شمارهٔ مسلسل : ۲۳

شمارهٔ حرف « ط » : ۱

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(تولد ۱۲۵۸ شمسی ـ وفات ۱۳۳۴ شمسی)

ط ـ طاهر زاده

تهران ـ خرداد ۱۳۳۵ شمسی

چاپخانهٔ مجلس

نشانه‌های اختصاری

ا = اسم

اخ = اسم خاص (علم)

امرکب = اسم مرکب

امص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

ج = جلد (پیش ازعدد)

ج = جمع .... (پیش از لغت مفرد)

حامص = حاصل مصدر

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص مرکب = صفت مرکب

ع = عربی

م = مسیحی ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدرمتعدّی

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن)

ط

ط . حرف نوزدهم ازحروف تهجی عرب. ونام آن طاء وطی و یط است و نیز آنرا طاء مشالة نامند . وآن از حروف مطبقة وحروف هفت گانهٔمستعلیه وهم‌مصمتةومحقوره ومجهورهٔ نطعیه است . ودرحساب جمّل آنرا به ۹ دارند . و در شمار ترتیبی نمایندهٔ عدد شانزده است . و در تجوید رمز وقف مطلق باشد و در کتب حدیث نشانهٔ کتاب الموطأ مالك است ودرموسیقی علامت‌طنین است ودرنجوم نشان برج جدی واین‌حرف یکی ازحروف هشت گانه است که درفارسی نیامده‌است.لیکن‌دربعض کلمات فارسی برای رفع‌اشتباه باحرف‌دیگر این‌صورت‌در کتابت آیدمانند: طرازوطپیدن وطپانچه وطبرستان و طافته بمعنی پارچهٔ مخصوص ابریشمین وامثال آن . و گاهی‌در کتب قدیمه تلخ بمعنی (مرّ) را طلخ نوشته‌اند . و در زبان عرب این‌حرف گاه بدال بدل شود . چون :دبق، طبق. وعجالد وعجالط وطغرو دَغروطوران ودوران واجتلاط واجتلاد ونمط ونمد وبطغ وبدغ و گاه بظاء تبدیل گردد ، چون ، حلط وحلف ، وگاه‌بزاء معجمه مبدل‌شود . چون: عجالط وعجالز . و در تعریب گاه بدل دال آید ، چون قنبیط در غنبید وگاه بدل تاء منقوطهٔ مثناة باشد،چون‌طبرستان‌در تبرستان. وطنجه در تنکه .

طاء . [ا . . .] (ع ص) مرد که سیر نشود از آرامش با زنان . کسی که با زنان صحبت بسیار کند . (آنندراج) مرد بسیار آرامش کنندهٔ بازنان. (مهذب‌الاسماء) (دهار) . نام حرف ط . حرف‌شانزدهم از حروف تهجی .

طاءة . [ءَ] (ع مص ل) دور در شدن درچراگاه. یقال : فرس بعیدالطاءة (منتهی الأرب) . کل‌ولای . طأة .

طائر . [ءِ] (ع ا) پرنده. (منتهی‌الأرب) مرغ :

کر بیرگوئیش گوید اُشترم
ور بگوئی بارگویدطائرم.
(مولوی).

طائر دولت اگر بازگذاری بکند
یار باز آید وبا وصل قراری‌بکند.
(حافظ).

طائرگلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم.
(حافظ) .

روزگار عنود ، ودهر کنود ، طائر روح اورا (امیرابونصررا) بسنگ حادثهٔ حرض، از آشیانهٔتن‌آواره ساخت . (ترجمهٔ تعزیت نامهٔ عتبی در پایان ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۹) ||کردار . کار . عمل . ج طَیر. جج. طیور واطیار . قوله تعالی : الزمنا طائره فی‌عنقه. ای عمله . (منتهی الارب) ||دماغ . (منتهی الارب) || آنچه بدان فال گیرند نیك باشد یابد . (منتهی الارب) (مهذب‌الاسماء) قوله تعالی : قالوا طائرکم معکم (قرآن‌کریم) گفتند فال بدو شوم شما با شماست (تفسیر ابوالفتوح رازی سورهٔ یس) طائرکم عندکم ، ای فالکم (قرآن کریم ، تفسیر ابوالفتوح‌رازی سورهٔ نمل)|| عمل مردکه مقلد آن است . (منتهی الارب) || بهره . (منتهی‌الأرب) || روزی . (منتهی الارب) ||خشم . (منتهی‌الارب) ||وفی‌الحدیث کانّ علی رؤسهم الطیر . ای ساکنون هیبة . واصله انّ الغراب یقع علی رأس البعیر ، فیلقط منه القراد ، فلا یتحرك منه البعیر ، لئلاّ ، ینفر عنه الغراب . (منتهی الارب). || حظّ. بخت . (دهار) || ساکن‌الطائر ، با تمکین . (منتهی‌الارب) || طائران فلك . فرشتگان . طائران قدس :

گرت باید که طایران فلك
زیر پرّت بپروروند بناز
هرچه جز لااله الاالله
همه درقعر بحرلاانداز.
(سنائی).||طائر سدره . طائر سدره نشین. کنایه ازجبرئیل است . (برهان) . || طائر قدس ، طائر عرش ، جبرئیل . آنندراج . ||طائرقدسی ، کنایه از فرشته وملك باشد. (برهان)||طائرقیاس ، کنایه ازقوهٔ دراکه . عرفی گوید :

منقار بندکرده زسسی هزار جای
تا اولین دریچهٔ او طایرقیاس (آنندراج).

||.طائر قبله نما : مرغ قبله‌نما . (رجوع بمرغ قبله نما شود . (آنندراج) .|| طائر میمون : بخت‌نیك . اقبال بخت :

دولت سعدش ببوسد هرزمانی‌آستین
طائرمیمونش باشد هرزمانی‌خواستار.
منوچهری .

طالع مسعود پیش بخت تو طالع شود
طائرمیمون فرازتخت‌توطائرشود.
منوچهری .

دیدن او بامداد خلق جهان را
به بوداز صدهزار طائر میمون .
فرخی .

طائر . [ءِ] (ع اِ خ) نام فرقهٔ از صوفیه . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

طائر . [ءِ] (ع ا خ) آبیست بنی‌کعب ابن کلاب را . (معجم البلدان)

طائر . [ءِ] (ع اِ خ) .نام اسب قتادة بن جریر السدوسی است .

طائر . [ءِ] (ع اِ خ) نام شاهزادهٔاز عرب :

زغسانیان طائر شیر دل
که دادی فلك را بشمشیردل.
(فهرست‌شاهنامه‌ولف .

بعداز فوت هرمزبن نرسی این خبر شایع شد که پادشاه عجم قدم بصحرای عدم‌نهاد، واز وی پسری نماند . ملوك اطراف طمع در تسخیر آن مملکت نموده ، طائر نامی از اعراب با لشکری بسان عقاب ، بعضی‌از ممالك فرس را نشیمن ساخت . و بچنگال عذاب ، ومنقار عقاب ، مراسم قتل و غارت بتقدیم‌رسانید . وچون‌سنّ شاپورذوالاکتاف بشانزده سالگی رسید ، از کیفیت جرأت طائر واقف گردید . با سپاه موفور بدیار اعراب رفته بسیاری ازآن طایفه را به تیغ بیدریغ بگذرانید . (حبیب السیر تهران ج ۱ ص ۸۰)

پادشاهی‌شاپوراردشیرسی سال‌و پانزده روز ، وبعضی‌سی‌سال‌وبیست‌وهشت روز گویند . او راباضیزن ملك‌عرب حرب‌افتاد ، واوازدست رومیان‌بود.اندرحصاررفت‌ازشاپور،تادخترش برشاپور شیفته شد ، و حصار بدست شاپور اندر نهاد ، و ضیزن کشته شد ، و شاپور این دختر را بزن کرد ، و باز بکشتش ، چنانکه گفته شود . واندر شاهنامهٔ فردوسی چنانست که این حادثه شاپور ذوالاکتاف را افتاد . ونام ضیزن‌طائر گوید . (مجمل-التواریخ والقصص ص۶۳). ضیزن‌بن‌معاویة ملکی بوداز قضاعة که‌شاپور ذوالاکتاف ویرا کشت . (منتهی‌الارب) .

طائش . [ءِ] . (ع ص) مرد سبك . (منتهی‌الارب) .

طائط. [ءِ] (ع‌ن‌ف) گشن‌تیزشهوت. (منتهی‌الارب) . گشن‌با بانگ . (منتهی الارب) ||مردسخت خصومت (منتهی‌الارب)

|| مرد دراز .(منتهی الارب) . ج ، طاطة .

طائع . [ءِ] (ع ن ف) . طَیِّع . فرمانبردار . (منتهی الارب) . خواهان ، ومنه جاءَ فلانٌ طائعاً غیرَ مُکرهٍ . ج ، طُوَّع . (منتهی الارب) :

که زیزدان آگهیم وطائعیم
ما همه بی‌اتفاقی ضائعیم . مولوی .

گردن نهاده . فرمانبرنده.قالتا أتینا طائعین. (قرآن کریم) آمدیم طائع و راغب . (ابوالفتوح رازی سورهٔ فصلت) . ج ، طائعین. ||خوش منش.(محمودبن عمر ربنجنی.)

طائع‌لله . [ءِ عُ ل ل لا ه] (اِخ) عبدالکریم بن الفضل بن جعفر بن احمد، امیرالمؤمنین الطائع‌لله ابن‌المطیع بن المقتدربن المعتضد . بیست و چهارمین خلیفهٔ عباسی، امرخلافت را درماه ذی‌القعدة سال سیصد و شصت و سه هجری قمری متولی شد . ودرشعبان سال سیصد وهشتاد و یك او را گرفته و بزندان بردند . مدت خلافت او نوزده سال و نه ماه و شش روز بود . علی بن شاذان گوید : او را مردی میانه بزرگ بینی باگونه‌های سرخ وسپید دیدم. ابن‌الحجاج شاعردروصف بینی‌اوگوید:

خلیفة فی وجهه روشن
خربشتة قد ظلل العسکرا
عهدی به یمشی علی رجله
و انفه قد صعد المنبرا.

طائع مردی سخت حیله‌گر و تند خو بود . بهاءالدولة بن عضدالدوله او را باشارهٔ امرا و کمك و یاری آنان از خلافت خلع کرد . ودیدگان اورا میل کشید . چون القادربالله برمسند خلافت نشست برطائع رقت آورد ودرگوشهٔ از قصر خلافت او را جای داد و پیوسته نسبت باو احسان و نیکوی کردی . ودرشتی گفتار او را بردبار بودی . و اغلب نیازمندیهای بزرگ اورا برآوردی . روزی طائع از القادر بالله حاجتی خواست که برآوردن آن خلیفه را دشوار بود . و چیرگی‌دیالمه‌را براموز عذر نارواثی حاجت او قرارداد . همینکه نیمه‌روز سفرهٔ طعام گسترده شد ظرفی عدس پخته نزد طائع نهادند چون دست بدان فرا برد پرسید این چیست گفتند عدسیه است . گفت آیا امیرالمؤمنین‌هم از همین غذا تناول میکند گفتند آری . طائع گفت در صورتیکه خوراك امیرالمؤمنین این است و جاه ومنزلت اوهم آن است که امروز بامداد دیدم نیکوتر آنست که در بطیحه نشیند و رنج خلافت وبار آن نکشد. وقادررا خنده افتاد و گفت . اینك که اورا از نعمت بینائی محروم ساختیم آزادی زبان را از اوسلب نکنیم. وقتی کنیزکی را برالطائع بالله عرضه داشتند کنیزك مورداعجاب وشگفتی اوشد . دربن اثنا چشم کنیزك بربینی طائع افتاد و گفت هیچ کس اقدام بر فروش من بشما نکرده مگر کسی که درمرابطه درراه خدا دل‌نهاده باشد وطائع بخندید . وگفت این کنیزك‌را خریداری کنید .اگر دارای ادب پادشاهان نیست حائز نوادر ظرفاء هست . طائع در شب عید فطرسال سیصد ونود وسه جهانرا بدرود گفت و القادر بالله بر او نماز گذارد به پنج تکبیر وجنازهٔ اورا برصافة بردند. و اکابر مشایعت جنازه او کردند . و شریف رضی‌را دررثاء اوقصیده‌ایست که دردیوان‌او موجود است . (فوات‌الوفیات) .

ابوبکر عبد الکریم بن المطیع الملقب بالطائع . درسنهٔ ثلاث وستین وثلثمائة با او بیعت کردند و او مردی صاحب قوه بود . گویند کبشی کوهی،درباغی‌از آن‌طائع‌فربه شده بود وکس‌گرد او نمی‌توانست گذشت. طائع هردو سروی او را بدست گرفت . و نجاری را بخواند تا هردوسروی او بمنشار ببرید . درایام او،شوکت بویهیان‌قوی‌گشت وعضدالدوله ببغداد آمد . وبنوبویه‌طائع‌را بگرفتند در سنهٔ احدی و ثمانین وثلثمائة . وباقادر بیعت‌کردند . (تجارب السلف) .

مدت خلافت طائع‌لله ، هفده سال وچهار ماه وشش‌روزبود و بدیگر روایت هیجده‌سال بود .کار مملکت بغداد ببهاء الدوله بونصر ابن عضد الدوله رسیده بود و بسبب حادثهٔ با طائع‌درسخن آمده ، پس‌بوئی‌برخاست و خال بهاءالدوله بکرمان با وی یار شد طائع‌راازسریر بکشیدند، وگوشش ببریدند وبازداشت . و گویند که‌بهاءالدوله سربطائع فراز کرد ، یعنی‌درگوش او سخن‌میگویم، وبس گوشش بدندان برکند تاعیبناك شود، وخلافت‌را نشاید . پس درشعبان سال‌سیصد وهفتاد ویك ، قادررا بنشاندند . وهمانوقت طائع بمرد . در نسب وحلیت او : ابوبکر عبدالکریم ابن‌الفضل المطیع لله ومادرش ام‌ولد نام علم‌الملك ؟ وهرله (؟)نیزگویند . وطائع مردی عظیم نیکوروی تابندهٔ‌معتدل قامت بود . وزیر و کتاب‌او عیسی ابن علی بن عیسی وچندکس دیگر . نقش‌خاتم او : بالله یثق‌الطائع . (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۳۸۱) .

خواندمیر در حبیب‌السیر آورده است که : در سیزدهم ذی‌القعدهٔ ثلث و ستین وثلثمائة مطیع بواسطهٔ عارضهٔ فالج خودرا ازخلافت معاف داشته آن‌مهم‌را به پسرش‌عبدالکریم که ملقب بطائع بود بازگذاشت . ازگردش فلك وسیع در همانروز که مطیع از امر خلافت استعفا نمود و امرا و ارکان دولت نسبت بولدش الطائع لله در مقام مطاوعت آمده شرایط متابعت بجای آوردند . وهم در آن ایام میان اتراك و عزالدوله بختیار مهم بنزاع و جدال انجامیده عزالدوله‌قرار برقرار اختیار کرده بطرف واسط رفت . و ازابن عم خود عضدالدوله‌که فرمانفرمای ممالك فارس بود استمداد نمود . و اتراك بغداد طائع‌را ازدارالسلام بیرون آورده از عقب بختیار ایلغارکردند . وچندبار درحدود واسط بین الجانبین مقابله و مقاتله اتفاق افتاده در اکثر اوقات ترکان ظفر یافتند : و در سنهٔ ثلث و ستین و ثلثمائه عضدالدوله در مصاحبت عزالدوله ایشان‌را تعاقب نموده بدارالسلام درآمد . و نسبت بطائع طریق تعظیم و احترام مسلوك داشته عزالدوله‌را برمسند امارت نشانده و خود بجانب فارس مراجعت‌کرد . درسنهٔ ست و ستین و ثلثمائة ابویعقوب قرمطی فوت شده شش نفر از ذریهٔ ابوسعید جنابی درمیان قرمطیان زمام فرمان فرمائی بدست آوردند . وبمشارکت یکدیگر حکومت کردند . دربن سال میان عضدالدوله و عزالدوله غبار نزاع ارتفاع یافته عضدالدوله لشکر ببغدادکشید . وبعد از محاربات بسیار در سنهٔ سبع و ستین و ثلثمائه عزالدوله مغلوب شده بجانب شام گریخت . و باز لشکری فراهم آورده متوجه بغدادشد وعضدالدوله باستقبال‌شتافته در نواحی تکریت هردوسپاه بهمرسیدند . و عزالدولة گرفتار گشته کشته شد . ودرسنهٔ اثنین و سبعین و ثلثمائة عضدالدولة وفات یافت وپسرش‌صمصام‌الدوله بجای‌پدر برمسند عزت نشست . درسنهٔ اربع وسبعین وثلثمائة باعتقاد جمهور مورّخان از دریای عمان جانوری بزرگتر ازفیل بیرون آمده بربالای پشته رفته سه نوبت بزبان فصیح گفت قد قرب . . . . وباز بدریا درآمد و اینصورت سه روز پی در پی تکرار یافته دیگر کسی آنحیوان‌را ندید . و درسنهٔ ست و سبعین و ثلثمائة شرف‌الدولةابن عضدالدوله بمخالفت برادر لشکر ببغداد کشید و صمصام الدوله بامید مرحمت پیش او رفته گرفتار گشت . و شرف الدوله ببغداد درآمده در تعظیم طائع شرایط مبالغت بجای آورد چنانچه بتقبیل بساط خلافت قیام نمود . و در سنهٔ خمس و سبعین و ثلثمائة قرمطیان بی‌ایمان کوفه‌را گرفته‌خطبه‌بنام‌شرف‌الدوله‌خواندند. و خلیفه از بغداد لشکری فرستاد تاایشانرا گریزانیدندوتعاقب‌نموده‌مستأصل‌گردانیدند. و دیگر آنجماعت را اجتماعی معتدبه میسر نشد بلکه بناء دولت ایشان از بنیاد برافتاد

و درسنهٔ ست و سبعین و ثلثمائة ابوسعید الحسین بن عبدالسیرافی (۱) که‌درعلم‌لغت‌ونحو وفقه ماهر بود وشرح کتاب سیبویه تصنیف اوست از عـالم انتقال کرد و او در بعضی از توابـع بغداد چندگاه بامر قضا اشتغـال کرده بود . ودر تحفة الملکیة مسطوراست که زهد ابوسعید آن درجه داشت که هرروز بعد ازآنکه بتفصیل قضا پردازد ده‌ورق کتابت میکرد و ده آقچه اجرت میگرفت و ماکول و ملبوس و مشروب خود از آن ممر ترتیب مینمود . دروقتی که فوت شد از تألیف کتاب افتتاح‌فارغ نشده بود وولدش یوسف آن نسخه را تمام کرد . و در سنهٔ ثمان و سبعین و ثلثمائة محمد بن محمد بن ابواحمدالحاکم‌النیشابوری صاحب‌التصانیف ازعالم انتقال فرمود . ودرسنهٔ تسع وسبعین و ثلثمائة شرف‌الدوله‌وفات‌یافت . وبرادرش ابونصر فیروز خسر و قائم‌مقام شد و ملقب بیهاءالدوله گشت. و درسنهٔ احدی وثمانین و ثلثمائة طمع دراموال‌طایع بسته بی‌استجازه بقصر خـلافت درآمـد و بدستور معهود برکرسی نشست . آنگاه چند نفر از امراء دیلم پیش رفته خلیفه بتصور آنکه بعزم دستبوس میآیند دست دراز کرد وآنجماعت دست طائع را گرفته باپای‌کشیدند و اورا از آنجـا بموضعی دیگر برده بهاءالدوله اموال وجهات‌خلیفه‌را ضبط نمود ومسرعان جهة طلب احمدبن اسحق‌بن مقتدر به‌بطیحه فرستاد . و مـدت خلافت طـائع بالله هفده سال و نه‌ماه بود . صاحب گزیده گـوید که طائع بعد از خلع سالها بزیست و پیوسته بقادر صحبت میداشت و چون سال عمرش بشصت‌ونه‌سال‌رسید‌بعالم‌عقبی‌خرامید(جزو۳ ازجلد۲ صفحهٔ ۳۰۵ و۳۰۶ حبیب‌السیر) .
خطیب درتاریخ بغداد گوید ،
عبدالکریم‌امیرالمؤمنین الطائع‌لله بن‌الفضل المطیع‌لله بن جعفر المقتدر بالله بن‌المعتضد بالله . کنیه‌اش‌ابوبکر . مادرش ام ولدنامش عتب او روزگارخلافت پسرخودرادریافت . مطیع پدرطایع پس‌ازآنکه باطیب‌خاطر خود را ازخلافت خلع‌کرد باپسر بیعت‌کرد. ودرینوقت سن طایع چهل و هشت‌سال بود تاریخ تقلداو روزچهارشنبهٔ سیزده‌ذی‌القعده سال سیصد و شصت و سه . و روز نوزدهم شعبان‌سال سیصد وهشتادویك اورابگرفتند. مدت خلافت‌اوهفده سال و نه ماه و پنجروز بود . ولادت‌وی درسال۳۱۷ ووفات‌بهشب عیدفطرسال۳۹۳ بوده. وشبانه بخاك سپرده شد (تاریخ خطیب بغداد . ج۱۱. ص۷۹).

طائعون . [ءِ] (ع) ج. طائع.

طائعین. [ءِ] (ع) ج. طائع.

طائف . [ءِ] (ع ، ن ف) پاسبان شب . (منتهی‌الارب) عسس . شبگرد . (منتهی‌الارب) || خانهٔ کمان که مابین گوشه و ابهر است. ویانزدیك‌عظم ذراع ازکبدقوس. تاج‌العروس . (منتهی‌الارب) || گاونر که نزدیك‌طرف‌خرمن‌باشد.(منتهی‌الارب) || سنك از کوه بیرون جسته . (منتهی‌الارب) . || خادم که بنرمی‌وعنایت‌خدمت کند . (منتهی‌الارب) . || طوف کننده . (آنندراج) || طاق قوس . سیه . کمان‌گوشه . || خیال که درخواب کنند . (آنندراج)(منتهی‌الارب) || وسوسه (آنندراج) (منتهی‌الارب) || خشم . (آنندراج) (منتهی‌الارب) .

طائف . [ءِ] (ع ، ا خ) نـام شهر و بلاد ثقیف در وادئی که ابتداء آن ازلقیم و انتهـاء آن تاوهط که دودهند باشد . وجه‌تسمیهٔ آن بطائف آن است که طواف کرده است بر آب در طـوفان . یـا آنکه جبرئیل علیه‌السلام آنرا طواف داده است بر خانهٔ کعبه . یا آنکه طـائف قبلا در نـاحیهٔ شـامات بوده و بعداً بمشیت الهی بحجـاز نقل شد بـر حسب دعـای حضرت ابراهیم علیه‌السلام . یا برای آنکه مردی از طایفهٔ صدف خونی کرد در حضرموت و بوح فرارکرد وبا مسعودبن معتب‌هم‌عهد گـردید . و چون مالدار بود ، گفت آیا مایل‌هستید برای‌شما طوفی بنا کنم که شمارا ازز‌یان‌تازیان پناه باشد. گفتندآری . سپس طوف رابنا کرد وآن‌عبارت‌است ازدیواری که محیط باوست.(نقل‌بمعنی‌ازمنتهی‌الارب). شهر کیست خرد بعربستان بردامن کوه . وازوی ادیم‌خیزد.(حدودالعالم) . نام محل و شهری درحجاز ، در قسمت شرقی مکه .

ز پرمایه چیزی که آید بدست
ز روم‌و زطائف‌همه هرچه‌هست. شاهنامه.

ورجوع بصفحات ۲۴۰ - ۲۴۶ - ۲۵۴ - ۲۶۱-۲۹۵-۳۰۵-۴۷۹ مجمل التواریخ والقصص و صفحه ۷۱ تاریخ سیستان شود . ازبلاد حجاز . و مقام عشیرهٔ ثقیف و دوازده فرسنگ تا مکهٔ معظمه فاصله دارد این شهر عبارتست از دو محله . یکی بنـام طائف ثقیف . و دیگری بنام وهط مابین دو محلهٔ نامبرده رودی جاری است که محل شست و شوی چرم است در قدیم این‌شهر راوَج مینامیدند . پس‌از آنکه دراطراف آن حصار کشیدند طائف نامیده شد. ناحیه ایست دارای‌خرما بن‌و رَز ومزارع ورودها. درپشت کوه غزوان واین ناحیت‌راپشته‌ایست بمسافت‌یکروزه راه برای کسی‌که عازم مکه باشد . و برای بازگردندگان ازمکه نصف روز . فراخنای‌این پشته طوری است که سه شتر با بار ازآن گذرد . (مراصد)

سیاره درآهنگ اوحیران زبس نیرنگ او
درتاختن فرسنگ او ازحد طائف تاختن .
(امیر معزّی)

مدارمکه‌برارتفاعات‌طائف‌است.وطائف‌نزدیك کوه غزوان‌افتاده‌است وبرآن‌کوه برف‌ویخ میباشدودرملك‌عرب[برف‌در]غیر آنجانبود. وهوای طائف بسبب‌آن‌کوه خوش‌است . و اثمارش‌نیکوو‌بسیاراست. (نزهةالقلوب‌ص۲)

طائفان . [ءِ] (ع) سوای سِثنَین است (منتهی‌الارب) جزدو گوشهٔ کمان باشد .

طائفة . [ءِ فَ] .(ع) تأنیث‌طائف . پاره . گروه ازهرچیزی . الشباب شعبة من‌الجنون ای طائفة منه (منتهی الارب) رجوع به «شعبه» شود. || ازیك ببالا یاکمترازهزار (منتهی‌الارب) || دومرد یایك مرد . پس بمعنی‌نفس‌باشد . (منتهی‌الارب) (آنندراج) || ناحیه . (منتهی‌الارب) . || جانب چیزی (منتهی الارب) || گروه مردم . (غیاث اللغات بنقل‌ازمنتخب) . گروه . دسته . تیره. جماعت ؛ ودّت طائفة من‌اهل الکتاب (قرآن کریم . آل‌عمران . آیهٔ ۶۲.) یعنی‌خواستند جماعتی از اهل کتاب . (تفسیرابی الفتوح رازی). وقالت طائفة . یعنی‌گفتندگروهی و جماعت را برای آن طائفه خوانند تشبیهاً بالرفقةالطائفةفی‌الاسفار. (تفسیرابی‌الفتوح. آل عمران . آیهٔ ۶۵) .

هرطایفهٔ بمن‌گمانی دارند
من زآن‌خودم هرآنچه هستم هستم .
(خیام) .

سخن حکمتی از حجت بپذیری
گر تواز طایفهٔ حیدر کرارّی .
(ناصر خسرو) .

|| آنانکه در رای یادر دین یکی بوده و از دیگران ممتازند . ج ، طـوایف ؛ از عـراق گروهـیرا با خویشتن بیاورده بودند . . . و ایشانرا میخواستند بروی استادم برکشند . . . و آنطائفه از حسدوی هرکسی نسختی‌کرد . و شرم دارم که بگویم برچه جمله بود . (بیهقی) . خلعتهای تاش و طاهر و طائفهٔ که بجنگ گوهرآگین‌شهررفته بودند . . . بفرستیم . (بیهقی) چون بسر حدّ ولایت فارس رسید ، طائفهٔ از لشکر عضدالدوله بخدمت او رفتند (ترجمهٔ یمینی ص۲۹۰) و چون یکچندی بگذشت و طائفهٔ ازامثال خود را درمال وجاه برخویشتن سابق دیدم نفس بدان مایل گشت . (کلیله) بدانکه هر طائفه را منزلتی هست . (کلیله) هر طائفهٔ که‌دیدم درترجیح دین‌خویش سخنی‌میگفتند (کلیله) طائفهٔ از جهة متابعت پادشاهان و بیم‌جان پای بررکنی‌ازآن نهاده . (گلستان) وقتی‌درسفرحجاز طائفهٔ جوانان‌صاحبدل‌همدم من بودند.(گلستان) باطائفهٔ‌دانشمندان‌درجامع دمشق بحثی‌همیکردم. (گلستان) || طائفة من‌اللیل ، پاسی ازشب . پارهٔ از شب . || گاو گرانی که درخرمن بود . (مهذب‌الاسماء)(۲)

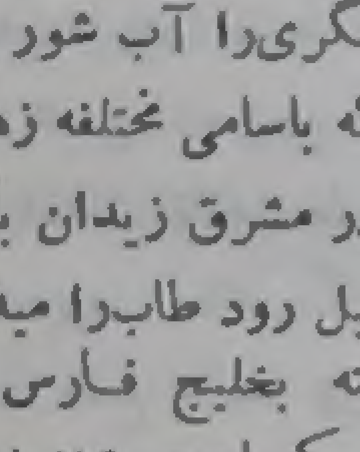
طائفی. [ءِ] (ع، خ) منسوب‌به طائف .

---

(۱) ظاهراً ، حسن‌ابن عبدالله ابن مرزبان سیرافی. (۲) درسه نسخه خطی مهذب بهمین صورت است و نمیدانم معنی‌آن چیست .

|| وظاهر آنام طعامی یا حلوائی بوده است ،
وان زر از تو بازخواهد آنکه تا اکنون ازاو
چوغری خوردی همی وطائفی ولیولنگ .
(غمناك ، فرهنگ اسدی) . || قسمی
انگور که آنرا خام گویند . (دستور اللغه
نطنزی) انگور خام . (دهار) || انگور
طایفی . قسمی انگورازجنس مرغوب ،
مکن تو فرق زپیرو جوان که نکند فرق
شگال گرسنه انگور طایفی زچکاك .
(سوزنی) .|| مویز طایفی ، قسمی مویز است ،
گوشهٔ سجاده برداشت و مشتی مویز طایفی از زیر
سجاده بیرون آورد. (ص ٩٥ اسرار التوحید)
مالن [بخراسان] از هَریست . وازوی مویز
طایفی خیزد نیك. (حدود العالم) .|| نان طایفی.
گِرده (حاشیهٔ فرهنك اسدی آقای نخجوانی).
طائق . [ءِ] (ع ا) سنگ بیرون بر آمده
از کوه یا از چاه . (منتهی الارب) .
طائقان . [ءِ] (ع اِ خ) بصیغهٔ تثنیه ،
دهیست در بلخ . (منتهی الارب) .
طائل . [ءِ] (ع ن ف ا) فزونی .
(منتهی الاَرب) مزیّت . فضل.|| توانائی .
(منتهی الاَرب) قدرت . دستگاه .
(منتهی الاَرب) || توانگری . (منتهی ـ
الاَرب) غنا . || فراخی . (منتهی الارب)
سعة . || فائدة . (منتهی الارب) سود .
نفع . و این معنی جز در مورد نفی ، در
موارد دیگر استعمال نشود . یقال : لاطائل
فی هذا الامر . (منتهی الاَرب)|| ماهو بطائل.
یعنی بی‌خیر وسخت فرومایه وناکس است .
(منتهی الاَرب) || لم یَحل مِنه بطائل ،
حاصل نشد از آن فائدة . (منتهی الاَرب).
|| ضَربَهُ بسیف غیر طائل . ای غیرماض
ولاقاطع. (منتهی الارب). لاطائل ، بیهوده.
طائلة . [ءِ لَ] (ع ن ف ا) فزونی .
(منتهی الاَرب) . || مزیت . فضل . ||
توانائی . (منتهی الاَرب) قدرت . دستگاه
(منتهی الاَرب) || توانگری . (منتهی ـ
الاَرب) غِنیً . || فراخی . (منتهی الارب)
سِعة . || دشمنی (منتهی الارب) کینه .
(منتهی الارب) یقال، بینهم طائلة . ای عداوة،
وترة . (منتهی الاَرب) .
طاو . [وْ] تاو . طأو . نام یکی از
حروف یونانی است . (ابن الندیم) .(۱)
طائی . [ءِ یْ]. (ع) منسوب بطییء کهپدر
بطنی است (منتهی الاَرب). و از جمله حاتم از
اسخیاء معروف عرب که از قبیلهٔ طییء بوده است،
نماند حاتم طائی ولیك تا باید
بماند نام بلندش به‌نیکوئی مشهور .
سعدی .
آنی تو که گر زنده شود حاتم طائی
علم و کرم و جود کند از تو تعلم .
سوزنی . رجوع به حاتم شود .
و ابوتمّام حبیب بن اوس طائی است .
(رجوع به ابوتمّام شود) .

طائی . [ءِ یْ] (ع اِ خ) [ا ل ...]
یکی از شیوخ رواة حدیث که در روزگار
ابوداود باصفهان آمد . نامش نامعلوم است.
پارهٔ ازمتأخرین گویند ، محتمل است که
شیخ مزبور یحیی بن عبدویه البغدادی باشد.
(نقل بمعنی از الموشح) .
طائی . [ی ی] (ع) احمد ابن محمد الطائی
یکی از سرکردگان امراء درعصر عباسیان
المعتمد علی‌الله در سال ٢٧١ بدست
خویش لواء مدینه طریق مکه ، و سپس
ولایت کوفه وسواد آن ، وطریق خراسان،
وسامراء ، وشرطهٔ بغداد ، وخراج قطربل ،
و مسکن برای اوبست . الموفق بالله درسال
٢٧٥ براو خشم گرفت ، واورا بازداشت،
و سپس رها ساخت ، و ولایت کوفه بدو
سپرد . در آن ایام قرامطه در کوفه ظهور
کرده بودند ، طائی برهر مردی از قرامطه
درسال دیناری خراج نهاد و تاگاه مرگ ولایت
کوفه داشت و هم در ٢٨١ بمرد (اعلام
زرکلی . ج ١ ص ٧١)
طائی . [ی ی] (ع) مصطفی ابن
محمد ابن یونس ابن ابیعبدالله الطائی الحنفی
مولد او ١١٣٨ و وفات در ١١٩٣
او راست کتاب توفیق الرحمن بشرح کنز دقائق
البیان درفقه حنفی تألیف ابوالبرکات نسفی
واین شرح را اختصاری کرده ، و آنرا کنز
البیان ، مختصر توفیق الرحمن نام نهاده است ،
وهر دو کتاب بطبع رسیده است .
(معجم المطبوعات ج ٢ ص ١٢٢٥)
طائیة . [ی یَ] (ع اِ خ) نام سال
نهم بعثت رسول صلواة الله علیه از سیزده
سال توقف آنحضرت درمکه .
طاب . طیب . طِیبة . تَطیاب . (ع مص)
طاباً . و طِیباً . وطیبتاً . وتطیاباً .خوشمزه
وپاك وپاکیزه گردیدن (منتهی الارب) ||
طابت الاَرض . گیاه ناك گردید زمین .
(منتهی الارب) .|| طِبت به نفساً . ای طابت
به نفسی، خوش شد دل من باو. (منتهی الارب)
|| طابهُ . خوش کرد آنرا . پاك وپاکیزه ساخت
(منتهی الارب) || ما اطیبهُ ! چه پاکیزه و
خوش است آن . !(منتهی الارب) .
طاب . (ع ص) . بوی خوش (منتهی
الاَرب)|| پاك . (منتهی الارب) . عذق بن
طاب. خرمابنی است درمدینه. (منتهی الارب)
|| ابن طُاب. نوعی ازخرمای تر. (منتهی الارب)
|| لذیذ.|| خوشی. (دهار).|| پاکی. (دّهار).
طاب . دهیست ببحرین. (منتهی الارب)
طاب . (اِخ) (رود ...) نهر عظیمی
است بفارس مخرج آن از جبال اصفهان
نزدیك برج است تا اینکه در نهر مَسن
میریزد و نهرمسن از حدود اصفهان خارج
گشته درناحیهٔ سردن بنزدیکی قریهٔ کهمسن
نام دارد ظاهر میشود وسپس تا درار جان در
زیر پل رکان که بین فارس وخوزستان جای
دارد جاری شده پس از مشروب ساختن
رستاق ریشهر بنزدیکی نهر تستر بدریا
میریزد . (معجم البلدان) . آب طاب از
کوههای سمیرم لرستان برمیخیزد وهمه وقتی
گذار اسب ندهد . . . . این آب سرحد فارس
وخوزستان است طولش چهل وهفت فرسنگ
باشد. (نزهة القلوب ص ٢٢٤). همان رودخانهٔ
تاب کوه گیلویه است آبش شیرین . گویند از
آب دجلهٔ بغداد گواراتر است . آب چشمهٔ
منبی و آب اوسل، و رودخانهٔ فلات ناحیهٔ بوسفی
کوه گیلویه بهم پیوسته ، دردامنهٔ قلعهٔ دز
کوه برودخانهٔ کلات آمیخته ، رودخانهٔ تاب
شده از تنگ تکاب ناحیهٔ حومهٔ بهبهان
میگذرد . در قدیم کنار شهر ارّجان ،
بندی براین رودخانه بسته‌اند که دهات حومهٔ
بهبهان راآب میداده واکنون آن بند شکسته
است . ویکجانب رودخانه دیمی مانده است
ودهات جانب دیگر را آب دهد . پس آب
چشمهٔ قیر ، و آب چشمه‌های تشان حومهٔ
بهبهان باین رودخانه آمیخته بعد از چندین
فرسخ که ازچم نظامی بگذرد ، درجایزان
رامهرمز چون برود خانهٔ ارمش آمیزد رود
خانهٔ جایزان شود . (فارسنامهٔ ناصری)
رودطاب از کوه دل وکوه گیلویه سرچشمه
گرفته دارای سه شعبه است که یکی را آب شیرین
یاخیر آباد ودیگری را آب شور یاشولستان
نامند وسومی که باسامی مختلفه زهره و فهلیان
موسوم است در مشرق زیدان بآن دو ملحق
گردیده تشکیل رود طاب را میدهد که از
هندیان گذشته بخلیج فارس میریزد .
(جغرافی طبیعی کیهان ص ٧٩-٧٨) آب رود
طاب(۳) بواسطه سبکی و گوارائی معروف
وسلاطین ایران فقط ازاین آب میآشامیده‌اند.
(جغرافیای کیهان جلد سوم صفحهٔ ١٣) .
و شهر ارّجان بر کنار این رود باشد ، نام
رود یست میان پارس وخوزستان. (حدود العالم).
طاباریوس . (۴) (ع اِخ) یکی از قیاصرهٔ
روم واو دومین امپراطور روم است پسر لیوی پسر
خواندهٔ اوغسطس او با آنکه مردی روشن فکر
وعفیف بود لکن درتحت سلطهٔ وزیر خویش
سژان ظلم وبیداد را بحد اعلی رسانید . مولد
او بسال ٤٢ قبل ازمیلاد ووفات ٣٧ سال پس از
میلاد بود . ورجوع به قفطی ص ١٢٧ شود.



طاباریوس.

طاباق . (ع اِ) خشت پختهٔ کلان .
(منتهی الارب) (آنندراج) || آجر بزرك
(فهرست مخزن الادویه) .

(۱) Tau. (۲) Thâb. (۳) Tibère.

طابان. [ع اِ خ] دهیست بخابور. (منتهی‌الارب).

طابة. [بَ] (ع اِ) شراب انگوری. (منتهی‌الارب) خمر - خمر طیب صافی که بفارسی می خوشخوار نامند. شراب خوشخوار. مهذب‌الاسماء. || نام تمری است که درمدینه منوره یافت میشود (فهرست مخزن‌الادویه) || خرما. || نام مدینهٔ منوره (منتهی‌الارب) || جایگاهی‌است در زمین طی. (مراصد).

طابث. [بِ] (ع اِ خ) شهر کیست در نزدیکی شهرابان از اعمال خالص از نواحی بغداد. و صاحب مراصد گوید: و ظاهراً نهریست که از تامرا آغاز شود ودر مسیرآن قریه‌هاست. ویکی ازاعمال طریق خراسان است.

طاب ثراه. [بَ ثَ] (ع) پاك و پاكیزه باد خاك او. دعائیست که در بارهٔ مردگان هنگام ذکر نام‌آنان برزبان‌آرند.

طابح. [بَ]. (اِ خ) اولین فرزند ناحور- (برادرحضرت ابراهیم علیه‌السلام که از رؤومهٔ کنیزك فراشی ماحور) بدنیاآمده بود.سفر پیدایش، ۲۲، ۲۴ (قاموس‌مقدس).

طابخ. [بِ] (ع ن ف) تب سخت گرم. (منتهی‌الارب)(دهار)(بحرالجواهر) تب تند. || طباخ. آشپز. دیگ پز. خوالیگر. مطبخی.

طابخة. [بِ خَ]. تانیث طابخ. || (ع اِ) گرمای نیمروز. (منتهی‌الارب) (آنندراج) گرمگاه. (مهذب) گرمای روز. || لقب عامربن الیاس بن مُضَر. (منتهی‌الارب) و رجوع بتاریخ سیستان ص ۵۰ شود. || نام قبیله‌ایست (مهذب)

طابران. [بَ] (اِ خ) یاطبران یکی‌از دو شهر باستانی‌طوس. طابران‌ونوقان- که‌مجموعاً طوس نامیده میشدند. (مراصد نقل‌بمعنی) || یاقوت در معجم‌البلدان به نقل از بلاذری گوید: خراسان چهار قسمت بوده ربع اول: ایرانشهر که عبارت بود از: نیشابور. قهستان. طبسان. هرات. بوشنج. بادغیس. وطوس‌که نام‌آن طابران است. (معجم‌البلدان)؛ وچون نتواند بر آنراه رفتن اگر براه هرات و سرخس رود ممکن باشد او راگرفتن. پس براین عزم سوی « طابران » طوس رفت. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۶۱۶).
و سبج (شبه) نیکو معدنش در طابران طوس است. (الجماهر بیرونی ص ۱۹۹) واین‌شهر مولد شاعر شهیر فردوسی‌طوسی علیه‌الرحمه است از قریهٔ باژ. رجوع بچهار مقاله مصحح‌آقای قزوینی چاپ بریل صفحهٔ ۴۷ شود.

طابران. [بَ] [اِ خ] یکی‌ازنقاط قلمرو ابوخزیمه بوده است. (سفرنامهٔ‌مازندران و استراباد را بینو).

طابرانی. [بَ ی ی] منسوب بطابران (طوس). وآن یکی از دو شهری است که بمجموع آندو را طوس مینامیده‌اند. گاه الف آنرا حذف کنند. ولی صحیح همان طابران است (سمعانی).

طاب رود.(اِ خ)روديست که‌ازوسط شهر ار جان میگذرد، آبش [یعنی‌ارجان] از رود طاب که در میان آن ولایت میگذرد. و برآن آب پولی ساخته اند. آنرا پول ثگان(۱)خوانند. (نزهةالقلوب چاپ لیدن ص ۱۲۹). رجوع به طاب [رود . . .] شود.

طابستان. [بِ] (اِ) مُعرب تابستان. از آلات ارباب کیمیاست.

طاب‌طاب.(اِ) طبطاب. وبگذشته‌شدن‌او توان گفت‌که سواری وچوگان و طاب طاب ودیگرآداب‌اینکارمدروس شد. (ابوالفضل بیهقی). رجوع به طبطاب شود.

طابع. [بِ] (ع ن ف) اخلاقی‌که در مردم پیدا و ترکیب یافته باشد ازمطعم و مشرب و غیرآن که دفعش ناممکن بود. (منتهی‌الارب) سرشت|| مُهرزن. (منتهی الارب) (۲) || چاپچی.

طابع. [بَ]. (ع اِ) انگشترین. (منتهی‌الارب)(آنندراج)||آنچه بدان برعطایای مرسوم ومانندآن نشان وعلامت کنند. ومنه، علیه‌طابعُ الشهداء ای‌علامتهم (منتهی الارب)(آنندراج) وکسر الباء لغةٌ فی‌الکل. (منتهی‌الارب) || انگشتری. و هرچه بدان مهر کنند. (شمس‌اللغات) || آلت داغ که بدان چارپایان صدقات را نشان کنند. (شمس اللغات) ||مهرخرمن. (مهذب الاسماء) شگل (محمودابن عمر ربنجنی)

طابق. [بَ] (ع اِ) . معرب‌تابه‌است. خشت‌پختهٔ کلان. (آنندراج)(منتهی‌الارب) نظامی || عضو. هر چه باشد. و منه فی غلام آبق، لاقطعن منه طابقاً ان قدرتُ علیه، ای عضواً. (منتهی‌الارب)(آنندراج) || دست، ومنه امر فی‌السارق بقطع طابقه، ای یده. (منتهی‌الارب) (آنندراج) || انقدرازبز که سیر کنددوسه کس‌را. یانصف بز. (منتهی‌الارب). || ج .طوابق. و طوابیق.) (منتهی‌الارب). تابه. و آن ظرف‌آهنی است مدور که بر آن نان‌پزند (آنندراج) (غیاث‌اللغات). تابه. طاجن (مهذب‌الاسماء)، واماالذی [ای‌خبرالذّی] یخبز فی‌الطابق اویـدفن فی‌الجمر . . . ابن‌البیطار.(۳)رجوع بطاجن شود.(تابه . تاوه. از مادهٔ تافتن.) ||خبزطابق. نان که برآجر تفته پزند.

طابق. [بَ]. (ع اِ). طابقة. تنباك. تنباکو. تُتن. توتون.

طابق. [بَ] (اِ خ) نهرطابق. محلهٔ بوده است در بغداد که اکنون ویران است ودر ذکرآن بیاید. (مراصد).

طابق. [بَ] (اِ خ) موضعی است در عراق‌عرب، وشهرهای باجسری وشهرابان (در طریق خراسان) که دختری ابان نام از تخم کسری ساخته. و اعمال طابق و مهرود از توابع آن عمل‌است وآن اعمال هشتاد پاره دیه است. (نزهة القلوب چاپ لیدن ص ۴۳).

طابق النعل بالنعل. [بِ قُ نْ ن لِ بِ ن ن َ] بمعنی مطابق کنندهٔ کفش برکفش. یعنی‌قدم نهنده‌برقدم پیشروندگان (غیاث اللغات) (آنندراج) || و بفتح‌باء موحدة و فتح قاف وضمّ لام در کلمهٔ نعل اول، بمعنی‌آنکه‌مطابق‌آمدکفش باکفش. و باین معنی درجائی استعمال کنند که این چیز باآن چیز مطابق آید. مگر دربهار دانش وجه اول است که سابق مذکورشد. (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

طابقة.[بَ قَ] (ع اِ) تنباك. تنباکو. توتون. تُتن. (رجوع بطابق شود).

طابقی. [بِ . قِ] (ع اِ خ)گویا نام طعامی یاحلوائی بوده از طابق معرب تابه. یاتابك. و ظاهراً اگر کلمهٔ طائفی حلوای طائف نباشد درین شعرطابقی‌است:
وآن زرازتو باز خواهدآنکه‌تاا کنون‌ازاو چوغری خوردی همی و طابقی و لیولنگ. (غمناك. از فرهنگ اسدی).

طابقیة. [بِ ی یَ] (ع اِ خ) عِمّة طابقیة، نوعی‌از دستاربستن. وآن‌سربستن باشد بی‌زیر حَنك. (منتهی الارب) (آنندراج).

طابن. [بِ] (ع ن ف). زیرك. فهیم. (منتهی‌الارب) (آنندراج)||مرد استاد. دربابنده (مهذب الاسماء).

طابور. [بُ] (ت). صف. فوج. کتیبة (دراری اللامعات).

طابون. (ع اِ) جای‌آتش‌خوابانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) جائی که آتش پنهان کنند تانمیرد. (کنزاللغات).

(۱) ن . ل . یگان . مکان .
(۲) Qui estampille .
(۳) Tourtière .

طابیة. [یَ] [ع اِ خ] بنت جزبن سعد الریاحی. این زن را در یوم اراب از ایام عرب ذکر بست و در آنروز اسیر شد و پدرش مالی بعنوان سربها داد و او راآزاد ساخت. (عقدالفرید، ج ٦ ص ٩٣)

طابیثا. (اِ خ) (آهو) زنی که خود از شاگردان مسیح بود در یافا و تمامی قوم ویرا بواسطه اعمال حسنه‌اش دوست میداشتند. و پس از آنکه سرای فانیرا بدرود گفت و او را کفن نمودند بقول پطرس، خداوند ویرا زنده فرمود. (اعمال رسولان ٩ آیهٔ ٣٦-٤٠).

طابوری. (اِ خ) نام طایفهٔ بوده است که در ناحیهٔ شمال شرقی یعنی از کنار رود اترک تا ساحل رود خانهٔ آراسیبی زا برای اقامت و یورت اختیار کرده بودند و نام‌طبرستان از اسم این‌طایفه‌مشتق‌شده است ودر ابتداطابورستان‌می‌گفته اندیعنی‌ولایتی که‌طایفهٔ‌طابوردر آن‌مقیمند. بعدطابورستان طبرستان شده. و در مسکوکات سلاطین مستقل مازندران که تا خلافت بنی عباس بهیچ سلطنتی اطاعت نمیکردند، پادشاه طابورستان نقش‌است. (التدوین)

طاة. [طَ آ] (ع اِ) گل ولای. (منتهی‌الارب).

طاثر. [ثِ] (ع اِ). شیر خفته. (منتهی‌الارب) (آنندراج) رائب. شیر کلچیده. ماست. شیر تیره. (مهذّب)

طاجة. [جَ] (ع اِ خ). نهری است در اندلس(١).

طاجن. [جَ (و) جِ] (ع اِ) تابه که در آن بریان کنند. (منتهی الارب). (آنندراج) طیجن ، و هردو معرب است. لانّ الطاءَ والجیم لایجتمعان فی الکلام. (منتهی‌الارب)(آنندراج).تابهٔ‌روغن‌جوشی. (دهار) تابه که چیزی برآن بریان کنند (غیاث نقل از شرح نصاب)، فمما اخذوه (ای العرب) من الفارسیة : الطیجن ، والطاجنُ. واصله‌طابق. (جمهرهٔ ابن‌درید بنقل سیوطی درالمزهر). و گمان میکنم طاجن و طیجن معرب تیان پارسی باشد و طابق معرّب تابه وتاوهٔ پارسی.

طاحل. [حِ] (ع ن ف) سپرزرنگ. خمر طاحل، خمر کدر تیره رنگ و کذلک غبارطاحل. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

طاحن. [حِ] (ع ن ف)آرد کننده. || گاوی که در مرکز خرمن بندند وقت کوفتن خرمن. (منتهی‌الارب)(آنندراج).

طاحنة. [حِ نَ] (ع ن ف) دندان‌آسیا. (دهار) ناجذ (٢) (دندان سپسین همه) یکی از دندانهای آسیا. ج. طواحن: دندانی که طاحنهٔ جسم است و غذاء روح بقوّت آن منهضم میشودچون مُتآکل شد و لذّت عیش بالم آن منغص گشت جز قلع و افاتت آن چاره نیست. (ترجمهٔ یمینی) یکی از دوازده دندان که پس از ضواحك بود. سامی فی‌الاسامی. نسخهٔ‌خطی. ص ١٥٦). دندان خاینده. دندان نرم کنندهٔ طعام. || آس که بپای گردانند. (مهذّب الاسماء در سه نسخه خطی).

طاحون. (ع اِ)آسیا. (منتهی‌الارب) (آنندراج). رجوع بطاحونه شود.

طاحونة. [نَ] (ع اِ)آسیا. وطاحون نیز آمده. (آنندراج) (منتهی الارب) (غیاث بنقل از شرح نصاب) :

بردرباران تهیدست آمدن
هست بی گندم سوی‌طاحون‌شدن.
مثنوی.
چون شما را حاجت طاحون نماند
آبرا از جوی اصلی باز راند.
(مثنوی).

آس‌آب. (آسیائی که بآب گردد) (مهذب الاسماء). آسیای‌آبی. رَحی. آسیا. ناعور. || دست آس. (دهار) ج، طواحین.

طاحونة. [نَ] (ع اِ خ)قریه‌ایست واقع در نیم فرسنگی میانهٔ جنوب ومشرق شهر خفر. (فارسنامهٔ ناصری).

طاحونة. [نَ](ع اِ خ) موضعی‌است در قسطنطنیة. (معجم‌البلدان).

طاحون‌هواء. [نِ هَ] (ع). (یا) **طاحون‌هوائی.** [نِ هَ ی] (ع اِ) آسیای بادی. آسیائی که باباد گردش‌کند. آسیائی که باد آن راگرداند.

طاحونی.(ع) منسوب بطاحون‌وطاحونه است که بمعنی‌آسیاست. (سمعانی).

طاحی. (ع ن ف) گروه بزرگ. (منتهی‌الارب). (آنندراج)|| گسترده. (منتهی‌الارب). (آنندراج) || بالابر آمده (منتهی‌الارب). (آنندراج) || آنچه‌پر کندهرچیزرا. (منتهی‌الارب).(آنندراج). || دراز کشیده، یقال : ضربه ضربة طحا منها. ای امتدّ. (منتهی‌الارب)(آنندراج).

طاحی. [یِ ی](ع) منسوب به بنی‌طاحیه که از محله‌های بصره است. (سمعانی) || منسوب بطاحیة‌بن سودبن‌حجر که بطنی‌است ازآزد. (منتهی‌الارب) (رجوع بطاحیه شود) || کرکس که درهوا گرد مردار گردد. ج، طواحی.

طاحیة. [یَ] (ع ن ف) مظلة ضاحیة. سایبان بزرگ. (منتهی‌الارب)|| مطعیة. مطحوة. (منتهی‌الارب). رجوع بهردو کلمهٔ اخیر شود.

طاحیة. [یَ] (ع ا خ). ازآبهای بنی‌العجلان‌است درزمین‌قمافم. دارای‌نخل بسیار. (معجم البلدان).

طاحیة [یَ] (ع اِ خ)ابن‌سودبن‌حجر. بطنی‌است ازآزد. (منتهی‌الارب)||طاحیّ. منسوب بوی. (منتهی‌الارب).

طاخ. (ع ن ف) ظلامٌ طاخ. تاریکی سخت تاریك (منتهی‌الارب). سخت تاریك. (منتهی‌الارب).

طاخر. [خِ]. (ع ن ف) ابرسیاه. (منتهی‌الارب).

طاخك. [خَ] (اِ) نوعی‌ازدرخت که‌آنرا طاق گویند. وبعربی‌علقم (٣)خوانند. بعضی گویند میوهٔ درخت طاق‌است. بعضی دیگر گویند ثمرهٔ درختی است که‌آنرا درگرگان زهر زمین گویند. اگر بهائم برگ آنرا بخورند بمیرند. (برهان قاطع) در حاشیهٔ برهان قاطع چاپ هند متذکر شده‌که، منتسکی بسند فرهنگ شعوری مینویسدکه لفظ طاخك بزبان طبرستان بمعنی درختی است که بعضی‌آنرا طنك باطاء وغین وطاق نیز گویند. و درتحقیق لغت‌طنك بسندکتاب مذکور مینویسدکه‌آن شبیه بدرخت سرو و یا درخت صنوبراست.|| ثمرآزاد درخت. (آنندراج)(غیاث‌اللغات‌بنقل‌ازبحرالجواهر) رجوع به « زنزلخت شود ».

طاخیة. [یَ] (ع اِ خ) نام موری که باسلیمان علیه السلام در سخن‌درآمده. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

طاد. (ع ن ف) گران ازهرچه‌باشد. (منتهی الارب). || شترخواهان ماده (منتهی‌الارب). شترمست.اشترگشن‌خواه.

طادران. (اِخ) محلی‌است واقع‌درمغرب دریاچهٔ وان. (نقشهٔ بغایری).

طادیة. [یَ]. (ع ن ف) ثابت دیرینه. ، یقال : عادةٌ طادیة. ای ثابتةٌ قدیمة. مقلوب : واطدة. ج. طبادی. (منتهی الارب). (آنندراج).

طاذ. (ع اِ خ) قریه است ازاصفهان (معجم البلدان).

طاذی. (یِی) منسوب بطاذ. که یکی ازقُراء اصفهانست (سمعانی).

طار. (رر) (ع ن ف)غلام طارّ.کودك نوخط. (منتهی‌الارب). مرد سبلت دمیده. (مهذب‌الاسماء).

(١) Tage. (٢) Dent molaire. (٣) Moulin. Meleu.

طار . (اِ) نوعی ازماهی است که درخلیج فارس صید کنند ومأ کول اللحم است.

طار. (ع اِخ) کوهی است دربطن‌السلمی از سرزمین یمامه. (معجم‌البلدان).

طار. (اِ) دایره زنگی. (دورویهٔ زنگوله دار) (۱)

طاراب . (ع اِ خ) دهیست ببخارا (منتهی الارب) و اهالی این قریه نام‌آنرا تاراب با تاء دو نقطه تلفظ میکنند . (معجم البلدان) .

طارابی . (ی ی) . (ع) منسوب به طاراب که قریهٔ از بخاراست . (سمعانی) .

طاربند. [رَ بَ] (ع اِ خ)موضعی‌است که در شعر مؤمّل بن اُمیل محاربی ذکر آن آمده است . (معجم البلدان) .

طارد . [رِ] (ع ن ف) راننده . وَ ماأنا بطارد الذین آمنوا . قرآن (سورهٔ ۱۱ هود آیهٔ ۳۱)وما انابطاردالمؤمنین (قرآن سورهٔ ۲۶ آیهٔ ۱۱۴) . سخت راننده . رادع . طارد الریاح ، بادکش . بادشکن . کاسرالریاح .(۲)

طاردةالبرد. [رِ دَ تُ ل بَ .] . (عِ اِ) (فلك) مُرقوب‌الاسد. عوّاء . عوا. صیّاح . بقار. (۳)

طاردالدب . [رِ دُ دُب ب] (ع اِ) (فلك)(۳)ستارهٔ عزاء. بقار. بُورطیس‌حارس. راعی‌الشاء . حارس الشمال . حارس‌السماء . فارسی آن گاوچران‌است.(رجوع به بقارشود).

طاردالنوم. [رِ دُ ن . نَ] . (عِ اِ) سنگی‌سفید است که بسیاهی‌زند وآن‌گران وزن وخشن بود و باشد که سبز بود بقدر ده حبه بهر که درآویزند خواب نکند وچشم برهم نزند و بقدر نیمدانگ جذام ببرد . (نزهة القلوب) .

طارس . [رِ] (ع اِ خ) موضعی است بسواحل بحر فارس . (مراصد) .

طارسیس. (اِ) تکدرّ . (بحر الجواهر) ||علك‌البطم‌وآنرا[صمغ] اَحبةالخضراء نیز نامند . (۴) (مخزن الادویه) رجوع به طارکیس شود .

طارط .[رِ] (ع ن ف) تُنُك موی. سبك موی . خفیف الشعر . (تاج العروس) (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

طارطقه . [قَ] (اِ)دانه‌ایست‌که‌آنرا ماهو دانه گویند . و بعربی حب الملوك خوانند . (۵)واین‌غیرحبّ السلاطین‌است . (برهان) (آنندراج) .

طارف.[رِ].(ع ن‌ف) مال‌نو.مال‌تامز. مال بهتر. خلاف‌تالد.(آنندراج).(غیاث‌اللغات) ، (مهذّب). مال‌مستحدث. بفتح ثالث. بروزن آصف . مال‌نو یافته را گویند (برهان). جاءبطارفةعین،آوردمال بسیار. (منتهی‌الارب) ج ، طوارف . || و در عربی بکسر ثالث ، شخصی راگویند که میان او و جَد اکبرا و آباء بسیار باشند یعنی از جدّ اکبر خود بسیار دور باشد . (بُرهان) . || میوه وجز آن که غریب ونادر بود .

طارق . [رِ] (ع ن ف) ستـارهٔ صبح ستارهٔبام.مهذب‌الاسماء . ستاره‌روز.شعوری. (برهان) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . بشب آینده .بعضی‌طارق زحل راگویند .||زنی و شتر مادهٔ که بعد اشتهای نر وشوهر رسیده باشند . نام پسر اُمیة بن عبدالشمس که بنات طارق که در عرب بحسن ضرب المثلند بدو منسوبند . || فال سنگك زننده . (منتهی‌الارب) آنکه‌سنگ‌زند.مهذب‌الاسماء. || حادثهٔ شدید . (غیاث اللغات)(آنندراج) || هرشیئی که‌بشب ظاهر شود(غیاث اللغات) (آنندراج) . || کسی که بشب راه رود . از ایـن باعث دزد و ساحر را نیـز طارق گویند.(۶)(غیاث‌اللغات)(آنندراج)|| در. باب . (برهان) || ستاره . کو کب.(برهان) ج،طُرّاق .||هشتاد وششمین‌سورهٔ ازقرآن مجید.وآن‌مشتمل برهفده‌آیه‌است . ودرمکه نازل‌شده‌است . وبدین آیت آغازشودوالسماء والطارق . پس از سورهٔ بروج و پیش از سورهٔ اعلی .

طارق. [رِ] (ع اِ خ) موضعی است . (معجم‌البلدان) . || قریه ایست بافریقا .

طارق . [رِ] (ع اِ خ) کوه طارق بطبرستان.درعجائب‌المخلوقات و آثارالباقیه آمده‌که درآن‌کوه غاریست و در آنجا دکهٔ که‌آنرا دکهٔ سلیمان خوانند وبیرکت سلیمان آنرامعظم دارند واگراورا بقاذورات ملوث کنند ، هوا متغیر شود ، وصاعقه وبارندگی آرد و تا آنـرا پاك نکنند فرو ننشیند . (نزهةالقلوب چاپ لیدن ص ۱۹۷) .

طارق . [رِ] (ع اِ خ) رجوع بـه ابومحارش شود .

طارق . [رِ] (ع اِ خ) غلام عبیدالله پسر زیـاد . ابن عبد ربه از ابن ابن شبرمة القاضی نقل کرده‌گوید : ابن شبرمة گفت بیش ازآنکه پدرم برمسند قضانشیند بـا او نشسته بـودم طارق غلام ابن زیاد بگذشت درحالی که‌والی‌بصره‌بود وگروهی از اشراف با او بودند . چون پدرم او را بدید آهی سرد از دل بر کشید و گفت :

أراها و اِن کانت تحب کأنها
سحائب صیف‌عن‌قریب‌تقشع.

سپس گفت : اللهم لی دینی ولهم دُنیاهم . پس از مدتـی پدرم بقضاء برگزیـده شد من بدوگفتم آیا آنروزطارق‌را یاد داری؟ گفت جـانان پدر . آنان جانشین پدرترا خواهند یافت اما من ایشانرا عوض وخلفی نمییابم . ناچار پدرت نیز همان راهی را که آنان رفتند می پیماید و از ناز و نعمتی کـه آنـان تمتـع میبابند بهره میبرد . (عقدالفرید. ج ۱ص۶۵) و(ج۳ص۱۲۶)

طارق . [رِ] (ع اِ خ) مولی عثمان بن عفان . کان امیرأعلی المدینة . (منتهی‌الارب) . طارق نام پدرش عمرواست وغلام خلیفهٔ سوم عثمان بن عفان بود . عبدالملك بن مروان او را والی مدینه کرد و پنجماه در مدینه بامر ولایت اشتغال ورزید . خلیفهٔ عصفری گوید : طارق درسال ۷۲ برمدینه غلبه کرد و مردم را بـه بیعت عبدالله بن زبیر دعوت کـرد هنگامی کـه مصعب‌بن الزبیرکشته شد واوطلحةبن عبدالله بن عوف‌را که از جانب مصعب والی مدینه بود از مدینه بیرون‌کرد . وخلیفه‌طارق‌را در پایان‌سال ۷۳ معزول و حجاج بن‌یوسف را بولایت مدینه منصوب کرد . ابن‌سعدگوید عبدالملك بن مروان طارق بن عمرورا بـا ششهزار نفر گسیل داشت که مابین ایله و وادی‌القری ساخلو و مراقب باشند که اگر لشکریان ابن‌زبیر بقصد هجوم بسوی مدینه با عمال عبد الملك قصد مبارزه و قتال کنند عمال مزبوررا مدد باشند و یاری کنند . ابوبکربن ابی‌قبس که برقسمتی‌ازلشکریان ابن‌زبیرفرماندهی‌داشت طارق قصد او کرد و با او مبارزه درپیوست وبراوغالب‌آمد و اورابکشت . دربن واقعه ازششصد تن‌یاران ابوبکربن‌ابی‌قیس‌گروهی کشته شدندانقدر که از ایشان باقی ماند باطراف پراکنده گردیدند . حارث‌بن حاطب نامهٔ بعبدالله بن زبیر فرستاد که عبدالملك بن مروان طارق را با گـروهی بسیار فرستاده و اینك بین ایله و ذوخشب مشغول راهزنی و تاراج و غارت اموال و ستم بمردم میباشند چنانکه لشکری گران‌بمدینه فرستی. باشد که مدینه ازتاخت‌وتازطارق و یارانش مصون ماند . وابن زبیر پس از وصول این نامه مکتوبی به حارث بن عبدالله ابن‌ربیعه فرستاد که دو هزارتن بسر کردگی مردی‌آزموده بمدینه گسیل‌دار واو حارث‌ابن رواس‌را بادوهزار مردکاری بمدینه اعزام داشت . این جماعت چندی مـدینه را از لشکریان شام محفوظ داشتند ومردم را ازوجودآنجماعت آزاری نمیرسید و شهر مدینه گاهی در دست ابن

---

(۱) Tambour de basque . (۲) Carminatif . (۳) Le Bouvier , ou Gardien du nord (٤) Térébinthe .
(۵) Epurge . (۶) Qui rôde .

زبیر وگاهی درتحت امر عبدالملك بن مروان میبود بعبارة اخری هر گاه یکی از آندو بر دیگری چیره میشد و غلبه میافت فرمانروائی مدینه او را مسلم بود. لیکن اکثر اوقات غلبه و چیرگی نصیب ابن زبیر میشد همینکه ابن زبیر از کشته شدن ابوبکر بن ابی‌قیس آگاه گردید، نامهٔ به ابن رواس نوشت که با اصحاب و لشکریان خود بر طارق تاخت آرد و این معنی براهالی‌مدینه سخت‌گران آمد. طارق نیز از اندیشهٔ ابن رواس و دستور ابن‌زبیر آگاه شد ویاران‌خودرا برانگیخت وآمادهٔ کارزار شدند و بالاخره بین دو لشکر جنگی سخت درگرفت و در نتیجه طارق غالب‌آمدو بوادی‌القری باز گشت. ابن زبیر بوالی‌خود درمدینه فرمانی نوشت که برای دوهزار تن از اهل مدینه مرسوم برقرار دارد تا درمواقع سخت برای دفاع ازشهر مدینه موجبات تسهیل امر و ضمناً وسیلهٔ راحت و آسایش آنان مهیا و آماده باشد ولی نظر بآنکه مرسوم بمردمان نرسید آنرا «فرض‌الریح» نام‌نهادند. حافظ و ابویعلی ازسلیمان بن یساررروایت کرده‌اند، که طارق موقعی که والی مدینه بود عمری را برای وارث، حکم شرعی قرار داد و بروایت جابر انصاری ازپیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم استناد کرد وجابر درحق‌طارق میگفت: درشگفتم ازچندکارکه همگی آنها شگفتی‌آوراست. تعجب میکنم ازکسی‌که ناخوش میداشت ولایت عثمانرا و نسبت باو کینه میورزید تا او را کشتند و سپس دچار غلام او شدند که برمنبر رسول خدا بالا رفت و خطبه خواند در حالی که از صلحای پیشینیان ما نبود و ازناچاری اهالی مدینه فرمان او بردند. از ابوزرعة کیفیت حال طارق را در روایت حدیث پرسیدند. گفت ثقه‌است. (تهذیب ابن‌عساکر. ج ۷ ص ۴۰ - ۴۱)

طارق. [ر] (ع اِخ) ابن‌آشیم اشجعی. صحابی است (منتهی‌الارب) جدّ او مسعود. وخود وی پدر ابومالك اشجعی مجهول‌الاسم است. بگفتهٔ بغوی ساکن‌کوفه بود. مسلم گفته است که فقط راوی او پسر او میباشد و دو حدیث از او روایت کرده‌است. مؤلف‌الاصابة گویدیکی‌ازآن دوحدیث را ابن ماجه در سنن خود ایرادو تصریح کرده است که طارق حدیث مزبور را بلاواسطه از حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم شنیده است. در سنن ابن‌ماجه حدیث دیگری ازابومالك پسر صاحب‌ترجمه نقل شده که گوید، بپدر خود گفتم «یاابت انك قدصلیت الصبح خلف رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم و ابی بکر وعمر وعثمان و علی ههنا بالکوفة نحواً من خمسین سنة اکانوا یقنتون قال یابنی محدث» ترمذی این حدیث را صحیح دانسته ولی خطیب آنرا غریب‌شناخته و در کتاب قنوت گفته است درصحبت ابومالك نظر است. درینجا مؤلف‌الاصابه گوید، ندانم بعد ازتصریحی که در حدیث مزبور بصحبت ابومالك شده این نظر از چه روی است شاید آنچه را که ابن مندة از طریق ابی الولید از قاسم بن معن روایت‌کرده دیده است که‌گفته: از خانوادهٔ ابومالك اشجعی (مراد فرزندان ونواده‌های اوست) پرسیدم‌که پدر شما از حضرت پیغمبر سماع حدیث کرده یا نه؟ همگی گفتند نی. و این جواب نفی پاسخی است که پیش از آن اثباتی وجود داشته. ومحتمل است که مراد از (پدرشما) ابومالك باشد. و اوهم مسلم است که سماع حدیث ازپیمبر نکرده‌است. ومرادازصحابی بودن و سماع حدیث از پیمبر در این ترجمه شخص طارق اشجعی میباشد. (الاصابة جلد سوم ص ۲۸۰) نام ابومالك‌پسرطارق بنابگفتار ابن عبدالبر سعد و راوی طارق ابومالك بود. وطارق رادرعداد کوفیان آورده اند. طائفه‌ئی‌هم اورا صحابی گفته اند. (استیعاب صفحه ۲۱۳).

طارق. [ر] (ع اِخ) ابن بامیة. ابن عبدربّه اوراشاعری‌از بطن‌خزاعه میشمارد. (عقد الفرید. ج ۳ صفحهٔ ۳۳۲).

طارق. [ر] (ع اِخ) ابن زیاد. بلاذری در کتاب فتوح‌البلدان گوید: واقدی نقل کند که طارق بن زیاد عامل موسی بن نصیر بسوی اندلس لشکرکشی کرد او اوّل کسی بود که به جنگ با اندلسیان پرداخت. و اقدام او در جنگ بسال ۹۲ بود. الیان که والی مجازاندلس بود باطارق دیدار کرد و طارق او را امان داد مشروط برآنکه طارق و همراهانش را از دریا باکشتی باندلس رساند. الیان آن‌شرط پذیرفت وآنانرا باندلس رسانید. طارق‌بمجرد رسیدن‌باندلس شروع بجنگ کرده ودر همان سال ۹۲ اندلس را فتح کرد. بنا برعقیدهٔ مورّخان پادشاه آنجا ازخانوادهٔ اشبان که اصلاازاصبهان بوده‌اند بود. موسی‌بن نصیر چون از فتح اندلس با خبرشد نامهٔ بطارق نبشت مبنی برآنکه مسلمانان را بهلاکت وفتنه انداختی ورای کار زار دادی و ضمناً فرمان داد که از قرطبه تجاوز نکند و خود بسوی قرطبه رهسپار شد. چون موسی بقرطبه رسید. وبا طارق دیدار کرد، طارق وسایل ترضیهٔ او را فراهم ساخت اونیز خشنود گردید. طارق شهر طلیطله را که پای‌تخت اندلس بود فتح کرد این شهرمجاور افرنجه است. طارق در طلیطله بمائدهٔ دست یافت که آنرا تسلیم موسی کرد وموسی‌هنگامی‌که وایدبن عبدالملك از دمشق باز میگشت ودرآنحال بیمار بودآن‌مائده را بولید پیشکش‌کرد. (فتوح البلدان. ص ۲۳۹) وبیرونی گوید: طارق غلام موسی‌بن نصیراز سرداران دورهٔ خلافت ولیدبن عبدالملك بودکه درسال ۹۲ کشور اندلس را فتح کرد. وجبل‌الطارق، منسوب باوست. (رجوع بجبل شود). در سال ۹۲ طارق غلام موسی‌بن نصیر از ناحیهٔ زمین مغرب عبور کردوخود راباندلس رسانید پادشاه آن کشور را در حالی که برسریری که برپالای‌آن گنبد مانندی نهاده شده وبجواهر گرانبها مکلل بود و برپشت دوچارپابرسم‌گردونهای یونانیان (مراکب - القتال) که هندوان آنرا (رتو) گویند و مانندرُخ شطرنج ساخته شده سوار بود درمیدان جنگ بکشت. ودراین وقت بسیار دیده شدکه یکی‌ازلشکریان‌طارق ازبرابره باری راکه محتوی گوهرهای قیمتی‌ودیباهای خسروانی بود بگزافه یکی از لشکریان تازی بیك یادو درهم میفروخت. درسال ۹۳ موسی بن نصیر بسوی اندلس رهسپار شد. و در آنجا اورا باطارق دیدار افتاد وبایکدیگر بشهر طلیطله شدند و آنجا را فتح کردند و مائده را که بحضرت سلیمان علیه‌السلام‌نسبت میدادند درآن‌شهر بیافتند (نسبت مائده بآن حضرت مبنی برطور و طریقهٔ همیشگی است که‌هرچیز شگفت آور و هر ابزار ساخته شدهٔ را که از کار دست آدمی و دور از اندیشهٔ عامه باشد بسلیمان نسبت دهند یاهربنا و غوّاصی را بشیاطین مقهور بدست‌آنحضرت‌منسوب‌دارند). واین مائده‌مرکب‌وآمیخته‌اززروسیم وگوهرنشان بود و درسه‌طوق (۲) (کذا) باراستر نهاده شده بودآنگاه طارق یکی‌از پایهای مائده را بازکرده و پایهٔ ازآهن بجای‌آن نهاد تا موسی ابن نصیررا مغلوب سازد. دریکی از شهرهای اندلس بخانهٔ راه یافتند که بیست وچهار تاج از تاجهای پادشاهان اندلس در آنجا بود و هیچکس بهای یکی ازآنها نتوانستی کردن، گویا برای نگاهداری یادگار هرپادشاهی تاج او را در آن خانه مینهاده اند تا شماره و تواریخ پادشاهی یکایك‌را بواجبی ضبط ونگاهداشته باشند. یا آنکه این عمل از جملهٔ رسوم و آداب معمولهٔ مردم اسپانیا بوده است. و درسال نود و دو موسی بن نصیر نزد ولیدبن عبدالملك شد ومائدهٔ معهود را برسم

هدیه نزد وی نهاد ، طارق گفت من بدین مائده دست یافتم نه موسی ، لیکن رعایت حشمت را بدووا گذاشتم. ولید گفتار طارق رادروغ گمان برد ، لیکن طارق بواسطهٔ تصرفی که درپایهٔ مائده کرده بود بااندیشهٔ فارغ ولیدرا گفت ازموسی تحقیق کند.موسی گفت من مائده رابهمین حال بدست کردم ، در آنوقت طارق پایه را بیرون کرد وبنمود ، خلیفه برصدق دعوی وی یقین کرد و ویرا جایزهٔ بخشید و موسی را دروغزن خواند . (الجماهر ص ۶۹ و ۷۰) .

واقدی گوید : طارق بن زیاد ، عامل موسی ابن نُصیر ، بسوی اندلس لشکر کشید ، وی اول کسی بود که با اندلسیان بجنگ پرداخت و این واقعه بسال ۹۲ بود . الیان که والی مجاز اندلس بود با طارق دیدار کرد و طارق ویرا امان داد بشرط آنکه طارق وهمراهانش را از راه دریا باندلس رساند . الیان آن شرط پذیرفت و آنانرا باندلس رسانید . طارق بمجرد رسیدن باندلس به پیکار با اهالی آغازید ودر همان سال ۹۲ اندلس را بگشود و چنانکه پندارند پادشاه آنجا ازمردم اشبان بوده که اصلاً از اصفهان بوده اند (۱) موسی بن نصیر چون از فتح اندلس خبر یافت ، نامهٔ بطارق نبشت بدین مضمون : مسلمانان را به فتنه وهلاکت انداختی ورای بکارزار دادی . و ضمناً فرمان داد که از قرطبه تجاوز نکند وخود بسوی قرطبه رهسپارشد. چون موسی بقرطبه رسید و باطارق دیدار کرد ، طارق وسائل ترضیهٔ موسی را فراهم ساخت ووی نیز خشنود گردید ، طارق شهر طلیطله راکه پای تخت اندلس بود بگشود ، این شهر مجاور فرنجه است ، ودرهمین شهر بمائدهٔ دست یافت که آنرا بموسی تسلیم کرد وموسی هنگامی که ولید بن عبد الملك بحالت بیماری ازدمشق بازمیگشت بولید پیشکش کرد . (فتوح البلدان بلاذری ص ۲۲۹). مؤلف الاعلام ولادت ویرا بسال ۵۰ ووفات اورا بسال (۱۰۲) دانسته وگوید : وی فاتح اندلس بود و اصل او از بربر است ، بردست موسی بن نصیر اسلام پذیرفت واز نیرومندترین مردان وی بشمار میرفت. چون موسی ازفتح طنجه باپیروزی بازگشت طارق رابسال ۸۹ درطنجه والی گردانید ووی تااوائل سال ۹۲ درطنجه اقامت گزید. موسی قریب دوازده هزارتن که بیشتر آنان بربر بودند برگزید و آنانرا بفرماندهی طارق بمحاربهٔ اندلس گسیل داشت . طارق لشکریان را ازدریا بگذرانید و بر کوهی که بعداً بنام خوداو شهرت یافت . (جبل ـ طارق) استیلا یافت و دژ قرطاجنه را بگشود و پس از سوزاندن کشتیهای حامل لشکریان اندلس و پیکار با « ردریك » پادشاه آنجا وکشته شدن وی ، طارق نشیب وفرازسرزمین اندلس رادرنوردید، تااشبیلیه(۲) واستجه(۳)را نیز بگشود وکسانی را هم برای گرفتن قرطبه (۴) و مالقه(۵) روانه کرد، وسپس پایتخت اندلس « طلیطله » (۶) را تسخیرساخت . آنگاه بقصد گشودن بلاد شمالی آن کشور ، ازوادی الحجارة (۷) و وادی دیگری که بعدآ بنام فج طارق (۸)معروف گردید بگذشت ، وبر چندین شهر دیگر از شهرهای اندلس که از آن جمله « مدینهٔ سالم » (۹) بوداستیلا یافت و مائدهٔ حضرت سلیمان را در آن شهر بدست آورد و بسال ۹۳ بطلیطله بازگشت وباموسی بن نصیر در آنجا دیدار کرد ، وی را ازدور دررفتن بشهر ها و ابرام در فتوحات وبیمحابا در آمیختن بامردم ، ترسانده بود ، موسی بن نصیرهم بتلافی این امر دراین ملاقات طارق را ازفرماندهی لشکر معزول ساخت . لکن ولید بن عبد الملك میانهٔ موسی و طارق راگرفت وبین ایشان آشتی افکند و بار دیگرطارق را بفرماندهی لشکر برگزید وطارق نیز به پیکار با اندلسیان ادامه داد وازشرق طلیطله تاسرچشمهٔ نهر تاجه(۱۰) بالارفت ودر فتح سرقسطه (۱۱) ازموسی بن نصیر استعانت جست و آن شهر را باتفاق یکدیگر گشودند . آنگاه طارق به شهر های طرطوشة (۱۲) و بلنسیه (۱۳) وشاطبة ودانیة نیز قدم نهاد ودر سال ۹۶ برحسب فرمان ولید باتفاق موسی بن نصیر بشام رفت. فی الجمله اقوال مورخان درپایان کار طارق در کشور اندلس مضطرب بنظر میآید ودوارجح آنست که پس ازسال ۹۶ دیگر فرماندهی نیافت . (الاعلام ج ۲ ص ۴۴۱-۴۴۲). دربارهٔ اصل ونسب طارق احمد مقری آرد: طارق بن زیادبن عبدالله ایرانی وازمردم همدانست وبرخی گویند وی مولای موسی نبوده بلکه ازمردم صدف(۱۴) بوده است و بقولی وی از موالی ایشان بشمار میرفته است ولی برخی از اعقاب او درداندلس ولاء موسی را نسبت بوی بشدت انکار میکنند و برخی هم گفته اند او بربر وازمردم نفزة است . (نفح الطیب ج ۱ ص ۱۱۹) .

طارق . [رِ] (اِخ) . ابن شهاب بجلی . صحابی است ، اورا سماعت از آن حضرت صلی الله علیه وآله و سلم ، کم از دیگران است . (منتهی الارب) . مؤلف الاصابة نسب ویرا بدین سان آورده است ، طارق ابن شهاب [illegible] ابن [illegible] بن [illegible] بن معاویة بن [illegible] بن احمس البجلی الاحمسی [illegible] ابو عبدالله است و در [illegible] آمده است [illegible] گفته [illegible] حدیث [illegible] طارق ابن شهاب بکوفه فرود آمد [illegible] ابن ابی حاتم گفته : از [illegible] که اورا شرف صحبت با آنحضرت حاصل نشده و حدیثی را روایت کرده مرسل است ، ازینرو من هم اورا در زمرهٔ وحدان آورده ، بدان سبب که طارق خود گفته : بشرف زیارت آن حضرت مشرف شده ام . سپس گوید : اگر ثابت شود که او برؤیت آن حضرت نائل آمده است ، پس بنا برقول راجح صحابی بودن وی مسلم خواهد بود و چون ثابت شود که ویرا سماع از آنحضرت نبوده است روایت او از آن حضرت ، حدیث مرسل یك تن صحابی محسوب میشود. و این نظر بنا بر قول راجح مقبول است . نسائی چند حدیث ازاو تخریج کرده و این امر اثبات میکند که طارق درك صحبت کرده است . ابوداودفقط یك حدیث ازوی تخریج کرده وگفته است طارق شرف رؤیت را دریافته، ولی بشرف صحبت نائل نیامده است . و متن حدیث مزبور درباب غسل جمعه است ، وحاکم حدیث مزبور را از طریق خود تخریج کرده و گفته است : عن طارق ابی موسی، ولی حاکم رادربارهٔ آن بخطا نسبت داده اند . ابوداود طیالسی گفته : خبر داد مارا شعبه ، از قیس بن مسلم ، از طارق بن شهاب که گفت : من رسول صلی الله علیه وآله را زیارت کرده ام ودرایام خلافت ابی بکر هم درغزا وجهاد باکفار بوده ام ، واین اسناد را صحیح شمرده اند ، وبهمین اسناد هم گفته است : قدم وفد بجیلة علی النبی صلی الله علیه و آله و سلم ، فقال ابدأوا بالاحمسیین ، و دعالهم . علی بن المدینی گوید : طارق ، برادر کثیر بن شهاب است که از عمر روایت میکرده است . ولی صاحب « الاصابة » گوید : حدیث کردن طارق از صحابه در کتب صحاح سته آمده وازجملهٔ صحابهٔ مذکور خلفاء اربعه باشند. بغوی ازطریق شعبه، ازقیس ابن مسلم، ازطارق تخریج کرده که گفت: دیدم حضرت رسول صلی الله علیه وآله را ، ودرخلافت ابی بکر دریکی ازغزوات شرکت کرده ام. سماك ، مخارق ، علقمة بن مرثد ، و اسمعیل بن ابی خالد نیز از طارق روایت

(۱) فقه اللغة عامیانه ؟ (۲) Séville. (۳) Estdja. (۴) Cordoue. (۵) Malaga. (۶) Tolède. (۷) Guadilhidgiara. (۸) Buitrogo. (۹) Mèdina Celi. (۱۰) Le Tage. (۱۱) Saragousse. (۱۲) Tartose. (۱۳) Valenc. (۱۴) در پنج فرسنگی قیروان ازمعجم البلدان .

کرده‌اند. طارق در سال ۸۲ یا ۸۳ یا ۸۴ از دنیا درگذشته، و کسی که تاریخ وفات او را بعداز صد هجرت دانسته خطا کرده است. ابن حبان تاریخ رحلت اورا درسال ۸۳ قطعی شمرده است. (الاصابة ج ۳ ص ۲۸۱-۸۲). ابن‌عساکروابن‌خلیل از طریق طارق روایت کرده‌اند که مردی ازحضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم، درحالی که پای مبارك وی در رکاب بود، پرسید: کدام یك از اقسام جهاد بر دیگر اقسام آن برتر است؟ آنحضرت فرمود: کلمة حق عند سلطان جائر. و نیز ابن عساکر از طریق بغوی روایت کند که‌آن حضرت فرمود: برشما باد شیر شتر و گاو، چو آنها شاخ و برگ‌ها وریشهٔ درختان را بتمامی بخایند وبخورند، ازینرو شیرآنان دوای هر دردی باشد. (ج ۷ تهذیب‌ابن عساکر ص ۴۱).

طارق. [رِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن، تابعی وازاهل کوفه‌است. (منتهی‌الارب).

طارق. [رِ] (اِخ) ابن‌عبدالله محاربی، صحابی است. (منتهی‌الارب) جامع ابن شداد، و ربعی ابن خراش از او روایت کرده‌اند. درشمار کوفیان‌است. (استیعاب ج۱ ص۲۱۳).

طارق. [رِ] (اِخ) ابن علقمة ابن‌ابی رافع والد عبدالرحمن. بغوی گفته‌است وی در کوفه مسکن‌داشت. ابن‌مندة گوید، در حدیث ابواسحق اورا ذکریست. وحدیثی مرفوع که درآن اختلاف شده ازاوروایت گردیده است. وی صحابی بوده است. (الاصابة ج ۳ ص ۲۸۲).

طارق. [رِ] (اِخ) ابن عمیرة. وی در یکی ازایام معروف عرب یوم طخفة اسب قابوس پسر نعمان ابن منذر را باتیر بزد و آنرا پی کرد. خواست موی پیشانی قابوس را هم بسترد، قابوس گفت ستردن موی پیشانی پادشاهان نه سزاست. طارق دست ازاین اندیشه بازداشت، و ساز سفر اورا آماده کرد و بنزد پدرش روانه ساخت. (ج ۶ عقدالفرید طبع مصر ص ۸۷).

طارق. [رِ] (اِخ) ابن عوف. مؤلف عقدالفرید نام اورا ذیل عنوان (یوم غول الثانی) یکی‌از ایام معروف عرب‌آورده و گوید: دو پسر هجیمة در ضمن عدهٔ از لشکریان، بقبیلهٔ بنی یربوع فرودآمدند وبزنهار طارق ابن عوف درآمدند، و با وی بموضعی که‌آبی‌معروف بکهنل‌درآنجا بود، رحل اقامت افکندند. (ج۶ عقد-الفرید چاپ مصر ص ۹۱).

طارق. [رِ] (اِخ) ابن المبارك. عتبی ازاو نقل کند. رجوع به ج ۲ عقدالفرید ص ۲۵ چاپ مصرشود.

طارق. [رِ] (اِخ). ابن‌المرقع. تابعی‌است. (منتهی‌الارب). راوی‌طارق یکی عطاء، و دیگری عبدالله پسر طارق بود، و در صحبت او نظر است. اخشی ان یکون حدیثه فی موات الارض مرسلاً. (استیعاب ص ۲۱۳). او از طایفهٔ بنی کنانة بوده، و در حدیث میمونة، دختر کرده، ویرا ذکریست. حدیث میمونة از اخراجات ابو داود و احمد است. میمونة گفت: با پدرم دریکی ازسفرهای رسول خدا که‌بمکه‌میرفت همراه بودم، آنحضرت را دیدم درحالی که پدرم بسوی او نزدیك شد، وپیش پای‌او رابگرفت. آن حضرت برای او بایستاد، و بسخن او گوش فرا داد، پدرم گفت: یا رسول الله، من در لشکر عثران حاضر بودم که طارق ابن المرقع گفت: کیست که مرا نیزهٔ بخشد، و پاداش‌آن دریابد؟ پدرم‌پرسید: پاداش آن چه باشد؟ طارق گفت: نخست دختر خود را بزنی بدو دهم. پدرم درحال‌نیزهٔ بدو داد وپس‌ازآن ازیکدیگرجدا شدند. پس از چندی پدرم باز آمد، و گفت: خانوادهٔ مرا با جهیزش تسلیم کن، طارق سوگند یادکرد که بعهد خود وفا نکند، مگر به‌کابینی تازه ونو. الی‌آخرالحدیث. ابونعیم‌گفته است که: طارق ابن المرقع را برخی حجازی‌دانسته‌اند وصحابی، لیکن برای صحت این قول برهانی اقامه نشده است. چه‌آن کسی که دختر خودرا نامزد کرد، کرده‌بود که اسلام وی محقق نیست، و اگر طارق بن المرقع مسلمان باشد، کسی دیگر وتابعی است که ازصفوان بن امیة روایت میکند، و عطاء بن ابی رافع هم راوی اوست. ابونعیم پس ازاین گفتار سیاق روایت را نقل کرده است. صاحب الاصابة گوید: ابن‌مندة بدین قول اشارهٔ کرده، لیکن هردوتن را یکی دانسته، و گفته است که، طارق‌ابن المرقع‌راحدیثی است مسنداز‌صفوان ابن امیة. ونیزمؤلف الاصابة گوید: آنان بدون تردید دو تن میباشند، آن که صحابی است، مردی‌سال خورده و دانشمندی بزرگوار است که در حجة الوداع همراه حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم بوده، وآن که ازصفوان ابن امیة روایت دارد، از تابعین و معدود در طبقهٔ دوم میباشد. و در خبر کردم، بخوبی روشن‌است که طارق باآن حضرت و یاران وی همسفر بوده، چه سخن کردم میرساند که او میخواست درمحضر آنحضرت دادخواهی کند. و ابو عمرو (صاحب الاستیعاب) گفته است: پسر طارق بن المرقع که عبدالله نام داشته راوی پدر خود بوده، وعطاء هم راوی دیگراوست. اخشی ان یکون حدیثه فی موات الارض مرسلا. (انتهی). مؤلف الاصابة گوید: قلت، هذاهو التابعی. (الاصابة ج۳ ص۲۸۴).

طارقچی. [رِ] (اِخ) طایفهٔ مغول بزبان اهل خراسان. (فرهنگ شعوری ج۲ ص ۱۶۶) منظور از زبان خراسان ظاهراً زبان‌سکنهٔ‌صحرای ترکمان‌واراضی ترکمان نشین باشد.

طارقة. [رِ قَ] (ع ن ف) حادثة. ج طوارق. (منتهی‌الارب). ومنه: اعوذ من‌طوارق‌اللیل ای مایئوب من‌النوائب فی اللیل. (منتهی الارب). غائلة. آفة. رجوع بهردوکلمه‌شود. || (اِ) سریریست خرد. (منتهی الارب). تخت‌کوچك. تخت خرد. || قبیلهٔ مرد، اهل و عشیرت مرد. (منتهی‌الارب). خویشان ونزدیکان.

طارقیة. [رِ یَ] (ع اِ) گردن بندی است. (منتهی‌الارب). نوعی‌از گردن‌بند. ضرب من القلادة. (تاج‌العروس).

طارکیس. [ ] (اِ) علك البطم، آنرا حبة الخضراء نیز نامند. طارسیس. رجوع به‌طارسیس شود.

طارم. [رُ] (اِ) خانه را گویند که از چوب سازندهمچوخرگاه وغ ه. (برهان). خرگاه. (زمخشری). خانهٔ چوبین. (غیاث اللغات) || بام خانه را نیز گفته‌اند. (برهان). || وبمعنی گنبد نیز آمده است. (برهان). ودربهار عجم‌آمده: خانهٔ چوبین چون خرگاه وسراپرده وگنبد. (غیاث-اللغات). || و محجری را نیز گویند که از چوب سازند و اطراف باغ و باغچه بجهت منع از دخول مردم نصب کنند. (برهان). چوب‌بست گردباغ وباغچه‌محجری که ازچوب سازند وباطراف باغ نهند تا مانع ازدخول شود. (غیاث‌اللغات). نرده. چوب بندی که از برای انگور و یاسمین و کدوی‌صراحی کنندوداربست وطارم‌انگور ودارېندهم گویند. این‌لفظ‌معرب تارم‌است ودرمصطلحات‌گفته: درحرکت راء طارم اختلاف است. بعضی‌مفتوح وبعضی‌مضموم آرند. عرفی گوید:

بعون نعمت عشق توفا رغم ز نعیم
نه جوی شیرشناسم نه طارم انگور.

نورالدین ظهوری گوید:

ثنا ها همه ایزد پاك را
ثریا ده طارم تاك را.

و نیز گوید:

مست ترا بطارم تاك است دیده باز
مستغنی‌ازتفرج این سبزطارم است.

واین بیت سالك قزوینی که در مدح جلال اسیر گفته بکسر راء نیز متحقق میشود:

سیارهٔ این بلند طارم
خوانند ورا ابوالمکارم. (آنندراج).

وضبطت‌الکلمة‌فی‌اللسان وغیره بکسر الراء، و هو الموافق للوزن العربی، وضبطت‌فی‌المعیاروعندادی شیر، بسکونها وقال‌الاول (معرب طارم)یعنی بضم الراء. وقال‌الثانی:

معرب عن تارم ولم يضبط الراء . والظاهر ان ما قاله المعيار اصح ، و لكن مع فتح الراء فان فی ترجمة البرهان القاطع ص ٤١٢ طارم بوزن آدم ومعناه مقارب للمعنی الذی هنا و اما تارم بالتاء فانه بفتح الراء ایضاً . (حاشية المعرب ص٢٢٤). طارمه ، طارمی . || خانهٔ بالا . (بحرالجواهر) . ||طاق خانه .(اوبهی).||دیده گاه . (اوبهی)؛ روز آدینه هرون بطارم آمد ، و بو نصر سوگند نامه نبشته بود عرض کرد ، هرون برزبان راند ، واعیان و بزرگان گواه شدند . (ابوالفضل بیهقی) . حاجب غازی که بطارم آمدی برایشان گذشتی ، وناچار همگان بر پای خاستندی . (بیهقی) . امیر بر خضرا رفت و خواجه بطارم دیوان بنشست . (بیهقی). خواجه بطارم رفت وجمله خواجه شماران و اعیان . (بیهقی) . خواجه گفت اگر رای عالی بیند ، تابنده بطارم نشیند ، وپیغامی که دارد بزبان معتمدی بمجلس عالی فرستد . (بیهقی). اینروز که صدور دیوان و دبیران برین جمله بنشستند ، وی درطارم آمد ، وبردست راست خواجه بونصر بنشست در نیمترك ، چنانکه در میانهٔ هر دو مهتر افتاد در پیش طارم ، وکاراندن بگرفت . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ١٣٩) . مردمان که طاهر را دیده بودند پیش بونصر ایستاده درو کالت در این پادشاه (مسعود) وطارم سرای بیرون .(بیهقی ایضاً ص١٣٩). بو نصرهم آنجا که بروزگار گذشته نشستی، برچپ طارم که روشنتر بود بنشست . (بیهقی ایضاً ص ١٣٩). واسبش(حاجب غازی) در سرای بیرونی بیلخ آوردندی چنانکه روزگار گذشته از آن امیر مسعود و محمد و یوسف بودی ، ودر طارم دیوان نشستی ، آنگاه که بار دادندی . (بیهقی ایضاً ص ١٣٣).

علی دایه ، وخویشاوندان ، وسالاران محتشم درون این سرای دکانی بود سخت دراز ، پیش ازبار (مسعود) آنجابنشستندی، و حاجب غازی که بطارم آمدی بر ایشان گذشتی . (بیهقی ایضاً ص ١٣٤) . و دیگر روز خواجه (احمد حسن) بیامد ، و چون بار بگسست بطارم آمد . (بیهقی ایضاً ص١٤٩). چون بیدا آمد (مسعود) خدمت کردند، بدرطارم رسیده بود . (بیهقی ایضاً ص ١٥٨).

امیر (مسعود) برخضرا رفت ، و خواجه به طارم دیوان بنشست خالی، واستادم را بخواند. (بیهقی ایضاً ص ١٦٦) . یکروز خواجه احمد حسن از بار چون بازخواست گشتن، امیر (مسعود) گفت که خواجه تنها بطارم بنشیند که بسوی او پیغامی است . (بیهقی ایضاً ص١٧٧) . سلطان (مسعود) خواجه را گفت بطارم باید نشست که حسنك را آنجا خواهند آورد .(بیهقی ایضاً ص١٨٠).

والی حرس باوی وعلی رایض وبسیار پیاده از هر دستی ویرا (حسنك) بطارم بردند . (بیهقی ایضاً ص ١٨٠).

من که بوالفضلم وقومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسنك . (بیهقی ایضاً ص ١٨٠) . بطارم رفت . (خواجه احمد حسن) . (بیهقی ایضاً ص١٨٠). چون نان بخوردند برخاستند و بطارم دیوان بازآمدند وبنشستند.(بیهقی ایضاً ص٢٢٣). چون بدرگاه رسید ، بکتکین حاجب بیش او (اریارق) باز شد ، وامیر حرس اورا فرود آوردند و پیش وی رفتند تا طارم ، و آنجا بنشاندند . (بیهقی ایضاً ص ٢٢٦) . پس باز گشتند هردو خواجه باوی (غازی) بطارم نشستند . (بیهقی ص ٢٢٩). خواجه بطارم آمد وخواجه بو نصررا بخواند . (بیهقی ص ٢٥٨) . گفت بطارم روم پیغام دهم . (بیهقی ص٢٥٨). بونصر بطارم باز آمد و آنچه گفته بود شرح کرد . (بیهقی ص٢٦٠). و سلطان وخواجهٔ بزرگ وبونصر ، صاحب دیوان رسالت خالی کردند واحمد را بخواندند ، ومثالها ازلفظ عالی بشنود ، وازآنجا بطارم آمدند . (بیهقی ص ٢٧٠). امیر فرمود تاویرا بطارم نزدیك صفه بنشاندند .(بیهقی ص ٢٨٥) . خواجه گفت نیك آمد وباز گشت ، وبطارم دیوان رسالت بنشستند . (بیهقی ص٢٩٦) .

روز آدینه هرون بطارم آمد . (بیهقی ص ٣٦١) . بطارم که میان باغ بود بنشستند (بیهقی ص٣٧٢) . نقل است که یك شب هرون الرشید فضل برمکی راکه یکی از مقربان بود گفت که : امشب مرا بمردی بر که مرا بمن نماید که دلم ازطاق وطارم در تنگ آمده است . (تذکرة الاولیاء) .

پیش مسند سلطان طارمی زده . (ترجمهٔ یمینی ص٣٣٤) .

بنشان بطارم اندر مرترك خویش را
باچنگ سغدیانه وبا یالغ و کدو . عماره .

از بهرچه این کبود طارم
پرگرد شده است باز و مقتم . ناصرخسرو.

درین فیروزه گون طارم مجوی آرام وآسایش
که نارامد همی روز وشب وناسایداین طارم.
ناصرخسرو .

این قبهٔ پرچشمهای بیدار
زین طارم پر شمعهای رخشان .
ناصر خسرو .

رازیست که می بگفت خواهد
باتیره بساط سبز طارم . ناصرخسرو.

تودرخز وبز بزیرطارم
خویشانت برهنه وپریشان . ناصرخسرو .

هرآنروزی که بنشستی بطارم
بطارم درتوبودی باغ خرم . ویس ورامین.

کنار بام ویراکاخ وطارم
زمین پرگل اورا خز و ملحم .
ویس و رامین .

خوشا راها که باشد راه آنان
که داند ازسفر هنجار جانان
اگرچه صعب راهی پیش دارند
مر آنرا طارم و گلشن شمارند .
ویس و رامین .

چورامین آمد از گرگان سوی مرو
همی با باغ شادیش از گل وسرو
به گلگون دید طارم را ز رویش
به مشکین دید ایوان را ز مویش .
ویس ورامین .

نه باغم خوش بود نه کاخ ومیدان
نه طارم نه شبستان ونه ایوان . ویس ورامین.

کجا جویم ترا ای ماه تابان
بطارم یا بگلشن یا بایوان

هرآنروزی که بنشستی بایوان
بایوان درتو بودی ماه و کیوان .
ویس ورامین .

برطارم هوای دلخود نشاط کن
با مهوشی که قبلهٔ ایوان وطارم است .
سوزنی .

جاوید زی بلهوو دمی بیطرب مباش
کزغم عدوی جاه ترا عمر یکدم است .
سوزنی .

ازعکس ولمع انجم رخشنده هرشبی
تاآسمان بگونهٔ پیروزه طارم است .
سوزنی .

ایوان تو ز طارم فیروزهٔ فلك
بگذشت ازآنکه صاحب ایوان وطارمی.
(سوزنی)

زمین ز مرد شود تنگ چون کهن بیشه
هوازگرد شود تیره چون سیه طارم.
فرخی .

لاجرم دشمنان بزندانند
خواجه شادان بطارم و گلشن . فرخی.

ای بسا باد و کبر طارم و تیم
زیر و بالا بآب چشم یتیم . سنائی.

چو در نی بست تن ایمن نشستی
ز دل درجان جانت طارمی کو . سنائی.

ای برسم دولت ازآغاز دوران داشته
طارم قدرترا هندی وهفتم چرخ پاس.
انوری .

بیا که رایت سلطان شهنشه عالم
گذشت ازفلك چارطاق ونه طارم.
بدر جاجرمی .

چه میخواهم از طارم افراشتن
همینم بس ازبهر بگذاشتن . بوستان.

گهی بر طارم اعلی نشینیم
گهی تاپشت پای خود نبینیم . گلستان.

طارم . [رَ] (اِخ) یاقوت این کلمه را بدینصورت آورده (طرم) گوید ناحیه ایست بزرگ در کوههای مشرف برقزوین طرف بلاد دیلم . آن ناحیه را دیده ام . اراضی و دیههایی کوهستانی در آن ناحیت یافتم که باندازهٔ فرسنگی هم در آن دشت هموار یافت نمیشود . بااینحال زمین این ناحیت گیاه -

ناك ویرآب ودارای دیهای فراوان است. اهالی آن ناحیت را در زبان بومی خود (ترم) تلفظ کنند. و شاید پنبهٔ که بدان می موصوف است منسوب بیکی از این دو موضع باشد. ودراین ناحیت بین وهسودان ورکن الدولهٔ دیلمی محاربه واقع شد و شکست بسبب وهسودان گردید. (معجم البلدان). حمدالله مستوفی گفته: طارمین ولایت گرمسیر است... شمال سلطانیه بیك روزه راه. و میوه از نفعات بیرون نیکو باشد و اکثر میوهٔ سلطانیه از آنجاست. در اول آنجا شهری فیروز آباد نام بزمین طارم سفلی دارالملك بود. اکنون بکلی خرابست. و قصبهٔ اندر بطارم علیا شهرستان آنجا شده. . . . طول آن از جزائر خالدات. فد. وعرض از خط استوا . لومه. مردم آنولایت سنی شافعی مذهبند. وآنولایت پنج عمل است: اول طارم علیا. از توابع قلعه تاج بوده است. قریب صد پاره دیه است، و جزلا . شورزد. درام. حیات. قلات. رزید. و شید. ازمعظم قرای آن است. دوم. بطارم سفلی. توابع قلعهٔ شمیران. پنجاه پاره دیه ومزرعه بوده است: الون. خورنق. شرز. دارد. وکلج از معظمات آن است. سوم هم بطارم سفلی. توابع قلعهٔ فردوس بیست پاره دیه است، وسروان معظم آن. چهارم. نسبار، و بریدون. بریدون دودیه معتبر است. وهشت دیه دیگر از توابع آن. پنجم. دزآباد سفلی بیست وپنج پاره دیه است. وگلهارو گلچین وبلهل از معظمات آن. حقوق دیوانی آن ولایت باباغات قلات و ارد وهیکل شش تومان وچهارهزار دینار است. (نزهة القلوب مقاله ثالثه ص ٦۵). صاحب مرآت البلدان گوید: طارم اسم دوبلوکست یکی موسوم بطارم علیا و دیگری از بلوکات خمسه است و آنرا طارم سفلی گویند. . . این دو بلوك مشتمل بر پنجاه پارچه قریهٔ کوچك وبزرگ است وحدودش متصل بولایت قزوین و گیلان وخمسه است و غالب این بلوك کوهستان است و قرای معتبر آن: (سیروان) (ارکن) (نیارك) (کلج) (سیاه پوش) (حصار) و(آلتین کش) است. رودخانهٔ قزل اوزن ازمقابل این قری میگذرد، گویند در ته این رود گاهی طلا یافت شده و اسم قریه و رودخانه بترکی دلالت بر وجود طلا دارد در قریهٔ ارکن چهارکاج است که بسیار باعظمت وبزرگ میباشد. از نواب مستطاب والا اعتضاد السلطنه شنیده شد یکی از آنها که اعظم است محیط تنهٔ درخت نه ذرع و با ارتفاع زیادی که میزان آن محقق نشده است میباشد وآن سه دیگر قدری باوتفاوت دارد. میرزا طاهر دیباچه نگار درسال یکهزار ودویست وشصت وهفت هجری درخدمت نواب مستطاب والا وزیر علوم و معادن بطارم رفته قطعهٔ درعجایب آن گفته است که این دوشعر از آن قطعه است:

بود مانندهٔ سرو کشمر
چار کاجی که بار کس دیدم
همچو پیوستن دجله بفرات
شاه رود وقزل اوزن دیدم.

و قریهٔ کلج که اهالی طارم کله گویند وغالباً دراسماء پارسی درالسنهٔ اهل این زمان هاء بجیم مبدل میشود نزدیك باتصال این دو رود است وبعداز اتصال موسوم بسفید رود میشود مثل اینکه بعداز اتصال دجله بفرات درقرنه موسوم بشط العرب میگردد ودرقریهٔ سیروان معدن زاج سفید هست که بفارسی زاك ویونانی قلقدیس مینامند وزاج الاساکفه (۱) نیزازین جنس است واین غیرزاج زاجکان قزوین میباشد وزاجکان رانیز زاکان میگویند... ودر دوقریهٔ دیگر حسن آباد ومشکین آباد نیز معدن زاج است وطارم معادن بسیاراز قبیل مس وسرب وغیره دارد وطلق زیاد بقدر صفحهٔ نزدیك کلج یافت میشود که ممکنست بدرها وپنجره‌ها بگذارند وچندین جنگل و بیشه دارد . . . ونیزرجوع بهمان کتاب ذیل تارم شود. کیهان درجغرافیای خود آورده: درایران چندین نقطه باسم طارم معروفست که همه کوهستانی میباشند. در این ناحیه (قزوین) نیزدوطارم است که یکی طارم علیا وجزء خمسه و دیگری طارم سفلی که جزء قزوین محسوب میشود. بلوك طارم سفلی در شمال غربی قزوین وجنوب منجیل واقع شده و اراضی آن حاصلخیز وزراعت آن دیمی واز آب چشمه مشروب میشود، محصولش گندم وجووشغل اهالی گله داری است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۷۴). کیهان بلوك طارم علیا را ذیل ناحیهٔ زنجان بعنوان طارمات آورده گوید: در شمال زنجان و در اطراف درهٔ سفیدرود واقع شده، آب وهوای آن گرمتر اززنجان ومحصولات آن گرمسیری ودارای ۱۰٤ قریه میباشد. (ص ۳۷۸). ازحیوانات گربهٔ باتلاقی در نواحی طارم و گیلان و مازندران یافت میشود. (جغرافی اقتصادی کیهان ص ۲۷) معدن سرب در مزرعهٔ شاه نگاه طارم سفلی ازتوابع قزوین یافت می شود. (جغرافی اقتصادی کیهان ص ٤۳). در بلاکوه نزدیك طارم کورهٔ مهیا شده که ازورقه‌های بزرگ سولفور دوپلمب خالص که درسنگ آهك یافت میشود بطورامتحان سرب بعمل میآورند. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۵۳). دررودبار وطارم رگه‌های زغال سنگ نسبةً اعلی موجود میباشد. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۳۰) رجوع بتاریخ مغول اقبال ص ۳۹ و ۵۲۳ شود.

طارم. [رِ] (اِخ) ناحیهٔ طارم میانهٔ مشرق وجنوب فرك. درازی آن ازقریهٔ سرچاهان تاقریهٔ تاشکت دوازده فرسنگ، پهنای آن ازسه فرسنگ نگذرد، محدود است ازجانب مشرق بناحیهٔ فارغان و ازشمال بناحیهٔ خشن آباد و از سمت مغرب بناحیهٔ فرك. هوا و آبش بسی گرم و ناگوار، محصولش گندم وجو وشلتوك وپنبه و کنجد، آبش ازرودخانه وچشمه وقنات، نخلستان بسیاری داشته. اکنون کمتر شده، هر کس ازآبهای جاری این ناحیه بیاشامد، باندك زمانی مستسقی گردد، گذران اهلش ازآب بر که بارانی است و انواع شکارها دراین ناحیه باشد: ومرغ دراج ازهمه بیشتر است، قصبهٔ این ناحیه رانیز طارم گویند. شصت وهفت فرسنگ ازشیراز ودوازده فرسنگ مشرقی فرك است ونزدیك بچهارصد دربخانه ازخشت خام و گل وچینه داشته است و اکنون شالوده و بنیان آن باقی است و این ناحیه مشتمل بر پانزده قریه است. (فارسنامهٔ ناصری). حمدالله مستوفی گوید: طارم و برك دو شهرك اند وبرك بزرگتراست، قلعهٔ محکم دارد و بسرحد کرمانست، حاصلش غله و خرما فراوان بود. (نزهة القلوب چاپ لیدن ص ۱۳۸ ذیل خطهٔ شبانکاره). طول طارم ۷۲ وعرض ۱۸ هزار گز، ازشمال محدود است به خشن آباد و از جنوب و مشرق بفارغان. آب و هوای آن گرم و ناسالم. زمینها باطلاقی ومشجر ودارای محصولات غلات وبرنج وخرماوپنبه، وآب مشروب اهالی ازآب باران است. مرکز آن طارم (۵۰۰ خانوار) ودارای ۱٤ قریه میباشد. (جغرافیای سیاسی آقای کیهان ص ۲۳۹) (مراجعه بکتاب تاریخ مغول صفحات ۳۸۰ و ٤۱۹ تألیف آقای اقبال شود). نام قلعه‌ایست درلارفارس نزدیك بندرعباس. (گلشن مراد غفاری).

طارم. [رِ] (... رود) ظاهراً رودیست کهاز طارم علیا (تابع زنجان) میگذرد. درحبیب السیر گوید: مرکب همایون پادشاه ربع مسکون ازده سلطانیه بطارم رود واز آنجا بطریق فومن متوجه امیرهٔ دباج شود. (حبیب السیر چاپ تهران جزو چهارم از جلد سیم ص ۳۷٤).

طارم. [ ] (اِخ) یکی از اجداد ایسن قتلغ ازامراء عصر سلطان محمد خدابنده. (ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو ص ۵)

طارمات. [رِ] رجوع به طارم شود.

طارم اخضر. [رِ مِ اَ ضَ] کنایه از آسمان است. (برهان). آسمان:

نیست جای پرفشانی چار دیوار قفس
مانده‌ای در تنگنای طارم اخضر چرا؟
صائب.

(۱) در متن زاج الاکاسفه است که تصحیح شد.

طارم اعلی . [رِ مِ اَ لا] (اِ مرکب) آسمان . فلک . چرخ :

گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی تا پشت پای خود نبینم . گلستان .

طارم‌چارم . [رِ رُ] و طارم‌چهارم (اِ مرکب) فلک چارم . فلک چهارم .

طارم‌فیروزه . [رِ مِ زَ] بمعنی طارم اخضر است که کنایه از آسمان باشد. (برهان)؛
خرامید بر تخت فیروزه بختی
چو خورشید بر تخت فیروزه طارم .
از جوینی .

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست .
حافظ .

طارم‌نیلگون . [رِ مِ] (اِ مرکب) بمعنی طارم اخضر است که کنایه از آسمان باشد . رجوع بطارم اخضر و طارم فیروزه شود . (برهان) .

طارمة . [رَ مَ] (اِ) خانهٔ ازچوب، معرب تارم . (منتهی‌الأرب). خانهٔ چوبین چون قبه . ج ، طارمات . (دستور اللغهٔ ادیب نطنزی) بیت من خشب ، فارسیٌ معرب ، نقله الجوهری ، وزاد الازهری : کالقبة . (تاج‌العروس). خانهٔ ازچوب چون گنبدی. (زمخشری). هربناء گرد . (زمخشری) . || خرگاه . ج ، طوارم . (مهذب الاسماء) .

طارمی . [رَ] (اِ) (۱) نرده . بکوك . || دست‌انداز. ستن آوند . رجوع به طارم شود .

طارمی . (اِخ) میردوست از شعرای طارم بوده دوازده سال بمجاورت وخدمت روضهٔ رضویه اشتغال داشته و همایون‌پادشاه ویرا از هواخواهان خویش میشمرده‌است . این شعر بدو منسوبست :

جاکها کز دست عشقش در گریبان منست
هر طرف زاهیست کز جانان سوی جان منست.
(ازصبح گلشن ص ۲۶۰) .

طارنت . [رَ] (اِخ) (۲) شهریست در صقلیه . (معجم‌البلدان) . || شهری بجنوب ایتالیا ، درساحل خلیجی بهمین‌نام که ازبحر ایونی درسرزمین اترانت [اُ] تشکیل‌شده ، دارای ۷۲۰۰۰ سکنه است . و رجوع به طارنطا وطارنطینی شود .

طارنطا . [رَ] (اِخ) طارنت، فیثاغورس حکیم ، از آن پس که قوافون ، یکی از ثروتمندان مردم را بر ضد او بشوراند ، بطارنطا فرار کرد . (ازعیون‌الانباء ج ۱ ص ۴۰) .

طارنطینی . [رَ] (اِخ) (۳) طارنت . طارنطا . از بلاد یونان و مسقط الرأس ارخوطس، یکی ازحکماء شاگرد افلاطون. (قفطی ص ۲۴) .

طارنوس . (اِخ) خواند میر بنقل از روضة‌الصفا گوید: کیجان‌نوس‌و [illegible] بطارنوس بوده ، اولاد واعقاب او ماداه که اوامر و نواهی الهی را مطیع ومنقاد بودند درغایت رفاهیت روزگار میگذرانیدند و چون یك دور وابت نزدیك بانتها رسید . ومدت یکدور وابت نزد حکماء اوایل سی وششهزار سال است وابن‌الاعلم مدت آنرا بیست وپنجهزار و دویست سال یافته ومحیی‌الدین‌مغربی که قول او نزدعلمای متأخرین حجت است بیست و چهارهزار سال گفته ـ آن‌جماعت تقریباً آغاز عصیان و طغیان کرده . منتقم جبار بعد از الزام حجت اکثر ارباب معصیت را بدار البوار فرستاد ، وبقیهٔ ایشانرا که ربقهٔ اطاعت دررقبه داشتند بتجدید شربتی عطا فرمود . (حبیب‌السیر چاپ اول تهران جلد اول جزو اول ص ۷) .

طارنة . [رِ نَ] (اِخ) محلی است بمصر. (ابن البیطاردرشرح کلمهٔ جنجات) .

طارونی . (ع اِ) نوعی ازجامهٔ ابریشمی؛ (منتهی‌الأرب) . قسمی خز :

مردم ز علم و فضل شرف یابد
نز سیم وزر و ازخز طارونی (یاخز وطارونی).
ناصر خسرو .

وظاهراً طارونی یاخزّ طارونی "ادکن" اللون و ناعم الملمس بوده است . (رجوع بکلمهٔ خلاف درابن البیطار شود) .
|| گنبد طارونی ، کنایه از آسمان است :

ای گرد گرد گنبد طارونی
یکبارگی بدین عجبی چونی .
(ناصرخسرو).

طاریْ . [رِءْ] و [رِ] (نعت فاعلی) آینده . (منتهی‌الأرب) . || ناگاه‌در آینده . (منتهی‌الأرب) . ظاهر شونده بر کسی ناگاه . (غیاث اللغات). فرود آینده ازجائی.(غیاث‌اللغات). ج، طُرّاء و طُرَآء . (منتهی‌الأرب).|| ناگاه روی داده . عارض و ظاهر شونده : واین آوازه در اطراف گیتی طاری و باکناف جهان ساری گشت . (جوینی) .

طاری . [ ] (ع اِ) درختی‌است هندی که چون اورا زخم کنند آب بسیار از آن تراوش‌میکند . واز آن خمروسر که میسازند ومشهور بشراب طاری است ودر افعال و خواص قریب‌است بشراب مویزی . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . اطواق‌است وآن خمریست که از آب درختی که بهندی طاری نامند بعمل میآورند،وآنرا هری گویند ودرخت آن‌بافراط درعظیم‌آباد وبنگاله‌هست ودر بعضی‌جاها کمتراست.(فهرست مخزن‌الادویه).

طاری‌شدن . [شُ دَ] (مص ل مرکب) آمدن ازجائی که ندانند .|| آمدن ازدور .

طاریثه . [ثَ] (ع اِ) وند. (فهرست مخزن‌الادویه) دانه ایست شبیه به بیدانجیر که کوچك هندی و باتو و بتازی حب‌السلاطین نیز گویند.(فرهنگ ناظم‌الاطباء) (رجوع بکرچك‌هندی شود) [illegible] آنرا بعربی ، حب [illegible] [illegible] . (برهان) .

طاریة . [ ] (اِخ) (۴) [illegible] طاری، داهیة وزناً ومعنی . (منتهی‌الأرب). ورجوع بآفت شود . داهیه وبلا و آسیب [illegible] .

طازج . [زَ] (ص) تازه . معرب است.(منتهی‌الأرب) . سخن راست و نیکو [illegible] . (منتهی‌الأرب) (قطر المحیط) . || خالص از هرچیزی . (منتهی‌الأرب) .

طازجة . [زَ جَ] . [اِ] در قرن هفتم هجری برابر گفتهٔ یاقوت اهالی خوارزم درهم را طازجه مینامیده‌اند و آن بوزن چهاردانگ ونیم بوده . (معجم‌البلدان) .|| درستزر . ج ، طوازج .

طاس . [ ] (اِ) در اصل فارسی تاس است ، فارسی زبانان عربی دان بطاء نویسند ورواج گرفت ، از عالم طپیدن و طلا بمعنی طشت کلان و کهری .(غیاث‌اللغات) . || ونیزنام جامهٔ زرتار (از چراغ هدایت) . (غیاث اللغات). ودرمنتخب‌نوشته ظرفی که درو آب و شراب خورند و هیچ نگفته که معرب است و در شرح نصاب نوشته که : طاس از لغات مولد است یعنی عربی نیست بلکه ازآن گرفته‌اند . (غیاث اللغات) . ج ، طاسات . (مهذب الاسماء) پنگان . (لغتنامهٔ اسدی). فنجان . اجانة . ظرفی که درآن آب آشامند . ظرف شراب . جام . آوند شراب .(دهار). مگوك . طاس که بدان آب خورند . (منتهی‌الأرب). پیاله . تست . طشت :

سیه چهره وریش کافور گون
دوچشمش بمانند دوطاس‌خون . فردوسی.

یکی طاس پر گوهر شاهوار
زدینار چندی ز بهرنثار. فردوسی .

همان هرچه زرین بهپیش اندراست
اگر طاس وجام است وگرمجمر است .
فردوسی .

بجوشید برهردو جوشن زخشم
چودو طاس خون کرده‌از کینه چشم.
فردوسی .

بگفت این وازبارگه شد برون
دو چشمش بمانند دوطاس خون .
فردوسی .

تو چه پندار یا که من ملخم
که‌بترسم زبانك سینی‌وطاس. خسروی.

سنگی زده است پیری برطاس عمرتو.
کانرا بهیچ روی نیارد کس التیام .
ناصر خسرو .

(۱) Rotonde. Pavillon en bois. Maison en bois. Balustrade. Rampe.
(۲) Tarente. (۳) Tarente. (۴) Malheur inatendu.

اینت مسکر حرام کرد جوخواك
وانت گـفتا بجوش وبـ کن طاس .
ناصر خسرو .

این طاس خالی ازمن وآن کوزهٔ که بود
بارینه پـرزشهد مصفی ازآن تو .
(وحشی).

[illegible] ظ [illegible] که بحمام برند ودر آن [illegible] نهند استعمال را . این ظرف را در [illegible] هم ضس گویند. || [illegible] از فلز در گردن نیزه [illegible] پرچم [illegible] (شرح دیوان خاقانی):

[illegible] بپرچم طاس رماح اونازد
کزین دومادت نور وظلام او زیبد .
خاقانی .

آویزهای طلا ونقره که برعلم آویزند. (شرح دیوان خاقانی) :

کیوانش پرچم است ومه وآفتاب طاس
چون زلف آنکه عیدبتان‌خواند آذرش .
خاقانی .

|| حقهٔ سیم ؛ ازاسباب زینت است . (شرح دیوان خاقانی) :

آن نگویم کزدم شیرفلك درآفتاب
پرچم و طاس برای خنك‌واشقر ساختند.
خاقانی .

|| سربیموی ، داغسر ، دغسر ، داس ، داس سر ، دوخ ، دوخ چکاد . || دربازی نرد ؛ کعب(١)، کعبة . هردوطاس نرد ؛ کعبتین . طاسهای نرد . (٢) رجوع بطاسك شود . || سرطاس نشاندن : بجربزی ومکر کسی را بگفتن‌رازباز داشتن . || طاس گم‌شدن؛ هیاهوی برپاشدن ،قیل وقال برخاستن.

طاسا . (اِ)مارقشیشاست . (فهرست‌مخزن‌الادویة) .

طاسات . (ع) ج ، طاس . (بمعنی آوند) .

طاس آبگون .[سِ] (امر کب)بمعنی طارم نیلگون است کـه کنایـه ازآسمان باشد . (برهان) .

طاس افلاك .[سِ اَ] (امر کب) کنایه ازقبهٔ آسمان است .

طاس زر. [سِ زَ] (امر کب) کنایه از آفتاب است .

طاس نگون .[سِ نِ] (امر کب) . کنایه‌ازفلك وآسمان‌است . (فرهنك ناظم‌الاطباء) .

طاسباز .(ص مر کب) درولایت طایفهٔاند که از زیر خرقه، طاسها برآرند و گـاهی طاس را در هوا افکنند و بر سر چوب به گیرند ازعالم شیث، باز ، و بازیهای عجیب وغریب دیگـر نیز کنند ، ازعالم بهان‌متی هندوستان . (آنندراج . بهارعجم) :

زکشتی چو کردیم هنکامه‌ساز
بکوئیم حرفی هم‌از طاسباز
خورد چرخ ازچرخ آن دلربا
بمن حال کردید چـون آسیـا .
میرزا طاهر وحید .

|| ودر مجمع‌التمائیل ؛ محیل ، مکار . (بهار عجم) . (آنندراج):

طاس بازی بدیدم ازبغداد
چون‌جنیداز سلوکش آگاهی
سربرون برد زیرجبه وگفت
لیس‌فی‌جبتی سوی‌الله . کمال‌خجندی.

طاسبازی . (حاصل مصدر) . نوعی از بازی بازیگران ؛ وآن چنان باشد که‌طاس را بهوا انداخته برسر چوبی یانیی میگیرند وبرآن میگردانند . (غیاث‌اللغات).|| بمعنی شعبده بازی نیز آمده . (غیاث اللغات) :

لباس خضر بپوشید وطاسبازی کرد
زبچکان‌مشعبد نشان دهد نرکس.
محمدعرفی

|| وگاهی مراداز آن فریب باشد.(غیاث‌اللغات).

طاس بقچه . [سِ بُ چَ] (اِ امر کب) مجموع اسباب حمام مردی یازنی .

طاسبند . [بَ] (اِخ) از دهات همدان است . (معجم البلدان) .

طاسبندی . [بَ دی] و[بَ] منسوب به طاسبند که‌ازدهات همدان‌است . (سمعانی) .

طاس‌بین . (ص مر کب) کسیکه‌درطاس فال‌بیند .(آنندراج) :

براطراف آن قصرهای متین
نشستند چون مردم طاس‌بین .
ملاحسین صبوحی.

طاس‌پرچم . [سِ پَ چَ] (امر کب) قبهٔ که برچم علم بر آن نصب‌میشود.(شرح دیوان خاقانی):

طاس زرین کش آفتاب‌آسا
کافتابست طاس پرچم صبح . خاقانی .

طاس‌پلو. [پُ لَ] (امر کب) قسمی‌از اقسام پلوها است .

طاسچه . [چَ] (امر کب) طاس خرد که دختر بچگان درحمام دارند .

طاس چهل کلید . [سِ چِ هِ لِ] (امر کب) طاسی است که بربکدسته کلید های‌آهنین ادعیه‌نقش کنند وبرآن طاس نیز ادعیه بنگارند وبرای حصول مرادات ادعیه را خوانده ، آب درطاس انداخته برسر خود ریزند وبعضی دیگر گـویند نوعی است خاص که‌برشکلی ووضعی معین سازند ، چهل طاس :

دردهن باشدکرم دروصل اوچندین زبان
گفتگو ازمن نمایدچوطاس‌چل کلید.
میرزا طاهر وحید .

زبرگک بید که درآب ریخت باد خزان
حباب یاد زطاس چهل کلید دهد .
محمدقلی سلیم .

از بیت اول معنی اول و از بیت دوم معنی دوم معلوم میشود ، پس‌هردو درست باشد. (آنندراج) .

طاسرطاوس . [ ] (اِ) حمای ربع. نب سه‌یك .

طاس‌زر . [سِ زَ](اِ امر کب) کنایه از آفتاب‌عالمتاب‌است.(برهان). || درافواه‌شنیده شده که صحرای شهر دربند بطاس زر موسوم است و مراد ازعقرب (درشعرزیر) مردم‌شرور آنجامیباشند که‌درزمین‌زرخیزی مقام دارند (شرح دیوان خاقانی) :

گویند پرزعقرب طاس‌زراست‌حاشا
کز حرمتش فلك راعقرب‌فکندنشتر.
خاقانی .

طاس‌زرین . [سِ زَ رِ] (اِمر کب) کنایه ازساغرمی . (شرح دیوان خاقانی) :

طاس زرین کش آفتاب آسا
کافتاب است طاس‌برچم صبح. خاقانی .

طاس‌ساعت . [سِ عَ](امر کب)بمعنی ساعت‌باشد ، وآن‌معروفست(آنندراج) :

بنوازیدم بزخمه ، طاعت این‌است
آرید بناله‌ام ، شفاعت این است
درهر گریه‌ام ، پرتهی کردد‌چشم
کریال (٣) زنید ، طاس ساعت‌این‌است.
(نظری نیشابوری).

چیست این‌طاس ساعت گردان
کاهش زندگانی مردان .
(راحة الصدور ص ١٢١) .

رجوع به‌طاس وپنگان شود .

طاسك . [سَ] مصغر طاس است. (آنندراج) . طاس خرد . (شمس اللغات). (رجوع به طاسچه شود) . || دربازی نرد کعب ، کعبة ، هردوطاس نرد ،کعبتین . (رجوع به‌طاس شود) .

نقش ازطاسك زرچون همه‌شش‌میآید
ازچه معنی‌است فرومانده بششدرنرکس.
(سلمان‌ساوجی) .

|| مرادف طاس درمعانی آویزهای طلا و نقره و اسباب زینت وحقهٔ سیم که آنها را از رایت وبرگستوان وگردن اسب ومانند اینها در میاآویخته‌اند :

بهمه ملك زمین زآنکه فرونازدسر
مهچهٔ رایت اوگشته فلکـا بینی
طاسك رایت مشکین‌سلبش‌راکزدور
چون مه بدر فرازشب یلدا بینی .
(انیرالدین اومانی) .

(١) Le dé. (٢) Les dés.

(٣) کریال . تخته ایست هفت حوش چون طاس بن سوراخ که برسر آب کذارند چون پرشود و در آب فرو رود چوبی برآن کریال زنند تا معلوم شود که یك کهری کذشت . (شمس‌اللغات) .

تیغ را گر آب دادندی زلطفت در وغا
آب حیوان ریختی درطاسك بر گستوان .
سیف اسفرنگ .

مه طاسك گردن سمندت
شب طرهٔ گیسوی سیاهت .
جمال الدین عبدالرزاق .

طاس کباب . [اَ] (اِ مرکب) نوعی خوراك کثیرالاستعمال مرکب از گوشت و پیاز وبرخی مواد ادویه .

طاسك پرچم . [سَ كِ پَ چَ] (اِ مرکب) رجوع بطاس پرچم شود :

ای ظفر مرکب ترا همراه
طاسك پرچم توقبهٔ ماه . سیف اسفرنك .
کاسهٔ کزسر بدخواه توپرسودا بود
زود باشد کترا طاسك پرچم گردد .
امامی هروی .
دولت توهر کجا زد علم کبریا
طاسك پرچم شود دشمن ویراجبین .
سیف اسفرنك .

طاسك منجوق. [سَ كِ مَ] (اِ مرکب) منجوق. ماهچهٔ علم . وطاسك چیزیست شبیه بطاس کوچك که در منجوق و پرچم تعبیه میشده است :

زموج خون که برمیشد بعیوق
پر از خون گشته طاسکهای منجوق .
نظامی .

طاس گدائی . [سِ گَ] (اِ مرکب) کاسهٔ گدائی که درعرف کشکول گویند . (آنندراج) :

صحن فلك برنجوم نیست که بر در گهت
طاس گدائی سپهر در که دوران شکست .
حسین ثنائی .

طاس لغزنده . [سِ لَ زَ دَ] (اِ مرکب) طاس که لغزد . جام لغزان . || لانهٔ موری مورچه خوار :

چو درطاس لغزنده افتاد مور
رهاننده راچاره بایدنه زور . سعدی .

ورجوع بهلغزنده شود .

طاس نگون . [سِ نِ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان است وعربان فلك خوانند. (برهان).

طاس و پنگان . [سُ پِ] (اِ مرکب) طاس ساعت . رجوع بطاس ساعت شود :

دهر ودوران درنهاد خوداز آن عالیترند
کز سر نهمت منجمشان بپیماید بطاس.
انوری .

طاسو قوسیس . [ ] (اِ) جربی باشد درچشم که بشت پلك ازدرونسودارای شکنهائی چون پوست انجیر باشد .(بحر الجواهر) .

طاسة . [سَ] (ع ن ف) طمنة طاسهٔ ؛ نیزهٔ که درشکم درآمده .(منتهی الارب).

طاسی . [سِ ءٌ] (ع ن ف) گرفته. یقال نفسی طاسئة . یعنی دل من گرفته است . (منتهی الارب).

طاسی . [سِ یا] (اِخ) موضعی است در خراسان . (معجم البلدان) .

طاسیس . (اِخ) صاحب مجمل التواریخ والقصص ذیل اخبارملوك روم گوید : مملکت طاسیس واستسبانوس بشمار کت سیزده سال بوده است . جهودان درین روزگار به بیت المقدس عاصی شدند برایشان وسه هزار مردان جهودان بکشتندوزن وفرزند برومیه آوردند بغارت اندراول سال و بدین عهد اندر بود برخاستن بلیناس مطلسم . (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۲۹) .

طاشتمر . [تِ مُ] (اِخ) رجوع بطاشتمور شود .

طاشتمور . [تَ] (اِخ) درحاشیهٔ تاریخ سیستان ذیل حدیث محمد واصل بایعقوب ومحمد زیدویه آمده است: این محمدبن واصل، پس از بازگشت یعقوب ازحرب علی بن الحسین بن قریش و تصرف فارس ، از دربار خلافت مأمور عمل فارس وتصرف آنجاشده وبعد برخلیفه بغی کرده به یعقوب گروید وعاقبت گردن کشی آغاز نهاد ویکی از مشاهیر امرای عصر شد و سپاه بغداد راکه بریاست عبدالرحمن بن مفلح و طاشتمور بدفع وی گسیل شد بشکست و طاشتمر را در جنگ بکشت وابن مفلح را اسیر کرد وبکشت و اهواز راهم ضمیمهٔ فارس کرد وآنجا ببود تایعقوب براو تاخت . (تاریخ سیستان ص ۲۲۶) .

طاشتیمور . [تَ] (اِخ) یکی از امراء عصر سلطان ابوسعید که باعلی پادشاه آهنگ سوءقصد نسبت بسلطان مذکور کرده بودند سلطان ابوسعید بوساطت مادرخود (حاجی خاتون) علی پادشاه را بخشید وباو امرداد که بحدود بغداد برود و طاشتیمور راکه از همدستان او بود بمحاکمه بخواجه غیاث الدین وزیر و امرای دیگر سپرد اما خواجه که مردی سلیم النفس بود تصمیم داشت که بعموم دشمنان خود وپدر شهید خویش نیکی کند بااینکه اطمینان یافت که عصیان امرابیشتر بدشمنی اوبود ازابوسعید عفوطاشتیمور راگرفت واورابخراسان فرستاد. طاشتیمور در نزدیکی ابهر زنجان بناری طغای که بی اجازه عازم اردوی ایلخانی بود رسید واین دوامیردست یکی کرده مصمم برداشتن دشمنان خودازمیان شدند وخواجه غیاث الدین راکه درین تاریخ بابغداد خاتون، زمامدارکلیهٔ امورمملکتی بودند خصم واقعی خود شمرده درصدد قتل آن وزیردانشمند بر آمدند ، و محرمانه علی پادشاهرا هم بهمدستی خود دعوت کردند . طاشتیموردر قزوین منتظر انجام نقشهٔ ناری طغای شد و ناری طغای برای تحصیل زمام امور بهر وسیله که باشد بسلطانیه آمد ، لکن ابوسعید او را بار نداد و بغداد خاتون که او را مسبب قتل حقیقی پدر وبرادر خودمیدانست سلطان را روزبروز براو بیشتر متغیر میکرد. ناری طغای در صدد همدست کردن امرای مقیم اردوی ابوسعید با خود بر آمد و قصهٔ مواضعهٔ علی پادشاه وطاشتیمور را . مخالفت صدمات بایشان خبر داد ولی ابوسعید که از ظلم و استبداد او در خراسان ناراضی بود بسخنان او التفات نکرد و امرای دیگر هم دعوت اورا نپذیرفتند ناچار درصدد قتل خواجه غیاث الدین بر آمد و از خواجه تقاضای ملاقات کرد و چون اجازه نیافت که بااسلاح بخدمت خواجه رود دررسیدن بحضوروزیر از در عجز درآمده از وزیر خواست که سلطان را نسبت باو بر سر عنایت بیاورد . خواجه بپذیرفت ومصمم شد که بمحاوقت برای انجام این مهم بخدمت ابوسعید رود . ناری طغای بیرون آمده درخارج مدخل منزل وزیر در کمین او ایستاد ولی خواجه از دردیگر بیرون رفت وخیال زشت ناری طغای صورت عمل نیافت . چون خواجه بحضور ایلخان رسید وملتمس ناری طغای را بعرض رسانید ابو سعید از پاك طینتی خواجه غیاث الدین تعجب کرده اندیشهٔ سوء اورا درحق خواجه باطلاع او رساند و امرداد که ناری طغای را دستگیر کنند . ناری طغای که ازاین قصه خبر یافته بود از کوههای ابهر گریخته بری آمد تا شاید خود را بخراسان برساند ولی او درآنحدود و طاشتیمور درمحال قزوین دستگیر شدند وآندو را در روز عیدقربان سال ۷۲۹ درسلطانیه بامرابوسعید سربریدند و سر های ایشانرا بجای سردمشق خواجه ازقلعهٔ سلطانیه فروآویختند .
(تاریخ مغول اقبال ص۳۴۲ و ص ۳۴۳).

طاش فراش . [شِ فَ رْ] (اِخ) رجوع به تاش فراش شود .

طاش کبری زاده . [کُ بْ رٰ دَ] (اِخ) ازفضلای نامی کشور ترکیه است که درقرن دهم میزیسته . وی را کتابیست بنام شقائق النعمانیة ، فی علماءالدولة العثمانیة ، درپایان کتاب مزبور ، ترجمهٔ احوالی ازخود نوشته که ترجمهٔ آن درذیل درج میگردد. فاضل مزبورنام ونسب خودرا بدین نحوذ کر کرده ؛ واناالعبدالضعیف الذلیل ، المحتاج الی رحمة ربه الجلیل ، احمد بن مصطفی بن خلیل ، عفی الله عنهم بکرمه الجمیل، ولطفه الجزیل، المشتهر بین الناس بطاشکبری زاده، جعل الله الهدی والتقوی زاده ، واوفر کل یوم علمه وزاده .

حکایت کرد پدرم که ماهی پیش از تولدمن، آهنك سفری از بروسه بآنقره کرده بود ، درآن شبی که فردای آن عازم آنقره میبود، پیری خوش چهره را درخواب دیده که بدو گفته بود ، ترا بشارت باد که بدین زودی حق عزاسمه ترا پسری عطا خواهد فرمود ، او را احمد نام نه ، پدرم خواب خویش را برای مادرم نقل میکند ، وسپس بصوب آنقره عازم میگردد .

شب چهاردهم ماه ربیع الاول سال ۹۰۱ از

کنم عدم بعالم هستی قدم نهادم. و چون بسن رشد رسیدم با مادرم بآنقره رهسپار شدیم، در آنجا بقرائت کلام‌الله مشغول شدم، پدرم درهمان اوقات مرا به «عصام‌الدین» ملقب، و به «ابوالخیر» مکنی ساخت. برادری هم داشتم که نامش محمد، لقبش ظ[illegible]الدین، و کنیه‌اش ابوسعید، ودو سال از من بزرگتر بود، چون من وبرادرم قرآن را ختم کردیم با پدرو مادر و برادر بشهر بروسه بازگشتیم. پدر، مرا پارهٔ از لغت عرب اموخت، و سپس پدرم را مسافرتی باسلامبول پیش آمد، و مرا بعالم عامل علاءالدین، ملقب بیتیم سپرد. ترجمهٔ احوال این عالم را در کتاب شقائق النعمانیه ایراد کرده‌ام. نزد او کتاب مختصری که نام آن مقصود و در علم صرف بود بخواندم، و نیز صرف را از کتاب مختصر عزالدین زنجانی، و مختصر مراح‌الارواح نزد وی فرا گرفتم ازعلم نحو مختصر المائة شیخ امام عبدالقادر جرجانی، و کتاب‌مصباح تألیف امام‌مطرزی، و کتاب کافیهٔ علامه ابن حاجب را نیز نزد عالم مذکور بپایان رساندم، و متون کتب مزبور را بمشارکت برادرم ازبر داشتیم. سپس شروع کردیم بخواندن کتاب وافیه، شرح بر کافیه، وچون بمباحث مرفوعات آن کتاب رسیدیم، عم من، قوام‌الدین، قاسم بشهربروسه آمد، ودرمدرسهٔ مولی خسرو بتدریس اشتغال ورزید. من وبرادرم مباحث مرفوعات را نزد عم خویش درهمان مدرسه بپایان‌رساندیم، وخواستیم‌مباحث مجرورات را شروع کنیم، برادرم را بیماری مزمن روی داد. از من خواهش کرد تاآنگاه که وی ازبیماری برنخیزد من درس خواندن را تعطیل کنم، منهم مسئول ویرا مقرون باجابت‌داشتم، وبا اینحال در مدت بیماری برادر، کتاب هارونیه را که آن نیز درعلم صرف‌است، والفیهٔ ابن مالك را که درنحو است، نزد عم خویش خواندم، وچون از حفظ کردن هر دو کتاب فراغت یافتم، برادرم بسال ٩١٤ فرمان یافت.

پس ازاین پیش آمد، بخواندن ضوء المصباح نزد عم خویش شروع کردم، و ازآغاز تا انجام آن کتاب را بخط خود نبشته و در نهایت اتقان در تصحیح آن کوشیدم. سپس علم منطق را از مختصر ایساغوجی و شرح آن که از حسام‌الدین کاتی است باقسمتی ازشرح‌شمسیه که‌شارح آن علامهٔ رازی میباشد، نزد عم خویش خواندم. درین هنگام پدرم از اسلامبول بشهر بروسه باز گشت، ودرمدرسهٔ حسینیهٔ آماسیه مشغول تدریس گردید، ازینرو شرح شمسیه‌را ازاول تاباَخرآن باحواشی که سید شریف برآن کتاب نوشته بعلاوهٔ کتب مفصلهٔ: شرح العقائد علامهٔ تفتازانی با حواشی مولی خیالی بر آن، و شرح هدایة الحکمة از مولانا زاده و حواشی مولی خواجه زاده بر آن، وشرح آداب البحث از مولانا مسعود رومی، و شرح طوالع ازعلامهٔ اصفهانی ازآغاز تا انجام، با حواشی سید شریف بر آن، و بعضی از مباحث حاشیهٔ شرح مطالع از سید شریف را نزد پدر خویش در نهایت دقت‌خواندم. درین هنگام پدر مراگفت: آنچه بر کردن من حق داشتی ادا کردم، وزین پس با تست که بدانچه صلاح خویش باشد اقدام ورزی، وبعد از آن تاریخ، پدرم تا زمانی که در قید حیات بود حرفی هم بمن نیاموخت.

آنگاه نزد دائی خویش، حواشی شرح تجرید سیدشریف را ازابتدای کتاب تا مبحث وجوب وامکان در کمال تدقیق و اتقان خواندم، و شرح مفتاح سید شریف را از اول مبحث مسند تاآخر مبحث فصل و وصل، نزد عالم فاضل مولی محیی‌الدین فناری‌فرا گرفتم. شرح مواقف سید شریف را از آغاز الهیات تامبحث نبوات بانهایت دقت نزد عالم فاضل‌مولی محیی‌الدین‌سیدی محمد قوجوی خواندم. تفسیر سورهٔ نبأ از تفسیر کشاف را هم نزد محمد قوجوی فرا گرفتم. سپس نزدعالم فاضل‌کامل، مولی بدرالدین محمود، پسر قاضی زادهٔ رومی، مشهوربمیرم چلبی کتاب فتحیه راخواندم که در علم هیئت است و مؤلف آن مولی علی قوشچی‌است‌ودرهمان تاریخ‌هم بر آن شرح مینوشت. ـ مؤلف مزبور پس ازآنکه از شرح آن کتاب فراغت یافت، آنرا برسم تحفه تقدیم سلطان سلیم‌داشت. سلطان‌نیز در ازاء این خدمت، منصب قضای عسکر آناطولی‌را بمشارالیه تفویض کرد ـ قسمتی از صحیح بخاری، واندکی از کتاب الشفاء قاضی عیاض، وعلم جدل وخلاف را، نزد عالم‌کامل شیخ محمد تونسی‌المولد مشهور بمغوشی‌آموختم، و با او در علوم عقلیه و عربیه مباحثهٔ بسیاری داشتم، تا حدی که مرا اجازت شفاهی و کتبی داد که تفسیر و حدیث و سائر علوم، و همگی آنچه راکه روایت آن جائز و مقرون بصحت باشد از او روایت کنم. و وی از شیخ خویش، ولی‌الله، شهاب‌الدین احمد البکی المغربی، روایت کند، وشیخ احمد ازشیخ خود،حافظ المشرقین، امیرالمؤمنین فی‌الحدیث،شهاب الدین احمد ابن الحجر العسقلانی ثم المصری روایت کند. درعلم تفسیر و حدیث از پدر خود نیزاجازت روایت دارم. پدرم ازپدر خویش، و جدم از مولی یگان، و او از مولی النکساری، واوازجمال‌الدین آقسرائی، وازشیخ‌اکمل روایت کند. پدرم ازطریق دیگر، تفسیر وحدیث را از مولی خواجه زاده، و او از مولی فخرالدین العجمی المفتی، و او از مولانا حیدر، و او از مولانا سعدالدین تفتازانی روایت کند.

سومین اجازتی که مراست در علم تفسیر و حدیث، اجازتیست که از مولی الفاضل، سیدی محیی‌الدین القوجوی دردست دارم، قوجوی ازاستاد خویش، عالم عامل،فاضل کامل، مولی حسن چلبی الفناری، روایت کند، وفناری از شاگردان شیخ شهاب الدین، احمد ابن الحجر بوده است.

نخستین بار دراواخر ماه رجب سال ٩٣١ درمدرسهٔ دیمه‌توقه‌بسمت‌مدرسی‌تعیین‌شدم، و در آنجا بتدریس شرح تلخیص (مطول) ازاول قسم بیان تابحث استعاره، وتدریس حواشی شرح تجرید، تاآخر مباحث امور عامه، و تدریس شرح فرائض سید شریف پرداختم. سپس در اوائل ماه رجب ٩٣٣، درمدرسهٔ‌مولی‌حاج‌حسن درشهر اسلامبول بمدرسی‌منصوب شده، درآن مدرسه‌شرح وقایهٔ صدرالشریعه را از ابتدای کتاب تا کتاب بیع، و شرح مفتاح سید شریف را از اول کتاب تا مبحث ایجاز و اطناب، و حواشی شرح تجرید را از مباحث امور عامه تا مباحث وجوب وامکان درس گفتم.

کتاب مصابیح راکه در علم حدیث است درآنجا دو نوبت نقل کردم، و چون نقل کتاب‌مزبور خاتمه‌یافت، پدرم بجواررحمت حق پیوست (درشهر اسلامبول: هنگام نیم چاشت، روز دوازدهم ماه‌شوال‌بسال ٩٣٥) در اوائل ماه ذی‌الحجهٔ سال ٩٣٦ بسمت استادی مدرسهٔ اسحاقیه اسکوب تعیین‌شدم، و بدانجا انتقال یافتم، در آن مدرسه نیز کتاب مصابیح‌را از آغاز تاانجام نقل کردم همچنین کتاب مشارق را از اول تاباَخر در ماه رمضان، کتاب توضیح را از ابتدا تا انتها، شرح وقایهٔ صدرالشریعه را از اول کتاب بیع تا پایان کتاب، شرح فرائض سیدشریف را تماماً، شرح مفتاح را ازاول فن بیان تا آخر کتاب در مدرسهٔ اسحاقیهٔ اسکوب درس گفتم. ازآن پس‌باسلامبول رهسپار شدم و در روز هفدهم ماه شوال ٩٤٢ در مدرسهٔ قلندرخانه بسمت استادی نائل آمدم، درآنجا نیز کتاب مصابیح را از ابتدا تاکتاب بیع نقل کردم و شرح مواقف را از اول مبحث وجوب وامکان تا مبحث اعراض، وپارهٔ ازوقایهٔ صدر الشریعه و مختصری از شرح مفتاح سید شریف را در آن مدرسه درس گفتم، در روز بیست ویکم ربیع‌الاول ٩٤٤ مرا ازمدرسهٔ قلندرخانه بمدرسهٔ مصطفی پاشای وزیر انتقال دادند، کتاب مصابیح‌را از کتاب بیع تاباَخر کتاب در آن مدرسه نقل کردم وزان پس بتدریس کتاب هدایه مشغول شدم، بمبحث زکوة که رسیدم، پارهٔ از مباحث از اول

الهیات شرح مواقف را نیز در آن مدرسه درس گفتم ، بعداً در تاریخ ٤ ذی‌القعدهٔ ۹٤٥ بیکی ازدو مدرسهٔ مجاوربادرنه انتقال یافتم . درآنجابروایت صحیح بخاری شروع کردم ویک جلد ازمجلدات نهگانهٔ آن کتاب را در آن‌مدرسه‌تدریس کردم ، کتاب هدایه را نیزاز اول کتاب زکوة تاآخر کتاب حج و کتاب تلویح را از آغاز کتاب تا تقسیم اول آن در آن مدرسه درس گفتم ، سپس در ۲۳ ربیع الاول سال ۹٤٦ بیکی از مدارس هشتگانه منتقل شدم ، نقل صحیح بخاری‌واتمام آن در دونوبت در آن مدرسه صورت گرفت ، تفسیر سورهٔ بقره ازتفسیر بیضاوی‌رانیزدرآن مدرسه‌درس‌دادم ، کتاب هدایه‌را ازاول کتاب نکاح تا کتاب بیوع و کتاب‌تلویح‌را ازتقسیم اول تامباحث احکام هم در آن مدرسه تدریس کردم ، در تاریخ یازدهم شوال سال ۹٥۱ بمدرسهٔ سلطان بایزیدخان که واقع‌درادرنه‌است‌منتقل شدم، ثلثی ازصحیح بخاری را درین مدرسه نقل کردم و کتاب هدایه را از کتاب بیوع تا کتاب شفعة وکتاب تلویح را از قسم احکام تاآخر کتاب، وشرح مواقف وشرح فرایض سید شریف را تا مباحث تصحیح ، در این مدرسه درس گفتم. از آن‌هنگام امورقضائی شهر بروسه را بمن واگذار کردند روز ۲٦ ماه رمضان المبارك سال ۹٥۳ - فیا ضیعةالاعمار (چه عمرها که به‌بیهوده سپری میشود). سپس دومین‌بار بتدریس در یکی از مدارس هشتگانه تعیین شدم - در تاریخ ۱۸ رجب سال ۹٥٤ در آنجا صحیح بخاری را ازآغاز تاانجام آن درس گفتم، کتاب هدایه‌را از کتاب شفعه تا پایان کتاب نیز در آن مدرسه و کتاب تلویح را از ابتداء تاتقسیم چهارم وحواشی سیدشریف را بر کشاف تااثناء سورهٔ فاتحةالکتاب هم در آن‌مدرسه تدریس کردم ومشغول‌تدریس بودم که مامور عهده‌داری امورقضائی شهر اسلامبول گردیدم - روز ۱۷ شوال سال ۹٥۸ - وزان پس مشاغل و امور قضائی بکلی راهیرا که در اشتغال بکسب دانش می‌پیمودم قطع کردوسدعظیمی برای‌حصول این مقصود گردید وکان ذلك فی الکتاب مسطوراً وکان امرالله قدراً مقدوراً . آنگاه درهفدهم ربیع‌الاول سال ۹٦۱ مرا چشم درد‌ی‌عارض‌شد که‌چندین ماه بطول انجامید و ازین بیماری زیان بسیاری به من رسید و از درگاه حق جل ذکره امید میدارم که همچنانکه پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم بامت مرحومه بشارت و نوید پاداش عطا فرموده درجهان‌دیگر تلافی و بهشت‌جاویدان نصیب گردد .

در اثناء اشتغال بتحصیل و کسب علم حق عزاسمه‌مرا بتصنیف کتابی چند درموضوع های‌مختلف‌موفق داشت ازقبیل تفسیر اصول دین ، اصول‌فقه وعربیة وغیره ونیز بتوفیقات ایزدی بحل پارهٔ ازمسائل مشکله و تحقیق مطالب عالیه توفیق یافتم و برای هر یك ازان‌مباحث ومطالب رسالهٔ نوشتم که مجموع آنها ازسی‌رساله متجاوزاست، اما مقدرات وانقلابات روز گاررشتهٔ آرزوی مرا برید و میسرنشدتمامی آنچه‌را که‌بسوادآورده بودم بپیاش نقل‌دهم، این‌بود شمهٔ ازآنچه باری‌تعالی جل‌شأنه ازعلوم‌ومعارف‌برمن بخشایش فرمود ؛ بر حسب استعداد فطری بهره ونصیب من ساخت و فوق کل ذی‌علم علیم و العیاذبالله، کسی را این اندیشه در دل نگذرد که بیانات مندرجه درین شرح‌حال برای ابراز علم و فضل بوده بلکه سبب اصلی بیان این مطالب فرمانبرداری حق است که فرموده: و اما بنعمة ربك فحدث . وقد فرغت من املائه یوم السبت، آخرشهر رمضان المبارك فی تاریخ سنة خمس وستین وتسعمائةبمدینةقسطنطینیةالمحمیة . (شقایق‌النعمانیة حاشیهٔ ج ۲ ابن‌خلکان طبع‌مصر) علی افندی ابن‌لالی‌بالی‌ابن‌محمدبك‌المعروف بمنق المتوفی سنة ۹۹۲ در کتاب عقد - المنظوم فی ذکر افاضل الروم که ذیلی برشقایق‌النعمانیه‌است‌آورده؛ که چون‌طاش کبری زاده ازچشم نابینا گردید، ازمنصب قضا وتدریس‌استعفاکرد وازآنچه دردورهٔ تصدی وی بامورقضائی ناشی‌شده بود توبه کرد وبه‌تبییض مسودات‌خویش پرداخت . درآن اثناء به‌بیماری بواسیر نیز دچار شد خویشان ونزدیکان وی چون اورا درپایان روز های زندگانی یافتند ازو درخواستند که اگر از ناحیهٔ آنان در طول مدت عمر قصوری در انجام‌وظیفهٔ خویشاوندی نسبت بخود مشاهده کرده از ایشان درگذرد و اغماض کند، وی نیز که بیك‌اجل‌را نزدیك دیده بود درازاء درخواست‌آنان این انشأ را املا کرد :

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم . الحمدلله‌رب العالمین والصلوة والسلام علی‌نبیه محمدصلی‌الله‌علیه و آله‌وصحبه‌اجمعین، وعلی‌المشایخ‌الزاهدین‌و علی‌الفقراء‌الصابرین.وعلی‌الاغنیاءالشاکرین وسلم علیهم سلاماً الی یوم الحشروالدین. ثم انی اشهدك و اشهد ملائکتك بان‌عشت علی ملة‌الاسلام وعذتُ عن‌البدعة فی‌الدین وارجوان‌القاك‌بالاسلام‌فی‌یوم‌الدین . ثم‌ان اولادی و اقربائی التمسوا منی ان اجعلهم فی‌حل مما عملوا من‌الاسائة فیما وجب‌علیهم من رعایة حقی فیما بعد ذلك . والسلام‌علی سیدالانام و صحبه‌الکرام . چون از املاء فراغت یافت مرغ روحش از عالم انس برواز کرد و درحظائر قدس آرمید وکان ذلك فی‌سنة ۹٦۸. ونیزصاحب‌عقدالمنظوم پس از سطری چند که در توصیف طاش کبری‌زاده وتمجید اخلاق‌وی‌نوشته گوید:

از زبان [illegible] که بگفتارش وثوق داشتم شنیدم که آن فقید علم واندیشه روزی با دست خویش بزبان خود اشارت کرده گفت هذا فعل ما فعل من التقصیر و الزلل و صدر عنه ما صدر من الحق والغلط ، غیرانه ماتکلم فی طلب المناصب الدنیویة قط . ونیزدر کتاب مزبور آورده که : طاشکبری‌زاده را خطی زیبا ومطبوع بود : وتندنویس بود ، بخط خود کتب بسیارمی نوشت. یکی ازشاگردان او گفت : در یکی از شبهای ماه مبارك رمضان ، هنگامی که مدرس مدرسهٔ قلندریه بود ، برسفرهٔ وی حضور یافتم .(عادت بر آن داشت که در لیالی رمضان طلاب علوم را دعوت میکرد) طاشکبری‌زاده درآن شب گفت : از زمانیکه متصدی تدریس در مدرسهٔ اسحاقیهٔ اسکوب شدم ، خویشتن‌را عادت دادم که در هر سال نسخهٔ از تفسیر بیضاوی‌بخط خود نوشته و هرنسخهٔ رابسه هزار دینار بمعرض فروش رسانم ، و وجه آنرا در راه اطعام طلاب علوم انفاق کنم . و نیز از پارهٔ از اهل وثوق شنیدم که از قول طاشکبری زاده نقل کرده میگفت بیعضی از مشایخ صوفیه بپوستم ، وسپاس خدایرا که بسبب او از نفایس حالات سلوك بدانچه مشتاق آن بودم مرا پیش‌آمد ، چنانکه وقتی اتفاق افتاد که خودرا ازجامهٔ بشریت عاری و روحی بی‌کالبد یافتم ، درآنحالت نیمهٔ روز در رسید ، خواستم وضوسازم ، توانائی آنکه اعضارا بجنبش درآورم و بکار باز دارم درخود نیافتم ، نیمه روز گذشت و هنگام عصر فرارسید ، وآن حالت در من باقی بود و پس ازساعتی چند بحالت اولیه باز گشتم .

مؤلف‌عقدالمنظوم پس‌از بیانات فوق‌بذکر اسامی‌تالیفات او میپردازد ؛ و گوید‌تالیفات وی عبارت است از : تجرید سید شریف جرجانی . از اول کتاب تا مباحث ماهیت که مقالات مولی‌علی‌قوشچی ومولی جلال دوانی و مولی‌میر صدرالدین و مولی ابن الخطیب را بخلاصه ترین عبارتی دریکجا گردآورده وسپس از تحقیقات خودآنچه مناسب مقام بوده ایراد کرده است .شرح قسم سوم ازکتاب مفتاح العلوم سکاکی. شرح فوائد غیاثیة . وآن شرح‌جامعی‌است که بعضی‌از مواضع شرح‌مفتاح‌رادارد کرده است . حاشیه ازاول‌شرح مفتاح سیدشریف جرجانی که پارهٔ از سخنان مولی مصلح الدین پدرش راهم درآن گنجانیده است . ولی این کتاب باتمام نرسیده است . از مختصرات ؛ مختصری در علم نحو برمنوال مختصر بیضاوی‌غیرازآنچه ذکرشد. رسائل دیگر و تحقیقاتی که در بسیاری ازمسائل مشکله‌ومباحث‌معضله کرده‌است که‌اکثر آنها

بحال مسوده باقی است و آنچه به بیاض رسیده زیاده از پانزده رساله میباشد . از آنجمله: صورة الخلاص فی سورة الاخلاص و غیره طاشکبری زاده را اشعار تازی بسیار است از آنجمله چون ابوالسعود افندی جزئی از تفسیرخودرا نوشت وبرای طاشکبری زاده فرستاد ، او این ابیات را درپاسخ ابوالسعود ارسال داشت :

بنفسی جنابا حاز کل فضیلة
ودار لاظهار الحقائق ضامنا
واید روح القدس حسان طبعه
فجنی من الابرار ماکان کامنا
وتافح عن عرض النبی تادبا
ففی الحشر یلقاه من الخوف آمنا
بك الملة الزهراء اضحت منیرة
ففی الکوکب السیار قد صرت ثامنا.

واین دوبیت نیز که درهر بیت مصراعی از قصیدهٔ معلقهٔ امرئ القیس را تضمین کرده ازاوست :

وصلت حمی نجدا یاریح شمأل
ففانبك من ذکری حبیب ومنزل
فواأسفا رسم المدارس دارس
فهل عند رسم دارس من معول.

(عقدالمنظوم حاشیهٔ جلد ۲ ابن خلکان) .
کتب ذیل نیز از تألیفات طاشکبری زاده است که چون در هیچیك از کتابهائی که ترجمهٔ احوال اورا نوشته‌اند دیده نشد از مجامیع دیگر نقل و در پایان این ترجمهٔ احوال ثبت میگردد : شرح اخلاق عضد الدین الایجی. لذة السمع واستغراق المفرد والجمع . الاربعین . نوادرالاخبار فی مناقب الاخیار. روض الدقایق فی حضرات الحقائق. اداب البحث. النهل والعلل فی تخفیف اقسام العلل . مفتتح الاعراب . غایه التحقیق ، فی تقسیم العلم الی التصور و التصدیق . منیة الشبان فی معاشرة النسوان . شرح منظومهٔ فیضی در فرائض و بترکی است . رسالهٔ الشفاء فی دواء الوباء ، رسالهٔ دروقف نقود . رسالهٔ درحکمت عملیه. رسالهٔ درحمد. شرح مقدمة الصلوة . این اثررا بفناری نیز نسبت میدهند . حاشیه برفرایض السراجیة .
زرکلی در الاعلام آورده که طاشکبری زاده مؤرخ است وترك نژاد مستعرب ، در شهر بروسه تولد یافته ، ومکرر بمناصب تدریس و قضاءمنصوب گردیده ، وآخرین شغلش قضاء حلب بوده در همان اوقات به نابینائی مبتلاشد . از تألیفات اوست : شقائق النعمانیة من علماء الدولة العثمانیة . این کتاب طبع شده‌است . مفتاح السعادة ، طبع شده . نوادرالاخبار فی مناقب الاخیار . که معجمی است در تراجم ، وهنوز بطبع نرسیده است . الشفاء فی دواء الوباء طبع شده است و رسالهٔ کوچکی است . الرسالة الجامعة لوصف العلوم النافعة . خطی است و طبع نشده است . (جلد اول الاعلام) .
مؤلف معجم المطبوعات پس از نقل خلاصهٔ ترجمهٔ احوالی که طاشکبری زاده بقلم خود نوشته گوید : وکان المترجم بحراً من المعارف و العلوم ، متضمناً من الفضایل سنامها وغاربها مقید من المعانی شواردها و غرائبها . قبل ان تآلیفه تنیف علی الثلاثین ، وکان ینظم الشعر العربی . از کتب او که بطبع رسیده فقط کتب ذیل را نام برده‌است : آداب البحث و المناظرة . این کتاب منظوم است و در ضمن مجموعی از مهمات فنون مکرر بطبع رسیده است . رسالة الشفاء لادواء الوباء . مؤلف این کتاب گفته که : املیتها نفعاً لکافة المسلمین فی امر الاعتقاد وصوناً لعقائد الامة فی حق هذه البلیة عن طرفی الاقتصاد . الخ . در مطبعهٔ وهبیة بسال ۱۲۹۲ بطبع رسید است . شرح (طاشکبری زاده) بررسالهٔ که خود در آداب بحث ومناظره نوشته ودراسلامبول بطبع رسیده است . شرح برفوائدالغیاثیة، در معانی وبیان که ارتألیفات عضد الدین الایجی است (علم بلاغت) این کتاب نیز در اسلامبول بسال ۱۳۱٤ چاپ شده است. شقایق النعمانیة ، فی علماء الدولة العثمانیة . تألیف این کتاب بسال ۹٦٥ خاتمه یافت ، وتراجم احوال علما را بده طبقه بخش کرده ومن حیث المجموع پانصد وبیست ویك تن ازعلما را ذکر کرده که یکصدوپنجاه تن از آنان در ردیف اساتید و مشایخ ، وبقیه از دانشمندان میباشند . این کتاب درحاشیهٔ تاریخ ابن خلکان در دو نوبت یکی بسال ۱۲۹۹ ودیگری بسال ۱۳۱۰ بطبع رسیده است . مفتاح السعادة ومصباح السیادة ، فی موضوعات العلوم . مؤلف در این کتاب انواع و اقسام علوم ، و موضوع هرعلمی ، ونام کتبی که در آن علم تصنیف شده با اندکی از ترجمهٔ احوال مصنفین کتب مصنفه را درهرفنی ذکر کرده ، و بسال ۱۳۲۸ درحیدرآباد دکن در دوجلد بطبع رسیده است . (ج ۲ معجم المطبوعات العربیة ص ۱۲۲۱) و رجوع به احمد بن المصطفی و ابوالخیر درهمین لغتنامه شود .

طاش کسان . [اِ] یا طاش کسن . [اِ سِ] (اِخ) موضعی است درجنوب قره باغ.

طاشکندی . [کَ ی] (اِخ) محمد. اوراست شرح باب الصرف از کتاب میزان الادب ، تألیف عصام الدین اسفراینی. این شرح، بااصل کتاب باب الصرف بسال ۱۲۹۰ درروادی النیل مصر بطبع رسیده است. شرح دیگری هم بر کتاب میزان الادب نوشته که بااصل میزان الادب بسال ۱۲۸٦ در اسلامبول طبع شده‌است .(معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۲).

طاش گدوك . [گ] (اِخ) موضعی است درجنوب تخت بنواحی شمالی بورد لیباك .

طاشیء . [شِ] (ع ن ف) اسم فاعل از مادهٔ طشأ . مبتلا بزکام .

طاط . (ع ص) . مرد دراز . (مهذب الاسماء) . مرد درازبالا . (منتهی الارب). مرد سخت‌خصومت ودلیر ودراز . (منتخب اللغات) . || مرد متکبر. (اقرب‌الموارد) . || دلاور . (منتهی الارب) . شجاع . (اقرب الموارد). || گشن تیز شهوت.(منتهی الارب). گشن بابانگ .(منتهی الارب) . شترمست . (مهذب الاسماء). شترنر که برای گشنی مست شده باشد . (منتخب اللغات) . ج ، اطواط .

طاط . (اِخ). نام صاحب پسر حضرت ادریس پیغمبر است که طبق روایات فرقهٔ صابی‌ها را باو منسوب دانسته‌اند (عیون‌الانباء - ج ۱ - ص ۲۱۵) .

طاط . (اِخ) . نام مردی که هرمس یکی از کتب خود را در صناعت کیمیابدو خطاب کرده . (فهرست ابن الندیم) .

طاطائوچای . (اِخ) . سیمین رود ؛ رودیست کازجنوب بدریاچهٔ رضائیه(ارومیه) میریزد - پیشتر آنرا طاطائوچای میگفتند. (لغات فرهنگستان) .

طاطار بالا . (اِخ) . دهی ازدهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس . در ۲٤ هزار گزی جنوب باختری گنبد . ٦ هزار گزی شمال شوسهٔ گنبد بگرگان. دشت - معتدل مالاریائی. سکنه (۲٦۰) - ترکمنی. آب ازچاه - محصول غلات دیمی . حبوبات . صیفی . لبنیات - شغل زراعت و گله داری . صنایع دستی زنان قالیچه بافی - راه مالرو . چادرنشین هستند وتغییر مکان میدهند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ استان ۲)

طاطار پائین . (اِخ) دهی از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس . در ۲٤ هزار گزی جنوب باختری گنبد.(٦)هزار گزی شوسهٔ گنبد بگرگان. دشت - معتدل. مالاریائی. سکنه(٤۱۰)- ترکمنی - آب ازچاه - محصول غلات دیمی - حبوبات لبنیات صیفی - شغل زراعت و گله‌داری . صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی - راه مالرو چادرنشین هستند وتغییر مکان میدهند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ استان ۲).

طاطارقان یخمز . [یَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس . در۸هزار گزی جنوب گنبد- کنار راه گنبد بگرگان . دشت - معتدل - سکنه (۱۹۰) - ترکمنی - آب ازچاه -

محصول غلات - حبوبات صیفی لبنیات . شغل زراعت و گله‌داری . صنایع دستی زنان قالیچه بافی - چادرنشین هستند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ استان ۲).

طاطالیس . (ع اِ) . نشنج عام .

طاطاة . [طَ] (ع اِ) . جِ طائط .

طاطار . [طـ آ] معرب تاتر . محلی که آثاردرامی وغیره در آن نمایش داده‌شود .

طاطاری . [ی ی] (ع اِ) نسبتی است که در زبان عامه افادهٔ معنی کرباس فروش وفروشندهٔ هرجامهٔ سپیدی میکند . (سمعانی) . یاقوت گوید : لادری این‌هی. و فی کتاب الشام : انبأنا ابو علی الحداد ، انبأنا ابوبکر ابن زیدة ، انبأنا سلیمان ابن احمد : کُلُّ من یبیع الکرابیس بدمشق ، یسمی الطاطری . (معجم البلدان ج ٦). رجوع به طاطریة شود .

طاطاری . [طَ ی ی] (اِخ) از متکلمین‌شیعه است و کتاب الامامة ازوست . (ابن الندیم)، ابوسهل اسمعیل بن علی بن النوبخت النوبختی راکتابیست بنام : کتاب الردعلی الطاطری فی الامامة . (ابن الندیم).

طاطریة . [ی یَ] (ع اِ). نوعی ازجامه. رجوع به طاطری شود .

طاطس . [ ] (ع اِ) چوب صنوبراست که مانند مشعل مشتعل شود . (فهرست مخزن الادویة) .

طاطم.[ط] (ع اِ) رجوع بایل نفرشود.

طاطوف . (ص) زن بیرو کننده باشد . (کذا فی التحفة) رجوع به تلاتوف شود .

طاطی . [ ] (اِخ) یکی ازشاگردان هرمس المثلث بالحکمة بوده‌است .(قفطی- ص ۱۵۰) .

طاطیاوس . [ ] (ع اِ) اسم یونانی نوره است .

طاع . (عِ ن ف) فرمانبردار . (منتهی- الارب) .

طاعات . (ع اِ) جِ طاعة : رسول را برجملهٔ طاعات بازگردانید .(ترجمهٔ یمینی- ص ٤۰) .

طاعت . [عَ] (ع اِ) بندگی . (منتهی الارب)فرمانبردن.(آنندراج)فرمانبرداری. (مهذب الاسماء) ج : طاعات . اطاعت ، انقیاد ، عبودیت ، طوع ، اقه [اِقَ] ، طواعیة ، پرستش،عبادت، بر [بِرر]، دین، ماعون ، فرمان : قوله‌تعالی : لهم طاعة و قول‌معروف . (سورهٔ محمد[ص] ، آیهٔ ۲۲) مرادبطاعت ، امتثال‌فرمان‌خداست . (تفسیر ابوالفتوح رازی) ولایت هرات ما را داد و ولایت کوزکانان ببرادرما ، پس آنکه اورا سوگند داده بودند که در فرمان و طاعت ما باشد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٢١٤) . اعیان‌هردو بطن از بنی‌هاشم : علویان و عباسیان برطاعت و متابعت وی بیارامیدند . (ابوالفضل بیهقی‌همان‌چاپ ص ۲۸۷) فجلس مجلساً عاماً بحضرة اولیاء الدعوة ... فرغبوا الی امیرالمؤمنین فی القیام بحق الله فیهم ، و التزموا ماأوجبه‌الله من الطاعة علیهم . (ابوالفضل بیهقی همان چاپ ص ۳۰۱). الزام نمودند مارا آنچه‌خداوند برایشان‌واجب ساخته ازطاعت امام بواسطهٔ بیعت.(ابوالفضل بیهقی همان چاپ ص ۳۱۲). بدست گیرم آنچه را باخدا پیوسته‌ام بر آن بدست گرفتن اهل طاعت ، واهل‌حق ووفاء حق‌ووفاء خودرا . (ابوالفضل بیهقی همان چاپ ص ۳۱۷) وصیت کنم‌شما کەخدای‌عزّ ذکره را بیگانگی شناسید و ویرا طاعت دارید(ابوالفضل بیهقی همان‌چاپ ص ۳۲۸). شحنه علی تکین بدبوس گریخت ، وغازیان ماوراء النهرومردم‌شهر بطاعت پیش آمدند . (ابوالفضل بیهقی همان چاپ ص ٣٤٨) . و اگر کشته شوم رواست درطاعت‌خداوند خویش شهادت یابم . (ابوالفضل بیهقی همان چاپ ص ۳۵۰) . بضرورت بتوان دانست که از آن دوتن کدام کس را طاعت بایدداشت .(ابوالفضل بیهقی). پادشاهان‌را چون دادگر ونیکو کردار و نیکو سیرت و نیکو آثار باشند طاعت باید داشت . (ابوالفضل بیهقی) . ومردم شهر بطاعت پیش آمدند، ودولت عالی‌رابندگی نمودند . (ابوالفضل بیهقی) . دلهای رعیت ولشکری برطاعت ما بیارامید. (ابوالفضل بیهقی) . اعیان ومقدّمان بنشسته بودند ، وطاعت و بندگی نموده.(ابوالفضل بیهقی).من که آلتون- تاشم جز بندگی و طاعت راست ندارم . (ابوالفضل بیهقی) . ودر آن بهیچ‌جاخجلت رابخویشتن‌راه ندهند . (ابوالفضل بیهقی) . وستوده آنست که قوت آرزو و خشم در طاعت قوّت خردباشد .(ابوالفضل بیهقی) . رسول فرستاد ، و زیاده طاعت و بندگی نمود.(ابوالفضل بیهقی). مادرین‌هفته‌حرکت خواهیم کرد (مسعود) . . . جهانی در هوی‌وطاعت‌مابیارامیده . (ابوالفضل بیهقی). (رعیت) باید که از پادشاه ولشکر بترسند ترسیدنی تمام و طاعت دارند . (ابوالفضل بیهقی) . ودوست ودشمن درربقهٔ خدمت و طاعت ملوک جمع‌شوند .(کلیله) . ومطاوعت ایشان را بطاعت خویش ورسول‌خودملحق گردانید . (کلیله) . وجباران روزگار در ربقهٔ طاعت وخدمت کشید .(کلیله). وهوی و طاعت و اخلاص و مناصحت ایشانرا از لوازم دین شمرد . (کلیله) هر که طاعت را شعار خویش کند از ثمرات دنیی و عقبی بهره‌ور گردد . (کلیله) . و بدانند که طاعت ملوک و خدمت پادشاهان فاضلتر اعمال است . (کلیله) . آخر رای من برعبادت قرار گرفته ، چه مشقت‌طاعت درجنب نجات آخرت وزنی ندارد . (کلیله). وعقل‌مرد رابهشت خصلت بتوان‌شناخت... سوم : طاعت پادشاه عادل . (کلیله) . و دلهای خواص و عوام . . . بر طاعت و عبودیت بیارامید . (کلیله) . وشرف‌سعادت خویش در طاعت و متابعت او شناختند . (کلیله) . حق طاعت و ضراعت او بتیسیر آمل وتقریرعمل بادارسانید . (ترجمهٔ یمینی- ص ۳۳٦) . خواست تا ناحیت غرشستانرا بتدبیر خویش گیرد ، وشار را بطاعت آرد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۳۸) . سی‌سال‌پادشاهی کرد ، ودیوان رادرطاعت آورد . (نوروز- نامه) . عابدان جزای طاعت خواهند ، و بازرگانان بهای بضاعت . (گلستان) .

نکنی طاعت و آنگه که کنی سست وضعیف
راست گوئی که همه سخره و شاکار کنی .
کسائی .

طبایع گرستون تن ، ستونرا هم بپیوسد بن
نگردد آن‌ستون‌فانی، کش‌ازطاعت‌زنی‌فانه.
کسائی .

چون تو دو چیزی بتن و جان خویش
طاعت بر جان و تن تو دوتاست .
ناصرخسرو .

از طاعت تمام شود ای پسر ترا
این‌جان ناتمام سرانجام کارتام .
ناصرخسرو .

تا تن من طاعت او یافته است
طاعت دارد همی اهریمنم . ناصرخسرو.

این عورت بود آنکه پیدا شد
درطاعت دیو از آدم وحوا . ناصرخسرو.

مر آنر است فردا نعیم اندرو
که امروز بر طاعتش صابریست .
ناصرخسرو .

بنگر آنرا درر کوع وبنگر آنرا درسجود
بس‌همین کن توزطاعتها که می‌ایشان کنند.
ناصرخسرو .

خارو سنگ درهٔ یمکان از طاعت تو
در دماغ ودهن بنده‌ات عود وشکراست .
ناصرخسرو .

آنها که ندانند بطاعت حق روزی
برجور و جفااند ، نه بر عدل ووفااند .
ناصرخسرو .

گفتمت بنده راکه بیی طاعتی بکش
وانگه بکشت ار تو نبودی بطاعتش .
ناصرخسرو .

ای آنکه ترا یار نبوده است و نباشد
در طاعت تو جز تو کسی نیست مرایار .
ناصرخسرو .

وز طاعت خورشید همی روز و شب آید
کوسوی خرد علت روز است و شب تار .
ناصرخسرو .

طاعت ارکان ببین مرچرخ وانجم را بطبع
تا بطاعت‌چرخ وانجمشان‌همی حیوان کنند.
ناصرخسرو .

گر مردمی تو طاعت یزدان کن
تا ازعذاب آتش نازاری . ناصرخسرو .

وانجا نرود مگر که طاعت
نه مهتری و نه بافلانی . ناصرخسرو .
سنگ یمکان دره زی من رهی از طاعت
فصلها دارد بر لؤلؤ عمانی . ناصرخسرو .
اکنونت دراز کرد میباید
طاعت که گرفت عمر کوتاهی. ناصرخسرو.
آنرا که او اسیر کند طاعت
تیرهوای دل نکند خسته . ناصرخسرو.
من نه همی طاعت از آن دارمش
تا می وشیرم دهد وانگبین . ناصرخسرو.
خدای از تو دانش بطاعت بذیرد
مبر پیش او طاعت جاهلانه . (ناصرخسرو).
گر نبدی فضل خدا و رسول
کی ز کسی طاعت ونیکیستی. (ناصرخسرو).
طاعت بگمانی بنمایدت ولیکن
لعنت کندت گر نشود راست گمانش .
ناصر خسرو .
می خوری به کز ریا طاعت کنی
گفتم و تیر از کمان آید برون .
که بعد طاعت قرآن و سجده در کعبه
پس از درود رسول و صحابه در محراب .
خاقانی .
بستهٔ طاعت تو گردون باد
گیتی از نعمت تو قارون باد . مسعودسعد .
در گهش کعبه شد که طاعت خلق
چون بسنت کنند مبرور است .
طاعت‌تو چون نمازاست وهر آنکس کز نماز
سر بتابد پیشك او را کرد باید سنگسار .
فرخی .
طاعت خلق باد باشد باد
کس گرفتار باد هیچ مباد . فرخی .
طاعت آن نیست که برخاك نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست .
سعدی .
عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار . سعدی .
طاعت کند سرشك ندامت گناهرا
باران سپید میکند ابر سیاه را . مولوی .
طاعت عامه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاص دان . مولوی .
شاهرا بی نفاق طاعت کن
بقبولی از آن قناعت کن . (اوحدی) .
در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد .
نشاط معتمد الدوله .

طاعت‌پیشه . [ع َ ش َ] (ص مرکب) بمعنی طاعتور . (آنندراج) .

طاعتدار . [ع َ] (ص مرکب) مطیع، حاضر فرمان : پسر را بدرگاه عالی فرستد و بنده‌وطاعتدار باشد . (بیهقی چاپ‌مرحوم ادیب ص ۳۹۹) .

طاعتداری . [ع َ] (حامص) مواظبت و مراقبت درامرفرمانبرداری : توان‌دانست که اعتقاد وی در دوستی و طاعتداری تا کدام جایگاه باشد . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۸۲) . تا علی برادرش حسن بسوئی را پیش او فرستاد به‌نوا، و طاعتداری‌نمود .(مجمل‌التواریخ والقصص). معتضد (خلیفه) راعظیم خوش آمد آن طاعتداری . (مجمل‌التواریخ والقصص). ابرهه رسول فرستاد ، وعذر خواست ، و بندگی و طاعتداری پیدا کرد . (مجمل‌التواریخ والقصص) . ودر کتاب سیر گفته است که گشتاسب او را طاعتداری کرد تا بگذشت . (مجمل التواریخ والقصص) .

طاعت داشتن . [ع َ ت َ] (مص مرکب) فرمانبردن، گوش بر فرمان‌داشتن: بیکدیگر مشغول شوند ، و همگان طاعت تو دارند . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی) .

طاعت‌دوست . [ع َ] (ص مرکب) که گوش برفرمان باشد .
زن پرهیزکار طاعت دوست
باتوچون مغزباشد اندرپوست . (اوحدی) .

طاعتگاه . [ع َ] جایگاه قربانی ، محل مخصوص قربانی . منسك . قربانی جای . (منتهی‌الارب) . معبد وپرستشگاه :
یکی دیر سنگین برافراشتند
بجمهور طاعتگهش ساختند . نظامی .
الهی درطاعتم باز کن
بطاعتگهم محرم راز کن . عبدالله هاتفی .

طاعت نمای . [ن ُ] (ص مرکب) که فرمانبری بنماید ، که فرمانبری آشکاردارد؛
فرمانگذار دلبر وطاعت نمای من
طاعت نمای داده بفرمان گذار دل .
سوزنی .

طاعت نمود . [ع َ ن ُ] فرمانبری نشان دادن . اظهارطاعت کردن : رسول‌بنزدیك امیر اسمعیل آمد ونامه‌بداد وازطاعت‌نمود امیر بلخ و گورکانان خبر داد . (تاریخ بخارا) .

طاعتور . [ع َ و َ] (ص‌مرکب) که‌فرمانبری پیشه دارد :
بدست همت طاعتوران رها کردم
دراولین قدم اسباب خلدوحور وقصور .
محمدعرفی . (بنقل‌از آنندراج) .

طاعل . [ع ِ] (ع‌ن‌ف) تیرراست .(منتهی الارب) . السهم المقوم . (اقرب‌الموارد) .

طاعلة . [ع َ ل َ] (اِخ) جائیست‌دراندلس. (معجم‌البلدان) .

طاعم . [ع ِ] (ع ن ف) بی‌نیاز . یقال : هوطاعم عن‌طعامکم ای مستغن . (منتهی الارب) . || خورنده . (منتهی‌الارب) . ||چشنده . (منتهی الارب) . || مرد نیکو حال درمطعم ومأکل . (منتهی الارب) . آنکه درخورش حال خوشی داشته باشد . (منتخب‌اللغات) . قل لااجد فیما اوحی الی محرما علی طاعم یطعمه الا ان یکون میتة اودماً مسفوحاً اولحم خنزیر . بگو این کافرانرا که من نمییابم در این قرآن که بر من وحی کرده وفرود آورده . هیچ طعامی حرام بر کسی که خورد . الاکه مرداری باشد . یا خون ریخته . یا گوشت خوك . (تفسیرابوالفتوح سورهٔ انعام ۶ آیهٔ ۱۴۶) .
دع‌المکارم لاترحل لبغیتها
واقعد فانك انت الطاعم الکاسی .
حطیئهٔ شاعر عرب بنقل‌ازبیهقی .

طاعن . [ع ِ] (ع ن ف) نیزه زننده . (غیاث‌اللغات) . (کنز) . || طعنه زننده . (کنزاللغات) (غیاث‌اللغات). آن که‌طعنه‌زند. (غیاث‌اللغات) : اگر طاعنی یا حاسدی گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی آمده‌است خامل ذکر، جواب وی این است که ایزد تعالی تقدیر چنین کرده است که ملك را انتقال می‌افتد از آن ملت بدین ملت . (بیهقی ص۷۷۹). اگر طاعنی گوید که اگر آرزو وخشم نبایستی‌خدای درتن مردم بیافریدی جواب آن است که . . . (بیهقی‌ص۴۱۶) . ایشان میان‌بسته‌اند تابهیچ حال خللی نیفتد که دشمنی و حاسدی و طاعنی شاد شود . (بیهقی ص۸۹۹). بیمن قدم درویشان . . . ذمائم اخلاق بحمائد مبدل گشت ... و زبان طاعنان درحق‌او همچنان دراز که بر قاعدهٔ اول‌است . (گلستان) .
طاعن وبدگوی اندرسخنش بی‌سخنند
ورچه باشد سخن طاعن وبدگوی ذمیم .
فرخی .
جهد اسب برسینه والرمح طاعن
شود کرد در دیده و السیف ضارب .
منسوب به منوچهری وحسن متکلم .

طاعون . [ع] (اِ) مرگ‌عام کی ، ج ، طواعین.(منتهی‌الارب). شآمت‌ومرگ‌عام (لطایف) . || وبا . (دهار) . داء الشوکة که مرضی است الیافی عام وکشنده || دبل . (منتهی‌الارب) . زغمة . (منتهی‌الارب) || ومجازاً شعراآنرا بمعنی تلخ و طاعون و طاعونی بمعنی تلخی بکار برده اند :
آنرا که نوش وشهد و شکر بودی
امروززهروحنظل‌وطاعونی. ناصرخسرو.
جیحون خوش‌است وبامزه ودریا
از ناخوشی وزهرچو طاعون است .
ناصر خسرو .
بیکی جاهل اگر بیم کند نوشت
نوش کی گردد آن‌شربت طاعونی .
ناصر خسرو .
لفظ طاعون در فارسی گاه بصورت مصدر مرکب استعمال‌شودودرحالیکه(لازم)باشدبا مصدر گرفتن وچون متعدی بود با مصادر زدن‌ورسیدن بکاررود : فلانی‌طاعون گرفت (لازم). فلان‌را طاعون‌زد یاطاعون‌رسید . (متعدی) .

|| بثرة باشد کوچك ، مانند باقلا سرخ یا سیاه با سوزش بسیار . (غیاث بنقل از بحر الجواهر) . بثرة باشد بقدر کنار صحرائی بـا کبودی و سوزش و تب وبائی لازم‌اوست . (غیاث‌بنقل ازحدودالامراض). || ورمی بود که درخصیه یاپستان یابغل یا بن‌ران واقع شود ، ازمادهٔ سمی که عضورا فاسد کند و قی و غثیان وخفقان همراه آن بود . (غیاث بنقل از کفایهٔ منصوری) . هر آماس که در گوشت نرم افتدی . چون گوشت پس گوش یا در گوشت غددی چون پستان وخایه و گوشت بن زفان یادر جایگاهی فراخ چون بغل دست و بیغولهٔ ران ، آنرا طاعون گویند . پس اتفاق بر آن کردند که طاعون آماس گرم را گویند که در جایها افتد . و حرارت و سوزانیدن آن ازاندازه بیرون بود . ومادهٔ آن‌مستحیل گشته باشد . وهمچون زهری شده وعضورا تباه کند. ورنگ‌اورنگ‌حوالی‌اوبگرداند، ومضرت آن بطریق شریانها بدل بازدهد ، و خفقان وغشی‌آرد ، طاعون آنرا گویند . **علامتها** ـ آنچه‌در گوشت پس گوش‌ودر بغل ودرپستان افتد کشنده‌باشد ازبهر آنکه بدماغ وبدل نزدیك بود و آنچه رنگ او سرخ بود یا بزردی گراید سلیم‌تر باشد و آنچه بسیاهی گرایدسخت‌بدباشد . وطاعون اندر هوا هـای بد و سالهای وبائی و اندر شهرها که آنجابیشتربود بسیارافتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . طاعون ، بالیونانیة کل ورم یظهر للحس ثم حصص بالحار القتال السریع التعفن . الکائن فی نحو المراق والمغابن ویطلق‌علی الوباء للتلازم الحاصل بینهما غالباً و الا فبینهما عموم و خصوص وجهیان و هو فی‌الحقیقة بثر کالباقلا فازید مادته الدم المتعفن و فاعله الحرارة الناریة وصورته شیئی‌مستدیر ینزف‌الدم و الصدید وغایته ازهاق النفس ـ و شره ما فی الابط الشمال لمجاورته القلب فـالفخذ الایمن فالابط الایمن فالفخذ الایسر ، فالعنق علی‌الاصح . وقیل آلاباط شر من‌الفخذین هذا من حیث المکان ومن حیث الزمـان ـ ماکان عند زیادة الدم و هیجانه و ذلك فی الایام الربیعیة ولو فی‌الخریف و من حیث اللون الاسود الاکمد فالاخضر فالاصفر فالاحمر و متی قارنته حمی و اختلاط عقل و تواتر فی النفس و النبض فمهلك لامحالة لان الکیفیة الردیئة قداتصلت بـالقلب و اسرع الناس هلاکاً به الاطفال فـالاعراب خصوصاً نحو الزنجی و الهندی لضعف المزاج بکثرةالتحلیل فالدموی فالصفراوی وندر فی‌السوداوی و هو وبائی فی الاصح من العامة و حقیقته اجتماع بخارات عفنة تصعد بالامطار فی‌الازمنة الصیفیة و اسبابه حکمیة کثرة الرطوبة و الحرارة و یبس الشتاء و کون السنة ربیعیة و کثرة الملاحم فیعفن الهواء بدم القتلی فیلقی فی الحیوان و الثمار و المیاه و تؤکل فیفسد الدم و تجمعه الی المواضع الرخوة خراجاً ان اشتدت‌الرطوبة والا فنفاطات نزاقة . (داود انطاکی ص ۱۵۲) .

روی چون طاعون داشتن ، و روی چون طاعون کردن ، کنایه ازترشروئی که شعرا درشعر بکار برده‌اند :

زهدچبود؟ هرچه‌جز حق‌روی ازآن برتافتن
زهدنبود،روی چون‌طاعون وقطران‌داشتن.
سنائی .

آن کنی ازبیهشی کز شرم آن گر بررسی
وقت‌هشیاری زانده روی چون‌طاعون کنی.
ناصرخسرو .

طاعون بقری . [بَ قَ] (اِ مرکب) رجوع به گاو مرگی شود .

طاعون‌جارف.[رِ](اِخ)نام‌طاعونیست که در زمان ابن‌الزبیر رخ داد .

طاعون‌زده . [زَ دَ] (نمف مرکب)طعین . (منتهی‌الارب). مطعون . (منتهی‌الارب). ناقةٌ بهاءعسفات،شترمادهٔطاعون‌زده.(منتهی‌الارب) . ناقةٌ عاسف ، شترمادهٔ طاعون زده . (منتهی‌الارب) .

طاعون‌شیرویه‌الملك . [وَ یِلْ مَ لِ] (اِخ) طاعونی بوده‌است که پس ازطاعون عمواس در عراق پدید آمده است .

طاعون‌عمواس . [عَ] (اِخ) نخستین طاعونی است که در دورهٔ اسلام پیداشد .

طاعون غراب . [غُ] که درزمان ولید ابن یزید حادث شد . ووجه‌تسمیهٔ آن آنست که نخستین کس کـه بدین بیماری بمرد مردی غراب‌نام بود .

طاعون‌فتیات . [فَ تَ](اِخ) که‌آنرا طاعون اشراف نیز گویند ، درزمان‌حجاج بروز کرد . واز آن‌رو بدین‌دونام‌خوانده‌شده است که بسیاری از دوشیزگان و اشراف بدان هلاك شدند .

طاعون‌گاو . [نِ] (اِ مرکب) رجوع به گاو مرگی شود .

طاعونی . [نی ی] و طاعونیة . [ی یَ] (ع اِ) منسوب بطاعون . هوای طاعونی(۱) ، خیارك (۲) . طاعونی .

طاعة . [عَ] (ع) (مص) طاعت . رجوع به طاعت شود) نزد فرقهٔ معتزلة سازواری با خواست حق و نزد اهل سنت و جماعت سازواری با فرمان حق است ، بی آنکه باخواست او عزاسمه سازوار باشد و مورد اختلاف درین باره آن است که‌آیاواجب است مأموریت مطمح خواست حق واقع شود یانه ؟ معتزله بر آنند که واجب است و اهل سنت گویند واجب نیست چه حق تعالی‌گاهی بغیر آنکه باارادهٔ خود نظری داشته‌باشد فرمان میدهد مانند آنکه‌ابولهب را بایمان فرمان داد با آنکه میدانست صدور ایمان از ابولهب محال باشد . و کسی که بمحال بودن چیزی عالم‌باشد البته آنچیزرا مطمح خواست خود قرار ندهد . پس ثابت‌شد که فرمان‌دادن‌ممکن‌است بدون خواست و اراده باشد بنا براین باید یقین کرد که فرمانبرداری حق عبارتست از سازواری بافرمان او نه‌سازواری باخواست او جل‌شأنه . (چنانکه این مطلب ازتفسیر کبیر امام فخر مستفاد میشود) درتفسیراین آیهٔ مبارکه : یاایها‌الذین آمنوا اطیعواالله واطیعواالرسول . الآیة . فی‌سورةالنساء . وطاعت اعم از عبادتست زیرا لفظ عبادت غالباً درمورد بزرگداشت حق جل ذکره استعمال میشود آنهم در غایت تعظیم . و طاعت درسازواری بافرمان خدای وفرمان غیرخدای‌نیز استعمال گردد وعبودیت‌اظهار فروتنی‌وخودرا خوارشمردن باشد . ازینرو عبادت ازحیث معنی رساتر از طاعت است چه عبادت، بتعبیر دیگر عبارتست از تذلل، و طاعت عمل بامر و ترك آنچه نهی شده است، هرچند ازروی کراهت باشد. پس اداء وام ، و انفاق زن و مـانند آنرا ، فرمانبرداری خدای نامند نه پرستش حق. وروا باشد استعمال طاعت در مورد مخلوق آنهم در غیر معصیت و استعمال عبادت و پرستش درغیر مورد خالق نارو است . اما لفظ قربت ازطاعت هم‌اخص‌است ، لاعتبار معرفةالمتقرب الیه فیها وعبادت از قربت و طاعت‌هم اخص باشد . کذا فی‌کلیات ابی البقاء(ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون) : فجلس مجلساًعاماًبحضرة اولیاء الدعوة . . . فرغبوا الی امیرالمومنین فی القیام بحق الله فیهم ، و التزموا ما اوجبه‌الله من الطاعة علیهم . (بیهقی ص ۲۰۱) .

طاعیة . [یَ] (ع ن ف) زن بیمار جگر . (منتهی‌الارب) .

طاغ. (ع اِ)غضاء . (درختی‌است).(منتهی الارب) . الا ان‌الله عزوجل قد لطف بهم فی الحطب و ارخصه علیهم حمل عجلة من حطب الطاغ وهوالغضاء بدرهمین . (معجم البلدان.ذیل کلمهٔ خوارزم). ||عرفطهٔ‌صلعاء ، طاغ که‌سرهای‌شاخ وی رفته‌باشد . (منتهی الارب) || هیزم رجوع به طاق شود .

طاغا . (۳) عرعر .

طاغدانه . [نَ] (اِ مرکب) رجوع به «طاقدانه» شود .|| قرنوس . قرانینا.آل. راهن . سرخك .

طاغ‌طاغ. (اِ)آوازنعل درشت . کوفتن پتك ومانند آن .

طاغك.[غَ](اِ)زنزلخت.رجوع‌به«زنز-لخت» شود .

(۱) Air pestilentiel. (۲) Bubon pestilentiel. (۳) Genévrier.

طاغنکوه . [غ ُ](اِخ) ازبلوکات ولایت نیشابور ، مرکز قره باغ ، حد شمالی یار معدن . شرقی عشق آباد . جنوبی یا کوه . و غربی اربقائی . عدهٔ قری ۱۸ . مساحت ۳۰ فرسخ .

طاغو . (اِخ) قریه‌ایست ازمحال استراباد . (حبیب‌السیر تهران . ج ۳ ص ۱۷۷) .

طاغوت . (ع اِ) لات . (منتهی الأرب) عزی (منتهی‌الارب) . بت (منتهی الارب) . نصب . بدنصب بد . صنم . وثن . جبت . || جادو گر .(منتهی الارب).ساحر ،شیطان.دیو. (منتهی الارب). جادو.(منتهی الارب) کاهن . (منتهی الارب).||هر باطل . (منتهی الارب). || هرچه جز خداست که آنرا پرستند . (منتهی‌الارب) . هرچه آنرا پرستند جز خدای‌عزوجل. (زمخشری). آنچه‌پرستندبجز خدایتعالی . (مهذب‌الاسماء) . آنچه‌پرستند دون از خدایتعالی. (السامی) . هرچیز که پرستندسوای‌خدایتعالی . ||سر کش ازاهل کتاب (منتهی الارب) . مردهٔ [مَ رَ دَ] اهل کتاب واحد و جمع در وی یکسان است . (منتهی الأرب).ج،طواغیت،وطواغ.(منتهی الارب) . ||مردهٔ[مَ رَ]ازجن،جن‌مارد. ||هر پیشوائی در گمراهی وضلال . مضل. گمراه کننده . سرو پیشرو ضلالی ، صارف از طریق خیر . ودر کلام مشایخ است ؛ کل ماشغلك عن‌الحق فهو طاغوتك . (آنند-راج) . و بعقیدهٔ نگارنده، این کلمه ازمادهٔ طغیان میآید ، بمعنی تورانی است،وجبت‌نیز ازقبط است ، و عرب زشتی وظلم تورانی را بوسیلهٔ ایرانیان و قبط را بوسیلهٔ یهود شناخته است ؛ وبعیدنیست مراد ازطاغوت، خدای مصریان ، همان طت (۱) یا تت باشد، چه باجبت (قبط) درقرآن‌مجید آمده است. اختلافی‌هم که درمعنی آن‌شده‌است، دلیل اجنبی‌بودن و قدمت ورود آن بزبان و کمی استعمال آن است . (رجوع بکلمهٔ طغیان ، توران ، و ترك ، وهون شود) . || ازحد در گذشتن . (تاج‌المصادربیهقی). (دهار). || کعب بن‌اشرف یهودی. (منتهی الارب).معنی‌اخیردرحدیث‌ودرآراءمفسران آمده‌است : زعامت آن‌ملاعین ، باطاغوتی که بجرا معروف بود موکول بود . (ترجمهٔ یمینی) .

نه‌چون‌چیپال‌هنداز‌جورتختی کرده‌طاغوتش
نه‌چون‌خاقان‌چین‌ازظلم‌تاجی‌داده‌طغیانش .
خاقانی .

آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد
سحرآموز دوصد طاغوت شد . مثنوی .

تن چو شد بیماردارو جوت کرد
زرقوی شد مرترا طاغوت کرد. مثنوی.

از خدایت چاره هست ازقوت نی [illegible]
چاره‌هست ازدین وازطاغوت‌نی . مثنوی .

طاغی . (ع ن ف) از حد در گذرنده . (منتهی الارب) . کسی که ازحد طاعت و وادب در گذشته باشد . (غیاث اللغات) . || نافرمان . (منتهی الارب) . ج : طغات . (مهذب‌الاسماء). غیرمنقاد، عاصی. سرکش. مرید . متجاوزاز حد وقدر . غالی در کفر. زیاده‌رو. ||ستمکار.(منتهی الارب)؛ ندانستند که تأیید دین محمدی ، رایت هر طاغی نگونسار کند . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۹۲) . هرون‌الرشیدرا چون ملك‌دیار مصرمسلم شد ،گفتا بخلاف آن طاغی که بغرورملك مصر دعوی‌خدائی کرد، نبخشم این‌مملکت راالابه خسیس‌ترین‌بندگان . (گلستان) .

زمین تو گوئی مرخصم ملك را بگرفت
بدان زمان که برآمد زطاغیان فریاد .
مسعود سعد .

چو روز رزم تو برطاغیان خزان باشد
ز خون چگونه کند ذولفقار تو گلشن .
مسعودسعد .

تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد
تا ازوطاغی و باغی عبرتی منکر گرفت .

زانکه انسان در غنا طاغی شود
همچوپیل خواب بین یاغی شود .
مثنوی .

و در فارسی کلمهٔ طاغی با فعل (شدن) ترکیب میشود و بمعنی نا فرمانی کردن بصورت فعل لازم بکار میرود .

طاغیة . [غِ یَ] (ع ن ف) تأنیث طاغی . ||سخت‌ستمکار. (منتهی‌الارب) . و بدینمعنی تاءآخر کلمه را برای مبالغه‌بکلمه میافزایند . بیداد گر . (مهذب الاسماء) . جبارعنید . (دهار) . سخت ظالم . متمرد . خودکامه. || احمق‌متکبر . (منتهی‌الارب). ||(اِ) بیدادی . (مهذب‌الاسماء)(زمخشری). ||صاعقه . (۲) (منتهی‌الارب). ||بت. ج؛ طواغی . (منتهی‌الارب) . و منه الحدیث : لاتحلفوا بآبائکم و لابالطواغی . و رُوی ولابالطواغیت . (منتهی‌الارب) . || آواز سخت درعذاب . و منه قول‌الله تعالی ؛ فاما ثمود فاهلکوا بالطاغیة، ای‌الصیحةالمفرطة فی‌العذاب . قاله قتادة . و قال مجاهد ؛ بالذنوب . (منتهی الارب) . || از حد در گذشته . و آیهٔ مزبوره را نیز شاهد آورده‌است(دهار) . ||ملك‌طاغی . (منتهی الارب) . دُش خدای . || لقب ملوك روم . (۳) (مفاتیح خوارزمی) . اهل لغت از عرب گویند ؛ لکثرة طغیانه و فساده ، قیصر را ؛ طاغیةالروم ، عظیم الروم ،کلب الروم. امبرور(٤)خوانند . (بیان‌الادیان). و اما قصد قازان طاغیة التتر مدینة حلب ، حاصر هذه القلعة ایاماً . (ابن بطوطة ص ٤۰) . فقالت ام عبدالله امرأة حبیب لبلثذ له : این موعدك ؟ قال سرادق الطاغیة اوالجنة . (فتوح‌البلدان) . دراینجا مراد از طاغیة پادشاه ارمنستان است ، چنانکه،ذیونوسیوس ، راطاغیهٔ سوراقوسیا (سرقسطه) نامند . و در عیون الانباء او رابمتمر دسوراقوسیاناه‌برده‌است. وکان‌ذلك (ورود بمدینة سبتة) اثر موت طاغیة الروم الفونس . (ابن‌بطوطة) .

طاف . (ع ن ف) . رجل طاف . مرد بسیار طواف . (منتهی‌الارب) .

طاف . (اِخ) . نام رودی به دهستان علیاء نهاوند .

طافح . [فِ] (ع ن ف) . مست پر از شراب که از خود خبر ندارد . (منتهی الارب). بدمست که پرشده باشد از شراب. (غیاث‌اللغات) . مست‌طافح ؛ که بیش‌نتواند آشامید ، پر از شراب (مهذب الاسماء) ، سیاه مست ، مست مست ، مستی مست ، اول ، مست خراب . || لبالب . سرشار . فایض . پرپر : [پُ رِ پُ]

هر که از خم می مدح تو جامی نوش کرد
تانگردد مست طافح کی‌نهد ازدست جام .
(سوزنی) .

طافحة . [فِ حَ] (ع ن ف) تأنیث طافح . خشك هر چه باشد ؛ و منه رکبة طافحة ، للتی لایقدران یقبضها . (منتهی الارب) . زانوی خشك که تا نشود .

طافرة . [فِ رَ] (ع اِ) . رماد است . (فهرست مخزن‌الادویة) . خاکستر.

طافة . [فَ ف] (ع اِ) . مابین کوه و دشت . (منتهی‌الارب) . || طافةالبستان؛ نواحی و گرداگرد بوستان . (منتهی الارب) .

طافی . (ع ن ف) . برآب برآینده . (منتهی‌الارب) . آنچه برسرآب ازسبکی و لطافت بالا برآید . ضد راسب . (غیاث اللغات) . آنچه برروی‌آب ایستد . برسر آب آمده مانند ماهی مردهٔ در آب . رجوع بصفحهٔ ۲۲۹ ج ۲ ذُکری شود . || پرده‌ایست بر شکم زیر پوست وبرزبر باریطون . یجب أن تعلم ان علی‌البطن‌بعد الجلد غشائین احدهما یسمی الطافی ... والثانی یسمی باریطارون و یسمی‌المدور . (کتاب ثالث قانون ابوعلی ص ۳۱۱) . || کف که بر بالای قاروره و تفسرهٔ بیمار ایستد .

طافی . (اِخ) . نام اسبی . (منتهی الارب) .

طافی . (اِخ) . ناحیتی است‌بهندوستان با شهر های آبادان . و نعمت فراخ ، و مردمانش اسمرند وسپید . (حدودالعالم) .

(۱) Thot. (۲) Eoudre accompagnée du bruit de tonnerre. (۳) Roi des Grecs. (٤) Empereur des Grecs.

طاق. (اِ) سقف محدب. آسمانه. درون‌سو یا جانب اندرونی سقف. سقفی چون خرپشته کرده؛ ستودان، گورستان گبران بود، همچون طاقی برآرند. (فرهنگ اسدی متعلق بآقای نخجوانی). عقد (طاق بنا) (منتهی‌الارب).

یک دست ایوان یکی طاق دید
ز دیده بلندی او ناپدید. فردوسی.
طاق ایوان جهان‌گیر و وثاق پیرزن
از نکونامی طراز فرش ایوان دیده‌اند.
خاقانی.

طاقها بمد بصر برکشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

بسر صبحدم سوی بستان شتافت
جز آن مرغ برطاق ایوان نیافت. سعدی.
نگهداشت برطاق بستانسرای
یکی نامور بلبل خوش سرای. سعدی.
بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد
یاطاق فرود آید یاقبله کج آید. سعدی.
همه خانه سرگین بد از گوسفند
یکی طاق برپای و جای بلند. فردوسی.
بیوزرجمهر آنکه آواز کرد
ز طاق شکسته پس آغاز کرد. فردوسی.
فراوان ازو طاقها کرده بود
همانجای قیصر بر آورده بود. فردوسی.
بفرمود خسرو بدانجایگاه
یکی گنبدی تا بابر سیاه
درازا و پهنای آن ده کمند
بگرد اندرش طاقهای بلند. فردوسی.
شما می گسارید خرم سه روز
چهارم چو خورشید گیتی فروز
برآید یکی کلبه سازم فراخ
سر طاق برتر ز دیوار طاق. فردوسی.
همان تخت پرویز ده لخت بود
جهان روشن ازفر آن تخت بود
همه طاقها بسته بودی ازار
ز خز و سمور ازدر شهریار. فردوسی.

کور عراقی را دیدم در مسجد، آنجا که مشهداست درطاقی به پنج گز از زمین تا طاق. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۵۴۹).

تیر همام گفت که ما اژدها سریم
تاطاق گنج نامهٔ نصرت کمان ماست.
خبر یافت گردنکشی درعراق
که میگفت مسکینی از زیر طاق... سعدی.
ور صدائی آید از طاق فلک
هم فلک کیوان ستان میخواندش. خاقانی.
بگذار زهد بی‌نمک، هل تافرود آید فلک
هرخنه کآید یک‌بیک، برطاق ویران آمده.
خاقانی.
مرکب همت بتازیکره و بیرون خرام
از سرطاق فلک تا بحد استوا. خاقانی.
گردون چوطاقی از برش، بسته نطاقی بردرش
درهر رواقی آذرش، برهان نوبرداخته.
نظامی.

|| گنبد طارم و مجازاً بمعنی آسمان:
ورنه قدرش داشتی طاق فلک
کرسی خاک ازمیان برداشتی. خاقانی.
بنا نو کنی این کهن طاق را
ز غفلت فروشوبی آفاق را. نظامی.

|| ایوان. (اسدی):
نهاده بطاق اندرون تخت زر
نشانده بهر پایهٔ در گهر. فردوسی.
درطاق صفهٔ توچو بستم نطاق خدمت
جز دررواق خلقت منظری ندادم.
خاقانی.
طاق ورواق ساز بدروازهٔ عدم
باج و دواج نه بسرا پردهٔ امان. خاقانی.
جهان ازدر گهش طاقی کمینه است
برین طاق آسمان جام آبگینه است.
نظامی.
حضورش پریشان شد وکار زشت
سفر کرد وبرطاق مسجد نوشت.

|| آنچه خمیده باشد ازبناها، معرب تاک. (منتهی‌الارب). (غیاث). خمیدگی درنقش ونگارزیورهای عمارات ومجازا برخمیدگی ابرو و محراب و کمان اطلاق شود؛ طاق ابرو، خم ابرو، کمان ابرو. قوس حاجب:
هزاران بدش اندرون طاق وخم
به بجکم درش نقش باغ ارم. عنصری.
هزاران بدو اندرون طاق وخم
هزاران نگار اندرو بیش وکم.
عنصری.
چون ابروی معشوقان باطاق ورواقست
چون روی پریرویان بارنگ ونگاراست.
منوچهری.
طاق ابروی ترا تا بست معمار قضا
روی من ازقبلهٔ اسلام برگردیده است.
صائب.
هردم بخون دیده چه‌حاجت چنو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز.
حافظ.
طربسرای محبت کنون شود معمور
که‌طاق ابروی‌یار منش مهندس‌شد.
حافظ.
بهمه کس بنمودم خم ابرو که تو داری
ماه‌نو هر که ببیند بهمه کس بنماید. سعدی.
بطاق آن دوابروی خمیده
مثالی زآن دوطغرا بر کشیده. نظامی.
ازنیزه طاق ابروی گردون گشادنش
وز حمله کرسی سر کیوان شکستنش.
خاقانی.
صف صف ازمرغان نشاندن جفت‌جفت
همبر طاق ابروان بدرودباد. خاقانی.
بر آن شد سرانجام کار اتفاق
که سازند طاقی چو ابروی‌طاق.
میان دو ابروی طاق بلند
حجابی فرود آورد نقشبند. نظامی.

|| نوعی از جامه. (منتهی‌الارب). نوعی ازجامهٔ پوشیدنی، وآن فرجی وجبهٔ پنبه‌دار باشد. (برهان) وطیلسان ورداء را نیز گفته‌اند وبدین معنی عربیست. (ازبرهان). قسمی ازجامه که برسرجامه‌ها پوشند. جامه‌یعنی پارچه‌ایست که آنرا یکتا گویند. ||چادر. (منتهی‌الارب). چادر سر. (منتهی‌الارب):

امیرخلف فرود آمد بر طاق وطیلسان برسم علماوزهاد، برخری مصری‌نشسته، وشمعها افروخته اندر پیش. (تاریخ سیستان).

امیر خلف جامهٔ لشکری برطاق نهاد، و سلب علما وفقها پوشید وطاق و طیلسان. (تاریخ سیستان).

دراعهٔ سپیدی پوشیدی با بسیار طاقهای ملحم. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۶۴).

تو که پوشیده همی بینی از دور مرا
حال بیرون و برونم نه همانا دانی
طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون
وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی.
انوری.

|| دست. طاقه. رجوع به طاقه شود:

چون دوری چند شراب بگشت، چند طاق جامهٔ مرتفع قیمتی پیش‌من‌بنهادند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۱۷).

اسبی قیمتی و بیست طاق جامه و بیست هزار درم بخشید. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۷۹).

چون دوری چند شراب بگشت، خزانه دارش (طاهر دبیر) بیامد، و پنج طاق جامهٔ مرتفع قیمتی پیش من نهاد. (بیهقی چاپ‌مرحوم ادیب ص۱۴۲)

وهرسال دویست هزار دینار هریوه، و ده هزار طاق جامه از مستعملات آن نواحی بدهد، بیرون هدیهٔ نوروزومهرگان.(بیهقی چاپ مرحوم ادیب‌ص ۱۶).

یکیرا ز مردان روشن ضمیر
امیر ختن داد طاقی حریر. سعدی.

|| تیزی ایوان وعمارت و پل ورودخانه. (برهان)؛ طاقهای پل را بگرفت چنانچه آب را گذر نبود. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۲۶۲).

عیوبهٔ بازرگان، آنمرد پارسای باخیر رحمةالله علیه، چنین پلی بر آورد، یکطاق بدین نیکوئی وزیبایی.(بیهقی همان‌چاپ‌ص ۲۶۱).

از عدل دید خواهی هم راستی وهم خم
در ساق عرش ایزد درطاق پول محشر.
خاقانی.
گر بزمین افتدی هندسهٔ رای تو
قوس قزح سازدی طاق پل رود زم.
خاقانی.
آبی است بدگوار زیخ بسته طاق پل
سقفی است زرنگار و ز مهتاب نردبان.
خاقانی.

|| رف. (مهذب الاسماء)؛ طاقچه، کوة، رف مانندی که در آن چیزها گذارند. سهوة:

ای بچهٔ حمدونه غلیواژ غلیواژ
ترسم بربایدت بطاق اندرجه. (لبیبی).

کند مشحون همه طاق ورف آن
بتفسیر و باخبار و باشمار . مسعود .

از آن یکی صادق بود، درپیش او نشسته بود، گفت بایزید آن کتاب ازطاق فرو گیر، بایزید گفت ، کدام طاق ؟ گفت : آخر مدتیست که اینجا میآئی و طاق ندیدهٔ . (تذکرة الاولیاء) . بر دیوار آن حجره طاقی بود ، ودر آنجا چند کتابی. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۷۷) .

دیدم از بادهٔ پرندوشین
شیشهٔنیم بر کنارهٔ طاق . انوری .

دیدهٔ نوراست نیست لاف یکی زن منان
صورت تو خوب نیست آینه برطاق نه .
خاقانی .

درشب قدر ار صبوحی کردهام عیبم مکن
سرخوش آمد یاروجامی بر کنار طاق بود.
حافظ .

|| مقابل جفت . معرب است از تاو تای و و بعقیدهٔ صاحب غیاث قاف در آخر آن افزوده‌اند باصورت وتعریبی ازتك استو دریمعنی طاق نعل ، لنگه کفش معنی‌دهد ویقال طاق نعل . (منتهی الأرب) . یکتا . (مهذب الاسماء) . فرد ، طاقی بود.(التفهیم) تو . (منتهی الأرب) . ته . لنگه . بیجفت بیمانند . مقابل زوج . یگانه . تنها .اوحد وتر . وتر . (منتهی الأرب) . بی نظیر . فرید . وحید :

طاق باجفت هردوان جفتند
زآنکه توحید نیست زیر بیان .
ناصر خسرو .

جفتها را بطاق نشناسی
بغلط نوفتی دراین ودرآن .
ناصر خسرو .

گاوریشی بود او برزیگری
داشت جفت گاوی وطاق خری . عطار .

توطاق نهٔ باتوهمان خواهد کرد
ایام که کرد ومیکند بادگران . انوری .

طاق ابروان رامش گزین درحسن طاق و جفت کین
برزخمهٔ سحر آفرین شکر زآوا ریخته .
خاقانی .

بحسب طاقت خود طوقدار مدح توام
چرا زطایفهٔ خاصگان بماندم طاق .
خاقانی .

طاق پذیراست عشق جفت نخواهدحریف
برنمط عشق اگر پای نهی طاق نه .
خاقانی .

جفت وطاق سپهر درشکند
جفتهٔکان تکاور اندازد . خاقانی .

سکندر که خورشید آفاق بود
بروشندلی درجهان طاق بود . نظامی .

جوابش دادکای از مهتران طاق
ندیدم مثل‌تو مهمان در آفاق . نظامی .

سرو سرخیل شاهان شاه آفاق
چوابرو باسری هم جفت وهم طاق .
نظامی .

ابروی بطاق اوبهم جفت
جفت آمده وبطاق میگفت . نظامی .

گفت شهری زشهرهای عراق
داشت شاهی زشهریاران طاق . نظامی.

کان درنسفته را درآن سفت
باگوهر طاق خود کند جفت . نظامی .

صاحب هنری بمردمی طاق
شایسته ترین جمله آفاق . نظامی .

زتو باآنکه استحقاق دارم
سرازطوق نوازش طاق دارم . نظامی .

زمثل خود جهان را طاق بیند
جهان خود را باستحقاق بیند . نظامی .

گفت هر رازی نشاید باز گفت
جفت طاق آید گهی که طاق جفت .
نظامی .

طاقم زقرار وصبر وآرام
زآنروز که باغم توجفتم . سعدی .

کز فراقت بکشد جان بوصال تو دهم
توگرو بردی اگرجفت اگرطاق آید .
سعدی .

|| طاق وجفت باختن ، درتداول عامه طاق یاطاق جفت‌بازی کردن : یقال ُخسا آوز کا یعنی طاق یا جفت ، (منتهی الارب) . نام بازیست که از چیزی ، یك یاچند عدد در دست دارند ، واز حریف ، ُجفت یا طاق بودن آن پرسند ، جواب حریف اگرمطابق واقع افتد ُبرده ، وگرنه باخته بباشد ، بازی معروف قمار و با لفظ باختن و زدن مستعمل است :

قمار عشق میبازی کنون آن سرگرانی کو
که‌طاق‌وجفت باابروی‌خودبازی‌نمیکردی .
(سیدحسین خالص) .

چوطاق‌و جفت زدن برطریق‌لعب کنند
به نیزه تنها جفت‌و به تیغ سرها طاق .
ظهیر فاریابی .

طاق و جفتی باختم باابرویش‌دلدار ُبرد
طاق بود ابروی اومن‌جفت گفتم‌یار ُبرد.
میرزا طاهروحید . ازآنندراج .

|| سیم طاقایاجفت ؛ در ماوراء النهرعادت ورسم است که در مجالس پادشاه و دیگر مجلسها ، سیم وزر در طبقها بنقل بنهند ، و آنرا سیم طاقا یاجفت خوانند ، و درمجلس خضرخان بخش (را ؟) چهار طبق زر سرخ بنهادندی، درهریکی دویست وپنجاه دینار ، وآن بمشت ببخشیدی ، (چهارمقاله طبع استاد براون ص ٤۷) .

||شادروان.افریز.(آنندراج) . خیمه.ودرین معنی معرب تاژك است || درقوسی ایوان خانه . (آنندراج) . آزج|| سغ‌وآن‌نوعی از عمارت طولانی ودرازاست . || سنگ بزرگ بیرون آمده از کوه ، و کذلك‌فی‌البئر . (منتهی‌الارب) . || نوعی ازصدا و آوازرانیز گویند . (برهان) . ||سقف‌بطن اوسط دماغ . || پردهٔ تنکی که دماغ را بردو جزء مقدم ومؤخر بخش کند ، بمعنی باز وگشوده نیز آمده است . (برهان) . || مابین هردو چوبی از کشتی . (منتهی‌الارب) . || هربلندی که‌باشد . (اسدی) . بربلندی . (حاشیهٔ فرهنگ آقای نخجوانی).

چو افتاد این سخن درگوش فرهاد
ز طاق کوه چون کوهی درافتاد . نظامی .

||طاق آرایش وآرایش طاق . خم وزیور سقف وایوان درتداول معماران . و مجازا کنایه ازستارگان :

گرچه غمخانهٔ مارا نه‌حجر ماندو نه‌بهو
هرچه آرایش طاق‌است زبربگشایید ،
خاقانی .

چرخ‌واخترچیست‌طاق آرایشی‌وطارمیست
ماخراب دوستیم ازطاق وطارم فارغیم .
خاقانی .

دهر ویران‌را بجز آرایش‌طاقی نماند
خویشتن‌زین‌طاق ویران در کشم‌هرصبحدم.
خاقانی .

طاقی از گل چنان برآراید
کز ستاره چراغ برباید . نظامی .

|| طاق ابروگشادن ، کنایه از خندیدن ، و طاق ابرو ناگشادن وخم دادن ، کنایه‌از اخم کردن وعبوس بودن :

گشاده طاق ابرو تا بنا گوش
کشیده‌طوق غبغب تاسردوش . (نظامی) .

بس است این طاق ابرو ناگشادن
بطاقی با نطاقی وانهادن . (نظامی) .

بطاق دو ابرو بر آورده خم
گره بسته بر خندهٔ جام جم . (نظامی) .

|| طاق افتادن ، بنهایت بیطاقتی رسیدن . یکتاوبیمانند شدن . طاق‌شدن . دورماندن. جداماندن و رجوع به طاق شدن شود :

نقش می‌بستم که گیرم گوشهٔ زآن‌چشم‌مست
طاقت و صبرازخم ابروش طاق‌افتاده بود.
حافظ .

در سرای محملی منهم بیابانی شدم
چون کنم‌بیچاره‌مجنون‌سخت‌طاق‌افتاده‌بود.
طالب‌آملی .

ابروی او جز کمان چرخ نیست
زآنکه‌همچون‌چرخ طاق افتاده است .
عطار .

|| از طاق افتادن و افکندن ، ازجای بلند افتادن و افکندن :

جلوهٔ کردی که افتاد آفتاب ازطاق چرخ
دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام‌ریخت.
(فطرت بنقل از آنندراج) .

|| ازطاق دل افتادن ، کنایه ازخوار وبی اعتبار شدن :

فغان بی اثر از طاق دل اسیر ترا
چو شاخ بی‌ثمر ازچشم باغبان افتاد.
محمدجان قدسی

و سعدی از طاق دل فرو ریختن بسته و معهذا اطلاق فرو ریختن برصنم نیز خالی ازتازگی نیست :

نقاب زلف ز عارض اگر بر اندازی
صنم‌زطاق‌دل برهمن‌فروریزد . آنندراج .

برطاق نهادن ، یابطاق نهادن ، یابرطاق نسیان ویافراموشی نهادن، کنایه ازفراموش کردن ، بالتمام اورا ترك گفتن ، از یاد دادن ، ترك کردن :

زیبش آنکه ترابرنهد بطاق جهان
توبرنه اورا ای پور مرداربه تل .
ناصرخسرو .

خط برخط عالم کش ودرخط مشواز کس
دل‌طاق کن ازهستی وبرطاق نه‌اسباب .
خاقانی .

طوق غم تودارم برطاق ازآن‌نهم‌دل
کزطوق توبرون سر درچنبری ندارم .
خاقانی .

تاسفرهای تودیدندو هنرهای تو خلق
برنهادند از تعجب قصهٔ شاهان‌بطاق.
منوچهری .

همه حدیث بزرگی اوست در افواه
ازآن‌حکایت کسری نهاده‌شدبرطاق.
رفیع‌الدین‌لبنانی.

کسی که جفت نداند ز خسروان خود را
نهد به پیش تودعوی خسروی برطاق .
ظهیر فاریابی.

فکند قصهٔ یوسف جال او در چاه
نهادنامهٔ کسری زمان او درطاق .
سلمان ساوجی .

شدمقرر می‌پرستی گردش چشمی کجاست
تا نهد برطاق نسیان شیشه وپیمانه‌را .
صائب از آنندراج .

هرکه دولت‌یافت شست ازلوح خاطرنام‌ما
اوج دولت طاق نسیانست در ایام ما .
صائب از آنندراج .

زنهار دل مبند نصیرابوعده‌اش
کین شیشه را بطاق فراموش مینهند .
نصیرای‌بدخشانی‌از آنندراج.

خنده‌چون‌مینای‌می کم کن که‌چون‌خالی‌شدی
میگذارد چرخ برطاق فراموشی ترا .
صائب از آنندراج .

ورجوع بطاق برنهادن شود . ||بطن طاق ، شکمی که‌درآن طعام نبود . (مهذب‌الاسماء) . || چارطاق ، نوعی از خیمهٔ چهار گوشه که آنرادرعراق‌شروانی ودرهندراوتی گویند (برهان) . ||خیمهٔ مطبخ . (برهان) :

فلك برزمین چارطاق افکنش
زمین برفلك پنج نوبت زنش .
(نظامی‌بنقل‌ازحاشیهٔ‌برهان‌چاپ‌دکترمعین).

مزن پنج نوبت درین چارطاق . نظامی . ||اطاقی که دربالای‌سرای‌ها برچهارستون بنا کنند . (حاشیهٔ برهان همان چاپ) . || کنایه از عناصراربعه . (برهان) . ورجوع به‌چارطاق درحرف چ‌شود . ||ودرتداول امروز ، دولنگه درتمامی باز، هردومصراع درتمام‌گشاده . || چارطاق خوابیدن ، در تداول عامه ، طاق‌باز خوابیدن . رجوع به طاق باز وطاق‌واز شود . || چارطاقی، بنای مربعی میانه نه بزرگ نه کوچك که برسر گور مردگان سازند .

||چشم بطاق افتادن ، حالت خاص درچشم محتضران پیدا شدن . ...سر کسی را بیخ طاق کوبیدن یابطاق کوبیدن ، اورابوعده دروغین‌مطلق برفتن داشتن ، بفریب کسی را ازخودراندن، کسی‌رافریفتن . ||نوطاق، موزاری که تازه کاشته‌باشندواین ترکیب درجنوب خراسان (گناباد) متداولست .

طاق . (اِ) آزاد درخت . برگش بهنا ندارد . رجوع به «هَدَب» در قاموس و جز آن شود . طاق : شامل دو نوع‌است : یکی، مخصوص بسوزانیدن هیمه ، که آنرا طاق نامند ویکی حب‌الزلم است از نخود بزرگتر وشبیه بعناب در رنگ وشیرینی و مغز دانهٔ‌او بسیارلذیذ است و نیز گویند : طاق اسم درختی است که آنرا بفارسی سایه خوش نامند و ثمر آن بقدر کُنار کوچکی سبز رنگ است و آتش اخگر آن مدتی میماند وگفته اند آزاد درخت است وثمر آن را تاخك مینامند . درخت غضاة(منتهی‌الأرب) . || ودر تداول‌جنوب خراسان (گناباد) طاق راهم بردرخت مو وتاك اطلاق کنند وهم آنرا بمعنی درختی صحرائی بکار برند که برای سوختن‌است . || درختانی که فروع وشاخ نداشته باشند . رجوع به طاقات شود .

طاق . یا (قلعهٔ . . .) (اِخ) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب ذیل شرح بلاد قهستان و نیمروز آورده که : قلعهٔ طاق شهری کوچك است و دروانگور بسیار باشد وچند دیه توابع آن است .(نزهة - القلوب مقالهٔ ثالثه چاپ لیدن ص۱۴۶) . شهریست‌درحدود سیستان درجهت‌خراسان رستاقی دارد که انگور فراوان دهد و مشتمل‌برقری‌ومزارع وابوعبدالله محمد بن فضل‌بن محمد طاقی ازآنجاست . (معجم - البلدان ج ۶ ص۷) . شهر کیست‌ازحدود خراسان‌باحصارمحکم ومردم بسیار(حدود - العالم ص۶۳) : یمین‌الدوله محمود بدین انتقام بااو (خلف بن احمد) جنگ کرد او منهزم بقلعهٔ طاق گریخت یمین‌الدوله قلعه را بعدازمحاصره مسخر گردانید . (تاریخ- گزیده ص۳۹۶) . درسنهٔ اثنی وتسعین و ثلثمائة (سلطان محمود) بسیستان و خلف بقلعهٔ طاق که در متانت ومسافت (کذا؟) غیرت افزای‌طاق حصار فیروزه کار گردون بود متحصن شد . (حبیب السیر چاپ‌اول- طهران ج۲ ص۳۳۱) .خلف از حصار ارك‌برخاست وبقلعهٔ طاق رفت وابوالحسن سیمجور واولیاء دولت در اندرون حصار رفتند . (ترجمهٔ‌یمینی ص ۴۱)ورجوع بتاریخ سیستان صفحات ۱۳ - ۲۸ - ۱۳۷ - ۱۹۱ - ۳۳۷ - ۳۳۸ - ۳۴۱ - ۳۴۷. ۳۴۸ - ۳۴۹ - ۳۵۱ - ۳۵۲ - ۳۵۹. ۳۷۱ - ۳۷۲ - ۳۸۷ - ۳۹۰ - ۴۰۶ - ۴۱۱ شود . || محله‌ایست ببغداد و منسوب بان‌محله است ، محمدبن النعمان‌شیعی که بمؤمن الطاق معروف میباشد .

طاق . (اِخ) حصاری است در طبرستان . منصور خلیفهٔ عباسی ابوالخصیب را والی قومس و گرگان و طبرستان کرد و فرمان داد که از راه گرگان بدانجا درآید و هم بایستی چون وی بشتابد که بطبرستان رود بدان تنگه که از قومس بگذرد ، در آن هنگام اسپهبد ... در شهر اسپهبدان اقامت داشت که تا دریا بیش از دو میل مسافت ندارد ، چون از فرا رسیدن لشکر آگاه شد ، بکوهسار گریخت بموضعی که آنرا طاق مینامیدند واززمان باستان خزانهٔ پادشاهان ایران بود . نخستین پادشاهی که آنجا را رسماً خزانه قرار داد منوچهر بود . محل خزانه درشکاف کوهی بود که راهی سخت دشوار داشت و جز پیاده آنهم در نهایت صعوبت‌دیگر کس‌از آن‌نمیتوانست بگذرد. این شکاف بدری کوچك شبیه بود ، چون آدمی بدرون آن میشد پس ازآنکه بقدر یك میل میرفت وتمامی راه را در تاریکی سخت‌می‌پیمودبجائی‌فراخ‌میرسید که بشهری شباهت‌داشت، بنحوی که‌ازهرطرف کوههای صعب‌العبور گردآنرافرا گرفته بود واگر کسی‌هم‌برنج ومشقت برفرازآن کوه‌میشد فرودآمدن ازآن‌بسی دشواربود و درآن فضای‌وسیع‌غارها وشکافهائی که کسی‌بپایان آنها راه نمیبرد ، دروسط آن فضا چشمهٔ بود که‌آبی بسیارازسنگی سخت وبزرگ برمیآمد ، وبسنگی‌دیگر که باسنگ‌سخت ده‌گز فاصله داشت فرو میریخت و هیچ آفرینندهٔ نمیدانست که آخرین مصب آن آب کجاست. در روزگار پادشاهان ایران دوتن پیوسته نگاهبان آن شکاف بودند و همواره با آندو تن نردبانی تعبیه شده از ریسمان بود که بهنگام ضرورت با آن از کوه فرود میآمدند و نیازمندیهای چندین سالهٔ‌نگهبانان درآن‌محل پیوسته فراهم بود، حال‌خزانه در تمامی‌مدت سلطنت پادشاهان ایران بدین منوال بود تا دورهٔ استیلا و پادشاهی تازیان رسید، خواستند ازآنکوه بالا روند نتوانستند چون ما زیار والی طبرستان شد و آهنگ آن خزانه کرد و روزگاری دراز بدانجا اقامت گزید تا سرانجام آرزوی وی برآمد ، یکی از یاران او برفرازآن کوه شد و باریسمان ما زیاروگروهی ازهمراهان اورا بالابرد، ما زیار درآنجا برآنچه درغارها و شکافها از اموال واسلحه وگنجینه بود دست یافت وجمی از خاصان خویش را بر آن ذخائر بگماشت وخود بازگشت و حال بدینگونه بود تاوی اسیر شد و پس‌ازو گماشتگانش

از آنجا فرود آمدند ، یا درهمانجا بمردند وتا این زمان (عصر یاقوت حموی مؤلف معجم البلدان) راه آنجا مسدود است . ابن الفقیه از سلیمان بن عبدالله نقل کند که در جانبی ازطاق مزبورجائیست مصطبة(سکو) مانند که اگر کسی آنجارابکثافات وپلیدیها آلوده کند در حال ابری عظیم برخیزد و چندان بدان محل ببارد تاآنرا ازپلیدیها بشوید و آثار پلیدی از آنجا محو کند واین گفتارچندان درطبرستان مشهور و معروف است که هیچکس‌را برصحت آن شك نباشد ازینرو درزمستان وتابستان‌محل مزبور از هرنوع از پلیدیها پاك است . چون اسپهبد بطاق رفت ابوالخصیب از پی وی سرکردگان و لشکریان راروانه داشت و همینکه اسپهبد از آمدن‌لشکریان آگاه گردید بجانب دیلم گریخت وپس‌از یکسال بمرد و ابوالخصیب بالاستقلال در شهر اقامت کرد وبراهالی خراج و گزیت نهاد ، و اقامتگاه خودرا ساریة (ساری) قرارداد و در آن‌شهر مسجدومنبری بساخت همچنین‌در آمل آثاری ازخودباقی گذاشت. مدت فرمانروائی وی در آنحدود دو سال و ششماه بود . (از معجم‌البلدان) .

طاق . (اِخ) نام یکی‌ازده دروازهٔ تبریز. حمدالله مستوفی گوید : تبریز ده دروازه دارد. وطاق یکی‌از آنهاست.(نزهةالقلوب. چاپ لیدن مقالهٔ ثالثه ص ۷۶)

طاق. (اِخ) رجوع به‌ابوالحسن‌طاق‌شود.

طاق.(اِخ) (مؤمن‌ال...) یا (شیطان‌ال...) نجاشی‌متوفی(۴۵۰) گوید : محمدبن علی‌بن نعمان بن ابی طریفة بجلی (مولای أحول) ابوجعفر کوفی صیرفی ملقب به‌مؤمن‌الطاق وصاحب‌الطاق‌است.(طاق محله‌ایست ببغداد ووی بدان محله منسوب است) . و مخالفان ویرا شیطان الطاق نام دادند . عم پدر او منذربن ابی طریفة ازعلی بن‌الحسین وابوجعفر و ابی عبدالله روایت دارد و پسرعم او حسین‌بن‌منذربن ابی‌طریفة نیزاز ایشان روایت کند . دکانی در طاق المحامل کوفه داشت . چیزهائی بوی نسبت کنند که ثابت نباشد. اوراست: کتاب افعل ولاتفعل ،آنرا نزد احمدبن حسین بن ابی عبیدالله ره دیدم وکتاب‌نیکو وبزرگ‌بود و بعض متأخران درآن دست برده و احادیثی دال برتناقض اقوال‌صحابه وفسادآنهادر آن‌افزوده ونیز اوراست کتاب‌الاحتجاج درامامت علی (ع) وکتاب ردبرخوارج و کتاب مجالس‌اوباابی‌حنیفه و مرجئه . ازحکایات وی با ابی‌حنیفه آنست که بدو گفت : ای ابو جعفر برجعت قائلی ؟ طاق جواب داد آری . بوحنیفه گفت: پانصد درم بمن‌قرض ده ودر رجعت بستان . وی گفت ، یك ضامن بیاور که در آن دوره بصورت انسان باشی چه اگر بصورت میمون آئی من‌وجه خود بازستدن نتوانم هشام‌بن حکم که ازرجال شیعه‌است کتابی بنام‌الرد علی شیطان‌الطاق نگاشته است . (الذریعه ج ۱) و (رجال‌نجاشی طبع بمبئی ۱۳۱۷ ص۲۲۸) ورجوع به مؤمن طاق‌شود .

طاق آبفام .[ق] (امر کب). کنایه از آسمان است :

آب محیط روز کرامات کرده پل
بگذشته زآتشین پل این طاق آبفام .
(خاقانی) .

طاقات . (ع اِ) جِ . طاقت و طاقة . رجوع به طاقهٔ‌شود . تارها . لاها . قوی (یعنی تارها) || جِ ، طاق بمعنی درختان بی‌فرع وشاخه : و اذا شرب منه نحواربع طاقات بالماء أبرأمن‌المغص . (ابن‌البیطار. ج ۱ ص ۱۲۴ س ۳) وله (دلبوث) بصلة بیضاء علیها لیف لیس له طاقات . (ابن‌البیطار) و درختان جوز چون ایشان را فروع‌وشاخ‌نباشدو آن درختان‌را باصطلاح طاقات گویند و بهر هشت‌طاق درهمی لازم شود . . . فاما درخت شفتالو و آلوچه در حساب طاقات‌اند . (تاریخ قم ص ۱۱۰) طاقات از درختهای بری بهر طاق درخت پنج درم . (همان کتاب ص ۱۱۳) و در هر سی و شش طاقات فستق و زیتون یك درهم و ما یاد کردیم که مراد بطاقات از درخت درختهائی‌اند که ایشان‌راشاخ نباشد (همان کتاب ص ۱۱۲) .

طاقات ابی سوید . [تُ أَ سُ وَ] (اِخ) . موضعی است در بغداد ، بانی آن ابی سوید الجارود است این موضع در وسط کوهستانهای باب‌الشام واقع شده، قطیعهٔ سوید در آنجاست و ربض آن در جانب غربی میباشد . (معجم‌البلدان) .

طاقات الراوندی . [تُ ر رَ وَ ی. ی] (اِخ) . جایگاهی است در بغداد و راوندی یکی‌ازهوی خواهان منصورعباسی و ازفرقهٔ سرخسیة بوده ، نام وی محمد بن الحسن‌است، خواهرعلی بن‌عیسی بن‌ماهان زوجهٔ وی بود . (معجم‌البلدان) .

طاقات العکی . [تُ عَ كِ كِ ی ی] (اِخ) . موضعیست درجانب غربی بغداد، ودر گذرگاهی واقع‌است . که بمربعهٔ (محل اقامت‌درفصل بهار) شبیب‌بن‌راح میگذرد نام عکی‌مقاتل‌بن حکیم است.(معجم‌البلدان).

طاقات الغطریف . [تُ غِ] (اِخ). محلی است واقع درمغرب بغداد ، بانی آن غطریف‌بن‌عطاءاست که‌برادرخیزران‌ودائی موسی الهادی و هرون الرشید بود . (معجم البلدان) .

طاقات ام عبیدة . [تُ أُ مِ عُ بَ دَ] (اِخ) . موضعیست دربغداد نزدیك جسر کان و ام عبیدهٔ کنیز محمد بن علی و دایهٔ مهدی خلیفه بوده است ، و وی را قطیعهٔ نیزهست که بنام او خوانده میشود . (معجم البلدان) .

طاقان . اِخ) . از دیه‌های اناراست. (تاریخ‌قم ص ۱۳۷) . و در صفحهٔ(۶۹) همان کتاب آرد : عوض دهقان آنرابنا کرده است واز قدیمتر ضیاع انار است .

طاقان. (اِخ) . ازطسوج رودباراست . (تاریخ قم ص ۱۱۴) .

طاقان کوه . (اِخ) . منزلیست از منازل بین‌راه ازجاجرم تانیشابور . حمدالله مستوفی درتحت عنوان‌مسافت طرق گوید: ازمهماندوست بطریق جاجرم تا نیشابور و ازتوده تاطاقان کوه هشت فرسنگ واز او تارباط بوزنگان بدیه‌احمدآبادشش‌فرسنگ وازاوتانیشابورچهارفرسنگ .(نزهةالقلوب چاپ لیدن ص ۱۷۴ مقالهٔ‌ثالثه) .

طاق ابرو نمودن . [قِ اَ نَ دَ] ناز و کرشمه ، ابرو نازك کردن . (رجوع بـه مجموعهٔ مترادفات ص ۳۵۲ شود) .

طاق ازرق. [قِ اَ رَ] (اِمر کب) کنایه از فلك‌است که‌آسمان باشد . (برهان) . کنایه ازفلك و آسمان . (انجمن آرا) .

طاق اسماء . [قِ اَ] (اِخ) درجانب شرقی بغداد وبین رصافة ومعلی واقع‌شده، منسوب باسماء دختر منصور خلیفهٔ عباسی است و باب‌الطاق نیز بدین طاق منسوب میباشد وآن طاقی بزرك ودرخانهٔ اسماء دختر منصور بود که بعداً آن خانه بعلی بن جهشیار صاحب موفق الناصرلدین الله انتقال یافت . خانهٔ مزبور را موفق بعلی بن جهشیار بخشیده بود و در روزگار هرون‌الرشید طاق اسماء محل گرد آمدن شعرا بوده است . (معجم‌البلدان) .

طاق البصل.[قُ بَ صَ] (اِخ) ابن عبدر به‌صاحب‌این‌لقب‌رادرردیف‌مجانین‌ودیوانگان شمرده‌و گوید‌بادریافت‌قیراطی آوازمیخواند وبا اخذ دانگی خاموش میشد . (عقدالفرید طبع محمد سعیدالعریان ج ۷ ص ۱۷۲)

طاق التکك . (اِخ) نام محلی است در کرخ ، ودرین‌ماه (ذی‌القعده سال ۳۳۲) درکرخ حریقی عظیم روی داد که از حد (طاق التکك) تا (سماکین) را فراگرفت (از اخبار الراضی بالله ص۲۶۱) .

طاق الحجام . [قُ حَ جْ ج] (اِخ) جایگاهی است نزدیك‌حلوان ، اق این‌طاق ازسنك بناشده وبرجادهٔ عمومی‌راه‌خراسان واقع است ، درتنگنای بین‌دو کوه بنای‌این طاق شگفت‌آور ودارای سقفی بلنداست . (معجم البلدان) رجوع به طاق گرا شود .

طاق الحرانی . [قَ حَ رْ ری ی](اِخ) محله‌ایست در جانب غربی بغداد ،گویند از جدیل جدید وشارع طاق حرانی تا شارع باب الکرخ منسوب است بقریهٔ که ورنان نام‌دارد ومراداز حرانی‌ابراهیم بن ذکوان بن‌الفضل‌الحرانی است که‌از غلامان‌منصور

بوده و بعداً بمقام وزارت هادی رسید . (معجم‌البلدان) .

طاق ایوان . [ق ِ اِ] (ترکیب اضافی) تیزی پیش ایوان: این لطیفه برطاق ایوان فریدون نوشته بود . (گلستان سعدی).

شهی که‌بانی کیوان زطاق ایوانش
فرازبارگه خویش طاق دیگرزد .
سلمان .

طاق باز یاطاق واز . (امر کب) بستان . طاق و از افتادن یا طاق باز خوابیدن یا طاقواز خفتن . در تداول عامه بستان خفتن . برقفاخفتن. بریشت‌خوابیدن. استلقاء . چارطاق‌خوابیدن درتداول عامه. || طاق باز کردن ؛ یا گذاشتن در ، آنرا بالتمام باز گذاشتن .

طاق‌بازیچه‌رنك . [ق ِ چ َ ر َ] (امر کب) بمعنی طاق‌ازرق‌است که آسمان باشد(برهان). کنایه از فلك و آسمان . (انجمن آرا) :

سوم روزکاین طاق بازیچه رنگ
بر آورد بازیچهٔ روم و زنگ .
نظامی .

طاق‌برنهادن . [ب َ ن َ د َ] (مص‌مرکب) یابرطاق نهادن . کنایه از فراموش کردن. (برهان).(انجمن‌آرا).|| ترك‌دادن چیزی. (برهان) .(انجمن آرا). ورجوع به‌برطاق نهادن شود :

مرداز دورنگی‌طاق به، این رنگهابرطاق‌نه
هم‌دورخورهم‌دورده،واتصاف‌بستان‌صبح‌را.
خاقانی .

طاق بستان . [ق ِ ب ُ] (اِخ) . نام محلی کنار راه سنندج و کرمانشاهان بین گاوبنده و کرمانشاهان ، در (۱۴۳۰۰۰) گزی‌سنندج‌و(۷۵۰۰)گزی کرمانشاهان. دراین‌محل‌قریب‌به سی‌چهل خانوارسکونت دارند ، طاقها وحجاریهای زمان ساسانیان در کنار آبادی سرراه کردستان واقع‌است، چشمهٔ نیز دراین محل هست که‌آب‌بسیاری از آن جاری میشود ، دوطاق در آنجاست که ارتفاع یکی با دیگری متفاوت است ، طاق‌بزرگترازطاق کوچکتر آرایش بیشتر دارد ، نقوش آن بسیار ظریف و درنهایت مهارت ساخته شده ، در طاق کوچکتر دو نقش میباشد که دارای کتیبهٔ بخط پهلوی است . درمشرق این دوطاق کتیبهٔ برجستهٔ دیده میشود که از روزگار ساسانیان باقی مانده است ، در خارج طاق تزییناتی بکار برده‌اند ، روی سنك بالای قوس طاق صورت دو فرشته حجاری شده که تاجی را با دستهای خود از دو طرف گرفته اند ، دیوارهٔ عقب‌دوطبقه دارد . درقسمت تحتانی صورت‌سواری است که نیزهٔ دردست دارد، زره پوشیده ، و حجاری آن بسیار ظریف است . درطبقهٔ فوقانی صورت سه تن دیگر مشاهده میشود که معلوم است نفر وسط آنها پادشاه است ، و دست بقبضهٔ شمشیر دارد ، درردوطرف نقوش برجسته‌ایست که میدان‌شکار گاهی‌را نشان میدهد ، دردیوار سمت غربی تصویر پادشاهی است که در قایقی نشسته و کمان‌را بزه زده است ، درعقب شکارها بهبی چند دیده میشود ، از طرفی چند تن رقاصه مشغول نواختن ساز میباشند، ازطرف دیگر جمعی بکندن پوست شکارها مشغولند ، نقش طرف راست تمام نشده و شکار گاه آهوئی را نشان میدهد که شاه براسب سوار است و تنی چند از اهل‌حرم درطرف‌راست برتختی‌نشسته‌اند ، نقشهائیکه در طاق کوچك حجاری شده باهمیت نقشهای‌طاق‌بزرگ نیست ، و کتیبه ها معلوم‌است که درزمان بهرام پسرشاپور پسرنرسی حجاری‌شده ، نقش‌دیوارهٔ راست این طاق‌صورت شاه است که پا برروی‌سینهٔ اسیری نهاده است .

مرحوم محمد حسنخان صنیع الدوله ، در مرآت‌البلدان گوید : بُستان . وسطام . بستان طاق . عبارت از دو ایوان و طاق متصل بهم است‌؛ در کوهی که حد شمالی صحرای کرمانشاهان و بعبارةٍ اُخری در دنبالهٔ کوه بیستون و مسافت آن تا شهر کرمانشاهان کمتر از دو فرسخ و در سمت شرقی این شهر واقع است . مؤلف دو دفعه طاق بستان را برأی العین مشاهده کرده، یکی درمراجعت ازحکومت‌لرستان در سنهٔ هزار و دویست و هشتاد و وضع آنوقت این محل با حالت حالیه فرق دارد. زیرا که بعد ازآن سفر مرحوم عمادالدوله درآنجا مرمتها کردند و بنای اصطخر و عمارتی گذاشته و بدینواسطه تغییراتی در آن پدید آمده ، چنانکه در سفرنامهٔ همایونی مسطور است . سفری دیگر که در رکاب فیروزی انتساب خسروانه‌بزیارت عتبات عالیات مستسعد گردید طاق بستان را ملاحظه کرد ، معلومات این سفر در بهترین سیاق و اسلوبی در کتاب سفرنامهٔ ملوکانه مسطور و همانرا بعینه زیور این سطور قرار میدهد .

اما درسفر اوّل اطلاعاتی که ازطاق‌بستان بشهود حاصل و بعد از شهود بنگارش سیاحان ومسافرین عالم رجوع کرد و ثبت اوراق متشتته داشت ، آن جمله را اینك جمع و دراین مجموعه مینگارد . وهی‌هذه : این دوطاق را که ازمیان سنگ تراشیده‌و بیرون آورده‌اند یکی بزرگتر و دیگری کوچکتر است ، بزرگتر درطرف یسار و از هر حیث عالیتر وخوش وضعتر است و پنجاه یا شصت پی ارتفاع و بیست و چهار پی عرض دارد ، در جلو آن سکوئی از سنگ ساخته و تراشیده‌اند که درین وقت بسبب مروردهور متغیر و زیاد پست و بلند شده است ، آب فراوانی ازچشمهٔ که‌درزیر این طاق‌واقع است جاری وپارچه‌سنگهای بزرگ که جز بنای این کوه بوده است در زیر آب افتاده است ، در بالای کمان طاق در وسط ، صورت هلالی است و در هرطرف صورت ملکی که در یکدست حلقهٔ یا تاجی از مروارید و در دست دیگر نیز کاسهٔ مملو از مروارید دارند . صورتی که درطرف دست‌راست است بالنسبه تمام‌ولی از صورت دست چپ جز دست و بازوئی باقی نیست ، زیرا که پارهٔ از کوه افتاده است و از وضع کوه چنین مینماید که بعضی آثاروصوردر بالای آن بوده و مرور زمان آنراخراب کرده است . خلاصه عقیدهٔ مؤلف این است که حجار این دو ملك یونانی بوده ، بعلت اینکه ازحیثیت دورنما سازی نسبتی بحجاریهای داخل طاق ندارد ، و از این قبیل صورت‌حجاری شده در اغلب معابد و عمارات قدیم یونان دیده میشود ، در بالای جلو این طاق سابق بر این مسطحه و کنگرهٔ بجهت نشستن بوده ، و بواسطهٔ پلهٔ که از سنگ درآورده بآن صعودمیکردند ، ولی‌آن پله اکنون‌خراب است ورفتن به‌پشت‌بام طاق صعوبت دارد . در دیوار ، انتهای طاق ، محاذی دهنهٔ از سنگ ، هیئت سواری برجسته ساخته شده، بر سر این سوار کلاه خودی است و از صورت او جز دوچشم ، هیچ پیدا نیست ، سایر اجزای جبههٔ او در زیر زرهی که به خود وصل است پنهان میباشد ، وزرهی و قبای بلندی که بر روی زانوی او میافتد و اقسام بوته هـا در آن منقور است ، در بر دارد و نیزهٔ بلندی در روی شانهٔ راست او تکیه داده ، دردست‌سپری و در طرف راست او ترکشی است پُراز تیر. اسب سوار که باجُثهٔ قوی‌وبطورتناسب که ملاحظه شود کوتاه‌است ، برگستوانی براو پوشانیده شده وسمت راست این‌اسب و نیز یك قسمت از ران سوار ، شکسته شده . ازقرارمسموع اعراب وقتی که‌برعجم غلبه‌کردند ، این یادگار بزرگ سلاطین ایران را ناقص کردند . بازی بهترین حجارهای قدیم‌وجدید دنیا ، ازاین‌حجاری متحیر شده و میشوند ، زیرا باکمال دقت موهای یال وُدم اسب و حلقه هـای زره سواروبرگستوانراحجار بسیارخوب‌نموده. عقیدهٔ بعضی ازاهالی بلداین‌است که‌سوار رُستم است . ولی ارباب سیر را درباب سوار دو عقیده است ، طایفهٔ گویند خسرو کیانی وُزمرهٔ گویند خسرو پرویز است . بـالای سر سوار سه صورت دیگر نقش شده ، اگر چه صُور ثلاثـه محو شده و چیزی‌جز خطوط وحدود آنهامعلوم‌نیست، ولی باز چیزی که پدیدار میشود این‌است که لباس شخص وسطی مرصّع بمروارید و کمربندی‌دارد نیزازچهار رشتهٔ مروارید و بند شمشیرش نیز مروارید است و از

جواهروزینتی که در سر وبردارد وتر کیب هلالی که بالای تاج اوست وزلفهای بلندی که بشانه های او آویخته و بلندتر بودن قامت او از دوصورت دیگرمعین میشود که اینصورت ، صورت پادشاه است . دست چپ و بقبضهٔ شمشیر وغلاف شمشیر نیز مرصع میباشدودرپا نیز کفش گشادی داردودردست راست او که بلندتر است ، تاجی ازمروارید است . شخصی که در دست چپ اوست ، یکدست او نیز وصل باین تاج است ، لباس این شخص دومی از شخص اولی ساده تر وصورت آنرا اعراب درهم شکسته اند ، ازوضع لباس اومعلوم میشود که اینصورت صورت زنی بوده است . شخص سومی نیز بسر تاجی دارد ، موهای بلندی بشانهٔ او آویخته ، جبهٔ بلندی بدوش اوست ، شبیه بجبه های یونانی ودر هردست کاسهٔ دارد ، اماکاسهٔ که دردست چپ اوست معلق است ، مثل اینکه بخواهد بکسی شراب بدهد واینکه آب ازکاسه جاری باشد . در دیوار جنبین این طاق بزرگ ، صورت شکار گاهها مرتسم است ، دریك سمت درباتلاقی شکار گاهی است . وصید ماهی وشکار مرغابی وگراز . در آن مینماید یعنی شخصی که تیرو کمانی در دست دارد صید میکند و جمعی بفیلها سوار ونیز مشغول شکارند . قایق زیادی درین باتلاق دیده میشود و اشخاصی که در قایقها مرتسم شده ، نسوان بنظرمیآیند . درمقابل این شکار گاه بحری، شکار گاه بریست که شکارچیها برخی برفیل وبعضی براسب سوار میباشند وآهودوانی میکنند و در بالای این صفحه ، بهلوی سکوئی که صورت سازنده زیاد در آن سکو مرتسم کرده اند ، شخصی سواره ایستاده ، چتری برسر دارد و تیر و کمانی در دست وهمین شخص را در پائین صفحه ساخته اند که آهوی زیادی با تیر صید کرده والعجب که حجاری این دو دیوار مسطوروحجاری جاهای دیگر طاق باتمام نرسیده است و غالب تصاویر ناتمام مانده وظاهرا حادثهٔ بزرگی در بین حجاری اینجا روی داده که تمام نشده است . در دیوار دست چپ ، محمد علی میرزای مرحوم ، در زمانی که حکمرانی کرمانشاهان میکرد قسمتی از حجاریهای قدیم را حك و صورت خود را آنجا مرتسم کرده . تاجی بر سر دارد . و لباسش جواهراست . اما درایوان کوچکتر چنانکه مسطور شد ، نزدیك ایوان بزرگ وقریب بطاق ، دوصورت که متوج بقسمی ازتاج میباشند مرتسم است ، در بالای تاج چیزی مشهوداست بشکل کره ، این دو صورت بهلوی یکدیگر ایستاده ودستهایشان بقبضهٔ شمشیر است ، ریش وزلف آنها مجعد میباشد . درجهٔ حجاری این طاق ، بسیار بست تر ازطاق اول است . دقائق ونکات علم نقاشی در حجاری اینطاق ، برخلاف طاق اول ، مطلقا ملحوظ نیست ، دو لوح بخط بهلوی در دوطرف این دوصورت ارتسام یافته، درسمت راست ، شابوردوم ، معروف بذوالاکتاف ، پسر هرمز ثانی . درطرف چپ ، بهرام پسر شابور است . سیلوستر - دساسی ، که از علمای فرانسه است ودر خواندن خط بهلوی مهارت کامل دارد ، این خط راخوانده وترجه کرده ، بواسطهٔ ترجهٔ اومعلوم شده که این دوصورت ، شبیه شابور ذوالاکتاف ، و بهرام پسر اوست . ویکی ازدو ترجه این است : این صورت بندهٔ خدای شابور عزیز ، شاهنشاه ایران وانیران است ، که از سلسلهٔ آسمانی پسر بندهٔ خدای هرمز عزیز ، شاهنشاه ایران وانیران ، ازسلسلهٔ آسمانی پسر بزرگ شاهنشاه نرسی عزیز است .(۱) همینطور بعینه شرحی درباب بهرام نوشته ، الااینکه بهرام راورا هرام پسر شابور و پسر زادهٔ هرمز مینویسد .

درطرف دیگر صورت دو پاشاه است که دست در یك حلقه دارند و برزبر یك نفر عسکر رومی که برروی افتاده است ایستاده اند وباندك فاصلهٔ صورتی مرتسم است که منطقهٔ از نور دور سراو ساخته اند وگویند این صورت تمثال زردشت است وشك نیست که این تماثیل درعهد بهرام بن شابور که بانی کرمانشاهان است ارتسام یافته ودو صورت تصویر او و پدر او شابور است و حلقهٔ که دردست ایشان است ، شایدعلامت کرهٔ زمین باشد و ازافتادن عسکر رومی بآن هیئت ، اشارهٔ بزوال و انحطاط دولت روم کرده باشند. بالجمله صورتهای طاق بستانرا طوری استادانه ساخته اند که محل حیرت و درخاطر میخلد که اینها نتیجهٔ هنر صنعتگران روم و یونان باشد که بخواهش پادشاه ایران ساخته باشند ، وسنگی که این طاقهارا از آن بیرون آورده اند ، چنان صلب و خالی از منفذ و شکاف است که اصلانباتات از آن نمیروید ، اینها اطلاعات سفراول مؤلف بود که بشهود وملاحظهٔ کتب جغرافی و تواریخ ایران و فرنگ حاصل کرده وثبت داشت.اماسفرثانی معلوماتی بیش از آنچه در سفرنامهٔ عتبات ، بقلم معجز شیم خسروانی مرقوم است، نه مؤلف را نه دیگری را حاصل نیست لهذابهمان شرح اقتصار نموده، تیمناً مینگارد. وهوهذا :

شرحی که در باب طاق بستان در کتاب سفرنامهٔ همایونی مسطور است :

روز یکشنبهٔ پنجم شعبان ، امروز صبح بکالسکه نشسته، بطاق بستان، یا طاق بسطام رفتیم . خلاصه دو طاق حجاری شده است. یکی بزرگتر است وطاقی هلالی در میان سنگ تراشیده اند، ارتفاع آن تخمیناً شش ذرع میشود، عرض وطول هم بهمین نسبت، خیلی انوبزرگی است، درعصر خسروپرویز ساخته شده است ، در سطح مواجه ایوان درقسمت پائین، تمثال خسرورا بالباس حرب و اسلحهٔ سواره مجسماً از سنگ بیرون آورده اند ، هیئت و اندام سوار و اندازه و قوارهٔ اسب ، از طبیعت حالیه بزرگتر است ، نیزهٔ دردست خسرو است ، ترکش تیری دارد . پای چپ اسب که برجسته ازسنگ بیرون آورده بودند ، ازموضع ران، نمیدانم بدست کدام بیمروت بی تربیت شکسته شده است. شاید دراستیلای عرب اینطور کرده باشند ، یکدست خسرورا هم که نیزه گرفته است و قدری از سراسب هم شکسته شده است . ع . بدین شکستگی ارزد بصدهزار درست . اینطور حجاری ونقاشی باین صحت و درستی ، میتوان ادعا کرد که کمتر دیده شده است . اعضاء متناسب ، اندام درست ، نکات همه جای خود بکار رفته ، حالا محال است کسی بتواند اینطورحجاری کند ، دم اسب را طوری قلم زده است که موبموشماره میشود، اسب هم، زره پوش است، حلقه های زره را چنان نموده و با یکدیگر پیوسته است . که ملاحظهٔ آن حیرت انگیزاست ، زین وبرگ اسب بزین فرنگی شبیه است، ساغری اسب باز و نمایان است ، منگوله های زیادی چنانکه کردها حالا رسم دارند در سر و گردن اسب است و دو منگولهٔ دیگر خیلی بزرگ و بلند از دوطرف از عقب آویخته است ، بجای ترك بند، یاعوض رکاب ، یا محض زینت بوده است . صفحهٔ بالای این تمثال ، باز صورت خسرواست، ایستاده است، شمشیرراستی بطور قداره های قدیم درجلو ویاگذاشته یکدستش بقداره تکیه کرده دست دیگرش بدست موبدموبدان است که دریسار خسروایستاده است ، هردو حلقهٔ راگرفته اند که علامت اتحاد ویك جهتی است . لباس خسرو تاجی مکلل بجواهر است . وکلجهٔ کوتاه که آویزهای جواهر دارد ، شلوار تنگی درپا و کفشی که بهمین کفشهای فرنگی متداول حالیه شبیه است ، طرزلباس موبد موبدان هم بهمین طوراست، غیراینکه تاج وجواهر ندارد ، طرف چپ خسرو، صورت زنیست که گویاشیرین باشد، در یکدستش ابریقی است و دست دیگر رابلند کرده حلقه راگرفته است . لباس شیرین

(۱) ترجه کاملاً مطابق اصل نیست .

بلباس رسمی ملکهٔ انگلیس و فرانسه، مشابهت دارد. پشنل بلندی در دوش شیرین است بطانهٔ آن پوستی است که درسنگ معلوم نیست چه پوست است. لباسش برزخ لباس هندی و افغانی و ارمنی و فرنگی است. در سمت راست طاق، شکار جرگهٔ خسرو است که درمرداب ونیزار، بازورق و کرجی صید میکند، شکارشان از خوك و مرغابی وماهی مرکب، اعیان دولت و عملهٔ طرب در زورقها نشسته‌اند، از نیزارها خوك میدوانند. خسرو باتیر میزند مطربان و مغنیان که بعضی‌زن هستند، آلات‌طرب، بخصوص چنگ در دست دارند، فیلهای زیاد حجاری شده است، که‌بعضی جرگه میرانند و بعضی شکارها راحمل میکنند این اشکال باآنکه کوچك است، و ریزه کاری شده است چنان خوب نقش شده است وفیلها و خوکها را طوری خوب حجاری کرده‌اند که عقل راحیران میکند، بالای این صفحه آغاغنی خواجه باشی‌محمد علی میرزای مرحوم که ازطوالش گیلان بوده، زحمت کشیده، صورت مرحوم شاهزاده را نشسته، و حشمةالدوله پسرش و پسر دیگر کوچکش را، داده است حجاری نموده، خود آغاغنی راهم، با هیئت مکروه ایستاده، در جلو شاهزاده نقش کرده‌اند، طوری بدو بیقاعده که‌واقعاً مهوع است و طاق را ضایع کرده است وبسکه بدحجاری‌شده، روی‌اشکال‌رارنگ آمیزی کرده‌اند، الحق‌مایهٔ تضییع طاق شده است. مقابل این‌شکارگاه خوك، در صفحهٔ سمت‌دست راست طاق، شکارجرگهٔ مرال نقش شده است، اینجا پادشاه سواره ایستاده، چتربزرگی بالای سرش نگاه داشته‌اند، سایرمردم شکار میکنند و مرال میدوانند، اینجا جرگه چیها، سواراسب وشترهستند، کشته های مرال رابشترحمل کرده‌اند، بعضی ازاشکال اینطرف ناتمام است، که ازابتداناقص‌مانده است اطراف این اشکال، اسلیمی و گل وبوته است‌بطرز خیلی خوب و درست نقش شده است، به خصوص درجلو ایوان که‌خیلی خوب‌منبت کرده‌اند، روی هلال طاق ازطرف‌بیرون دو ملائکه نقش شده است، یکی‌شکسته‌و افتاده است، دیگری بی‌عیب باقی است، در وسط دوملك، نقطهٔ وسط قوس هلال هلالی روببالا که‌گویا در آن عصر نشان دولتی بوده است، ازسنك بیرون آورده‌اند، بسیار ممتاز حجاری شده است، در خارج طاق پله‌ها از سنگ ساخته‌اند که از کوه ببالای طاق میرود، لکن از آن پله هابالا رفتن خالی از اشکال نیست، چندنفر کوه رو که شب در بیستون رفته بودند آتش میکردند اینجا آمدند، ازسنگهای‌صاف‌و جاهای سخت‌بالامیرفتند که درقوهٔ هیچکس و هیچ حیوانی نبود، سبار مایه تعجب بود عکاسباشی آمد عکس طاقها وعمارات‌رابر داشت. امایادگار ها که مرده دراین‌سنگها نوشته‌اند، جای سالم باقی نگذاشته است. بعداز این طاق و ایوان طاق دیگری‌است کوچکتر تمثال دونفر حجاری شده است، اما نه‌بخوبی‌ودقت طاق‌اول‌میگویند‌صورت شاپور وپسر اوست، خطوط پهلوی هم نوشته شده‌بود، ترجمهٔ آن پیش عمادالدوله ملاحظه شد. اینجا نقل میشود: اینکه صورتش اینجاست، بهترین پرستاران‌دین هرمز است، شاه شاهان، شاپور اصل‌پادشاه ایران و عراق عرب است، خدای‌خدایان پسر پرستاران مذهب هرمز، بهترین پادشاهان هرمزیان ازاین شاخ آسمانی منتشر شدند خدایان و پادشاهان فارسی. (ترجمهٔ لوح دیگر). صاحب این صورت بهترین پرستاران مذهب هرمز است. و اونرسی‌شاه پادشاه ایران‌وعراق عرب‌اصل آسمانی و بهترین جداو از طایفهٔ هرمزیه شاه شاهان بوده و نرسی است. از این ایوان که‌میگذرد، در روی سنگی‌در کمر کوه سه‌صورت نقش شده، یکی زردشت است، دیگر شاپور ونرسی، یکنفر دیگر هم درزیر پای شاپور ونرسی افتاده است لگدکرده‌اند، دورسر زردشت طوق نور و خطوط شعاعی‌نقش شده است، بطوریکه حالا در صور ائمهٔ علیهم السلام رسم‌است کشیده میشود، بعدازین طاقها و اشکال، عمادالدوله حوضخانه ساخته، در روی آن ایوان و عمارت عالی بناکرده است، در اینجاشکار بز بسیار است، یك‌تکهٔ چرزده آورده بودند، دوسر ستون اززیر خاك بیرون آمده‌در کنار دریاچه گذاشته بودند خوب حجاری‌شده وبی‌عیب‌مانده است، یك صورت مجسمه هم بهیئت‌بتهای قدیم اززیر خاك بیرون آمده، اما صورت و سیمای آن درست معلوم نیست، بهیکل و اندام آدمی است بزرك، گفتند لرها اعتقادی باین سنك دارند در لرز و تب و نوبه و سایر امراض، نخود و کشمش و سایر نذورات بپای این سنگ میآرند و غالباً محروم نمیروند، بالطبع مردمان ابله و احمقند. خلاصه‌امروزهم کسل بودم، اشتها نبود، رنگ چهره و بشره خوب نیست، قدری در مرتبهٔ فوقانی عمارت خوابیدم، عضدالملك، معیر الممالك، حکیمباشی طولوزان، میرزا علیخان، مهدیقلیخان، محمدعلی‌خان، وغیره بودند، عصر بعمادیه مراجعت کردیم. سراب قریهٔ بسطام که در میان عوام بطاق بستان مشهور است، در اوایل بهار، متجاوز ازیك صدسنگ آب دارد، رفته رفته کم میشود، در تابستان بیش‌ازهفت هشت سنگ باقی نمیماند واین آب بمزارع و قراء دمنه قسمت میشود از آن حاصل، بعد از آنکه ... گذشته و این بنواحی که از این آب مشروب میشود در دفاتر بلوك بسطام مینویسند و قریهٔ بسطام که هنوز آثار قلعه و ... و بیوتات آن معلوم است، قدری دورتر ازمحلی است که حالا دهکدهٔ بسطام واقع است» (انتهی).

ازقراریکه یاقوت حموی درمعجم‌البلدان‌در ضمن‌لفظ «شبدیز» نگاشته، یکی ازاسامی طاق بستان شبدیز است. و گوید این‌محل موسوم شده‌باسم شبدیز که درطاق مرتسم است‌وخلاصه‌تفصیلی که‌درباب طاق نوشته، این است:

شبدیز - چنانکه نصر گفته، منزلیست میان حلوان و قرمیسین (کرمانشاه) در آخر کوه بیستون موسوم باسم اسب خسرو و مسعربن مهلهل گوید: در یك فرسخی‌شهر کرمانشاه، درآنجا صورت‌اسب ومردی که‌برآن‌سواراست درسنگ‌مرتسم ومنقور کرده‌اند، این سواررا خودی‌برسر وزرهی دربر و زره را بقدری حجار خوب ساخته است که گوئی زره واقعی و متحرك است، سوار پرویز و اسب شبدیز میباشد و در روی زمین نظیر و مانند این صورت یافت نمیشود و در طاقی که این صورت هست، صورتهای دیگر از مردان و زنان وپیاده وسواره بسیارهست، روبروی‌صورت پرویز شخصی است، که کلاه اومخروطی، کمربندی بسته‌است وبیلی دردست دارد، گوئی زمین را حفر میکند و چنان‌مینماید که‌آب از زیرپایش جاری است. احمدبن محمد همدانی گوید: ازعجایب کرمانشاه که درعداد عجایب دنیا معدود است، صورت شبدیزاست که در قریهٔ خاتان مرتسم شده ومرسم‌آن قنطوس‌بن‌سنمار، معمار معروف بوده که بنای‌خورنق‌را در کوفه ساخته، و سبب رسم کردن صورت این اسب در این قریه این است که: شبدیز اسبی بود بهتر وقوی جثه‌تر وباتعلیم‌تر وزیرکتر از جمیع اسبهای دنیا وآنرا پادشاه‌هند برای خسرو پرویز، برسم هدیه فرستاده بود، بجهت اینکه رونده‌ترین اسبها بود وصفات خوب داشت، ومادامی که درزیر زین بود، بول نمیکرد، وسرگین نمیانداخت وشش وجب دورهٔ سم اوبود. خسرونهایت میل‌وتعشق را باین اسب داشت. وقتی شبدیزناخوش شد وناخوشی اوشدت یافت، خسروخبردار شده، گفت‌اگرشبدیز بمیرد، هرکس‌خبر مرگ او را بمن دهد، حتماً او را خواهم کشت. اتفاقاً شبدیز مرد و امیرآخور او بیمناك شد و نمیدانست چگونه این خبر را بخسرو دهد که مورث هلاکت خود او نگردد، تدبیری که اندیشید این بود که نزد بهلبد، مطرب خسروآمده صورت‌حال را باوگفت. (مقصود بار بداست). بهلبد

گفت من چارهٔ این کار را خواهم اندیشید وقتیکه خسرو بهلبدرا ببزم طرب طلب کرد. بار بددر ضمن نغمات اشعاری که اشعار بمرگ شبدیز میکرد، انشاد و تغنی کرد، خسرو گفت : وای بر تو . شبدیز مرد ؟ بهبد بی درنگ گفت اول کسی که مرگ شبدیز را اظهار کرد، پادشاه است . خسرو با وجود تأسفی که برمرگ اسب داشت حسن تدبیر ...بد راپسندید وبرلطیفه و حیلتی که بکار . د وموجب خلاصی خویش وديگران از ...شد تحسین کرد . ولی ازروی دادن ... بسیار جزع وناله کرد وفرمان داد ... صورت او را مرتسم کرد و چنان قنطوس صورت اسب رانگاشت و درتقدیم خدمت استادی ومهارت بکاربرد ، که صورت شبدیز به بهترین وضعی و کاملترین سبکی تجسم افت چنانکه گوئی عیناً خود شبدیز است آنگاه خسرو بمحلی که تمثال شبدیز ترسیم شده بود رفت و برچهرهٔ او نگریست و مدتی گریست وشرحی در موعظه و خاتمه ومآل کارهر کس وانتقال ازاین دار از روی اعتبار ایراد کرد بالجمله احمد بن محمد گوید : محاسن اینصورت فراوان است و ...ی اینصورت را مشاهده نمیکند مگر اینکه تعجب بسیار بوی دست میدهدو گوید: ازیکی از فقهاء معتزله شنیدم که میگفت اگر کسی ازآخر بلادفرغانه واقصی بلاد سوس برای تماشای این صورت مسافرت کند وبدین محل بیاید بر او ملامتی نیست وچنان است که آن معتزلی گفته : اگر این صورت صورت آدمی است پس این مصور رتبهٔ در صنعت داشته که احدی درروی زمین این رتبه را دارانشده وچنان سنگ اورا مسخر بوده که هرلونی را میخواسته است بنماید واضح و آشکار نموده وچیزی که بنظر میآید این است که : الوان را باستعمال ادویه وبعضی فنون ظاهر کرده بهرحال قنطوس در نزدیکی صورت خسرو وشبدیز صورت شیرین کنیزک خسرورا نیزرسم کرده و صورت خودراهم سوارهساخته است که نام اوباقی ماند. ابوعمران کردی اشاره بدین محل کرده گوید :

وهم نقرواشبدیز فی الصخر عبرة
وراکبه برویز کالبدر طالع
علیه بهأ الملك والوفد عکفٌ
یخال به فجر من الافق ساطع
تلاحظه شیرین واللحظ فاتنٌ
وتعطو بکف حسنتها الاشاجع
یدوم علی کرالجدیدین شخصه
ویلقی قویم الجسم واللون ناصع

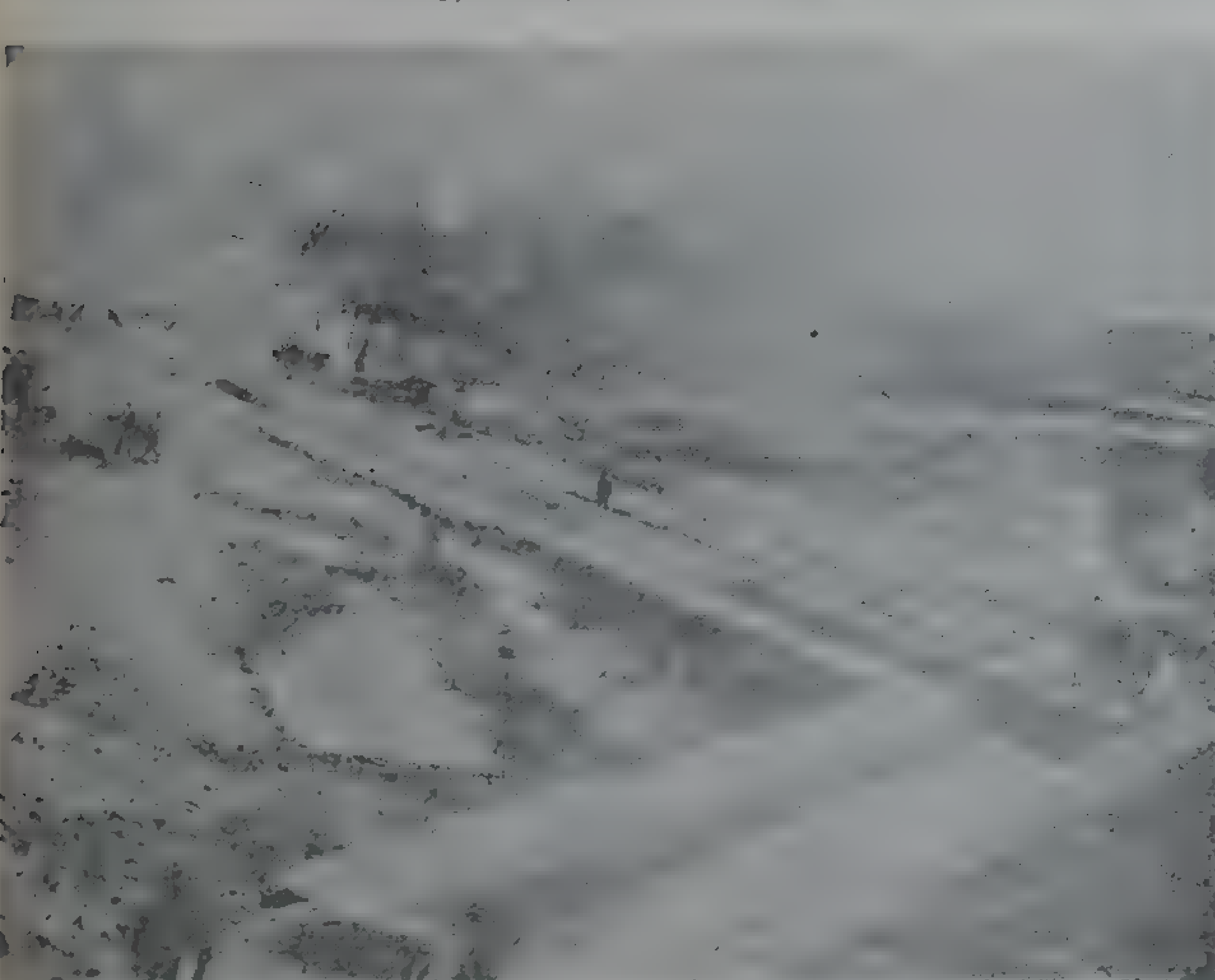
یکی از ملوك بطاق بستان رسید ودر آن جانزول کرد وپس از نوشیدن جامهای می و تامل در نقش ونگارها بشگفت آمد و فرمان دادزعفران وسایر مطیبات بر تمثال های خسرو و شیرین وشبدیز مالبدند. یکی از شعراء درین معنی گفته است:

کاد شبدیزان یحمحم لما
خلق الوجه منه بالزعفران
وکان الهمام کسری وشیر
ین مع الشیخ موبد الموبذان
من خلوق قدضمخوهم جمیعاً
اصبحوا فی مطارف الارجوان .

مؤلف گوید: (مرحوم محمدحسنخان) اسکندر در سیصدو بیست و شش قبل از میلاد که از فتوحات ایران مراجعت کرد و ببابل میرفت و آن سفرآخر اوبود که دربابل درگذشت ، از کرمانشاهان عبور کرد و آنوقت این شهر موسوم به باغستان بود . دئودر مورخ سیسیلی مینویسد : باغستان ناحیه ایست که سزاوار است مسکن رب ـ النوعها باشد ، اشجار بسیار وفوا که فراوان دارد . ازهر نوع محصول طبیعی در آنجا یافت میشود و برای زندگانی بهترین جا ها است بنابراین میتوان گفت : طاق بستان طاق باغستان بوده زیرا ممکن است جائی که باغات بسیار دارد آنجا را باغستان یابستان گویند واطلاق هردو لفظ صحیح است ، یا اینکه باغستان ازفرط استعمال بستان شده باشد، یادر آنوقت هم طاق بستان وهم طاق باغستان میگفتند . عقیدهٔ بعضی از مورخین فرنگ این است که: طاق بستانرا سمیرامیس ملکهٔ بابل تقریباً درسنهٔ هزاروهشتصدونود قبل ازمیلاد بنا کرده ، در اینکه سمیرامیس درمابین بابل و همدان بنای باغ و عمارتی کرده، حرفی نیست، تردیدی که هست این است که آیا آن بنا درطاق بستان شده یادر بیستون . والله اعلم . از (مرآت البلدان) .
وهیجده هزاراسب برآخور بودش ودرجلهٔ خاصگان چون شبدیز، آنك بکرمانشاهان صفت اوبرنقش کرده است، نزدیك دیهی که آنرا بسطام خوانند. وبسطام گستهم بودخال خسرو. (مجمل التواریخ والقصص ص ۷۹) .
گستهم را « بسطام » و « وسطام » هم



طاق بستان : طاق کوچك و بزرگ



سدهٔ طاق بستان بعد از تعمیر

ضبط کرده‌اند وهمه یك نام است و طـاق وستام ، وستان در کرمانشاهان که طـاق بستان خوانند و شهر بسطام بسرحد خراسان بوی منسوب است . (حاشیهٔ مجمل التواریخ والقصص ص ۷۷) .

گستهم را بعربی بسطام نویسند و شهر بسطام و طاق ، وستان منسوب بدو است ومن سکهٔ این گستهم یا بسطام رادیده‌ام که (ویستهم ـ گستهم ـ ویستام ـ گستام) خوانده میشود . (حاشیهٔ مجمل التواریخ والقصص ص۹۷). و مرحوم بهار ذیل کتیبهٔ بیستون آرد : بستون دراصل بغستان‌است است و تـازیان غالباً آنرا « بهستون » خوانده‌اندویاقوت گوید بهستون قریه‌ایست بین همدان وحلوان واسم او « ساسبانان » است وازشرحی که درباب غارشبدیز داده است‌معلوم‌میدارد که مرادش «طاق‌وستان» میباشد . . . (سبك شناسی ج ۱ حاشیه ص ۳۱) . ودرصفحه ۴۳ همان جلد آرد ، کتیبه کوچك پهلوی ساسانی ارشاپور دوم درطاق کوچك طاق‌وستان کنده شده‌است. و رجوع بکلمهٔ « پرویز » در حرف پ همین لغت نامـه از ص ۲۸۵ تا ص ۲۸۷ و همان‌کلمه ازصفحهٔ ۲۸۸ تـا صفحهٔ ۲۸۹ و فهرست تاریخ ایران درزمان ساسانیان وصفحهٔ ۶۴ فرهنگ‌ایران باستان وصفحات ۳۹۰ ـ ۴۰۸ ج ۱ یشتها وصفحات ۷۳ـ ۲۱۳ ـ ۲۲۶ ـ ۲۷۴ ـ ۲۷۵ ـ ۲۸۱ جغرافی غرب ایران و تاریخ صنایع ایران شود .

طاق‌بستن . [بَ تَ] (مص مرکب)ایجاد طاق . ساختن طاق. || خواژه بستن . طاق نصرت‌بستن . طاق بندی . ورجوع به‌طاق بندی شود .

طاق بنی شیبة . [قِ بَ نی شَ بَ] (اِخ) درکعبه طاقیست مشهور :

کعبهٔ روی جوانی که مرادرنظر است
جلوهٔ طاق بنی شیبهٔ کند ابرویش .
محسن تأثیر. (آنندراج) .

طاق‌بندی . [بَ] (حاصل مص مرکب) نقشی که بصورت طاق در دیوارهٔ سازند ، برای خوشنمائی :

بهر روزنی قبله یکسو شده
همه طاق بندی ابرو شده .
(زلالی . بنقل ازآنندراج) .

طاق بهار . [قِ بَ] (اِ مرکب) قوس قزح .

طاق پل . [قِ پُ](اِمرکب) چشمهٔ پل:

درطریق عشقبازی ازکسی کم‌نیستم
موج سیلاب غمم پهلوبطاق پل‌زند
(محمد قلی سلیم . ازآنندراج) .

طاق پیروزه . [قِ زَ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان :

از آنکه که بردم بانديشه راه
درین طاق پیروزه کرده نگاه .
(نظامی) .

طاقت . [قَ] (اِ) تاب. توان . (صحاح الفرس).توانائی.(منتهی‌الارب).(ربنجنی). (ترجمان علامهٔ‌جرجانی‌ص ۶۶) . نیرو . تاو. توش . پایاب .(حاشیهٔ‌فرهنگ‌اسدی‌خطی‌آقای نخجوانی). وجد. (ترجمان‌القرآن). وَسع . وُسع . وِسع . (منتهی‌الارب). بَدّ . (منتهی الارب) . بُدّة . بِدّة . (منتهی‌الارب) . جُهد . جَهد . (منتهی‌الارب) . قوة . بای. قدرت. ذرع.(منتهی‌الارب) . قوت ، تحمل . نیروی‌تحمل تعب ورنجی. استطاعت. شکیب . امکان. قدرت درکار . قبل . یقال : مالی به قِبَل ، ای طاقة . (منتهی‌الارب) : فرمانبرداریم آنچه بطاقت ما باشد، که این نواحی تنگ‌است و مردمانی درویش . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۴۶۹) . راههاتنگ‌است کرانکند که رکاب عالی برتر خرامد هر مرادی که هست گفتهٔ آید تابطاعت وطاقت پیش‌برند. (بیهقی ص ۴۶۲) . گفتند (حصیری و پسرش) فرمانبرداریم . . . امـا مهلتی و تخفیفی‌ارزانی دارد که داند . (خواجه‌احمد) ما را طاقت ده یك آن‌نباشد . (بیهقی ص۱۶۰) .

مرا با ملك طاقت جنگ نیست
ولیکن بصلحش هم‌آهنگ نیست .
(آتسزبن قطب‌الدین محمد) .

بوسهل زوزنی برخشم‌خود طاقت نداشت. (بیهقی ص ۱۸۱) .

خواجهٔ بزرگ رنجی‌بزرگ بیرون طاقت برخویش مینهد . (بیهقی ص ۳۶۹) .

طاقت پنجاه روزم نیست تـا بینم ترا
شاه من برمن ازین پنجاه بفکن آه را .
اسرارالتوحید .

گرنیست طاقتم که تن خویش را
برکاروان دیو سلیمان کنم. ناصرخسرو .

بقدر طاقت برداشتمی . (کلیله و دمنه) .

مکن خویشتن مار برمن که نیست
ترا طاقت زهر مارعلی. ناصرخسرو.

گرد مثل مکرد که علم‌او
ازطاقت وتحمل بیرونست . ناصرخسرو .

طاقتی کو که بسرمنزل جانان برسم
ناتوان مورم وخود کی بسلیمان برسم .
خاقانی .

بحسب طاقت خود طوقدار مدح‌توام
چرا زطایفهٔ خاصگان بمـاندم طاق .
خاقانی .

دردهن ازخنده که راهی نبود
طاقت راطاقت آهی نبود . نظامی .

من‌اندرخودنمی‌یابم که‌روی‌ازدوست‌بردارم
بدارایخواجه‌دست‌ازمن که‌طاقت‌رفت‌وپایابم.
سعدی .

|| طاقت آوردن . برتافتن . برخود هموار کردن . تاب آوردن : صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد ، طاقت حفظ او نیاورد . (گلستان) یکی را از بزرگان بادی مخالف درشکم بپیچیدن گرفت . طاقت ضبط آن نیاورد . (گلستان) . طاقت سوزن زدن نیاورد . (گلستان) .

شوقست در جدائی و ذوقست در نظر
هم ذوق به که طاقت شوقت نیاورم .
سعدی .

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او
بینش مـا نیاورد طـاقت حسن روی او .
سعدی .

|| طاقت‌بردن . صبرو شکیب کسی‌ازدست رفتن . تاب‌و توان نداشتن :

دلش طاقت نبرد ازعشق دلدار
رمیده هوش گشت‌و شد نگونسار . نظامی.

روی گشاده ای‌صنم طاقت خلق میبری
چون پس‌برده میروی پردهٔ خلق میدری.
سعدی .

تحمل چارهٔ عشقست اگر طاقت‌بری ورنه
که بار نازنین بردن بجور پادشا مـاند .
سعدی .

دوش مرغی بصبح مینالید
عقل‌و صبرم ببردو طاقت‌و هوش. سعدی .

|| طاقت داشتن‌یانداشتن . توانائی داشتن یانداشتن . تاب وتحمل داشتن یا نداشتن : چندان رنج دید که جز سنگ خاره بمثل آن‌طاقت‌ندارد . (بیهقی) . بوسهل زوزنی برخشم خود طاقت نداشت . (بیهقی چاپ مرحوم‌ادیب ص۱۸۱) . بیش طاقت‌سخن نمیدارم وبجان‌دادن مشغولم . (بیهقی‌چاپ مرحوم‌ادیب ص۲۶۲) . بکتغدی گفت : که طاقت این نواخت را ندارد . بیهقی همان چاپ ص۱۸۱ . حالی‌طاقت حرکت‌نداشت. (کلیله ودمنه).

شها ملوك جهان طاقت توکی دارند
شغـال مـاده کجا زور شیر نر دارد .
مسعود سعد .

ویارنجی رساند که طاقت آن ندارم نگین انگشتری بـدندان برکنم وزهر برمکم . (تاریخ بیهق) .

چگونه کشم بار هجرت بکوهی
که من طاقت برگ کاهی ندارم . عطار .

مگو آنچه طاقت نداری شنود
که جو کشته گندم‌نخواهی درود . سعدی.

بگسستی بافلك بیرون چرا رفتی
کجاداری تو بااوطاقت گستی . خاقانی .

من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب
سعدی بعجزخویشتن‌اقرار میکند . سعدی.

درآن آتش نداری طاقت سوز . سعدی .

نه دسترسی بیار دارم
نه طاقت انتظار دارم . سعدی .

آن کوی که طاقت جوابش داری
گندم نبری بخانه چون جو کاری . سعدی .
روا باشد اربوستینم درند
که‌طاقت ندارم که مغزم برند . سعدی .
غم زمانه خورم یافراق یار کشم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم ؟ . سعدی .
تا کی ای‌جان اثر وصل تو نتوان دیدن
که دارد دل من طاقت هجران دیدن .
سعدی .
دگر ره‌گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم . سعدی .

طاقت طاق‌شدن کسی را ؛ تاب وتوان او بنهایت رسیدن . تحمل ازدست دادن . امثال : طاقت مهمان نداشت خانه بمیهمان گذاشت . طاقت دیدن ندارد روی پنهان میکند . (جامع التمثیل) .|| طاقت رسیدن‌و بطاقت رسیدن . طاقت کسی طاق شدن . بیتاب وشکیب شدن ورجوع به طاق شدن وطاقت‌طاق‌شدن شود : زیدرا طاقت‌برسید ازجور بنی‌امیه وخروج کرد . (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص ۱۹۲) . چون بطاقت رسیدند از حصار بیرون آمدند و مصاف بیاراستند . (ترجمهٔ یمینی ص ٤٦) . لشکر تاش در مدت مقام نیشابور از تنگی علوفه و نایافت قوت و تعذراسباب معیشت بطاقت رسیده بودند . (ترجمهٔ یمینی ص ٦٥) . ||طاقت ماندن ؛ صبروتوان ماندن . شکیب وتاب از دست رفتن :
مشتاقی و صبوری ازحد گذشت مارا
گر توشکیب داری طاقت نماند مارا .
سعدی .
|| بساطاقت . باتاب‌و توان . باصبر. صبور . شکیبا ؛ ای گاه ستمکاری باطاقت‌و باتوش .
ناصر خسرو .
|| بیطاقت ، بیتاب‌وتوان . بی‌صبر وشکیب؛
کنون‌جوئی‌همی‌حیلت که کشتی‌سست‌وبیطاقت
ترا دیدم بیرنائی فسار آهخته‌و لانه .
کسائی .
درطاعت بی طاقت‌و بی‌توش چرائی
ای گاه‌ستمکاری باطاقت‌وباتوش.ناصرخسرو.
|| بیطاقتی . بیصبری . ناشکیبی . بی تاب وتوان شدن : پسر ازبیطاقتی شکایت پیش پدر برد . سعدی .
چو مسکین وبیطاقتش دید وریش
بدو داد یك نیمه اززاد خویش . سعدی .

طاقت زدا . [ق َ زَ] (ص) که طاقت و شکیب ببرد . که تاب‌و توان بزداید .

طاقت شکن . [ق َ ش َ ک] (ص) که طاقت برد که تاب‌و توان بشکند و بزداید ورجوع به‌طاقت فرسا وطاقت زدا شود .

طاقت‌فرسا . [ق َ ف َ] (ص) که تاب‌و توان از دست برد . طاقت زدا . و رجوع به‌طاقت فرسا شود .

طاق تاجکی . [ق َ ج َ] (امر کب) در کتاب‌النقض آمده است : ودرشهرری‌خادم وابوالقاسم عبدویه‌وابوالقاسم شوآه وغیرهم که‌امیرقجقرشان(۱)بطاق تاجکی برآویخت همه رافضی بودند . (النقض ص ۸۵) و درصفحهٔ (۸۹) همان کتاب آمده است : و امیر قجقربفرمودتابتدارك آن انبان فروش خارجی که قصدابوالقاسم عبدویه کرده بود ازطاق تاجکی(۲) درآویختند .

طاقچه . [ج َ] (اِ) مُصغر طاق . (آنندراج) طاق خُرد . طاقی زیر رَف . قسمتهای کوچك فرو رفته در دیوار اطاق وجز آن که‌برای نهادن اشیاء واسباب‌خانه سازند . جائی‌برای نهادن مایحتاج فرودتر ازرف بردیوار . رَف ِ کوتاه . جائی در کمر دیوار اطاق که چیزها درآن نهند . جای آوند ودیگر چیزها که در اطراف اطاقها میسازند . و مجازاً برخم ابرو نیز اطلاق شده است :
از طاقچهٔ دو نرگس مست
برسفت سمن عقیق می بست . نظامی .
طاقچهٔ قدر او طاق سپهر بلند
باغچهٔ بزم او باغ بهشت برین .
سلمان‌ساوجی.
صفحهٔ قدر ترا طاقچه طاق فلك
گلشن بزم ترا باغچه خلد برین .
سلمان ساوجی .
|| دلش طاقچه‌ندارد ؛ که راز خویش نگه نتوانداداشت . که هرچه دردل دارد گوید.

طاقچه پوش . [ج َ] (ص مر کب) جامهٔ که کف طاقچه بدان میپوشیدند و اعیان و توانگران طاقچه پوش عروس را از زر خالص میکردند .

طاقچه جق . [ج َ ج َ] (اِخ) ده از دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز . ٤۰ هزار گزی بساختر سراسکند . ۲۵ هزار گزی بخط آهن میانه . مراغه . کوهستانی . معتدل . سکنه ٤۸٦ . شیعه . ترکی . آب ازچشمه‌ورود . محصول غلات و حبوبات . شغل زراعت و گله‌داری راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی . ج ٤ ص۳۲۲) .

طاقچه‌داش . [ج َ] (اِخ) ده‌ازدهستان ارشق بخش‌مرکزی‌شهرستان‌مشکین‌شهر . ۵۰هزارگزی شمال مشکین شهر.۵هزار گزی شوسهٔ گرمی اردبیل . کوهستانی . معتدل . سکنه ۸۲ . شیعه . ترکی . آب از چشمه . محصول غلات حبوبات . شغل زراعت و گله‌داری راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤ ص ۳۳۲)

طاق‌خان . (اِخ) یکی ازنیاهای‌سلغریان؛ حمدالله مستوفی ذیل شعبهٔ اول سلغریان آرد : بروایتی اصل ایشان از نسل سلغر است و او ازتخم طاق‌خان پسر انتموزخان بود . (تاریخ گزیده ص ۵۰۳) .

طاق خرپشته . [ق ِ خ َ پ ُ ت َ] (اِ مرکب) عماری . از فرهنگ سکندر نامه . (آنندراج) .

طاق خضراء . [ق ِ خ َ][اِ مرکب) بمعنی طاق بازیچه‌رنك‌است که آسمان باشد. (برهان) آسمان :
کیمخت سبز آسمان دارد ادیم بیکران
خون‌شب‌است‌این‌یمان برطاق‌خضراریخته.
خاقانی .

طاقدار . (ص‌مرکب). ایوان‌دار ومجازاً نگهبان و محافظ :
دین را که بود تو طاق‌داری
زین گونه چهار طاقداری. نظامی .

طاقدانه. [ن َ](اِ مرکب) نبق.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

طاق دریا شکوه . [ق ِ د َ ش ُ] (اِ مرکب) کنایه ازآسمان :
برآنم که این طاق دریا شکوه
معلق چو دودیست‌براوج کوه . نظامی .

طاقدیس . (اِ مرکب) بمعنی طاق مانند چه‌دیس‌مانند راگویند .(برهان) . ورجوع به دیوان رودکی طبع آقای نفیسی صفحهٔ (۱۱۱۰) شود . || صفهٔ حضرت سلیمان . (برهان) . ||تیزی‌پیش عمارت . (برهان). || ایوان پادشاهان . (برهان) :
دست بهشت صدراو دست قدر بخدمتش
گنبد طاقدیس را بسته بطاق چاکری .
خاقانی .
درخطبه شاه کیوان خوانیش گر بجوئی
دربهو طاقدیسش کیهان تازه بینی.خاقانی.

طاقدیس. [تخت. . .](اِخ) تخت‌خسرو پرویز راکه از فریدون بوی رسیده بود طاقدیس‌میگفتند. گویند جمیع حالات‌فلکی ونجومی درآن ظاهر میشده وآن سه‌طبقه بوده و درهرطبقه جمعی از ارکان دولت او جابجا قرارمیگرفته‌اند وخسروپرویز برآن تخت ملحقات وتصرفات کرده‌بود. (برهان). طول آن تخت یکصدوهفتاد ذراع وعرض آن یکصد و بیست ذراع و مکلل بجواهر بود . (غیاث‌اللغات) و درحاشیهٔ چاپ جدید برهان که باهتمام آقای دکتر معین منتشر شده آمده است : هر تسفلد رسالهٔ ممتعی درباب تخت طاقدیس نوشته اشاره بقول مورخ بیزانسی کدرنوس(۳) کرده که اواز یکی از کتب‌تئوفان(نیمهٔ دوم قرن‌هشتم م). روایت کرده است . کدرنوس گوید هرقل قیصر پس از انهزام خسروپرویز در سال ٦۲٤ واردکاخ گنزك شد وبت خسرو را دید که هیأتی مهیب داشت وتصویر پرویز راهم مشاهده کرد که برBالای کاخ برتختی قرار گرفته بود . این تخت بکرهٔ بزرگی

(۱) مجقرشان . ن . ب
(۲) باجکی ن . ب
(۳) Kêdrênos.

مانند آسمان شباهت داشت ودر گردا گرد آن خورشید وماه وستارگان نمودار بودند که کافران آنهارا می پرستیدند و تصویر رسولان شاه نیز در گرد آن بود که هریك عصایی در دست داشت. دراین گنبد بفرمان دشمن‌خدا (یعنی‌خسرو) آلاتی تعبیه کرده بودند که قطراتی چون باران فرو میریخت وآوایی رعدآسا بگوش میرسانید . . . » (کریستنسن . ساسان ص ٤٦٦ ببعد) :

ز تختی که خوانی ورا طاقدیس
که بنهاد پرویز در اسپریس . . .
بیاورد پس تخت شاه اردشیر
وز ایران هرآن کس که بد تیزویر
بهم در زدند آن سزاوار تخت
بهنگام آن شاه پیروز بخت
ورا درگر آمد ز روم و ز چین
ز مکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود
که کردار این تختشان یاد بود . . .
بفرمود تا یکزمان دم زدند
بدو سال تا کار بر هم زدند . . .
برش بود بالاش صد شاه رش
چوهفتاد رش بر نهی ازبرش ...
برویش ز زرین صد و چل هزار
ز پیروزه بر زر کرده نگار
همه نقرهٔ خام بد میخ و بش
یکی زآن بمثقال بد شصت وشش ...

«شاهنامهٔ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۷۷ ببعد» .

بگردا گرد تخت طاقدیسش
زبان‌پادشاهان خاك لیسش . نظامی .

با درفش‌کاویان و طاقریس (طاقدیس)
زر مشت افشار و شاهانهٔ کمر .

(حاشیهٔ فرهنگ اسدی آقای نخجوانی بنقل از رودکی با ضبط « طاقریس » و رجوع بکلمهٔ «پرویز» درحرف (پ)از سطر ۲٤ صفحهٔ ۲۸۸ تاسطر ۳۵ ازستون ۳ همان صفحه شود .

طاقدیس آینه‌گون . [یِ نَ] (اِ . مرکب) کنایه ازآسمان :

همین سگالد این‌طاقدیس آینه‌گون
که جفت ساز جلال توتیزترسازد .
مجیر بیلقانی .

طاقدیسی . (اِ) نام نوائیست ازسی‌لحن باربد .

طاق‌زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) طاق ساختن . ساختن بنای طاق را . تسقیف . سقف زدن .

طاقستان . [ِ ق] (اِ مرکب) زمین طاقناك (رجوع بطـاق شود) ؛ عادیة . شتران مـانندهٔ در طاقستان که بشورهٔ گیاه میل نکنند . (منتهی‌الارب) .

طاق‌سنگی . [ِ ق سَ] (ترکیب‌اضافی) رجوع بگردنهٔ طاق سنگی‌شود .

طاق‌شکربوره .[ِ ق شَ ک َ رَ](ترکیب‌اضافی) کنایه‌ازقطاب وسنبوسهٔ شکری‌است. (برهان) .

طاق‌طاق . (اِ مرکب) . صدای زدن شمشیر وجزآن :

که زطاق طاق گردنها زدن
طاق‌طاق جامه کوبان ممتهن . مولوی .

طاق‌طارم . [ِ ق رَ] (ترکیب اضافی) بمعنی طاق اخضر است که کنایه از آسمان باشد . (برهان) . (انجمن‌آرای ناصری): رستخیز است خیز وباز شکاف
سقف ایوان وطاق طارم‌را . خاقانی .

طاق‌کردن . [ک َ دَ] (مص مرکب) وتر [وَ] اِو] (ترجمان‌القرآن) .

طاق‌فیروزه . [ِ ق زَ] (ترکیب‌اضافی)

طاق فیروزه‌رنگ . [ق زَ رَ] هردو بمعنی آسمان است . (برهان) . و رجوع به (مجموعهٔ مترادفات) ص۱۰ شود .

طاقك .[قَ](اِ) رجوع به طاخك‌شود.

طاق‌کحلی . [ِ ق ک ُ ی] (ترکیب - اضافی) بمعنی طاق فیروزه رنگ است که کنایه ازآسمان باشد . (برهان). (انجمن - آرای ناصری) . و رجوع به (مجموعهٔ - مترادفات) . ص۱۰ شود .

طاق‌کسری . [ِ ق ک ِ س را] (اِخ) مشهورترین بنائی کـه پادشاهان ساسانی ساخته‌اند قصریست‌کـه ایرانیـان طاق کسری یا ایوان‌کسری مینامند و هنوز ویرانهٔآن در محلهٔ اسپانبر موجب حیرت سیاحان‌است . ساختمان‌این‌بنارا درداستانها بخسرو اول نسبت داده‌انـد بعقیدهٔ آقـای هرتسفلد از بناهای عهد شاهپور اول است اما مسیو روترروایات متداوله‌را تأیید کرده است‌و گوید: طاق کسری بارگاهی‌است که خسرو اول بناهاد . مجموع خرابه‌های این کاخ و متعلقات آن مساحتی بعرض و طول ۴۰۰×۳۰۰ گز را پوشانیده‌است ، دربن مساحت آثارچند بنادیده میشود ، علاوه‌بر طاق کسری عمارتیست در فاصلهٔ ۱۰۰ گز درمشرق طاق و تلی کـه معروف بحریم کسری است در سمت جنوب طاق و در جـانب شمال ویرانه‌هائی است کـه در زیر قبرستان‌جدیدپنهان شده ، طاق کسری تنها قسمتی‌است از کل‌عمارت که اثرقابل‌توجهی ازآن باقی‌است . نمای این بنا کـه متوجه بشرق است و ۲۹-۲۸ گز ارتفاع دارد ، دیواری بوده‌است‌بی‌پنجره لکن طاقنماهای بسیار وستونهای برجسته و طاقهای کوچك مرتب بچهار طبقه و دیواری « دهلیزی » داشته است نظیر آنرا باید دربلاد شرقی که نفوذ یونانی درآن‌راه یافته خاصه‌دربالمور جستجو کرد . نمای عمارت شاید ازصاروج منقش یاسنگهای مرمر یا چنانکه بعضی از نویسندگان جدید ادعا کرده‌اند از صفحات مسین‌زراندود وسیم‌اندود پوشیده بوده‌است اما آقای هرتسفلد راجع باین قسمت اخیر که‌این جانب در کتاب خود موسوم به دولت ساسانی (صفحهٔ ۱۰۲) انتشار داده‌ام روایتی در هیچ جا از ... نقل نکرده است . ... در سال ۱۸۸۸ نما و تالار بزرگ مرکزی برپا بوده ، ولی از آن سال جناح شمالی خراب شده و اکنون جناح جنوبی نیز در شرف انهدام است . در وسط این جلوخان دهانهٔ طاق بزرگ ... بیضی شکلی نمایان است که ... تا آخر بنا پیش میرفته است . این تالار که ۶۳-۲۵ گز پهنا و ۳/۷۲ ؛ گز درازا دارد بارگاه شاهنشاه بوده‌است درپشت هریك‌ازجناحین نمای‌عمارت ، پنج تالار کوتاه‌تر که طاق - نماهائی در بالای آن دیده میشود موجود بوده و از بیرون بوسیلهٔ دیوار بلندی بسته میشده است . درعقب دیواری که حد غربی عمارتست ظاهراً تالار مربعی دروسط بوده که دنبالهٔ تالار بارشمرده میشده ودواطاق کوچکتر درطرفین آن وجود داشته‌است . درحفاریهای‌جدید که آلمانیها کرده‌اند چند قطعه تزیینات صاروجی از عهد ساسانیان بدست آمده است .

طاق کسری که مقر عادی شاهنشاه بود نه ازحیث جزئیات و نه ازلحاظ کلیات وجاهتی نداشت . لکن نظارکان از عظمت وشکوه ظاهری وضخامت اضلاع‌آن بحیرت ورعب دچـار میشدند . ابن خردادبه گوید : کاخ کسری درمدائن ازهمهٔ بناهائی که باگچ‌و آجر ساخته شده بهتروزیباتر است وبیتی چند ازقصیدهٔ بحتری را که در وصف این ایوان سروده نقل میکند :

«ایوان ازشگفتی بنا پنداری شکافی است در پهلوی کوهی . کـوهی رفیع است که کنگره‌هایش برقلل رضوی وقدس مشرف است، کسی‌نداند که‌آدمی آنرابرای آرامگاه جنیان ساخته‌است ، یاجن برای‌آدمی کرده است ».

بارگاه باشکوه شاهنشاه دربن قصر بود واز این‌جا امور کشور را تمشیت میداد . (ایران درزمان‌ساسانیان ترجمهٔ‌آقای‌یاسمی) مؤلف مرآة البلدان ناصری گوید : بزعم بعضی چندتن ازسلاطین این قصررا ساخته و باتمام رسانیده‌اند. بهرحال ایوان کسری بهتر و بزرگترین بنائیست از ابنیهٔ عالم ، من‌خود اورا دیده‌ام ، چیزی که از او باقی است طاق ایوان است وبس . بنای آن با آجرهای طولانیست که طول آجرها یك ذرع وعرض‌آن کمترازیك‌شبراست. حمزة - بن‌حسن گوید در کتابی که ابن مقفع اورا نقل کرده است خوانده‌ام که ایوان مدائن ازبناهای شاپور بن اردشیر است لکن‌موبد موبدان اشیوهست ، میگفت ابن مقفع خطا کرده و اینطور نیست بلکه بنائی کـه از شاپوربن‌اردشیر بوده بوجعفر منصورخراب کرده و اینکه باقیمانده از خسرو پرویز است .

آورده‌اند که چون منصور خواست بغداد را بنا کند اراده کرد که ایوان را خراب کند و مصالح او را صرف بنای بغداد کند، دربناب باخالد برمکی مشورت نمود، خالد ابا کرد، منصور گفت این ابای تو جهت تعصبی است که هنوز ازعجم در وجود تو باقی است، خالد عرض کرد چنین نیست که خلیفه میفرماید بلکه میخواهم که این [illegible] باشد و عظمت آن دلالت کند [illegible] بزرگی آن دین وملتی که بانیهای [illegible] [illegible] معظمه را منقرض کرد و برانداخت. منصور اعتنائی باین حرف نکرده امر بهدم آن نمود، همینکه مشغول خراب کردن شدند دیدند مخارج خراب کردن آن ازمصالحی که ازاو عاید میشود زیادتر است، خواستند دست از خراب کردن بردارند، خالد بخلیفه عرض کرد: حال که باین کار دست زده اند باید تا آخر خراب کنند و الا خواهند گفت بنائی که دیگری از ساختن آن عاجز نماند و باتمام رسانید خلیفه درکار هدم آن درماند وحال آنکه خراب کردن ازساختن بمراتب آسانتراست واین ننگ در دودمان خلیفه خواهد ماند لهذا آنرا بتمامه خراب کردند. پس بنا برقول موبد موبدان ابو جعفر ایوان شاپور را خراب کرده، واما بقول بعضی دیگر، گویند: ابوجعفر بقول ثانی خالد نیز اعتنا نکرد و دست از هدم ایوان کشید و ایوان مقول قول همین ایوان کسری است که باقی است. مؤلف گوید: مسعودی این را نسبت بهارون‌الرشید میدهد و میگوید: مکرّر شنیده‌ام که کسری همینکه خواست ایوانرا بسازد امر کرد خانه ها وزمینهای حول وحوش‌را خریدند و داخل عمارت نمودند و دربهای هرمحقر خانه قیمت گرافی دادند تا نوبت رسید بخانهٔ بسیار کوچکی که از پیرزنی در جوارایوان بود. خواستنداین‌خانه را نیزخریداری کنند پیرزن از فروش ان‌ابا وامتناع کردو گفت: من همسایگی پادشاه را بعالم نمیدهم، کسری را این حرف بسیارخوش آمد، گفت اورا وخانه اورا بحال خود واگذارید و ایوانرا بسازید و عمارت پیرزن‌را نیز محکم نمائید. وقتیکه من ایوانرادیدم قُبّهٔ بسیار کوچك محکمی نزدیك او دیدم که اهل آن ناحیه آنراقُبّة العجوز مینامیدند و میگفتند خانهٔ همان عجوزهٔ معروفست. ازمشاهده واستماع این خبر تعجب کرده دانستم که قومی که بدین درجه رفق ومهربانی‌وعدل را نسبت برعیت خود مبذول میداشته اند چگونه مستاصل ومنقرض شده اند و هیچ چیز این مشاعل مضیئه را منطفی نکرد مگر شروق آفتاب نبوت‌حضرت نبوی‌صلی‌الله علیه وآله وسلم.

(ابن حاجب درایوان گوید):

یامن یتیه بشاهق البنیان
آنسیت صنع الدهر بالایوان
کتب اللیالی فی ذراها آسطرآ
بید البلی و ایادی الحدثان
انّ الحوادث والخطوب اذا شطت
اودت بکلّ موثّق الارکان

ابوعبادهٔ‌بحتری‌قصیدهٔ‌درایوان گفته‌معدودی ازابیات آن اینست:

حضرت رحلی الهموم فوجّهـ
ـت الی ابیض المدائن عنسی
آتسلی عن الحظوظ وآسی
لمحلّ من آل ساسان درسی
ذکرتنیهم الخطوب التوالی
ولقد تذکرالخطوب وتنسی
وهمُ خافضون فی ظلّ عالٍ
مشرق یحسر العیون و یخسی
مغلق بابه علی جبل القبق
الی دارتی خلاط ومکس
حللٌ لم تکن کاطلال سُعدی
فی قفار من البسابس ملس
ومساع لولا المحاباة منی
لم تطقه مسعاة عنس وعبس
نقل الدّهر عهدهنّ عن الجدّة
حتی غدون انضاء لبس
فکانّ الجرماز من عدم الانس
واحلاله بنیة رمس
لوتراه علمت انّ اللیالی
جعلت فیه مأتماً بعد عرس
وهو ینبیك عن عجائب قوم
لا یشاب البیان فیهم بلبس
فاذا مارایت صورة انطا
کیة ارتعت بین روم وفرس

در ایوان‌صورت کسری وانطاکیةومحاصره کردن کسری انطاکیه را مرتسم است و علاوه برصورت‌محاصره صورت کسری را نقش کرده‌اند که بااهالی‌مکالمه میکند واین اشعار مُشعر براین مطالب است:

والمنا یاموائل وانوشر
وان‌یزجی‌الصفوف تحت‌الدّرفس
فی اخضرار من اللباس علی اصفر
یختال فی‌صبیغة ورس
وعراك الرّجال بین یدیه
فی خفوت‌منهم واغماض جرس
من مُشیح یهوی بعامل رُمح
ومُلیح من‌السنان بترس

وقتی جلال الدوله دیلمی بایوان کسری رفته وبخطّ خود این دوبیت را در ایوان نوشته است:

یاایها المغرور بالدّنیا اعتبر
بدیار کسری فهی معتبرالوری
غنیت زمانا بالملوك واصبحت
من بعد حادثة الزّمان کماتری

مؤلف گوید: ازفقراتی که در مطاوی نظم ونثر مورّخین‌وفضلای‌عجم دیده شد چنین مستفاد میگردد که عقیدهٔ ایشان این بوده که طاق کسری ازبناهای انوشیروان عادل است چه در ساسانیان این پادشاه بوصف عدل ونیکوکاری علم است. ظهیرفاریابی گوید:

جزای حُسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می نکند بارگاه کسری را

خاقانی شیروانی گوید:

هان ای دل‌عبرت بین ازدیده نظر کن‌هان
ایوان مدائن را آئینه عبرت‌دان
یکره زره دجله منزل بمدائن کن
وزدیده دوم دجله برخاك مداین‌ران
که‌که بزبان اشك آواز ده ایوانرا
تابو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هرقصری پندی دهدت نونو
پند سر دندانه بشنو زُبن دندان
گوید که تو ازخاکی ماخاك‌توایم اینك
گامی دوسه برمانه اشکی دوسه‌هم بفشان
ما بارگه دادیم این رفت ستم برما
برقصر ستمکاران گوئی چه رود خذلان

دیگری گوید:

چه عجب گر بقرنها پاید
هر بنارا که عدل بُنیاد است
گشت ویران مداین سبعه
طاق کسری هنوز آباد است

نوّاب والا معتمد الدوله درجام جم نوشته اند: ایوان کسری‌درشهر طیسفون که‌یکی ازمداین‌سبعه‌است‌درمقابل‌سلوشیه(سلوسی) که آن نیز از مداین سبعه میباشد واقع وبعض دیگر گویند: ایوان در اسبانبر که اعراب آنرا اسفانبر گویند و در حرف الف‌وسین‌ذکرشده بود واقع‌است. بهرحال بنای آن ازخشت پخته و درسمت شمال‌دجله وربع فرسخ دُور از آن میباشد این قصر یکصدوهشتاد قدم‌طول وهشتاد قدم ارتفاع دارد و در وسط طاق معروف بنا شده، وهفتادوشش قدم دهنهٔ آن و یکصدوچهل وهشت قدم طول وهشتادو پنج قدم ارتفاع طاق بوده، قُطر دیوارها که طاق روی آنها زده اند بیست و سه قدم است هشت طاقنما مانند که در هرطرفی چهارتای از آن واقع شده، دراطراف‌ایوان‌ساخته‌اند بالای این درگاهها چهارطبقه پنجره است که محض از برای زینت‌جلوعمارت بناشده وباصطلاح بناهای این عصر آنها را سواد مینامند، شاید که دربن‌طاقچه‌ها در آنوقت مجسمه‌های مرمر یافلز میگذارده‌اند، سقف ایوان شکافی برداشته، جزئی خرابی هم درجلو ایوان‌روی داده است و این شکاف ایوان بنابراحادیث‌شریفه وعقیدهٔ بزرگان دین‌مبین‌ازآثاریست که درولادت باسعادت حضرت سید المرسلین صلی‌الله علیه وآله الطاهرین‌ظاهر شد. شریف‌الدین‌ابوعبدالله محمدبن سعیدالمصری البوصیری در قصیدهٔ

بُرده در ولادت آن بزرگوار گوید ؛

وبات ایوان کسری وهومنصدع
کشمل اصحاب کسری غیر ملتئم .

شیخ سعدی گوید ؛

چو صیتش درافواه دنیا فتاد
تزلزل درایوان کسری فتاد.

دوطرف شمال و جنوب ایوان مسلماً محل قصور وابنیهٔ عالیه‌است که بکلی منهدم شده، درجانب غربی آثار و علامت دیواریست و محتمل است کـه این عمارت منتهی باین دیوار میشده و اینکه درضمن بعضی اقوال ضعیفه دیده‌شده که این‌عمارت ازمعابد عجم بوده ، اصلا محل اعتنا نیست ، و معیناً از قصور سلطنتی است ، چیزی که هست این است که چنانکه در اصطخر ذکر کردیم ، میتوان گفت معبد و آتشکده هم جزو این عمارات عـالیه بوده ، و چون سایر ابنیـه محو و منطمس شده است . باری اگرچـه دربنای ایوان کسری روایات مختلف‌است ، ولی آنچه بنظر صحیح میآید این است که ایوان‌را انوشیروان‌بنا کرد ، وخسروپرویز تمام نمود. تفصیل‌اینکه انوشیروان ، بعداز غلبهٔ برومیها و تصرف شهر سلوسی ، که ازبناهای سلوکوس‌نیکاتور سرداراسکندر بود ، خواست از خود بنائی درمقابل این شهر درسمت راست دجله نماید، بنابراین عزیمت شهر طیسفون راکه اعراب مداین و فرنگیها اکتزیفون میناميدندبنـا کرد . اگرچه مداین جمع مدینه‌است و سلاطین ساسانی در دوسمت دجله بنا کرده بودند وقسمت عمدهٔ شهر درسمت شمال بوده و قسمت دیگر در جانب جنوب و الحال در آن محلی که خرابهٔ شهرطیـفون است‌آثار قدیم شهرسلوسی نیز برپاست . یاشاید این دوشهر توأم بوده‌اند، اگرچه درنزدیکی شهر طیـفون خرابهٔ شهرکش هـم دیده میشود ولی محتمل است که شهرکش شهرعلیحده نبوده و ازمحلات خارج شهر طیـفون بوده است ، اعراب درزمان‌خلفاء شهر سلوسی را مزیران میگفته‌اند . بنای شهر طیـفون‌را بهرام‌اشکانی کرده، خسرو پرویزعمارات‌عالیه کهازجملهٔ‌همین‌طاق کسری است درآنجا ساخته‌است، سلاطین اشکانی درعرض سال اگرچند ماهی در طیسفون توقف کرده‌اند،عظمت‌شهرطیسفون بدرجهٔ بوده که امپراطور سور قیصر روم بعد از فتح این شهر صد هزارنفر اسیر طیسفونی برومبرد. درعهد خسروپرویز بردیوارهای ایوان پرده هـای مرصع و زری آویخته بودند ودر زیر ایوان سردابها بود کهمملو ازطلا و نقرهٔ مسکوک و جواهر آلات و ادویهٔ گرانبها بود .

مؤلف گوید ؛ مورخ در زینت طاق کسری نباید چندان اغراق کـرده باشد زیرا بعد ازآنکه سعدوقاص مداین رافتح کرد و شهر طیـفون و ایوان کسری را متصرف شد ازغنائمی که بچنگ لشکر اسلام آمدموافق‌مسطوراست‌وعقیدهٔ‌جمیع‌مورخین یکی بساطی‌بود ابریشمین که شصت گز در شصت گزواطراف آن بزمرد ترصیع یافته بود و هیجده ارش از آن بساط بجواهر غیر مکرر مزین بود و چون حواشی و جوانب این بساط را باصناف ریاحین وازهار و انواع اشجار واثمار از جواهر نفیـه مرصع کرده بودند آنرا بهارستان میناميدند . این بساط را بمدینه بردند و قطعه‌قطعه کرده تقسیم کردند، آن قطعهٔ راکه بخدمت حضرت امیرالمومنین علی بن ابیطالب علیه‌السلام فرستادند حضرت‌آنرا به بیست هزار درم و بقولی بیست هزار دینار بفروختند . بالجمله سه هزار زن و دوازده هزار خادمه درین عمارت سکنا داشتند ولی خسروپرویز بهیچیك از این پانزده هزار زن که بهترین و صاحب‌حسن ترین نسوان وجواری ایران و عربستان و ترکستان و هندوستان بودند تعشق و میلی نداشت وعاشق‌بهایرن‌دختر امپراطور مرلس قیصرروم که عجم آنرا شیرین‌میناميدند بود ولی ایرن یـا شیرین میلی بخسرو نداشت، وبفرهادمایل‌بود. درتواریخ یونان در بنای ایوان روایت دیگر نیز هست و آن این است که بنای طاق را انوشیروان عادل‌نمود ، و درسقف ناقوسی‌آویخته بود ورشتهٔ متصل بآن ناقوس بوده که سررشته خارج‌ازعمارت ودرجلوخان بوده ، عارضی که بدربار پادشاهی میآمده ، سررشته را حرکت‌میداد،ناقوس‌صدامیکرد، انوشیروان مطلع میشد که مظلومی‌است ، اورا احضار میکرد و بعرض او میرسید . گویند روزی حماری از آنجـا میگذشت ، دستش برشته خورده، ناقوس‌صدا کرده‌است ، انوشیروان گفت : نه اگر خرهم باشد عارض است ؟ خود از عمارت‌بیرون‌آمده دید حمار مفلوك لاغری است صاحب او را احضار کـرده بعد از تنبیه و تادیب که چرا این حیوان را لاغر و مفلوك کرده است خررا از او خریده باصطبل‌خاصه سپرد وفرمانی بجمیع ولایات واهالی‌مملکت‌صادر کرد و مخصوص بحکام‌سپرد کهاعلان دولتی نمایند کههر کس چهارپائی داشته باشد و ازو درست توجه نکند و علوفه بقدریکه باید باو ندهد مقصر دیوان خواهد بود. انتهی .

مؤلف گوید ؛ مداین که جمع مدینه است شاید اسمی باشد که اعراب‌بجمیع شهرهائی که سلاطین اشکانی و ساسانی در عراق عرب ساختند داده‌باشند و بعضی گفته‌اند که مداین اسم شهر طیسفون و سلوسی است اما وجهی غیر موجـه است ، اگر مدینتین میگفتند حق با قائل بود ، و نیز چون سلاطین مدتی کـه شعبهٔ از سلاطین ایران میباشند اغلب آنجـا را فتح میکرده اند منسوب بآنها گردیده و مدتهائی بوده ازفرط استعمال مدائن خراب شده والله اعلم.

طوایف عربی که درحوالی سلوسی وطاق کسری منزل دارند طایفهٔ (شمر) (منفج) (بنی لام) میباشند .

در تواریخ مسطور است که وقتی هرون‌الرشید بتماشای ایوان رفته بود، بکنار دجله اردو داشت روزی در چادر نشسته شنید که‌دونفر ازعملهٔ خلوت او باهم صحبت میکردند و یکی از آنها بادیگری میگفت هیچ میدانی کهاین ایوان را چرا اینطور بنا نموده‌اند شخصی که اینعمارت را ساخته خیال داشت از فرط غرور و خیلا ٔ بآسمان صعود نماید هرون از استماع این حدیث بسیار متغیر شده حکم نمود بگویندهٔ این کلام صد تازیانه زدند وگفت میان جمیع طبقات سلاطین ماضی و حال نسبت ورابطهٔ هست که تعصب یکدیگر را دارند بلکه از یك سلسله محسوب میشوند چون این شخص نسبت بپادشاه بزرگی بی احترامی کرد تنبیه اولازم بود ، ومن راضی‌نیستم که احدی اسم یکنفر از سلاطین را بی تقدیم شرایط حرمت بزبان‌آرد . (انتهی).

قبر سلمان فارسی رضی‌الله عنه در مدائن است ومسافت کمی بایوان دارد در زمانیکه سلمان از جانب خلیفهٔ ثانی در مدائن حکومت داشت وفات نموده درین محل مدفون شد . و چون در سفری که موکب مسعود خسروانه بعراق عرب تشریف‌فرماء وبزیارت سلمان ، و سیاحت ایوان نهضت فرمودند ، وتفصیل‌ایوان را مفصل از روی تحقیق ودقت ، در سفرنامهٔ همایونی مرقوم فرموده‌اند ، شرح‌ایوانرا اقتصار بمرقومات شاهانه ؛ ونقل‌ازآن کتاب مستطاب میشود .

تفصیل ایوان کسری ، نقل از کتاب سفر نامهٔ همایونی ؛

روز جمعهٔ بیست ونهم رمضان ، صبح بعداز حمام‌رفتن ، سوار شدم ، امین‌خلوت‌دیروز درکشتی باما نبود ، از راه بیابان وصحرا آمده است . قوش هم برای شکار دُراج، آورده است ، سوار شده باما آمد ، ابتدا بزیارت قبر سلمان رفته ، فاتحهٔ خواندم ، آداب زیارت تقدیم شد ، ازآنجا بملاحظهٔ طاق کسری رفتم ، صبح امین السلطان را فرستاده بودم که آدمی بالای طاق بفرستد با طناب ارتفاع وعرض وطول ودهنهٔ طاق را معین کند ، سابقاً بطور تخمین نوشته شده بود ، آنچه بدقت ذرع و معین کرده بودند ، ازاین قرار است ؛

طول فرش‌انداز ایوان ؛ ٤٨ ذرع .

قطرپایهٔ دیوار طاق دست راست ؛ ۷ذرع و چارك .

قطر پایهٔ درگاه سمت شط ؛ ٤ذرع ونیم .

قطرپایهٔ درگاه‌دست چپ ؛ ۷ذرع‌وچارك.

عرض دهنهٔ طاق ؛ ٣٤ ذرع ونیم .

ارتفاع طاق : ۳۲ ذرع .
دهنهٔ پایهٔ طاق ازابتدا تا انتها سمت‌شمال: ۹ ذرع .
طول درگاه سمت شمال : ٦ ذرع .
عرض هر درگاهی سمت شمال : ٤ ذرع .
عکاسباشی هم ، فتوگرافی بناها واماکن‌را برداشته‌بود . بعد از ملاحظهٔ طاق ، بمقبرهٔ حذیفهٔ یمانی، وعبدالله انصاری ، رفتم ، در یك محوطه است که‌چند نخل دارد ، ویکی از نخیلات را تازه باد شکسته بود ، چند نفر خدام از عرب بودند ، فاتحه خوانده بیرون آمدم ، بکشتی بازگشت شد ، ناهار را در کشتی خوردم . انتهی

واستحسن (انوشروان) انطاکیة و ابنیتها فامر بالتأنق فی‌نقش صورتها . ونفذالصورة الی خلیفة بالمدائن . وامران یبنی بجنبها مدینة علی هیئة انطاکیة و صورتها . . . . فسماها انوشروان الرومیة . . . و فی هذه المدینة یقول البحتری عند و صفه ایوان کسری :

و کان الایوان من عجب الصنعة
جوب فی جنب ارعن جلس .
و اذا ما رایت صورة انطاکیة
ارتعت بین روم و فرس .

وعلی ذکر هذا الایوان . فان انوشروان بناه بالمدائن و یقال بل‌ابرویز . و هو من عجائب الابنیة . ومن‌احسن آثار الاکاسرة . و به یضرب المثل فی الحسن والوثاقة . و طوله مائة ذراع فی عرض خمسین ذراعاً . فی ارتفاع مائة ذراع . وهو مبنیٌ بالآجر والجصّ . و ثخن الازج ، خمس آجرات و طول الشرف خمس عشرة ذراعاً .
(غُرر اخبار ملوك الفرس)

و من الخصائص والنفائس التی اجتمعت لابرویز ایوان المدائن المعروف بایوان کسری الذی ماله نظیر فی‌الدنیا . و هو باق‌الی‌الیوم وبه یتمثل فی الابنیة العجیبة .
(غرراخبار ملوك الفرس)

قعقاع ازمدائن بگذشت ، وازپس یزد گرد بشد، نیافتش،لختی‌ضعیفانرا بیافت وبکشت، وهرچه خواسته‌یافت‌بر گرفت ، وسعد چون قعقاع‌رابفرستاد ، خودباهمهٔ سپاه برنشست، و روی بمدائن نهاد ، و چون بمدائن آمد کس را نیافت ، و نگاه کرد کوشکها و باغها دید . . . وسعد اندر شهر فرونیامد ، و این ایوان هنوز بمداین بجای است ، صد و بیست رسن ، درازنای ، وصد رسن بالا. وبجای‌خشتهای پخته خشتهای سنگین است تراشیده وبدان بنا کرده ، و دوازده ستون بر رواق زده ، هرستونی‌صدرش‌از سنگ تراشیده وآن ایوانرا کسری‌بن‌قباد بنا کرده، تا روز مظالم ، تخت زرین آنجا بنهادی ، سعد سپاه راگرد کرد ، و بدان ایوان فرودآمد ، و خود بایوان اندر شد، . . . و عمروبن مقرن را بر غنایم کرد ، و منادی‌بانك کرد کههه چیزی باید که‌نزدیك وی آورند تاگرد کند ، آنگاه میان شما قسمت کند . وخود برنشست ، وبمدائن‌اندر آمد ، وبکوشك کسری فرودآمد ، و آن خوانها [کذا] آکنده دید از خواسته که عدد آن کس ندانست ، الا خدای عزوجل. از زر وسیم و جامها و سلاح و فرش ، و لشکرپرا کندند وخواسته راگردمیکردند. ونزدیك عمروبن مقرن بردند ، وقعقاع‌قابل نهروان برفت ، و در خواسته که یافت ، بر گرفت ، تا چندان خواسته گرد آمد تا خمس بیرون کردند . و دیگر بر بخشیدند بر شصت هزار مرد . هرمردی را دوازده هزار درم آمد انتهی . ترجمهٔ تاریخ بلعمی

وآن استاد که این عمارت همی کرد چون دیوارها تمام بر آورد ، وبجای‌خم‌رسانید ، اندازهٔ ارتفاع آن با ابریشمی بگرفت ، و در حقهٔ نهاد ، وبمهر کرد ، و بخزانه‌دار شاه سپرده و روی در کشید و پنهان شد و چندانکه اورا طلبیدند باز نیافتند ، تا بعدازدوسه سال باز آمد ، وپیش شاه‌رفت وگفت : بفرمای تاحقهٔ که بمهرمن خزینه داررا‌سپردم بیارد ، که‌آن اندازه وقامت دیوارهاست ، چون بیاوردند بپمودند ، چند ارش از اندازه کمتر بود دیوارها ، از آنچه دیوارها در این مدت فرو نشسته بود ، گفت اکنون ازاین عیب ایمن شدم و پایه‌ها قرار گرفت باکی نیست ،واو را بدان پسندیده داشتند ، وتمام کرد و از جملهٔ عجائب آنست که گویند بوقت‌ولادت پیغمبر ما صلی‌الله علیه وآله وسلم لختی از شرف آن‌ایوان بیموجبی وسببی‌ظاهر که دانستند بیفتاد . (نزهتنامهٔ علائی تالیف حکیم رفهمردان بن‌ابوالخیر رازی - ٤٦٦ هجری قمری . بنقل (گاهنامهٔ آقا سید-جلال‌الدین‌طهرانی . سال ۱۳۱۱ شمسی).

مستر کوپر ، در ۱۸۹٤ نوشته است که طاق کسری ، در همین وضع اندراس و ویرانی هم محیر العقول است : « نخستین بار که ازسمت مغرب‌ایوان کسری درنظر ماظاهر شد شبیه ببرجی عظیم از کارهای نورمان‌بود، که‌برطاقی بسیاربزرك‌استوار باشد ، دراطراف این قصر باشکوه ، کلبه های‌حقیر وخیمه‌های ناچیزعرب دیده‌میشد »

بحتری خود ادعاکرده است که از قبیلهٔ طی است ، واین طایفه یکی از مهمترین قبایل عرب بشمار آمده ، وصیت عظمت آن در اخبار چندین عشیرهٔ عرب مذکور است ، بحتری دراکثر قصائد خود بسبکی سخن‌رانده‌است که‌بگمانش‌شعراء قدیم‌عرب آنطور سخن میگفته‌اند ، یعنی بمدح و وصف قبایل خاص پرداخته ، ووضغوامی را بتفضیل طایفهٔ برطایفه دیگر مقصور و محدود دانسته است ، امـا دراین قصیده عواطف او از تنگنای‌حدود مذکورخارج شده وشامل شهریاران‌ایران گردیده‌است که این‌قصر نامدار ، ازآثار قدرت آنان برجای است . این قصیده که واسطةالعقد دیوان بحتری است حق آن بود که در اینجا بشعر انگلیسی ترجمه میشد . ولی علی‌العجاله بدرج ترجمهٔ منثور چند بیتی‌از آن اکتفامیکنیم : (۱)

هنوز پایداری بخرج میدهد ، اگرچه سنگینی مصائب اورا میفشارد . باك ندارد که از مفرش دیبا و پوشش دمشقی برهنه شده است. کوهی بلنداست که کنگره‌های ان برقلل‌رضوی وقدس مشرف‌است . کس نداند که آنرا برای‌آرامگاه جنیان‌ساخته است یاجن برای آدمی کرده است. لکن‌می‌بینم گواهی‌میدهد که سازندگانش از پادشاهان ضعیف و ناتوان نبوده‌اند . چون‌دیدگان‌خویش را بکار میبرم گوئی مراتب‌درگاه نشینان را می بینم ورسولان و فرستادگانرا مینگرم که ایستاده واز ازدحام روندگان وباز آیندگان درکمال حسرتند وشامگاهان دختران خوش آواز در میان کنیزکان‌مشکین موی‌دراهتزازند. این قصر برای شادی ورامش بناشد، واینك ویرانهٔ آن‌جای‌حزن و اندوه گردیده‌است واینك برمن است که‌این ویرانه رایاری دهم بسرشکی که سزاوارمرگ نوجوانان است . این‌است‌تکلیف هرچند خانه ، خانهٔ من‌است ، وبه‌جنس جنس‌من جزاینکه انعام ساکنان این قصور برهمجنسان من ثابت است وبفرهنگ خویش بهترین‌نهالی درسر زمین ماشاندند . کشور مارایاری دادند و نیروی آنرا تقویت کردند ، با پهلوانانی نیزه گذاز وشجعانی زره پوش. (مقام ایران‌درتاریخ اسلام تالیف پروفسور د.س. مارگولیوث‌ترجمهٔ آقای‌رشیدیاسمی).

اینك برای آنکه در هیچیك از مجامیع قصیده بحتری‌بتمامهادرج نگردیده افزونی سود، ادیبرا قصیده بطرازی که در دیوان وی ثبت است بتمامی دراینجا ثبت افتاد :
قال ابوعبیدةالولید بن‌عبید بن‌یحی‌البحتری یصف‌ایوان کسری :

صنت نفسی عمایدنس نفسی
وترفعت عن‌جدا کل جبس
و تماسکت حیث زعزعنی
الدهر التماسامنه‌لتعسی‌ونکسی

(۱) مرحوم رشیدیاسمی، آنقسمت ازقصیدهٔ بحتری‌را که درمتن ترجمهٔ آن دیده میشود . درذیل‌آورده بودند . ولی‌چون قصیدهٔ مزبوره ، درضمن نقل مندرجات مرآت‌البلدان ناصری راجع بطاق کسری قبلاً درج شده است باحتراز ازتکرار در این‌جا حذف شد .

بلغ من صبابة العیش عندی
طففتها الایام تطفیف بخس
وبعید مابین وارد رفه
علل شربه وواردخس
وکان‌الزمان اصبح محمو
لاهواه مع‌الاخس‌الاخس
واشترائی العراق خطه غبن
بعدبیعی‌الشآم بیعة وکس
لاتزرنی مزاولالاختباری
عندهذی البلوی فتنکرمسی
وقدیماً عهدتنی ذاهنات
آبیات علی‌الدنیئات شمس
ولقدرا بنی‌نبو ابن عمی
بعدلین من جانبیه وانس
واذاما جفیت کنت حریاً
ان اری‌غیرمصبح حیث‌امسی
حصرت رحلی‌الهموم فوجه
ت‌الی‌ابیض المدائن‌عنسی
اتسلی عن الحظوظ وآسی
لمحل من آل ساسان درسی
ذکر تینهم الخطوب التوالی
ولقد تذکرالخطوب وتنسی
وهم خافضون فی‌ظل عال
مشرق یخسرالعیون ویخسی
مغلق بابه علی جبل‌القبق
الی دارتی خلاط ومکس
حلل لم‌تکن کاطلال سعدی
فی‌قفار من‌البسابس ملس
ومساع لولاالمحاباة منی
لم‌تطقها مسماةعنس‌وعبس
نقل‌الدهر عهدهن عن‌الجدة
حتی‌غدون انضاءلبس
فکان الجرمازمن عدم الانس
و احلامه بنیة رمس
لوتراه علمت ان اللیالی
جعلت فیه مأتماً بعد عرس
وهوینبیك عن‌عجائب قوم
لایشاب البیان فیهم بلبس
فاذامارایت صورة انطاکیة
ارتعت بین روم وفرس
والمنایا موائل و انوشر
وان یزجی‌الصفوف تحت‌الدرفس
فی‌اخضرار من‌اللباس علی‌اصفر
یختال فی‌صبیغة ورس
وعراك الرجال بین‌یدیه
فی‌خفوت منهم واغماض‌جرس
من مشیح یهوی بعامل رمح
وملیح من‌السنان بترس
تصف العین انهم جداحیاً
لهم بینهم اشارة خرس

یغتلی فیهم ارتیابی حتی
تتقراهم یدای بلمس
قدسقانی ولم یصرد ابوالغو
ث علی‌العسکرین شربة خلس
من مدام تقولها هی نجم
أضواللیل اومجاجة شمس
وتراها اذا اجدت سروراً
وارتیاحاً للشارب المتحسی
افرغت فی‌الزجاج من کل قلب
فهی محبوبة الی کل نفس
وتو همت ان کسری ابرویز
معاطی والبلهبند اسی
حلم مطبق علی‌الشك عنی
ام امان غیرن ظنی وحدسی
وکان الایوان من‌عجب الصنعة
جوب فی‌جنب ارعن‌جلس
یتظنی من‌الکآبة ان یبدو
لعینی مصبح او ممسی
مزعجاً بالفراق عن‌انس الف
عزاومرهقاً بتطلیق عرس
عکست حظه‌اللیالی وبات
المشتری‌فیه وهو کوکب‌نحس
فهو یبدی تجلداً وعلیه
کلکل من کلاکل الدهر مرسی
لم یعبه‌ان بزمن بسطالد
یباج واستل من‌ستورالدمقس
مشمخر تعلوله شرفات
رفعت‌فی‌رؤوس رضوی‌و قدس
لابسات من‌البیاض فماتبصر
منها الافلائل برس
لیس یدری اصنع انس لجن
سکنوه‌ام صنع جن‌لانس
غیر انی اراه یشهدان لم
یك بانیه فی‌الملوك‌بنکس
فکانی اری المراتب والقو
م‌اذامابلغت آخرحسی
وکان‌الوفود ضاحین حسری
من وقوف خلف الزحام وخنس
وکان القیان وسط المقاصیر
یرجعن بین حو ولعس
وکان اللقاء اول من امس
ووشك الفراق اول امس
وکان الذی یرید اتباعاً
طامع فی‌لحو قهم صبح خمس
عمرت للسرور دهراً فصارت
للتعزی رباعهم والتاسی
فلها ان اعینها بدموع
موقفات علی‌الصبابة حبس

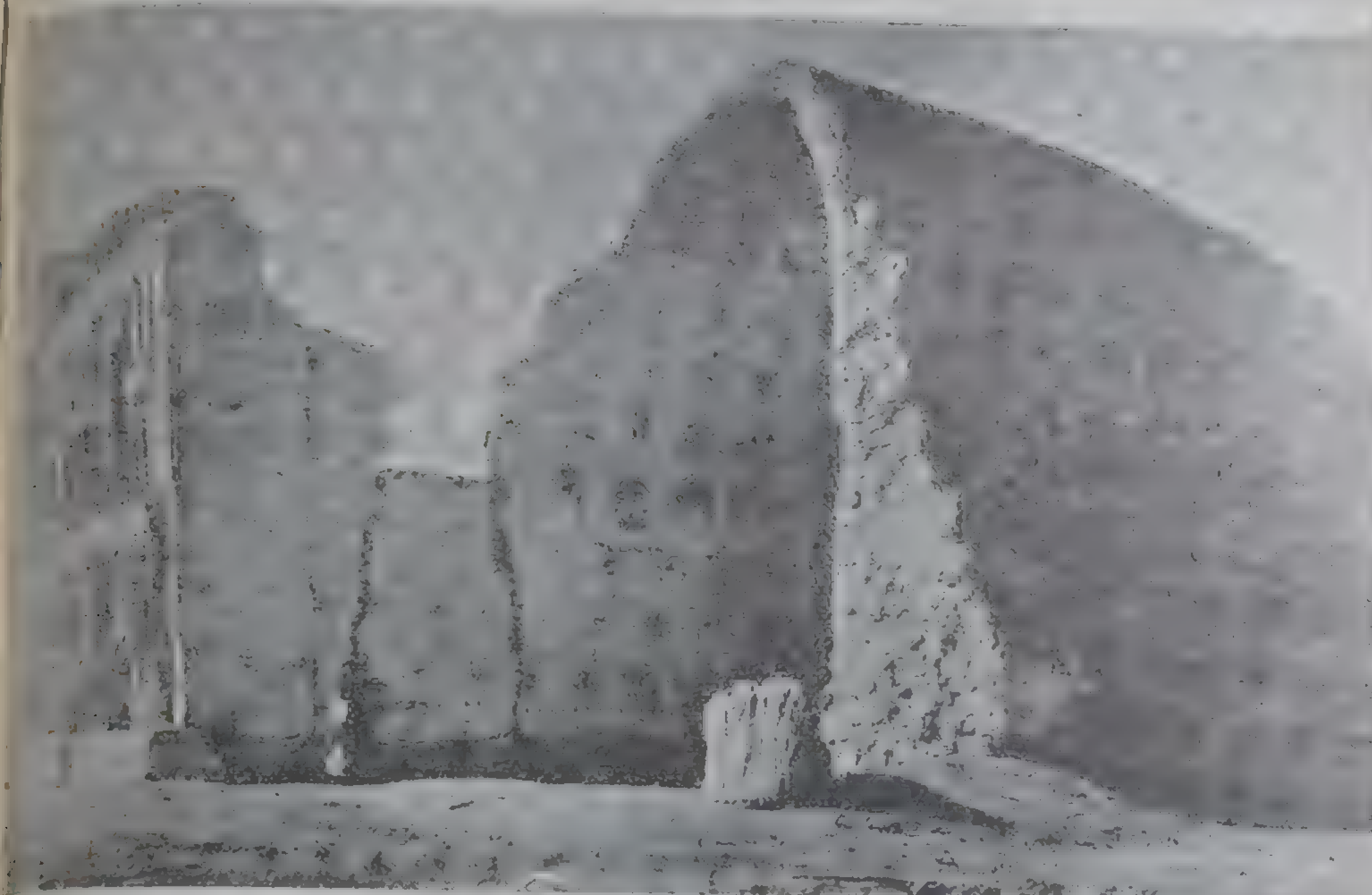
ذاك عندی ولیست الدارداری
باقتراب منها ولاالجنس جنسی
غیر نعمی لاهلها عنداهلی
غرسوا من ذکائها خیرغرس
اید واملکنا وشدوا قواه
بکماة تحت‌السنور حمس
واعانوا علی کتائب اریا
ط بطعن علی‌النحور ودعس
وارانی من بعداکلف بالاشراف
طراً من کل سنخ واس (انتهی).

طاق کسری در طرف مغرب عشایرشمرطوقه واقع شده است. وایلچی فرستادند تا شهزادگان وسویجاق وبانجونونان و سوسای بتعجیل حاضر شوند، در طاق کسری به بندگی رسیدند. (رشیدی).

وآقای عیسی بهنام درمجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات درین باره‌آرده خرابه‌های باقیماندهٔ ازشهر قدیم تیسفون(۱)رامرحوم ارنست‌هرتسفلد (۲) شرح داده و معرفی نموده است؛ در ۱۹۲۸ بوسیلهٔ هیئتی‌از آلمانی‌هابسرپرستی اُزتر(۳)کاوشهائی‌درمحل‌تیسفون‌شروع‌شد ودر ۱۹۳۰ میسیون‌امریکائی موزهٔ‌متروپولتین نیویورك بسرپرستی؛ (ژ. م ایتن) (٤) باهیئت آلمانی فوق‌الذکر در کاوشهای تیسفون شرکت کرد. آرتور کریستن‌سن در کتاب‌ایران‌درزمان‌ساسانیان(۵)ازصفحهٔ ۳۷۶ تا ۳۹۰ بااستفادهٔ ازنتایج کارکاوش کنندگان در تیسفون قبل ازتاریخ طبع کتاب خودخلاصهٔ ازاطلاعاتی راکه راجع به‌این شهر دردست داشته انتشار داده وما قسمتی ازآن اطلاعات را دراین مقاله از نظرخوانندگان میگذرانیم؛

پایتخت شاهنشاهان ایران خصوصاً درزمان خسرو اول‌وسعت‌واعتباریافت وتیسفون(٦) نام شهر عمده‌ایست که جزو مجموعهٔ ازچند شهربود که بزبان شامی‌مدینه(۷) (شهرها) یامدیناتا(۸) یاماحوزه ملکا(۹)مینامیدند و اعراب آنرا به‌المدائن‌ترجمه کردند واحتمال دارد که این کلمات ترجمهٔ‌کلمهٔ پهلوی شهرستانان (۱۰) باشد. شهرهای مهم این مجموعه، شهروه اردشیر(۱۱)(سلوقیه‌قدیم) وتیسفون بوده‌است. آمین‌میگوید، پایتخت ایران‌غیرقابل‌تسخیربودوازچندین‌شهرتشکیل شده وحصاری آنرا احاطه کرده‌بود واین حصاردرهای‌بسیارمحکمی‌داشت. «تیسفون» درمشرق دجله و «وه اردشیر» در مغرب آن قرار داشت و جسری آن دورا بهم متصل میکرد. و فردوسی درشاهنامهٔ خود

(۱) Ctésiphon
(۲) Archâologiche Reise in E uphrat - und Tigris - gebi - et, lIberlin 1920p. 46. sq.q.
(۳) O. reuther. (٤) J. M. Vpton. (۵)L'Iran sous lea Sassanides (1936).
(٦) Tespôn (۷) Medhine (۸) Medhinâthâ (۹) Mâhôze
(۱۰) Shâhrtstânân. (۱۱) V eh-Ardasher.



ایوان کسری در تیسفون (عکس ازپوپ)

در ضمن بیان تاریخ سلطنت شاپور دوم میگوید چون رفت‌وآمد روی این پل‌روز بروز زیاد میشد شاپور درابتدای سلطنت خود دستور داد پل چوبی دیگری روی دجله انداختند تا عبوراز آن پل ومراجعت ازپل دیگرانجام گیرد . تیسفون اصلی در مشرق‌دجله حصاری بصورت‌نیم‌دایره داشت و برجهای متعددی در این حصار بود که آثارشان هنوز باقی است و مجموع زمینی که در زیر آن بود از ۵۸ هکتار تجاوز نمیکرد و آنرا بزبان عربی مدینةالعتیقة مینامیدند.درنتیجهٔ کاوشهای سالهای ۱۹۲۸-۱۹۲۹ دراین ناحیه‌آثار کلیسائی اززمان ساسانیان ظاهر گردیده است . در مشرق تیسفون امروز آرامگاهی بنام سلمان‌پاك وجود دارد که در محلهٔ سابق اسپانبر(۱) واقع‌است. کاخ شاهنشاهان ساسانی درهمین محله قرار داشته و مرکب از حیاطها و طالارها وباغهائی بوده‌است که‌طاق کسرای امروزی درمیان آن برپا بوده . درجنوب طاق کسری‌خرابه‌هائی بنام‌خزانهٔ کسری(۲) ومحل‌دیگری که‌بستان کسری‌نامیده‌میشود، احتمالاباقی‌ماندهٔ شهر «وه‌آنتیوخ خسرو» (۳) میباشد که رومگان(٤) نیز نامیده میشد وخسرواول پس‌ازفتح انتاکیه عدهٔ ازمردم آن‌شهررا به‌پایتخت خود انتقال‌داد وشهر جدیدرا برای‌آنهاساخت. قسمتی ازمدائن را که درمغرب دجله قراردارد حصاری از آجراحاطه کرده بود وقسمت‌مهم آجرهای آن ازشهر بابل باین محل حمل شده بود و در محل قدیمترین ساختمان این شهر ، یعنی‌سلوسی، بنا شده‌بود . اردشیرقسمتی‌از آنرا تعمیر کردوآنرا «وه اردشیر» نامید (ترجمهٔ کلمهٔ وه اردشیرخوب اردشیریاخانهٔ اردشیراست)وه‌اردشیرمرکزعمدهٔ مسیحیان ایران و مقرکاتولیکوس ، رئیس مذهبی آنان بود وکلیسائی درآن بناشده بودکه بفرمان شاپوردوم خراب‌شد و بعدازمرك این‌پادشاه مجدداآنرا برپا کردند. تقریباً



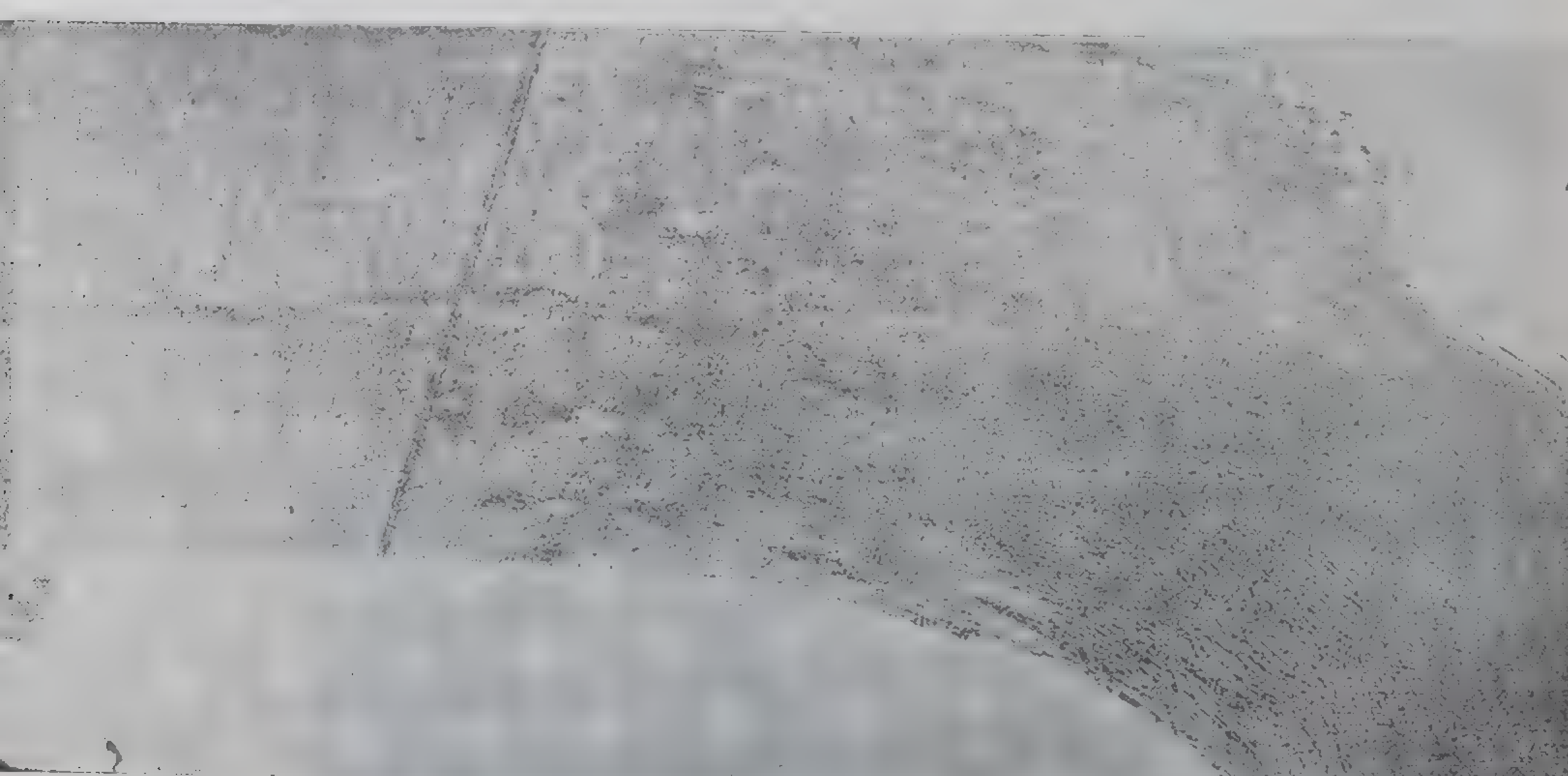
ایوان کسری در کنار دجله
درسمت‌چپ دیواری که برای حفظ طاقنما ومانع شدن ازخرابی آن زده‌اند دیده میشود.
(عکس از سفارت کبرای عراق) .

(۱) Aspânbar. (۲) Khazanat kesrâ. (۳) Veh - Antiokh - khusrô. (٤) Rumaghân.

دره کیلو مترشمال وه اردشیرشهر کوچك درزنیذان(۱)قرارداشت.درمغرب وه‌اردشیر شهری بنام والاشاباذ(۲) واقع بود. بنابراین از مجموع شهرهائی که در زمان خسرو اول‌پایتخت‌ایران‌را تشکیل میدادند امروز پنج شهر آنرا میشناسیم (تیسفون و رومگان درمشرق‌دجله، وه‌اردشیر (سلوس) در زنیذان ووالاشاباذ درمغرب آن.)

اگر محلهٔ اسپانبر در مشرق و ماحوزه در مغرب‌را به پنج شهر فوق اضافه کنیم تعداد شهرهای پایتخت ساسانیان به ۷ میرسد. در طرفین رود دجله چند کاخ مخصوص شاهنشاه‌وجودداشته ولی‌ازهمهٔ آنهامعروفتر همان «طاق کسری» یا ایوان کسری است که درمحلهٔ اسپانبر قرارداشته وخرابه‌های آن هنوز باعث تعجب و تحسین است. فردوسی‌بنای‌آنرا به‌خسرو اول نسبت‌داده:

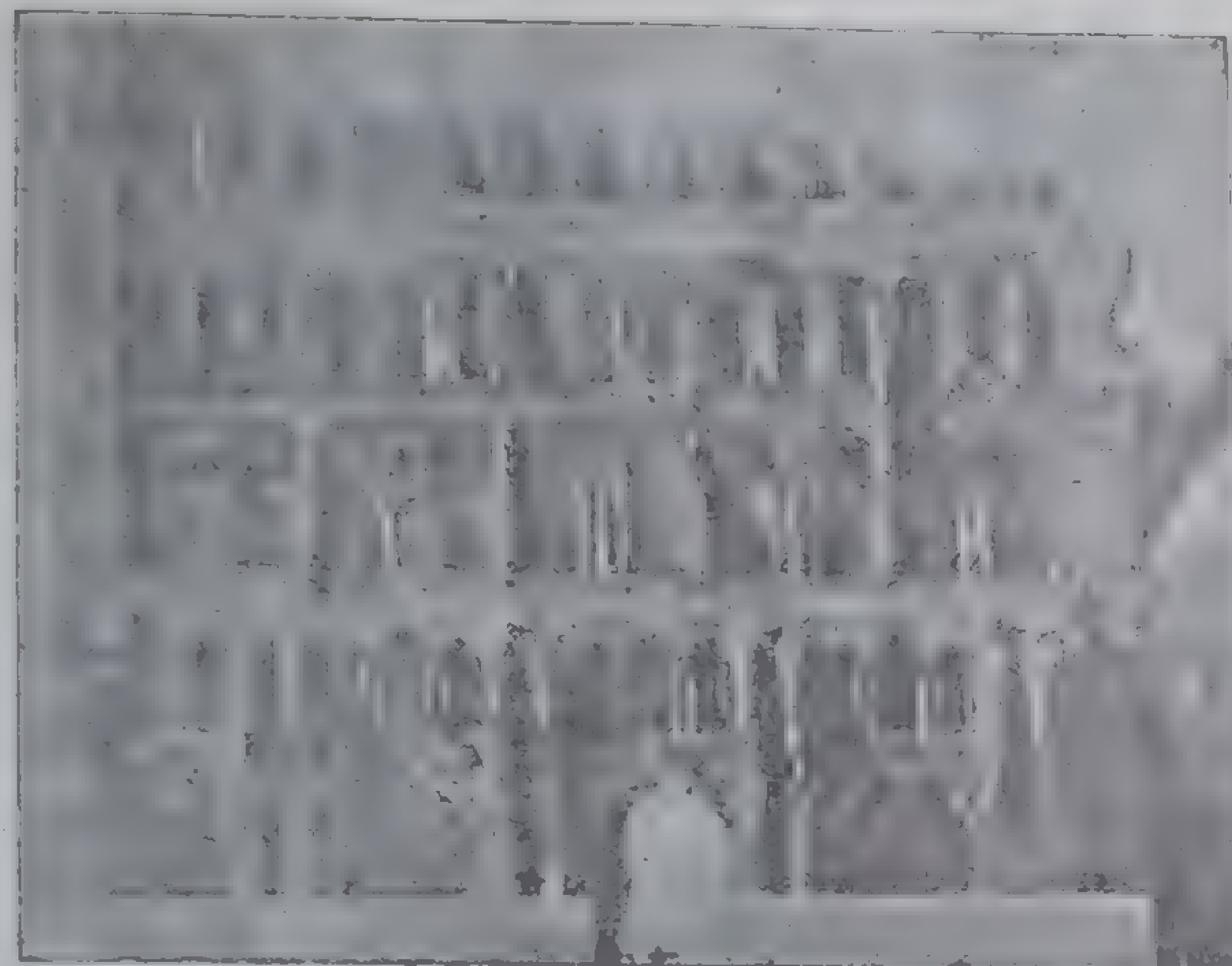
ز ایوان خسرو کنون داستان
بگویم که پیش آمد از راستان
چنین گفت روشندلی پارسی
که بگذشت با کام دل چارسی
بدو گفت شاه این زمین در پذیر
سخن هر چه گویم همه یاد گیر
یکی جای خواهم که فرزند من
همان تا دو صد سال پیوند من
نشیند بدو در نگردد خراب
ز باران و از برف و از آفتاب
مهندس بپذرفت از ایوان شاه
بدو گفت من دارم این دستگاه
چو دیوار ایوانش آمد بجای
بیامد بپیش جهان کدخدای
بریشم بیاورد تا انجمن
بتابند باریك تابی رسن
ز بالای دیوار ایوان شاه
بپیمود تا خاك دیوار گاه
رسن سوی گنج شهنشاه برد
ابا مهر گنجور او را سپرد
وزآن پس بیامد بایوان شاه
که دیوار ایوان بر آمد بماه
چو فرمان دهد خسرو زود یاب
نگیرم بدان کار کردن شتاب
اگر گیرد از کار ایوان شتاب
اگر بشکند گم کند نان و آب
شب آمد شد آن کارگر ناپدید
چنان شد کزآن پس کس اورا ندید
چو بشنید خسرو که فرغان گریخت
بگوینده بر خشم فرغان بریخت
چنین گفت کو را که دانش نبود
چرا پیش ما در فزونی نمود
دگر گفت کارگران آورید
گچ و سنگ و خشت گران آورید
بجستند هر کس که دیوار دید
ز بوم و بر شاه شد ناپدید
ببیچارگی دست از آن باز داشت
همی گوش و دل سوی اهواز داشت
کز آن‌شهر کاریگر آمد کسی
نماند چنان کار بی سر بسی
همی جست استاد آن تا سه سال
ندیدند کاریگری را همال
بسی یاد کردند از آن کار جوی
بسال چهارم پدید آمد اوی



یکی از بدنه های داخلی ایوان کسری. (کلیشه پوپ)

که خسرو فرستاد کسها بروم
بهند و بچین و بآباد روم
برفتند کاریگران سه هزار
ز هر کشوری آنکه بد نامدار
چو صد مرد بگزید اندر میان
از ایران و اهواز و از رومیان
از ایشان دلاور گزیدند سی
از آن سی دو رومی یکی پارسی
گرانمایه رومی که بد هندسی
بگفتار بگذشت از پارسی
چهل روز تا کار بنشیندم
ز کاریگران شاه بگزیندم
بدو گفت خسرو که چندین زمان
چرا خواهی از من تو ای بد گمان؟
نباید که داری تو زین دست باز
بزر و بسیمت نیاید نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم
بدادند تا وی نباشد دژم
بدانست کاریگر راستگوی
که عیب آورد مرد دانا بدوی
همانگاه رومی بیامد چو گرد
بدو گفت شاه ای گنهکار مرد
بگو تا چه بود اندرین پوزشت
بگفتار پیش آید آموزشت
چنین گفت رومی که گر شهریار
فرستد مرا با یکی استوار
بگویم بدان کار ها پوزشم
بپوزش کجا باید آموزشم؟
فرستاد و رفتند از ایوان شاه
گرانمایه استاد با نیکخواه

(۱) Darzanidhân. (۲) Valâshâbâdh.



قسمت خارجی طاقنمای ایوان کسری . (عکس از پوپ)

است و ۲۸-۲۹ متر ارتفاع دارد و عبارت بوده است از دیواری بدون پنجره که طاقنماهائی در سر تاسر آن ساخته شده و بین طاقنماها نیم‌ستونهائی در طرفین قوسهای هلالی وجود دارند . مجموع این طاقنماها و قوسها و نیم ستونها در چهار طبقهٔ از پائین ببالا گنجانیده شده . احتمالا روی این بنای آجری را بوسیلهٔ گچ سفید کرده بودند و بعضی از قسمتهای آنرا رنگ زده بودند و در بعضی قسمتهای دیگر روپوشی از سنگ مرمر ظاهر نمای بنا را میپوشانده است . تا تاریخ ۱۸۸۸ تمام نمای این بنا برپا بود و نقشی از آن در کتاب دیولا فوا کشیده شده(۱)

در همین سال قسمت شمالی ایوان بزرگ خراب شد و اکنون برای قسمت جنوبی ایوان نیز خطر از بین رفتن در بین است . ایوان بزرگ بصورت گهوارهٔ بیضی شکل در میان نمای بنا قرار گرفته و عرض آن ۶۳-۲۵ متر وطول آن ۷۶-۴۳ متر است . در پشت دیوارهای طرفین ایوان پنج تالار کم ارتفاع‌تر از ایوان مرکزی باطاق گهوارهٔ شکل ساخته شده بود در طرفین ایوان طاقهای متعدد دیگری وجود داشته. ضخامت دیوارهای آجری بطور کلی بسیار زیاد است، در داخل تالارها تزییناتی بصورت گچ بری وجود داشته که تعداد زیادی از آنها در حفاری هیئت آلمانی پیدا شده است. زیبائی ایوان کسری بیشتر از نظر عظمت آن است. ابن خردادبه آنرا بکوهی تشبیه کرده که در آن کاخی تراشیده باشند.

همی برد دانای رومی رسن
همان مرد را نیز با خویشتن

بپیمود بالای کار و برش
کم آورد کار از رسن هفترش

چنین گفت رومی که گر زخم کار
برافزودمی بر سرای شهریار

نه دیوار ماندی نه طاق و نه کار
نه من ماندمی بر در شهریار

بدانست خسرو که او راست گفت
کسی راستی را نباید نهفت

چو شد هفت سال آمد ایوان بجای
پسندیدهٔ مردم نیکرای

مراو را بسی آب داد و زمین
درم داد و دینار و کرد آفرین

همی کرد هر کس بایوان نگاه
بنوروز رفتی بدان جای شاه

کسی در جهان کاخ چونان ندید
نه از نامور کاردانان شنید

یکی حلقه از زر همی ریختند
از آن جای خرم در آویختند

فروهشته زو سرخ زنجیر زر
بهر مهرهٔ درفشانده گهر

چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج
بیاویختندی بزنجیر تاج

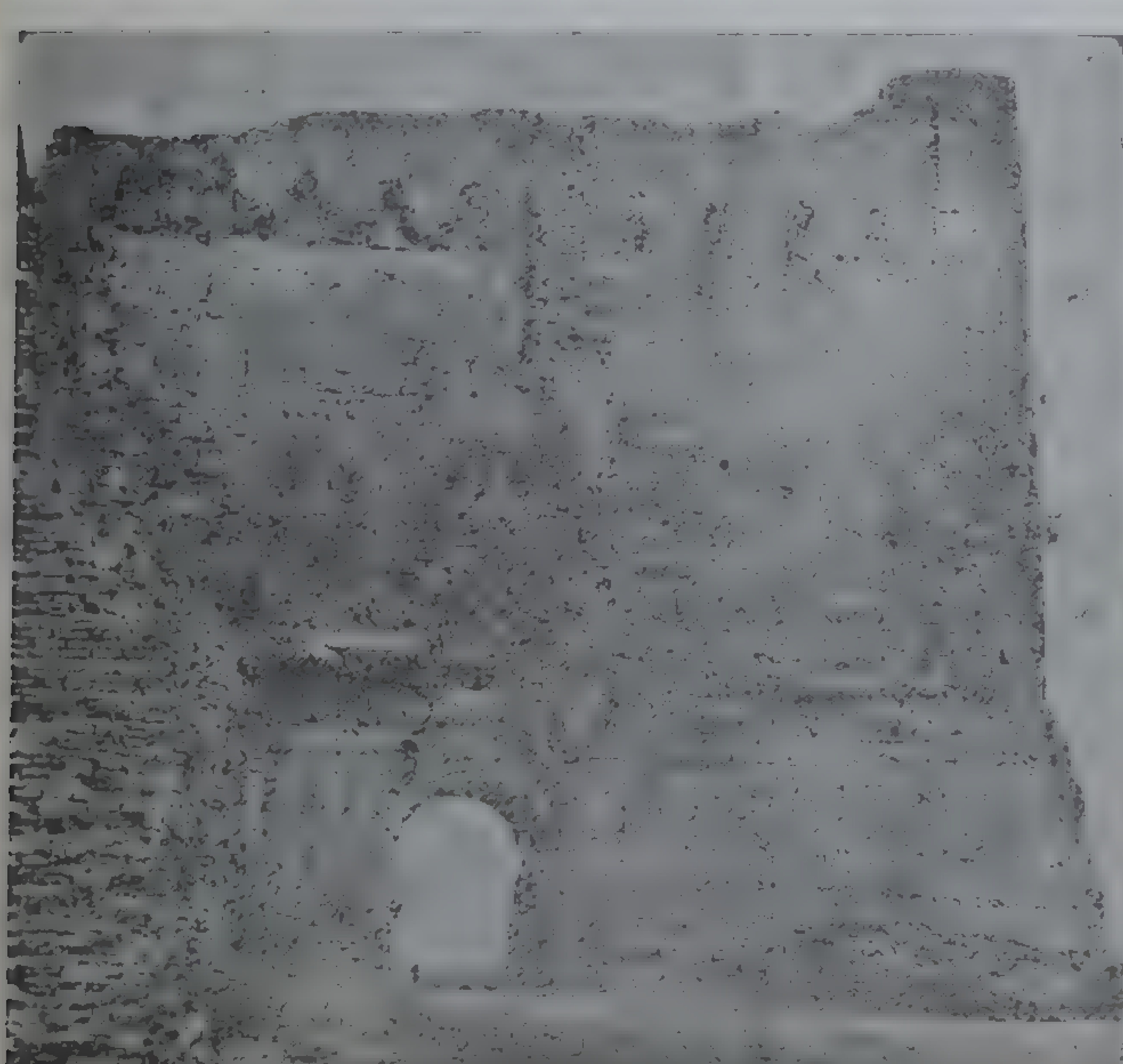
بنوروز چون برنشستی بتخت
بنزدیك او مردم نیکبخت

فروتر ز موبد مهان را بدی
بزرگان و روزی دهان را بدی

بزیر مهان جای درویش بود
کجا خوردش از کوشش خویش بود

بر آنسان بزرگی کس اندر جهان
ندارد بیاد از کهان و مهان .

هیئت کاوش کنندگان آلمانی اظهار کرده‌اند که ایوان بزرگی که امروز پابرجاست بامر خسرو اول ساخته شده . مجموع این کاخ و ساختمانهای فرعی آن در زمینی بوسعت ۳۰۰×٤۰۰ متر قرار گرفته و مرکب است از ایوان و آثار بنای دیگری در فاصلهٔ ۱۰۰ متر از آن و تپهٔ مصنوعی کوچکی بنام حرم خسرو ، در جنوب ایوان ، و در شمال آن خرابه های یك گورستان . ایوان کسری مهمترین قسمتی از مجموع کاخ تیسفون است که امروز برپاست نمای آن بطرف مشرق



قسمت داخلی طاقنما . (عکس از پوپ)

(۱) Dieulafoy l'art antique de la Perse.

می گویند خلیفه المنصوراولین کسی است که دست بخرابی آن زد واز مصالح آن برای ابنیهٔ شهرجدید بغداد استفاده کرده است. ظاهراً علت اینکه تمام مصالح آن بکار نرفته این بوده است که پس از چندی بنظر رسیده است که خراب کردن وحمل مصالح ازارزش حقیقی آن مصالح تجاوز میکند و از استفادهٔ از آن صرف نظر کرده‌اند.

این خلاصهٔ از اطلاعاتی بود که از کتاب کریستن‌سن نقل شد و نگارنده اطلاعات مفصل‌تری در کتاب دیگری ندیده است. متأسفانه بکتابی که هیئت حفاری آلمانی و هیئت امریکائی دربارهٔ شهر تیسفون نوشته‌اند دسترس پیدانشد. از نظر اصول ساختمانی وجود طاق کسری مطالبی چند را برای علاقمندان بتحول سبك ابنیه روشن میکند؛ ابنیهٔ زمان هخامنشی تماماً از ستونهای سنگی وسقف افقی ساخته میشد و با وجود مصالح فراوان که برای بالا بردن آن مصرف میشد نسبت بینائی مانند طاق کسری نواقص بسیار داشت. مثلاً درکاخ عظیمی چون کاخ آپادانای تخت جمشید تقریباً یك دهم بنا را پایه های قطور ستونها اشغال کرده بودند و طالار آپادانا بیشتر شباهت بجنگلی پیدا کرده بود که درآن درختهای عظیمی قرار داده باشند. روشنائی در چنین طالاری بزحمت وارد میشد و روز های «بارعمومی» عدهٔ ازحضار ناچار در پشت ستونها قرار میگرفتند و از دیدن شاهنشاه محروم میماندند.

چنین فرض کرده‌اند که روشنائی از بالای بام وارد طالار میشد ولی با اینحال باز قسمتهائی از طالار در تاریکی قرار می‌گرفت. بنابراین با ایجاد ایوانی مانند ایوان کسری معماران زمان ساسانی مسائل بزرگی را از قبیل پوشاندن طالار بسیار بزرگی با مصالح سبك و ارزان، وروشن کردن آن، وافزودن بر وسعت طالار به وسیلهٔ حذف ستون، و برارتفاع آن بوسیلهٔ ایجادطاق مرتفع بیضی شکل، حل کرده‌اند. ضمناً مسائل مهم دیگری نیز باایجادایوان ساسانی آسان گردیده، مثلا در سقف افقی کاخ هخامنشی خطر حریق وموریانه وجود داشت وحال اینکه درکاخ ساسانی هر دوی این خطرها ازبین رفته وضمنا با سبك شدن مصالح "ازسنگینی" بناکاسته شده "ودرحقیقت سنگینی طاق بفشار بمختصری در جهت طرفین مبدل گشته و این فشار را روی دیوار ها وپایه های ضخیمی وارد آورده‌اند که آنرا تاامروز باوجود ناملایمات طبیعت تحمل نموده است.

فردوسی ساختمان طاق کسری را بمعمار رومی نسبت داده ولی طاق کسری باعرض و طول کمتر در دو محل در ناحیهٔ فارس بنام «فیروزآباد» و «سروستان» در زمان اردشیر اول موقعیکه هنوز بشاهنشاهی ایران نرسیده بود بنا شده که قسمت مهمی از آن هنوز برپاست وقابل مقایسه باایوان کسری میباشد ودرساختمان آن بدون شك معمار رومی دخالت نداشته. بعلاوه طاق بیضی شکل اختراع منحصر به معماران ایرانی است و در هیچ نقطهٔ دیگری از عالم دیده نشده است.

بنائی که تقریباً همدوره با طاق کسری است ومعماران رومی آنرا بنا کرده‌اند کلیسای سن صوفی در شهر قسطنطنیه است اگرچه این کلیسا دارای گنبد مرتفع وعظیمی بوده وخود یکی از شاهکار های معماری قدیم است ولی واقعاً شباهت نزدیك ازهیچ جهت بایوان کاخ شاهنشاهان ایران ندارد، بنا-براین باید طاق کسری را بمنزلهٔ یکی از افتخارات معماران ایران در قدیم بحساب آورد. (مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات شمارهٔ ۱ سال سوم. مهرماه ۱۳۳۴)

و رجوع بصفحات ۲۷۱۴-۲۷۱۵ ایران باستان و صفحهٔ ۱۰۲ حبیب السیر چاپ اول تهران و صفحهٔ ۱۴۴ خرده اوستا تألیف آقای پور داود شود.

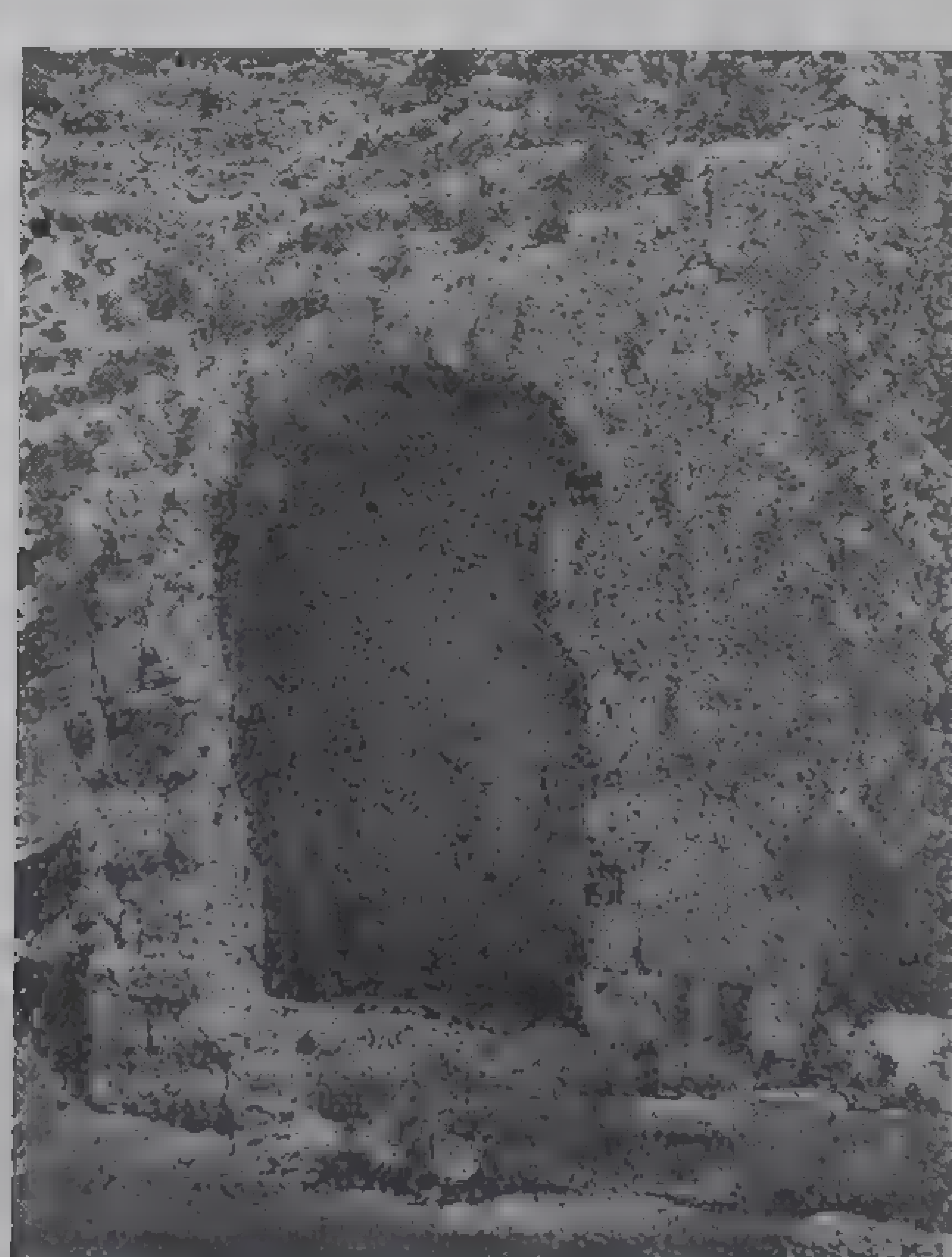
طاق گرا. [قِ گَ رْ را] (اِخ) در جادهٔ راه ازکرند بسرپل کنونی. (حدود. حلوان قدیم). بین آبادی سرخه دیزه، وپاطاق، گردنه‌ایست که چون ازفرازآن بنشیب شروع شود، در اثناء راه بطاقی رسند که مانند طاق بستان، از کوه کنده شده وآن طاق بطاق گرا معروف میباشد. درافواه آمده که دلاکی آن طاق راساخته، این طاق ساده و ازهرگونه زینت یاکتیبه وآثار عاری است:

زحد بیستون تا طاق گرا

جنیبتها روان با طوق و هرّا.

نظامی.

اندر عهدیزدجردبن هرمز قصهٔ شروین و خورین بوده است، وانك روم خوانند، نه روم بوده است، وشنیده‌ام روم حلوان خوانده‌اند، و آن تباه‌دزد، که خورین اورابکشت، راه‌داشته‌است آنجاکه‌اکنون طاق گرا خوانند. وشروین را ازآن زن جادو دوست گرفت، که مریه، خوانندش واورا مدتی آنجا بیست. چنانکه در قصه گویند. وخدای داند کیفیت آن، واندر سیرالملوك گفته‌است که‌شروین‌رانوشیروان عادل بروم بگذاشت تاخراج بستاند، در آنوقت که اوباز میگردید ازجهت خروج پسرش انوشزاده. (مجمل التواریخ والقصص ص ۹۵). ازده کرند تاشهرحلوان بگریوهٔ طاق گرافروبایدرفت هشت فرسنگ. (نزهة القلوب چاپ لندن ص ۱۶۵).



طاقگاه . (اِ مرکب) محل طاق ، آنجا که طاق شروع میشود .

طاق لاجوردی . [قِ وَ] (ترکیب وصفی) بمعنی طاق کحلی است که کنایه از آسمان باشد . (برهان) . (انجمن آرا) . (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰) .

طاق محامل . [قِ مَ] (اِخ) محلی در کوفه بوده است آقای اقبال آشتیانی ذیل احوال مؤمن الطاق آرد : چون در طاق محامل در کوفه دکان صرافی داشته او را مؤمن الطاق ... لقب داده‌اند . خاندان نوبختی ص ۷۷

طاق مدنی . [قِ مَ دَ] (ترکیب وصفی) نوعی از طاق عمارت :

نکنی گرسفرمکه ویثرب چه‌غم است
طاق درگاه ضروراست که باشدمدنی .
(واعظ قزوینی از آنندراج) .

طاق مزار . [قِ مَ] (ترکیب اضافی) . طاقی که برسر بالین تربت سازند :

برو ای‌نوجوان داد جوانی‌ده که پیرانرا
خمیدنهای قد طاق مزارآرزو باشد .
(ملاقاسم مشهدی‌ازآنندراج) .

طاق مقرنس . [قِ مُ قَ نَ] (ترکیب وصفی) صفهٔ حضرت سلیمان علیه‌السلام . (برهان) :

رنگین توکنی کمان شیطان
چون‌طاق مقرنس سلیمان . خاقانی .

|| کنایه ازآسمان . (برهان) :

مابادہ میخوریم بشادی وخصم‌ما
جزغم بزیرطاق مقرنس نمی‌خورد .
کاتبی .

ورجوع به (مجموعهٔ مترادفات)ص۱۰شود.

طاق‌میان . [م] (اِخ) دهیست درچهار فرسنگی مشرق گاوکان .

طاق مینا و طاق مینائی . [قِ] (اول ترکیب اضافی ، دوم ترکیب‌وصفی) کنایه از آسمان وروزگار وچرخ :

عقل کزرا آبگینه ریزه دربای‌اوفتاد
...که سنگ تجربت برطاق مینائی‌زدم .
سعدی .
پیش‌ازین کاین‌سقف‌سبزوطاق مینابرکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود .
حافظ .

طاق نصرت . [قِ نُ رَ] (ترکیب اضافی)(۱) کازه ، درمعنی تالار وعمارت چوبی که برای سرداران و پادشاهان پیروز هنگام باز آمدن از سفر یا جنگ آذین‌بندی کنند. خوازه بستن. قوس‌النصر. طاق پیروزی . کویله . خوازه . گنبد. قبه : مجلس سنا رأی داد که شکرانهٔ خدایرا بجا آرند، برای قیصر مقرر داشت مجسمه‌هائی بسازند ، طاقهای نصرت بناکنند ، و او چندین دفعه پی‌درپی بسمت قنسولی‌انتخاب شود . و نیز مقرر داشتند که روز فتح ، روز اعلان فتح و روزگذشتن آنرا در دستور ازاعیاد بدانند . (ایران باستان - ص ۲۴۳۸) .

طاق نگون . [قِ نِ] (ترکیب وصفی). آسمان . (آنندراج).

طاق‌نما . [نَ] (اِ مرکب) ایوانی کم عرض که در جلو اطاق سازند . || نمای دیوار بصورت طاق که عرض و پهنائی نداشته باشد .

طاقه‌ابستن . [قَ بَ] (مص مرکب) از آنچه افزار و اسباب آرایش باشدبصورت طاق کردن .||طاقی را ازگونه‌های‌مختلف آلات و ادوات‌زینت دادن . بویژه‌ازاقسام بلورینه و ظروف آبگینه وچراغ وغیره . || دراطراف تکایا وحسینیه‌ها جاهائی‌چون طاقی زینت کردن ازقالی‌وچراغ‌وسلاحهای قدیم چون شمشیر وسپر وغیره که‌مخصوصا درعاشورا معمول دارند .

طاقی . (اِ) غار است . (فهرست مخزن‌الادویه) ورجوع به ذافنی‌ـ الاسکندرانی ذیل حرف ذال شود .

طاق‌نیلوفری . [قِ . فَ] (ترکیب وصفی) طاق لاجوردی است که کنایه ازآسمان باشد . (برهان) (انجمن‌آرا) . و رجوع به (مجموعهٔ مترادفات) ص ۱۰ شود .

طاق نیم خایه . [قِ یَ] (ترکیب‌اضافی) کنایه ازگنبدافلاک‌است . (انجمن‌آرای ناصری) . کنایه از آسمان باشد و طاق‌نیمخانه‌هم‌بنظررسیده است . (برهان)؛

ای طاق ابروان بدر آیید جفت جفت
در طاق نیم خایه علی الله بر آورید .
خاقانی .

طاق‌وترم . [قُ تَ رُ] (اِ مرکب) رجوع به طاق و طارم شود .

طاق‌وترنب. [قُ تُ رُ] (اِ مرکب) رجوع به طاق و طارم شود .

طاق وطارم . [قُ رُ](اِ مرکب) و **طاق و طرم** . [قُ طُ رُ] و **طاق و طرنب** . [قُ طُ رُ] طاق و ترم . طاق وترنب. ازلغات مترادفه است ، بمعنی کرّ و فرو طمطراق و خودنمائی باشد . (برهان) . فروشکوه . از اتباع است : نقل است که یکشب هرون الرشید فضل برمکی‌راکه یکی از مقربان بود گفت که امشب مرا ببر مردی برکه مرا بمن نماید که دلم از طاق وطارم تنگ آمده است . (تذکرة الاولیاء ج ۱ ص۲۷۷)

آمد زپی عروس خواهی
با طاق و طرنب پادشاهی . نظامی.
مابیوش و عارض وطاق و طرنب
سرکجا که خود همی ننهیم سنب .
مولوی .
از پی طاق و طرم خواری کشید
برامید عزّ درپی خواری خوشید .
مولوی .
غلغل طاق و طرنب وگیرودار
که نمی‌بینم مرا معذور دار . مولوی .

طاق وطمطراق . [قُ طَ طَ] نیز از اتباع است ، رجوع بطاق وطارم شود ،

ایخداوندان طاق و طمطراق
صحبت گیتی نیارزد فراق . سعدی .

طاق و نیم طاق . (۲) [قُ نِ] (اِ مرکب) سلسلهٔ از طاقهای خرد و بزرگ راستین ، یا بصورت نما .



طاقة : [قَ] (ع اِ) یک تاازریسمان . (برهان) (غیاث‌اللغات) تار. لا. توی . یک تاه ازرسن . (منتهی‌الارب) .|| یقال‌طاقة ریحان .(منتهی‌الارب) یک‌شاخ ازریحان. یک طاقهٔ ریحان. طاقهٔ از زغفران . یک تا ازآن . لاغ. یک‌لاغ سپرغم . رمش. یک شاخ ازشاخهای سبزی .|| یک عدد ازجامهٔ ابریشمی و غیره .(برهان) (غیاث‌اللغات) و در شرح قران‌السعدین نوشته که ؛ چنانکه دراسب‌راس ودرفیل زنجیرآرند ، همچنین درجامه طاقه استعمال کنند . (غیاث‌اللغات). ||یک‌جامهٔ درست‌نبریده ، ابریشمی‌یاپشمی . یک طاقهٔ شال ، یک طاقهٔ برک ، یک طاقهٔ آغری ، یک‌طاقهٔ ترمهٔ کشمیری ، یک طاقهٔ پوست بخارائی، یک‌طاقهٔ خز. اندازهٔ معلوم ازجامه و پارچه . یک قواره ، یک تخته از جامه.||نهضت (المنجد). قوت . ج ، طاقات. ||جهد. (دهار)تاب طاقت. تحمل.|| ورقة . نوٌ . (چنانکه در پیاز وامثال آن) طلق ؛ حجرٌ برّاق یتحلل اذادق الی‌طاقات صغار

(۱) Arc de Triomphe.
(۲) Arcature .

دقاق . هریك از ورقه های كونهٔ پیاز (۱) ورجوع به‌طاقت شود .

طاقه . [قَ] (اِخ) ده كوچكی است از دهستان زیلائی بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز ـ ۲٦ هزار گز شمال باختری مسجد سلیمان ـ ٤ هزار گز خاور مسجد سلیمان به‌لالی سکنه ٥٠ نفر (فرهنگ جغرافیائی ـ ایران ج ٦) .

طاقه . [قَ] (اِخ) دهی از بخش قلعهٔ زراس شهرستان اهواز ـ ۲۸هزار گزباختری قلعهٔ زراس ـ كنارشوسهٔ مسجد سلیمان به هفت چشمه ـ جلگه ـ گرم‌سیر ـ مالاریائی ـ سکنه ۱٤٠ ـ شیعه‌لری و بختیاری . آب ازچاه و قنات ـ محصول غلات شغل زراعت وگله ـ داری ـ راه‌مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج ٦) .

طاقی . (اِ) نوعی از كلاه‌باشد. (برهان) (غیاث‌اللغات) . بصورت طاق سازند :

نامد درست طاقی گردون بفرق فقر
كشكول تا مگر بسرش باژگون كنند .
(ارادتخان‌واضح از آنندراج).

طاقی . (اِخ) یکی از ممالك هند . (۲) (اخبارالصین والهند ص ٤) .

طاق یاجفت. [جُ] (امر کب) بازیست. رجوع به طاق شود .

طاقین . (اِ) قبای دوتائی. (نظام قاری) . || طاقی . نوعی‌ازكلاه :

ور درخور اقبال تو خدمت كندی چرخ
هستی‌سراورا سم‌اسبان توطاقین . (معزی).

اینکه دردكانها آورده‌اند
صوف و طاقین مربع بیشمار . نظام قاری .

تنم تا یافت در برصوف طاقین
سر چتر و دل خاراندارد .
نظام قاری .

قدِ صوف‌زاغكی بین برصوف‌سبزطاقین
سر همسری طوطی عجب‌اینكه زاغ‌دارد.
نظام قاری .

نظامی صوف طاقینست وسعدی جامهٔ دیبا.
مرقع‌را شمر قاری وشرب زرفشان سلمان.
نظام قاری .

طاقیه .[یَ ی‌َ] (اِ) نوعی كلاه بلندمخروط شبیه بكلاه فعلی درویشان. قسمی از كلاه : طاقیهٔ ترکمانی. كلاه‌نظامیان‌عثمانی. عرقچین. || بافتهٔ سرخ . ج، طاقیات؛ گویند : هر که از پوست شیر طاقیه ساخته در سرطفلی نهدكه صرع داشته باشد ، نفع رساند . (ریاض‌الا ٔدویه): الب‌ارسلان‌هیئتی درغایت مهابت ومحاسنی كشیده‌داشت وطاقیهٔ‌طولانی برسر میگذاشت چنانچه بیننده ، از بدایت طاقیه تانهایت لحیهٔ او، دوگره میپنداشت. (جزو٤ ازج۲ حبیب‌السیرچاپ اول تهران صفحهٔ ۳۷۱) چشمش بعینه ، ازدو چشمك كه درطاقیهٔ اطفال جهت‌چشم زخم دوزند. (نظام قاری ص ۱۳٤) .

بترك طاقیه گفتم كه برگ گل ماند
خیال گفت نگفتی سخن باندازه .
نظام قاری ص ۱٠٦ .

صد عرقچین فدای طاقیه باد
هیچ از قالبش نیاید یاد .
نظام قاری ص ٥٥ .

قلمی فوطه و كرباس و ندافی و قدك
یقلق وطاقیه و موزه و كفش و دستار .
نظام قاری ص ۱٥ .

برسربجای طاقیه‌ام هست‌كله پوش
تخفیفه راجنیبه و دستار میكنم .
نظام قاری ص ۲٥ .

تركها باید كه تا یابد اصولی طاقیه
و رنه بتوان آستینی از نمد برساخت‌تاج .
نظام قاری ص٥٤ .

طاقیه دوز . [یَ] (ص مر كب) كسیكه طاقیه كند . آنكه طاقیه سازد :

منكه چون قالب بی‌جان شدم از سوزجگر
هست سودای مه طاقیه دوزم برسر .
سیفی .

طاگانك . [نَ] (اِخ) ده‌ازدهستان‌لار بخش حومه شهرستان شهر كرد ۱۲هزار گزی جنوب شهر كرد كنار راه طاگانك بشهر كرد . جلگه . معتدل . سكنه۲۱۳۸ شیعه . تركی . فارسی . آب از قنات و رودخانه محصول : غلات . شغل زراعت و گله‌داری . صنایع دستی قالی بافی . راه ماشین‌رو. دبستان‌دارد . (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۱٠) .

طال . [ل‌] (ع ن ف) منهل‌طال . چشمهٔ چنرلاوه برآورده. (منتهی‌الا ٔرب).|| لیل‌ـ طال . شب تاریك . (منتهی‌الا ٔرب) .

طالار. (اِ) تالار. اطاق‌بزرگ‌مستطیلی كه غالباً درمنازل برای پذیرائی اختصاص داده میشود . سالن .

طالار اشرف . [رِ اَ رَ] (اِخ) در اصفهان واقع است ، و ازجلهٔ ابنیهٔ تاریخی ایران میباشد .

طالان دبسنگ . [نِ دَ سَ] (اِ) این كلمه، تحریفی‌است ازاصل‌مغول ، دبسنگ را بمعنی كوه گرفته‌اند، ولی در حقیقت مرتفعترین قلعهٔ جبال قراقوروم است كه ارتفاع آن به ۸٥٦۸ گز میرسد .(جامع‌التواریخ چاپ بلوشه ص ۲٦ ـ ۲٥) .

طالانیون . [نِ] (اِ) بعضی آنرابرون بری وبعضی‌رجل‌الریه نامند. نباتیست ساق آن شبیه بساق رجله ، وبرگ آن نیزشبیه برگ آن ، ونزدیك برگی ازبرگهای آن شاخهٔ میروید منشعب به‌شش شعبه ، یاهفت شعبه ، همه مملو ازبرگهای ریزه ، وچون برگهای آن ریخته شود ، رطوبت لزجی از آن ظاهرمیگردد ، وگل آن‌سفیداست، ومنبت آن زیر درخت‌انگور . (فهرست‌ـ مخزن الادویه) .

طالب . [لِ] (ن ف) جوینده . (منتهی‌ـ الا ٔرب) . جویا . جویان . خواهنده . (منتهی الا ٔرب) . خواهان . خواستار . خواستكار . خواهشمند . طلبكار . رجلٌ رغبوت ، مردخواهان و طلبكار . (منتهی‌ـ الا ٔرب) . طلوب .مُلتمس : ج ، طالبون وطالبین . طلاب . طلّاب . طلبه وطالب :

من طالب خنج وتوشب وروز
اندر پی كشتنم چرائی . عنصری .

طالب و صابر و برسرّ دل امین . (بیهقی‌ـ چاپ‌مرحوم ادیب ص۳۸۹) .

توهم معشوق‌وهم‌عاشق توهم مطلوب وهم طالب
توهم‌منظوروهم‌ناظر توهم شاهی‌وهم‌دربان.
ناصرخسرو .

هنرجو ز آنكه در عقل او نكوتر
كه باشی درزمانه طالب زر .
ناصر خسرو .

و اول شرطی طالبان این كتاب را حسن قرائتست . (كلیله و دمنه) . آن سه كه طالبند (دنیاجویان) فراخی معیشت . . . (كلیله و دمنه) .

طالب آنستكه از شیر نگرداند روی
تا نباید كه بشمشیر بگردد رایت .
سعدی .

عنفوان شبابم غالب شدی و هوی و هوس
طالب . سعدی .

|| ناشد . (المنجد) .|| نام مردی . (منتهی‌ـ الا ٔرب). || طالب خیر ونیكوئی، مستمطر. (منتهی‌الا ٔرب). || طالب‌معروف واحسان. عافی. (منتهی‌الا ٔرب). || و در زبان‌فارسی با مصادر شدن و كردن فعل مركب بسازد چنانكه گویند طالب شد یعنی خواهنده و خواستارشد.وطالب كردن، كسی‌راخواهان چیزی كردن‌واورابرانگیختن‌تاراغب چیزی شود :

قاصدی بفرست‌كاخبارش كنند
طالب این فضل و ایثارش كنند .
مولوی .

طالب . [لِ] (اِخ) رودیست در جنوب خوزستان معروف برود طالب .

طالب . [لِ] (اِخ) ده از دهستان چهار او یماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه ۲٤٥ر هزار گزی جنوب قره آغاج ٤۷ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه . كوهستانی ـ معتدل مالاریائی ـ سكنه ٤۹ ـ شیعه ـ تركی آب از رودخانه قرا قلعه ـ محصول غلات نخود بزرك ـ شغل زراعت‌صنایع دستی‌جاجیم بافی. راه‌مالرو. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج٤)

(۱) Les écailles de l' ognon

(۲) Thakka .

طالبا. [ل ِ] (اِخ) نام هندی ابوطالب کلیم‌شاعرمعروف. رجوع به‌کلیم وابوطالب درهمین لغتنامه شود.

طالب آباد. [ل ِ] (اِخ) محلی است که فعلاایستگاه شمارهٔ ۳۲ راه‌آهن شمال‌است که بیشترطالب‌آبادخوانده میشد. وبواسطهٔ نزدیکی به تپه ها وخرابه هائی منسوب به بهرام‌گور، بدین نام (بهرام) نامیده شد. و رجوع به بهرام شود. (فرهنگستان)فاصله‌اش‌تاتهران: ۲۶۵۰۰۰ گز است.

طالب آباد. [ل ِ] (اِخ) نام محلی است کنار راه‌رشت و پهلوی میان حسن رود و شالور. در (۳۶۹۰۰۰) گزی طهران.

طالب آباد. [ل ِ] (اِخ) دهیست دردو فرسخ‌و نیمی‌میانهٔ جنوب و مغرب سروستان فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

طالب‌آباد. [ل ِ] (اِخ) ده جزءدهستان چهار فریضه بخش مرکزی شهرستان‌بندر پهلوی. ۷هزار گزی خاوری غازیان - کنار راه شوسه پهلوی برشت. جلگه و کنار مرداب - معتدل مرطوب - مالاریائی سکنه ۱۲۶ شیعه - گیلکی فارسی‌ترکی. حسن رود ازسفید رود - برنج ابریشم - شغل زراعت راه شوسه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد دوم)

طالب‌آباد. [ل ِ] (اِخ) ده‌از دهستان حسین‌آباد بخش شوش شهرستان‌دزفول. ۱۰هزار گزی‌خاوری‌شوش. یکهزار گزی جنوب خاوری شوسه اهواز به دزفول. دشت - گرمسیر مالاریائی - سکنه ۶۰۰ شیعه - لری وفارسی. آب از رودخانه کرخه - محصول غلات، برنج، کنجد - شغل زراعت - راه در تابستان اتومبیل‌رو ساکنین از طایفهٔ عرب هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج‌ششم).

طالب‌آباد. [ل ِ] (اِخ) ده از دهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل. ۱۵ هزار گزی جنوب خاوری سولده. دشت. معتدل مالاریائی. سکنه ۵۵- شیعه مازندرانی و فارسی. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلدسوم).

طالب‌آباد. [ل ِ] (اِخ) ده جزء بخش سنگسر شهرستان سمنان یکهزار گزی جنوب سنگسر - کنار شوسه سمنان به سنگسر کوهستانی - سرد سیر - سکنه ۲۰۰ - شیعه - سنگسری وفارسی. قنات. غلات میوجات لبنیات - شغل زراعت‌وگله داری گله‌دارها تابستان به ییلاقات فیروز کوه رفته پائیز مراجعت میکنند. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلدسوم)

طالب آباد. [ل ِ] ده از دهستان احمد آباد بخش فریمان شهرستان مشهد ۲۴ هزار گزی شمال باختری فریمان. جلگه - گرمسیر - سکنه ۴۶ شیعه - فارسی. قنات - غلات تریاك - چغندر - شغل زراعت - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج نهم).

طالب آملی. [ل ِ ب ِ م ُ] (اِخ) ازشاعران قرن یازدهم که در۱۰۳۶ در گذشته است. صاحب آتشکده آرد: ازشعرای آملست ومدتی در هندوستان در خدمت شاه سلیم ازمعتبرین بوده‌صاحب دیوانست‌ودرشاعری طرزخاص که مطلوب شعرای فصیح نیست دارد. بعداز مطالعهٔ دیوان اواین چندبیت انتخاب وثبت گردید:

هستند فی‌المثل گلهٔ‌گوسفند خلق
کاورا خدای صاحب‌و راعی‌شبان‌بود.
چمن کبکیست‌خندان گل‌دهان‌وغنچه‌منقارش
پریشان سایه‌های سروودامنهای کهسارش.
ز اشك شام‌و سحر دیده‌چندتر ماند
دعاکنیم که نه‌شام‌و نه‌سحرماند...

(آتشکده‌ص۱۶۶)واین‌ابیات نیزازاوست:

هرسنگ که برسینه زدم نقش‌تو‌بگرفت
آنهم صنمی بهرپرستیدن من‌شد.
آسوده لبی که ساغر غم نکشید
خوشدل زخمی که نازمرهم نکشید.
من بلبل آن گلم که درگلشن دهر
پزمرده شد ومنت شبنم نکشید.

این‌شاعررامثنویی است ببحرخسروشیرین نامش قضاو قدر وبسبك مثنوی پیر وجوان میرزانصیر، دردیوان خطی‌اوقصیدهٔ درمدح شهرلاهورهند دیده شد که اقامت اورا در هند تأیید میکند.

ادوارد برون، از ریو نقل کرده گوید، طالب صاحب سبك شعری خاص است که پس ازوی فصحاء از پیروی آن احتراز جسته‌اند، دراوایل عمر بهندوستان رفت، واحترامش بجائی رسید که جهانگیر ویرا ملك الشعراء خویش گردانید (۱۰۲۸) بهیچوجه خفض جناح نمیکرد، ومدعی‌بود که قبل‌ازبیست سالگی هفت علم رابخوبی آموخته است.

(کمالات‌ادعائی طالب)

پا بردومین پایهٔ اوج عشراتم
وینك عدد فنم ازآلاف‌زیاداست
برهندسه‌ومنطقی وحکمت وهیئت
دستی است مرا کش‌یدبیضازعباداست
وین جمله‌چوطی‌شد نمکین علم‌حقیقت
کاسنادعلوم است برین‌جمله مراداست
درسلسلهٔ وصف خطاین بس که زکلکم
هرنقطه سویدای دل اهل سواداست
پوشم نسب شعر چو دانم که تودانی
کاین پایه‌مرا ثامن این‌سبع‌شداداست
آن گلبنم القصه که ازهرگل شاداب
عطر دگرم درشکن طرهٔ یاداست.

درر باعی ذیل که شبلی نعمانی درشعرالعجم نقل کرده ص ۱۶۸ (بزبان اردو) بقصد سفر خود بجانب هندوستان اشاره کرده و بخت سیاه خود را در ایران گذارده است زیراکه هندو بهندوستان تحفه بردن‌کار خردمندان نیست:

طالب گل این‌چمن ببستان‌بگذار
بگذار که میشوی پریشان‌بگذار
هندو نبرد تحفه کسی جانب هند
بخت سیه‌خویش بایران بگذار.

محبت طالب بخواهرخود:

خواهری داشت‌ازخود بزرگتر که صمیمانه باو علاقمند بود، بعد از هجران مدید، خواهرش ازایران به‌آگره آمد، تاازوی دیدار کند، وبهمین جهت طالب از پادشاه جهانگیر بوسیلهٔ ابیات ذیل استجازه کرد:

صاحبا ذرّه پرورا عرضی
بزبان سخن دراست مرا
پیر همشیره‌ایست غمخوارم
که باو مهرمادراست مرا
چهارده‌سال بلکه بیش گذشت
کزنظر دور منظراست مرا
دورگشتم زخدمتش بعراق
وین گنه‌جرم منکر است مرا
اونیاورد تاب دوری من
که بمادر برابر است مرا
آمد اینك بآگره وزشوقش
دل تپان چون کبوتراست‌مرا
میکند دل بسوی اوآهنگ
چه‌کنم شوق رهبر است مرا
گرشود رخصت زیارت او
بجهانی برابر است مرا

اشعار عاشقانه‌درفارسی بسیاراست اماچون ابیاتی که از محبت عمیق وصمیمی خانوادهٔ کسی‌حکایت کندنسبةً قلیل‌است. این‌اشعار بنظرمهم وقابل ذکرآمد. (ترجمهٔ تاریخ ادبیات‌ایران‌برون‌بقلم رشید یاسمی‌صفحات ۱۶۹-۱۷۰) همان کتاب.

صائب تبریزی دربارهٔ او گوید:

درسخن از عرفی و طالب ندارد کوتهی
عیب صائب این بود کزز مرهٔ اسلاف نیست.
طالب‌آمل گذشت وطبعها افسرده شد
ازچه روآن‌آتشین گفتار درعالم نماند.

ورجوع بصحفات۱۳۲-۱۶۷ تاریخ ادبیات ایران‌برون وجلدسوم سبك‌شناسی‌ص۲۰۶ وج ۲ فهرست کتابخانهٔ سپهسالارص۶۲۸ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص یح شود.

طالبان. [ل ِ] (اِخ)میرمحمدباقراسترآبادی. مشهور بطالبان. ازتلامذهٔ شیخ بهائی بوده. چنانکه درامل‌الآمل آورده. و اوراست، شرحی برزبدة‌الاصول وغیرذلك. (روضات ص ۱۱۶).

طالب بن الازهر. [ل ِ ب ُ ن ُ ل َ هَ] (اِخ) مملوك، و شاعری قلیل‌الشعراست. (ابن‌الندیم).

طالب بن بشیر. [لِ بِ نِ] (اِخ) محدثی‌است. عسقلانی گوید : مدنی و مجهول است. (لسان‌المیزان ج ۳ ص ۲۰۵).

طالب بن سمیدع. [لِ بِ نِ سَ مَ دَ] (اِخ) ازدی گوید : دربارهٔ او تأمل باید کرد (انتهی). ابن ابی حاتم بروایت از ابولبید گوید : حماد بن زید از او روایت کرده‌است. (لسان‌المیزان ج ۳ ص ۲۰۵).

طالب بن عبدالله. [لِ بِ نِ عَ دِ لْ لا] (اِخ) ازدی گوید : حدیث او قابل اعتماد نیست آنگاه سلسلهٔ حدیث اورا از طریق ابو کریب بدینسان روایت کرده‌است : موسی‌بن طالب‌بن عبدالله مارا خبرداد(وی گفت) پدرم‌ازعطا واوازمیسرة و اودربارهٔ علی‌رضی‌الله عنه روایت کرد که‌وی بمسکنی فرودآمد و نبیذ خواست و در کوزهٔ نبیذ بیاشامید ، واصحاب‌خودرا نیزسقایت کرد . آنگاه‌مردی‌را که‌مست کرده‌بود فرو گرفت تا حد بزند. آنمرد گفت : ای امیرالمؤمنین مرا برشرابی که خود نوشانیدهٔ حدمیزنی ؟ گفت: ترا برشراب حدنمیزنم بلکه بخاطر آنکه مست‌شدهٔ تراشایستهٔ حدزدن میدانم. مؤلف گوید : این‌گفتار باطل‌است و ازنوع تکلیف مالایطاق میباشد (انتهی) . و این روایت لازم‌نیست چه‌همین‌حدیث‌را ابوجعفر طحاوی در کتاب اشربه از طریق دیگری دربارهٔ عمربن خطاب (رض) روایت کرده است . و بخط حسینی دیدم که ازدی گفته است طالب بن عبدالله مجهول است (لسان‌المیزان ج ۳ ص ۲۰۵) .

طالب. [لِ] (اِخ) . ابن عثمان‌الازدی‌النحوی المقرئ المؤدب ، المکنی بابی‌احمد البغدادی . در روضات‌الجنات ص ۳۳۸، نام‌ونسب و کنیت وی بشرح‌مسطور دربالاآمده بدون هیچ توضیح یا ترجمه .

طالب. [لِ] (اِخ) . ابن عثمان بن محمد، ابواحمدبن ابی‌غالب الازدی‌النحوی البصری ، وی ازابوبکرابن الانباری نحو فراگرفت ، و در فنون عربیت بارع ، و عارف بلغت بود ، درپایان زندگانی نابینا شد . ولادت وی در ۳۱۹ ، ودر۳۹۶ در روزگار خلافت القادر بالله درگذشت . (معجم‌الادباء ج ٤ ص ۲۷٤) (رجوع ـ بعنوان بالا شود) .

طالب. [لِ] (اِخ) ابن علی ابهری علوی حسینی ، شیخ منتجب‌الدین قمی در فهرست خود گوید ، وی فقیه صالح واعظ بود ونزد شیخ جلیل محیی‌الدین‌بن‌الحسین بن‌المظفر الحمدانی حدیث‌آموخت.صاحب امل‌الآمل درحق او گوید ، عالم و فاضل محقق وعابد ومردی صالح و ادیب وشاعر بوده ، او راست ، رسائل و مراثی‌الحسین علیه‌السلام، دیوانی نیزدارد ، و ازمعاصرین است . (روضات ص ۳۳۵) .

طالب. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن قشیط ، ابواحمد ، المعروف بابن‌السراج النحوی ، وی واقف بعلوم عربیت بود ، و چیره بر آن ، نحو را از ابوبکر ابن الانباری آموخت ، او راست مختصری در نحو ، و کتاب عیون‌الاخبار ، وفنون الاشعار ، در ٤۰۱ وفات کرد . (معجم الادباء . ج ٤ ص۲۷٤) (روضات ص ۱٦۱ بدون‌ذکر تاریخ وفات) .

طالب الحق. [لِ بُ لْ حَ ق ق] (اِخ) . عبدالله‌بن یحیی الحضرمی ملقب به طالب الحق : یکی از ائمهٔ فرقهٔ اباضیه از مردم یمن است که از فرمانبری مروان بن محمد سرپیچی کرد و مردم با او بیعت خلافت بستند و کار او بالا گرفت ، و ابو حمزه از وی پیروی کرد . آنگاه مروان بکار ایشان درنگریست‌وسپاهی بفرماندهی عبدالملك بن محمد السعدی بسوی آنان گسیل کرد . عبدالملك با ابو حمزة در وادی القری (از اعمال مدینة) روبرو شد و ویرا بقتل رسانید و همچنان با سپاهیان خود بسوی یمن شتافت . طالب الحق‌برای دفاع باهمراهان خویش بجانب او رفت و درنزدیکی صنعاء بایکدیگر تلاقی کردند وبه‌پیکار پرداختند وسرانجام طالب‌الحق کشته شد و عبدالملك سر او را بشام نزد مروان برد . (ازالاعلام زرکلی ج ۲ ص ٥۹۰) وابن اثیر ذیل عنوان «یاد کردن خبرابوحمزة خارجی باطالب‌الحق» آرد : نام ابو حمزة خارجی مختاربن عوف ازدی سلمی بصری است . وی در آغازکار یکی از افراد خوارج اباضیة بود که همه ساله حج میگزارد و در مکه مردم را بر خلاف مروان بن محمد بر میانگیخت و این روش را ادامه میداد تادرپایان سال۱۲۸هجری عبدالله‌بن یحیی معروف بطالب‌الحق را در مکة ملاقات کرد و بوی گفت : « ایمرد سخنی نیك از من بشنو ترا مردی می‌بینم که مردم را براه حق‌وراستی‌دعوت میکنی. بامن همراه شو . چه من کسی هستم که در میان‌عشیرهٔ خویش مطاع‌میباشم . » طالب الحق پذیرفت وازمکه بیرون رفتندوچون بحضرموت رسیدند ابو حمزة در آنجا با طالب‌الحق بیعت بست و اورا نامزد خلافت کرد و بدعوت خویش بضدیت مروان و خاندان او همچنان ادامه میداد تا روزی ابوحمزه از معدن (۱) بنی‌سلیم میگذشت کثیربن عبدالله‌که‌عامل آن ناحیه بود سخنان ابوحمزة را شنیده بود ، ازینرو اوراچهل تازیانه زد . وچون ابوحمزة مدینة را فتح کرد و برآن استیلا یافت کثیربن عبدالله خودرا پنهان ساخت ومتواری شد . (از کامل ابن اثیر ج ٥ ص ۱٦٦) وهم ابن اثیر درصفحهٔ ۱۷۷ همان جلد آرد : دربن‌سال‌ابوحمزة بلج بن عقبة (۱) ازدی خارجی از جانب عبدالله‌بن یحیی‌الحضرمی طالب‌الحق به‌حج آمد و آهنگ آن داشت که نخست بامروان‌بن محمد بستیزد ازینرو هنگامیکه مردم درعرفه‌بودندیکباره دیدند گروهی درحدود هفتصد تن علمها ودستارها بر سرنیزه‌ها کرده پیش میآیند . مردم دربیم وهراس شدند و از کیفیت حال‌آنان پرسیدند. گفتند مابستیز با مروان وخاندان او برخاسته‌ایم . آنگاه عبدالواحد بن سلیمان‌بن‌عبدالملك کەدر آنهنگام‌فرمانروای مکة ومدینة‌بود کسی‌را نزدآنان گسیل کرد که ایشان را بآرامش بخواند . گفتند ما درهنگام‌حج گزاری‌دست‌ازستیز برمیداریم و آنگاه بمخالفت‌خویش‌ادامه میدهیم وقول داد که تا هنگامی که‌آخرین تن از حجاج درمکه باشد ، آرامش را حفظ کنند و همینکه آخرین کس از حج گزارندگان از مکه بیرون رفت آنان در عرفه توقف کردند ومردم عبدالواحد را ازمکه‌راندند و او در منی در منزل سلطان فرود آمد و ابوحمزة به قرن الثعالب (۲) رفت . سپس عبدالواحد عبدالله‌بن‌حسن‌بن‌حسن‌بن علی و محمدبن‌عبدالله‌بن‌عمرو بن‌عثمان وعبدالرحمن بن قاسم بن محمدبن ابی بکر و عبیدالله‌بن عمربن حفص بن عاصم بن عمربن خطاب و ربیعة بن ابی عبدالرحمن را باگروهی از رجالی که همشأن آنان بودند بسوی ابوحمزة خارجی گسیل کرد و آنان برابوحمزة وارد شدند درحالیکه جامهٔ پنبهٔ خشنی برتن داشت . آنگاه عبدالله‌بن حسن و محمدبن عبدالله مقدم برهمه با وی بسخن پرداختند و او از نسب آنان پرسید ایشان نسب خود را باز گفتند . ابوحمزه روی‌درهم کشیدونسبت‌بآنان کراهت خویش‌را آشکار کرد . سپس عبدالرحمن بن قاسم و عبیدالله بن عمر پیش رفتند و نسب خود را بوی باز گفتند ابوحمزه ابرازشادمانی کرد وباتبسم بآنان نگریست وگفت : بخدای سوگند ما خروج نکردیم جز اینکه روش و سیرت پدران شما را پیروی کنیم . عبدالله بن حسن گفت : ما نزد تو نیامده ایم که بپدران خویش‌تفاخر کنیم و آنانرا بر یکدیگر برتری دهیم

(۱) آبیست بنی سلیم راکه آنرا معدن فران هم میگویند .

(۱) در صفحهٔ (۱٦٦) ابن‌اثیر نام وی را چنانکه نوشته‌ایم ـ مختاربن عوف یاد کرده و در اینجا بلج بن عقبة ؟ .

(۲) قرن‌الثعالب یا قرن‌المنازل موضعی‌است نزدیك طائف یا تمامهٔ وادی‌آن که میقات اهل نجداست . بجهت احرام . (منتهی‌الارب).

بلکه امیر مارا برسالت نزد تو فرستاده است و هم اکنون ربیمة بتو خبر میدهد وچون ربیمة نقض عهد او را باز گفت ابو حمزه پاسخ داد : پناه بخدا که عهد خویش را نقض کرده یادرهم شکسته باشم نه بخدا اگر گردنم را بزنند چنین کاری نمیکنم ولی بدان کهمیان ماوشما آرامش واطمینان ازمیان رفته است . آنها نزد عبدالواحد برنشستند وسخنان ابوحمزه را بوی خبر دادند و چنین کسی که مکة را تخلیه کرد عبدالواحد بود. ازینرو ابوحمزة بی‌پیکار بدان شهر درآمد و آنرا متصرف شد. برخی از شاعران در بارهٔ عبدالواحد گفته اند :

زارالحجیج عصابة قد خالفوا
دین الاله ففر عبدالواحد
ترك الحلائل والا مارة هاربا
ومضى يخبط كالبعيرالشارد.

وهم مؤلف مزبور زیر عنوان (ذکر قتل عبدالله بن یحیی) ذیل حوادث سال ١٣٠ هجری گوید : ابن عطیة آهنگ یمن کرد وعبدالله بن یحیی طالب الحق که درصنعاء اقامت داشت ازآمدن وی آگاه‌شدازینرو باهمراهان خویش بسوی او شتافت وباوی بکارزار پرداخت ولی ابن یحیی کشته شد وابن عطیة سر اورا نزد مروان‌بشام‌فرستاد وخود بسوی یمن رفت (کامل ابن‌اثیر ج ٥ ص ١٨٦) و مؤلف مجمل‌التواریخ آرد : پس بیمن عبدالله بن یحیی‌بن زیدالحسینی، بیرون آمد ، وزابومسلم خود خبرنداشت همین‌سال(١٢٨) واتفاق را همچنان کسوت سیاه ساختند ، وخود را طالب الحق نام نهاد ، وابوحمزه نامی از یمن بکار علوی برخاست، ومکه ومدینه بگرفت ، وازانصار وقریش بسیاری بکشت ، وفریاد برخاست ومکه ومدینه مسخر کرد . و فریاد بمروان رسید ، که سیاه جامگان مشرق و مغرب بگرفتند ، ومروان‌ابن عطیة را بحرب‌حمزة فرستاد تا ویرا بکشت . (مجمل التواریخ والقصص ص١١٧) خواند میر گوید : وهم درین سال ابوحمزة ، وعبدالله بن یحیی که ملقب بطالب الحق بود ، بی آنکه کسی ایشانرا ازحال شمار ابومسلم اخبار دهد ، در یمن دستارهای سیاه برسربسته وجامه‌های سیاه‌پوشیده ، آلویه سودابرافراشتند ومخالفت‌مروان حمار ظاهر ساختند ، وبلدهٔ صنعا را بتحت تصرف در آورده طالب الحق آنجا توقف کرد ، وابوحمزة متوجه مکه شد ، و در موسم حج ناگاه با جمعی سیاه پوش‌در حرم ریخته ، حاجیان‌ومقیمان آن منزل متبرك بغایت متوهم گشتند ، وپرسیدند که چه کسانید ، جواب دادند که ما مخالفان بنی امیه و دشمنان مروانیم . عبدالواحدبن سلیمان بن عبدالملك که در آنزمان ازقبل مروان حاکم مکه بود ، از ابوحمزه التماس نمود که چندان مزاحم مردم نشود که از مناسك حج اسلام فارغ گردند . ابوحمزة این ملتمس را مبذول داشته ، بعد ازانقضاء ایام حج ، عبدالواحد بمدینة گریخت ، وابوحمزة بمکه درآمد ، وعبدالواحد در یثرب لشکری از اطراف وجوانب فراهم آورده ، متوجه حریم حرم گشت . ابوحمزة بر جرأت او اطلاع یافته ازمکه بیرون‌خرامید ودرمنزل قدید قتالی شدید واقع شد . ازلشکر عبدالواحدهفتصد مرد بقتل رسید ، واو گریخته بمدینه رفت، آنجا نیز مجال توقف نیافته بشام شتافت . ابوحمزة حرمین را درحیزتسخیر درآورده مدت سه ماه بتمهید بساط نصفت واحسان مردم راشادمان‌ساخت ؛ وچون عبدالواحد نزد مروان‌رسید ، کیفیت حادثه را معروض گردانید . مروان عبد الملك بن محمد بن عطیة السعدی را باچهار هزارکس جهت دفع خوارج بجانب حجاز ارسال داشت . وابوحمزةازمدینه باستقبال آن‌سپاه روانشده در وادی القری تلاقی فریقین اتفاق افتاد وابوحمزةبااکثر متابعان بزخم تیغ‌شامیان از پای در آمده ، معدودی چند بمدینه گریختند ، ومدینیان‌خون ایشان‌را برخاك ریختند ، وابن عطیة بعد از فراغ‌از مهم حجاز بصوب یمن‌شتافته ، میان او وطالب‌الحق محاربهٔ واقع شد ، و باردیگر بعنایت واهب العطایا ابن‌عطیة ظفریافت ، طالب‌الحق بقتل آمد . و ابن عطبة سرش را بشام فرستاد . و روزی چند درصنعالوای اقامت برافراخت . وچون موسم حج‌نزدیك رسید بادوازده نفر و چهل هزار دینار زر جهت امارت حج بنابرفرمودهٔ مروان‌متوجه کعبه شد ، و در اثنای راه ، طائفهٔ از بنی مراد بدیشان رسیده همه‌را گرفتند که شما دزدانید . هرچند ابن عطبه گفت که من بحکم مروان ، امیر حاجیانم ، وبطرف‌مکهٔ مبارکه میروم . واینك منشور امارت‌بدست دارم ، بجائی نرسید . واورا باتمامی‌غلامان بقتل رسانیدند . در بعضی از نسخ معتبره مسطور است که : مذهب ابوحمزه وطالب‌الحق آن بود که عباد بمجرد ارتکاب زنا وسرقت‌کافر میشوند . وهر که زانی‌وسارق راکافر نمیداند ، اونیز درسلك کفار انتظام دارد . (حبیب السیر چاپ اول تهران ص٢٦٧ ج٢) .

طالب بگی . [لِ بَ] (اِخ) ده از دهستان حومه بخش سروستان شهرستان شیراز . ده هزار گزی جنوب باختری سروستان . هشت هزار گزی راه فرعی کوهنجان به‌خضر ـ جلگه ـ معتدل‌مالاریائی سکنه ٢٣٠ ـ شیعه ـ فارسی . آب‌ازقنات محصول غلات تنباکو صیفی ـ شغل زراعت قالی بافی . راه‌مالرو .(فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج٧) .

طالب جاجرمی . [لِ بِ جَ] (اِخ) مؤلف تذکرهٔ دولتشاه آرد : غزل‌رانیکومیگوید ، از کدخدازادگان جاجرم بوده . شاگرد شیخ آذری است ، دراول‌حال سفر اختیار کرده . در دارالملك شیراز اقامت ساخت و آنجا قبول تمام یافت .
اشعار او درفارس شهرت کلی گرفته ، در جواب شیخ سعدی اشعار دارد . غزل شیخ را که مطلعش این است :

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن‌مشکل‌است
هر که مارا این نصیحت‌میکند بیحاصل‌است

طالب در جواب آن تتبع کرده :

ای که بیروی تو مارا زندگانی مشکل‌است
تلخی داغ فراغت همچو زهر قاتل است
حاصل عمرم تو بودی ای‌نگار لاله‌رخ
تانورفتی از بر من عمر من‌بیحاصل‌است
در غمت‌بگریستم‌چندانکه آب‌ازسر گذشت
از پیت زآنرو نمیایم که پایم در گل است
ای نسیم صبحگاهی بامن بیدل بگوی
کاین‌زمان آرام جانم‌در کدامین‌منزل‌است.
ای‌همای دولت ازما سایهٔ خود برمگیر
نیر اقبال تو برهر که تابد مقبل است
ما ز آب دیدهٔ خود غرقهٔ بحر غمیم
ازغریق آنکس‌چه‌داند کو بروی ساحل‌است
یار رفت‌و بامن طالب حدیثی‌هم نگفت
وه که تاروز قیامت این زیارم بردل است

طالب درمناظرهٔ گوی و چوگان‌درشیراز بنام سلطان عبدالله بن‌ابراهیم سلطان نظم کرده ، شاهزاده اورا صله‌داد و نوازش فرمود ، واو مردی معاشر و ندیم شیوه بود ، همواره بجوانان و ظریفان اختلاط نمودی، وباندك فرصتی آن مال‌برانداخت ، مدت سی‌سال درشیراز بدلخوشی‌وظرافت ، وعشرت روزگار گذرانیده ، در حدود سنهٔ اربع وخمسین وثمانمائة . وفات یافت ، ودر پهلوی خواجه‌حافظ‌در مصلی شیراز،مدفون است .(انتهی). تاریخ وفات اورا هدایت‌در ریاض العارفین ٨٨٤ نوشته واین رباعی‌را نیز از اوآورده است :

درکوچهٔ عاشقی به‌پیمان درست
میگفت بمن اهل دلی روزنخست
طالب مطلب کسی که اوغیر توجست
رو طالب‌آن باش که اوطالب تست .

(ریاض‌العارفین).
لطفعلی‌بیك آذردرجائی‌نویسد: جاجرمی،از کدخدازادگان آندیار،ومردی‌معاشرونديم واز شاگردان شیخ آذری بوده . دراوائل حال بشیراز رفته ، درآنجا قبول تمام‌یافته ، مثنوی مناظرهٔ گوی و چوگان رادرشیراز بنام سلطان عبدالله ابن‌ابراهیم ابن‌شاهرخ گورکان بنظم درآورده ، از او صله و نوازش یافته ، وهم درآنجا در سنهٔ ٥٢٠ بعالم باقی شتافته ودر مقبرهٔ خواجه حافظ

شیرازی رحمة‌الله علیه مدفونست . این یك بیت از اوست :

رفتی و بگریستم چندانکه آب از سر گذشت
از پیت زآن رو نمی‌آیم که پایم در گل است.
(آتشکده ص ۷۳)

وهم او درجای دیگر آرد : درشیراز نشو ونما یافته ، ومزارا او درپایان پای خواجه حافظ است ، و این رباعی او در سنگ مزارش کنده بود که فقیر یاد گرفتم (رباعی)

در کوچهٔ عاشقی به‌پیمان درست
میگفت بمن اهل دلی روز نخست
طالب مطلب کسی که آن غیر توجست
تو طالب او باش که او طالب تست .

(صفحهٔ ۱۹ لطائف‌نامه ترجمهٔ مجالس النفائس)

و در صفحهٔ (۱۹۳) همان کتاب آرد : (مولانا طالب ، جاجرمی بوده ولیکن در شیراز نشوونما یافته و انوار خواجه حافظ براو تافته زیرا که درمزاراوساکن میبوده) وهمان رباعی‌را میاورد . درترجمهٔ مجالس النفائس بقلم حکیم شاه‌محمد قزوینی آمده : که انوار خواجه حافظ بروتافته ، زیرا که درمزار او میبوده ، واین رباعی بر دیوار مزار خواجه حافظ نوشته : (رباعی) در کوچهٔ عاشقی به پیمان درست.الخ (صفحهٔ ۱۹۳ ترجمهٔ مجالس النفائس طبع آقای حکمت) .

ورجوع بتاریخ ادبیات براون ج ۴ ص ۴۹۴ شود .

طالب‌جان. [لِ] (اِخ) موضعی درشمال چیل نادری از توابع مکران .

طالب چمنی . [لِ چَ مَ] (اِخ) ده از دهستان‌فوریچای بخش‌قره‌آغاج شهرستان مراغه . ۲۰ هزارگزی شمال باختری قره آغاج ۵ر۱۰ هزارگزی جنوب شوسه مراغه‌به میانه. کوهستانی. معتدل. مالاریائی سکنه ۲۵۰ . شیعه . ترکی آب ازچشمه سار . محصول غلات ، نخود . شغل‌زراعت صنایع دستی ، جاجیم بافی . راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

طالب‌خاکروب .[لِ ب] (اِخ)صاحب کتاب النقض ذیل احوال ابوالقاسم بن عبدویه آرد : شخصی‌اصولی مذهب وشیعی بوده پادشاه وقت اورا بسبب فتنه و غوغا بفرمود برآویختن (۱) وچون اورا معلوم شد که**طالب‌خاکروب**(۲) سنی‌ودیگران از حنفی وشافعی(۳) درحق وی خوابهای نیك دیدند ومعتمدان طوایف برایمان‌وی گواهی دادند پشیمان شد ورخصت داد که اورا درمقابل تربت سیدعبدالعظیم‌الحسنی رضی‌الله عنه دفن کردند . . .(کتاب‌النقض ص ۸۸) .

طالب خان . [لِ] (اِخ) ده‌ازدهستان سراجو بخش‌مرکزی شهرستان مراغه . در ۳ هزار گزی باختر مراغه . دوهزار گزی شمال باختری شوسه مراغه به آذر شهر . جلگه . معتدل. سکنه ۴۳۸ . شیعه . ترکی آب ازصوفی‌چای . محصول غلات ، کشمش نخود ، بادام ، زردآلو . شغل زراعت ، صنایع دستی ، گلیم‌بافی . راه ارابه رو . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۴) .

طالب علم . [لِ بِ عِ] (ترکیب اضافی) دانشجو. طلبه. جویای‌دانش. خواستارعلم : کبك چون‌طالب‌علم‌است‌ودرین نیست شکی مسئله خواندتا بگذرد ازشب سبکی.
منوچهری .

طالب علمانه . [لِ . بِ . عِ . نَ] (ترکیب وصفی)طلاب : چون‌طالب علمان ، بسته زیر گلو ازغالیه تحت الحنکی(کبك)
پیرهن دارد زین‌طالب علمانه‌یکی
وزدوتیریزستر ده قلم و کرده سیاه .
منوچهری .

طالب‌علمی.[لِ بِ عِ](ترکیب اضافی) درس‌خواندن . تحصیل . فراگرفتن علوم. طلبگی : شیخ ما (ابوسعید) گفت که : ما بوقت طالب علمی بسرخس بودیم . (اسرارالتوحید ص ۱۶) .

طال‌بقا . [لَ بَ] (امرکب) مأخوذ از جملهٔ عربی «طال‌بقائه» . یعنی زندگانی‌او دراز باد یاجاودان باد . و فارسی زبانان هاء ضمیر آنرا حذف کنند و طال‌بقا گویند و آنرا بمعنی درود گفتن وآفرین خواندن وثناگوئی بکار برند ؛ ودرضیافت دولت طفیلیان مملکت را مرحبائی و طال بقائی شنوانیده آید .(سندباد نامه‌ص ۳۵).

تانیاید وحی زاوغره مباش
توبدان گلگونهٔ طال‌بقاش .
مولوی .

ثناوطال‌بقا هیچ فایده‌نکند
که درمواجهه گویندرا کپ‌وراجل .
سعدی .

طال بقازدن .[لَ بَ زَ دَ] (مص مرکب) آفرین و درود گفتن . ثنا خواندن : چون عشق را مرحبازدی حوادث راطال بقاباید زد . (سندبادنامه ص ۱۴۰).

ورغلام هندوئی آرد وفا
دولت اومیزند طال‌بقا .مولوی .

طالب قشلاقی. [لِ بِ ق] (اِخ) ده از بخش نمین شهرستان اردبیل . ۲۴ هزار گزی شمال‌باختری اردبیل . سه‌هزار گزی اردبیل. کوهستانی. معتدل . سکنه ۱۱۰۷ شیعه . ترکی . آب ازچشمه وروردقره‌سو. محصول‌غلات حبوبات . شغل زراعت و گله داری . راه ارابه‌رو .

طالب گیلانی. [لِ بِ ی](اِخ) ازاهل گیلان است . شاعری است هموار وپخته. وگویا در آن ولایت بالاتر ازوی شاعری نباشد ، ابیات خوبی دارد و دیوانی ترتیب داده است . این بیتها از وست :

اجل زمحنت هستی دهدنجات مرا
که من حیات نخواهم وحیات مرا
چوره بسوی تو راه نیست گم شود یارب
هوس که درطلب وصل رهنمون من است
آوارگی نصیب من دردمند شد
شادی کن ای رقیب که بختت مراد داد
خاك بویان گذرد تاشنود بوی‌وفا
سگ لیلی چوسوی تربت مجنون گذرد
دعوی عشق وجنون اهل‌وفارا میرسد
عاشقی میراث مجنونست مارا میرسد
گرچه طفلی عشوه ازخوبان فزون‌دانستهٔ
وقت نادانیست حیرانم که چون‌دانستهٔ
ای‌ترا سرو از گرفتاران یا درگل یکی
غنچه را دردعوی عشقت زبان‌بادل یکی.
(مجمع الخواص ص ۲۸۳).

طالب لاهیجانی . [لِ] (اِخ) . اصلش‌ازلاهیجان درخدمت احمدخان‌بوده... درقزوین وفات یافته ، ازاوست :

بعد عمری گر نگاهی جانب من میکند
صدنگه بهرتسلی سوی دشمن میکند.
(آتشکدهٔ آذر ص ۱۶۳) .

طالب نگین . [لِ نِ] (ص مرکب) خواهان نگین و نگین‌دار . ومجازاً آراسته به نشانه‌های پادشاهی :

ای بتو صاحب درفش ، چتر فریدون ملك
وی ز تو طالب نگین ، دست‌سلیمان دین.
(خاقانی) .

طالبو . [لِ] (اِخ) یکی از رستاقهای استراباد . (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۷) .

طالبوف . [لِ] ۱۲۵۰-۱۳۲۸ قمری حاجی‌ملاعبدالرحیم‌پسراستادابوطالب نجار تبریزی سرخابی درسال هزار ودویست و پنجاه قمری متولد شد و درحدود شانزده سالگی‌به‌تفلیس‌رفت وبه‌تحصیل‌زبان روسی و ادبیات آن پرداخت و متدرجاً نزدحکام وعلماء روسیه بدرست‌کاری‌وراست گفتاری شناخته‌شدوسپس‌درتمرخان‌شوره‌دارالحکومهٔ داغستان‌نشیمن گرفت ومحل احترام واعزاز جمیع‌طوائف‌اسلام وغیرهم گردیدوخانه‌اش مقصد امرا وعلما واعیان و اشراف وملجاء نیازمندان و مستمندان گردید .

وی یکی از نخستین نگارندگان فارسی است‌که ابناء وطن خودرا بتألیف رمانهای علمی و تئاتر و ترجمه‌ها از علوم وفنون و صنایع عصریه و مکارم اخلاق بزبان ساده آگاه کرد و این امر روز بروز براعتبارو منزلت اونزد همه می‌افرود . ویرا تألیفات

(۱) ن . ب ، برآویخت (۲) ن . ل . که طالوبه خاکی دون . (۳) ن . ل . شفعوی

عدیده‌است که اغلب آنها بطبع رسیده ودر عصر خود بسیارشهرت کرده مخصوصاً کتاب احمد» «سفینهٔ طالبی» در سه جلد(؟) و دیگر «... مهٔ قیصر» و «مسالك المحسنین» و «مسائل الحیات» و «فیزیك» و «تاریخ مختصر اسلام».

صاحب ترجمه دراواخرسنهٔ هزار وسیصد و بیست وهشت قمری در تمرخان‌شورهٔ مذکور وفات یافت درحدود سن هفتادونه سالگی. (وفیات معاصرین بقلم آقای محمد قزوینی. مجله یادگار سال پنجم شمارهٔ ٤و٥) وآقای ایرج افشار شرح حال طالبوف و تالیفات اورا درمجلهٔ یغما نوشته‌اند که عیناً نقل میشود: بنده محب عالم و بعد از آن محب ایران و بعد از آن محب خاك پاك تبریز هستم. «چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم».

حاجی عبدالرحیم طالب‌اف از جملهٔ مردان تجدد طلب وآزادیخواهی‌است که درقرن اخیر موجبات تنویر افکار و نهضت‌آزادی را درایران بوجودآورده‌اند، وحق آنست که در تاریخ‌یکصدسالهٔ اخیرنامش جاویدان ماند، چه‌او درراه بیداری‌ایرانیان‌وآزادی آنان‌مردی کوشابود کسی بود که درترویج تجدد طلبی کمال سعی‌را داشت و مردم را به‌موازین مشروطیت تشویق میکرد؛ ونیز نویسندهٔ بود که آثار خود را باسلوب و سبکی ساده و روان نوشت و اصول قدیم نویسندگی‌را رها کردوهیچگونه پای‌بندی باسالیب قدیمی نشان نداد. بهمین جهت اورا باید یکی ازموجدین و بنیادگزاران نثر جدید بشمارآورد. روشی که طالب‌اف درنویسندگی‌اختیار کرده‌درسبك‌نثر کنونی تاثیر بخشیده وامروز نامش درزمرهٔ کسانی چون‌ملکم خان‌ودیگران که درایجاد شیوهٔ جدید نثر نویسی کوشا و سهیم بوده‌اند برده میشود. متأسفانه تاکنون در احوال و چگونگی زندگی‌وی تحقیق‌کافی ولازم نشده بطوریکه ترجمهٔ حالش تاریك ومبهم و فراموش شده مانده است.

نویسندهٔ این سطور مدتها درجستجو بود وبه عموم مراجع و کتبی که دردسترس بود مراجعه کرد ولی این بادهٔها هیچیك کفاف مستی‌مارانداد تااینکه‌دانشمند معظم آقای تقی‌زاده که‌باآن مرحوم‌دیدار کرده بودند اطلاعات‌ذیقیمت خودرا در اختیار نویسنده گذاشتند و در حقیقت وسیلهٔ تالیف این یادداشتها شدند... و اینك موظفم که مراتب امتنان خودرا بحضور ایشان تقدیم دارم.

زندگی‌طالب‌اف: دوران زندگی طالب‌اف (١٢٥٠ - ١٣٢٩ هجری‌قمری) مصادف بازمانی‌بود که ایران روبه‌بیداری وآزادی میرفت. اگر بخواهیم آغاز تاریخ نهضت آزادی ایران‌را بیابیم باید ازسال ١٢٥٠ هجری بانسوی‌تر رویم وازهنگام سلطنت فتحعلیشاه آغاز کرده پیش آئیم. دردوران سلطنت ناصرالدین شاه از طرف مردم کوششهائی برای‌بدست‌آوردن‌آزادی‌بکار رفت که بی‌ثمر نبود. واقعهٔ تحریم تنباکو، فعالیتهای دامنه‌دار سید جمال‌الدین مشهور بافغانی، نشر جریدهٔ قانون درلندن توسط میرزا ملکم‌خان، ارتباط با ممالك اروپائی و بالاخره کشته شدن شخص شاه و عوامل دیگر همه از موجباتی بود که درآن زمان برای بیدارشدن ایران مؤثربود. درهنگام سلطنت ناصرالدین‌شاه چون محیط داخلی ایران‌برای تبلیغ‌اصول آزادی وبیان افکار «تجدد مآبانه» مساعد نبود. جمعی از ایرانیان‌درخارج‌ازمملکت‌بکوشش‌برخاستند مردانی چون میرزا فتحعلی آخوندزاده و طالب‌اف دربلاد قفقاز، حاجی‌زین‌العابدین مراغهٔ ومیرزا حبیب اصفهانی دراسلامبول، مدیر جریده ثریا درقاهره‌وجمعی دیگر در هندوستان ندای آزادی در دادند. میرزا ملکم‌خان هم در این راه خدمات فراموش نشدنی کرد‌طالب‌اف‌نیزبسهم خویش‌مردی مؤثر بود. نام وی عبدالرحیم ونام پدرش بطوریکه‌خودش‌درپشت‌جلد کتاب «مسائل الحیاة» نوشته است شیخ ابوطالب بن علیمرادبود. طالب‌اف‌بسال ١٢٥٠ قمری درمحلهٔ «سرخاب» از شهر تبریز متولد شد و دراوائل سال ١٣٢٩ هجری قمری درشهر «تمرخان شوره» (دارالحکومهٔ داغستان) جهان را بدرود گفت. درتاریخ فوت او اختلاف دیدم، روزنامهٔ «شمس» چاپ اسلامبول‌درشمارهٔ ١٨ سال‌سوم‌مورخ ٢٣ ربیع‌الاخر ١٣٢٩ هجری نوشته‌است «درهفتهٔ گذشتهٔ افول یك ستارهٔ نور افشان آسمان‌ادبیات‌ایران‌را... بایك‌ناگواری‌تلخی مشاهده کردیم...» واز اینجا معلوم‌میشود که باید در اوائل ماه ربیع الآخر فوت شده باشد. اما مرحوم قزوینی در یادداشت های «وفیات معاصرین» مندرج در مجلهٔ یادگار و همچنین کسان دیگری‌که دربارهٔ طالب‌اف‌مطالبی نوشته‌اند تاریخ مرگ‌او را اواخر سال١٣٢٨هجری‌ضبط کرده‌اند. پدرش‌درشهر تبریز بکار درود گری‌اشتغال داشت، اما فرزند بآن کار دل نبست و در حدود هفده سالگی ازتبریز بار سفربربست وبشهر تفلیس رفت. درآن زمان ایرانیان مهاجر درشهر قفقاز بسیار بودند که‌بکار و کسب مشغول بودند. ازجمله مردی‌بود بنام محمدعلی‌خان از خانوادهٔ شیبانی های اهل کاشان که دل از ایران کنده بود ودرآنجا بکار «مقاطعه‌کاری» راههای قفقازپرداخته بود که‌بروسی بانیان «پدراتچی» میگویند محمدعلی‌خان‌سالیانی‌راکه درتفلیس و سایر بلاد قفقاز بسربرده بود باکوشش وسعی توانسته بود سرمایهٔ فوق‌العادهٔ فراهم سازد. وی درآنجا تأهل اختیار کرد و دارای دو پسر یکی بنام اسدخان‌ودیگری بنام فرخ‌خان ویك دختر بنام ماهرخ بود. اسدخان وفرخ خان بعدها بمقامات عالیهٔ دولتی ازقبیل سفارت رسیدند. طالب اف بشرحیکه خواهیم دید چون در دستگاه محمدعلی خان کار میکرد با اولاد او نیز آشنائی یافت که بعدها در کتابهای خود از «اسد» و «ماهرخ» نام برده است.

ازجمله اشخاصیکه در امور محمد علی‌خان شرکت داشتند همین عبدالرحیم طالب‌اف بود که پس از سالها خود ثروتی جمع آوردوتوانست‌باستقلال‌بکار «مقاطعه‌کاری» بپردازد. کم کم تمول قابل ملاحظهٔ پیدا کرد ودر تمرخان شوره مرکز حکومت داغستان منزل آبرومند و بزرگی تهیه کرده زندگی داخواهی را آغاز نهاد. ری در قفقاز زنی از اهل «دربند» را بزوجیت اختیار کرد که شیعی مذهب بود.

مقامی که طالب‌اف در تاریخ اخیر ایران یافت بیشتر باین علت است که نوشته های خودرا بی تکلیف مینوشت و سبك تازهٔ در ادبیات فارسی بوجود آورد. اما باید باین‌نکته اشارت کنم که‌وی‌درزبان وادبیات ایران تبحر و تحصیلات لازم را نداشت و تنها براثر شوق وذوق فطری ازین مرحله پیروز برآمد.

خودش درنامهٔ‌که بتاریخ ١٦ رمضان سال ١٣١٤ هجری‌بمرحوم میرزا یوسف‌اعتصام الملك نوشته، مینویسد که: «بنده بزبان روسی آشنا هستم. فرانسه نمیدانم. خط روسی را بسیار بدمینویسم. خط ایرانی طبیعی بنده نیز تعریفی ندارد. عربی‌هیچ بلد نیستم. فارسی را معلوم است چنان میدانم‌که عرب فرانسه را. باوجود این‌از برکت کثرت مطالعه و زور مداومت، بعضی آثار مختصر بیادگار گذاشتم که اخلاف بنده تکمیل کرده بنده‌را مهندس انشای جدید بدانند». طالب‌اف بخرافات مذهب اسلام بهیچوجه پای‌بندی نداشت و درتلو نوشته‌های اوتصریحا وتلویحاً باین نکته‌برخوردمیکنیم، امابمکه رفت‌ومراسم حج‌را بجای‌آورد. چشم‌وی دراواخرعمر تارشد بطوریکه... آقای محمود عرفان از قول شخص موثقی میگفتند که هنگام خواندن یا نوشتن‌کاغذ را آنقدر بچشم نزدیك میکرد که بیش ازسه انگشت‌فاصله نمیماند. ناچار بقصد استعلاج از تمرخان شوره‌ببرلین‌میرود وآقای تقی‌زاده‌میفرمودند آمدن اوببرلین مصادف با زمانی بود که مرحوم احتشام‌السلطنه علامیر سفیر ایران درآنجا بود (١٩٠٢ یا ١٩٠٣ میلادی) درآغاز این مقال اشاره کردم که سوانح

زندگی طالب اف روشن نیست و هرچه نوشته شده درهم آمیخته میباشد ، از جمله مرحوم محمد علی تربیت در کتاب مفید «دانشمندان آذربایجان» نوشته است که طالب‌اف با همکاری سید محمد شبستری یک‌شماره روزنامه بنام «شاهسون» بسال ۱۳۰۶ هجری دراسلامبول نشر کرده‌است

طالب اف و مشروطیت ؛ طالب اف بایران واقعاً علاقمند بوده‌است ومینویسد : «بنده محب عالم وبعدازآن محب ایران و بعد از آن محب خاك پاك تبریز هستم ، چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم» وبر حسب این علاقهٔ ذاتی برای تعالی وترقی ایران سخن میگفت وکتاب مینوشت تامگر نتیجهٔ حاصل آید . اوخوشحال بودتادیگران هم دراین راه کمك ویاورش باشند . وقتی آقای تقی‌زاده بباکومیرسد شخصی ازجانب طالب اف نزد وی رفته میگوید طالب‌اف به تقی‌زاده میگوید ؛ وقتی رسالهٔ شما را موسوم به «تحقیق در احوال کنونی ایران» خواندم از مرگ بیم ندارم زیرا می بینم بس‌از من کسی هست تا آنچه را صلاح هست بیان کند . طالب اف‌برای آزادی‌ایران قدمهای نافع و مؤثربرداشت ازهنگامیکه «مسالك‌المحسنین» و «مسائل الحیاة» را نوشت وقبل وبعداز آن همتش براین بود که مفهوم آزادی و مشروطیت را برای ایرانیان توضیح کند . مردم آذربایجان بپاس احترام او در دورهٔ اول مجلس اورابسمت نمایندگی انتخاب کردند نمایندگان آذربایجان در آن دوره اینها بودند ؛ حاجی‌میرزا ابراهیم‌آقا . آقامیرزا فضلعلی- سیدحسن‌تقی‌زاده - مستشارالدوله- حاجی میرزا یحیی امام جمعه خوئی -احسن الدوله - هدایت‌الله‌میرزا - حاجی‌عبدالرحیم طالب اف - میرهاشم دوچی - حاجی محمد حریری - حاجی میرزا آقا فرش فروش - شرف‌الدوله . لکن با وجودیکه طالب‌اف قبل از شروع انتخابات بیکی ازدوستانش نوشته بود ؛ «اگر بنده را انتخاب نمایند سراز قدم نشناخته میآیم اما عقیده من باز همانست که ایرانی و مجلس حکایت گاو دهل زن‌است .» وپس ازانجام انتخابات‌هم قبول کرد که‌برای‌شرکت درمجلس‌بطهران بیایدولی وفای بعهد نکرد حتی هنگامیکه سایر نمایندگان‌آذربایجان ازتبریزحرکت کرده بباد کوبه‌رفتندتااز راه دریابطهران بیایند و در آن شهر بین آنها و طالب اف که ازتمرخان شوره بدیدارشان آمده بود ملاقاتی روی داد گفته بوده‌است‌وقتی بکارهای شخصی خود سرو سامانی دادم بطهران خواهم آمد . اما دراین باب که چرا طالب‌اف وکالت مجلس را قبول‌نکرد نظریات مختلفی است . آقای اسمعیل یکانی میگفت که چون اوبا اتابك دوستی‌صمیمانهٔ شخصی داشت ودرآن هنگام اتابك مورد انتقاد شدید آزادیخواهان و بالخصوص وکلای آذربایجان بود بطهران نیامد تا در مخالفت بر ضد اتابك شرکتی نکرده باشد . راست است ، دوستی وی با اتابك صمیمانه‌بود بطوریکه اتابك‌هنگام‌بازگشت بایران در بادکوبه باطالب‌اف ملاقاتی کرد واز او بسفارشنامهٔ بعنوان سعدالدوله که هنوز از آزادیخواهان‌محسوب میشد گرفت اتابك دراین مورد از ملکم خان هم که مورد علاقه و احترام آزادیخواهان بود چنین مکتوبی‌را گرفته بود . آقای‌صادق صادق (مستشارالدوله) و آقای تقی‌زاده علت نیامدن اورا کهولت و ناتوانی‌خاصه تاری چشم میدانند . مرحوم کسروی‌محقق فاضل در کتاب تاریخ مشروطه نوشته‌است که چون کتاب «مسالك المحسنین» او ازطرف شیخ فضل‌الله نوری‌قدغن شده‌بود ناراضی بود وبرای احتراز ازعواقب امر بطهران نیامد .

نظر طالب‌اف دربارهٔ مشروطیت: از کتابها ومقالات ومکاتیب طالب‌اف مستفاد میشود که وی آزادی و مشروطیت‌را برای‌ایران‌لازم میدانسته‌امانه چنان‌بی‌قیدوشرط که‌اشکالات‌دیگری‌تولید شود . وی در کتاب «مسائل‌الحیاة» عقاید خودرا دراین باره بیان داشته ودر پایان آنهم ترجمهٔ‌از قانون اساسی ژاپن‌راآورده است . دررسالهٔ «ایضاحات‌در بارهٔ آزادی» نیز نظریات خودرا نوشته و بطوریکه‌از این پس خواهیم دید کتاب مزبور را در چگونگی مجلس شورای ملی ولزوم ایجاد آن تدوین کرده است . اما در عین‌حال باین نکته توجه‌داشته است که آزادی‌بی بندوبار مفید فایده‌نیست و کوشش میکرده مردم رابابن معنی متوجه سازد . چنانکه‌در مکتوبی که‌به میرزاابوالقاسم آذرمرتضوی نوشته مینویسد ؛ «باری باید ایستادو کار را ساخت و شهید راه وطن شد ، در کار های خطیر ازاین دو یکی ناگزیر است . بخدای لایزال اگر این مجلس و یکصد و شصت وچند نفر وکیل متفق باشندومعتدل حرف بزنند وبدست حکومت اسباب علائم ضعف و سوء ظن ندهند و اول از تعلیم و تربیت‌ملت شروع نمایند همهٔ اروپارامتعجب میکنند .» همچنین در مکتوبی که پس‌از بمباران مجلس به آقای علی اکبر دهخدا نوشته متذکر شده است که ؛ در خصوص نشر صور اسرافیل امیدوارم که بزودی‌تمام پراکندگان وطن باز بایران برگردند و در عوض مجادله و قتال در خط اعتدال‌کار بکنند» . ونیز در مکتوبی که از او در شمارهٔ ۳۳ روزنامهٔ انجمن تبریز بچاپ رسیده است نکاتی دقیق وجود داردطالب اف در آنجامینویسد ؛ «ایرانی کهنه‌تر ازین اسیر یك گاو دوشاخهٔ استبداد بود اما بعد ازاین اگر ادارهٔ خودرا قادر نشود بگاو هزار شاخهٔ رجاله دچار گردد . آنوقت مستبدین به ناتوانی ما میخندند و دشمنان اطراف شادی کنان لاحول گویند . فاش میگویم که‌این‌مسئله بیچون وچرامی بینم»

اگر بخواهیم بحث تحقیقی در باب کتابها و نظریات او بکنیم سخن بدرازا میکشد که ازحوصلهٔ این‌مقال خارج است . طالب‌اف همانطور که نوشته شد قصدش بیداری ایرانیان و افکار آنان بوده است وبرای رسیدن باین مقصود ازهرراه که ممکن‌بود اقدام کرد ودرایجاد مدارس جدید کوشش داشت . ازجله درسال ۱۳۱۹ هجری با کمك مرحوم ملك المتکلمین (وقتیکه از راه‌بادکوبه‌باروپامیرفته) دربادکوبه‌مدرسهٔ جهت تعلیم وتربیت ایرانیان آنجا تأسیس میکند واین مطلب‌را سید حبیب‌الله اشرف الواعظین درضمن یادداشتهای خودنوشته است ودر کتاب «ملك المتکلمین» تألیف آقای دکتر ملکزاده درج میباشد .

تألیفات طالب اف

۱ - پند نامهٔ مارکوس قیصر روم ؛ این کتاب‌نتیجهٔ تفکرات «مارکواوریل‌انتانیس است که‌طالبوف‌آنرا از نسخهٔ که «پرنس اوروزوف» از زبان یونانی بروسی‌ترجمه کرده از تاریخ ۲۵ شعبان ۱۳۱۰تا۱۲ شوال همان سال‌بفارسی‌نقل کرده‌است کتاب مزبور در مطبعهٔ اختر(اسلامبول) بطبع رسیده‌لکن تاریخ‌چاپ آن معلوم ومشخص نیست .

۲ - رسالهٔ فیزیك ؛ کتابی که پس از پندنامهٔ مارکوس تدوین کرد رساله ایست در علم فیزیك . . . متأسفانه نویسندهٔ این سطور باکوششی که کرد نسخهٔ از آنرا بدست نیاورد تامشخصات آنرا بنویسد ؛

۳ - نخبهٔ سپهری ؛ این کتاب خلاصه‌ایست دراحوال‌رسول‌اکرم(ص) که نخستین‌بار در اسلامبول بسال ۱۳۱۰ هجری ونیزدرسال ۱۳۲۲ قمری در طهران چاپ‌شده‌است .

٤ - سفینهٔ‌طالبی یاکتاب‌احمد ؛ سفینهٔ‌طالبی که کتاب احمد هم نسام دارد مشتمل بردو جلد میباشد که جلد اول آن بسال ۱۳۱۱ قمری‌وجلددوم‌آن در سال بعددراسلامبول بطبع رسیده است در این کتاب که‌بصورت «صحبت» ومباحثه تدوین شده روی‌سخن طالبوف‌باپسر موهومی‌خود بنام احمداست وسخن برسر مسائل فیزیکی و طبیعی و اختراعات و اکتشافاتی میباشد که در قرن اخیر بوجود آمده است . مؤلف در مقدمهٔ

جلد دوم آن نوشته : « من بنده که سالها است از وطن دور افتاده ام دست تقدیر عنان بسوی غربت معطوف داشته است . باقتضای حب وطن که خود از ایمان است پیوسته بیاد آن مشعوف بوده ام . . . » و کتاب را به میرزا اسدالله‌خان ناظم‌الدوله که سالیان دراز والی فارس و سفیر ایران در اسلامبول بود . وطالب اف اورامردی دانشمند و اهل فضل معرفی کرده تقدیم داشته است .

۵ - رسالهٔ هیئت جدیده : این کتاب ترجمهٔ اثر معروف «کامیل فلاماریون» دانشمند مشهور فرانسوی است و طالب اف آنرا ازروی‌نسخهٔ که «ب . چارکـوف» بروسی ترجمه کرده بفارسی نقل کرده و در سال ۱۳۱۲ قمری در مطبعهٔ اختر (اسلامبول) بطبع‌رسانیده است . «رسالهٔ هیئت‌جدیده» بعدها در سال ۱۳۱۲ شمسی ضمیمهٔ « کاهنامه » وبهمت آقای سید جلال‌الدین طهرانی تجدید چاپ شد .

۶ - « مسالك المحسنین » : این کتاب از میان آثار طالب اف جنبهٔ ادبی دارد و بصورت یك سفرنامه نگارش یافته اماشرح یك سفرخیالی است باین شرح که : دوشنبهٔ ۱۴ ذیقعده ۱۳۲۰ هجری هیئتی بریاست بندهٔ راقم محسن بن عبدالله ، متشکل از دونفر مهندس مصطفی وحسین ، یکنفر طبیب احمد ، ویکنفر مهندس شیمی محمد ، از ادارهٔ جغرافیای موهومی مظفری‌مأمور شدیم که بقلهٔ کوه دماوند صعود نمائیم ، معدن یخ طرف شمال اورا ملاحظه‌بکنیم ، ارتفاع قله را مقیاس ، و سایر معلومات و مکاشفات را باخریطهٔ معابر خویش باداره تقدیم نمائیم و این مأموریت را در سه ماه بختام آوردیم . . . » مسالك المحسنین بـا تصاویر و چاپی عالی بسال ۱۳۲۳ قمری در قاهره‌طبع شده است . طالب اف‌چون آنرا بصورت داستان نوشته خواننده را بدنبال خود میکشد و بادقت تمام بشرح قضایائی که‌اتفاق افتاده پرداخته وضع‌اشیاء وحالات افراد را مانند یك رمان نویس وصف میکند .

۷ - مسائل الحیات یا کتاب احمد ، طالب اف پس از اینکـه کتاب مسالك المحسنین را نوشت ودر ایران مورد توجه واقع‌شد به‌نوشتن کتبی پرداخت که از لحاظاجتماعی برای‌مردم مفید بود . لهذا در دنبال کتاب مسالك المحسنین‌کتاب «مسائل الحیات » یا « کتاب احمد» را نوشت که بسیاق‌سفینهٔ طالبی در آن بـا پسر موهومی خود بنام احمد از مسائل سیاسی و حقوقی واجتماعی سخن میگوید . در کتاب مسائل الحیات بصورت جالبی ازفلسفهٔ مشروطیت و آنچه مربوط به حیات اجتماعی است بحث‌کرده وسپس سخن را به حقوق اساسی و قانون کشانیده وبانقل ترجمهٔ قانون اساسی ژاپن کتاب پایان داده‌است . کتاب مزبوربسال ۱۳۲۴ درشهر تفلیس طبع گردیده‌است .

۸ - ایضاحات در خصوص آزادی : رسالهٔ است که‌طالب اف در بارهٔ آزادی ومعمای آن در تاریخ اول ذیحجهٔ سال ۱۳۲۴ قمری نوشته وحسب الامر مجدالاسلام‌مدیر روزنامهٔ ندای وطن در ربیع‌الثانی۱۳۲۵ در تهران‌چاپ شده ومشتمل است‌برابواب زیر ، در تحقیق معنای آزادی . در بیان مجلس‌شورای ملی . در فواید مجلس‌شورای ملی . در تکلیف وکلای ملت . در بیان و تکلیف ملت . در بیان قوانین آتیهٔ ایران . در بیان مالیات . در بیان قانون اساسی . روزنامهٔ « شمس » کتابی بنام « دستور دارالشوراء» باو نسبت‌داده است‌که‌نویسنده تاکنون از آن خبر ندارد ودر هیچیك‌از مراجع ومآخذ نیز نام‌آن نیامده‌است .



عکس‌طالب‌اف (از مجلهٔ یغما)

۹ - سیاست طالبی : آخرین کتابی که از طالب اف پس از مرگش بچـاپ رسیده «سیاست طالبی » است که مشتمل بردو مقاله است یکی « سیاسی » و دیگری «ملکی » . کتاب مزبور بسال ۱۳۲۹ در طهران طبع شده و ناشر در پشت جـلد کتاب نوشته است که : « این کتاب عدیم المثال ازجملهٔ کتابهائی است که تابحال‌نسخهٔ آنرا احدی ندیده و ابداً در هیچجا بطبع نرسیده ومقالات ومطالب آن تاحال درهیچ کتابی دیده نشده ومندرجات آن بسیارتازه و جاذب است و مخصوصاً برای مردگان قبور جهل (یعنی ایرانیان) نفخهٔ صور آخرین است وحسب‌المیل خودآن‌مرحوم در زمان حیاتش بطبع نرسیده ، اینك حضرت مستطاب ثقة الاسلام آقای حاجی سید ابراهیم نمایندهٔ محترم فارس مؤسس طبع گردیده و بمراقبت و مداقهٔ این بنده میرزا حبیب‌الله شیرازی بحلیه طبع‌آراسته گردید .

۱۰ - اشعار ومقالات ، غیر از کتبی که از آنها سخن‌رفت طالب‌اف مقالات پراکندهٔ دارد که درجراید آن زمان مثل «انجمن» «حبل‌المتین» و غیره درج است وی بعض اوقات شعر هم میگفت و آنچه از اشعار او در دست میباشد بیشتر جنبهٔ اجتماعی دارد که بمنظورتهییج افکارایرانیان‌سروده است . امابايد توجه داشت که اشعار او از لحاظ شعری قابل توجه نیست وبا نثرعالی اوقابل ملاحظه نمیباشد .

چندقطعه‌ازاشعارش در «مسالك‌المحسنین» مندرج است وقصیدهٔ هم ازاو درشمارهٔ ۹

روزنامه تبریز مورخ ۱۶ محرم ۱۳۲۹ که بمدیریت آقای اسمعیل یکانی در تبریز چاپ میشده بطبع رسیده که ابیاتی از آن در ذیل نقل میشود :

تا که دانش وغیرت شد زخلق ایرانی
ملك وملت ایران رفت روبویرانی
کشوری همه غافل ملتی همه جاهل
مست جام بی‌علمی محو خمر نادانی
هیجده سنه افزون‌ازهزار وسیصدبود
کزغم‌وطن طبعم کرد این نواخوانی

درپایان تذکر دوموضوع رابعنوان تکمله لازم دیدم ، یکی آنکه وظیفهٔ خود میدانم ازآقای‌حاج‌حسین نخجوانی وآقای‌سلطان القرائی که هر دو از اخبار فضلای تبریز میباشندومدارکی‌دراحوال مرحوم‌طالب‌اف در اختیار اینجانب گذاشتند تشکر کنم که برمن فرض بود دیگر آنکه بموجب شرحی که‌آقای‌محمدعلی صفوت تبریزی‌در کتاب «داستان دوستان» نوشته طالب‌اف‌دارای یك‌دختر بوده که‌بیکی ازاهالی قفقازشوهر کرده است .

مرحوم لعلی ملقب بشمس‌الاطبا که یکی‌از فضلای شهر تبریز بوده دربارهٔ طالب اف اشعار متعددی دارد که چندبیت از آنها را دراینجا نقل میکنیم :

زنده باش ای‌حکیم پندآموز
زنده باش ای مربی آدم
ای بنای وطن پرستی تو
استوار وقویم ومستحکم
بخدا فیلسوف ایرانی
تالیت نیست درديار عجم
گوشه «شوره» گرچه مسکن تست
هست این گوشه رشك باغ ارم .

مجلهٔ یغما سال‌چهارم شماره۵ مرداد۱۳۳۰ ورجوع به سبك‌شناسی‌جلد ۳ ص ۳۶۷ – ۳۷۲–۳۷۳–۴۰۲ وهمان کتاب جلد یکم ص ۲۸۸ شود .

طالبون. [لِ] (ص) جِ ، طالب درحالت رفعی . جویندگان .

طالبة. [لِ . بَ] (ع نعت‌فاعلی) مؤنث طالب .|| ماچه خرگشن خواه . (منتهی‌الارب) .

طالبی. [لِ ی] (ع ص نسبی) نسبتی است بساداتی که‌ازنسل‌امیرالمؤمنین‌علی‌علیه السلام یاازنسل برادران آنحضرت جعفرو عقیل باشند . (انساب سمعانی) . ||علوی . سید جِ ، طالبیون که درحال نصب و جر «طالبیین » خوانند : وبین یدیه رجل من اشراف الطالبیین . . . فوجد اسم الطالبی فی‌الجرایة ، فقال اموانا اسمع ، کانت‌علیك جرایة . . . فقال نعم . . . و تدمع الطالبی وحضر ذلك‌العلوی وقضی حقنا . (معجم‌الادباء ج۲ طبع مرجلیوث) .

طالبی. [لِ ل ی ی] (اِخ) شاعریست پارسی‌،اوراست : بحرالمعاد فی‌ارشادالعباد، منظومه‌ایست پارسی که‌بسال ۹۰۵ درسفر روم گفته است .

طالبی. [لِ] (اِ) قسمی خربزهٔ بیشرس شیرین ولطیف که درون سبزدارد . نوعی گرمك ازجنس‌شیرین‌تر وپر آب‌تر ، وآن به‌بهارواوایل تابستان ، یکماه‌ونیم الی‌دوماه پیش‌از خربزه رسد .

طالبی. [لِ] (اِخ) (۹۷ – ۱۴۵ ه‍ . – (مطابق ۷۱۶ – ۷۶۳م) ابراهیم بن‌عبدالله بن‌حسن‌بن‌علی بن‌ابی‌طالب ، طالبی : یکی از امرای سادات دلاور که در بصره بر منصور عباسی خروج کرد ، و چهار هزار تن جنگ‌آور با او بیعت کردند ومنصور ازوی دربیم شد وبکوفه انتقال کرد . ولی شیعیان وپیروان طالبی آنقدر فزونی‌یافتند که وی بربصره استیلا یافت ، وجماعاتی را باهواز وفارس‌وواسط‌حرکت‌داد ، وآنگاه بکوفه‌حمله‌ورشدومیان‌همراهان اووسپاهیان منصور جنگهای خونینی روی‌داد تاعاقبت حمیدبن قحطبه‌ویرا بکشت . (ازالاعلام‌ زرکلی ج ۱ ص۱۵) .

طالبی. [لِ](۰۰-۵۲ ه‍) مطابق(۰۰- ۷۶۶ م) اسماعیل بن یوسف بن ابراهیم عبدالله‌بن حسن بن علی‌بن ابیطالب ، یکی ازکسانی است که بمخالفت باخلفابرخاسته وبانقلاب دست‌یازیده است . وی‌بسال ۲۵۱ هجری درمکه قیام کرد وبر آنشهر استیلا یافت ووالی آنرابراند وآنگاه بمدینه‌لشکر کشید وعامل آن متواری شد ، سپس‌بمکه بازگشت و بعد بجده رفت و اموال بازرگانان را ازآنان بازگرفت ، ومردم بسبب او دچار رنجها شدند تادرگذشت . (ازالاعلام زرکلی ج۱ ص۱۱۷) .

طالبی. [لِ](اِخ)(۰۰-۱۶۹ ه‍)مطابق (۰۰ – ۷۸۵ م) حسین‌بن‌علی‌بن حسن‌بن حسن‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب ، ازسادات‌بزرگوار ودلاور است . وی نزد مهدی عباسی آمد ومهدی چهل هزاردینار باو بخشید ، ولی طالبی همهٔ‌آن‌مبلغ‌را دربغداد و کوفه‌بمردم بذل وبخشش کرد . آنگاه ازهادی‌رفتاری دیدکه مایهٔ خشم‌اوشد وازینرو بمخالفت با وی برخاست ودرمدینه خروج کردو مردم دربارهٔ اینکه کتاب وسنت مخصوص‌مرتضی ازخاندان محمد است بـا او بیعت بستند ، هادی درنتیجهٔ این قیام‌تنی چندازسرداران لشکر خویش را بکشتن او مأمور کرد و آنان باوی‌جنگیدند وویرا بقتل رسانیدند، وسر اورا نزد هادی بردند ، ولی هادی محزون ومتأسف گردید . (ازالاعلام‌زرکلی ج۱ ص۲۵۳) .

طالبی. [لِ] (۰۰ – ۲۵۰ ه‍) مطابق (۰۰-۸۶۴ م) یحیی بن عمربن یحیی بن زیدبن علی‌بن‌حسین‌السبط ، از کسانی است که بانقلاب دست یازیده وبمخالفت با خلفا برخاسته‌است . درسال ۲۳۵ ه‍ . بامتوکل عباسی بستیز برخاست وگروهی راگرد خویش فراهم آورد ، ولی متوکل اورا بگرفت‌وزندانی کرد وشکنجه‌داد . ازینرو مدتی آرام‌گرفت ، اما پس از چندی در روزگارالمستعین بالله در کوفه قیام کرد و کلیهٔ اموال بیت‌المال راتصرف کردوفرمان داد زندانها را باز کردند و زندانیان را آزاد ساختند . وی مردم‌را بدوستی‌خاندان محمد ص‌دعوت کردومردم‌بیعت‌اور اپذیرفتند آنگاه لشکری بنبرد با وی ازجانب خلیفه گسیل شد وطالبی باآنان بیکار کرد و بر آنهاظفریافت ، درنتیجه‌کارش بالاگرفت و نیرومندشد . سپس سپاه دیگری را بسوی اوفرستادندوطالبی باآنان بجنگ‌پرداخت ودر (شاهی) نزدیك‌کوفه جنگی بزرگ روی داد ، و لشکریان طالبی منهزم‌شدند وگروهی قلیل باقی‌ماندند ووی کشته شد . طالبی‌مردی‌نیك‌سیرت‌ودیندار بود وبسیاری از شاعران در رثای او اشعاری‌سرودند . (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص۱۱۵۳) .

طالبی. [لِ] (اِخ) (۰۰۰-۳۳۷ ه‍) ابوالحسن علی بن زیدبن عیسی بن زیدبن عبدالله‌بن محمدبن‌عقیل‌بن ابی‌طالب‌الطالبی العقیلی الادیب الشافعی . حافظ ابوعبدالله الحاکم درتاریخ نیشابور نام اورا آورده وگفته که : ابوالحسن عقیلی ادیب ، در پایان زندگانی در رستاق بست نیشابور سکونت گزید، ودرمکه‌ازعلی‌بن‌عبدالعزیز کتابهااستماع کرد، ازاقران‌خود نیزسماع دارد ، اما بدان اکتفا نکرده ، و ابی الا ان یرتقی الی قوم لعل بعضهم مات قبل‌ان یولد . المختصر را دربست و نیشابور نزد ابراهیم مزنی خواند، وی ازجماعتی‌روایت کرده که پیش ازمزنی از دنیا رفته‌اند . درسال ۳۳۷ مالاو (مطالبی فراگرفته) و نوشتیم . و درهمین سال بطرثیث (ترشیز) رفت . ودر پایان‌همین‌سال ۳۳۷درگذشت (انساب سمعانی) .

طالبی. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت ، شهرستان نیشابور ۱۲ هزار گزی جنوب باختری چکنهٔ بالا . کوهستانی ـ معتدل ـ سکنه ۶۹۱ ـ شیعه ـ فارسی . قنات ـ غلات ، تریاك . شغل زراعت ، کرباس بافی . راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

طالبی. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان نهار جانات بخش حومهٔ شهرستان‌بیرجند . ۶۸ هزار گزی‌جنوب خاوری بیرجند،دامنه معتدل ـ سکنه ۱۱۹ ـ شیعه ـ فارسی . قنات ـ غلات ـ لبنیات . شغل : زراعت و مالداری . راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

طالبین . [لِ] (ع) ج . طالب درحالت نصب وجر . جویندگان .

طالبیون . [لِ ی ی ُ] جمع طالبی درحالت رفعی . رجوع به‌طالبی شود .

طالبیین . [لِ ی ی] جمع طالبی درحالت نصبی وجری . رجوع به طالبی شود .

طالح . [لِ] (ع ص) ضد صالح . وفی الحدیث : اولا الصالحون لهلك الطالحون. ج، طلح[طُ لُ] (منتهی الارب) . وطالحون، وطالحین . مرد بدکردار . (غیاث اللغات) . تبهکار. بدکار. فاسد .بدمرد . (زمخشری) . بی سامانکار. ج . طلحاء[طُ لَ] (ربنجنی). مرد بیسامان .(مجمل اللغة).(تفلیسی). (دهار) (دستور اللغة ادیب نطنزی) :

صحبت صالح ترا صالح کند
صحبت طالح ترا طالح کند .مثنوی.
صالح وطالح بصورت مشتبه
دیده بگشابو که گردی منتبه. مثنوی.
دختری خواهم زنسل صالحی
نی‌زنسل پادشاهی طالحی . مثنوی .
صالح و طالح متاع خویش فروشند
تاکه قبول افتد وچه در نظر آید ؟
حافظ .

|| شتر مادهٔ مانده (منتهی الارب) .

طالح . [لِ] (اِخ) نام پیشین ایستگاه شمارهٔ ۱۵ راه‌آهن شمال بوده است که‌فرهنگستان آنرا به «تاله» تبدیل کرده است . (لغات فرهنگستان ۱۹ - ۱۳۱۸)

طالحون . [لِ] (ع ص) ج ، طالح . درحالت رفعی . بدکاران . تبهکاران . بد کرداران . ورجوع به طالح شود .

طالحین . [لِ] (ع ص) ج ، طالح . درحالت نصب وجر . بدکاران . تبهکاران . بدکرداران . ورجوع به طالح شود .

طالحشقوق . (اِ) نقلهٔ البهودیة . خس کاذب (۱)(دزی ج ۲ ص ۱۹) گیاهی است که معمولا یکسال عمرمیکند وگاهی هم بیشتر دوام میکند . برگهای آن در دو طرف شاخه میروید ولی کاملا رو بروی هم قرار ندارند . گلهای آن یکنوع گل مرکب و زرد رنگ است . در حدود سی نوع ازاین گیاه در دنیا شناخته شده است . وقتی آنرا خرد و ریز کنند شیرهٔ سفید رنگی از آن خارج میشود ، این گیاه به‌سرعت نمو کرده و زیاد میشود خوك وخرگوش با رغبت آنرا میخورند و برگهای جوان و تازهٔ آنسرا بعنوان - سالاد - استعمال میکنند .

طالخونچه . [ج َ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان سمیرم پائین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا - ۴۰ هزار گزی شمال باختر شهرضا - متصل براه طالخونچه به‌شهرضا. جلگه - معتدل - سکنه ۵۷۱۴ - شیعه - فارسی - ترکی . آب از قنات - محصول غلات تریاك پنبه . شغل زراعت وگله‌داری. راه ماشین‌رو - درمانگاه و در حدود ۵۰ باب دکان ودبستان دارد خانه‌های این آبادی بیشتر بصورت قلاع ساخته شده. صادرات پنبه این آبادی قابل ملاحظه میباشد.(فرهنگ جغرافیائی ایران . ج ۱۰) ودر بعضی لهجه ها آنرا طالخانچه گویند .

طالس . [لِ] (اِخ) (۲) ملطی.(رجوع به «ثالس» شود) فیلسوف ، و ریاضی‌دان معروف یونانی ، متولد درشهرملطیة .(۳) و رجوع بصفحات ۲۷۵ - ۱۹۸ - ۳۸۰ ایران باستان و صفحهٔ ۱۴۴ تاریخ ادبیات ایران ترجمهٔ مرحوم یاسمی شود .

طالس . [لَ] قریه ایست به شیروان .

طالس . (اِ)یونانی حلبةاست . (فهرست - مخزن الادویه) .

طالسان . [لِ] (اِ) طیلسان . چادر (منتهی الارب) . درحاشیهٔ المعرب جوالیقی آمده است که طیلسان را طیلس وطالسان هم گویند (بکسرلام در طالسان) و در المعیار وادی شیر آمده که کلمهٔ طیلسان معرب «تالسان» بکسرلام است ،وصاحب المعیار کلمهٔ طالسان یاطیلسان‌را چنین‌تفسیر کرده است : «جامه‌ایست که آنرابر کتف پوشند . » و هم گوید : « جامه‌ایست که همهٔ بدن‌رافرا میگیرد ، برای پوشیدن آن را بافند ، وخالی از برش وخیاطی‌است». وادی شیر گوید :«عبای‌مدورپست برنگ سبز که قسمت فرودین ندارد . پودآن از پشم است ، خواص علما و مشایخ آن را پوشند ، وآن از لباسهای عجمان است » (المعرب جوالیقی ص ۲۲۷) و صاحب منتهی‌الارب ذیل طیلسان‌آرد :کلمهٔ مزبور معرب تالشان است . و رجوع بـه طیلسان و تالشان شود .

طالسفر . (۴) [لِ . سَ] (اِ) بسباسه . دار کیسه ، ماقر ، لسان العصافیر و گویند برك زیتون هندی‌است . ورجوع بطالیسفر شود .

طالش . [لِ] طایفهٔ ازمردم گیلان . ج ، طوالش . وصاحب‌برهان ذیل (تالش)آرد، قومی باشند از مردم گیلان ودرحاشیهٔ آن بقلم آقای دکتر معین چنین است : تالش بقول بعضی مبدل ومحرف « کادوس »است وآن قومی بود که‌درزمان باستان بس‌انبوه بودند و درکوهستان شمالی ایران نشیمن داشتند وچون بارها بگردنکشی برخاستند وباپادشاهان‌هخامنشی‌ازدرنافرمانی‌درآمدند ازاینجا نام‌ایشان درتاریخها آمده وامروز مترجمان کادوش راکه تلفظ صحیح آنست « کادوس » نویسند جایگاهی که برای کادوشان در تاریخها یاد کرده‌اند امروز منطبق با جایگاه تالشان میباشد . رجوع کنید به : مقالات کسروی ج ۱ ص ۱۸۰ ونامهای شهرهاودیه‌ها تألیف وی دفتریکم ورجوع بتاریخ زندیه ج ۱ ص ۷۸ تألیف دکتر هدایتی وطالش دولاب شود .

طالش . [لِ] (اِخ)(کوه . . .) کوههای طالش بموازات ساحل بحر خزرتا ماسوله امتدادیافته . ارتفاع‌آن کمتراز قراجه‌داغ ولی اهمیت جغرافیائیش بیشتر است زیرا که دامنهٔ آن مستقیماً دربحر خزر فرورفته و فقط حاشیهٔ باریك و سرآشیبی تشکیل داده و هیچ رودی آنرا قطع نمیکند . و مانند سدی مابین فلات آذربایجان وبحر خزر میباشد ، ودارای‌جنگلهای انبوه‌است، کوههای طالش خط اتصال رشته‌های‌درهم وآتش‌فشانی کوههای نوح وسبلان ورشتهٔ منظم البرز میباشد ، وامتداد آن برخلاف کوههـای مزبور شمالی و جنوبی است . مرتفعترین قلهٔ آن در شمال ماسوله ، در حوالی باجیلان ۲/۴۰۲متر ارتفاع دارد ، وکرانهٔ قبرچم فلات آذربایجان را بدریا متصل‌مینماید . (جغرافی کیهان‌ص۳۴ ج۱).

طالش . [لِ] (رود . . .) رود طالش ، رودخانه‌ایست که ببحر خزر میریزد ، و در آنرود صید ماهی میشود . (جغرافی کیهان ص ۶۷ ج ۱) .

طالشان . [لِ] یاتالشان ، چادر . وآن اصل کلمهٔ طیلسان است : طیلسان . چادر معرب‌است . اصله : تالشان.(منتهی‌الارب). رجوع به‌طالسان شود .

طالشان . [لِ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت در چهارهزارگزی جنوب‌باختری رشت کنار راه‌شوسهٔ لاکان . جلگه . معتدل‌مرطوب . مالاریائی . سکنه ۱۲۸ - گیلکی فارسی. استخر. برنج ، چای . شغل‌زراعت‌ومکاری. راه مالرو درفصل خشکی اتومبیل میرود . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

طالش‌دولاب . [لِ](اِخ)نام‌ناحیه‌ایست درگیلان مطابق تقسیماتیکه در جغرافی کیهان برای گیلان شده ، هفدهمین ناحیه محسوب‌است . ازشمال محدود است تاسالم واز مغرب بخنخال ، واز جنوب بشاندرمن وکسکر طول آن ۴۳۱ وعرض آن سی کیلومتر ، وبدو ناحیه تقسیم میشود ، اول کل درلاب که دارای اراضی پست است ، دوم ناحیهٔ کوهستانی که‌آنرا طالش‌دولاب میگویند . آب وهوای قسمت پست آن نا سالم ومهمترین قراءآن پونل است که بین چاب سراوشفارودواقع‌شده ، ومعدن‌سنگی دارد ، وبواسطهٔ راه‌آهن کوچکی ببرداب متصل میشود ، وسنگهائی که برای ساختن

(۱) Laceron, laiteron. (۲) Thalès. (۳) Milet. (۴) Macer.

بندر پهلوی لازم بوده از آن معدن حمل شده؛ جمعیت طالش دولاب درحدود ۱۵۰۰۰ نفر تقسیمات جزء آن ازاینقرار است ، آب کنار، گیله دولاب ، قشلاق طالش دولاب ، ییلاق طالش دولاب . وبعلاوه دارای قراء متعدد میباشد. جغرافی کیهان ص۲۷۸ ج۲ در طالش دولاب جنگلهای قابل بهره برداری بسیار است . (جغرافی کیهان ص۸ ج۳) در اطراف طالش دولاب معدن نفط یافت میشود همان کتاب ص۲۳۸ ج۳) خطی ازراه آهن از کنار مرداب ازخاک وزان شروع شده وپس ازطی دوفرسخ ازجنگل بخاک طالش دولاب میرسد ، فقط استفادهٔ که ازاینراه میشده ، حمل سنگ از کوه به بندرپهلوی ،و گاهی هم حمل زغال سنگ و هیزم و برنج بوده ، فعلاً اینراه متروک ، و دائر کردن آن مستلزم مخارج زیادی است . (همان کتاب ص ۴۷۰ ج ۴)

بعضی تصور میکنند که « کادوسیان » نیاکان طالشهای کنونی بوده‌اند و کادوس مصحف، یایونانی شدهٔ تالوش است که درقرون بعد تالش یا طالش شده . مدرکی عجالة برای تأیید این حدس نداریم . (ایران باستان - ج۲ ص۱۱۲۹) .

در عهدنامهٔ گلستان که درسال ۱۲۲۸ برای تعیین حدود سرحدی بین دولتین ایران و روس منعقد گردید ، طالش که جزء ایران بود ، بتصرف روسها در آمد . سپس درسال ۱۲۴۳ عهدنامهٔ ترکمان چای انعقاد یافته وعهدنامهٔ گلستان فسخ شد که تااین تاریخ نیز عهدنامهٔ ترکمانچای مجری است.(کیهان ص۲۲-۲۱ ج۳) . نام یکی ازبلوک پنجگانهٔ شهرستان خمسهٔ طوالش است . این بلوک فعلاً بسه دهستان میانده - بره سر - خشابر تقسیم شده است . طالشدولاب از شمال به دهستان اسالم ازجنوب بهشاندرمن وازخاور به گیل دولاب ازباختر بکوهستان بین خلخال ودریای خزر محدوداست - مذهب سکنهٔ طالش دولاب مسلمان وسنی و زبان مادری آنها طالشی وعموماً بترکی آشناهستند . قسمت عمدهٔ قراء طالش دولاب ازرودخانهٔ شفارود - دنیا چال - چاف رود مشروب میگردد . محل ییلاقی آنها سرچشمهٔ رودهای مذکور میباشد . راه شوسهٔ بندرپهلوی بآستارا از وسط دهستان عبور میکند شغل عمدهٔ سکنه زراعت و گله‌داری است . تابستان اکثر سکنه به ییلاق میروند ... (فرهنگ جغرافیائی- ایران ج۲) .

طالش کندی . [لِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه . ۳۷ هزارگزی شمال خاوری قره آغاج ۲۱ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه کوهستانی - معتدل - مالاریائی - سکنه ۸۹ - شیعه - ترکی ، آب از چشمه سار- محصول ، غلات ، نخودبزرگ - شغل- زراعت - صنایع دستی - جاجیم بافی . راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴) .

طالش محله . [لِ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) نام محلی کنار راه رامسر ولنگرود میان دریا و کیاکلادر ۵۲۶۴۰۰ متری تهران . از نواحی نشتا (تنکابن) محسوب میشود . (سفرنامهٔ رابینو ص۱۰۶) . دهی جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان. چهارهزار گزی جنوب باختری لنگرود . نزدیک راه شوسهٔ لنگرود به لاهیجان . کوهستانی . معتدل مرطوب - مالاریائی - سکنه ۳۴۰ - گیلکی - فارسی. چشمه. برنج، چای ، ابریشم ، صیفی . شغل زراعت ونان برنج پزی، پارچهٔ ابریشمی بافی. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

طالش محله . [لِ مَ حَ ل لَ](اِخ) دهی از دهستان زوار شهرستان شهسوار . ۱۴ هزار گزی جنوب خاوری شهسوار . ۳٫۵ هزار گزی جنوب شوسهٔ شهسوار . به چالوس .
دشت - معتدل - مرطوب مالاریائی -سکنه ۱۷۰ - گیلکی و فارسی .
آب از رود خانهٔ زوار - محصول عمده مرکبات ، برنج - شغل ، زراعت . راه فرعی بشوسه - ۵ باب دکان - وشعبهٔ قطع اشجارجنگل دارد . (فرهنگ جغرافیائی- ایران ج ۳) .

طالش محله. [لِ مَ حَ لْ لَ] (اِخ). دهی از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار ۳ هزار گزی خاور رامسر- یکهزار گزی جنوب شوسهٔ رامسر به شهسوار. دشت - معتدل مرطوب مالاریائی . سکنه ۷۰ - گیلکی و فارسی . آب ازنهرچرمر وچاه - محصول : برنج ، مرکبات ، چای . شغل زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی- ایران ج ۳) .

طالش محله. [لِ مَ حَ ل لَ] (اِخ) . دهی از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی - ۸ هزار گزی شمال خاوری جویبار .
دشت - معتدل مرطوب مالاریائی . سکنه ۳۰۰ - شیعه - مازندرانی و فارسی . آب از چاه - محصول : برنج ، پنبه ، غلات ، کنجد صیفی .
شغل : زراعت . راه مالرو . (فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۳) .

طالش محلهٔ فتوک . [لِ مَ حَ لْ لَ یِ فَ] (اِخ) . دهی از دهستان حومهٔ رامسر ۳۰ هزارگزی شوسهٔ رامسر برودسر. دشت - معتدل مرطوب مالاریائی. سکنه ۲۴۰ - گیلکی و فارسی . آب از ترک رود و صفا رود . محصول : برنج ، چای مرکبات . شغل : زراعت . راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

طالش محلهٔ مارکو . [لِ مَ حَ لْ لَ یِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار . ۵٫۸ هزار گزی جنوب خاوری رامسر -۳هزار گزی جنوب شوسهٔ رامسر به شهسوار دامنه جنگلی - معتدل مرطوب مالاریائی. سکنه ۵۶۰ - گیلکی فارسی . آب از چشمه وچاه - محصول : چای ، مرکبات ، مختصر ابریشم . شغل : زراعت و گله‌داری ، در اراضی بوده ومارکوبن زراعت برنج می‌شود . راه مالرو- دبستان دارد . (فرهنگ- جغرافیائی ایران ج ۳) .

طالش مکائیلو . [لِ مَ] (اِخ) . از ایلات اطراف اردبیل ، و مرکب از ۶۰۰ خانوار است که در سه فرسخی اردبیل درقریهٔ الچه مسکن دارند ، ییلاق و قشلاق ندارند .

طالش مکائیلو قوجه بیکلو . [لِ مَ جَ بَ] (اِخ) . از ایلات اطراف مشکین آذربایجان و مرکب از ۵۰۰۰ خانواراست که ییلاقشان درسبلان وقشلاقشان در مغان میباشد . همگی ترک وزارع هستند .

طالع . [لِ] (ع ن ف) || برآینده . (دهار)(غیاث اللغات) . صعود کننده . طلوع کننده . بازغ . شارق ، مقابل غارب :

کهمن بحسن تو ماهی ندیده‌ام طالع
که من بقد تو سروی ندیده‌ام مایل .
سعدی .

|| دراصطلاح احکامیان جزوی از منطقة البروج که برافق شرقی است ، حین ولادت مولود یاسئوال سائل . برجی که هنگام ولادت یا وقت سئوال چیزی ازافق شرقی نمودار باشد ، واثر هرطالع از بروج دوازده گانه درنحوست و سعادت علیحده است . (غیاث اللغات) . بخت . اقبال . شانس . پیشانی . اختر : این زمستان طالع خوب نیست ، که حکیمان این حکم کرده‌اند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۶۷۶) .
خواجه احمد حسن برخاست وبجامه خانه رفت وتانزدیک چاشتگاه همی ماند که طالعی نهاده بود جاسوس فلک خلعت پوشیدن را (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۵۰) .

زطالع زبون گشته این اخترم
زسر گشته گردون روان برترم . فردوسی .
وگرطالع تیر فرخنده شیر
خداوند خورشید سعد دلیر
چوکرد اختر فرخ ایرج نگاه
کشف دید طالع خداوند ماه . فردوسی .
وزان پس چنان بُد که شاه اردوان
ز اختر شناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش
همی بازجست اختر وراه خویش
سه روز اندر آن کار شد روزگار
نگه کرده شد طالع شهریار

چو گنجور بشنید آوازشان
سخن گفتن از طالع رازشان . فردوسی .
نیست کس را که چو بخت مرا
طالعی آفرید، حرمانیست . مسعودسعد .
بارخدای جهان خلیفهٔ مسعود
نیکش مولود و نیك طالع مولود .
منوچهری .
آن از پی آن نیست که تا نیست شود خلق
و آن هست عرض طالع عالم سرطانرا .
ناصرخسرو .
چنین رادی چنین آزاده مردی
ندانم بر چه طالع زاده مادر . فرخی .
امید بطالع است کز عمر
هیلاج بقا چنان ببینم . خاقانی .
کنون نگر که ازین طالع بهره فریب
برسم طالع خود وایس است رفتارم .
خاقانی .
دی نقش زیاد طالع من
در زایجهٔ فنات جویم . خاقانی .
سیف الحق افضل بن محمد که طالعش
دارد خلافة الحق درموضع سهام .
خاقانی .
دیدم بطالع خود عشق آمد اختیارم
این روز نامرادی براختیار من چه .
خاقانی .
گرچه از توسنی چو طالع ماست
ما کمند وفا درانداز یم . خاقانی .
خسته ام نیك از بد ایام خویش
طیره ام بر طالع بدرام خویش . خاقانی .
مرا یاران سپاس ایزد کنند امروز کز طالع
بنام ایزد دل یارم چنان آمد که من خواهم .
خاقانی .
طالعش راشهسواری دان که بارهودجش
کوههٔ عرش معلا برنتابد بیش ازین .
خاقانی .
هست صدعیب طالعم رالیك
یك هنر دیده ام ز طالع خویش .
منکه خاقانیم نموداری
مختصر دیده ام ز طالع خویش
گرچه هر کوکبی سعادت بخش
برگذر دیده ام ز طالع خویش . خاقانی .
عقرب از طالع تبریز دریست
نه ز عقرب ضرری خواهم داشت . خاقانی .
هر که درطالعش قران افتاد
سایهٔ اواز او کنار کند . خاقانی .
ولدالزناست حاسد منم آنکه طالع من
ولدالزناکش آمد چو ستارهٔ یمانی .
نظامی .
نماند جاودان طالع بیك خوی
نباشد آب دایم دریکی جوی . نظامی .
طالعم از برت برون انداخت
گر بنالم برون تر اندازد . خاقانی .
موئی شدم که موی شکافم بتیر نطق
کاسیب طالعم هدف اضطرار کرد .
خاقانی .

قلم بخت من شکسته سراست
موی درسر بطالع هنر است . خاقانی .
نسخهٔ طالع و احکام بقا کاصل نداشت
هم بکذاب سطرلاب نگر بازدهید .
خاقانی .
فلك درطالعم شیری نموده است
ولیکن شیر پشمینم چه سود است ؟
نظامی .
طالع جوزا که کمر بسته بود
از ورم رگ زدنت رسته بود . نظامی .
بخنور ازطالع جوزا برآی
جوزشکن آنکه و بخت آزمای . نظامی .
حساب طالع از اقبال گردش
بعون طالع استقبال گردش . نظامی .
درسخا وسخن چه می پیچم
کار بر طالع است ومن هیچم . نظامی .
طالع کارت بزبونی دراست
دل بکمی غم بفزونی دراست . نظامی .
چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی درروی جهان کرد . نظامی .
بدان طالع که پشتش را قوی کرد
پناهش بارگاه خسروی کرد . نظامی .
درطالع من نیست که نزدیك تو باشم
میگویمت از دور دعا گر برسانند .
سعدی .
طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف .
حافظ .
چو طالع نباشد هنر هیچ نیست . عبیدزاکانی .
نه درغربت دلم شاداست نه روی وطن دارم
الهی بخت برگردد ازین طالع که من دارم .
|| بیطالع ، بی اقبال ، آنکه بخت ناسازگار
دارد :
ندید دشمن بیطالعم هر آنچه بخواست
که دوست برسر لطف آمده است و دلداری .
سعدی .
|| یکی از اوتاد اربعهٔ منجمین . (مفاتیح - خوارزمی) . || درتداول نجوم ، برجی که ازمشرق طالع شود ، مقابل غارب . طالع آن بود که اندر وقت بافق مشرق آمده باشد ازمنطقة البروج . برج را برج طالع خوانند ودرجه را درجهٔ طالع (التفهیم). || ماه نو . (منتهی الارب) . || صبح کاذب (منتهی الارب) . || تیری که پس نشانه افتد. (منتهی الارب) .

طالع . [لِ] (اِخ) دهی ازدهستان راستوپی بخش سوادکوه شهرستان شاهی . ۷ هزار گزی جنوب ایستگاه پل سفید . یکهزار گزی شوسهٔ شاهی تهران . کوهستانی ، معتدل، مرطوب ، مالاریائی . سکنه ۱۵۰ - شیعه مازندرانی وفارسی . آب از چشمه و رودخانهٔ تالار. محصول برنج ، غلات صیفی. شغل : زراعت وتهیه زغال - صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی. راه مالرو. (فرهنگ. جغرافیائی ایران ج۳) .

طالع بد . [لِ عِ بَ] (ترکیب وصفی) بخت بد . طالع نحس . طالع نگون . بخت نامیمون :
طالع بدبود و بد اختر شدم
نامزد کوی قلندر شدم . نظامی .

طالع بین . [لِ] (ن ف مرخم) فالگیر . آنکه دعوی پیشگوئی آیندهٔ مردمان کند واز مترادفات این لفظ : طالع گیر . طالع گوی . ودر تداول عامه سر کتاب باز کن باشد .

طالع بینی . [لِ] (حامص مرکب) شغل و پیشهٔ آنکه سر کتاب باز کن باشد. فالگیری. طالع گوئی . طالع گیری .

طالع پیروز . [لِ عِ] (ترکیب وصفی) رجوع بطالع فیروزشود .

طالع خجسته. [لِ عِ خُ جَ تَ] (ترکیب وصفی) خجسته طالع . بخت میمون . اقبال. طالع فیروز .

طالع دون . [لِ عِ] (ترکیب وصفی) طالع نحس . طالع نگون . بخت بد :
این چه بخت نگونست و طالع دون. (گلستان).

طالع سعد . [لِ عِ سَ] (ترکیب وصفی) طالع مسعود . بخت فرخنده . طالع خجسته. اقبال . طالع مبارك و میمون :
زی طالع سعدو دراقبال خداوند
فخر بشر و بر سر عالم همه افسر .
ناصر خسرو .

طالع شدن . [لِ شُ دَ] (مص مرکب) بر آمدن . طلوع کردن . صبح طالع شدن دمیدن . (دستوراللغهٔ ادیب نطنزی) . بام ، دمیدن . سرزدن . آفتاب از پس کوه سر زدن . تیغ زدن :
چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود
همچنان دردین ازایشان مردمی پیراشود .
ناصر خسرو .

طالع فرخنده . [لِ فَ خُ دَ] (ترکیب وصفی) فرخنده طالع ، طالع خجسته . طالع سعد و میمون . بخت فیروز . بخت نیك:
خرم آن فرخنده طالع را که چشم
برچنان روی اوفتد هر بامداد . سعدی .

طالع فیروز . [لِ عِ] (ترکیب وصفی) طالع سعد . بخت مسعود . طالع خجسته . اقبال فرخ ومیمون .

طالع گوی . [لِ] (ص مرکب) فالگیر. فال بین . طالع گیر. ورجوع بطالع بین شود.

طالع گیر . [لِ] (ن ف مرخم) فالگیر. فال بین . ورجوع بطالع بین شود .

طالع مسعود . [لِ عِ مَ] (ترکیب وصفی) بخت فرخنده . اختر فیروز . ستارهٔ میمون. ورجوع بطالع میمون وطالع سعدشود :
رایت منصور اورا فتح باشد پیشرو
طالع مسعود اورا بخت باشد پیشکار .
منوچهری .
قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو
مقتدای فتوی صاحبقرانی آمده . سنائی .

امروز کزو طالع مسعود شدستم
از دهر چه اندیشم وزیم ز دانش.
ناصر خسرو.

چون فلکت طالع مسعود داد
عاقبت کارتو محمود باد. نظامی.

طالع من الکبد. [لِ عِ نَ مِ نَ ل کَ بِ] (ال...) باطالع، نام رگیست بزرگ که ازجانب محدب کبد رسته. آن رگ که ازجانب محدب جگر رسته است. پس بدان رگ بزرگ که ازجانب محدب رسته است برآید، و آنرا بتازی الطالع من الکبد گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طالع مند. [لِ مَ] (ص مرکب) صاحب اقبال. بختور. طالعور. (آنندراج). بختیار. آنکه بخت نیك همواره یاراو باشد.

طالع میمون. [لِ مَ] (ترکیب وصفی) طالع سعد. طالع مسعود. طالع مبارك. بخت نیك. اختر فیروز:

همی فزونی جوید اواره برافلاك
که تو بطالع میمون بدونهادی روی.
شهید بلخی، یاپیروز مشرقی.

بانو پیاده خواند جهان آفتاب را
تاتوشدی بطالع میمون سوار ملك.
مسعود سعد.

وآنگاه مثال داد تا روزی مسعود وطالعی میمون برای حرکت او تعیین کردند. (کلیله ودمنه).

همه دعوی طالع میمونش
درمعانی بدیع برهان باد.

امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد. (سعدی).

طالع نحس. [لِ عِ نَ] (ترکیب وصفی) بخت بد. طالع نامیمون. اقبال نامبارك:

چرخست ولیکن نه‌درو طالع نحس است
خلد است ولیکن نه‌دروجوی عقار است.
منوچهری.

طالع نگون. [لِ عِ نِ] (ترکیب وصفی) نگون طالع، بخت‌بد. ستارهٔ‌نحس. اقبال ناسازگار. طالع نحس:

ای طالع نگون من‌ای کج‌رو حرون
ای‌نحس بی‌سعادت وی خوف‌بی‌رجا.
مسعود سعد.

گل آلودهٔ راه مسجد گرفت
ز بخت نگون طالع اندر شگفت.
سعدی.

طالعور. [لِ وَ] (ص‌مرکب) خوشبخت. بااقبال. بختور. ورجوع بطالع‌مندشود.

طالعة. [لِ عَ] (ع ن ف) تأنیث طالع.

طالع همایون. [لِ عِ هُ] (ترکیب وصفی) طالع خجسته. بخت فرخنده. اختر میمون. طالع مبارك:

زمشرق سرکوی آفتاب طاعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست.
حافظ.

طالعی. [لِ یِ] (اِخ) ازشعراء ترکیهٔ عصر سلطان سلیم، و بانجاتی وصنعی که آنان نیز از شعراء معاصر وی بوده‌اند، مشاعره‌وبذله‌گوئی داشته، ویرا دیوانیست بترکی. (قاموس الاعلام‌ترکی).

طالعین. [لِ عَ] (ع اِ) تثنیهٔ طالع، این هردورگ را که بدین هر دو گرده آمده است، [از جگر] الطالعین گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طالق. [لِ] (ع ن ف) زن رها شده از قیدنکاح. (منتهی‌الارب). زن طلاق داده. طلاق گرفته. مُطلقه. زنِ آزاد شده از بندِ زوجیت. || صاحب رهائی. (غیاث اللغات). رَها. (غیاث‌اللغات). یله. آزاد. ||طلاق گوینده. طلاق دهنده. ج، طُلاق. [طُ لْ لا] ||ناقهٔ طالِق؛ ناقهٔ بیمهار برسر خود گذاشته. (منتهی الارب). لازمام علیها. (مهذب‌الاسماء) ماده شتری که رها کرده اند تا هرجای خواهد بچرد. || نعجهٌ طالِقٌ؛ میش برسر خود گذاشته (منتهی‌الارب). میشی که رها کرده‌اند تا هرجای خواهد چرد. ناقهٔ متوجه بطرفِ آب(منتهی‌الارب). اشتری‌روی بآبشخور نهاده. (مهذّب‌الاسماء).

طالقان. [کَ] (اِخ) شهریست وبا شهرستانیست میان قزوین و ابهر، واز آنجاست صاحب اسمعیل بن عباد (منتهی‌الارب). طالقان‌ولایت‌سردسیراست،درشرقی قزوین. طولش از جزایر خالدات فه. مه وعرض ازخطّ استوا، لوی. در کوهستان افتاده است، وکلاتها بوده، ودیههامعتبر کمتر باشد، حاصل آنجا غله و اندکی جوز ومیوه‌بود، ومردم آنجا دعوی‌مذهب سنت کنند، امابیواطنه‌مایلتر باشند. ولایت سرانرود وجرود وقهپایه وکن وکرخ از توابع آنجاست، و:راینولایت دیههامعتبر بود، حقوق دیوانی طالقان با این ولایت یکتومانست. (نزهة القلوب چاپ لیدن‌ص ٦٥ مقالهٔ۳). شهرکیست ازجبال، ازری بدیلمان نزدیك. (حدودالعالم). پنجمین ناحیه‌است ازایالت تهران، ازشمال‌ومشرق محدوداست بمازندران، ازجنوب بساوجبلاغ و از مغرب بقزوین. طالقان ناحیه‌ایست کوهستانی، وقسمت‌مهم آن دردرهٔ‌شاهرود واقع‌شده، واینرودازمغرب گردنهٔ کندوان سرچشمه گرفته بطرف مشرق جاریست، واغلب‌قرای‌طالقان‌در کنارشعب آن واقعند، قرای متعدد طالقان که همه بخوشی آب و هوا معروفند، عبارتند از، شهرك، نساء، ومحمودآباد. عدهٔ قرای آن ۷۸ وجمعیت آن قریب ۲٤۳۰۰ نفر، واغلب قریه‌های آن قدیمی و اشخاص بزرگی منسوب بآن قراء میباشند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۵۵–۳۵٤). آب طالقان واردبحر خزر میشود. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۱۱). طالقان‌دارای معدن زغال‌سنگ است. و رجوع بصفحات ۲۲۰ – ۲۲۲ (نزهة القلوب چاپ لیدن مقالهٔ ۳) وصفحهٔ ٤ (الارشاد طبع آقای سید جلال الدین تهرانی). وصفحات ۲۳-۲۱-۲۰-۱۰۸ ۱۱۱ - ۱٤۲ (سفرنامهٔ مازندران رابینو) شود.

طالقان. [لَ] (اِخ) شهریست بخراسان برحد میان طخارستان و ختلان، جائیست بردامن کوه با کشت و برز بسیار. (حدود العالم).
شهریست بخراسان بسر سرحد گوزگانان است واز آن این پادشاهی است، شهری با نعمت بسیاراست واز او نبید بسیار خیزد و نمدخیزد. (حدودالعالم).
شهریست میان‌بلخ ومروالرود. از آن‌شهر است‌ابومحمد، محمود بن‌خداش‌الطالقانی. (منتهی‌الارب). (آنندراج) این شهر بین مروالرودوبلخ‌واقع، ومیان این‌دوشهرستان سه‌روز یاسه‌منزل مسافت است، اصطخری گوید: بزرگترین شهرستان طخارستان طالقان میباشد. این شهرستان در زمین هموارى واقع شده است وفاصلهٔ آن‌تاکوه یك‌تیرپرتاب است، نهری بزرگ‌وباغهای بسیاردارد، وباندازهٔ ثلث‌بلخ باشد، وبعد از طالقان وزوالین بزرگترین شهرستان طخارستان بشمار رود، جماعتی از فضلاء ازاین خاك برخاسته‌اند، از آن جمله است ابو محمد، محمود ابن خداش الطالقانی. (معجم‌البلدان ج ٦). طالقان از ولایت طخارستان‌است، واز اقلیم‌چهارم، طولش ازجزایرخالدات؛ فا. وعرض ازخط استوا ك. له. شهر کوچك است اکثرمردم‌آنجا جولاه باشد، و در او غله و میوه بسیار است، و معمور و آبادان است واز آنجا تامرو شش فرسنگ مسافت است. (نزهة القلوب‌چاپ‌لیدن مقالهٔ ۳ ص ۱۷۹-۱۵٦) طالقان کرسی ولایت طخارستان، واقع‌در دومنزلی ولوالج وسه منزلی بدخشانست. (تاریخ مغول) آقای اقبال در حاشیهٔ کتاب مذکور توضیح داده‌اند: هنوز هم باین اسم باقی، ودرمشرق قند وزبرسرراه‌فیض آبادواقع‌است. (تاریخ مغول تألیف‌آقای اقبال ص ۵۸). چون یزدجرد بمرد. از پس‌او هیجده‌سال این هرمز برادر کهتر که پیش پدر بود ملك‌بگرفت. آن پسر مهتر ازسیستان‌بسوی‌ملك‌هیاطله‌رفت، بفرجستان وطخارستان وبلخ، وخبر خویش بگفت که برادر کهتر ملك بگرفت، وحق من است و از وی سپاه خواست، ملك اورا طالقان داد، وگرامی کرد، ولکن سپاه نداش. (ترجمهٔ طبری بلعمی):

سوی طالقان آمد ومرو رود
سپهرش همیداد گفتی درود. فردوسی.

دکر طالقان شهر تافاریاب
همیدون بیخش اندرون اندر آب .
فردوسی .
سوی طالقان آمد ومرو رود
جهان برشد از نالهٔ نای ورود . فردوسی .

ورجوع بصفحهٔ ۲۶ تاریخ سیستان وصفحهٔ ۳۳۵ (التفهیم چاپ تهران) و صفحات ۲۰۰ - ۲۰۱ - ۵۴۴ - ۵۸۲ (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب) وصفحات ۹۲ - ۱۰۴ - ۱۰۵ -۱۰۶-۱۱۹-۱۳۱-۱۳۲ ج ۱ (جهانگشای جوینی چاپ لیدن) و صفحات ۵۱ - ۵۸-۱۳۹ - ۱۹۴ -۱۹۶ - ۲۰۰ ج ۲ (جهانگشای جوینی چاپ‌لیدن) وصفحات ۳۵۷ - ۲۰۴ (ترجمهٔ ایران‌در زمان ساسانیان یاسمی) و صفحات ۲۵۴ - ۴۳۰ - ۳۴۸ - ۱۷۱ ج ۱ (حبیب‌السیر چاپ اول تهران) و صفحات ۶-۱۵-۲۶ - ۱۲۷ (ج ۲ حبیب‌السیر چاپ تهران) و صفحات ۳۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۵۰ -۵۷ - ۵۸ - ۶۲ - ۶۴ - ۷۳ - ۱۷۱ - ۱۷۶ (تاریخ مغول مرحوم اقبال‌شود) .

طالقان . [لَ] (اِخ) لقب پادشاهان «شهرک» ازحدودماوراء النهر. بنابرروایت کریستنسن دانمارکی ، سلاطین ممالکی که مجاور سرحدهای شرقی و شمالی ایران بوده‌اند ، اغلب بالقاب مخصوصه معروفند ، من جمله « طالقان » لقب پادشاه شهرک که ازحدود ماوراءالنهربوده است .(ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ مرحوم یاسمی ص ۳۵۷) .

طالقان . [لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان شفت ، بخش مرکزی شهرستان فومن . ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری فومن ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری شفت کوهستانی معتدل مرطوب. مالاریائی - سکنه ۲۹۷. زبان طالشی. آب ازنهر امامزاده ابراهیم. محصولات : برنج ، ابریشم ، عسل‌لبنیات. شغل: زراعت و گله‌داری و شال بافی . راه مالرو . زیارتگاه امامزاده ابراهیم برادر امام رضا (ع) در چهار هزارگزی جنوب این‌آبادی واقع و زیارتگاه قراء اطراف محسوب میگردد . (فرهنگ جغرافیائی - ایران ج ۲) .

طالقانی . (ص منسوب به‌طالقان). نوعی جامهٔ ابریشمی است که‌آنرا اللبود الطالقانیة نامند و در طالقان خراسان ساخته میشود (یعقوبی صفحهٔ ۶۵ ج ۲) ابریشم مزبور از نوع ابریشم چین نیست بلکه ازابریشم مغرب است و ارزش آن از ابریشم چین کتر و برابر با ابریشم مغرب باشد . (لطایف ثعالبی ص ۱۲۸ - ۱۲۷) معهذا شهرت آن درحدود مغرب بیشتر است. (دزی ج ۲ ص ۱۹) .

طالقانی . [لَ ی ی] منسوب بهریک از دوطالقان:(۱)طالقان بین‌قزوین‌وابهر.(۲) طالقان بین‌بلخ ومروالرود، معروف بطالقان خراسان . و رجوع به‌انساب سمعانی شود .

طالقانی . [لَ] (اِخ) ازخاندانهای قدیم ایرانی درنجف‌اند و جد ایشان سید حسن معروف بمیر حکیم پسر سید عبدالحسین است که ازشاگردان مجلسی در اصفهان‌وابن الوندی در کاظمین بوده است . وشیخ‌علی حزین(متوفی۱۱۸۳)وآقااحمد کرمانشاهی براو تلمذ نموده‌اند. ایشان احوال وی در تاریخ حزین یاد کرده و دومین او را در «مرآت‌الاحوال» آورده‌است. ازفرزندان این مرد دانشمندانی در قرن سیزدهم در نجف سکونت داشته‌اند مانند سید احمدبن الحسین‌بن‌الحسن‌میرحکیم که‌ترجمهٔ احوالش درکرام البررة (ص ۸۴) آمده‌است وسید باقر بن رضا بن احمد بن حسین بن حسن میرحکیم که‌ترجمه‌اش‌درهمان کتاب(ص۱۸۰) آمده است وسید جعفر بن علی بن حسین‌بن حسن‌میرحکیم نیزدرهمان کتاب (ص۲۶۵) وسیدجواد بن‌محمدبن‌علی بن‌حسن‌میرحکیم در همان کتاب (ص۲۸۹) و سید حسن بن محمد بن علی بن حسن میرحکیم که درهمان کتاب (ص ۳۵۲) یاد شده است .

طالقانی . [ی ی] و [ی] (اِخ) ابواسحق ابن اسمعیل طالقانی (۱) . وی در بغداد ساکن بود و از سفین بن‌عیینة و جریر بن عبدالحمید و غیره روایت کرده و ابویعلی موصلی وابوالقاسم‌بغوی ازوروایت دارند . ابوحاتم‌بن‌حبان گوید وی‌ازثقات و پرهیزکاران‌مردم‌عراق‌است‌بعضی از کسان براوحسد بردند ازینروسوگند یاد کرد که تا هنگام مرگ روایت حدیث نکند . و او بسال ۲۲۵ قسم یاد کرد ودرپایان همان سال در گذشت و محدثی بسیار مستقیم حدیث بود (ازانساب سمعانی برگ ۳۶۳ «ب») .

طالقانی . [ی ی] و [ی] (اِخ) . ابوبکر سعیدبن یعقوب طالقانی (۲)ازابن مبارک وحمادبن‌زید وهیثم‌بن بشیر ونصربن شمیل و وکیع‌بن جراح وابوتمیله یحیی‌بن واضح‌وابوبکر‌بن‌عیاش‌روایت کند واسحق بن ابراهیم‌قاضی وابوزرعهٔ رازی وابوبکر اثرم و عباس دوری وحرب‌بن ابواسامة از وی روایت دارند .و ابو زرعة گوید : سعید مردی ثقه بود و اثرم گوید : او را نزد احمد بن حنبل دیدم که دربارهٔ حدیث گفتگو میکرد . وی بسال ۲۴۴ هجری درگذشت .
(از انساب سمعانی برگ ۳۶۳«ب») .

طالقانی [لَ ی ی] [اِخ) .
(القاضی) ابوالحسن علی ابن المفضل المؤیدی الطالقانی . وی راست ؛ الامثال البغدادیة یا رسالة الامثال البغدادیة التی تجری بین العامه . جمعها سنة ۴۲۱ ؟ این کتاب را استاذلویس‌ماسینیون‌بسال۱۹۱۳ از روی نسخهٔ موجوده در کتابخانهٔ ابا دوفیا در مطبعهٔ رعمسیس طبع و نشر کرده است . (ج ۲ معجم المطبوعات ص ۱۲۲۲) .

طالقانی . [ی ی] و [ی] (اِخ) . ابوالحسن‌عبادبن‌عباس‌بن عباد طالقانی (۳) وی از ابو خلیفهٔ فضل بن حباب بصری و ابوبکر محمدبن یحیی مروزی بغدادی و جعفربن محمد بن حسن قرمانی ومحمد بن حبان مازنی و گروهی از بغدادیان سماع کرده است واوپدر صاحب اسماعیل‌بن‌عباد وزیر است . وعباد وزیر حسن‌بن بویه‌بوده است ابواسحق بن حمزه حافظ وابوالشیخ وجزآنان از متقدمان از وی روایت کرده و بسال ۳۳۵ یا ۳۳۴ درگذشته است ابوالعلا احمدبن محمدبن فضل حافظ‌بزبان خوددراصفهان‌ازقول محمدبن طاهرمقدسی حافظ بمن گفت که کتابی از تألیفات ابوالحسن عباد بن عباس طالقانی پدر صاحب اسمعیل درکتابخانهٔ پسرش (۴) ابوالقاسم اسمعیل بن عباد درشهرری‌دیدم دربارهٔ احکام قرآن که درآن بیاری مذهب اعتزال برخاسته است و این کتاب راهرکه ببیند نیکو میشمرد ابوبکر بن مردویه و محدثان اصفهانی وپسرش ابوالقاسم‌اسمعیل بن‌عباد طالقانی وزیرمعروف بصاحب ازآن کتاب روایت کرده‌اند وصاحب درشعر و ادب درسراسر جهان ناموراست ونیازی به شناساندن اونیست وی از محدثان اصفهانی وبغدادی ورازی سماع کرده وهم‌خودخبر داده است واو دیگران‌را بجستن حدیث و کتب آن برمیانگیخته وتشویق میکرده است . وابوالمناقب حمزة‌بن اسمعیل علوی بنقل ازابومعمر سلیمان بن ابراهیم حافظ اصفهانی‌وابوبکر احمدبن موسی‌بن‌مردویه حافظ ، روایت کند که ازصاحب ابوالقاسم اسمعیل بن عبادبن عباس شنیده‌اند که گفته است ؛هر که حدیث ننویسد لذت وشیرینی اسلام را درک‌نمیکند واونیز حدیث روایت کرده است . . (الانساب سمعانی برگ ۳۶۳ «ب») و رجوع بصاحب بن عباد شود .

طالقانی . [ی ی] و[ی] (اِخ) ابوالخیر احمد بن اسمعیل یوسف طالقانی (۵) از دوستان سمعانی صاحب کتاب الانساب بوده وسمعانی دربارهٔ‌وی گوید، دوست‌ما ابوالخیر احمد بن اسمعیل طالقانی قزوینی نیز از

---

(۱) منسوب به طالقان خراسان . (۲) منسوب بطالقان خراسان . (۳) منسوب بطالقان قزوین .
(۴) درمتن بجای « ابنه » «ابیه » چاپ شده است . (۵) منسوب بطالقان قزوین

مردم همین‌ناحیه (طالقان قزوین) است و اوجوانی صالح بود وخوی وسیرتی استوار داشت بایکدیگر در نیشابور ازابوعبدالله فراوی و ابوالقاسم شحامی حدیث استماع کردیم وباهم کتب کبار را شنیدیم و او با من برای سماع تفسیر ثعالبی بطوس آمد ومن‌صحبت‌وسیرت اوراپسندیدم واوشروع بوعظ کرد و مردم او را پذیرفتند آنگاه بسوی بلاد خود رهسپار گردید . ورجوع به (انساب سمعانی برگ ۳٦٤ «الف») شود .

طالقانی. [ی ی] و [ی] (اِخ) ابوعبدالله سیدی طالقانی ازطالقان ری مردی از کبار مشایخ وبزرگان علم حدیث بوده وپیش‌از سال ۳۲۰ درگذشته است ابو عبدالرحمن سلمی بدینسان نام اورا در تاریخ صوفیه آورده‌است. (ازانساب‌سمعانی برگ ۳٦٤ «الف») .

طالقانی . [ی ی] و[ی] (اِخ) ابو محمد محمودبن خداش طالقانی(۱) وی دربغداد سکونت‌داشت و ازیزید بن‌هرون وعبدالله بن مبارك و فضیل بن عیاض و ابن‌عیینة و نصربن‌شمیل ووکیع‌بن‌جراح حدیث‌استماع کرده وابراهیم حربی‌وحسن‌بن علی‌معمری وقاسم‌بن‌زکریاوابویعلی‌موصلی وابوالقاسم بغوی ویحیی‌بن محمد بن صاعد ومحمد بن ابراهیم فیروز وابوعبدالله محاملی وغیره از وی روایت دارند وی درشعبان سال ۲۵۰ هجری بسن ۹۰ سالگی درگذشت . و یعقوب دورقی گوید : هنگامیکه محمود بن خداش جان‌سپرد من درزمرهٔ کسانی بودم که درکفن ودفن اوشرکت جستم وپس‌از آن ویرا بخواب‌دیدم وگفتم : ای‌ابومحمد باتو چگونه رفتار شد ؟ گفت : من و همهٔ پیروانم را بیامرزیدند . گفتم من نیز از پیروان توبودم ؟ سپس پوستی از آستین خویش برآورد که بر آن نوشته بود : یعقوب بن ابراهیم بن کثیر . (از انساب سمعانی برگ ۳٦۳ «ب»)

طالقانی . [لَ ی ی] سعد طالقانی . مؤلف تاریخ سیستان ذیل عنوان « آمدن فضل ابن حمید بامیری سیستان » گوید : فضل‌ابن حمید برفت بحرب او (جیهانی) سوی بست ، روز سه‌شنبه هشت‌روزگذشته از جمادی الاولی سنهٔ اثنی وثلثمائة ، چون بنوزاد رسید ، بومنصور جیهانی پذیرهٔاو آمد ، وآنجا حربی‌سخت بکردندوهزیمت برجیهانی‌افتاد . باگروخویش برفت‌سوی سعد طالقانی شد بزابلستان . . . . . چون جیهانی‌نزدیك‌سعدرسید ، قصدبست‌کردند هر دو ، چون برزدان رسیدند ، فتح ابن مارحوح(۲) تاختن کرد برایشان ، وبسیار مردم کشته شد ، آخر فتح بهزیمت شد و جیهانی وسعد هردو ببست‌اندر آمدند . . . فضل‌بن حمید بیمار صعب شده بود وسوی بدر بپارس نامه نبشته که کسی فرست‌بجای من وعلت خویش و مال خویش یاد کرده وبدر محمد ابن طغریل را باسپاهی کاری بفرستاده بود ، روز سه‌شنبه پنجروز مانده ازذی‌القعدهٔ سنهٔ اثنی وثلثمائة ببستان‌اندر آمد ، وبرفت وبزمین داور شد وجیهانی و طالقانی بیك فرسنگی‌زمین داور بااوحرب کردند وجیهانی بهزیمت برفت و طالقانی اسیرماند ، دوشب گذشته ازمحرم سنهٔ ثلاث وثلثمائة ، وسعد را بعماری اندر بسیستان فرستاد وخالدبن محمد یحیی بزابلستان‌رفت بامحمد ابن طغریل ، وآنهمه کارها بصلاح بازآورد وبسیستان‌بازگشت . . . شش‌روز باقی ازجمادی‌الاولی سنهٔ ثلاث وثلثمائة ، و سعد طالقانی را خلاص کرد ، وبا او بسیار نیکوئی کرد . (تاریخ سیستان ص ۳۰٤ و ص ۳۰۵) .

طالقون . [ل] (اِ) طالبقون است . (رجوع به طالبقون شود) (فهرست مخزن-الادویه) .

طالقة . [لِ ق] (ع ن ف) مؤنث طالق. زن‌وارستهٔ‌ازقیدنکاح ج ، طوالق . (منتهی الارب) . || شترماهٔ برسر خود گذاشته . (منتهی‌الارب) . || ناقهٔ که شبان جهت‌خود بگذارد وبرآب ندوشد . (منتهی الارب) . || لیلة طالقة . شب‌نه گرم ونه‌سرد.(منتهی-الارب) . ج ، لیال‌طوالق. (منتهی‌الارب).

طالقة . [لِ ق] (اِخ) ناحیه‌ایست در اشبیلیة از اعمال اندلس . (معجم البلدان-ج ٦) . و رجوع بصفحات ۱٦۸ - ۱٦۹ ۱۹۸ - ۳۱۵ ج ۱ (الحلل السندسیة) شود .

طالکوه . [لَ] (اِخ) دهی جزء بلوك خورگام دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت . در ۳۵ هزارگزی خاور رودبار۲۳هزارگزی رستم‌آباد کوهستانی معتدل. مرطوب . مالاریائی . سکنه ٤۳۰- کردی . فارسی وگیلکی . آب از چشمه . محصول . غلات ، بنشن ، لبنیات ، ارزن . شغل‌زراعت وگله‌داری‌وشال‌بافی‌راه مالرو. قلعهٔ خرابهٔ‌کافرقلعه بین‌خورگام ورحمت‌آباد ازآثار قدیمی است . اکثر سکنه زمستان برای تأمین معاش بگیلان ونصف سکنه تابستان بییلاق میروند . این‌ده ازچهارمحل بالا وپائین پس وپیش تشکیل شده است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

طالم . [ل] (اِ) نان‌بز . ج ، طلمة . (منتهی-الارب) . خباز . نانوا . || زرنیخ زرد .

طالم . (اِخ) نام شهریست که درجنوب اراضی یهودا در میانهٔ زیف ویملوت واقع بود . (یوشع ۱۵ : ۲٤) (قاموس مقدس).

طالم‌سه‌شنبه . [لِ سَ شَ بَ] (اِخ) نام محلی است کناره‌راه قزوین ورشت . میان سرکاجاورود برده ، در ۲۲۳۰۰۰ گزی تهران . در فرهنگ جغرافیائی آمده : دهی جزء دهستان سنگر کوده‌مات بخش مرکزی شهرستان رشت . ۱۳هزارگزی جنوب خاوری رشت دوهزار گزی باختر شوسهٔ سنگر بهرشت ونزدیك دوشنبه‌بازار-جلگه - معتدل مرطوب . الاریائی . سکنه ۱۸۰۰- گیلکی . فارسی آب از نهر گل رود از سفید رود . محصولات : برنج ، ابریشم‌صیفی . شغل : زراعت . راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

طالنطن . [لُ ط] (اِ) (۳) وزنی است معادل یکصد و بیست و پنج رطل . واین رطل یك دوازدهٔ اوقیه باشد . (مفاتیح خوارزمی) (ابن الندیم) || پول یونانی . (قفطی) . رجوع به تالان شود .

طالو . (اِخ) قریه‌ایست‌ازقراء استرآباد رستاق . (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۸ بخش انگلیسی) .

طالو . (اِخ) نام‌معدن ذغال سنگ‌است که‌دردهستان‌دامنکوبخش حومهٔ شهرستان دامغان واقع گردیده است . این معدن در ۱۲ هزار گزی شمال‌طاق و۲٤هزار گزی شمال‌خاوری‌دامغان واقع‌شده‌وفعلااستخراج میشود . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

طالوار . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریك بخش میناب شهرستان بندرعباس . ٤۵ هزارگزی جنوب میناب . ۲ هزارگزی‌خاورراه مالروجاسك - میناب سکنه ٤۵ نفر . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۸) .

طالوت . (اِخ) نام پادشاهی عجمی . و حقتعالی داود را وارث ملکش فرمود . (منتهی‌الارب) ونام‌سرداری ازبنی‌اسرائیل که سقا بود ، با جالوت نام کافر جنگ کرده ، داود علیه السلام که از سپاهیان طالوت‌بود، جالوت‌را کشت طالوت‌وعده‌ها که از دادو کرده بود ، از آن برگشت ودشمن گردید ، بعد مردن او داود علیه - السلام‌ملك‌راند . (غیاث‌اللغات) وجوالیقی آرد : نامی‌عجمی است‌خدای‌تعالی‌فرماید : «فلما فصل‌طالوت‌بالجنود (٤) غیرمنصرف آمدن آن دلیل برآنست که عجمی‌است زیرا اگر بروزن فعلوت [تَ] ومشتق از «طول» می‌بود مانند رغبوت و رهبوت و تربوت ، نباید غیر منصرف بکار میرفت ، هرچند دربعضی از احادیث آمده که وی

(۱) منسوب بطالقان خراسان .
(۲) کذابدون نقطه .
(۳) Talent. از لاتینی Talentum.
(٤) سورهٔ بقرة آیهٔ ۲٤۹ .

درزمان خود ازبالا بلندترین کسان بوده است . (المعرب ص۲۲۷) .

نام طالوت بسریانی ساول(۱) . و بعبرانی شاول بن قیش بن آفیل بن صارو بن نحورت بن آفیح بن انیس بن بنیامین بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم الخلیل علیه السلام . (عرائس المجالس ثعلبی) مردی از بنی اسرائیل که بروایت مستندان پدرزن حضرت داود ، واز سبط بنیامین بن یعقوب بوده ، وبپادشاهی ملت بنی اسرائیل رسید .

مؤلف مجمل التواریخ والقصص گوید : اسنورانه مادرکی بهمن معروف باردشیر درازدست از فرزندان طالوت الملك بود. (مجمل التواریخ والقصص ص۳۰) و رجوع بفارسنامهٔ ابن البلخی ص٥٤ شود .

مؤلف حبیب السیر گوید که : چون بنی اسرائیل باشموئیل گفتند که : اِبعث لَنا مَلِکاً نُقاتِل فی سَبیلِ اللّهِ - اشموئیل التماس قوم را بدرگاه ملك جلیل جلّ جلاله ، عرض کرد ، وبمقتضای خبر جبرئیل دانست که طالوت بن قیس بن ضرار بن انس بن بحرف بن یامین بن یعقوب علیه السلام راایزد تعالی بسلطنت بنی اسرائیل سرافراز میسازد ، یهودراازاین واقعه آگاه گردانید، وبنا برآنکه پادشاهی بنی اسرائیل پیوسته بسبط یهودا میبود ، و نسب طالوت بابن یامین میرسید ، واو ازغایت فقر به سقائی یادباغی روزگار میگذرانید ، قوم نخست ازقبول این امر سرباز زده بزبان آوردند که: اَنّی یَکونُ لَهُ المُلكُ عَلَینا وَنَحنُ اَحَقُ بِالمُلكِ مِنهُ وَلَم یُؤتَ سِعَةً مِنَ المالِ ، اشموئیل گفت مالك الملك اورا ازمیان شما بسلطنت برگزید، بسبب ازدیاد علم وجسم، وَاللهُ یُؤتی مُلکَهُ مَن یَشاءُ . بنی اسرائیل گفتند باما بگوی که علامت پادشاهی طالوت چه باشد . اشموئیل گفت امارت او آنست که تابوت سکینه باز بتصرف شما درآید ، دروقت ظهور او روغن قدس بجوش آید ، و روغن قدس بقول مترجم تاریخ طبری ، روغنی بود که ازیوسف ع برحسب ارث بانبیای بنی اسرائیل میرسید ، واو را در یکی از قرون بقره مذکوره محفوظ میداشتند بالجمله روز دیگر طالوت برمجمع یهود عبور نموده ، روغن قدس در غلیان آمد ، واشموئیل مقداری از آن روغن برسر طالوت ریخته اورا تهنیت منصب سلطنت گفت ، و مقارن آنحال تابوت سکینه پیدا شد ، و کیفیت وجه آن تابوت سکینه ، بطریق مختلف در کتب تواریخ سمت گزارش پذیرفته ، وراقم حروف خوفاً من الاطناب برایراد یك روایت قناعت مینماید . دربعضی ازنسخ معتبره مسطور است که چون کفار عمالقه تابوت سکینه را بدیار خود رسانیدند، آنرا به بتخانه برده ، در زیر قدم صنمی نهادند ، روز دیگر که بدانخانه درآمدند تابوت را برسر آن بت یافتند ، و از دیدن آنصورت متعجب شده ، بار دیگر تابوت را برزمین افکندند وصنم را برزبر آن نهادند، و پایهایش را برتابوت دوختند ، باز صباح پایهای بت را برزمین دیده ، وتابوت را بر فرقش مشاهده نمودند ، سدنهٔ بتخانه کیفیت واقعه را بعرض پادشاه خود رسانیدند ، بعضی حاضران گفتندما باخدای بنی اسرائیل طاقت مقاومت نداریم ، پس آن تابوت را در مزبلهٔ یکی از قراء انداختند وتمام ساکنان آن قریه رادرگردن علت ناسور پیدا شد ، آنمردم عاجز گشته ، عجوزهٔ ازعجایز بنی اسرائیل بدیشان گفت علاج مرض شما آن است که این تابوت را باسرائیلیان رسانید ، آن جماعت سخن آن ضعیفه را بسمع قبول شنوده تابوت را برگردونی نهادند وگردون را بردو بقر بسته، راه بیت المقدس که وطن یهود بود روان کردند ، ملائکه گاوانرا براندند تا بزمین بنی اسرائیل رسید ، القصه چون چشم اسرائیلیان برتابوت سکینه افتاد ، خوشحال ومسرور شده دل برمتابعت طالوت نهادند، واورا برتخت سلطنت نشاندند ، ونام طالوت باعتقاد صاحب معالم التنزیل ، شاوك بود . وبروایتی که درروضة الصفا مذکور است، بمشارك است ، زیرا که طالوت را طول قامت بود ، و بروایت تحفة الملکیه بعد از فوت موسی بچهار صدو هشتاد و نه سال ، بسلطنت قیام نمود ، و چون زمام مهام ذریات یعقوب بقبضهٔ اقتدار طالوت درآمد حاکم فلسطین که چند کرّت لشکر برسر بنی اسرائیل آورده ، ومراسم قتل و غارت بتقدیم رسانیده بود عازم شد ، وطالوت با هشتاد هزار نفر از یهود متوجه آن جانب گشته ، ازآن جمله هفتادو ششهزار کس از راه بازگشتند وسببش آن بود که تشنگی برلشکر طالوت غلبه کرده بود ، طالوت بایشان گفت که چون بآب رسید زیاده از یك جرعه نیاشامید ، وآن هفتاد و ششهزار کس بعد از وصول بشهر اردن تافلسطین علی الاختلاف ، خلاف قول طالوت کرده ، هرچند آب بیشتر خوردند ، تشنه تر گردیدند ، لاجرم مراجعت نمودند ، وچهار هزارنفر دیگر درمرافقت طالوت طی مسافت فرمودند، جالوت باصد هزارسوار دربرابر ایشان آمد . وبنی اسرائیل افغان : لاطاقة لناالیوم بجالوت و جنوده ، برآوردند ، و اکثر بصوب هزیمت شافتند ، بلکه زیاده از سیصد وسیزده کس دیگر نماند، وایشان ازسبط یهودا با دوازده پسر، یا هفت کس داخل آن لشکر بودند، ودرتاریخ طبری مسطوراست که درووقتیکه طالوت متوجه حرب جالوت شد ، اشموئیل زرهی تسلیم او کرده گفت این جبه برقدهر کس راست آید، کشندهٔ جالوت خواهد بود، وچون هردولشکر نزدیك یکدیگر رسیدند، طالوت فرمودتاندا کردند که هر کس برقتل جالوت اقدام نماید، ملك اورا در ملك شریك ساخته دختر خود را بوی دهد ، و چون داود بحسب سن وجثه خردترین اولاد ایشان بود این نداشنود ، باخوان خود گفت چرا بمقاتلهٔ جالوت نمیروید تا بدین شرف که معین کرده‌اند برسید ، ایشان ازاین امر استبعاد نمودند و گفتند که هیچکس را طاقت مقاومت با جالوت نیست ، داود گفت من با او مبارزت نمایم ، و او را بقتل رسانم ، آنگاه نزد طالوت بقبول قتل جالوت زبان گشاد ، طالوت آن جنابرا حقیرالجثه دید، گفت این مهم مشکل که بردست تو گشاید، گفت امتحان فرمای، طالوت آن زرهی راکه اشموئیل داده حاضر ساخت، برقد آنجناب راست آمد، طالوت دانست که کشندهٔ جالوت او خواهد بود ، لاجرم اورا برحرب جالوت تحریض فرمود، و بازدواج یکی از بنات خود وشرکت در امرسلطنت وعده‌داد ، فرمود تا اسب‌وسلاح مناسب آوردندوتسلیم داود نمودند، آنجناب فرمود که مرا بدین اشیاء احتیاجی نیست ، ومن بهمین فلاخن که دردست دارم ، باجالوت مقاتله خواهم کرد . نقل است که قبل از مقاتله ، برداود بعضی علامات ظاهر شد که دلالت برآن میکرد که جالوت بر دست او مقتول خواهدشد . بنابرآن درآنروز بقبول آن امرخطیر مبادرت فرمود ، یکی ازآن علامات آن بود که درآنروزازسنگی آوازای شنود که ای داود مرا بردار که من حجر موسی‌ام که‌اعدای خودرا بواسطهٔ من بقتل رسانید و از سنگی دیگر صدائی بگوش اورسید که من حجرهارونم که فلان دشمن خویش را بسبب من از پای درآورد ، و همچنین از حجر دیگر مسموع او شد که من سنك داودم که جالوت را بوسیلهٔ من خواهد کشت، وداود آن سنگها را برداشته در توبره انداخته ، هرسه سنگ بیکدیگر متصل شده ، و قولی آنکه اشموئیل باداود علیهما السلام ملاقات کرده، و ازوی تفتیش احوال نمود ، گفته بود که جالوت بردست تو مقتول خواهد شد . القصه چون داود باجامهٔ پشمین و فلاخن و توبرهٔ که سنك در آنجا بود، در برابر جالوت رفت ، جالوت را از ضعف و حقارت قامت داود ، آنچنان تعجب نموده، پرسید که بچه کار آمدهٔ، داود گفت آمده‌ام تاترا بقتل رسانم ، جالوت

(۱) Saül.

آغاز تمسخر و استهزا کرد، و داود آن سنگ را که بهم اتصال یافته بود درفلاخن نهاد، و بجانب جالوت انداخت، آن سنگ نیز درفضای هواسه پاره شد، و یك سنگ برپیشانی جالوت رسید، وآن دوحجر دیگر یکی بطرف میمنه رفت، وآن جماعت را که در جانب میمنه، بودند پریشان ساخت، و یك حجر بجانب میسره افتاد، و آن جماعت را پریشان کرد، جالوت از اسب درافتاد، و سپاهش منهدم شدند، وبنی اسرائیل آغاز قتل و غارت نمودند، داود سر جالوت را بریده بنظر طالوت رسانید. بصحت پیوسته که نسب جالوت بعملیق بن عاد میرسید. و نامش کلباد، وآن کافر متهور بعظم خلقت موصوف بود، چنانچه خودی که بر سر خودمینهاد سیصد رطل وزن‌داشت. القصه چون طالوت مظفر و منصور ببیت المقدس رسید، داود نزد اورفت که طالوت بمواعید خود وفا نماید، نخست از قبول آن امر ابا نموده بالاخره بنا براستمداد اشموئیل و علماء بنی‌اسرائیل، یکی ازبنات خودرا در سلك ازدواج او کشید، ومحبت آنجناب دردل خاص‌وعام قرار گرفت، وازاین جهت نائرهٔ رشك و حسد در دل طالوت اشتعال پذیرفته، در خاطر گذرانید که رشتهٔ حیات جناب نبوی را بریده، او را هلاك سازد، اما چون اشموئیل درقید زندگانی بود، ضمیر خودرا ظاهر نمیساخت، بعد از فوت اشموئیل، طالوت قصد داود کرده، داود وقوف یافت، با منکوحهٔ خویش که دختر طالوت بود، به موجب کلمهٔ الفرار ممالایطاق عمل فرموده، طالوت در طلب داود مبالغه نمود، علمای بنی اسرائیل زبان طعن بر او دراز کردند، و طالوت بقتل علما مثال داد، بعد از چندگاه از خواب غفلت بیدار شد، و برقبایح احوال خود مطلع‌شده، فرمود که عالمی بیاورید که از وی بپرسم که توبهٔ من بکدام عمل خیردرجهٔ قبول میابد، وچون تمامی علمای بنی‌اسرائیل را بفرمان او کشته بودند، هیچکس نیافتند که بحل مشکل او قیام نماید. بالاخره، حاجب، طالوت رابعجوزهٔ مستجاب الدعوه نشان داد، طالوت آن ضعیفه را طلبیده، بزبان تضرع و زاری پرسید که چکنم که توبهٔ من قبول درگاه احدیت گردد. عجوزه گفت مرا مهلت ده تا بزیارت یکی از انبیا رفته حاجت ترا عرض نمایم، وآنچه برمن ظاهر شود باتو بگویم. آنگاه آن ضعیفه بسر قبر یوشع یا الیسع، یااشموئیل رفته، ونماز گذارده وعرض نیاز نموده و در خواب شده، آن پیغمبر را در خواب دیده که با او میگوید توبهٔ طالوت وقتی قبول میافتد که باده‌پسر خود بجهاد جباران رود، و چندان حرب نماید که نخست اولاد او بتمام درنظرش شهید شوند. و خود نیز دست از جنگ باز ندارد، تا بدرجهٔ شهادت رسد. چون آن ضعیفه ازخواب درآمده، کیفیت واقعه را باطالوت عرض نموده، طالوت اولاد خوداطلبیده‌ایشانرا با خود موافق‌ساخته، وبحرب‌آن جماعت کفار کوشیده، تاآنزمان که پسران او جمله شهید شدند. آنگاه حرب‌مینمود تااوهم شهید شد. مدت‌عمرش بروایت تحفة‌الملکیة، پنجاه و دوسال‌بود. و زمان اقبالش را از دو سال تا چهل سال گفته‌اند. والله اعلم.
(حبیب‌السیر چاپ طهران ج ۱ ص ۴۲)
در مجمل التواریخ والقصص کیفیت پشیمانی طالوت را از قبایح اعمال و تصمیم اوبتوبه و انابت بدینطریق آورده که، طالوت زنی عالمه را بحاجبی داد تا بکشد، نکشت، و نگاهش همیداشت. بعد از مدتی طالوت پشیمان شد، و کسی را می‌طلبید که ازوی بپرسد که توبهٔ وی چیست، کس‌را نیافت، حاجب‌آن زن را بیاورد، وبپرسید، گفت مرا بگور پیغامبری برید تا دعا کنم و او زنده شود و بگوید، پس او را بگور اشموئیل‌آوردند، زن دعا کرد، اشموئیل سر از گور بر آورد، گفتا توبت طالوت چیست، گفت آنکه با دوازده پسر بحرب جباران رود تا کشته گردد. پس طالوت همچنان کرد وبحرب رفت تا شهادت یافت. وداود را بادشاهی‌مستخلص گشت. (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۲۰۸).
و نیز در کتاب مزبور گوید: درع پیغمبر، یکی ذات الفصول نام. ودیگری‌الفضة، و آن زره‌داود بود علیه السلام که روزحرب طالوت پوشیده بود. (مجمل التواریخ - والقصص ص ۲۶۳).

طالوت. (اِخ) ابن ازهر، شاعریست مقل، و مملوك بوده است. (فهرست ابن‌الندیم ص ۲۳۳).

طالوت. (اِخ). ابن اعصم الیهودی. این شخص یکی ازکسانی است که بخلق قرآن قائل بوده، وابان‌بن سمعان ازاو، و جعدبن درهم ازابان درینقول پیروی کرده است. واین قول‌بنابر آنچه‌مورخان‌نوشته‌اند، درپایان عصرامویان ازجعدبن درهم‌انتشار یافته است. (ضحی‌الاسلام ص ۱۶۲ ج۳).

طالوت. (اِخ) ابن‌طریف. ابومطیع بلخی از وی حدیث کرده است. مجهول است (انتهی). (لسان‌المیزان ج ۳ ص ۲۰۵).

طالوت. (اِخ) ابن عباد صیرفی... ابن‌جوزی گوید، علمای نقل وحدیث‌ضعف او را ثابت کرده‌اند. مؤلف‌گوید، تا این لحظه هرچه‌جستجو کردم‌آگاه نشدم کسی او را بضعف نسبت دهد. و حدیث او را در (المنتقی) در بارهٔ حدیث مخلص نیك یافتم. طالوت بسال (۲۳۸) درگذشته وبیش‌از (۹۰) سال زیسته است. (انتهی) و ابن حبان او را در زمرهٔ ثقات یاد کرده و کنیهٔ ویرا ابوعثمان آورده است. حاکم در تاریخ خود گوید، از صالح جزرة دربارهٔوی سئوال شد گفت، اوشیخ‌راستگو و صدیق است.
(از لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۵ و ص ۲۰۶).

طالوت. (اِخ) (۶۸۳ - ۷۳۳ ه) ابن عبدالله بن محمد بن علی بن‌ابی طالب بن سوید تکریتی تاج‌الدین بن نصرالدین‌بن وجیه‌الدین. او در سال ۶۸۳ متولد شده است و از عمر بن قواس سماع کرده و حدیث نقل کرده است وی در دوم ماه جمادی‌الاخرة سال۷۳۳هجری درگذشته. (از دررالکامنة ج۲ ص۲۱۵).

طالوت. (ابن...) (اخ) رجوع به‌ابن طالوت شود.

طالوت. (نهر...) نوعی نبید است بنام، نهرطالوت. ابن‌عبدربه درعقدالفرید آورده که اهالی کوفه، نبیذرا، نهرطالوت مینامیده‌اند و قال شاعرهم:

اشرب علی‌طرب من‌نهر طالوت
حمراء صافیة فی‌لون یاقوت
من کف ساحرةالعینین شاطرة
تربی علی سحرهاروت وماروت
لهاتماویت الحاظ اذا نظرت
فنار قلبك من‌ملك التماویت

شبابه خبر داد و گفت غسان‌بن ابی صباح کوفی ازابوسلمة یحی‌بن‌دینار واوازمظهر وراق حدیث کرد و گفت، روزی زیدبن علی دربعضی‌از کوچه‌های کوفه میگذشت، ناگاه مردی از شیعیان را دید واورابخانهٔ خود خواند و طعامی برای او آماده کرد درین هنگام تنی چند از شیعیان دیگر آگاه شدند و بخانهٔ وی شتافتند و مجلس پر جمعیتی تشکیل یافت، آنگاه آغاز طعام کردند و سپس آنانرا بشراب‌دعوت کرد. شیعیان پرسیدند، ای پسر رسول خدا از کدام شراب بما مینوشانی؟ گفت، از استوار ترین وسخت ترین آنها. آنگاه قدحی نبید آوردند و او خود نوشید و قدح در میان ایشان دور زد وهمه نوشیدند سپس گفتند ای پسر رسول خدا؟ آیا در بارهٔ این نبید حدیثی بروایت از پدر وجد خود بیاد داری؟ اگر چنین حدیثی بیاوری بسزا خواهد بود چه علما دربارهٔ آن اختلاف نظر دارند گفت، آری. پدرم از جدم حدیث کرد که پیامبر (ص) گفت، لترکبن طبقة‌بنی‌اسرائیل حدوالقذة بالقذة. والنعل بالنعل. الا وان الله ابتلی بنی‌اسرائیل بنهر طالوت، احل منه الغرفة و الغرفتین و حرم منه‌الری، و قدابتلاکم بهذاالنبید، احل منه‌القلیل‌وحرم‌منه‌الکثیر.
(ج ۸ عقدالفرید ص ۸۶-۸۷).

طالوطون . یونانی سلق است که چغندر باشد . (فهرست مخزن الادویة) .

طالوفس . صفراغون است که آنرا طیرالملوک نامند . و بفارسی مرغک سقا ، ودم جنبان . و بهندی ممولا گویند ، (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه) .

طالون . اسم رومی آذریون است (تحفهٔ حکیم مؤمن) . || وزنی معادل ۹ اوقیه .

طالوی . [لَ] (اِخ) ابوالمعالی . درویش ابن محمد ابن احمد الطالوی . الارتقی . وی ادیب ودارای اشعار و ترسلا نیکو است . تولد و وفات وی در دمشق بود و اشعار و ترسلات خویش را در یک مجلد گردآورده ، وآنرا «سانحات دُمی القصر» نام نهاده است . تاریخ تولد وی بسال ۹۵۰ و وفات وی بسال ۱۰۱۴ است . (الاعلام زرکلی . ج ۲ ص ۴۴۲ ص ۳۰۹ و رجوع بدرویش شود .

طالة . [لَ] (ع اِ) ماده خر . (منتهی الارب) .

طاله‌جار . [لَ] (اِخ) دهی از دهستان سرشبو بخش مرکزی شهرستان سقز ۲۶۰ هزار گزی جنوب سقز-۶ هزار گزی جنوب خاوری حسن سالاران . کوهستانی، سردسیر. سکنه ۱۲۰ تن آب از چشمه و رودخانه . محصول : غلات ، لبنیات ، توتون . شغل : زراعت و گله‌داری . راه : مالرو . دبستان دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طالیا . [ ] (اِ) اصداف صغار است . (فهرست مخزن الادویه) .

طالیس . (اِ) نام هندی زرنب باشد . (مخزن الادویه) .

طالیسفر . [فَ] (اِ) (۱) بقول دزی (ج ۲ ص ۱۹) بصورتهای : طالیشفر [فَ] و وطالیشقر وطالیشفر [یَ فَ] وطالشفیر در کتب گوناگون عرب آمده است چنانکه در تذکرهٔ داود ضریر انطاکی نیز طالیشقر است ولی صورت معروف آن همچنین طالیسفر است . آنرا مرادف : بسباسه . دارکیسه . لسان العصافیر . ماقر (۱) ، بیخ درخت توت ، تیواج ختائی . پوست بیخ زیتون هندی برگ زیتون هندی وغیره آورده‌اند صاحب برهان گوید : طالیسفر بروزن فالیزگر بلغت یونانی پوست بیخ زیتون هندی است وبعضی گویند برگ درخت زیتون هندی باشد . ابن البیطار آرد : غافقی آنسرا دارکیسه خوانده و بسیاری از مردم بر آنند که طالیسفر همان بسباسه است ولی این نظر درست نیست وحنین این دارو را که در کتاب دیسقوریدس طالیفسر آمده است بنام یونانی آن (ماقر) ذکر کرده است . وتنها ابن جلجل گمان کرده که طالیسفر رالسان العصافیر گفته‌اند و آنرا ریشه‌های درختی هندی دانسته‌اند . دیگری گفته است : طالیسفر ریشه‌های گیاهی است که کرم ابریشم از آن تغذیه میکند . مجوسی گوید : داروی مزبور برگ درخت زیتون هندی است . دیگری آنرا پوستهای درختی هندی دانسته که بیونانی بنام دار کیسه معروفست . دیسقوریدس در کتاب اول گوید : ماقر پوست درختی است که آنرا از بلاد یونان آرند . رنگ آن بسرخ سپیدی غلیظی زند ، بسیار قابض است و گاهی آنرا برای خونروی و زخم روده وسیلان فضولات بشکم ، نوشند .

جالینوس در کتاب هفتم گوید : این دارو پوست درختی است که آنرا از هند آرند . مزهٔ آن سخت گس وزبان گز واندکی تیز و قدری معطر است ومانند ادویهٔ که ازهند آرند خوشبو باشد وگوئی این پوست از جوهر های گوناگونی ترکیب یافته است که بیشتر آنها زمینی و اندکی از آنها جوهر لطیف گرم است و بهمین سبب سخت مایهٔ خشکی و قبض میشود و آنسرا بداروهائی درمیآمیزند و ترکنند که برای شکم روی وزخم روده سودمنداند زیرا داروی مزبور در درجهٔ سوم چیزهائی است که مایهٔ خشکی باشند . واما ازلحاظ گرمی و سردی ، درهیچیک تأثیر آشکاری ندارد . غافقی گوید : وآنچه از گفتار دیسقوریدس وجالینوس دربارهٔ این دارو مستفاد میشود اینست که طالیسفر بهیچ‌رو وازانواع بسباسه نیست ، زیرا بسباسه دارای اندکی قبض باشد وحرارت برآن غالب است درصورتی که طالیسفر بگفتهٔ دیسقوریدس پوست رقیقی است نه درشت و با این خاصیت به (ارماک) شبیه‌تر است .

ابن عمران گوید : طالیسفر ریشه‌های باریکی است دارای پوست خاکی رنگ و درون زرد رنگ و تند مزه و زبان گز میباشد و بوی آن مانند بوی زعفران تند است و آن گرم وخشک در درجهٔ دوم است و بویژه برای بواسیر و ورمهای درون و بیرون سودمند است .

مجوسی گوید : طالیسفر درسردی وخشکی در درجهٔ دوم است . مطبوخ آن با سرکه درد دندان را سودمند است وهرگاه آب مطبوخ آن را دردهان گیرند بیماری قلاع سفید را سودمند باشد .

بدیغورس گوید : بدل طالیسفر دوثلث وزن آن زیره و نصف وزن آن ابهل است . رازی و اسحق بن عمران نیز گفتهٔ او را آورده اند . (ازمفردات ابن البیطار ج ۲).

و صاحب مخزن الادویه آرد : بفتح طا ، در ماهیت آن اختلاف بسیار است بعضی گویند آن پوست درختی است که از بلاد هند آورند . اندک ازدارچین ضخیم تروصلب تر با اندک حدت و خوشبوئی کمی واشقر و چون کهنه گردد مایل بسیاهی شود و گفته اند عروقی است باریک بیرون آن اغبر و اندرون آن زرد وبوی آن شبیه بوی زعفران و با عفوصت و تیزی و شاید زرنب باشد که بهندی طالیس نیز نامند و آن برگ درختی است باریک بیرون آن اغبر واندرون آن زرد رنگ .

طبیعت آن مختلف القوی با جوهر ارضی غالب معتدل در گرمی و سردی ومایل بحرارت و خشک در سوم و بعضی گرم و خشک در دوم دانسته‌اند .

افعال و خواص آن : جهت لقوه و فالج و نفث الدم و نزف الدم و حبس سیلانات و اسهالات بواسیر وقروح امعاء و مضمضه به طبیخ آن با سرکه جهت درد دندان و نگاهداشتن آن در دهان جهت قلاع سفید آن و ضماد آن خشک کنندهٔ دانهٔ بواسیر . مقدار شربت آن تا یک مثقال بدل آن چهار دانگ وزن آن کمون ونیم وزن آن ابهل، و گویند بدل آن بوزن آن سنبل ونیم وزن ساوج ، و گویند ابهل و مقل تساوی آن مضر به ، مصلح آن عسل است . (مخزن الادویه ص ۳۷۴) .

و حکیم مؤمن آرد : طالیسفر درماهیت آن اختلاف کرده‌اند بعضی اورا برگ زیتون هندی میدانند و حال آنکه درهند زیتون نمیباشد و جمعی بیخ درخت توت و پوست درخت لسان العصافیر و بسباسه دانسته اند و حقیر فرقی میان او وتیواج ختائی درافعال وغیره نمی‌یابم و در حرف (تا) مذکور شد . وی ذیل تیواج ختائی آرد : پوست درختی است شبیه به پوست درخت چنار و گویند پوست درخت لسان العصافیر بلاد ختا است و ظاهراً طالیسفر باشد در آخر دوم گرم و خشک و قابض و بسیار تلخ و با ماست چکیده و ربوب قابضه جهت اسهال مزمن بارده وقطع خون بواسیر وضماد او با سرکه جهت درد سر و اورام رخوه و سنون او جهت درد دندان وتقویهٔ لثه ونزلهٔ رطوبی وبخور اوجهت رفع وبا و طاعون عجیب الاثر است ، و بدستور جهت بواسیر وشقاق مقعد ودرد آن و درد رحم وفرزجهٔ او جهت قطع سیلان رحم و حیض مفید است ، و نیم مثقال آنرا با یک مثقال نیلوفر در حبس اسهال مجرب و قدر شربتش تا یک مثقال ومضر محرورین ومعطش ومورث التهاب احشاء و مصلحش کتیرا و ربوب فواکه . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

(۱) Macer.

وداود ضریر انطاکی ذیل طالیسقر آرد : گیاهی است که درسرزمین دکن میروید و دارای فوایدی است برگهای دقیق صلبی دارد که بزردی زند ومزهٔ آن تند وتلخ است . درمیانهٔ آن خطهائی است وهر گاه خشك شوددریکدیگر بپیچد ، چنانکه گوئی پوست درخت است وازاینجا گمان کرده‌اند که آن بسباسه است وبرخی گویند برگ زیتون هندی است در صورتیکه در هند زیتون یافت نشود وشگفت تر آنکه گفته‌اند طالیسقر ریشه‌های توت است . و آن گرم وخشك دردوم است هرخونروی راسودمند باشد ورطوبت‌هارا ببرد وشربت وطلاء آن بواسیررا بهبودبخشد وبرای بیشتردردهای دهان ودندانها وقلاع هر گاه آنرابا سرکه مطبوخ کنند ودردهن گیرند مفید است . و آن زیان میرساند ولی مصلح آن بستان است وشربت آن بقدریکدرم است . وبدل آن دوثلث وزن آن زیره ونیم وزن آن ابهل است . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۱۸) .

وصاحب اختیارات بدیعی آرد : بیونانی دار کیسه خوانند ، وباقر نیز گویند . وصاحب منهاج گوید ورق زیتون هندی است ، وآن تسوری هندی بود ، وصاحب جامع اقوال بسیار آورده‌است ، اول گفته که بسباسه است دیگر قول ابن حلحل آورده که لسان العصافیر است ، و دیگر گفته که عرق شجر هندی است ، ودیگر گفته که عرق درخت توتست که کرم ابریشم برگ وی میخورد ، واین قولها خلافست و این موافق قول صاحب منهاج است ، وصاحب جامع تحقیق نکرده که چیست ، مؤلف گوید پوست بیخ زیتون هندی است ، و باقی همه قولها خلافست و خطا . وآن پوست سطبرتر ازدارصینی است وصلبتر ، ومیل بسیاهی زند ، وطعم آن بغایت عفص است وقابض ، واندك عطریتی داشته باشد ، و جالینوس گوید دروی هیچ گرمی وسردی نبود ، وگویند خشك بود درسوم وابن عمران گوید گرم وخشك بود دردوم ، ومجوسی گوید معتدل بوددر گرمی وسردی ، وخشك بود دردوم ذرب را نافع بودوقرحهٔ امعأ و نزف دم و بواسیر وفالج ولقوه ، و مقدار مأخوذ ازوی یك مثقال بود ، وچون بسرکه بزنند و از آن مضمضه کنند درد دندانرا نافع بود وقلاع را زایل کند ، چون آب ویرادردهان نگاه‌دارند ، وگویند مضر بودبه‌شش ، ومصلح وی عسل بود . دیسقوریدس گوید : بدل آن چهاردانك وزن آن کمون بود ، ونیم وزن از ابهل است ، ورازی و اسحق بن عمران همچنین گویند ، و گویند بدل وی بوزن وی سنبل ونیم وزن وی ساذج . وگویند بدل وی مقل وابهل بود مساوی . (اختیارات بدیعی) . و خوارزمی ذیل ماقر آرد . ماقر پوست نباتی است کهازهند آرند . (مفاتیح) . وصاحب بحر الجواهر گوید برگ زیتون هندی است و آنرالسان العصفور نیز گویند . (بحرالجواهر) .

طالیقون . [ ] (اِ) بفارسی ، مس رست گویند . وصفر عربی ، و روی لغت فارسی عبارت ازاوست ، چه دربعضی ازمعادن مس بدون گداز بهم میرسد ، وخود رواست ، لهذا بفارسی روی نامیده‌اند درفلزات تحقیق شده . وآن مسی است زرد ذهبی ، شبیه ببرنج مصنوع ، واز تافتن آتش و کوفتن مطرقه سیاه نشود . بخلاف سایر اقسام مس و مصنوع اومسی است که مکرر گداخته در بول گاو ریزند که درآن اشنان سبز جوشانیده باشند ، وچون قدری رصاص اضافه کنند اورا نحاس صینی نامند ، در آخر سیم گرم و خشك و باسمیت ، واز منقاشی که ازآن بسازند ، چون موی را بکشند دیگر برنیاید . و از قلابهٔ او هیچ ماهئی خلاصی نپذیرد ، وچون گرم کرده در آب اندازند ، هیچ حیوانی ازآن نخورد ، و چون آئینه صیقلی ازآن ساخته درخانهٔ تاریك صاحب لقوه پیوسته درآن نظر کند ، رفع علت شود (تحفهٔ حکیم مؤمن)

طالیقون ، بزبان رومی هفت جوش را گویند وآن هفت جسد است که طلا ونقره ومس وقلع و سرب و آهن و روح توتیا باشد ، آنها را باهم گدازند . و از آن چیزها سازند . گویند اگرمنقاشی ازآن بسازند وموی زیادتی که درچشم باشد باآن منقاش بکنند ، دیگر برنیاید . بعضی طالقون بحذف یای حطی هم گفته‌اندو آنرا نوعی ازمس میدانند . وگویند مس زرد است ، وارباب اکسیر آنرا رست خوانند . وگویند درکان مس روئیده است ، وبآن سمیتی هم هست . (برهان) . علی بن محمد گوید : طالیقون نحاسی بود که مدبر کرده باشند بتوبال نحاسی که در گمیز گاو خیسانیده باشند ، ومرجان که درآب اشنان خیسانیده باشند ، پس دروی سمیتی بود ، و حدتی تمام ، و دیگر که آن مس زرد باشد ، وفرق میان وی و انواع مس بزردی بود ، و چون از آتش بیرون آورند ، و پتك زنند تمددی دروی پیدا شود وزرد گردد ، وشکسته نگردد تاسرد شود . در کتاب احجار آورده که : طالیقون ازجنس نحاس است غیرآنکه اورا با ادویهٔ گرم مدبر کنند تاسمیت در وی پیدا گردد . اگر از طالیقون منقاشی بسازند ، و موی زیادت که در چشم بود بکنند دیگرنروید ، خاصه چون مکرر کنند واگر کسی لقوه داشته باشد ، در خانهٔ تاریك رود که قطعاً روشنی در وی نبود وآئینهٔ ازوی در برابر روی خود دارد ، و بدان ادمان کند ، آن مرض از وی زائل گردد . واگر طالیقون راباآتش سرخ کنند ، ودرآب فرو برند ، هیچ چهارپای گردآن نگردد . واگر قلابی ازوی بسازند ، ودرآب آویزند ، ممکن نبود که هیچ ماهی از وی خلاص یابد . و طبری گوید که : طالیقون نحاسی مدبر بود بتوبال النحاس . و اگرچنانچه در زمان ریختن مرتفع شود ، بقیه درموضع سبیکه دربول گاو خیسانند ، مؤلف گوید : اکسیریان طالیقون را مس رُست گویند ، و گویند درکان مس روید . (اختیارات بدیعی) .

قد یجئی فی الکتب ذکر الطالیقون ، من غیرایضاح فیها بمائیته ، ولم اتحققه من عیان اوسماع معتمد ، ویذکر فی کتب الطب ان المنقاش المعمول منه اذ انتف به الشعر الزائد فی اهداب الاجفان منع عوده و قطع نباته ، و قیل ایضاً ان العین ترمد و تفسد بالنظر فی مرآة معمولة من الطالیقون . و فی کتاب النخب انه معمول من الشبة و فی کتاب الاحجار ، انه جنس من النحاس ، الا ان الاوائل اکسبوه من الادویة الحادة ، سمیته ، حتی اضر باللحم والدم اذاخالطهما . (الجماهیر بیرونی ص ۲۶۷) .

ابن البیطار درکلمهٔ «طالقوز» (ظ . مصحف طالیقون) گوید : علی بن محمد گوید : نوعی مس است که آنرا با توبال (براده) مس درشاش گاوومرجان خبسانده در آب اشنان رطب بعمل میآورند و ازآن سمیت وتندی نیرومندی پدید میآید و آنکونهٔ از مس زرد است و فرق میان آن و دیگر انواع مس زرد اینست که اینکونه را بتنهائی هرگاه در آتش داغ کنند و هنگام بیرون آوردن از آتش بکشند امتداد می یابد و زرد میشود ونمیشکند تاآنکه سردمیشود . طبری گوید : مسی است که آنرا به توبال (براده) مس بعمل آورند و آنرا ازقبهٔ که برموضع قالب‌تر نهاده درشاش گاو میباشد برمیدارند . و در کتاب الاحجار آمده‌است که طالقوز از جنس مس است جز اینکه گذشتگان آن‌را باادویهٔ تند درآمیخته‌اند چنانکه در جسمیت آن سمیت پدید آمده وهرگاه بسبب جراحتی باخون حیوانی در آمیزد بآن حیوان زیان مفرطی میرسد ، وهرگاه ازطالیقون قلابی برای شکارماهی بسازندسپس آنرا بماهی درآویزند نمیتواند خودرا از آن برهاند . (رجوع به اختیارات شود) .

فی النحاس کالفولاذ فی الحدید ، یتخذ بالعلاج و هو ان یذاب و یطفأ فی بول البقر ، و قد طبخ فیه الاشنان الاخضر مراراً ، و قد یجعل معه قلیل رصاص ویسمی نحاس صینی ، و هو شدید الحرارة والیبس یبلغ الثالثة ، اذا عمل منه ملقاط ، و قلع به الشعر مراراً

امتنع . اوسنارة جلبت السمك وهومسموم ، اذا جرح به قتل . (داود انطاکی) . || وزنی معادل صد و بیست رطل ، که هر رطل دوازده اوقیه باشد . برنال . (بحر الجواهر) .

طالینوس. رجوع به‌طلینا شود . (دزی ج ۲ ص ۱۹) .

طالیوس. [لِ] (اِخ) . الاسکندرانی. یکی از فلاسفه‌ایست که در ایام فترت بین ابقراط وجالینوس میزیسته . (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۳۶) .

طام. [م] (ع‌ن‌ف) بحرطام . وبحرطامی دریائی‌پر . (مهذب الاسماء) بحرغزیر.

طامات. [م ما] (اِ) اقوال‌پراکنده . (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج) سخن از چپ و راست ، یعنی قول پراکنده و شیادانه :

بطامات مجلس بیاراستم
پس آنگه زحق مغفرت خواستم. سعدی .

|| هذیان و سخنان هرزه وار اجیف و بی اصل را گویند . (برهان) (غیاث‌اللغات) (آنندراج) گفتار بیهوده .|| خرق عادت و کرامت‌رانیزمیگویند(کشاف‌اصطلاحات الفنون) . || در رشیدی نوشته که طامات جمع طامه بتشدید میم بمعنی داهیه و حادثهٔ عظیم(غیاث‌اللغات)(آنندراج)||بمعنی‌عجمه درزبان‌یعنی فصاحت نداشته باشد (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج) . || نزد صوفیه معارفی راگویند که در اوان سلوک بر زبان سالک گذر کند (کشاف اصطلاحات الفنون) . || لاف‌وگزاف صوفیان درباب اظهار کشف و کرامات خود (غیاث‌اللغات بنقل از رشیدی) . و در سراج نوشته که طامات دراصل عربی است بتشدید میم و فارسیان بتخفیف استعمال کنند . بمعنی اقوال پراکنده و سخنان بی‌اصل‌و پریشان که بعضی صوفیان برای گرمی بازار خود گویند . (غیاث اللغات) (آنندراج) سخن های بلندکه صوفیه برای اظهار کرامت و شرافت مرتبه گویند و باعث پندارنفس و سوء اعتقاد مردم شود . (رشیدی)درمورد این‌معنی‌میم مخفف‌تلفظ کرده ؛ لکن‌عبارتی چند مزیف از طامات صوفیان‌بگرفته‌اند. کیمیای سعادت .

هرچه جزخدمت توعمر هبا وضایع
هرچه جز مدحت توشعر دروغ‌وطامات . سیف اسفرنگ .

تاروی نمود رمزطامات مرا
ازره نبرد درنگ عبادات‌مرا
چون سجده همی نماید آفات‌مرا
محراب تراباد خرابات مرا . سنائی .

سحرگاهی شدم سوی خرابات
که رندان‌را کنم دعوت بطامات. عطار.

بوشیده مرقعه‌اندازین خامی چند
بگرفته ز طامات الف لامی چند
نارفته ره‌صدق وصفا گامی چند
بدنام کنندهٔ نکونامی چند . منسوب‌بخیام.

غیر تشویش وغم وطامات‌نی
همچو عنقانام فاش وذات‌نی . مثنوی.

بطامات مجلس بیاراستم
زداد آفرین‌توبه‌اش‌خواستم. بوستان.

که فکرش‌بلیغ است ورایش بلند
درین‌شیوهٔ زهد وطامات وپند. بوستان.

بصدق و ارادت میان بسته‌دار
زطامات و دعوی‌زبان‌بسته‌دار. بوستان .

طامات وشطح درره آهنگ چنگ‌نه
تسبیح وطیلسان بمی ومیگساربخش . حافظ .

مامرد زهد و توبه و طامات نیستیم
باماب‌جام بادهٔ صافی خطاب کن . حافظ.

ساقی بیاکه شدقدح لاله پرزمی
طامات تابچند وخرافات تابکی؟ . حافظ.

خیزتا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
شطح و طامات بیازار خرافات بریم . حافظ .

یکی ازعقل میلافد ، یکی طامات میبافد
بیاکاین داوریها رابه پیش داورانداریم . حافظ .

سوی رندان قلندر ، بره آورد سفر
دلق بسطامی‌وسجادهٔ طامات بریم. حافظ.

طاماغا. بیونانی‌قنطوریون‌است(فهرست مخزن‌الادویة) اسم یونانی قنطوریون کبیر است . (تحفهٔ حکیم مومن) .

طامث. [مِ] (ع ص) زن حائض. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) زن بی نماز . زن خون دیده . زن لک دیده . زن‌قاعده شده . زن‌حیض افتاده ، ج، طمث [طُ مُ] وطوامث .

طامح. [مِ] (ع ص) زن که بی اجازت شوی در اهل خودررود . (منتهی الارب) (آنندراج) زن نافرمان . سر کش .(غیاث اللغات) || زن نگرنده‌بسوی‌مردان.(منتهی الارب) (آنندراج) .امراة طامح . یاامراة طامحة . زن که بشهوت بمردان نگرد . زن چشم چران . ||بلند از هرچیزی .(منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات)عالی .

طامذ. [مِ] (اِخ)بگمان من یکی‌ازقرای اصفهان است . (انساب سمعانی برگ۳۶۴ «الف» . و صاحب مرا صدالاطلاع ذیل طامذه آرد ؛ دهی است ازدهات‌اصفهان .

طامذة. [مِ ذَ] (اِخ) رجوع به طامذ شود .

طامذی. [مِ یِ] [مِ] (اِخ) ابوالفضل عباس بن اسمعیل‌طامذی‌از عابدان‌وپارسایان مردم اصفهان‌بود .... اوازیعقوب اسحق‌بن مهران قمبنی وسهل بن‌عثمان وعلی بن عبید طنافسی وطبقهٔ‌ایشان‌روایت کرده ومحمدبن یحیی‌ذهلی‌وابوبکراحمدبن عمروبن‌ابی‌عاصم و علی بن رستم و طبقهٔ آنان از او روایت دارند . وی پس از سال ۲۶۰ درگذشته است . (از انساب سمعانی برگ ۳۶۴ «الف») .

طامر. [مِ] (ع اِ) کیک . (منتهی‌الارب) (آنندراج) برغوث . || (ص) جهنده . بر جهنده . || طامر بن‌طامر . آنکه او را و پدرش راکسی نداند که کیست .(منتهی‌الارب) (آنندراج) ، (مهذب الاسماء) .

طامس. [مِ] (ع‌ن‌ف) دور . (منتهی‌الارب) (آنندراج)بعید . || ناپدید.(منتهی الارب) (آنندراج)ناپیدا . پنهان.||ناپدید کننده . (منتهی الارب) (آنندراج) محو کننده. || رجل طامس القلب . مرد دل مرده . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

طامع. [مِ] (ع‌ن‌ف) آزمند. حریص. (منتهی‌الارب) (آنندراج)طمع‌کار. باطمع. طمع کننده . طمع دارنده . || امیدوار . (منتهی‌الارب) (آنندراج) آرزو خواه، اطماع . عاسم ؛ مردطامع (منتهی‌الارب). (قطرالمحیط) ؛ ابومنصور اسفنجانی‌را در زعامت جیوش خراسان طامع کرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۵۱) . در ولایت طامع شد و لشکری سرایشان فرستاد (ترجمهٔ یمینی ص ۲۱۷) .

دل مرد طامع بود پرزدرد
بگرد طمع تاتوانی‌مگرد. فردوسی.

ازالوهیت زند درجاه لاف
طامع شرکت کجاباشد معاف. مثنوی

طمع راسه‌حرف است هرسه‌تهی
ازآن نیست مرطامعان را بهی . سلمان ساوجی .

مراگرتو بگذاری‌ای‌نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدائی. حافظ

طامعة. [مِ عَ] تانیث طامع درفارسی بمعنی آز بکار رفته است : ملاحرا قوت طامعه بحرکت درآمد . گلستان .

طامغاز. (اِخ) (۱) پسر امیر سنقر اشقر دربلادتتار متولد شده وبه قاهره رفته و در آنجا مدت پنجاه سال فرمانروائی کرده است . مردی بخشنده و زیبا روی بود و برادری داشت موسوم به‌ابراهیم‌که اندکی پیش‌ازمرگ طامغاز ازجانب‌بوسعید نزد او به رسالت آمد . طامغاز در محرم سال ۷۳۱ هجری در گذشته است . (ازدررالکامنه ج ۲ ص ۲۱۵).

---

(۱) ن . ب . طامغار .

طامل. [مِ] (ع ص) مردپلید زبان(منتهی‌الارب). (آنندراج) || بیباك. (منتهی‌الارب) (آنندراج). || دوقو. (فهرست مخزن الادویه) (رجوع بدوقو شود) و آنرا طله‌ملو نیز گویند. دوقوا. (فهرست مخزن الادویه). تخم گزر. بزرالجزر. تخم حویج.

طامند. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان نهار جانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند ۶۸ هزار گزی جنوب‌خاوری بیرجند. دامنه. معتدل. سکنه ۱۱۹ تن. زبان: فارسی. آب: از قنات. محصول: غلات، لبنیات. شغل: زراعت و مالداری. راه: مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

طاءور. (اِ) و

طومار. نامه. (منتهی‌الارب) (آنندراج) کتاب. || دفتر. (منتهی‌الارب)(آنندراج) و رجوع بصفحهٔ ۲۲۵ المعرب جوالیقی شود.

طاموسونیون. (اِ) یونانی مزمار الراعی‌را گویند. (فهرست مخزن‌الادویة) و آنراطاموسونیوت‌ولوزن. وبعربی‌زمارة الراعی‌نیز گویند. (مفردات ابن‌البیطار).

طامه. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان جی بخش حومهٔ‌شهرستان اصفهان. چهارهزار گزی شمال اصفهان. سه‌هزار گزی‌باختر راه اصفهان به برخواره. جلگه. معتدل. سکنه ۱۶۱. زبان فارسی. آب از چاه. محصول: غلات، پنبه، تریاك صیفی. شغل: زراعت. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

طامه. [مَ] (اِخ) دهی از بخش نطنز. شهرستان‌کاشان ۶۰هزار گزی جنوب‌نطنز به اردستان. کوهستانی سردسیر. سکنه ۱۱۰۰ زبان: فارسی وتاتی. آب: از ۸ رشتهٔ قنات. محصول: غلات، حبوبات، میوجات، گلابی آن بخوبی مشهور است. شغل‌مردان: زراعت‌وعدهٔ برای‌تأمین‌معاش برای‌کارگری‌بطهران رفت وآمد میکنند. صنایع دستی زنان: قالی بافی. راه فرعی بشوسه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طامّة. [م مَ] (ع اِ) روز قیامت، بدان جهت که غالب وفوق همه‌چیزهاست. (منتهی‌الارب). (آنندراج) در لغت روز قیامت راگویند کما فی‌الصراح. (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون). نامیست رستاخیز را. (مهذب‌الاسماء)قیامت. ترجمان‌علامهٔ‌جرجانی ص۶۶. روزجزا. یوم‌البعث. یوم‌النشور. یوم‌الحساب. روزشمار. روز بازخواست. روزحشر. روزقیام. یوم البقین. || بلا، که‌غالب‌وفوق همهٔ بلاها باشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). داهیه. (مهذب‌الاسماء) سختی.طامهٔ کبری بلای بزرگ، بحصانت آن حصن، ازصدمهٔ اولی، وطامهٔ کبری‌محترس شد. (ترجمهٔ یمینی ص۱۵۹). سیم‌آنکه، طامهٔ کبری، وموجب شقاوت وخسران‌عقبی است تصحیح این وجه سقیم‌را. (جوینی).

طامةالکبری. [طْ مْ مَ‌تُ ل. کُ ب را] (ال...) لقب شیخ‌نجم‌الدین، ابوالجناب، احمد بن عمر الخیوقی است. (رجوع به ابوالجناب شود). || حادثهٔ بزرگ. کاری سخت. || روز قیامت: چنین حالها میبود، وفترات میافتاد، ودل‌امیر براعیان تباه میشد، تاآنگاه که «الطامة الکبری» پیش آمد. (منظور حملهٔ سلاجقه بوده). (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص ۶۲۷).چون کار براین جمله‌قرارگرفت، الطامةالکبری آن‌بود که‌نماز دیگر آنروز که‌امیر بگرگان رسید... دوسوار ازآن بوالفضل‌سوری در رسیدند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۷۷).

طامهر. [مِ] دهی از دهستان رباطات بخش‌خرانق‌شهرستان‌یزد. ۳۰هزار گزی جنوب‌خرانق. ۱۵ هزار گزی‌راه خرانق باشکندر، کوهستانی. معتدل. مالاریائی. سکنه۱۲۴. فارسی زبان. آب: ازچشمه. محصول: غلات. شغل: زراعت. راه:فرعی. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

طامیج گز. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان مارزبخش کهنوج - سرراه مارز- کهنوج. سکنه ۴ نفر. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

طامیوس. اسم یونانی‌مرزنجوش‌است. فهرست مخزن‌الادویه).

طان. (ع ن ف) جای گلناك. (منتهی‌الارب. (آنندراج) یومٌ طانٌ. و ارضٌ طانةٌ مثله (منتهی‌الارب آنندراج). کثیر‌الطین. (مهذب الاسماء) پر گل. جای بسیار گل.

طانز. [نِ] (ع ن ف) فسوس کننده. (منتهی‌الارب). که مردم را بفسوس گیرد. استهزاء کننده.سخن گویندهٔ‌بفسوس ولاغ.

طانیس. (اِخ) بنابرقول ابن رسته، نام رودیست که بدریای لازق جاری و داخل میشود. (حاشیهٔ مجمل‌التواریخ والقصص).

طاو. [وِن] وطو. [طَ وِن](ع‌ن‌ف). گرسنه. (منتهی‌الارب) (دهار). || گرسنه دارنده‌خودرا (منتهی‌الارب) (آنندراج). || طاویة‌مثله‌فیهما. (منتهی‌الارب)(آنندراج). || پیچنده. (دهار).

طاوان. (اِخ) نام جدابوبکر احمد بن محمد بن‌عبدالوهاب بن‌طاوان بزار واسطی است. (انساب‌سمعانی برگ ۳۶۴ «الف»).

طاوانی. (اِخ)منسوب بطاوان(رجوع بهمین کلمه شود) ابوبکراحمد بن محمد - بن عبدالوهاب بن طاوان بزار واسطی طاوانی از مردم واسط. (انساب سمعانی برگ ۳۶۴ «الف»).

طاورومانیون. (اِخ) نام‌موضعی‌است، ثم‌ان فیثاغورس‌جال فی‌مدن ایطالیا وسیقلیا وکان‌الجور والتمرد قدغلب علیهم، فصاروا سماعیه و صدیقیه من اهل طاو رومانیون. (عیون‌الانباء ج ۱ ص۴۰)

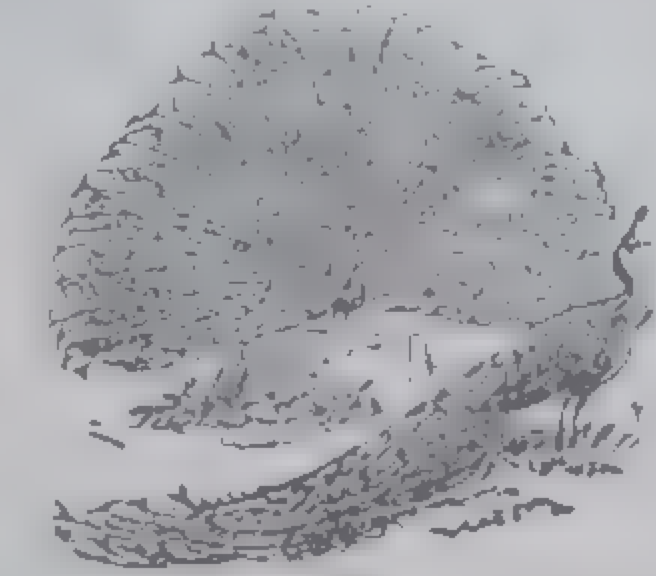
طاوس. [وُ]. و

طاووس. [وُ و] (ع اِ) (۱)پرنده‌ایست معروف و آنرا ابوالحسن، و ابوالوشی، و صرّاخ، وفلیسا، نیز نامند. پرنده‌ایست از پرندگان بلاد عجم، تصغیرآن طویس است بعد از حذف زیادات. ج، اطواس، و طواویس. (منتهی‌الارب) (آنندراج). کمال‌الدین دمیری درحیوةالحیوان آورده که: این پرنده در میان سایر پرندگان، مانند اسب‌است بین سایر چارپایان ازحیث ارجمندی‌وزیبائی. صفات عفت، خودپسندی، تکبر، درپرخویش بشگفتی نگریستن، از دم خویش طاق بستن بویژه هنگامی که جفت وی ناظر ومتوجه بسوی اوست، همه در وی جمع میباشد. مادهٔ این مرغ پس از آنکه سه سال ازعمرش بگذرد بیضه‌نهد، و درهمان هنگام هم روئیدن پرهای نر بحد کمال‌ورنگ‌آمیزی آن بپایان رسد. سالی یکنوبت مادهٔ این پرنده بیضه گذارد، حد اکثر دوازده، وگاهی کم و بیش از این شماره، بیضه نهادن مادهٔ طاوس متناوبست و متوالی نیست، در فصل بهار تخم گیری کند، درپائیزچنانکه برگ درخت میریزد، پراین حیوان نیز میریزد، ودرآن‌فصل که برگ‌درختان‌بروئیدن آغاز کند، پرطاوس نیز شروع به پر برآوردن کند. طاوس‌نر هنگامی که جفتش مشغول حضانت بیضه است، وی را بسیار بیازی گیرد، بحدی که تخمها را میشکند، و ازینروست که تخم طاوس را زیرماکیان نهند، ماکیان نیز تاب و توان‌آنکه بیش از دو دانه از تخم طاوس‌راحضانت کند ندارد، ودرآنمدت که تخم طاوس تحت حضانت ماکیان است باید همگی وسائل‌آسایش ماکیانرا ازخوراکی و آشامیدنی وغیره فراهم سازند، والا بیم آنست که ماکیان‌ترك حضانت کند، وبراثر تصرف هوای نامناسب بیضه‌ها فاسد و تباه گردد. جوجهٔ که بعد از اتمام ایام‌حضانت بیرون میآید، خوش شکل‌نیست، وناقص‌الخلقة است، حتی ازحیث‌جثه‌هم ناقص‌باشد، مدت حضانت بیضهٔ طاوس سی روز است. جوجهٔ طاوس مانند جوجهٔ ماکیان بمجرد

(۱) Paon.

بیرون آمدن از غلاف تخم ، پوشیده ازیر و جویندهٔ روزی است . یکی از شعرا در وصف این مرغ نیك سروده است :

سبحان من من خلقه الطاوس
طیرعلی اشکاله رئیس
کانه فی نقشه عروس
فی الریش منه رکبت فلوس
تشرق فی داراته شموس
فی الرأس منه شجر مغروس
کانه بنفسج ییبس
او هوزهر حرم ییبس



طاوس

وشگفت آنست که این پرنده را با حسن و زیبائی که دارد ، بفال بدگیرند ، وشاید سبب آن باشد که مسبب دخول ابلیس را در بهشت طاوس دانسته‌اند، وخروج ابوالبشر را از بهشت نیز بوی نسبت‌دهند، و گویند چون آنحضرت در تمامی مدت زندگانی، از خانه و بنگاه زاد و نژاد وسرای جاودانی خویش آواره گشت . نگاهداری این مرغ درخانه از یمن وبرکت دور و قرین‌شآمت باشد . تفصیل این اجمال آنکه ، گویند : هنگامی که‌حضرت آدم علیه‌السلام در بهشت درخت رزراکاشت ابلیس در پای آندرخت طاوسی را سربرید ، و اندرخت از خون طاوس مشروب شد ، همینکه درخت آغاز برگ برآوردن کرد ، ابلیس میمونی را دربیخ درخت رز ذبح کرد ، وآن درخت ازخون‌میمون‌نیز سیراب گشت، چون‌هنگام فرارسیدن انگور شد، ابلیس شیری‌را در پای ریشهٔ آن درخت بکشت ، ودرخت رز از خون شیر هم آبیاری شد ، انگور که بکمال پختگی رسید ، ابلیس خوکی را برپایهٔ آندرخت بیجان کرد ، درخت ازخون خوك نیز آب خورد، ازینرو میخوارگان را هنگام نوشیدن می‌خوی هرچهارحیوان عارض شود، چه همینکه اثرشراب درعروق سرایت کند چهرهٔ آدمی در آغاز برافروخته وچون طاوس رنگین شود ، و چون مستی شروع شود ، آدمی برقص و دست وپای کوفتن و بازی گراید ، همچون کپی ، و چون‌مستی‌شدت‌یابد ، خوی‌شیرودرندگان دروی ظاهر گردد ، که نخست باشکار خود بازی کند ، و سپس عربده آغازد ، وزان پس به بیهوده و هذیان مشغول شود، ودر پایان او را رخوتی سخت رخ دهد وچون جسدی بیروح در خواب رود ، و رشتهٔ زندگانیش گسیخته گردد . (حیاةالحیوان)

خواند میردرحبیب‌السیر آرد، دررسالةالصید مسطور است که از عجائب آنکه طاوس نروماده بایکدگرمجامعت‌ننمایند، مگرآنکه طاوس نر مست شود ، در گرد چشم وی اشکی‌پدیدآید، وطاوس ماده اورا بسورد، و این معنی سبب بیضه نهادن وی گردد . اما راقم حروف از نظام‌الدین علیشیر که طاوس بسیار داشت استماع نمود، بکرات میفرمود که ماچند نوبت جفت‌شدن طاوس را بسان زوجیت خروس وماکیان مشاهده کرده‌ایم . (ج ۲ حبیب‌السیر ص ۴۲۲) .

بدیعی دراختیارات آورده که شریف گوید، طاوس بعد از سه‌سال تمام پرها برآورده باشد ، و هرسال یکبار بچه آورد ، و این مؤلف گوید ، عمر طاوس بیست سال‌بود ، و درآن مدت بچندلون برآید، و هر سال وقت خزان پربیندازد ، و در وقت برگ برآوردن درخت وی نیز پر برآورد . شیخ‌الرئیس گوید درمکانی که طاوس بود، حشرات و هوام نبود ، و گوشت و پیه وی مجامعت‌را قوت‌دهد، زهرهٔ‌وی چون‌باسر که بیامیزند گزندگی‌جانوران را سودمندبود، و گوشت و پیه او چون با سفیدباج بپزند و مرق آن بخورند ، ذات‌الجنب را نافع بود . جالینوس گوید ، گوشت بد دارد ، و مزاج انسانرا موافق نبود. وصاحب جامع ازقول‌صاحب منهاج آورده که ، نیکوترین آن‌جوان بود، طبیعت‌آن گرم وخشك بود، وموافق معدهٔ بود که هاضمهٔ‌وی قوی بود، واولی آن بود که بعداز کشتن، دویاسه روز رها کنند، وسنگی درپای‌وی بندندو بیاویزند، و بعدازآن باسرکه بپزند . ابن زهر گوید که ، اطبأ ماتقدم مرغهائی که گوشت ایشان صلب بودی ، یکساعت پیش از پختن کشته، وهمچنان بایرآویخته‌اند،واین‌ازبهر آن کرده‌اند که‌تازودهضم‌شود،وچون‌زمانی درنگ کنند ، مانندخمیر که درآرداندازند تاهضم نان نیکوتربود ، این‌همچنان‌است . رازی گوید ، طعامی که سمی در وی بود چون‌طاوس بیند ، رقص کند وفریاد دارد . ابن زهر گوید ، اگر مبطون زهرهٔ وی با سکنجبین و آب گرم بیاشامد شفا یابد ، و اگرخون وی باانزروت ونمك بیامیزند و برریشهای بد نهند که ترسند که آزار کند وبه‌آکله رسد ، زایل کند ، و سرگین وی برثآلیل طلا کردن زایل کند ، و اگر استخوان‌وی بسوزند وسحق کنند وبرکلف طلا کنند نافع بود ، واگر برپرص مالند ، لون آنرا بگرداند . (اختیارات بدیعی) .

ضریر انطاکی درتذکره آورده که : چون طاوس نردم خویش بیند ، اندوه خورد که چرا سایر اندام وی برنگینی دم نیست . درازای دم وی چندین ذراع‌است، جثهٔ‌نر ازجثهٔ‌ماده بزرگتر باشد ، قوای وی‌ازحین بیرون آمدن‌ازتخم تاسه‌سال تدریجاتکمیل گردد . گوشت وی قاطع قولنج و ریاح غلیظه است ، مفاصل‌را تسکین دهد ، ولو بطریق نطول بکار برند . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۲۳۴) طلای‌زهرهٔ اوباسرکه جهت گزیدن‌هوام ، وشرب زیرهٔ اوبقدر دودانگ باسکنجبین‌وآب گرم رفع اسهال کند ، وبالخاصیه‌رؤیت اوباعث‌ضعف قوهٔ سموم مسمومین است . و حکمای هند تحقیق کرده‌اند که چون موی دنبالهٔ اورا درکوزه کرده بسوزانند ، ازصد مثقال‌آن قریب بیك‌مثقال فلزی شبیه بطلابهم‌میرسد، ودردفع کردن بیاض عین وامراض‌آن‌مجرب دانسته‌اند ، وخواص‌غریبه‌وعجیبه بآن‌اسناد میدهند (تحفه حکیم مؤمن) ؛

بایتکین . . . باخویش صدوسی تن طاوس آورده‌بود که‌بیشتر درگنبدهابچه‌آوردندی (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۰۸).آنجا نیز حصاری بود ، و بسیار طاوس وخروس بودی ، من ایشانرا میگرفتمی . (بیهقی) فرمودتاازآن طاوسان ... با خویشتن آرم ، وچندجفت برده‌آید(بیهقی). واندردشتهاو بیابان‌وی(هندوستان)جانوران گوناگون‌اند چون پیل و کرگ و طاوس و کرگری و طوطك وشارك ، وآنچه بدین‌ماند (حدود العالم) .

آتش دعوت میافروخت ، و خود را چون طاوس‌نر برنظارگان میفروخت . (مقامات حمیدی) . ومعلوم‌شد که جگربط ، چون پر طاوس و بال اوآمد (مرزبان‌نامه) .

چرا عمرطاوس ودراج کوته
چرا ماروکرکس زید در درازی .
ابوالطیب مصعبی .

ازخراسان بردمد طاوس‌فش
سوی خاور میشتابد شادوکش . رودکی .

سراسر بطاوس مانندنر
که جزرنگ چیزی ندارد دگر. اسدی .

صداشتر زگنج ودرم کردبار (قیصرروم)
زدینار پنجه زبهرنثار .
بمریم (دختر قیصروزن خسرو) فرستاد و چندی گهر
یکی‌نغز طاوس کرده بزر . فردوسی .

زمادر جدا شد چوطاوس نر
بهرموی برتازه رنگی دگر . فردوسی .

پس وپیش ترکان طاوس رنگ
چپ و راست شیران پولاد چنگ .
فردوسی .

بیت اخیررا شعوری در جلد اول فرهنگ خود بنام فردوسی آورده است ، ولی در شاهنامهٔ طبع ولف‌نیست .

بدیبا زمین کرده طاوس رنگ
زدینار ودیبا چوپشت پلنگ . فردوسی .

زبستان آن گاو طاوس‌رنگ
بر افراختی چون دلاور نهنگ. فردوسی .

شاخ گل بود بباغ اندرهنگام بهار
خوب و آراسته مانندهٔ طاوسی نر .
لامعی .

دم هرطوطبکی چون ورق‌سوسن‌تر
بازچون دستهٔ سوسن دم‌هرطاوسی .
منوچهری .

طاوس مدیح عنصری خواند
دراج مسمط منوچهری . منوچهری
ماند بسینه ودم طاوس شاخ گل
چون مشك ودردانه دروبرپراکنی .
منوچهری .

طاوس میان باغ دمان وکشی کنان
چنگش‌چوبرگ‌سوسن‌وپایش‌چوبرگ‌نی .
منوچهری .

ازدم طاوس نرماهی سربرزده‌است
دستگکی مورد تر گوئی بربرزده‌است .
منوچهری .

نگاه کن که بحیلت همی هلاك کنند
زبهر پرنکو طاوسان پران را .
ناصرخسرو .

طاوس خواستندت میآفرید از اول
طاوس مردمی نوایدون همی نمائی .
ناصر خسرو .

نگویم که طاوس نراست‌گلبن
که گلبن همی زین سخن عار دارد .
نه‌طاوس نر ازوشی پر دارد
نه ازسرخ یاقوت منقاردارد . ناصرخسرو .

چوطاوس خورشید بگشاد بال
زراندود شد لاجوردی‌هلال . نظامی .
چوطاوس فلك بگریخت ازباغ
بگل‌چیدن بباغ آمد سیه‌زاغ . نظامی .
هنر بیند چوعیب این چشم‌جاسوس
توچشم زاغ بین نه‌پای طاوس . نظامی .
دربر طاوس که زرینگر است
سرزنش پای کجا درخور است. نظامی .
گر آید ناریستانی درین باغ
چو طاوسی نشسته بربرزاغ . نظامی .
چوطاوسی عقابی بازبسته
تذروی برلب کوثر نشسته . نظامی .
شبه طاوس شمر فقرکه طاوسانرا
رنگ زیباست گرآواز نه‌زیباشنوند .
خاقانی .

بیضه چون طاوس‌نر خواهم شکست
ور برون آشیان خواهم شکست .
خاقانی .

دفع سرمارا قفس کردند آهن پس دراو
بچهٔطاوس علوی آشیان افکنده‌اند .
خاقانی .

بر سرخوان جهان خرمگسانند طفیل
پر طاوس مگس‌ران بخراسان یابم .
خاقانی .

طاوس بین که زاغ خورد وآنگه ازگلو
گاورس‌ریزه های منقا برافکند . خاقانی .
مگس ران کردن از شهپر طاوس
عجب زشت است بر طاوس زیبا . خاقانی .
خود باش انیس خود مطلب کس کپیل‌را
هم گوش بهتراز پرطاوس‌پشه‌ران. خاقانی .
گیتی زگرد لشکرش طاوس بسته‌زیورش
درشرق رنگین‌شهپرش درغرب‌منقار آمده.
خاقانی .

بیضه‌بشکن مرغ کم کن تا بوی طاوس نر.
بیضه پروردن بگنجشکان گذار و ماکیان .
خاقانی .

رهبر دیو چو طاوس مدام
مایهٔ فسق چو عصفور مقیم . خاقانی .
از مصحف گردون ار پنج آیت زر کم‌شد
آمد پرطاوسش‌دیدار بصبح‌اندر . خاقانی .
دشمنان سر بزرگش را چو بوم
حاصل از طاوس دولت پای باد. خاقانی .
طاوس بوده‌ام برياض ملوك وقتی
امروزپای هست مرا وپری‌ندارم . خاقانی .
از عارض و روی و زلف داری
طاوس و بهشت و مار با هم . خاقانی .
بدست همت ازخاطر برانم غم که سلطانان
مگس رانها کنند از پر طاوسان بستانی .
خاقانی .

جوهر حسن به هر خس چه برم
پر طاوس مگس ران چکنم . خاقانی .
باغی‌است‌طاوس‌رخش‌ماریست‌افسونگردراو
شهری‌چومن‌بنهاده‌سر برحفظان‌افسون‌نگر
خاقانی .

پیش که طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد .
از می بیضا بساز بیضه مجلس ارم . خاقانی.
اگر زشتخوئی بود در سرشت
نبیند ز طاوس جز پای زشت . سعدی .
وز لطافت که هست در طاوس
کودکان میکنند بال و برش . سعدی .
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش .
سعدی .

دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ خلد
دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چومار .
سعدی .

ازین مه پارهٔ عابد فریبی
ملایك صورتی طاوس زیبی . سعدی .
چو طاوس را خانه شد بوستان
دگر یاد نارد ز هندوستان . امیرخسرو .
کمال جلوهٔ طاوس را از آن چه زیان
که ابلهی بگزیند غراب بر طاوس .
|| مردخوبروی بلغت شام (منتهی الارب)
(آنندراج) . || سیم (منتهی الارب)
(آنندراج) . نُقره، بلغت اهل یمن (دهار).
فضة . || زمین سبز با هر گونه گیاه
(منتهی الارب) . (آنندراج) . || آلتی
از ذوی الاوتار است در هندوستان .
|| تعبیرمثلی ، مثل طاوس درخانهٔ روستائی ؛
چیزی گرانبها در تصرف مردی بینوا .
نماید همی مدح من نزد هر کس
چو طاوس درخانهٔ روستائی.
کریمی سمرقندی .
مثل طاوس مست ؛ که مانند طاوس نر در حال طاق بستن بخود بنگرد ، و متکبرانه گذرد . مثل طاوس ؛ رنگین و آراسته . اندرین ملك چو طاوس بکار است مگس ؛ نظیر که هرچیزی بجای خویش نیکوست . شب خر گره طاوس نماید ؛ نظیر شب گربه سمور مینماید . هرچیز هنگام شب خوشنماتر باشد . هرکرا طاوس باید ، جورهندوستان کشد ؛ نظیر گنج بی‌رنج میسر نشود ، تن‌آسانی بدون تحمل رنج‌ومشقت فراهم نآید . || طاوس آتش‌پر ، یاطاوس آتشین پر . کنایه از آفتاب عالمتابست .

در آبگون قفس بین طاوس آتشین‌پر
کز پر گشادن او آفاق بست زیور .
خاقانی .

(برهان) (آنندراج). ||طاوس‌پران‌اخضر، کنایه‌ازفرشتگان‌است(برهان).(آنندراج). ستارگان را نیز گفته اند (برهان) . (آنندراج).|| طاوس مشرق خرام ، کنایه از آفتاب است (برهان) . (آنندراج).|| آسمانرا نیز گویند(برهان) . (آنندراج) .

طاوس . [وُ و] (اِخ) یکی ازابنیه و آثار سلاطین صفویه در شهر اصفهان .

طاوس . [وُ و] (اِخ) موضعی است در نواحی بحر فارس ، که غُلاب حضرمی مالك آنجا بود ، از طریق دریا لشکری بدان جا گسیل کرد ، چون خلیفهٔ وقت (عمربن الخطاب) اجازهٔ چنین امری بدو نداده بود ، براو خشم گرفت . واو را از شغل‌بازداشت ، اونیز شبانگاه بسوی کوفه نزد سعدبن ابی وقاص که از یارانش بود شد ، سعدنیز اورامعاضدت میکرد تاآنکه درذی قار کشته شد (معجم‌البلدان) .

طاوس . [و و] (اِخ) نام جدا بوحنیفه نعمان‌بن ثابت‌بن طاوس‌بن هرمزدبن‌ملك‌بن شیبان است . نام‌طاوس‌بروایتی مرزبان‌بود علمدارمرتضی‌علی‌رضی‌الله‌عنه‌وامیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه در حق او دعا کرد بارك‌الله فیك وفی نسلك بدان برکت این مرتبه یافت (تاریخ گزیده ص ۷۵۶) .

طاوس . [و و] (اِخ) نام مادرالمستنجد بالله ابوالمظفر یوسف‌بن المقتفی ازخلفای عبیدیان (فاطمیان) زنی گرجی بوده‌است. رجوع به تاریخ الخلفا ص۲۹۳ شود .

طاوس . [و و] (اِخ) معاصر عمربن عبدالعزیز که درده‌کله، بعمربن عبدالعزیز موعظه کرده است . رجوع به‌سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۱۲۶ شود .

طاوس .[وُ و] (اِخ) نام زوجهٔ اصفهانی فتحعلیشاه قاجارکه وی تخت طاوس دوم را بنام وی ساخته است .

طاوس . [وُ و] (اِخ)یکی ازسرداران عظیم‌الشان‌دورهٔ تیموری ، که برامیرتیمور

یاغی شد ، ودرسال ۷۹۷ بامر وفرمان آن صاحبقران بقتل رسید (حبیب‌السیر ج ۲ ص ۱۵۰) .

طاوس . [و و] (اِخ) دهی از بخش میان کنگی شهرستان زابل . ده‌هزار گزی شمال باختری ده دوست‌محمد . سه‌هزار گزی خاوری راه مالرو برج میر گل به‌ده‌دوست محمد حلکه . گرم معتدل . سکنه ۱۵۰ . زبان : فارسی ، بلوچی . آب : ازرودخانهٔ هرمند . محصول : غلات ، لبنیات . شغل : زراعت و گله‌داری راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

طاوس آبگون خضرا . [و و سِ نِ خَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازآسمان (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰).

طاوس آتش پر . [و و سِ تَ پَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازآفتاب‌است‌وآنرا طاوس مشرق خرام نیز گویند (انجمن آرای ناصری) . کنایه از آفتاب عالمتاب (برهان) . و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳ شود .

طاوسان . [و و] (اِخ) اصلشان ازتخم طاوس‌بن کیان است واو از تابعین بود در ایشان علمای عالی مرتبه بوده‌اند چون‌شیخ محمد وپسرش ابوجعفرعراقی(تاریخ گزیده ص ۸۴۸) .

طاوس . [ُو و] (اِخ) ابن‌احمد . کنیت وی ابوالحسن ، ومحدّث است .

طاوس . [و و] (اِخ)ابن کیان ازتابعین بود (تاریخ گزیده ص ۸۴۷) .

طاوس. [و و] (اِخ) ابن‌مکحول حمدالله مستوفی‌اورا ازصحابه شمرده‌است . رجوع به ص ۲۳۱ تاریخ گزیده شود .

طاوس الحرمین . [وُ و سُ لْ حَ رَ مَ] (اِخ) در ذیل‌این لغت‌نامه‌به‌«ابوالخیر حبشی» رجوع شود . حمدالله مستوفی در ذیل کلمهٔ ابرقو گوید : و از مزار اکابر درآنجا طاوس الحرمین است، وآن تربت را خاصیتی هست که اگر مسقف میگردانند خراب میشود ، تا بمرتبهٔ که سایبان کرباس نیزنمیپذیرد . (نزهةالقلوب چاپ لیدن مقالهٔ ثالثه ص ۱۲۲) و رجوع به‌تاریخ گزیده ص ۷۹۳ شود .

طاوس‌العرفاء . [وُ و سُ لْ عُ رَ] (اِخ) نزد طایفهٔ یزیدیه ، شیطان راطاوس العرفاء خوانند .

طاوس‌العلماء . [وُ و سُ لْ عُ لَ] (اِخ) لقب ابوالقاسم جنید . یکی از بزرگان ومشاهیر متصوفه . (رجوع بجنید شود) از کشف‌المحجوب هجویری).

طاوس الملائکة . [وُ و سُ لْ مَ ءِ کَ] یا .

طاوس ملائک . [وُ و سِ مَ ءِ] (اِخ) لقب جبرائیل :

طاوس ملائک‌بنوامدح تو خواند
اندر قفس سدره چو قمری وچودراج .
سوزنی .

طاوس ملائکه ز تو شاید
گر چون عنقا در آشیان ماند .
سید حسن غزنوی .

طاوس‌پران‌اخضر . [وو بَ نِ اَ] (ترکیب وصفی)کنایه از فرشتگان باشد و ستارگان را نیر گفته‌اند . برهان .

طاوس‌پیکر . [ووپَ کَ] (ص‌مرکب) با پیکر طاوس . باندام زیبا ورنگارنگ، دگر ره لعبت طاوس پیکر
گشاد از درج لؤلؤ تنك شکر . نظامی .

طاوس‌جمال . [ووجَ](ترکیب‌وصفی) بزیبائی طاوس . بجمال طاوس :

تا غزالی صید کند یا طاوس جمالی در قید آرد . سندبادنامه ص ۲۵۹ .

طاوس خرام . [وُ وخُ] (ص مرکب) بارفتار طاوس .

طاوس خلد . [وُ و سِ خُ] (ترکیب اضافی) کنایه ازحور وغلمان بهشتی باشد. (برهان) .

طاوس دم . [وو دُ] (ترکیب و صفی) که دمی چون طاوس دارد :

ز خلق خروسان طاوس دم
فرو ریخت در طاسها خون خم. نظامی .

طاوس رنگ . [وُ ورَ] (ص‌مرکب) هر رنگ که بطلائی زند، برنك طاوس ، مطوس .

ز پستان آن گاو طاوس رنگ
بر افراختی چون دلاور پلنك . فردوسی .
نشستنگه رودومی ساختند (بیژن و منیژه)
ز بیگانه خرگه بپرداختند . فردوسی .
بدیبا زمین کرده طاوس رنگ
ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ .
فردوسی .
ز دیبا در ودشت طاوس رنگ
ده نای هرجای آواز چنگ . اسدی .
پس و پیش ترکان طاوس رنگ
چپ وراست شیران پولاد چنگ. نظامی.

طاوس زیب . [وو] (ترکیب وصفی) بزیور طاوس :

ازین مه پارهٔ عابد فریبی
ملایك صورتی طاوس زیبی . سعدی .

طاوس سمنانی . [وُ و سِ سِ ی] [ی](اِخ) خواجه‌قطب‌الدین‌طاوس سمنانی. بنا بروایت مؤلف دستور الوزراء ، در دارالوزارهٔ سمنان، دوقبیله ازسایرمتوطنان آن‌ممتازبعلوّ دودمان میباشند: یکی‌بهرامی که‌نسب‌آنان ببهرام گورمی‌پیوندد، دیگری بالیجه که همواره موردقبول‌عامه، وبناه خرد و بزرگ بوده اند . پدرخواجه از اکابر قوم بهرامی، و مادرش‌دختر یکی‌ازاعاظم قوم بالیجه بود ، و همچنانکه به‌قوت نسب معروف بود بکثرت حسب نیز موصوف ودر سلك اعاظم ارباب قلم ، واصحاب کرم انتظام‌داشت.درزمان‌سلطنت‌میرزاابوالقاسم بابر ، قدم برمسند وزارت نهاد ، در مدت وزارت‌بدادگستری‌ورسیدگی‌بمهام کشور، و دادخواهی لشکری وکشوری ، کوشش میکرد . میرزا بابر نیز بااو بیش ازهمگنان نظر لطف و عنایت داشت ، خواجه نوبتی جهت رعایت نام وناموس، تقریبی انگیخته استدعای حضور میرزا بابر کرده ، جشنی پادشاهانه طرح‌انداخت، بابر ملتمس‌خواجه را بشرف اجابت اقتران داده ، بخانهٔ آن جناب تشریف قدوم‌شریف ارزانی فرموده خواجه بمراسم نثار و نیاز پرداخته ، مبلغ سیهزار دینار کپکی ساچق نمود ، و از اشربه واطعمه ، و حلوا و فواکه ، بیش‌از حد شمار درآن طوی بنظر درآورد ، و در آن روز ، خواجه امرا و ارکان دولت را نیز خدمات شایسته نموده ، میرزا بابر نیز آنوزیر عالی همت را ، بانواع انعام و عنایت‌مفتخر کرد،علاوه‌ولایت‌سمنان‌رابرسم سیورغال بدان‌جناب ارزانی فرمود ، ومادام که آن مملکت‌داخل درحوزهٔ دیوان‌میرزا بابر بود بدون خلل ونقصان درتصرف آن صاحب آصف نشان‌میبود ، وهیچکس‌خیال دخل در آن نتوانستی کرد . بعد از فوت میرزابابر ، چون‌سلطان‌سعید ، میرزاسلطان ابوسعید مملکت خراسان‌را تسخیر فرمود ، ایضاً پرتو عنایت بروجنات حال‌آن خواجه انداخته ، منصب‌وزارت‌رابدان جناب‌تفویض فرمود ، وخواجه از روی عدالت وانصاف بتمشیت‌آن مهم پرداخته ، جناح مرحمت و احسان برمفارق رعایا ومزارعان که ودائع ایزدیند بگسترد ، وبفراغ بال در تکثیر زراعت‌وعمارت کوشیده، بدانهٔ‌انعام‌واکرام، مرغ دل خواص وعوام صید کرد ، سلطان سعید را نسبت بدان خواجه التفات وعنایت بی‌انتها پیداشد ، مرتبهٔ آن جناب از سایر وزراء در گذشت ، لاجرم‌نائرهٔ بغض وحسد درکانون درون همگنان اشتعال یافته ، نزد پادشاه ، وزیر را بتصرف در اموال متهم داشتند ، تا معزول گشت ، اما هم در آن اوان حقیقت سخن غرضخواهان ، بر ضمیر خورشیدنشان روشن‌شده ، کرت دیگرشغل وزارت بخواجهٔ پسندیده سیر تفویض‌افتاد. راقم حروف از بعضی مردم صادق القول استماع نمود که : گاهی سلطان سعید ، در باب‌انتظام امورملك وملت ، وارتسام قواعد دین‌ودولت، بعالیجناب، ولایت قباب‌عوارف اکتساب ، المتوجه بالکلیة الی الله ، شیخ کمال الملة والدّین ، محمدشاه ، که انتساب

بولایت فراه داشتند ، مطارحه نمودند ، رای آن‌عالیجناب را بقبول مقرون‌میفرمود، ودر ایام عزل خواجه قطب‌الدّین طاوس، سبب رفاهیت و جمعیت مخلوقات از ایشان استفسار نمود ، حضرت شیخ ، بزبان‌ولایت نشان، نام خواجه‌عالیشان ، بردند ، و نوبت دیگر عنان اختیار اورا بدست تربیت آن پادشاه سپردند ، واگرچه خواجه ازتصدی مُهمّ وزارت‌درمقام‌اعتذار بود، ابواب‌مخالفت باجناب‌ولایت‌منقبت‌نتوانست گشود‌ضرورت، ثانیاً آن منصب را قبول نمود ، واین‌نوبت بیشتر ازبیشترمنظور نظر همایونی گشت ، ومنزلتش ازمرتبهٔوزرای زمانش‌در گذشت، و از رهگذر درویشی ونیك‌اندیشی، اعتبار و اختیار بسیار یافت ، و بهمگی همت ، و جملگی نهمت عنان اهتمام بصوب زراعت و دهقنت تافت ، چنانکه در ولایت خراسان، هرسال هفتهزار خروار تخم درزمین‌باشید، وظاهراً تخم کشت هیچیك از وزراء دریك مملکت ، هر گز بدین مرتبه نرسید .

رشحهٔ‌ازبحر آثار آن خواجه ، جوی‌سلطانی است که درجانب شمال دارالسلطنهٔ هرات ، ازرود باشتان سمت جریان یافته ، و بدان واسطه چندین هزار باغ وبستان وحظیره ، در گازر گاه ودامن کوه‌زنجیر گاه ، ومختار، تاچشمهٔ ماهیان ، ازخارستان عدم ، بگلزار وجود شتافته . هریك درنضارت نظیرریاض رضوان ، و درخضارت غیرت افزای ساحت آسمان‌نقل‌است که چون‌خواجه قطب‌الدین طاوس کمال توجه خاطر سلطان سعید را بجریان آن آب معلوم کرده بود ، قرب دویست‌نفر برزیگر وچاهجو که‌هریك‌فرهاد صفت جوی در بیستون کندی وبنوك تیشه خارانکار رخنه دردل سنگ افکندی ، از مزارع خود آورد ، وآن جماعت مدّت دوسال در آن‌کار مشقت کشیدند ، تاآخر آب امانی وآمال ، درجویبار دولت واقبال جاری دیدند ، وچون آب درجریان آمده بدامن کوه مختار رسید ، خواجه مقداری درظرفی کرده ، مصحوب‌تواجی ؟ باردوی همایون که در آنزمان متوجه عراق بود ارسال نمود ، درآن محل که چشم سلطان برآن آب افتاد ، مراسم شکر فیاض علی‌الاطلاق بجای آورده ، زبان بادای این سخنان بگشاد که : احداث جوی سلطانی نزد من برفتح عراق ترجیح دارد ، زیرا که بدان سبب شمال دار السلطنهٔ هرات روی بکمال معموری و آبادانی می‌آورد . وفی‌الواقع :

نسیم خُلدو عمر خضر می‌بخشدا گردانی
هوای دشت گازر گاه وآب جوی‌سلطانی

القصه بنا برحدوث این جوی که بیمن‌سعی واهتمام‌خواجه بوقوع انجامید میرزاسلطان ابوسعید ، در ازدیاد مرتبهٔ وزیر کوشیده ، پایهٔ قدر ومنزلتش را بلندتر گردانید ، و فرامین‌مطاعه‌مشتمل بروفورمرحمت وعاطفت نسبت بخواجه ، ومبنی‌از آنکه لشکر پیادهٔ خراسانرا فراهم آورده ، بموکب همایون ملحق شود، بدار السلطنهٔ هرات رسید ، خواجه بموجب فرموده عمل نموده، براسب مرادسوار گشته ، باسپاه‌پیاده متوجه‌ملازمت شاه عالم پناه گردید ، دراثنای راه بجمعی از مخالفان که فرزین وار کج روی پیشه داشتند ، دچار خورده بخیال محال رایت جنگ وپیکار افراشتند ، خواجه پای ثبات فشرده ، بعنایت حق برمخالفان ظفر یافت ، منصور ومظفر طیّ منازل ومراحل نموده، بخدمت پادشاه شتافت ، و بعد از وصول بپایهٔ سریراعلی ، کیفیت محاربهٔ مخالفان را بعرض رسانید ، و میرزا سلطان ابوسعید مراسم‌عنایت مبذول‌داشته وزیر صافی‌ضمیر را ملقب بصاحب السیف والقلم گردانید ، وزمام‌سرانجام مهام‌ولایات عراق‌را ، بکف اهتمام آنجناب باز داده ، مُهر بزرگ را بدو تسلیم نمود که حیث یشاء امور جمهور برایا را بکفّ کفایت مقرون سازد ، و لوای عدالت‌آن‌حضرت را ، برفرق آفتاب نشینان بلاد ظلم تراکمه برافرازد . و بعد ازآنکه‌سلطان‌سعید درقراباغ ارّان‌ویران شده بحکم امیر حسن بیك ترکمان جهان گذرانرا وداع کرد ، همای همت خواجه‌از وزارت‌حسن‌بیك‌ابانموده ، برجناح‌استعجال روی توجه بجانب خراسان آورد . چون ماهچهٔ لوای فرقد فرسای سلطان عالیشان سلطان حسین میرزا نوبت اول ، آفتاب صفت مرزو بوم خراسان را منوّر گردانید خواجه پسندیده اوصاف بمنصب اشراف وزراء که عبارت ازرتبهٔ واسطة العقدی‌بین الامراءوالوزراء است ، مشرّف گردیدودر اواخر ذی‌الحجهٔ سال هشتصدو هفتادوچهار که میرزا یادگار ، محمدابن میرزا سلطان محمدابن میرزا بایسنغر ، بمدد امیر حسن بیك بهادر خطهٔ خراسانرا تسخیر نمود ، پرتو عنایت والتفات ، برو َجنات احوال خواجه انداخته ، منصب وزارت دیوان را بدان جناب تفویض فرمود . اما تا زمان سلطنت میرزا یادگار محمد ، مانندوران گُل ، زیاده از چهل روز ممتد نگشت . و سلطان صاحبقران ابوالغازی ، سلطان حسین میرزا ناگهان نیم‌شبی درباغ زاغان برسرآن پادشاه تاخته ، بصر صر سیاست، بساط حکومتش درنوشت . وچون خواجه ثانیاً در زمان سلطنت سلطان صاحبقران مشمول لطف‌واحسان شد ، اما هرچنداورا برتکفل مهمات دیوانی تحریض فرمودند ، از آن مهام تحاشی نموده ، پیرامن‌حواشی آن‌مهام‌نگشت ، وباختیار ازسرقبول منصب وحکومت درگذشت ، چند سال در دار-السلطنهٔهرات ، حُمیت عن آلافات ، بفراغ بال بگذرانید ، ودامن همت ازشغل وزارت درچید ، خودرا بزراعت وعبادت ، مشغول گردانید ، ودر آنسال که خواجه‌مجدالدین محمد ، قدم برمسند جاه وجلال نهاده ، بنا برطمع اموال نسبت بخواجهٔ ستوده خصال، ابواب نزاع و جدال بگشاد ، خواجه از ازالهٔ عرض‌وناموس اندیشیده ، عنان‌عزیمت بصوب عراق‌وآذربایجان منعطف گردانید ودر آن مملکت نیز معزّز ومحترم بود و تتمهٔ‌اوقات حیات را بپایان‌آورد ، و درسال نُهصد که سنّ شریفش بهفتاد و دوسال رسید ، بحکم « کُلّ نفس ذائقة‌الموت» گوش هوشش صفیر عقاب اجل شنید ، و مرغ روح مطهرش قفص قالب شکست ، همانجا پرّ طاُوسی بینداخت

جهان از فرّ کاُوسی بپرداخت
بدنیا خواه سلطان ، خواه درویش
همه کس‌را همین راه است در پیش .

(دستور الوزراء ص۳۹۵ - ۳۸۰)

طاوس علیین . [ُو وِ س ِ ع ل ِ ل ِ ی ی] (ترکیب‌وصفی) طاوس بهشتی:

پس برآمد پوستش رنگین شده
که منم طاوس علیین شده . مثنوی .

طاوس فلك .[و وِ س ف َ ل َ](ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب است چنانکه‌زاغ کنایه از سیاهی شب است .

چو طاوس فلك بگریخت در باغ
بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ . نظامی .

از انجمن‌آراء ناصری .

طاوس فلك هرشب شد سوخته بال‌و پر
هم شمع رخت سوزدگر بال‌و پری‌دارد .
عطار .

طاوس قزوینی . [ُو وِ س ق َ ی ی] یا [ی] (اِخ) امام برهان الدین ابراهیم‌بن محمدبن‌ابی‌المکارم قزوینی. اوراست: کتاب اربعین .

طاوس کردار . [ووك َ] برفتارطاوس:

بدین طاوس کرداری همائی
روان شد چون تذروی در هوائی .نظامی.

طاوس لو . [وو] (اِخ) . دهی از دهستان اوج تپه بخش ترکمان شهرستان میانه . ۱۲ هزار گزی جنوب ترکمان . ۱۰ هزار گزی شوسهٔ تبریز به میانه . کوهستانی.معتدل . سکنه ۱۶۰ . زبان : ترکی .
آب : از چشمه محصول : غلات و حبوبات . شغل زراعت وگله داری . راه : مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ و ٤) .

طاوس‌وار . [وو] (ترکیب وصفی) مانند طاوس . طاوس خرام . طاوس رفتار.

درگریهٔ وداع تذروان کبك لب
طاوس وار پای گل آلود می‌بریم .
خاقانی .

طاوس وار رفتن. [ُ و وَ تَ] (مص مرکب) نوعی از ورزش کشتی گیران که واژگونه شده خودرا مثل طاوس رقصان کنند، وآنرا در عُرف هند، مورچال خوانند. ملاطغرا:

چتر طاوسی نصیب مرد کشتی گیر نیست
گر رود دروقت ورزش صدقدم طاوس‌وار.

محمد سعید اشرف:

بسکه عالم گشته سرتاسر بهشت‌ازعدل او
کبک درچنگال شاهین میرودطاوس‌وار
(آنندراج).

طاوس‌وش. [ُ و وَ] (ص مرکب) طاوس رفتار، طاوس خرام:

از خراسان بردمد طاوس وش
سوی خاور میخرامد شاد و کش.
رودکی.

همان زنده پیلان گنجینه کش
همان تازی اسبان طاوس وش. نظامی.

طاوس فش. [وِ فَ] (ص مرکب) طاوس رفتار. طاوس‌وش.

طاوس مشرق خرام. [و وِ سِ مَ رِ خِ] (ترکیب‌وصفی). کنایه از آفتاب است. وآسمان را نیز گویند. برهان.

طاوس یمانی. [ُ و وِ سِ یَ ی]. (اِخ). ابن کیسان الخولانی الهمدانی الیمانی؛ اهل یمن، واز ابناء الفرس است. یکی از اعلام تابعین بشمار است، از ابن عباس و ابی هریرة استماع حدیث کرده، مجاهد و عمروبن دینار از او روایت کنند، و از طبقهٔ مالک‌بن دینار الصوفی و پیروان طریقت اوست. در تلخیص‌الا ٓثار ذیل لفظ یمن گوید: ینسب الیها: ابو عبدالرحمن طاوس بن کیسان الیمانی. کان من اعلم الناس بالحلال والحرام، توفّی بمکة سنة ستّ و مائة، ابن خلکان گوید: طاوس فقیهی جلیل‌القدر، و نبیه الذکر بود، ابن عیینة گوید: با عبیدالله بن یزید، ضمن صحبت گفتم‌باچه کسان نزد ابن‌عباس‌شوی؟ گفت با عطا ویاران او. پرسیدم با طاوس هم؟ گفت هیهات، او با خواص نزد ابن عباس رود، عمروبن دینار گفته: ندیدم طاوس را مانندی. چون عمربن عبدالعزیز بخلافت رسید، طاوس نامه بدین مضمون بدو نبشت که: اگر خواهی دانش‌توهمگی و تمامیش خیر باشد. مردمان خیر و اهل خیر برکارهابگمار، چون عمر نامه‌راخواند گفت: اگرپند است‌همین اندرز مرابسنده باشد. زمانیکه بزیارت خانه خدا رفته بود پیش از روز ترویه بدار آخرت شتافت، هشام بن عبدالملک براو نماز خواند، واین واقعه درسال یکصد وشش از هجرت بود. برخی ازعلماءتاریخ گفته‌اند که: روز وفات طاوس، ازبسیاری مردم و ازدحام، بیرون بردن جنازه میسر نبود تا ابراهیم بن هشام مخزومی امیر مکه تنی‌چند از نگهبانان‌را مامور بتفرقهٔ جمعیت ساخت و درهمان حال دیدم که عبدالله بن‌الحسن‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب علیه‌الصلوة‌والسلام تابوت‌را برشانهٔ خویش گرفته، وقلنسوه‌اش ازسر افتاده، ورداء او ازپس سراو پاره شده است. ودرشهر بعلبک، دراندرون شهر قبری را دیدم که مردم بزیارت‌آن میرفتند، وعقیده داشتند که آن قبر طاوس یمانی‌است درصورتیکه غلط است، ابوالفرج بن‌الجوزی در کتاب القاب گفته که، نام طاوس ذکوان، وطاوس لقب اومیباشد. زیرا او طاوس القراء بود. ولی قول مشهور آنست که طاوس اسم او بوده است انتهی. و ازجملهٔ منقولاتی که ازطاوس یمانی در کتب‌ثبت است‌آنست که گفت شبی در کنار حجرالاسود بودم که امام علی‌بن‌الحسین علیهماالسلام داخل شد، با خود گفتم مردی ازآل‌رسول وخانوادهٔ پیغمبر است، باید گوش فرادارم، و دعاء او بشنوم، چون نیک گوش فرا داشتم شنیدم که دراثناء دعا خود میگفت: عبدک بفنائک، سائلک بفنائک، مسکینک بفنائک. طاوس گوید: این کلمات را در هرمورد سختی که برطریق دعا خواندم، از آن سختی مرا فرجی حاصل آمد، و بروایت دیگر: طاوس اززبان یکی‌ازائمهٔ اثنی‌عشر سلام‌الله علیهم شنید که هنگام سجود در نماز، بدین جملات گویا بود: الهی عبیدک بفنائک، مسکینک بفنائک، سائلک بفنائک، فقیرک بفنائک. یا آنکه شنید که امام علیه السلام میفرمود: در سجود بدین جملات خدایتعالی را باز خوانید که برای اجابت دعاء مجرب است. و چنانچه مرا در خاطر است‌درپارهٔ ازمواضع‌معتبره‌است که طاوس گوید: باگروهی از زهاد درفضای کعبه، وفی موضع من مواضع الخیر، بودیم و با کمال اصرار والحاح از درگاه حق تعالی باران میخواستیم. و اثری ازباران آشکار نمیشد، تاآنکه علی‌بن‌الحسین علیهماالسلام برما واردشد،چون مارا بدان‌حالت مشاهده فرمود، گفت درینجا چه میخواهید گفتیم از دیرگاهی از خدا باران میطلبیم ودعاء ما مقرون باجابت نمیشود، فرمود آیا بدین‌صورت ازدرگاه حق حاجت میطلبید؟ پرسیدیم پس طریق حاجت خواستن از آفریدگار چگونه است، آنحضرت روی خود برخاک نهاد و شروع بگریه کرد و گفت: اسألک اللهم‌بحبی‌لک (اوبحبک‌ایای) ان تنزل علینا الغیث. هنوز آن امام از جای برنخاسته و سرازسجده برنداشته بود که باران عالمیان را سیراب کرد. ونیزاز طاوس‌یمانی نقل‌است که‌گفت: مردی را در مسجدالحرام دیدم که در زیر میزاب نماز میگذارد، وخدایتعالی رامیخواندومیگریست، من نزداوشدم، در آن هنگام ازنماز فراغت یافت، مشاهده کردم که امام علی‌بن‌الحسین زین‌العابدین است، گفتم یابن رسول‌الله، شما را بچنین حالت می‌بینم، و شما را سه خصوصیت‌است که بدان سه‌رجاء واثق‌باشد که ازخوف روزجزا ایمن وخاطرآسوده داشته‌باشید، یکی آنکه پسر رسول خدای هستید، دیگر آنکه شفاعت جد شما در روزحساب جهت شما محقق است، سه‌دیگر بخشایش خداوندی‌است که آن نیز دربارهٔ خلق ثابت است. آنحضرت فرمود: ای طاوس‌اینکه گفتی پسر رسول خدایم، این امر سبب ایمن بودن من نخواهد بود. چه البته شنیدهٔ که: فلا انساب بینهم یومئذولا یتسائلون. و اما شفاعت جد من، آن نیز دربرابر این آیت که: ولایشفعون‌الالمن ارتضی. امری است احتمالی و غیر محقق، و اما اینکه گفتی بخشایش خداوندی شامل حالم خواهد بود. آنهم نامعلوم است. چه حقتعالی در قرآن مجید میفرماید: ان رحمةالله قریب‌من‌المحسنین ومن‌خودنمیدانم که درردیف نیکوکاران‌بشمار میروم یانی. (روضات الجنات ص ۳۳۶).

جعفرابن سلیمان گوید: ازعبدالرحمن ابن مهدی‌شنیدم که میگفت: ندیدم مردی‌مانند این چهار تن: عطابن ابی رباح درمکه، طاوس دریمن، محمد بن سیرین در عراق، و رجابن حیوة در شام. (عقدالفریدج ۲ ص ۹۳).

طاوس‌راگفتند: قتاده دوست دارد که نزد تو آید، گفت اگر اوآمد من برخیزم. گفتند او مردی فقیه است. طاوس گفت اگر مقام او را بفقه مینامید، ابلیس ازاو فقیه‌تراست، چه گفتَ «رب‌بما اغویتنی...» (عقدالفرید ج ۲ ص ۲۰۱)

زید بن عمرو از طاوس نقل کند که او گفت: اوقاتی که در مکه بودم برسبیل اتفاق بسوی حجاج شدم، بالشی برای من نهادند، نشستم. مشغول‌صحبت شدیم. ناگهان آواز اعرابی که‌آهنگ تلبیه بلند کرده بود شنیدیم، حجاج باحضار ملبی فرمان داد، او را حاضر ساختند، حجاج از او پرسید کیستی؟ گفت مردی هستم ناشناس و غریب، حجاج گفت منظورم آن‌است که اهل کجائی، اعرابی گفت اهل یمنم، پرسیدمحمد ابن‌یوسف(برادرحجاج) را چگونه یافتی، (در آن هنگام برادر حجاج عامل‌یمن بود) گفت مردی بزرگ و تناور وسخت حیله کردیدم اورا. حجاج گفت منظورم این نبود.

باز گوی که رفتار او با مردم چگونه بود . اعرابی گفت اوراستمکار و بیدادگر و نسبت بآفریدگار نافرمان وفرمانبر مخلوق یافتم . حجاج ازفرط خشم ازاعرابی روی باز گردانید و گفت بآنکه میدانی محمدبن یوسف مرا برادراست ومرتبه وقدراو نزد من بلندمیباشد چه چیزترا بجرائت بازداشت که در بارهٔ او این نوع سخن رانی . اعرابی گفت آیا می‌اندیشی که مرتبهٔ برادرت نزدتو، ازمرتبهٔ من نزد آفریدگار ارجمندتر است ؟ آنهم دراین هنگام که بزیارت خانهٔ او آمده ، و وام خود را باو ادا میکنم ، و گواهی به حقانیت پیمبرش میدهم . حجاج راکرت دیگر خشم گرفت وازبسیاری غضب خاموش شد واعرابی بدون اجازت از مجلس حجاج برون رفت . طاوس گوید : من دربی اعرابی بیرون شدم . ومیرفتیم تابه «ملتزم» رسیدیم اعرابی چنگ در استار کعبه زد ، و گفت : بك اعوذ والیك الوذ . فاجعل لی فی اللهف الی جوارك ، والرضا بضمانك ، مندوحة عن منع الباخلین ، وغنی عمافی ایدی المستاثرین اللهم عد بفرجك القریب ، ومعروفك القدیم وعادتك الحسنة . طاوس گوید : اعرابی پس ازبپایان رساندن دعای خود ، خویشتن را میان مردم پنهان ساخت . تاآنکه دیگربار اورا درعرفات دیدم که برپای ایستاده واین دعا میخواند : اللهم ان کنت لم تقبل حجی ونصبی وتعبی فلا تحرمنی اجر المصاب علی مصیبة فلااعلم مصیبة اعظم ممن ورد حوضك وانصرف محروماً من وجه رغبتك .(عقدالفرید ج۲ ص۱۰۰-۹) . اوازابناء وتابعین است . (الکنی والاسماء للدولابی) . رجوع به‌ابی عبدالرحمن طاوس وفهرست کتاب عیون‌الاخبار هم درقسمت اعلام وهم درقسمت رجال‌سند ، ونیز بصفحهٔ ۴۴۵ الاعلام ج۲ وتاریخ‌الخلفا صفحات ۱۰ و۱۵۶ و۱۶۴ وتاریخ گزیده ص ۷۵۸ و ص ۸۴۸ شود .

طاوسی . [وُ ی] یا [یِ] (ع ص) منسوب بطاوس .|| نوعی ازجامه‌های رنگین . میر معزی درتعریف خزان :

طاوسی پوشان باغ ازیکدیگر گشتند دور
برهواهست ازسیه پوشان قطاراندرقطار .
(آنندراج) .

قسمی جامهٔ ملون . اسم جامه ، یا پارچهٔ . قسمی لباس :

مراجامهٔ خاصهٔ خویش دادی
چه باشد مرابیش ازین افتخاری
چوطاوس رنگین مراجلوه دادی
بطاووسیٔ چون شکفته بهاری. فرخی .

|| سبز زرین . سبز دینارگون : آنچه بد است (از سماروغ) آنست که سیاه بود ، یاسبز ، یاطاوسی . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) برنگ پرطاوس : وبعضی وسمه تنها برنهند ورنگ اوطاوسی آید . ورنگ وسمهٔ هندی زودتر گیرد ، وتمامتر آید ، لکن طاوسی تر آید . و رنگ وسمهٔ کرمانی کمتر ودیرتر گیرد ، لکن سیاهتر بود ، وتطویس او کمتر بود . (رجوع به «پرطاوس» شود) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . || نوعی مروارید است که سفیدی‌اوباسیاهی وسبزی وسرخی ممزوج بود . (جواهرنامه) || یاقوت ، که طاوسی رنگ باشد : قالوا : ان اجوده الطاوسی . (الجماهر بیرونی) || گل طاوسی (۱) : گلی است زرد رنگ . با عطری ملائم . برگش باریك، ساقش نازك وتابان. دراغلب خانه‌ها درفصل بهار متجلی است . قندول .|| مروحهٔ طاوسی : بادبیزنی که از پرطاوس یا ازپارچهٔ طاوسی رنگ ساخته شده باشد : باردیگر ملك بدیدن او رغبت کرد . عابد را دید . . . سرخ و سپید بر آمده . . . وبربالش دیبا تکیه‌زده . و غلام پری‌پیکر بامروحهٔ طاوسی بالای‌سر بخدمت ایستاده . (گلستان) . || آنکه بچندرنگ زند(۲) .

طاوسی . [وُ] (اِخ) شمس‌الدین ایوب شاعری معاصر علاءالدین محمدبن جلال‌الدین حسن‌بن محمدبن حسن‌بن محمدبن بزرگ امید هفتمین پادشاه اسمعیلیان ایران بود که ازسال ۴۸۳ تا سال ۶۵۴ یعنی صدو بیست و یکسال فرمانروائی کردند . طاوسی علاء الدین‌را مرثیه گفت و این دوبیت از آنست :

چون بوقت قبض روحش‌دید عزرائیل‌مست
برد سوی قمطریرا تا خمارش بشکند .
کاسه داران جهنم آمدندش پیش‌باز
تابساط دوستکامی در کنارش بشکنند .

از تاریخ گزیده ص۵۲۶ وص۵۱۹ .

طاوسی . [وُ] (اِ) (۱) . از نوع گیاهان دولیهٔ و طایفهٔ سه برگچه‌ایهاست. گیاهی علفی یا درختچه ایست و دارای گونه های مختلف میباشد گونه های آن طاوسی معمولی یاژنیست تینکتوریا (۳) است که برگهای آن ساده هستند . ودیگر طاوسی بالدار یاژنیستاساژیتالیس (۴) که تقریباً بدون برگ و ساقهٔ آن پهن و بالدار است . و گونهٔ دیگر آن طاوسی جاروبی که خامهٔ گل آن ماریپچی است . و برگهای آن بسیار کوچك هستند و ساقهٔ آن سبز و نرم است و عمل کربن گیری به‌توسط آن انجام میگیرد .
|| طاوسی اسپانیولی (۵) درختچه‌ایست دارای شاخه‌های کشیده واستوانه‌ای شکل وگلهای بزرگ زردرنگ که برای زینت کاشته میشود . (ازکتاب دولیه ایها تألیف دکتر زاهدی استاد دانشگاه) .



گل طاوسی

طاوسیان . [وُ] (اِخ) قبیلهٔ از قبایل قزوین ، اصلشان ازتخم طاوس ابن کیسان است ، واو از تابعین بود ، درایشان‌علمای عالی مرتبه بوده‌اند ، چون شیخ محمد ، و پسرش ابو جعفر عراقی . (تاریخ گزیدهٔ عکسی طبع اروپا ص ۸۴۷) و رجوع بتاریخ ادبیات ایران تألیف براون، ترجمهٔ آقای حکمت ، ص۱۱۵ شود .

طاوق. (اِخ) شهریست درجنوب قارقار واقع دربلاد ترکیه .

طاول . [وِ] (اِ) تاول آبلهٔ باشد که بسبب سوختن یاکارکردن براعضا و دست و پا بهم رسد (برهان) .
برآمدگی پوست از سوختگی آبله .
برآمدگی جلد بکیفیتی که زیر آن آب جمع شده باشد . رجوع به تاول شود .

(۱) Genêt. (۲) Chatoyant. (۳) Genista tinctoria.
(۴) Genista sagittalis. (۵) Spartium Junceum.

||طاول زدن. تنفط . ایجاد طاول.|| طاول طاعونی ؛ سیاه زخم . خراج . (۱) طاول عظم جلدی(۲). نفاطة (ج . نفاط) .

طاوله . [لَ] (اِ) معرب تابل (۳) در سوریه طاوله ودر مصر ترابیزه ودر عراق میز ونضد [نَ ضَ] گویند ، وکلمهٔ منضده خطاست چه در لغت فصیح نیامده است . (ازنشوءاللغة العربیه ص ۹۵) .

طاووس . [وُ و] (اِ) رجوع به طاوس شود .

طاووسی. [وو ی] رجوع به‌طاوسی شود .

طاوه . [وَ] (اِ) ظرفی‌است فلزی‌برای سرخ کردن اطعمه بکار رود . در ترکی طابه ودر ترکی عامیانه طاوه مأخوذ از فارسی تاوه است. این کلمه درعرب‌بصورت طابق درآمده است . (دزی ج ۲ ص ۱۹) ورجوع به تابه وتاوه شود .

طاوه. [وَ] (اِخ) دهی ازدهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان ، ۳۰ هزار گزی جنوب قصبهٔ رزن متصل بـه سناج . جلگه - سردسیر ، مالاریائی . سکنه ۶۰۰ تن . آب از قنات . محصول ؛ غلات ، لبنیات، حبوبات . شغل؛ زراعت‌وگله‌داری، صنایع دستی‌زنان قالی‌بافی . راه ؛ مالرو ، تابستان از فامنین اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

طاویر. (اِخ) دهی‌ازدهستان کتول‌بخش علی آباد شهرستان گرگان - ۱۸ هزار گزی‌جنوب علی‌آباد . کوهستانی - معتدل مرطوب . سکنه ۲۳۰ - زبان ؛ فارسی . آب : ازچشم سار - محصول غلات ، لبنیات شغل زراعت و گله داری ، صنایع دستی زنان ، شال ، کرباس بافی . راه ؛ مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳) .

طاویران . (اِخ)دهی‌ازدهستان‌ماهیدشت بالابخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان . ۳۶ هزارگزی جنوب کرمانشاهان ۷هزار گزی جنوب روئین تن . دشت . دامنه - سردسیر . سکنه ۴۱۰ تن . بیشتر اهالی سادات اند زبان ، کردی وفارسی . آب، ازچشمه وقنات . محصول؛ غلات، حبوبات، صیفی ، تریاک ، توتون ، لبنیات ، شغل ، زراعت . راه ، مالرو . تابستان از طریق تالاندشت اتومبیل رفت‌و آمد میکند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

طاویران . (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان . ۳۶ هزار گزی جنوب روئین‌تن دشت ، دامنه - سردسیر - سکنه ۳۱۰ . اغلب ساداتند . زبان : کردی و فارسی . آب ؛ ازچشمه وقنات . محصول ؛ غلات ، حبوبات ، صیفی، تریاک ، توتون، لبنیات . شغل ؛ زراعت . راه ؛ مالرو ، و تابستان ازطریق تالاندشت اتومبیل رفت‌و آمد میکند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

طاویق . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان‌مسکون بخش جبال بارزشهرستان جیرفت ۲۴ هزار گزی خاوری شوسهٔ بم - سبزواران سکنه ۲۰ تن . مزارع گلدین‌و کشورود جزء این ده است . ساکنین از طایفهٔ خواجه هستند . (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۸) .

طاویق . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارزشهرستان جیرفت ، ۱۰۵ هزار گزی جنوب خاوری مسکون ۱۰۰ هزارگزی شمال‌راه مالرو کروك سبزواران . سکنه ۸ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

طاویقو . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان‌خبر بخش بافت . شهرستان‌سیرجان (۸۰) هزار گزی جنوب باختری بافت . سرراه مالرو ده سرد - خبر. سکنه ۳۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸) .

طاویقوئیه . [ی یَ] (اِخ) دهی از دهستان رابر. بخش‌بافت‌شهرستان سیرجان. دوهزار گزی‌جنوب راه فرعی رابر- بافت. کوهستانی - سردسیر - سکنه ۱۰۰ تن . زبان ؛ فارسی . آب ، از چشمه . محصول غلات. حبوبات . شغل ، زراعت . راه مالرو. مزارع‌بیدوئیه. شیخ مور جزء این ده است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

طاویقونیه . [یِ یَ] (اِخ) ده‌کوچکی است از دهستان‌بهر آسمان‌بخش‌ساردوئیه شهرستان جیرفت - ۲۴ هزار گزی خاور ساردوئیه ، ۱۰۰هزار گزی‌جنوب راه مالرو بافت - ساردوئیه . سکنه ۷ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

طاویله . [لَ] (اِخ) دهی از دهستان بایرودبخش‌مرکزی‌شهرستان کرمانشاهان. ۱۳هزار گزی خاوری کرمانشاه - ۴ هزار گزی شمال شوسهٔ کرمانشاه - طهران . کوهستانی - سردسیر - سکنه ۱۲۵ تن . زبان ، کردی و فارسی . آب ، از چشمهٔ کوچك . محصول ، غلات دیمی، لبنیات . شغل ، زراعت وگله داری . راه ؛ مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

طاویله . [لَ] (اِخ) نام کوهی وناحیتی به هرسین .

طاویة . [وِ یَ] (ع ص) گرسنه (منتهی‌الارب) .|| ن ف . گرسنه دارنده خود را (منتهی‌الارب) .|| پیچنده (دهار) ورجوع به طاو شود .

طاها . (اِخ) یا طه ، نام سورهٔ (۲۰) ازقرآن کریم ؛

پس از الحمد و الرحمن و الکهف
پس‌از یاسین و طاسین میم و طاها .
خاقانی .

نفس طاها راست‌یکشب قاب‌قوسین نزدحق
کردوگردد نفس‌طاها برنتابد بیش‌ازاین.
خاقانی .

|| نام حضرت‌پیغمبر(ص) چراکه اشارتست از ، یا طاهر . (آنندراج) ؛

ازعلم پاك‌جانش وز زهد دل ولیکن
برورنبشته طاها برطیلسانش یاسین .

ورجوع به طه شود .

طاهر. [هِ] (ع‌ن‌ف) پاك. ج ؛ اطهار. (منتهی‌الارب) (آنندراج). رجل طاهر الثیاب ؛ مرد پاکیزه لباس. (منتهی‌الارب) (آنندراج). ثیاب‌طهاری ؛ جمع برغیرقیاس، گویا، ج‌طهران[طُ]است .(منتهی الارب) (آنندراج) . ضد نجس ، مقابل پلیدی ، پاکیزه ؛

نفس او پاکیزه است و خلق او پاکیزه‌تر
نفس‌تن چون‌خلق‌تن‌ظاهرشود طاهرشود.
منوچهری .

ج ؛ طاهرون وطاهرین . || امرأة طاهر ، بدون‌ها ؛ زن پاك ازحیض. (منتهی‌الارب) (آنندراج). نمازی. امرأة طاهرة؛ زن‌پاك از نجاست . زن پاك از عیوب و منقصت . (منتهی‌الارب)(آنندراج) .||نامی‌ازنامهای خدایتعالی . || کسی راگویند که حقتعالی اورا ازمخالفت اوامر ونواهی‌شرعیه معصوم داشته باشد . (کشاف اصطلاحات الفنون) و (تعریفات جرجانی) . || نامی ازنامهای تازیان . (مهذب‌الاسماء) || پنجنگشت - (فهرست مخزن الادویه) .

طاهر. [هِ] (اِخ) نام یالقب یکی از پسران پیغمبر صلی‌الله علیه واله و سلم . (نصاب‌الصبیان) ، رسول را سه پسر بود ازخدیجه؛ قاسم ،طیب، طاهر (قصص‌الانبیاء ص ۲۱۶) .

طاهر. [هِ](اِخ) ازنعوت‌حسن بن علی‌بن محمد بن علی‌بن موسی‌بن جعفر بن محمدبن علی‌بن حسین بن علی بن ابی‌طالب علیهم السلام . || ونعتی‌است که پس از لقب‌ملك بدان میافزوده و میگفته‌اند ملك‌الطاهر . رجوع به‌النقود ص ۱۳۵ شود .

طاهر. [هِ](اِخ)بروزگارسلطان‌بایسنقر انارالله برهـانه و شاعری زیبا سخن بوده است ، واین مطلع اوراست ؛

از چمن بگذر و آن سروسهی قدرادان
نیست غیراز تودرین باغ کسی‌خودرادان.

(تذکرهٔ دولتشاه ص ۴۶۹ طبع برون) و رجوع به ترجمهٔ تاریخ ادبیات برون ج ۴ ص ۵۵۶ شود .

---

(۱) Anthrax. (۲) Bulle. (۳) Table.

طاهر . [هـ] (اِخ) یکی از کارگزاران ایوبیان در حلب بوده است . (رجوع به النقود ص ۱۲۸ شود) .

طاهرآباد. [هـ] (اِخ) قریه‌ایست از توابع کنگاور ، در کنار جادهٔ کنگاور و جوکار واقع میان کنگاور و گودین در (۲۰۰۰) گزی کنگاور . و در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است ، دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. هشت هزار گزی خاور کنگاور - کنار راه شوسهٔ کرمانشاه - تویسرکان. دشت. سرد، معتدل. سکنه ٤٦۰ زبان کردی و فارسی . آب . از رود خرم رود وسیاه گر. محصول ، غلات آبی و دیمی ، اشجار ، انگور ، تریاك صیفی. شغل، زراعت. راه ، مالرو. (فرهنك جغرافیائی ایران ج ۵).

طاهرآباد . [هـ] (اِخ) دهی از دهستان دینور بخش. صحنه شهرستان کرمانشاهان . ۲۸ هزار گزی شمال باختری صحنه ۵ هزار گزی باختر شوسهٔ کرمانشاه وسنقر. دشت- سردسیر . سکنه ۳۹۵ تن زبان : کردی ، فارسی. آب: ازرودخانهٔ کرتویچ ، محصول: غلات ، حبوبات ، تریاك ، توتون ، چغندر قند. شغل: زراعت. تابستان اتومبیل میتوان برد . دبستان دارد . (فرهنك جغرافیائی - ایران ج ۵) .

طاهرآباد . [هـ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور . هفت هزار گزی جنوب نیشابور. جلگه - معتدل. سکنه ۳۰ تن . زبان : فارسی . آب : از قنات . محصول : غلات ، تریاك . شغل : زراعت و گله‌داری. راه : مالرو . (فرهنك جغرافیائی ایران ج ۹) .

طاهرآباد . [هـ] (اِخ) دهی از دهستان برکال بخش بردسکن شهرستان کاشمر ۲۸۰ هزار گزی جنوب خاوری بردسکن . سرراه مالرو عمومی بردسکن . جلگه - گرمسیر . سکنه ۱۰۱ تن . زبان : فارسی . آب : ازقنات . محصول : غلات ، پنبه ، زیرهٔ سبز ، منداب . شغل : زراعت . راه : مالرو . (فرهنك جغرافیائی ایران ج ۹) .

طاهرآباد . [هـ] (اِخ) دهی از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد. ٤۵ هزار گزی شمال باختری مشهد . دوهزار گزی شوسهٔ مشهد به قوچان متصل به کلاتهٔ علیخان . جلگه - معتدل . سکنه ۸۲ تن . زبان : فارسی. آب : از قنات . محصول : غلات ، چغندر ، عدس . شغل : مالداری . راه : مالرو . (فرهنك جغرافیائی ایران ج ۹) .

طاهرآباد . [هـ] (اِخ) دهی از دهستان باغین بخش مرکزی شهرستان کرمان . دوهزار گزی جنوب کرمان . سر راه فرعی زرند - کرمان . جلگه - معتدل. سکنه ۵۰ تن . زبان : فارسی . آب : از قنات . محصول : غلات ، تریاك ، میوجات . شغل : زراعت ، صنایع دستی ، قالی بافی . راه فرعی - مزرعه رعبه جزء این ده است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

طاهرآباد . [هـ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان سعید آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان ، ۱۳ هزار گزی شمال سعیدآباد - سرراه فرعی خیرآباد - سعید آباد . سکنه ۱٤ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

طاهرآباد . [هـ] (اِخ) . دهی از دهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان ۲ هزار گزی شمال مشیز دو هزار گزی باختر راه شوسهٔ کرمان - سیرجان . کوهستانی- سردسیر . سکنه ۹۱ تن زبان: فارسی . آب از قنات . محصول : غلات ، حبوبات . شغل : زراعت . راه : مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

طاهرآباد . [هـ] (اِخ) . دهی از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم . دوهزار گزی باختر فهرج یکهزار گزی شوسهٔ بم به زاهدان . جلگه - گرمسیر مالاریائی . سکنه ٦٦ . زبان : فارسی . آب : از قنات . محصول : غلات ، خرما ، حنا . شغل : زراعت . راه : فرعی . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

طاهرآباد. [هـ] (اِخ) . ده کوچکی است ازدهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین . ۳۰ هزار گزی شمال باختری بوئین ۱۸ هزار گزی راه عمومی . سکنهٔ آن ٤۰ تن . (فرهنك جغرافیائی ایران ج ۱) .

طاهرآباد . [هـ] (اِخ) . دهی از دهستان مرکزی بخش بیارجمند شهرستان شاهرود . بیست هزار گزی خاور بیار ٦ هزار گزی دستجرد . کوهستانی - معتدل. سکنه ۳۰ تن. زبان : فارسی . آب : از قنات محصول ، غلات ، تنباکو ، پنبه . راه : مالرو و از بیار اتومبیل در فصل مقتضی میتوان برد . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۳) .

طاهرآباد . [هـ] (اِخ) . دهی جزء دهستان سیاه رود بخش افجه شهرستان تهران ، ۳۱ هزار گزی جنوب خاوری گلندوك . دوهزار گزی جنوب راه شوسهٔ دماوند تهران . دامنه ، سرد سیر . سکنه ۱۸٦ . زبان ترکی ، فارسی . آب : از رودخانهٔ سیاهرود . محصول : غلات، بنشن، میوجات ، قلمستان . شغل : زراعت . راه : ماشین رو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طاهرآباد . [هـ] (اِخ) . دهی جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران . ۱۳ هزار گزی جنوب خاوری ورامین ۲ هزار گزی راه آهن و شوسهٔ ورامین- سمنان. جلگه - معتدل - مالاریائی. سکنه ۷٦ . زبان : فارسی . آب : ازقنات . محصول : غلات صیفی کاری ، چغندر قند . شغل : زراعت . راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

طاهرآباد . [هـ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان. ۱۸ هزار گزی شمال زنجان . کوهستانی . سردسیر . سکنه ۳۹۵ تن . زبان : ترکی. آب : از قنات و چشمه . محصول : غلات . شغل : زراعت و مکاری ، و کرباس بافی . راه : مالرو ، و در فصل خشکی اتومبیل میرود . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طاهرآباد . [هـ] (اِخ) . دهی از دهستان کمازان شهرستان ملایر ، ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری شهر ملایر . کنارراه شوسهٔ ملایر به اراك . جلگه - سرد سیر . سکنه ٤۹ تن . زبان : فارسی . آب : از قنات. محصول: غلات صیفی. شغل : زراعت ، صنایع دستی ، قالی بافی . راه اتومبیل رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

طاهرآباد . [هـ] (اِخ) موضعی است درغربی دستجرد، ازنواحی شمالی باطلاق نمك زار .

طاهرآباد . [هـ] (اِخ) دیهی است از دیهات بین راه سرخس ومرو . حبیب السیر ورجوع بصفحهٔ ۵۲ ترجمهٔ ج ٤ تاریخ ادبیات ایران تالیف برو شود .

طاهرآباد . [هـ] (اِخ) دهی ازدهستان نهار جانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. ۳۳ هزار گز جنوب خاوری بیرجند . دامنه معتدل - سکنه ۸ - فارسی. قنات - غلات - شغل زراعت - راه مالرو. (فرهنك جغرافیائی- ایران ج ۹) .

طاهر آباد . [هـ] (اِخ) . دهی از دهستان پائین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه - ۵ هزار گزی خاور تربت حیدریه ۵ هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی دولت آباد به تربت حیدریه . جلگه - معتدل سکنه ۲۰٤ - قنات - غلات چغندر پنبه تریاك شغل زراعت گله‌داری کرباس بافی- راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهر آباد . (هـ) (اِخ) . دهی از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه - ۲۷ هزار گزی جنوب باختری رشخوار - سر راه مالرو عمومی جنگل برشخوار- جلگه - گرمسیر- سکنه ۷۵ - قنات - غلات پنبه - شغل زراعت - گله‌داری - کرباس بافی - قالی چه بافی - راه مالرو - (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۹) .

طاهر آباد . (هـ) (اِخ) دهی از دهستان درزآب بخش حومهٔ شهرستان مشهد- ۲۰ هزار گز شمال باختری مشهد - ۲

هزار گزی خاور راه مشهد به اردکان - جلگه. معتدل - سکنه ٤٤ - قنات - غلات چغندر عدس - شغل زراعت مالداری - راه اتوموبیل‌رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ٩).

طاهر آباد. [هِ] (اِخ) دهی از دهستان خانکوك بخش حومهٔ شهرستان فردوس - ١٥ هزار گز شمال باختری بشرویه ١٤ هزار گز شمال باختری شوسهٔ عمومی فردوس به طبس - جلگه - گرمسیر - سکنه ١٢٠ - شیعه - قنات - غلات پنبه ارزن - شغل زراعت مالداری - راه مالرو - اهالی برای آب مشروبی آب انبار هائی درست کرده‌اند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٩)

طاهر آباد جدید. [هِ دِ جَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌نو بخش کلات شهرستان درگز ١٦ هزار گز جنوب خاوری کبود گنبد - دامنه - معتدل - سکنه ١٨٥ - رودخانه - غلات بن‌شن - شغل زراعت - مالداری - راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٩).

طاهر آباد قدیم. [هِ دِ قَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌نو بخش کلات شهرستان درگز - ١٧ هزار گز خاور کبود گنبد - دامنه - معتدل - سکنه ١٩٠ - رودخانه - غلات بن‌شن - شغل زراعت - قالیچه‌بافی - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج٩).

طاهرات. [هِ] ج. طاهرة. زنان پاکیزه.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن‌ابراهیم مکنی به «ابوالوفا» او کسی است که کشته شدن بختیار بن معزالدوله دیلمی، با مشورت او وبفرمان عضدالدولهٔ دیلمی، صورت گرفته است. ابن اثیر در تاریخ کامل گوید: و اسر بختیار، واحضر عند عضدالدوله، فلم یأذن بادخاله الیه، وامر بقتله، فقتل. وذلك بمشورة ابی‌الوفاء طاهر ابن ابراهیم (فی سنة ٣٦٧). (تاریخ کامل ج٨ ص ٢٧٥) ومؤلف حبیب‌السیر آرد، طاهر کسی‌است که صمصام‌الدوله دیلمی را دستگیر کرده "نزد ابونصر بن بختیار برد، وصمصام‌الدوله بامر ابونصر کشته شد. کیفیت واقعه چنان بود که: در سال ٣٨٨ صمصام‌الدوله بعرض لشکر مشغولی فرمود، و نام هر کس را که نسبش بدیلم میپذیرفت، ازدفتر حك‌میکرد، وچون آن لشکریان از مرسوم وعلوفه نومید شدند، مستحفظان اولاد بختیاررا فریفته، ایشان را از بند بیرون آوردند، وجمعی از رُنود واوباش بایشان پیوسته، چون صمصام‌الدوله از کیفیت حادثه خبر یافت، قصدنمود که در یکی ازقلاع فارس متحصن گردد، تا میاه اوازبغداد مراجعت کنند، اما کوتوالان قلعه او را راه ندادند، وصمصام‌الدوله با سیصد نفر از لشکر در دیهٔ «دمان» که موضعیست دردوفرسخی شیراز فرودآمده، طاهر نامی که رئیس آن منزل بود اورا گرفته پیش ابونصرابن‌بختیار بُرد، وابونصر درسنهٔ مذکوره صمصام‌الدوله‌را بقتل رسانید، ومادرش‌را نیز کشته، آن‌دومقتیل را در دکانچهٔ سرای امارت دفن کردند، وچون بهاءالدوله بفارس شتافت، ایشانرا از آن مدفن بمقبرهٔ آل بویه نقل کردند، ومدت حکومت صمصام‌الدوله درفارس ٩ سال وهشت‌ماه بود. (حبیب‌السیر).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن ابراهیم ابن‌سله (کذا ؟) وی جدّ مادری مفضل ابن‌سعد مافروخی اصفهانی،وپسرعمّ استادابوالحسن علیّ ابن احمد ابن‌العباس الآندا آنی‌است که والی اصفهان بوده است. طاهر گوید: در عنفوان جوانی، مردی از آشنایان من عرضحالی مرا داد که بوالی برسانم، مبنی بر آنکه اگر والی ویرا مباشر قریهٔ ماربانان کند، مبلغ پنجهزار درهم علاوه برخراج مقرّر آن‌قریه‌بخزانهٔ دولت ایصال خواهد داشت. من بخانهٔ استاد والی‌رفتم که عرضحال آنمردبرسانم، والی مرا بخلوت پذیرفت، من عرضحال معهود را بوی دادم، والی در عرضحال تأملی کرد وگفت: فردا باصاحب‌عرضحال در دیوان حاضر شو، اینك مرا فراغتی نیست، من نیز چنان کردم. دیگرروز که باصاحب عرضحال بدیوان رفتم، هنگامی که مردم از صنوف مختلفه برای اصلاح امورخویش دررفت‌وآمد بودند، وازدحام وجمعیت، ودیوانیان سرگرم امر ونهی، و باستماع دعاوی مدّعیان، وانکار مُنکران مشغول شدند، والی باکمال بشاشت‌صاحب عرضحال را نزد خود خواند و بنشاند، و بطریق مؤانست بااو گرم گفتگو شد، و در نتیجه صاحب عرضحال نیز بآزادی‌تمام مقصود و منظور خویش را علی رؤوس الاشهاد بسمع والی رسانید، واستادبراو آفرین خواند، وگفت: قلم بردست گیر، و مبلغی را که در عرضحال خود نبشتهٔ تا آخرین درهم برعُهده گیر، بدون آنکه رسمی را دگرگون کُنی، یااز آنچه که برعهده‌داری گامی فراتر نهی، یا آنکه سُنتی‌از سُنن اداء خراج‌رامهمل گذاری، یاچیزی زیاد وکم کنی، ودر پایان سال نیز ملك را باید آباد و برجمعیت و قابل زراعت بحال کنونی چنانکه هست تسلیم کارکنان دیوان کنی. آنمرد گفت: حقتعالی استادوالی راعزیز وگرامی داراد، آیا آنچه راکه فرمودی در حیطهٔ‌توانائی و استطاعت من میبابی؟ والی گفت: ای احمق نادان من چه دانم، آیا تواندیشه‌در دل ره دادی که من بگفتار مُزوّر توفریب خواهم خورد، ودیهی‌را که از اُمهات‌قراء بشمار است، ومعادل‌پنجهزار دینارمحصول غلهٔ آنجاست من دربرابر پنجهزار درهم، آن دیه خراب خواهم ساخت، نی، بداندیشیدی، ایمردبست‌فطرت دون‌همت، حاجتت نارواست، آنگاه والی نظری بسوی حواشی خود افکنده، در حال تنی چند ازخدمتکاران پایهای آنمردرا گرفته، کشان کشان وی‌را ازدیوان بیرون بردند، سپس والی فرمان داد که او را تازیانه زنند، وباژگونه برمرکبی سوارش کنند، ومُنادی در شارع عام ندا دردهد که: این است کیفر آنکه سخن چینی کند.

طاهر گوید: چون حال بدین منوال‌دیدم، ازشرم بنحوی حالم تغییر یافت‌که پنداشتم در بستری ازآتش میغلطم، و درآن حال آرزو میکردم که زمین مرا فرو بَرَد، خود را مهیا وآماده رفتن ساختم، درهمان اثنا والی روی بمن آورده، و هنوز آثر ونشانهٔ خشم برچهرهٔ وی آشکار بود که گفت ای طاهر، ازبن‌پس، از آنکه این گونه قصه هارا واسطه رساندن بسوی‌من شوی خودداری کن (انتهی).
(محاسن اصفهان ص٩٩)

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن ابراهیم بن علی ابوالطیب موسوم به زکی، نیای خاندان زکی در بیهق بوده است. علی بن زید بیهقی آرد: زکی ابوالطیب راضیعتی بوده است که هرسال از آنجا دو هزار من غله دخل بودی و ده‌دینار (١) و این زکی ابوالطیب با این قدر دخل و ارتفاع دست جمله خواجگان بیهق‌فروبسته داشتی بکفایت وکیاست وشهامت و عقلاء گفتندی اگر ویرا ثروتی بودی آثاربسیار درخراسان از وی حاصل آمدی. و سپس بذکر اعقاب او میپردازد وگوید: خواجه حسین الداری در حق خواجه زکی ابو-الطیب (٢) ازطریق مطایبه قصیدهٔ گویدو درآن قصیده یاد کند کوشران (٣) ناحیت را مطلع (٤) قصیده اینست:

لعبهٔ طاهربن ابراهیم
لحیهٔ هست (٥) از در تعظیم
کس چنان لحیه را بکو آرد؟
بی سپندی و بی غلاف ادیم
کوشران با فغان و با شغب اند
کاین نه عدلست ایخدای حکیم

(١) ن ب: و ده دینار زر. (٢) ابوطیب. (٣) بمعنی کوسجان است جمع کوسج معرب کوسه.
(٤) و مطلع. (٥) نص و نب لحیه است.

کآن یکی ده تنانه دارد ریش
وین یکی را زنخ ز موی‌چو سیم
اول آنک محمد شَشار
شه ترک است رخ چوماهی‌شیم (۶).

(ازتاریخ بیهق ص ۱۹۱).

طاهر. [هِ] (اِخ). ابن ابراهیم ابن محمد ابن طاهرالسجری (۷)، کنیت وی ابوالحسین و پزشکی فاضل، و بصناعت پزشکی عالم، و در آن صناعت بس دقیق و متبحر، وباعمال پزشکی خبیر و آگاه بود. اوراست کتاب «منهاج محجة الفلاح» که بنام قاضی ابوالفضل حمویه تألیف شده. دیگر کتاب در شرح بول ونبض. تقسیم. کتاب الفصول لابقراط. (عیون الانباء ج ۲ ص ۲۳).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن ابراهیم ابن یزید الوراق الجرجانی الضبی. کنیت وی ابومحمد است. ابوبکر ابن المقری، وقاضی ازاو روایت دارند، و وی از ابوحاتم روایت کند. حدثنا القاضی ابواحمد، محمد ابن احمدابن ابراهیم، حدثنی ابومحمدطاهر ابن ابراهیم ابن یزید، حدثنا محمدابن ادریس المنذر، حدثنا عبدالرحمن‌ابن هانیء النخعی، حدثنا شیبان‌ابومعاویة، عن‌عتادة، عن‌انس‌ابن‌مالك، عن‌مالك ابن صعصعة، قال، قال رسول‌الله صلی‌الله‌علیه وآله وسلم فی‌حدیث‌المعراج: فسمعت صوتاًفی الحجاب، انی قد امضیت سنتی و ادخرت رحمتی و جعلت لامتك لمن یهم بالحسنةلم یعملها، جعلتهاله‌حسنته. وان هوعملها کتبتهاله عشراً. وان هم بالسیئة و لم یعملها، لم اکتبها علیه. وان هوعملها، کتبتهـا علیه سیئةً (اخبار اصفهـان ج ۱ ص ۳۵۱).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن ابی‌الاسد فوقهی. یکی ازامرای‌عهد ملك‌شمس‌الدین علی‌بن مسعود کرت (تاریخ سیستان ص ۳۹۹).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن ابی‌بکر بابونه. محدث است.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن ابی‌هالة التمیمی الاسدی، وی برادر هند، ربیب (پسر زن) پیغامبر صلی‌الله‌علیه وآله وسلم بوده است. سیف، دراوائل کتاب ردة، ازطریق ابو موسی روایت کرده گوید: پیغامبر صلواة‌الله و سلامه علیه، پنجنفر را مامور مخالیف یمن‌فرمود که من‌پنجمین آنان‌بودم، و چهارتن دیگر عبارت بودند از: معاذ، طاهرابن ابی‌هالة، خالد ابن سعید، عکاشة ابن ثور. بغوی، درترجمهٔ عبید ابن‌صخر ابن‌لودان، بسلسلهٔ اسنادخود روایت کرده که: چون باذام، بمرد، پیغامبر صلواة‌الله وسلامه‌علیه عمال خودرا بین‌شهرابن باذام، و عامر ابن شهر، و طاهر ابن ابی‌هالة، متفرق ساخت، وگروهی دیگررا نیز یاد کرده‌است. مرزبانی درمعجم الشعراء این دوبیت را دروصف قتال‌اهل رده، ازاشعار طاهر آورده است:

فلم ترعینی مثل یوم رایته
بخبث المخازی فی جموع الاخابث
فوالله لولاالله لارب غیره
لما فض بالاجزاع جمع العناعث

نخستین قبیلهٔ که از ازدتهامة بعد از پیغامبر مرتد شدند، قبیلهٔ عك بود، طاهرابن ابی‌هالة چون‌مامور محاربه باآنان‌شد، برآنان غلبه‌یافت، وراهها را ایمن ساخت، ومرتدان ازقبیلهٔ عك‌را از آن تاریخ اخابث نامیدند. (الاصابة ج ۳ ص ۲۸۳).

یاقوت درمعجم‌البلدان، ذیل کلمهٔ اخابث، دو بیت دیگر علاوه بر دوبیت بالاآورده، با اندك تغییری در دو بیت پیشین بصورت زیر:

فوالله لولاالله لاشیئ مثله
لمافض بالاجراع جمع‌العثاعث
فلم ترعینی مثل جمع رایته
بجنب مجازفی جموع الاخابث
قتلنا هم مابین قنة خامر
الی‌القیعة البیضأذات النبائث
وفینا باموال الاخابث عنوة
جهاراًولم نحفل بتلك‌الهنابث

(معجم‌البلدان ج ۱ ص ۱۴۶)

و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

طاهر. [هِ] (اِخ)ابن احمد ابن بابشاذ النحوی. گویند اصل وی‌از دیلم بوده، و درمصردرعلم نحوپیشوای عصرخویش‌بود، وی‌را تصنیفات سودمند است، ازآن جمله «المقدمة» که کتابیست‌مشهور. وشرح آن، وشرح الجمل که اززجاجی است، وشرح کتاب‌الاصول‌ازابن‌السراج، ودرروزگاری که گوشه‌نشینی اختیار کرد، ازیادداشت‌هائی که راجع بعلم نحو کرده بود، زنبیلی بس بزرگ فراهم آمده‌بود، وگفته‌اند که اگر به بیاض برده میشد، باندازهٔ پانزده مجلد میگردید، علماء نحوی که بعد ازابن‌بابشاذ آمدند وبدان زنبیل دست یافتند، آنرا «تعلیق الغرفة» نام نهادند. واین تعلیقه بشاگرد ابن‌بابشاذ، ابوعبدالله محمدبن‌برکات السعدی النحوی اللغوی که پس ازاو دست پیشوائی نحوبدواستقرار یافت انتقال پیدا کرد، وپس‌از محمد بن برکات به‌ابو محمد عبدالله بن بری النحوی که از یاران‌او بودوقائم‌مقام اوشد، منتقل گردید. وبعد ازابن‌بری بیکی ازیاران وی، شیخ ابوالحسین نحوی ملقب به «ثلط‌الفیل» که ازشاگردان ابن‌بری وپس ازاوبجانشینی‌او برگزیده شد، رسید. گویند هریك از این جماعت زنبیل مذکور را بشاگردی که استحقاق نیابت او را داشت می بخشید، وگروهی دیگر ازشاگردان بانهایت جهد وکوششی که دراستنساخ آن‌اوراق مبذول داشتند، موفقیتی درآن نیافتند. بااینحال آنچه مردم بایستی از علم وتصانیف ابن بابشاذ استفاده برند، بردند. وظیفهٔ ابن بابشاذ درمصر این بود که، ازدیوان انشاء ورسالت هیچگونه نامهٔ بیرون نمیشد، مگر آنکه بایستی آن نامه‌ازنظروی بگذرد، و بدقت درآن بنگردکه اگر ازطریق نحو یالغت‌اشتباه وخطائی‌در آن شده باصلاحش گراید، وگرنه‌بحسن‌قبول‌نامه راتلقی کند ودستور ارسال‌آن را بمقصد بدهد وبرای این امر ابن بابشاذ را در هر ماه، راتبه و مقرری بود که باو میرسید، ودیرگاهی بدین شغل منصوب بود، روزی در سطح مسجد جامع مصر که‌باجمعی ازهمگنان خود مشغول تناول غذا بود، گربهٔ حاضر شد. لقمهٔ نزد گربه‌انداختند. گربه لقمه‌را در دهان‌خود گرفته‌برفت وازنظر آنان پنهان گردید. کرت دیگر گربه بازآمد، آن جمع دوباره لقمهٔ نزد او نهادند. گربه‌این بار مانند نخستین‌بار، لقمه‌را بدهان گرفته، خودرا از نظر آن جماعت پنهان ساخت، وچندین نوبت این عمل بین گربه‌وجمعیت تکرار یافت، در آخر آن جمع از رفتار گربه درشگفتی شدند، چه میدانستند که آن مقدار لقمهٔ که‌برای او مخصوص‌داشتند از خوراك یك تن گربه افزون است، و بتنهائی نتواند خورد، پی او گرفتند، دیدند ازسطح جامع بدیواری برآمد که پس آن دیوار خرابهٔ، و در آن خرابه گربهٔ‌کور ونابینا درگوشهٔ خزیده وگربهٔ معهود لقمه های نصیب خودرا برای گربهٔ کور میبرده، و نزد او مینهاده، واو نیز بدین وسیله‌روزی خود تناول میکرده‌است آن جماعت از این حال متعجب ماندند. ابن بابشاذ گفت: حیوانی گنك ونابینا که از روزی محروم نشود، وکافل ارزاق جهانیان گربهٔ دیگر را مسخر فرماید که کفیل رساندن روزی او گردد، چگونه مرا بیهوده و ضایع گذارد. ازینرو قطع علایق دنیویه کرد، و از خدمت مستعفی شد، وازمقرری ماهیانهٔ خود چشم‌پوشید، و در خانهٔ خود مقیم وبمطالعه وتصنیف که شغل دیرینهٔ او بود پرداخت، و تا پایان زندگانی، در کنف الطاف الهی محروس و به بینیازی عمر بسر برد، تا آنکه هنگام غروب روز سوم رجب سال ۴۶۹ در مصر وفات یافت. ودرقرافهٔ کبری دفنش کردند. رحمه‌الله. بزیارت قبر او نائل آمده ام، تاریخ فوت او را برسنگی که بالای‌سرش نهاده بودند خواندم، سبب مرگ او این

(۶) این بیت نامفهوم است و درنسخهٔ برلن نیست.
(۷) ط. سجزی.

بوده که گویندچون انزوا اختیاروا طراف خود جمع کرد . و زوائد آنچه در خانه داشت بفروخت ، وآنچه بدان نیازمندبود نزد خود باقی گذاشت ، غرفهٔ در جامع عمروبن العاص که عبارت از جامع عتیق مصر است اختیار کرد ، و در آنجا منزل گزید ، شبی خواست از آن غرفه بسطح جامع فرود آید . دریکی ازطاقها که برای افشاندن نور بجامع بنا شده بود ، پایش بلغزید و بیفتاد ، و هنگام بامداد برحمت ایزدی بپیوست . (ابن‌خلکان چاپ تهران) . یاقوت گوید : از تألیفات ابن‌بابشاذ ، یکی التعلیق فی النحواست که پانزده مجلدمیباشد. شاگردان بعد از اوآنرا تعلیق الغرفة نام نهادند . دیگر المحتسب در نحو است . و شرح النخبة . (معجم الادباء مرجلیوث ج ۴ ص ۲۷۵) . ورجوع به ابن‌بابشاذ شود.

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن احمد ابن زید ، ابوبکر المؤدب البغدادی ، وی ازابراهیم ابن شریك الاسدی ، و محمد ابن احمدابن صالح الازدی ، روایت کند ، وابراهیم‌ابن احمد ابن محمد الطبری المقری ، از طاهر روایت دارد ، ووی گفته است که در بصره ازطاهر مؤدب بغدادی حدیث فراگرفتم . (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۳۷) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن احمد ابن عطیة المری القاضی . اصل وی از وادی‌الحجارة، از بلاداندلس است . کنیت او ابومحمد میباشد ، ازابوبکر ابن بشر روایت کند ، عبدالله‌بن‌طاهردرسال ۵۴۷ بوی وبپسر وی اجازت روایت داد . ابومحمد عبدالحق‌ابن عبدالرحمن اشبیلی ، ازصاحب ترجمه تحدیث کند ، وابن بشکوال ذکراو آورده است (حلل‌السندسیة ج ۲ ص ۸۰ - ۷۹) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن احمد ابوالفرج الاصبهانی، معروف بسبط ابن‌عمرالمؤدب، وی‌را دردیهی بسواددجیل بغداد کهموسوم به(شلا) بودملاقات کردم . احادیثی‌ازطریق ابوالقاسم طبرانی برای من روایت کرد ، و این امر بسال چهار صد و سیزده اتفاق افتاد . خبر داد ما را طاهر ابن احمد ، خبر داد ما را ابوالقاسم سلیمان ابن احمد ابن ایوب اللخمی الطبرانی-دراصبهان- خبرداد مارا مقدادابن داود، خبر داد مارا اسدابن موسی ، خبر داد مارا حماد ابن سلمة ، از عبیدالله ابن‌عمر، ازسعیدمقبری،ازابی‌هریره که گفت رسول اکرم ، صلی الله علیه‌واله وسلم فرمود، چهار تن‌را ایزدیکتا ، دشمن دارد، کسی کهسوگندبسیاریادکند،درویشی که کبر ورزد ، پیری که زنا کند ، پیشوائی که ستم روا دارد . (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۷) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن‌احمد القزوینی ، صاحب روضات الجنات ذیل ترجمهٔ ، طاهر ابن علی‌الجرجانی ، ازاین شخص نام برده ، وگوید : الشیخ بهاءالدین ابومحمد طاهر ابن‌احمد القزوینی ، الفاضل‌النحوی ، کسی است که شیخ منتجب الدین از او روایت دارد ، وطاهرابن احمد قزوینی بنص‌خود بچند واسطه ازمردم ثقات ، ازادیب فاضل مجمع‌ابن‌محمدابن‌السکنی،شارح‌شرح فصیح و شرط الالفاظ ، و دیوان‌النظم ، ودیوان النثر ، روایت کند . امام رافعی از طاهر ابن احمد قزوینی ، در کتاب تقریب ، ثناء بسیار گفته وگوید : ویرا مصنفات بسیار است ، و درسال ۵۷۵ وفات یافته است . (روضات ص ۳۳۶) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن احمد النحوی کنیت‌وی‌ابوالحسن ، ومتوفی درسال ۳۸۰ اوراست کتابی بنام «تذکره» درقرآآت سبع . (کشف‌الظنون) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن امیرابوالفضل ، نصرابن احمد . رجوع ببهاءالدوله (تاریخ سیستان ص۳۸۳ شود) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن الحسن‌ابن‌الحبیب الحلبی ، متوفی بسال ۸۰۸ ، نسب وی چنین است : طاهر ابن الحسن ابن عمر - ابن حبیب‌ابن شویخ الزّین ابوالعزّ ابن البدر ، ابی محمد الحلبی الحنفی ، ویعرف بابن الحبیب . ولادت وی درحلب اندکی بعد از سال هفتصد و چهل بوده است ، از ابراهیم پسر شهاب محمود و جزاو سماع حدیث کرده ، شهاب ابوالعباس مرداوی ، خاتمهٔ اصحاب ابن عبدالدائم ومحمدبن‌عمر السلاوی و جز آندو ، از دمشق اجازت روایت‌حدیث برای‌ابن‌حبیب‌بحلب‌فرستادند . وی دیرگاهی بتحصیل علم و دانش عمر بسربرد ، چندی ابوجعفر غرناطی وابن- جابر وجز آندوتن را ملازم بود ، خطّ منسوب رانیك نبشتی ، درعلوم ادب‌براعت یافت ، تلخیص المفتاح را که در معانی و بیان‌است ، وسراجیه راکه درفرائض‌حنفیه است ، با محاسن الاصطلاح بلقینی بنظم آورد . قصیدهٔ‌بردهٔراشرح وتخمیس کرده ، ذیلی برتاریخ پدر خویش نوشته بهمان سبك وروش ، سفری بدمشق شام و قاهرهٔ مصر کرد ، ودرهریکی‌از آن دوشهرمدتی اقامت‌گزید ودرحلب بکتابت دردارالانشاء برقرار گردید . درقاهره نیزعلاوه برآنکه بسمت مذکوره چندی ادامهٔ شغل داشت ، بنیابت‌کاتب سرّ هم ارتقا یافت . چندین‌نوبت خواستندتولیت وظیفه‌را بدو محول کنند ، آمادهٔ قبول آن نشد . (بنا بر گفتهٔ عینی) شیخ مادر کتاب «انباء» خود (مراد ابن- حجر عسقلانی و کتاب «انباء الغمر فی ابناء العمر» است) گفته که‌ابن‌حبیب‌چند شغل را متولی شد . او با ادباء قدماء عصرخود مطارحاتی داشت ، مانند فتح الدین ابن - الشهید ، که دوبیت برای ابن حبیب نوشته جهت او فرستاد ، ابن حبیب پاسخ اورادر سی و سه بیت فراهم آورده ارسال داشت . باسراج عبداللطیف فیومی‌نزیل حلب ، نیز مطارحه‌داشت . اشعار بسیاری بنظم‌آورده و مابین آن اشعار ابیات نظم محاسن - الاصطلاح ازسایر اشعار او نیکو تراست. وبطور کلی‌ابن حبیب در نظم ونثر مفلق نبوده است . این اشعار ازاوست ،

قلت له اذماس فی اخضر
وطرفه الابنا یسعر
لحظك ذا اوابیض مرهف
فقال هذا موتك الاحمر

ابن‌خطیب ناصریه گوید : ابن حبیب‌ناظمی بلیغ بود و فصیح ، در صناعت انشاء تام - الفضیلة بود بنحوی که او را برای کتابت سرّ دارالانشاء مصر تعیین کردند . این قطعه که مصراع اخیر آن تضمین است از اوست :

اضحی یموره وهو یعلم اننی
کلف به ولذاك لم یتعطف
فدنوت انشد والغرام یبرنی
روحی فداك عرفت ام لم تعرف

هنگامی که ملك ظاهر سیف‌الدین برقوق، منطاش‌را دستگیر کرد وکشت ، ابن‌حبیب این دوبیت بگفت :

الملك الطاهر فی عزّه
اذلّ من ضلّ ومن طاشا
وردّ فی قبضته طائعاً
نعیراً العاصی و منطاشا

شیخ ماگفته است : باابن حبیب دریکجای فراهم آمدیم ، وسخن او شنیدم . وگمان میبرم حدیثی نیز ازاو استماع کردم ، واز اشعار خود برای من بیتی چند برخواند ، لکن اکنون مرا بهیچیك ازحدیث واشعار او دسترس نیست . ابن حبیب در قاهرهٔ مصر روزجمعهٔ هفدهم ذی‌الحجهٔ سال۸۰۸ وفات یافت . شیخ مادر معجم خود ، و مقریزی درعقود فی‌تاریخ العهود نام اورا ذکر کرده است . (ج ۵ تاریخ حلب ص۱۴۸ بنقل‌از الضوء اللامع‌فی اعیان‌قرن التاسع) .

از مؤلفات ابن حبیب ، بقول مؤلف تاریخ حلب ، بختصری در علم اصول با سه متن دیگر در همان علم ، بسال ۱۳۲۴ بیکجا در مصر بطبع رسیده است . بنا برضبط حاجی خلیفه ذیلی برتاریخ پدرش موسوم به «درة الاسلاك ، فی‌تاریخ(۱)الاتراك» نوشته . و در کشف الظنون اشتباهاً در مورد ذکر این کتاب تاریخ وفات صاحب ترجه را سال ۸۷۹ قید کرده . وآن غلط

(۱) ملك ن ل .

است . ونیز در کشف الظنون چند کتاب دیگر بنام صاحب ترجمه ذکر کرده یکی « شنف السامع ، فی وصف الجامع » مراد جامع بنی امیه است . دیگر «مختصر منار الانوار » که منار الانوار نسفی را مختصر ساخته است . دیگر «وشی البردة» در شرح قصیدهٔ برده . (کشف الظنون) . ترجمهٔ پدروی درهمین لغت نامه ذیل ابن حبیب بدرالدین آمده است .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن حسن سیستانی، مکنی به ابی المظفر . در یادداشتها چنین صورتی بود ولی مدرکی برای ترجمهٔ حال وی بدست نیامد .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن حسین . حمدالله مستوفی ذیل حالات السدید منصور بن عبدالملک سامانی . آرد ، خلف بن احمد سیستانی هوس حجاز کرد داماد خود طاهر بن حسین را نیابت داد و بحج رفت بوقت مراجعت دامادش او را در شهر نگذاشت خلف پناه بامیر منصور برد امیر منصوراورا لشکر داد تا خلف بالشکر بسیستان رفت دامادش شهر باز گذاشت خلف برسیستان مستولی شد لشکر را بایبش امیر منصور فرستاد طاهر بن حسین باز آمد و باخلف جنگ کرد و شهر بستد خلف باز بامیر منصور پناه برد ولشکر بستد چون بسیستان رسید طاهردرگذشته بود . (تاریخ گزیده، ص ۳۸۵) .

ودر تاریخ یمینی آمده است : هنگامی که خلف بن احمد پادشاه سیستان عازم حج گردید درسنهٔ اربع وخمسین وثلثمائة طاهر بن الحسین را که از اقرباء و خویشان او بود قائم مقام وجانشین خود قرار داد ، طاهر غیبت خلف را غنیمت شمرده ، لشکر را بفریفت، وقلاع وخزائن خلف رابادست بگرفت ودرپادشاهی سیستان طمع مستحکم کرد ، چون خلف بازگشت . مملکت شوریده دید ... بمنصوربن نوح سامانی التجا کرد ، منصور ملتمس او بایجاب مقرون داشت ... چون طاهر ازمدد لشکر منصور خبریافت ولایت بازگذاشت ، و باسفزار مقیم شد ، تاخلف در دارالملک خویش ممکن بنشست، واعوان وانصار که ازحضرت منصور آمده بودند از سراستغنا باز گرداند ، پس ناگاه طاهر برسر اوتاخت واورا شکسته ومنهزم بجانب بادغیس انداخت . خلف دیگر باره از سراضطرار روی باحضرت منصور نهاد، و بدو پناهنده شد ... منصور لشکر جراربکفایت مهم اونامزد کرد . وچون خلف باآن لشکر بسیستان آمد ، طاهر وفات یافته بود . (تاریخ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف) .

طاهر . [هِ] (الشیخ) (اِخ) ابن حسین ابن طاهر . اوراست : «المسلك القریب، لکل سالك منیب» این کتاب بادعاء بخاری وطریقهٔ سادات باعلوی که در تصوف واز تالیفات شیخ احمد دحلان است ، درمطبعهٔ حسن طوخی بسال ۱۲۹۶ چاپ سنگی ، ودر مطبعهٔ عمومیهٔ مصر بسال ۱۳۱۸ بطبع رسیده است (معجم المطبوعات ج ۲ ص. ۱۲۲۴) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن الحسین ابن طاهر رجوع بزین الاخبار چاپ تهران ص ۷ و بتاریخ سیستان حاشیهٔ ص ۲۱۹ شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن حسین بن عبدالرحمن اهدل از فقیهان و محدثان یمن . مولد او بسال ۹۱۴ در قریهٔ مراوعه و در روز چهار شنبه ۱۷ ربیع الاول سال ۹۰۸ درگذشته است . رجوع به النور السافر ص ۴۴۷ شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن حسین بن مصعب . ابن خلکان نام ونسب اورا بدین طریق یاد کرده ، ابوالطیب ، طاهر ابن الحسین ابن مصعب ابن رزیق ابن ماهان . و گوید در جای دیگر دیده ام ، رزیق ابن اسعد ابن راذویه . ودر جای دیگر :اسعد ابن زاذان والله اعلم . وبعضی هم گفته اند : مصعب ابن طلحة ابن رزیق الخزاعی بالولاء الملقب ذالیمینین . جداو رزیق ابن ماهان غلام طلحة الطلحات الخزاعی ، ازاسخیاء مشهور بجود و کرم مفرط بوده است طاهر از بزرگ ترین یاران و پشتیبانان مأمون بود.مأمون هنگامی که در مرو ، کرسی خراسان اقامت داشت وخلع بیعت ازامین برادرخود کرده بود .طاهر را روانهٔ بغداد ساخت تا با امین کارزار کند ، و این واقعه خود مشهور است . امین علی بن عیسی بن ماهان را برای دفع طاهر بفرستاد . وبین آن دو جنگ درگرفت ودر آن اثنا علی بن عیسی کشته شد ، و چنانکه طبری در تاریخ آورده ، این واقعه درسال ۱۹۸ رخ داد . برخی گفته اند طاهر رسولی نزد مأمون فرستاد و راجع باینکه با امین بچه وجه معامله کند دستورخواست ، مأمون پیراهنی گریبان دریده در پاسخ طاهر بفرستاد . طاهر دانست که منظور مأمون کشتن امین است ، وچنان کرد ، امین رامحاصره کرده اورا کشت ، وسرش را بخراسان بفرستاد ، وآن پیش مأمون نهاده شد . وعقد خلافت جهت مأمون راست کرد . ازینرو ، مأمون همواره اورا مراعات کردی ومطمح نظر داشتی ، وقتی که طاهر در بغداد به مقامات عالیه رسیده بود ، کسی گفتش که باید ترا بدین مقام که هیچیک از همگنانت در خراسان بدان حد نرسیده اند تهنیت گفت طاهر در جواب گفت این مقامی نیست که مرا تهنیت گویند ، چه هنگامی که از پوشنگ میگذشتم ، پیرزنان آنجا را ندیدم که برای تماشای من بربام بر آمده باشند ، واین سخن ازآن روی گفت که در پوشنگ بدنیا آمده ، ودر آنجا نشو ونمایافته بود . جدطاهر والی پوشنگ و هرات ، ومردی شجاع و ادیب بود ، روزی در بغداد درحراقهٔ خود نشسته بود . (حراقه نوعی از کشتی که بدان بسوی دشمن نفط اندازی کنند) ، مقدس بن صیفی خلوقی شاعر بدوبرخورد درحالی که حراقهٔ طاهر نزدیک شط رسیده ، وطاهر ازشرف بیرون آمدن از حراقه بود . مقدس طاهر را گفت اگر خواهی بیتی چند ازمن بشنو . طاهر گفت اشعار خود بازخوان ، مقدس این ابیات برخواند :

عجبت لحراقة ابن الحسین
لان غرقت کیف لاتغرق
وبحران من فوقها واحد
وآخر من تحتها مطبق
واعجب من ذاك اعوادها
وقد مسها کیف لاتورق

طاهر اورا سه هزاردینارحواله داد، وگفت بیفزا تا بیفزائیم شاعر گفت مرابسنده است

هنگامی که طاهر مشغول محاصرهٔ بغداد بود ، بمبلغی نقد نیازمند شد و نیازمندی خود را بمأمون گزارش داد مأمون نامهٔ بخالد بن جبلویهٔ کاتب نوشت که بطاهر هر مبلغی را که نیازمند است برسم وام تحویل ده خالد ازاین امرسرپیچید ، چون طاهر بغداد را بگرفت ، باحضارخالد فرمان داد چون حاضر شد طاهر بدو گفت کهمن باید ترا بدترین کیفیتی بکشم . خالدمال بسیاری برای رهائی خود بطاهر بخشید ، اماطاهر نپذیرفت . خالد گفت کلمتی گفته ام بشنو طاهر گفت : بگوی. خالد این ابیات به خواند :

زعموابان الصقر صادف مرة
عصفور برساقه المقدور
فتکلم العصفور تحت جناحه
والصقر منقض علیه یطیر
ماکنت یاهذا لمثلك لقمة
ولئن شویت فاننی لحقیر
فتهاون الصقر المدل لصیده
کرماً فافلت ذلك العصفور

طاهر اورا گفت نیکو گفتی ، و از او در گذشت . طاهر ازبینائی یك چشم عاری ، واعور بود .عمروبن بانه این بیت دروصف او گفته است :

یاذاالیمینین و عین واحدة
نقصان عین ویمین زائدة

حکایت کنند که ، اسمعیل بن جریر بجلی یکی ازمداحان طاهر بود . روزی بطاهر گفتند که اسمعیل، شعردیگران دزدد وآن اشعار را درمدح توساخته و پرداخته کند ، طاهر خواست اسمعیل را بیازماید . بدو گفت مراهجوی گوی ، اسمعیل امتناع ورزید . طاهر اورا الزام کرد ،واسمعیل

این ابیات درهجواو گفت ،

رایتك لاتری الابعین
وعینك لاتری الاقلیلا
فاما اذاصبت بفردعین
فخذ من عینك الاخری کفیلا
فقد ایقنت انك عن قریب
بظهر الکف تلتمس السبیلا

چون طاهر ابیات بشنید اسمعیل را گفت زنهار که این اشعار نزد احدی نخوانی ، سپس ورقی راکه اشعار برآن نوشته بود، پاره ساخت، هنگامی که مأمون بعداز کشته شدن برادرش در خراسان . استقلال یافت، نامهٔ بطاهر که در بغداد بود نوشت ، مبنی برآنکه جمیع بلاد و شهر هائی راکه فتح کردی ، از عراق عرب ، و بلاد جبل و فارس و اهواز و حجاز و یمن ، بحسن بن سهل بازگذار، وخود عازم رقهٔ شو ، وزان پس شهرهای موصل ، وبلاد جزیرهٔ فراتیه، و شامات ، و مغرب را نیز ضمیمه ساخته ، طاهر را بایالت آن بلاد بگماشت . و این واقعه درپایان سال ۱۹۸ رخ داد . ولادت طاهر درسال ۱۵۹ و وفاتش درسال ۲۰۷ روزشنبه ۲۳ ماه جمادی الاخرة درمرو اتفاق افتاد . سلامی در کتاب اخبار ولایت خراسان گوید ، مأمون طاهر را والی خراسان ساخت ، درربیع الآخر سال دویست وپنج یا شش ، و طاهر پسر خودرا در خراسان جانشین خویش قرار داد .

روایت دیگری نیز هست که طاهر ازفرمان‌برداری مأمون سرپیچید و گزارشها ونامه ها درین خصوص از خراسان بمأمون می‌رسید ، مأمون در اضطراب شد ، ولی یکی دو روز بعد ازوصول خبر سرپیچی طاهر، خبر دیگری رسید که طاهر را بر اثر تبی که عارض او شده بود ، در بسترش مرده یافتند . برخی دیگر گفته‌اند که مرگ طاهر را سبب حادثهٔ بود که بر پلکهای چشم او رسیده ودر نتیجهٔ همان حادثه عمرش بپایان رسیدومرد . هرون ابن العباس ابن المأمون، درتاریخ خود گوید ، روزی طاهر برای انجام امری نزد مأمون شد ، وپس ازآنکه حاجت طاهر رابرآورد ، اشك ازدودیده‌اش روان شد . طاهر پرسید یا امیرالمؤمنین ، لا ابکی الله عینك، چرا میگریی . دنیا تراگردن نهاده ، بآرزوی خود رسیدهٔ ، مأمون گفت گریه‌مرا سبب خواری یا اندوه نیست، امّا روان آدمی هیچگاه بدون نشانه وهدفی آرام‌نیابد . طاهر ازاین‌پاسخ سخت غمناك شده ازحضور مأمون بیرون آمد ؛ وبحسین خادم که در مواقع خلوت‌وتنهائی مأمون سمت دربانی نیز داشت گفت ، از تو خواهم که از مأمون سبب گریه‌اش را هنگام ملاقات‌من بازپرسی ، آنگاه که طاهر بخانهٔ خویش بازگشت ، دویست‌هزار درهم برای حسین خادم بفرستاد ، حسین خادم نیز در روزی که مأمون باخاطری خوش‌و تنها بود ، انتهاز فرصت کرده ، گفت در آنروز که‌طاهر شرف‌حضورداشت گریستن خلیفه را سبب چه بود ، خلیفه گفت حسین وای‌برتو! ترا بدین سؤال چکار ؟ حسین گفت من‌از گریهٔ خلیفه درآنروز دلسوخته شدم ، خلیفه گفت سبب گریهٔ من امریست که اگر ترا آگاه کنم ، و آنراز از تو تراوش کند، جانت درمعرض هلاکت باشد، حسین گفت یا سیدی ؛ چه وقت رازی‌بامن در میان نهادهٔ که من آنرا فاش کرده باشم، خلیفه گفت من درآنروز همینکه طاهر را دیدم بیاد برادرم امین افتادم ، و از خواریهائی که بدو رسیده بود ، از گریه گلوگیر شدم ، وطاهر هم هرگز از کیفر خویش بی‌بهره نخواهد ماند . حسین چون از حضور خلیفه بیرون رفت ، ماجرا را بطاهر خبر داد . فی‌الحال طاهر سواره نزد احمد بن خالد رفت ، و گفت مدح و ستایش من ارزان تمام نشود ، و نیکی نزد من بار و ثمر خود ببخشاید. روزی چند مرا از نظر مأمون پنهان دار . احمدبن خالد گفت بزودی بر وفق مرام تو کنم، فردا بامداد بگاه نزد من آی ، این بگفت و نزد مأمون شد ، همینکه مأمون رادید ، گفت دوش تا بامداد خواب بچشم من‌آشنا نگردید . مأمون سبب پرسید . احمدبن خالد گفت ، غسان پسر عباد را بولایت خراسان‌برگزیدی، درصورتیکه او با کارکنانش از حیث شمار سخت ناچیزند ، و میترسم‌دشمنان کاراو بسازند و اوو‌همراهانش را قلع و قمع کنند . مأمون گفت رأی تو چه باشد ـ احمد گفت ؛ طاهر برای ولایت خراسان شایسته است . مأمون گفت او برادر مرا خلع کرد ! احمدبن خالد گفت ؛ من ضامن او هستم ، مأمون در همان لحظه باحضار طاهر فرمان داد . چون حضور یافت خلیفه رایت ایالت خراسان را بنام او بست و خادمی از تربیت یافتگان دربار خلافت را با او همراه ساخته و بدوسفارش کرد که اگر از طاهر کردار و عملی مشاهده کردی که ناپسند بود و تراید گمان ساخت ، او را مسموم کن . این بود که طاهر چون‌درایالت خراسان استقراریافت، نام خلیفه را از خطبه بینداخت . کلثوم‌بن ثابت ، متولی امر برید خراسان ، حکایت کند که ، طاهر در روز جمعه بر منبر شد ، وخطبهٔ خواند ، و چون بذکرخلیفه رسید ، از بردن نام او خودداری کرد . این خبر فی‌الحال‌بوسیلهٔ برید بمأمون رسید ، بامداد روز شنبه طاهر را مرده یافتند ، خبرمرك طاهر نیز بلا فاصله برای مأمون گزارش شد ، چون مأمون از گزارش نخستین و حذف طاهر نام خلیفه را در خطبه آگاه گردید ، احمدبن ابی خالد را امر باحضار داد ، و او را گفت چنانکه ضامن طاهر شدی ، اینك او را حاضر کن ، و او را مجبور ساخت که درهمان لحظه برای‌احضار طاهر عزیمت کند ، و احمد با رنج ومشقت بسیاری مأمون را راضی کرد که شب در دارالخلافه بسر برد ، و روز دیگررهسپار شود . درین اثنا گزارش دومین وخبرمرك طاهر بمأمون رسید . گویند خادمی که مأمون او را بهمراهی طاهر فرستاده بود، سمی درآبکامه‌تعبیه کرده، وبطاهرخورانده، و وی در اثر آن سم بمرد . سپس مأمون فرزند طاهر را که طلحه نام داشت ، در خراسان جانشین پدر قرار داد . برخی دیگر گفته‌اند: که‌مأمون ولایت خراسان را بنام عبدالله‌بن‌طاهر ، برادرطلحه‌نامزدکرد وطاهر را خلیفه و جانشین او ساخت . در سبب تلقیب طاهر بذی‌الیمینین اقوال‌مختلف است . جمعی برآنند که طاهر درمحاربه با علی بن ماهان بادست چپ ضربتی بریکی از لشگریان علی زد واورا دونیمه ساخت یکی از شعرا این مصراع را درآن‌واقعه سرود که ؛

کلتا یدیك یمین حین تضربه

وازآنگاه مأمون اورا بذی الیمینین ملقب ساخت ؛ وغیر این‌نیز گفته‌اند . جد طاهر مصعب بن‌رزیق ، کاتب سلیمان بن کثیر الخزاعی‌صاحب دعوة بنی‌العباس ، ومردی بلیغ بود. ازسخنان اوست، ماأحوج‌الکاتب الی نفس تسموبه الی‌اعلی‌المراتب ، وطبع یقوده‌الی اکرم‌الاخلاق، وهمة تکفه عن‌دنس الطمع و دناءة الطبع . (ابن خلکان چاپ تهران) دو سال ونیم جنك بود ، تا محمد زبیده ، بدست طاهر افتاد و بکشتندش . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب‌ص ۲۸) .

ابوجعفر بغدادی گوید ؛ هنگامی که‌طاهر بن‌الحسین از مأمون خلیفه منقبض شد ، و همواره ازمأمون بیمناك‌بود . مأمون‌غلامی را به نیکوتر وجهی به‌ادب‌وفرهنگ‌پرورش داد ، واورا بفنون علم ودانش آشناساخت واو را برسم بخشایش نزد طاهر فرستاد. واز طرائف عراق مصحوب آن غلام‌جهت طاهر روانه ساخت ، وضمن دستورهائی که بدان غلام داده بود یکی این‌بود که طاهر را مسموم کند ، وسمی هم که در ساعت کشنده بود بغلام سپرد ، وباموال فراوان نیز غلام را نوید داد . چون غلام‌بخراسان رسید وهدایارا تسلیم طاهر کرد ، طاهر نیز هدایارا پذیرفته ، وغلام را درسرائی شایسته فرود آورد ، وآنچه مورد نیاز یك تن مسافر است درآن سرای جهت غلام فراهم داشت ، وچند ماهی اورا بحال‌خود درآن سرای بنهاد . چون غلام از اقامت در آنخانه بستوه آمد نامهٔ بدین مضمون

بطاهر بنوشت که : «سرور من اا گرمرا پذیرفتهٔ ، بدانچه درخور پذیرفتن است با من همان کن . ودر غیر اینصورت مرانزد خلیفه باز گردان !» . طاهر غلام را نزد خودخواند آنگاه‌غلام را گفت‌امیرالمؤمنین جز توهر کس‌رافرستاداوراخواهیم پذیرفت واز پذیرفتن تو معذوریم . واینك ترا نزد امیرالمومنین گسیل میداریم پاسخی دیگر در ازاء الطاف خلیفه ندارم ، جز آنکه‌حال و کیفیت‌زندگانی‌مرا بدان‌طریق که‌مشاهده میکنی بعرض امیرالمؤمنین باسلام فراوان برسانی وتقدیم داری .

چون‌غلام بدرگاه‌خلیفه‌رسید ، وسرگذشت خود را باطاهر بسمع اورساند ، وحالت‌او را شرح داد، خلیفه گفت: ایدون ، زبان‌از ذکرنام طاهر باز دارید ، واز نیك وبد او هیچگونه‌سخن‌نرانید ، وخود نیزتاهنگامی که طاهر ازدنیا رفت نام طاهر برزبان‌نراند. (عقدالفرید ج ۲ ص ۶۸) .

روزی طاهر ذوالیمینین از ابی عبدالله مروزی پرسید چند گاه است که به عراق فرودآمدهٔ ؟ گفت مدّت بیست سال شود ، ومدّت سی‌سال است که روزه میدارم ، طاهر گفت : ما از تو یك پرسش کردیم ، وتو مارا دوپاسخ دادی . (عقدالفرید ج۳ ص ۱۶۸) .

طاهر مردی شاعر ومترسل و بلیغ بوده . مجموعه رسائلی داشته است رسالهٔ او که بمأمون خلیفه هنگام فتح بغداد نوشته مشهور است . (ابن‌الندیم) ابن‌ابی‌اُصیبعة گوید : یوسف‌بن ابراهیم ازقول میخائیل بن ماسویه نقل کند که ، چون مأمون ببغداد رسید ، با طاهر ذوالیمینین منادمت میکرد . روزی درانثاء مصاحبت ودرحینی که نبیذ قطربلی درآنمجلس حاضر بود، مأمون بطاهر گفت : آیا مانند این شراب هیچ دیدهٔ ؟ گفت آری . مأمون گفت ، دررنگ وطعم وبوی ؟ گفت بلی ، پرسید در کجا دیدی ؟ گفت درپوشنگ ، مأمون گفت : دستور ده که از آن شراب برای ما بفرستند ، طاهر بنمایندهٔ خود در پوشنگ نوشت که‌ازآن‌شراب روانه دارد . نمایندهٔ طاهر نیز برطبق دستور وی عمل کرد ، روزی دوبیش‌نگذشت ، مأمون راخبررسید که ازپوشنگ برای طاهر هدایائی‌رسیده ، مأمون متوقع بود که درضمن هدایا شراب معهود هم‌رسیده‌باشد ، مع‌ذلك چون‌طاهر ازشراب بمأمون اطلاعی‌نداده بود . مأمون پرسید آیادرضمن هدایای‌واصله شراب‌هم رسیده‌یانه ؟ طاهر گفت : پناه‌میبرم‌بخدای که امیرا لمؤمنین مرا در مقام فضیحت و رسوائی باز دارد ، مأمون پرسید چرا ؟ گفت : شرابی که وصف آن را بسمع‌خلیفه رساندم، درهنگامی که بینوابودم، ودردیهی که آرزوی تملك‌آنرا میبردم‌اقامت‌داشتم‌و از آن‌نوشیده‌بوده. اینك که‌در کنف‌الطاف امیرالمؤمنین افزون از حدّ آرزوی خود را مالك گشته ام ، واین‌شراب را فرستاده اند ، آنرا یکنوع رسوائی از رسوائیهای اینجهان میبابم ، مأمون گفت علی ایّ حال دستور ده که ازآن‌شراب برای‌مابفرستند طاهر فرمان بُرد و مقداری از آن شراب بار کرده جهت مأمون بفرستاد ، مأمون فرمان داد که آن باررا در خزانه برند وبرطریق‌طیبت سفارش کرد که چون‌شراب بدی میباشد ، روی آن بار بنویسند که محتویات این صندوق « شراب طاهری است » که سخت شراب ردیّ وناپسندی بود ، دوسال از این مقدّمه بگذشت ، و مأمون را نیاز بداروئی فی آور پیدا شد . پزشکان دستور دادند که خلیفه بشراب ردیّ نیاز خود را مرتفع سازد ، چون‌در حدود عراق شرابی ردیّ تر از شراب طاهری نیافتند، شراب طاهری راازخزانه بیرون‌آوردند، وبمعرض‌آزمایش‌گذاشتند، معلوم گردید که در خوبی مانند شراب قطربلی یابه ازآن گردیده ، واثر هوای عراق است که شراب فاسد را باصلاح آورده . همچنانکه آنچه را که در آنهوا روید یا در آنهوا نگاهداشته شود ، نیز اصلاح کند . (قفطی ص ۳۲۹ - ۳۳۰)

وگفتند که سبب لقب کردن طاهر بوشنجهٔ بذی‌الیمینین آن بود که‌دلیلش‌دودست(۱) راست افتاده بود . (التفهیم ص ۴۸۹) ذوالیمینین ، ازموالی (ادگان‌ایران بود . و قریب پنجاه سال خود و فرزندانش در خراسان فرمان راندند .

چنین آورده اند که فضل (ذوالریاستین) وزیرمأمون خلیفه ، بمروعتاب کرد باحسین مصعب بدرطاهرذوالیمینین . وگفت پسرت طاهر دیگر گونه شده است ، اوباد درسر کرده وخویشتن‌را نمیشناسد . حسین گفت ایهاالوزیر ، من پیریم اندرین دولت بنده وفرمانبردار ودانم که نصیحت واخلاص من شمارا مقرر است ، اما پسرم طاهر از من بنده‌تر وفرمانبردارتر است ، وجواب دارم دربنباب سخت کوتاه ، اما درشت ودلگیر ، اگر دستوری دهی بگویم . گفت دادم . گفت ایدالله الوزیر ، امیرا لؤمنین ویرا از فروددست تر اولیا وحشم خویش‌بدست گرفته ، وسینهٔ‌اوبشکافت ، ودلی ضعیف که چنوئی را بود ازآنجا بیرون گرفت و دلی آنجا نهاد که بدان دل ، برادرش راخلیفهٔ چون محمد زبیده بکشت ، وباآن دل که داد [illegible] مقا[illegible] بلشکر [illegible] جون بدین [illegible] میخواهی [illegible] که اول [illegible] مکر [illegible] من آنچه [illegible] فصل [illegible] خاموش گشت [illegible] سخن [illegible] خبر بمأمون برداشتند ، سخت خوش [illegible] ازجواب حسین مصعب وبسندید ، و گفت مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر آمد . [illegible] پسرش کرد . وولایت پوشنگ بدو داد که حسین بپوشنگ بود . (بیهقی چاپ‌مرحوم ادیب ص۱۳۵) .

خطیب در تاریخ‌بغداد گوید : خبردادمارا سلامةبن الحسین المقریٔ ، باسناد خود از احمدبن‌یزیدبن اسید السلمی که گفت : من یکی ازفرماندهان لشکر ذوالیمینین ، واز خواص او بودم ، و پیوسته برجانب راست او می‌نشستم . هنگامی که درشهر رقه بااو بودم ، روزی آهنگ سواری کرد ، ومن نیز باسایر اصحاب او بهمراه وی بودیم . طاهر بدین ابیات تمثل جُست :

علیکم بداری ، فاهدموها ، فانها
تراث کریم لایخاف العواقبا
اذا همّ القی بین عینیه عزمه
واعرضَ عن ذکرالعواقب‌جانبا
سادحضُ عنی العارَ بالسیف جالبا
علیّ قضاءالله ماکان‌جالبا .

پس از آنکه ازخواندن ابیات فارغ شد، براطراف‌وجوانب‌یاران وهمراهان گردشی کردوبازگشت ، وبجائی که برای‌نشستگاه فراهم آورده بودند بنشست ودر نامه‌ها و عرضحالهای‌وارده‌بازنگریست ، ودرآنروز صلات و عطایائیرا که برای مردم توقیع صادر کرد ، معادل‌یك ملیون وهفتصدهزار (کذا ؟) بود . چون صدورتوقیعات خاتمه یافت ، روی بمن آورد گوئی آهنگ آن داشت که مرا بسخن آرد . من منظور او دریافتم ، و گفتم : مجلسی مانند مجلس امروز وشریفترونیکوتراز آن ندیده‌بودم ، سپس اورا دعا کردم‌وگفتم : لکن‌این‌نوع بخشایش اسرافست ، طاهر گفت ، السرفُ من‌الشریف . من خواستم درازاء گفتار او این آیت از قرآن مجید برخوانم که فرموده : والذین اذا انفقوا ، لم یُسرفوا ولم یقتروا ، ولی‌سهواً این آیت‌برخواندم که : ان‌الله لایحب المسرفینَ ، طاهر گفت صدقَ‌اللهُ وماقُلنا کما قُلنا . خدای‌راست فرموده وآنچه راهم که ما گفتیم ، همچنان است که ما گفتیم .

---

(۱) هر کوکبی که اندر وتد وسط‌السمأ باشد، وشعاع تسدیس او وتربیعش‌هردو زیرزمین اوفتند ، اورا دودست راست خوانند ، وغلبه اورا باشد. وآن کوکب که بوتد وسط‌السماء باشد، وتسدیسش وتربیعش هردو زیرزمین بود ، اورا دودست چپ خوانند . (التفهیم ص۴۸۸) .

خبرداد مارا حسن‌بن علی‌الجوهری، باسناد خود ، ازمردی در خراسان که گفت یکی ازیاران برای من نقل کرد که روزجمعهٔ بود مردی را بحالی سخت بد مشاهده کردم . (ازناچیزی)، پس‌ازهفتهٔ بازدرروزجمعه همان مردرا دیدم که‌بر ستوری‌سواراست. گفتم : ماالخبر ؟ گفت سه سال‌است که‌بدر خانهٔ طاهر بن‌الحسین مُلازم شده‌ام ، بامید آنکه دوبرسم ، ومرامیسر نشد . یکی ازاصحاب [illegible] مرادید و گفت امیر امروز برای [illegible]ان بازی سواره بمیدان‌خواهد رفت، در خاطر خویش گفتم امروز خودرا بدو [illegible] ، وراه میدان درپیش گرفتم، چون [illegible] رسیدم وضع را طوری دیدم که [illegible] امروز هم برای من متعذر [illegible] واین اثنا در بستان مجاور ؛ رخنهٔ بمیدان یافتم . تصمیم گرفتم که از آن [illegible] خودرا به میدان برسانم ، چون گوی بازان مشغول چوگان بازی شدند وبانگ و غوغای آنان بلند شد ، خود را از آن رخنه بمیدان انداختم . طاهر در حال متوجه شده نظری بسوی من کرد و گفت کیستی ؟ گفتم نخست بخدا و سپس بتو پناه‌آورده‌ام ایها الامیر، آهنگ تو دارم واز تو میخواهم ، دوبیتی سروده‌ام طاهر گفت ؛ بیار تاچه‌داری ، میکال بسوی من خواست آید ، طاهر او را راند ، آنگاه من این دو بیت برای طاهر باز خواندم .

اصبحت بین خصاصة و تجمل
والحر بینهمایموت هزیلا
فامدد الی یدآ تعود بطنها
بذل النوال وظهرهاالتقبیلا

طاهر ده هزار درهم مرا عطا فرمود ، و گفت این خونبهای تست ، چه اگر میکال ترا دریافته بود، میکشت ، اینهم ده هزار درهم دیگر برای عیالت ، راه خود برگیر و رو ، آنگاه فرمان داد تارخنه را سد کنند . وقدغن کرد که‌من بعد احدی از آن رخنه باندرون میدان نشود . خبر داد مرا عبیدالله بن‌ابی الفتح باسناد خود از ابوالقاسم السکونی که گفت جعفر بن‌الحسین این دو بیت را از گفتهٔ یکی از محدثان درمرثیهٔ طاهر بن‌الحسین برای من خواند .

فلئن کان للمنیة رهنًا
ان افعاله رهین الحیاة
ولقدا وجب‌الزکاة علی‌قو
م وقدکان عیشهم بالزکاة

(تاریخ بغداد ج ۹ ص ۵۵ ـ ۵٤ـ۳۵۳) وصاحب قاموس الاعلام ترکی آرد : طاهر (ابوالطیب بن‌حسین بن مصعب بن رزیق الخزاعی) نام مؤسس سلسلهٔ طاهریان در خراسان است که از رجال بزرگ دولتی عباسیان بود ودر نزد مأمون خلیفه مقام و منزلت ارجمندی داشت وویرا باعساکر برای جلوگیری از ابویحیی علی بن‌عیسی بن‌ماهان مأمور کرد وبسال ۱۹۵ هجری در ری تلاقی فریقین اتفاق افتاد وابویحیی بقتل رسید پس طاهر روببغداد نهاد وآن شهررا محاصره کردوامین را مقتول‌ساخت وسبب جلوس مأمون بمسند خلافت گردید واز این رو طاهر ظاهرآ مظهر احترامات بسیار ازطرف مأمون شد ولی در باطن کینهٔ کشتن برادرش ویرا آسوده خاطر نمیگذاشت، ازسوی دیگرطاهرهم‌نگرانی خلیفه را احساس‌میکرداززینرو برای دوری از حضور استدعای ولایت خراسان کرد وپس ازحصول اجازه بسال ۲۰۵ هجری بدان‌ناحیه عزیمت کرد وپس‌ازمدتی بهوس استقلال افتاد ولی فرمانروائی او دولتی مستعجل بود چند روزی خطبه رابنام وی خوانده بودند که بسال ۲۰۷ در گذشت یك‌چشم طاهر کور بوده‌ولقب «ذوالیمینین» داشته وسبب تلقب وی بدین لقب این‌است که وقتی مأمون‌خلیفه حضرت‌علی‌بن‌موسی‌ـ الرضا را بولیعهدی برگزید بوی تکلیف بیعت بامام علیه‌السلام کردند او ، دست چپ خویش را پیش آورد ودر حال بیعت گفت : « دست راستم درقید تبعیت‌بخلیفه است ».مأمون در اینحال گفت : «دست‌چپی که بحضرت امام بیعت میکند دست راست محسوب میشود».

تولد طاهر بسال ۱۵۹ هجری بوده و در چهل وهشت سالگی در گذشته است وجد وی « رزیق بن‌ماهان» از بردگان آزاد شدهٔ جوانمرد و مشهور طلحة الطلحات خزاعی است که در کرم وسخاوت بی‌نظیر بوده جدش«مصعب بن رزیق» نیز ،کاتب سلیمان‌بن کثیر الخزاعی ازطرفداران وهوی‌ـ خواهان بزرگ خلافت عباسی بوده‌وپدرش مصعب‌در ۱۹۹ هجری‌درخراسان در گذشته و مأمون خلیفه نماز میت برو گذارده و تعزیت‌نامهٔ ببغداد برای طاهر فرستاده‌است. طاهر مردی ادیب و فصیح و مدبر بوده وارزش زیاد برای شعروشعرا قائل‌میشده ، دوپسرش‌طلحه وعبدالله درخراسان اخلاف وی بودند . رجوع به‌صفحات ۳۱ ـ ۷٤ـ ۱۹٤ ـ کتاب التاج . و صفحات ٤۸۲ ـ ٤۸۳ ـ ٤۸۹ ـ ٤۹۰ ـ ٤۹۱ـ التفهیم وصفحهٔ ۳۰۳ ج ۱ وصفحهٔ ۵۷ ج ٤ عیون‌ـ الاخباروصفحهٔ ـ ٤٤۳ـ الاعلام زرکلی. و صفحهٔ ـ ۱۸۷ ـ ۱۸۸ ج ۱ جهانگشای جوینی طبع اروپا وص ۱۹۸ تاص ۲۰۳ تاریخ‌الخلفا وص٦٦ تاریخ بیهق. والنقود ص ۱۲۳ وص۱۲٤ وتاریخ بخارا ص ۹۰ وص۱۵٦ کامل ابن‌اثیر ج ٦ وصفحهٔ ۱٦۳ و ۲۲۲ ج ۱ سبك شناسی وصفحات ۳۰ ـ ۳۵ ـ ۱٤۰ ـ ۱٤۱ ـ ۱٤۲ـ ۳۸۰ تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض و صفحات ۲۲۰ ـ ۳۰۹ ـ ۳۱۹ ـ ۳۲٤ ـ ۳۲۷ احوال و اشعار رودکی گردآوردهٔ آقای سعید نفیسی و صفحات ۳۰۸ ـ ۳۱۲ ـ ۳۱۵ ـ ۳۱٦ ـ ۳۷۹ تاریخ گزیده وص ۲۸۱ فرهنگ ایران‌باستان‌وصفحات ۱۷۲ ـ ۱۷۷ ـ ۱۹۰ تاریخ سیستان . و حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۲٤٦ ، ۲٤۹ ، ۲۵۰ ، ۲۵۳،۲۵٦ ، ۲۵۸ ورجوع به ابوالطیب طاهروایضاً ذوالیمینین درهمین‌لغت‌نامه شود.

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن حسین بن یحیی مخزومی بصری مکنی به‌ابو محمد وی در بصره متولد شده ودر ری سکونت داشته است . او بر بیشتر شاعران عصر برتری دارد واز شاعران‌عراق در ردیف ابن‌نباته وابن بابك‌و از شاعران‌جبل برابربارستمی وخازن است . اورا تصنیفاتی است که از آنجمله میتوان کتاب فتق‌الکمائم فی‌تفسیر شعر المتنبی را نام برد . طاهر در ری زندگانی را بدرود گفته است دید چشم اوخوب نبود و روزی بدرد چشم مبتلا شد والی منبج باو گفت ؛ ای‌ابوالغوث ، نزدیك است کورشوی‌واگر بکوری مبتلا گردی چه خواهی کرد ؟ گفت ؛ ای‌امیر ! آنوقت برسر گور تو قرآن خواهم خواند .والی مزبور ازسرعت ، جواب وظرافت گوئی‌او در شگفت ، شد از اشعار او شاهکارهائی که بمنزلهٔ سحراست‌برگزیده‌ام واز آنجمله منتخبات ذیل است که از نیکوترین و بدیعترین اشعار بشمار میرود ؛

نفسك لاتعطیك کل‌الرضا
فکیف‌ترجوذاك من صاحب
اجل مصحوب حبوة صفت
فیل خلت من‌هرم عائب

ودرین معنی شاعری بر او سبقت جسته است ؛

العیب فی‌الخامل المغمور مغمور
وعیب‌ذی‌الشرف‌المذکورمذکور
کفوفة الظفر تخفی من مهانتها
ومثلها فی‌سواد العین مشهور

وچه شعری ملیح وشیوا درغزل گفته‌است،

عرضت قلبی للحتوف بعارض
کالورد نداه الصباح بطله
متوشحا زغب العذار کانما
القی علیه الصدغ سمرةظله

واین شعررا دربارهٔ کسی سروده است که ازلحاظ رتبه فروترازوی بوده وبراوپیشی جسته است ؛

جل قدری و خس قدر زمانی
فانا العضب فی یمین الاشل

و در وصف دنیا گوید ؛

اذا تبرجت الدنیا فعاهرة
خضابها دم من تصبی فتغتال
کانها حیة راقت منقشة
و لان ملمسها والسم قتال

مضمون آنرا از گفتار امیر المؤمنین علی بن ابیطالب رضی‌الله تعالی عنه گرفته‌است که میفرماید :

الدنیا کالحیة لین مسها قاتل سمها یحذرها العاقل و یهوی الیها الجاهل . و در بارهٔ تصوف گوید :

لبس التصوف ان یلاقیك الفتی
و علیه من نسج النحوس مرقع
بطرائق سود و بیض لفقت
و کانه فیها غراب ابقع
ان التصوف ملبس متعارف
یخشی الفتی فیه الاله و یخشع

(ازتتمة الیتمه باختصار ص ۲۰ و ص ۲۱ ج ۱) . و رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ حاشیه ص ۲۶۸ شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) . ابن‌الحسین‌الاعور (رجوع بطاهر بن‌الحسین ملقب‌بذی‌الیمینین شود) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن الحسین القواس . کنیتش ابوالوفا بوده ، در جامع منصور بفتوی دادن و وعظ اشتغال داشت، تدریس فقه وقرائت قرآن میکرد ، مردی زاهد وآمر بمعروف بود . نزدیك به‌پنجاه سال در مسجد منصور اقامت گزید ، روان خویش را درطریق عبادت وسختی معیشت همواره قرین مشقت داشتی ، در شب جمعهٔ هفتم شعبان سال چهار صد و هفتاد و سه دنیارابدرود گفت، و او را درجوارشریف ابوجعفر دفن کردند . (مناقب احمدبن‌حنبل ص ۵۲۳) .

طاهر . [هِ] (اِخ) . ابن حفص . یکی از پیش‌روان عبدالرحمن‌خارجی که بزینهار یعقوب‌بن‌لیث آمدند. رجوع بتاریخ سیستان حاشیه ص ۲۱۷ و زین الاخبار گردیزی چاپ تهران ص ۷ شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن‌حمادبن‌عمرو نصیبی . اورا از مالك و دیگران روایت است . ثقه ومورد اعتماد نیست . ازآزمون های وی اینست که گفت : عمری از نافع و او از ابن‌عمر (رض) بما خبرداد و گفت، درپشت سرپیامبر (ص) وابوبکر وعمر نماز خواندم وآنها (بسم الله الرحمن الرحیم) را بطور جهر قرائت کردند از (لسان‌المیزان ج ۳ ص ۲۰۶) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن‌حمدان الرازی، ابوعبدالله اللاسکی ، باصفهان آمد . و تا زمان بدرود زندگانی ، در اصفهان اقامت گزید . ووفات‌وی بعدازسال شصتم هجرت بود . حدثنا ابو عبدالله طاهربن احمدبن حمدان اللاسکی ، حدثنا محمد بن جعفر الاشنانی حدثنا محمد بن یوسف الفراء ، حدثنا هشام بن عبیدالله ، حدثنا محمد بن الفضل، عن صالح‌بن حسان ، عن نافع، عن ابن عمر ، قال قال رسول الله صلی الله علیه وآله و سلم : لیومکم اقرؤکم و ان کان ولد زنا . (اخبار اصبهان . ج ۱ ص ۳۵۲).

طاهر . [هِ] (اِخ) . ابن خالد ابن نزار ابن المغیرة ابن سلیم . ابوالطیب الغسانی الایلی . طاهر بسر من رای فرود آمد ، ودرآن شهر از پدر خود و آدم ابن ابی‌ایاس‌روایت حدیث کرده یحیی ابن محمد ابن صاعد، وحسن‌ابن محمد ابن‌شعبه، و محمد ابن القاسم الکوکبی ، و اسمعیل ابن‌العباس الوراق، و محمدبن مخلدالعطار، و محمد ابن جعفر المطیری ، از او روایت کرده‌اند . اومردی ثقه بود . ابن‌ابی‌حاتم گوید : پدرم‌درضمن‌نامهٔ که ازسامرا برای من فرستاده بود ، بتقریبی نامی از طاهر غسانی ایلی برده ، و او را بجملهٔ « و هو صدوق » توصیف کرده بود . خبر داد ما را ابوعمرعبدالواحد ابن محمد ابن عبدالله ابن مهدی ، خبر داد ما را محمد ابن مخلد العطار ، خبر داد ما را طاهر ابن خالد ، خبرداد مارا پدرم ، خبرداد مارا ابراهیم ابن‌طهمان، خبردادمرا عامرابن‌عبدالواحد، ازصعصعة بن معاویة ، ازابی‌ذر که او گفت پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم فرمود : مامن مسلم ینفق من ماله زوجین فی سبیل الله الادعته الجنة هلم هلم - خبر داد ما را سمسار ، خبر داد ما را صفار ، حدثنا ابن قانع ، که‌طاهرابن‌خالد ابن نزار ، در سال دویست و شصت در شهر سرمن‌رای وفات یافت . خبر داد ما را عبیدالله ابن احمدابن شاهین ازپدرش که گفت درنوشتهٔ جدم‌یافتم که گفته است از احمد ابن محمدابن بکیر شنیدم که گفت طاهرابن خالدبن نزار ، در سال دویست‌وشصت‌وسه وفات‌یافت . خبرداد مرا احمد ابن محمد العتیقی ، خبرداد مارا علی‌ابن عبدالرحمن‌ابن احمد ابن یونس‌ابن عبدالاعلی‌المصری ، خبرداد مارا پدرم که گفت طاهرابن‌خالدبن نزار ایلی دربغداد سال دویست‌و شصت‌وسه زندگانی‌رابدرود گفت . جز دو روایت اخیر ، دیگران نیز چنین گفته اند جز آنکه در روایت خود افزوده‌اند که فوت او درماه شعبان بوده است . (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۵) ودرلسان المیزان آمده‌است :

طاهربن‌خالدبن نزارایلی ، راستگوست و اورا احادیث منکر نیزهست ابن ابوحاتم گوید : باپدرم درسامره ازاوحدیث نوشتم و اوراستگوست . دولابی‌گوید ، برای او کتاب میخریده وبسوی وی میفرستاده‌وبوی خبر میداده‌است . انتهی. وابن عدی گوید:

او را از پدرش افرادات و غرایبی است . وخطیب گوید: محدثی‌ثقه‌است . ودارقطنی گوید : او وپدرش ثقه‌اند . انتهی . و هم ابن‌عدی‌گوید : طاهر بن خالدبن نزاربن مغیرةبن سلیم پدرش مکنی به ابو یزید و کنیهٔ خود وی ابوالطیب بوده است . از (لسان‌المیزان ج ۳ ص ۲۰۶) .

طاهر . [illegible] محمود بدین [illegible] (تاریخ گزیده ص ۳۹۶) و صاحب تاریخ یمینی آرد :

خلف‌بن احمد ، درایام فترت ملك وحدوث واقعهٔ‌ناصرالدین،طاهرپسر خویش‌رابقهستان فرستاده بود ، و قهستان وبوشنج از جملهٔ مضافات هرات بود ، ودراعتداد بفراجق‌عم سلطان ممتد ، چون ازجوانب دیگر فراغ حاصل شد بفراجق از سلطان دستوری خواست اولایت خویش‌را از دست متغلب بیرون کند ، وجواب منازع ومعارض‌را باز دهد ، اجازت‌فرمود وبفراجق ببوشنج‌آمد وطاهر بمناصبت ومحاربت او بیرون آمد ، و میان ایشان مقاومتی سخت قائم‌گشت ، وخاتمت‌کارطاهر منهزم گشت ، بفراجق بر عقب اومیرفت و متابعان اورا میکشت ، و رحل و ثقل او می‌ستد ، و او ساغری چند شراب خورده بود ، سورت مستی بر او استیلا یافته ، وعنان تحفظ وتیقظ از دست اوبستده ، وچشم بصیرت و احتراس او از معاقرت چندکاس در سکرت غفلت مانده ، تا خود را درورطهٔ غرور وخطر انداخت، ناگاه طاهر عطفهٔ کرد ، وبضربهٔ او را از مرکب بینداخت و فرود آمد ، و سرش برداشت ، و هر دو فرقه از هم متفرق و منهزم شدند . طاهر لشکر خویش‌را باهم فراهم‌آورد ، وبقهستان رفت ، وسلطان از خبر واقعهٔ عم ، مضطرب وغمناك شد و در حال بسر خلف واحداق شقاق ، و تحکك او بعوارض بلاء ، و تورط وی در مهاوی عنا ، وآنکه مثل وی چون مور بود کهبال او سبب وبال وی شود ، و چون مار که هنگام‌مصارع‌هلاك ، بمشارع شارع‌خرامد، بدین ابیات تمثل کرد :

اشارت الفرس فی اخبارها مثلاً
و للاعاجم فی ایامها مثلُ
قالوا اذا جمل حانت منیته
اطاف بالبر حتی یهلك الجملُ

و در شهور سنهٔ تسعین و ثلثمائة بانتقام‌این واقعه بسیستان رفت ، و خلف درحصارقلعهٔ اسپهبد نشست ، قلعهٔ که حلیف سماك ، و الیف افلاك است ، ابر در دامن حضیضش خیمه زند ، و ستاره پیرامن اوجش طواف کند ، هلال چون ماهچه بر شرف برجش، و زُحل چون کوکبی بر آستانهٔ قصرش

(نظم) :
از بندیش برق نتوان کرد
آتش دیده‌بان ز جرم زُحل
و خلف در مضیق آن حصار بیقرار شد، و خواب خوش ولذّت زندگانی وداع کرد، و در ظلمت آنحادثه وهول آنواقعه بی آرام گشت ، وطریق کار جز زاری و تضرع و لابه و تخشع ندید ، صد هزار دینار زر سرخ وآنچه ضمیمهٔ آن باشد ، ازتحف و مبار ، برسبیل نثار مقدم سلطان‌قبول کرد، وزنهار خواست، سلطان اگرچه‌براستخلاص سیستان و استصفای آن نواحی جازم بود، حالی بحکم مصلحت وقت و نیت غزوی که کرده بود ، اطراف آن‌کار فراهم گرفت . و آن فدیه از خلف قبول کرد . و عنان بگردانید . و روی بدیار هند نهاد . (تاریخ یمینی صفحات ۲۴۲ ، ۲۴۳ ، ۲۴۴) وچون از کار هند فراغت یافت . خلف‌بن احمددر آن اثنا طاهر پسر خویش را ولیعهد کرد و مفاتیح خزائن بدوسپرد، و مقالید ممالك بوی تسلیم کرد ، و خود منزوی شد ، و روی بعبادت آورد ، و به تنسك تمسك جست ، و از ملك استعفا نمود، تامگر بوسیلت این حالت کأس یأس، و دور جور سلطان از او در گذرد ، و چون مدتی براین حال بگذشت ، از کرده پشیمان شد ، و بر ترك ملك ، و تجافی از منصب حکم نادم گشت ، ومکنت تظاهر و قدرت تجاهر ، بواردخاطرها وحادث اندیشهٔ خودنداشت ، تا حیلتی برانداخت وخودرا بیمارساخت وپسر را از بهر تجدیدوصیت، و تمکین از خفایا و خبایای ودیعت پیش خواند ، و طایفهٔ ازخواص خویش در کمین نشاند تا بوقت وصول او ، چون‌خیل زبانیه پیرامن‌جذیمه‌در آمدند و اورا محکم‌ببستند، ودرمطمورهٔ‌بازداشتند ، وروزی اورا مرده از حبس بیرون آوردند ، و گفتند خود را هلاك کرد . (تاریخ یمینی ص ۲۴۸)

در تاریخ سیستان‌آورده که ، امیر عمرو و بانصر و بوالفضل (سه پسر دیگر خلف) برفتند ، (یعنی بمردند) و امیر طاهر که شیرباریك خوانند ماند ، وبکرم (۱)رستم دستان‌بر آمد وعالم‌همه ازاو رنگ گرفت ، دو راه بست بگرفت ودو راه قاین وبکراه کرمان ، و بحرب امیر بوعلی شد بیاری سبکتکین ، چون حرب کردند وظفریافتند قصد امیرطاهر کردند وبغراجوك (۲) با دوازده هزار سوار از پس او بیوشنج آمدند ، طاهر با صد سوار غلامان‌خویش بازگشت وحرب کرد و بغراجوك‌رابکشت و سر اوی بیاورد و هفت پیل ازآن لشکر بیاورد و بسیار اسبان و سلاح و خزینه ، و مردی شد که همه جهان خبر او بشد از مردی ومردمی ومروت وخرد وسخاوت، و امیرخلف بدوشادبود ، تا روزگار برآمد وچشم‌زدگی‌رسید،وامیرخلف بکوه اسپهبد شد با حرم و خدمتکاران بشغلی ، و سبب افتاد که سلطان محمودابن سبکتکین آنجا بگذشت با سپاهی انبوه و پیلان بسیار ، و خبر شنید که امیرخلف اینجا باحرم وزنان بکوه است ، و سپاه امیر طاهر بسیستان است، سلطان‌محمود بپای کوه شد ، هیجده روز گذشته از جمادی الاخر سنهٔ تسعین و ثلثمائة و بر امیر خلف هیچکس نبود الا زنان و خادمان سپاه .

آمدن سلطان‌محمودابن‌سبکتکین رحمه‌الله بپای کوه اسپهبد .

و عدّت سلطان را قیاس نبود ، و کوه را فرو گرفتندچنانکه‌هیچکس چراغ‌نتوانستی افروخت بشب ، که اندر ساعت آن خانه‌پر تیر کردندی ، و منجنیقها بر ساخت ، آخر امیر خلف برصلح فرو ایستاد و صد هزار درم او را بپذیرفت ، و خطبه . . . و نام محمود بریك‌روی‌نبشت . . . وسلطان‌زانجا بازگشت روز شنبه چهار روز گذشته از رجب‌سنهٔ‌تسعین،وامیرخلف‌چشم‌داشت که امیر طاهر وسپاه سیستان شبیخون آرند برسپاه سلطان وایشان غفلت کرده بودند وناساخته شدند سلطان رفته بود ؛ امیر طاهر از پدر هراسان گشت ، عاصی‌شد وپیلان پدر وسپاه برگرفت وبکرمان‌شد وهمچنان‌بشدتاپارس وهیچکس با او نایستاد .

رفتن‌امیرطاهر بکرمان درشعبان سنهٔ تسعین وثلثمائة .

وامیر خلف از کوه چون خبر شنید ، دل شکسته بیامد هم اندر شعبان بحورنديز آمد وآن مردمان که سپاه محمود را علف داده بودند چون دولت بازگشته بود بفرمودتاغلهٔ‌ایشان‌بسوختند ، وآن‌ناهمیون دارند ، ایزد سبب کرد اندر آن سال تا آنجا چندانی ترنجبین افتاد که هرمردی‌را ازآن هزارمن‌بدست آمد ، تاخُردوبزرك آن غنی گشتند ؛ و امیر خلف بقلعهٔ طاق شد ، وبرمردمان سیستان ومشایخ‌وعیاران خشم‌گرفت ، وایشان ازاو ترسان گشتند وهیچکس را یارگی آن نبود که سوی‌وی شدی ، الافقیه بوبکر نبهی‌را ، وامیرخلف بطاق ببود ، ماه روزه آنجا بداشت ، و عید را بشهر آمد ، وهیچکسی‌رابخویشتن راه نداد ، مگر فقیه بوبکر را و بزودی بازگشت‌وبازطاق شد ، بازاندر ذی‌العقده بشهر آمد ، و مشایخ را دستوری داد تا پذیرهٔ اوشدند ، وسلام‌کردندبکدهٔ‌درنیشك (۳) وزآنجا بشهر اندر آمد ، چون عید اضحی بگذشت ، روزی جند برآمد ، امیر طاهر ازکرمان باز آمد باگروهی اندك وحالی تباه .

بازآمدن‌امیرطاهر ازکرمان .

ورسولی‌فرستادسوی پدر که‌من آنچه کردم زان کردم که از سایهٔ وی بترسیدم، اکنون رفت آنچه رفت ، من بندهٔ اویم وجان‌فداء او دارم ، باز آمده ، مرا جای پیدا کن تاآنجا شوم ، مرا نفقاتی باشد بدان‌قناعت کنم ، امیرخلف دشنام‌داد رسول را ، واو راگفت فرزند من نیست و گردنی با او نکنم ؛ چون رسول پیغام باز آورد امیر طاهر قصد شهر کرد ، امیر خلف‌خبرشنید سپاه بیرون کرد وسپهسالار امیر طاهر، طاهر زینب بود که آنگاه سرهنگ خواندندی او را ؛ سپاه امیر طاهر و امیر خلف بلب هیرمندهردوبرابر افتادندوحرب کردند ، امیر طاهر سپاه پدر را هزیمت داد ، ترسناك پیش امیر خلف آمدند ، شکسته وخسته وبعضی کشته ، وامیرخلف دانست که‌محنت رسیده‌است که پیش‌فرزند همی باید گریخت ، وبرفت باخواص‌خویش بطاق شد ، وامیر طاهر بشهر اندر آمد بامداد روز سه‌شنبه غرّه محرم سنهٔ‌احدی وتسعین ، ومردمان قصبه بفرمان امیرخلف درهاء حصار بسته بودند وامیر طاهر اندر نصر یعقوبی فرود آمد وبنشست وسپاه او قوی وبانوا وغنی گشته بودند ازسپاه پدر آنجا فرود آمدند وعیاران سیستان سوی اوشدند ، چون وقت نماز پیشین بوددرهاء حصار بگشادند ، وشهر امیر طاهر راصافی شد وحصار ها بهرجای ، مگر طاق که پدر آن حصار گرفته بود .

درآمدن امیرطاهر اندرشهر وگرفتن ولایت .

پس دیرگاه برنیامد تا امیر طاهر سپاه و سرهنگان وعیاران وغوغاء شهرجمع کرد و بپای حصار طاق شد وحرب فرو گرفتند و منجنیقهااززیروزبر برکار کردند ، بی‌هیچ حشمت‌ومحابا ؛ باز امیر طاهر پس ازمدتی زآنجا بازگشت و بشهر آمد ورسولان اندر میان ایستادند وصلح کردند ، وامیر خلف همه خواص خویش را پیش‌اوفرستاد تاخدمتها کردند ، وامیرطاهر فریفته‌گشت، تابرخاست‌باگروهی اندك کپیش پدرشود وکسانی که‌گستاخ بودند گفتند نباید شد که امیرخلف‌مکاراست ومحنت اورادریافته است ، وفرزند تو ماندهٔ نباید که خطائی رود ومادّت‌این ملك‌ودولت ازین‌خاندان

(۱) کذا و ظاهراً « وبه‌گرم » ؟ در لفظ عوام گرم ، گردن ، خاصه گردن کلفت را گویند . ولی بنظر نگارنده این لغت نامه « دبکرم » است ، بمعنی ثانی اثنین . (۲) باید با واو مجهول باشد ، چه دیگران این شخص را « بغراجق » نوشته‌اند .

(۳) ظاهراً « بکدهٔ دَرِ نیشك » درنیشك یکی از دروازه های زرنج بوده .

بسبب کینه کشیدن او منقطع کردد ، چه هر کس که دولت از او بگردد او را راههاء کژ نماید تا آن مملکت ودولت برود امیر طاهر فرمان نکرد ، وبر گروهی اندك برفت ، وبپای حصار فرود آمد وبپدر کس فرستاد که اینك من آمدم ، وبر نشست وبدر حصار شد ، پدر چون اورا بدید ازدوره هم از آنجا فرود وپیاده شد ، وتتبوی مهتر و تتبوی کهتر ، دوزنگی بودند از مبارزان امیر خلف هردورا ازپس درحصارمتواری کرده بود که چون من اورا اندربر گیرم و گویم که الحمدالله ، شمابیرون آئیدو بامن یاری کنید تا اورا اندرحصار آرم ؛ امیرطاهر چون پدر را پیاده دیدوشکوهٔ پدری دردل او بود ، از اسب فروجست وزمین بوسه داد وسبك فراز وی شد ، وپدراورا اندر بر گرفت والحمدالله بگفت ؛ تتبویان بیرون جستند واورا محکم کردند که هیچ سلاح باوی نبود وبدل هیچ غش نداشت وعهدها گرفته بودوسوگندان خورده ، وامیر خلف هم عهد کرده بود و سوگندان مغلظه خورده ، اما خلاف کرد واورا برقلعه برد وبند برنهاد و سیاه که براو بودند بهزیمت بقصبه آمدند ، واو رحمةالله علیه اندران بند فرمان یافت ، روز دوشنبه بود چهار روز گذشته از جمادی ـ الاولی سنهٔ اثنی وتسعین وثلثمائة . (تاریخ سیستان ازصفحهٔ ۳۴۵ تا ۳۵۱) ورجوع بصفحهٔ ۴۴۳ ج ۲ الاعلام زرکلی وص ۶۹ کامل ابن اثیر ج ۹ و حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۳۷۵ ، ۳۷۶ و۶۲۷ شود .

طاهر . [هِ] ابن رشید . اورا ازسیف بن محمد بروایت ازاعمش خبر باطلی است . ازدی گوید : نمیدانم اودرین حدیث بدروغ پرداخته یاسیف ؟ انتهی . وحدیث اوبس از رفع (معنعن کردن) اینست : ازسیف از اعمش ازابوصالح ازابو هریره : عادت به نیکی کنید چه نیکی عادتی است .
(ازلسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۶) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن زنگی ابن طاهر ملقب بعزالدین فریومدی ، وزیر خراسان ومؤیدی دهستانی کتاب الفرج بعدالشدة را بنام او ازتازی بپارسی ترجمه کرده است . (ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ٤ ص ۱۳۵) وصاحب الذریعه آرد : ابن زنگی فریومدی سلطانی است که حسین بن اسعد (سعد) بن حسین دهستانی مؤیدی مؤلف (جامع ـ الحکایات فی ذکر الفرج بعدالشدة) تألیف خودرا بنام وی کرده است . (از الذریعه ـ ج ۵ ص ۵۰)

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن زید احمدالفقیه . مردی ثقه ودانشمندبوده ونزد شیخ ابوعلی طوسی تلمذ کرده است . (روضات ص ۳۳۶ ـ ذیل ترجمهٔ طاهرجرجانی) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن زینب ، یکی از سرکردگان عساکر خلف ابن احمدفرمانروای سیستان بوده است . (تاریخ یمینی طبع تهران ـ ص ۲۴۹)ودرنسخهٔ خطی تاریخ یمینی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف ص ۲۰٤ طاهر ابن رببب ضبط شده است . مؤلف حبیب السیر (چاپ خیام ج ۲ ص ۳۷۶)آرد : (درآن هنگام که خلف بن احمد بهسیبه پسر خود طاهر را بکشت ، طاهر بن زینب و بعضی دیگراز اعیان امراء سیستان که این حرکت شنیع ازخلف مشاهده نمودند خاطر برخلاف اوقرارداده عریضهٔ نزد یمین الدوله فرستادند واستدعا نمودند که لواء ظفر انتها بدان صوب توجه نماید . . . » ودرتاریخ سیستان خلف زینب آمده است رجوع به صفحات ۳٤۹ ـ ۳۵۱ ـ ۳۵۳ ـ ۳۵٤ تاریخ مزبور شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن سعید . ابوالقاسم المقریُ النیشابوری ـ وی از عبیدالله بن موسی العبسی ، و ابونعیم ، و آدم ابن ابی ایاس ، سماع حدیث کرده . ابراهیم ابن علی الذهلی ، وحسن ابن سفیان ، نیزازاو روایت دارند . حاکم ابوعبدالله ، محمدبن عبدالله النیسابوری حافظ ، ذکر کرده است که طاهر مقریٔ نیشابوری ، در نیشابور و بغداد تحدیث میکرد . محمد ابن علی المقری مرا خبر داده ، گفت محمدابن عبدالله الحافظ مرا خبر داد که بخط ابی عمرو ـ المستملی خواندم که طاهر ابن سعیدالمقری در ماه جمادی الاخرة سال دویست وچهل و هفت درگذشته است . (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۵) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن سعیدبن ابی سعید فضل الله بن ابی الخیر مکنی به ابوالقاسم ، شیخ رباط بسطامی بوده است ببغداد و در همان شهر در روز دوشنبه دوازدهم ربیع ـ الاول سنهٔ ۵٤۲ وفات یافت ودر قبرستانی که قبر جنید در آن واقع است مدفون شد . ترجمهٔ احوال مختصری از او در منتظم ابن الجوزی که معاصروی بوده درجزو وفیات سنهٔ ۵٤۲ مذکور است ازقرار ذیل (ج ۱۰ ص ۱۲۸) : طاهربن سعیدبن ابی سعید بن ابی الخیرالمیهنی (متن چاپی : الهیتی) ابوالقاسم ، شیخ رباط البسطامی و کان مقدما فی الصوفیة رأیته ظاهر الوقار والسکون والهیئة والسمت وتوفی یوم الاثنین ثانی عشر ربیع الاول فجأة و دفن فی مقبرة الجنید و قعدوا للعزاء به فنفذ الیهم من الدیوان من اقامهم » انتهی .
و در ابن الاثیر نیز در حوادث همان سال گوید :
« وفیها (فی ربیع الاول) مات ابوالقاسم طاهر بن سعیدابن ابی سعیدبن ابی الخیر المیهنی شیخ رباط البسطامی ببغداد » . انتهی .

(از شد الازار ص ٤٠٥) .

طاهر . [هِ] (اِخ) [illegible]
[illegible]
کرده است از جمله [illegible] ابوالقاسم قشیری وابوالقاسم بن ممون وابوالحسن بن نقور وگروهی جز آنان استماع کرده است وابوالفتیان رواسی و دیگران از وی روایت کرده‌اند طاهر بسال ۵۰۲ در گذشته است (از شد الازار ص ٤٠۵) بنقل از طبقات سبکی ج ٤ ص ۲۳۰ تا ص ۲۳۱) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن سلطان العلماء امیرمحمد طاهر بن میرسید علی بن سلطان العلماء . اوراست : حاشیهٔ بر شرح هدایة ـ الاثیریة .
(از الذریعه ج ۶ ص ۱۳۹) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن سهل اسفراینی شیخ ابن حرستانی است . حافظ ابوالقاسم در ترجمهٔ احوال او گوید :
بااینکه ثقه نبود بکار ناپسند میپرداخت نام برادرش را از کتاب (الشهاب) حك کرد ونام خودرا در آن نوشت . انتهی .
ونام برادر اوصاعد است وبدین نکته اشاره کردم تاگمان نشود وی فضل بن سهل است که نام اوخواهد آمد . ابن عساکر گوید : طاهر بن سهل در ذی الحجهٔ سال ۵۳۱ درگذشته است ومن از او چند جزوحدیث شنیدم ولی حدیث را نمیدانست و او نام برادر خویش را از اجازه نیز حك کرده و نام خود را بر آن نوشته بود . گوید ، و از وی در بارهٔ مولدش پرسیدم گفت ، سال ٤۵۰ . (از لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۶) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن صالح بن احمد جزایری دمشقی ، متولد بسال ۱۲۶۸ و متوفی بسال ۱۳۳۸ قمری هجری . مؤلف (تلخیص ادب الکاتب) تألیف ابن قتیبة . کتاب او در مطبعهٔ سلفیه در ۲۰۶ صفحه طبع شده است . واوراست : کتاب « اتمام الانس فی عروض الفرس » که در دمشق بطبع رسیده است .
(از الذریعه ج ٤ ص ٤۱۹) و صاحب معجم المطبوعات آرد :
طاهر بن صالح ابن احمد الجزائری ثم الدمشقی . وی یکی از دانشمندان عصر حاضر و زادهٔ دمشق است . نخست مفتش مدارس دمشق شد بسال ۱۲۶۸ (چنانکه درکتابی که بخط جزائری در کتابخانهٔ تیموریه محفوظ است خوانده‌ام) عشقی مفرط بگردآوردن کتابهای خطی وتفحص در آنها داشت ، وبراثر آن بخشش یاوری

کرد ، و توفیق ایجاد کتابخانهٔ درظاهریه دمشق یافت ، و کتابهائی را که در کتابخانه ها متفرق بود جمع آوری و تمامی را بکتاب خانهٔ ظاهریه نقل کرد . درقدس شریف نیز کتابخانهٔ بنام « مکتبة الخالدیة » احداث کرد . سپس درسال ۱۹۱۴ ازستم ترکان فرارا از دمشق بمصر شد . و بعدازسالی چند بسال ۱۹۱۸ بدمشق باز گشت ، و بسمت عضو عامل مجمع علمی عربی ، ومدیر کتابخانهٔ ظاهریه منصوب گشت ، و سه ماه پس ازباز گشت بدمشق درهمانجادر گذشت از تصانیف وی کتب مفصلهٔ ذیل بطبع رسیده است :

۱ - اتمام الانس ، فی عروض الفرس . این آن رساله ایست در علم عروض وقوافی ، ودر دمشق چاپ شده است .

۲ - ارشاد الالباء الی طریق تعلیم الف با . در این کتاب مباحثی لغوی از حروف هجا وترتیب ورسم الخط و حرکات و ضوابط و مفردات و اعداد ، وفوائد بسیاری در باب نطق و کتابت مندرج داشته . کتاب مزبور در مطبعهٔ اهلیه به بیروت سال ۱۳۲۱ به طبع رسیده است .

۳ - بدیع التلخیص ، و تلخیص البدیع . این کتاب عبارتست از قصیدهٔ بدیعیهٔ که بدین بیت آغاز میشود :

بدیع حسن بدور نحو ذی سلم
قدراقنی ذکره فی مطلع الکلم

این قصیده را شرحی نیز هست . کتاب مزبور ، یك نوبت در ولایت سوریهٔ دمشق بسال ۱۲۹۶ و نوبت دیگر در چاپخانهٔ سنگی مطبعهٔ مصطفی واصف بدمشق سال ۱۲۹۹ طبع ونشر گردیده است .

٤ - تدریب اللسان ، علی تجرید البیان ، (بمراقی علم الادب) (شمارهٔ ۲۲ ازهمین فهرست مصنفات) رجوع شود .

٥ - تسهیل المجاز ، الی فن المعمی والالغاز . در مطبعهٔ سوریای دمشق بسال ۱۳۰۳ چاپ شده .

٦ - التقریب ، لاصول التعریب ، در این کتاب بعض الفاظ معرب ، وروش تعریب را بیان کرده . ودر پایان آن فهرستهائی نیز ترتیب داده است . ودر چاپخانهٔ سلفیه بسال ۱۳۳۷ آنرا بچاپ رسانده‌اند .

۷ - التمرین . علی البیان والتبیین .(بمراقی علم الادب) (شمارهٔ ۲۲ از همین فهرست مصنفات رجوع شود).

۸ - تمهید العروض ، الی فن العروض . این کتاب در مطبعهٔ سوریای دمشق بطبع رسیده است .

۹ - توجیه النظر الی اصول علم الاثر . (مصطلح الحدیث) مصنف در تعریف این کتاب گفته که : این تصنیف مشتمل است برفصلی چند که مطالعه کنندکان در کتب حدیث وسیرواخبار رابسی سودمند باشد. و بیشتر مندرجات آن از کتب اصول فقه و اصول حدیث نقل شده است ، ودر مصر به سال ۱۳۲۰ طبع گردیده .

۱۰ - جدول الحروف العربیة القدیمة و الحدیثة والهندیة و الیونانیة الخ . در این کتاب از رسم الخط حروف و حرکات و اعراب آن گفتگو کند در مطبعهٔ سنگی بدون تاریخ بطبع رسیده است .

۱۱ - الجواهر الکلامیة ، فی العقاید الاسلامیة (در توحید) نوبتی بدمشق سال ۱۳۱۳ ونوبت دیگر بمصر وبدون تاریخ طبع و نشر یافته است .

۱۲ - حدائق الافکار ، فی رقائق الاشعار. در دمشق بمطبعهٔ سنگی چاپ شده است به سال ۱۲۹۹ .

۱۳ - الحکم المنثوره . درمصر بطبع رسیده است .

۱٤ - دائرة فی معرفة الاوقات والایام (در علم میقات) در مطبعهٔ سنگی دردمشق چاپ شده است .

۱٥ - رسائل ، فی علم الخط . در مصر به چاپ رسیده .

۱٦ - شرح خطب ابن نباته . درمصر طبع شده .

۱۷ - شرح خطبة الکافی (۱) این کتاب از اصول لغت ونشأت و اشتقاق آن گفتگو کند ، ودر مصر بدون تاریخ بطبع رسیده است .

۱۸ - عمدة المفرب ، وعدة المعرب. قصیده ایست در ذکر الفاظ نحویه . در مطبعهٔ سنگی در سوریای دمشق چاپ گردیده است .

۱۹ - الفوائد الجسام ، فی معرفة خواص الاجسام . (در طبیعیات) آغاز کتاب بدین جمله افتتاح شده است : الحمدلله الذی اوجد العالم من العدم ، و اودع فیه ابدع الاسرار و الحکم . این کتاب در مطبعهٔ معارف سوریای دمشق بسال ۱۳۰۰ بطبع رسیده است .

۲۰ - مدخل الطلاب ، الی علم الحساب. در دمشق در ٤٦ صفحه چاپ شده است .

۲۱ - مد الراحة ، لاخذ المساحه. در ولایت سوریا در سال ۱۳۱۰ در ۲۸ صفحه چاپ شده است .

۲۲ - مراقی علم الادب . قسم اول ، درحروف و شکل و اعراب آن ، این بخش را به « ارشاد الالباء الی طریق تعلیم الف باء نام نهاده ، چنانکه درشمارهٔ ۲ گذشت قسم ثانی در تمرین وآن بنام : التمرین ، علی البیان والتبیین درمطبعهٔ اهلیهٔ بیروت بسال ۱۳۲۵ بطبع رسیده است قسم ثالث در تجرید ، ونام آن : تدریب اللسان ، علی تجرید البیان است ، وآن نیز بسال ۱۳۲۵ درمطبعهٔ اهلیهٔ بیروت طبع شده است .

۲۳ - منیته الاذکیاء ، فی قصص الانبیاء . این کتاب را ازربان ترکی بعربی ترجمه کرده و در دمشق بسال ۱۲۹۹ چاپ گردیده است .

۲٤ - میزان الافکار ، شرح معیار الاشعار. در عروض وقوافی ، که بسال ۱۳۰۰ در لکنهو بطبع رسیده است.

شیخ طاهر جزائری درنشر رسائل ابن المقفع ، واختصارشرح کتاب امنیة الالمعی وغیرآن نیز همتی شایان ذکر مبذول داشته است . (معجم المطبوعات ج ۱ ص ٦۸۸) زرکلی درالاعلام آورده که طاهرجزائری بیشترزبانهای شرقی را نیك فراگرفته بود چنانکه زبانهای عبری ، سریانی ، حبشی ، زواوی ، ترکی ، وفارسی را خوب میدانست ونیز زرکلی گوید : کتابی هم بنام عقود اللئالی فی الاسانید العوالی دارد که طبع شده است . و تفسیر بزرگی هم تصنیف کرده که هنوز بچاپ نرسیده . وبزرگترین اثری که از او برجای مانده ، یادداشتهائی است که مجموع آن بالغ برده مجلد شود ، وآن یادداشتها عبارتست از مطالعات و گزیدهٔ آنچه از نفائس کتابهای خطی و چاپی بدست آورده ، شیخ محمد سعیدبانی دمشقی را کتابیست بنام تنویر البصایر ، بسیرة الشیخ طاهر» که تاریخ زندگانی صاحب ترجمه را در آن بتفصیل ذکر ، و اخلاق ومزایای ویرا کاملا بیان کرده است واین کتاب نیز بچاپ رسیده است . ولادتش بسال ۱۲٦۸ ووفاتش بسال ۱۳۳۸ بوده است . (الاعلام زرکلی ج۲ ص٤٤۲) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن ابن اسحاق ابن ابراهیم ابن سلمة الضبی مولاهم کنیهٔ وی ابوالقاسم است . پدرش در بغداد قاضی بود. وی از علی بن جعد ، وعلی ابن مدینی ، روایت دارد . عبدالصمد ابن علی الطستی ، و سلیمان ابن احمد الطبرانی از او روایت کنند . خبر داد ما را ابوالقاسم الحسن ابن الحسن ابن علی ابن المنذر القاضی خبر داد مارا عبد الصمد بن علی الطستی ، خبر دادمارا طاهر بن عبدالرحمن ابن اسحاق القاضی از علی ابن الجعد ، از ابو یوسف از عبدالله ابن علی ، از ابواسحاق ، از عمروبن مرة از عبدالله ابن سلمة ، ازعلی علیه السلام که گفت : رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم فرمود : یا علی آگاه باش، میآموزم ترا کلماتی که اگر بدان کلمات متکلم شوی وترا باندازهٔ ذرات هوا خطایا باشد ، خدایتعالی ترا خواهد آمرزید . آنگاه این کلمات را بعلی علیه السلام آموخت،

(۱) کافی ، معجمی است درلغت وآن نیز تالیف صاحب ترجمه است تالیف این کتاب بپایان نرسیده وچاپ هم نشده است .

لااله الا الله العظیم ، لااله الا الله الحلیم الکریم، سبحان‌الله ولااله الا الله رب‌العرش العظیم ، الحمدلله رب العالمین . (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۶) .

طاهر . [هِ](اِخ) ابن‌عبدالرشیدالبخاری اوراست ، کتابی بنام خلاصة الفتاوی . زیلعی محدث، احادیث کتاب مزبور را تخریج کرده است. وفات‌طاهر درسال۵۴۲ بود . اوحنفی‌مذهب ، و لقبش افتخارالدین است، وجز کتاب خلاصة الفتاوی دردومجلد درفقه حنفی کتب دیگری نیز درفقه حنفیه تألیف کرده . از آن جمله است : نصاب ـ الفقیه ، خزانة الفتاوی ، خزانةالواقعات ، واقعات فی‌الفروع .

ولادت وی بسال۴۸۲ واز بزرگان فقهاء حنفیه‌بخارا بود رجوع به (ج ۲ الاعلام ـ زرکلی ص۴۲۳) شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن عبدالعزیز صاحب‌عقدالفرید نام ویرا در صفحهٔ ۱۲۱ ج ۲ چاپ محمد سعیدالعریان ذیل عنوان باب‌الحلم ودفع‌السیئة بالحسنة‌بدینسان آرد، وانشد طاهر بن عبدالعزیز :

اذا ما خلیلی اسا مرةً
و قد کان من قبل ذا مجملا
تحملت ما کان من ذنبه
و لم یفسدالآخر الاوّلا .

و در صفحهٔ ۳۳۵ همان جلد ذیل : باب التماس‌الرزق وما یعود علی الاهل والولد آرد : قال طاهربن عبدالعزیز : اخبرنا علی بن عبدالعزیز قال : انشدنا ابو عبید القاسم بن سلام :

لا ینقص الکامل من کماله
ما ساق من خیر الی عیاله .

و رجوع بمادهٔ بعد شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن عبدالعزیز ابن عیسی ابن سیار ، ابوالحسن الدعاء ، معروف به « ابن الحصری » از ابو بکر ابن مالك قطیعی ، و اسحاق ابن سعد ابن الحسن ابن سفیان النسوی سماع حدیث کرده. خطیب گوید : من خود ازاو حدیث فراگرفته و بقید کتابت آوردم . از بندگان صالح خداوند بشمار میرفت . ومردی‌پارسا بودوصدوق . ازاو شنیدم که گفت‌مولدش درسال سیصد وپنجاه وشش بوده ، ودرماه جمادی‌الاخرة ـ یا رجب ـ سال چهارصد و بیست وپنج از دنیا رحلت کرد . (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۸) .

طاهر . [هِ] (اِخ) طاهربن عبدالله ابن طاهر ابن الحسین الخزاعی . نوادهٔ طاهر ذوالیمینین ، وی بعد از فوت پدر افسر امارت برسر نهاد ، وایام حکومتش تا زمان المستعین بالله امتداد یافته ، باجل طبیعی درگذشت. اودرسال ۲۳۰ بامارت‌خراسان منصوب شد و تاسال ۲۴۸ مدت هیجده سال بدین شغل باقی بود . و درهمان سال نیزوفات یافت . رابینودرسفرنامهٔ مازندران ص ۱۳۷ گوید که : طاهربن عبدالله ابن طاهر ، یك سال و سه ماه نیز در مازندران امارت داشته است .

گردیزی گوید : پس واثق ، خراسان مر طاهر بن عبدالله را داد . و کنیت طاهر ابوالطیب بود ، ابوالطیب اندرین وقت بطبرستان بود ، به نیشابور باز آمد ، و مصعب ابن‌عبدالله را خلیفه کرد ، و واثق بمرد اندر ذوالحجه سنهٔ اثنی وثلاثین و مأتین ، و متوکل بخلافت بنشست . وعهد خراسان سوی طاهر فرستاد ، وچون یك چندی برآمد،متوکل را بکشتند. ومنتصر بخلافت بنشست ، و عهد خراسان بطاهر فرستاد . و ابوالحسن شعرانی چنین گفت که طاهر خادمی‌داشت سپید پوست ونیکو روی ، بمن داد که اینرا بفروش . و خادم بسیار زاری کرد و بگریست ، من توقف کردم که بس خوب خادمی بود ، و بامیر رجوع کردم که این‌خادم‌را چرامیفروشی ، گفت شبی اندر سرای خفته بود ، و بباد جامه از او بازافکند ، و من اورا بدیدم ، بچشمم خوب آمد ، وهمی بترسم که مبادا دیو مرا وسوسه کند ، پس فرمود تا هدایا بساختند ، واورا با هدیه‌های دیگرنزدیك متوکل بفرستادند . روزی رقعهٔ نوشتند بدو ، اندر رقعه گفتند « اگر رای‌رشید او صواب بیند » توقیع زد که نخواهم که مرا رشید خوانند ، که این نام برکسی نهند که خدای عزوجل او را سزاوار آن کرده باشد . وچون منتصربمرد ، مستعین بخلافت بنشست، وولایت خراسان برطاهر نگاهداشت، وطاهر فرمان یافت اندر سنهٔ ثمان واربعین و مأتین . (زین‌الاخبار ص ـ ۴ چاپ تهران) .

وصاحب قاموس‌الاعلام آرد :

طاهر ابن عبدالله بن طاهر ذوالیمینین نام حکمران چهارم از امرای بنی طاهر در خراسان است وی نوهٔ طاهر ذوالیمینین بوده وبسال۲۳۰ هجری،پس‌ازوفات‌پدرش عبدالله بحکم منشور واثق خلیفه در خراسان حکمرانی‌کرد وبعدل وطرفداری از حق و حقانیت وکرم و سخاوت شهرت یافت و پس از ۱۸ سال فرمانروائی بسال ۲۴۸ درگذشت، آنگاه پسرش محمد که آخرین حکمران آل‌طاهر است جانشین وی گردید (انتهی) .

و رجوع‌به تاریخ سیستان صفحات ۱۹۱ ـ ۱۹ ـ ۲۰۴ ـ ۲۰۵ و مزدیسنا ص ۳۴۰ وتاریخ‌بیهق‌صفحات ۱۳۸ ـ ۱۵۷ ـ ۲۴۵ احوال‌واشعاررودکی‌صفحات ۲۲۱ـ ۳۰۹ و تاریخ گزیده صفحات ۳۲۱ ـ ۳۲۷ وتتمة الیتیمه ج ۱ صفحات ۱۳۰ ـ ۱۳۱ والاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۴ و حبیب السیر ج ۲ ص ۳۴۲ و ص ۳۴۴ [illegible] خواه شود .

طاهر . [هِ] [illegible]

ابن عمر الطبری [illegible] الشافعی . کنیتش ابوالطیب . مردی [illegible] ومصیب و [illegible] کار [illegible] فقه بود و وی [illegible] ونیکخوی [illegible] صحیح بود ، برطریق فقها شعر [illegible] عمر یافت [illegible] تغییری درفهم او راه نیافت . فتوی [illegible] و خطاء فقها را [illegible] . و تا پایان عمر دربغدادبود ، وهمواره درموکب خلفا بدارالخلافه حضور مییافت . در آمل نزد ابوعلی زجاجی از یاران ابن القاص ، فقه فراگرفت . نزد ابوسعد اسمعیلی و ابوالقاسم‌بن کج نیزمدتی درگرگان تلمذ داشت . سپس به نیشابور رفته ، ابوالحسن ماسرجسی‌را دریافت ، و چهارسال مصاحب او بود و فقه را نزد او نیز تکمیل کرد . سپس رهسپار بغداد گردید . ودر مجلس درس شیخ ابوحامد اسفراینی حاضر شد . شیخ ابواسحق شیرازی نزد صاحب ترجمه بفرا گرفتن علم اشتغال یافت ، و میگفت مابین کسانیکه نزدآنها شاگردی کرده‌ام ، ازقاضی‌طبری ، کسی‌را در اجتهادکاملتر، ودرتحقیق دقیقتر ودر نظر نیکوترنیافتم . قاضی‌طبری ، مختصرمزنی ، وفروع ابوبکر ابن‌الحدّادالمصری‌راشرح کرد. ودراصول ومذهب‌وخلاف وجدل نیز تصنیفات‌بسیاری کرده . شیخ ابواسحق گفته است بیش‌از ده سال ملازم مجلس قاضی طبری بودم ، وباذن‌واجازهٔ او برخی ازاصحاب‌اورادرس میگفتم ، ومرا درحلقهٔ او رتبتی خاص‌بود. قاضی طبری دربغداد توطن جسته ، و پس ازمرگ ابوعبدالله الضمیری ومتولی امر قضاء ربع کرخ بغدادگردید ، و تاهنگام وفاتش بامرقضا اشتغال داشت . مولدا ودر آمل سال ۳۴۸ و وفاتش دردهم ربیع ـ الاول سال ۴۵۰ بود . یك روز بعد از وفـاتش او را در مقبرهٔ باب حرب مدفون ساختند و در مسجد جامع منصور براو نماز گذاردند . چنانکه‌صاحب کتاب‌وَفیات‌ـ الاعیان نقل‌کرده است . (روضات‌الجنات‌ـ ص۳۳۸) .

ابن خلکان در وَفیات گوید : سمعانی در ذیل آورده که ابو اسحق علی‌بن احمدبن الحسین ابن احمد ابن الحسین ابن محمویة البزدی را دستار و پیراهنی بود مشترك مابین او وبرادرش . باین معنی که‌هروقت یکی ازدوبرادر ازخانه بیرون میشد ، آن دستار و پیراهن را بکار میبرد ، و برادر دیگردرخانه می‌نشست ، وبالعکس.سمعانی گوید روزی با علی بن الحسین الغزنوی الواعظ بخانهٔ ابو اسحق بن محمویه رفتیم

سلامی دهیم . دیدیم برهنه است و ازاری بخود بپیچیده . او خود از برهنگی عذر خواست و گفت ماوقتی جامه های خود را میشوئیم مدلول شعر قاضی ابوالطیب الطبری دربارهٔ ما صادق آید .

قوم اذاغلواثیابَ جمالهم
لبسواالبیوتَ الی فراغ الغاسل

(ابن خلکان چاپ تهران ص ۲۵۳) .
از تألیفات او نیز مختصری است در مولد شافعی ، و تراجم احوال جمعی از اصحاب او . در کشف‌الظنون‌هم کتابی بنام « مخرج » از تألیفات صاحب ترجمه ایراد کرده است . (و رجوع به جلد ۹ تاریخ خطیب بغداد شود) . ازراست شرح مختصر مزنی در فقه محتوی یازده جزء و نیز او را اشعاریست (الاعلام زرکلی ج ۲ ص٤٤٤) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن عبدالله البیع . ابی سعید النحوی چنانکه از تاریخ حافظ محب‌الدین ابن النجار نقل شده ، ابوعبد الرحمن السلمی ، قطعهٔ چند ازاشعار طاهر در ضمن امالی و مجموعات خویش روایت کرده است .
(رجوع به ص۳۳۸ روضات الجنات ، ذیل ترجمهٔ طاهر ابن عبدالله ابن طاهر ابن عُمرالطبری شود) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن عبدالله بیهقی (شیخ الرئیس) مؤلف تاریخ بیهق آرد : اوازدستگرد(۱)ربع کاه بوده است وخواجه عبدالله دستجردی ازفرزندان او بود . واین خواجه عبدالله رامن دیده‌ام . مردی بافضل و کفایت بودازادبای قصبه معانی ابیات پرسیدی راصلاح المنطق بر طرف اللسان داشتی و خواجه طاهر بن عبیدالله را که جداو بوده خواجه ابومنصور ثعالبی در کتاب تتمة الیتیمه(۲) بیارد واستاد یعقوب ذکر وشعر وی در کتاب جونة الند اثبات کندخواجه طاهر دستجردی گوید : احمد بن عثمان الخشنامی (۳) را .

یاابن عثمان یاکریم السجایا
حاطك الله من جمیع البلایا .
انت فی الفضل والبلاغة والظر
ف وزهر الخصال فقت البرایا
صح لما رایتك الیوم عندی
قواهم ان فی الزوایا خبایا .

واورااعقاب بود خواجگان باکفایت ، خواجه سدیدالدین الحسینی که عمل طخارستان داشت ، و خواجه ابوعلی طاهر که عمل نیشابورو بیهق داشت ، توفی سدیدالحسین یوم السبت الثانی عشر من ذی القعدة سنة خمسین وخمسائة(٤) بسبزوار ، وتوفی اخوه مجیر الدین طاهر ابو علی یوم الاثنین الحادی والعشرین من ذی‌القعده سنة خمسین و خمسائة (٥) ایضاً بقصبة السبزوار و کانا فی خدمة الامیر الاسفهسالار حسام الدین قزل السلطانی رحمةالله علیهم اجمعین (٦) (تاریخ بیهق)ص۱۹۱ ورجوع به تتمةالیتیمة ج۲ ص۳٤ - ۳۵ شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن عبدالمنعم . در تاریخ حلب نسب ویرا از تاریخ ذهبی بدین طریق بیان کرده ، طاهرابن‌عبدالمنعم ابن عبیدالله ابن‌غلبون ، ابوالحسن الحلبی ثم المصری المقری . کتاب « التذکرة فی القراآت » ازتصنیفات اوست ، وجزآن‌نیز تصنیفات دارد ، ازبزرگان علماء علم قرائت بود و پدرش نیز ، نزد پدر خود و نزد ابوعدی عبدالعزیز ابن علی المصری در مصر ، و نزد ابوالحسن علی ابن محمد ابن صالح الهاشمی که از اصحاب ابوالعباس اشنانی بود ، و نزد ابوالحسن محمد ابن یوسف ابن نهار الحرتکی دربصره ، بفرا گرفتن علوم‌اشتغال‌ورزید ، ودرعلم قرائت مقام پیشوایی یافت ، ابوعمرو دانی ، و ابراهیم‌بن ثابت اقلیسی ، نزد اوعلم‌قرائت را فراگرفتند ، ابوالفتح احمد بن بابشاذ ، و محمدبن احمدبن علی القزوینی ، وجزآن دوتن ، گروهی‌دیگر ، کتاب «التذکرة» را ازطاهر روایت کرده‌اند . وفاتش بسال ۳۹۹ اتفاق افتاد . (تاریخ حلب ج ٤ ص ٦۹) (رجوع به ابوالحسن طاهربن عبدالمنعم شود) در جلد اول لغت نامه در ابن‌غلبون بجای عبدالمنعم ، عبدالحلیم ضبط شده . ولی درتاریخ حلب والاعلام زرکلی وکشف الظنون همه جا عبدالمنعم است . و رجوع به ج ۲ الاعلام زرکلی ص ٤٤٤ شود .

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن‌عرب ابن‌احمد ، استاذ القراء الاصبهانی . وفات وی بسال ۷۸٦ بوده است . ویرا قصیده ایست بنام قصیدة الطاهریة در قراآت عشرة ، این قصیده بوزن قصیدهٔ شاطبیه است . قصیدهٔ دیگری نیز دراختلاف آیات بنظم‌آورده ، و آنرا نظم الجواهر نام نهاده ، و مطالبی سخت تازه‌وبدیع درآن ایراد کرده است . (کشف‌الظنون) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن‌علی‌بن مشکان ملقب‌به‌ثقةالملك . مرحوم قزوینی‌درحواشی چهار مقاله دربارهٔ وی آرد : وزیر سلطان مسعودبن ابراهیم بود (۷) و شعرای عصر را از قبیل مسعود سعد سلمان وابوالفرج رونی و مختاری غزنوی وسنائی غزنوی در حق وی مدایح غرّا است ووی برادرزادهٔ ابو نصر منصوربن مشکان دبیر معروف سلطان محمود و سلطان مسعود و مصنف کتاب « مقامات بونصر مشکان » و استاد ابوالفضل بیهقی صاحب تاریخ مسعودیست و تقریباً صفحه‌ای ازتاریخ بیهقی از ذکر اوخالی نیست ووفات‌وی یعنی بونصرمشکان در سنهٔ ٤۳۱ واقع گردید . چهار مقالهٔ نظامی چاپ لیدن حواشی مرحوم قزوینی ص ۱۸۲ و مرحوم رشید یاسمی در مقدمهٔ دیوان مسعود سعد سلمان مطالب مرحوم قزوینی‌رادربارهٔ‌طاهر بن‌علی‌بدینسان آورده است : مسعود سعد در لاهور تاب مقاومت نیاورده بداد خواهی رهسپار غزنین شد . (ص ۱۵۱) امید او در دربار سلطان مسعود به خواجه طاهر بن علی ثقة الملك وزیر و خاص خازن شاه بود که بنا برقول نظامی‌عروضی‌برادرزادهٔ ابونصرمنصوربن مشکان (متوفی در ٤۳۱) رئیس دیوان رسایل سلطان محمود بزرگ و پسرش سلطان مسعود اول واستاد ابوالفضل‌بیهقی و صاحب کتاب مقامات بونصر مشکان بود شرح حال خواجه طاهر در لباب‌الالباب ج ۲ ص ۲٤٦ چاپ اروپا هست (۸) سنائی در کار نامهٔ بلخ او را مدح کرده است :

ثقة الملك طاهر بن علی
پادشه چون نبی واو چو ولی
تاترا کرد آسمان ظاهر
یك زمین است وطاهروطاهر

مختاری هم اورامدح کرده است : « طاهر ثقة الملك‌سردار گردن » یك‌زمانی‌حکومت لاهور داشته است ابوالفرج رونی گوید :

بقدوم عزیز لوهاور
مصر کردو زمصر بیش بجاه

دراین زمان بود که سلطان مسعود سفری بهندوستان کرد وثقة الملك پذیرائی‌شایانی از او درلاهور نمود (ص۳۱٦) ازقصاید بسیاری که مسعود در ستایش او گفته آشکار است که میان آنان ازدیر زمانی سابقهٔ الفت برقرار بوده است . مسعودسعد بنده سی‌ساله منست . (ص٤۳۰)(۹)
باری نظر باین سابقه مسعودسعد شکایت لاهوریان را باو برد وپیغام داد که شغلی تازه باو بدهندخواجه طاهر پذیرفت‌وابراز شادمانی کرد و مسعودسعد باردیگرمسرور گشت که از نایبان دیوان شده است (ص ۳۳۷) .

گفتم آن شغل را بقوت این
ز سر امروز تازه گردانم

(۱) ن . ب : دستجرد (۲) ن . ب : درتتمة الیتیمه . (۳) ن . ب : خشنامی را . (٤) و (٥) ن . ب : خمس وخمسمائه .
(٦) ن . ب : رحمهم‌الله اجمعین . (۷) لباب‌الالباب ج ۲ص۲٤٦ . (۸) درصفحهٔ ۲٤٦ ج ۲ لباب‌الالباب شرح حال مسعود سعد سلمان آمده است نه ازآن خواجه طاهر وعوفی فقط درضمن آن‌چنین آرد : این قطعه درحق ثقةالملك گوید وقتی که صدر دیوان وزارت بجمال او آراسته گشت میگوید : ثقة الملك تا بصدر نشست دهر پیشش میان بطوع ببست . . .
(۹) وفات ثقة الملك معلوم نشد شاید در میان ۵۰۰ و ۵۱۰ اتفاق افتاده است .

خواستم تا قباله بنویسم
نایبی را بشغل بنشانم .
ولی آن کار را باو ندادند و بیگانهٔ را بر او ترجیح نهاده او را در چشم دوست و دشمن خوار کردند و شاعر رنجیده چنین گفت :
چون زمن مهر آمد اجنبئی
خیره اکنون زنخ چه جنبانم
در این قصیده اظهار رنجش کرده و بی نیازی خود را از شغلهای دیوانی ظاهر ساخته و توکل بخداوند نموده است ظاهراً حاسدان این رنجش اورا چنان آب و تابی دادند که ثقة الملک از حمایت او سرد شد . (مقدمهٔ دیوان مسعود سعد ص لح) .
مسعود سعد این قصیده را هم زندان بمدح ثقة الملک طاهر بن علی اختصاص داده و در بارهٔ وی گوید :
درحال خوب گردد حال من ار شود
برحال من دل ثقة الملک مهربان
خورشید سرکشان جهان طاهر علی
آن چرخ باجلالت و آن بحر بیکران
ای آن جوان که چون تو ندیدست چرخ پیر
یارست رای پیر ترا دولت جوان
هر کو فسون مهر تو برخویشتن دمد
ز آهنش ضیمران دمد از خار ارغوان
باجوش حشمت توچه صحرا چه کوهسار
بازخم خنجر توچه سندان چه پرنیان
دارد سپهر خواندهٔ مهر ترا بناز
ندهد زمانه راندهٔ کین ترا امان
بالای رتبت تو گذشته ز هر فلک
پهنای بسطت تو رسیده بهر مکان
یکماهه دولت تونگشتست هیچ چرخ
یک روزه بخشش تو ندیدست هیچ کان...
ورجوع به « ثقة الملک » خواجه طاهر ابن علی در همین لغت نامه و صفحات ، ۶۳۷ - ۶۳۹ احوال و اشعار رودکی و صفحهٔ ۲۴۷ سبک شناسی ج ۱ و صفحات ۶۷۶ - ۶۷۷ فهرست کتب کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن علی الجرجانی چنانکه از فهرست شیخ منتجب الدین استنباط میشود فقیهی فاضل بوده است. (روضات الجنات ص ۳۳۶) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن فخر الملک ابن نظام الملک ملقب بناصر الدین در درج وزارت، و دری برج صدارت بود ، و بعد از عزل قوام الدین در گزینی، بوزارت سلطان سنجر قیام نمود، بحسب تقدیر مقارن آنحال، سلطان بیجمال ، در دست حشم غز گرفتار گشت ، و ناصر الدین قبل از آنکه از آن منصب تمتعی یابد . ازجهان گذران در گذشت :
بگذاشته نقد زندگانی
بگذشت از ینجهان فانی .
(دستور الوزراء ص ۲۰۶) .

وصاحب تاریخ بیهق آرد : وعقب از فخر الملک بن نظام الملک، صدر الدین محمد بود، و امیر اسحق، و ناصر الدین طاهر ، و امیر ابو الحسن علی، و امیر جمال الملک یوسف . وطاهر، وابوالحسن ویوسف را ، جمالی بود ارواح بدان بازنده ، ودلها باآن سازنده، دیبای ملاحت پوشیده داشتند وماه صباحت سر از افق گریبان ایشان برداشتند ، وکان یوسف فی الجمال اقامهم خلفائه فی دهر نامن بعده .
صدر الدین محمد کشته آمد ببلخ فی سنة احدی عشرة وخمسمائة . ناصر الدین طاهر بیست سال شمسی ، بانفاذ امر و تمکین ، بی هیچ چشم زخم ، در وزارت مدت یافت. وبرسم وزارت دو سلطان - سلطان سنجر اعظم السلاطین که غایب بود ، وسلطان سلیمان توقیع میفرمود ، در یک دیوان نشسته . تاریخ بیهق ص ۷۶ - ۷۵ ورجوع به ص ۵۱۶ ج ۲ حبیب السیر چاپ خیام شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن فضل بن سعید . وی از سفیان بن عیینه روایت کرده است . محمد بن منذر بن سعید از وی بما خبر داد که خطامیکند وراه خلاف می پیماید و اوچنین کسی است و بنا براین یاد کردن نام او در زمرهٔ ثقات بروفق حقیقت نخواهد بود . وابونسیم گوید : از ابن عیینه وحجاج بن محمد احادیث منکر ناچیزی روایت کرده است . ورجوع به لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۷ شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن فضل حلبی . اورا ازسفیان بن عیینه وحجاج اعور روایت است . ابن حبان گوید : حدیث را به ثقات آن چنان نسبت میدهد که کتب حدیث اورا نمیتوان جایز دانست جز باشگفتی وتعجب . محمد بن ایوب بن مشکان نیشابوری در طبریه از وی بما روایت کرده است سپس چهار حدیث بشت در پشت ازوی آورده است . و حاکم گوید : خبرهای موضوع روایت میکرد . انتهی . و در ثقات ابن حبان نیز دربارهٔ او همین داوری شده است (ازلسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۷) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن فضل . برادر زادهٔ ابوعلی (احمد بن محمد بن المظفر بن محتاج) ابوالمظفر طاهر بن الفضل بن محمد بن المظفر بن محتاج والی چغانیان بود و درسنهٔ ۳۷۷ وفات یافت وترجمهٔ حالش در لباب الالباب مذکور است (ج ۱ ص ۲۷ - ۲۹) ووی امیری بغایت فاضل و هنرپرور بود وخود شعر گفتی و شاعران رابغایت دوست داشتی ومنجیک ترمذی از مداحان اوست . (حواشی چهار مقاله بقلم مرحوم قزوینی ص ۱۶۵) عوفی شرح حال وی را بدینسان آورده است : الامیر ابوالمظفر طاهر بن الفضل بن محمد محتاج الجغانی ، امرای چغانیان در آن عهد نامدار بودند و این امیر ابوالمظفر نادرهٔ عهد و یگانهٔ عصر خود بود، دست در دولت و مکنت بالای فرق فرقد نهاده و در رفعت و قوت قدم از میان جوزا گشاده . وجد او ابوبکر محمد مظفر محتاج بود که درامارت خود اگر بانگشت اشارت کردی از دور خرد باز ایستادی و اگر بر آتش و آب حکم کردی از اغراق و احراق ممتنع شدندی وعم او امیر عالم ابوعلی احمد مظفر رحمه الله که جهان علم و مکان حلم بودکان محامد و اختر آسمان مناقب وذکر این خاندان معظم در تاریخ ناصری مسطور است و در سایر تواریخ مذکور . امیر طاهر بافضلی ظاهر ... وافر بود هم بر ممالک چغانیان ملک و هم در ولایت هنر و بیان سلطان بود وفات او درسنهٔ سبع وسبعین و ثلث مائة اتفاق افتاد او را اشعار لطیف آبدار است اما آنچه این مجموعه احتمال کند آنست که در رفقاء لغزی میگوید : در غایت سلاست ولطافت و دقت معنی ورقت فحوی . شعر :
لعبتی سبز چهر تنگ دهان
بفزاید نشاط پیر و جوان
معجر سرچوز آن برهنه کنی
خشم گیرد کف افکند زدهان
ور بخواهی وراکه بوسه زنی
او بخندد تراکند گریان
و امیر سیف الدوله ابوالحسن علی بن عبدالله احمد رحمه الله ابن قطعه تازی انشا کرده است درصفت قوس وقزح :
و ساق صبیح للصبوح دعوته
فقام و فی اجفانه سنة الغمض
یطوف بکاسات العقار کانجم
فمن بین مستعص علینا ومنقض
وقد نشرت ایدی الجنوب مطارفاً
علی الجود کناء الحواشی علی الارض
یطرزها قوس السحاب باصفر
فاحمر فی ایدواخضر مبیض
کاذیال خود اقبلت فی غذائر
مصبغة و البعض اقصر من بعض
این ابیات بامیر طاهر بن الفضل رسید هر بیتی را بنظم ترجمه کرد به پارسی وآن اینست :
آن ساقی مهروی صبوحی برمن خورد
وز (۱)خواب دوچشمش چو دو تا نرگس خورم (۲)
و آن جام می اندر کف او همچو ستاره
ناخورده یکی جام و دگر داده (۳) دمادم
و آن میغ [جنو] بی چو یکی مطرب (۴) خور بود
دامن بزمین بر زده همچون شب ادهم
بربسته هوا چون کمری قوس قزح را
از اصفر واز احمر واز ابیض (۵) معلم

(۱) از (مجمع الفصحاء) . (۲) خرم (مجمع الفصحاء) . (۳) جام یکی داده (مجمع الفصحاء) .
(٤) ظ . مطرف . (۵) اخضر (مجمع الفصحاء) .

کو؛ که دو سه پیرهن‌است از دوسه گونه
وز دامن هر یك ز دگر تاریکی کم (٦)

وهم اوراست درغزل میگوید ؛

دلم تنگ دارد بدان چشم تنگ
خداوند دیبای فیروزه رنگ
بچشم گوزنست ورفتار کبگ
بکشی چو گوراست و کبر پلنگ
سخن گفتنش تلخ وشیرین دولب
چنانك ازمیان دوشکر شرنگ
کمان دو ابروش وآن غمزه‌ها
یکایك بدل بر چو تیر خدنگ
بدان ماند آن بت که خون مرا
کشیدست بر بور تازیش تنگ
یکی فال گیرم وشاید بدان
که گیتی بیك سان ندارد درنگ .

وگویند او را اسپی بود سیاه تازی که با باد بازی کردی . نظم ؛

چو سب (۱) بود وهر که که بشتافتی
بتك روز بگذشته دریافتی .

این دوبیت در صفت نرگس خود گفته ؛

چرا باده نیاری ماه رویا
که بی می صبر نتوان بر قلق بر
بنرگس ننگری تا چون شکفتست
چو رومی‌جام برسیمین‌طبق بر.

وهم او درصفت نرگس گوید ؛

آن گلی کش ساق ازمیناه سبز
بر سرش برسیم وزر آمیخته
ناخن حوریست گوئی کردگرد
دیدهٔ باز از میانش انگیخته .

واین دو رباعی هم گفته ؛

یك‌شهر همی‌فسون ورنگ‌آمیزند
تا بر من وبرتو رستخیز انگیزند
باما بحدیث عشق ما چه ستیزند
هرمرغی‌را بپای‌خویش آویزند.

دلدار منا ترا صدف خواهم کرد
آخر بمدارات بکف خواهم کرد .

(لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۷ تا ص ۳۰) .

آقای سعید نفیسی نوشته اند ؛ طاهر ابن فضل ابوالعباس‌بن‌ابوبکر محمدبن ابوسعد مظفربن‌محتاج چغانی(ابوالمظفر یاابویحیی) از امرای چغانیان که شعر پارسی میگفته و منجیك ترمذی ولبیبی مداح او بوده‌اند و منجیك یکی از قطعات اشعار او را جواب گفته است و نیز کنیهٔ اورا ابویحیی ضبط کرده اند و این کنیه درست تر مینماید و احتمال میرود که باکنیهٔ احمد بن محمد بن احمدبن محمدبن مظفر که ابوالمظفر بوده است اشتباه کرده باشند .

(ازاحوال‌واشعار رودکی ج ۳ص۱۲٦٤ ودرصفحهٔ ۱۲۹۹ همان جلد آورده‌اند ؛

ابو محمد بدیع بن محمدبن محمود بلخی ... متخلص به بدایعی بلخی مداح امیرابویحیی طاهربن ابوالعباس فضل‌بن ابوبکر محمدبن ابوسعد مظفر بن محتاج چغانی بوده است که پیش از این ذکر او گذشت و منجیك ترمذی ولبیبی نیزمداحان او بوده‌اند این امیر ابویحیی طاهر بن فضل که کنیت اورا گویا بخطا ابوالمظفر هم نوشته اند در ادبیات فارسی‌معروفترین‌امیرخاندان‌چغانیان ویا آل‌محتاجست زیرا که خودنیزشعرفارسی میگفته است . نام ونسب‌و کنیت اورا بخطا ابوالمظفر طاهربن ابوالفضل بن محمد محتاج ومحمدبن مظفر بن محتاج و طاهر ابن ابوالفضل محمد هم ضبط کرده اند و گفته‌اند که در زمان سلطان محمود دربلخ حکمرانی داشته و این نکته درست نیست زیرا که وی در ۳۷۷ درگذشته و قطعاً ازامرای بپیوسته بخاندان سامانی بوده‌است رجوع کنید بلباب‌الالباب ج ۱ ص۲۷-۲۹ ومجمع الفصحا ج۱ ص ۳۷-۳۸ و درلباب الالباب و مجمع الفصحا ۲۲ بیت ازاشعار اوثبت شده‌است ازآن‌جمله این‌قطعه‌است که بیت دوم‌آن ازمنابع دیگر بدست‌میآید ؛

چرا باده نیاری ماهرویا
که بی می صبرنتوان برقلق بر
بده باده بیاد ماهروئی
که بی وی صبرنتوان درخلق بر
بنرگس ننگری تا چون شکفته است
چو رومی جام برزرین طبق بر.

و این رباعیست که بیت اول آن در لباب الالباب آمده و بیت دوم از مأخذ دیگر فراهم میشود ؛

دلدار مناترا صدف خواهم کرد
آخر بمدارات بکف خواهم کرد
یا آنکه ترا بمهر خود رام کنم
یاعمر بعشق تو تلف خواهم کرد .

(ازاحوال‌واشعار رودکی ج۳ ص۱۲۹۹ تا ص ۱۳۰۰) ؛ عوفی این ابیات را از قصیدهٔ که بدایعی بلخی در مدح طاهر ابن الفضل الصغانی گفته، درلباب الالباب آورده است ؛

هوا روی زمین را شد مطرز
بساقی آب دریای بقرمز(کذا؟)
نفیر ابر فروردی بر آمد
ز بانگ رود بانگ رود عاجز
بدان منگر که می منعست میخور
لوقت الورد شرب الخمر جائز
نگاری باید اکنون خلخی زاد
برخساره بت چین را مجاهز
بمیدان نشاط اندر خرامد
نبشته بر قدح هل من مبارز
بیاد سید حران عالم
ابو یحیی الذی یحیی به العز
مگرد ای چرخ گردان جز به نیکی
برین رستم دل حاتم جوائز.

(لباب ج ۲ ص ۲۲-۲۳)

ومنجیك شاعر نیز یکی ازمداحان طاهربن الفضل است که عوفی درذیل ترجمهٔ‌احوال او گوید ، و در قصیدهٔ میگوید ، در مدح امیرفاضل مفضل ابوالمظفر طاهربن‌الفضل بن محمدبن محمدالمظفر ، سقی‌الله ثراه ،

مرا ز دیده گرفت آفتاب خواب زوال
کجا برآمد خیل ستارگان خیال
هزار دستان آواز داد گفت چه بود
مرا ز شاخ فکندی بناله پیش منال .

و درینجا میگوید ؛

خدایگانا فرخنده مهرگان آمد
زباغ گشت بتحویل آفتاب احوال
کجاست آنکه پدرش آهنست ومادرسنگ
عدوی عود وعبیر وجزای کفر وضلال
سرای پرده صحبت کشید سیب و ترنج
بطبل رحلت برزد گل و بنفشه دوال
بگوی تا بفروزند و بر فرازانند
بدو بسوزان دی‌را صحیفهٔ اعمال
بطبع چون جگر عاشقان طپیده وگرم
برنگ چون علم‌کاویان خجسته‌فال .

(لباب ج ۲ ص ۱۳-۱٤)

و این بیت منجیك که در لغت‌نامهٔ اسدی‌در مدح‌ابوالمظفر آمده ، ظاهراً یکی ازاشعار مربوط بقصیدهٔ بالاست ؛

ابوالمظفر شاه چغانیان که برید
به تیز دشنهٔ آزادگی گاوی شوال

(رجوع به « ابوالمظفر چغانی طاهر ابن الفضل » شود) .

مرحوم‌اقبال، درتعلیقاتی که برحدائق‌السحر وطواط صفحهٔ ۱۳۷ نوشته آرد ، عوفی درلباب‌الالباب (ج ۲ ص۱۳) این قصیده را (مقصود از قصیدهٔ لامیهٔ منجیك است) در مدح امیر طاهربن فضل‌بن‌محمد بن محتاج چغانی ، ممدوح دیگر منجیك ، و برادر زادهٔ ابوعلی چغانی ، دانسته . و کنیهٔ اورا ابوالمظفر ذکر کرده‌است . بعقیدهٔ نگارنده عوفی را در اینموضوع اشتباه دست داده . چه کنیهٔ امیر طاهر بن فضل که خود از شعرای معروف بوده ، بتصریح گردیزی . درزین‌الاخبار ص ٥۲ از چاپ برلن - و چاپ تهران ص ٤۱ ، ابوالحسن‌است ، نه ابوالمظفر. دراینمورد قاعدةً باید ، کنیهٔ فخرالدوله، احمدبن‌محمد چغانی ، ممدوح مشترك‌دقیقی وفرخی باشد. فرخی درحق اومیگوید ،

فخر دولت بوالمظفرشاه با پیوستگان
شادمان وشادخوار وکامران وکامکار

و درقصیدهٔ دیگرمیگوید ،

میراحمد محمدشاه جهان‌پناه
آن شهریار کشورگیر جهان‌ستان

ومنجیك درضمن‌قصیدهٔ که قسمتی ازآن‌در (مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ٥۰۷) مضبوط است گفته ؛

---

(٦) یار کیکی کم (مجمع‌الفصحاء) وهمین صحیح است .

(۱) ظ ؛ شب .

هوی قضاست ، هوی را بحیله نتوان زد
چه پرنیان ببر تیر او ، چه ز آهن سد
هوی‌است اینکه همیداردم درین شبها
منادم‌الدبران ومراعی الفرقد
پر ازبدایع لفظ وپر ازصنایع دست
پر ازنخاوف چشم و پراز طرائف‌خد
فغان من‌همه زان جعد بی‌تکلف تست
فکنده طبع بر او بر هزار گونهٔ عقد
رسیده آفت تشبیل او بهر کامی
فکنده کشتهٔ آسیب اوبهر مشهد
چنو نبوده نه هست ونه نیزخواهد بود
فراق او متواتر هوای اوسرمد
بسان عمرو عطای خدایگان جهان
ابوالمظفر شاه چغانیان احمد
همه صفات خداوند برتو زیبا هست
برون‌ازاین‌د. صفت ، لم‌یلد ، ولم‌یولد
بدانگهی که برآورده شد زمین‌از گرد
نه وادی از که پیدا ، نه ابیض از اسود
بپشت مردان بر پاره کرده زخم زده
بروی اسبان بر ، سرخ کرده خون مقود
ایا بدیع شهی کت نظیر نه بجهان
میان خلق چو سیمرغ مفردی مفرد

اشتباه دیگری کـه صاحب لباب‌الالباب را دست داده ، درذکر تاریخ وفات امیرطاهر بن فضل است . چه عوفی آنرا سال ۳۷۷ میداند ، درصورتیکه درتاریخ یمینی (در ضمن‌وقایع سلطنت نوح بن‌منصور، واخبار فائق خاصه ؛ و زین الاخبار ص۵۳ چاپ تهران ص ٤١ صریح است که او در ضمن جنگ ، با امیرابوالمظفر ، احمدبن محمد چغانی درسال ۳۸۱ فراری و مقتول‌شده . زمان منجیك از ملاحظهٔ زندگانی وعصر ممدوحین او مقارن‌میشود با نیمهٔ دوم‌چهارم هجری واین ایام واسطهٔ بین‌زمان دقیقی و فرخی است . احتمال قوی میرود کـه این شاعر و دقیقی و فرخی هر سه ، فخرالدوله ابوالمظفر ، احمدبن محمد چغانی را مدح گفته باشند ، ولی بفواصلی. ظاهراً دقیقی اوایل‌عهد، ومنجیك اواسط ، وفرخی‌اواخر روزگار او را درك کرده ، و از صلات و مواهب‌او که بقول‌صاحب چهارمقاله « این نوع را تربیت میکرده ، و این جماعت را صله وجائزهٔ فاخره میداد» بهره‌ها برده‌اند . امر مسلم اینکه لامیهٔ منجیك که ذیلا تمام آنرا ایراد میکنیم، درمدح امیرابوالحسن طاهربن فضل‌مقتول در ۳۸۱ نیست . بلکه در مدح امیرابوالمظفریست که بقرائن‌باید همان ابوالمظفر فخرالدوله احمد بن محمد چغانی، ممدوح مشترك دقیقی وفرخی‌باشد. و آن قصیده که ما ابیات متفرق آنرا از فرهنگ اسدی، وحدائق‌السحر، والمعجم ، ولباب الالباب ، ویك جُنگ خطی ، وهفت اقلیم ، ومجمع‌الفصحاء استنساخ کرده وبهم پیوسته‌ایم این است ؛

مرا زدیده گرفت‌آفتاب خواب زوال
کجا بتابد خیل ستارگان خیال .
(الی آخره - ۳۸ بیت)
(تعلیقات اقبال‌برحدائق السحر ازص۱۳۷ تا ص ۱٤۳) .

طاهر ابن‌الفضل ، خود شعرنیك میسروده، و اسدی در فرهنگ خود شواهد بسیاری برای لغات مندرجه در فرهنگش از اشعار او ایراد کرده است .

مؤلف در مجمع الفصحاء گوید : ملك طاهر چغانی . نامش امیر ابوالمظفر ملك طاهر بن ابوالفضل محمد المحتاج الچغانی . و ملك چغانیان از ماوراء النهر است وصغانی معرب آن است . همه اجدادش از امرا و ملوك و سلاطین بوده اند . و حکومت طخارستان مینمودند . وی ازملوك معاصر سلطان محمود غزنویست . و بلخ مرکز حکومت وی بوده، ابوالحسن‌فرخی نخست ببلخ آمده ، بخدمت وی راه یافته ، قصیدهٔ داغگاه درمدح وی گفته است ، واسبها از وی بصله برده است . دقیقی مروزی نیز مداح‌این‌طبقه بوده‌است.. علی‌الجمله‌فرخی بتوسط وی‌بسلطان رسیده ، جامع کمالات محموده ، و خصائل ستوده ، وفضل شافی‌و علم‌کافی بوده . گاهی بیتی‌موزون میکرده ، از اوست :

بچشم گوزن است و رفتار کبك
بکشی چو گور و بکینه پلنگ
سخن گفتنش تلخ و شیرین دولب
چنان کزمیان دو شکر شرنگ
کمانی دو ابروش وان غمزه ها
یکایك بدل برچو تیرخدنگ .
یك شهر همی‌فسون ورنگ‌آمیزند
تا برمن و برتو رستخیز انگیزند
باما بحدیث عشق تا چه استیزند
هرمرغی را بپای خود آویزند .
(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۷ و ۳۲۷) .

صاحب تاریخ یمینی آرد ؛ طاهربن فضل ، کسی‌است که ناحیت‌صغانیان راازبوالمظفر محمدبن‌احمد بستده بود بتغلب . و درولایت او نشسته . و ابوالمظفر چون از ولایت خویش منزعج شد ، باهتمام فایق التجا ساخت ، وازاو مدد خواست ، و فائق حق وفادت او و خانه و بزرگی وجلالت قدر و وجاهت و نباهت ذکر ، و آنکه از امراء خراسان باصالت و قدمت خاندان و فضائل ذات‌متفردبود ، باکرام وایجاب تلقی کرد، و لشکر خودرا در خدمت او بفرستاد تا او را بمقر خویش بازرسانند ، طاهر چون خفت حال ، و قلت اعوان فائق ، و خلو عرصهٔ بلخ بدانست طمع دراستخلاص بلخ بست ، با حشم خویش بحصار بلخ آمد . عامهٔ‌شهر بیرون آمدند وجنگ آغاز کردند. یکی ازجلهٔ اعراب طاهر را بشناخت ، او را از طعنهٔ از مرکب بینداخت ، و فرود آمد و سرش برداشت . و چون لشکر او از حال او خبر یافتند ، منهزم شدند ، و هریك ازجانبی جان بیرون برد . (تاریخ یمینی ص ۱۱٤ و ص ۱۱۵) .

فایق ببخاراباز گشت بیفرمان . وایلج‌حاجب، وبکتوزون‌باوی‌حرب کردند . اورا هزیمت کردند . ببلخ شد . و چغانیان ابوالحسن طاهربن الفضل را دادند . امیر طاهربن الفضل بیامد . وابوالمظفر بنزدیك فائق شد . و فائق او را نصرت کرده و با طاهر بن‌الفضل‌حرب کرد . وطاهر اندر آن معرکه کشته شد . (زین الاخبار گردیزی چاپ تهران ص ٤١) .

مرحوم قزوینی‌در تعلیقات چهار مقاله‌راجع به بیت زیر از قصیدهٔ داغگاه فرخی که میگوید ؛

بردر پرده سرای خسرو پیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

مینویسد ؛ مجمع‌الفصحا عمداً کلمهٔ خسرو را بدل بطاهر کرده ، و قصیده را در مدح ابوالمظفر طاهرابن الفضل چغانی‌دانسته ، وآن سهو است (چهار مقاله ص ۱٦٦)

راذویانی در ترجمان البلاغه این دوبیت از طاهرابن الفضل الصغانی‌آورده است ؛

بر مملکت سوار نگشتی تو از گزاف
و آزادگانت بنده نگشتند خیرخیر
ایدون بموقعی بمدارای روزگار
کز نیش نوش مکی وزباده‌شیرسیر .

در لغت‌نامهٔ اسدی ابیات ذیل نیز از طاهر ابن الفضل باستشهادآورده شده است .

گر خدو را بر آسمان فکنم
بی‌گمانم که بر چگاد آید .
(فرهنگ اسدی ص ۱۰٦)

روا نبودی زندان و بند و بست تنم
اگرنه زلفك مشکین اوبدی جلویز .
(فرهنگ اسدی ص ۱۷۳)

فاش شد نام من بکیتی فاش
من نترسم ز جنگ وز پرخاش .
(فرهنگ اسدی ص۲۱۳)

اشك باریدش و نیوشه گرفت
باز بفزود گفته های دراز .
(فرهنگ اسدی ص ۲۱۷)

نادان‌گمان بری و نه آگاهی
از تُنبل و عزیمت و نیرنگش .
(فرهنگ‌اسدی ص۲۸۸)

ای جوجگك بسال و ببالابلند زه
ای بادو زلف بافته‌چون دو کمندزه .
(فرهنگ‌اسدی ص ۳۰٤)

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن قاسم بن احمد الانصاری الخوارزمی الحنفی . معروف به سعید نمدپوش ، اوراست کتاب جواهر الفقه ، کتابیست مختصر درعلم فقه ومشتمل برده باب این کتابرا در مصر غرهٔ رمضان بسال ۷۷۱ تألیف کرده است . (کشف

الظنون) وی درمصر سکونت داشت ، و از فقهاء حنفیه بشمار میرفت . ودر حدود سال ۷۷۵ درگذشت (ج ۲ الاعلام زرکلی ص ٤٤٤) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن القاسم ابن نصر، ابوالعباس الجوهری ابن الثلاج گفت که طاهر جوهری ، ازطریق محمد ابن عثمان ابن ابی شیبة الکوفی ، و سعید بن عجب الانباری ، وی را حدیث فراياداد .(تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۳۷) .

طاهر . [هِ](اِخ) ابن اللیث.اصطخری در کتاب المسالك و الممالك گوید:پسران لیث چهار برادر بودند : یعقوب وعمرو و طاهر وعلی ، وطاهر درجنگی که بر در بست کردند کشته شد . . . الخ (ص ۲٤٥ چاپ لیدن) (تاریخ سیستان حاشیهٔ صفحهٔ ۱۹٤ - ونیز رجوع بصفحات ۱۹۸ - و - ۳٤۲ تاریخ مزبور شود).

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن محمد . رجوع بطاهر ابن امیر ابوالفضل شود . (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۳۸٤) .

طاهر . [هِ](اِخ) ابن محمد مؤلف حبیب السیر آرد : چون سلطنت از خاندان غزنویان بسلجوقیان انتقال یافت در زمان سلطان سنجر طاهر بن محمد که بروایتی از اولاد طاهر بن خلف بن احمد بودبقولی در سلك ملوك عجم انتظام داشت ، و در آن ولایت به نیابت سلطان سنجر لوای حکومت بر افراشت ، وپس از فوت وی پسرش تاج الدین ابوالفضل درآن مملکت حاکم شد . . . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ص ٦۲۷) .

طاهر . [هِ](اِخ) ابن محمد ابن السری ابن سهل بن خالد ابن البختری،ابوالقاسم الطاهری. خبرداد مارا ابن الثلاج ازطاهر که او از احمد ابن علی الابار خبر داده است ، ابن الثلاج گوید ، طاهر در سال سیصدوچهل وپنج وفات یافت ، وطاهرخود گفت که مولد او درسال دویست وشصت و هشت بوده است . ابوالفتح ابن مسروراز طریق احمدابن عبیدالله النرسی نیزازطاهر روایت دارد . طاهر مردی ثقة بود(تاریخ خطیب ج ۹ ص۳۳۷) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن محمد ابن سهلویه ابن الحارث ابن یزید ابن بحر ،ابوالحسین النیسابوری ، هنگامی که عازم زیارت‌خانهٔ خدا بود ببغداد آمد . ودر آنجا از محمد ابن اسمعیل ابن اسحاق المروزی ازیاران علی بن حجر ، وازعباس بن منصور الفرند آبادی ، وازمکی ابن عبدان ، ومحمد بن احمد ابن دلویه الدقاق ، و احمد ابن محمد الخداشی ، وابو حامد احمد ابن محمد الشرقی ، وابوحامد ابن بلال ، و محمدابن حمدویة المروزی روایت حدیث کرد . ازهری ، وابومحمدخلال، وابوالحسن محمد ابن عبدالواحد ابن محمد ابن جعفر ، از طاهر مارا حدیث روایت کردند . طاهر مردی عدل وثقه بود ، گواهی وی نزد حکام همواره مقبول بود ، حسن ابن محمد الخلال مرا گفت ; چون طاهرابن‌سهلویه از زیارت حج ببغداد باز گشت ، در بغداد ازاو سماع حدیث کردیم . و آن سال سیصد و هفتاد ونه بود ، و درهمان سال‌نیز طاهر بن سهلویه اینجهان را بدرود گفت . دیگری گفته‌است که هنگام مرگ وی‌هفتاد ساله بود (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۷) .

طاهر . [هِ] (اِخ) بن محمد الصادق . رجوع به‌طاهر جعفر بن‌محمد . . . ورجوع بجعفر بن محمدالصادق شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن محمد ابن طاهر عبدالرحمن القرشی الزهری ، از فرزندان ابی سلمة ابن عبدالرحمن ابن عوض بوده ، معروف به « ابن‌الناهض » است اقامتگاه وی سرقسطة بود ، ازابوذر هروی روایت کند ، ازابوعمرو طلمنکی نیز . خطنیکو نبشتی ابن جیش ، بنقل از ابن الابار ، و ابوبکر الکمیت بن‌الحسن ، بشرح مز بور ترجمهٔ احوال اورا ضبط کرده . ابن‌الابار در کتاب تکملة گفته که او ساکن سرقسطه وازشعراء عمادالدوله ابی‌جعفر ابن‌المستعین بالله ، ابی ایوب ابن‌هود بود . حمیدی گفته که من اورا ملاقات کرده‌ام ، وبسیاری از اشعاراورا از دوی‌خوانده‌ام. (حلل السندسیة ج ۲ ص ١٤٤) .

طاهر . [هِ] (اِخ) بن‌محمدبن عبدالله‌بن حمزه مکنی به ابومسلم ازدیه جورذان‌جی جد مادری صاحب‌رسالهٔ محاسن است واین قصیده که میآید ازگفتار اوست مضمون آن افتخار نفس واخبار از دوات وسعادت آباء و اجداد خود که احیاء رسوم دین و امانت مخالفت یقین درطبیعت وجود ایشان مجبول ومرتکز بوده و قصیده اینست :

وما اناالاالمرء اما فعاله
فحسنی وامانعته فجواد
له جانب قاسی الصفا ولربما
یلین لداعی الحب منه قیاد
سجایاه ند فوق نارذکائه
وافکاره فی‌المعضلات زناد
اذا مارآلی حاسد غض طرفه
کانی فی‌طرف الحسود رقاد
یخوض حجاجیه بروق فضائلی
وفی مسمعیه من‌ثنای رعاد
انا ابن الاولی سار وابکل کتیبة
وساموا العدی خسف الحیوة وسادوا
رحاب مغانیم سباط اکفهم
اذا ارتدت الآمال وهی‌جواد
اولئك قوم اردفوا طبع دهرهم
وذبوا عن‌الدین الحنیف وذادوا
فمن صعرالدنیا اقاموا ومن ردی
اقالوا ومن فتك الزمان اقادوا
اذا مااستجاروهم اجاروا وان دعوا
اجابوا وان نصواالخطاب اجادوا
نفوسهم للقتل تجبی و مالهم
لامعناء حکم الجودقیه یزاد

واین صاحب فتوت ابومسلم باوفور کمال شرف و جوانمردی و غرور و جمال وقدر مردی مخصوص بود بنظر تایید و رحمت‌الهی و متتبع معدلت و انصاف مصطفوی ، از جادهٔ طور وقدر خود گامی تجاوز نمی‌نمود، و شهنشاه عضد الدوله از میان ابناء جنس جهت نفس خودتشریف اختصاص‌استخلاص فرمود وچون نور فصاحت وذلاقت ازجبین اقوال و افعال او می تافت وبحس تصنع و لطف تفرس‌لیاقت و کیاست درناصیهٔ اعمال و اشغال و میبافت او را مصاحب بطرف بغداد برد ودرین وقت او در سن چهارده سالگی بود بمدت یکسال در بغدادتفقه کرد برخدمت ابو عبدالله بصری معروف بابن جعل امام در فقه و کلام و پس‌ازمدتی اندك وزمانی کمك باخواص غلامان‌درگاه در حضرت کمر بسته بقیام قیام نمودندی بشش لغت متکلم می‌بود ، عربی وپارسی و ترکی و زنگی و رومی و هندی واز کمال فضیلت‌اوآن بود که‌دربیست‌وهشت‌سالگی در مجلس عضدالدوله میان او و صاحب‌عباد بحثی واقع شد در باب مذهب بعد از جریان مناظرات بسیار و مناقرات بیشمار ابومسلم صاحب را ملزم گردانیده‌تخجیل‌و انفعال داد و از آن روز باز این معنی در سینهٔ صاحب کینهٔ شد و پنهان میداشت تا وقتیکه عضدالدوله را سفر ملك آخرت و نقل از منزل فنا بدارالملك بقا اتفاق افتاد ، ابومسلم را «هوس مسکن مألوف و دیار معهود» که آن خطهٔ اصفهان‌است برخاست و اسباب تحویل بعراق آماده کرد و بیاراست چون بحدود همدان رسید وابوعلی سروی پسر عمهٔ ابومسلم‌برهمدان عامل، توقیع آمد بطرف‌ابوعلی از خدمت صاحب برین سیاق عبارت صاحب کافی : « هذا کتاب ینذره و یأمره بان یهلکه او یتخبط فیشر که » . بعد از تمهید معذرت بسیار جهت دفع این تخویف وانداز نهان از ابومسلم که ابو علی بجانب صاحب از انواع فصل‌درطوامیر واجناس حمل تناطیر میفرستاد ودر حضرت صاحب بغیر ازانتقام هیچ‌درمحل‌قبول‌نمی‌افتادقرابت وخویشاوندی ابوعلی برعض شکیمت و اصرار عزیمت صاحبی غالب آمد و سلامت نفس ابومسلم گشت . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۷۲ تا ص۷٤) ورجوع به‌محاسن اصفهان‌ص۲۵- ۳۷ شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن محمدبن طاهربن عبدالله‌بن طاهر پنجمین وآخرین حکمران خاندان طاهریان که از سال ۲۰۹ تاسال

۲۶۱ فرمانروائی داشت ، تا یعقوب بن اللیث فرمانروائی را از آن خاندان بگرفت. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۳۰۹ و ص ۲۲۱ شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) . ابن محمد بن عبدالله بن طاهر معروف به ابوطیب طاهری از خاندان طاهریان بوده است که در ماوراء ـ النهر در فضل و ادب شهرتی بسزا داشته و بزبان عربی شعر میسروده و از گویندگان معروف دربار آل سامان بوده است .
رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵۵ شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) . ابن محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب . فرزند رسول خدای صلی‌الله علیه و آله وسلم . از بطن خدیجه بنت خویلد . این فرزند قبل از بعثت پیمبر وفات یافت .
مؤلف الاصابه آورده است : « الطاهر » ابن سید الخلق محمد ابن عبدالله ابن عبدالمطلب ابن هاشم ، صلی‌الله علیه و آله وسلم ، مادر وی خدیجه دختر خویلد است ، زبیر ابن بکار ، در ترجمهٔ خدیجه از کتاب : ب ، گوید : خبر داد مرا پسر عمم مصعب که گفت : خدیجه از پیغمبر دو پسر آورد : قاسم ، وطاهر ، که طاهر را «طیب» نیز میخواندند . و او بعد از بعثت بدنیا آمد و در کودکی بمرد ، و نام او عبدالله بود . آنگاه نام چهار دختر خدیجه را یاد کرده است ، همچنین یزید ابن عیاض بروایت از زهری بر قاسم و عبدالله اقتصار نموده . این حدیث را زبیر ابن بکار ، از محمد ، و او از محمد ابن حسن ، و او از محمد ابن فلیح ، از وی روایت کرده . زبیر گوید : خبر داد مرا ابراهیم ابن حمزة و گفت : خدیجه ، قاسم ، وطاهر ، رابزاد . ومیگویند : عبدالله ، وطیب را ، آنگاه دختران از بطن خدیجه را ذکر کرده است . واز طریق ابن لهیعة از ابی‌الاسود (یتیم عروة) روایت کرده که خدیجه قاسم ، طیب ، طاهر ، و عبدالله را از ذکور آورد ، پس ازان نام دختران خدیجه را بیاورده است . واز طریق ابی‌حمزة ، ازابی‌بکر ابن عثمان و جزاو ، روایت کند که : خدیجه چهار پسر زائید ، و نام هریك را ذکر کرده است ، و چهار دختر نیز آورد ، که اسامی آنها را نیز بیان کرده است ، آنگاه گفته است : اما اولاد ذکور خدیجه ، تمامی در مکه بمردند ، ولی دختران بشوی رفتند وفرزندان آوردند ، و نیز گفت : خبر داد مرا محمد ابن فضالة که گفت خدیجه رای پیغمبر ، سه پسر آورده : قاسم ، طاهر ، وعبدالله ، و نیز گفت : خبر داد مرا علی ابن صالح از جدم عبدالله ابن مصعب که صفیهٔ مادر زبیر ، کنیهٔ ابو طاهر بزبیر داد ، بنام برادرزاده طاهر . چه زبیر برادر خدیجه پسر خود را بدان کنیه مکنی ساخته بود و پسر زبیر از زیرکترین جوانان مکه بشمار میرفت ، و پیغمبر صلی‌الله علیه و آله وسلم ، پسر خویش را باسم پسر زبیر طاهر نام نهاد . در موفقیات نیز همین روایت را آورده ، از محمد بن فضالة ، و نیز در موفقیات ذکر کرده که طاهر ابن الزبیر ، در شعب بدنیا آمد و پیغمبر نیز نام پسر خود را بنام او طاهر نهاد . (الاصابة ج ۳ بخش ۱ ص ۲۹۸) .
حمدالله مستوفی آرد : و خدیجه . . . از پیغمبر (ص) سه پسر آورد : قاسم و طاهر و طیب و هو عبدالله پیش از وحی قاسم و طاهر متولد شدند . (تاریخ گزیده ص ۱۵۷) ورجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۴۲۹ چاپ خیام شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن محمد ابن عبدالله ، ابوعبدالله البغدادی . وی به نیشابور فرود آمد ، و در آنجا از ابوحامد محمد بن هارون الحضرمی ، واحمد بن القاسم برادر ابوالليث الفرائضی ، و محدثانی که بعد از آن دو تن بوده‌اند ، روایت حدیث کرد . حاکم ابو ـ عبدالله البیع ، از طاهر روایت دارد ، طاهر زیرکترین محدث از عداد عراقیان و نیکوترین فتوی دهندگان از آنان بود ، و از حیث کتابت نیز نیکوتر از آنها بشمار میرفت ، و از همگی آنان بیشتر مورد استفاده بود . خبر داد مرا محمد ابن علی المقبری ، از محمد ابن عبدالله ابن محمد الحافظ که گفت : ابو عبدالله طاهر البغدادی ، روز پنجشنبهٔ هشتم ربیع الاول سال سیصد و هشتاد و سه در نیشابور وفات یافت . (تاریخ خطیب ج ۹ ـ ص ۳۵۸) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن محمد ابن علی ، ابوالحسین الکاتب ، ابوالقاسم ثلاج از طریق یوسف ابن محمد ابن صاعد از او روایت کند ، و گوید : یوسف در مجلس ابن السکین البلدی از طاهر سماع حدیث کرده است . (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۷) .

طاهر . [هِ] ابن محمد ابن عمرو اللیث . نوادهٔ عمرولیث . وی در سیستان بمقام او نشست (عمرولیث) ولی چون خواست فارس را هم مثل سابق تحت امر صفاریان در آورد ، در ۲۹۰ اسیر گردید . (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۱۱۷) . (مؤلف تاریخ سیستان (ص ۲۴۰ — ۳۱۴) آرد : اندرین میانه محمد ابن عمرو را پسری بزاد طاهر نام کرد ، روز شنبه سیزده روز باقی ازشعبان سنهٔ تسع وتسعین(۱) ومائتی . و طاهر را سنت کردند اندر سنهٔ ست وسبعین (۲) ومائتی . چون عمرو اسیر ماند ، طاهر ویعقوب ، دو پسر محمد ابن عمرو ابن اللیث با سرهنگان وسپاه بهزیمت بخراسان آمدند و عمال خراسان همه جمع شدند ، و بهری آمدند ، وز آنجا بسیستان آمدند . . . پس سپاه عمرو همه جمع شدند ، و طاهر را بیعت کردند ، وطاهر احمد ابن شهفور را وزارت داد ، وحکم پادشاهی بدست او کرد ، و آنروز که طاهر را بیعت کردند ، اندر ارگ جداگانه بخزینه اندرسی و شش بار هزار هزار درم بود دون دینار و جواهر وخزانها بر بود وبقلعهٔ اسپهبد ودیگر قلعه‌ها همه گنج خانه وخزینه بود ، وجامه وسلیح ستوران را کسی عدو احصا نداشت که چند بود ، وضیاع وعقار ومرکبان بزرگوار ، وده هزار غلام سرای بود دون بیرونی ، و طاهر روز سه شنبه سیزده روز باقی از جمادی ـ الاولی سنهٔ سبع وثمانین و مائتی بسیستان اندر آمد . واحمد ابن شهفور نامهٔ نبشت سوی معتضد وسوی عبدالله ابن سلیمان و آگاه کرد که عمرو اسیر ماند ، و سپاه طاهر را بیعت کردند . وسبکری مستولی گشته بود برطاهر و برسپاه وهمه را گرفته بود و نمیبایست اورا که احمد ابن شهفور وزارت کردی ، ونامهٔ که او می نبشت نهان همیکرد ولیث ابن علی ابن اللیث بسیستان نهان بود ، وسبکری سر با او یکی داشت باز سرهنگان را نزدیك او برد ، و اختلاف میان سپاه اندر افتاد ، یکی گفت طاهر باید ، دیگر گفت نه علی باید که او خود وصی یعقوب بود . پس روز آدینه ده روز گذشته از محرم سنهٔ سبع (۱) وثمانین ومائتی خطبهٔ عمرو ازهمه منبرها بیفکندند ، وطاهر ویعقوب را از پس خلیفه خطبه کردند اندرین روز . باز طاهر عزم رفتن کرد سوی فارس... وطاهر لیث علی را برمقدمه بیرجان فرستاد ، وخود برائر همی بخواست رفت ، وسپاه را اقطاعها بسیار همی داد وعطیتها ، وهمه سپاه باقطاع وعطا خرسند گشتند ، مگر عبدالله ابن محمد ابن میکال وفورجه ابن الحسن که ایشان عمل و استخراج همیخواستند ، پس نامهٔ عبدالله ابن محمد ابن سلیمان رسید سوی طاهر بردست ابا النجم بدر الصغیر برسولی ، که امیرالمؤمنین همی خواهد که فارس خاصهٔ خویش دارد صیدرا وخزینه را ، واینهمه ولایتها بتو دست بداشته است وترا واجب نکند این مایه ازو دریغ داشتن ، چون نامه فرا رسید ، وبدر بدر شیر از فرود آمد ، و کسها همی شدند و همی آمدند آخر بدر همی نیکوئی گفت بر آن جمله که چون من باز گردم ، بگویم تا فارس بتو نیز ارزانی دارد ، اما تو این فرمان نگاهدار تا خلافی نباشد که او اکنون نو نشست است ، تا آخر طاهر خرسند شد . بکرمان ومکران وخراسان و سیستان ، و بدر بحدیث یافتن فارس ، وبصلح باز گشت

(۱) کذا ظ ، ستین . (۲) ظ : تسع وستین . (۱) صحیح تسع .

اندر شوال‌سنهٔ تسع وثمانین ومائتی .طاهر فورجه‌بن‌الحسن را بسیستان وبست فرستاد بمطالبت مالها . . . چون بدر از فارس برفت ، طاهر باز فارس شد دیگر راه ، و رسول فرستاد سوی مکتفی و فارس بخواست‌مکتفی فراوی داد وعهد بفرستاد . طاهر باز لیث ابن علی را بیرجان‌فرستاد، وُعمال هرجای بفرستاد اندر نواحی‌فارس، وخود بلهووصید کردن مشغول شد ، وهمه کار بر ُسبکری قرار گرفت ، و برعبدالله ابن محمد میکال ، وعبدالله همه آن کردی که‌فرمان ُسبکری کردی ، بلال‌ابن‌الازهر خلاف آشکارا کرد بر ُسبکری . طاهر بلال را فرمان داد که برو بسیستان ، بلال مال واهل خویش بر گرفت وغلامان‌وسیاه خویش هرچه خاص او بود و راه سیستان بر گرفت ، چون باصطخر فارس برسید ، طاهر ، یوسف ابن یعقوب النقیب را از پس وی فرستاد تااو را آنجا بند کردومال او فرو گرفت ، واندر قلعهٔ محمدابن واصل محبوس کرد ، وعبدالغفارابن‌حلبس‌راآنجا کوتوال کرد ، وبلال آنجا کشته شد ، و طاهر فتح ابن مقبل‌را باهدیه‌ها ومال‌بسیار نزدیك مکتفی فرستاد ، و طاهر باز گشت وبسیستان آمد شب‌یك شنبه ُغرهٔ رجب سنهٔ احدی‌وتسعین ومائتی‌وهیچکس رابارنداد، وروز وشب بشراب و لهو مشغول شد ، نه مشایخ را بار دادی و نه لشکری را ، و استران و کبوتر دوست داشتی ، همه روز آن جمع کردی وبدان نگاه کردی ، وکس فرستاد محمدابن‌خلف ابن اللیث‌را بخواند وبرهمه سرهنگان‌مهتر کرد ، ونیکوداشتی اورا ، یعقوب (برادر طاهر) نیز یکساعت بی‌محمد ابن خلف صبر نکردی ، وخواهر خویش را ، بانوی بنت محمد ابن عمرورا بزنی بمحمدابن‌خلف دادند ، والحق‌مردی بود با خرد تمام و باکمال ، وُسبکری را آن خوش نیامد ، و تعصب افتاد بسیستان اندرین‌روزگارمیان فریقین ، وبسیار مردم کشته شد ، ویکی را صدقی نام کردند و یکی‌را سمکی . (اول تعصب سمك‌وصدق) وسبب‌آن بود که‌میل‌یعقوب بیشتر براصحاب رأی بود ، وآن طاهر براصحاب حدیث ، اما این نام که افتاد برفریقین ، سبب بدان بود که دیوانهٔ راپسری زاد اندردیوانگی وی ، اصحاب رای گفتند که آن فرزندی زنی است (فرزند زناست) وبو یعقوب گفت که نیست ، چون عقد نکاح پیش از جنون وی درست بود ، پس چون مسئله درست کرد طاهر گفت صدق ابو یعقوب وکذب الحائکون . وبدان آن خواست که کسی که چیزی نداند ، و اندرآن سخن گوید ، اوجولاهه‌باشد . واصل این‌تعصب بسیستان ازعرب افتاده بود ، میان تمیمی و بکری ، گروهی هواء تمیمی خواستند ، وگروهی هواء بکری ، آخر تمیمی را نام َصد َقی گشت ، و بکری را نام سمکی ، تا آخر فورجه ابن الحسن آن بصلاح باز آورد . وطاهر برفت سوی بست روز یك شنبه هشت روز باقی ازذی‌الحجهٔ سنهٔ‌احدی و تسعین و مائتی ، ویعقوب را بر سیستان خلیفت کرد ، و از دوبرادر هیچکسی این اختلاف را اندر پادشاهی وشهر و رعیت باك نمیداشتند ، ومیبایست که این مملکت بشود ، و اتفاقهای بدهمی افتاد ، و ایشان برنا بودند ، و هرچه مال فراز آوردند اندر بناها وبساتین ولهوو مرادها که بودی صرف همی کردند ، چنانکه شاعری آمد بنزدیعقوب ، واین بیتهابگفت ، چهارهزار درم داد او را ، هر بیتی را از آن ابیات هزار درم ،

اتیت ابا یوسف المرتجی
فاصبحت من‌جوده‌فی‌الغنی
وکنت امرأخائفاًفی الزمان
فاصبحت فی‌الامن‌لماأتی
وصیرنی فی‌ضیاء ونور
وقد کنت من‌قبله‌فی‌الدجی
هوالملك السید المجتبی
به کل‌نور لدینابدی

پس مالها کمترشدن گرفت وعملهاضعیف گشت ، و مؤنات بسیار گشت ، و دولت بآخر رسید ، وطاهر اندرین‌میانه‌ازهیچکسی چیزی نستدی واز رعیت مال نخواستی ، گفتی ظلم وجور چرا کنم ، تاآنچه هست بکاربرم تاخودچه‌باشد که جهان‌بر گذرست اما تبذیر کردی اندر نفقات ، واندرعطیات اسراف کردی ، بسیار بره ومرغ برخوان نهادی و حلاوی ، و زیادات بسیار شدی ، چندانکه کس ازحشم نتوانستی خورد ، تاشاگردان‌مطبخ ببازاربردندی ، وبطرح بفروختندی ، چنانك‌هرچه بدیناری خریده بودی بدرمی ببازار بفروختندی ، چندین غبن بودی ، تاآنهمه مالهاو گنجهابرین‌جله بشد ، واستران بسیار داشتی و همه رایخ آب دادی ، و هرچه مردمان بخرد بودند ازو دوری جستند ، بیکماه یکراه بسلام رفتندی ، و بیخردان روز و شب کوش(۱) خورش و شکم خویش گرفته بودندی،یکچندی بیست‌ببودبرین‌جله ، باز بسیستان آمدویکچندی برین‌جله بود، وباز به‌بست شد ، روزسه‌شنبه ده روزباقی‌ازشهر ربیع‌الاول‌سنهٔ اثنی وتسعین ومائتی،به‌بست اندر شد ، بازبرادر ، یعقوب ازپس وی به بست شد غرهٔ ربیع‌الآخرسنهٔ اثنی‌وتسعین و مائتی ؛ وسیستان را خالی کردند ، ودخل از جهت سبکری منقطع گشت که هیچ نمیفرستاد ازفارس و کرمان ، باز طاهر و یعقوب هر دو بسیستان باز آمدند و طاهر قصد فارس کرد روز شنبه نیمهٔ از ماه ربیع الآخرسنهٔ اثنی وتسعین ومائتی ، و یعقوب را بر سیستان خلیفه کرد ، یعقوب‌یکچندی ببود بازقصد رخد کرد ، و روز شنبه هشت روزباقی ازماه ربیع‌الآخرسنهٔ‌اثنی‌وتسعین ومائتی برفت ، ومحمدابن خلف ابن‌اللیث‌را برسیستان‌خلیفت کرد ، ومحمدابن خلف‌ابن اللیث‌مردی‌کاری‌باخرد تمام بود ، وزآنچه همی دید غمگین همیبود ، چون شغل‌بدست وی شد فریقین را بنواخت ونیکوئی گفت وگفت ، تعصب نباید که ما را خود محنت افتاده هست که بس بفقد عمرو یعقوب و چنین حالها و خلافها که همی بینید شما را دیگر تعصب وخلاف نباید کرد ، و تألف باید که باشد میان شما ، تااگر همه ولایتها بشود ، این یکی‌بدست شما بماند . وبدست غربا و ناسزا آن نیفتد ، مردمان سخن او قبول کردند ، و دست از تعصب بداشتند ، و الفت و نیکوئی میان مردمان پدیدآمد ، اما طاهر چون با سپاه برسید ، سبکری را خوش نیامدآمدن او بپارس ، ترسید که‌او راعزل کند زانجا ، پس سبکری احمدابن محمد ابن اللیث را پذیرهٔ او فرستاد ، و گفت تو اکنون بیامدی و اولیا وسرهنگان سپاه اندر تو طمعها کنند ، و همچنان امیر- المؤمنین ببغداد ، واینجا چندان مال نیست که اینکار ها کفایت کند . و گفته بود که جهد باید کرد تا باز گردد ، و تا من مال و حمل بفرستم، پس احمد نزدیك طاهر آمد، و این سخنان بگفت ، طاهر چنان دانست که این از روی نصیحت وشفقت میگوید ، پس‌آن سخن قبول کرد وبدان‌منت داشت، وسوی سیستان باز گشت ، وبسیستان اندر آمد ، روز پنجشنبه دوازده روز گذشته‌از ماه رمضان‌سنهٔ اثنی وثمانین ومائتی، وهمان فروگرفت از مالها بکار بردن برناچیز ، و ببازی‌ونشاط‌مشغول بودن، واهتمام‌پادشاهی نابردن ، و هرچه بخردان سپاه بودند از عاقبت‌آن کاربسیار ترسان بودند ودانستند که پادشاهی باکبوتربازی دیر نماند ، و با روز وشب‌شراب‌خوردن وبرخزینه‌برداشتن ونتهادن ، وهر کسی‌سری‌خویش‌همیگرفت، ویکدیگر را همی گفتند ، چون ایاس ابن عبدالله که مهتر عرب بود مردی کاری با خرد وکمال بود ، ویعقوب‌وعمرو راخدمت کرده بود ، و معتمد بوده بود نزدیك ایشان ، دستوری خواست وبرفت، وگفت این پادشاهی ما بشمشیر ستدیم ، و توبلهو همیخواهی که داری ، پادشاهی بهزل‌نتوان داشت ، پادشاه را داد ودین باید وسیاست وسخن وسوط وسیف ، این سخن نتبوشید

(۱) حاصل مصدر کوشش .

واو را دستوری داد سوی کرمان برفت ، و احمدابن محمدابن سلیمان را و احمدابن اسمعیل القرنینی را وکیل کرده بود ، و اندر خزینه مال نمانده بود از زر وسیم که همه بکار برده وداده شد ودست فراکردند اندر اوانی فروختن و زرینه و سیمینه درم و دینار زدن و بکار بردن اندر حدیث مطبخ و بناها ساختن و استران خریدن و ستوران ، که آن هیچ بکار نبود ، و بیست فرمان داد طاهر تا نه گنبد برآوردند نو ، و بستانها ساختند پیرامن آن و میدانهاء و مالی اندرآن شد ، و هم به‌بست خضرائی که‌بردردیوان است‌بطرف میدان برآورد، ومالی اندرآن کرد ، وکوشك دیگر کرد هم به بست بر لب هیرمند نزدیك پل ، وبه سیستان قصر بوالحسنی ، اینهمه قصر ها بدرم کرد واز هیچکس حشر نخواست ، و دیگر اندر نفقات که بکار نبود و عطبتهاء بی‌معنی که همی داد آنرا که بایست‌نداد و او راکه‌نبایست همی داد ، واندر سنهٔ اربع وتسعین‌ومائتی ماس خادم را به‌بست‌فرستاد طاهر وشغل زی وی کرد ، و سبکری لیث ابن علی را بمکران فرستاد وآن‌عمل بدو داد ومرد وسلاح برو بفرستاد ، چون‌آنجا شد عیسی ابن معدان مال سه‌سالهٔ اورا داد و اورا باز گردانید ومالها و هدیه‌هاء بسیار داد وگفت‌اینجا جای تنگست ولشکراینجا بودن قحط خیزد ، من خود مال همی دهم هرچند بباید، لیث باز گشت و بجیرفت آمد آنجا نشستنگاه خویش گرفت ، بازسبکری بجیرفت آمد وگفت‌هیچ نبود مکران‌بدست او نباید گذاشت و بمال باز نباید گشت ، و جیرفت احمدابن محمدابن اللیث‌را داد ، و لیث علی را گفت دیگر راه بمکران باید شد ، باز لیث باسبکری بپارس شد، وپسر را آنجا بگذاشت و باز بجیرفت آمد و تا بذی‌الحجهٔ سنهٔ خمس وتسعین و مائتی آنجا ببود، وزآنجا بیم شد ، وفورجه‌را ومنصور ابن جردین را هردوبگرفت ، ومال ایشان بستد، ومنصور را بکشت ، وبسیرجان‌شد، وعبدالله ابن‌بحررا بکشت‌ومال اوبرگرفت، خبر زی‌سبکری‌رسید ، سپاه فرستاد بحرب لیث علی سپاه او یاری نکردند و او تنها حرب کرد، فورجه آن روز حرب‌بگریخت، نزدیك سبکری شد ، و لیث بجرح آمد ، طاهر اورا مال‌فرستاد وکار اوراست کرد، ونزدیك‌طاهر بسیارشکایت‌نمود ازسبکری، پس هیچکس را خبر نبود ، تا لیث علی بنه آمد با اندك مردم ، اما مال بسیار بر خویشتن داشت اندر محرم سنهٔ خمس و تسعین و مائتی .

نشستن جعفر المقتدر بالله بخلافت درسنهٔ ست‌وتسعین‌ومائتی.

و فرمان یافت‌ابومحمد المکتفی بالله بمدینة السلام اندر ذی‌الحجهٔ سنهٔ خمس و تسعین و مائتی .

و مقتدر بنشست ، و او برادر مکتفی بالله بود ، و مقتدر عهد عمل فرستاد طاهر ابن محمد ابن‌عمرو ابن اللیث را برهمان‌عملها، وطاهر خامت دادآورنده را و مالی بزرك فرستاد مقتدر را ، و خود به بست بود ، وخبر بطاهر رسید که لیث علی به‌نه‌آمد ، اندر وقت بیرون آمد سوی سیستان ، و علی ابن‌الحسن الدر همی بااو واحمد ابن سمی ودیگر سرهنگان ، همچنان براند یك سر تا بقوقه فرود آمد وبالیث ابن علی چون صد وبنجاه مردبود ، وچنان نمود که بامن سپاه بسیار است ، ونامه میان ایشان پیوسته گشت ، ولیث چنان نمود که من نزدیك توهمی‌آیم بخدمت ، واندرسرمال میفرستاد نزدیك سرهنگان طاهر ، وطاهر را هیچ خبرنبود ، تا اوازنبه (۱) برفت و بسیستان فرودآمد ، روز دوشنبه هشت‌روز باقی ازصفرسنهٔ ست وتسعین ومائتی.

آمدن لیث علی بسیستان و بشارستان‌درشدن.

ویکسر بمیدان کوشك یعقوبی آمدویعقوب اندر کوشك بود ، اورا کسهاء یعقوب‌اندر کوشك نگذاشتند واز بام ستورگاه لیث را برسر کلوخی زدند، سرش بشکست ، لیث سرشکسته بازگشت واز در شارستان کهنو کرده‌اند بدر پارس برشد و بمسجد آدینه شد وآنجا فرود آمد و فرمود تا درهاء شارستان (۲) پیش کردند و او و یاران سخت رنجه‌وضعیف ودر مانده گشته بودند ، که‌ازنبه بشبی آمده بود ، ودیگر روز تاگاه نماز پیشین ، و مردمان‌شارستان او را یاری کردند . وهواء او خواستند ، وطاهر خبر او یافت براثر او فرارسید و پیرامن شارستان فروگرفت ، یعقوب را برادر خویش را بردر طعام فرستاد،واحمد ابن سمی رابدر فارس وبدر کرکوی مازن ابن محمد را ، وبدر نیشك علی ابن‌الحسن الدرهمی را ، وبرهر دری بسر کوره (۳) کندهٔ بکردند وبرلب کنده دیواری کردند علی‌لیث منجنیقها بر باره برنهاد و برکار کرد ، وطاهر سوی سبکری نامه کرد که مرامددفرست ، وسبکری، عبدالله‌ابن‌محمد القتال را بفرستاد و فورجه ابن‌الحسن را، وبا سپاهی بسیستان آمدند ، وحرب فرو گرفتند ، وطاهر را هرروز پنجهزار درم نفقات همیشه اندرخاص جدازانکه برلشکر تفرقه میبایست کردبردرهاء شارستان، ودرم و دینار ازاو انی همی‌زد که اندر خزائن بود ، وسبکری اندك مال فرستاد او راو ازجای دیگر دخل نبود ، پس مردمان‌دل بالیث یکی کردند که او درم و دینار و جواهر داشت بسیار ، و مردمانرا همی‌داد ومردمان ربض با مردمان شارستان یکی شدند ، وبحقیقت دل ، بر طاهر ازلشکر واز رعیت هیچکس نماند که برلیث علی روی نکرفت ، مگر محمد ابن خلف ابن اللیث، واحمد ابن‌سمی ، پس طاهر را معلوم شد این حدیثها وبرعلی ابن‌الحسن الدرهمی اشارت کرد که صلح کنیم برلیث علی‌بر آنکه اورا بگذاریم تابه بست رود ،وعمل بست ورخداورادهیم‌وقتالی وعلی‌ابن‌الحسن الدر همی ، لیث‌علی‌را اندرین باب‌مطابقت کردند ، وحدیث لیث بر طاهر بزرك همی گردانیدند . پس‌برآن خوش شد . چون قتال بداشت اندر شب خود و سرهنگان برفتند که طاهر را از آن خبرنبود ، و دیگر روز طاهر مانده بود با اندکی سپاه علی‌ابن‌الحسن الدرهمی‌را بخواند، نزدیك لیث ابن‌علی فرستاد برآن جمله که تدبیر کرده بودند ولیث اجابت کرد . دیگر روز کند هاراست کردند ، و در شارستان گشاده گشت‌روز آدینه شش روز گذشته از جمادی آلاخرسنهٔ ست وتسعین ومائتی. پس طاهرفرمان داد تاهمه سرهنگان‌بسلام لیث علی‌رفتند ، لیث‌نگذاشت که هیچکس از شارستان واز سپاه او نزدیك طاهرشد و معدل ابن‌علی از سیستان پنهان رفته‌بود بسپاه جمع کردن و مردان ، وطاهر فضل ابن عنبر را بطلب او فرستاده بود واو را اسیر آورده وباز داشته ، آنروز این‌صلح بکردند ودری (٤) شارستان بگشادند و طاهر اورا بیرون‌آوردوخلعت‌دادوبرنشاند سوی برادر فرستاد ، تاهمه اندر شارستان جمع شدند وطاهر حاجبان همی فرستاد که بروند سوی بست چنانکه علی حسن برو فرو نهاده بود ، ولیث علت همی آورد که برنفس خویش ایمن نباشم که بیرون آیم ، پس طاهررا معلوم شد که مردمان‌بااویکی شده‌اندوبیشتری از سپاه ،عزم درست کرد که برود از سیستان ومال و عیال خویش ببرد ، برادریعقوب گفت نباید ، چون‌روز چهارشنبه بود یازده روز مانده از جمادی آلاخر سنهٔ‌ست‌وتسعین‌ومائتی ، یعقوب‌علی ابن‌الحسن الدر همی را بنشاند وبسیارجفا گفت ، باز قصد حرب کرد بالیث علی ، آخرخذلان طاهر و یعقوب را هردواندر یافت تاسوی درطعام ازشهر بیرون‌شدند ، و سر کوره و بازار در طعام بسوختند و بکر کوی‌رفتندوز آنجابه‌نبه‌شدند که‌نزدیك سبکری روند .

(۱) نبه‌ونه هردو یکی‌است ، واملاء‌آن یاء مجهول وهاء ملفوظ است. (۲) ظاهراً بهمان معنی‌است که امروزمتداولست بین عوام که گویند ، دررا پیش کن . (۳) مراد پشته‌هائیست ازخاك یاجائی که‌آب آنرا شکسته باشد . (٤) یاء علامت اضافه است .

رفتن طاهر و یعقوب پسران محمد عمرولیث ازسیستان یکبارگی.

چون ایشان برفتند لیثاز شارستان بیرون آمد و خانهاء ایشان غارت کرد وغوغا با او یکجاء وآنروزشیر (۱) لباده نام کردند اورا که لباده سرخ پوشیده بود، وسپاهو سرهنگان طاهر همه نزدیك لیث آمدند، پیشرو ایشان علی حسن درهمی بود، وکار سیستان لیثرا مستقیم شد، وخزائن طاهر فرو گرفت، وبر حرم او اجری فرمود تا براندند(۲) و نگذاشت که کس اندرسرای حرم شد، وخود بقصر یعقوبی اندربنشست روز پنجشنبه دو روز باقیاز جمادی آلاخر سنهٔ ست وتسعین ومائتی.

نشستن لیث علی بامیری که او را شیرلباده گفتندی.

وروز آدینه اورا خطبه کردند بسیستان، وبفراه وبکش وبه بست اوراخطبه کردند، وخطبه به‌بست اورا محمدابن زهیر شهمرد کردکه آنجا عامل بود ازجهت طاهر، و فورجه ابن‌الحسن بامالی بزرگ وجواهر بسیار ازطاهر بازگشت ونامه نبشت وجازه فرستاد بطاهر و بخدای تعالی بچند جای اورا سوگند داد که نزدیك سبکری مرو وبراو اعتماد مکن که او ترا وفاندارد و کار خویش زی امیرالمومنین ساختست و ضمان کرده که ترابند کندوزی او فرستد، وخود برفت وبرخد شد، واحمد ابن سمی هم بازگشت وبزمین داور شد، پس‌طاهر ویعقوب را آن سخن حقیقت شد تا تدبیر کردند که‌باسبکری‌حرب کنند، وسرهنگان گروهی با ایشان، و طاهر برفت بحرب سبکری، ولیث علی مالها جبایت کرداینجا بسیستان و عمال هرسو فرستادن گرفت، سبکری نیز خبر یافت سپاهی فرستاد روز شنبه یازده روز گذشته از ماه رمضان سنهٔ ست وتسعین‌ومائتی لشکرها فراهم‌رسیدند، وسبکری مالی‌بزرگ فرستاده بودونامه‌ها نهان سوی‌سرهنگان طاهر، وگفته بود که ایشان خداوندزادگان‌منندوهیچکسی‌سزاتر نیست که ایشانرا بندگی کند که من، اما ایشان پادشاهی نخواهند کرد و همت آن ندارند وخزینه‌ومال جمع کردهٔ یعقوب‌وعمرو همه بباد دادند، اکنون ایشانرا وماراجان ماند(۳) همی کند، مانه (٤) ایماماند و نه ایشان، ومی‌بیند که سیستان خانهٔ خویش‌و اهل وفرزندان بگذاشتند ازبیش چاکری ازآن خویش وبرفتند، کنون از ایشان که شکوه دارد؟ من صواب آن دانم که ایشانرا هم باجای بنشانیم وشمشیر بگردن برنهیم ونان‌خویش وآن ایشان بدست‌همی داریم تاوهن آن بیخردی که ایشان همی کنندبرماییش نباشد، ونیزاگر کسی‌ایشان رابگیردوخوار کند سستی‌برما باشدچه(۵) سپاه سست‌کاری ایشان همیدیدند و دینار بیعتی بدیشان رسید خاموشی‌کردند، تا ایشان رابند نهادند، و سبکری هردو را ببغداد فرستاد، پس خبر بسیستان آمد، مردمان همه خاص و عام غمگین گشتند، و تأسف خوردند، ولیث علی همچنان بسیار بگریست، وگفت‌قضارا چیزی نتوان کرد ایزد تعالی‌داندکه من اندرین بیگناهم، برمن‌اعتمادنکردند وخویشتن عرضه کردم ونپذیرفتند. پس‌محمد وصیف سجزی این بیتها یاد کرد:

مملکتی بود شده بی‌قیاس
عمرو برآن ملك شده‌بودراس
ازحد هند تابحدچین وترك
ازحد زنگ تابحد روم‌وگاس(۶)
راس ذنب گشت وبسد(۷) مملکت
زرّ زده شد زنحوست نحاس
دولت یعقوب دریغا برفت
ماند عقوبت بعقب برحواس
عمرو عمر رفت وزوماند بار(۸)
مذهب روباه به‌نسل ونواس(۹)
ای غما(۱۰)کامد وشادی گذشت
بود دلم دائم ازین برهراس
هرچه بکردیم بخواهیم دید
سود ندارد زقضا احتراس
ناس شدند نسناس آنکه همه
وازهه (۱۱) نسناس گشتندناس
دور فلك گردن(۱۲) چون آسیا
لاجرم این‌اس(۱۳) همه‌گردآس
ملك ابا هزل نکرد انتساب
نور زظلمت نکند اقتباس
جهد وجد یعقوب باید همی
تاکه زجدمه بدرآید ایاس(۱٤)

بازچون خبر بزابلستان‌شد آنجا اضطراب افتادکه ایشان گفتند که ما برعهد طاهریم مخالفان اورا فرمان نداریم. (اینجا دنبالهٔ اخبار طاهر نوادهٔ عمرولیث بریده میشود ودیگر خبری ازاو در تاریخ سیستان نمی یابیم. ولی ابن اثیر در تاریخ کامل ذیل حوادث سال ۳۱۰ مینویسد: وخلع فی هذه‌السنة علی‌طاهر ویعقوب ابنی محمد ابن عمروابن اللیث ج۸ ص ۵۰). و صاحب حبیب‌السیر آرد:

پسر محمدابن عمرو ابن اللیث. ازخانوادهٔ صفاریان. بسال ۲۸۷ در سیستان بجای عمرو بر تخت سلطنت سیستان نشست. و در سال ۲۹۰ بدست سبکری اسیرشد. واورا بابرادرش یعقوب، بیغدادفرستادند. اسارت اودر موقعی رخ داد که‌بقصد الحاق فارس بقلمروخویش اشتغال‌داشت. اوسومین پادشاه از پادشاهان صفاری است. و نیز آرد:

---

(۱) لباده بضم‌لام و تشدید باء مایلبس منهاللمطر (صحاح) طبری گوید: (۳-۳ صفحهٔ ۱۸۹٤) محمد ابن کثیر که درحرب دیرالعاقول در رکاب یعقوب کشته شد معروف بلباده بود. (۲) یعنی بآنان رزق ومقرری اجری داشت. (۳) کذا وشاید «جان باید همی کند»؟

(٤) ظاهراً دربن بین چیزی افتاده، وبهر تقدیر عبارت یکی ازاین دوطریق است «تانه ایماماند ونه ایشان» ویا «یانه‌ایماماندونه‌ایشان» و ایماء درزبان پهلوی بمعنی «ما» است وبقاعدهٔ موازنهٔ عبارتی که درفارسی‌ازقدیم مطلوب‌بوده درردیف «ایشان» «ایما» بی‌لطف نیست.

(۵) تا اینجا سخن سبکری تمام میشود - واین «چه» بمعنی «چون» است، ومکرر چه بمعنی چون دراین کتاب‌آمده است؛ ومراداین است که «چون سپاه سست‌کاری طاهر و یعقوب دیدند و دینار بیعتی سبکری بدیشان رسید خاموش شدند. الخ».

(٦) گاس بعقیدهٔ حقیر لغت پهلوی «گاه» است که بسین ختم میشده؛ بمعنی تخت و سریر، مراد «مملکة السریر» است که دولت مستقلی بوده در قفقاز شمالی، و مقابلهٔ آن بازنگ و مترادف بودن باروم هم مناسب است.

(۷) کذا وظاهراً «بشد» ولی بنظر نگارندهٔ این لغت‌نامه «بسدشد گمست» باشد. (۸) کذا وظاهراً «باز»

(۹) نواس همان بیسه وپاسه و نواسه است که نواده گویند و خراسانیان نوسه.

(۱۰) ای غما با تشدید میم غم میشود خواند و نیز ممکن است تشدید را بیاء «ای» داد ونظیر شق اخیر شعریست که سنائی در دیباچهٔ دیوان خود از قول (استاد) نقل کرده و اینست شعر: ایّ دریغا که خردمند را باشد فرزند و خردمند نی ورج ادب داردودانش‌پدر حاصل میراث بفرزند نی (۱۱) وازبمعنی باز باید گرفت، چه بمعنی «وز» که مرکب از و او عاطفه و «از» باشد معنی نمیدهد و بعلاوه این دومی را «وز» بدون الف مینویسند.

(۱۲) ظاهراً گردان باشد بنظرنگارندهٔ این لغت نامه.

(۱۳) بنظرنگارندهٔ این لغت‌نامه اس غلط وصحیح‌آن دراینمورد نیز آس‌است وآس دوم بمعنی‌خرد شدن دانهٔ گندم وجو زیرآسیا است.

(۱٤) ظاهراً مراد «ایاس ابن عبدالله مهترعرب» باشد که یعقوب و عمرو را خدمت کرده بود وازطاهر کناره گرفت چنانکه قبلاً بدان اشارت کرده است.

چون اکابر اعیان سیستان ، از گرفتاری عمرولیث وقوف یافتند ، طاهر بن‌محمدبن عمرو را بر سریر پادشاهی نشاندند . واو درسنهٔ تسع و ثمانین ومأتین لشکری بفارس کشیده ، عامل خلیفه‌را از آن ولایت اخراج نمود ، وعزم تسخیر اهواز فرمود . اماقبل ازآنکه بران مملکت تمکن یابد ، مکتوبی از نزد امیر اسمعیل سامانی بوی رسیده ، بسیستان بازگشته ، بهمان ولایت قانع گردید . وبروایت ابن جوزی ، خلیفهٔ بغداد بنابرالتماس اسمعیل سامانی ، بعضی ازولایت موروثی طاهر بن محمد را بوی گذاشت . ودرسنهٔ ثلاث وتسعین ومأتین سبکری ، غلام عمروبن لیث برطاهر خروج نموده ، میان ایشان محاربه اتفاق افتاد ، و سبکری غالب آمده ، طاهر و برادران یعقوب را اسیر ساخت وبدارالخلافه فرستاد . (حبیب‌السیر- چاپ خیام ج۳ ص۳۵۰-۳۵۱) وحمدالله مستوفی آرد :

طاهربن محمد بن عمرو لیث الصفار چون جدش اسیر گشت ارکان دولت اورا بپادشاهی بنشاندند یکسال وچندماه کرو فری کرد و سر انجام اسمعیل سامانی بروغلبه کرد و پادشاهی بستد بعداز مدتی حکومت سیستان بنبیره اش احمد داد و ازو به پسرش خلف رسید بعدازو «به» نبیرهٔ او نصربن احمدبن طاهربن خلف حاکم شد وتاسنهٔ ثمان وخمسین وخمسمائه حکم کردوعمرش ازصدسال گذشته بود این زمان نسل برنسل حکومت ایشان به سیستان تعلق دارد . (تاریخ گزیده - ص۳۷۸) .

و رجوع به تجارب الامم ج ۲ صفحات : ۲۳ - ۲۵ - ۴۴ - ۷۶ - ۱۶۲ - والاعلام زرکلی ج۲ص۴۴۴وقاموس الاعلام ترکی شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابوالحسن طاهر ابن محمدبن ابی تمیم . مؤلف تاریخ سیستان ، ذیل عنوان «حدیث نصرابن احمدباامیر بوجعفر» گوید ، باز ابوالحسن طاهرابن محمد ابن ابی تمیم(۱) دستوری خواست وبخراسان شد ، وآنجا بردست وی کارها بسیار رفت وخدمتها کردامیر خراسان را ، وسببهابود اوراکه بجایگاه باز گفته آید انشاءالله ، و بسیار چیز عطا داد ، ونام وی بمردی اندر خراسان بزرگ گشت ، و بدرگاه امیر خراسان بود ، وآنجا خلعت وایجاب بسیار یافت ومعروف گشت ، وزآنجا با بزرگی بسیستان بازآمد وامیر باجعفر پذیرهٔاو باز شد ، واورابامرتبهٔ بزرگ بشهراندر آورد ، و ششماه اینجا ببود ، و روز وشب بمجلس اوبود ، وخلعتها داد ، ونیکوئیها کرد بااو ، بازبست اورا داد وآنجا شد ، وآنجا اهل علم بسیار بود ، وطاهر علم دوست بود ، وروزوشب بدان مشغول گشت ، وعلما وفقهاء بست‌را روز وشب نزدیک خویشتن داشتی ، ومناظره کردندی اندر پیش او ، واو اندر آن سخن گفتی . (تاریخ سیستان ص۳۲۵) ونیزذیل عنوان «کشتن امیر شهید بوجعفر» گوید ، وامیر بوالحسن ابن طاهرابن ابی علی التمیمی از بُست بفراه آمد که آن ناحیت برسم او بود ، و آنجا مردم بسیار بااو جمع شد وبدر شهر آمد ، امیر خلف پذیرهٔ او بیرون شد ، ویکدیگر رادر کنار گرفتند ، و امیر خلف گفت : تو اندرین مملکت بامن شریکی واورا بقصر یعقوبی فرود آورد . (تاریخ سیستان ص۳۲۷) . وهم ذیل عنوان « آمدن امیر طاهر بوعلی بسیستان » گوید : و مادر طاهر بوعلی ، عایشه بنت محمدابن ابی الحسین ابن علی ابن اللیث بود و روز دو شنبه درآمد ، غرّه ذی القعده هم اندرین سال ، باز چون ششماه بگذشت ، فتنه اندر شهر برخاست ، واندرین ششماه خطبه چنین کردندی قاضی خلیل ابن احمد بر منبر : اللهم اصلح الامیرین ابا احمد و ابی الحسین - بازگرنومک بامردمان خویش اندر شب بدرقصر یعقوبی آمد ومردم عام وامیر طاهر بوعلی از کوشه (کوشك) بهزیمت بیرون آمد ، و بکوی کوشه فرود آمد ، تامردم براو جمع شد ، وحرب سمك وصدّق کردند ، دیگر روز آخر سراسته (کذا) ؟ بسوختند ، باز امیر خلف گفت که من سوی حج همی خواهم رفت که مرا آن شب که آن محنت پیش آمدنذری کرده ام ، اماگفتم تا این کارها استقامت گیرد ، پس سیستان بجمله بامیر طاهر بوعلی اسپرد ، وبفرمود که هرچه بدست آید زان خونیان قصاص همی کن ، وخود برفت غرّهٔ جمادی الاولی سنهٔ ثلاث وخمسین وثلثمائة سوی بیت‌الله الحرام ، و امیر طاهر بوعلی بایوسف محمدابن یعقوب المدرکی را بند کرد ، روز دوشنبه دوازده روز گذشته ازشهرالله المبارك سنهٔ ستو خمسین وثلثمائة باز بفرمود تا اورا بکشتند شب نوروزچهارروز گذشته ازربیع الآخر سنهٔ سبع و خمسین و ثلثمائة . وامیر طاهر بوعلی ، مردی عالم وکاری بود و سخی و عادل ونیکو خصال ، و سیستان بدو آرام گرفت از [illegible] خاص [illegible] خراج [illegible] همان [illegible] (۲) مشغول بودی [illegible] کشتن [illegible] قصه دراز گردد [illegible] بروزگار امیر بوجعفر ، [illegible] محمدحمدون ، بحشم خراسان شدند [illegible] امیر خراسان ، وطاهر ازعمرویان بود ، و محمدبن حمدون نبیرهٔ مرزبان بود که بروزگار [illegible] سیستان ایشان را بود ، وایشان ازتخم رستم دستان بودند ، چون امیر خراسان شدند هرروز بسلام رفتندی ودوسوارتمام بودندچنانکه هریکی برهزار سوار نهاده‌بودند ، روزی بربگستان بخارا همی گوی زدند ، و دوازده هزار برنشسته بود آنروز ازبزرگان حشم امیر خراسان وطاهرومحمد حمدون عبدالله‌هر دوایستاده همی نظاره کردند ؛ امیر خراسان حاجبی‌را فرمان داد که رومیرکان سجزی را گوی تاگوی زنند، حاجب فرارفت و گفت، ایشان خدمت کردند و اسب پاشنه برنهادند ، و گوی زدند چنانك از آن دوازده هزار گوی ببردند ؛ سپهسالاری بود عرب را بدرگاه امیرخراسان ، بانك برآورد بپارسی گفت : آباد باد آن شهر که مردم چنین خیزد و پرورد ! محمد ابن حمدون گفت ، کمینهٔ سواران آنشهر مائیم ، ومارا بارگی نباشد که اندر پیش سواران ملك نیمروز بمیدان اندر شویم ! امیر خراسان را آن خوش آمد و هردو را بنواخت و خلعت و مال بی اندازه داد ، و فتیك خادم را آنروز طاهر بوعلی را ببخشید ، وفتیك آن خادم بود که اورا دویست غلام ترك دون دیگر چیزها بود ؛ وکار طاهر آنجا بالا گرفت تااو را امیر خراسان بسپاه سالاری بحرب ماکان فرستاد ، وامیرك طوسی راوعبدالله فرغانی را زیر دست او ، و آنجا شدند و حرب کردندوماکان بهزیمت شد ، وگرگان غارت کردند ، و امیر طاهر بمیدان ماکان شد وخیمه بزدو کسی را نگذاشت که اندر سرای اوغارت کرد ، وکمتری مالها هزار مرکب تازی وهزار استر بردعی برآخور او بود ، و خادمی را بخواند و اجراهاء غلامان و سرای زنان او همی داد ، بزیادت از آنکه ماکان داده بود .

---

(۱) در نسب و نام این مرد اختلافهاست ، همین کتاب در صفحات بعد ، اورا گاهی ابوالحسن طاهر ابن طاهر ابن ابی علی التمیمی ، و گاهی ابوالحسین طاهرابن محمد ابن محمد ابن ابی تمیم ، وگاهی طاهر بوعلی نوشته ، عتبی ، وکامل که عیناً ازعتبی نقل کرده ، (ج ۸ ص ۱۸۵) طاهرابن الحسین وپسر اورا حسین ابن طاهر ابن الحسین ، آورده ، وگردیزی (ص ۴۷) اورا علی ابن طاهر التمیمی ، ودر صفحهٔ (۵۰) پسر اورا حسین ابن طاهر نوشته ، و تاریخ بخارا (نرشخی چاپ پاریس) صفحهٔ (۱۰۴) طاهر ابن حسین نامیده . واخباری که درین کتاب از این مرد آمده ، درهیچ تاریخ باین تفصیل دیده نشده ، و بی‌اندازه مفید است .

(۲) مراد ازخوردن درینجا شرابست ، چنانکه امروزهم دربرخی ولایات ایران درموردشراب خوردن ، تنها بلفظ خوردن اکتفا میکنند .

ماکان بطبرستان شد، ور آنجا بتر کستان شد، وسوار جمع کرد، و بتاختن شبیخون آورد، وگرگان بگرفت، وسپاه طاهررا خبرنبود، وامیرك طوسی وعبدالله‌فرغانی‌و فتیك‌خادم‌وبوالحسن کاشنی که‌حاجب‌الحجاب بود، وسپاه دیگر که امیرخراسان‌داده‌بود، سپاه وبنهٔ طاهر بر گرفتند و برفتند. طاهر حرب کرد وبایستاد باسواری چند و گرفتار شد، وطاهر را و یارانرا بقفسهاء آهنین اندر کرد ماکان، ودوسال آنجابیند .ان بماند، وماکانرا خبر نبود که طاهر .ت اندر بند، و ... روز ماکان متأسف بو. که من‌طاهررا بدیدی تاخدمتی کردمی بدان .یکوئی که او کرد.

. روزی‌آن خادم بدان زندان اندر شد، طاهر را بدید بشناخت، دوان پیش ماکان شد . طاه. اندر بند تست، ماکان بنفس خ.یش ب.ندان اندر شد، وطاهررا زمین بوسه .رد وخلاص کرد وعذرخواست،اندر ندانستن، وبیاورداو را بجای‌خویش‌بنشاند، و خود بخدمت او بایستاد. تا بسیار جهد کرد تا بنشست، و صد غلام و صد کنیزك وبیست هزار دینار و صدهزار درم فرستاد طاهر را، وکوشکی بیاراست ازبهراو، و ستوران و مرکبان نیکو چنانکه ماکان و پادشاهانرا باشد بفرستاد، و یکماه شب و روز مهمان داشت. پس وزیر خویش را نزدیك او فرستاد که خواهی تو میرباش تا من سپهسالار، و اگر نه تو سپهسالار تا من بگویم که میرالایاری (کذا... ظ: میرالامرائی) ترا اندر همه کارهاست. طاهر گفت نیکو گوید، اما اگر این همی برای‌آن همی کند که من بر آستای حرم و اسباب وی کردم تامکافات آن باشد، من‌آن ازآن کردم که‌جدان من‌همه جهان‌بگرفتند، هرجا که بسرای‌آزادمردان رسیدند، همان کردند، این عادتی بود که من از نیاکان خویش نگاه داشتم، او مرا سپاه سالار نباید کرد و نه امیر که من مردی دشمن اویم وچاکرامیرخراسان، او را بگوی که بر هر که نپرورده‌ئی اعتماد مکن، خاصه‌بر دشمن، من پروردهٔ نعمت امیر خراسانم و ازسیستانم، واگرمن‌ترا بحرب اندر بیافتمی بدرگاه فرستادمی، و هیچ محابا نکردمی؛ پس ماکان گفت فرمان تراست، گفت مرا دستوری ده تا بروم، اما یکماه بیاسایم، ماکان بازسازی نو فراگرفت اورا، ومالی بسیار بفرستاد، همه بپذیرفت. پس بپیغام بفرستاد که مردی کاری باید مرا تا بدین مالها کدخدائی کنم، پس ماکان مردی بفرستاد آن مال همه بدان کدخدای سپرد، وخوددیگرروز برنشست، وآن کدخدایرا گفت من بدین دشتها اندر چیزی نهاده‌ام بروم بیارم، تو اندیشهٔ این شغلها دار که باشد که یکدوروز بمانم، برفت باجنیبتی و رکابداری و استری، و قدری خوردنی برگرفت، وراه‌خراسان گرفت، هیچکسی را خبر نبود تا بیك منزل بخارا رسید، سوی امیر خراسان نامهٔ نبشت وخبر کرد، دگر روز امیر خراسان سپاه برنشانده وخود تا یك فرسنگی باستقبال اوباز شد، وبر یکی‌بالابایستاد تابزرگان وسرهنگان پذیره همی‌شدند، میدید، پس قتیك‌خادم، و بوالحسن کاشنی آمدند با غلامی پانصد آراسته با کمرها و سلاح تمام و پذیرهٔاو همی‌رفتند؛ امیر خراسان گفت کدخدائی این است که بوالحسن‌کاشنی وفتیك خادم امیرطاهررا کرده‌اند که‌بیستکانی‌همی‌ستدند، ولشکر او نگاهداشتند و غلام خریدند، و ستور و مرکبان، تا امروز اندر خراسان هیچکسی راآن تجمل نیست که طاهر ابن بوعلی راست که از بند رسته، وآن‌مردی که کرده بود ازو پسند کرد از گفتار و کردار و چیز نپذیرفتن از ماکان. وسلطان‌محمودسبکتکین اندر مجلس خویش این حکایت از امیرطاهر بوعلی بر گرفتی وگفتی مرا بایستی که اورا زنده بدیدی. پس امیر خراسان او را خلعتهاء نیکوبداد، وزآنجا نامه‌کرد نزدیك امیر با جعفر تا فراه او را داد و آنجا بود تا این حالها افتاد؛ پس امیری سیستان یافت وروزگار خوش خورد و با مردمان نیکوئی کرد و نام‌نیکو ازاوبماند وتا جهان باشدمیگویند. باز چون‌کار سیستان براو قرار گرفت‌اندر سنهٔ سبع و خمسین و ثلاثمائة لشکر کشید و بب.ت شد، ترکان از بست بهزیمت برفتند وبست خالی بگذاشتند، و امیرطاهر اندر بست شد بی هیچ حربی و کشتنی و او را خطبه‌کردند، وچندگاه آنجا ببود و هیچ خبر نداشت، تا یوزتمر تاختن آورد، و ایشان غافل بودند، گروهی از پیادگان سجزی بکشتند و طاهر بازگشت بسیستان آمد، و همهٔ بزرگان خویش‌رابندبرنهاد، بارس دیلم را که سپهسالار وی بود، و بوالحسن‌کاشنی راکه حاجب‌الحجاب بود، و ناصرابن منصور راکه رئیس‌لشکر بود، ومحمدعزیز را، و احمد عزیز را، و احمد ابن ابراهیم، و محمد ابن صالح السیاری را، واین‌اندر سنهٔ ثمان وخمسین وثلاثمائة بود. ـ وگفت‌شمابحرب اندریاری نکردید؛ تااین‌بودامیرخلف ازحج‌بازآمد، بنزدیك بوحمدابن‌منصور شد، امیرخراسان‌ببخاراء، و امیرخراسان او را خلعت و سپاه داد و بیامد بسیستان، وامیرطاهر چون‌خبربشنید، عهد راکه کرده بود وسوگندان‌خورده‌را، ازشهر بیرون شد وبرفت وبسفزار شد، و امیر خلف روز یکشنبه یازده روز گذشته ازرجب سنهٔ ثمان وخمسین وثلاثمائة، بکد: محمد لیث فرود آمد، و دگر روز اندر شهرآمد واوراخطبه کردند، وبدارالملك بنشست، باز امیر طاهر بو علی باز آمد ساخته، وبمتکران (کذا) و حرب کردند، وامیرخلف بهزیمت برفت بیست شد و آنجا ببود، تا روز آدینه دوشب مانده از شعبان سنهٔ ثمان و خمسین و ثلاثمائة، و امیرطاهر بوعلی فرمان یافت و امیرحسین بپادشاهی نشست. (تاریخ سیستان ازص ۳۲۸ تا ۳۳٤)

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن‌محمد الاسفراینی الشافعی، کنیتش ابوالمظفر و وفاتش در ٤۷۱ بوده، او راست کتابی بنام «تاج التراجم، فی تفسیر القرآن للاعاجم» و کتابی دیگر بنام «تبصیرفی‌الدین، و تمییز الفرقة الناجیة عن الفرق الهالکین» کتاب کوچکی است، محتوی بر پانزده باب. کتابی نیز به نام «الملل والنحل» تألیف کرده است. (کشف‌الظنون).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن‌محمد الجعفی اوراست کتابی‌بنام «فصول، فی‌الاصول.» (کشف الظنون).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمدالعدادی المروزی‌البخاری‌الملقب‌بتاج‌الدین، کنیتش ابوعبدالله، ویرا کتابیست بنام: «عیون المجالس و سرور المدارس». (کشف الظنون).

طاهر. ابن محمد، ظهیرالدین فاریابی. با اتابکان آذربایجان معاصر بود. اتابك ابوبکر در تربیتش بیشتراز دیگران اهتمام مینمود. گویند که ظهیرشبی در مجلس اتابك این رباعی در سلك نظم کشید:

ای ورد ملائکه دعای سرتو
سرنیست زمانه‌را بجای‌سرتو
بادشمن تو نیام شمشیر توگفت
سردل من باد فضای سرتو

اتابك فرمود تا هزار دینار نثار او کردند. ظهیر متعاقب این رباعی دیگر گفت:

شاها زتو کارملك ودین بانسق است
وز عدل توجان فتنه‌جوبی رمق است
در عهد تو رافضی وسنی باهم
کردند موافقت که بوبکرحق‌است.

وفات ظهیر درسنهٔ ثمان و تسعین وخمسمائه اتفاق افتاد و در مقبرة الشعراء سرخاب مدفون گشت (۱) (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۵۵۹). ورجوع به ظهیرالدین فاریابی در همین لغت‌نامه و مجالس‌النفایس ص ۳۲۹ و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ صفحات ۱۰۱ - ۱۹۱ - ۲۱۱ - ٦۱۳ - ٦۳۱ - ٦۳۵ شود.

(۱) وفات ظهیررا صاحب تذکرهٔ نتایج الافکارفی‌سنهٔ اثنین وتسعین وخمسمائه مرقوم نموده. محمدتقی‌التستری حاشیهٔ (حبیب‌السیر).

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن محمد المقدسی الملقب بابی زرعة ، ابن ابی اصیبعة در تاریخ الاطبا از جملهٔ اساتید موفق الدین عبداللطیف البغدادی ، یکی طاهر بن محمد المقدسی را میشمارد ، و میگوید پدر موفق الدین ، فرزندش را در کودکی نزد گروهی از دانشمندان بفرا گرفتن دانش وا داشت که یکی از آنان ابوزرعه بود . (ج ۲ عیون الانباء ص ۲۰۲) .

طاهر . [هِ] (اِخ) طاهر ابن محمود الملقب بصدر الاسلام ، او راست کتابی بنام «فوائد صدر الاسلام» . (کشف الظنون)

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن مسعود . (الشیخ) ابو الصفا ، وی در جامع زیتونة بشهر تونس علوم فرا گرفت ، ودر پایان روزگار ائمهٔ بکریین توایت خلافت امامت یافت درسال ۱۲۲۱ پس از تکمیل تحصیلات پیوسته ملازم تدریس و امامت وخطبه بود ، تابسال ۱۲۳٤ بمرض طاعون در گذشت . اوراست کتابی بنام «المواهب الصمدیة لکشف لثام السمرقندیه» که درفن بلاغت نوشته . این کتاب بسال ۱۸۹۸ میلادی در تونس به طبع رسیده است . ودر پایان آن ترجمهٔ احوال مؤلف نیز ضمیمه شده است . (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲٤) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن مسلم علوی پدر حسن نامی است که هنگام ظهور تاهرتی یکی از دعات باطنیان که در اثناء آنکه مردم را بالحاد و پیروی باطنیان دعوت میکرد خود را بسمت سفارت ازطرف سلطان مصر بدربار سلطان محمود غزنوی معرفی کرد ، وچون در آن هنگام سلطان مشغول قلع و قمع ملحدان و باطنیان بود ، از تاهرتی بدگمان شد و فرمانداد از احوال او استکشاف کنند ، در آن حال کتبی چند ازصحائف اهل باطن در میان اوراق تاهرتی یافتند . بالنتیجه مجلسی خاص از اعیان ائمه وقضاة حاضر کردند وحسن بن طاهر بن مسلم علوی از شاهدان آن محضر انتخاب شد . و بدلیل و برهان ثابت کرد که تاهرتی علوی نیست ، وتعیین او نیز به سفارت ازطرف سلطان مصر حقیقت نداشته ، وبا باحت خون او فتوی داد . سلطان نیز حکم تاهرتی ، باحسن انداخت ، وحسن او را بکشت . (تاریخ یمینی ازص ۳۹۸ تا ص ٤۰۲) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن مظفر بن محمد عمری عدوی ربعی شیخ زین الدین دانشمند بزرك و عارف نامور که بدانش و پرهیز کاری هردو متصف بود و راه تدریس و افاده بدیگران را میپیمود . سالیان دراز مردم را درراه خداموعظه میکرد . اوراست مجموعه هائی در تفسیر وحدیث وفقه وتصوف و تاریخ . و دارای اجازه نامه های عالی از پدرش بود و کتاب جامع الاصول (۱) را از قطب الدین محمود بن [مسعود بن] مصلح الشیرازی باتمام قرائت آن برشیخ صدرالدین قونوی بنقل از شرف الدین هذبانی واو از مصنف کتاب روایت کرده است . ودر طلب علم وصحبت مشایخ سفر های بسیار کرده است و کتابی در فضیلت علم وشرف علما بنام (تحفة العلفا الی حضرة الخلفا) تالیف کرده است سپس در پایان عمر بجزایر (۲) میرفته است ودر بعض منازل میان راه با کاروانیان فرود آمده است ودر نیمهٔ شب که ماه میتابیده است برای نماز وعبادت برخاسته و بنماز مشغول شده است . درین هنگام یکی از کاروانیان از خواب برمیخیزد و می بیند کسی خم و راست میشود و گمان میبرد دزدی است که قصد شبیخون بقافله دارد ازینرو تیری به سوی او میافکند و آن تیر یکراست بر پیشانی آن پارسا وارد میآید و او هنگام سجود تیررا بادست ازپیشانی خود بیرون میکشد و آنرا برروی سجاده میگذارد و جان بجان آفرین تسلیم میکند جنازهٔ اورا بخاك فارس برمیگردانند ودر پشت دروازهٔ فسا بسال هفتصد و . . . (۳) دفن میکنند . واز جدم شنیدم که قاتل راحبس کردند و پدرم را در خواب دیدم که گفت من گناهکار را بخشودم وشما هم ازوی چشم بپوشید وچون از خواب برخاستم دستور دادم اورا آزاد کنند وبخط شریف او این اشعار در نزد من است : (مطلع آن نقل شد)

زر والدیك وقم علی قبریهما

فکاننی بك قدحضرت لدیهما

از شدالازار ص ۱۸۳ تا ص ۱۸٦ ورجوع به ص ۳۲٤ همان کتاب وحواشی مرحوم قزوینی درصفحات مزبور شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن موسی الکاظم . حمدالله مستوفی پسران الکاظم ابراهیم موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی المرتضی امام هفتم شیعیان را ۳۱ تن دانسته ونام ۲۵ تن آنانرا آورده است واز آنجمله گوید ، وطاهر ومطهر که به فیروز کوه مدفونند . رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۰٦ شود . ورابینو آرد ، طاهر از فرزندان امام هفتم ، امام موسی کاظم علیه السلام . و مزار شریفش در بار فروش است . سفرنامهٔ مازندران و استر آباد رابینو ص ۱۸ بخش انگلیسی) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن نصر ابن جهبل [illegible] عبدالملك بن جهبل [illegible] فاضل [illegible] از [illegible] [illegible] [illegible] تدریس [illegible] قدس شریف [illegible] کرد . و [illegible] دمشقیین است . ووفاتش در سال ٥٩٦ در سن شصت وچهارسالگی رخ داد . [illegible] ذهبی در کتاب «العبر» واسنوی درطبقات الشافعیه آورده . در کتاب انس الجلیل بتاریخ القدس والخلیل ، نیز نزدیك بدانچه ذکر شد ، در ترجمهٔ احوال او آورده و بعلاوه گفته است که در قدس شریف وفات یافت . این شخص و برادرش زین الدین عبدالملك بودند که بر شیخ سهروردی اعتصاب کرده و شوریدند ، تا رسید بدو آنچه رسید . از اعلام النبلا بتاریخ الحلب الشهبا ج ٤ ص ۳۱۳ و رجوع به صفحات ۳۱٤ و ۳۱٥ همان جلد شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن الوزیر . فخر الدین طاهر بن الوزیر معین الدین الکاشی . وی درزمان سلطان ارسلان ابن طغرل ابن محمد بن ملکشاه . بر مسند وزارت نشسته . بسرانجام مهام فرق انام قیام واقدام نمود . و امور مملکت را در سلك استقامت انتظام داده . در بسط بساط عدالت اهتمام تمام فرمود . و در آن ایام حاکم ولایت ری ، امیر امیربن علی بار ، و معین الدین ساوجی المستوفی بملازمت سلطان رسیده ، نسبت باتابك شمس الدین ایلدگز ، که پدر سببی سلطان و پادشاه نشان بود (٤) . . . و فخر الدین طاهر اطلاع یافته ، در خلوتی کیفیت قصد معاندان ، و حقیقت حسد و شرارت ایشانرا ، بر طبق عرض نهاد . و سلطان سخنان وزیر صاحب تدبیر رابسمع رضا اصغا نموده ، حکم فرمود تا امیرامیر رامقید بقلعهٔ نخجوان بردند . و معین الدین ساوجی را مؤاخذه ومعاقب ساخته ، آنچه در حوزهٔ تملك داشت ، ازوی بستدند . و بدین سبب مرتبهٔ جناب وزارت مآب ، سمت ازدیاد پذیرفت . و روزی چند در کمال استقلال ، بدولت واقبال بگذرانید . اما در عنفوان جوانی وغلوای نافذفرمانی ، بواسطهٔ اصابت عین الکمال ، جهان فانیرا وداع کرده ، رخت برياض جاودانی کشید بیت :

درین بستان که جای بیغمی نیست

گیاهی بی بقا تر ز آدمی نیست .

(دستور الوزراء ص ۲۰۸) .

(۱) یعنی جامع الاصول لاحادیث الرسول تالیف مجدالدین ابوالسعادات مبارك بن محمد معروف بابن الاثیر جزری متوفی در سنهٔ ٦۰٦ (برادر ابن الاثیر مورخ مشهور) که جامع احادیث صحاح سته اهل سنت و جماعت است (ابن خلکان ۱۲۰۲ و سبکی ٥ ، ۱٥۳ - ۱٥٤ و کشف الظنون درباب جیم) حاشیهٔ مرحوم قزوینی. (۲) مقصود جزایر خلیج فارس است بخصوص کیش وهرمز. (۳) جای آحاد وعشرات درهردونسخه سفید است درنسخهٔ م بجای هفتصد ششصد است . (٤) دراینجا پیداست که جملهٔ نظیر « سعایت میکردند » ازقلم افتاده است .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن هارون بن عبید ، ابوالحسن المدائنی . حدث عن وجوده فی کتاب ابیه . (کذا ؟) ابو عبدالله محمد ابن احمد ابن ابی خیثمة از او روایت دارد. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۶) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن هلال . ابن اثیر درضمن حوادث سال ۴۰۴ هجری ذیل: ذکر استیلای طاهر بن هلال بر شهرزور آرد : درباره کیفیت شهرزور یاد کردیم که بدر بن حسنویه آنرا تسلیم سردار سپاهیان کرد و وی عمال وجانشینان خودرا در آن شهر بر گماشت ولی دربن سال طاهر بن هلال بن بدر بشهر زور رفت وبالشکریان فخرالملك که درآن شهر بودند پیکار کرد وشهر را ازآنان درماه رجب باز ستد . و چون وزیر ازین خبر آگاه شد فرستادهٔ نزد طاهر گسیل کرد واورا مورد نکوهش قرارداد و امر کرد کسانی راکه از یاران وی اسیر کرده آزاد کند. طاهر فرمان او را بذیرفت وشهر زور همچنان در تصرف وی بود تا ابوالشوك بااو بجنگ پرداخت و شهر را ازوی باز گرفت وآنرا بیرادرش مهلهل سپرد . (از تاریخ کامل ابن اثیر ص ۱۰۱ ج ۹) ورجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۴۰۰ شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن یحیی النسار(۱) بن حسن بن جعفر الحجة بن عبیدالله الاعرج بن حسین الاصغر بن علی زین العابدین بن حسین بن امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیهما السلام ، کنیتش ابوالقاسم ، و جدّ شرفاء مدینهٔ طیبه بوده است .(حبیب السیر - ج۲ ص ۶۰۰ چاپ خیام) و او را طاهر بن یحیی العلوی نیز میگویند . و رجوع به ابوالقاسم طاهر درهمین لغت نامه وص۲۴۶ جامع التواریخ (نشورالمحاضره) تألیف قاضی ابوعلی تنوخی شود .

طاهر . ابن یحیی النسابه از محدثان است . رجوع به الذریعه ج ۲ ص ۳۷۸ و ۴۱۹ و ج ۷ ص ۱۶۵ شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابن یحیی الیمنی او راست کتابی بنام « الاحتجاج الشافی . بالرد علی المعا ندفی طلاق التنافی » هنگامی که ابوبکر وعلی در طلاق و ربا اعمال حیله را منکر گردید ، و دراینباب قصیدهٔ ساخت ، طاهر یمنی در رد او این کتاب را تألیف کرد . وعلی ازدهات اصفهانست. (کشف الظنون).

طاهر . [هِ] ابوالفتح ؛ وی ممدوح انوری بوده است . رجوع به جلد ۲ لباب الالباب ص ۱۲۹ و رجوع به افتخارالدین ابوالفتح طاهر و ص ۱۳۱ ج ۲ لباب الالباب شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابوعلی طاهر مجیر - الدین . وی از اعقاب شیخ الرئیس طاهر بن عبدالله بیهقی است که عمل نیشابور وبیهق داشته است او درروز دوشنبه ۲۱ ذی القعده سال (۵۵۰) درقصبهٔ سبزوار در گذشت . رجوع به تاریخ بیهق ص ۱۹۰ وطاهر بن عبدالله بیهقی شود .

طاهر . [هِ] ابوالنصر (اِخ) درحبیب - السیر چاپ قدیم تهران این صورت مصحف ظاهر ابوالنصر محمد بن الناصر لدین الله عباسی است . رجوع بظاهر . . . شود .

طاهر.[هِ] (اِخ) اصرم. رجوع به تاریخ سیستان صفحات ۳۱۴-۳۲۴ شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) انجدانی . شاه طاهر از سادات عالی درجات انجدان . من محال قم ، موطنش کاشان ، مولدش همدان ، جامع علوم صوری و معنوی بود ، مدتی در کاشان خلایق را ارشاد مینمود ، آخر الامر صاحب غرضان ، نسبت طریقهٔ اسمعیلیه بوی دادهو سلطان عهد دست ایذاء وآزار بوی گشاده ، لهذا سیدعنان عزیمت بوادی هزیمت معطوف ، و بهندوستان رفته در دکن ، توطن گزید . سلطان نظام شاه ارادت وی اختیار کرد ، و طریقهٔ حقهٔ دین مبین اثناعشری درآن مملکت رواج یافت ، هم در آن مملکت در سنهٔ ۹۵۶ بروضهٔ رضوان شتافت ، جسدش را حسب الوصیهٔ وی بعتبات عالیات برده سپردند ، غرض آنجناب ، صاحب اشعار متین ، واین چند بیت از نتایج طبع آنجناب است :

من نصایحه و مواعظه

نظر کن بتاریخ شاهان پیشین
که رفتند زین دیر دیر بن مخافل
کجا شد فریدون فرخنده سیرت
کجارفت کیخسرو آن شاه عادل
روان است پیوسته ازشهر هستی
بملك عدم ازپی هم قوافل
همان گیر گز فیض فضل الهی
شدی بهره‌مند از فنون فضایل
بکلك بدیع البیان معانی
دراقسام حکمت نوشتی رسائل
زدی تکیه برمسند فضل و دانش
نهادند نام توصدر الافاضل
چه حاصل که ازصوب تحقیق دوری
بنزدیك دانا بچندین مراحل

فردی از غزلیات او

درغم اولذت عیش ازدل ناشاد رفت
خوبغم کردیم چندانی که عیش ازیادرفت

واز رباعیات اوست

دردهر کسی که عشق را شاید نیست
یاری که ازاو دلی بیاساید نیست
صدگونه ملامت که نمیباید هست
یك لحظه فراغتی که میباید نیست.

گر کسب کمال میکنی میگذرد
ور فکر محال میکنی میگذرد
دنیاهمه سربسر خیالست خیال
هرنوع خیال میکنی میگذرد.

مائیم که هرگزدم بیغم نزدیم
خوردیم بسی خون دل ودم نزدیم
بی شعلهٔ آه لب زهم نگشودیم
بی قطرهٔ اشك چشم برهم نزدیم.

آنیم که کوس نیکنامی نزدیم
چون بیخردان دم از تمامی نزدیم
هرگز قدمی بخوشدلی ننهادیم
هرگز نفسی بشادکامی نزدیم .

(ریاض العارفین ص۱۰۲-۱۰۳).

مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید :

طاهر . (شاه . . .) یکی از شعرای ایران واءلا از سادات همدان بوده و در شهر قم میزیسته‌است ، وی‌را بقبول طریقهٔ اسماعیلی متهم ساخته بودند لذا بهندستان فرار کرد ومورد توجه سلطان نظامشاه گردید . اشعار پرمعنای نغز دارد .

طاهر . [هِ](۲) بادار طاهر مامون دن فی رجوع بتاریخ سیستان ص ۳۹۴ شود .

طاهر الباطن.[هِ رُ لْ طِ](ع ص مرکب) آنکه خدا اورا از وسوسه وهوی و هوس هائی که در دل میگذردحفظ کند . (از تعریفات جرجانی) . رجوع به طاهر باطنی شود .

طاهر باطنی . [هِ رِ طِ ی] عبارتست ازکسی که آفریدگار عزّوعلا ، مراو را وساوس و خاطرات نفس وپیوند بااغیار رهائی بخشوده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون) رجوع به طاهر الباطن شود .

طاهر بخاری . [هِ رِ بُ] (اِخ) یکی از مشاهیر علما ومولفان است و سه تألیف مهم بنام خلاصة الفتاوی ، خزینة الواقعات و کتاب الانساب ، دارد و بسال ۵۴۲ درگذشت . (قاموس الاعلام ترکی).

طاهر . [هِ](اِخ) معروف به میرزاطاهر بصیرالملك فرزند میرزا احمد کاشانی مولف « کشف الابیات » « مثنوی » که بسال ۱۲۹۹ چاپ شده‌است . میرزا طاهرمؤلف « ترجمة القرآن » بفارسی است وازمقدمهٔ کتاب « فواید گیاهخواری » معلوم میشود که کتاب ترجمة القرآن در سال ۱۳۱۱ شمسی طبع شده است و مترجم مزبور پدر میرزا محمودخان شیبانی محاسب الملك بوده که مخارج چاپ کتاب فواید گیاه خواری « صادق هدایت» را پرداخته‌است (از الذریعه جلد ۴ ص۱۲۷) .

---

(۱) در چاپ حدید . السار و ظاهراً الثار است .

(۱) بادار - لقبی بوده که غالباً دهقانان را میخوانده‌اند و امروز هم درقاینات وافغانستان متداول است . (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص۲۵۹) .

طاهر بغده. [هـ بَ دَ] (اِخ) گندمان. رجوع به گندمان شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥). رجوع به طاهر بوغده شود.

طاهر بوغده. [هـُ دَ] (اِخ) نام آبادیی بوده از توابع سقز که در فرهنگستان برای آن نام «گندمان» نهاده اند. (فرهنگستان) رجوع به طاهر بغده شود.

طاهر. [هـِ] (... پاشا) (اِخ) رجوع به چنگال اوغلی و قاموس الاعلام ترکی شود.

طاهر. [هـِ] (اِخ) تانی. وی الکن بود و بجای قاف وکاف، تامیگفت، واویکی از ملازمان میرزا مهدی که معشوق میرنجات بود بشمار میرفت. از شرح گل کشتی. (غیاث). (آنندراج).

طاهر تنکابنی. [هـِ رِ تَ نَ بُ] (اِخ) (١٢٨٠ - ١٣٦٠ ؟ قمری) فرزند میرزا فرج‌الله تنکابنی، دانشمند وفاضل معروف که ازقرار مذکور درحکمت وفلسفهٔ قدیم بسیار متبحر وبا اطلاع بوده و کتب بسیار نفیسی از خطی وچاپی جمع کرده بود، وی از شاگردان مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه بود و در مدرسهٔ سپهسالار جدید تدریس میکرد و از قرار مذکور قدرت مطلقهٔ حکام ناحیهٔ تنکابن تمام املاک خانوادهٔ او را که به بنی‌فقیه معروف بودند درآنجا غصب کرده بود وحتی درتهران نیز گویا او را از تدریس در مدرسهٔ مزبور منع کرده بودند و لهذا در خانه‌اش درس می‌گفت، بدبختانه منکه فقط دو سال قبل از وفات اوازپاریس به‌طهران مراجعت کرده واز صیت فضل ودانش او چندان مستحضر نبودم توفیق ملاقات آن عالم جلیل را در نیافتم.

صاحب ترجمه در هجدهم رمضان سنهٔ هزارو دویست‌وهشتادقمری درکلار دشت‌مازندران متولد شده است و در روز جمعهٔ شانزدهم ذی‌القعدهٔ‌هزاروسیصد وشصت هجری قمری مطابق ١٤ آذر سنهٔ ١٣٢٠ شمسی در تهران وفات یافت در حدود سن هشتاد و یك سالگی و برحسب وصیت خود وی در جوار مزار مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه واقع درابن‌بابویه شش کیلومتری جنوب تهران مدفون گردید(١) (وفیات معاصرین بقلم آقای محمد قزوینی. مجلهٔ یادگار سال پنجم شماره ٤ و ٥).

و مرحوم عبرت آرد: میرزا طاهر تنکابنی مقیم تهران از اجلهٔ حکما و عرفا و امروز در حکمت وعرفان وعلم طب قدیم کم‌نظیر بلکه بیمانند است از مبرزین شاگردان میرزای جلوه و میرزا محمد رضای قمشه ایست. چندی درمدرسهٔ سلطانی بافادت و افاضت مشغول بود اینك بواسطهٔ کبر سن و ضعف مزاج انزوا اختیار کرده به‌مطالعهٔ کتب حکمت وعرفان اوقات میگذراند یکی از کتابخانه‌های مهم تهران کتابخانهٔ اوست. (از مدینة الادب ج ١ ص ٢٠٢ تألیف مرحوم عبرت نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی). ومؤلف کتاب‌مازندران مینویسد:

ازطایفه فقیه کلارستاق مازندران در محرم سال ١٢٨٠ قمری در قریهٔ کردی چال کلاردشت متولد و در سن هشتاد سالگی در ١٤ آذرماه ١٣٢٠ شمسی پس از یك عمل جراحی دربیمارستان نجمیه وفات‌یافت. میرزا محمد طاهر تا سن ١١ سالگی در موطن خود سپس تا ١٦ سالگی دربلوك لنگای تنکابن بتحصیل‌مقدماتی اشتغال‌داشت وبعد برای‌تکمیل تحصیلات بتهران عزیمت نمود ونخست درمدرسهٔ کاظمیه ومدرسهٔ قنبر علیخان وسپس در مدرسهٔ سپهسالارمشغول تحصیل گردید و اساتید وی در حکمت مرحوم میرزا محمدرضا قمشهٔ ومرحوم‌میرزا ابوالحسن جلوه ومرحوم آقا علی حکیم‌ودر هیئت ونجوم مرحوم میرزاعبدالله بوده‌اند. مرحوم تنکابنی بواسطه ذکاوت فطری و عشق و علاقهٔ مفرطی که در تعلیم و تربیت داشت سرآمد اقران گردید ومرحوم‌جلوه که استاد تنکابنی بود به‌فضلش معترف و محصلین را باستفادهٔ ازاو توصیه میفرمود. مرحوم میرزا محمدطاهر علاوه براحاطه به فلسفه و حکمت در فقه و اصول ونجوم و ادبیات وریاضیات نیز تخصص داشت. طب قدیم را مطلع وقانون بوعلی‌سینا راچندین دوره تدریس نمود و حواشی ذیقیمتی بر قانون نوشته است که در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی موجود میباشد آن مرحوم خط خیلی خوب مینوشت کتب و رسائل زیادی بخط وی در دست است. سالیان دراز در مدرسهٔ سپهسالار مدرس معقول بوده و درمدرسهٔ علوم سیاسی نیز تدریس می کرد.

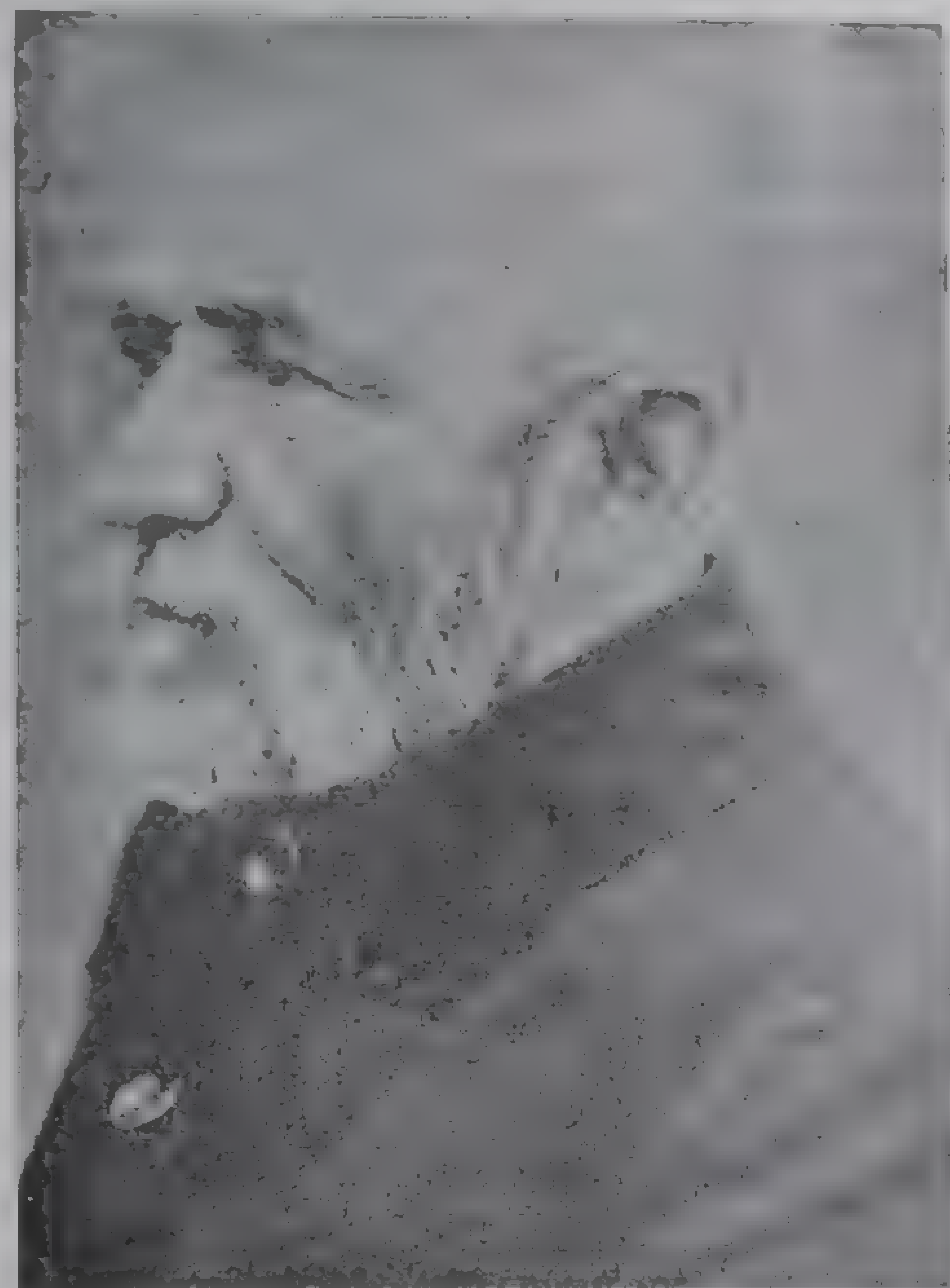
امورسیاسی: - دردورهٔ اول مجلس‌شورای ملی که انتخابات طبقاتی بود مرحوم میرزا از طرف طبقهٔ طلاب بنمایندگی در مجلس انتخاب گردید و دردورهٔ سوم مجلس‌شورای ملی نیز ازتهران بنمایندگی برگزیده شد درسال ١٢٩٤ شمسی در جنك بین المللی اول کەمهاجرت آزادی‌خواهان‌پیش آمدوی نیز باآزادی‌خواهان مهاجرت کرده‌ومدتی را در اماکن مقدسهٔ عتبات مشرف بود و چندی‌را درموصل بسر برده ودرمحاورات با علمای آنجا که اهل تسنن بودند خاطرات جالب توجهی ازخود گذاشته و فوق‌العاده [illegible]

[illegible]

ورود بخدمت [illegible]:

در تشکیلات جدید دادگستری [illegible] مرحوم داور بخدمت دعوت شده و مدتی ریاست محاکم ابتدائی واستیناف‌را داشته و اخیرا هم مستشار دیوان عالی کشور واز زمرهٔ قضات عالی مقام بوده است. میرزا کتابخانهٔ داشت که تعداد کتابهای آن زیاد نبود ولی از جهت کیفیت مهم بوده که آن مرحوم در طول مدت زندگانی توانست بهترین و نفیس ترین نسخ را در علوم مختلف که نایاب بود جمع کند مقداری ازین کتب را خود درحین مرض وکسالت بمجلس شورای ملی فروخت و بقیه را بازماندگانش برای ادای قروض وی بکتابخانهٔ مجلس فروختند. مرحوم‌میرزا محمد طاهر تنکابنی از فضلا و دانشمندان بنام واز مشاهیر علمای اسلام بشمار میرود. (از کتاب: مازندران: شرح حال رجال معاصر. تالیف عباس شایان. ج٢ص١٢) و مرحوم کسروی در بارهٔ افتتاح نخستین دورهٔ مجلس شورای ملی مینویسد: روز یکشنبه چهاردهم مهر (١٨ شعبان) مجلس گشاده خواستی بود، تاآن روزبرگزیدن نمایندگان را بپایان رسانیدند کسان پائین برگزیده شدند: از شاهزادگان: ... از علما وطلبه‌ها: آقا میرزا محسن (برادر صدرالعلما) حاجی شیخ علی نوری، میرزا طاهر تنکابنی. حاجی سیدنصرالله اخوی. (تاریخ مشروطه ایران ص١٦٨) وبنابرین مرحوم تنکابنی از وکلای دورهٔ اول‌مجلس شورا بشمار میرفته است. و در حاشیهٔ صفحهٔ ١٨٢ وکلائی راکه روی زمین ویا روی صندلی نشسته‌اندشرح میدهدومرحوم میرزا طاهر را هشتمین تن از بیست تن وکلائی که روی صندلی نشسته‌اند بشمار آورده است ودر صفحهٔ ٢٣ ذیل عنوان: (تاجگذاری محمدعلی میرزا وبی پروائی اوبا مجلس) مینویسد: همان روز درمجلس گفتگو بمیان آمد، وکسانی ازنمایندگان گله کردند وبرخی جمله‌های مغزداری نیز بمیان آمد. میرزا طاهر گفت: «سلطان سلطان ملت است باید ازطرف ملت تاج گزارند و مجلس نمایندهٔ ملت است». و رجوع به الذریعه ج٦ص ١٤١ وص٢٨٥ و حاشیهٔ غزالی نامه ص١٢٢ شود.

(١) قسمت عمدهٔ این شرح حال مأخوذ ازتقریر کتبی فاضل دانشمند معروف آقای بدیع الزمان فروزانفر یکی ازتلامذهٔ آن مرحوم است که برحسب خواهش راقم این سطور را برای من فرستاده‌اند، موقع را مغتنم شمرده نهایت تشکرخودرا ازایشان اظهارمیدارم.



مرحوم میرزا طاهر تنکابنی - عکس از کتاب مازندران .

طاهر . [هِ] (اِخ) تونی . از قصبهٔ تون و پدرش در دربار شاه عباس ، وقایع نگار بوده ، این بیت ازاوست :

سر تا قدمم رفته بتاراج نگاهی
از چشم ودلم‌ماند همین‌اشکی‌و آهی.

(قاموس الاعلام ترکی ج ٤).

طاهر . [هِ] (اِخ) جزری شداد ابن ابراهیم ابن حسن ، ابوالنجیب الملقب بالطاهر الجزری . ثعالبی درتتمةالیتیمة در بارهٔ او گوید : سالخورده است و دوران فرمانروائی سیف الدوله را درك کرده است و درباب وی گوید :

وحاجة قبل‌لی نبه‌لها عمراً
ونم فقلت علیّ قد تنبه لی
حسبی علیان ان ناب‌الزمان وان
جاه المعاد بمافی القول والعمل
فلی علی بن عبدالله منتجع
ولی علی امیرالمؤمنین علی

واوراست در بارهٔ جوانی کـه بادب وی متادب شده بود :

هذا علیّ بالمشاکلة التی
ما بیننالی مالك مستاثرُ
قالوا صدیقك قلت بل‌ولدی وقد
اعداه طبعی فهو مثلی شاعر

ودر بارهٔ قوس قزح گوید :

الست تری الجو مستعبراً
یضاحکه برقه الخلب
وقد لاح من قزح قوسه
بعیداً و تحسبه یقرب
کطاقی عقیق و فیروزج
و بینهما آخر مذهب .

(از تتمة الیتیمة ج ١ص٤٦)

وصاحب ریحانة الادب آرد :

شداد بن ابراهیم‌بن حسن‌مکنی‌باابوالنجیب ملقب به طاهر جزری‌از شعرای‌عضدالدولهٔ دیلمی بوده و وزیر مهلبی را مدیحه گفته ودر سال ٤٠١ هجری قمری وفات یافته‌و از اوست :

ایاجیل التصوف شرجیل
لقد جئتم بامر مستحیل
افی القرآن قال لکم الهی
کلوا مثل‌البهائم وارقصوالی.

که درذم صوفیه گفته است .

(ریحانة الادب ج۳ص١٠) . ورجوع بـه ابوالنجیب جزری شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) جعفربن‌محمدالصادق علیه‌السلام امام ششم شیعیان . آنحضرت را القاب بسیار است ، اشهرها ، الصادق و منهاالصابر و الفاضل و الطاهر .(ازحبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۲۷۱ و رجوع به جعفر بن‌محمد الصادق‌شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) جغتائی ، امیرابوالمظفر ملك طاهر بن ابوالفضل محمد محتاج‌چغانی. رجوع بطاهر بن ابوالفضل و ابوالمظفر... مجمع الفصحا ج١ ص٢٧ شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) (حاجی - افندی) یکی از مشاهیر خوشنویسان و معلم خط عبدالمجید خان بوده (سلطان‌عثمانی)وبسال ١٢٦٢ هجری‌در گذشته است کتیبه‌هایش را در بعضی جوامع میتوان‌مشاهده کرد. (قاموس الاعلام ترکی) .

طاهر . [هِ] حامدی . وی در حامدیه که شهری در صعید مصر از توابع بخش قنا است بسر میبرده (١) ودر سال ١٣١١ در گذشته است . او راست : « الکشف الربانی ، علی المورد الرحمانی » وآن عبارتست ازشرح ارجوزهٔ شیخ احمد ابن شرقاوی که به : المورد الرحمانی موسوم میباشد . این کتاب در مطبعهٔخیریه ،باکتاب « مطیةالسالك ، الی‌مالك الممالك » که‌در تصوف وآن‌نیز تألیف مؤلف مزبوراست، در حاشیهٔ آن بسال ١٣٠٧ بطبع رسیده است . (معجم‌المطبوعات ج٢ ص١٢٢٥)

طاهر . [هِ] (اِخ) ابو محمد احمدطاهر حدیف رجوع بتاریخ سیستان ص ٢٦٠ شود .

طاهر الحریم . [هِ رُ لْ حَ] (اِخ) یا حریم طاهر محله‌ایست از محلات بغداد ، غربی بازار ، که جامعی‌دارد ، ومنفردواقع شده ، منسوب بطاهر ذوالیمینین میباشد . (مراصدالاطلاع) ورجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی شود .

طاهر . [هِ] خزاعی . رجوع بطاهر بن عبدالله بن‌طاهر بن‌حسین شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) ابوعلی طاهرالحسن (طاهر ابن الحسن‌ظ) ابن‌احمد ابن‌ابراهیم الاسدی‌الانطاکی. اورا جزئیست‌درحدیث، معروف بجزء ابن‌فیل . (کشف‌الظنون) .

طاهر دبیر . [هِ رِ دَ] (اِخ) وی‌نخست صاحب برید ، و از خاصان مسعود غزنوی بود ، ومکانتی بسزاداشت . چون مسعود بسلطنت رسید ، و از ری بجانب خراسان روی نهاد ، بامسعود بخراسان شد.وپیش‌از پیوستن بونصر مشکان بمسعود ، کارهای دیوان رسالت را میگزارد ، مردی‌بانخوت وتکبر بود ، چنانکه بیهقی در تاریخ خود مینویسد ، طاهر دبیر در دیوان رسالت‌با بادی وعظمتی سخت تمام می‌نشست ، و در باطن امر بر آن بود کـه دیوان رسالت بالاستقلال بدو واگذار شود .

روزی سلطان باحضار بونصر فرمان‌داد و پس از حضور سبب کناره جوئی او را از دیوان بپرسید ، بونصر پیری وضعف حال خویش را بر سبیل عذر اقامه کرد و گفت طاهردبیرمردی‌کافی‌وبکاراست من‌پیرشده‌ام و خواهم که باقی عمر بدعاگوئی گذرانم ، سلطان در جواب بونصر گوید : من ترا

(١) درمتن مینویسد درسال ١٣١٢ درحامدیه میزیسته و بسال ١٣١١ در گذشته است وحتما یکی از دو سنه غلط است .

شناسم ، طاهررا نشناسم ، خود شخصاً در
دیوان رسالت حاضر شو ، پس بونصر فرمانبرد.
روزی چند بگذشت ، امیر روی بونصر
کرد و گفت طاهر را گفته بودیم حدیث منشور
اشراف باتو بگوید ، آیا نسخت کرده آمده
است ؟ گفت سوادی کرده ام ، امروز بیاض
کنند تا خداوند فرو نگرد نبشته آید ؛
گفت نیک آمد ، وطاهر نیک ازجای بشد ،
و بدیوان باز آمدیم ، بونصر قلم دیوان
برداشت ونسخت کردن گرفت ، خویشتن و
مرا پیش بنشاند تا بیاض کردمی ، وتا نماز
پیشین در آن روز کار شد ، وازپرده منشوری
بیرون آمد که همه بزرگان وصدورا قرار
کردند که درمعنی اشراف ، کس آنچنان
ندیده است ، و نخواهد دید ... وزان
منشور نسختها نبشته آمد، وطاهر بیکبارگی
سپر بیفکند ، و اندازه بتمامی بدانست . و
پس از آن تا آنگاه که بوزارت عراق رفت
باتاش فراش سپهسالار نیز ، در حدیث
کتابت سخن بر ننهاد . چندی نگذشت
(درسال ٤٢٤) طاهر دبیررا بکدخدائی
لشکر ری که بسپهسالاری تاش فراش
اداره میشد مأمور ساختند . طاهر در این
مأموریت هر چند مدتی وظیفهٔ خویش ادا
میکرد، اما درآخر امرروزگار خویش به
عیش وعشرت گذراندی تابحدی که درسال
٤٢٤ امیر بونصر راگفت که ، بوسهل
حمدوی بری خواهد رفت که از طاهر دبیر
جز شراب خوردن و رعونت دیگر کاری
برنیاید ، در همین سال نیز از ری نامهای
متواتر رسید که طاهر دبیر کدخدای ری
و آن نواحی ، بلهو ونشاط و آداب آن
مشغول میباشد . وبدان جای تهتک است که
یکروز ، دروقت گل طاهر گل افشانی کرد
که هیچ ملک بر آن گونه نکند، چنانکه میان
برگ گل، دینار ودرم بود که برانداختند،
وتاش وهمهٔ مقدمان نزدیک وی بودندوهمگان
را دندان مزدداد ، چون باز گشتند مستان
همه ، وی باغلامان وخاصگان خویش، خلع
عذار کرد تا بدان جایگاه سخف رفت که
فرمود تامشربه‌های زرین وسیمین آوردند ،
وآنرا درعلاقهٔ ابریشمین کشیدند، وبرمیان
بست چون کمری و تاجی ازورد بافته ، با
گل سوری بیاراسته ، بر سر نهاد و پای
کوفت، و ندیمان وغلامانش پای کوفتند
باگرزنهابرسر ، وپس دیگر روز این حدیث
فاش شد ، وهمهٔ مردم شهر ، غریب رشهری
این گفتند ... امیر گفت من طاهر را
شناخته بودم در رعونت و نابکاری ، ومحال
بود وی را آنجا فرستادن .... بوسهل
حمدوی شاید این کار را که هم شهم
است وهم کافی و کاردان و شغلهای بزرگ
کرده است ... بالاخره در پایان جمادی
الآخرهٔ سال ٤٢٤ بوسهل عازم ری گشته،
وپس از چندی طاهر دبیر وجمعی دیگر را
ازری بیاوردند در یکشنبه ۱٤ صفر سال
٤٢٦ امیر فرمود ، بخیل حرس باز باید
داشت ، همگانرا باز داشتند . نماز دیگر
امیر بار داد وپس از بار ، یکی از آنانرا
هزار تازیانه بعقابین بزدند ، وپس از وی
چهار تن را از اعمال وکسان وی بزدند ،
هر یکیرا هزارگان . طاهر را هم فرمود که
بباید زد ، اما تلطفها و خواهشها کردند
هر کسی ، تا چوب را بخشید . وطاهر را
بهندوستان بردند ، و به قلعت گیری باز
داشتند ... وطاهر از چشم امیر بیفتاد .
و آبش تیره شد ، چنانکه نیز هیچ شغل
نکرد ، و در عطلت گذاشته شد . (تاریخ
بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحات ۲۰ ،
۲۱ - ٥۱ - ٦۰ - ۳٤۲ - ۳۷۳ - ۳۹۳
٤٤۹) و رجوع بصفحات ٤٦ و۱۳٦ و
۸۷ و ٥٤ و ٥۹ همان چاپ شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) . دزفولی ؛ سید
محمد طاهر بن سیداسماعیل موسوی دزفولی
متوفی بسال ۱۳۱٤ قمری در نجف وی
از شاگردان علامهٔ انصاری و شوهر دختر
وی بوده و تمام تقریرات انصاری را که
مشتمل بر یکدوره اصول و مباحث (خلل
الصلاة والمواریث) فقه ودیگر فصول آن
است نوشته و گردآوری کرده است وکلیهٔ
تقریرات مزبور در نزد فرزند سید محمد
طاهر ، سید احمد معروف به سبط الشیخ
که درطهران درگذشته است موجود بوده
است . (از الذریعه ج ٤ ص ۳۷۷) .

طاهر . [هِ] (اِخ) دکنی معروف به
شاه محمد طاهر فرزند سید مهدی دکنی
متوفی بسال (۹٥٦) قمری . اوراست
(تفسیر شاه محمدطاهر) که حاشیهٔ برتفسیر
بیضاوی است . (ازالذریعه ج ٤ ص ۲۸۰) .

طاهرده . [هِ دِ] (اِخ) دهی
است از توابع فرح آباد مازندران . (سفر
نامهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۲۰
بخش انگلیسی) .
دهی از دهستان اندرود بخش مرکزی
شهرستان ساری،۹هزار گزی خاوری ساری.
٤/٥ هزار گزی شمال شوسهٔ ساری به
بهشهر. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریائی.
سکنه ۱۱۰ تن . زبان ؛ مازندرانی و
فارسی . آب ؛ ازرودخانهٔ تجن . محصول ؛
برنج ، غلات، پنبه، صیفی . شغل ؛ زراعت
و تهیهٔ زغال . راه ، مالرو . (فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۳) .

طاهر . [هِ] (اِخ) ذوالیمینین . رجوع
به طاهر بن الحسین و ذوالیمینین شود .

طاهر . [هِ] رمزی . رئیس معلمین
دانشکدهٔ صنایع شهر خرطوم ، در بخش
« برادة » . اوراست « درر الاستفادة ، فی
فن البرادة » این کتاب در مطبعة السلفیة
(مصر) بسال ۱۳٤۱ هـ . مطابق سال ۱۹۲۳
م . بطبع رسیده است . (معجم المطبوعات-
ج ۲ ص ۱۲۲٥) .

طاهرزاده . [هِ دِ] (میرزا علی اکبر
صابر) (اِخ) تولد ۱۲۷۸ وفات ۱۳۲۱ .
وی یکی از شعرای توانا و بزرگ [illegible]
است ، و در قرن سیزدهم هجری در [illegible]
شماخه تولد یافته ، درهشت سالگی او را
بیکی ازمکاتب قدیمی [illegible]
این نوع دبستانهای خوا [illegible]
وکتاب بود، حتی اجازه [illegible] نمیدادند
واین کودک هوش [illegible] این اصول را
دریافته بنقاشی [illegible] داخت ولی چه
چاره که مکتب دار نادان اجازه نمیداد، حتی
کار بزدن [illegible] میشد وصابر دراین
باره [illegible] وشعری کودکانه ساخته است.
چون بسن دوازده رسید ویرا بمکتب سید
عظیم شروانی که یکی از شعرای نامدار
آن زمان بود سپردند. سید مردی بصیر و
واقف بود و آیندهٔ درخشان این کودک را
هم از عهد خردی از ناصیهٔ حالش خواند
ودرتعلیم وتشویق وی کوششی بسزا نشان
میداد وبرای تمرین و ورزش طبع او را
وامیداشت که اشعار گلستان وغیره را نظماً
بترکی ترجمه کند چنانکه در ترجمهٔ « دیدم
گل تازه ... » گفته :

کوردیم نیچه دسته تازه گللر
با غلانمش ایدی گیاه ایلن‌تر .

متاسفانه پدرش بسیار ازاین مرحله‌ها دور
ودر فکر کارو کاسبی بوده وپس از سه‌چهار
سال تحصیل ویرا بکسب وکار وادار کرد
وشاید می‌ترسید که درس وبحث او را از
راه راست بازدارد وفرزند دلبندش بضلالت
و گمراهی بیفتد ودین و ایمان از دستش
برود ، اما در اندرون آن خسته‌دل چیزی
بود که ویرا راحت نمی‌گذاشت ونمیتوانست
آسوده وفارغبال بکسب و دادوستد بپردازد
وهمه حواسش بشعر و تتبع در نظم ونثر
معطوف بود و کاربجائی رسید که پدربی
خبر ازحظ ولذت ادب و دانش بنکوهش
فرزند هوشیار پرداخت واورا بجرم دانش
طلبی اذیت وآزار میکرد وبالاخره دفتر
اشعار و سفینهٔ غزل اورا تکه‌تکه کرد و
دورانداخت این واقعه دل حساس شاعر
جوان را آزرده ساخت وازکانون خانوادگی
متنفرشد وعزم راجزم کرد که ترک میهن
خود شروان بگوید و بهمراهی کاروان
بخراسان برود چنانکه گوید :

من خلیل‌الله عصرم ، پدرم چون آزر
سفراز بابل شروان کنم انشاءالله
گرچه او دفتر اشعار مرا پاره نمود
وصله باطبع درافشان کنم انشاءالله

اما پدر زود از قضیه آگاه شد و وسایل
برگرداندن اورا ازبین راه فراهم کرد
بعداز این حادثه مراعات ذوق و سلیقهٔ پدر
و همجنسانش را که در محیط زندگانی
اکثریت داشتند ، مصلحت دید وشروع به

مرثیه گوئی ونوحه خوانی کرد ودر دوماه محرم و صفر در مجالس سوگواری مرثیه میخواند از این رو عمه وبرا دوست میداشت . محبوب بد و ریاکاران دیگر واقع شد شمعی بود که جمعی بدورش پروانه وار میدیدند ونکته سنجی ولطیفه گوئی و بذله‌سرائی ویرا بجان می‌خریدند و همه منتظر بودند که‌شماره‌های مجلهٔ ملانصرالدین هرچه زودتر منتشر شودتا چکامه‌ای براز صافت و شوخی های نیشدار شاعر شیرین زرا مطالعه کنند ومحظوظ شوند، ادبا و بزرگان عظام از لوازم عزت احترام در حق او کوتاهی نمیکردند مخصوصاً استادش حاجی سیدعظیم شیروانی که‌خود یکی از شعرای نامدار بود فریفتهٔ‌وی‌شد. روزی باهم بدیدن‌دوستی که ازسفر برگشته بود رفتند ، وی ده عدد لیمو از چمدان در آورد وبرسم ارمغان دوعدد بسید ویکی بصابر داد وتقاضای‌سرودن یك بیت مناسب حال کرد صابر گفت :

خمس شرابی سیده ساقی ویروب‌دیدی

صابر نقیر در ، یتر آنجاق زکاة اوبا

صابر از شعرای خیال پرست نبود ، و در مدح وذم کس‌شعرنمیسرود با اشخاص کاری نداشت بلکه هنر خود را در راه اصلاح معایب جامعه و تهذیب اخلاق بکار میبرد چنانکه گوید :

شاعرم چونکه ، وظیفهم بودراشعاریازیم
گوردیگم نیك‌وبدی ایلریم اظهاریازیم
گونی‌پارلاق گونشی آغ، گیجه‌نی تاریازیم
اجی، کج اگرینی، اگری ، دوزی‌هموار یازیم

نه بس‌بویله برولدیرسن آقارو گوزیکی
یوقه‌بو آینه‌ده‌اگری گوریرسن‌اوزیکی

وی از مداحی وتملق‌متنفر بود ودرجواب کسانیکه می گفتند : صابر درقصاید غرا پیاده است گوید من در سرودن قصاید متملقانه اقتدار ندارم ، افتخارم بسرودن هجوهای‌مشتمل برانتقادات‌اجتماعی‌میباشد :

شعر بر گوهر یك دانهٔ ذی‌قیمت در
سالمارام وصف‌دروغ ایله‌اولی قیمتدن
دیه رم هجو سوزوم دوغرو ، کلامم شیرین
اهل ذوقه ویرَرم نشأه بوخوش شربتدن

وقتی بیکی‌ازغزلهای دلنشین‌سید که ظاهراً درحق صابر ساخته بود نظیرهٔ بانامه‌ای‌بدو فرستاد نامه وقتی رسید که سید مشغول مطالعهٔ خمسهٔ‌نظامی بود . از خواندن‌نظیره غزل‌خویش‌چنان‌محظوظ شد که همان کتاب را بعنوان صله بدو ارسال داشته در پاسخ نوشت که جزاین کتاب چیزی‌حاضر نبود که‌برایت‌صله بدهم هم این‌رابیادکاراستادت نگاهدار .

(غزل سید عظیم شروانی)
ای‌مه بیلوم فتنهٔ دوران اولاجاقسان
ای‌قاشی هلالم مه‌تابان اولاجاقسان

(نظیرهٔ صابر)
سن پیرجهاندیده‌سن ای‌سیدسرکار
منده‌ن چك الگسا ایله گیلن بیرایله گفتار
اولمازسکا قسمت دخی بودولت‌دیدار
بوندان‌سو گرا هجرمده‌جگرقان‌اولاجاقسان
عاشق یکابرمن کیمی زیبا گرك اولسون
مایل گله بربلبل شیدا گرك اولسون
سنده بوایشه صبروشکیبا گرك اولسون
امابیلوردم صبرایوی ویران اولاجاقسان

دربیست ودوسالگی بعزم زیارت خراسان بارسفر بست چنانکه گوید :

صابر شیدا که ترك شهرشروان ایدی
بلبله بکزردی کیم میل گلستان ایده‌دی
مین‌اوچ یوزبیرده(۱۳۰۱)هجرتدن‌شوکر میمون ایلی
آخر شوال ده‌عزم خراسان ایله‌دی .

یکچند در خراسان ، سبزوار ، نشابور ، تربت‌حیدری، تربت‌جام ، خواف ، سمرقند وبخارا سیاحت کرد ودست فروشی را ممر معاش خود قرارداد ، ودرخلال این‌احوال درنواحی خراسان مرض وبا ظهور کرد و صابر ناچار بشماخه باز گشت ، وپس‌ازچندی بازبعزم زیارت کربلا ازشماخه بیرون آمد و بعتبات عالیات تشرف جست ضمنا اشعار گوناگون ونوحه‌ها هم می‌سرود درهمدان ازمیزبان خود جویای احوال شهر شد و درین باره گوید :

دیدی آزایسه ده بوشهر ده سایرمخلوق
لیك دباغ ایله صباغ‌ایله ایشك جوخدر

پس‌از مراجعت از کربلاباردیگر بخراسان رفت ومصمم‌شد که درمرو وعشق‌آباد رحل اقامت‌افکندولی‌درهمین‌اوقات نامهٔ‌سوزناکی از مادر بخط برادرش باو رسید که باعث فسخ عزیمت وی گردید ، ودرنتیجه بوطن خود بازگشت وتاهل‌اختیار کرد ودرعرض پانزده سال صاحب هشت دختر شد وعائلهٔ بزرگی تشکیل داد و برای تحصیل معاش بصنعت صابون‌پزی پرداخت وبندرت‌بشعر وشاعری می گرایید وگاه‌بگاه باعباس‌صحت ومحمد طراح دو شاعر هم مسلك و دو یار جانی خود ملاقات میکرد و درسال۱۹۱۳ میلادی‌بافریدون بك کوچرلینسکی که یکی از معارف برووران بود آشنائی یافت ودر خلال این احوال در اثر دائر شدن مجلهٔ انتقادی‌وفکاهی ملانصرالدین میدان‌وسیعی برای این مرد سخنگوی تهیه شد چنانکه از شمارهٔ ٤ سال اول مجله مزبور آثار دلکش و شیرین صابر بامضای هوپ هوپ در آن مجله دیده میشود مشروطهٔ ایران و قهرمانان آن زمینهٔ خوبی برای او فراهم ساخت ، آزادی واستبدادرا موضوع مدح وذم خویش کرد تا آنجا که فارسی زبانان


طاهرزاده (صابر) نقل از هوپ هوپ نامه

شمارهٔ مسلسل : ۳۹

شمارهٔ حرف «ط» : ۲

لغت‌نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(تولد ۱۲۵۸ هجری شمسی ـ وفات ۱۳۳٤ هجری شمسی)

طاهرزاده ـ طرب نایینی

تهران ـ دی ماه ۱۳۳۵ شمسی

چاپخانهٔ مجلس

نشانه های اختصاری

اِ = اسم

اِخ = اسم خاص (علم)

اِمرکب = اسم مرکب

اِمص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

ج = جلد (پیش از عدد)

ج = جمع .... (پیش از لغت مفرد)

حامص = حاصل مصدر

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص مرکب = صفت مرکب

ع = عربی

م = مسیحي ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولي (اسم مفعول وفروع آن)

هم بقرائت مجلهٔ ملانصرالدین راغب وطالب شدند، مدیر روشن ضمیر آن جلیل محمد قلی‌زاده هم یکی‌از مردمان آزادیخواه و غیرتمند آن عصر بود، ازصابر برای مجلهٔ خود استفاده کرد و کمکهای بسیار بوی نمود نوشته‌های شاعر اشکهائی‌در لفافهٔ خنده یعنی هجوهای حقیقی ومبیح بود، اوضاع جامعهٔ اسلام وسالوسان وریاکاران وزهد ـ فروشان‌رابشدت‌باد انتقادمیگرفت‌شخصیتها و طبقات برجسته را در آثار خود حیات جاویدانی می‌بخشید عامیان خرافات پرست وزاهدان ریاکار ومقدس مآبان زهدفروش در حق وی بدگوئیها میکردند و اورا ببابی گری و کفر و زندقه متهم میساختند واو همه این یاوه گوئیهارا با خونسردی تلقی میکرد ودرین باره سروده است:

اشهد بالله العلی العظیم
صاحب ایمانم آشروانلی‌لار
یوق یکی بردینه یقینم منم
کهنه مسلمانم آشروانلی‌لار
شیعه‌ام، اما، نه بواشکالدن
سنی‌ام، اما، نه بو امثالدن
صوفیم اما نه بو ابدالدن
حق سرون انسانم آشروانلی‌لار
امت مرحومه ومغفور ایله
امر دهام طاعت مزبور ایله
کفریمه حکم ایلمه یك زور ایله
قائل قرآنم آشر وانلی‌لار

صابر مجدد بزرگ ادبیات ترکی آذربایجانی است. وی اشعار را وسیلهٔ ستایش و تملق گوئی [illegible] و آن را [illegible] وبروش مستقیم و آلوده و حقیقت پرستی باصلاح جامعه و انتقادات موثر پرداخت وطبع خلاق ومصور او بنقاشی و مجسم کردن عیوب معاصران درشکل ومقیاس بسیار برجسته وجالب وجهی آغاز کرد و بارزترین کارهای بسیار دقیق و ظریف حقایق را برملا میساخت و مبتکر طرز ادا وشیوهٔ بیان مخصوصی شد وی طفل یکشبه‌ای بود که دورهٔ صدساله را پیمود واز افکار واز نویسندگان عصر خود قرنها پیش افتاد ودر تشریح مسائل اجتماعی وسیاسی یدبیضا کرد ویکی ازطرفداران جدی آزادی وحکومت مشروطه بود ودرریشه کن کردن استبداد همه‌را تحریص وترغیب میکرد جرائد ومجلات وقت مانند: حیات، فیوضات، رهبر دبستان، ملانصرالدین، الفت، ارشاد، گونش، صداء حقیقت، یئنی حقیقت، معلومات، ازنبوغ قلمی وی استفاده میکردند وبااین وصف او از دست هنرهای خویش فریاد میکرد چونکه هریکی بدگر گونه ناشادش میداشتند چه از طعن ولعن عوام الناس و مردمان خرافات پرست بر کنار نبود وحتی ازدست عیال خود هم در رنج وعنا بود که مانند دشمن خانگی با وی ساز کار نمیآمد سرانجام بترك «هوپ هوپ» نام مستعار خود هم مجبور شدو آثار خود درا بنامهای گوناگون:

درین دوره [illegible] آغاز [illegible] امضا میکرد [illegible] و [illegible] و صورت [illegible] و مسرت [illegible] ولی این کارهم چندان [illegible] و مجبور در سال ۱۹۱۰ مسیحی [illegible] و از اتفاقات [illegible] دراوایل قرن بیستم میلادی مختصر [illegible] درمیان مسلمانان شهر مزبور پیدا وجمعیت‌های خیریه مانند جمعیت نشر معارف، جمعیت اتحاد، وجمعیت سعادت، با نظامنامه های مصوبه ازطرف حکومت تاسیس شده بود و با جدیت مشغول نشر فرهنگ وتعلیمات اجتماعی درمیان مسلمانان بودند، وقتی که صابر بباکو آمد جمعیت نشر معارف فرصت را غنیمت شمرد و ویرا بمعلمی شرعیات و زبان فارسی در مکتب جدید التأسیس قصبهٔ موسوم به بالاخانه در نزدیکی باکو منصوب ساخت واشعاریکه وی دراین دوره میسرود درسال پنجم مجلهٔ ملانصرالدین درج شده است متاسفانه درسال ۱۹۱۱ وی سخت مریض شد و درنتیجه بشماخه، و از آنجابرای معالجه بتفلیس رفته هیأت تحریریهٔ مجلهٔ ملانصرالدین مخصوصاً خود وخانم مدیر خوش منش و نیک فطرت آن لازمه معاونت وکمك را برای شفایافتن او بکار بردند ـ



تصویر بالا مربوط به شعر : اشهد بالله العلی العظیم است نقل ازهوپ هوپ‌نامه

لیکن بهبود حاصل نشد و سرانجام بمیهن برگشت و در ۱۲/ ایول ماه ۱۹۱۲/ درگذشت، این رباعی فارسی را دردم آخر سروده است :

راهم بدهید روبراه آمده‌ام
بر درگه حضرت اله آمده‌ام
بی تحفه نیامدم نه دستم خالی است
با دست پر از همه گناه آمده‌ام

دوتدم اوروجی ایرمغاندا
قالدی ایکی گوزلریم قازاندا
ملامداد و یوریازی یازاندا

و در دوازده‌سالگی بمکتب حاج سیدعظیم رفته وبفاصلهٔ دو سال که اندکی فارسی و ترکی فراگرفته و باصول کتابت آشناشده است دیگر پدرش به درس خواندن وی راضی نشده و او را بهمراهی خود به سفر ویرا از وسط راه بازگردانده است. آنگاه بسبب نوحه‌هائی که درمصیبت حضرت سیدالشهدا (ع) سروده است در بین عموم اهالی محبوبیت یافته است وقتی همراهی استاد خود حاج سیدعظیم بدیدار مشهدی میرود وآن مسافر از ده‌دانه لیمو که باخود همراه داشته دو دانه بسید ویکی هم بصابر میدهد سید ازصابر خواستار شعری دراین

,ملی شاعرمز مرحوم صابر یك بیر رفیقنه اوز خطی ایله
یازدیغی شکایت نامه‌سندن بیر نبذه

... دنیاده‌کی حیات تمدنیه بیزاردیم برادرلقیمی
ایسته که شعریمه مشغول اولمه‌سیدیم اوزمی
مسموم ایدردیم بردفعه دنیانک عذابندن
خلاص اولوردیم لکن نه ائتملی تربیهٔ
ابتدائیه‌نک تأثیریدیمی، دینداراولدیغمی درکه
بونه وجداناً راضی اوله‌بیلیرم فقط جسماً ناراحت...

نامه شکایت‌آمیزیست که صابر بخط خود بیکی از دوستانش نوشته است نقل ازهوپ هوپ نامه

و صاحب ریحانة الادب آرد :
میرزا علی‌اکبر طاهرزاده متخلص بصابر از مشاهیر شاعران قفقاز، دردهم ذیحجهٔ ۱۲۷۸ هجری قمری در شماخی که قصبهٔ بلاد شیروان روسیه است متولد شده و در ۲۸ رجب ۱۳۲۹ هجری قمری‌درگذشته است شرح حال مختصر وی در آغاز کتاب هوپ‌هوپ‌نامهٔ خودوی بدینسان آمده‌است :
در هشت سالگی بمکتب رفته و بنوشتن درسهای خود شیفته بوده است لیکن از طرف معلم خود بجای تحسین مورد تنبیه واقع شده است و درین‌باره بزبان ترکی کودکانه گوید :

تجارتخانه اش میبرده لیکن صابر در آن حال نیز در اثر شوق فطری که داشته به خواندن ونوشتن حریصتر بود تا بتجارت وبهمین جهت پدرش اورا مورد ملامت قرار داد و کتاب شعرش را پاره کرد و او نیز تصمیم گرفت ازمولد خود شماخی فرار کند واین قصیده را سرود :

من خلیل الله عصرم پدرم چون آزر
سفر از بابل شروان کنم انشاءالله
گرچه او دفتر اشعار مرا پاره نمود
وصله با طبع درافشان کنم انشاءالله

سپس بهمراهی قافلهٔ خراسان عازم آن‌سامان بوده ولی پدرش پس از آگاه شدن ازین موضوع میشود و او این بیترا میسراید :

خمس شرابی سیده ساقی ویروب دیدی
صابر فقیر دوریتر آنجاق زکاة اونا

صابر درسال ۱۳۰۱ هجری درحدودبیست و سه سالگی بزیارت حضرت‌رضا(ع) عازم خراسان میشود ومدتی درمشهد و سبزوار و تربت حیدریه و بلاد ترکستان بسیاحت میپردازد وآنگاه بشماخی مولدخویش باز میگردد وآهنگ سفر کربلای معلی‌میکند و هنگام ورود بهمدان این شعرها را میسراید :

همداندا قونا غمدان خبرالدیم کی شیخ
هانسی مخلوق‌سبزون شهرده بیشك‌چوخدور

دیدی آزایسه‌ده بوشهرده سایر مخلوق
لیك دباغ ایله صباغ ایله ایشك چوخدور

صابر وقت خویش را صرف مدایح دروغین نکرده و بستایش ارباب قدرت و صاحبان سیم و زر نپرداخته است و درپاسخ کسانی که ویرا درین باره بناتوانی نسبت میداده‌اند گفته است :

اگرچه در مدیحه‌گوئی دروغین بطمع پول قادر نیستم ، لیکن در هجو صادق بسیار توانا هستم . و این اشعار را درین باره سروده است :

شعر بیر گوهر یکدانه ذی قیمتدور
سالمارام وصف دروغیله اونی‌قیمتدن
دیرم هجو سوزوم دوغری کلامیم شیرین
اهل ذوقه ویررم نشأه بو خوش شربتدن

صابر هر موضوعی را موافق ذوق خویش می یافت درباره آن غزل و قطعه و مرثیه میگفت تا آنکه روزنامهٔ ملا نصرالدین را که در تفلیس انتشار یافت بهترین وسیلهٔ نشر افکار خویش دید ونخستین شعری که در شمارهٔ چهارم آن روزنامه منتشرساخته است این انتقاد ملیح اوست که بامضای هوپ هوپ چاپ شده است :

سس سالما یاتانلا آییلار قویهله یاتسون
یاتمشلاری راضی دگلم کیمسه اویاتسون
تك تك آییلانوارسه ده‌حق دادیمه‌چاتسون
من سالم اولوم جمله جهان باتسادا باتسون
ملت نیجه تاراج اولور اولسون نه‌ایشیم‌وار
دشمن‌لره محتاج اولوراولسون نه ایشیم‌وار . . .

واشعاراونوعا بطرفداری ازرنجبران وفقرا مشتمل بر انتقادات ادبی و اجتماعی وهوی خواهی از تمدن ایرانی و حمله بمسامحهٔ اولیای امور بوده است .

دیوان اشعاراوکه بزبان ترکی قفقازی و مشهور به هوپ هوپ‌نامه است نخستین بار در سال ۱۹۱٤ میلادی در بادکوبه چاپ شده است وچند سال پیش در تبریز نیز مجددا بطبع رسیده است .

در بارهٔ حقیقت‌گوئی خود گوید :

شاعرم چونکه وظیفم بودوراشعار یازیم
گوردوگوم نیك‌وبدی ایله‌یم اظهار یازیم
گونی‌یارلاخ گونشی آغ گیجه‌نی‌تار یازیم
کچی‌کج اگرینی اگری‌دوزی‌هموار یازیم
نه‌بس بیله برلدیرسن آقاری گوزووی
یوخسابوآینه‌ده‌اگری گوروسن اوزووی

و در انتقاداز زناشوئی نامتناسب میان مرد باسواد وزن بیسواد گوید :

چاتلیورخان باجی غمدن اورکیم
قاوو شوبلاپ آجیقیمدن کوره کیم
نولابیرایوده قویایدوز قره‌باش
ویرمییدو زمنی بوابلهه کاش
متکه دامنان باجادان باخمازدیم
سو کیمی هرطرفه آخماز ایدیم
هرزه هرزه‌دانشوب گرسه زدیم
ارنه‌شی اولاد قونی بیلمزدیم
اوتوروب آچ کومه‌سینده آتامین
بیش دوشین‌حاضر ایدردیم آنامین
بیتلیور دوم نه‌نه‌مین‌باش باخاسین
یاماباردوم‌بابامون چول‌چوخاسین
تیز دوروب صبح ساغاردیم اینکی
خان ضنمدن دیلمزدیم کومکی
نه ایلیوردوم بزه‌گی یا دوزگی
داما دیواره یاخاردیم تزگی
آتام علاف بابام دولگر ایدی
قارداشیم جولفا عمیم کارگر ایدی
خان بی‌بیم قالچی ننم باغ توخویان
بیزده حاشایوخودی بیراوخویان
ایویمزده واریدی هرنه دیسن
قاتیخ آیرانیله قایماق نه‌یسن
نه بیلوردوخ نه‌زهیرماردی کتاب
بیزاولان ایوده هاچان واریدی کتاب
بوسبوتون گل کیمی انسانلاردیق
نه معلم ونه درس آنلاردیق
دفترین آندرا قالمش سوزینی
ایشیدوب گورمش ایدیك یوزینی
بویله بیرتر بیه‌لی ایوده مدام
بسله‌دوزمن کیبی‌بیرسروخرام
وای اوگوندن که‌منی آدایلدوز
ایله بیلدوزده کی دلشادایلدوز
منده ساندیم که دونوب بختیوره
گیدروم بیرنفرانسانه اره
نه بیلوم بیله ده‌انسان واریمیش
شکل انساندادا حیوان واریمیش
اراوخورموش دایازارمیش دا آتام؟!
اردگل مهلك آزارمش ده آتام
اردگل شاعر یمیش خانه خراب
فکری یازماخ اوخوماخ‌شغلی کتاب
سالدوز آخرده یامان حاله منی
اره ویردوزده بوقفاله منی
گاه یازور گاه اوخیور گاه دانشیر
گونده بیرهرزه کتابنان تانشیر
گاه گیدور فکره برلدیر گوزونی
محواولور ایله‌گی بیلمراوزونی
صبح اولنجاگیجه لردارغاکیمی
یاتمیور قیرقیر ایلورقارقاکیمی
گاه دابیر یاتسارا وقتنده اگر
چکمیور یوخلادیقی بیراوقدر
غفلة بیرده گوروورسن که دورور
یاندیروب لامپانی چیلاق‌اوتورور
باشلیور یاتدیقی یرده تزه‌دن
او خویوب یازماتایرده‌تزه‌دن
بیله اوت اولماز آتام بیله‌الو
ات دگل‌یالقی دگل‌اودی‌بولو
گاه گورورسن که میزاوسته سخیلور
باخیرام حالینه قلبم یخلور
بیرقاراداش بیرایکی پاره کاغاذ
او قدرچکمیر اولور قاره کاغاذ
خبرینی شرینی قانمیر بو کیشی
یور ولوب بیرجه‌اوساغیر بو کیشی
بیزیم ایوده باخاسان هر طرفه
طاقچه‌یه بوفچه‌یه یا کیمارفه
گوره جکسن بوتون اشکافدا کاغاذ
کاسه دانیمچه‌ده بوشقابدا کاغاذ
یغیلوب داغ کیمی هریاندا کتاب
ایوده دهلیزده هریاندا کتاب
دیورم آی کیشی بیر گل اوزووه
بونه ایشدور آگل اولون گوزووه
بوعمل ایتیدی سنی خانه خراب
پوللارون دوندی‌بوتون اولدی کتاب
اوخودو قجاکو زوون قاره‌سنی
ایاروتاپ باشوون چاره‌سنی
پولی گیدیر تاب وتوانون داگیدیر
اوسته لیك بیرقوری جانون داگیدیر
کسب وکارندان الون چیخدی اوسان
اراولان یرده گوروم‌یوخ اولاسان

در استبداد محمدعلی شاه قاجار گوید :

مولدائی سالمادی ایل‌دیل بوغازا
عیبی یوخ گرچه قویدلدوخ‌لوغازا
یاز بواعلانمیده بیرکاغاذا
آچمشام «ری» ده گینش‌بیرمغازا
چون اوجوزقیمته‌هرشیئی ساتیرام
آی آلان مملکت ری ساتیرام
مغازامدا تاپلوز هرجوره‌زاد
جام رأیت کی‌تخت قباد
گرچه بازاریمی ایتمکده کساد
سعی ایدور بیرپاره ایرانلی نژاد
لیك من باخمیورم هی‌ساتورام
آی آلان مملکت ری ساترام
نه‌گرکدور منه بیر بونجه امور
که ایده قلبیمی بی حسن حضور
باباما ویرمدی ال «آبك شور»
دگلم ناخلف ونابشعور
«قصرشیرین» اثرکی ساتورام
آی آلان مملکت ری ساتیرام
ایستمم نوری قرانلوق سویوروم
ملك ایرانی دومانلوق سویوروم
بوشیلوب شهری یابانلیق سویوروم
بسدی‌شهلك داخی‌خاملوق‌سویورم
«سبزوار» ایله «مبامی» ساتورام
آی‌آلا مملکت ری ساتیرام
سوزبنیم ایوبنیم اسرا بنیم
عرض و ناموس بینم‌عاربینم
مال بینم مصلحت کار بینم
ساتیرام دولت قاجار بینم
کیمه نه دخلی که من‌شی ساتیرام
آی آلان مملکت ری ساتیرام
شاه مشروطه پناه اولماق ایسه
ایل‌قویان وضعله شاه اولماق‌ایسه
گوش برامر سپاه اولماق ایسه
شاه اولوب همدم‌آه اولماق‌ایسه
خان اولوب نوش ایلیوب‌می ساتیرام
آی آلان مملکت ری ساتیرام .



با اینکه مسلمانی مردم را باتحاد واخوت دعوت میکند وقرآن امر باتحاد مینماید درمیان ما یك تن مسلمان متفق الرای پیدا نمیشود
(عکس ازهوپ هوپ نامه)

(ازریحانة الادب ج ۳ ص ۱۰ تا ص ۱۳).

طاهر. [هِ] (اِخ) زینب. مؤلف تاریخ سیستان آرد: «و سپهسالار طاهر زینب بود که آنگاه سرهنك خواندندی او راص ۳۴۷» وی همان طاهر است که درحبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۳۷۶ نام او طاهر بن زینب آمده است ومتقدمان فارسی زبان اضافه نام فرزند را به نام پدر روا میدانسته وابن یا پسر را حذف میکرده اند ومثلا بجای یعقوب بن لیث یعقوب لیث میگفته اند. رجوع به طاهر بن زینب شود.

طاهرسر. [هِ رِ سِرر] (ع امر کب) کسی را نامند که طرفة العینی از یاد حق جل ذکره غافل نباشد. (کشاف اصطلاحات الفنون) آنکه بیك چشم برهم زدن ازخدا غافل نشود. (تعریفات جرجانی).

طاهرسر وعلانیه. [هِ رِ سِ رِ رُ وَ عَ یَ] (ع امر کب) کسی باشد که در ایفای حقوق حق و خلق، برای آنکه مراعات هردو جانب را کرده باشد، سعی و کوشش بلیغ مرعی دارد. کذافی اصطلاحات الصوفیه. (کشاف اصطلاحات الفنون) کسیکه حقوق خدا وخلق را بطور کامل بگزارد و هر دو جانب را رعایت کند. (تعریفات جرجانی).

طاهر. [هِ] (اِخ) سنجری یکی ازاطبای معروف اسلام است.
وسه تألیف ذیل ازاوست:
۱) ایضاح منهاج محجة العلاج
۲) کتاب فی شرح البول والنبض
۳) تقسیم کتاب الفصول لابقراط
(از قاموس الاعلام ترکی). واسمعیل پاشا آرد: ابوالحسین سنجری طاهر بن ابراهیم بن محمد ابن طاهر سنجری وی به قاضی ابوالفضل محمد بن حمویه مراجعه میکرد.. اوراست: ایضاح منهاج محجة العلاج در طب. تقسیم کتاب الفصول از ابقراط. شرح کتاب البول و النبض. (از اسماء المؤلفین و آثار المصنفین تألیف اسماعیل پاشای بغدادی ج ۱ ص ۴۳۰).

طاهر. [هِ] (اِخ) طالقانی. ازشعرای پارسی زبان واین شعر ازاوست:

جز لاله دلی داغ نشد بهرهلاکم
نگریست بجز شمع کسی برسرخاکم
(قاموس الاعلام ترکی)

طاهر. [هِ] طائی. (امیر) ابوالعباس طاهر (۱) رجوع بتاریخ سیستان ص ۳۶۰ شود.

طاهرظاهری. [هِ رِ هِ ی ی] کسی باشد که خدای عزاسمه، اورا ازنافرمانیها و معصیتها باز داشته باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون) و(تعریفات جرجانی).

طاهر. [هِ] (اِخ) عطار رجوع بطاهر مشهدی شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) علك. ممدوح سوزنی بوده است. (رجوع بصفحهٔ ۱۹۵ ج ۲ لباب الالباب شود).

طاهر. [هِ] (اِخ) علوی. معروف به میرزا طاهر علوی. در تذکرهٔ نصرآبادی شرح حال وی بدینسان آمده است «جوان قابل صالحی است. در تحصیل سعی کرد شعرش اینست:

امشبم چون شیشهٔ می دل زتنهائی پراست
همچوساغرهمدمی کوتادلی خالی کنم.
(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۷۴).

طاهر. [هِ] (اِخ) غسانی. حمدالله مستوفی ذیل احوال هرمزد آرد: «و هرمزد هیچ فرزندنداشت. ارکان دولت شبستان هرمزد احتیاط کردند مادر شاپور حامله بود و پادشاهی بدو دادند بعداز چهل روزشاپور متولد شد طفل را برتخت بخوابانیدند و تاج بالای سراو بیاویختند چون او طفل بود ملك پرآشوب شد. از عرب طاهر غسانی لشکر کشید وطیسفون که تختگاه ساسانیان بود غارت کرد ونوشه خواهرهرمز را بغارت برد وزن کرد واو دختری آورد

(۱) عتبی «ابوسعیدطائی» آورده .واین روایت صحیح است.

ملکه نام. چون شاپور بحدمردی رسید به جنگ طاهر رفت‌دختر نوشه بااو متفق‌شد اورا در قلعه راه داد طاهررا بگرفت و به کشت و ملکه را زن کرد. (تاریخ گزیده ج ۱ س ۱۰۷) ورجوع به طایرشود.

طاهر. [هـ] (اِخ) غسانی ایلی. رجوع بطاهر بن خالد بن‌نزار شود.

طاهر. [هـ] (اِخ) غلام ابی الجیش نجاشی‌در بارهٔ او گفته که: مردی‌متکلم‌بود، وآغاز تحصیل شیخ مفید، نزد او بود. کتابی چند تألیف کرده، شیخ‌مفید گوید اورا کتابیست درعلم کلام، ودر آن کتاب در قضیهٔ فدك بیاناتی آورده همچنین شیخ طوسی نیز ازاو درفهرست خود نام برده. وآنچه راشیخ مفید گفته تأیید کرده‌است. (روضات ص۳۳۶).

طاهر. [هـ] (اِخ) قزوینی. ابن حاتم بن ماهویهٔ‌قزوینی. اوراست: کتاب‌الحدیث که نجاشی به چهار واسطه از آن روایت کرده است. (الذریعه ج۶ص۲۳۰).

طاهر. قزوینی مؤلف تذکرهٔ حزین آرد: وحید الزمان‌میرزا طاهر علیه‌الرحمه یگانهٔ روزگار واز غایت اشتهار بی نیاز ازتعریف‌است. موطن‌ومولدش‌دارالسلطنهٔ قزوین. در بدایت‌حال تحصیل‌مقدمات‌علمیه نموده بفن سیاق و ممارست مهام دفتری و دیوانی ترغیب نموده سرآمد ارباب علم استیفا شد ودرمهارت واقتدار بانشاء وحسن تحریر بی‌نظیر آفاق گشت. صفای خطش رونق شکن بنفشه زار بناگوش دلبران و طوطی کلك شکر شکنش زنگ زدای آینهٔ خاطر دانشوران. زلال‌طبعش رشك افزای کوثر وتسنیم و رای عقدهٔ گشایش شکنج غنچهٔ‌دلها را فردوس نسیم. درشعر طرز تازهٔ که مختار بعض متاخرین است رواج یافته‌ورونق بخشیدهٔ اواست درافسام نظم داد سخنوری داده دیوانی که‌ازشصت هزار بیت زیاده باشد بیادگار گذارده. تاریخی که در ضبط احوال وقایع صفویه نوشته بر حسن تقریرش گواه و فصول منشآت بلیغه اش ثبت دفاتر ونیز دائرالسنه و افواه است. در بدایت اشتغال بامور دنیوی بدستور اعظم میرزا تقی پیوسته دخیل بعض مهمات اوشد وبقدر شناسی او اورتبه‌اش بلندی گرفت وبعداز رحلت آن وزیرروشن‌ضمیر باعتماد الدوله‌خلیفهٔ‌سلطان توسل‌نمود. ازغایت‌ظهور کمالات ومهارت درمهمات منظور نظر عاطفت پادشاه عالی جاه عباس ثانی گشته بمنصب واقعه نویسی مرتبهٔ تقرب و اختصاص یافت. در زمان سلطان سلیمان الصفوی بر حسب استقلال بوزارت اعظم‌رسیده‌بآن شغل‌خطیراشتغال داشت تا آنکه پس‌از انقضای چندسال از سلطنت شاه سلطان حسین خود از منصب مذکور مستعفی شده دست از مهام دنیوی کشید. در مدة العمر با اینهمه مشاغل پیوسته از اکابر افاضل‌اقتناء معالی‌ومعارف کرده فواصل اوقات را صرف استفاده و افادهٔ استکمال فضائل مساخت و انصاف آنست که در زمن دولت صفویه من‌جمیع‌الوجوه باستعداد و کمالات او کسی پای به میان مهام دنیوی نگذاشته و بملازمت ملوك سرفرو نیاورده اگر مدات چاکری ولوث دنیاداری تشریف لیاقت‌و کمال‌اورا شوخکن و آلوده نمیساخت هرآینه در سلك افاضل نامدار منسلك و در ذیل آن والاگهران عالیمقدار درشمار آمدی. فقیران دبیر دانشور راچهارپنج نوبت بعدازاستعفا ازوزارت‌درمنزل والدمرحوم دیده‌ام‌عمرش قریب بصد سال رسیده بود که رحلت‌نمود این ابیات از افکار آن سخن گزار حالیا بقلم آمد:

هرجا دلیست دربی چشم سیاه تست
عالم تمام زیرنگین نگاه تست

یارب چه‌آفتی توکه‌مجنون بروزوصل
رویش بسوی لیلی وچشمش براه‌ست

چولاله خامم ودرخون برشته‌اند مرا
حدیث زشتم و نیکو نوشته‌اند مرا
چولاله روزن گلخن بود گریبانم
ازین چه‌سودکه درباغ کشته‌اند مرا.

تانخوانی ازدرون حال درون تنگ را
شرم می گرداند اوراق کتابرنگ را.

عاشق بدرد چاره کند بازدرد را
شویم باشك چشم خودازچهره گردرا.

ازهم چوبازشد مژه‌ام خون دیده ریخت
گفتی مگرکه بخیهٔ زخمم زهم گسیخت.

ما طائران شوقیم آرام نیست جانرا
بربال خود نهادیم بنیاد آشیان را.

زیاران کینه هرگز دردل یاران نمی‌ماند
بروی آب جای قطرهٔ باران نمی‌ماند.

چنان کزسنگ وآهن آتش‌سوزان‌شودپیدا
دوعالم را اگر برهم زنی‌جانان شود پیدا.

ره‌داده درخط مشکین شانهٔ‌شمشادرا
نیست حاجت حك‌واصلاحی خط استادرا
چرخرا آرامگاه عافیت پنداشتم
آشیان کردم تصور خانهٔ صیادرا

الهی جلوه‌ده دردیده‌اش حیرانی‌مارا
بگوشش آشنا کن نالهٔ پنهانی ما را
زبیقدری بوصل او گرم لایق [illegible] دانی
بخاك آستانش روی [illegible] مارا.

اگر [illegible] ز زخم [illegible]
ولی درزیر [illegible] من شکست [illegible]

چه‌غم گر [illegible] چون ره [illegible] جان شیرینم
ولیکن چون نگاه دشمنانم میکشدانم

افسوس می‌خورم زغم روز کارخویش
برآسیای دست نهاده مدار خویش.

خوردند باز باچشم از رشك مردمانم
باآنکه توتیا کرد دردتو استخوانم.

هرچند که خود گم شده‌ام راه مایم
درقافلهٔ عشق‌تو آواز درآیم.

نمیدانم چرا آهو نگاه من‌رمیدازمن
چومن‌هرگز نبودم‌درمیان یارب‌چه‌دیدازمن

نه‌شمع‌هرزمان کردی غلط پروانه‌درمحفل
که‌سرافکنده‌بودم‌پیش‌وآتش‌میچکدازمن.

خوشا حال جوانمردی که‌گیرددامن‌صحرا
بآب زندگی چون خضرشوید دست‌ازدنیا.
زبان ازدل دراقلیم‌سخن طرفی نمی‌بندد
نگردد پخته ماهی هرگز ازجوشیدن‌دریا.

در روز عید ودلش منهم برای زینت
پوشیده‌ام بصدرنگ حال خراب خودرا.

چون شاخ که از میوهٔ بسیارشود خم
از بارهنر بردل خود نیز گرانم.

بهمواری توان‌خاموش کردن‌هرزه گویانرا
صدا گردد بیابان مرك‌از همواری‌صحرا.

نیست جان پاك را بعد از فنای تن زوال
ازشکست‌کوزه در دریاچه‌نقصان آب‌را.

مراغیر از ندامت از عبادت بهرهٔ‌نبود
زخائیدن کنم مسواك‌انگشت ندامت‌را.

ای راز دل چه آمدهٔ برسرزبان
بیرون نمیرود ره‌ازین کوچه بازگرد.

بقدرشق قلم‌گرزهم جدا مانیم
بدست غیرفتد راه یك کتاب سخن.

همچو نرگس بچمن زآمدن فصل بهار
چشم وامی شوداز مقدم مهمان مارا

مانند شان مو... که‌ریزند شمع از او
شد ...ها خراب که سروت نهال شد.

زبار منت احسان دریا ابریسائی
کند افغان چومجروحی که‌زخمش آب بردارد.
(از تذکرهٔ حزین ص ٦ ، تا ص ٥١) .

وصاحب قاموس الاعلام آرد : دیوانی محتوی بر ٦٠ هزار بیت ویك مجموعه منشآت دارد.

طاهر . [هِ] (اِخ) قزوینی . معروف به کا کا طاهرا » از اوباش ، و باطناً مردی آدمی معاش ، لکن بهجو مایل . طبعش خالی از متانتی ، واسمش خالی از غرابتی نیست . ولفظ کاکا معلوم نیست که اسم یا لقب یا تخلص باشد . بهر تقدیر این شعر ازو دیده ونوشته شد :

وعدهٔ قتلم بفردا آن پری پیکر دهد
باز میترسم که فردا وعدهٔ دیگردهد.
(آتشکدهٔ آذر ص ٢٢٨)

و رجوع به ص ١٨٦ ترجمهٔ ج ٤ تاریخ ادبیات ایران تألیف برون شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) .کاشانی، معروف به شاه طاهر کاشانی فرزند رضی الدین اسماعیلی . حسین شاگرد محقق خضری مؤلف کتاب (الحیدریة) فی شرح الجعفریة الکرکیة که آنرا بسال (٩٥٠) تألیف کرده است (الذریعه ج ٧ ص ١٢٥) . و رجوع به ص ٤٠٦ ج ٢ و ص ٦ ج ٣ وص ٥١٣ ج ٤ و ص ٤٢ و ١٤٢ ج ٦ همان کتاب شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) . کاشی. از وزرای سلطان ابوالمظفر رکن الدین ملك ارسلان بن طغرل بن محمد بن ملکشاه بوده است . رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ٥٢٠ شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) کاشی . معروف به محمد طاهر نقاش متخلص به کاشی . صاحب تذکرهٔ نصر آبادی آرد ، خامهٔ فکرش چهرهٔ عروسان معنی گشاید و دیبای زربفت سخن را بی‌تأمل نقش بندی نماید طبعش نهایت لطف و دقت دارد بامر نقش‌بندی در کاشان مشغولست اگرچه فقیر بصحبت او نرسیدم اما گاهی مکالمهٔ روحانی واقع میشود.شعرش اینست :

خلق نکو بخود در جنت گشادنست
تعظیم خلق کاسهٔ همسایه دادنست
دانی که چیست بخیهٔ زخم زبان خلق
دندان زدرد برسر دندان نهادنست
بگشای لب که آمد ورفت نفس ترا
هردم بعمر گرم عنان کوچ دادنست
رم خورده تو الفت کس کس کند قبول
دل بر گرفتن از تو دل ازدست دادنست.

گفتم ازقطع نظر کوته کنم سودای زلف
چشم حسرت حلقهٔ دیگر باین زنجیر بست.

شکن طرف کلاهش بنظرها نقاش
دامن خیمهٔ لیلی است که بالازده‌اند.

بی بصیرت راعنان دردست نفس سر کشست
میبرد هرجا که‌میخواهد عصا کش کوررا.

از طپیدنهای دل رومیدهد افغان مرا
کر بود چون زنگ دندان برسر دندان مرا.

قامت خم گشته پشتیبان کنج عزلتست
این کمان چون چله‌میگردد کمندوحدتست.

چون قدت خم گشت از تیراجل غافل مباش
کز برای گوشه گیری این کمان پیچیده‌است.

سررشتهٔ وجود وعدم بستهٔ منست
من درمیانه همچو گره هیچکاره‌ام .

دل چو بگشاید بخاطر صد گره پیداشود
عقدهٔ سیماب افزونتر شود چون واشود .
(تذکرهٔ نصر آبادی ص ٣٧٠) .

طاهر . [هِ] (اِخ) کرخی . در تاریخ بیهقی نام وی بدینسان آمده است :

وبیایددرتاریخ پس‌از این بابی سخت مشبع آنچه رفت در سالاری تاش و کدخدائی دو عمید بوسهل حمدوی وطاهر کرخی که در آن بسیار سخن است تا دانسته آید . (تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ٢٨٢). ودر فهرست اعلام همین چاپ بین‌الهلالین نوشته‌اند : (شاید طاهر دبیر) .

طاهر . [هِ] (اِخ) کنده؟ وکیل بلکاتکین. بهمین صورت نام طاهری در فهرست اعلام تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ٢٤١ آمده و عبارت متن بیهقی چنین است ، و حاجب بزرك بلکاتکین ایشان (کوتوال ترمذ و سرهنگان) را بنیم ترك بیش خویش بنشاند وطاهر کنده (؟) وکیل خویش را پیغام داد سوی بوسهل زوزنی عارض که شراب میخورد با سلطان تاباز نماید .

طاهر گوراب . [هِ] (اِخ) قصبهٔ جزء دهستان گسگر است . بخش صومعه سرا شهرستان فومن. ١٤ هزار گزی شمال باختری صومعه‌سرا سر راه شوسهٔ صومعه سرا به ضیابر . جلگه ـ معتدل ، مرطوب مالاریائی. سکنه ٧٣٥ تن . زبان: گیلکی. آب : از رودخانهٔ ماسال . محصول : برنج، ابریشم . توتون سیکار . شغل : زراعت . ازطرف سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی درمانگاهی در این قصبه بنا گردیده است. پاسگاه ژاندارمری . شعبهٔ دارائی ودخانیات بهداری و یك کارخانهٔ پیله خفه کنی دارد . در حدود (٦٠) باب دکان داردوروزهای پنجشنبه بازار عمومی است . راه فرعی ماسال از این قصبه منشعب میگردد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٢) .

طاهرلو . [هِ] دهی ازدهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج . ٢٦/ هزار گزی جنوب خاور گل‌تپه . ٦/ هزار گزی خاور دلی محمد . کوهستانی . سردسیر . سکنه ٦٥٠ تن . آب : از چشمه‌ها . محصول : غلات ، انگور ، لبنیات صیفی. شغل: زراعت وگله‌داری . راه : مالرو. تابستان ازطریق بهار و جمشیدآباد اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥).

طاهرلو . [هِ] (اِخ) دهی جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان ، چهل وهشت هزار گزی باختر قیدار ٣٦ هزار گزی راه مالرو عمومی . کوهستانی ـ سردسیر ـ سکنه ١٧٠ آب از قزل اوزن محصول : غلات . شغل : زراعت، گلیم جاجیم بافی . راه : مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٢) .

طاهر . [هِ] (اِخ) محتسب . مافروخی نام ویرا در ذیل متقدمان از استادان علم نحو و اعراب وتصریف ولغت عرب وفحول شاعران عربی و پارسی واهل توقیع وانشا آورده است . رجوع به صفحهٔ ١٢٤ (ترجمهٔ محاسن اصفهان) وص ٣٢ (تاریخ اصفهان ـ مافروخی) شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) محمد بن عمادالدین حسن یکی از مورخان هندوستان است او را کتابی است موسوم به « روضة‌الطاهرین » که شامل وقایع سنوات تا ١٠١٥ هجری میباشد .(ازقاموس‌الاعلام ترکی).

طاهر . [هِ] (اِخ) محمد چهره . ازسردارانی است که میرزا بایسنقر را دستگیر کرد . رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ـ ج ٤ ص ٢٣٤ شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) (سرهنگ ....) طاهر محمد سنجری. رجوع بتاریخ سیستان ص ٣٦٨ شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) مرعشی ، سید محمد طاهر بن سیدعلی بن سید علاء الدین بن محمد مرعشی از شاگردان علامهٔ مجلسی بوده و نوادهٔ او سید شهاب الدین که سید محمد طاهر یکی از اجداد مادری وی بوده بدین امر اشاره کرده است. او راست:(حواشی بر کتب طبی) مانند شفا وقانون ابن سینا و غیره . (از الذریعه ج ٧ ص ١٠٦) .

طاهر . [هِ] (اِخ) مروزی ملقب بشرف الزمان ، طبیب دربار ملکشاه سلجوقی . او راست طبایع الحیوان که در ربع اول قرن ۱۲ میلادی این کتاب را در علوم طبیعی تالیف کرده است وهم او را کتابی است در جغرافیای عالم که اخبار چین وترک و هندرا در آن آورده است ومینورسکی درسال ۱۹٤۲ کتاب مزبور را بانگلیسی ترجمه کرده است . و رجوع به نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز شمارهٔ ۷ سال ۳ ص ۳۰ تا ص ۵۳ شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) مستوفی ، رئیس دیوان استیفاء سلطان مسعود بود . وبعداز فوت احمدبن حسن میمندی، بوزارت نامزد شد، اما سلطان گفت : اواز همه شایسته تراست اما او بستهٔ کار است ، ومن شتاب زده، در خشم شوم ، دست وپای او از کار بشود . از تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض صفحات ۳٦٦ و ۳٦۷ ورجوع بصفحات ۹٤ و ۱۳۰ و ۱۳۱ و ٦٦٤ همان چاپ شود . از وزراء مودودبن مسعود غزنوی بود . مدت وزارت او بواسطهٔ ضعف رای وسوء تدبیر بیش از دوماه بطول نینجامید ، واستعفا کرد (در حدود سال ٤٤۰) (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ۳۹٤). مدتی منصب استیفای دیوان سلطان محمود بوی متعلق بود ، و سلطان مودود بعداز اخذ احمدابن عبدالصمد ، امر وزارت را بوی تفویض فرمود ، و طاهر بواسطهٔ ضعف رأی وعجزنفس وسوء تدبیر پس از آنکه مدت دوماه بدان امر اشتغال داشت استعفا کرده، باقی ایام حیات در کنج عزلت و فراغت روزگار گذرانید . (دستور الوزراء ص ۱٤٤)

طاهر . [هِ] (اِخ) مشهدی میرزا محمد طاهر مشهور بوزیرخان برادر میرزا محمد رفیع بن محمد مشهدی متخلص بباذل متوفی بسال (۱۱۲٤ یا ۱۱۲۳) قمری . رجوع به الذریعه ج ۷ ص ۹۱ شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) مشهدی . در مشهد مقدس رضوی ، بعطاری مشغول بوده، گویند درعهد شباب بعالم بقارفت . ازاوست :

ازفریب باغبان غافل مباش ای عندلیب
پیش ازین من هم درین باغ آشیانی داشتم.

(آتشکده ص ۷٦) و (قاموس الاعلام ج ٤). و صاحب تذکرهٔ نصر آبادی آرد : ... از شاگردان امتی تربتی است . . . . شعرش اینست :

زبس دو رنگی مردم بیکدگر دیدم
تسلیم زشب وروز خود که یکرنگست .

❀❀❀

ازبس فریب مغلطه خوردیم ازسراب
لب تشنه در کنارهٔ زمزم گداختیم

❀❀

زدیده ام همه عالم پر آب ومن لب خشک
فرات عالمم و کربلای خویشتنم . . .

❀❀

سالها خاکستر مجنون وخاک کوهکن
جمع میکردند تارنگ دل ما ریختند .

❀❀

تمام عمر صرف گریه کردم وزنم اشکی
نه گل درباغ ونه خاری بهامون پرورش دادم.

(تذکرهٔ نصر آبادی ص ۳۰۵) .

طاهر . [هِ] (اِخ) مقدسی ، ازطبقهٔ ثالثه است ازبزرگان مشایخ شام ، وقدماء ایشان. ذوالنون مصری رادیده ، وبایحیی جلا صحبت داشته ، عالم بوده . گویند شبلی ویرا حبر الشام خواندی . طاهر مقدسی گوید: ذوالنون مرا گفت : العلم فی ذات الحق جهل، والکلام فی حقیقة المعرفة حیرة ، والاشارة عن المشیر شرك ، شیخ الاسلام گفت که : سخن در ذات حق جهل است که هیچکس را در ذات الله سخن نیست ، وروا نبود که گوید مگر آنکه خدایتعالی راو پیغمبروی گفت ویرا ، و گفت آن دانستنی نیست وجز تصدیق وتسلیم در آن روی نیست وسخن در معرفت وحقیقت حیرتست که او خود خود را شناسد بحق الحقیقة ، دیگر همه عاجزند ومتحیر ، و او عجز رهی را ازمعرفت خود بفضل خود معرفت می انگارد . ومصطفی میگوید : صلی الله علیه وآله وسلم . درثناء ودعاء خداوند ، لا ابلغ مدحتك و لا احصی ثناء علیك ، انت کما اثنیت علی نفسك . حق تعالی میگوید : ولا یحیطون به علماً . ازوی همین ذاتی که اوست خدای یگانهٔ بی همتا واشارت از مشیر شرك است . یعنی شرك خفی که اشارت را اشارت کنندهٔ بایدان وبدوگانگی درنیاید. هست بحقیقت اوست ، ودیگر همه بهانه ، و وی دربود وهستی یگانه . الا کل شیء ما خلاالله باطل . طاهر مقدسی گوید : اگر مردمان نورعارف ببینند در آن بسوزند ، واگرعارف نور وجود ببیند در آن بسوزد . وهم وی گوید: حدالمعرفة التجرد من النفوس وتدبیرها فیها یحل ویصغر . (کذا؟) (نفحات الانس ص ۸٤) .

طاهر . [هِ] (اِخ) نائینی. یکی ازشعراء فارسی زبان وازاهالی قصبهٔ نائین تابع اصفهان بوده است درآتشکدهٔ آذر ، و قاموس الاعلام ، این بیت بنام او ثبت شده است :

آنکه هرشب هوس سوختن مامیکرد
کاش میآمد وامروز تماشا میکرد .

(آتشکده ص ۱۷۳) (قاموس الاعلام ج ٤) .

ودرتذکرهٔ نصر آبادی آمده است: ملاطاهری نائینی خوش طبع و لطیف خیال بود اما بسبب شوخی آلودهٔ هوی وهوس بود چنانچه مسموع شد که یکی از خانه زادهای شاه عباس ماضی تعشقی بهم رسانیده اورا بحجره برد این معنی بسمع مبارک شاه رسید اورا طلب داشت [illegible] که یکبار [illegible] بود بعد از [illegible] آتشکش سرخ شده را [illegible] داشت فرموده چون اورا بوسیده خواهی بود [illegible] آن این را ببوس و آتشکش را برلب ودهان او گذاشته بسوخت وباین ترتیب اعضای اورا سوخت بالتماس یکی ازخواص اورا بخشید غزلی که مطلعش اینست ازوست که دراین باب گفته :

آنکه دایم هوس سوختن مامیکرد
کاش میآمد واز دور تماشا میکرد.

سایر اشعارش اینست :

تادر دلم هوای قدت جاگرفته است
جانم هوای عالم بالا گرفته است

خون شد دلم زغصه که آن غنچهٔ امید
بادیگران شکفته وباما گرفته است .

❀❀❀

حیا مهر خموشی بردهان گفتگو دارد
وگرنه حرفها دارم که رنگ آرزو دارد.

❀❀❀

همچو جان درقالب گبر ومسلمان رفته ام
تیغ برخود میزند هر کس که بامن دشمنست.

❀❀❀

ای پری ازمن دیوانه رمیدن زوداست
رشتهٔ عهد بیکباره بریدن زود است.

صیدخال تو نشد دل چه زنی چین بجبین
مرغ چون رام نشد دام کشیدن زوداست.

رباعی

مستوجب شعلهٔ فنا رخت منست
خاکستر گلخن بلا تخت منست
برعارض روز روشنی از رخ تست
برچهرهٔ شب سیاهی ازبخت منست .

تذکرهٔ نصر آبادی ص ۲۹٦ .

طاهر . [هِ] (اِخ) یا محمد طاهر نصر آبادی اصفهانی معاصر میرزا صائب و میرزاحیدر واز شاعران نامور آن روزگار بشمار میرفت او راست : (تذکرة الشعرا) بزبان فارسی که درآن ترجمهٔ حال قریب هزار تن از شاعران آن عصر را آورده است وازین تذکره شرح حال آقا حسین خونساری و محمد باقر سبزواری درنجوم السماء نقل شده است .
وآن از مآخذ تذکره (خزانهٔ عامره) و (سرو آزاد) ودیگر تذکره ها بشمار میرود ودر سال (۱۳۱۷) شمسی بتصحیح مرحوم وحید دستگردی در طهران چاپ شده است ودر مقدمهٔ این طبع شرح حال مختصری از مؤلف آمده است وآن دارای

ـت مقدمه وپنج فصل وخاتمه‌ایست ودر آغاز تذکره فهرست عناوین و در آخر آن فهرست اعلام تنظیم گردیده است . واین میرزا طاهر بجز میرزاطاهر قزوینی ملقب به وحیدوصاحب دیوان نثر ونظم بفارسی‌و عربی و ترکیست که شاه سلیمان پس‌از مرگ‌وزیرش شیخ‌علیخان درسال(۱۱۰۱) اورا بوزارت بر گزید و پس‌از مرگ شاه سلیمان شاه سلطان حسین نیز وزارت را بدو واگذار کرد . (از الذریعه ج ٤ ص ۳٦) و رجوع به‌ص۳۹٤ ج ۲همان کتاب شود .

طاهر . [هِ](اِخ) نقاش . رجوع بطاهر کاشی شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) وحید . محمد طاهر وحید. اوراست مجموعهٔ‌در(توحید) که‌صاحب الذریعه آنرا در کتابخانهٔ مرحوم سید نصرالله تقوی‌دیده است و مینویسد :ظاهراً وی بجز میرزا طاهر وحید قزوینی‌است که نصرآبادی درص ۱۷ تذکرهٔ خود از وی نامبرده ومادر ص ۳٦ بدان اشاره کردیم از (الذریعه ج ٤ص٤۸۰)

طاهر . [هِ] (اِخ) وحید (میرزا طاهربن حسین‌خان قزوینی)رجوع بطاهرقزوینی و ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ص ۱۸٦ و تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۷ و وحید شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) وقایع نگار قمی . معروف به میرزا محمد طاهر وقایع نگار سلاطین صفویه در اواخر عصرشاه عباس‌و اوایل عصرشاه سلیمان که ویراسید عبدالله بن محمد آل ابوشبانهٔ بحرانی در قصیدهٔ مفصلی مدح کرده است واین قصیده در سلافةالعصر آمده و در آن شاعر اشاره کرده که وی وقایع‌نگار بوده است‌چنانکه ازین دوشعر مفهوم میشود :

تدیرعلینامن کؤس حدیثها
عتیق سلاف راح یسنده‌الثغر
کماا‌سندت فی‌العلم والحلم والتقی
احادیث من‌الله‌ثم اه‌الشکر .

از (الذریعه ج ٤ ص ۳۷ و رجوع به صفحات ۸۹ و ۲۱۹ همان جلد و صفحهٔ ٤۵۳ ج ۳ و ۱۷٤ و ۸۵ ج۵شود .

طاهرون . [هِ] (ع اِ) ج ، طاهر . در حالت رفع . پاکیزگان . ورجوع به‌طاهر شود .

طاهرونجس . [هِ رُ نَ جِ] این لفظ برای اشخاص و حیوانات و سایر اشیاء مستعمل است ، و هر آنکس که قصدش اشتراك دخول در کنیسهٔ یهودیه میبود ، میبایست بروفق شریعت‌موسوی مختون گشته تطهیر نماید . (قاموس کتاب مقدس) .

طاهرونی . (اِخ) دهی از دهستان سیریك بخش میناب شهرستان بندر عباس ۸۵ هزار گزی‌جنوب میناب - سرراه مالرو جاسك - میناب . جلگه . گرمسیر - سکنه ۲۵۰ تن زبان : بلوچی .
آب: ازچاه .محصول: خرما . شغل:زراعت. راه : مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

طاهرة . [هِ رَ] مؤنث‌طاهر . || اِمرأةٌ طاهرةٌ . زن‌پاك ازنجاست (منتهی‌الارب) (بحرالجواهر) . || زن پاك‌ازعیب ومنقصت (منتهی الارب) و (بحر الجواهر) . ج ، طاهرات . || اثلق . || لقب حضرت فاطمهٔ زهراء . دختر پیغمبر صلواةالله علیهما. که‌اورا بصدیقهٔ طاهرة نام برند .

طاهرة . [هِ رَ] (اِخ) لقب سیدة النساء فاطمهٔ زهرا علیهاالسلام . رجوع به فاطمهٔ زهرا شود .

طاهرة . [هِ رَ] لقب خدیجه نخستین همسر حضرت پیامبر اسلام (ص) است که نسب وی درنیای چهارم « قصی » بدینسان به پیامبر می پیوندد : خدیجه بنت خویلد بن اسدبن عبدالعزی بن قصی بن کلاب . خواندمیر گوید : خدیجه اقرب ازواج طاهراتست ازروی حسب ونسب بسیدعجم و عرب و کنیت وی ام هند بود ولقب او طاهره ومادر خدیجه رضی‌الله عنهما فاطمه است بنت زایدة بن الاصم از بنی عامربن لوی وخدیجه اول بعقد عتیق بن عاید بن عبدالله مخزومی درآمد و از وی پسری و دختری آورد وپس ازفوت عتیق ابوهالة بن نباش بن زرارة تمیمی اورا بخواست و اسم ابوهاله بقولی مالك بود و بروایتی زراره وبعقیدهٔ زرهٔ زبیر وبمذهب‌فرقهٔ هند و باعتقاد اهل سنت و جماعة خدیجه را از ابوهاله نیز دوفرزند دروجود آمدهاله و هند وبعضی‌از مورخان بر آن رفته اند که شوهر نخست خدیجه رضی‌الله عنها ابوهاله بوده وزوج‌ثانی عتیق واین روایت‌مختارابن جوزیست .
القصه چون ثانیا شوهر خدیجه (رض) فوت شد بسیاری از صنادید و اشراف قریش بمناکحتش‌رغبت نمودنداما آنجناب‌بازدواج هیچکس رضا نداد زیرا که بعد از غروب هلال بقاء عمر ابو هاله بمغرب فنا شبی در خواب دید که آفتاب از آسمان بخانهٔ وی فرود آمد ونور آن از آنجا انتشار یافت و کیفیت‌واقعه را به‌پسر عم خویش ورقةبن نوفل عرض کرد ورقه گفت تعبیر این‌رؤیا آنست که پیغمبر آخر الزمان ترا بحبالهٔ نکاح درآورد وخدیجه (رض) ازنام‌ونسب رسول عجم وعرب تفتیش نمود ورقة آنچه ازین باب معلوم داشت بجناب عفت‌مآب گفت‌بنا براین‌خدیجه‌پیوسته انتظار طلوع آن آفتاب سپهر نبوت میکشید ،وقتی که بسعادت مناکحتش فایز گردید و در آن زمان که انوارعنایت سید کائنات بروجنات احوالش تافت آن حضرت بیست‌و پنج‌ساله بودوبروایت‌جمهور اهل سنت خدیجه(رض) چهل ساله بود . در کشف الغمه از ابن عباس (رض) مرویست که خدیجه ازبیست‌و هشت سالگی بعقد حضرت مقدس نبوی درآمد ومهرا ودوازده اوقیهٔ طلا بود به ثبوت پیوسته که جمیع اولاد حضرت خیر العباد از خدیجه (رض) تولد نمودند مگر ابراهیم که از ماریهٔ قبطیه در وجود آمد وتا خدیجهٔ کبری (رض) در حیات بود خلاصهٔ موجودات علیه افضل الصلوة بنا برملاحظهٔ خاطر شریفش بمناکحت عورت دیگر میل ننمود . مناقب و مفاخر خدیجه بسیار است وفضایل و کمالات او بیشمار . واو اول کسی است که به نبوت سیدابرار ایمان آورد وجمیع اموال و جهات خود را در رضای او صرف کرد وازامیرالمؤمنین علی منقول است که رسول (ص) فرمود که (خیر نساء الامم السالفة مریم و خیر نساء هذه الامة خدیجه) یعنی بهترین نسوان امم سالفه مریم است مادر عیسی و بهترین زنان این امت خدیجه است . و از ابن عباس(رض) مرویست که حضرت‌مقدس نبوی فرمود که افضل زنان اهل بهشت مریم بنت عمران و خدیجه بنت خویلد و فاطمه بنت محمد و آسیهٔ بنت مزاحم خواهند بود . و از انس بن مالك روایت کرده اند که رسول (ص) گفت که : (حسبك من نساءالعالمین مریم بنت عمران و خدیجه بنت خویلد و فاطمه بنت محمد و آسیه امرأة فرعون) . و در کشف‌الغمة مسطور است که : (قالت عایشة لفاطمة الاابشرك انی سمعت رسول‌الله (ص)یقول سیدة اهل الجنة اربع مریم بنت عمران و فاطمه بنت محمد و خدیجه بنت خویلد و آسیهٔ بنت مزاحم امرأة فرعون) . و ایضا در کتاب مذکور مزبور است که حضرت رسالت (ع) فرمود که بهشت مشتاقست بچهار بچهار کس از نسوان ، مریم بنت عمران و آسیه بنت مزاحم و خدیجه بنت خویلد و فاطمه بنت محمد . در بسیاری از کتب معتبره مرقوم اقلام صحت اثر گشته که روزی جبرئیل (ع) نزد حضرت خیر الانام (ص) آمده گفت : یا رسول‌الله این خدیجه‌است که میآید وبرای توطبقی براز

طعام بادام میآرد چون بتو رسد او را از پروردگار او وازمن سلام برسان وبشارت ده ویرابخانهٔ در بهشت‌ازیك لؤلؤ مجوف که درآن خانه هیچ خصومت و تعبی نبود و چون حضرت مصطفی سلام ایزد تعالی وجبرئیل را بخدیجهٔ کبری رسانید گفت : (ان‌الله هوالسلام ومنه‌السلام وعلی جبرئیل‌السلام وعلیك یارسول‌الله ورحمةالله وبرکاتة وعلی من سمع السلام الاالشیطان) .

واین کلام بلاغت نظام دلالت میکند بر کمال فهم وفطانت خدیجه (رض) زیرا که بجودت ذهن دانست که سلام را برحق تعالی رد نمیتوان کرد چنانکه بربرایا رد میکنند واز آنجهت نگفت که (وعلی‌الله السلام) بموجبی که بعضی از صحابه گفتند در تشهد وممنوع گشتند . از عایشه(رض) روایت کرده‌اند که گفت: غیرت‌نبردم‌برهیچ زن مثل غیرتی که برخدیجه بردم باوجود آنکه در وقتی که من بشرف فراش رسول مشرف گشتم وی درحیات نبود زیرا که خاتم الانبیاء اورا بسیار یاد مینمود گاه‌بود که گوسپندی میکشت و آنرا قطعه قطعه میساخت‌وبنسوانی که دوستان خدیجه‌بودند میفرستادومن از غیرت‌باا‌و میگفتم که گویا هیچ زن غیراز خدیجه نبوده وآن حضرت میفرمود که وی صفات خوب بسیار داشت وفرزندان‌مرا ازوی حاصل شد ونوبتی‌هاله خواهر خدیجه بردر خانه آمده برسبیل استیذان دست بردرزد پس رسول (ص) استیذان خدیجه را یاد کرده مضطرب و محزون و بروایتی مسرور و فرحناك گشته گفت :

خدایا این‌را هاله‌گردان من غیرت بردم و گفتم‌چند یادعجوزهٔ از عجایز قریش‌کنی که از غایت پیری دندان در دهان وی نمانده بود وعمر خویش گذرانیده وایزد عز اسمه دیگری بهتر از اوبتو ارزانی داشته . آن حضرت در غضب شد چنانکه موی پیش سروی در حرکت آمد وفرمود که مثل خدیجه هیچ زنی خداوند تعالی‌بمن نداد ایمان آورد بمن وقتی که همهٔ مردم کافر بودند وراست‌گوی داشت مرا وقتی که همه‌مردم‌تکذیب‌من میکردند و مواسات نمود بمال خود بامن وقتی که همهٔ مردم مرا محروم میداشتند وبخشندهٔ بی منت مرا از وی فرزندان کرامت کرد . صدیقه (رض) گوید : بانفس‌خویش‌گفتم که دیگرهرگز خدیجه را ببدی یاد نکنم وروایتی آنکه گفت که دیگر هرگز باتو درباب خدیجه عتاب ننمایم و گویند روزی ام‌زفر که ماشطهٔ خدیجه بود بنزد حضرت خیرالبریة (ع) والتحیة آمد آن حضرت اورا اعزاز واکرام نموده گفت این زنی است که در عهد خدیجه بخانهٔ ما میآمد (وان حسن‌العهد من الایمان) وفات خدیجه (رض) بروایت اشهر واصح در ماه مبارك رمضان سال دهم از بعثت بوقوع انجامید ورسول (ص) بقبرش درآمده مدفنش مقبرهٔ حجون است و مدت عمر عزیزش بقول مشهور شصت سال بود وبروایتی شصت‌و پنج‌سال. والله اعلم بحقیقة الحال .

(حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۴۲۱ تا ص۴۲۳) ورجوع به خدیجه شود .

طاهره . [هِ] (اِخ) هراتی ، اصل او از هرات ، ونشو و نمایش در قندهار بوده ، این شعر ازاوست :

خوش آنکه بپرسی دل دیوانهٔ مارا
روشن کنی‌ازشمع رخت خانهٔ مارا .

(قاموس‌الاعلام ج۴)

طاهر . [هِ] (اِخ) هروی . ابوالقاسم طاهر بن احمد هروی . صاحب بریدنیشابور بود ازادب بهرهٔ وافر داشت و نامه های نیکو می نوشت واشعار ملیح میسرود در فضل ازهمگنان خود یکتا بود این اشعار را خود وی برای من انشاد کرده است .

اعبد علاه ان یکون ابتداؤه
زیادة علیاه بنقص صدیقه
اذا انتهز الاحرار للجود فرصة
فللمنع والتعویق ینتهز الفرص
وان ذکرت بیض الایادی فانما
یدلك لا تبیض الا من‌البرص

نمونهٔ از رسائل او :

من شکر البحر علی‌التدفق والشمس علی‌التالق والمسك علی‌التارج والصبح علی‌التبلج فقد عاد بتکلف غیر مربح وسعی‌غیر منجح . (از تتمة الیتیمة ج ۲ ص۵۴) .

طاهره . [هِ رَ] (اِخ) زرین تاج عنوانی است که فرقهٔ بابیه به زرین تاج داده اند چون میرزا علیمحمد باب در نامه هائی که در بارهٔوی مینوشته اوراطاهره... خطاب میکرده است چنانکه باب درپاسخ نامهٔ یکی از بابیان در بارهٔ زرین تاج مینویسد :

« واما سئلت عن المراة التی زکت نفسها واثرت فیها الکلمة التی انقادت الامور لها وعرفت بارئها فاعلم انها امراة صدیقةعالمة عاملة طاهرة ولاتردالطاهرةفی‌حکمها فانها ادری بمواقع الامر من غیرهـا و لیس الا اتباعها . »

در اینجا باب ویرا راستگو و دانا و عمل کننده و طاهره نامیده و عقاید ویرا تأیید کرده و مخاطب را به پیروی از او توصیه کرده است و از آن پس در میان بابیان باین نام مشهور و همه باو حضرت طاهره یاجناب طاهره خطاب کرده اند و اما لقب قرةالعین را شیخیه باو داده اند چه پدرش حاجی ملا محمد صالح قزوینی از فضلا و علمای عصر خود اورا بعقد ازدواج برادر زادهٔ خویش ملامحمد فرزند حاج ملا تقی برغانی از اعاظم مجتهدین اصولی مشهور به شهید ثالث در آورده و در آن روزها چون غوغای اختلاف مابین شیخیه و اصولیین درهمه جا و از جمله در شهر قزوین بالا گرفته و خصوصاً حاج ملا تقی برغانی نخستین کسی بوده که‌رایت مخالفت‌ومعاندت باشیخ احسائی را برافراشته بود مباحثه و مشاجرهٔ این‌دو دسته نظر کنجکاوزرین‌تاج را که اساس تحصیلاتش برعقاید علمای اصولی مبتنی‌بود بخود جلب کرد وپس از یك سلسله مطالعات در آثار شیخیه وحشر و نشر با پیروان این طایفه عاقبت بجانب مسلك شیخیه گرائید وباسید رشتی جانشین شیخ احسائی که در کربلا اقامت داشت بمکاتبه پرداخت وطولی نکشید که شوق زیارت شیخ دروی برانگیخته شد و عازم سفر کربلا گردید ودو پسر ویك‌دخترخود را بشوهر سپرد وهمراه تنی چند از اهل خاندان که گویا مرضیه خواهرش نیزباوی بوده بسوی کربلا رهسپار شد وایام اواخر عمر سید رشتی‌را درك کرد وبخوشه‌چینی ازخرمن فضل او پرداخت واز جانب‌سیدبه قرةالعین ملقب گردید خانوادهٔ قرة العین همه مذهبی بوده و بداشتن علم و ثروت مشهور بوده‌اند واو درشهر قزوین‌درچنین خانوادهٔ متولد شده است و چنانکه یاد کردیم پدرش حاج ملا صالح از علمای عصر خود بشمار میرفته و عموی او حاج ملاتقی برغانی نیز از مجتهدان بوده و عم دیگرش حاج ملاعلی از پیروان مسلك شیخ احمد احسائی بشمار میرفته است .

طاهره پس از طی دوران کودکی با خواهرخود مرضیه‌مقدمات علوم‌رادرمحضر پدر آموخته وپس از فرا گرفتن مقدمات بتحصیل فقه واصول وکلام و ادبیات عرب پرداخته است پس ازچندی از زنان نامور بشمارمیرفت وآثارنظم ونثروی مایهٔ‌شهرت او گردید میگویند برادرش عبدالوهاب قزوینی که از دانشمندان بوده در بارهٔ قرةالعین گفته است : در حضور اوجرئت تکلم نداشتیم وبحدی معلومات وی همه‌را مرعوب ساخته بود که درمسائل مورد بحث گفتگو میکردیم چنان آنرا واضح‌وروشن برای‌مامدلل‌میساخت که‌فوراً همه‌سرافکنده وخجلت زده بیرون میرفتیم .(۱) قرةالعین چنانکه یاد کردیم بعدها بکربلا رفت‌وپس از تکمیل مطالعات خود و درگذشت سید کاظم رشتی مجلس درسی

(۱) از تاریخ مذاهب ملل متمدن تألیف نیکلا دبیر اول سفارت فرانسه در ایران ورجوع به نقطةالکاف ص۱۴۱ شود.

در کربلا ایجاد کرد و برای عدهٔ کثیری از طلاب از پس پرده تدریس می کرد و باین ترتیب در آن نواحی نیز شهرت یافت‌وچون مقارن این‌روزگار ندای‌ظهور سیدباب در شیراز بگوشش رسید ازدیدن آثار و نوشته‌های سید بوی ایمان آورد ودر شمار حروف حی یعنی نخستین‌هیجده تنی که بباب گرویده بودند درآمد وازاین پس بی‌پروادر کربلا بتبلیغ و دعوت‌مردم پرداخت و باطراف واکناف نامه مینوشت ومردم را بکیش خویش دعوت میکرد و حتی با پدرو عموی‌خود نیز بمکاتبه‌ومباحثه پرداخته‌است‌وتاآنجاکه آثار بابیان‌حکایت دارد از بستگان او خواهرش مرضیه وآقا میرزا علی شوهر وی و حاجی ملا علی عمویش بباب گرویده‌اند. قرة العین در خانهٔ سیدکاظم رشتی اقامت داشته وعیال سید که‌بوی ارادت‌میورزیده‌از وی‌پذیرائی می کرده و بابیان مقیم کربلا درآن‌منزل فراهم میآمده و بتبلیغات قرة العین گوش فرامیداده‌اندیری نمی گذرد که‌بی‌پروائی او علمای کربلا را برمیانگیزد ودر نتیجه حاکم کربلاویرا بخروج‌از آن‌شهر تکلیف می کند ووی باتنی چند از زنان‌وهمراهان خود ببغداد میرود ودر آنجا بر مفتی شهر وارد می‌شود و باوی بمحاجه می‌پردازد و مدتی درآن شهر میماند ودر سال ۱۲۶۳ قمری عازم ایران می‌شود. وی هنگام اقامت در عراق عرب نامه‌ها و رسالاتی به ایرانیان مینوشته که از آنجمله دو رساله یکی بعربی در جواب حاجی محمد کریم خان کرمانی و دیگری بفارسی درجواب ملاجواد خوارولبانی باقی مانده است.

هنگامیکه قرة العین عازم ایران می‌شود جاعتی از همکیشان وی از عراق عرب با او همراه بوده‌اند که‌شیخ صالح عرب‌وشیخ طاهر واعظ وملا ابراهیم محلاتی وآقاسید محمد گلپایگانی را میتوان از خواص اصحاب او نام برد نخست ا بکرمانشاه میرود ودر آنجا چند روز اقامت میکند و ازآنجا بهمدان رهسپار می‌شود و علمای آنشهر را بدین خود دعوت میکند و در نتیجه غوغائی در شهر برپا می‌شود وقصد داشته است یکسره بجانب تهران حرکت کندو محمدشاه‌را بآیین بخواندولی‌پدرش از ورود او بایران‌آگاه می‌شود و کسی‌را بسوی او میفرستد که بقزوین بیاید ازینرو قرة العین با همراهان خود وارد قزوین می‌شود لیکن دراین شهر نه تنها نصیحت پدر و بستگانش در او مؤثر نشد بلکه با آنان بمباحثه پرداخت و سر انجام پدرش اورا منع میکند که از خانه خارج شود و چون با عموی‌خود حاج ملاتقی بمشاجرات و مباحثات میپردازد عاقبت عمویش بآزار و اذیت وی میپردازد.

در این هنگام حادثهٔ فجیعی روی‌میدهد که موجب فرار قرة العین از قزوین و کشته شدن چندتن از همراهان او میشود وشرح فاجعه‌اینست که در قزوین شیخ صالح طاهر نامی ازمردم شیرازواز‌مریدان‌شیخ احسائی هنگامیکه میشنود حاجی ملاتقی‌شیخ‌رالعن میکند نزد وی میرود واز مراد خود سخن بمیان میآورد و چون او نسبت بشیخ بد زبانی میکند بعقیدهٔ خود حاج ملا تقی را واجب القتل تشخیص میدهد ومنتظرفرصت می‌شود و روزی درحالی که حاجی ملاتقی در محراب مشغول نماز بوده غفلةً بروی میتازد واورا میکشد. این درزمستان سال ۱۲۶۳ هجری قمری درقزوین‌روی‌میدهد پیداست‌که کشتن چنین مجتهدی در شهر هیجان و انقلاب عظیمی برپا کرد و بسابقهٔ اختلاف عقیده ومباحثات طولانی قرةالعین باوی انظار عموم در این حادثه یکجهت متوجه قرةالعین میشود وهمه اورا محرك و مسبب قتل عموی خود میدانند از این رو زندگی وی و یارانش درمعرض خطرواقع می‌شودوچنانکه‌صاحب‌نقطة الکاف‌مینویسد ازین طایفه قریب (۶۰) یا (۷۰) تن را بیگناه دستگیر میکنند و آنانرا بانواع گوناگون زجر وشکنجه میدهند و ازجمله یاران قرة العین شیخ صالح عرب را چوب بسیار میزنند و میخواهند اورا داغ کنند که ناگهان قاتل خودرا بحکومت معرفی میکند وبا کمال صراحت حقیقت واقعه را شرح واقرار بقتل میکند مع‌الوصف قاتل مزبور را باچندتن از پیروان قرة العین‌از قبیل: ملاابراهیم‌محلاتی وشیخ صالح‌عرب وحاجی محمد علی وحاجی اسدالله نام پیر مردی مریض زنجیرمیکنند و بتهران‌روانه میسازند درتهران قاتل فرار میکندواز بابیه دستگیر شده دراثر پافشاری صدرقزوینی شیخ صالح عرب را سرمیبرند و حاجی اسدالله رانیز میکشند و دو تن دیگر را بقزوین بر میگردانند و بدرختی می‌بندند ومردم شهر جمع می‌شوند و هریك زخمی بآنان میزنند تا بفجیع ترین وضع کشته می‌شوند. این کشتار نخستین خونریزیست که از بابیه درایران روی داده است، ولی قرةالعین دربحبوحهٔ‌این غوغایعنی‌هنگامیکه ماموران حکومت در تعقیب وی بوده‌اند شبانه بدستیاری چندتن از همکیشان خود موفق بفرار می‌شود و از بیراهه بجانب خراسان میرود وملا محمد شوهر وی نیز مقارن این ایام اورا طلاق داده است.

درین هنگام ملاحسین بشرویه ملقب به باب‌الباب‌ومعروف‌به‌اول‌من‌آمن برای‌تبلیغ درخراسان اقامت داشته و بابیان مکلف به پیوستن بوی بوده‌اند قرة العین هم بهمین مناسبت بجانب خراسان روانه شده و در قریهٔ بدشت یکفرسنگی شاهرود بگروهی دیگر از بابیان که عازم خراسان بوده‌اند برمی‌خورد ودر این ضمن ملا محمد علی بار فروشی ملقب بقدوس که‌از سران‌بابیان بوده از خراسان وارد و در بدشت بآن گروه می‌پیوندد‌وباقرة العین ملاقات‌میکند و بابیه که در این موقع‌از بیشتر شهرهای ایران بسوی خراسان میرفته‌اند‌جمع کثیری شده بودند وپس‌از ورود قدوس دربدشت توقف میکنند وگویا براثرغوغائی که در خراسان بعلت تبلیغات ملاحسین بشرویه برپا می‌شود گروه‌مزبوراز رفتن به‌خراسان صرف نظر می کنند ودر بدشت اقامت میگزینند ومجمع مهمی تشکیل میدهند و اختلاف‌نظری‌روی‌میدهد گروهی‌میگفته‌اند باید همه اصول باب را بعوام بابیه گفت و گروهی معتقد بوده‌اند صلاح نیست عوام از همه مطالب آگاه‌شوند قرة العین‌طرف داری از عقیدهٔ نخستین میکند و دیگران هم رای اورامی‌پذیرند ووی دربدشت‌همه روزه ازپس پرده برای جاعت منبوروعظ و نطقهای مهیجی ایراد میکرده است و روزی که تصمیم داشته منظورخودرا عملی کند یعنی حقیقت دین باب را بعوام آن فرقه باز گوید‌بدوتن‌ازخواص‌خود دستور میدهد که درضمن نطق هنگامیکه اواشاره میکند باقیچی بندهای پرده را که از پس آن سخن میگفته پاره کنند ودرین روزدر برابر جاعت کثیری از همکیشان خود که برای استماع نطق او گرد آمده بودند سخنرانی‌مهیجی کردوناگهان گفت. سیدباب همان قائم منتظری است که مطابق اخبار اسلام بشرع جدید وکتاب جدید ظهور کرده و همانطور که همه فرستادگان الهی ناسخ آئین قبل خود بوده‌اند او نیز نسخ کنندهٔ قرآن وشریعت اسلام است... در همین اثنا باشارهٔ وی پردهٔ حائل‌نیز‌افتاده و چهره و اندام‌وی در برابر آن گروه هویدا می‌شود. دیدن این منظره‌وشنیدن بیانات‌صریح‌او‌شنوندگان‌را‌بوحشت‌وشگفتی عمیقی دچار کرد بعضی چشم خودرابستند که دیدگانشان برخسار زن نامحرمی نیفتد وگروهی از آن انجمن گریختند و عدهٔ کمی هم گفتار و کرداروپرا بدیدهٔ قبول نگریستند و آنانکه مخالف این روش وی بودند درمیان همهمه‌وجار و جنجال ازین عمل نابهنگام او بشدت انتقاد کردند و شکایت ویرا نزد قدوس که در آن مجمع حضور نداشت بردندولی اوگفتارو‌کردار قرة العین را تایید کرد و همه ساکت و آرام شدند. باری اجتماع بابیه در بدشت درنیمهٔ اول سال ۱۲٦٤ هجری‌قمری‌پایان یافت و قرةالعین بهمراهی قدوس و دیگر همکیشانش روانهٔ مازندران شد وناراضی

هزار جریب باآنان بود ولی درین هنگام اهالی قرا وقصبات آن سامان بابیان را سنگسار کردند و اموالشان را بیغما بردند واز اینجاقرة العین برای تبلیغ به «نور» مازندران رفت و قدوس و همراهانش عازم بار فروش شد وپس از واقعهٔ بدشت‌دیری نگذشت که ملا حسین‌بشرویه هم‌ازخراسان بمازندران آمد و بابیها که قرار بود در خراسان بوی ملحق شوند در مازندران بوی پیوستند وجنگ‌معروف قلعه‌طبرسی کهمیان آنان وقوای دولتی روی دادآغاز ومنجر بمقاومت‌شدیدبابیان گردید وسرانجام گروهی‌از آنان کشته‌شدند. اماقرة‌العین‌پس ازیك رشته تبلیغات درنواحی نورعازم بار فروش گردید وبقدوس ملحق گشت و در اینجا میرزا یحیی نوری معروف بصبح‌ازل را ملاقات کرد و چنانکه نویسندهٔ نقطة ـ الکاف آرد بدستور قدوس صبح ازل را بجائی که مأمور بوده بردند وظاهراً قرة ـ العین از آنجا باز بنور روانه شده باشد و چون گرفتاری او در نور پس از واقعهٔ مازندران واقع شده قدر مسلم آنست که وی در تمام‌طول جنگ طبرسی که نزدیك به ۹ ماه یعنی از شوال ۱۲٦٤ تا اواخر جمادی الثانی ۱۲٦٥ بوده است درنواحی مختلف مازندران پنهان و آشکار بتبلیغ و دعوت مردم اشتغال داشته‌است.

ودرین‌مدت صبح ازل را هم مکررملاقات کرده وعاقبت پس از خاتمهٔ جنگ‌طبرسی درنور بدست‌اهالی دستگیر وبتهران‌اعزام شده ودر خانهٔ محمود خان کلانتر محبوس گردیده است محبس وی دراین‌خانه‌اطاقی دربالا خانهٔ بسیارمرتفعی‌بوده که راه‌بجائی نداشته واز نردبان بلندی که وسیلهٔ عبور ومرور آن بوده در مواقع احتیاج آمدو شد میکرده و تا پایان زندگی در زندان بسر برده وبسرودن اشعاروخواندن‌مناجات نامه‌ها وادعیه مشغول بوده است و گاهی‌هم علما و فضلا برای محاجه ومباحثه بنزدوی میرفته‌اند. مسیونیکلا در کتاب خود شرح مباحثهٔ‌حاجی‌ملاعلی کنی‌وحاجی‌ملامیرزامحمد مازندرانی‌را باقرة‌العین یاد کرده‌ومینویسد این مباحثه بامر میرزا آقاخان نوری‌صدر ـ اعظم‌صورت گرفته وعاقبت همین‌دو مجتهد حکم تکفیر وقتل اورا داده‌اند قرة‌العین تا قضیهٔ تیراندازی‌سه‌تن‌ازبابیان به‌ناصرالدین شاه درنیاوران‌شمیران در روز یکشنبه ۲۸ شوال ۱۲٦۸ هجری قمری همچنان در زندان بسر میبرده است. پس‌از این‌واقعه که گروهی از بابیان را کشتند قرة العین را نیز در همان ایام استنطاق میکنند واو دست از عقیدهٔ خود برنمیدارد وبی پروا پیروی خود را از آئین باب اعلام میدارد

کنت دوگبینو در کتاب فلسفه ومذهب در آسیای وسطی مینویسد: یك روز صبح محمود خان از اردوی سلطنتی‌بازگشت و داخل‌اندرون شد وپس از سلام‌واحترامات لازم به قرة العین گفت: خبر تازهٔ خوشی برای شما آورده ام قرةالعین تبسمی کرد وباکمال شتاب گفت: من آنرا میدانم و احتیاج‌بگفتن‌شما ندارم محمود خان گفت: شما ممکن نیست بدانید قضیه از چه قرار است زیرا این امری است که صدر اعظم مرا مأمور کرده بشما اعلام کنم وتردیدی ندارم که سلامتی تان درآنست وآن‌اینست که شما را به نیاوران میبرند و میپرسند قرة العین آیا شما بابی هستید شما فقط جواب میدهید نه آنها بااینکه یقین دارند بابی هستید مایل اند بیش از این از شما جوابی نشنوند و امیدوارند یك چند شما بحالت انزوا زندگی کنید وبا مردم سخن نگوئید ومستخلص شوید. قرةالعین گفت قضیه چنین نیست که شما نقل میکنید بلکه بهتر ازآنست که خبر میدهید ولی‌خودتان از آن آگاه نیستید قضیه اینستکه فردا ظهر خود شماکه کلانتر هستید مرا زنده خواهید سوزانید ومن چنانکه آرزوی‌من است یك شهادت درخشانی بخدا وحضرت خواهم داد محمود خان متحیرانه گفت: شما دراین اندیشه نباشید قضیه چنین‌نیست زیرا محققاً شما از آنچه میخواهند امتناع نخواهید کرد و البته هواخواهان شماهم بگفتار شما اطاعت خواهند کرد این چه خیالی است میکنید قرة العین بایك لحن جدی گفت: امیدوار نباشید که من آنی هرچند بظاهر هم باشد عقیدهٔ خودرا انکار کنم آنهم برای یك‌امر پوچ و مهمل که یك کالبد موقتی بیقدر و قیمت را چندروز بیشتر حفظ کنم! نه اگر از من بپرسند والبته خواهند پرسید من سعادتمندم که حیات خود را در راه خدابدهم وتومحمود خان حالا آنچه‌را که بتو میگویم و فردا مرگ من بتو ثابت خواهد کرد که ترا فریب نداده‌ام گوش بده اربابی که تو باو خدمت میکنی پاداش خدمت ترا نخواهد دادبلکه برعکس توبحکم ظالمانهٔ اوباکمال بیرحمی تلف خواهی شد پس سعی کن که قبل از مرگ روحت را به شناسائی حقیقت پرواز دهی. بنابر آنچه نقل شد هنگامی که قرة العین در استنطاق بابیگری خود را انکار نکرد خواهی نخواهی باید کشته شود ولی جریان قتل وی مانند دیگر بابیان آشکار نبوده بلکه شبانه اورا از خانهٔ کلانتربباغ ایلخانی(۱)میبرند وباشتاب بقتل میرسانند دربارهٔ طرز کشتن او اقوال مختلفی است مسیو نیکلا بتفصیل در فصل

دوازدهم کتاب خود این واقعه را آورده است که اینک قسمتی از آن نقل میشود: یکی از برادر زاده های کلانتر در بارهٔ قتل قرة العین بدینسان حکایه میکند: هنگامیکه حاجی ملا میرزا محمد اندرمانی وحاجی ملا علی کنی فتوای قتل قرة العین را نوشتندوبرای شاه فرستادند شاه بکشتن او امر داد قضیه محرمانه بود وتنها دو تن از کارکنان دولتی میدانستند چند روزی بود که‌عمویم امر کرده بود بادقت مواظب پلیس باشم وبتوسط گشتی‌های بسیار کاملا اطمینان‌حاصل کنم که پلیس ها درسر پست خودحاضرندیانه واعلان کردند که‌هیچکس پس از سه ساعت ازشب گذشته حق ندارد در کوچه ها بماند درین شب بمن امر شد که یك دسته پلیس را ازخانه کلانتر تاباغ ایلخانی ردیف قرار دهم من کسان خودرا پنهان کرده‌بودم‌وبآنهاامر داده که‌هر کس از اعضا وکار کنان ما نباشد فوراً دستگیر وبکشند چهار ساعت پس از غروب آفتاب کلانتر ازمن پرسید که آیا تمام احتیاجات لازم رابجاآورده‌ای یانه؟ ونظرباطمینانی که باو دادم‌مرا بخانه‌برد وتنها دراندرون داخل‌شد وبلافاصله باقرة العین برگشت و پاکت مهر کرده بمن‌داد و گفت‌بایداین‌زن راباباغ ایلخانی ببری وبه عزیزخان سردار تسلیم کنی ورسید بگیری. اسبی آوردند وقرةالعین را سوار کردم اما ازترس‌اینکه مبادا بابیها از واقعه خبردار شوند شنل خودم را روی سر اوانداختم که هر کس اورا ببیندخیال کندمرداست. بایك‌مرکب تمام مسلح براه افتادیم ودر وسط کوچه‌ها میرفتیم اما باوجود تمام احتیاطات لازم که بعمل آورده بودیم و با وجود قوای مهمی که‌مارا احاطه کرده بودند یقین‌دارم که اگر بما حمله میشد تمام افراد مافرار میکردند زیرا بابیها بقدری ترس ووحشت در مردم‌تولید کرده بودند که حدی برآن متصور نبود. همینکه داخل باغ شدم‌نفس راحتی کشیدم محبوس‌را در اطاقی گذاردم که در دالان دم درباغ بود و بسربازان امر کردم‌بدقت پاسبان درباشند سپس‌برای دیدن سردار بطبقه اول عمارت رفتم‌اوتنها بود وانتظار ورود مرا داشت نامه را باو دادم خواند و گفت کسی ملتفت نشد که اسیر کیست؟ گفتم هیچکس در کوچه‌نبود خواهش میکنم رسید آنرا بمن بدهید. گفت: نه، تو باید در اجرای قتل حضور داشته باشی بعد رسید خواهم داد.

پیشخدمت ترکی‌داشت اورا صدازدجوانی خوش‌چهره بودسردار از اوبسیار تعریف کرد و گفت: مدتی است که تو درخدمت من هستی و من چنانکه باید بتو توجهی

(۱) باغ ایلخانی بعداً بانك استقراضی شده و اکنون محل بانك ملی ایران در خیابان فردوسی است.

نکرده‌ام اما من ترا دوست دارم ومیخواهم گذشته را تلافی کنم و بتو پاداشی بدهم عجالةً این بیست اشرفی را بگیر وهرطور دلت میخواهد خرج کن عنقریب یك شغل خوب برای تو تهیه خواهم کرد فعلا این دستمال ابریشمی را بگیر وبااین افسر برو پائین او ترا باطاقی خواهد برد که یك زن کافر در آنجاست و مؤمنین را از طریقه اسلام برمیگرداند بااین دستمال اورا خفه کن البته خدمت خوبی است که بخدامیکنی و من [illegible] بتو پاداش خوبی خواهم داد پیشخدمت تعظیمی کرد وبا من براه افتاد ومن اورا بردم باطاق دیدم محبوس بسجده افتاده ودعامیخواند پیشخدمت جوان بر آن شد که مأموریت خود را انجام دهد قرةالعین سر از سجده بلند کرد نگاه عمیقانهٔ باو کرد وگفت : ایجوان حیف است دست توبآدم کشی آلوده شود نمیدانم این کلام چه تأثیری در روح این جوان کرد که مانند دیوانگان پا بفرار گذاشت منهم دنبال او دویدم وباهم رسیدیم نزدسردار، پیشخدمت گفت غیرممکنست که من این کاررا انجام دهم البته میدانم از مرحمت شما محروم خواهم شد و بدست خود اسباب بدبختی خود را فراهم میکنم معهذا نمیتوانم باین زن دست بزنم . عزیزخان باتغیر اورا از پیش خود راند وچند ثانیه فکر کرد سپس یکی از سوارانش را احضار کرد که مدتی بود مغضوب واقع شده و برای تنبیه بخدمات آشپزی مشغول بود وچون حاضر شد بطور دوستانه باو تغیر کردو گفت : خوب پدرسك دزد گمان میکنم تنبیه تو کافی باشد البته عاقل شده‌ای وبعد ازین بافکر کار میکنی ودست از دیوانگی خواهی کشید ومورد التفات من میشوی میدانم در این مدت بسیار سختی کشیدهٔ و بتو بد گذشته است بیا این استکان عرق را بگیر و بخور بتو اجازه میدهم پس ازآن دستمال تازهٔ باو داد وهمان امری که بجوان ترك کرده بود تجدید کرد باهم رفتیم باطاق بمحض ورود خودرا روی قرة العین انداخت و دستمال را بدور گردنش پیچید وچندین دفعه بسختی کشید تابالاخره نفس اوقطع شد زن بزمین افتاد دوباره یك زانویش را روی پشت او گذاشت ودستمال را با تمام قوت کشید و مانند اینکه از عمل خود میترسید و مهلت جان دادن باو نداد و بفوریت جسدش را بلند کرد وبرد تاعقب دیوار یخچال و در حالتی که هنوز کاملا جان نسپرده بوددرچاه انداخت سردار نوکران را صدا کرد و با عجله چاه رااپر کردند که سفیده صبح نزدیك بود . ازاشعار او :

جذبات شوقك الجمت بسلاسل الغم و البلا
همه عاشقان شکسته‌دل که دهندجان بره‌ولا

اگر آن صنم زسرستم پی کشتنم بنهدقدم
لقد استقام بسیفه فلقد رضیت بمارضی

سحر آن نگار ستمگرم قدمی نهاد بیسترم
فاذا رأیت جماله طلع الصباح کانما

لمعات وجهك اشرقت وشعاع طلعتك اعتلی
زچه‌روالست بربکم نزنی بزن که‌بلی‌بلی

بجواب طبل الست‌توزولا چو کوس‌بلازدند
همه خیمه زدبدر دلم‌سپه غم و حشم‌بلا

من وعشق آن مه‌خوبرو که‌چو شد صلای بلابرو
بنشاط و قهقه شدفرو که‌اناالشهید بکربلا

نه‌چو زلف غالیه باراو نه‌چوچشم‌فتنه‌شماراو
شده کانهٔ بهمه‌ختن شده کافری بهمه ختا

تو که غافل‌ازمی‌وشاهدی‌پی‌مردعابد زاهدی
چه کنم که‌کافر جاحدی ز خلوص نیت‌اصفیا

بمرادزلف معلقی‌پی‌اسب‌وزین مغرقی
همه عمر کافرمطلقی زفقیرفارغ و بینوا

تو وتخت‌وتاج‌سکندری‌من‌وراه‌ورسم‌قلندری
اگرآن‌خوش است‌تو درخوری و گر این بداست‌مراسزا

بگذر زمنزل ماومن بگزین بملك فناوطن
فاذا فعلت بمثل‌ذا فلقد بلغت بماتشا

چو شنید ناله‌مرگ‌من‌بی‌سازمن‌شدوبرك‌من
فمشی الی مهرولا وبکی علی مجلجلا

چه شود که آتش‌حیرتی زنیم بقله‌طور دل
فسککته ودککته متدکدکا متزلزلا

پی‌خوان‌دعوت‌عشق‌اوهمه‌شب‌زخیل کروبیان
رسداین صفیرمهیمنی که گروه غمزده‌الصلا

تو که‌فلس‌ماهی‌حیرتی‌چه‌زنی زبحروجود دم
بنشین‌چوطاهره دمبدم بشنوخروش نهنك‌لا

وهم اوراست :

در ره عشقت ایصنم شیفتهٔ بلامنم
چند مغایرت کنی باغمت آشنامنم

پرده بروی بستهٔ زلف بهم‌شکسته
ازهمه‌خلق رستهٔ ازهمگان جدامنم

شیر تونی‌شکر تونی شاخه‌تونی‌ثمر تونی
شمس‌تونی قمرتونی ذره‌منم هبامنم

نور تونی تتق تونی ماه‌تونی افق‌تونی
خوان مرا قنق تونی شاخه‌هندوامنم

نخل تونی رطب تونی لعبت‌نوش‌لب‌تونی
خواجه باادب تونی بنده بیحیامنم

من زیم تونیم نم نی‌زکم وزبیش‌هم
چون بتو متصل شدم بیحد وانتهامنم

شاهد شوخ دلبرا گفت بسوی من بیا
رسته زکبر واز ریامظهر کبریامنم

ورجوع به صفحات ۱٤۲ و ۲۷۲ تاریخ ادبیات ایران ترجه رشید یاسمی و به‌صبح ازل‌وباب‌وبابیه درهمین‌لغت‌نامه شود .

و اوراست : غزل

اگر بباد دهم زلف عنبر آسارا
اسیر خویش کنم آهوان صحرارا

وگر به نرگس شهلای خویش سرمه کشم
بروز تیره نشانم تمام دنیارا

برای دیدن رویم سپهر هردم صبح
برون برآورد آیینهٔ مطلارا

گذار من به‌کلیسا اگر فتد روزی
بدین خویش برم دختران ترسارا

❊❊❊

مخمس با حذف بعضی اشعار .

ای‌بسر زلف توسودای من
وزغم هجران تو غوغای من
لعل لبت شهد مصفای من
عشق تو بگرفت سراپای من
من شده تو آمده برجای من

گرچه بسی رنج غمت برده ام
جام پیاپی ز بلا خورده‌ام
سوخته جانم اگر افسرده ام
زنده دلم گرچه زغم مرده‌ام
چون لب تو هست مسیحای من

عشق بهرلحظه ندامی کند
برهمه موجود صدا می کند
هرکه هوای ره ما می کند
گر حذر از موج بلا می کند
پا ننهد برلب دریای من

❊❊❊

مسمط دارای دو وزن باحذف بعضی‌اشعار

بود سوی توام راز نهانی
که زآنم هست عیش‌وکامرانی
شدم چون آشنای یارجانی
بیزم خالی از بیگانهٔ تو

ای ماهرویم ای مشك مویم
یارم تویی تو ای شهریارم
منم ای سرو قد دیوانهٔ تو
ازان دو نرگس مستانهٔ تو
شدم از عارض جذبانهٔ(۱) تو
اسیر عشق جاویدانهٔ تو

ای گلعذارم بردی قرارم
نالان ز هجرت هم چون هزارم
ز عشقت گر بسوزد استخوانم
بجز نام تورا برلب نرانم
به پای آن کسی صد جان فشانم
که یکبارم برد برخانهٔ تو

گاه از وصالت شادم نمائی
گاه از فراغت سازی نزارم
گنج منم بانی مخزن تویی
سیم منم حاجب معدن تویی
دانه منم صاحب خرمن تویی
هیکل من چیست اگر من تویی
گر تو منی چیست هیولای من

(۱) بابیه کلمات بسیاری بروزن فعلان وفعلانه ساخته اند که سابقه ندارد .

آتش عشقت چو برافروخت دود
سوخت مرا مایهٔ هرهست و بود
کفرو مسلمانیم ازدل زدود
تابخم ابرویت آرم سجود
فرق نه از کعبه کلیسای من
دست قضا چون گل آدم سرشت
مهر تو در مزرعهٔ سینه کشت
عشق تو گردید مرا سرنوشت
فارغم اکنون ز جحیم و بهشت
نیست بغیر از تو تمنای من
عشق علم کوفت بویرانه ام
داد صلا بردر جانانه‌ام
بادهٔ حق ریخت به پیمانه‌ام
از خودو عالم همه بیگانه‌ام
حق طلبد همت والای من

طاهره . [هِ رَ] (اِخ) زهرا علیهاالسلام رجوع بهفاطمهٔ زهرا شود .

طاهره . [هِ رَ] (اِخ) ست نفیسه بنت حسن بن زیدبن حسن بن علی‌بن ابیطالب (ع) که لقبش طاهره و کریمة الدارین است در سال ۱٤۵ ﻫ در مکه متولد شده ودر مدینه بازهد وعبادت بسر میبرد، وهم بالین اسحق مؤتمن فرزند حضرت صادق (ع) بوده واز آن دونور پاك دوفرزند قاسم وام کلثوم نامی بوجود آمده پس باشوهر وفرزندان خود بمصر رفته وبفاصلهٔ هفت سال در رمضان دویست‌وهشتم‌هجرت در آنجا وفات یافته واسحق میخواست که جنازه اش را بمدینه نقل دهد لیکن اهالی مصر از روی عقیدهٔ کاملی که نسبت به آن مخدرهٔ معظمه داشتند درخواست کردند که آن نعش پاك را در خاك ایشان دفن کند که وسیلهٔ تبرك ومیمنت ایشان باشداسحق نیز قبول کرد ویرا در خاك مصرمدفون ساخت واکنون آرامگاه او زیارتگاه عام وخاص‌میباشد . طاهره درحق‌فقرا وبیماران تلطف های بی نهایت مبذول میداشته و همواره روزه دار و شب زنده دار بوده و تااسحق حاضر نمیشده تناول غذا نمیکرده است ودر حال احتضار نیز روزه داربوده وجمعی ازحاضران‌درخواست افطار کردند گفت : سبحان‌الله سی سالست که ازدرگاه خداوندی مسئلت میکنم که روزه دار از دنیا بروم چگونه اکنون ازین آرزوی سی‌ساله دست بردارم ودر آنحال این‌بیت را میخوانده است :

اصرفواعنی طبیبی - ودعونی وحبیبی
زادنی شوقی‌الیه - وغرامی ونحیبی

و پس از آن شروع بتلاوت سورهٔ انعام کرد و چون به آیهٔ شریفهٔ لهم دارالسلام رسید جان بمالك جانان سپرد وامام شافعی در آن اوان ساکن مصر بوده و بزیارت آن خاتون معظمه میرفته ودرخواست دعای خیر میکرده است (از خیرات حسان ج۳ س۱۲۲) .

و رجوع به ریحانة الادب ج ۲ س ۱۶۷ شود .

طاهره . [هِ رَ] (اِخ) فاطمه زهرا علیها السلام . رجوع به فاطمه شود .

طاهره . [هِ رَ] (اِخ) قرة العین‌رجوع به طاهرهٔ زرین تاج وقرة العین‌شود .

طاهر . (هِ) (اِخ) همدانی مشهور ببابا طاهر عُریان . از خاك پاك همدان بوده، او در آن ولایت بدیوانگی شهرت نموده بلی ، اوست دیوانه که دیوانه نشد ؛ اغلب اوقات وایام ، دربیغوله‌وغارش مقام . گویند چنان آتشی دردل آندیوانهٔفرزانه برافروخته وبنیاد صبر وطاقت اورا سوخته بودند که باآنکه‌برودت هوای آن بلد مشهوراست در فصل زمستان در کوه الوند در میان برف‌عورنشسته ، وازگرمی شکایت‌میکرد وبقدربیست‌ذرع‌اطراف وی برف گداخته و آب میگردید . گویند بـاعین القضاة و خواجه‌نصیر معاصر بوده‌است . ومحیی‌الدین لاری صاحب مرآة الادوار این حکایت‌را بسید نعمةالله کرمانی نسبت کرده ، وبنام‌او نوشته که در کوهستان خراسان درهرات ، امرای شاهرخ این معنی‌را از او مشاهده کردند . معاصر بودن او باعین القضاة و خواجه نصیرالدین‌طوسی خطاست . که اودر چهارصدو ده وفات یافته ، و اینان بعد ازو بوده اند . غرض مجذوبیست کامل‌ومجنونیست عاقل . عاشقیست مجرد ، و عارفی مُوحد . سخنانش دوبیتی وبلفظ رازی که در آن زمان اهالی‌ری‌ودینور بدان تلفظ‌میکردند واقع ومعروف وبسیار اثرناك است.غزلی بنام او مشهور است . بعضی ازاشعار آنرا در دیوان‌ملامحمد صوفی مازندرانی‌مشهور باصفهانی دیدم . از رباعیات آن جناب ، چند رباعی قلمی میشود :

رویته سر دربیانانم شوو روج
سرشك ازدیده پالایم شوو روج
نه تو دیرُم نه جایم میکرودرد
همیدانم که نالانم شوو روج
بصحرا بنگرم صحرا ته وینم
بدریا بنگرم دریا ته وینم
چه درشهر وچه در کوه وچه‌دردشت
بهرجا بنگرم آنجا ته وینم .

(ریاض العارفین).

مسلك درویشی‌وفروتنی او که شیوهٔ عارفان است ، سبب شد که وی گوشه گیر و گمنام زیسته ، تفصیلی از زندگانی خود باقـی نگذاشت . فقط در بعض کتب صوفیه‌ذکر هائی از مقامات معنوی ، و مسلك ریاضت و درویشی ، و صفـت تقوی و استغنای او شده است . آنچه از سوانح زندگانی وی معلوم است ، ملاقاتی است که گویا میان او وطغرل ، اولین شاه سلجوقی ،درحدود سال چهارصد و چهل و هفت در همدان اتفاق افتاده ، و از این خبر بدست میآید که دورهٔ شهرت شیخ [illegible] و ظاهراً تولدش اواخر [illegible] بوده است . باباطاهر از [illegible] ، [illegible] شاهد [illegible] عربی و فارسی [illegible] است . از آن جمله مجموعهٔ کلمات قصار [illegible] عقاید تصوف را در علم و معرفت [illegible] و عبادت ، و وجد و محبت ، در [illegible] های کوتاه و مؤثری بیان میکند . عمده‌شهرت باباطاهر درایران بواسطهٔ رباعیات شیرین و مؤثرعارفانهٔ اوست. از خصوصیات‌لفظی این رباعیات آنکه باوزن معمولی ربـاعی فرق دارد ، ونیز در لغتی شبیه بلغت لری سروده شده ، و از این لحاظ آنها را در کتب قدیم « فهلویات » نام داده‌اند . در تمام این رباعیهای ساده و مؤثر ، شاعرباد از پریشانی و تنهائی وناچیزی وبی چیزی خود کرده ، از هجران شکایت نـموده ، وحس‌اشتیاق‌معنوی خودرا جلوه‌داده‌است . باباطاهر در همدان دار فانی را وداع گفته ودر همان شهر مدفون است .

(ادبیات‌دکترشفق).

وراوندی‌آرد : شنید ، کهچون‌سلطان‌طغرلبك بهمدان آمد،ازاولیاء سه‌پیربودند، باباطاهر، بابا جعفر ، وشیخ‌حمشاد . کوهکی است‌بر در همدان : آنرا خضر خوانند ، بر آنجا ایستاده بودند ، نظر سلطان برایشان‌آمد کوکبهٔ لشکر بداشت ، و پیاده شد ، و با وزیر ابونصر اسکندری پیش ایشان‌آمد ، و دستهاشان ببوسید . باباطاهر پارهٔ شیفته گونه بودی ، اورا گفت: ای ترك‌باخلق خداچه خواهی کرد ، گفت آنچه‌توفرمائی باباگفت ، آن کن که خدا میفرماید(ان الله یأمر بالعدل والاحسان)سلطان‌بگریست وگفت چنین کنم . بابادستش بسته،وگفت ازمن پذیرفتی ، سلطان گفت : آری .بابا سرابریقی شکسته که سالها از آن وضو کرده بود در انگشت داشت بیرون کرد ، ودر انگشت سلطان کرد ، وگفت مملکت عالم چنین در دست‌تو کردم ، برعدل‌باش. سلطان پیوسته آن در میان تعویذهاداشتی وچون مصافی پیش آمدی آن درانگشت کردی . (نقل از مقدمهٔ دیوان بابا طاهر گرد آوردهٔ محمود عرفان بنقل از راحة الصدور) .

وهدایت‌آرد : نام شریفش باباطاهر است ، ازعلماء وحکما و عرفای عهد بوده است ، و صاحب کرامات ومقامات عالیه واینکه بعضی اورامعاصر سلاطین سلجوقیه دانسته‌اند خطا است.وی ازقدماء مشایخ است معاصردیالمه بوده ودرسنهٔ ٤۱۰ بوده ، قبل‌ازعنصری و فردوسی‌وامثال واقران‌ایشان رحلت‌نموده ،

رباعیات بدیع ، ومضامین رفیع بزبان‌قدیم دارند (ظ : دارد) گویند رسالات از آن جناب مانده‌و محققان بر آن شروح‌نوشته‌اند بعضی از دو بیتی هـای وی دراین کتاب ثبت میشود .

زدل نقش جمالت درنشی یار
خیال خط وخالت درنشی یار
مژه کردم بکرد دیده پرچین
که خونابه خیالت در نشی‌یار
دلی دارم که بهبودش نمیبو
نصیحت میکرم سودش نمیبو
بیادش میدهم مش میبرد باد
بر آذر مینهم دودش نمیبو
نسیمی کز بن آن کاکل آید
مرا خوشتر زبوی سنبل آید
چوشو گیرم خیالت را در آغوش
سحراز بسترم بوی گل آید
دلم از درد هجرانت غمینه
سرینم خشت و بالینم زمینه
گناهم اینکه من ته دوست دیرم
هر آنکت دوست‌دارد حالش اینه
هزارت دل بغارت برتهٔ ویش
هزارانت جگر خون کرتهٔ ویش
هزاران داغ ویش از سینم‌اشمرت
همی نشمرته از اشمرتهٔ ویش
بنالیدن دلم مانند نی‌بی
مدامم دردهجرانت‌زیی‌بی
مراسوزت گدازه تا قیامت
خدادانه قیامت تابکی بی
خور آئین چهره‌ات افروته تربی
دلم ازتیر عشقت دوته تربی
زچه خال رخت ذاتی سیاهن
هر آن نزدیک خوربی‌سوته‌تربی
دلی نازک بسان شیشه‌ام بی
اگر آهی کشم اندیشه‌ام بی
سرشکم گربود خونین عجب‌نی
مو آن دارم که درخون‌ریشه‌ام‌بی
نگارینا دل وجانم ته دیری
همه پیدا و پنهانم ته دیری
نمیدانم که این درداز که دیرم
همی ذونم که درمانم ته دیری
پشیمان‌گربزاری اج که ترسی
برانی گر بخواری اج که ترسی
مویا این نیمه دل از کس نترسم
جهانی دل ته دیری اج که‌ترسی.

(ج۲ مجمع‌الفصحاص ۳۲۰).

طاهره . [هِ رَ] (اِخ) لقب نجمه مادر امام هشتم علی بن موسی الرضا سلام الله علیهما بوده است . میرخواند مینویسد :در کشف الغمه از هشام بن احمد که درسلک خواص کاظم انتظام داشت مرویست که گفت روزی کاظم مرا مخاطب کرده‌فرمود که هیچ دانستهٔ که از تجار مغرب کسی آمده است؟ گفتم ندانسته‌ام گفت که آمده است . پس باوی سوار شدیم و برفتیم تا بتاجرمغربی‌رسیدیم‌واورا گفتیم‌هر کنیز کی که آوردهٔ برما عرض کن هفت کنیزك بمانمود و کاظم علیه‌السلام هیچکدام را قبول نفرمود و گفت که دیگر عرض کن جواب داد که دیگر نمانده است مگرجاریهٔ بیمار کاظم گفت چه‌شود که آنرا نیز بما نمائی تاجر این التماس را اجابت نموده کاظم باز گشته روز دیگر مرا گفت: برو و غایت ثمن کنیزك بیمار را از تاجرپرسیده بهرچه بگوید او را بیع نمای و من پیش مغربی رفتم و از بهای آن جاریه سؤال کردم جواب داد که اورا ازمبلغ کذا کم نمیفروشم گفتم بدان مبلغ کـه نام بردی من ویرا خریدم گفت : منهم بتو فروختم اما بگوی که آنمرد که دیروز همراه وی بودی کیست؟ گفتم: مردیست ازبنی‌هاشم گفت : از کدام قبیلهٔ هاشم ؟ گفتم : بیش ازین نمیدانم . پس گفت : تراخبری دهم من این کنیزك را در اقصای مغرب‌خریدم وزنی از اهل کتاب با من گفت که ایـن کنیزك از کیست ؟ گفتم اورا برای‌مردی خریده‌ام . گفت : کلا و حاشا هر گز این کنیزك بتو مخصوص نتواند بود باید که‌او نزد بهترین اهل زمین‌باشد واز وی‌باندك زمانی فرزندی در وجود آید که از شرق تا غرب مانند وی کسی نبود راوی گوید که چون آن جاریه را بکاظم (ع)رسانیدم بعداز انقضای اندك وقتی رضا (ع)از وی تولد نمود و روایتی آنکه والدهٔ امام رضا (ع) نجمه نام داشت ودر اول حال کنیزك حمیده بود که مادر کاظم است و حمیده‌شبی محمد رسول‌الله (ص) را درخواب دید که فرمود نجمه را بپسر خود موسی بخش که زود باشد که از وی فرزندی متولد گردد که بهترین اهل زمین باشد و آن حمیده صفات برطبق اشارت سید کائنات عمل‌نمود و امام هشتم از نجمه تولد فرمود آنگـاه حمیده اوراطاهره نام نهاد از طاهره مروی است که گفت در آن ایام کـه بعلی بن موسی‌الرضا(ع)حامله‌بودم اصلاثقل‌احساس نمیکردم ودراوقات‌نوم از شکم خودآواز تسبیح و تهلیل و تقدیس و تمجیدمیشنودم وهول و هیبت بر من مستولی شده چـون بیدار میگشتم هیچ صوتی بگوش من نمی‌رسید ودر آندم که رضا (ع) در وجـود آمد دیدم که دستها بر زمین نهاده بود و سر بجانب آسمان برداشته و لبهای او می‌جنبید‌چنانکه کسی‌سخن گویدومناجات کند . (از حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ص ۸۳ و ۸٤)

طاهر . [هِ] (اِخ) (آل . . .) رجوع به طاهریان و آل طاهر و بنی طاهر وطاهریه شود .

طاهر . [هِ] (اِخ) (بنی . . .) رجوع به طاهریان وآل طاهر وطاهریه شود.

طاهر . [هِ] (حاج . . . . . افندی(اِخ) از مشاهیر خوش نویسان دولت عثمانی بود و سلطان عبدالمجید خان نزد او مشق‌خط میآموخت ، وفات وی بسال ۱۲٦۲ ارخداد در بعض مساجد اسلامبول از خطوط‌طاهر افندی یافت میشود .(قاموس‌الاعلام‌ترکی ج ٤) .

طاهر . [هِ] (سلطان . . .) (اِخ) پسر سلطان احمد جلایر است، درآن هنگام که قرا یوسف ترکمان برعراق عرب یورش میخواست برد ، سلطان احمد در بغدادبود بحله نزد پسرخود سلطان طاهر رفت ، و آغا (۱) فیروزرا که جملة الملك طاهربود (۲) بگرفت ، و بدین سبب پسراز پدر متوهم گشته ، باتفاق امراء عظام، محمدبیك و امیر علی قلندر ، میکائیل (۳) وفرخشاه که ایشان نیزاز سلطان احمد خوف‌داشتند یاغی گشت ، و بشب ازآب بگذشت ، و روز دیگر سلطان احمد ، جسر بریده ، در این طرف آب در برابر پسر منزل گزید وکس‌نزدقرایوسف‌ارسال‌داشته‌اورابمدد(٤) طلبید ، قرایوسف‌بدو پیوسته باتفاق‌ازآب عبور نمودند ، وباسلطان طاهر حرب کرده او را شکست دادند ، و سلطان طاهر در وقت فرار خواست که اسب ازجوی‌بجهاند باجیبه(٥)واسلحه درآب‌افتاده‌شعلهٔ‌حیاتش فرو نشست . حبیب‌السیر چاپ خیام ج۳ص ۵۱٦ و رجوع به صفحهٔ ۵۰۳ همان جلد شود .

طاهر . [هِ] (سید . . .) (اِخ) مزار امامزاده ایست ، در هزار خال از محال کجور که‌بانی آن ملك کیومرث‌رستمداری بوده است (سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص۱۰۸ بخش انگلیسی) .

طاهر . [هِ] (اِخ) (قاضی ...) .صاحب تاریخ سیستان ذیل عنوان : « آمدن امیر بیغو بسیستان » آرد :هم بدین‌سال(٤٦٥هـ) دیگر باره آمدن ملاحده بدیه ربعن (؟) وحصار بستدن وبردن‌قاضی‌طاهر [و]قاضی مسعود را بروز چهارشنبه پنجم جمادی الاخر [ه] بسال پانصد ونود ، ویکی شدن

(۱) آغا . چاپ قدیم تهران . (۲) حملهٔ‌الملك چاپ قدیم تهران . (۳) وامیرعلی‌قلند و میکائیل . چاپ قدیم طهران .
(٤) بکومك چاپ قدیم طهران . (٥) جنه چاپ قدیم طهران .

لشکر سیستان وغور وخراسان بدر قاین [و] کشتن ملحدان (۱) (تاریخ سیستان ص ۳۹۲).

طاهر. [هِ] (کوه . . . . . .) (اِخ) حمدالله مستوفی آرد : درزمین مصر کوهیست که آنرا کوه طاهر میخوانند ، از آنجا آب شیرین بیرون میآید ، ودرحوض جمع میشود و بهمه جوانب روان میگردد ، اگرجنب یا حائض بکنار حوض آن رسد ، آب باز ایستد ، وتاآنکس دور نشود ، آن آب که درحوض باشد ، بیرون نریزد وروان نشود . (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۹۰) .

طاهر. [هِ] (مشهد .....) (اِخ) درعسقلان مشهدیست ، آنرا مشهد طاهر خوانند ، ودرو همیشه خون تازه برروی زمین پیدا بود ، گویند قابیل هابیل را آنجا کشته است ، واثر خون اوست که پیداست . (نزهة القلوب ج ۳ نقل از تاریخ مغرب ص ۲۹۲) .

طاهری. (هِ ی ی) و [ی] نام قسمتی کاغذ درقدیم ، منسوب بطاهر دوم ازامراء طاهریهٔ خراسان . (فهرست ابن الندیم) .

طاهری. [هِ ی ی] [ی] آنکه وآنچه منسوب به آل طاهر ، ومنسوب بحریم طاهری یکی از محلات بغداد باشد . (سمعانی).

طاهری. [هِ] (اِخ) یکی از شعرای ایران است . ازاوست :

چو ترک سرکش من مایل شراب شود
ز تاب عارض او مرغ دل کباب شود.

(از قاموس الاعلام ترکی) .

طاهری. [هِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان بندر عباس . ۴۸ هزار گزی خاوری بندرعباس ۷ هزار گزی راه مالرو بندر عباس میناب جلگه ـ گرمسیر . سکنه ۴۰ تن . مزارع خشک تخت کش ـ مشکی ـ سوختگی جزء این ده است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج ۸) .

طاهری. [هِ] (اِخ) ده وبندری از دهستان ثلاث بخش کنگان شهرستان بوشهر ۳۶ هزار گزی جنوب خاوری کنگان . کنار شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه . جلگه گرمسیر ـ مالاریائی . سکنه ۹۸۰ تن . زبان : فارسی ، عربی آب : از چاه وقنات محصول : غلات ، خرما ، تنباکو ، پیاز . شغل : زراعت وماهیگیری . پاسگاه ژاندارمری گمرک ـ گارد مسلح گمرک ویک دبستان ۳ کلاسه دارد . لنگرگاهی در کنار خلیج کوچک طاهری است به عمق ۱۱ متر و فاصلهٔ یک کیلومتر ازساحل وقابل استفاده برای کشتیهای معمولی است . (فرهنگ ـ جغرافیائی ایران ج ۷) .

بندری است در جنوب ایران که محل صید مروارید ، وراندن کشتیهای غواصی میباشد در بلوک دشتی واقع است . شهر سیراف قدیم که خرابه های آن هنوز در حوالی بندر طاهری دیده میشود ، در قرن سوم هجری مهمترین بنادر خلیج فارس ، ومرکز تجارت محصولات ممالک اطراف اقیانوس هند بوده ، وبنا های بسیار عالی داشته ، بواسطهٔ زلزلهٔ شدیدی همه خراب شده ، و دیگر آباد نگشته است .(جغرافیای کیهان ـ قسمت طبیعی ص ۱۰۰) بندر طاهری در ۲۶۸۵۰۰ گزی بوشهر میان اختر ونخل تقی واقع شده است . ورجوع به تاریخ سیستان حاشیهٔ صفحهٔ ۲۲۹ شود .

طاهری. [هِ] (اِخ) ابوبکر احمد بن علی بن عبدالواحد اسقر دلال طاهری ، از قاضی ابوالحسین بن مهتدی بالله هاشمی روایت کرده است ومنسوب بحریم طاهری میباشد(انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری. [هِ] (اِخ) ابوبکر محمدبن محمدبن اسماعیل طاهری . وی ازابوحفص بن شاهین روایت کرده است . اوازخاندان طاهر ذوالیمینین بوده است . (انساب سمعانی ـ ورق ۳۶۴ «الف») .

طاهری. [هِ] ابواسحق طیب بن محمد بن طلحة بن طاهر نیشابوری طاهری . از بزرگان خاندان طاهریست وبعلم وحدیث اشتغال داشت واز مردم نیشابور بود . وی ازعلی بن حجر وعلی بن حشرم واسحق بن منصور و دیگر محدثان خراسانی سماع کرده است . وهم در عراق از سعید بن عبدالجبار قرشی وعبیدالله بن عمر قواریری سماع دارد . ابوعمر ومستملی وعبدالله بن محمدبن سیرویه ازاو روایت کرده اند . وی درماه رمضان سال ۲۷۹ درگذشته است ودر مقبرهٔ امیر درنیشابور بخاک سپرده شده است . (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ « الف » و «ب») .

طاهری. [هِ] (اِخ) ابوالحسن علی بن عبدالعزیز بن حسن بن محمد بن هرون بن عصام بن رزیق بن محمد بن عبدالله بن طاهر بن حسین بن مصعب طاهری وی از ابو بکر محمد بن حسن بن کوثر واحمد بن جعفر بن سلم وابومالک قطیعی وجز آنان روایت کرده است ودر شوال سال ۴۸۶ در گذشته است ووی ازخاندان طاهر ذوالیمینین بوده است (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ « الف ») و رجوع به ابویعلی احمد طاهری شود .

طاهری. [هِ] (اِخ) ابوسعید عبدالله بن احمد بن محمد بن عبدالله بن طاهر بن حسین ـ بن طاهر بن عبدالله بن حسین بن مصعب بن رزیق طاهری . از مردم مروشیخی صالح بود و نظری استوار داشت و او نوادهٔ دختری ابوسهل عبدالصمد بن عبدالرحمن بن حسین [illegible] راشد [illegible] عمو [illegible] من روا [illegible] عبدالقاهر بن [illegible] (۲) در [illegible] ابوالقاسم محمد بن [illegible] خطیب [illegible] و ابوسعید طاهری درسال ۴۷۱ [illegible] گذشته است.(ازانساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری. [هِ] (اِخ) ابو[illegible] محمد بن طاهر بغدادی طاهری . وی از ابو عروبة حرانی روایت کرده است وابونصر احمد بن علی بن عبدوس اهوازی ازاو روایت دارد . وی ازخاندان طاهر ذوالیمینین بوده است (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف») .

طاهری. [هِ] (اِخ) ابوعبدالله حسین بن طیب طاهری . رجوع به حسین بن طیب شود .

طاهری. [هِ] (اِخ) ابوعمر و احمد بن حسن طاهری نیشابوری . نام او اسعد فرخان است . وی از عبدالله بن احمد بن حنبل و ابوشعیب حرانی روایت کرده از خاندان طاهر ذوالیمینین بوده است . (انساب سمعانی ـ ورق ۳۶۴ «الف») .

طاهری. [هِ] (اِخ) ابوطیب رجوع به طاهر بن محمد بن عبدالله بن طاهر شود .

طاهری. [هِ] (اِخ) ابوالقاسم عبدالله بن حسین قسامی حنبلی طاهری . وی از ابونصر رسی روایت میکند و منسوب به حریم طاهری است . (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف») .

طاهری. [هِ] (اِخ) ابومحمد جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن اسماعیل بن ابراهیم بن مصعب بن رزیق محمد بن عبدالله بن طاهر بن حسین طاهری . وی از ابوالقاسم بغوی ویحیی بن صاعد ومحمد بن عبدالله مستعنی روایت کرده است وابوالحسن عتیقی وابوطالب بن عشاری از او روایت دارند و او مردی ثقه بود در شوال سال ۳۸۳ در گذشته است . وی از خاندان طاهر ذوالیمینین بوده است . (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف») .

طاهری. [هِ] (اِخ) ابو منصور . از خاندان طاهریان بوده وبزبان عربی شعر میسروده ودر ماوراء النهر از گویندگان دربار سامانیان بشمارمیرفته است . رجوع به احوال واشعار رودکی ج ۱ ص ۴۴۶ شود .

طاهری. [هِ] (اِخ) ابومنصور عبدالرحمن بن محمد بن عبد الواحد بن رزیق طاهری منسوب به حریم طاهری و او از قاضی ابوالحسین بن مهتدی بالله هاشمی روایت کرده است .
(انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف») .

---

(۱) چند سطر قبل شانزده سال واینجا باز یازده سال از تاریخ افتاده است ودراصل کتاب مطلب دراینجا ناتمامست وتا آخر صفحه سفید است واین واقعه رفتن عساکر خراسان وغور و سیستان بدر قاین وجنگ باملاحده در حدود سنهٔ ۵۹۶ بوده است . (حاشیهٔ تاریخ سیستان) .

(۲) کذا ، ظ : غسانی .

طاهری . [هِ] (اِخ) ابویعلی احمدبن عبدالعزیز طاهری ، برادر ابوالحسن‌علی‌بن عبدالعزیز ... از ابو طاهر نخاض وابن اخماسی (کذا) وجز آن دوروایت کرده‌است او ازخاندان طاهر ذوالیمینین بوده است . (انساب سمعانی ورق ۳٦٤ «الف») ورجوع به‌ابوالحسن‌علی‌بن‌عبدالعزیز... طاهری‌شود.

طاهری . [هِ] (اِخ) احمدبن حسن . رجوع به‌طاهری ابوعمرو شود .

طاهری . [هِ](اِخ)احمدبن‌عبدالعزیز.. رجوع به طاهری ابویعلی شود .

طاهری . [هِ] (اِخ) احمد بن علی بن عبدالوهاب ... رجوع به طاهری ابوبکر... شود .

طاهری.[هِ](اِخ)جعفر بن محمدبن‌علی‌بن حسن ... رجوع به طاهری ابومحمد شود.

طاهری.[هِ](اِخ)حسین‌بن‌طب...رجوع به طاهری ابوعبدالله وحسین‌بن طیب‌شود .

طاهری . [هِ] (اِخ) طیب‌بن محمد بن طلحة ... رجوع به طاهری‌ابواسحق شود.

طاهری . [هِ] (اِخ) عبد الرحمن بن محمد بن عبدالواحد بن رزیق . رجوع به طاهری ابومنصورعبدالرحمن ... شود .

طاهری . [هِ] (اِخ)عبدالله بن‌احمدبن محمد بن عبدالله . . . رجوع به طاهری ابوسعید ... شود .

طاهری . [هِ] (اِخ) عبدالله بن حسین تسامی. رجوع به طاهری ابوالقاسم شود .

طاهری. [هِ](اِخ) علی‌بن عبدالعزیزبن حسن ... رجوع به طاهری‌ابوالحسن‌شود .

طاهری . [هِ] (اِخ) علی بن عبدالله طاهری وی‌ازهشام بن علی شیرازی‌روایت کرده‌است‌ومحمدبن‌طیب بلوطی‌ازاوروایت دارد وی از خاندان طاهرذوالیمینین بوده است.(انساب سمعانی‌ورق ۳٦٤ «الف»).

طاهری . [هِ] (اِخ) علی بن‌عبدالوهاب طاهری وی از عباس بن فضل اسقاطی روایت کرده است . وابوالحسن دارقطنی ازاو روایت دارد . وی از خاندان طاهر ذوالیمینین بوده‌است .
(انساب سمعانی ورق ۳٦٤ «الف»).

طاهری . [هِ](اِخ) محمدبن‌حنیدطوسی طاهری . وی‌از جانب عبدالله بن طاهر که ازسال ۲۱٤ هجری تاسال ۲۳۰ حکمرانی خراسان داشت نیابت میکرد . (رجوع به احوال واشعار رودکی ج ۱ ص ۲۲۰ شود).

طاهری . [هِ] (اِخ) محمد بن طاهر بغدادی. رجوع به طاهری ابوالعباس‌شود .

طاهری . [هِ] (اِخ) محمد بن محمدبن اسماعیل . . . رجوع به طاهری ابوبکر محمدبن .... شود .

طاهری . [هِ]هراتی ازاهالی‌هرات‌ویکی از شعرای ایران است ، درزمان سلطان حسین میرزا میزیسته ازاوست :

ترا بمهر و وفا اعتبار نتوان کرد
چرا که عمری و برعمر اعتباری نیست
چو سایه بیخود اگر درپی‌تو می‌افتم
زمن مبین که مرا هیچ اختیاری نیست.

(ازقاموس الاعلام ترکی) .

طاهری . [هِ رِ ی ی] (رباط . . .) (اِخ) یکی ازمنازل بین راه مرو وخوارزم است که از مرو تا رباط طاهری ٥٤ و از رباط طاهری تا خوارزم ۷۰ فرسنگ و مجموعاً یکصدو بیست‌و چهار فرسنگ‌باشد (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۸۰) .

طاهری . [هِ] (اِخ) ملا ... رجوع به طاهر نائینی شود .

طاهریان . [هِ رِ](۱) طاهریان یکی از سلسله های ایرانی است که استقلال ایرانرا پس از تسلط عرب بنیان نهادندو آنانرا باسامی بنی طاهر و آل طاهر و طاهریه میخواندند آل طاهر، دولتی ایرانی بوده . واز سال ۲۰۵ تاسال۲۵۹ در خراسان حکمرانی کرده اند . مؤسس این‌دولت ، طاهربن الحسین ، ملقب بذی‌الیمینین‌بوده است . مأمون خلیفه ، سردار مشهور خود ، طاهر ذوالیمینین را که از موالی زادگان ایرانی بود در سال۲۰۵ هـ . (۸۲۰ م) بحکومت خراسان فرستاد . وطاهر وفرزندان او دراین سرزمین‌مستقل شده ، بلسلهٔ‌طاهری را تأسیس کردندوهمه وقت‌تحت امروتابع خلیفه بودند . هیچوقت حوزهٔ متصرفات این سلسله از خراسان تجاوزنکرد . وقریب نیم قرن در این حال بودند ، تا یعقوب بن لیث صفاری ، سلسلهٔ ایشانرا منقرض کرد .

اسامی افراد این سلسله که در خراسان فرمانروائی کردند .

طاهرذوالیمینین	۲۰۵ هـ .	۸۲۰ م.
طلحة	۲۰۷ هـ .	۸۲۲ م.
عبدالله	۲۱۳ هـ .	۸۲۸ م.
طاهر ثانی	۲۳۰ هـ .	۸٤٤ م.
محمد	۲٤۸-۲۵۹ هـ .	۸٦۲-۸۷۲ م.

۱ - طاهر ذوالیمین
۲ - طلحة ۳ - عبدالله علی
سلیمان ٤ - طاهرثانی مصعب
٥ - محمد حسن

(ترجمهٔ طبقات سلاطین لین‌پول ص۱۱٥). ورجوع به‌آل طاهر وطاهریه در همین‌لغت نامه وصفحات ۱۲۳ و ۱۲٤ و۳٦۱ النقود العربیة . وتاریخ سیستان صفحات ۱۷۲ - ۲۱۹ - ۲۲۰ - ۲۲۳ - ۲۲٤ - ۲۳۸ تاریخ بیهق ص٦٦وصفحات : ۹۱ - ۲۲۰ - ۳۰۹ - ۳۱۹ - ۳٤٥ - ۳٤٦ - ۳۹٥ - ۳۳٥ - ٤٥٥ - ٤٥٦ - ٥٦۸ - ٥٦۹ - ۸۲٥-۸۷٤شرح احوال‌رودکی وصفحات ۱۹۷-۱۹۸- تاریخ اسلام و۳۰۹ و ۸۳۹- تاریخ گزیده و۱۹و٤۱۸ مزدیسنا و٥۰ سبک شناسی ج ۲و۱٤۹-۱٦٥-۲۸٤- ۲۸٥جلد۱و۱۸۸ج ۳ همان کتاب شود .

طاهریان یمن . [هِ یَ یَ مَ] (اِخ) بنی‌طاهر دریمن جانشین رسولیان گردیدند، و تازمان تسخیر عربستان بدست «قانصوه الغوری» از سلاطین ممالیک مصر باقی بودند ، عربستان کمی بعد بتصرف ترکان عثمانی درآمد ، ولی همینکه ایشان آنرا در سال ۹۲۳ هـ . (۱٥۱۷ م) تحت‌امر خوددرآوردندائمهٔ یمنی قیام کرده‌بمخالفت باترکان برخاستند ، وبالاخره هم در سال (۱٦۳۳ م) ترکان عثمانی را بترک یمن مجبور کردند .

طاهر

داود — اب - المجاهد — ا - الف - الظافرالاول
۲ - المنصور
۳ - الظافر الثانی

سال هجری	اسامی	سال میلادی
۸٥۰	صلاح‌الدین عامرالاول الظافر (درزبید وفاتش ۸۷۰)	۱٤٤٦
۸۸۳	شمس‌الدین علی المجاهد (درعدن وفاتش ۸۸۳)	۱٤۷۸
۸۸۳	تاج‌الدین عبدالوهاب . المنصور	۱٤۷۸
۸۹٤-۹۲۳	صلاح‌الدین عامر ، الظافر	۱٤۸۸-۱٥۱۷

(این سلسله را ممالیک وترکان عثمانی برانداختند)

(1) Tahérides .

طاهرین . [هِ] (ع) ج ِ طاهر درحال نصب وجر ، ائمهٔ طاهرین . باجداد طاهرین.
طاهریة . [هِ ی یَ] (ع ا) . برنجو . (مهذب الاسماء) قسمی ازبختنیها .
طاهریة . [هِ ی یَ] (ع) دولت طاهریة در خراسان که ازسال دویست وپنج تادویست وپنجاه ونه ، فرمانروائی کردند ؛ مؤسس آن طاهر بن الحسین الخزاعی ملقب بذی الیمینین بوده ؛ این دولتی فارسی وایرانی بشمار میرفته . (جزء ٤ تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ص۱۷۳) رجوع به « آل طاهر » وطاهریان وبنی طاهر شود .
طاهریة . [هِ ی یَ] ناحیه ایست در بالای جیحون که بعد از آمل واقع شده است ، وعمل خوارزم از آنجا شروع میشود. یاقوت گوید : گمان میبرم که منسوب به طاهر بن الحسین باشد . (معجم البلدان). || دیهی است نزدیك بغداد . که هنگام افزونی آب دجله درهر سال آب بسیاری درآنجا جمع شود . وماهی معروف به « بنی » در آن آب گرد آید وسلطان آن ماهی رابمالی وافراجاره دهد . وایـن ماهی را بـرسایر ماهیها برتری و رجحـان است . (معجم البلدان) .
طاهریه. [هِ ی یَ] (اِخ) دهی ازدهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز ۴۲ هزار گزی جنوب باختری اهواز. ۱٤ هزار گزی راه آهن اهواز بخرمشهر . دشت . گرمسیر . سکنه ۲۱۰ تن . زبان: عربی و فارسی . آب : از چاه . محصول : غلات . شغل : زراعت و گله‌داری . راه : در تابستان اتومبیل رو . بین طاهـریه و شیخ محمد زیارتگاهی بنام قبر شیخ محمد وجوددارد . ساکنین ازطایفه قزلی هستند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج٦) .
طاهل . [هِ] (ع ن ف) آب مزه ورنگ برگردیده (منتهی الارب) . آب بدبو .
طاهوئیه استاد . [ی یَ ا] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان . ۲۰ هزار گزی باختر مشیز سرراه مالرو گود احمر ـ ده کوسه . سکنه ۱۹ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .
طاهی . [ ] (ع ن ف) گوشت پز . بریان ساز . (منتهی الارب) (آنندراج) || نان پز . (آنندراج) . (منتهی الارب) . || پزندهٔ هرنوع خوراکی (منتهی الارب) . (آنندراج) طباخ . آشپز ، دیگ پز . ج ، طهاة (مهذب الاسماء) .
طاهی . [اِخ] اسم سورهٔ ازقرآن.طه. یا . طاها . (بمالهٔ طه) .

تا خانهٔ ازفلك بودجوزا
تا سورهٔ ازنبی بود طاهی .
(جمال الدین عبدالرزاق) .

ورجوع به طاهاوطه شود .

طاهیج . [ ] (اِخ) نام زنیست که خالدبن ولید نهری ازوی بمصالحه گرفت.
طای . معرب چای . (دزی ج۲ص۱۹) .
طای . (اِخ) دهی از دهستان راوه رود بخش امیاران شهرستان سنندج . ۳۸ هزار گزی شمال باختر امیاران ۴ هزار گزی هندیمن . کوهستانی ـ سرد سیر ـ سکنه ۱۰۳۲ تن آب ازچشمه ـ محصول انواع میوجات و لبنیات ـ شغل باغبانی و گله‌داری. راه مالرو.دبستان دارد (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٥) .
طایات . (ع ا) سطوح . قال فی اللسان السجح الطایات الممدرة . ذیل اقرب الموارد.
طایانك خان . (اِخ) پادشاه پادشاه طایفهٔ نایمان مغول که چنگیز براو ظفر یافت . حمدالله مستوفی آرد : درسنهٔ تسع وتسعین وخمسمائه چنگیزخان براو (باونگ خان) مستولی شد و اسم پادشاهی براو چنگیز اطلاق رفت ودر سنهٔ ثلث وستمائه طایانك خان قوم نایمانرا قهرکرد نام چنگیز خانی براو (چنگیز) افتاد .(تاریخ گزیده صفحهٔ ۵۷۲) . و در صفحهٔ ۸۴۹ ذیل (بوتیموریان) آرد :اولشان امیرتکش بود از تخم طایانك خان ، پادشاه قوم نایمان بود . ادوار برون درفهرست تاریخ گزیده کلمه‌های طایانك خان وطاکیانك خان را به طایانك خان رجوع داده ومانیز این نام را ذیل طایانك خان آوردیم . ودر تاریخ مغول ذیل تایانگك خان آمده است : بعد از آنکه چنگیزخان برقبیلهٔ کرائیت غلبه کرد تایانگك خان پادشاه قوم نایمان بیم آن داشت که مبادا او نیز مورد تعرض و حملهٔ خان مغول قرار گیرد چنگیز درسال ۶۰۰ بتایانگك خان حمله برد و در حدود جبال آلتائی اورا مغلوب و زخمی کرد و تایانگك خان کمی بعـد جان سپرده قومش مغلوب چنگیز خان گردیدند و پسرش کوچلك خان فرار اختیار کرد (تـاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص١٦) . ورجوع به تایانك خان شود .
طایباد . (اِخ) شهریست ازبلادخراسان (شعوری ج ۲ ص۱۶۲) وصاحب آنندراج ذیل تایباد آرد : قریه ایست ازبا خرزواز آنجا است عارف مرشد شیخ زین الدین پیرامیر تیمور صاحب قران واصل در آن تائب آباد بوده و تایباد مخفف آنست . و رجوع به تایباد وطیبات و حبیب السیرچاپ خیام ج۳ ص۴۳۰ وص ۵۴۳ شود.
طایب شه . [شَ] (اِخ) دهی از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز. ۲۹ هزار گزی جنوب خاوری سقز ـ ۲ هزار گزی بهرام. کوهستانی ـ سردسیر ـ سکنه ۱۴۰ تن ـ آب از چشمه ـ محصول غلات لبنیات توتون- شغل زراعت و گله‌داری راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۵) .

طایجو . [اِخ] [illegible] طایغر [illegible] تواریخ [illegible] است [illegible] [illegible] رجوع [illegible]
طایجو . [illegible] بیان [illegible] مملکت روم [illegible] در ایام غیاث الدین کیخسرو [illegible] تایجو نامی از امرای چنگیزی لشکر [illegible] کشیده کیقباد منهزم گردید ودر سنهٔ اربع واربعین وستمائه وفات یافت (غیاث الدین) . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۵٤٠)
طایجو .(اِخ)پسر جغتای خان بن چنگیز خان که پسر دوم چنگیزخان بود و پس از مرگ چنگیزخان بر ماوراء النهر وبعضی از حدود خوارزم و بلادایغور وکاشغر و بدخشان و بلخ و غزنین تا کنار آب سند حکومت میکرد . جغتای در سال ٦٣٨ درگذشت و طایجو پسر هشتم او بشمار میرفت . رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۷۸) «تایجو» شود .
طایجو . [ ] (اِخ) پسرمنگو تیمور از شاهزادگانی است که در طغیان چند تن از امرای غازانی شاهزاده (سوکای پسر یشموت ونوادهٔ(هولاکو)و(برلا)وارسلان اوغول) ظاهراً دعوت طغیان گران را بذیرفت ولی بیدرنگ امیر نوروز را از توطئهٔ سوکا وبرلا آگاه ساخت .(ازتاریخ مغول اقبال ص ۲۶۲) . صاحب حبیب السیر این واقعه را درحدود سال ٦٩٥ یاد کرده است . رجوع به ص۱۴۷ چاپ خیام ج۳ و تاریخ غازان ص ۱۰۲ وص۱۰۳ شود.
طایجواغول . [اُ] (اِخ) یکی ازامراو شاهزادگان عصر غازان خان که در سال ٦٩٧ بصرف گفتار شخصی که باو پیش گوئی کرده بود که پس از چهل روزسریر پادشاهی بوجود تومزین خواهد شد دود پندار بکاخ دماغ او تصاعد کرد هم در آن ایام خبر بگوش غازانخان رسید و طایجورا با مقربان و امرا و کرامات گوی نادان بیاسا رسانید (از حبیب السیر . چاپ خیام ج ۳ ص ۱۵۱) ورجوع بص۱۴۰ همان جلد و ص ۱۳۷ ، ج ۱ همان کتاب و تاریخ غازان صفحات ۹۷ و ۱۱۸ و ۱۱۹ و تاریخ مغول اقبال ص ۲۶۵ ذیل «تایجور» شود .
طایجو بهادر . از امرای لشکر مغول درعهد غازان وپدر غزان است کهباباغیان همدست بودرشیدالدین فضل‌الله ذیل مخالفت اندیشیدن سوکا و بارولا آرد ، و بیشتر جماعت دشمنان (سوکاوبارولا) مقهورشدند وطایفهٔ که مانده‌اند ارسلان اغول رابزراك

خود ساخته‌اند و بیلسوار آمده... و امراکه با ارسلان اغول بودند : تولك پسر عم اوجان امیرسلاح بود واینه‌بك پسر اشك توغلی ازجلایر و غزان پسر طایجو بهادرو موسی ترخان... (تاریخ غازان ص۹۹) و رجوع به صفحهٔ ۱۰۰ ورجوع به غزان شود .

طایجو نویان . (اِخ) خواند میر ذیل نهضت هلاکو خان و بیان انهدام اساس خلافت بنی‌عباس از طایجونویان نام میبرد که در حدود ۶۵۰ وی‌را منکوقا آن‌بن تولی خان بن‌چنگیز با سپاه بی کرانی برای ضبط ممالك ایران نامزد کرده واو از جیحون گذشته‌پس‌از چند گاه‌ازمستعصم وملاحدهٔ اسماعیلیه شکایت کرده است .از آن پس منکوقا آن برادر خودهلاکورا در سال ۶۵۳ باجمعی ازلشکر چنگیزخان بمحافظت کشور ایران بر گزیده است ، و آنگاه که هلاکوبتحریك ابن علقمی ببغداد لشکر کشیده سوغونجاق و تایجو رابرای جنگ با مستعصم ببغداد گسیل کرده‌است . (از حبیب‌السیر چاپ خیام ج۲ص ۳۳۸و ۳۳۹) و رجوع به ص ۹۴ ج ۳ همان کتاب شود .

طایح . [ءِ] (ع‌ن‌ف) هالك . یا مشرف برهلاك . || سرگشته .(ازاقرب الموارد).

طایحة . [یِ حَ] تانیث طائح . حادثه . هلاك کننده . مرد هلاك شده (شمس اللغات) .

طایر . [یِ](ع‌ن‌ف) رجوع بطائرشود.

طایخ . [ءِ] فرور وندهٔ در باطل . احمقی که خیری در او نیست وبقولی‌احمق پلید . یقال رجل‌طائخ. (ذیل اقرب‌الموارد بنقل از اللسان) .

طاید . طائد . [ءِ] پایدار . ثابت (از اقرب الموارد) .

طایر . [یِ] (اِخ) نام یکی از تازیان که بگفتهٔ خواندمیر پس از مرگ نرسی بکشور ایران تاختن آورد . خواندمیر ذیل‌وقایع سلطنت‌شاپور ذوالاکتاف آرد، بعداز فوت‌هرمزبن نرسی در اطراف‌عالم این خبر شایع شد که پادشاه عجم قدم بصحرای عدم نهاد و ازو پسری نمانده که ضبط مملکت نمایدلاجرم حکام اطراف در تسخیر آن ملك طمع نموده طایر نامی از اعراب بالشکری بسان عقاب بعضی‌ازممالك فرس دا نشیمن ساخت و بچنگال عذاب و منقار عقاب مراسم قتل و غارت بتقدیم رسانید وچون سن شاهپور بشانزده سالگی رسیدواز کیفیت جرات طایر واقف گردید با سپاه موفور بدیار عرب رفته بسیاری از آن طایفه را بتیغ بیدریغ بگذرانید واز کشیدن‌انتقام دقیقهٔ‌مهمل ونامرعی‌نگذاشت (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۲۲۹ - ۲۳۰) ، ظاهراً این طایر تصحیف طاهر غسانی باشد که نام وی گذشت . ورجوع به‌طائر وطاهر غسانی وجلد۱ تاریخ گزیده ص۱۰۷ شود .

طایراوسون . [یِ] (اِخ) مقدم قوم اوهات مرکیت . (از اقوام چنگیزی) (جامع‌التواریخ‌بلوشه ص۳) خواندمیر در حبیب‌السیر نام این شخص را بدین طریق ضبط کرده ؛ « طایرالسون » و گوید : قولون دختر طایرالسون یکی از پنج نفر زنان چنگیزخان بوده که برسایرخاتونهای او برتری داشته‌اند . (حبیب‌السیر چاپ قدیم تهران جزء اول ازمجلد ثالث ص۷) ولی بلوشه ناشر جامع‌التواریخ گویدضبط درست این اسم طایراوسون (دایراسون) (۱) است ؛ زیرا درتاریخ مغولهای شرقی تألیف سنگ‌سچن ص ۷۶ (۲) باحروف مغولی بهمین نحو ضبط شده است (مقدمهٔ بلوشه ص۷)

طایر بوقابهادر . [یِ بَ د] (اِخ) رجوع بطایر بهادر وحاشیهٔ ص ۳۹۷ وص ۳۹۸ تاریخ سیستان شود .

طایربهادر . [یِ بَ دُ] (اِخ) هنگامی که لشکریان مغول درسال ۶۱۶ بخارارا فتح و ویران ساختند طایر بهادر فرمانده پیشقراولان چنگیزی بود و ظاهراً همین طایر بهادر درسال ۶۲۶ فرماندهی‌قسمتی از اردوی مقیم بادغیس را برعهده داشت وپس‌از سرکشی دو تن از سران سپاهی سلطان‌جلال‌الدین‌یکی بنام قراچه‌ودیگری بنام یغان سنقور در حدود نیشابور بدفع قراچه عازم نیشابور شد و قراچه در آن تاریخ‌از کلبلات مأمور جنتمورشکست‌یافته ودرقلعهٔ ارك سیستان متحصن شده بود . طایربهادر دوسال‌قلعهٔ‌ارك‌ را درمحاصره داشت و دربن مدت بین او وهنتمور برسر حکومت وتولیت‌کار خراسان اختلاف‌بروز کرد چه هر کدام ازایشان این مقام‌راحق خود میدانستند . جور ماغون طرف طایر بهادر راگرفت واورا بحکومت خراسان و مازندران انتخاب کرد . هنگام سلطنت ملوك کرت ملك شمس الدین محمد بسبب متهم شدن بهمدستی سلمین هند بطایر بهادر که فرمانده کل قوای مغول درایران شرقی بود پناه‌برد واوشمس‌الدین را تحت حمایت‌خود گرفت وپس‌از مرگ طایر بهادر که در سال ۶۴۵ روی داد رؤسای مغول ملك‌شمس‌الدین‌را بحضورجغتای فرستادند . رجوع بتاریخ مغول اقبال صفحات ۲۸ و ۱۶۶و۳۶۸وصفحات۸۷و۷۹ جهانگشای جوینی ج۱ چاپ اروپا وحاشیهٔ ص۳۹۷و ۳۹۸ تاریخ سیستان شود .

طایر جرفادقانی . [یِ رِ جُ دَ ی] (۳) (اِخ) هدایت آرد ؛ نام شریفش آقا سید محمد از فضلای آن بلد ، سیدی باذوق وعرفان ، وباشوق وایمان بوده در سفر مکهٔ معظمه رحلت کرده ، این‌چندبیت ازاوست . رحمةالله علیه ،

اگر گویم زعشق گل فغان آموزشد بلبل
خطا باشد که‌این نسبت‌بودبی‌اصل‌وبی‌مبدا
نه‌بلبل عاشق گل‌شد نه گل‌معشوق‌بلبل‌شد
گل‌وبلبل‌شده‌هریك برونی‌واله وشیدا
هرآنکس زنگ بزداید زمرآت‌ضمیرخود
ببیند جله هستی را بذکر ایزد یکتا
همه عاشق بروی‌او همه‌مایل بسوی‌او
همه خرم ببوی‌او واو ازجله ناپیدا

از لعل ترت خشك لبم تر خواهم
یعنی که زبوسه شهدو شکر خواهم
یك بوسه نه ، صدهزار خواهم‌زآنروی
قنداست لب توو مکرر خواهم

(مجمع الفصحا ج۲ ص۳۳۹) .

طایرشیرازی . [یِ رِ ی] (اِخ)هدایت آرد ؛ نام شریفش حسن‌خان‌بن عبدالرحیم‌خان ، پدرش برادر اعتماد الدوله حاجی ابراهیمخان شیرازی که پیشکار خاقان‌سعید شهید بوده ، پس از استیصال آن خاندان بقهر قهرمان‌ایران ، ازگیتی چشم‌پوشیده، وبعبادت کوشیده ، سالها در کرمانشاهان ، درحضرت شاهزادهٔ مغفور دولتشاه میرور، ندیم ومحرم ، واز امراء معظم بوده . پس از رحلت آنشاهزادهٔ ذی شان ، وی نیز پریشان‌آمد . کمالاتش بسیار است . از جمله اینکه با عدم بصر شطرنج بازد ، و بیشتر حریفان اسب انداز پیل افکن را ، بفرزینی فرزانه ، یاپیدقی دیوانه ، شهمات سازد . پنجهزار بیت دیوان غزلیات اوست غزل را بسیاقی خوب میفرماید ، ودرین‌فن قدرت‌کامل ظاهر می‌نماید ، چون غزلیات نیکو دارد ، اندکی قصاید ، و بیشتر از غزلیاتش نوشته شد ؛

شده درخت شکوفه زپای تا سرچشم
چو عاشقی که نشیند براه وعدهٔ یار
اگرنه لاله‌هم‌عاشق است وهم‌معشوق
دلش‌چراست‌چوعاشق‌رخش‌چراست‌چویار؟
گیتی اگرغلط نکنم رنگ وبو گرفت
از رنگ و بوی بزمگه عبد شهریار
گاه عطا چودستش میخواندم ابر را
باران ابر بود اگر در شاهوار
سراغ منزل طایر زمن کنی که کجاست
بهر کجاکه درانجا رخ نکوئی هست .
گشتم آسوده زبدگوئی دشمن کاکنون
ببدی هم نتوان برد براو نامم .

(مجمع‌الفصحا ج۲ ص۳۴۳) .

طایرة وطائرة . [یِ رَ]تانیث‌طایروهی قلیله .(ذیل‌اقرب‌الموارد بنقل‌ازاللسان) .

(۱) Daïr Ousoun. (۲) L' Histoire des Mongols Orientaux, Par Sanang Setchn, P. 76.

(۳) ودرفارسی بتخفیف یاء .

طایری رازی . [ی ِ ی] (اِخ) پسر مولانا امیدیست . این مطلع ازوست :
آنکه رفت ازسر کوی تو بآزار ، منم
وآنکه برد ازتو بدل حسرت بسیار ، منم .
(تحفهٔ سامی ص ۱٤۱) .

طایری مشهدی . [ی ِ ی ِ م َ ه َ] (اِخ) طالب علم بود ودرشعر طبع بانگیز داشت؛ این مطلع ازوست :
انگشت بهرعشق چوبرابروان نهاد
تیری برای کشتن من در کمان نهاد .
(تحفهٔ سامی ص ۱٤۵)

طایسی . [ ] (اِخ) از امراء مغول ، وسردار مقدمهٔ لشکریمه وسبتای در تعاقب محمدخوارزمشاه. (ج ۱ جهانگشای جوینی چاپ اروپا صفحات ۱۳۶-۱۲۸-۱۱۳)

طایش . [ی](ع ن ف) . رجوع بطائش شود .

طایط . [ی] رجوع بطائط شود .

طایع . [ی] (ع ن ف) رجوع به طائع شود .

طایف . [ی] (ع ن ف) رجوع بطائف شود .

طایف . [ی] (اِخ) رجوع بطایفا شود .

طایفا . [ی] جربادقانی (اِخ) محمدعلی فرزند حاج محمد حسین ساکن جربادقان جداعلای ایشان ملاکمال الدین حسین در نجف اشرف ساکن بود ، چون شیعه بود اهل روم آزار او میکردند باین سبب بجر - بادقان آمده پادشاه دین دار شاه اسماعیل ماضی که بآنجا آمد ازین معنی اطلاع یافته مهربانی بسیار کرده چنانچه رقم معافی باو داده وتاحال بامضای پادشاهان رسیده مجملا ملا محمدعلی باصفهان آمده بخدمت علامی آقاحسین مشغول بتحصیل است کمال آدمیت ومردمی دارد وسلیقه‌اش درنهایت درستی است چون پیوسته درطواف کعبهٔ معنی است طایف تخلص دارد از اوست :
زبان ودل موافق ساز هنگام دعا کردن
بیك انگشت نتوان عقدهٔ ازرشته وا کردن .
شکستن همنشین هر کشد حاجت روا گردد
که گرد سجده گاه خلق چون نی بوریا گردد .
تاتوانی دل باحسان کسان مایل مکن
جام جم را کاسهٔ دریوزهٔ سایل مکن .
(ازتذکرهٔ نصرآبادی ج ۲ ص ۳۵۱) .
وصاحب تذکرهٔ گلشن ذیل طائف آرد : محمد علی جربادقانی است وطائف مطاف بلاغت الفاظ و لطافت معانی ازوست :
نه‌شبنم است بگلزار کامیاب شده
دلی که بسته بگل عندلیب آب شده .
(ازتذکرهٔ صبح گلشن) . وصاحب قاموس الاعلام آرد :
طائف نامش محمدعلی است ویکی ازشعرای ایران و از اهالی جرفادقان (گلپایگان) بوده ازوست :
زبان ودل موافق ساز هنگام دعا کردن
بیك انگشت نتوان عقدهٔ ازرشته وا کردن.

طایفو . دومین مرتبه از مراتب نه گانهٔ امراء و حکام چنگیزی است . و بمعنی امیر لشکر است . (ج ۲ جامع التواریخ رشیدی طبع بلوشه ص ٤۷۰) . ومناصب امراء وحکام آنجا بحسب مرتبه است ومراتب ایشان بدین ترتیب وموجب میشود مفصلاً : مرتبهٔ اول : چینکسانك راه وزارت ونیابت داشته باشند . مرتبهٔ دوم : طایفو امیرلشکر باشد ، و هر چند بزرگ باشد . رجوع بچینکسانك کند . الی آخرها (ج ۲ جامع التواریخ ص ٤۷۰) .

طایفه . [ی ِ ف َ] (ع اِ) رجوع بطائفه شود .

طایفه آبیل . چادر نشین از بخش پشت آب شهرستان زابل ۱۸ هزار گزی شمال خاوری بنجار - نزدیك دریاچهٔ هامون . جلگه - گرم - معتدل - سکنهٔ ۶۹ تن آب ازرودخانهٔ هیرمند - محصول غلات - لبنیات شغل زراعت و گله‌داری راه مالرو .(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

طایفه سارانی . [َ ف] (اِخ) دهی از بخش میان کنگی شهرستان زابل ۸ هزار گزی شمال ده دوست محمد نزدیك مرز افغانستان . جلگه - گرم معتدل - سکنه ۵۵۸ تن آب ازرودخانهٔ هیرمند .محصول غلات - لبنیات - شغل زراعت و گله‌داری قالیچه گلیم وکرباس بافی - راه مالرو - چادرنشین هستند . (فرهنگ جغرافیائی - ایران جلد ۸) .

طایفهٔ قلعه‌خواجه . [ی ِ ف ِ ی ِ ق َ ع َ ج َ] (اِخ) دهی از بخش قلعهٔ زراس شهرستان اهواز ۹ هزار گزی شمال خاوری قلعهٔ زراس کنار راه مالرو بندوار هفت‌لنگ به باباروز بهان . جلگه . گرمسیر مالاریائی . سکنه ۱۵۹ آب از چاه وقنات . محصول غلات تریاك شغل زراعت وگله‌داری صنایع دستی زنان. کرباس بافی راه مالرو .(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

طائفهٔ قلندرزائی . [َ ف ِ ی ِ ق َ ل َ د َ] (اِخ) دهی ازبخش میان کنگی شهرستان زابل . ۱۰ هزار گزی شمال باختری ده دوست محمد نزدیك مرز افغانستان . جلگه - گرم معتدل - سکنه ۱۱۰ آب ازرودخانهٔ هیرمند محصول غلات - لبنیات - شغل زراعت گله‌ داری - قالیچه - گلیم کرباس بافی - راه مالرو چادر نشین هستند.(فرهنگ جغرافیائی - ایران جلد ۸) .

طایفهٔ کچیان . [ی ِ ف ِ ك] (اِخ) دهی ازبخش پشت آب شهرستان زابل ۷ هزار گزی شمال باختری بنجار - ٤ هزار گزی شمال راه فرعی ادیمی بزابل . جلگه - گرم معتدل - سکنه ۷۲ آب ازرودخانهٔ هیرمند محصول غلات - لبنیات - شغل زراعت گله‌ داری - گلیم - کرباس بافی - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

طایفهٔ گاودار خاریك . [ی ...] (اِخ) دهی از بخش پشت آب شهرستان زابل ۱۹ هزار گزی شمال باختری بنجار ۵ هزار گزی باختر راه فرعی ادیمی بزابل . جلگه - گرم - معتدل - سکنه ۲۵۱ . آب از رودخانهٔ هیرمند محصول غلات لبنیات . شغل زراعت و گله داری راه مالرو - چادر نشین هستند . (فرهنگ جغرافیائی ایران - جلد ۸) .

طایفهٔ گل محمد . [ی ِ ف ِ گ ُ ل ِ م ُ ح َ م َ م َ] (اِخ) دهی از بخش پشت آب شهرستان زابل ۹ هزار گزی باختر بنجار - کنار دریاچهٔ هامون جلگه -- گرم معتدل -- سکنه ۳۱۰ آب از رودخانهٔ هیرمند -- محصول غلات لبنیات - شغل زراعت و گله‌ داری راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی - ایران جلد ۸) .

طایفی . [ی ِ ی] [ی] منسوب بطایف که شهریست در ۱۲ فرسخی مکه(سمعانی) ورجوع به طائفی شود .

طایفی . [ی ِ ی] [ی] (اِخ) طائفی ابویعلی عبدالله بن عبدالرحمن یعلی بن کعب ثقفی طایفی منسوب به طایف . وی از عطا روایت کرده است . ابن مبارك وابوعاصم ازو روایت دارند. (ازانساب سمعانی برك - ۳۶٤ «ب») .

طایفی . [ی ِ ی] [ی] (اِخ) طائفی . عبدالله بن عبدالرحمن ... طائفی . رجوع به ابویعلی عبدالله ... طائفی شود .

طایفی . [ی ِ ی] [ی] (اِخ) طائفی . محمد بن سعید طایفی منسوب بطایف از اهر بن عبدالله بن حسن خزاعی روایت کرده است .
(از انساب سمعانی برگ ۳۶٤ «ب») .

طایفی . [ی ِ ی] [ی] (اِخ) طائفی محمد بن عبدالله بن افلح طایفی ثقفی منسوب به طایف از بشر بن عاصم روایت کرده است وثوری وعبدالله بن مبارك از او روایت دارند . (از انساب سمعانی برك ۳۶٤ «ب») .

طایفی . [ی ِ ی] [ی] (اِخ) طائفی محمد بن مسلم طایفی منسوب به طایف از عبدالله بن دینار وابراهیم بن میسرة روایت کرده است و یحیی بن سلیم طایفی و عراقیان ازوی روایت دارند . وعبدالرحمن بن مهدی گفته است که محمد بن مسلم صحاحی نوشته است .
(از انساب سمعانی برگ ۳۶٤ «ب») .

طایفی . [ی ِ ی] [ی] (اِخ) طائفی. مسلم بن عبد ربه طایفی منسوب به طایف از سفاین ثوری روایت کرده است وحسن بن یزید بن معاویه ازوی روایت دارد .
(ازانساب سمعانی برگ ۳۶٤ «ب») .

طایفی . [ي ي ي] (اِخ) طائفی . یحیی بن سیم طایفی منسوب به طایف از محمدبن مسلم طایفی روایت دارد . (از انساب سمعانی برك ۳٦٤ «ب») ورجوع به محمدبن مسلم طائفی شود .

طایق . [ي] میان هر یك ازدوچوب کشتی وبقولی یکی از چوبهای زورق . و بگفتهٔ بسط کشتی .لبید گوید : فالتام طائقها القدیم فاصبحت مال یقوم درآها ردفان . واصمعی گوید : طائق چیزیست که از کشتی نمودار [illegible] که از کوه فرود آمده [illegible] (ذیل اقرب الموارد بنقل ازاللسان) ، رجوع به طائق شود .

طایقان . (اِخ) یکی ازقرای بلخ در خراسان است . (معجم البلدان) و رجوع به طایکان وطائقان شود .

طایقان . (اِخ) دهی جزء دهستان اراضی بخش مرکزی شهرستان قم ۲۵/. هزار گزی جنوب باختر قم متصل بجادهٔ قم اصفهان . جلگه کنار رودخانه . سردسیر . سکنه ٦۰۰ تن زبان : فارسی . آب : ازرودخانه.محصول: غلات . پنبه . انار، انجیر . شغل : زراعت . کرباس بافی . مزرعه محمدآباد حسن آباد شاه آباد خرابه ، جزء این دهاست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

طایقان . (اِخ) دهی جزء دهستان پشت کداربخش حومهٔ شهرستان محلات ۱۸/. هزار گزی شمال محلات ، ۱۸ هزار گزی باختر راه شوسهٔ قم باصفهان . کوهستان سردسیر — سکنه (٦۰۰) تن زبان : فارسی . آب : از قنات . محصول : غلات ، پنبه ، صیفی کاری ، انگور ، شیره . شغل : زراعت ، قالی بافی . راه ، مالرو ، ازطریق دودهك و خورهه میتوان ماشین برد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

طایقانی . رجوع به طایکانی شود .

طایکان . (اِخ) شهرکی است درنواحی بلخ از ایالت طخارستان و آنرا طایقان نیز گویند دارای منبر (مسجد) وبازاریست ودوشعبه ازرود جیحون از آن میگذرد و ازاینرو در نهایت سرسبزی وخرمی وآب فراوان است . (از انساب سمعانی برگ ۳٦٤ «ب») ورجوع به طایقان شود .

طایکانی . [ي ي] [ي] (اِخ) ابوالحسن علی بن محمد بن محمد بلخی قاضی طایکانی. وی بعنوان سفر حج ببغداد رفت و درآنجا از شعیب بن ادریس بلخی و ابراهیم بن عبدالله بن داود رازی حدیث کرد .ابوبکر خطیب بغدادی ازو نام برده و گفته است در سال ٤۲۳ ازوی حدیث نوشته ام ولی از سرانجام کار او باخبر نیستم . (ازانساب سمعانی برك ۳٦٤ «ب») .

طایکانی . [ي ي] [ي] (اِخ) احمدبن حفص طایکانی بگفتهٔ ابوسعد ادریسی از مردم طایکان بلخ است . وی از یحیی بن سلیم طایفی روایت کرده است وابویعقوب یوسف بن علی ابار سمرقندی ازوی روایت دارد و روایت را از طایکانی در سمرقند باکش(۱) فراگرفته است . (از انساب سمعانی برگ ۳٦٤ «ب») .

طایکانی . (اِخ) علی بن محمد بن ... طایکانی . رجوع به ابوالحسن ... طایکانی شود .

طایکانی . [ي ي] [ي] (اِخ) محمدبن قاسم طایکانی از مردم بلخ بودوازعراقیان و همشهریانش روایت کرده است . مردم خراسان اقوالی ازو روایت کرده اند که یاد کردن آنها درکتب روا نیست تاچه رسد باینکه بروایت او توجه شود و در اخبار روایاتی ازوی آمده است که ائمهٔ حدیث به بطلان و نادرستی ثبوت آنها گواهی داده اند که اصحاب ما از آنها آگاه نیستند ولی اصحاب رای در بارهٔ روایات او اظهار نظر کرده اند . از اینرو من بدان اشاره کردم تامردم عوامی کهازاصحاب ماهستند به اقوال وروایات او فریفته نشوند. واین گفتهٔ ابوجنان(۲) بستی است ومن میگویم وی ازعمر بن هارون واو از داودبن ابوهند ووی از سعید بن مسیب واو از ابوهریره روایت کرده است که رسول (ص) فرموده است : الرجل الصالح یأتی بالخبر الصالح و الرجل الصالح(۳) یأتی بالخبر السوء .مارا بدان خبرداد زاهر بن طاهر در نیشابور خبرداد مارا ابوسعید الخبرزدی (کذا) خبرداد مارا ابونصر بن ابی مروان الصبی حدیث کرد برای ما ابو احمد محمد بن سلیمان بن فارس دلال حدیث کرد برای ما محمد بن قاسم طایکانی حدیث کرد برای ما عمر بن هارون . (ازانساب سمعانی برگ ۳٦٤ «ب») .

طایکی خاتون ترمه بالا . (اِخ) ازدرباریان تیمور قاآن بوده است رشیدالدین فضل‌الله بدینسان ازوی نام‌میبرد : چون به بندگی قاآن رسید (اولوس بوقا یکی از شهزادگان) اورا درگناه آورد که چگونه برسرمرقد چنگیزخان چنین حرکتی کردهٔ و او را مقید و محبوس گردانید ، او عذر آورد که گریخته آنجا رسیدم ولشکر دوابر عقب میآمدند با ما آمیخته شدند وغارت کردند . عذر مسموع نیفتادطایکی خاتون ترمه بالا ویسر او خیشنك که قاآن بایشان بغایت بعنایت بود و ایشان اولوس بوقارا که عمزادهٔ ترمه بالا بود شفاعت کردند واولوس بوقارا خلاص دادند . (جامع التواریخ چاپ بلوشه ص٦۰۸) .

طایل . [ي] (ع ن ف) رجوع بطایل شود .

طایلة . [ي ل َ] (ع) تانیث طایل رجوع بطائله شود .

طایمه . [ـ َ] (اِخ) دهی از دهستان کمزان شهرستان ملایر ۲٤ هزار گزی جنوب شهر ملایر – ۸ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ ملایر به اراك . کوهستانی ـ معتدل مالاریائی ۸۹۸ تن آب ازقنات ـ محصول غلات تریاك شغل زراعت ـ صنایع دستی زنان قالی بافی راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلده)

طایمه . [م َ] (اِخ) دهی از دهستان بابن شهرستان نهاوند ـ ۱۸ هزار گزی شمال راه شوسهٔ نهاوند بکرمانشاه . دامنه ــ سردسیر ـ ۵۵۰ تن آب از رودخانهٔ خرم آباد ـ محصول غلات توتون تریاك حبوبات انگور لبنیات شغل زراعت و گله داری ـ راه‌مالرو و تابستان اتومبیل ازوهان میرود . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

طاین . [ي](ع ن ف) انداینده برگل کار. اندود کنندهٔ بامها .

طایة . [ي] (ع اِ) بام . (منتهی الارب). سطح . (اقرب الموارد) . ||خشك کردنگاه خرما . (منتهی الارب). آنجاکه خرما کرد کنند. (مهذب الاسماء). ||خرسنگ درزمین ریگستان . (منتهی الارب) . || زمین که در آن سنگ نباشد . (منتهی الارب) .

طایه . [ي] (ف) درتداول فارسی،تودهٔ بزرگ سرگین که تون تاب بربام حمام گرد کند ، تاکم کم آنرا درماهها یاسالی درتون سوزاند . تودهٔ عظیم خشك کردهٔ سرگین اسب وخراست که برای تون حمام ذخیره کنند .

طایه . [ي] (اِ) نهالی است کهجوشاندهٔ برك آن نظیر چای است . منتهی مطوعتر. (دزی ج ۲ ص۱۹) .

طایه‌زدن . [ي زَ دَ] گرد آوردن وذخیره نهادن سرگین ستور را بربام حمام، در تداول فارسی طایه زدن گویند .

طایی . [ي ي] [ي] طائی . منسوب به طیئی [ط ي ي] پدر قبیلهٔ و قیاس طیئی [ط ي ي ئي] است . (اقرب الموارد) . رجوع به طائی شود .

طأطأ . [طَ ءْ طَ ءْ] (ع اِ) جای پست که بپوشد درآینده را . (منتهی الارب) . (آنندراج). زمین نشیب . (مهذب الاسماء) زمین پست . (صراح). زمین پست کههرکه در آن باشدننماید وپوشیده ماند . || شتر کوتاه بالا کوتاه گردن.(منتهی الارب).(آنندراج)

طأطأة . [طَ ءْ طَ ءَ ة] (ع مص) طأطأ رأسَهُ . طأ طأة . پست نمودن سررا . فروافکندن سررا . (منتهی الارب).

(۱) در متن (کس) است . (۲) کذا وصحیح حبان است . (۳) کذا ظ : الطالح .

(آنندراج). سربست کردن چنانکه درر کوع کنند . (غیاث اللغات). سر درپیش افکندن . سربست کردن. (صراح). سرفرو داشتن . (زوزنی). فرود آوردن سر را . ||فروهشتن عنان را برای دوانیدن و تاختن اسب . طأطأ بده بالعنان . (ازمنتهی الارب). (آنندراج) || شتابی نمودن در خرج ، طأطأ فی ماله . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج). مبالغه کردن در خرج . (منتهی الارب) . (آنندراج) . اسراف کردن درمال . || در خست اسب را بهر دوران. طأطأفرسه . (ازمنتهی الارب) (آنندراج) . جنبانیدن آنرا تا بدود و تیزتر رود . (منتهی الأرب) . (آنندراج) .

طأمنة . [طَ مَ نَ] (ع مص) رجوع به طمأنة شود .

طاوی . [طَ ی ی] (ع اِ) کس؛ یقال ما بالدار طاویٌ ، نیست درخانه کسی . (منتهی الارب) .

طئة . [طِ ءَ] (ع اِ مص) ازمادهٔ وطیء بروزن سعة ؛ سپردگی . (منتهی الارب). (آنندراج). || کوفتگی . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طب . [طَ بب] (ع اِ) رفق ، ملاطفت، ومنه ؛ مَن اَحبَّ طَب . هر که دوست دارد کاری را ، باید که آهستگی ونرمی کند ، و شتابزدگی نکند. (منتهی الارب). (آنندراج). || فسون ، (منتهی الارب). (آنندراج) . جادوئی . (منتهی الارب) . (آنندراج). || (ص) دانا . (منتهی الارب). نیك ماهر در کار خود . یقال ؛ فلانٌ طَبٌّ بکذا ، ای عالمٌ به. (منتهی الارب). (آنندراج). مرد حاذق. (دهار). پزشك دانا بدارو وعلاج ودرمان. طبیب . (منتهی الارب). || فحلٌ طَبٌّ . دانا وماهر در طرق ضراب . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). ||شتر تیزهوش که تا جای نبیند پای ننهد . (منتهی الارب) (آنندراج) .

طب . [طَ بب] [طِ بب] [طُ بب] (ع اِ) داروی اندام . (منتهی الارب). (آنندراج). داروی نفس . (منتهی الارب) . (آنندراج). و فی المثل قرب طِبٌّ . و یروی طبّاً . والاصل ان رجلا تزوج امرأة ، فهدیت الیه ، فلما قعد منها مقعد الرجال من النساء ، قال ؛ ابکرٌ انت ام ثیبٌ ، فقالت المثل. (منتهی الارب). تاج العروس . طب ؛ بحرکات ثلاث ، درلغت سحر است . چنانکه در منتخب گفته . (کشاف اصطلاحات الفنون) . || (ع مص) دوختن درز مشك بدوال ؛ یقال ؛ طببتُ السقاطبّاً . (منتهی الارب) . || دارو کردن وقولهم ؛ ان کنت ذاطب ، فطبّ عینك . اگر داور کنی ، چشم خویش دارو کن . (منتهی الارب) . || جادویی کردن . طُبّ الرجل. جادوی کرده شد . (منتهی الارب).

طب . [طِ بب] (ع اِ) شهوت، خواهانی تن . (منتهی الارب) . (آنندراج) ||شأن ، حال مرد، (منتهی الارب) ، (آنندراج) . دهر خوی ، عادت ؛ یقال ؛ ما ذاك بطبی . ای بدهری وعادتی. (منتهی الارب). (آنندراج) ||سحر . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . جادوئی . (منتهی الارب) . (مص) علاج کردن . دارو کردن . علاج جسم ونفس. || پزشکی . (منتهی الارب). (آنندراج). (دهار). علم طب ازعلوم طبیعیهٔ قدماء . علم ابدان . نگاهداشتن تندرستی است بر تندرستان وزائل کردن بیماری است از بیماران. (تعریفات سید جرجانی) اساوة . معالجه کردن. علمی که بدان احوال تن آدمی شناسند ازدرستی ونادرستی آن ؛ ودر کتب طب هم اشارتی دیده نیامده . (کلیله) . که در کتب طب چنین یافته میشود که آبی که اصل آفرینش فرزند آدم است ، چون برحم پیوندد . . . تیره وغلیظ شود . (کلیله) .

تامیر بیلخ آمد ، با آلت وباعدت
بیمارشده ملکت برخاست ز بیماری
اکنون که طبیب آمد نزدیك ببالینش
بهتر شودش دردو کمتر شودش زاری
یکهفته زمان باید ، لابلکه دوسه هفته
تادور توان کردن ، زوسختی ودشواری
بروی نتوان کردن ، تعجیل به به کردن
تعجیل بطب اندر ، باشد ز سبکساری .
منوچهری .

طب پدر ترا ندهد نفعی
توچونکه گر خویش همی خاری .
ناصرخسرو .

هان برو برخوان کتاب طب را
تاشمار ریگ بینی رنجها . مولوی .

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد ؛ علم بقوانینی است که بدان چگونگی بدن انسان ازلحاظ تندرستی وعدم آن شناخته شود تاسلامت موجود حفظ گردد و آنچه حاصل نیست تاحد امکان بدست آید وفواید قیود در تعریف آشکار است زیرا (علم) جنس است و « شناخته شود . . . » فصل است وبدان اموری که بوسیلهٔ آنها کیفیت بدن آدمی شناخته نشود خارج میگردد . وازاینکه گفتیم ؛ « ازلحاظ تندرستی وعدم آن » علمی خارج میشود که بدان کیفیات بدن آدمی شناخته میشود اما نه ازدو نظر مزبور ؛ مانند علم اخلاق و کلام واینکه گفتیم ؛ تا «سلامت موجود حفظ گردد» بیانی برای غایت طب است بجهت احتراز و این بیان ما از گفتار کسانی که گفته‌اند ؛ «از لحاظ آنچه تندرستی آرد وسلامت را زایل کند » بهتر است چه براین گفته ایراد میشود که دربارهٔ جنین ناسالم از آغاز فطرت درست نیست گفته شود ؛ تندرستی از آن زایل شده است . در سدیدی شرح موجز چنین است . ودرشرح قانونچه آرد ؛ طب علم باحوال بدن انسان است ازجهت صحت

ومرض [illegible] بدان [illegible]
اعاده [illegible]
[illegible]
بدن [illegible]
[illegible]
میشود [illegible]
[illegible]
وا[illegible]
افعال واحوال [illegible] از [illegible]
وموجبات آن همچون خوردنیها و آشامیدنیها وهواهای محیط بر بدن وحرکات وسکنات و استفراغات واحتقانات وصناعات و عادات وواردات غریب وعلاماتی که بر احوال هر یك دلالت کند همچون زبان افعال وحالات بدن وآنچه از آن بروز کند وچاره به خوردنیها وآشامیدنیها وبرگزیدن هوای سالم وسنجش حرکت وسکون وداروهای بسیط و مرکب و اعمال ید بمنظور حفظ صحت و درمان بیماریها برحسب امکان . (مقدمهٔ کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱). در همان کتاب ذیل کلمهٔ (طب) آمده ؛ بحرکات سه گانه وتشدید بادراف بمعنی سحر است چنانکه درمنتخب آمده است ودراصطلاح ، علم بقوانینی است که بتوسط آنها احوال بدن انسان از نظر تندرستی وبیماری شناخته شود وصاحب این دانش را طبیب نامند . حاجی خلیفه آرد ؛ باید دانست که تحقیق وآغاز پدیدآمدن طب دشوار است ازین جهت که از روزگارهای دور و دراز این دانش متداول بوده ودیگر بسبب اختلاف آراء پیشینیان ونبودن مرجعی برای برگزیدن یکی از اقوال . چنانکه گروهی به قدمت آن قائلند وآنانکه بحدوث اجسام معتقدند طب را نیز حادث دانند وایشان دو گروه اند نخست کسانیکه گویند طب باانسان آفریده شده ودوم آنانکه برآنند این دانش پس از آفرینش آدمی استخراج شده است وبیشتر دانشمندان پیرواین نظریه اند ودرچگونگی استنباط آن گویند یااز جانب خداسبحانه و تعالی بر آدمی الهام شده است و این عقیدهٔ بقراط و جالینوس و جمیع اصحاب قیاس وشعرای یونان است . ویا بسبب تجربهٔ مردم پدید آمده است ، واین رای اصحاب تجربه وحیل و تاسلس مغالط وفیلن است و ایشان را در مقام استخراج آن و اینکه بچه وسیله استخراج شده است اختلاف نظر است برخی گویند مردم مصر آنرا کشف کرده و بوسیلهٔ داروی موسوم به راسن بیماران را بهبود می بخشیده‌اند ، و گروهی برآنند که هرمس طب را با دیگر صنایع

کشف کرده ودستهٔ دیگر گفته‌اند مردم تولس (۱) باستخراج آن نائل آمده‌اند و بقولی اهل موریتانیاوافروجیا آنرا کشف کرده‌اند و ایشان نخستین کسانی هستند که زمر (غنا) را نیز ابداع کرده‌اند و دردهای روحی را باالحان وایقاعات‌درمان میکرده‌اند . وبرخی گفته‌اند مردم قوهٔ طب را کشف کرده‌اندوقوه جزیره‌ایست که بقراط ونیاکان وی در آن‌میزیسته‌اند، و بسیاری از متقدمان گفته‌اند که طب‌در سه جزیره بدید آمده‌است : نخست‌رودس دوم قیندس و سوم قوه . و بقولی کاشف طب کلدانیان بوده‌اندوبقول‌دیگر ساحران یمن . وبرخی گویند در بابل کشف شده است و گروهی گفته‌اند طب را ایرانیان کشف کرده‌اند وهم گفته‌اند هندیان و بقولی صقالبه (اسلاوها) وبرای گروهی مردم اقریطش (کرت) وبقولی مردم طور سینا کاشف آن بوده‌اند . وکسانیکه‌قائل بالهام شده اند نیز دربارهٔ چگونگی الهام آراء مختلفی دارند . برخی گویندطب در عالم رؤیا الهام شده است ،وچنین‌استدلال میکنند که جماعتی دارو هائی درحال رؤیا دیده‌اند وسپس در بیداری آنها را بکار برده واز بیماریهای صعب شفا یافته‌اند واز آن پس‌هر بیمار دیگری نیز آن داروهارا استعمال کرده بهبودیافته‌است . وگروهی گویند خدا سبحانه و تعالی از راه تجربه طب را الهام کرده است وقومی گفته‌اند خدا سبحانه وتعالی طب را آفریده است زیرا ممکن نیست عقل آدمی آنرادر یابد واین نظر جالینوس است که صاحب عیون الانباء آنرا نقل کرده است . واما رای صواب درنظر ما اینست که خدا سبحانه و تعالی صناعت طب را آفریده وآنرابمردم الهام کرده استوآن بزرگتر از آنست که عقل آدمی بدرك آن برسد ، زیرا بنظر ما طب از فلسفه پست‌تر نیست‌درصورتیکه معتقدند فلسفه از نزد خدا بمردم الهام شده است وبنابراین طب هم از جانب‌خدا سبحانه وتعالی بوحی و الهام پدید آمده است .

ابن‌ابو صادق درآخرشرحی که برمسائل حنین‌نوشته گوید: مردم را درروز کارهای گذشته چنین یافتم که‌بعلم‌طب قانع‌نمیشدند جزاینکه برتمام اجزای این دانش‌وقوانین طرق قیاس‌وبرهان که درهمه دانشهادانستن آنها ضرورت دارد . احاطه یابند ولی‌پس ازآنکه همت آنان ازاین هدف قاصر آمد اجماع کردند که هر که درین دانش‌مهارت میکند کافیست احکام ۱۶ گانهٔ کتاب‌جالینوس را فراگیرد واین‌احکام را مردم‌اسکندریه برای متعلمانی که از خاندانهای شریف بشمار میرفتند تلخیص کرده بودند.وآنگاه که همت مرده ازین مقدار هم قاصر آمد اهل معرفت آنان راکه بمعلوماتی از طب قانع میشدند بی‌آنکه درآن مهارت یابند بفرا گرفتن کتبی از اصول طب توصیه میکردند که عبارت بو دنداز :

۱ ـ مسائل حنین .

۲ . کتاب الفصول بقراط

۳ ـ یکی از دو کناش جامع درمان که بهترین آن کناش ابن‌سرافیون بود . و نخستین کسی که درجهان دانش پزشکی ازوی شیوع یافت اسقلنبیوس [اسقلبیوس] (۱) بود . او ٤۰ سال از عمر خویش را بعنوان عالم و معلم طب سیری کرد و دو فرزندماهر درطب‌ازخویش بیادگار گذاشت و آنانرا ملتزم کرد که طب‌را جز بفرزندان خویش بدیگری نیاموزند و بآنان توصیه کرد که ایشان نیز فرزندان خود رابهمین شیوه ملتزم کنند و این شرط در خاندان آنان همواره مراعات شود تامبادا طب از خاندان ایشان بدیگری‌منتقل گردد. وثابت گوید : اسقلبنیوس[اسقلبیوس] درسراسر جهان ۱۲هزارشاگرد داشت واو طب را بطریق‌شفاهی‌تعلیم‌میداد. وخاندان‌اسقلنبیوس صناعت طب را بوراثت ازیکدیگرفرا می گرفتند تابقراط دراین امر نگران شد و مشاهده کرد که خاندان و پیروان او تقلیل یافته اند و بیم آن میرود که صناعت طب منقرض‌شودازینرو وی‌بطریق ایجاز‌بتألیف کتب طب آغاز کرد . و علی بن رضوان گوید ، صناعت طب پیش ازبقراط بمنزلهٔ گنجینه و ذخیره ای بود که پدران آنرا میاندوختند و همچون گنجینهٔ بفرزندان خویش میسپردند وتنها یك خاندان درآن مهارت داشتند که منسوب به اسقلنبیوس بودند واین کلمه «اسقلنبیوس» یانام فرشتهٔ بوده که خدا سبحانه وتعالی ویرا برانگیخته تا مردم را پزشکی آموزد یا نام قوهٔ از خدای تعالی است که مردم را پزشکی آموخته است . و نسبت نخستین آموزندهٔ طب به متعلم (معلم اول) برحسب عادت قدما نسبت فرزند بپدر بوده‌استوخاندانی کمنسوب به (اسقلنبیوس) بوده اند ازآن معلم‌اول توالد وتناسل کرده‌اند.وپادشاهان وبزرگان یونان ممکن نبود جزبفرزندان خویش بدیگری پزشکی بیاموزند وروش تعلیم ایشان بفرزندان خویش به مکالمه و شفاهی‌بدون‌تدوین بوده‌است واگر بتألیف آن ناگزیر میشدند آنرا بشیوهٔ لغز و معما تدوین میکردند تا بجز خود آنان دیگری آنرا نفهمد ، وآنوقت پدران آن لغز معما را برای فرزندان خویش تفسیر میکردندودانش طب تنها درمیان‌پادشاهان وپارسایان بود وآنرا بقصد احسان سرده بدون گرفتن اجر و پاداشی پیشهٔ خویش میساختند واین روش همچنان ادامه داشت تاهنگامیکه بقراط ازمردم (قوه) وذمقراط از اهالی (اندرا) پدید آمدند واین دوتن با هم معاصر بودند . ذمقراط همچنان از تدوین طب امتناع ورزید ولی بقراط از بیم اینکه مبادا آن دانش از دست برود برآن شد که این علم را در کتابی تدوین کند . واو دوفرزند بنام های تاسالس و دراقن‌وشاگردی موسوم به فولونس‌داشت و برای این دانش عهد و قانون و وصیتی وضع کرد که بوسیلهٔ آنها پزشك بحدبهٔ نیازمندیهای خویش آگاه میشد . ...

(از کشف الظنون ج ۲ س۱۰۹۲ چاپ ۱۹٤۳) .

در قاموس مقدس آمده : که چون‌عبرانیان در مصر سکونت داشتند ، قدری از علم طبابت‌ازآنقوم آموخته بودند زیراکه علم مذکوردر آنزمان درآن مملکت معروف بود ، واز جملهٔ وسایط وجهاتی که اسباب ترقی‌ایشان‌در علم طب‌میشد حنوط‌ودفن اموات‌بود که ناچار بودند ابدان اموات را تشریح کنند ، و بدان وسیله علم واطلاع تامی باعضاء و اجزاء ظاهری وباطنی بدن بهم‌میرساندند ، وبطوری درطب وجراحی شهرت‌ومهارت داشتند که کورش‌وداریوش همواره طبیبان را از مصر برای مداوا و معالجهٔ امراض میطلبیدند . وازقراری که‌از اجساد اموات‌مومیائی‌مستفاد است مصریان در معالجهٔ دندان یدطولائی داشته اند ، و البته واضح است که حضرت موسی هم در مدت توقف خود در آنجا در مبادی علم طب‌دست‌یافت ، چنانکه از قواعد وقوانینی که برای حفظ صحت بنی اسرائیل قرار داده است معلوم میشود . و نتیجهٔ قوانین مرقومه آنکه بنی اسرائیل بامراض بسیاری که همسایگان ایشان بدانها مبتلا میشدند ، مبتلانمیگردیدند ، وباوجودی که‌علم‌تشریح در میان‌بنی اسرائیل معروف نبود، چونکه از اجسادِاموات همواره‌نفرت میورزیدند ، باز در میان ایشان قابله های قابل‌وجراحان حاذق یافت میشد و در شریعت موسویه وارد است که اگر کسی شخصی را اذیت وآزارنمود بطوری که اورا بستری‌ساخت، البته باید عوض آنرا متحمل شود ،ومخارج مداوای وی ،یعنی حق طبابت او را بدهد. سفر خروج ۲۱ : ۱۹ ودر ایام ملوك‌عدد اطبا بیفزود . ۲ تواریخ ایام ۱۶ ، ۱۲ و ارمیا ۸ : ۲۲ وهمچنین در ایام خداوندما عیسی مسیح نیز طبیبان بسیار بودند . مرقس ٥ : ۲٦ و در خود هیکل طبیب مخصوص ، و در هر مقاطعهٔ طبیب و جراح

(۱) تونس . (ن . ل)

(۱) رجوع بهمین کلمه شود .

مخصوصی بود . وحضرت سلیمان حکیم در فن پزشکی معروف بوده اشارات طبیهٔ متعدده در مؤلفات حضرتش یافت میشود ، امثال سلیمان ۳ : ۸ و ۶ : ۱۵ و ۱۲ : ۱۸ و ۱۷ : ۲۲ و ۲۰ : ۳۰ و ۲۹ : ۱ وتلمودیان گویند کویرا کتاب معالجات نیز بوده است لکن یوسیفوس گوید که آن حضرت طلسمها وحرزها را مثل قدیمیان استعمال مینمود ، وبرخی از اوقات بعضی مطالب طبیه ودانش آنها از کهنه مطلوب بود ، و اعتنا بحفظ صحت خود مینمودند . دوم پادشاهان ۲ : ۷ ودر ایام عهد جدید تمام آراء وخیالات راجع بطب منسوب بیونانیها بود که ایشان نیز ازمصریان اقتباس نموده ، و در آنها مهارت تامی رسانیده بودند ، وبر وفق رسالهٔ کولسیان ۴ : ۱۴ لوقا طبیب بود ، وقبل از آنکه بکلیسای مسیحی دعوت شود ، این فن شریف را ممارست مینمود . از جمله امراضی که در کتاب مقدس مذکور است ، یکی ضعف چشم ، سفر پیدایش ۲۹ : ۱۷ و کوری دوم پادشاهان ۶ : ۱۸ ، وبسته شدن رحم ، یاعقیم بودن. سفر پیدایش ۲۰ : ۱۸ که برای آن مهر گیاه استعمال میکردند. سفر پیدایش ۳۰ : ۱۴ - ۱۶ و دمل سفرلاویان ۱۳ : ۱۸ و کوژپشتی و کوتاه قدی ولکهٔ چشم وجرب و گری وشکسته بیضه . سفر لاویان ۲۱ : ۱۹ وشکسته وآبله دار. سفرلاویان ۲۳ : ۲۲ دمل مصر و بواسیر وخارش ودیوانگی . سفر تثنیه ۲۸ : ۲۷ و ۲۸ ودمل بد . انجیل متی ۲۸ : ۳۵ و برص و فالج و تب وصرع و ضربة الشمس دوم پادشاهان ۴ : ۱۹ واز جملهٔ علاجهائی که برای امراض مذکوره مستعمل بود اقسام روغنها وشربتها وعسل وشیر وروغن زیتون وخشخاش وبهار وصفراء السمك وغاروتمك ولعابیات. وبسا میشد که آب خالص رابرای علاج استعمال میکردند . سفرلاویان ۱۵ : ۱۳ ودوم پادشاهان ۵ : ۱۰ .(قاموس مقدس). لاروس بزرگ آرد : دانش پزشکی از روزگار های ماقبل تاریخ آغاز میگردد این دانش در آغاز بی آنکه به علم تشخیص بیماریها توجه داشته باشد تنها بکار درمان می پرداخت وخاص طبقهٔ رؤسا وپادشاهان وشاعران وبویژه روحانیان بود . نخستین رسالهٔ مربوط بروش درمان و مداوا تحت حمایت وتوجه چین ننك (۱) امپراطور چین در ۲۷۰۰ سال پیش از میلاد مسیح منتشر گردید . در یونان اسقلبیوس (۲) خداوند طب شناخته شد و کشیشانی که مروج آیین اوبودند واسقلبیوسی نامیده میشدند کشیش طبیب شدند . دیری نگذشت دو مکتب مختلف که رقیب یکدیگر بودند بوجود آمد یکی مکتب کنیدس (۳) ودیگری مکتب کس (۴) که در آن بقراط (۵) تدریس میکرد واز زمان وی دورهٔ علمی طب آغاز گردید و استقرار یافت واز آن تاریخ علم طب بر اساس مطالعات مستقیم علمی قرار گرفت سپس مکتب اسکندریه پدید آمد ودر آن هروفیلوس (۶) واراسیطراطس (۷) کالبد شناسی توصیفی را بنیان گذاری کردند و برای نخستین بار بـه تشریح پرداختند . این دوره تاروزگار جالینوس (۸) همچنان ادامه یافت آنگاه قوهٔ تصور و هوش تند واندیشهٔ ظریف وعمیق جالینوس ویرا پایه گذار اصول خاصی ساخت که تادیرزمانی پا برجا ماند . در قرون وسطی مسیحیت از طریق منع تشریح که آنرا عملی پلیدتلقی میکرد مانع پیشرفت طب گردید . معهذا دانشمندان کشور های اسلامی از آنجمله (ابن سینا وابوالقاسم (۹) و چند تن دیگر) سنن گذشته راحفظ کردندو بر اطلاعات خویش افزودند . در دورهٔ رنسانس (۱۰) به متون قدیمی مراجعه شد وباراسلس (۱۱) به متون مزبور حیات نوینی بخشید. پس ازوی بکمك مردانی مانند وزال (۱۲) وآمبرواز پاره (۱۳) واستاش (۱۴) وفالوپ (۱۵) ووارول (۱۶) و دیگران علم تشریح به پیشرفت قابل ملاحظهٔ نائل آمد ، ودر نتیجهٔ بیماری های داء العرق (۱۷) و تیفوس و سیاه سرفه شرح و تفسیر شد . در قرن هفدهم تحت تأثیر عقاید وافکار فلسفی علم طب به پیشرفت خود ادامه داد ودر آن موقع سه مکتب طبی بدینسان بوجود آمد :

۱- طب کیمیاوی (۱۸) ازسیلویوس (۱۹)

۲- طب مکانیکی (۲۰) از برلی (۲۱) .

۳- طب حیاتی (۲۲) ازاشتال (۲۳) کمی بعد هاروی (۲۴) گردش خون (دوران دم) را که اکتشافی بسیار مهم وجاویدان میباشد کشف کرد واسلی (۲۵) وپکه (۲۶) بکشف طریقه و دستگاه لنفاوی نائل آمدند . و باری لونهوئك (۲۷) ذره بین (میکرسکپ) را کشف کرد . دراواخر قرن ۱۸ واوایل قرن ۱۹ لاوازیه [illegible] شیمی [illegible] آمد که [illegible] نوینی استوار شد [illegible] (۲۸) [illegible] (۲۹) [illegible] (۳۰) شیوهٔ [illegible] معمول بود واز [illegible] پزشکی [illegible] لائنك (۳۱) امتحان ضربان [illegible] را کشف کرد ودرهمان ایام بویان (۳۲) ورستان (۳۳) ورایه (۳۴) واندرال (۳۵) وترو-سو (۳۶) وریکر (۳۷) طب را بصورت دانشی تجربی در آوردند . آنگاه پاستور با کشف علم میکرب شناسی راه نوینی را که تاآن روز دانشمندان بدان پی نبرده بودند بروی دانش طب باز کرد ودر نتیجه طب و جراحی به پیشرفت عظیمی نایل آمد ودر همان روزگار دانش شیمی و فیزیك به صحت علم تشخیص امراض کمك بسزائی کرد وتز ریقات زیر جلدی نیز کاراستعمال دارو را آسان ترساخت ، وخلاصه درحدود سال ۱۹۲۰ اصول درمان و پیشگیری از امراض بوسیلهٔ سرم (۳۸) ومعالجه ازطریق استعمال عصارهٔ بعض اعضا (۳۹) بوجود آمد.

طب . [طِ ب ب] (اِخ) نام شهریست .و رجوع به تب شود .

طُب . [طُ ب ب] (اِخ) موضعی است . (منتهی الارب) .

طب تجربی . [طِ ب بِ تَ رِ] (ترکیب توصیفی) پزشکی آزمایشی .(فرهنگستان).

طب حیاتی . (۴۰) [طِ ب بِ حَ] (ترکیب توصیفی) یکی از سه مکتب طب درقرن ۱۷ که پایه گذار آن اشتال (۴۱) بوده است. ورجوع به طب شود .

طب روحانی . [ب بِ] (ترکیب توصیفی) در اصطلاح صوفیه : طب روحانی علمی است بکمالات قلوب و امراض آن و دوای آن و کیفیت حفظ صحت آن و اعتدال جسمانی و روحانی آن ، ورد امراض که متوجهست بسوی آن قلب. و طبیب در اصطلاحشان شیخی باشد که عارف بود بطب روحانی ،وقادر باشدبر ارشادوتکمیل قلب . (کشاف اصطلاحات الفنون) . بباید دانست که تدبیر حاصل کردن منفعت آنچه نافع بود از اعراض نفسانی ، ودفع مضرت

(۱) Chin - Nong. (۲) Asclépios يا Esculape. (۳) Cnide. (۴) Cos. (۵) Hippocrate. (۶) Hérophile. (۷) Erasistrate. (۸) Galien. (۹) رجوع به ابوالقاسم زهراوی درهمین لغت نامه شود . (۱۰) Renaissance. (۱۱) Paracelse. (۱۲) Vésale. (۱۳) Ambroise Paré. (۱۴) Eustache. (۱۵) Fallope. (۱۶) Varole. (۱۷) Suette. (۱۸) Le chimiatrie. (۱۹) Sylvius. (۲۰) L'iatromécanisme. (۲۱) Borelli. (۲۲) L' animisme. (۲۳) Stahl. (۲۴) Harvy, (۲۵) Aslli. (۲۶) Pecquet. (۲۲) Leuwenhoeck. (۲۸) Pinel. (۲۹) Biehot. (۳۰) Corvisart. (۳۱) Laënnec. (۳۲) Bouillant. (۳۳) Rostan. (۳۴) Rayer. (۳۵) Andral. (۳۶) Trousseau. (۳۷) Ricort. (۳۸) Sérothérapie. (۳۹) Opothérapie. (۴۰) L'unimisme. (۴۱) Stahl.

آنچه مضر است ، طبیبان اینرا طب روحانی گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دانش به کمالات دلها و آفات و امراض و داروهای آن و دانستن چگونگی حفظ صحت و اعتدال وی . (از تعریفات جرجانی) .

طب کیمیاوی . [طِب بِ م] (ترکیب وصفی) (۱) یکی از سه مکتب طبی که در قرن ۱۷ بوجود آمد و پایه گذار آن سیلویوس (۲) بود . رجوع بطب شود .

طب مکانیکی . [طِب بِ م] (ترکیب وصفی) (۳) یکی ازسه مکتب طب در قرن ۱۷ که پایه گذار آن برلی(٤) بوده ... و رجوع بطب شود .

طبا . [طَ] (ع اِ) نوشادراست.(فهرست مخزن الادویه) .

طبا . [طَ] (اِخ) دیهی است ازدیه های یمن.(معجم البلدان) . ومنسوب بدان طبائی است .(سمعانی) .

طبائخ . [طَ ءِ] (ع اِ) طبائخ الحر . بادهای گرم . (منتهی الارب). (آنندراج).

طبائع . [طَ ءِ] (ع اِ) طبایع . ج طبیعت . غرایز . خویها . سجایا . سرشتها . نهادها . || طبایع اربع ، حرارت برودت رطوبت و یبوست . اول سردتر دوم سرد خشک سوم گرم تر چهارم گرم خشک . (غیاث اللغات).(آنندراج) .ارکان اربعه . اخلاط اربعه.چهارطبایع: جالینوس که وی بزرگتر حکمای عصر خویش بود ، چنانکه نیست همتاتر آمد درعلم طب ، و گوشت و خون وطبائع تن مردمان ، ونیز بیهمتاتر بود در معالجت اخلاق . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۹۹) و چنانکه درطبایع مرکب است ، هرکسی برای خویش در مهمات اسلام مداخلت کردی . (کلیله) .

چنان کس کش اندر طبایع اثر
ز گرمی و نرمی بود بیشتر . کلیله .

چواز طبایع آتش بر آمدی بجهان
ملوك دروی مانده چوبادو آب و تراب .
مسعودسعد .

طبایع گرستون تن ستونرا هم بپوسد بن
نگردد آن ستون فانی کش ازطاعت زنی فانه .
کسائی .

روانست زندانی مستمند
تن اوراچه زندان طبایع چو بند . اسدی.

گوئی کاین فعل در چهار طبائع
هست فروزنده طبع ازانجم گردون .
ناصر خسرو .

وبا اینهمه چهار دشمن متضاد از طبایع با وی همراه بلکه همخواب.(کلیله) . من دنیارا بدان چاه ..... مانند کردم .... .وان چهارمارا بطبایع . (کلیله) . ورجوع به طبیعت شود .

طبائعی . [طَ ءِ] بعض حکماء متقدمین که آدمی را آفریده از چهار طبیعت (طبائع اربع) میشناختند . || باصطلاح برخی دیگر از دانشمندان کسانی که دهر و روزگار را آفریدگار مردم وحیوان و سایر مخلوقات میشناختند . بعبارت دیگر دهری : این سؤال طبیعت و معروفست میان طبایعیان (جامع الحکمتین ناصر خسرو مصحح ه کربن و دکترمعین ص ۲۹۵ رجوع به غلطنامه شود) .

طبائی . [طَ ی] (اِخ) ابوالقاسم عبدالرحمن بن احمدبن علی بن احمد خطیب طبائی ، از مردم قریهٔ طبادر یمن . وی از فقیه قاسم بن عبدالله قرشی سماع کرد و ابوالقاسم هبةالله بن عبدالوارث شیرازی حافظ از روایت دارد و در معجم شیوخ خویش از وی حدیث کرده است . (از انساب سمعانی برگ ۳٦٦ «ب») .

طباب . [طِ] (ع) ج طبابه. || ج طبیبة .

طبابات . [طِ] (ع اِ) ج ، طباب و ج ، طبابه .

طبابت . [طَ بَ] رجوع بهطبابة شود .

طبابة . [طَ بَ] (ع اِ) نوردابر.(منتهی الارب).(آنندراج)||ریگ.(منتهی الارب). (آنندراج). || دراز اززمین وابر وچرم . (منتهی الارب).(آنندراج) زمین . هامون دریکدیگر پیوسته ، (مهذب الاسماء) ج ، طباب وطبابات.جج: اَطبه.(مهذب الاسماء) . || جامهٔ پیش گشادهٔ دراز دامن .(منتهی الارب). (آنندراج)|| دوال که درزهای مشك بوی گیرند.(منتهی الارب).(آنندراج). || مفر که کفشگر در میان درزگیرد . (مهذب الاسماء) السیرالذی یکون فی اسفل القربة بین الخرزتین . (منتهی الارب) || طبابة السماء وطبابها ، طرهٔ دراز آسمان که برافق نمایان باشد . (منتهی الارب). (آنندراج) . || پچشکی . (منتهی الارب). (آنندراج) . پزشکی .بزشکی

طبابة . [طَ بَ] (ع اِ) کباب . طباهج . تاهه || گوشت پخته نرم و نازك .

طبات . [طَ ب ب] (اِخ) موضعی است که عساکر مدیانیان از حضورجدعون بدآنجا فرار نمودند . سفرداوران ۷: ۲۲و کروف گمان دارد که ارتفاعش تخمیناً ٦۰ قدمو بطرف اردن مقابل بیان واقع است . (قاموس کتاب مقدس) .

طباخ . [طَ] (ع اِ مص) استواری . (منتهی الارب) (آنندراج) || توانائی . (منتهی الارب) (آنندراج) قوت . (مهذب الاسماء) || فربهی . (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) .

طباخ . [طَ ب ب] (ع ص)پزنده(منتهی الارب)(آنندراج) (غیاث اللغات) بورجی (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) خورشگر . خوالیگر . (دهار) مضعی . آشپز - خوردنی پز . خوراك پز دیگ پز . طابخ : عجاهن : طباخ . (منتهی الارب) :
مردطباخ و نعمت بسیار . سنائی .

طباخ . [طَ ب ب] (اِخ). محمد راغب الطباخ . مورخ مشهور معاصر ، اهل حلب و مؤلف اعلام النبلاء در تاریخ حلب است و آن کتابیست در هفت مجلد که در سال ۱۳٤۱ قمری شروع بطبع آن کتاب کرده وجزء هفتم آن در سال ۱۳٤۵ پایان یافت . این کتاب حاوی تراجم ادباء و اعیان حلب میباشد . و نیز المطالب العلیة فی الدروس الدینیه ، از تألیفات اوست ، و قسم اول ازدروس دینیهٔ این کتاب درمطبعة البهاء حلب بطبع رسیده درسال ۱۳۳۰. این ادیب دانشمند بنشر کتب جلیلهٔ دیگری نیز اقدام ورزیده است که شرح آنها در جامع التصانیف الحدیثة ، آمده است.(معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱٦۵۵) .

طباخة . [طَ ب ب] (ع ص) تانیث طباخ . زنی که آشپزی کند . زنی که حرفت او آشپزی باشد . زن که خوراك پزد :
یك آفت ز طباخهٔ چربدست
که شهرا کند چرب و شیرین پرست .
نظامی .

طباخة . [طِ خَ] (ع امص) باورچیگری (منتهی الارب) (آنندراج) آشپزی . خوالیگری . دیگ پزی . طباخی . حرفت آشپزی .

طباخة . [طُ خَ] (ع اِ) سرجوش دیك (منتهی الارب) . (آنندراج) (دهار) کفك دیك . (منتهی الارب) (آنندراج)(دهار).

طباخی . [طَ ب ب] (امص) آشپزی . باورچیگری . دیگ پزی . طباخت .

طباخیة [طَ یَ] و طباخیة . [طُ خِ یَ] زن جوان پر گوشت . (منتهی الارب) (آنندراج) زن جوان آگنده گوشت . (مهذب الاسماء)||زن دانای ملیحه.(منتهی الارب) (آنندراج) .

طبار . [طَ ب ا رِ یَ] (اِ) (بنات.....) بلاها وسختیها . (منتهی الارب)(آنندراج)

طبار . [طَ ب ب] (اِ) درختی است مانا بدرخت انجیر .(منتهی الارب)،(آنندراج) صنفی از انجیر بزرك سرخ است . (اختیارات بدیعی) قسمی انجیر بزرك سرخ فام . نوعی از انجیر سرخ بزرك .(فهرست مخزن الادویه) . در برهان آمده است . طبار [طَ] نوعی از انجیراست وآن سرخ وبزرك میباشد .

(۱) Chimiatrie. (۲) Sylius. (۳) L'iatromécanisme . (٤) Borelli .

طبارتیس. [طَ] (اِخ) (۱) ملکت طبارتیس چهارسال بوده است . آنست که کوشکهاء عظیم کرده‌است . ونشستنگاهها که هر جائی از آن درزر افکند. و بعضی را سیم و بعضی مس. وعجائب تر بناها (مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ ۱۳۶) این نام مصحف طباریس (تیبر)(۲) است ووی از امپراطوران روم شرقی (بیزانس) است که ازسال ۵۷۸ تا ۵۸۲ سلطنت داشت .

طباره. [طَ رَ] (اِخ) محمد عیسی . اوراست کتابی درفقه بنام «الاساس» که در مطبعهٔ ادبیهٔ بیروت بسال ۱۳۰۰ بطبع رسیده است (معجم المطبوعات ج ۲ - س ۱۲۲۶) .

طباریس [ىَ] (اِخ) طباریوس . نام یکی از امپراطوران روم . مؤلف مجمل التواریخ والقصص آرد : «مملکت طباریس : بیست ودوسال بودست ، واندرروزگار اوعیسی علیه‌السلام بر آسمان بردند، بعد از آن سه سال در پادشاهی بماند ، مملکت طباریس چهار سال بوده است و او را هیچ ذکری نخوانده‌ایم که از آن چیزی نقل شایستی کردن.» (مجمل التواریخ ص ۱۲۸-۱۲۹). در تاریخ حمزهٔ اصفهانی این نام بصورت طبازیس غابس آمده (ایضاً ص ۱۲۸ ح ۶).

طباریس یا تیبر(۳) دومین امپراطور روم پسرلیوی (۴) و فرزند خواندهٔ اغسطس ، پادشاهی روشن فکر ومحتاط و لایق بود ، ولی بعلت سوء ظن و تحت نفوذ وزیرخود موسوم به‌سژان(۵) مرتکب شقاوتهای بسیار شد. مولدوی روم (۴۲ ق.م. ووفات ۳۷م.).

طباریوس. (اِخ) طباریس. رجوع به طباریس وقاموس الاعلام ترکی شود . در حبیب‌السیر این نام بغلط طبارنوس آمده(۶)؛ طبارنوس بعدازوفات افسطوس(۷) برمسند خسروی نشست . ودرسال هفتم از جهانبانی او «هردست» یا «هردوس» که در سلك اعاظم امرا انتظام داشت ، بلدهٔ طبریه را بنا نهاد ، و بروایت تحفة الملکیه ، درسال نوزدهم ازپادشاهی او ، رفع عیسی علیه - السلام اتفاق افتاد . وطبارنوس بیست ودو سال سلطنت کرد . بعدازفوتش یك سال و نیم سریر سلطنت روم از وجود پادشاهی صاحب حشمت خالی بود . حبیب‌السیر ج ۱ ص ۷۶ چاپ قدیم وص ۲۱۵ ج ۱ چاپ خیام .

طباشکین. (مادآباد) دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین (۴۸۰۰۰ گزی) شمال باختری آوج . (۲۶۰۰۰ گزی) راه عمومی . دامنه - معتدل - مالاریائی - سکنه ۳۵۱ . رود- خانهٔ خررود وشور آب - غلات ، بن‌شن - شغل زراعت - قالی، جاجیم‌بافی . راه مالرو ازطریق رادکان میتوان ماشین‌برد (ج ۱ ص ۱۳۶ فرهنگ جغرافیائی ایران) .

طباشیر. [طَ] (اِ) تباشیر . دوائیست که از جوف نی هندی بهم رسد . یا آن خاکستر بیخ نی است . وفلوس طباشیر که درشکم نی میباشد مدوراست مانند درهم . وگویند چون نی ازشدت باریکی بر دیگری بهم میخورد ، ازآنجا آتش بر آید ، ودر نیستان افتد ، طباشیربندهای نی است که‌از خاکستر آن جدا کنند ، وبهترین آن سپید گردد ، با اندك تندی وگزیدگی زبان ، ومغشوش آن که از استخوان سر گوسفند میسازند با اندك شوری وبی‌حدّت میباشد، مقوی دل ومعده وجگر، وقاطع قی صفراوی واسهال دموی است (منتهی‌الارب) . (آنندراج) جنسی است دوائی ، وباستخوان سوخته میماند ، سرد وخشك است در دویم وسیم ، (برهان) دوائی باشد سفید ، مایل بقدری کبودی . بهندی بنسلوچن گویند (غیاث‌اللغات). نام‌دوائیست، وآن درجوف قنا هندی باشد . یا خاکستر بیخ سوختهٔ قنا هندی (قاموس) اصول قنا است که سوخته باشند (منهاج) . چیزیست که یافت‌شود در جوف قنای هندی‌چون بسوزد (سدیدی) . سوختهٔ استخوان‌فیل (بحرالجواهر) . داود ضریرانطاکی گوید : اصل طباشیر همان چیزیست که‌درددرون قناست ، وغشی‌ودغلی در آن با استخوان مردگان یا استخوان فیل کنند ، داروئی است سفید مفرّح دل ، که درمیان نی میان خالی میباشد ، یا آنکه آن داروخاکستر بیخ آن نی‌است . انتهی . دوائی است سپید که در هند ازنی مخصوص بوسیلهٔ سوزانیدن بیرون میآورند .

وحکیم مؤمن آرد: از جوف نی کهنهٔ بلاد هند بهم میرسد ، و گویند چون از شدت بادها آتش درنیزار آنجاافتد، طباشیر بندهای نی است که ازخاکستر نی جدا کنند ، و بهترین آن سفید مستدیراست که با اندك تندی وگزندهٔ‌زبان‌باشد ، واستخوان‌سوختهٔ که بآن مغشوش میسازند بااندك شوری و بی حدت میباشد ، و در آب حل نمیشود ، در دوم سرد و در سیم خشك و مقوی دل حار وبارد ومعده وجگر حاره . وقاطع قی صفراوی ، واسهال دموی وحاره . ومجفف رطوبات‌معده . وجهت‌خفقان وغشی‌وتقویت اعضای ضعیفه که از حرارت باشد ، شرباً وضماداً نافع . وجهت بواسیر و تبهای تند وقلاع ، وباسکنجبین جهت توحش وغم و رفع کرب والتهاب مفید ، و سعوط اورا با روغن‌بنفشه جهةتقویت باصره مجرب دانسته اند ، و مداومت او مُضرباه . و مُصلحش مصطکی وعسل ، وگویند مُضرریه است . و مُصلحش عناب‌وعسل ، وشربتش تادو درهم وبدلش بوزن او تخم خرفهٔ بریاده ، و نصف او سماق است ، وگل مختوم وصندل سفید بهترین بدلهاست (تحفهٔ‌حکیم مؤمن) طباشیر رابهندوی بوسه گویند ، و ... هم گویند . ارّجانی گوید : طباشیر سرد استدر دودرجه وخشك است در سه‌درجه، تبهای کهنه را منقمع کند ، و تشنگی را تسکین دهد ، ورفتن شکم را باز دارد ، وقی را بنشاند وتسکین دهد ، و خفقان را نافع است ، واگر کسی که بواسطهٔ صفرا که در معده بود غشی‌افتد دفع کند ، ودرد دهان را که اطبا آنرا قلاع گویند سود دارد (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی) . نیکو ترین وی سبك بود که زود خردشود و طبیعت آن سرد وخشك بود در سیم و گویند دردوم ، مسیح دمشقی گوید : سرد است در دویم و خشك است در سیم . و شیخ الرئیس گوید : مرکب القوی بود مانند گل ، ودر وی‌قبض بود که قوت معده بدهد وقلاع را نافع بود و سوختگی آتش راسوددهدوشکم ببنددوتبهای‌حاروتشنگی راسودمندبود وقی که درمره صفرابود باز دارد و گرمی حکه بنشاند وجهت ریشها و زهره‌اوقلاع که در دهان کودکان حادث شود سود دهد وچون تنها باورق گل‌سرخ بر آن‌باشنددندان‌متحرك را محکم گرداند تنهاسنون ساختن بواسیر را سود دهد وورم چشم گرم را نافع بود و قوت دل بدهد وخفقان که از حرارت بود ساکن گرداند و توحش و غم را نافع بود و ضعف معده والتهاب آن‌ومنع خلقه صفراوی و تشنگی را نافع بود و غشی وکرب را نافع بود ومفرح و مقوی قلب باشد وتری کُهن که در معده باشد نشف کند و قوت اعضاء که از حرارت ضعیف شده باشدبدهد و سرد مزاج را زعفران معتدل کند و تفریح و تقویت وی بغایت بود و گویند خوردن‌وی باه‌را مضر بود، اسحق گوید : مُضر بود به شش و مصلح وی گلاب بود و گویند مصطکی و انیسون بدل آن عصارهٔ لحیة التیس است وگویند بدل آن سه وزن آن تخم خیارزه است و چهار وزن آن بزر قطونا وگویند بدل آن‌طین مختوم است‌بوزن آن‌عصارهٔ لحیة‌- التیس است وگویند بدل آن‌کاغذ مصری سوخته‌است وگویند بوزن آن تخم کاسنی ونیم وزن آن صندل وابن مؤلف گوید : در شهر هندو قیس قصبهای دراز بود و بادهای سخت وزدو درهم ساید وآتش‌از آن برآید وقصب سوخته گردد و حریق وی طباشیر بودو گاه‌باشد که چندین فرسنك بسوزد (اختیارات بدیعی) .

(۱) درحمزهٔ اصفهانی : طبارنیس.
(۲) Tibère.
(۳) Tibére,
(۴) Livie
(۵) Ségan.
(۶) طبارنوش . چاپ خیام .
(۷) افسطوس . چاپ خیام .

طباشیر : منه مایوجد فی انابیب القنا وهو الصفائح الشفافة الشدیدة البیاض الحریفة التی تذوب اذا استحلبت ومنه ما یُحرق . اما من احتکاکه فی بعضه . او بالصناعة و یُعرف بملوحة فیه و عدم حرافه و رمادیة . وقدیغش بعظام الموتی او الفیل اذااحرقا ویُعرف هذا بغبرة وسواد و کُدرة ارضیة وعدم حدة و هو باردٌ فی الثانیة یا بس فی الثالثة یقمع العطش والحرارة والخلفه بحبس الاسهال والدم . و یقوی القلب والمعدة والکبد الحارة حتی بالطلاء و سعط بدهن البنفسج فیحد البصر (من مجربات الکندی) ویحل الاورام والقلاع طلاء و هو یضر الرئة ویصلحه الصمغ او العسل اوالعناب و شربته نصف درهم و بدل سه بزرجلة حمص و نصفه سماق . (تذکرهٔ داود انطاکی) .

ومن خرافات الهند : انهم یقولون : ان من الافیلة الفائقة مایوجد فی لحوم جباهها درر و تتمیزمن سایر الفیلة بشهبة اللون و ارج الرائحة کالیاسمین الهندی و کذلك فی منابت الارماح تحت اصولها و قالوا فی تفصیل ذلك انّ تلك الارماح تکون حمراً و اذا کانت شکیرا غضة غیر مستحکمة و مطرت بنوءالغفر و الزبانیٰ تولد فی انابیبها من القطرات لالی تنعقد عند استحکام قنو هذه الرماح و الطباشیر تعمل منها ولو وجد الساحلیون فی رماح الطباشیر شیئاً لمااحرقوها الابعدالشق ولاشتهر ذالك (الجماهر بیرونی ص ۱۰۸) .

طباشیر ، سرجس گوید : ماده‌ایست که در اندرون نی هندی یافت شود . علی بن محمد گوید ، طباشیر خاکستر نی هندی است و آنچه استخراج کنند از سواحل هند باشد اما نقطهٔ که فراوانتر از سایر نقاط طباشیر دارد سندابوراست از شهر کلی که در آنجا فلفل سیاه فراوان است . هندوان گویند: نیکوترین طباشیر ، آن است که سپیدرنگ باشد بویژه بندهای نی آن و فلوس آن که درمدخل نی یافت میشود وشکل آن مدوراست مانند درهم . محصول طباشیر را وقتی بدست آورند که بواسطهٔ تماس و اصطکاك نی ها بیکدیگر ، بر اثر بادهای شدید بخودی خود ازنی‌ها احتراقی حاصل آید . طباشیرمصنوعی ومغشوش را نیز با استخوانهای سوختهٔ میش میسازند ، هنگامی که دربلاد خارج ازهند قیمتش بالا رود در صورتیکه درهمان هنگام قیمت آن درهند ازصعود و نزول ایمن است و یك من او از شش تا هشت درهم ترقی کند . مسیح دمشقی گوید : سرد است دردوم وخشك است در سیم ، مقوی معده و برای قروح دهان سودمند است . خوزی گوید : برای سوزاندن (مرةالحمراء) صفرا نیکو است ، قابض بطن ومقوی معده است چه شربت آن خورند وچه بدان طلا کنند . رازی گوید : برای تب حادّ وتشنگی نافع باشد . اسحق ابن عمران گوید: عطشی را که ازصفراباشد می نشاند . وحرارت شدید جگررا باعتدال میآورد . بر ضد جراحات و جوشها که برفك در دهان کودکان حادث میشود سودمند است ، استعمال آن بصورت گرد است . خواه مفرد و خواه با گل سرخ و شکرطبرزد استعمال کنند . درموردبواسیر نیزطباشیر بکاربرند . ابن سینا گفته : طباشیر قابض و دابغ است . و اندك تحلیل و تبرید آن از تحلیلش بیش باشد ، بواسطهٔ تلخی اندکی که در اوست و خصائص گل سرخ در او مجتمع است ، برای التهابات چشم سودمند وقلبی را که دچارخفقان حاد باشد تقویت کند وشربت وطلا آن غشی را که براثرریزش صفراء بمعده حادث شده باشد سود دهد ، نافع است توحش وغم را والتهاب وضعف معده وعطش را نیك است ، مانع ریزش صفرا بمعده است وکندهانی را که ازصفراتولید شده باشدسود بخشد . وشرب آن با آب سرد تبهای حاد و حارّ را نافع باشد ودر ادویهٔ قلبیه گفته است ، طباشیر را در تقویت و تفریح قلب خاصیت است وخفقان و غشی را منفعت بخشد . و یُعینها قبضه . و در امزجهٔ حاره تبرید آن دردوم باشد وگاه در امزجهٔ بارده تعدیل بزعفران شود و تقویت و تفریح آن در قلب . ماناکه در روان آدمی نورانیت و متانتی ایجاد کند . رازی در کتاب حاوی از قول جرجس نقل کرده که ، طباشیر شرباً مزیل باه است .دیگری گفته است :طباشیر رطوبت کهنهٔ را اگر درمعده باشد خشك کند واعضائی را که از حرارت بسستی گرائیده باشدنیرومندوتقویت کند (مفردات ابن البیطار) .|| خیزران محرق است(۱). || گچ سفید .

طباشیر: تحترات سیلیکی که مرکب‌شده‌اند ازسیلیکات پتاس و سیلیکات آهك ومتشکل می‌شوند در تجویف عقودیك قسم نی‌هندی موسوم به بنبو و گل‌سفید و نوع گل و گچ و مأخوذ ازتازی (فرهنگ ناظم الاطباء) :

تنی چون شیر با شکر سرشته
طباشیرش برابر شیرهشته . نظامی .

|| طباشیر صبح : کنایه از سپیدی صبح صادق (برهان) .(غیاث‌اللغات).(آنندراج). |مژده وبشارت (فرهنگ ناظم‌الاطباء). || طباشیرقلمی(۲) قسمی ازطباشیر. ||طباشیر قمی(۳) گل محلاتی . طباشیر هندی (٤) نوعی ازطباشیر .|| ظاهراً بمعنی ماده ایست که آنرادرساختن بعض قدحها بکارمیبردند ؛ اقداح طباشریه یا طباشیریه . (دزی ج ۲ ص ۲۱)|| خمی بزرگ که درسطح آن قفه هائی در طبقات متعدد جای داده اند . (دزی همان صفحه) .

طباطبا . [طَ طَ] (اِخ) اسمعیل بن ابراهیم بن حسن بن حسن بن‌علی بن ابیطالب‌علیه السلام ، لقب به لانه کان یبدل القاف طاءً اولانه اعطی قباء ، فقال : طباطبا ، ویریدقباقبا (منتهی‌الارب) . لقب اسمعیل بن ابراهیم بن حسن بن‌علی‌علیه‌السلام زیرا که درزبان لکنت داشت وبجای قاف طاء میگفت . آورده‌اند که درایام‌خردسالی بروزعیدوالدبزرگوار او، باوفرمود که چه نوع جامه برای‌تومهیا کنم؟ او گفت: طباطباء یعنی‌قباقباء ازآنروز اسمعیل به لقب طباطبامشهور گشت واولادِ اورا سادات طباطبائی گویند (غیاث‌اللغات) (آنندراج). وصاحب قاموس‌الاعلام آرد ، ابراهیم بن اسمعیل بن‌ابراهیم بن‌حسن بن حسین بن علی بن ابی طالب (۵) یکی از سادات است وزبانش لکنت داشته وبتلفظ «ق» مقتدر نبود وآنرامانند حرف «ط» تلفظ میکرده است روزی از خادمش قبای خود را درخواست میکرد عوض «قباقبا» «طباطبا» گفته وازاین‌رو بهمین‌کلمه خود واولاد واحفادش‌ملقب شدند . رجوع بابن طباطباشود. وصاحب تاج‌العروس‌مینویسد ، لقب شریف اسمعیل الدیباج بن ابراهیم الغمر بن حسن‌مثنی بن‌حسن سبط بن‌علی بن ابیطالب کرم‌الله وجهه‌ورضی‌عنهم وچنانکه نسب‌شناسان بدان تصریح کرده‌اند این کلمه لقب پسروی ابراهیم بن‌اسمعیل بوده‌ورای صواب همین است . و ویرا ازینرو بدان نامیده‌اند که بسبب لکنت زبان ق راطا می گفت یا بدان سبب که قبائی بوی‌دادندو او گفت طباطبا و چنانکه پیداست هردو وجه یکسانست وباهم منافی نیستند . وابو نصر بخاری بنقل‌از کتاب‌النسب تالیف امام الناصر للحق آورده است که مردم سواد ویرا بدین لقب خواندند و طباطبا بزبان نبطی بمعنی‌بزرگ‌بزرگان (سیدالسادات) است وبرخی گفته‌اند وجه تسمیهٔ وی بدین لقب اینست که پدروی هنگامیکه خردسال بود می‌خواست برای اوجامهٔ بسازد واورا میان پیراهن‌وقبامخیرساخت اوگفت: طباطبا یعنی قباقبا . ودر خاندان طباطبا گروهی از لحاظ حدیث وفقه واصل ونسب شهرت یافته‌اند واین‌خاندان درمیان طالبیان‌اهمیتی بسزا داشته‌اند . (از تاج‌العروس).

طباطبا . [طَ طَ] (اِخ) حسن بن عبدالله بن محمد بن‌قاسم بن‌طباطبا ملقب به‌مستنجد از مشاهیرخاندان طباطبا بوده و ذریهٔ وی بسبب‌نام اوشهرت یافته‌اند (ازتاج‌العروس).

(۱) Sucre de bambou. bambou brulé. (۲) Bambusa Arundinacear. (۳) Hallyosite.
(٤) Concretion de l'arunda bambos.
(۵) چنین است دراصل ؟

طباطبا . [طَ طَ] (اِخ) علی بن حسن بن ابراهیم طباطبا مکنی به ابوالحسن از مشاهیر خاندان طباطبا بوده است (ازتاج‌العروس).

طباطبا . [طَ طَ] (اِخ) محمد بن احمد بن علی طباطبا حفید ابوالحسن علی بن حسن بن ابراهیم طباطبا ازشیوخ خاندان طباطبا بشمار میرفته و فرزندان وی ببزرگی و ریاست نائل آمده‌اند (ازتاج العروس).

طباطبا . [طَ طَ] (اِخ) محمد بن اسمعیل بن قاسم بن ابراهیم طباطبا مکنی به ابو عبدالله از بزرگان خاندان طباطبا بوده و فرزندان وی در زمرهٔ نقبای مصر بشمار میرفته‌اند (ازتاج العروس).

طباطبا . [طَ طَ] (اِخ) محمد بن طاهر بن علی بن محمد بن احمد بن محمد بن احمد بن ابراهیم طباطبا مکنی به ابوعلی از بزرگان خاندان طباطبا بوده و فرزندان وی نیز از بزرگان و محدثان بشمار میرفته اند (از تاج العروس).

طباطبا . (بنی . . .) [طَ طَ] (اِخ) دولت کوچکی است که در زمان خلفای عباسی در کوفه پدید آمده ودر همین شهر ویمن قریب به ۱۵۰ سال حکمرانی کرده است ومؤسس این سلاله ابوعبدالله محمد بن ابراهیم طباطبا بوده که مدت کمی در کوفه حکمرانی کرد ودوست وی ابوالسرایا اورا مسموم ساخت و نواش یحیی الهادی بتاسیس حکومت در یمن موفق گشت ونسل وی مدت مدیدی در یمن فرمانروائی داشتند سلالهٔ بنی طباطبا ازهفت تن تشکیل شده که عبارتند از:

	هجری
۱ـ ابوعبدالله محمد بن ابراهیم طباطبا	۱۹۹
۲ـ امیرالمؤمنین یحیی الهادی	۲۵۰
۳ـ مرتضی محمد	۲۸۰
٤ـ ناصر احمد	۳۲۰
٥ـ منتخب حسین	۳۲۳
٦ـ مختار قاسم	۳۲۹
۷ـ محمد هادی	۳٤٤

طباطبائی . [طَ طَ ئی] [طَ طَ] (اِخ) ابراهیم از فحول شعراء عراق ، تولدش در سال ۱۲٤۸ در نجف ووفاتش نیز درسال ۱۳۱۹ در همان‌جا بوده است ، اورافطرة میل بادب بود ، واز اینرو ازآغاز جوانی دربی تحصیل فنون ادب عمری صرف کرد وطولی نکشید که در شعر عربی صرف به سبك و طریقهٔ خصوص خویش شهرت یافت. دیوان اشعار او درسال ۱۳۳۲ در شهر صیدا بطبع رسیده است (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲٦).

طباطبائی . [طَ طَ] (اِخ) امیر فیض الله فرزند غیاث الدین محمد طباطبائی قهپائی از علمای امامیهٔ قرن یازدهم هجری . وی از شاگردان مقدس اردبیلی (متوفی بسال ۹۹۳ هـ) بوده واز مشایخ ملا محمد تقی مجلسی (متوفی بسال ۱۰۷۰) بشمار میرفته است. اوراست: حاشیهٔ بر مبحث الهیات شرح تجرید . و چنانکه از « خاتمهٔ مستدرك الوسائل » مستفاد می‌شود وی ازسیدحسن بن حیدر بن قمرالکرکی اجازه داشته‌است (از الذریعه ج٦ ص۱۱٥).

طباطبائی . [طَ طَ ئی ی] [طَ طَ] (اِخ) علی ابن محمد . صاحب شرح کبیر موسوم بریاض المسائل فی تحقیق الاحکام بالدلائل درفقه امامیه . این کتاب در دوجلد با مختصر النافع ابی قاسم حلی در تهران بطبع رسیده است .

(معجم المطبوعات ج۲ ص ۱۲۲٦).

در روضات الجنات آمده : النور الجلی . والحبر الملی . والمجتهد الاصولی مولانا الآقا میرسید علی ابن السید محمدعلی . ابن السید ابی المعالی الکبیر الطباطبائی النسب الاصفهانی المحتد الکاظمی المولد الحائری المنشأ والمقام اعلی الله مقامه فی دارالسلام. صاحب منتهی المقال بعدازترجمه وتوصیف اوبامثال این کلمات گفته است که : هوالسید الاستاد والرکن العماد ابن اخت استادنا العلامة . یعنی به المروج البهبهانی اعلی الله فی الدارین مقامه ومقامه وصهره علی بنته . نزدعلامه بهبهانی شاگردی کرده و در کنار او پرورش و نشو و نما یافته و ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء دام مجده و کبت ضده . مردی ثقة و دانشمند وبسیار نام آور وفقیهی فاضل و بزرگوار و جلیل القدر ویگانهٔ روزگار و نیکخوی و سخت بردبار بود . دیر گاهی در مجلس درس او حضور یافتم و روزگاری طفیلی شاگردان او بودم :

فان قال لم یترك مقالا لقائل

وان صال لم یدع نصالا لصائل

اورا مدفی بقائه مصنفات فائقة ومؤلفات رائقه است . از آن جمله است : شرح بر مفاتیح که کتاب الصلوة آن از مسوده به مبیضه نقل‌شده ومورد استفاده است وآن مجلدی بزرگ است وجمیع اقوال فقها را در آن گرد آورده است . دیگر شرح برنافع است که آن را ریاض المسائل فی بیان احکام الشرع بالدلائل نام نهاده‌است .

این کتاب در نهایت جودت تألیف گردیده و پیش از آن کتابی بدین تمامیت تألیف نشده . مؤلف آنچه از دلائل و اقوال در دسترس خود داشته در آن شرح گرد آورده بنحوی که این منظور برای دیگران دشوار بلکه محال بوده است . دیگر از تألیفات او رساله ایست در تثلیث تسبیحات اربع در دورکعت اخیر نمازهای چهار رکعتی و گفته [illegible] جواز مرتبه برخی از اجلاء عصر از هردو مسئله از استاد پرسش کرده بودند و او دام ظله دراین رساله بعنوان مبادرت [illegible] . یك نسخه از این رساله که بخط شریف مؤلف نوشته شده در کتابخانهٔ من موجود است . دیگر رساله ایست مختصر در اصول پنجگانهٔ شریعت اسلام که [illegible] رساله است . دیگر رسالهٔ فی الاجماع و والاستصحاب . دیگر دومین شرح بر مختصر النافع است که ریاض المسائل رامختصر کرده وشرحی بس نیکو ودقیق است . درعبادات مسلك احتیاط بیموده نانفع آن عام وخاص ومبتدی ومنتهی وفقیه ومقلد را در زمان حیات وپس از وفات مؤلف یکسان باشد .

دیگر رسالهٔ فی تحقیق حجیة مفهوم الموافقة . دیگر رسالهٔ فی جواز الاکتفاء بضربة واحدة فی التیمم مطلقا . دیگر رسالهٔ فی اختصاص الخطاب الشفاهی بالحاضر فی مجلس الخطاب کما هو عندالشیعة . دیگر رسالهٔ فی تحقیق ان منجزات المریض تحسب من الثلث ام من اصل الترکة . دیگر رسالهٔ فی تحقیق حکم الاستظهار للحائض اذا تجاوز دمها عن العشرة . دیگر رسالهٔ اصول پنجگانهٔ شریعت اسلام که بفارسی تألیف فرموده و بعربی نقل وترجمه کرده . دیگر رسالهٔ فی بیان ان الکفار مکلفون بالفروع عندالشیعه بل وغیر هم الاباحنفیة دیگر رسالهٔ فی اصالة برائة ذمة الزوج عن المهر . وان علی الزوجة اثبات اشتغال ذمته به . دیگر رسالهٔ فی حجیة الشهرة وفاقاً للشهید رحمه‌الله . دیگر رسالهٔ فی‌حلیة النظر الی الاجنبیة فی‌الجملة . و اباحة سماع صوتها کذلك . دیگر، حاشیهٔ بر کتاب معالم الاصول که دراوان کودکی قبل از بلوغ وهنگام مباحثه در آن کتاب در حواشی معالم نوشت . و آن کتاب مدون نشده است . دیگر حواشی متفرقه‌ایست که بر کتاب مدارك نوشته . دیگر حواشی متفرقه ایست که بر کتاب حدائق الناضرة تألیف شیخ مایوسف رحمه‌الله نوشته. دیگر جزئی چنداست که برمبادی‌الاصول تألیف الامام‌العلامه نوشته‌وناتمام است. وغیر کتب و رسالات مذکوره حواشی ورسائل دیگر و اجوبهٔ مسائل نیز فراهم‌آورده است . ولادت او در مشهد کاظمین علی مشرفیه صلوات الخافقین ، در اشرف روزها که دوازدهم‌ماه‌ربیع‌الاول(ماه‌ولادت اشرف‌الانام ، علیه‌وآله‌افضل‌التحیه‌والسلام) بود ، بسال ۱۱٦۱ بوده است . در آغاز تحصیل نزد فرزند علامه ، ادام الله ایامهما وایامه ، بفراگرفتن علم مشغول گردید ، استاد اورا باعدهٔ از شاگردان که درسن بزرگتر و زودتر ازاو شروع بدرس کرده بودند شریك‌ساخت و چند روزی نگذشت

که او بر همگان تفوق یافت وپیشی جست. پس از اندك مدتی ترقی کرد و نزد خال خود استاد علامه مشغول تحصیل شد و پس از اندك مدتی شروع بتصنیف وتدریس و تألیف کرد جداعلای او سید ابوالمعالی داماد مولانا المقدس ملا صالح مازندرانی بود وسه فرزند ذکور از او باقی ماند که عبارت بودند : ازسید ابوطالب وسیدعلی وسید ابوالمعالی ، واین آخرین فرزند از دو دیگر کوچکتر بود . چند فرزند اناث نیزازاو برجای ماند یکی از دختران زوجهٔ مولی محمدرفیع گیلانی مقیم مشهدرضوی بود حیاومیتا . (انتهی کلام صاحب المنتهی) محمد نیشابوری نیز با آنکه در ظاهر نسبت به صاحب ترجمه عناد میورزید نام اورا دررجال خود آورده و گوید : علی ابن ابی المعالی الحسنی الحسینی الطباطبائی الحائری مولدا ومنشأ ، درفقه واصول استاد ومجتهد صرف بود و همواره سلك احتیاط مرعی داشتی ، معاصر ما بود . اوراست : شرح کبیروصغیر برمختصرالشرایع ، ملخص المهذب البارع و شرح اللمعة و مختصر - الحدائق (انتهی) . بعضی گویندشرح کبیر مأخوذ ازدو کتاب آخرین واز کشف اللثام فاضل هندی و از شرح مفاتیح تألیف خال وی مروج بهبهانی است .

معروفست که صاحب ترجمه مکرر میگفت من درشرح کبیر نظر نشر وتدوین نداشتم بلکه منظورم از آن مشق و تمرین بوده است . فرفعه‌الله تعالی الی ما رفع ونفع به احسن ما به ینتفع . و نیز گویند با آنکه طباطبائی اصولی بود ، معهذا کتابش در فقه شهرت یافت ، بخلاف صاحب کتاب قوانین الاصول که او فقیه بود و کتابش دراصول شهرت یافت . بین صاحب ترجمه وصاحب قوانین در ظاهر صفائی نبود ، با یکدیگر اتحادمشرب هم نداشتند وجز در مسافرت زیارت اماکن مقدسه ، باهم مراوده هم نمیکردند . سیدرحمه‌الله را درعلم مناظره وجدل نیروئی عجیب بود ، بر خلاف میرزا که ازمقاومت وپایداری درمیدان نظر عجز داشت . اتفاقاً هنگامی که در حائر مطهر یکدیگررا دیدار کردند راجع بپارهٔ مسائل اصول بین آنان گفتگوئی رخ داد ، همینکه سید استدعاء میرزا را درمباحثه شنید ، بدو زانوی خود برخاست وبمیرزا گفت منظور خویش باز گوی تا من نیز پاسخ دهم و این سخن را باهنگی آشکار گفت . میرزا باوازی نرم گفت : بنویس آنچه مینویسی وبدین دوکلمه مجلس مباحثه بین آنان خاتمه یافت ومجلس بپایان آمدوالعهدة علی الراوی. ونیزنقل کرده‌اند که صاحب ترجمه از فرط اعتماد برفضل و منزلت صاحب حدائق و ازبیم آنکه مباداخال اومولاناالعلامة برحال وی آگاه شود ، شبانه بمنزل صاحب حدائق میرفت و از محضرش استفاده میکرد . طباطبائی جمیع مجلدات کتاب حدائق را بخط شریف خویش استنساخ کرده بود . والد من اعلی الله مقامه برای من نقل کرد که وقتی درایام تشرف بزیارت عتبات مطالعهٔ کتاب حدائق نیازمند شد ازصاحب ترجمه آن کتابرا طلبید واوبدون دریغ اندرون خانه شد وجمیع مجلدات حدائق را بیرون آورد و تسلیم والد کرد و تا روزی که والد ازعتبات خارج شد ، این نسخه نزد او بود .

وفات صاحب ترجمه درسال ۱۲۳۱ اتفاق افتاد ، جسد او را در رواق شرقی ضریح مقدس نزدیك قبر خالش علامه مدفون ساختند . فرزند او مرحوم آقا سید محمد در حین وفات پدرش در اصفهان اقامت داشت ، چون خبرمرگ پدربشنید مراسم سوگواری درآنجا برپای داشت ، چندین روز در مجلس بنشست و مردم گروه گروه من کل فج عمیق برسم تسلیت دادن نزد اومیشدند . سپس بعد ازمدت کمی رهسپار موطن اصلی خویش گردید و در تمامی شئون جانشین پدربود ، تا هنگامی که در رکاب فتحعلیشاه برای دفاع باروسیه عزیمت کرد . وفات اوهم در همان سفر در شهر قزوین اتفاق افتاد (چنانکه تفصیل این واقعه درترجمهٔ احوال اوبیاید) صاحب ترجمه را جزازخال وی که استادش نیز بود ، از دیگری روایتی نیست . ولی رواة اوبسیارند و شرف شاگردی او را گروهی بیشمار دریافتند . از آن جمله است شیخ وسید و رأس ورئیس وهم‌نام ما ، الامام العلامة اعلی الله مقامه . دیگری صنوه و شقیقه و خدنه و صدیقه المحقق المدقق صاحب الاشارات اسکنه الله بحبوحة الجنات . دیگری فاضل متبحر الحاج ملا جعفر الاسترابای و کذلك الاخوان الفاضلان الکاملان الفقیهان الباذلان الحاج مولانا محمد تقی و الحاج مولانا محمدصالح البرقانیان القزوینیان المعاصران - المتوفیان بالشهادة وحتف الانف مع رعایة - الترتیب فی اللف والنشر فی حدود السبعین والمأتین بعدالالف بفاصلة غیر کثیرة . اعنی صاحبی المجالس ومخزن البکاء ، فی - الموعظة ومقاتل الشهداء و کتب کثیرة فی الفقه والاصول مثل شرحیهما الکبیرین المعروفین فی البلاد علی الشرایع والارشاد ، وغیرذلك من المصنفات الجیاد . دیگر مولی محمد شریف اصولی آملی که درذیل ترجمهٔ شاگردش سید محمد ابراهیم موسوی قزوینی ذکری ازاوشد دیگر شیخ عارف مشهور. احمد بن زین الدین الاحسائی وشیخ فقیه مبرور خلف ابن عسکر الکربلائی . دیگر دوفرزند صالح و فاضل وفقیه ورشید اوآقا سید محمد وآقا سید مهدی دیگر جد امجد ما سید ابوالقاسم آ ابن السید المحقق ، الفقیه الاوحد حسین ابن السید ابوالقاسم جعفر الموسوی الخونساری و اجازتی راکه صاحب ترجمه بجد ما داده ودر پشت کتاب شرح صغیر تألیف خویش ثبت کرده بودمن خود دیدم . ومن نیزازوالدم روایت دارم که او هم از جد مبرور روایت میکند باسناد مزبور . والحمدلله علی فضله الموفور وفیضه المیسور . دیگر شیخ ابوعلی رجالی صاحب کتاب منتهی المقال فی علم الرجال . که نام او محمد ابن اسمعیل است . و از اتفاقات عجیبه آنست که چون وهابیان در سال ۱۲۱۵ در کربلا بقتل عام و دیگر شنایع اعمال دست یازیدند ، آهنگ قتل صاحب ترجمه وعیال وغارت اسباب و اموال او نیز کردند و بخانهٔ او هجوم بردند . صاحب ترجمه پیش ازوقت خانواده و اموال خود را بجائی ایمن بفرستاد و خود با کودکی شیرخوار که اوراهمراه نبرده بودند درخانه باقی ماند ، طفل را بدوش گرفت و بزاویهٔ از بناهای فوقانی خانه که انبار هیمه وجزآن بود بالا برد . وهابیان وارد خانهٔ او شدند و حجرات خانه را جستجو کردند، صاحبخانه را نیافتند ، ازشش جهت فریادشان بلند شد که میرعلی کجاست چون اثری از او نیافتند ، آهنگ عمارت فوقانی کردند ، درآنحال صاحب ترجمه کودك را برسینه چسباند و متوکلاً علی‌الله در زیر سبد بزرگی که از ضروریات خانه بشمار میرفت خویشتن و کودکرا پنهان ساخت . وهابیان در قسمت فوقانی هم جز مقداری هیمه چیزی نیافتند و گوئی حق تعالی بینائی از دیدهٔ آنان زایل ساخته بود که سبد را ندیدند . گمان بردند که سبد در زیر هیمه و تخته‌های چوب خود را پنهان ساخته ، بقصدتفتیش یکایك هیمه‌ها وتخته‌ها را از جای برداشته ، روی سبد نهادند تا همگی هیمه هاروی سبد جای گیر گردید . وبشس الذین کفروا من دینهم فانقلبوا خائبین وخاسرین . و سید مرحوم سالماً شاکراً لنعمة‌الله بیرون آمد (روضات الجنات ص ۴۱۴ ببعد) ونیزرجوع بصفحهٔ ۶۹۹ ازج ۲ الاعلام زرکلی شود .

طباطبائی . [طَ طَ] (اِخ) سید علی نقی فرزند طباطبائی از علمای امامیهٔ قرن سیزدهم هجری وازشاگردان میرزای قمی بوده است . اوراست : حاشیهٔ زبدة‌الاصول وحاشیهٔ قوانین الاصول .

وی درسال ۱۲۴۹ هجری قمری درگذشته است (ازالذریعه ج ۶ ص ۷۸) .

طباطبائی . [طَ طَ] (اِخ) قاسم بن محمدحسنی حسینی طباطبائی قهپائی سیدی عالم وفاضل ومحدثی ماهر بوده‌وازاستادخود شیخ بهائی و نظایر وی روایت کرده و از مشایخ روایت ملا محمد باقرمجلسی و مولی

محمد سراب (سابق الذکر) بشمارمیرفته و درعلم رجال اورا تحقیقات سودمندی بوده و ملا محمد علی استرابادی صاحب کتاب مشترکات الرجال ودیگرافاضل وقت آن علم شریف را ازوی فراگرفته‌اند. (ازریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۶)

طباطبائی. سید محمد از پیشوایان مشروطیت ایران و از علمای صاحب فتوی بوده است رجوع به محمد طباطبائی شود.

طباطبائی. [طَ طَ] (اِخ) سید محمد سعید فرزندسراج‌الدین قاسم پسرسیدمحمد طباطبائی‌ازعلمای امامیهٔ قرن یازدهم‌هجری قمری. اوراست: حاشیه برحاشیهٔ تهذیب المنطق معروف ملا عبدالله یزدی.

وی بسال۱۰۹۲هجری درهفتاد ونه‌سالگی بدرود حیات گفته است. (ازالذریعه ج ۶ ص ۶۱).

طباطبائی. [طَ طَ] (اِخ) سید مهدی فرزند سید علی) صاحب ریاض المسائل و برادر کهترسید مجاهدازعلمای اواسط قرن سیزدهم‌هجری واستادشیخ مرتضی انصاری بوده است.

اوراست: حجیة ظواهر الکتاب. وی بسال ۱۲۶۰ هجری در کربلا زندگانی رابدرود گفت. (ازالذریعه ج ۶ ص ۲۷۵).

طباطبة. [طَ طَ بَ] مشهد... (اِخ) مشهد الطباطبة در قبرستان مصر (قاهره) متعلق به‌خاندان طباطباست(ازتاج‌العروس).

طباطبی. [طَ طَ] (ص نسبی) نسبت به طباطباست. (ازتاج‌العروس).

طباطبی. [طَ طَ] (اِخ) حسین‌ابن کمال الدین. او را درعلم هیئت کتابیست مختصر بنام «السبع الشداد» که بسال ۱۳۰۹ در دهلی دند بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۶).

طباع. [طِ] (عِ اِ) جِ، طبع. سرشت (دهار). (مهذب‌الاسماء). (سامی). طبیعت. سرشت‌مردم که زایل نشود (غیاث‌اللغات). (آنندراج). سرشت که‌مردم رابدان آفریده اند (منتهی الارب). اخلاقی که از مطعم ومشرب در آدمی پیدا ومستحکم ومتنع الزوال گردد (منتهی‌الارب).

السجیة‌التی جبل علیهاالانسان‌مؤنثة. هومبدأ اول‌الحرکة ماهی فیه و سکونه بالذات. و یطلق ایضاعلی الصورة‌النوعیة.قال‌السیدالسند فی‌حاشیة‌المطول: قد اطلق فی‌الاصطلاح الطبیعة والطباع علی الصورة النوعیة و قالوا الطباع اعم منها. لانه یقال علی مصدر الصفة الذاتیة الاولیة لکل شئ والطبیعة قد تخص بما یصدر عنه الحرکة والسکون فیما هو فیه اولاً و بالذات من غیر ارادة.

(کشاف اصطلاحات الفنون).

میر نورالله در شرح گلستان نوشته که‌طباع بمعنی طبیعت و سرشت مردم و در جائی استعمال شود که صاحب آنرا شعور باشد و طبیعت را در مقامی استعمال کنند که صاحبش را شعور نبوده باشد وطبع رادر هردو محل آرند. (غیاث‌اللغا). (آنندراج).

طباع. [طَ ب ا] (ع ص) مهرزن. (منتهی الارب) (غیاث‌اللغات). (آنندراج). || سازندهٔ هرچه باشد (منتهی الارب). (غیاث‌اللغات). (آنندراج). || سازندهٔ تیغ (منتهی الارب). شمشیرگر. (مهذب‌الاسماء). سازندهٔ شمشیر (سمعانی)). || صاحب طبیعت ذکی (غیاث‌اللغات). (آنندراج). || کوزه‌گر (غیاث اللغات). (آنندراج).

طباع. [طَ ب ب] (اِخ) ابوجعفر محمد بن عیسی الطباع ازمردم بغداد (انساب سمعانی برگ ۲۶۵ ب).

طباع. [طَ ب ب] (اِخ) ابویحیی عیسی بن یوسف بن عیسی الطباع ازمردم بغداد. وی ازحلیر بن محمد کلبی وبقولی کلابی وابوبکربن عیاش وابن ابی‌فدیك و بشربن‌عمر زهرانی وعموی او اسحق بن عیسی حدیث کرده وبرادرش محمدبن یوسف وابوبکر بن ابی الدنیا و عبدالله بن محمدبن تاجیة (کذا) وقاسم بن زکریا المطرز ویحیی‌بن محمد بن صاعد و عبد الوهاب بن ابی حیة وراق الجاحظ ازوی‌روایت دارند. اوبسال ۲۴۷ درگذشته است (انساب سمعانی برگ ۳۶۶ الف).

طباع. [طَ ب ب] (اِخ) اسحق‌بن‌یوسف طباع از مردم بغداد که به اذنه(۱)رهسپار شد ودر آنجا سکونت گزید. وی ازمالك بن انس وحمادبن زید وسلام بن ابومطیع وجریریة بن اسما وفرعة (کذا) بن سوید وعبدالرحمن بن ابی الزیاد و شریك وهیثم حدیث کرده‌وپسر برادرش محمدبن‌یوسف وابوحاتم رازی‌وابوالولیدبن بردانطاکی‌و عبدالکریم بن هیثم دیرعاقولی ازاوروایت دارند و احمد بن حنبل میگفت ابن طباع بآموختن فقه پرداخته و قریب چهل هزار حدیث‌حفظ کرده است وچه بساکه‌بتدلیس گرائیده‌است. وی بسال ۲۲۴درگذشته. (انساب سمعانی برگ ۳۶۶ الف).

طباعت. [طِ عَ] (ع مص) شمشیرسازی (منتهی‌الارب). (آنندراج). || فن چاپ. فن طبع.

طباق. [طِ] (ع) جِ، طبقة.

طباق. [طِ] (ع اِ) موافق. برابر. و منه:والسماوات طباقٌ. جهت مطابقه بعض مربعض‌را. یا آنکه بعض آن بالای بعض است (منتهی‌الارب). قوله تعالی: الذی خلق سبع سموات طباقاً. آن خدائی که بیافرید هفت آسمانرا طبق بربالا نهاد. و یقال: اطبقت الشئ: اذا جمعت بعضه فوق بعض (تفسیرابوالفتوح رازی. سورة الملك: آیهٔ ۳ الم تروا کیف خلق‌الله سبع سموات طباقا: گفت نمی‌بینید یعنی نمیدانید که خدایتعالی این هفت آسمان مطبق چگونه آفرید (تفسیر ابوالفتوح رازی. سورهٔ نوح. آیهٔ ۱۴ زیریکدیگر. طبقاتی که بعضی بر بعضی باشند (غیاث اللغات). هرچیز که‌آنرا بترتیب بروی هم چیده باشند (برهان). || موافق کردن دوچیز را باهم (غیاث اللغات). تساوی. توافق. برابری. || طباق الارض: هرچه بالای زمین است (منتهی‌الارب). || زمین بلند (برهان). || و قولها: زوجی عیاياءُ طباقاءُ ای‌المطبق علیه حمقاً. و قیل من یعجز عن الکلام فتنطبق شفتاه (منتهی الارب). (آنندراج). || هفت آسمان:

مصطفی بین چونکه صبرش شد براق
برکشانیدش ببالای طباق (مثنوی).

طباق. [طِ] (ع اِ) درفن بدیع. یکی از صنایع معنوی است. که آنرا تضاد ومطابقه وتکافؤ نیز گویند. و آن جمع بین ضدین یااضداد است. (رجوع بتضاد شود). صنعت‌طباق. موافق کردن چندچیز که ضد همدیگر باشند یعنی درپی‌یکدیگر آوردن آنها. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). عند اهل البدیع من المحسنات المعنویة ویسمی ایضاً بالمطابقة والتطبیق والتضاد والتکافؤ و هو الجمع بین المتضادین ولیس المراد بالمتضادین الامرین الوجودیین المتواردین علی محلٍ واحدٍ بینهما غایة الخلاف کالسواد والبیاض بل‌اعم من ذلك وهو مایکون بینهماتقابلٌ وتنافٍ فی‌الجملة و فی بعض الاحوال سوأ کان التقابل حقیقیاً او اعتباریاً و سواء کان تقابل‌التضاد اوتقابل الایجاب والسلب او تقابل العدم والملکة او تقابل التضایف او مایشبه شیئاً من ذلك کذا فی‌المطول وقیل‌المطابقة. ویسمی بالطباق ایضاً و هی ان یجمع بین الشیئین المتوافقین و بین ضدیهما ثم اذا شرطت‌المتوافقین بشرط اوجب ان تشترط ضدیهما بضد ذلك الشرط. کقوله تعالی: فاما من اعطی واتقی وصدق بالحسنی. فسنیسره للیسری و اما من بخل و استغنی وکذب بالحسنی فسنیسره للعسری الآیة فالاعطأ والاتقاء والتصدیق ضد البخل والاستغناء والتکذیب والمجموع الاول شرطٌ للیسری و المجموع الثانی شرط للعسری. کذا فی الجرجانی. والتقیید بالمتضادین باعتبارالاخذ بالاقل لاللاحتراز عن الاکثر. فانه جار فیما فوق المتضادین ایضاً وانما قال فی بعض الاحوال لیشتمل طباق السلب کما فی قوله تعالی: لکن

(۱) نام چندین ناحیه‌است. رجوع به‌اذنی در سمعانی واذنه در همین لغت نامه شود.

اکثر الناس لا یعلمون ، یعلمون . الآیة . فان بینهما و ان لم یکن التقابل موجوداً . بناء علی تعلق العلم بشیٔ وعدم العلم بشیٔ آخر . الاان التقابل بینهما فی الحالة التی علق کل واحد منهما بشیٔ واحد و نظر الی مجرد مفهومیهما مع قطع النظر عمایتعلقانه ، کذا فی بعض الحواشی . فالطباق ضربان :طباق الایجاب سواءکان الجمع فیه بلفظین من نوع اسمین نحو و تحسبهم ایقاظاً و هم رقود اوفعلین نحویحیی ویمیت اوحرفین نحو: لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت فان فی اللام معنی الانتفاع وفی علی معنی التضرر. اوکان من نوعین و هذا ثلاثة اقسام اسم مع فعل او حرف او فعل مع حرف لکن الموجود هوالاول فقط نحو او من کان میتا فاحییناه فان الموت والاحیاء مما یتقابلان فی الجملة وطباق السلب وهو ان یجمع بین فعلی مصدر واحد احدهما مثبت والآخر منفی اواحدهما امر والآخر نهی ، نحو : و لکن اکثر الناس لایعلمون ، یعلمون ظاهراًمن الحیوة الدنیا و لا تخشواالناس واخشونی و من الطباق باسماء البعض تدبیجاً . قدمر ومنه مایخص باسم المقابلة کمایجئی و یلحق بالطباق شیئان احدهما الجمع بین المعنیین یتعلق احدهما بما یقابل الاخر نوع تعلق مثل السببیة واللزوم نحو اشداء علی الکفار رحماء بینهم فان الرحمة وان لم یکن مقابلا للشدة لکنها مسببة للین الذی هوضد الشدة ونحو قوله تعالی اغرقوافادخلوا ناراً لان ادخال النار یستلزم الاحراق المضاد للاغراق وثانیهما مایسمی ایهام التضاد کمامر کذافی المطول قیل لاوجه لالحاق النوع الاول بالطباق لانه داخل فی تعریفه ، لان منافی اللازم، مناف الملزوم فبین المذکورین تناف فی الجملة فیکون طباقاً لاملحقابه . (انتهی). ویؤید هذاجعله صاحب الاتقان من الطباق و تسمیته بالطباق الخفی . قال : المطابقه ویسمی الطباق الجمع بین التضادین فی الجملة و هوقسمان حقیقی و مجازی والثانی یسمی التکافو و کل منهما اما لفظی او معنوی واما طباق ایجاب اوسلب ، فمن امثلةذلک : فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیراً . وانه هو اضحک و ابکی و تحسبهم ایقاظاً و هم رقود ومن امثلة المجازی : او من کان میتاً فاحییناه ای ضالا فهدیناه ومن امثلة طباق السلب : تعلم مافی نفسی ولااعلم مافی نفسک ومن امثلة المعنوی : ان انتم الا تکذبون.قالوا ربنایعلم انا الیکم لمرسلون معناه ، ربنا یعلم انا الصادقون وجعل لکم الارض فراشاً و السماء بناء . قال ابوعلی الفارسی لماکان البناء رفعاًالمبنی ، قوبل بالفراش الذی هوخلاف البناء ومنه نوع یسمی بالطباق الخفی کقوله تعالی : مما خطأتهم اغرقوا فادخلوا ناراً . لان الغرق من صفات الماء فکانه جمع بین الماء والنار . قال ابن المعتز من املح الطباق و اخفاه قوله تعالی : و لکم فی القصاص حیوة لان معنی القصاص القتل فصارا القتل سبب الحیوة و منه نوع یسمی ترصیع الکلام . ومنه نوع یسمی المقابلة . انتهی. مافی الاتقان . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

طباق. [طُ ب ب] (ع اِ) درختی است که در کوههای مکه روید . نوشیدن و ضماد آن نافع است مرزهرهارا و جهت خارش و گروتبهای کهنه ومغص و یرقان و سده های جگر شدید الاسخان است (منتهی الارب). (آنندراج). غافث است وآن گلی باشد لاجوردی و درازشکل و از حوالی کوهستان شیراز آورند گرم وخشک است در اول و دویم (برهان) . درختی است که در کوهستان مکه میروید ونافع سموم است و امراض دیگر .||سپرم بیابانی (مهذب الاسماء) . طباق : یسمی شجر البراغیث . یطول نحوقامة مزغب یدبق بالید ، وله زهر الی الصفرة و یدرک بالجوزاء وتبقی قوته زماناً و هوحاریابس فی آخر الثانیة اذاافترش اورض طردالهوام کلها خصوصاً البراغیث و طبیخه یحلل الاورام نطولاً و یجلوه وشرباً یفتح السدد ویزیل الیرقان واوجاع القلب والمعدة . قیل ویفتت الحصی ویدرالطمث ، وهو یصدع المحرور ویثقل الرأس وتصلحه الکزبرة وشربته ثلاثة (تذکره داود ضریر انطاکی). نباتیست که، دراندلس بجای غافث استعمال میکنند شجرة او بقدر قامتی و برگش مثل برگ زیتون و درازتر از آن وزغب دارد با چسبندگی وبا تلخی وتندی وبوی کریه دارد و اورا طباق منتن نامند وقسم صغیر او بقدر شبری برگش زود شکن و گلش مایل بزردی و بی بوی وبا اندک شیرینی درآخر دوم گرم وخشک وافتراش او گریزانندۀ هوام و کیک و کبیراوقوی تر از صغیر . و گل او مفتح ومقوی جگر و مدرحیض، ومخرج مشیمه وجنین و تریاق سموم وجهت درد جگر ومهیج (۱) وبرگ وگل آن مسهل اخلاط سوخته وجهت مغص ویرقان سددی وصرع بلغمی وطبیخ اوجهت دردرحم ، وضمادش جهت دردسر وباروغن جهت کزاز وازتبها و جرب وحکه نافع و مصدع محرور ومصلحش کشنیز و شربتش تا دودرهم است (تحفۀ حکیم مؤمن). شجرة البراغیث (۲) .

طباقاء. [طَ] (ع ص) جمل طباقاء . شتر فرومانده از گشنی (منتهی الارب) . (آنندراج). اشتر که گشن نکند (مهذب الاسماء) .|| رجل طباقاء ، آنکه سخن بروی بسته گردد (منتهی الارب) . (آنندراج). گران زبان (مهذب الاسماء) .|| آنکه بپوشاند زن را بسینه جهت فربهی و گرانباری خود . (منتهی الارب). (آنندراج).|| مرد درمانده . مرد عاجز . مرد ناتوان (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طباقة. (۳) [طُ ب ا قَ] (ع اِ) طباق . ترهلان . ترهلا . قونیزا .

طبال. [طِ] ج . طبل .

طبال. [طَ ب با] (ع ص) (٤) تبیره زن . (مهذب الاسماء) . طبل نواز (منتهی الارب) (آنندراج) طبل زن . دهل زن . نقاره زن ، نقاره‌چی . نوبتی . نوبت زن . طبال . درویش واله هروی خطاب بیاد گوید :

تا ساکن حلقی و دهانی
طبال صماخ انس وجانی.
(نقل ازآنندراج).

میرطبال بایسر میگفت
کای پسر طبل زن باستعجال
میر پیرارو میر پیرارین
همه بطال وماهمان طبال.

طبالوندان. [طَ وَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خشکبیجار بخش خمام شهرستان رشت ، ۱۲۰ هزار گزی خاور شوسهٔ خمام متصل به بازار خشکبیجار . جلگه . معتدل مرطوب . مالاریائی . سکنه ۱۶۸۵ تن. نهر خشکبیجار از سفیدرود . برنج ابریشم شغل زراعت . راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱)

طبالة. [طَ لَ] (ع اِ) درای (السامی). (مخصوص شتر)

طبالة. [طِ لَ] (ع مص) طبل نوازی (منتهی الارب). (آنندراج) .

طبالی. [طَ ب با] شغل طبال . طبالة . تبیره زنی . دهل زنی . تعبیر مثلی : طبالی به که بطالی.

طبانة. [طَ نَ] (ع مص) زیرکی (منتهی الارب). (آنندراج). زیرک شدن . دانا گردیدن (آنندراج) .

طبانچه. [طَ چَ] درین لفظ بجای طاء تاء فوقانی نوشتن صحیح باشد چرا که لفظ فارسی است از منتخب وخان آرزو. و در خیابان نوشته که طبانچه از مدار بیاء موحده معنوم میشود وفصحاء عراق بیاء فارسی خوانند . مؤلف گوید : که طاء مطبقه در فارسی نیامده ، و متأخرین بسبب اختلاط عرب وعجم که دربعض الفاظ تصرف گونه کرده‌اند وبرخی را بطاء مطبقه نوشته‌اند. مثلا طلا و طبیدن و طبانچه . نم کلام (غیاث اللغات) اصل طبانچه ، توانچه است

(۱) تهییج نافع . ظ ؟

(۲) Conyza.

(۳) Coniza inula.

(٤) Tambour.

مرکب از توان بمعنی زور وقوت وچه که کلمهٔ نسبت است . فصحای عراق بیاء فارسی خوانند و با لفظ زدن وخوردن مستعمل . ملاشیدای هندی :

نبرد باد اگر بوی تو هر صبح بباغ
گل طبانچه زند وغنچه کندجنگ بهشت.

خواجه نظامی

چومقبل کمربست پیش آر کفش
طبانچه نشاید زدن بادرفش .

ظهوری :

ازتاب سینه شعله برآورد داغ ما
سرصرطبانچه چون نخورد ازچراغ ما .

(آنندراج) .

|| طبانچهٔ روزگار خوردن ؛ کنایه از تصدیعات زمانه کشیدن (آنندراج) .

طبانی یصی . رجوع بکلمهٔ محمد پاشا (طبانی یصی) شود .

طبانیة . [طَ نِ یَ] (ع مص) زیرکی . (منتهی الارب). زیرک شدن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) .

طباهج . [طَ هِ] (ا) فارسی معرب (ثعالبی). گوشت درروغن سرخ کرده. (منتهی الارب) . (آنندراج). || کباب شامی. (منتهی الارب). (آنندراج) . گوشتی است که در روغنها سرخ کنند ، و گویند مراد ازاو کباب شامی است . مقوی معده ومجفف رطوبت آن و موافق نافهین قوی المعده ومقوی اعضاء و مضر ضعیف الاحشاء است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

طباهجات . [طَ هِ] ج ، طباهجة .

طباهجة . [طَ هِ جَ] معرب تباهه. (منتهی الارب) . معرب تباهجه است . (آنندراج). (ربنجنی) ومؤلف برهان گوید ؛ گوشت کفانیده فربهی گوشت ظاهر کرده . (منتهی الارب). (آنندراج). شریح.شریحة؛ شرح تنک کردن گوشت باشد و طباهجه را شریح وشریحه خوانند . (تفسیرابوالفتوح چاپ اول جلد ۵ ص ۵۵۰ سطر ۲ ازسورة الانشراح) . تباهه (دهار) ، تواهه . کباب . (مهذب الاسماء) . (تاج العروس) . گوشت خرد کرده که در روغنی|از روغنها سرخ کنند . گوشتابهٔ که گوشت آن در روغن های خوشبوی سرخ کنند . آب گوشتی که از گوشتها بریان گیرند وبا روغن هـای خوشبو معطر سازند . گوشت بریان که فارسی کباب نامند و آنرا طباهج نیزخوانند. ونیز شامی کباب را گویند . یعنی گوشت کوفتهٔ باپیاز که درروغن کنجدسرخ کنند . ||خایه گینه . (دهار) (برهان) . طعامی که از گوشت و تخم مرغ سازنـد . خاگینه . (زمخشری) . ج ، طباهجات .

طبایع . [طَ یِ] (ع) رجوع به طبائع شود . طبایع اربع ؛ چار عنصر ؛ آب ، آتش باد ، وخاک .

طبایعی . [طَ یِ عی ی] رجوع بطبائعی شود .

طب النساء . [طِبْ بُ نْ نِ] (ع) کتابی که خاصهٔ معالجت امراض نساء درآن مذکور باشد . اشرف گوید :

درده ازطب النساء دختر رزشد علاج
[illegible] زمی برستان آب انگوراست وبس

(آنندراج) .

طبأة . [طَ بْ ءَ] (ع ا) سرشت وخوی مردم هرچه باشد . (منتهی الارب). (آنندراج) .

طبئیل . [طَ] (اخ) (خداوند نیکوتر است) .

۱- پدرشخصی که عسا ارفتح ابن رملیاه با خود قرار داده بودند که اورابرای سلطنت یهودا اختیار کردند اشعیا ۷:۶ .

۲- طبیل که ازجانب ارتحشستای پادشاه در سامره میبود . عزرا ۷:۴ .

ورجوع بصفحهٔ ۹۴۷ ایران باستان ج ۲ شود .

طبب . [طِ بَ] (ع) ج ، طبة . (منتهی الارب) (آنندراج) .

طبب . [طَ بَ] (اخ) جایگاهی است درنجد . (معجم البلدان) .

طبج . [طَ] (ع مص) محکم و استوار شدن حماقت .(منتهی الارب) .(آنندراج). || زدن برهر چیز میان کاواک مانند سر و نحو آن . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طبج . [طَ بَ] (ع مص) کول گردیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طبحة . [طَ حَ] (کشتن) اول تواریخ ایام ملاحظه درباطح (قاموس کتاب مقدس) ||جایگاهی است بین حلب وفرات . (قاموس کتاب مقدس) .

طبخ . [طَ] (ع مص) پختن . اشتواء باشد یا اقتداراً . (خواه به بریان کردن و خواه در دیگ پختن) . یقال ؛ هذهٔ خبزةُ جیدةالطبخ . و کذا آجرة. (منتهی الارب). دیگ پختن . (تاج المصادر بیهقی) .(مجمل اللغة) . (زوزنی) پُخت . پزاندن . (غیاث اللغات)پوختن.(زوزنی). (پُخت وپز.بپختن. || ضربُ من المنصف و الجص و الاجر (قطر المحیط) || هوعلم واسعٌ علیه مدارُ الانواع الثلاثة وهوعبارة عن انضاج الحرارة الشی بشرط مؤانسة الرطوبة . ویقال لعادمه النی وقاصره الفج ، ولعمل الحرارة بلارطوبة شی وبالادهان قلی ولمافات الاعتدال احتراق ، وستحقق . ویحتاج الطبخ الی الطب حاجة شدیدة من حیث الترکیب تالیفاً والتعدیل طبعا والمزاج احکاماً و التحضین اتقاناً . و یحتاج الیه الطبیب فی تبلیغ المزاج غایته و صیرورة المختلف مؤتلفاً والکثرة وحدة ثم الطبخ اما طبیعی و هو تعیین الصورة النوعیة فی المادة والهیولی متناسبة الجوهر ، وسیأتی لهذا فی العلم الالهی مزید استقصاء اوصناعی وهو مایقصد به محاکاة الطبیعة و ان لم یبلغها والاختلاف [illegible] محصور [illegible] رده الی [illegible] الفکر و [illegible] الحرارة [illegible] فی [illegible] الصعود ووسطاً فیما [illegible] فیما [illegible] اما [illegible] [illegible] الخواص ان موازن [illegible] [illegible] رطوبة توازن الیبوسة فی اثنی عشر درجة. قال فی حلول الافلاطونیات : وهذا ضابط یکفی العاقل فی تقریر الوسایط ثم تختلف بحسب الزمان والمکان کما قرره فی الکتاب المذکور حیث قال ؛ وقد الفت بین صفار البیض والزرنیخ الاصفر فی ثلاثة فی الصیف بانطاکیة وسبعة فی الشتاء فلیقس وهذاماخوذ فی الحقیقة من افعال الطبیعة حیث اختلفت فی المعادن والنبات و اوقات الزهر والثمر والنضج والحصاد زماناً ومکاناً . کما سیاتی فی الفلاحة . (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی)

|| طبخ حضور . وطبخ نظر : ازغایت اهتمام طبخ طعام فرمودن . تأثر گوید :

برجزو و کل خوش است نظر پخته ترکنم
دل گرم شوق گشت که طبخ نظر کنم

راضی گوید :

بگرمیهای هندستان صبورم
گوارا نیست جز طبخ حضورم .

(آنندراج) .

||طبخ کردن.پختن . دیگ پختن. آشپزی. پُخت و پز . سلق .

طبخ . [طُ بُ بَ] (ع ا) ج ، طابخ فرشتگان عذاب . واحد آن طابخ است . (منتهی الارب) .

طبخ الذهب . [طَ خُ ذْ ذَ هَ] (ع ا مرکب) تشویهٔ طلا . پُختن زر .(الجماهر بیرونی ص ۲۳۳) .

طبخ خانه . [طَ نَ] (ا مرکب) باور چی خانه . (آنندراج) . مطبخ .آشپزخانه.

طبخة . [طَ خَ] (ع س) سخت کول . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طبخی . [طَ ی] (ع ا) منسوب به طبخ . || پُخت . آنچه ویژهٔ فن آشپزی باشد .

طبخی . [طَ ی] (اخ) وی ازقزوین است ، واوقات خود را بطباخی میگذراند شخصی است درویش نهاد ونامراد . کهنه شاعر است وشعر خود را چنان دردمندانه ومؤثر میخواند که بشنونده رقت دست میدهد . بمناسبت شغلش که عاشقی نیز برآن افزوده و مزید علت شده است ، همواره گریان وپریشان است . این ابیات ازاوست؛

نی غم ماونه پروای دل مایاررا
درمیان بیهوده از مارنجشی اغیاررا

نمونهٔ تن فرسودهٔ شهید تو بود
همای عشق بدشتی که استخوان انداخت

کم الثقانی از غمزهٔ توفهمیدم
تبسم تومرا باز در کمان انداخت
یك شب انیس دیدهٔ گریان من‌شدی
بستی بروی دیدهٔ من‌راه‌خواب‌را
فتاد برتوروی توام بخلوت دل
چه‌شعله‌ها که برآمد ازین چراغ‌مرا
طبخی‌وجودتست‌درین‌ره‌حجاب‌تو
آهی‌زدل برآرو بسوز این‌حجاب‌را

ورجوع بصفحهٔ ۸۸ ترجمهٔ ادبیات ایران براون بقلم مرحوم یاسمی شود. (ترجمهٔ مجمع‌الخواص ۱۹۹).

طبر. [طَ بَ] (اِ) معرب تبر، فاس(۱)

طبر. [طَ] (ع‌مص) برجستن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || پنهان گردیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || جهیدن اسب برماده. (منتهی الارب). (آنندراج).

طبر. [طِ] (ع اِ) ستون قصر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). یك‌رکن خانه. (منتخب اللغات).

طبر. [طَ بَ] (اِخ) نام ولایت طبرستان است که مازندران باشد و بید طبری که به بید مجنون اشتهاردارد منسوب بدآنجاست. (برهان). طبرستان باشد که دیار استراباد است. وبید طبری بآن منسوبست. وآنرا بید موله نیز گویند:

همچو مستان صبوحی زده افتان خیزان
شاخهای سمن تازه وبید طبری. (ظهیر).

رجوع به طبرستان شود.

طبر. [طَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد ۸۲ هزار گزی‌شمال‌باختری‌اسفراین. ۱۸ هزار گزی جنوب‌شوسهٔ‌عمومی بجنورد بشقان کوهستانی. سردسیر. سکنه ۱۶۲۸ تن قنات. چشمه غلات. تریاك. شغل زراعت و مالداری. راه اتومبیل‌رو. (فرهنگ‌جغرافیائی ایران. جلد ۹).

طبر. [طَ بَ] (اِخ) دهی ازبخش‌هویزه شهرستان دشت میشان ۳۰ هزار گزی باختری‌هویزه. کنارشعبهٔ‌نهرسابله. دشت. گرمسیر. سکنه ۶۰۰ تن آب از هور. محصول لبنیات. شغل گله‌داری و گاو میش داری. راه در تابستان اتومبیل رو. بنام امامزاده فاضل قدیمی است. ساکنین از طایفهٔ بنی صالح هستند برای تعلیف‌احشام به ییلاق میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

طبراخ. [طَ] (اِخ) لقب‌والدعلی‌بن‌هاشم محدث. یاآن‌طمراخ بمیم است. (منتهی‌الارب).

طبراخی. [طَ خِ ی ی] منسوبست بطبراخ که لقب جدابوالحسن علی‌ابن ابی هاشم عبیدالله‌ابن الطبراخ الطبراخی‌ازاهل بغداد است. (سمعانی).

طبران. [طَ بَ] (اِخ) دهیست بسرحد قومس. (منتهی الارب).
شهریست بسرحد قومس. (معجم‌البلدان). طابران. یکی ازدوشهری بود، که مجموع آنها را طوس مینامیده اند. و شهر دیگر نوقان بوده‌است (حواشی‌چهارمقالهٔ‌عروضی ص ۴۷) وطابران راطبران نیز گفته‌اند. رجوع به‌طابران شود. || درسابق نزدیك دروازهٔ‌اصفهان‌نیز جائی موسوم‌به «طبران» بوده.
الی ان وصلناالی‌طبران، علی باب‌اصبهان. (عیون‌الانباء ج ۲ص۱). (ورجوع به‌تاریخ‌الحکماء قفطی طبع لیپسك ص ۴۲۱ شود.)

طبرانی. [طَ بَ نی ی] منسوب است بطبریه که‌قصبه‌ایست باردن. از آن‌قصبه‌است حافظ‌ابوالقاسم‌سلیمان‌ابن‌احمد. (آنندراج). (منتهی‌الارب). منسوبست به طبریه شام. (انساب سمعانی). رجوع به طبریه‌شود. || منسوبست‌به‌طابران طوس‌هنگام‌نسبت‌دادن طبرانی گویند و صحیحش طابرانی است. (انساب سمعانی).

طبرانی. [طَ بَ ی ی] (ع) ابوالقاسم سلیمان ابن احمدابن‌ایوب ابن مطراللخمی الشامی؛ ازمحدثان بزرگ‌ومولداوبطبریهٔ‌شام بوده بسال ۲۶۰ وبه حجازویمن‌ومصروعراق وفارس درطلب حدیث‌سفر گزید، سه معجم دراحادیث‌تصنیف کرد: کبیروسط‌وصغیر، و نیز «تفسیر» و «الاوایل» و «دلائل‌النبوة» از تصنیفات اوست وجز آنچه ذکر شدهم تصنیفات دیگر دارد. وفات اوبسال ۳۴۰ بوده است. (تاریخ وفات طبرانی ۳۶۰ بوده، وظاهراً در طبع ارقام ۶۰ به ۴۰ تبدیل وسهوی رخ داده است.) (زرکلی. ج ۱ ص ۳۸۴).
ابن خلکان جدّ ورا بنام مطیر مصغر مطر یاد کرده، گوید: حافظ عصر خود بود وسی وسه‌سال درطلب حدیث ازشام بسوی عراق وحجازویمن ومصروبلاد جزیرهٔ‌فراتیه پیوسته درحال کوچ بود وسماع بسیار کرد وشمارهٔ شیوخ‌وی بهزارتن رسد. اوراست مصنفات سودمند، از آن جمله است معاجم سه‌گانهٔ اووآن مشهورترین کتابهای وی است. حافظ ابونعیم وخلق بسیاری از او روایت دارند، مولداو بطبریهٔ شام بوده، ولی اصفهان را برای سکونت و اقامت برگزید، تا آنکه روزشنبه ۲۸ ذی‌القعدهٔ ۳۶۰ در اصفهان فرمان یافت، و بر این تقدیریکصد سال زندگانی کرد، برخی‌هم فوت اورادرماه‌شوال ذکر کرده‌اند، والله اعلم. ویرا بپهلوی مدفن حممةالدوسی از یاران رسول خدای صلی‌الله علیه وآله و سلم‌بخاك سپردند. (ابن‌خلکان چ‌ب‌تهران ج ۱ ص ۲۳۱).
صاحب معجم المطبوعات نیز ترجمهٔ احوال طبرانی را با مختصر تغییری آورده، ودر آخر گوید: المعجم‌الصغیراوشامل دو کتاب است (۱) غنیةالالمعی لابی الطیب محمد شمس‌الحق. (۲) التحفة المرضیة، لمشیخ حسین ابن محسن‌الانصاری، که در دهلی بچاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۶) و نیز او راست کتاب الدعوات. (کشف‌الظنون ج ۱) ورجوع بصفحهٔ ۴۴۵ ج ۳ الاعلام وسلیمان ابن‌احمد ابن ایوب شود.

طبرج. [طَ رَ] (ع اِ) مورچه. (منتهی‌الارب).

طبرخزی. [طَ بَ خَ زی ی] نسبتی است بطبرستان وخوارزم، سمعانی گوید: ابوبکر (محمدابن عباس خوارزمی) شاعر معروف بدین نسبت اختصاص یافته است، زیرا پدرش طبری ومادرش‌خوارزمی‌بوده است، و از طبری و خوارزمی، اختصاراً نسبت مرکبی استعمال وطبرخزی گفته‌اند و او نیز بدین نسبت شهرت یافته است. (سمعانی).

طبرخشت. [طَ بَ خِ] (اِ) نوعیست از صمغ و لون او بلون خاکستر مشابهت دارد و معدن او در نواحی سیستان است و از آنموضع تاسیستان مسافت دور است وطعم اوازصبرتلختر باشد، واورا بشربت خورند ازجهت دفع ریشهاهر که درموضع خویش بتدریج زیاده شود، چون شربه و امثال آن. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان) صمغ رامیثا است. (فهرست مخزن‌الادویة).

طبرخون. [طَ بَ] (ع اِ) بید سرخ باشد، و آنرا بید طبری نیز خوانند. (برهان). نوعی‌ازصفصاف‌است‌که بفارسی سرخ بید خوانند و بهندی تن نامند سرخ بیدطبری. (حافظ اوبهی). (شعوری). || بعضی گویند؛ طبرخون سه عدد چوبست که‌آنرا باحلقه‌های آهنین تعبیه کرده، بهم پیوسته اند و شاطران بر دست گیرند و مرغان وجانوران را بدان زنند و شکار کنند. (برهان). || بمعنی عناب هم آمده است، وآن‌میوهٔ باشد دوائی شبیه به‌سنجد. (برهان). (آنندراج). || چوبی‌سرخ‌باشد. عنصری گوید:

زین هردوزمین هرچه کجا روید تا حشر
بیخش همه روین بود و شاخ طبر خون.
(فرهنگ اسدی).

چوبی باشد سرخ که بعضی آنرا طفالفو گویند. (صحاح الفرس). چوبیست سرخ رنگ تلخ. (غیاث اللغات). (آنندراج).

(1) Hache.

||صندل سرخ. (غیاث اللغات). (آنندراج). || و درصورالاقالیم گوید : که طبرخون در جبال فرغانه میباشد. (نزهة القلوب). واندر کوههای فرغانه معدن زر و سیم است و چراغ سنگ و سنگ پای زهر و سنگ مغناطیس و داروهای بسیار است و از او طبرخون خیزد ، و گیاههائی که اندر داروهای عجب بکار شود. (حدودالعالم) ؛ شخصی اورا دویست چوب تازیانهٔ طبرخون آورد. (جوینی).

همه دشت مغز سروخون گرفت
دل سنگ رنگ طبرخون گرفت.
(فردوسی).

بدو گفت هیشوی کاین نره گرگ
سرش برتراست از هیونی سترگ
دودندان اوهمچو دندان پیل
دو چشمش طبرخون وچرمش چو نیل.
فردوسی.

چو گلبرگ رخساروچون مشک موی
برنگ طبرخون لب مشکبوی. فردوسی.

ز کیمخت گردون دوصد بسته تنگ
همیدون طبرخون و چینی خدنگ.
گرشاسب نامه.

بجای دگر دید دوبیشه تنگ
ازینسو طبرخون ازآنسو خدنگ.
گرشاسب نامه.

گیاهان بد ازخون طبرخون شده
دل خاره زیر تبرخون شده.
گرشاسب نامه.

که معصفرپوش گردد گه طبرخون تن شود
گاه دیباباف گردد گه طرائف گر شود.
فرخی.

شکرنخواهد وگرتوشکرش گوئی
ازخجلی روی او شود چوطبرخون.
فرخی.

طبرخون رخانی که خونریز چشمش
رخانم بشوید به آب طبرخون.
سوزنی.

چراکه موی توزورنگ قیردارد ومشک
رخانت رنگ طبرخون وطبع تردارد.
ناصرخسرو.

بهپیش حملهٔ حیدر چنین روز
طبرخون رنگ بودی خاک میدان.
ناصرخسرو.

فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز
گرچه بدیدن چوسنجد است طبرخون.
ناصرخسرو.

مرا رنگ طبرخون دهرجافی
بشست از روی بیرم باب زریون.
ناصرخسرو.

زردچوزهره است عارض بهی وسیب
سرخ چومریخ روی نار وطبرخون.
ناصرخسرو.

طبرخون با سهی سروت قرین باد
طبرخون را طبرزد همنشین باد.
نظامی.

|| رنگ سرخ. (برهان) :

هوا خیره گشت ازفروغ درخش
بهرخون و شبگون و زرد و بنفش.
فردوسی.

طبرخون زدن. [طَ بَ نَ دَ] (مص) هلاک ساختن :

طبرزد دهم چون شوم آب خیز
طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز.
نظامی آنندراج.

طبرخونی. [طَ بَ] منسوب به طبرخون. قرمز :

گرخون تونخورد بشب گردون
پس کوت آن رخان طبرخونی.
ناطرخسرو.

طبردار. [طَ بَ] حامل طبر. بردارندهٔ طبر.

طبرداریة. [طَ بَ ی يَ] منسوب به طبردار ، رستهٔ از رستههای لشکر که بطبر مسلح بودند ودراواسط قرن هشتم نیز این دسته وجود داشته اند :

الوظیفة السابعه. (حمل السلاح) حول - الخلیفة فی المواکب واصحاب هذه الوظیفة یعبر عنهم لزیهم بالرکابیه وبصبیان الرکاب الخاص . و هم الذین یعبر عنهم فی زماننا بالسلا حداریه والطبر داریة.
(صبح الاعشی ج۳ ص۴۸۲).
والی الطبر تنسب الطبرداریه و هم الذین یحملون الاطبر حول السلطان.
(حاشیهٔ کتاب التاج صفحهٔ ۱۶۶).

طبرزد. [طَ بَ زَ] (اِ) معرب تبرزد مأخوذ ازپهلوی تورزت(۱)، درسانسکریت (دخیل) توراجه(۲) (برهان قاطع مصحح دکتر معین : تبرزد).
بعضی چنین گفته اند : معربست ، گویا که اطراف آن کنده شده به تبر. (منتهی - الارب). (آنندراج). طبرزن وطبرزل ، مثله (منتهی الارب) (آنندراج). شکر (منتهی الارب) صاحب صحاح گوید : طبرزد. نوعی از شکر است. (منتهی - الارب) وقال الاصمعی یقال : سکر طبرزد علی الصفة . (منتهی الارب) معرب تبرزد است. چون بسیار سخت باشد. گویا که اطرافش را به تبر تراشیده اند ، یا آنکه بسبب سختی به تبر شکسته میشود. (غیاث اللغات). (آنندراج). اسمی پارسی معربست واصل آن تبرزد است ، از بهر آنکه صلب بود نه سست ونرم. (اختیارات بدیعی). و نمک تبرزد از آن گویند که صلب بود. (اختیارات بدیعی) این کلمه چون صفتی برای شکر هم برای نوعی نمک (شاید نمک ترکی) آمده است : «معجون طبرزد : واگر نمک طبرزد بتراشند ، وشیاف کنند بول بیارد و شکم براند». (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شاید مقصود طبرزد نمک سنگی باشد مقابل نمک [illegible] شود. شکر طبرزد ؛ طبرزد [illegible]. (مهذب الاسماء). شکر [illegible]. (زمخشری). طبرزذ و طبرزل و طبرزن [illegible] اسم شکر معقود است که بفارسی نبات گویند. (فهرست مخزن الادویه). (بحر الجواهر) شکر سفید سخت. || اسم فارسی جمیع اجسام صلبه است ، مثل قند و نبات و نمک سنگ. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||ظاهراً طبرزد بمعنی متبلور است. ذرورملکانا ، انزروت مدبر ، نشاسته ، شکرطبرزد ، صمغ عربی از هریکی راستاراست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||قندیوانطاکی گوید : طبرزد ، شکریست که باعشر وزن آن از شیربجوشانند تازفت شود. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). || عسل طبرزد. رجوع بعسل شود :
و قمطرها ونبات وشکر و قند و طبرزد و اصناف میوههاخشک وترپیش هریک برطبقها نهادندی. (تاریخ طبرستان).
داروئی که مردم محرور را شاید : بگیرند شیر تازه از گاو جوانه دورطل بغدادی ، ودو کف ترنگبین طبرزد پاک کرده برافکنند وبجوشانند تابقوام انگبین بار آید.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
نمک طبرزد [در عسرالبول] نمک طبرزد بشکافندوشاخ کنند، بمجرای قضیب درنهند.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
و مثال این مراتب همچنان است که قنادی از نیشکر قند سفید بیرون آورد ، اول که بجوشانند نبات سفید بیرون آورد. دوم مرتبه که بجوشانند شکر سفید بیرون آورد سوم مرتبه شکر سرخ. چهارم مرتبه طبرزد پنجم مرتبه شکرقوالب. ششم مرتبه دردی ماند که آنرا قطاره نامند ، بغایت سیاه و کدرباشد ، ودر هرمرتبه صفا وسفیدی کم شود ، تا سیاهی و تیرگی بماند و باید که ظلمت و کدورت دراجزاء وصف قند سفید تعبیه باشد ، تا آنکه قند در مقام قندی از خاصیتی که در ظلمت و کدورتست بقدر احتیاج بهره داشته باشد ، وچون بمقام نباتی رسد نبات از آن بهرهٔ خود را بردارد....
وچنانکه در نبات ظلمت کدورت مرئی نمیشود در قطاره سفیدی مرئی نمیشود ، وهریک در مقام خود کمالی وخاصیتی دارند که در دیگری یافت نمیشود ، آنجا که نبات مفید است ، شکر بکار نیاید ، وجائی که شکر نافع است ، نبات فائده ندهد ، . . . در

(۱) Tawarzat. (۲) Tavarâja

این مثال قند صافی روح پاك مُحمدی‌است ..... پس ارواح انبیـارا نبات صفت از قند روح محمدی بیرون آوردند .
(منتخب‌مرصاد العباد‌شیخ نجم‌الدین‌رازی).

لبان از طبرزد زبان از شکر
دهانش مکلل بدرو گهر . فردوسی .

کسی کش مارشیبا برجگرزد
ورا تریاك سازد نه طبر زد .
ویس‌ورامین.

از دست‌دوست هرچه ستانی شکربود
وز دست غیردوست طبر زد طبر بود .
سعدی .

نفر طبر زد چو سرنا زدند
ز میدان خوان طبل کیپا زدند .
بسحق اطعمه .

ورجوع بصفحهٔ ۲۸۸ المعرب جوالیقی‌شود.

طبرزد . [طَ بَ زَ](اِخ) نامی‌ازنامهای ایرانی .

طبرزدآمیز . [طَ بَ زَ] (ص‌مرکب) آمیخته بطبرزد :

ازلب شکری طبرزد آمیز
دربوسه طبرزدی شکرریز . نظامی .

طبر زد انگیز . [طَ بَ زَ اَ] (ص مرکب)ایجاد کنندهٔ‌طبرزد. || شکرانگیز. (وصف‌لب) :

مجنون بجواب آن شکرریز
بگشاد لب طبرزد انگیز . نظامی .

طبرزدفشان . [طَ بَ زَ ف]طبرزدریز :

فقاع کلابی گلشکری
طبرزد فشان ازدم عنبری . نظامی .

طبرزك . ده جزء دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین .
(۲۲۰۰۰ گزی) شمال خاور آوج دامنه معتدل - سکنه ۷۷۶ - شیعه - ترکی - کمی فارسی میدانند . شغل زراعت قالی جاجیم بافی .
راه مالرو از طریق رادکان میتوان ماشین برد‌فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص۱۳۶

طبرزل . [طَ بَ رَ] (اِ معرب) طبرزد (بحرالجواهر) شکر. (منتهی‌الارب) . || اسم شکرمعقود است که بفارسی آنرانبات نامند . (فهرست‌مخزن‌الادویه). قندابلوج. شکر تبر زد . (مهذب‌الاسماء) . طبرزن . ورجوع‌بصفحهٔ ۲۲۸ المعرب جوالیقی‌شود.

طبرزن . [طَ بَ زَ] (اِ معرب) شکر. (منتهی‌الارب).شکرتبرزد.(مهذب‌الاسماء). || اسم شکر معقود است که بفارسی آنرا نبات نامند (فهرست مخزن‌الادویه)طبرزل . قند ابلوج . طبرزد . (بحر الجواهر) . و رجوع بصفحهٔ ۲۲۸ المعرب جوالیقی شود .

طبرزین. [طَ بَ] معرب‌تبرزین . نوعی سلاحست بشکل طبر . رجوع بطبر دار و طبرداریه و رجوع بصفحهٔ ۲۲۸ المعرب جوالیقی شود . تبری دارای دوله که غالباً آنرا به قربوس زین آویزان میکردند و هوفاس السرج جمع طبرزینات .
این کلمه‌رابصورت‌طبرزین هم‌نقل کرده‌اند. دزی ج ۲ ص ۲۱ ورجوع به تبرزین‌شود.

طبرس . [طَ رَ] (ع ص) و
طبرس . [طِ رِ] نیك دروغگوی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . دروغگو . (منتخب اللغات) .

طبرس . [طَ رِ] (اِخ) معرب تفرش . سیدحسین‌ابن سید رضای بروجردی‌معاصر شیخ مرتضی انصاری و صاحب جواهر در رجال منظوم خود گوید :

والمصطفی الجلیل حبرالطبرسی
ذوالنقد(۱) عاصر التقی المجلسی .

الامام‌السعید ، ابوعلی الفضل ابن الحسین الطبرسی . طبرس منزلیست میان قاشان و اصفهان . تاریخ بیهق ص ۲۴۲ و رجوع بطبرسی شود .

طبرسا . [طَ بَ] یکی از دهات بلوك فخر عماد الدین از توابع استراباد رستاق که در وقفنامهٔ مورخ سال ۹۸۹ هجری برابر سال ۱۵۸۱ میلادی که در تصرف سادات شیرنگ‌میباشد نامی ازان برده‌شده است . (سفرنامهٔ‌مازندران واستر آبادرابینو ص ۱۲۷) .

طبرستان . [طَ بَ رِ] (اِخ)مرکب‌از: طبر=ستان (مزید مؤخرمکان) لغة بمعنی مکان‌طبر (تبور) ها . وتپورنام قوم قدیمی ساکن آن ناحیت بوده است .
رجوع‌ببرهان‌قاطع مصحح دکترمعین‌شود. بلادیست فراخ و وسیع طبری منسوب به آن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . مؤلف روضات الجنات ذیل ترجمهٔ احمد ابن علی ابن ابیطالب الطبرسی آورده که : من‌اهل طبرستان بفتح‌الطاء والباء والراء و اسکان‌السین ، کماقید ها الحازمی و جری علیها العامة . او بفتح الاولین مع‌اسکان‌السین ، کماذکره ابن قتیبة فی‌ادب الکاتب ، وقال معناه بالفارسیة آخذة الفاس ، وکانه‌لکثرة وجودهذه الآلة فیها من جهة ضرورة‌قطع الاشواك ، وقمع الاشجار ، و قلع‌الموانع من طریق المار . و هو عربی مازندران المسمی عندالاعاجم‌البلاد المعینه من‌نواحی دارالمرز کمافی تلخیص الآثار . (روضات الجنات ص ۱۸) ولقب آنرا دارالملك نیز گفته‌اند .
ناحیتی است بزرك از این ناحیت دیلمان، وحدش از چالوس است تاتمیشه ، و ایـن ناحیتی است آبادان و بسیار خواسته ، و بازرگانان بسیار ، وطعامشان بیشترین‌نان برنج است و ماهی ، و بام خانه هاشان همه سفال سرخ است از بسیاری باران که آنجا آید بتابستان و زمستان . وشهرك تمیشه‌و لمراسك‌وشهرساری‌وشهرك مامطیروشهرك ترجی وشهرمیله‌وشهر آمل قصبهٔ‌طبرستان وشهرك‌الهم وشهرك چالـوس و شهرك روذان و شهرك ناتل و شهرك کلار و ناحیت کوش ، از ناحیت طبرستانست . (حدود العالم ص۸۵ - ۹۴) .
یاقوت در معجم‌البلدان آورده که:طبرستان بفتح اول وثانی و کسر ثالث ، مرکب ازدو کلمه است ، طبر که بمعنی تبر است ،واستان که بمعنی موضع یا ناحیت است ، و طبری منسوب بدان است . وآن عبارت است از شهرهای‌وسیع‌وبسیاری که من‌حیث‌المجموع بدین نام خوانده شده است . از طبرستان چندان‌مردمان‌عالم وادیب وفقیه‌برخاسته‌اند که شمار آنان ازحد احصاء خارج است . غالب نواحی آن کوهستان است شهرهای نامی آن دهستان و جرجان و استرآباد و آمل که کرسی آن محسوب مـی‌شود و ساریة (ساری) که مانند آمل است‌وشالوس که کم از آمل نیست وبسا باشد که‌جرجان را از توابع خراسان شمارند ، وبسا شهر های دیگر طبرستان را مازندران نیز‌نامند وندانم از چه تاریخ نام مازندران را بر طبرستان‌نهاده‌اند ، چه در کتابهای‌باستانی این نام را نیافتم ، و فقط از افسواه مردم طبرستان لفظ مازندران‌را شنیده‌ام،وبدون شك مفهوم هردو لفظ یکـی است . بلاد طبرستان مجاور جیلان و دیلمان واقـع و حدود آن ، ری و قومس و بحر خزر و دیلم وجبل است . من اطراف و جوانب طبرستان را دیده و کوههای آنرامشاهده کرده‌ام . سرزمینی است پرآب و درخت های انبوه با شاخه های فروهشته ، دارای میوهٔ بسیار ، اما بلادیست مهیب وهولناك، و هوائی بس ناسازوار دارد ، ارتفاعـات وی کم ، واختلاف ومنازعه بین مردم‌آنجا بسیاراست. اینك‌ما گفتاردانشمندانرادرباره بلاد طبرستان وشرح فتوحات اسلامیرا که درآن ناحیت انجام یافته و مأخذ اشتقاق کلمهٔ طبرستان را باآنکه مطالعه کنندگان را سودی نبخشد ، مع‌ذلك ازنظر آنـکه آنچه از زبان قلـم جاری مـی‌شود نتیجهٔ مشاهدات و مسموعات خود ما می‌باشدبیان میکنیم .
علماء فن جغرافیا گفته‌انـد که : طیلسان (طالشان) وطالقان و خراسان جزخوارزم از فرزندان اشبق ابن ابراهیم الخلیل‌علیه السلام‌اند ، ودیلم پسران کماشج ابن یافث ابن نوح علیه السلام میباشند ، وبیشترآنان کوههای ولایت خود را بنام خویش نام گذاری کرده‌اند . مگر ایلام که گروهی از دیلمند وآنان ازنسل باسل ابن‌ضبة‌ابن

(۱) یعنی صاحب نقدالرجال .

ادابن طانجة ابن الیاس ابن مضر هستند، و ساکنان موقان وجبال آن که آنها نیز از نژادطبرستانی اند، ازاولاد کماشج ابن یافث ابن نوح علیه السلام بشمار روند. ازایرانیان ثقة ومقبول القول روایت است که، وقتی در لشکریان یکی از اکاسره، گروه بسیاری از گنهکاران واجب القتل گرد آمده بودند واز شاهنشاه طلب بخشایش و قبول توبه می کردند، کسری باوزراء خویش درمقام مشاورت بر آمد، و نخست از شمارهٔ آنان پرسش کرد، گفتند گنهکاران خلق بسیاری می باشند، کسری گفت، جایگاهی فراهم آورید تا همگی را در یکجای دربند و زندان نهیم، آنگاه فرمان دادند تا در شهرستانهای کشور محلی مناسب وفراخور گنجایش آنان در نظر گرفته گزارش دهند، مامورین نیز پس از گردش وتفحص در اطراف و جوانب کشور ایران چون بجبال طبرستان رسیدند مکانی مناسبتر از آنجا نیافتند، وموقع آن جایگاه رابعرض کسری رساندند، کسری فرمان دادتاعامهٔ گنهکاران را بدان محل انتقال دهند، و آنانرا درهمان جای بازداشت کنند. محل مذکور دراین تاریخ (مقصود تاریخ تالیف معجم البلدان است) عبارتست از کوهی که دارای سکنه نیست. پس از سالی، کسری ازحال گنهکاران باز پرسید، و کسی را بپرسش احوال آنان روان داشت، آن کس فرمان برد، و بجایگاه ایشان برفت، و کیفیت حال آنان را بسی ناخوش یافت، وازنیازمندی آنها باسباب زندگانی پرسش کرد. گنهکاران باتفاق کلمت گفتند: تبرها تبرها، و «ها» علامت جمع است در کلام ایرانیان و مقصودشان آن بود که به تبر بسیار نیازمندیم تا درختها را ببریم، و از قطعات آن آسایشگاهی جهت خویش فراهم سازیم. مأمور بازگشت و ماجری بعرض رساند. چون کسری برحال آنان وقوف یافت، فرمان داد بمیزانی که احتیاج آنان مرتفع شود، برای آنها تبر آماده سازند، وفرمان بردند. چون سالی بگذشت کسری کرت دیگر کسی را بتفقد احوال ایشان گسیل داشت، چون فرستاده بدان جایگاه رسید. هریك از آنان را صاحب کاشانهٔ یافت، هنگام بازگشت نیز از آنان پرسید دیگر چه خواهید، گفتند، زنان زنان، یعنی زن خواهیم. رسول بازگشت و جریان مشاهدات و گفتگوی خویش را با آنان گزارش داد، کسری فرمان داد تا هرچند تن از زنان راکه در زندانها هستند بدان کوه نزد گنهکاران فرستند، وچنین کردند. وپس ازچندی براثر تناسل وتوالد بین آنان تعداد آنها روی بفزونی نهاد، و بنام طبرزنان مشهور و معروف گردیده، وسپس این لفظ را تعریب کرده طبرستان گفتند. این بود روایتی که از ایرانیان شنیده شده است. ولی آنچه بنزد من آشکار و بحقیقت مقرونست ـ ومشاهدهٔ نیز از آنها دیده‌ام این است که اهل این کوهستان پیوسته در جنگ هستند، وبیشتر سازوسلاح آنها بلکه بطور کلی اسلحهٔ آنان عبارت از تبراست، و کمتر اتفاق افتد که تنی از درویش یا توانگر آنهارا ازخرد وبزرگ ببینی که حامل تبر نباشند، گوئی بواسطهٔ تبر بسیاری که فیمابین آنان مورد استعمال است، این ناحیت را طبرستان نام نهاده‌اند چه طبرستان را صرف نظر از تعریب جز «جایگاه تبرها» ـ موضع الاطبار ـ معنی دیگری نخواهد بود. والله اعلم. ابوالعلاء السروی در وصف طبرستان گفته است، بروایت ابومنصور النیشابوری،

اذاالریح فیهاجرت الریح اعجلت
فواختهافی الغصن ان تترنما
فکم طیرت فی الجو ورداً مدنراً
یقلبه فیه ورداً مدرهماً
واشجار تفاح کان ثمارها
عوارض ابکاربضا حکن مغرماً
فان عقدتها الشمس فیها حسبتها
خدوأعلى القضبان فذا وتوأماً
تری خطباء الطیر فوق غصونها
تبث على العشاق وجداً معتماً

درقدیم ابتدای خاك طبرستان، آمل سپس ما مطیر، بوده که بین ما مطیر و آمل شش فرسنگ مسافت است. پس از آن، ویمه است که ازما مطیرتا آنجا شش فرسنگ مسافت میباشد، بعد ازویمه ساریة وطمیس است که مابین آندوشهر نیز شانزده فرسنگ راه است، و آنجا پایان حد طبرستان و جرجان باشد. وازناحیهٔ دیلم برپنج فرسنگ از آمل، شهریست که آنرا تاتل گویند، سپس شالوس است که سرحد جبل بشمار میرود. این بود شهرهای سهلی (دشتی) طبرستان و اما شهرهای کوهستانی آن، یکی کلاراست، سپس شهر کوچکی است که سعید آباد نام دارد، پس از آن شهر رویان است، و آن بزرگترین شهرهای کوهستانی طبرانست. آنگاه در کوهستان آنجااز طرف حدود خراسان، شهریست بنام تمار، و شیرز، و دهستان. چون از ارزبگذری، بکوههای ونداهرمزخواهی رسید، وازآن کوهها که بگذشتی، بجبال شروین رسی، وآن جبال جزو مملکت ابن قارن محسوبست. سپس دیلم است و بعد از آن گیلان. بلادری گوید: شهرهای طبرستان هشت است، از آن جمله ساریه است که اززمان طاهریه مقر حکومت واقع شد، و پیش از آن حاکم نشین طبرستان شهر آمل بود. حسن ابن زید، و محمد ابن زید نیز، آمل را مقر ومقام خودقرار دادند. ارز سانبق آمل، ازم خاست اعلی وازم خاست اسفل، و مهروان، واصبهبد نامیه، وطمیس میباشد. بین ساریه وسلیه از طریق جبال سی فرسنگ، وبین ساریه و مهروان ده فرسنگ، وبین ساریه ودریا سه فرسنگ وبین جرجان وروبان دوازده فرسنگ وبین آمل وشالوس که در ناحیهٔ جبل است بیست فرسنگ وطول طبرستان از جرجان تا رویان سی وشش فرسنگ، وعرض آن بیست فرسنگ که سی وشش فرسنگ طول در چهار فرسنگ عرض آن دردست لشکری وباقی که سی و شش فرسنگ طول و شانزده فرسنگ عرض باشد، دستخوش جنگهای کوه ودشت است وعرض از کوه بسوی دریا در نظر گرفته شده است.

«ذکر فتوح طبرستان» پادشاهان ایران ازرسم چنان بود که پیوسته سپهبدی را بفرمانروائی طبرستان که در حصانت واستواری مشهور جهان بود میفرستادند، و از هنگامی که عقد لوای فرمانروائی سپهبد بسته میشد ویرا از آن شغل معزول نمیکردند تارخت ازینجهان بربندد، آنگاه اگر اورافرزندی بود فرزند ویرا بفرمانروائی بر قرار میساختند والاسپهبدی دیگر بجای سپهبد متوفی منصوب میداشتند و این قاعده تا زمان ظهور دولت اسلام جاری وبرقرار بود. چون جهانگشائی مسلمانان توسعه یافت و نوبت فتح طبرستان رسید، صاحب طبرستان در ازاء مالی اندك پیشنهاد صلح کرد و مسلمانان نیز پذیرفتند، چه از صعوبت مسلك طبرستان با خبر بودند و امر طبرستان بدین منوال دوام داشت تا زمانی که عثمان ابن عفان بسال ۲۹ سعید ـ ابن العاصی را بولایت کوفه و عبدالله ابن عامر ابن کریز ابن حبیب ابن عبد شمس را بولایت بصره بر گماشت دربن هنگام مرزبان طوس نامهٔ بسعید ابن العاصی، و نامهٔ نیز بعبدالله ابن عامر نوشت، وآنان را بخراسان خواند، وبهریك وعدهٔ تولیت طبرستان داد مشروط بر آنکه بجنگ و کارزار اقدام و بر صاحب طبرستان غلبه کنند. ابن عامر پیشی جست وبخراسان رفت، اما سعیدابن العاصی آهنگ طبرستان کرد وبنا بقول مورخین امام حسن وامام حسین علیهما السلام نیز دربن سفر باسعید ابن العاصی بودند. برخی گفته‌اند سعید ابن العاصی بی آنکه از کسی نامهٔ باو رسد از کوفه رهسپار طبرستان شد چون بطبرستان رسید باصاحب طبرستان کارزار کرد و طمیشة و نامیه را بگشود. (نامیه قریه ایست) پادشاه جرجان ازدرصلح داخل شد، وبرعهده خود گرفت که دویست

هزار درهم بقیهٔ وافیه بپردازد و ایفاء تعهد کرد ؛ واز جمله شهرهائی را که سعید ابن العاصی گشود ، رویان ودنباوند بود و اهالی جبال سعید رامالی بخشیدند . چون نوبت خلافت بمعاویه رسید مصقلة ابن‌هبیرة را والی طبرستان کرد ، وی بابیست‌هزار تن بطبرستان شد ؛ وداخل شهر گردید ، گروهی را اسیر کرد و بسیاری رابکشت همینکه از تنگه‌ها و جایهای دشوار کوه بگذشت درحین‌خروج‌دشمن براووسپاهیان وی ناگهان حمله برد وازقلل جبال او و همراهان وی را سنگباران کردند بنحوی که بیشتر سپاهیان مصقله هلاک شدند ، واز آنروز این مثل در زبانها وبین مردم سائر شدکه : لایکون‌هذاحتی یرجع مصقلة من طبرستان . (۱) از آنگاه مسلمانان هر موقع آهنگ کارزار بلاد طبرستان‌میکردند از اینکه باندرون‌شهرداخل شوندخودداری وسخت پرهیز می کردند ، تاهنگامی که در ایام سلیمان بن عبدالملک ، یزیدابن‌المهلب والی خراسان‌شد ورحل‌اقامت بطبرستان افکند، اصبهبذازدیلم کمک‌لشکری‌خواست و دیلمیان برای اومدد فرستادند؛ یزیدابن المهلب روزی چند با اصبهبذ بجنگید ؛ تا آنکه اصبهبذ خواهان صلح گردید ، وبر عهده گرفت که درهر سال چهار ملیون و هفتصدهزار درهم منقالی بپردازد ،وچهار صدبار زعفران هدیه فرستد ، و همه ساله چهار صدتن مرد که‌هریک‌سپری برسرنهاده و قنطاری از سیم و بالشی از حریر همراه داشته باشند روانه دارد . یزید ابن‌المهلب رویان و دنباوندرا فتح کرد،واهل‌طبرستان مواد قرارداد صلح راگاهی اجرا وگاهی از انجام آن سرپیچی می کردند ، تادورهٔ خلافت بمروان ابن محمد رسید ، واهالی طبرستان نقض عهد کردند، وازآنچه‌تعهد کرده بودند همه ساله‌بدربارخلافت‌بفرستند سرباز زدند . چون سفاح بر مسند خلافت بنشست ، عاملی بطبرستان روانه داشت . اهالی بااونیزازدرآشتی درآمدند،وباتقدیم مالی اورا از خود راضی کردند . سپس باوی هم‌بفریب ومکررفتار کردندوبسیاری از مسلمانان را بکشتند . دربن اثنا نوبت خلافت منصور در رسید ، وی خازم ابن خزیمة التمیمی و روح ابن حاتم المهلبی‌را بهمراهی مرزوق ابو الخصیب بطبرستان روانه ساخت ، چون واردطبرستان شدند ، تاچندی با اهالی در مدافعه و زدو خورد بودند ، لکن‌ازمدافعات خودنتیجه‌نبردند ، وکار برایشان تنگ گردید ، هرسه تن با یکدیگر اتفاق کردند که بحکم : الحرب خُدعةٌ ؛ با اهالی طبرستان از در مکر و فریب داخل شوند ، ازینرو خازم و روح باابوالخصیب نزاعی دروغین کردند ، واو را بسیار بزدند ، وموی سر و ریش او را بتراشیدند تا او نیز براصبهبذ حیله ورزد ابوالخصیب باحالی‌پریشان نزد اصبهبذرفت واز عمال‌خلیفه شکایت برد ، چون اصبهبذ اورا نالان وبدحال یافت ، وی‌را تفقد کرد ورقت بردو رفته رفته اورا ازخواص دربار خود کرد ، ازینرو ابوالخصیب نیز بهرحیلهٔ که توانست ملك طبرستان را از حیطهٔ اقتدار اصبهبذ بیرون آورد و آنجا را مالك شد . عمرابن ابی العلا که بشار ابن بردابن شعر را در وصف او سروده‌است:

اذا ایقظتك حروب‌العدی

فنبه لها عُمراً ثم نم

قصابی بود از اهل‌ری ، گروهی‌را باخود همراه ساخت و بادیلمیان کارزار کرد و نیك امر لشکر اسلام را بکفایت مقرون داشت . جهور ابن مرار العجلی وی‌را نزد منصور فرستاد ، منصور او را منزلتی بخشید . وفرماندهی لشکر بوی‌باز گذاشت و روز بروز مقامش بالا رفت تا والی طبرستان شد ، و سر انجام در خلافت مهدی شهادت یافت . سپس موسی‌بن‌حفص بن‌عمر بن العلاء و مازیار بن قارن ، جبال شروین طبرستان‌را که‌سخت ترین واستوار ترین کوههابشمارمیرود در روزگارمأمون خلیفه فتح کردند . مأمون پس از این فتح ولایت‌طبرستان را بالاستقلال بمازیارسپرد ونام وی‌را بمحمد تبدیل ساخت ، و درجت اصبهبذی باو بخشید، ووی تاپایان‌زندگانی مامون والی آنجابود . معتصم نیز که‌بخلافت نشست امر ولایت طبرستان را بدو محول داشت ، مازیار هم مدتی فرمان خلیفه برد اما عاقبت پس از آنکه شش سال‌ازخلافت معتصم بگذشت نافرمانی کرد و با خلیفه مخالفت ورزید . معتصم بعبدالله بن طاهر که از دربار خلافت فرمانروای مشرق بود و و بر تمام خراسان و ری وقومس وجرجان حکومت داشت ، نامهٔ نوشت وبوی فرمان داد که بامازیار بجنگد . طاهر عبدالله بن الحسن بن الحسین را با گروهی از مردم خراسان بسوی‌مازیار گسیل داشت .معتصم نیز محمدبن ابراهیم بن مصعب‌راباگروهی ازلشکریان ، بمدد عبدالله‌بن طاهر بفرستاد همینکه سپاهیان آهنگ مازیار کردند ، وی پیشدستی کرد وبدون‌عهد وپیمانی خویشتن راتسلیم حسن‌بن الحسین ساخت وحسن‌نیز مازیاررا بگرفت‌واورا درسال ۲۲۵ بسرمن رأی نزدمعتصم روانه داشت . معتصم‌فرمان داد اورا تازیانه‌زنند وچندان‌اورا تازیانه‌زدند که‌درزیر تازیانه‌جان بدادوسپس اورا بابابك خرمی بریك‌دار آویختند.(درعقبهٔ که‌درمقابل مجلس شرطه واقعست) پس از مازیار تقلد امر طبرستان بر عهدهٔ عبدالله ابن طاهر محول شد ، در عهد ولات طبرستان که دست نشاندهٔ عباسیان بودند امر مهمی رخ نداد و تاریخ انتصاب هریك از آنان نیز برمانامحقق است . پس‌از عبدالله ابن‌طاهر پسرش طاهر ابن عبدالله بولایت‌طبرستان منصوب شد ، طاهر برادر خویش سلیمان ابن عبدالله‌ابن طاهر را چندی‌درطبرستان جانشین‌خویش ساخت . حسن‌ابن‌زیدالعلوی الحسنی در سال ۲۴۹ برسلیمان خروج کرد ووی‌را ازطبرستان‌بیرون راند وخودبرآنجا غلبه یافت و طبرستان او را مسلم گردید تافرمان یافت . پس از مرگ حسن بن زید برادرش محمد ابن زید جانشین وی شد... (معجم‌البلدان ج ۶ ص ۲۱) .

حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آورده که حدود قومس وطبرستان باولایات خراسان وعراق‌عجم ومازندران ومفازه پیوسته‌است وحقوق دیوانی آنجا داخل خراسان‌است. (نزهة القلوب چاپ لیدن ص۱۶۰)

درالتدوین فی جبال شروین آمده است که وجه تسمیهٔ طبرستان آنچه در افواه‌مشهور است‌ونویسندگان اسلامی هم بدان‌تصریح کرده‌اند آن است که ، چون حرب‌وسلاح این مملکت بواسطهٔ اشتمال برجنگل که باید درختها همی انداخت وجاها همی‌ساخت وبواسطهٔ کثرت اختلاف ومشاجرات‌ملکی که هیچوقت این ناحیهٔ عظیم خالی از آن نبوده و اهالی را حمل اسلحه و ادوات ضرورت داشته همیشه تبر بوده و هست و غالباً مرد و زن آنجا بداین آلت مسلح میباشند و هیچوقت بدون این حربه‌بیرون نمیایند لهذا آن مملکت بنام طبرستان مشهور شده است و در تعریب تاء منقوطه را بطاء مثالة تبدیل کرده اند . چنانکه‌در اسم طهران نیز چنین شده است . (التدوین) .

ونیز در مرآت البلدان ناصری آورده ؛ طبرستان ولایتی است مشتمل بر بلاد قدیمه و قصبات عظیمه ، جبال سخت و بیشه های پردرخت ، بکثرت آب‌ورطوبت هوامشهور وتمام‌آن بلاد ازاقلیم چهارم است . هوای بعضی بلادآن مایل‌بگرمی وبیشترشهرهای آنراهوائی‌معتدل‌است ، میوه‌های گرمسیری و سردسیری در آن بسیار . بزعم بعضی طهمورث درآن بنای آبادی نهاده ، آمل وساری وقلعهٔ مور از قدیم بوده ودر عهد افراسیاب و کیقباد همین نام داشته واین مملکت را از آن مازندران گویند که‌مارنام کوهیست در آن . منوچهری گفته ؛

برآمد زکوه ابر مازندران

چومارشکنجی و مازاندرآن.

سابقاً اینجا را بیشهٔ مازون نیز گفته اند .

(۱) نظیر ، باش تاقائم مقام ازباغ درآید (درفارسی)

محمدابن حسن ابن اسفندیارصاحب تاریخ مازندران که‌درسنهٔششصدوشش‌بوده، نوشته مازندران شهری بوده بعدمغرب ونامی که اکنون‌برمازندران‌استعمال کنند جدیداست و کوه آنجارا مور و ماز خوانند و آنچه در درون آن‌کوه است موز اندرون گویند. وآن کوه ازحد گیلان کشیده‌تا بلاد قصران‌وتا جاجرم و آنچه راطبرستان خوانند از دینار جاری شرقی تا بملاط باشد. واین مواضع در قدیم جنگل بوده، بیشه را تراشیده ودر آن شهرها ساختند و قدیمترین شهر آن لاریجان میباشد و فریدون در آنجا تربیت یافته و دارالملك وی بعداز سلطنت تمیشه بود و آن‌رابیشه مازون میخواندند و بمرور ودهور بیست و چهار شهر مشهور در مازندران معمورشد که حالا غالباً ویران است. نیز محمدحسن ابن اسفندیار سابق الذکر گوید: در قدیم آذربایجان واءار وگیل ودیلم وری و قومس و دامغان و گرگان را طبرستان می گفته‌اند. وجه تسمیه آنکه حربهٔ ایشان تبر بود والا ان کماکان، وطبر معرب تبر است. و تحقیق من بنده این است که‌تبره و تبرك در لغت پهلوی مازندری وفارسی، بمعنی پشته وتل و کوه است، چنانچه قلعهٔ برتل شهر اصفهان بوده و آنرا تبرك می‌خوانده‌اند، وقلعهٔ دیگر در حوالی‌شهر ری کهنه‌بربالای کوه بوده که آن‌راطبرو می گفته‌اند و تبرستان بتای فارسی بمعنی کوهستان است و دخلی بحربهٔ تبرندارد. چنانکه‌وقتی یکی از خلفا شخصی‌رابتفحص بلاد طبرستان فرستاد، وی بعداز ملاحظهٔ امتعه ووفور نعماء آن ولایت مراجعت کرد و بخلیفه گفت: طبرستانرا برای کثرت ارتفاعات و معموریت فراوان، تبرستان باید خواند، یعنی زرستان، بمعنی معدن زر. علی ای‌حال، حمدالله مستوفی وجمعی گفته‌اند: مازندران هفت بلوك است: جرجان، موردستان (۱)، استرآباد، آمل رستمدار ورویان، رعد، وسیاه رستاق. و چنانچه گذشت، گویند طبرستان‌ولایت چنداست، از جمله: بسطام، سمنان، دامغان فیروزکوه، و خرقان، و چون مدتی در تصرف ملوك خراسان بوده، لهذا داخل خراسان می‌شمارند، مانند مملکت قهستان و سیستان و مفازه که ولایتی جداگانه بوده و اکنون داخل خراسان شده است. (ج ۲ مرآت‌البلدان ناصری ص۴۱). درالجماهر بیرونی ذیل‌عنوان«فی‌ذکرالنحاس» گوید: ومایوجدتحت‌الارض‌بطبرستان‌من‌المزاریق و الحراب النحاسیه، فیمن بهاالمجوس. (الجماهر طبع هندس ۲۴۹) و نیز رجوع به ص ۲۱۹ الجماهر شود.

ابن عبدربه در عقدالفرید آورده که در طبرستان، کساء طبریة سازند. (عقدالفرید، ج ۷ص ۲۸۷) و رجوع بصفحهٔ ۷۰ اصل کتاب الجماهر، وصفحهٔ تتمهٔ کتاب مزبور شود.

و صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: طبرستان نام خطه ایست در جهت شمالی ایران، حدود و موقعش کاملا معلوم نیست چنانکه از توصیف و تعریف یاقوت حموی بر می‌آید این خطه عین خطهٔ مازندران است.

جغرافی دانان دیگر این خطه‌را در بین مازندران وعراق عجم وخراسان و جرجان یعنی در جهت جنوبی مازندران فرض و تحدید کرده‌اند، در هرحال شکی نیست که از نزدیکی تهران، تا نزدیکی بسطام، اراضی واقع در دامنه‌های جنوبی و شرقی کوه البرز بادوقصبهٔ سمنان و دامغان خطهٔ طبرستان را تشکیل میدهند. بعضی‌ازاهل فن تمام مازندران را از طرف شمال تا بحرخزر و از سوی مغرب تا حدود گیلان توسعه داده جزو طبرستان شمرده‌اند تا آنجاکه یاقوت حموی گوید کلمهٔمازندران ازمحدثات‌است، اسم‌اصلی‌این‌خطه‌طبرستان می‌باشد، حقیقت این است که‌جغرافی‌دانان زمان خلفای عباسی این قطعه را طبرستان نامیده‌اند، اما در شاهنامه‌مازندران‌استعمال شده پس باید گفت که ایرانیان قدیم در دورهٔ ساسانیان این اسم رابکار می‌بردند‌در تقسیمات کنونی ایران امروز هم کلمهٔ طبرستان معمول نیست وآن‌نواحی‌راایالت مازندران میگویند، وپارهٔ از مواضع‌را که در ازمنهٔ گذشته جزو طبرستان بود مثلا سمنان، داخل ایالت عراق عجم کرده‌اند یکی از جغرافی نویسان اروپا، طبرستان را، دربین مازندران وعراق عجم‌وخراسان محدود کرده آنرا میان ۲۵۰ و ۳۵ دقیقه عرض شمالی و ۴۹ درجه‌و ۲۰ دقیقه‌با۵۳ درجه و ۲۰ دقیقه‌طول شرقی‌میداند.

جغرافی دانان عرب گویند، طبرستان از اراضی کوهستانی تشکیل شده جبال صعب المروری دارد وبالطبع موضعی بسیارمتین ومستحکم می‌باشد، واز این رو در زمان قدیم تحت ادارهٔ رئیس ممتازی مسمی به سپهبد اداره میشد در اوائل دوران اسلام هم بباج و خراج جزئی اکتفا کردند و بعد ها باصعوبت و تدریج تحت انقیاددر آمدند این ناحیه منشأ و مسقطرأس جمعی از کبار علما و مشاهیر بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). (رجوع بکلمهٔ مازندران) شود.

ابن قتیبة در ادب الکاتب گفته است که معنای طبرستان، یعنی گیرندهٔ طبر. بدین جهت‌که وجود تبر درمازندران برای قطع خارها وازبیخ برکندن درختان ازرهگذر مردم، وبرطرف ساختن این قبیل موانع از ضروریات زندگانی بشمار است و افق طبرستان، عربی مازندران است که بین ایرانیان عبارتست از شهرهای معین از نواحی دارالمرز. کمافی تلخیص الآثار. ورجوع بفهرست کتب ذیل شود:

فارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ اروپا
تاریخ سیستان طبع خاور
مجمل التواریخ والقصص. طبع طهران.
تاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی ودکتر فیاض
محاسن اصفهان چاپ تهران.
التفهیم چاپ تهران.
والتاج چاپ مصر.
المعرب جوالیقی چاپ مصر.
عیون الاخبار چاپ مصر.
حبیب‌السیر چاپ خیام.

ایران در زمان ساسانیان. یشتها وصفحهٔ ۲۹۵ ج ۱ لباب الالباب و صفحهٔ ۲۸۱ ج ۱عیون‌الانباء‌وصفحهٔ ۱۴۶ حدائق السحر طبع اقبال وصفحات ۱۸۷ - ۲۳۹ - ۲۷۲ - تاریخ الحکماء قفطی چاپ‌اروپا. و صفحهٔ ۶۷ تاریخ یمینی خطی وصفحات ۵ - ۲۸ الارشاد (ترجمهٔ احوال صاحب عباد) چاپ تهران وصفحهٔ ۱۵۷ (حاشیه) ج ۱ ایران باستان و صفحهٔ ۵۱ و ۵۶ یسنا و ترجمهٔ جلد سوم ادبیات برون چاپ تهران صفحات ۲۵۶ - ۴۴۲ وصفحات ۲۵۳ - ۲۸۲ فرهنك ایران باستان و ص ۳۲۱ شدالازار و صفحات ۱۸۶ - ۱۹۹ تاریخ اسلام و فهرست اخبارالدولة السلجوقیه و ص ۲۶۵ خاندان نوبختی و صفحات ۴ - ۱۷ - ۱۰۲ - ۱۵۳ - ۴۳۳ - ۴۳۴ - ۴۵۹ - ۵۵۴ تجارب الامم و فهرست ۹ - ۲۲ - ۸۰ - ۱۷۸ تتمه صوان‌الحکمة وفهرست تاریخ گزیده وفهرست سبك‌شناس ج (۳) وج(۲) و ج (۱) وصفحهٔ ۱۰۴ الاوراق وصفحات ۷۴ - ۷۵ - ۱۸۱ مجمل‌التواریخ گلستانه‌وفهرست غزالی نامه و صفحات ۶ - ۱۹ - ۱۲۴ مرزبسنا و صفحات ۹۸ - ۱۸۱ - ۲۱۵ - ۲۳۰ - ۲۵۵ تاریخ‌الوزراء والکتاب وص ۱۰۴ الراضی و فهرست شرح احوال رودکی وص ۴۳ - ۱۱۰ - ۱۱۲ تاریخ بخارا نرشخی و ص ۲۲۴ تاریخ سیستان وفهرست ج ۲ تاریخ جهانگشای جوینی چاپ اروپا و صفحات ۹ - ۱۸۸ - ۱۸۹ تاریخ کرد و ص ۲۶۴ نخبة‌الدهر دمشقی وصفحات ۸۴ و۱۲۰ فارسنامهٔ ابن‌البلخی و صفحات ۹ - ۵۳ - ۵۴ ترجمهٔ محاسن اصفهان شود.

طبرستران. [طَ بَ رِ سَ تَ] (اِخ) ازنواحی ارمنیه محسوبست. وآن ولایت

(۱) دهستان (ن ل).

ناastواریست . در کتب فتوح نامی از آن برده شده ، و گویند سلمان(۱) ابن‌ربیعة بسال ۲۵ آنجا را فتح کرد . (معجم‌البلدان چاپ مصر ج ۶ ص ۲۱) .

طبرسران . [طَ بَ سَ] (اِخ) نام جائی نزدیك دربند . رجوع بصفحهٔ ۳۸ تاریخ ادبیات ایران تألیف برون ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی شود .

طبرسو . [طَ بَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان حومهٔ بخش کلاردشت شهرستان نوشهر . ٤ هزار گزی جنوب خاوری حسن کیف ۲ هزار گزی شوسهٔ حسن کیف به‌مرزان‌آباد . کوهستانی - سردسیر - سکنه ۱۵۰ تن قسمتی ازسکنه‌ازایل خواجوندهستند . آب از چشمه - محصول غلات ارزن شغل زراعت و گله‌داری تهیهٔ زغال‌وچوب صنایع دستی زنان شال وجاجیم بافی راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

طبرسی . [طَ بَ ی ی] .

در نسبت طبرسی دوقول است یکی اینکه منسوب بطبرستان بمعنی طبرستانی است دیگر آنکه معرب‌تفرشی ومنسوب بتفرش از توابع قم است . این اختلاف گاهی در مطلق لفظ طبرسی‌وگاهی در طبرسی باقید وصف بودن برای شخص معین پیش میآمده وبدین جهت در بحث از حقیقت‌امر باید نخست تلفظ صحیح و مفهوم واقعی طبرسی را معلوم داریم وآنگاه بنسبت ابو علی فضل بن حسن که آیاتفرشی است یا طبرستانی بپردازیم .

(طبرسی بطور مطلق) پیش از بحث از لفظ و معنی این کلمه باید دانست که در عربی در نسبت بمرکب مزجی قاعدهٔ اصلی وکلی این است که جزء دوم کلمه راحذف وياء نسبت را بآخر جزء اول ملحق‌میکنند. وفی‌المثل در نسبت بسیبویه وبعلبك سیبی وبعلی میگویند . ملحق کردن یاء نسبت بتمام کلمه نیز مخصوصاً در موردی که‌سبب سنگینی لفظ نشود وبالاخص در مرکبات فارسی که عرب بترکیب مزجی آنهاتوجه نداردجائزاست .چنانکه درنسبت باردستان و خجستان اردستانی و خجستانی گویند . در بعض مرکبات هم از دوجزء کلمهٔ‌لفظی چهار حرفی بروزن جعفر بنا میکنند وآن را منسوب قرار میدهند مانند حضرمی در نسبت بحضرموت . لکن اینگونه نسبت موقوف برشنیدن ازاهل زبان است‌وبرآن قیاس نتوان کرد .

مطابق قاعدهٔ که یادشد درنسبت بطبرستان سه وجه تصورمیرود طبری ، طبرستانی ، طبرسی‌بروزن جعفری . ازاین سه‌وجه‌اهل زبان وجه اول را اختیار نموده وائمهٔ لغت وادب نیز همانرا ضبط کرده اند . از جمله یاقوت در معجم البلدان در ذیل طبرستان گوید ، والنسبة الی هذاالموضع طبری. و در ذیل طبریه گوید، والنسبة الیهاطبرانی علی‌غیر قیاس فکانه لما کثر النسبه بالطبری الی طبرستان، ارادوا التفرقه بین‌النسبتین. وصاحب تاج العروس درمادهٔ (طبر) گوید، و طبرستان بلاد واسعة منها دهستان و جرجان و استرآباد و آمل ، والنسبه الیها طبری ایضاً . پس از تمهید این مقدمه گوئیم ، طبرسی بفتح اول و دوم درنسبت بطبرستان باهیچیك از وجوهی که یاد شد دُرست نمیآید ، و بنا بر این مخالف قیاس است ، وکلمات مخالف قیاس راوقتی حکم بصحت میتوان کرد که اهل زبان آنرا استعمال کرده وائمهٔ ادب و لغت بضبط آن پرداخته باشند، وطبرسی باتلفظی که یادشد در کتب‌لغت‌وادب ثبت‌نشده ، وعلمای‌صرف ونحو باهمه دقتی که در جمع وضبط کلمات سماعی و شوآذ و نوادر لغت داشته اند متعرض ذکران نشده اند ، پس طبرسی با وزن وحرکتی که یاد شد یابکلی مجعول و مجهول‌است ، وباآنکه‌لفظی صحیح‌ومستعمل بوده وتحریف‌شده است ، مجعول بودن‌آن باوارد شدن در کلمات ومؤلفات دانشمندان بزرگ فرضی معقول نیست ، وبنا براین ، لفظی صحیح و در ابتدای وضع و استعمال موافق قیاس بوده وبعد ها ببعض اسباب و علل که‌در پایان این‌بحث بدان اشاره‌خواهد شدتحریف‌شده، وبصورتیکه اکنون‌معمول است در آمده و اتفاقاً چنان شهرت یافته است که تصور تحریف در آن نمیرود،ونظر بهمین شهرت بوده است که مؤلف روضات آنرا صحیح وقیاسی انگاشته و در اثبات قیاسی بودن آن دچار سه اشتباه شده‌است که از فاضلی چون او عجیب مینماید، یکی اینکه جزء اول طبرستان را طبرس‌پنداشته ودر ذیل ترجمهٔ علی ابن حمزهٔ طوسی گفته است ، «ص۳۹ س۲۸ و۲۹» بل یُظن‌ان الطبرس مطلقا انما هو نسبةٌ الی تفرش المشارالیها ، لاالی طبرس‌التی‌هی‌مازندران دیگراینکه در نسبت بطبرستان ، طبری‌را که موافق قیاس ومشهور است مخالف قیاس شمرده، وطبرسی‌را که‌مخالف‌قیاس‌ونامستعمل است موافق قیاس دانسته ، ودر ذیل ترجمهٔ صاحب‌احتجاج پس از توجیه نسبت‌طبرسی ولفظ‌ومعنی طبرستان گفته است ، «ص۱۸ س۲۵ » وقدیو جدالنسبة الیها طبریا علی غیر القیاس . (والبته اگر مازندران طبرس باشد ، درنسبت‌بآن طبرسی موافق‌وطبری مخالف قیاس‌خواهد بود) دیگرآنکه‌طبرس رابشهادت این عبارت ، لاالی‌طبرس‌التی‌هی مازندران ، دانسته است ، غافل از اینکه درطبرستان ونظائر آن ازمرکبات، مدلول هریك ازدو جزء غیر از مدلول هر دو جزء است ، وتاکنون شنیده نشده است که در تفسیر سجستان ، فی‌المثل سج یا سجس را بسیستان معنی کنند ، پس طبرس یا طبر بمعنی مازندران نیست ، وآنچه افادهٔ این معنی میکند مجموع طبرستانست .

بالجمله در ابطال قول کسانی که طبرسی‌را منسوب بطبرستان میدانند ، محکمترین‌ادله مخالف قیاس ونامستعمل بودن این‌کلمه‌است ودر تأیید این دلیل (بااینکه محتاج تایید نیست) قرائن متعدد که هریك در واقع دلیلی جداگانه است دردست داریم .

از جمله اینکه در کتب تاریخ ورجال که تادو قرن پیش تالیف شده است ، در نسبت بطبرستان‌همه‌جا ، بجز درمورد عدهٔ معدود لفظ طبری بکار رفته ، واز عدهٔ معدود هم اغلب بنسبت طبرسی وطبری هردویاد شده اند ، مانند عماد الدین حسن ابن علی ابن محمد ، که اوراهم عماد طبری ، وهم‌عماد طبرسی خوانده اند ، وفقط معدودی که شمارهٔ آنها بتصریح مؤلف روضات‌الجنات از سه تن تجاوز نمیکند ، بلقب طبرسی تنها اختصاص‌واشتهار یافته اند ، واین‌خود قرینه ودلیل آنست که طبرسی غیرازطبری و منسوب بمحلی غیر از طبرستان است ، و در تأیید این معنی‌کافیست که نسبت دوتن ازآن سه تن‌را (ابوعلی طبرسی وپسرش) صاحب تاریخ‌بیهق که معاصر ومعاشرآنها بوده‌تعیین کرده ، و بصراحت گفته است که ایشان از بقعهٔ موسوم بطبرس بوده‌اند .

دیگر اینکه اهل زبان در نسبت بنامکه هنگامی لفظ مخالف قیاس استعمال میکنند که استعمال‌لفظ قیاسی سبب اشتباه‌والتباس باشد، چنانکه درنسبت بطبریهٔ شام طبرانی گفتند ، تابطبری منسوب بطبرستان مشتبه نگردد.وبدیهی‌است که درنسبت بطبرستان چنین‌محذوری پیش نیامده . وفی‌المثل‌اگر فضل‌ابن‌الحسن‌را ابوعلی‌طبری میخواندند، جز معنی طبرستانی ازآن‌مفهوم نمیشد .

بالجمله بحکم ادله وقرائنی که یاد شد، طبرسی بفتح اول و ثانی ، و برای نسبت بطبرستان‌وضع نشده . واصل آن‌دروضع بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ، و برای نسبت بطبرس بروزن تغلب بوده ، وطبرس چنانکه خواهد آمد بمعنی تفرش است .

واما طبرس که مؤلف تاریخ بیهق اصل ابوعلی را از آنجا دانسته همان محلی‌است که درتاریخ قُم بنام طبرش ضبط شده ، وطبرش بطور قطع معرب تفرش یاتبرش یاتبرش‌است . وتبدیل شین آن بسین‌برای کامل ساختن تعریب بوده ، وبرقیاس پشت وبُست وتشت وطست است .

مؤلف تاریخ قم در وجه تسمیهٔ طبرش ،

(۱) در فتوح‌البلدان سلمان ضبط شده و در کتاب « الاصابة» نیزنام وی در ردیف صحابه آمده است .

بروایت ازابن مقفع گوید : « ص۷۸ و ۷۹ » ضیعتهای آنرا طبرش ابن همدان بنا کرده است. وبعمارت آن فرموده ، ودر الحاق آن بقم در جای دیگر گوید : « ص ۵۹ س ۳ » رستاق طبرش داخل و خارج را از حیث همدان باقم اضافه کرده اند . طبرش در تاریخ قم باشکال مختلف ، از قبیل رستاق طبرش داخل و خارج ، رستاق طبرش همدان واصفهان ، رستاق طبرش‌همدانی و اصفهانی .

ودر یك موضع نیز بعنوان طسوج‌طبرش نام برده شده ، و از مجموع این اشکال و عناوین چنین مفهوم میشود که طبرش در زمان تألیف‌تاریخ قم ، ناحیهٔ وسیع‌ومشتمل بر قسمتهای مختلف و امتداد آن از حدود اصفهان وکاشان تا حدود قم وهمدان بوده است . وعبارت مؤلف نیز که « طبرش منزلی میان کاشان و اصفهان است » این معنی‌را تأیید ، ودوام اهمیت ووسعت‌عرصهٔ طبرس را تازمان او مدلل میکند .

(تعلیقات آقای احمد بهمنیار برتاریخ بیهق ازص۳٤۸ تاص۳۵۲)

|| حدس دیگری که در این بابزده‌میشود آنست که‌طبرسی مخفف طبرستانی(طبری) ساروی است .

درصورت صحت این‌حدس ، این کلمه‌بهمان شکل مشهور یعنی بفتح طاء وباء وسکون راء صحیح است ، و نسبت آن بطبرستان وساری یاساریه است ، بجای‌طبری ساروی مانند طبرخزی که نسبت آن به طبرستان و خوارزم است ، چه دوتن که به نسبت طبرسی مشهورند از مردم ساری طبرستان بوده اند : یکی احمد ابن علی‌ابن‌ابیطالب طبرسی یا شیخ طبرسی ، دیگری شاگرد او رشید الدین شمس الاسلام ابو عبدالله محمدابن‌علی‌بن‌شهر آشوب ابی‌نصرطبرسی، که هردو اهل طبرستان و از اهل ساری میباشند . واگر طبرسی هم باشد بفتح‌طاء وسکون باء وکسر راء معرب تفرش ، آن موضوع‌دیگراست ومربوط باشخاص سابق الذکر نیست . واگر تحقیقی در شرح‌حال ابو علی طبرسی و اولاد او شود ، شاید مطلب روشنتر شود .

رجوع بمادهٔ بعد شود .

طبرسی . [طَ بَ ر ِ] (اِخ) مؤلف روضات‌الجنات آرد (ص ۱۸) : ابومنصور احمد بن علی‌بن ابی طالب الطبرسی ، از مردم طبرستان بفتح طا وبا وراء واسکان سین چنانکه حازمی بر آن رفته و عامه نیز همین عقیده را دارند ، یا بفتح دو حرف نخستین با سکون سین صاحب ترجمه اهل ساری که یکی ازشهرستانهای مشهور مازندران است بوده ، چنانکه شاگرد مشهوراو ، محمد ابن علی‌ابن شهر آشوب السروی المازندرانی رحمةالله نیز منسوب بساری میباشد ، وگاه بر غیر قیاس منسوب‌بطبرستان‌را ، طبری گویند ، مانند شیخ ابو علی طبری ، و قاضی ابوالطیب طبری ، ونسبت طبری بطبرستان ، مانند طبرانی است نسبت بطبریهٔ اردن از بلاد شام ، وچنانکه در نسبت بطبرستان گویند فلان‌الطبری ، والدرا هم‌الطبریة ، همچنان گویند : فلان‌الطبرانی (در نسبت بسوی طبریة اردن ازبلاد شام) و طبرانی مؤلف معجم کبیرنیزازطبریهٔ شام میباشد ، گاهی هم طبریه‌را درمورد نسبت بقریهٔ که‌نزدیك شهرواسط واقع است استعمال کنند ، و در کتاب ریاض از شیخ و استاد خود علامهٔ مجلسی رحمةالله نقل کرده که او در کتابی چنین‌دیده که طبرسی معرب تفریشی، نسبت بتفریش یکی ازآبادیهای توابع قم‌است، چنانکه دوریستی معرب درشت ، یکی از آبادیهای توابع تهران میباشد ، صاحب ریاض بر این سند افزوده است که بعضی از معاصرین نیز باقول آخرین موافقت کرده‌اند ، وهوغریبٌ . و سوف یأتی فی ترجمة حمزةالدیلمی . و بالجمله این مرد از بزرگان متقدمان اصحاب ما میباشد ، و از جمله کسانی که ازاوروایت دارند ، شاگرد سابق‌الذکراوست که در کتاب معالم العلماء نام شریف اورا ذکر کرده وگفته است که شیخی احمدابن‌ابیطالب‌الطبرسی : اوراست کتاب‌الکافی فی‌الفقه ، حسنٌ . والاحتجاج ومفاخر الطالبیة ، وتاریخ‌الائمة ، و فضائل‌الزهراء . انتهی . (روضات‌الجنات ص ۱۸) صاحب معجم‌المطبوعات عنوان ویرا بدین نحو آورده‌است : ابومنصوراحمدبن علی‌بن ابیطالب‌الطبرسی . (الشیخ . . .) و یعرف بالشیخ الطبرسی الاول . صاحب روضات الجنات در جلد اول نام او را ذکر کرده گوید : عالم وفاضل ومحدّث‌ثقة است . وی راست : کتاب الاحتجاج علی اهل‌اللجاج ، کتابیست نیکو و بسیار سودمند ، و سال وفات اورا ذکرنکرده‌است . کتاب‌مذکور در مذهب طایفهٔ شیعه وانتصار براهل بیت رسول خدا صلوات‌الله وسلامه علیهم‌تألیف شده . صاحب روضات گوید: آن کتابیست معتبر ، وبین طایفهٔ شیعه شهرتی بسزادارد و مشتمل است برآنچه از دلائل نبوت و امامت ، بلکه بسیاری از دلایل اصحاب بزرگوار پیغمبر باگروهی‌ازاشقیاء ومخالفین را نیز که بدست آورده و برآن آگاهی یافته است برآن‌افزوده ،ودر اواخر کتاب نیز تدقیقات بسیاری که از ناحیهٔ مقدسه به بعضی از بزرگان شیعه صادر شده درج کرده است . کتاب مزبور در سالهای ۱۲۶۸ و ۱۳۰۲ در تهران طبع شده . (معجم المطبوعات س ۱۲۲۸ ج ۲) . و صاحب ریحانةالادب آرد : شیخ احمد بن علی بن‌ابیطالب مکنی باپی منصور عالم فاضل جلیل فقیه متکلم کامل نسابه واز اهالی ساری مازندران و ازثقات محدثین واکابر علمای امامیهٔ اواسط قرن ششم هجرت وباابوالفتوح رازی وفضل بن حسن طبرسی متوفی ۵٤۸ معاصر و از اساتید و مشایخ روات شیخ منتجب‌الدین متوفی در ۵۸۵ وابن شهر اشوب متوفی ۵۸۸ بود .

خودش بادو واسطه ازشیخ طوسی وباچند واسطهٔ دیگرازصدوق روایت می‌نماید و شهید اول درغایة المراد فتاوی واقوال او را بسیارنقل میکند واز آثارجلیلهٔ اواست :

۱ - الاحتجاج علی اهل اللجاج .

۲ - تاج الموالید درانساب ، چنانچه بعضی گفته لکن رجوع‌بشرح حال فضل بن‌حسن طبرسی کنند .

۳ - تاریخ‌الائمه (ع)

٤ - فضائل‌الزهراء .

۵ - الکافی در فقه .

٦ - مفاخر الطالبیه .

و اشهر از همه کتاب احتجاج مذکور او است که در السنه دائر و باحتجاج طبرسی معروف وبه کثرت فوائد موصوف و بارها به طبع رسیده . . . . . و کسانیکه تألیف این کتاب احتجاج را به فضل بن حسن طبرسی نسبت داده‌اند، بخطارفته‌اند (ص ۱۸ ج ۳ ریحانة الادب) ابن شهر آشوب او را در معالم العلما باین نسبت (طبرسی) خوانده وگوید : «شیخی احمد بن ابیطالب الطبرسی له الکافی فی‌الفقه ورجوع به همین لغت‌نامه ذیل‌احمد وص۱۸ روضات الجنات و ج ۳ سبك شناسی ص ۳۰٤ شود .

طبرسی . [طَ بَ ر ِ] (اِخ) حسن ابن فضل طبرسی ملقب برضی‌الدین و مکنی به ابونصر اوراست : کتاب مکارم الاخلاق که درسال۱۳۰۰ در بولاق مصر باکتاب الوسیلة العظمی . فی‌شمائل المصطفی خیر الوری تألیف‌ابی‌المکارم‌زین‌الدین پیرمحمد دده ، درحاشیه‌اش بطبع رسیده ، ونیزدر سال ۱۳۰٤ در مطبعهٔ محمد مصطفی ، و درسال ۱۲۱۱ در مطبعه عثمانیه و هم در آنسال درمطبعهٔ میمنیه ، وهمچنین در سال ۱۳۱۸ با کتاب تهذیب الاخلاق و تطهیر الاعراق ابن مسکویه در حاشیه‌اش چاپ شده است ، در مطبعهٔ خیریه نیز در سال ۱۳۰۳ بطبع‌رسیده‌است .(معجم‌المطبوعات ستون ۱۲۲۸) کتاب مکارم الاخلاق ، در سال ۱۳۱٤ هم درتهران‌چاپ سنگی‌شده وکتب ذیل هم درحاشیهٔ آن باکمال نفاست چاپ شده است :

(۱) طهارة الاعراق .

(۲) ترتیب السعادات . هر دو از تالیفات ابوعلی مسکویه .

(۳) کتاب التحصین و صفات العارفین .
(۴) کتاب الفصول فی دعوات اعقاب الفرائض.
هر دو تألیف احمد ابن محمد ابن فهد الحلی (رجوع بروضات الجنات ص ۵۱۲ و پایان صفحهٔ ۱۸۴ و آغاز صفحهٔ ۱۸۵ شود)

وصاحب ریحانة الادب آرد : حسن بن علی بن محمد بن علی بن حسن طبرسی یا طبری **مازندرانی** مشهور بعمادالدین طبرسی یا طبری از فحول و اکابر علمای امامیه و فقیهی است بصیر ومحدثی خبیر ومتکلمی نحریر وازمعاصرین محقق حلی وخواجه نصیر طوسی ونظائر ایشان بوده ومصنفات جیدهٔ بسیاری در فقه وحدیث وتحقیق حقایق اصول مذهب و تشیید مبانی دین مقدس اسلامی و دیگر فنون متنوعه داشته و فتاوی او در کتب فقهیه متاخرین منقول وازاو بعمادطبرسی یاطبری و گاهی بعمادالدین طبرسی یاطبری تعبیر کنند...

سال وفاتش بدست نیامده ولی از تاریخ تألیف اسرار الامامة « که در سال ۶۹۸ تألیف شده» معلوم است تا این سال حیات داشته است و نیز گفته‌اند این کتاب غیراز اسرارالامامة فضل بن حسن طبرسی است او ازطبرستان مازندران‌است (ازریحانة - الادب ج ۳ ص ۱۲۷ - ۱۲۸)

صاحب الذریعه در نسبت «اسرار الامامه» ج ۲ص ۴۰ نویسد :
الشیخ المتکلم الفقیه عمادالدین الحسن بن علی بن محمدبن الحسن الطبرسی المعروف بالعماد الطبری او عماد الدین الطبری عند نقل اقوالهفی الفقه وهو صاحب کامل البهائی الذی الفهسنة ۶۷۵ وصرح فیه بانه مازندرانی (انتهی موضع الحاجة منه) خود وی در مقدمهٔ کتاب کامل بهائی نویسد :
درملك مازندران که مولد مصنف این کتاب است ولی ازشهری که درآن تولد یافته نام نمیبرد .

طبرسی . [طَ بَ رِ ی ی] (اِخ) حسین بن محمد تقی نوری طبرسی . اوراست ، فصل الخطاب فی اثبات تحریف کتاب رب الارباب آغاز کتاب الحمدلله الذی انزل علی عبده کتاباً تنشأ لما فی الصدور . در دیباچهٔ کتاب گوید :
این کتابیست لطیف که در اثبات تحریف قرآن ، وفضایح اهل جور و عدوان فراهم آورده‌ام ، وآنرا فصل الخطاب فی اثبات تحریف کتاب رب الارباب نام نهادم ، وبر سه مقدمه ودوباب قراردادم . این کتاب در سال ۱۲۹۸ درایران بطبع رسیده است. او راست کتاب دیگری بنام کشف الاستار عن الابصار (المهدی المنتظر) این کتاب را بریك مقدمه ودوفصل و خاتمه مرتب ساخته است ، ودر ایران بچاپ سنگی طبع شده است . (معجم المطبوعات ص ۱۲۲۸)

طبرسی . [طَ بَ رِ ی ی] (شیخ) (اِخ) شمس الدین طبرسی نحوی .
در روضات گوید : کفعمی در بلدالامین از او نقل کند وگمان دارم کتاب جواهر در نحو که بفضل بن حسن طبرسی نسبت کنند از او باشد . (روضات الجنات ص ۵۱۳)
ودر کتاب النقض آمده است :
وبعداز آن خواجه مکین بوالمفخر قمی... وشمس الدین محمد بنیامان طبرسی ... : این جماعت همه شیعی و معتقد و اصولی بوده اند .
کتاب النقض ص ۲۲۴ - ۲۲۵

طبرسی . [طَ بَ رِ ی ی] (اِخ)(۱) فضل ابن حسن طبرسی مکنی بابوعلی . طبرس منزلیست میان قاشان و اصفهان و اصل ایشان ازآن بقعت بوده است . وایشان در مشهد سنابادطوس متوطن بوده‌اند و مرقد او آنجاست ، بقرب مسجد قتلگاه ، و از اقارب نقبای آل‌زیاره بودند ، رحمهم‌الله . این امام در نحو فریدعصر بود . وباتاج القراء کرمانی اختلاف داشته بود، ودرعلوم دیگر بدرجهٔ افادت رسیده ، وبا قصبهٔ انتقال کرد، درسنهٔ ثلاث وعشرین و خمسمائة ، و اینجا متوطن گشت ، ومدرسهٔ دروازهٔ عراق برسم او بود ، واورا اشعار بسیاراست که در عهد صبی انشا کرده‌است. در کتاب وشاح بعضی از آن بیاورده‌ام . و از آن جمله این ابیاتست :

الهی بحق المصطفی ووصیه
وسبطیه والسجاد ذی الثفنات
وباقرعلم الانبیاء و جعفر
وموسی نجی الله فی الخلوات
وبالطهر مولانا الرضا ومحمد
تلاه علی خیرة الخیرات
وبالحسن الهادی وبالقائم الذی
یقوم علی اسم الله بالبرکات
انلنی الهی ما رجوت بحبهم
وبدل خطیئاتی بهم حسنات

و تصانیف بسیار است او را . و غالب بر تصانیف اواختیاراتست واختیاراز کتب رتبهٔ بلند دارد . فان اختیار الرجل یدل علی عقله. مثلاً از کتاب مقتصد در نحو اختیاری نیکو کرده است بغایت کمال . و از شرح حماسهٔ مرزوقی اختیاری کرده است بغایت نیکو . و ازتفسیر امام زمخشری اختیاری کرده است فی غایة الجودة . و او را تفسیریست مصنف ده مجلد وکتب دیگر بسیار . وی در علوم حساب وجبر و مقابله مشار الیه بود . توفی بقصبة السبزوار ،لیلة الاضحی العاشر من ذی الحجة سنة ثمان و اربعین و خمسمائة . و تابوت او را بمشهد رضوی علی ساکنه التحیة والسلام نقل کردند. (تاریخ بیهق طبع تهران ص ۲۴۷)

در معجم المطبوعات آمده : ابو علی فضل ابن حسن ابن فضل طبرسی مشهدی (شیخ...) معروف بطبرسی بزرگ ، صاحب تفسیر . مؤلف ریاض العلماء گوید : او قدس سره، وفرزندش رضی الدین ابونصر حسن ابن فضل صاحب مکارم الاخلاق ، ونوادهٔ او ابوالفضل علی ابن حسن صاحب مشکوة الانوار ازاکابر علما بوده اند . ابن بابویه در فهرست خود گفته که اورا دیده ونزد او دانش فراگرفته . در مشهد مقدس رضوی وفات یافته است . امیر مصطفی در رجال خود ترجمهٔ احوالش را آورده و گوید ، ثقة فاضل دین ، عین من اجلاء هذه الطائفة له تصانیف حسنة ، انتقل من المشهد الرضوی الی سبزوار ، سنة ۵۲۰ و انتقل بها الی دارالخلود سنة ۵۴۸ .

صاحب معجم المطبوعات گوید ، اوراست جوامع الجامع در تفسیر ، و این کتاب مختصریست از دو تألیف دیگر او ، مجمع البیان ، والکافی الشافی ، که هردو در تفسیر است واین مختصر در ایران بسال ۱۳۲۱ بطبع رسیده است . دیگر از تألیفات وی تفسیر مجمع البیانست . آغاز آن ، الحمدلله الذی ارتفعت من مطارح الفکر جلاله . تألیف این تفسیر در سال ۵۳۴ پایان‌یافته است . این‌تفسیر در دوجلد در ایران‌بطبع رسیده .
(معجم المطبوعات ص ۱۲۲۷)

ورجوع بصفحهٔ ۷۷۲ و ۴۴۵ ج ۲ الاعلام زرکلی شود. تفسیر مجمع‌البیان اخیراً درشهر صیدا بطبع رسیده است .

در روضات ص ۵۱۲ لقب وی امین الاسلام ودر ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۸ امین الدین یاامین الاسلام آمده است .

صاحب روضات الجنات ولادت اورادرعشر ۴۷۰ نوشته ووفات ویرا بسال ۵۴۸ یاد کرده‌است . رجوع به روضات ص ۵۱۲ - ۵۱۴ وریحانة الادب ص ۱۹ - ۲۱ ج ۳ شود .

درتاریخ بیهق درترجمهٔ وی گوید(ص ۲۴۲): طبرس منزلی است میان قاشان واصفهان و اصل ایشان ازآن بقعت بوده .

طبرسی . [طَ بَ رِ ی ی] (اِخ) محمد بن فضل . صاحب روضات در ذیل ترجمهٔ فضل بن حسن طبرسی گوید :
در باب محامده از کتاب امل الامل شرح حال مردی مکنی بابی علی طبرسی که محمدبن فضل نام دارد دیده میشود که گوید ، وی عالمی پرهیزکار وعابد بود . از او ابن‌شهر آشوب روایت کند . وی از تلامذهٔ شیخ طوسی است .

(۱) درجلد دوم لغتنامه ، به پیروی مؤلفین نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۶۱۲ نسب ابوعلی «فضل‌ابن علی‌ابن فضل» آمده . و اشتباه است .

ودور نیست که او از اجداد طبرسی فضل بن حسن بن فضل صاحب ترجه باشد .
(روضات الجنات ص ۵۱۴) .

طبرسی . [طَ بَ ری ی] (اِخ) هارون بن حسن بن علی بن محمدبن علی مکنی به ابوعلی یاابومحمد وملقب بضیاء الدین و منسوب بطبرستان وازاین رو گاهی بطبری وگاهی بطبرسی خوانده میشود .
سال وفات او بدست نیامده لکن صاحب ریاض العلماء میرزاعبدالله افندی نسخهٔ خطی ازقواعد علامه دردهخوارقان بدست آورده که بخط هارون بوده وتمام آنرا نزدعلامه خوانده وعلامه باخط خود درپشت کتاب در تاریخ ۱۷ رجب هفتصدو یك هجری اورا باالقاب امام عالم فاضل ستوده است . وبدر او عماد الدین حسن بن علی طبرسی رانیز بسیار ستوده است .
(تلخیص از ریحانة الادب ص ۲۶ ج ۳) .

طبرش . [طَ رَ] یا [طَ رِ] (اِخ) معرب تفرش. ولایتی است که ازهرطرف که بدوروند بگریوه فرو باید رفت ، سیزده پاره ده است ، خم «ظ : قم یافیم» وطرخوران از معظمات اوست ، هوایش معتدل است ، وآبش ازچشمه ها وکاریز کاز آن کوهها برمیخیزد وارتفاعاتش پنبه وغله و میوه بود ، واکثر اوقات آنجاارزانی بود ، ومردم آنجاشیعی اثنی عشری اند حقوق دیوانیش ششهزار دینار است .
(نزهة القلوب ص ۶۸ چاپ لندن) .
تفرش درفرورفتگی واقع شده و کوههائی آنرا احاطه کرده است ، و اغلب اهالی تفرش باسواد ، ودر دوره های اخیر غالباً مصدر مشاغل مهم دولتی ومملکتی بوده‌اند.
(جغرافی سیاسی کیهان ص ۳۸۸).
رستاق طبرش ، روایتیست ازابن المقفع که ضیعتهای آنرا طبرش بن همدان بنا کرده است وبعمارت آن فرموده(۱) .
(تاریخ قم ص ۷۸) .
رستاق طبرش ، سی و دودیه ، از آن جله طرخران ، فیم ، جادیده ، که مندرس گشته ونایدید شده است .
(تاریخ قم ص ۵۶).
ورجوع به صفحهٔ ۱۱۷ همان کتاب شود .
وعوانان بدین ازقم وکاشان وآبه وطبرش وری .

خسروا هست جای باطنیان
قم و کاشان و آبه و طبرش
آب روی چهار یار بدار
واندرین چار جای زن آتش
پس فراهان بسوز و مصلح گاه
تاچهارت ثواب گردد شش.

(شمس الدین لاغری ازراحة الصدور) .

طبرشانه . [طَ بَ] (اِخ) (۲) یکی از شهرهای اندلس که بندر است .
(حلل السندسیة ج ۱ ص ۱۱۷) .

طبرشی . [طَ رِ ی ی] (اِخ) شرف الدین علی طبرشی وزیر عراق . (جوینی) ونیز درحاشیهٔ ص ۱۳۰ ازتاریخ نسوی(سیرة جلال الدین منکبرنی) این عبارت رانقل کرده است : « شرف الدین علی التفرشی وزیر السلطان بالعراق کان ... من رؤساء تفرش و هی کورة من کور العراق .
(تاریخ جهانگشای جوینی چاپ لیدن ج ۲ ص ۱۹۱) .

طبرقة. [طَ بَ قَ](اِخ)(۲) شهریست در مغرب ازناحیهٔ بَرْبَر ، بر کنار دریا نزدیك باجه درآنجا آثار باستانی وبناهای شگفت میباشد ودر این شهر رودیست بزرگ که کشتیهای بزرگ در آن داخل میگردد
(مراصد الاطلاع ص ۲۶۲) .
یاقوت در معجم البلدان گوید : کشتیهای بزرگ پس ازدخول در رود طبرقة بدریای طبرقه بیرون میروند ، واین شهر برای ورود بازرگانان شهر آبادیست ، و در شرقی طبرقه دزهائی هست که بدزهای « بنزرت» معروف میباشند .
(معجم البلدان چاپ مصر ج ۶ ص ۲۱).
شهریست [بناحیت مغرب] بر کران دریای روم ، و بنزدیك این شهر اندر دریا معدن مرجان است سخت بسیار ، واندر همهٔ جهان جائی دیگر نیست ، واندر وی کژدم است کشندهٔ بزرگ . (حدود العالم)
دمشقی از رودهای بزرگ « برالعدوة » یکی نهر طبرقة را میشمارد ومیگوید : کبیرٌ غزیرٌ یأتیها من غربیها و یصبُ فی البحر الرومی . (نُخبة الدهرص ۱۱۳)
ونیزدرضمن وصف بلاد افریقیه ساحلیه‌و.... گوید : وطبرقة ؛ ولها نهر یدخل المراکب من البحر بالامتعة وبها آثارقدیمة .
(نخبة الدهر ص ۲۳۵)
ونیز رجوع به حلل السندسیة ص ۵۴ شود .
مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد :

طبرقه . نام اسکله و قصبهٔ کوچکی است در ساحل شمالی تونس قرب حدود جزائر درحال حاضر بیش از ۱۰۰۰ تن سکنه ندارد ، اماخرابه‌های‌واقعه در گرداگردش بداشتن گذشته‌ای‌درخشان شهادت میدهند، ودر زمان قرطاجنیان و رومیان تجارت گاه بزرگی بوده است . یاقوت حموی گوید : نهریکه در نزدیکی این قصبه روانست وارد دریامیشود وبرای سیرسفائن صلاحیت دارد. در حوالی آن مرجان صید کنند ادوات و آلات کلی از اینجا صادر می گردد ، و تجارت پرجنب وجوش دارد ، رو بروش جزیرهٔ کوچك مسمی بهمین اسم هست .

طبرك . [طَ بَ رَ] (اِخ) قلعه ایست بری. (منتهی الارب) دز یست بر فراز کوهی خرد نزدیك شهرری برجاده راست رونده بخراسان که از جانب جنوبی کوه بزرك ری واقع است . این دز بخرابهٔ ری پیوسته است که آن را سلطان طغرل بن ارسلان بن طغرل بن محمد بن ملکشاه ابن ارسلان بن داود ابن سلجوق بسال ۵۸۸ خراب کرد .
سبب خراب کردن این شهر آن بود که خوارزمشاه تکش بن ایل ارسلان چون به عراق آمد وبرری استیلا یافت ، این دزرا نیز متصرف گردیدهنگام باز گشت بخوارزم طمغاج نامی را که یکی از امراء بود با دو هزار تن سوار خوارزمی بجای خود درآن دز برقرار وآن دزرا بوسیلهٔ اموال وذخائرنیك استوارساخت ، و دقیقهٔ ازبذل مجهود در این منظور فرو نگذاشت.اتفاقاً در همان سال (۵۸۸) طغرل که از عهد قزل ارسلان در یکی از قلاع محبوس بود آزاد شد و لشکری گرد آورد و آهنگ ری کرد ، قتلغ اینانج ابن البهلوان ازبیم طغرل فرار کرد و از خوارزمشاه یاری و مدد طلبید ، طغرل بری آمد و آنجا را متصرف شده و بمحاصرهٔ طبرك پرداخت درآن اثناء امیرطمغاج بمرد، و خوارزمیان دل شکسته‌شدند ، وازطغرل استدعا کردند که اجازت دهد اموال خویش را از دز باخودبیرون برند ودزرا تسلیم کنند طغرل، گفت برای بیرون بردن اموال شخصی شما مانعی نخواهدبود ، اما باحدی اجازت‌ندهم که دست بذخائر و سلاح برد وآنهارا از دز بیرون سازد ، خوارزمیان پذیرفتند وبا این شرط از دز بیرون آمدند . طغرل را غلامی بودکه فراری و پنهان‌و بخوارزمیان پناهنده‌شده بود ،وهنگام‌خروج‌خوارزمیان از دز ، وی نیز خواست بمعیت آنان‌بیرون شود ، یاران طغرل غلام را بگرفتند ، و گفتند این مملوك ماست ، خوارزمیان از تسلیم او سر پیچیدند ودرنتیجه‌خوارزمیان با اصحاب طغرل بیکدیگر افتادند ،عاقبت یاران طغرل واهل ری باهم اتفاق کرده بر خوارزمیان چیره‌شدند وبسیاری‌ازآنان را کشتند وبراثر این‌جنگ و جدال‌طغرل دز طبرك را متصرف گردید . طغرل پس ازین فتح و پیروزی ، امراء سپاه خود را احضار کرد و ازآنان پرسید این دزرابچه آفریدهٔ مانند خواهید کرد ؟ هریك‌ازآنها برای خویش چیزی گفت ، طغرل گفتار هیچیك را مقرون بصواب ندانست و گفت این دز ماری دوسررا ماند که یك سراو در عراق و سر دیگرش بخراسان باشد ، بهرطرف‌دهان باز کند اهل آنجاراخواهد

---

(۱) براساسی‌نیست .
(۲) Tabarca.
(۲) Trébugena.

بلعید ومرا تصمیم بر آنست که این دز را ویران کنم ، امرای طغرل وبر ازاین تصمیم باز داشتند و گفتند نیکو تر آن است که شخصا بدین دز بالا رود و آنجا را نیک باز بینید ، پس از معاینهٔ آن جا بهرچه رای خدایگان تعلق گرفت باجرای آن فرمان دهد ، طغرل گفت تنی چنداز پادشاهان نیز بخراب کردن این قلعه تصمیم گرفتند اما پس‌از آنکه دزرا بازدید کردند ، از خرابی آن‌جا دل خوش نداشتند وازتصمیم خود باز گردیدند ؛ ازینرو من بمشاهدهٔ دز نشوم وازعزم خود باز نگردم . آنگاه فرمان داد هرچه سلاح و آلات جنگ در آن‌جا بود بجای دیگر نقل کنند ، وپس‌از نقل سلاح از آن‌جا باهالی ری امر کرد تا آن‌جا را غارت کردند ، وآنچه در دز بذخیره نهاده شده بود بتاراج بردند ، و روزی چند اهالی ری‌مشغول تاراج بودند وچون ازتاراج آن‌جا فارغ شدند ، طغرل بدانها گفت : ایدون که از تاراج دز بیاسودید ، باید آنرا ویران سازید، آنان نیز فرمان‌بردند، وباهمتین چندان بن‌وبیهای آن را کاویدند تا آن‌جا را باخاك یکسان کردند و تا مدت یکسال هرزمان که‌طغرل از آن‌جا میگذشت اگر کمترین اثرونشانهٔ ازآن دز میافت می گفت اینرا نیزنابود کنید وچندان دراین امر جهد ورزید که بعداز آن کوچکترین نشانهٔ هم از آن دز برجای نماند . (معجم البلدان چاپ مصر ج ۶ ص ۲۲) .

خواندمیر در حبیب‌السیر آورده : منوچهر بدارالملك ری رفت و افراسیاب‌تهران‌ری را معسکرخودساخته‌روز بروز آثارنصرت در جانب او ظاهر تر میگشت ، بنابر آن منوچهر قلعهٔ طبرك را عمارت فرمود . و آن اول قلعه ایست که در عالم بنایافت ، و معنی طبر کوه است .
(حبیب‌السیرچاپ اول تهران ج ۱ ص۶۶).
قلعهٔ طبرك بجانب شمال ری دربای کوه افتاده است .
(نزهة القلوب چاپ لندن ص ۵۴)
معدن نقرهٔ طبرك ری‌هرچند در آنجاخرج کنند ، همانقدر باز پس ندهد ، بدین‌سبب اکثر اوقات معطل‌است، اما درعهدسلاجقه پیوسته در آن‌جا بکار بودندی ، گفتندی اگرچه توفیرظاهری ندارد ، اما نقره در جهان خراج بسیار می‌شود و این توفیری نیکو باشد .
(نزهة القلوب چاپ لندن ص ۲۰۲)
ونیز رجوع به صفحهٔ ۱۹۸ نزهة القلوب چاپ لندن و فهرست حبیب‌السیر چاپ خیام و صفحهٔ ۶۴ - مجمل التواریخ والقصص وقاموس الاعلام ترکی و فهرست تاریخ گزیده و ص۱۴۳ رشیدی،وصفحات ۲۸ - ۳۰ تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ وص ۳۶۲ شدالازار وص۱۹ اخبارالدولة السلجوقیه شود .

طبرك . [طَ رَ] (اِخ) قلعه‌ایست به اصبهان . (منتهی‌الارب) و رجوع بذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۴۳ و فهرست حبیب‌السیر چاپ خیام شود .

طبرك . [طَ بَ] (اِخ) کوه ... در کتاب النقض دراین باره آمده است ؛ دانیم که کوه طبرك آن‌جا نبود . کتاب النقض ص ۵۳۳ .

طبرك . [طَ بَ رَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهر کرد . ۷۰ هزار گزی شمال اردل - متصل براه مالرو عمومی . کوهستانی - جنگل بلوط- معتدل سکنه ۱۷۸ تن -آب ازچشمه‌وآب بازفت - محصول غلات پشم و روغن - شغل زراعت و گله‌داری - صنایع دستی زنان جاجیم بافی راه مالرو -قشلاق سکنه‌عشایر اطراف مسجد سلیمان .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱۰)

طبرگون . [طَ بَ] (اِ) (معرب تبر گون) آنکه دارای کفل زاویه‌نما (نوك تیز)و طویل‌دارد ، چنانکه‌اسب (دزی ج ۲ ص ۲۱) رجوع به تبر گون شود .

طبرکی . [طَ بَ رَ ی] منسوب بقلعهٔ طبرك ری که قلعهٔ بر ده است . (سمعانی) . رجوع به طبرك شود .

طبرمین . [طَ بَ] (اِخ) (۱) قلعه‌ایست استواردر صقلیه .(معجم البلدان‌چاپ مصر ج ۶ ص۲۲) و(قاموس‌الاعلام) . دمشقی‌در فصل وصف جزائر بحررومی گوید ؛ و من بلادالجزیرةالبریة ؛ الشاقة و... وطبرمین... (نخبةالدهر ص ۱۴۱) .

طبرنش . [طَ بَ نَ] (وادی ... (۲) نام صحرائیست در اندلس . (حلل‌السندسیة ج ۱ ص ۲۰۴)

طبرنه . [طَ بَ نَ] (اِ)معرب‌ازاسپانیولی ، میخانه ، میکده ،کاباره . جمع : طبرنات ، طبارن .(دزی ج ۲ ص ۲۱) .

طبرنیره . [طَ بَ نَ یا رَ] (اِ) (معرب ازاسپانیولی) صاحب میخانه ، می‌فروش ، پیرمیکده ، پیرخرابات .(دزی ج۲ص۲۱).

طبره . [طَ بَ رَ] (اِخ) ازطسوج جبل . تاریخ قم ص ۱۱۸ .

طبره . [طَ بَ رَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر ۷۸ هزار گزی شمال‌خاوری شادگان کنار راه اتومبیل‌رو تابستانی خلف آباد به بهبهان دشت گرمسیر مالاریائی سکنه ۱۵۰ تن آب ازچاه محصول غلات شغل زراعت راه در تابستان اتومبیل‌رو ساکنین از طایفهٔ آلبوغبش هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

طبری . [طَ . بَ . ی ی] منسوب بطبرستان . (منتهی‌الارب) اهل و ساکن مازندران منسوب بطبرستان که مرکز آن آمل است و بیشتر از علماء که منسوب بطبرستان هستند از آمل برخاسته‌اند . (سمعانی). وهر کجا (طبری) مطلق گفته شود ، مورخ معروف طبرستانی مقصود است ؛ نظامی گوید ؛

زان سخنها که تازی است ودری
درسواد بخاری وطبری .

|| دوثلث درهم شامی‌است (منتهی‌الارب). || کنایه از لب معشوق منسوب بطبر که دربنجا مخفف طبرزداست که بمعنی نبات باشد .(غیاث‌اللغات). (آنندراج) || بید طبری ، طبرخون . سرخ بید . (اوبهی) ؛

لب طبری وارطبرخون بدست
مغزطبرزد بطبرخون شکست . نظامی .

|| بنفشهٔ طبری : در مازندران و گیلان تقریباً ازاوایل اسفند ماه بر هردیواری و برهرتل خاکی ومخصوصاًبر کنار جویباره‌ا بنفشهٔ با طراوت و نضارت بسیار روید ، و مردم از گل آن دسته‌بسته ویاران ودوستان را هدیه دهند .

بمنظر آمد باید که وقت منظر بود
نقاب لاله گشودند ولاله روی‌نمود
بنفشهٔ طبری خیل خیل سربر کرد
چو آتشی که زگوگرد بردویده کبود .
منجیك .

چون بهم کردی بسیار بنفشهٔ طبری
بازبر گردوبستان شوچون کبك دری .
منوچهری .

|| جامهٔ طبری ، جنس از برود که تنگ است : ترکه فی‌وسطالشتاء و شدةالبرد بقمیص‌واحد وکساء طبری . (ذیل‌تجارب‌الامم ۳ : ۴۲۸) .

یکفیك من‌سوء حالی ان سألت به
انی علی طبری فی‌الکوانین .

ابن‌الداهیة احمد بن سیف . (و رجوع به شرح احوال‌رودکی ج ۱ صفحهٔ ۶ شود).

|| درهم طبری ، دوثلث درهم شامی‌است . (منتهی‌الارب). صاحب کتاب‌النقود آرد ؛ وطبری منسوب به طبریهٔ واسط است نه طبریهٔ‌فلسطین وبجای درهم طبری ، درهم طبرك نیز آمده است ودرجمع آن گویند ؛ الدراهم‌الطبریة . رجوع به صفحات ۲۳ - ۲۴ - ۹۱ و ۱۴۹ النقود شود . || مداد طبری ، نوعی مداد منسوب به طبرستان ؛

وآن دوات بسدین رانه سراست و نه‌نگار
دربنش تازه مداد طبری برده بکار .
منوچهری .

(1) Taormina. (۲) Tabarnax.

طبری . [طَ بَ رِ ی] یا [ی] (اِخ) اوراست : الواضح ، فی الرمی والنشاب . (کشف الظنون ج ۲ ص ۶۲۵) .

طبری . [طَ بَ ی] یا [ی] (اِخ) طبیبی است که ابن البیطار مکرر در کتاب المفردات ازوی نقل کرده ؛ از آنجمله در شرح الفاظ ، ارماک . بقر . جوزجندم . صُرف (که دراین جا نام کتابی هم از تألیفات وی بنام «الجوهرة» آورده است) . حلبة . طرخون . نان خواه . صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی نیز از اقوال طبیبی معروف بطبری بسیار نقل کرده است . و مراد یا طبری ابوالحسن احمدبن محمد است و یا طبری الحاسب . رجوع بهریك ازاین دونام شود .

طبری . [طَ بَ رِ ی] یا [ی] (اِخ) ابن الطیب الطبری . رجوع به ابن طیب ابوالفرج عبدالله . درهمین لغت نامه وعیون الانباء ج ۱ ص ۲۴۲ شود .

طبری . [طَ بَ ی] یا [ی] (اِخ) ابوجعفر محمد بن جریر از مشاهیر مورخان است ، درتفسیر ، حدیث ، فقه و علوم دیگرهم ید طولائی داشته ویکی از ائمهٔ زمان خودبشمارمیرفته است . وی بسال ۲۲۴ هجری درشهر آمل ازطبرستان تولد یافته ، و درسنهٔ ۳۱۰ در بغداد در گذشته است . ابواسحاق شیرازی در کتاب «طبقات فقهاء» وی را یکی ازمجتهدان عصر بشمار می آورد او همشیره زادهٔ ابوبکر خوارزمی معروف بوده ، ودرا کثرعلوم تألیفات داشته است و مشهورتر از همه کتاب معروف به «تاریخ طبری» میباشد که وقایع خلقت عالمرا از زمان آدم تا عصر خود در آن آورده است . دیگرازتألیفات مهم وی تفسیر کبیراست کتاب تاریخ او از کتب موثق و معتبر بشمارمیرود ، باختصاربفارسی هم ترجمه شده وترجمهٔ ترکی نیزدارد وی در شعر و ادب نیز شهرهٔ عصر خویش بوده است . (قاموس الاعلام ترکی) .

رجوع بابن جریر وبمحمد ابن جریر بکتاب «التفهیم» بیرونی صفحهٔ ۴۸۹ وعقدالفرید ج ۱ ص ۲۷ و ج ٤ ص ۱۸۵ و ج ۵ ص ۲۷ و۱۴۲ و۱٤۷ و ۱۰۳ و ۱۵۹ و۱۶۰ و۱۶۸ و۲۳۰ و۲۳۱ و ۲۳٤ وج ۸ ص ۲۰ وضحی الاسلام ص۱۶۶ و حواشی ص ۱۷۰ و۲۳۹ و۲۷۳ و۲۸۳ و۲۸۶ و ۲۹۰ و۲۹۱ و ۳۲۵ و ۳۲۶ . و ایران باستان ج ۱ صفحات ۱۰۱ ـ ۱۰۵ ـ ۴۷۸ وج ۲ صفحات ۶۹۸ ـ ۹۰۳ ـ ۹۵۶ ـ ۹۹۱ ـ ۱۱۶٤ ـ و ج ۳ ـ صفحات ۲۰۲۹ ـ ۲۰۳۰ ـ ۲۰٤۸ ـ ۲۰٤۹ ـ ۲۰۵۱ ـ ۲۰۵۲ ـ ۲۰۵۷ ـ ۲۰۵۸ ـ ۲۰۶۰ و القفطی صفحات ۱۱۰ ـ ۳۶۱ . و حبیب السیر چاپ اول تهران جلد (۱) صفحات ۱۲ ـ ۱۸ ـ ۱۹ ـ ۲۰ ـ ۲۲ ـ ٤۷ ـ ٤۹ ـ ۶۲ ـ ۷۲ و جلد ۶ معجم الادباء ص ٤۳۳ و روضات الجنات ص ۷۰۲ و فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸ ومعجم المطبوعات ص۱۲۲۹ وصفحهٔ ٤٤۶ ج ۲ الاعلام زرکلی و صفحات ـ ۳٤ ـ ٤۰ ـ ۵۰ ـ ۵۳ ـ ۶۳ ـ ۶۶ ـ ۶۸ ـ ۷۲ ـ ۷۳ ـ ۸٤ ـ ۲۱۰ ـ ۲۳۶ ـ ۲۳۸ ـ ۲۳۹ ـ ۲٤۱ ـ ۲٤۲ ـ ۲٤۶ ـ ۲۵۵ ـ ۲۶۲ ـ ۲۶۷ ـ ۲۸۱ ـ ۲۹۲ ـ ۳۰۹ ـ ۳۱۰ ـ ۳۱۵ ـ ۳۱۶ ـ ۳۱۹ ـ ۳۲۷ ـ ۳۲۸ ـ ۳۳۸ ـ ۳۵۰ ـ ۳۵۵ ـ ۳۵۸ ـ ۳۶۸ ایران در زمان ساسانیان و صفحات ۲۹۲ ـ ۲۹۳ ـ ۲۹۷ ج ٤ ادبیات ایران تألیف برون ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی شود .

طبری . [طَ بَ رِ ی] (اِخ) ابوالحسن احمد ابن محمد الطبری ، ازاهل طبرستان ودر صناعت طب عالم و فاضل بوده است ، وی در دربار رکن الدوله بشغل پزشکی مشغول بود . اوراست : کناشی معروف به «معالجات البقراطیه» وهومن اجل الکتب و انفعها ، در این کتاب بیماریها ومداوای هریك رابطریق استقصا وکاملترین صورتی ذکر کرده است و مشتمل بر مقالات بسیار است . (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۲۱) ورجوع به «ابوالحسن احمد ابن محمدالطبری» در همین لغت نامه و قاموس الاعلام ترکی شود .

طبری . [طَ بَ رِ ی] (ا . . .) ابوالحسن الترنجی الطبری : ابوریحان بیرونی در کتاب «الجماهر» در چند موضع نام این شخص را یاد کرده . وی ظاهراً پزشك بود واورا کناشی نیز هست . بترجمهٔ احوال او دسترسی نیست .

رجوع بصفحات ـ ۱٤٤ ـ ۲۰۰ ـ ۲۰۱ ـ ۲۰۲ ـ ۲۰۳ ـ ۲۵۹ ـ الجماهر طبع حیدر آباد دکن شود .

طبری . [طَ بَ] (اِخ) ابوالطیب طاهربن عبدالله . یکی ازمشاهیر فقهای شافعی است ، ودر شعر و ادبیات نیز مهارت تامه داشته وی در شهر آمل از طبرستان نزد ابوعلی الزجاجی ازاصحاب ابن القاص درس خوانده ودر جرجان ونیشابور هم نزد مشاهیرزمان تلمذ کرده آنگاه عزیمت بغداد نموده واز خدمت شیخ ابواسحق اسفراینی استفاده برد ، وابواسحاق شیرازی مشهور ازطبری تعلم واستماع کرده ، ومختصر مزنی وفروع ابوبکر حداد را شرح کرده وکتب بسیار در بارهٔ اصول ، و مذهب ، و خلاف وجدل نگاشته ، بقضاء محلهٔ کرخ بغداد منصوب شده وتا هنگام وفات در این مقام پایدار بوده وبسال ٤۵۰ هجری در بغداددر گذشت واشعار بسیار دارد .

(قاموس الاعلام ترکی) .

طبری . [طَ بَ] (اِخ) ابوالعباس احمد بن ابی احمد ابن القاص یکی از مشاهیر فقهاء شافعی است ودرفقه شاگرد ابن سریج بوده اوراست : التلخیص ، ادب القاضی ، المواقیت ، المفتاح و غیره اهم آثار وی صغیر الحجم وکثیر الفائده میباشد ، او از واعظان معروف بوده وگویند تاطرسوس سفر کرده و بسال ۳۳۵ هجری در گذشته است . (قاموس الاعلام ترکی) .

ورجوع به ابن قاص و ابوالعباس احمد بن ابی احمد در همین لغت نامه شود .

طبری . [طَ بَ ی] (اِخ) ابوعلی حسن ابن قاسم الطبری ، از علماء شافعیه و وی راست کتاب مختصر مسائل الخلاف فی الکلام والنظر .

وصاحب قاموس الاعلام آرد :

یکی ازمشاهیر فقهاء شافعی است علم فقهرا از ابوعلی بن ابی هریره اخذ کرده ، ودر بغدادمشغول تدریس بوده است . ازمرسوم به «المحرر فی النظر» وی نخستین تشبثی است که در علم خلاف بعمل آمده و دو تالیف مسمی به (۱) الافصاح ، و(۲) العدة در فقه دارد وکتابی دائر بر «جدل واصول فقه» نیز نگاشته است او بسال ۳۰۵ در گذشته است .

(قاموس الاعلام ترکی) .

رجوع به ابوعلی حسن بن قاسم طبری و ابوعلی حسین بن قاسم درهمین لغت نامه و جلد ۲ الاعلام زرکلی ص٤٤۶ شود .

طبری . [طَ بَ ی] یا [ی] (اِخ) ابوالفیاض طبری ، ازمداحان صاحب بن عباد بوده است . رجوع به صاحب بن عباد بقلم مرحوم بهمنیار(۱) و همین لغت نامه ذیل صاحب بن عباد (مداحان او) شود .

طبری . [طَ بَ رِ ی] (ا ...) احمد ابن عبدالله ، مُحب الدین الطبری ، مردی فاضل بوده ، ویرا تصانیف است ، از آنجمله «السمط الثمین فی مناقب امهات المؤمنین» وفات وی بسال ۶۹٤ بوده است .

اعلام زرکلی ج ۱ ص ٤۷ .

صاحب معجم المطبوعات از طبقات سُبکی وطبقات اسدی نقل کرده گوید : ابوالعباس احمد ابن عبدالله ابن محمد ابن ابی بکر ابن ابراهیم الطبری المکی ، شیخ الحرم وحافظ الحجاز . مؤلف دیوان الاسلام گوید ، ویرا مؤلفاتیست ، از آن جمله «الاحکام فی الحدیث» و «شرح التنبیه» و «المناسك» در شهر قوص نزد شیخ مجد الدین قشیری علم فقه فرا گرفت ، مظفر صاحب یمن برای سماع حدیث او را طلب کرد ، وی نیز از مکه بسوی مظفر شد وچندی نزدوی اقامت گزید . وفات وی بسال ۹۱٤ درمکه بود ودر معلاة بخاك سپرده شد .

---

(۱) این کتاب هنوز بطبع نرسیده است .

کتابی خطی از تألیفات محب الدین طبری دیدم ، موسوم به «خلاصةُ السیر ، فی‌بیان بعض احوال سید البشر» کتابی بودبسیار نفیس ، در دیباچهٔ آن آورده که ازدوازده کتاب بر گزیده‌و گرد آورده است .وسبکی واسدی هیچیك در ترجمهٔ احوال طبری‌نامی از این تألیف نبرده اند ، دیگر از تالیفات وی ، «الریاض‌النضرة ، فی‌مناقب‌الاصحاب العشرة» است که در دو مجلد در مطبعهٔ حسینیه بطبع رسیده است .

(معجم المطبوعات ج۲ صفحهٔ ۱۲۴۲). ورجوع به احمد ابن عبدالله محب الدین الطبری شود .

طبری . [طَ بَ ی ی] (اِخ) الحاسب ، یکی از پزشکان عصر خلفاء بنی عباس .

(عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۲۰)

طبریجان . [طَ بَ] (اخ) دهی از دهستان‌همت آباد شهرستان‌بروجرد ۹هزار گزی‌جنوب خاوری بروجرد ۸ هزار گزی جنوب‌شوسه . جلگه . معتدل . سکنه۵۱۷ تن آب از ردد خانه — محصول غلات تریاك شغل زراعت . راه‌مالرو .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۶) .

طبری . [طَ بَ ریء] (اِ . . .) عبدالقادر ابن محمد العسینی‌الطبری المکی‌الشافعی، امام ائمة الحجاز . وی درمکه بسال ۹۷۶ قدم بعرصهٔ وجود نهاد ودر آن‌جا نشوونما یافت و در کنار پدر ومادر خویش‌پرورده شد ، در دوازده سالگی قرآن کریم‌راازبرداشت ، وچندین متن‌ازقبیل اربعین‌نووی و اشاراتی را که بر آن نوشته‌اند ، وعقاید نسفیه ، والفیهٔ ابن مالك ، و نلث منهج از تألیفات شیخ الاسلام زکریا الانصاری را نیز محفوظ ذهن خویش ساخته بود ، و در سال ۹۹۱ تمامی محفوظات خود را بر مشایخ عصر عرضه داشت و بـأخذ اجازهٔ روایت آن محفوظات نائل گردید .سپس در همان سال بتألیف و تصنیف پرداخت‌و چندین کتاب تالیف و تصنیف کرد ونیك ازعهده بر آمد . از آن جله است مقامهٔ‌بنام « درة الاصداف‌السنیة ، فی‌ذروةالاوصاف الخفیه» وعیون المسائل . وشرح‌بردریدیه، و غیرذلك. عیون‌المسائل وی مشتمل برسی فن از فنون است آغاز آن علم قوافی ،و انجام آن علم تقویم‌است . محمدعمرحسامی بیرونی در مطبعة السلام این کتاب را در سال ۱۳۱۶ بطبع رسانیده است . وفـات وی بمکه بسال ۱۰۳۳ بوده است ،(معجم المطبوعات ج ۲ص۱۲۳۱ورجوع بصفحهٔ ۴۴۶ الاعلام زرکلی‌ج ۲ شود.

طبری . [طَ بَ ری] یا [ی] (اِخ)علوی از مداحان‌صاحب بن‌عباد بوده است .رجوع به صاحب بن‌عباد تألیف‌مرحوم بهمنیار(۱) شود .

طبری . [طَ بَ ر ی ی] (اِ . . .) علی ابن سهل ابن ربن‌الطبری کنیت وی ابوالحسن است . ابن‌الندیم بغدادی کاتب نام ویرا علی‌ابن‌ربل‌ضبط کرده‌است وگفته که : او کاتب مازیارابن قارن بود ، بدست معتصم عباسی قبول اسلام کرد ، و بـدین وسیله نزد وی قرب و منزلتی یافت ، وپایهٔ فضیلت او معلوم و آشکار گردید متوکل عباسی اورا بهمنشینی خود بر گزید ، در ادب و فرهنگ ویرا مقامی ارجمند بود . در صناعت طب استاد ابوبکر محمد ابن زکریا الرازی‌بود، مولد ومنشأاوطبرستان است . از سخنان اوست که گوید : نادان همواره در معرض مرگ است . اوراست، کتاب فردوس الحکمه ، واین کتاب رابر هفت نوع بخش کرده است ، وهمگی‌هفت بخش‌آن محتوی برسی گفتار است ، وکلیه سی گفتاربر سیصدوشصت‌باب‌بخش‌شده‌است. کتاب ارفاق الحیوة. کتاب تحفةالملوك . کتاب کناش‌الحضرة. کتاب منافع‌الاطعمه والاشربة والعقاقیر . کتاب حفظ الصحة . کتاب فی‌الرقی . کتاب فی‌الحجامة . کتاب فی‌ترتیب الاغذیة . (عیون الانباءج ۱ص ۳۰۹) .

قفطی در کتاب خویش آورده : علی ابن ربن الطبری‌الطبیب ابوالحسن ، درصناعت پزشکی فاضل است ، در طبرستان نـزد فرمانروایان آن‌جا روزگار بسرمیبردوعلم حکمت درهمان‌جا فرا گرفت ،ودرطبیعیات یگانه گردید ، بواسطهٔ اختلافی که در طبرستان پیش آمد کرد بسوی ری شد ، محمد زکریای رازی نزد وی بفرا گرفتن دانش مشغول گردیدودانش بسیاری ازاو استفاده کرد ، سپس بسرمن رای رفت ، ودر آن‌جا اقامت گزید ، وکناش موسوم بفردوس الحکمه را تألیف کرد ، و آن کتابیست مختصر جمیل التصنیف و لطیف التألیف ، وبرهفت نوع است مشتمل‌برسی گفتار و مجموع کتاب شامل سیصد وشصت بخش است وربن نام سهل پدروی بوده ، زیرا او از علماء بزرك یهود بشمارمیرفت (قفطی چاپ لیپزیك ص۲۳۱) .

بیهقی در تتمهٔ صوان الحکمه گوید : ابن ربن طبری از کتاب مرو بوده‌است ، همتی بلند داشت و بانجیل وپزشکی عالم بود ، وربن بمعنی‌معلم واستادبزرگ باشد، وی از دانشمندان بزرك بشمارمیرفت ، وگواه‌این گفتار کتاب فردوس الحکمهٔ اوست ، واو را تصانیف بسیارست که بیشتر آنها در پزشکی است ، واز سخنانی که‌ازاوروایت کرده‌اند این جملات است :

« تندرستی پایان هر آرزوئی است » . «آزمون بسیارسبب افزایش خردباشد» . « تکلف زبان آور است » . « بدترین گفتار آنست که جزئی از آن جزء دیگررا نقض کند » .

(تتمهٔ صوان الحکمه‌ص۹)

طبریمون . [طَ ب] (رمون ، رحیم ومشفق) پدر بن‌هدد، اولین پادشاه شام‌که معاصر آسای پادشاه یهودا بود . (کتاب اول پادشاهان فصل۱۵ ، آیهٔ۱۸) .

(قاموس کتاب مقدس) .

طبریه . [طَ بَ ری یَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز قضائی است در سنجاق عکاز ولایت‌بیروت در ۴۳ هزار گزی مشرق عکا ودر ساحل دریاچهٔ موسوم بهمین اسم ، و ۲۵۰۰ تن جمیت دارد که دوثلثش یهودیست، سوری ویران ، یك قلعه‌در گوشهٔ شمال غربی،چند مسجد وچندمعبدیهودی ، ویك دیر مخصوص بکاتولیك ها وحمامهای معدنی معروف در حومهٔ آن وجود دارد این شهرك درمیان ساحل ودو دامنهٔ کوهی ، در شمال دشتی سنگلاخ دیده می‌شود ، و یکی از قصبات بسیار قدیم است ، نام قدیمی اش کرنه یا راکط بوده وبعدها ویران گشته ، و ۱۶ سال قبل از میلاد « هرود » حاکم فلسطین آنرا دوباره بنا کرده و بانتساب بنام تیبریا (طباریوس) امپراطور رومی، «تیبریاده» نامیده‌شده، ومعرب‌آن به‌صورت « طبریه » درآمده ، وپس ازتخریب‌قدس مدت مدیدی مرکزبنی‌اسرائیل بوده تفسیر تورات و برخی از کتب مذهبی یهودیان در این‌شهرنوشته شده و ازاین رو در نزد آنان جنبهٔ تقدس دارد بسال ۱۳هجری ، سرجیل بن حسنه این بلد را بصلح فتح کرد درزمان خلافت عمر اهالی نقض عهد وطغیان نمودند، ابوعبیدة بن‌الجراح عمرو-عاص را مامورسر کوبی‌نمود و دوباره‌آنرا فتح کردند ودر دورهٔ اسلامی بسیارمعمور وآباد گردید، جمع کثیری ملقب بطبرانی‌از علمای مشهور ازاین خاك برخاسته‌اند در زمان جنگهای صلیبی، مدت کمی مرکزیت حکومتی کوچك از صلیبیون گردید و به سال ۱۱۸۷ میلادی صلاح الـدین آن‌را از چنك آن‌ها بدر آورد و بعد از ۵۲ سال باز بدست فرنگیان افتاد و مجدداً پس از ۷ سال بدست مسلمانان درآمد و ۶۰ سال پیش اکثر اطراف سورآن از زلزله ویران گردید و برخی از جوامع و ابنیهٔ دیگر نیز صدمهٔ بسیاردید .

طبریه . [طَ بَ ری یَ] (اِخ) (قضای ...) قضائی است درجهت شرقی سنجاق عکا از ولایت بیروت ، ازطرف شمال بقضای‌صفد از سمت مغرب بدو قضای ناصره و جنین ،

---

(۱) این کتاب هنوز بطبع نرسیده‌است

واز جانب جنوب بقضای سلط ، واز سوی مشرق بسنجاق شام از ولایت سوریه ، محدود میشود ، و۳۸ قریه و ۶۸۵۲ تن سکنه دارد که قریب بنصف آن مسلمان وبقیه‌نصاراو یهودندقسمتی ازاراضی طبریه کوهستانی‌وبخش دیگردشت «غور بیلسان» است درباچهٔ طبریه ونهرشریعه‌حدودشرقی این قضارا مفروز میسازد و بعضی انهار واردهٔ باین نهر اراضی قضای مذ کور را سیراب میکند ، خاکش بسیار حاصلخیز میباشد ، و محصولاتش عبارت است از ، گندم ، جو ، ارزن ، کنجد ، نخود،عدس سیب زمینی زیتون وعسل وغیره . حیوانات اهلی آن عبارت‌است از گوسفند وبزواسب وخر و شتر .

طبریه . [طَ بَ ی یَ](اِخ) (دریاچه...) دریاچهٔ بزرگی است در قسمت شمالی فلسطین درحدود دوولایت بیروت وسوریه وازانتشارنهراردن (بنام دیگر شریعه) در دشت غوربعمل آید تابین ۳۲ درجه و ۴۱ دقیقه و ۲۱ ثانیه و ۳۲ درجه و ۵۳ دقیقه و ۲۷ ثانیه عرض شمالی امتداد یافته ، ونقطهٔ وسطی آن واقعه در خارج نهرالشریعه در ۳۳ درجه و ۱۰ دقیقه و ۲۴ ثانیه واقع است . طولش از شمال بجنوب۲۱ وعرضش دربین ۷ و ۱۷هزار گزمیباشد، ومنابع‌نهرمزبور که این‌درباچه رامنشق سازد ، ۵۶۲ گزاز مقابل دریا ارتفاع دارد، وبحرلوط که منصب ازاوست ازمحل مذکور۳۹۲ گزپستی دارد وسطح خود بحرطبریه نیزاز سطح دریا ۲۰۸ و نظربحساب دیگری ۲۳۰ گزپست‌تراست، علاوه‌برنهر شریعهٔمزبوردورود عین‌الزیتون وبنام دیگر وادی‌السلامه ، و وادی‌السمك هم وارد بحیرهٔ مزبور شود . ساحل شرقی آن‌ازخوددرباچه بلندترمیباشد ،گرداگرد ویرا جبال مرتفع فرا گرفته است ، دشت وسیع و پهناور غور هم ساحلی از آن را تشکیل میدهد و در نتیجهٔ منظرهٔ بسیار دلاویزی دارد ، و از بعض آثار و علائم چنان استنباط میشود که در سوابق ایام این بحیره وسیعتر بوده ، در عهد رومیان سفائن بزرك در این آب ایاب و ذهاب داشتند . دراداوار اسلامی هم بقول یاقوت حموی درقرن ۷ هجری سفائن بسیار درین دریاچه رفت و آمد میکردند ، ولی درحال حاضر غیر چند زورق صیادی ماهیگیران چیزی مشاهده نمیشود ، درسابق این‌ناحیه قصبات بسیارداشته است وفعلا غیرازطبریه قصبهٔ دیگری نیست و چند دهکده هم در اطراف وجود دارد . (از قاموس‌الاعلام ترکی) .

طبریه . [طَ بَ رِ یَ] (اِخ) ذهبیست بواسط . طبری منسوب بآن است (منتهی‌الارب) . ابوبکربن محمد بن موسی گفته است : طبریه نیزجایگاهی‌است درواسط (معجم‌البلدان ج ۵ ص ۲۷)

طبرية . [طَ بَ رِ یَ](اِخ) جایگاهی است ازنواحی دیار بکر . (نخبة الدهر دمشقی ص ۱۹۲) .

طبرية . (۱) [طَ بَ رِ یَ] (اِخ) قصبه‌ایست باردن ، طبرانی منسوب بآن (منتهی‌الارب) . نام شهری برساحل غربی دریاچهٔ طبریه . محلی است از اردن از مضافات شام . (رسالهٔ مسکوکات مقریزی) بشام قصبهٔ ناحیت اردن است ، شهریست خرم و آبادان و با نعمت و آبهای روان . (حدودالعالم) قصبهٔ اردن و شهریست مستطیل وبر کنار درباچهٔ طبریه واقع است (نخبةالدهر دمشقی ص ۲۱۱) شهریست در جانب مغرب . گویند عقرب در آنشهر بسیاراست . (برهان) یاقوت گوید : طبریه دراقلیم سوم‌است وطول آن ازجهت‌مغرب ۵۷ درجه و ۴۵ دقیقه ، وعرض آن ۳۲ درجه است . این شهردرسال ۱۳ بطریق صلح بردست شرحبیل بن حسنه‌فتح گردید مشروط برآنکه نیمی از منازل و کنایس خود را تسلیم مسلمانان کنند ، و بعضی گفته‌اند که شرحبیل چندین روز طبریه را در محاصره نگاهداشت و اهالی ناگزیر شدندبنفوس واموال وکنایس خویش‌صلح کنند ، مگرجایهائیرا کهازسکنه تهی کرده باشند ، شرحبیل برای مسجد مسلمانان موضعی را مستثنی کرد . در خلافت عمر اهالی طبریهٔ پیمان‌شکستند . و گروهی از رومیان غیربومی نیزباآنان همدست شدند، ابوعبیدة عمروبن العاصی را با چهار هزار تن بطبریه گسیل داشت ، وعمر و آنجا را فتح کرد ، واهالی صلحی را که باشرحبیل کرده بودند باهمان شروط تجدید کردند، وعمروهم بدون پیکاروزد وخورد تمام بلاد اردن‌رافتح کرد . طبریه بردرباچه معروف به بحیرهٔ طبریة که برطرف کوه واقع است مشرف میباشد وکوه طور نیز بر دریاچه مشرف‌است . این شهر ازتوابع اردن وبر طرف غور واقع است و از آنجا تادمشق سه روزراه باشد و تابیت‌المقدس هم‌مسافت سه روز راه است ولی بین طبریه وعکادو روز راه مسافت بیش نیست . طبریه شکلا مستطیل و بر درباچهٔ طبریه مشرفست ، عرض آن کم است وبکوهی خرد کهپایان آبادی‌است منتهی‌میگردد . علی‌بن‌ابوبکر هروی گوید : اما حمامهای طبرية ، گویند از عجائب‌دنیاست ولی باید دانست‌منظور حمامهائی‌نیست که بردروازهٔ طبریه وبجانب بحیرهٔ طبریه واقعند چه مانند آن حمامها درینجهان بسیار است و ... دیده ایم ، اینکه گفته است از عجایب دنیاست ، مقصود موضعی است از اعمال طبریه در مشرق دیه معروف به حسنیه واقع در صحرا وآن عبارتست از عمارتی قدیمی که در افواه معروفست از بناهای حضرت سلیمان علیه‌ـ السلام است وآن محقما بوده است که آب از صفا آن بیرون میآمده و از آب آن دوازده چشمه تشکیل میشده وآب هرچشمهٔ ویژهٔ شفای دردی مخصوص بوده که مریض برای شستشوی بس در آن چشمه ازآن بیماری بهبود مییافته است . آبش سخت گرم است وصاف و گوارا وخوشبوی ، بیماران بقصد شفا آهنگ آن آب میکردند ، ومردم در چشمه هائی که در جایگاه بسیار گرم میریخته شنا میکرده اند و سود آب تنی در اینگونه چشمه‌ها آشکار است.
وما نظیر آن موضع در هیچ محلی ندیدیم مگر شرمیاراکه وصف آن در جای خود گذشت . ابوالقاسم گوید : نخستین کسی که‌طبریه را بنا کرد یکی از پادشاهان‌روم موسوم به « طبارا » بود ، وآنجارا بنام خود نامید و در طبریه چشمه هائیست که آبش شور و گرم است و حمامهائی برای آن آب ساخته اند که نیازی بگرم شدن ندارند شب وروز آب گرم از آن حمامها جاریست . و نزدیك آن حمامها چشمهٔ آب گرمیست که مبتلایان بجرب وگر در آن غسل میکنند ، و بطبریه از جانب غور بین طبریه و بیسان ، چشمهٔ آب گرم حضرت سلیمان علیه السلامست که بزعم مردم آب آن هر دردی را شفاست . ابوعبدالله البناء گوید : طبریه مرکز و قصبهٔ اردن است (شهر وادی کنعان) وبین کوه و دریاچه واقع‌شده است ، ازینرو شهریست غم‌انگیز و در تابستان هوایش ناسازگار و وبائی است ، طول این شهر فرسنگی است‌عرض آن در برابر طول وی قابل ذکر نیست ، بازارش از دروازهٔ تادروازهٔ دیگر امتداد داردمقابر آن بر کوه است ، درآنجاهشت گرمابه‌است که آب‌آنها بدون هیمه‌مصرف کردن همواره گرم باشد ، مسجد جامع بزرگی داردکه در بازار واقع شده است زمین مسجد را از سنگهای ریزه پوشانیده اند و دارای ستونهای سنگی پیوسته بهم میباشد . معروف‌است کهاهالی طبریه‌دوازده ماه سال را بدینطریق بسرمیبرند .
دو ماه از کثرت کیك در تکابو هستند و دوماه باپشه هم‌آغوش اند چه درآن‌ناحیه پشه فراوانست ودوماه بازنبورهانبردمیکنند وآنها را از طعام ومواد شیرینی میرانند و دوماه از کثرت گرما برهنه بسر میبرند و دوماه‌نی‌شکرمی‌مکند ودوماه ازبسیاری گل دراجن‌زار ها فرومیروند .

(۱) Thibériade. (Anc.) Tabaryeh.

در پایان این شهر پلی است بزرگ که از آن بجادهٔ دمشق میگذرند ، آب آشامیدنی اهالی از دریاچهٔ طبریه است ، دراطراف دریاچه همه‌جا دیه های پیوسته بیکدیگر و نخلستان ها مشاهده میشود کشتیهای بزرگ دراین‌دریاچه حرکت میکند ودارای ماهی بسیاری است که خوراك آنگونه ماهیها برای مردم غیر بومی ناگوار است ، کوه بر این شهر مشرف میباشد ، آب دریاچهٔ مزبور گوار است ولی شیرین نیست، کسی را که بدین‌شهر منسوب کنند طبرانی گویند بغیر قیاس ، چون منسوبان بطبرستان را طبری میگویند وبسیار مورد استعمال‌دارد ازینرو در نسبت بین این دو موضع فرقی گذاشتند ومنسوب بطبریه را طبرانی گفتند چنانکه در نسبت به صنعاء و بهراء (١) و بحرین گویند صنعانی، وبهرانی ، و بحرانی و مردم افاضل و علمای بزرگ از این شهر برخاسته‌اند .

(معجم البلدان ج ٥ ص ٢٣)

ابن بطوطه‌درسفر نامه خودآورده : طبریه‌در قدیم شهری بزرگ بوده وجز رسم ونشانهٔ که حاکی از عظمت باستانی آن میباشد امروزه ازان چیزی باقی نیست . گرمابه های شگفت آوری در آن شهر هست که مردانه وزنانه آنها از یکدیگر متمایزاست آب آنها سخت گرم است ..... دراین‌شهر مسجدیست که بمسجد پیمبران معروف‌است، مزار شعیب ودختر وی که زوجهٔ حضرت موسی بوده ، وسلیمان ، ویهودا ، وروبیل علیهم السلام درآن مسجد میباشد. آهنگ زیارت چاهی که حضرت یوسف علیه‌السلام را در آن افکندند کردیم ، این چاه در صحن مسجد کوچکی بر گوشهٔ واقع است ، چاه خود بزرك وعمیق است ازآب آن که از آب باران گرد آید آشامیدیم متولی آنجا میگفت از این چاه خود نیز آب بر آید .

(سفرنامهٔ ابن‌بطوطه ج١ ص٣٦) .
(چاپ مطبعة الازهریة مصر) .

و در قاموس کتاب مقدس آمده است : شهریست ازجلیل بر ساحل غربی دریای جلیل که آنرا دریای طبریه گویند (یوحنا. باب ٦ آیهٔ ١) و (باب ٢١ ، آیهٔ ١) و یوحنای حواری که انجیل خود را بعد ازتمام اناجیل نوشت ، دریای جلیل را که درآیهٔ اول واقع است دریای طبریه تفسیر نمود است .

اما طبریه جز یکدفعه در انجیل مذکور نیست . (یوحنا باب٦ آیهٔ٢٣) وباوجودی که طبریه در ایام مسیح معروف بود ، حضرتش درآنجانرفت ، ودرآنزمان‌طبریه ازجملهٔ شهرهای جدید بود زیرا هیرودیس آنرا درسال ١٦ - ٢٢ بعد ازمسیح مجدداً بنا کرده ، محض احترام نام طباریوس امپراطور ، آنرا طبریه نامید . یوسیفوس گوید که هیرودیس طبریه‌را برموضعی که قبورقدیمهٔ بسیار و بقایای شهر قدیم اولاد منشه بود بنا کرد ، بدان لحاظ در انظار یهود ناپاك ومردود بود ، وهیرودیس غربا واجنبیان وغلامان‌را درآنجا مسکن داده ، میدان و حمامها و هیاکل و بناهای عظیمهٔ دیگر بنا کرد وقناتی درآن حفر کرد که طولش نه میل بود ، ودرمدت جنگ‌یهود با رومانیان ، یوسیفوس در آنجا متحصن بود، وبعدازانهدام اورشلیم، مجمع سهندریم در آنجا استقرار یافته مرکز مشهور و معروف تعالیم یهود گشت ، و منشأ که شریعت تقلیدیه یهود باشد ، و ماسوره که کتاب اعراب کلمات تورات و شرح ومعنای آن باشد درآنجا تصنیف گشت.

اما حالت حالیه طبریه‌آنکه برساحل‌جنوب غربی دریای طبریه واقع است وقدری از شهرقدیم راکه خرابه‌های آن مسافت‌یک میل و نیم بطرف جنوب امتداد میابد پوشانیده است وبسیاری از سنگهای قدیم بساختمانهای شهرجدید نقل وانتقال یافته ، ولی فعلاً بازدربعضی‌ازخرابه‌های شهرقدیم سنگهای مرمر صیقلی و غیره یافت شود . (ملاحظه دردریای‌جلیل) وشهرحالیه را از جانب‌دشت، حصارمخروبه‌ایست، واغلب کوی های‌شهردرزلزلهٔ که درروزاول‌سال ١٨٣٧ میلادی‌واقع‌شده‌خراب گشته وششصد تن از اهالی‌مقتول گردیدند ، ودرمکانی که گویند خانهٔ بطرس‌درآنجابوده فعلاً کنیسه‌ایست . وهرچند منظرشهرازدوربس خوش ونیکو وباصفا بنظرمیرسد با وجودآن‌از کثیفترین شهرهای مشرق میباشد ، و گاهی ازاوقات درجهٔ حرارت در آنجا ترقی مینماید که بیکصد درجه فارنهایت بالاترمیرسد وشهر طبریه فعلا یکی ازچهار شهر مقدس یهود محسوب میشود ، ونصف سکنهٔ آن یهودند که زیست ایشان‌معلق‌ومنوط برصدقاتیست که ازبرادران دینی ایشان که در اطراف و اکناف دنیا هستند فرستاده میشود ، و مسلم ونصاری نیز در آن میباشند ، و عدد نفوسش ازسه الی چهارهزار میشود . در حوالی شهر مسطور حمامهای طبیعی است که آب آنها ١٣١ درجه و ١٤١ درجه فار نهایت گرم است مقبرهٔ که بعضی از مشاهیرعلماء یهود در آنجا مدفونند برتلی واقع است که تخمیناً یك میل بطرف‌غربی شهرمرقوم مسافت دارد . (قاموس کتاب مقدس) (صفحهٔ ٥٧٨ و٥٧٩) و رجوع بمجمل‌التواریخ والقصص ، صفحات ٢٧٢- ٤٧٩ و عقدالفرید ج ٧ صفحهٔ ٢٨٤ و فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ اروپا صفحهٔ ٤ و تاریخ سیستان حاشیهٔ صفحهٔ ٧٣ و نزهة القلوب‌چاپ اروپا صفحات ٢٥٠ - ٢٦٨. ٢٩٠ - و روضات‌الجنات صفحهٔ ٣٢٣ و حبیب السیر چاپ تهران ، صفحات ٧٦ - ١٦٠ - ١٨٤ - ٢٩٩ - ٣٩٢ - ٤٠٦ ج ١ وصفحهٔ ٤١١ - ج ٢ شود .

طبریه . [طَ بَ رِ یْ یَ] (دریاچهٔ .....) مؤلف حدودالعالم ، ازجملهٔ دریاچه‌های‌هفت گانه ، دومین دریاچه را بنام دریای‌طبریه نام برده و گوید : درازای او دوازده فرسنگ‌اندرپهنای‌هشت فرسنگ .(حدود العالم ص ١٠) .

دریاچه‌ایست واقع درفلسطین ، ونهراردن آنرا ازجنوب به‌بحیرهٔ لوط (بحرالمیت) پیوندد . (٢) و صلاح الدین ایوبی قوم فرانگ را درسومین‌جنگ صلیبی، در کنار این دریاچه بشکست .

دمشقی‌درنخبة‌الدهر آورده که‌درازای‌دریاچهٔ طبریه دوازده وپهنای آن شش میل است، و کوهها ازهرجانب این دریاچه را احاطه کرده است ، ونهر الشریعة از این دریاچه بگذرد وبدریاچهٔ زغرریزد ، وبر کنار این دریاچه سرچشمه‌هاست که آب آنها سخت گرم باشد ، و آن سرچشمه ها را حمات نامند ، وآب این منابع نمکی و گوگردی است وآماس بدن و جَرَب را سودمند، و برای دفع زیان غلبهٔ بلغم و افراط فربهی نافع است ، گویند قبر حضرت سلیمان علیه‌السلام درین دریاچه‌است (نخبة‌الدهر ص ٢١٢) ورجوع بحبیب‌السیرج ١ چاپ تهران صفحهٔ ٣٧ و عقدالفرید ج١ صفحهٔ ٢٧٣ واخبارالحکماء قفطی‌چاپ اروپاصفحهٔ ٣١٩ شود .

طبریة‌العتیق . [طَ بَ ریْ یَ ةُ عَ] (ترکیب اضافی) طبریة العتیق که بنام طبریهٔ اردن نامیده شدیکی ازدونقدی‌است که قبل‌ازاسلام‌درروی زمین رائج ومعمول بوده است . (رسالهٔ مسکوکات مقریزی)

طبز . [طَ] (ع مص) . آرامش کردن بازن . (منتهی‌الأرب) (منتخب اللغات) (شمس‌اللغات). جماع کردن با زن. قاموس. || (اِ) بری هر چیزی . (منتهی‌الارب) . (منتخب‌اللغات) . (شمس‌اللغات).

طبز . [طِ] (ع اِ) سنك بزرگ از کوه. (منتهی‌الارب) . ||کرانهٔ قویتر از کوه. (منتهی‌الارب). جانب کوه. (شمس‌اللغات)، || شتر دو کوهانه . (منتهی الارب) . (منتخب‌اللغات). (شمس‌اللغات) . دهانج . (منتهی‌الأرب) .

طبس . [طَ] (ع اِ) سیاه ازهر چیزی .

---

(١) بهراء قبیله ایست (منتهی‌الارب) .

(٢) Lac. Tibériade.

(منتهی الارب) . (منتخب اللغات). (شمس اللغات) .

طبس. [طَ] (ع اِ) گرگ. (منتهی الارب). ج ، طبوس [طُ] (دزی ج ۲ ص ۲۱) .

طبس. [طَ بَ] (اِخ) از بلوکات ولایت سبزوار خراسان ، عدهٔ قری (۲۷) مرکز طبس ، حد شمالی جوین ، شرقی نیشابور جنوبی قصبه ، غربی بواکره . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۰۳) قصبهٔ مرکزی دهستان طبس بخش صفی آباد شهرستان سبزوار ۴۱ هزار گزی جنوب باختری صفی آباد ـ سر راه اتومبیل رو صفی آباد بطبس ـ کوهستانی ـ سردسیر ـ سکنه ۱۰۶۲ تن . رودخانه چشمه سار ـ غلات پنبه باغات کنجد تریاک ـ شغل زراعت ـ قالیچه و کرباس بافی ـ راه اتومبیل رو ـ پاسگاه ژاندارم و دبستان دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) . و نیز مؤلف کتاب مزبور آرد : نام یکی از دهستانهای بخش صفی آباد شهرستان محدود است از شمال بدهستان حکم آباد و از جنوب بکوه طبس واندقان ازخاور بدهستان سلطان آباد ازباختر بدهستان کهنه ـ موقعیت کوهستانی هوا معتدل آب اغلب قراء ازچندین رودخانه محلی تأمین میشود و راههای آن پیاده روصعب العبوراست این دهستان از ۲۶ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل و مجموع نفوس آن درحدود ۱۳۵۳۷ نفرمیباشد ـ محصول عمده غلات ، تریاك ، ارزن ، بنشن کنجد ، پنبه و انواع میوه و ابریشم است شغل زراعت وصنایع دستی زنان قالیچه و کرباس بافی است . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

طبس. [طَ بَ] (اِخ) فردوس شهرستانیست درخراسان، اعجمی است (منتهی الارب) . (غیاث اللغات) ، نام قصبهٔ ، درمعجم البلدان آورده که ، اصطخری گفته است طبس شهریست کوچك ، و از قاین کوچکتر ، و از گرمسیرات محسوبست درخت خرما در آنجا میروید ، حصاری دارد ولی دارای قهندزنیست ، بناء آنجا از گل است ، و آبش از کاریز ، و نخلستان آنجا ازنخلستان قاین بیشتراست ، عرب آنجارا دروازهٔ خراسان میخواند ، زیرا درروزگار خلافت عثمان ابن عفان که آهنگ فتح خراسان کردند ، نخستین فتحی که آنانرا نصیب شد ، فتح طبس بود . (معجم البلدان ج ۶ ص ۲۷) ونیز یاقوت گوید ، طبس را پارسیان بلفظ مفرد استعمال میکنند و تازیان بلفظ تثنیه و طبسان میخوانند . ابوسعد گفته است، طبس شهریست واقع در صحرائی بین نیشابور واصفهان و کرمان و آن عبارتست از دوطبس ، یکی طبس گیلکی ، ودیگری طبس مسینان ، که هر دورا طبسان گویند (معجم البلدان چاپ مصر ج ۵ ص ۲۸) ، وسمعانی آرد : طبس شهریست در فلات که هرگاه از آن خارج شویم بهرسوی روی آوریم ناگزیر باید فلات را بپیمائیم . و آن شهر میان نیشابور واصفهان و کرمان واقع است ودرروزگار عمر فتح شده است و در زمان وی جزاین شهر ناحیهٔ دیگری درایران فتح نشده است . ودر آنجا دوطبس است ، یکی طبس گیلکی ودیگری طبس مسینان (۱) وآنها راطبسین گویند . (انساب سمعانی برگ ۳۶۷ب). ومرحوم بهمنیار آرد : طبس ، نام دو محل است ، یکی شهرستان طبس درجنوب خراسان که مرکز آنهم طبس است ، ودیگر بخش طبس ازتوابع سبزوار که قصبهٔ آن نیز موسوم بطبس است ، طوائف عرب که در زمان عثمان بریاست عبدالله ابن عامربن کریز بتسخیر خراسان آمدند ، نخست دومحل موسوم بطبس را فتح کردند ، وآن دومحل را طبسان و طبسین گفتند ، واین نام بصیغهٔ تثنیه اشتهار یافت، وبعدها در بعض کتب تاریخ وجغرافیای عربی نیز بهمین صیغه ضبط شد ، لکن در فارسی جز بصیغهٔ مفرد (طبس) استعمال نمیشود . یاقوت در معجم البلدان در ذیل طبسان گوید : یکی از دوطبس را طبس تمر ودیگری را طبس عناب گویند . ودر ذیل طبس گوید : که آن دو طبس است یکی طبس مسینان ودیگری طبس گیلکی . ناصر خسرو در سفرنامهٔ خود درآنجا که طبس تمررا وصف میکند میگوید :
« ودر آنوقت امیر آن شهر گیلکی ابن محمد بود ، وبشمشیر گرفته بود . » ازاین عبارت چنین مستفاد میشود که طبس گیلکی وطبس تمر یکی است ، وآنرا نسبت بدین امیر طبس گیلکی گفته اند .
(تعلیقات مرحوم احمد بهمنیار بر تاریخ بیهق ص ۳۴۰) .

نام قصبهٔ در (۲۱۸۰۰۰) گزی جویمند ، و در (۴۷۷۰۰۰) گزی یزد، که دارای پستخانه وتلگرافخانه میباشد . گلشن امروزه که در سابق بنام طبس معروف بوده است . از توابع خراسان و دارای معدن فیروزه است . این شهرمرکز حکومت تون وطبس سابق ، (فردوس وگلشن امروزه) در ۵۰۶ متر ارتفاع بین دو کوه واقع شده که شرقی آن موسوم به شتری و غربی آن موسوم بشورا بست ، ودر کنار جادهٔ یزد بمشهد قرار گرفته ، حاصل آن انقوزه وتنباکو و خرما ومرکبات وغلات وتریاك است آب و هوای طبس (گلشن) بر خلاف مشهور چندان گرم [illegible] بواسطهٔ [illegible] از [illegible] و [illegible] بیابان متصل میشود [illegible] (جغرافیای سیاسی کیهان صفحهٔ ۲۰۳) آثار تاریخی این عبارتست از [illegible] مدرسه ودو منارهٔ [illegible] مربوط به تاریخ [illegible] .
وصاحب قاموس الاعلام آرد : نام قصبه‌ایست [illegible] ولایت خراسان از کشور ایران [illegible] ۳۸۰ هزار گزی جنوب غربی مشهد ، در [illegible] بنام شورا [illegible] ۱۰۰۰ گز [illegible] ارتفاع ناحیهٔ مزبور ۵۶۱ گز است . طبس در ۳۳ درجه و ۳۳ دقیقه و ۳۳ ثانیه عرض شمالی و ۵۴ درجه ، ۳۶ دقیقه و ۵۴ ثانیه . طول شرقی واقع است وجمعیت آن قریب ۱۰۰۰۰ تن مرکب ازایرانی وعرب است وصحرای لوط اکثر اطرافش رافرا گرفته ودر نقطهٔ میان خراسان وقهستان برطریقی که از اصفهان ویزدوشیراز و کرمان بسوی خراسان امتداد یافته واقع است . و عربها این جایگاه را بباب خراسان خوانده اند ، ازینروکه بسال ۲۹ هجری درزمان عثمان نخستین نقطهٔ که بدست مسلمین افتاد اینجا بود ، وآنرا طبسان نامیده‌اند ، میاه جاریه وباغها وباغچه‌های فراوان دارد ، درطرف مشرق قصبه دردامنهٔ کوه ودر مسافتی قریب یك هزارو پانصد گزی باغها وییلاقات دیده میشود سور و خندقی گردا گرد قصبه را فرا گرفته قلعهٔ هم دراینجا هست محصولات آن عبارتست از : خرما ، انگور ، انار ، شفتالو ، گلابی، سیب ، پرتقال ومیوه های فراوان دیگرصادراتش تنبا کو تریاك، مادهٔ طبی بنام انگزه «انقوزه» ومحصولات کرم ابریشم میباشد گوسفند وشتر بسیار دارد وهوایش بسیار گرم است ومسقط رأس بعضی ازمشاهیر علما بوده است .
(از قاموس الاعلام ترکی) .
ودرفرهنگ جغرافیائی ایران آمده است : دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس از ۳۷ آبادی تشکیل یافته ومجموع نفوس آن در حدود ۱۱۵۱۳ تن است موقع آن جلگه وهوای آن گرمسیر است آب کلیهٔ قراء ازقنوات تأمین میشود محصول عمده غلات برنج خرما مرکبات — شغل زراعت و کسب راه اتومبیل رو .
و نیز مؤلف آن آرد :
طبس نام یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان فردوس محدوداست ازشمال ببخش بردسکن و کویر نمك از خاور بخش بشرویه وبخش بجستان وخوسف از باختر وجنوب بکویر لوت این بخش از دو طرف بکویر (کویر نمك ودشت لوط) محدود ودارای

(۱) در متن مسان است .

تابستان ممتد و طولانی وزمستان کوتاهی میباشد قسمتهای جلگهٔ آن گرم وسوزان و هوای آن مانند هوای منطقهٔ مکران است کوهستانها نسبةً معتدل بطوریکه میوه‌های سردسیری درآنجا یافت میشود بخش طبس در استان خراسان تنها محلی است که خرما و مرکبات بعمل میآید این بخش از هفت دهستان بنام مرکزی - کریت - سنگردان دیهوك - جوخواه دستگردان - اصفهك که دارای ۱۹۱ آبادی بزرك و کوچك است، تشکیل می‌یابد و مجموع نفوس آن درحدود ۲۷۷۸۶ تن است آب کلیهٔ قراء ازقنوات تامین میشود محصول عمده خرما غلات ذرت میوجات ومرکبات است در بعضی ازنقاط آن تریاك وبرنج بعمل میآید بخش طبس ازنظر اداری تابع فرمانداری و ژاندارمری فردوس واز قسمت مالی تابع شهر گناباد است.

ونیز آرد: قصبهٔ مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس که در ۲۱۵ کیلومتر فردوس سرراه مشهد و یزد واقع مختصات جغرافیائی آن عبارت است ازطول ۵۹ درجه و ۵۶ دقیقه عرض ۳۶ درجه و۳۳ دقیقه قسمتهای شمال خاوری و باختر آن کوهستانی قسمت جنوب آن جلگه بدشت لوط منتهی میشود.

موقعیت جلگه - هوا گرمسیر سکنه ۸۱۱۴ تن شغل زراعت وکسب تجارت قالیچه بافی چراغ سازی وگیوه بافی - راه اتومبیل‌رو آب از قنات وبواسطهٔ گرمی هوا محصول دیمی بعمل نمیآید و چون آب کم دارند محصولی که بدست میآید کفایت چهارماه آنهارا نمیکند.

ادارات دولتی بخشداری دارائی آمار ثبت اسناد ژاندارمری دبیرستان و دبستان دارد از آثار باستانی مسجدی است چندین باب دکاکین مختلف دارد.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

و رجوع بصفحات ۲۳۴-۲۹۶-۳۶۹- ۳۸۵-۳۸۹ تاریخ سیستان و تاریخ یمینی ص ۱۷۳ وصفحهٔ ۵۰۵ تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب و صفحات ۱۰۸-۱۰۹-۱۱۰-۳۰۸- ۳۱۲-۳۲۲-۳۲۷- ۳۲۸ مجمل التواریخ گلستانه و ج ۳ ایران باستان ص ۲۱۹۰. وصفحهٔ ۲۲۹ المعرب جوالیقی و ص ۲۸۹ فیه مافیه وص ۲۵ ج ۱ تاریخ عصر حافظ و ص ۱۴۰ و ۱۴۱ سفرنامهٔ ناصر خسرو وصفحات ۴۳۷ و ۵۴۳ تاریخ گزیده وص ۸۰ مجالس النفایس و ص ۷۱ ج ۲ تاریخ جهانگشای جوینی شود.

طبس. [طَ بَ] (بندر...) (اِخ) از بنادرقدیم ومعتبر بوده است (دربلوچستان) و بمرور دهور خراب و معدوم الاثر شده بود. در سنهٔ هزار و دویست و هشتاد ودو از خوانین مکران بوکیل الملك مرحوم اطلاع دادند که چنین بندری در لب دریا واقع است، وکیل الملك این بنده را در فصل تابستان درعین شدت و حرارت هوا بطور چاپاری روانه‌نمودند، عاجلاً بمکران رفته، میرعبدالله‌خان‌ضابط مکران‌را باتفاق خود برده، همان محل را دیده، باجازهٔ مرحوم وکیل الملك محض ضبط و تصرف دولت روز افزون قلعهٔ مختصری بنا نموده و بیست خانوار هم ازاهالی دشت درآنجا سکنا داده شد که از دست اندازی‌وتطاول اغیار محفوظ باشد، وسکنهٔ مزبور هنوزدر آن‌جا متوقفند، وچون‌بندر مزبوردرواقع بهتر و شایسته‌تر ازچاه بهار است و مرتع هم دارد، برحسب امر واجازهٔ اولیاءدولت علیه، وکیل الملك غیراز قلعهٔ سابق، قلعهٔ محکم و عمارات خوب و مرغوب از نوبنا گذاشته‌اند بمباشری میرزامحمدحسین کرمانی ساخته شده، ودر هذه‌السنهٔ ۱۲۹۴ که‌این بنده بسیاحت بلوچستان‌مأمور بود، مخصوصاً یکروز در آن‌جا توقف کرده سیر قلعه‌و تعمیرات آن‌جارا کرد، بسیار قلعهٔ‌خوبیست ویك سمت بدنهٔ قلعه وصل بدریاست، قدری ناتمامی‌دارد که بنا وعمله‌درمیان آن‌مشغول کارند، من بعدآبادی آن‌جا بهتر وجمعیتش افزونتر خواهد شد. آب آن‌جا نیزازچاه است لکن شیرین تروگواراتر از چاه‌بهار است. دیواربزرگی‌ازسمت‌دریا کشیده‌اند برای بارانداز وغیره. حصن معتبری‌است، واصل قلعهٔ نودر روی تپهٔ مرتفعی ساخته شده، از قبیل اشجار که درچاه بهارهست قلیلی هم در اینجا پیدا میشود.

(مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۷۹).

طبسان. [طَ بَ] (اِخ) شهرستانیست بخراسان. (منتهی الارب) دو طبس قصبهٔ ناحیه‌ایست بین نیشابورو اصفهان که آن‌جا را بنام قهستان قاین نیز میخوانند، وآن عبارتست از دوشهر که هردو را بنام‌طبس ذکر میکنند. یکی راطبس عناب ودیگر را طبس تمر میگویند..... ابوالحسن علی‌بن‌محمدالمدائنی گوید: نخستین‌شهری که از بلاد خراسان درآغاز فتوحات‌اسلام فتح شد طبسان بوده، واند و شهر را دو دروازهٔ خراسان نام نهادند. فتح این‌شهر بدست‌عبدالله ابن‌بدیل‌ابن‌ورقاء درروزگار خلافت عثمان ابن عفان بسال ۲۹ صورت گرفت، وپس ازاین فتح آهنگ تسخیر خراسان کردند وبدآنجا داخل شدند، طبسان بین نیشابور و اصفهان و شیراز و کرمان واقع گردیده است، مالك ابن الریب المازنی دراین بیت ازقصیدهٔ خود طبسان را منظور داشته است که گوید:

دعانی الهوی من اهل اودوصحبتی
بذی الطبسین فالتفت ورائیا

..... واز آن‌جا گروهی از دانشمندان برخاسته‌اند.....

(معجم‌البلدان چاپ مصر ج ۶ ص ۲۷). و رجوع بصفحهٔ ۲۲۹ کتاب « المعرب. جوالیقی» شود.

طبس تمر. [طَ بَ سِ تَ] (اِخ) رجوع به طبس فردوس بطبسان و بصفحهٔ ۲۲۹ المعرب شود.

طبس عناب. [طَ بَ سِ عُ نّا] (اِخ) رجوع به طبس فردوس و بطبسان و صفحهٔ ۲۲۹ المعرب شود.

طبس گیلکی. [طَ بَ سِ لَ] (اِخ) شهریست کوچك و از اقلیم سوم است. طولش ازجزائر خالدات، صب ط وعرض از خط استوا لد، در هفت روزه راه‌یزد است، و هوایش گرم است بغایت، وخرما و ترنج و نارنج بسیار است، ودرخراسان غیر ازآن‌جای دیگر نیست، وآبش‌ازچشمه است، مقدار دو آسیا گردان آب باشد، حصاری محکم دارد، ودر جوار آن‌عنب نیست، وچند پاره دیه از توابع آن است. (این‌شرح ذیل‌عنوان بلاد قهستان‌ونیمروز وزاولستان‌است).

(نزهةالقلوب‌چاپ اروپاص ۱۴۵)

ونیز ذیل عنوان بقاع مفازه مابین کرمان و سیستان گوید: طبس گیلکی از اقلیم سوم است، طولش از جزایر خالدات، صبلا، وعرض از خط استوا کج ،ولایتی است وحاصلش‌غله‌وپنبه وخرمافراوان بود. (نزهة القلوب چاپ اروپا ص ۱۴۲).

ورجوع به طبس وطبسان و ص ۱۸۱ تاریخ گزیده شود.

طبس‌مسینا. [طَ بَ سِ مِ] (اِخ) نام‌یکی از دهستانهای بخش در میان شهرستان بیرجند است که از ۱۰۶ آبادی بزرك و کوچك تشکیل مجموع نفوس آن در حدود ۱۸۲۰۸ تن است.

موقعیت دهستان جلگه و کوهستانی آب مزروعی آن از قنوات تأمین هوای آن گرمسیر است محصول عمده غلات تریاك ارزن. شغل‌زراعت گله‌داری قالیچه کرباس بافی - راه اتومبیل رو (فرهنگ‌جغرافیائی ایران جلد ۹).

||ونیز آرد: قصبهٔ‌مرکز دهستان‌طبس‌مسینان بخش‌درمیان‌شهرستان بیرجند ۳۲ هزارگزی جنوب‌خاوری‌درمیان. سرراه شوسهٔ عمومی بیرجند‌بدرج‌جلگه. گرمسیر. سکنه ۱۵۱۳ تن قنات. غلات تریاك شلغم چغندر شغل زراعت‌ومالداری. راه اتومبیل‌رودبستان و پاسگاه‌ژاندارمری‌دارد. (فرهنگ‌جغرافیائی ایران‌جلد ۹) ورجوع به طبس‌مسینان شود.

طبس مسینان. [طَ بَ سِ مِ] (اِخ) بخراسان اندرمیان کوه و بیابان است و جائی بانعمت است. (حدود العالم)

طبس مسینان: ازاقلیم سیم طولش‌ازجزایر خالدات، صدنه، وعرض ازخط استوالج.

شهری کوچک است و گرمسیر ، و درو نخلیات فراوان بود و آبش از کاریز است غلات این قصبه در هفتاد روز آب خورد و غلات مواضع که در حوالی آن است در هفت روز آب خورد ، ودر آن‌ولایت‌چاهی بود که خاك آن مقدار دانهٔ جاورس ، هر که بخوردی درحال‌بمردی ، اما دراین‌نزدیکی آن چاه را انباشته‌اند . و هم در آنولایت چاهی‌است که در زمستان آب بسیار در آن چاه میرود ودر تابستان بیرون‌میآید، وبدان زراعت می کنند . و چاهی دیگر هست که هروقت که در آن‌چاه نگاه میکنند، بشکل ماهی مینماید . (نزهة القلوب چاپ اروپا) و رجوع بطبس وطبسین و طبسان وطبس مسینا شود .

طبس . [طَ] (ع اِ) تبسی . فهوه سینی. دوری لعاب‌دار که روی آن فنجان قهوه گذارند . || نعلبکی .||بشقاب ج ، طباسی.

طبسی . [طَ بَ سی](ع اِ) منسوب بطبس که شهریست بین نیشابور و اصفهان و کرمان . (سمعانی بر گ ٣٦٧ ب).

طبسی . [طَ بَ سی] [ی] (اِخ) احمد بن ابو جعفر طبسی از محدثان متقدم بوده و از محمد بن‌حبان سماع کرده است . (انساب‌سمعانی بر گ ٣٦٧ ب).

طبسی . [طَ بَ سی] [ی] (اِخ) احمدبن سهل بن‌بحرطبسی فقیه‌مکنی به ابوالحسین اوراست تصانیفی در لغت . وی از یحیی‌بن صاعد وابن حزیمه روایت داردواز‌محدثان متقدم بشمار میرفته است . (انساب سمعانی برگ٣٦٧ ب).

طبسی . [طَ بَ س ی] [ی] (اِخ) احمد بن محمد بن ابراهیم طبسی تاجر مکنی به ابونصر نزیل نیشابور . حاکم ابو عبدالله حافظ گوید : وی از ابوقریش محمد بن جمعةبن خلف قهستانی(١) وجزوی روایت کرده است و گمان میکنم در نیشابور در گذشته است (انساب سمعانی بر گ ٣٦٧ الف).

طبسی . [طَ بَ س ی] [ی] (اِخ) احمد بن محمد بن سهل طبسی‌فقیه بارع شافعی . مکنی به‌ابوالحسن ازمتقدمان و از اصحاب مروزی بوده است . اودرنیشابورازابوبکر محمد بن اسحق بن حزیمه و در عراق از ابومحمد بن صاعد سماع کرده است و در خانقاه نیشابورسکونت گزید و بتدریس و املای حدیث پرداخت آنگاه به طبسین‌رفت و شنیدم وی بسال ٣٥٨ در گذشته است. حاکم ابوعبدالله حافظ‌بدینسان ترجمهٔ وی را آورده و هم گوید : و شنیده‌ام که ابوالحسن‌را شرحی برمذهب شافعی رحمة-الله بوده که آنرا در هزار جزو با خطی بسیار دقیق تألیف کرده است . (انساب سمعانی برگ ٣٦٧ ب) .

طبسی . [طَ بَ س ی] [ی] (اِخ) حسن بن حسین بن حسن‌بن فضل طبسی مکنی به ابوعلی . ازمحدثان متقدم بوده است و از ابوالحسن علی بن منصور بن عمر بن نفی سمرقندی و او از ابوعیسی ترمذی روایت دارد . و ابوالحسن سمرقندی کتاب جامع ابو عیسی ترمذی را روایت کرده است . (انساب سمعانی برگ ٣٦٧ ب) .

طبسی . [طَ بَ س ی] [ی] (اِخ) حسن بن محمد بن فیروزان طبسی مکنی به ابو علی مردی‌فقیه وازمحدثان متقدم بوده است وی از ابوالعباس اصم روایت دارد . (انساب سمعانی برگ ٣٦٧ ب) .

طبسی . [طَ بَ س ی][ی] (اِخ) سهل بن ابراهیم طبسی مکنی به‌ابوالحسین . وی‌از محدثان متقدم بوده وحسن بن محمدسکونی ازاوروایت دارد . (انساب سمعانی برگ ٣٦٧ ب) .

طبسی . [طَ بَ س ی] (اِخ) شمس-الدین طبسی دو بودند یکی اشعار خوب دارددودیوانش‌مشهور ودیگری درحیاتست انشا ونظم ونثر بی‌نظیر دارد واین ضعیف بااو دوست‌است وبه نظم ونثر این ضعیف را بکرات مشرف فرموده .
(تاریخ گزیده ص٨٢١) .
و صاحب تذکرهٔ مرآت الخیال آرد : قاضی شمس الدین طبسی ازصنادید علماو فضلای خراسانست وسلطان سعید بایسنقر انارالله برهانه مربی اوست و از معاصران سلطان القضاة صدر الشریعهٔ بخاری بوده وباهم صحبتها داشته اند و مدتی در حوزهٔ درس وی بود ودر آخر حال ندیم مجلس خواجه نظام که بوقت سلطان جلال الدین ملکشاه‌سلجوقی وزیرخراسان بوده گردید ودر مدح وی قصاید غراء گفته موردصلات گرانمایه گشت . آورده اند چون شمس-الدین طبسی آوازهٔ فضل و کمال صدر-الشریعه شنود بشوق ملازمت وی عزیمت بخارا کرد روزاول که بمجلس وی درآمد دید که صدر الشریعه قصیدهٔ را کەدر آن شب گفته بود بحضور اهل مجلس میخواند وهریك‌بقوت‌طبع دخلی میکردند . شمس-الدین سلام کرد وبگوشهٔ نشسته باستماع آن مشغول گردید . بعضی از ابیات‌قصیدهٔ مذکور این است :

برخیز که صبح‌است و شرابست و من‌و‌تو
آواز خروس سحری خاست زهرسو
برخیز که برخاست پیاله بیکی پای
بنشین که نشسته است صراحی بدوزانو
می نوش ازآن پیش که معشوقهٔ شب‌را
باصبح بگیرند و ببرند دو گیسو .

در اثنای خواندن این ابیات صدرالشریعه در شمس نگریست و او را بشاش دید گفت : ای مردغریب در شعر هیچ وقوف داری ؟ گفت : موزون را از ناموزون فرق توانم کرد گفت : این شعر چطور است ؟ گفت : کلامی موزون‌است . فضلا در وی در افتادند که چرا تحسین نکردی؟ گفت : اگر من بهتر ازین بگویم شما چه میگوئید ؟ گفتند : تو را در شعر مسلم داریم ، الا بیازاریم . شمس مصالح نوشتن از آنها گرفت و بر همان وزن آن قصیده را پنجاه‌بیت جواب‌نوشت چون‌صدرالشریعه قوت طبع اورا دید برهمهٔ شاگردان مقدم نشاند ودرتعظیم واحترام وی باقصی الغایه پرداخت . این چند بیت از قصیدهٔ شمس-الدین است :

ازروی توچون برد صبا طره بیکسو
فریاد بر آورد شب غالیه گیسو
ازشرم خط غالیه بوی توفتاده‌است
درروادی غم باجگر سوخته آهو
آن‌زلف شب‌آسا‌ورخ روزنمایت
چون عنبروکافور بهم ساخته‌هردو
جانا دل مجنون مرا چند بر آری
زنجیر‌کشان تابسرطاق دوابرو
اززلف سیاه تومگر شد گرهی‌باز
کزمشك برآورده فلك کعبهٔ هرسو
گفتی که چوزدکار توروزی سره گردد
آری همه امید من اینست ولی کو ؟
بستم دراندیشه که چیزی بگشاید
زین خانهٔ شش‌گوشه وزین پردهٔ نه تو

طبسی . [طَ بَ سی] [ی] (اِخ) عبدالله بن محمد بن ابراهیم طبسی مکنی به ابو منصور . وی ازقاضی ابوبکر حیری‌روایت دارد وازمحدثان متقدم بوده است .(انساب سمعانی برگ ٣٦٧ب) .

طبسی . [طَ بَ سی] [ی] (اِخ) علی‌بن محمد بن‌زیدحدادطبسی مکنی به‌ابوالحسن از محدثان متقدم بوده است . وی از ابن المعرتی روایت کرده استوابو بکر محمد بن جعفرمز کی ازوی روایت دارد.(انساب سمعانی برگ ٣٦٧ ب) .

طبسی . [طَ بَ س ی] [ی] (اِخ) (١) محاسن عبدالرزاق بن محمد طبسی مکنی بابوبکر. سمعانی آرد : وی درنزد مشایخ حدیث قرائت‌میکرد ودیگران را بهره‌مند میساخت و قرائت وی صحیح بوده است . من صحیحین را بقرائت وی از امام محمد بن فضل فراوی سماع کردم و بروایت از ابوالفضل محمدبن احمدبن ابوجعفرطبری حافظ که از وی در طبس سماع کرده‌بود حدیث‌نوشتم . واودر قرائت حدیث‌مهارتی داشته است .

---

(١) در متن قصستانی است ولی صحیح قهستانی است رجوع به برگ ٤٦٦الف س ١٤ همان کتاب شود .

وی بسال ۵۴۰ در نیشابور درگذشته و در کنجرود که آرامگاه امام الائمه ابن حزیمه است دفن شده است ومن‌مدفن‌ویرا زیارت کرده‌ام.
(انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طبسی. [طَ بَ] (اِخ) محمد بن‌ابوبکر مقری طبسی. ابن ماکولا کنیهٔ او را ابو حاتم و نسب اورا لبنی آورده است. وی از اسماعیل بن قرات مقری روایت کرده و از محدثان‌متقدم بوده است.
(انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب)

طبسی. [طَ بَ سی] [ی] (اِخ) (۱) محمد بن‌احمد بن ابوجعفر طبسی مکنی بابوالفضل‌حافظ صاحب تصانیف بسیار بوده از حاکم ابوعبدالله حافظ و ابوطاهر بن محمش زیادی و ابوالقاسم بن حبیب مفسر و ابوالحسن محمدبن‌قاسم فارسی وجزایشان از اصحاب ابوالعباس اصم‌حدیث‌نوشته‌است و سفری بمرو کرده ودر آنجاازابوغانم کراعی‌وجزوی‌حدیث‌نوشته است.وگروهی از محدثان در نیشابور و هرات از اوبرای من حدیث روایت کرده‌اند ازقبیل: ابو عبدالله بن‌شاه شادیاخی (۲) در نیشابور و جنیدبن محمدبن علی قاینی در هرات. وی در حدود سال ۴۸۰ در طبس نیشابور «سبزوار» درگذشته است.
(انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طبسی. [طَ بَ سی] [ی] (اِخ) محمد بن‌علی بن جعفر طبسی‌ملقب بحاکم‌ومکنی بابو عبدالله از محدثان متقدم بشمارمیرفته. وی از احمد بن ابو جعفر طبسی روایت کرده است وابو عمرومحمد از او روایت دارد.
(انساب سمعانی برگ۳۶۷ ب).

طبسی. [طَ بَ سی] و [ی] (اِخ)محمد بن‌محمدطبسی‌مکنی بابوجعفر نزیل‌جرجان وی کتاب المجروحین را از ابوحاتم‌محمد بن‌حبان بستی روایت کرده است و ابو مسعود بجلی (۳) حافظ ازوی روایت‌دارد
(انساب سمعانی برگ ۳۶۷)

طبسین. [طَ بَ سَ] شهریست بخراسان گرمسیروآند روی خرماست. و آب‌ایشان ازکاریز است، واندرمیان‌بیابانست.(حدود العالم).
رجوع بطبسان و عقدالفرید ج ۳ ص ۹۹ و تاریخ سیستان صفحات۲۶ - ۲۱۹‌شود.

طبسین. [طَ بَ] (اِخ) دهی ازدهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند - ۱۳۰ هزارگزی جنوب خاوری شوسف ۷ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان دامنه گرمسیر - سکنه ۹۶ تن. شغل زراعت - مالداری - راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

طبش. [طَ] (ع اِ) مردم. (منتهی‌الارب). (آنندراج). طمش. مثله، و منه: ما فی‌الطبش مثله. و ما ادری ای الطبش هو، ای ای الناس هو، و کذا ای الطبش هو. (منتهی‌الارب).

طبشقوران. (اِخ) ازطسوج لنجرود ص ۱۱۳ تاریخ قم و در صفحهٔ ۶۵ همان کتاب آمده است:
هیثم ازعمر کسری روایت کند که او گفت که این دیه قومی از اهل طبشین بنا کرده‌اند و نام آن طبشکران بوده است. پس معرب گردانیدند و گفتند طبشقوران.

طبشکری. [ ] حمدالله مستوفی این موضع را یکی از دهات خرقان از تومان همدان میشمارد (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۷۳).

طبشه. [طَ شَ] (ع اِ) رجوع به طبشی شود.

طبشی. [طَ] (ع اِ) جام چوبین، طبشه. (دزی ج ۲ ص ۲۱).

طبطاب. [طَ] (اِ) جام چوبین ،طبشه. (دزی ج ۲ ص ۲۱).

طبطاب. [طَ] (اِ) (۴) تختهٔ گوی بازی. (منتهی‌الارب) دوشاخ. دو شاخ گوی‌بازی. (زمخشری) آن چوب که گوی برآن‌براندازند. (مهذب‌الاسماء) چوگانی است که سرآن مانند کفچه سازند و گوی در آن نهند وبرهوا افکنند، چون بفرود آمدن رسد باز سر طبطاب بروزنند، همچنین نگذارند که برزمین آید تا از هال نگذراند، وبفارسی آنرا تختهٔ گوی بازی گویند. (غیاث‌اللغات) چوبی است پهن که بدان گوی‌بازند(منتخب‌اللغات)چوگان. پهنه. (فرهنگ اسدی) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی): در سواری وچوگان و طبطاب یگانه روزگار بود (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۲۴).

بیانگ نخستین از آن خواب خوش
بجستیم چون گو زطبطابها.
منوچهری.

زبیم توتنشان زخم خورده چون نیزه‌است
زسهم تودلشان همچو گوی در طبطاب.
مسعودسعد.

سرگشته چوگویم که سروپای ندارم
خسته‌بگه خرط وشکسته که‌طبطاب.
خاقانی.

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای‌عقل درطبطاب داشت.
سعدی.

|| گوی پهنه. گوی‌مهین. (بحرالجواهر). || مرغیست کلان گوش. (منتهی‌الارب). مرغی است که گوش درازدارد. (منتخب‌اللغات) نام طائری است که آنرا دوگوش بزرگ است. (فهرست مخزن‌الادویه).

طبطابة. [طَ بَ] (ع اِ) یك تختهٔ گوی بازی (منتهی‌الارب). طبطاب.

طبطبة. [طَ طَ بَ] (ع اِ) بانگ و آوازتلاطم سیل. (منتهی‌الارب) آواز آب. (منتخب‌اللغات)آوازموج زدن سیل. (منتخب‌اللغات) بانگ‌آب. (مهذب‌الاسماء) || حکایت بانگ سیل. (منتهی‌الارب). || آوازپای وقت دویدن. (منتهی الارب) || آوازتا زیانه. (منتهی‌الارب).

طبطبة.[طَ طَ بَ] (العطب...) من‌العیوب الخلقیة فی‌الفرس، و هوان تسترخی جحفلته‌السفلی فاذا سارحرکها وضبضها، کالبعیرالاهدل - وان یکون فی حنکه‌شامة سوداء وسائرفمه ابیض. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۵).

طبطبة. [طَ طَ بَ] (ع مص) آواز کردن. (منتهی‌الارب).

طبطبیة. [طَ طَ ی یَ] (ع اِ) دره. (منتهی الارب).

طبطر. [طَ طَ] مرغ آبی است از اقسام اوز. (فهرست مخزن‌الادویه) ظاهراً تحریف طبطو یا طبطوا است. [(ع اِ) غلیظ. ج، طباطرة. (تاج العروس).

طبطو. [طَ] (اِ) نام نوعی ازمرغابی باشد. (برهان) و آقای دکتر معین در حاشیه مینویسند، مصحف طبطو (ه م) مرحوم قزوینی نوشته‌اند: گویا مصحف طبطوبا یا باشد ورجوع به‌طبطوشود.

طبع. [طَ] (ع اِ) سرشت که مردم بر آن آفریده شده. ج، طباع. (منتهی‌الارب). خوی. (دستوراللغة ادیب‌نطنزی) طبیعت. (مهذب‌الاسماء)آخشیج. (فرهنگ خطی اسدی متعلق بآقای نخجوانی) سرشت، (مقدمةالادب زمخشری) خلقت. فطرت. طینت. خمیره. جبلت. نهاد. آب وگل. منش (نصاب). گوهر. گهر. غریزه. آن چیزی که آدمی برآن‌آفریده شده است. توس. نحاس. آنچه برانسان بغیر اراده وارد آید و بقولی جبلتی است که انسان برآن آفریده شده است (از. تعریفات جرجانی):

خواجه یکی غلامك رس دارد
کزنا گوارد خانه چوتس دارد
ابدون بطبع کیر خورد گوئی
چون ما کیان بکون در، کس دارد.
منجیك.

(۱) منسوب‌به طبس سبزوار (۲) درمتن شادنامی است. (۳) کذا. شاید. بجلی
(٤) Crosse pour pousser une Balle.

فغان من همه زان زلف بی‌تکلف اوست
فکنده طبع براو برهزار گونهٔ عقد .
منجیك .

ملول مردم کالوس و بی محل باشند
مکن نگارا این طبع وخوی را بگذار .
ابوالمؤید بلخی .

ای طبع سازوارچه کردم ترا چه بود
با من همی نسازی ودائم همی ژ کی .
کسائی .

اگرمرگ دارد چنین طبع گرگ
پر ازمی یکی جام خواهم بزرگ .
فردوسی .

چنان سیر گشتم زشاه اردوان
که ازپیرزن‌طبع مرد جوان .
فردوسی .

زهوش دل وطبع روباه گیرد
دل شیرجنگی وطبع غضنفر .
ناصرخسرو .

سوی تو ضحاك بدهنر از طبع
بهتروعادلتر از فریدون شد .
ناصرخسرو .

تاش همی جستم او بطبع همی جست
ازمن ومن زو کنون بطبع جهانم .
ناصرخسرو .

چون عسلی شد رخانت زرد چرا
با غزل ومی بطبع چون عسلی .
ناصرخسرو .

طبع دلجوخوشتراز گنج زروکان گهر
خوی نیکو بهترازشاهی وملك بیکران .
ناصرخسرو .

زخندان لاله‌شدگیتی چوخلق خسرومشرق
زگریان ابرشد دنیا چوطبع خسرودنیا .
مسعودسعد .

خواجه طاهرتوطبع من دانی
که نه‌جنس فلان وبهمانم .
مسعودسعد .

ای شاه می‌ستان بنشاط وطرب که طبع
هرخارسان که هست همی گلستان کند .
مسعودسعد .

گمان مبرکه مگرطبعهای مختلفند
گمان مبر که همه طبعها برنجانند .
مسعودسعد .

اگراو را به طبع مادر زاد
دیده وگوش کور وکرباشد .
مسعودسعد .

این دل وطبع رنج چند کشد
نه دل و طبع سنگ وسندان است .
مسعودسعد .

چون طبع وخلق او گل وسوسن
درهیچ باغ وهیچ چمن نیست .
مسعودسعد .

ای روشنی طبع تو برمن بلا شدی .
مسعودسعد .

نبینی طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان
نیابی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا .
سنائی .

دوست خواهی که تا بماند دوست
آن سخن گو که طبع وعادت اوست .
سنائی .

بجنب لفظ توای لفظ نوبدیع و غریب
بجای طابع توای طبع توجوادو کریم .
ادیب صابر .

واین خرخیزیان مردمانیند که طبع دد گان دارند ودرشت‌صورتندو کم موی‌وبیدادکار وکم رحمت ومبارز . (حدود العالم) .

وی(سلطان‌محمود)آنرا که‌ساختند خریداری کرد ، بطبع بشریت که نتوانست‌دید کسی راکه جای اورا سزاوار باشد .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٢١٤) .

طاعنان زودزودزبان فرا این پادشاه بزرك مسعود نکنند و سخن بحق گویند که طبع پادشاهان و احوال وعادت ایشان نه چون دیگران است .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص٢٤٨) .

بوبکرهم فاضل وادیب و نیکوخط ومدتی بدیوان‌مابماند ، طبعش‌میل‌بکر بزی‌داشت .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص٢٧٤) .

طبع این خداوند دیگر است .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص٤٠٧)

پادشاهان محتشم‌راحت باید کرد بربنامعالی هرچند که اندر طبع ایشان سرشته است .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب)

طبع بشریت است .... کـه دشوار آید ایشانرا دیدن کسی کـه مستحق جایگاه ایشان باشند .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب)

هنرش راز رأی تربیت است
دولتش زان بطبع مأمور است

چوچرخ مرکز جاه ترا شتاب‌وسکون
چوطبع آتش رای تراسنا وضیا

ای طبع توچوبحر و زبحرت مراگهر
ای رای تو چومهرو زمهرت مراضیا ،

در لثیمان بطبع ممتازی
درخسیسان بفعل بی جفتی
منظرت به ز مخبراست پدید
که بتن زفتیو بدل زُفتی
(علی قرط اندکانی) .

برآنچه ستودهٔ عقل و بسندیدهٔ طبع است اقبال کنم . (کلیله) . که طبع را بسخن منظوم میل بیش باشد (کلیله) . بلکه فوائد آنرا بآهستگی درطبع جای دهد . (کلیله) . این ..... خصلت از نتایج طبع زنانست . (کلیله) . وبسبب آنك پدرش طبع سپاهیان‌داشت وعالم زیرك نبودچون انوشروان دیدکی او درجوال مزدك رفته

بود ... [illegible] ... و [illegible]
[illegible] .
(ص ٨٦ [illegible])

طبع که [illegible]
[illegible]

نوسنی طبع جو رامت [illegible]
سکهٔ اخلاص [illegible]

گرچه [illegible] طبع [illegible]
[illegible] . نظامی .

جرب زبان [illegible]
طبع [illegible] . نظامی .

باشد چوطبع [illegible] هوای تو
چون [illegible] کرد ازحرکات خود آینه
خاقانی .

از بوسه سخن گویم اپرا
طبع تو محال بر نتابد . خاقانی .

هر روز هزار تازیانه
برطبع طفیل سان شکستم خاقانی .

چون طبع طفیل آرزو بود
حالیش بامتحان شکستم . خاقانی .

خود دل‌و طبع او ز سیم و شکر
کان طمغاج و باغ شوشتراست . خاقانی .

مساز عیش که نامردمیست طبع جهان
مخور کرفس که بر گزدم‌است بوم‌وسرا .
خاقانی .

درویشی راشنیدم که درآتش فاقه میسوخت .... کسی گفتش که فلان درین شهرطبعی کریم دارد. (گلستان).

خبر شد بروم از جوانمرد طی
هزار آفرین کرد برطبع وی . سعدی .

سعدی آن طبع ندارد که زخوی توبرنجد
خوش بودهرچه‌تو گوئی‌وشکرهرچه‌توباری
طیبات سعدی .

غریب‌ازخوی‌مطبوعت که‌روی‌ازبندگان‌پوشی
بدیع‌ازطبع‌موزونت که دربردوستان‌بندی.
سعدی .

‖خاصیت . مزاج . ترکیب . طبیعت . ج ، طباع و اطباع . طبع سودائی (١) مزاج سودائی طبع صفراوی و بلغمی و دموی ، مزاج صفراوی وبلغمی ودموی .
صاحب کشاف آرد :
الطبع : یطلق تارة مرادفاً للطباع . وتارة مرادفاً للطبیعة ، کما عرفت ، ویؤیدالثانی مافی مشکوة الانوار من ان الطبع عبارة عن صفة مرکوزة فی‌الاجسام حالةفیها وهی مظلمة اذلیس لها معرفة وادراك ، ولا خیر لها من‌نفسها ، ولا مما یصدر منها ولیس له نورٌ یدرك بالبصر الظاهر . (انتهی) . و طبع الماْ عندالفقهاء ، هو الرقة والسیلان ، وقیل‌هو کونه سیالا مُرطباً مسکناً للعطش ویرد علی کلا القولین ان ماء بعض‌الفوا که ایضاً موصوف بالصفات المذکورة ، فلذا قال البعض ؛ طبع الماء هوالرقة والسیلان‌و

(١) Temperament mélancolique .

دفع العطش والانبات . هکذا فی البیرجندی والچلبی حاشیة شرح الوقایة .
(کشاف اصطلاحات الفنون)

بطعم شکر بودم بطبع مازریون
چنان شدم که ندانم ترنگبین ازماز .
(مجلدی نقل ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

طبع خرما گیر تامردم بتو رغبت کنند
کی خوردمردم ترا تابیمزه چون مازوی.
ناصرخسرو .

گفتم که حدطبع چه‌چیز است درصفت
گفتا که سردو گرم بودطبع وخشک وتر .
ناصر خسرو .

هر کسی را ز جهان بهرهٔ اوپیداست
گرچه هرچیزازین طبع چهار آید.
ناصر خسرو .

طبع تشرین بنماند بمه نیسان
گرچه درسال یکی باشد باتشرین.
ناصر خسرو .

عالم چو یکی رونده دریا
سیاره سفینه ، طبع لنگر . ناصرخسرو .

چون طبع اجل سوداتیز کرد ... حیلت سود ندارد . کلیله .

می ده چهار ساغر تا خوشگوار باشد
زیرا که طبع عالم هم برچهار باشد .
منوچهری .

همیشه تابجهان زیر این دوازده برج
بودجهت شش واقلیم هفت وطبع چهار.
مسعودسعد .

گل مورد خندان دودیده بگشاده
دوطبع مختلفش داده فعل بادوسحاب.
ورجوع به‌چار طبع شود.

موافقند بطبع و مزاج و روح و بدن
مخالفند بذات و بگوهر و آتش.
مسعود سعد .

مانندهٔ خوراست همیشه بطبع گرم
آری شگفت نیست بود گرمطبع خور
مسعود سعد .

حرام آمد علف تاراج کردن
بدارو طبع را محتاج کردن . نظامی .

وگر آبی بماند در هوا دیر
بمیل طبع هم راجع شود زیر . نظامی.

اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد
زبون چار زبانی مکن دوحور لقا .
خاقانی .

بطبع آهن بینم صفات مردم را
از آن گریزان ازهر کسی پری‌وارم.
خاقانی .

طبع چوخاقانیی بستهٔ سودا مدار
بشکن صفرای اوزآن لب چون ناردان .
خاقانی .

امام و عالم مطلق ترا شناختمی
اگر شناختمی طبع جهل و اصل جفا.

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و درشوره زار خس .
سعدی .

|| رغبت . میل :
در آب و آتش جان و روان دهند بطبع
بلی کنند همه افتخار از آتش و آب .
مسعود سعد .

|| ماسبق به‌العلم فی‌حق کل شخص .
« اصطلاحات صوفیه » (درپایان تعریفات جرجانی) .

||قریحهٔ شعری . استعدادشعرسرودن. ذوق شعر گفتن . صاحب آنندراج آرد : بلند ونکته سنج ووقاد وسخن آفرین وسخن‌ساز وسخن‌طراز وسخنگوی وسخن سنج وسخن سرای وسخن گستر وروان واطیف و سلیم وجادوفن ومعنی‌دان ومعنی‌باف ومعنی آفرین وموزون ... و شکر گستر ازصفات طبع و عروس از تشبیهات اوست :

مرا بشعر مجرد مدان از آنکه جزاین
عروس طبع مرا هست چند گونه جهاز .
کمال اسمعیل .

انتهی ورجوع به‌ص ۲۳۸ مجموعهٔ مترادفات شود :

چوخوان نهاد نهاری فرو نهد پیشت
چوطبع خویش بخامی‌چو پشمه بی‌چربو.
منجیک .

سخن‌چون براینگونه بایدت گفت
مگوی و مکن رنج باطبع جفت . فردوسی .

اگر بخت یکباره یاری کند
براین طبع من کامکاری کند . فردوسی.

چوطبعی نداری چو آب روان
مبردست زی نامهٔ خسروان . فردوسی.

دهد ایزد مرا در طبع شعرت
دل بشار و طبع ابن‌مقبل . منوچهری

من اکنون ز طبعم بهار آورم
مر این شاخ نورا ببار آورم . اسدی .

گهر یابی همی ازحجت اندرطبع خواننده
اگر هرگز گهریابد بشعراندر کسی مدغم.
ناصر خسرو .

طبع توروز روشن وابیات من چوشب
نظم تودر پرتمن و شعر من سفال .
ناصر خسرو .

دبیران اسیرند پیش سخن
سخن پیش طبعم بطبع است اسیر .
ناصر خسرو .

چو درو گوهر ازسنگ و ازصدف دائم
ز طبع و خاطر از نظم و نثر دارم راز .
مسعود سعد .

بهیچوقت مرا نظم و نثر کم نشود
که نظم ونثرم دراست و طبع‌من‌دریاست
مسعود سعد .

دوری طبع تو نخواهد برد
زآتش‌طبع من‌فروغ وشرر. مسعودسعد.

دریغ دفتر اشعار ناخوش و سردم
که بد نتیجهٔ طبع فرخج مردار . سوزنی .

اگر این فاضل از روزگار ستمکار دادی ... ویادشاهی طبع اورا مدد دهد ... در سخن موئی بدونیم شکافد .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۸۱)

لفظ(۱) گوهربارتو پر گوهرم کرده‌است طبع
لفظ شکر بار تو پرشکرم کرده است کام .
امیر معزی .

از نظم و نثر خاطر خاقانی
طبع کشا جم از در کلک باشد . خاقانی .

مداح تست و مخلص تست و مرید تست
تاطبع ماو سینهٔ ماو روان ماست . خاقانی .

هرچه من آورم زطبع آبحیات دردهن
تف دل آتش آورد دردهنم دریغ من .
خاقانی .

گر دردل تویافت توانم نشان خویش
طبعم شود ز لطف چواز گوهر آینه .
خاقانی .

بکر طبعش نقاب هندی داشت
کاب حسن ازنقاب میچکدش . خاقانی .

مریم طبعش نکاح یوسف وصف توبست
مریمی با حسن یوسف نی چو یوسف کم بها.
خاقانی .

نسبت فرزندی ابیات چیست
بر پدر طبع بدارد درست . نظامی.

ز طبع‌تر گشاده چشمهٔ نوش
بزهد خشک بسته‌بار بردوش . نظامی

شونمک بر آتش افکن کز سرخوان بهشت
خوش نمک‌درطبع وشکردرزبان آورده‌ام.
خاقانی .

خیزوشب منتظران روز کن
طبع نظامی طرب افروز کن . نظامی .

طبع نظامی که بدو چون گل است
بر گل او نغز نوا بلبل است . نظامی .

فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی . سعدی .

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود
سرمدحت پادشاهان نبود . سعدی.

کنار آب رکناباد وطبع شعرویاری‌خوش
معاشر دلبری‌شیرین‌وساقی گلعذاری‌خوش.
حافظ .

حافظ ارسیم وزرت نیست بروشا کرباش
چه به ازدولت لطف سخن وطبع‌سلیم .
حافظ .

من زطبع همچو آب خویش اندرآتشم
در قفس از چیست بلبل اززبان خویشتن.
ابن یمین .

|| مثل . مانند. (منتهی‌الارب) (آنندراج)
|| صنیع . ساخت . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || هیئت چیزی . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || ذات: ابن بوسهل... شرارت وزعارت درطبع وی مؤکد شده .

(۱) ظ : دست .

(بیهقی). و کلمهٔ طبع بصورت ترکیبات فارسی بمعانی گوناگون آمده‌است ازقبیل ، آزاد طبع آتش‌طبع ، آینه طبع ، چمن‌طبع ، بهار طبع ، زهره طبع ، سبك طبع، دون طبع و غیره . و رجوع به ص ۲۳۸ مجموعهٔ مترادفات شود . || آدمی طبع ، آنکه خوی انسانی دارد :

عالم طفلی وخوی حیوانی بگذاشت
آدمی طبع وملکخوی وپری سیما شد .
طیبات سعدی .

|| باب طبع ، باب طبع کسی ، موافق میل او . بدلخواه کسی . || بد طبع ، آنکه طبیعت زشت‌دارد. بد خوی . بد سرشت : بدخوی‌وتلخ گفتار، مردم‌آزارو بد طبع و ناپرهیز گار . گلستان . || بوزینه طبع ، بدخوی . بدمنش ؛ ستیزه‌جوی :

کافران اندرمری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع .
مولوی .

|| بی‌طبع ، بیذوق . بی‌سلیقه :

عجب‌ازطبع هوسناك منت میآید
من خود ازمردم بیطبع عجب میآیم .
سعدی خواتیم .

|| تاریك طبع ، آنکه طبیعت وخوی‌زشت دادد . بدخوی . سیاه دل :

ناکسان را فراستی است عظیم
گرچه تاریك طبع وبد خویند .
صاحبیهٔ سعدی .

|| جهان طبع ، آنکه طبع بلند دارد، بلند همت :

الا ای نیکرای نیك تدبیر
جوانمرد جهان طبع جهانگیر .
صاحبیهٔ سعدی .

|| چارطبع ، معمولا برسودا وصفرا و دم و بلغم اطلاق میشود ولی شاعران آنرا بمعنی چارمزاج یعنی رطوبت و یبوست و حرارت وبرودت وچارعنصر ؛ آب و خاك وآتش وباد نیز بکار برده‌اند :

درین چار طبع مخالف نهاد
که آب آمد وآتش وخاك وباد .
نظامی .

چارطبع مخالف سرکش
چندروزی شوند باهم‌خوش.
سعدی .

مزاجت تروخشك وگرمست وسرد
مرکب ازین چارطبع است مرد .
سعدی .

ورجوع به‌طبع شود . || چهارطبع . رجوع به‌چارطبع (در بالا) شود .
|| خام طبع ، کژذوق . بی‌تجربه :

آتش اندر پختگان افتاد و سوخت
خام طبعان همچنان افسرده‌اند .
(سعدی ـ طیبات) .

|| خردمند طبع ، آنکه‌طبیعت خردمندانه دارد . عاقل :

خردمند طبعان منت شناس
بدوزند منت بمیخ سپاس .
سعدی ـ بوستان

|| خوش طبع ، خوش خوی . نیك‌سرشت :

برد از پریچهرهٔ زشتخوی
زن دیو سیمای خوش طبع گوی .
بوستان سعدی .

که یکسونه اگر شاهد زرویشانی
دیوخوش طبع به‌ازحور گره پیشانی .
بدایع سعدی .

یکی مرد شیرین وخوش طبع بود
که‌باما مسافردر آن ربع بود . بوستان .

مشفق ومهربان خوش طبع‌وشیرین زبان .
گلستان سعدی .

ترشروی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش طبع و شیرین منش .
بوستان .

خوش طبع وشیرین زبان سخنهای لطیف میگوید . گلستان .
|| راست طبع ، آنکه طبیعت راست‌دارد. خوش ذوق. راستخوی. راست سرشت :

آنکس که نه راست طبع باشد نه‌نکو
نه عاشق کس بود نه کس عاشق او .
رباعیات سعدی .

مرا یکدم ازدست نگذاشتی
که باراست طبعان سری‌داشتی .
سعدی ـ بوستان .

|| ساده طبع ، ساده دل . آنکه مکر و فریب ندارد :

تا بدان عشوه‌های طبع فریب
ازمن ساده طبع برد شکیب . نظامی .

|| کریم طبع . بخشنده . آنکه سرشت سخا وجود دارد :

آنست کریم طبع کو احسان
با اهل وفا و فضل خود دارد .
ناصرخسرو .

|| کریم طبعی ، بخشندگی . جود :

یك گروه از کریم طبعی خویش
مردمیرا بجان خریدارند . ناصرخسرو .

|| کژطبع و کج طبع ، بیذوق . بدنهاد . بدسرشت :

اشتر بشعرعرب درحالتست و طرب
گرذوق نیست تراکژطبع جانوری .
سعدی گلستان .

|| گدا طبع ، فرومایه ، بخیل :

گدا طبع اگردرتموزآب حیوان
بدست دهد جورسقا نیرزد .
صاحبیهٔ سعدی .

|| مخالف طبع ، ستیزه گر ، لجوج :

چه گرمخالف طبعند وناموافق جسم
موافقند بیك جای از قضا وقدر .
ناصرخسرو .

شنیدم که آن مخالف طبع بدخوی
به بیشرمی بگردانید از او روی .
صاحبیهٔ سعدی .

|| ملوك طبع ، آنکه طبع شاهان دارد . بلند همت :

درین زمین که تو هستی ملوك طبعانند
که همت دوی زمین پیششان نیرزد لاشی .
صاحبیهٔ سعدی .

|| هشت طبع ، ظاهراً کنایه از چارطبع و چارمزاج است :

هم با عدم ساده درورو بهشت طبع
هم با قدم سواربرون ران بهفت خوان .
خاقانی .

|| مجازا زادهٔ طبع ودخترطبع و پسر طبع وعروس طبع و گهرطبع بمعنی شعر آمده است :

زادهٔ طبع منندابنان وخصمان منند
آری‌آری گربه هست ازعطسهٔ شیرژیان .
خاقانی .

افراسیاب طبع من آن بیژن شجاعت
عذر آورد وبهترازین دختری ندارم .
خاقانی .

یکی دوزایند آبستنان ومادرطبع
زمن براد بیکبارصدهزار پسر . خاقانی.

عروس طبع براوعقد بستم ازسرعقل
بدان صداق که از اهتمام او زیبد .

بدگهران را ستودم ازگهرطبع
گر گهری را ستود می‌چه‌غمستی .
خاقانی .

شیرینی دختران طبیعت
شوداز‌متمیزان بر آورد . طیبات سعدی.

طبع . [طَ] (ع‌مص) مهر کردن برنامه‌وجز آن . (منتهی‌الارب) مهر کردن . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۷) . || نقش کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || ساختن شمشیر . صاحب منتهی‌الارب در مورد این معنی‌عبارتی آورده‌بدین سیاق: طبع‌السیف من‌الطین ، و کذا طبع‌الدرهم من الطین ، وطبع‌الجرة من‌الطین. درادات‌الفضلا گوید: الطبع ؛ مهر کردن ، درم زدن ، شمشیر زدن . مؤلف قطر المحیط آورده ؛ طبع‌السیف ، عمله و صاغه والدرهم نقشه و سکه . و الجره من‌الطین عملها . بنابراین لفظ طبع درمعنی مصدری بمعانی ؛ ساختن شمشیر ، سکه‌زدن ، و ساختن مطلق نیز آمده مشروط‌بر آنکه قرینه (یامفعول آن) ذکرشود‌طبع‌؛شمشیربزدن،(زوزنی)‌سبوی کردن ؛ طبع‌الجرة من‌الطین(تاج المصادر-بیهقی) . || پر ساختن داو . طبع الدلو . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || ازدست‌زدن پس گردن کسی را . طبع قفاه . (منتهی-الارب) . (آنندراج) . بس گردن کسی‌زدن. || طبع‌الله علی قلبه ؛ پرده انداخت بردل

وی . ... کرد بروی . (منتهی الارب) . (آنندراج) زین . ختم . درکلیات ابوالبقاء آمده: قال بعضهم الطبع ، والختم ، والاکنة ، والاقفال ، الفاظ مترادفة بمعنی واحد . ||سرشته شدن برچیزی . طبع علی الشیء . بصیغهٔ مجهول. (منتهی الارب) . (آنندراج) . ||زشت وریمناک گردیدن . طبع فلان . بصیغهٔ مجهول. (منتهی الارب) . (آنندراج) . چاپ کردن در تداول عامه . و رجوع به طبع کردن شود .

طبع . [طَ] (ع مص) جای بست فرو خوردن آب . (منتهی الارب) . || پری . چنانکه کیل ومشک وجوی ونهر . (منتهی-الارب) . ||زنگ . (منتهی الارب) . ریمناکی . (منتهی الارب) . ج ، اطباع . || ریمناکی سخت اززنگ . (منتهی الارب) . || زشتی ، (منتهی الارب) . عیب . (منتهی الارب) .

طبع . [طِ] (اِخ) نام جوئیست ودر شعر لبید آمده است . (معجم البلدان چاپ مصر ج ٦ ص ٢٨) .

طبع . [طَ بَ] (ع اِ) گناه . (منتهی-الارب) . جناح - ذنب . بزه . || عیب . (منتهی الارب) آک . آهو . هر قبیحهٔ که باشد . (منتهی الارب) . نقیصه . || زنگ . (منتهی الارب) . چرک . ریم . زنگار . (ربنجنی مهذب الاسماء) .

طبع . [طَ بَ] (ع مص) زنگ گرفتن شمشیر وجز آن . (منتهی الارب) . زنگار گرفتن . (تاج المصادر) شوخگن شدن . (تاج المصادر) . || ریمناک شدن مرد . (منتهی-الارب) چرکین شدن . آلوده شدن بعار . (تاج المصادر) . ||کاهل ودون همت گردیدن مرد : و منه فلان یطبع . یعنی او را در مکارم امورنفاذی نیست ، بلکه در رذائل امور منهمک و مستغرق است مانند شمشیر زنگ آلوده . (منتهی الارب) . ||کاهل شدن . (تاج المصادر) . ||جوی خرد . ج ، اطباع . (مهذب الاسماء) .

طبع . [طَ بِ] (ع ص) هو طَبِعٌ طَمِعٌ . او زشتخوی ناکس طبیعت ریمناک است که شرم ندارد اززشتی وناکسی . (منتهی-الارب) . دون همت . (منتخب اللغات) . || تیغ زنگار گرفته . (ربنجنی) . (اقرب الموارد) ؛ چارهٔ نیست از تقریر شمهٔ از آنچ طبع طبع [طَ بِ] اوبر آن مجبول است . (جوینی) .

طبعا . [طَ عَ نْ] (ع قید) بالطبع . طبیعة . خواهی نخواهی .

طبع آزمائی . [طَ] (حامص مرکب) امتحان طبع شعر . آزمایش قریحهٔ شاعری ؛

نه از کین بروی تو تیغ آختم
نه از دشمنی بر تو خنجرزدم
بطبع آزمائی هجا گفتمت
پی امتحان تیغ برخر زدم . هاتف .

طبعان . [طَ] (ع اِ) هذا طُبعان الامیر ، گلی که بدان مهر کرده شود . (منتهی-الارب) . (آنندراج) .

طبع باف . [طَ] (ص مرکب) بافتهٔ طبع . نسیج قریحه :

حلهٔ طبع باف وصف ترا
بوده انفاس صدق من مزدور .
مسعود سعد .

طبع پسند . [طَ پَ سَ] (ن فمرکب) آنچه بروفق رغبت ومیل باشد . دلخواه . موافق طبیعت .

زبرجنگی خرام شاه افکند
بادگر چیزهای طبع پسند . نظامی .

طبع تیز کردن . [طَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازمشتاق وحریص گردانیدن طبع را بچیزی . آنندراج .

طبع پرستی . [طَ پَ رَ] (حامص مرکب) هوی پرستی . پیروی از شهوات وطبایع . خودکامگی :

شرع ترا ساخته ریحان بدست
طبع پرستی مکن اورا پرست . نظامی .

طبع جامد . [عِ مِ] (ترکیب اضافی) ناموزون طبع . کند طبع . (آنندراج) .

طبع خانه . [طَ نَ یا نِ] (اِ مرکب) چاپخانه . (آنندراج) . مطبعه .

طبع ساز . [طَ] (ص مرکب) . مساعد باطبیعت . موافق بامزاج :

آمدم تاطبع را سازم زمدح توغذا
مدح تو طبع مرا باشد غذای طبع ساز .
سوزنی .
بگوش آوازهرمرغی لطیف وطبع ساز آید
بدست می زشادی هرزمان بانگ جواز آید .
فرخی .
تا طبع ساز باشد دینداری
شیریست تازه ریخته بر شکر .
ناصر خسرو .
گرش پنهانک مهمان کنی ازعامه بشب
طبع سازو طربی یابیش و رود نواز .
ناصر خسرو .
نسازد ترا طبع باگفتهٔ او
چو گفتار تو نوفتد طبع سازش .
ناصر خسرو .

طبع فروز . [طَ فُ] (ن ف مرخم) هرآنچه خاطر را روشن دارد ؛

گهی بیست دراین بوستان طبع فروز
گهی بیلخ در آن باغهای روح افزای .
فرخی .

طبع فریب . [طَ فَ] (ن ف مرخم) آنچه طبع را بفریبد ، آنچه طبع را جلب کند :

تابدان عشوه‌های طبع فریب
از من ساده طبع برد شکیب . نظامی .
میوه‌های لطیف طبع فریب
ازری انگور و از سپاهان سیب .
نظامی .

طبع کافوری . [طَ عِ] (اِ مرکب) کنایه ازمزاج سرد وخشک باشد . (برهان) . || کنایه ازطبع سوداوی . (آنندراج) . || کنایه از مردم کند طبع و خنک و بارد . (برهان) . (آنندراج) . ||یخ بسته . (برهان) . || کنایه از فوت وموت . (برهان) . مرگ . (آنندراج) . || شوریده دماغ ، آشفته عقل . رجوع بمجموعهٔ مترادفات ص ١٦٩ شود .

طبع کردن . [طَ کَ دَ] (مص م) چاپ کردن . باسمه کردن(١) . || نقش کردن .

طبع گشای . [طَ گُ] (ن ف مرکب) آنچه مایهٔ گشادگی طبع شود . سروربخش غم زدای :

در غم آن ترنج طبع گشای
مانده ماهان زدور صندل سای . نظامی .

طبع نواز . [طَ نَ] (ن ف مرکب) مهربان . دمساز . سازگار . دلخواه ؛

گر نفسی طبع نواز آمدی
عمر بیازی شده باز آمدی . نظامی .
طبع نوازان و ظریفان شدند
باکه نشینی که حریفان شدند . نظامی .
چون سخن گفته شد برفق و براز
سخن دلفریب طبع نواز . نظامی .
چند از آن داستان طبع نواز
گفت و آن نازنین شنید بناز . نظامی .

طبعی . [طَ ی] [طَ] (ع ص) جبلی . صاحب غیاث اللغات گوید ، طبعی منسوب بطبیعت است ، چراکه حرف ثالث اگر یا باشد در حالت نسبت حذف کنند ، چنانچه مدنی منسوب بمدینه و بهمین حرکات نام فنی ازفنون حکمت . وبفتح اول و سکون ثانی نیز آمده ، دراینصورت منسوب بطبع باشد . (غیاث اللغات) . ذاتی . فطری . خلقی . گهری . گوهری . نهادی ؛

بدین فروخته رویان نگه کنم که همی
بفعل طبعی روی زمین فروزانند .
مسعود سعد .

|| طبعی مذهب آنکه طبیعت پرستد ؛

تاهست خلاف شیعی و سنی
تاهست وفاق طبعی و دهری . منوچهری .

طبعی . [طَ] (اِخ) یکی ازشعرای عثمانی است وی در قرن دهم هجری میزیسته و از دانشمندان عصر خود وتلامذهٔ ابوالسعود افندی بود . بعدها حیثیت خود را بانهماک درعیش وعشرت لکه‌دار کرده‌است . (قاموس الاعلام ترکی) .

(1) Cacheter.

طبعی . [طَ] (اِخ) یکی از شعرای عثمانی است وی در قرن دهم هجری میزیسته و باشتب‌زاده شهرت داشته ازوست :

عارضك شوقیله یاقدم سینه‌م اوزره تازه‌داغ
سینه ده شاه خیالك قوروی بر گلگون اوتاغ.
(قاموس الاعلام ترکی).

طبعی . [طَ] (اِخ) اصفهانی تخلص یکی از شعرای ایران است ، نامش عبدانام وی از اهالی اصفهان بود ، در اوایل عبدی و بعد طبعی تخلص میکرد. ازاوست :

سیل اشکم گرهی در دل جیحون زده‌است
تیر آهم بصف چرخ شبیخون زده‌است
لاله از خجلت همچشمی داغ دل من
زین چمن خیمه برون برده بهامون زده‌است.
(قاموس الاعلام ترکی).

طبعی . [طَ] (اِخ) سمنانی یکی از شعرای ایران و از اهالی سمنان بوده .ازوست :

شرح سوزدل که عمری ازتو پنهان داشتم
گر نگویم دل و گر گویم زبان میسوزدم.
(قاموس الاعلام ترکی) .

طبعی . [طَ] (اِخ) سیستانی. یکی از شعرای ایران است وازاهالی سیستان بوده است . ازوست :

زود از برم چنین گله آلود برمخیز
باقی نمانده جز نفسی ، زود برمخیز
(قاموس الاعلام ترکی)

ونصرآبادی آرد : گویا ازاکابر سیستانست طبعش خیلی لطف داشته ازاقران ملازمان یزدی است . شعرش اینست :

ازسوز درونم بیرون هم اثری هست
گر راه فغان بسته شود چشم تری هست
چندین بپریشانی این زلف چه نازی
درزلف تواززلف تو آشفته‌تری هست.
هرخشت زسرمنزل امید بجائیست
ازبسکه زمین دل ما زلزله دارد .
خوشست ناله اگر دردل توره یابد
زهم گشودن درهای آسمان سهاست .
کامرانی دگر چه میباشد
هرچه خواهد دلم مهیا نیست.
زود از دلم چنین گله آلود برمخیز
باقی نمانده جز نفسی زود برمخیز.
روزی بمدعای دل من بشب رسان
کو مدعی زبزم توخشنودبرمخیز .
(تذکرهٔ نصرآبادی) . ورجوع به ص ۸۲ آتشکده شود .

طبعی . [طَ] (اِخ) قزوینی. یکی از شعرای ایران و از اهالی قزوین می‌باشد وی از تلامذهٔ حکیم شفائی اصفهانی بوده‌است :

تنها بدیده می‌نتوان داد گریه داد
چون ابر باید ازهمه اعضا گریستن .
(قاموس الاعلام ترکی) .

ونصرآبادی آرد ، طبعی قزوینی خوش طبع وشوخ بود ، از شاگردان ومصاحبان حکیم شفائی بوده [illegible] خواجه [illegible] قطعهٔ درعجواه گفته [illegible] :

[illegible] غبور [illegible] که [illegible]
[illegible] چون شد [illegible] بشد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و [illegible] ازوست غزل :

[illegible]
[illegible]
شمیم مارا تاب [illegible] افشانی پروانه نیست
جانفشانی در برون انجمن خواهیم کرد.
گر بباد لب اوجام دهد باده فروش
توبه خمیاره کشان ادره بخانه رود.
نمیدهم بنگه رخصت نظارهٔ یار
درین زمانه بچشم خوداعتباری نیست .
بعمر خویشتن طی کرده‌ام بسیار وادیها
نیامد هیچ وادی بهترم ازنامرادیها .

وکاملای کاشی بیتی بی‌معنی گفته بود. در آن باب گفته است :

دوش اندر سربازار شنیدم زکسی
بیتی ازکامل جاهل که شنیدن دارد
ازپی آنکه بخودره ندهد معنی را
حرف حرفش زنقط سنگ بدامن دارد.
(تذکرهٔ نصرآبادی) .

طبعی . [طَ] (اِخ) کلیبولی. یکی از شعرای قرن دهم عثمانی‌است . وی‌ازاهالی کلیبولی بوده ونامش سلیمان است ، مدتی بقضاوت اشتغال داشته بعد ها در بغداد به دفترداری پرداخته است .

(قاموس الاعلام ترکی)

طبق . [طَ بَ] (ع اِ) معربست ، اصلش تبوك ، و فارسی است . رکابی و خوان . فرهنگ‌نفیسی.|| ظرفی که‌میخورند بر آن. (منتهی‌الارب). ج ، اطباق. ظرف معروف. (غیاث اللغات) (آنندراج) بشقاب. ظرف پخ که بر آن طعام خورند . پیشیاره . طبق؛ سفر اعداد ۷ : ۱۳ بشقاب یا کاسه مانندی بوده است . وبسا میشود که قصد از طبق چینی باشد . انجیل متی ۱٤ : ۸ و ۱۱ یا بشقاب که ازیکی‌ازفلزات ساخته شده‌باشد. (قاموس کتاب مقدس) .

|| ظرف مدور پخ وبزرگ ازچوب که ظروف یا اشیاء دیگری بروی نهند . پهن مسطح(بی گودی) ازچوب . ظرف مدور بزرگ که ازچوب کرده بی لبه یا بالیهٔ بسیار کوتاه که خوردنی چون توت و انگور بر آن نهاده برسر حمل کنند .وگاه باشد که اسباب واثاث خانه بدان برندازجائی بجائی . طبق که از ترکهٔ بید کنند. ظرف چوبین بزرگ بی‌دیواره :

واز وی (آمل) آلاتهای چوبین خیزد ، چون کفچه وشانه وشانهٔ نیام و ترازو خانه و [illegible] وطبق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وصفقوش [illegible]
(بیهقی چاپ [illegible])
[illegible] طبق زرین [illegible]
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۴۳۵)

کیدر گرد این فرکسدانهای ، طبق زرین برنهاد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۰۳) .

گفت بیارید آن طبق ، بیاوردند و ازو سرپوش برداشتند سرحسنك رادیدیم .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۸۵)

(بوسهل) فرموده بود تاسر حسنك از ما پنهان آورده بودند وبداشته در طبقی .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۸۵)

آراسته بحوضها وطبقهای زرین وسیمین . (تاریخ یمینی خطی ص۳۳٤) .

فروزندهٔ مجلس و می گسار
نوازندهٔ چنگ با گوشوار
طبقهای زرین پراز مشك ناب
به پیش اندرون آبگیر گلاب . فردوسی .
زسیمین و زرین شتر وارسی
طبقهاو ازجامهٔ پارسی . فردوسی .
طبقهای زرین و سیمین نهاد
نخستین زنیدافه کردند یاد . فردوسی.
طبقهای زرین و پیروزه جام
کمرهای زرین سیمین ستام . فردوسی.
بزرین طبقها فرو ریختند
بسر مشك و عنبر فرو بیختند. فردوسی .
زبرجد طبقها و پیروزه جام
پراز نافهٔ مشك و ازعود خام. فردوسی .
چه حورانند نرگسها همه سیمین‌طبق برسر
نهاده برطبقها برززرساو ساغر ها .
منوچهری .
چون آهن سوده که بود برطبقی بر
در زیر طبق مانده ز مغناطیس احجار.
منوچهری .
در طبق مجمر مجلس فروز
عودشکرساز وشکر عود سوز . نظامی .
چو شیرین در مداین مهد بنهاد
زشیرین لب طبقها شهد بگشاد . نظامی.
عاشقت ازجان و دل جان‌ودلی برطبق
پیش نثار رخت نعره زنان آمده . عطار .
بچه کار آید ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی . سعدی .
زهاد سد رمق وپیران تاعرق کنندوجوانان تاطبق بردارند . گلستان .
لاتخف دان چونکه خوفت داد حق
نان فرستدچون فرستادت طبق. مولوی .

همچنین زین قوت ابدال حق
هم زحق دان نز طعام و نز طبق. مولوی.

|| سحق (۱). مساحقه. خواهر خواندگی عملی است که زنان حکه باهم کنند صرف مالیدن وسائیدن عضو مخصوص بایکدیگر. (غیاث‌اللغات). (آنندراج).

اهل بغداد را زنان بینی
طبقات طبق زنان بینی.
(تحفة العراقین خاقانی).

چون طبق برطبق زنند افغان
در طبقهای آسمان بینی. خاقانی.

روی زمین. (منتهی الارب). (منتخب اللغات). || یك قرن از زمان. (منتهی الارب). (منتخب اللغات). || بابیست سال. (منتهی الارب). (منتخب اللغات). || گروه مردم وملخ. بسیارازمردم وملخ. (منتهی الارب). (منتخب اللغات). || حال مردم. و منه قوله تعالی: لترکبن طبقاً عن طبق. ای حالا عن حال یوم القیامه. (منتهی الأرب). مهذب‌الاسماء. یعنی حالاعن‌حال. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی). (مهذب‌الاسماء). || استخوان تنك که میان دو پیوند استخوان پشت باشد. (منتهی الارب). هر یك از استخوانهای تنك که فقره ومهره از فقرات پشت را از یکدیگر جدا کند. استخوان رقیق فاصل میان هر دوفقره از فقار پشت. || مهره‌های پشت. (منتهی الارب). || باران عام. و منه فی استسقاً النبی صلی‌الله‌علیه‌وآله وسلم: اللهم اسقنا غیثاًمغیثاًطبقاً. (منتهی الارب). || پارهٔ بزرگ‌ازشب وروز. (منتهی الارب). مضی طبق من اللیل. بگذشت بیشترین ازشب. (مهذب‌الاسماء). || پس یکدیگرزاده ازبره وبچه. یقال: ولدتهاطبقاً وطبقةً: ای ولدت بعضها بعد بعض. (منتهی الارب). || لت - لنگه. مصراع. لخت: المصراع: یك طبق در. (دستور اللغهٔ ادیب نطنزی). المصراعان: دوطبق‌در. (دستوراللغهٔ‌ادیب‌نطنزی). || نام علتی‌است که اسب را پیدا شود، و آن ورمیست که گردناف اسب بهم رسد. (غیاث‌اللغات). آنندراج). || پشت‌شرم زن. (منتهی الارب). الطبق بالموحدة والقاف کفرس، ظرف یطبخ فیه. معرب تابه، مؤنثة. رجوع به «طابق» شود.

|| تبق آسمان. (مهذب‌الاسماء). هریك از اشکوبهای آسمان، قبهٔ آسمان. (فرهنگ نفیسی):

زوکه زعکس رخت خوشهٔ پروین‌شده‌است
خوشهٔ خرمای تر بر طبق آسمان.
خاقانی.

بجنب طبقهای نقل توشاها
طبقهای گردون نماید مزور. خاقانی.

چنان نادرافتاده درروضهٔ
که برلاجوردی طبق بیضهٔ. سعدی.

نه طبق، کنایه ازنه‌آسمان، نه فلك:

ببین نه طبق برترازهفت قلعه
ببین هفت خاتون برازچارماما. خاقانی.

چون طبق بر طبق زنند افغان
درطبقهای آسمان بینی. خاقانی.

|| تاه هر چیزی. (منتهی الارب). ته. (نصاب). (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۶۷). تو. || پوشش هرچیزی. (منتهی الارب). پرده. ج، اطباق. واطبقة وطباق. (منتهی الارب) ||مانند ومساوی هرچیز. (منتهی الارب) موافق و برابر. (غیاث‌اللغات). || بیشتروبزرگترچیزی. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی). || همه‌جا فرا رسیده. (مقدمه لغت میرسید شریف جرجانی). || برگ وورق. (فرهنگ نفیسی). طبق کاغذ، ورق کاغذ. ودرتداول محلی شهرهای گناباد وبروجردو گلپایگان هم‌اکنون این کلمه را بر ورق کاغذ بصورتهای طبق وطوق اطلاق کنند؛ و همه حکایتها که بدین کتاب بیاوردیم برپنج‌طبق کاغذنیابد. (اسکندر نامهٔ نسخهٔ خطی آقای سعید نفیسی) و بدیع الکتبه علی بن اسماعیل... خطاط است وناسخ که درروزی زیادت از دوطبق کاغذ بخط منسوب نویسد. (تاریخ بیهق).

دیوان اوبیست طبق کاغذ باشد.
(تاریخ بیهق).

علاءالدولهٔ سمنانی درکتاب مفتاح گوید: هزارطبق کاغذ در راه ورسم تصوف سیاه کرده‌اند. (تذکرهٔ دولتشاه چاپ لیدن ص ۲۴۹). || ورق طلا ۱۱۰ فوه یعنی‌ورق فلزی الوان که در زیر نگین انگشتری گذارند. فرهنگ نفیسی.

|| طبق براوکندن، اِطباق. (زوزنی).

|| طبق از برك خرما، قنع و قناع. (منتهی الارب). طبق‌هدیه، قنع. (دهار).

|| طبق‌شمع، شمعدان.تور.(منتهی الارب).

|| مثل طبق، گرد ومدور.

طبق. [طَ] (ع مص ل) نزدیك گردیدن بکردن کار. (منتهی الأرب). || چسبیدن دست بپهلو وگشاده نشدن. (منتهی الارب). || بستن کتاب ودست. (دزی ج۲ص۲۳).

طبق. [طِ] (ع اِ) ||گروه‌مردم.(منتهی الارب). || گروه ملخ. (منتهی الارب). بسیار از مردم. (منتهی الارب). بسیاراز ملخ. (منتهی الارب). || سریشم که مرغان را بدان شکار کنند. (منتهی الارب). ||بار درختی. (منتهی الارب). || هرچه بدان چیزی‌را بچیزی چفسانند. (منتهی الارب). سریش. (مهذب الاسماء). || دام که بوی شکار کنند. (منتهی الارب) بالان. (دهار) || ساعت از روز. (منتهی الارب). || زمان دراز. ومنه: اقمناعنده‌طبقاًای‌زماناًطویلاً. (منتهی الارب). || هذا طبقه و طبقه. این موافق‌وبرابراوست (منتهی الارب). طریق دستور. (مقدمهٔ لغت‌میرسیدشریف جرجانی ص۵) وفق. وفاق. مطابق که در فارسی بابربکار میروده وسلوك کن برطبق‌ستوده تراطوار خود. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۱۳)وبرطبق‌عدالت فضارانده ومیراند (بیهقی‌چاپ مرحوم‌ادیب‌ص۳۰۹). ||دبق. کشمش کولی، اسم دبق است‌وآن لبن‌و تیوع درختی است چسبنده‌مانندلبن‌وتیوع درخت کتهل که بآن جانوران را صید کنند. (فهرست مخزن الادویه).

طبق. [طِ بَ] ج، طبقه.

طبق. [طُ] جِ طبیق.

طبق. [طَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان نازیل‌بخش‌شهرستان‌زاهدان، ۷۰هزار گزی شمال‌باختری‌خاش ۲هزار گزی‌شوسهٔ‌زاهدان بخاش. جلگه. گرمسیر. معتدل‌مالاریائی سکنه ۱۰۰تن آب ازچاه. محصول‌لبنیات، شغل گله‌داری. راه‌مالرو ساکنین‌ازطایفه ریگی هستند.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۸).

طبقا. [طَ قا] (ع اِ) بلغت رومی نوعی از گندم باشد لکن باریکتر ازگندم است وآنرا بفارسی کاکل گویند. خوردن آن اسب را ضرر نرساند لکن آدمی را ضرر بمعده رساند. (برهان). (آنندراج).

نوعی از گندم است، اما باریکتر بود، وحشیش وی یك بالای مرد بود، و در سردسیرها کارند، و آنرا کاکل خوانند و مزاج وی مانند مزاج گندم بود. لکن نفاخ بود، ونان وی چون گرم بود نیکو بود، اماچون سرد شود بد بود، ودیر از معده بگذردواگراز آردوی‌حسوئی‌سازند، سینه را پاك گرداند، وسرفهٔ سخت‌رانافع بود، وبول براند، وگرده ومثانه را پاك کند، ومضر بود بمعده، ونفخ وقراقر پیدا کند، واگر اسب بخورد، هیچ مضرت بوی نرسد چنانکه ازگندم مضرت‌میرسد. (اختیارات بدیعی).

بیونانی نوعی از گندم باریك است.وبقول جالینوس سلت است. و بقول صاحب تحفه شیلم است. توهم کرده کسی که آنرا خندروس دانسته. (فهرست مخزن الادویه) شیلم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن)

(1) Trabatisme.

طبقات . [طَ بَ] (ع اِ) جِ طبقه . مراتب . درجات . پایه‌ها . جماعتی‌ازمردمان. (ابوالفضل بیهقی) . طبقات‌الناس ؛ اجناس مختلفه ازمردم . (منتهی‌الارب) : وندیدم او را [بوالعسکر] هیچوقت در مجلس سلطان بخوردن شراب و بچوگان و دیگر چیزها چنانکه ابوطاهرسیمجوری و طبقات ایشان را دیدم . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۲۴۳).طبقات‌مردم ازصدق‌یقین‌وخلوص اعتقاد دست بمبایعهٔ او یا زیدند . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۷۱). تاش آن صلات ومبرات برطبقات لشکرخویش‌هزینه کرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۶۷) وسراهنگان وطبقات لشکر را همچون بندگان درم خریده داشتندی . (ص ۴۳ فارسنامه ابن‌البلخی).

طبقات . بر کتبی اطلاق میشود که در آنها ترجمهٔ احوال عالمان و حکیمان وفقیهان وشاعران وپزشکان ومحدثان و جز آنان باشد جرجی زیدان مینویسد : علما برای تحقیق مسائل علوم قرآن وحدیث و نحووادب ناگزیرشدند که ببحث در اسانید آنها بپردازند و احادیث یا مسائل ضعیف را ازمتین باز شناسند و این هدف آنانرا به‌تحقیق‌دربارهٔ راویان‌اسانید وترجمهٔ‌احوال آنان برانگیخت تاآنجاکه یکی ازشرایط اجتهاد درفقه را معرفت اخبار دربارهٔ متون و اسانید احادیث قراردادند چنانکه فقیه باید باحوال ناقلان و راویان احاطه داشته باشد وعدول وثقات ومطعون و مردود از هم باز شناسد و بوقایع مخصوص آنها آگاهی یابد (۱) ازینرو راویان هرفنی‌را بطبقاتی‌تقسیم کردندودرنتیجه بترجمهٔ‌احوال طبقاتی مانند عالمان و ادیبان وفقیهان و نحویان دست‌یازیدند وازجملهٔ آنها میتوان طبقات شاعران وادیبان ونحویان وفقیهان و شجاعان ومحدثان ولغوی دانان ومفسران و حافظان ومتکلمان ونسب‌شناسان و پزشکان وحتی ندیمان ومغنیان‌وجزآنان را نام برد. ودربارهٔ هریك کتابی تألیف کردند . . . و قدیمترین کتب طبقات که ما بدان دست یافته‌ایم‌کتاب طبقات صحابه تألیف محمدبن سعید معروف به واقدی‌است . (متوفی بسال ۲۳۰) وآن کتاب بزرگی است که چهبسا مشتمل برده واند مجلد باشد ودرآن‌تراجم احوال صحابه و تابعین و خلفا تا روزگار مؤلف آمده است (۲) ومجلدات این کتاب در کتابخانه های جهان پراکنده است از آنجمله جلد دوم آن در کتابخانهٔ خدیوی مصرموجوداست وهنگامیکه مابنوشتن این سطورمشغول بودیم اطلاع یافتیم که یك انجمن علمی آلمانی بطبع آن اهتمام ورزیده وجلداول آن منتشر شده است.(۳) از آن پس طبقات الشعرا تألیف ابن قتیبه متوفی بسال ۲۷۶ ﻫ که امسال در لیدن باهتمام استاد دکویه خاور شناس نامور هلندی چاپ‌شده است آنگاه مؤلفان‌بتألیف طبقات بسیاری درازمنهٔ مختلف برداختند و کتب تراجم بزرگی درین باره استخراج کردندمانند وفیات‌الاعیان‌دروفیات. وفوات الوفیات وجزاینها . ازتاریخ تمدن اسلامی جرجی‌زیدان طبع مصرص۸۹ ج۳. گذشته ازینها کتب معروف دیگری نیز دربارهٔ طبقات به‌فارسی وعربی تألیف وانتشاریافته است مانند : طبقات‌الاطبا تألیف‌ابن‌اصیبعه وطبقات‌الشافعیه تالیف عبدالرحیم‌الاسنوی و طبقات‌الشیعه تألیف سید علیخان کبیر موسوم به‌الدرجات‌الرفیعه و طبقات ناصری تالیف منهاج‌الدین سراج و طبقات‌النحاة تألیف ابن الازرق و طبقات النحاة تألیف عبدالرحمن جلال‌الدین قرطبی وغیره.

طبقات اجتماع . [طَ بَ تِ اِ] (ترکیب اضافی) مردمی که از نظر وضع اجتماعی‌واقتصادی‌باهم‌متفاوتند. مقریزی‌در رساله (اغاثةالامة بکشف‌الغمة)(٤) طبقات اجتماع را بدینسان تقسیم کرده است :

۱ - اهل دولت .

۲ - توانگران ازقبیل بازرگانان ومتنعمانی که دررفاه وآسایش بسرمیبرند .

۳ - کسبه‌ای که نسبت به‌تجارطبقهٔ متوسطی هستند وبازاریانی که معاش خودرا ازخرید وفروش بدست میآورند .

٤ - فلاحت‌پیشگانی که بکار کشت و کار میپردازند وساکنان مزارع .

٥ - بینوایان و تهی دستان که اکثریت فقیهان وطلاب علوم را تشکیل میدهند .

٦ - پیشه‌وران وکارگرانی که درصنایع کار میکنند ومزد میگیرند .

۷ - مستمندان وبینوایانی که از راه تکدی معاش خودرا بدست میآورند .

کریستنسن مینویسد : از زمان بسیار قدیم ایرانیان جامعهٔ دودمانی تشکیل داده‌بودند که از حیث تقسیمات ارضی مبتنی بر چهار قسمت بود از اینقرار : خانه(۵) ده(۶) . طایفه(۷) کشور(۸) . ایرانیان هخامنشی عفت دودمان ممتاز داشتند که یکی از آنها نژاد سلطنتی بود ... تشکیلات دودمانی جامعه ... متعالی زردشتی حتی پس‌از انقراض ساسانیان منقرض شد درکتب پهلوی مکرر ذکر درجات آن چهارگانه رفته است. ازینقرار: رئیس‌خانه - رئیس‌ده - رئیس طایفه - رئیس کشور . در قطعاتی ازمتون مانوی که در تورفان‌بدست آمده است همین طبقه بندی کهن دیده میشودبااین‌تفاوت که آنرا دربارهٔموجودات ملکوتی بکار برده اند . از ایران درزمان ساسانیان صفحات ۲۹ و ۳۰ و ۳۱ و برحسب تقسیم اوستا طبقات اجتماع سه طبقه است :

۱ - روحانیون .

۲ - مردان جنگی .

۳ - برزگران ، ایران‌باستان ج ۱ص۱۶.

و کریستنسن مینویسد : در اوستای جدید جامعهٔ ایرانی را بسه طبقه تقسیم کرده اند، یکی‌روحانیون(۹)دیگرجنگیان(۱۰)دیگر کشاورزان(۱۱) این‌طبقه بندی‌ازتقسیمات اجتماعی بسیار قدیم است فقط یك عبارت دراوستا (یسنای ۱۹ ، فقرهٔ ۱۷) موجود است که‌ازطبقهٔ رابعی نام می‌بردوآن طبقه صنعتگران (۱۲) است . چون نوبت به ساسانیان رسید تشکیلات جدید که آن‌نیز مبتنی برچهارطبقه بودبدیدآمدتفاوت‌این‌شد که‌طبقهٔ‌سوم‌رادبیران‌قراردادندو کشاورزان و صنعتگران را در رتبهٔ چهارم گذاشتند بنا براین طبقه بندی اجتماعی رابااین نحو بااوضاع سیاسی زمان تطبیق کردندطبقات اربعهٔ ذیل پیدا شد :

۱ - روحانیون (۱۳) ۲ - جنگیان (١٤)

۳ - مستخدمین ادارات (۱۵) ٤ - تودهٔ ملت(۱۶) وصنعتگران وشهریان‌یاهتخشان (۱۷) هر یك از این طبقات بچند دسته

---

(۱) شهرستانی ۱۵٤ ج ۱ . (۲) ابن خلکان ۵۰۷ ج ۱ .

(۳) از سال ۱۹۰۵ تا سال ۱۹۲۱ نه مجلد در ١٤ بخش از کتاب مزبور منتشر شده و خاورشناسانی مانند ساخائو Sachaw و هروویتز Horovitz و لیپرت Lippert وستراسین Zetterstein وبروکلمن Brochelmann درتصحیح آن شرکت جسته‌اند. رجوع به معجم المطبوعات ذیل ابن سعد شود . بعدها در مصر نیز بطبع رسیده است .

(٤) این کتاب از نسخ خطی منحصر بفردی است که در کتابخانهٔ مصری درضمن مجموعهٔ نسخ خطی بشمارهٔ (۷۷ مجامیع م) محفوظ است ومحمد عبدالله عنان شرح مزبوررا دررسالهٔ (ابن‌خلدون وتراثه‌الفکری) نقل کرده است . رجوع برسالهٔ مزبور ص۹۷ و ص ۹۸ شود .

(۵) (نمان Nmana = مان) . (۶) (ویس Vis) . (۷) (زنتو Zantu) (۸) دهیو(Dahyu) .

(۹) (آترون Athravn) . (۱۰) (رث ایشتر Rathaeshtar) (۱۱) (واستریوشوئیت) . (Vâstryôfshuyant)

(۱۲) (هوییتی huiti) . (۱۳) (آسروان âsravân) (١٤) (ارتیشتاران Artêshtârân)

(۱۵) (دبیران Dibhêrân) (۱۶) (روستائیان یا واستریوشان .(Vâstrôshân) (۱۷) Hutkhahân .

تقسیم میشد طبقه روحانیان مشتمل بوده است برقضات ، داذور (۱) و علمای دینی (پست ترین و متعدد ترین مرتبهٔ این علما صنف مغان بوده پس از مغان موبدان وهیربدان وسایر اصناف روحانی که هریك شغلی ووظیفهٔ خاصی داشتند) دیگر ازشعب طبقهٔ روحانی دستوران و معلمان بوده اند واین صنف اخیر را مغان اندرزبد میگفته اند ... طبقه جنگیان مشتمل برد وصنف سوار و پیاده بوده است که وظایف مختلف داشتند ... که در طبقهٔ مستخدمین ادارات تشخیص داده شده از این قرار است : منشیان، محاسبان ، نویسندگان احکام محاکم و نویسندگان اجزء نامه ها وقرارداد ها و مورخان وپزشکان و منجمان نیز جزء این طبقه بشمار بوده‌اند طبقهٔ توده هم مرکب از اصناف و شعبی بود مثل تجار و فلاحان و سوداگران وسایر پیشه وران(۲) هریك ازین طبقات رئیسی داشت رئیس روحانیون موبدان موبد رئیس جنگیان ایران سپاهبد (۳) رئیس دبیران ایران دبیربد (٤) (یا باصطلاح دیگر دبیران مهشت (۵) رئیس طبقه‌چهارم)راواستریوشان‌سالار (یاباصطلاح دیگر واستریوش بذیا هتخشبذ) میگفتند هررئیس یکنفر بازرس در تحت اختیار داشت که مامور سرشماری طبقهٔ بودبازرس دیگر موظف بود که بدرآمد هرفردی از افراد(٦)رسیدگی کندونیز یکنفر آموزگار (اندر زبذ) در اختیار او بود « تاهرکس را ازاوان کودکی علمی یا پیشهٔ بیاموزد و اورا بتحصیل معاش قادر کند(۷) در ازمنهٔ نخستین عهد ساسانیان یك تقسیم اجتماعی دیگر وجود داشته که بی شبهه از بقایای عهد اشکانیان بوده است . نام این طبقات را در کتیبهٔ حاجی آباد که بدوزبان نوشته شده می بینیم شاپور درآن سنگ نبشته کیفیت تیراندازی‌خودرا باحضورشهرداران (امرای دولت) وواسپوهران (مقصود رؤسا یابطورکلی‌افراد خاندانهای بزرگ)است وزرگان (بزرگان) و آزاذان (۸) شرح میدهد درین صورت فقط طبقات ممتاز ذکر شده‌است ونمیتوان ازروی یقین معلوم کرد که چه نسبتی بین این صورت وطبقه بندی اجتماعی‌سابق‌الذکر بوده است آنچه‌مسلم است ترتیب مذکور همیشه ثابت نمیمانده است . خلاصه باید گفت ترتیب مقامات و طبقات ، امری بسیار پیچیده و تاریك است . از تاریخ ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی ص ۱۱۷ تاص ۱۲۱ ودرصفحهٔ ۳۳۹ همین کتاب آرد، جامعهٔ ایرانی بردورکن (در اواخر دورهٔ ساسانیان)قائم‌بود : مالکیت وخون‌بنابرنامهٔ تنسر حدودی بسیار محکم داشت و نجبا و اشراف را ازعوام‌الناس جدا میکرد امتیاز آنان « بلباس‌ومرکب وسرای و بستان وزن وخدمتکار بود » (۹) .

ودر جای دیگر گوید :(۱۰)«اشراف را بلباس ومراکب وآلات تجمل از محترفه و مهنه‌ممتاز کردندوزنان ایشان همچنین‌بجامه های ابریشمین وقصر های منیف ورانین و کلاه وصید(۱۱) وآنچه آئین‌اشراف‌است ومردمان لشکری بآسایش و رفاهیت آمن ومطمئن بخانه ها بمعاش برسرزن و فرزند فارغ نشسته . » در شاهنامهٔ فردوسی از خسروانی کلاه وزرینه کفش بسیار سخن رفته است که مایهٔ امتیاز اشراف بزرگ بوده است . بعلاوه طبقات از حیث مراتب اجتماعی‌درجاتی داشتند هرکس‌را درجامعه درجه و مقامی ثابت بود و از قواعد محکم سیاست ساسانیان یکی‌این را باید شمرد که هیچکس نباید خواهان‌درجهٔ باشدفوق آنچه بمقتضای نسب باو تعلق میگیرد . سعدالدین و راوینی در مرزبان نامه (۱۲) حکایتی نقل‌میکند که‌هرچند در صورت فعلی‌افسانه آمیز است‌لیکن درین باب خالی از فایده نیست ، صاحب‌اقبالی بود ازخسروان‌پارس یکروز بفرمود تاجشنی بساختند و اصناف خلق‌را ازاوساط واطراف مملکت،شهری ولشکری ، خواص وعوام ، عالم وجاهل ، جمله را درصحرائی بیك مجمع جمع آوردند وهریك‌رامقامی‌معلوم ورتبتی مقدور کردند وهمه را علی‌اختلاف‌الطبقات صف درصف بنشاندند و هرچه مشتهای طبع و منتهای آرزوبود از الوان اباها بساختند وازاهل ایوان طایفهٔ گماشتگان ملك ودولت ازبهر عرض مظالم خلق زیر خوان بنشستند ، تاجزای عمل هریك براندازهٔ رسوم‌وحدود شرع میدادند . خسرو درصدرمسند شاهی بنشست ومثال داد تامنادی بجمع برآمد که ای حاضران حضرت ، جمله دیدهٔ بصیرت بگشایید و هریك از اهل خان و حاضران دیوان ، در مرتبهٔ فرودست خویش نگرید ودرجهٔ ادنی ببیند ونظر براعلی منهید تا هرکه دیگری رادون مرتبهٔ خویش بیند، برآنچه دارد خرسندی نماید وشکرایزدی برمقام خویش‌بگزارد ، جمله خلایق‌درحال یکدیگر نگاه کردند و بچشم اعتبار علو درجهٔ‌خویش ونزول منزلت دیگران‌مطالعه کردند تا بآخرین صف که موضع اهل ظلامات بود ، از آن طوایف نیزهرکه درمعرض عتابی ومجرد خطابی بود ، درآن کس نگاه‌کرد که سزاوار زجر وتعزیر آمد واو در حال آنکس که بمثله وامثال آن نکال وعقوبت گرفتار بود ، وآنکه بچنین‌عقوبتی گرفتارشد ، حال کسانی‌میدید اعوذ بالله ، که ایشان را صلب میکردند و گردن میزدند و انواع سیاستها بر ایشان میراندندواین‌عادت ازآن عهد ملوك‌پارس را معهود شده است ولی قوانین مملکت حافظ خون خاندانها وحفظ اموال‌غیرمنقول آنان بود راجع بخاندان سلطنتی در فارسنامه(۱۳)عبارتی است که ظاهراً ماخوذ از آیین نامك عهد ساسانیان است ،

« عادت ملوك فرس و اکاسره آن بودی که از همه ملوك اطراف چون صین‌وروم و ترك و هند دختران ستدندی و پیوند ساختندی و هرگز هیچ دختر را بدیشان ندادندی دختران جز باکسانی که از اهل بیت ایشان بودند مواصلت‌نکردندی(۱٤) نام خانواده های بزرگ را در دفاتر و دواوین‌ثبت میکردند (۱۵)دولت‌حفظ آنرا عهده دار بود و عامه را از خریدن اموال اشراف منع میکرد باوجوداین قهراًبعضی خانواده های نجیب بمرور زمان منقرض میشدند. درنامه تنسر (۱٦) آمده‌است که ، « فساد بیوتات ودرجات دونوع است‌یکی آنکه خانه را هدم کنند ودرجه بغیر وضع روا دارند یاآنکه روزگار خود بی سعی دیگری‌عزوبها وجلالت قدر ایشان‌بازگیرد واعقاب‌ناخلف در میان افتند اخلاق‌اجلاف را شعار خود سازند و شیوهٔ تکبر فرو گذارند ووقارایشان پیش عامه برودچون مهنه بکسب ومال مشغول شوند وازادخار فضل بازایستند ومصاهره بافرومایه ونه کفو خویش کنند از آن توالد وتناسل فرومایگان

---

(۱) Dâdhvar. (۲) نامه تنسر . (۳) Êrân - Spâhbad . (٤) Erân - Dibhérbadh. (۵) Dibhêrân - Mahisht .

(٦) در چاپ مینوی لفظ « دغل » بجای دخل آمده است .

(۷) نامه تنسر ، دارمستتر ص ۱۸ - ۲۱۷ و ۵۲۲ ومینوی ص۱۵ . (۸) رجوع بحاشیهٔ ص ۱۲۰ ایران درزمان ساسانیان شود .

(۹) نامه تنسر ، دارمستتر ص ۲۲۲ و ۵۲۷ مینوی ص ۲۳ . (۱۰) ایضاً دار مستتر ص ۲۲۲ و ۵۲۷ ،مینوی ص ۱۹ .

(۱۱) اینکه بانوان نیز درنخجیر شرکت میکردند ، از شواهد بسیاری منجمله داستانهای بهرام گور استنباط میشود .

(۱۲) مرزبان نامه ، چاپ قزوینی ص ۲۷۷ وما بعد . (۱۳) ص ۹۸ - ۹۷

(۱٤) رك بالاتر، ص ۱۳۰ ، یاد داشت ۱ و ص۳۱٦ ، یادداشت ۷ (۱۵) نامهٔ تنسر، دارمستتر ص ۲۲۳و۵۲۷ مینوی ص ۲۰

(۱٦) دارمستتر ص ۲۲۲و۲۷ - ٦۲٦ مینوی ص ۹-۱۸ معذلك باید درنظر داشت که نامهٔ تنسر پس‌از فتنهٔ مزدك واغتشاشات اجتماع آن دوره تالیف شده است ، درین باب در همین فصل سخن خواهیم راند .

بدید آیند که بتهجین مراتب ادا کنند.»

در نامهٔ اعمال شهیدان اشارات متفرقی راجع باحوال نجبا مذکور است ، بعد از مرگ شهربن که از دودمان مهران بود برادرش کس فرستاد و پسر شهربن گشن یزداد (قدیس سابها) را طلب کرد تا مراسم قربانی وغذای مقدس را که حسب المعمول بایستی رئیس خانواده در ملك خانواده انجام دهد بجای آورد ، اگر چه آن رئیس صغیر و نابالغ باشد چنانکه در این مورد بود اما این گشن یزداد دین عیسی گرفته بود ، چون عمش که قیم او بود از این نکته استحضار یافت خود را قانوناً مالك اموال خانواده شناخت بنابراین میتوان قیاس کرد که در بعضی ازادوار عهد ساسانی برگشتن از دین رسمی مملکت موجب حرمان از ارث میشده ومرتد از حق مالکیت بی نصیب و املاك او بنزدیکترین خویشاوندانش میرسیده است . در مورد فوق چنین اتفاق افتاد که عم گشن یزداد پس از چندروز وفات یافت و گشن یزداد اموال خویش را متصرف شده در میان فقرا تقسیم نمود(۱) معلوم نیست که نسبت بصحت این عمل اعتراضی شده باشد همچنین در میان طبقات عامه تفاوتهای بارزی بود . هر یك از افراد مقامی ثابت داشت و کسی نمیتوانست بحرفهٔ مشغول شود ، مگر آنچه از جانب خدا برای آن آفریده شده بود(۲) در کتاب مینوگ ی خرد(۳) که مؤلفش معلوم نیست ، آمده است ؛ که پیشه وران باید « درکار هائیکه نمیدانند وارد نشوند آنچه مربوط به پیشهٔ آنهاست بخوبی انجام دهند و مزد آنرا بنرخ عادله بگیرند چه هر کس بکاری مشغول شود که از آن آگاه نیست آن کار را ضایع و بیفایده کرده است » . ابوالفدا گوید ؛ (٤) پادشاهان ایران هیچ کاریرا از کار های دیوانی بمردم پست نژاد نمی سپردند. فردوسی حکایتی نقل کرده است که حاکی ازهمین ممنوعیت عوام الناس است ، در زمانیکه نوشیروان لشکر بروم میکشید ؛

از اندازهٔ لشکر شهریار
کم آمد ز دینار سیصد هزار
بیامد برشاه موبد چوگرد
بگنج آنچه بود از درم یاد کرد
بدو گفت از یدر دو اسبه برو
گزین کن یکی نام بردار تو
ز بازارگانان و دهقان شهر
کسی را کجا باید ازنام بهر
ز [illegible] سپاه این درم [illegible] خراه
به روزی [illegible] شه
بیامد فرستادهٔ [illegible]
[illegible] دانش [illegible]
درم [illegible]
[illegible]
[illegible] فروش
[illegible] گوش
درم [illegible] گفت [illegible]
دلاور [illegible]
چنین [illegible]
جهان [illegible] صدهزار
بیاورد [illegible] و سنگ و درم
[illegible] هیچ [illegible] بکاره قلم
بدو کفشگر گفت کاین من دهم
سپاسی ز گنجور برسر نهم
چو بازار گانرا درم سخته شد
فرستاده ازکار پردخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر
ترنجی بگوئی به بوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کود کیست
که بازار او بردلم خوار نیست
بگوئی مگر شهریار جهان
مرا شاد گرداند اندر نهان
که اورا سپارم بفرهنگیان
که دارد سرمایه و هنگ آن
فرستاده گفت این ندارم برنج
که کوتاه کردی مرا راه گنج
بیامد برشاه بوزرجمهر
برآن خواسته شادبگشاد چهر
بشاه جهان گفت بوذرجمهر
که ای شاه نیك اختر خوب چهر
یکی آرزو کرد موزه فروش
اگر شاه دارد به گفتار گوش
فرستاده گفتا که اینمرد گفت
که شاه جهان باخرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای
بفرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدین دستگیر
که این پاك فرزند گردد دبیر
بیزدان بخواهم همی جان شاه
که جاوید باد این سزاوار گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
چرا دیو چشم ترا خیره کرد
برو همچنان باز گردان شتر
مبادا کزو سیم خواهیم و در
چو بازار گان بچه گردد دبیر
هنرمند و بادانش و یادگیر
جو [illegible]
[illegible]
[illegible]
خواه [illegible]
درم [illegible]
هم [illegible] شتر باز گردان [illegible]
[illegible] از [illegible]
فرستاده برگشت و شد [illegible] درم
[illegible] کفشگر زآن درم پرزغم

این حکایت اهتمام پادشاه را در حفظ حدود طبقات نشان میدهد وکفشگر در اغلب روایات عهد ساسانی نمونهٔ طبقه دانیه است که هر جا مثالی آورده اند از کفشگر سخن رانده اند . بطور کلی بالا رفتن از طبقهٔ بطبقهٔ دیگر مجاز نبود ولی گاهی استثنا واقع میشد و آن وقتی بود که یکی از آحاد رعیت اهلیت و هنر خاص نشان میداد دراین صورت بنابرنامهٔ تنسر « آنرا برشهنشاه عرض کنند بعد تجربت موبدان و هرابذه و طول مشاهدات تا اگر مستحق دانند بغیر طایفه الحاق فرمایند (٥) اگر آن شخص در پارسائی آزموده بود اورا وارد درطبقهٔ روحانیان میکردند و اگر قوت و شجاعت داشت اورا درطبقهٔ جنگیان داخل مینمودند و اگر در عقل و قوهٔ حافظه ممتاز بود در طبقهٔ دبیران ، در هر صورت قبل از رفتن بطبقهٔ اعلی بایستی تعلیمات کافی واستواری بیابد (٦) بنابراین رفتن یکی از عامه به طبقهٔ اشراف بکلی ممتنع نبود . شاه این اختیاررا داشت و باین وسیله خونی جدید در عروق نجبا وارد میکرد اما بسیار نادر اتفاق می افتاد .

درهرحال مردمان شهری نسبةً وضع خوبی داشتند آنان هم مانند روستاییان مالیات سرشماری میپرداختند (٧) ولی گویا از خدمات نظامی معاف بودند و بوسیلهٔ صناعت و تجارت صاحب مال و جاه میشدند . اما احوال رعایا بمراتب از آنان بدتر بود مادام-العمر مجبور بودند درهمان قریه ساکن باشند و بیگاری(۸) و در پیاده نظام خدمت کنند بقول آمیانوس مارسلینوس « گروه گروه ازین روستاییان پیاده از پی سپاه میرفتند

(۱) هوفمان ، ص ٦٨ ببعد (۲) نامه تنسر ، دارمستتر ص ۲۱٥ و ٥۲۰ مینوی ، ص ١٤ (۳) فصل ۳۲

(٤) تاریخ پیش از اسلام چاپ فلیشر. Hist' anteislamica éd de Fleisher.

(٥) نامهٔ تنسر ، دارمستتر ص ۲۱٤ و ٥۱۹ مینوی ص ۱۳ . (٦) ایضاً دارمستتر ص ۲۱٥ و ٥۲۰ مینوی ص ١٤ .

(۷) فقط نجبا و بزرگان و سربازان و روحانیون و دبیران و سایر اشخاصیکه درخدمت شاه بودند از پرداخت مالیات سرشماری معاف بودند (طبری ص۹٦۲ نلدکه ۲٤٦) این مطلب راجع است باحکام خسرو اول درباب وضع مالیات ولیکن گمان میرود که درین خصوص قبل ازاصلاحات خسرو نیز تقریباً حال براین منوال بوده باشد . (۸) رك طبری ص۸۷٥ سطر۲-۱ نلدکه ص۱۲۲ سطر۱۰ و۱۱ .

گویی ابد الدهر محکوم بعبودیت هستند بهیچوجه مزدی وپاداشی بآنان نمیدادند(۱) بطور کلی قوانین مملکت برای حمایت روستاییان مقررات بسیاری نداشت و اگر هم پادشاهی رعیت نواز مثل هرمز چهارم لشکریان خود را بی اذیت رساندن بروستاییان بی آزارمنع میکرد شاید بیشتر مقصود اودهگانان بود تاافراد رعیت (۲) در باب احوال رعایایی که در زیر اطاعت اشراف ملاك بوده اند اطلاع بیشتری نداریم آمیانوس گوید ، « اشراف مزبور خودراصاحب اختیار جان غلامان و رعایا میدانستند (۳) وضع رعایا در برابر اشراف ملاك بهیچوجه با احوال غلامان تفاوتی نداشت نمیدانیم که حکام پادشاه نسبت باقطاعاتی که در قلمرو آنها بوده قدرتی داشته‌اند یا نه و آیا این اقطاعات دارای مصونیت تام یا نسبی بوده است یا خیرقدرمتیقن اینست که رعایا گاه بدولت و گاه به‌اشراف مالك و گاه بهر دو مالیات میداده‌اندومجبوربوده‌اند درظل‌رایت‌ارباب خود بجنگ بروند. با وجود این نظر باهمیت فوق‌العادهٔ که زراعت در شریعت زردشتی داشته چنانکه کتابهای مقدسی در ستایش این کارمبالغه کرده‌اند ،مسلم‌است که حقوق قانونی زارعین از روی کمال دقت معین بوده است. چند نسك از نسکهای اوستا خاصه هوسپارم وسکازم محتوی‌قواعد و احکامی در این خصوص بوده‌اند (٤) مسئلهٔ آبیاری که مبنای زراعت ، مملکت درسابق بود وامروزنیزهست بتفصیل معین شده بود راجع باقسام مختلف قنوات و جداول آب و اسلوب سد بندی و بازرسی قنوات و نگاهداری و شرایط استفاده از آنها وامثال‌آن ، احکامی موجود بود(٥) نسبت بشمارهٔ گوسفندان واحوال شبانان و لزوم نگاهداری گله نیزقواعد ثابتی وضع کرده بودند.

چنانکه معلوم است ، زرتشتیان سگ را بسیار محترم میشمردند و قسمتی از نسك «دزد سرزد» راجع به محافظت قانونی سگان گله بوده است (٦) آنچه مذکور شد راجع بامتیازافراد ازحیث اختلاف‌طبقهٔ اجتماعی آنان بود اما بین ایرانیان و بیگانگان هم موجبات امتیازی بود که آثارآن درخلاصهٔ نسکهای مفقوده‌موجود است. اگرمثلاً ایرانیان باکفاردریك سفره می‌نشستند بایستی قوانین شرعی خاصی را مرعی دارند (۷) مزدی که بملازمان غیر ایرانی میدادند با موارد و شرایط معین ، غیر ازمزدی بود که بیك نفر متدین بدین مزدایی میدادند (۸) در بعضی موارد (۹) وصلت با بیگانگان مجاز بوده است اما دراین باب تفصیلی دردست نداریم. ایران درزمان‌ساسانیان ص۳۳۹ تا ص ۳٤٥ ورجوع به‌صفحات ۳۸۸ ببعد شود.

ودر کتاب مزدیسنا ذیل : پیدایش طبقات چهارگانه آمده است :

فردوسی درداستان جمشید گوید : (۱۰).

زهر پیشه درانجمن گرد کرد
بدین اندرون سال پنجاه خورد.
گروهی که کاتوزیان خوانیش
برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان ازمیان گروه
پرستنده را جایگه کرد کوه
صفی بردگردست بنشاندند
همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگاورند
فروزندهٔ لشکرو کشورند
نسودی سه دیگر گره را شناس
کجانیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند وورزند و خود بدروند
بگاه خورش سرزنش نشنوند
چهارم که خوانند اهنو خوشی
همان دست ورزان با سر کشی
کجاکارشان همکنان پیشه بود
روانشان همیشه پراندیشه بود.

این داستان از شاهنامه بکتب ادبی پارسی نیز پرتوافکن گردیده. ابن البلخی مؤلف فارسنامه نویسد :

« (جمشید) جملهٔ مردم جهانرا بچهار طبقه قسمت کرد ، و هر طبقه را بکاری موسوم گردانید :

طبقهٔ اول ، کسانیکه بفطانت وخردمندی و ذکا ومعرفت موسوم بودند بعضی را فرمود تا علم دین آموزند ، تا حدود ملت‌خویش بدیشان نگاه دارد و بعضی را فرمود تا حکمت آموزند تا صلاح دنیاوی بدیشان رجوع کنند.

و برای روشن ایشان مناظم ملك‌رامضبوط دارند از آنچه مصالح ملك بحکمت نگاه توان داشت همچنانکه مصالح دینی بعلم نگاهداشته شود و مدبر ملك باید که عقل او بدانش آراسته‌باشد و دانش اواستوار باشد و چون در یکی ازین هر دو نقصان آید تدبیر او صواب نباشد و سخن درین دراز است اگر سخن از سخندان پرسند شفا تواند داد. اما غرض ازاین کتاب نه اینست. آمدیم باز برحدیث اول و بعضی هم ازین طبقهٔ اول فرمود تا دبیری‌وحساب آموختند تاترتیب ملك‌و ضبط‌مال ومعاملات بدیشان بگردد از آنچه بزرگترین آلتی نگاهداشت ترتیب ملك را بدور و نزدیك دبیر حاذق هشیار دل است که هیچ ازسود و زیان و مصالح ملك بروی پوشیده نماند ودر ذکا وفطنت بدرجتی باشد که چون پادشاه ادنی اشارتی کند اومقصودپادشاه تا بپایان دریابد و آنرا بعبارتی شیرین سلس‌نامکلف ادا کندپنداری که‌دراندرون دل پادشاه مینگرد وازهر علمی شمهٔ دارد وهر دبیر که ذکا و دریابندگی وخرد او برین جمله باشد [نباشدظ]جز معلمی‌رانشاید اگر چه بافضل ودانش ولغت بسیار باشدو ازین جهت در روزگار خلفای اسلام‌قدس الله ارواحهم کسانی را که بمثابهٔ جاحظ و اصمعی‌ومانند ایشان‌بودند معلمی‌فرمودند با چندان ادب لغت که داشتندی و دبیری نفرمودند چه آداب و رسوم دبیری دیگر است واز آن‌لغت دیگر. و سبیل‌دبیرحساب همین است. و طبقهٔ دوم ، مردمانی را که دریشان شجاعت وقوت و مردانگی‌شناخت فرمود تا ادب سلاح آموختند و جنگ را بشناختند و گفت ملکی که بدین درجه‌رسید از خصم خالی‌نباشد ودفع‌خصم جز بمردان جنگی نتوان کرد. وطبقهٔ سوم‌راپیشه‌وری فرمود چون نانوا وبقال و قصاب و بنا و دیگر پیشه ها که در جهانست و بعضی را کشاورزی و برزگری فرمود ومانندآن. وطبقهٔ چهارم را بانواع خدمت‌ها موسوم گردانید چون حواشی از فراش وخربنده و دربان ودیگر اتباع (۱۱)

در اوستا برای لغت پیشه پیشترا (۱۲) استعمال شده. از تفحص در سرود های گاتها برمیآید که در آغاز بسه پیشه قائل بودند ومردم راطبق آنها بسه طبقه تقسیم میکردند از اینقرار :

۱ـ ائیریامن(۱۳) که بطبقهٔ پیشوایان‌دینی و روحانیان اطلاق میشد. این کلمه در ادبیات پهلوی ائرمان ودر ادبیات پارسی ایرمان و در شاهنامه سه بار استعمال شده است از آنجمله در رفتن گشتاسب بروم فردوسی گوید :

اگر کشته گردد بدست تو گرك
توباشی بروم ایرمانی بزرك.

(۱) آمیانوس کتاب ۲۳ بند ٦ فقرهٔ ۸۲. (۲) طبری ص۹۸۹ نلدکه ص۲٦٥. (۳) آمیانوس مارسلینوس کتاب۲۳بند٦ پارهٔ ۸۰.
(٤) دینکرد کتاب ۸ فصل ۳۱ فقرهٔ ۳۲ـ ۳۱ و۳٦ - ۳٤ و کتاب ۸ فصل ۳۸فقرهٔ ۳٥ وغیره.
(٥) دینکرد کتاب ۸ فصل ۳۸ فقرهٔ ٥۱ - ٤٤ (سکاذم نسك). (٦) دینکرد کتاب ۸ فصل ۲۳.
(۷) دینکرد کتاب ۸ فصل ۳۸ فقرهٔ ٦۲ ٦۱ (سکاذم). (۸) ایضاً کتاب ۸ فصل ٤۲ فقرهٔ ۱ (سکاذم).
(۹) ایضاً کتاب ۸ فصل ۳۰ فقرهٔ ۱۱ (هوسپارم). (۱۰) رك : شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۲٤.
(۱۱) رك : فارسنامه چاپ کمبریج ص ۳۰-۳۱ (۱۲) Pichtra (۱۳) airyaman

کمال اسماعیل گفته :

ایشرع بروری که گذشت از جناب تو
دولت بهر کجا که رود ایرمان بود .

رفیع الدین لبنانی گوید :

بدخواه توزخانهٔ هستی چورفت گفت
جاوید زی‌توخانه خداکایرمان برفت .

دراین ابیات ایرمان را بجای (مهمان) گرفته‌اند و ایرمانسرای بجای مهمانسرای وسرای سپنج مستعمل است .خاقانی گوید:

دارالخلافهٔ پدرست ایرمانسرای .

ونیز ایرمان بمعنی عبدوبنده آمده :

چودانی در خراسان مرزبانی
چراجوئی دگر جاایرمانی ؟

بدیهی است که این‌واژه در ادبیات‌پارسی معنی اصلی خود را از دست داده تحول بسیار پیدا کرده است .

در سانسکریت همین کلمهٔ اریامن (۱) به معنی یارو دوست ونیزنام یکی از خدایان ودا میباشد (۲) در اوستای متاخر نیزنامی از ائیریامن‌ایزدبرده شده ، در فرگرد ۲۲ وندیداد ، از اینفرشته سخن رفته است که اهریمن ۹۹۹۹۹ بیماری‌بوجودآورد وآنگاه بفرمان اهورا ، ایزد ائیریامن ۹۹۹۹۹چاره و درمان‌فروآورد پس‌بدین اعتبار نخستین پزشك جهان ائیریامن بود.

در هپتان هائیتی (هفت‌ها = هفت فصل) نیز که پس‌از گاتهاقدیمترین‌قسمت‌اوستاست وبنثر نوشته شده در مورد پیشوایان، کلمهٔ هخمس(۳) استعمال شده که درسانسکریت ساکمن(۴) گردیده . هخمس بمعنی‌دوستی و یگانگی است از مصدر هچ (۵) بمعنی پیوستن ، همراهی کردن ، انبازی کردن. از همین ریشه است هخی (۶) بمعنی‌دوست و هخامنش نام پنجمین نیای داریوش نیز ازاین ریشه وبمعنی دوست‌منش میباشد .

درجاهای دیگر اوستا پیشوایان دینی را آترون(۷) یاآتهاورون (۸) یا اتهاورونو (۹) امیده اند که در پهلوی آتروك یا آترون شده که همان آتوربان و آذربان باشد .

۲ ـ خوائتو (۱۰) دراوستا از ریشهٔ خوا (۱۱) که در گزارش‌پهلوی(خویش)ترجمه شده . این واژه در گاتها برزمیان اطلاق شده‌و [illegible] از این جهت است که این گروه متکی بخود [illegible] دارای شخصیت ممتاز هستند . در هپتان هائیتی نیز همین واژه در مورد آزادگان و برزیگران آمده است در دیگر بخشهای اوستا رتهاشترا (۱۲) و در گزارش پهلوی ارتشتار (۱۳) آمده است . رته اشتر بمعنی [illegible] کشورانتخاب کرده‌اند [illegible]).

۳ ـ ورزنا (۱۴) ازمصدر ورز (۱۵) بمعنی ورزیدن و کشت وکار است (۱۶) که در پهلوی ورزیتن شده ، در گاتها و هپتان هائیتی بطبقهٔ برزگران اطلاق گردیده . در مورد این طبقه دردیگر قسمتهای اوستا واستریا (۱۷) واستریه آمده که در پهلوی وستریوش (۱۸) شده‌است. مسعودی « وستریوشان سالار » را ذکر کرده است که به معنی وزیر کشاورزی است . برای هریك ازاین سه طبقه آتشکده‌ای بزرك‌اختصاص داشته که شرح آن در مورد خود گذشت

سه طبقه در آئین برهمائی :

درآیین برهمائی هندوان (که ازحیث نژاد با ایرانیان قرابت تام دارند) نیز همین سه طبقه وجود دارد :

۱ ـ برهمنه(۱۹) در پارسی برهمن (۲۰) یاروحانیان

۲ـ خشاتریه(۲۱) (همریشهٔ خشتره‌اوستائی وپارسی باستان وشتر پهلوی وشهرپارسی بمعنی شهرياری) یا طبقهٔ رزمیان

۳ـ وئیسه(۲۲)یاطبقهٔ‌دستوران‌و کشاورزان

طبقه چهارم دراوستا . به طوریکه مشاهده شد در بخشهای قدیم اوستا وودا سه طبقه تعیین گردیده ولی بعدها ، طبقهٔ چهارمی بدانها افزوده‌اند نام اینقطعه دریسنای ۱۹ بند ۱۷ آمده از اهورا پرسیده میشود ، کایش پیشترائیش (۲۳) یعنی پیشه‌ها کدامند ؟ در پاسخ گوید : اتروه ؛ رثه اشتاو وآسترفشونبگس‌،هوئی تیش (۲۴) یعنی ؛ آتربانان ـ ارتشتاران ـ کشاورزان گله‌پرور ـ دستورزان . در گزارش پهلوی همین بندهوئی تیش به‌هو تخش (۲۵) ترجمه شده ـ واژه‌هوئی‌تیش‌از ریشهٔ هوئیتی (۲۶) آمده است [illegible] معنا بهوتخش پهلوی [illegible] ولی ازحیث ریشه [illegible] فرق دارد چه خود هوئیتی از مصدر هو (۲۷) بمعنی بکاربستن [illegible] ساختن وفشردن (درمورد هوم) [illegible] و جوشیدن وزاییدن وزادن (در مورد کودکان اهورائی) (۲۸) آمده (۲۹) در صورتی که هوتخش پهلوی [illegible] که اشتقاق آن در [illegible] و [illegible] آن در ادبیات پارسی [illegible] معین [illegible] ص ۴۰۱ تا ص ۴۰۵) . جرجی زیدان در بارهٔ طبقات اجتماعی ایرانیان مینویسد : هنگام پیدایش اسلام در ایران دو طبقهٔ خاصه،عامه وجود داشت طبقهٔ‌عامه از بومیان تشکیل می‌یافت و بزراعت و صنعت و کسب و کار و خدمت اشتغال داشتند این بومیان مخلوطی از آریائیها و ترکها و تورانیها و دیلمها بودند که به مرور زمان با یکدیگر اختلاط یافته و موقع ظهور اسلام آنها را (طاجیه) میخواندند که معنای آن‌معلوم نیست (۳۰) و در هر حال طاجیه قومی نیرومند و تنومند بودند . طبقهٔ خاصهٔ رجال کشوری ولشکری ومذهبی ازبازماندگان پادشاهان پیشین بودند . باین معنی که پس ازپادشاه وخاندان‌سلطنتی‌شهریگان‌ها یعنی‌اشراف شهری درجهٔ اول‌محسوب میگشتند و مانند بطریقهای روم بشمارمیآمدند پس ازشهریگان طبقهٔ دهگان از نژاد پادشاهان پیش میآید دهگانان زمین‌داربودند و طاجیه را استثمارمیکردند .

دهگانان به‌پنج طبقه تقسیم‌میشدند وگاه‌هم بمقام امارت میرسیدند ، مانند امیربخارا که اورا بخارخدا میگفتند و در زمان ظهور اسلام « هرات خدا » در هرات حکومت میکرد. گاه دهگانان‌مانند طاجیان بسادگی میزیستند . در زمان ظهور اسلام کشور ایران تحت نظر پادشاهان ساسانی بدست فرمانروایان متعدد ، بنام مرزبان اداره میشد و معنای اصلی مرزبان سرحددار میباشد . بعضی ازین مرزبانان بخصوص مرزبانان نقاط دور دست استقلال کامل داشتند و دارای القاب مخصوصی بودند .

---

(۱) ariyaman. (۳) haxecman.

(۲) در ضمن هفت خدای هندوان ادیتیه (Aditya) در ردیف وارونه ومیتره .

(۴) Sakman. (۵) Hac. (۶) Haxi. (۷) atchravan. (۸) athaurvan. (۹) Athauruô.

(۱۰) Xvaetu. (۱۱) Xva (۱۲) Rathaeshtra. (۱۳) Artishtar. (۱۴) Verezena. (۱۵) Varez.

(۱۶) این مصدر را نباید با واژه اوستائی دیگر بهمین املاء که بمعنی جا و آرامگاه آمده اشتباه کرد ، VerezenaVerezana. دراوستاو ورجانه Vajana در سانسکریت و artshtar. در پارسی باستان بمعنی شهر است کلمهٔ برزن پارسی از همین ریشه است واز کلمانی است که از وسعت مفهوم آن کاسته شده مانند شهروده .

(۱۷) Vastrya (۱۸) Vastriush (۱۹) Brahmana.

(۲۰) که درپارسی بمعنی پیشوای دین برهمائی‌است نه بمعنی مطلق پیشوایان روحانی .

(۲۱) Xshatriya. (۲۲) Vaissiya.

(۲۳) Kâish pishtrâish (۲۴) Athrava,rathaeshtâw,vâstryô fshuyan(G)s,huitish (۲۵) hutôxsh

(۲۶) hûiti. (۲۷) hu

(۲۸) درمقابل زه za بمعنی زائیدن (در مورد کودکان اهورائی) .

(۲۹) این هو hu را با hû واژهٔ دیگر اوستائی که بمعنی خوك (که‌از همین ریشه است) میباشد نباید اشتباه کرد .

(۳۰) و اما کلمهٔ طاجیه که معنای‌آن برمؤلف معلوم نشده ظاهراً همان تاجیك است مترجم .

مثلاً مرزبان سیستان رتبیل و مرزبان سمندگان مرانکان و مرزبان طخارستان (جیکویه) و مرزبان بلخ سپهبد و مرزبان مرو رود باذان ومرزبان طالقان شهران و مرزبان فرغانه اخشید وغیره لقب داشتند و دربارهٔ ازنقاط دیگرمانند : سرخس ، مرو، طوس مرزبانان بطور عادی حکومت میکردند .

بالاترین و با نفوذترین طبقات ایران موبدان یاکاهنان زرتشتی بودند که حتی بر شهریگان ها نیز برتری داشتند و رئیس آنانرا موبد موبدان میخواندند مقام موبد مانند مقام کاهن یهود واسقف مسیحی است. موبد موبدان مانند رئیس اسقفهای مسیحی میباشد با این فرق که نفوذموبدان ازنفوذ وقدرت پادشاهان بیش بود وداوران نیزاز میان موبدان انتخاب‌شده میان مردم‌داوری میکردند . درممالك ایران دسته‌ها وگروه‌هائی بودند که نام‌ونشان معینی داشتند و دریك شهر میزیستند و یا ازین شهر بآن شهرمیرفتند مانند : اسواران ، احرار و غیره . (ازترجمهٔ تاریخ تمدن اسلام ص۱۶ و۱۷) و نیزجرجی زیدان در بارهٔ طبقات مردم درشام وعراق آرد : روابط دولت ورعایا درآن ایام طوری بوده که امروز بنظرما بسیار بعیداست بخصوص درممالکی مانند شام و عراق که دولتهای بیگانه در آن حکومت‌میکردندوزبان ودین‌نژادآنان باهم فرق داشت مثلا رومیها مستعمره های خوددراملاك‌متصرفی‌خویش‌میدانستند ومردم آن بلاد را مانند برده بشمار میآوردند و هرطورمیل‌داشتندبرآنان‌حکومت‌میکردند بخصوص روستائیان که از متعلقات زمین محسوب میشدند و با خرید وفروش زمین دست بدست میگشتند وآنان را بنده یعنی سرف (اقنان جمع قن) میخواندند فقط گروه کوچکی از این روستائیان میتوانستنددرائرسعی و کوشش ببازرگانی یا هنرپیشگی و صنعتگری دست یا زیده مقرب دستگاههای دولتی بشوند و از آن بندگی رهائی یابند . پس مردم شام و عراق درآن اوقات بیش ازدوطبقه نبودند طبقهٔ خاصه که از هیئت حاکمه و پیشوایان دین تشکیل مییافت وطبقهٔ عامه یا اکثریت که عبارت ازبومیان بودند و بنام روستا و کارگر (فلاح ـ اکار) خوانده میشدند . درزمان‌رومیان‌دسته‌ای ازاشراف رومی بنام بطریق از طرف دولت روم درآن نواحی فرمانروابودند والبته‌بطریق غیر بطریك یا پیشوای دینی میباشد . بطریقها ابتدا در کشور روم میزیستند و نفوذ بسیاری داشتند و همینکه روم بدو قسمت تقسیم شد این‌اشراف ناتوان گشتند چون قلمرو و فرمانروائی آنان بواسطهٔ تجزیهٔ دولت روم ازمیان رفته بود اما کم کم دولت رومشرقی‌قدرت ووسعت‌بیشتری یافت وبطریقها را بفرمانروائی مستعمرات (شام‌وعراق)فرستاددرآن هنگام‌مصر بیازده ناحیه تقسیم میشد و در هر ناحیه‌ای از مصر یك بطریق با یکدسته از سپاهیان مانند یك حاکم مستقل حکومت داشت و حدود شام ازحکومت رومیان از شمال شرقی تا فرات امتداد مییافت وعراق جزء آن نبود واینکه عراق وشام را با هم ذکر نمودیم برای آنست که اهالی هردو کشور ازیك ریشه بودند ...

طبقات مردم درمصر : مصریان کمتر ازمردم شام و عراق با دیگران مخلوط شدند ولی در آنجا هم اقوام بسیاری حتی پیش از فرعونها آمدوشد کرده‌اند ، بیشترفرعونها ازخارج بمصر آمده و آن کشور را مسخر کرده‌اند و سپس اقوام و کسان خود را برای استثمار بمصر آورده‌اند اینان (اقوام و کسان فاتحان) ابتدا بطور موقت بمصر میآمدند تا اموالی گردآورده بمسکن‌خود باز گردند اما غالباً پس ازمدتی اقامت جا خوش کرده وطن را از یاد میبردند و در مصر میماندند وبعد از چندی جزء بومیان میگشتند ، چنانکه رائیان و ایرانیان و یونانیان ورومیان و غیره که پیش از اسلام مصررا گشودند چنان کردند . اقوام فاتح تا حکمروای مصر بودند ، خود را برتر از بومیان محسوب میداشتند وپس از آنکه فاتح دیگری حکومت را ازآنان میگرفت همرنگ بومیان میشدند و جزء آنان درمیآمدند . علاوه بر اقوام فاتح عده‌ای هم بنام بازرگانان و غیره برای بهره برداری ازآن‌سرزمین حاصلخیز بکشورمصرمیآمدند اقوام فاتح غالباً از بومیان جدا میزیستند محل اقامت آنان شهرهای بزرگ بود و امور کشوری ولشکری ودینی وامثال آن بدست آنها اداره میشد مثلاً بطلامیوس‌ها قریب سیصد سال درمصرحکمفرما بودند و درظرف آن مدت گروه‌انبوهی ازیونانیان بمصر آمده دراسکندریه وشهرهای بزرك ماندندوبامور کشوری ولشکری‌وبازرگانی عمده پرداختند . همین‌قسم‌رومیان‌کهششصد سال درمصرحکمفرما شدند و در تمام آن مدت دین وزبان وآداب و رسوم آنان از مصری‌ها جدا بود و درقلعه‌ها و شهر های بزرگ میزیستند و در شام بهمین طرز حکومت میکردند .

موقع پیدایش اسلام مردم مصر دو طبقه شدند : رومیان که در اسکندریه میزیستند ورؤسای لشکری ومذهبی ازآنها بود .

۲ ـ مردم بومی که اکثریت آنان قبطی و مخلوطی از یونانیها و رومیها ، دیگران بودند وبرای تجارت و کسب وکار درمصر میزیستند . بعلاوه عده‌ای دیگر از مردم شام ویمن وعراق و نوبه وافریقیه که جزء بومیان زندگی میکردند با آنها بودند گذشته از سایر امتیازات و اختلافات طبقهٔ حاکمه با مردم بومی ، اختلاف مذهبی نیز داشتند چه که رومیان‌مسیحی ملکی وقبطیان مسیحی یعقوبی از پیروان یعقوب براذعی بودند . طبقات مردم درافریقیه : ... موقعی که مسلمانان نواحی افریقیه را گشودند مردم آنجا مانند سابق‌دودسته بودند شهرنشین‌ها یعنی بومیان ومخلوطی ازرومیان و فندال‌ها که از آئین مسیح پیروی میکردند دیگر کوچ نشین‌ها که تا اواخر قرن اول هجری در کوهستانها باقی ماندند وعربها آنها را بربرمیخواندند . ازص ۱۳ : ۱۵ همان کتاب باختصار.وذیل نظامات اجتماعی خلفای راشدین آرد :

درجلد چهارم گفته شد (۱) که اسلام‌تعصب عربی را از میان برد ولی طبقات تازه‌ای در اسلام پدید آمد که پیش از آن نبود مانند طبقهٔ مهاجروانصار واهل بدر و اهل قادسیه و نژاد هاشمی و قریشی و خاندان اشراف علوی وفرزندان انصار ومهاجرین که عمر آنان را در دفتر مقرری‌ها بشکل تازه‌ای طبقه بندی کرد پس ازین طبقه تابعان (پیروان صحابهٔ‌پیغمبر) وتابعان‌تابعان وخاندان صحابه مانند آل زبیرآل ابوبکر وغیره پیدا شدند واین طبقات جدیدالبته‌از نتایج پیدایش اسلام و فتوحات اسلامی میباشد و بالاخره خاندانهای تازهٔ اسلامی غیر از خاندان‌های عرب در میان مسلمانان ظاهرشد . همینکه مسلمانان‌بکشورگشائی برخاستند ، ابتدا با عربهای مجاور مقیم سرحدات شبه جزیرهٔ عربستان بر خورد کردند وچون با آنان همزبان و همنژاد بودند طبعاً با آنها انس گرفتند و همینکه بداخلهٔ شام وعراق پیش رفتند با مردم‌آن بلادآشنا گشتند،زیرازبان آن‌مردم آرامی و سامی بود که خیلی شبیه بزبان عربیست و با زبان رومی وفارسی اختلاف بسیار دارد ویکی از موجبات پیشرفت عربها در آن ممالك همین هماهنگی درزبان ونژاد بامردم بومی بوده در هرحال بومیان شام و عراق در زمان خلفای راشدین تقریباً بهمان حال سابق باقی ماندند ونظام اجتماع آنان‌فرقی نکرد زیرا مسلمانان با بومیان آمیزش نمیکردند واوضاع‌واحوال اداری وسیاسی ودینی آنان‌را متعرض نمیشدند فقط جزیه ومالیات ازآنها میگرفتند واهل کتاب رادر حمایت خود حفظ میکردند ودرخارج شهر ها چادرزده دورازمردم میزیستند همانطور

(۱) رجوع به ص ۳٤ ج ٤ چاپ مصر شود .

که در این ایام دربارهٔ ازمالك اشغال ... انجام میگیرد . ولی اسیران و بندگان با خود مسلمانان میزیستند . همین قسم موالی که آزاد شدگان مسلمانان بودند با آنها بودند با این همه پس از ادامهٔ فتوحات اسلامی طبقهٔ تازه‌ای در میان مسلمانان پدید آمد که عبارت از مسلمانان غیرعرب بودند (۱) و در صفحهٔ ۱۹ ذیل عنوان نظام اجتماعی درزمان امویان آرد : ... در زمان امویان ظهور طبقات جدید اسلامی که پیش از اسلام نبوده آغاز گردید ولی این تغییر وضع و ایجاد طبقات تازه فقط در زمان عباسیان تکمیل گشت زیرا بنی‌امیه اصراری داشتند که عربها بهمان حال بدوی مانده بادیگران مخلوط نشوند ص ۲۱ . وذیل نظام اجتماعی در زمان عباسیان آرد : درزمان عباسیان مردم دوطبقه بودند : خاصه وعامه ... وهریك از دوطبقه دسته‌های کوچکتری همراه داشتند طبقهٔ خاصه : به‌پنج درجه تقسیم میشد : ۱ - خلیفه . ۲ - خاندان خلیفه . ۳ - رجال دولتی . ۴ - خانواده های مهم . ۵ - اتباع طبقهٔ خاصه . رجوع به صفحات ۲۲ تا ص ۴۰ همین جلد شود .

در عصر حاضر مسئلهٔ طبقات اجتماع مورد اختلاف است دسته‌ای از سوسیالیستها طبقات را از لحاظ داشتن ابزار تولید یا نداشتن آن بدوطبقهٔ متمایز تقسیم میکنند ولی علمای اقتصاد دنیای سرمایه داری منافع مشترك اصناف و طبقات را پایهٔ تقسیم طبقات میشمرند و معتقدند با ازبین بردن طبقات کنونی اجتماع بازهم استثمار بمعنی دقیق‌تر ازمیان نمیرود .

طبقات‌الارض . [...] (ترکیب اضافی) زمین‌شناسی ژئولوژی (۲) : چینه شناسی . فرهنگستان :

در طبقات زمی افکند ، بیم .
زلزلة الساعة شیء عظیم . نظامی .

طبقات اعلی . [...] ازطبقات عالم‌مثال است . رجوع به‌طبقات عالم‌مثال و حکمت اشراق ص ۲۴۳ شود .

طبقات افلاك . طبقه های آسمانها || طبقه‌های افلاك عالم مثال رجوع به‌حکمت اشراق ص ۲۳۵ وعالم مثال شود .

طبقات‌النیران . ازطبقات عالم مثال . رجوع به ص ۲۲۰ حکمت اشراق شود .

طبقات جحیم . [...] از طبقه‌های عالم مثال است . و رجوع به حکمت اشراق ص ۲۳۵ وطبقات عالم‌مثال شود .

طبقات جنان . [...] ازطبقات عالم مثال است . رجوع به طبقات عالم مثال و ص ۲۴۳ حکمت اشراق شود .

طبقات حکما . سهروردی در حکمت اشراق طبقات حکما را بدینسان بیان کرده است : و ایشان را طبقاتی است بدینسان : (۳) حکیم الهی متوغل در تاله یعنی حکمت ذوقی بدون توغل در بحث یا حکمت بحثی . وحکیمی که در حکمت بحثی توغل دارد ولی در حکمت تاله یا ذوقی اورا دست نیست وحکیم الهی که هم درحکمت‌ذوقی (تاله) وهم در حکمت بحثی توغل کرده باشد دیگر حکیمی الهی که درحکمت ذوقی (تاله) متوغل‌است ولی در حکمت بحثی متوسط یاضعیف است دیگر حکیم متوغل در بحث و متوسط یا ضعیف درتاله . دیگر طالب تاله و بحث . یا فقط طالب تاله یا تنها طالب بحث . و اگر در روز گارحکیمی پدید آید که در تاله وبحث هر دو متوغل باشد ، ریاست بدو اختصاص خواهد داشت واوخلیفهٔ خدا خواهد بود . واگرچنین کسی یافت نشود پس حکیم متوغل در تاله و متوسط در بحث خلیفةالله است و اگرچنین حکیمی هم یافت نشود ، حکیم متوغل درتاله وبدون توغل در بحث این مقام را خواهد داشت . وزمین هرگز از حکیم متوغل در تاله خالی نیست و هر آنکه دربحث متوغل باشد و درتاله توغلی نداشته باشدبریاست اختصاص نمی‌یابد زیرا عالم از متوغل در تاله خالی نمی‌ماند و او از کسیکه فقط بحکمت بحثی میپردازد شایسته تر است . زیرا خلافت ناگزیر از تلقی (۴) است . ومنظورمن ازین‌ریاست ، این نیست که بغلبه و زور آنرا بدست آورند بلکه گاهی ممکنست امام متاله که برجهان مستولی است در ظاهرهم آشکار باشد ، وگاهی هم ممکنست از انظار ناپیدا گردد و این چنین کسی را کافهٔ عارفان «قطب» مینامند ، چه او را ریاست است هرچند درنهایت گمنامی باشد و هر گاه سیاست بدست وی افتد آن عصر و زمان نورانی خواهد بود و اگر زمان از تدبیر الهی خالی باشد ، ظلمات و تیرگی برجهان چیره خواهد بود و بهترین جویندگان ، طالبان تاله و بحث و سپس طالبان تاله و آنگاه طالبان بحث‌اند . حکمت اشراق ص ۱۲ ورجوع به ص ۳۰۷ و ۳۰۶ شود .

طبقات عالم مثال . [...] درحکمت اشراق آمده است :

این جهان (عالم مثال) را طبقاتی است و درهرطبقهٔ آن انواعی ازآنچه درجهان ما یافت میشود وجود دارد ولی آنها رانهایتی نیست ودربرخی از آن طبقات گروهی از فرشتگان و [illegible] و [illegible] که [illegible] سکونت دارند ودر طبقهٔ دیگری دسته‌ای از فرشتگان و [illegible] و طبقهٔ [illegible] و آنچه در آنهاست [illegible] شمار [illegible] و [illegible] ندارد و [illegible] که [illegible] را از طبقهٔ [illegible] از آن [illegible] روحانیت فرو [illegible] آن [illegible] و [illegible] طبقات [illegible] برتر آنهاست [illegible] مجاور [illegible] و بسیار بدان انوار همانند است ، و جز خدای [illegible] شگفتیهای این جهان نداند . (از حاشیهٔ حکمة‌الاشراق چاپ کربن ص ۲۴۰) . ودر صفحهٔ ۲۴۳ آرد : و باید دانستکه طبقات عالم مثال هرچند بسیاراست وجز خدای و مبادی عالی هیچکس شمارهٔ آنهارا نداند ولی طبقات مزبوررا نهایت وپایانی است در صورتیکه اشخاص وموجودات هرطبقه که هم‌ازانواع موجودات جهان ما باشند و هم موجودات دیگری - غیر متناهی‌اند و برخی از این طبقات اعلی شریف ونورانی است که‌عبارت از طبقات جنان‌اند و از آنها نیکبختان متوسط بر خورداراند و طبقات جنان نیز در شرف متفاوتند و برخی از آنها تیره ومظلم‌اند و آنها طبقات جحیم میباشند که اهل آتش درآنها رنج میبرند و آنها هم درشدت ظلمت ووحشت متفاوتند . و برخی ازین طبقات «جحیم» هم فروتر هستند . وطبقهٔ‌سافله بسیارظلمانی است و آن‌آخرین طبقه بشمارمیآید وپیوسته به‌افق عالم حس است که درآن بزه‌کاران بشروجن‌سکونت دارند . وباقی طبقاتی که میان دوطبقهٔ عالی وسافل‌اند بشمارنیایند و در هر طبقه قومی سکونت دارند که عددآنها را نهایت‌نیست واین اقوام یا از فرشتگان و یا از جن و شیاطین‌اند . (حاشیهٔ حکمت اشراق ص ۲۴۳) . وهم‌آرد : وانوارمجرد بدوگونه تقسیم شوند : انوارقاهر که هیچ علاقهٔ با برزخها ندارند نه ذاتاً ونه عملاً و در این انوارقاهر انواری برتر و انواری صوری وجود دارد که ارباب‌اصنام‌اند گونهٔ دیگر انوارمجرد انوارمدبر برزخها باشند ... و انوارقاهر برترعبارت از طبقهٔ طولی است که درنزول ازمرتبهٔ اعلی پایه بپایه است و برخی بابعضی‌دیگرازحیث نزول ازبلندی تفاوت دارند و بعلت شدت نورانیت و نیروی گوهرونزدیکی آن بوحدت حقیقی و کمی جهت ظلمانی هیچ جسمی از آن حاصل نمیشود واگرازهریك جسمی‌حاصل آید آن اجسام هم مانند ترتب علل خود بی تفاوت و بطور یکسان ترتب خواهند یافت . ودربارهٔ ارباب اصنام گوید : و آن طبقهٔ عرضی برابروغیرمترتب درنزول‌است

(۲) رجوع به ج ٤ ذیل موالی شود . (۳) ورجوع به ص ۳۰۵ فقرهٔ ۲۲ شود . ( ) Géologie.

(٤) یعنی مانند وزیر که ازپادشاه دستورمیگیرد متاله را قوهٔ فراگرفتن ازباریتعالی وعالم عقول‌است بی‌آنکه درآن بیندیشد بلکه از راه اتصال روحی . ولی‌آنکه ببحث میگراید بوسیلهٔ مقدمات افکار و نظریات آگاه میشود . شرح ص ۳۰۶ .

که عبارت ارباب‌اصنام نوعی جسمانی باشند وآنها بردو گونه‌اند یکی‌ازجهت‌مشاهدات حاصل آید و دیگری از جهت اشراقات واین مشاهدات و اشراقات از طبقهٔ طولی حاصل گردد و ازینرو که انوار حاصل از مشاهدات شریفتر ازانوارحاصل ازاشراقات است وهم جهان مثالی اشرف ازعالم‌حسی است پس اشرف علت اشرف واخس علت اخس باشد برحسب آنکه درهریك از دو جهان همانندی است زیرا هرچه در عالم حس ازقبیل : افلاك وستارگان و مرکبات ونفوس متعلق بآنها وجود دارد نظیر آن درعالم مثال نیزیافت میشود . و همچنانکه درانواراشراقی ناگزیرباید نوری باشد که از لحاظ نورانیت ؛ عشق از دیگر انوار عظیم‌تر باشد که آن را علت فلك برتر حسی میدانند همچنین ناگزیرباید درانوار مشاهدهٔ نیزنوری عظیمتر باشد و آن علت فلك برترمثالی‌است وهمچنانکه فلك بر تر برهردوعالم محیطاست وهیچ چیزازاشیائی که فروتر ازآنست با آن برابر و همانند نیست بلکه‌فلك مزبور کاملترین‌اجسام‌اوست ونسبت بدیگر اجسام قاهر میباشد همچنین حکم علت عقلی آن نسبت به‌ارباب اصنامی که درطبقهٔ عرضی‌است بهمین قیاس است . ص ۱٤٥ و۱٤٦ ازمتن و حاشیه و رجوع به ص ۱٥٥ همان کتاب شود .

طبقات‌عین . (۱) [طَ بَ تِ عَ] (ترکیب اضافی) صلبیه. مشیمیه. شبکیه ، عنکبوتیه. قرنیه . ملتحمه . از برهان ذیل هفت حجلهٔ نور . و صاحب غیاث ذیل هفت پردهٔ چشم (هفت طبقه) آرد : هفت پردهٔ چشم ازین قرار است : ۱ ـ طبقهٔ ملتحمه که از همه بیرونست و مماس با هواست . ۲ ـ قرنیه . ۳ ـ عنبیه ولون‌آن مختلف‌است دراشخاص ٤ ـ عنکبوتیه . ٥ ـ شبکیه . ٦ ـ مشیمیه، ۷ ـ صلبیه . مابین عنبیه وعنکبوتیه‌رطوبتی است که بیضی نام دارد ومابین عنکبوتیه و شبکیه دو رطوبت اند : یکی جلیدی و دیگری زجاجی . (غیاث) بنقل از حاشیهٔ چهار مقاله چاپ دکتر معین . و رجوع به پردهٔ چشم شود .

طبقات نژادی . شعب مختلف از یك نژاد . || طبقات نژادی عرب : شش است شعب . مانند مضر . قبیله ؛ مانند کنانه . عماره : مانند قریش . بطن : مانند قصی . فخذ ؛ مانند هاشم . فصیلة ؛ مانند بنوعباس (سمعانی ص ٦) .

طبقاماون . [طَ وْ] (اِ) لغت یونانی ماهیت آن نباتی است ، برگ آن شبیه برگ انگوربستانی با شعبه های بسیار و گل آن سیاه و کوچك و تخم آن شبیه بجاورس است . (فهرست مخزن الادویه) .

طبق بند . [طَ بَ بَ] چینی بندزن . کاسه بند :

بردل هرشکسته زد غم تو
چون طبق بند ازصنیعت فن . شهید .

طبق پوش . (۲) [طَ بَ] مکبة . سرپوش:

گفت برخیزواین ورق بردار
وین طبق پوش ازین طبق بردار .
نظامی .

حریفی جنس دید وخانه خالی
طبق پوش از طبق برداشت حالی .
نظامی .

طبق پوش برداشت ازخوان در
زُدر دامن‌شاه را کرد پر . نظامی .

طبقچه . [طَ بَ چَ] (اِ) طبق کوچك . طبق خرد . بشقاب خرد . (آنندراج) .

طبق‌ده . [طَ بَ دِ](اِخ)دهی ازدهستان میان دورود بخش‌مرکزی شهرستان ساری ۳هزارگزی شمال خاوری ساری بین رود تجن ونکا . دشت جنگلی ـ معتدل‌مرطوب مالاریائی سکنه ۹۰۰ تن آب از رودخانهٔ نکا ـ محصول برنج . غلات . پنبه . صیفی لبنیات شغل زراعت و گله‌داری ، راه‌مالرو دبستان دارد . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران- جلد ۳) .

طبق‌سر . [طَ بَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد ـ ۱۰ هزار گزی شمال خاوری فریمان ـ ۸ هزار گزی شمال شوسهٔ مشهد به تربت جام . کوهستانی ـ معتدل ـ سکنه ۱٦۲ تن . قنات ـ غلات بن شن میوه ها شغل زراعت ـ راه مالرو . (فرهنگ ـ جغرافیائی ایران جلد ۹)

طبقدار . [طَ بَ] حمالی که باز مردم را با طبق بخانهٔ صاحبش برد .

طبق زدن . [طَ بَ زَ دَ] آرامش زن با زن . سحق . مساحقه . سمتری . رجوع به طبق شود.

طبق‌زن . [طَ بَ دَ] (ن ف مرکب) سحاقه : طبقات طبق‌زنان . بینی . خاقانی . و رجوع به (ص ۲۳۸ مجموعهٔ مرادفات شود) .

طبق‌زنی .[طَ بَ زَ] (حاصل‌مص‌مرکب) طبق زدن . مساحقه .

طبقری . [طَ قَ] طبقچه را گویند . || (برهان). (غیاث‌اللغات) .|| و بمعنی کنار و دامن هم هست . (برهان) . || و جا ومقامی باشد غیرمعلوم . (برهان). (غیاث‌اللغات) ؛

یکی نیشکرداشت بر طبقری
چپ و راست گردید بر مشتری .
بوستان سعدی .

طبق زنبور . کنایه ازخانهٔ زنبوراست. برهان .

طبق‌طبق . [طَ بَ طَ بَ] آنچه بتوالی برطبقها بود ؛

ببین بدیدهٔ انصاف نظم خاقانی
طبق طبق ز جواهر بر انتخاب بریز .
خاقانی .

طبق کش . [طَ بَ کَ] (ن ف مرکب) طبقدار . حمال که چیزها بطبق برسربرد .

طبق کشی .[ط بَ کَ] (حامص مرکب) شغل‌حمالی ، باربری بطبق .

طبق گر . [طَ . بَ . گَ] (ن ف مرکب) آنکه طبق سازد .

طبق گران .[طَ بَ گَ] (اِخ) دروازهٔ طبقگران در سیستان : بیرون شدن ملك مُعظم بدرشهر ـ دروازهٔ طبقگران و ... منتصف ربیع الآخر سال ٦٦۰ . (تاریخ سیستان ص٤۰۱)

طبقلو . [طَ بَ] (اِخ) ده از دهستان آتش‌بیك‌بخش سراسکند شهرستان تبریز ۲٥ هزارگزی شمال باختری سراسکند ۱٦هزارگزی‌شوسهٔ تبریز میانه کوهستانی معتدل ـ سکنه ۱٥٥ ـ شیعه ـ ترکی آب از چشمه ـ محصول غلات وحبوبات ـ شغل زراعت وگله‌داری راه مالرو ؛ (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج٤).

طبقة . [طَ بَ قَ] (ع اِ) مونث طبق (منتهی‌الارب) . || پشت . نسل (۳) . || اشکوب . (٤) (فرهنگستان) . آرشان مرتبه . مرتبت . || تاه . تو . || هردرکی از ادراك دوزخ . ج ، طبقات . گروه ، || یك جنس‌ازمردم . (منتهی‌الارب). صنف . رده ؛ چنانکه پدر وی بروی جاسوسان داشت پوشیده ، وی نیز برپدر داشت هم از این طبقه . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۱٦) . تاهرطبقه بمقدار دانش خویش ازآن بهره بردارند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۹٤) . من تاریخی میکنم پنجاه سال راکه برچندین هزار ورق میافتد ، ودر او اسامی بسیار مهتران وبزرگان است ازهر طبقه . (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص۱۹٥). ازآن طبقه‌نیستیم که‌بمفاوضت ملوك‌مشرف توانیم شد . (کلیله ودمنه) . واجب دیدم ، انشا کردن فصلی دیگر تاهرطبقه بمقدار دانش‌خویش ازآن‌بهره بردارند .(بیهقی) ما ازآن طبقه نیستیم که این درجات را موشح توانیم بود . (کلیله ودمنه) . این طبقه (برمکیان) وزیری کردند بروزگار هرون‌الرشید . (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ـ ص۱۷٦) .

مختلف خوابهاست کاین طبقات
زآن مقدس جناب دیدستند . خاقانی .

---

(۱) Les tuniques. (۲) couvercle. (۳) Génération. (٤) Etage.

|| طبقهٔ زمین ، چینه . (فرهنگستان) . || نوعی ازوبای گاوی . تب برفکی حیوانات. || درطبقهٔ فلان ، معاصر وهم زمان او .

طبقة . [طَ بَ قَ] (اِخ) زنی بودزیرک وداناکه بنکاح مردی دانا وهوشیار موسوم به شن ّ آمد . ومنه المثل ، وافق شن ٌطبقة وقیل شن حیٌ من عبدالقیس ، کانوایکثرون الغارة علی الناس حتی اغاروا علی طبقة ، و هی ایضا قبیلة ، فهزمتهم طبقة ، فضرب َ بهم المثل . وسئل الاصمعیُ من هذ المثل، فقال ، الشنُ وعاءٌ من ادم اتخذ له غطاء و هو الطبق ، فوافقه ، والهاء علی هذا عائد علی الشن . وقیل هما قبیلتان اتفقتا علی امر، فقیل لهما ذلك ، لان ُ کلاً منهما وافق نظیره ، و قیل طبقة قبیلة من ایاد کانت لا تطاق ، فاوقعت بهاشن ، فانتصفت منها واصابت فیها (منتهی الارب) .

طبقة . [طَ بَ قَ] (اِخ) نام پدر قبیلهٔ از عرب . (منتهی الارب) .

طبقة . [طَ بِ قَ] (ع ص) یدٌ طبقةٌ دست بیهلو چسبیده . (منتهی الارب) . || دست کوتاه درکشیده . (منتهی الارب) .

طبقة . [طِ قَ] (عَ اِ) ساعت از روز (منتهی الارب) . || دام که بدان شکار کنند (منتهی الارب) . کَله . ج ، طِبق .

طبقة . [طَ قَ] (ع اِ) بالفتح والسکون الموحدة ، لغة ٌ القوم المتشابهون ، و فی اصطلاح المحدثین ، عبارةٌ عن جماعةاشترکوا فی السن و اقاء المشایخ و الاخذ عنهم . فاما ان یکون شیوخ هذا الراوی شیوخ ذلك ، او ُ یمائل اویقارن شیوخ هذا ، شیوخ ذلك ، وبهما اکتفوا بالتشابه فی الاخذ ،وقد یکون الشخص الواحد من طبقتین باعتبارین بان یکون الراوی من طبقة لمشابهته بتلك الطبقة من وجه ، ومن طبقة اخری لمشابهته بها من وجهٍ آخر ، کانس بن مالك ، فانه من حیث ثبوت صحبته للنبیّ . صلی الله علیه وآله وسلم ، یُعدٌ من طبقة العشرة المبشرة لهم بالجنة مثلاً ، ومن حیث صغر السن یعدُ من طبقةمن بعدهم . فمن نظر الی الصحابة باعتبار الصحبة جعل الجمیع طبقة واحدة ، کما صنع ابن َحبان وغیره ، ومن نظر الیهم باعتبار قدر زائد ، کالسبق الی الاسلام ، و شهود المشاهد الفاضلة ، جعلهم طبقات ، والی ذلك مال صاحب الطبقات ، ابوعبدالله و محمدبن سعد البغدادی ، و کذلك من جاء بعد الصحابة ، وهم التابعون ، ومن نظر الیهم باعتبار الاخذمن الصحابةفقط ، جعل الجمیع طبقة واحدة ، کما صنع ابن حبان ایضاً . و من نظر الیهم باعتبار اللقاء ، قسمهم ، کما فعل محمد بن سعد . و لکل وجهٌ . و معرفة الطبقات من المهمات ، وفائدتها الامن من تداخل المشتبهین و امکان الاطلاع علی [illegible] والوقوف علی حقیقة [illegible] . کذا فی شرح [illegible] و شرحه [illegible] . (کشاف اصطلاحات الفنون) . در علم درایهٔ حدیث ، طبقه عبارت از جمعی [illegible] و سال وملاقات مشایخ بایکدیگر متفق باشند .

طبقه‌بندی . [طَ بَ قَ بَ] (۱) (در حیوان ونبات وغیره) رده بندی (فرهنگستان) [illegible] بندی ، تبویب . طبقه بندی کردن ، رده‌بندی کردن ، تبویب کردن .

طبقهٔ ترانزیتوار . [طَ بَ قَ یِ تِ] (ترکیب اضافی) (۲) برسلولهائی اطلاق میشود که در زیر طبقهٔ مقاوم ساختمان بساك نباتات واقع اند ورشد آنها ازدیگرطبقات آن کمتر است . رجوع به گیاه شناسی ثابتی ص ۴۶۱ شود .

طبقهٔ چوب پنبهٔ . [طَ بَ قَ یِ پَ بَ یِ] (ترکیب وصفی) سلولهای طبقهٔ چوب پنبهٔ(۳) در زیر طبقهٔ موهای کشنده قرار گرفته اند . غشاء آنها پس از ازبین رفتن موهای کشنده چوب پنبهٔ میگردد و بدینوسیله‌ریشه را از تغییرات محیط خارج وخصوصاًاز رطوبت خاك حفظ میکندولی استثناءً غشاء سلولهای جوان سنبل طب‌از سلولهای زنده تشکیل یافته‌است ویك‌نوع اسانس و روغنهای اتره که در طب مورد استعمال دارد از خود ترشح میسازد . رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص۲۷۸شود .

طبقهٔ حاکمه . [طَ بَ قَ یِ كِ مَ] (ترکیب وصفی) در تداول امروز ، بر خاندانهاو گروهی اطلاق میشود که دستگاه دولت ومجلسین را اداره میکنند یادر آنها نفوذ دارند .

طبقهٔ ده . [طَ بَ قَ دِ] (اِخ)موضعی است از میان درود درفرح آباد مازندران (سفر نامهٔ‌استراباد‌ومازندران رابینوص۱۲۰ بخش انگلیسی) .

طبقهٔ سافله . [طَ بَ قَ یِ فِ لَ] (ترکیب وصفی) از طبقات عالم مثال‌است. رجوع به‌طبقات عالم مثال وص۲۴۳حکمت اشراق مصحح ه . کربن شود .

طبقهٔ سوبرو فلودرمی . [طَ بَ قَ یِ بِ رُ فِ لُ دِ] (ترکیب اضافی) رجوع به‌طبقهٔ مولد خارجی(۴) وص۳۵۲ گیاه شناسی ثابتی شود .

طبقهٔ طولی . [طَ بَ قَ یِ] (ترکیب اضافی) ازطبقات عالم مثال است . رجوع به‌طبقات‌عالم مثال وص۲۴۵ حکمت‌اشراق مصحح ه . کربن شود .

طبقهٔ عرضی . [illegible] (ترکیب وصفی) ازطبقات عالم مثال است . رجوع به‌طبقات عالم مثال وص۲۴۵حکمت اشراق مصحح ه . کربن شود .

طبقهٔ غذائی . [illegible] (ترکیب وصفی) [illegible] که‌در‌نخود [illegible] از سلولهای [illegible] غذائی بسیاری در آن [illegible] وطبقهٔ غذائی (۵) نامیده میشود . رجوع به گیاه شناسی ثابتی ص۴۶۱ شود .

طبقهٔ کلا . [طَ بَ قَ کَ] موضعی است از نیافت دره‌زار جریب مازندران (سفر نامهٔ استراباد و مازندران رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی) .

طبقهٔ مقاوم . [طَ بَ قَ یِ مُ وِ] (ترکیب وصفی)طبقه ایست از سلولهای زیرایبدرم بساك گیاهان . رجوع بگیاه شناسی ثابتی ص ۴۶۱ شود .

طبقهٔ مولد خارجی . [طَ بَ قَ یِ مُ وَلْ لِ دِ] (ترکیب وصفی) (۶) طبقهٔ مولد خارجی که بنام های فلوژن (۷) یا طبقهٔ مولد سوبر وفلو درمی (۸) نامیده میشود در نباتات مختلف‌در قسمتهای گوناگون یوست ظاهر میگردد . مثلاًدردرختان بلوط و نارون وممرز وراش و بسیاری از درختان دیگر از تقسیم سلولهای زیر ایبدرم بوجودمیآید یااز سلولهای‌پارانشیم پوست یا اندودرم تولید میگردد و یا آن که مانند مو وانگور فرنگی وتوت‌فرنگی از سلولهای پریسیکل و یا مانند گلابی و سیب زمینی وبید ازتقسیم بافته های ایبدرم بوجود میآید . رجوع بگیاه شناسی ثابتی ص ۳۵۳ شود .

طبقهٔ مولد داخلی . [طَ بَ قَ یِ مُ وَلْ لِ دِ خِ] (ترکیب وصفی) میان‌دسته های چوبی وآبکشی آغازی‌بافت‌پارانشیم وسلولهای‌زندهٔ قرار گرفته وبواسطهٔ‌وجود آنست که دسته‌های مزبور را دسته‌های چوبی وآبکشی بازمینامند (۹) . این‌بافت بشکل طبقات منظم روی یکدیگر قرار گرفته است و سلولهای آن دارای جدار گلوسیدی‌نازك وعاری‌از حفره‌پروتوپلاسمی میباشند یکی از آنها طبقهٔ مولد داخلی یاکامبیوم (۱۰) نامیده میشود . رجوع به گیاه شناسی ثابتی ص۳۶۳ و ۳۹۵شود.

طبقهٔ مولد ریشه‌های فرعی . [طَ بَ قَ یِ مُ وَلْ لِ دِ شِ یِ فَ] (ترکیب‌وصفی پریسیکل(۱۱) عبارت ازیك یا چند طبقه بافته هائی است که استوانهٔ مرکزی را

(۱) Classification. (۲) Cellules mèrs Primordiales (۳) Assise subereux.
(۴) m. génératrice Subéro - phellodermique. (۵) Assise nourricière (۶) Assise génératrice externe
(۷) Phellogène. (۸) As. génératrice subéro. Phellodermique. (۹) Faisceau Ouvert.
(۱۰) Cambium. (۱۱) Pericycle.

احاطه نموده است ودر داخل آندودرم و خارج آوندهای چوبی و دسته‌های آبکشی قرار گرفته و بعبارت دیگر دسته های هادروم ولپتوم ریشه را احاطه کرده‌است. سلولهای این طبقه که در مقابل آوندهای چوبی واقع شده‌اند دراثر تقسیم‌خودریشه های فرعی یارادیسل (١) تولید مینمایند واز این جهت پریسیکل را نیزطبقهٔ مولد ریشه‌های فرعی (٢) مینامند .

طبقهٔ موهای کشنده . [طَ بَ قَ یِ کَ شَ دَ] (ترکیب اضافی) یا اپیدرم . سطح خارجی ریشه با یك طبقه سلولهای مکعبی‌شکل ومشابهی که دارای پرتوپلاسم وهسته میباشند و جدارشان گلوسیدی و نازك است بوشیده شده . این سلولها نه تنها فاقد استمات‌و سلولهای استماتی‌هستند بلکه دارای صفات مشخصی نیز میباشند چه درناحیهٔ مخصوص وفاصلهٔ معینی از انتهای ریشه قادرند ضمائم یا استطاله های بسیار طویلی بنام موهای کشنده (٣) تولید کنند واز اینجهت این‌بافت‌را که ازحیث‌ساختمان وصفات با اپیدرم برگ‌وساقه مغایرت‌دارد طبقهٔ حامل موهای کشنده نام نهاده‌اند رجوع به ص ٢٧٧ گیاهشناسی ثابتی‌شود.

طبقی . [طَ بَ قی ی] (اِ) نوعی جامه است ؛ و کتان و طبقی باید بوشید (اندر فصل تابستان) و کرباس نرم گازرشست که بتن بازنگیرد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)

طبل . [طَ] (ع مص) دهل زدن (منتهی‌الارب) .

طبل . [طَ] (ع اِ) (٤) دهل ؛ یك رویه باشدیادورویه. (منتهی‌الارب) . (زمخشری) تبیره . (فرهنگ اسدی خطی متعلق بآقای نخجوانی)شندف.(فرهنگ اسدی). کوس. (دهار).نقاره،دبداب (منتهی‌الارب). کنارة (منتهی‌الارب) . کبر (منتهی‌الارب).عرکل (منتهی‌ارلاب). عرطبه ؛ طبل یاطبل‌حبشی (منتهی الارب) . || نقارهٔ کلان (غیاث ـ اللغات) . (٥)||نوعی‌نقارهٔ خرد(آنندراج) ج ، طبول واطبال . || قسمی طبل (٦) در بنگاله ، وسی زنند که هرروزی گرد این بت برآیند باطبل ودف و پای کوفتن . (حدود العالم ص ٤) امیر فرمود تا خلعت احمد راست کردند ، طبل وعلم وکوس و آنچه بآن رود که سالاران‌رادهند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٢٧٠)آنجاطبل‌دید (روباه). درپهلوی درختی افکنده.(کلیله).

چوبرخیزد آواز طبل رحیل
بخاك اندر آیدسرشیرو پیل. فردوسی.

بزد طبل وطرفل شداندرهوا
شکیبابد مرغ فرمان‌روا. فردوسی.

چوخورشید برچرخ بگشادراز
سپهدار جنگی بزد طبل باز.فردوسی.

ناگاه صوت طبل قافله‌آمد (کذا)
گفتم آواز طبل نامدبر کس
(غضایری‌بنقل‌فرهنگ‌اسدی‌خطی‌نخجوانی).

رعد پنداری طبال همی طبل‌زند
بر در بوالحسن بن علی بن موسی .
منوچهری .

آنکس که زمین وچرخ وافلاك‌نهاد
بس داغ که او بردل غمناك نهاد
بسیارلب چولعل وزلفین چومشك
درطبل زمین وحقه خاك‌نهاد . خیام .

بطبل نافهٔ مستسقیان بخورد جراد
بیاد رودهٔ قولنجیان به یشك ذئاب .
خاقانی .

|| غولك سیم که بهندی گولك است . (منتهی الارب) || خلق ؛ یقال ، ماادری‌ای الطبل‌هو.ای ای‌الناس‌هو .(منتهی‌الارب). مردم . (منتهی الارب) (آنندراج).|| جامهٔ ایست یمانی که نگار طبل دارد.یاجامهٔ مصری است. (منتهی‌الارب).(آنندراج). جامهٔ یمنی یامصری موشی که برآن‌صورت طبل منقوش است . || باج ؛ ومنه هوتحت الطبلیه ، ای دراهم‌الخراج (منتهی‌الارب) (آنندراج). قسطونجمی ازخراج.||بمعنی طبلهٔ عطار هم آمده است. طبق عطر فروشان ؛

دوزلفش را بمالیدم بدودست
سرای‌ازبوی‌اوشدطبل‌عطار. فرخی.

گفت بر پرنیان ریشیده
طبل عطارشد پریشیده. عنصری .

باغ همچون تخت بزازان پرازدیباشود
باده‌چون طبل عطاران پرازعنبر شود .
عنصری .

این جهان راکند ازبوی چوطبل‌عطار
وین زمین‌را کندازرنگ چوتخت‌بزاز .
معزی .

بدیباها و زیورهای شهوار
زتخت‌وطبل‌بزازان‌وعطار. ویس‌ورامین.

|| طبل از زیر گلیم برآمدن ؛ کنایه از ظاهر شدن راز کسی . (غیاث‌اللغات). (آنندراج) . || طبل امان زدن ؛ زنهار و امان خواستن ؛

روزمیدان چون گذارد جرات یادرمیان
میزند خصم ازطپیدنهای‌دل‌طبل‌امان.
(شفیع اثر بنقل آنندراج) .

||طبل‌باز ؛ طبلی باشد چون بازرابرمرغان آبی سردهند برآن طبل میزنند ، وازآن آواز ، مرغان میپرند ، پس‌بازیکی‌ازآنها را شکار میکند . میرشکاران و قراولان اسب دارند، وترکان‌اکثردارند(آنندراج) دهل خردی که پیش کوههٔ زین برای‌شکار کردن ملوك زنند ؛

طبل بازتو هرآنجاکه بآواز آید
نسرطائر کند ازقلهٔ گردون پرواز
(سلمان ساوجی نقل‌از ج ٢فرهنگ‌شعوری ص ١٦٣) .

زشاهین وچرغ آسمان بسته‌ابر
زمان از غوطبل بازان هژبر .
گرشاسب‌نامه .

بصحرائی که‌ترك‌من‌شکارانداز‌میگردد
دل ثالب‌تهی گردیدوطبل‌بازمیگردد.
(میرمعز فطرت بنقل آنندراج) .

|| طبل بازبرای خود میزند ، کنایه‌از ... است که حرف پوچ میزند ، و ... گوش نمیکند . (آنندراج) . || طبل ازکشت ؛ آن است که روزانه چون دو فوج باهم جنگ می کردند ، وقت شام طبل ازکشت میزدند تاهردو فوج بخیمه‌گاه روند . این معنی ازقصهٔ حمزه معلوم است بلکه ... دیده شده . (آنندراج) . || طبل بگلیم کشیدن ؛ کنایه از پنهان داشتن امری که بغایت آشکار بود .

طبلی بگلیم فقر درکش
کاقبال کلاه ازین نمد کرد .
(نورالدین ظهوری بنقل آنندراج)

|| طبل بلخی ؛ باصطلاح لوطیان ؛ مقعد. (آنندراج) .|| طبل‌بندار قسط خراج در مصر ، یك طبل بندار خراج گذاردن ، یادو ، یابیشتر . || طبل پنهان زدن .طبل درزیر گلیم زدن یا کوفتن ، طبل‌درگلیم زدن؛ هرسه کنایه ازپنهان داشتن‌امریست که‌آن‌ظاهروهویدا بودوشهرت‌یافته‌باشد. (برهان) ، طبلی بود درزیر گلیم میزدند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص١٥٢) طبل پنهان چه‌زنی طشت من‌از بام افتاد .

نبینی که ازماغمی شد زبیم
همی طبل کوبد‌بزیر گلیم. فردوسی.

وگرت بست به‌بند قوی این دیوبزرك
خامش وطبل‌مزن‌بیهده درزیر گلیم .
ناصر خسرو .

خسروا شاها میرا ملکادادگرا
پس‌ازاین طبل‌چرابایدزدزیر گلیم .
ابوحنیفهٔ اسکافی .

کوس شاه ازفراز پیل زده
نه‌چوطبل عدوش زیر گلیم .
ابوالفرج رونی .

رعد وابراست طبل زیر گلیم
چون بغرید موکب خفرش .
شهاب‌الدین غزنوی .

گاه طبلی زنم بزیر گلیم
گاه تیغی کشم بزیر سیم. مسعودسعد.

طبل بدخواه تودرزیر گلیم‌حادثه‌است
تا ملك زد بی نیازیرا علم برماه نو .
انوری .

کوس قدرتو فوق وتحت فلك
خصم توطبل‌مانده زیر گلیم. انوری.

(١) Radicelle. (٢) Assise rhizogène. (٣) Poils asorpdants.
(٤) Caisse. (٥) Grosse Caisse. (٦) Zable.

دام گرفت زسالوس وطبع زیر گلیم
خوشا دمی که بمیخانه بر کنم علمی .
حافظ .

صیت صداش مشرق ومغرب فرو گرفت
دست نبوت توچوزدطبل‌در گلیم.
کمال اسمعیل .

سیه گلیمی من‌شد زعارض تو پدید
زند ازین پس حسن‌توطبل‌زیر گلیم.
کمال اسمعیل .

بلی مه‌زند طبل زیر گلیم
چوخورشید تابان شود درغطا .
کمال اسمعیل .

رعد از آن طبل زدبزیر گلیم
تا زند لاله خیمه در صحرا .
سیف اسفرنگ .

من نخواهم زد دگر ازخوف وبیم
این چنین طبل‌هوازیر گلیم . مولوی .
سپید مهرهٔ خورشیدو کوس‌چرخ تراست
بطبل زیر گلیم ازچه گشتهٔ مغرور. کاتبی.
عشق در پیران بودچون‌طبل‌درزیر گلیم
در جوانان عشق شورانگیزعشق روستاست
صائب .

|| طبل‌تهی ؛ لاف بی‌معنی ؛
زفریاد وفغان‌طبل تهی‌سیری نمیدارد
ندارد گوسفندآنکس که‌دربندشکم باشد.
(آنندراج) .

|| فلان طبل‌تهی‌است (۱) .|| طبل جدال، طبل جنگ طبلی که در روزجنگ نوازند،
مرا ستارهٔ بختی که نیست پنداری
زده است بافق این‌دیار طبل جدال.
نورالدین ظهوری .

||طبل جنگ‌زدن نواختن‌طبل درروزپیکار؛
آسمان روزی که ازخورشیدطبل جنگ‌زد
صلح کل آمد بدامان دل‌ما جنگ زد.
(میرزاجلال‌اسیر بنقل آنندراج) .

|| طبل حیدر رازی ، فراهانی علیه الرحمة در شرح این بیت اوحدالدین انوری ؛
تیغ تو تیغ حیدر عربی
کوس تو طبل حیدر رازی
آورده که شخصی بوده ازدیاری که همیشه لاف شجاعت زدی ، و از برای اثبات این دعوی طبل برداشته از شهر بیرون رفتی که من بجنگ شیر میروم ، و اگر احیاناً شیری‌بلکه روباهی دیدی ، طبل راازدوش فرو گرفتی‌وآن‌طبل را باطبل شکم‌نواختی چون او را از نواختن این دوطبل سؤال کردندی ، جواب دادی که نواختن طبل برای آن است که شیر بترسد ، و نواختن طبل شکم را علت آن است که من نیز میترسم . (آنندراج).|| طبل در زیر گلیم بودن ؛ کنایه از پوشیده ماندن راز کسی . غیاث‌اللغات . || ؛ کنایه از بی نام و نشان بودن باشد . (برهان) بی‌نام ونشان ماندن، چه رسم است که چون پادشاهی یا امیری بمیرد ، طبل ونقارهٔ اورا واژگون ساخته ، و گلیمی برآن انداخته ، همراه تابوت او میبرند . انوری گوید ؛
موافقان تو بربام چرخ برده علم
مخالفان‌تراطبل‌مانده زیر گلیم. (آنندراج).

|| طبل رحیل ، طبل کوچ ، آن طبل که وقت کوچ کردن‌ازمنزل بزنند. (آنندراج).
|| طبل رسوائی زدن ؛ کنایه از رسوائی آشکار کردن ؛
رمزی ازبوالعجبیهای نظر بازان است
طبل رسوا زدن وشیوهٔ پنهان دیدن .
صائب بنقل (آنندراج) .

|| طبل زدن ، نواختن طبل . رجوع بهمین ماده‌شود. || طبل سامعه . قسمتی‌از گوش .
|| طبل سکندر ، طبل منسوب به اسکندر مقدونی ؛
گرصدائی‌میکنی گوش‌ازتهی‌مغزی‌پراست
شوکت آوازهٔ طبل سکندر هیچ نیست .
(میرزا جلال اسیر بنقل آنندراج) .

|| طبل سلیمانی ، طبل منسوب به سلیمان نبی ؛
شکوه وحدتش روزی که زد طبل سلیمانی
دل موری طپید واضطراب دهرپیداشد .
(میرزا جلال اسیربنقل آنندراج) .

|| طبل سوم زدن عسس ؛ طبلی که نیم شب زنند برای امتناع سیرمردم در کوی وبرزن ؛
ملك خفت وعسس طبل سوم زد
شدیم از زحمت اغیار فارغ .
(نظیری نیشابوری بنقل آنندراج) .

|| طبلش دریده شد ، کنایه از آن است که رازش برملاء افتادورسوا گشت.(آنندراج).
|| طبل صُبح (۲) . طبلی که در بامدادان برای بیداری سربازان زنند . || طبل طغرل . طبلك بازیاران ؛
فتاده غوطبل طغرل درابر
گریزان زگرد سواران هزبر .
(آنندراج) .

|| طبل عطار . طبق عطرفروشان ؛
بادشبگیری برزلف سیاهش بوزید
طبل عطار شد از بوی همه لشکر گاه .
فرخی .

طبل عطاراست گوئی درمیان گلستان
تخت بزاز است گوئی در میان لاله‌زار .
امیرمعزی .

|| طبل فرو کوفتن ، بمعنی طبل نواختن ؛
حسن توهرجا که طبل عشق فرو کوفت
بانگ برآمد که غارت دل و دین است .
(سعدی بنقل آنندراج).

|| طبل وایس ، طبل وایسین ، هردو بمعنی طبل ماتم است ، یعنی طبلی که در عاشورا و ماتم نوازند . (برهان). (آنندراج). و کنایه از دم واپسین نیز میتوان گفت ، چنانکه در شعر میرزا صائب واقع شده . (آنندراج) . || [illegible] ؛ [illegible] بیماری که نامی عالمی دارد . || تشبیهات ؛ مثل طبل ؛ میان تهی . اندرون خالی . [illegible] . || مثل طبل ؛ بزرگ شکم . باد [illegible] . متکبر .
تو چون طبلی که بانگت سهمناک است
ولیکن در میانت باد پاک است .
(ویس ورامین) .

|| مثل طبل عطار ؛ خوشبو . معطر . فرح افزا .

طبل . [طَ] (اِخ) دهی از بخش قشم شهرستان بندرعباس ۹۰ هزار گزی باختر قشم - ۵ هزار گزی‌جنوب راه مالروقشم-باسعیدو جلگه - گرمسیر مالاریائی. سکنه ۳۴۹ تن آب ازچاه وباران - محصول غلات شغل صید ماهی - راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸)

طبلاف . [طَ] (اِخ)رجوع به‌طبلاق‌شود.

طبلاق . [طُ] (اِ) اسم ترکی سُعداست (تحفهٔ حکیم مؤمن) همین نام در فهرست مخزن الادویه بصورت « طبلاف » آمده است .

طبلاوی . [طَ] اوراست شرحی‌برشرح تصریف سعدالدین تفتازانی .

طبلباز . [طَ] رجوع به « محمد معروف به طبلباز» شود .

طبلچی . [طَ] (ص) دُهل زن . طبال.

طبلخانه . [طَ نَ یا نِ] (اِ مرکب) (۳) نقاره‌خانه .

طبلخوار . [طَ] (ص) مجان ورایگان خوار. مفتخوار . شکم‌خواره . شکم‌بنده. عبدُالبطن . پُرخوار . اکول ؛
معده طبلی خوار همچون طبل کرد
قسم هفده آدمی را او بخورد. مولوی.
جیفة اللیل است و بطال النهار
هر که او شد غرهٔ این طبلخوار . مولوی .
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار
بانگ طبلش رفته اطراف دیار .
مولوی .

صوفیان طبلخوار لُقمه جو
سگدلان همچو گربه روی شو .
مولوی .

طبل ورایت هست ملك شهریار
سك کسی که خواند او را طبلخوار .
مولوی .

رایتان این بودو فرهنگ و نجوم
طبلخوارانید و مکارید و شوم . مولوی.
در حاشیهٔ مثنوی چاپ علاء الدوله .
در شرح بیت ذیل از مثنوی ؛
کاندرین زندان بماند مستمر
یاوه تازو طبلخوار است و مُضر .

(۱) C' est umarmoire vide fermée àclaf. (۲) Ladiane. (۳) musique militaire du prince.

نوشته است : طبل خوار دمیدن بود ، میگوید: بیفایدهٔ بهرسو بتازد ، وبی‌جنبش دسترمیدن گیرد ، وزیان رساند .(انتهی). مفتخواری ، رجوع به طبل خوردن شود.

طبلخواری. [طَ خا] (حامص) مفتخواری:

چون بانبازیست دنیا برقرار
هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبلخواری در میانه شرط نیست
راه سنت کار و مکسب کرد نیست .
مولوی .

رجوع به طبلخوار شود.

طبل خوردن. [طَ خُ دَ] (مص مرکب) کنایه ازرم کردن ورمیدن باشد. (برهان). (غیاث اللغات). خود راکناره کردن. (غیاث‌اللغات). رشیدی این مصراع را از مولوی‌برای معنی‌رمیدن شاهدآورده‌است: (مصراع) .

عمریست در عطای تومن طبل میخورم

آنندراج . پس‌ازذکرمعنی گوید : «چون صید از آواز طبل رم میخورد وباین علاقه بمعنی مأخوذ استعمال کرده اند . سعید اشرف گوید :

ازبحری نقارهٔ او طبل میخورد
طاوس کبک جلوهٔ طوطی خرام ما

میرزا صائب گوید :

طبل از هجوم سنگ ملامت نمیخورم
چون کبک مست خنده بکهسار کرده‌ایم .

طبل‌زدن. [طَ زَ دَ] طبل فرو کوفتن، طبل نواختن :

امشب سبکترمیزند این‌طبل بی‌هنگام را
یاوقت بیداری غلط بوده‌است‌مرغ بام‌را.
سعدی .

باچنان‌نیکی که اول خواجه سعدالدین‌نمود
گوئیا کز من گناهی بس‌بزرگ آمدپدید
حیف بود آخرزدن برطبل بدنامی‌دوال
کومرااناگه چنین افکند باسگ‌درجوال
(ابن‌یمین) .

شد بهار و ابر درفکر سرانجام گل‌است
طبل شادی زن که‌فتح‌نو به برنام گل‌است
(میرزا رضی دانش بنقل آنندراج) .

|| دعوی کردن ، بچیزی بالیدن :

بهاری ابر بکف تو نیك مانستی
برعد اگر نزدی در زمانه طبل سخا (؟) .

طبل‌زن. [طَ زَ] (ص مرکب) طبال ، نقاره چی ، دهل زن . (آنندراج) . طبلچی : برلب آب مطربان ترمد ، وزنان پایکوب وطبلزن ، افزون سیصد تن دست بکار بردند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۲۳۹) .

زیغ بافان را باوشی بافان ننهند
طبلزن را ننشانند بررود نواز .
ابوالعباس .

طبلق. [طَ لَ] (ع اِ) دستهٔ کاغذ . (آنندراج) ورجوع به طبق شود.

طبلك. [طَ كَ] دبلك . طبل خرد . (آنندراج) کوبه . (ربنجنی) (زمخشری) عرطبه . (السامی) دبدبة . (زمخشری) دمامة (زمخشری) کوبه ، طبلك باریك میان . (منتهی‌الارب) . نقاره جفتی . (فرهنگ ناظم الاطباء) ، باوی طبلك میزدند(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۴۱۴) .

سالها این مرك طبلك میزند
گوش تو بیگاه جنبش میکند . مولوی.

||بویدان . جونه . || کلاه وتاج درویشان (فرهنك ناظم الاطباء) عصابه . (فرهنگ ناظم الاطباء) || طبل و طبلك بازیاران ؛ طبلی خرد که برای برانگیختن مرغان شکاری بکار است ، نقارهٔ کوچك باشد که بازداران ومیر شکاران همراه‌خوددارند هرگاه‌که‌صید برابر زمین نشسته یادرآب شناورببینند ، آن‌نقاره را میزنند تااز آواز آن صید ازجای خرد برخاسته بپرواز آید وایشان‌بازرابرآن‌سردهند . (غیاث‌اللغات) (آنندراج) . طبلی است کوچك که‌نواختن آن بازهای شکاری را بسوی شکارحرکت میدهد :

چو در نالیدن آمد طبلك باز
درآمد مرغ صید افکن بپرواز . نظامی.
درآن آماج کو کردی کمان باز
زطبل زهره کردی طبلك باز . نظامی .

طبلك‌نواز. [طَ لَ نَ] (ص مرکب) آنکه طبلك نوازد دردبی ؛ طبلك نواز . (منتهی‌الارب) .

طبلك نوازی. [طَ لَ نَ] (حامص) نواختن طبلك . شغل‌بازیار .

طبل‌نواز. [طَ نَ] (ص مرکب) آنکه طبل‌نوازد.طبال، طبل‌نواز.(منتهی‌الارب).

طبل‌نوازی. [طَ نَ] (حامص) شغل‌و عمل آنکه طبل فرو کوبد. طبالة ، طبل نوازی . (منتهی الارب) .

طبلة. [طَ لَ] (ع‌اِ) صندوقچهٔ‌کوچك. (غیاث‌اللغات) .(آنندراج) . || سلهٔ عطار، بویدان ، جونه ، طبل عطار ، بیله ، باله ، طبلهٔ عطار ، قسمة و قِسمة ، طبلهٔ عطار . (منتهی‌الارب) . عتید، طبله یاحقه که‌در آن خوشبوی نهند . (منتهی الارب) . طبلهٔ مشك ، لطیمهٔ مشك ، ربعهٔ عطار ، درج ، دوکدان وطبلهٔ زنان که دروی بوی خوش نهند . (منتهی‌الارب) . شریط ؛ طبلهٔ زنان که‌دروی‌بوی‌خوش نهند . (منتهی‌الارب). صونه ؛ طبلهٔ که‌در آن‌خوشبوی‌نگاهدارند. (منتهی‌الارب) ؛ دانا چوطبلهٔ عطار است ، خاموش وهنر نمای . سعدی .

زین شودباغ طبلهٔ عطار
زآن‌شود راغ تختهٔ بزاز . مسعودسعد.
هرآن‌چشمی که‌عشق‌ازطبلهٔ‌خودسرمه‌دادش
سرآن تاجوربیند که برخاکش قدم سازد .
سنایی .
روی‌برآژنگشان ازاشك‌خون‌مست آنچنانك
درمیان‌طبلهٔ شنگرف پشت‌سوسمار . سنائی.
بطبلهای عقاقیر میر ابوالحارث
بطبلهای بواسیر میرابوالخطاب . خاقانی.
ای رنگ رخت‌گونهٔ گلزار شکسته
یك‌موی توصدطبلهٔ عطار شکسته.سوزنی.
نیاساید مشام ازطبلهٔ عود
برآتش‌نه که چون‌عنبر ببوید . سعدی .

|| طبلهٔ بازیاری(۱)؛چیزیست‌ازو،بافته‌که قوشچیان‌بردست‌دارند،چون آنرا مقابل‌باز بپرواز آمده حرکت دهند ، بازبازآید و بردست جای گیرد . (آنندراج) .

آخرآن ترك شکارافکن بدام ما نشد
طبله ازبال پری بستیم ورام ما نشد .

سید حسین جرأت بن سید علی سبزواری . (بنقل‌آنندراج).||قسمی‌طبل‌دربنگاله.(۲)
|| شکم طبله کردن ، کنایه از شکمبارگی کردن . پرخوردن . طفیلی شدن ؛

اگر خودپرستی شکم طبله کن
درخانهٔ این وآن قبله کن . سعدی .

طبله خوار. [طَ لَ خا] (ص مرکب) شعوری مترادف نخستین معنی طبلخوار آورده است . (شعوری ج۲ ص۱۶۳).

طبله‌کردن. [طَ لَ كَ] (مص‌مرکب) آماس کردن گچ وامثال آن ، وفاصله پیدا شدن میان آن بادیوار یا سقف که مقدمهٔ افتادن باشد . جدا شدن وآماس کردن و کونه شدن گچ یاکاهگل بنا .

طبله نواز. [طَ لَ نَ] (ص مرکب) طبل نواز ؛ طباله ، داربة ، زن طبله نواز (منتهی‌الارب) .

طبلی. [طَ ی] (ع اِ) منسوب‌بطبل استسقاء طبلی ، نوعی از استسقاء ، و آن بیماری باشد که شکم بیمار بیاماسد ، واز هرسو بکشد ، وچون برآن زنندآوای کوس کند ،

طبلیة. [طَ یَ] (ع اِ) جامهٔ یمنی یا مصری است موشی که برآن صورت‌طبل منقوش است . ورجوع به

طبن. [طَ بَ] (ع‌ا مص) زیرکی. (منتهی‌الارب) . طبانة و طبانیة و طبونة مثله . (آنندراج) .

طبن. [طَ] و [طَ بَ] (ع مص) فرو پوشیدن آتش را تانمیرد . (منتهی‌الارب) (آنندراج) آتش در زیر خاکستر پنهان کردن تانمیرد . (تاج المصادر بیهقی) .

طبن. [طَ] . (ع‌مص) طبن‌له‌طبنا وطبانة وطبانیة وطبونة . زیرك‌شدن (تاج‌المصادر.بیهقی) . (منتهی‌الارب) . داناگردیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

(۱) Leurre. (۲) Table.

طبن . [طَ] (ع اِ) گروه بسیار. (منتهی الارب). (آنندراج) . یقال : مادری ای الطبن هو. ای ای الناس هو . (منتهی الارب).

طبن . [طُ] (ع اِ) طنبور. (منتهی الارب). (آنندراج) . (مهذب الاسماء) . || رباب . (منتهی الارب). (آنندراج) .

طبن. [طُ وَ طَ و طِ بَ] (ع اِ) بازیست مرعربان راکه بفارسی سدره نامند ، وآن خطوطی است که برزمین کشند. (منتهی - الارب). (آنندراج).|| مرداری که آنرا در دام کرکس و ددان اندازند برای صید . (منتهی الارب). (آنندراج) .

طبن . [طِ بَ] (ع) ج طبنة . (منتهی - الارب) .

طبن . [طَ بِ] (ع ص) زیرك . (منتهی - الارب). (آنندراج). دانا. (منتهی الارب). (آنندراج) .

طبن . [طُ بَ] و طبن . [طُ] ج طبنة . (منتهی الارب) .

طبن . [طُ بُ نْ ن] یاطبن [طِ] (اِخ) شهری در مغرب از سر زمین زاب که در منتهی الیه وپایان بلاد مغرب واقع است و گروهی از اعلام ازاین شهر برخاسته اند. ومنسوب بدآن طبنی است . (سمعانی ورق ۳۶۷ب) ورجوع بطبنة شود .

طبندر . [طَ بَ دَ] (ع اِ) بدی .(منتهی- الارب) . || فساد : یقال بینهم طبندر ، ای شر . (منتهی الارب) .

طبند . [طَ بَ] (اِخ) دیهیست بهلوی اشنی ازاعمال صعیدمصر برغربی رودنیل . و این دومحل را بواسطهٔ زیبائی که دارند ، دوعروس نامند .(معجم البلدان چاپ مصر ج- ٦ ص ۲۸) .

طبنگ . [طَ بَ] طبقی است پهن وبزرك از چوب که بقالان اجناس در آن کنند . (برهان) .

طبنة . [طُ نَ] (ع اِ) آواز طنبور . (منتهی الارب).(آنندراج). || آوازرباب. (منتهی الارب).(آنندراج). ||بازیچه ایست. (منتهی الارب) . (آنندراج) ج طُبَن ، و طُبن.

طبنة . [طُ نَ] (اِخ) شهریست بر کرانهٔ افریقیه نزدیك سرزمین مغرب کنار نهرزاب، این شهر بدست موسی بن نصیر گشوده شد وبیست هزار تن اسیر از آنجا گرفت،پادشاه آن که « کسیله » نام داشت گریخت.باروی این شهر باآجر بسیار سخت بناشده، کوشك و حومهٔ دارد . بین قیروان تاسجلماسة شهری ازآن بزرگتر نیست . عمر ابن حفص هزار مردالمهدی بسال ٤٥٤ بنای این شهر را نوساخت. (معجم البلدان ج ٦ص ۲۸)وآن مسقط گروهی ازمشاهیر علماء وادباء بوده است . ورجوع به قاموس الاعلام ترکی و رجوع بطبن شود .

طبنته . [طَ نَ] (ع اِ) زیرکی .(منتهی- الارب).(آنندراج).(مهذب الاسماء). ج : طبن . [طَ بَ]

طبنی . [طَ بَ نَ نِ ی] یا

طبنی . [طُ نِ ی] منسوب به « طبن» یا « طبنه » شهری درمغرب از سرزمین زاب که در منتهی الیه وپایان بلاد مغرب واقع است و گروهی از اعلام از این شهر بر خاسته اند.(سمعانی ورق ۳٦۸ب). رجوع به طبن وطبنه شود .

طبو . [طَ] (ع مص) خواندن : یقال ، طباه الیه طبواً . خواند او را بسوی وی. (منتهی الارب) (زوزنی) | برگردانیدن کسی را از کاری. طباه عن الامر برگردانید اورا از آن کار. (منتهی الارب)(آنندراج)

طبواء . [طَ] (ع اِ) کار عظیم و سخت (منتهی الارب) (آنندراج) || (ص) ناقة طبواء ، ماده شتری که سرپستان آن فروهشته باشد . (فرهنك ناظم الاطباء) .

طبوس .[طُ] ج ، طبس ، بمعنی گرگ. (دزی ج ۲ ص۲۱) .

طبوس . [طَ بب] (ع اِ) دبوس ، اگر داند که ترکی بوی خواهد آمد،و ویرایك طبوس خواهد زد ،ازخوردن و خفتن لذت نیاورد ، وباشد که آن ترك خودنیاید . . . . وآمدن ملك الموت یقین است . وسختی جان کندن همانا صعبتر از طبوس ترکان بود ، (کیمیای سعادت غزالی) .

طبوع . [طُ] (ع اِ) ج : طِبع .

طبوع . [طَ بب] (ع اِ) جانورکی است زهردار.(منتهی الارب).(آنندراج).||قسمی از بوزینه که گزیدنش را دردسخت باشد. (منتهی الارب).(آنندراج). جنبنده ایست . (مهذب الاسماء) گویند دیوه ایست .(مهذب الاسماء) || دانهٔ سمی است که از گزیدن آن درد بسیار بهم میرسد. (فهرست مخزن- الادویه) .

طبول . [طُ] (ع اِ) ج، طبل .

طبونة . [طَ نَ] (ع اِ مص) زیرکی . (منتهی الارب) . (آنندراج)

طبة . [طِ بَ] (ع اِ) نوردابر.(منتهی- الارب) (آنندراج).|| زمین دراز گیاه ناك. (منتهی الارب). (آنندراج) . || جامهٔ پیش کشادهٔدرازدامن.(منتهی الارب).(آنندراج). جامهٔ دراز. (نسخه ای از مهذب الاسماء).|| پوست دراز . (منتهی الارب). (آنندراج). || دوال دقیق . (منتهی الارب).(آنندراج). || خط شعاع آفتاب . (منتهی الارب) . (آنندراج) .ج. طِبَب . (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) ||.گونه . (منتهی الارب) .

طبة . [طُ بَ] (ع اِ) دوال که درزهای مشك بوی کنند . اوالسیر الذی یکون فی اسفل القربة بین الخرزتین .(منتهی الارب).

طبی . [طَ] (ع مص) باز گردانیدن : یقال طبیته عنه . باز گردانیدم او را ازوی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . خواندن و کشیدن کسی را : طبیته الیه . خواندم وی را بسوی وی کشیدم . (منتهی الارب). (آنندراج).وخواندن.(تاج المصادر بیهقی). || نیك فروهشته وسست گردیدن سرپستان شترماده ، یقال : طبیت الناقة طبیاً شدیداً . (منتهی الارب). (آنندراج) .

طبی .[طُ] و [طِ] (ع اِ) سر پستان مادیان ، سباع ، وخرواسب وناقه وجز آن، ج ، اَطباء . (منتهی الارب). (آنندراج) و فی المثل ، جاوَزَ الحزامُ الطبیین ؛ای اشتدالامرو تفاقم . (منتهی الارب) . پستان چارپا. (غیاث اللغات).پستان سباع . (دهار). پستان گوسفند و اشتر وسباع . (مهذب- الاسماء) .

طبی . [طَ ی ی] (ع ص) خلفٌ طَبیٌ ؛ سرپستان مجیب که همواره شیر آید. (منتهی- الارب) .

طبیة . [طَ ی یَ] (ع ص) کار عظیم و سخت . طبواء مثله . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طبی . [طِ ب ب ی ی] منسوب بـه « طِب» (۱) : لغت طِبی ، کتاب فرهنگ کلمات مربوط بطب .

طبیب . [طَ] (ع اِ)زیرك.(منتهی الارب). (آنندراج) . || دانا . (منتهی الارب) . (آنندراج).||نیك ماهر در کارخود . (منتهی- الارب) . (آنندراج) . || پزشك (۲) . (فرهنگستان). (منتهی الارب) . پجشك . (دهار). طب؛ طبیب. (منتهی الارب) .آسی؛ طبیب . عرّاف ؛ طبیب . (منتهی الارب). آنکه علاج بدن کند . دانا بدوا وعلاج و دارو ودرمان . حکیم . ج ؛ اَطِبة واطباء . (منتهی الارب) . (مهذب الاسماء) ؛

بسیارطبیبانند که میگویند فلان چیز نباید خوردن . . . . آنگاه خود از آن بسیار خورند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۹۹) . این طبیبانرا نیزداروهاست ، وآن خرداست وتجارب پسندیده . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۰۰) . روح را طبیبان و معالجان گزینند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۰۰) وی حاجتمندشود بطبیبی. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۰۰) . ایشانرا طبیبان اخلاق دانند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۹۹) . ازطبیب پرسیدم ، گفت زاربر آمده است . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳٦٤) . درشهری مقام مکنید که

(۱) Médicinal. (۲) Médcin.

دراوحاکمی عادل، وپادشاهی قادر وقاهر، وبارانی دائم، وطبیبی عالم، و آبی روان نباشد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۸۶). احمد و شکر خادم، تنی چند از خواص وطبیب وحاکم لشکررا بخواندند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۵۸). طبیب چه تواند کرد باقضای آمده. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۰۴). هر روز طبیب را میبرسید امیر، و وی میگفت، عارضهٔ قوی افتاده. (بیهقی چاپ مرحوم- ادیب ص ۳۶۳).
طبیبی ازسامانیانرا صلتی نیکوداد پنجهزار دینار. (بیهقی چاپ مرحوم‌ادیب‌ص۳۶۳). هرروزطبیب امیررا نومید میکرد. (بیهقی- چاپ مرحوم ادیب ص ۳۶۴). طبیبك چون بند وطناب آورد، گفت: این پای بشکست. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۶۳). چنین گوید برزویهٔ طبیب، مقدم اطباء پارس که، پدرمن از لشکریان بود. (کلیله). بدان التفات ننمائی که مردمان قدرطبیب ندانند. (کلیله).
طبیب یداوی‌الناس وهوعلیل.
بسا طبیب که مایه نداشت و درد فزود. منجیك.
کجا عیسی طبیب آید کسی بیمار کی‌باشد. ادیب صابر.
مرده و آنگه بطبیب آمدهٔ. خواجو.
بیمارعشقرا بطبیب احتیاج‌نیست. سعدی.
چو به کشتی طبیب‌ازخود میازار. سعدی.
کس نکند درد نهان ازطبیب.

یکچند روز کارجهان دردمندبود
به شد که یافت بوی سمن‌را دوا طبیب.
رودکی.

هست طبیب بزرگ وهست منجم
فلسفی و هندسی و صاحب سودد.
منوچهری.

خط بخون بازهمیداد طبیب ازپی آن
جان برون شد چه جوابست خوش ارباز دهید. خاقانی.

مرا طبیب دل اندرز گونهٔ کرده است
کز این سواد بترس از حوادث سودا.
خاقانی.

طبیب ار چه داند مدا وانمود
چومدت نماند مداوا چه سود. نظامی.

میاش طبیب عیسوی هُش
اما نه طبیب آدمی کش. نظامی.

دست برهم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند او فتاده حریف.
سعدی.

وان طبیب و آن منجم در لمع
دید تعبیرش بپوشد ازطمع. مولوی.

رجوع بامثال وحکم دهخدا شود.

طبیب. [طَ] (... اصفهانی) (اِخ) رضا قلی هدایت آرد: نامش میرزا عبدالباقی، ازاجلهٔ سادات موسوی، و در طبابتش دم عیسوی، فرزند میرزا محمد رحیم طبیب حکیمباشی شاه‌سلیمان صفوی بوده، وخود خدمت نادرشاه افشاررا مینموده کمال جلال را داشته، بعد ازنادر دراصفهان کلانتری کرده و برغبت طبع عالی خویش، آن شغل بزرگ‌رابرادر کوچك خود، میرزا عبدالوهاب واگذاشته. بفراغت پرداخته. برادر مذکورش چندی نیز ایالت اصفهان کرده. علی‌الجمله وی در سنهٔ ۱۹۶۸ رحلت نمود. دیوانش دو سه هزار بیت و حاضر است. ازاوست:

منزل بسی دورویا ما را شکسته خارها
واماندگانرا مهلتی ای کاروانسالارها
گرباغبان روزی بمابندد در گلزارها
ما را نگاهی بس بود ازرخنهٔ دیوارها
تا بردلت ازناله غباری ننشیند
ازبیم تودرسینه نهفتیم نفس را
درین گلشن‌ازآن شادم که‌نوپروازمرغانرا
رسد عهد گرفتاری چوبال وپر شود پیدا
نمیدانم زیان وسود بازارمحبت را
همین‌دانم که‌کالای وفاکمتر شود پیدا
حسرت مرغ اسیری کشدم گزدامی
کرده پروازوبکنج قفسی افتاده‌است
بخدنگم چوزدی سینهٔ گرمم بشکاف
که زپیکان تودردل اثری پیدا نیست
زورق اشکسته وامید سلامت دارم
درمحیطی که زساحل اثری پیدا نیست
تاکی نصیحتم که بخوبان مبند دل
ناصح ترا چکاردل من تونیست
دلخراش است دگر نالهٔ مرغان چمن
در خم دام مگرتازه گرفتاری هست
برهم زدم ازذوق اسیری پر و بالی
ورنه سرپروازز کنج قفسم نیست
ریخت‌گل ازگلبن و آوخ که ما را باغبان
رخصت‌نظاره دادا کنون کزاو آثارنیست
منم که روزازل ازمن آسمان و زمین
محبت پدری مهرمادری برداشت
صیاد را نگر که چه بیداد میکند
نه میکشد مرا ونه آزاد میکند
خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد کزاغ
بر شاخ گل نشسته وفریاد میکند
من ساده لوح ودلبرعاشق فریب من
هر دم بوعدهٔ دل من شاد میکند
غمش درنهانخانهٔ دل نشیند
بنازی که لیلی به محمل نشیند
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی
ز بامی که برخاست مشکل نشیند
بنازم بیزم محبت که آنجا
گدائی بشاهی مقابل نشیند
خلدگر بپاخاری آسان برآرم
چه سازم بخاری که دردل نشیند
ای‌وای بر آن مرغ گرفتار که از دام
پایش بگشایند وپریدن نگذارند
عاشقانرا مگراز خارهٔ تنی ساخته‌اند
که به‌بیدادچنین دل‌شکنی ساخته‌اند
خلق را بیم هلاک‌است ومراغم کمباد
نشود کشتی مغرق وبساحل برود
درآن گلشن که گلچین دربروی باغبان‌بندد
نمیدانم بامید چه‌بلبل آشیان‌بندد
ازکین گرآن بیدادگر برسینه‌ام‌خنجرزند
باداب‌علِ خون‌منش گرخنجردیگرزند
شکرانهٔ خواب خوشت میسندبیرون‌درش
ناکرده خوابی صبحدم گرحلقه‌بردرزند
قسمتم کاش بدان کوی کشد دیگرباز
که ازآن مرحله‌من‌دل‌نگران‌بستم‌بار
بی‌تو برسینه زنم هرچه درین‌ناحیه‌سنگ
بی‌تو بردل‌شکنم‌هرچه دربن‌بادیه‌خار
هجران بسررسید ودلم گرم‌ناله‌باز
پایان منزل است‌وجرس‌درفغان‌هنوز
هرچند برآن عارض گلگون‌نگرد کس
دل‌میکشدش‌باز که افزون‌نگرد کس
چه دامست اینکه هر مرغی که میگردد گرفتارش
نمیآید بخاطر برفشانیهای گلزارش
ازوصالم چه‌تمتع که تو‌ای‌آفت هوش
تا نشینی بکنارم زمیان برخیزی
ازما بهفته یادگران یار بودهٔ
ماغافل و تو همدم اغیار بودهٔ
جائی که شب شدندحریفان تمام مست
باور که میکند که توهشیاربودهٔ
شب چو بمیرم بسر کوی‌تو
زنده شوم صبحدم از بوی تو
میروم دمبدم ازخود بمن‌ای‌بادصبا
میتوان‌یافت که‌از دوست‌پیامی‌داری
کردی چوشهیدم‌مکن آلوده بخونم
دامان که حریفان نشناسند کدامی
تا عشق مرا فاش نمیدانستی
بامن ره برخاش نمیدانستی
در عاشقی خویش مرا شهرهٔ‌شهر
دانستی وایکاش نمیدانستی.

(مجمع الفصحاج ۲ص ۳۴۰) و نیزرجوع بترجمهٔ ادبیات‌براون بقلم‌مرحوم رشیدیاسمی ج ۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

طبیب. [طَ] (... شیرازی) (اِخ) رضاقلی هدایت آرد، نام شریفش آقا عبدالله، وازکمالات عقلیه ونقلیه آگاه. والدش حاج علی عسکر، وبمحامد صفات درآن شهرمشتهر، خود در خدمت علما وفضلا اکتساب کمالات نمود، در عقلیات تلمیذ ملااحمدیزدی وسایرالهیین ومعاصرین بود، وحکمت طبیعی را در خدمت جناب فضیلت‌مآب حاج میرزا سید رضی که الحق حکیمی عیسوی‌دم و طبیبی مبارك قدم بود اقتباس فرمود، پس از تکمیل کمالات بتحصیل حالات مایل شد، مدتی بتهذیب اخلاق ومجاهدهٔ نفسانیه سرآورد. و باهنفا وعرفا معاشرت کرد. غرض مردیست‌طالب ترك وتجرید وجاذب‌حال وتوحید، بشوق صحبت فقیران وعزیزان ازمصاحبت امرا و

اعیان گریزان ، غالب اوقاتش صرف تعبد وطاعات، واکثرمعالجاتش محضاللهوالحسبات پاکی فطرتش از حصول قربت اهل دنیا مانع ، و علوهمتش بوصول معیشت مقرری قانع فقیررا بخدمتش کمال اخلاص است . این ابیات ازوست :

خوش گفت پیرعقلم دوش از سر کرامت
عشق بتان ندارد حاصل بجزندامت
ازحادثات گیتی ایمن شوی و فارغ
در کوی میفروشان‌سازی اگراقامت.
برهرچه نظرمیکنم ازوی اثری هست
واندردل هرقطره زبحرش گهری هست
بیهوده مرودربی هر زاهد و واعظ
کز آن خبری نیست که با اوخبری هست
نکند حادثهٔ دور فلک تأثیری
در دیاری که‌درآن خانهٔ خماری‌هست.
غیرازگل حسرت ازگل من
سر بر نزند گیاه دیگر.
ای آنکه زهرذره نمایان شدهٔ
ازهرطرفی چومهرتابان شدهٔ
درکعبه ودیرجمله را روی به تست
تو مقصد کافر و مسلمان شدهٔ .

(ریاض العارفین)

وهم اونویسد : نامش آقا عبدالله ، خلف‌ـ الصدق حاج علی‌اصغرجراح . مردی‌فاضل نکته‌دان و سالك صفوت بنیان بـود در اخلاق حسنه معروف و بصفـات حمیده موصوف درایام توقف و توطن من بنده بشیرازکه کمتر از قرنی نبود غالب آن ایام با من قرین ومنش همنشین در ریاض‌ـ العارفینش‌نام‌برده‌ام وبیتی‌چند ازاوآورده، سالی سه‌چاراست که درگذشته . این ابیات ازاوست . (سپس دوبیت چهارم و پنجم را که در ریاض العارفین ازوی آورده ذکر کرده است). (مجمع‌الفصحاج۲ ص۳۴۰) .

طبیب . [طَ] (اِخ) غلام مصطفی یکی ازمتأخران‌شعرای فارس‌وازاهالی‌هندوستان است ، وی در جوانی در گذشته است . ازوست :

گرباغیار وفا خواهی کرد
باکه ای یار جفا خواهی کرد
بسمل از تیرنگه ، ای کجباز
راست فرماکه کرا خواهی کرد؟.

(قاموس‌الاعلام ترکی) .

طبیب‌الدولتین . [طَ ب ی بُ دْ د َ لَ تَ] رجوع بـه داود ابن ناصر اغبری موصلی شود .

طبیب‌القلب . [طَ بِ بُ لْ قَ] (ع ص مرکب) نزد صوفیه شخصی راگویند کـه عارف بود بعلم توحید ، وقادرباشد بارشاد وتکمیل مریدان . کذا فی کشف اللغات . (کشافُ اصطلاحات‌الفنون). (آنندراج). زهره که مطربهٔ فلك است . (آنندراج).

(شعوری). || سرود گوی خوش الحان و خوب صورت ومطبوع طبع .

طبیب‌النفیس . [طَ بُ ن ن َ] (اِخ) . رجوع به‌نفیس ابن عوض شود .

طبیبانه . [طَ نَ](قید) بروش‌پزشکان.

طبیب روحانی . [طَ بِ](ص‌مرکب) شیخ عارف بدین‌گونه طب را گویند که بر تربیت و تکمیل روح توانا باشد .(از تعریفات جرجانی) .

طبیبة . [طَ بِ] (ع ص) مؤنث طبیب . زن بجشك. آسیة . زمین دراز . (منتهی‌ـ الارب). (آنندراج).||جامهٔ دراز. (منتهی‌ـ الارب). (آنندراج).|| ابردراز . (منتهی‌ـ الارب). (آنندراج). || (ع اِ) پوست . (منتهی‌الارب). (آنندراج). ج : طِباب . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

طبیبی . [طَ] (اِخ) یکی از شعرای عثمانی وازاهالی‌فلبه است. پیشه‌اش طبابت بوده ودرقرن دهم هجری میزیسته است . (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

طبیجة . [طُ ب ب جَ] (ع اِ) مقعد . (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طبیخ . [طَ] (ع‌اِ) پختنی (السامی فی‌ـ الاسامی).(مهذب‌الاسماء). ||نوعی از طعام عرب . || نوعی از شراب منصف کـه نیم جوشیده باشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (بحرالجواهر). || گچ . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). ||خشت پخته . (منتهی‌الارب). آنندراج). ومنه‌الحدیث : اذا ارادالله بعبد سوءً ، جعل‌ماله‌فی‌الطبیخین.(منتهی‌الارب). || (ص) (۱) منضج . جوشانده . آنچه جوشانیده و آب او را استعمال کنند . (فهرست مخزن‌الادویه). آب چیزجوشانده شده . (غیاث‌اللغات) . آبی راگویند که چیزی اندر وی پخته باشند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هذاالنوع من المرکبات یطلب استعماله غالباً لمن عنده احتراق جل ما فیه من‌الفعل‌المطلوب لاجل‌الرطوبة البالة ، و یعبر عن‌المطبوخات عندقوم بالمیاه، فیقال ماءُ الزوفا ای طبیخها . وربما ترجمت بالاشربة و هوخطأ لما سبق فی القوانین ، وللاول وجهٌ واضحٌ وتطلب لذوی التحلیل والحرارة والضعف ، فانهاالطف لهم من اجرام‌الادویة ، و قد تستعمل کالنقوع بعد ابتلاع نحوالحبوب للتحلیل . فان وقع فیها ما یسقط قواه بالطبخ . کالغبار شنبرو الترنجبین والافتیمون ، کفی مرسه بالماء. (تذکرهٔ داود انطاکی). || طبیخ الاصول ، (رجوع به ص ۲۳۵ ج ۱ تذکرهٔ داود‌ـ انطاکی‌شود). ||طبیخ‌الافتیمون، (رجوع ‌ـ به ص۲۳۵ ج۱تذکرهٔ‌داودانطاکی‌شود) . || طبیخ الزوفا ، (رجوع بـه ص ۲۳۷ ج ۱ تذکرهٔ داود انطاکی شود) . || طبیخ الصبر ، (رجوع به ص ۲۳۷ ج ۱ تذکرهٔ داود انطاکی شود) . || طبیخ الفواکه ، (رجوع به ص ۲۳۶ ج ۱ تذکرهٔ داود انطاکی شود) . || طبیخ مسالشفاء ، (رجوع به ص ۲۳۷ ج ۱ تذکرهٔ داود انطاکی شود)؛ واگرطبیخ بنفشه ، خرمای هندی وخیارشنبر دهند با شیرخشت ، صواب باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) و خداوند قولنج را (تریاق) در طبیخ بادیان وزیره دهند . و ازجهت بچه که در شکم مادر مرده باشد ، طبیخ‌سداب دهند، یادرطبیخ مشکطرامشیع ، یا در طبیخ ابهل و ترمس . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) وازگل‌حکمت‌دیگهاساخته اما فایدهٔ طبیخ آن جزبشام وچاشت آنها نرسید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

طبیخ . [طِ ب ب] (ع ا) خربزه . لغة فی‌البطیخ . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

طبید . [طَ] چیزی باشد کەازجائی بجهد چون مرغی که بکشی بطید و رجوع به طپیدشود .

طبیدن . [طَ دَ] (مص) تپیدن باشد ، که حرکت کردن و بر جستن است مر اعضای آدمی و حیوانات دیگر را بهنگام کشتن . (برهان). لرزیدن . ضربان و حرکت کردن . مانند دل ورگ و نبض ، (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

طبیده . [طَ دَ] (ن مف) گرم شده . تپیده. || مجازاً تبدار . با تب :

بطبع چون جگرعاشقان طبیده وگرم
برنگ چون علم‌کاویان خجسته بفال.

منجیك .

طبیره . [طَ رَ] (اِخ) (۲) . شهریست ازبلاداندلس وجمعی از فضلا از آن شهر برخاسته‌اند. (معجم‌البلدان ج ۵ ص۲۹) . ورجوع بصفحات۵۸ ـ ۸۶ ـ ۳۰۰ حلل السندسیه ج ۱ وصفحهٔ ۱۴۱ نفح الطیب ج ۱ وقاموس‌الاعلام ترکی شود .

طبیس . [طَ] (ع‌ص)بحرطبیس : دریای بسیارآب . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طبیع . [طِ . ب ب] (ع‌ا) میانهٔ شکوفهٔ نخستین خرمابن ولب‌آن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). مغز طلع . (فهرست مخزن‌ـ الادویه) .

طبیعت . [طَ عَ] (ع‌ا) سرشت که مردم بـر آن آفریده شد . (منتهی الارب). (آنندراج). نهاد . آب و گل . خوی . گوهر . (بحرالجواهر) . سلیقه . (منتهی‌ـ الارب). فطرت . (منتهی‌الارب). خلقت . (منتهی‌الارب). طبع. (منتهی‌الارب).ذات . (منتهی‌الارب). طینت . (منتهی‌الارب). جبلت . (منتهی‌الارب). ضمیرة . (منتهی‌ـ الارب) . غریزة . (منتهی‌الارب). سجیة .

---

(1) Decoction. (۲) Tavra.

(منتهی الارب) . جدیرة . (منتهی الارب) . خلیقة. (منتهی الارب). اخذ.(منتهی الارب). خلق. (منتهی الارب).قریحه.(منتهی الارب). (دهار). عریکة . (منتهی الارب). شیمة . (منتهی الارب). شریة . (منتهی الارب). تقن . (منتهی الارب).توز. (منتهی الارب). توس.(منتهی الارب). سوس.(منتهی الارب). بکلة . (منتهی الارب) . خشیبة . (منتهی-الارب) . طراز ؛ لیس هذا من طرازك . نیست این ازطبیعت تو . (منتهی الارب) . قلیب . کیان . || عنصر ، طبایع اربعه ؛ چهارعنصر ؛ خاك و آب و باد و آتش. || طبیعت پنجم نزد قدماء . طبیعت استحالت ناپذیر ، و آن جوهر افلاك است ، مقابل چهارطبیعت دیگر که خاك و آب و باد و آتش باشد . ||مزاج ؛ مزاج البدن ؛ آنچه اندام بدان سرشته شده ازطبایع . (منتهی-الارب) ؛ ج ، طبائع وطبایع ؛

بینی آن قامت چون سروخرامان درخواب
که کند خرمن گل دست طبیعت برسیم .
ابوحنیفهٔ اسکافی .

چو بدکردی مشوایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات .
ناصر خسرو .

طبیعت ندانم که باشد چه چیز
اگر تو بدانی بگوئی رواست .
ناصر خسرو .

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد .
سعدی .

کنون بسختی و آسانیش بباید ساخت
که درطبیعت زنبورنوش باشد ونیش .
سعدی .

هر که بابدان نشیند ، اگر نیز طبیعت ایشان دراواثر نکند، بطریقت ایشان متهم گردد .
سعدی .

چو کنعانرا طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود . سعدی

تا بخواهد طبیعت میخور
چون نخواهد دگر نشاید خورد .
ابن یمین .

مثل :
طبیعت دزد است ؛ یعنی اوضاع و اطوار همنشینان زود فراگیرد ، کسی را که صحبت زود دراواثر کند ، گویند ؛ طبیعت دزدی دارد .

تا آنکه توصاحب طبیعت شدهٔ
این حرف مثل شد که طبیعت دزد است .
(سعید اشرف بنقل آنندراج) .

کژدم ازخبث طبیعت بزند سنگ به نیش .
سعدی .

|| ودرعرف علمای رسوم (تعریفات)طبیعت یکی ازقوای نفس کلی است و در اجسام طبیعی سفلی ساریست و اجرام فاعل صور آنست که برطبیعت سفلی منطبع میشوند . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . عبارت از قوهٔ ساریه در اجسام است که بدان جسم بکمال طبیعی خود میرسد . (از تعریفات-جرجانی) .

|| در اصطلاح فلاسفه : قوهٔ مدبرهٔ همهٔ چیزهاست در عالم طبیعی که عبارتست از زیر فلك قمرتامرکز زمین . (مفاتیح العلوم-ص۵۸) مبدأ حرکت قوا که دراو شعور باشد . طبیعت در اصطلاح علما برمعانی گوناگون اطلاق میشود از آنجمله مبدأ اول حرکت چیزی است که بدان حرکت وسکون پدید میآید وسکون ذاتی است نه عرضی ومراد به مبدأ تنها مبدأ فاعلی است ومنظور ازحرکت انواع چهارگانه آنست ازقبیل اینیت ووضعیت و کمیت و کیفیت و مقصود از سکون چیزیست که مقابل همهٔ انواع حرکات یاد کرده باشد و حرکت بتنهائی ممکن نیست در آن واحد مبدأ حرکت وسکون باهم باشد بلکه بایدبهردو شرط متصف باشد و مراد از اینکه بدان حرکت و سکون پدید میآید ، جسم است وبدان مبادی قسری وصناعی خارج میشود چه آنها مبادی حرکت وسکون باهم نیستند. ومقصود از «اول» پس از « مبدأ اول » نفوس ارضی است چه درین نفوس مبادی حرکت وسکون اند مانند نمو کردن منتها این مبادی بوسیلهٔ استخدام طبایع و کیفیات و واسطهٔ میل میان طبیعت و جسم هنگام تحرك است و آنها را ازمبدأ اول بودن خارج نمیکند زیرا مبدأ اول بمنزلهٔ آلت آنهاست ومقصود از ذاتی یکی از این دومعنی است نخست بقیاس نسبت به متحرك یعنی بذات خود تحرك دارد نه بسبب اینکه بحرکت قسری منجر گردد و دوم به قیاس نسبت به متحرك بدین معنی که جسم بذاته حرکت کننده بسببی خارجی . ومراد از «نه عرضی» یکی ازین دو معنی است : نخست بقیاس نسبت به متحرك که حرکت صادر شونده از آن به عرض صادر نشود مانند حرکت کشتی. ودوم بقیاس نسبت بمتحرك ازاین لحاظ که تحرك شیء آن چیزیست که بعرض متحرك نباشد مانند بت مسین ، چه تحرك آن از حیث اینست که آن بت است بالعرض نه بالذات . و معنی طبیعت ازین نظر قریب معنی طبع است که شامل همهٔ اجسام حتی فلك میشودواین گفتار محقق طوسی درشرح اشارات است . (از کشاف اصطلاحات الفنون) . رجوع بهمان کتاب ذیل طبع و طبیعت شود . || در مشرب کشف و تحقیق « تصوف » طبیعت حقیقتی الهی است که فعالهٔ همهٔ صور باشد . و این حقیقت تفعیل صور اسمائی از حیث باطن آنها در مادهٔ عمائی(۱)است زیرا آفرینش ووجود یکیست وحقیقت آن جامع همهٔ صور حقانی وجوبی وصورخلقی عالم هستی است ، خواه روحانی باشد یامثالی یاجسمانی بسیط یامرکب . و صور در مرحلهٔ حقیقی کشفی علوی وسفلی است و علوی یا حقیقی است که همان صور اسماء ربوبیت است وحقایق و جوبی و مادهٔ این صور وهیولای عماء وحقیقت فعاله برای آن یکی از مجموعهٔ ذات الوهیت است . و یااضافی است که همان حقایق ارواح عقلی مهیمنه و نفسیه است ومادهٔ این صورروحانی نور است . واماصور سفلی عبارت ازحقایق امکانی است و آنهم بعلوی و سفلی منقسم میشود . و از جملهٔ علوی آن همان صور روحانی است که در پیش یاد کردیم وصور عالم مثال مطلق ومقید نیز ازآنجمله است. واما سفلی عبارتست از صور عالم اجسام غیر عنصری مانند عرش وکرسی. ومادهٔ آن جسم کل است همچنین صور عناصر وعالم عنصری از صور سفلی است وصور هوائی وناری وصور مرکب از آنها از جملهٔ عالم عنصری است و مادهٔ این صور هوا ونار و هرچیزیست که از اختلاط آنها بادو عنصر ثقیل دیگر پدید آید . ونیز از جملهٔ عالم سفلی صور سفلی حقیقی است که درپرورش دو عنصر سنگین یعنی زمین وآب حاصل میشوند وآنها سه صورت اند ؛ معدنی و نباتی و حیوانی . وهر یك از این عوالم برصورجزئی دیگرمشتمل باشد که لایتناهی است وجز خدای کس شمارهٔ آنها را نداند. وحقیقت فعالهٔ الهی بباطن خود نسبت بصور آسمانی فاعل است وبظاهر طبیعت کلی است که مظهر آن صور کلیهٔ عوالم است . (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

|| در اصطلاح پزشکان ، قوهٔ که تدبیر بدن آدمی کند بی اراده و شعوری . (بحر-الجواهر)||. گاه اطلاق شود بر روانی وناروانی شکم.(بحرالجواهر).|| صاحب بحرالجواهر بنقل از علامه آرد؛ طبیعت در عرف طب برچهار معنی اطلاق شود ؛

۱ - مزاج خاص .
۲ - هیئت ترکیبی .
۳ - قوهٔ مدبره .
۴ - حرکت نفس . وپزشکان جمیع احوال بدن را بطبیعت مدبرهٔ بدن وفلاسفه به نفس نسبت میدهند و این طبیعت را قوهٔ جسمانی مینامند (ازکشاف اصطلاحات الفنون) ؛ چندکه این علامتها پدیدار آید ، طبیعت را بتدبیر هائی یزاننده یاری بایدداد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || نفس چنانکه اطبا گویند طبیعت بامرض در بحران مقاومت میکند و

(۱) مرتبهٔ احدیت . رجوع به عمائی شود .

مراد نفس ناطقه است (از کشاف اصطلاحات الفنون). || صاحبان علم ادویه وقتی بالطبیعة گویند، مقابل بالخاصیة است، چنانکه مثلا دوای مبردی برای محروری اگر او بالطبیعه است، ولی اگر حاری برای محروری نافع باشد، آن بالخاصیة است.

طبیعت شناس. [طَ عَ شِ] (ن ف) کنایه از طبیب ومعالج باشد. (برهان). طبیب حاذق:

امید عافیت آنکه بود موافق طبع
که نبض را بطبیعت شناس بنمائی.
(سعدی بنقل آنندراج).

طبیعت شناسان هر کشوری
سخن گفت باهریك از هردری.
(بوستان باب اول).

طبیعت کردن. [طَ عَ کَ دَ] (مص) چون طفل رضیع خنده کند یاحرف زند، گویند طبیعت کرده است. یعنی طبیعت و استعدادی بهمرساند، واین محاوره است وسند این در نثر نعمتخان عالی دیده شده. در هند مستعمل است. (آنندراج).

طبیعة. [طَ عَ] رجوع به طبیعت شود.

طبیعةً. [طَ عَ تَن] (قید). خواهی نخواهی. بالطبع.

طبیعی. [طَ ی ی] [طَ] (۱) منسوب به طبیعت غریزی. جبلی. ذاتی. فطری. نهادی. سرشتی. گوهری. گهری. خلقی. مقابل صناعی. عملی. مصنوعی. ساختگی. معمولی:

چه بود عارض تو لالهٔ طبیعی رنگ
نگه نمود مرا عنبر طبیعی خم.
مسعود سعد.

بخشش او طبیعی و گهریست
بخشش دیگران بروی و ریاست.
فرخی.

|| مخلوق؛ مقابل مصنوع. رود بردوضرب است: یکی طبیعی، و دیگری صناعی... رود طبیعی آن است که آبهائی بود بزرگ که از گداز برف وچشمه‌هائی که از کوه وروی زمین بگشاید وبرود، وخویشتن را راه کند، ورود کدهٔ وی جائی فراخ شود وجائی تنگ وهمی رود تابدریائی رسد یا به بطیحهٔ. (حدود العالم).

طبیعی. [طَ ی ی] (ص نسبی) منسوب بهطبیعت. صاحب کشاف آرد: چیزیست که به ذات منتسب باشد خواه استناد آن به نفس ذات یاجزء یالازم آن باشد وخواه مساوی یااعم باشد پس طبیعت منسوب بدان درین هنگام بمعنی حقیقت است. (کشاف اصطلاحات الفنون). || و نیز مراد از طبیعی چیزیست که به صورت نوعی مستند باشد و ما در لفظ خبر درین باره بحث کردیم (۲) و امور طبیعی چیزهائیست که وجود انسان بدانها مبتنی است، رجوع به طبیعت شود.

طبیعی. [طَ ی ی] [طَ] (علم ...) دانشی است که از احوال اجسام طبیعی بحث میکند و موضوع آن جسم است. (از کشف الظنون). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد:
طبیعی یکی از علوم مدون حکمت نیز اطلاق شود چه علم حکمت بدو گونهٔ علمی و نظری تقسیم گردد و حکمت نظری به دانش طبیعی و ریاضی والهی منقسم شود که آنها را بنامهای مابعد الطبیعة(۲) و ماقبل الطبیعه نیز نامند. وطبیعیون کسانی هستند که در دانش طبیعی ممارست میکنند ونیز طبیعیون برفرقهٔ اطلاق شود که طبایع چهارگانه یعنی، حرارت وبرودت ورطوبت و یبوست را می پرستند چه آنها را اصل وجود دانند و بعقیده آنان جهان از آنها مرکب است، و این فرقه را طبایعیه نیز خوانند. (از انسان کامل بنقل کشاف اصطلاحات الفنون).
|| نفس طبیعی قوتیست که اجزاء جسم را نگاهدارد تا از یکدیگر متلاشی نشود، و آنرا دوخادم است که یکی را خفت و دیگری را ثقل گویند. خفت قوتیست مائل بمحیط وثقل برعکس او. (کشاف اصطلاحات الفنون).

طبیعیات. [طَ ی یا] ج. طبیعی. علم طبیعیات. واو علم چیزهاست که به حس تعلق دارد، و اندر جنبش و گردشند. (دانشنامهٔ علائی).

طبیعیون. [طَ ی ی] ج. طبیعی، در حال رفع. علمای علم طبیعی. و رجوع به طبیعی و ص ۱۳۵ ج ۳ ضحی الاسلام شود.

طبیعیة. [طَ ی یَ] تأنیث طبیعی: علوم طبیعیه.

طبیعیین. [طَ ی ی] ج. طبیعی، درحال نصب وجر. حکمای طبیعیین؛ مقابل حکمای الهیین. ورجوع بصفحات ۱۷-۱۲۱-۱۲۶-۱۳۱ ج ۳ ضحی الاسلام شود.

طبیق. [طَ] (ع اِ) ساعتی از شب. (منتهی الارب). (آنندراج). ج، طُبق.

طبیق. [طَ] (ع اِ) زمانهٔ دراز. یقال: قام عنده طبیقاً؛ ای زماناً طویلاً. (منتهی الارب). (آنندراج) || موافق. (منتهی الارب). (آنندراج). برابر. (منتهی الارب). (آنندراج).

طبیقة. [طَ قَ] (ع ص) تأنیث طبیق: (منتهی الارب). (آنندراج). برابر. مساوی.

طبسیل. [طَ] (ع اِ) قهوه سینی، سینی. (دزی ج ۲ ص ۲۱).

طپان. [طَ] (نف) بیقرار. بی آرام. مضطرب. [illegible] در حال طپیدن. مسجور. (منتهی الارب). هنوع. (منتهی الارب):
شب [illegible] بر سپهر و [illegible] کماشته
[illegible] کاموزی [illegible]
دیدم همه [illegible] بی آرام و [illegible]
او باز آرمیده و [illegible]
[illegible]

طپان [illegible]
[illegible] آرمید.
[illegible] شاهنامه.

در [illegible]
چو شب [illegible] کشته [illegible] ارش. نظامی.

طپانچه. [طَ چَ] (۱) اصلش تپانچه‌است. سیلی. چك. طپنچه. لطمة. زخم با کف دست. تو گوشی. بناغوشی «بناگوشی» (در تداول گناباد). طماچه:
خان بزاری وبخواری باز گشت
از طپانچه لعل کرده روی وران.
فرخی.

گشت بناخن چو پیرهنش مراروی
شد ز طپانچه مرا چو معجر او بر.
مسعود سعد.

نرگس اوشد زدیده همچو نیلوفر درآب
وز طپانچه دورخ من‌رنگ نیلوفر گرفت.
مسعود سعد.

ازطپانچه گشته رخسارش چوناروپس براو
قطره‌های اشك برچون دانه‌های ناردان.
وطواط.

طپانچه خوردن. [طَ چَ خوَرْ دَ] (مص مرکب) سیلی خوردن. چك خوردن. طپنچه خوردن. لطمه‌خوردن. زخم باکف دست خوردن. || طپانچه از روزگار خوردن، رنج وتعب کشیدن. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۸۱ شود.

طپانچه خوری. [طَ چَ خوَ] (امص مرکب) طپانچه خوردن:
چوازنان طبلی تهی‌شد تنم
چوطبل ازطپانچه‌خوری نشکنم. نظامی.

طپانچه زدن. [طَ چَ زَ دَ] سیلی‌زدن کسی را. چك زدن. طپنچه زدن. لطمه زدن. زخم با کف دست زدن. صفد. (منتهی الارب). خمش. (منتهی الارب). طرف. (منتهی الارب). ذح. (منتهی الارب). سفع. (منتهی الارب). سفق. (منتهی الارب). لفخ. (منتهی الارب). لطه. (منتهی الارب). لطس. (منتهی الارب). لخ. (منتهی الارب). لمه. (منتهی الارب). طر. (منتهی الارب). لخم. (منتهی الارب). لدم. (منتهی الارب). لخب. (منتهی الارب). اهط. (منتهی الارب). موج. (منتهی الارب). سفق و مطس، طپانچه برروی کسی زدن، لباخ و تلاطم وملاطمة ولطام و ملاغه والماخ، طپانچه‌با

(۲) رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل کلمهٔ «خبر» شود.

(۱) Naturel. (۲) Métaphysique.

هم زدن و یکدیگر را طپانچه زدن.(منتهی الارب). اطم، طپانچه زدن برچشم.(منتهی الارب). || لطم . طپانچه زدن بر رخسار و اندام . (منتهی الارب). فشخ ، طپانچه زدن برسر کسی .(منتهی الارب) :

خود ازدرد ریغ برزمین زد
بسیار طپانچه برجبین زد . نظامی.
زنم چندان طپانچه برسر و روی
که یارب یاربی خیزد زهر موی. نظامی.
لبلبش چنان طپانچهٔ زد
کافتاد برو چو مرده بیخود . نظامی.

وطپانچهٔ بر گردن من زدند. (انیس الطالبین، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۲۲۴ و ص ۲۲۱)

که به وقت آن سماع است که دف خلاص یابد
بطپانچهٔ و بربط بدهد بگو شمالی .
سعدی .
ولی دومهره چوهم پشت یکدگر گردند
دگر طپانچهٔ خصمان بهیچ رونخرند .
ابن یمین .

بناطوش کس فرستاد سوی کسری که بندوی را سوی من فرست تا دستش ببرم ، که وی طپانچه برروی من زد واگر نه جنگ را بیارای . (ترجمهٔ طبری بلعمی) خواجه مرا نزدیك خود کشیدند ، و طپانچه بر گردن من زدند ، (انیس الطالبین بخاری) مادر موسی طپانچه برروی خودزد.(قصص الانبیاء ص ۹۰) .

یکی گرم طپانچه کهبر آن آلر تو
برزدم جنگ چه سازی چکنی بانگ زغار
(بوالمثل بخاری بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی .)
زگفتار هردو پشیمان شدند
طپانچه برخسار گان برزدند . فردوسی .
زبس طپانچه که هرشب بروی برزدمی
بروز بودی بسر روی من هزار نشان .
فرخی .

که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی .
گلستان .

طپانچه زنان . [طَ چِ زَ] (نف مرکب) درحال طپانچه زدن . طپانچه زننده :

بفریاد از ایشان برآمد خروش
طپانچه زنان بر سر وروی و دوش .
بوستان .

طپانچه کردن . [طَ چِ کَ دَ] (مص مرکب) سیلی زدن . مجازاً پیکار و زد و خوردن کردن :

روبه که کند طپانچه باشیر
دانی که بدست کیست شمشیر ؟نظامی .

طپاندن . [طَ دَ] (مص) (۱) فروبردن فرو کردن .

طپش . [طَ پِ] (اِمص از طپیدن) تپش، عمل طپیدن . || حرارت . || نشستن و بر خاستن آتش . خفقان (۱) طپش دل . (منتهی الارب). اضطراب . ضربان قلب ، طپش قلب . آتشی از آسمان فرود آمد و رعد وبرق غریدن گرفت ، چنانکه طپش بدیشان رسید . (قصص الانبیاء ص ۱۹۱) .

سیاوش بدو گفت انده مدار
کزینسان بود گردش روزگار
بنیروی یزدان نیکی دهش
ازین کوه آتش نیابم طپش . فردوسی .
کجاتره کان کاسنی خواندش
طپش خواست کز مغز بنشاندش .
فردوسی .
از طپش گشته غدیرش همچو چشم اعمشان
وزعطش گشته مسیلش چون گلوی اهرمن .
منوچهری .
دلی کز طپش هیبت اوتافته گردد
اگر زآهن وروی است، چه آن دل چه زگالی .
فرخی .
احمد مرسل که کرد ازطپش وزخم تیغ
تخت سلاطین زگال کردهٔ شیران کباب .
خاقانی .
ازطپش عشق تودر روش مدحشاه
خاطر خاقانی است سحر حلال آفرین .
خاقانی .
بگیرد ازطپش تیغ وزامتلای خلاف
دل زمین خفقان و دم زمانه فواق .
خاقانی .
دریا کشم ز چاه غمت گر بر آرم آه
سوزد نهنگ را طپش آه زیر آب. خاقانی.

طپطاب . [طَ] (اِ) رجوع به طبطاب و ص ۱۶۱ ج ۲ شعوری شود .

طپق زدن. [طَ پَ زَ دَ] (مص مرکب) طپق زدن اسب ، ازمچ پای لغزیدن . || طپق زدن زبان ، حرفی را بجای حرفی دیگر ادا کردن ، چنانکه لام را بجای را .

طپنچه . [طَ پَ چَ] (اِ) طپانچه . تپانچه سیلی . لطمه . الملاطمة والمطام ؛ باکسی طپنچه زدن . (مصادر زوزنی). اکنون او را طپنچه برروی زد .(جلد ۱ تفسیر ابوالفتوح چاپ اول ص ۷۶۰) عمر طپنچه برروی اوزد . (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۳۰۵)

طپندگی . [طَ پَ دَ] (حامص) حالت طپنده ، درحال طپش .

طپنده . [طَ پَ دَ] (ن ف) . که بطپد. مضطرب . خافق . طپان . تپنده .

طپولی . [طَ] ده کوچکی است ازدهستان هندیجان بخش ایذه شهرستان اهواز — ۱۹ هزار گز باختری ایذه . سکنه ۵۰ تن (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

طپید . [طَ] (اِ) چیزی باشد که ازجایی جهد .

کنون که نام گنه میبری دلم بطپید
چنان کجا دل بددل طپد بروز جدال .
(آغاجی بنقل لغت فرس مصحح اقبال ص ۱۱۶) . رجوع به طپید شود .

طپیدگی . [طَ دَ] (حامص) حالت طپیده . تپش . طپش . اضطراب . لرزه . لجاجة، طپیدگی از گرسنگی.(منتهی الارب).

طپیدن . [طَ دَ] (مص ل) اصلش تپیدن است ، و یك مصدر بیش ندارد در اصل بمعنی گرم شدن است ، چون کمال گرمی را بیقراری لازم است ، لهذا مجازاً بمعنی غلطیدن میآید . (آنندراج) . || تلوامه کردن ، اضطراب ، اضطراب داشتن ، مضطرب گشتن، بی آرامی کردن ، تبرغش (منتهی الارب) . لعلمة . (منتهی الارب) . هبع . (منتهی الارب) . ترجرج . (منتهی الارب) . رجراج . (منتهی الارب) . لیعان . (منتهی الارب) ؛ شیراز دردوخشم یك جست کرد ، چنانکه بقفای پیل آمد ومی طپید . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۲۱) . مردی پیرومقبول القول را پیش بهرام وفرامرزفرستادو گفت بسیار مطپید، و دست ازبوالعجبی بدارید و همینجا بخانه بنشینید .... تا من بشوم و چنانکه بباید کاربسازم ، و بجهت شما نان پدید کنم . (تاریخ طبرستان) اسبان ازآن خرخوردند، همه بیفتادند ، سمردون از آنجا رفت و همه را درهم بست ، چون با خود آمدند ، یکزمان بطپیدند. (قصص الانبیاء ص ۱۶۷).

تا سحر هرشب چنان چون میطپم
جوزهٔ زنده طپد برباب زن . آغاجی .
یکایك ببرف اندرون ماندند
ندانم بدانجای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف
بر آن کوه خارازمانی طپید . فردوسی .
پس از کین و آورد که آرمید .
فردوسی .
مرمرا گوئی تو آنچت خوش نیاید همچنان
وربگویم ازجواب من چرا باید طپید .
ناصرخسرو .
بمجلس اندرتا ایستادهٔ دل من
همی طپد که مگرمانده گردی ای دلخواه .
فرخی .
حایض او من شده بگرمابه
ماهی او من طپیده در تابه . سنائی .
من شعربیش گویم ، تا شاه را خوش آید
الفاظهای نیکو ابیاتهای جاری
گر تو بهرمدیحی چندین طپید(۲)خواهی
نهمار ناصبوری نهمار بیقراری .
منوچهری .
کرده است مرا زمانه درتاب امشب
حیران شده می طپم چوسیماب امشب .
سید حسن غزنوی .
نوبت باولیا چورسید آسمان طپید
زان ضربتی که برسر شیر خدا زدند .
محتشم .

(1) Palpitation.

(۲) تپید . (ن . ل)

|| ازجای جهیدن (صحاح الفرس) || دست و پا زدن :

تن کشته با مرده یکسان شود
طپید یك زمان پس تن آسان شود .
فردوسی .

بچنگ و بمنقار چندی طپید
چو نیرو بشد زان سپس آرمید .
فردوسی .

چو ماهی بسینه درون جان تو
چنان می ز بهر رهایش طپید .
ناصر خسرو .

رزبان آمد وحلقوم همه باز برید ...
نه بنالید ازایشان کس ونه کس بطپید .
منوچهری .

ماهی ازدریا چو درصحرا فتد
میطپد تا بازدردریا فتد .
(ازاختیارات شیخعلی همدانی از کتب عطار).

تشنگان لبت ای چشمهٔ حیوان مردند
چند چون ماهی برخشك توانند طپید .
سعدی .

وهرچ فرشته بر کافری زدی همه اندامش شکسته شدی ؛ کافر بیفتادی وهمی طپیدن، و هیچ جای جراحت پیدا نبودی (ترجمهٔ طبری بلعمی) . مؤمن بدر مرگ چو آن عالم آنرا ببیند بطپد ، و بر خود زند ؛ چنانکه مرغ ازقفس درخت سبزرا ببیند و درآزادی آن پروبال زند (کتاب المعارف)
|| طپیدن مرغ ؛ پروبال زدن چنانکه در قفس ، یا پس از بسمل شدن . در خون طپیدن کشته ، سهف . (منتهی الارب) . طپیدن کشته درخون، شحط شحوط. (منتهی الارب) .

درراه اشتیاقت جانها ز انتظارت
چون مرغ نیم‌بسمل درخاك وخون‌طپیده .
عطار .

زغمت چومرغ بسمل شب و روزمیطپیدم
چوبلب رسیدجانم پس ازاین دگر تودانی.
عطار .

|| طپیدن دل . یا دل طپیدن ، ضربان قلب خفق وخفقان . (منتهی الارب) . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وجیف(ترجمان القرآن) . (منتهی الارب).(تاج المصادر بیهقی).(دهار)؛

کنون که نام کنیسه برد دام بطپید
چنان کجا دل بد دل طپد بروز جدال .
آغاجی .

همی دلت بطپید زوبسان ماهی ازآنك
ز منزل دل تو قصد زی سفر دارد .
ناصر خسرو .

چنانم زافعال و اعمال بد
که از هول دل دربرم می طپد .
نزاری قهستانی چاپ روسیه ص ۴۷

شبی پای عمرش فروشد بگل
طپیدن گرفت ازضعیفیش دل . سعدی .

رواست دربر اگر می طپد کبوتر دل
که دید در ره خود تاب و پیچ دام و شکن .
حافظ .

|| برجستن و در بر طپیدن ، اضطراب . لرزیدن ، هراسیدن . پریشانی :

چو آگاهی کشتن او رسید
بدردش دل درزمان برطپید . فردوسی .

چو اغریرث برهنر آن بدید
دل اندربراو همی برطپید . فردوسی .

سخن چون بگوش سپهبد رسید
ز شادی دل اندر برش برطپید .
فردوسی .

چو ارجاسپ بکار ازآن گونه دید
زغم سست گشت و دلش بر طپید .
فردوسی .

ترنجم زخصمان اگر برطپند
کزین آتش پارسی درتپند . بوستان .

|| درطپیدن . و در خود طپیدن ، جنبیدن و اضطراب شدید دل در حال تأثری نیك یابد :

برای بیم وامیدم طمع نیست
دل از آن هردو دائم درطپیدن .
ناصر خسرو .

حسودی که یکجوخیانت ندید
زکارش چوگندم بخود درطپید .
سعدی - بوستان .

طپیدنی . [طَ دَ] (ص لیاقت) قابل طپیدن .

طپیده . [طَ دَ] نعت مفعولی از طپیدن بهمهٔ معانی . رجوع به طپیدن و طبیده شود .

طتو . [طُ تُ و] (ع مص) رفتن ؛ یقال ؛ طتاطُتواً . (منتهی الارب) .

طث . [طَ ث ث] (ع اِ) نوعی ازبازیچهٔ کودکان که میافکنند چوب مدور را . (منتهی الارب) . (آنندراج). بازیست کودکان را . وآن چنانست که چوبی‌مدور میاندازند ، وازهم میربایند ، وآن چوب‌را مطثه گویند . (منتخب اللغات) . چکز .

طثأ . [طَ] (ع‌مص) طثأطثأ ؛ بازی کردن بقله که‌غوك چوب باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || پلیدی افکندن.(منتهی - الارب) . (آنندراج) .

طثر . [طَ] (ع مص) سطبر گردیدن شیر وروغن . (منتهی الارب) . (آنندراج).

طثر . [طَ] (اِخ) بطنی است ازازد . (منتهی الارب) .

طثرج . (1) [طَ ثَ رَ] (ع اِ) مورچه. (منتهی الارب) . (آنندراج) . اسم نملی کوچك است . (فهرست مخزن الادویه) . مورچهٔ زرد کوچك را گویند . (برهان). (اختیارات بدیعی) . بچهٔ مورچه .

طُثرة . [illegible] (منتهی الارب) [illegible] (منتهی - الارب) [illegible] (منتهی الارب). [illegible] (منتهی الارب) .

طَثرة . [طَ ثَ] (اِخ) [illegible] بنی اسد . (معجم البلدان) .

طثریة . [طَ ثَ ر ی ی] (اِخ) نام مادر یزیدابن طثریة شاعر قشیری . (منتهی - الارب) . و منوچهری بسکون ثاء آورده است ضرورت را :

بلبل‌نگوید اینزمان لحن و سرود تازیان
قمری نگرداند زبان برشعر ابن طثریه .
(دیوان‌منوچهری طبع دبیر سیاقی ص ۷۹)

رجوع به ابن طثریه شود .

طثن . [طَ] (ع اِ مص) سبکی نشاط . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || شادی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . تنعم . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طثو . [طَ ثُ و] (ع‌مص) بازی کردن بغوك چوب . (منتهی الارب) . مترادف باطتو .

طثور . [طُ] (ع مص) ماست شدن‌شیر. (زوزنی). (تاج المصادربیهقی) . رجوع به «طثر» شود .

طثی . [طَ] (ع اِ) چوبهای خرد (منتهی‌الارب) . ج ، طثیة .

طثیار. [طَ] ع اِ) شیر بیشه . (منتهی-الارب) . (آنندراج) . || پشه . (منتهی - الارب) . (آنندراج) .

طثیثا . [طَ] (اِخ) جایگاهی است درمصر (معجم البلدان) .

طثیة . [طَ ی] (ع اِ) الطثیئة ؛ شجرة تسمو نحو القامة ، شوکها من اصلها الی اعلاها ، شوکها غالب علی ورقها ، وورقها صغار ، ولها نورة بیضاء تجرسها النحل وجمعها طثی ؛ کذافی المحکم. (تاج العروس. در مستدرکات) .

طجرسامن . [طَ جَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان - سامن شهرستان ملایر ۱۸ هزار گزی جنوب باختری شهر ملایر ۵ هزار گزی باختر راه شوسهٔ ملایر به بروجرد جلگه - معتدل مالاریائی - سکنه ۸۰۵ تن آب ازقنات - محصول غلات صیفی تریاك لبنیات - شغل زراعت و گله‌داری. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلده ۵) .

طجرعلوی. [طَ جَ عَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان ترك شهرستان ملایر ۲۷ هزار گزی شمال شهر ملایر - کنار راه اتومبیل رو

(1) Fourmi.

علوی به کوچک . جلگه ـ معتدل مالاریائی سکنه (۱۱٤٤) آب از قنات ـ محصول غلات انگور صیفی شغل زراعت ـ صنایع دستی زنان قالی باقی راه اتومبیل رو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

طجرشت . [طَ رِ] تجریش : قصبهٔ بلوك شمیران : بقصران بیرونی بدرری ، بدیه طجرشت از جهت خستگی هوا نزول فرمود چه حرارت هوا بغایت بود .
(راحة الصدور ص۱۱۳) .
ومتوجهٔ دارالملك ری شد ، تا آنجا زفاف سازد ، و عروس مراد در ادر کنار آرد . چون بنزدیك مقصود رسید ، در دیه طجرشت جهت دفع اذاء حرارت هوا بفضاء آن صحرا فرود آمد . (نقل از العراضه) .

طجن . [طَ] (ع مص) بریان کردن گوشت وجز آن . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طجنة . [طَ نَ] (اِخ) تحریفی است از طنجه . رجوع بطنجه شود .
(المعرب حاشیهٔ ص۲۲۳) .

طح . [طَ ح ح] (ع مص) گستردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || بپاشنه خراشیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (تاج المصادر بیهقی) .|| مالیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || کوفتن چیزی را . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طحا . [طَ] (ع اِ) (بقصر) زمین فراخ وگشاده : (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طحاء . [طَ] (اِخ) (بمد) چهاردیه است بمصر . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
چهار قریه که بنام طحاء و از توابع مصر است بدین شرح است : دوقریهٔ آن درخاور مصر است که یکی از آن دو را طحاالمرج نامند . سومین از اعمال فیوم است ومعروف بطحاالخراب میباشد. چهارمین از اعمال اشمونین است که آنرا طحاالمدینة نامند و معروف به اُم‌ّ عامودین نیز هست . وابو جعفر طحاوی محدّث مشهور منسوب بچهارمین طحاء است . (تاج العروس) .
وصاحب قاموس الاعلام آرد :
نام خطه‌ایست در شمال صعید مصر درطرف مغرب رودنیل ووطن جمعی از مشاهیر معروف به طحاوی بوده است .

طحاب . [طِ] (اِخ) موضعی است ، و مر آن موضع را روزیست عظیم . (منتهی الارب) .(آنندراج) . جایگاهی است که چون واقعهٔ در آن محل برای اعراب رخ داد ، روز وقوع آنرا یکی از روزهای تاریخی محسوب میدارند ، و آنروز را به «یوم طحاب حومل ، و « یوم ملیحة » نیز میخوانند . (معجم البلدان چاپ مصر ج ٦ ص ۳۰) .

طحار . [طُ] (ع اِ مص) نوعی ازپیچاك شکم که در آن تنفس سخت باشد . (منتهی الارب). || زَحیدن . (منتهی الارب). سخت دم زدن .

طحاف . [طَ] (ع اِ) ابر بالا رفته . لغة فی الخاء . (منتهی الارب) . رجوع به طخاف شود .

طحال . [طِ] (ع اِ) . سپرز . (منتهی الارب) . (آنندراج). (زمخشری). اسپرز . ج ، طحل [طُ حُ]. گویند اسب سپرز ندارد، و این مثل است در شتابروی ، چنانکه گویند شترمراره ندارد، یعنی بد دل است. (منتهی الارب) . اسپل . (رجوع به سپرز شود) . شیخ الرئیس گوید : طحال : عضویست غیر حساس . (قانون چاپ تهران ص۱۷ ـ ۷۲) نیکوترین سپرز آن بود که ازحیوان فربه گیرند ، از بهر آنکه بدی بوی آن کمتر از لاغر بود . شیخ‌الرئیس گوید، بهترین سپرزها سپرزخوك بود . مع ذلك کیموس وی بد بود ، و طبیعت وی گرم وخشك بود ، ودروی قبض بود ، وخون سودائی از وی متولد شود ، ووی دیرهضم شود ، سبب عصوفتی که دارد اولی آن بود که با روغن بسیار وپیه پخته کنند ، وبرسروی شراب صافی و رقیق با سرکه و کبر خورند . (اختیارات بدیعی) . غلیظ و کثیف و مولد سودا ، وذرورخون او که خشك کرده باشند ، قاطع نزف الدم جراحات تازه است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). طحال بپارسی سپرز و بترکی طلاق گویند . بهترینش آن بود که از حیوان فربه گیرند. طبیعتش گرم است در اول ، و گویند سرد وخشك است در دوم ، شکم ببندد ، و خون سوداوی ازوتولد کند ، و مصلحش روغن وسرکهٔ کبراست . طحال را بپارسی سپرز وبهندی تِلّی نامند . ماهیت آن : معروفست که عضویست نرم سخیف کبودرنك واقع درجانب چپ زیرقلب ، و آن ادویهٔ سودا متولد در کبد است برای ریختن قدری ازآن بعددفع فضول ازمعده برفم معده ، وازمعده جهت انتباه آن بجوع برای دباغت معده ، وداخل شدن قدری از آن درخون برای تغذیهٔ بعض اعضاء صلبیه، چنانچه بتفصیل درکلیات فن طب مذکور است ، وتکون آن از دم سوداوی است و آنچه میگویند فرس طحال ندارد ، نیست چنین ، مانند آنکه میگویند که شتر زهره ندارد ، و آن مثل است برای سرعت و جلادت فرس، وعدم جرأت وجسارت شتر، بهترین آن حیوان فربه جوان اهلی است . جهت آنکه ردائت آن کمتراست ازحیوان پیربری . وشیخ‌الرئیس گفته : بهترین همهٔ طحال خنزیراست . و طحال طیور بدترین همه . طبیعت آن ، باردیابس . افعال و خواص آن : بطئ الهضم ، ردی الکیموس، مولد خون سوداوی ، و ذرورخشك خون آن ، ملصق و قاطع نزف الدم جراحت تازه ، مصلح ردائت آن خالص کردن از عروق ، وبا روغن بسیار دنبه و پیه پختن ، وبالای آن شراب رقیق آشامیدن است . بدانکه ازاعضای مفرده است ، یعنی دربدن هرحیوانی ازیك طحال بیش نیست ، ولکن اطبای فرنگ میگویند که بندرت متعدد نیزدیده شده ، و دربدن بعضی حیوانات تا پنج عدد . شنیده شده که اطبای فرنگ شکم سگی را شکافتند ، درجوف آن پنج عدد طحال یافتند ، و نیز شنیده شده که طحال سگی را بریده بر آوردند ، و باز آنرا ملتئم ساختند، و آن سگ تامدتی زنده بود ، (مخزن الادویه). باردٌ یابس فی الثالثة. یکون عن الخلط السوداوی ، ردی الغذاء ، فاسدالکیموس ، لایتناول منه الاماله فائدة مخصوصة ، وهومذ کورعند اصواه . (ضریر انطاکی ج ۱ ص۲۳۷) و رجوع بصفحهٔ ۱۵٤ ج۲ شود . || عظم طحال(۱) ، بزرگ شدن سپرز .

طحال . [طُ] (ع اِ) بیماریی است که در سپرز بهم رسد . (آنندراج) . (غیاث‌ـ اللغات).(اقرب الموارد) .

طحال . [طَ] (ع اِ) گیاهی است (۲).

طحال . [طِ] (اِخ) . نام سگی است . (منتهی الارب) .

طحال . [طِ] (اِخ) موضعیست مر بنی غبررا . ومنه المثل: ضیعت البکارعلی طحال. درحق شخصی گویند که طلب کند حاجت را ازشخصی که بدی رسانده باشد اورا . اصله ان سوید ابن ابی کاهل ، عیربنی غبر بقوله،
من سره النیك بغیرمال
فالضبریات علی طحال .
ثم اسرسوید ، فطلب الی بنی غبران یمنوه فی فکاکه ، فقالوا له ذلك . (منتهی الارب). || پشته ایست درحمی ضریة . (معجم البلدان ج ٦ ص ۳۰) .

طحالب . [طَ لِ] ج ، طُحلب . (دهار).

طحالی . [طِ ی ی](۳) منسوب بطحال. || طحالی شکل (٤) : مانند سپرز .

طحالیه . [طِ ی یَ] (۵) یا عضلهٔ طحالیه : مستطیل و مسطح در جزء خلفی عنق وفوقی ظهر واقع شده . اتصالات از فوق درفاصلهٔ پست وبلندی که درمیان دو خط منحنی است بقمحدوه و بسطح خلفی زائدهٔ حلمهٔ و بزوائد اجنحهٔ دو یا سه فقرهٔ اول عنق پیوسته ، پس تارهای آن منحط وانسی رفته بجزء تحتانی رباط عنقی خلفی و بزوائد شوکیه دو فقرهٔ پائینی عنق و پنج فقرهٔ بالائی ظهر ملتصق میشود . مجاورات .

(۱) Tuméfactien de la rate. (۲) Schirrchein. (۳) Lìenal. Splenique. (٤) Splénoide. (۵) Splénius.

از خلف بدوذنقه ومضرس کوچك فوقانی و مربع معین وزاویهٔ وقصی حلمه از قداءِ بمختلط وعضلهٔ طویل ظهر وعضلهٔ اجنحه مجاور است. عمل ـ اگر زوجا منقبض شوند ، سر را منبسط مینمایند و اگر یکی منقبض شود ، سر و گردنرا بطرف خود بر میگرداند. (تشریح میرزا علی ص ۲٤٦)

طحامر. [طَ مِ] (ع ص). کلان شکم. (منتهی الارب).

طحان. [طَ حْ حا] (ع ص)(۱) آسیابان. (منتهی الارب). (آنندراج). آسیاگر. || المنبسط من الارض. (اقرب الموارد). زمین خوار وهموار.

طحان. [طَ حْ حا] (اِخ) بنابر گفتهٔ سمعانی ، جمعی از مشاهیر و افاضل رجال بنام طحان معروف بوده‌اند وبدین اسم نسبت داده میشده‌اند. (انساب سمعانی).

طحانة. [طَ حْ حا نَ] (ع ص) مؤنث طحان است. زنی که پیشهٔ او آسیاگری باشد.

طحانة. [طَ حْ حا نَ] (ع اِ) شتر بسیار. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). || آس اشتر. (مهذب الاسماء). آسیا که با شتر گردد. ستور آس. آسیا که بستور گردد. آس که بآب گردد.

طحانة. [طِ نَ] (ع مص) آسیاگری. (منتهی الارب). (آنندراج). آسیابانی.

طحاوة. [طَ وَ] (اِخ) دهیست بمصر. (منتهی الارب).

طحاوی. [طَ ا ی] منسوب بقریهٔ طحاوهٔ مصر، یا منسوب بطحا یکی ازچهار موضعی که درمصر بدین نام معروف میباشند. (منتهی الارب). (انساب سمعانی).

طحاوی. [طَ ی] (اِخ) نظامی عروضی درچهار مقاله درضمن مقالهٔ دوم که بقاء نام پادشاهان ، و بزرگان عصر را ، وابستهٔ بنظم رائع وشعرشائع شعرا دانسته، طحاوی نامی را در ردیف شعراء آل سامان مانند رودکی وهم طبقگان وی اسم برده ، و مرحوم قزوینی در تعلیقاتی که بر چهار مقاله نوشته‌اند تذکر داده‌اند که : کذافی النسخ الثلاثة ، و معلوم نشد کیست. (ص ۲۸ متن وص ۲۰۱ تعلیقات). درنسخهٔ س از لغتنامهٔ اسدی که یکی ازمآخذ طبع ونشر لغت‌نامهٔ مزبور بوسیلهٔ مرحوم عباس اقبال بوده دو بیت ذیل را بطحاوی نسبت داده است :

لبت گوئی که نیم گفته گل است
می و نوش اندر و نهفتستی
زلف گوئی زلب نهازیده است
بنگله سوی چشم رفتستی

ظ. طخاری باشد واین تصحیف از دست کتاب ناشی شده. رجوع بصفحهٔ ۱۰۵ لغت نامهٔ اسدی طبع مرحوم اقبال و رجوع به تعلیقات چهارمقاله باهتمام دکتر معین شود.

طحاوی. [طَ ی] (اِخ) ابوجعفر احمد بن محمد بن سلمة بن سلامة بن عبدالملك الازدی ، طحاوی ، وی از قریهٔ طحا که یکی از قراء مصر است منسوبست. ولادت او بسال ۲۲۹ و وفات وی درسال ۳۲۱ بوده ، خواهرزادهٔ مزنی فقیه شافعی است. خود از مذهب شافعی بمذهب حنفی بازگشت. با احمد بن طولون معاصر بوده است. مردی بینوا بود ، وجندی ازدستمزدی که برای کتابت جهت قاضی ابوعبیدالله محمد بن عبده دریافت میداشت ، زندگانی و گذران میکرد ، تا مالی بدست آورد و عاقبت ریاست حنفیان در مصر بدو محول شد. سنش بهشتاد رسید. کتب بسیاری در فقه حنفی تألیف کرده و در تاریخ نیز اورا تألیفی است. رجوع بفهرست ابن الندیم ص ۲۹۲ شود. یاقوت در معجم البلدان در ضمن مادهٔ «طحا» بعداز ذکر نسب ابوجعفر گوید : ولیس من نفس طحا ، وانما هومن قریة قریبة منها یقال لها طحطوط ، فکره ان یقال طحطوطی ، فنظن انه منسوب الی الضراط. (معجم البلدان ج ٦ ص ۳۰) زرکلی در الاعلام کتب زیر را بطحاوی نسبت داده است :

۱ ـ بیان السنة مطبوع رساله ایست.
۲ ـ المحاضر والسجلات.
۳ ـ شرح مشکل احادیث رسول‌الله قریب یکهزار ورقه.
٤ ـ احکام القران.
٥ ـ الاختلاف بین الفقهاء کتابیست بزرگ ولی توفیق اتمام آن نیافته است. (ج ۱ ص ٦٥).

مؤلف معجم المطبوعات العربیه از سیوطی نقل کرده گوید : ابوجعفر طحاوی از طحطوحه میباشد که دهیست بنزدیك طحاو از قریهٔ طحانیست. و کتب زیر را از وی نامبرده است :

عقیدة الطحاوی ؛ باشرح آن از عمر بن اسحق الحنفی الهندی متوفی بسال ۷۷۲ که در قازان بسال ۱۳۱۱ بطبع رسیده.

مشکل الآثار . در حدیث ، در چهار مجلد در حیدرآباد دکن بسال ۱۳۳۳ چاپ شده است.

شرح معانی الآثار ؛ آن نیزدرحدیث ودر دو مجلد بسال ۱۳۰۰ در لکنهور هند طبع گردیده‌است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۳۲) ورجوع بابوجعفر طحاوی واحمد بن محمد بن سلمة درهمین لغت‌نامه و قاموس الاعلام ترکی شود.

طحاوی. [طَ ی] (اِخ) احمد عبدالرحیم ولادت وی بسال ۱۲۳۳ و وفات او بسال ۱۳۰۲ . اوراست ؛ نهایة المقصدوالتوسل لفهم قولة الدوروالتسلسل . وآن شرحیست در مبحث دور و تسلسل از رسالهٔ امر بن شرح عبدالله که ... ... خویش ابراهیم افندی نوشته ... بولاق مصر در سال ۱۳۰۳ بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۳٤).

طحاوی. [طَ] (اِخ) محمد بن حسن. اوراست : شرح ... ... (کشف الظنون).

طحث. [طَ] (ع مص) راندن چیزیرا بدست. (منتهی الارب). (آنندراج). || رفع کردن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج).

طحح. [طُ حُ] (ع ص) خراشیده. (منتهی الارب). (آنندراج). || آنچه بدان خراشند. (منتهی الارب).(آنندراج).

طحر. [طَ] (ع مص) بیرون انداختن چشم و چشمهٔ خاشاك را. (منتهی الارب). (آنندراج). || راندن. (منتهی الارب). (آنندراج). || آرامش بازن. (منتهی الارب). (آنندراج). || ازبن بریدن حجام غلاف سر نره را در ختنه. (منتهی الارب). || پارهٔ از ابر تنگ. (منتهی الارب). (آنندراج). طحرة، وطحر، وطحرة وطحرور، وطحرورة، وطحربة مثله. (منتهی الارب). (آنندراج).

طحر. [طَ حَ] (ع اِ) پارهٔ ازابرتنگ. (منتهی الارب) . (آنندراج).

طحرب [طِ رِ] (ع اِ) آب آورد. (منتهی الارب) . (آنندراج).

طحربة. [طَ رَ بَ] (ع مص) پر کردن مشك را . یقال طحرب القربة طحربة. (منتهی الارب) . (آنندراج) || مالیدن چیزیرا تا نرم شود و گشاده گردد. (منتهی الارب) . || نیك پر کردن (منتهی الارب) . || سیراب گردانیدن. منتهی الارب) . || جنبانیدن خنور و جز آنرا تانیك پرشود. (منتهی الارب) . || سخت دویدن. (منتهی الارب). || تیزدادن. (منتهی الارب) . || (ع اِ) لتهٔ پاره. (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طحربة. [طَ رَ بَ] (ع اِ) لتهٔ پاره. (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طحربة. [طِ رِ بَ] (ع اِ) لتهٔ پاره. (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طحربة. [طُ رُ بَ] (ع اِ) لته پاره. (منتهی الارب) . (آنندراج). و قیل خاص بالجحد ؛ یقال ماعلیه طحربة ای شیء من اللباس. (منتهی الارب) . ومنه حدیث القیامة ؛ تدنوالشمس من رؤس الناس ولیس علی احدمنهم یومئذ طحربة. ومافی السماء طحربة. ای شیءٌ من غیم. (منتهی الارب). || مالیدن چیزی را تا نرم شود و گشاده گردد. (منتهی الارب) . || نیك پر کردن. (منتهی الارب) . || سیراب گردانیدن.

(۱) Meunier, ière,

(منتهی الارب). ‖ جنبانیدن خنور وجز آن را تا نیك پرشود. (منتهی الارب). ‖ سخت‌دویدن وتیزدادن. (منتهی الارب). عدامارٌ آوفسا. (قاموس).

طحرف. [طِ رِ] (ع اِ) آشامیدنیست تنك جز تبابه. (منتهی الارب). ‖ شوربای تنك. (منتهی الارب). ‖ مسکهٔ تنك. (منتهی الارب). ‖ ابر تنك. (منتهی الارب). طحرفة مثله فی الکل. (منتهی الارب).

طحرفة. [طِ رِ فَ] (ع اِ) آشامیدنی است تنك جز تبابه. (منتهی الارب). ‖ شوربای تنك. (منتهی الارب). ‖ مسکهٔ تنك. (منتهی الارب). ‖ ابر تنك. (منتهی الارب).

طحرمة. [طِ رِ مَ] (ع مص) پر کردن مشك را. (منتهی الارب). (آنندراج). ‖ زه کردن کمان را. (منتهی الارب). (آنندراج).

طحرمة. [طِ رِ مَ] (ع اِ) ما علیه طحرمة، نیست بروی چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج).

طحرود. [طُ] (ع اِ) پارهٔ ازابرتنك. (منتهی الارب). (آنندراج).

طحرودة. [طُ دَ] (ع اِ) پارهٔ ازابر تنك. (منتهی الارب). (آنندراج).

طحرة. [طَ حَ رَ] (ع اِ) پارهٔ‌ازابر تنك (منتهی الارب). (آنندراج). ‖ پشم. (منتهی الارب). (آنندراج). ‖ لباس. (منتهی الارب). (آنندراج).

طحرة. [طِ رَ] (ع اِ) پارهٔ از ابرتنك. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖ پشم. (منتهی الارب). (آنندراج). ‖ لباس. (منتهی الارب). (آنندراج). طحریة؛ مثله فیهما. (منتهی الارب). (آنندراج).

طحریة. [طِ یَ] (ع اِ) پارهٔ ازابر تنك. (منتهی الارب). (آنندراج). ‖ لباس. (منتهی الارب). (آنندراج).

طحز. [طَ] (ع مص) کنایه است از آرامش کردن بازن. (منتهی الارب) و رجوع بصفحهٔ ۲۲۳ کتاب‌المعرب شود.

طحس. [طَ] (ع مص) طحس الجاریة طحساً. آرامید باکنیزك. (منتهی الارب) ورجوع بصفحهٔ ۲۲۳ از کتاب «المعرب» شود.

طحطاح. [طِ] (ع مص) شکستن. (منتهی الارب). (آنندراج).

طحطاح. [طَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). (آنندراج).

طحطاوی. [طَ ی] (اِخ) اوالطهاوی؛ احمدابن محمدابن اسمعیل الطحاوی‌الحنفی. ولادت وی در شهر طهطا نزدیك اسیوط از توابع‌مصر بوده، وبسال ۱۱۸۱ بقاهره پای تخت مصر آمده داخل مدرسهٔ جامع ازهرشد، وهمه روزه برای‌فرا گرفتن علم فقه نزد اساتید فقه ازقبیل شیخ احمدحانی، مقدسی، حریری، وشیخ مصطفی طائی و شیخ عبد الرحمن عریشی حضور میافت، کتاب الدر المختار را از آغاز تا کتاب بیوع نزد عریشی فرا گرفت، واز بیوع‌تا آخر کتاب را باسایر هم طبقگان خودنزد پدر عبدالرحمن جبرتی بپایان رسانید، زیرا عبد الرحمن عریشی بصوب دار السلطنه عزیمت کرد، . . . وچون شیخ ابراهیم حریری وفات یافت، ریاست و پیشوائی حنفیان بصاحب ترجمه واگذار گردید. وی راست: حاشیه برمراقی الفلاح شرح نورالایضاح در فقه حنفی. این کتاب در بولاق بسالهای۱۲۶۹ و ۱۲۷۹ و ۱۲۹۰ و ۱۳۱۸ بطبع رسید، و دو نوبت نیز بسالهای ۱۳۲۷ و ۱۳۲۹ در مطبعهٔ عبدالرزاق، دراستانبول‌چاپ شد ومراقی‌الفلاح را هم که از شرنبلاوی است در حاشیهٔ کتاب مزبور طبع کرده اند. دیگر حاشیه‌ایست بر دُرالمختار شرح تنویرالابصار، آن نیز درفقه حنفی‌است، این کتاب یك نوبت در سال ۱۲۰۴ در بولاق در چهار مجلد، ونوبت دیگر بسال ۱۲۶۹ نیز در همان مطبعه در سه مجلد و یك نوبت دیگر بسال ۱۲۸۳ (بدون ذکر مطبعه) در چهار مجلد بطبع رسیده است.

(معجم المطبوعات ج۲ ص ۱۲۳۳).

طحطاوی. [طَ ی ی] (اِخ) (شیخ ...) از بزرگان قرن سیزدهم هجری محمد اسمعیل الانصاری الطحطاوی، اوراست: نظم اللآلی الغرر فی‌سلك العقود والدُرر در توحید، واین کتاب شرحیست‌برمنظومهٔ جد صاحب ترجمه در عقاید در سال ۱۲۶۹ شرح مزبور را بپایان رسانده‌است کتاب مزبور بسال ۱۲۹۹ درمطبعهٔ‌شرفیه بطبع رسیده است.

(معجم‌المطبوعات ج۲ ص۱۲۳٤).

طحطحة. [طَ طَ حَ] (ع مص) شکستن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). طحطاح، مثله. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ‖ جدا کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ‖ پریشان کردن جهت هلاك. پراکنده کردن. (مصادر زوزنی) و هلاك کردن (مصادر زوزنی). (منتهی الارب). (آنندراج). ‖ یاعام است. (منتهی‌الارب). (آنندراج) ‖ خندیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ‖ دندان سپید کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طحطحة. (طِ طِ حَ) (ع اِ) چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). موئی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). یقال: ماعلیه طحطحة، یعنی‌نیست بروی چیزی‌یاموئی (منتهی الارب). (آنندراج).

طحطوط. [طَ] (اِخ) آنرا طحطوط الحجارة نیزنامند. دهیست بزرگ‌درصعید مصر برمشرق نیل نزدیك فسطاط و... در صعید ادنی و ابو جعفر طحاوی ... معروف ازاین قریه است نه ازقریهٔ طحا. چنانکه قبلاً گذشت.

(معجم‌البلدان چاپ مصر ج۱ ص۳۱).

طحك. [طُ حَ حَ] (ع اِ) شتری که هنوزفرو خوابیدن نیاموخته باشد. (منتهی الارب). (آنندراج).

طحل. [طَ حَ] (ع مص) دردمند سپرز گردیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ‖ کلان شدن سپرز، طُحل کذلك. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ‖ تباه‌شدن آب. (منتهی‌الارب). (آنندراج). بوی گرفتن ازلای. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ‖ سپرز رنگ گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). ‖ بر سپرز کسی زدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ‖ پر کردن چیزیرا. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طحل. [طَ] (ع مص) برسپرز کسی زدن. (منتهی الارب). (آنندراج). ‖ پر کردن چیزیرا. (منتهی الارب). (آنندراج).

طحل. [طُ حُ] ج طِحال.

طحل. [طَ حِ] خشمناك. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ‖ پُر. (منتهی الارب). (آنندراج). ‖ آب چغزلاوه برآورده. (منتهی الارب). (آنندراج). ‖ سیاه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ‖ رَجُلٌ طحلٌ؛ مرد کلان سپرز. (منتهی‌الارب). (آنندراج). مرد دردمند سپرز مطعون. (منتهی الارب). (آنندراج). ‖ شرابٌ طحلٌ؛ شراب نه تیره نه روشن. (منتهی الارب). (آنندراج). غرابٌ طحلٌ. زاغ نه‌تیره نه روشن. (منتهی الارب). (آنندراج).

طحل. [ ] (ع اِ) ابوعوف. ملخ نر. ‖ ام عوف، ملخ ماده (المرصع).

طحلاء. [طَ] (ع ص) شاةٌ طحلاءُ؛ گوسفندنه تیره نه روشن. (منتهی‌الارب). گوسفند سرخ. (مهذب‌الاسماء).

طحلاء. [طَ] (اِخ) دوده باشند درمصر. (منتهی‌الارب).

طحلب. [طُ لُ] (ع اِ)(۱) چغزلاوه که بجهت دورماندگی آب پیدا شود. (منتهی الارب). سبزی که برروی آب استاده جمع شود، بهندی کائی گویند. (آنندراج). طحلَب، مثله. (منتهی‌الارب). (آنندراج). سبز آبه. (تفلیسی). جامهٔ غوك. (دهار). چیزیست که برسر آب آید

(۱) Lentille d, éau.

چون نمد بسته ، وسبز رنگست . (مهذب‌الاسماء) . سبزی که بر کنار وروی حوضها وجویها بندد ، چون پشمی برروی آب افکنده . خزه . بـزغ سمه . جُل وزغ . ورالماء عرمض . عدس الماء ، وبرسر آب سبزئی ایـستاده باشد ... وآن سبزی رابتازی طُحلب گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . خُرؤ الضفادع است ، وآنرا بپارسی جامه خوابک گویند طبیعت آن سرد بوددرسوم وگویند در دوم ، وتر بود دردوم ، خونرا ببندد ، وطلا کردن برورمهای گرم‌ونقرس گرم وحُمره ودرد مفاصل گرم ، بغایت مفید بود ، وچون درزیت کهن بجوشانند عصب را نرم گرداند ، واگر ضماد کنند برقیلهٔ امعاء کودکان نافع بود ،

(اختیارات بدیعی) .

بپارسی‌پشم وزغ نامند ، وباصفهـانی جُل وزغ گویند ، وآن‌جسمیست سبز که‌برروی آبهای‌ایستاده و کنارجویها متکون‌میشود آنچه مستدیر ومتفرق باشد ، مسمی بخزاز الماء است ، وطحلب لیفی و غزل الماء آن است که مانند رشتها باشد ، وهرچه‌متراکم مثل نمد باشد ، خرؤ الضفادع است . در دوم سرد وتر ، وضماد آن بتنهائی وباآرد جو جهت بادسرخ واورام حاره و نقرس و قیله وفتق اطفـال نافع ، وشرب خشك او حابس اسهال مراری ، و چـون در روغن زیتون‌بجوشانند ، درتلیین عصب قوی‌الاثر است . وهرچه‌برروی سنگهای دریامتکون شود بسیار قابض ، وطلای اوحابس سیلان خون اعضاء است . و چون طحلب را بلع کرده ، در ساعت آب گرم آشامیده قـی کنند ، دراخراج زلوی که بگلو چسبیده باشد مجرب است . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) . پارسیان آنرا جامهٔ غوك گویند . اسٰجانی گوید : طُحلب سرد است و باین معنی ورمها (را) که از گرمی باشد منفعت کند . وعلت نقرس را سود دارد ، ودرد پیوندها دفع کند ، وپی ها را نرم گرداند ، چون با پیه جوشیده شود ، و بر مفاصل ضماد کرده آید . (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان) . یتولد من تراکم الرطوبات المائیة ، و ینعقد بالبرد ، و هواما حب متفاصل الاجزاء . و یسمی خرؤ المائی ، اوخیوط متصلة ، و یسمی غزل الماء ، اولابدٌ بالاحجار ، ویسمی خرؤ الضفادع ، وهوا جودهامطلقاً . بارد رطب فی‌الثانیة ، محلل للاورام کلها ، والحمیات الحارة ، ومافی‌الانثیین ، و من اکله وشرب علیه الماءالحار فوراً واخرجه‌بالقی ، اخرج‌العلق الناشب فی‌الحلق ، مجرب . و الملبد بالاحجاریزیل‌الحرارة و امراضها ضماداً . (تذکرهٔ داود انطاکی) . بپارسی کشش جوي گويند ، طبیعتش سرد است در سوم

وتر [illegible] بود [illegible] زیره وعاقـ[illegible] [illegible] سوده [illegible].

طحلب . [illegible] بجو [illegible] الار[illegible].

طحلبا . [طَ ل] [illegible] (فه[illegible]).

طحلب البحر . [illegible] (۱)
چغزلاوهٔ دریائی .

طحلب الصخر . [طَ لُ [illegible]] [illegible]) خزازالصخراست .

طحلبة . [طَ لَ بَ] (ع مص) چغزلاوه برآوردن آب.(آنندراج). (منتهی‌الارب). طلحلب‌العین(۲) کذلك. (منتهی‌الارب). بزغ سمه کردن آب. (منتهی‌الارب). || کشتن کسی‌را . (منتهی‌الارب).|| سبزشدن زمین ازنبات . (منتهی‌الارب) . بصیغهٔ مجهول .

طحلبة . [طِ لِ بٌ] (ع اِ) شیءاندك وحقیر . (منتهی‌الارب) . || موی . یقـال ، ماعلیه‌ِ طحلبةٌ . ای شعرةٌ. (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

طحلمة . [طِ لِ مَ] (ع اِ) ابر . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || ابر پاره ، یقـال ما فی‌السما طحلمة . ای غیم . اوقطعة منه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طحلة . [طُ لَ](ع اِ) سپرزرنگی ،وآن رنگی است میان تیرگی و سیاهی با اندك سپیدی . (منتهی الارب) . (آنندراج). لون بین‌الغبرة والبیاض ، (مهذب‌الاسماء) .

طحماء . [طَ] (ع اِ) گیاهی است . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). شوره گیاه. (منتهی الارب) . (آنندراج) . و گویند برومی شوکران است . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) . (اختیارات بدیعی) .

طحمرة . [طَ مَ رَ](ع مص) برجستن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . ||پر کردن مشك . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || بزه کردن کمانرا . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طحمرة . [طِ مِ رَ] (ع اِ) پارهٔ ابر . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || موی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ومنه ، ما علی راسه طحمرة . ای شعرة . (منتهی ‌الارب) .

طحمریرة . [طَ مَ رَ] (ع اِ) ابر پاره . (منتهی الازب) . (آنندراج) .

طحمة . [طَ مَ] (ع ص و اِ) طحمة الوادی : بهترین‌جای ازوادی ومعظم آن. (منتهی الارب) . || طحمة السیل و طحمة اللیل کذلك ویُثلث فی‌الکل . (منتهی ‌الارب) . || گروه مردم. (منتهی الارب).

[illegible] [illegible] الازر[illegible] [illegible] [illegible].

طحمة . [illegible] [illegible] (منتهی الارب) [illegible].

طحمیر . [illegible] طحمیر [illegible].

طحمیل . [illegible] (ع[illegible]) بعربی اسم [illegible] است (فهرست مخزن الادویه) .

طحن . [طَ] (ع مص) (۳) رد کردن گندم . (منتهـی‌الارب) . (آنندراج) . کذا طحنت الرحی . (منتهی الارب) . آسیا کـردن . طحنت الافعی ، گرد گردیدمار . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). || خرد کردن . وطاحونه که آسیا باشد . مسمی باسم لازم است .

طحن . [طِ] (ع اِ) آرد . وفی المثل: اسمع جعجعةً و لااری طحناً ، یعنی آواز آسیا میشنوم ونمی‌بینم آردرا . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . دقیق . || گرد . (دهار) .

طحن . [طُ حَ] (ع اِ) جانور کی‌است. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . ||شیربیشه. (منتهـی الارب) . (آنندراج) . || مرد کوتاه‌بالا .(منتهی‌الارب) .(آنندراج).|| بعربی‌غنم‌را گویند.(فهرست مخزن‌الادویه). || وحربا (فهرست مخزن الادویه) .

طحو . [طَ] (ع مص) گستردن . منتهی‌الارب) .(آنندراج) . گسترانیدن . (دهار). بگسترانیدن.(تاج‌المصادر بیهقی) . مثل‌الدحو . (زوزنی) . || گسترده شدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || بدرازا کشیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || خفتن بربهلوی چپ . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .|| خفتن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || رفتن . یقال ، ما ادری این طحا . ای ذهبَ . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || بردن چیزی دل کسیرا . (منتهی‌الارب).(آنندراج).||دورگردیدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج).|| هلاك‌شدن (منتهی‌الارب) . (آنندراج). ||اندوهگین گردیدن . (منتهی‌الازب) . (آنندراج) . ||برروی‌افکندن مردم را.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || والطحی لغةٌ فیه . (منتهی‌الارب) .

طحور . [طَ] (ع ص) . چشم و چشمهٔ بیرون اندازندهٔ چرك‌وخاشاك‌را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || طحورة . مثله . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .||شتابنده .

---

(۱) La lentille d, éau de mer. (۲) مین ، دربن مورد چشمه‌است . (۳) Pulveriser moulure.

(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || کمان دورانداز . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

طخرة . [طَ رَ] (ع ص) چشم و چشمهٔ بیرون اندازندهٔ چرک وخاشاک را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طخوم . [طَ] (ع ص) بسیار راننده . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طحون. [طَ](ع اِ) مقدار سه‌صد گوسفند. (منتهی‌الارب) (آنندراج).||لشکر گران. (منتهی‌الارب).(آنندراج)لشکرشکننده‌همه چیزرا . (مهذب‌الاسماء) . الکتیبةالعظیمة (قاموس).قال‌الجوهری: تطحن‌ما لقیت، وهو مجاز.(تاج‌العروس).||الشکر.(منتهی‌الارب). (آنندراج) .||کارزار . (منتهی الارب) . (آنندراج) .|| شتر بسیار. (منتهی‌الارب). (آنندراج) .|| الابل الکثیرة کالطحانة . (قاموس). وقیل‌الطحانة والطحون‌الابل اذا کانت رفاقاًومعها اهلها .(تاج‌العروس).||در دونسخهٔ خطی ازمهذب‌الاسماء : الطحون : شتر بسیارشیر .

طحوی . [طَ حَ] ابن قرط طحوی . ملقب به « ذوالخرق » یکی از شعراء باستانی عرب است :

مدیح تومتنبی بسرنیارد برد
نه‌بوتمام ونه‌اعشی نه قیس ونه‌طحوی .
منوچهری .

طحی . [طَ] (ع مص) لغتی است در طحو . رجوع به‌طحو شود .

طحی . [طُ حَ ی] (اِخ) موضعی‌است است که در شعر ملیح هذلی آمده است . (معجم‌البلدان چاپ مصر ج ۶ ص ۳۱) .

طحیر . [طَ] (ع اِ) نوعی ازپیچاک‌شکم که در آن تنفس سخت باشد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). زحیر. (تاج‌المصادر بیهقی) . || (مص) زخیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). سخت‌دم زدن.(منتهی‌الارب). (آنندراج) .||طحارمثله فی‌الکل. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طحین . [طَ] (ع اِ) آرد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). دقیق . || گندم آس شده .

طحینة . [طَ نَ] (ع ص) سمسم‌مطحون، یعنی کنجد سائیده شده . (فهرست مخزن‌الادویه) آرده یعنی کنجددرروغن‌نشسته . (مهذب‌الاسماء) .

طحیة . [طَ یَ] (ع اِ) طحیةمن‌السحب، ابرپاره .(منتهی‌الارب) .(آنندراج) .

طخ . [طَ خ خ] (ع مص).||دور کردن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .|| آرامش با زن . (منتهی‌الارب) .(آنندراج) .

طخاء . [طَ] (ع اِ) ابر بالا برآمده ، یقال مافی‌السماء طخاء . ای‌شیء من‌سحاب . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .|| اندوه که دم باز گیرداز وی . قال ابوعبیده : وجدت علی قلبی طخاءً، ای شبه‌الکرب . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طخاران . [طَ] (اِخ) محله ایست . یاقوت گوید : گمان من آن است که این محله درمرو باشد .(معجم‌البلدان چاپ مصر ج ۶ ص ۳۱) .

طخارستان . [طُ رِ] (اِخ) (۱) شهریست . (منتهی الارب) . (آنندراج) . وطخیرستان نیز گویند . ولایتیست وسیع وبزرگ که شامل چندین شهر میباشد . و من حیث المجموع از نواحی و توابع خراسان بشمار میرود . این ولایت بدو قسمت منقسم است : طخارستان عُلیا . طخارستان سفلی . طخارستان علیا واقع‌در شرقی بلخ وغربی جیحون است . وبین‌آن وبلخ بیست‌و هشت فرسنگ مسافت میباشد طخارستان سفلی نیز درغربی نهر جیحون واقع شده . ولی فاصله آن تا بلخ ، بیش از فاصلهٔ طخارستان علیا تابلخ است . و تمایلش بشرق‌بلخ نیز افزونتر ازطخارستان علیاء است . اصطخری گوید : بزرگترین شهر های طخارستان طالقان است . که در زمینی هموارومسطح واقع شده وفاصلهٔ آن تا کوهستان تیر پرتابی بیش نیست . (معجم‌البلدان چاپ مصر ج ۶ ص ۳۱) .

در جغرافی کیهان از معجم البلدان نقل کرده گوید : اراضی فارس پیشین وقبل‌از اسلام میانهٔ‌شهر بلخ تاآذربایجان‌وارمنستان وفرات تا عربستان وعمان ومُکران و کابل و طخارستان بوده و قریب یکصد و پنجاه فرسخ طول‌وهمین اندازه عرض‌داشته‌است . (کیهان سیاسی ص ۲۱۴ حاشیه) .

طخارستان در قسمت شمالی غور و پای تخت آن‌شهر بامیان بوده‌است . قال الکندی: انه (یعنی‌اللعل) ظهر اولاً فی‌جبل‌الراهون ثم ظهر له معدن بین وخان و شکنان فی موضع یُدعی بدخشان‌من اطراف‌طخارستان وهذا هواللعل . (الجماهر ص۸۸) .

وآقای دکتر معین در مقدمهٔ برهان قاطع مینویسد : تخارستان (طخارستان) چنانکه ازنام‌آن برمیآید ، اسم ناحیه ایست‌مشتق ازنام قومی که درآنجاسکونت داشتند(۲) ناحیهٔ تخارستان بین بلخ و بدخشان است ودر عصر تسلط عرب وزمان ساسانیان‌این ایالت‌از ساحل آمودریا تامعابر هندوکش وسعت داشته است (۳) بقول یاقوت (۴) دوطخارستان وجود داشته : طخارستان‌علیا وطخارستان سفلی ولی بنظر نمیرسد که قدما ازین تقسیم حدود مشخصی در ذهن داشته باشند . طخارستان علیا ظاهراً در مشرق بلخ ومغرب جیحون (آمودریا) بود و طخارستان سفلی نیز درمغرب جیحون واقع بود منتهی از سمت مشرق دورتر از طخارستان علیا قرار داشت . تخاریان مردمی قوی ونیرومند بودند . تخارستان تانهضت‌مردمان شمالی‌جزو پادشاهی‌یونانی بلخ (باکتریا) بشمار میرفت (۵) . وعاقبت آنان بااقوام دیگر دولت مزبوررا منقرض کردند هپتال ها (هباطله) در اواخر ایام یزدگرد دوم شاهنشاه ساسانی (متوفی ۴۳۸ م .)تخارستان را تسخیر کردند(۶) . دورهٔ محاربات عرب باشاهان محلی‌وآخرین افراد خاندان ساسانی وترکان برای تملک تخارستان ، از ملک تخارستان بنام جبغو (جیفویه : طبری ۱۲۰۶۰) یاد میشود . این منازعات اندکی پیش ازسال ۷۴۰ م بنفع عرب خاتمه یافت . بعدها تخارستان بخشی از حکومت غوریان یعنی خاندان غوریه که در بامیان حکومت میکردند . گردید بنظر میرسد که ازقرن هفتم‌هجری (سیزدهم میلادی) نام کشور تخارستان از استعمال افتاده باشد . مقدمهٔ برهان قاطع چاپ آقای دکتر معین ص بیست و چهار. وصاحب قاموس الاعلام آرد :

نام خطهٔ بزرگی است در مشرق بلخ و این سوی مجرای جیحون و بدو ... وصفی علیا و سفلی منقسم میگردید بزرگترین شهرش را طالقان مینامیدند ، معموره های دیگری مانند خلم ، سمنجان، بغلان ، سکاکند وزوالین داشته وطن‌جمی کثیر از مشاهیرعلما بوده است . امروزاین نام متروک ومجهول است وخطهٔ مزبورتابع افغانستان‌است .(انتهی) .

خوار بادو خسته دل بدخواه جاه و دولتش
کربیفدانداست‌و ری یادرطخارستان‌وختن
سوزنی.

ورجوع بصفحات ـ ۱۵۵-۱۵۶ - نزهة‌القلوب‌چاپ‌لیدن‌وصفحهٔ ۴۸۷ مجمل‌التواریخ والقصص چاپ تهران و صفحات ۲۱۰۸و ۲۵۵۷ ج۳ ایران باستان‌وصفحهٔ ۳۲۱ ج۱ لباب‌الالباب عوفی و فهرست حبیب السیر چاپ خیام و صفحات ۳۵۷- ۳۶۱ ایران درزمان ساسانیان وصفحات ۱۹۹ - ۲۰۴ التفهیم وصفحات - ۲۷ - ۲۱۵ -۲۱۶- ۲۳۹ - ۲۴۱ - تاریخ سیستان . و صفحهٔ ۱۱۰ از ج ۱ عیون‌الاخبار و صفحهٔ ۹۴ فارسنامهٔ ابن البلخی و صفحات ۶ - ۲۷ - ۵۸ اخبار الدولة السلجوقیه شود.

طخارستان . [طُ رِ] (ملوك .....) طایفهٔ از ملوك غور که پای تخت آنان بامیان بود .

---

(۱) Thokasristan.

(۲) دائرة المعارف اسلام : تخارستان وطخارستان بقلم W.Barthold

(۳) Barthold Turkerstan London 1928 P.66

(۴) معجم‌البلدان III ص ۵۱۸

(۵) پیرنیا ایران باستان ج۳ ص ۲۲۵۸.

(۶) طبری ص ۴۰۸۷۳ Nöldeke Geschichte der Perser und Araber P. 119.

طخارستانی . [ُط رِ ی ی] منسوب بطخارستان .

طخارم . [ُط رِ] (ع ص) خشمناك . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طخاری . [ُط ی] قومی از ایرانیان باستان که درحدود طخارستان میزیسته‌اند. رجوع بصفحات۲۲۶۳ - ۲۲۶۵ - ۲۲۶٤ ۲۲۷۷-۲۲۵٦-۲۲۵۸ - ۲۲۵۹ ج۳ ایران‌باستان‌شود. || لهجهٔ کهمردم‌طخارستان بدان تکلم میکردند .

زبان تخاری در تداول غالب زبان شناسان امروز زبانی است هند واروپائی وشامل‌دو لهجه که عادةً آنرا‌لهجهٔ A و لهجهٔ B مینامند(۱)این‌زبان‌ازحیطهٔ زبانهای‌ایرانی خارج است‌ولی‌گاه‌در کتب‌اسلامی‌نام زبان تخاری(طخاریه) بزبانی‌ایرانی اطلاق‌شده است‌از آنجمله ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه(۲)«آذرخش» رااز «ایام‌الطخاریة» نام‌میبردومقدسی گوید:(۳)زبان‌طخارستان بزبان بلخی نزدیك است . استاد بنونیست نیز برین عقیده است که زبان ایران‌بنام تخاری در تخارستان متداول بوده‌است(٤) (مقدمهٔ برهان قاطع چاپ دکتر معین ص۲۵) .

طخاریر . [َط] ج . طخرور. ویقال جاءه طخاریر. یعنی آمدند اورا مردم درآمیخته ازهرجنس .(منتهی‌الارب) . (آنندراج). یاآمدند اورا متفرق وپریشان . (منتهی - الارب) . (آنندراج) .

طخاریة . [طَ ی یَ] (ع ص) اتانٌ طخاریةٌ : خرمادهٔ نجیب واصیل . (منتهی- الارب) . (آنندراج) .

طخاطخ . [ُط طِ] (ع ا) تاریکی . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طخاف . [طَ] (ع ص) ابر تُنك بالارفته. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . ابر دور از زمین . (مهذب‌الاسماء). ابربلند. (منتخب- اللغات) .

طخاف . [ط] (ع ص) ابر تُنك که از خلال آن آسمان دیده شود . (منتهی- الارب) . (آنندراج) . ابرتُنك که آسمان ورای آن دیده شود . (منتخب اللغات) . || یا ج . طخفة است . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طخاف . [ِط] ج . طخفةاست .

طخام . [ُط] (اِخ) کوهیست نزدیك آبی که متعلق به بنی شمجی از طایفهٔطیٔ میباشد وآنکوه را موفق مینامند .

(معجم البلدان چاپ مصر ج٦ ص۳۲) .

طخر . [طَ] (ع ص) ابر سیاه . (منتهی- الارب) . || ابر تُنك . (منتهی‌الارب) .

طخربة . [...] [illegible] (منتهی الارب) . (آنندراج) . [illegible] (آنندراج) .

[illegible]

طخرور . [َط] [illegible] طخاریر . (منتهی الارب) . (آنندراج). مرد غریب . (منتهی الارب). (آنندراج) . آنکه [illegible] (منتهی الارب). (آنندراج)

طخز . [َط] (ع ا) دروغ . (منتهی - الارب) . (آنندراج) .

طخس . [ِط](ع ا)بن وبیخ هرچیزی . یقال : هو طخسُ شر ای نهایةٌ فیه ، او اصل وباعثُ علیه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . اصل . (مهذب الاسماء) .

طخش . [طَ] و[طَ خَ] (ع مص)تاریك شدن چشم . یقال ، طخشت عینه طخشاً و طخشاً . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طخش . [طَ خَ] (ع ا) ابن‌البیطار- گوید : درختی است که در اسپانیا از آن کمان کنند . مردمان گویند که آن «از ملك» (۵) است ، لکن یقین نیست. وبرخی گویند که « مران » (٦) است . وبعضی گمان برند که طخش « شوحط » است . وبدو نیز بسی مانند است . برگ آن تقریباًهمان برگ‌بیداست، ونمری‌سبز دارد که چون پخته شد سرخ گردد ، وآن را هسته‌ایست که ازآن روغن گیرند ، و بطعم عفص است . و نیز همین شروح را درباب درختی که سمی است داده‌اند کهتنها با درخت پیشین دراسم شریك است و من این درخت را نشناسم . لکلرك در ترجمه گوید : بااین اختلافات مرادف آنرا در یونانی‌ولاطینی‌تعیین کردن‌ممکن نباشدتنها میتوان گفت که این نام شبیه بطخوس (۷) لاطینیه است .

طخش .[طَ] (اِخ)دهیست‌دردوفرسنگی مرو . (معجم البلدان چاپ مصر ج ٦ ص ۳۲) ویقال لهاتخج . [تخج ظا (سمعانی).

طخشی . [طَ ی] منسوب بطخش . (سمعانی) .

طخشیقون . [طَ] (ع‌ا) صاحب‌برهان گوید : بروزن افتیمون ، نام دارویست بلغت رومی که آنرا از ملك ارمن آرند ، و بدان تیر وبیشتر اسلحهٔ جنگ را بدان زهر آلود سازند . (انتهی) . ظاهراً اصل

[illegible] طخسیقون (۸) [illegible]

[illegible]

دوای [illegible] داده [illegible] است .(تحفهٔ حکیم مؤمن) . حلتیت پادزهر آنست شرباً وضماد بموضع جراحت آن . (مخزن‌الادویه). وطخسیقون باسین‌هم‌آمده است ، و آن ماده ایست که قدما تیرا بدان زهر آگین میکردند . و این بیشتر معمول مردم ارمینیه بود .

طخطاخ . [طَ] (ع‌اِوص)آواززبور . (منتهی الارب). (آنندراج).||مردبدخلق. (منتهی الارب) . (آنندراج) . || ابرتـو برتو . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طخطاخ . [طَ] (اِخ) نام مردی است . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طخطخة . [طَ طَ خَ] (ع مص) برابر کردن چیزیرا و فراهم آوردن بعض آن را بابعض . (منتهی الارب) . (آنندراج). || حکایت آواز.(منتهی‌الارب).(آنندراج). || حکایت آواز خنده . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طخف . [َط] (ع‌اِ) اندوه یاغم که دل‌را فراگیرد . (منتهی الارب) . (آنندراج). || شیرترش زبان گز . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || ابرتُنك بالا رفته .(منتهی- الارب) . (آنندراج) .

طخفاء . [طَ] (ع‌اِ) اتان طخفاً، خرمادهٔ سیاه بینی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طخفة . [طَ فَ] (ع‌ا) ابرتنکی که آسمان از خلال‌آن دیده شود . (اقرب - الموارد) .

طخفة . [طَ فَ] (اِخ) کوهی است سرخ دراز و در برابر آن چاههاست . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || آبخوری است در حمای ضریة . (منتهی الارب) . || یا نام جائیست . از آن است : یوم طخفة مرنبی یربوع را با قابوس ابن منذر ابن ماءالسماء . (منتهی الارب) . یاقوت در معجم البلدان آورده که : شغل ردافة یکی از مشاغل درباری ملوك حیره و آن چنان بود کهچون پادشاه سوارشدی

---

(۱) رجوع بـه حاشیهٔ صفحهٔ بیست و پنج مقدمهٔ برهان قاطع چاپ آقای دکترمعین شود .

(۲) چاپ زاخاو ص ۲۲۲ . (۳) احسن التقاسیم ص ۳۳۵ . (٤) رك : پایان مبحث زبانها و لهجه ها .

(۵) Smilax. (٦) Frêne. (۷) Taxus. (۸) Toxikon

کسی که شغل ردافة داشتی موظف بودی پشت سر پادشاه سوارشود، وبهمین‌طریق چون پادشاه‌در مجلس شراب نشستی ردیف در جانب راست وی‌می‌نشست، وجزردیف دیگری را روانبودی که بعداز آنکه‌پادشاه شراب نوشید بلافاصله شراب نوشد. ابن عبدر بهٔشرح واقعهٔ یوم طخفة را بدین‌سیاق آورده است: درعهد نعمان ابن منذرشغل ردافة باقیس بن‌عتاب بود، حاجب ابن زرارة از نعمان استدعا کرد که شغل ردافة را به حرث ابن مرط ابن سفیان ابن‌مجاشع محول دارد، نعمان سران قبیلهٔ بنی‌یربوع را که این شغل همواره بیکی از افرادآن قبیله مفوض بود بخواند و گفت نیکو آن است که شغل ردافة را نوبت نهید، چندی باشما بوده، ازین بس چندی نیز برادران خویش ازسایر اعراب را درین شغل‌سهیم قرار دهید، بنی یربوع گفتند براد ان ما را بدین شغل نیازی نیست، و حاجب ابن زرارة از طریق حسد ابن استدعا را از پادشاه کرده است وبکلی از بذیرفتن این امر اباکردند. حرث ابن شهاب که‌در آن مجلس حاضر بود، گفت محال است که‌بنی یربوع برای قبول این امرتن در دهند، چون حاجب ابن زرارة ازبنی یربوع نومید شد، نعمانرا گفت اگر مارا لشکری‌بمدد فرستی، بدان وسیله بنی‌یربوع را برای تسلیم شغل ناگزیر سازیم، و آنان نیز از فرمان توسرباز‌پیچند، نعمان قابوس‌پسر خویش وحسان برادر خودرا بالشکری‌از اهالی حیره و گروهی دیگر از اعراب خارج از حیره‌روانه داشت، حسان‌بامقدمة الجیش وقابوس بالشکریان روانه شدند، چون بطخفة‌رسیدند، جنگ بین‌بنی‌یربوع وقابوس درگرفت وقابوس و یاران هزیمت شدند، طارق ابن عمیرة اسب قابوس‌رابی کرد، و خواست موی پیشانی او را هم ببرد، قابوس گفت این عمل باابناء ملوك سزانیست، طارق دست ازوی بازداشت و اورا مجهز کرد ونزد نعمان روانه ساخت. حسان نیز بدست بشیرابن عمرو اسیر شد، اما بشیر براو منت نهاده ویرا رها کرد. مالك ابن نویرة را دراین واقعه‌اشعاریست که این ابیات ازآن‌جمله است:

ونحن عقرنامهر قابوس بعدما
رای القوم منه والخیول تلهب
علیه دلاص ذات نسج وسیفه
جراز من الهندی‌ابیض‌مقضب
طلبنا بها انامداریك قبلها
اذا طلب‌الشأوالبعید المقرب.

(از معجم البلدان وعقدالفرید ج۶ص۸۷). یاقوت در معجم البلدان علت انتزاع شغل ردافة را ازبنی‌یربوع‌بدین نحوذکر کرده که شغل ردافة درعهد نعمان باعتاب بود، چون وی بمرد وپسر اوعوف کودك بود حاجب نعمانرا استدعا کرد که این شغل به کسی که خارج از قبیلهٔ بنی‌یربوع است واگذارشود. (معجم البلدان ج ۶ ص۳۲) ورجوع بصفحات ۵۲ - ۸۶ - ۸۸-۹۱ ج ۶ عقدالفرید و صفحهٔ ۴۸ ج ۲ و صفحهٔ ۲۶۶ ج ۳ عیون الاخبار ردافة شود.

طخم. [طَ] (ع‌مص) بزرگ منشی کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). تکبر کردن. (منتهی الارب). (آنندراج).

طخمورث. [طَ رَ] (اِخ) طهمورث، تهمورث. ملکی بود از ملوك فارس که هفتصد سال سلطنت کرد. (منتهی‌الارب). رجوع بطهمورث شود.

طخمة. [طَ مَ] (اِخ) کلمهٔ بزان. (منتهی الارب). (آنندراج).

طخمة. [طُ مَ] (ع‌اِ) سیاهی نوك‌بینی. (منتهی الارب). (آنندراج).

طخمة. [طِمَ] (ع‌اِ) نام والد حوشب تابعی. (منتهی الارب).

طخمیل. [طِ] (ع‌اِ) خروس. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طخنة. [طُ خَ نَ] (ع ص) سخت کوتاه. (مهذب‌الاسماء) این لغت درسه نسخهٔ‌خطی از مهذب‌الاسماء بدینصورت در «باب‌الطاء المضمومة مع‌الخاء» ثبت شده، ولی‌صاحب تاج‌العروس درمادهٔ‌طحن‌درضمن‌مستدرکات گوید: وقال‌الزجاج: الطحنه، القصیرفیه لوثة. ونقل الازهری عن ابن الاعرابی: اذاکان‌الرجل نهایة فی‌القصر، فهوالطحنه. (و در تاج‌العروس کلمهٔ طخنه‌بدون اعراب است).

طخوخ. [طَ] (ع اِ) دشوار خوئی. (منتهی الارب). (آنندراج). بدصحبتی. (منتهی الارب). (آنندراج).

طخورذ. [طَ رَ] (اِخ) دهیست از قرای نیشابور. (معجم‌البلدان ج۶ص۳۴). ورجوع بطخروذ شود.

طخورذی. [طَ رَ یی] (ص) منسوب بطخورذ. رجوع به طخروذی شود.

طخوم. [طُ] (ع‌اِ) حد فاصل میان‌دو زمین. (منتهی الارب). (آنندراج). سرحد. مرادف تخوم.

طخوة. [طَ وَ] (ع‌اِ) ابرتُنك. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طخی. [طَ خ ی ی] (ع اِ) خروس. (منتهی الارب). (آنندراج). دیك است که بفارسی خروس نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طخیاء. [طَ] (ع‌ص)شب تاریك.(منتهی‌الارب). (آنندراج). || سخن نامفهوم. (منتهی الارب). (آنندراج).

طخیرستان. [طَ رَ] (اِخ) لغتی‌است در طخارستان. یاقوت در ذیل کلمهٔ طخارستان گوید: و یقال طخیرستان. (معجم البلدان چاپ مصر ج۶ ص ۳۱) و خبرورودا و (ایلك) بطخیرستان بسلطان رسید. (ترجمهٔ یمینی خطی نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف). ص۲۶۶ وچاپی ص۲۹۷) و رجوع به ص ۲۵۵۷ ج ۳ ایران باستان شود.

طخیفة. [طَ فَ] (ع‌اِ) نوعی‌ازآش. وآن چنان باشد که پاره‌های گوشت‌دردیگ انداخته آب بسیار درآن ریخته برآتش نهند چون پخته شود فرودآرند. (منتهی‌الارب). آبگوشت. یخنی.

طخیم. [طَ] (ع‌اِ) گوشت خشت که بسیاهی‌زند. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طخیم. [طُ خَ] (اِخ) ابن‌ابی‌الطخناء. شاعریست. (منتهی‌الارب).

طخیون. [طَ] ج، طخیة.

طخیة. [طَ وطُ یَ] (ع‌اِ) ابرپاره. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || تاریکی. (منتهی الارب). (آنندراج). || (ع‌ص) مردگول. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ج، طخیون.

طدان. [طَ] (اِخ) موضع بالبادیه فی شعرالبحتری. کذاذکره الزمخشری و لاادری ماصحته. (معجم البلدان ج۶ ص ۳۳)

طدة. [طَدْ] (ع‌مص) استوار کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). مصدروطداست.

طر. [طَرر] (ع مص) نیك راندن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). گردآوردن شتران ازاطراف وجوانب وقت راندن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || تیز کردن کاردوجز آن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). تیز کردن سنان. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی). (دهار). || کفانیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). شکافتن. (غیاث اللغات). بریدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) ومنه: کان یطرشاربه ای یقصه. (منتهی‌الارب). بریدن و شکافتن کیسه. (تاج‌المصادربیهقی). || بگل اندودن‌حوض را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || افتادن‌دست برخم‌شمشیر. (منتهی‌الارب). (آنندراج) || بلند ساختن بنا. (منتهی الارب). (آنندراج). || دمیدن گیاه (منتهی‌الارب). (آنندراج) دمیدن‌بروت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || روشن شدن: یقال‌طرت‌النجوم: اذا اضاءت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). طرورامثله. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || ربودن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ||طپانچه زدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || افتادن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || (ع اِ) پشم نوبر آمده. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || موی خر که بعد ازریختن بر آمده باشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طر . [طُ رْ] (ع ا) همه . (منتهی‌الارب) . جاءوا طراً ؛ آمدند همه . (منتهی‌الارب) . جمیع . کلا . همگی . جمیعاً . کافةً . قاطبةً . یکشت . همگان . کلمهٔ طر در زبان عرب جز بصورت حال بصورت دیگر استعمال نشده . یعنی همیشه بمعنی همه وبصورت طرّاً آمده است .

طرا . [طَ] (ع ا) آنچه غیر از خلقت زمین باشد . یعنی طری غیر ثری است . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . \|\| چیزیکه دراحاطهٔ عدد درنیاید از آفرینش ؛ یقال : هم اکثر من الطرا والثری . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طرا . [طَ] (اِخ) قریه‌ایست در شرقی نیل نزدیک فسطاط از ناحیهٔ صعید مصر . (معجم‌البلدان چاپ مصر ج ٦ ص ٣٣) و رجوع به ص ٢٠١ ج ١ عیون‌الاخبار شود .

طراء . [طَ] وطراءة [طَ رَ ءَ] (ع مص) تروتازه گردیدن تره ؛ یقال : طراءالبقل . خلاف ذَوِی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج)

طراء . [طُرْ رٰ] جِ طاری .

طرائر . [طَ ءِ] خوبصورتان . (آنندراج) (غیاث‌اللغات) . چیزهائی که تیزوروان باشد . (غیاث‌اللغات) (آنندراج)

طرائف . [طَ ءِ] طرایف جِ طریفة . چیزهای لطیف وخوش . (آنندراج) . \|\| مالهای نو . (آنندراج) :

بیذ رفت چیزی که آورده بود
طرائف بدو بدره وبرده بود . فردوسی .
ز چیزی که باشد طرائف بچین
ز زرینه واسب وتیغ و نگین . فردوسی .

طرائف حدیث ؛ برگزیده‌های آن .

طرائف . [طَ ءِ] (اِخ) بلادیست نزدیک اعلام صبح ، وآن چند کوه است متساوی ومقابل یکدیگر . (منتهی‌الارب) . (معجم‌البلدان چاپ مصر ج ٦ ص ٣٨) و دراشعار فرزدق ذکر آن کوهها بیامده‌است . (معجم‌البلدان ج ٦ ص ٣٨) .

طرائفی . [طَ ءِ ی ی] (اِخ) الشیخ عبدالکریم ابن‌ضرغام‌المعروف بالطرائفی . از ادبای نیمهٔ دوم قرن نهم هجری است . نام ویرا در کتابی خطی که قدیم بود بدین سیاق دیدم ، القاضی الفاضل جمال‌الدین ابن عبدالکریم ابن‌ضرغام‌الطرائفی . اوراست کتاب ابکار الافکارفی مدح‌النبی المختار . آغاز کتاب بدین جمله شروع میشود : الحمدلله الذی میزالانسان بالقلب واللسان . سپس گوید : برای آزمایش قریحه بترتیب حروف هجا ، از الف تایاء درهرحرفی بیست بیت بنظم آوردم که نه بیت آن درتشبیب وغزل ، وده بیت دیگر در مدیح است ، و آن اشعار را بصفات پیمبر صلی‌الله علیه و سلم آراستم وچون بجواهر الفاظ وکلمات آن اشعار [illegible] آن ابیات را [illegible] و آن را مخمس [illegible] و از [illegible] آن ابیات [illegible] میشود :

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اصل ابیات [illegible] در مجموعة [illegible] فی المدائح [illegible] و [illegible] همچنین [illegible] که [illegible] الانسی بوده [illegible] شده است . [illegible] در کتاب موسوم [illegible] من مدح الشفیع الحبیب . [illegible] المحمدیة نظم محمد رشید ابن عبداللطیف الرافعی الفاروقی الطرابلسی[2] ومحشی بکتاب تعطیرالوجود ، لمدح صاحب‌المقام المحمود ، از عبدالقادر الحسینی الادهمی ، در سال ١٣١٠ درطرابلس شام بطبع رسیده‌است . اما مخمس آن اشعار هنوز طبع نشده و نسخهٔ خطی از آن در دارالکتب‌المصریه ، ودرخزانةالتیموریة موجود است . (معجم‌المطبوعات‌العربیة ج ٢ ص ١٢٣٥) .

طرائق . [طَ ءِ] جِ طریقة . \|\| طبقات آسمان . \|\| فرق مختلفة الاهواء . \|\| ثوبٌ طرائق ؛ جامهٔ کهنه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طرابزن . این صورت در سفر نامهٔ ناصرخسرو چنین آمده است : پس ازین شهر «مشهد در نواحی طرابلس» برفتم همچنان برطرف دریا روسوی جنوب‌بیکی فرسنگی حصاری دیدم که آنرا قلمون میگفتند چشمهٔ آب در اندرون آن بود ازآنجا برفتم بشهر طرابزن (١) و از طرابلس تا آنجا پنج فرسنگ بود . (سفرنامهٔ ناصرخسروچاپ برلن ص ١٨) . ظاهراً مصحف «طرابوزن» و «طرابزون» است . رجوع به طرابزون ، طرابوزان و طرابوزن شود .

طراب . [طِ] (اِخ) ابل‌طراب ؛ شتران مایل بوطن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طرابزنده . [طَ زَ دَ] (بحر ...) دریای سیاه . بحراسود . (دمشقی) بحرالروس . بحر بنطس . (تاج‌العروس) .

طرابزون . [طَ] (اِخ) ولایتیست از ولایات ترکیهٔ آسیا ، محدود است شمالا ببحراسود ، وجنوباً بارض روم و سیواس ، وشرقاً بارض‌روم وقفقاز ، وغرباً بقسطمونی ؛ مساحت آن دوازده هزار میل مربع ، و جمعیت آن یك میلیون و یکصد هزار تن است که ازاجناس‌مختلف مردم تشکیل یافته است وهمگی دلیر وپردل میباشند . ولایت طرابزون کوهستانی است ودارای درختان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

(قول معجم البلدان ج [illegible] ص [illegible]) .

طرابلس . [طَ رَ بُ لُ] (اِخ) [illegible] (٢) شهری بشام . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . طرابلس شام ، در اقلیم چهارم واقع ، طول آن ٦٠ درجه و ٣٥ دقیقه ، وعرض آن ٣٤ درجه میباشد . (معجم البلدان ج ٦ ص ٣٦) و آن نامی یونانی است بمعنی سه شهر . (دمشقی) . لغت شامیه واصل آن اطرابلس بهمزه ، یالغت رومی است معنی آن سه شهر (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . شهریست ساحلی و عاصمهٔ طرابوزان شهریست مشهور برساحل دریای شام ، بین لاذقیة و عکا ، (معجم البلدان ج ١ ص ٢٨٣) بندری است در شام برساحل بحر الروم واقع در شمال بیروت ودارای چهل هزار سکنه ، واز آنجا حریرواسفنج خیزد . شهر طرابلس شام یکی از بلاد سوریه ، وبرکنار بحر ابیض متوسط ٣٤ درجه و٢٦ دقیقه و٣٦ ثانیه ازعرض‌شمالی و٣٥ درجه و٤٤ دقیقه و٢٠ ثانیه ازطول شرقی بردو کنارهٔ نهر ابی‌علی واقع است سابقاً این شهر در رأس زبانهٔ داخل در دریائیکه امروز لنگرگاه واقع است بنا شده بود ، ولی پس از آنکه این شهر بدست مسلمانان گشوده شد شهر قدیم خراب گردید و بجای آن بمسافت میلی دور از آن شهر دیگری بناکردند ونام شهر کهنه را بدان نهادند . بنیان عمارات این شهر تمامی‌ازسنگ ودارای‌خانه‌های ساخته شده از یك طبقه ودوطبقه میباشد ، بناهای زیبا ومدارس متعدد ومساجد بسیار ومطبعه و روزنامه های جالب توجه دارد . گرمابه‌هائی دارد که در تمامی اطراف و جوانب آن لوله‌کشی شده و آب فراوان درهرلحظه که خواهند روانست . رخت و اشجار میوه دربن شهر بسیار وباغات مصفا ورزستان و بساتین طرب انگیز اطراف و جوانب شهر را فرا گرفته است خاك این شهر برای کشت و تربیت اشجار و نباتات استعداد کامل دارد ، میوه های متنوع از قبیل پرتقال ولیمو و نارنج وگلابی دراین شهر نیك بعمل آید و انواع و اقسام

(١) کذا ایضاً فی‌نسخه [illegible]

(٢) Tripoli.

شکوفه‌ها و گلها بویژه گل‌سرخ بسیاراست هوای این شهرمرطوب است ، واهالی آن در غایت ظرافت و نهایت مهربانی نسبت بمردم رفتار میکنند ، در تحصیل فنون و آداب‌خصوصاً درتشحیذقریحهٔ شعری‌حرص وولعی دارند تا بحدیکه نظم اشعاررا یك نوع سلیقه میشمارند ، اهل شهامت و عزت نفس و شدت بأس و کرم میباشند ، مناظره ورقابت با اقران وهمسران خود را دوست دارند ، علی‌الخصوص‌درموردمناصب عالی . درپرورش کرم ابریشم اهتمام‌بسیار مبذول‌میدارند ودربافتن‌جامه‌های ابریشمین بسیارماهرند‌بازرگانی دراین‌شهررواج کامل دارد،بزرگترین‌محصول آن، حریر، صابون، اسفنج ، مازو ، تنباکو ، پرتقال و لیمو و سایرمیوه‌هاست . جمعیت این شهر از بیست هزار تن افزون باشد که قسمت عمدهٔ آن مسلمانان وبقیه عیسویان از طوایف مختلف رومیها و مارونیها ، و کمی از یهودان و سایر ادیان میباشند لنگرگاه کنونی این شهر در مرکز قدیمی خود واقع و اکثر مراکزتجارتی درآنجاست وقریب ده‌هزار تن جمعیت آن میباشد .

مسیحیان چندین بار این شهر را در حصار گرفتند وزیان وخسارت بسیار بدان وارد آوردند و کتابخانهٔ آنجا را که دارای سیصد هزارمجلد از کتب زبانهای عربی و پارسی ویونانی بود طعمهٔ حریق ساختند . سلطان صلاح‌الدین ایوبی اگر چه مدتی آنجا را در سال ۵۸۴ محاصره کرد ولی موفق باخراج مسیحیان وفتح شهر نگردید. بعد از سلطان صلاح‌الدین یکی از ملوك مصر آنجا را بگشود وخلقی بسیار ازاهالی آنجارا بکشت ، مع ذلك پادشاه قبرس در۷۶۸ شهرمزبوررابازستاند وآن‌شهررا آتش زد و ویران ساخت چند بنا از آثار قدیم آنجا باقی است ازآن جمله شش‌برج برای محافظت ونگهبانی شهربر کناردریااز جهت شمال زبانهٔ سابق الذکر برپاست . (ذیل‌معجم‌البلدان ج۲ ص۲۹۲) وصاحب قاموس‌الاعلام آرد : طرابلس شام (۱) . نام شهر مرکزی ایالتی تابع بیروت در ساحل شام است و در ۶۵ هزار گزی شمال شرقی بیروت ، برنهر ابوعلی و سه هزارگزی بالای مصب نهرمذکور و در دامنهٔ کوه منفردی واقع است . اسکلهٔ در مصب رودخانه وساحل بحردارد سکنهٔ آن ۲۴۰۰۰ تن است ودارای یك‌قلعه‌مربوط بزمان اهل صلیب میباشد ۱۷ جامع و ۲۸ مدرسه و کتابخانه‌و ۱۵ تکیه‌ومدارس‌ابتدائی ومتوسطه دارد ودارای دوازده کلیسا ودیر دارالحکومهٔ منتظم ، بازارزیبای پرجوش و خروش ، کارخانه‌های ابریشمی متعدد و دباغخانه‌های بسیار است ، کمر بند های حریری بنام طرابلس ، قماشهای ابریشمی برای‌چادرشب وغیره ازساخته‌های مخصوص آن‌شهراست،صابون پزخانه‌ها ،کارگاههای عطرسازی باغها و باغچه‌های بسیار زیبا و با صفای پرتقال ولیموی لطیف و نیکو در آن شهروجود دارد و تجارت آن دارای رونق مخصوصی است . چه درسایهٔ دایر بودن اسکله تجارت جهات حما وحمص روز بروز روبتزاید و ترقی است و نیز شهر طرابلس مرکز تجارت اسفنج میباشد که در آنجا صید میگردد . ۱۵۰۰۰ تن از اهالی آن مسلمان وبقیه نصاری هستند که به جماعات گوناگون منقسم میشوند و همه بزبان عربی تکلم میکنند طرابلس شام شهرقدیمی است وبوسیلهٔ مهاجران صور و صیدا وارواد تأسیس شده و از سه محله ترکیب یافته بود گرداگردهریك‌راسوری احاطه میکرد و ازین رو آنرا تریپولیس (یعنی سه بلده) نامیده‌اند ، این شهر در زمان رومیان و امپراتوران قسطنطنیه نیز بسیارمعمور وآباد بوده است . مسلمانان پیرایه‌هایی هم بر آن بستند وآنرا آبادتر کردند یك‌کتابخانهٔ بسیار بزرك در اینجا تأسیس کرده بودند ، بدبختانه اهل صلیب این کتابخانه را آتش‌زدند با وجود سوء ادارهٔ آن‌زمانها با کشورهای اروپامناسبات تجارتی پیدا کرده بود وکارخانه‌های بسیار حریروشیشه‌وغیره‌درآن‌بکارافتاد‌صلاح‌الدین ایوبی وبیبرس اینجا را در بندان کردند و سرانجام بدست‌قلاوون فتح ومسترد گردید، شهرقدیم درساحل واقع است ودراطراف اسکله آثار عتیقه فراوان مشاهده میشود ، در زمان یاوز سلطان سلیم خان با دیگر ممالك شام بکشورعثمانی ملحق شد و مدت مدیدی مرکزایالتی بشمارمیرفت . ورجوع بصفحهٔ ۴۸۰ مجمل التواریخ والقصص و صفحات ۲۵۳ و ۲۶۸ نزهة القلوب طبع اروپا و فهرست حبیب السیر چاپ خیام و صفحهٔ ۱۰۶ . ایران باستان ج ۱ وصفحهٔ ۲۰۳۲ ایران باستان ج ۳ وصفحهٔ ۲۸۴ ج ۷ عقدالفرید طبع مصر تصحیح سعید عریان . وصفحات ۲۱۰ - ۲۶۶ - ۲۷۶. تاریخ مغول اقبال و صفحات ۱۷ ، ۱۸ ، ۲۸ سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلن و کلمهٔ اطرابلس شود .

طرابلس شام . [بُ لُ] (قضای)(۲) مؤلف قاموس‌الاعلام گوید: نام قضائی‌است درولایت‌بیروت وعبارت است ازقسم جنوب غربی سنجاق ، از طرف شمال وشرق با قضای عکامحدود میباشد ، و ۹۱ قریه دارد ، و مشتمل است بر ۵ ناحیه و اراضی عشیرهٔ عرب‌الجحیش وعدهٔ نفوس آن بر ۴۱۸۷۱ تن بالغ گردد و ۳۰۲۳۶ تن از اینان مسلمانند.(انتهی). امروزه دارای۴۰۰۰۰ سکنه است . || طرابلس شام (سنجاق ...) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از ایالتهای پنجگانهٔ ولایت بیروت است ، از طرف جنوب بسنجاق جبال لبنان و از سمت مشرق بسنجاق حما از ولایت سوریه، از سوی شمال بسنجاق لاذقیه و از جانب مغرب بدریای سفیدمحدود میباشد ، اراضی آن ناهموارو پر عارضه است ، دامنه های جبل لبنان وجبل نصیریه دراندرون سنجاق بخش‌شده‌انهار بسیاری‌داردوازهمه بزرگتر درمیان دو سلسلهٔ مزبور جاری وموسومه نهر کبیر میباشد ، وخاك آن بسیار حاصل خیز و پر محصول و هوای سواحل‌آن بی اندازه گرم‌ونقاط مرتفع داخلهٔ آن خنك و بطورکلی معتدل و سالم است محصولات عمدهٔ آن عبارت است از : گندم ، جو ، ذرت ، ارزن ، نخود ، عدس باقلاوحبوبات دیگرونیزتنباکو و سیب زمینی و غیره و میوه‌های بسیار ازقبیل : پرتقال‌لیمو ،انار، انجیر ، انگور ، زیتون فراوان هم دارد ، روغن زیتون بمیزان کلی حاصل شود ، زنبوروکرم ابریشم آن نیزفراوان است و انگبین ونوغان جزوصادرات‌سنجاق است ، ودراندرون‌اوابه‌پرورش دام نیزتوجه بسیار میشود . سالانه‌بیش‌از ۳۰۰۰۰ اوقه (۳) پشم حاصل گردد ، ومقدارجنگلهای‌سنجاق به ۱۵۷۰۰۰ دونم (۴) بالغ میشود و درختان بزرگ وگوناگون‌صنعتی دارد. اکتشافاتی برای کشف معادن هنوز بعمل نیامده ، نفوس لوابه ۱۲۴۷۸۵ تن بالغ گردد که قریب ۹۱۱۸۴ تن مسلم سنی و نصیری و بقیه غیر مسلم روم ، مارونی ، کاتولیك ، ارمنی ، پروتستان و یهودی میباشند و ۱۵۴ باب جوامع و مساجد و مکاتب ومعابد دیگر دارد .

و۵۶۷ قریه در این سنجاق موجود است و به چهار قضا و ۵۰ ناحیه بطریق ذیل منقسم گشته است :

قضا	ناحیه
۱) طرابلس شام	۱) اسکله
	۲) خبنه
	۳) طرطوس
	۴) ارواد
	۵) حذور
۲) صافیتا	
۳) عکار	
۴) حصن‌الاکراد.	

(۱) Tripoli de Syrie. (۲) Tripoli de Syrie.

(۳) مأخوذ ازکلمهٔ اُقه و مساوی ۴۰۰ درهم است ، و حقهٔ جدید از هزار درهم جدید بعمل آید که با یك کیلو گرم برابر میباشد .

(۴) مقیاسی است بطول وعرض چهل قدم آنرا ذرع معماری نیز گویند ، دونم جدید با هکتار فرنگی برابر است .

طرابلس. [طَ بُ لُ] (... غرب)(۱) شهریست بمغرب. (منتهی الارب). (آنندراج). شهریست در پایان سر زمین برقة و ابتداء زمین افریقیه. (معجم البلدان چاپ مصر ج ۱ ص ۲۸۵). ازمشاهیر بلاد افریقیه مملکتی است از اقلیم دوم وسوم و بلاد مشهورش فزان و ولایت بسیاردارد. (نزهة القلوب چاپ اروپا ص ۲۶۴ و ص ۲۶۹).

این ناحیت در قدیم حدغربی مملکت ایران بوده ، در ساحل بحرالروم و شمال افریقیه میان تونس ومصر واقع وبنام کرسی افریقا (طری پولی تن) معروف گردیده. ودارای هفتاد هزار جمعیت است. یاقوت گوید و آنرا طرابلس گویند. و از گفتار ابن بشیر آورده است : طرابلس برومی وافریقیه بمعنی سه شهر است. و یونانیان آنرا طرابلیطة نام نهادند و این لفظ در لغت آنان افادهٔ معنی سه شهر کند ، زیرا طرا بلغت آنان بمعنی سه و بلیطة بمعنی شهر باشد ونیز ابن بشیر در کتاب خودآورده که قیصر روم اشباروس اول کسی است که طرابلس را بنا کرد. واین شهر را بشهر اناس نیز مینامند. شهرطرابلس راحصاری است از سنگهای سخت و بزرگ، بابنائی جلیل ، این شهر بر کنار دریا واقع است و مسجد جامع آن نیکوترین جوامع شهر ها است ، بازارهای شهر بسیار معتبر و هواره مملو از مردم است که در کارمعامله و داد وستد میباشند. مسجدی نیز در این شهر هست که آنرا مسجد الشعاب خوانند، و مورد توجه اهالی شهراست. دراطراف و جوانب شهر گروهی از نبطیان اقرار - گاههائیست که از جانب شرق و غرب مسافت سه روز راه امتداد دارد تابموضع معروف ببنی السایری. و از جانب قبله مسافت دو روز راه ممتد است تابحدهواره رسد ، ودر میان برابر آن حدود کسانی یافت می‌شوند که بزبان نبطیان سخن میگویند دراین شهر چندین رباط ساخته شده که صلحا واهل اللّٰه را پناهگاه ومحطرحالست ومشهورتر ومعمورتر از همگی آن رباطات مسجد الشعاب است. لنگر گاه کشتیهادر این شهر از بادهای مخالف پیوسته ایمن است. میوه‌ها وانواع نعمتها وخیرات دراین شهر فراوان است ، درجانب مشرق شهر باغها و بساتین بسیار میباشد ، صحرای شوره‌ناك بزرگی بشهرپیوسته است که نمك بسیاری از آنجا برداشت می کنند. در داخل شهر چاهیست موسوم و معروف به بئرابی الکنود که اهالی آن چاه را زشت شمارند و هر که از آب آن نوشد گول ونادان شود و اگر از کسی امری ناملایم سرزند گویند برتو حرجی نیست ، چه [illegible]

[illegible] شهر روان کرد [illegible] روزی سخت [illegible] آورد ، عازم باز گشت بجایگاه خود شدند وبر کنار دریا که بشهر اتصال داشت راه خویش پیش گرفته میرفتند ، ... بین دریا و شهر دیوار وحاجزی نبودو کشتی بانان نیز مشغول لنگر انداختن بودند که به خانه‌های خود شوند ، مدلجی وهمراهان ملتفت شدند و در همان اثناء آب دریا از ناحیهٔ شهر فرونشست آنان نیز فرصت غنیمت شمردند وازهمان جانب که آب فرو نشسته بود داخل شهر شدند ، تا بکلیسای شهر رسیدند ، درآنجا بالاتفاق آواز به تکبیر بلند ساختند ، رومیان در آن حال پناهگاهی جز کشتیهای خود نداشتند، عمرو عاص نیز با لشکریان بشهر هجوم آورد و بر رومیان بتاختند ، رومیان همینقدر توانستند آنچه ازحیث وزن سبك و حمل ونقلش آسان بود باخود از معرکه بدر برند و عمرو با کمال فراغت خاطر شهر را فتح کرد وآنچه در شهر یافت بغنیمت برد هرثمةابن‌اعین دراوقاتی که بحکومت طرابلس برقرار بود فرمان داد تابین دریا و شهر دیواری بنا کردند ودر کتاب ابن عبدالحکم آمده است که عمرو ابن‌العاص شهر طرابلس غرب را بقهر وغلبه گشود و بدانچه در آنشهر بود دست یافت. (معجم البلدان چاپ مصر ج ۶ ص ۳۵) از ایالات دولت عثمانی در افریقیه و از بلاد مغربست نزدیك شط بحری واقع است بمسافت ۸۰۰ میل محدود است شمالا ببحر ابیض متوسط و جنوباً بصحرای کبیر و شرقاً بخدیویهٔ مصریه و غرباً بایالت تونس و اقلیم الجزائر. مساحت آن قریب یك میلیون کیلومتر مربع و جمعیت آن یك میلیون و پانصد هزار تن میباشد که یك ثلث آنان دربنی‌غازی ویك‌ثلث دربرقه وباقی آنان درسایر ولایات ایالت سکنی دارند وبیشتر آنان از نژاد عرب و قریب یکصد هزارتن هم یهوداند واندکی نیزاز ترکان و اروپائیان دربین آنان هست اکثر [illegible]

[illegible] اراضی [illegible] انبارهای بزرگ ذخیره [illegible] ولی در نواحی شمال غربی بلاد برقه وبنی غازی چشمه‌ها وچراگاههائی یافت گردد وبا آن چشمه‌ها و مراتع گندم و ذرت میکارند. و از محصول این بلاد روغن زیتون ، خرما خرنوب (نباتیست بری خاردار) پرتقال ، لیمو ، زعفران ، زبدة (سرشیر) عسل ، وغیرهاست ومعدنی قابل ذکر ندارد ، ولی از بعض‌نواحی آن کبریت وگچ استخراج میکنند و از معدن مزبور تخته سنگهای بزرگ جهت بنای عمارت بیرون میآورند تجارت‌این ایالت باسودان ومصروار وپاست صادرات آن عبارتست از اقسام پوستها و گوسپند. حیوانات آن اسب ، استر ، میش بُز ، آهو، ودرندگان وکفتار وشغال‌است معارف در این ایالت کم بپشرفته است. تعلیمات لشکری بین همگی قبائل و عشائر دائر است و قبائل وابسته باین ایالت را اقبال شایانی بآموختن آن میباشد. مخزنهای لشکری طرابلس مشحون ومملو از آلات‌و ادوات حربیه است استحکامات سواحل در نهایت‌استواری‌است. دراین‌ایالت‌پایگاههائی موجود است که بتوپهای قوی مسلح و بسنگر های بسیار محکم ترتیب داده شده و هرنوع ذخائر جنگی در آن سنگر ها فراهم باشد ، این ایالت در زیر فرمان‌یك والی‌ازجانب دولت عثمانی‌اداره میشود(۲) این ایالت به پنج متصرفیه منقسم است : متصرفیهٔ اول ، متصرفیه طرابلس است ، مرکز و والی نشین آن نیز بنام طرابلس خوانده میشود ومقر رئیس بادگان در آنجاست و این مرکز برزبانهٔ دریا واقع وبباروئی استوار استحکام یافته‌ولنگرگاهی بس نیکوست ولی عمق آن کم میباشد دارای چندین دبستان عمومی و لشکری است. ودرواقع بندرصادرات‌وواردات‌است. متصرفیه‌دوم ، فزان‌است وآن بزرگترین بخشهای این ایالت است ودر جنوب این ایالت واقع شده ، و طول آن از شرق بغرب ۲۰۰ میل ومعظم عرض آن‌ازشمال بجنوب ۲۵۵ میل و هوای آن گرم و بارانش کم و سکان‌آن اغلب در واحه های

(۱) Tripoli de Barbarie.

(۲) البته در زمان تألیف ذیل معجم‌البلدان.

کوچك زندگانی میکنند واغلب اعتماد و پشتیبانی آنان بدرخت خرماست ، مع ذالك از حبوبات وانجیروانارو پرتقال نیز بی بهره نیستند ، قاعدهٔ آن شهر مرزوق و دارای یکصد هزار تن جمعیت میباشد . سوم متصرفهٔ جبل غربیه است ، مرکز آن شهر غدامس است و غدامس در جنوب غربی طرابلس واقع وتاآنجا پانزده روز مسافت راه است . متصرفهٔ چهارم متصرفهٔ خمس است ومرکز آن سوکنه است . متصرفهٔ پنجم متصرفهٔ بنی غازی است و آن بندر کاهیست بر دریای متوسط ، ایستگاه کشتیها در ساحل آنجا پوشیده شده از رمل است وبرای داخل شدن در بندر مستعد نیست ، از شهرهای این متصرفه ، درنه ، برقه ، واوجله است که مسلمانان در سال ۲۳ بفتح آن موفق گشتند ، عمرو ابن العاص وزبیر ابن العوام در خلافت عثمان ابن عفان شهر اوجله را فتح کردند ودولت عثمانی در روزگار سلطان سلیم دوم براین شهر استیلا یافت بسال ۹۵۸ و پیش از آن تاریخ شهر مزبور در تحت تصرف دولت بنی حفص بود ، سپس اسپانیولیها آن شهر را اشغال کردند وچندان نسبت باهالی آنشهر جور وستم کردند که بفریاد وفغان آمدندو بایطالیا پناه بردند وخود را تسلیم سلطه و نفوذ آندولت ساختند ، مشروط بر آنکه فقط حصون واستحکامات را بایطالیا تفویض کنندودرازاء این امر ایطالیا ازدخالت درامورداخلی آنها اغماض وخودداری کند. ولی دولت ایتالیا بپیمان خود وفا نکرد و در امور داخلی آنان بدخالت پرداخت وبالنتیجه کاربجنگ کشید و مردم طرابلس دست بسوی دولت عثمانی دراز کردند و از آن دولت یاری خواستند و هیئتی بدان کشور گسیل داشتند که تقاضا کنند شهر آنانرا از زیر بارستم برهاند دولت عثمانی مسؤل آنان را اجابت کرد ونیروی دریائی خودرا بسوی طرابلس فرستاد و مردم آن شهررا ازستمگری ایتالیا آزاد ساخت ولی با داشتن استقلال داخلی تابع عثمانی گردید تا آنکه یوسف پاشاقیام کردودولت عثمانی با او بنبردپرداخت ودرسال ۱۲۵۱ کاملا آن شهررا جزومتصرفات خود قرار داد . ذیل معجم البلدان ص ۲۹۴ .

وصاحب قاموس الاعلام آرد :

طرابلس غرب. نام اسکله وشهری است در ساحل شمالی افریقا ، در بحر ابیض ومرکز ولایت بزرگ موسوم بهمین اسم میباشد ودر ۱۶۰۰ کیلومتری جنوب غربی استانبول و ۵۰۰ کیلو متری جنوب شرقی تونس در ۳۲ درجه و ۵٤ ثانیه و ۱۰ درجه و ۵۰ دقیقه و ۳۵ ثانیه عرض شمالی باطول شرقی دیده میشود ، وشمارهٔ نفوس آن به ۳۵۰۰۰ تن بالغ گردد وقریب پنج شش هزار تن از اینان یهودی ، مالتی و اجنبی وبقیه مسلمانند . بازارهای پرمعامله ، جوامع ومساجد متعدد سور ، قلعه وبعضی استحکامات ویك کاخ وسیع دولتی ویك نورافکن دارد ونیز یك باب جامع محتشم و پرنقش ونگار از طرف طغورت پاشا دراین شهر بناشده ومکان وسیع مسمی به منشیه دارد ، دراینجا باغهاو باغچه های پراز درختان لیموو پرتقال ونخلهای تناور وتعداد بسیار قصورو عمارات بزرگ دیده میشود . لنگرگاهش باز و تنگ است و جهت غربیش با یك دماغهٔ طویل مشتمل بر بعض استحکامات محفوظ میباشد . بر این لنگرگاه چند جزیرهٔ کوچك خودنمائی میکنند که در صورت پر کردن بین آنها محافظت آن سخت آسان خواهد بود ، در حال حاضر مدخلش تنگ و میانش پرواز این رو برای ورود سفاین بزرگ نامساعد و گرفتار امواج است وبااین وصف طرابلس غرب دربین سودان واروپا موقع بس مهمی دارد ، تجارت پر حرارتی در این دیار حکمفرماست ، آمدو شد سفائن بسیار میباشد واز راه غدامس وفزان به برنوح ، وادی ، وتمبکتو و همهٔ نقاط سودان کاروانهای منظم ایاب وذهاب دارند مقدار وارداتش سالانه از ۱۰ ملیون وصادراتش سالانه از ۱۸ میلیون فرانك تجاوزنماید ، واردات عمده اش عبارت است ازمنسوجات آبی رنگ ، واقمشهٔ دیگرونیز قهوه ، شکر وغیره ، و گاو وحیوانات دیگر نمك ، دوخ (حلفا) ، پوست ، پرشتر مرغ ودندان فیل که از سودان می آید اقلام صادراتی شهر مزبوررا تشکیل میدهدخانه های شهر بشکل مدرسه است یعنی حیاط دارد و پنجره ها رو بحیاط باز میشوند ، بطرف کوچه پنجره ندارند کوچهایش بسی تنگ ودراکثر نقاط هوا درمضیقه است و جریان لازم را ندارد ومع الوصف هوایش معتدل و بسیار سالم میباشد ، بتقدیر تعمیر وتجدید بندرگاه بسرعت رو بترقی تجارت وآبادی خواهد رفت بلکه دراندك زمانی بااسکندریه درتجارت خواهد توانست رقابت کند . دراین شهر حصیرهای زیباوحوله های قشنك بعمل می آورند ونیز بعضی معمولات ظریف ازعاج میسازند .

شهر طرابلس غرب یکی ازبلاد بسیارقدیم است باعتقاد بربرها اسم باستانی آن وایه یا وایات بوده ، اما در کتب غربی بشکل بناره ضبط شده است این شهر بدست فینیقیان افتاد وآنان آبادش کردند رومیان آنرا بنام «اویا» خواندند وآن خطه را تریپولیس نامیدند که معرب آن بشکل طرابلس درآمده بعدها نام خطه را بشهر هم اطلاق کردند بسال ۲۳ هجری، عمروبن عاص این شهر را فتح کرد وضمیمهٔ ممالك اسلامی ساخت ، در ادوار اولیه اسلام معمور بود ومسقط رأس بعضی ازعلما ومشاهیر است دراوائل قرن شانزدهم میلادی ، اسپانیولیها وبعدها شوالیه های مالط این سرزمین را تحت تصرف خویش در آوردند و بسال ۹۵۷ هجری درعصر سلطان سلیمان قانونی طغورت پاشای مشهوراینجارا ضبط وبممالك عثمانی ملحق ساخت پادشاه مذکور جامع محتشمی در این شهر بنا کرد که مقبره اش هم در حظیرهٔ آن دیده میشود .

طرابلسی. [طَ بُ لُ ی ی] [إخ] (برهان الدین). ابراهیم ابن ابی بکر ابن الشیخ علی الطرابلسی الحنفی نزیل القاهرة . ولادت او بسال ۸٤۳ ووفات وی در ۹۲۲ بوده است . اوراست : «الاسعاف فی الاحکام الاوقاف» (فقه حنفی) مختصریست که دو کتاب وقف هلال و خصاف را در آن گرد آورده و دربولاق بطبع رسیده است بسال ۱۲۹۲ . (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۳۵).

طرابلسی. [طَ بُ لُ ی ی] (إخ) القاضی - مهذالدین عزالمؤمنین ابوالقاسم عبدالعزیز ابن نحریر ابن عبدالعزیز ابن البراج. رجوع به ابن براج شود .

طرابلسی. [طَ بُ لُ ی ی] (إخ) الشیخ عبدالغنی الفاروقی الطرابلسی . اوراست : اشراق الانوارفی اطلاق العذار . این کتاب درادبست که بسال ۱۲۶۸ تألیف ، وطبع هم شده است . (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۸۷) .

طرابلسی. [طَ بُ لُ ی ی] (إخ) علی علاءالدین ابوالحسن علی ابن خلیل الطرابلسی الحنفی ، قاضی القدس الشریف . ولادتش بسال ۸٤٤ بوده ، اوراست : معین الحکام فیما یتردد بین الخصمین من الاحکام . (فقه حنفی) این کتاب برسه بخش و تمامی در علم قضاء است . (۱) در مقدمات این علم که احکام مبتنی بر آن است (۲) در دلایلی که قضایارا ازیکدیگر متمایز میسازد . (۳) در احکام سیاست شرعیه . یك نوبت در بولاق بسال ۱۳۰۰ ونوبتی هم درمطبعهٔ میمنیه بسال ۱۳۱۰ و در حاشیهٔ آن نیز کتاب لسان الحکام فی معرفة الاحکام از تألیفات ابوالولید ابن شحنة بطبع رسیده است . (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۳۶).

طرابلسی. [طَ بُ لُ ی ی] (إخ) (ابن ذکری) مصطفی ابن محمد ابن ابراهیم ابن ذکری الطرابلسی المغربی . اوراست : دیوان شعری که درمطبعهٔ عبدالرزاق بسال ۱۳۱۰ بطبع رسیده است .

دیگر شرح قصیدهٔ ابن ذکری که در علم میقاتست وآن درشهر فاس چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ص ۱۰۶ و ج ۲ ۱۲۳۶) .

طرابلسی. [طَ بُ لُ ی ی] (إخ) (الحسینی) السید محمد ابن ابراهیم الحسینی

الطرابلسی . اوراست : تفسیر الحسینی که جزء اول آن بآخرسورهٔ بقره پایان یافته ، ودرطرابلس شام بسال ۱۳۳۲ چاپ شده است . (معجم المطبوعات ج ۱ ص ۷۷٤) .

طرابلیس . [طَ بَ] (... شام) رجوع بطرابلس شام شود . تری پولیس نزدیك جبل لبنان ودرمصب رودی واقع است که بدریای مغرب میریزد . بعدها شهر مزبور در موقع جنگهای صلیب بدست فرانکهها افتاد ، و پس از آن مسلمین شهری در نزدیکی تری پولیس قدری دورتر ازدریا ساختند که موسوم بطرابلیس شرق گردید. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۶۸) ورجوع بصفحهٔ ۱۳۲۸ ایران باستان ج ۲ شود .

طرابلیس . [طَ بَ] (... غرب) رجوع بطرابلس غرب ، و صفحهٔ ۱٤٥٤ ج ۲ ایران باستان شود .

طرابنش. [طَ بُ نُ] (اِخ) نام شهریست بجزیرهٔ صقلیه . (معجم البلدان چاپ مصر- ج ٦ ص ۳٦) .

طرابوزان . [طَ] (اِخ) رجوع به طرابزون وصفحات ٤٥۹ و ٥٦۹ و ٥۷٠ و ٥۷۲ و ٥۷٤ تاریخ مغول آشتیانی و صفحات ۱۹۷۰-۲٤۳۸ ج۳ ایران باستان وصفحات - ۱۰۳ - ۲۲۸ - ۲۳۱-٤٤۸ ٤٥٠ - ٤٥۱ - ٤٥٤- ٤٥٥ ترجمهٔ ج۳ ادبیات برون شود . ونیزرجوع بصفحهٔ۳۷ ترجمهٔ تاریخ ادبیات مرحوم رشید یاسمی شود.

طرابوزن . [طَ زَ] (اِخ) رجوع به طرابزون و صفحات ۱۰۹٥ - ۱۰۸۹ ۱۹۰۰-۱٥۱۰ ج ۲ ایران باستان شود .

طرابیشی . [طَ] (اِخ) شیخ محمد طرابیشی اوراست : کتابی بنام تبصرة - الاخوان فی بیان اضرار التبغ المعروف بالدخان که در مصر بطبع رسیده است . (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۳٦) -

طرابیل . [طَ] ج ِ طربال . (اقرب - الموارد) || طرابیل الشام ؛ صومعه های شام .

طرابیل. [طَ] وطرایل . [طَ یَ] (اِخ) این نام بهر دو صورت در تاریخ سیستان آمده واوسالارهندوان یعقوبی بود رجوع بصفحات ۳۰۷ - ۳۰۹ - ۳۱۱ تاریخ سیستان‌شود .

طرابیون . [طَ] (اِ) بیونانی علك البطم است . (فهرست مخزن‌الادویه) . و رجوع به‌طرامیلس شود .

طرابیة . [طَ بی] (اِخ) از نواحی حوف مصراست وذکر آن دراخبار آمده است. (معجم البلدان چاپ مصر ج ٦ ص ۳٤).

طرابیة . [طَ بَ یَ] (اِخ) شهرستانی است بمصر ، یا آن‌ضرابیه است . (منتهی- الارب) .

طرات . [طُ ر ا ت] (ع) ج ِ طُرّة .

طرائوث . [طَ] (ع اِ) طرائیث [illegible] و گفته‌اند : اسمی است مشترک بین اشترغاز وشق . (فهرست مخزن‌الادویه) .

طرائیث . [طَ] (ع اِ) جِ [illegible] (منتهی [illegible]) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)

طرائیث . [طَ] (ع اِ) بعربی طرثوث [illegible] است که [illegible] گویند (دهار). هیوفسطیداس [illegible] است [illegible] قوت [illegible] اعضاء [illegible] خون شکم دفع کند . (نزهة - القلوب خطی) . نام میوه‌ایست . (غیاث - اللغات) . طرثوث نیز گویند . بشیرازی بلی شیرین خوانند سرخ وسفید بود ، بهترین وی سفید بود ، طبیعت وی سرد و خشك بود در سیم ، قطع خون رفتن کند از مقعد و مجموع اعضا و رحم و شکم ببندد وقوت مفاصل وجگر ومعده دهد وچون با روغن گاوباشیر بز یارهٔ بپزند و بیاشامند استرخاء معده را مفید بود و مقدار مأخوذ از وی یکمثقال بود و اسحق گوید : مصر بود بسفل و مصلح وی گلنار است . وبدل وی جفت‌بلوط بوزن آن و گویند نیم وزن‌آن پوست تخم مرغ سوختهٔ شسته (کذا) و چهار دانگ وزن آن فرط و شش یک آن عفص وده یك آن صمغ عربی‌است. (اختیارات بدیعی) . بمعنی زُب الارض و زب‌الریاح است . وآن نباتیست خشبی‌شبیه بقطر ودر زمین فرو رفته و سرخ و سفید میباشدو گیاه او مثل برگ پیچیده و بیشتر در نخود زار وزیر درختها میروید و قسم سرخ او شیرین ومأکول است و باقبض و سفید اوتلخ میباشد ، در سیم سرد و خشك وبسیار قابض وقاطع اسهال وسیلان خون وعرق و مقوی معده و جهت لعیا وردع مواد حاره نافع و مضربه و مصلحش شکر وشربتش تا دو درهم وبدلش سدس وزن او عفص وبوزن او صمغ عربی . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

صاحب مخزن‌الادویه آرد: پس‌ازذکر ماهیت و طبیعت طرائیث و نقل عین بیانات تحفهٔ حکیم مؤمن ، در ذکر افعال وخواص آن گوید : بسیار قابض وقاطع وحابس‌اسهال وسیلان خون و عرق و مقوی کبد و معده ودابغ و دافع استرخای آن و جهت اعیا وردع مواد حاره ، وتحلیل صلابات‌وتقویت مفاصل مسترخیه شرباً و ضماداً وچون با شیر تازه دوشیده طبخ دهند و یا با دوغ ماست گاو بیاشامند ، جهت استرخای معده و کبد نافع . مضربریه ، مصلح آن شکرو نخش جلد ومصلح آن شکر ، ونخش‌جلد ومصلح آن بزرقطونا ، مقدار شربت آن تادو درم ، بدل آن ثلث وزن آن عفص و دوثلث آن قرط و نصف وزن آن قشر بیض محترق و عشر وزن آن و بقولی بوزن آن صمغ عربیست واقاقیا بوزن آن نیز گفته‌اند . (مخزن‌الادویه) [illegible] اوزا [illegible] گویند طرا [illegible] است [illegible] باشد [illegible] معده را دفع [illegible] کند . محمد ز [illegible] گوید : بدل طرائیث در بستن شکم ورفتن خون ازشکم نیم جزو ازپوست بیضه سوخته است و نیم جزوا و مازو . ازجای گوید : سدس اووزن اوست وعشراو صمغ است . (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان) .

طرائیث : یسمی زب الارض و زب الریاح وهو نبتٌ یرتفع کالورقة الملفوفة واصله قطعٌ حمرٌ خشبیة کالقطرالی قبض وغضاضة باردیابس فی الثانیة ، یحبس ویقطع الاسهال المزمن شرباً والعرق ضماداً ویحلل الصلابات طلاءً و یمنع الاعیاء و هو یضر الرئة ویصلحه السکر و یخشن الجلد ، و یُصلحه البزر قطونا . (تذکرهٔ داود انطاکی) .

بگیرند خرما ومویز ومازو و اقاقیا وشب یمانی وطرائیث ، بکوبند و برزهار نهند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

طراج . [طُ ر ر ا ج] (ع اِ) دُراج . رجوع به دراج شود .

طراح . [طُ ر ر] (اِخ) دهی‌ازدهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز ۳٤ هزارگزی شمال باختری اهواز کنار کرخه‌کنار راه شوشهٔ اهواز بسوسن گرد دشت - گرمسیر - سکنه ۱۲٠ تن‌آب از رودخانهٔ کرخه - محصول غلات شغل‌زراعت وگله‌داری - راه در تابستان اتومبیل رو - ساکنین از طایفهٔ حلاف هستند . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد٦) .

طراح . [طَ] (ع ص) جای دور.(منتهی- الارب) . (آنندراج) .

طراح . [طَ ر ر] (ع ص) بیرنگ‌گر. گرده‌ریز.نقشه‌ریز آنکه‌طرح‌افکند . نقاش.

طراح . [طَ ر ر] (اِخ) ازاعلام است . (منتهی‌الارب) .

طراحا . [طَ] (ع اِ) بسریانی صمغ قتاداست که کتیرا نامند . (فهرست مخزن - الادویه) .

طراحودوطیس . (اِ) رجوع به طراخودوطیس شود .

طراحة.[طَ ر ر حَ] (ع اِ) فرشی‌است، یك قسم گستردنی است :

فقد ذکر ان اتابك سلطان دمشق ، طلب محتسباً ، فذکر له رجل من اهل العلم ، فامر باحضاره ، فلما نظره ، قال انی ولیتك امر الحسبة علی الناس بالامر بالمعروف والنهی عن المنکر ، قال ان کان‌الامر علی

کذلك ، نقم عن هذه الطراحة وارفع هذا المسند ، فانهما حریر و اخلع هذ الخاتم فانه ذهب وقد قال صلی الله علیه و آله وسلم هذان حرامان علی ذکور امتی . (معالم القربة) . ج ، طرایح . فراش مربع یجلس علیه . (عامیه) (دوزی) .

طراحی . [طَ رْ را] (حامص) عمل و شغل طراح . بیرنگ گری . نقشه‌ریزی . نقشه بنائی را بر کاغذ ، باجیر یا مداد و یا برزمین با گچ و مانند آن کردن . نقاشی . (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

طراحی . [طُ ی ی] (ع ص) سیر طراحی ؛ سیر دور و دراز. (منتهی الارب). (آنندراج) .

طراحی کردن . [طَ ر رِ کَ دَ] (مص) نقشه ریختن . طرح کردن .

طراخنه . [طَ خَ نَ] (ع) ج ، طرخان (منتهی الارب) . (آنندراج) . فقال یحیی ابن خالد البرمکی ، یا امیر المؤمنین ... و علی ابن عیسی ، قتل صنادید اهل خراسان وطراخنتها ... (آداب الوزراء جهشیاری ص ۱۸۰) .
ورجوع به ج ۳ ایران باستان ص۲۵۵۷ شود .

طراخودوطیس . [طَ] (ع ا) جربی است در باطن جفن که سخت درشت شده باشد . (بحر الجواهر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . و در بحر الجواهر چاپی «طراخود- وطیس» آمده .

طراخیس . [طَ] (ع ا) یونانی خندروس است .(فهرست مخزن الادویة) . و در تحفهٔ حکیم مؤمن همین کلمه را (طراخینس) آورده است .

طراخینس . [ط] اسم یونانی خندروس است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). و در فهرست مخزن الادویه چاپی این کلمه را بصورت طراخیس ذکر کرده است .

طراد . [طِ] (ع ا) نیزهٔ کوتاه که بدان شکار کنند . (منتهی الارب) . نیزهٔ خرد. (آنندراج). || یاعام است . (منتهی الارب) . (آنندراج) : برا ثر ایشان صدوسی غلام... بگذشتند ، باسه سرهنگ سرای و سه علامت شیر ، و طرادها برسم غلامان سرای برا ثر ایشان . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۷۲) فرمود تا طرادها غلامان سرای ازدور بزدند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۴۴) .

طراد . [طِ] (ع مص] حمله آوردن بریکدیگر .(منتهی الارب) . (آنندراج) . مطاردة ، واز آنجا برنیت ترتیب جهاد ، با مردان جلاد ، ابنای طعان و طراد روان شد. (جوینی). || (ا) جنگ ، حمله (دزی ج ۲ - ص ۳۴) .

طراد . [طَ ر ر] (ع ا) کشتی خرد شتابرو . (منتهی الارب) . (آنندراج) . سخت راننده . قایق . (بیضی شکل بخلاف قفّه که مدور است). || جای فراخ . سطح هموار و سیع .(منتهی الارب). (آنندراج). || آنکه قرائت را برمردمان دراز کند که گویا طول قرائت مردمانرا میراند .(منتهی الارب) . (آنندراج) . من یطول علی الناس القراءة حتی یطردهم . (اقرب الموارد) . ||روزدراز . (منتهی الارب) . (آنندراج).

طراد . [طَ ر ر] (اِخ) جاعتی.(منتهی الارب).(آنندراج). ج ، طرادین(اقرب الموارد) .

طراد . [ط ر ر] (اِخ) ابن دبیس الاسدی ؛ از فرمانروایانی بود که فرمانروائی جزیرهٔ دبیسهٔ (نزدیك خوزستان) را از پدران خویش بطریق ارث داشته ، منصور بن حسین الاسدی را باوی محاربهٔ پیش آمد و ازینرو در امر فرمانروائی او سستی رخ داد واز جزیرهٔ مزبوره بیرون شد ، ومدتی نگذشت که پس از آن محاربه بسال ۴۱۸ جهانرا بدرود کرد .
(الاعلام زرکلی ج۲ ص۴۴۶) .

طراد . [طَ ر ر] (اِخ) ابن علی ابن عبدالعزیز ، ابو فراس السلمی الدمشقی ، المعروف بالبدیع ، وی نحوی و نویسندهٔ ادیب و درنظم ونثر سرآمد بود از اشعار اوست ؛

قیل لی لم جلست فی آخر القو
م و انت البدیع رب القوافی
قلت آثرته لان المنادی
ل یری طرزها علی الاطراف

ونیز اوراست ؛

یاصاح آنسنی دهری واوحشنی
منهم واضحکنی دهری وابکانی
قد قلت ارض بارض بعد فرقتهم
فلا تقل لی جیران بجیران

و هم او راست ؛

یانسیماً هب مسکاً عبقا
هذه انفاس ریا جلقا
کف عنی والهوی مازادنی
برد انفاسك الا حرقا
لیت شعری نقضوا احبابنا
یاحبیب النفس ذاك الموثقا
یا ریاح الشوق سوقی نحوهم
عارضاً من سحب دمعی غدقا
وانثری عقد دموعی طالما
کان منظوماً بایام اللقا

وهم از گفته‌های وی است ؛

هکذا فی حبکم استوجب
کبداً حرّاً و قلباً یجب
وجزا من سهرت اجفانه
حجة تمضی واخری تعقب
زفرات فی الحشا محرقة
و جفون دمعها ینسکب
قاتل الله عذولی ما دری
ان فی الاعین اسداً تثب
لاأری لی عن حبیبی سلوة
فدعونی وغرامی واذهبوا

ونیز گوید ،

ان کنت عنی فی العیان مغیباً
فما انت عن سمعی و قلبی بغائب
اذا اشتاق العینان منك لنظرة
تمثلت لی فی القلب من کل جانب .

وفات او بسال ۵۲۴ بوده است . (معجم الادباء ج ٤ ص ۲۷۵) صاحب فوات الوفیات گوید، وی درهنگام مرگ در مصر متولی بود ، و در نظم و نثر آیتی بود و وقتی قطعهٔ را که بدین بیت آغاز میشود ؛ یانسیماً هب مکاعبقاً الخ ، سرود قطعه شهرتی یافت و دستاویز خنیاگران گردید و در مجالس بدان اشعار تغنی میکردند . یکی از افاضل گوید : روزی در یکی از کویهای قاهره میگذشتم، دیدم شتر بسیاری که بار آنها سیب فتحی محصول شام است در آن کوی نمودار شد و بوی خوش آن سیبها فضای آن محل را معطر ساخت ، من دیرگاهی متحیرانه متوجه شتران شدم ، در آن حال زنی از برابر من گذر میکرد وملتفت شد که بوی سیبها مرا بدهشت انداخته و بحال حیرت با حال شتران مینگرم ، آنزن اشارتی بسوی من کرد و این مصراع ازقطعهٔ طراد معروف ببدیع را سخت بهنگام فروخواند مصراع ، هذه انفاس ریا جلقا . این قطعه را در بارهٔ ابونصر ابن قاضی الصعید گوید ؛

حاکمکم بهیمة لیس یساوی العلقا
ولیس فیه مضغة طیبة الا القفا

قاضی درازاء بدگوئی ویرا بزندان فرستاد طراد نوبت دیگر این قطعه در هجاء قاضی سرود ؛

اصبحت بین مصائب
من کیدذات حرمین
انا یوسف امرت بسج
نی زوجة القاضی المکین

(فوات الوفیات ج ۱ ص۱۹۶) .

طراد . [طَ رْ را] (اِخ) اسعد ابن ابراهیم. وی بسال ۱۸۳۵ میلادی در بیروت قدم بعرصهٔ وجود نهاد ودر مدرسهٔ امریکائیان بآموختن علوم پرداخت و باشیخ ناصیف یازجی رفت و آمد بسیار داشت و او را چندین قصیده است که درروانی واستواری آن قصائدرا بپیروی وسبك شیخ مزبور ساخته و پرداخته است . درسال ۱۸۷۲ میلادی بکشور مصر آمد و در اسکندریه و زفتی ومنصوره بشغل بازرگانی مشغول شد وهم دراین شغل بود تا در سال ۱۸۹۱ میلادی وفات یافت.وی را اشعار بسیاری است که معظم آن را یکی ازخویشان او و بعدازمرگش در دیوانی گرد آورد ، مقالات ادبیهٔ وی در مجلهٔ الجنان که مدیر آن معلم پطرس بستانی بود نشر شده است .

دیوان وی که در زندگانی خویش بهمت برادر زاده اش فضل‌الله طراد گرد آوری شده وقریب به پانصد بیت میباشد، بوسیلهٔ نجیب ابراهیم طراد در بیروت طبع ونشر شده است. ونیز اندکی دیگر از اشعار وی در سال ۱۸۹۹ باسکندریه بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۳۶).

طراد. [طَ را] (اِخ) نجیب ابن ابراهیم ابن متری طراد. خانوادهٔ طرادبتوانگری درمال ورجال ازعهدی قدیم دربیروت‌شهرتی بسزا داشتند نجیب ابراهیم بسال ۱۸۵۹ میلادی دربیروت ولادت یافت ومبادی لغت عرب را درمدرسهٔ القدیس جاورجیوس که موسسهٔ روم ارتودکس میباشد فرا گرفت و سپس داخل مدرسهٔ امریکائیان شد، پس از چندی ترک تحصیل کرده بامر بازرگانی اشتغال ورزید و چون دراین شغل پیروزی نیافت کرت دیگر فرا گرفتن دانش را وجههٔ همت خویش ساخت ودراین بارشب وروزهمگی اوقات خود را مصروف درس و مطالعه داشت، دراین اثنا ویرا برای آموزگاری بشهر حمص دعوت کردند و در یکی از مدارس آنشهر به‌آموزگاری اشتغال‌ورزید سپس زعیم فرقهٔ بابیه عباس ابن بهاءالله‌وی را برای تعلیم اولاد خویش بخواند،چندی پس از آن به اسکندریه مسافرت کرد و دراداره جریدهٔ (الاهرام) مقالات‌می‌نوشت وزان پس در ادارهٔ راه آهن مصر سمت نویسندگی یافت وبعداً در وزارت جنگ داخل‌شد، درشورش عرابی پاشا نیزحاضر بود و بعد از پایان شورش هم هنگام محاکمهٔ عرابی پاشا بمترجمی وی تعیین گردید، آنگاه بسال ۱۸۹۸ میلادی جریدهٔ بنام (الرقیب) ایجاد کرد وپس از مدتی از جریده نگاری کناره جست و به بیروت بازگشت و درآنجا اقامت گزید، تابسال ۱۹۱۱ جهانرا بدرود گفت. او راست: «تاریخ الدولة المکدونیة و الممالک التی انفصلت عنها» و «تاریخ الرومانیین» که هر دو در مطبعهٔ لبنانیهٔ بیروت بسال ۱۸۸۶ بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج۲ ص ۱۲۳۷)

طراد. [طَ رْ را] (اِخ) ابن محمدابن علی الهاشمی‌الزینبی‌البغدادی العباسی الهاشمی. وفات وی بسال ۴۹۱ بوده، واوراست: کتابی بنام عوالی که معروفست به عوالی ابوالفوارس. (کشف‌الظنون ج ۲)

طراد. [طُ رْ را] (اِخ) موضعی است. (منتهی‌الارب). (آنندراج). نام‌جایگاهی است که ذکر آن در شعراسود ابن یعفر آمده است. (معجم البلدان ج۶ ص۳۷)

طرادة. [طَرْ را دَ] (ع اِ) مؤنث طراد. کرجی. بلم. فایق. طراد. لتکا. زورق. نقه. || زن بد عمل. || رانندهٔ کشتی.

(مهذب‌الاسماء). [illegible] ۱۷۱۲. ۱۷۱۴. ۱۷۱۶ [illegible] ۲ ایران [illegible]

[illegible]

[illegible] دزد که آستین تا گریوان بشکافد (مهذب‌الاسماء). شاه ازبهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران وقاضی مصلحت‌جوی طراران. گلستان.

آنکه طراراست زروسیم بردواینجهان
عمر بردوپس چنین‌جای دگرطرار نیست. ناصر خسرو.

دزدی طرار ببردت زراه
پره بر آن خائن طرار کن. ناصرخسرو.

کز دوبان سریش کرده نشد
هیچ طرار جعفر طیار

گرچه طراری و عیار جهان ازتو
عالم الغیب کجا خواهد طراری. ناصر خسرو.

در کارهای دینی ودنیائی
جز همچنان مباش که بنمائی
زنهار تا بسیرت طراران
ارزن نموده ریگ نه‌پیمائی. ناصرخسرو.

شاه وسرهنگک ره بدان نبرد
دزد و طرارش‌ازمیان نبرد. اوحدی.

مثل:
شبر وطرار خیزد چون بیارآمدعسس. ظهیر فاریابی.

|| طرهٔ طرار، موی پیشانی که دل‌رباید:
تا غمزهٔ خونخوار توباما چکند
تاطرهٔ طرار توباما چکند. (ازنسخهٔ خطی از لغت‌نامهٔ اسدی).

|| گربز. (صحاح الفرس) || تیززبان. (غیاث‌اللغات). || آنکه آستین یاباد بان بشکافد.

طرار. [طِ] ج طره.

طرار. [طُ] (اِخ) شهر کیست [بماوراءالنهر] که اندروی مسلمانان و ترکانند و جای بازرگانان‌است. (حدود العالم). مخفف اطرار ورجوع به طراربند واطرارشود،

ای بی‌بصر حکایت بختنصرمکوی
وزسامری هزار سمرپادگار گیر
بغداد را بطرفهٔ بغداد بازده
واندر کمین بصره نشین و طرار گیر. سنائی.

طرار. [طَ] (اِخ) دهی ازدهستان‌وزرق بخش‌داران شهرستان‌فریدن ۶ هزار گزی

[illegible] ۳۲۹ [illegible]

طراران بالا. [illegible] (اِخ) ده [illegible] شهرستان [illegible] باختری طرخوران [illegible] سکنه ۵۰۰ تن قنات [illegible] و بادام. شغل زراعت [illegible] مالرو. مزرعهٔ قوامیه جزء این‌ده منظورشده‌است. (فرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد۱).

طراران پائین. [طَ رْ را رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان اراک ۳ هزار گزی‌شمال‌باختری طرخوران. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۶۰۰ تن قنات. غلات بنشن گردو بادام میوه‌ها. شغل زراعت قالی بافی راه مالرو عدهٔ از سکنه جهت تأمین معاش بتهران میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد ۲).

طراربند. [طَ بَ] (اِخ) شهریست از پس سیحون در پایان بلادشاش از جهت پیوستهٔ بترکستان وآنجا سرحد وآخربلاد اسلام در ماوراءالنهرمحسوب میشده، اهل این شهر جزءآخر این‌کلمه را بیفکنند و طرار وگاهی هم اطرار گویند. این شهر از اقلیم پنجم وطول آن ۹۷و نیم درجه وعرض آن ۳۹ درجه و ۳۵ دقیقه است. (معجم‌البلدان ج ۶ ص۳۷).

طرارغرن. [ ] (اِ) یونانی فوتینج بری است. (فهرست‌مخزن‌الادویه).

طراری. [طَرْ را] (حامص) عیاری. کیسه‌بری || گربزی.

طراریدن. [طَ دَ] (مص) تفحص کردن (آنندراج). تفتیش کردن. (آنندراج).

طراز. [طِ] (ع اِ) نگارجامه. (منتهی‌الارب). معرب‌است. (منتهی‌الارب). (صحاح). اصل این کلمه تراز و فارسی معربست، سیوطی در کتاب «المزهر» گوید: فمما اخذوه (ای‌العرب) من‌الفارسیة، الطراز. زوزنی در کتاب المصادر خویش گوید: التطریز برجامه طراز کردن. طرازجامه. (نوافی امیر علیشیر) علم توب. (زمخشری). (صحاح). علم جامه. (اوبهی). نقش ونگار جامه. نگارعلم. (ربنجنی) نقش. (مجمل) علم. (مجمل). علم جامه ومطلق آرایش و زینت مجاز است. خواجه نظامی.

فلک نیست یکسان هم‌آغوش تو
طرازش‌دو رنگست‌بردوش تو.

وبالفظ آوردن و دا ن و کشیدن ونهادن وبستن و انگیختن مستعمل:
خواجه نظامی.

طراز نوانگیزم اندر جهان
که خواهد زهر کشوری نورهان.
مولانا جامی.
یکی گفتا هماناسحر سازی
ز سحرش بسته بردامن طرازی.
امیرخسرو.
هر که طراز تو ببازو نهاد
نقددو عالم بترازو نهاد.
عثمان بخاری.
ماه ترکستان طرازمشك بردیبا کشید
درویش واله هروی.
زهی بصفحهٔ علم ازل زروی شرف
طرازداده بنامت خدای عنوانرا.
امیر معزی.
صنما آن خط مشکین که فراز آوردی
بر گل از غالیه گوئی که طراز آوردی.
(آنندراج). وبرسکهٔ درم ودینار وطراز جامه نخست نام ما نویسند، آنگاه نام برادر. (بیهقی). قبای سقلاطون بغدادی بود سپیدی سپید، سخت خرد نقش پیدا و عمامهٔ قصب بزرگ اما بغایت باریك و مرتفع و طرازی سخت باریك. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۵۰) ونام رضا علیه‌السلام بردرم و دینار وطراز جامها نبشتند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۳۷). القاب میمون اوطراز خطبه و سکهٔ آن نواحی شد (ترجمهٔ یمینی خطی ابوالحرث احمد ابن محمد، غرهٔ دولت و جمال جمله و طراز حلهٔ ایشان بود. (ترجمهٔ یمینی‌خطی) وسیرت پادشاهان این دولت، طراز محاسن عالم و جمال مفاخر بنی‌آدم شده. (کلیله). آنکس که لباس وجود او بطراز سعادت مطرز است. (جوینی).
نگه کرد زال آنگهی ازفراز
زسیمرغ دیدش هوا پرطراز. فردوسی.
بادعلمدار گشت ابرعلم شد سیاه
برق چنان چون ززریکدوطرازعلم.
منوچهری.
بسخنهای من پدید آید
برتن و آستین حق طراز. ناصرخسرو.
یکی خوب دیبا شمردین حق را
که علمست وپرهیزنقش طرازش.
ناصر خسرو.
بسکه وبطرازثنای او که بر آن
خدیواعظم خاقان اکبراست القاب.
خاقانی.
شاه عراقین طراز کزپی توقیع او
کاغذ شامیست صبح خامهٔ مصری شهاب.
خاقانی.
برتن ناقصان قبای کمان
بطرازهنر ندوخته‌اند. خاقانی.
طراز پیرهن زر کشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم.
حافظ.
پیش درشد آن دقوقی درنماز
قوم همچون اطلس آمد او طراز.
مثنوی.

برقبای دولتش بادا طرازسرمدی
دامن جاه وجلالت ایمن‌از گردفتن.
نظام قاری.
طرازآستی شرع رکن دین مسعود
که هست دامن جاهش بری‌ز گردفتور.
نظام قاری.
حدیث‌ای‌جامه‌پرداز‌از‌طرازوشربزرکش‌کو
که نقشی درخیال ما ازین خوشترنمیگیرد.
نظام قاری.
وگویاطرازونقش جامه‌را بقرمزمیکرده‌اند:
هوا روی زمین راشد مطرز
بصافی آب دریانی بقرمز.
بدائعی بلخی.
|| یراق، حاشیه، فراویز، سجاف، لبه، کنارهٔ جامه که برنگ خارج از رنگ متن میکرده‌اند:
فلك مرجامهٔ را ماند ازرق
ورا همچون طراز خوب کرکم.
منجیك یا بهرامی سرخسی؟.
فروهشته برسروسیمین طراز
برنگ شب تیره زلف دراز.
فردوسی.
چهل تخت دیبای پیکر بزر
طرازش همه گونه گونه گهر.
فردوسی.
طرازنامهٔ شاهان همی بینم بنام تو
فرخی.
ای نکورسم تو برجامهٔ فرهنگ طراز.
وی نکو نام توبرنامهٔ شاهی عنوان.
فرخی.
وزیی آنکه بدانند مر او را بنشان (مراد دلشان. ن. ل)
سرنگون گردد بر جامهٔ اونقش طراز.
فرخی.
ای سخنهای تواندر کتب علم نکت
وی هنرهای تو برجامهٔ فرهنگ طراز.
فرخی.
غزلی خوان چوحلهٔ که بود
نام صاحب براوبجای طراز. فرخی.
بناگوشش چو دیبای بر گل
طرازی کرده بردیبازسنبل.
ویس ورامین.
ززر پیرهن سی وشش بافته
بهم بود با تاربرتافته. گرشاسبنامه.
طرازهمه دُرّ برزرّتاب
گریبان ز یاقوت و در خوشاب.
گرشاسبنامه.
چوبرتیره شعرشب دیرباز
سپیده کشید از سپیدی طراز.
گرشاسب‌نامه.
نام توبرنگین دولت نقش
جاه توبرلباس ملك طراز. مسعود سعد.
ایدل چوطرازهوا نگاری
برجامهٔ مهربت طرازی. مسعودسعد.

زین خرابات برفشان دامن
تا شوی برلباس‌فخرطراز. سنائی.
کسوت عُمر (عز. ن. ل) ترا تا دورهٔ آخرزمان
ازبزرگی نام توبرآستین بادا طراز.
سوزنی.
کسوت دولت ترا درملك
بادباقی طرازطره ملك. سوزنی.
که‌دارملك ترا جزبنام ما ناید
طراز کسوهٔ آفاق وسکهٔ دینار.
بیهقی چاپ مرحوم ادیب‌ص ۲۸۰ ازابوحنیفهٔ اسکافی.
تا ابد نامهٔ عمرتومقید بدوام
درازل جامهٔ جاه تومزین بطراز.
انوری.
تاکی جوئی طرازآستی من
نیست مراآستین چه جای طرازاست.
خاقانی.
طاق ایوان جهانگیروثاق پیرزن
ازنکونامی طرازفرش ایوان دیده‌اند.
خاقانی.
زگفتهٔ قد ما شعری ازرهی بشنو
که هست تضمین برآستین شعرطراز.
کمال اسمعیل.
زلفین سیاه آن بت زیبا
گشته است طرازروی چون دیبا. (؟).
|| کتابت وخطی که نساجان برطرف جامه نگارند: عبدالجلیل را ریاست نیشابورداد هم برآن خط و طراز که حسنك را داد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۶۲۳)
آستین جامهٔ شقاوتش این طرازدارد که، وانّ‌علیك لعنتی الی یوم‌الدین. (هزلیات منسوب بسعدی) || جای بافتن جامه های نیکووجید. (منتهی‌الارب). (آنندراج). هر کجا که در آن جامه‌های قیمتی و فاخر بافند عموماً (برهان). هر جا که در آن جامه‌های خوب بافند. (ازهری). آنجا که جامه‌های فاخرو گرانمایه بافند. (مهذب‌الاسماء). || کارگاه دیبابافی را گویند خصوصاً. (برهان).
کارگاه دیباباف. (اوبهی). کارگاه دیبا. (تفلیسی) کارخانه وکارگاه جامه‌های نیکو، اما چون سوگند درمیان است، ازجامه خانهٔ خاص، برای تشریف ومباهات. یك تخت جامه از طراز خوزستان.... برگیرم. (کلیله).
همه شهراز آذین دیبا و ساز
بیاراست چون کارگاه طراز.
گرشاسبنامه.
درطرازازلی عرض تورا
کسوت عمرابد بافته شد. سوزنی.
حبش را زلف برطمغاج بندد
طرازشوشتربرعاج بندد. نظامی.
گشاد ازگنج در هر کنج رازی
زدیبا گشت هر کوئی طرازی. نظامی.

|| جامهٔ است که برای سلطان بافند . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || گستردنی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || لیس هذا من طرازك ؛ یعنی ازدل وطبیعت تونیست. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . در پارسی نیز گویند ؛ این گفته ازطرازفلان نیست . یعنی ازمال اونیست ، طرز گفتار اونیست ، ازقریحهٔ اونیست . || طرز ، روش ، قاعده ، قانون ، نمط . (برهان). طریقه ، گونه ، باب ، همه درمعنیهای مجازی :

توانگربود بر مدیح تو مادح
زعلم ونکت وزطرازمعانی . فرخی .

بر کشدتاره‌ٔ رازعنبرین‌ازکام خویش(قلم - ممدوح)
چون بر آردعنکبوت‌ازکام خودتارطراز
قیمت یکتا طرازش ازطرازافزون بود
درجهان هرگزشنیدستی‌طرازی زین‌طراز.
منوچهری .

کسوت عدل ملك باکسوت عدل عمر
درطرازدادوروزی بریکی منوال‌باد .
سوزنی .

طبقه . نوع ، قسم ، از طرز اول ، ازطبقهٔ اول ، ازدرجهٔ اول ، ازمرتبهٔ اول ، ازنمط اول ، ازباب اول ؛ شم‌ّالانو - من‌الطراز الاول والطرزوالطراز ، فارسی ، معربٌ و قد تکلمت به العرب . قال حسان : شم - الانوف من الطراز الاول . (المعرب ص ۲۲۳) ؛ پیری آخرسالاررا با مقدمی‌چند بفرستادند بدم دزیمتبان ، ایشان برفتند کوفته ، با سوارانی هم از این طراز . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۸۸) . بوبکرحصیری ومنکیتراك برفتند ، و سه خیلتاش مُسرع را نیز هم از این طراز بغزنین فرستادند . (بیهقی چاپ دکترغنی ودکترفیاض‌ص۴). || تاروریسمان .(فرهنگ خطی). رشته ، ریسمان‌خام :

سوی خانه بردآن طرازی که رشت
دل مام اوشد چوخرم‌بهشت . فردوسی .

چنان شد که گوئی طرازنخ است
وپایش آتش نهاده یخ است . فردوسی .

کدازیده همچون طرازنخم
تو گوئی که درپیش آتش یخم .
فردوسی بنقل اسدی .

من اراختر گرم چندان طراز
بریسم که نیزم نباشد نیاز . فردوسی .

شبانگه شدندی سوی خانه باز
شده پنبه‌شان ریسمان طراز. فردوسی .

گربگردانی بگردد وربرانگیزی رود
برطرازعنکبوت وحلقهٔ ناخن برای .
منوچهری .

برطرازآخته پویه کند چون عنکبوت
بربدستی جای‌برجولان کند چون بابزن.
منوچهری .

[illegible]

منوچهری .

|| کارگاه شکر بود در ولایت خوزستان و گرمسیر. (صحاح‌الفرس) .کارگاه شکر :

شکرابی ودهان شکر جو طراز
کاردل عاشقان بیچاره بساز .

(از فرهنگ اسدی خطی متعلق بآقای نخجوانی) .

|| نیشکر . (برهان) || آراستن‌وپیراستن و ساختن چیزها بود . باصطلاح بعضی از اهل‌خراسان . (برهان) . || زیب و زینت. (برهان) . (آنندراج) . ودر فرهنگی‌خطی بـرای معنی اخیر بیت ذیل را از خلاق - المعانی کمال اسمعیل شاهد آورده است :

ره سلامت اگر میروی مجردشو
که جزغنا نفزاید تراالباس و طراز .
(برهان) .

|| (۱) آلتی مرکب از لولهٔ ازشیشه که اندرون آن آب دارد ، وازـه سوی‌میان تختهٔ مسطح جای دارد و آنرا برای دانستن همواری وناهمواری سطح بکار برند .آلتی که بنایان و نجاران همواری و ناهمواری و برابری ونا برابری را بدان آزمایند . تراز . ترازو .

|| مقسم آب رانیز گفته‌اند ؛ یعنی جائی که آب رودخانه‌و چشمه از آنجا برچندقسمت می‌شود وهرقسمتی بطرفی‌میرود .(برهان). بخشش گاه آب باشد در بعضی ولایات خراسان . || بطراز دادن گوسفند وبز و جزآن ، دادن آن بدهقان تاپشم وروغن وبرهٔ آن هرساله بدهد واگر حیوان بمیرد بجای آن دیگری بخرد . || هم طراز ،هم کف ، هم ترازو.

بدو گفت ای بهار مهربانان
بچهره آفتاب دلستانان
طراز نیکوان سالار شاهان
بهشت دلبران او رنگ‌ماهان .
ویس ورامین .

پرستار صف زد دوصف ماهروی
طراز بتان طرازنده موی . اسدی .

||خوب ازچیزی .|| بنگاشته .(تفلیسی).|| طرازچرخ ؛ دربیت ذیل کنایه ازآفتاب‌ست.

[illegible]

یعنی چون آفتاب اشعهٔ زرین خود برجهان افکند . || طراز خراسان ، پارچهٔ بافت خراسان . از جامه‌های قصاره زده و طراز خراسان ، خروش برخاسته بود . (نظام‌قاری ص۱۳۹) . || طراز شوشتر ، دیبای بافتهٔ در کارگاه دیبابافی شوشتر :

هست برهر بام کوئی صدبهار قندهار
هست درهر کوی گوئی صد طرازشوشتر.
قطران .

و رجوع بصفحات ۹۵ و ۲۶۵ جلد اول لباب الالباب و صفحهٔ ۱۶۷ ج ۱ فرهنگ شعوری شود .

طراز . [طَ] (نف‌مرخم) طرازنده در ترکیبات‌مانند : عنوان طراز ، خندهٔ‌طراز، مدیح طراز یعنی طرازندهٔ مدیح :

فلك زشرم پرتیر برنهد هرگه
که‌نوك خامهٔ بنده شود مدیح‌طراز .
کمال اسمعیل .

ملك طراز ، طرازنده ملك :

هیچ شه را چنین وزیر نبود
مملکتدار و کار ملك طراز . فرخی .

مدح طراز :

توبصدر اندر بنشسته بآئین ملوك
همچنین مدح نیوشنده ومن مدح طراز .
فرخی .

دین طراز ، طرازندهٔ دین :

قطعهٔ کز ثنا فرستادم
بجهانجوی‌دین طرازفرست . خاقانی.

طراز . [طِ] (۲) (اِخ) معرب تراز که نام شهریست درترکستان.(آنندراج). شهریست‌نزدیك به‌اسپیجاب.(منتهی‌الارب). در پایان اقلیم پنجم واقع شده ، طول آن یکصد درجه و نیم وعرض چهل درجه و بیست و پنج دقیقه است ابوالفتح این کلمه را بفتح اول دانسته ، وسایر علما فن آنرا بکسرطا نام برده‌اند . شهریست نزدیك به اسپیجاب ازسرحدهای ترکستان و بطراز - بندنیز نزدیك است . (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۷) در مغرب فرغانه مسلمانان را در برابر ترکستان‌خراخیه سرحدیست که طراز نام داردو بر کناررود سیحون‌واقع شده‌است. (نخبةالدهر دمشقی) . شهریست سخت سرد و خوبان آنجا به نیکوئی در زبان

(۱) Niveau.

(۲) در معجم البلدان چاپ مصر بکسر اول ضبط شده .

شعرا مثلند . نام شهریست از ترکستان شرقی (کاشغرستان) وشعراخوبان را بدان شهر نسبت کنند واز آنجا مشک خیزد . شهر نیکوان است ازچین .(صحاح الفرس) : ووی بهمین تاریخ ، بحرب بطراز رفت ، وبسیار رنج دید و آخر امیر طراز بیرون آمد و اسلام آورد و طراز گشاده شد . تاریخ بخارا . وباستحضار تمامت ملوك و امرا و تبه چنانکه فرمان بود ، ایلچیان برفتند، چون بحدود طراز رسیدند. جوینی.

صلا وخلخ اگرچند خرم است وخوش است
مرا مقام درین خاک طبع سازبه است
هر آن زمین که در آن یکنفس بیاسودی
بنزد عقل زصد خلخ وطراز به است.
از صحاح الفرس .

مادر ... گشته سمر همچو صبوره بجهان
از طراز اندر تا شام وختن تاحد چین .
فریع .

زسرشتی وطراز است ماد ویدرت
مگر نبیرهٔ خان ونواسهٔ نرمی . حقوری.

وزان بهره نیمی شب دیرباز
نشستی همی بابتان طراز . فردوسی .

گسارندهٔ باده ورود ساز
سیه چشم گلرخ بتان طراز. فردوسی .

شدند اندر ایوان بتان طراز
نشستند وگفتند باماه راز. فردوسی .

سیه را بمرگ اندر آمد نیاز
ز خلخ بر از درد شد تا طراز .
فردوسی .

همه شب ببودند باکام وناز
به پیش اندرونشان بتان طراز. فردوسی.

بسی خوب چهره بتان طراز
گرانمایه اسبان وهرگونه ساز. فردوسی.

پریروی گلرخ بتان طراز
برفتند و بردند پیشش نماز. فردوسی .

به نخچیر یوزان وپرنده باز
می مشکبوی وبتان طراز . فردوسی .

همه نارسیده بتان طراز
که بسرستشان ایزد از شرم و ناز .
فردوسی .

بآواز گفتند کای سرفراز
ستوده بچین وبروم وطراز . فردوسی .

بفرمایم اکنون که جویند باز
زروم وزچین وزهند وطراز . فردوسی .

گمان که برد که هرگز کسی زراه طراز
بسومنات برد لشکر و چنین لشکر .
فرخی .

حجاز اوکرترا بخشد خداوند حجاز است او
وگر گوئی طرازم ده خداوند طراز است او.
فرخی .

همچنین عیدبشادی صد دیگر بگذار
بابتان چگل و غالیه زلفان طراز .
فرخی .

شکر شاهیت ازطراز گذشت
می‌خور ازدست لعبتان طراز . فرخی .

آفرین برهنری مرکب فرخ پی تو
که بیکشب زبلاساغون آید بطراز .
منوچهری .

آسمان فعلی که هست ازرفتن اوبرحذر
هم قدرخان در بلاساغون وهم خان در طراز.
منوچهری .

ذاکر فضل تو مرتهن برتواند
چه طرازی بطراز وچه حجازی بحجاز .
منوچهری .

طرازی ظن برد کواز طراز است
حجازی نیز گوید کز حجاز است.
ویس ورامین.

چهل خادم از زیدگان طرار
هزاراسب خنگی زرینه ساز.
گرشاسبنامهٔ اسدی .

همه را روبسوی کعبه ولیك
دل سوی دلبران چین وطراز . سنائی .

چوسروسرو سهی و چه ماه ماه تمام
چه مشك مشك طراز و چه ماه ماه پری .
سوزنی .

شود زعدل توگیتی چنانکه بام بیام
به بیت مقدس بتوان شدن زچین وطراز.
سوزنی .

تا زنند از حسن خوبان طراز چین مثل
از نکویان مجلس بزم توچین بادوطراز .
سوزنی .

نیم از آن کاینها بردین محمد(ص) کردند
گر ظفریابد برما نکند ترك طراز .
ناصر خسرو .

لؤلؤ ومشك اگر بکارت نیست
هردو باقلزم وطرازفرست . خاقانی .

دل ماتنگتر از پستهٔ خوبان ختن
جان ماتیره تراز طرهٔ ترکان طراز .
انوری .

|| نام یکی از ولایات بدخشان و آن ولایت نیز بخوبان اشتهاردارد .(برهان). وظاهراً باطرازمذکورخلط شده است. || ترك طراز، کنایه از معشوق است :

دل من تیره تراز گیسوی خوبان ختن
دل شب تنگ‌تر از دیدهٔ ترکان طراز .
انوری .

|| شمع طراز ، کنایه از محبوبست :

پیش شاهنشاه بردش خوش بناز
تابسوزد برسر شمع طراز . مثنوی .

چون بمردی گشت جان کندن دراز
مات شودرصبح ای شمع طراز .مثنوی .

|| کمان طراز: کمان منسوب بشهرطراز :

دوابروبسان کمان طراز
بروتوز پوشیده ازمشك ناز . فردوسی .

|| کوه طراز ، درین بیت منوچهری آمده است :

قامت کوتاه دارد رفتن شیرمرد
گونهٔ بیماردارد قوت کوه طراز

ونسخه بدل آن «خرازاست».|| لعبت طراز، خوبروی از اهل طراز :

شکر شاهیت از طراز گذشت
می‌خور از دست لعبتان طراز . فرخی .

و رجوع بصفحات ۴۲۱ و ۴۸۰ مجمل التواریخ والقصص و صفحات ۳۷۲ و ۵۳۶ (تاریخ بیهقی) چاپ مرحوم ادیب و صفحات ۱۱۲ و ۳۲۱ و ۳۲۲و ۳۴۱ ج ۱ لباب الالباب . وصفحهٔ ۲۶۱ نزهةالقلوب چاپ لیدن و صفحهٔ ۵ تاریخ مغول آقای اقبال شود .

طراز . [طَ] کارگاه بت . (فقط در یك نسخهٔ خطی ازفرهنك اوبهی).

طراز . [طَ رَ] (۱) (اِخ) تارجه . شهریست ازشهرهای اسپانیا .

طراز . [طَرْ را] (ع ص) نگارگر جامه . (زینت کننده) این صنعت در میان بنی اسرائیل در وقتی که از مصر بیرون آمد معروف بود .(خرو ۲۸و ۳۹ و ۳۵و۲۵و ۳۸ و ۲۳)؛ (قاموس کتاب مقدس).

طرازان . [طِ] در حال طرازیدن .

طرازالاخضر . [طِ زُ ل اَ ضَ] (اِخ) سلسلة الجبال لبنان . (دمشقی . صفحات ۲۳ - ۲۰۸ - ۲۱۴ - ۲۲۰)

طرازبند . [طَ بَ] در مجمل التواریخ والقصص یکی از شهرهای اقلیم پنجم را بنام طرازبند آورده ولی در حاشیهٔ کتاب مذکور ازکتاب اعلاق النفیسه ابن رسته کلمهٔ نامبرده را بطرار بند تصحیح نموده است . رجوع بطراربند شود . (مجمل التواریخ والقصص ص۴۸۰).

طراز خاکی . [طَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد - ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری فریمان - ۶هزار گزی جنوب باختری شوسهٔ عمومی فریمان به تربت جام . جلگه . معتدل سکنه ۱۰۹ تن قنات . غلات بن شن چغندر شغل زراعت - راه مالرو در تابستان اتومبیل میرود . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹)

طرازدان . [طِ] (ع اِ) غلاف میزان ؛ معربست . (منتهی الارب) . (آنندراج). ترازودان .

طرازك . [طِ رَ زَ] شهری وسط است (از بلاد خوزستان) درآنجا نیشکر بهتر و بیشتر از دیگر مواضع خوزستان و عظیم وفراوان باشد .
(نزهة القلوب چاپ لیدن ص۱۱۲) .
و رجوع بصفحهٔ ۴۴۹ تاریخ مغول آقای اقبال وص۵۴۹ تاریخ گزیده شود .

(1) Torrox.

طرازکردن. [طِ کَ دَ] هموار کردن. برابر کردن. مسطح کردن. || طراز کردن جامه؛ نقش و علم کردن. (مجمل اللغة) تطریز؛ طراز کردن جامه. (دهار).

طرازکوه. (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت ۴۰ هزارگزی شمال باختری رشت ۳ هزارگزی شمال شوسهٔ رشت به فومن. جلگه. معتدل مرطوب مالاریائی سکنه ۴۴۷ تن استخر. برنج. توتون. سیگار صیفی شغل زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲).

طرازگر. [طِ گَ] آرایش دهنده. (آنندراج). پیرایش کننده. (آنندراج). نگارگر جامه. و رجوع بصفحهٔ ۱۶۷ فرهنگ شعوری شود.

طراز ناهید. (طراز نائین) [طَ] (اِخ) ده جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه (۱۲۰۰۰ گزی) خاور ساوه سر دوراهی ماشین رو ساوه ـ قم ـ تهران. جلگه. معتدل. مالاریائی. سکنه ۱۱۸۴ شیعه. فارسی. ترکی. رود خانهٔ قره‌چای غلات؛ بنشن پنبه چغندر قند یونجه. شغل زراعت گله‌داری. جاجیم پلاس و قالیچه بافی کنار راه شوسه واقع است. دبستان و پاسگاه ژاندارمری دارد مزرعهٔ طراز ناهید کهنه و اسکندر آباد جزء این ده است این ده قشلاق چند خانوار از ایل شاهسون بغدادی است و شغل آنها ساربانی است. (ج ۱ ص ۱۳۶ فرهنگ جغرافیائی ایران).

طرازندگی. [طِ زَ دَ] در حال طرازیدن.

طرازنده. [طِ زَ دَ] آرایش دهنده. (برهان). (آنندراج). پیرایش کننده. (برهان). (آنندراج). || نظم دهنده. ناظم:

تا طرازندهٔ مدیح تو دقیقی در گذشت
ز آفرین تو دل آگنده چنان کز دانه نار.
فرخی.

مه ازبیل گردیست سالارشان
طرازندهٔ رزم و پیکارشان. (اسدی).

پرستار صف زد دوصد ماهروی
طراز بتان طرازنده موی. اسدی.

بدی صدهزاران سران سترگ
طرازنده گردش سپاهی بزرگ.
(گرشاسب‌نامه ص ۲۰۲).

طرازوج. [طَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان ۳۳ هزارگزی شمال خاوری زنجان. کوهستانی سردسیر. سکنه ۴۳۴ تن قنات. غلات؛ انگور. شغل زراعت گلیم جاجیم بافی راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲).

طرازة. [طِ رَ] (ع اِ) حرفت طراز. پیشهٔ نگارگر. || برودری (۱) ج، طرازات

[illegible]

طرازی. [illegible] منسوب [illegible]

[illegible]

همه آزمایش همه بر نمایش
همه بر درایش چو گرگ طرازی ؟
(ابوالطیب المصعبی از بیهقی چاپ دکتر غنی و دکتر فیاض).

طرازی. [طِ] هذه النسبة لمن یستعمل الثیاب المطرزة اویستعملها (انساب سمعانی). رقام. مطرز. آنکه علم جامه کند. || جامهٔ طرازی؛ جامهٔ که سلطان را بافند.

طرازیدگی. [طِ دَ] (حامص) آرایش، پیرایش.

طرازیدن. [طِ دَ] آرایش دادن. (آنندراج). پیرایش کردن. (آنندراج). آراستن. پیراستن. || راست کردن. شخ کردن. ترتیب کردن. تنظیم کردن. آن کار را بطرازید (چهار مقاله). ساختن. آوردن:

رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان
دل حکمت بزدای آلت ملکت بطراز.
منوچهری.

آن گردن مخروط هر آنکه که بیازند
از گوش و سر و تیر و کمانی بطرازند.
منوچهری.

که دست یازیدم همی زلفش طرازیدم همی
که نرد بازیدم همی یک بوسه بود و دو ندب؛
سنائی.

بفرمود کاورشن و برزهم
طرازند لشکر طلایه بهم
گرشاسب نامه.

عذر طراری که میر توبه‌ام اشکست
نیست دروغ ترا خدای خریدار
راست نگردد دروغ و مکر بچاره
معصیت را بدین دروغ میا چار.
ناصر خسرو.

نماند کار دنیا جز بیاری
بقائی نیستش هرچون طرازی. ناصر خسرو.

ازمن نثار شکر وجواب مفصلت
آنرا که ازسئوال طرازد نثار من.
ناصرخسرو.

[illegible]

ناصرخسرو.

خوب دیبائی طرازیدم حکیمانرا کاو
تاقیامت جز سعادت را نبیند کس روا.
ناصرخسرو.

چو روی دهرزی بازی طرازیدن همی بینی
سزد گررو بتابی روی و کارخویش بطرازی.
ناصر خسرو.

قصهٔ را که نظم خواهد کرد
برطرازد سخن بدین هنجار.
(مسعودسعد).

چوآب و آتش باشد زلشکر تودوفوج
دوصف طرازد برمرغزار ازآتش و آب.
مسعود سعد.

هرگونه چرا داستان طرازم
کامروز بهرگونه داستانم. مسعودسعد.

خان همی گفت همه روزه که سبحان‌الله
این چه مرد است که محمود فرستاد ایدر
آب ترکستان این مرد بیکباره ببرد
بطرازیدن جنگ و بغدا کردن زر. فرخی.

کار هرکس بطرازی و بسازی چونکار
چه بکردار نکوی و چه بدان‌دوکف راد.
فرخی.

شاعران را ملکان خواسته آنگاه دهند
که بدیشان بطرازند مدیحی چو درر. فرخی.

اگر این شعر که گفتم چو گلابست بطبع
اندر آن باریکی شعر طرازم چو شکر. فرخی.

شعر در تهنیت شاهی من دانم گفت
تو در آن شعر که فردا بطرازم بنگر. فرخی.

بنده آمد که ترا مژده دهد ازنوروز
مژده بپذیر و بده خلعت و کارش بطراز. فرخی.

ازبهر تو میطرازد ایام
منجوق ز صبح و پرچم ازشام. خاقانی.

کارمن آن به که این و آن نطرازند
کانکه مرا آفرید کار طرازاست. خاقانی.

ازبس که بصنعتش طرازید
نقاش طراز ساحری ساخت. خاقانی.

گل که عیاش طرازد مرغ است
نی که ادریس نشاند قلم است. خاقانی.

ای در آبدار نهان کرده درشکر
وی مشک تابدار طرازیده برقمر.
سیدحسن غزنوی.

|| بکارگاه بافتن دیبا وامثال آن؛

(۱) Brodaerie.

(۲) قدیم. ن ل.

خود برآورد وباز ویران کرد
خود طرازیدو باز خود بفترد (۱)
خسروی .

|| طراز کردن آب ، برابر کردن آن :
طلب کردن جای و تدبیر مسکن
طرازیدن آب وتقدیر بنیان . ناصرخسرو .
|| نیکو کردن . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی-آقای نخجوانی) برازیدن .(حاشیهٔ فرهنگ اسدی آقای نخجوانی) . ورجوع بصفحهٔ ۱۶۷ ج ۰ فرهنگ شعوری ورجوع بهمین لغت نامه به کلمهٔ ترازیدن شود .

طرازیدنی . [طِ دَ] (ص) شایستهٔ آرایش ؛ لایق آراستن وپیراستن .

طرازیده . [طِ دَ] (ن ف ، حال) آراسته . نگارنده :
فرازش درفشی درفشان چوشید
به پیکر طرازیده پیل سپید . اسدی .
طرازش یکی نغز طاوس نر
طرازیده از گونه گونه گهر .
گرشاسب نامه .
طرازیده بر ... اورنگ اوی
ز گوهر گرفته جهان رنگ اوی .
گرشاسب نامه .
بدادش ز بیجاده تختی دگر
طرازیده بر پشت شیری ززر. گرشاسب نامه.
فراوان دراو مرغ ونخچیر گور
طرازیده ازسیم و زروبلور . گرشاسب نامه.
|| گاه درترکیب آید :
پرستار صف زد دوصد ماهروی
طرازی بتان طرازیده موی .
گرشاسب نامه .

طرازیزدی . [طَ زِ یَ] (اِخ) هدایت آرد : نامش میرزاعبدالوهاب ، فاضل ادیب و با خطی لایق و فضلی فایق است ، اما ملاقاتش میسر نشده استماع افتاده که درین اوان رحلت یافته است . ازاوست :
گفتم که ماربوده نگهبان گنج زر
داری نگاهبان زچه بر گنج حسن مار
گفتا که فرق ننهد ترسم ز حرص جود
هنگام گنج بخشی گنجورشهریار.
آنچه معلوم شد ازکار خرابات این است
که علاج غم دیرینه می دیرین است
باده را عیب نگفتند بجز تلخی طعم
بی خبر کز کف شیرین دهنان شیرین است
نقطهٔ عشق بود مرکزپرگار وجود
آنچه بیرون بود ازدایرهٔ عقل این است.
اینهمه لطف کلام وحسن شمائل
خون شود آندل که شد بغیر تومائل
گرنه بجنگست چشم مست تو با ما
تیغ چرا زابروان فکنده حمائل
منع کسان چون توان زطوف دردوست
کس نتواند زقبله منع قبائل .
چه حاجت سیربستانم قدم گررنجه فرمائی
که هردم ازرخ گلگون بهاری تازه بنمائی
از آن زلف سیه مشکل که شامم را سحر باشد
مگرزان چاك پیراهن دری ازصبح بگشائی.
(مجمع الفصحا ج ۲ ص ۳۲۹).

طرازی . [طِ ی] (اِخ) (الویکنت) فیلیپ (فیلیپ) ابن نصرالله ابن آنطون ابن نصرالله ابن الیاس ابن بطرس دی طرازی. بسال ۱۸٦٥ مسیحی دربیروت تولد یافت وی ازعائله کونت دوطرازی از خانواده-های معروف و ازنجباء اهالی سوریه بشمار است . (رجوع بکتاب سلاسل التاریخیة شود . شرح حال این خانواده درآن کتاب مبسوطاً ذکر شده است .) یازده نشان از پادشاهان عصرخود وازفرمانروایان ومجامع علمیه دریافت داشت و ویرا در تأسیس کتابخانهٔ عمومی دربیروت بردیگران فضل تقدم است . کتب ذیل ازتألیفات وی است :
۱ - تاریخ الصحافة العربیة ، این کتاب شامل اطلاعات راجع بتمامی مجلات و جرائد عربی ایست که در جهان متمدن (شرق و غرب) طبع ونشر گردیده ، محتوی دوجلد ودارای عکس مدیران هریك از مجلات و جراید و بسال ۱۹۱۳ در بیروت بطبع رسیده است .
۲- السلاسل التاریخیة، فی اساقفة الابرشیات-السریانیة ، این کتاب دارای تصاویر بسیار است و در بیروت بسال ۱۹۱۰ در مطبعهٔ ادبیه چاپ شده است .
۳ - القلادة النفیسة فی فقیدالعلم والکنیسة وآن کتابیست در ترجمهٔ احوال و تاریخ زندگانی مطران اقلیمیس یوسف داود سریانی وآنچه درمرثیهٔ فقید مزبور به بیست زبان سروده شده بود ، درین مجموعه گرد آورده است .
٤ - مجموع البراآت البابایة فی تثبیت-البطارکة السریانیة ازسال ۱۷۸۳ تازمان حاضررا گردآورده است . این مجموعه بزبان عربی ولاتینی دربیروت بطبع رسیده است .
٥ - نبذة مختصرة فی الصحف العربیة-المصورة . این مختصربسال ۱۹۱۳ درمطبعهٔ یسوعیان بیروت چاپ شده است صاحب ترجمه راجز کتابهای مذکور در تاریخ وادب و شعر نیز تألیفاتیست که هنوز بطبع نرسیده است . (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۳۷-۱۲۳۸) .

طرازین . [طَ] (ع اِ) دوزی در لغتنامهٔ خود برای شاهد استعمال این کلمه عبارت ذیل را از الف لیلة و لیله چاپ برسلا و صفحهٔ ۱۲۳ سطر ۱ و ۲ از ج ۱۲ آورده است : فدخل الی مقصورة من مقاصیر-الحمام ورمی فیها طرازین و زینها من-الجانبین : ثم انه صور الطرازین صورة مارات العیون احسن منها و هی صورة-لاروح فیها و هی صورة ماریه بنت ملك بغداد ثم ان الفقیر نما انم الصورة ، مضی الی حال سبیله . پس از نقل عبارت مزبور گوید : معنی کلمهٔ مزبور را ندانستم . (دوزی ج ۲ ص ۳٥) .

طراسا . [ ] (اِ) یونانی وعی ... درخت بلوط است .(فهرست مخزن الادویه) .

طراسولن . [ ] (اِ) طالیفراس (فهرست مخزن الادویه) .

طراشنه. [طَ شَ نَ] (ع اِ) عشبة العجول . عشبة العجول (۲) . طرشة ، جعفریة و ... گیاهیست که چون سرمه برای ... سفیدی (بیاض العین) بکار است . ... دراصل «طرسنة» بوده است . (الکلرک ... ص ٤۰۷) .

طراشولی . [ ] (اِ) غول ... زنتهایمر (۳) اسم اندلسی قسم صفیرصیر ... بوما است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

طراعس . [ ] (اِ) عنب الثعلب است . (فهرست مخزن الادویه) .

طراغون . [ ] (اِ) نباتیست که منبت اودر زمین افریدش باشد و جز آن موضع درموضع دیگرنبود و اورا ... ومیوهٔ وصمغی که درادویه بکارشود ، و دو نوع است : یکنوع ازنبات او ... درغایت کمال است . (ترجمهٔ صیدنه) . مصحف طراغیون ، رجوع بطراغیون شود .

طراغودیا . این صورت در اساس-الاقتباس خواجه نصیر چاپ تهران آمده است ومصحف «طراغودیا» است . رجوع بهمین کلمه شود .

طراغس . [ ] (اِ) رازی گفته ازجنس نخود سیاه است و گفته اند حبیست کوچك سیاه که در باقلا بهم مرسد و گفته اند خند روس است و سلت را نیز گفته اند . (فهرست مخزن الادویه) .

طراغافیثا . [ ] (اِ) اسم یونانی کتیرا است . (فهرست مخزن الادویه - تحفهٔ حکیم مؤمن) .

طراغلودس . [ ] (اِ) وطرغودس ، یونانی طائریست که بفرنگی صفرغون نامند .(فهرست مخزن الادویه). صاحب تحفه این کلمه راطر غلودیس ضبط کرده و گوید : طرغلودیس صفرافون است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

طراغوبوغن . [طَ غُ] (اِ) (٤) قومینی . قومین . مثلث . نوعی از گیاهان ازخانوادهٔ مرکبان ، شامل پنجاه نوع که درقارهٔ قدیم یافته شود .(درفرانسه پنج قسم آن وجود دارد) .

(۱) بفترد : یعنی دَرید .
(۲) L'herbe auxeau.
(۳) Sontheimer.
(٤) Tragopogon.

این گیاه رارازی یاد کرده و آنرا قومسی(۱) نامیده است . دیسقوریدوس دردوم گوید: وبرخی آنرا قومسی (۲) خوانده‌اند . و آن نی کوتاهی است دارای برگی شبیه به برگ گیاه زعفران وریشهٔ آن دراز است وبرساقهٔ آن سربزرگی است که در کنارهٔ آن میوهٔ سیاهی دیده میشود این گیاه بمصرف خوردن نیزمیرسد . غافقی گوید : رازی گفته است قومسی گیاهی است که در گندمزارها و جز آن میروید و آنرا مثلث نامند. وصاحب « کتاب « الفلاحة گوید: ساقهٔ آن کوتاه است که چه بسا بر آن برگهای دراز باریک میروید که گوئی نسبت بخود گیاه سبزی برگها شدیدتر است وگاهی هم ساقهٔ مزبور بی‌برگ است و آنرا ریشهٔ دراز درشتی است برنگ خاکی که دارای پوست غلیظی است ودرسر آن باریست شبیه بغوزهٔ پنبه ودردرون آن تخمی است که ماکول ولذیذ وخوشبو است وریشهٔ آن بسیارشیرین است مردم آنرا با ساقه میخورند و برای بسیاری اشك آوردن چشم سودمند است وهم بوی بد دهان را رفع کند . (از مفردات ابن‌البیطار) ورجوع به لکلرك (ترجمهٔ ابن‌البیطار) شود .

طراغوذیا . (اِ) معرب تراگویتا ، (۳) ترازدی (۴) . اینصورت درقسمت منطق از کتاب الشفای ابن سینا آمده است و خواجه نصیرالدین دراساس‌الاقتباس آرد : ویونانیانرا اغراضی محدود بوده است مشتمل برذکرخبر واخبار و تخلص بمدح یکی از آن طایفه که آنرا طواغودیا(۵) خوانده‌اند و آن بهترین انواع بوده است و آنرا وزنی بغایت لذیذ بود . (اساس الاقتباس خواجه نصیر ص ۵۹۰) .

طراغودیعاس . [ ] (اِ) و طراغوریغاس، بیونانی فوتینج جبلی است . (فهرست مخزن‌الادویه) . وصاحب تحفه این لفظ را طراغوریغاس ضبط کرده و گوید طراغوریغس : فودنج جبلی است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

طراغوریغانس . [ ] نوعی از صعتر (۶) .

طراغوریغایس . [ ] بیونانی صنفی از صعتر است .(فهرست مخزن‌الادویه). دراختیارات بدیعی (در نسخهٔ خطی) طراغوریغایش ضبط شده و گوید : فودنج جبلی است . (اختیارات بدیعی) .

طراغوس . [ ] مثلث . طیفا (۷). حنطهٔ مغار .

طراغیس . [ ] سلت است . (فهرست-

مخزن‌الادویه) [illegible]

طراغیون . [ ] (۸) [illegible] اقریطش روید و صمغ وی مانند صمغ عربی بود وحرارت ورق وی وصمغ وی دراول درجه سیم بود ، سنگ گرده را بریزاند وحیض براند ، چون یکمثقال از وی بیاشامند و این نبات بغیر از جزیرهٔ اقریطش نروید ودرخت وی مانند درخت مصطکی بود . (اختیارات بدیعی). اسم یونانی بمعنی شبیه به « بیش » است ، و آن دوقسم میباشد ، یکی را برگ وشاخ بزرگ و مانند اسقولوقندریون و با اندك زغب وصمغ او مانند صمغ عربی و در جزیرهٔ اقریطش بسیاراست ویکی کوچکتر ودر ساحل دریا بهم میرسد بی ساق و بر شاخهای اودانه ها بقدر گندمی و هر دو سر آن باریك و سرخ و در سیم گرم و خشك ومدرحیض و جذاب و مخرج خار وپیکان از بدن ومفتت حصاة و یك مثقال اوبا شراب مخرج جنین‌است شرباً وحمولاً. (تحفهٔ حکیم مؤمن) شجرةالتیس.

لکلرك گوید : اشپرنگل(۹)طراغیون(۱۰) اول‌را مترادف هیپریکوم هیرسینوم(۱۱) این‌دوکلمه‌رازنتهایمر(۱۲) مترادف‌میداند ولی‌فراس(۱۳) رد میکند وباشك وتردید آنرا مترادف‌اریگانوم مارو(۱۴) میداند. اشپرنگل طراغیون دوم را مترادف ترازیوم کولمنو(۱۵).طراغیون‌رادرحاشیهٔ ترجمهٔ عربی دیسقوریدوس چنین تعبیر کرده اند .

تأویله‌التیس (یعنی مربوط ومتعلق به بز). طراغیون دیگر ، سقوربیون ، طرغانن ، رجوع به‌طرغانن شود . ابن البیطارآرد: دیسقوریدوس درچهارم گوید : برخی آنرا سقربنوس(۱۶)وگروهی طرغاین(۱۷)نامیده اند درختچه‌ایست که برروی زمین گسترده میشود درازی آن باندازهٔ یك وجب یا کمی بیشتراست درسواحل دریائی میروید دارای برگ است و برشاخه هـای آن باریست مانند دانهٔ انگور سرخ رنگ وبسیار خرد باندازهٔ دانـه گندم است دونوك آن تیز [illegible]

(از مفردات ابن‌البیطار) .

طراف . [ط ر] [illegible] (منتهی‌الارب) .

طراف . [طِ] (ع اِ) خرگاه ادیم. (منتهی الارب) (آنندراج) . ج، طرف. [طُ رُ] (منتهی‌الارب) . (آنندراج). خیمهٔ ادیمین. (مهذب‌الاسماء) . خیمهٔ چرمین. خیمهٔ از چرم. ابنیة العرب طرافٌ اواخبیةٌ. فالطرف من ادم ، والخباء من‌صوف‌اووبر. || آنچه ازاطراف کشت‌ونواحی آن گیرند (منتهی الارب) . (آنندراج) . || یقال : توارثوا المجد طرافاً . یعنی بزرگی و شرافت را میراث یافتند . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || (ع مص) سباب . (اقرب‌الموارد) . دشنام بیکدیگر دادن .

طرافش. [طُ رِ ف] (ع ص) دشوارخوی. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . || بدسرشت ازمردم وشتر.(منتهی‌الارب). (آنندراج).

طرافل . [طَ رِ ف] (اِ) اطریفل هندی معرب ، اصلش تیرپهله ، یعنی سه‌بار و آن عبارت از هلیله و بلیله و آمله است . میر معزی :

اگر زعلت کین تودل ضعیف شود
نه از طرافل سودش بود نه ازجلاب .

ومیتواند که اطریفل معرب طریفل بدون همزهٔ امالهٔ طرافل بود ، پس طرافل معرب تریهله یاتری پهل باشد ، نه معرب . والله اعلم بحقیقة الحال . (آنندراج) .

طرافة . [طَ فَ] (ع مص) نوشدن . تازه گردیدن .

طراق . [طُ ر ر] (ع) ج ، طارق ؛ فال سنگك زنندگان . (مهذب الاسماء) .

طراق. [طِ](ع اِ) آهنی که پهن کرده سپس آن را گرد ساخته خود ومانند آن سازند. (منتهی الارب) . (آنندراج) . || طراق النعل ؛ پارهٔ نعل که برموزه زنند و هرپارهٔ برابر یکدیگر باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . صندل هم لخت . (مهذب‌الاسماء در دو نسخهٔ خطی) . || هر پیشهٔ که‌برابر چیزی باشد . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . || پوست پارهٔ که گرد کرده برسپر چفسانند.(منتهی‌الارب).(آنندراج). || ریشٌ طراقٌ ؛ پربرهم نشسته . (منتهی-

---

(۱) در متن عربی چنین است ولی لکلرك آنرا قومینی Koumini ضبط کرده است . (۲) درلکلرك قومینی است .
(۳) Tragoeotia. (٤) Tragèdie. (٦) Tragus.tipha. (٥) درمتن اساس‌الاقتباس چاپی ، طراغودیا .
(۷) Tragorigan. (۸) Tragium. (لکلرك) (۹) Sprengel. (۱۰) Tragion. (۱۱) Hypericum hircinum
(۱۲) Sontheimer. (۱۳) Fraas (۱٤) Origanunr maru. (۱٥) Tragium colomnoe.
(۱٦) در لکلرك ، سقوربیون Skorbion (۱۷) در لکلرك ، طرغانن Trgânon

الارب) . (آنندراج) . || داغیست میان دو گوش گوسپند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ج ، طرق . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ورجوع به تاج العروس شود.

طراق . [طَ رْ رَ] (ع ِ ا) فال سنگ گیرنده . (منتهی الارب) والطراق ، المتکهنون . (تاج العروس) . وهن الطوارق . (تاج العروس) . ازینرو ، طرّاق ، ج ، مذکر (طارق) وطوارق وطارقات ج مؤنث (طارقة) باشد . (اقرب الموارد) . دل . کاهنان . (منتخب اللغات) . آنکه فال سنگ گیرد.

طراق . [طِ رْ رَ] (ع ِ ا) تریاق است. (منتهی الارب) . لغةٌ فی الدریاق ، وهو رومی معربٌ . (المعرب جوالیقی ص ۲۲۳). اسم تریاق است ، و آن مرکبیست معروف. (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به تریاق و تریاک شود .

طراق . [طَ] (اِ) بروزن رواق صدا و آوازی باشد که از کوفتن وشکستن چیزی همچو استخوان وچوب ومانند آن برآید . (برهان) . آوازی که ازذدن تازیانه برآید. (غیاث اللغات) . آواز صعب که برسبیل توالی خیزد از شکستن چوب واستخوان و مقرعه ، ولولی (کذا) ،

از دل شیر و پلنگ آید آنگاه طراق
گر بشست تو برآید ز کمان تو ترنگ
(آنندراج) .

تراک ، طراقه . آواز افتادن چیزی گران برزمین ومانند آن ، آواز ترکیدن چیزی گران برزمین ومانند آن ، آواز ترکیدن چیزی ، آواز . رجوع به طراقه و طراک شود : خلیفه برتخت بود و ارکان دولت حواشی نشسته بودند ، طراقی درآن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت بیك بار برزمین فروشدند . (تذکرةالاولیاء عطار). ساعتی توقف کرد ، طراقی در آن کوه افتاد . چنانکه کوه از هیبت آن آواز بلرزید . (اسرار التوحید ص ۸۱) .

طراقی برآمد ز حلقوم اوی
که لرزان شد آن کنده و بوم اوی .
فردوسی .

چوب را بشکنی طراق کند
آن طراق ازسر فراق کند . سنائی .

طراق مقرعه برخاک و برسنگ
ادب کرده زمین را چند فرسنگ . نظامی.

چون زدش سیلی برآمد یك طراق
گفت صوفی هی هی ای قوادعاق . مثنوی .

تو ناز کنی و یار تو ناز
چون ناز دوشد طلاق خیزد
یاراست نه چوب مشکن اورا
گر بشکنیش طراق خیزد . مولوی .

ورجوع به فرهنگ شعوری شود .

طراق . [طِ] (اِخ) ازقصور قفصهٔ افریقا در نیمهٔ راه قفصه بسوی فتح الحمام واقع است برای کسی که عازم قیروان باشد . شهری بزرگ وآباد است ، دارای مسجد جامع وبازار معمور و کساء طراقی ، جامه ایست مرغوب از صادرات آنشهر است و بیشتر بمصر میفرستند . این شهر بستهٔ بسیار دارد . (معجم البلدان چاپ مصر ج ٦ ص ٣٨). ودر شرح کلمهٔ قفصه باز در معجم البلدان آمده : ازقصور قفصه شهر «طراق» است شهریست بسیار حصین حصاری ازخشتهای بس بزرگ بر گرد آن ساخته اند هریك پارهٔ خشت آن بدرازای ١٠ وجب است ، یوسف ابن عبدالمؤمن از سلسلهٔ موحدین براثر نافرمانی اهالی آنشهر را با خاك یکسان ساخت .
(معجم البلدان ج ۷ ص ۱۳۸) .
ورجوع به فرهنگ شعوری شود .

طراقا طراق . [طَ طَ] (اِ) آواز ها و صداهای پی درپی را گویند ، مولانا هاتفی :

طراقا طراق گران سنگها
همیرفت هرسو بفرسنگها .
(شعوری ص ۱۶۷) .

چو خورشید سر برزند زین نطاق
برآید ز دریا طراقا طراق . نظامی .

طراقای . (اِخ) پنجمین پسر ازپسران هلاکوخان ، ومادر او یورقچین وقمابود . حبیب السیر چاپ خیام . مرحوم اقبال در تاریخ مغول این اسم را طرغای ضبط کرده وگوید : درسال ۶۹۵ قریب ده هزار نفر از مغول از طایفهٔ اویرات بریاست طرغای از خوف غازان به پناه مسلمین آمدند و طرغای (چنانکه سابقاً گفتیم) با بایدو درقتل کیخاتو دست یکی کرده بود ، و چون غازان بسلطنت رسید مصمم شد که او را بگیرد و از او انتقام قتل کیخاتو را بکشد طرغای و مغولان اویرات بشام آمده از الملك العادل کتبغا تقاضای حمایت کردند کتبغاهم ایشانرا محترم داشته خلعت ویول داد . ودر بلاد خود سکونت داد . (تاریخ عباس اقبال مغول آشتیانی ص ۲۷۰) .

طراق تپه . [طَ تَ پَ] (اِخ) دهی از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج . ۵۵ هزار گزی شمال خاوری دژ شاهپور ۱۵ هزار گزی خاور گویله. کوهستانی . سردسیر . سکنه ۱۵۰ تن آب ازچشمه ها . محصول غلات لبنیات حبوبات شغل زراعت و گله داری راه مالرو وصعب العبور . (فرهنگ جغرافیائی ایران . جلد ۵) .

طراقه . [طَ قَ] تراك (حاشیهٔ فرهنگ آقای نخجوانی) رجوع بطراق و طراك شود .

طراقی ترك . [طَ تُ] (اِخ) دهی از دهستان نوده چناران بخش حومهٔ شهرستان بجنورد . ۲۳ هزار گزی جنوب خاوری بجنورد . ۳ هزار گزی جنوب راه قدیم بجنورد به قوچان . کوهستانی . سردسیر سکنه ۷۴۸ تن چشمه . غلات بنشن تریاك باغات انگور . شغل زراعت مالداری راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

طراقی کرد . [طَ کُ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد . ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری بجنورد . ٤ هزار گزی جنوب شوسهٔ قدیمی بجنورد بقوچان . کوهستانی . معتدل سکنه ۱۳۵۰ تن چشمه رودخانه . غلات بنشن تریاك میوها . شغل زراعت مالداری راه عرابه رو . (فرهنگ جغرافیائی ایران . جلد ۹) .

طراقیه . [طَ قی یَ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده لو بخش قروه شهرستان سنندج ۲۰ هزار گزی شمال خاور گرنبه ۸ هزار گزی خاور علی سرد . تپه ماهور . سردسیر . سکنه ۸۰۰ نفر آب ازچشمه و قنات . محصول غلات انگور صیفی لبنیات حبوبات . شغل زراعت و گله داری . راه مالرو . تابستان ازطریق گلتپه و سرا و کبود وراهنگ اتومبیل میتوان برد . قلعهٔ قدیمی دارد . دو کیلومتری باغ معروف بباغ وزیر جزء این ده است . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

طراك . [طَ] (اِ) بمعنی طراق است که آواز کوفتن وشکستن چیزها باشد . (برهان) . (آنندراج) . رجوع به طراق و طراقه شود .

طرالوی . (اِخ) و اندر دریای هند از جزیره های آباد و ویران هزار وسیصدو هفتاد جزیره است و یکی عظیم تراست که آنرا طرالوی (۱) خوانند ، سه هزار میل است باقصی بحر ، برابر زمین هندوان ازناحیت شرق ، وآنجا کوههای عظیم ونهرهای بسیار است که ازآنجا یاقوت سرخ ودیگرلولوها بیرون آید و جوهر ها نیکو و بیرامون آن نوزده جزیره است وشهرها وسراندیب وکوه راهون که آدم علیه السلام ازبهشت برآنجا افتاد . (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۷۱) .

طرالینوس . [ ] (اِخ) از پزشکان است که پیش ازعصر جالینوس میزیسته و گویندوی همان اسکندروس پزشک معروف است . اوراست . کتاب علل العین و علاجها که محتوی بر سه مقاله میباشد . کتاب البرسام . کتاب الضبان و الحیات التی تتولد فی البطن والدیدان . (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶) .

(۱) اعلاق : طبربانی . حاشیه : طبروراي . طبربانی دهی سرندیب (ص ۸۴) .

طرامة. [طَ مَ] (ع اِ) کبودی دندان. (منتهی الارب). (آنندراج). سبزی دندان. (مهذب‌الاسماء). || آنچه درمیان دندان بماند از طعام و جز آن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ونص اللحیانی بقیة اللحم. (تاج العروس).

خیو خشک شدهٔ بر لب (مهذب‌الاسماء). وقال غیره: هوالرقیق الیابس علی‌الفم من العطش. (تاج العروس). وقیل هو یجف علی فم الرجل من الریق من غیران یقید بالعطش. (تاج العروس).

طرامیلس. [ ] علك‌البطم‌است. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به طرابیون شود.

طرآن. [طُ] (ع اِ) راه وکارمنکروبد. (منتهی الارب). (آنندراج).

طرآن. [طُ] (اِخ) کوهی است که کبوتر بسیاردرآنجا باشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). و منظور ازحمام‌الطرآنی، کبوترمنسوب بدان کوه است. ابو حاتم گفته که: عامهٔ مردم طرانی را طورانی تلفظ میکنند و آن ناصواب‌است از ابوحاتم پرسیدند که‌منظورذوالرمةازطوریون‌دراین بیت چیست:

اعاریب طوریون عن کل قریة
یحیدون عنها من حذار المقادر.

ابوحاتم گفت: ازمادهٔطره نیست؟ چه‌اگر از آن ماده بودی، بایستی طرئیون گفتی، پرسیدند پس معنی آن چه باشد، گفت: مراد ذوالرمه آن بوده است‌که بفهماند تا زبان بدوی از تازیان بلاد طور یعنی خطهٔ شام بوده‌اند، چنانکه عجاج رجز سرای معروف گفته:

دانی جناحیه من‌الطورفمر.
ارادانه جاء من‌الشام. (معجم‌البلدان).

طران. [طِ] (اِخ) جایگاهی است که ذکرآن‌دراشعارعرب آمده‌است. (مراصد). (معجم‌البلدان).

طران زلوانیا. (۱) [طِ زِ] (ع اِخ) یکی از ایالات رومانیا است. رجوع به «ترانسیلوانی» شود.

طران نویان. (اِخ) درجامع‌التواریخ رشیدی‌چاپ بلوشه ص ۵۶۹ آمده: «و ملك تیموربجای اودخترطران نویان پسر زادهٔ اولادقرنویان ازچلابربستد...» و درحاشیهٔ همان صفحه آمده: نسخهٔ طایی، طران، طای (دای(۲) معروف کلمهٔچینی تهای (۳) که دهای (٤) تلفظ میشد و در عصرمغول بمعنی بزرك بود.

طرانه. [ ] (اِخ) ابن‌البیطارچاپ مصردرشرح کلمهٔ جنجات آمده (ج ۱ ص ۱۵۹): «وهی علی طریق‌الطرانة» و لکلرك درترجمهٔ ابن‌البیطار (ج۱ص۳٤۷) این نام را «طارنه» (۵) یاد کرده است.

رجوع به‌طارنه شود.

طرآنی. [طَ ا ی] (ع ص) آنچه معلوم‌نشوداز کجا رسیده. (منتهی‌الارب). (آنندراج). امرطرانی [illegible] نشود از کجا رسیده. (منتهی الارب). (آنندراج). حمام طرانی [illegible] (منتهی الارب). کبوتری [illegible] رسیده. (آنندراج). و در معجم‌البلدان بمعنی کبوترمنسوب بکوه‌طرآن آمده رجوع به‌طرآن شود.

طرانیدن. [طَ دَ] (مص) طرازیدن: میرنظمی:

درمخزن وحجرها بلند کرد
طرانیدن حجله آغاز کرد.

(شعوری ج ۲ ص ۱۶۷).

طراوت. [طَ وَ] (ع مص) طراء و طراءة وطراوة: تروتازه شدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || (ع اِمص) تازگی. (مهذب‌الاسماء). وبا لفظ دادن و چکیدن مستعمل. میرزا صائب:

میچکدگرچه طراوت زتوچون سرو بهشت
قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری.

کمال اسمعیل:

خدای داد بملك زمانه دیگربار
طراوتی نه باندازهٔ قیاس وشمار.

(آنندراج).

تازگی، ازمنتخب. نه بمعنی‌تری. (غیاث‌اللغات). شادابی، تری، غضاضة: طراوت خلافت بجمال انصاف و کمال معدلت باز بسته است. (کلیله). بلکه هر روز زیادت وطراوت‌گیرد. (کلیله). با طراوت جوانی ومقتبل شباب دراقران واتراب خویش بی نظیراست. (ترجمهٔ یمینی چاپی ص ۳۵۷) چهره‌ها زیبا چون برگ خزان، طراوت فروریخت. (ترجمهٔ یمینی) درمروت وعلو همت اونقصانی نیامد و رونق حال وطراوت جاه او کم نشد. (ترجمهٔ یمینی).

همه خشکی بود طراوت تو
که چورویم مباد رویت‌تر. مسعودسعد.

لطافت حرکات فلك بگاه سماع
طراوت نفحات ملك بگاه ندا. خاقانی.

طراوتناك. [طَ وَ] (ص مرکب از طراوت وناك مزید مؤخر). تازه وپرآب، ابونصرنصیرای بدخشانی:

بُتاگرعنبری با زلف با رخسارگرآتش
چسان‌داری‌طراوتناك عنبررا تو برآتش.

(آنندراج).

طراوه. [طَ وَ] (اِ) جامهٔ باشدابریشمی که برسرسنان نیزه وعلم بندند. (برهان). جامهٔ ابریشمی ورنگین که برسرسنان نیزه وعلم بندند و در مؤید بجای واودال مهمله نوشته. (آنندراج). (غیاث‌اللغات). (ورجوع بصفحهٔ ۱۶۸ [illegible] شعوری شود).

طراوه. [illegible] (اِخ) [illegible] معروف [illegible] که [illegible] اصد [illegible]

طرایانس. [illegible] رومی [illegible] بوده است [illegible] ازان [illegible] ایران) [illegible] (۱۰۱ [illegible] ۱۰۵) ودرنظم امور مهارت داشت و ابنیهٔ بسیار بنا کرد و مسیحیان را مورد ایذاء قرارداد.

طرایف. [طَ یِ] (ع) ج طریفة چیزهای لطیف وخوش. (غیاث اللغات). || مالهای نووتازه. (غیاث‌اللغات). || میوه‌های‌نادر وغیرآن. (منتهی الارب). هرشیئی‌نادر: براثر ایشان‌هزار کنیزك‌ترك آمد وبدست هر یکی جامی زرین یاسیمین پرازمشك و کافور وعنبر و اصناف عطار وطرایف‌شهر ها. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص٤۲٤) چندان جامه وطرایف وز ینه وسیمینه‌وغلام و کنیزك ومشك وکافور... بود. بتعجب ماندند. (بیهقی‌چاپ‌مرحوم ادیب‌ص٤۱۹). بسیار زر وجواهر و طرایف آنجا بردند. (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب‌ص٤۰۲) ورسول را بازگردانیدند و طرایف انداختند که حد نبود. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۷۸). ببازار ها درم ودینار و شکر و طرایف نثار کردند. (بیهقی چاپ‌مرحوم‌ادیب ص۳۷۵). مردم بلخ بسیار شادی کردند و بسیار درم ودینار وطرایف وهر چیزی بر افشاندند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۹۳). آخر پس‌از آمد شدن بسیار برآن قرار گرفت که آن خلعت که حسنك ستده بود وآن طرایف که‌نزد سلطان محمودفرستاده‌بودند، تن مصریان یا رسول ببغداد فرستند تابسوزند. (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص۱۷۹) بدشت‌شابهار آمد باتکلفی‌سخت‌عظیم ازپیلان‌وجنیبتیان چنانکه سی‌اسب باساختهای‌مرصع بجواهر و پیروزه ویشم (کذا فی‌جمیع النسخ) و طرایف دیگر. (بیهقی چاپ دکترفیاض ص ۲۷۱).

زبرگ وز شمشیر وازدرع نیز
همیدون طرایف ز هر گونه چیز.

(گرشاسب نامه).

ببردند سیصد شتر سرخموی
طرایف بسی‌بود چینی بروی. فردوسی.

---

(۱) Transilvanie. (۲) daï (۳) Thaï (٤) dhaï (۵) Tharna.
(۶) Trajan. (۷) Italica.

طرایف که باشد بچین اندرون
بیار است از هر دری صد هیون.
فردوسی.

وقطران تبریزی دربیت زیرطرایف راـج طرفة آورده است :

دشت شد ازباغ پرظرایف عمان
باغ شد ازابر پرطرائف بغداد.

رجوع بطُرفهٔ بغداد درکتاب امثال و حکم شود.

ـ بیشکشی زهر طوایف
آورده رروم و چین وطایف .نظامی.
گزیده از غنیمت طرایف بسی
ز آسمان نبیند طرایف کسی. نظامی.

طرایف‌کش. [طَ یِ کَ] (نف مرخم) که طرایف کشد :

طبقهای بلور وخوانهای لعل
طرایف کشان را بفرسود نعل .نظامی.

طرایف‌گر. [طَ یِ گَ] (ص مرکب‌از طرایف وگر مزید مؤخر)

که معصفرپوش گردد [آتش‌سده] گه‌طبر خون تن‌شود
گاه دیباباف گردد که طرایف گرشود.
قطران.

طرایفی. [طَ یِ ی ی] [ـَ طِ یِ](ص) طرائفی . این‌لفظ‌نسبتی است که‌بفروشندهٔ اشیاء طُرفه ونادر ازقبیل اشیاء زیبائی که از چوب وتخته و مانند آن بدقت میسازند داده شده همچنین فروشندهٔ شراب طرفه و نادررا نیزطرائفی گویند . عین متن عبارت سمعانی برای مزید استبصار نقل‌میگردد : هذه‌النسبة الی بیع الطرائف وشرابها وهی الاشیاء الملیحة من الخشب . (سمعانی ص ۳۶۹)؛ طرفه‌فروش.

طرایق. [طَ یِ] طرائق ج ؛ طریقه ؛ راهها . || یقال هذا طریقة قومهم وطرائق قومهم . (منتهی‌الارب) . هؤلاء طرائقُ قومهم ، للرجال‌الاشراف . (تاج‌العروس). ||قوله تعالی : کنا طرائق قدداً ؛ ای فرقاً مختلفةً اهوائنا . (منتهی‌الارب) . ای اهواء مختلفة ، و فرقاشتی : ما بر هوای مختلف بوده‌ایم و برراههای پراکنده ، بهری مؤمن و بهری کافر، بهری منافق . (تفسیرابوالفتوح رازی-سورهٔ ۷۲ آیهٔ ۱۱). || نوب طرائق ؛ جامهٔ کهنه.(منتهی‌الارب). ||طرائق‌البیض ؛ خطوطه‌التی تسمی‌الحبك. (تاج‌العروس) ؛ چه تنفیذ شرایع دین و اظهارطرایق .... بی‌سیاست پادشاه دیندار صورت نبندد . (کلیله) .

طرایله. [طَ یِ لَ] غافث است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

طرء. [طَ ءْ] (ع مص) ازجائی و شهری آمدن کسی را . (منتهی‌الارب) . یا ناگاه بدر آمدن از جائی بر کسی ؛ یقال طرأ علیهم ، اذا اتاهم من مکان ، اوخرج علیهم منه فجاءَةً . (منتهی‌الارب) . آمدن از جائی . (آنندراج) . ازجائی وشهری بر-آمدن . (صراح) . از شهری بشهری برآمدن .

طرءاء. [طُ رَ ءا] ج ، طاریٔ ؛ در آیندگان ، ناگاه درآیندگان .

طرءة. [طُ ءَ] (ع اِ) طرءةُ السیل ؛ دفعهٔ‌ازسیل . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . معظم سیل . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).

طرب. [طَ رَ] (ع اِ مص ، اِ) شادمانی. (منتهی الارب) . (آنندراج) . فرح . فیریدگی . کروز. کروژ . نشاط . رامش. خوشی . خوشدلی . سرور . دربهارعجم ، نشاط کردن و شادشدن و شادی و نشاط وبا لفظ کردن مستعمل . میرمعزی :

با دوست بخرگاه طرب کردن عُشاق
خوشتربودا کنون وطرب کردن گلزار.
(آنندراج) .

سبك‌شدن‌ازغایت شادی.(مجمل‌اللغة) . سبك شدن از غایت شادی یا از غایت اندوه . (تاج‌المصادربیهقی). سبك شدن ازغایت شادی ویا ازغایت اندوه یا ازغایت آرزو . (زوزنی) . (دهار) . شوق ، لهو ، ملهی ؛ دیگران در لهووطرب بدو اقتدا میکنند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۹۳) امیر باندیمان نشاط شراب کرد وبنمود بس‌طربی که دلش سخت مشغول بود . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٤۳۱) . در شهر چندان شادی و طرب و گشتن و شراب خوردن و مهمانی رفتن وخواندن بود که کس یاد نداشت . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص-۲۵٦) . داری طرب کن ، نداری طلب کن . (خواجه عبدالله انصاری) .

بنزدیك برزوبود روز و شب
باواز او باشد اورا طرب . فردوسی .
یکی هفته با جشن وبا باده بود
شب وروزجام طرب میفزود . فردوسی .
جوانرا چه باید به گیتی طرب
که نی مرگ راهست پیری سبب .
فردوسی .

بهیچ چیزنباشند عاشقان خرسند
نه شان بهجرشکیب‌ونه‌شان بوصل‌طرب.
قطران .
علم وحکمت‌راطلب کن گرطرب جوئی‌همی
تا بشاخ علم وحکمت پرطرب یابی رطب.
ناصر خسرو .
هرطرب را برابراست کرب
هریمین را مقابل است یسار . خاقانی.
درشکرریز طرب برعهده داران رزان
از پی کاوبن بهای کاویان افشانده‌اند .
خاقانی .
همه شبهای غم آبستن روزطربست
یوسف روز بچاه شب یلدا بینند .
خاقانی .
با بزمت اجتماع طرب سال ومه چنانك
ازبادهٔ هلال لب ساغر آفتاب . خاقانی .
بوستان‌باناحال و خبربستان چیست‌[illegible]
واندرین بستان چندین‌طرب مستان چیست.
منوچهری .
امیری شدم آن زمان زان سبیل
ز لهو و طرب گردمن لشکری .
منوچهری .
آری چوپیش آیدقضامرواشود چون‌مرغوا
جای شجر گیرد گیاجای طرب گیردسجن.
امیرمعزی .
گاه آن است که ارمحنت وسختی برهند
جای آنست که امروز کنم من طربی.
منوچهری .
تا طرب ومطربست مشرق وتا مغربست
تا یمن ویثرب است آمل واستاراباد .
منوچهری .
روزمیخوردن وشادی ونشاط وطربست
ناف هفته است اگرغرهٔ ماه رجب است.
انوری .
اشتر بشعرعرب درحالتست وطرب
گرذوق نیست ترا کژطبع جانوری.
گلستان .

|| تعبیرمثلی :

درطرب نارد کسی را دف‌تر . سوزنی .

|| عملهٔ طرب ، هیأت مطربان ، گروهی که با تغنی ونواختن آلات موسیقی‌ایجاد طرب کنند . و رجوع بصفحهٔ ۱٦۳ ج ۲ فرهنگ شعوری‌شود . || اندوه . از لغات اضداد است . (منتهی-الارب). (آنندراج) . حزن ، غم ، سوك. || سبکی نشاط یا اندوه . مختص بشادمانی نیست . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || میل بسوی چیزی . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . || جنبش . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . حرکت . ||طرب دراصطلاح صوفیه عبارتست ازانس با حقتعالی کما فی بعض‌الرسائل .(کشاف‌اصطلاحات‌الفنون). || بطرب آوردن، اطراب .(منتهی‌الارب). (زوزنی) .

طرب. [طَ رَ] (اِخ) نام اسب حضرت پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم.(منتهی‌الارب) (آنندراج) .

طرب‌آباد. [طَ رَ] (اِ مرکب) جایگاه شادی وسرور . (آنندراج) .

طرب‌آباد. [طَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان در بقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور ـ ۳ هزار گزی جنوب نیشابور . جلگه ـ معتدل ـ سکنه ۲۱۳ تن آب از قنات ـ غلات تریاك ـ شغل زراعت ـ راه ارابه‌رو . تپهٔ معروف الب‌ارسلان دراین‌ده واقع که آثار باستانی دارد و امریکائیها کاوش‌مینمایند . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران. جلد ۹) .

طرب‌آرا. [طَ رَ آ] (اِ) آرایندهٔ انجمن سروروخوشحالی ؛

با طرب دارم ومرد طرب آرایت
باسماع خوش وبا بربط وبانایت .
منوچهری .

طرب‌آشیان . [طَ رَ آ] (اِ) مکان سرور وطرب :
رسید دَم چوابر بهمن که برین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد .
حافظ .

طربال . [طِ] (ع اِ) منارهٔ بلند مبنی بر کوه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || هر بنای بزرگ وبلند(۱).(منتهی‌الارب). (آنندراج) . || در میان شهر (فیروزآباد فارس) آنجاکه مثلانقطهٔ پرگارباشد دکهٔ انباشته برآورده است و نام آن ایران‌گرده وعرب آنرا طربال گوید . (ابن البلخی ص ۱۳۸) .|| هرپارهٔ از کوه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || دیوار درازدرهوا . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). منه‌الحدیث : اذا مراحد کم بطربال مائل ، فلیسرع‌المشی . (منتهی‌الارب) . || سنگ بلند بزرگ در کوه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || صومعه . (تفلیسی) صومعهٔ بلند . (آنندراج) . (غیاث اللغات) صومعهٔ بزرگ . (مهذب‌الاسماء) . صومعهٔ بزرگ ترسایان شام . || پاخسه برُ بن دیوار .

طربال . [طِ] (اِخ) قریه‌ایست در بحرین . (معجم‌البلدان) . || منارهایست‌در درمنجشانیه . یاقوت ازابن‌شمیل نقل‌کرده گوید : الطربال بناء یبنی علما للغایة التی یستبق‌الخیل الیها ، منه ماهو مثل المنارة . وبالمنجشانیة واحدمنها .(معجم‌البلدان ج ۶ ص ۳۸) .

طرب‌افزای . [طَ رَ اَ] ص) که طرب افزون کند . که شادی فزاید :
با سیه روی، خوشدلی بهم است
طرب افزای سرخ روی کم است .
سنائی .
هستند بیزم تو کمر بسته قلم‌وار
بیجاده لبان طرب افزای تعبکاه .
سوزنی .
رجوع به‌طرب‌فزای شود .

طرب‌انگیز . [طَ رَ اَ] (ن ف مرخم) که طرب‌انگیزد . طرب‌خیز. (آنندراج). غالب گفتارسعدی طرب‌انگیزاست و طبیعت آمیز . گلستان .
مطربان طرب‌انگیزنوازنده نوا
ما نوازندهٔ مدح ملک خوب خصال .
فرخی .
مطرب آمادهٔ دردیست که خوش مینالد
مرغ عاشق طرب انگیزبود آوازش .
سعدی .
خاک مصر طرب‌انگیز نبینی که همان
خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود .
سعدی .
بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن .
حافظ .
برگیر شراب طرب‌انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله برخیز وبیا .
منسوب به‌حافظ .
|| نام ذات اوتاری ایرانی که با کمال نوازند که چهاردسته و چهار کاسه دارد و هردستهٔ را پنج زه باشد . در فرانسوی‌نیز طرب‌انگیز(۲) (رجوع‌بلاروس کبیرشود). قسمتی سازنواختنی .

طرب‌خانه . [طَ رَ نَ] (اِ) طرب‌سرای. طرب گاه . جایگاه شادی. طرب :
روی خاکی ونم چشم مرا خوارمدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد .
حافظ .
درزوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون‌ساز کندزهره بآهنگ سماع .
حافظ .

طرب‌خواستن . [طَ رَ خا تَ] (مص) استطراب . (منتهی‌الارب). شادی‌طلبیدن .

طرب‌خیز . [طَ رَ] (ن ف مرخم) طرب انگیز که طرب آورد . رجوع بـه آنندراج شود .

طرب‌رود . [طَ رَ] (اِ مرکب) گویا از ابزار موسیقی بوده است :
برسر سرو بانگ فاختگان
چون‌طرب‌رود دلنواختگان . نظامی .
کدو بر کشیده طربرود را
گلو گیر گشته به‌امرود را . نظامی .

طربزون. [طَ رَ] (اِخ) ازمعظم بلاد ارمنیة‌الاکبر است و از آنجا هر سال سه تومان بر سبیل خراج بایران میدهند . و ارمنیة‌الاکبرداخل ایران است . (نزهة‌القلوب چاپ لیدن ج۳ ص ۱۰۰) رجوع بطرابزون شود .

طرب سرا . [طَ رَ سَ] .

وطرب سرای . [طَ رَ سَ] (اِمرکب) هردومرادف طربخانه :
طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یارمنش مهندس شد .
حافظ .
طرب‌سرای وزیراست ساقیا مگذار
که غیرجام می آنجا کند گرانجانی .
حافظ .
ورجوع به آنندراج شود .

طرب‌سنج . [طَ رَ سَ] (ص) که طرب سنجد :
بمیخانه ازشام تا صبحدم
طرب سنج احیا چواهل حرم .
(ملاصفرا بنقل‌آنندراج) .

طرب‌شکار . [طَ رَ شِ] (ن ف مرخم) که شادی شکرد . که ایجاد طرب کند :
این جا طرب شکار [illegible]
و آن ساغر چون نگار [illegible]
حافظ .

طرب شیرازی . [illegible] (اِخ) اسمش محمد رفیع بن [illegible]
ومرودشت [illegible]
شیراز [illegible]
کامل [illegible]
ز بیم انتقام وصل [illegible]
که نتواند [illegible] بیند
چه غم از آن که بود مایلت دل همه کس
خدا کند که نباشی تومایل همه کس
نمودم عجزی و گفتم شوم ازعجزدمسازش
چه عجزی بود کافزودم از آن باخویشتن نازش
گرقصد توابن نیست که ازرشک بمیرم
گوئی زچه بودم براغیارونبودی .
(مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۳۴۴)

طرب‌فزای. [طَ رَ] (ن ف مرخم)طرب افزای.(رجوع بهمین‌کلمه شود)، وخداوند حمی یوم غبی را بحکایتها و خنده ناک و بازیهاءعجب والحان طرب فزای ، دل‌خوش کند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

طرب کردن . [طَ رَ کَ دَ] (مص) شادی کردن . خوشدلی کردن . فیریدن :
اگر داری طرب‌کن واگر نداری طلب کن . (خواجه عبدالله انصاری) .
بادوست بخرگاه طرب‌کردن عشاق
خوشتر بود اکنون‌وطرب کردن گلزار.
معزی بنقل‌آنندراج .

طرب‌گاه. [طَ رَ] (اِ) طربخانه ، طرب سرای . محل شادی . جایگاه طرب :
خویشتن رازتنگنای دام
بطربگاه دل براندازد .
(عرفی بنقل آنندراج) .
گوش مخالفش بطربگاه عاقبت
مغز فغان شنیده زنیهای استخوان.
(ملا طغرا بنقل آنندراج) .

طربلة .[طَ بَ لَ](ع مص) بالاانداختن کمیز را یقال : طربل بوله طربلة ؛ بالا انداخت کمیز را . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طربناک.[طَ رَ] (ص) شادمان ،خوشحال بانشاط ، رجل مطراب ؛ مرد طربناک . (منتهی‌الارب) .
این طربناکی وچالاکی اوهست‌کنون
از موافق شدن دولت بابوالحسنا .
منوچهری .
سال امسالین نوروز طربناکتر است
پارو پیرار همیدیدم اندوهگنا . منوچهری.

(۱) Monument. (۲) Terab Anguiz.

در طربناك میزبانی بخت
نهمت او عزیز مهمان باد
گرچه این قصرها طربناك است
چون بگردون نمیرسد خاك است .
اوحدی .

خیزو در کاسهٔ زرآب طربناك انداز
بیشتر زآنکه شود کاسهٔ سرخاك انداز .
حافظ .

طربناك ساختن . [طَ رَ نَ] (مص) خوشحال و مسرور کردن . شجاه شجواً ؛ طربناك ساخت اورا . (منتهی الارب) .

طربنامه . [طَ رَ مَ] (ا مرکب) نامهٔ که از شادی وشوق حکایت کند ، مکتوب حاکی از نشاط وسرور .

حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تونوشت
که قلم برسر اسباب دل خرم زد .
حافظ .

طرب نایینی . [طَ رَ بِ یِ یی] (اِخ) اصفهانی . نامش میرزا محمد جعفر ، فرزند میرزا محمد حسین نائینی ، برادر میرزامحمد منشی باشی رحمه‌الله است مولدش شهر اصفهان ، در سنهٔ ۱۲۲۳ که موکب همایون حضرت خاقان صاحبقران فتحعلیشاه قاجار طاب ثراه بجانب عراق حرکت کرد بتوسط فخرا لمرسلین والمتکلمین ابوالمعالی معتمدالدوله میرزا عبد الوهاب نشاط اصفهانی رحمةالله علیه سعادت حضور اعلی یافت وقصیدهٔ مدیحه معروض داشت و مطبوع افتاد و بتربیت وی اشارت رفت وبتوجه خاطر خطیراعلی بشارت یافت وبتکمیل کمالات مأمور شد در خدمت ملا محمد علی عقدائی یزدی بصرف ونحو ومنطق و معانی بیان وتفسیر پرداخت ودر علوم حکمیه در نزد ملا اسمعیل واحدالعین که واسطهٔ عقد تلامذهٔ جناب حکیم نوری ملاعلی بود تلمذ کرد ، واز معالم ذوق ومعرفت در جناب ملاولی‌الله هزار جریبی که از کملین عهد بود حظهای موفور حاصل کرد ومراتب عروض وقوافی را از آقا محمد کاظم واله فراگرفت وطریقهٔ انشاء را از کتاب وصاف اقتباس کرد وبه اندك مدتی مستجمع فضائل آمده در سنهٔ ۱۲۲۵ بطهران وارد شد وکتابی که بسوق وصاف نگاشته بود بنظر معتمد الدوله رسانید وپسند افتاد و در صحبت عم خود میرزا باقر ناظر بسلطانیه رفته و بملازمت خدمات نواب شاهزاده معظم محمدولی میرزا حکمران یزدمخصوص آمد و در دیوان انشاء ریاست یافته تا غایت ایام ایالت دریزد بود ، علی‌الجمله‌از نجبای عهد ومترسلین معاصرین بوده‌است ودیوانی‌مشتمل برنظم ونثر عربی وفارسی وترکی مسمی بخزینهٔ طرب دارد که بسه حقه منقسم است وهر حقه محتوی برپنج عقد و مفصلا بنظر رسیده ، از قصائد و غزلیات فارسیهٔ اوست ؛

در مدحت نواب نایب السلطنه عباس میرزا نورالله مرقده

فروزان گشت شمع ماه اندر محفل گردان
هزاران لعبت سیمین‌شد اندریکزمان پیدا
بدامان‌فلك انجم چواشك‌دیدهٔ وامق
باوج آسمان‌مه همچو عکس‌عارض‌عذرا
میان‌باغ گلهای‌چمن باعارض نیکو
کنارجوی سروان‌سهی باقامت رعنا
گلستان آنچنان گردیده‌روح‌افزاوجان‌پرور
که گفتی شدشبیه بزم‌عیش‌زادهٔ دارا
ولیعهد زمان شهزاده عباس آنکه مانندش
جلالتمند فرزندی نزاید مادر دنیا
زهی اسمش بفرمان مروت بهترین‌عنوان
خهی‌رسمش بتوقیع فتوت‌خوشترین‌طغرا
شد اربیرو جوان ازجان‌مطیع‌اوعجب نبود
که‌اورا رأی‌پیران‌حاصلست‌وطالع برنا .

در مدح ولیعهد مغفور مبرور گوید :

گرنه عکس رأی‌شاه کامکاراست آفتاب
ازچه‌رو مصباح‌بزم‌روزگاراست آفتاب
قهرمان عباس شه کزرشك مهر رایتش
تا ابد چون ماه‌نو ازغم‌نزاراست آفتاب
گرشود دربردهٔ‌مغرب نهان هرشب‌رواست
کزصفای رای‌دارا شرمساراست آفتاب
دست‌جودش‌تابنهب‌کان کمر بست استوار
ازغم پروردگان درزینهار است آفتاب
ملك‌شه کیوان حصار استوارش آسمان
کوتوالی اندرین نیلی‌حصاراست آفتاب
مطبخ احسان اورا مرتفع‌دودیست چرخ
واندرآن دود مصعد یکشراراست آفتاب
راستی‌شه را یك‌از کند اوران باشدازآن
دائم ازخط شعاعی‌نیزه‌داراست آفتاب.

درستایش‌حضرت‌خاقان‌صاحبقران مغفور طاب ثراه

بنا میزد بتی دارم سمن‌سیماو سیمین‌بر
سهی‌بالاو بزم‌آراو روح افزای‌وجان‌پرور
لب‌وچشم‌وتن‌وزلف و قدو گیسوی‌مشکینش
عقیق و عبهرو عاج‌و عبیرو سرو و سیسنبر
مجاور روزو شب رخسارو زلف مشکفامشرا
بهاز زینتو زیب‌و شکنج‌و حلقه‌و چنبر
میان‌و ساعدو سرپنجه‌و چشش خلاف هم
علیل و ناتوان‌و زورمندو فربه‌ولاغر
رخ زیباو خد دلربای و لعل‌کام او
یکی‌خلدو یکی‌طوبی یکی حیوان یکی کوثر
جزآن هندوی خال‌و ترك‌چشم‌و غمزهٔ جادو
بعهدشه که دیده رهزن‌وخونریزوغارتگر
خدیوقهرمان فتحعلی‌شاه آنکه میباشد
جهانگیروجهان بخش‌وجهانداروجهان داور

ایضاً درلغز قلم

بگو چیست آن عاشق زار لاغر
سرشکش‌روان دایم ازدیدهٔ تر
گهی همچو سیمین بران غطغط
زخط گرد رویش عیان مشك اذفر
دگرگاه چون منظر ساده رویان
تراشنده تیغش کند صاف منظر
بطفلی نمایش درآجام شیران
به پیری سرایش مکانی معفر
چو ماهش مکان است گاهی بگردون
چو ماهیش که جا بیحر مدور
گهی‌هست درآب چون رود عمران
گهی هست در نار چون پور آذر
گهی جا بظلمات مانند خضرش
گهش جای برتخت همچون سکندر
سخن چین‌و نمام و ساعی‌وواشی
فسونساز و غماز را زو فسونگر
خطش چون خط نوخطان خطائی
قدش چون قد سرو قدان کشمر
اگر نیست مرتاض صافی ضمیری
چرا هست آگاه از سر مضمر
عجب آنکه هم ناقص‌است وهم‌اجوف
عجبتر که هم ابکم و هم سخنور
گهی هست در پویه‌وگاه ساکن
گهی هست آسوده‌وگاه مضطر
سخنگوی چون عاقلان سخندان
هنر پیشه چون کاملان هنرور

غزلیات

مفشان بچهره زلف شب‌آسا خدایرا
یکسان روا مدار چنین صبح و شامرا
حلقه بردل میزنند غمهای دوست
گنج میجوید همی ویرانه‌را
شمع راگورخ نیفروزد چنین
چند منع از سوختن پروانه را .
فرصت‌لذت ندادی ازخدنگ دیگرم
ای‌خدنگ‌افکن بنازم زوربازوی‌ترا.
برای مدعی پرکرده گویا یار جام امشب
که جام دیده‌ام خالی نگرددازمدام‌امشب.
فاش ترسم کند آخر رخ زردم‌غم عشق
تابرد زردی او دیدهٔ خونبار کجاست
آنکه ازتیغ جفاکشت طرب را و برفت
کاش میگفت دگروعدهٔ دیدار کجاست.
ایقوم که سرمنزلتان دجلهٔ آبست
گردست من تشنه بگیرید ثوابست.
گر کند بلهوسی منع من‌ازعشق چه‌باك
در نظر عشق‌من اوراهوسی‌میابد.
سرمستی‌جاودان کسی راست
کان‌لعل لبان مکیده باشد
بیزار زهر چه شادی آن دل
کز شهد غمت چشیده باشد
بادوست میسر است پیوند
آن‌را که زخود بریده باشد
آن راست طرب که زیر تیغش
افتاده بخون‌طپیده باشد.
توشکر فروش‌راگو که سر [illegible] بوسد
که‌مگس نمیتواند که ببیندو ن[illegible]شد
سرقتل عام دارد نکهت زفرط مستی
تو باین سیاه‌دل گو که می‌اینقدر ننوشد.

شمارهٔ مسلسل : ۳۳
شمارهٔ حرف « ط » : ۳

از انتشارات
مجلس شورای ملی

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(تولد ۱۲۵۸ هجری شمسی - وفات ۱۳۳٤ هجری شمسی)

طرب نایینی - طلسمات

تهران - شهریورماه ۱۳۳۶ شمسی

چاپخانهٔ مجلس

نشانه های اختصاری

ا = اسم

اخ = اسم خاص (علم)

امرکب = اسم مرکب

امص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

ج = جلد (پیش از عدد)

ج = جمع .... (پیش از لغت مفرد)

حامص = حاصل مصدر

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص مرکب = صفت مرکب

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحی ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن)

درد غم هجر تو بهر کس که بگفتم
از بهر هلاك من بیچاره دعا کرد
آغاز خواب کرد که بیرون روم ز بزم
بیداریش نگر که چسانم بخواب کرد.
فغان که میکشم اکنون جفای پادشهی
که در گهش زجفاها مرا پناهی بود.
دلم پروانه سان هرشب از آن سوخت
که شمعش زینت هرمحفلی بود
طرب را درمیان اشك دیدم
غریقی درمیان ساحلی بود.
زید چون زنده شمع دل که خوبان
عنانش را بدست باد دادند
امان صید دل را راه جستم
نشانم خانهٔ صیاد دادند
لبم از شکوه گر بستند اورا
زبان بیزبانی یاد دادند.
ناصح بنصیحت من و من
فریاد همی زنم که خاموش.
توازین چه‌چاره‌داری که گذر کنی بخاکم
زنخست‌چون بدین‌شرط قرارشد هلاکم.
من طاقت هجران تو مه پاره ندارم
جز اینکه بمیرم ببرت چاره ندارم
دربرده وبی‌برده بودروی تو یکسان
ازشرم‌چومن طاقت نظاره ندارم.
سرخاك شد براهت وخواهم که بعدازین
در گوشهٔ نشینم وخاکی بسر کنم.
چه‌رویست‌این که گرمن‌هر زمانش یك‌نظر بینم
هنوزم چشم آن باشد که یکبار دگر بینم.
فغان و ناله‌ام بیرحم‌تر کرد آن جفاجورا
غلط‌بود‌اینکه گفتم‌نالهٔ بیحاصلی‌دارم.
لذت حسرت رویش نبرم تا باخویش
وقت مردن نه عجب آید اگر بر سرمن.
بیالین زودتر آرید غمخواران طبیب من
که‌میترسم نگرددد دیر تروصلش نصیب‌من.
ساقیا ازچه‌نه درجام شراب اندازی
کشت مارا نه توابست گرآب اندازی
ساحلی لجهٔ غم را نبود خوشتر از آنك
کشتی‌جام بدریای شراب اندازی.
باید دوباره درحشر مردن زشرم‌قاتل
دزدیده زیر تیغش ازدل کشیدم آهی
بهرثبوت قتلم هستند گرچه خونخوار
عادلتر ازدوچشمت نبود مرا گواهی.
آخرنه کم ایدوست زدشنام وعتابی
صدنامه نویسم ندهی ازچه‌جوابی
تفسیده‌جگر سوخته دل‌برسر راهت
ای ابرعطا منتظرم قطرهٔ آبی.
برآتش آن‌رخ اگرای زلف نه‌دودی
برچشم ترم‌اینهمه‌اشك ازچه فزودی.
غم ندانم زچه درحلقه گرفته‌است دلم را
گوئی آگاه نباشد که تواش نقش نگینی.
(مجمع الفصحاء ج۲ ص۳۳۷).

طربوزان. [طَ رَ] (اِ) نوعی [illegible] توت سیکار.

طربوزان. [طَ رَ] (اِخ) رجوع به طرابزن وطرابوزان وطرابزون [illegible] شود.

طرب همدانی. [طَ رَ بِ هَ مَ] (اِخ) هدایت آرد: نام شریفش میرزا یوسف، برادر کهتر میرزا ابوالقاسم همدانی شیخ الاسلام آن شهر بوده، شاهزاده مظفر محمد دولتشاه طاب ثراه بوی مرحمتها میفرمود، فاضلی دانشمند ودبیری بیمانند، در جودت طبع وحدت ذهن و استقامت سلیقه و بذله های دلکش و سخنان خوش مشهور، و در عهد دولت قطب السلاطین محمد شاه ثانی قاجار طاب ثراه رحلت نموده. از اشعار آن جنابست:
نه‌جان بهر نثار او نه‌تاب شرمساریها
پس‌ازمردن نباید کاش برخاکم زیاریها
مرا برروی اودیدن نباشد درخور طاقت
عبث‌باپرده‌دارم شکوه‌است ازپرده‌داریها.
امیدوار وصل‌تو جان داد درفراق
تاکامیاب وصل ترا انتقام چیست.
حلقه بردر آشنا کرده دربگشاد دوش
گوئیا پنداشت آن ناآشنا بیگانه‌ام.
ای جرس‌رهبر ما گمشدگان چون نشوی
رهزنان را زکمینگاه خبردار مکن.
جان من آب حیات ازغم دهرت نرهاند
زینهار ارعوض باده دهندت نستانی.
(مجمع الفصحاء ج۲ ص ۳۴۴).

طربیداس. [طُ] (اِ) ابن سینا در ضمن بحث از تشریح حیوانات دریائی سخن را به طربیداس میکشاند که دارای جثه‌ای عظیم و پاهای بسیار است وطول پاهای آنرا پنج ذراع مینویسد. رجوع بمقالهٔ چهارم ازفن هشتم کتاب الشفا ص ۳۹۹ چاپ تهران شود. این کلمه از طربدو (۱) لاتینی است که فرانسویان از آن طربی یا تربی(۲) وایتالیائیها طربیلا(۳) ساخته‌اند. ورجوع به طربی شود.

طربی. [طُ](اِ) یاتربی، نوعی‌ازماهی پهن که شبیه به سفره ماهی (۴) است ودر سر آن عضوی دارای قوهٔ برقست وباآن دستی که میخواهد آنرا بگیرد بیحس میکند وسایر ماهیها را باآن میکشد. || آلت جنگی که باآن در زیر آب انفجار تولید میکنند ورجوع به طربیداس وتربی وتربیل شود.

طربیل. [طِ] (عِ اِ) (۵) نوره که بدان خرمن را کوبند.(منتهی الارب).(آنندراج)، نورج. ابزار خرمن کوبی. (۶) این کلمه از زبان لاتینی، تریبولوم گرفته‌شده.

طرثان. [طَ [illegible]] [illegible] (منتهی الارب). [illegible]

طرثقی. [illegible]

طرث [illegible] است.

طرثـ [illegible] (منتهی الارب). [illegible]

طرث. [illegible] (منتهی الارب). (آنندراج) || طرف خته [illegible] از شرم زن. (ترجمهٔ قاموس).

طرثخة. [طَ ثَ خَ] (اِمص) سبکی. (منتهی الارب). || چستی.(منتهی الارب).

طرثمة. [طَ ثَ مَ] (اِ مص) سرفرو افکندن. (منتهی الارب). (آنندراج). || خاموش بودن ازخشم یاتکبر.(منتهی الارب) (آنندراج).

طرثوث. [طُ] (عِ اِ) (۷) گیاهیست باریك شاخ. مایل بسرخی، شیرین بار. خورده‌میشود.ج، طراثیث. (منتهی الارب). (آنندراج). بلغت یونانی‌میوه‌ایست که آن را بفارسی بل گویند و آنرا تراثیث نیز خوانند .(برهان). شترغاز.(تفلیسی). اشترغاز .(مهذب الاسماء). رافه .(دهار).(صراح درلفظ نقع). وشکوفهٔ آنرا نکعة الطرثوث نامند، وبرآنرا اثعرور نامند. طراثیث است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صمغ آنرا وشق و فارسیان وشك وفزاونه وشه خوانند وبعضی عجم کرم گویند. (نزهة القلوب). صمغ آن اشق یعنی لزاق الذهب‌است .(رجوع باشق شود). ترش. صمغ آن اشق است، واین‌صمغ رالزاق‌الذهب نیزنامند. هالوك؛ نوعی از گیاه طرثوث‌است.(منتهی الارب).

طرثیث. [طُ] (اِخ) شهر کوچك است و بگرمی مایل، قاضی‌ابوبکر صاحب‌شکر وشکایت ازآنجا است .(نزهة القلوب چاپ اروپا ذیل بلاد غزنین ص۱۴۷).

طرجد. [طَ جَ] (اِخ) دهی ازدهستان اصفاك بخش بشرویه شهرستان فردوس - ۲۴هزارگزی‌شمال باختری‌بشرویه سرراه مالرو عمومی بشرویه بزین‌آباد - دامنه - گرم - سکنه ۶۶ - شیعه فارسی قنات - غلات پنبه ارزن باغات بیله تریاك - شغل زراعت و کرباس‌بافی - راه مالرو - (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

(۱) Torpedo. (۲) Torpille. (۳) Torpilla. (۴) raie. (۵) Egrugeoir. (۶) Tribulum.
(۷) Cynomorium.

طرجالة . [طَ لَ] (اِخ) (۱) حصنی است ازحصون‌اقلیم بجایه دراسپانیا .(حلل‌السندسیه ج ۱ ص ۷۵).

طرجلة. [طَ جَ لَ] (اِخ) شهر کوچکی است باندلس‌ازنواحی ریة (معجم‌البلدان - ج ۶ ص ۳۸).

طرجهارة . [طَ جَ رَ] (ع اِ) کاسه مانندی است که‌آب‌خورند بوی . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . آوندمی . ج ' طرجهارات . (مهذب‌الاسماء) قمع . || پنگانچه ، (منتهی الارب) . (آنندراج) . سومه ، بوقاله ، قیف (۲) ، فنجانه ، طرجهالة . || نام آلتی از آلات ساعت . (مفاتیح خوارزمی). رجوع به طرجهالة شود .

طرجهالة. [طَ جَ لَ] (ع اِ) پنگانچه . (منتهی‌الارب) .کاسهٔ خرد.(منتهی‌الارب). مثل‌طرجهارة .(آنندراج). قیف ، فنجانه ، تکاو ، طرجهارة . || نوعی از پنگانهاء روئین است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). طرجهارة . این کلمه معرب « تر کهار » است . (دزی ج ۲ ص ۳۰).

طرجهالی . [طَ جَ یْ] (ع اِ) (غضروف ....) غضروفی است از غضروف نای گلو ، پیوسته بآن غضروف که نام آن لااسم له است . (بحرالجواهر). غضروف مکبی . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . رجوع به «مکبی (غضروف ... شود) غضروفی است چون مکبه (سرپوش) که برسرچیزی نهند و طرجهاله نوعی از پنگانهاء روئین است واینرا با غضروف لااسم‌له بند گشادیست و اندر مکبی دومغاکست و از لا اسم له دو زیادت بیرون داشته است باندازهٔ دومغاك وهردو زیادتند اندر هردو مغاك نشسته . وآنرا رباطی استواراست ، واین مکبی بدین بند گشاد حرکت میکند و بغضروف درقی رسد ...... و مکبی بر سر درقی ولااسم‌له چون مکبه نهاده تا طعام بریشت اوبگذرد و براه طعام فرو شود از بهر آنکه حلقوم که راه دم زدن و آواز دادن است اندرپیش نهاده است و مری که راه طعام وشرابست اندرپیش او نهاده است و طعام و شراب را بر پشت مکبی بباید گذشت تابمری فرو رود و هر گاه که مردم اندرطعام خوردن‌ناگاه سخنی‌بگوید، مکبه برداشته شود وحنجره بازشود ، اگر چیزی درحلقوم افتد که راه دم زدن است قوت دافعهٔ مردم را بسرفه آرد تا وقتی که آن چیز را نیز بدراندازد و از بهر آنکه هرچه برین راه فروورد ویرا گذری دیگرنیست که بگذرد مگر که هم از این راه برآید ، آفرید گارتبارك وتعالی‌مکبی را ازبهرآن‌آفرید تا راه حنجره و حلقوم فرو گرفته دارد تا چیزی اندروی نیوفتد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ص۱۸) نسخهٔ خطی مؤلف . و درتشریح میرزا علی آمده ، دو غضروف طرجهالی (۱) صغیر منشوری مثلث وعموداً بطرف خلف وفوقی حنجره ممتد ، ش ۲۲۸ /ج/ ش ۲۲۹ /ج و در آنها دیده میشود (۱) سطح خلفی عریض مقعر و محل اتصال عضلهٔ طرجهالی است . (۲) سطح قدامی محدب مقابل عضلهٔدرقی طرجهالی ورشتهٔ صوت فوقانی است . (۳) سطح داخلی که از غشاء مخاطی حنجره مستوراست . قاعدهٔ این غضروف بغضروف حلقوی پیوسته ، زائدهٔ قدامی آن محل اتصال رشتهٔ صوت‌تحتانی واز وحشی‌زائدهٔ خلفئی دارد که محل اتصال عضلهٔ حلقوی طرجهالی طرفی وخلفی است . (۴) راس که در آن دانهٔ صغیر غضروفئی است که گاهی آزاد و گاهی بغضروف طرجهالی ملتئم وموسوم بغضروف قرنی ، یا دانهٔ سانترینی است . (تشریح میرزا علی ص ۵۹۸) . فاعلم انّ داخل الفم منفذین ، احدهما مجری‌الهواء ، و اولها راس‌الحنجرة من ثلاثةغضاریف ، احدهاالترس ، مستدیر غیرتام و مقابله غضروف یعرف بالذی لا اسم‌له ، و الثالث یسمی‌الطرجهان (ظ ، طرجهالة) ینطبق‌علیهاعندالحاجة . (تذکرهٔ داودضریرانطاکی). ورجوع به‌ترس شود.

طرح . [طَ] (اِ) خُنج ، درختی‌است که میوهٔ آن قابل استفاده میباشد وازآن در جنگلهای ایران موجود است .

طرح . [طَ] (ع مص) انداختن . طرحه وطرح به ، انداخت اورا . دور گردانیدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . بیو کندن . (زوزنی). افکندن . بیرون‌انداختن ، نبذ ، ترك ، واگذاشتن ، بگذاشتن ، گذاشتن، بینداختن . || گستردن ، انداختن ، پهن کردن .|| انگاره ،|| نزد محاسبان اطلاق میشود برافکندن عدد کمتر نوبتی بعد از دیگری ازعدا کثر . چنانکه‌ازاه طلاحات محاسبان‌مستفادمیگردد .(کشاف‌اصطلاحات‌الفنون)، افکندن عددی ازدیگری ، اگر عدد ۲۲ را چهاربار پنج پنج طرح کنی ، دوماند . || شالوده ، گرده ، بیرنگ ، اختطاط ، نشان بنابر کشیدن . (زوزنی) . نمونهٔ عمارت نو . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) . || قائم کردن بنای مکان . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) .|| نقاشی . (غیاث‌اللغات).(آنندراج).|| کناره گرفتن ازکاری . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) ، و خواجه سخت بزرك بودی در روزگار ، اکنون خواجگی طرح شده است و این ترتیب گذشته است . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۰۳) . || فروختن جنسی بزور برعایا . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . هر دوبنقل ازچراغ هدایت. رسمی است مقرر که حکام ظالم جنس خودرا قیمت افزوده برعایا وزیردستان دهند . (غیاث‌اللغات و آنندراج هر دوبنقل از خیابان) نام نوعی خراج که در پیش از قراء میگرفته‌اند . (مرآت‌البلدان ج ۱ ص۳۳۷)؛ بسیاربره ومرغ برخوان نهادی ، چندانکه کسی از حشم نتوانستی خورد تا شاگردان مطبخ ببازار بردندی‌وبطرح بفروختندی، چنانکه هرچه بدیناری خریده بودی بدرمی ببازار بفروختندی .(تاریخ سیستان). ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح . (گلستان) . || طرح انداختن حروف معجم یا مهمل است ازشعریا انشا بحیثیتی که آن حروف اصلا درکلام نیاید و این سه قسم است ؛ یکی معطل ، و آن عطلت شعرونثراست‌ازحروف معجم‌بحیثیت‌مذکور. مثال از کلام میرزا بیدل ؛

علمها محودراطواررسوم
حاصل مردم عالم معلوم
همه را درس سلوك اطوار
کوك دردرك حصول‌اسرار.

مثال نثر ؛ موارد الکلام سواطع الالهام. فیضی فیاضی است که نهایت شهرت دارد، وبه از آن این صنعت دیگریرا نداده‌اند. دوم منقوطه ، مقابل معطل که قاطبهٔ الفاظ منقوطه در کلام آید وغیر منقوطه اصلا در کلام نباشد واین صنعت مشکلترین صنایع است . مثالش درنظم ازمیرزا بیدل ؛

بجنبش تیغ زن چین جبینش
غضب پشتی‌نشین نقش جبینش

سوم ترك حرفی از حروف تهجی خواه معجم خواه مهمل ، مثالش چند بیت از قطعهٔ سلمان ساوجی که بحذف الف انشاء کرده ؛

صنعت صدرمسند دستور
میبرد زینت بهشت برین
میکند بخششت بیذل درم
همچوروی سپهر پشت زمین
شد زروی توپشت شرع قوی
شد بعدل توحبل‌ملك متین.

(آنندراج) .

|| وبمعنی صورت و پیکر مجازاست وبالفظ نگاشتن وزدن و افکندن و انداختن و افشاندن وریختن‌و کشیدن و کردن‌مستعمل. ملاطغرا ؛

بهار آنقدربوستان طرح کرد
که‌نتوان چواقسام گل شرح کرد.

ظهوری ؛

زمان گرچه بس طرح مجلس کشید
بترتیب بزم توبزمی ندید

---

(۱) Targela (۲) Entonnoir. (۳) Aryténoïde.

ولهُ :

خون ارباب وفا ازخنجر بیدادریز
خاکها گل کن بخون ، طرح بنای دادریز.

خواجهٔ شیراز :

نبود رنگ دوعالم که نقش رنك تو بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

طالب آملی :

درسینه طرح خلوت رازش فکنده‌ایم
فرش نیازدرره نازش فکنده‌ایم

وله :

طرح خورشید رخت تازده برلوح وجود
چهره پرداز جهان بر سرایجاد نرفت

وله :

ای خوش آنشب که برسر کویش
طرح آه‌وفغان بیفشانی . آنندراج .

|| سرباری ، در تداول بقالان که هنگام خریدن کالاوخواربار از کشاورزان‌مقداری اضافه برکالای وزن شده برآن‌میافزایند. صاحب معالم القربه آرد : و اما الکیالون فلاخیر فیهم لاسیما فی‌هذاالزمان فان اکثر-هم یکتال مایقبضه زایداً و یسمی عند هم الفزر والطرح . معالم القربة ص۸۶ .

|| نام فوجیست و رای میمنه ومیسره وآن امدادواعانت جمیع افواج است تابهرفوجی که غنیم زور آورد بمدد برسد ، از کتب تواریخ‌معلوم شد وسندآن در«شرباشران گذشت . (آنندراج) . || طرح دو کس باهم‌افتادن ؛ کنایت‌ازموافقت‌ودمسازیست . نظیری نیشابوری :

من این مرقع الوان بیفکنیم روزی
که طرح رندی‌و تقوی بهم نمیاُفتد .

(آنندراج) . || طرح روی آب ، کنایه از نقش بی‌ثبات .(آنندراج) .||طرح سینه دادن ، کنایه ازسینه‌وا کردن :

سیدحسین خالص :

مطلب بجز شکستن بازار ماه نیست
خوبان که طرح سینه به‌مهتاب داده‌اند .

(آنندراج) .

||طرح‌قانون؛ نوعی‌ازاتو کشی که خطوط اتومثل تارقانون دراز وبهم پیوسته باشد. مفید بلخی :

میان نغمه سنجان راز دل ازپرده‌میگویم
فغان چون تار دارم ازقبای‌طرح‌قانونش.

(آنندراج) .

امروزه طرح قانون به مطرح شدن لایحهٔ قانونی در مجلسین (شوری وسنا) اطلاق شود . || طرح کلامی ، یاطرح مسئلهٔ ، یا طرح کـردن مسئله را ؛ بمیان در افکندن سخنی . یامسئله را .

طرح . [طَ رَ] (ع مص) زشت گردیدن خوی؛ طرح‌طرحاً ؛ زشت گردید خوی‌او. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || نیك‌مرفه الحال شدن . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). فراخ‌عیش‌شدن.(منتهی‌الارب).(آنندراج).

طرح . [طَ رَ] (ع ص) جای دور. (منتهی‌الارب) .(آنندراج) .|| نیة طرح؛ قصد دور و بعید . (منتهی الارب) . (آنندراج) افکنده‌شده ، بمعنی مطروح (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || [illegible] بلبهی [illegible] سقی شیئاً من طرح الاناء ، بغض الشراب من ساعته . (ابن البیطار) .

طرح . [طِ] (ع ص) جای دور. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طرح . [طُ رُ دَ] (ع ص) مکان بعید . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طرح افکندن . [طَ اَ كَ دَ] (مص-مرکب) وطرح‌عمارت‌افکندن، پی‌افکندن. بنیان نهادن بنا :

بادشاهی که‌طرح ظلم افکند
پای دیوار ملك خویش‌بکند . سعدی .

ورجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۲۳۹شود.

طرحان . [طَ] (اِخ) موضعی است نزدیك صیمره . (منتهی‌الارب) . محلی‌است در ارض جبل وبین آن و صیمره پلی بس شگفت آور و دوبرابر پل حُلوان است . (معجم البلدان) . موضعی نزدیك صیمره بنواحی بصره ، نام محلی‌در ۸۰۰۰۰متری خرم‌آباد.

طرح برداشتن . [طَ بَ تَ] (مص) نقل‌برداشتن ، مثلا خانهٔ را دیده ، مثل‌آن خانهٔ سازند ، گویند از خانهٔ فلان کس طرح برداشته ایم .

سالک یزدی :

ما صنمخانهٔ عشقیم خلیلی باشد
که ز بتخانهٔ ما طرح حرم بردارد .

(آنندراج) .

طرح بندی . [طَ بَ] (حامص‌مرکب) نقشه کشی . نظم و ترتیب دادن خیابانها : طرح‌بندی خیابان‌اول در هندوستان‌نمودار شد والادرهندوستان پیش‌ازین طرح‌بندی خیابان نبود .

تاریخ شاهی ص۱۲۰ س۱۱-۱۲

طرح‌دادن.[طَ دَ] (مص)روگردانیدن. اعراض کردن . علامی فهامه در اکبر نامه نوشته :«مناسب‌دولت قاهراست که جنگ را طرح داده ازآب‌نربده بگذریم وبهند نفسی راست کنیم و مردم تازه زور فراهم آوریم و بمعنی اول مسیح کاشی گوید :

داو نخست هردو جهان باختم ولی
در نرد عشق طرح بلبلاج میدهیم .

محسن تأثیر :

گر بگلشن کند آن سرو پریچهر خرام
سنبلستان بچمن طرح دهد گیسویش .

(آنندراج).

|| در بازی‌شطرنج ؛ طرح دادن ، یاطرح کردن ، عبارتست از ؛ در کنار نهادن و معزول از عمل کردن حریف قوی ، یك یاچنداز سواران‌خود را ، تاحریف ضعیف بااو برابری تواند کرد و بیشتر این‌کار را برای تحقیر حریف کنند .

واضع آن (یعنی شطرنج) باسرار جبر و [illegible]

[illegible]

ورجوع به مجموعهٔ مترادفات ص [illegible] شود .

طرح ریختن . [طَ تَ] (مص مرکب) نقشه کشیدن . پی ریزی . پی افکندن . طرح ریزی .

طرح ریزی . [طَ] (حامص مرکب) پی‌ریزی . رجوع به طرح ریختن شود .

طرحسمین . [طَ حَ] (اِ) کبسکج است .(فهرست مخزن‌الادویه).

طرحشقوق . [طَ حَ] (ع اِ) الهندباء (تذکرهٔ داود انطاکی ص۲۳۸) کاسنی . رجوع به طرخشقون شود .

طرح فروچیدن . [طَ فُ دَ](مص) طرح چیزی فرو چیدن ، بساط آنرا در نور دیدن ، بکنار گذاشتن آنرا :

چوعرفی باخیال‌آن صنم خوش عشرتی‌دارم
بروجای‌دگرای غم‌فروچین‌طرح صحبت‌را.

عرفی بنقل‌آنندراج .

طرح‌فروش.[طَ فُ] (نف مرخم) خوب صورت وزیبا وزیبا پیکر از عالم‌ناز فروش .(آنندراج) .

بردسودای مه طرح فروشی‌بازم
عشق اوورزم وطرح دگری اندازم.

سیفی بنقل آنندراج :

طرحفی . [طَ حَ] (ع اِ) شمع است. (فهرست مخزن الادویه) .

طرح کردن.[طَ كَ دَ](مص)فکندن . افکندن. دورانداختن: واومامون‌را فراآن آورد که رایات سیاه ولباس‌سیاه طرح کرد ورایات و لباس سبز کرد . کتاب النقض ص ۴۱۷ . || بزور و تکلف‌دادن . انوری :

درغنایست جهان از کرم او که زکوه
عامل از عجزهمی طرح کند برایتام .

(آنندراج) .

|| طرح کردن ، یا طرح‌ریختن ، یا طرح افشاندن ، بنای چیزی انداختن . (غیاث اللغات) .(آنندراج).

طرح‌کش . [طَ كَ] (ص) مغلوب . زبون . (آنندراج) . || مُصور . نقاش . (آنندراج). سالك قزوینی :

سالك همیشه طرح کش عشق ظالم
آن جان ودل که میدهم امروزباج نیست

میرزا رضی دانش :

وصال شاهد معنی بوقت خوددریاب
مباش طرح کش نظم آبدار عبث .

آنندراج .

ورجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۴۳ شود.

طرحماطیقون . [طَ حَ] (اِ) نوعی از سرمه است . (اختیارات بدیعی) اسم کحلی است . (تحفهٔ حکیم مومن) یونانی بمعنی شیافُ العین است و شیافات عین در مرکبات مذکور شد و بمعنی کحل نیز آمده‌است. (فهرست مخزن‌الادویه). ورجوع به‌طرخماطیقون شود .

طرحوم . [طَ] (ع ص) دراز . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . || آب رنگ‌ومزه برگشته . (منتهی‌الارب) . آب برگردیده رنگ ومزه . (آنندراج) .

طرحة. [طَ حَ] (ع اِ) چادر. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) :

گل از شقهٔ غنچه بیوسته خندان
چو از طرحهٔ مهدیك روزه کودك .
(ازجنگی خطی مورخ بسال ۶۴۱). ||طیلسان‌ ایرانیان (فرائدالدریة) .

طرخ.[طَ] (اِ)مخفف اصطرخ(اصطخر) تالاب . اصطرخ آب . (مهذب‌الاسماء)

بدان تا نهند از بر ِ چاه چرخ
کشند آب از چاه چندی بطرخ .
فردوسی .

رجوع بفهرست ولف و صفحهٔ ۱۶۲ ج ۲ فرهنگ شعوری وطرخة شود .

طرخ آباد . [طَ] (اِخ) دهیست بجرجان.(منتهی‌الارب). بلدهٔ بجرجان.قریه‌ایست از قراء جرجان و شاید طرخ نام کسی که آنرا بنا کرده بوده‌است . (معجم‌البلدان).

طرخ آبادی . [طَ ی] منسوب بطرخ آبادکه ازقرای جرجانست . (سمعانی) .

طرخان . [طَ] (ع اِ) ترخان . اسم است‌مرئیس شریف را . (منتهی‌الارب) . شریف . (مفاتیح‌العلوم خوارزمی) . رئیس شریف درقوم‌خویش. وآن لغت خراسانی است . (تاج‌العروس بنقل ازملاعلی قاری) سرکرده و مرد بزرگوار و این لفظ خراسانیست و جمع آن طراخنه . (شرح قاموس قزوینی) . || آنکه پادشاهان قلم تکلیف از وی بردارند و بر گناه او را مواخذه‌نکنند. لغت‌خراسانی‌است. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(برهان). ظاهراًاصل کلمه ترکی است و طرخان معرب ترخان است . (رجوع به‌برهان قاطع مصحح دکتر معین «ترخان» شود) . || سالار پنجهزار مرد.(تاج‌العروس) . مرتبهٔ‌ازمراتب‌سپاهیان روم بعد از مرتبهٔ بطریق و طرخان‌رئیس پنجهزارتن‌است. (مفاتیح‌العلوم‌خوارزمی). || پادشاه ترکستان. (لغت فرس) . پادشاه ترکان‌بود . (اوبهی) .

کنون‌باشد که‌برخوانم‌به‌پیش‌شعرتو‌اندر(۱)
هرآنچه‌تو‌بخاقانان وطرخانان‌وخان کردی.
مجلدی گرگانی . (لغت‌فرس).

|| نام عام امرای سمرقند . || قومی از ترکان رانیز طرخان گویند . (برهان) . (آنندراج) :

درقلعهٔ باب‌الابواب‌آنروز هزارمرد بودند ازطرخانان که خاقان ایشانرا آنجاگذاشته بود ، مسلمه ایشانرا نبازرد وبحصین شد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

خاقان چـون روی مسلمه بدید روی بطرخانان و مبارزان کرد وگفت : اگرما امروز برایشان دست نیابیم هرگز نیابیم ، پس طرخانی بیرون آمد با خیلی بزرگ ورویِ‌بمسلمانان‌نهاد. (ترجمهٔ طبری‌بلعمی) .

سعید از بردع به بیلقان شد و آنجا فرود آمد مردی ازروستابیامد وگفت: اصلح‌الله الامیر ، من مردی ام‌محنت رسیده، سخن‌من بشنوید، آنکه بارجیك‌بن خاقان جراح را بکشت، طرخانی ازآن خود بدین‌روستاها فرستاد . و او بیاران خویش را اندرین دیه ها بپراکند و دختران مرا بگرفت و ببرد . (ترجمهٔ بلعمی). ورجوع بصفحهٔ ۲۴۳ نزهةالقلوب چاپ‌لیدن شود .

|| طرخان خاقان : لقب پادشاهان ناحیت خزران بوده است . (حدود العالم) لقب پادشاه خزران بوده که مستقرش آتل نام داشته || نوعی از سبزی خوردنی هم هست .(برهان).(آنندراج) . وآنراطرخون هم گویند . رجوع به‌طرخون شود .

طرخان . [طَ] (اِخ) لقب حمیدابن ابی حمید طویل است .(منتهی‌الارب) .

طرخان. [طَ](اِخ) نام قهرمانی‌تورانی درشاهنامه . (فهرست‌ولف) :

سرافراز طرخان بیامد دوان
بدین روی دژ بایکی ترجمان .
فردوسی .

بطرخان چنین گفت‌کای سرفراز
بروتیز بـا لشکر رزم ساز .

طرخان . [طَ] (اِخ) والد سلیمان‌تیمی است. (منتهی‌الارب)رجوع به «ابوالمعتمر سلیمان» ورجوع به«سلیمان ابن‌طرخان» شود .

طرخان . [طَ] (اِخ) نام پدر فیلسوف بزرگ ابومحمد ابن طرخان فارابی‌است.

طرخان . [طَ] (اِخ) نام‌پدر محمدحافظ بیکندی است .

طرخان . [طَ] نام‌پدر ابوالینبغی عباس ازقدیمترین شاعران ایران که درقرن دوم میزیسته‌است . رجوع به‌ابوالینبغی دراحوال و اشعار رودکی ج ۳ تألیف آقای سعید نفیسی و فهرست تاریخ ادبیات دکتر صفا شود .

طرخان . [طَ] (نیزك...) نیزك‌طرخان پادشاه‌بادغیس بوده و درحدود ۸۷ هجری که قتیبه با پادشاه شومان صلح کرد نیزك طرخان بعضی اسرا از تازیان نزد خود داشت و قتیبه بدو نوشت و آن اسرا را بخواست و اورا درنامهٔ خود بیم داد نیزك ازو بهراسید وآن اسرا را رها کرد ونزد قتیبه فرستاد . رجوع بـه احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۲۵۷ و صفحات ۲۵۶و ۲۶۶ همان جلد و کلمهٔ نیزك شود . و در ترجمهٔ بلعمی آمده : وهم در این‌سال(۸۷) قتیبه صلح کرد با طرخان ملك ترای .

طرخانی . [طَ ی] منسوب بطرخان که نام یکی از اجداد صاحب این نسبت است . (سمعانی) .

طرخة . [طَ خَ ثَ](ع اِ مص) خفت‌ سبکی.(منتهی‌الارب).(آنندراج).||چستی. (منتهی‌الارب) .(آنندراج).

طرخسمی . [طَ خَ] یونانی طرسبی است، وآن هندباء است . (فهرست مخزن الادویه) ظاهراً این‌کلمه هم تحریفی از طرخشقون باشد. رجوع به‌طرخشقون‌شود.

طرخشفوق . [طَ رَ شَ] (اِ) رجوع به طرخشقون شود .

طرخشقوس. [طَ رَ شَ] (اِ) رجوع به‌طرخشقون شود .

طرخشقوق . [طَ رَ شَ] (اِ) رجوع به طرخشقون شود .

طرخشقون . [طَ رَ شَ] (اِ) (۲) و طرشقوق هند بای‌بریست . رجوع‌به‌هند با شود . (ازمفردات ابن البیطار) . دزی گوید: که‌کلمهٔ مزبوربصورتهای‌طرخشقوق وطلخشقوق و طرشقوق نیز آمده است . (دزی ج ۲ ص ۳۴) و حکیم مؤمن نیز ذیل طرخشقوق وطرشقوق آرد : نام هند باء بریست . (تحفه) و صاحب ذخیره ذیل طرخشفوق آرد : کاسنی دشتی باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی نسخهٔ خطی) کسنه (کاسنی) رابتازی هندبا گویند ، بوستانی باشد و دشتی باشد و دشتی را طرخشقوق گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . ودر اختیارات بدیعی‌ذیل طرخشقوق آمده‌است، وطرشقوق نیز گویند و هندبای بری بود. وصاحب مخزن‌الادویه نیزهمین معنی‌را ذیل دوکلمهٔ مزبور آورده‌است. و صاحب‌برهان ذیل طرخشقون آرد : کاسنی صحرائی را گویند و آنرا طرخشقوق هم گفته‌اند که بجای نون قاف باشد . و صاحب‌آنندراج ذیل طرخشقون آرد : هند بای بریست . و دربعضی کتب طرخشقوس آمده است . و رجـوع بـه طرشقوق و طرخشقوق و طرخشفوق و طلخشقوق شود .

---

(۱) ن ل : به پیش تو بشکر اندر . (۲) در متن عربی ابن‌البیطار طرخشقوق ولی در ترجمهٔ لکلرك طرخشقون است بدین‌صورت : Tharakhchakon, Taraxcon .

طرخف. [طَ رَ خَ] (ع اِ) مسکهٔ تنك که روان باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). || مسکهٔ هیچکاره وبدترین مسکه‌ها. (منتهی‌الارب). (آنندراج). طرخفة مثله. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طرخفة. [طَ رَ خَ فَ] (ع اِ) مسکهٔ هیچکاره. (منتهی الارب). (آنندراج).

طرخماطیقون. [طَ خ] (اِ) شیافاتی است که دربیماری جرَب چشم بکار دارند. ورجوع به طرحماطیقون شود.

طرخوران. [طَ] (اِخ) نام و طرخوران از معظمات دهات تفرش‌است، هوایش معتدل است و آبش از چشمه‌ها وکاریز که‌از آن کوهها برمیخیزد وارتفاعاتش پنبه و غله و میوه بود واکثر اوقات آنجا ارزانی‌بود ومردم آنجاشیعی‌اثنی عشری‌اند حقوق دیوانیش ششهزار دینار است. (نزهةالقلوب چاپ اروپا ص ۶۸) و در فرهنگ‌جغرافیائی ایران آمده است : نام یکی‌ازبخشهای چهارگانهٔ شهرستان اراك این بخش ازشمال به بخش‌نوبران ساوه و از طرف خاور و جنوب خاوری به بخش دستجرد شهرستان قم از طرف جنوب و باختربه‌بخش فرمهین‌شهرستان اراك محدود است بطور کلی منطقه‌ایست کوهستانی هوای دهستانهای تفرش - آشتیان و نقاط مرتفع‌سردسیرسالم و کناررودخانهٔ قره‌چای حدود دهستان رودبار معتدل است. این بخش از ۳ دهستان بنام تفرش - آشتیان رودبار تشکیل شده جمع قراء بخش ۸۳ آبادی بزرگ و کوچك و جمعیت‌آن در حدود ۴۵ هزار نفراست مرکزبخش‌قصبهٔ طرخوران واقع درمرکز دهستان تفرش میباشد از راه شوسهٔ قم باراك در حدود صالح‌آباد جزء دهستان راهجرد راه فرعی آشتیان منشعب پس از عبور ازآشتیان و گرگان‌ازطریق گردنهٔنقره کمربطرخوران منتهی وهمه‌روزه اتومبیل رفت‌وآمدمینماید (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طرخوران. [طَ خَ] (اِخ) قصبهٔمرکز بخش طرخوران ودهستان‌تفرش شهرستان اراك. ۷۲ هزارگزی شمال خاوری‌اراك کوهستانی - سردسیر - خوش آب و هوا مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است طول ۵۰ درجه و ۲۰ ثانیه عرض ۳۴ درجه و ۴۰ دقیقه و ۳۰ ثانیه ۱۹۸۰متر از سطح دریا مرتفع‌تراست. جمعیت قصبه ۵۷۵۰ تن - آب از ۱۲ رشته قنات - محصول غلات و انواع میوجات و صیفی. شغل‌مردان زراعت وجزئی گله‌داری‌کسب تجاری‌اکثرمردان برای‌تأمین‌معاش به‌تهران رفته وبرمیگردندصنایع دستی‌زنان قالیچه‌بافی. ادارات بخشداری - بهداری - پست وتلفن و آمار بخش دراین قصبه [illegible] در حدود ۵۰ باب دکان [illegible] و دبستان دارد بوسیلهٔ تلفن بااراك وساوه وتهران مربوط است.

مزارع میرزای‌آباد - بادنوجی - منصور [illegible] جزء این قصبه است.

تاریخ تعمیر مسجد قدیمی آن ۱۰۶۰ هجری است وزیارتگاهی نیز دارد.

ازطریق گردنهٔ نقره کمر - گرگان - آشتیان بهاراك و تهران راه شوسه دارد این راه در صالح آباد به شوسهٔ قم و اراك متصل میگردد. (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۲)

طرخوران. [طَ خُ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان حومه‌بخش‌مرکزی شهرستان‌ساوه (۹۰۰۰ گزی) جنوب ساوه جلگه - معتدل. مالاریائی - سکنه ۷۰ شیعه - ترکی‌فارسی. رودخانه وفرقان - غلات پنبه بن شن شغل زراعت گله‌داری - جاجیم گلیم‌بافی راه‌مالرو این ده قشلاق چند خانور از ایل شاهسون بغدادی است. (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۱).

طرخولی. [طَ] (اِ) طرخون است. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به‌طرخون شود.

طرخون. [طَ] (ع اِ) (۱) گیاهی است، معرب ترخ، بیخ ریشه‌های آن عاقرقرحا است، قاطع شهوت‌است.(منتهی‌الارب) گفته اند که عاقرقرحا بیخ‌طرخون کوهی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کوهیش‌را عاقرقرحا خوانند.(نزهةالقلوب) ابوعلی در مفردات قانون گوید : گویند : عاقرقرحا ریشهٔطرخون جبلی‌است. نباتیست که اصل عروق‌آن عاقرقرحا باشد. علفی است که عاقرقرحا بیخ آنست. (برهان). (آنندراج) رجوع بعاقرقرحا شود. تره است بشکل ترهٔ میرد، ارجانی گوید که او گرمست و خشك در دو درجه و در معده دیر هضم شود وتریها راکه درفراج معده مانده باشد خشك کند و ناپدید گرداند، و چنین گفته‌اند که‌عاقرقرحابیخ‌طرخون کوهی است (صیدنه) بشیرازی طرخونی گویند، و نیکوترین آن بستانی تازه‌بود و طبیعت آن گرم و خشك بود در دویم و دروی قوتی مخدر بود. ابن ماسویه گوید : گرم وخشك بود دروسط درجهٔ سیم ؛ و گویند سرد است، مجفف رطوبات بود ونشف‌تری بکند و قلاع را نافع بود، چون بخایند و زمانی نیك در دهان نگاهدارند و چون بخایند پیش ازخوردن داروی مسهل کریه طعم آن احساس نکند بسبب تخدر و معده را قوت دهد و درد حلق آورد و دشوار هضم شود و قطع شهوت باه بکند، تشنگی آورد ومصلح وی کرفس بود، از [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بالبصر). [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مصلح هوای و بائی و طاعون [illegible] وی جهت‌قلاع نافع وا کثارآن محرق‌خون و قاطع باه و مصلح آن بقول بارده و مخدر و مخشن سینه و مصلحش عسل وبطئی الهضم و مصلح آن کرفس است و مقوی فعل او رازیانه است. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن). ورجوع به تذکرهٔ داود انطاکی ومفردات ابن‌بیطارشود. || نوعی‌ازسبزی‌خوردنی‌هم هست. (برهان) ترخون، نباتیست. (مهذب‌الاسماء)ذعلوق. (مهذب‌الاسماء) طرخون، ازنبیز ؟ (السامی‌فی‌الاسامی ص۱۰۱) نام سبزیست خوشبوی. ریحانی، یعنی‌اسپرمی است که بستان خام خورند و در طعامها نیز کنند.غرمانوش.رعل. ترخان. طرخون. تلخون وآن بردو گونه‌است،بابلی ورومی، بابلی برگهای دراز و رومی برگهای گرد دارد. || درسراج نوشته که بیدسرخ‌است. (آنندراج). (غیاث اللغات). ورجوع بصفحهٔ ۱۶۵ ج ۲ فرهنگ شعوری شود.

طرخون. [طَ] (اِخ) لقب عام ملوك سمرقند (آلاثار الباقیه‌چاپ‌اروپا ص۱۰۱) نام ملك‌سغد. رجوع به طرخان شود. و ازآنجا مارانامهٔنوشتندبملك طرخون.(مجمل التواریخ و القصص ص ۴۹۰) درماوراء النهر... هرخاندانی‌لقبی وعنوان سلطنتی داشته که تمام‌افراد آن‌خاندان‌بدان‌مشهور بوده‌اند چنانکه پادشاهان کش «بندون» وپادشاهان فرغانه «اخشید» و... پادشاهان سمرقند «طرخون» و... نامیده میشدند(۲) (ازاحوال واشعار رود کی ج۱ ص ۱۷۶) نام ملك سغد. صاحب تاریخ بخارا آرد : (ص۵۲ - ۵۷) و این حیان مردی بزرگ بود و با قدر بخراسان رفت و میان قتیبه بن مسلم و طرخون ملك سغد بوقتی که قتیبه کافران را بدر بخارادرمیان گرفته‌بود صلح انداخت. (ورجوع به احوال و اشعار رود کی ج ۱ ص ۸۶) وصفحات ۲۴۲ و ۲۵۰ و ۲۵۱ و ۲۶۲ و۲۶۷ همان جلد شود.

طرخونی. [طَ ی] منسوب به‌طرخان که نام یکی از اجداد صاحب این نسبت است. (سمعانی).

(۲) آثارالباقیه - جدول القاب ملوك ومفاتیح العلوم ص ۷۳.

(1)Estrjon.

طرخة. [طَ خَ] (اِ) حوض بزرگ مانندی نزدیك مخرج کاریز. کلمه‌ایست غیر عربی که داخل لغت عرب گردیده. (منتهی‌الارب). (آنندراج) اسطخر، یعنی جائیکه آب چشمه یا قنات را در آن گرد کنند. و دروقت ضرورت به‌مزارع روان کنند. رجوع بطرخ شود.

طرد. [طَ] (ع مص) آمدن قوم را و درگذشتن از ایشان. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ‖ راندن، دور کردن. (منتهی‌الارب). (تاج المصادر بیهقی). (اقرب‌الموارد). واستعمالش اکثر در گریزانیدن هوام باشد مانند مگس و زنبور و موش و بشه‌ومار. (آنندراج). ‖ نفی کردن سلطان کسی را ازشهر خویش. (اقرب‌الموارد). اخراج، اطراد، تبعید، دفع، ذود، ذیاد، تذوید ظاف: امیرابوالمظفر نصر، بطرد سواد وحصد فساد ایشان قیام نمود. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۶۶) فریغون ابن محمد را با چهل علم از افراد امراء، بطرد سواد و حصد فساداو فرستاد. (ترجمهٔ یمینی خطی ص ۱۹۱).

نمی‌بینی که ابلیسیت خود بین
پدید آمد سزای طرد و نفرین.
ناصرخسرو.

‖ اجرا کردن خلاف درمسئله. (ذیل اقرب‌الموارد بنقل ازمصباح). ‖ فراهم آوردن شتران از اطراف و نواحی آن. یقال: طردت الابل طرداً اذاضممتها من نواحیها. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ‖مقابل عکس رجوع بطرد وعکس شود. ‖ طرد آللباب؛ برحسب موقع. بمناسبت کارپیش. (فرهنگ ناظم‌الاطباء) ضبط. ‖طرد علت؛ علت را بتمام معلومات آن مطرد کردن. (اصول فقه). ‖ کلمهٔ طرد در اطلاح اصول فقه، گاهی در باب معرف و گاه در باب علل استعمال می‌شود.

امادرقسمت نخستین صاحب‌التلویح درتعریف اصول فقه گوید: طرد صدق کردن محدود برچیزیست که حد بر آن بطور مطرد کلی صدق کند واین معنی گفتار اصولیان است که میگویند: هرچه درحد یافت شود در محدود نیز هست و اطراد مانع دخول غیر محدوددرحدمیشوداماعکس را بعضی برحسب مفهوم عرفی آن بکار برده اند چنانکه گویند: هرانسانی خندانست وبعکس عرفی یعنی هرخندانی انسان‌است ودر هرانسانی حیوان است عکس صدق نمیکند یعنی هرحیوانی انسان‌نیست. وبنابراینکه گویند: هرچه حد بر آن‌صدق کند محدود نیزبر آن صدق کند عکس آن اینست که هرچه‌محدود بر آن صدق کند حدنیزبر آن صدق‌خواهد کرد. پس طرد حکمی کلی‌است نسبت بمحدود برحد وعکس حکمی کلی است نسبت به‌حد برمحدود. وبرخی آنرا چنین تفسیر کرده‌اند که عکس اثبات نفی‌است وبنابراین هرچه حد را نفی کند محدود را نیز نفی کندیعنی هرچه بر آن صدق نکند محدود هم بر آن صدق ننماید. پس عکس حکمی کلی است نسبت بآنچه محدود نباشد حد هم نیست و حاصل هردو تعبیر یکیست و آن اینست که حد بطور کلی جامع افراد محدود است. انتهی.

اما ازنظر دوم یعنی طردی که درباب علل بکار میرود عبارت از دوران است. رجوع به‌دور شود. وآنرا اطراد وطرد وعکس نیز مینامند. رجوع به‌طرد وعکس شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ‖ طردبن؛ کیسهٔ بزرگ قهوه. (دزی ج ۲ ص ۳۳) ‖ طرد بضاعه، بستهٔ بزرگ مال‌التجاره. (دزی ج ۲ ص ۳۳). ‖طردوحش. راندن حیوانات‌وحشی. ‖درمصر نام پارچهٔ ابریشمی بوده‌است. (دزی ج ۲ ص ۳۳).

طرد. [طَ رَ] (ع‌مص) مروسیدن بشکار. (منتهی‌الارب). خوی گرفتن بشکار. شکار کردن. ‖دور کردن. (اقرب‌الموارد). ‖ بچهٔ زنبور عسل. (ذیل اقرب بنقل اللسان). ‖ دستهٔ زنبور عسل (دزی ج ۲ ص ۳۴). ‖ پرواز بچه‌های زنبور عسل. (دزی همان صفحه).

طرد. [طَ رِ] (ع ص) آب باران ببول ستوران آمیخته از کثرت آمد و شد آنها. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طردان. [طَ] (ع اِ) دانهٔ کوچك سیاهی که درمیان گندم یافت‌میشود. (دزی ج ۲ ص ۳۴).

طرد جرد. [طَ جِ] (اِ خ) از معظم قراء ساوه است. (نزهة‌القلوب ج ۳ چاپ اروپا ص ۶۳).

طردسته. [طَ دَ سَ] (ع‌مص) استوار کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). محکم ساختن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). طردسه طردسةً استوارومحکم‌ساخت‌ویرا. (منتهی‌الارب).

طرد غاد وطس. [طَ دَ طِ] (اِ) بیونانی عصفور السباع و عصفور الشوکة را نیز نامند و آن عصفوریست کوچك. (فهرست مخزن‌الادویة).

طرد غلوطیقی. [طَ دَ] (ع اِ) (۱) رجوع به «طرغلودیس» شود.

طرد کردن. [طَ کَ دَ] (مص) راندن، دور کردن، نفی کردن. رجوع به‌طرد شود.

طردوعکس. [طَ وَ عَ] [طَ دُ عَ] (اِ مرکب) طرد وعکس اینست که سخنی را بترتیبی برانند و آنگاه آنرا معکوس کنند چنانکه گویند: هر آتشی گوهری تابنده وسوزنده است وهر گوهری تابنده و سوزندهٔ آتش است. (ازتاج العروس). درنزداصولیان دوران است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به‌دور شود. ‖ در تداول علمای معانی از انواع اطناب زیاده است وآن چنانست که دوسخن آرند بدانسان که‌منطوق سخن‌نخستین مفهوم دوم را بیان کند و برعکس.

مانند این آیه: لا یعصون‌الله‌ماامرهم ویفعلون مایؤمرون. وآیهٔ: لیستأذنکم الذین ملکت ایمانکم والذین لم‌یبلغوا الحلم منکم ثلاث مرات تا آیهٔ: لیس علیکم جناح بعدهن که منطوق امر باستیذان دراین اوقات‌خاصه‌است که‌مفهوم‌عدم گناه‌را درغیر آن مقرر میدارد وبالعکس و گویند در برابر این‌نوع اطناب درایجاز نوع اختباك است. و این گفتار صاحب اتقان درنوع ایجاز واطناب است و فایدهٔ طرد وعکس تنصیص برحکم مفهوم ازسخن نخستین وتصریح بدانست. وبعضی از اهل معانی اینرا برعکس اطلاق کنند ودرجامع‌الصنایع گوید: طرد وعکس این صنعت چنانست که سخنی را بترتیبی براند بعده باز گرداند. مثاله. (شعر)

حسن ابروت ماه نو دارد
نه که ابروت حسن ماه نو است.

وآنکه دراصطلاح گویند: کلام‌الملوك ملوك‌الکلام. هم ازاین قبیل است. انتهی کلامه. و همچنین است این مثال عادات‌السادات، سادات‌العادات. (کشاف اصطلاحات الفنون). ‖جامعیت‌ومانعیت، جامع‌مانع در تعریف. ‖ طرد و عکس؛ رو ووارو، خواندن بطرد و عکس، چنانکه هست یا وارونه خواندن: بعضی طلاب درقدیم‌الفیهٔ ابن‌مالك ونصاب ابونصر فراهی را، بطرد و عکس ازبر داشتند، یعنی هم ازاول تا نه مرتب میخواندند، وهم ازآخر تااول.

طردة. [طَ دَ] (اِ...) از بطون هوارة (قبیلهٔ ازبربر) (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۶۴).

طردوقولا. [طَ] (اِ) غری‌الجلود است. (فهرست مخزن‌الادویة).

طردة. [طَ دَ] (ع اِ مص) اسم است مطاردهٔ ابطال را در یکمرتبه، یعنی حمله آوردن حریف همدیگررا دریکبار. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طردیس. [طَ] (اِ خ) یکی از ملوك روم که یکسال پادشاهی کرد. (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۱۳۳).

طردین. [طَ] (ع اِ) طعامیست‌مرا کرادرا. (منتهی‌الارب).

طردیلن (۲). [طُ لُ] (اِ) سیسالیوس است. (فهرست مخزن‌الادویه). (تحفهٔ حکیم مؤمن). ورجوع به طردیلون شود.

---

(۱) Troglodytes.

(۲) Tordylon. (لکلرك در ترجمهٔ مفردات ابن البیطار ج ۲ ص ۲۴۹).

طرديلون. [طَ] (اِ) رجوع به‌طرديلن شود.

طرديمن. [ ] (اِ) بيونانى كاشم‌است. (فهرست مخزن‌الادويه).

طردية [طَ دِىْ يَ] شعر دربارهٔ شكار. (دزى ج ۲ ص ۳٤).

طرذيلون. [طَ] (اِ) بلغت‌رومى‌انگدان باشد، وآن درختى‌است كه‌صمغ آن‌انگوزه است و بعضى انگوزه را نيز طرذيلون خوانند كه‌حلتيت باشد.(برهان). سيساليوس است.(اختيارات‌بديعى)(تحفهٔ‌حكيم مؤمن). انجدان. انگزه.

طرر. [طُ رَ] (ع اِ) جِ طرة. موى پيشانيها. (غياث‌اللغات). (آنندراج). ||كرانه‌هاى‌هرچيزووادیها. (غياث‌اللغات). (آنندراج).|| نقوش جامه .(غياث‌اللغات). (آنندراج).|| كناره‌هاى‌بام. (غياث‌اللغات). (آنندراج). در صفحهٔ ۷٤ ديوان خاقانى باهتمام مرحوم على عبدالرسولى لفظ طرر بمعنى ديگرى آمده و آن مصحف‌است و تحقيق آن در ضمن شرح معنى طرزآمده است. رجوع بطرز شود.

طرز. [طَ رَ] (ع مص) صورت گرفتن سپس ثخانت و سطبرى. (منتهى‌الارب). (آنندراج)نيكخوى گرديدن‌سپس‌زشتخوئى (منتهى‌الارب).(آنندراج). || خوش خلق شدن. ||لباس پسنديده وفاخر پوشيدن. (منتهى‌الارب). (آنندراج).

طرز. [طَ] (اِ) هيئت و شكل چيزى. (منتهى‌الارب). جواليقى آرد: فارسى معربست. عرب ميگويد طرز فلان، طرز نيكى‌است يعنى زى و هيئت او. واين‌كلمه در جيد هرچيز بكار برده شده است رؤبة گويد: فاخترت من‌جيد كل‌شيئى. (المعرب جواليقى ص ۲۲٤). خوب از هرچيزى. || طور وطريقه. (آنندراج). قاعده و روش. (برهان). مؤلف آنندراج آرد: وبا لفظ نمودن وريختن‌وآموختن مستعمل. طالب‌كليم:

چشمت بفسون بسته غزالان ختن را
آموخته نطق نگهت طرز سخنرا.
(آنندراج).

شيوه، طريقهٔ درعمل،طراز، نمط، اسلوب، طريق، سان، گونه، گون. لون، ترتيب: البته هيچ سوى من (احمدابن ابى دواد) ننگريست، (افشين) فرا ايستادم، و از طرزى ديگر سخن پيوستم. (بيهقى چاپ مرحوم اديب ص ۱۷۱).

سلوك كن بر طبق ستوده‌تر اطوار خود، و راه نماينده‌تراخلاق خود...، و كريمتر طرز هاى خود، در رعايت آنچه ما آنرا در نظر تو زينت داده‌ايم. (بيهقى چاپ مرحوم اديب ص۳۱۳).

از آن اين خداوند از آن طرزاست، سود نخواهدداشت. (بيهقى چاپ مرحوم اديب ص ۶۳۰).

جِ اطراز و طروز و اطرزة. [illegible] دوزى. (دزى ج ۲ ص ۳۶). [illegible] كشيدن مرواريد. (دزى همين صفحه). || خانهٔ دراز [illegible] گويند (معرب از فارسى ترز). خانهٔ تابستانى. ونيز رجوع به‌طرز وصفحهٔ ۱۶۳ و ۱۶۷ ج ۲ فرهنگ شعورى شود.

||دراصطلاح بلغا، مقصديرا گويندازمقاصد نظم، كه بصفتى ازاو صاف نظم‌مخصوص گردانيده باشند. واينرا طريق نيز گويند و جملهٔ طرزها نه طرز باشند. اول طرز حكيمانه و آن طرز حكيم سنائى‌است. مشكل و مشتمل برمواعظ و تشبيه و امثال و معرفت سلوك و متعلقات آن و [illegible] لام او جامع‌است و خوب. دوم طبعانه و آن‌طرز خاقانى است. وتعريف آن غلو درمشكلات نظم است. چنانچه اغلاقات. و اغراقات و تشبيهات بديع. وتحميلات لطيف و كنايات و تصويرات غريب و عبارات لائقه. سوم فاضلانه، و آن طرز انورى است. و اين طرز مشتمل است برالفاظ معتبر باستغراق و بلاغت و ابداع علو وست معتبر. چهارم مترسلانه، و آن طرز ظهير فاريابيست و عبارتست ازتصرفات در ابهام ذوالمعنيين و تشبيهات نو واغراقات بليغ. پنجم محققانه، وآن طرز عبدالواسع جبلى‌است. وتعريف آن ملايمت وجزالت‌است درايراد مطابقات و مشابهات و تقسيمات و تفسيرات و تفصيل الفاظ و سباقت. ششم نديمانه، وآن‌طرز فردوسى و نظامى است. مشتمل بر بيان قصص وحكايات و تواريخ. وفصاحت‌معانى بديع و تشبيهات عجيب. هفتم عاشقانه، و آن طرز سعدى است. وآن حاوى‌ملايمت وذوق است. هشتم خسروانه. وآن طرز حضرت امير خسرو دهلوى است. و آن جامع‌جميع لطائف‌نظم ومحتوى تمام كمالات سخن است. نهم باحفصانه، وآن كلاميست مشتمل بر الفاظى كه آنها را در استعمال مهجور داشته‌اند و گفته‌اند اگر زبان پختهٔ فارسى را از الفاظ عربى چاشنى دهند، اگر گوارا بود مترسلانه خوانند. و اگر ناگوارآيد باحفصانه خوانند. وحضرت‌امير خسرو دهلوى فرموده كه دانش پنجست. و آن چون پنج گنج حكيمانه و فاضلانه. و عاشق خوش طبعانه. و شاعرانه يك ثمرداند. و محققانه و مدققانه را شاعرانه گفته اند. و نديمانهٔ خوب طبعانه را نام نهاده‌اند. كذافى جامع‌الصنايع. (كشاف‌اصطلاحات الفنون).

طرز. [طَ] (اِخ) دهى ازبخش راور شهرستان كرمان [illegible] هزار گزى [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

طرزيلون. [illegible]
[illegible]
ص ۱۶۳.

طرس. [illegible] (منتهى‌الارب). (آنندراج). [illegible] (منتهى‌الارب). (آنندراج). [illegible] رجوع به دزى ج ۲ ص ۱۸ [illegible] طاروش شود.

طرس.[طِ] (ع اِ) نامه. (منتهى‌الارب). (آنندراج). ||صحيفهٔ كه‌محو كرده‌بازبرآن نويسند. (منتهى‌الارب). (آنندراج). كاغذ جِ اطراس و طروس:

اقام الناس ببغداد سنين لايكتبون الافى الطروس، لان‌الدواوين نهبت فى‌ايام محمد ابن زبيدة، وكانت فى جلود، فكانت تمحا ويكتب فيها. (ابن‌النديم).

طرسا. [طَ] (اِ) نوعى از بلوط است. (فهرست مخزن‌الادويه).

طرستوج. [طَ رَ] (اِ)(۱) نوعى از ماهى دريائى باشد گويند خوردن آن شبكورى ببرد. (برهان). (آنندراج). ترستوج نيز گويند، وآن ماهى دريائى بود، و بيونانى طريقلا خوانند، و اهل آندلس آنرا مل‌نامند،وديسقوريدس گويد: ادمان خوردن وى كردن، شبكورى‌آورد و باريكى چشم‌آورد. و چون بشكافند و بر گزندگى‌تنين بحرى وعقرب وعنكبوت نهندشفايابد. (اختيارات بديعى). معرب ترستوج است، بيونانى طريغلا نامند و بعجمى اندلس‌مل، و آن صنفى از ماهى بحريست كه آدميان را اكل آن مورث شبكورى و غشاوهٔ چشم‌است. (فهرست‌مخزن‌الادوية). درستوج،ترستوج،طريغلا، مل، مول. ورجوع بصفحهٔ ۸۳ ج ۲ حيوة-الحيوان. ودزى ج ۲ ص ۳۵ شود.

طرسعة. [طَ سَ عَ](ع‌مص)سخت‌دويدن ازترس وبيم. (منتهى‌الارب). (آنندراج).

طرسك. [طَ سَ] (اِخ) دهى‌ازدهستان كبدقان بخش ششتمد شهرستان سبزوار - ۱۳هزارگزى جنوب ششتمد سرراه‌مالرو عمومى‌ششتمد به‌كاشمر. كوهستانى-معتدل-سكنه۷ ۹۰ تن. قنات-غلات - شغل‌زراعت. كرباس‌بافى-راه مالرو.(فرهنگ‌جغرافيائى ايران ج ۹)

طرسك. [طَ سَ] (اِ) خس‌الكلب‌است كه ويناقوس‌نامند. (فهرست مخزن‌الادويه).

(۱) Rouget.

طرسمة . [طَ سَ مَ] (عمص) سرفرو-بردن . (منتهی الارب) (آنندراج) . || بر گردیدن ازجنگ و جز آن.(منتهی-الارب). (آنندراج) . و رجوع بهطلسمة شود .

طرسمین . [طَ سَ] (اِخ) نام ادریس علیه‌السلام؛ واو (ادریس) درمیان یونانیان بهطرسمین وارمس مشهور است . (حبیب-السیر ج ۱ ص ۱۰ چاپ تهران) .

طارسن. [طَ سُ] بیك(اِخ) طرسن‌بیك مورخ‌عثمانی. وی فتح قسطنطنیه را مشاهده کرد ودرحملات سلطان محمد دوم‌درجنگ ضد روملی شرکت جسته است . اوراست، تاریخ‌ابوالفتح(۱۴۹۷) کهدر آن، تاریخ محمددوم وبا یزید دوم‌را گردآورده‌است. (اعلام المنجد) .

طرسنه.[طَ سَ نَ](اِ)رجوع بهطراشنه شود .

طرسوج . [طَ] (اِ) سسالیوس است . (تحفهٔ حکیم مومن) .

طرسوس. [طَ] (اِخ) (۱) (شهریست مرمسلمانان راکه بسیارارزانی وفراخ سالی دارد ، در دست ارامنه بود ، باز در دست مسلمانان‌افتاد .(منتهی‌الارب).(آنندراج). نام‌شهری بساحل بحرالشام، واقع درجنوب شرقی آسیة الصغری، نزدیك‌مرسین. شهری از ترکیه بر ساحل سیحون بمغرب اذنه و ابن‌موطن قدیس بلس حواری است دارای ۲۲ هزار سکنه .

شهریست [بشام] بزرگ‌وآبادان وبا نعمت گرد وی دوباره است از سنگ ومردمان جنگی دلاور . (حدودالعالم) . یاقوت از صاحب‌الزیج‌نقل کرده گوید:طول‌طرسوس ۵۸ درجه ونیم ، و عرض‌آن ۳۶ درجه و ربع‌است . از اقلیم چهارم است . این‌شهر بنام طرسوس ابن‌الروم ابن الیفز ابن سام ابن نوح علیه‌السلام نامیده شده ، برخی گفته‌اند بانی این‌شهر سلیمان نامی ازخدام هرون الرشید بوده و آنرا بسال یکصد و نودو اند قمری هجری بنا کرده است ، و این گفتار احمدابن محمد الهمدانی است . (ابن‌الفقیه). طرسوس از ثغور شام و بین انطاکیه و حلب و بلاد الروم واقع است . احمد ابن‌الطیب السرخسی گوید، ازمصیصة بآهنگ عراق کوچ کردیم، نخست بسوی اذنة ، وازاذنة بطرسوس که شش فرسنگ بود روان شدیم ، بین راه اذنة وطرسوس، فندق (مهمانسرا) بغا وفندق جدید واقع است، طرسوس‌دارای‌دوحصاراست وخندقی وسیع وشش دروازه دارد، نهر بردان‌شهر را دو نیمه کرده و از وسط آن میگذرد ، قبرمأمون‌عبدالله ابن‌الرشیدهم درآنجاست. هنگامی که بقصد غزای رومیان بدان شهر ورود کرد، مرگش‌فرارسید، شاعری درین باب گفته :

هل رأیت النجوم اغنت عن المأ
مون فی عز ملکه الماسوس
غا دروه بعرصتی طرسوس
مثل ماغادروا اباه بطوس .

این شهر همواره جایگاه صلحاوزهاد بود ازینرو که ازسرحدهای بلاد اسلام شمرده میشد، وتا سال ۳۵۴ نیز مسلمانان در آن شهر به نیکو ترین حالی میزیستند ، ولی براثر تجاوز وحملات نقفور(۲) ازسلاطین روم شرقی که نخست بر مصیصه(۳) وسپس بر طرسوس تاخت آورد ، و بقلـع و قمع ریشهٔ مسلمانی‌ومسلمانان پرداخت. مسلمانان طرسوس تاب مقاومت نیاورده. جمع کثیری از آنان . جلای وطن اختیار کردند. (نقل باختصار ازمعجم‌البلدان ج۶ ص۳۵-۳۶). حمدالله مستوفی گوید ، طرسوس؛ ازاقلیم سوم است و ازتوابع شام ، عمرعبدالعزیز مروانی ساخت ، و بعد از خرابی هارون-الرشید تجدید عمارتش کرد ، وآنرا بارو کشید، هوایش معتدل است وبگرمی مایل ارتفاعش غله و میوه باشد . (نزهة القلوب ج ۳ چاپ اروپا ص ۲۵۰). وغار اصحاب کهف در کوهی بحدود طرسوس بوده (نزهةالقلوب ج۳ چاپ اروپا ص ۲۶۹) . شهرمعروف ومشهوریست که مسقط‌الراس پولس‌حواری بود کتاب‌اعمال رسولان ۹ ، ۱۱و۳۰و۱۱:۲۵و۲۱:۳۹و۳:۲۲ و در کیلیکیای‌که در آسیای صغیر است واقع میباشد ، و طرسوس بر ساحـل وسیعی که بمسافت۱۲میل ببحرمتوسط و کوه‌طوروس مسافت دارد واقع میباشد ، ودرقدیم‌الایام بردو طرف رود سدنس واقع بوده است . لکن باید دانست که مجرای رود مسطور تغییر یافته است ، و سابق در دهنهٔ رود مذکوربندری بوده که اجناس ومال‌التجارهٔ بسیاری درآنجا وارد میشده‌است . وبرخی برآنند که ترشیش‌مذکور در کتاب‌مقدس همان طرسوس‌است . گویند مؤسس وبانی طرسوس سردناپالس بوده‌است ، ودروقتی که درمیانهٔ اهالی جنگی روی داد ، اسباب خرابی‌طرسوس گردیدواز آن‌پس‌اغسطوس آنجارا شهر رومانی خوانده و میدانهای وسیـع از برای بازی قرارداد ، و مدرسهٔ تأسیس کرد و بعد از اطینا و اسکندریه ، طرسوس شهر سومین بود که در تمام دنیا معروف گشت ، و برای خانوادهٔ امپراطور معلمان و مؤدبان ازاین شهر تعیین میشد . و پولس نه تنها در شهری که برای تجارت معروف‌بود تعلیم‌یافت بلکه درعلوم وفنون معروفهٔ آنزمان شهرت تام داشت، وهمواره از آنوقت تا بحال بطرسوس موسوم است لکن درین روز ها شهر کوچکی شده که عدد نفوسش در زمستان سی هزار و در تابستان ازچهارصد الی پانصد و متجاوز از اهالی به‌ییلاقات میروند چونکه گرما شدت میکند.(قاموس کتاب‌مقدس).وصاحب‌المنجد آرد : شهریست درترکیه (قیلیقیا) دارای (۲۲۰۰۰) تن‌سکنه. سابقا درزمرهٔ مراکز و پایتختها بشمار میرفته است . پولس‌قدیس درآن متولد شده‌است این شهر را مأمون بسال (۷۸۸ م) فتح کرده ودرآن مدفون شده است . و رجوع بصفحهٔ ۱۸۳ تاریخ سیستان ، و صفحات ۳۵۵-۳۵۶ - ۳۶۹ - ۴۵۳ - ۴۷۳ - ۳۸۰ مجمل التواریخ و القصص. وصفحهٔ ۲۸۴ ازجلد۷ عقدالفرید. و صفحهٔ ۳۶۵ ج ۲ عیون‌الاخبار. وصفحهٔ ۱۸۲ جلد٤ عیون‌الاخبار ابن‌قتیبة وصفحهٔ ۱۹۹ و ۳۳۵ التفهیم وصفحهٔ ۱۷۷ جلد سوم ضحی‌الاسلام وصفحهٔ ۹۹ ترجمه جلد سوم ادبیات براون و صفحات ۷۸ و ۲۱۶ تاریخ گزیده و صفحهٔ ۱۲٤ تاریخ بیهقی و صفحهٔ ۱۷۹ کامل‌ابن اثیر ج ۷ شود .

طرسوس.[طَ](اِخ)قضاء ... شهرستانی است درسوریه (ساخلو لاذقیه) مرکزآن طرسوس است(۳۰٦۷٦)برساحل است و جزیرهٔارواد مقابل آن واقع‌است . عبادة بن صامت آنرا بسال (۶۳۸ م.) فتح کرده است سپس صلیبیان آنرا بسال (۱۰۹۹م.) تصرف کرده‌وکلیسیای‌سلطنتی کههم‌اکنون نیز بباقی است در آن بنیان نهاده اند . (اعلام‌المنجد) .

طرسوسی . [طَ یِ] منسوب بشهر طرسوس است که از شهر های مرزی شام است . (سمعانی) .

طرسوسی.[طَ یِ] (اِخ) اوراست: کشف‌القناع،عن مسألة السماع . السراج. الوهاج . ردالنصاری . (کشف الظنون) .

طرسوسی. [طَ یِ] (اِخ) ابراهیم‌بن عمادالدین حنفی بسال۱۳٤۵ م در دمشق سمت قضاء حنفی را داشته است ودر حدود ۱۳۵٦ م . در گذشته او راست ،انفع الوسائل‌الی‌تحریر المسائل درفروع که‌نسخهٔ خطی آن دراستنبول‌موجوداست . (اعلام. المنجد) .

طرسوسی . [طَ یِ] (اِخ) محمدابن احمدابن‌محمدالطرسوسی؛ اوراست:تقریرات علی کتاب المرآة. دراصول فقه حنفی که در آستانه (اسلامبول) بسال ۱۳۰٤ بچاپ رسیده است . دیگر حاشیهٔ که (بنام حاشیهٔ طرسوسی) معروفست ، این حاشیه را بر کتاب مرقاةالوصول‌ملاخسرونوشته‌است؛ وآن نیز بسال ۱۳۰۹ درآستانه طبع‌شده است. (معجم‌المطبوعات ج۲ ص۱۲۲۸) .

(۱) Toarsous tarse. (۲) Nicéphore . (۳) Mopsuhestia.

طرسوسی کردن. [طَ رَ كَ دَ](مص) چپاول وغارت، چون مطابق اسناد تاریخی هنگامی که رومیان شرقی برشهرطرسوس چیرگی و تسلط یافتند ، ازهیچ نوع نهب وغارت نسبت باموال مسلمانان دریغ نکردند ظاهراًدرعصرشیخ ابوسعیدابوالخیر،هرنوع چپاول‌را بچپاول‌رومیان‌درطرسوس منسوب میداشتند ، ومثل کونهٔ مورد استعمال واقع میشده است :

صوفیانرا فتوحی بوده است ، طرسوسی کرده اند ، ما حصهٔ شما اینجا نهاده ایم . (اسرارالتوحید ص ۹۵) .

طرسوطوس. [طَ] (ع اِ) سنگی سبز است ، طبعش مانند دهنج و توتیا ، و در معدن نقره و مس میباشد . (نزهةالقلوب) .

طرسولن. [طَ لَ] (اِ) طالیسفراست . (فهرست مخزن‌الادویة) .

طرسونة . [طَ رَ نَ](اِخ) (۱) از بلاد اندلس وچهارفرسنگ‌بین آن وتطیلة مسافت‌است و ازاعمال تطیله بشمار میرود درآغازجایگاه‌ومحل‌سکونت‌عمال‌ولشکریان اسلامی بود تا رومیان شرقی بر آنجا غلبه ودست یافتند وتا این تاریخ‌هم شهرمزبور درتصرف آنهاست . (معجم‌البلدان ج ٦ ص٤١) ورجوع به‌نفح‌الطیب وصفحهٔ۲۰۷ ج ۱ حلل‌السندسیة و صفحات ۷۵-۱۷۲- ۱۷٤ جلد دوم همان کتاب شود.

طرسیقوس . [طَ] (اِخ) نام زاهدی و حکیمی بوده ازنصاری ، و بعضی گویند نام پادشاهی است از نصاری .
(برهان) . (آنندراج) .

کنم درپیش طرسیقوس اعظم
ز روح‌القدس و ابن واب مجارا . خاقانی .

و طروسیقوس نیز آمده است . رجوع به طروسیقوس شود. مینورسکی گوید. چنین عنوانی‌درفهرست‌مقامات(روحانی) بیزانسی در آثار الباقیه بیرونی ص ۲۹۰ (ترجمهٔ ۲۸٤) وجود ندارد ، مگر بگوئیم که «طرسیقوس» قرائت‌غلط استراتگوس(۲) (اصرذیقوس) باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین ، طرسیقوس) .

طرسیمی . [طَ] (اِ) یونانی هندوباء است . (فهرست مخزن الادویة).

طرش . [طَ رَ] (ع مص) کر شدن . (منتهی‌الارب).(آنندراج). ||(اِمص)کری (منتهی‌الارب).(آنندراج).||بااندك کری. (منتهی‌الارب).(آنندراج). لغت مولداست (منتهی‌الارب).(آنندراج). جوالیقی آرد : طرش عربی محض نیست بلکه از سخنان مولدان است و آن بمنزله کری باشد ... و بقول‌حربی‌طرش کمتراز کری‌یعنی‌سنگینی گوش باشد و گوید گمان میکنم این کلمه فارسی است‌رجوع به ص۲۲٤ المعرب شود.
|| نقصان سمع .

و در کشاف اصطلاحات الفنون آمده است که طرش : نقصان شنوائی است و گاهی بر آفت گوش استعمال شود چنانچه در بحر‌الجواهر گفته است و درآقسرائی گوید : آفت سمع گاهی بسبب عدم تجویفی است که درداخل گوش وجوددارد واین‌تجویف مشتمل بر هوای راکدی است که بعلت تموج آن آوازشنیده میشود وآنرا صمم نامند . وگاه آفت مزبور بسبب چیزیاست که قوهٔ سامعه را باطل میکند در عین اینکه عضوسالم است وآنرا وقرخوانند . وگاهی آفت سمع در نتیجهٔ چیزی است که مایهٔ نقصان آن میشود و آنرا طرش گویند مانند آنکه ازنزدیك بشنوند و بر شنیدن آواز دورقادر نباشند و گاه بر دو گونهٔ اخیر صمم اطلاق کنند و گاهی هم طرش را در معنی مطلق آفت سمع بکار میبرند خواه این آفت بسبب فساد آلت شنوائی باشد یا جز آن و خواه بطلان شنوائی باشد یا نقصان آن . انتهی . (از کشاف اصطلاحات‌الفنون) . و رجوع به تذکرهٔ داود ضریرانطاکی ج۲ ص۱۵۵ شود .
|| قطره چکاندن . (دزی ج ۲ ص ۳۵). || کسی را لجن مال کردن. (دزی ج۲ ص ۳۵) . || دیواری را باگچ سفید کردن . رواق بالرخام مطروش ؛ (ن . ل مفروس) (دزی ج ۲ص۲۵). (ایضاًدزی) . || به‌بالا رفتن. ||استفراغ کردن.ازحلق برآوردن. (دزی ایضاً) . || بازیچهٔ بشکل فرفره که با تسمه‌ای بدان میزنند تا بچرخد . (دزی ج ۲ ص ۳۵). ||عجله کردن. شتاب.(دزی ایضاً).||طرش‌الضبه ، کشیدن چفت وکشو در . (دزی . ایضاً) . || بستن در : قفلت‌الباب و طرشت‌الضبة . || (دزی . ایضاً). طرش‌الباب امروزدرمراکش معنی‌معکوس دارد یعنی شکستن‌درو‌قتی که کلید گم‌شده باشد. (دزی.ایضاً).||کبج کردن . تصدیع دادن .

طرشان . [طَ] کری . (دزی ج ۲ ص ۳٦) .

طرشان . [طُ] ج ، اطرش. (دزی‌ج۲ ص۳٦) .

طرش. [طُ] ج ، طرش .جماعت کران ، (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طرش. [طُ رُ] (اِخ)(۳) ناحیه‌ایست باندلس ودارای قراء چندیست . (معجم‌البلدان ج٦ ص٤١). ورجوع بصفحهٔ۱۲۲ از ج ۱ حلل‌السندسیة شود .

طرشة . [طَ شَ] (ع اِمص) کری . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) ناشنوائی . (آنندراج) . [illegible]

طرشت. [طَ رَ] (اِخ) [illegible] آب و هوا[illegible] [illegible] آن است :
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در تداول [illegible]
[illegible] بخش [illegible] ۲۰۰۰ گزی باختر تهران ۱۰۰۰۰ گزی جنوب خاور [illegible] ۱۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ تهران کرج . دامنه . معتدل . سکنه ۱٤۵۷۸ تن . قسمتی از سکنه در تهران سکونت کرده‌اند . قنات . بهار از رودخانهٔ کن . غلات . انار . انجیر . صیفی مختصرمیوه‌ها. شغل‌زراعت.دبستان . پاسگاه . ژاندارمری موقت دارد . راه فرعی دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱)

طرشحة.[طَ شَ حَ](ع‌مص)فروهشتگی. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .
یقال ضربه‌حتی‌طرشحه؛ ای‌ارخاه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طرشقون . [طَ . شَ] (ع اِ) هندبای بری بود . (اختیارات بدیعی). کاسنی‌بری ویقال طرخشقوق،هوالهند باءالبری ؛ مبرد مفتح ، عصاریة ینفع من‌الاستسقاء جداً و یفتح سدد‌الکبد ، ویقاوم‌السموم ، خصوصاً الزنبور.(بحرالجواهر)رجوع‌به طرخشفوق وطرشقوس ، وطرخشقوس ، وطرخشقوق ، وطرخشقون ، شود .

طرشقه . [طَ شَ قَ] (ع‌م)صداکردن استخوان درحمام . || (اِ) شکاف . درز . ترك . (دزی ج ۲ ص ۳٦) .

طرشمة . [طَ شَ مَ] (ع مص) تاریك شدن شب . (منتهی‌الارب) . طرشوای .

طرشول . [طُ] لغت اسپانیائی معربست. بمعنی چرخ یا بازنر . (دزی ج۲ ص۳٦) ورجوع به‌طرشون شود .

طرشولی . [طَ] (اِ) باندلسی صامر‌بومای‌صغیراست . (فهرست مخزن‌الادویه).

طرشون . [طَ] نوعی ازباز یاصقر جمع طراشن . این‌کلمه تحریفی ازطرشول‌است رجوع به‌طرشول‌شود. (دزی ج۲ص۳٦).

طرشة . [طَ شَ] (ع اِ) سیلی و لطمه برصورت . (دزی ج۲ ص۳٦) .

طرشیز . [طُ] (اِخ) لغتی است در طریثیث ، ودرین زمان این شهر در دست تصرف‌ملاحدهٔ اسمعیلیه است وآنراترشاش مینامند به نیشابور نزدیك‌میباشد وبنابراین شهر مزبور دارای سه نام است ، شهری بزرگ ودارای دیه های بسیاری است .
(مراصد الاطلاع) رجوع به طریثیث و کاشمر وترشیز شود .

(۱) Taraza. (۲) Stratêgos. (۳) Turrox.

طرط . [طَ رَ] (ع ا مص) گولی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . بیعقلی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || سبکی موی پلک‌وابرو.(منتهی‌الارب).(آنندراج).

طرط . [طَ رِ] (ع ص) مرد گول . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . نادان . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || طَرطُ الحاجبین ، مرد کم موی ابرو ، ولابد من ذکر الحاجبین وقد یترك قلیلاً . (منتهی -لارب) . (آنندراج) .

طرطاء . [طَ] (ع ص) مؤنث اَطرَط . امراةٌ طرطاء ، زن کم موی پلك.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طرطاب . [طِ](ع اِ) نان‌تاوه . (مهذب الاسماء). خبزطابق.(فهرست مخزن‌الادویة)

طرطان . [طَ] کرم خاکی ، الحیوانات المتولدة فی الارض من قبل نحج اوعفونة مثل الدود . این کلمه برحسب گفتهٔ سیمون(۱) ماخوذ ازکلمهٔ‌لاتینی تردینس(۲)است که جمع آن تردو(۳) میباشد . (دزی ج ۲ ص ۳۶) .

طرطانش . [طَ نِ] (اِخ) ناحیه ایست باندلس از اقلیم اکشونیه . (معجم البلدان ج۶ ص ۴۱) .

طرطانیوش . [طَ نُ](اِخ) نام‌جزیره ایست در میان دریا وعذرا در آن جزیره افتاد وخلاص شد . (برهان) .(آنندراج) . نام آن جزیره است که عذرا آنجا افتاد وخلاص یافت . عنصری گوید :

همی از پس رنجهای دراز
بطرطانیوش اندر آمد فراز .
(فرهنگ اسدی طبع تهران ص ۲۲۵) .

بشد از پس رنجهای دراز
بیکی جزیره رسیدند باز
کجا نام آن بودطرطانیوش
درو پادشا نام اونو کیوش.
(عنصری نقل ازفرهنگ اوبهی) .

ورجوع بصفحهٔ ۱۶۴ فرهنگ شعوری‌شود.

طرطب . [طُ طُ] (ع ص) پستان کلان فروهشته . (منتهی الارب) . (آنندراج) . طُرطُبی واحد آن است ، در قول‌شخصی که تدی رامؤنث گوید . (منتهی الارب) . (آنندراج) . بعربی‌پستان طویل‌را گویند (فهرست مخزن الادویه) . || شرم مرد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . ||زن‌بزرك پستان ؛ یقال امراةٌ طُرطُبی . (منتهی - الارب) . (آنندراج) .

طرطب. [طُ طُ ب ب] (ع ص) رجوع به طُرطُب شود .

طرطبة . [طَ طَ بَ] (ع مص) آواز صفیر دولب دوشندهٔ بز . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || جنبش آب در شکم . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . ||خواندن گوسفندان را برای دوشیدن‌تافراهم آیند. (منتهی‌الارب) .(آنندراج) .|| وقال بعض اهل‌اللغة : طَرطَب الرجل اذافر (منتهی-الارب) . (آنندراج) .

طرطبة .[طُ طُ بَ]و[طُ طُ بْ بَ] (ع ص)درازپستان‌ازماده بز وجزآن. (منتهی-الارب) . (آنندراج) . || درووقت فسوس گویند؛ دهدرین،طُرطبین.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . رجوع به دُهدُرین شود .

طرطبانیة . [طُ طُ ی یَ] (ع ص) بمعنی طُرطُبة و طُرطُبّة است . (منتهی - الارب) . (آنندراج) .

طرطبیس . [طَ طَ] (ع ص) آب بسیار . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || گنده پیر فروهشته اندام . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . || شتر مادهٔ بسیار شیر رام ونرم نزدیك دوشیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طرطر . [طَ طَ] (اِخ) موضعی است بشام . (منتهی الارب) . قریه ایست بوادی بُطنان که همان وادی بُزاعهٔ نزدیك حلب باشد ، وویرا طلطل نیز گویند ، و طرطر در شعر امرئ القیس آمده است . (معجم البلدان ج۶ ص ۶۱) .

طرطر . [طُ طُ] (ع) امر است جهت همسایگی بیت‌الله الحرام وهمیشگی برآن . (منتهی‌الارب) . امرٌ بمجاورة البیت‌الحرام والدوام علیها . (اقرب الموارد) .

طرطرة . [طَ طَ رَ] (ع مص) گفتن وناکردن .(منتهی‌الارب) . || بسوی خود خواندن بز را برای دوشیدن . (منتهی - الارب) . || طرطرةُ القطا ؛ آوازقطا . (منتهی‌الارب) . آواز مرغ سنگخوار . ||بلند کردن دم .||توده کردن، جمع کردن (دزی ج۲ ص۳۶) .

طرطری‌هندی . [طَ طَ رِ یِ هِ یْ] (اِخ) هدایت آرد : ازحکماوبلغای‌هندوستان‌است . تقی‌اوحدی نوشته که در مجموعهٔ شش هفت قصیدهٔ‌نیکو باسم اودیده‌ام بهرحال ازو میباشد :

هست گوئی عارض آن ترك‌زیبا آفتاب
گر بود ممکن که دارد برج دیبا آفتاب
وصل‌اوخواهد زایزد مهر او ورزد بجان
هر که را باید رونده سروو گویاآفتاب
نیست باسیمین‌سرین‌ولاله گون رخسارسرو
نیست با زلف سیاه‌و چشم‌شهلا آفتاب
دوش نزدیك من‌آمد آفتاب نیکوان
چون برون زد موکب‌ازمیدان مینا آفتاب
درصفات آفتاب وآسمان ماندم عجب
چون برآمدنا گهان از روی دریاآفتاب
گفتی‌ازروی مَثل بوداینجهان‌موسی‌وبود
آستینش آسمان‌و دست بیضا آفتاب
روشن و تابان زدریا روی بربالا نهاد
رای شاهنشاه عادل بود ما ناآفتاب
شاه رکن‌الدین که دولت‌را مهیا دارد او
همچو باغ نوبهاریرا مهنا آفتاب
آنچنان کوهست برمردم توانا روز جنگ
نیست گاه نور برانجم توانا آفتاب
رزمگاه ازخون بد خواهان کندگاه خزان
همچو دراردیبهشت ازلاله صحرا آفتاب
بابدو بانیك یکسان است جوداو مدام
نور یکسان افکند برخارو خرما آفتاب
آفتاب اعداش را ازنور دارد بی نصیب
هست براعدای شه گوئی که اعداآفتاب

وله ایضاً

رخ‌وبرولب آن دلفریب تازه نگار
یکی گل است و دویم سوسن‌وسیم گلنار
لبش ببوسه و زلفش بمهرو چشم بعهد
یکی بخیل‌و دویم جابرو سیم قهار
زگوروآهوی و کبك دری ستدگوئی
یکی سرین‌و دویم دیده‌و سیم رفتار
ترا چوچشمهٔ حیوان‌و لاله‌و شکر است
یکی دهان‌و دویم چهره‌و سیم گفتار
بدیده و دل‌و جان ازتو من خریدارم
یکی کنارو دویم بوسه‌و سیم دیدار .
(مجمع الفصحا ج۱ ص۳۲۷).

طرطفا . [طَ طَ] (ع اِ) انجدان‌است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

طرطق . [طَ طَ](اِ) درد . لرد.دردی. ثفل . حثاله ، رسوب. طرطر . ج،طراطق. ورجوع‌به طرطر شود . (دزی ج ۲ ص ۳۷) .

طرطقة . [طَ طَ قَ] (ع‌مص) بانگ برداشتن . برآوردن بانگی بلند وخشن . طرق و طرق کردن . چکاچاك کردن. درق ودرق کردن . تراك کردن. طراق طراق کردن . || طراق طراق کردن استخوان (در حمام) . || در راکوبیدن. (دزی ج ۲ ص ۳۷) .

طرطوانش .[طَ طَ نِ](اِخ)ازاعمال باجه واقع دراندلس است . (معجم‌البلدان ج۶ ص۴۱) .

طرطور . [طُ] (ع اِ) باریك دراز. (منتهی‌الارب) .(آنندراج) . درازباریك. (مهذب الاسماء) . || کلاه باریك دراز. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || ناکس ضعیف . (منتهی الارب) . (آنندراج).

طرطوس . [طَ] ( ) نوعی کفش؟ گفت‌مادرت کهنه‌طرطوسی‌دارد کاهگاهی بپادر میکشم . (سعدی در هزلیات).

طرطوس . [طَ رَ] (اِخ) شهریست‌به شام مشرف بردریا ، نزدیك مرقب و عکا . و یاقوت گوید ، در این تاریخ در دست فرنگیان است. (معجم‌البلدان ج۶ص۴۱). نام دهی پررونق . (آنندراج). (غیاث-اللغات) .

---

(1) Simon et. (۲) Teredines (۳) Teredo.

صندوقچهٔ عدل تو مانده‌است بطرطوش
دستور چه‌جور تو در پیش و کنار است.
ناصر خسرو .

در شعر بالا در سطر سوم صفحهٔ ۵۵ دیوان ناصر خسرو این لفظ بصورت فوق آمده ودر زیر صفحه معنی کرده‌اند که نام شهری است باندلس . و آقای مجتبی مینوی در ضمن تعلیقات در صفحهٔ ۶۲۸ دیوان مزبور تذکر داده اند که شهری که در اندلس است طرطوشه نام دارد، وظاهراً اینجا طرسوس یا طرطوس بروزن فربوس (که در حالت ضرورت شعر اسکان را روا است) . صواب باشد که هردو نام شهری از شام است . و رجوع بصفحهٔ ۱۶٤ ج ۲ فرهنگ شعوری شود .

طرطوس . [طَ] (اِخ) نام پهلوانی . (آنندراج) . (غیاث اللغات). نام مبارزی از لشکر روس . (شمس اللغات) . و بزبان رومی رستم را گویند ؟ (هفت قلزم).

طرطوسی . [طَ ی ی] [طَ] منسوب بشهر طرطوس . (سمعانی) .

طرطوسی . [طَ ی] (اِخ) ابوالحسن طرطوسی از مشایخ بوده است . رجوع بتاریخ گزیده ص ۷۹۵ شود .

طرطوسی. [طَ ی] (اِخ) ابوطاهر ـ ابن حسین ابن علی ابن موسی ، مؤلف کتابی در ترجمهٔ احوال ابومسلم خراسانی بنام « ابومسلم نامه » که از میان رفته وصاحب تجارب الامم چند بار از آن نقل کرده . رجوع به ابومسلم خراسانی صاحب الدعوة شود .

طرطوسی . [طَ ی] (اِخ) رجوع به خلف ابن افلح ابن قاسم شود . (روضات ـ الجنات ص ۷۹) .

طرطوشة. [طُ ش] (اِخ) (۱) شهریست . باندلس (منتهی الارب) . پیوسته به بلنسیه و واقع در طرف شرق بالنسیه و قرطبه است ونزدیك بدریا میباشد ، بناهائی بس محکم و استوار دارد و بر ساحل رودابره است ، این شهر مرکز ایالت وسیعی و مشتمل بر شهرهای بسیاری است که بازرگانان پیوسته بدان شهرها فرود آیند واز آنجا بسایر شهرها مسافرت کنند . فرنگیان بسال ۵٤۳ بر آنجا استیلا یافتند . و همگی حصارهای آن شهر را در دست گرفتند ویاقوت گوید . تا این تاریخ شهر مزبور تحت تصرف آنان است . (معجم البلدان ص ٤۲ ج ٦).

شهریست آبادان باندلس ، بر کران دریای روم وبحدود غلجسکش وافرنجه که دوناحیتند از روم پیوسته است . (حدود العالم) . و رجوع به فهرست ج ۱ و ۲ حلل السندسیة و صفحهٔ ٦۵ روضات الجنات شود .

طرطوشی . [طَ ی] (ع) منسوب به طرطوشه ، آخرین شهر از بلاد مسلمانان در اندلس است . (سمعانی) .

طرطوشی . [طَ ی] (اِخ) محمد ابن الولید ابن محمد القرشی الفهری، کنیتش ابوبکر ، معروف بطرطوشی ونیز مشهور بابن ابی رندقه . وی ادیبی است از فقهای حفاظ ، نشو و نمای وی درطرطوشه (واقع در شرق اندلس) بود و در آنشهر نقه آموخت ، سپس بسوی عراق ، مصر ، فلسطین ولبنان سفری کرد ودر اسکندریه سکونت گزید و چندان در آنشهر مشغول تدریس گردید تا عمرش سرآمد . مردی زاهد بود و بهیچ چیز دنیا دلبستگی نداشت . از کتب او یکی سراج الملوك است که چاپ شده‌است. دیگر تعلیقه‌ایست در خلافیات محتوی بر پنج جزء ، دیگر کتابی که بروش احیاء العلوم غزالی نوشته ، دو کتاب دیگر یکی بنام برالوالدین ودیگری بنام الفتن نیز بوی نسبت داده‌اند . (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۹۹) . حاجی خلیفه دربارهٔ سراج الملوك وی آرد :

این کتاب در مواعظ و اندرزهائیست که از سیر پیمبران و آثار اولیاء و پندهای دانشمندان وحکم حکماء ونوادر خلفاء گرد آورده و بزیباترین ترتیب آنرا برشتهٔ تالیف آورده است ، بنحوی که پس از پایان یافتن آن هر پادشاهی کـه وصف آن بشنید فرمان داد تا از آن نسخه بردارند و هر وزیری که از وجود آن آگاه شده نسخهٔ از آنرا با خود همراه میداشت و در دیباچه کتاب امیر ابوعبدالله اموی را یاد آور شده‌است واین کتاب محتوی بر شصت و چهار بـاب میباشد . (کشف الظنون) و صاحب معجم المطبوعات گوید : (کتاب مذکور نوبتی بسال ۱۲۸۹ در مطبعهٔ بولاق مصر و نوبتی در مطبعهٔ وطنیه باسکندریه بسال ۱۲۹۹ وبحاشیهٔ آن نیز التبرالمسبوك فی نصیحة الملوك تصنیف غزالی و نوبتی هم در حاشیهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون بسال ۱۳۰٦ وهم بسال ۱۳۱۹ در مطبعهٔ خبریهٔ مصر به طبع رسیده است .(معجم المطبوعات ج ـ ۲ ص ۱۲۳۹) و رجوع به ابن ابی‌رندقه و محمد بن‌الولید وعیون‌الانباء ج ۲ ص ۱٤۳ و تاریخ الخلفا ص ۲۸۹ و شدالازار ص ۲۵۲ وفهرست غزالی‌نامه و وفیات‌الاعیان ج ۲ ص ۵۳ ـ ۵٤ شود .

طرطیر. [طَ] (ع اِ) بعربی دردی خمر است .(فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

طرطینه . [طَ ن] در لاتینی [illegible] (۲) (دزی ج ۲ ص ۳٦) .

طرعب . [طَ عَ] [illegible] زشت . (منتهی الارب) . (آنندراج) . [illegible] .

طرغیمنا . [طَ] (ع ا) [illegible] یونانی [illegible] باشد . (فهرست مخزن الادویة) .

طرغان بستن . [طَ] [illegible] بر حسب [illegible] (۳) [illegible] طرغان گویا از مصدر [illegible] مشتق است که بمعنی آن گرد کردن (٤) است و طرغان یا طرکن بمعنی انبوه و جمعیت باشد و «چریك طرکنی» بمعنی انبوه لشکر در قوداتقو بیلیك (۵) یافت میشود . پس طرغان بستن بمعنی گویا لشکر گرد کردن است از حاشیهٔ راحة‌الصدور چاپ تهران ص ۵۰۸ : اتابك قزل ارسلان با لشکری گران روی بدارالملك همدان نهاد و سلطان طرغان بست و کندهای آب برداشتند و بندگان چالش میکردند و هرلحظهٔ آوازه مصاف میبود . (راحة الصدور چاپ تهران ص ۳٤۷) .

طرغانن . [طَ نَ] (اِ)(٦) سقوربیون. طراغیونُ آخر . رجوع به‌طرغاین شود .

طرغای . [طَ رَ] (اِخ) پسر هلاکو که درقتل کیخاتو پسر اباقا شرکت داشت . رجوع بصفحات ۲۵۱-۲۷۰-۲۷۱ تاریخ مغول تألیف آقای اقبال شود . و رجوع بطراقای شود .

طرغاین . [طَ یُ] (ع اِ) یکی ازانواع طراغیون است . (فهرست مخزن‌الادویة) رجوع به‌طرغانن وطراغیون شود .

طرغشة . [طَ غَ شَ] (ع مص) رفتن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طرغشة . [طَ غَ شَ] (اِخ) آبیست بیمامه مربنی عنبر را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (معجم‌البلدان ج ٦ ص ٤۳)

طرغلة . [طَ غَ لَ] (اِخ) . شهری است باندلس ، ازناحیهٔ اکشونبه . (معجم ـ البلدان ج ٦ ص ٤۳) .

طرغلودیس . [طَ غَ] (ع اِ) (۷) یونانی مرغی باشد بیزرگی گنجشك و در بال او پر زردی میباشد و پیوسته در کنارهای آب می نشیند و دُم جنباند ، و آنرا بعربی عصفورالشوك وعصفورالسیاح خوانند و طروغلودیس وطروغلودقیس هم گفته‌اند، گوشت‌وی سنگ گرده رابریزاند ومنع آنهم کند که‌دیگر بهم نرسد.(برهان). (آنندراج) . طریقلودقطس است .

---

(۱) Tortose . و رومیان آنرا . Dertosa, می‌گفتند .
(۲) Lumbricus. (۳) Sir Denison Ross. (٤) To collect. (۵) Kudatku Bilik.
(٦) Tragus Ephedra distachya. (۷) Troglodyte. ossufrâge.

(اختیارات بدیعی) خردترین پنجشکانست و خاصةً در زمستان پیدا آید ، رنگ غالب بربرآن مزجی ازخاکستری و زرد باشد و بربال پرهای زرین دارد و نوك آن باریك بود و بردُم او خجك های سیاه است و دم خود را دائم جنباند ، پیوسته آواز دهد و کم پرد و گوشت اورا در ریزانیدن سنگ مثانه و بازداشتن از پیدایش سنگ خاصیتی شگفت است . ودر حاوی گوید : آنرا با فریخیه صفراغون خوانند ودیسقوریدس گوید : گرم است در دوم واندکی از درون وی تفتیت حصاة کند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . دمتك ، دم جنبانك (۱) .

طرف . [طَ] (ع اِ) چشم.(منتهی‌الارب) (آنندراج) . منه قوله‌تعالی : لایرتد الیهم طرفهم . وقال‌الله تعالی : قبل ان یرتدالیك طرفك وهو اسم جامع للبصر ، لایثنی و لا یجمع وقیل‌جمعه اطراف . (منتهی‌الارب) :

اینهمه جوها ز دریائیست ژرف
جزورابگذاروبر کُل‌دارطرف . مثنوی .
گربمعنی رفت ، غافل شد زحرف
پیش‌وپس یکدم نبیند هیچ‌طرف .
مثنوی .
خویشتن افکند دردریای ژرف
که نیابد حدآنرا هیچ طرف . مثنوی.

|| مژه . || گوشه و کنار چشم . (برهان) . || دردونسخهٔ خطی (مهذب‌الاسماء) متعلق بکتابخانهٔ مؤلف طرف بمعنی آسیرك آمده ودرنسخهٔ سوم ایضاً متعلق بکتابخانهٔ مؤلف اسبرك .

|| منزلی‌است ازمنازل قمر و آن دوستاره است در مقدم جبهه که عین‌الاسدنامندش بدان‌جهت که هردوچشم‌اسد است .(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . عین‌الاسد ، منزلی از منازل قمر وآن دو ستاره است درپیش جبههٔ منزل نهم است از منازل ماه پس از نثره وپیش ازجبهه وآن دوستاره است بر گردن اسد و عرب آنرا بر دو چشم اسد شمارد . طرفة .

بیرونی درالتفهیم آورده : طرف ، ای‌چشم شیر و دو ستاره اند میان ایشان چند ارش بدیدار ، یکی‌ازصورت اسداست ، ودیگر بیرون ازوی . (التفهیم فارسی طبع آقای همائی ص ۱۰۹) . ازمنازل قمراست وآن دوستارهٔ خفی‌است که‌درپیش‌جبهه‌بیکدیگر مقترند وآنها را ازینروبدین نام‌خوانده‌اند که موقع آنها بمنزلهٔ موقع دو چشم شیر است ودرروبروی آنها شش‌ستارهٔ کوچك است‌که عرب آنهارا اشفار میناند و ازین شش ستاره دوعدد آنها درنسق وبموازات طرف‌اند وچهارعدددیگر درمقدم آن‌باشند. (ازصبح‌الاعشی ج۲ ص ۱۵۸) . ورجوع به طرفان شود . || زدن بدست . (شرح قاموس) . اللطم بالید علی طرف‌العین ثم نقل الی‌الضرب علی‌الرأس. (تاج‌العروس). طرفه طرفاً ، لطمه بیده . (اقرب‌الموارد) . || بشك. فان تسلم‌الهلبا من‌الطرف‌لم یزل بنجران منها قبة وعروش . الهلبا جنس‌من‌البر . (منتهی‌الارب) . (۲) . || جوانمرد. (منتهی‌الارب) . || معرب‌ترف است که بترکی قراقروت نامند که رُخبین باشد . (فهرست مخزن‌الادویه) .(۳)||منتها وپایان هرچیزی . (منتهی‌الارب) . انتهاء .

طرف . [طَ] (ع مص) بر گردانیدن چیزی را ازچیزی ؛ یقال شخص بیصره فما طرف . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . رد نمودن . || بر یکدیگر نهادن پلکها را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . جنبانیدن هردو پلك‌را . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . چشم برهم‌زدن . نگریستن ||برچشم کسی زدن‌چیزی‌را که‌آب روان شود از چشم و رسیدن چیزی بچشم که اشك از آن روان شود. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). رسیده شدن چشم واشك ریختن . (منتهی‌الارب). نگریستن بسوی کسی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || طپانچه زدن کسی را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . و منه‌الحدیث ، کان محمد ابن عبدالرحمن اصلع فطرف‌له طرفةً ، ای‌ضرب علی‌رأسه واصل الطرف‌الضرب علی طرف‌العین ثم نقل‌الی غیرها . (منتهی‌الارب) . || و مابقیت منهم عین بطرف ، یعنی‌همه مردند و کشته‌شدند. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

||طرف‌درلغت‌نهایت‌باشد ، تثنیهٔ آن‌طرفان و جمع اطراف ، و معنی طرف صباحی و طرف‌مسائی‌درذکرمعنی‌مرض‌وراب خواهد آمد . (کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

طرف . [طَ] (اِ مأخوذ ازعربی) . در استعمال فارسی بمعنی کلیچهٔ کمر که برای آرایش بندند . (غیاث‌اللغات) . (برهان). (آنندراج) گل کمر. ||بندنقره . (برهان) بندزرونقره که‌بر کمر بندند. (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) :

ماناکه رخم زرین کردی زفراقت
کردی زرخم طرف ونشاندی بکمربر .
مسعود سعد .
صبح نهد طرف زربر کمر آسمان
آب کند دانه هضم در شکم آسیاب .
خاقانی .
تاجوران را زلعل طرف نهی بر کمر
شیر دلانرا ز جزع داغ نهی بر سُرین .
خاقانی .
لعل تو طرف زراست بر کمرآفتاب
وصل تو مهرهٔ تب است در دهن‌اژدها .
خاقانی .
هرشب برای طرف کمرهای خادمانش
دریای چرخ لؤلؤ لالا برافکند .
خاقانی .

که اگر میخواهی این لعل را طرف کمر ایمان کنی ، صواب آن باشد . (کتاب النقض عبدالجلیل قزوینی) . || کمر بند. (برهان) . ||گوشه و کنار . (برهان) . (آنندراج) . طرف دامن ، گوشهٔ دامن . (آنندراج) . طرف کلاه ، طرف دستار ، طرف برقع :

نه هر که طرف کله کج نهاد وتند نشست
کلاهداری و آئین سروری داند .
حافظ .

طرف‌بام، وطرف چمن‌وجز آن ، ابوطالب کلیم :

اگر بلبل هزاران نغمه‌های دلگشا دارد
نخواهد گل‌شکفتن تانبیند طرف‌دستارش.

خان خالص :

زبس‌دامن‌ازین گلشن برنگ غنچه‌برچیدم
رسانیدم بمعراج گریبان طرف دامن‌را .

سالك یزدی :

یکروزدورطرف کلاهی ندیده‌ام
عیدی نکرده ابروی ماهی ندیده‌ام .
(آنندراج نقل ازبهارعجم).

|| ساخت اسب ، (برهان). (آنندراج) . ساز و برگ اسب ، زین و برگ اسب . || آهن جامهٔ صندوق را هم گفته اند . (برهان). (آنندراج) . || طرف(٤) در اصطلاح هیئت‌وعلم فلك ، عبارتست‌ازبرج سرطان . سرطان ، الطرف . || طرف ابرو بلند کردن ، در محل تعظیم میباشد . طالب آملی :

مریض عشق چوآید اجل ببالینش
کند بلند بتعظیم طرف ابروئی . (آنندراج) .

طرف . [طَ رَ] (ع اِ) کرانه. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . جانب ، سو ، سوی ، کناره ، بر ، کنار ، انتها ، نوك دست ، سمت ، اوب . (منتهی‌الارب). طرف راست ؛ دست راست ، سمت راست.روی ، کران ، شطأ . اخرج شطأه ، ای طرفه . (منتهی الارب) . شدا . طرف چیزی . (منتهی‌الارب) .

لاله مشکین دل عقیقین طرف‌است
چون آتش اندراوفتاده نجف است .
منوچهری .

ناحیه . (منتهی‌الادب) . (آنندراج) . طنب . (منتهی‌الارب) :

برابر کشیدند لشکردوصف
مبارز روان گشت ازهرطرف .
فردوسی .

---

(۲) در منتهی‌الارب چنین است ولی این معنی و شعر شاهد آن در قوامیس دیگر دیده نشد .
(۳) رجوع به‌ترف ورخبین شود .

(1) Hochequeue.
(4) Eltharf .

اگر بطرفی خدمتی باشد ومرا فرموده آید تا سالارو پیشرو باشم آن خدمت بسر برم. (بیهقی). ومثال آن چون ابر بهاری است که درمیان آسمان بپراکند و در هرطرف قطعهٔ نماید. (کلیله). همه را الزام کرد تا دردوطرف ازروزملازمت دیوان‌اومینماید. (ترجمهٔ یمینی چاپی ص ۴۳۸) از روی قیاس آنست که استخوان اندر سختی بطرفیست و گوشت اندر نرمی بطرفیست ورگها وشریانها میان این‌وآنست. (یعنی درسختی و نرمی) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرون گفت ای پسر کرم آن است که عفو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام از حد درگذرد، پس آنگه ظلم ازطرف ماباشد ودعوی ازقبل خصم. (گلستان). آفتاب از کدام طرف برآمده است که... || پارهٔ ازهرچیزی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). گروه از هرچیزی. (منتهی‌الارب). (آنندراج) : سزد که چون مور کمرخدمت ببندم وبدین خط چون پای ملخ جزوی نویسم، ودرآن طرفی از اخبار و اسمار ملوک و تواریخ پادشاهان درج کنم وبحضرت‌عالی‌تحفه‌برم. (ترجمهٔ یمینی خطی ص۶) آن‌طرف بعدلو انصاف او آراسته گشت. (ترجمهٔ یمینی-ص۲۹۱). القصه شنیدم که طرفی‌ازخبائث نفس او معلوم کردند. (گلستان). لقمان حکیم اندرآن قافله بود، یکی گفتش از کاروانیان مگر ایشان‌را (دزدان‌را)نصیحتی کنی.... تاطرفی ازمال مادست بدارند. (گلستان). خشکسالی در اسکندریه پدید آمده بود... درچنین سالی مخنثی که‌یك طرف ازنعت او شنیدی. (گلستان). || جوانمرد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ج ؛ اطراف. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || طرف من البدن ؛ هردو دست و پای و سر، ونیز انگشتان، مواضع وضو؛ ومنه الحدیث : یتوضؤون علی اطرافهم ؛ ای یصبون الماء. (منتهی‌الارب). (آنندراج) || طرف من‌الارض ؛ اشراف و دانشمندان زمین. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || طرف من‌الرجل ؛ پدران، برادران‌واعمام وهر قریب ومحرم وی. (منتهی الارب). (آنندراج). || ج ؛ اطراف. (منتهی - الارب). (آنندراج). ||طرف الارض ؛ کرانه، ناحیهٔ دورتر زمین ؛ قال‌اسعد:

قدکان ذوالقرنین جدی قداتی
طرف البلاد من المکان الابعد.
(منتهی‌الارب).

(آنندراج). || ویقال لایدری ای طرفیه اطول ؛ یعنی‌دانسته‌نمیشود که شرم‌او دراز تراست یا زبان وی. (منتهی‌الارب). || یا نسب‌پدری یامادری‌وی. (منتهی‌الارب). || وفی‌الحدیث ، مارایت اقطع طرفاً من عمروابن‌العاص. ای‌امضی لساناً منه. (منتهی-الارب). کنارهٔ زبان. (مهذب الاسماء). || وفلانا لایملك طرفیه ؛ ای فمه واسته. وقتیکه دارو خورد، یامست شراب گردد، وبدرقی واسهال معاً مبتلا باشد. (منتهی - الارب). || و کذا ؛ لایدری ای طرفیه اسرع ای حلقه، اودبره. (منتهی‌الارب). || وفی‌الحدیث : کان اذا اشتکی احدمن‌اهله لم‌تزل البرمة علی‌النار. حتی یأتی علی‌احد طرفیه ؛ یعنی صحت یا موت، که هر دو نهایت مریض است. (منتهی‌الارب). || وقول‌الله‌عز وجل؛ اقم الصلوة طرفی النهار، یعنی نماز دوطرف روز، اول نماز صبح، وثانیاً، ودوم براختلاف، قال الحسن؛صلوة العصر، وقال مجاهد ؛ صلوة العصر والظهر وقال ابن عباس ؛ صلوة المغرب. (منتهی - الارب). ||صاحب آنندراج آرد :حریف و فارسیان بمعنی مقابل وهم پیشه استعمال نمایندو به‌معنی‌مناسبت، منکوحه‌رانیز گویند؛ چنانکه گویند امروز طرف فلان کس‌مرد ؛ رمز برنکته دقیق وطرف بخت عوام.

گر گلوپاره کنم کس بسخن‌وانرسد
سنجر کاشی.

ناشسته روست‌آینه، بااوطرف شدن
هرگز نزیبد ازتو بزیبائیت قسم
نورالعین واقف.

منعم ودرویش همدوشنددردیوان‌عدل
درترازوسنگ بی‌قیمت بودباراز طرف
محمد رفیع واعظ قزوینی.

طرف صحبت من یك‌طرف افتادو برفت
بلبلی نیست چه‌لذت زغزلخوانی‌من.
محسن تاثیر.

|| وبمعنی فائده.

صراط عشق خطرناك، میلی وتوزبون
تراامیدطرف زین‌صراط برطرف‌است.
(محمدقلی‌میلی هروی‌بنقل‌آنندراج).

|| وبمعنی وقت وهنگام مجاز است ؛ چون طرف صبح و طرف‌شام. (آنندراج). || بطرف، خارج، بیرون، منحرف؛

درجهان دشمن جان تونباشد الا
خارجی مذهب وزمذهب سنت‌بطرف.
سوزنی.

|| صاحب طرف، مرزبان، کنارنگ، سرحددار. نگاهبان مرز. || بر طرف کردن ؛ ازمیان بردن، معدوم کردن. و رجوع بصفحهٔ ۱۶٤ فرهنگ‌شعوری ج ۲ شود.

طرف. [طَ رَ] (ع‌مص) جداگانه‌بر کرانه چرا کردن‌ناقه.(منتهی‌الارب). (آنندراج).

طرف. [طَ رَ] (اِخ) واقدی گوید ؛ آبیست نزدیك مرقی پائین نخیل، درسی وشش میلی مدینه. محمد ابن اسحق گفته است ؛ ناحیه ایست از عراق ودر تاریخ غزوات پیغمبر صلی‌الله علیه وآله و سلم، ذکرآن آمده است.وطرف القدوم‌ذکرش در جایگاه خود بگذشت، عرام گفته است برای مسافری که عازم مدینه باشد، بین جبل واسود، وطرف را سه کوه احاطه میکند، یکی ظالم است و آن کوهیست بلند وسیاه‌رنگ که هیچ‌روئیدنی در آن نروید، دیگری حزم بنی عوال است که هردو کوه متعلق به قبیله غطفان باشد (یاقوت از سوءبن نیمه... نقل کرده است،) (معجم البلدان ج ٦ ص ٤٢). ازمدینه تاطرف که در او آب باران است سی وپنج میل، ازو تا بطن نخل که در او آب باران است بیست‌و دومیل. (نزهة القلوب چاپ اروپا ص۱۷۰). از قرعاتاواقصه بیست و چهار میل، درو چاههاست واز جمله، چاه قرون که سلطان ملکشاه سلجوقی حفر کرده، پانزده گز در پانزده گز است، درعمق چهارصد گز در سنگ کنده‌اند، ومتعشی بطرف‌است. (نزهة القلوب چاپ اروپاص۱٦٦)

طرف. [طَ رِ] (ع ص) رجل طَرِف ؛ آنکه بریك زن ویك صاحب ویار ثبات و قرارنگیرد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || آنکه میان او و جد اکبر وی پدران بسیارباشند. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || مرد کریم الطرفین. (منتهی الارب). (آنندراج).

طرف. [طُ] ج ،طَریف.

طرف. [طُ رَ] ج ،طُرفه.

طرف. [طِ] (ع ص) مرد کریم‌الطرفین ج ؛ اطراف، ودرصفت‌غیر مردم‌بر‌طروف جمع‌شوداکثر.(منتهی‌الارب).(آنندراج). ||اسب گرامی‌نژاد نجیب الاطراف.باصفت مذکر است خاصةً ج ؛ طُروف واطراف. (منتهی الارب). (آنندراج). اسب گوهری. (مهذب الاسماء) :

هزاران طرف زرین طوق بسته
همه میخ‌درستکها شکسته.
نظامی.

|| جوانمرد و کریم. (منتهی الارب). (آنندراج).||گیاه‌نودمیده.(منتهی‌الارب). (آنندراج). || مال نو ؛ (منتهی‌الارب). (آنندراج). || آنکه از جهت ملالت طبیعت برصحبت احدی‌ثابت نماند. (منتهی-الارب).(آنندراج).||اشتری که‌ازچراگاهی بچراگاهی نقل کند. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || رجل طرف فی‌نسبه ؛ یعنی مرد شرف و مجدنو پیدا. کانه مخفف من طَرِیف. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || مرد حریص چشم که هرچه بیند مایل آن شود وخواهش کندکه آنرا باشد.(منتهی-الارب). (آنندراج). || امراة طرف الحدیث ؛ زن خوش کلام که هر سامع راخوش آید. (منتهی‌الارب).(آنندراج).

طرفاء . [طَ](ع ِا)(۱) گزوآن برچهار صنف است ، یکی از آن آثل است . (منتهی‌الارب) . || طرفاة ، یکی. (منتهی‌الارب). درخت گز که بهندی‌جهاو گویند. (آنندراج) . (غیاث‌اللغات). درخت گز و چوب گزرا گویند . (برهان) . گز بوستانی و ثمرهٔ آن گز مازج است . (شیخ الرئیس در مفردات قانون) . گز مازو . (تفلیسی). گز مازك :

آن کس که یافت طوبی وطرف ریاض‌خلد
طرفه بود که چشم بطرفا برافکند .
خاقانی .

گزی که گزانگبین برآن نشینند . طل (باران نرم) که بر ورق گز نشیند ، گز انگبین باشد . (بحرالجواهر). درخت سرد است . ارجانی گوید : طرفاء سرد و خشك است در دو درجه و زداینده است و شویندهٔ هرعضویرا ، قوت خشك کردن جراحتها درد ضعیف است و قابض است و اگر برگ وشاخهای‌خرداو درسر که بپخته شود وبرضماد کرده آید ، سختی سپرز را دفع کند وآماسها را این ضماد‌سودمند است . واگر بمطبوخ اومضمضه کرده آید، درد دندان را تسکین دهد . واگر برگ اورا در شراب بجوشانند و آن شراب را در کاسهٔ کنند از چوب گز و روزی چند بگذارند بعد ازآن بخورند ورم را دفع کند و اگر خنجهای او دود کرده شود آبله وریشهای‌تراخشك گردانده وپوست گزمیوهٔ او درقبض بمازوماند . وخاکستر او زداینده است مراعضا را وخشك کننده است مرجراحتها را وقوت بریدن بادهای غلیظ درویش است درقبض . (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). بپارسی درخت گز بود و آن انواع است ، یك نوع ثمروی را گزمازج گویند وثمروی‌را حب‌الاثل وثمرةالطرفاء خوانند وطبیعت وی سرد وخشك بود و دروی قبضی بود وتجفیفی وثمروی بغایت قابض بود و گویند گرم بود و طبیخ وی چون نطول کنند ، سپش بکشد و چون ورق وبیخ وقضبان وی با سرکه یاباشراب بپزند سپرز را نافع بود و درد دندان را نیز نافع بود وبدان مضمضه کردن و ورق وی بآب بپزند و با شراب ممزوج کنند و بیاشامند سپرز را بگدازانند و موافق زنانی بود که رطوبت ازرحم ایشان روانه بود وزمانه دراز برآن گذشته باشد چون برطبیخ آن بنشینند نافع بود . ابن وافد گوید : زنی بروی جذام ظاهر شد ، پس ازطبیخ وی با مویز چند نوبت بیاشامید ، ازوی زایل شد و گوید تجربه کردیم زنی دیگر راهم‌صحت داد . خوزی گوید، چون دخان کنند ورم سرد را زائل کند وبغایت‌سود دهددر بیشترورمها.رازی گوید، بخوروی سه‌نوبت بواسیرراخشك گرداند . شریف گوید : چون بخور کنند در دهان کسی که علق‌درحلق اوچفسیده باشدبیفتد . وثمروی گزیدگی رتیلا را سود دهد . دیسقوریدس گوید : بدل ثمرةالطرفاء ، در داروی چشم‌عفص بود . (اختیارات‌بدیعی). بفارسی درخت گز گویند . بزرگ اوائل است وثمرش عذبه و مذکور شد و بری او بی‌ثمر و کوچك آن مخصوص باین اسم وشکوفه‌اش سفید مایل بسرخی و ثمرش مثلث و گزمازج نامند . در اول سرد ودر دوم خشك وقابض و مجفف و رادع و محلل وطبیخ‌بیخ اورا باسر که جهت جذام‌مجرب یافته اند و بدستور جهت سپرز و یرقان و رفع سدد و ورم صلب جگر مجرب است وباید هر روزسی و پنج مثقال بنوشند . و بخورشاخ و برگ او جهت زکام و خشك کردن آبله وزخمها و اخراج زلو از حلق مؤثر وخاکستر اوجهت استرخاء و خروج مقعد و قروح رطبه و سوختگی آتش و سه دفعه بخور برگ اوجهت ساقط کردن دانهٔ بواسیر وثآلیل مجرب است و درسایر خواص مثل اثل و ثمرش در جمیع صفات مانند عذبه و تکرار موجب اطناب است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . طرفا : گز سرداست بدرجهٔ اول و خشك بدوم . در ولایات سردسیرازقد مردی نمیگذرد و در گرمسیر سخت بلند میشود و سطبر ، چنانکه دو ستونش یکباع و دو باع میباشد ، آنرا بسر که بپخته سپرزسخت شده را نافع‌است. ودرد دندان بنشاند و بآب بپخته در آن نشینند مادهٔ کهن از رحم اخراج کند . ثمره‌اش را خرما دوج (گزمازوج ظ ؟) خوانند . سرد است بدرجهٔ دوم و خشك بسوم . اسهال کهنه و درد دندان و ادرار حیض واوجاع طحال‌را مفیداست . برگش بغرغره درد دندان را و دودش زکام را و ضمادش قروح رطوبی را مفید است . (نزهةالقلوب خطی) . ورجوع به فرهنگ شعوری ج۲ص۱۶۱ وتذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۳۷ وجنگل‌شناسی ص ۴۰ ج۲ تألیف کریم ساعی وکلمهٔ گز در همین لغت‌نامه شود .

طرفاء . [طَ] (اِخ) نخلی است مر بنی عامربنی‌حنیفه را دریمامه . (معجم‌البلدان. ج ۶ ص ۴۴) .

طرفات . [طَ رَ] (اِخ) پسران عدیّ ابن حاتم که : طریف و طرفة و مطرف بودند ودرجنگ صفین کشته شدند . (منتهی‌الارب) .

طرفاس . [طِ] (عِ اِ) پارهٔ ازریگ . یا ریگ پاره‌که در پهلوی درخت باشد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || طرفسان مثله فیهما . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طرفاطرف . [طَ طَ] . دور ، یکی بر کنار ، محوازنظر :

کسی کوروی گل بیند، بطرفاطرف نندازد
کسی کوتوتیابابد، کشد دردیده خاکش‌را.
بدرجاجرمی .

طرفان . [طَ] (اِ) دوستاره‌اند در مقدم جبهه . (اقرب‌الموارد) . ورجوع به طرف شود .

طرفان . [طَ] (اِخ) شهریست از بلاد ختا . رجوع بصفحهٔ ۴۰۰ از جلد دوم حبیب السیر چاپ تهران شود . شهریست بحدود ختا . (فهرست) .

طرفان . [طَ رَ] (ع اِ) نزد فقهاء حنفیه عبارت‌ازابوحنیفه ومحمد باشندوبدین‌نام‌نامیده شده‌اند ، برای آنکه یکی‌ازآنان درطرف استادی ودیگری درطرف شاگردی واقع شده‌اند . (کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

طرفان . [طَ رَ] (ع اِ) یکی از القاب بیست ودوگانهٔ زحاف اشعار عرب که در اشعارعجم مستعمل است . واگرازدوطرف فاعلاتن الف ونون بیفتد بمعاقبت ما قبل و مابعد آن را طرفان خوانند .
(المعجم چاپ تهران ص۳۵ وص۴۷) .

طرف‌الاغر . [طَ فُ لْ اَ غَرر](۲)(اِخ) شهریست باسپانیا . رجوع بصفحات ۵۸ - ۳۳۱ ج ۱ الحلل‌السندسیه شود .

طرف‌البرك . [طَ فُ لْ بَ] (اِخ) موضعی است نزدیك کوه مطاع بردوفرسنگی‌مکه.

طرف‌العارض . [طَ فُ لْ رِ] (اِخ) . موضعی است ببلاد بنی‌تمیم ودرمعلی واقع است که آنرا قرنین نامند و در آنجا حد طرف‌العارض که جلو مهب باد شمال است پایان میابد . (معجم‌البلدان ج ۶ ص۹۳) .

طرف‌العرف . [طَ فُ لْ عُ] (اِخ) کوهی است بلند درداخل دریا واقع درضلع دوم اندلس . وقریب چهل میل ازدریا را فرا گرفته و کنیسة الغراب معروف بر آن کوه واقع است . (الحلل‌السندسیه ج۱ - ص ۵۸) .

طرف القیطال . [طَ فُ] (۳)(اِخ)از جزیرهٔ فیران، تاطرف القیطال مسافت۱۲ میل است.(الحلل‌السندسیه ج ۱ص۱۱۲).

طرف‌الناظور. [طَ فُ نْ نا](۴) (اِخ) شهریست در اسپانیا . (الحلل‌السندسیه ج۱ ص۱۱۲).

(۱) Tamaris. Tamarix, Tamarise, Tamarix articulata. (۲) Trafalgar.
(۳) Tap de Palos. (۴) Lantapols.

طرف بربستن. [طَ بَ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از نفع یافتن وچیزی حاصل کردن باشد از کسی و جائی. (برهان). (آنندراج).

بغیر آنکه بشددین ودانش ازدستم

دگر بگو که ز مهرت چه طرف بربستم.

حافظ.

پیداست ازآن میان چه بربست کمر

تا من ز کمر چه طرف خواهم بربست.

حافظ.

طرف کرم زمن نبست این دل پرامید من

گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف.

حافظ.

عمرار کنی همه صرف زو برنبندی طرف

کاربست سخت شگرف باریست سخت گران

رعدی معاصر.

طرف برداشتن. [طَ بَ تَ] (مص مرکب) بمعنی طرف بستن. محسن تأثیر :

بااهل سخن نشین وطرفی بردار

از کیسهٔ عمر نقد صرفی بردار

در معرکهٔ هنر به نیروی سخن

با تیغ زبانی سرحرفی بردار.

(محسن تأثیر بنقل آنندراج).

طرف بستن. [طَ بَ تَ] (مص مرکب) حاصل کردن وفائده و نفع برداشتن. چه طرف بمعنی کلیچهٔ کمر است. و بستن آن موجب زینت است.(غیاث اللغات).(آنندراج). || و مقابل طرف شدن. سنجر کاشی :

که پیش راه تو گیرد که طرف بربندد

چو بر سپاه مخالف روان کنی یکران

لکن اکثر بدین معنی بصلهٔ از آید. طاهر وحید :

چوشاخ بارور ازباغ دهر اهل تمیز

بجز شکستگی خودچو طرف بربستند.

وبعضی محققین وغیره بدین معنی بفتحتین بسته‌اند. درصحت آن تامل است. (آنندراج). || سود بردن، بهلو یافتن از کسی :

نبندی زان میان طرفی کمروار

اگر خودرا ببینی در میانه. حافظ.

کس بدور نرگست طرفی نبست ازعافیت

به که نفروشند مستوری بمستان شما.

حافظ.

طوطیان خاص را قندیست ژرف

طوطیان عام از این خود بسته طرف.

طرف ثغلال. [طَ فُ ثِ] (اِخ) جایگاهی است در اندلس. رجوع بصفحهٔ ۶۹ ج ۱ (الحلل السندسیه) شود.

طرف جلیقیة. [طَ فُ جِ لی ی] (اِخ) موضعی است در اندلس. رجوع به صفحهٔ ۲۲۴ ج ۱ (الحلل السندسیه) شود.

طرف جنب الاسد. [طَ رَ فُ جَ بِ ا سَ] (ع اِ) جای ستارهٔ صرفه نزد منجمان.

طرفدار. [طَ رَ] کنایه از بادشاهان است. (برهان) پادشاه عظیم الشان. (غیاث اللغات). (آنندراج). || حاکم. (آنندراج). حکام. (برهان). حاکم سرحدنشین. (غیاث اللغات). سر حدنشین. (برهان). (آنندراج). || جاگیردار. (برهان). (آنندراج). (غیاث اللغات) || وزمین‌دار.

طالب آملی :

صفدر وبر ستاره صفدارت

باج شاهان خوود طرفدارت

وطرفدار عالم چهار بودند : اول کیومرث دوم کیقباد، سوم کیکاوس، چهارم کیخسرو. (آنندراج).

طرفداران زسقسین تاسمرقند

بنوبتگاه درگاهش کمربند.

نظامی.

طرفدار مغرب بمردانگی

قدرخان مشرق بفرزانگی. نظامی.

طرفها بشاهان گرفتار کن

بهر سو یکیرا طرفدار کن. نظامی.

خرامان شده خسرو خسروان

طرفدار چین در رکابش روان.

نظامی.

طرفدار چون شد بفرمان تو

طرف برطرف هست ملك آن تو.

نظامی.

|| جانب‌دار. آنکه جانب کسی نگهدارد. حامی. مانند یکنفر طرفدار وخبره صنعت شناس باو نگاه کرد. (ص ۱۶ سایه‌روشن صادق هدایت).

طرفدارانجم. [طَ رَ رِ اَ جُ] کنایه از آفتاب عالمتابست. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). ورجوع به ص ۱۳ مجموعهٔ مترادفات شود.

طرفدارپنجم. [طَ رَ رِ پَ جُ] کنایه از ستارهٔ مریخ است، چه فلك پنجم جای اوست. (برهان). (غیاث اللغات). || وپادشاه ترکستان را نیز گویند، بسبب آنکه اقلیم پنجم درتصرف اوست. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا ناصری).

جهان خسروا زیرهفت آسمان

طرفدار پنجم توئی بی گمان.

نظامی.

طرفداری. [طَ رَ] جانب داری، حمایت. (آنندراج).

طرف گرفتن. حمایت کردن. انجمن آرای ناصری ورجوع به ص ۳۲۴ مجموعهٔ مترادفات شود.

طرفساء. [طَ فَ] (ع ص) شب تاریك. (منتهی الارب). || (ع اِ) تاریکی. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء).

طرفسان. [طِ فِ] (ع اِ) پارهٔ از ریگ. (منتهی الارب). (آنندراج). || ریگ بزرگ. (مهذب الاسماء). || ریگ‌پاره که دربهلوی درخت باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). || تاریکی. (منتهی الارب). (آنندراج). و رجوع به طرفاس شود.

طرفسة. [طَ فَ سَ] (ع مص) تیز نگریستن. (منتهی الارب). (آنندراج). || بشکستن نگاه را. (منتهی الارب). (آنندراج). || پوشیدن ... ابر. (منتهی الارب). (آنندراج). || تاریک گردیدن شب : طرفس اللیل. (منتهی الارب). (آنندراج). || تیره گشتن آب را ... (منتهی الارب). (آنندراج). || بسیار شدن آمدگان بر آبشخور. طرفس الماء. (منتهی الارب). (آنندراج).

طرف شام. [طَ رَ فِ] (اِ) مرادف تنگ شام :

پیران تلاش رزق فزون ازجوان کنند

حرص گدا شود طرف شام بیشتر.

(صائب بنقل آنندراج).

طرف شدن. [طَ رَ شُ دَ] (مص) مقابل وحریف شدن. (غیاث اللغات). مقابل شدن :

کارمردان نیست باتامرد گردیدن طرف

ورنه دستم از گریبان فلك کوتاه نیست.

صائب.

ماه انداخت سپر تا طرف روی توشد

کاست ازغیرت وهم چشم بابروی توشد.

(طاهرغنی بنقل آنندراج).

پیش مژگان درازت که هدف خواهد شد

چون توبرطرف گرافتی که طرف خواهد شد.

(طاهرغنی بنقل آنندراج).

طرفشة. [طَ فَ شَ] (ع مص) بآب رفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). || تاریك شدن و سست گردیدن چشم : طرفشت عینه. (منتهی الارب). (آنندراج). || نگریستن و بشکستن نگاهرا، طرفش فلان. (منتهی الارب). (آنندراج).

طرف صباحی. [طَ رَ فِ صَ] (ع اِ) رجوع به عرض وراب شود.

(کشاف اصطلاحات الفنون).

طرف صبح. [طَ رَ فِ صُ] مقابل طرف شام، صبح صادق. (آنندراج).

طرف صحبت. [طَ رَ فِ صُ بَ] مصاحب ورفیق که با اواختلاط کنند. (آنندراج).

طرف الظل. [طَ رَ فُ ظْ ظِ] درتداول عارفان کنایه ازمفارقت هیولی از صورت است، وصارت الشمس فوق رؤوسنا اذوصلنا الی طرف الظل ...

وآفتاب بالای سرما شد یعنی عمر بتنگی رسید، صورت مبدل شد «چون» بکنار سایه رسیدیم یعنی هیولا نیز خواست از صورت منفك شدن ودلیل برآن که «از» شمس وظل هیولا و صورت خواهد قوله عزوجل : «الم ترالی ربك کیف مدالظل ولوشاء لجعله ساکنا، ثم جعلنا الشمس علیه «دلیلا» یعنی اگر آفتاب دلیل نبودی یعنی صورت که بفعل است - این سایه‌را - یعنی هیولای اعتباری وجود نبودی یعنی امریست عدمی. (ازرسالهٔ قصدالغربة الغربیة وترجمهٔ آن تالیف شیخ شهاب الدین سهروردی مصحح کربن).

طرفك . [طَ فَ] (اِخ) کوهی است در اطراف ونواحی طارم گیلان .
(ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱٤) .

طرفگاه . [طَ] مرادازدنیا . (آنندراج بنقل ازفرهنگ اسکندرنامهٔ نظامی) :
دوبروانه بینم درین طرفگاه
یکی روسپید است ودیگرسیاه . نظامی .

طرف گرفتن . [طَ رَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه ازحمایت کردن باشد.(برهان). (غیاث اللغات). وجانب‌داری کردن.
نگرفته زانصاف تودرمعرکهٔ لاف
شادی طرف شادی وغم جانب غم را
محمد عرفی .
وقتست که تابند رخ ازجانب آتش
گیرند خلایق طرف ابروی آن را
(جمال‌الدین سلمان بنقل آنندراج) .
|| گوشه‌نشینی. (برهان). (غیاث اللغات). || وسرحدگیری. (برهان) || ومرادف طرف بستن ازچیزی؛ درته‌سایهٔ زلفی نشینم هر گز
هیچ طرفی دلم ازطرف کلاهی نگرفت .
(علیقلی بیک خراسانی بنقل آنندراج) .

طرفگی . [طُ فَ] بازیگری ؛ سلطان علی بهی :
شهبد طرفگی خوی گلعذارانم
صبا بمشهدم آرد زلاله‌زارچراغ .
بدیعی سمرقندی :
کنند خال وخطت ازبرای بردن دل
هزارطرفگی وصد هزار بوالعجبی .
(آنندراج). || شگرفی .

طرف گیر . [طَ رَ] (ص مرکب) آنکه طرف کسی نگاه دارد ، طرفدار ، حامی ، حمایت کن .

طرف گیری . [طَ رَ] (امص مرکب) جانب‌داری ، حمایت ، طرفداری .

طرفلیان . [طِ رِ فِ ل ل] (اِخ) . قومی بودند که ازآشورفرستاده شدند تا سامره رامتأهل سازند . ۶ : ٤ : ۹ .
(قاموس کتاب مقدس) .

طرف مثبت . [طَ رَ فِ مُ بِ] . در دعاوی حقوقی یادرمناظرات بر کسی اطلاق شود که مدعی است ومیخواهد موضوع را بثبوت رساند .

طرف مسائی . [طَ رَ فِ مَ] .(ع اِ) رجوع به عرض وراب شود .
(کشاف اصطلاحات الفنون) .

طرف منفی . درمناظرات ودعاوی حقوقی بر کسی اطلاق شود که منکرموضوع است.

طرفوزن . [طَ زَ] (اِ مرکب) کنایه از چوبدار وچاوش ویساولی باشد که پیش پیش امرا وسلاطین رود ومردم را ازمیان راه بطرفی نهیب دهد . (برهان) .
این کلمه تصحیفی است از «طرقوازن» که جزء اول آن صیغهٔ سوم شخص حاضر از تطریق یعنی بر کنار و دور شوید و جزء دوم آن مخفف زننده است که من حیث المجموع «دورباش گو» بصیغهٔ فاعلی معنی دهد رجوع بطرقوازن شود .

طرفة . [طَ فَ] (ع اِ) ستاره‌ایست . (منتهی الارب) . (آنندراج) . دو کوکب خرد است ، یکی از صورت اسداست وماه برابر آن رسد وجنوبی او را بپوشاند و عرب گویند که این طرف اسداست که ایشانرا از کواکب پنجگانهٔ اسد خوانند وآن منزل نهم است ازمنازل قمر و رقیب آن سعدبلع است . (جهان‌دانش ص ۱۱۸) مجموع دو کوکب که یکی برپای جنوبی خرچنگ و دیگری بربینی اسد جای‌دارد و آن منزل نهم از منازل بیست‌و هشتگانه ماه واز رباط اول است . نام کوکبی از کواکب صورت برج اسد است وآن از قدر اول است . (ازجهان دانش) منزل‌نهم است از منازل قمر و آن از آخر نثره است تا بیست وپنج درجه وچهل‌و دودقیقه وپنجاه‌و یك‌ثانیه‌ازسرطان ونزد احکامیان منزلی نحس است و بعضی گفته اند سعد است .
نثره بنثار گوهر افشان
طرفه طرفی دگر زر افشان . نظامی .
|| نقطهٔ سرخی از خون بسته در چشم که از ضربت و جز آن حادث گردد . (۱) (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . نقطهٔ سرخ باشدیا کبود که بر-پیدهٔ چشم‌افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . وآن سرخی باشد که‌اندر چشم پدید ببسبب زخمی و رنجی که بچشم رسد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) تورک ؛ و آن نقطهٔ سرخ است که در بیماریهای‌چشم بسادر پی ضربتی بظاهر چشم افتد . نقطهٔ سرخ درچشم ، ازضربتی یاجز آن .
ورجوع به تذکرهٔ داودضریر انطاکی و قانون شیخ الرئیس کتاب سوم ص ۶۶ چاپ تهران شود . || گل‌مژه .|| داغیست مانابخطی که اطراف ندارد . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ع ص) یکبار جنبانیدن‌پلك چشم را ؛ یقال هوا سرع من طرفة عین. (منتهی الارب) . (آنندراج) . یك چشم بهم زدن ، یك زخم‌چشم .

طرفة . [طَ رِ فَ] (ع ص) ناقةٌ طرفةٌ شتر مادهٔ که بریك چراگاه قرار نگیرد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || ناقهٔ که فرو ریخته باشد نوك دهن او از پیری . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || اشتری که بر کنارهٔ مرغزار چرا کند . (مهذب الاسماء) .

طرفة . [طُ فَ] (ع اِ) زخم رسیدگی چشم . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || شگفت ونادراز هرچیزی . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . اسم است مصدر را ، طرافة مصدر است ازآن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). چیزی که کسی ندیده باشد و بنظرخوش آید ودر مقام تعجب تیز گویند خواه دیده شود و خواه شنیده گردد . (برهان) . اطراف . طرفه آوردن . (تاج المصادر بیهقی). استطراف ؛ طرفه‌شمردن. (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) . نادر ، امرعجیب، غریب، بلعجبی، بوالعجبی شعبده . || بازیگر . (آنندراج) . مشعبد. بلکنجك . بوالکنجك . (فرهنگ اسدی). || نوی مال،اسم‌است‌طریف‌وطارف‌ومطرف را کمال‌نواست(منتهی‌الارب).(آنندراج). نواست . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || مال نو . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). هرچیزنو وخوش . || کودك‌خوش‌آینده . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . || و مجازاً بمعنی‌معشوق . (غیاث‌اللغات). (آنندراج).
واین تبع فرودین که از پس او بملك بنشست ، کنیت او ابو کرب بود ، چون ملك‌یمن برو‌ی‌راست‌شد ، آهنگ‌پادشاهی دیگر کرد وهرجائی که بودی‌پیروز آمدی وهرپادشاهی که خواستی بگرفتی .....ملك هند بدورسول وهدیه فرستاد ، پرنیان‌وعود وعنبر ، وچیزهاء طرفه که او چنان ندیده بود آن رسول را گفت ، اینهمه چیزهاء طرفه از زمین هندوستان خیزد ....
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .
استادم (بونصر) دونسخت کرد این دونامه را ... وطرفه آن بود که از عراق‌گروهی را باخویشتن بیاورده بودند ... و ایشانرا میخواستند که برروی استادم بر کشند که ایشان‌فاضلترند . (بیهقی) . طرفه آن‌بود که‌باوزیرعتاب‌کرد که خوارزم‌دربسرت شد و وزیر را جز خاموشی روی نبود .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۶۹۶)
طرفه آنکه افاضل و مردمان هنرمند از سیاست وبطر ایشان در رنجند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٤۱۵) .
ودیگر روزاز آنجا برداشت وطرفه آن آمد که آب هم نبود .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۶٤۰) .
سالار بکتغدی گفت ، طرفه آنست که در سرایهای محمودی حامل ذکر ترا ازاین دو کس نبوده . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۲۰) .
برما طرفه تر آنست که من خود از چنین کارها سخت‌دورم چنین که بینی‌وآلتونتاش اینهمه در گردن من [احمد حسن] کند .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۲۲).
وطرفه تر آن آمد که برخواجه‌عبدالصمد امیر بدگمان شد ، بآن خدمتهای پسندیده که وی کرده بود . (بیهقی‌چاپ مرحوم-

(1) Gechymos Tlyposphagma.

ادیب ص٤٨٥) . طرفه تر آن بود که‌هم فرو نمایستاد از استبداد و فرو توانست ایستاد که تقدیر آفریدگار جل جلاله در کمین نشسته بود . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص٥٧٥) .

یکی تلنگ بخواهم زدن بشعر کنون
که طرفه باشد از شاعران خاص تلنگ .
روزبه .

ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی متعلق بآقای نخجوانی .

ای طرفهٔ خوبان من‌ای شهرهٔ ری
لبرا بسردزك بکن پاك ازمی . رود کی .
ای قبلهٔ خوبان من ای طرفهٔ ری
لبرا بسپید رگ بکن پاك از می .
رود کی .

کس ندیده است چنین طرفه زناشوئی
نه زنی هرگز زاده است بدین آئین .
ناصرخسرو .

این طرفه ترکه روزو شبان میکنم طلب
من زندگی ایشان و ایشان دمار من .
ناصرخسرو .

برون کرد ز انگشتش انگشتری
نگینی برو طرفه چون مشتری . فردوسی .

منظر ماه منیر برسرسرو سهی
طرفه و نادر بود خاصه بمشکین کمند .
سوزنی .

دی جانب زرغون بیکی راه‌گذربر
افتاد دوچشمم بیکی طرفه پسر بر. سوزنی.

آتش ارهیزم کند کم در طبیعت طرفه‌نیست
آتشی کوهیزم افزایدهمی این طرفه‌تر
سنایی .

دوش سرمست نگارین‌من آن طرفه پسر
بایکی پیرهن زورقی طرفه بسر
ازسر کوی فرود آمد متواری‌وار
کرده از غایت دلتنگی‌ازاین گونه خطر.
سنایی .

بمرغزار قضااز درخت یأس‌وامل
دوشاخ‌طرفه دمد برگ‌وباراز آتش و آب
مسعود سعد .

طرفه مردی ام‌چندین چه‌غم‌عمرخورم
چون‌یقینم که‌سرانجام من‌ازعمرفناست
مسعودسعد .

چندین هزارنامه کزویادگار ماند
وآن نامه‌های طرفه کزویادگار ماند .
فرخی .

بادهٔ لعل بدست اندرچون لعل‌عقیق
ساقی‌طرفه به‌پیش‌اندرچون‌طرفه‌صنم.
فرخی .

جوجوشدی برابر آن مشك وطرفه آنك
هرجا که مشك بینی جوجوبرابراست .
خاقانی .

نای چوزاغ کنده پرنفزنوا چوبلبلان
زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نوزند.
خاقانی .

جام پری در آهن است ازهمه طرفه‌ترولی
نقش پری بشیشه بین سحرنمای زندگی.
خاقانی .

خواجه اسعد چومی‌خورد بیوست
طرفه شکلی شود چو گردد مست .
خاقانی .

چون منوچهرازجهان شد طرفه نیست
گر جهان شاه اخستان خواهد نشاد .
خاقانی .

عبارتش همه چون آفتاب وطرفه‌تر آن
که نعتش وپروین چون آفتاب شد پیدا .
خاقانی .

ازآدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز
جان را زحرص در سرکار دهان کند .
خاقانی .

هرروز دجله‌دجله بیارم من ازدوچشم
کوطرفه طرفه گل شکفاند ببوستان
ادیب صابر .

رنگ است رنگ‌رنگ‌همه‌کوه وکوهسار
طرفه است طرفه‌طرفه همه‌جوی وجویبار.
عمعق .

نخست ارچه لب بود و آنگاه دندان
ببین تاچه طرفه است اینحال یا رب .
کمال اسمعیل .

این طرفه حکایتیست بنگر
روزی مگرازقضا سکندر
میرفت وهمه سپاه با او
صد حشمت وملك و جاه با او .
سید حسینی سادات .

زآن بناکاصل آن خیالی بود
طرفش آمد که طرفه خالی بود .
نظامی .

طرفه آن شد که دختریست چو ماه
نرم ونازك چوخزوقاقم شاه . نظامی .

طرفه باشد چوموی بردیبا
ناز کردن زروی نازیبا . اوحدی .

حرفهای طرفه برلوح خیال
برنوشته چشم‌وابروخط وخال . مولوی .

طرفه کوردوربین تیزچشم
لیك ازاشترنبیند غیرچشم . مولوی .

بیا ای بریشم زن طرفه‌روی
که هم طرفه روئی وهم‌طرفه موی .
هاتفی .

ازرنج کسی بگنج وصلت نرسد
وین طرفه که بی‌رنج کس‌آن گنج ندید.
ازبهارستان جامی .

می‌نخوانی مرا وطرفه تر آنك
نامهٔ نانوشته میخوانی . مکی‌طولانی .

خلقی زپی بهشت بی‌آرامند
وین طرفه که‌نیست‌جزدرآرام بهشت.
آدمیزاده طرفه معجونی است
کز فرشته سرشته‌وزحیوان.
عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده‌است
حیف‌وصدحیف که مادیرخبردارشدیم.

ورجوع بصفحهٔ ۱۶۹ فرهنگ‌شعوری‌شود . || طرفه [illegible] و یا اخلاق [illegible] که متضمن [illegible] و لطائف باشد [illegible] و [illegible] لازم است [illegible] [illegible] ازجزو [illegible]

[illegible] آورده‌اند [illegible]

[illegible] آورده‌اند . [illegible] (الاعلام [illegible] الفنون) .

طرفة . [طَ رَ فَ] (اِخ) دختر عبدالله مادر احمد . (منتهی‌الارب) .

طرفة . [طَ رَ فَ] (اِخ) نام زنی بوده است معروفه .

ازشمار توکس طرفه بهراست هنوز
وزشمار دگران‌چون درتیم‌دودراست.
(لبیبی یایکی‌ازمعاصران او).

طرفة . [طَ رَ فَ] (اِخ) مسجدی است بقرطبه ازبلاداندلس. (معجم‌البلدان - ج٦ ص ٤٣) مسجد طرفة درقرطبة .

طرفة . [طَ رَ فَ] (۱) (ع اِ) یك‌درخت گز ، واحد طرفاء است ، و بها لقب طرفة ابن‌العبد . (منتهی‌الارب) .

طرفة . [طَ رَ فَ] (اِخ) ابن الاة ابن نضرة الفلتان ابن منذر. شاعری‌بوده‌است. (منتهی‌الارب) .

طرفة . [طَ رَ فَ] (اِخ) خزیمی از بنی خزیمة ابن رواحة ، شاعری بوده است. (منتهی‌الارب) .

طرفة . [طَ رَ فَ] (اِخ)خضرمی. محدث است . (منتهی‌الارب) .

طرفة . [طَ رَ فَ] (اِخ) عامری از بنی عامر ابن‌ربیعه . شاعری بوده‌است.(منتهی‌الارب) .

طرفة . [طَ رَ فَ] (اِخ) عبدی‌لقب‌عمرو-ابن‌العبد . شاعری بوده که براثر گفتن این شعر :

لاتعجلا بالبکاء الیوم مطرفاً
ولا امیر یکما بالدار اذوقفا

ویرا طرفة لقب نهادند . (منتهی الارب). وی از شعراء جاهلیت و سرایندهٔ دومین قصیده از قصائد معلقات سبع است و از قبیلهٔ ربیعه بوده است. ویرا دیوانیست. در تاج العروس نسب طرفة العبدی‌رابدین سیاق آورده است ، طرفة ابن العبد بن سفیان ابن‌سعد ابن‌مالك‌ابن ضبیعة ابن‌قیس ابن‌ثعلبة الحصن ، واسمه عمرو . لکن درمعجم المطبوعات بدین نحونسب‌او اورا آورده است که ، هو ابن‌عمر ، طرفة ابن عمر ابن بکروائل ابن ربیعة ، ابن اخت ، جریر ابن عبدالمسیح المعروف بالمتلمس .

(۱) Hyfophcijmci.

صاحب بلوغ الارب گوید: وی نیکوترین شعرای قصیده سرای است و جز قصیدهٔ معلقه وی را شعر نیکو باشد، اما درنزد روات اشعار، از گفته های وی و اشعار عبید ابن‌الابرص، جزاندکی یافت نشود، درسن بیست‌وشش سالگی کشته شدو قاتل او عمروابن هندیکی از پادشاهان حیره بود وافسانهٔ کشته شدن ویرا ابن‌قتیبه در کتاب الشعر والشعراء آورده است. وابن السکیت درشرح دیوان طرفه این قصه‌را از ابن قتیبه مبسوطتر ذکر کرده است. گویند نخستین شعری که طرفه گفت آن بودکه وقتی باعم خویش سفری کرد، در یکی از منازل بین راه دامی برپا داشت هنگام کوچ این‌ارجوزه بگفت:

یالك من قبرة بمعمر
خلالك الجوفبیضی واصفری!
ونقری ماشئت ان تنقری
قدرفع الفخ فماذاتحذری
لابدیوماً ان تصادی فاصبری

واز اشعاروی که درحکم‌مثل‌سائر است‌این بیت است:

ستبدی لك‌الایام ماکنت جاهلا
ویأتیك بالاخبار من لم‌تزود

واز مثلهائی که در نکوهش دوستان گفته این‌دو بیت است:

کل خلیل کنت خاللته
لاترك‌الله له واضحة
کلهم اروغ من ثعلب
ماا‌شبه اللیلة بالبارحة

وباز از امثال سائرهٔ اوست که بعمرو ابن هند خطاب کرده گوید:

ابامنذر افنیت فاستبق بعضنا
حنانیك بعض الشر اهون من بعض

(بلوغ الارب ج۳ ص۱۱۰).

صاحب‌معجم المطبوعات آورده که: طرفة شاعری جاهلی است و نبوغ او در شعر از آغاز جوانی نمودار گشت تابحدی که در همان فصل ازرندگانی در ردیف اولین طبقهٔ شعرا بشمار میرفت، در کودکی بمیخوارگی ولهو و لعب اشتغال داشت و آنچه داشت در آنراه صرف میکرد.

۱ - دیوان وی در (غریفسولد) بسال ۱۸۶۹ مسیحی و در برلین بسال ۱۸۹۵ مسیحی باشرح اعلم الشنتمری و درشالون بسال ۱۹۰۰ بهمت پروفسور سلگسون بطبع رسیده و باطبع شالون ترجمهٔ فرانسه نیز ضمیمه است، نوبتی هم بسال ۱۹۰۹ درقازان دیوان‌وی که بروایت ابن‌السکیت بوده با شرحی از شیخ احمد ابن الامین - الشنقیطی چاپ شده است.

۲ - قصیدهٔ معلقهٔ وی باشرح زوزنی باعتناء وجهدریسکی، و، وُولرس، بسال۱۸۲۹ در بن بطبع رسیده و نخست قسمتی ازاین قصیده بسال۱۷۴۲ بوسیلهٔ ریسکی‌درلیدن چاپ شده بود که شروحی بزبان لاتین و لامیة العجم طغرائی را هم ضمیمه داشت.

۳ - معلقهٔ طرفة ابن العبد با شرح زوزنی نوبتی‌دیگر دربن(۱) بسال ۱۸۲۹ بطبع رسیده‌است.

(معجم المطبوعات ج ۱ ص ۱۳۹ و ج۲ ص۱۲۳۹).

ورجوع بصفحهٔ ۴۴۶ ج۲ الاعلام زرکلی و فهرست اعلام عقدالفرید وصفحات ۱۷ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۷ - ۵۸ - ۷۶ - ۷۷ - ۸۷ - ۸۹ - ۱۸۵ - ۳۶۳ الموشح وصفحهٔ ۱۳ ج۱ لباب الالباب و صفحات ۳۸ - ۴۹ - ۵۴ کتاب المعرب جوالیقی وصفحهٔ ۲۵۹ ج۱ وصفحات ۳ - ۲۳ - ۱۹۰ ج۲وصفحهٔ ۶۸ ج۴ عیون الاخبار شود.

طرفة. [طَ رَ فَ] (اِخ) ابن عرفجة. صحابی است. اصیب انفهُ یوم الکلاب، فاتخذهامن‌ورق‌فاُنتن، فرخص‌له‌فی‌الذهب. (منتهی‌الارب). و رجوع به الاصابة ج ۳ ص ۲۸۴ شود.

طرفة العین. [طَ فَ تُ عَ] (ع‌اِ) یکبار برهم زدن پلك چشم وکسانی که بضم طاء خوانند محض غلط. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). چشم بهم زدن بیکدم، یك چشم زدن، یك چشم زد. (فرهنگستان): یك طرفةالعین تقدیم‌وتأخیر نیفتد. (جهانگشای جوینی). ویك طرفةالعین هیچ طاعت ازاوفوت نشد (قصص الانبیاء ص ۱۴۷). چشم زخم، لحظه، چشم زد.

طرفها داشتن حرف. آنست که یك کلمه چند معانی و کنایه داشته باشد. آقا اسمعیل کاشف صفاهانی را:

آویخته زلف مشکبو ازچپ وراست
این مصرعه رنگین چه طرفها دارد

پوشیده نماند که زلف را مصرع رنگین گفتن‌خالی ازغرابت نیست بلی‌اگرمصرعه پیچیده می بست طرف لطف داشت. - ب آنندراج.

طرفه بغداد. [طُ فَ یِ بَ] . (اِخ). نام مردی بازیگر، چون این قوم‌دربغداد [که] سر آمدهر شهر است [بسیار بوده‌اند] طرفهٔ بغداد مشهور شده است. جلالای طباطبانوشته: «از شوخی وُطرفگی‌یادی ازطرفهٔ بغداد میداد، » و صاحب کشف‌اللغات، بوالعجب‌را هم بمعنی‌استادبازیگر بغداد آورده و اعجوبگی نیز بازیگری است. (آنندراج). ونادرتر آنکه ازنادانی طرار بصره شمارا طرفهٔ بغداد مینماید. (باب البوم والغربان، حکایت آنزاهد که گاوی خرید وبخانه میبرد، دزدی ودیوی بدورسیدند، خواستند گاو وی بربایند در نتیجهٔ بروز اختلاف بین آنها زاهد ازشر آنها مصون ماند. (کلیله ودمنه).

دست بگیرد زبوحنیفه رسولت
طرفه تراست این سخن زطرفهٔ بغداد.
ناصر خسرو.

هرگزم روزی نکردآن طرفهٔ بغدادداد
خرمن‌امید از آن روکرده‌ام برباد باد.
کمال خجندی.

طرفهٔ شش طاق. [طُ فَ یِ شَ] کنایه از عالم دنیاست باعتبار شش جهت (برهان). (آنندراج). || اسباب دنیا را نیز گویند. (برهان). (آنندراج).

طرفهٔ محلاتی. [طُ فَ یِ مَ حَ لْ لا] (اِخ). هدایت آرد: نام‌ نامیش میرزا فرج‌الله. اصلش ازخاك پاك شیراز، درصغرسن باپدرمهربان‌خودبمحلات قم آمده متوطن شد و در آنجا تحصیل کمالات وحالات پسندیده کرده، در علوم متداوله‌کمالی یافت ودر نظم و نثر مقامی حاصل‌نمود، بنگارش خط نستعلیق‌قدرتی وشهرتی‌وقبول هرخاطری یافت، تاصاحب مرتبتی عالی ومنزلتی بلندآمد، پس‌بدار الخلافهٔ ری که مرجع اصحاب کمال ومجمع ارباب حال است روی آورد. در ایام شاهنشاه مغفور که نواب بهمن میرزا برادر صلبی و بطنی آن پادشاه خجسته اخلاق ایالت آذربایجان داشت، بملازمت آن آستان‌شتافت وازصدق نیت وصفای‌طویت در حضرتش قبولی شایان یافت، دیوان رسایل‌بوی مفوض شد و از انشاء نثروانشاد نظم در آن دربار صاحب عزت و اعتبار گردید. چون آیات تبدیل ؟ و آندولت بحضرت خاقان عهد ابدالله ملکه تحویل گرفت، بدارالخلافه باز آمده‌بمداحی‌شاهنشاه فلکجاه رطب اللسان شد و بتوسط ادیب الملك‌در آستان‌ملك‌الملوك معروف گردید وبنگارش‌دیوان الهام بنیان شاهنشاه‌مأمور شد، علی الجمله ازشعرای‌سخندان‌ومنشیان عذب البیان این روزگار است و بعضی از اشعارش دراین کتاب نگاشته میشود:

آن دلبرك‌گلرخ و آن مهوشك شنگ
آن‌شوخك شیرین‌لب‌و آن‌یارخوش آهنگ
باآن لب چون بسد وآن سینهٔ سیمین
باآن تن چون قاقم و باآن‌دل‌چون‌سنگ
درجلوه تو گوئی که مگر آمده‌طاوس
دربویه‌تو گوئی که‌مگر آمده‌تورنگ
چونان سوی من دید که گوئی بگه‌صید
شیری‌غضب آورده ببیند بسوی رنگ
چون‌دیدمش آنرخ زسرم یکسره شدهوش
رفت ازدل من‌طاقت‌و ازچهرهٔ من رنگ
گفتم بوی ای‌برخی جان توسروجان
ای یار پری‌چهره وای لبتك شنگ

(۱) Bonae ad Rhenumsü .

ای خرمن آسایشم ازدست تو برباد
وی شیشهٔ آرامشم ازدست تو برسنگ
بر کوی که بهرچه گناه و چه خیانت
بر کین من‌ایدوست بیستی تومیان‌تنگ
گفتا که یکی جامه بیارای که از آن
دورشك شود مانی و دلتنگ‌زارتنگ
آنکه بادیب ملك ملك ستان‌ده
تاعرضه کند دربر دارای‌فلك هنگ
شه ناصردین ظل‌خداآیت رحمت
زینت ده تاج کی وزیندهٔ اورنگ
تمثال چوخورشید وی امروز بگیتی
زینت ده چین‌آمد وزیور ده افرنگ.

ازغزلیات اوست؛

چندزدور میدهی گوشهٔ چشم خودنشان
پرده ززوی برفکن آتش مافرونشان
مست محبت ترانیست زخویشتن خبر
عقل‌بما گمان‌مبرهوش‌مجوزبیهشان
آتش عشقت ایصنم دردل‌ماست‌شعله‌ور
میشمری چرا مراتوزفسرده‌آتشان.
(مجمع‌الفصحاء ج ۲ص۳۳۸).

طرفی . [طَ رَ فَ] (ع) طرفین . دو طرف وبدین صورت درحال‌اضافه‌آورند ؛ مانند ؛ طرفی‌النقیض ، بطرفی افراط و تفریط . (شمس قیس درالمعجم) .

طرف یافتن . [طَ‌َ] . (مص‌مرکب). طرف بستن ؛ چند بار آن مخاذیل نیرو کردند در حمله ، اماهیچ طرفی نیافتند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۹) .

طرفیت . [طَ رَ یَ] روبارو، مقابل، مواجه شدن .

طرفین . [طَ رَ فَ] (عِ ا) تثنیهٔ طرف ، دوطرف؛ دوطرف افراط‌وتفریط. دو کرانه. (فرهنگستان).|| کریم‌الطرفین ؛ نیك‌اصل ازپدرومادر . (مهذب‌الاسماء) .|| دوطرف، دوحد، مقدمتین‌قیاس که مشترك بین آن دونباشد.

طرق . [طَ] (ع مص) زدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || زدن بمطرقه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . کوفتن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .||آب باران و جزآن که دروی شتران کمیز انداخته باشند ؛ ومنه قول ابراهیم ؛ الوضوءبالطرق احب الی من‌التیمم . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) آب‌ستوردررفته ومیزك کرده. (مهذب‌الاسماء).|| فال سنگك زدن کاهن . (منتهی‌الارب).(آنندراج). سنگ‌فال‌زدن. سنگ‌زدن‌کاهن ، (زوزنی) واصله‌الضرب ، ومنه سمیت‌المطرقه . (زوزنی) الطرق والطیرة والعیافة من‌الجبت . سنگك زدن وتشام کردن بچیزوزجرمرغ از جلهٔ جبت است. (تفسیرابوالفتوح رازی) .||بر کندن موی . (منتهی‌الارب). (آنندراج).||بول انداختن‌ستوردرآب‌ایستاده.(منتهی‌الارب). (آنندراج). || فرودآمدن‌غم کسی‌رابشب. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || پشم . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).|| ویشم زدن بچوب جهت واخیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). دو معنی اخیررا صاحب تاج العروس [illegible] سیاق آورده ؛ والطرق ؛ (نتف‌الصوف)اوالشعر، (اوضربه بالقضیب) لیانتفش . ازینرو ازلفظ طرق درتاج‌العروس استنباط معنی مطلق پشم نمیشود . پنبه ، پشم بچوب‌زدن تاواخیده گردد. (زوزنی). بچوب زدن پشم . (دهار).| برجستن گشن بر ماده . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . بشب آمدن کسی را . طروق مثله فیهما . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) گشنی کردن شتر. (زوزنی). || آب گشن اشتر.(مهذب‌الاسماء) والطرق‌ایضا (ماءالفحل) (تاج‌العروس) . آب منی [illegible] (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || سست عقل شدن . یقال طرق الرجل مجهولاً . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || گشن ؛ سمی بالمصدر . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).|| هر آواز یا نغمهٔ رباب و مانند آن طرقهای جداگانه است ؛ یقال ، تضرب هذه‌الجاریة لك‌هكذا طرقاً . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || (ا مص) سستی عقل . (منتهی الارب) . (آنندراج). || آمیختن جادو گرپنبه‌را با پشم وقت جادو گری . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || (اِ) خرمابن . لغت طائی است . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). || یکبار ؛ یقال ؛ اختضبت المرأة طرقاً ، او طرقین ، وطرقةً اوطرقتین؛ ای مرةً ، او مرتین. (منتهی‌الارب).(آنندراج) ویضمان (منتهی‌الارب) . || دام و مانند آن . (منتهی‌الارب).(آنندراج) ویکسر.(منتهی الارب) .|| طرق آب شور .

طرق . [طَ رَ] (ع مص) نوشیدن آب مکدررا . یقال‌طرق‌طرقاً. (منتهی‌الارب). || (ص) سستی‌زانوی شتر .(منتهی‌الارب). ضعیف‌الرکبتین. (مهذب‌الاسماء).|| کجی درساق شتر. (منتهی‌الارب) . || تو بر تو شدن‌پرمرغ. (منتهی‌الارب) . برهم‌نشستن پرمرغ . (زوزنی) . (تاج‌المصادر بیهقی) . || نورد مشك . (منتهی‌الارب) . نورد شکم . ج ؛ اطراق . (منتهی‌الارب) . || جای گردآمدن آب . (منتهی‌الارب) . || دام صیاد . (منتهی‌الارب) .

طرق . [طَ رَ] (اِخ) آبیست مرینی قبی را . (منتهی‌الارب) . موضعی‌است که تا وقباء پنج میل راه باشد.(معجم‌البلدان).

طرق . [طَ رِ] (ع ص) . فال سنگك گیرنده . رجوع به‌طرقات شود .

طرق . [طُ رُ] (اِخ) نام محلی در (۱۶۴۰۰) متری مشهد ، بین مشهد و جیم‌آباد ، کنار راه مشهد به‌کاریز و برای کسی که ازطریق نیشابورعازم مشهدباشد، میان‌باج ساروق و مشهد ودر ۹۰۸۹۰۰ متری طهران ودرجنوب مشهد واقع‌است. وهر که ازمشهد عازم تربت حیدریه باشد طرق میان مشهد و باج ساروق واقع ، (۱۱۰۵۰) متری مشهد است.
[illegible] بدو فرسنگی مشهد رضا علیه‌السلام بین راه خراسان ومشهد [illegible] بطرق ، صفحه ۱۸۲- ۳۹۴ ج ۲ [illegible] تهران [illegible] صفحه ۹۵ - ۳۹۶ [illegible] افشار [illegible] موجود بعمل [illegible].

[illegible] دهستان [illegible] شهرستان مشهد ۷ هزار گزی جنوب مشهد سرراه شوسهٔ‌مشهد به‌نیشابور رجلگه ، معتدل ، سکنه ۵۰۴۱ تن رودخانه ـ غلات ـ شغل‌زراعت ومالداری ـ راه اتومبیل رو . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹) .

طرق . [طُ رُ] قصبهٔ مرکزشهرستان‌طرق رودبخش نطنز شهرستان کاشان . ۳۲ هزار گزی‌جنوب‌باختری‌نطنز ـ یکهزار گزی شمال‌شوسهٔ نطنز به‌مورچه خورت کوهستانی سردسیر ـ سکنه ۴۴۳۰ تن‌آب از ۱۷رشته قنات ـ محصول‌غلات ـ میوجات ـ حبوبات‌وانگور زیاد ـ شغل مردان زراعت و گله‌داری و عده‌ای برای تأمین معاش تهران رفته برمیگردند ـ صنایع دستی گیوه چینی و تخت کشی . تلفن ـ دبستان . راه فرعی بشوسه دارد . قلعهٔ خرابه ومسجدآنقدیمی است . مزارع ؛ یحیی‌آباد ـ باقرآباد ـ هنجوه ـ ایل‌آباد جزء این قصبه است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .
ویاقوت‌آرد : بفتح ط : قریه‌ایست از اعمال اصبهان نزدیك نطنزة ، جائیست بزرگ مانند شهری ، بین آن و اصبهان بیست فرسنك مسافت میباشد . (معجم‌البلدان ج ۶ ص ٤٤) طرق درجنوب نطنزودر کنار راه نطنز بمورچه خورت میان یاهیود و کردنهٔ طرق‌در (۳۳۳۰۰) گزی نطنز واقع شده است .

طرق . [طُ رُ] (اِخ) دهی از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر . سه هزار گزی باختر ریوش ـ سرراه مالرو عمومی ریوش بیردسکن . کوهستانی ـ معتدل ـ سکنه ۱۴۱۵ تن . شغل زراعت راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

طرق . [طُ رَ] (ا . . .) ازعیوب بدنی اسب است‌چنانکه‌دوزانوی آن بازوگشاده مانندکمانه باشد وآن عیب فاحشی‌است. (ازصبح‌الاعشی ج ۲ص۲۶) .

طرق . [طُ] (ع) ج طراق وج طریق. (منتهی‌الارب) . وج اطرق ؛ بمیراطرق ؛ ای ذوضعف فی‌رکبیه . (اقرب‌الموارد‌ج- ۱ ص ۷۰۵) .

طرق . [طُ رَ](ع) ج، طرقة .

طرق . [طَ](ع اِ) پیه . (منتهی الارب). (آنندراج). بعربی شحم است . (فهرست مخزن الادویه). || توانائی . (منتهی الارب). (آنندراج).قوت.|| فربهی.(منتهی الارب). (آنندراج) چاقی ، سمن .

طرق . نام کتابی هندی که بعربی نقل شده است . (فهرست ابن الندیم).

طرق . [طُ رُ](ع) ج، طریق ، راهها . || وزارت طرق ، وزارتی که ادارهٔ شاهراه ها کند بساختن و ترمیم ، وزارت راه . (فرهنگستان) ؛ نحوه ها نمطها ارتفاعات آنرا حاصل میکندو سبل وطرق آن میرساند (بیهقی) واوقاف اجداد و آباء ایشان هم از پرگار افتاده ، وطرق وسبل آن بگردیده (بیهقی) . از اوقاف این تربت نیکو اندیشه باید داشت تابطرق وسبل رسد . (بیهقی)

طرقاء . [طَ] (ع ص) تأنیث اطرق. رکبة طرقاء ؛ زانوئی سست . (مهذب الاسماء). ظاهراً این معنی فقط در وصف شتر مستعمل باشد .

طرقات . [طُ رُ](ع) ج، طرقه؛ زنان فال سنگ گیر . قال جالینوس ، ان طب اسقلیبوس کان طباً آلهیا وقال ان قیاس الطب الالهی الی طبنا قیاس طبنا الی طب الطرقات . (۱) (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵ ص ۳۱)اطباء طرقات (ابن البیطار در کلمهٔ شبرم) (۲)

طرقات . [طُ رُ] (ع) جج طریق .

طرقاق . [طَ] (کلمهٔ مغولی) بمعنی محافظ ، نگهبان ، مراقب ، پاسدار . (جهانگشای جوینی) .

طرقانیدن . [طَ] (مص) ترکانیدن ، چهارم؛ بادی که زاندرون و گها تولد کند، و رگ‌ها رابطرقاند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طرقای . [طَ] (اِخ) (کلمهٔ مغولی) از شاهزادگان مغول است . رجوع به صفحهٔ ۶۶ ازجامع التواریخ طبع بلوشه شود .

طرقبه . [طَ قَ بَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان مشهد محدود است از طرف خاور به بخش حومه از باختر بکوه بینالود ازشمال بکوه تخت رستم از جنوب بدهستان بیوه‌ژن بطور کلی این بخش در دامنهٔ کوه بینالود و داخل رودخانه‌های پر آب که از کوه سرچشمه گرفته واقع است بنیالود بواسطهٔ ازدیاد چشمه سار رودخانه و غرس اشجار اغلب آبادیها بهم اتصال پیدا کرده که دربعضی نقاط طول آنها از ۲۰ هزار گز تجاوزمیکند .

مناظر طبیعی عبارتند از چشمه سبز - (۱) بندطرق - گلستان . زشك(۲) - محله‌زشك و کیل آباد۳- شاندیز- گلمکان دولت آباد- ابرده بالا وپائین که اغلب آنها بهم متصل هستند ومورد توجه شهرنشینان و خارجیان میباشند وتابستان تفرجگاه ایشان است . بواسطهٔ وفور آب ولطافت هوادارای انواع میوجات شاداب و قابل توجه میباشد لیکن بواسطهٔ کوهستانی بودن محصول زمینی آنها کم حاصل غله بقدری است که اغلب سالها تکافوی خوراك سالیانه آنها را نمینماید از همین مختصرزمین مزروعی نیز بیشتر استفاده تریاك کاری میشود اهالی مشهد برای ییلاق وشرکتهای کمپوتسازی و خشکبار برای تجارت در تابستان باین منطقه میآیند - شغل ساکنین بخش باغداری کسب وزراعت ازصنایع دستی هم بی بهره نیستند در بیشتر قراء قالی و قالیچه بافی متداول است این منطقه علاوه بر مناظر طبیعی ومنابع زراعتی ازمنابع زیرزمینی هم بی بهره نبود معادن زیادی دارد که مورد توجه است مانند سرب جا غرق زغال سنك نقندرمرمرالوان درشاندیز زغال سنك حوض. ارد مه معادن زیادی نیز دارد که تاکنون استخراج نشده است در بیشتر آبادیها بخش راه شوسه فرعی احداث عبورومرور بسهولت انجام میگیرد .

این بخش از چهار دهستان بنام گلمکان. شاندیز- اردمه ودهستان مرکزی که شامل ۹۸ آبادی بزرك و کوچك است تشکیل مجموع نفوس آن در حدود ۲۹۰۴۹ نفر است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

طرقبه . (اِخ) . دهستان مرکزی بخش طرقبه شهرستان مشهد که در قسمت شمال باختری مشهد واقع نفوس آن در حدود ۹۷۰۹ نفرمتشکل از ۱۴ آبادی بزرك و کوچك وقراء مهم آن جا غرق ۱۶۲۸ عنبران ۶۹۸ نفرجمعیت دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

طرقبه . (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش طرقبه شهرستان مشهد ۲۰ هزار گزی شمال باختری مشهد کوهستانی - معتدل - سکنه ۲۹۳۸ نفر رودخانه انواع میوجات - خشکبارتریاك برنج ابریشم غلات - شغل باغداری قالیچه‌بافی کسب و تجارت - راه اتومبیلرو - بواسطهٔ مرکزیت و موقعیت طبیعی که دارد ازسایر دهات اطراف خود پرجمعیت‌تر ووسایل ایاب و ذهاب و زندگی بهتر است تابستان بیشتر اهالی مشهد در این قصبه زندگی مینمایند . دارای یك خیابان جدیدالاحداث در دست اقدام و چندین شاهراه عمومی و سه میدان که در اطراف آنها دکاکین متعدد اغذیه‌فروشی است میباشد . ادارات دولتی بخشداری - شهرداری - نمایندگی دارائی - آمار - دفترازدواج وطلاق و دبستان - و پاسگاه ژاندارمری دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

طرقچی . (اِخ) دهی از دهستان لاله آباد بخش مرکزی شهرستان بابل . ۱۹ هزار گزی جنوب باختری بابل یك هزار گزی شوسه بابل به آمل دشت - معتدل مرطوب مالاریائی سکنه ۱۷۵ تن . آب ازرودخانه کاری - محصول برنج مختصر غلات کنف پنبه صیفی - شغل زراعت - راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

طرقچی محله . [طَ رَ مَ حَ لْ لَ](اِخ) از محال لعل آباد توابع بار فروش است . (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۸ بخش انگلیسی) .

طراق رود . [طَ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای بخش نطنز شهرستان کاشان است .

این دهستان درجنوب نطنز دردامنه و دره های کوه کرکس در طول و طرفین جاده شوسه اردستان بمورچه‌خورت واقع هوای آن سردسیر آب از چشمه سار و زه آب رودخانه و قنوات - محصول عمده انگور غلات حبوبات وانواع میوجات سردسیری است .

این دهستان از ۱۵ آبادی وچندین مزرعه تشکیل جمعیت آن درحدود ۱۴ هزار تن وقراء مهم آن بشرح زیر است نصب طرق کلهرود - سه - طار- کنته - ابیازن - نیه.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .

طرقطی . [ ] (اِخ) دهی ازدهستان قلعه نو بخش کلات شهرستان مشهد ۶۵ هزار گزی جنوب خاوری کبود گنبد دره. غلات - سبزمینی - شغل زراعت راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

طرقل درکوه . [ ] (اِخ)حمدالله مستوفی در اثناء شرح سلسلة الجبال البرز آورده ، چون بحدود عراق و گیلان رسد، آنرا طرقل در کوه خوانند . (نزهةالقلوب چاپ اروپا ص ۱۹۲) .

طرقلة . [طَ قَ لَ] (اِخ) شهریست بمغرب ازنواحی بربر که دربراعظم واقع، و قصبهٔ سوس‌الاقصی است . (معجم‌البلدان ص ۱۷۴) .

(۱) Les médecins ambulants. (ترجمهٔ لکلرك) .

طرقوا. [طَ رِ رُ] (ع) صیغهٔ امر ـامراست، بمعنی راه دهید، ویکسوشوید. معمول است که نقیبان عرب پیش سلاطین، طرقوا، طرقوا، میگویند. (غیاث اللغات). (آنندراج) برد. رجوع به تَبرد در همین لغتنامه شود.
درآخر این کلمه درموقع کتابت برحسب ضرورت مراعات قواعد عربیت الفی برای علامت جمع مینهند ولی در تلفظ باید طرقو، بدون الف خواند.
طرقواگویان؛ یعنی دورباش گویان،
ظفر درپیش طرقوا گویان ونصرت بریمین
وبسار پویان.
(جهانگشای جوینی).

طرقوازن. [طَ رِ رُ زَ] (ص مرکب) نقیب وچوبدار. (غیاث اللغات). طرقوا امر است ازتطریق، بمعنی روبسوی خانه کردن، ویکسوشدن، وراه دهید گفتن؛ امیرخسرو:
چون بانجم سپهر کرد آرام
طرقوا زد چوچاوشان بهرام. (آنندراج).
خوانده میشود (طرقوزن) آنکه پیشاپیش شاه، یا زن او، یا امیری، یا زنی محترمه، راه دهید گوید.
رشیدی این کلمهرا درفرهنگ خود بصورت طرقوزنان آورده گوید، یعنی چاوشان و چوبداران که پیش پیش ملوک و سلاطین روند و مردم را ازراه دور کنند و طرقوا گویان نیز گویند. (فرهنگ رشیدی)؛
با سایهٔ رکاب محمد عنان درآر
تا طرقوا زنان تو گردند اصفیا.
خاقانی.
رجوع به طرقوا شود.

طرقه. [طَ قَ] (اِخ) ازتوابع خراسان، ودارای معدن زغال سنگ است. (جغرافی اقتصادی کیهان ص ۴۰).

طرقة. [طَ قَ] (ع اِ) یکبار، هرچه باشد؛ یقال: اتیته الیوم طرقةً اوطرقتین، یعنی آمدم او را امروز یکبار یا دوبار. (منتهی الارب).(آنندراج).|| پیشه وصنعت، هذا طرقةالرجل؛ یعنی این پیشه و صنعت اوست. (منتهی الارب). (آنندراج).

طرقة. [طَ رَ قَ] (ع اِ) پی شتران؛ یقال، جائت الابل علی طرقةٍ واحدةٍ، وعلی خفٍ واحد، ای علی اثرواحد. (منتهی الارب). اثر الابل بعضها فی اثر بعض. (مهذب الاسماء). || پربرهم نشسته. (منتهی الارب).

طرقة: [طَ رِ قَ] (ع ص) زن فال سنگ گیر. ج، طرقات. رجوع بطرقات شود.

طرقة. [طُ قَ] (ع اِ مص) تاریکی. (منتهی الارب). (آنندراج).|| آزمندی. (منتهی الارب). (آنندراج).|| گولی. (منتهی الارب).(آنندراج). ||(ص) گول. (منتهی الارب).(آنندراج) ||(اِ) سنگ [illegible] برهم [illegible] افتاده.(منتهی الارب). (آنندراج). [illegible] خوی [illegible] یقال؛ ما ازل هذا طرقتك؛ [illegible] (منتهی الارب).(آنندراج). [illegible] (منتهی الارب). (آنندراج). راه [illegible] بسوی چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). || توبرتوو برهم نهادن چیزیرا. (منتهی الارب). (آنندراج). ||برهمدیگر نهاده. (منتهی الارب). (آنندراج). || خطوطهای کهان. ج، طرق. (منتهی الارب). (آنندراج). ||کار، صنیعة؛ یقال؛ هذه طرقة رجل واحد، ای صنیعة رجل واحد. (منتهی الارب). (آنندراج).

طرقه. [طُ رَ قَ] (ع ص) رجل طرقة؛ مرد بشب در آینده. (منتهی الارب). (آنندراج).

طرقة. [طُ قَ] (اِ) مرغیست، نوعی مرغ است سیاه، دوچند گنجشکی وسخن گوی، قسمی مرغ که پرهای آن بسیاهی گراید ومانند طوطی تقلید صوت شنوده کند. شارك، شجرور، شارو، شار، قره طاوق، توکا. چاله خوس. چاله خسب.

طرقه بازی. [طَ قَ] (اِمص) بازی کردن باطرقه یا ترقه که بازیچهٔ کودکان است. رجوع بترقه شود.

طرقی. [طَ] (ص نسبی) منسوب به طرق که قریه ایست شهرك مانند وتااصفهان بیست فرسنگ مسافت دارد. (سمعانی).

طرقی. [طَ یای] (اِخ) ابوالعباس احمد بن ثابت بن محمد طرقی اصفهانی متوفی بسال (۵۲۰) حافظی ماهرو محدثی آگاه بوده است. رجوع به انساب سمعانی برگ ۳۷۰ الف شود.

طرقی. [طَ] (اِخ) دهی از دهستان فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان ۳۰ هزار گزی شمال باختری قوچان ۵ هزار گزی جنوب شوسهٔ قوچان به شیروان. جلگه. معتدل. سکنه ۵۶ تن (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹).

طرقیدن. [طَ دَ] (مص) ترکیدن؛ خدای عزوجل بعظمت خویش امر خویش برکوه افکند واز هیبت خدای عز وجل بطرقید و شش پاره شد و از زمین بزمین حجاز افتاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
جرجیس برفت و آهنگ آن بتخانه کرد، پس چون درآمد آنهمه بتان را گفت همه در پیش من بروی افتید، بتان همه بروی در افتادند، وطراقی از افلون (نام بت بزرگ) برآمد و زمین بطرقید و آن بتان بزمین فروشدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
گفت خداوند را برمنظر باید نشست ویحیی و پسرانش و دیگر بندگانرا بنشانند وبه استانند، [illegible] آیند و [illegible] ملك [illegible] (ابوالفضل بیهقی).
و از جبین این صاحب [illegible] (ابوالفضل بیهقی) [illegible] و گفت [illegible] عالم [illegible] خواست [illegible] افکندیم، بجهل [illegible] (تذکرة [illegible]) و [illegible] عظیم [illegible] رقیق بیالاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
اندر طرقیدن پاشنه وانگشتان پای. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) واگر سوء المزاج خشک باشد پیوسته لبها میطرقد و پوستکهاء باریك ازوی برخیزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ورجوع بفرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۷ شود.

طرقیون. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیاه رود بخش افجه شهرستان تهران. ۱۶۰۰۰ گزی جنوب گلندوك ۶۰۰۰ گزی جنوب راه شوسه دماوند طهران کوهستان کنار رود جاجرود. سردسیر. سکنه ۷۱. شیعه. ترکی. فارسی رودخانه غلات بن‌شن قلمستان شغل زراعت. راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

طرکسو. (اِ) تربد است. (فهرست مخزن الادویه).

طرکونه. [طَ رَ رَ نَ] (اِخ) شهریست بمغرب. (منتهی الارب). و یاقوت آرد؛ موضع دیگریست باندلس از اعمال لبلة. (معجم البلدان).

طرکونه. [طَ رَ نَ] (۱) (اِخ) شهریست باندلس. (منتهی الارب). و یاقوت آرد؛ شهریست باندلس متصل باعمال طرطوشه و آن میان طرطوشه وبرشلونه واقع است و میان طرکونه و هریك از دو شهر مزبور ۱۷ فرسخ مسافت است (ازمعجم البلدان). وصاحب حلل السندسیه آرد؛ طرکونه (۲) شهری دریائی است که ساکنان آنهما کنون بیش از ۲۵ هزار تن نیست در صورتیکه شهر مزبور درروزگار رومیان دارای یك میلیون تن بوده است این شهر یکی از مراکز اسقفهاست واسقف آنرا مانند اسقف طلیطله بریماط اسپانیا مینامند.
جایگاه اسقف ها دربلندترین نقطهٔ خاوری شهر در محل قلعهٔ قدیم واقع است و کنیسهٔ بزرگ نیز در همان محل است.
این شهر بدو قسمت قدیم و جدید تقسیم میشود ناحیهٔ بلند آنرا بخش قدیم تشکیل میدهد و درآن بقایا وآثار بسیار وسنگ نبشته‌هائی ازروزگار رومیان است وقسمت جدید شهردارای خیابانهای مستقیم است و همین بخش است که در کنار دریاواقع میباشد.

(۱) Tarragone (۲) Tarragona.

وبارەهای طرکونه ازسه سوی نموداراست وتنها بارهٔ جانب باختری آن منهدم گردیده است این شهر در روزگار ایبریها بنیان نهاده شده است و گویند نخستین کسانی که در آن سکونت گزیده اند یکی از قبایل ایبری موسوم به سیسبتان(۱) بوده‌اند که مسکوکاتی هم ازآنان بیادگار مانده است و همین قبیله نیز باره های شهر را در سال ۲۶۷ پیش ازمیلاد بنا کرده اند وهنگامی که میان کارتاژها وورومیان جنگ روی داد سرداران رومی ازقبیل سیپیون وهمراهانش بشهر هجوم آوردند و بر آن استیلا یافتند ودرآن بندروبارەهای بلندی بنیان نهادند و از آن پس شهر مزبور جزو مهمترین مستعمرات رومیان دراسپانیا بشمار میرفت. واین واقعه‌یعنی تصرف شهربدست رومیان پس ازسال ۲۱۸ پیش ازمیلاد روی داده است..

آنگاه درسال ۲۶ اگوست قیصرروم بدین شهر رفت و در آنجا سکونت گزید و در آن هیکلی «معبدی» عظیم و بنا های با شکوهی (۲) بنیان نهاد و والیان روم نیز از روش وی پیروی میکردند و دلبستگی و توجه خاصی بدین امرمبذول میداشتند و آثار عظیم ایشان درین عصر نیز همچنان گواه نموداریست.

در سال ٤٧٥ میلادی گت ها برطرکونه استیلا یافتند وتازیان بسال ۷۱۳ آن شهر را متصرف شدند وهنگامیکه مسیحیان در سال۱۸۱۸ طرکونه را ازتازیان بازستدند مرکز اسقف ها را بار دیگر بنیان نهادند ولی شهر مزبور آن اهمیت تجارتی را که در گذشته داشت بدست نیاورد بلکه بازرگانی اسپانیا در جهت شمال به بارسلن ودرجهت جنوب به بلنسیه عربی انتقال یافت. و نیز باید دانست که بندر طرکونه در دوران عرب بجز بندر کنونی بوده‌است بلکه بندر مزبور درپائین آبادیهای ساحلی بندرجدید قرارداشته است آنگاه کتلان دراواخر قرن پانزدهم بندر دیگری بنیان نهادند و آنها سنگهای تماشاخانهٔ رومی را در این بندر بکار بردند.

مشهورترین خیابانهای طرکونه عبارتند از: رمله(۳) سان جوان. ورملهٔ سان کارلوس. وکنیسهٔ بزرگ را برروی پایه های هیکل (معبد) رومی و پایه‌های مسجد جامع زمان قدرت عرب بنیان نهاده اند و همینکه در سال ۱۸۱۸ عرب را از طرکونه راندند بیدرنگ مسجد را به کنیسه تبدیل کردند وطول این عبادتگاه یکصد وچهارمتراست ودارای برجی است که‌ارتفاع آن ٦٥متراست ودرآن ازنامورترین نقاشان ومجسمه‌سازان تصاویر ومجسمه هائی وجود دارد وقبرژاك اول آراگونی ملقب به فاتح ومتوفی بسال ۱۲۷٦ میلادی درآن کنیسه واقع است. ودرشهرطرکونه موزهٔ مخصوص نگهداری آثار باستانی است که در آن مجسمه ها و تابوتها (٤) و تکه های کاشی (٥) بسیار متعلق بعهد رومیان وجز آنان وجود دارد و نیز درموزهٔ مزبور انواع سلاحها وسکه های ایبری و فینیقی و رومی یافت میشود و ازجله یادگارهای مشهور طرکونه قنات معلق رومی است که در آن ازرود غیه(٦) آب جاری ساخته اند این قنات دارای دو طبقه‌است طبقهٔ پائین آن‌دارای یازده کمانه وطبقهٔ بالای آن دارای ۲۵ کمانه است. وطول طبقهٔ نخستین ۷۳ متر و طول طبقهٔ دوم ۲۱۷ متر است ومحل جریان آب‌از آغاز سر چشمهٔ آن بطول ۳۵ کیلومتر است.

در روزگار فرمانروائی عرب طرکونه را شهریهود میگفتند زیرا گروه بسیاری از یهودیان در آن سکونت داشتند چنانکه درغرناطه نیزاقوام یهود بسیاربودند.

در دائرةالمعارف اسلامی آمده است که: عرب بسال ۷۲٤ طرکونه‌را ویران کردند وبر آن استیلا یافتند وشهر مزبور تاپایان فرمانروائی دولت‌اموی اندلس همچنان در تصرف عرب بود لیکن پس از سقوط خلافت اموی در قرطبه و ظهور دوران ملوك‌طوایف، لویس‌حاکم اکیطانیه بدان شهر لشکر کشید و آنرا متصرف شد. آنگاه عرب‌بدان‌لشکر کشیدند وآنرا باز گرفتند. وباردیگررامون بیرانجه(۷)بدان شهرتاخت و برآن استیلا یافت و بازعرب آنرا باز ستد و سرانجام در سال ۱۱۲۰ میلادی شهرمزبور بدست مسیحیان سقوط کرد وبرای همیشه بتصرف آنان در آمد

ونیز دردائرةالمعارف اسلامی ذکر پنجرهٔ مرمر بدینسان آمده است که بر آن نام عبدالرحمن‌سوم مکتوب‌است وپنجرهٔ مزبور دررواق کنیسهٔ بزرگ‌است. ودرین‌رواق پنجرهٔ کوچکی بردیواری است که بر آن تاریخی بخط کوفی نوشته شده و هم نام خلیفه‌الناصر برآن مکتوب است و تاریخ مزبورسال ۳٤۷ هجریست. ولی صاحب دائرةالمعارف مینویسد که تاریخ مزبور سال ۳٤۹ است ... ودرپیرامون طرکونه جلگهٔ پهناور آبادی‌است که‌دارای تاکستانها ودرختان زیتون و گردووبادام فراوانست.

این دشت را خط آهنی که از شهر و دهکده‌های بسیار میگذرد قطع میکند از قبیل‌شهرهای «رویس»(۸) و«سلبه»(۹) و«مونت‌بلانش»(۱۰) که‌شهراخیربرکنار رود «فرنکولی» واقع است ودارای‌بارها و برجهای قدیمی است و مردم از شهر مزبور به دیدن آثار دیر معروف به دیر «سان‌پوبله»(۱۱) میروندواین‌دیر به‌مردی موسوم به‌پوبله منسوب است که عرب زمام امورناحیهٔ هاردیتا(۱۲) را بوی‌سپرده‌بود. ودراین دیر مقبرهٔ متعلق بملوك آراگون بوده است ودیر مزبور بعلت فتنه هائی که بین سالهای ۱۸۲۸ و ۱۸۳۵ روی داده منهدم گردیده است وقبور نیز ویران‌شده

(۱) Cessétaains.

(۲) در هیچیك از شهرهای اسپانیا باندازهٔ طرکونه بناهای باستانی محفوظ نمانده است و مردم معتقدند بجزجن دیگری قادر نیست چنین بناهای عظیمی بنیان نهد زیرا ضخامت دیوار ها پنج یا شش متر است و بسیاری از سنگهائی که در بنا ها بکار رفته بطول چهار و عرض دو متر است بهمین سبب در طرکونه انسان قلعهٔ بعلبك واهرام جیزه‌را بیاد میآورد.
رومیان بدان سبب در استحکام بناهای طرکونه عنایت داشتند تا آن شهر را در برابر کارتاژی ها بمنزلهٔ دژ تسخیر ناپذیری قراردهند. چنانکه اگوست قیصر روم بتکمیل کلیهٔ بناها و بنگاههائی که برای یك پایتخت بزرگ ضرورت دارد همت گماشت و بهمین سبب در آن شهر کاخهای باشکوه وهیاکل «معابد» وگرمابه ها و میدانهای پهناور برای اسب‌سواری وتماشاخانه ها و انجمنهای اجتماعی گوناگون بنیان نهاده شده بود ولی ازعهد تسلط مسیحیان درشهر مزبور آثار قابل ذکری بجز کنیسهٔ جامع که قبر ژاك آراگونی فاتح بلنسیه در آن بوده بجای نمانده است واین قبرهم درفتنهٔ سال ۱۸۳۵ منهدم گردید چنانکه هنگام محاصرهٔ شهر بسال ۱۸۱۱ از طرف فرانسیس بنا های بسیاری ویران شد.

(۳) دربارسلون وکلیهٔ بلاد کتلونی‌شارع را رمله خوانند وآنرا بدینسان نویسند: Rambla واین کلمه عربیست. از ص ۲۷٤ جلد ۲ حلل‌السندسیه.

(٤) منظور از تابوت ناووس است وآن‌عبارت از تخته سنگهای تراشیده‌ایست که جثهٔ میت را در آن میگذارند. رجوع به اقرب‌الموارد ذیل ناووس شود.

(٥) منظور ازکاشی فسیفساست که از صنایع قدیم روم بوده است و مانند کاشی و بلکه موزائیك آنرا در زیور معماری بکار میبرده‌اند.

(٦) Gaya. (۷) Ramon Béranger.
(۸) Reus. (۹) Selba. (۱۰) Mont-Blanch. (۱۱) St. Poblet. (۱۲) Herdeta.

است لیکن آثار آنها همچنان نمودار است وخط آهنی که ازطر کونه به لاردة میرود نخست درامتداد رود جریان دارد سپس از آن دور میشود و شارات (۱) برادس را قطع میکند و همچنان از جانب شرقی شارات بالا میرود تا بجایگاهی میرسد که ارتفاع آن بیش از هزار متر است . مقبرهٔ ملوك بسمت پائین ونشیب میگراید و پس از گذشتن از شهرهائی مانند ، وینکسا(۲) وفلورستا (۳) و برجاس(۴) و ژیندا (۵) به لارده میرسد ومیان طر کونه ولارده بیش ازصد کیلومتر مسافت است . اماخط آهن طر کونه به‌طرطوشه ، ازسمت راست مشرف بردشت طر کونه و از سمت شمال مشرف بر دریاست وازناحیهٔ میگذرد که در آن اشجارخرنوب وبادام ونخلستان‌های بسیاریست .

و بر مسافت ۱۹ کیلومتری طر کونه شهریست موسوم بکامبریلس (۶) وبرمسافت ۳۳ کیلومتری آن شهرهسپیتاله (۷)واقع است که شهر مزبور درقدیم یکی ازمنازل مسافران بوده است و زمین های این ناحیه آهکی است واز اینرو در آن بجزدرختان کبابی نمیروید و کوههای آن تهی از درخت و گیاه ومشرف بردریا میباشند ودر همین ناحیه شهریست موسوم به امتیله (۸) که شغل مردم آن شکار ماهی است وبرساحل دریا دولابهائی وجود دارد که بوسیلهٔ آنها زمین‌را آبیاری میکنند و در ۷۱ کیلو متری طر کونه شهرامپوله(۹) واقع است که برخلیجی موسوم به خلیج سان ژرژ مشرفست این شهر دارای موقع زیبائیست چه از آن منظرهٔ رود (ابره) مشاهده‌میشود واز رودمزبور شعب بسیاری برای آبادیهای گوناگون منشعب میگردد. ودر سمت خاور این شهر مناره یافانوسی دریائی است که آنرا منارهٔ فنگال (۱۰) مینامند ودرجنوب‌شرقی آن‌مناره‌دیگریست که در بالای طرطوشه‌ونزدیك‌شهر کوچکی موسوم به‌امپوسته(۱۱) واقع‌است‌ودرسمت جنوب امپوسته قناتی است که بسوی‌بندر روانست‌وآنراسان کارلوس‌رابطه‌میخوانند و مصب نهرابرهٔ کبیر دراینجا واقع است که بدو شعبه تقسیم میشود و جزیرهٔ‌موسوم به‌بودا(۱۲) دوشعبهٔ مزبور رااز‌یکدیگر جدامیکندوشهرطرطوشه‌در۸٤ کیلومتری طر کونه برساحل رود ابره واقع است و میان شهر رویس و بارسلن بیش از صد

کیلومتر مسافت است . وشهر رویس‌دارای ۲۶ هزار سکنه میباشدوآن شهری‌صنعتی است که در دامنهٔ کوه واقع است‌ودارای [illegible] است که هم اکنون ویران شده‌اند و در جایگاه آنها اکنون دهکده‌های جدیدی بنا شده است و کنیسهٔ (سان بدورا) درین شهر واقع است که دارای برجی است بارتفاع ۶۶مترودرین شهر برخی از بازر گانان انگلیس دراوائل قرن گذشته کارخانه های‌ریسندگی تاسیس کرده‌اند که در آنها پنج هزار نورد است رفته رفته صنعت درین شهر پیشرفت کرده وکارخانه های‌حریر بافی‌وچرم‌سازی‌وصابون پزی وانواع کارخانه های مشروبات‌الکلی درآن تاسیس یافته است ودر نتیجه شهر رویس دومین شهر صنعتی‌در ناحیهٔ کتلونی بشمار میرود و در مسیر خط آهن میان رویس وبارسلن شهرصنعتی دیگری‌موسوم به‌والس(۱۳)واقع‌است که دارای۱۳هزار جمعیت‌وباروهاوبرج های‌قدیمی‌است‌و نزدیك شهروالس‌دروادی‌غایه (۱۴)دیریست که‌آنرا رامون بیرانجهٔ‌چهارم بسال۱۱۵۷بنا کرده است‌این‌دیراز‌لحاظ‌حسن‌صنعت کتلانی‌شبیه به دیر پوبله بوده است که در سابق آنرا یاد کردیم ولی دیررامون در آشوب سال ۱۸۳۵منهدم گردیده است و درآن قبور پادشاهان بسیاری قرارداشته است ازقبیل : بترهٔ‌سوم ملك‌آراگون‌متوفی بسال۱۲۸۵ وجیمس دوم متوفی بسال۱۳۲۷ وهمسرش ملکهٔ بلانش‌دآنجو(۱۵) وهمچنین‌قبرروجیر لوریا(۱۶) کەدرعهدبترهٔ‌سوم‌فرمانده‌ناوگان بود وی همان فرماندهی است که در واقعهٔ ناپل ناوگان فرانسه را درهم شکست وهم قبور رامون و غیلرو مونکادا(۱۷) درآن دیرواقع‌است واین دوتن درواقعهٔ استیلای اسپانیول برمیورقه بسال ۱۲۲۹ هنگامیکه اعراب‌رااز‌اسپانیاخارج‌میکردند کشته‌شدند دیگر از شهر هائی که در مسیر خط‌آهن بین رویس و بارسلن واقع‌اند شهر : سان فنسنت کالدرس(۱۸)است که محل تلاقی دو شعبهٔ‌راه‌آهن فرعی‌است ؛ یکی به‌طر کونه و دیگری به بارسلن .

و در اینجا دروازهٔ رومی عظیمی است که آنرا پرتال باره (۱۹) میگویندونیز قریهٔ موسوم به روضه‌باره (۲۰) درآنجا واقع است همچنین در مسیر این خط قصبه‌ایست موسوم‌به ویلانیواکلتری(۲۱) دارای ۱۲ هزارتن وبازر گانی آن قابل اهمیت است

همچنین موزه‌ای [illegible] که مشتمل بر آثار قدیم مسیحی و رومی [illegible] [illegible] [illegible] بنام [illegible](۲۲) که از دهکده های زیبا بشمارمیرود بیش از [illegible] هزار [illegible] جمعیت دارد ودارای لنگرگاهی [illegible] است [illegible] موزه [illegible] (ابدانیون) دارد [illegible] در آن [illegible] میشود واین مصنوعات [illegible] و فلزات ساخته [illegible] . (از [illegible] ج ۲ ص ۲۶۳ تا ص ۲۷۱) [illegible] ج ۱ و ۲ همان کتاب و تاراگون در این لغت‌نامه شود .

طرکیدن . [طَ دَ] (مص) یعنی ازهم شکافتن وپاره‌شدن .(آنندراج).صورتیست از ترکیدن و طرقیدن . ورجوع بصفحهٔ ۱۶۷ فرهنگ شعوری ج۲شود.

طرلاب . [ ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان زاهجرد بخش دستجرد خلجستان‌شهرستان قم ۲۷۰۰۰ گزی خاور دستجرد . سر راه شوسهٔ قم باراك در دامنه ـ معتدل ـ سکنه ۶۶ ـ شیعه ـ فارسی . قنات . غلات. شغل زراعت ـ کناراه شوسه .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طرلان . [طَ] (اِ) مرغی است حرام گوشت وازجلهٔ طیور وحشی میباشد .

طرلان . [طَ] (اِخ) دهی جزء دهستان برچلو بخش وفس شهرستان‌اراك . ۲۰ هزار گزی شمال باختری کمیجان . ۱۸هزار گزی‌راه‌مالرو‌عمومی . کوهستانی‌. سردسیر ـ سکنه ۵۲۸ تن . آب ازقنات ـ غلات انگور میوجات شغل زراعت و گله‌داری ـ قالی‌بافی راه مالرو .

(فرهنگ‌جغرافیائی ایران‌جلد ۲) .

طرلیدون .[ ] (عِ اِ) یونانی عنب‌الثعلب است . (فهرست مخزن الادویه) .

طرم . [طَ رَ] (ع‌مص‌) کبود گردیدن دندانها ؛ یقال طرمت اسنانه طرماً.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) || روان و جاری گردیدن انگبین از خانهٔ مگس و پرشدن آن ازآن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). روان شدن شهدازشان . (منتخب‌اللغات).

طرم . [طوط] (ع‌اِ) انگبین با موم . (منتهی‌الارب).(آنندراج).انگبین.(مهذب الاسماء)عسل.(دهار). شهدغلیظ . (غیاث اللغات).||مسکه‌وانگبین که خانه‌راپر کرده باشد . (منتهی‌الارب). (آنندراج) مسکه وعسل راگویند. (برهان) زبداست وعسل

---

(۱) شارات برشته ای از کوههای اسپانیا اطلاق میشود . رجوع به ج ۱ حلل‌السندسیة ص ۲۹ شود .

(۲) Vinaixa. (۳) Floresta. (٤) Borjas. (۵) Gineda. (۶) Cambreils.
(۷) Hospitalet. (۷) Ametlle. (۹) Ampolla. (۱۰) Fangal. (۱۱) Amposta.
(۱۲) Buda. (۱۳) Valls. (۱٤) Gaya. (۱۵) Blanche d'Anjon. (۱۶) Lauria.
(۱۷) Moncada. (۱۸) Calders. (۱۹) Partal de Bara. (۲۰) Roea de Bara.
(۲۱) Villa Nieva Geltri. (۲۲) Sitges.

را نیز نامند. و گفته‌اند غذای مرکب‌اززبد وعسل است. (فهرست مخزن الادویه) اسم مرکب عسل ومسکه است. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن).

طرم. [طُ] (ع اِ) کورهٔ آتش. (منتهی‌الارب). (آنندراج). کانون آتش. (منتخب اللغات). || درختی است. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طرم. [طَ] (اِ) بانگ دهل‌ونقاره‌باشد. (برهان). (آنندراج).

طرم. [طَ] یا [طِ] (اِخ) ابن‌بری گفته است موضعی است. ابن مانوس گوید:

طرقت فطیمة ارحل‌السفر
بالطرم بات خیالها یسری.

صاحب‌اللسان گوید، بخط شیخ‌رضی‌الدین شاطبی حاشیهٔ دیدم که نوشته بود: طرم بفتح شهر وهشوذان است که عضدالدولة فنا خسرو آنرا منهزم کرد. و این گفتار ابوعبید بکری است که درمعجم مااستعجم آورده است. (ازتاج‌العروس). و یاقوت آرد، طرم بکسر گمان میکنم فارسی‌است درسخن عرب نظیر آنرا برمسکه و برخی ازآنان هم برانگبین اطلاق کنند ... شاعر در معنی مسکه گوید: و منهن مثل‌الشهد قدشیب‌بالطرم. وآن‌قلعه‌ایست درفارس در حدود کرمان شهر کی است که بزبانمحلی آنرا تارم گویند و گمان میکنم این کلمه معرب شده است زیرا درلهجهٔ آنان حرف ط نیست. اعزبن مانوس یشکری گوید:

طرقت فطیمةان کل‌السفریات خیالها یسری

(ازمعجم‌البلدان). و عجب اینست که بر حسب نقل یاقوت در شعر کلمهٔ طرم نیست ورجوع به‌تارم وطارم شود.

ویاقوت ذیل طرم بفتح آرد: ناحیهٔ بزرگی است درجبال مشرف بر قزوین در طرف بلاد دیلم ومن آن ناحیه را دیدم و درآن مزارع و قرای کوهستانی فراوان یافتم و حتی یکفرسنك در آن صحرا مشاهده نمیشود جزاینکه پر آب و گیاه و دارای دهکده‌های بسیاراست‌وچه بسا که مردم‌آن ناحیه را بلهجهٔ محلی (ترم) میخوانند و شاید بنیهٔ نرم موصوف باین لفظ منسوب بیکی ازین دوموضع (۱) باشد واین‌همان ناحیه‌ایست که و هشوذان فرمانده سپاهیان رکن‌الدولة ابن‌بویه آنرا منهزم ساخت. وبهمین‌سبب متنبی درضمن مدح‌عضدالدوله گوید:

ماکانت‌الطرم فی عجاجتها
الابعیراً اضله ناشد
تسأل اهل‌القلاع عن ملك
قد مسخته نعامةٌ شارد.

(از معجم‌البلدان).
ورجوع به‌تجارب‌الامم ج ۲ صفحات ۹۹ و۱۱۸ شود.

طُرُم. [طُ رُ] مأخوذ ازفرانسه نوعی بازی ورق است.

طرماج. موضعی است درقول ابووجزة سعدی آنجاکه گوید:

کان صوت حداها والقرین بها
ترجیع مغرب شوان لجلاج
نعبُ الاشاهب فی‌الاخبار یجمعها
واللیل سافطة اوراقه داج
حتی اذاما ایالاتٌ جرت برحاً
وقدربعن‌الشوی عن ماء طرماج.

(ازمعجم‌البلدان).

طرماح. [طِ رِ م م] (ع ص) مردبزرك نسب‌مشهور. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ||مردبلندنظر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || مردپیش بین در امور. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طرماح. [طِ رِ م م] (اِخ) ابن‌الجهم، شاعریست. (منتهی الارب). وفی نسخة ابوالجهم. (تاج العروس).

طرماح. [طِ رِ م م] (اِخ) ابن‌الحکیم شاعریست. (منتهی الارب). المکنی بابی ضبه ویقال اسمه حکم ابن الحکیم، وُلد بالشام وانتقل الی الکوفة. قال الجاحظ: کان یؤدّب الاطفال، فیخرجون من عنده کانما جالسوالعلماء. (تاج العروس). او را دیوانیست که ابو سعید سکری وطوسی و جماعتی دیگر آنرا گرد آورده اند. (فهرست ابن الندیم).
وفاتش بروزگار یزیدابن عبدالملك اموی بوده است. (کشف الظنون). ابن قتیبه در کتاب خویش نسب ویرا بدین سیاق آورده: هوابن حکیم‌من‌طی ویکنی‌اباننفر وکان جده قیس ابن جحدر، اسره بعض ملوك بنی جفته، فدخل علیه حاتم الطائی فاستوهبه وقال:

فککت عدیّا کلها من‌اسارها
فافضل وشفعنی بقیس ابن جحدر.
ابوه ابی والام من امهاتنا
فانعم فدتك‌الیوم نفسی ومعشری.

(الشعر والشعراء ص۲۲۸).
ابن‌عبدربه گوید: بنی‌نماره (یکی‌ازبطون لخم) از رهط طرماح بوده اند، وبرخی گفته اند طرماح خود از قبیلهٔ طی بوده است. (عقدالفرید ج۳ ص۳۵۱).
نکوهیده ترهجوی که از عرب شنیده شده، ابیات ذیل است که طرماح گوید:

تمیم بطرق اللؤم اهدی من‌القطا
ولو سلکت سُبل المکارم ضلت
ولو ان برغوثاً علی ظهر قملة
رأتها تمیم یوم زحف لولت
ولو ان عصفورا یمدجناحه
لقامت تمیم تحته واستظلت
ولو جمعت یوما تمیم جموعها
علی ذرة معقولة لاستقلت

عقدالفرید ج۱ ص ۲۹۰ ص ۱۱۳ وج۶ ص ۱۵۱.
مرزبانی در کتاب الموشح ازابو عمرو ابن العلاء روایت میکند که گفت، طرماح را بسواد کوفه دیدم که‌کلماتی نبطی میآموخت وآنها را در شعر خود می‌آورد، پرسیدم چه میکنی وازین عمل چه منظور داری؟ گفت، الفاظ نبطی را اصلاح میکنم ودر شعر خود میآورم و نیز مرزبانی باسناد خود از شعبة ابن العجاج روایت کرده‌که اوگفته است از طرماح پرسیدم نشأت از کجاست؟ گفت: بسواد کوفه و اصمعی برصحت این گفتار مصراع ذیل را از سخن طرماح گواه آورده است: «طال فی‌شط نهروان اغتماضی» ونیز مرزبانی باسناد خود ازاصمعی روایت کند که‌اصمعی گفته است کمیت ابن‌زید وطرماح هیچیك در شعر ولغت حجت نیستند چه هردو مولد میباشند و هم از اصمعی آورده که گفت است کُمیت باآنکه علم نحو آموخته بود در شعر حجت نیست و همچنین طرماح، چه هرلفظی راکه این دو تن می شنیدند هرچند هم فهم معنی آن لفظ نمیکردند از ایراد آن الفاظ در اشعار خود دریغ نداشتند، چنانکه رؤبة ابن العجاج‌میگفت، کمیت و طرماح معانی لغات غریبهٔ اشعار خویش را از من میپرسیدند. براین شعر طرماح که در صفت ناقهٔ سروده اساتید فن اعتراض کرده اند، میگوید:

تمسح الارض بمعنونس [illegible]
مثل مئلاة النباح القیام

معنونس دُم دراز است، و مئلاة، مفرد مآلی است که عبارتست از زندهٔ چند که زنان هنگام برخاستن برای نوحه گری در دست گیرند، خواسته است بگوید که ماده شتر دمش بزمین میرسید و تشبیهی سخت ناپسند آورده است.
(الموشح ص۱۰۸ ص۱۰۹).
زرکلی درالاعلام آورده که وفات وی در حدود سال ۸۰ هجری بوده، شاعریست اسلامی وفحل، در شام نشو و نما یافت و بعد بکوفه‌شد ودر آنجا رحل اقامت‌افکند پیرو کیش شراة از مذهب ازارقه بود، با خالد ابن عبدالله القسری پیوستگی یافت، خالدبدو اکرام واشعار ویرا تحسین‌میکرد طرماح شاعری هجوسرا وباکمیت همعصر ودوست بود و کمتر اتفاق میافتاد که بین آنان جدائی افتد، جاحظ گفته است وی مرد قحطانی متعصبی بوده است، ویرا

(۱) برحسب تقسیم یاقوت که طرم بکسر را موضعی بجزطرم بفتح میداند.

دیوانیست خرد که چاپ شده است .
(الاعلام ج ۲ ص ۴۴۷) .
ورجوع به صفحهٔ ۱۸۳ الجماهر و صفحهٔ ۱۹۹ - ۳۵۱ ازج ۳ و ۱۵۲ از جلد ۶ عقدالفرید وج ۲ عیون‌الاخبار صفحهٔ ۳۰۷ - ۱۹۰ - ۱۸۲ وج ۳ صفحهٔ ۹۳ - ۱۵۰ و صفحات ۷۳ - ۹۱ - ۱۹۳ - ۲۵۵ - ۲۷۴ - ۲۹۳ - ۳۳۸ المعرب جوالیقی و صفحات ۱۳۲ - ۱۹۱ - ۱۹۲ - ۲۳۶ - ۲۴۴ - ۳۲۲ الموشح ، و صفحهٔ ۸۲ المرصع و صفحهٔ ۳۴۵ جلد ۳ ضحی‌الاسلام و صفحهٔ ۴۴۷ ج ۲ الاعلام زرکلی وص ۴۱۵ شدالازار شود .

طرماحی . [طِ رِ م م ا ی ی] منسوب بطرماح که‌نام جدی بوده‌است. (سمعانی) .

طرماذ . [طِ] (ع ص) مردلافی . (منتهی‌الارب). (آنندراج). طرمذان‌مثله (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طرماسیا . [ ] (ع ا) بسریانی صمغ قتاداست که کثیرا نامند .

طرماوداس . [ ] به سریانی بخور مریم‌است . (فهرست مخزن الادویة) .

طرم‌باز . [طُ رُ] آنکه طرم بازد . رجوع به طرم شود .

طرمح . [طَ مَ] (ع ص) مرد فراخ‌گام (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طرمحانیة . [طَ م َ ی ی] (ع ‌امص) خود نمائی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). بزرگ‌منشی . (منتهی‌الارب).(آنندراج).

طرمحة [طَ مَ حَ] (ع‌مص) نیك‌دراز کردن‌بنارا ؛ یقال ، طرمح بنائه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . میم زائد است (منتهی‌الارب) .

طرمذار . [طَ مَ] (ع ص) مرد لافی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طرمذان . [طِ رِ] (ع ص) مرد لافی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طرمذة . [طَ مَ ذَ] (ع‌مص) لاف‌زدن (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . فخر کردن (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . نازیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || گفتن‌وناکردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . و لیس‌هذا من کلام‌اهل‌البادیة .(منتهی‌الارب)

طرمذة . [طِ رِ ذَ] (ع ص) آنکه کردار او موافق گفتارش نباشد . (منتهی‌الارب). || آنکه کاررا درست‌نتواند کرد . (منتهی‌الارب) .

طرمز . [طُ مُ] (ا) رجوع به ترمزشود.

طرمساء . [طِ رِ] (ع ا) تاریکی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || تراکم تاریکی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || (ص) ابر تنك . (منتهی‌الارب). (آنندراج) || گرد وغبار . (منتهی‌الارب).(آنندراج).

طرمسة . [طَ مَ سَ] (ع مص) ترنجیده شدن ، گرفته شدن . ترش روی گردیدن ، آژنگ افکندن میان دو ابرو . (منتهی الارب) . (آنندراج) . [illegible] رفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . [illegible] بکشتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . [illegible] گریختن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || محو کردن ، [illegible] کردن نبشته‌را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طرمشة . [طَ مَ شَ] (ع مص) تاریك شدن شب . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طرمطاز . [ ] (امیر . . .) پسر بانجو بخشی ، از امرای‌عصر الجایتو ، وی همان‌شخصی است که‌الجایتورا بمذهب شیعه متمایل ساخت ، و سبب آن بنابر گفتهٔ حافظ ابرو درمجمع‌التواریخ آن بود که درتاریخ سنهٔ اثنین و سبعمائة که پادشاه غازان خان بود ، روزی علوی درمسجد جامع بعد از ادای نماز جمعه نماز فرض را باز گذاشت و دعوی او آن بود که نماز در عقب این امامان درست نیست ، جمعی عوام بر اوغلو کرده بودند و آن علوی در میانه کشته شد ، اقربا واصحاب علوی مقتول باستغاثت پیش غازان رفته اند وآنحال عرضه داشته و صورت قضیه تقریر کرده ، پادشاه از آن حرکت ناپسندیده بسیار رنجیده و گفته که بجهت کثرت نماز چون یکی را توان کشتن ، خصوصاً علوی را و از آنجا حرکت فرموده براه عانه و حدیثه روان شد ، بر عزیمت شام و پیوسته متفحص احوال دین و ملت میبود وآزادانه استفسار میفرمود . جمعی امراء و ایناق که میل بمذهب شیعه داشتند از آن جمله یکی ، طرمطاز بود ، پسر بایجوبخشی که از کودکی باز در نزد حضرت غازان بزرگ شده بودو گستاخ‌ودرولایت ری‌در میان شیعیان نشوونمایافته پیوسته‌درحضرت پادشاه غازان در تقویت آن مذهب میکرد و چون خاطر پادشاه از آن غوغای عام متغیرشده‌بود ، بدان سخنان که امیرطرمطاز گفتی گوش کردی و اکثر در محل قبول میافتاد وحکم رفت که چند عدد دارالسیادة در شهرهای بزرگ چون اصفهان وکاشان و سیواس و روم و غیرآن بنیاد نهادند و املاك بسیاربرآن‌وقف فرمودند ودرمشهد امیرالمؤمنین ودرشنب تبریز وغیره چنانکه هنوز اثر بعضی ازآنها باقی است وپادشاه غازان خان را میلی تمام بدان طایفه بودی اما هرگز از غایت کفایت اظهار نکردی ، و رعایت مصلحت عام فرمودی ، و کسی را زهرهٔ آنکه اظهار کند نبودی، تاغازان‌خان را واقعهٔ رسید وچون سلطان سعیداولجایتو بر سریر سلطنت ممکن شد جمعی از ائمهٔ حنفی بوقتی که در خراسان بوده ملازم بوده‌اندوخاطر سلطانرا بدان مذهب مایل گردانیده‌اند وچون‌سلطان ازخراسان‌بیامد تقویت مذهب‌امام اعظم‌ابوحنیفه‌رضی‌الله‌عنه میفرمود [illegible] طایفه [illegible] را [illegible] وعظیم مایل [illegible] چنانکه [illegible] نهادن‌وحسن [illegible] [illegible] اظهار نکردی [illegible] قاضی القضاة ، نظام‌الدین عبدالملك مراغهٔ که در علوم معقول و منقول یگانهٔ جهان و سرآمد دوران بود بشرف علم و فضیلت ومباحثه ومناظره براهل علم فائق ، خواجه رشیدالدین پیش پادشاه تعریف او کرد واو را طلب داشته ملازم سلطان گردانید و قضاء ممالك ایران بدو مفوض شد و منظور نظر سلطان گشت و آن یگانه جهان شافعی مذهب بگزاف با ائمهٔ حنفیه در حضور سلطان مباحثات میافتاد و ایشانرا الزام میفرمود و آن طایفه از مناظرهٔ مباحثهٔ او عاجز میشدند و سلطان را تقریر وصحبت اوخوش آمد ومستحسن داشت و از فحاوی مباحثات حقیقت مذهب امام‌شافعی فهم‌میفرمود . واین‌حکایت‌مشهور است که از مولانا قطب الدین شیرازی پرسیدند که اگر حنفی خواهد که شافعی شودچه کند ، مولانا درجواب فرمود سهل باشد، میگوید، لااله‌الاالله، محمد رسول‌الله، فی‌الجمله‌سلطان مولانانظام‌الدین‌را بانواع سیورغامشی خود مخصوص گردانید وبرلیغ وپائیزه وخلعت و دیگر عواطف پادشاهانه و ملازم شد ، تا در سنهٔ سبع و سبعمائة پسرصدرجهان بخارا بحضرت سلطان‌آمد ، جماعت حنفیان شکایت مولانا نظام‌الدین باو حکایت کردند که ما را او بعقیدت و مذهب در نظر پادشاه خوار گردانیده ، و باهانت و استخفاف مشهور گردانیده و ایشان را استمالت داد و درروز جمعه بحضورسلطان روی بمولانا نظام‌الدین کرد و بر سبیل استهزاء وافسوس ، مسئلهٔ نکاح مخلوقه من ماء الزنا القاء کرده وسئوال نمود ، مولانا درجواب روایتی بی‌فکر وتردد داد ، گفت که این‌مسئله درمذهب امام شافعی رضی‌عنه بر این وجه نیست که شما تقریر میفرمائید و معهذا معارض است بمسئلهٔ نکاح مادر و خواهر ، میان فریقین نزاع متمادی شد ، ایشان منکر شدند که در مذهب ابوحنیفه این مسئله نیست . نظام‌الدین ازمنظومهٔ که ملخص‌ترین کتب‌فقه حنفیان‌باشد ، این بیت بخواند :

و لیس فی‌اللواط من حدّ ولا
لوطی الاخت بعدفقد (کذا؟)

ایشان فروماندند و از آن مباحثات بیوجه سلطان و امرا و وزرا رنجیدند و زمانی خاموش شدند و بهمدیگر مینگریدند ، سلطان ازسرغضب از آن مجلس برخاست و بوثاق رفت ، قتلغشاه با دیگرامرا گفت : که این چکاربود که ما کردیم ویاساویسون چنگیزخان وپدران خود بگذاشتیم وبدین عرب در آمدیم که بچندین قسم منقسم است و این رسوائی میان ایشان قائم که با مادر و دختر این حرکت میکنند و ما بدین اسلاف خود میرویم و میان تمامت امرا ، خوانین و اصحاب اردوها این خبر شائع شد . متنفر شدند وهر کرا ازاصحاب عجایم میدیدندطنز وافسوس آغازمیکردند وطباع تمامت اتراك ازین قضیه نفرت گرفت ، و اتفاقاً هم در آن ایام بوقت مراجعت بکلستان رسید ، بر کوشکی که غازان خان در آن حوالی عمارت فرموده بعشرت مشغول شد ، شب رعد و برق و بارانی عظیم بود و چند کس از نزدیکان سلطان بصاعقه بمردند و سلطان از آن حالت مستشعر و مخوف گشت و برفور کوچ فرمود ، بر عزیمت سلطانیه وبعضی امراء عرضه داشتند که بموجب قواعد مغول و یاسای چنگیز خان بر آتش میباید گذشت ، بخشیان را که صاحب این فن بودند حاضر کردند ، بخشیان گفتند که این ازشومی مسلمانی است ، اگر پادشاه ترك آن گیرد ، از آتش گذشتن منجح آید و در مدت سه ماه در فتور و تذبذب میبودند ، سلطان درین فکروتردد، بااین ایناقان، وقتها میگفت که مدتیست در دین اسلام و ادرار طاعات و عبادات ، کلفتی بسیار کشیدم ، ترك اسلام بکلی نتوان کرد . در اثنای این تحیر طرمطاز عرضه داشت که غازان خان که از اعقل و اکمل جهانیان بود بسبب اعتقادات میل بمذهب شیعه فرمود ، سلطانرا همان اختیار میباید کرد ، سلطان فرمود که مذهب شیعه کدام است ، طرمطاز گفت آنکه برفض مشهور است ، سلطان بانگ بروی زد و گفت ای بدبخت مرا رافضی سازی ، طرمطاز بتمهید عذر وی مشغول گشت و مذهب سلطان ترتیبی داد و او مردی فصیح و محیل بود بتمهیدی تمام ، تزییف مذهب اهل سنت و جماعت میکرد ، باسلطان گفت که شیعه آن است که میگویند پادشاهی بعد از چنگیز از آن اروق او باشد ، و سنی آن است که گویند پادشاهی بعد ازچنگیز خان از آن امراء فراجو باشد که نزدیکان چنگیز خان باشند وازین جنس منخرفاتی چند تقریر کرد و سلطان را در غایت نیکو اعتقادی و میل طبیعت بدین اسلام ومتابعت و محبت محمد رسول‌الله میل بدان طرف شد . و در اثنای این حالت سید تاج‌الدین آوجی باجمعی ازائمهٔ شیعه بحضرت آمدند و زبان وقیعت درمذهب اهل سنت وجماعت کشیدند ، دائماً پادشاهرا تحریض کردند و مولانا نظام‌الدین عبدالملك با ایشان نیز بمجادله و مناظره برخاست و با ائمهٔ شیعه بحث کردی، وقواعدمزیف ایشانرا درنظر پادشاه آوردی وبسمع سلطان گذرانیدی و شیعیان را مالیده داشتی وایشانرا بااو کمال معارضه و قدرت مناظره نبودی . اتفاقاً در آن زمستان بسبب کار اوقاف آذربایجان از حضرت غایب شد و پادشاه دراین حال سنهٔ تسع و سبعمائة عزیمت بغداد کرد و چون بدآنجا رسید بزیارت مشهد علی علیه السلام رفت اتفاقاً آنجا خوابی دید که دلالت میکرد در تقویت دین مسلمانی چون صورت واقعه با امراء باز گفت امراء متشیع که جمعی میل بدان طریقت داشتند سلطان را تحریض تمام کردند بر اختیار مذهب شیعه و سلطان مذهب شیعه اختیار فرمود و غلوی عظیم کردند در آن باب چنانکه سلطان باامرا وایناقان خود مبالغت میکردند که تمامت این مذهب اختیار کنند بعضی رعایت حال سلطانرا و بعضی از کم اعتقادی و بعضی بطبع خود مایل بودند بیشتر آن مذهب اختیار کردند وشیعیان را کار بالا گرفت وامرای سعید چوپان وایسن قتلغ رحمه‌الله تعالی در مذهب اهل سنت صلب بودند وهرگز در اعتقاد ایشان هردو فتوری ظاهر نشد ، تابحدی که امرای دیگر که میل کرده بودند به حضور ایشان‌در آن حتی مجال‌سخن‌نداشتند بلکه جماعت سادات و اهل شیعه که ملازم بندگی حضرت‌بودنداز ایشان خایف‌بودند و بلطائف الحیل تدبیر چندانکه‌خواستندی که ایشانرا میل بدان طرف پدید کنند ، میسرشان نشد و حکم رفت که در تمامت ممالك ایران زمین تغییر کنند خطبه را و نام صحابهٔ سه‌گانه رضی الله عنهم ازخطبه بیندازند و برنام امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب وحسن و حسین سلام الله علیهم اختصار کنند وتغییر سکه کردند درسنهٔ تسع وسبعمائه ازنام‌صحابه باناء امیرالمؤمنین کردند وحی علی‌خیرالعمل در اذان اظهار کردند، ودر تمامت ممالك اولجایتو سلطان این معنی‌منتشرشد ، الا در قزوین ومذهب شیعه رونقی ورواجی تمام گرفت وائمهٔ آن طایفه را از اطراف طلب داشتند . شیخ جمال الدین حسن ابن المطهر الحلی بحضور آمد واو مردی‌دانشمند متبحربود ازتلامذهٔ (در نسخهٔ ملاحده) خواجه نصیرالدین و در علوم معقول و منقول مشهور و یگانهٔ جهان و تصنیفات بسیار ساخته و چون بحضرت سلطان آمد ، دو نسخه بنام‌پادشاه تصنیف کرده برسم تحفه آورد ، یکی «نهج الحق وکشف الغمة والصدق» در علم کلام ، و «منهاج الکرامه من باب الامامة» در مذهب شیعه ، و این دو کتاب از کتب معظمهٔ آن طایفه است ،چون به حضرت‌سلطان‌رسید ، سلطان اوراوپسرش را مولانا فخرالدین محمد ابن جمال الدین سنجاری ؟ وغیر هم را اجازت فرمود که بوطن خود رفتند و میان شیخ جمال‌الدین ابن المطهر ومولانا نظام الدین عبدالملك مناظرات بسیار واقع شد و مولانا نظام الدین اورااحترام عظیم کردی ودر تعظیم او مبالغت نمودی ومباحثات ایشان ازجهت استفادت و افادت بودی نه برطریق جدل و لجاج وعناد و شیخ جمال الدین حسن ابن المطهر هرگز برطریق تعصب بحث نکردی درتوقیر و تعظیم صحابه رضوان الله علیهم مبالغت فرمودی و اگر کسی در حق صحابه کلمهٔ بد بگفتی ممانعت تمام فرمودی و رنجش کردی وبا سلطان سعیدخلوت داشتی ، وپسرش نیزدر مجالس حاضر شدی ، وسلطان را بر محبت صحابه‌و تعظیم ایشان تحریض فرمودی ، وکلمانیرا که شیعیان متعصب گویند ، بغایت‌منکر بودی و منع کردی و بانواع عاطفت و مرحمت از ادرارات ومرسومات ومسامحات در ولایت حله مخصوص شد وتا تاریخ سنهٔ اربع وعشرین وسبعمائة درقید حیات بود . وسید بدرالدین نقیب مشهور طوس باجمعی سادات ملازم سلطان شد و هر چند از سادات بزرگوار چیزی که لایق منصب و شرف ایشان نباشد صادر نشده اماجمعی فتانان اثارت نائره فتنه‌میکردندومسلمانانرا در شهرها زحمت میدادند و اهل سنت و جماعت نیز از این معنی منفعل نشدند وبر اعتقاد پاك ومحبت صحابه مصطفی ومودت اهل بیت و تعظیم امیرالمؤمنین علی و فرزندان او صلوات‌الله وسلامه علیه‌وعلیهم اجمعین الی یوم الدین راسخ میبودند و هرچنداز طرفین‌تعصبها قائم شد وبمعاجات و محاکات و غیره رسید اما بجائی نرسید وسلطان سعید از غایت محبت دین اسلام و دوستی محمد رسول‌الله واهل بیت‌اودائماً با علما درمناظره ومباحثه میبود واهل علم را رونقی تمام و چنان علم دوست بود که بفرمود باستصواب‌وفکر خواجه‌رشیدالدین تا مدرسهٔ‌سیاره بساختند ازخیمه‌های کرباس و دائماً با اردو میگردانیدند و در آنجا مدرسی چند تعیین فرمود ، چنانکه شیخ جمال الدین حسن ابن المطهر و مولانا نظام الدین عبدالملك ومولانا نور الدین تستری و مولانا عضد الدین آوجی و سید برهان الدین عبری وقرب صدطالب علم را در آنجا اثبات کردند و ترتیب مأکول و ملبوس و اولاغ ودیگر مایحتاج ایشان مهیا فرمود تا دایم در بندگی حضرت میباشند و در سلطانیة در ابوابه البر مبارك مدرسهٔ انشاء فرمود و شانزده

مدرس ومعبد ودویست طالب علم را اثبات فرمود تا چنان شد که در زمان دولت او روز بازار علم وفضل رواجی تمام یافت وتمامت آن معانی بمساعی جمیلهٔ خواجه رشیدالدین بود که سلطانرا در این معنی تحریض فرمودی تا چندان فاضل وعالم در آن زمان مبارک پیدا شدند که بوصف در نگنجد. (حاشیهٔ صفحهٔ ۴۸ تا صفحهٔ ۵۱ از ذیل جامع التواریخ رشیدی تالیف حافظ ابرو باهتمام دکتر بیانی منقول از مجمع التواریخ نسخهٔ آقای ملک جلد سوم ورق ۲۳۷).

طرمطراق. [ ] (اِخ) ابو عبدالله محمد بن ابی بکر جرجانی ملقب بطرمطراق (۱) نویسنده و شاعری ظریف و فاضلی از اعیان عمال بخارا است ونام وی در ضمن ترجمهٔ احوال هرثمی (۲) گذشت.
سید ابوجعفر موسوی این شعر را که ابو عبدالله در نزد وی انشاء کرده است برای او روایت کرده است:

نصیبنا من طول آمالنا
تعسف فی خدمة دائبة
وحاصل الذل بلاطائل
والشأن فی منظر العاقبة

واین ابیات از اشعار ظریف ومليح وی در بارهٔ پسری از فرزندان موالی بخارا است که شاعر بعشق وی گرفتار بوده است.

انا والصبر فقد بشرنی
نائب المسک بصفحات العتیق
سنة اخری وقد اخرجنی
شعر خدیك من العقد الوثیق.

و ابو سعد نصر بن یعقوب این ابیات را از قصیدهٔ وی در وصف خرگاه (۳) برای من انشاد کرده است:

کانه سحب من فضة ضربت
و زینت بدنانیر مفاصله
ان قر لیل کفی النیران ساکنه
اوجاد غیث فلن یغشاه هاطله
لاتحذر الهدم فیه حین تنزله
اذا توالت علی بیت زلازله.

یتیمة الدهر ثعالبی ج ۴ ص ۷۸ ورجوع به صفحهٔ ۶۱ همان جلد شود.

طرمطی. (اِخ) از امرائی بوده که در قرن ششم هجری بمقامات بلندی در دربار سلاطین سلجوقی کرمان نائل آمده است. رجوع بفهرست تاریخ افضل شود.

طرمطاس. [طُ رُ] (اِ) قسمی گاری وعرابه، نوعی دلیجان.

طرمطای. [طُ رُ] (اِ) پرنده ای است مگس خوار.

طرموث. [طُ] (ع ص) سست. (منتهی الارب). (آنندراج). ناتوان. (منتهی الارب). (آنندراج). || نان درخاکستر گرم [illegible] (منتهی [illegible]) [illegible] کرده. (دهار) [illegible] [illegible] (۲) [illegible] اللغات).

طرموح. [طُ] (ع ص) [illegible] (آنندراج).

طرموس. [طُ] [illegible] ان [illegible] [illegible] وماج. (منتهی الارب). (آنندراج). [illegible] (مهذب الاسماء). رجوع به طرموث شود. || دروغ زن. (مهذب الاسماء).

طرموق. [طُ] (ع اِ) شب پره. (منتهی الارب). (آنندراج). خفاش. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

طرمولس. [ ] حسک است. (فهرست مخزن الادویه) رجوع به طرمولوس شود.

طرمولوس. [ ] حسک است. (فهرست مخزن الادویه) رجوع به طرمولس شود.

طرمولون. [طَ] (ع اِ) باد آورده است. (فهرست مخزن الادویة).

طرمة. [طَ مَ] (ع اِ) جگر. (منتهی الارب).

طرمة. [طُ مَ] کورهٔ آتش. (منتهی الارب). کانون. (تاج العروس).

طرمة. [طِ م] و [طَ مَ] و [طُ مَ] گوی لب بالائین. (منتهی الارب). و گوی لب پائین را ترفه نامند وطرمتان تثنیهٔ آنست ولی لفظ طرمة را بجای ترفه غلبه داده‌اند و گویند طرمة آبله‌ایست که در وسط لب بالا پدید آید. در بعض کتب اصول لغت چنین است ودر اساس آمده است که: هو مليح الطرمتین؛ وآن دو سپیدیست در وسط دولب که سپیدی لب پائین را طرمة واز آن لب بالا را ترفه گویند ولی طرمتین علم شده است. (از تاج العروس).

طرمیس. [طِ] (اِخ) بنا بگفتهٔ قفطی بزبان یونانی نام حضرت ادریس است. (تاریخ الحکماء قفطی چاپ اروپا ص ۲).

طرمیس. [طَ] (اِخ) از قراء دمشق است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۵).

طرمینس. [ ] (اِ) بسریانی بطم است. (فهرست مخزن الادویه). (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طرمینون. [طَ] (اِ) بلغت یونانی نوعی از سنگ یشب باشد و بهترین آن سبزرنگ است، گویند اگر بر بازو بندند از صاعقه ایمن باشند. (برهان). (آنندراج). حجر الیشف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی از حجر یشف است. (فهرست مخزن الادویه).

[illegible]

طرنب. [ ] [illegible]

[illegible] صحبت گفته‌اند:

ای احمق تا بچندت این طاق وطرنب
چون دیو همی غریو وچون رعد غرنب
داری شکمی زیادهٔ بر همچون خنب
گاوی بصفت ولی نداری سم ودنب.

(آنندراج).
ورجوع بطاق وطرنب شود.

طرنباطی. (اِخ) ابوعبدالله، محمد ابن مسعود الطرنباطی العثمانی. وی از ابناء قرن ۱۳ هجری است و او راست کتاب ارشاد المسالك، الی فهم الفیة ابن مالك که در سال ۱۲۰۶ از اتمام آن فراغت یافت. کتاب مذکور دو نوبت در شهر فاس پایتخت سابق مراکش بطبع رسید، نوبتی بسال ۱۳۰۵ ونوبت دیگر بسال ۱۳۱۵. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۴۰)

طرنجبین. [طَ رَ جَ] (اِ) معرب ترانگبین. (دهار). (مهذب الاسماء). وآن شیره‌ایست که از شترغار پدید آید مانند شهد، ودر مدارك مذکور است که از آسمان همچو برف میبارید برقوم مهتر موسی علیه السلام بوقت صبح و آنرا بتازی من، خوانند. (آنندراج). ترنجبین، عسل گزنکور، رجوع به ترانگبین شود.

طرنجومانس. [طَ رَ تِ] (اِ) مصحف طرنجومانس و طریخومانس (۴) است. رجوع به فهرست مخزن الادویه وطرنجومانس شود.

طرنجومالیتس. [طَ رَ تِ] (اِ) کرکم است که زعفران باشد و گفته اند نوعی از هزارجشان است. (فهرست مخزن الادویة).

طرنجومانس. [طَ رَ نِ] (اِ) بیونانی دوائیست که آنرا بفارسی پر سیاوشان و بعربی شعر الجن خوانند. (برهان). (اختیارات بدیعی) بیونانی شعر الغول است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) اصل آن طریخومانس و یونانی است (۱).

---

(۱) درصفحهٔ ۶۲ یتیمه چنین است: ابوعبدالله محمد بن احمد بن بکر جرجانی ملقب بحضرة طیرمطراق.
(۲) درصفحهٔ ۶۲ یتیمه هزیمی است. (۳) درمتن جرکاه است ولی ظاهر آخرگاه صحیح است.
(۴) رجوع ببرهان قاطع مصحح دکتر معین، طرنجومانس شود.

طرنجیدن. [طُ رَ دَ] (مص) چین وشکن یافتن، ترنجیدن، آژنگ افتادن، طرنجیدن؛ علامت خاصهٔ لقوهٔ تشنجی است که حاستها برحال خویش باشد و پوست عضلهٔ روی سخت باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). واگر عضلهٔ صدغ وعضلهٔ روی وعضلهٔ پیشانی را صلب وطرنجیده یابد ... معلوم گردد که لقوهٔ تشنجی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || کشیده‌شدن؛ تمدد. ورجوع به‌ترنجیدن شود.

طرنجیدگی. [طُ رَ دِ] (امص) کشیدگی، ترنجیدگی؛ وتمدد را بپارسی طرنجیدگی گویند. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). وخطها و شکنهاء پوست پیشانی، بسبب طرنجیدگی پوست ناپیدا شود. (ذخیرهٔ - خوارزمشاهی).

... واین درست نیست، از بهر آنک اگر علت اندرجانب راست بودی نقصان حس وطرنجیدگی عضلها اندرآن جانب بودی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طرندة. [طُ رَ دَ] (اِخ) موضعی است برسه منزلی ملطیه که درین تاریخ ازشهرهای روم بشمار رود و اکنون خرابست واقدی گفته که مسلمانان بعد از آنکه از جانب عبدالله‌ابن عبدالملك بسال ۸۳ با اهالی طرندة جنگیدند بدان شهر رحل اقامت افکندند وابنیهٔ جهت سکونت خود درآنجا ساختند، سپس عمرابن عبدالعزیز ازطریق اشفاق اهالی طرندة را به ملطیة انتقال داد وبعداً ملطیة نیز خراب گردید. (معجم‌البلدان ج ۶ ص ۴۶).

طرنشول. [طُ نُ] (اِ) (۱) بسریانی صامریوما نامند. (فهرست مخزن‌الادویه). آفتاب‌گردان. آفتاب گردك. آفتاب‌پرست. تنوم. شجرة‌الیمام. ایلیوطرفیون طوماغا. طرنشولی دراصطلاح‌عوام‌اسپانیا (ابن‌البیطار). رجوع به طرنشولی و طورناشولی ورجوع به‌دزی ج ۲ ص ۴۲ شود.

طرنشولی. [طُ] (اِ) (۲) رجوع به طرنشول وطورناشولی شود.

طرنگاد. [طَ دُ] (اِ) این لفظ ازکلمهٔ درنگاریس (۳) لاتینی اخذ شده و آن عبارتست ازرتبهٔ که بطریقها بجانشینان‌خود اعطا کنند.

صاحب بیان‌الادیان ذیل فرقهٔ «الملکانیة» یکی ازفرق‌مسیحیان آورده، ترتیب‌ایشان دردین وحرب، محتشم‌ترین ایشان بطریق باشند ...... وقیصررا ...... دوازده بطریق باشد .... طرنگاد، ازدست بطریق باشد، واورا فسطبارنیز گویند وهزارمرد فرمان‌بردارش باشد. (بیان‌الادیان ص ۱۶ - ۱۵) و رجوع به حواشی بیان الادیان ص ۵۸ شود.

طرنك. [طُ رِ] (اِخ) دهی از دهستان کوشك بخش بافت شهرستان سیرجان. ۷۴ هزار گزی جنوب خاوری بافت. ۲ هزار گزی‌خاورراه فرعی بافت اسفندقه کوهستانی - سردسیر - سکنه ۴۴۲ تن آب‌ازقنات - محصول غلات - حبوبات. شغل زراعت - راه مالرو. مزرعهٔ پشتهٔ آدوری جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

طرنگست. [طَ رَ گَ] (اِ) آوازهٔ سازها که ازاوتارباشد. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی متعلق بآقای نخجوانی) آواز تار سازهای‌ذوی‌الاوتار.

طرنگشت. [طَ رَ گَ] (اِ) رجوع به طرنگست شود.

(فرهنگ اسدی ص۵۱).

طرنم. [طَ نَ] (اِ) نارجیل است.

(فهرست مخزن‌الادویة).

طرنة. [طَ نَ] (ع اِ). بساط الغول.(۴) دربعضی نسخ‌طربه آمده رجوع به دزی ج ۲ ص۴۲ والکلرك ج ۲ ص ۴۱۰ شود.

طرنیانة. [طِ نَ] (اِخ) شهریست بمغرب. (منتهی‌الارب). شهریست باندلس ازناحیه قبرة. (معجم‌البدان ج۶ ص۴۶).

طرنیلون. [طَ] (ع اِ) طالیسفراست. (فهرست مخزن‌الادویه).

طرو. [طُ رُ وْ] (ع مص) از دور درآمدن. (منتهی الارب). (آنندراج). یقال طرا طُرواً ازدور درآمد. (منتهی - الارب). آمدن ازجای دور. (منتخب - اللغات).

طرواخا. [طَ] (اِخ) قریه ایست از قرای‌بخارا. (معجم‌البلدان ج ۶ ص۴۶).

طرواخی. [طِ یْ] (اِ) منسوب بطرواخ که از قرای بخاراست وعامهٔ اهل این قریه آنرا طِرواخی تلفظ کنند. (سمعانی).

طروان. [طُ] (اِ) مؤلف فرهنگ شعوری آنرابمعنی‌غاشیه گرفته بیتی‌نادرست ازمیر نظمی نقل میکند.

رجوع بصفحهٔ۱۶۸ ج ۲ فرهنگ‌شعوری شود.

طروء. [طُ] (ع مص) ازجائی وشهری برآمدن. (صراح). از جائی بجائی شدن یاآمدن. (زوزنی) ازجائی وشهری‌آمدن کسی‌را، یاناگاه‌برآمدن ازجائی‌برکسی یقال طرأ علیهم؛ اذا اتاهم من مکان، اوخرج علیهم منه فجاءة. (منتهی‌الارب).

طروب. [طَ] (ع ص) مرد بسیار طرب (منتهی‌الارب). شادمان. (غیاث اللغات) (آنندراج). آنکه پیوسته شادبود،

گندم و جو را وباقی حبوب
تو توانی خورد نی‌من ای طروب.
مثنوی.

طروب. [طُ] (ع) ج طَرَب؛ شادیها (غیاث‌اللغات). (آنندراج).

طروبیون. [طَ بِ] (اِ) یونانی‌انجدان است. (فهرست مخزن الادویة).

طروج. [ ] (اِخ) حمدالله‌مستوفی درنزهة‌القلوب ذیل ذکر انهارآذربایجان آورده، آب تفتو؛ از کوههای کردستان بحدود کریوهٔ سیناء برمیخیزد وبآب جغتو جمع شده بدریای شور طروج میریزد، طولش پانزده فرسنگ باشد. آب جغتو، ازکوههای کردستان بحدود ده سیاه کوه برمیخیزد و بر ولایت مراغه گذشته، بآب صافی و آب تتو در دریای شور طروج میریزد، طولش بیست فرسنگ باشد.

ونیز درذیل‌ذکر بحیرات ایران آورده که، بحیرهٔ چیچست؛ بولایت‌آذربایجان، آنرا دریا شور گویند، بلاد ارمیه و اشنویه و دهخوارقان‌وطروج وسلماس برساحل‌اوست ودر میانش جزیرهٔ وبرآنجا کوهی است که مدفن پادشاهان مغول است، آبهای تفتووجغتو وصافی وسرا ورود دراومیریزد، دورش چهل وچهار فرسنگ باشد.

(نزهة القلوب چاپ اروپا صفحات ۲۲۳- ۲۲۴ - ۲۴۱).

طروح. [طَ] (ع ص) جای دور. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || قوسٌ طروحٌ کمان‌تیردور انداز. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || خرمابن دراز شاخ. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || مردکه‌در هرآرامش‌بازن‌وبرابار‌دار سازد. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طرود. [طَ] (ع مص) روشن شدن. (منتهی الارب). || رستن نبات. (تاج - المصادر بیهقی). || دمیدن سبلت. (تاج - المصادر بیهقی). || تیز کردن سنان. (منتخب اللغات). (اقرب‌الموارد). || (ع اِ) بریدگی‌است در مقدم پیشانی دختر، مانند زیر تاج وگاهی از رامك که بوی خوشی است) سازند. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طرود. [طُ] دهی جزء دهستان مرکزی بخش‌فیروزه کوه‌شهرستان‌دماوند(۲۰۰۰۰ گزی) خاور فیروز کوه. (۵۰۰۰ گزی) شمال‌راه شوسهٔ‌فیروز کوه بسمنان کوهستان سردسیر - سکنه ۶۹۰ تن - شیعه - چشمه سار - غلات بن شن سیب زمینی جزئی

(۱) Tournesol, Tlèliotrope. Heliotropium. tornysol در اسپانیایی

(۲) Tournesol. (۳) Dronggarios. (۴) Polyonum aviculare.

بیدستان لبنیات شغل‌زراعت، مکاری ، گلیم جاجیم‌بافی . راه مالرو - تانزدیکی آبادی ماشین میرود . مزرعهٔ ارو و کلارخان جزء این ده‌است - در تابستان ایل سنگسری به حدود این ده میآیند بین طرود ومیر شکار معدن زغال سنگ وجود دارداز آثارقدیم قلعهٔ خرابهٔ لاجوردی بین کلارخان وطرود واقع اخیراً باجازهٔ وزارت فرهنگ شروع بکاوش شده‌است .

نام این قلعه در شاهنامه جائیکه یزدگرد موقع عقب نشینی دستور نگاهداری چند قلعه را برای‌حفظ بنه‌میدهد برده شده‌است (دژ گنبدان‌ودژ‌چرمنه - دژلاجوردی‌برای بنه) قلعه خرابهٔ آرو در شمال طرودوقلعهٔ خرابه نیز درخود آبادی وجود دارد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

طرود . [طُ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان طرود بخش مرکزی شهرستان شاهرود - ۱۰۲ هزار گزی جنوب شاهرود - دشت کویر - تابستان گرم زمستان معتدل سکنه در حدود ۲۰۰۰ تن - آب ازقنات مهم کمی لب شور - محصول جو ، ارزن ، مختصر گندم ، پنبه ، شلغم، خربزه،هندوانه شغل زراعت و گله داری - راه مالرو - مزارع چشمه‌سفید - تنگ قلی،مهابیا - سعدا،شش‌بالاوسطوپائین - صحن گرگاب انجیرود - مرزه - ولد - چاه موش (مسی) درویش‌سالاران -علیخان- قنوره -اورگاه بجارآباد - ده‌دائی جزء قصبهٔ طروداست. دبستان دارد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۳) .

طرود . [طُ] (اِخ) دهستانیست ازبخش مرکزی شهرستان شاهرود .

این دهستان تقریباً در ۱۵۰ هزار گزی جنوب‌باختری شاهرود و۱۰۰ هزارگزی جنوب خاوری‌دامغان در حاشیهٔ دشت کویر واقع شده هوای آن زمستان معتدل و تابستان گرم‌آب‌قرای آن از قنوات تأمین میشود محصول عمدهٔ آن ارزن جو ، ذرت شلغم ومختصر گندم وصیفی است‌این‌دهستان از۸ آبادی و چندین مزرعه تشکیل شده جمعیت آن در حدود ۳۵۰۰ تن است - مرکز دهستان قریهٔ طرود میباشد قراءمهم آن‌عبارتند ازبیدستان‌وسطوه راه‌بدهستان مالرو میباشد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۳) .

طرود ابن فهم . [طَ دُ نُ فَ] (اِخ) ابن عمرو . از قبیلهٔ قیس عیلان ، عدنانیه ، یکی از اجداد جاهلیان ، شاعری ازپسران وی بنام اعشی طرود در شعرای تازی نام برده شده است ، منازل بنی طرود در زمین‌نجد بوده‌است‌وازآنجا بافریقیه داخل شدند . (الاعلام ج ۲ص ۴۴۷) .

طروز . [طُ] (ع اِ) ج ، طرز [طَ] .

طروس . [طُ] (ع اِ) ج، طرس [طِ] .

طروسیقوس . [طُ] (اِخ) رجوع به طرسیقوس و رجوع به آنندراج و غیاث اللغات شود .

طروطلون . [ ] (اِ) یونانی سلق است . (فهرست مخزن الادویه) .

طروغلودقس . [ ] (اِ) رجوع به طرغلودیس شود .

طروغلودقطس . [ ] (اِ) رجوع به طرغلودیس شود .

طروغلودوطس . [ ] (اِ) رجوع به طرغلودیس شود .

طروغلودیس . [ ] (اِ) رجوع به طرغلودیس شود .

طروغلودیطس . [ ] (اِ) رجوع به‌طرغلودیس شود .

طروغلوطس . [ ] (اِ) یونانی نوعی از مرروخوش بواست . (فهرست مخزن الادویة) .

طروغلوقطس . [ ] (اِ) عصفور الشوك است و عصفور السیاح نیز گویند وآن مرغیست بمقدار گنجشك و دربال وی‌پر زرد بود ، نقطی سیاه بر دنبال وی بود و برلب آب نشیند ودمی دراز دارد و مدام دم حرکت دهد بشیرازی دمتك تا کیك گویند ومنفعت وی آنست که سنگ مثانه بریزاند ومنع آن کند و رها نکند که دیگرجمع شود درمثانه . دیسقوریدوس گوید : چون از جوف او اندك بخورند سنگ بریزاند ویرا صفراغون و طرو غلودیس نیز گویند . (اختیارات بدیعی) ظاهراً مصحف طروغلودیس است .

طروغلونفطس. [ ] (اِ)صفراغون است.(فهرست‌مخزن‌الادویة) ظاهر اًمصحف طروغلودیس است .

طروغلیطوس . [ ] (اِ) یونانی بزر سداب بری است . (فهرست مخزن-الادویة) .

طروف . [طُ] (ع اِ) ج، طرف .

طروفس . [ ] (اِ) یونانی دردی خمر است . (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به طروکس شود .

طروفوقون. [ ] (اِ)یونانی زعرور است که طریفوقون نیز نامند . (فهرست مخزن الادویة) .

طروق . [طَ] (ع ص) راهرو ،سالك، هرطروقی ابن‌فروقی کی شناخت
چون دقوقی کاو درابن دولت بتاخت.
مثنوی .

طروق . [طُ] (ع مص) برجستن گشن برماده . (منتهی‌الارب) . گشنی کردن شتر . (تاج المصادر بیهقی) . || بشب آمدن کسی را . (منتهی الارب) . [illegible] (تاج المصادر بیهقی) [illegible]). آمدن شب [illegible] .

طروقدفون . [ ] [illegible] گویند [illegible] زعرور است . (اختیارات [illegible]) [illegible] یونانی [illegible] و آنرا طریقوقون [illegible] و بعضی گویند زعرور [illegible] یونانی است . (برهان) . (آنندراج) .این کلمه مصحف طریکوکوس (۱) یونانی‌است. (۲) رجوع به طریقوقون وطریقوقون شود .

طروقومون . [ ] (اِ) زعرور است (تحفهٔ حکیم‌مؤمن). مصحف طروقوقون که مصحف طریکوکوس است . رجوع به طروقوقون شود .

طروقون . [ ] (اِ)یونانی گلی‌است که آنرابستان افروز وتاج خروس گویند. (برهان). (آنندراج) بر طانیقی است . (اختیارات‌بدیعی). (تحفهٔ حکیم مؤمن). بر طانیقس‌است‌وبعضی‌بستان افروزدانسته‌اند. (فهرست مخزن الادویة) .

طروقة . [طَ قَ] (ع ص) طروقة‌الفحل، مادهٔ شترنر . (منتهی الارب) ، نه جفت‌او. طروقة الرجل ؛ زن مرد .(منتهی الارب). نه همسراو . ومنه ؛ کان یصبح جنباً من‌غیر طروقة ؛ (منتهی‌الارب). ناقة طروقة الفحل؛ بوقتی رسید نافه که نر داده شود آنرا و کذالك المراة . (منتهی‌الارب). مادهٔ که جوان شود ورغبت نر کند .

طروکس . [ ] یونانی ، دردی‌خمر است . رجوع بطروفس شود .

طرون . [طَ] (اِخ) از مشاهیر بلاد ارمنیة‌الصغری‌است. (نزهة‌القلوب‌چاپ‌اروپا ص ۲۶۴) موضعی است بارمینیه.(منتهی-الارب). جایگاهی است‌بارمینیه که‌بحتری شاعر عرب نام آنرا درین بیت خود که‌از قصیدهٔ که در مدیحهٔ محمد ابن یوسف سرود آورده است :

ولاعز للاشراك من بعدما التقت
علی‌السفح من‌علیاطرون‌عساکره.

|| ونیز حصاریست بین بیت‌المقدس ورمله که‌آن حصارهم از فتوحات صلاح‌الدین ایوبی بسال ۵۸۳ در تواریخ ثبت است . (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۶)

طرة . [طَ رَّ] (ع اِ) تهیگاه . (منتهی الارب) . آبستن کردن گشن ماده‌رابیك آمیزش . (منتهی‌الارب) .

طرة . [طُ رَّ] (ع اِ) کرانهٔ جامه که پرزه ندارد . (منتهی‌الارب). کرانهٔ‌وادی . کرانهٔ جوی ، کرانه وطرف هر چیزی . (منتهی‌الارب). (آنندراج). کنار .(نصاب)

(۱) Trikokkos

(۲) ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین ، طروقوقون .

حاشیه ، وگوشهٔ طرهٔ عفتشان بسرانگشت خیانت کسی فرونکشیده . (مقدمهٔ حافظ طبع قدسی) . ومن(از زبان لباس درمناظرهٔ بین لباس وطعام) چون طرهٔ خوددرافتاده میداشتم وغدر متاع کاسهٔ خود خواسته میگفتم .

نظام قاری ص ۱۳۲

اوصاف طره‌های عمایم بودهمه
هرجاکه ذکر طرهٔ طرارمیکنم .

نظام قاری ص ۲۶

عمامه بایقه‌درقفافتاده چه گفت
مراست طره فتاده تراچه‌افتاده .

نظام قاری ص ۴۰

دستار توطره وسروبرداری
وزیر چو کلاه زینت‌وفرداری .

نظام قاری ص ۱۲۴

ایکه دستار سمرقندیت افتاده بسند
جانب‌طره‌عزیز است‌فرومگذارش.

نظام قاری ص۸۶)

دارم بسی زریشهٔ بوشی خیالها
یابم زعقد طرهٔ دستار حالها.

نظام قاری ص۳۸ .

|| موی پیشانی، موی صف کرده برپیشانی (منتهی الارب) . طرهٔ جبین ، ناصیه .و به معنی زلف وموی پیشانی ، مرادف ناصیه، وفارسیان بمعنی زلف وکاکل نیز استعمال نمایند ، لکن‌از بعضی‌اشعار ، طره‌غیرزلف استعمال‌میشود. ملاطغرا بمعنی دوم‌آورده ،

کم زدل شانه نیست ، طرهٔ باد صبا
طره‌چو گردیدجمع،زلف‌پریشان‌خوش‌است

ظهوری بمعنی اول گفته ،

نگردد شب سفید ازشرمساری
زمشکین طرهٔ روزم سیاه است

وله ،

ساقی بگسست طرهٔ خویش
کو توبهٔ ما مکن فراموش

و طرار شوریده از صفات اوست . (آنندراج). زلف‌پیچیده‌شده،گیسوی‌بسته و آراسته . حال دولت اقبالش چون زلف خوبان‌وطرهٔ‌دلبران آشفته وپریشان گشت . (از مطلع السعدین بنقل کاترمر) .

به‌تیغ طره ببرد زینجهٔ خاتون
بگرز پست کند تاج برسرچیپال . منجیک.

تاغمزهٔ رعنای توباما چکند
تاطرهٔ طرار توباما چکند .
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی آقای‌نخجوانی).

بچهره راحت روحی بطره دزد دلی
بقهر حنظل نابی بهردولب‌شکری.سوزنی.

برسر بیرق بلاف‌پرچم گوید منم
طرهٔ‌خاتون صبح ، برتتق روزگار
(عمادی عزیزی‌ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی آقای نخجوانی) .

طرهٔ مشکین‌وجعد عنبرینش هرزمان
سینه ورخسار من درمشك و درعنبر گرفت
(مسعود سعد) .

تاشحنهٔ انصاف تودرکار جهان است
ازباد پریشان نشود طرهٔ دیلم.
سیف اسفرنگ .

درهم شکسته بسته ترازموی زنگیثیم
درصورت‌ارچه طرهٔ دیلم گشاده‌ایم.
سیف اسفرنگ .

دل من ابن‌یمین رفت درآن طره و گفت
در بلا بهتر از آن‌است که در بیم بلا.
(ابن‌یمین) .

با سر طرهٔ دلبند تو بازی نتوان
مرگ‌جانست بدودست‌درازی نتوان.
دهخدا .

|| نگار جامه . (منتهی‌الارب) علم جامه . (منتخب‌اللغات) . عرقة ، طرة . (منتهی‌الارب) . || شاشوله و علاقهٔ دستار وکمربند . (برهان)علاقهٔ‌مقیش.(آنندراج). (غیاث‌اللغات). ریشه درجامه .|| توشه‌دان. (منتهی‌الارب). (منتخب‌اللغات) . ||مقنع . (منتهی‌الارب). پوشش‌سر . ج ، طرات .|| پارهٔ ابر دراز که از افق نمودار گردد . (منتهی‌الارب). || بربدگی است در مقدم پیشانی دختر مانند نشان زیر تاج وگاهی آنرا ازرامك که بوی‌خوش‌است میسازند . (منتهی‌الارب). طرور .(رجوع‌بهمین لغت شود)|| پنجه. (برهان) ج ، طرار وطرر . || کنگره‌که بر سر دیوار ازآجر یاکاشی سازند ،کنگره های سر بنا || سقفی که از چوب و خشت بر دروازه‌ها سازند و آنرا باران گیر وبهند چهجا نامند . (آنندراج) (غیاث‌اللغات). در آنندراج ذیل عنوان « طرهٔ ایوان ـ و ـ طرهٔ دالان آورده ، چیزی از سنگ یا چوب که بر سر روی عمارتها سازند برای محافظت باران و آنرا بتازی‌منطقه گویند و در فارسی باران گریز ودرعرف هند چهجه خوانند وبدین معنی تنها طرة نیز گذشت. تاثیر گوید ،

چشم او با طاق ابرو لیلی ایوان او
طرهٔ ایوان لیلی جرگهٔ مژگان او .

و له ،

چشمش‌ازمژگان چولیلی‌درسیه‌چادرعیان
طرهٔ‌ایوان لیلی دلنشین زابروی اوست .

میرمعزی ،

آمد مه نیسان و درین ماه عجب نیست
گر باغ کند فخر بایوان و طرر بر .

شفیع اثر در صفت عمارت ،

زبس خون کرده درددل‌طرهٔ اوچرخ مینارا
نماید عقدپروین درنظرچون‌پنجهٔ‌مرجان .

میرزا صائب در صفت قصر شاه عباس ،

طره‌اش مال پریزاد است کز فرمان حق
سایه گسترده است برفرق سلیمان جهان .

و بعضی گویند ، چیزی که بالای ایوان بر چشمه های ایوان سازند . و آنرا در عرف هند مندیر خوانند . (آنندراج) .
|| طره باز، طرهٔ‌که بالای تماغهٔ بازبندند . (آنندراج) . || طرهٔ بام ، کنار بام ،

هر پاسبان که طرهٔ بام زمانه داشت
چون‌طره سر بریده‌شد ازخم‌خنجرش.

آنندراج در معنی طرهٔ بام و طرهٔ کوی آورده . عبارت از طرهٔ ایوان که گذشت .
خواجهٔ نظامی ،

کشیدند بر طرهٔ کوی و بام
شقایق‌نمطهای‌فیروزه فام . (آنندراج).

||طرهٔ پریشان، ازاسماء محبوبست ، حضرت شیخ ،

نازم آشفتگی عشق که خوش میآید
بخت شوریده سرطرهٔ پریشانی را.
(آنندراج) .

|| طره پوش ، (آنکه طره دارد) ،

سراسر ز مشك سیه طره پوش
هم از طبع گوینده وهم خوش.

گرشاسبنامهٔ‌اسدی ص ۳۵۹)||طره‌دستار، مرغوله (برهان) . وصاحب آنندراج آرد ، طرهٔ دستار ، ریشه ، وفش وعلاقه ، دنبوهٔ و شملهٔ آن یعنی تار های بی بود پایان او که زینت‌را گذارند(آنندراج) . درمعنی ، طرهٔ طلا و طرهٔ مقیش ، گوید ، تارهای مقیش با باداه‌که با هم جمع کرده بر دستار گذارند ، طرهٔ دستار هم گویند و بدون لفظ دستار یا سر یا آنچه بدان معنی بوداستعمال‌آن نیست ، چنانچه دراین‌شعر سراج المحققین محل تامل ،

بهر مزید جاه همه داغ حسرت است
طاوس وار هر که ببینی تو طره دار

میرزا صادق گویا برادرزادهٔ میرابوالمعالی گوید ،

جائی‌که ترك سر قدم اولین بود
غفلت نگر که طره بدستارمیزند.

خالص ،

سرفرودآرد اگر حسن تو مشاطهٔ صبح
طره از مهر زند گوشهٔ دستار ترا.

میرالهی همدانی ،

هرگل داغی کزآشوب جنون برسرشگفت
طره داری شد بلند از گوشهٔ دستار ما.

محسن تأثیر ،

مرا ازطرهٔ دستار روشن گشت این‌معنی
که در دنباله میباشد گشاد بستگیها را.

میرزا صاحب ،

با خود آرایان بسربردن جنون مآورد
طرهٔ دستار اینجا ناز کاکل میکند.
(آنندراج).

ورجوع بصفحهٔ۱۶۸ ج۲فرهنگ شعوری شود .

طرة . [طَ رَ رَ] (اِخ)شهریست‌بافریقیه. (منتهی‌الارب) . شهر کوچکی بافریقیه. (معجم‌البلدان ج۶ ص۴۶) صاحب منتهی‌الارب لفظ (طره) راکه نام‌شهر است بفتح طاء آورده ولی صاحب معجم‌البلدان بضم‌طاء قید کرده وحتی‌گفته است «بلفظ طرة‌الثوب» .

طره. [طَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان برزرود بخش نطنز شهرستان کاشان. ۳۵ هزار گزی شمال باختر نطنز - ۱۴ هزار گزی باختر پل هنجن. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۷۴۰ تن، آب از ۹ رشته قنات - محصول غلات - حبوبات - میوجات - شغل زراعت وعده‌ای برای تأمین معاش کارگری طهران میروند. ۲ مزرعه دارد. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳).

طرة. [طُ رَ رَ] (اِخ) قریه‌ایست بمصر (جیزة) که در آنجا سمنت سمنت تهیه میشود. (المنجد).

طره. [طُ رَ رَ] شهر کوچکی است بافریقیه. (از معجم‌البلدان).

طرهامال. [طَ] (اِ) غافث است. (فهرست مخزن‌الادویه). ظاهراً این کلمه مصحف ترهلان یا ترهلا باشد که در زبان بربر آنرا بر غافث یا طباق اطلاق کنند. رجوع به مفردات ابن البیطار ذیل طباق و ترجمهٔ لکلرک شود.

طرهان. [طَ] (اِخ) نام طایفه‌ایست از ایلات کرد ایران که‌شامل دوازده‌شعبه بترتیب ذیل است: سوری - امرائی - گراوند - دماوند کوشکی - آدینه وند - ازدج - رومیانی چاواری - بوالی - آزاد بخت - کرمانی. تعداد خانوار ایل مزبور تقریباً ۷۰۰۰ و شمارهٔ نفوسش (قریب به) ۴۰۰۰۰ تن است که محل سکونت آنان، جنوب غربی خرم آباد، جنوب دلفان، بین رود کشکان و صیمره، خاوه، طرهان میباشد. درناحیهٔ طرهان معدن‌زغال سنگ کشف شده‌است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۵).

و رجوع به ص ۱۷۷ تاریخ کرد تألیف مرحوم رشید یاسمی شود.

طرهان. [طَ] (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان خرم آباد این بخش در باختر شهرستان واقع وحدودآن بشرح زیراست از خاور به رودخانهٔ کشکان و بخش چگنی از باختر رود صیمره ازشمال ببخش دلفان از جنوب برود صیمره ورود کشکان موقع طبیعی جلگه کوهستانی و دامنه - گرمسیر وقسمتی معتدل. آب ازرودخانه‌های کشکان صیمره - نهر - چاه - محصول غلات - تریاك لبنیات.

بقراراظهارمطلعین محل، معادن نفت - گچ و نمك دراین بخش وجود دارد این بخش از سه دهستان و ۱۴۱ آبادی بشرح زیر تشکیل گردیده.

دهستان کوهدشت ۶۸ آبادی جمعیت ۲۸۵۲ تن.

دهستان رومشکان ۳۲ آبادی جمعیت ۷۹۲۰ تن.

دهستان طرهان ۴۰ آبادی جمعیت ۸۲۵۶ تن.

ساکنین این بخش ازطوایف امرائی - گراوند آزاد بخت - زرونی - رومیانی - سوزی آدینه‌وند - کوشکی میباشند.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

طرهان. [طَ] (اِخ) یکی ازدهستانهای بخش طرهان شهرستان خرم آباد. این دهستان در باختر بخش واقع محدود است [illegible] از باختر و جنوب صیمره ازشمال ببخش دلفان ورود صیمره ازجنوب بدهستان رومشکان. موقع طبیعی کوهستانی - هوا گرمسیر آب از رودخانهٔ صیمره و چاه، مرتفع‌ترین قلل جبال دراین دهستان کوههای بلوران سرآستان‌خیاران‌رود [illegible] میباشد. مراتع مرغوبی در سینه و دامنهٔ این کوهستان وجود دارد، از ۴۰ آبادی تشکیل گردیده جمعیت آن در حدود ۸۳۰۰ تن وقرای مهم آن عبارتند از: پشته گراب - قلعه‌ساطبکی - گرخوشاب کاوه.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

طرهان. [طَ] (اِخ) دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد ۳۶ هزار گزی باختر شوسهٔ فرعی خرم آباد به کوهدشت. کوهستانی - معتدل مالاریائی سکنه ۶۰۰ تن، آب ازرودخانهٔ خسرو آباد محصول غلات - تریاك - لبنیات - شغل زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی - راه اتومبیل‌رو. دبستان - ۶ باب دکان دارد ساکنین از طایفهٔ کوتانی بوده زمستان قشلاق میروند.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

طرهانی بالا. [طَ] (اِخ) دهی از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد ۶ هزار گزی جنوب باختری الشتر کنار باختر شوسهٔ خرم‌آباد به الشترجلگه سردسیر مالاریائی - سکنه ۹۰ تن آب از سراب‌عمارت - محصول‌غلات‌تریاك حبوبات لبنیات‌پشم - شغل‌زراعت و گله‌داری - راه مالرو.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

طرهانی پائین. [طَ] (اِخ) دهی از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد. ۵ هزار گزی جنوب باختری الشتر. کنارباختر شوسهٔ خرم‌آباد به الشتر جلگه - سردسیر مالاریائی - سکنه ۱۲۰ تن آب از سراب عمارت - محصول غلات تریاك لبنیات پشم حبوبات شغل زراعت و گله‌داری - راه مالرو - ساکنین از طایفهٔ حسنوند هستند.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

طره بازی. [طُ رّ] (اِ) بازی که اطفال بازند و آن چنان است که کرباسی رامثل تازیانه تاب داده بر یکدیگر زنند و در محاورهٔ هرچیز تاب داده را طره گویند ولهذا اطلاق آن بر تازیانه که در عرف هند کره خوانند نیز درست [illegible] اغلب که [illegible] آمد [illegible]

[illegible]

طره بهمانی. [illegible] از دهستانهای [illegible] شهرستان آبادان ۶۰۰ [illegible] خاوری آبادان ۵ هزار گزی [illegible] شوسه خسروآباد بآبادان [illegible] مالاریائی. سکنه ۳۰۰۰ تن آب ازرود بهمن‌شیر - محصول‌خرما - سبزیجات - شغل زراعت ماهی گیری کارگر شرکت نفت - راه در تابستان اتومبیل رو - ساکنین از طایفهٔ محسنی هستند. (فرهنگ‌جغرافیائی - ایران جلد ۶).

طری. [طُ رْرا] (ع ص) خرمادهٔ رانده، خرمادهٔ دور کرده شده. (منتهی‌الارب)

طری. [طَ رَ] (ع مص) پیش آمدن. (منتهی الارب). || گذشتن رفتن. (منتهی‌الارب). یقال طری طری. (منتهی الارب).

طری. [ ] (اِخ) ناحیتی خرد است از بجه، میان حدودنوبه وسودان واندروی دو صومعه است و گویند که اندر وی دوازده هزار مرد است راهب. (حدود العالم).

طری. [طَ رِی] (ع ص) تازه وتر. (منتهی‌الارب). (آنندراج) گویندمعرب تری است که تازگی و رطوبت باشد. (برهان). شاداب، باطراوت:

تاچه نوروز درآردسپه خویش بباغ
باغ پرلالهٔ نو گردد و گلهای طری.
فرخی.

هرزمان گوئی بردوزخ وبر عارض‌من
قمراست و سمن تازهٔ خوشبوی طری.
فرخی.

ای سوزنی بمدح شد از بوستان طبع
دم بانسیم ورد طری زن زحلق وناي.
سوزنی.

رخ احباب‌توطریست چوگل
رخ شیرین تر از گلاب و گلاج.
سوزنی.

وآنچ او زدور مرده کند زنده
بس زنده و طری بود و زیبا.
ناصر خسرو.

گلی جز سخن دید هرگز کسی
که بی‌آب وبی‌نم همیشه طریست؟.
ناصرخسرو.

باغیست پرازگل طری لیکن
بنهفته بزیر هر گلی خاری.
ناصر خسرو.

حجت دینی بسخنهای من
شد چو بقطرهٔ سحری گل طری .
ناصرخسرو .

گرچه گلی چونت ابروی بود
تونه گلی ، توطری و تازه گلی .
ناصر خسرو .

تاکجا بیش بود نرگس خوشبوی طری
که بچشم توچنان آید چون درنگری .
منوچهری .

از نرگس طری‌وبنفشه حسدبرد
کان هست ازدوچشم ودوزلف‌بتی‌نشان .
منوچهری .

برگ گل مورد بشکفتهٔ طری
چون روی دلربای‌من آنماه سعتری.
منوچهری .

همچو ورد طری بتاب وبخند
همچو سرو سهی ببال و بناز .
مسعود سعد .

چون بهم کردی بسیار بنفشهٔ طبری
بازبرگرد وببستان‌شوچون کبک‌دری
تاکجا بیش بود نرگس خوشبوی‌طری
که بچشم‌توچنان آید چون‌درنگری.
که زدینار در آویخت کسی چندبری .
منوچهری .

خار کومادر گلبرگ طریست
زآنکه آزار کند سوختنی است .
سلمان ساوجی .

لیك کوآن قربت شاخ طری
که ثمار پخته ازوی میبری . مثنوی .

میزند برروش ریحان که طریست
او زکوری گوید این آسیب چیست ؟
مثنوی .

|| تازه ونو ؛ (آنندراج) نوب طری،جامهٔ نو . (مهذب‌الاسماء) ورجوع بصفحهٔ ۱۶۶ فرهنگ شعوری ج ۲ شود .

طریاد فلان . [ ] (ع اِ) یونانی ساذج است . (فهرست مخزن الادویه). در مفردات ابن‌البیطار نام یونانی ساذج مالا بتروم یا مالابترن (۱) است .

طریاس . [طَ رَ] (اِخ) (۲) شهری از روم قدیم . رجوع به س۱۷ از ج۱عیون‌الانباء سطر۶و۲۷شود . امروزه(طریاس) حصارلیق نامیده میشود ، و در آسیای صغیر بمسافت یك‌هزار گزاز کنار دریا آثار آن موجود است ، جنگ ده سالهٔ یونان که موضوع اشعار رزمی‌هومر (۳) میباشد معروف است . (بسنا پور داود صفحهٔ ۹۲ حاشیهٔ ۱).

طریاق . [طِ] (ع اِ) تریاق است وزناً ومعناً . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) ، طراق ؛ مثله . (منتهی‌الارب) . بفارسی تریاك گویند . (فهرست مخزن‌الادویه) . جوالیقی گوید ؛ لغتی است دردریاق ، که درحرف دال ذکرشد . ونیز درحرف دال آورده ، دریاق لغتی استدرتریاق . وآن رومی (۴) ومعرب است . قال‌الراجز :

ریقی ودریاقی شفاءالسم

ودریاقة شراب (۵) باشد . حسان گوید ؛

من خمربیسان تخیرتها
دریاقة توشك فترالعظام .

(ازالمعرب جوالیقی صفحات۲۲۵-۱۴۲) ورجوع به‌تریاق وتریاك شود .

طریان . [طِرْ رِ] (ع اِ) خوان. (منتهی‌الارب).(آنندراج)تریان . ج، طریانات . (مهذب‌الاسماء) طبق . (برهان) .

طریان . [طَ رَ] (ع مص) حادث‌شدن. (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) نودرآمدن . (کنزاللغات).|| واردشدن‌چیزی درچیزی. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). برسر چیزی درآمدن . (کنزاللغات) .

طریانوس . [طَ] (اِخ) (۶) یکی از قیاصرهٔ روم قدیم که بسال ۵۲ بعدازمسیح علیه‌السلام در ایطالیکا یکی‌از بلاد اسپانی بدنیا آمد و از سال ۹۸ تا سال ۱۱۷ مسیحی درروم پادشاهی کرد وازسال۱۰۱ تا ۱۰۵ باداسها وپارتهاجنگید تاسرانجام برهردوغلبه یافت وآنانرا تحت‌فرمان خود آورد . پادشاهی بود بسیار مدبر ودوستدار عمران وآبادی ونسبت به‌مسیحیان جفاکار . ورجوع بتاریخ الحکمای قفطی‌س۱۲۶ - ۱۲۷ شود .

طریانة . [طِرْ نَ] (اِخ) یکی از بلاد اشبیلیه است . (معجم‌البلدان) (و رجوع بصفحهٔ ۲۱۹ ج ۱ الحلل السندسیة شود).

طریء . [طَ] (ع ص) تر و تازه . (منتهی‌الارب) .

طریبلد . [طِ بُ لَ] (ع اِ) طریفلن است . (اختیارات بدیعی) . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . نام داروئیست که آنرا حندقوقه وبفارسی اندقوقو گویند ، اگر طفلی دیر بحرکت آید وحرکت اعضای مردم کم شود آب برگ آنرا گرفته باروغن کنجد بجوشانند بعدازآن براعضا مالند بحرکت آید . تخم آن قوت باه دهد . (برهان) . (آنندراج) . ورجوع به طریفلن شود .

طریبیل. [طُ رَ](اِخ)ازدهات هَجراست که مرکزفرمانروای بحرین است (مراصد) صیغهٔ مصغر است وآن ازقرای هجرباشد . (معجم‌البلدان) .

طریثیث . [طُ رَ] . (اِخ) دهیست به نیشابور . (منتهی الارب) . دهات بسیاری است از اعمال نیشابور که طریثیث قصبهٔ آنجاست . این ناحیه تا سال ۵۴۰ هموار، منبع افاضل‌وموطن علماء ازاهل‌دین‌وصلاح بود ، تاآنکه طایفهٔ باطنیه از فرقهٔ ملاحده درهمان‌سال‌برنواحی قهستان وزوزن‌تاختن آوردند،عبیدمنصورابن‌منصورالزوزآبادی کهپدربرپدر برآن‌ناحیت‌ریاست‌داشت،ازبیم آنکه مبادا ملاحده بر طریثیث نیز دست یابند ، ازترکان‌استمداد کرد تابکمك‌آنان حریم واموال‌مسلمانان رااز دستبرد وغارت باطنیه در امان دارد ، گروهی از ترکان بیاری‌عبید آمدند اما برحسب عادت جاریهٔ خویش بااهالی بنای بد رفتاری گذاشته وجز اعمال اغراض شخصی چیزی از نهب وغارت فرو گذار نکرده ، ازجانب دیگر عبید نیز که بـا ملاحده سخت سوء معامله داشت و در قتل آنان زیاده روی میکرد همینکه سودی‌ازوجود ترکان نبرد وتحمل رفتار نابهنجار آنانرا برخود ناهموار یافت ترکان را از خود دور ساخت و بملاحده پناه برد ، ازینرو ناحیه طریثیث از حیث ظاهروباطن ترکان پاك شد وقلاع وضیاع و املاك آنجا کاملا تحت تصرف و اختیار عبیددرآمد . وی مردی فقیه ومُناظروپاك اعتقاد وشافعی‌مذهب بود ، مع‌ذلك‌ضرورت وقت ایجاب کرد که خویش‌را تحت‌العمایهٔ ملاحده قرار دهد . چون مرگ وی فرا رسید مردی شافعی را وصیت کرد که در تغسیل وتجهیز وی اقدام کند ونیز به پسرش علاءالدین محمود سفارش اکید کرد که دراظهار دعوت وی واحیاء معالم سُنن اسلامی سعی و کوشش ورزد ، پسر نیز در ۵۴۰ وصیت پدر را اجرا کرد و مردم را بپوشیدن جامهٔ سیاه و اداء خطبه در جامع طریثیث فرمان داد اما عمو و اقربای وی با او مخالفت ورزیده، منبر را بشکستند ، وخطیب‌را بکشتند ، محمود نامه به نیشابوریان فرستاد واز آنان مددطلبید جواب مُساعد ازاحدی نشنید ، علاءالدین محمود خود طریثیث را ترك گفته بنیشابور رفت ، ملاحده نیز میدان را خالی یافته بر طریثیث دستی قوی یافتند وتا این زمان آنجا تحت سلطه واقتدار ملاحده باقی‌است (معجم‌البلدان ج۶ س۴۶).
ورجوع به‌تاریخ بیهقی س۳۴ وس۱۱۸. شود .

طریثیثی . [طُ رَ ی] (ع اِ) منسوب به طریثیث که ناحیه ایست از نیشابور . سمعانی .

طریجومانس . [طَ ی ن] (ع اِ) پرسیاوشان است (فهرست‌مخزن الادویه). تحریفی ازطریخومانس است . رجوع به طریخوماتس وطریخومانس‌شود.

(۱) Malabathrum. Malabthron. (۲) Troie. (۳) Homer.
(۴) هکذافی‌الجمهرة (۳ : ۳۸۷ ، ۵۰۲) وفی‌اللسان انه فارسی معرب .
(۵) قال فی‌اللسان ؛ « والعرب تسمی‌الخمر درياقا و ترياقة » لانها تذهب بالهم .
(۶) Trajan.

طریح. [طَ] (ع اِ) جای دور. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || انداخته شده. (منتخب اللغات). بمعنی مطروح. || از اعلام است. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طریح. [طُ رَ] الثقفی (اِخ) ابن‌اسمعیل ابن عُبید ابن اسیدابن علاج‌ابن ابی‌سلمة ابن عبدالعزی مادروی خزاعیة دختر عبدالله ابن سباع ابوالصلت، شاعر مشهور عرب بوده‌است، دردولت بنی‌امیه نشوونمایافت، همهٔ قریحهٔ خویش‌را در مدح ولیدابن‌یزید بکاربرد وی مخضرم شناخته میشود، زیرا دولتین اموی وعباسی را ادراک کرده است وفات وی در روزگار مهدی خلیفه بسال ۱۶۵ بود و از اشعار برگزیدهٔ اوست:

الم ترالمرء نصباً للحوادث ما
تنفك فيه سهام الدهر تنتضلُ
ان يعجل الموت يحمله على وضح
اجب موارده مسلوكة ذُلُلُ
وان تعادث به الايام فی عُمر
يخلق كمارثٌ بعدالجدة الحللُ
ويستمر الى ان يستقل به
ريب المنون ولوطالت به الطيلُ
والدّهر ليس بناج من دوائره
حیٌ جبان ولا مستأسد بطلُ
ولادفين غيابات له نفقٌ
تحت التراب ولا حوتٌ ولا وعلُ
بل كلّ شيئ سيبلى الدهر جدته
حتى يبيدويبقى الله والعملُ

(معجم‌الادباء ج ٤ ص۲۷٦).

درنکوهش قومی گفته است:

ان يعلموا الخير يخفوه وان علموا
شراً اذيع وان لم يعلموا كذبوا.

(ج ۲ عیون‌الاخبارابن‌قتیبة ص ۲۸).

زرکلی درالاعلام آورده: طریح ثقفی، شاعرودوست مصاحب ولید ابن یزید اموی بود و پیش از آنکه ولید بخلافت رسد بدو پیوست و بپوستگی خویش را ادامه داد وبیشتر ازاشعار اودرمدیحهٔ ولیدمیباشد علاقهٔ ولید بوی تا بحدی بودکه نخستین کسی که در مجلس ولید حضور میافت و آخرین کس که از محضر وی پای بیرون مینهاد طریح بود و هنگام پیش آمد مشکلات با طریح مشورت میکرد وفات طریح درحدود سال ۱۷۰(۱) بوده است (الاعلام ج ۲ ص ٤٤۷) و رجوع بصفحهٔ ۲٤۸ ج ۱ وصفحهٔ ۱٤٤ ج٦ عقدالفرید وصفحهٔ ۱٦۰ ج ۳ عیون‌الاخبار ابن قتیبة شود.

طریحة. [طَ حَ] (ع ص) گوشت بر آتش افکنده. (نسخهٔ خطی از مهذب‌الاسماء متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) درنسخهٔ دیگر خطی از مهذب‌الاسماء. (نیز متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) این‌لفظ را طرائحة ضبط کرده با همان معنی بالا.

«طر[illegible]، گوشت بر[illegible] بآتش است که [illegible] آتش نامند.» (فهرست مخزن‌الادویه). ظاهراً این لفظ بدینمعنی مولد باشد.

طریحی. [طُ رَ حی ی] [الشیخ ا...] (اِخ) [illegible] فخرالدین ابن محمد. معروف به شیخ طریحی. رجوع بفخرالدین، صفحهٔ ۵۱۰ ج ٤ روضات‌الجنات شود. ونیزرجوع بطریحی النجفی صفحهٔ ۱۲٤۰ ج ۲ معجم المطبوعات و صفحات ٤٤۷و۷٦۸ ج۲ الاعلام‌زرکلی وصفحات ۱۳-۱۱-۱۰- الارشاد ترجمهٔاحوال صاحب ابن عباد شود.

طریخ. [طِرر] (اِ) ماهیی‌است‌خرد که آنرا نمك زده گذارند. (منتهی الارب). (آنندراج). نوعی از ماهی کوچك‌باشد که ازطرف آذربایجان آورند.(برهان). نوعی از ماهی کوچك است وگفته‌اند که از طرف آذربایجان میآورند واز طرف تبریز و این مؤلف گوید: آنرا از لجهٔ دریای قلزم گیرند ودر آنجا آنرا شاه ماهی خوانند، بهترین آن بود که کهن باشد، وطبیعت آن گرم و خشك بود، طبع براند، اندکی از وی ملطف بود سودارا درتبهای ربع، ووی مضر بود به سپرز ومعده ومصلح وی روغن بسیار بود. (اختیارات بدیعی) در آنجا (بحیرهٔ ارجیش بولایت ارمن) ماهی طریخ بغایت خوب میباشد واز آنجا بولایت دور برند(نزهة القلوب‌چاپ اروپا ص۲٤۱) نوعی‌ماهیست وآن ماهی باشد باگوشتی نهایت لذیذ و آن دردریاچهٔارجیش‌باشد. ماهی‌خردیست که نمك سوز کنند (وبسفایج را) درماهی طریخ‌بایدخوردن .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وماهی طریخ نمك سود برآتش نهند تا سرخ شودوبسوزد. (ذخیرهٔخوارزمشاهی). محمد ابن‌عبدون گوید: طریخ ماهیئی‌باشد کوچك چون بدستی واز دریاچهٔ ارجیش صید کنند وازآنجا ببغداد آرند. صاحب منهاج گوید: بهترین این ماهی آن‌است که تازه گرفته باشند. گرم وخشك‌استو شکم براند و کمی از آن در تب ربع تلطیف سودا کند و مضر طحال باشد و اصلاح آن با روغن بسیار بود. (ابن البیطار). ولکلرك گوید: شایداصل‌این کامه (طاریخای) (۲) یونانی باشد، لکن درهمهٔ لغت نامه‌هاطریخ آمده است.ورجوع به بحرالجواهر شود.

طریخوءالس. [طُ[illegible]] (۱) [illegible] از[illegible] شود.

طریخ. [illegible] در[illegible] وان [illegible] [illegible]یا[illegible] شود.

طریخومانس. [طَ[illegible]ن] [illegible] (۳) شعرالغو[illegible] ات ابن‌البيطار)، رجوع به شعرالغول شود در چند[illegible] طریخومانس است.

طرید. [طَ] (اِخ) ([illegible] رسول‌الله) لقب حکم ابن ابی‌العاص است. رجوع به حکم ابن ابی العاص و عقدالفرید ج ۲ صفحات ۱٦۹ - ۲۲۳ - ۲۲٤ - و ج ٤ صفحهٔ ۱۱٦ و ج ۵ صفحات ٤۰ - ٦۳ شود.

طرید. [طَ] (ع ص) رانده شده.(منتهی‌الارب). (آنندراج). نفی‌ودور کرده‌شده (منتهی‌الارب). (آنندراج). شرید،رانده، مطرود، اخراج بلد شده. || تنهٔ درخت کج‌شدهٔبی‌شاخ‌وبرگ‌مانده.(منتهی‌الارب). (آنندراج).|| روز دراز. (منتهی‌الارب). (آنندراج). الطرید من الایام الطویـل. (اقرب الموارد).|| آنکه بعد دیگری‌زاده شده باشد و اول هم طرید ثانی است. (منتهی‌الارب). (آنندراج). الذی‌یولدبعد وانت ایضاًطریده. (اقرب‌الموارد).||صید (مهذب الاسماء). رجوع بطریده‌شود. || آنندراج گوید: خیرالمدققین میفرمایند که فعیل است بمعنی فاعل، از طرد که به معنی دور ساختن وگریزانیدن هوام‌وغیره است و آن کنایه از حمله باشد خواجه نظامی:

طریدی نیاورد و زنگی نمود
که پرگار برنقطه تنگی‌نمود

|| و درین بیت:

طریدی بر آورد وباروس گفت
که خواهی همین لحظه‌درخاك‌خفت

مراد از طرید آن کلام است که‌سامع‌از استماع آن هیبتی دردل گیرد وبیدل شود واز پیش حریف بگریزد. ظهوری:

که درعرصهٔ فکر صیدی کنم
رجزخوان بمیدان طریدی کنم (؟).

(آنندراج).

چه مرکبانرابرهم زند طرید ونبرد
چه‌سر کشانرادرهم کندطعان‌وخراب.

مسعود سعد.

رجوع بطریده شود. || شعوری (ج۲ص ۱٦۷ ب) بمعنی بازی در میدان آورده

---

(۱) یاقوت - چنانکه نقل شد - سال وفات اوراسال ۱٦۵ نوشته است.

(۲) Taìxa. (۳) Asplenium. Trichomanes.

باین شاهد ازمیرنظمی :

درآمد بمیدان خرامان دگر

نماید طرید وبلعب و هنر (۱)

طریدان. [طَ] (ع اِ) تثنیهٔ طریداست؛ شب وروز. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طریدن. [طَ دَ] (مص) ظاهراً بمعنی راهزنی کردن ودزدی وعیاری است.رجوع به طریده شود :

مراورا(۱) خودزجنس خودرهاندی

که شد طرار در ایمان‌طریدن.

ناصرخسرو.

(دیوان ص ۳۶۶)ورجوع به تریدن‌شود.

طریدة. [طَ دَ] (ع ص) (۲) شکار رانده شده. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || رانده. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || پارهٔ کم عرض از گیاه وزمین. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || حریر پارهٔدراز (منتهی‌الارب). (آنندراج). || کاروان شتر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || چوب که بردوك وتیرقمار نهند و تراشند مانند رنده. (منتهی‌الارب). (آنندراج) ناوهٔ دوك تراش ، ناوك دوك ، بیله. || بازیست که عامه مسه وضبطه نامند ، فاذا وقعت یدالاعب‌من آخر علی بدنه او رأسه او کتفه ، فهی‌المسة واذا وقعت علی رجله فهی‌الاسن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (اقرب‌الموارد). || خرقهٔ ترکه بدان‌تنور پاك کنند. (منتهی الارب).(آنندراج). || فرزند دوم. (کشف اللغات) (مهذب‌الاسماء). || تنهٔ درخت کج شده وبی‌برگ و شاخ مانده ، و آنرا عرجون نیزنامند. (کشف‌اللغات). || خوشهٔ خرما. (مهذب‌الاسماء). رجوع بطرید شود.

|| در شرح‌سکندرنامه نوشته : طریدمعرب تریداست که بمعنی شور است. || میتواند که طرید بکسر اول و یای مجهول امالهٔ طراد باشد که بمعنی بیکدیگر حمله‌آوردن است. کذافی‌المنتخب. اگرازمعنی‌اشتراك و تقابل تجرید کرده بمعنی حمله آوردن گویند ، مضایقه ندارد. (غیاث اللغات). (آنندراج).

گیرد بطریدهٔ حصاری

بخشد بقصبهٔ دیاری. نظامی.

|| (اِ) تیر ناوك و گزشکاری. (برهان). || بمعنی‌دزد وراهزن وعیار هم آمده‌است. (برهان). || نوعی از سلاح :

میبرد بهر طریده جانی

افکند بجملهٔ جهانی. نظامی.

طریدة. [طَ دَ] (اِخ) نام جایگاهیست. (معجم‌البلدان ج۶ ص۴۸).

طریر. [طَ] (ع ص) مرد بامنظر نیکو ودیداری. (منتهی‌الارب). مردخوبصورت وخوش لقا و دیداری. (غیاث اللغات). (آنندراج). غلام طریر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || سنانٌ طریرٌ ؛ سنانی تیز. (منتهی الارب). (آنندراج). (مهذب‌الاسماء).

طریز آباد. [اِخ) دهی جزء دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراك. ۳۶ هزارگزی شمال باختر طرخوران۱۲ هزارگزی فرك. کوهستانی - سردسیر- سکنه ۱۷۸ تن رودخانهٔ قره چای - غلات بن‌شن پنبه انگور - شغل زراعت وگله‌داری قالیچه‌گلیم جاجیم بافی - راه‌مالرو واز طریق نوبهار اتومبیل میتوان برد از آثار قدیم‌پل مخروبه‌ایست‌در روی‌رودخانهٔ قره‌چای.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۲).

طریطاوس. [ ] علامه گوید : معنی آن بیونانی مثلثه است وشیخ گوید: طریطاوس ربع دائره است.

(بحر الجواهر).

طریعن. [طَ ع] (اِ) اسپوش است.

(فهرست مخزن الادویه).

طریغاسا. [طَ](اِ) نوعی ازسمك‌بحری است. (فهرست مخزن‌الادویه).

طریغان. [طَ] (اِ) نوعی از کاسنی باشد و آن مانند گل خسك زردوخاردار میشود و بعربی قرطم بری خوانند و بجای غین قانیز آمده است. (برهان). (آنندراج).

طریغلا. [طَ غ] (اِ)(۱) ترستوج ، طرستوج ، مول ، قسمی ماهی. رجوع به طرستوج ودزی شود.

طریغودون. [طَ] (ع اِ) بیونانی رماد است ، (فهرست مخزن‌الادویه).

طریغون. [طَ](ع اِ)بیونانی نام‌مرغیست که آنرا بوتیمار گویند و باین معنی بجای غین قاف هم بنظر آمده‌است. (برهان). (آنندراج). شفنین بری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بوتیماراست که بهندی‌بگله وکبوت نامند و بعربی یمام و شفنین نیز گویند. (فهرست‌مخزن‌الادویه) غمخورك.

طریغیوس. [طَ] (ع اِ) بیونانی‌سداب بری است.

(فهرست مخزن‌الادویه).

طریف. [طَ] (ع ص) مال‌نو. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (خلاف تلید. ج ، طُرف. (منتهی الارب). (آنندراج). مال مستحدث ، خلاف تالده. ||آنکه اورا تاجدٌ اکبر او پدران بسیار درمیان باشند. (منتهی الارب). (آنندراج). خلاف قعدد. (منتهی الارب). (آنندراج). || نادر از تمر وغیر آن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). غریب ، نادر ، شگفت. نوزاده. (غیاث اللغات). (آنندراج). || ذرهٔ است وطعام متخذ از آن را نیز نامند. (فهرست مخزن‌الادویة).

طریف. [طَ](اِخ)(۱)شهریست‌باسپانیا (نفح الطیب). بندری باسپانیا. (دمشقی). جزیرهٔ طریف در اسپانیا. این جزیره بنام طریف بربری که بالشکر اسلام‌درجنگ با اندلسیان همراه ودر فتوحات نیزبا... سهیم بوده نامیده شده‌است.

رجوع بصفحات ۳۲ و۳۶ و۲۰۰ ج۱ و صفحات ۲۵۰ - ۲۵۳ - ۲۸۸ - ۳۱۳ - ۳۱۴ - ۳۱۶ - ۳۱۸ - ۳۱۹ ج۲ کتاب الحلل‌السندسیة شود.

طریف. [طُ رَ](اِخ) نام‌نهریست. (منتهی‌الارب).

طریف. [طُ رَ] (اِخ) موضعی است ببحرین. (منتهی‌الارب). (معجم‌البلدان).

طریف. [طَ ی] (اِخ) موضعی است بیمن. (منتهی‌الارب). ناحیه‌ایست بیمن و اعراب را در آنجا وقعهٔ بوده‌است.

(معجم‌البلدان).

طریف. [طَ] (اِخ) مؤلف الاعلام مینویسد : بی‌آنکه نسبی برای وی تعیین شده باشد طریف خود از بطن جذام واز طایفهٔ قحطانیه‌بشمار میرفته است بنوحرمه وبنومهدی ، اعراب سکنهٔ بلقاء شام ازنسل وی میباشند.

(الاعلام زرکلی ج۲ ص۴۴۷).

طریف. [طَ](اِخ) بدون ذکری ازپدر یانسب وی. یکی ازتابعیان واز ابن عباس صاحب روایت است.

(تاج العروس ج۶ ص۱۷۸).

طریف. [طَ] (اِخ) (... البزار) تابعی است وازابی هریرة روایت دارد.

(تاج‌العروس ج۶ ص۱۷۸).

طریف. [طَ] (اِخ) (... المکی) تابعی‌است واز امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام روایت کند.

(تاج‌العروس ج۶ ص۱۷۸).

طریف. [طَ] (اِخ) ابن بکنوت ملقب به زین الدولة از بخشندگان نامور عرب بشمار میرفت چنانکه گویند در روزگار تنگسالی وگرانی هرروز دوازده هزارتن در مهمانسرای وی پذیرائی میشدند.

(ازصبح‌الاعشی ج۱ ص۲۴۲).

طریف. [طَ] (اِخ) ابن تمیم‌العنبری ، شاعربوده است. (منتهی‌الارب). وی در یوم مبایض یکی از ایام مشهورهٔ عرب با حصیصة‌الشیبانی روبرو شد و با آنکه شجعان عرب در ایام عکاظ با قناع داخل میدان میشدند طریف در آنروز بدون

---

(۱) شیطان را. (۲) صاحب غیاث اللغات و آنندراج هم در فرهنگ خویش آورده اند ، طریده غالباً مشتق از طرد که بمعنی گریزانیدن هوام باشد.

(۳) Rouget. (۴) Tarifa.

تناع وارد میدان شده بود وچون طریف قاتل شراحیل یکی ازبنی ذهل ابن شیبان بود، طایفهٔ بکر ابن وائل حمصیصه را خبردادند که طریف بمیدان آمده حمصیصه گفت اورا بمن نشان دهید طریف را به حمصیصه نشان دادند وی بخونخواهی شراحیل با طریف مبارزه کرد و او را بکشت.
رجوع بصفحات ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۹۴ ج ۶ عقدالفرید شود.

طریف. [طَ] (اِخ) ابن خلف ابن محارب از طایفهٔ قیس عیلان و از بطن عدنان وجد جاهلیان محسوب میگردد، دوقبیلهٔ ذهل وغنم از نسل وی میباشند و آنانرا ابناء ومالك نیز مینامند و فرزندان طریف را بنام حصر نیزنام برده‌اند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۷)

طریف. [طَ] (اِخ) ابن سلیمان ابو عاتکه تابعی است. رجوع به ابوعاتکه شود.

طریف. [طَ] (اِخ) ابن شراحیل از افراد قبیلهٔ بنی‌ربیعه است که در (یوم‌غول الاول) کشته شد. رجوع بصفحهٔ ۹۴ از ج ۶ عقدالفرید شود.

طریف. [طَ] (اِخ) ابن‌شهاب. ضعیف الروایةاست. (منتهی‌الاب). کنیتش ابو سفیان وملقب بالسعدی وتابعی‌است. رجوع به‌ابوسفیان شود.

طریف. [طَ] (اِخ) ابن عمروابن‌قمین. ازطایفهٔ قیس عیلان و از بطن عدنان، وی جد جاهلیان است وفقعس ومنقذ از نسل وی میباشند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۷).

طریف. [ط] (اِخ) ابن‌مالك ابن‌جدعان. ازقبیلهٔ طیء، وازبطن‌قحطان، وی نیز جد جاهلیان است و جبلة ابن رافع از نسل وی‌میباشد. (الاعلام زرکلی ج۲ ص۴۴۷) ورجوع بصفحهٔ ۹۸ الموشح شود.

طریف. [طَ] (اِخ). ابن مجالد، ابو تمیمهٔ هجیمی. تابعی است. (منتهی‌الارب). درسنهٔ ۹۵ و بقولی سنهٔ ۹۷ در گذشت. (تاج‌العروس ج ۶ ص ۱۷۸).

طریف. [طَ] (اِخ) ابن یزید الحنفی. تابعی است و از ابوموسی روایت دارد. (تاج‌العروس ج ۶ ص ۱۷۸).

طریفان. [ط] (ع ا) نباتیست که دربهار روید وگل او مانند خسك بود و زرد و گرد بر گرد گل خار داشته باشد و بشیرازی انگوبر و آن قرطم برّی بود و منفعت وی‌آنست که‌اگرطبیخ‌وی‌برگزیدگی افعی ریزند درد ساکن کند و اگر بر عضوسلیم ریزند همان درجه زحمت پیدا کند که ازگزندگی افعی بهم رسد.

(اختیارات بدیعی). طریفولیون است و گویند قرطم بری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). طریفولیون است و قرطم بری را نیز نامند وشیخ الرئیس ترفالون گفته، نباتیست زبیبی و تخم آن شبیه بعصفر، طبیخ آنرا چون بر نهش افاعی بریزند تسکین ورم آن دهد و چون بر عضو سلیم بریزند احداث وجعی مانند وجع نهش افعی کند. (فهرست مخزن‌الادویه). و رجوع به طریفولیون و طریفایون و طریفیلون شود.

طریفایون. [طَ] (اِ) و طریفیلون نیز گویند. جالینوس حکیم گوید: حکماء یونان اورا بنامهای‌مختلف تعریف کرده‌اند وبوی اوببوی قفرالیهود مشابهت دارد و اگر کسی را افعی بگزد او را در آب بپزند و آن‌آب درموضع جراحت بریزند مضرت زهر افعی را دفع کند و اگر بعضوی تندرست ریخته شود همان عمل کند که زهرافعی کرد، فالحاصل درصحت عضو مضرت اوچون زهر افعیست درحال مضرت زهرافعی تریاق است اززهراو.
دیسقوریدس گوید: نبات اومقدار یك گز بود، او را خنجهاء باریك باشد و لون خنجها سیاه بود و بنبات اذخر مشابهت دارد و برهر شاخی ازو سه برگ باشد، چون از زمین بروید بمشام بوی شراب رسد وچون بزرگ شود بوی قفر بمشام رسد وشکوفهٔ او بنفسجی باشد و تخم او بپهنی مایل باشد و بهن تمام نبود و بر یك طرف اوزغبها بود بشبه خط، چنانکه بعضی ازنباتها را باشد، چنانکه نبات خیار ومانند آن. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). رجوع به‌طریفیلون وطریفان شود.

طریفل. [طِ فِ] (ا) مخفف اطریفل است. رجوع به‌اطریفل وطرافل شود.

طریفلا. [طَ فَ] (ع اِ) طرسطوج، طرذیلون، سیسالیوس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طریفلن. [طِ فُ لُ] (اِ) اسم یونانی وبمعنی ذوثلاثة اوراق است ومشترك است در حندقوقا و نبات خصیة الثعلب و بعربی مراد از او حومانه است و آن نباتیست قریب بذرعی وشاخهای او باریك و سیاه وشبیه باذخر وبرگش مثل برگ حندقوقا و در هر شعبه سه عدد و گلش بنفش و زایحهٔ او شبیه بعصفر و بیخش دراز و صلب و تخمش مایل بپهنی و بازغب و مستعمل از او تخم و برگ است. درسیم گرم و خشك و مدر بول و حیض ومقوی معده و جگر ومفتح و با سکنجبین جهت سموم هوام و سپرز و با آب سرد جهت عسر بول و صرع و ابتداء استسقاء و درد رحم وبیخ او ازادویهٔ کبار تریاقیه است، وشربتش دودرهم ومضر گرده و مصلحش [illegible] سه عدد، برگ [illegible] عدد تخم اوجهت [illegible] وچهار عدد از هر یك جهت ربع بالخاصه [illegible] است و نطول طبیخ اورافع الم [illegible] سموم ومعد[illegible] جلد و مصلحش [illegible] قطونا است. ([illegible] حکیم مؤمن).
معنی آن بیونانی ذوثلاثة اوراق بود و این اسم مشترك است [illegible] حندقوقی و [illegible] گفته شد وبنبات خصی‌الثعلب و آن نیز گفته شد و دیگر بردوائی که مخصوص است باین اسم و آن حومانه است و بیونانی نام بسیار دارد. بعضی ویرا سواس خوانند و بعضی اسقلیطس و بعضی فیقن وبعضی اکسون فیلن و آن نباتیست که درازی قد وی یك گز بود یابیشتر وقضبان وی باریك بود و سیاه مانند اذخر، در ابتدا بوی سداب کند و درآخر بوی قفر وگل وی جرجیری بود و طبیعت وی گرم و خشك بود در سیم، مانند قفرالیهود و تخم وی و ورق وی چون بآب بیاشامند نافع بود بشوصیه وعسرالبول وصرع وابتداء استسقاء و درد رحم وحیض و براندبول را وباید که از تخم وی سه درم و از ورق حبها بخورند وورق چون باسکنجبین بیاشامند نافع بود جهت گزندگی جانوران و بعضی گویند طبیخ نبات وی‌چون بابیخ وی بود و برموضع گزندگی جانوران نهند، درد ساکن‌گردد وبعضی مردمان در تب مثلثه سه ورق و سه حب ازوی باشراب بیاشامند زایل‌کند وبیخ وی از ادویه های معاجین بود. (اختیارات بدیعی).
دوائیست کهآنرا اندقوقو گویند وحندقوقو همان است و آن اسپست باشد و بعربی ذوثلاثة الوان و ذوثلاثة اوراق خوانند و معنی آنهم بیونانی ذوثلاثة اوراق است وگیاه خصی‌الثعلب‌را نیز گویند. (برهان). (آنندرج). شبدر، حندقوقا، خصی‌الثعلب، حومانة(۱).
نام مشترکی است ولی هرگاه بطورمطلق آنرا بکاربرند مراد جرمانه(۲) باشد وآن مانند حندقوقا دارای سه‌برگ‌است درسوم گرم و خشك است درد اضلاع و سدد را بهبود بخشد و مدر بود و خستگی و عسر بول و سپرز را سودمند باشد و سه برگ آن باسه دانه‌تب مثلث‌را شفا بخشد وچهار عدد ازهریك برای ربع مفید است ومفرح است و مصلح‌آن لعابهاست. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۳۸).

طریفلة. [طِ فُ لَ] (اِ) یونانی‌حندقوقی است. (فهرست مخزن‌الادویه) رجوع به طریبله شود.

---

(۱) Trèfle. Terphyllon. Rsoralea bituminosa (لکارك)

(۲) حومانه.

طریفوقون . رجوع به‌طرونوقون‌شود.

طریفولیون . (اِ) (۱) در تحفهٔ حکیم مؤمن و متن عربی ابن‌البیطار طریقولیون است، ولی لکلرک آنرا بصورت تریفولیون تصحیح کرده‌است. ابن‌البیطار آرد ، برخی آنرا «تربد» پنداشته‌اند ولی طریفولیون بجز تربد است . دیسقوریدوس در چهارم گوید : گیاهی است که در سواحل دریا در نقاطی میروید که هرگاه آب طغیان کند آنرا فرو پوشد . اما گیاه مزبور نه در درون آب و نه در خشکی دور از ساحل هیچکدام پرورش نمی‌یابد . برگ آن شبیه به‌برگ گیاهی است که آنرا اساطیس (۲) گویند و آن گیاه نیل است لیکن از برگ نیل درشت تراست و آنرا ساقی است که‌طول آن قریب یکوجب است وقسمت بالای آن کنگره‌دار است . و برخی گفته‌اند که گل این گیاه در هرروز سه بار تغییر رنگ دهد چنانکه هنگام بامداد سپید و موقع ظهر بنفش و شب هنگام سرخ تیره باشد . ریشهٔ آن سپید و خوشبو است وهرگاه آنرا بچشند زبان‌را گرم کند . آشامیدن دو درهم از شربت آن مسهل و مدر است وگاه آنرا مانند دیگر پازهرها برای دفع‌سموم‌بکار برند . جالینوس این گیاه‌را درمفردات‌خود‌یاد نکرده‌است . (از مفردات ابن‌البیطار) و حکیم مؤمن آرد :

نباتیست بقدر شبری ، برگش شبیه ببرگ نیل و از آن غلیظتر وگلش در طرف صباح سفید و در نصف روز بنفش ودر شب سرخ تیره میباشد ، و بیخش خوشبو و سفید و بطعم زنجبیل ، دراول وسیم گرم ، و درآخر آن خشك و قاطع اخلاط بارده ، و مقوی معده و جگر ومدر بول و مسهل اخلاط لزجه و بجهت خفقان و رفع سموم نافع و شربتش تا دو درهم ومضر سفل ومصلحش کثیرا است . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن).

طریفون . [طَ] (اِ) فوة الضبع . (فهرست مخزن الادویه). ||شفنین (تذکرهٔ انطاکی) باین معنی مفرد طریقون است . رجوع به طریقون شود .

طریفة . [طَ فَ] (ع ص) گیاه نصی که سپید یاانبوه وتمام گوالیده کرده‌باشد. (منتهی الارب) . (آنندراج) . نبات چون سپیدشود . (مهذب‌الاسماء). || طریفه ناك. رجوع بهمین کلمه شود .

طریفة . [طَ فَ] (اِخ) نام زنی کاهنه بروزگار جاهلیت که خرابی سد مارب را پیشگوئی کرده‌بود.(مجمل‌التواریخ‌والقصص ص ۱۵۰) و رجوع بصفحهٔ ۱۱۱ ج ۶ تاج‌العروس شود .

طریفة . [طَ فَ] (اِخ) نام مردی . (عقدالفرید ج ۷ ص ۶۲) .

طریفة . [طُ رَ فَ] (اِخ) ابن‌حاجز صحابی است . (منتهی‌الارب) . (ورجوع به الاصابة ج ۳ ص ۲۸۵ شود) .

طریفة . [طَ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان میربچه بخش رامهرمز شهرستان‌اهواز. ۷هزار گزی‌شمال‌باختری رامهرمز کناراه شوشهٔ رامهرمز بهفتگل سکنه ۳۵ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

طریفة . [طُ رَ فَ] (اِخ) آبکی است دراسفل ارمام . (منتهی الارب) . آبیست مربنی جذیمة ابن مالك ابن‌نصر ابن قعین ابن الحارث ابن ثعلبة ابن دودان ابن اسد رادر اسفل ارمام . و در محلی دیگر نیز طریفه آبیست مربنی شاکر ابن‌نضله را که از قبیلهٔ بنی اسد می‌باشند و هم طریفة قریه وآب و نخلستانیست مرا حمال راکه بینوحمل معروفند ازطایفهٔ بنی‌حنظله ونصر گفته است که طریفة صحرای‌بی‌آب‌و علفی است که پس‌از دو یا سه‌روز بیابان ارمام میرسند و در آنجا بآبی گوارا بر میخورند که به بنی جذیمه تعلق دارد و برخی گفته‌اند آب مزبور بنی خالدابن نضلة ابن حجوان‌ابن فقعس‌راست.(معجم‌البلدان ج ۶ ص ۴۸)

طریفه‌ناك . [طَ فَ] (ص‌مرکب) زمین طریفه‌ناك، زمین که در آن‌نصی‌بسیاررویده، ارض مطروفه .

طریفیلون. [طَ] (اِ)رجوع به‌طریفایون وطریفان شود .

طریق. [طَ] (ع اِ)راه .(منتهی‌الارب). (آنندراج). ج ، اطرُق ، طرق، [طُ رُ] طرق ، [طُ] اطرقاء [اَ رِ] ، اطرقة[اَ رِ قَ] . جج ؛ طرقات . [طُ رُ] (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . سبیل ، صراط ، رَوش ، وجه ، نحو ، مبقرة ، بوری، بوریة، باری، باریة، باریاء ، بوریاء . صاحب‌غیاث‌اللغات و آنندراج آرند ، طریق مأخوذ است از طرق بمعنی کوفتن ، چون پای روندگان راه را میکوبد ، لهذا راه را طریق گفتند . انتهی . وبالفظ سپردن و گرفتن مستعمل است :

علاجی دروهم راه نیابد که موجب صحت اصلی تواند بود وبدان از یك علت مثلا ایمن‌کلی‌حاصل تواند آمد ، چنانکه‌طریق مراجعت آن بسته ماند . (کلیله) .

بدو (بمرجم) باید پیوست . . . آنگاه ... انابت مفید نباشد ، نه‌راه بازگشتن مهیا .. ونه طریق توبت آسان .(کلیله) . می‌بینم که کارهای زمانه میل بادبار دارد . . . و افعال ستوده و اقوال پسندیده مدروس گشته ... وراه راست‌بسته وطریق ضلالت گشاده . (کلیله) .

نه خیره گردد چشم من از شب تاری
نه سست گردد پای من ازطریق دراز.
مسعودسعد .

فلك چون بیابان دمد چون‌مسافر
منازل منازل ، مجره طریق .
منوچهری .

گرد باد از من طریق باد پیمائی گرفت
وحشت‌ازمجنون ما آهوی‌صحرائی گرفت
(صائب بنقل آنندراج) .

بسپرده طریق پیشوائی
شایان چو پدر بمقتدائی .
(درویش والهٔ هروی بنقل آنندراج) .

ریگستان‌وطریق‌نیك. دبه. (منتهی‌الارب). طریق واضح ؛ راه روشن و گشاده ، نهج ومنهج . (منتهی‌الارب) . طریق رکوب ، راه پا سپرده . (منتهی‌الارب) . ورجوع به‌صفحهٔ ۱۶۴ ج۲ شعوری شود.
|| مسلك ، مذهب ، روش دینی ،

زین کودو کرلشکر بیزاری
گر بر طریق حیدر کراری .
ناصرخسرو .

هر که بوی داروی من یابد ازتو بی‌گمان
گویدت توبرطریق ناصردین خسروی .
ناصرخسرو .

وآن گونه برین طریق باشد
اوکافر ورافضی است بی دین .
ناصرخسرو .

گرندانی که این مثل بر کیست
بروی بر طریق ملعون بیل .
ناصرخسرو .

چند پرسی برطریق کیستی
بر طریق و ملت پیغمبرم .
ناصر خسرو .

پس بطریق توخدای جهان
بیشك در ماش و جو ولوبیاست .
ناصر خسرو .

چنین گفتند روبشناس خود را
طریق کفر ودین ونیك وبد را .
ناصرخسرو .

طریق برهمنان دیدهٔ که چون باشد
زنان ومردان‌خوش‌روزگاراز آتش وآب .
مسعودسعد .

صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق .
مولوی .

|| روش ، شیوه ، رسم ، طرز ، اسلوب ، نمط ، هنجار ، وجه ، نحوه ،
آنچه مثال وی نگاهداشتند و آنچه بر طریق استبدادرفتند. (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص ۲۰۲) .
تا سنت پیغمبر بجای آورده باشیم وطریقی که پدران ما بر آن‌رفته‌اند نگاهداشته‌آید (بیهقی چاپ مرحوم ادیب) .

(۱) Statice ? (لکلرک) Tripolion.
(۲) l'Isathis.

ملاقات کن نبشته را بآن طریقی که تعظیم کنی آنرا. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب. ص ۳۱۴).
ز روبرو میشود با واقعهٔ بآن طریق که رضا بقضا میدهد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب. ص ۳۰۸).
چنین طریق ز شاهان کرا بود که تراست
بحلم و عفو درنگ و بجنگ وجود شتاب.
مسعودسعد.
تازه درخسروی بحل و بعقد
صد طریق ستوده بنهادی.
مسعودسعد.
می گیر و عطابخش و نکوگوی و نکوخواه
اینست کریمی و طریق ادب این است.
منوچهری.
طریق آن است که این مرهم هم از ایشان طلبی و این عذرهم از درگاه ایشان خواهی (ترجمهٔ یمینی خطی ص ۱۰۰) طریق آن است که ازاین مقام برخیزی و بجانب دیگر تحویل کنی. (ترجمهٔ یمینی خطی ص ۴۱) اگر چنانک اتفاقاً ظفر و نصرت که مرا افتاده ترا افتادی و من در دست تو اسیر گشتمی بامن چه طریق خواستی سپردن. (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۷۴) طریق دست آمدن چه باشد؟ (کلیله). وفرضیت مجاهدت هم ازروی شرع وهم از طریق خرد ثابت گشت. (کلیله). یکی از ایشان قاضیئی که در امضای احکام شرع ازطریق دیانت وقضیت امانت نگذرد (کلیله). ونوبت جهانداری هم ازوجه ارث وهم ازطریق اکتساب بدو رسانده. (کلیله). بچه طریق قدم دراین مهم خواهی نهاد؟ (کلیله). طریق آنست که بحلیت دربی کار او ایستیم. (کلیله). لکن هرچه بدین فضایل متحلی باشد، اگر درهمه ابواب رضای او جسته آید، . . . ازطریق کرم وخرد دور نیفتد. (کلیله). چه اگر ازاین طریق عدول افتد، هر روزمکروهی یابد. (کلیله). بعضی بطریق ارث دست در شاخی ضعیف زده. (کلیله) چندانکه بدو (گاو) رسیدم سخن بطریق اکفاء میگفتم. (کلیله) واحداث متعلمان بطریق تحصیل علم وموعظت نگرند. (کلیله).
گفتا طریق چیست؟ گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران، کتاب گلستانی بشاید تصنیف کردن. سعدی.
غضبی کز طریق دانش خاست
عقل ودین عذر آن تواند خواست.
اوحدی.
|| حال، حالت. || عادت، خو، دأب. || پیشه کار، حرفه:
انجم گردون شمردن کی طریق اهور است. امیر علیشیر نوائی. || خجل.

(غیاث اللغات). (آنندراج). [illegible] و در اصطلاح رمل شکلی از اشکال شانزده‌گانه رمل است. (غیاث اللغات) و نزد اهل رمل شکلی است که در آن فقط نقطه‌ها [illegible] [illegible] (از کشاف اصطلاحات الفنون). || نزد فقیهان [illegible] دو گونه است: طریق عام و [illegible] هم [illegible] وطریق خاص که آنرا [illegible] و همچنانکه طریق [illegible] خوانند. [illegible] که در این باره گفته شد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
در نزد اهل [illegible] قسمی از احوال اسناد است. رجوع باسناد شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || در نزد شاعران مرادف طرز وسبک است. رجوع به طراز شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون)؛
هست طریق غریب اینکه من آورده‌ام
اهل سخن را سزد گفتهٔ من پیشوا.
خاقانی.
بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت
سخن که نظم دهند آن درست بایدوراست.
|| درنزد متکلمان ودانشمندان علم اصول طریق وسیله ایست که، بانظر صحیح در آن بتوان به مطلوب رسید، اگر مطلوب تصور باشد طریق آن را معرف گویند واگر تصدیق باشد طریق آنرا دلیل خوانند. علت اینکه «امکان رسیدن» در تعریف قید شده بدان سبب است که با عدم توصل یا رسیدن طریق تحقق نمی‌پذیرد و بهمین سبب فقط امکان توصل درنظر گرفته شده است. وقید «نظرصحیح» در تعریف از اینروست که نظر فاسد مطلوب را ایجاب نمیکند و ممکن نیست بوسیلهٔ آن بمطلوب رسید زیرا درماهیت آن وسیلهٔ برای رسیدن بمطلوب نیست و تعریف مزبور در لفظ «دلیل» نیز توضیح داده شد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || درنزد اهل حقیقت «تصوف» عبارت ازمراسم خدای تعالی و احکام تکلیفی مشروعیست که در آنها رخصت راه نیابد زیرا جستجوی رخصت ها سبب پدید آمدن طبیعتی میشود که مقتضی وقفه وفترت درطریق است. در جرجانی چنین است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || ج، طریقة (منتهی الارب).(اقرب الموارد). ورجوع به طریقت وطریقه شود.
طریق. [طَ رَ] (ع اِ) نخله ایست حجازی. (منتهی الارب). نخلة حجازیة(اقرب الموارد) أُطیرق مثله. (منتهی الارب). نوعی نخل حجاز.
طریق. [طِ رْ رِ] (ع ص) نیک خاموش (منتهی الارب). || (اِ) کروان نر که چوبینه باشد. (منتهی الارب). بعربی کروان نر را نامند. (فهرست مخزن الادویه).
طریقان. [طَ] (ع اِ) گیاهی است.

مسئولی گویند: گلش مانند [illegible] [illegible] وزن [illegible] عنوان [illegible] الادویة گویند قرطم [illegible] است. رجوع به [illegible] شود.
طریق الزنبجیار. [طَ قُزْ زَ بَ] [illegible] (۱) یکی از [illegible] ۱۲۴.
طریق المنصل. [illegible] (اِخ). راهیست [illegible] (منتهی الارب).
طریقة. [طَ رِ قَ] (ع اِ مص) سستی. (منتهی الارب). (آنندراج). الرخاوة واللین (اقرب الموارد) و منه المثل: تحت طریقتك لعنداوة. یعنی در تحت سستی و انقیاد تو، مکروفریبست. (منتهی الارب). ورجوع باقرب الموارد شود. || زمین نرم. (منتهی الارب). السهلة من الاراضی. (اقرب الموارد).
طریق المنکدر. [طَ قُ مُ كَ دِ] (اِخ) راهی است ازیمامه سوی مکه. (منتهی الارب).
طریق الوادی. [طَ قُ لْ] (اِخ). جاده‌ایست بین اشبیلیه و قرطبه. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۳۴).
طریق الهفة. [طَ قُ لْ هَ فَ] (اِخ) موضعی است بیصره. (منتهی الارب).
طریقت. [طَ قَ] (ع اِ) روش. وتیره. || مسلك، مذهب. سیرت (۱)؛ دزد گفت، میخواهم ... آداب طریقت آموزم(کلیله). اقوال پسندیده مدروس گشته ... و ضایع گردانیدن احکام خرد طریقتی مشروع. (کلیله).
سری دگر بکف آور که درطریقت عشق
سزاست این سر سکسار سنگساری را.
خاقانی.
هر که با بدان نشیند، اگر نیز طبیعت ایشان درواثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد. (گلستان).
|| در اصطلاح سالکان تزکیهٔ باطن و شریعت تزکیهٔ ظاهر است. (غیاث اللغات). (آنندراج). دومین منزل ازمنازل سه گانهٔ ارباب سلوك که عبارتست از: شریعت، طریقت، حقیقت. مسلك صوفیه. صاحب کشاف آرد، در اصطلاح صوفیان طریقی است که رسانندهٔ کسان بسوی خدای تعالی است چنانکه شریعت راهی است که انسان را به بهشت میرساند و طریقت اخص از شریعت است زیرا طریقت هم مشتمل بر احکام شریعت است از قبیل اعمال صالح بدنی و اجتناب ازمحرمات ومکروهات عمومی و هم مشتمل بر احکام خاصی است مانند

(۱) Az-zanbadjyar. (۲) Doctorine.

اعمال قلبی و اجتناب از همهٔ ما سوی‌الله . اینست آنچه در شرح قصیدهٔ فارضیه آمده است و حاصل کلام اینست که طریقت سیرتی است مختص به سالکان و رهروان بسوی خدای تعالی هم مشتمل بر اعمال و ریاضتها وعقاید مخصوص بآنهاست و هم بر احکام شریعت مشتمل‌است وبنابرین طریقت از شریعت اخص است زیرا برهردومشتمل گردد . اینست آنچه دراصطلاحات صوفیه آمده است .

و در لطائف اللغات گوید : طریقت در اصطلاح صوفیه‌عبارت‌است‌ازسیرت‌مصطفوی که مختص‌است‌بسالکان‌الی‌الله وبالله وفی‌الله. از قطع منازل وترقی در مقامات ودرمجمع السلوك گوید:شریعت‌نگاهداشتن‌معاملاتست و طریقت تزکیهٔ باطن است‌ازخصال ذمیمه و کدورات بشریه . بدانکه مجموعهٔ آدمی سه چیز است . نفس و دل و روح . پس شریعت راه نفس است . وطریقت راه دل . و حقیقت راه روح . و پارهٔ دیگر گفته‌اند حقیقت عبارت از توحید است و شریعت پیروی احکام و شرایع کیش مسلمانی‌است ، اما باید دانست که هر که را حقیقت باشد پس‌ازمرگ‌حقیقت او باقیست ولی شریعت آنچنان نیست و قشیری در رسالهٔ خویش آورده که : شریعت الزام عبودیت.وحقیقت مشاهدهٔ ربوبیت باشد وهر شریعتی که به توفیق و تأیید حقیقت توأم نبود غیرمقبول است وهر حقیقتی هم که غیر مؤید بشریعت باشد غیر محصول خواهد بود زیرا حقیقت جز بوسیله شریعت‌حصول نپیوندد، ازینرو شریعت و حقیقت لازم وملزوم یك دیگر باشند پس چون دانستی که:الشریعة اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة احوالی باید که سالك ازعلم شریعت آنچه‌مالابدمنه است بیاموزد واز علم طریقت جله بجای آرد تا بنور حقیقت رسد وهر که میکند آنچه پیغمبرصلی‌الله‌علیه و آله وسلم‌فرموده است وی از اهل شریعت است . و هر که میکند آنچه او و صلوات‌الله علیه کرده است وی ازاهل طریقت است وهر که بیند آن چه او علیه الصلوة والسلام دیده است وی از اهل حقیقت است

ولله در من قال . (شعر)

طریقت بی‌شریعت‌راست یابد
حقیقت بی طریقت [کی] کشاید
شریعت درنماز وروزه بودن
طریقت در جهاداندر فزودن
حقیقت روی در دلدار کردن
نظر اندر جمال یار کردن

انتهی مافی مجمع السلوك . (کشاف . اصطلاحات الفنون)؛

مباش دربی آزار وهرچه خواهی کن
که در طریقت ماغیر ازین گناهی نیست .
حافظ .

در طریقت هرچه‌پیش سالك آیدخیراوست
در صراط مستقیم ایدل کسی گمراه‌نیست.
حافظ .

تکیه برتقوی ودانش درطریقت کافریست
راهرو گرصد هنر دارد توکل بایدش .
حافظ .

زمشکلات طریقت عنان متاب ایدل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز .
حافظ .

نصیحتی کنمت یاد گیر ودر عمل آر
که این حدیث زپیر طریقتم یاد است .
حافظ .

|| اهل طریقت و رهروان طریقت‌صوفیان، فقراء الی‌الله :

از کوی رهزنان طبیعت ببر قدم
و زخوی رهروان طریقت طلب وفا .
خاقانی .

ورجوع بطریق وطریقه شود .

طریق خراسان . [طَ قِ خُ] (اِخ) ولایتی معتبر است (از عراق عرب) و شهرش قصبهٔ بعقوبا و آنرا دختری از تخم کسری قوبا نام ساخت وبیعت (بیعة) قوبا خواند ، بمرورزمان بعقوباشد،بر کنار آب نهروان است وجویی از آن درمیان شهر میگذرد و تمامت دیها بر آن نهر زراعت میکنند ، باغستان و نخلستان بسیار دارد ، نارنج و ترنج بیشمار میباشد،چنانچه سیصد وچهار صد نارنج بیك درهم میدهند هوای آن مانند بغداد است ، اما بسبب بسیاری نخلستان بعفونت مایل است وشهر های باجسران و شهرابان که دختری ابان نام ازتخم کسری ساخت واعمال طابق و مهرود از توابع آن عمل است و آن اعمال هشتاد پاره دیه‌است ، حقوق دیوانی آن شانزده تومان و چهار هزار دینار در دفتر مثبت‌است . (نزهة القلوب چاپ‌اروپا ص ۴۲) و رجوع بفهرست تجارب الامم ج ۲ شود .

طریق طریق . [طِرِر طِرِر] (عِ اِ) بجای‌طرقوا استعمال کنند. رجوع به‌طرقوا ورجوع بطریق شود .

طریقفن . [طَ قُ قُ] (عِ اِ) (۱) ذوثلاث‌حبات ، مسبلس ، زعرور ، ارونیا ، ذوثلاث نوبات.رجوع بطریقوقن‌وطریقوقون وطروقوقون شود .

طریق گشته . [طَ گَ تَ] (ص) یعنی شرمنده شده . مؤلف گوید: که طریق در اصل بمعنی کوفته و مضروب است، خاطر آدم‌خجل‌وشرمنده‌نیز کوفته‌میباشد.(غیاث اللغات) . (آنندراج) .

طریق لورة . [طَ قِ لُ رَ] (اِخ) (۱) . جاده ایست بین اشبیلیه وقرطبه . (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۳۴) .

طریقلونس . [طَ] (عِ اِ) بیونانی ذوثلاثة نبات(اوراق ط)است که مرادزعرور است . (فهرست مخزن‌الادویة) . مصحف طریقوقن است ، رجوع بهمین کلمه‌شود .

طریقوقن . [طَ قُ قَ] طریقفن. زعرور است . (فهرست مخزن الادویة) . رجوع به طروقوقون ومادهٔ ذیل شود .

طریقوقون . [طَ] (عِ اِ) زعروراست. (فهرست‌مخزن‌الادویة).رجوع‌به‌طروقوقون و طریقفن وطریقوقن شود .

طریقولیون . [طَ] (عِ اِ) مصحف طریفولیون است که در تحفه و متن عربی مفردات ابن البیطار بدین صورت آمده است. رجوع به طریفولیون شود .

طریقون . [طَ] (عِ اِ) شفنین است . (اختیارات بدیعی) بیونانی خوذرومی‌است. (فهرست مخزن الادویه). قمری(۲) بوتیمار مالك الحزین ، غمخورك ، یمام . رجوع به طریفون شود . مصحف آن طریفون است .

طریقون بالاسیا . [طَ] (عِ اِ) شفنین بحری‌است .(فهرست‌مخزن‌الادویة).مصحف « طریقون تالاسیا » (مادهٔ ذیل) است .

طریقون تالاسیا . [طَ] (عِ اِ) (۳) شفنین بحری ، ابرق ، یمامةالبحر(۴).

طریقة . [طَ قَ] (عِ اِ) راه ، طریق . حالت که بر آن باشی ، یقال مازال فلان علی طریقة واحدة ، ای علی حالة واحدة. (منتهی الارب) . (آنندراج) . ||عادت، خو ، دأب ، سنت ، شیوه ، نمط . ||مسلك. مذهب . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) :

نه در طریقهٔ رندی حریص باید بود
نه در صلاح وورع اقتحام باید کرد .
قاآنی .

ابابة و ابابة . (منتهی‌الارب) . دبه.(منتهی الارب) . ذل . (منتهی الارب) . شرع . (منتهی‌الارب) . شریة . (منتهی الارب) . سیرة.(منتهی‌الارب). ||روش.(منتهی‌الارب). وتیرة.(دهار). ||طریقت، تصوف .ورجوع بطریق وطریقت شود .

طریقة . [طَ قَ] (عِ اِ) خرمابن نیك‌بلند ج ، طریق. (منتهی‌الارب). خرمابن‌دراز. (مهذب‌الاسماء). ||ستون‌سایبان.(منتهی‌الارب). (آنندراج). ||(ص) گزیدهٔ قوم وامثال آنها. ج ، طرائق . (منتهی‌الارب).(آنندراج). یقال : هذا طریقة قومهم . وطرائق قومهم ایضا ومنه قوله تعالی وکنا طرائق قددا، ای کنا فرقاً مختلفةاهوائنا . (منتهی‌الارب). (آنندراج). گروه بزرگواران . (مهذب‌الاسماء). || ثوب طرائق ، جامهٔ کهنه.

(۱) Tricoccon. Merpilus Lorlier à trois graines. (۲) Lora. (۳) Tourterelle Lrugon.
(۴) Pastengue Lrigân Thalassia (۵) Tourterelle de mer La pastenade

(منتهی‌الارب). واحد وجمع دراو یکسانست. (آنندراج). || هرشکاف زمین که بدرازا بود. (منتهی‌الارب). || خط هر چیزی. (منتهی‌الارب). || نهالی دراز ازپشم وجز آن بافته. (منتهی‌الارب). || گستردنی ازموی وپشم بافته، در عرض یك ذراع، ودرطول برابرخانه، ودرملتقای شقاق از کسر تا کسر دوخته. (منتهی الارب) ؛ نسیج‌فی ملتقی الشقاق من الکسر الی الکسر. (اقرب‌الموارد).

طریقة. [طَ قَ] (اِخ) نام کاهنهٔ حمیریة که زوجهٔ امرءالقیس‌بن‌عمرو ملقب بماءالسماء بود وی هنگامیکه سطیح و شق متولد گشتند آن دو مولود را طلبید و آب دهن‌خود دردهن‌ایشان نهاد و گفت این‌دو پسر در کهانت قایم‌مقام من خواهند شد و همان لحظه خود وفات یافت. رجوع به حبیب‌السیرج ۱ ص ۲۷۱ چاپ خیام شود.

طریقهٔ شمس. [طَ رِ قَ ةِ شَ] (ع) عبارتست ازدائرةالبروج. چنانچه در ضمن لفظدائره بیان آن گذشت. (کشاف اصطلاحات‌الفنون).

طریقهٔ محترقة. [طَ رِ قَ ةِ مُ تَ رِ قَ] (ع) نزد منجمین مدت طی کردن قمر مسافت این پانزده درجه از نوزدهم درجهٔ میزان که محل هبوط شمس است تا سوم درجهٔ عقرب که محل‌هبوط قمراست واین مدت راکه تقریباً یك‌شبانه‌روزودو بهرباشد طریقهٔ محترقه نامند وبغایت منحوس است. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). دراصطلاح نجوم، بودن قمراست درمیان درجهٔ هبوط آفتاب وهبوط خود. این آخرمیزان واول عقرب است، واین هر دو برج همه موافق نه‌اند شمس وقمررا، از بهرتاریکی و ادبار که بایشان منسوبست و دیگر که هریکی هبوط یکی است ازیشان وهردونحس این دوبرج راهمی بدست دارند، یکی‌بشرف، ودیگربخانه. فاما خاصیت این جای کـه محترق نام کردند آن‌است که شرف زحل نزدیك است، وزیکسو هبوط شمس، وز دیگرسوهبوط قمر، و بمیانشان گردآمدن دوحد نحس، وآن مریخ‌است بهردوبرج. (التفهیم ص ۵۰۵).

درنزد اهل هیئت عبارت از مواضعی است که نسبت بهزمین در زیر مدارهای جنوبی درمیان دوهبوط نیرین است یعنی درمیان درجهٔ نوزده‌میزان که‌در آن هبوط‌خورشید است ودرمیان درجهٔ سوم عقرب که در آن هبوط ماه باشد. و این مواضع در زمین نقاطی است که میان دو دایره واقع‌اند و دودایرهٔ مزبورازدوران دو خط خارجی از مرکزعالم بر دومحیط مدارهای دو هبوط حادث شوند و مواضع مزبور نامسکون است وازینرو بدین نام خوانده شده‌اند کـه گوئی بسبب نپذیرفتن آبادانی محترقه باشند ومیان دوهبوط فلك را نیز بدین نام خوانده‌اند و از برخی علمای هیئت نقل کرده‌اند که طریقهٔ محترقه‌عبارت ازمواضعی است که زیرمدارحضیض خورشیدیانزدیك بدان واقعند ومواضع مزبور بسبب انتقال حضیض متبدل اند وبنابرین‌رواست مواضعی راکه درزیرمدارهای میان‌دوهبوط واقعند قبل اززمان بطلمیوس طریقهٔ محترقه نامند چه حضیض درقدیم در آنجا بوده است. اینست گفتار عبدالعلی بیرجندی در شرح تذکره دربیان هیئت زمین در فصل اول. ودر کفایةالتعلیم میگوید کـه نیرین درین درجات ضعیف باشند. خاصه قمر بمنزلهٔ آنکس که بر راه سوزان رود. و بعضی گفته‌اند که هر کوکبی را طریقهٔ محترقه است چنانچه شمس را دلو. ومیزان وقمر را عقرب ومیزان وزحل را اسد. وسنبله‌و مشتری‌را ثور. وسنبله و مریخ را ثور. و میزان وزهره را عقرب وجدی وعطارددرا جدی وحوت. انتهی. ومقابل این که‌مابین شرف آفتاب و شرف ماه باشد آنرا نیره خوانند. کمافی توضیح‌التقویم. (کشاف اصطلاحات‌الفنون).

طریقهٔ نیره. [طَ رِ قَ ةِ نَ یْ یِ رَ] (ع) بودن قمر است میان درجهٔ شرف آفتاب وشرف خود.

طریقی. [طَ رِ قی ی] (ع اِ) منسوب بطریق. سمعانی گوید: از استاد خویش ابوالقاسم اسمعیل ابن محمد ابن الفضل دراصبهان پرسیدم ازچه روی علی ابن‌المنذر الطریقی را طریقی خوانده اند گفت: کان ولد فی الطریق فنسب‌الیها. (سمعانی).

طریل. [ ] (اِخ) نام‌موضعی است که در مجمل‌التواریخ والقصص بدینسان آمده است. وابوبکراحمدبن صالح‌بن شیرزاد و ازاهل طریل. در معجم‌البلدان و انساب سمعانی این‌کلمه دیده نشد. رجوع به ص ۳۶۶ مجمل‌التواریخ والقصص شود.

طریم. [طَ] (ع اِ) خشم؛ یقال: طار طریمه؛ یعنی خشم گرفت. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طریم. [طِ رْ یَ] (ع ص) انگبین. (منتهی‌الارب). (آنندراج). عسل. || ابر سطبر توبرتو. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ابرستبر. (مهذب‌الاسماء). || رجل‌طریم؛ مرد درازبالا. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طریمه. [طَ یَ مَ] (ع مص) پلید شدن آب. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || چغرلاوه‌بر آمدن بر آب. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) برگردیدن رنگ آب. (منتهی الارب). || موافق شدن چیزی بچیزی. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

طرین. [طِ یَ] (ع ص) گل تنك. (منتهی‌الارب) طین‌رقیق. (فهرست مخزن‌الادویة). [illegible] لای‌تنك. (منتهی‌الارب). || [illegible] خشم. (منتهی‌الارب). [illegible] والقرین. ای غضب. (منتهی الارب).

طرینا. [طَ] (اِ) بیونانی [illegible] است. (فهرست مخزن‌الادویة).

طرینوس. [تَ] (البیوس...) (اِخ) یکی از قیاصرهٔ روم که مدت نوزده سال پادشاهی کرد و انطاکیه را ازایرانیان باز پس گرفت و جالینوس در سال دهم از پادشاهی اوقدم بعرصهٔ هستی نهاد. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۷۵ - ۷۲).

طرینة. [طَ ی نَ] (ع مص) باهم آمیختن و اختلاط کردن شرابخواران از مستی. یقال: طرین الشرب. (منتهی الارب). (اقرب‌الموراد).

طریة. [طُ یَ] (ع اِ) صورتی دیگر از طرنة. (بساط‌الغول) که در بعضی نسخ از مفردات ابن‌البیطار آمده است.

طریة. [طَ رِ ی ی] (ع ص) تانیث طریّ بمعنی تر و تازه.

طریة. [طَ ر ی یَ] (اِخ) دهیست بیمن. (منتهی‌الارب).

طزر. [طَ] (ع مص) راندن بلگد. (منتهی‌الارب).

طزر. [طَ زَ] (اِ) گیاهی است که در تابستان روید؛ معرب تزر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). صاحب قاموس گفته و البیت الصیفی معرب تزر. در تاج‌العروس نیز با گفتهٔ فیروزآبادی موافق است. حتماً در نسخهٔ که‌صاحب منتهی‌الارب دردست داشته تصحیفی‌روی داده والبیت الصیفی‌را النبت الصیفی نوشته اند و بهمان نحو هم ترجمه شده است.

یاقوت در معجم‌البلدان از لیث نقل کرده که طزر، خانهٔ تابستانی راگویند وسپس از ابومنصور ازهری آورده که طزرمعرب و اصل آن تزر است. وآن شهریست در مرج‌القلعة که از آنجاتاجادهٔ عمومی‌خراسان یك مرحله (یك منزل) مسافت است، این شهر در صحرائی پهناور واقعشده و در آن صحرا ایوانی رفیع‌البناء میباشد که از آثار خسرو جرد ابن شاهان است و در آن صحرا جز ایوان مذکور اثر و نشانهٔ دیگری نیست و برجانب یمین شهر مزبور ماسبدان و مهرجان قدق واقع است که نعمان ابن‌مقرن در موقع پیکار با ایرانیان نخست بدانجا فرود آمد و سپس از آنجا به‌نهاوند رفت وباایرانیان جنگید. (معجم‌البلدان ج ۶ ص ۴۹).

صاحب تاج‌العروس در مادهٔ طزر گوید؛ و مما یستدرك علیه الطزر بیتٌ الی‌الطول فارسی معرب، و قیل هو البیت الصیفی، قال‌الازهری؛ اراه معرباً واصله ترز.

چون یاقوت نیز در ذکر مادهٔ طزر عین بیانات ابومنصور ازهری را ایراد کرده معلوم میشود نسخهٔرا که صاحب تاج‌العروس در دست داشته دراصل ماده تحریفی شده و ط . ز . ر . بصورت ط . ر . ز نوشته شده ، وصاحب تاج‌العروس‌هم بدان‌صورت نقل کرده است وبعد ها در کتب لغت بجای طزر ، طرز متداول شده و معنی آن نیز از زمستانی به تابستانی تغییر یافتا است . شگفتی دراینجاست که کلمهٔ طزر دردیوان خاقانی‌صورت دیگری بخود گرفته وبشکل ط . ر . ر . درآمده است .

خاقانی گوید :

باد غم جست در بهو و طرب بربندید
موج خون خاست در بهووطرر بگشائید

و نیز گوید :

هر چه دارم بنه و سکنه بسوزم زیست
بیشتر سوختن از بهو و طرر در گیرم

در صورتیکه این کلمه در دیوان بصورت ط . ز . ر . بوده و در آن تصحیف رخ داده است .

اینك برای روشن شدن وضع ومعنی این کلمه گوئیم :

که در زبان پارسی خانهٔ زمستانی را تجر گویند و چون مطابق قواعد معموله جیم به چ وژوزای نیزتبدیل میشود ، پس تچر و تژر و تزر هر سه بیك معنی و مستعمل خواهند بود و چون مطابق گفتهٔ یاقوت در مرج‌القلعه ایوانی ازابنیهٔ سلاطین‌ایران باقی و گوید در قدیم آنجا شهری بوده بنام «تزر» ناگزیرهمینکه این کلمه داخل زبان عرب گردیده ، تاء آن بطاء تبدیل و بصورت طزر استعمال شده است .

مرحوم‌مشیرالدوله درجلددوم ایران‌باستان در ذیل شرح قصر صد ستون گوید :

تچر : قصر کوچك داریوش که در ضلع شمالی صحن (صحن قصر صد ستون) بنا شده ، بنابر کتیبه های بالای دو جرزرواق به تچر موسوم است . لفظ تچر ، تجر یا طزرپارسی جدید، اصلا بمعنی قصرزمستانی است، فی‌الحقیقه درمیان تمام ابنیهٔ‌صفه تنها این بنا رو بجنوب میباشد واین کیفیت در چنین آب و هوائی پر معنی است ، سطح قصر مربع مستطیلی است که بطول قرار گرفته وکف آن قریب سه متر بالاتراز کف صحن است . (ایران باستان ج ۲- ص ۱۵۸۹) .

آقای پور داود در کتاب فرهنگ ایران باستان گوید :

اماطزررا که یاقوت‌بنقل ازلیث وابومنصور آنرا معرب از تزر فارسی دانسته و بمعنی خانهٔ تابستانی گرفته چنین تعریف کرده است : شهریست از ناحیهٔ مرج‌القلعه و یك منزل ازراه بزرگ خراسان مسافت دارد و در میان دشتی واقع است . قصر یزیدرا جغرافیانویسان طزر هم خوانده‌اند ، یعنی یك شهر را بدونام کرده اند و این طزر معرب ازتزربی‌شك‌همان‌لفظ‌فرس هخامنشی تچر (Tacara) میباشد که بمعنی کوشك (= قصر) است ، درزبان ارمنی تچر بمعنی سرای و پرستشگاه ، اززبان ایرانی گرفته شده است و همین لفظ است که در فارسی تجر شده ، نزاری قهستانی گفته :

میان این تجر و گنبد فلك فرق است
که‌هست‌این به‌ثبات‌آن نباشدآرامش

ودرفرهنگهای فارسی چنین یادشده ، تجر خانهٔزمستانیرا گویند که در آن‌تنوروبخاری باشد . (فرهنگ ایران باستان ص۲۹۴) . و مؤید گفتهٔ آقای پورداود لفظ بهواست که در شعر خاقانی آمده ، چه بهو بمعنی صفه (سامی الاسامی) و صفه بفارسی خم (مهذب‌الاسماء) وخم بمعنی خانهٔ زمستانی (برهان) آمده‌است ،کاشانه . خانهٔزمستانی. (مجمع‌الفرس) و رجوع به برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین شود .

طزر . [طَ زَ] (اِخ) شهریست در مرج‌القلعة که از آنجا تاجادهٔ‌عمومی‌خراسان یك‌مرحله (منزل) مسافت است . (ازمعجم‌البلدان) . ورجوع به‌معنی اسمی همین‌کلمه شود .

طزر . [طَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان کاه بخش داورزن شهرستان سبزوار ۳۷ هزار گزی‌خاور داورزن - ۳ هزار گزی جنوب جادهٔ شوسهٔ عمومی جلگه - معتدل سکنه ۳۲۷ تن قنات رودخانه - غلات پنبه تریاك شغل زراعت - راه اتومبیل‌رو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹) .

طزرج . [طَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان . ۵۰ هزار گزی خاور سعیدآباد - ۲ هزار گزی‌خاورراه‌مالروبلورد- مشیز کوهستانی سردسیر - سکنه ۸۰ تن آب از چشمه محصول غلات حبوبات لبنیات - شغل‌زراعت گله‌داری - راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۸) .

طزرج . [طَ رَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان جوزم و دهج بخش شهر بابك شهرستان یزد . ۵۳ هزار گزی شمال‌شهر بابك - کنار راه مالرو طزرج به شهربابك کوهستانی- معتدل- مالاریائی - سکنه ۶۴ تن آب از قنات - محصول غلات - شغل زراعت - صنایع‌دستی‌زنان قالی بافی - راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱۰) .

طزرجان . [طَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان‌میانکوه بخش مهریز شهرستان‌یزد ۲ هزار گزی باختر مهریز . کوهستانی معتدل - سکنه ۲۶۷۶ تن آب از قنات چشمه ورودخانهٔ محلی محصول غلات - شغل زراعت صنایع دستی نساجی و کرباس‌بافی راه فرعی دبستان دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱۰)

طزرق . [طَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان زمج بخش ششتمد شهرستان سبزوار . ۶ هزار گزی شمال باختری ششتمد - سرراه مالرو عمومی استاج . کوهستانی - معتدل سکنه ۴۲۶ تن رودخانه قنات - غلات پنبه بادام باغات میوه - شغل زراعت باغداری کرباس وچادر شب بافی راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

طزرکش . [ ] (اِخ) ده‌جزء دهستان قاقازان‌بخش ضیاء آبادشهرستان قزوین . (۱۰۰۰ گزی) شمال ضیاءآباد (۱۰۰۰ گزی) راه عمومی . کوهستانی . معتدل . سکنه۴۶۶ ترکی فارسی . چشمه رودخانهٔ محلی - غلات عدس گاودانه انگور گردو بادام زرد آلو سیب - شغل زراعت گلیم‌جاجیم‌جوراب‌بافی - راه ماشین‌رواست از آثار قدیمی بقعهٔ امام زادهٔ بنام‌اسماعیل است میگویند برادر امام رضااست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱) .

طزره . [طَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان دامنکوه بخش حومهٔ شهرستان دامغان . ۴۲ هزار گزی شمال خاوری دامغان ۲۴ هزار گزی شمال شوسهٔ دامغان به شاهرود کوهستانی - سردسیر . سکنه ۷۰۵ تن آب از قنات - محصول غلات حبوبات‌لبنیات مختصر میوه ها . شغل زراعت و گله‌داری وعده‌ای برای‌تامین معاش‌زمستان‌مازندران میروند . صنایع دستی زنان کرباس بافی . از طریق‌مهماندوست وبق اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۳) .

طزع . [طَ زَ] (ع مص) لغةً فی طمع [طَ مَ] (منتهی‌الارب) . حریص گردیدن آزمندی کردن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). || شوخ چشم شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || نکاح . اللسان بنقل ذیل. (اقرب‌الموارد) .

طزع . [طَ] (ع مص) آرامش کردن بازن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || پس ماندن و تقاعد ورزیدن لشکری از جنگ . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طزع . [طَ زِ] (ع ص) مرد بی‌غیرت (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . مرد بی‌رشك (مهذب‌الاسماء) . || حریص بی‌خیر .(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || مرد مفلس وبی چیز . من‌لاغناء له . (اقرب‌الموارد) .

طزعة . [طُ عَ] (اِخ) شهریست بکنار صقلیه برابر جزیرهٔ یابسة .
(معجم‌البلدان ج۶ ص۴۹) .

طزیان . [طُ] (اِخ) از قرای دیاربکر است .(معجم‌البلدان).ومنسوب بدان‌طزیانی است .

طزیع . [طَ] (ع ص) بمعنی طَزِع‌است. (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طژن. [طَ ژَ] (اِخ) تحریف یا تقریبی از تجن است رجوع به تجن و صفحه های ۴۹ و ۲۴۹ حبیب السیر چاپ تهران و صفحات ۱۴۱ ج ۳ و ۱۱۸ ج ۴ چاپ خیام شود.

طس. [ ] (ع اِ) قاقله است. (فهرست مخزن الادویة).

طس. [طا س ی ن] (اِخ) سورتیست از قرآن. جمع آن ذوات طس است نه طواسین. (منتهی الارب). وطس آغاز سورهٔ نمل رامفسرین گفته اند سوگنداست یعنی سوگند بخدای لطیف و سمیع. (تفسیرابوالفتوح) سوگندبطول وسناءحق

طس. [طَ س س] (ع مص) غالب آمدن کسی را در خصومت و ساکت و خاموش کردن اورا. (منتهی الارب). (آنندراج). خصمه وابکمه(اقرب الموارد). || فروبردن کسی را در آب. (منتهی الارب). (آنندراج). غوطه دادن کسی را در آب (منتهی الارب). (آنندراج). || رفتن؛ یقال، ماادری این طس هو؛ نمیدانم کجا رفت او (منتهی الارب). (آنندراج). || القوم الی المکان؛ ابعدوا فی السیر (اقرب الموارد). مجامعة بازن. (ذیل اقرب الموارد بنقل از تاج).

طس. [طَ س س] (اِ) تشت. (منتهی الارب). (آنندراج). طشت. طسة [طَ س سَ] و طسة. [طِ س سَ]. مثله. (منتهی الارب). (آنندراج). ج، طسوس [طُ] وطساس [طِ] وطسیس [طَ] وطسات [طَ س سا]. معرب ست رجوع بصفحهٔ ۲۲۱ کتاب المعرب جوالیقی شود.

طسات. [طَ س س] ج، طس [طَس س] و ج، طسة [طَ س سَ] وطسة [طِ س سَ]

طساس. [طِ] ج، طس [طَ] وطسة [طَ س سَ] وطسة [طِ س سَ] وطست [طَ].

طساس. [طَ س س] (ع ص ف) تشتگر، (منتهی الارب). (آنندراج). سازندهٔ تشت. رجوع بطس شود.

طساس. [طَ س س] نسبتی است که به ابوالفضل ابن زیاد البغدادی داده اند از آنجهت که تشتگر بود ومعروف گردیدبه طساس بغدادی. (سمعانی).

طساس. [طِ] ج، طس [طَ س س].

طساسة. [طِ س سَ] (ع اِمص) تشتگری، (منتهی الارب). (آنندراج). طشت سازی رجوع بطس شود.

طساسیج. [طَ] (ع) ج، طسوج.

طسالیا. [طِ] (اِخ) (۱) منطقه ایست از مناطق یونان رجوع به تسالی شود.

طسام. [طَ] (ع اِ) کثیر، بسیار. (منتهی الارب). (آنندراج).

طسام. [طَ س س] (ع اِ) کثیر، بسیار. (منتهی الارب). (آنندراج).

طسام. [طُ] (ع اِ) کثیر، بسیار؛ یقال رأیته فی طسام الغبار. ای فی کثیره. (منتهی الارب). (آنندراج). طساء [طَ] وطسام [طَ س سا] مثله. (منتهی الارب). (آنندراج).

طسان. [طَ س س] (ع اِ) گردبالارفته. (منتهی الارب).

طسأ. [طَ سَ] و [طَ س ا] (ع مص) غالب شدن چربش بردل وناگوارد گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج) یقال؛ طسی طسی. طسأ؛ مثله.

طسأ. [طَ سَ ءَ] (ع مص) ناگوارد شدن دل گرفتن از روغن وچربش. (منتهی الارب) (آنندراج). || شرم داشتن. (منتهی الارب). (آنندراج)؛ یقال، طسافلان؛ اذا استحیی. (منتهی الارب).

طساة. [طَ ءَ] (ع اِ) تخمه وهیضة. (ذیل اقرب بنقل از اللسان).

طسبه. [طَ بَ] (ع اِ) قرع است. (فهرست مخزن الادویه).

طست. [طَ] (ع اِ) تشت. و هوطس، ابدل احدی السینین تاءللاستثقال، فاذاجمعت او صغرت، ردت السین لانک فصلت بینهما بواوا والف اویاء، فقلت طسوس، وطساس فی الجمع وطسیس فی التصغیر. (منتهی الارب). (آنندراج) طشت، سیطل طست فارسی معرب. (جمهرةابن درید بنقل سیوطی درالمزهر) واصل آن تشت است.

نکه کن سحرگاه برطست سیمین
بزر اندرون در شهوار دارد.
ناصرخسرو.

و رجوع بصفحات - ۸۶ - ۱۹۳ - ۲۲۱ کتاب المعرب جوالیقی شود.

طست. [طَ] (اِخ) دهی از بخش بزمان شهرستان ایرانشهر ۵ هزار گزی جنوب بزمان - ۶ هزار گزی باختر راه مالرو ایرانشهر - بزمان - کوهستانی - گرمسیر مالاریائی - سکنه ۷۵ تن - آب از چشمه محصول غلات خرما لبنیات - شغل زراعت وگله داری - راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

طستی. [طَ ی ی] (ع اِ) منسوب به طست و کسانیرا بدین نسبت خوانند که بشغل تشت سازی یاتشتگری معروف بوده اند. (سمعانی).

طسرمالیا. [طَ سَ] (ع اِ) اسم تبوع است. (فهرست مخزن الادویه).

طسع. [طَ] (ع مص) آرامش کردن بازن. (منتهی الارب). (آنندراج). رفتن در شهرها. (منتهی الارب). (آنندراج). رجوع به طزع شود.

طسع. [طَ سَ] (ع مص) شوخ چشم شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). || بی غیرت گردیدن برزنان. (منتهی الارب). (آنندراج). || آزمندشدن. (منتهی الارب). (آنندارج).

طسع. [طَ سِ] (ع ص) مرد شوخ چشم. (منتهی الارب). (آنندراج) || بی غیرت. (منتهی الارب). (آنندراج). حریص بی حیا (منتهی الارب). (آنندراج). طسع مثله فی الکل. (منتهی الارب). (آنندراج).

طسفونج. [طَ نَ] (اِخ) ... در شرقی دجله مقابل ... واسط ... اثار دیرینه ... میباشد. حمزه گوید: اصل این کلمه طوسفون بوده و در تعریب بطیسفون، طیسفونج درآمده است، معهذا عامهٔ مردم آنرا بدون یاء و طسفونج تلفظ میکنند و گروهی این محل را یکی ازمدائن اکاسره میشمارند. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۹).

طسق. [طَ] (ع اِ) بغادده (بغدادیان) بغلط بکسر خوانند. (منتهی الارب). پیمانه ایست. (منتهی الارب). (آنندراج). || مقداری ازخراج که بحساب جریب برزمین زراعت وجز آن گیرند. (منتهی الارب). (آنندراج) و منه قول عمر حیث کتب الی عامل له فی رجلین اسلما؛ ارفع الجزیه من رؤسهما وخذالطسق من ارضهما. (منتهی الارب) || یا مانند ضریبه است که درجزیه گرفته شود. لغت معرب یا مولد است. (منتهی الارب). (آنندراج). معرب تشک، فارسی است و معنی آن وظیفه ایست که براصناف ورزوع نهند برهر جریبی وآنرا بفارسی تشک گویند، یعنی اجرت. (مفاتیح خوارزمی ص ۳۹) وظیفهٔ از خراج مقرر برزمین. ج، طسوق. خراج که باقسام کشت وزرع نهادندی بهرجریب. لیث گوید: معرب از فارسی است (از تسکی) بمعنی خراج از اراضی. شاید از لفظ تسک که بمعنی صدقه و زکوة وسهم و بخش اندک آمده باشد، چنانکه درتداول عامه، باجی تسکم ده. باجی تسکی بده. شنیده شده است.

طسق آسیا. [طِ رِق] وجه معینی که آسیابان بسرکار شاه ایران رساند و این ازجملهٔ باجهای آنجاست. شفیع اثردرهجو نجفقلیخان صدر ایران گوید:

نارسته تخم کشت هنوز اززمین وقف
بر زارعان حواله کند طسق آسیا.

(آنندراج).

طسك. [طَ] (ع اِ) طسق است وزناً ومعنیً. (منتهی الارب). (آنندراج).

طسل. [طَ] (ع اِ) آب روان بر روی زمین. (منتهی الارب). (آنندراج). || (مص) درخشیدن سراب درصحرا. (منتهی الارب) (آنندراج) || درخش سراب. (منتهی الارب).

(۱) Théssalie.

طسم . [ط ا س ی ن م ی م] درمفتتح سوره های الشعراء و القصص از حروف مقطعهٔ اوایل پارهٔ ازسوره‌های قرآن‌است، و مفسران را در معنی آن اختلافات بسیار است . ابوالفتوح رازی در تفسیر خویش آورده که والبی گوید : نامیست از نامهای خدا . عکرمه گفته که‌علما از تفسیر آن‌اظهار عجز کرده‌اند ، مجاهد گفته : نام سوره‌است، ابوروق گفته : نامیست از نامهای قرآن . محمد ابن کعب گفته، طاء طول وسین سناء ومیم ملك خدای است ، امیرالمؤمنین علی ابن‌ابیطالب علیه‌السلام فرمود طاء طورسینا و سین اسکندریه و میم مکه است ، امام جعفر صادق علیه‌السلام گفته : طاء درخت طوبی و سین درخت سدرة المنتهی و میم اشاره بمحمد مصطفی صلی‌الله علیه و آله و سلم‌است که بدین نامها خدایتعالی سوگند یاد فرموده است . (ابوالفتوح رازی) .

طسم . [طَ سَ] (ع مص) ناگوار گردیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || نفخ کردن شکم . (منتهی‌الارب) . || (اِ) تیرگی و تاریکی‌اول‌شب.(منتهی‌الارب).(آنندراج). || تاریکی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). || مثل‌الطمس. (زوزنی). ناپدید گردیدن . طسم طسوماً، لغةفی طمس. (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

طسم . [طَ](اِخ)قبیله‌ایست‌ازعاد که گذشت و آن ازاولاد طسم‌بن لاوی‌بن سام‌بن نوح علیه‌السلام‌بود. (منتهی‌الارب).(آنندراج). قومی از عرب بائده و ایشان بنوطسم ابن لاوذابن ارم ابن‌سام ابن‌نوح علیه‌السلام‌اند وجوهری گوید: از عاد باشند و منزلشان احقاف یمن‌بود . وصاحب‌عبر گوید : دیار آنان یمامه است و در جنگهائی که میان آنان باجدیس در گرفت نسلشان برافتاد . حصن مشترواقع بین‌نجران وبحرین بقولی از بنا های طسم است . (معجم‌البلدان ج۸ ص۶۵ورجوع بصفحات ۱۶۱-۱۶۴ بیان وتبیین‌جاحظ) وصفحهٔ ۲۴۲ ج۴عقدالفرید وصفحات۱۴۷-۱۴۸مجمل‌التواریخ والقصص و صفحهٔ ۴۴۸ الاعلام ج ۲ و ص ۳۱۴ ج ۱ صبح‌الاعشی شود .

طسوج . [طَ س س] (ع اِ) ماخوذ از تسوی‌فارسی . معرب‌است . کرانه . (منتهی‌الارب).(آنندراج).||ناحیه.(منتهی‌الارب). (آنندراج) .|| چهاریك دانگ که دو حبه باشد . ج ، طساسیج . (منتهی الارب) . (آنندراج) تسو ، یعنی‌چهارجو . (دهار). سه‌ثمن مثقال .(مفاتیح خوارزمی). تسوی. (زمخشری). مقداردوجومیانه . ربع دانگ. بیست وچهاریك مثقال . ودر رسالهٔ اوزان نوشته که طسوج بیست و چهارم حصه هر چیزرا گویند . (غیاث‌اللغات) درهم ؛ درم؛ و هوفارسی معرب ووزن آن شش دانگ است و دانگ دو قیراط باشد و قیراط دو طسوج و طسوج دو جو میانه . . . . (منتهی‌الارب) .

توبگوئی نك دل آوردم بتو

گویدت این دل نیرزد یك تسو. مثنوی.

و رجوع به تسو و استان و صفحهٔ ۴۹ الجماهیر و صفحهٔ ۱۶۲ ج ۲ فرهنگ شعوری وصفحهٔ ۷۶ کتاب‌المعرب جوالیقی شود .

طسوج . [طَ سّ‌ س] (اِخ) مرکز بلوك انزاب مرند .

طسوج . [طَ س س] (اِخ) در ساحل شمالی دریاچهٔ رضائیه قصبه ایست بر دو مرحلهٔ تبریزبجانب غربی ودرشمالی بحیرهٔ چیچست افتاده است ، باغستان بسیار دارد ومیوه‌هاش بسیارونیکوبود، هوایش‌ازتبریز گرمتراست و بجهت قرب بحمیره چیچست بعفونت مائل وآبش ازرودی که از آن جبال آید و از عیون ، سکانش از ترك و تاجیك ممزوجند ، حقوق دیوانیش کمابیش پنجهزاردینار بدفتردرآمده است وبوقف ابواب‌البرابوسعیدی تعلق دارد . (نزهة القلوب چاپ اروپا ص ۸۰) . آب مروروود ازکوه سهند برمیخیزد و برولایت مراغه گذشته بدرهٔ کاودوان باآب جغتوضم شده ، بدریای شورطسوج میریزد. طولش هشت فرسنگ باشد . (نزهةالقلوب چاپ اروپا ص ۲۲۳) . آب‌تغتوازکوههای کردستان بحدود کریوهٔ سینا برمیخیزد وبآب جغتو جمع بدریای شورطسوج میریزد ، طولش پانزده فرسنگ باشد . (نزهةالقلوب چاپ‌اروپا ص ۲۲۴) .

طسوج . [طَ س س] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ دشتی ، در جنوب شرقی دهدشت ، طول ۵۴ وعرض ۱۵ کیلومتر، حد شمالی فراشبند ، حدجنوبی سنا وشنبد ، حدشرقی محال چهارگانه ، حد غربی بلوك ، هوای آن گرم واراضی آن بی‌آب وبیحاصل . مرکزوناحیهٔ آن تنگ باغ . (جغرافیای ساسی کیهان ص ۸۱ - ۸۰) میانهٔ شمال وشرق کاکی است درازی آن از سیرگاه تاقریهٔ درتك یازده فرسنگ پهنای‌آن از نیم فرسنگ نگذرد . کشت کار این ناحیه دیمی است ، با آنکه هوائی گرم دارد و رودخانه ازآن میگذرد، هیچ درختی جز کنار (در آنجا) یافت نشود و در کنارهٔ رودخانهٔ آن دراج فراوان باشد ، محدود است ازجانب مغرب و جنوب بناحیهٔ ستار شنبه وقصبهٔ ناحیه طسوج تنگ باغ است . دوازده فرسنگ‌درجانب مشرق کاکی است واین ناحیه مشتمل‌است بریازده قریهٔ آباد. (فارسنامهٔ ناصری) .

طسوج . دهی از دهستان جرام جش کهکیلویه شهرستان بهبهان . ۳۳ هزار گزی جنوب‌خاوری جرام مرکزدهستان. ۳۴ هزار گزی شمال خاوری شوسهٔ آرو بهبهان کوهستانی - سردسیر مالاریائی - سکنه ۹۰ تن آب‌ازچشمه - محصول‌غلات جبوبات لبنیات میوه عسل . شغل‌زراعت و حشم‌داری .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۶)

طسوس. [طُ] ج ، طَس . (بمعنی‌تشت)

طسوشی . (اِخ) عنوان (۱) پادشاهان ایشان (ملوك چین) بمیزان جاه وجلال و بزرگی شهرهای‌زیرفرمان‌پادشاه‌وابستگی داردازینرو‌پادشاهی را که‌برشهر کوچکی فرمانروا باشد طسوشی (۲) مینامند ومعنی طشوسی ، اینست که درشهراقامت گزیند . (ازاخبارالصین والهند ص۱۷) .

طسوق . [طُ] ج ، طَسق .

طسوم . [طُ] (ع مص) ناپدید گردیدن، طسم‌الشیئ طسوماً . کذا فی‌طسم‌الطریق. لغةٌ فی طمس علی‌القلب .(منتهی‌الارب). (آنندراج). **طسمته** ؛ ناپدید کردم او را. (منتهی‌الارب) .

طسومالو . [طَ] (ع اِ) اسم‌تبوع‌است. (فهرست مخزن‌الادویه) .

طسومالون . [طَ] (ع اِ) اسم تبوع است . (فهرست مخزن‌الادویة) .

طسو ماليومالس . [طَ لِ س] (ع اِ) اسم تبوع است . (فهرست مخزن - الادویه) . ظاهراً سه کلمهٔ مزبور مصحف یکدیگرندودرمتون‌دیگرنظیر آنهاشاهده نشد .

طسة . [طَ سْ سَ] (ع اِ) تشت . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).

طسیئی . [طَ] (ع ص) مردول گرفته‌مرد تخمه‌زده‌ازروغن .(منتهی‌الارب).(آنندراج)

طسیس . [طَ] (ع) ج ، طَس .

طسیع . [طَ] (ع ص) مرد شوخ چشم بی غیرت . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || مرد حریص بی خیر . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طسیم . [طُ سَ] (اِخ) فی النل ، اورده میاه طسیم ، درحق کسی گویند که در گمراهی وضلالت‌باشد وبصواب چیزی نرسد . (منتهی‌الارب) .

طسیمان . [طَ] (ع اِ) شبرم‌است . (فهرست مخزن‌الادویة) .

طش . [طَ شْ شْ] (ع اِ) باران ریزِ زائد ازرذاذ . (منتهی‌الارب).(آنندراج). || طشیش ، مثله . (منتهی الارب) . (آنندراج) . باران خرد ، باران ضعیف. (دهار) .

(1) Titre. (۲) Ts'eu-che.

طش. [طَ شْ شْ] (ع مص) باران ریزه باریدن ابر، یقال: طشت السماء طشاً وطشیشاً. (منتهی الارب). (آنندراج). باران نرم باریدن. (تاج المصادر بیهقی) اندک باریدن. (مصادرزوزنی). || طشته زده شدن؛ یقال: طُش الرجلُ. (بصیغهٔ مجهول). (منتهی الارب). (آنندراج). وطشت الارض (بصیغهٔ مجهول) باران ضعیف رسیدزمین‌را. (منتهی الارب). (آنندراج). || دیگ بزرگی است که از آن بانگی بر خیزد مانند بانگی که آنرا قشیش گویند. (دزی ج ۲ ص ۴۴).

طِش. [طِ شْ] درلهجهٔ عامیانهٔ عرب گویند: فلان طِشٌ وقتیکه یك کودك پس از همه فرزندان دیگر شخص متولد شده باشد. || یا طش را بر کودکی اطلاق کنند که هنگام بازی آخرین نوبت بـا او باشد. (دزی ج۲ص ۴۴).

طشاش. [طَ] (ع ا) چکیده‌های اشك وآب وجز آن. (منتهی الارب). (آنندراج).

طشاش. [طُ] (ع ا) بیماریست مـانند زکام. (منتهی الارب). (آنندراج). ||طشة؛ مثله. (منتهی الارب). (آنندراج).

طشانة. (۱) [طَ ش ش َ نَ] (اِخ) یکی ازبلاد اندلس که ازاقلیم بحیرة (۲) بشمارمیرود. (الحلل السندسیة ج۱ص۷۳).

طشأ. [طَ شْ ءْ] (ع مص) آرامش کردن بازن. (منتهی الارب). (آنندراج).

طشأة. [طَ ءَ] (ع ا) زکام. (منتهی الارب). (آنندراج). (ص) مرد کنکلاج. مرد درمانده در سخن. (منتهی الارب).

طشأة. [طَ شَ ءَ] (ع ص) زکام. (منتهی الارب). (آنندراج). (ص) مرد کنکلاج. مرد درمانده درسخن. (منتهی الارب). (آنندراج).

طشت. [طَ] (اِ) لغتی است در طست. (اقرب الموارد). ابوعبیده گوید: فارسی است. ثعالبی گفته کهفارسی ومعربست معرب تشت معروف. (غیاث اللغات). (آنندراج). لگن. (دهار). لقن؛ طاشت. (دهار) مُعرب. لکن. (اقرب الموارد). مخضب، طشت شمع (دهار). ابوالایس. طشت. (المرصع). ابوکامل. طشت. (المرصع). ابومالك. طشت. (المرصع). (سامی الاسامی). بشقاب؛ طشت خرد. سیطل. (منتهی الارب). طشت فراخ که قریب القعر بود؛ رهرهة. (دهار).

پرستنده را دل پراندیشه گشت
بدان تادگر باده بنهاد طشت. فردوسی.

پرستندهٔ را بفرمود شاه
که طشت آوروآب بر کش ز چاه. فردوسی.

یکی طشت زرین بیاورد پیش
نگفت این‌سخن باپرستار خویش. فردوسی.

دو کودك بدیدند مرده بطشت
ز ایوان بکیوان فغان بر گذشت. فردوسی.

یکی طشت بنهاد زرین برش
بخنجر جدا کرد ازتن سرش. فردوسی.

چنان بُد که دینار برسر بطشت
اگر پیر مردی ببردی بدشت
نگردی بدینار او کس نگاه
زنیك اختر روزو ازدادشاه. فردوسی.

کنیزك ببرد آب و دستارو طشت
ز دیدار مهمان همی خیره گشت. فردوسی.

مرا آن طشت زرین نیست درخور
که دشمن خون‌من ریزد بدودر.
ویس ورامین.

اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت
نرگس با طشت زر کرد بمجلس شتاب.
خاقانی.

چون طشت بپسرند چو درجنبش آورند
الا شناهتی‌و دریده دهن نبند. خاقانی.

زعدل تست که نرگس به‌تیره‌شب در دشت
نهاده برسر پیوسته طشت زر دارد.
مسعود سعد.

چودیده نعمت بیند بکف درم نبود
سر بریده بود در میان زرین طشت.
فرخی.

چو پرخون شد آن‌طشت زنگی چه کرد
بخوردش چوآبی‌وآبی بخورد. نظامی.

بجز خون شاهان درین طشت‌نیست
بجز خاك خوبان درین دشت نیست
(نقل ازتاریخ گیلان مرعشی).

یك چراغی هست در دل وقت گشت
وقت خشم و حرص اندر زیر طشت.
مولوی.

|| طشت آتش برسر ریخته شدن: کنایه ازتحت‌تأثیر واقع‌شدن هنگام مشاهدهٔ‌امری ناگوار، یاشنیدن خبری برخلاف توقع و انتظاراست کەدر آن‌حال گویند: ازمشاهدهٔ فلان چیز یا از شنیدن فلان خبر، گوئی طشتی آتش بسرمن ریختند. چون‌بر آن واقف گشتم، گوئی‌طشتی برسرمن‌ریختند ازآتش. (بیهقی‌چاپ‌مرحوم‌ادیب‌ص۱۳۰).

||طشت‌آتش‌بسرداشتن: ای عذرخواستن چه در زمان قدیم هر کس که از او جرمی صادر میشد، طشت پُر آتش بسر گرفته میایستاد، واین علامت عجز وانکـار است (آنندراج).

|| طشت کسی ازبام افتادن؛ رازوی فاش شدن. رسوا شدن؛ فاش شدن‌راز کسی. (غیاث اللغات). (آنندراج).

طبل پنهان چه‌زنی طشت من‌از بام‌افتاد
(نقل‌از امثال‌وحکم)

مرا بعشق توطشت‌ای‌پسر زبام افتاد
چه راز ماند طشتی بدین خوش‌آوازی.
سوزنی. (نقل ازامثال‌وحکم)

ورجوع بصفحهٔ ۱۶۲ ج ۲ فرهنگ شعوری شود.

طشت. [طَ] (اِخ) آبهای دریاچهٔ‌بختگان فارس بواسطهٔ دو تنگه پیچا پیچ بدریاچهٔ دیگری موسوم بنرگس یا طشت متصل میشود. (جغرافیای‌طبیعی کیهان‌ص۹۰)

طشتجان. [طَ] دهی از دهستان‌جوخواه بخش طبس شهرستان فردوس. ۱۰ هزار گز شمال باختری‌طبس‌سر راه مالروعمومی طبس به یزد. جلگه. گرمسیر. سکنه ۱۸۴. شیعه‌فارسی قنات. غلات خرمایبنه ارزن زردك شلغم تنباکو. شغل زراعت. راه‌مالرو‌راه‌اتومبیل‌رو. (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۹).

طشتچه. [طَ چَ] تشت خرد، تشتك. لگنچه.

طشتخاناه. (مرکب از طشت و خـانه) جایگاهی که در آن پارچه های معینی را برای پوشش و لباس سلطان نگهداری میکنند. || یا درآن اشیاء مختلفی از قبیل جواهر، مهرها، شمشیر ها و دیگر اشیـاء مانند اینها را حفظ میکنند. || رختشوی خانه. طشتخانه. تشتخانه. ورجوع بطشتخانه شود. (دزی ج۲ ص۴۴).

طشتخانه. [طَ نَ] تشتخانه؛ طشتخاناه؛ وخوارزم در آن روزگار رر عداد وظیفهٔ طشتخانه بود. (جوینی).

آنجاکه طشتخانهٔ قدرت کنند باز
تن در دهد وطای ملایك بمفرشی.
(اثیراخسیتکی).

ورجوع به تشتخانه وطشتخاناه شود.

طشتخوان. [طَ] تشتخوان. دیسق. (دهار). فاثور. (ربنجنی). دیسق؛ خوان نقره یامعرب طشتخوانست. (منتهی‌الارب). سینی، مجموعه، رجوع‌به‌تشتخوان شود.

طشتدار. [طَ] (اِمرکب) نگهبان و متصدی طشتخاناه یا طشتخانه. || مستخدم محافظ رخت کن یاجایگاه البسه. دزی ج ۲ ص ۴۴.

انوشتکین، طشتدارملکشاه ابن الب‌ارسلان وشحنهٔ خوارزم بود. رجوع‌به‌تشتدار شود.

طشتدار. لقب‌احمد معتمد. رجوع‌بتاریخ بیهقی چاپ فیاض. غنی ص۷۲ شود.

طشتداری. [طَ] نام انوشتکین عرضه بود و اسم طشتداری داشت. (جوینی). رجوع به تشتداری شود.

طشتدارية. بقول دزی ج۲، طشتدار یا منسوب به طشتدار. رجوع به طشتدار شود.

طشت‌زر. [طَ تِ زَ] معروف است که طشت طلا و لگن طلا باشد. (برهان). (آنندراج). || کنایه از آفتاب‌عالمتاب هم

---

(۱) Tocina. (۲) Lesagodela yande.

هست . (برهان). (رشیدی). (آنندراج).
انجمن آرا ناصری. || جام طلا را نیز گویند.
(برهان). (آنندراج) .

طشتك . (۱) [طَ تَ] (اِ) آوندی که خبازان آرد در آن خمیر کنند. تشتک. تغارچه.

طشتگر . [طَ گَ] (ص) شخصی را گویند که طشت میسازد. (برهان). (آنندراج). طاس ، طشتگر . (منتهی الارب) . || نام سازنده ومطربی هم بوده است. (برهان). (آنندراج). ساز نواز که درسابق بوده. (غیاث اللغات). نام مطربی باشد.
خاقانی گوید :
آن راه که طشتگر نوا کرد
آن قول که کاسه گر ادا کرد .
(مجمع الفرس) .
ورجوع بصفحهٔ ۱۶۳ از ج ۲ فرهنگ شعوری شود .

طشتن . [طَ تَ] ازکلمهٔ اسپانیولی تستن (۲) بمعنی کباب کردن. (لغات ابن الجزار) (زادالمسافر) : کامون مقلی یعنی مطشطن. دزی ج ۲ ص ۴۴ .

طشت نگون . [طَ تِ نِ] کنایه از آسمان است. (برهان).(آنندراج).(انجمن-آرا ناصری) .

طشت وخایه . [طَ تُ یَ] نوعی ازبازی دادن مردم باشد و آن چنانست که درون تخم مرغی را خالی کنند واز شبنم پرسازند وطشتی را در آفتاب گذارند وتخم مرغ را درطشت نهند ، چون طشت گرم شود تخم مرغ باصول راه بالا برقص درآمده برهوا رود .(برهان).(آنندراج).بازی طشت وخایه آنکه مشعبدان خایهٔ مرغ را ازسیماب پر کرده (درطشتی) مقابل آفتاب گذارند، چون طشت ازحرارت گرم شود ، خایه از طشت بیرون میرود .(ازحاشیه دیوان خاقانی).
طشتی است این سپهر وزمین خایه در او
گر علم طشت و خایه ندانستهٔ بدان .
خاقانی .
علم طشت وخایه ازاغان ظلمت بین که باز
صدهزاران خایه درنه طشت مدهون کرده اند.
(مجیر بیلقانی درصفت شب) .
خرد چو مورچه درطشت حیرتست ازانك
مدبران را تدبیر طشت وخایه نماند .
انوری .
مگر موبد پیر در باستان
بدین طشت وخایه زد این داستان. نظامی.
|| وکنایه ازآسمان وزمین هم هست ، چه زمین بمنزلهٔ تخم مرغ است درمیان آسمان. (برهان). (آنندراج) .|| ونام طلسمی باشد. (برهان) .|| وعلم نجوم رانیز علم طشت و خایه گویند. (برهان). ورجوع بصفحهٔ ۱۶۶ از ج ۲ فرهنگ شعوری شود .

طشت وسبو . [طَ تُ سَ] پنگان، گری، کریال .

طشت وطبق . [طَ تُ طَ بَ] از اتباع طشت وطبقی نچیده ایم .

طشت وطبق چیدن. [طَ تُ طَ بَ دَ] ازفعلهای اتباعی است .

طشتون . [طَ] عمل طشتون دراسپانیولی بمعنی آماده کردن وسیله «تستن» (۳) یا کباب کردن است اما این کلمه دارای معانی دیگری نیز هست ویکتور (۴) معتقداست که ترکیب : پان تستن (۵) مرادف هجلدر (۶) است وبرنوعی نان شیرینی مورق اطلاق میشود ، نوعی شیرینی سبك ونازك که بین دوقالب آهنی خانه خانه می پزند . و در نزد نونز (۷) تستن عبارت ازنخود برشته است و هم برنوعی سوپ اطلاق میشود که آنرا با نان برشته وروغن تازه تهیه میکنند.(ازدزی ج ۲ ص ۴۴).

طشتانیة . [طَ یَ] (امعرب) (از ریشهٔ لاتین تستینیا(۸) که از تستا (۹)مشتق است) یا طشطانة بمعنی کلاه خود . مغفر. (دزی ج ۲ص۴۴) .

طشطانة . [طَ نَ] (امعرب) رجوع به طشتانیة شود .

طشك . [طَ] (اِخ) نام دهیست ازتوابع آباده ودوفرسخ کمتر درمغرب آباده است . (فارسنامهٔ ناصری) .
دهی از دهستان آباده طشك بخش نی ریز شهرستان فسا ۱۲۸ هزار گزی شمال باختری نیریز جلگه . گرمسیر مالاریائی . سکنه ۲۹۶ تن آب از قنات . محصول غلات پنبه تریاك . شغل زراعت وقالی بافی راه فرعی ولی در زمستان بعلت طغیان دریاچهٔ بختگان عبور غیر مقدور است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

طشکر . [طَ کَ] (اِخ) (۱۰) حصاریست بس استوار در شهرستان جیان از اعمال اندلس و بر زبر آن نتوان شدن مگر با نردبان (معجم البلدان ج۶ص۴۹). حصنی باسپانیا ، نزدیك شهر بسطة .

طشود . [طَ] (اِ) طیرانه است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). (فهرست مخزن الادویة). و رجوع به طشیر شود .

طشة . [طُ ش شَ] (عِ اِ) بیماریست مانند زکام. (منتهی الارب). (آنندراج) .

طشة . [طِ ش شَ] (ع اِ) پسرخردسال (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طشة . [طَ ش شَ] (عِ اِ) بانگ. آواز. || صدای ناگهانی شدید . || شکستگی وگسستگی باصدا ، طراق طراق . (دزی ج ۲ ص ۴۴) .

طشیر . [طَ] (ع اِ)طیرانه است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .(فهرست مخزن الادویة) و رجوع به طشور شود .

طشیش . [طَ] (ع ص) باران ریزخرد ازرذاذ . (منتهی الارب) . باران ضعیف . (مهذب الاسماء) باران خرد ، باران زیره. (آنندراج) . || (مص) باران ریزه باریدن ابر ، یقال طشت السماء طشیشاً . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || طشة زده شدن یقال : طُش الرجل ، بصیغهٔ مجهول . (منتهی الارب) . (آنندراج) . رجوع به طشة شود. || باران ضعیف رسیدن زمین را یقال : طُشت الارض . (بصیغهٔ مجهول) (منتهی الارب) . (آنندراج) .

ططار . [طَ] (اِخ) معرب تتار. ططر. تتر . تاتار. رجوع به تاتار شود .

ططر . [طَ طَ] (اِخ) ططار معرب تتر وتتار وتاتار ورجوع به تاتار شود .

ططرا . [طِ] (ع اِ) مأخوذ از کلمهٔ یونانی طِطارا (۱۱) بمعنی چهار.

ططراملس . [طِ رِ ل] (ع اِ) درخت بطم است . (فهرست مخزن الادویة) .

ططرامیلس . [طَ لِ] (ع اِ) علك ـ الانباط است . (فهرست مخزن الادویة) .

ططارطین . [طِ] (ع اِ) وزنی معادل چهار نوات .

ططرقیرقوس . (ع اِ) مرهم باسلیقون است . (فهرست مخزن الادویه) .

ططرلبوس . (اِ معرب) بیونانی فقاع الکرم است . (فهرست مخزن الادویة) .

ططاق . [طُ طُ] تتق (حاشیهٔ فرهنگ اسدی متعلق بآقای نخجوانی) رجوع به تتق شود .

ططماج . [طُ] رشتهٔ گرد بریده . رجوع به تتماج وحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین کلمهٔ «تتماج» شود .

ططوس. [طِ](اِخ)(۱۲)پسراسفیانوس (۱۳) ملك روم ، تقریباً چهل سال پس از ارتفاع عیسی ابن مریم ، بیت المقدس ، (اورشلیم) را گرفت ، و سنگی بر سنگی باقی نگذاشت .
(ایران باستان ج۳ ص۲۵۴۸ وص۲۰۴۷) و نیزرجوع بصفحهٔ ۴۳۷ ازمجمل التواریخ و القصص شود . تیتوس امپراتور روم از سال ۷۹ تا ۸۱ . رجوع به تیتوس شود.

ططیگس . [ ] زنجره (۱۴) . جیغاله(۱۵) . مطبلس .

طع . [طَ عِ ع] (ع مص) لیسیدن . (منتهی الارب) .

---

(۱) Petrin. (۲) Toston (۳) Toston. (۴) Victor (۵) Pantoston. (۶) Hojaldre.
(۷) Nunez (۸) Testinia. (۹) Testa. (۱۰) Tixar. یا Tixcar. (۱۱) Tettara.
(۱۲) Titus (۱۳) Vespasien. (۱۴) Eigale. (۱۵) La tellix.

طعام. [طَ] (ع اِ) خوردنی. (منتهی الارب). (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۷) مقابل شراب، آشامیدنی. خورش آدمی. (دهار). مطعوم. خورد. خوراک. خور. غذا. طعم. مأکل. اُکله. طعمة. هرچیز خوردنی. خلفه. (منتهی الارب). سکر. (منتهی‌الارب). حبد. (منتهی الارب). صمالخی. (منتهی‌الارب). اکال.(منتهی الارب). مائدة. (منتهی الارب). لوس. (منتهی‌الارب). عروض. (منتهی‌الارب). علاس. (منتهی‌الارب). ج، اطعمه، جج، اطعمات. (منتهی‌الارب). طعام شبانگاه، عشاء. (دهار). اندك از طعام، حجفه. (منتهی‌الارب). طعام خوش مزه، ترفه. (منتهی)(الارب). طعامی که بر آن کثرت خورندگان باشد، طعام مشفوه. (منتهی‌الارب). طعام ماتم، وضیمة. (منتهی الارب). طعام با برکت، نزل، نزیـل. (منتهی الارب). مقداری معلوم ازطعام، فتر. (منتهی‌الارب). طعام خورده شده، نهل. (منتهی‌الارب). طعام‌سخت‌درخائیدن، عالك علك. (منتهی الارب). طعام نرم، غلول. (منتهی الارب). طعام پیوسته و آماده، معکود. (منتهی الارب).

شکری بگذار علم ودینش را
زآن به که شراب یا طعامش را.
ناصرخسرو.

ره درازت پیش است وسهمگین که‌درو
طعام وآب نشاید مگر زعلم وعمل.
ناصرخسرو.

ببین که بهرهٔ آن پادشا زنعمت خویش
چو بهرهٔ توضعیف‌ازطعام‌یك‌شکم‌است.
ناصرخسرو.

بی زن نخورد طعام هر گز
ازبس لطف وز مهربانی.ناصرخسرو.

وطعام ایشان (بجغری) ماهی باشد و بدان زندگانی گذرانند. (حدود العالم). وطعام ایشان (کیماکیان) بتابستان‌شیراست و بزمستان گوشت قدید. (حدود العالم) نفس آرزو بوی‌است. دوستی طعام‌وشراب ودیگر لذتها. (بیهقی). طعامی که معده ازهضم‌وقبول آن امتناع کرد... خلاص از رنج آن صورت نبندد مگر بقذف. (کلیله). وآنرا که سبب بسیاری طعام و شراب باشدازآن باز باید داشت (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خوان دادن را بکاسهٔ سراعدا
زآتش شمشیر توطعام برآمد. خاقانی.

بروزی دوبارم بباید طعامی
بماهی دو وقتم بباید جامی. خاقانی.

چون بمقام خویش آمد، سفره خواست تا تناول کند، پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر باری بمجلس سلطان‌درطعام نخوری. (سعدی).

اندرون از طعام خالی دار
تا درو نور معرفت بینی. سعدی

[illegible] از حکمتی بعلت آن
که‌پری ازطعام تا بینی. [illegible] سعدی

باآنکه ازوجود طعام‌است حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش ازقدر بود.
سعدی

|| گندم. (منتهی الارب). و طعام الذین اوتوا الکتاب حل‌لکم وطعامکم حل لهم؛ این طعام... مراد حبوبست و لفظ طعام در کلام عرب‌بر گندم، جوغالب‌باشد(تفسیر ابوالفتوح سورة مائده آیهٔ ۷) وبعضی‌تمام حبوب ماکول را طعام گویند. (منتهی الارب). (آنندراج) وبعضی گندم را خاصةً، بدلیل حدیث ابی‌سعید: کنانخرج صدقة الفطرفی عهد رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم صاعاً من‌الطعام، اوصاعاً من الشعیر. (منتهی الارب). (آنندراج) به عربی اسم مأکولاتیست که در آن غذائیت غالب باشد ونزد گرسنگی انسان بخورد، وبعضی نیزاطلاق‌بر گندم میکنند.(فهرست مخزن‌الادویه). نامی است خاص گندم را. (مهذب‌الاسماء). || آب. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || آب زمزم.(منتهی‌الارب). (آنندراج). || غلات. (درفقه).

|| و صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون بنقل از بحرالرائق فی شرح کنزالدقایق آرد: در عرف سابق، گندم و آرد آنرا طعام میگفتند و بهمین سبب مصنف گفته است: کیل کردن در خریدن‌طعام بر گندم وآرد آن اطلاق شود.

و درمصباح آمده است: طعام در نزد اهل حجاز بویژه بر گندم اطلاق گردد و در عرف به هرچیزخوردنی طعام و به هرچیز آشامیدنی‌شراب گویند. ومنظوراز گفتار مصنف «وبباع‌الطعام کیلاً و جزافاً» کلیهٔ حبوب بجز گندم تنهاست و منظور از هر چیزخوردنی‌نیست‌بقرینهٔ«کیلاً وجزافاً»... و بعضی از مشایخ گفته‌اند: طعام درعرف ما برهرچه خوردن آن ممکن باشد اطلاق میشود یعنی آنچه عادةً برای خوردنست مانند گوشت پخته و کباب شده.

و صدر شهید گفته‌است: بنا برین گندم و آرد و نان داخل این تعریف نیست (از کشاف اصطلاحات‌الفنون).

|| طعام‌الاثیم؛ قوله‌تعالی. ان‌شجرةالزقوم طعام‌الاثیم. درخت زقوم طعام آنکس کنیم که اثیم و بزهکار است. (قرآن کریم: سورهٔ ۴۴) آیهٔ (۴۴ از تفسیر ابوالفتوح رازی) زقوم؛ درختی است دردوزخ. قال ابن‌عباس لما نزل؛ ان شجرةالزقوم طعام‌الاثیم. قال ابوجهل؛ التمر بالزبد نترقمه، فانزل‌الله تعالی انها شجرة تخرج فی‌الاصل الجحیم طلعهاکانها رؤس‌الشیاطین (منتهی الارب) طعام دوزخیان. (منتهی الارب)؛

هزار کاسه طعام‌الاثیم دادندش
هزار کاسه حمیم ازپی طعام اثیم (سوزنی).

|| طعام حشب؛ طعامی [illegible] ان خورش (مهذب‌الاسماء). || [illegible] حامز؛ طعامی زبان گز. (مهذب‌الاسماء). || طعام‌مأدوم؛ [illegible] که در آن [illegible] آمیخته باشند. (منتهی الارب). || [illegible] بهمه [illegible] ازطعام بهاری بیرون [illegible] دانه از اجناسی درخانه موجود بود [illegible] (جوینی) || طعام بناء؛ (مهمانی که [illegible] ازاتمام بنائی دهند) اِغدار، غِدار، غَدیر. (منتهی الارب). || طعام ختان؛ عِذار، اِعذار. (منتهی الارب).

|| اول طعام آخر کلام: اصطلاحیست که شکمبارگان برسبیل مزاح هنگام گسترده شدن سفره اگر کسی‌ارادهٔ سخن گفتن کند گویند. و رجوع به صفحهٔ ۱۶۵ ج ۲ فرهنگ شعوری شود.

طعام. [طَ عْ عا] (ع ص) بسیار طعام دهنده.

طعام. [طَ] (دَرِ...) (اِخ) یکی از دروازه های شهرزرنج بوده است و محمد ابن وصیف شاعر یعقوب‌بن‌لیث گوید:

دَرِ آکار تَن او، سَرِ او باب طعام.

اصطخری گوید: شهر بزرگ سیستان‌را زرنج نامند و زرنج را شارستانی است و ربضی و شارستان را حصنی وخندقی است وربض را نیزبارونی است شارستان زرنج را پنج دروازه است یکی دَرِ جدید، دیگر دَرِ عتیق که ازآن دودروازه‌بسوی فارس بیرون شوند وبیکدیگر نزدیکند، و دَرِ سوم دَرِ کرکویه است که از آن بخراسان بیرون شوند، چهارم دَرِ نیشك است که ازآن به بست روند و دَرِ پنجم دَرِ طعام معروفست که از آن بروستا ها برونده‌ومعمورترین این‌دروازه‌ها همانا دَرِ طعام است و این درها همه ازآهن است. (تاریخ سیستان ص ۱۵۸). ونیزرجوع بفهرست تاریخ سیستان شود.

طعام‌بخش. [طَ بَ] (اِ) چمچهٔ کلان. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). کفگیر. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

طعام خواری. [طَ] (اِمص‌مرکب) غذا خوردن. طعام خوردن:

زبنسان که منم بدین نزاری
مستغنیم از طعام خواری. نظامی.

طعام خوردن. [طَ خُ دَ] (مص‌مرکب) غذا خوردن. طعام خواری.

طعام دادن. [طَ دَ] (مص مرکب) اطعام.(ترجمان‌القرآن. تاج‌المصادر بیهقی). اقضاء. (تاج‌المصادر). ارفاف. (تاج‌المصادر). میه. (منتهی‌الارب).

طعان. [طَ عْ عا] (ع ص) بسیارنیزه زننده.(منتهی‌الارب).(آنندراج).|| بسیار

طعن کننده و عیبجوی مردم را . (منتهی‌الارب).(آنندراج). ومنه‌الحدیث: لایکون المؤمن‌طعاناً، ای‌فی اعراض‌الناس . (منتهی‌الارب) بسیار طعنه زن . رجلٌ طعانٌ ؛ آنکه مردمانرا بد گوید . (مهذب‌الاسماء) .

طعان . [طِ] (ع مص) نیزه زدن با یکدیگر . (منتهی الارب) . (زوزنی). مطاعنه .(زوزنی) .|| نیزه‌زنندگان ، باین معنی جمع طاعن است (غیاث اللغات) . (آنندراج) .|| عیب کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) ج ، طعن .

نه‌مرد شرابی که مرد ضرابی
نه مرد طعامی که مرد طعانی .
منوچهری .

چوباد وخاک نجوئی مگرشتاب و درنگ
چو رمح وسیف ندانی مگرطعان وضراب.
مسعودسعد .

چه مرکبانرا برهم زند طرید ونبرد
چه سر کشانرا درهم کند طعان وضراب .
مسعودسعد .

چرخ بدوزد چوتیرصبح بسوزد چومهر
رمح تو گاه طعان تیغ تو گاه ضراب .
خاقانی .

درعلمش میرنحل ، نیزه کشیده چونخل
غرقهٔ صدنیزه خون اهل طعان وضراب .
خاقانی .

طعانة . [طَ ع عَ نَ] (ع ص) تأنیث طعان . رجوع به‌طعان [طَ ع عا] شود .

طعب . [طَ](ع اِ) مزه . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . طعم .|| بوی‌خوش.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . اریج ؛ یقال ؛ مابه من الطعب شیءٌ ؛ ای من اللذة والطیب . (منتهی‌الارب) .

طعثنة . [طَ ثَ نَ] (ع ص) زن‌بدخوی. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . ||غنم‌طعثنة؛ گوسفندبسیار .(منتهی‌الارب).(آنندراج).

طعج . [طَ] (ع مص) نکاح . (تاج‌العروس) .

طعر . [طَ] (ع مص) آرامش با زن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). ||اجبارقاضی کسی را بر حکم . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طعزبة . [طَ زَ بَ] (ع مص) فسوس کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . استهزاء کردن . ||فسوس،سخریه. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . لاغ .

طعس . [طَ] (ع مص) آرامش کردن بازن ؛(منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طعسبة . [طَ سَ بَ] (ع مص) دویدن و سعی کردن دربیراهی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . تعسف . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طعسفة . [طَ سَ فَ] (ع مص) سخت پای زدن بر زمین . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || ناراست و ناهموار رفتن .

(منتهی‌الارب) . (آنندراج) ؛ یقال ؛ مر یعطسف فی‌الارض ؛ اذا مریخبطها . لغت متروک ونامرغوبست . (منتهی‌الارب) .

طعشب . [طَ شَ] (اِخ) نام مردیست . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طعطع . [طَ طَ] (ع ص) زمین هموار وبست . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طعطعة . [طَ طَ عَ] (ع اِ) حکایت آوازلیسنده چیزخوشمزه را ؛ یعنی‌زبان‌را بکام و غار اعلی چسباند لذت خوردنی خوشمزه راگیرد ، بروشی که آوازی از آن برآید . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

طعل . [طَ] (ع مص) طعن کردن در انساب‌مردم . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

طعم . [طَ] (ع اِ)شیرینی وتلخی وآنچه مابین آنهاست وترشی ونمکینی‌درخوردنی ونوشیدنی. ج ، طعوم . (منتهی‌الارب) . (آنندراج)مزه.(منتهی‌الارب).(آنندراج). چشش ؛ یقال ؛ لیس له طعمٌ . و ماهو بذی طعم. (منتهی‌الارب). لذت . (غیاث‌اللغات) آنچه حیوان یابد بوسیلهٔ ظاهر روی زبان واطراف آن بقوهٔذائقه ، ازشیرینی وتلخی وشوری وترشی وگسی وتیزی و دبشی و میخوشی وملسی وجز آن .
شیخ‌الرئیس درقانون گوید ؛ طعوم اگر بیمز گی یعنی تفه را بحساب نیاوریم‌هشت است ، وآن: حلاوتست (شیرینی) ومرارت (تلخی) وحرافت(تیزی) وملوحت(شوری) وحموضت(ترشی) وعفوصت (گسی) وقبض ودسومت (چربی) طعوم را نُه شمرده‌اند؛ شیرینی ، ترشی ، شوری ، تیزی ، تلخی دسومت ، عفوصت ، قبض، تفاهت. ورجوع به‌طعوم شود . (ازاساس) . وصاحب بحر-الجراهر آرد ؛ طعم چیزیست که حس‌ذوق بر آن حکم کند وبر نُه گونه است ؛ چربی شیرینی.تلخی. شوری.تیزی. ترشی.دبشی. گسی وبیمز گی «تفه» (ازبحرالجواهر).

بطعم شکربودم بطبع مازربون
چنان شدم که ندانم ترنگبین ازماز .
مخلدی .

(حاشیهٔفرهنگ‌اسدی‌متعلق‌بآقای‌نخجوانی)

که بیوسد ززهرطعم شکر
نکند میل بی هنربهنر . عنصری.

دفلی است دشمن من ومن شهد جان نواز
چون شهد طعم حنظل وخوره کجا بود.
فرخی .

چون زدلبرطعم شکر یافتم
دل چو عود از طعم شکر سوختم.
عطار .

|| در فارسی گاه از کلمهٔ طعم ترکیباتی بدینسان سازند ؛ بد طعم . خوش طعم. ترش طعم وغیره :

انگورنوآورده ترش طعم بود
روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد .
سعدی .

طعم . [طَ] (ع مص) خوردن چیزی را . (منتهی‌الارب). (آنندراج). طعمه طعم، و طعاماً ؛ خورد آنرا . (مجمل‌اللغة) خوردن آبرا . یقال طعم‌الماء . (منتهی الارب) . چشیدن. (مجمل‌اللغة).(آنندراج). || وصل پذیرفتن شاخ بشاخ دیگر . طعم الغصن (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || مذاق ؛

خاربا خرمابگاه طعم کس کی کرد جفت
لعل باخرمهره اندرعقد کس کی کرد یار.
سنائی .

ورجوع به‌صفحهٔ۱۶۵ ج۲ شعوری شود .

طعم . [طَ عِ](ع ص) مرد نیکوحال درخورش . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طعم . [طُ] (ع اِ) خوردنی ؛ یقال فلان قل طعمه . ای اکله . (منتهی الارب) . (آنندراج) . طعام است . (فهرست مخزن‌الادویة) .||طعمهٔمرغ . (غیاث‌اللغات) . توانائی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . چیزی که ازخوردن آن سیری آید ؛ ومنه الحدیث فی زمزم ؛ انها طعامُ طعم و شفاء سقم . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طعم . [طُ] (ع مص) چشیدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). قادرشدن برچیزی ؛ یقال طعم علیه طعماً . (منتهی الارب) . (آنندراج) . توانستن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .|| مغز بهم‌رسانیدن استخوان (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .|| و گویند: مایطعم آکل هذا یعنی سیرنمیشودخورند آن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طعم . [طُ عَ] (ع) ج ، طعمة .

طعم‌داشتن . [طَ تَ] (مص مرکب). مزه داشتن ؛

آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد
هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه .
سعدی .

طعمة . [طَ مَ] (ع‌مص) یکبارچشیدن. (منتخب‌اللغات). (غیاث‌اللغات) .

طعمة . [طُ مَ] (ع اِ) خورش ؛ یقال جعلت ضیعتی طعمةله ج ، طعم . (منتهی‌الارب).(آنندراج). خوراك ، طعم ، غذاء خوردنی . || روزی . (زمخشری) (غیاث‌اللغات) ؛

شکمها را حریص طعمه کردی
شب و روز از بی نعمت دویدن .
ناصر خسرو .

این قوم را چنان صورت بسته است که این ناحیت طعمهٔ ایشان است ، غارت باید کرد . (بیهقی چاپ‌مرحوم ادیب‌ص۶۹۴)

ملکان مرغ شکارند وفلك بازسپید
تا جهان بود وبود مرغ بود طعمهٔ باز .
فرخی .

طعمهٔ شیر کی شود راسو
مسته چرغ کی شود عصفور .
مسعودسعد .

ملک را فریفته نباید شد بدانچه گوید او (گاو) طعمهٔ من است (کلیله) ما بر درگاه این ملک آسایشی داریم و طعمه میابیم. (کلیله) هر که بملوک نزدیکی جوید برای طعمه و قوت نباشد (کلیله) هر که همت او برای طعمه است در زمرهٔ بهایم معدود (کلیله) طعمهٔ او (شیر) فرو نماند (کلیله) شتر بطعمهٔ من است (کلیله) ؛
طمع مدار که از بهر طعمهٔ ارکان
عنان جان خرد را بحرس بسپارم. خاقانی.
زین سبز کاسه دست کفچه کنیم
طعمهٔ بی‌بهانه بستانیم. خاقانی.
بی طعمه وطمع بسر آورچو کرم پید
چون کرم پیله سرچکنی در سر دهان. خاقانی.
سنگ برشیشهٔ دل چون فکنم
روح را طعمهٔ ارکان چکنم. خاقانی.
آتشی کزدل شجر زاید
طعمهٔ اوهم ازتن شجراست. خاقانی.
بس کن که هر مرغ ای‌پسر کی‌خوش‌خورد انجیرتر
شدطعمهٔ طوطی‌شکر وان زاغرا چامین‌خر. مولوی.
برسماع راست هرکس چیزنیست
طعمهٔ هرمرغکی انجیرنیست. مولوی.
نشد خاموش کبک کوهساری
ازآن شد طعمهٔ بازشکاری (وحشی).
خزینه بیت‌المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان‌الشیاطین. (گلستان). عابد از طعمه های لطیف خوردن گرفت و کسوتهای نظیف پوشیدن. (گلستان). تعبیر گونهٔ مثلی ؛
بگنجشگان نشاید طعمهٔ باز.
هرکجا طعمهٔ بود مکسی است.
|| وجه کسب ؛ (منتهی‌الارب). (آنندراج). یقال: فلان عفیف الطعمة و خبیث الطعمة ای‌الکسب.(منتهی‌الارب).(مهذب‌الاسماء). || طعمه ؛ ضیعهٔ که حکومت واگذار کند بکسی تا آنرا آبادان کنند و عُشر محصول را بپردازد و بمرگ آنکس ضیعه بحکومت باز گردد ووارث را حقی برآن نباشد. || سُدسی که بغیروارث داده میشود ، با بودن‌ابوین اجداد ارث‌نمیبرند، ولی درصورتیکه سهم هریك ازابوین ثلث یا بیشتر شد مستحب است که باجداد طعمه بدهند. (درفقه).
طِعمة. [طِ مَ] (ع اِ) روش خوردن ؛ یقال فلان حسن الطعمة ؛ ای حسن السیرة فی الاکل. (منتهی‌الارب). (آنندراج). روش وسیرت در خوردن ؛
زجغد و بوم بدیدار شوم ترصدره
ولی بطعمه وخیتال جغجغ کوی‌های. سوزنی.

|| حرص درخوردن. (منتخب اللغات).
طعمه‌خور. [طُ مَ خ] (ن ف مرکب) خورندهٔ طعمه. آنکه قوت خورد ؛
کرکس‌و شیر فلک طعمه خوران درمصاف
ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار. خاقانی.
طعمه‌دادن. [طُ مَ دَ] (مص مرکب) غذا دادن. قوت دادن ؛
ازآتش طعمه خواهم داد دل را
چو دل خرسند شد گو خاک خوردن. خاقانی.
ناگزیر است مرا طعمهٔ موران دادن
گر نه موران بسرکان شدنم نگذارند. خاقانی.
آسمان هردم کشد وآنگه دهد
کشتگان را طعمهٔ اجرام خویش. خاقانی.
هجر توام که خون جگر طعمه می دهد
گر تو بخوان وصلش مهمان نمیکنی. خاقانی.
طعمه‌ساختن. غذا قراردادن.خوردن؛
آنکس که طعمه سازد سی‌سال خون‌مردم
نه آخرش بطاعون صورت شود مبتر. خاقانی.
چون شرر شد قوی همه عالم
طعمه سازد چه حاجت تبراست. خاقانی.
من نی خشکم‌و گرچه طعمهٔ آتش‌نی‌است
طعمهٔ این خشك نی زان آتش‌ترساختند. خاقانی.
طعمه کردن. [طُ مَ کَ دَ] (مص مرکب) غذا قرار دادن. قوت ساختن ؛
مست مکن عقل ادب ساز را
طعمهٔ گنجشك مکن باز را. نظامی.
همای کُش تر ازین کرکسان جیفه نهاد
ندیده‌ام که ز عنقا کنند طعمه عقاب. خاقانی.
طعن. [طَ] (ع مص) زدن بنیزه کسی را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). لز. [لَ] . (منتهی‌الارب). نیزه زدن. ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۷ . خستن. (دهار).
توحله آری چون آب‌و آتش‌ازچپ‌وراست
بضرب‌و طعن برآری دمار از آتش‌و آب. مسعود سعد.
|| کلان سال گردیدن ؛ طعن فی‌السن ؛ (منتهی‌الارب). (آنندراج). پیر شدن ، سالخورده گردیدن. || رفتن ؛طعن فی‌المفازة؛ رفت در بیابان. طعن اللیل ؛ همه شب‌رفت (منتهی‌الارب). (آنندراج). || رنجانیدن کسی را بسخن ؛ طعن فیه بالقول طعناً و وطعاناً. (منتهی الارب). (آنندراج). عیب کردن. (ترجمان‌علامهٔ جرجانی‌ص ۶۷) (مصادرزوزنی). بیدیاد کردن. (ابوالفضل‌بیهقی). (تاج‌المصادر بیهقی). عیب کردن درکار کسی. (غیاث‌اللغات). قدح،بیغاره ، گواژه گفتن ، اگر خرج آن بیوجه کند

پشیمانی آرد وزبان طعن در وی گشاده شود. (کلیله).
چنان استاده‌ام پیش‌و پس طعن
که استاده‌است الفهای اطعنا. خاقانی.
چو مریم سر فکنده زیرم ازطعن
سرشکم چون دم عیسی مصفا. خاقانی.
ترسی ز طعن دشمن‌و گردی بلند نام
بینی غرور دوست شوی پست‌و مختصر. خاقانی.
کوته نظران‌را بدین علت زبان طعن‌دراز گردد. گلستان.
غمناك نباید بود از طعن‌حسود ایدل
شاید که چوو ابینی خیر تودر آن باشد. حافظ.
هست طعن زبان بدگهران
برتر از ضرب خنجر بُران. مکتبی.
|| طعن کردن در حسب و دین کسی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). قوله تعالی: طعناً فی‌الدین ؛ طعن قدح باشد ، و اصل اوطعن لسان است ، آنکه طعن بزبان را بآن تشبیه کرده اند. سورهٔ ٤ آیهٔ ٤٨ قرآن شریف. (ازتفسیر ابوالفتوح). || طاعون‌رسیدن‌بکسی ؛ طُعن طعناً ، مجهولا (منتهی‌الارب). (آنندراج). || گام‌زدن اسب ، نیکورفتن اسب چون عنان‌رابکشی (منتهی‌الارب). (آنندراج). پای دراز نهادن والفرس یطعن فی‌العنان اذا مده و ینشط فی‌السیر. (تاج المصادر بیهقی). || طعن کردن حسب و آبروی کسی را ، مزق عرض اخیه مزقاً. (منتهی الارب). کرظ فی‌عرضه کرظاً. (منتهی الارب). مرد مرداً. (منتهی‌الارب). || طعن کردن در حسب کسی ؛ طعن فیه بالقول طعناً و طعاناً. (منتهی الارب). || بسیار طعن کننده ؛ مطعان. (منتهی‌الارب).
طعن. [طُ] (ع اِ) جِ طَعین. طاعون‌زده.
طعن‌آمیز. [طَ] (ص مرکب) آمیخته بسرزنش.
طعنان. [طَ] (ع مص) رنجانیدن کسی را بسخن ؛ طعن فیه بالقول طعناً و طعناناً (منتهی‌الارب). (آنندراج). وطعن کردن درحسب کسی.(منتهی‌الارب).(آنندراج).
طعن زدن. [طَ زَ دَ] (مص مرکب) سرزنش کردن. نکوهش کردن.
زده کنگرش طعنها برفلك
رسیده سر تیغ او برملك. فردوسی.
در تاریخی که میکنم سخنی نرانم که آن بتعصبی ومیلی کشد... بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند وطعنی نزنند (بیهقی چاپ مرحوم‌ادیب ص ۱۷۵).
اگر طعنی‌زند بروی خسیسی
بجز وحشت مباد اورا انیسی. نظامی.
رجوع به طعنه زدن شود.

طعن کردن . [طَ کَ دَ] (مص مرکب) عیب کردن. سرزنش کردن. ملامت کردن. جرح . (منتهی‌الارب) . (ترجمان‌القرآن). اغتماز . اغماز (منتهی‌الارب). لدغ(منتهی‌الارب) . تلداغ . (منتهی‌الارب) . کرظ . (منتهی‌الارب). ورجوع به ص۲۳۶ مجموعهٔ مترادفات شود .

گرترا طعنی کنند زیشان مکر ازبهر آنک
مردم بیمار باشد یافه گوی وهرزه‌لا . سنائی.

سلطان محمود گفت : مذهب راست ازان امام ابوحنیفه ... تبانیان دارند وشاگردان ایشان‌چنانکه درایشان‌هیچ طعن‌نتوان کرد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۰۵)

طعق ودق . [طَ نُ دَ قَ ق] (ع) از اتباع است .

کی زنم بر آلت حق طعن ودق . مولوی.

طعن و طنز . [طَ وُ طَ] از اتباع است .

طعن و لعن . [طَ نُ لَ] (ع) ازاتباع است .

طعنه . [طَ نَ] (ع اِ مص) یکبارنیزه زدن . (غیاث‌اللغات). (آنندراج). طعنهٔ سلکی ؛ نیزه‌زدنی راست . (مهذب‌الاسماء) || عیب جوئی کردن . (غیاث‌اللغات). || مجازاً بیغاره ، سرزنش ، ملامت ، گواژه . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی متعلق بآقای نخجوانی) زخم . (صراح). فسوس . (فرهنگ ناظم‌الاطبا). تفش (مجمع‌الفرس) و بمعنی بد گفتن کسی را مجازاست . وبا لفظ کشیدن، و بردن ، و زدن ، و کردن ، و داشتن ، و فروختن ، وباریدن ، مستعمل . آنندراج . ورجوع بصفحهٔ ۱۶۶ فرهنگ شعوری ج ۲ شود .

هر چه وزیر میگفت بطعنه جواب میداد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۸۶) .

غلام و جام می را دوست دارم
نه جای طعنه وجای ملام‌است.
منوچهری .

گر مخالف معسکری سازد
طعنهٔ در برابر اندازد . خاقانی .

با لذت طعنهٔ تو دل را
فرموش شد آرزوی مرهم . خاقانی.

بدانکه نیست کفم چون دهان گل پر زر
بدست طعنه چرا هر خسی نهد خارم .
خاقانی .

لیکن از روی طعنهٔ خصمان
آمدن هیچ رو نمیدارد . خاقانی .

دو بیوه بهم گفتگو ساختند
سخن را بطعنه در انداختند . نظامی .

هر هنری طعنه شهری بود
هر شکری زحمت زهری بود . نظامی .

یکی ازبزرگان گفت پارسائی‌را ، چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته‌اند . (گلستان) .
ملاح بیمروت ازوبخنده بر گردید، جوانرا دل ازطعنهٔ ملاح بهم برآمد . (گلستان) .

مسلمانی اگر کعبه پرستیست
پرستاران بت‌را طعنه ازچیست .
شبستری .

دو دوست با هم اگر یکدلند در همه کار
هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند .
ابن‌یمین .

یکی را بود طعنه در لفظ او
یکی را سخن در معانی بود . ابن‌نصیر .

ایکه زبت طعنه بهندو بری
هم زوی آموزپرستشگری .
(میرخسرو بنقل آنندراج) .

طعنه . [طَ نَ] (اِخ) دهی ازدهستان آتابای‌بخش‌پهلوی‌دژشهرستان گنبدقابوس. ۱/۵ هزار گزی خاور پهلوی دژ جنوب رودخانهٔ گرگان . دشت - معتدل مرطوب مالاریائی سکنه ۸۰۰۰ تن آب ازرودخانهٔ گرگان - بوسیله موتور برداشته میشود محصول غلات صیفی حبوبات لبنیات شغل زراعت و گله داری - صنایع دستی زنان قالیچه بافی . راه فرعی به‌پهلوی‌دژ دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران - جلد۳) .

طعنه‌آمیز . [طَ نَ] (ص) سخنی آمیخته بسرزنش و بیغاره .

طعنه آوردن . [طَ نَ وَ دَ] (مص مرکب) طعنه زدن . نکوهش کردن :

میار طعنه در آن کش سموم بادیه سوخت
که آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد .
خاقانی .

طعنه‌تراش . [طَ نَ تَ] آنکه زبانش پیوسته بعیب‌دیگران گویا باشد. آنندراج این لفظ را در فرهنگ خود آورده و برای معنی آن توضیحی نداده واین بیت نورالدین ظهوری را فقط شاهد آورده است :

زبان تیشهٔ فرهاد همچنان تیز است
هنوزطعنه‌تراش ازبرای‌پرویزاست.
آنندراج .

طعنه داشتن . [طَ نَ تَ] (مص مرکب)توبیخ وسرزنش کردن . طعنه‌زدن:

گشته تا بیت‌الشرف از مقدمت کاشانه‌ام
طعنه برخورشید دارد خشت‌فرش خانه‌ام.
(مخلص کاشی بنقل آنندراج) .

طعنه زدن . [طَ نَ زَ دَ] (مص) عیبجوئی کردن . || مجازاً توبیخ وسرزنش کردن ، بد گفتن ، خرده گرفتن :

بدل کین همی داشت (گرزم) زاسفندیار
ندانم چه‌شان بود ز آغاز کار
هر آنجا که آواز او آمدی
ازو زشت گفتی و طعنه زدی . دقیقی .
(در شاهنامه نیز آمده)

به یتیمی و دو رویت همی طعنه زنند
نه گراست آنکه‌دوروی‌ونه‌دراست آنکه‌یتیم
(اسکافی دربیهقی‌چاپ‌مرحوم‌ادیب‌ص۳۸۹)

ما را بدان لب تو نیاز است درجهان
طعنه مزن که بادولب من چرا جغی .
کسائی .

در ظاهر اگر برت نمایم دروش
زینم چه زنی بطعنه هردم صد نیش
ابوسعید .

چه زنی طعنه که با هیزان هیزند همه
که‌تو نی‌هیزوتو‌نی‌مسخره‌وشنگ‌ومشنگ.
خسروی .

چند زنی طعنهٔ باطل که تو
مرتبت یاران را منکری . ناصرخسرو .

طعنه چه زنی مر مرا بدان کم
ازخانه براندند اهل عصیان . ناصرخسرو.

مرا طعنه مزن در عشق فرهاد
بنیکی کن غریب مرده را یاد . نظامی .

ز رغم آنکه بخاقانی تو طعنه زنند
غم توشادی من شد که شادمان بادی.
خاقانی .

ای طعنه زده بدیگرانم
در کاهش جان من فزوده . خاقانی .

بر طرز عنصری رود و خصم عنصریست
کاندر قصیده‌هاش زند طعنه‌های چست .
خاقانی .

ازدست عشق چون بسفالی شراب خورد
طعنه نخست در گهر جام جم زند .
خاقانی .

چه طعنه زنی‌مرا که من نیز
در سوختنم بی‌قراری . عطار .

که‌صواب اینست و راه اینست وبس
کی زند طعنه مرا جزهیچکس. مولوی.

آنکه میلرزد زبیم رد او
و آنکه طعنه میزند برجداو . مولوی .

طعنه برعیب دیگران مزنید . گلستان .

همه حمال عیب خویشتنیم
طعنه برعیب دیگران چه زنیم . سعدی.

یاسمین روئی که سر وقامتش
طعنه بربالای‌عرعر میزند . سعدی .

چون صدف پروردم اندرسینه‌در معرفت
تا بجوهر طعنه بردرهای دریائی زدم .
سعدی (ط) .

طعنه برحیرت سعدی نه بانصاف زدی
کس چنین روی نبیند که نه‌حیران ماند .
سعدی (ط) .

بطعنهٔ زده باد آنکه برتوخواهدبد
که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای .
سعدی .

تراآسمان‌خط بمسجد نوشت
مزن‌طعنه بردیگری در کنشت. سعدی .

کجائی ایکه تمنت کنی وطعنه زنی
توبر کناری وماواو فتاده در غرقاب .
بدایع سعدی .

یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسایان پاکیزه دین .
بوستان سعدی .

طعنه برمن مزن بصورت زشت
ای تهی ازفضیلت انصاف .
تن‌بود چون غلاف وجان شمشیر
کار شمشیر میکند نه غلاف .
بهارستان جامی .
سزد گر طعنه حیوانی زند برزاهدان‌طالب
که‌بازازدست ساقی‌جرعهٔ نوشیدو آدم‌شد.
(طالب آملی بنقل آنندراج).
مثل ، گذشت آنکه عرب طعنه بسرعجَم میزد .

طعنه زن . [طَ نَ زَ] (ص مر کب) ملامتگر ، عیبجو ، بدگو :
گرطعنه زنش معاف کردی
بامو کب خود مصاف کردی . نظامی .
بجان‌آید ازدست طعنه زنان
که خودرا بیاراست‌همچون زنان. بوستان.
خاکش طعنه‌زن گوی‌عنبرآ گنده وریگش طبرده مروارید پراکنده . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۶) .

طعنه زنان . [طَ نَ زَ] (ن ف مر کب) در حال طعنه زدن وعیبجوئی :
خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست وپسر طعنه زنان که پدرم فرتوت . گلستان .

طعنه زننده . [طَ نَ زَ نَ دَ] (ص) که بیفاره راند ، که ملامت کند : ملدغ ؛ طعنه زننده مردم را . (منتهی‌الارب) . طعان ؛ بسیار طعنه زننده .

طعنه کردن. [طَ نَ کَ دَ](مص‌مر کب) طعنه زدن . عیبجوئی . بدگوئی :
آن گل که برنگ طعنه درمی کرد است .
با عارض تو برابری کی کرد است .
خاقانی .
نه ابلیس‌درحق ما طعنه کرد
کازاینان نیاید بجز کاربد . سعدی .
چنین که‌تازه غزل سرزند زطبع نصیر
شگفت نیست‌اگرطعنه برهزار کند .
(ابونصر نصیرای‌بدخشانی.بنقل‌آنندراج) .
طعنم‌مکن که‌چیست بخاکستر الفتت
این مستمند سوخته بیمار آتش‌است .
(درویش‌واله هروی بنقل آنندراج).

طعنه‌کشیدن.[طَ نَ کَ دَ](مص‌مر کب) تحمل کردن سرزنش دیگران . توبیخ رسیدن بکسی :
طعنهٔ خامی همان صائب زمردم میکشم
گرچه میریزدشرارازسوز گفتارم چوشمع .
صائب .

طعنه‌گر .[طَ نَ گَ] (ص) که پیشه‌اش عیبجوئی باشد ، آنندراج این لفظرا‌بدون بیان معنی آن در فرهنگ خویش با این بیت شاهد استعمال آورده است:بدرچاچی؛
صحن توباد جلوه گر روضهٔ هشت‌باب‌را
خلق توباد طعنه گر بوی خوش‌بهاررا .
(آنندراج) .

طعنه و تعریض . [طَ نَ وَ تَ [illegible]] (ع) از اتباع است ؛ [illegible] سخن [illegible] [illegible] شود .

طعوم . [طُ] (ع) ج طعم . [illegible]
[illegible]
[illegible] است .
و [illegible] یا [illegible] و یا [illegible] و یا معتدل باشد . [illegible] گرم [illegible] ملایمی در اجسام پدید آرد چه خاصیت آن تفریق است ازینرو در جسم کثیف کیفیت کثیفی که غایهٔ غیر ملایم است ایجاد میکند که مراوت « تلخی » است ، و در جسم لطیف خاصیتی فروتر از آن تولید میکند که حرافت « تیزی » است ودر معتدل ملوحت « شوری » ایجاد کند که حدمیانهٔ دوخاصیت مزبور یعنی تلخی وتیزی است . وسردنیز کیفیت غیر ملایمی پدید میآوردچه‌خاصیت تکثیف است که با اجسام سازگار نیست لیکن ناسازگاری آن از عدم تفریق کمتر است .
چنانکه در جسم کثیف عفوصت « گسی » تولید کندچه‌مزهٔ مزبورتکثیف‌را متضاعف کند ودر لطیف حموضت « ترشی » ایجاد کند زیرا ناسازگاری آن بینابین است و فاعل بسردی و آنرا کثیف کند و بلطافت درآن فرورود .
ودرمعتدل قبض بوجود آورد که فروتراز گسی و برتراز‌ترشی است زیرا گسی هم ظاهروهم باطن زبان را قبض میکند ولی قابض تنها ظاهرزبان‌را بقبض دچارمیسازد ومعتدل تأثیرملایم وسازگاری‌بخشدچنانکه درکثیف حلاوت « شیرینی » و درلطیف دسومت « چربی » و در معتدل تفاهت « بیمزگی » تولید کند .
اینهامزه‌های بسیط‌اندوازهریك ازمزه‌های مزبوروطعم‌های گوناگونی ترکیب میشود که میتوان گفت آنهارا نهایتی نیست . و این گونه مزه های گوناگون یا بر حسب ترکیب و یا بر حسب ترك اسباب است . چنانکه برخی از آنها دارای نام جداگانهٔ باشند مانند بشاعت (۱) که از تلخی و قبض مرکبست و در حُضض (۲) وجود دارد . وهمچون زعوقت (۳) که از شوری و تلخی مرکبست و در حالت تب دست میدهد وگاهی به مزه ها کیفیتی لمسی پیوسته میشود چنانکه حس آن کیفیت و کیفیت طعمی را از یکدیگر باز نمیشناشدومجموع آن دو کیفیت طعم‌واحدی را تشکیل میدهد مانند احتباس [illegible] مراوت [illegible] از طعم [illegible] که مجموع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

طعومه . [طَ] (ع ص) شتر میانه استخوان وبابیه . (منتهی الارب) (آنندراج) . || جزور طعوم ؛ شتر کشتنی که نه لاغر باشد نه فربه ؛ مذکر ومؤنث دروی یکسانست . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . جزورٌ طعیم مثله . (منتهی الارب) . یقال . جزورٌ طعوم وطعیمٌ ای بین الغث والسمین . (مهذب . الاسماء) .

طعومة . [طَ مَ] (ع اِ) گوسپند که جهت‌خوردن نگاهدارند . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

طعیم . [طَ] (ع ص) جزورٌ طعیمٌ ؛ شتر کشتنی که نه‌لاغرباشد نه‌فربه . (منتهی-الارب) یقال ؛ جزورٌ طعومٌ وطعیمٌ ؛ ای بین الغث والسمین . (مهذب‌الاسماء) .

طعیم . [طُ] (اِخ) نام مردی . (منتهی-الارب) .

طعیمةابن ابیرق . [طُ عَ مَ ةُ نُ اُ بَ رِ] (اِخ) یکی ازمنافقان ازاهل‌عقبه. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۷۹) .
ابن حجر عسقلانی درکتاب « الاصابة » این‌نام را (بلفظ «طعمه») آورده و گوید طُعمةُ ابنُ ابیرقَ ابنُ عمرو الانصاری رجوع به‌الاصابة ج۳ ص۲۸۵ شود .

طعیمة ابن عدی . [طُ عَ مَ ةُ نَ عَ دِ ی] (اِخ) کافری بود که روز بدر بردست حمزةابن‌عبدالمطلب‌عم آن‌حضرت صلی‌الله علیه و آله و سلم کشته شد و در عوض خون او وحشی عبد جُبیر ابن مطعم ابن عدی بحکم جُبیر حمزه را بروز اُحدشهید کرد . (منتهی‌الارب). درحبیب السیر آورده که ، طعیمة ابن‌عدی در روز بدراز جملهٔ کسانی‌بود که « بواسطهٔ‌مبارزت جناب ولایتمآب (علی ابن ابیطالب علیه-السلام) کشته‌گشت» رجوع بصفحهٔ۱۱۸ از ج ۱ حبیب السیر چاپ تهران وصفحات ۲۳ و ۶۷ ج ۱ امتاع الاسماء شود .

طعین . [طَ] (ع ص) مجروح ودر خستهٔ بنیزه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ج ، طُعن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) .|| طاعون زده .(منتهی‌الارب). (آنندراج).

---

(۱) بی‌مزه شدن. طعام بدمزه وبد بوی(ازمنتهی‌الارب). (۲) حُضض‌عربی عصاره خولان‌وحضض هندی عصاره فیل زهرج است . رجوع به منتهی‌الارب شود . (۳) شور وتلخ وسطبر شدن . (منتهی ـ الارب) .

طغ. [طَ] (اِخ) نام یکی از قبایل قوم قبجاق بوده است. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۲۶۴ شود.

طغ. [طُ غ غ] (ع اِ) گاونر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || طُغیا. مثله. (منتهی الارب). بعربی اسم نور است. (فهرست مخزن‌الادویه).

طغا. [ ] (اِخ) (امیر ...) از امرای دوران مغول معاصر گیخاتو خان بن ابقاخان بن هولاکوخان که در قرن هفتم میزیسته است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۹۰ شود.

طغات. [طُ] (ع) ج طاغی. فی‌الجمله چون آنحدود از طغات پاك شد، جوینی. وآنحدود راچندانك از طغات پاك کند، اورا مسلم باشد. (جوینی). وخراسان ازطغاة وعداة پاك گشت. (جوینی).

طغا ترکان. [طُ تَ] (اِخ) یاطغای ترکان، یکی از دختران میرزا الغ بیك گورکان رجوع به صفحهٔ ۲۴۵ حبیب‌السیر ج۳ چاپ خیام شود.

طغاتیمور. [طُ تَ] (اِخ) چهاردهمین پسر هلاکوخان که مادرش در سلك قمکان انتظام داشت. رجوع به حبیب‌السیر ج۳ ص۱۰۲ چاپ خیام شود.

طغاتیمور. [طُ تَ] (اِخ) از امرای غازان بوده است که در جنگ بامصروشام منهزم شد.

رجوع به حبیب السیر ج۳ ص ۱۵۶ چاپ خیام شود.

طغا تیمورخان. [طُ تَ] (اِخ) وی ازنبیره زادگان جوجی قسار برادرچنگیز خان بود. پس از استیلای امیر شیخ‌حسن ایلکانی بر آذربایجان جمعی از امرای ابوسعید با او از در دشمنی درآمده، بهمراهی‌هم از آذربایجان وعراق گریخته بخراسان آمدند وحکمران خراسان یعنی امیر شیخعلی قوشچی را بمخالفت با امیر شیخ‌حسن تحریك کردند و این مخالفین که اهم ایشان امیر پیر حسین پسر امیر محمود ابن امیر چوپان و امیر ارغونشاه پسر امیر نوروز مشهور و امیر عبدالله پسر امیر مولای و امیر علی جعفر بودند بکمك امیر شیخعلی یکی از شاهزادگان خاندان چنگیزی راکه در مازندران اقامت داشت واز نبیره زادگان یکی از برادران‌چنگیز خان بود و طغا تیمور خوانده میشد بایلخانی برگزیدند و در مقابل محمد خان وامیر شیخ حسن آلتی جهت اجرای‌مقاصد خود تراشیدند.

بعد از اعلان ایلخانی طغا تیمور خان امرای‌سرکش‌اورابرداشته‌بطرف‌آذربایجان حرکت کردند و در حدود این مملکت موسی خان آلت امیر علی پادشاه هم که از جنگ امیر شیخ حسن ایلخانی گریخته بودبایشان ملحق شد وطرفداران‌طغاتیمور وموسی چنین قرار گذاشتند که پس ازدفع امیر شیخ حسن خراسان طغاتیمور راباشد وعراق وآذربایجان‌موسی‌خانرا. جنگ‌بین اردوی‌متحدین‌ولشکریان‌امیر شیخ‌حسن در نیمهٔ ذی القعده سال ۷۳۷ در نزدیکی مراغه اتفاق افتاد، طغاتیمور گریخت و موسی خان بجنگ‌امیرشیخ حسن افتاده، در دهم ذی‌الحجهٔ آنسال مقتول شد و از قضا درهمانروز امیرارغونشاه‌هم‌امیرشیخعلی را درخراسان بقتل رساند و دریك روز، دو دشمن امیر شیخ حسن از میان رفتند. امیرشیخ حسن آذربایجان وعراق‌را مسخر خویش کرد و طغاتیمور خان هم بخراسان آمده بکمك بقیهٔ امرای موافق خود در آن مملکت بایلخانی مشغول شد.

بعد از قتل موسی خان و فرار طغا تیمور بخراسان برای ممالك ایلخانی دو نفر مدعی باقی ماند اول طغاتیمور خان که جرجان وخراسانرا تحت اطاعت خودداشت دوم محمدخان آلت مقاصدشیخ‌حسن‌بزرگ درسال ۷۳۹ شانزده نفر از بازماندگان شیخ حسن چوپانی ازوی خواستند که یکی ازافراد خاندان هلاکورا بایلخانی انتخاب کند، چون مردی نامی از آن خاندان باقی نبود امرای هزاره ها و چوپانیان ساتی بیك دخترالجایتووخواهرابوسعید را که باامیرشیخ‌حسن بزرگ صفائی نداشت باین مقام برداشتند... و آذربایجان واران تحت امر ساتی بیك و شیخ حسن کوچك درآمد ولی از سایر نقاط ایران وعراق هرقسمت آنرا امیری ازامرای‌سابق اولجایتووابوسعید یا خاندانی ازخاندانهای مطیع ایشان تحت حکم داشتند... ازآن جمله قسمتی‌ازخراسان باجرجان راطغاتیمور تحت اختیارداشت.

... درین اثنا دو امیرشیخ حسن بزرگ وکوچك خواستند بایکدیگر عقد صلح و اتفاقی بازبندند و چون این صلح اگر دوام‌میکرد دیگر برای شیخ‌حسن بزرگ حیثیتی باقی نمیگذاشت و ازجانب او در حکم تصدیق سیادت‌امیرشیخ حسن کوچك و خاندان چوپانی بود بهمین نظر شیخ حسن‌بزرگ یکی‌ازخواص‌خودرا‌بخراسان فرستاده، طغاتیمور خان را بآمدن بعراق تحریك نمود، طغاتیمورخان هم بهمراهی امیرارغونشاه وخواجه علاءالدین محمودوزیر ازخراسان‌حرکت کرده درماه رجب ۷۳۹ بساوه‌آمد و در آنجا شیخ حسن بزرگ بخدمت او رسیده، مراسم استقبال بعمل آورد ولی کمی بعد ملتفت خبط خود شد و دید که امرای خراسان همه مطیع رأی خواجه علاءالدین وزیرند و باو اعتنائی ندارند، اما چون چارهٔ نداشت تحمل کرد و درین ضمن خبر حرکت شیخ حسن چوپانی وساتی‌بیك وامیرسیورغان ازاران بعزم دفع طغاتیمورخان رسید.

... امیرشیخ حسن‌چوپانی‌برای‌درهم‌پاشیدن اساس‌اردوی‌طغاتیمور، وشیخ‌حسن‌بزرگ بفکرحیله افتاد و بظاهرطلب صلح کرد. طغا تیمورهم سوابق دوستی پدرخودرا با امیرچوپان بیادآورده. از دو طرف قرار مطالعه داده شد و شیخ حسن کوچك بطغا تیموربیغام داد که اگراوودردفع شیخ حسن بزرگ مساعدت نماید ساتی بیك بعقد او خواهد درآید و عموم چوبانیان خدمت او را کمر خواهند بست طغاتیمور ساده لوح. این بیغام مزورانهٔ شیخ حسن کوچکرا پذیرفت و وثیقه‌نامهٔ بخط خود در میناب نوشته پیش شیخ حسن بزرگ فرستاد وخیالات طغاتیمور را باطلاع او رساند، امیرایلکانی ازاین بابت در حیرت شد وطغاتیموررا از قضیه آگاه ساخت، طغاتیموراز‌خجالت‌سربزیرافکنده‌بخراسان برگشت وشیخ حسن ایلکانی نیز بخدمت ساتی‌بیك آمده دست خاتون را بوسید وپس ازعذرخواهی با اردوباوجان آمد.

طغاتیمور خان بعد از شکستهائی که او و برادرش امیرعلی کاون در عراق خوردند بهمان جرجان و خراسان قناعت کرده بود وتا تاریخ قیام‌سربداران‌خراسان‌رابتوسط عمال خویش بوضعی ناگوار اداره میکرد و ارغونشاه جانی قربانی از جانب او در نیشابوراقامت داشت.

... بعدازآنکه‌ارغونشاه بدست سربداران بقتل رسید و آوازهٔ اقتدار اینطایفه در خراسان پیچید طغاتیمور خان لشکری فراهم کرده ایشانرا بهمراهی برادر خود امیرعلی‌ازجرجان بسبزوارروانه کرد. امیرمسعود وشیخ حسن جوری درسال ۷۴۱ بجلو آن اردو شتافتند، سربداران امیر علی برادرطغا تیمورخان را درمعرکهٔ‌قتال کشتند و بعد از جنگ سختی برسپاهیان طغاتیمور خان غلبه یافته ایشانرا منهزم ساختند و باغنایم بسیار بسبزوار برگشتند واین فتح بیش ازبیش ایشانرا درخراسان مشهور کرد وبرعدهٔ تبعهٔ سربداران افزود. امیروجیه‌الدین مسعود و شیخ حسن جوری بعد از کشتن امیرعلی‌کاون ومغلوب‌کردن لشکرجرجان بقصد طغاتیمورخان حرکت کردند ودرلب آب اترك اورا نیز مغلوب ساختند و طغاتیمورخان بطرف لار وروبارقصران گریخت و خراسان و جرجان بکلی ازتصرف اوخارج شد.

درسال ۷۴۹ شمس‌الدین فضل‌الله‌سربدار بسلطنت رسید و پس از هفت ماه چون مردی درویش مسلك و گوشه گیر بود قریب بچهارهزار خروار ابریشم از خزانهٔ سربداران برداشته خود را از سلطنت

خلع نمود و چون شنید طغاتیمورخان مصمم انتقام کشیدن از سربداران است بکلی کناره جست .

پس از شمس‌الدین فضل‌الله شمس الدین علی چشمی بپادشاهی نشست وی بفراست ودانائی و کفایت اشتهار داشت . . . با طغا تیمور صلح کرد وولایاتی را که امیر مسعود ازاو گرفته بود به طغاتیمور مسترد داشت .

در سال ۷۵۴ طغاتیمورخان خواجه یحیی کرابی را که بعد ازشمس‌الدین علی چشمی بسلطنت بر قرار شده بود بخدمت خود خواند و از اوخواست که نسبت بپادشاه جرجان قبول ایلی کند ، خواجه یحیی زیر بارنرفت وبعد ازآنکه دوسه‌بار بین‌طرفین مکاتبه(۱) وتبادل سفرا شد . خواجه یحیی با سیصد سوار بملاقات طغاتیمورخان رفت ودرظاهرغرض اواطاعت و ایلی بود . در اردوی طغاتیمور خان او و خواجه یحیی بمذاکرهٔ مصالح خراسان مشغول شدند و چون همراه طغاتیمور خان چندان کسی نبود یکی از امرای خواجه یحیی تبری برفرق طغاتیمورزد وخواجه یحیی سراو را ازتن جدا ساخت . مؤلف حبیب‌السیر قاتل طغاتیمورخان را «حافظ شغانی» نام برده گوید : ناگاه حافظ شغانی تبری برفرق پادشاه زد چنانچه بروی درافتاد ، وخواجه یحیی سرش ازتن جدا کرد . (حبیب‌السیر ج ۲ ص ۱۱۵) . رابینودرسفرنامهٔ خود بمازندران گوید: طغاتیمورحاکم استراباد، بدست یحیی کرابی بقتل رسید و علی بوالقلندر بجای وی بامر بهلوان حسن حاکم آنولایت گردید . (سفرنامهٔ رابینو ص۱٦٤) و سربداران در همراهان طغا . تیمورخان افتاده ایشانرا متفرق ساختند وروزگار سلطنت طغاتیمور در خراسان و جرجان بدست سربداران بدین شکل بانجام رسید .

دورهٔ سلطنت و پادشاهی او فقط در حدود خراسان و جرجان از۷۳۷ تا ۷۵٤ هفده سال امتداد داشت . رجوع بصفحات ۳۵٤ - ۳۵۷ - ۳٦۰ - ۳٦٤ - ٤۵۸ - ٤٦۸ - ٤۷۰ - ٤۳۷ - ٤۷٤ - ٤۷۵ - ٤۷۷ - ٤۷۸ تاریخ مغول تألیف اقبال و فهرست ج ۳ حبیب‌السیر چاپ خیام وصفحات ۱۵۵ - ۱۵٦ - ۱۵۹ - ۱٦۰ - ۱٦۱ - ۱٦۲ - ۱٦۳ - ۲۰٤ذیل جامع التواریخ‌رشیدی وصفحات ٦۷ - ۲۵۳ ترجمهٔ ج ۳ ادبیات ایران تألیف برون شود .

طغاث . [طُ] (اِخ) نام یکی از نیاکان سامانیان . رجوع باحوال واشعار رودکی ج ۱ ص ۳۱٦ شود .

طغاجار . [طُ] (اِمِ . . .) (اِخ) [illegible] از امرای مغول که از سال ٦۷۸ تا ٦۹٤ پیوسته مرجع مهام امور بود ، وی مردی ناسپاس وپیوسته [illegible] همت خود خیانت میورزید و با دشمنان آنها سازش میکرد و بسا که براثرسازش با دشمنان اولیاء نعم خویش آنان را [illegible] ومعدوم میساخت . در ٦۷۸ از جانب آباقا مأموریت یافت که با سید عمادالدین بشیراز رفته بحساب عمال سوغنجاق رسیده مالی‌را که سید عمادالدین برعهده گرفته بود وصول کند . طغاجار و نایب او صدرالدین احمد خالدی زنجانی بهمراهی سید عمادالدین بشیراز آمدند و بکشیدن حساب عمال فارس مخصوصاً نظام الدین پرداختند ودرنتیجهٔ‌انواع‌سختگیریها مالی فراوان گرد آوردند و چون خبر مرگ آباقا و جلوس سلطان احمد رسید ، طغاجار و سید عمادالدین وجوه حاصله را برداشته باردو شتافتند . (شهاب‌الدین‌عبدالله وصاف‌الحضرة مؤلف تاریخ وصاف ، یکی از خواص خواجه صدرالدین احمد خالدی زنجانی نایب طغاجار در فارس بشمارمیرفت و ویرا در حق این خواجه که بوزارت کیخاتوخان‌هم رسید اشعارومدایح بسیاری است) .

(تاریخ مغول اقبال ص ۲۹۳ وص ٤۸۷)

در ٦۸۱هنگامی که فیمابین ارغون وسلطان احمد تکودار تولید اختلاف شد ، ارغون جماعتی ازفراولان مغولی آباقا را تحت امر خود آورد و طغاجار را بفرماندهی آنان برگماشت . (تاریخ مغول اقبال ص ۲۲۵) صاحب حبیب‌السیر درینمورد گوید : ارغون پسر آباقا طغاجار نویانرا منظور نظرعاطفت تربیت گردانید و لشکر قراوناس را که بی‌باکترین اقوام‌مغول بودند تابع‌او کرد. (صفحهٔ ٤۱ ج ۲ حبیب‌السیرچاپ تهران) .

در ٦۸۲ سلطان احمد امرداد که عساکر مقیم حدود دیار بکر سران سپاهی ارغون را که درحوالی بغداد مقیمند دستگیرساخته و ایشانرا که امیر طغاجار نیز از آن جمله بود در بند آهنین مقید کردند .

بعدازقتل‌سلطان احمد خواتین‌وشاهزادگان و امرای مغول مخصوصاً اولجای خاتون و طغاجار وبوقا شاهزادهٔ ارغون ابن اباقا را در ۱۷ جمادی‌الاولی سال٦۸۳ درآبشور محال هشترود تبریز بایلخانی برداشتند . در این اثنا ارغون را مرضی عارض شد که بهمان مرض وفات یافت سعدالدوله دانست [illegible] ارغون [illegible] برود مدافعی [illegible] داشت [illegible] اسا[illegible] فرمانداد . امرا [illegible] سعدالدوله نیز در خانهٔ طغاجارمجلسی تشکیل داده متفقاً تصمیم گرفته ورأی دادند که جمیع فتنه جوبان‌را بکشند . بهمین [illegible] را کشتند و سعدالدوله را نیز در سلخ صفر ٦۹۰ در خانهٔ طغاجار بقتل رسانیدند .

بعد از فوت ارغون اکثر امرا کیخاتو را ایلخان کردند ولی طغاجار و سایر امراء درصدد بودند که بایدو بدین سمت انتخاب شود .

کیخاتودرچهارم رمضان ٦۹۰ برای‌نشاندن فتنهٔ ترکمانان و یونانیان برعلیه لشکریان مغول بروم رفت ، و پس از ده ماه با فتح و پیروزی بازگشت و امیر اق بوقا را امیر الامرائی داد وامر کرد سنکتور وطغاجار تحت فرمان او باشند .

در٦۹۳ که بامر کیخاتو معامله با زر وسیم ممنوع و بجای آن چاو معمول گردید طغاجارمأموریت یافت که به تبریزرفته چاو را درآن شهر رواج دهد .

کیخاتو در دورهٔ سلطنت کوتاه خود براثر تعرض‌بعرض وناموس مردم همه را ازخود رنجانده بود ، از طرف دیگرشبی درحال مستی برباپدو بتندی خشم راند ، بایدو هرچند در ظاهر اظهار کدورت و دلتنگی نکرد ، ولی در باطن با امراء هم عهد شد که سال دیگر که باردوی ایلخان میآید بدستیاری‌ایشان‌کار کیخاتورابسازد . کیخاتو ازین تصمیم مطلع واغلب امرا را دستگیر ورأی بقتل آنها داد ولی طغاجارکه باطناً با همان امرا همقول شده بود کیخاتو را از قتل آنان منصرف و راضی ساخت که آنها را بزندان بفرستد و قرار شد که کیخاتو بایدو را احضار کند و با حضور او پس از تحقیق بد خواهان را بیاسا رساند .

طغاجار که خودمأمور محافظت امراء زندانی بود پنهانی رسولی نزد بایدو فرستاد که باقشون خویش بطرف اردو حرکت کند تا پس از ورود او باتفاق امراء محبوس یکجاکار کیخاتورا انجام دهد ، چون خبر حرکت بایدو بکیخاتو رسید لشکری‌بتعداد ۲۵ هزارتن فراهم آورد پنجهزار تن از

(۱) نوبتی طغاتیمور خان قطعهٔ ذیل را بخواجه یحیی نوشت :

گردن بنه جفای زمانرا و سرمکش
چون صعوه خرد باش وفروریز بال ویر
خواجه یحیی در جواب نوشت :
دریا و کوه را بگذاریم وبگذریم
یا مرد وار در سرهمت کنیم سر .
کار بزرگ را نتوان داشت مختصر
بیرون کن از دماغ خیال محال را
گردن چرانهیم جفای زمانه را
سیمرغ وار زیر برآریم خشک وتر
سیمرغ وارچون نتوان کرد قصدقاف
تا در سر سرت نرود صد هزار سر
راضی چرا شویم بهرکار مختصر
یا با مراد برسر گردون نهیم پای

آنان را برسم مقدمة الجیش ازراه همدان و بیستهزار تن دیگر بسرداری اقبوقا و طغاجار در عقب آن عده فرستاد وایلخان خوددرسوم جمادالاولی سال ۶۹۴ ازآلاتاغ بتبریز آمد. مقدمةالجیش لشکریان ایلخان باقشون بایدو جنگیدند ومقداری ازایشان را کشته، در انتظار کمک توقف کردند، اما لشکریان طغاجارعلم طغیان برافراشته وطغاجارهم علناً خود را حامی بایدوخواند و ازامر آقبوقا سرپیچید، لشکریان آقبوقا هم جانب او را گرفتند وآقبوقا باچندتن ازموافقان پیش ایلخان گریخت. چون این خبر منتشر شد، لشکریان از دور گیخاتو متفرق و امرای محبوس بامر طغاجار آزاد گشتند و گیخاتو بموغان گریخت و در آنجا بدست امرای یاغی گرفتار و روز پنجشنبه ششم جمادی‌الاولی سال۶۹۴ بقتل رسید.

بعد از قتل گیخاتو، امیر طغاجار و امرای دیگر بایدو را بایلخانی برگزیدند، امیر طغاجار بسمت امیرالامرائی و تعهد امور لشکری برقرار شد وبعلاوه بایدوخواست مانند عهد آباقا هریك از ممالك را بامیری وشاهزادهٔ بسپارد، ازآن جمله بلاد روم‌را هم بطغاجار سپرد.

غازان خان که در خراسان بود چون خبر قتل گیخاتو بشنید واوضاع کشور بایدو را پریشان دید، باندیشهٔ مصاف بابایدو افتاد و از جانب خراسان بدامغان حرکت کرد. بایدو درهشترود تبریز خبر حرکت غازان را شنید چاره جزآن ندید که طغاجاررا با عدهٔ دیگرازامرا با اردو برای جلوگیری غازان بفرستد.

اردوی طرفین پنجشنبهٔ پنجم رجب سال۶۹۴ در نواحی قربان شیره نزدیکی رودخانهٔ شیرگیران (در سرچشمهٔ رود قزل اوزن جزء ولایت مراغه) بایکدیگرمقابله کردند، چون بایدو آثار شکست در جبههٔ سران سپاه خود دید برای صلح حاضر شد، غازان پیشنهاد اورا پذیرفت...

در آن هنگام که غازان با بایدو شرایط صلح را تنظیم کرد بدون اجازهٔ بایدو بازگشت و امیر نوروز را از جانب خود با جمعی دیگر ازسران سپاه جهت دریافت فرمان حکومت عراق و فارس (از جمله شرایط صلح) در اردوی بایدو گذاشت، امیر نوروز و امرای دیگر غازانی با امیر طغاجار که امتحانات بسیار بد از بدعهدی خود نسبت بمخدومین خویش داده بود در خفیه با یکدیگر ساختند که بساط سلطنت بایدو را برچینند و بخدمتگذاری غازان و رساندن او بسلطنت کمر همت ببندند، طغاجار بآسانی این تکلیف بپذیرفت امیر نوروز که برحسب امربایدوجرات بازگشت نزد غازان را نداشت نزد بایدو قسم یاد کرد که اگر ایلخان اورا رخصت‌مراجعت دهد غازان را دست‌بسته بخدمت اوبیاورد بایدو بپذیرفت و امیر نوروز نجات یافته، بسرعت خود را نزد غازان و شرح واقعه و مواضعهٔ خود را با طغاجار باطلاع او رسانید.

در اواخرسال ۶۹۴ غازان اطلاع یافت که مامورین فارس باوجود حکم بایدو از پرداخت‌عایدات‌بنمایندگان اوسرپیچیده‌اند اینواقعه غضب او را تحریك کرد و تصمیم گرفت که بآذربایجان یورش برد.

دراین اثنا خواجه صدرالدین زنجانی هم که بایدو اورا از صدارت خلع ومقام اورا بخواجه جمال‌الدین دستجردانی داده وبه نیابت طغاجار مامور بلاد روم کرده بود از این پیش‌آمد خشمناك وپیوسته مترصد انتقام بود چون احوال ایلخان را مختل و دل مخدوم خود طغاجار را بغازان متمایل دید باطغاجار برای مساعدت با غازان دست یکی کرد، محرمانه بغازان پیغام فرستاد که اگر غازان بآذربایجان حرکت کند غالب امرای مقتدر جانب او او را خواهند گرفت و کار بایدو را یك طرفی خواهند ساخت و خود نیز درهفتم شوال ۶۹۴ در گیلان باردوی غازان پیوست وپس از آنکه غازان باو وعدهٔ صدارت داد امیر نوروز را باعدهٔ سپاهی برداشته بعنوان مقدمهٔ قشون غازانی‌درجمعه ۱۵ شوال عازم آذربایجان شدند،وغازان نیز درعقب ایشان حرکت کرد.

بارسیدن‌امیر نوروز طغاجار وباقی امرای بایدوکه باطناً بغازان گرویده بودند از ایلخان رو گرداندند بایدو چون ازاین واقعه خبر یافت از کنار قزل اوزن که‌محل اردوی اوبود به اوجان ومرند و از آنجا بطرف گرجستان گریخت ولی امیر نوروز سرعت‌بخرج داد بایدو رانزدیکی نخجوان گرفت واورا پیش غازان که درآن‌ایام در اوجان بود برد و غازان بایدو را در ۲۳ ذی‌القعدهٔ سال ۶۹۴ بقتل‌رسانید.

غازان درآغازسلطنت‌خود بقراباغ(اران) رفت ودر آنجاقوریلتائی‌تشکیل دادورسماً بسلطنت جلوس کرد و در همین قوریلتای در مناصب امرا تغییراتی داده ازآن جمله کمی بعد طغاجار نویان را هم برای دور داشتن از اردو وجلوگیری از دخالتهای احتمالی او بسرداری اردوی مقیم بلادروم فرستاد وچندی بعد یکنفر ایلچی بدنبال او فرستاد وامرداد اورا کشتند.

رجوع بفهرست حبیب السیر چاپ خیام و صفحهٔ ۴۱ ترجمهٔ ج ۳ ادبیات برون و صفحات ۲۲۵ - ۲۲۸ - ۲۳۰ - ۲۳۷ - ۲۴۳ - ۲۴۵ - ۲۴۶ - ۲۴۹ - ۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۵۲ - ۲۵۴ - ۲۵۵ - ۲۵۷ - ۲۶۱ تاریخ معول اقبال وفهرست تاریخ گزیده شود.

طغاجر. [طُ جَ] (اِخ) صورتی از طوغاجار نویان است. رجوع بصفحهٔ ۴۸ ازترجمهٔ ج۳ادبیات‌ایران تالیف‌برون‌شود.

طغاخان. [طُ] (... مرغینان) (اِخ) بینوملك (والی مرغینان وکاشان از بلاد مشهور فرغانه) را درمدح طغاخان پدرزن خویش قصیده ایست که در جلد اول لباب الالباب عوفی (باب پنجم) چند بیتی‌ازآن درج ومصدر بدین بیت است:

فرمان نافذ او برحکمها دلیل
دست تصرف او برملکها دراز.

(لباب‌الالباب ج ۱ ص۵۵).

طغاخان. [طُ] (اِخ) یکی از امراء ترکستان بروزگار محمود غزنوی. (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب‌ص۸۵).

در تعلیقات آخر تاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی ودکترفیاض صفحهٔ ۶۹۵ آمده است، این شخص برادر علی تکین است که در صفحهٔ۵۲۶ (ازچاپ‌مرحوم ادیب‌ص۵۳۶). طغان بانون آمده است. حذف نون آخر در مورد بعضی اسمهای ترکی درسکه ها دیده‌میشود، مثل یغان که درسکه‌هایغاست (ترکستان ۲۸۴)

(رجوع بتعلیقات‌برتاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی ودکتر فیاض ص ۶۹۵شود).

طغاخان. [طُ] (اِخ) نام یکی‌ازامراء و فرماندهان لشکر هند در عصر محمود نبیرهٔ فیروز شاه از سلسلهٔ تغلقیه (طبقات سلاطین‌اسلام لین‌پول ص۲۶۹) که با امیر تیمور گورکان مصاف داد ودرآن مصاف میسرهٔ لشکر هند باطغاخان ومیرعلی‌موجهٔ بوده وپس از مقابلهٔ دو لشکر امیر زاده پیر محمد از برانغار لشکر تیموری برجوانغار مخالفان تاخته شمشیر به فیل سواری طغای خان رسانید، وویرا که دربرابرش بود منهزم گرداند.

(تقریباً در حدود سال ۷۹۵ حبیب‌السیر چاپ تهران ج ۳ ص ۱۵۴).

طغار. [طَ] (اِ) تغار. (طشت گلین) گل وشکر، بطشتی بالاکی چوبین، یا طغاری سفالین درکنند، یك توکل، یك توشکر. (در ساختن گلشکر) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تا شمارا ازغرقاب هلاکت و طغار خون بیرون کشم. (جوینی).و

مؤمنان را چون شتران مهارزده ، ده‌ده و بیست بیست در یك رسن قطار میکردند ، ودر قطار خون میانداخت ، تازیادت‌ازصد هزار را شهید کردند . (جوینی).

طغام . [طَ] (ع ص) ناکس و فرومایه از مردم . (منتهی الارب). (آنندراج).|| هیچکاره . (منتهی‌الارب) .(آنندراج).فر و مایگان . (مهذب الاسماء) .|| فرومایه از مرغان. (منتهی‌الارب). (آنندراج).مرغان زبون . (منتخب‌اللغات). طغامة ، یکی ، مذکر ومؤنث وواحد وجمع درآن یکسان است . (منتهی‌الارب). (آنندراج). روزی رندی باطمام طغام و اوباش مشغول بود . (جوینی) .

طغامة . [طَ مَ] (ع‌ص) گول . (منتهی الارب) . ابله ، نادان ، احمق ، فرومایه.

طغامی . [طَ م ا] (اِخ) قریه ایست از سواد بخارا . (معجم‌البلدان ج ٦) .

طغان . [طُ] (ع‌مص) ونیز مخفف‌طغیان آمده (غیاث اللغات) . (آنندراج) .|| طفان وطوغان نوعی ازباز ، ارکك (۱). (فرهنگ نفیسی) .

طغان . [طُ] (اِخ) نام یکی‌ازپادشاهان ترك . (غیاث‌اللغات . آنندراج)، ورسولان طغان خان‌ملك ترك‌حاضر بودندوهمه‌اقرار کردند که‌آن‌جنس درحوصلهٔ ظنون‌نگنجد و خزانهٔ قارون بعشر آن نرسد . (منظور نفائس ذخایریست که ازقلعهٔ بهیم تفرهند مفتوح بدست‌سلطان‌محمود بغنیمت آورده بودند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۰۵) و طغان خان میلی بجانب سلطان میکرد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۱) .

خوش نخسبندهمه‌ازفزعش زانسوی آب
نه‌قدرخان نه‌طغان‌خان نه‌ختاخان نه‌تکین.
فرخی .

طغان . [طُ] (اِخ) از امرای ابقا (اباقاخان پسر هلاکو)که درسال۶۷۵هجری باتنی چنداز امرای دیگر بسیستان لشکر کشید . رجوع به تاریخ سیستان صفحات ۴۰۵ و۴۰۶ شود .

طغان . [طُ] (اِخ) مؤلف ترجمهٔ یمینی آرد ،

طغان نامی والی بست بود ، و دیگری بایتوزنام، اینولایت بقهر ازدست اوبیرون کرد و طغان طاقت مقاومت او نداشت ، ناچار آن ناحیه باز گذاشت ، ودر کنف اهتمام وحمایت ناصرالدین گریخت و از او مدد خواست تا ولایت خویش از دست خصم بیرون آرد ،وخدمتها پذیرفت،وقدری معین را ملتزم شد که هرسال برطریق حمل بخزانهٔ او فرستد ، و بهر وقت که حاجت افتد ، در زمرهٔ اعوان وانصار او مستحضر باشد، وبمراسم‌خدمات‌قیام نماید ،وفرزندی [illegible] میداد ، واندیشهٔ نقض عهد ، وخلاف وعد میکرد ، تادلائل غدر ، و مخایل خدیعت و مکراو ظاهر گشت ، وروزیکه بسر صحرا مجتمع بودند ، ناصر الدین او را تقاضای سخت کرد واو جوابی نالایق داد ، وآن مقاولت بمجادلت کشید ، وبدان رسید که طغان‌دست بشمشیر کرد ،ودست‌ناصر الدین را مجروح گردانید ، وچون ناصر الدین آن بیحفاظی مشاهدت کرد ، دست زخم رسیده بشمشیر یازیدوطغانرا زخمی‌عظیم‌زد وخواست تا دیگر بارزخمی زند ، لشکردر هم افتادند ، وغلبه وازدحام‌فریقین مانع‌شد و ناصرالدین بفرمود تااتباع وحشم او را ازآن خطه بیرون کردند ، وآن عرصه‌را ازخبث وفساد آن غداران پاك گردانید ، ودر مقدار یکساعت از روز ، آن نواحی مستخلص شد ، و طغان و بایتوز بناحیت کرمان فتادند ، ودیگر درخواب خیال‌آن نواحی ندیدند ، واندیشهٔ‌آن اعمال‌درخاطر نگذرانیدند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی صفحات ۲۷-۲۸-۲۹ ورجوع بصفحهٔ ۳۷۲ ج ۲ حبیب‌السیر چاپ خیام وصفحات ـ ۳۰۸ ـ ۳۰۹ ـ ۳۲۳ تاریخ سیستان شود .

طغان . [طُ] (امیر . . .) (اِخ) یکی‌از امراء مغول‌که بسال ۷۱۱ ازجانب سلطان محمد خدابنده برای سرکوبی گیلانیان ماموریت‌یافت . (ج۳ حبیب‌السیر چاپ‌خیام ص ۱۹۴) ونیز رجوع بصفحات ۱۱-۱۴ ۵۳ ذیل جامع التواریخ رشیدی‌شود.

طغان . [طُ] (اِخ) جبال طغان .(رجوع به‌نزهة القلوب‌چاپ اروپا ص ۲۲۷شود) .

طغان . [طُ] (اِخ)یکی از دهات‌توابع بارفروش «بابل» (سفرنامهٔ رابینو چاپ اروپا ص ۱۱۸) ودر فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است :

دهی ازدهستان لاله آباد بخش مرکزی شهرستان‌بابل ـ ۱۰هزار گزی باختر بابل دشت۔ معتدل‌مرطوب مالاریائی‌سکنه ۲۰۵ تن ـ آب ازرودخانهٔ کاری ـ محصول برنج [illegible]

طغان . [illegible]

طغان . [طُ] ([illegible]) [illegible] ماروسك بخش [illegible] ولایت [illegible] ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری سکنهٔ بالا کوهستانی ـ معتدل سکنه ۱۰۲ تن.قنات. غلات ـ تریاك شغل زراعت ـ راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

طغان . [طُ] (اِخ)ابن‌علی وی‌چهارمین تن از سلسلهٔ ملوك ایلکخانیهٔ ترکستان بوده و شرف الدوله لقب داشته و از سال ۴۰۳ تا ۴۰۸ فرمانروائی کرده است . (طبقات سلاطین اسلام لین پولس ۱۲۱). مورخان ویرا بنام طغان خان در تواریخ نام میبرند وی برادر ایلك‌خان است که در ۴۰۳ بدرود زندگانی کرد ، وپس ازوی طغان‌خان‌قائم مقام او گشت . (حبیب السیر ج ۲ ص ۳۷۸ چاپ خیام) علامهٔ فقید ، مرحوم میرزا محمد خان قزوینی در صفحهٔ ۱۲۲ از چهار مقاله بنقل ازکلمان هُورث مینویسد که نام اسلامی طغان خان ، احمد ابن علی‌ابن موسی‌ابن ستق بوده ، وایلك خان برادر وی نیز نصر نام داشته ، در ترجمهٔ تاریخ یمینی آورده که ، از جانب چین (ترکستان‌شرقی) لشکری باصدهزار خرگاه بمخاصمت او(طغانخان) وقصد بلاد اسلام بیرون آمدند که در مدت عهداسلام کس‌چنان کثرت در روی زمین نشان‌نداده بود ، برعزم‌اطفاء نور اسلام ، واعلاءقصور اصنام ، ونداستند که تأیید دین محمدی ، رایت‌گردن هرطاغی نگونسار کند ، وسر هرباغی بخاك اندازد ، وطغان خان ازبهر مدافعت‌ایشان‌از اطراف ممالك اسلام‌لشکر خواند ، وانصاردین ومطوعهٔ‌اسلام‌صدهزار مرد جمع کرد ، ودر دل اهل اسلام ازآن ندای هائل وبنای مائل ، روعی عظیم‌حادث شد، و امداد‌التباع وارتباع‌درضمائر‌متمکن گشت،واهل‌صلاح درمساجدومعابددستهابدعا برداشتند ، وهمتها برگماشتند، وطغان‌خان بمجاهدت آن‌جمع روان‌شد ، ودل براستقبال اجل فرارداد، ونیت برادراك‌درجهٔ شهادت مقصور گردانید ، بر امید وعدهٔ باریتعالی در نصرت دین واعلای کلمهٔ یقین ، چنانچه نصّ قرآن مجیدبدان وارد است ، انالننصر رسلنا و الذین آمنوا فی الحیوة الدنیا ، و چند روز . . . نائرهٔ حرب فیمابین

(۱) laneret

دو لشکر بسختی در اشتعال بود. اما از آنجا که باریتعالی بندگان مخلص خویش را در حرز امان میگرفت، و بتمکین و اید متین تأیید میداد، و کلمهٔ نجوم دین و رجوم شیاطین کلمهٔ علیا میگردانید، تا یکروز آتش حرب بالا گرفت، و بهرام نطاق بگشاد، و:وردوستکانی طعن وضرب درمیان فریقین بداد، واولیای دین درشکر باریتعالی و طرب طلب زلفت، و انتشاق نسیم جنت واشتیاق بلقای منازل رحمت، چون فحول هایج وبحورمایج، ازوقت لمعهٔ فلق، تاوقت مسقط شفق، باطلائع مرگ ببازی درآمدند، وباملاء اعلی بنبازی هرچه تمامتر همرازی کردند، لاجرم از حضرت قدس مدد توفیق برسید، و از مهب لطف نسیم نصرت بورزید، وقرب صد هزار مردهٔ کفار برفضای آن مصاف برزمین انداختند. سرها وداع تن کرده وجانها بعتاب قالب طالب مفارقت شده، و غراب تیغها از جیفهٔ کفار غذای تمام یافتند، و ضباع و سباع از خصب آن مراتع بفراخی رسیده، و قرب صد هزار برده از ذراری وجواری ایشان که درحسن با ماه برابری میکردند، و درنور ازلؤلؤ منثور گرومیبردند، بدست اهل اسلام افتاد، و از مواشی و غنائم اغنام ایشان چندان حاصل شد که در فضای صحرا، و اقطار بیدا نمیگنجید، وبقایای آن مدابیر، برمیدند، و راه هزیمت گرفتند، و بشارت این فتح عظیم و نجح جسیم، بجملگی دیار اسلام برسید، ودلها بدان بیارامید، وجانها بیاسود، و زبانها بشکر باریتعالی، روان شد. وبر عقب این فتح، طغان خانرا عمر بآخر رسید، و روح او درجملهٔ ارواح شهدا بجنة الماوی تحویل کرد، و ملك او بربرادر وی که در تقوی ومراقبت جانب الهی، واهتمام بامور دینی، موافق سیرت، و مطابق سریرت او بود قرار گرفت. (دریشورد در حاشیه نوشته: و ورث مکانه اخوه ارسلانخان، ابومنصورالاصم. وظاهراً عین عبارت عتبی است که از تاریخ یمینی نقل کرده است). (ترجمهٔ تاریخ یمینی صفحات ۳۹۲ و۳۹۳ و ۳۹۴ و ۳۹۵) و رجوع بـه ص ۱۲۲ طبقات سلاطین اسلام شود.

طغان تیمور. [طُ تَ] (اِخ) یازدهمین از سلسلهٔ یوئن. از سال ۷۳۲ تا ۷۷۱ سلطنت کرده است.

رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام صفحهٔ ۱۹۱ شود.

طغانجق. [طُ جِ] (اِخ) والی سرخس. در زمان سلطان محمود در ترجمهٔ یمینی آمده است: ودر آن هنگام که ابوابراهیم منتصر، اسمعیل ابن نوح سامانی، از برابر لشکر سلطان محمود فراراً بقهستان شد، طغانجق با نصر ابن ناصرالدین، وارسلان جاذب والی طوس، ویرا درقهستان تعاقب کرده او نیز ناگزیر از راه جومند ببسطام گریخت. و این واقعه بسال ۳۹۴ رخ داد.

طغانجق نوبتی هم باامام ابوالطیب محمدابن سهل ابن سلیمان الصعلوکی بسفارت ازطرف سلطان محمود بخواستکاری دختر ایلك خان مأموریت یافت.

(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۳ وص ۲۷۶).

طغان حاجب. [طُ نِ جِ] (اِخ) یکی ازامرای عصر امیرنوح سامانی که بفرمان امیر مزبور ویرا کشتند.

(حبیب السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۳۶۱). و رجوع بصفحهٔ ۲۰۳ بیهقی چاپ مرحوم ادیب شود.

طغان خان. [طُ] (اِخ) حاکم لکنوتی که سلطان مسعوداز سلاطین سلسلهٔ مملوك بسال ۶۴۱ وی را از حکومت لکنوتی بر کنار کردوقرا ابیك تیمورخان رابجای او بحکومت برقرار داشت. (حبیب السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۶۲۳)

طغان خان. [طُ] (اِخ) رجوع به عزالدین طغرل طغانخان هشتمین سلطان از سلاطین بنگاله شود.

(طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۲۷۵).

طغان خان. [طُ] (اِخ) حاکم فرغانه بوده است.

رجوع بصفحهٔ ۲۳۲ جلد اول جهانگشای جوینی طبع اوقاف گیپ شود.

طغان شاه. [طُ] (اِخ) نام پادشاه عظیم القدراز اولادافراسیاب. (غیاث اللغات). (آنندراج).

شه طغان عقل را نائب منم نعم الوکیل
نو عروس فضل را صاحب منم نعم الفتی
خاقانی.

کل نائبان یاوگیان ولایتند
زیرا کـه شه طغان جهان سخن نبند.
خاقانی.

رجوع بفقرهٔ ذیل شود.

طغان شاه. [طُ] (اِخ) پدر پهلوان اسد نامیست که درعصر پنجمین پادشاه از آل مظفر «شاهشجاع» بدست وی بحکومت کرمان بر قرار گردید. تقریباً در حدود سال ۷۷۵. (تاریخ مغول آقای اقبال ص ۴۳۱).

طغانشاه. [طُ] (اِخ) ابن ارسلان(۱) محمدبن جغری بیك ابن میکائیل. لقب وی شمس الدوله، وکنیتش ابوالفوارس است، بروزگار الب ارسلان حکومت خراسان داشت، ومستقروی هرات بود، ازرقی از مداحان اوست، واوغیر از طغانشاه ابن مؤید آی ابه است که پس از سلطان سنجر بـر خراسان استیلا یافت. و طغرل بیث، عم پدرطغانشاه ابن الب ارسلان است.

علامهٔ مرحوم میرزا محمد خان قزوینی، در حواشی چهارمقاله مینویسد: ازرقی از مداحان خاص وی بود، و در قصاید خود تصریح باسم و لقب ونسب و مقر حکومت وی میکند، ازجمله درقصیدهٔ گوید:

آسمان داد وهمت، آفتاب تاج وتخت
نورجان میرجغری، شمع شاه الب ارسلان
مفخر سلجوقیان سیف امیرالمؤمنین
شمس دولت، زین ملت، کهف امت شه طغان.

درجای دیگر گوید:

گزیده شمس دول، شهریاروزین ملل
ستوده کهف امم، پادشاه خوب خصال
طغانشه ابن محمد که خواندش گردون
خدایگان عجم، آسمان جود وجلال

درقصیدهٔ دیگر گوید:

ابوالفوارس، خسروطغانشه، آن ملکی
که آسمان فخار است، وآفتاب هنر
چورایت تو بجنبد شهازقلب سپاه
زبیم زرد شود در کف یلان خنجر
بغره مریخ اندرفلك همیگوید
زه ای طغانشه الب ارسلان شیرشکر

اما دراینکه پای تخت اوهرات بوده، در همین قصیده گوید:

هری که حضرت شاه توبود چونان بود
کزوزنند مثل زیب را بهرمحضر

دیگر درقصیدهٔ که مطلعش این است:

خوش ونکوزپی هم رسید عید وبهار
بسی نکوتر وخوشترزپاروزپیرار
یکی زجشن عجم جشن خسروا فریدون
یکی زدین عرب دین احمد مختار

درمدیحه گوید:

حدیث میرخراسان وقصهٔ توزیع
بگفت رودکی ازروی فخردراشعار
بدانچه داده بُد اورا هزار دیناری
بناوجوب بهم کرده ازصغارو کبار
تو درهری بشبی خسروا ببخشیدی
زر مدور صافی دوبار بیست هزار.

وعجب اینست که این طغانشاه بکلی مجهول الحال استواحدی ازمورخین (بجز مصنف درینجا) ذکری از او نکرده است وفقط بواسطهٔ اشعارازرقی است که نام اوبرالسنه و افـواه افتاده است، و بهمین جهت یعنی بواسطهٔ اغفال مورخین هیچیك از ارباب تذکره بطورتحقیق نشناختهاند کهاو کهبوده وسهوهای غریب دربارهٔاو کرده اندبسیاری از ایشان از جمله مجمع الفصحاء او را با طغانشاه ابن مؤید آی آبه، (سنهٔ ۵۶۹-۵۸۱) که بعداز سلطان سنجر برخراسان استیلا یافت یکی فرض کرده اند، و آن سهوواضح است. اولاً بدلیل تصریح ازرقی در

(۱) محمد نام الب ارسلان بوده است.

اشعار خود باسم ونسب او ، وهمچنین تصریح نظامی عروضی دراینجا (صفحهٔ ۴۳ سطر ۱۹ طبع برون) ثانیاً معرفی درلباب الالباب که گوید ، ازرقی بمدتسابق برمعزی بوده است ، ووفات معزی در سنهٔ ۵۴۲ است ، پس محال است که ازرقی زمان طغان شاه ابن مؤید آی آبه را که درسنهٔ ۵۶۹ جلوس نمود دریافته باشد . ثالثاً یکی از ممدوحین ازرقی امیرانشاه ابن قاورد ابن جغری بیك ابن میکائیل ابن سلجوق ، از شاهزادگان سلجوقیه کرمان است .

ووفات امیرانشاه قبل از سنهٔ ۴۲۷ واقع شده است ، پس چگونه ممکن است ازرقی که معاصر امیرانشاه بوده ، عصر طغانشاه را که در سنهٔ ۵۶۹ (یعنی بعد از ۹۲ سال دیگر) جلوس نموده درك کرده باشد . دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعراء ، وامین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم ، وحاجی خلیفه در کشف الظنون در تحت «الفیه» گفته‌اند که درخاندان سلجوق ، دوطغانشاه بوده‌اند ، یکی طغانشاه ابن مؤید ، ویکی طغانشاه قدیم ، ممدوح ازرقی که طغرل بیك خال او بود ، ومقرسلطنت او نیشابور بوده است ، وتمام این فقرات کلمه بکلمه خطاست زیراکه طغانشاه ابن مؤید آی آبه ازخاندان سلجوق نیست ، و طغرل بیك عم پدر طغانشاه ابن الب ارسلان است نه خال او ، و نیشابور مقرسلطنت طغانشاه ابن مؤید بوده است نه طغانشاه ابن الب ارسلان ومقرحکومت این اخیرهرات بوده است نه نیشابور . والله الهادی الی الصواب . (حواشی چهار مقاله طبع برون ازص ۱۷۰ تا ۱۷۳) .

عوفی درلباب الالباب آورده که ، ازرقی از مخصوصان حضرت شمس الدوله والدین طغانشاه بود . . . . وشمس الدوله از ملوك آل سلجوق درعلم وحیا وقاروفا مستثنی بوده است . (لباب الالباب ج ۲ ص ۸۷) . وممدوح او (ازرقی) شمس الدوله طغانشاه ابن محمدالسلجوقی ، باغی بهشت ساخت اردیبهشت رایت ساخت وقصری رفیع نهاد بدیع نهاد ، واورا درصفت آن باغ ، چند قصیدهٔ غر است . آنروزگار که شاه بدان عمارت وسرای نقل کرد، این قصیده بخواند:

بفال همیون وفرخنده اختر
بیخت موفی وسعد موفر
بوقتی که هست اندروفال خوبی
بروزی که هست اندروسعد اکبر
بیزم نواندرسرای نو آمد
خداوند فرزانه شاه مظفر
سخی ، شمس دولت ، گزین کهف ملت
ملك بوالفوارس ، طغانشاه صفدر. الخ .

(لباب الالباب ج ۲ ص ۸۸) .

ابوالفوارس خسروطغانشه آن ملکی
که شاهی ازانرجاه اوبرد مقدار .
ازرقی .

و نیزرجوع بصفحهٔ ۳۱۸ ج ۱ لباب الالباب شود) .

طغان شاه . [طُ] (اِخ) ابن المؤید آی آبه . در لباب الالباب [illegible] [illegible] طراز آورده است :

([illegible] ابن محمدالمؤید) ولی علامهٔ مرحوم میرزا محمدحسن قزوینی ، درضمن حواشی که بر [illegible] مزبور نوشته گوید ، «محمد المؤید» غلط است وصحیح اسقاط محمد است چه اسم پدر طغانشاه باتفاق مورخین آی آبه ، بوده است ، لقبش مؤید ، و هیچکس نام پدر اورا محمد ننوشته است . وآی آبه لفظی است ترکی ، مرکب از آی بمعنی ماه ، وابه و هریك از این دو کلمه علیحده در اعلام ترکی دیگر یافت میشود مانند آیتکین (آی تکین) وآیدغدی (آی دغدی) ، آی تغدی ، وقتلغ ابه ، و ارسلان ابه ، وبلکابه ، (حواشی ج ۱ لباب الالباب ص ۳۰۲) شاهی که قواعد فضل و اساس هنر بایام همیون او استحکام یافت ، وسرو جویبار ریاست که بذبول جور انحنا پذیرفته بود ، بروز مبارك اوسرافراشت . اخلاق حمیدهٔ او فهرست اعمال پسندیده ، وآثارمحمودهٔ او برصحائف اعمال سردفتر مناقب ستوده ، وبااینهمه مکنت ودولت اورا شعری بوده است عذب ودلاویز طرب انگیز وابیات او مشهور است ، و میان او ومیان ملك تاج الدین تمران مکاتبات ومشاعرات است اما ازلطائف طبع اویکی آن است که کافی خراسان که اورا کافرك خوانند ، اوراقطعهٔ گفت ، وازوی نان خواست ، واینقطعه در غایت لطافتست . میگوید :

خسروا تیغ تومانند اجل شد که قهر
که نگردد شکم پر گهرش ازجان سیر
گرسرهوش برتیغ گهردارت را
جان ببیند شکم خاك شود ازجان سیر
بنده رازی زنکی باشکمی چون دهلی
جفت افتاده که هرگز نشود ازنان سیر
گفته‌ای دول چنین معده نگردد هرگز
جز بصابون وشخار و نمك واشنان سیر
معده‌ا که دراو سنگ همی بگذارد
کی توان کرد چنین معده چنان آسان سیر
گرزنان سیر نمیگردد اینهم نوعیست
کاشکی میشودی این جلب از حمدان سیر
خسروشرق درین واقعه فریادم رس
زآنکه شد خاطرم ازفکرت بیابان سیر
بطریق کرمم نقد بده نان چندانك
می‌خورد قرب دوسال این جلب حیران سیر

چون این قطعه در حضرت ملك طغانشاه عرضه داشت ، اودواتی وقلمی خواسته وبر ظهر مسوده بنوشت ،

رباعی :

حاشا که زنت را چوتوما سیر کنیم
یاکام دل میسرش دیر کنیم
تویات [illegible] [illegible]
از [illegible] [illegible]

رباعی :

گل [illegible] [illegible] بود
خود را چه عروس نو بیاراسته بود
[illegible] در [illegible]
ز [illegible] خواسته بود
هم او را [illegible]
دی چون [illegible] قصد او اندر دادند
[illegible]
دست تو چو چشم من [illegible] بود
چهرهٔ تو که خون ازو بگشادند

هم او گفته است . رباعی :

با چشم لبش بطعنه گفت ای سرمست
با لب چشمش خصومتی در پیوست
زلفش بصوابدید ایشان بر خاست
تا برروی تو نگونسر آخر بنشست

واورا ابیات واشعار بسیار است و با ملك تاج الدین تمران مشاعره کرده‌اند و ابیات ایشان شهرتی دارد . و چون آن پادشاه داعی حق را سماع ، و ملك دنیا را وداع کرده ، وآفتاب جمال او بکسوف زوال تیره گشت ، وچشم بخت او ازغبار حدثان خیره شد ، دختر کاشغری که ازمغنیات خاصه بود ودرتحریك انامل و تمزیج آهنگ ، زهرهٔ زهرا را درمقام خجالت نشانیدی ، و چون زلف چنگ بچنگ آوردی ، زاهدقبهٔ ششم را ازعشق روی بروی کردی ، در مرثیت این پادشاه رباعی گفته است درغایت لطافت است ، ودرنهایت سلاست . میگوید :

ازمرگ توای شاه سیه شد روزم
بیروی تودیدگان خود بردوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من
خون ریختن ازدیده بدو آموزم .

(لباب الالباب ج ۱ ص ۴۸-۴۷-۴۶)

طغانشاه ابن مؤید ، پس ازسلطان سنجر ، برخراسان مستولی شد ، وازسال ۵۶۹ تا ۵۸۱ درنیشابور که مقر فرمانروائی بود حکمرانی کرد ، و باید دانست که وی از خاندان سلجوقیان نبوده است. ونیزرجوع بصفحهٔ ۴۲۲ ج ۱ حبیب السیر چاپ تهران وصفحات ۲۲۸ - ۲۷۸ - ۳۲۹ - ۳۶۱ ج ۱ الباب الالباب شود .

طغاة . [طُ] ج ، طاغی :

وعجبتر آن است که امیرالمؤمنین (ع) در وقتی که باجماع امت خلیفه بوده و با بغاة وطغاة حرب کرده است خواجهٔ مجبر. . . . تشنیع میزند . کتاب النقض ص ۳۰۱ و رجوع به طغات شود .

طغای . [طُ] (امیر ...) (اِخ) یکی از پسران دانشمند بهادر معاصر سلطان اولجایتو. رجوع به فهرست ذیل جامع التواریخ رشیدی و ص ۳۷۲ و ۳۷۳ حبیب السیر چاپ خیام شود .

طغای . [طُ] (اِخ) (امیر حاجی) از امرای عصر چوپانیان . رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ص ۲۲۵ شود .

طغای بوقاشیخ . [طُ ش] (امیر...) (اِخ) از امرای عصر مغول بوده است . رجوع بصفحهٔ ۲۳۸ ذیل جامع التواریخ رشیدی شود .

طغای ترکان خاتون . [طُ تُ] (اِخ) یکی از بانوان حرم امیرحسین (رقیب امیرتیمور) که بعد از کشته شدن امیرحسین با سایر بانوان حرم او در حرم سرای امیر تیمور پذیرائی شدند . حبیب السیر ج ۳ ص ۵۴۲ وص ۴۱۸ چاپ خیام .

طغای ترکان آغا : [طُ تُ] (اِخ) از قوم قراختای ویکی ازسراری امیرتیمور و مادر شاهرخ میرزا بوده است که بعد از امیرتیمور بسلطنت رسید . (صفحهٔ ۵۴۲ ج ۳ حبیب السیر چاپ خیام) .

طغای توقابهادر . [طُ بَ دُ] (اِخ) (۱) یکی ازامرای عصر تیموری است (صفحهٔ ۱۲۸ ج ۲ حبیب السیر چاپ تهران) .

طغای تیمور . [طُ تَ] (امیر ....) (اِخ) یکی ازامرای عصر سلطان اولجایتو ، پسر سوتای . (ص ۳۴ وص ۵۳ ذیل جامع التواریخ) .

طغای خان . [طُ] (اِخ) برادر ترکان خاتون و سرکردهٔ قشون خوارزمشاه در مصاف با چنگیزخان بسمرقند . (تاریخ مغول اقبال ص ۳۱) .

طغایرك . (اِخ) ازامرای عصر سلجوقیان . رجوع بکتاب تاریخ الدولة السلجوقیه تألیف علی ابن ناصر ابن علی الحسینی ص ۱۰۸ شود .

طغای کورکان . [طُ یِ] (اِخ) یکی از امرای عصر سلطان اولجایتو . (صفحات ۱۴ - ۵۳ - ۶۳ ذیل جامع التواریخ رشیدی) .

طغایی بیك . [طُ] (اِخ) از امرای ظهیرالدین محمد بابر شاه که در جنگ سمرقند اسیرمیرزا جهانگیر شد . رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۲۶۵ و ۲۶۹ شود .

طغتگین . [طُ تَ] (الامیر ...) (اِخ) در اخبار الدولة السلجوقیة آورده : الب ارسلان در اوایل ربیع الاول سال ۴۵۲ از ری بقصد غزای روم حرکت کرد .

.... چون بالشکریان بمرند رسید درآنجا چند روزی اقامت گزید ، امیرطغتگین نامی که در طریق روم باجماعتی ازترکمانان ، در آنجاده همواره موجبات رنج وناراحت رومیان رافراهم آوردی وازینرو ازرومیان بیم داشت . بالب ارسلان پناه برد ، و رهنمائی وی ولشکریانش را بمضایق ومعابر سخت آن جاده تعهد کرد .

(تاریخ الدولة السلجوقیة ص ۳۵)

طغتکین . [طُ تَ] (اِخ) ابن خلکان آرد ، کنیتش ابوالفوارس ، پسر ایوب ابن شاذی ابن مروان ، ملقب به الملك العزیز ظهیرالدین ، صاحب الیمن ، لقب دیگرش سیف الاسلام است . سلطان صلاح الدین برادروی بروزگاری که بردیارمصر پادشاهی داشت ، برادر دیگر خویش ، شمس الدولة تورانشاه را مالك بلاد یمن ساخت وپس از مدتی بسال ۵۷۷ شمس الدولة از یمن بازگشت ، و سیف الاسلام طغتکین را فرمانروائی یمن داد . طغتکین مردی بردل وبزرگوار ، ونیکوفتار ونیکو سیاست بود وچندان در نیکی وبخشایش شهرت یافته بودکه حضرتش محط رحال و کعبهٔ آمال مردم بلاددوروونزدیك گردید . وقتی شرف الدین ابوالمحاسن ابن عنین الدمشقی قصیدهٔ چند در مدح وی بساخت ونزد وی بشد ، طغتکین نسبت بابن عنین نیکی بسیار کرد ووبرا اصلهٔ جزیل بخشید و در نتیجه وبرا مالی فراوان فراهم آمد ، چون شاعربا آن مال فراوان از یمن بیرون رفت بمصر که درآن تاریخ الملك العزیز عمادالدین عثمان ابن السلطان صلاح الدین درآنجا سلطنت میکرد وارد شد ، عمال دیوان زکوة از شاعر مزبور مطالبه زکوة اموالی که دراین سفر سود برده بود کردند ، شاعر مزبور دربناب این قطعه را سرود وبرای الملك العزیز بفرستاد :

ماکل مایتسمی بالعزیز لها
اهل ولا کل برق سحبه غدقة
بین العزیزین بون فی فعالهما
هذاك یعطی وهذا یأخذ الصدقة .

وفات سیف الاسلام طغتکین بنوزدهم ماه شوال ۵۹۳ در شهر منصوره ازبلاد یمن که ازمستحدثات وی بود اتفاق افتاد .

یاقوت در معجم البلدان گوید قرارگاه سیف الاسلام در تمام مدت فرمانروائی در بلاد یمن ، در شهر منصوره بود سرانجام همانجا بخاك سپرده شد ، وشاعراو «آبی» دربن باب میگوید :

احسنت فی فعالها المنصورة
واقامت لنا من العدل صورة
رام تشییدها العزیز فاعطته
الی وسط قبره دستوره

(معجم البلدان ج ۷ ص ۱۷۸) وابن خلکان گوید ، بعدازمرگ سیف الاسلام ، فرزند اوالملك المعز فتح الدین اسمعیل جانشین وی گردید . (ابن خلکان چاپ تهران ج ۱ ص ۲۵۸) ورجوع بصفحهٔ ۴۴۸ ج ۲ کتاب الاعلام زرکلی شود .

طغتکین . [طُ تَ] (اِخ) (۱) سیف الاسلام ، ظهیرالدین طغتکین سرسلسلهٔ اتابکان دمشق که بآل بوری نیز اشتهار دارند . وی ازسال ۴۹۷ تا ۵۲۲ درشام پادشاهی کرد .

رجوع به اتابکان دمشق شود .

وی ازرجال درباری تاج الدوله تتش بشمار میرفت و تا زمانیکه تاج الدوله تتش برای جنگ وپیکار بابرادرزادهٔ خویش برکیاروق بری اقامت داشت ، طغتکین نیزبا او همراه بود ، پس از کشته شدن تتش ، بدمشق بازگشت ، و درتمام مدت فرمانروائی دقاق پسر تتش ، طغتکین اتابك وی میبود ، طغتکین مردی با شهامت ، و سهمگین ، و باتبهکاران بسیارسختگیر بود ، ودیرگاهی در شام فرمانروائی کرد ، تا درسال ۵۲۲ در هفتم صفر دنیا را بدرود گفت ، و در مسجدالحدید دمشق ، بجانب قبلهٔ مصلی او را بخاك سپردند . ابن القلانسی گوید ، مصحف شریفی را که عثمان ابن عفان خلیفهٔ سوم ، از مدینهٔ منوره بطبریه شام انتقال داده بود ، طغتکین ازمسجد طبریه ، بجامع اموی دمشق نقل کرد . و پس از وفات طغتکین تاج الملوك بوری جانشین او گردید . (اخبار الدول قرمانی ص ۲۸۱) .

گویندا تابك طغتکین بوری ، محتسبی مطایبه ، عالمیرا بدونام بردند ، واو ویرا بخواست ، و گفت من ترا تولیت امر حسبه داده که امر بمعروف برمردم و نهی از منکر کنی ، عالم گفت اگرچنین است حالی ازین بالش و این مسند بر خیز ، چه اینهو ابریشمین است ؟ و این انگشتری از انگشت بیرون کن ، چه اززر باشد از آنکه رسول صلوات الله وسلامه علیه ، فرموده است که اینهوبرزنان امت اوروا وبرمردان حرام باشد ، طغتکین درحال از بالش ومسند برخاست ، وانگشتری بیرون کرد ، وگفت امرشرطه نیزتراسپردم و مردم محتسب بهیبت تراز او ندیدند .

(معالم القربة ص ۱۳) .

(در معالم القربه اسمی از طغتکین نبرده است) .

دردائرة المعارف اسلامی که بفرانسه تألیف شده سرسلسلهٔ آل بوری را بدین طریق نام برده است ،

«طغتکین ابن عبدالله ، امین الدوله ، ظهیر الدین ، ابومنصور» ابن الاثیر در حوادث سال ۵۲۲ میگوید ، درهشتم صفرابن سال اتابك طغتکین وفات یافت ، وی غلام تتش بود ، مردی دانا ونیکخواه و مجاهد درراه اسلام بویژه در برابر فرنگان و با رعایا نیکرفتار بود وبا آنان بعدل وداد معامله میکرد ، لقبش ظهیرالدین .

---

(۱) در چاپ خیام طغی بوقابهادراست . رجوع به ص ۴۱۰ ج ۳ چاپ مزبورشود .

(۲) ظاهراً لقب سیف الاسلام وظهیرالدین را که هردو بطغتکین ایوبی اختصاص داشته‌اند مؤلف طبقات سلاطین اسلام اشتباهاً برای طغتکین بوری هم آورده است .

با تصریح ابن اثیر باینکه ظهیرالدین لقب طغتکین بوده، وباتصریح ابن خلکان باینکه طغتکین ابن ایوب سیف‌الاسلام لقب داشته احتمال‌میرود ظهیرالدین بین هردومشترك، وسیف‌الاسلام مختص‌طغتکین‌ابن ایوب‌بوده است و درتهذیب تاریخ ابن عساکر آمده است:

طغتکین: ابومنصور المعروف باتابك. بی آنکه لقبی برای اوذکر کند. ص ۵۸ ج۷ ورجوع بصفحهٔ ۵۵۰ ج۲ حبیب‌السیرچاپ خیام و صفحهٔ ۱۹۶ کتاب اخبارالدولة السلجوقیه طبع محمد اقبال‌شود.

طغرا. [طَ] (ع مص) در آمدن برکسی، یقال طَغر علیهم، اِذا دَخَل. (منتهی‌الارب).(آنندراج). || دفع کردن. (منتخب‌اللغات).

طغر. [طُ غَ] (ع اِ) مرغی است. ج، طغران [طِ]. (منتهی‌الارب). (آنندراج). اسم طائری‌است معروف، وجمع‌اوطغران.

طغرا. [طُ] (ع اِ) القابی باشد که برسرفرمان پادشاهان مینویسند، ودرقدیم خطی‌بوده‌است منحنی که برسراحکام ملوك میکشیده‌اند. (برهان) نوعی ازخط پیچیدهٔ حروف که بآن خط بر فرمان پادشاهان القاب‌نویسند. ظاهراً این‌لفظ ترکی‌است، درمناظرالانشاءنوشته که، طغراخط سطری باشد بخط پیچیده که القاب اسم سلطان باشد. مثل السلطان الاعظم الاعدل جلال‌الدین اکبر پادشاه غازی. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). خطی‌است که در عهد ملوك قدیم ،بالای‌امثله‌ومناشیر ایشان‌میکشیده‌اند برشکل کمانی (صحاح الفرس).

اعدل اقطار شرق وغرب کزالقاب‌او
برمناشیر اموره‌عدل طغرا کرده‌اند.
هندوشاه نخجوانی.

طره‌ایست که بر بالای نامه پیش از بسمله نوشته میشود باقلم درشت، ومضمون آن نعوت پادشاه فرستندهٔ نامه است، و لفظ اعجمی است.
(ابن خلکان درترجمهٔ طغرائی اصفهانی) صورتی‌مرکب‌ازچندخط عمودی. منتهی به قوس کونهٔ تودرتو و متوازی، محتوی نام ولقب سلطان یاامیری. وآنرا برسراحکام وفرمانها مینگاشتند، وکار نگاشتن طغرا بیشتر منصب و شغلی خاص بوده، بیرون از منصب وشغل کاتب و گماشتهٔ بدین کار را، طغرانویس، وگاه طغرائی مینامیدند وطغرا بمنزلهٔ امضاء شاه یا امیروحاکم بود. هی‌الطرة التی تکتب فی‌اعلی‌المناشیر بالقلم الجلی، تتضمن اسم الملك و القابه، وهی کلمة اعجمیة محرفة من‌الطرة. (معجم‌الادباء ج ٤ ص ٥١).

آنندراج درفرهنگ‌خود آورده که: طغرا القابی است که بخط [illegible] برسرفرامین بادشاهان [illegible]. وبررقعهای [illegible]

[illegible]

رسانیده شنجرف [illegible]
درویش واله هروی:
در کشور صفحه کلك [illegible]
بر [illegible] کشید طغرا
خواجه جمال‌الدین سلمان:
مامثال عزل‌عقل ازملك‌دین برخوانده‌ایم
تاکشید ستند بر منشور ماطغرای‌عشق.
(آنندراج).

بدست همت طغرای بینیازی‌دار
که هردو کون‌تو داری‌چوداری‌این‌طغرا.
خاقانی.

گفتم احسان شمابگذشت واحسان‌رهی
جاودان‌مانده‌است‌واین‌طغرای‌اقبال‌شماست.
خاقانی.

طغرای نکونامی ومنشور سعادت
نزد ملك العرش بتوقیع توبردم.
برهانی.

ازنقاب قیرگون برصبح کرده‌سایبان
وآن غلالهٔ عنبرین برماه طغرا ساخته.
از صحاح‌الفرس.

همچو والا درین صفت قاری
برسر حکم شاه طغرائیم. نظام قاری.

ودرین بیت خواجه حافظ:
صاحب دیوان‌ماگوئی نمیداند حساب
کاندرین طغرانشان حسبةلله نیست.

معلوم نیست که‌آیامیان طغرا «حسبة لله» نقش بوده، یارمزی‌مانند «ح» وامثال‌آن که حکایت از آن جمله میکرده است؟
|| ونیز، طغرا، یا، طغری، نوعی‌ازخط نسخ که آنرا توقیع‌نیزنامند. || ونیزشعرا ابروی شاهدان را بطغرا تشبیه کنند: قوامی رازی درصنعت طغرای فرمان‌ممدوح گوید:

تواز تیزی‌قلم‌سازی کمانی‌را که بردارد
همه احکام این‌تیرو کمان چرخ مینائی.
فلك‌باقدرتش‌برزه‌نداند کردچرخی‌را
که‌هرساعت کشند آنرا بیك‌انگشت‌تنهائی
خطاگفتم‌کمان‌چون‌باشداین‌خطی که‌پنداری
خط دلبند ترکانست گردروی زیبائی.
قوامی.

بطاق آن دو ابروی خمیده
مثالی زان دوطغرابر کشیده. نظامی.

طغرای هلالیش دریغ‌است بکاغذ
آن ابروی پیروزی برروی قمرباد.
سید حسن غزنوی.

هلالی [illegible]

[illegible]

طغرا. [illegible] شاعری است ازمشهد مقدس، صاحب دیوان و مثنوی و منشآت که اکثر اشعارش دراین کتاب بطریق استشهاد مذکوراست. (آنندراج).

طغرائی. [طُ رِ یی] (اِخ) یاقوت آرد: حسین ابن‌علی ابن‌محمدابن عبدالصمد الاستاد، مؤیدالدین، ابواسمعیل‌الاصبهانی، المعروف بالطغرائی. کلمهٔ طغرائی‌منسوب بکسی‌است که شغل ومنصب اونوشتن‌طغرا والقاب ملوك وامرابرفرامین ومناشیر باشد. وهی‌الطرة‌التی تکتب فی‌اعلی‌المناشیرفوق البسمله، بالقلم‌الجلی، تتضمن اسم‌الملك والقابه، و هی کلمة اعجمیة محرفة من‌الطرة طغرائی در دبیری و شاعری آیتی بشمار میرفت به‌صناعت کیمیا آگاه بود، ودراین فن ویرا تصانیفست مردم در پیروی و عمل بتصانیف وی مال بیشمار از کف دادند، طغرائی در دربارسلطان ملکشاه ابن الب‌ارسلان مرجع خدمات و در زمان سلطنت سلطان محمدپسروی ازآغازتاانجام، رئیس دیوان انشاء ومتولی امردیوان طغرا بود، در واقع دولت سلجوقی را بوجود وی شرافتی خاص حاصل آمد، و ایوبیان را پیوسته درآرزوی وی بسررفتی، ومناصب ودرجات طی میکرد وچندی تولیت دیوان استیفا را نیز درقبضه داشت وبرای منصب وزارت نامزد شده بود و دردولت سلجوقیه و امامیة در صناعت انشاء کسی را یارای مماثلت باوی‌نبود، جزامین‌الملك، ابونصر عتبی. طغرائی را درعربیت وعلوم‌ارزشی ثابت بود، درنظم ونثر بسیار بلیغ بود و اعجاز میکرد. امام محمد ابن‌الهیثم الاصبهانی گوید: استاد ابواسمعیل طغرائی بذکاوهوش خویش براسرار صناعت کیمیا آگاهی یافت ومشکلات ورموز آنراحل کرد، و آن گنجینهٔ نهانی را آشکار ساخت. وویرا در صناعت کیمیا تصنیفاتی است، از آن جمله، جامع الاسرار، وتراکیب‌الانوار، حقائق الاستشهادات، ذات‌الفوائد، الرد علی ابن‌سینا فی ابطال الکیمیاء (۱)، مصابیح الحکمة، مفاتیح الرحمة، ویرادیوان شعروتألیفات دیگری است ... وی بسال ۴۵۳ قدم بعرصهٔ

(۱) ابن‌سینا قائل بابطال کیمیا بوده و بر عکس طغرائی است که مدعی صحت آن بشمار میرفته است از حاشیهٔ ص ۵۸ چاپ «مطبوعات دارالمأمون» ج ۱۰.

وجود نهاد ، و در محاربهٔ که بین سلطان مسعودبن محمد وبرادرش سلطان محمودبسال ۵۱۰ رخ داد کشته شد ، و در آن تاریخ سن وی ازشصت تجاوز کرده بود . گویند چون سلطان بر کشتن وی مصمم شد . فرمان داد اورا بردرختی بستند ، و گروهی از کمانداران و تیراندازان را رو بروی وی بازداشتند ویکتن را فرمود درپس درخت بایستد ، وآنچه را که در آن حالت اززبان طغرائی میشنود ثبت کند، آنگاه کمانداران را فرمود تا من فرمان ندهم تیرها را گشاد ندهید ، کمانداران فرمانبردند ، و پس از صدور فرمان تیرها را بجانب اوبرچلهٔ کمان نهادند ، طغرائی درآنحال بدیههٔ این اشعار ازگفتهٔ خود بسرود:

ولقد اقول لمن يسدد سهمه
نحوى واطراف المنية شرع
والموت فى لحظات احورطرفه
دونى وقلبى دونه يتقطع
بالله فتش عن فؤادى هل يرى
فيه لغيرهوى الاحبة موضع
اهون به لولم يكن فى طيه
عهدالحبيب وسره المستودع

سلطان را ازشنیدن اشعاروی رقتی حاصل شد ، وفرمان داد تاویرا رها ساختند ، ولی پس اززمانی اندك ، وزیر، سلطانرا برقتل وی تحریض کرد واندك مدتی ازرهائی او نگذشته بود که سلطان فرمان داد او را کشتند ، طغرائی را قصیده‌ایست که ورد زبانها و شاهکار راویان اشعار است ، این قصیده معروف بلامیة العجم است ، و از طریق اعجاب بدان ، تمامی قصیده‌را ایراد میکنیم :

اصالة الرأى صانتنى عن الخطل
وحلية الفضل زانتنى لدى العطل
مجدى اخيراً ومجدى اولا شرع
كالشمس رادالضحى والشمس فى الطفل
فيم الاقامة بالزوراء لاسكنى
فيها ولاناقتى فيها ولاجملى
ناء عن الاهل صفرالكف منفرد
كالسيف عرى متناه عن الخلل
فلا صديق اليه مشتكى حزنى
ولاانيس اليه منتهى جذلى
طال اغترابى حتى حن راحلتى
ورحلها وقرى العسالة الذبل
وضج من لغب نضوى وعج لما
يلقى ركابى ولج الركب فى عذلى
اريد بسطة كف استعين بها
على قضاء حقوق للعلا قبلى
والدهر يعكس امالى و يقنعنى
من الغنيمة بعدالجد بالقفل
وذى شطاط كصدرالرمح معتقل
لمثله غيرهياب ولاوكل
حلو الفكاهة مرالجد قد مزجت
بشدة البأس منه رقة الغزل
طردت سرح الكرى عن ورد مقلته
والليل اغرى سوام النوم بالمقل
والركب ميل على الاكوار من طرب
صاح وآخر من خمرالهوى ثمل
فقلت ادعوك للجلى لتنصرنى
وانت تخذلنى فى الحادث الجلل
تنام عينى وعين النجم ساهرة
وتستحيل وصبغ الليل لم يحل
فهل تعين على غى هممت به
والغى يزجراحياناً عن الفشل
انى اريد طروق الحى من اضم
وقد حماه رماة من بنى ثعل
يحمون بالبيض والسمراللدان به
سود الغدائر حمرالحلى والحلل
فسربنا فى ذمام الليل معتسفاً
فنفحة الطيب تهدينا الى الحلل
فالحب حيث العدا والاسدرابضة
حول الكناس لها غاب من الاسل
نؤم ناشئة بالجزع قدسقيت
نصالها بمياه الغنج والكحل
قدزاد طيب احاديث الكرام بها
ما بالكرايم من جبن ومن بخل
تبيت نارالهوى منهن فى كبد
حرأ ونارالقرى منهم على القلل
يقتلن انضاء حب لاحراك به
وينحرون كرام الخيل والابل
يشفى لديغ العوالى فى بيوتهم
بنهلة من غدير الخمر والعسل
لعل المامة بالجزع ثانية
يدب منها نسيم البرء فى عللى
لااكره الطعنة النجلاء قد شفعت
برشقة من نبال الاعين النجل
ولااهاب الصفاح البيض تسعدنى
باللمح من خلل الاستار والكلل
ولا اخل بغزلان تغازلنى
ولو دهتنى اسود الغيل بالغيل
حب السلامة يثنى هم صاحبه
عن المعالى ويغرى المرء بالكسل
فان جنحت اليه فاتخذ نفقاً
فى الارض او سلما فى الجو فاعتزل
ودع غمار العلا للمقدمين على
ركوبها واقتنع منهن بالبلل
رضا الذليل بخفض العيش مسكنة
والعز تحت رسيم الانيق الذلل
فادرأبها فى نحور البيد جافلة
معارضات مثانى اللجم بالجدل
ان العلا حدثتنى وهى صادقة
فيما تحدث ان العز فى النقل
لوان فى شرف المأوى بلوغ منى
لم تبرح الشمس يوماً دارة الحمل
اهبت بالحظ لوناديت مستمعاً
والحظ عنى بالجهال فى شغل
لعله ان بدافضلى ونقصهم
لعينه نام عنهم اوتنبه لى
اعلل النفس بالآمال ارقبها
ماضيق العيش لولافسحة الامل
لم ارض بالعيش والايام مقبلة
فكيف ارضى وقدولت على عجل
غالى بنفسى عرفانى بقيمتها
فصنتها عن رخيص القدر مبتذل
وعادة النصل ان يزهو بجوهره
وليس يعمل الا فى يدى بطل
ما كنت اوثران يمتدبى زمنى
حتى ارى دولة الاوغاد والسفل
تقدمتنى اناس كان شوطهم
وراء خطوى اذا مشى على مهل
هذا جزاء مرء اقرانه درجوا
من قبله فتمنى فسحة الاجل
و ان علانى من دونى فلا عجب
لى اسوة بانحطاط الشمس عن زحل
فاصبر لها غير محتال و لا ضجر
فى حادث الدهرمايغنى عن الحيل
اعدى عدوك ادنى من وثقت به
فحاذرالناس واصحبهم على دخل
و انما رجل الدنيا و واحدها
من لايعول فى الدنيا على رجل
و حسن ظنك بالايام معجزة
فظن شراً وكن منها على وجل
غاض الوفاء وفاض الغدر وانفرجت
مسافة الخلف بين القول و العمل
و شأن صدقك عندالناس كذبهم
و هل يطابق معوج بمعتدل
ان كان ينجع شيئى فى ثباتهم
على العهود فسبق السيف العذل
يا وارداسؤر عيش كله كدر
انفقت صفوك فى ايامك الاول
فيم اقتحامك لج البحر تركبه
و انت يكفيك منه مصة الوشل
ملك القناعة لايخشى عليه و لا
يحتاج فيه على الانصاروالخول
ترجو البقا بدارلاثبات لهـا
فهل سمعت بظل غير منتقل
و يا خبيراً على الاسرار مطلعاً
اصمت ففى الصمت منجاة من الزلل
قدر شحوك لامرلو فطنت له
فاربأ بنفسك ان ترعى مع الهمل

و نیز او راست ،

اما العلوم فقد ظفرت ببغيتى
منها فما احتاج ان اتعلما
و عرفت اسرار الخليقة كلها
علماً اثار لى البهيم المظلما
و ورثت هرمس سر حكمته الذى
ما زال ظناً فى الغيوب مرجما
وملكت مفتاح الكنوز بحكمة
كشفت لى السرالخفى المبهما
لو لا التقية كنت اظهر معجزاً
من حكمتى تشفى القلوب من العمى

اهوی التکرم و التظاهر بالذی

علمته و العقل ینهی عنهما

وارید لا القی غبیاً موسراً

فی العالمین و لالبیباً معدما

والناس اما جاهل او ظالم

فمتی اطیق تکرماً وتکلما

و همو راست :

انظر تری الجنة فی وجهه

لاریب فی ذاک و لاشک

اماتری فیه الرحیق الذی

ختامه من خاله مسک

(معجم الادباء ج ٤ ص ٦٠-٥١)

ابن خلکان بنقل از کتاب « نصرة الفترة وعصرة القطرة » که از تألیفات عماد کاتب ودر تاریخ سلجوقیه است ، نقل کرده که طغرائی که او را استاد میخواندند ، وزیر سلطان مسعود سلجوقی بود در موصل ، چون بین سلطان مسعود وبرادرش محمود در نزدیک همدان محاربه پیش آمد ، و پیروزی نصیب محمود شد ، نخست کسی را که از اشکر سلطان مسعود دستگیر کردند مؤید الدین طغرائی بود ، این خبر بوزیر محمود کمال نظام الدین ابوطالب علی - ابن احمدابن حرب السمیرمی رسید ، شهاب اسعد که به نیابت نصیر کاتب در دارالانشاء محمود سمت طغرا نویسی داشت گفت این مؤیدالدین مرد مُلحدی است. سمیرمی گفت آنکس که ملحد باشد باید کشته شود ، ازینرو بستم وناروا طغرائی را کشتند، چه میدانستند که محمود برادر مسعود بواسطهٔ فضل وبلاغت طغرائی نسبت بوی خوش بین است واگر اورا آزاد گذارند ، شاید در دربار محمود مرجع مهام امور گردد، بنا براین دشمنان وی در صدد قتل او برآمدند ، واینواقعه در سال ۵۱۳ وبقولی ۵۱٤ و بروایتی دیگر ۵۱۸ اتفاق افتاد ودر آن هنگام سن وی از شصت متجاوز بود ، چه در اشعار طغرائی قطعه ایست که در ۵۷ سالگی که فرزندی خداوند تعالی بوی عطا فرموده سروده و گفته است :

هذا الصغیر الذی وافی علی کبر

اقرعینی ولکن زادفی فکری

سبع وخمسون لو مرت علی حجر

لبان تأثیر ها فی صفحة الحجر

والله اعلم بماعاش بعد ذلك رحمه‌الله تعالی وسمیرمی وزیر نیز روز سه شنبه سلخ ماه صفر ، بسال ۵۱٦ در بازار بغداد نزدیك مدرسهٔ نظامیه کشته شد ، گویند قاتل وی غلام سیاهی ازان طغرائی بود که چون وزیر سبب قتل ولینعمت وی شده بود در مقام قصاص برآمد .

(ابن خلکان چاپ تهران ج۱ ص۱۷٦).

ابن الاثیر درکامل آورده که ، درنیمهٔ اول ماه ربیع الاول سال ۵۱٤ سپاهیان مسعود ومحمود در گردنهٔ اسدآباد همدان بایکدیگر روبرو شدند از بام تا شام با یکدیگر جنگیدند ... سرانجام سپاهیان مسعودشکست یافتند ، وگروهی از سران و اعیان اردوی مسعود اسیر وبدست سپاهیان محمود گرفتار گردیدند ، از آن جمله استاد ابواسمعیل وزیر مسعود بود که فرمان قتل او ازطرف محمود صادر شد ، و گفت الحاد [illegible] بیش واعتقاد طغرائی نزد من ثابت شده و در آن تاریخ ۱۳ ماه از وزارت وی گذشته ، وسن او نیز ازشصت تجاور کرده بود . وکان حسن الکتابة والشعر ، یمیل الی صنعة الکیمیاء ، وله فیهاتصانیف ، قد ضیعت من الناس اموالا لاتحصی. (انتهی).

(ج ۱ کامل ص۲۳۸ وقایع سال ۵۱٤).

در دائرةالمعارف اسلامی (بفرانسه) آمده که تاریخ سال ۵۱۸ که برخی آنرا سال قتل طغرائی دانسته اند بکلی خلاف واقع است زیرا قتل سمیرمی وزیر در ۵۱٦ نزدیك مدرسهٔ نظامیه در بغداد رخ داد .

شهرت طغرائی بیشتر بر اثر انشاء قصیدهٔ لامیة العجم اوست که بسال ۵۰۵ سروده، وموضوع آن شکایت ازروزگار وعتاب وگلهٔ بامردم اینجهان است، گولیوس این قصیده را بزبان لاتینی ترجمه و نشر کرد ، و شاید این قصیده قدیمترین نمونهٔ از اشعار عرب باشد که بزبان اروپائی ترجمه و مورد قبول عامه واقع شده است ، و چاپ و ترجمهٔ این قصیده بزبانهای دیگر نیز مکرر صورت گرفته است ، و برائر جلب نظر ادبا وبلغا شروح بسیاری براین قصیده نوشته اند .

دیوانیرا که ازطغرائی در اسلامبول بطبع رسانده‌اند ، بعد ازمرگ وی تدوین شده، در این دیوان بغیر از لامیة العجم قصاید دیگری در مدح و ستایش امرا و اشراف و شاهزادگان معاصر وی دیده میشود ، و نیز شاید آخرین چکامه های این دیوان را در مدیحهٔ ولینعمت جوان خویش مسعود سروده باشد .

(دائرةالمعارف اسلامی ج ٤)

دیوان طغرائی در اسلامبول بسال ۱۳۰۰ درمطبعةالجوائب بطبع رسیده است . لامیة العجم را که معروف وازقصائدبنام است جمعی ازادبابرای نشر آن همت گماشتند ، یکنوبت در او کسفورد بهمت استاد بوکوك بسال ۱٦٦۱ ونوبتی دیگر بهمت استاد رایسکی در فرانکفورت بسال ۱۷٦۹ و سومین نوبت در شهردرسدن بسال ۱۷۵٦ - ونیز نوبتی هم درضمن چندین متن ازمهمات متون بسال ۱۸٦۸ و۱۸۷۸ درمصر بطبع رسیده است. یکنوبت هم قصیدهٔ لامیة العجم بضمیمهٔ لامیة العرب شنفری بسعی و اهتمام استاد فراین درقازان روسیه بسال ۱۸۱٤ چاپ شده است . نوبتی هم لامیةالعجم باشرح آن که ازیونس مالکی است در کتابی که از شارح مزبور بنام ، الکنز المدفون ، والفلك المشحون نشر شده طبع گردیده است .

(معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲٤۱)

ابن ابی اصیبعه ، در [illegible] و [illegible] امین الدوله ابن [illegible] آورده [illegible] اسمعیل [illegible] ابن [illegible] از [illegible] خود را برای امین الدوله فرستاد :

بالحمد والشکر [illegible]

عندی و[illegible] یعنی [illegible]

من ام الظهر استغیث به

بالم ظهر الك یستند.

(ج ۱عیون الانباء ص۲٦۷).

ونیز رجوع به ابواسمعیل حسین ابن علی الطغرائی وحسین ابن علی الطغرائی صفحهٔ ۲۵۵ ج ۱ الاعلام زرکلی وصفحهٔ ٤٤۸ ج ۲ کتاب مزبور شود .

طغرائی . [طُ رِ ی ی] (اِخ) قوام الملك . طغرائی . ممدوح الاجل بدرالدین شرف الشعراء القوامی الرازی .

(ج۲ لباب الالباب ص۲۳٦).

طغرائی . [طُ رِ ی ی] . (اِخ) عزیزالدین ، افضل الممالك ابوالفتوح علی ابن فضل‌الله الطغرائی . در تتمهٔ صوان الحکمة ، ابن‌عنوانرا درضمن ترجمهٔ نجیب - الدین ابوبکر ، طبیب نیشابوری آورده و گفته است که عزیزالدین طغرائی در بارهٔ نجیب الدین طبیب گوید : کل مریض مرهذا الفاضل علی باب داره فضلاً عن معالجته ، فقدفاز بالشفا .سپس ناشرومحشی کتاب مزبور ، معرفی صاحب عنوانرا به جلد دوم لباب الالباب صفحهٔ ۱۷۲ و ج ۵ معجم الادباء صفحهٔ ۲۱۵ محول کرده است .

درصفحهٔ ۱۷۲ جلد دوم لباب الالباب قصیده ایست از روحی ولوالجی که دوبیت زیر ازآن قصیده و معلوم است که قصیده در مدیحهٔ صاحب عنوان سروده شده :

بحرعلوم افضل دولت ، علی ، کزو

دارد جوعقل گوهر فضل‌الله اعتزاز

طغرائیی که هست برخلق شرق وغرب

فرمان شاه جامه و طغرای اوطراز

درصفحهٔ ۲۱۵ ازجلد پنجم معجم الادبا قطعهٔ ذیل در ضمن ترجمهٔ احوال ابوالحسن علی ابن زیدالبیهقی ایراد شده و مؤلف بدین نحو آورده که ، و من شعرابی حسن البیهقی الذی اورده لنفسه فی کتاب الوشاح فی عزیزالدین ابی الفتوح علی ابن فضل‌الله المستوفی الطغرائی ، ونقلته من خطه :

شموسی فی افق الحیاة هلال

وامنی من صرف الزمان محال

واطلب والمطلوب عزوجوده

وارجو وتحقیق الرجاءمحال

الی کم ارجی من زمانی مسرة

وقدشاب من راس الزمان قذال

وبال علی الطاوس الوان ریشه

وعلم الفتی حقاً علیه وبال

وللدهر تفريق الاحبة عادة
وللجهل داءٌ فى الضباع عضال
لقد سادبالمال المصون معاشر
واخلاقهم للمخزيات عيال
وبينهم ذل المطامع عزة
وعندهم كسب الحرام حلال

ناشر كتاب تتمهٔ صوان الحكمه مينويسد : محتمل است ابوالفتوح همان عزيزالدين وزير طغرل باشدكه در ۵۸۴ كشته شد ، ودر رسائل وطواط مكتوبى است بنام: «الاجل الاحد ، مجدالملك عزيز طغرائى » وظاهراً مراد همين عزيز الدين على ابن فضل‌الله طغرائى است .
(تتمهٔ صوان الحكمة صفحات ۱۵۷-۲۱۲)

طغراكش . [طُ ك] (ص) آنكه امر طغراكشيدن برسر فرامين واحكام برعهدهٔ او محول باشد، طغرانويس .
اينكه انشاء عطارد صفت شوكت تست
عقل كل چاكر طغراكش ديوان تو باد .
حافظ .

طغرالجرد . [طُ ج] (اِخ) نام يكى از ۸ دهستان بخش زرند شهرستان كرمان . محدود است از شمال بدهستان كوهبنان از خاور بدهستان دشت‌خاك ازجنوب بدهستان حومهٔ‌زرندازباختر بدهستان سيريز موقعيت كوهستانى - هوا سردسير از ۲۵ آبادى بزرك و كوچك تشكيل شده جمعيت آن ۱۸۹۰ تن است راه فرعى زرند راوراز اين دهستان‌ميگذردبقيه راه ها مالرواست . (فرهنك جغرافيائى ايران جلد ۸)

طغران .[طَ] (ع) ج ، طغر . (منتهى‌الارب). (آنندراج) .

طغرانويس . [طُ ن] (ص)طغراكش.
مطبوعتر زنقش توصورت نبست باز
طغرانويس ابروى همچون هلال تو .
حافظ .

طغراى تبريزى . [طُ يِ تَ] (اِخ) ويرا ملاطغرانيز ميخواندندصاحب تذكرهٔ نصرآبادى آرد : شخصى ميگفت كه‌مشهدى است در هند ميباشد در نظم و نثر كمال قدرت دارد چنانكه منشآت او بنظر فقير رسيد طورش (۱) غرابتى دارد در كمال پاكى و كلامش مرغوب و خيالاتش محبوب باوجود آرام وحشت تخلص دارد . مدتى درهند باعتبار قرابت باميرمحمد سعيد مير جمله بود بنابر حب‌وطن مراجعت نموده به بلاى كدخدائى مبتلا شده بعداز مدتى طالعش مدد نموده زوجه‌اش فوت شده‌باز بيعلاج يكسال قبل‌از حالت تحرير به هند رفت اميد كه‌سلامت مراجعت نمايداين‌اشعار ازمنشآت اوست :
فضاى لامكانى بارگاهش
هجوم بى نيازيها سپاهش
ندارد ايزد ازيك رنگيى عار
بود الله را تشديد دركار
نگردد بيخيالش آب راهى
دمى بيخار خارش نيست ماهى .
رجوع به تذكرهٔ نصر آبادى ص ۳۴۰ شود .

طغرد .[طُ رُ](اِ) بتركى اسم طائريست از طيور صيد ازجنس صقور . (فهرست مخزن الادويه) ظاهراً تحريفى است از طغرل .

طغرل . [طُ رِ] (اِ) نام مرغى است شكارى :
دل تيهو ازچنگ طغرل بداغ
رباينده باز از دل ميغ ماغ .
فرهنك اسدى .
الا تا بانگ دراج است وقمرى
الا تا نام سيمرغ است وطغرل .
منوچهرى .
درين شعر استاد منوچهرى ، واضح است كه لفظ طغرل‌هرجا منظورازمرغ شكارى است بكسرراء بايد خوانده شود ، چه در تمام ابيات اين قصيده، حركت ماقبل روى مكسور است . || در لغات شاهنامه تأليف (ولف) بمعنى‌شاهين نيزآمده‌است . رشيدى درفرهنگ خودآورده كه اين لفظ تركى است (باستنادنسخهٔ‌ميرزا) ومولانا سرورى گفته كه ازتركان‌پرسيده‌شد ، گفتند تركى نيست ، و ظاهراً تركى مغولستان است . (رشيدى) بعضى گويند باز است و بعضى شاهين ، و ميرزا ابراهيم گفته كه اين لفظ تركى‌است . (فرهنگ خطى) پرنده‌ايست شكارى ازجنس زرد چشم . مؤلف بازنامهٔ ناصرى گويد : هرچند من با همه گردش واحتياط طغرل را نديده‌ام ، اما از صفاتى كه شنيده ودركتب ديده شده ازنوع زرد چشم است بعد حكايت يك طغرل را نقل ميكند كه از چين براى بهرام گور آورده بودند . (فرهنگ نظام ج ۳ ص۶۴۳). صاحب مجمع‌الفرس و حافظ اوبهى ومؤلف برهان و صاحب غياث‌اللغات وآنندراج در فرهنگ خود لفظ طغرل‌را بضم راء ضبط كرده‌اند .
آنندراج در فرهنگ خود آورده كه : طغرل ، جانورشكارى وپادشاهى‌است واين تركى‌است وبعضى گويند ازتركان تحقيق شده‌تركى‌نيست . ظاهراً تركى مغولستانى است . حكيم زلالى :
ز بيمش اشك سيمابند دركل
طغان وسنجر و بهرام وطغرل .
خواجه سلمان :
در جاه گرفتم كه شدى طغرل و سنجر
بنگر كه كجايند كنون سنجر و طغرل
(از بهار عجم) . ودرغياث نوشته كه طغرل نام پادشاهى ازپادشاهان سلجوقى ونيزدر اصل جانورى است شكارى طائر مثل باز و عقاب از برهان و مدار و سراج ودرجهر شربت نوشته كه تغرل‌بتاى فوقانى‌درتركى بهرى را گويند كه طائر شكارى معروف است . مؤلف گويد : كه طغرل مبدل همين است .
(آنندراج) ولف درفرهنگ‌شاهنامه گويد: ماكان : در شاهنامه كه طبع كرده همه جا طغرل را بفتح راء ضبط كرده است .
بزد طبل وطغرل شد اندر هوا
شكيبا نشد مرغ فرمانروا . فردوسى .
كه طغرل بشاخى برآويخته است
كنون باز دارش بگيرد بدست .
فردوسى .
زديدارشان چشم اوخيره گشت
ز بازو ز طغرل دلش تيره گشت .
فردوسى .
ببرزين چنين گفت شاه جهان
كه امروز طغرل زما شد نهان .
فردوسى .
ابا بازداران صد وشصت باز
دوصد چرغ وشاهين گردن فراز
پس اندريكى مرغ بودى سياه
گرامى‌ترآن بود درچشم شاه
سياهش دوچنگ وبمنقارزرد
چو زر درخشنده برلاجورد
همى خواندنديش طغرل بنام
دوچشمش‌چنان چون براز خون دوجام .
فردوسى .
سرش طغرل وتنش يكسرزرز
زياقوت چشم اززبرجدش پر .
گرشاسبنامهٔ اسدى ص ۲۰۴ .
دوصد بازوافزون زسيصد خشين
صدوشصت طغرل همه بگزين .
گرشاسبنامهٔ اسدى ص ۲۱۳ .
بلى خجل شود آن باشهٔ كه ناگاهان
بآشيانهٔ اوميهمان رسد طغرل
زجاه صاحب عادل ملك بكرداناد
گزند چشم بدوطمن حاسد وعاذل .
سوزنى .
ورجوع بصفحهٔ ۱۶۵ ج۲ شعورى شود .

طغرل . [طُ رُ] (اِخ) نام اونك حاكم قبيلهٔ كرايت . صاحب حبيب‌السير از جامع‌التواريخ نقل ميكند كه درقديم‌الايام درميان تركان ، پادشاهى بود وهشت پسر سياه فام داشته ، وبجهت سوادلون ايشانرا كرايت ميگفتند، يعنى گوشت‌سياه وتمامى قوم كرايت كه اونك حاكم ايشان بود از ذريت آن جماعتند ، ومعنى اونك‌خان‌والى يك ولايت است ونام اونك طغرل بود .
حبيب‌السير چاپ خيام ص ۱۹ .

(۱) ظ، طرزش.

طغرل. [طُ رُ] (اِخ) رجوع به عزالدین طغرل طغانخان و رجوع بطغانخان شود.

طغرل. [طُ رُ] (اِخ) ابن ارسلان، السلطان الاعظم رکن الدنیا والدین معز الاسلام والمسلمین، ابوطالب طغرل ابن ارسلان قسیم امیرالمؤمنین (طغرل ثالث). از ۵۷۳ تا ۵۹۰. کمال دولت و کامیاری و وفور حشمت و بختیاری سلطان ماضی طغرل سلجوقی از آن زیادت بود که دست عبارت بدامن شرح اندکی از آن رسد یا عشری ازمعشار آن درحیز وصف آید. بتأیید الهی وعنایت لایزالی که مستدعی سعادت ابدی ومقتضی دولت سرمدی است اختصاص یافته بی تکاپوی جنگ، چنگ دردامن مرادزد وبی تعب طلب عروس ومملکت را در کنار گرفت و بی زحمت غرس میوهٔ سلطنت از درخت دولت بچید و دررعایت رعیت نام نیک اندوخت ودراشاعت خیرات، وانعام دربارهٔ رعایا ورعاة ودفع ظلمه وسد اطماع مستأکله ورفع رسوم اهل عدوان، واحسان درحق عامهٔ عالبان مشار الیه گشت. ودر احیاء قواعد اجداد، وتجدید مراسم اسلاف سعی بلیغ نمود، ودر عهد پادشاهی او کژی جز در زلف دلبران چین بدست نمیآمد. وفتنه جز از چشم خوبان نازنین برنمیخاست، ذاتش مستجمع کمالات نفسانی، وخصایص جهانبانی بود. صورت پسندیده وسیرت گزیده داشت وبعلم وهنر آراسته و بعقل وفضل پیراسته بود، در سخندانی موی شکافتی، وشعری روان چون آب حیوان گفتی، تعظیم علما وانعام در بارهٔ فضلا علی الدوام فرمودی، و التفات خاطر ایشان سبب ازدیاد رونق امور واتمام مناهج جمهور دانستی، ودرحق شیخ الاسلام ربانی بایزید ثانی، ظهیرالدین بلخی که در عهد خویش با کمال علم وغزارت فضل مذکور بود، وبتقوی ودینداری مشهور اعتقادات صادقانه وصفای صوفیانه داشت، وشبها بقدم ارادت جهت استراحت بزاویهٔ شیخ رفتی ومصالح ملک ودین باوی مشورت کردی وامراء دولت رااین معنی گلوگیر میآمد واز چاره وتدبیر عاجز آمدند وباتفاق باسلطان نفاق آغاز نهادند وبعهود ومواثیق مقرر کردند که یداً واحداً باشند. ودرقصد سلطان بکوشند وشیخ بفراست وقرائن قولی وفعلی بدانست وبحکم رخصت ذکر مساوی الشخص لمصلحة الغیر بنا بر رعایت حقوق مصاحبت باسلطان بگفت شعر:

چو کاری بی فضول من برآید
مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابیناو چاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است

سلطان باامرا بیعنایت گشت واثر آن بظهور رسانید امرا گرد هرحیلت ومکر برآمدند تا مگر ازخشم سلطان امان یابند ومکتوبات بقتلغ اینانج [illegible] ساکن ری بود نوشتند بشارت سلطان، وآنکه او [illegible] اوقات [illegible] [illegible] اشدود: کل قضایا بخالفه [illegible]

[illegible]

تردد میفرمود. شعر:

یرید الجاحدون لیطفئوه
ویأبی الله الا ان یتمه.

وقاصد بری رفت ودر اثناء راه بایسر سراج الدین قتلغ آبه شرابی دچار خورد واواز قاصد تعرف هر جائی میکرد وقاصد ازبی طالعی چنانچه شیوهٔ بددولتان باشد ملالتی بنمود والتفاتی کماینبغی نکرد پسر سراج الدین از آن بی التفاتی برنجید گرزی گران که بر دست داشت براند تا بر آن نادان زندو محافظت نفس را عصا درمقابل صدمهٔ گرز بداشت و گرز بر عصا آمد و عصا خرد وناچیز شد ومکتوبات هریك بر طرفی افتاد شعر:

تعبیه ها بین که روزگار برآرد
تازدل بیدلی دمار برآرد

پسر سراج الدین مکتومات بخواند وچون برحال اطلاع یافت در رفتن شتاب کرد و بحضرت سلطان رفت ونوشته ها عرض کرد وآن قصد منجح وآن تجارت مربح نیامد سلطان روز دیگر که ارکان دولت برمعتاد عادت بحضرت آمدند، بیرون نیامد وسید فخرالدین علاءالدوله راکه بدان کبیره متهم وبا آنجماعت همدم بود بخلوت طلب داشت واورا بنابر آنکه از خاندان نبوت ودودمان رسالت بود وبشرف سیادت وانتمای خانوادهٔ ولایت ممتاز خلعت عفو پوشانید وجرعهٔ لطف نوشانید. وقصهٔ حال برای رزین اوعرض کرد وبعدازآن خواجه عزیز وزیر وپسران او موفق وکیلدر و ظهیر منشی و شهاب چك نویس وقتلغ طشتدار، وچند کس دیگر را که در اینکار با ایشان همراز بودند طلب کرد وهریك را نوشتهٔ خویش میداد ومیگفت، اقرأ کتابك کفی بنفسك الیوم علیك حسیباً. شعر:

اگر یار خاراست خود کشتهٔ
وگر برنیان است خود درشتهٔ

ایشان باخارغم، چار وناچار دوچار خوردند و دُردی دردی بیدوانوش کردند، و در آن روز که، یوم تبلی السرائر، صفت آن بود، در غرقاب حیرت ومذلت افتادند، و بامر سلطان جهان آن عاصیانرا در قلعهٔ هرداو مقید ومحبو[س] [illegible]

[illegible] وازاعراض دنیوی بیکبار اعراض [illegible]، وبحکم «انیبوا الی ربکم» منقاد شویم، وامر «توبوا الی الله» امتثال کنیم، و«موتوا قبل ان تموتوا» برنفس سرکش خوانیم، وترك محرمات ومنهیات از لوازم شمریم، وچون دیگر مریدان ملازمت گوشهٔ سجادهٔ مقدسه برخود فرض گردانیم، تا ازین میدان مردان بوکه سر بیرون بریم. شیخ الاسلام آن سخن بحضرت سلطان عرضه کرد، و گفت اگر مجرمان عاصی، وخاطیان ساهی، برمعاصی ومناهی اقدام ننمایند، پادشاهان لذت صواب والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس، از کجا یابند، واگر مجرمان مرتکب جرائم نگردند، ذوق اجر؛ فمن عفی و اصلح، بکام خسروان زمانه چگونه رسد شعر:

ترفق ایها المولی علیهم
فان الرفق بالجافی عتابُ
چون هست جهان بی وفا برگذران
گرهست ترا دسترسی برگذران
ازهر که گناه دیدهٔ عذر پذیر
وزهرکه جفا شنیدهٔ درگذران

وسلطان دربنباب اندیشه فرمود ودر آن بود که جریمهٔ ایشانرا عفو کند، اتفاقاً درین میانه روزی جهت ملاحظت عمارت بقلعه رفت، وقتلغ طشتدار راهوس جان باختن وبرسردار وطن گرفتن برسرآمد، وزبان برگشاد، وناسزا گفتن آغاز کرد، و گفت من در تدبیر آن بودم که دمار از نهاد تو برآرم، و بیدرت ملحق گردانم، چون دولت تو بیدار بود، وبخت من درخواب، فرصت دست نداد، اکنون توقف در کشتن من چراست. بیت:

وعدهٔ می ندهم، هین من و قتال طناب
مهلتی می ننهم، هان من وجلاد ودوال

سرمن برگیر وچنین وچنان کن، والیأسُ احدی الراحتین ودیر است تاگفته اند: بیت:

هرکه دست ازجان بشوید
هرچه خواهد آن بگوید

سلطان گفت بایدرم که نعم این جهانی بتو داد، وترا از بندگی بخداوندی رسانید، چه کینه داشتی، ودر حق آن ولینعمت چه اندیشه کرده بودی، گفت باشارت اتابك محمد سبد علاءالدوله دههزار دینارزرسرخ

بمن داد تابدرت را در حمام ، حمام‌دادم، و حمام روحش را ازقفس کالبد بصحرای ممات فرستادم ، سلطان ازین سخن عظیم در خشم رفت ، وچشم مرحمت درهم‌نهاد ، وبقتل آن محبوسان حکم فرمود ، مثل : ان البلاء موکلٌ بالمنطق ، و هرچند سید علاء الدوله در جریمهٔ اول معفو بود ، بلی چون این کبیرة ضمیمهٔ قضیهٔ اول شد ، وار میان آنقوم ، اول الجریدة ، و واسطة - القلادة ، وسر المسئلة ، وبیت‌القصیده اوبود زلة العالم یضرب‌بها الطبل ، در تدبیرفوات او مشغول شد ، و چون قتل چنان سیدی ، مصراع : هم نبوت درنسب هم پادشاهی‌در حسب . ازدینداری ونیکوکاری بعید بوددر آن تلعثمی میکرد ، وتوقفی میفرمود ، ودر آنوقت که از همدان بیرون میرفت ، التماس کرد تابمسافرت باوی موافقت کند ؛ واز وطن اصلی مهاجرت نماید ، سیدعلاءالدوله تمارضی ساخت ، وتکاسلی مینمود اما چون سلطان درمبالغت افراط میکرد ودرارادت مصاحبت باوی الحاح میفرمود از مطاوعت چاره ندید وچون دو منزل ازهمدان بیرون شدند شیطان رجیم سلطان رحیم را ازراه صواب بگردانید وبر آن داشت که بهلاک آن سید کریم‌اشارت کرد واورازه برنهادند و مرقدش بهمدان فرستاد و این حرکت مذموم برسلطان مبارك نیامد وبدان‌واسطه کار و بار سلطنت و روز بازار مملکت بهم برآمد و سلطان مدتی در ششدرهٔ بلیت و بادیهٔ‌نکبت‌افتادواتابك‌ارسلان‌از آذربایجان بجنگ برخاست وسلطان تختگاه‌بگذاشت وروی بآذربایجان بنهاد واتابك ارسلان‌از عقب سلطان برفت واسباب و اموال بیشمار بتاراج‌دادوسلطان بعداز هزار حیله‌بجست وبقفچاق رفت واز دار الخلافه باسم اتابك تشریفی و منشوری بفرستادند وکار مملکت برومقرر گشت‌وبعداز مدتی سلطان‌بهمدان آمداسباب پادشاهی را پشت پای‌زده‌وتخت فرماندهی بگذاشته وروی از عروس دنیی بدمهر شعر :

شئومٌ ملولٌ لایدوم لصاحب

نشوزٌ فروكٌ لایجیب لخاطب

بگردانیده وبرسر تربت اسلاف و اجداد خودکه‌پادشاهان‌دین دار وکامکاران نیکو-کاروِمنصفان‌ظالم برانداز و منتصفان مظلوم نواز بودند مقیم شده وبعد ذلك بمشورت واشارت‌اتابك ارسلان‌امراء عراق‌ومعتکفان خانهٔ نفاق مخربان اساس وفاق ازپی‌سلطان آفاق‌بیامدندو گفتند ؛ بحکم سوابق‌حقوق سالفه‌وتربیت گذشته ازاتابك ارسلان کرانه کرده‌ایم وازوبرگشته وبخدمت آمده‌اگر سلطان گناه مابخشد ومارا خلعت عفونا‌عما سلف پوشاند تا کمر خدمت برمیان جان بندیم وملازم حضرت شویم سلطان ازبد طالعی آن کلمات مجوف بتوجه بشنید و برایشان مغلطهٔ ایمان که مخالفت آن محل مخالف ایمان باشدعرض کرد ووعده کرد که بمیدان‌سورین‌عمد ؟ ملاقات‌مجدد گردانند و چون بمیدان رسیدند امرا گرد چترسلطان حلقه زدندوفخرالدین قتلغ که ننگ‌هرسك دین بودشمشیری برچترسلطان زد وباتفاق سلطان را بگرفتند و کردند آنچه کردند فی‌الجمله زحمت‌وناکامی‌سلطان متضاعف‌شد ومحنت و بددولتی‌متزاید گشت وبنابر آنکه مصراع :

برك گل آسیب دندان برندارد بیش‌ازین فریاد ؛ یاموت ان الحیوة ذمیمة ، میزد و میگفت ؛ مصراع ؛ سیرم زحیات محنت آگندهٔ‌خویش.وچون‌خبراین حادثه‌مشهور شد ، اتابك ارسلان بهمدان آمد ، وملك سنجر ابن سلیمان را از قلعه بخواند تا بر تخت سلطنت نشاند ، ناگاه از دارالخلافه ملطفهٔ بااتابك‌فرستادند ،مشتمل برآنکه ترا خود برتخت سلطنت میباید نشست‌بدیگری چه ضرورت، وبقبلهٔ دیگر چه حاجت،اتابك ارسلانرا خود نیم اشارت تمام بود ، واین اشارت بشارتی دانست ، وبکاری که بدان منصوب‌بود، وبشغلی که بدان منسوب‌قناعت نکرد ، و خود برتخت سلطنت قرار گرفت و اذا اراداللهُ هلاك نملة انبت لهاجناحین . امراء عراق که‌درقصد وایذاء ولینعمت‌اتفاق کرده بودند وهریك خودرا بمرتبهٔ بااتابك مساوی بل راجح میدانستند ودم از نخوت میزدند بایکدیگرمشورت کردندو گفتند چون ما باسلطان طغرل باوجود حق نعمت وانتما بخانوادهٔ سلطنت بیمروتی کردیم و کمر کسرحال او برمیان بستیم دیگربرما چه اعتماد کند وکدام کس دوستی مارا وزنی نهدومبادا که اتابك چون بمخالصت ما وثوقی ندارد درهلاك ما سعی کندوخواهد که غلامان‌خودرا بمنصب ما منسوب گرداند و باتفاق برفتند واتابك را بگرفتند وبقتل آوردند و روز دیگر مملکتی که مستحقی چون‌سلطان‌طغرل‌داشت‌بی‌خداوندپنداشتند ومانند میراث پدر و مادر برخود قسمت کردندوهریك‌مملکتی‌رادرتحت‌حکم‌خویش گرفتند وبرعراق‌حاکم وفرمانروا گشتند. بیت ؛

بربزرگان زمانه شده خردان سالار

برکریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بردر دونان احرارحزین و نالان

درکف رندان ابراراسیرومضطر

وبعداز آنکه‌اتابك راکشته بودندرسولان اطراف بعزم دیدار او ، کالبرق الخاطف میرسیدند که می‌پنداشتند که بناء مملکت‌او برقرار است و اساس سلطنتش استوار و ندانستند که هرقاعده که برخلاف اصل‌باشد دیر نپاید وهر بنا که بنیاد آن بباد هوس نهاده باشد زود ازپای درآید ، مثل؟ ان للباطل حولة ثم‌یضمحل . وچون حال‌بدین منوال‌میدیدندمتعجب‌ومتحیربازمیگردیدند ودر اثناء راه آیندگانرا میگفت بیت ؛

آن قصر مملکت که‌تودیدی خراب‌شد

وآن‌نیل مکرمت که‌شنیدی سراب‌شد

فی‌القصه مملکت عراق برفخرالدین قتلغ و امرا قرار گرفت و صارت البئر المعطلة قصراً مشیداً وگمان بردند که الی ان‌یرث اللهالارض آن طول وعرض بخواهد ماندو الی قیام الساعة وساعة القیام ، توسن فلك بدرام لگام کام‌ومرام در دست‌آن‌مغروران ایام بخواهد گذاشت . خود بزمانی اندك آن کار وباربهم برآمد وبازار آن‌جمعیت آشفته شد . وسبب آن‌بود که اسفهسالار حسام‌الدین دزماری وچند کس دیگر که حقگذاری‌نعم‌وایادی‌سلطان منقرض‌دانستند وشکر منعم عقلاً وشرعاً متحتم میشناختند جان بر کف نهاده و صاحب الحق احق به متاعه، برخواندند و سلطانرا ازقلعه بیرون آوردند وبالشکری‌چیده برچیده مصراع: بدان امید که سعی فلك کند مشکور . روی بعراق نهادند وبدر قزوین میان هردو قوم اتفاق ملاقات افتاد و اسبان عراقیان کنده خورده بودند وازچاه نکبت سیراب شده‌و بدین‌واسطه قوت مصاف‌نداشتندوسلطانیان هست ونیست ایشان بتاراج بیرندند.وعروس مملکت که یارقدیم سلطان بود برقع بسر انداخت و کدخدای‌قضا وقدر در کشورحد وبدر برسلطان‌دادگر برگشاد.بیت ؛

والحمدلله علی فضله

اذرجع الحق الی اصله

صداء گنبد پیروزه میدهد آواز

که آمدآب معالی بجوی واتباز

وسلطان برتخت سلطنت قرار گرفت‌وبر سریرمملکت جای‌یافت وبزبان‌شکرمیگفت؛ یالیت قومی یعلمون بماغفرلی ربی وجعلنی من المکرمین . وبفرمود تافخرالدین‌قتلغ را بردار کردند ودر سنهٔ تسع و ثمانین و خمسمائة خواجه معین‌الدین کاشی‌رابردست وزارت نشاندواورادرحل وعقدامورمملکت نافذالامر گردانید وبفصل بهار بری‌رفت وطبرك رابستد و خراب کرد و طمغاج خوارزمیرا که ازقبل خوارزمشاه کوتوال قلعه بود کشته بتحفه بخوارزم فرستادوملك را از زحمت هرگدائی ومداخلت هربی‌سر و پائی خلاص داد و از اطراف و اکناف جهان روی بدرگاه سلطان نهادند وطایفهٔ ازخدم وخول که همیشه میخواستند که‌ملازم آستان معدلت آشیان سلطان باشند و در شدت ورخاءیارغار واز پادشاه باسزا بزاری و نیاز وروزه و نماز حشمت و ملکداری و سلطنت و شهریاری او مسئلت میکردند و بحکم شعر :

وانی لارجوان یعود زماننا

بوصل فمن بعدالشتاء ربیع

انجاح مقصود را منتظر میبودند ومیگفت.

بیت :

این دولت سرمستش هشیار شود روزی
وین بخت گران خوابش بیدار شود روزی

بحضرت سلطان آمدند و تختگاه رونقی تازه ورفعتی بی‌اندازه یافت ودر محرم سنهٔ تسعین وخمسمائة جمعی ازراه حسد و کوتاه همتی وحقدو فرعون طبعی تقبیح حال‌معین الدین کاشی برحضرت‌سلطان ماضی بکردند و وزارت بخواجه فخرالدین‌پسرصفی‌الدین ورامینی تفویض فرمود و معین‌الدین رابسه گرفت و فخرالدین‌را بتمکینی هرچه‌تمامتر برمسندتدبیرنشاند و خوارزمشاه تکش که کفران نعمت کاراو وپیشهٔ پدر بود وکابرآ عن‌کابر بمیراث یافته بمهمی روی‌بعراق‌نهاد و اتفاقاً در آن چند روز سلطان‌مقبل‌مقبول بعیش‌وطرب مشغول بود واز تدبیر کارملك ملول وآمدن خوارزمشاه راوقعی ننهاد و ندانست که شرالسمك یکدرالماء وچون‌کارد باستخوان رسید وحکایت درتقویت جان و تخریب‌خان ومان‌میرفت سلطان‌لشکر آماده کرد واز همدان بیرون آمد واین دو بیت در آن وقت درسلك نظم‌آورد .

رباعی :

روجوشن من بیار تادر پوشم
کاین کارمرافتاد تاخود کوشم
تاهست بکف گرز وسپر بردوشم
من ملك عراق را بجان نفروشم

ویوم التقی الجمعان درشهر جمادی‌الاخری سنهٔ تسع وثمانین وخمسمائة بود و چون از طرفین جنگ در پیوست وحمله کردند جملهٔ امراء سلطان عصابهٔ عقوق بر پیشانی ادبار بازبستند و جوشن بی‌حمیتی در پوشیدند و خود بیمروتی برسر نهادند وسلطان بحکم آنکه گفته‌اند . بیت :

چومرد برهنر خویش ایمنی‌دارد
شود بدیدهٔ دشمن بجستن بیکار.

بنفس‌خویش مصراع : علی‌مرکب کالریح تجری‌العوامیا . درمیان میدان دشمنان‌رفت بامیدآنکه : مصراع :

مگر بخت نیکش بود رهنمای .

ولشکر از راه ستیزطریق گریز بر گرفتند و سلطانرا فریداً وحیداً بگذاشتند و چون سلطان پریشان حال گشت ، و از دلیران کار زار و شیران آدمیخوار غایب ماند جله روی بوی نهادند واو را در حکم قید خویش آوردند وقتلغ اینانج قصد کشتن وی کرد وسلطان ظن برد که مگراورایقین شود که اوکیست بفوات او نکوشد و در آن کارعنان اختیار بدست شیطان بد کار مکار ندهد وخود ازسر برگرفت مصراع :

فریاد ز دست خویش فریاد . کالباحث عن حتفه بظلفه والجادع مارن انفه بکفه قتلغ اینانج خود اورا میطلبید شمشیرعدوان از ازغلاف عصیان برکشید و از سر جهل با نفس بد اصل گفت . مصراع :

باری جو که تو امیره

وسلطان‌راشهید کرد وبتحفه‌بنزدخوارزمشاه برد خوارزمشاه چون خصم را کشته دید و مقصود بحصول پیوسته یافت از اسب پیاده گشت و سجدهٔ شکر گزارد و سر سلطان ببغدادفرستاد وتن‌نازنین آن سپهدار تاجدار را در بازار ری بردار کرد . بیت :

پادشاهی پادشاهی ایزد است ، ایرا که او
جاودانه کامکار و پایدار ، پادشاست

گویند درمیان مردم که کمال‌الدین‌شاه راکه از ندماء حضرت و مادحان درگاه سلطنت بودبگرفتند وپیش نظام‌الملك مسعود وزیر آوردند وزیر با تدبیر با شاعر نکته تقریر گفت ، آنهمه آوازهٔ قوت‌وشجاعت وشوکت ومبازرت طغرل که درجهان‌افتاده بود خود این‌بود ، کمال‌الدین‌برفور جواب‌داد که،بیت :

ز بیژن فزون بود هومان بزور
هنرعیب گردد چوبرگشت‌هور.

(از العراضه از ص ۱۶۳ تا ص ۱۷۷)

درذیل تاریخ سلجوقنامهٔ ظهیری نیشابوری تألیف ابوحامد محمد ابن ابراهیم که بسال ۵۹۹ تألیف شده آورده :

بعد ماکه هشت‌سال ودوماه ازواقعهٔ سلطان طغرل ابن ارسلان گذشته فریاد از نهادش (مؤلف) برآمد و این بیت از گفتهٔ سنائی در قلم آمد :

سرالب‌ارسلان دیدی‌زرفعت‌رفته برگردون
بمروآ، تابخاك اندر تن الب ارسلان بینی

سلطان طغرل پادشاهی با عدل و سیاست بود که درآل سلجوق ایزد تعالی در خلق و عدل و عفت و هنر و فرهنگ هیچ چیز ازودریغ نداشته بود . درمردی حیدروقت و رستم عهد بود در عدالت و سخاوت و بلاغت یگانهٔدهر. عالم‌دوست ودرویش‌نواز اورا یك عیب بود که برسافه ومهانه ودمامه دولت‌افتاد وباتقدیر کوشش‌سود نمیداشت . تااتابك محمد پهلوان درحیات بود سلطان و خلق عالم در رفاهیت وآسایش بودند و چون درذی‌الحجه احدی وثمانین وخمسمائه اتابك محمد ایلدکز متوفی شد بشهر ری و طغرل بساوه بود با بعضی امرا و بعضی بری در خدمت قتلغ اینانج و جمال ایبه چاشنی گیر و سیف‌الدین روس باصفهان بودند سلطان خواست که کار ملك بقواعد گذشته باز آورد چنانکه سلاطین بر دست امرادرخفیه وملاکس‌میفرستادند باستدعای اتابك قزل ارسلان تاقزل با لشکری گران بدرهمدان‌آمد وبکوشك باغ‌ملاقات افتاد . زمرهٔ بدگویان وفتانان عراق او را برسر سلطان وسلطان را برو ناایمن کردند وکار سلطنت‌بوجود اتابك ازدست‌برفت واتابك کارسلطان بیکبارگی فروگرفت وبیحضور ومشورت طمع‌درملك سلطان کرد . بعضی خواص سلطان را محبوس کرد و بعضی

را بمال بفرفت وکارمماش ، سلطان تنگ گرفت ، قه صاحب اغراض ، جمال‌الدین ایبه وسیف‌الدین روس بمجامرعصیان ظاهر کردندودرخفیه احوال سلطان مینمودند [illegible] سلطان روی باصفهان نهادند و [illegible] ری کردند اتابك براثر ایشان بساوه‌رفت و آنجا الملك خاتون بنت اینانج در حبالهٔعقد نکاح آورد واز آنجا بری‌شدند و در محافظت سلطان اهتمام تمام میکردند و جمال ایبه و روس بسمنان شدند تا یکشب سلطان فرصتی یافت در جمادی‌الاولی ثلاث و ثمانین وخمسمائة با خواص خویش از سر دولاب سوار شد و پیش ایبه و روس رفت بسمنان اتابك و جمله لشکر بعقب او رفت یکروز فریقین مصاف روی باروی داد و اتابك باکثرت حشم وسپاه‌انبوه شکسته شد بری بازآمد و سلطان دیه دایه که ملاحده داشتند حصار داد و بستد و خراب کرد . بعدازآن بمازندران‌شد وملك آنجا خدمتی پسندیده تقدیم میداشت بد گویان سلطان را متوحش گردانیدند تا یکروز که سلطان را مهمان‌خواست کردن سلطان بی‌آگاهی ملك برنشست و براه ری بسمنان آمد ملك متغیر ومنفعل شد کس فرستاد وتمهید عذر نمود و بیگناهی خود بظاهر سلطان قبول کرد و اتابك در رمضان ثلاث و ثمانین و خمسمائة بشهر آمد وامراء عراق آغازمخالفت آغالیدن میکردند وباراجیف آوازهٔ‌سلطان میافکندند که میآید اتابك ناامید شد در چهارم رمضان سنهٔ ثلاث و ثمانین وخمسمائه در شب ناگاه عزم آذربایجان کرد و بنه جمله برجای بماندند بدر همدان ودرآنوقت امیرابوبکربشهربروجرد بود وسراج‌الدین قیماز باصفهان بتعجیل برآمد و در نهم رمضان بهمدان آمد و قتلغ اینانج از راه زنجان بمحروسهٔ ری شد و امیر ایباز بقلعهٔ بهستان ودرچهارم رمضان این سال وزارت بعزالدین تفویض افتاد وسراج‌الدین قیماز ازاصفهان بیآمد وبا امیر ابوبکر متفق شد و روی بآذربایجان نهادند ، درین وقت طغرل از راه بیابانك بساوه آمد فصل زمستان بودوامیر علمدار بهمدان چون‌خبر مسیر ابوبکر شنیدند سلطان باجمعی‌جوانان وبزرگزادگان جهان نادیده درمحرم اربع وثمانین‌وخمسمائه کرکهری رفت وراه‌ایشان بگرفت امیرعلمدار کشته شد باجمعی‌جوانان اکابر وچون فصل بهار درآمد قتلغ‌اینانج از ری پیش سلطان آمد وبا هم متوجه آذربایجان شدند اراجیف آمدن آوازهٔ اتابك بعراق میدادند در آخر صفر این سال‌خبر متواتر شدکه وزیر بغداد باپانزده هزار سوار بقصد ملك عراق ومدد اتابك میرسند سلطان از کنار سپیدرود بتاختن بدو شبانروز بدایمرج آمد ششم ربیع‌الاول اربع و ثمانین و خمسمائة بااو سپاهی

قلیل مانده بود بالشکر بغداد مصاف دادو ایشانرا بغور بشکست و وزیر ابن یوسف را بگرفت و چون خبر عساکر بغداد در افواه میدادند اتابك میخواست بعراق راند چون سلطان بهمدان آمد اتابك یك منزلی رسیده بود سلطان بکوشك مهران فرود آمد واتابك بکوشك کهن نزول کرد ومدت یکماه لما بیش میان ایشان جنگ قائم بود وکار برلشکر اتابك تنگ شد بازباداجیف آوازهٔ لشکر بغداد میدادند اتابك بدان سبب برخاست و بولایت اسدآباد رفت و سلطان در جمادی الاولی این سال بکوشك کهن ابیه وازابه که دوبندهٔ بزرگ قدیمی بودند بکشت بجهت استیلا که میکردند و بدین سبب قتلغ اینانج مستوحش ومنکر شد علاء الدین تلاس ریرس و قتلغ اینانج برنشستند وبری شدند بی اذن سلطان و سلطان جهت مراقبت خاتون بُنهٔ اوراازپس او بفرستاد وعلاءالدین را استمالت واستعطاف فرمود ویکی از پسران خویش بوی دادو دستوری داد تاروان شدوسلطان بآذربایجان شد وملك ارمن بخدمت شتافت وامیرعلم را از قلعه خلاص داد اتابك بالشکر بغداد و اسد آباد بهمدان آمدند ودر ماه رجب این سال خطبه وسکهٔ ممالك بنام سنجربن سلیمان شاه کردند و بعد از یك چند میان اتابك و سپاه بغداد وحشتی خواست اتابك عزم آذربایجان کرد وبغادده بازگشتند سلطان روی بعراق نهاد ودر هفتم ذی الحجه این سال چون زمستان درآمد سلطان خواجه عزیز را بادو پسر موفق و حیدر و قتلغ بفرمود تاهلاك کردند وقتلغ اینانج دراین تاریخ باصفهان آمد بالشکر گران از قبل سلطان ازدمر شحنهٔ اصفهان بود چنانچه معهود اصفهانیه است در شهر دو هوائی ظاهر شد ویك چند جنگ وجدل قائم بود پسر ازدمر مستغاث و فریاد نامه بسلطان مینویسد و سلطان بسبب زمستان تاخیر و تقصیر میکرد در رفتن تا در صفر خمس و ثمانین وخمسمائهٔ شهر که ازدمر داشت بستدند و او را بکشتند . سلطان اول بهار قصد اصفهان کرد قتلغ اینانج بالشکر خویش از پیش برخاست وسلطان ازپس میرفت تا از زنگان بگذشتند وقتلغ اینانج پیش عم خویش قزل ارسلان میرفت واو را بزودی با لشکر بسیار بعراق آورد و سلطانرا حشم اندك بود خواست که باصفهان رود جماعتی غدر کردند و در نهان ملطفهها مینوشتند ، وعزم سلطان از اصفهان باطل کرد تا اتابك بهمدان رسید سلطان براه بروجرد برون شد و اتابك با لشکر بسیار درعقب سلطان میرفت سلطان را دو هوائی لشکر خویش معلوم شدمصاف نداد همچنان میرفت و اتابك در پی او تا جملهٔ بنه وخزانه و اسباب و آلات ازو باز ماندندولشکریان بعضی پیش اتابك گریختند ودیگران دست ازهم بدادند سلطان بازمرهٔ خواص رو بآذربایجان نهاد ودر میان خیل عزالدین قفچاق رفت وباو وصلتی وپیوندی کرد تاباز لشکر واسباب مهیاشد کارسلطان بالا گرفت رسولی بدارالخلافه فرستاد و عذرمقاومتی کهوزیر باو کرده بودبخواست وچون رسول باز آمد درخواست کرده بودند که پسری از آن خویش اینجافرستد جهت دیوان عزیز پسری آنجا فرستاد و بعداز آن باختیار حسن قیچاق روی بآذربایجان نهاد و چون سلطان رفت اتابك بهمدان آمد و سنجر ابن سلیمان را برتخت نشاند بعداز یکچند خبرآمد که سلطان باده هزار سوار قفچاق بآذربایجان رسید و خرابی میکند اتابك مستشعرشد وعزم آذربایجان کرد وبمقابلهٔ سلطان فرود آمد اما طاقت مقاومت نداشت حیله کرد ورسولان آمد و شد نمودند و عهدی میان ایشان برفت که فیمابعد اتابك قصد قیچاق نکند و بسلطان گذارد بدین شرط مغلظه تمهید یافت و چون سلطان ایمن شد لشکر قفچاق را پراکنده کرد در ولایات و اجازه داد و اتابك منتهز فرصت بودناگاه برسرسلطان تاختند واورا هزیمت کرد واوروی بهمدان نهاد ودر آنزمان اندکمایه تکسریداشت تا بهمدان رسیدن چندجایگاه با اتابك جنگ کرده بود ومصاف داده باصد مرد بهمدان رسید اتابك حشمی ساخته برائراو بفرستاد تاراه اصفهان نگاهدارد تا اتابك برسید سلطان ازسر ضرورت ومصلحت وقت رسم استقبال تمهید نمود حالی که باتابك رسید از گرد راه سلطانرا فرو گرفتنددررمضان ست وثمانین وخمسمائهٔ وبعداز دو روزاورا وملکشاه پسرش را بآذربایجان فرستاد به قلعهٔ کهران بولایت جبال بر کنار آب ارس موازی گران (۱) و ابراهیم آبادو اتابك را جمله بلاد عراق مستخلص گشتو برجلوس او بسلطنت قرارافتاد رسوم سلطنت آل سلجوق منقطع ومنخفض شد و چون اسباب سلطنت تمام بساخت واز حل وعقد امور بپرداخت در شوال سبع و ثمانین و خمسمائهٔ بکوشك کهن بدر همدان اتابك قزل را کشته یافتند پنجاه زخم کارد بر اندام اوزدهلشکریان ازجنگ دست بداشتند وچون خبر واقعهٔ اتابك قزل بآذربایجان منتشرشداتابك ابوبکرهمان شب بآذربایجان شد و تعزیهٔ قزل بداشتند قتلغ اینانج و والده اش بیاری شدند و والی همدان بدر الدین قراکر اتابکی بود و رئیس مجدالدوله ابن علاء الدولهقلعهٔ همدان عمارت کردند ودر اثنای آن خبر رسید که طغرل از قلعه خلاص یافته است چون خبر محقق شد مجد الدوله امیدوار شد بشارت بزد و خواست که قراکر را از شهر بیرون کند چهار روز محلهٔ اتابکیان باقراکر تا محلات مجدالدوله جنگ کردند وبعد از آن زلزلهٔ صعب پیدا شد بدین سبب دست از جنگ بداشتند وچون خبر واقعهٔ اتابك قزل منتشر شد کوتوال قلعهٔ کهران بمعاونهٔ محمود ابا سفلی وبدر الدین دزماری سلطانرا ازبند خلاص دادند تا از آنجا به تبریز آمد و هرروزازجوانب سپاه بروجمع میشدند سلطان روی بعراق نهاد باسه هزار مرد ونورالدین قرابادی(۲)وعمر پسر شرف الدوله بسرسه سوار بود وقتلغ اینانج بادوازده هزارسوار همه مردان شیر دل و مبارزان صف کسل روی بدونهادند وبظاهرقزوین روزآدینه پانزدهم جمادی الآخرة ۵۸۸ مصاف دادند سلطان ظفر یافت و قتلغ اینانج منهزم شد وسلطان بهمدان رفت خوارزمشاه تکش ابن ارسلان ابن اتسز ابن محمد ابن نوشتکین آگاه شد غیرت وحمیت درنهاد او سر زد وخواست که حقگزاری نعمت خاندان سلجوقی کند ومدد فرستد اما چون محبوس بود در توقف داشت و نیز او را با برادر خویش سلطانشاه محمود ابن ایل ارسلان منافست ومعاتبت قائم بود نتوانست معاونهٔاو کردن چون اتابك را واقعه افتاد ملك معطل و مهمل ماند سلطان خوارزمشاه هم بطلب و هم بحقگزاری روی بعراق نهاد وچون بری رسید سلطان ازقید خلاص یافته بود وقتلغ اینانج را شکسته واز جوانب لشکرها بوی پیوسته دراینوقت قتلغ اینانج با مادر خود خاتون بری آمد از پیش لشکر خوارزم بقلعهٔ سرجهان پناهید وسلطان بالشکرفراوان بدرری بسردولاب فرود آمد ودر جمادی الآخره ثمان وثمانین و خمسمائهٔ خوارزمشاه چون کار بنوعی دیگر دید وباطغرل لشکری تمام نبود طمع در ملك عراق کرد بطغرل پیغام فرستاد که در جملهٔ عراق باید که سکه وخطبه بنامما باشد وبعد ازذکر خلیفهذکر من کنند چندبار رسولان آمد وشد کردند قرارشد که بخوارزمشاه باز گذارد بربن عهد وقرارخوارزمشاه بازگشت وجماعت اتابکیان قرآن خوان وقراکز ومیاق و قتانه وشمه کش دراینوقت بولایت جرفادقان بودند چون خوارزمشاه بازگشت این جماعت بر اثر او نرفتند واو را برنقض عهد و میثاق باز داشتند خوارزمشاه برگشت سلطان والدهٔ قتلغ اینانج را در عقد نکاح خویش

(۱) مقصود گیران نخجوانست که وطن صاحب تاریخ تجارب السلف است وقلعهٔ کهران که درقسمت غربی قراجه داغ واقع بوده ـ بالمختصر تغییری درتلفظ ـ تا اوایل صفویه موجود بوده .

(۲) نور الدین قرآن خوان ـ بدر الدین قراقزاتابکی . (راوندی) .

درآورد ودر رمضان ثمان وثمانین وخمسمائة اورا ازقلعهٔ سرجاهان بهمدان آورد وقتلغ اینانج بآذربایجان رفت و لشکر ازاطراف روی بوی نهادند با برادر خود ابوبکر مقاومت بعد از سه چهار مصاف ابوبکر مظفر آمد ودر محرم تسع وثمانین وخمسمائة طغانشاه ابن مؤید از لشکر خوارزم منهزم شده بپیش سلطان آمد ودر ربیع الاول این سال معین الدین وزیر رافرو گرفتند بسبب آنکه ملطفهٔ ببغداد نوشته بود و چون نقض عهد خوارزمیان بمطان رسید بری رفت خوارزمیان برقلعه گریختند حصار داد و بستد بعضی را بکشتند و دیگران بگریختند و درشعبان اینسال سلطان بفرمود تا آن قلعه خراب کردند و وزارت باز بمعین دادند وسلطان بیمارشد وبهمدان آمد وشحنه با وزیر بری بگذاشت و دراین حال قتلغ اینانج منهزم از آذربایجان بقزوین آمد و مظفرالدین باردار با او متفق شد قصد ری کرد شحنه و وزیر با ساوه آمدند و از آنجا بهمدان شدند. سلطان امیرعلم را درشوال این سال با چهار هزار سوار بری فرستاد. قتلغ اینانج منهزم شد وبدامغان رفت بعد ازیک چند امیرعلم بیمار شد قتلغ اینانج انتهاز فرصت یافته بخوارزمیان پناهید و سلطان بساوه آمد امیرعلم را درمحفهٔ بهمدان بردند وسلطان درذی الحجهٔ اینسال عزم ری کرد با سپاهی جرار قتلغ اینانج بدامغان رفت بری اوبجوار (بخوار ظ ؟) ری آمد قتلغ اینانج را هفت هزار سوار خوارزمی از سلطان تکش مدد آمد. در چهارم محرم سنهٔ تسعین وخمسمائة بدر ری مصاف دادند قتلغ اینانج وخوارزمیان شکسته شد وبسیار گرفتار شدند قتلغ اینانج بگرگان رفت و در این فتح این دو بیت گفته اند :

ای پیش عزیزان تو خوارزمی خوار
وی خنجر بر آن تو خوارزمی خوار.
زین بیش ببارد که ببیند در خواب
از جملهٔ سمنان تو خوارزمی خوار

طغرل بری آمد ومعین الدین وزیر رابگرفت آوازهٔ آمدن خوارزمشاه متواتر شدواز اتفاق بدوقضای آسمانی سلطان همه روزه شراب میخورد ولشکریان دراستجماع تهاون میکردند وامراء معروف بعضی ملطفات بخوارزمشاه مینوشتند واورا بقصد سلطان اغراء میکردند تا درمنافصهٔ (ظ : مناصفه) روز پنجشنبهٔ آخر ربیع الاول سنهٔ تسعین وخمسمائة خوارزمشاه تکش بالشکری بیحدوعدد وحشمی بیحصر ومد (کذا ؟) بدروازهٔ ری فرو آمد طغرل از تهور وقضاء بدو باأندک مایهٔ حشم مصاف داد برقلب مقدمهٔ سپاه خوارزم زد بتنها بی معاونت و موافقت سپاه او را بتنها درمیان گرفتند و چون نفس معدوده بآخر رسید هیچ حیلهٔ او را دفع نکند اعداء و اضداد او را برآن داشتند تا سر اورا ازتن جدا کرد و ببغداد فرستاد و تن او را در میان بازار [illegible] و [illegible] و گفتند امروز [illegible] است

[illegible]

امروز [illegible] است

و بعد از او در عراق هیچ [illegible] فاهیت و آسایش ومعدلت [illegible] وخاندانهای قدیم برافتادند. شعر :

خلق است همه معجب و صد رنگ اکنون
دوریست تهی زصلح و بر (پر ظ ؟) جنگ اکنون
از تنگی انصاف و فراخی ستم
یارب چه فراخست دل تنگ اکنون

(نقل ازشماره ۳ سال ۲ مجلهٔ مهر ص ۲۴۱ - ۲۴۲ - ۲۴۳ - ۲۴۴). عوفی آرد : السلطان الشهید طغرل سقی الله ثراه سلطان ممالک آفاق و خسرو تمامت عراق پادشاهی که توسن ایام رام زین امکان اوبود وابلق روزگار مرتاض حکم و فرمان او و چون بر سریر مملکت استقرار یافت دانست که دولت معشوقی بیوفاست و عمر حریفی گریزپاست خواست که داد از روزگار بستاند و آن اندک حیات مستعار را بخوشی وخرمی گذراند روی بتعاطی اعقار آورد و شب و روز با شاهدان تیرانداز بادام تیغ زن غمزهٔ زره پوش زلف شکرفروش لب بعشرت وتماشا مشغول شده بزم را بررزم اختیار کرد لاجرم اختلال در کار پادشاهی پدید آمد و سلک دولت از نظام بگسیخت و اتابک قزل ارسلان که از بنده زادگان او بود بروی برون آمد و اورا مقید گردانید و ملک فرو گرفت در آنحالت این رباعی در نظم آورده است سخت مطبوع و لطیف است. میگوید :

در بند غمم گره گشایا مپسند
وین کاهش جاه جان فزایا مپسند
وزبنده و بنده زادهٔ چندین ظلم
بر خواجهٔ خویشتن خدایا مپسند

و درآن وقت که ملک مؤید بحرب او رفت و ناگاه بسر او رسید و او را اعلام دادند برفور بسلاح دار اشارت کرد و گفت :

آن جوشن من بیار تا در پوشم
کاین کار مرا فتاد هم در کوشم
تا در تنم است جان وسر بردوشم
من ملک عراق را بسر نفروشم

و در وقت استخلاص بلاد ارمن و اران گفت :

ای دل بهوای ارمن ارمن باشم
بیرون نکنم حزن زدل زن باشم
وی چرخ اگر بحیله بیرون نکنم
گاو تو ازآن خرمن خرمن باشم

و اورا ابیات لطیف بسیار است اما اینقدر برخاطر بودایراد کرده آمد.
(لباب الالباب ج ۱ ص ۴۲-۴۱)
و نیز رجوع بصفحات ۳۰۰-۳۵۶-۳۵۷-۳۶۰ ج ۱ لباب الالباب. و صفحهٔ ۱۵۷ حاشیهٔ تتمهٔ صوان الحکمه و صفحات ۱۶۹-۱۷۱-۱۹۴-۱۹۵-۱۹۶و۱۹۷ تاریخ الدولة السلجوقیه تألیف علی ابن ناصرابن علی الحسینی [illegible] محمد [illegible] [illegible] السعر [illegible] شود.

طغرل. [ط ُ ر ُ] ([illegible]) [illegible] مودود چهارمین [illegible] (از ۵۹۱ تا ۵۹۹) [illegible] پادشاهی هنرپرور [illegible] بود [illegible] بعضی از حدود عراق [illegible] اما تاییدی نداشت زیرا که سعد نوبت بجنگ تکله مبادرت نموده هربار انهزام یافت و آخرالامر گرفتار شده بقتل رسید.
(حبیب السیر ج ۲ ص ۵۶۰ چاپ خیام).
اتابکی طغرل نه سال طول کشید وتمام آن صرف زد و خورد با سعد ابن زنگی پسر عم او گردید وسعد ابن زنگی سرانجام در سال ۵۹۹ بر اتابک طغرل غلبه یافت وطغرل را دستگیر کرد وخود اتابک فارس گردید.
(تاریخ مغول اقبال ص ۳۹۹-۳-۳۸۲)

طغرل. [ط ُ ر ُ] (اِخ) ابن محمد بن ملکشاه ابوطالب رکن الدین طغرل ابن محمد ابن ملکشاه یمین امیرالمؤمنین (طغرل ثانی) از ۵۲۶ تا ۵۲۸ سلطان طغرل از سلاطین عهد خویش بعدل وشجاعت وبذل و سخاوت ممتاز بود و بخلق رضی و کرم جبلی ازمیان خسروان جهان مستثنی ازهزل وملاهی و فواحش و مناهی اجتناب نمودی و بمقتضای اشارت لایوجد العجول محموداً تأنی و وقار درهمه کار از واجبات دانستی فسانهاء فریدون را آیات دادگستری او ناسخ بود و قواعد نصفت و عدل پروری انوشروان حکایات او منسوخ کرد وچون سلطان محمود از مضایق داردنیی بحدائق فردوس اعلی رفت ورخت دولت ازمدارج سرای سفلی بمعارج عالم علوی برد سلطان سنجر که عم طغرل بود بنابر رعایت حقوق خویشی ومحافظت مراسم یگانگی ولیعهدی و قائم مقامی بوی تفویض کرد وزمام بسط وقبض وعنان ابرام ونقض کلیات و جزئیات امور طول وعرض ممالک بسطارش : بوی سپرد وچون ازخدمت سلطان مراجعت کرد و بعراق آمد میان او و برادرش مسعود خصومتی بادید آمد وحسدی که از لوازم جهانداری است با سوابق حقدی که از خصائص خویشی است متلاحق شد وبوضع اساس بیگانگی برخاستند و برفع قاعدهٔ یگانگی میان دربست و روزگار غدار روزی طغرل را مقبل میخواند و زمانی برادرش را طالع مسعود می بخشید هنگامی خول و خدم طغرل طعمهٔ سنان قهرمسعود میشدند وعلم اقبالش نگونسار میگشت وگاهی خیل وحشم مسعود ذلیل وخوار آیت فرارمیخواندند بلی آخرالامر فتح اصلی وظفر کلی مسعود

را بود وبمراد ومقصود برسید ومنهی تقدیر نداء . شعر :

اذالم یعنك الجد فالجد باطل
وسعیك فیمالم یقدر مضیع

بیت :

بکوشش بزرگی نیاید بجای
مگر بخت نیکش بود رهنمای

بسمع طغرل رسانید و در شهر همدان در محرم سنهٔ تسع و عشرین و خمسمائة آفتاب عمرش منکسف شد و ماه جاهش منخسف گشت وبروضهٔ رضوان و قصور جنان رفت

بیت :

چرخ ازدهنش نواله درخاك افکند
دولت قدحش پیش لب آوردو بریخت

سال عمرش از بیست وپنج نگذشت وزیادت ازسه سال بر تخت سلطنت قرار نگرفت . وزراء اوقوام الدین ابوالقاسم وشرف الدین علی ابن رجاء بود توقیعش اعتضدت بالله وحده . (ازالعراضه ص ۱۱۶ - ۱۱۵) و صاحب حبیب السیر آرد :

چون سلطان محمود بملك عقبی توجه فرمود ناصر وزیر خواست که بموجب وصیت محمود پسرش داود رابرمسند سلطنت نشاند ، اما سران سپاه برطبق اشارت سلطان سنجر عروس مملکت عراق را باطغرل عقدبستند ومراسم متابعت بجای آورده دل داود را بخار عدم التفات خستند طغرل پادشاهی بود بعدل وسیاست مشهور واز ارتکاب مناهی و ملاهی مهجور وبکرم وشجاعت موصوف و بحیا و مروت معروف اما زمان کامرانیش مانند گل اندك بقابود وچون سه سال باقبال گذرانید در همدان برریاض جنت خرامید . این صورت در ماه محرم ۵۲۹ بوقوع انجامید. مدت حیاتش در بیست وپنج سالگی بنهایت رسید . (حبیب السیر چاپ تهران ج ۱ ص ۳۸۱) .

درهمین سال (۵۱۹) میان مسترشد خلیفه ودبیس ابن صدقه غبار کدورت و نزاع ارتفاع یافته بقصد یکدیگر حرکت کردند وحربی صعب اتفاق افتاد خلیفه را فتح و نصرت دست دادومسترشد ببغداد بازگشت ودبیس پیش سلطان طغرل ابن محمدابن ملکشاه رفته اورابرآن داشت که درسنهٔ تسع وعشر وخمسمائة بعزم تسخیر بغداد متوجه گردد و خلیفه نیزلشکری فراهم آورده روی بوی نهاد وطغرل و دبیس از نهضت خلیفه خبر یافته طغرل بطرف بغداد کوچ نمودودبیس خواست که در برابر خلیفه درآید دربن اثنائب محرق بر ذات طغرل طاری گشته بارانی عظیم باریدن گرفت چنانچه سلجوقیان را مجال حرکت نماند ودبیس شبی بقصد خلیفه ایلغار کرده راه گم کرد وتا صباح اسب رانده درغایت ماندگی بصحرائی منزل گزید واز غرائب اتفاقات آنکه چون سپاه بغداد از عزیمت سلطان طغرل خبر یافتند طریق فرار مسلوك داشته پراکنده گشتند ومسترشد دروقت گریز با معدودی چندبرسر دبیس ابن صدقه که در آن صحرا بخواب رفته بود رسیده دبیس سراسیمه برجسته روی نیاز برزمین نهاد خلیفه ازوی عفو نموده بجانب بغداد توجه فرمود و دبیس بطغرل ملحق گشته بهمدان شتافت . (حبیب السیر ج ۱ چاپ تهران ص ۳۱۱) .

ابن الاثیرنیز درتاریخ کامل الحاق دبیس بن صدقه را بطغرل در سال ۵۱۹ شرح داده ولی صاحب تاریخ تجارب السلف گوید : میان حله و بغداد بین لشکریان خلیفه ودبیس ابن صدقه جنگی عظیم در - گرفت ودبیس شکسته شد وبسیار کس از اکابرلشکر او اسیر شدند ودبیس خود را درآب فرات انداخت وازطرفی دیگر بیرون رفت و روی ببادیه نهاده اما عرب او را معاونت نکردند و گفتند ما بروی خلیفه شمشیر نکشیم چون دبیس از پیش ایشان نومید شدپیش سلطان مسعودرفت .(تجارب ـ السلف ص ۲۹۴) .

این پول در طبقات سلاطین اسلام مطابق ارقامی که برای طول مدت پادشاهی هر پادشاهی تعیین کرده برای این سلطان فقط یکسال سلطنت قائل شده درصورتیکه باتفاق مورخین سلطنت اوسه سال بوده به صفحهٔ ۱۶۳ طبقات سلاطین اسلام مراجعه شود وظاهراً این اشتباه ازمطبعه ناشی شده است . رجوع بصفحات ۴۱۱ - ۴۱۳ - ۴۱۵ - ۴۲۹ - ۴۶۵ مجمل التواریخ والقصص و صفحات ۲۶۲ - ۲۶۵ ج ۲ لباب الالباب وفهرست ج ۲ حبیب السیر چاپ خیام و صفحات ۸۲ - ۹۰ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۲۲ - ۱۶۹ تاریخ الدولة السلجوقیه تالیف علی ابن ناصر ابن علی الحسینی طبع محمد اقبال وصفحات ۱۲۵ - ۱۲۷ تاریخ مغول اقبال شود .

طغرل برار . [طُ رُ بَ] (اِخ) رجوع بطغرل غاصب وصفحهٔ ۱۸۴ تتمهٔ صوان الحکمه شود .

طغرلبک . [طُ رُ بَ] (عزالدین ....) (اِخ) امیر اسفهسالار عزالدین طغرلبك . مولوی محمد شفیع ناشر تتمهٔ صوان الحکمة درص ۱۹۶ ازجملهٔ حواشی وزیاداتی که بر کتاب مزبور نوشته ترجمهٔ احوال شرف الدین ظهیرالملك علی ابن الحسن البیهقی است که از کتاب تاریخ بیهق تألیف ابن فندق نقل کرده است ودراثناء ترجمهٔ احوال مذکور آمده که اول عمل او که خطیر بود درعهد سلطان سنجر رحمة الله علیه عمل هراة بود و از آنجا بوزارت امیر اسفهسالار عزالدین طغرلبك اثرترقی یافت . بمراجعه بتواریخ موجودو کتبی که محتمل بوداحوال این امیر اسفهسالار را روشن کند هویت وشخصیت وی نامعلوم ماند ولی در صفحهٔ ۲۲۶ تاریخ بیهقی چاپ تهران بحث ضرابت طغرلتکین است وشرح حال این طغرلتکین نیزمعلوم نشد .

طغرل بیك . [طُ رُ بَ] (اِخ) یاطغرل بك محمد ابن میکائیل ابن سلجوق بن دقاق ملقب برکن الدین والدوله . المکنی به ابوطالب . در راحة الصدور آورده که : در مشهور سنهٔ اربع (۱) و عشرین وارعمائه سلطنت آغاز کرد وسیر حمیدهٔ ملوك پیش گرفت وآئین جهانداری ورسوم شهریاری ظاهر کرد .(حکمت) قال اردشیرابن بابك حقیقٌ علی کل ملك آن یتفقد وزیره وندیمه وکاتبه وحاجبه فان وزیره قوام ملکه وندیمه بیان عقله . وکاتبه برهان فضله وحاجبه دلیل سیاسته . اردشیربابك گفت ، پادشاه باید که وزیری را بدست آرد وحاجبی را بگمارد وندیمی را بدارد ودبیری را بیارد که وزیر قوام مملکت بود وندیم نشان عقل شود و دبیر زبان دانش او باشد و حاجب سیاست افزاید برقضیت این اثر وترجمت این خبر سلطان طغرل بك و جملهٔ سلاطین وزرا و حُجاب واصحاب مناصب داشتند وزرای او سالاربوژگان ابوالقاسم الکوبانی واباالحمد الدهستانی عمروك و عمید الملك ابونصر الکندری .حُجاب او، الحاجب عبدالرحمن الب زن الاغاجی توقیع او فی شکن چمانی مدت ملکش بیست و شش سال چون حق تعالی بنده را سعادت ابدی کرامت خواهد کرد ودر دنیا وعقبی منزلت اخیار وابرار ارزانی داشتن او را براعلاء معالم شریعت حریص گرداند و در جوهر مطهر و سینهٔ پاك او حرصی نهد برتقدیم آنچه ازبرکات آن ملك در قبضهٔ اقتدار او آید و عالمیان غریق و رهین احسان او گردند ومُمنی و شاکر عدل وانصاف او شوند ورایات ملك اسلام از رای صائب او نصرت یابدو آفتاب جاه وحشمت او بر کافهٔ خلایق مشرق و مغرب تابد وهرچند رُبع مسکونت ازبسط زمین بعمارات و ابنیهٔ خیرات سلاطین آل سلجوق آراسته است وهیچ شهری ازشهر- های اسلام از آن زینت و حلیت خالی و عاطل نمانده است و تقدیم آن بر اُمهات مهمات واجب دانسته اندشنیدم که چون سلطان طغرلبك بهمدان آمد ازاولیا سه پیر بودند باباطاهر وبابا جعفر و شیخ حمشا کوهکی است بردر همدان آنرا خضر خوانند بر آنجا ایستاده بودند نظر سلطان برایشان آمد کوکبهٔ لشکر بداشت وپیاده شدوباوزیر ابونصر الکندری پیش ایشان آمدودستهاشان

---

(۱) گویاسهو نساخ است وباید «تسع» باشد چه باتفاق مورخین تاریخ جلوس طغرلبك برتخت سلطنت سنهٔ ۴۲۹ است .

بوسید باباطاهر پارهٔ شیفتهٔ گونه بودی او را گفت ای تُرك باخلق خدا چه خواهی کرد سلطان گفت آنچه توفرمائی بابا گفت آن کن که خدامی‌فرماید ، آیهٔ ، ان‌الله یأمر بالعدل والاحسان سلطان بگریست و گفت چنین کنم بابا دستش بستد و گفت از من بذیرفتی ؟ سلطان گفت آری. باباسر ابریقی شکسته که سالها از آن وضو کرده بود در انگشت داشت بیرون کرد و در انگشت سلطان کرد و گفت مملکت عالم چنین در دست تو کردم برعدل باش سلطان پیوست آن در میان‌تعویذ ها داشتی وچون‌مصافی پیش آمدی آن در انگشت کردی اعتقاد پاك وصفای عقیدت اوچنین بود و در دین محمدی صلی‌الله علیه وآله وسلم ازودیندار تر وبیدارتر نبود (شعر)(۱) .

درآن بخشش که رحمت عام کردند
دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشت دانش
یکی ختم ممالك در حیاتش
یکی بُرج عربرا تابد ماه
یکی ملك عجم را جاودان شاه
یکی دین را زظلم آزاد کرده
یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی نامی که کرد ازچشمهٔ نوش
دوعالم را دومیمش حلقه‌در گوش
زرشك نام او عالم دونیم است
که عالم را یکی اورا دومیم‌است
بترکان قلم ازنسخ تاراج
یکی میمش قلم بخشد یکی باج

چون‌سلطنت اومقررشد وعظمت او هرروز درزیادت‌بودخبر بمسعود رسید بتن‌خویش ازغزنین بیامد بالشکری وعُدتی‌تمام وبراه بست و تکیناباد بخراسان آمد تا انتقام لشکر کشد . مثل ؛ لیس من عادة الکرام سرعة الانتقام و لا من شرط الکرم ازالة النعم . سرعت انتقام ازعادت کرام نیست و ازالت نعم ازشرط کرم دوراست ودرینحال طغرلبك بطوس بود از برادر جدا سلطان مسعود خواست که تاختن برد و نگذارد که برادران بهم پیوندند چون شب آمد برماده پیلی سبك رو وبا لشکری جریده روی بطوس نهاد بیست و پنج فرسنگ مسافت‌بود بریشت‌پیل درخواب‌شد مصراع؛ ترسم چو تو بیدار شوی روز بود. کس نیارست او را بیدار کردن وپیل را تند راندن چون روزشد خبررسید که طغرل بك بگذشت و برادر چغری‌بك بپیوست‌سلطان‌پیلبان‌راسیاست فرمود . مثل؛ والفائت‌لایستدرك. مسعوداز آنجا باز گشت وجنگ بساخت و دربیابانیکه میان سرخس و مرو است با سلجوقیان مصاف داد و در آن بیابان چند جا آب بود سلجوقیان آب برداشته‌بودند وچاه‌انباشته. مثل؛ نظر العاقل بقلبه وخاطره و نظر الجاهل بعینه وناظره . [illegible] و خاط[illegible] خورد و [illegible] ظاه[illegible] لشکر [illegible] ستوران از [illegible] آمدند و [illegible] شمشیر اشا[illegible] [illegible] المقدر [illegible] مسعود [illegible]

[illegible]

پدید آرد [illegible] دراز
تك روزگار از درازی که هست
عمر بگذراند [illegible]
بکندیم دل زین سرای سپنج
زمین درد و سختی و اندوه ورنج
سزد گربگویم یکی داستان
که باشد خردمند همداستان
سرای ایچ با آزو با کینه دست
ز منزل مکن جایگاه نشست
سرای سپنج‌است پر آی ورو
یکی شد کهن دیگر آرند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد
زمانی بمنزل چمد یا چرد
جهانرا چنین است سازونهاد
ازین دست بستد بدیگر بداد

چون‌سلطان‌مسعود بهزیمت‌میرفت ترکمانی چند براثر او میراند مسعود از پیل براسب نشست و حمله برد وگرز بر سرسواری زد و او را و اسبش را برجای خرد بشکست هرفوج لشکر که بدانجا میرسید وآن‌زخم میدید از آنجا نمیگذشت . مثل ؛ الفضل بالعقل والادب‌لابالاصل‌والنسب. کرابافضل وادب‌اصل ونسب جمع باشد دهان روزگار ازو خندد و دورفلکش پسندد . شخصی در آنحال مسعود راگفت ای‌خداوند کسی را که این‌زخم بود هزیمت‌رود مسعود گفت ؛ زخم اینست اما اقبال نیست . مثل ؛ عداوة العاقل خیر من صداقة الجاهل . شعر؛

چو دشمن که دانا بود به زدوست
ابا دشمن ودوست دانش نکوست

و سلجوقیان چون این مصاف بشکستند بیکبارگی قوت گرفتندولشکرهای پراکنده دراطراف خراسان بدیشان پیوست ودردلها وقعی تمام پدیدآمدوملك مقرروجهان‌مسخر شد وسزاواری جهانداری داشتند . شعر ؛

قضی‌الله امراً وجف القلم
و فیما قضی ربنا ما ظلم

پس هر دو برادرچغری‌بك وطغرلبك وعم ایشان موسی‌ابن‌سلجوق که اورا بیغو کلان گفتندی و عمزادگان و بزرگان خویشان ومبارزان‌لشکر بهم بنشستند وعهدی بستند درموافقت با یکدیگروشنیدم که طغرلبك تیری ببرادر داد وگفت بشکن او بدان‌چه مبالات‌نمود خردکرد دوبرهم نهاد همچنان [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] مثل ؛ لاسلاح [illegible] العقل ولا [illegible] العد ولاسیف‌مثل‌الحق ولاظهیر مثل الصدق. چو عقل سلاحی وبهتر ازعدل حارسی نیست وحق شمشیری قاطع است وصدق برهانی ساطع . آنگه‌باتفاق برمقتضای‌عقل و کفایت نامهٔ نبشتند بامیرالمؤمنین القائم بامرالله که ما بندگان آل سلجوق گروهی بودیم همواره مطیع و هوا خواه دولت وحضرت مقدس نبوی وپیوسته بغزووجهاد کوشیده‌ایم وبرزیارت کعبهٔ معظم‌مداومت نموده وماراعمی بوددرمیان مامقدم‌ومحترم اسرائیل ابن سلجوق یمین الدوله محمود ابن سبکتکین اورا بی جرمی و جنایتی به بگرفت و بهندوستان بقلهٔ کالنجر بفرستاد وهفت سال دربندداشت تاآن‌جایگه سپری شد وبسیاری پیوستگان وخویشان مارا به قلاع بازداشت وچون محمود درگذشت و پسرش مسعود بجای وی بنشست به مصالح ملك قیام نمینمودوبلهووتماشا مشغول‌میبود مثل؛ من آثراللهوضاعت رعیته ومن آثر ـ الشرب فسدت رویته هر که لهو برگزیند رعیت را نبیند وهر که مداومت شرب کند رویتش تباه شود لاجرم اعیان و مشاهیر خراسان ازمادر خواستند تا بحمایت‌ایشان قیام نمائیم لشکراو روی بما نهادند میان ما کروفر وهزیمت وظفر میبود تاعاقبت بخت نیك روی نمودودست‌بار پسین‌مسعود بنفس خویش بالشکری گران روی بمانهادبیاری خدای عزوجل وباقبال‌حضرت مقدس‌مطهر نبوی دست ما غالب آمد ومسعود شکسته‌و خاکسار وعلم نگوسار پشت برگاشت و اقبال ودولت بماگذاشت. مثل؛ من‌اطاع‌الله ملك ومن اطاع هواه هلك . مطیع خدا مالك گردد ومطیع‌هوا‌هالك شودشکراین موهبت وسپاس این‌نصرت راعدل وانصاف گستردیم‌واز راه‌بیداد وجور کرانه کردیم ومیخواهیم که این کار برنهج دین وفرمان امیرالمومنین باشد . مثل ؛ من جعل ملکه خادماًلدینه انقادله کل‌سلطان ومن جعل‌دینه خادماً لملکه‌طمع فیه کل‌انسان . هر که‌ملك از برای دین جوید سلاطین منقاد او شوند وهر که دین فدای ملك کند ، هر کس بدو طمع کندواین‌نوشته‌بردست‌معتمدابواسحق

(۱) از خسروشیرین نظامی در مدح اتابك محمد ابن ایلدگز (خمسه طبع تهران ص ٥٤) .

القفاعی بفرستادندودر آنوقت وزیر وپیشکار ودستور وکارگذار سالاربوزگان بودچون این نامه روانه شد ولایت قسمت کردند و هریك از مقدمان بطرفی نامزد شد جغری بك که برادر مهتر بود مرورا دارالملك ساخت وخراسان بیشتر خاص کرد وموسی بیغو کلان بولایت بست و هرات و سیستان ونواحی آن چندانکه تواند گشود نامزد شد و قاورد پسر مهین چغری‌بك بولایت طبسین و نواحی کرمان و طغرلبك بسوی عراق آمده و ابراهیم ینال که برادرش بود ازمادر، وپسر برادرامیریاقوتی ابن‌چغری بك داود، وپسرعمش قتلمش ابن اسرائیل درخدمت اوبودند . چون‌ری مستخلص کرد و آنجا دارالملك ساخت ابراهیم ینال را بهمدان‌فرستاد وامیریاقوتی‌را بابهروزنگان و نواحی آذربایجان و قتلمش را بولایت گرگان ودامغان‌فرستادحکمت: ایّ مُلك احسن‌الی کفاته و اعوانه استظهر بملکه و سلطانه . هرملك که نیکی کند با دانایان و اعوان‌لشکرش مستظهر شود بملك‌وسلطنت کشورش و الب ارسلان محمد ابن چغری بك داود برادر زادهٔ او درخدمت بود ودر مهمات ومعضلات ایثار رضاوتحری فراغ‌او جستی‌وگفتی . شعر :

رضاك رضای الذی اُوثر
وسرك سری وما اظهر

چو نامهٔ‌ایشان بدرالخلافه‌رسید امیر المؤمنین القائم بامرالله هبةالله ابن محمدالمامونی را بارسول پیش‌طغرلبك‌فرستاد بری‌وپیغامهای خوب داد وهبةالله راکه سمت اختصاص و صفت اخلاص داشت فرمود که نزدیك او باشد تااورا ببغداد آرد وببغداد راتشریف حضور او حاصل کندکه فرصت وصال‌چون زمان‌خیال گذرنده است هبةالله مدت‌سه‌سال آنجا بماند بحکم آنکه طغرلبك را از ناحیتها وگرفتن ولایتها فراغت ببغداد نبود ودرسنهٔ‌سبع‌وثلثین(١)وار بعمائة‌امیرالمؤمنین بفرمود تابرمنابر ببغداد بنام طغرلبك خطبه کردند ونام او برسکه نقش کردند والقاب بگفتند السلطان رکن الدوله ابو طالب طغرلبك محمدابن میکائیل یمین‌امیرالمؤمنین مثل: من شرف ذاته کثرحسناته . ذات نیك حسنات افزاید و بعد از نام او نام و القاب ملك رحیم ابونصر ابن ابی‌الهیجا سلطان الدوله. وهم دربن‌سال ماه رمضان طغرلبك ببغداد رفت وامیرالمؤمنین اورا بسیار نثار ها ونزلهافرستاد وملك رحیم بنهروان‌آمد باستقبال، اورا بگرفت و بند کرد وبطبرك ری‌فرستاد. مثل: من‌عفاعمن یستوجب‌العقوبة کان کمن عاقب من یستوجب المثوبة هر که عفو کند آنرا که مستوجب عقوبت باشد همچنان‌باشد که‌عقوبت کند آنرا که‌مستوجب

مثوبت باشد. بدین‌حرکت رعیت بیاسودند ودردعا بیفزودند . مثل، من صار لرعیته ابًا صارلجنده ربًا وچون بشهر برسید نخست بدر حرم وسدهٔ شریفهٔ نبوی آمد و شرط تعظیم وخدمت بجای آورد وچون‌باز گشت وبنوبتی فرود آمدامیرالمؤمنین بسیار تکلفها کرد ونثار ها و نعمتهای فراوان فرستاد . شعر :

خلیفه چون ازان مقدم خبر یافت
بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شه فرمود پرواز
سپاهی ساخته بابرگ‌و باساز
گرامی نزلهای خسروانه
فرستاد ازادب سوی خزانه
زدیبا و غلام و گوهروگنج
دبیران را قلم درخط شد از رنج
مر اورا در حرم کُرسی نهادند
نشست اوو دگرقوم ایستادند
خلیفه باز پرسیدش که چونی
که بادت نوبنو عیشی فزونی
بمهمان خواندمت تانیك دانی
مبادت درد سرزین میهمانی
هوای گرمسیر است این طرفرا
فراخیها بود آب و علفرا
وطن خوش جست رخت آنجا نهادند
ملك را تاج و تخت‌آنجا نهادند
خلیفه از برای آن جهانگیر
نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر

وکار ولایت عالم براو تقریر کرد وسلطنت او بر ممالك عراقین و کهستان مقرر گشت. حکمت : اذا و لیت فولی الوفی الملی الذی تحسن کفایته وغنائه ، و تجمل رعایته ووفائه ، ویعلم بواطن‌الامور وظواهرها ، فاترك الرعایة ، واطلب‌الکفایة ، فالرعایة توجب‌العنایة ، والکفایة توجب‌الولایة ، فالولاةارکان‌الملك وحصون‌الدولة وعیون‌الدعوة بهم‌تستقیم‌الاعمال وتجتمع‌الاموال ویقوی‌السلطان و تعمر البلدان فان‌استقاموا استقامت الامور وان اضطربوا اضطربت‌الجمهور . شعر :

چون ولایت دهی کسی را ده
که وفا و کفایتش باشد .

وحسن رعایت وغنا دارد و باطن و ظاهر امور بداند وچون کفایت‌باشدعنایت ورعایت ازلوازم آن باشد کفایت ولایت آورد و ولات حصون دولت باشند اعمال بدیشان استقامت پذیرد واموال جمعیت پذیرد وچون طغرلبك از بغداد باز گشت بساسیری که که اسفهسالارلشکر‌بغداد بود درسنهٔ تسع واربعین وار بعمائه برخلیفه بیرون آمد امیر المؤمنین رسول فرستاد بطغرلبك و او را بتعجیل ببغدادخواند چون طغرلبك روی ببغداد نهاد بساسیری و آن لشکر مخالف

سوی شام گریختند در راه ابراهیم اینال ازسلطان باز گشت و بهمدان رفت بقصد ملك، سلطان براثراوباز گشت تااورا بکشت مثل : من علامات‌الدولةقلةالغفلة . قلت‌غفلت نشان دولتست . وچوی خبرباز گشتن سلطان بساسیری رسید ببغداد باز آمد . مثل ؛ من اشدالنوازل دولةالاراذل سخت‌ترین نوازل ومصائب دولت‌اراذل پرمعایب‌باشد وقرواش ابن المقلد پادشاه موصل و پسر مزید جدّ دبیس و قریش ابن بدران با او ضم شدند و خلیفه را بحرم در حصار گرفتند و اسیر کردند و رئیس الرؤسا را که پیشکار بود وشخصی بکمال فضل ونبل وکرم و کفایت آراسته بود بزاربی زار بکشتند وخلیفه را بعانه فرستادند و بعربی مهارش (٢) نام بسپردند و یکسال در بغداد خطبهٔ مصریان کردند . مثل ؛ من شرّ الاختیار مودةالاشرار و من خیر الاختیار صحبة الاخیار . دوستی بدان ازاتفاقات بد بود وصحبت اخیار از اختیارات نیك باشد . و چون این واقعه افتاد دشمنی بساسیری دردلها راسخ بود . مثل ؛ من طال تعدیه کثراعادیه . مصراع ؛

هر کرا ظلم بیش دشمن بیش

اینکین‌سلیمانی که شحنهٔ بغدادبود بگریخت و بحلوان آمد و از خلیفه ملطفهٔ بدو رسید فرمود که آنرا بسلطان رساند نبشته بودکه الله الله مسلمانی را در یاب که دشمن لعین مستولی شد وشعارقرمطیان ظاهر گرداند چون این ملطفه با نوشتهٔ اینکین بسلطان رسیدبرنجید وفرمود که چنین‌حرکات نشان حرامزادگی باشد . مثل ؛ من‌رضی من نفسه بالاسائة شهد علی‌اصله بالدنائة . هر که بد کردن رضا دهد بر بد گوهری خودگواه بود . سلطان عمیدالملك ابونصر الکندری رافرمود که جوابی مختصر به اینکین نویس تا راهها نگاهدارد ومترصد وصول ما باشد که ما آمدیم‌اینك براثروفرمود که اینکین باید که جواب نامه بخلیفه فرستد تا او را سکونی‌حاصل بود عمیدالملك صفی‌ابوالعلا رسول را که بقیت کتاب فاضل بود بخواند ونامهٔ اینکین بدو داد وصورت حال بگفت وگفت که اینرا جوابی مختصر ومفید میباید چنانك اگر برخلیفه عرض افتد بوصول ما براثر با لشکرواثق باشد . مثل ؛ قوةالیقین من صحةالدین وحسن‌التقی من افضل‌النهی صفی ابو العلا نامهٔ اینکین بستد واین‌آیت بر پشت نامه نبشت . آیة ؛ ارجع الیهم فلنأتینهم بجنودلاقبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلةً وهم صاغرون . چون عمیدالملك این جواب برسلطان عرض کرد ومعنی باز گفت سلطانرا سخت خوش آمد و گفت ، فالی خوبست ان‌شاءالله کار چنین برآید و صفی ابوالعلا را استری را از بار گیران

(١) سهو است وباید اربعین باشد.

(٢) مهارش ابن مُجلي ؛ وهوابن عم‌قریش ابن بدران.

خاص بفرمود و دستی جامه . مثل : خیر الاموال ما استرق حراً و خیر الاعمال ما استحق شکراً . بهترین مالها آن است که حرّی را بنده گیرد ونیکوترین کارها آن است که استحقاق شکر پذیرد . شعر :

خردمند باید که باشد دبیر
چو باشد بر پادشه ناگزیر
بلاغت چو باخط گرد آیدش
باندیشه معنی بیفزایدش
بهپیش مهان ارجمند آن بود
که با اولبشاه خندان بود

پس سلطان روی بعراق نهاد با لشکری که ازوطأت ایشان زمین میلرزید و کوه میشکوهید . مثل : من نصرالحق قهر الخلق هر که نصرت حق کند قهر خلق بدستش آسان بود . چون ببغداد رسید آن حادثه را دریافت و بساسیری را بگرفت و سراو برجانبی بغداد اشهار کرد . مثل : من عدل زاد قدره ومن ظلم نقص عمره . هر که عدل کند قدرش بیفزاید وهر که ظلم کند عمرش بکاهد . مثل : من زرع العدوان حصدالخسران . هر که عدوان کارد خسران درود چه ازتخم ظلم زیان روید . طغرل بك امیرالمؤمنین را ازعانه در ذوالحجة سنهٔ احدی و خمسین و اربعمائة بمقرخلافت ومنزل امامت باز آورد وچون بدر بغداد رسید پیاده شد ودرپیش مهد برفت امیرالمؤمنین فرمود : ارکب یا رکن الدین و بروثنای جبیل گفت لقبش از دولت بدین بدل شد . مثل : من حسنت سیرته وجبت طاعته ومن ساءت سیرته زالت قدرته . هر کرا سیرت نیك بود طاعت اوواجب آید و سیرت بد ازالت قدرت کند . سلطان را نبت نیکو برافراشت و اعدا را فعل بد در کنج ادبار بداشت و فراهیچ خیرنگذاشت و بعد از چند روز عمیدالملك را بخواند و بخلیفه پیغام میداد که مرا هروقت از برای مصالح دین و ملك ببغداد حرکت میباید کردن وبامن عددی بسیارولشکری بیشمار است در نواحی بغداد از جهت من نانی تعیین فرمائی کهاخراجات مارا از آن مددی باشد عمیدالملك گفت دور نبود که خلیفه خود این التماس ازتو کند اما بحکم فرمان من بروم . حکمت : انصح الوزراء من یحفظك من آلمـاثم و یبعثك علی المکارم و یعد ملکك اموالـه و یجمل فیك آماله . بهترین وزراء آن است کـه پادشاه را از وزرو وبال نگاهدارد و برسرمکاوم اخلاق آرد ومال پادشاه جمع آرد و بدوامید نیکو دارد چون عمیدالملك روی بسرای خلیفه نهاد درراه وزیرخلیفه میآمد و گفت بپیغامی پیش سلطان میروم عمیدالملك بااوباز گشت ونمود که من بچه میآمدم . مثل : من کتم سرّه احکم امره . هر که راز نهـان دارد کار آن دارد . وبیشتربحضرت سلطان آمد

و [illegible] وزیر خلیفه به پیغامی آمده است و ظن بنده چنانست که [illegible] جهت خلیفه [illegible] میخواهد اگر [illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و وکیل کرد تا سیدة النساء خواهر خلیفه رادرحبالهٔنکاح او آرد خلیفهدر آن مضایقتی میکرد عمیدالملك دست نواب خلیفه برست ومعایش موقوف کردتاخلیفه باجابت کردن مضطرشد . مثل : من علامةالاقبال اصطناع الرجال . ازعلامتاقبالپادشاه بودکاردار ان نیکو داشتن . آنکه خلیفه قاضی القضات بغداد را در خدمت مهد سیده بفرستاد تا بهتبریزخطبهخواند . مثل : من عمل بالرأی غنم و من نظر فی العواقب سلم . شعر :

هر که تدبیر کرد پیش از کار
گلش ازخارجست ومیزخار .

و ماذ ن بودند بر مهر چهارصد درم نقره و یکدینار زر مهرسیدةالنساء فاطمهٔ زهراء علیها السلام وچون مهد سیده بهتبریزرسید شهرآذین بستند ونثار های فراوان کردند و قاضیالقضاة بغداد خطبهٔ نکاح بخواند . آیة : ذلك یومٌ مجموعٌ له الناس و ذلك یومٌ مشهودٌ . آنگاه سلطان ازتبریزسوی ری رفت تازفاف بدارالملك باشد اندكمایه رنج بروی مستولی شد ، بقصران بیرونی بدرری بدیه طجرشت از جهت خنکیهوا نزول فرمود چه حرارت هوا بغایت بـود رعاف برو مستولی شد وبهیچ داروامساك نپذیرفت تاقوت ساقط شد و از دنیا برفت در رمضانسنهٔ خمسوخمسینواربعمائةوسیده راهمچنان بامهر باببغداد بردند . مثل : کل یجری من عمره الی غایة تنتهی الیهامدة اجله و تنطوی علیهـا صحیفة عمله فزدفی حسناتك وانقص من سیئاتك قبل ان تستوفی مدة الاجل و تقصر عن الزیادة فی السعی والعمل . شعر :

همهرا قوت هست در عالم
قوت مرك است بچهٔ آدم

هربنی آدمیرا غایت عمریست که بدان اجل کشد وصحیفهٔ عملش درآن برسد بایدکه درحسنات افزاید ، واز سیئات بکاهد پیش ازآنکه مدت اجل برسد واز سعی درعمل بازماند . شعر :

چنین است رسم سرای فریب
فرازش بلنداست وپستش نشیب
چهبندی دل اندر سرای فسوس
که ناگه بگوش آید آوای کوس

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روان تودار [illegible] روشن [illegible]
[illegible] تو جوشن [illegible] .

(راحة الصدور چاپ لیدن از ص ۹۷ تا ص ۱۱۳)

ابن خلکان در وفیات الاعیان آورده که : طغرلبك بزرگترین پادشاهان سلاجقه و نخستین پادشاه از آن سلسله بود.برادرش داود بلخ را درتصرف ومسعود در غزنه اقامت داشتودر دورهٔ سلطنت طغرلبك کار سلجوقیان بالا گرفت خلیفهٔ عصر القائم بالله العباسی باب مکاتبه باوی مفتوح داشت و قاضی ابوالحسن علی ابن محمد ابن حبیب الماوردی را برسالت نزد طغرلبك فرستاد سپس در شانزدهم رمضان سال ۴۴۷ به پادشاهی بغداد و عراق سرافراز گشت و مردم رابتقوی‌وپرهیزکاری‌وعدل‌وداد نسبت برعیت و مهربانی ونشر احسان‌بین‌یکدیگر سفارش کرد . وی مردی بردبارو بزرگوار بود و درمحافظت نمازپنجگانه و اوقات آن و بویژه در اقامهٔ نماز جماعت جدی وافی مبذول میداشت . روزهای دوشنبهوپنجشنبه روزه داشتی وصدقات بسیاردادی و دربناء مساجد تاحدی اهتمام کردی که گفتی از حق عزاسمه شرم دارم که برایخود خانهٔ بناکنم ودر جوار آن مسجدی نسازم‌ویکی از کارهای نیکی که از این پادشاه ثبت تواریخ گردید آن بود که ناصرالدین ابن اسمعیل را نزد ملکهٔ روم برسالت گسیل داشت کهاز ملکه درخواهد تا اجازتدهد مسلمانان در جامع قسطنطنیه نماز پنجگانه رابنحو جماعت برپای دارند ملکهنیز مسئول طغرلبك را باجابت مقرون‌داشت‌ومسلمانان نیز ازآن‌پس نمازجماعت‌درمسجدقسطنطنیه اقامه میداشتندوبنام القادر بالله برمنبرخطبه میخواندند در آن حال رسول المستنصر عبیدی صاحب مصر درمسجد حاضر بود و ازاینکه خطبه بنام خلیفهٔ عباسی خواندهشد حالش‌دگرگون گردید وهمین‌امرسبب شد که‌روابط بین‌مصریان ورومیان تیره گردید .

چون‌طغرل بر‌پادشاهی‌مستقرشد وبرعراقین استیلایافت رسولی نزدخلیفه فرستادودختر خلیفه را خواستار شد این تقاضا خلیفه را گران آمدوبرسول‌طغرل عدم قبول‌خویش اعلام داشت رسول بازگشت وطغرل رااز پاسخ خلیفه آگاه ساخت طغرل از پای

نشست و بگفتهٔ صاحب تاریخ شذورالذهب چندان ببارگاه خلافت نماینده و ایلچی فرستاد که خلیفه بسال ۴۵۴ خویشتن را بپذیرفتن خواهش طغرل ناگزیر دید و دختر خویش جهت طغرل تزویج کرد. عقد ازدواج در خارج شهر تبریز صورت گرفت و پس از اتمام عقد طغرل در سال ۴۵۵ عازم بغداد شد و چون ببغداد رسید وجشن عروسی را آماده شد گروهی را باصد هزار دینار برسم حمل و نقل جامه نزد دختر فرستاد شب دوشنبه ۱۵ صفر دختر در دارالخلافه باجامهٔ زربفت برتختی بنشست و سلطان طغرل نزدوی شد زمین خدمت در برابر دختر بوسه داد و دختر همچنان روی زیر برقع پوشیده داشت طغرل تحف و هدایای بیرون ازحد وصف تقدیم کرد و سپس شرط زمین بوس بجای آورد و با شادی ونشاط فراوان باز گشت... طغرل روزجمعه هشتم رمضان بسال ۴۵۵ در ری به سن هفتاد سالگی دنیا را بدرود گفت وجسد وی را از ری بمرو بردند و بپهلوی برادرش داود بخاک سپردند. ابن الهمذانی در تاریخ خویش و سمعانی در ذیل کتاب انساب در ترجمهٔ سنجر گفته اند که طغرلبك را درخاك ری دفن کردند. محمد ابن منصور الکندری وزیر طغرل از گفتار طغرل نقل میکند که طغرل میگفت هنگامی که بخراسان بودم خواب دیدم که بآسمان برشدم و گویا هوا را غباری بود که هیچ چیز نمیدیدم اما بوی خوشی بمشامم میرسید درین اثنا آوازی شنیدم که بمن میگفت وقت غنیمت شمار که بحق جلت قدرته نزدیك شدهٔ نیاز خویش ازآفریدگار طلب کن که بر آورد در دل این اندیشه گذشت که طول عمر خواهم ندائی بگوشم رسید که عمر ترا بهفتاد رساندیم گفتم پروردگارا مرا بسنده نیست همان ندا نوبت دیگر بگوشم رسید: باز همان گفتار مکرر کردم وهمان ندا شنیدم و ابن الاثیر این حکایت درتاریخ ذکر کرده است. گویند چون مرگ طغرل دررسید گفت: من گوسپندی را مانم که چار دست وپای اورا برای پیرایش پشم بسته باشندو او گمان برد که اورا خواهند کشتن ازینرو مضطرب شود چون پس از اتمام پیرایش رهایش کنند شادمان گردد نوبت دیگر که برای ذبح دست وپای او ببندند گمان برد که خواهندپشم اورا بپیرایند ازینروجزع نکند وآرام گیرد اما نوبت آرامش او با قطع رشتهٔ زندگانی توأم باشد واین مرض که مراست در حکم آخرین نوبت بستن دست وپای گوسفند است برای قطع حیات او. طغرل ازخودفرزند ذکوریاقی نگذاشت دختر القائم بامرالله جز ششماه در خانهٔ طغرل نزیست ووی نیزبسال چهارصدونودو شش در ششم محرم دار دنیارا وداع گفت.

(ابن خلکان چاپ تهران ج ۲ ص ۱۵۳).

طغرل بیك بگفتهٔ مافروخی علاوه بر آنکه نسبت بعموم مردم رؤف و مهربان بود از آنجا که بشهر اصفهان علاقهٔ مفرطی داشت باآنکه رعایا واهالی اصفهان بااوجنگیدند ودر سرپیچی و نافرمانی نسبت باو از حد وصف گذرانده‌اند معهذا همیشه‌اهالی اصفهان‌را تفقد و با آنان بحسن سلوك رفتار میکرد ودوازده سال در آنجا بالاستقلال سلطنت کرد و اگر برحسب اتفاق چند سالی هم در سایر شهرستانهای تحت اختیار سلطنت خویش اقامت داشت حتماً همه ساله چندماهی هم باصفهان میآمد واز زندگانی در آن‌شهر بهشت‌مثال برخورداری میافت وبراثرهمان محبت وعشق خاصی که باصفهان داشت در حدودپانصدهزار دینار در آن شهر بمصرف بنای قصور و مساجد و غیره رساند.

(محاسن اصفهان ص ۱۰۱)

طغرل بك ممدوح ناظم ویس ورآمین و معاصر شه ملك پادشاه خوارزم بود وطغرل بيك اورا بکشت ونیز معاصر ارسلان خان بود ودر اصفهان خلعت خلیفه پوشید.

ورجوع به صفحات ۳۶۴ - ۳۶۵ - ۳۶۶ - ۳۷۰ - ۳۷۱ - ۳۷۳ - ۳۷۴ - ۳۷۵ - ۳۷۸ - ۳۸۰ - ۳۸۱ - ۳۸۲ - ۴۹۰ تاریخ سیستان وصفحات ۱۸۷ - ۲۰۰ - ۲۰۲ تتمه صوان - الحکمة.

وصفحات ۶۸ - ۶۹ ج اول لباب الالباب و صفحات ۴ - ۵ - ۸ - ۹ - ۱۰ - ۱۲ - ۱۷ - ۱۸ - ۲۳ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۲ - ۳۳ - ۱۹۳ - ۱۹۴ - ۱۹۵ کتاب اخبار الدولة السلجوقیة تالیف علی‌ابن ناصر ابن علی‌الحسینی طبع محمد اقبال و فهرست ج ۲ حبیب‌السیرچاپ خیام. وصفحهٔ ۴۰۱ تاریخ مغول اقبال شود.

طغرل. [طُ رُ] (اِخ) بهاءالدین‌صاحب حبیب‌السیر درذیل وقایع‌ایام سلطنت‌سلطان غیاث‌الدین غوری گوید: بهاءالدین طغرل یکی از غلامان سنجری بود؛ در هرات حکومت مینمود.

رجوع بصفحهٔ ۶۰۶ ج ۲ حبیب‌السیرچاپ خیام شود.

طغرلتکین. [طُ رِ تَ] (عزالدین...) (اِخ) رجوع بصفحهٔ ۲۲۶ تاریخ بیهق چاپ تهران طغرلبك (عزالدین ...) شود.

طغرلتکین. [طُ رِ تَ] ابن‌طغرل‌دومین ازامرای ایلك خانیهٔ شرقی در ۴۵۵ هـ

آنکس که برخلاف تو آردبرزم روی
اورا بود نحوست و ادبار درقفا
ور بایدت گواهی از پار تا کنون
طغرلتکین بس‌است‌وقدرخان براین گواه

(دیوان امیر معزی ص ۴۴)

ورجوع بصفحهٔ ۱۶۳ المعجم چاپ تهران شود.

طغرل‌خان. [طُ رُ] (اِخ) ابن یوسف خضر خان. اولین از امرای ایلك خانیهٔ ترکستان شرقی از ۴۳۹ تا ۴۵۵ سلطنت کرده است. رجوع به طبقات سلاطین اسلام شود.

طغرلشاه. [طُ رُ] (اِخ) ابن محمد از طبقهٔ دوم سلاجقه، لقبش ملك مغیث‌الدین بحکم وصیت پدرمالك تخت و افسر شد و دوازده سال حکومت کرد (در کرمان) و درسنهٔ اثنی وستین و خمسمائة وفات یافت.

(حبیب‌السیر ج ۲ ص ۵۳۷ چاپ خیام).

لین‌پول درتاریخ طبقات سلاطین اسلام‌لقب محمد پدرطغرلشاه را مغیث‌الدین ولقب‌خود اورا محیی‌الدین آورده است.

(طبقات سلاطین اسلام ص ۱۳۶).

طغرل شدن. [طُ رُ شُ دَ] (مص مرکب) مردن سلاطین جغتائی. (غیاث اللغات).(آنندراج).

طغرل غاصب. [طُ رُ لِ صِ] (اِخ) غلامی ازغلامان سلطان محمود غزنوی بود که در فاصلهٔ بین سلطنت مجدالدوله عبدالرشید و جمال‌الدوله فرخزاد علم طغیان برافراشت وبرغزنین استیلا یافت وپس از اندك زمانی بدست نوشتکین شرابی کشته شد.

درتاریخ گزیده آورد که: دختر جغربیك بکین شوهر بقصد او(مجدالدوله عبدالرشید) لشکر آورد از غلام محمودی شخصی طغرل نام که امیرالامراء بود با آن لشکر متفق شد باعبدالرشید جنگ کردند و اورا اسیر کردند ودختر جغربیك‌اورا بطغرل‌فرستاد و محبوس کرد باخراسان مراجعت نمودطغرل بر آن ملك مستولی‌شد غزنویان اوراطغرل کافرنعمت خوانند... بعداز مدتی طغرل کافر نعمت اورا بکشت. چون برتخت محمودی بنشست خواست دامن کرد کند نوشتکین شرابی با دو غلام تیغ کشیدند و اورا پاره پاره کردند اهل غزنین بقتل او خرمیها نمودند. (تاریخ گزیده عکسی‌ناشر کنر برون ص ۴۰۳).

مؤلف تاریخ بیهق درضمن ترجمهٔ احوال بیهقی (ابوالفضل محمدابن‌الحسین‌الکاتب) گوید: و او را ازجهت مهر زنی قاضی در غزنی حبس فرمود بعد از آن طغرل برار که غلام گریختهٔ محمودیان بود ملك غزنی‌بدست گرفت وسلطان‌عبدالرشید را بکشت وخدم ملوك را بقلعه فرستادواز آن جمله یکی ابوالفضل بیهقی بود که از زندان قاضی باجنس‌قلعه‌فرستاد.ابوالفضل‌ درآن قلعه گوید:

کلما مرمن سرورك یوم
مرفی الحبس من بلائی‌یوم
مالبؤسی ومالنعمی دوام
لم یدم‌فی‌النعیم‌والبؤس‌قوم

پس‌اندك مایه‌روزگار برآمد که طغرل برار بردست نوشتکین زوبین دار کشته آمد و

مدت استیلاء وی پنجاه و هفت روز بیش نبود وملك بامحمودیان افتاد وبر ولی نعمت بیرون آمدن مبارك نیاید و مدت دراز مهلت ندهد . (تاریخ بیهقی چاپ تهران صفحات ۱۷۸ - ۱۷۷)

در حبیب السیر ذیل ؛ ذکر سلطنت . . . عبدالرشید و بیان آنچه ازطغرل نو بسان کافر نعمت بوقوع انجامید) آورده است..... عبدالله بروایت روضة الصفا پسرمسعود ابن سلطان محمود بوده وبقول صاحب گزیده ولدسلطان محمود ابن سبکتکین بود وابومنصور کنیت داشت اورا بحسب لقب مجدالدوله میگفتند و عبدالرشید بفرمان مودود درقلعهٔ که میان بست و غزنین است محبوس بود وعبدالرزاق وزیر بعدازاستماع خبر فوت مودودعزیمت سیستان را فسخ نموده بنواحی آن قلعه شتافت و عبدالرشید را بسلطنت برداشته امراوسران سپاه را فرمان بردار او گردانید آنگاه عبدالرشید متوجه غزنین گشته علی ابن مسعود بی دردسرنیزه و آمدوشد شمشیر تیز روی بگریز آورد و چون عبدالرشید در دارالملك غزنین فی الجمله مکنتی پیدا کرو طغرل حاجب را که برادر زن مودود بود واعتباری تمام داشت باهزارسوارجرار بصوب سیستان ارسال نموده طغرل در آن ولایت برابوالفضل وبیغو سلجوقی غلبه کرده باندك زمانی در حکومت آن مملکت مستقل گشت وبخیال خلع نهال اقبال عبدالرشید متوجه غزنین شد وچون بپنج فرسخی شهر رسید نزد عبدالرشید غایت مکر و خدیعت او بوضوح پیوسته بقلعه گریخت و طغرل بغزنین درآمده رسل ورسایل نزد کوتوالان حصار فرستاد ودر باب وعد وعید و تهدید آنمقدار مبالغه نمود که آنجماعت متوهم گشته عبدالرشید را با سایر اولاد محمود بوی سپردند و طغرل تمامی شاهزادگانرا بقتل آورد ، دخترسلطان مسعود ابن محمود را با کراه تمام درحبالهٔ نکاح کشید لاجرم بطغرل کافرنعمت ملقب شد . وچون حرخیر که از اکابر امراء غزنین بود و در حدود هندوستان اقامت مینمود ازین وقایع شنیعه آگاه گشته همت بردفع آن غدار کافرنعمت مقصور داشته بدختر سلطان مسعود واعیان غزنین مکتوبات نوشته ایشانرا براغماض از اعمال قبیحهٔ طغرل ملامت وسرزنش کرد و جمعی که کینهٔ طغرل دردل داشتند ازمطالعهٔ آن مکاتیب دلیرشده چندپهلوان خنجر گذار در روزی که آن بوالفضول غدار بر تخت نشسته بود بپای جلادت پیش رفته بزخم تیغ تیز پیکر او را ریز ریز کردند .

(حبیب السیر ج ۲ چاپ خیام ص ۳۹۵ و ۳۹۶) .

طغرل . [طُ رُ ل] (اِخ) غلام . وی غلام محمودبویوسف پسران ناصرالدین بود. بیهقی گوید، ویرا عزیزتر ازفرزندان داشتی .

[illegible]

دورشراب [illegible]

ادیب ص ۲۰۰). وابن طغرل غلامی بود که از میان دو هزار غلام [illegible] بدیدار وقد ورنگ وظرافت ولیاقت وی [illegible] از ترکستان ارسلان خاتون فرستاده بود بنام امیر محمود و این خاتون را عادت بود که سلطان محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزهٔ نادره هر سالی فرستادی بر سبیل هدیه وامیرویرا دستارهای قصب وشار باریك ومروارید ودیبای رومی فرستادی . سلطان این طغرل را بپسندید ودرجمله هفت‌وهشت غلام که ساقیان وی‌بودند پس‌ازایاز بداشت و سالی دوبرآمد یکروز چنان افتاد که امیربباغ فیروزی شراب میخورد بر گل و چندان گل‌صد برگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود و این ساقیان ماهرویان عالم بنوبت دوگان دوگان میآمدند این طغرل درآمد قبای لعل پوشیده و یار وی قبای‌فیروزه داشت وبساقی گری‌مشغول شدند هردو ماهروی وطغرل شرابی‌رنگین بدست‌بایستادوامیریوسف را شراب‌دریافته بودچشمش برویبماند وعاشق شدوهرچند کوشید وخویشتن را فراهم گرفت چشم‌از وی نتوانست بازداشت وامیر محموددزدیده مینگریست و شیفتگی و بیهوشی برادرش میدید وبتغافل میزد تاآنکه ساعتی بگذشت پس گفت ایبرادر تو از پدر کودك مانده بودیوگفته بودیدرما بوقت مرگ عبدالله دبیرراکه مقرر است که محمود ملك غزنین نگهدارد که اسمعیل مرد آن نیست محمود را ازپیغام من بگوی، که مرا دل بیوسف مشغولست ویرابتوسپردم باید که ویرابخوی خویش بر آری و چون فرزندان خویش عزیزداری وماتااین غایت دانی که‌براستای تو چند نیکوئی فرموده ایم وبنداشتیم که باادب برآمدهٔ ونیستی چنانکه مابنداشته‌ایم درمجلس شراب در غلامان چرانگاه میکنی تورا خوش آید که هیچکس در مجلس شراب در غلامان تو نگرد ؟ چشمت از دیر باز براین طغرل بمانده است و اگر حرمت روان پدرم نبودی ترا مالشی‌سخت تمام‌رسیدی‌این یکبار عفو کردم واین غلام را بتو بخشیدم که ما را چنو بسیار است هوشیار باش تابار دیگر سهوی چنین‌نیفتد

[illegible]

صده داد [illegible]

[illegible] زندان [illegible]

[illegible] آورد و [illegible]

[illegible] افتاد از خاندانی بانام‌زن خواست ودر عقدنکاح وعروسی وی تکلفهای بی‌محل نمود چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند و جزاو مکافات آن مهتر آن آمد [illegible] باز نمود . پس از گذشتن خداوندش چون درجه گونهٔ یافت و نواختی ازسلطان مسعود اما ممقوت شد هم نزدیك وی وهم نزدیك بیشتر ازمردمان وادبار دروی‌پیچید وگذشته شد بجوانی روز گارش‌درناکامی وعاقبت کفران نعمت همین است .

(تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحات ۲۵۴ - ۲۵۳ - ۲۵۲ - ۲۵۰) .

طغرل کافر نعمت . [طُ رُ لِ فِ نِ مَ] (اِخ) رجوع بطغرل برار وطغرل غاصب وطغرل غلام .

وفهرست تاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی وصفحات ۲۴۶ - ۲۶۸ - ۲۷۱ - ۲۷۲ تاریخ سیستان شود .

طغرل‌نزان. [طُ رُ نَ] (اِخ) در کتاب اخبار الدولة السلجوقیه تالیف علی ابن ناصر ابن علی‌الحسینی در ضمن خبرطغرل غاصب آورده که ؛ و کان لسلاطین غزنة غلام ترکی یقاله لـه طغرل نزان ففر منهم والتجاء الی‌الملوك السلجوقیة . . . ظاهراً کلمهٔ نزان تصحیفی ازبرار باشد؟

(تاریخ الدولة السلجوقیة ص۱٤ - ۱۵) . رجوع بطغرل برار شود .

طغرکان . [طَ غَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت . ۶۰ هزار گزی خاور مسکون۲۶هزار گزی‌خاورشوسهٔ‌سبزواران بم . سکنه ۴۰ تن . مزارع قلیخان گردو اسفید محمد قنبری ـ جو سفیدی جزء این ده است .

(فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۸) .

طغرود . [ ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان طغرود بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم ۳۳۰۰۰ گزی شمال خاور دستجرد کوهستان . سردسیر ـ سکنه ۱۶۶۰ شیعه فارسی قنات رودخانه ـ غلات انار انجیر میوجات شغل زراعت عده کمی پیله‌ور هستند ـ کرباس بافی. چهارمزرعه

جزء این ده بوده - پاسگاه ژاندارمری و دبستان دارد - ایل شاهسون در زمستان بهاطراف این ده میآیند راه فرعی دارد وهمه روزه ماشین به قم رفت و آمد مینماید.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طغری. [ُط ر ا] (اِ) علامتی که باخط درشت برطرهٔ احکام سلطانی کشند. صاحب تاج العروس گوید: این کلمه تتری است و اصل آن طورغای باشد و فارس و روم (مقصود ترك عثمانی است) آنرا استعمال کنند. ج، طغراوات. و آنرا بس ازطره وبیش از بسمله بمنشور ملصق میکردهاند. || مؤلف در لغات شاهنامه طغری را بمعنی شاهین یامرغ شکاری دیگر دانسته و این بیت شاهنامه را نیز شاهد آورده است.

بزد طبل و طغری شد اندر هوا
شکیبا نبد مرغ فرمانروا.

(M.35795) ورجوع بصفحهٔ ۱۶۹ ج ۲ فرهنگ شعوری و طغرا شود.

طغشیقون. [طَ] (ع اِ) رجوع به طخشیقون شود.

طغفة. [طَ فَ] (اِخ) ابن قیس غفاری صحابی است. یا آن طهفة یاطقفة است. (منتهی الارب).

طغك. [طَ غ] (ع اِ) نام درختی است مانندسرو وصنوبر. رجوع بهزنزاخت وصفحهٔ ۱۶۵ از ج ۲ فرهنگ شعوری شود.

طغم. [طَ غَ] (ع اِ) دریا. (منتهی الارب). || آب بسیار. (منتهی الارب).

طغماج. [طَ] (اِخ) نام ولایتی ازترکستان واین لفظ صحیح طمغاج است بتقدیم میم برغین معجمه چنانچه در برهان و سراج است. (غیاث اللغات). (آنندراج).
|| رباط طغماج یکی از منازل بین راه از بسطام تاخوارزم است ازطریق جرجان و دهستان.
(نزهةالقلوب چاپ اروپا ص۱۷۷).

طغماج‌خان. [طَ] (اِخ) لقب پادشاه طغماج کهولایتیست از ترکستان. رشیدی.

طغمشة. [طَ مَ شَ] (ع مص) سستی بینائی. (منتهی الارب). (آنندراج).

طغموس. [ُط] (ع اِ) دیو سرکش و خبیث ازغول و جز آن. (منتهی الارب). (آنندراج).

طغو. [طَ] (ع مص) درگذشتن ازحد (منتهی الارب). (آنندراج). || نافرمانی کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). ُطغوان.

طغومة. [ُط مَ] (ع اِمص) گولی. نادانی. (منتهی الارب). || ناکسی. دون همتی. (منتهی الارب). طغومیة؛ مثله فی الکل.

طغومیة. [ُط ی یَ] (ع اِمص) گولی، نادانی. (منتهی الارب). || ناکس، فرومایه. (منتهی الارب).

طغوة. [طَ وَ] (ع ص) جای بلند. (منتهی الارب). (آنندراج). || اندك از هر چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج).

طغوی. [طَ و ا] (ع اِمص) اسم است مرطغیانرا ومنه: کذبت ثمود بطغویها (منتهی الارب). (آنندراج). کذبت ثمود بطغویها، دروغ داشت ثمود و قبیلهٔ آن پیغمبر خود را که صالح بود بطغیان وعصیان خود.
(تفسیر ابوالفتوح سورة الشمس آیهٔ ۱۱).
بی فرمانی. (مهذب الاسماء). از حد در گذشتن. || گمراهی. (دهار) گاو وحشی کوچك را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طغی. [طَ غا] آواز. (منتهی الارب). (آنندراج).

طغی. [طَ غ ی] (ع مص) در گذشتن از اندازه. (منتهی الارب). (آنندراج). ازحد درگذشتن. (تاج المصادر بیهقی). زیاده روی، تجاوزازحد تجاوزازقدر، اعتداء از حدود ومقادیر. || نافرمانی. || گمراهی. || بلند شدن و در گذشتن از حد کفر. (منتهی الارب). (آنندراج). زیادتی کردن درمعاصی وظلم. (منتهی الارب). (آنندراج)، اسراف درظلم و گناه غلو در کفر. || موج زدن آب. (منتهی الارب). (آنندراج). برآمدن بالا زدن آب رود وجزآن بیش ازحد بجوش آمدن جوشیدن بآشوب شدن دریا ورود ومانند آن. || جوشیدن خون. (منتهی الارب). (آنندراج). || بانگ کردن گاو. (منتهی الارب). (آنندراج). || بسیار آب آوردن سیل. (منتهی الارب). (آنندراج).

طغیا. [طَ] و [ُط] (ع اِ) گاو ریزه. (منتهی الارب). (آنندراج). || علم است مر گاودشتی را. (منتهی الارب). (آنندراج).

طغیان. [ُط] (ع مص) درگذشتن از اندازه. (منتهی الارب). (آنندراج). از حد در گذشتن. (تاج المصادر بیهقی). (مجمل اللغة) فمایزیدهم الاطغیاناً و کفراً؛ (ترسانیدن ما) ایشانرا نمیفزاید مگر طغیانی وعصیانی بزرگ وطغیان مجاوزة الحد باشد (تفسیر ابوالفتوح سورهٔ بنی اسرائیل آیهٔ ۶۲). زیاده روی، تجاوزازحد تجاوزازقدر اعتداء ازحدود ومقادیر. || گمراهی. || بلند شدن ودر گذشتن ازحد کفر. (منتهی الارب). (آنندراج). || بطر. سرکشی کردن ازحق. (منتهی الارب). زیادتی کردن درمعاصی وظلم. (منتهی الارب). (آنندراج). اسراف درظلم وگناه، غلو در کفر. وبعید نیست که اصل آن توراناز(۱) یونانی باشد وتیران(۲) فرانسه هم از آن است. وعرب هم که «ملك الروم» را در کتب تواریخ بلفظ طاغیه تعبیر میکنند در وجه تسمیهٔ آن گویند، لکثرة طغیانه و فساده. رجوع به توران شود. || نافرمانی. سرکشی:

تجربت کوفته دلیست مرا
نهخطائی دراونهطغیانی. مسعود سعد.

|| موج زدن آب. (منتهی الارب). (آنندراج). برآمدن بالا زدن آب رود وجز آن بیش ازحد، بجوش آمدن، جوشیدن، آشوب شدن دریا ورود ومانند آن. || جوشیدن خون. (منتهی الارب). (آنندراج). || بانگ کردن گاو. (منتهی الارب). (آنندراج). || بسیار آب آوردن سیل. (منتهی الارب). (آنندراج). آب خیز.
|| بعربی گاو وحشی کوچك را نامند. (فهرست مخزن الادویه) این معنی درعرب بلفظ طغیا آمده و افزودن نون ناشی از تحریف نساخ است. || وبمجاز بمعنی افزونی و کثرت استعمال این در افزونی چیزهای نامرغوب وازین باعث گاهی بمعنی ظلم و بی فرمانی آمده. (غیاث اللغات). (آنندراج). طغیان آبها مقابل نقصان افزون شدن آب. کثرت آب غلبهٔ آب.
مثل: اشك کباب مایهٔ طغیان آتش است طغیان رونده برقلم است.

مثل زنند که طغیان رونده برقلم است.
چرا برون نرود چون برون رود طغیان.
ادیب صابر.

صاحب تیغ وقلم عالی علاءالملك آنکه او
ازقلم جز تیغ تیزش حرف طغیان برندارد.
سیف اسفرنگ.

با سرتیغ زبان توخیال طغیان
ازقلم دورنباشد که مراورا دوسراست.
سیف اسفرنگ.

تهمت طغیان نبندد هیچ عاقل برقلم
کر بتلقین ضمیرت کارفرماید دبیر.
سیف اسفرنگ.

طغیان کردن. [طُ نْ کَ دَ] (مص مرکب) موج زدن آب. جوشش سیل ودریا و جز آن. || نافرمانی کردن:

حرف زهرش گفته‌ام شکرلبم را میگزد
درد طغیان میکند گرنام افیون میبرم.
(ظهوری بنقل آنندراج).

طغیانی. [طُ] بزیادت یا در آخر لفظ طغیان ظاهراً درست نباشد چرا که طغیان خود مصدراست حاجت بیاء مصدری ندارد مگر آنکه گوئیم معمول فارسیانست که در آخر بعض مصادر یاء مصدری زاید کنند چنانچه فضول وفضولی خلاص و خلاصی و سلامت وسلامتی. (غیاث اللغات). (آنندراج).

(1) Tourannos. (۲) Tyran.

طغیة. [طَ یَ] (ع ص) اندك از هر چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). || مکان بلند. (منتهی الارب). (آنندراج). || سر کوه و سخت‌ترین جای آن. (منتهی الارب). (آنندراج). || آواز بلت هذیل. (منتهی الارب). (آنندراج). || سنگ سخت نابان. (منتهی الارب). (آنندراج).

طغی. [طَ] (اِخ) توقای برلاس. از امرای عصر تیموری. حبیب السیر ج ۲ ص ۱۴۱ چاپ تهران و رجوع به طغا شود.

طف. [طَ فف] (ع اِ) طف المکوك والاناء، پری سر پیمانه تا سر آن. (منتهی الارب). پری پیمانه تا اطراف پیمانه. (منتخب اللغات). || آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری یا آن جام پیمانه است. رجوع به جام شود. یا پری آن. طفف [طَ فَ]. طفاف. [طَ] و طفاف [طِ] مثله فی الکل. (منتهی الارب). آنچه در پیمانه ماند بعد از دست کشیدن بر سر آن. (منتخب اللغات). || کنارهٔ دریا. (مهذب الاسماء). کرانهٔ دریا. (منتخب اللغات). کرانه. (منتهی الارب). جانب و پهلو. (منتخب اللغات). || هر زمین عرب که مشرف بر زمین آبادان عراق است. (منتهی الارب). هر زمین بلند. (منتهی الارب). || فرس طف، اسب سبك و تیزرو. فرس قف و فرس دف. مثله. (منتهی الارب).

طف. [طَ فف] (ع مص) برداشتن چیزرا پای یا بدست. (منتهی الارب). || نزدیك شدن چیزی بکسی. (منتهی الارب). || بستن پای ناقه. (منتهی الارب). بستن دست و پای ناقه. (زوزنی). || خذ ما طف لك، یعنی بگیر آنچه نزدیك تورسید و آسان شد. (منتهی الارب).

طف. [طَ فف] (اِخ) موضعی است نزدیك کوفه و هرزمین عرب که مشرف بر زمین آبادان عراق است و منه الحدیث مقتل الحسین رضی الله عنه انه یقتتل بالطف و هو موضع بکربلا سمی به لانه طرف البری یلی الفرات وکانت تجری یومئذ قریبا منه. (منتهی الارب). (منتخب اللغات). و یاقوت آرد: طف سرزمینی است از نواحی کوفه درطریق دشت که قتلگاه حسین ابن علی رضی الله عنه در آن بوده است سرزمین مشهور دشتی است نزدیك آبادانی و در آن چندین چشمه جاریست از قبیل: صید و قطقطانه و رهیمة و عین جمل وغیره (از معجم البلدان). و صاحب عقدالفرید گوید: حسین رضی الله عنه در روز جمعه یوم عاشورا سال ۶۱ هجری در طف از سواحل فرات در موضعی موسوم به کربلا کشته شد. (عقدالفرید ج ۵ ص ۱۴۳). یکی از شاعران گوید:

أبك حسیناً ابوه مصرعه

بأرض بین اکناف الخرس

[illegible] النبی [illegible]

[illegible] والسباع فی عرس.

(از عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۱۲).

طفاح. [طُ] (ع اِ) طفاح الارض، پری زمین. (منتهی الارب).

طفاحة. [طُ حَ] (ع اِ) کف. زبد. کفك دیگ. (زمخشری). کف دیگ. (مهذب الاسماء). || سر [illegible] هرچیزی مانند کفك دیگ و جز آن. (منتهی الارب).

طفافحة. [طَ فَ فِ حَ] (ع ص) ناقة طفافحة القوائم شتاب رو و سبکپای تیزقدم. (منتهی الارب).

طفاسة. [طَ سَ] (ع اِ) (مص) طفس (منتهی الارب). چرکن و ریمناك شدن جامه. (منتهی الارب). شوخگن شدن. (تاج المصادر).

طفاشاء. [طَ] (ع اِ) زن لاغر. (منتهی الارب).

طفاطف. [طَ طِ] (ع اِ) ج، طفطفة [طَ] وطفطفة [طِ]. (منتهی الارب).

طفاف. [طَ] و [طِ] (ع اِ) سیاهی شب. (منتهی الارب. منتخب اللغات). || طف. رجوع به طف شود. (منتهی الارب منتخب اللغات).

طفاف. [طُ] (ع اِ) آنچه زائد و برسر پیمانه باشد. (منتهی الارب). طفافة. (منتهی الارب). طففة. (منتهی الارب). آنچه زیادت آید از پیمانهٔ سر ظرف. (منتخب اللغات).

طفاف. [طَ ف ف] (اِخ) آبیست. (معجم البلدان).

طفاف. [طَ ف ف] (ع ص) فرس طفاف، اسپ تیزرو. (منتهی الارب). اسبی که سبك وجلد باشد. (منتخب اللغات). || ظرفی که تا لبها رسیده باشد. (منتخب اللغات).

طفافة. [طُ فَ] (ع اِ) آنچه زائد و برسر پیمانه باشد. (منتهی الارب). طفاف. (منتهی الارب). طففة. (منتهی الارب). || اندك کمتر از پری پیمانه. (منتهی الارب).

طفال. [طِ] (ع اِ) ج، طفل [طَ]. (منتهی الارب).

طفال. [طَ] (ع اِ) طُفال. (منتهی الارب). گل و لای خشك. (منتهی الارب).

طفال. [طُ] (ع اِ) طَفال. (منتهی الارب). گل و لای خشك. (منتهی الارب). طین یابس. (فهرست مخزن الادویه). گـل خشك. (منتخب اللغات).

طفال. [طَ ف ف] (ع ص نسبی) سمعانی آرد: این نسبت بر کسانی اطلاق شود که فروختن (طفل) را پیشه سازند و طفل نوعی گل است که آنرا میخورند. و در اصل لغت [illegible] چه گل را که [illegible] سیاه میشود [illegible] نوع گل را طفال میخوانند. (انساب سمعانی برگ ۳۷).

طفال. [طَ فْ فا] (اِخ) ابوالحسن محمد بن حسین بن احمد بن سری بن مغربی بن طفال ازمردم مصر شیخی ثقه و صدوق بوده احادیث بسیار روایت کرده است وی از ابوطاهر احمد بن عبدالله بن نصر قاضی ذهلی و ابوالحسن بن جویه و ابومحمد حسن بن رسق عسکری که ازاهالی مصر بوده سماع کرده و ابوبکر محمد بن اسماعیل بن احمد کسبی و ابوالفتح نصر بن حسن بن قاسم سکنی و ابومحمد عبدالعزیز بن محمد بن محمد نخشبی حافظ ازوی روایت دارند و ابومحمد حافظ نام ویرا در معجم شیوخ خویش یاد کرده و گفته است وی در اصل از نیشابور بوده و پدرش در مصر سکونت گزیده و او در مصر متولد شده است... (ازانساب سمعانی برگ ۳۷).

طفالة. [طَ لَ] (ع مص) طفولة. (منتهی الارب). نرم ونازپرورده گردیدن. (منتهی الارب). || خرد و ریزه شدن. (منتهی الارب). طفولة. (منتهی الارب). طفولیة. (منتهی الارب).

طفالة. [طَ لَ] (اِخ) قصبه ایست در اندلس (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۷۴).

طفالغو. طبرخون. (صحاح الفرس) و رجوع بطبرخون شود.

طفان. [طَ فف] (ع) (ص) اناء طفان پیمانهٔ برتر ازلبها پرشده. (منتهی الارب). کوز طفان کوزهٔ کهنه (۱). (مهذب الاسماء).

طفانیة. [طَ یَ] (عص) دشنام است مرد وزن را. (منتهی الارب).

طفانین. [طَ] (ع اِ) دروغ. (منتهی الارب). || کلام بی خیر. (منتهی الارب). || تخلف. (منتهی الارب). || زندان. (منتهی الارب).

طفاوة. [طُ وَ] (ع اِ) خرمن ماه. (منتهی الارب). || خرمن آفتاب. (منتهی الارب). سرای آفتاب. (مهذب الاسماء). دایرهٔ گرد آفتاب و گرد ماه و اکثر استعمال آن در دایرهٔ که گرد آفتاب پدید آید کنندودایرهٔ گرد ماه را هاله گویند. (منتخب اللغات). || کفك دیگ. (منتهی الارب) کفی که بالای دیگ ظاهر شود. (منتخب اللغات). || پارهٔ از هر چیزی. یقال اصبنا طفاوة من الربیع ای شیئامنه. (منتهی الارب).

طفاوة. [طُ وَ] (اِخ) نام قبیلهٔ است از قیس غیلان وهومنبه بن اعصر بن سعد بن قیس غیلان. (منتهی الارب). طایفهٔ ازقیس غیلان

---

(۱) در یك نسخه، کوزهٔ آهسته آمده؟

(عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۰۶ حاشیه). || موضعی است ببصره و بنام قبیلهٔ که بدانجا فرود آمدند نامیده شده‌است. (عیون‌الاخبار- ج ۳ ص ۲۰۶ حاشیه).

طفاوی . [طُ وی] (ص نسبی) نسبتی است به طفاوة. انساب سمعانی. واین طفاوة چنانکه ازعیون الاخبار نقل کردیم موضعی ببصره بوده است.

طفاوی . [طُ وی] (اِخ) ابوالمنذرمحمد بن عبدالرحمن طفاوی از ائمهٔ بصره که از حمید طویل واعمش وهشام بن‌عروةوایوب سجستانی روایت کرده است و احمد بن حنبل وزهیر بن‌حرب‌وعلی بن‌مدینی‌ومقدمی وابوالاشعث احمد بن مقدام عجلی و عمرو بن محمد ناقدازوی روایت دارند . . .علی بن مدینی میگفت وی ثقه‌است. ابوالمنذر بسال ۱۸۷ هـ در گذشته‌است. (ازانساب- سمعانی برگ ۳۷۱).

طفاوی. [طُ وی](اِخ) ابوالمهلب‌هدیم بن عثمان بن عیسی‌بن‌هدیم بن عتیق‌طفاوی از مردم بصره بوده است او از بندام بن مسکین و عبادة بن زادان وابوهلال‌راسی وحماد بن سلمة و قاسم بن فضل حدانی و عبدالعزیز بن مسلم‌روایت دارد وابوزرعه وابوحاتم رازیان و گروه دیگری از وی روایت کرده‌اند. (ازانساب سمعانی برگ- ۳۷۱).

طفاوی . [طُ وی] (اِخ) ابوالهول عطیة طفاوی از تابعین بصره بوده است که ازابوعمرروایت کرده است وسلیمان تمیمی وخالدالحذا و عوف اعرابی از او روایت دارند . (ازانساب سمعانی برگ ۳۷۱).

طفاوی . [طُ وی](اِخ)عبدالله بن‌عیسی طفاوی از مردم بصره بوده که در بغداد سکونت گزیده است ودرآنجا از پدرش حدیث کرده است وی از عاصم و یوسف بن‌عطیهٔ صفار و عبیدالله‌بن سمیط‌بن‌عجلان سماع دارد وابراهیم بن عبدالله بن‌جنید و حاتم بن‌لیث جوهری وعبدالله بن احمدبن ابراهیم دورقی وابوبکربن ابی‌الدنیا ازاو روایت کرده‌اند. (ازانساب سمعانی برگ ۳۷۱).

طفاوی . [طُ وی] (اِخ) مدرك بن عبدالرحمن طفاوی‌از مردم بصره‌بوده‌است ازحمید طویل روایت کرده‌است.(ازانساب سمعانی برك ۳۷۱).

طفح . [طَ] (ع مص) پرولبالب گردیدن آوند وپر کردن آن (لازم و متعدی). (منتهی‌الارب). سرریز شدن. لبریزشدن. لبالب وپرشدن ظرف. (منتخب اللغات). || پرشدن ازشراب . (منتهی‌الارب).|| بر تمامی ایام بچه‌آوردن‌زن . (منتهی‌الارب) || برداشتن باد پنبه راو بردن . (منتهی- الارب).

طفحان . [طَ] (ع) (ص) اناء طفحان ، خنور لبریز ، (منتهی‌الارب).

طفحی . [طَ حا] (ع) تأنیث طفحان ؛ قصعةٌ طفحی خنورلبریز.(منتهی‌الارب).

طفذ . [طَ] و [طَ فَ] (ع اِ) گور . (منتهی‌الارب).

طفذ . [طَ] (ع مص) دفن کردن . (منتهی‌الارب) . در گور کردن . (منتهی- الارب).

طفر . [طَ] . (ع مص) طفور . طفرة . برجستن .

طفز . [طَ فَ زِ] (اِخ) بیابان موحشی است . میان باعقوبا ودقوقا ازاعمال راذان که درآن نه آب است و نه چراگاه و نه اثرساکنی‌ونه‌نشان راهروی . یاقوت گوید؛ هنگام مسافرت‌ازبغدادبه‌اربل یکباراز آنجا گذشتم و راهنمای ما بهدایت ستارهٔ جدی پیش میرفت تا شب بسر آمد و آن بیابان قطع کردیم . (معجم‌البلدان) .

طفراباذ .[طَ] (اِخ) محلتی‌است بهمدان (معجم‌البلدان) .

طفراویسما . [طَ] (اِ) طفردوسما . بسریانی اظفارالطیب است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

طفرة . [طَ رَ] (ع) (مص) طفور . (منتهی‌الارب) . برجستن . بالا برجستن . (منتهی‌الارب) . برجستن از روی چیزی ؛ وچون وحشی در دام افتاده را که صیاد بازیچه ومضحکه را رسن فرا او گذارد تا اوبنشاط طفره کند . (جوینی) .
|| در اصطلاح ابراهیم‌بن سیار نظام‌مقابل مشی . || در اصطلاح طبیعیون از نقطهٔ به نقطهٔ رسیدن، بی‌پیمودن مسافت فاصلهٔ بین آن‌دو . وآن محال است . درمیان زدن . فاصله که در کاری افتد . (آنندراج).صاحب غیاث اللغات وهم‌صاحب (آنندراج) گوید نزد اهل حکمت طفرة الزاویه عبارتست ازاینکه شیی‌صغیر اکبر گردد ازشیی کبیر بی‌آنکه مساوی کبیر شود وتقریرش‌اینکه زاویه که پیدا میشود فیمابین محیط دائره‌و قطر آن اعظم باشد ازجمیع زاویه‌های‌حاده که پیدا شوند در میان دو خط مستقیم و برهانش‌مذکوراست ودرمقابله ثالثه تحریر اقلیدس وقتیکه اندك‌حرکت داریم سرقطر را بجانبی با وجود ثابت ماندن‌سردیگرش پس‌از این حرکت آن زاویهٔ حاده که از هرسه اقسام زاویه‌صغیر تربود ناگاه زاویه منفرجه گردید که‌اکبر اقسام خود است انگشت در اثنای حرکت مذکوره زاویهٔ قائمه که‌متوسط‌الحال بوددرخردی‌و کلانی واین نیست مگرطفره که شیی صغیر باشیی متوسط برابر نشده ناگاه کبیر گردد || طفره زدن . تعلل کردن در ادای دین وامثال آن .

طفرة . [طَ رَ](ع اِ) سرشیر. (منتهی- الارب) .

طفرجیل . [طَ رَ](اِخ)نام یکی ازشهر های مغرب . یاقوت گوید ممکن است‌این نام را مرکب از دوکلمهٔ طفر بمعنی ... وجیل بمعنی‌امت گرفت ولکن‌آن نامی‌است اعجمی . (معجم البلدان) .

طفردوسما . [طَ] ( ) طفرادیسما بسریانی اظفارالطیب‌است . (فهرست‌مخزن- الادویه).

طفرس . [طِ رِ] (ع ص) نرم وسهل . (منتهی‌الارب) . مؤلف منتخب اللغات این لغت را که قاموس‌اللین السهل آورده‌بر از تحریف نساخ اللبن‌خوانده‌و «شیرگوارا» معنی کرده است .

طفس . [طَ] (ع‌مص) آرمیدن بازن . (منتهی‌الارب) . (منتخب اللغات).

طفس . [طَ فَ] (ع مص) طفاسة . (منتهی‌الارب). چرکین وریمناك شدن‌جامه (منتهی‌الارب) . شوخگن شدن . (تاج- المصادر) .|| پلیدی مردم .(منتهی‌الارب). || پلیدی کردن .(منتهی‌الارب).

طفس . [طَ فِ] (ع ص) پلید ونجس‌از مردم و جز آن . (منتهی الارب). پلید . (منتخب‌اللغات) . || چرك(منتهی‌الارب) . ریمناك. (منتهی‌الارب). چرکین . (منتخب- اللغات) .

طفسونج . [طَ نَ] (اِخ) شهریست بکنار دجله . (منتهی‌الارب) .

طفسیا . [طَ] (اِ) بیونانی سداب جبلی است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

طفسیقون.(ع اِ)طفشیقونست‌وگویند سم شوکرانست (تحفه) و رجوع به طفشیقون شود .

طفئس . [طَ] (ع مص) آرمیدن بازن. (منتهی‌الارب) . نکاح . (منتخب‌اللغات). || پلیدی کردن . (منتهی‌الارب). پلیدی . (منتخب‌اللغات) .

طفشیر . [ط] این کلمه بدینصورت در ترجمهٔ تاریخ طبری آمده است و ظاهراً طفشیل یا محرف آن باشد ؛
موسی علیه‌السلام دیگرروز از آنجای برفت تا بمصر آمد . . . چون بدرخانه اندرآمد مادرش نشناخت که دوازده سال بود تا او رفته بود . . . اورا اندر خانه جای کرد وطعام پیش‌آورد وهرون را گفت که بااین مهمان بنشین ونان خورتا اورا عزیز کرده باشی وبخبر اندرایدون گویند که‌آن‌خوردی که همی خوردند طفشیر بود . . . . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . ورجوع به طفشیل‌شود .

طفشیقون . [طَ] (اِ) طخشیقون است وبعضی شوکران دانسته‌اند واصلی ندارد. (فهرست مخزن‌الادویه) . نام دوائیست‌بلغت رومی که آنرا ازملك‌ارمن آورند وپیکان‌تیر

ویبشتر اسلحهٔ جنگر ابدان زهر آلود سازند. وبجای حرف ثانی خاء نقطه دار هم بنظر آمده‌است که طخشیقون باشد. (برهان).

طفشیل. [طِ] و [طَ] (ع اِ) نوعی از طعام باشد و آن عدس مقشر کرده است که با سر که پزند و خورند. (برهان). عدس مقشر است که باسر که پخته باشندو بفارسی عدسی نامند. (مخزن الادویه). عدس مقشر است که درسر که پخته باشند و از اغذیهٔ قدیمیه ومقوی معدهٔ حاره وقلیل الغذاوجهت تبهای مر کبهٔ بلغمی وصفراوی وقطع نمودن حیض وسلس البول وتسکین حدت خون و صفرا نافع ومضر امراض سوداوی واعضای عصبانی وقاطع باه ومصلحش شیرینی هاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). وطعام، طفشیل و کوك با سماق یا با زرشك فرمایند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر قلاع (کودك سرخ است مادررا فصدوحجامت فرمایند و طعام او طفشیل از عدس مقشر فرمایند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و ازچیزهاء خنك که اندراین باب (باب تدبیرزنی که شیر او بسیار باشد و از آن پستانها را درد خیزد) سود دارد طفشیل است که از عدس و سر که پزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طفشیل کردن. [طَ کَ دَ] (مص مر کب) شوربا کردن: وعدس هر گاه که... اورا بآب ناردانك یا سماق یا زرشك طفشیل کنند طبع را خنك کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طفطار. [طِ] (ع اِ) سوسمار کلان سال بدسرشت بدخلقت. (منتهی الارب).

طفطاف. [طَ] (ع اِ) کرانهٔ جوی و جانب آن. (منتهی الارب). || اطراف و کرانه‌های درخت. (منتهی الارب). کرانه‌های درخت. (منتخب اللغات). || نبات نازك. (مهذب الاسماء).

طفطان. [طَ] (ع اِ) بعربی اطراف شجراست. (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً مصحف طفطاف است.

طفطفة. [طَ طَ فَ] (ع مص) نرم و فروتن گردیدن بردوست ودشمن. (منتهی الارب).

طفطفة. [طَ طَ فَ] (ع اِ) تهیگاه. (منتهی الارب). اطراف پهلومتصل اضلاع. (منتهی الارب). || هر گوشت پارهٔ مضطرب (منتهی الارب). گوشت پهلو. (مهذب الاسماء). گوشت پارهٔ نرم از نرم جای شکم. ج، طفاطف. (منتهی الارب).

طفغاج خان. [طَ] (اِخ) جفراتکین ابن نصرملقب به عمادالدوله مکنی به ابوالمظفر. ازسلاطین ایلك خانیهٔ تر کستان یا آل افراسیاب. رجوع به آل افراسیاب وابوالمظفر عمادالدوله ابراهیم طفغاج شود.

طفف. [طَ فَ] (ع اِ) طفاف (منتهی الارب). طف. (منتهی الارب) پری پیمانه تا سر آن. (منتهی الارب). || آنچه برسرپیمانه باشد... پری یا آن جمام پیمانه است. (رجوع بجمام شود) یا پری آن. (منتهی الارب).

طففة. [طَ فَ فَ] (ع اِ) طفافة. (منتهی الارب). آنچه زائد وبرسرپیمانه باشد. (منتهی الارب).

طفق. [طَ فَ] (ع مص) در ایستادن در کاری. (دهار). درکاری ایستادن. (زوزنی). درکاری کردن ایستادن. (تاج المصادر). طفوق. (منتهی الارب). گردن گرفتن. ومنه طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة یعنی دوختن گرفتند از برگ و هو خاص بالاثبات فلا یقال ما طفق. (منتهی الارب). || شروع کردن. (منتخب اللغات). || نزدیك شدن. (منتخب اللغات). || بمراد رسیدن. (منتهی الارب). || بموضعی ماندن وبدانجا مقیم شدن. (منتخب اللغات). لازم گرفتن جای را. (منتهی الارب).

طفق. [طَ] (ع مص) نزدیك شدن. (منتخب اللغات). || شروع کردن در چیزی. (منتخب اللغات). طفوق. (منتخب اللغات).

طفقاج. [طَ] (اِخ) ظاهراً نام موضعی بماوراءالنهر بوده‌است. در تذ کرهٔ تقی الدین ونیزدرسه نسخهٔ سوزنی کهن که نزد من هست این کلمه بصورت فوق آمده است که معلوم میکند شهری از ماوراءالنهراست و شاید مشك‌خیزنیز بوده است. این لفظ را در معجم البلدان و ذیل آن منجم العمران نیافتم ودرتاء منقوطه نیزنبود و با هردو تا باتبدیل فاء بمیم نیزیافته نشد. ولی درنسخ دیوان سوزنی بدینسان آمده است:

گیسوی توشهیرهای نبوی دان
بوینده چومشك تبت وتنگت وطفقاج.
گرمدعیان گیسوی مشکین توبینند
دانند که‌نزجنس‌هایست‌غلبواج. سوزنی.

دروزنی دیگر کلمهٔ شبیه باین سوزنی آورده است که ظاهراً مرادقفقازاست بدینصورت:

شاعرانی کم ارزو کم قیمت
از حد بصره تا حد کفقاج...

ولی دربیت اول تصورنمیتوان کرد که شاعر درردیف تنگت و تبت قفقاز آورده باشد خاصه که‌این‌شاعر درامر لغت‌واعلام بی‌عدیل است وآش طفقاج نیزظاهرا منسوب بهمین شهر بوده که گران و پرخرج و مخصوص متمولین بوده است:

صاحب بود آنکه آش طفقاج خورد
گوزینه ولوزینه و گلناج خورد
نی چون تو... که آش تتماج خورد
در... بقل زند کاج خورد.
سوزنی. (۱)

طفقان. [طَ فَ] (ع مص) در کاری کردن ایستادن. (تاج المصادر). طفق. (تاج المصادر).

طفقان. (اِخ) نام کوهی است به‌تغزغز... از پیش آن... تغزغزاست... بنجیکث، بارلغ، جامغر. (حدودالعالم).

طفل. [طِ] (ع اِ) بچه. نوزاد آدمی. زغلوز. کودك. مولود. (منتخب اللغات). نوزادمردم‌وجانوران‌وحشی. (منتهی الارب). کودك خرد. یکی را گویند و جماعتی را نیز گویند. (مهذب الاسماء). مسعودی گوید: طفل خردتر ازصبی است. ج، اطفال.

صاحب آنندراج گوید: زمان طفولیت از ولادت تا وقت بلوغ و عندالبعض تا وقت حرکت و نهوض، کذا فی بعض شروح نصاب ویتیم وبی مادر وبی‌زبان وبسته‌زبان وشیرمك وشیرمست‌وخاك‌نشین‌وبازی گوش وبدخو وبهانه‌جووخودسروخودرأی وشوخ وبیباك وزیرك ونی‌سوار ونورفتار و نوبپا آمده وبکرنگاه و زبان‌دان در فارسی از صفات اوست:

طفل را چون شکم بدردآمد
همچوافعی زرنج اوبربیخت
گشت ساکن زدرد چون دارو
زن بماجوچه دردهانش ریخت.
(پروین خاتون ازحاشیهٔ فرهنك اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی).

نذر کردم که در مدت این فتنه و ایام این محنت جزدربیاض روز از خانه بیرون نیایم وپیش ازطفل آفتاب برسر آفتاب روم. (ترجمهٔ یمینی ص۳۲۹).

پیردردست طفل گردد اسیر
پشه گیردچوباشه گردد پیر. سنائی.

طفلی هنوزبستهٔ گهوارهٔ فنا
مرد آنزمان شوی که شوی ازهمه جدا.
خاقانی.

ماطفل‌وارسرزده ومرده مادریم
اقبال پهلوان عجم دایگان ماست.
خاقانی.

چوآن عودالصلیب اندربرطفل
صلیب آویزم اندر حلق عمدا.
خاقانی.

هیچ طفلی دراین دبستان نیست
که ورا سورهٔ وفا ز بر است.
خاقانی.

---

(۱) با اینهمه ممکنست محرف طمغاج باشد وآن نام شهری بوده است دراقصای تر کستان شرقی در حدود چین یا درداخل چین شمالی (بکلمهٔ طمغاج رجوع شود) و ذکرآن در کتاب طبقات ناصری آمده بخصوص یکجاباکلمهٔ تنگت استعمال شده و در اشعار شعرائی چون خاقانی و مختاری و دیگران ذکر گردیده ودر کتبی چون سیرهٔ جلال الدین منکبرنی وآثارالبلاد قزوینی و غیرهم نیز بثبت افتاده است.

طفل می نالید یعنی قرص رنگین کوچک است
سگ دوید آن قرص زو بربود و آنک
رفت راست . خاقانی .
طفل بودم که بزرگی را پرسیدم ازبلوغ . گلستان .
طفل چون صاحب احسان گردد
زود ازداده پشیمان گردد . جامی .
امثال : طفل عاقل زبیرجاهل به
طفل را بکاری فرست وخود ازپی اوبرو . غلام مذأب . طفل با گیسو(منتهی‌الارب). || کوچك از هرچیز . (منتخب اللغات) . خردو ریزهٔ هرچیزی وهو واحد وجمع‌مثل الجنب . قوله تعالی : اوالطفل الذین لم یظهروا . ج ، اطفال . (منتهی‌الارب) . || اصطلاح نرد بازان مهره :

ازپی سی‌طفل رادریك بساط
آن سه لعبت ز استخوان آخر کجاست .
خاقانی .

||نیاز . (منتهی‌الارب) .|| شب .(منتهی‌الارب) . || آفتاب قریب بغروب .(منتهی‌الارب) .|| اخگر که ازآتش‌زنه برافتد . (منتهی‌الارب) . || خرد وپارهٔ ازهرچیزی عین باشد یاحدث ومعنی (منتهی‌الارب) . || طفلان آتش؛ کنایه از شراره باشد امیرخسرو راست :

دویدند قومی دلیران روم
چو طفلان آتش بتاراج موم .
(آنندراج) .

||طفلان‌چمن؛ نباتات نورسته . سلیم‌راست؛

طفلان چمن را چو شرر نیست بقائی
در باغ خزان است که همزاد بهاراست .
(آنندراج) .

|| طفل بردرمسجد وبمسجد افکندن؛ چون زن فاحشه ازنطفهٔ حرام فرزندی بار آرد نهانی آنرا بردر مسجد افکند تا هرکه بسروقتش رسد بردارد . ملاطغرا راست :

مرد خدانمیشود گرچه زند کنار خود
بردر مسجد افکند طفل حرامزاده‌را .

شفیع اثر راست :

طفل اشکی کزغم دنیا زطبعت زاده‌است
شرم بادت گر زچشم آنرا بمسجدافکنی .

سعید اشرف راست :

ریخت بخانهٔ خدا اشك ریای زاهدان
قحبه بمسجد افکند طفل حرامزاده را .
(آنندراج) .

|| طفل چهل‌روزه، اشاره بآدم صفی (ع) است بسبب آنکه گل‌او درچهل‌روزسرشته شد . (برهان . غیاث . آنندراج) . ||طفل خونین یاخونین ، آفتاب . خاقانی گوید :

برشکافد فلك مشیمهٔ شب
طفل خونین بخاور اندازد.|| اشکرا نیز گویند . (آنندراج) .

|| طفل‌دبستان ، کنایه از کسی که هیچ‌رتبه وقدری‌نداشته باشد . (آنندراج) . ||طفل در گریبان‌انداختن،رسم‌ولایت‌است‌خاتونی که پسر ندارد وخواهد که پسر یکی را ازاقربا بفرزندی گیرد پسر اورا در گریبان کرده ازدامن بر می آرد و در این شرط است بآنکه ازمن زاده است پس عبارت مذکور بمعنی به پسری گرفتن باشد .
طاهروحیدراست :

زدل زائیده طفل‌اشك‌چشم ازخویش‌میداند
چوفرزندیکه اندازند مرده درگریبانش .
(آنندراج) .

|| طفل‌را ازپستان بریدن‌وازشیرباز کردن واز شیربریدن وازشیرواگرفتن،جدا کردن اورا وبازداشتن ازشیر وآنرا بتازی فطام گویند . نورالدین‌ظهوری راست :

رسید نوبت بیداربختیم وقت‌است
که طفل خواب زشیر فسانه واگیرم .

بیانی راست :

چورفت ایام شیروعهد نازش
بعادت دایه کرد ازشیر بازش

ابوطالب‌کلیم راست :

زشیر دختر رز تابریدم طفل عادت را
بحکم دایهٔ مشرب بخون توبه‌خو کردم.
کلیم پیر شدی وقت آن هنوز نشد
که طفل طبع ز شیر هوس بریده شود.
(آنندراج) .

|| طفل رزان ، شراب انگوری . درویش واله هروی راست :

مینا زمی‌ناب تهی ماندو لب ازحرف
خاموشی ما مرتبهٔ طفل رزان است .
(آنندراج) .

|| طفل زبان دار ، کودك زیرك .|| طفل زبان‌دان، کودکی که‌سخن‌استاد زودبفهمد ویاد گیرد وباستاد باز گوید . خاقانی‌راست؛

دل من پیر تعلیم‌است ومن‌طفل زبان‌دانش.
(آنندراج) .

|| طفل‌شب ، ماه (آنندراج . غیاث) .|| طفل شش‌روزه ، عالم وآنچه دراوست که درشش‌روز آفریده شدبحکم خلق‌السموات والارض فی‌ستة ایام . میرزا صائب راست :

ماحریفان کهن سال جهان ازلیم
طفل شش روزهٔ عالم ندهد بازی ما .

وبعضی گویند کنایه‌ازانسان‌است.(آنندراج).
||طفل‌ششماههٔ رز، شراب، چه‌بعدازشش‌ماه رسیده شود . طغرا راست :

طفل ششماهه رزیك نفس آرام نیافت
تا نگردید بگهوارهٔ مینا در خواب .
(آنندراج) .

|| طفل شیر وطفل شیر خواره بمعنی پس اضافت باندك‌ملابسه باشد(کذا). ملاطاهر وحید راست درتعریف میدان اصفهان :

ازاین سروران گشته گرطفل‌شیر
ازآن سر چو بر گشته برگشته پیر .
(آنندراج) .

|| طفل مزاج و طفل مشرب آنکه خوی کودك دارد . ساده لوح .
ابوطالب کلیم راست :

طفل مزاجان جهان چون گذرد حال
امروز که پستان امل شیر ندارد .

میرزا صائب راست :

از طفل مشربی است که درکام ناقصان
این میوه های خام تمنا شود لذیذ .
(آنندراج) .

|| طفل مشیمه ، شراب انگوری . معنی . (برهان) . || طفل مشیمهٔ رزان شراب انگوری . (آنندراج) .|| طفل مکتب ، مرادف طفل دبستان . (آنندراج) . || طفل‌هاله ، طفل‌نوزاد که زیاده ازدوسه‌روز براونگذشته‌باشد و گویند شش روزه‌واین ازاهل زبان بتحقیق پیوسته است و برخی گویند بدین معنی مسموع نیست اما طفل حال چنانکه گویند فلانی طفل حال است فلان مقدمه بخاطرش نیست . راضی‌راست،

آن کمان ابروچوطفل هاله بودازسر کشی
چون کمان حلقهٔ بماساش ناچاقی بود .
(آنندراج) .

|| طفل هندو مردمك‌چشم راگویندباعتبار سیاهی . (برهان . آنندراج) . خاقانی گوید :

تانترسند این دوطفل هندو اندرمهد چشم
زیر دامن‌پوشم اژدرهای جان‌فرسای‌من.

طفل . [طَ] (ع ص) نازك ونازپرورداز هرچیزی.ج ، طفال[طِ] وطُفول. یقال بنان طفل‌وجاریةٌ طفلة وانماجازان‌یوصف‌البنان وهو جمع بالطفل وهو واحد لان کل جمع لیس بینه وبین واحده الا الهاء فانه یذکر ویؤنث . (منتهی‌الارب) . نازك وتازه‌از هرچیزی . (منتخب‌اللغات) . امراة طفل، زنی‌نازك‌ونرم.(مهذب‌الاسماء).||سرانگشت نرم‌ونازك . (دهار) . || تاریکی . (منتهی‌الارب) . || باران . (منتهی‌الارب) .

طفل . [طَ] (ع مص) درآمدن تاریکی شب(منتخب اللغات) . در شبانگاه‌درآمدن (منتهی‌الارب) . میل کردن آفتاب بغروب (منتخب اللغات) . بغروب قریب‌شدن‌آفتاب بوقت‌غروب .(منتخب‌اللغات).سرخی گرفتن آفتاب (منتهی‌الارب) . بسرخی مایل‌شدن آفتاب قبل‌ازغروب (ازلغات‌اضداداست) . (منتهی‌الارب) . || پروردن ناقه بچه را ونیکواصلاح‌وی کردن . (منتهی الارب) .

طفل. [طَ فَ] (ع اِ) تاریکی .(منتهی‌الارب . منتخب‌اللغات). ||باران . (منتهی‌الارب . منتخب اللغات) . || طفل‌العشی، آخر روز نزدیك غروب .(منتهی‌الارب). آخر روز بعد از نماز دیگر . (منتخب اللغات) . وقت فروشدن آفتاب . (مهذب‌الاسماء) . || طفل الغداة از صبح تا وقت غروب کردن آفتاب . (منتهی الارب) .

هنگام چاشت . (منتخب اللغات) .

طفال . [طَ فَ ا] (ع مص) خاك آلود گشتن نبات . (منتهی الارب) . || ناخوانده بمهمانی آمدن . (منتهی الارب) . || رسیدن خاك وگردخانه را . (منتخب اللغات) .

طفل . [طَ] و [طَ فَ] (ع اِ) (۱) نوعی ازخاك رس برای گرفتن چربی ماهوت ، گل سرشوی .

این گل را درحمام برای شستن پوست بدن وخصوصاً موی سر و هم بجای نوره بکار میبرند. ج ، طفول [طُ] و نیز آنرابرای شستن جامه استعمال میکنند. (ازدزی ج ۲ ـ ص ۴۹) .

طفل . [طَ] (اِ) اسم اندلسی طین قیمولیاست ونیز کمون بری را نامند. (فهرست مخزن الادویه) . یسمی طین قیمولیان والطلبطلی والبکیوت . (تذکرهٔ ضریر انطاکی) . اسم اندلسی قیمولیاست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

طفلك . [طِ لَ] (اِ مصغر) طفل خردسال و (ك) برای تحبیب است و از روی شفقت گویند :

کاف رحمت ازپی تصغیرنیست
جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست .
مولوی .

طفلك . [طِ لَ] (اِخ) دهی از بخش پشت‌آب شهرستان زابل ـ ۱۴هزار گزی جنوب خاوری بنجار ـ ۷ هزار گزی راه فرعی بندزهك بزابل . جلگه گرم معتدل سکنه ۳۳۶ تن آب از رودخانهٔ هیرمند ـ محصول غلات لبنیات ـ شغل زراعت و گله‌داری . کرباس‌بافی ـ راه فرعی .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸)

طفلة . [طَ لَ] (ع) تأنیث طفل.(منتهی الارب) .

طفلة . [طِ لَ] (ع اِ) تأنیث طفل . دخترینه . ج ، طفالة . (مهذب الاسماء) . صاحب آنندراج گوید: مذکر و مؤنث در طفل یکسانست و نزد بعضی طفلة مؤنث است .

طفله . [طَ لَ] (ع اِ) شاهترج . شاهتره . (تحفهٔ حکیم مؤمن. فهرست مخزن الادویه)، بلغت اهل اندلس زیرهٔ صحرائی باشد و بعربی کمون البری خوانندش . (برهان . آنندراج) .

طفلی . [طِ ل ی] یا [ی] (ص نسبی) کودکی . || منسوب بطفل [طَ] یاطفل [طَ فَ] خاك رس مخصوص . رجوع به دزی ج ۲ ص ۴۹ شود .

طفلی . [طِ] (اِ) درخت مقل است (تحفهٔ حکیم مؤمن) . درخت مقل است که دوم نامند . (فهرست مخزن الادویه) .

طفلیت . [طِ ل یَ] (ع اِ مص) مشتق ازطفل بمعنی [illegible] بطفل ودزی ج ۲ ص ۴۹ شود .

طفلیل . [طِ] (ع [illegible]) آنکه [illegible] بمهمانی آید . (منتهی الارب) .

طفن . [طَ] (ع اِ) مرگ . ([illegible] الارب) . (منتخب اللغات) . [illegible] (منتهی الارب).(منتخب اللغات) [illegible] (منتهی الارب) .

طفنش . [طَ فَ نَ] (ع ص) [illegible] صدر [illegible] (منتهی الارب) . آنکه پیش [illegible] فراخ بود . (مهذب الاسماء) . [illegible] فراخ [illegible] بزرگ [illegible] .

طفنشأ . [طَ فَ شَ] (ع ص) سست‌نظر. (منتهی الارب). || سست . (منتهی الارب).

طفنشل . [طَ فَ شَ] (ع ص) مرد ضعیف وناتوان . (منتهی الارب) .

طفو . [طَ] (ع مص) طفو [طُ]. (منتهی الارب) . بالا برآمدن برآب . (منتهی الارب) . برسر آب آمدن چیزی . (تاج المصادر. زوزنی) . بر سر آب برآمدن چیزی . (منتخب اللغات) . || برگ بالای درخت ظاهر شدن . (منتخب اللغات) . ظاهر شدن برگ بردرخت . (منتهی الارب) . || سخت دویدن آهو وسبك رفتن آن بسر روی زمین . (منتخب اللغات) . سخت دویدن آهو . (منتهی الارب). || مردن . (منتخب اللغات . منتهی الارب) . || داخل شدن در کاری. (منتخب اللغات) . درکاری درآمدن. (منتهی الارب). || برآمدن ونمود گردیدن. (منتهی الارب) .

طفو . [طُ فُ وو] (ع مص) طفو . (منتهی الارب) . بالا بر آمدن بر آب . (منتهی الارب) .

طفوء . [طُ] (ع مص) فرو مردن چراغ وآتش . (زوزنی) . فرو مردن آتش و چراغ . انطفاء . فرومردن آتش. (منتهی الارب) .

طفوان . [طَ] (اِخ) وادی طفوان ، مغارهٔ طفوهٔ رائق راگویند (نزهة القلوب ص ۱۶۹) .

طفوة . [طَ وَ] (ع اِ) گیاه باریك . (منتهی الارب) .

طفوةرائق . [طَ وَ ءِ] (اِخ) مغارة است بحجاز. ویقال وادی طفوان .(نزهة القلوب ص ۱۶۹) .

طفوح . [طُ] (ع مص) طفح . (منتهی الارب) . لبالب وپرشدن ظرف . (منتخب اللغات) . پرشدن. (تاج المصادر) . لبالب شدن خنور . پرولبالب گردیدن آوند وپر کردن آنرا (لازم است و متعدی) . (منتهی الارب) .

طفور . [طُ] (ع مص) [illegible] (منتهی الارب) . [illegible] (منتخب اللغات . منتهی الارب) . [illegible] (منتهی الارب) . [illegible] (زوزنی) . [illegible] (تاج المصادر) .

طفوس . [طُ] (ع مص) مردن.(منتهی الارب) . (منتخب اللغات) .

طفوق . [طُ] (ع مص) [illegible] کردن [illegible] (منتهی الارب) . شروع کردن [illegible] بکاری [illegible] (زوزنی) . شروع کردن چیزی . (منتخب اللغات) . نزدیك شدن . (منتخب اللغات) .

طفول . [طُ] (ع اِ) ج ، طفل. (منتهی الارب) .

طفولة . [طُ لَ] (ع مص) نرم ونازپرورده گردیدن . (منتهی الارب) . || خرد وریزه شدن . (منتهی الارب).

طفولیت . [طُ یَ] ( ) کودکی . بچگی . صباوت . خردسالی . صبا : ازعصر طفولیت بزمان شباب رسید . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۹۷) . او درسن طفولیت . . .موسم ضعف رای ونقصان‌رشد بود (ترجمهٔ یمینی ص ۲۰۵) یاددارم که‌درایام طفولیت‌متعبد بودمی وشبخیز . (گلستان).

طفولیة . [طُ یَ] (ع) (مص) طفولة. (منتهی الارب) . طفالة. (منتهی الارب) خرد وریزه شدن . (منتهی الارب).

طفی. [طُفا] (ع) ج ،طفیة.(منتهی الارب).

طفیة . [طُ یَ] (ع اِ) برگ مقل . ج ، طفی .(منتهی الارب).خوصهٔ‌مقل. (فهرست مخزن الادویه) اسلم . شاخه‌های مقل. (۲) || ماریست خبیث که بریشت دو خط سپید دارد مانند دو برگ مقل و منه الحدیث : اقتلوا ذو الطفیتین . (منتهی الارب) .

طفیشل . [طَ فَ شَ] ( ) نوعی از شوربا . (منتهی الارب). ابوطفیشل شوربا ابوهشام . || مردضعیف .

طفیشل کردن . [طَ فَ شَ كَ دَ] (مص م) شوربا کردن :

وعدس هر گاه اورا دوسه کرت بآب بجوشانند . . . واورا بآب ناردانگ‌یاسماق یا زرشک طفیشل کنندطبع راخشك کند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

طفیف . [طَ] (ع ص) اندك . (منتهی الارب . (مهذب‌الاسماء) . (منتخب‌اللغات) ناقص. (منتهی الارب) . || ناتمام .(منتهی الارب . منتخب اللغات) .

طفیل . [طَ] (ع اِ) آب مکدر باقی ماندهٔ درحوض . (منتهی الارب) . آب‌تیره ودرد که درحوض بماند . (منتخب اللغات)

طفیل . [طِ یَ] (ع اِ) نوزاده . (منتهی الارب) . || نام مردی است.(منتهی الارب) .

---

(1) Argile.

(1) Les branche du Palmier doum

طفیل . [طَ] (اِخ) طفیل و شامة دو کوهند بده فرسنگی مکه . عرام گوید طفیل کوهک بسیار سیاهی است در میان پشتهٔ ازریگ متصل بهرشی . اصمعی در کتاب‌الجزیرة ورخمة گوید : آبیست خاصة مربنی دئل را در کوهکی‌بنام طفیل وشامة کوهك دیگری است نزدیك آن(ازمعجم البلدان) .

طفیل . [طُ فَ] (اِخ) رودباریست‌میان تهامة ویمن.(معجم‌البلدان) .

طفیل .[طُ فَ] (اِخ)قلعتی‌است بوادی موسی نزدیك بیت المقدس . (معجم‌البلدان) .

طفیل . [طُ فَ] (عِ اِ) مصغر طفل . || شاید مخفف طفیلی باشد . رجوع به‌طفیلی شود. نام شخصی از بنی‌امیه که در حالت عسرت‌وتنگدستی بشادیهای مردم بی‌طلب رفتی‌واوراطفیل العرایس گفتندی‌وفارسیان این لفظ را بدو معنی استعمال کنند یکی مهمان ناخوانده ودوم‌همراه کسی‌رفتن بی طلب وضیافت وبدین معنی به صلهٔ «با» و «از» ازهردواستعمال کنند...وگاهی به‌معنی مولدین یاء در آخر زائد کرده طفیلی گویندو گاهی‌لفظ طفیل‌در محاورهٔ‌فارسیان مجازاً بمعنی وسیله وذریعه آید وگاهی یاء طفیلی مصدری باشد بمعنی طفیل شدن . (آنندراج) :

دیده‌ام‌خلوت سرای‌دوست درمهمان‌سرای
تن طفیل وشاه‌دل میهمان آورده‌ام .
خاقانی .

کعبهٔ سنگین مثال کعبهٔ جان کرده‌اند
خاصگان این‌را طفیل دیدن آن‌دیده‌اند.
خاقانی .

سرخیل توئی وجمله خیلند
مقصود توئی همه طفیلند .
نظامی .

که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دارالسلامت طفیل .
سعدی .

خود جهان آن یك کس‌است وباقیان
جمله اتباع و طفیلند‌ای فلان .
مولوی .

طفیل هستی عشقندآدمی وپری
ارادتی بنما تاسعادتی ببری .
حافظ .

طفیل . [طُ فَ] (اِخ) ابن ابی بن کعب انصاری . صحابی است .

طفیل . [طُ فَ] (اِخ) ابن‌حارث بن عبدالمطلب ابن هاشم صحابی‌قرشی، شوی نخستین زینب بنت خزیمه است و زینب را پس‌از درگذشتن طفیل بقولی برادر او عبیده وبقولی عبدالله‌بن‌جحش بخواست وپس از وفات زوج ثانی در رمضان سال سوم هجرت وی بعقد رسول اکرم درآمد . طفیل غزوهٔ بدرواحدودیگر مشاهدرادرك کرد وخود از شجعان وشرفاء عرب بود . (۳۸ قبل ازهجرت - ۳۲ هجری) (حبیب السیر ج ۱ص ۱۴۷ والاعلام زرکلی ج۲ ص ۴۴۸) .

طفیل . [طُ فَ] (اِخ) ابن زلال کوفی از اولاد عبدالله بن‌غطفان بن‌سعد است‌واو راطفیل‌الاعراس‌وطفیل العرائس‌خواندندی بدانجهت که درطعام ولیمه ناخوانده‌آمدی طفیلی ناخوانده‌بمهمانی آینده منسوب‌بوی است نسب ذلك الفعل الی اول من‌فعله . (منتهی الارب) . رجوع بطفیلی و طفیل العرائس شود .

طفیل .[طُ فَ] (اِخ) ابن عامربن واثلة الکنانی یکی از شجعان‌وازسر شناسان‌قوم خود بود . وی بایدر خویش وابن‌الاشعث در شورش برحجاج دست داشت ودرواقعهٔ یوم الزاویة کشته‌شد (۸۲ هجری) و پدر وی اورا بقصیدتی رثاء گفت که مطلعش اینست :

« خلی طفیل علی الهم فانشعبا »
(الاعلام زرکلی ج ۲ص۴۴۸).

طفیل . [طُ فَ] (اِخ) ابن عمر و بن طریف بن العاص الدوسی الازدی ملقب‌به ذی‌النور صحابی وازاشراف عرب‌بجاهلیت واسلام و مردی شاعر و غنی و مهماندار و مطاع قوم بود و بیمامهٔ کشته شد (۱۱ هجری) . (الاعلام زرکلی ج۲ص ۴۴۸ . حبیب‌السیر ج۱ص ۱۵۶ ومنتهی‌الارب).

طفیل . [طُ فَ] (اِخ) ابن عوف غنوی . ملقب به محبر از شعرای جاهلیت . اصمعی گوید: وی دروصف خیل قوی‌باشد . مرزبانی در الموشح گوید : خبر داد ما را محمد بن الحسن بن درید وگفت آگاه ساخت مارا ابوحاتم‌وگفت حدیث کرد مرا اصمعی و گفت : طفیل الغنوی در برخی از اشعار اشعر از امرؤالقیس است . ونیز گوید اصمعی گفت نابغه وزهیرواوس نیکو وصف خیل نکردندی . طفیل غنوی لغت بنهایت رسانیده است و نیزمرزبانی گوید : خبرداد ما را ابن درید وگفت ابوحاتم ما را آگاه گردانید وگفت حدیث کرد مرا اصمعی وگفت : طفیل غنوی اززهیربشعراء اولین اشبه بود . اوراست :

ظعائن ابرقن الخریف وشمنه
وخفن الهمام ان تقاد قنابله .

و هموراست :

هجان‌البیاض اشربت لون صفرة
(عقیلة جو عازب لم یحلل) .
ان النساء متی ینهین عن خلق
فانه واقع لابد مفعول .
قال طفیل یذکر الموت :
مضوا سلفاً قصدالسبیل علیهم
وصرف المنایا بالرجال تقلب.

و نیز او راست :

ان النساء کاشجار نبتن معاً
منهاالمرار(۱)وبعض المر ماکول
ان النساء متی ینهین عن خلق
فانه واقع لابد مفعول .

(الموشح ص ۳۴ و ۴۱ و ۴۷ و ۱۹۶ . الجواهر ص۱۱۸ عقدالفرید ص ۱۴۰ ج ۷ . عیون الاخبار ج ۳ ص ۶۷ و ج ۴ ص ۱۱۳) .

طفیل . [طُ فَ] (اِخ) ابن مالك ابن جعفربن کلاب ابن‌ربیعة‌بن‌عامرابن صعصعة. فارس قرزل . ازمردان عرب واسیر کنندهٔ معبدبن زرارة سید مضر دریوم رحرحان . او راست :

قضینا الحزن من عبس وکانت
منیة معبد فینا هزالا

(رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۸ و۹ و ج ۳ ص ۳۰۳ شود) .

طفیل . [طُ فَ] (اِخ) الخیل بدر . بطنی از اعصر .
(رجوع به‌عقدالفرید ج۳ ص۳۰۰ شود).

طفیل العرائس . [طُ فَ لُ لْ عَ ءِ] (اِخ) طفیل‌بن زلال کوفی که بی‌دعوت بمهمانیها شدی وطفیلی ازنام وی آمده‌است بمعنی ناخواندهٔ که همراه مهمانی خوانده درآید.رجوع به‌عقدالفرید ذیل‌عنوان «اخبار الطفیلیین» ج۷ ص ۲۳۰ و عیون‌الاخبار ج ۳ ص ۲۳۲ و ص ۲۳۳ شود .

طفیل. [طُ فَ](اِخ) الکنانی. ازشعرای محدثین .

طفیل. [طُ فَ](اِخ) بجادی . شاعری است .

طفیلی . [طُ فَ ی ی] ( ) مهمان ناخوانده . (دهار) . ناخواندهٔ که بهمراه بمهمان خوانده در آید . آنکه بی دعوت همراه میهمانان در آید . آنکه نا خوانده بمهمانی رود . (منتخب‌اللغات) . منسوب به طفیل‌الاعراس یا طفیل‌العرائس یعنی طفیل بن‌زلال کوفی که بمهمانیها ناخوانده رفتی. انگل. سورچران . ضیفن . (دهار. منتخب‌اللغات) کاسه‌لیس. شولقی. قرواش. ابوصفر. مفت خوار :

بانوی شرق وغرب که چون خوان‌نهد بزم
عنقا مگس مثال طفیلی خوان اوست .
خاقانی .

ما زله خوار مائدهٔ میر حاجبیم
نعمان‌روزگار‌طفیلی‌خوان‌ماست . خاقانی.
کریمان دوستر دارند مهمان طفیلی را.
صائب .

(۱) المرار شجر مر .

طفیلی . [طُ فَ] (اِخ) اصلش از ملوکان جهانشاه پادشاهست اوقات به بنائی میگذرانید این بیت ازوست :

در باغ نوشکفته نه آن غنچه گل است
برچوب کرده گل‌سرخونین بلبل است .
(تحفهٔ سامی ص ۱۳۹) .

طفیلی ابدال . [طُ فَ اَ] (اِخ) از اتراك خراسانست اول در کسوت ابدالان میگشت و الحال در خدمت یکی از امرا میباشد این قطعه ترکی ازوست :

میر طفیلی که نماك و فتنه
سك‌لرنك‌رستم دستانی در
هیات رستمنه بنکر ولیك
بنمنه باخه که خراسانی در.
(تحفهٔ سامی ص ۱۸۶) .

|| طفیلی شراب ، واغل . || طفیلی طعام ، وارش .

طفیلی قفیلی . [طُ فَ فُ فَ] از اتباع است .

طفیلی کردن. [طُ فَ کَ دَ] (مص مرکب). کلاشی. برسرخوان کسی ناخوانده رفتن . تطفیل . (تاج المصادر ، دهار) .

طق . [طَ ق ق] (ع اِ) حکایت آواز سنگریزه . (منتهی الارب) . آوازسنگ (منتخب اللغات). اسم صوت ، آوازخوردن چیز سخت برچیز دیگر . آواز باهم زدن دو چیز . (غیاث) .

طق . [طِ ق ق] (ع اِ) آوازجستن غوك درآب از کرانهٔ نهر . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . آوازوزغ که بر کنار جوی کند . (منتخب اللغات) .

طق . [طَ ق ق] (ع اِ) مرگ بسیار سخت .(دزی ج ۲ ص ۴۹). طقس . [طَ] طریقه . و برطریقهٔ دینی غلبه یافته است . (از اقرب الموارد) . و رجوع به (دزی ج ۲ ص ۴۹) شود .

طقسوس . [طَ] (ع اِ) سمیلقس (۱) (مفردات ابن البیطار و رجوع به سمیلقس شود .

طقسیقون. [طَ] (ع اِ) (۲) ابن البیطار درضمن شرح (ابن‌عرس) ازدیسقوریدوس آرد : و ابن عرس پازهر کشنده ایست که آنرا طقسیقون گویند . گمان میکنم این کلمه همان طخشیقون و طفشیقون لغت نامه‌ها باشد و اصل آن تخیقون یا تکزیکن یونانی بمعنی مطلق زهراست. والله اعلم .

طقطق . [طِ طِ] و [طَ طَ] (اسم صوت) آواز با هم زدن دو چیز سخت . (غیاث) . آوازی شبیه بصورت طقطق :

بر سر تختی شنیدآن نیك نام
طقطقی وهای وهوئی شب زبام . مولوی .

صدا و آواز هرچیز باشد عموماً و صدای دندان برهم خوردن را گویند [illegible] (برهان) . بفتح اول و [illegible] بمعنی آواز [illegible] آواز [illegible] خوردن دندان و [illegible] ([illegible]) .

[illegible]
[illegible]
[illegible]

رخش اکرد در دلبری چون شتاب
دل ازطقطق پای او گشت آب . ؟ ؟

و در تعریف کاغذ کر گوید :

چو طقطق بود کاغذ نان او
براین خوان جهانیست مهمان او.
(آنندراج) .

طقطقة . [طَ طَ قَ] (اسم صوت) آواز سنگریزه . (منتهی الارب) . || آواز سم اسب برجای سخت . (منتهی الارب) .

طقطقی . [طِ طِ] (اِخ) رجوع به محمدبن علی شود .

طقفة . [طَ فَ] (اِخ) ابن قیس غفاری صحابی است . یاصواب طخفة بخاء معجمه یا طفقة بفین معجمه . یا قیس بن طخفة یا یعیش بن طخفة یا عبدالله بن طخفة یا طخفة بن ابی‌ذر است . (منتهی الارب) .

طقو . [طَ] (ع مص) شتافتن . شتابروی. (منتهی الارب) .

طقة . [طَ قَ قَ] طقةٌ واحدة ، فقطایك طعام .(دزی ج ۲ ص۴۹) .

طل . [طُ ل ل] (ع اِ) گردن . (منتهی الارب) . || یك خوردنی ازشیر. (منتهی الارب) . ج ، طلل. ||شیر. (منتخب اللغات). شیرومنه یقال مابالناقة طل، ای ما بها لبنٌ . (مهذب الاسماء) . || کمی شیرناقه . (منتهی الارب) . ||خون . (منتهی الارب . منتخب اللغات) . || پیه (منتهی الارب) .

طل . [طَ ل ل] (اِخ) دیهی است از دیههای غزه بفلسطین . (معجم البلدان) .

طل . [طَ ل ل] (ع مص) باران ریزه . (منتهی الارب . منتخب اللغات) . سبکترین و ضعیفترین باران . (منتهی الارب) . نم . (منتهی الارب) . شب نم . (منتخب اللغات) . فوق نم و کم از باران . (منتهی الارب) . مطر ضعیف . باران ضعیف. (منتخب اللغات). باران نرم . (مهذب الاسماء) . نرم باران . باران خرد قطره . اسم عربی شبنم است که بهندی اؤس گویند و آن رطوبتی است که ازآسمان شبها خصوص آخرشب فرود آید و برزمین و اشجاروغیره نشیند . (فهرست مخزن الادویه). تری . (منتخب اللغات) . ج ، طلال و طلل .

[illegible] روی سخن و فضل و [illegible] شرف،
دایم ز [illegible] ورد [illegible] طلا .
[illegible]
چون روغن طلا است [illegible]
خورشید [illegible]
[illegible] قاآنی .

[illegible] و مو و آب و جز آن . (منتهی الارب) . چیزی [illegible] آرنده از شب وآب وشعر وغیرآن [illegible] شیر . (منتهی الارب) . شیر درنده(۳) . (منتخب اللغات) . || مرد سالخورده . (منتهی الارب) . مرد کلان‌سال. (منتخب اللغات) . || حیه . (منتخب اللغات) . مار . (منتهی الارب) .

طل . [طَ ل ل] (ع مص) دیر داشت وام (منتهی الارب). امروز و فرداکردن غریم خود را . (منتهی الارب) . || کمی شیر ناقة . (منتهی الارب) . کم شدن شیر ناقه . (منتخب اللغات) . سخت راندن شتران را . (منتهی الارب) . || ترشدن زمین از شبنم . (منتخب اللغات) . تر کردن شبنم زمین را . (منتخب اللغات) . باران رسیده شدن زمین . || رایگان شدن خون مقتول یا خون قصاص ناگرفته . (منتهی الارب) . قصاص ناگرفتن خون را . (منتهی الارب) . باطل‌شدن‌خون . (تاج المصادر) . || باطل وهدر کردن‌خون . (منتخب اللغات) . باطل کردن خون . (تاج المصادر . زوزنی) . || کم کردن‌حق کسی‌را وناچیز گردانیدن. (منتهی الارب). || اندودن. (منتهی الارب). || باز داشتن کسی را . (منتهی الارب) .

طل . [طِ لل] (ع اِ) حیه . (منتخب اللغات) . مار (منتهی الارب . (فهرست مخزن الادویه) .

طلا . [طَ] (اِخ) کوهکی‌است (چنین یافتم در شعر هذلیین و در شعر دیگران بظاء معجمه و آنجا واقعهٔ بوده است . (معجم البلدان) .

طلا . [طَ] (اِخ) قلعتی‌است بآذربایجان (این لفظ عجمی واصل آن تلاست چه در کلام عجم طاء و ضاء وضاد وثاء وحاء وصاد خالصة وجیم خالصه نیست) . (معجم البلدان).

طلا . [طَ] (ع اِ) آب دهان که ازجهت بیماری وجز آن‌بسته‌باشد . (منتهی الارب). طلوان [طُ] . (منتهی الارب) . طلوان . [طُ لُ] (منتهی الارب).|| بقطران اندوده . (منتخب اللغات . منتهی الارب) . || بچه آهو. (مهذب الاسماء) . بچه آهو وقت زائیدن . (منتهی الارب) . آهوی یکساله . (دهار) .

---

(۱) Taxus smilax. لکلرك .
(۲) Toxikon. (Toxique). لکلرك.
(۳) طل بمعنی لبن است وکلمهٔ درنده اشتباه مینماید .

آهو بچه . (منتخب‌اللغات) . || بچه گاو و گوسفند . (منتهی‌الارب . منتخب‌اللغات) . || بچهٔ هر حیوان که زنگله دارد . (مهذب‌الاسماء) . هرستور که سم او شکافته باشد . (منتخب‌اللغات) . گوساله . || ریزه و خرد از هرچیزی . (منتهی الارب) . ج ، اطلاء وطلاء [طِ] وطلیان [طُ] وطلیان [طَ] . || شخص . رجوع به طلی شود .

طلا . [طِ] (اِ) زر (در اصطلاح فارسی) . زر سرخ . بکسر اول معروف است که بعربی ذهب خوانند . (برهان) . زرخالص وصاحب فرهنگ رشیدی نوشته که غالبا لفظ طلا معرب تله است که لفظ هندی‌است وبکسرفوقانی‌وتشدید لام بمعنی زر وبمعنی ملمع کردن و ملمع نیز آمده است ودرسراج‌نوشته که طلا بمعنی‌زرسرخ دراصل تبای قرشت بود بسبب اختلاط‌عجم وعرب بطای مطبقه نوشته‌اند حتی که مطلا بمعنی زر اندود استعمال کنند . (غیاث ـ آنندراج) رجوع به زر طلا شود :

وجود مردم دانا بسان زرطلاست
که‌هر کجا که رود قدروقیمتش‌دانند.
سعدی .

زمینرا برنگ طلا رنگ داد (مهر)
جهانرا زنوفر واورنگ داد .
فردوسی .

ازپی دیدن نهی گربدم تیغ دست
زخم فشاند چومهر درعوض خون طلا .
حسین ثنائی .

مثل : طلا که پاکست چه منتش بخاکست یاچه حاجتش‌یاچه منتش‌بخاکست . || طلای جعفری‌رجوع به‌زر جعفری شود . || طلای دست افشار رجوع به‌زر دست افشار شود. || طلای سفید (۱) پلاتین نوعی از زر که سفید رنگ وگرانبهاتر ازطلای زرداست.

طلاء .[طِ](عِ اِ) ج طِلا.(منتهی‌الارب).

طلاء .[طِ] (عِ اِ) (اِ) قطران. (منتهی‌الارب . منتخب‌اللغات) . طِلا . هرچه آنرا درمالند برجائی . (منتهی‌الارب) ؛ هر چه آنرا بمالند . (منتخب‌اللغات) . آنچه بسر اندایندازدارو . آنچه از رقیق‌القوام که بر عضومالند . (۲) دوائی رقیق که بر عضو بمالند . دوائیکه برتن مالند وچون ضماد محتاج بستن نباشد ادویه مایعی را نامند که برعضوبمالند وازضماد رقیق‌تر باشند . (فهرست مخزن‌الادویه) . بر چیزی اطلاق شود که آنرا برای تنقیه وتحلیل وتنقیح و قلع آثار برعضو بمالند خواه مفرد باشد یا مرکب . (تذکرهٔ انطاکی) . مالیدنی . نهادنی . داروئی که بآب‌رقیق‌ساخته بمالند. آنچه‌برعضومالند وفرق‌میان آن‌وضماد آنست که طلا باشیاءسیالی اختصاص دارد که نیاز بستن دارند . (از کشاف اصطلاحات‌الفنون) . || شراب . (منتخب‌اللغات) . نوعی ازمی. (مهذب‌الاسماء). شراب کهن. خمر کهنه . (فهرست مخزن‌الادویه) . شراب غلیظی که بسیاهی‌زند . (تذکرهٔ انطاکی). شراب‌مسکریست که درظرف‌مشمعی‌سازند. سبکی . می‌سبکی . (منتهی‌الارب) . می پخته . (۳) می پختج . (منتهی الارب) . می پخته منصف . منصف . و فی‌الحدیث سیشرب اناس ، من‌امتی‌الخمر یسمونها بغیر اسمها یریدانهم یشربون النبید المسکر ـ المطبوخ ویسمونها طِلاءً . (منتهی‌الارب) . می خوشمزه . (منتهی الارب) . عصیر مطبوخ . (فهرست مخزن‌الادویه) . آب انگورمشمش راگویند . (فهرست مخزن ـ الادویه) . مثلث . شراب کهن خوب . (اختیارات بدیعی) . خمر غلیظ سیاه لون است وبعضی مثلث را باین اسم می‌نامند و بعضی مطبوخ را . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . آن آب انگور جوشانیده است که طبخ نمایند تا دوثلث یاکمتراز آن برود وآنرا می فختج نامند و بعضی اعراب آنرا خمر گویند آب انگوریست که طبخ دهند تا آنکه نصف آن ویا بیشترویاکمتربرود و غلیظ مائل بسیاهی گردد و آنرا طلا از جهت آن نامند که اعراب در جرب شتران با قطران زفت میمالند و بعضی همه اقسام خمررا بدین نام مخصوص میدارند و بعضی مثلث را. طبیعت و افعال و خواص آن نیز قریب بخمرومثلث است . (مخزن‌الادویه) . ابن‌الاعرابی گوید: طلارا در عرب شراب گویند و بعضی گفته اند طلا شراب تیره را گویند ویحیی‌درعلاج نوعی از جنون که اورا مانیاگویند فرموده‌است که اورا طلا باید داد تا منفعت کند و ازو بخمر تازه عبارت کرده است که کهنه نشده باشد و بطعم بی‌مزه باشد وچنین گفته‌اند که کهنه شدن خمر آن باشد که ششماه بروبگذرد و بگویند منفعت‌طلا آنرا که خوردن اوعادت داشته باشد(کذا) وهمودرعلاج ایلمیایعنی بیماری صرع گفته است که غذای او باید که طعمه باشد که از آن خلط نیکو حاصل آیدوبرخوردن طلا که کهنه تمام شده باشد مداومت نماید . (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان) . طلا برطبیخ عصیرانگور اطلاق شود که‌دو ثلث یا بیشتر آن رفته باشد و ایرانیان آن را فختج « پخته » نامند . و بعض اعراب آنرا خمر خوانند . ودر «الملتقی » آمده است که طلا عصیر مطبوخی است که‌بیش از نصف و کمتر از دوثلث آن رفته باشد دربحرالجواهرچنین‌است . ودر نزدفقیهان طلا برآب انگور مطبوخی‌اطلاق شود که کمتر از دوثلث آن رفته باشد بدانسان که اگر نیمی‌از آن‌رفته باشد آنرامنصف خوانند واگر کمتر ازنصف آن‌رفته باشد آنرا باذق « باده » نامند . واگر بیشتر ازنصف وکمتر از دو ثلث آن رفته باشد نام خاصی‌ندارد واز جمله انواع طلا عصیر انگور مطبوخی‌است که‌آب‌درآن‌میریزند آنگاه‌پیش‌ازغلیان آنرا طبخ میکنندچنان که دو ثلث آن برود و یك ثلث آن باقی بماند وبنابراین کمتر از دوثلث عصیر از بین میرود همچنین جمهوری را نیز یکی‌از انواع طلا میشمرند وآن آب انگوریست که آب در آن میریزند و اندکی آنرا میپزند .

وباید دانست که طلا برهر گونه آشامیدنی اطلاق میشود که غلیظ شده باشد ومشابه طلائی گردد که‌آنرا براعضاء میمالندمانند قطران و مانند آن و این گفتهٔ صاحب المغرب‌است وشکی‌نیست که‌اشربهٔ مذکور درنتیجهٔ طبخ غلیظ میشوند هرچند برخی نسبت بدیگری ممکنست غلیظتر باشدوطلا باین معنی شامل‌مثلث‌هم میشود بلکه‌صاحب صحاح‌تصریح کرده‌است که طلانام‌مخصوص مثلث است . ولی مراد فقیهان از طلا بجز مثلثی است که از اشربهٔ مست کننده بدست میآورند . در بیرجندی‌چنین است.وصاحب جامع الرموزآرد ، طلاء آب‌انگورخالصی است که پیش ازغلیان خواه بوسیلهٔ آفتاب یا آتش طبخ شود ودر نتیجه کمتر از دو ثلث آن بروددزین تعریف قید « خالص » فختج « پخته » و « جمهوری » را از طلا خارج میکند وبرخی گفته‌اند هرگاه‌بسبب طبخ کمتر از دو ثلث آن برود طلاست و اگر نصف آن برود منصف است . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

|| رسن که درپای بچهٔ گوسپند کنند . (مهذب‌الاسماء) .رسن که‌بدان پای‌بره‌بندند (منتخب اللغات . منتهی الارب) . || دشنام . (منتهی الارب . منتخب‌اللغات) . || زن‌مرد (منتهی‌الارب) . || بادخوش . (منتهی ـ الارب) . || مرغزار باران ریزه رسیده . (منتهی‌الارب) . || زن سالخورده .(منتهی ـ الارب) . || زن بیهوده گوی . (منتهی ـ الارب) . زن بدزبان . (منتهی‌الارب) . || دسترس‌درخوردنی و نوشیدنی.(منتهی ـ الارب) .

طلاء . [طُ] (عِ ا) ج ، طلیة . (منتهی ـ الارب) .

طلاء . [طُ] (ع اِ) پوست تنك ماندی که ازبادبرخون فراهم آید(منتهی ـ الارب) . پوست تنك که بالای خون‌باشد (منتخب‌اللغات) . قشردم . (فهرست مخزن ـ الادویه) .

(۱) Platine. (۲) Embrocation. (۳) Vin Cuit. Moût.

طلاء. [طَ لَ لا] (ع اِ) طلاء الدم؛ خراش پوست که خون‌رود از وی (منتهی‌الارب). || خون. (منتهی‌الارب، منتخب اللغات). || خون رایگان رفته. (منتهی‌الارب).

طلائح. [طَ ءِ] (ع اِ) ج طلیح. (منتهی‌الارب).

طلائع. [طَ ءِ] (ع اِ) جِ طلیعة. (منتهی‌الارب)؛ وبرجمله جانب لشکر فرستاد بسا متقدمان‌هشیار باسالاران‌بانام تا طلائع باشند (ابوالفضل بیهقی ص ۶۲۵).

طلائع. [طَ ءِ] (اِخ) ابن رزیك (۴۹۵ - ۵۵۶ هجری) الملقب به الملك الصالح ابی الغارات؛ وزیر عصامی واز ملوك شمرده میشود. اصل وی ازشیعهٔ امامیهٔ عراق‌است وباتنگدستی بمصردر آمدو آنجا ترقی کرد بحدی که ولایت منیة بنی خصیب (ازاعمال صعید المصری) یافت وآنگاه ویرا فرصتی دست داد وبقاهره در آمد وبوزارت خلیفه الفائز بنصرالله رسید (۵۴۹ هجری) و بهالملك الصالح فارس المسلمین نصیرالدین موصوف گشت. چون فائز بسال ۵۵۵ هجری‌بمرد وعاضدولایت یافت دخت‌طلائع بزنی گرفت و طلائع همچنان در وزارت بماند تاآنگاه که عاضد کشتن ویرا دسیسه‌تی ساخت تا ازتحکم او برهد. طلائع مردی شجاع وباتدبیر ومحتاط و بخشنده و صادق العزیمه‌واب شناس وشاعر بود اوراديوان شعر و نیز کتابی بنام «الاعتماد فی الرد علی اهل العناد» است. اوقاف نیکو وقف کرد و جامعی نیز بباب زویله بیرون قاهره بر پا ساخت ودر غزو بافرنگ بدریا وخشکی دست باز نداشت.
(الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۹).

طلائی. [طَ] (ص نسبی) برنگ طلا. زرد براق. صاحب آنندراج گوید: طلائی رنگ زرد ونسبت آن باعشاق شایع است وهندیان بمعشوق نسبت دهند وعجب آنکه حسن تأثیر که بهند نیامده رنگ معشوق را طلائی بسته واین غریب‌است:

آن رنگ طلائی خط مشکین خواهد
هرجاگل جعفری‌است باریحان‌است.

|| هررنگ که بزردی و براقی طلا زند. زنبور طلائی (که سبز طلائی‌است). (۱)

طلائی. [طَ] (اِخ) دهی از بخش‌میان کنگی شهرستان زابل. ۱۲ هزار گزی شمال دهدوست محمد نزدیك مرز افغانستان جلگه. گرم معتدل. سکنه ۱۰۱ تن آب از رود خانهٔ هیرمند. محصول غلات شغل زراعت. راه‌مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

طلاب. [طِ] (ع مص) مطالبه. (منتهی‌الارب). خواستن حق خود را از کسی. (منتهی الارب). [illegible]

طلاب. [illegible] (منتهی الارب).

طلاب. [illegible] (منتهی‌الارب). ج طلابون. [illegible] (منتهی الارب).

طلاباف. [طَ] (ص مرکب) [illegible]

که خرقه خشتم جامهٔ طلاباف است.
(آنندراج).

طلابخت. [طَ بَ] (اِخ) نام یکی از دیه‌های استراباد رستاق.
(سفرنامهٔ مازندران‌واستر آباد تألیف‌رابینو ص ۱۲۸).

طلابر. [طَ بَ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت. ۶ هزار گزی شمال خاوری رودبار. خاور سفید رود کوهستانی. معتدل مالاریائی. سکنه ۱۵۰ تن چشمه. غلات لبنیات زیتون شغل زراعت وگله‌داری راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲).

طلابن. [طَ بُ] (اِخ) نام‌یکی‌ازدیههای تنکابن. (سفرنامهٔ مازندران و استر آباد رابینو ص ۱۰۶).

طلابون. [طُ لْ لا] (ع) جِ طلاب. (منتهی‌الارب).

طلاة. [طَ] (اِخ) کوهی است معروف به نجد (معجم‌البلدان).

طلاة. [طُ] (ع اِ) شتر مادهٔ گرگین. (منتهی‌الارب). || لته‌پارهٔ که‌بدان‌شتررامالند. (منتهی‌الارب). طلیاء. (منتهی‌الارب).

طلاح. [طِ] (ع اِ) جِ طلح. (منتهی‌الارب).

طلاح. [طِ] (ع اِ) طلح است ونوعی ازام غیلان است. (فهرست مخزن‌الادویه)

طلاح. [طَ] (ع اِ) فساد و تباهی. (منتهی‌الارب). خلاف صلاح. (منتهی الارب). ضدالصلاح. (تاج المصادر). || بدشدن. (زوزنی).

طلاحة. [طَ حَ] (ع مص) مانده شدن (تاج‌المصادر). مانده گردیدن. (منتهی‌الارب).

طلاحی. [طُ حا] (ع اِ) ابل طلاحی، شتران بدرد شکم مبتلا شده از خوردن درخت طلح. (منتهی الارب).

طلاحیة. [طُ ی یَ] و [طِ ی یَ] (ع اِ) ابل طلاحیة شتران طلح خوار. (منتهی‌الارب).

طلادوز. [طَ] (ص مرکب) چیزیکه بتارهای طلا دوخته باشند.
بابا فغانی‌راست:

[illegible]
(نظام قاری ص ۹۸)

[illegible]
(نظام قاری ص ۹۸)

زیمن کلفتن و بیرم‌طلادوزی
علم شدیم و سر آمد بشیوهٔ اشعار.
(نظام‌قاری ص ۸۱)

طلاساز. [طَ] (ص مرکب) کیمیاگر. ملا طغرا راست:

شود شیشهٔ زر ازاین باده خط
طلا ساز را دردش‌اکسیر بست.
(آنندراج).

طلاسة. [طُ لا سَ] (ع اِ) لته‌پاك کردن لوح. (منتهی الارب). تخته پاك کن. کهنه. رُکو که بدان لوح پاك کنند. کهنه که با آن نوشتهٔ لوح را سترند. هرچه بدان چیزی پاك کنند. (مهذب الاسماء).

طلاطل. [طُ طِ] (ع اِ) مرگ. (منتهی الارب). || بیماری مهلك که دوا نپذیرد. (منتهی الارب). بیماری سخت. (منتهی‌الارب).

طلاطل. [طَ طِ] و [طُ طِ] (ع اِ) بیماری‌است دربشت خر که قطع کند آنرا (منتهی‌الارب). طُلاطلة. (منتهی‌الارب).

طلاطلة. [طُ طِ لَ] (ع اِ) بیماری سخت عاجز کن اطباء. (منتهی الارب). || بلا. گویند رماه‌الله بالطلاطلة ای‌الداء العضال. (منتهی الارب). || داهیه (منتهی الارب. مهذب الاسماء). طلطلة. (منتهی‌الارب). طلاطل. (منتهی‌الارب). || گوشتپارهٔ است در حلق یادر کرانهٔجای فرو بردن لقمه و آن فرو آمدن کام است که جهت آن طعام وشراب بسهولت‌فرو برده نشود. (منتهی الارب). || بیماری است در پشت خرکه قطع کند آنرا. (منتهی‌الارب). طلاطل. (منتهی‌الارب). || مرگ. (منتهی الارب).

طلاطلة. [طُ طِ لَ] (اِخ) پدر مالك یکی از مستهزآن نبی صلی‌الله علیه وسلم (منتهی‌الارب).

طلاع. [طِ] (ع مص) واقف گردیدن. (منتهی الارب). طالع بالحال، ظاهر کردحال را. (منتهی‌الارب).

(۱) Hanneton.

طلاع . [طِ] (ع مص) طلاع الشیء؛ پری چیزی. ج ، طلع . [طُ] ومنه حدیث عمر رض. لو ان لی طلاع الارض ذهباً لافتدیت به.(منتهی الارب). پُری چیزی . (منتخب اللغات) . پُری . (مهذب الاسماء) . || هرچه بر آن آفتاب تابد . (منتهی الارب). طلاع الارض؛ روی زمین که آفتاب بر آن تابد (مهذب الاسماء) .

طلاع . [طَ ل لا] (ع ص) رجل، طلاع الثنایا والانجد ، مرد نیك آزمایندهٔ کارها . (منتهی الارب) :

انا ابن جلا وطلاعُ الثنایا
متی اضع العمامة تعرفونی .
(ازخطبهٔ حجاج بن یوسف درمسجد کوفه).

|| مرد درآینده وتصرف کنندهٔ درکارها . (منتهی الارب) . || مرد نیك ماهر وشناسا وتجربه کاروتیزفهم وزیرك.(منتهی الارب). آنکه کارها آزموده باشد . (منتخب اللغات). آنکه پیوسته همت او مایل بمعالی امور باشد . (منتهی الارب) . آنکه قصد کارهای بزرك کند . (مهذب الاسماء) . آنکه ارادهٔ کارهای بزرك کند و مرتکب امور عظیم گردد . (منتخب اللغات) .

طلافح . [طَ فِ] (ع ص) چیزهای پهن وعریض. کانه جمع طلفح .(منتهی الارب) .

طلافح . [طُ فِ] (ع ص) مغز تنگ . (منتهی الارب) .

طلافیون . [طِ] (یا) خرفهٔ دشتی . بقلة الحمقاء بریة(۱)(ازیونانی تله فی ین)(۲)

طلاق . [طَ] (ع مص) رها شدن زن ازقید نکاح . (منتهی الارب . منتخب اللغات) . رها شدن زن از عقد نکاح . (تاج المصادر . زوزنی) . رها کردن. (دهار). فسخ کردن عقد نکاح . سراح . (منتهی الارب) .
بیزاری ؛ هرزنی که درعقد من است یابعد ازاین درعقد من خواهد آمد مطلقه است و طلاق باین که رجعت در او نگنجد . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۸) .

لیك با ام الخبائث چون طلاقش واقعست
خسروش رجعت نفرماید بفتوای جفا .
خاقانی .

صاحب آنندراج گوید ، طلاق رها شدن زن ازقید نکاح ... وبفارسی با لفظ افتادن ودادن وخوردن و گرفتن وبستن مستعمل ؛

ازسرهستی دگربا شاهد عهد شهاب
رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود .
حافظ .

پارسایان عهد با قدسی وشاقی بسته‌اند
دهر را بر گوشهٔ چادرطلاقی بسته‌اند .
سنجر کاشی .

دی طلاق رستگاری خورده‌ام
با بلا سوگند یاری خورده‌ام .
سنجر کاشی .

صاحب کتاب قاموس مقدس آرد :
طلاق که درشریعت موسوی معمول و مجاز است لذا زوجات خودرا بادنی سبب و اقل جهتی طلاق میدادند تا اینکه مسیح آنها را ملامت وتوبیخ نموده اذن طلاق را معلق بعلت زنا فرمود . (قاموس کتاب مقدس) .
طلاق در حقوق ساسانی یك امراستثنائی وامر غیرعادی بوده است ؛ دنیکرد گوید : اگر شوهری ازروی سؤنیت بکوشد رابطهٔ زناشوئی را قطع کند ازاو بمحکمه شکایت خواهد شد واگر برطبق حکم صادره از دادگاه شوهر مجدداً وصلت را ادامه دهد دیگر بهیچ عنوان تنبیه نخواهدشد وبزندان نخواهد رفت . ازاین گفته چنین معلوم میگردد که طلاق امری استثنائی بوده‌وجز بحکم دادگاه ممکن نبوده است . البته دادگاه نیز حتی الامکان از طلاق احتراز میکرده است .

ودرفقه‌اسلام چنانکه‌علامه در تبصره آورده است درطلاق دهنده بلوغ وعقل و اختیار و قصد شرط میباشد و از برای ولی است طلاق دادن ازطرف شوهر مجنون نه‌شوهر صغیر وشوهر مست‌ودرطلاق داده‌شده‌خالی بودن ازحیض ونفاس در صورتیکه شوهر حاضر باشد ودخول بآن زن نموده باشد شرط میباشد واگر شوهر غایب (مسافر) باشد باندازهٔ انتقال « گردیدن » زن از طهری (پاکی ازحیض) بطهر دیگری طلاق آن زن صحیح میباشد واگرچه حائض بوده باشد وشرط میباشد طلاق دادن آن زن را در طهری که در آن بجماع نزدیکی باآن زن نکرده باشد مگر درزن صغیره و زن یائسه ومسترابه (زنیکه حامله بودن‌اوومورد شك وریب واقع شده است) سه‌ماه‌صبرمیکند وطلاق جز بگفتن شوهر انت طالق واقع نمیشود در حالیکه این قول ازشرط وصفت مجرد باشد وشنیدن (صیغهٔ طلاق را) دوتن مرد عادل شرط است .

رجوع به ترجمه وشرح تبصرهٔ علامه‌صفحات ۲۸۷ تا ص ۲۹۳ و کشاف اصطلاحات الفنون وشرایع وسایر کتب فقهی شود . و در بعض کتب فقهی آمده است ؛
قطع علاقهٔ زوجیت بوسیلهٔ الفاظ مخصوصه وبدون عوض استعمال الفاظ مخصوصه درطلاق و همچنین حضور دوشاهد عادل از شرایط اساسی است . درصورت‌عجز مطلق ازتلفظ اشاره باوضوح مقصودکافی است .
مطلق باید عاقل‌وبالغ ورشید بوده‌وبعلاوه مکره‌هم نباشد . ولی میتواند زوجهٔ مجنون را طلاق دهد ولی نسبت بزوجهٔ صغیر به مناسبت انتظار بلوغ او ولی دارای چنین حقی نیست اختیار امر طلاق درید زوج بوده وجزرضایت اورضایت اشخاص دیگری لازم نیست . باوجود این طلاق با توافق اخلاقی مکروه و فقط در صورت عده آن مستحب است .
درصورت‌اجتماع این‌شروط ؛ نزدیکی زوج با زوجه عده حمل حضور زوج لازم است که مطلقه ازحیض ونفاس طاهر باشدطلاق در ایام طهری که زوج بازوجه نزدیکی نموده است صحیح نیست مگراینکه زوجه، صغیره، یائسه و حامل باشد .
|| بضم . || گشاده زبانی . تیزی زبان . طلاقت . تیززبان شدن . || گشاده رویی . گشادگی.(غیاث). طلاق طبیعت، گشادگی طبیعت . (آنندراج) . || روانی . (غیاث). آزادگی . (غیاث) . || نشاط . (غیاث). || سورهٔ شصت وپنجمین از قرآن . مدنیة . وآن دوازده آیت است پس‌از تغابن‌وپیش از تحریم .

طلاق بائن . [طَ قِ ءِ] (ترکیب اضافی)
|| طلاق باین طلاقیکه ازبرای مطلق حق رجوع از آن در ایام‌عده‌ابتدا موجودنیست طلاق زوجهٔ که‌زوج بااو نزدیکی ننموده‌و طلاق زوجهٔ یائسه وصغیره ازجملهٔ طلاقهای باین بشماره میروند . ورجوع به صفحهٔ ۲۹۳ ترجمهٔ تبصرهٔ علامه شود .

طلاق بدعت . [طَ قِ بِ عَ] (ترکیب اضافی) طلاق حائض غیر آبستن یا نفساء است با حضورزوج یا مسترابه بیش از سه ماه وسه طلاق‌مرسلا(پشت‌سرهم)بطوریکه درشرط سوم ازشرایط صیغهٔ طلاق‌مذکور است . (ازترجمهٔ تبصرهٔ علامه ص ۲۹۲) .

طلاقت . [طَ قَ] (ع مص) گشادگی زبان . (مهذب الاسماء) . ذلاقت . گشاده زبانی. فصاحت . گشاده‌زبان‌شدن .(زوزنی. منتخب اللغات) . تیزی زبان . زبان‌آوری. طلاق.تیززبان‌شدن.تیززبانی . (آنندراج. غیاث) . لقلقه . (غیاث . آنندراج) . || گشاده رویی‌شدن . (تاج‌المصادر . منتخب اللغات . زوزنی) . گشاده و درخشان روی گردیدن . (منتهی‌الارب) . گشادگی . (دهار) . || باعتدال شدن روز وشب یعنی نه‌گرم ونه‌سرد . (منتهی‌الارب) . خوش وآرمیده گشتن شب وروز . (تاج‌المصادر. زوزنی) .

طلاق خلع . [طَ قِ خَ] (ترکیب اضافی) ازیك‌قسمت ازماديكان هزارداستان چنین معلوم میشود که در حقوق ساسانی طلاقی شبیه بطلاق خلع وجود داشته و زن میتوانسته با واگذاری اموال خود بشوهر خود را از رابطهٔ زناشوئی آزاد کند . ازروایات (چاپ هند) چنین برمی آید که طلاق در این موارد آزاد و مجاز بوده است ؛

(1) Téléphion. pourpier sau- vage.   (۲) Téléphion.

الف ـ زن مرتکب زنا شود . گویا دراین صورت طلاق اجباری بوده است .
ب ـ اگرزن وضع مزاجی خودرا ازشوهر پنهان میکرد .
ج ـ اگر زن جادو کند یا بکسی جادو بیاموزد .
د ـ اگرزن سترون (عقیم) باشد .

طلاق دادن . [طَ دَ] (مص مرکب) رها کردن زن . تسریح . (منتهی الارب) . تطلیق .(تاج المصادر) املاک. یقال املکت امر ها (مجهولا) یعنی طلاق داده شد . (منتهی الارب) :

هر که مراورا طلاق دادبجویدش
دوست ندارد هگرز شوی حلاله .
ناصرخسرو .

وهرگاه که متقی در کار اینجهان گذرنده تأملی کند هر آینه‌مقابح آنرا بنظر بصیرت بیند... وبقضارضادهد تاغم کم خورد ودنیا را طلاق دهد . (کلیله) .

شب طلاق خواب داده دیده باشان بصیر
تاشکر ریز عروسان بیابان دیده‌اند .
خاقانی .

طلاق رجعی . [طَ قِ رَ] (ترکیب اضافی) طلاقی که‌بعد‌آن درمیان‌مدت‌عدت رجوع کردن بزن بدون نکاح جائز باشد وآن یکبار یا دوبار لفظ طلاق گفتن‌است بخلاف طلاق باین که رجوع کردن‌در آن بدون نکاح جائز نباشد و آن گفتن است زن را «انت بائنة» وآنچه در معنی این باشد وبخلاف طلاق مغلظه که درآن تازن منکوحهٔ شخص دیگرشده طلاق نیابد نکاح بآن زن شوهر اول راجایز نباشد وآن سه طلاق دادن است . (غیاث . آنندراج)

طلاقی که ازبرای مطلق رجوع ازآن در ایام عدهٔ موجود است . زوجی که زوجهٔ خودرا بعدازنزدیکی بااو طلاق میدهددر حالتی که زوجه یائسه وصغیره نیست تاوقتی که ایام عده منتفی نشده است حق‌دارداز آن‌طلاق‌رجوع نموده وبعدازرجوع علاقهٔ زوجیت عودت مینماید .

طلاق سنت . [طَ قِ سُ نَ نَ] (ترکیب اضافی) طلاق سنی بمعنی اعم ؛ طلاقی که بواسطهٔ رعایت شرایط جایز است؛ طلاق سنی بمعنی اخص ، طلاقیکه‌بارعایت‌شرایط صادر وزوج ازحق رجوع خود در ایام عده استفاده ننماید . علامه گوید : طلاق (سنی) بائن (برای‌شوهر حق‌رجوعی‌نیست ورجعی است (مقابل بائن).(ص۲۹۳ ترجمهٔ تبصره) .

طلاق سنی . [طَ قِ سُ نْ نِ] رجوع به طلاق سنت شود .

طلاق گرفتن . [طَ گِ رِ تَ](مص‌مرکب) هشتن شوی . رهائی زن ازقید زوجیت :

دختررز که گرفت زخصم تو طلاق
باددرعقد مدام تو زفتوای هوا
[illegible] منقا [illegible] آنندراج) .

طلاق گفتن . [طَ گُ تَ] (مص مرکب) طلاق دادن . هشتن زن .

طلاقنامه . [طَ مَ] (امرکب) کاغذی که درآن‌ وقوع طلاق‌ [illegible] ونوشته [illegible] .

طلا کردن . [طِ كَ دَ] (مص مرکب) باصطلاح طلاآنچه [illegible] انداء مانند رفیق آن را طلا وغلط آنرا ضما [illegible] وشعرا مطلق برمالیدن واندودن‌ اطلاق کنند . نور الدین ظهوری راست :

صداع اجل را دوا کرده‌اند
که برحیه زین می طلا کرده اند .

سعید اشرف راست :

تفاخر بزرین قبا میکنی
طلائی بر آهن طلامیکنی .
(آنندراج) .

نارنج چودو کفهٔ سیمین ترازو
هردو ز زر سرخ طلا کرده برونسو.
منوچهری .

|| طلا کردن ببول، تمنیه . (تاج‌المصادر بیهقی) .

طلاکار . [طِ] (نف‌مرکب) چیزی را که کارنقش ونگارش ازطلا باشد و کرده باشند چون خانهٔ طلاکار وشمشیر طلاکار . محسن تأثیر راست :

منزل مردان زنقش عاریت‌کاری خوش‌است
خانه چون فانوس ازمهمان طلاکاری خوش
است . (آنندراج) .

طلاکاری . [طِ] (امص) عمل‌طلاکار.

طلاکوب.[طِ](ص‌مرکب)آنکه‌ورقهای طلاونقره‌را بسازد. میرزاطاهر وحیدراست:

دلم شیوهٔ یار را پیشه کرد
که گشتم طلاکوب این رنگ زرد .

ملاطغرا راست :

بکف دارم ازپنجه خایسك درد
زبهر طلاکوبی رنگ زرد .
(آنندراج) .

طلاکوبی. [طِ](امص) عمل‌طلاکوب.

طِلال . [طِ] (ع اِ) جِ ، طَلّ . (منتهی‌الارب) .

طِلال . [طِ] (اِخ) ذوطلال ، آبی است یا موضعی است ببلاد بنی مُرّة . (منتهی‌الارب) .|| اسب ابوسلمان‌بن‌ربیعة . (منتهی‌الارب) .

طَلال . [طَ](اِخ) موضعی است درشعر ابوالصخرالهذلی :

یفیدونا لقیان مقینات
کاطلاء النعاج بذی طلال . (معجم‌البلدان).

طلال‌الرشید. [طَ لُرْ رَ](اِخ) طلال بن عبدالله‌بن علی‌الرشید (۱۲۸۳هجری). از امراء آل رشید نجد پدرش ویرا در امارت حائل جانشین خویش ساخت ووی بر جوف وخیبروتیماء وقسمتی‌ازقصیم مستولی شد و از [illegible] فرمانروائی [illegible] آمد و راهها ایمن گردانید . [illegible] علائق [illegible] .
[illegible] (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۹) .

طلالة . [طَ لَ] (ع مص) [illegible] . (منتهی‌الارب) . [illegible] (مجهولا) [illegible] . (منتهی‌الارب) .

طلالة . [طُ لَ] (ع اِ) [illegible] (منتهی الارب) . شادمانی . (منتهی‌الارب) . || نیکوئی حالت . (منتهی‌الارب) . خوبی عیال . (منتهی‌الارب) . || کالبد هر چیزی گویند . حیا الله طلالتك ای شخصك . (منتهی‌الارب).|| اثر سرای. (منتهی‌الارب). جای خراب شده . (منتهی‌الارب) .

طلام . [طُ لْ لا](ع) شاهدانه . (منتهی‌الارب) . اسم شوم است که حب شهدانج باشد . (فهرست مخزن‌الادویه) .

طلاوة . [طَ وَ] (ع مص) چشم داشتن. (منتهی‌الارب) . || درنگ کردن . (منتهی‌الارب).

طلاوة . [طُ وَ] و [طَ وَ] و [طِ وَ] (ع اِ) خوبی . (منتهی‌الارب) .(منتخب ـ اللغات). نیکوئی . (مهذب‌الاسماء) . || شادمانی . (منتهی الارب) . بهجت . (منتخب‌اللغات). || قبول . (منتخب‌اللغات). پذیرائی دل . (منتهی‌الارب.منتخب‌اللغات). پذیرائی. ومنه سمعتُ کلاماً علیه طُلاوة . (منتهی‌الارب) .|| جادوئی. (منتهی‌الارب). سحر.(منتخب‌اللغات) .|| پوست تنك مانندی سرشیر یاسرخون .(منتهی‌الارب) .|| طعام باقیماندهٔ دردهن . (منتهی‌الارب) . || آب دهن که بجهت بیماری وجز آن بسته گردد. (منتهی‌الارب) .

طلایح . [طَ یِ] (ع اِ) جِ ، طلیح . (منتهی‌الارب) .

طلای دوبتی. [طِ یِ دُ بِ] (ترکیب توصیفی) . اشرفی که هردو روصورت داشته باشد ـ محمدرفیع واعظ قزوینی‌راست:

قبلهٔ طاعت این قوم طلای دوبتی است
طاق درهای خسان نائب محراب بود .
آنندراج .

طلایع .[طَ یِ](ع اِ)جِ ، طلیعه.(منتهی‌ـ الارب) . طلائع ، بغایا ؛ چاشتگاه طلایع مخالفان‌پدیدآمدسواری‌سیصد.(ابوالفضل‌ـ بیهقی ص ۵۸۳) . مردولشکررا که طلیعه بودند مدد رسید تا میان دونمازلشکرفرود آمد و طلایع بازگشتند . (ابوالفضل ـ بیهقی) . سلطان طلایع خویش را فرمود تاخودرا درمیان بیشه‌ها انداختند . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۱۰) . ازوقت لمعهٔ‌خلق تاوقت مسقط‌شفق باطلایع‌مرگ‌بیازی‌درآمدند. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۹۴) .

طلای کشته. [طِ یِ کُ تَ] (ترکیب - توصیفی) . از عالم سیماب کشته - علی رضای تجلی راست :

بی تو برمن ماهتاب امشب شب دیگر شده است
نور شمعم چون طلای کشته خاکستر شده است
(آنندراج) .

طلایگی. [طَ یَ] (اِمص) طلایه بودن: مسلم بن زیاد کس بنزدیك مهلب فرستاد و گفت بگوی تا برود واین لشکر بیند که بچه اندازه است و آنچه شرط طلایگی باشد بجا آرد . (تاریخ بخارا) .

طلایم. [طَ یِ] (اِخ) اسم موضعی است که شاعول عساکر خودرا آنجا جمع کرد وایشانرا قبل از هجوم بر بنی عمالیق سان دید . (قاموس کتاب مقدس) .

طلایه. [طَ یَ] (اِ) جاسوس لشکر که پیش وپس را نگهدارد . گروهی که پیش فرستند تا از دشمن واقف شود .(منتخب اللغات) . پیش قراول . پیشرو لشکر . پیش جنگ . طلیعه . (السامی) . مانند . (منتهی الارب) . طلایهٔ جیش، طلیعهٔ آن . نگاهبان لشکر که باطراف آن شب بگردند وتفحص لشکر بیگانه کنند . فوجیکه بشب حفاظت شهر ولشکر کندومردم اینجا(هند) که طلاوه گویندخطاست وصاحب بهارعجم در رسالهٔجواهر الحروف نوشته است طلایه که بمعنی فوج محافظ لشکراست در اصل طلایع بود جمع طلیعه، مگرفارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند چنانکه بجای عجیب عجائب وبجای ملك ملائك ... (غیاث) (۱) در قوسی جمعی ازلشکر که شبها بکشیك دورادور لشکر برای پاس بگردند . . . طرایه مثله . کذا فی کشف اللغات و باید دانست که فارسیان چون خواهند که کلمهٔ غیر فارسی را از جنس کلمات خود گردانند اگر آن کلمه ذات العین است آن عین را به هاء بدل کنند از جهت قرب مخرج چون لهفة وهفهف بوزن ومعنی لعبت وعفعف و صیغهٔ جمع عربی نزد ایشان حکم صیغهٔ مفرد دارد چون ریاض وعجائب وملایك ومشایخ وحور وغیر آن وبراین تقدیر طلایه مبدل مفرس طلاعه بود جمع طلیعه وطای مهمله از جهت رسم خط بود از عالم طلا وفوطه وغوطه و ضیانچه ... (آنندراج) ، مهلب مردی بیدار وکاردان بود وشب وروزیزك وطلایه نگاهداشتی .(ترجمهٔ طبری بلعمی). خبر بمدینه آمد که ابوسفیان خود بجنگ آمد و طلایهٔ او آمدند و دوتن از انصار کشتند وخرابی بسیار کردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی) . پس یکسوارخوشنوازپیش سوفرای آمد سوفرای تیری برپیشانی اسب او زد واسب بیفتاد و بمرد سوفرای آن مرد را اسیر کرد واورا پرسید که تو کیستی. گفت: من یکی ازطلایگان خوشنوازم . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . خوشنواز(پادشاه هیاطله) دانست که باوی سوفرای (سردار ایرانی) تاب ندارد سپاه خویش را گرد کرد وبرجای همی بود وطلایه بیرون کرد وسوفرای نیز طلایه بیرون کرد. (ترجمهٔطبری بلعمی) .

طلایه ز یکسو مر اورا ندید
چنین تابنزدیك لشکر رسید . فردوسی .

طلایه شب و روز درجنگ بود
تو گفتی که گیتی بیکرنگ بود . فردوسی .

سپیده چو از کوه سر بر کشید
طلایه به پیش دهستان رسید . فردوسی .

چوخورشید تابان بیاراست گاه
طلایه بیامد ز نزدیك شاه . فردوسی .

ز بهرطلایه یکی کینه توز
فرستاد بالشکری رزم یوز . فردوسی .

طلایه زترکان چو هشتاد مرد
همی گشت بر گرد دشت نبرد . فردوسی .

برهبر فراوان طلایه بکشت
کسی کونشد کشته بنمود پشت . فردوسی .

تو بی دیده بان وطلایه مباش
ز هر دانشی سست مایه مباش . فردوسی .

گرازه طلایه است باگستهم
که بابیژن گیو باشد بهم . فردوسی .

نه روزش طلایه نه شب پاسبان
سپاهست همچون رمه بی شبان . فردوسی .

طلایه فرستاد هرسو براه
همیداشت لشکر زدشمن نگاه . فردوسی .

شب و روز گردطلایه بپای
سواران باداتش و رهنمای . فردوسی .

سپهبد طلایه بداراب داد
طلایه سنان را بزهر آب داد . فردوسی .

بدان نامداران افراسیاب
رسیدیم ناگه بهنگام خواب

از ایشان سوار طلایه نبود
کسی را ز اندیشه مایه نبود . فردوسی .

همیشه به پیش اندرون دار پیل
طلایه پراکنده برچار میل . فردوسی .

بباید بهر گوشهٔ دیده بان
طلایه بروز و بشب پاسبان . فردوسی .

همه کس فرستید وآگه کنید
طلایه پراکنده بره کنید . فردوسی .

بهشتم طلایه بیامد زراه
بخسروچنین گفت کامد سپاه . فردوسی .

چنانچون ببایست برساخته
زهرسو طلایه برون تاخته . فردوسی .

طلایه بیامد زترکان براه
بدیدند بهرام را با سپاه . فردوسی .

طلایه چو گرد سپه دید رفت
بپیچید سوی فرامرز تفت . فردوسی .

برفتندکار آگهان ناگهان
نهفته بجستند کاندرجهان

چودیدند هرگونه بازآمدند
برشاه گرد نفر از آمدند

که قیصرزمی خوردن وازشکار
همی هیچ نندیشد از روزگار

نه روزش طلایه نه شب پاسبان
سپاه است همچون رمه بی شبان .
فردوسی .

چنین تا بنزدیکی طیسفون
طلایه همی راند پیش اندرون . فردوسی .

طلایه برافکند بر گرددشت
همه شب همی گرد لشکر بگشت .
فردوسی .

چویك بهره ازتیره شب در گذشت
خروش طلایه برآمد زدشت . فردوسی .

طلایه بهر مزد خراد داد
بسی گفت با او به بیداد وداد . فردوسی .

تهمتن گذشت از طلایه سوار
بیامد شتابان سوی کوهسار . فردوسی .

بدانست رستم کز ایران سپاه
بشب گیو باشد طلایه براه . فردوسی .

برون کن طلایه زپیش سپاه .
بروز سپید و شبان سیاه . فردوسی .

چو نزدیکی زابلستان رسید
خروش طلایه بدستان رسید . فردوسی .

یك یك طلایگان شهنشاه بوده اند
سلطان ماضی و پدر او سبکتکین .
فرخی .

و اینك بیامده است به پنجاه روز پیش
جشن سده طلایهٔ نوروز نامدار .
منوچهری .

مکی کو ملکان را سر ومایه شکند
لشکرچین وچگل را بطلایه شکند.
منوچهری .

باد از سمنستان بتك آید بطلایه
تا حرب کند با سپه ابرنفایه . منوچهری .

اگرمنوچهر این ناجوانمردی نکندامیرمحمود هشیار و بیدار و گربز و بسیاردان است و بر خداوند نیز مشرفان و جاسوسان دارد و برهمهٔ راهها طلایه گذاشته است.(ابوالفضل بیهقی ص ۱۳۱) .

زجنگ آرمیدند هر دو گروه
طلایه همی گشت بردشت و کوه.
(گرشاسب نامه ص ٦١) .

|| دوائی که بدان طلا کنند . نورالدین ظهوری راست :

سرخ رویند عاشقان در هند
خون ناب است گر طلایهٔ عشق. آنندراج .

طلایه. [طَ یَ] (اِخ) دهی ازدهستان جانکی بخش لردکان شهرستان شهرکرد . ٤ هزار گزی جنوب خاوری لردگان . کوهستانی- معتدل - سکنه ۲۹٦ تن. آب از چشمه - محصول غلات ارزن - تنباکو کشمش بادام تریاك - شغل زراعت - صنایع دستی زنان جاجیم بافی راه مالرو.(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱۰) .

(۱) ممکن است طلایه تلفظی عامیانه از طلایع باشد .

طلایه دار . [طَ یَ] (ص مرکب) دیده‌بان :
هنوز میر خراسان براه بود که بود
طلایه دار برآورده زان سیاه دمار .
فرخی .
آری هر آنکهی که سپاهی‌شود بردم
ز اول بچند روز بیاید طلایه دار .
منوچهری .
طلایه‌دار لشکر گرنشد لاله چرا زینسان
نشیندهر گلی‌بردشت واوبر کوهسار آید.

طلایه داری . [طَ یَ] (امص) عمل طلایه‌دار .

طلایه کردن . [طَ یَ / کَ دَ] (مص مرکب) پیشقراولی کردن :
طلایه بر سیه روز کرد لشکر شب
زراست‌فرقدوشعری زچپ سهیل‌یمن.
مسعودسعد .

طلب . [طِ] (ع ا) مرد خواهان زنان . (منتهی‌الارب). || زن‌خواستهٔ‌مردومعشوق او . گویند : هوطلب‌النساء وهی‌طلبه . ج . اَطلاب و طِلبة . (منتهی‌الارب) .

طلب . [طُ لُ] (ع ا) ج . طَلوب . (منتهی‌الارب) .

طلب . [طُ] (ع ا) گروه طلب کنندگان . طُلب بالضم معرب تُلب بمعنی گروه مردم . (غیاث .آنندراج) . جماعتی و گروهی از مردمان را گویند که یک جا جمع شده و گردآمده باشند . (برهان قاطع) ؛ وچون خواهند که بجملگی حمله برد سواران را سوی راست و چپ‌.دشمن درآرد و پیاده راهم‌برآن‌تعبیه‌میبرد طُلب طُلب تاجایگاه ازدشمن بستاند . (راحة‌الصدور راوندی) .
نوباوهٔ باغ اولین طُلب
لشکر کش‌عهدآخرین‌طُلب.
(لیلی ومجنون نظامی) (۱) .
جان پاکان طُلب طُلب وجوق جوق
آیدت از هر نواحی مست شوق .
مولوی .
با دو صد اقبال او محفوظ ماست
بادوحد طُلب ملک‌محفوظ‌ماست .
مولوی .

طلب .[طُ لَ لَ] (ع ا) ج . طالب . (منتهی‌الارب) .

طلب .[طَ لَ] (ع ا) ج . طالب . وفی حدیث‌الحجرة‌فالله‌لکما ان‌رد عنکما الطلب. جمع طالب است یامصدر قائم مقام جمع یا بحذف مضاف ای اهل‌الطلب وکذا بعث ـ الامیر الطلب . (منتهی الارب) ؛ ایشان مقدمهٔ داوداند ازبیم آنکه طلبی دم‌ایشان نرود آن خبر افکنده بودند .
(ابوالفضل بیهقی) .

طلب . [طَ لَ] (ع ا) (در تداول عامه وتداول فارسی) مالی که داین را برعهدهٔ

[illegible] . (زوزنی) :
و بطلب پدر ما نیامده بود از هندوستان . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۲۹) . امیر مسعود . بطلب ایشان (طاووسها) بر بامها آمدی . (ابوالفضل بیهقی) .
طلب علمت فرمود رسول حق
گر سفر باید کردن بمثل تا چین .
ناصرخسرو .
همیشه درطلب‌باغ وراغ وگلشن وقصر
مدام در طلب جوهر و زر و زیور .
ناصرخسرو .
زیر وزبر عالم بهرطلب است ارنه
تنگاکه زمینستی ، لنگا که زمانستی .
سنائی .
طلب علم‌و ساختن توشهٔ آخرت ازمهماتست (کلیله) . وفرامی نمود که برای طلب علم هجرت کرده‌ام . (کلیله) . و بدانکه چون بگریزد در طلب او نروی وجد ننمایی . (کلیله) . در طلب زیادتی قدم نمیگذارم . (کلیله). زاهد . . . در طلب او (دزد)روی بشهرنهاد . (کلیله) . شتربه را ... انتعاشی حاصل آمد ودر طلب‌چراخوری می‌پویید (کلیله) . ماازآن طبقه‌نیستیم که این‌درجات را موشح توانیم بود و در طلب آن قدم توانیم گذارد . (کلیله). وحرص‌تودرطلب علم و کسب هنر مقرر . (کلیله) . چه هیچ خردمند تضییع عمردرطلب آن‌جایزنشمرد (کلیله) . وبحال‌خردمند آن لایقتر که‌همیشه طلب آخرت را بردنیا مقدم دارد.(کلیله).
امروز عدل بردر مختاردان وبس
ابدر طلب کاین طلب ابدر نکوتراست.
خاقانی .
گرترا آنجاکشد نبودعجب
منگراندر عجزبنگر درطلب.مولوی.
کاین طلب‌درتو گروکان‌خداست
زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست .
افزون زطلب چویافت مردم
شک نیست که دست وپای خود کندگم.
امیرخسرو دهلوی .
طلبت چون درست باشدوراست
هم باول قدم مراد تراست . اوحدی .
بپای طلب ره بدانجا بری
وز آنجا ببال محبت پری . سعدی .
گرچه بیرون زرزق نتوان خورد
درطلب کاهلی نباید کرد . سعدی .

[illegible] (منتهی‌الارب) .
[illegible]
ودر نزد علمای صرف ونحو برنوعی سخن انشائی اطلاق میشود که بر طلب مذکور دلالت کند چنانکه این معنی از (اطول) مستفادمیشود وگاه‌برالقای سخنی که‌دلالت کنندهٔ برطلب است اطلاق گردد چنانکه انشاء برالقای سخن انشائی اطلاق شود و این گفتار چلبی وابوالقاسم است . وبودن طلب از اقسام انشا برحسب مذهب محققان است وبرخی برآنند که طلب واسطه میان خبر و انشاء است .
سپس باید دانستکه طلب برحسب آنچه خطیب در تلخیص یادکرده پنج گونه‌است تمنی ، استفهام ، امر ، نهی‌ونداء . وبرخی ترجی را هم قسم ششم طلب دانسته اند و گروهی‌تمنی ونداء را ازاقسام طلب‌خارج ساخته اند واین نظر آنان مبتنی براینست که عاقل آنچه را که باستحالت‌آن‌داناست نمی‌طلبدوبنا برین تمنی طلب نیست‌ومورد لزوم نمیباشد همچنین طلب روی‌آوردن به کسی ازمفهوم نداء خارج است چه نداء عبارت از صوتی است که کسی را بدان میخوانند هرچند مورد لزوم باشد .
وناگزیر باید دعاء والتماس رانیز ازاقسام طلب شمرد .
سپس باید دانستکه اگر طلب بطریق‌علو باشد خواه حقیقة عالی باشد یا نباشد آنرا امر خوانند واگر بطریق تسفل باشدخواه در واقع سافل باشد یا نباشد آنرادعانامند واگر بشیوهٔ تساوی باشد التماس است‌ولی عرفا التماس جزدرمقام تواضع بکارنمیرود .
ازنظر مطلوب باید دانست که اگرمطلوب ناشدنی باشد آنراتمنی گویند واگرممکن باشد چنانچه مقصود حصول امری درذهن طالب باشد آنرا استفهام خوانند و اگر منظور حصول امری درخارج باشددراین صورت هم چنانچه این‌امرانتفای فعلی‌باشد آنرا نهی‌خوانند واگر منظور ثبوت آن باشد در صورتیکه با بکار بردن یکی از حروف صورت گیرد آنرا ندانامندوگرنه امر خواهد بود . اینست گفتار ابوالبقادر کلیات . . .

(۱) در فیشی بنقل از فرهنگ خطی این شعر به اعجوبهٔ گنجی نسبت داده شده است .

||طلب دراصطلاح سالکان آنرا گویند که شب‌وروز در یاد او باشد . چه درخلاء وچه درملا چه درخانه چه در بازار . اگر دنیا و نعمتش و اگر عقبی وجنتش بوی دهند قبول نکند . بلکه بلاومحنت‌دنیا قبول کند همه خلق از گناه توبه کنند تا در دوزخ نیفتند و او توبه ازحلال کند تا در بهشت نیفتد . همه عالم طلب مراد کنند و اوطلب مولی و رؤیت او کند و قدم برتوکل نهد وسؤال ازخلق شرک‌داند وازحق شرم‌وبلا ومحنت وعطا ومنع ورد وقبول خلق بروی یکسان باشد . کذافی کشف اللغات . ودر لطایف‌اللغات‌میگوید : که طالب‌دراصطلاح سالکان آنکه از شهوات طبیعی و لذات نفسانی عبور نماید و پردهٔ پندار از روی حقیقت بردارد . واز کثرت بوحدت رودتا انسان کامل گردد واین مقام را فناءفی‌الله گویند که نهایت سیرطالبانست و حضرت شرف‌الدین یحیی‌منیری فرموده که : طالب را درهیچ منزل آرام نی بلکه در هردو کون بروی حرام است . که : السکون حرام علی‌قلوب الاولیاء . انتهی .
(کشاف اصطلاحات الفنون) .
طلب باکلماتی ترکیب شود وافادهٔ معانی مختلف کند بدینگونه : آزادی طلب. آرزو طلب . آشوب‌طلب . جاه‌طلب .حقیقت‌طلب. ریاست طلب . شرطلب . شهرت‌طلب . صلح طلب . غوغا طلب . فرصت طلب .مشروطه طلب . مقام طلب.هرج ومرج طلب.هنگامه طلب.||حسن طلب یاادب‌طلب، صنعتی‌است درشعر . رجوع بحسن طلب شود .

طلباء . [طُ لَ] ج ِطلب.(منتهی‌الارب).

طلب اشهاد . [طَ لَ بِ اِ] (ترکیب اضافی)که آنرا طلب تقریر نیز خوانندور نزد فقها عبارت از اشهاد شفیع است برای‌طلب شفعه‌خویش در نزد عقارچنانکه بگوید : ای مردم شهادت دهید که من در این عقار طلب شفعه کردم .
(از کشاف اصطلاحات الفنون) .

طلبان . [طَ لَ] (اِخ) شهریست . (معجم‌البلدان) .

طلبان . [طَ لَ] ( ) درحال‌طلبیدن.
|| طلبان کردن ، بصورت آئینی کسی را نزد خود خواستن . بمزاح گویند،باراولی است که اومرا خوانده است .

طلب‌تقریر . [طَ لَ بِ تَ] (ترکیب اضافی) رجوع به‌طلب اشهاد شود .

طلب خصومت . [طَ لَ بِ خُ مَ] (ترکیب اضافی) در نزد فقیهان آنست که شفعه را در نزدقاضی به‌طلبند واین‌هنگامی است که مشتری عقار را بوی تسلیم نکند آنوقت بقاضی میگوید :
فلان شخص عقاری خریده است که حدود آن چنانست .. ومن شفیع وی هستم‌بسبب فلان حدود عقار پس بوی امر کن که آنرا بمن تسلیم کند .
(ازکشاف اصطلاحات الفنون) و رجوع به شفعه شود .

طلبسة . [طَ سَ] (اِخ) ابن‌زیاد ازبنی ربیعة . کسی که در یوم و قبط ، حنظلة-المأمون بن شیبان بن علقمة را اسیر کرد . (عقدالفرید ج۶ ص۴۶) .

طلبکار.[طَ لَ](ص‌مرکب) داین. غریم. بستانکار . وام ده . وام خواه . کسیکه‌پول یا کالائی از دیگری باید باو برسد . || طلبنده . خواهان و آرزومند . (منتهی-الارب) .زغبوت.(منتهی‌الارب) . خواستار.

روزی که جدا ماندمی ازتو زبی‌من
صد راه‌رسول آمده بودی و طلبکار .
فرخی .

طلبکار باید صبور وحمول
که نشنیده ام کیمیاگر عجول . سعدی .

طلبکار خیراست وامیدوار
خدایا امیدی که دارد برآر . سعدی .

بدیدار وی زی سپاهان شدم
بمهرش طلبکار و خواهان شدم .
سعدی .

که ومه طلبکار عمرندوبس
کسیرا بمردن نباید هوس . امیرخسرو.

طلبکاری . [طَ لَ] (حامص) مطالبه . خواستن.

طلب کردن . [طَ لَ کَ دَ] (مص-مرکب)جستن. درخواستن. جستجو کردن. جستجو . ضرب. منتهی‌الارب ذیل(ضرب):
آنگاه فرمود باز گردید وطلب کنید در مملکت من‌خردمندمردمان‌را . (ابوالفضل-(بیهقی) .

کسیکه نام بزرگی طلب کند نشگفت
که کوه زر ببر چشم او نماید کاه .
فرخی .

من نیابم نان خشک‌و سوخ شب
تو همی حلوا کنی هرشب طلب. کسائی.

یاخود نکنی طلب چوپاران
داد خود ازین جهان ستانی .
ناصر خسرو .

طلب صحبت خسان نکنی
تکیه برعهد ناکسان نکنی . سنائی .

برآراست کاید بایران زمین
ز کشور طلب کرد گردان کین .
فردوسی .

طلب کرد گرد دلاور یکی
ز بسیار گردان و یا اندکی . فردوسی .

از آن پس طلب کن همه لشکرت
همه نامداران این کشورت . فردوسی .

بمیدان طلب کردیش نازنین
چو شیری‌زدی برزمینش زکین . فردوسی.

انگشتری ونگین هر دو در حوض افتادند هرچند کسانی‌فرورفتندوطلب کردندوحوض ازآب‌تهی کردندنگینه باز نیافتند . (نوروز نامه) . گفتند طالوت ترا طلب میکند . (قصص ص ۱۴۹) . بلقیس چون نامه بدید وآورنده مرغ بود بترسید وپیران را حاضر کردوآن‌نامه‌بخواندند . (قصص‌ص۱۶۵) وگفتهر کدام قوی تراند بیایند وهرکدام ضعیفتر اند آنجا بمانند تاوقتی که ایشان‌را طلب کنم . (قصص) . پس چون آدم از حج باز آمد هابیل را طلب کرد نیافت پرسید که هابیل کجاست . (قصص) .

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند .
گلستان .

|| خواستن که بمحضر او آید . خواندن .

طلب کرد نزدیک خود ماهروی
بیامد همانگاه نزدیک اوی . فردوسی .

|| عملی بود که درویشان چند روز بعد نوروزمانده‌دردرخانهٔ‌رجال واعیان‌میکردند وآن‌عبارت بود از چادر خردی(قلندری) که بریهلوی درخانه برمیافراشتند و بوق ومنتشاو پوست‌مزبن میکردند وآن برق‌را گاه‌گاهی‌میزدند واین عمل را چندین‌روز ادامه میدادند تاصاحب خانه مالی میداد .

طلب مواثبة . [طَ لَ بِ مُ ثَ بَ] (ترکیب اضافی) مواثبه در لغت بمعنی مسارعت است از وثوب و طلب مواثبة در نزد فقیهان عبارت ازطلبیدن شفیع شفعه‌را در مجلسی که درآن به بیع آگاه شده‌است ووجه تسمیهٔ آن اینست که برغابت تعجیل دلالت کند .
(از کشاف اصطلاحات الفنون) .

طلبة . [طَ لِ بَ] (ع ص) خواسته (منتهی الارب) . مطلوب . (منتهی‌الارب) .

طلبة . [طِ لَ بَ] ج ِ طلب . (منتهی-الارب) .

طلبة . [طِ بَ] (ع حامص) بازجست . (منتهی الارب) . اسم است طلاب را . (منتهی الارب) . || زن خواسته . معشوقهٔ مرد . (منتهی‌الارب) . || امطلبة . عقاب . (منتهی‌الارب) .

طلبة . [طَ بَ] (ع اِ) فرشتگان که اعمال‌عبادرانویسند ونگاهدارندخلاف‌سفرهٔ قریب که کرام کاتبین‌اند . (منتهی‌الارب).

طلبة . [طَ لَ بَ] ج ِ طالب . (منتهی-الارب) . طلبهٔ علم ، دانش پژوهان . جویندگان علم . و فارسی زبانان آنرا بصورت مفرد بمعنی دانشجوی علوم قدیم بکار برند مانند عمله وتبعه .

طلبة . [طَ لِ بَ] (اِخ) ابن قیس بن عاصم . ازمردان عرب . این شعر از یکی ازفرزندان اوست :

وکنت اذاخاصمت خصماً کبته
علی الوجه حتی خاصمتنی الدراهم

فلماتنازعنا الخصومة غلبت
علی وقالوا قم فانك ظالم
(عیون الاخبار ج۳ ص۱۲۳).

طلبی. [طَ لَ ی ی] بایاء نسبت. نزد علماء علم معانی عبارتست ازسخنی که بکسی که متردد در حکمیست القاء شده باشد. مانند آنکه بشخص متردد گوئی: إن زیداً قائمٌ، وتاکید درمثل این چنین سخن نیکو باشد. هکذا یستفاد من الاطول فی باب الاسناد الخبری.
(کشاف اصطلاحات الفنون).

طلبیدن. [طَ لَ دَ] (مصدرجعلی). (مصدر برساختهٔ ازطلب). دعوت کردن. خواندن. آواز کردن. || خواستن. درخواستن. ابتغاء. جستن:

سرای وقصر بزرگان طلب تو دردنیا
چومامه (؟) چند گزینی تو جای ویرانی.
منجیك.

ای مایهٔ طربم و آرام روزوشبم
من خنج تو طلبم تو رنج من طلبی.
عنصری.

شهرباری که خلافت طلبد زودفتد
از سمنزار بخارستان وزکان به کاز.

طاهررا مثال بود تامال ضمان گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبد. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۴۵ چاپ ادیب) حریص را راحت نیست زیرا که وی چیزی طلبد که شاید که وی را ننهاده‌اند. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۳۹ - چاپ ادیب).

بیچاره زندهٔ بود ای خواجه
آنك او ز مردگان طلبد یاری،
ناصر خسرو.

آن می‌طلبد همی و آن گل
چون توزچنین ونه چنانی. ناصرخسرو.

حجت آری که همی جاه وبزرگی طلبی
کم بر آن سان که همه خلق جهان می‌طلبد.
ناصر خسرو.

مرا مکان بخراسان زمین به یمگانست
کسی چرا طلبد درسفرخراسان را.
ناصرخسرو.

فرمود که مردی هنرمند باید طلبید. (کلیله). ماده گفت جائی باید طلبید. وجباران کامکاردرحریم روزگار او امان طلبیدند. (کلیله). زاهد... منزلی دیگر طلبید. (کلیله). زاهد... جائی طلبید که پای افزار گشاید. (کلیله).

مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان
وانکه بدریا رسید کی طلبد پارگین.
خاقانی.

زمانه زوطلبد امرونهی، نز گردون
کسی طلب نکند کار زرگرازجولاه.
فلکی.

شادی بطلب که حاصل عمر دمی است.
خیام.

مطلب گرتوانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی. گلستان.

ای نسخهٔ اسرارالهی که توئی
وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون زتو نیست هرچه درعالم هست
ازخود بطلب هرآنچه خواهی که توئی.
مولوی.

نتوان طلبید نا نهاده. کمال‌الدین اسمعیل.

طریق صدق بیاموزوآب صافی دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن.
حافظ.

معیاردوستان دغل روزحاجت است
قرضی برای تجربه از دوستان طلب.
صائب.

در دم طلبی قدم همی‌زد
دم می‌طلبید ودم نمی‌زد. ایرج.

گواهی طلبیدن، گواهی خواستن.
طلبیدنی، درخورطلب.
|| طلبیده، نعت مفعولی ازطلب.: یك نفس را ازچنگال مشقت خلاص طلبیده آید.
کلیله.

طلبیرة. [طَ لَ رَ] (اِخ) نام اسقفی از اساقفهٔ طلیطلة. (الحلل السندسیه ج ۱ ص- ۴۴۴).

طلبیرة. (۱) [طَ لَ رَ] (اِخ) نام سه بلد است به اندلس و از آنجمله نام شهریست بزرگ وقدیم از اعمال طیطلة. کنار رود تاجه که درآغازحد فاصل متصرفات مسلمین و فرنگیان بوده و سپس بدست فرنگیان افتاده ودرزمان یاقوت همچنان بدست ایشان بوده است. صاحب کتاب الحلل السندسیه گوید: وازنواحی مشهوری که در زمان عرب به طلیطله وابسته بوده‌است. طلبیرة.(۲) است و آن برمسافت ۱۳۵ کیلومتری مادرید است وهم اکنون یازده‌هزارتن جمعیت دارد. این شهر در ساحل رود تاجه واقع است و پلی در آنشهر وجود دارد که دارای ۲۰ دهانه‌است که ازساختمانهای قرن ۱۵ میلادی است ونیزدارای دروازهٔ قدیمی است که از یادگارهای عصررومیان است و برجهائی نیزازدوران فرمانروائی بنی‌امیه در آن‌شهر باقی مانده است انگلیسها در این شهر سپاهیان بوناپارت را در ۲۸ ژوئیه ۱۸۰۹ شکست دادند.
دراسپانیا سه شهر بنام طلبیره وجود دارد:
۱ - طلبیرة که قریهٔ کوچکی‌است برساحل وادی یانه ازاعمال بطلیوس درباختراندلس.
۲ - طلبیرهٔ بزرگ که از اعمال طلیطله بوده است.
۳ - طلبیره بیجه بر ۳۰ کیلومتری طلبیرهٔ بزرگ. ورجوع به معجم‌البلدان وفهرست مجلدات سه گانه حلل السندسیه شود.

طلبیرةالبقعه. [طَ ... رَ ةُ بُ عَ] (اِخ) قریهٔ درجنوب طلبیرة. (۳).

طلة. [طَ لْ لَ] (ع اِ) طلاء. (منتهی الارب). می خوش‌مزه(منتهی الارب). شراب خوش طعم. ج، طلات. (مهذب‌الاسماء). || باد خوش. (منتهی الارب). || مرغزارباران رسیده. (منتهی الارب). || زن مرد. (منتهی الارب). زن. ج، طلات. (مهذب‌الاسماء). || زن سالخورده. (منتهی الارب). || زن بیهده گوی. زن بد زبان. (منتهی الارب). || دسترس در خوردنی ونوشیدنی. (منتهی الارب).

طِلة. [طِ لَ لَ] جِ طلیل. (منتهی-الارب).

یکی از بزرگترین درختان نوع عضاة. ام غیلان (۱). (مهذب‌الاسماء). رجوع به ام غیلان شود. درخت خارآورد و گویند درخت ام‌غیلان. (مهذب‌الاسماء). مغیلان. خارمغیلان. درختی بزرگ و خاردار در ریگستان. (منتخب اللغات). سمر. سمرة. (منتهی الارب). بتلاب؛ قال بشربن‌ابی حازم:

لله دربنی حداء من نفر
وکل جار علی جیرانه کلب
اذا عدو اوعصی الطلح ارجلهم
کماتنصب وسط البیعة الصلب

(وانما یعنی انهم کانوا عرجاً فارجلهم کعصی الطلح وعصی الطلح معوجة). البیان‌والتبیین ج ۳ ص ۵۳). العلفة، ثمرة الطلح. (البیان والتبیین ج ۲ ص۱۲۷). || اقاقیا (۲) || درخت کیله. (منتخب اللغات). درخت موز که بهندی کیله گویند. (غیاث). موز. (۳). (منتهی‌الارب). مهذب‌الاسماء. دهار. مجمل). طلح منضود، موز. || شکوفهٔ خرما که ازغنچه پدیدآید. کارد. (مهذب الاسماء). شکوفهٔ خرما. (منتخب‌اللغات). شکوفهٔ نخستین خرما بن. (منتهی الارب) طلع. (منتهی‌الارب). کویلة. چگرد. رجوع به‌چگرد شود. || مرد گرسنه. (منتهی-الارب). خالی شکم از طعام. (منتخب-اللغات). || آب تیرهٔ باقی ماندهٔ درتك حوض. (منتهی‌الارب).

طلح. [طَ] (ع مص) مانده شدن. (زوزنی. تاج المصادر). طلاحة. (منتهی الارب). مانده گردیدن شترومنه حدیث اسلام عمرفما برح یقاتلهم حتی طلح‌ای‌اعیا (منتهی‌الارب). مانده کردن ستور وماندە شدن وی. (تاج المصادر). طلح‌زیدبعیره مانده گردانید شتررا (لازم است ومتعدی)

(۱) Tolavera. (۲) Telavera de la Reina. (۳) Talavera Lavega.
(۴) Mimos a gummipera. (۵) Acacia d'Arahic. (۶) Bananier.

(منتهی الارب) . || لاغر کردن ستور . (زوزنی). ||خالی شکم گردیدن ازخوردنی. (منتهی‌الارب) .

طلح . [طَ لَ] (ع) جِ ، طلحة. (دهار).

طلح . [طُ لُ] (ع) ج طالح.(منتهی‌الارب) . بدکرداران و رجوع به طالح شود .

طلح . [طَ لَ] (ع) نعمت.(منتهی الارب)

کم رأینا من اناس هلکوا
ورأینا المرء عمراً بطلح .

ابن‌السکیت گوید ، طلح در این شعر اعشی اسم موضعی است اما دیگران گویند که اعشی در موضعی بنام ذو طلح بخدمت عمرو رسید ودر شعر خویش ازذوطلح تیمناً بطلح بمعنی نعمت اکتفا کرد (معجم البلدان) || تازگی . (منتهی الارب) . || نازکی . (منتهی الارب) . || درد شکم ستور از خوردن طلح . (منتهی الارب) .

طلح . [طَ لَ] (اِخ) نام موضعی است . اعشی گوید :

کم رأینا من اناس هلکوا
ورأینا المرء عمرواً بطلح .
(معجم البلدان) .

و گویند (ذوطلح)نام موضعی است که اعشی آنجا بخدمت عمرو رسید وشعری در مدح وی سرود که بیت فوق از آنجمله است و برخی معتقدند که اعشی در این شعر خویش از ذوطلح تیمناً بطلح بمعنی نعمت اکتفا کرده است . ابودواد الایادی گوید :

اتعرف الدار ورسماً قد مصح
ومغانی الحی فی نعف طلح .

|| و گویند (ذوطلح) موضعی است که حطیئه درشعر خویش ذکروی آرد بدینگونه :

ماذا تقول لافراخ بذی طلح
حمر الحواصل لاماء ولاشجر...

ونیز گفته‌اند (ذوطلح) موضعی است بائین طائف از آن بنی‌محرز وهمانست که حطیئه ذکروی آرد وهم گفته‌اند طلح موضعی است دیگر ببلاد بنی‌یربوع. ونیز گفته‌شده‌است که (ذو طلح) موضع دیگری است . (معجم البلدان) .

طلحاء . [طَ لَ] (ع) جِ طالح.(منتهی الارب) . بی‌سامانکاران . ورجوع بطالح شود .

طلحات . [طَ لَ] (اِخ) معروف بجود ۶تن باشند :

۱ - طلحة الفیاض یا طلحة بن عبیدالله
۲- طلحة الجود یا طلحة ابن عمر بن عبیدالله بن معمر التیمی .
۳ - طلحة الدراهم یا طلحة بن عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی بکر الصدیق .
۴ - طلحة الخیر یا طلحة بن حسن بن علی بن ابیطالب .
۵ - طلحة الندی ، یا طلحة بن عبدالله بن عوف الزهری .
۶ - طلحة الطلحات یا طلحة بن عبدالله بن خلف الخزاعی .

طلحاف . [طِ] (ع مص) زدن سخت . (منتهی الارب) .

طلح الغباری. [طَ حِ غُ] (اِخ) موضعی است مر بنی سنبل را .(منتهی الارب) .

طلحام . [طِ] (ع اِ) پیل ماده (مهذب الاسماء) لغتی است درطلحام .(منتهی الارب)

طلحام . [طِ] (اِخ) موضعی است . (منتهی الارب . مهذب الاسماء) .

طلحتان. [طَ حَ] (اِخ) (در بصرة) از اصطلاحات مردم بصره اینست که بنام کسی که قریه‌ای بوی نسبت میدهند الف ونونی میافزایند مانند طلحتان . و آن نهریست که به طلحة بن ابی رافع مولی طلحة بن عبیدالله منسوبست . (معجم البلدان ج ۲ ص ۲۰۰) .

طلحثة . [طَ حَ ثَ] (ع مص) آلوده کردن کسی را بچیزی که ناخوش دارد آنرا . (منتهی الارب) .

طلحف . [طَ حَ] (ع اِ) زدن سخت . (منتهی الارب). طلحبف . (منتهی الارب) . || گرسنگی سخت .(منتهی الارب) .

طلحف . [طِ لِ حَ] (ع اِ) زدن سخت . (منتهی الارب) . لغتی است درطلحیف . (رجوع به‌طلحیف شود) . (منتهی الارب) .

طلحفی. [طَ لَ فا] (ع مص) زدن‌سخت . (منتهی الارب) . لغتی است در طلحیف (رجوع به‌طلحیف شود) . (منتهی الارب) .

طلحند . [طَ حَ](اِخ) پسرمای شاهزادهٔ هندی . پدروی مای برادر جهور پادشاه هندوان بوده که بگفتهٔ فردوسی از کشمیر تا مرزچین حکم او را گردن نهاده داشتند وبه‌سندل نشستگاه داشت . مای پیش از رسیدن بسلطنت دردنبر مقر حکمرانی داشت وپس از جمهور جانشین وی گردید و زن برادررا نیز بعقد نکاح خویش آورد و از پیوند طلحه متولد گردید . پس از مای طلحند با برادر اُمی و پسرعم خویش گو برسر جانشینی نبرد کرد و در هنگامهٔ رزم بالای پیل جان سپرد. مادرطلحند ازمرگ فرزند وفراق وی بیقرارشد وشکیب از کف بداد تا آنجا که گروهی از حکمای هند وضع شطرنج کردند ودرمجلس وی باختند تا این زن بدان سر گرم گردد وشغل دلش برخیزد واندوه مرگ فرزند ازیاد ببرد . صاحب آنندراج گوید : صعةبن داهر که از حکمای هندبود وضع شطرنج کرد وصاحب برهان‌نام حکیم هندی صصه‌بن داهر گوید ودیگری ندربن داهریا مصه نگاشته .

فردوسی‌داستان‌طلحند وجنگ وی ووضع شطرنج بدینگونه منظوم ساخته است :

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر
زشاهوی پیراین سخن یادگیر
که درهند مردی سرافراز بود
که باگنج وبا لشکر وساز بود
خنیده بهرجای وجمهور ناه
بمردی فزون کرده ازفور...
همان پادشا بود برهندوان
خردمند وبیناو روشن روان
ورا بود کشمیر تا مرزچین
بروخواندندی مهان آفرین
بمردی جهان را گرفته بدست
ورا سندلی بود جای نشست...
زنی بودش اندرخور وهوشمند
هنرمند و با دانش وبی گزند
پسرزاد ازان شاه در شب یکی
که پیدا نبودش زماه اندکی
پدر چون بدید آن جهاندارنو
بفرمود تا نام کردند گو
براین برنیامد بسی روزگار
که بیمار شد ناگهان شهریار
بکدبانو اندرز کرد وبمرد
جهانی پراز داد گورا سپرد
زخردی نشایست گوتخت را
نه‌تاج و کمر بستن سخت را
سران را همه سرپراز گرد بود
زجمهور دلشان پراز درد بود
سپاهی وشهری شدند انجمن
زن و کودک ومرد شد رایزن
که‌این خرد کودک نداند سپاه
نه داد ونه‌خشم ونه‌تخت وکلاه
همه پادشاهی شود پرگزند
اگر شهریاری نباشد بلند
یکی بدبرادر مرآن شاه را
خردمند وشایستهٔ گاه را
کجا نام آن نامور مای بود
به دنبر نشسته بت‌آرای بود
جهاندیدگان یك بیك شاهجوی
زسندل بدنبر نهادند روی
بزرگان کشمیر تامرز چین
بشاهی برو خواندند آفرین
زدنبر بیامد سرافراز مای
بتخت کیان اندر آورد پای
همان تاج جهور برسرنهاد
بداد و ببخشش سراندر نهاد
چوبرگاه شد مام گورا بخواست
بپرورد وباجان همی‌داشت راست
پریچهره‌آبستن آمد زمای
پسرزاد ازاین نامور کدخدای
ورا پادشا نام طلحند کرد
روانرا پراز مهرفرزند کرد
دوساله شداین‌خرد و گوهفت‌سال
دل آور گوی بود بافروبال
بدان چندگه مای بیمار گشت
دل جفت پردرد وتیمار گشت

دوهفته بر آمد بزاری بمرد
برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی خوار و گریان شدند
زدود دل های بریان شدند
نشستند یکماه باسوك شاه
سرماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان‌شهر
هر آنکس که او ازخرد داشت‌بهر
سخن رفت هر گونه برانجمن
چنین گفت فرزانه بارایزن
که این زن که او جفت جمهور بود
همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی خواستی زین دو شوی
نبود ایچ تابود جزداد جوی ...
همان به که این زن بود شهریار
که این ماند ازمهتران یادگار
بگفتار اوراه گشت انجمن
فرستاده شد نزد آن پاك زن
که تخت دوفرزند خودرا بگیر
فزاینده کاریست این ناگزیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه
بدو ده بزرگی و گنج‌و سپاه
بگفتار ایشان زن نیك بخت
بیفروخت تاج وبیاراست تخت
فزون کرد پرهیز و خوبی‌و داد
همه پادشاهی بدوگشت شاد
بدیشان سپرد آن دوفرزندرا
دو مهتر نژاد خردمند را
نبودی از ایشان جدا یکزمان
بدیدار ایشان بدی شادمان
چو نیرو گرفتند و دانا شدند
بهردانشی برتوانا شدند
زمان تازمان یك زدیگر جدا
شدندی بر مادر پارسا
که از ما کدامست شایسته‌تر
بدل برترو نیز بایسته تر
چنین گفت مادر بهردو پسر
که تا از شما باکه یابم هنر
هنرمندی و رای‌و پرهیزو دین
زبان چرب و جوینده آفرین
چو دارید هردو بشاهی نژاد
خرد بایدو شرم و پرهیزو داد
چوتنها شدی سوی مادریکی
چنین هم سخن راندی اندکی
که ازما دوفرزند کشور کراست
بشاهی‌و این تخت‌و افسر کراست
بدین مام گفتی که تخت آن تست
خردمندی و رای و بخت آن‌تست
بدیگر پسرهم بدینسان سخن
همی راندی تاسخن شد کهن
دل هریکی شادکردی بتخت
بگنج‌و سپاه‌و بنام و ببخت
رسیدند هردو بمردی بجای
بدآموز شد هردو را رهنمای

ز زشت اوفتادند هردو برنج
براشوفتند ازپی تاج‌و گنج
همه شهرو لشکر بدو نیم گشت
دل نیك مردان پرازبیم گشت
[illegible] بدآموز جوشان شدند
[illegible] مادر [illegible] وشان شدند
بگفتند کزما [illegible]
[illegible] شکیبا تراست
[illegible] پاسخ آورد [illegible]
[illegible] رایزن
[illegible] نشستن شما را [illegible]
بآرام و باکام [illegible] جام جست
وزان پس گزیده بود [illegible] شهر
هر آنکس که او دارد از رای بهر
یکایك بپرسید با رهنمون
به خوبست گرمی بکار اندرون
کسی کو بجوید همی تاج و گاه
خرد باید و رای و گنج‌و سپاه
چو بیداد گر پادشاهی کند
جهان پرزگرم‌و تباهی کند
بمادر چنین گفت فرزانه گو
کز این پرسش اندرمیانه‌نرو
اگر کشور ازمن نگردد فروغ
بگوی‌و مکن هیچ رای‌دروغ
به طلحند بسیار تخت‌و کلاه
من‌اورا یکی کهترم نیکخواه
دگر من بسال و خرد مهترم
هم ازپشت جمهور کندآورم
بدو گوی تا ازپی تاج‌و تخت
نگیرد به بیدانشی‌کار سخت
بدو گفت مادر که تندی مکن
براندازه باید که رانی سخن
هر آنکس که برتخت شاهی نشست
میان بسته باید گشاده دودست
نگهداشتن پاك جان ازبدی
بدانش سپردن ره بخردی
هم ازدشمن آژیر بودن بجنگ
نگهداشتن بهرهٔ نام و ننگ ...
از این دودمان شاه جمهور بود
که رایش ز کردار بد دوربود
نههنگام بد مردن اورا بمرد
جهانرا بکهتر برادر سپرد
زدنبر بیامد سر افراز مای
جوان بود بینا دل و پاکرای
بیامد بتخت مهی برنشست
میان بسته بود و گشاده دودست
مرا خواست انباز گشتیم و جفت
بدان تابماند سخن درنهفت
پس‌اکنون که مهتر برادر توئی
بسال و خرد نیز برتر توئی
یکی ازشما گر کنم من گزین
دگر گردد ازمن براز دردو کین
مریزید خون از پی تاج‌و گنج
که بر کس نماند سرای سپنج

ز مادر چو بشنید [illegible]
[illegible] او بودند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] او آرزوی
[illegible]
نخست ایچ برمهتران مهتری
نکو ناپسندد چنین دادگر
که من پیش کهتر ببندم کمر
نگفتست مادر سخن جز بداد
ترا دل چرا شد ز بیداد شاد
ز لشکر بخوانیم چندی مهان
خردمند و برگشته گرد جهان ...
بیامد دوفرزانهٔ رهنمای
میانشان همی رفت‌هر گونه رای...
همی این برآن برزدی آن‌برین
چنین تادومهتر گرفتند کین
نهادند از آن پس بایوان دوتخت
نشسته براو این دوفیروز بخت .
دلاور دوفرزانه بردست راست
همی هریکی از جهان بهره‌خواست
گرانمایگان را همه خواندند
بایوان چپ و راست بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان
که ای سرفرازان و مردانگان
از این نامداران فرخ نژاد
که دارید رسم پدرشان بیاد
که خواهید برخویشتن پادشا
که دارید از این دو جوان پارسا ...
یکی زانجمن سربرآورد راست
بآوا سخن گفت و برپای خاست
که از ما دو دستورو دوشهریار
چه یاریم گفتن که آید بکار
بسازیم فردا یکی انجمن
بگوییم یك یك بگرتن بتن
وزان پس فرستیم یك‌یك پیام
مگر شهریاران بیابندکام
برفتند ازایوان ژکان و دژم
دهان پر زباد و روان پرزغم
یکی را زگردان بگو بود رای
دگر سوی طلحند بد رهنمای
یکی سوی طلحند پیغام کرد
زبانرا زگو پر ز دشنام کرد
دگر سوی گو رفت باگرز و تیغ
که ازشاه من جان ندارم دریغ
پرآشوب شد کشور سندلی
بدان نیکخواهی و آن یکدلی
خردمند گوید که در یك سرای
چوفرمان دو گردد نماندبجای

پس آگاهی آمد بطلحند گو
که هر برزنی را یکی پیشرو
همه شهرویران کنند ازهوا
نباید که دارند شاهان روا
ببودند از آن آگهی پرهراس
همی داشتندی شب و روزپاس
چنین بد که روزی دوشاه جوان
برفتند بی لشکر وپهلوان
زبان بر گشادند یك با دگر
پر آژنگ روی وپر ازجنگ سر
گونامبر دارشد پر خروش
ازآن گفتها اندرآمد بجوش
بطلحند گفت ای برادر مکن
کزاندازه بگذشت ما را سخن
بهبیهوده برخیره چیزی مجوی
که فرزانگان آن نبینندروی . . .
مکن ناسزا تخت شاهی مجوی
مکن روی کشورپراز گفتگوی
چنین داد طلحند پاسخ که بس
بافسون بزرگی نجستست کس
من این تاج وتخت ازپدریافتم
ز تخمی که او کشت بریافتم
همی پادشاهی وگنج وسپاه
ازاین پس بشمشیردارم نگاه ...
سرانشان پرازجنگ بازآمدند
بشهراندرون رزم سازآمدند ...
نخستین بیاراست طلحند جنگ
نبودش بجنگ ازدلیری درنگ
درگنجهای پدربرگشاد
سپه را همه ترك وجوشن بداد . . .
بپوشید طلحند جوشن نخست
بخون ریختن چنگها را بشست
بیاورد گونیزخفتان وخود
همی داد جان پدر را درود
بدان تیزی ازجای برخاستند
همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند برکوههٔ پیل زین
تو گفتی همی جنگ جوید زمین ...
بلشکر که آمد دوشاه جوان
همه پیش‌پیشی نهاده روان...
نگه کرد گواندرآن دشت جنگ
هوا دید چون پشت جنگی پلنگ...
بطلحند برچند جانش بسوخت
خرد هم لب آزاو بر بدوخت
گزین کرد مردی سخنگوی گو
کزان مهتران اوبدی پیشرو
که رویش طلحند واورا بگوی
که بیداد جنگ برادرمجوی
که هرخون که آید بکین ریخته
توباشی بدان گیتی آویخته
یکی گوش بگشای بربند گو
بگفتار بدگوی غره مشو
نباید که ازما بدین کارزار
نکوهش بود درجهان یادگار ...

دل من بدین آشتی شادکن
ز وام خرد گردن آزاد کن
به پیمان ازاین مرز تا مرزچین
ترا باد چندانکه خواهی زمین
همه مهربا جان برابر کنیم
ترا برسرخویش افسر کنیم ...
فرستاده چون پیش طلحند شد
به پیغام شاه ازدر پند شد
چنین داد پاسخ که گورا بگوی
که درجنگ چندین بهانه مجوی
برادرنخواهم ترا من نه‌دوست
نه مغزی تو ازدودهٔ ما نه پوست
همی پادشاهی تو ویران کنی
چو آهنگ جنگ دلیران کنی
گنهکارهم پیش یزدان تویی
که بد نام وبدگوهروبد خوئی
ودیگر که گفتی ببخشیم تاج
همین مرزبا ارز واین تخت عاج
هرآنکه که توشهریاری کنی
مرا مرزبخشی وشاهی کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم
اگر چشم بر تاج وتخت افکنم ...
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید
که طلحند را هیچ دانش ندید ...
ز درد برادرپرازآب روی
گزین کرد نیك اختری چرب گوی
بدوگفت روسوی طلحند شو
بگویش که پردرد ورنجست گو ...
اگرچند تندی وجنگ‌آوری
هم از گردش چرخ برنگذری
همه‌گرد برگرد ما دشمن است
جهانی پر ازمردم ریمن است ...
چه گویند کزبهر تخت و کلاه
چرا ساخت طلحند و گورزمگاه ...
زلشکر گرآئی بنزدیك من
درخشان کنی جان تاریك من ...
هم ازدست من کشورومهروتاج
بیابی همان یاره وتخت عاج
زمهتربرادرترا ننگ نیست
مراآرزو جستن جنگ نیست
فرستاده آمد چوآب روان
بنزدیك طلحند تیره روان
بگفت آنچه گو گفت وبفزود نیز
زشاهی واز گنج ودینار و چیز
چو بشنید طلحند گفتار اوی
خردمندی و رای بیدار اوی
ازآن‌کاسمان را دگربود راز
بگفت برادر نیامد فراز
چنین داد پاسخ که گورا بگوی
که هرگزنباشی بجزچاره جوی ...
ازاندیشه دوری وازتاج وتخت
نخواند ترا دانشی نیك بخت
فرستاده آمد لبان پر ز باد
همه پاسخ پادشا کرد یاد

چنین تا شب تیره بنمود روی
فرستاده آمد همی زین بدوی ...
چو برزد سرازبرج شیرآفتاب
زمین شد بکرداردریای آب ..
برآمد خروشیدن کرنای
هم آوای کوس از دوپرده سرای ...
دوشاه سرافراز درقلبگاه
دو دستورفرزانه بردست شاه ...
چوپیل ژیان شاهزاده دوشاه
براندند هر دو ز قلب سپاه
خروشی برآمد ز طلحند وگو
که از باد ژوپین من دورشو
بجنگ برادرمکن دست پیش
نگهدار از آزارمن جان خویش
همی این بدان گفت وهم آن بدین
چودریای خون شد سراسرزمین ...
بسی خواستند ازپلان زینهار
بسی کشته شد در دم کارزار
پراکنده گشتند لشکرهمه
رمه بی‌شبان شد شبان بی رمه
چوطلحند برپیل تنها بماند
گواورا بآوازچندی بخواند
که رو ای برادربایوان خویش
نگه کن بایوان ودیوان خویش
نیابی همانا بسی زنده تن
ازین تیغ زن نامدارانجمن
همه خوب‌کاری زیزدان شناس
وزو دار تا زنده باشی سپاس
که زنده برفتی تو ازدشت جنگ
نه هنگام رایست و روز درنگ
چوبشنید طلحند آوازاوی
شد از ننگ پیچان و پرآب روی
بمرغ آمد ازدشت آوردگاه
فرازآمدندش زهرسوسپاه ...
زدرگاه طلحند برشد خروش
زلشکرهمه کشورآمد بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید
وزان سوسپاه گوآمد پدید
برابرفرود آمدند آن دوشاه
که بودند یك با دگر کینه‌خواه ...
دوشاه گرانمایه پردرد وکین
نهادند برپشت پیلان دوزین ...
هوا شد زگرد سیاه آبنوس
زنالیدن بوق و آوای کوس
ززخم تبرزین و کوپال و تیغ
ز دریا برآمد یکی سرخ میغ
چودرپیش خورشید دامن کشید
چنان شد که کس نیز کس را ندید ...
زدریا همی خاست ازباد موج
سپاه اندرآمد همی فوج فوج
نگه کرد طلحند ازپشت پیل
زمین دید برسان دریای نیل

همان بادبرسوی طلحند گشت
بسآب و بنان آرزومند گشت
زباد وزخورشید وشمشیر تیز
نه آرام دید و نه راه گریز
بر آن زین زرین بخفت وبمرد
همه کشور هند گورا سپرد...
زقلب سپه چون نگه کرد گو
ندید آن درفش سپهدار نو
سواری فرستاد تا پشت پیل
بجوید بگردد همی میل میل
کجا شد که او نیست جویا نبرد
مگر چشم من تیره‌تر کرد گرد
سوارآمد و سر بسر بنگرید
درفش سر نامداران ندید...
سپهبد فرود آمدازپشت پیل
پیاده همی رفت گریان‌دومیل
برادر چوطلحند را مرده یافت
رخ‌لشکر از درد پژمرده‌یافت...
همی گفت زارای نبرده جوان
برفتی پراز درد وخسته‌روان
ترا گردش اختر بد بکشت
و گرنه نزد برتو بادی‌درشت
بچربی بسی راندمام باتو پند
نیامد ترا پند من سودمند
چو فرزانهٔ گو بدانجا رسید
جهانجوی طلحند رامرده‌دید
خروشان بغلطید در پیش گو
همی گفت زارای جهاندار نو
ازاین زاری وسو گواری چه‌سود
چنین رفت و این بودنی کار بود
سپاس از جهان آفرینت یکیست
که‌طلحند بردست‌تو کشته‌نیست...
کنون کار طلحند برباد گشت
بنادانی و تیزی اندر گذشت
سپاهست چندین پراز درد وخشم
سراسر همه بر تو دارند چشم
بیارام و مارا دل آرام ده
خرد را بآرام دل‌کام ده...
زدانا خردمند بشنید پند
خروشی‌زلشکر برآمدبلند
که ای نامداران و گردان شاه
مباشید یکتن بدین رزمگاه
همه پاك در زینهار منید
وزان پرمنش یادگارمنید
پس آنگاه دانندگان را بخواند
بمژگان همه خون دل برفشاند
یکی تنگ تابوت کردش زعاج
ز زر وز پیروزه وچوب ساج...
بپوشید رویش بدیبای سند
شدآن نامور نامبردارهند...
چوشاهان گزیدند جای نبرد
بشد مادر ازخواب وآرام‌وخورد
همیشه بره دیده‌بان داشتی
به تلخی همه روز بگذاشتی

چو [illegible] سپاه
[illegible]
ز بالا درفش [illegible] آمد [illegible]
همه روی [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوار [illegible] طلحند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پیدا [illegible]
نه آن [illegible]
زمژگان فرو ریخت [illegible] مادرش
فراوان بدیوار [illegible]
وزان پس چوآمد بدو آگهی
که تیره شد آن فرشاهنشهی
جهانجوی طلحند برزین بمرد
سرگاه شاهیتر گورا سپرد
بایوان اوشد دوان مادرش
بخون اندرون غرق گشته سرش
همه جامه بدرید ورخ رابکند
بایوان و گنج آتش اندرفکند
همی تاج وتخت بزرگی بسوخت
وزان پس بلندآتشی بر فروخت
که سوزد تنش را بآیین هند
وزان سوك پیدا کند دین‌هند
چواز مادر آگاه آمد به‌گو
برانگیخت آن بارهٔ تیزرو
بیامد ورا تنگ در بر گرفت
پراز‌خون‌مژه‌خواهش اندر گرفت
که‌ای مادر مهربان گوش دار
که ما بیگناهیم ازین کارزار...
بدو گفت مادر که‌ای بدکنش
زچرخ بلند آیدت سر زنش
برادر کشی ازپی تاج وتخت
نخواند ترا نیك دل نیك‌بخت
چنین داد پاسخ که‌ای مهربان
نشاید که برمن شوی بدگمان
بیارام تا من ترا رزمگاه
نمایم همان‌کارشاه‌وسپاه...
اگر چون نمایم نگردی تورام
بدادار دارنده کوراست کام
که سوزم بآتش تن خویش را
کنم شاد جان بداندیش را
چو بشنید مادر سخنهای گو
دریغ آمدش برزوبالای گو
که سوزد بآتش دلیری جوان
هنرنا بسوده تنش را روان
بدو گفت مادر که بنمای راه
که چون مرد بر پیل طلحند شاه
مگر برمن این آشکاراشود
پر آتش دلم بر مدارا شود.
پراز دردشد گوبرایوان خویش
جهاندیده فرزانه را خواند پیش

[illegible]
[illegible] فرزانه [illegible]
[illegible]
[illegible] ررو
[illegible] خوانده [illegible]
[illegible]
[illegible] (طلحند)
[illegible]
[illegible] شود
[illegible]
[illegible] گاه آمدند
جهاندار بنشست [illegible] هندوان
بزرگان دانا وروشن روان
صفت کرد فرزانه آن رزمگاه
که چون رفت بیکارشاه‌وسپاه
زدریا واز کنده وآبگیر
یکایك بگفتند با تیزویر
نخفتندازایشان یکی تیره شب
نه‌بر یکدیگر برگشادند لب
زمیدان چوبرخاست آوای کوس
جهاندیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند ازان چارسو
دو مرد گرانمایهٔ نیکخو
همانند آن کنده ورزمگاه
بروی اندرآورده روی سپاه
برآن تخت صدخانه کرده نگار
خرامیدن‌لشکر وشهریار
پس‌آنگه دولشکر زساج وزعاج
دوشاه سر افراز بافرو تاج
پیاده پدید اندرون باسوار
دوصف کرده آرایش‌کارزار...
چو دیدی کسی شاه را درنبرد
بآواز گفتی که ای شاه برد
شه ازخانهٔ خویش برترشدی
همی تابرو جای تنگ‌آمدی
وزان پس ببستند برشاه راه
رخ واسپ وفرزین‌وپیل‌وسپاه
نگه‌کرد گرد اندرون چارسو
سپه دید افکنده چین در برو
زآب وز کنده بروبسته راه
چپ وراست پیش وپس‌اندر سپاه
شه‌ازرنج واز تشنگی شاه‌مات
چنین یافت‌ازچرخ گردان برات
زشطرنج طلحند بود آرزوی
گوآن شاه آزادهٔ نیکخوی
همی‌کرد مادر ببازی نگاه
پراز خون‌دل‌ازدرد‌طلحندشاه
نشسته شب وروز پردرد وخشم
ببازی شطرنج داده دو چشم
همه کام‌ورایش به‌شطرنج بود
زشطرنج جانش‌پرازرنج بود
همیشه همی ریخت‌خونین سرشك
بدان درد شطرنج بودش پزشك
بدین‌گونه بد ناچران وچران
چنین تابرآمد برو برزمان.
(رجوع بشاهنامهٔ‌چاپ بروخیم ج۸ ص ۲۴۷۱ تا ۲۵۰۰ شود).

طلحوم. [طُ] (ع) آب برگشته رنگ و مزه. (منتهی الارب). آب طعم بگشته. (مهذب الاسماء).

طلحة. [طَ حَ] (ع اِ) تأنیث طلح. (منتهی الارب).

طلحة. [طَ لِ حَ] (ع ص) ناقةٌ طَلِحة، ناقهٔ مبتلای درد شکم از خوردن طلح. (منتهی الارب). || ارضٌ طلحة، زمین طلحناک. (منتهی الارب).

طلحة. [طَ حَ] (ع اِ) یکی طلح. ج، طِلاح. (منتهی الارب). || درخت موز. (دهار).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) محدث است و از عطاء روایت کند. (امتاع الاسماع ص ۸۸ و ۷۴).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن ابی طلحة بن ابی طلحة ملقب به کبش الکتیبه. صاحب امتاع الاسماع گوید: نامش عبدالله بن عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار بن قصی است. وی کسی است که درروز بدر حامل یکی از سه رایت سپاه قریش بود وهموست که درجنگ احد حامل لوا بود و بدست حضرت علی علیه السلام کشته شد. صاحب حبیب السیر گوید: (۱) دراشکر کفار سه علم بود طلحة بن ابی طلحة بن ابی طلحة وابو عزیز بن عمرو ونضر ابن الحارث که ازبنی عبدالله بودند در آنروز (روزبدر) بتحمل رایات نکبت آیات کفار قیام می‌نمودند ...» وصاحب امتاع الاسماع نیزهمین گوید، الا آنکه ابوعزیز را پسر عُمیرو برادرمصعب بن عُمیرنوشته است(۲). صاحب حبیب السیر درواقعهٔ اُحدآرد: «... ابوسفیان نیزبترتیب لشکر نکبت اثرپرداخته خالدبن ولید را والی میمنه گردانید و عکرمة بن ابوجهل بفرمودهٔ وی صاحب میسره گردید و عبدالله بن ابی ربیعه را بر تیراندازان که صدنفر بودند امیرساخت ولوا را بهطلحةبن ابی طلحة داد وبمیدان شتافت ومبارزطلبید (یعنی طلحه) شیر بیشهٔ هیجا یعنی شاه اولیا اسدالله الغالب علی بن ابیطالب. نظم:

چو سیلی که آید ز بالا بزیر
بزدنعره مانند غرنده شیر

وبرسر آن بداختر تاخته بیك ضرب ذوالفقار کار اورا تمام ساخت وبعد ازقتل طلحة بن ابی طلحه رایت قریش را برادرش مصعب برداشت و بزخم پیکان عاصم بن ثابت بقتل رسیدآنگاه برادرش عثمان علم بر گرفت. اونیز به تیرعاصم عازم سفرسقر شد وبروایتی عثمان بزخم تیغ حمزه رضی الله عنه مقتول گردید...» (۳)
صاحب حبیب السیر بنذرسلافة بنت سعد اشاره کرده است (۴) و گفته بروایت اهل سیر درواقعهٔ احد قرب سی نفرازمشرکان بقتل رسیدند وازاین جمله بروایت محمدبن اسحق دوازده نفر بضرب تیغ امیرالمؤمنین حیدر کشته شدند. طلحة بن ابی طلحة وابوسعید بن طلحة وابوالحکم ابن الاخنس بن شریق الثقفی و کلاةبن طلحة. عبدالله بن جمیل بن زهره. ولیدبن ابی حذیفة بن المغیره و برادرش امیة بن ارطاة بن شرحبیل هشام بن امیه. عمرو بن عبدالله الجمحی. بشیر بن مالك صواب مولی بنی عبدالدار. (۵) (رجوع به حبیب السیر ج ۱ صفحات ۱۱۷ و ۱۱۸ و ۱۲۰ و ۱۲۲ و امتاع الاسماع صفحات ۸۱ و ۱۲۱ و ۱۲۳ و ۱۲۵ و ۴۱۱ شود).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن ابی طلحة جویباری منسوب به جویبار، موضعی بجرجان.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن ابی قنان. محدث است. رجوع به ابوقنان طلحة... شود.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن ابراهیم ابن تته. محدث است.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن احمد ابن طلحة النیسابوری. صاحب اخبار اصفهان آرد که، وی مردی کهل، میانسال بود و باصفهان درآمد وحدیث نوشت وازوی نیز روایت کرده‌اند. (اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۵۲).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن الخراش. تابعی است.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن بُراءانصاری. صحابی است.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن جعفر ملقب به الموفق برادرالمعتمدخلیفهٔ عباسی. رجوع به ابو احمدالموفق طلحه والموفق بالله... شود.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن حسن بن علی معروف به طلحة الخیر یکی از بخشندگان مشهوراست. (المعرب جوالیقی ص۱۰۲).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن زید. محدث است وازاحوص روایت کند. (عیون الاخبار ج۲ ص۸۹).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن سوار. صاحب تاریخ سیستان ذیل عنوان: «عصیان آوردن خالدبن محمد بن یحیی» ویرا از سرداران احمد قدام دانسته و گوید پس از هزیمت شدن احمدقدام ازعبدالله بن احمد «هندوان با احمد قدام بیست شدند و طلحةبن سوار را بطلیعه بدهك فرستادند ...». (تاریخ سیستان ص ۲۰۹).

طلحة. [طَ حَ] ابن طاهر ذوالیمینین ابن حسین ابن مُصعب بن زریق. دومین امیر ازآل طاهر وحکمران خراسان ازسال ۲۰۷ تاسال ۲۱۳ هجری. طلحة بروزگار پدر حکومت سیستان داشت بدین تعبیر که طاهر پس از عزل محمدبن الحضین القوسی از حکومت سیستان بسال ۲۰۶ هجری «سیستان پسر خویش را داد طلحة بن طاهر وطلحة الیاس بن اسد(۶) رااینجافرستاد. (۷) چون طاهر بن الحسین * بخراسان مأمون را خلع کرد اندر خطبهٔ روز آدینه در سال دویست و هفت و همان شب بفجا بمرد» (۸) طلحة ازجانب مأمون بحکومت خراسان رسید والیاس بن اسد رابحکومت سیستان فرستاد. پس ازآن طلحة سیستان معدل بن الحضین(۹) القوسی برادرمحمد بن الحضین را داد بخلافت برادر وی محمد(۱۰) وچون مردمان باالیاس ساخته‌تر بودند الیاس مردمان را برمعدل بن الحضین شوریده گونه همی داشت و محمد بن الحضین برخوارج روی گرفت(۱۱) و بدیشان تقویت جست وبیرون شد واز حمزه سپاه خواست... و خوارج باو یکجا واو باایشان همی بودند وهمه سواد سیستان او داشت همیشه باخوارج ساخته بود اوراهیچ نیازردندی. (۱۲) وطلحة سیستان محمدبن الاحوص را داد(۱۳) وپس ازوی حکومت آنجا را به محمدبن شبب واگذارد(۱۴) و پس از وی محمد بن اسحق بن سمره را عامل سیستان کردواو یعنی محمد بن اسحق محمد بن یزید را بخلیفتی خویش بسیستان فرستاد (۱۵) وخودنیز براثر وی بیامد. چون در این هنگام مردی از عیاران سیستان بیست بیرون شده بود. محمدبن اسحق حرب آن عیار بیرون رفت و درهمین اوان طلحة حسن بن علی سیاری راعمل سیستان داد (۱۶) وپس ازوی احمدبن خالد را بحکومت سیستان فرستاد (۱۷) واحمد بن خالد« محمد بن اسماعیل الذهلی را بسیستان فرستاد روز

(۱) حبیب السیر ج ۱ ص۱۱۷. (۲) امتاع الاسماع ص ۸۱. (۳) حبیب السیر ج ۱ ص ۱۱۸. (۴) ج ۱ ص۱۲۲.
(۵) ج ۱ ص ۱۲۰. (۶) شك نیست که این الیاس بن اسد برادر نوح ویحیی واحمد پدر اسمعیل و نصر جدّ سامانیانست (رك: گردیزی ص ۲۰) ولی عمل سیستان او در تواریخی که دیده شد جایی ذکر نشده است (حاشیهٔ ٤ تاریخ سیستان ص۱۷۷).
(۷) تاریخ سیستان ص ۱۷۷. (۸) مجمل التواریخ ص۳۵٤. (۹) کذا وظاهراً الحصین بصاد مهمله.
(۱۰) تاریخ سیستان ص۱۷۷. (۱۱) روی گرفت یعنی بآنان توجه کرد و با آنان کنار آمد.
(۱۲) تاریخ سیستان ص ۱۷۸. (۱۳) تاریخ سیستان ص ۱۷۸. (۱۴) تاریخ سیستان ص ۱۷۸.
(۱۵) تاریخ سیستان ص ۱۷۸. (۱۶) تاریخ سیستان ص ۱۷۹. (۱۷) تاریخ سیستان ص ۱۷۹.

چهار شنبه هفت روز مانده از ربیع الاخر سنهٔ ثلث‌عشر ومائتی اندر آمد (بسیستان) وبراثر وی احمد بن طاهر اندر آمد اندر ماه جمادی الاولی این سال چون خواست کی بشهر اندر آید فوجی ازیاران حمزهٔ خارجی بتاختن او آمدند واورا اندر شهر نگذاشتند وحربی سخت کردند و احمد بن خالد بهزیمت باز خراسان شد . وحمزهٔ الخارجی روز آدینه دوازده روز گذشته از جمادی الآخرهٔ سنهٔ ثلث وعشر ومائتی سهبیتر(؟) فرمان یافت . . .» (۱) از آنچه گفته شد معلوم گردید که واقعهٔ مهم‌امارت طلحه جنگهای اوست با حمزة بن عبدالله خارجی باحمزهٔ آذرك شاری اندکی پس از این جنگها وفیروزی طلحه روز یکشنبه چهار روز باقی مانده از ربیع الاول سنهٔ ثلث عشر و مائتی فرمان یافت . » (۲) صاحب حبیب السیر در ذکر طلحة‌بن‌طاهر گوید : در شهور سنهٔ تسع (۳) و مائتین بموجب فرمان مأمون در ولایت خراسان برسریر حکومت نشست ودر زمان ایالت او حمزه‌نامی در سیستان خروج کرده‌طلحة بجانب او لشکر کشید و حمزه را مغلوب گردانید و بخراسان باز گردید و در سنهٔ ثلاث عشر ومأتین‌طلحه وفات یافت‌وپسرش علی (؟) قایم‌مقام پدر شد(۴) .

طلحة. [طَ حَ](اِخ) ابن عباس الصیرفی ازمردم بغدادمعاصر مرداویج‌زیاری. صاحب مجمل التواریخ گوید :

بسال ۳۱۹ در بغداد فتنه و شورش پدید آمدودادخواهان‌ولایتی که‌بتصرف‌مرداویج درآمده بود روی بدان شهر نهادند و هاشمیان وعامهٔ بغداد با ایشان متفق شدند « پس سرای‌وزیر غارت کردند و مقتدر خاصگیان را بسرای خویش آورد بنگاه داشت و مردمان اصفهان بتظلم آمدند و خطیب حمزة [بن] ابوالقاسم را از اسپ اندر کشیدند و کلاه از سر[ش] بر گرفتند وشغب از حد برفت و هاشمیان رویها سیاه کردند واز گرسنگی وقحط فریادمیکردند ومی گفتند الجوع الجوع ! پس طلحة بن عباس الصیرفی ازبهر ایشان خوردنی‌بسیار فرستاد . . . »

(مجمل‌التواریخ والقصص ص۳۷۷) .

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) ابن عبدالله بن خلف بن السعد خزاعی . طلحة الطلحات و از بخشندگان بنام عرب در دوران‌اسلامی است . پدرش عبدالله بن خلف مکنی به ابوطلحه‌در دیوان‌بصره شغل‌کاتبی‌عمروبن عثمان داشت و بروز جمل باعائشه بود و کشته شد . زرکلی دوالاعلام گوید : طلحه اجود اهل بصره ، وز کارخویش بود ، [illegible] (۵) [illegible] وسلم عهد بدخواه(۶) از [illegible] فرستاد وهنوز براه اندر بود که آن عهد بوی رسید فرمان داده بود که برادر مرا بعهد بازخر . (آمدن طلحة الطلحات بسیستان و عمر برادراو صاحب جیش‌بود) طلحة بسیستان آمد وبرادرش عمر صاحب‌الجیش اوبود و صاحب شُرط او مالك بن اوس الازدی و رسول فرستاد و بوعبیده زیاد را و اسیران که باو بودند بپانصد هزاردرم بازخرید‌باز به‌بست رفت وکار آن‌دیار برنظام کرد وباز سیستان آمدومردی بزرگوار نیکوسیرت باخرد بود وهیچ کس او را اندر شجاعت وسخاوت‌نظیر‌نبود وازسخاوت وعدل‌خویش چنان گشت که مردمان سیستان همه سوگند بجان اویاد کردندی از محبت او که بدلها جای گیر افتاد وچنان بود که شاعر گوید :

شعر

یاطلح انت‌اخوالندی وعقیده
فحیث بت من المنازل باتا
شهد الانام صغیرهم وکبیر هم
ان الندی ان مات طلحة ماتا

ودر سخاوت بدان جایگاه بود که بوالاسد یکی بیامد قصد اورا بسیستان وروزی‌چند بدرگاه بماند که اورا نگفتند آخراین بیتها بنوشت وپیش اوفرستاد .

شعر

وردا لسقاة المعطشون فانهلوا
ریاًوطاب لهم لدیك المکرع
وورد بحرك طامیاً متدفقاً
فرددت دلوی شنها یتقعقع
واراك تقطر جانباً عن جانب
و محل بیتی عن سمایك بلقع

چون خط وشعراو بدید خجل ماند و اندر وقت اورا پیش خویش آوردوعذرخواست ودو یا قوت سرخ گرانمایه بدست همی گردانید ، گفت یا بوالاسد بیست‌هزاردرم [illegible] هزار درم [illegible] بوالاسد [illegible] (آمدن اسود سعید بسیستان) [illegible] وستین [illegible] عبدالله بن طلحة‌الطلحات را بسیستان فرستاد اندر سنهٔ ثلث وستین .

(آمدن عبدالله طلحه بسیستان)

ویکسال‌به سیستان بود ، باز پدروی[طلحه] را بسیستان فرستاد اندر سنهٔ اربع و ستین واو پسر خویش عبدالله را خلیفت کرد که مردمان از نیکوئی سیرت وی شکر بسیار کردند و بسیستان‌بود (یعنی خود طلحه) تاگاه وفات وی ، پس وصیت کرد پسر خویش را که مراهم اینجا دفن کن که این مردمان مرا دوست دارند تاذکر من اینجا بماند میان دوستان من ومرا سالها یاد همی کنند که مردم چون او را همی یاد کنند مرده نباشد وآن سخن که کسی گوید که هزار سال ترا بقاباد آن نه برخطا گویند بقاء مرد ذکر نیکوئی اوست و من امید میدارم که از آن جمله باشم اندرین شهر بزرگوار واین بزرگان و آزاد مردان . پس چون فرمان یافت پسرش فرمان او را کاربست و او را به‌تهل (۷) مهاجر دفن کرد واکنون گور او معروفست ، شاعر گوید - وهو عبدالله بن قیس‌الرقیات(۸) :

رحم‌الله اعظماً دفنوها
بسجستان طلحة الطلحات

صاحب عقدالفرید گوید : اجواداهل اسلام یازده تن بودند در عصری واحد و آنانرا نظیری پیش از آن وپس از آن نبوده‌است اما بخشندگان حجاز سه‌تن بودند در یك زمان : عبیدالله بن‌العباس وعبدالله بن‌جعفر وسعید بن‌العاص و بخشندگان بصره پنج تن بودند بیك روزگار : عبدالله بن‌عامر بن کریز و عبیدالله‌بن ابی‌بکرة مولی‌رسول الله صلی‌الله علیه و سلم و مسلم بن زیاد و عبیدالله بن معمر القرشی ثم‌التیمی و طلحة الطلحات و هو طلحة بن عبدالله بن خلف الخزاعی وشاعر در بارهٔ وی گوید :

نضرالله اعظماً دفنوها
بسجستان طلحة الطلحات

وبخشندگان کوفه سه‌تن بودند بیك‌زمان : عتاب بن ورقاء الریاحی واسماء بن خارجة

(۱) تاریخ سیستان ص ۱۷۹ وراجع بمرگ حمزه و اقوال مختلف مورخین بحاشیهٔ ص ۱۸۰ تاریخ سیستان و مدارکی که آنجا ذکر شده است رجوع شود . (۲) تاریخ سیستان ص۱۸۱ . (۳) کذا وصحیح سبع . (۴) حبیب السیر ج ۱ ص ۳۱۹ .
(۵) الاعلام ج ۲ ص ۴۵۰ بنقل ازنسخهٔ خطی الشمور بالعورصفدی . (۶) کذا والظاهر «عهد حکومت» .
(۷) کذا وظ : اهجة ازتل . (۸) جوالیقی در المعرب (ص ۱۹۸) نیز شاعر را عبدالله بن قیس الرقیات گوید .

الفزاری وعکرمه بن ربعی الفیاض .
طلحة را طلحة الطلحات بدانجهت گویند که مادرش صفیه دختر حارث بن طلحةبن ابی طلحة بن عبدمناف است و پیغمبر اکرم بروز احد طلحة بن عبیدالله را طلحةالخیر وبروز غزوهٔ ذات العسرة طلحة الفیاض و بروز حنین طلحة الجواد نامید .
(رجوع به عقدالفرید ج ۱ ص ۲۲۴ وج ۳ ص ۳۳۳ وج ٤ ص ۲۵۳ و ۲۵۵ و ج ۷ ص ۱۰۵ و۱۰٦ ومجمل التواریخ ص ۲۹٦ وتاریخ سیستان ص ۱۰۱ و۱۰۲ و۱۰۳ و۱۰٤ و۱۰۵ شود) .

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) ابن عبدالله بن عوف الزهری . معروف بـه طلحة الندی یکی از بخشندگان متقدم است . زرکلی در الاعلام تولد وی را بسال ۲۵ و وفات او را بسال ۹۷ هجری هنگام اشتغال بشغل قضای مدینه آورده است. صاحب حبیب السیر گوید : درسنهٔ مذکوره (یعنی ۹۱ هجری وزمان سلیمان بن عبدالملك) (۱) طلحةبن عبدالله بن‌عوف الزهری که بصفت زهادت وفقاهت اتصاف داشت وصحبت جمعی از اهل بدر را دریافته بود وقاضی مدینه بود ازعالم انتقال نمود . فرزدق رادربارهٔ طلحه مدحی است . رجوع به (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۵۷ والاعلام ج ۲ ص ٤۵۰) شود .

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) ابن عبدالملك الایلی . محدث است . (سیرة عمر بن عبدالعزیز ص ۳۷) .

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) ابن‌عبیدالله‌التیمی معروف به طلحة الفیاض یکی ازبخشندگان معروف است . ویرا ابن‌الصعبة نیز گویند چه صعبه دختر عبدالله بن عماد الحضرمی وخواهر علاء بن‌الحضرمی مادر اوست وخود صحابیه بوده است .
رجوع به (عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۹۹ وج ۱ ص ۳۰۰) شود .

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) ابن عبیدالله بن عثمان بن عمروبن کعب بن سعدبن تیم‌بن مرةالقرشی‌التیمی‌معروف به طلحةالجواد یا طلحةالجود . مکنی به‌ابومحمد صحابی جلیل واز کباراصحاب‌رسول(ص) وازعشرهٔ‌مبشره(۲) و یکی از اصحاب ششگانهٔ شوری است و نسب وی باپیغمبر اکرم در مُره بهم پیوندد . ابن ندیم ویرا یکی ازخطبای عرب دانسته است . صاحب عقدالفرید ویرا درعداد جماهیر بنی تیم‌بن مرة که عبارت از ابوبکر الصدیق وعمروبن عبدالله‌بن‌معمر وعبدالله‌بن جدعان وعلی بن زیدبن عبدالله‌بن ابی‌ملیکه و مهاجربن فهدبن عمربن جدعان و محمدبن المنکدربن عبدالله‌بن الهدیر هستند آورده است(۳) وصاحب‌الاصابه ویرا درزمرهٔ آن هشت‌تن که‌پیشی گرفتنددراسلام‌ذکر کرده وهم اورادرعداد پنج تنی که بدست ابوبکر مسلمان شدند گفته و آن پنج تن اینانند : عثمان‌بن عفان ... طلحةبن عبیدالله ... سعد ابن ابی وقاص ... و زبیر بن العوام ... و عبدالرحمن بن‌عوف ...(٤) وصاحب‌الاصابه نیز برهمین‌قول رفته‌است . صاحب‌عقدالفرید گوید : اسلام ظهور کرد وبجزتنی‌چند در عرب کسی بنوشتن آشنا نبود و ایشان عبارت بودند از : علی‌بن ابیطالب کرم الله وجهه وعمربن‌الخطاب وطلحةبن عبیدالله و عثمان وابان ابنا سعیدبن خالدبن حذیفةبن عتبة و یزیدبن ابی‌سفیان و حاطب‌بن عمرو ابن عبدالشمس و علاء بن الحضرمی و ابو سلمةبن عبدالاشهل وعبدالله‌بن‌سعیدبن ابی سرج وحو یطب بن عبدالعزی و ابوسفیان بن حرب و معاویة ولده وجهیم‌بن‌الصلت‌بن مخرمة (۵) .
طلحه دربرخی ازغزوات پیغمبرا کرم چون اُحد وتبوك وغیره‌شرکت داشت ودرغزوهٔ بدر که بگفتهٔ صاحب حبیب‌السیر (٦) جهت سرانجام دادن بعضی از مهام با هفت تـن دیگر فرستاده شده بود اورا حضرت حکم حصار بدرداده حصهٔ غنیمتش ارزانی داشت طلحه در غزوهٔ احدشرکت‌جست‌وفداکاری بسیار کرد . بگفتهٔ صاحب حبیب السیر از چهارده تن که پس‌از هجوم قریش در احد ملازمت حضرت اختیار کردند یکی طلحه بود از مهاجرین وازاین‌چهارده کس‌هشت تن برموت یکدیگر بیعت کردند و عهد بستند سه‌تن ازمهاجرین وپنج تن ازانصار ویکی ازاین هشت کس نیز طلحه بود (۷) وچنانکه در اکثر کتب مسطور است در روز احد جمعی دیگر از صحابه مانند ابو عبیدة بن‌الجراح وطلحة بن عبیدالله و ابو طلحهٔ انصاری نیز لوازم شجاعت و پر دلی بتقدیم رسانیدند وانگشت طلحة بزخم تیغ ابن قمیه یا اصابت تیرمالك بن زهیر حبشی ازکار بازماند (۸) چون حضرت در گود افتاد و کعب بن مالك انصاری ویرا شناخت طلحة بدان گود درآمده پشت خم کردتا آنحضرت پای مبارك بر پشتش نهاد وعلی دست همایون خیرالانام گرفت تا از آنجا بیرون شتافت (۹)
طلحة در غزوهٔ تبوك نیز حاضر بود و در میمنه جای داشت(۱۰) ومالی‌نیزمخارج‌این غزو را بداد (۱۱) ودر حجة الوداع نیز همراهی رسول اکرم کرد وهدی مصحوب خویش بیاورد(۱۲) . چنانکه گفتیم طلحة یکی از اصحاب‌ششگانهٔ شوری بود که‌پس ازقتل‌عمر برای‌تعیین خلیفهٔ مسلمین‌تشکیل گردید . بلعمی در ترجمهٔ طبری شرح آن چنین آرد :
عمر را چون آن زخم برسید دانست که‌از آن‌زخم نرهد،پس‌اندیشه کرد که‌مسلمانان‌را بکه سپارم،پس پنج‌تن‌را اختیار کردوبخواند امیرالمومنین‌علی(ع) و عثمان و عبدالرحمن بن‌عوف وسعدبن‌ابی وقاص وزبیربن‌عوام‌و طلحه بن عبیدالله را طلب کرد ونیافت پس گفت این کار از شما بیرون نیاید که پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم چون وفات کرد ازشما خشنود بود باید که شما طلحه‌بیابید ومر پنج‌روز پنجم همه اتفاق بریکی کنند و این کار اندر کردن وی کنند ایشان گفتند یاعمر این‌کار ضائع شود یکی راخلیفه کن همچنانکه ابوبکر ترا خلیفه کرد گفت‌اگر ابوعبیدهٔ‌جراح‌زنده‌بودی اورا خلیفه کردی که از پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم شنیده که گفت ابوعبیده امین است پس مردی گفت یاعمر پسرت را خلیفه کن ، عمرآن مردرا بانگ برزد و گفت خاموش باش والله که این سخن که تو گفتی نه مصلحت‌مسلمانان‌را بود ونه‌از بهرخدای گفتی اوراچون‌خلیفه کنم که او زن خویش را طلاق نتواند دادن . پس گفت شما شش‌تن گردآیید که از شما فاضلتر کس ندانم و یکدیگر را موافق باشید و این کار اندر کردن یکی کنید ، پس عمر ابوطلحهٔ انصاری راگفت که ترا باپنجاه‌تن از انصار برایشان‌موکل کردم چون مرا دفن کنند این شش تن‌را گرد کنید ومگذارید تاسه روز بپراکنند روز چهارم باید که بریك تن بیعت کنند و مخالفت نکنند که‌اگریك‌تن مخالفت کنداورا بکش ومقداد بن‌اسود را بخواند و گفت ترا برابوطلحه‌موکل کردم تا ایشانرا گرد آری وصهیب بن سنان را بخواند و گفت تواین سه روز امام باش وپیش مردم نماز کن وعمر گفت اگر ازاین پنج تن یك تن مخالفت کند اورا بکشند اگر دو تن‌سه تن را مخالفت کنند بکشند آن دو تن راو اگر همه یکدیگر را مخالف شوند همه را بکشید ... چون کار خلافت بر عثمان قرار

(۱) سلیمان بن عبدالملك ازسال ۹٦ تا ۹۹ هجری خلافت داشته و بدین حساب سالی که حبیب‌السیر برای درگذشت طلحه ذکر کرده اشتباه و صحیح همان ۹۷ هجری باید باشد که زرکلی نیز بدان اشاره کرده است . (۲) تجارب‌السلف ص ۱۲ .
(۳) عقدالفرید ج ۳ ص ۲٦٤ و ۲٦۵ . (٤) امتاع‌الاسماع ص ۱٦ و۱۷ . (۵) عقدالفرید ج ٤ ص ۲٤۲ و ۲٤۰ .
(٦) حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۱۸ . (۷) حبیب السیر ج ۱ ص ۱۲۰ و امتاع الاسماع ص ۱۳۲ .
(۸) و (۹) حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۲۰ (۱۰) حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۳۸ ولی باید دانست که نام وی در این مورد بغلط طلحة بن عبدالله چاپ شده است . (۱۱) امتاع ص ٤٤٦ . (۱۲) حبیب السیر ج ۱ ص ۱۳۸ و امتاع الاسماع ص ۲۷٤ و ۳۰۰ .

بگرفت طلحه باوی سخت ازدر مخالفت درآمد انتهی . و صاحب مجمل التواریخ آرد :

پس از آنکه عثمان کارهای ناشایست بکرد ونامهٔ که بعبدالله بن سعد بن ابی سرح فرمانروای مصر نوشته بود مکشوف گردید مردمان کوفه وبصره بر در سرای وی اجتماع کردند وسر انجام اورا در هجدهم ذی‌الحجهٔ سال سی وپنجم هجرت بکشتند . . . مردمان مصر ومدینه سوی علی رفتند تابیعت کنند. علی گفت بوقت آنك عمر خطاب کار بشوری افکند میخواستم که خلافت مرا باشد چون بدیدم نخواهم هر کس را که خواهید بیعت کنید . ایشان باز گردیدند ومردمان همه پیش طلحه رفتند واو همچنین جواب دادو کوفیان بر زبیر آمدند وباتفاق همه بآخر سوی مرتضی علی رفتند و او را بمسجد آوردند که بیعت کنند طلحه وزبیر حاضر نبودند ایشانرا نیز حاضر کردند و سخنها رفت تا بیعت کردند و نخستین همه طلحه پیش آمد به بیعت کردن ودست بر دست علی زد . اعرابی آنجا حاضر بود گفت « یدشلاء وبیعة لایتم » . واین سخن مثل گشت واز آن گفت که طلحه شل بود » (۱)

بلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری شرح واقعه را چنین آرد :

« آنروز که عثمانرا بسرای گرفتند موذن بانگ نماز بکرد واورا بنماز خواندو گفت برو وعلی را بگوی تانماز کند مؤذن سوی علی آمد وعلی گفت ابوایوب انصاری را بگوی تانماز کند وابو ایوب روزی چند نماز بکرد پس علی سهل بن حنیف را گفت نماز کن ونماز آدینه علی کردی پس مردمان مصر سوی علی آمدند و گفتند دست بیرون آور تاترا بیعت کنیم علی گفت شتاب مکنید وبامسلمانان مشورت کنید پس مردمان مدینه بیامدند وعلی را گفتند مردمان را از امام چاره نیست دست بیرون آر تا ترا بیعت کنیم گفت آنگاه که اهل مدینه و یاران پیغمبر ص گرد آمدند بوقت آنکه عمر کار بشوری افکند من همی خواستم که این کار مرا بودولیکن اکنون بیازمودم هر که را خواهید بدهید تامن او را متابع شوم . پس مصریان سوی طلحه آمدند واو اجابت نکرد زیرا که همی دانست که هنوز خلافست پس پنج روز بر آمد واین غریبان دانستند که این کار از ایشان برنیاید واهل مدینه را گرد کردند و گفتند امروز پنج روز است تاجهان بی امام است کسی بنگرید و بدین کار بپای کنید همه گفتند جز علی کسی دیگر را نشاید ... همه پیش علی آمدند و گفتند جهان بی امام است واز تو حق تر کسی نیست هرچند گفتند اجابت نکرد پس این غریبان گفتند اگر ما بشهر خویش باز شویم و امام بدید نامده باشد جهان اند[illegible] سزد که عمر [illegible] امیرالمؤمنین [illegible] گفت [illegible] پیغمبر [illegible] بامن بیرون [illegible] دارم وچشم نیز همچنین گفت زبیر وطلحه را بیاوردند پیش امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام پس علی گفت مرا اندرین کار رغبت نیست ومردمان بی‌امام مانده اند هر که ازشما خواهید دست باز کنید تامن اورا بیعت کنم وازهمه توای طلحه دست باز کن تاترا بیعت کنم طلحه گفت معاذالله آنجا که توباشی وسابقیت تو که من باشم پس مالك بن اشتر علی را گفت دست باز کن ونخستین کسی که دست بردست علی نهاد طلحه بود ودست راست طلحه‌شل بود . مردی‌نامش حبیب بن ذویب گفت : یده شلا بیعته لایتم (۱) . گفت نخستین دستی شل ناقص بر دست وی آمد هر گز این کار تمام نشود پس زبیر بن عوام بیعت کرد ویاران پیغمبر اکرم ص ودیگر روز بیعت تمام شدوعلی برمنبر شد وخطبه کرد ونماز آدینه کرد وآن روز بیست و پنجم بودازذی‌الحجهٔ سال سی وپنج ازهجرت ... »

پس از آنکه علی(ع) عاملینی ازجانب خود بشهرهای بصره و کوفه ویمن ومصرفرستاد و عمال خلیفهٔ پیشین را معزول کرد مردم بصره ومصرسر به شورش برداشتند« قیس ازمصر نامه کرد باختلاف اهل مصروعثمان بن حنیف نامه کرد باختلاف اهل بصره علی علیه‌السلام طلحه و زبیر را بخواند و گفت این کار بشورید چه تدبیر کنم گفتند ما ترا گفتیم که ما را ببصره و کوفه فرست تا سپاه گرد کنیم نفرستادی اکنون این مردمان چشم همی دارند که ما باتو مخالف شویم مارا بمکه فرست تا ما آنجا بعبادت مشغول شویم تا مردمان بدانند که ما را بهیچ چیز حاجت نیست وترا منقاد شوند و کار ازحرب گیر که جز بحرب میسر نشود. علی گفت تا بتوانم با این مردمان نیکویی کنم چون سود ندارد آنگاه حرب آخر کاراست وطلحه وزبیر از بهر آن بمکه [illegible] . . . (۱) چون عایشه از خلافت علی آگاه شد بخونخواهی عثمان برخاست چه او خلافت را برای طلحه میخواست و طلحه و زبیر که از این واقعه آگاهی یافته بودند از راه بادیه خود را بمکه رسانیدند وبا مردمان مکه که بخلاف علی گرد آمده بودند یکی شدند و بیعت بشکستند وخلق بسیاربرایشان گرد آمدند وتدبیررفتن شام کردند تا با معاویه یارشوند ، عبدالله بن عامر گفت ببصره باید شد که ما را بدانجا یاران بسیاراست و به عایشه نیزتکلیف کردند که با ایشان همراه شود و مردمان را بر طلب خون عثمان تحریض کند .

بلعمی درذکرخبررفتن طلحه و زبیروعایشه ببصره گوید : وعبدالله ابن عامرخواستهٔ که داشت بطلحه وزبیرداد ویعلی بن منیه ششصد شتر بداد او را و او را اشتری بود نامش عسکر دریمن بهشتاددینارخریده بود بداد تا هودج عایشه را بدان بنهادند و منادی بانگ کردند وهرکه را نفقه نبود بدادند و هزارمرد برفتند ازایشان ششصد براشتران بودند و چهارصد براسبان و علی میساخت که بمکه‌شود چون‌ازمکه برفتند ام‌الحرث ابن حارث بن عبدالمطلب ازمکه یکی را سوی علی فرستاد و نامهٔ نوشت بدین خبر که ایشان ببصره‌رفتند علی تافته‌شد و گفت اگرایشان سوی بصره شوند کار تباه شود وازمدینه برفت که براه پیش‌ایشان آید ...

بلعمی آنگاه درفصل « ذکر خبر گرفتن طلحه وزبیربصریانرا بخلاف علی» وپس از رسیدن طلحه و زبیر ببصره گوید : « پس دیگرروزعایشه سپاه بر گرفت وبشهر اندر شد ومیان بصره جایست فراخ چون دشتی آن را مزبد خوانند عایشه با لشکر آنجا بایستاد واواندرهودج بود بر اشتر و سپاه گرداگرد اوبودند وطلحه بر دست راست شتربود وزبیر برچپ اوبود . . . پس طلحه سخن گفت وخطبه کرد وعثمان را یاد کرد وزبیرنیزهمچنین بگفت ، پس عایشه خطبه

(۱) مجمل التواریخ والقصص ص ۲۸۷ . (۲) مجمل التواریخ نیزهمین معنی آورده است (ص ۲۸۷) . (۳) ترجمهٔ طبری بلعمی نسخهٔ خطی.

کرد وهمچنین بگفت و مردمان بصره بدو گروه شدند .... و پس از آنکه سه روز میان ایشان وعثمان بن حنیف عامل علی بر بصره جنگ بود عایشه کس بعثمان فرستاد که نه بخون ریختن وحرب آمده‌ایم بدان آمده‌ایم تا صلح و نیکویی کنیم . عثمان گفت ما را با تو صلح نیست تا طلحه وزبیر را از خویشتن جدا نکنی که ایشان با امیرالمؤمنین علی بیعت کردند وبیعت بشکستند وبرا که حرم پیغمبر (ص) بودی رسوای جهان کردند .... و پس از آنکه از مدینه بدستوری عایشه راجع به بیعت طلحه وزبیر بطوع یا باکراه گواهی خواستند عثمان بن حنیف را موی روی بتراشیدند ونزد علی فرستادند «پس طلحه وزبیر بصره بگرفتند ودربیت‌المال بگشادند ودیگر روز بمزکت آمدند وبرمنبرشدند وخطبه کردند و گفتند ای مردمان شما فضایل عثمان دانسته‌اید که هیچکس ازوی نیازرده است وهر کس از کارداران اوبیداد کرده‌اند ما خواستیم که براوانکار کنیم پس غوغا برخاست و او را بکشتند وما امروزخون اوطلب همی کنیم و کشندگان اوبکشیم وطلحه و زبیر برمنبر بودند و هر دو پهلوی یکدیگر بودند و هر چه طلحه گفتی زبیر گفتی همچنین است . مردی ازمیان آن جمع گفت یاطلحه یا ابا محمد نامه‌های تو بما ازمدینه نه چنین همی آمد بحدیث عثمان که اکنون تو همی گویی . طلحه خجل شد زبیر دیگر باره خطبه کردومدحها همی گفت عثمان راوعلی راذم همی کردند. پس مردی از بنی عبدالقیس برخاست و گفت شما با علی بیعت کردید اکنون عیب او همی کنید بی آنکه عیبی ازاو همی آید که تا بنشست هنوز حکمی نکرد که کسی بروعیب کند . پس مردمان طلحه وزبیر شمشیر بر گرفتند و از قبیلهٔ عبدالقیس مردم بسیار برخاستند وآهنگ ایشان کردندوفتنه برخاست وطلحه‌خواست که اندر آن خطبه‌علی را خلع کند وخود را بخلیفتی بنشاند . چون فتنه برخاست و طلحه و زبیر از منبر بزیر آمدند وبسرای سلطان شدند و گفتند طلب آن کسان کنید که بمدینه آمدند بکشتن عثمان و آنچه در بیت‌المال بود بر غوغا ببخشیدند و هر کسی بر یکدیگر غمز کردند که فلان بود و بدانجا همی شدند و اورا همی کشتندپس طلحه و زبیر بهر شهری نامه کردند که ما چنین کردیم ببصره شما نیز چنین کنید وخود بحرب علی‌خواهیم شدن‌و خون عثمان‌طلب کردن و آن مرد که در مسجد ازبهر علی سخن گفته بود نامش حکیم بود او را همی جستند و نیافتند ، پس از مردمان بیعت خواستند بر حرب امیرالمؤمنین و گفتند عثمان را علی کشت وطلحه و زبیر بمزکت شدند و از مردمان بیعت می‌ستانیدندحکیم ازعبدالقیس باپسران وبرادران‌وقبیله‌بیرون آمدند و اندر بصره ایشان را همتا نبود بمردی و از درمزکت اندر آمدندو گفتند ای طلحه و زبیر بیعت علی بشکستید و در خدای تعالی عاصی شدید و قصد خاندان رسول(ص) کردید و همه مسلمانان همچون خویش مرتد همی کنید . طلحه گفت ای حکیم من ترا همی جویم و تو اندر بصره همی گردی و حکیم را قبیلهٔ بسیار بود نتوانستند او را گرفتن از مزکت بیرون جست و مردی از لشکر طلحه شمشیر بزد برزانوی حکیم وپای ازپوست درآویخت حکیم از جای خویش برجست و شمشیر بر گردن آن مرد زد و او را بفکند و طلحه و زبیربیعت بصره تمام کردند و بهرشهری نامه کردند و سپاه خواستند . . . « ذکر خبر حرب جمل » . . . . چون دو لشکر بیکدیگر رسیدند . . . « از پس سه روز امیرالمؤمنین علی بیرون آمد براسب‌نشسته و اندر میان لشکرگاه بایستاد و طلحه و زبیر را طلب کرد . . . هردو بیرون‌آمدند و نزد یکدیگر ایستادند چنانکه سر اسبان ایشان بیکدیگر رسید علی گفت‌ای‌برادران سپاه وسلاح راست کردید اگر خدای‌تعالی شما را از حرب من پرسد حجت توانید آوردن ؟ نه بیعت من اندر گردن دارید ؟ و ما نه برادرانیم و مسلمانانیم ؟ و بیکجای از پس پیغمبرص نماز کردیم وبا وی‌صحبت داشتیم ؟ اکنون چه کردم که خون من‌شما را حلال شد ، طلحه گفت تو مردمان را گردآوردی تاعثمان‌رابکشتندامیرالمؤمنین علی گفت میان ما و شما جز خدای‌عزوجل نیست تا دست بخدای برداریم و دعا کنیم و گوئیم یارب‌بر آنکس‌لعنت کن که‌بمرگ عثمان شاد شد به بینم که لعنت بر که آید. طلحه خاموش شد ، علی گفت یا زبیر یاد داری آنروز که من نشسته بودم بمدینه به محلت بنی هاشم تو با پیغمبر‌بگذشتی وپیغمبر بمن نگرید تو او را گفتی که هرگز از پسر ابوطالب دست باز ندارم . پیغمبر ص گفت روزی بود که تو سپاه نزد او بری و تو ستمکار باشی . ای زبیرازخدای‌بترس زبیر سر فرود افکند یکساعت پس گفت‌یا علی مراگر این سخن یاد بودی هرگز اینجا نیامدمی والله که من با تو حرب‌نکنم و آب اندر چشم آورد و عنان باز گردانید و امیرالمؤمنین‌علی باز گردید وبلشکرگاه خویش آمد زبیر سوی عایشه رفت و گفت من باز گردم و با علی حرب نکنم برفت و بجای خویش شد . عایشه طلحه را وعبدالله ابن زبیر را بخواند و با ایشان حال زبیر بگفت ایشان سوی زبیر آمدند و گفتند ما را خود اینجا نبایست آمدن اکنون که بیامدیم و لشکر گرد کردیم وخلق‌رابحرب خواندیم و خون عثمان طلب کردیم وخلقی از بصره بکشتیم اکنون لشکرروی بروی آوردند وما باز گردیم مردمان گویند این نه از بیم خدای است از بیم علی است و همی گویند گفتند تا زبیر را سر بر گرداند وگفت‌سوگند را چکنم گفتند بنده آزاد کن او را غلامی بود نامش مکحول او را آزاد کرد و شاعری ایدون گفته :

و عین مکحول بصون دینه
کفارة الله عن یمینه

و مردمان بصره بسه گروه شدند گروهی با طلحه وزبیربیعت کردند و گروهی سوی علی آمدند در شب وعلی علیه‌السلام سپاه عرض کرد بیست هزار مرد و طلحه وزبیر عرض کردند سی هزار مرد هر دو بلشکرگاه آمدند و بر آن نهادند که صلح کنند و علی عبدالله بن عباس را سوی طلحه و زبیر فرستاد ووعدهٔ صلح راست کردند که بامداد گردآیند و صلح کنند وآن مردمان را که عثمان کشته بودند آن شب خواب نیامد و گرد آمدندو گفتند که صلح برخون ما کنند تدبیر ما آنست که حرب افکنیم میان این لشکر پیش از آنکه روز آید تا کس نداند که آن ما کردیم چون سپیده دمید ایشان بسه گروه آمدند و برفتند و خویشتن‌را برایشان زدند و لشکر طلحه و زبیر بانگ کردند که برنشینید که‌ما دانستیم که پسر ابوطالب صلح نکند و روزروشن شد و حرب اندر گرفتند و آن مردمان که حرب اندر گرفتند چون مالك بن اشتر و عدی بن حاتم همه از لشکر بیرون رفته بودند پس سوی علی آمدند و گفتند مارا از لشکر بیرون کردی ازهوای طلحه وزبیر ما دانستیم که از ایشان جزعذر نیاید امروز جانها پیش تو بدهیم و حمله کردند وحرب سخت شد وعایشه بفرمود تا هودج برشتر نهادند ودورویه برگستوان فروهشتند شتر را وهودج بزره‌اندر گرفتند وعایشه بهودج اندر نشست و شتر از پس حرب گاه بپای کرد و طلحه و زبیر در پیش لشکر بودند و حرب همی کردند و چون روز گرم گشت و حرب سخت شد . . . . و طلحه و زبیرهر دو بقلب اندر ایستادند و امیرالمؤمنین علی بانگ زد بلشکر اندر که‌شمارا باد که‌حرب چگونه باید کردن که تا با شما حرب‌نکنند حرب مکنید و چون هزیمت شوند از پس مشوید و هر کرا جراحت رسد دیگر باره مزنید و نیت کشتن ایشان مکنید که خون وخواستهٔ ایشان حلال نیست و لیکن چون آهنگ ایشان کنید بر آن کنید که‌ازخویشتن باز دارید تا اگر کشته شوند خون‌بگردن

شما نباشد پس روز گرم شد و از هر دو گروه بسیار کشته شدند پس بوقت نماز پیشین طلحه را تیری آمد و به پهلوی اسب اندر شد طلحه آن تیر بیرون کشید و خون از وی همیرفت و او صبر اندر همیکرد اندر پری تا خون بسیار از وی برفت و سست شد غلام را گفت مرا باز گردان چون بدر شهر آمد هرچه اندر تن او خون بود همه بپالود و بر در شهر ویرانهٔ بود او را بدان ویرانه برد و از اسب فرود آورد و طلحه هم آنگاه جان بحق تسلیم کرد و گور وی نیز امروز آنجاست . . .

بگفتهٔ صاحب مجمل التواریخ (۱) و حدود العالم (۲) گور طلحه بیصره است و حمدالله مستوفی درنزهة القلوب (۳) گوید : . . . ودر آنجا (بصره) مزار طلحه و زبیر رضی الله عنهما وآنرا شهرت و شکوه تمامست و مزارات صحابه بسیار است .» طلحه مالی وافر داشت حاصل آن روزی هزار درم ، چون وفات یافت چهار زن داشت واز ربع وثمن هر یك راهشتاد هزار رسید. (٤) ورجوع به الاصابة ج ٤ ص ۲۹۱ وعیون الاخبار ج ۱ ص ۱۹۵ و عقدالفرید ج ۳ ص ۱۸۲ و ج ۷ ص ۳۰۷ شود.

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) ابن عبیدالله بن کریز بن الحداجیة الشاعر. نامش قیس بن عمرو از بطون خزاعه ومکنی به ابو مطرف تابعی است . صاحب المصاحف گوید : حدیث کرد ما را عبدالله ویونس بن حبیب و ابوداود و عمران القطان از طلحة ابن عبیدالله بن کریز الخزاعی از زهری که پیغمبر (ص) و ابوبکر و عمر و عثمان میخواندند : «مالِكِ یَوم الدین» . (رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۳۲ والمصاحف ص ۹۳ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۳۳ شود) .

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) ابن عبیدالله ابن محمد ابن اسمعیل بصری . رجوع به طلحی ابواسحق طلحة ... شود .

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) ابن عدی . از کفار قریش و از قاصدین قتل پیغمبر اکرم است. صاحب حبیب السیر شرح واقعه را چنین آرد : «... ابوجهل ابن هشام گفت انسب و اولی چنان می‌نماید که از هر قبیلهٔ شخصی جلد بسر محمد روند وبیکبار برو تیغها کشیده رسانند تا خون او در قبایل پراکنده شود چون بنی عبد مناف را قوت مقاومت با تمامت قبایل نباشد ناکام بدیت راضی گردند بیرنجدی این رأی را تحسین نموده خاطر برآن قراریافت وقوم قریش متفرق شدند وهمان لحظه جبرئیل نازل گشته آیت کریمهٔ واذیمکربك الذین کفروا لیثبتوك او یقتلوك اویخرجوك ویمکرون ویمکر الله والله خیر الماکرین بر سیدالمرسلین خواند و پیغام رب العالمین رسانید که شب در مقام معهود باستراحت نپردازد وروزدیگر متوجه مدینه گردد چون لباس روزگار بسان قلوب اشرار کفار سیاه وتاریك شد رؤسای قریش مثل ابوجهل و ابولهب و ابی بن خلف و نبیه وابنه پسران حجاج و نضر بن الحرث و عقبة بن ابی معیط وحکم بن العاص وطعمة بن عدی با فوجی دیگر از کفار چنانچه قرار داده بودند بقصد قتل سید ابرار صلی الله علیه و آله الاخیار توجه نمودند ...»

(حبیب السیر ج ۱ ص ۱۱۲) .

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) ابن عمر . تابعی است واز عطاء واواز ابوهریره روایت کنند . (عیون الاخبار ج ۳ ص ۲٤).

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) ابن عمرو تیمی . تابعی است .

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) ابن محمد (گویند احمد بن طلحة) نعمانی مکنی به ابو محمد . مردی فاضل وعارف به لغت و ادب و شعر بود . ببغداد وخراسان در آمد وبا حریری صاحب مقامات مکاتبه داشت و مردی بود بسیار حفظ ونیکو شعر وسریع البدیهه . طلحة بسال ۵۲۰ هجری در گذشته . اوراست :

اذا نالك الدهر بالحادثات

فکن رابط الجأش صعب الشکیمه

ولا تهن النفس عند الخطوب

اذا کان عندك للنفس قیمه .

فوالله مالقی الشامتون

با حسن من صبر نفس کریمه .

(معجم الادباء ج ٤ ص ۲۷۷) .

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) ابن محمد ابن محمد ابن الصباح النیلی رحمه الله از کبار اصحاب ابوعثمان حیری است. مات سنة اثنین وثلثمائه . ابوعثمان مغربی ویرا گفت خواهی ترا پندی دهم که پنجاه سال است تا خلق را پند میدهم و نمیپذیرند . گفت خواهم . گفت تهمت بر کردار خود نه تا با قیمت گردد و تهمت ازخلق بر گیرتاجنگ برخیزد.شیخ الاسلام گفت که صحبت باالله تعالی سه جزو است دیدن فضل اووعیب خود و عذرخلق واین را چهارم نیست عذرخلق بین که همه آن میرود که او میخواهد ایشان زیر قضا و قدروحکم اومضطراند وعیب خود بین تا منت یاد آید . شیخ الاسلام گفت ابوعثمان نصیبی گفت که شبلی گفت که دست بسر ابو یعقوب میدانی فرود آوردم در آنوقت که بمصرمیرفتم گفتم خیرك الله . هیچ موئی نبود برتن او که نگفت آمین .

(نفحات الانس ص ۵۸) .

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) ابن مصرف بن عمرو بن کعب . مکنی به ابوعبدالله و بقولی ابو محمد تابعی وقاری اهل کوفه بود و بروی قرائت قرآن گرفتندی . چون روز افزونی [illegible] داشتند و بنزد اعمش شد و نزد وی قرائت آغاز کرد ، [illegible] بنزد وی [illegible] طلحة را [illegible] گذاردند . طلحه گروهی از صحابه را [illegible] ازانس و عبدالله بن ابی اوفی [illegible] روزگار حجاج به حجاج بیرون شد و پس از [illegible] بسال ۱۱۲ در گذشت . (از صفة الصفوه ج ۳ ص ۵۲ و ۵٤) .

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) ابن مصرف الایامی از اهل همدان مکنی به ابو عبدالله . وفات او بسال ۱۰۳ هجری . و اورا قرائتی است . زرکلی درالاعلام گوید : (۵) اقرأ اهل کوفه بعصرخود بود واورا سید القراء گفتندی . وفات وی بسال ۱۱۲ هجری بوده است. صاحب المصاحف آرد(٦): حدیث کرد ما را عبدالله وحسن بن احمد و مسکین از هارون ازابان ابن تغلب از طلحة الایامی از مجاهد : « ان رسول الله صلی الله علیه و سلم کان آخذاً بید عمرفلما انتهی الی المقام قال : هذا مقام انبیا ابراهیم. فقال له النبی(ص) نعم . قال افلا نتخذمصلی ؟ فانزل الله عزوجل : « واتخذوا من مقام ابراهیم مصلی » . صاحب عیون الاخبار گوید (۷) : قال طلحة بن مصرف لرجل : لولا انی علی وضوء لا خبرتك بما تقول الشیعة . رجوع به الفهرست ابن ندیم و المصاحف والاعلام وعیون الاخبارشود .

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) ابن نافع . مکنی به ابوسفیان تابعی است .

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) ابن هرم . قاضی مکه بروزگار سلیمان بن عبدالملك خلیفهٔ اموی . رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۱۹۲ و ۱۹۱ شود .

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) ابن یحیی . مکنی به ابوسفیان . تابعی است .

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) ابن یحیی . محدث است وی ازابی بردة واوازابی موسی حدیث کرده است که ابوموسی کتابی آورد و گفت اگر بیم آن نداشتم که در این کتاب نام خدایتعالی باشد میسوختمش .

(المصاحف ص ۱۹۵) .

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) ابن یزید کوفی مکنی به ابوحمزه . تابعی است .

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) ابن یزید الشامی. محدث است و از بقیة بن الولید روایت کند .

(عیون الاخبار ج ۲ ص ۸۸) .

طلحة . [طَ حَ] (اِخ) الاجل شهاب الدین ابوالحسن طلحة . از اهل مرو است و بقول امین احمد رازی از تذکرهٔ هفت اقلیم با سنجر بن ملکشاه (۵۱۱ - ۵۵۲)

---

(۱) مجمل التواریخ ص ٤٦۰ . (۲) ص ۸۹ چاپ تهران . (۳) ص ۳۸ چاپ لیدن .

(٤) تجارب السلف ص ۱۲ . (۵) ج ۲ ص ٤۵۱ . (٦) ص ۹۹ . (۷) ج ۲ ص ۱٤۵ .

بوده است. عوفی گوید: در لطف طبع یگانه و درو فورهنر نادرهٔ زمانه باآداب و فضائل قدوهٔ سحبان و وایل ذات او بحر براعت بود. اما موج آن بحرلآلی معانی نفیس و قصر قدر او رشك اوج کیوان و ... خطهٔ مرو بمکان او مفاخر و وفور ... او بر اقران او ظاهر چون سمای سخن‌وری از خورشید ذات سمائی خالی شد و ... یگانه بجوار رحمت آفریدگار رفت ... الحسن اورا مرثیتی گفت. قطعه:

... که نبینم همی سمائی را
کنارمن چوسمائی شد ازستارهٔ اشك.
... ف دریا ماند زرنج فرقت او
کنارمن که نبینی درو کنارهٔ اشك
جواشك من زصفا رنگ لفظ او دارد
کنم زبهر تسلای دل نظارهٔ اشك
زاشك چاره همی جویم وهمی دانم
که هم زغایت بیچارگیست چارهٔ اشك

واشعار آنچه قصاید ومقطعات است نادر و کمیابست اما اکثر نظم او رباعیات بوده است واین رباعی چند از گفتار او در قلم آمد.

رباعی:
آن دل که بدی فارغ وساکن بیوست
برخاست‌چواندروهوای تونشست
آن دست که بند چرخ را بگشادی
بند سرزلف توبیك موی بیست.

رباعی:
گیرم که ز زلف حلقه‌ها بافتهٔ
وانگه برخ چوماه برتافتهٔ
الماس لطافت ازکجا یافتهٔ
کان‌لعل چنان بحیله بشکافتهٔ.

رباعی:
ای عشق پرآشوب‌گناهم توبسی
وی‌چهرهٔ یار، عذرخواهم توبسی.
بر روزجوانی که سیه شد زفراق
ای موی سپید من گواهم توبسی

رباعی:
گفتم خونت بریزم ای بینائی
ما نا که زبان بمهرمی نگشائی
آن خون زره دیده بیالودم پاك
تادست بخون چون منی نالائی.
هرچند غم من‌از جفاکردن تست
خون من ازاین حدیث‌در گردن‌تست
بااینهمه ازمهر تو نزدیك رهی
کاری که مهمتراست‌غم خوردن‌تست.

رباعی
تاازدل یکدگر خبریافته‌ایم
از کینه‌ومهرهر دودل تافته‌ایم
من درطلب رضا واو دربی‌خشم
انصاف بده که موی بشکافته‌ایم.

رباعی
روزی بگلستان که خرامیدی مست
از رنگ رخ‌تو گل نیفتادزدست
نظارهٔ روی تو بود گل پیوست
گل‌راتوچنان‌خوشی که‌ماراگل‌هست.

رباعی
با درد شب دراز هم ساز منم
با سوخته دل ساخته هم راز منم
هرجانوری که درشب آواز دهد
بااو به نیاز دل هم‌آوازمنم.

وله
نام لب‌تو نقش نگین باید کرد
زیرقدمت دیده زمین باید کرد
گفتی که سرتو دارم ازعالم‌وبس
ترسم که‌سراندرسراین‌باید کرد.

وله
گردر دل‌من ندانی اندازهٔ درد
ای‌دوست سرشك‌سرخ بین‌ورخ‌زرد
ورنیستی آگه که بمن هجرچه کرد
برخیز وبیاگرم بپرس ازدم‌سرد.
دوش ازتودلم شادشدای چشمهٔ نوش
وامشب زغم فراغت آمد بخروش
چیزی که قیاس آن نشاید کردن
یامحنت‌امشب‌است یاراحت دوش

وله
آن دل که کلید گنج‌هرشادی‌داشت
درهرکاری‌هزاراستادی‌داشت
شد بندهٔ توبدان نمانست که‌او
هرگزروزی نشان‌آزادی‌داشت.

وله
چون صبر رمیده شد پیام‌تو چه‌سود
جان‌رفت زپرسش‌وسلام‌توچه‌سود
درآتش هجران توای جان‌جهان
دل‌سوخته‌شد وعدهٔ خام‌توچه‌سود.

وله
گه‌گوژ چوزلف دلستان‌تومنم
گه نیست شده همچو دهان تومنم
ای قدتو همچوتیرآخرروزی
برمن گذری کن که کمان تومنم.

وله
ازهجر توگر بگو شمال تودرم
گوئی زخیالت بوصال تودرم
برمن سپه‌هجر ترا دستی نیست
تامن بحمایت خیال‌تودرم.

وله
درعشق تودل نکرد یاد ازدگری
دیده ز وفا نشان نداداز دگری
گرچه ستم ازتودیده دادازدگری
غمناك هم ازتوبه که شاد ازدگری.

وله
ز اندیشهٔ تودلم بمحنت فرسود
دشمن زتو ایدوست بمن بربخشود
گوئی که دلم یکنفس ای‌جان‌جهان
آنجاکه فراغت دلی بود نبود.

وله
چون هجرکیم بست بجنگ دل‌من
در دامن صبر دیده چنگ دل من
هان تاچه کنی توبامن ای صبر از انك
در گردن تست نام‌و ننگ دل‌من.
(لباب الالباب ج۲ ص۱۵۳ تا۱۵۶)

طلحة الطلحات. [طَ حَ تُ طَ لَ] (اِخ) رجوع به طلحة بن عبیدالله... شود.

طلحة الملك. [طَ حَ تُ لْ مَ] (اِخ) نام رودباریست به یمن. (معجم البلدان).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) حنفی ابن اعم از مردم جبان اصفهان.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) عبدالله بن عوف قرشی. تابعی‌است.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) عبدالله‌بن عوف معاصر کثیر شاعر. احمدبن سلیمان طوسی گفت حدیث کرد مارا زبیربن بکار و گفت حدیث کرد مراعثمان عبدالرحمن و گفت، در مجلس پدرتوابی‌بکربن عبدالله‌بن‌مصعب حاضر شدم وعبدالعزیز بن عمران الزهری آنجا بود و این عبدالعزیز شعر گفتی اما شعری ضعیف. ابوبکر ویرا گفت یا ابا-عبدالرحمن! باچنان خرد چگونه است که شعری چنین ضعیف میسرانی؟ عبدالعزیز گفت خدا اصلاح کار تو کند کثیر شاعر برطلحة عبدالله بن عوف این شعر خویش بخواند:

وانی علی سقمی باسماء والذی
تُراجع منی النفس بعد اندمالها
لارتاح من اسماءللذکرقدخلا
وللربع من‌اسماء بعد احتمالها

طلحةویرا گفت یااباصخر این شعرتراست؟ کثیر بپاسخ گفت پندارم از نکوئی شعر بااین مایه خرد که مراست بشگفت آمده‌ای، طلحه گفت همچنین است که میگوئی. کثیر گفت همانا عقل تو ترا توانائی شناختن شعرمن نداده بلکه بمعرفت خرد من‌ناقد ساخته است. آنگاه عبدالعزیز ابوبکر را گفت: عقل تو نیز ترا بشناخت خرد من قادر ساخته اما دیده‌ات را بشعر من زرف بین نگردانیده است.
(الموشح مرزبانی ص۳۶۰).

طلحه. [طَ حَ] (اِخ) نسوی. ازحکماء است.
(ترجمه نزهة الارواح شهرزوری ج ۲. ص۱۰۴).

طلحه. [طَ حَ] (اِخ) دهی ازدهستان بوشکان بخش خورموج شهرستان بوشهر ۴۸ هزارگزی شمال خاوری خورموج - دامنهٔ کوه‌سرخ. کوهستانی - معتدل‌مالاریائی سکنه ۸۸۲ تن آب ازچاه وقنات - محصول غلات‌تنباکوخرما - شغل زراعت - راه‌مالرو (فرهنگ‌جغرافیائی ایران‌جلد ۷). وصاحب فارسنامه آرد: دهی‌چهار فرسنگی مغرب بشگان. (فارسنامه).

طلحة. [طَ حَ] (بنوطلحه...) رجوع به صدیق شود.

طلحی . [طَ ی] ( ) نام قسمی کاغذ (ابن الندیم) . نام قسمی کاغذ در قدیم . منسوب به طلحة بن طاهر دومین امیراز امرای طاهری .

طلحی . [طَ ی] ابواسحق طلحة بن عبیدالله بن محمد بن اسماعیل بصری . ندیم موفق خلیفهٔ عباسی . متوفی بسال (۲۷۱) و کتاب المتیمین و کتاب جواهرالاخبار ازاوست .

طلحی . [طَ ی] منسوب به طلحة بن عبیدالله مشهور . (سمعانی) .

طلحیه . [طَ ی] (ع) ورقهٔ کاغذ . لغت مولده است . (منتهی الارب) .

طلحیف . [طِ] (ع مص) ضربٌ... زدن سخت . یقال ضربه ضرباً طلحیفا ای شدیداً . طلحف [طَ ل] وطلحف [طِ ل ل] طلحف [طَ ح] وطلحفی [طِ ح فا] وطلحاف [طِ] لغات فیه . (منتهی الارب) .

طلخ . [طَ] (معرب) ( ) تلخ ، مر (اصلش تلخ است) ومادهٔ نزله بعضی گرم ورقیق باشد وبعضی سردو غلیظ اما رقیق بعضی تیز وسوزاننده و طلخ باشد و بعضی ترش . . . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)

طلخ . [طَ] (ع) لای سیل آورد که در آن کفچلزها باقی باشند وبدانجهت کسی برشرب آب رودبار قادر نشود . (منتهی الارب) .

طلخ . [طَ] (ع مص) آلودن بگل و لای سیاه . (منتهی الارب) . سیاه کردن . و منه الحدیث کان فی جنازة فقال ایکم یأتی المدینة فلایدع فیها وثنا الا کسره ولاصورة الاطلخها ای لطخها بالطین حتی یطمسها . (منتهی الارب) . || تباه کردن کتاب را . (منتهی الارب) . ضایع کردن نبشته . (منتخب اللغات) . || آلودن بپلیدی . (منتهی الارب) . خلیل گوید لطخ اعم است از طلخ . (منتهی الارب) .

طلخاء . [طَ] (ع ص) زن گول . (منتهی الارب) .

طلخاء . [طَ] (اِخ) موضعی است بمصر بر ساحل نیل که مفضی بد میاط است . (معجم البلدان) .

طلخاب . [طَ] (اِخ) ظاهراً موضعی بوده است نزدیك سرخس . این نام سه بار در تاریخ ابوالفضل بیهقی آمده است(۱) ومصحح آن کتاب گوید : « در کتابهای جغرافیا این نام نیامده وازمحل نیز که تحقیق شد چیزی معلوم نگشت» .

طلخام . [طِ] (ع ا) پیل ماده . (منتهی الارب) .

طلخام . [ط] (اِخ) موضعی است درشعر لبید . (معجم البلدان) . [illegible] (منتهی الارب) .

طلخثة . [illegible] (ع مص) [illegible] آلودن [illegible] است . (منتهی الارب) .

طلخشقوق . [illegible] السلاطه . [illegible] واگر مقصود [illegible] (علف آن جانوران [illegible] حاشا [illegible] و طلخشقوق . [illegible] (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . طلخشقوق [illegible] هم گویند . حمزه گوید : طلخشقوق را [illegible] مختلف تعریف کرده‌اند چون [illegible] و خاروکاودن این جمله نامهاست وابوالخیر او راطرشقوق گوید. ارجانی گوید: طلخشقوق سرد وخشك است دریك درجه وخشکی او غالب است برسردی او وشربت او مضرت زهرها را دفع کندواگر برموضع گزیدگی ماروکژدم نهاده شود درد را تسکین دهد وضرر زهردفع کند وسده‌ها جگرومعده را بگشاید واین هردو عضورا تقویت کنداز از اعضاء رئیسه . (ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان). رجوع به طرخشقوق شود .

طلخشقوقا . [طَ ح] (اِ) طرخشقوق است . (فهرست مخزن الادویه).

طلخشوق . [طَ خ] (اِ) طلخشقوق است (ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان) رجوع بـه طلخشقوق شود .

طلخف . [طِ خ] (ع اِ) زدگی سخت (لام زائد است) .(منتهی الارب).

طلخوم . [طُ] (ع اِ) آب بر گردیده رنگ ومزه . (منتهی الارب) .ماء اجن . (فهرست مخزن الادویه) .

طلخه . [طَ خ] (معرب) رجوع به تلخه شود .

طلخی . [طَ ی] منسوب به طلخ تلخی . مرارت :

طلخی وشیرینیش آمیخته است
کس نخوردنوش وشکر باهبون.

(رودکی . از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی) .

طلخیف . [طِ] (ع مص) ضرب طلخیف زدن سخت وضرب طلحیف (بحاء مهمله) است درلغات وممانی . (منتهی الارب).

طلس . [طُ ل] (ع اِ) ابر نازك . یقال مافی السماء طلسة وطلس . (ازذیل اقرب الموارد) .

طلس. [طُ] (ع اِ) جِ اطلس وطلساء . (منتهی الارب) .

طلس . [طَ] (ع ا) [illegible]

طلس . [طَ] [illegible] (منتهی الارب) [illegible]

طلس . [illegible] نامه [illegible] (منتهی الارب) [illegible] (معجم الادباء) [illegible] وسخ موی رفته . (منتهی الارب). || ازان شتر. (منتهی الارب). || گرگ بیموی و کهنه . ج ، اطلاس . (منتهی الارب) .

طلس . (اِ) بیونانی صلبه (؟) است . (فهرست مخزن الادویه) .

طلس . [طَ] (ع اِ) (سادات طلس) چهارتن بوده‌اند ، قیس بن سعد که در بارهٔ وی از انس بن مالك درسیر السلف روایت است که گفت : منزلة قیس بن سعد بن عباده من النبی کمنزلة صاحب الشرط من الامیر ؛ عبدالله زبیر ؛ احنف بن قیس ؛ شریح قاضی وطلس بعرف عرب کسی را گویند که در روی وی اصلا موی نباشد ویکی ازاصحاب قیس میگفتند کاش اگر خریدن لحیه بزرمیسر بودی بدانچه ممکن می‌بود لحیه برای قیس میخریدم .

(حبیب السیر ج ۱ ص ۳۴۰) .

طلسا . [طَ] اسم صنفی ازصدف کوچك است طلبا . (فهرست مخزن الادویه) .

طلساء . [طَ] تأنیث اطلس ج ، طُلس (منتهی الارب) .

طلسم . [طِ لِ] دستگاهی بعلم حیل کرده (از یونانی طلسما) (۳) آنچه خیالهای موسوم بشکل عجیب درنظر می آرند ونیز شکلی وصورتی عجیب که برسرد فائن وخزائن تعبیه کنند (ازمؤید ومدار وبهار عجم وکشف) واز بعضی کتب دریافت شده که طلسم ازاجزای ارضی وسماوی ساخته میشود یعنی ازبعضی ادویه وساعات مخصوصه وگاهی این صورت از آبگینه نیز سازند. فقیرمؤلف گوید که: ظاهرآ طلسم لفظ یونانی است عربی نیست چه درتقدیر عربی بودن بکسر تین آمدن این لفظ وجهی ندارد چرا که این وزن در کلام عرب نیامده اگر

(۱) صفحات ۵۴۲ و ۵۷۰ و ۵۷۱ چاپ دکتر فیاض . (۲) اینجا طلخشوق بحاء مهمله آمده است .
(۳) telesma که فرانسویان از آن talisman ساخته‌اند

عربی بودی بکسر اول وفتح ثانی بروزن قمطر آمدی . (غیاث . آنندراج) .
طلسم عبارت از تمزیج قوای فعاله سماوی بقوای منفعلهٔ ارضی است بوسیلهٔ خطوط مخصوصی که اهل این‌فن وهمی بکار میبرند تابدان هرموذی را دفع کنند و چه بسا که این کلمه را برخود خطوط اطلاق میکنند. این کلمه معرب‌تالسمس [لِ مُ] است که بمعنی تکمیل میباشد . ج ، طلاسم [طَ سِ] و طلسمات . (ازاقرب‌الموارد) .
وصاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : عبدالعلی بیرجندی درشرح تذکره گوید : طلسم عبارت ازخارقی است که مبدأ آن قوای فعالهٔ آسمانی آمیخته به‌قوابل زمینی منفعله است تا بدان امور شگفت و غریب پدیدآورندزیرابرای حدوث کائنات‌عنصری که اسباب آنها قوای آسمانیست شرایط مخصوصی است‌وبدین شرایط استعدادقابل کمال می‌پذیرد وازینرو کسیکه احوال قابل وفاعل را بشناسد وبر جمع میان آنها قادر باشد میتواند بظهور آثار عجیب و شگفتی پی برد . و در شرح مواقف آمده است که طلسم عبارت است ازتمزیج قوای فعالهٔ آسمانی باقوای منفعله زمینی وآنگاه بقیهٔ گفتار بیرجندی‌را یاد میکند . انتهی.
قطعهٔ فلزی که برروی آن نقشهای چنددر ساعات برای‌حوائج معین رسم کنند . ج ، طلاسم وطلسمات :
گفت (کیکاوس)مراچاره نیست‌تابرآسمان روم و ستارگان وماه وآفتاب را ببینم پس طلسمی بکرد و لختی برشد و چندکس با کیکاوس برشدند وچون بدانجا رسیدند که ابربود فرو افتاد وهمه بمردندمگر کیکاوس (ترجمه طبری بلعمی) .

چوآمد بنزدیك تختش فراز
طلسم ازبرتخت بردش نماز . فردوسی .

طلسم بزرگ آن چوآمد بجای
برقیصر آمد یکی رهنمای . فردوسی .

بنزد طلسم آمد آن نامدار
گشاده دل وبرسخن کامگار . فردوسی .

همی بود پیشش زمانی دراز
طلسم فریبنده بردش نماز . فردوسی .

طلسمست کان رومیان ساختند
که‌بالوی و گستهم نشناختند . فردوسی .

نبیم همی جنبش جان بجسم
نباشد مگر فیلسوفی طلسم . فردوسی .

زدانا چو بشنید قیصر برفت
به‌پیش طلسم‌آمد آنگاه تفت. فردوسی.

بسازند جای شگفتی طلسم
که کس باز نشناسد او را زجسم .
فردوسی .

طلسمی که ضحاك سازیده بود
سرش بآسمان برفرازیده بود .

تن وجان فدای سپهبد کنم
طلسم تن جاودان بشکنم .فردوسی .

آبی که در ولایت تو خیزد ای شگفت
گوئی ز هیبت تو طلسمی بود بر آن .
فرخی .

زهی قلاعی در هر یکی هزار طلسم
که خیره گشتی ازو چشم مردم هشیار .
فرخی .

آب ازحوض روان شدی و بطلسم بربام خانه شدی (ابوالفضل بیهقی ص ۱۱۶ بیهقی) .

طلسم وبندو زندان تواست این
برو چشم خرد بگشای و خود بین .
ناصرخسرو .

دراین گنج‌نامه زراز جهان
کلید بسی گنج کردم نهان

کسی کان کلید زرآرد بدست
طلسم بسی گنج داند شکست.نظامی.

آندگر گفتی که سحراست وطلسم
کین رصد باشد عدو جان خصم .
مثنوی .

(درچاپ نیکلسون طلسم بکسر طاء وفتح لام ضبط شده است تابا قافیهٔ خصم‌متوازن باشد . لکن طلسم در تداول فارسی‌زبانان بکسر طاء وکسرلام است وعلاوه براین اصل این کلمه نیز که یونانی است مکسور بودن لام‌را تأیید میکند چه یونانی آن‌نیز طلسما است واز اینرو گمان میکنم درشعر تصحیفی راه یافته‌است واصل‌بدینگونه بود :

کین رصد باشد عدوجان‌وجسم

وتقابل جان باجسم نیز مؤید دیگراین‌مدعا است ومؤید دیگر آنکه باصورت مضبوط نیکلسن باید یک کلمهٔ محذوف را نیز به قرینه قائل شد وآن کلمه جان بعداز خصم وچاپ علاءالدوله‌هرچندمطبوع نیست‌اقرب بصحت است وآن اینست : که رصد بسته است بهرجان وجسم . والله اعلم) .

تدبیر عقل حل نکند عقدهٔ سپهر
بستند این‌طلسم زجاجی بنام عشق
سالك یزدی .

هیچکس معرکه شهرت مجنون شکست
این طلسمی است که‌برنام‌سلیمان بستند .
سلیم .

هست حق بامن‌اگرشکوه‌زصیاد کنم
زآنکه ناحق بطلسم قفس انداخت مرا .
ملا طغرا .

بفکن حجاب جسم که تابشکنی طلسم
مردود خلق باشد مقبول ذوالمنن .
قاآنی .

مثل : یهودی طلسمش راآووده است .

طلسم . [طِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش کرند شهرستان شاه آباد یك هزارگزی جنوب خاوری کرند . ۵هزار گزی جنوب شوسه‌شاه‌آباد. دشت‌سردسیر سکنه ۱۷۰ تن آب از چشمه و رودخ . کرند . غلات حبوبات چغندر قند لبنیات . شغل زراعت وگله‌داری . تابستان‌ازطریق علی‌آباد میتوان اتومبیل برد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

طلسمات . [طِ لِ] ج ، طلسم :

بکمیا وطلسمات میرابو منصور
طلسمهای سکندر همی کند ویران .
فرخی .

علم طلسمات ، دانشی است که از آن چگونگی در آمیختگی قوای فعاله عالیه بقوای منفعله سافله شناخته میشود تابوسیله آن فعل غریبی درعالم کون و فساد پدید آید . (کشاف‌اصطلاحات الفنون).وحاجی خلیفه ذیل عنوان (علم الطلسمات آرد : طلسم بمعنی گره لاینحل است و برخی گفته‌اند این کلمه مقلوب است و اصل آن مسلط است زیرا طلسم ازقهر وبسلطت. وآن‌دانشی است که از کیفیت ترکیب‌قوای فعاله آسمانی باقوای منفعله زمینی درازمنه مناسب بحث میکند تابدان خاصیت و تأثیر مقصود را بدست آررند واین عمل بکمك بخورات مقوی جالب انجام می‌یابد تاطلسم روحانی گرددومنظور از آن بدیدآوردن افعال شگفت‌آور درعالم کون وفساداست واین فن نسبت بسحر و جادو آسانتر در دسترس قرار میگیرد زیرا مبادی واسباب آن معلوم است . وفایدهٔ آن واضح است ولی طریق تحصیل آن پر رنج میباشد . مجریطی قواعد این فن را در کتاب غایة الحکیم بسط دادودرین باره ابداع کرده است ولی وی راه اغلاق‌ودقت رابر گزیده است چه او در تعلیم آن بخل بسیار نشان میداده است علامه سکاکی را نیز درین‌فن کتاب جلیلی است همچنین ابن الوحشیة کتابی‌دراین باره از نبطیان نقل کرده‌است (از کشف الظنون). وداود ضریرانطاکی گوید : برحسب نوشتهٔ برخی از مؤلفان علم طلسمات را ارشمیدس اختراع کرده است وبرخی گفته‌اندنخستین چیزی کدرین علم وضع گردیده مکعب افلاطون است.و آن علمی است که مادهٔ آن فلك ومولدات و صورت آن کمال هباکل است وهدف وغایت آن تقلید ازطبیعت اصلی‌است‌وفاعل آن حکیم است درین علم به طب نیازمند میشوند زیرا برای دانستن احکام طبایع واجزای بخورات و آنچه بموازین درجه‌ها وابسته است‌باید ازطب‌استمداد کنند ...

شمارهٔ مسلسل : ۳۵
شمارهٔ حرف ۱ ط ۱ : ۴

از انتشارات
مجلس شورای ملی

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(تولد ۱۲۵۸ هجری شمسی ـ وفات ۱۳۳۴ هجری شمسی)

طلسمات ـ طیهوج

تهران ـ آذر ماه ۱۳۳۶ شمسی

چاپخانهٔ مجلس

نشانه های اختصاری

اِ = اسم

اِخ = اسم خاص (علم)

اِمرکب = اسم مرکب

اِمص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

ج = جلد (پیش از عدد)

جِ = جمعِ .... (پیش از لغت مفرد)

حامص = حاصل مصدر

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص مرکب = صفت مرکب

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحی ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن . (اسم مفعول و فروع آن)

پس باید دانستکه اگر موضوع مطلق علم روح در روح باشد آنرا سحرخوانند و اگر جسد در جسد باشد آنرا کیمیانامند و اگرروح درجسدباشد آنرا طلسم گویند. وعلم طلسمات ازلحاظ نسبت های عددی و اسرارفلکیقهراً مشابهطبیعیات است. رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۵۷ (قسمت دوم) شود.

طلسم. [طِ لِ] (اِمعرب) لغتی است در طلسم.

طلسم آگین. [طِ لِ] (ترکیب‌وصفی) چون طلسم:

من بدین‌راه طلسم آگین‌همی کردم‌نگاه
درتفکر خیره مانده همچو شخص بی‌روان.
فرخی.

طلسم‌زنگوله. [طِ لِ مِ زَ گ‍ُ لَ] (ترکیب‌اضافی) در افسانه‌های باستانی قلعه یا محلی صعب‌العبور بوده‌است که‌چون طلسم کرده بوده‌اند کس آنرا گشودن نمیتوانست.

طلسم‌مزعفر. [طِ لِ مِ مُ زَ فَ] (ترکیب‌اضافی) تعویذی که بزعفران نویسند. خاقانی راست:

اینک خزان ممزم عیداست بهرصبح
بربرگ رز نبشته طلسم مزعفرش.
(آنندراج).

طلسمة. [طَ سَ مَ] (ع مص) سرفرود افکندن.

طلسة. [طُ سَ] (ع اِ) رنگ خاکی که بسیاهی‌زند. (ازاقرب‌الموارد).||ابرنازک. رجوع بطلس[طُ لَ] شود. (ازذیل‌اقرب‌الموارد).

طلسی. [   ] (اِ) اسم هندی‌فرنجمشك است. (فهرست مخزن‌الادویه).

طلش. [طَ] (ع اِ) کارد (مقلوب شلط است). (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

طلطل. [طُ طُ] (ع اِ) بیماری پیوسته. (منتهی‌الارب).

طلطل. [طَ طَ] (اِخ) نام رودباریست نزدیک حلب. (معجم‌البلدان).

طلطلة. [طَ طَ لَ] (ع مص) جنبانیدن چیزی را. (منتهی‌الارب).

طلطین. [طَ لَ] (ع اِ) داهیه.(منتهی‌الارب).

طلع. [طُ] (ع) ج، طلاع. (منتهی‌الارب).

طلع. [طِ] (ع اِ) اسم است اطلاع را. ومنه اطلع طلع عدده. (منتهی الارب). وقوف برچیزی. (منتخب اللغات).|| جای بلندکه ازآن‌اطلاع یابند.(منتهی‌الارب). ||کرانه (بفتح نیز آید). (منتهی‌الارب). (منتخب‌اللغات). ناحیه. (منتخب اللغات). ||جای که آفتاب از آنجا بر آید. (منتخب‌اللغات). || دیدار. (منتخب اللغات [illegible]) || هرزمین پست وهموار. (منتهی‌الارب). زمین پست. (منتخب اللغات) [illegible] (منتهی‌الارب). زمینی [illegible] دارد. (منتخب‌اللغات) [illegible] اللغات). مرد دراز. ([illegible]) [illegible] راز. (منتخب‌اللغات). [illegible] (منتهی‌الارب).

طلع. [طَ] (ع) (۱) جای [illegible] از آن اطلاع یابند. (منتهی الارب). || کرانه (بکسرنیز آید). (منتهی‌الارب). || اندازه و مقدار. یقال الجیش طلع الف. (منتهی‌الارب. منتخب‌اللغات). شکوفه و کنایه‌است ازدرخشندگی دندان. شکوفهٔ نخستین خرماست پوست آنرا کفری وچیز درونی آنرا اغریض‌نامند جهت سپیدی‌آن. (منتهی‌الارب). شکوفهٔنخستین که ازدرخت خرما برآید. (منتخب‌اللغات). شکوفهٔ درخت خرما. (دهار). اول بارخرما. اول میوهٔ خرما که بهار خرما گویند. بزیم. طلح. کاشکلو (در خرما ومانند آن). کویله. کاناز. گوزه مخ. ام غیلان. مغیلان. تاره. کارد. (مهذب‌الاسماء). آنچه اول از خرما ظاهر شود عرب طلع گوید وبعد ازآن خلال وبعد از آن بسر وبعد ازآن رطب وبعد ازآن تمر. طلع‌النخل، آنچه از خرمابن برآید مانند دو نعل برهم نهادهٔ تیزاطراف و میان آن بار آن نهاده. (منتهی‌الارب). و ازوی [از پارس] آب گل وآب بنفشه وآب طلع ... خیزد. (حدودالعالم) و ازوی [شهر گور بپارسی] آب طلع و آب قیصوم خیزد که بهمهٔ جهان ببرند وجای دیگرنباشد. (حدودالعالم).

بهندوی سوال گویند. ارجانی گوید طلع سرد وخشکست درسه درجه و درمعده دیر هضم شود وباده قولنج است و دمش خون راکه اورا نفث‌الدم گویند بلغت تازی نافع است. (ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان). شکوفه درخت خرماست که بعد از شکفتن گشن خرما ازغلاف اوحاصل شود مانند آرد و دقیق‌النخل‌نامند وبدون پاشیدن آن برثمر نخیل بارنمی‌بندد دراول سردودردوم‌خشک وقابض طبع ومسکن حرارت خون ومقوی معده وخشك او بقدرنیم وقیه رافع اسهال وجهت‌تشنگی وتبهای‌حارونفث‌الدم ونزف‌الدم نافع ودیرهضم واکثاراومولدقولنج و عسر بول و درد سینه و مصلح مطبوخ او روغن کنجد و خام او را مصلح چربیها و شیرینهاست و آرد او با حرارت لطیفه و بغایت محرك باه‌است. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن).

ابوحنیفه گوید: او [illegible] ثمر نخل را طلع خوانند و قشر وی [illegible] کفری وجفری خوانند و آنچه در اندرون [illegible] بود [illegible] خوانند بپارسی [illegible] گویند و طبیعت آن سرد است [illegible] و خشکی [illegible] [illegible] وی [illegible] (یا [illegible]) [illegible] بپارسی [illegible] بود و [illegible] گویند [illegible] خشکی [illegible] بود و خشک [illegible] و سردی [illegible] بسیار بود دیر ازمعده بگذرد وشکم ببندد بسیارخوردن وی درد معده پیدا کند و قولنج آورد و این فعل خاصیت وی است و صاحب منهاج گوید: مصلح وی شهد است (۲) و رازی گوید: طلع مقوی‌معده بود وخشك کند ومحروری مزاج را سود دهد و دفع مضرت وی از نفخ درمعده ودیرازمعده گذشتن برزنجبیل مرباکنند یا بجوارشات گرم. ابن ماسویه گوید که: اگر مسلوق خورند بایدکه با خردل ومری (مروی. ن. ل) وزیت وفلفل وکرویا وسراب و کرفس و نعناع وصعتر خورند واگرخام خورند با طعامهای چرب مانند مرغ فربه وبزغالهٔ فربه ومانند آن و بعد ازآن شراب برسرآن خورند.
(اختیارات بدیعی).

و ابن البیطار آرد: ابن سمحون گوید: خلیل بن احمد گفته است، طلع (۳) از نخل بیرون آید و همچون دو نعل مطبق است که بارنخل میان آنها چیده شده‌باشد وانتهای آنها تیز است، ابوحنیفه گوید: طلع نخل ثمرهٔ آنست که در آغاز پدید آمدن آن آشکار میشود و پوست آنرا کفری نامند وآنچه را در درون آن‌باشد ولیح واغریض(٤) خوانند. ودندان سپید را بدان تشبیه کنند ونیزابن‌سمحون‌درفصل دیگری گوید: تلقیح نخل چنانست‌که خوشهٔ ازگل نررا بطور واژگون‌دردرون خوشهٔ ماده گذارند تاگرد و غبار آن در درون خوشهٔ ماده پراکنده شود. (از مفردات ابن البیطار). ورجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود.

طلع. [طَ لَ] (ع مص) برآمدن برکوه (منتهی‌الارب).

طلعاء. [طُ لَ] (ع) (اِ) قی. (منتهی‌الارب).قی کاز گلوبرآید.(مهذب‌الاسماء).

طلعت. [طَ عَ] (ع اِ) دیدار. یقال حیاالله‌طلعته‌ای ابقاروئیة اووجهه. (منتهی‌الارب). روی. (مهذب الاسماء. منتخب‌اللغات). وجه:

ای از رخ تو یافته زیبائی اورنگ
افروخته از طلعت تو مسندو اورنگ.
شهید.

(۱) La snathe du Palmier.

(۲) شهدانج. (ن. ل.)

(۳) Spathe de palmier.

(٤) در ترجمهٔ لکلرك ارغیض است ولی اغریض اصح است. رجوع به منتهی‌الارب ذیل غرض شود.

دراین تفکر بودند کآفتاب ملوک
شعاع طلعت کرد از سپهر مهد اظهار .
ابوحنیفهٔ اسکافی .

طلعت مستنصر ازخدای جهان را
ماه منیر است و اینجهان شب تار است .
ناصرخسرو .

برمر کبش از طلعت او دهر مقمر
وز مرکب او خاك زمین جمله مغبر .
ناصرخسرو .

باطلعت مبارك و مسعود او زسعد
فالیست مشتری را در قوس طالعتش .
ناصرخسرو .

شد از نشاط بهار جمال طلعت تو
شکوفه هارا از خواب چهره ها بیدار .
مسعود سعد .

چوچرخ گردان برتارك معادی گرد
چو مهر تابان برطلعت موالی تاب
دایم تابنده باد برفلك ملك
طلعت تابندهٔ چو ماه تمامت .
مسعود سعد .

کجا تواند دیدن گوزن طلعتشیر
چگونه یارد دیدن تذرو چهرهٔ باز .
مسعود سعد .

چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا
آنجا چه بقا ماند نور قمری را . سنایی .

ملك درخشم رفتومراورا بسیاهی بخشید... هیکلی که صخر جنی ازطلعت اوبرمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی . گلستان .

تانهان شدآفتاب طلعتت درزیر خاك
هرسحر پیراهن شب در بر گیتی قباست .
سلمان ساوجی .

خود نشنیدیمکر که مایهٔ عشرت
طلعت زیبا بود نه طلعت دیبا . قاآنی .

|| دیدن . (منتخب اللغات) . || مطلع . طلوع . برآمدن آفتاب ومانندآن :

درست گشت کهبرچرخ رویت ایخورشید
بوقت طلعت پروین شوددو پارهشفق .
بدر چاچی .

طلعت. [طَ عَ] (اِخ) اصفهانی. هدایت گوید : اسمش آقا محمد . شغلش تجارت وطنش اصفهان فنشغزلسرائی. ازاوست :

بقفس شادم وبادرد گرفتاری خویش
نیست بانغمه سرایان چمن کارمرا .

باآنکه منزل کسی اندر دل تو نیست
نبود کسی که دردل اومنزلتو نیست .

کستواندیارب ازدیدارخوبان دیدهپوشد
تاخریدار که باشد آنکه یوسف میفروشد .

مرا دیوانه کرد آن حلقهٔ زلف
که زنجیر من دیوانه کردند .

گفتی که زمن شاد شود کی دل طلعت
آنروز که غیرازتودلش شاد نباشد .

نهم زحنقهٔ رندان چگونه پا بیرون
کهپندپیرمغان حلقهایست در گوشم .

با همه محرومیم هرشبدرآن بزمستجامی
میخورم خون دل اما خون بدلها میکنم .

بیتوشبها خوابرا ازدیده بیرون میکنم
تا نگیرد جا دگرجایش پرازخون میکنم .

بمستی یارم امشبخواندوجادربزم ویدارم
نمیدانم زوی اینمنت امشب یازمی دارم

حرفی که بارها زلبت گوش کردهام
یارد گربگو که فراموش کردهام .

نیازوعجزوصبوری وفا وناله وزاری
دلا بعشق نکویان چهکارها که نکردی .

ای بیتوززند گیم خشنودی نه
ازدرد توأم امید بهبودی نه

آنروز که دورازتوشدم دانستم
غم میکشدم ولی باین زودی نه .

(مجمع الفصحا ج ۲ ص۳٤٤) .

طلعت . [طَ عَ] (اِخ) رجوع به محمد طلعت شود . (معجم المطبوعات ج۲) .

طلعت . [طَ عَ] (اِخ) محمود افندی . رجوع به محمود طلعت شود . (معجم - المطبوعات ج۲) .

طلعت افندی . [طَ عَ اَ فَ] (اِخ) رجوع به یورغاکی افندی شود . (معجم - المطبوعات ج۲) .

طلعت بك حرب . [طَ عَ بَ حَ] (اِخ) محمد . ازنویسندگان معاصر مصر. (معجم المطبوعات ج۲) .

طلعت پاشا . [طَ عَ] (اِخ) ثالث رجال سهگانهٔ ترکیه که در جنگ عالمگیر ماقبل اخیر صاحب اختیار مطلق ومستبد ترکیهو هرسه ازرؤساء بسیار معروف مقتدر حزب اتفاق وترقی بوده اند . (۱) در ۱۵ مارس سنهٔ ۱۹۳۱ میلادی مطابق پنجم رجب سنهٔ هزارو سیصدو سیو نهقمری دربرلین بدست یکی ازارامنه کشتهشد . (۲)

طلعة . [طَ لَ عَ] (ع اِ) رجوع به طلعت شود . || طلعة ذکر (بالاضافه) ، غلاف آنست . (منتهی الارب) . یعنی غلاف خرما.

طلعة . [طُ لَ عَ] (ع) نفس طُلعة ، نفس سخت گیرندهٔ چیزی وتفحص کنندهٔ آن و مایل بهوا . (منتهی الارب) . بسیار واقف برچیزی . (منتخب اللغات) . || امرأة طلعة خبأة ، زن بسیار خویشتن نماینده و پنهان شونده . (منتهی الارب) . زن ظاهر شونده و خویشتن را نماینده - زن بسیار خویشتن نماینده ونهان شونده . (منتخب - اللغات) . زن که خودرا بسیار بمردان نماید. ضد خباة . امرأة طلعة وقبعة ، زن که گاهی نهان گرددو گاهی پیدا .(طلعه و قُبعة هردو بایکدیگر وتوأم استعمال شوند) . (منتهی - الارب) . زنی که سرپیش کند وباز کند . (مهذب الاسماء) .

طلغان. [طَ لَ] (ع ص) آنکه ماندهشود پس برنجید کی کار کند . گویندهو بضم المهنة ای عجز . (منتهی الارب) .

طلف . [طَ] و [طَ لَ] (ع ص) رایگان (منتهی الارب) . باطل . (منتهی الارب) . هدر . (منتخب اللغات) . یقال ذهب دمه طلفا ای هدرا . (منتهی الارب).

طلف. [طَ لَ] (ع اِ) دهش. (منتهی الارب - منتخب اللغات). عطا . (منتهی الارب) . بخشش . (منتخب اللغات) . || آسان . (منتهی الارب . منتخب اللغات) . || زیاده از هرچیزی . (منتهی الارب) . زیاده و فاضل ازهرچیزی . (منتخب اللغات) .

طلفان . [طَ لَ] (ع ص) ماندهٔ که بعجز کار کند (والصواب بالغین) . (منتهی الارب) .

طلفحة . [طَ فَ حَ] (ع مص) تنك وسبك کردن چیزی را طلفح الخبز، تنك و پهن کردنان را . (منتهی الارب) .

طلفن . [ ] اقحوان . (فهرست مخزن - الادویه) .

طلق . [طِ] (ع اِ) حلال. (منتهی الارب). (منتخب اللغات . مهذب الاسماء) . بی آمیغ . روا . گویند هولك طلقاً واعطیته من طلق مالی . یعنی خالص وجید . (منتهی الارب) . ملك طلق ، ملك حلال و خالص . || طلق حلال باردان ، مجموع بمعنی شراب ، طلق بمعنی خالص و حلال بمعنی بیرون آمده و باردان بیای موحده صراحی باید دانست که برمعنی هردولفظ اول کتب لغات معتبره گواهی نمیدهد و دیگر آنکه شرابرا که حرمت آن منصوص است حلال گفتن کفر است . فقیر مؤلف گوید که : طلق مجازاً به بمعنی شراب و طلق حلال عبارت است از شراب مثلث که مباح است وآن شیرهٔ انگور باشد که دو ثلث آن بجوشیدن بسوزدویك ثلث بماند سکرنمی آورد ومنافع آن قریب بخمراست یاآن طلق (بکسر) بمعنی آنچه برآمدهباشدازچیزی موصوف وحلال صفت آن پس مجموع صفت وموصوف مضاف به سوی ناردان بنون که مخفف اناردانه است یعنی آب حلال که برآمده است ازدانههای انار یاآنکه حلال باتخفیف رامخفف حلال بتشدید گویند درست بتواندشدچراکهشراب گشانیدهٔ سده ها ومسامات است .(غیاث - آنندراج). || بری بیرون، گویندانت طلق ، ای خارج، وبری . (منتهی الارب) . || طلق الوجه ، خندان و گشادهروی.(منتهی الارب).|| طلق اللسان ، تیززبان . (منتهی الارب) . بگفتهٔ ابوحاتم || سنگی سپید و براق که چون بکوبند تو برتو جدا شود . (صحیح بفتح است . رجوع به طلق شود) .

---

(۱) آن دونفر دیگر یکی انور پاشا مقتول در بخارای شرقی بدست روسها در اواخر سنهٔ ۱۳٤۰ قمری مطابق سنهٔ ۱۹۲۲ میلادی و دوم جمال پاشا مقتول در تفلیس بدست چند تن مجهول ایضاً در اواخر سنهٔ ۱۳٤۰ قمری مطابق ۱۹۲۲ میلادی بوده اند .

(۲) رجوع شود به وفیات معاصرین بقلم مرحوم میرزا محمد خان قزوینی در مجلهٔ یادگار سال پنجم شماره ٤ و ٥ .

طلق. [طَ] (ع ِا) آهو - ج، اطلاق (منتهی الارب. منتخب اللغات). || سگ شکاری. (منتهی الارب). || ناقهٔ بی‌رسن خود گذاشته. (منتهی الارب). شتر غیرمقید. || یوم طلق، روز خوش هوا نه گرم و نه سرد. (منتهی الارب). روزی نه گرم و نه سرد. (مهذب الاسماء). لیل طلق، شب خوش نه گرم و نه سرد. (منتهی الارب). روز و شب معتدل. (منتخب اللغات). || طلق الوجه، خندان و گشاده روی. (منتهی الارب). گشاده روی. (مهذب الاسماء). خوشرو. بشاش. || طلق الیدین، جوانمرد گشاده‌دست. (منتهی الارب). سخی. رجلٌ طلق الیدین، مردی گشاده دست. (مهذب الاسماء). || طلق اللسان، تیززبان. (منتهی الارب). || لسان طلق، زبان تیز، زبان فصیح. (منتهی الارب). || فرس طلق - الیدالیمنی، اسب که در دست راست آن سپیدی نباشد خلاف محجل. (منتهی الارب). فرس طلق.

وناقةٌ طلق احدی القوائم، اسبی که دست وپای سفید دارد و یکی نه. (مهذب الاسماء).

طلق. [طَ] (ع ِا) پنبهٔ کوهی. || دوائی است که ضماد آن نافع سوختگی است (و مشهور در آن سکون لام یا آن غلط است) معرب تلك || ابوحاتم گوید: طلق (بکسر اول) و آن سنگی است براق بهندی ابرک و چون آنرا بکوبند تو بر تو جدا شود و گاهی آنرا در تابدانهای حمام بجای آبگینه بکار برند آجوده الیمانی ثم الهندی ثم الاندلسی و الحیلة فی حله ان یجعل فی خرقة مع حصوات ویدخل فی الماء الفاتر ثم یحرک برفق حتی ینحل و یخرج من الخرقة فی الماء ثم یصفی عنه الماء ویشمس لیجف. (منتهی الارب). سنگی است سفید وبراق که آنرا ابرک گویند و چون برچیزی بمالند آتش آنرا نسوزد و اگر حل گردد و مانند آب شود اکسیر گردد چنانچه گفته‌اند. (منتخب اللغات):

لب تر مکن بآب که طلق است در قدح
دست از کباب دار که زهر است توأمان.
(منسوب برود کی).

طلق روانست آب بی عمل امتحان
زرّ خلاص است خاك بی اثر کیمیا.
خاقانی.

چشم ودلم چو پر شد ازز یبق اشك وطلق غم
بس بود این گهر مرا از پی چرخ کیمیا.
(سیف اسفرنگ).

گوهری باشد کانی. گویند هر که حل کردهٔ آنرا بر بدن مالد آتش بر بدن او اثر نکند و بعربی کوکب الارض خوانند. (برهان قاطع). بعربی ابهر کرا گویند. ارجانی گوید: طلق سرد است در یك درجه و [illegible] در دو درجه سیلان خون [illegible] آید دفع [illegible] چون [illegible] و آما [illegible] (نزهة القلوب). کوکب الارض. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). عرق العروس. تلخ(۱). و رجوع به طبی شاموس شود. یکی از معانی آن چنانکه ابن البیطار گوید میکا(۲) است.

نوعی از سنگ که سفید و براق و طبق برطبق باشد آنرا ابرق نیز گویند و چون ابرق محلول را بر چیزی بمالند آتش آن چیزرا نسوزد مجازاً بمعنی شراب آید بمناسبت آنکه ابرق محلول که مانند آب میشود اکسیر اعظم است و شراب را نیز درفوائد قریب اکسیر دانند و بهمین جهت شراب را حلق روان نیز گویند. (غیاث):

در ده کیمیای جان ز آتش جام زیبقی
طلق حلال پرور آن طلق روان گوهری.
خاقانی.

بعربی کوکب الارض گویند، سرد است در اول و خشك است در دوم چون نیم مثقال ازمحلولش میل کنند طبیعت را قبض کند و خون ببندد و سنگ گرده ومثانه بریزاند و چون بآب لسان الحمل طلا کنند ورم ثدیین و ورم خلف اذنین را نفع دهد و مضر است به سپرز و مصلحش کتیراست و طلق را چنان کنند که با سنگ ریزه چند در خریطهٔ کرباس درشت کرده در آب نیم گرم اندازند و به آهستگی بجنبانند تا حل شود پس در آفتاب خشك سازند ونگاهدارند.

وصاحب تحفه آرد: طلق، معروفست وآن سفید نقره مانند وزرد طلائی ویمانی وهندی و مغربی میباشد و بهترین او یمانیست که صفایح آن بسیاررقیق جدا شود و براق و صدفی رنگ باشد در دوم سرد و در آخر سیم خشك ومستعمل از او محلوب ومحلول است و طریق حلب و اقسام حل او در دستورات مذکور میشود وچون به تنهائی نمیسوزد احتراق او را با نوشادر و کلس بیض ممکن دانسته‌اند و شرب او جهت اسهال وموی و کبدی ونزف الدم اعضا وتبهای حارو ریزانیدن سنگ گرده و مثانه وبا عسل جهت سرفهٔ حار وبا آب بار تنگ جهت [illegible] رحم [illegible] وطلای [illegible] رطبه [illegible] واعضای عصبانی [illegible] وبقدار [illegible] واوراء [illegible] مفید ومضر [illegible] را و [illegible] اورا [illegible] مگر [illegible] در اعضا [illegible] است وچون زعفران اضافه نمایند مثل ورق طلای [illegible] و با زنگار زمردی و با آب عصفر فستقی میشود و چون با شب یمانی و خطمی ومغره وسر که وسفیدی تخم براعضا طلا کنند مانع سوزانیدن آتش است و اهل صناعة طلق را مُظهر قلعی میدانند هر گاه باآب گداخته شود. (تحفهٔ حکیم - مؤمن). صاحب اختیارات گوید: کوکب - الارض خوانند و عرق العروس و بیونانی اسطولای کواکب یعنی کوکب الارض. رازی گوید سه نوعست بحری ویمانی و اندلسی یمانی نکوتر بود و تنك و براق و هندی بشکل یمانی بود ولیکن عمل وی نکند و اندلسی صحیفهٔ وی ستبر بود وغافقی گوید: آن نوعی ازحشیش است معروف به عرق - العروس وارسطو گوید: که خاصیت طلق آنست که اگر بهاون یا بآهن و مطرقه و هرچیز که چیزها بدان توان کوفت بکوبند کوفته نگردد مگر بحجرالماس بشکنند و قطعاً ویرا سحق نتوان کرد مگر وقتی که چند سنگ کوچك با وی منضم سازند و در خرقهٔ خشن یا موینه بندند و در آب می‌جنبانند تا جسم وی خرده خرده شود و بگدازد وعلی بن محمد گوید حل وی چنان کنند که درخرقهٔ بندند با سنگی چند خرد ودر آب نیم گرم اندازند وبآهستگی بجنبانند تا حل شود وازخرقه بیرون آید پس آب ازوی صافی کنند ودر آفتاب نهند تاخشك شود واین مؤلف گوید این عمل را حلب خوانند چنانچه طلقی را که عمل بر آن کرده باشند طلق محلوب گویند نه محلول وشیخ الرئیس گوید خوردن وی خطرناك بود وطبیعت وی سرد است دراول وخشك است دردوم قابض بود و خون را ببندد و بآب لسان الحمل ورم ثدیین وذکر و خلف اذنین و مجموع گوشتی که سست بود در ابتدا نافع بود وخون رحم و مقعد ببندد و چون مغسول کنند و بآب لسان الحمل بیاشامند نفع وی ظاهر شود و طلا کردن ذوسنطاریا را نافع بود و نافع بود جهت ریشهائی که دراعضای مجذومان پیدا گردد وصاحب منهاج ازقول اسحق گوید که: نیم مثقال ازوی سنگ بریزاند و گویند مضر

(۱) Talc. (۲) Mica.

بودبسیرزومصلح وی کثیرابود ووی‌سوخته نشود الا بحیله . (اختیارات بدیعی) .
سنگی مطبق و درخشنده که کیمیاگران خلاصهٔ آنرا بحکمت می کشند وبکارمیبرند وآن بشکل سیمان است وآنرا طلق‌روان گویند .
ابن البیطار آرد : محمد بن عبدون گوید : سنگی براقی است که میتوان آنرا درزیر ضربه بصورت ورقه‌های کوچك و نازکی درآورد و آنها را برای پنجرهٔ روشنائی گرمابه بکار برد و بجای شیشه از آنها استفاده کرد(۱). وبسریانی آنرافتیخ(۲) و جیسما گویند. همچنین‌طلق‌را کوکب‌الارض و عرق العروس نیز خوانند . و رازی در کتاب المدخل التعلیمی گوید : طلق را انواعی است‌از قبیل : بحری ویمانی‌وجبلی و هرگاه آنرا در زیر ضربه قرار دهند بصفحه های سپیدباریك تقسیم شود که‌براق و درخشان میباشند . وهم رازی در کتاب علل المعادن گوید : طلق دارای دو گونه است‌نوعی‌از آن‌ورقه ورقه میشود وازسنگ گچ تکوین میگردد و در جزیرهٔ قبرس وجود دارد . دیسقوریدوس گوید : طلق سنگی است که در قبرس یافت میشودشبیه به زاج یمانی است هنگامیکه‌آنرا بشکنند توبرتو وورقه ورقه است وصفحه های آن بسهولت ازهم جدا میشوند . اگرورقه‌های آنرا درآتش افکنند شعله‌ور میشوند ودر حالیکه آنهارا ازآتش بیرون میاورند نیز همچنان برافروخته میباشند ولی ورقه های مزبور سوخته نمیشوند . غافقی گوید : این جنس طلق را جبیس (۳) گویند که عبارت از طلق‌اندلس‌است . وعلی بن محمد گوید: طلق بر سه گونه است : یمانی و هندی و اندلسی . نوع یمانی گرانبها ترین و نوع اندلسی پست‌ترین آن میباشد وگونهٔ هندی متوسط میان دو گونهٔ مزبور است . گونهٔ یمانی دارای ورقه‌هائی است که تاحدامکان نازك میباشد وبورقه‌های نقره همانند است ولی رنگ آنها شبیه برنگ صدف است. نوع هندی هم ازلحاظ شکل مانند گونهٔ یمانی است لیکن از نظر خاصیت پست تر ازآنست گونهٔ اندلسی‌نیز ورقه ورقه‌میشود ولی‌ورقه‌های‌آن ضخیم ودرشت‌است وآنرا عرق العروس خوانند . ارسطو طالیس گوید : خاصیت طلق اینست که اگر آنرا بوسیلهٔ ابزارآهنی وپتك وهاون‌وهرچیزی که بدان اجسام را نرم میکنند بکوبند بهیچرو درآن تأثیری نمی‌بخشد ولی اگر باسنگ الماس آنرا قطع کنند ازهمان‌محل قطع تبدیل بورقه هائی میشود چنانکه یاد کردیم وبرای حل کردن این سنگ هیچ چاره‌ای نیست جز اینکه آنرا باسنگریزه هائی درکیسه‌ای موئین یا از پارچهٔ خشنی دیگر داخل کنندوپیوسته باآن‌سنگریزه ها تکان دهند تا ذرات آن ازهم بگسلد و رفته رفته سائیده شود . علی‌بن‌محمد گوید: حل کردن آن بسهولت امکان پذیر است بدین طریق که آنرا در پارچهٔ کهنه‌ای با سنگریزه ها گرد آورند ودرآب سردفرو برند سپس‌بنرمی‌آنراتکان دهند تاحل‌شود واز کهنه داخل آب گردد آنگاه آنرا تصفیه کنندودرآفتاب بگذارند تاخشك‌شود دراین‌هنگام درته ظرف گردی ازآن بجای ماند . رازی گوید : برای تأثیر نکردن آتش در اجسامی که نزدیك آنست روی اجسام مزبورطلق میمالند. ابن‌سینا گوید : نوشیدن شربت آن خطرناك است زیرا ذرات آن به برزها وخملهای معده وحلق و مری می‌چسبد وآن دراول سرد ودر دوم خشك است قابض و حابس خون باشد و برای ورم پستان وذکر وپشت گوش‌وسایر عضلات سست سودمند است و شربت آن باآب لسان الحمل نفث الدم حبس کند و طلاونوشیدن مغسول آن به‌آب لسان‌الحمل خون‌رحم‌ومقعدراحبس کندونافع‌ذوسنطاریا باشد. غافقی گوید : برای قرحه‌هائی که در مجذومان‌روی دهدنیکواست وآنهارااصلاح میکند وبهبود می‌بخشد (ازمفردات ابن - البیطار) . ورجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود . || در تداول اطفال ، بچه کنک [کُ نَ] رجوع به‌بچه‌کنك شود . || طلق روان ، یعنی شراب چه طلق‌بمعنی ابرك است چون حل شود و آب گردد اکسیر شود بدین مناسبت شراب‌را گویند طلق روان کنایه از شراب است و بعربی خمر گویند . (برهان . آنندراج) .|| طلق روان‌ گوهری ، کنایه از شراب انگوری است (غیاث . آنندراج) . || طلق‌محلول، آنچه کیمیاگران بحکمت وترکیبات‌ابرق مثل‌آب میگردانند واین‌اکسیراعظم است. (غیاث . آنندراج) .

طلق. [طَ] (اِخ) ابن السمح‌بن‌شرحبیل اللخمی‌الاسکندرانی. نقاط وی باسکندریه بسال ۲۱۱ هجری درگذشت . (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۱) .

طلق. [طَ] (اِخ) ابن‌حبیب غزی. تابعی است (منتهی‌الارب) . بگفتهٔ صاحب حبیب - السیر وی کسی است که باسعید بن جُبیر و عطاربن مجاهد وعمربن دینار ازستم‌حجاج بحرم کعبه پناه بردندوسرانجام نیزبتقاضای حجاج و موافقت ولید بسزا رسیدند . (از حبیب‌السیرچاپ تهران ج ۱ ص۲۵۶) .

طلق . [طَ] (اِخ) ابن خشاف . صحابی است . (منتهی الارب) .

طلق . [طَ] (اِخ) ابن علی بن طلق . صحابی است . (منتهی‌الارب) .

طلق . [طَ] (اِخ) ابن غنام . مکنی به ابومحمد . محدث است .

طلق . [طَ] (اِخ) ابن‌معاویه . ابوغیاث. تابعی است .

طلق . [طَ] (اِخ) ابن یزید . صحابی است (منتهی‌الارب) .

طلق . [طَ] (ع مص) رها شدن زن از عقدنکاح .(دهار) .|| بدردزه مبتلا گردیدن. (منتهی الارب) . || گشادن دست را به نیکی . (منتهی‌الارب) . چیزی بکسی‌دادن وبخشیدن . (منتهی‌الارب) .

طلق. [طَ] (ع اِ) درد .|| دردزه . درد زادن . (مهذب‌الاسماء) . دردزه که‌درحین زادن زنان‌را پیدا میشود .(منتخب‌اللغات).

همچنین در طلق آن باد ولاد
گر نیاید بانگ درد آید که داد .
مولوی .

آنچه میدانست تاپیدا نکرد
بر جهان ننهاد رنج طلق و درد .
مولوی .

طلق . [طُ] (ع ص) طلق‌الوجه ، خندان وگشاده روی . (منتهی الارب) . || یقال فلان‌حبس طُلقاً ، یعنی‌بندی بلاقید گردید (منتهی‌الارب) . آنکه بند نداشته باشد . (منتخب‌اللغات) .

طلق. [طُ لُ ق] (ع) ج ِ طالق. زنان آزاد از بند زوجیت ؛ رجوع به طالق شود . (منتهی‌الارب) .

طلق . [طَ لَ] (ع ص) لسان طلق ، زبان تیز . (منتهی‌الارب) .

طلق . [طُ لُ] (ع ص)لسانٌ طُلق،زبان تیز . (منتهی الارب) . || طلق الیدین ، جوانمرد گشاده است . (منتهی‌الارب) .|| شتر وناقهٔ بی‌پای بند . (منتخب اللغات) . یقال فلانٌ حبس طُلقاً ، یعنی بندی بلاقید گردید . (منتهی الارب) . از بند رسته . ناقهٔ طُلق ، شتر رها کرده شده .

طلق . [طَ لِ] (ع ص) خندان و تازه روی . (منتهی الارب) . روی گشاده . گشاده روی . صاحب چهرهٔ باز . منبسط‌الوجه . مُستبشر. خندان لب . طلق‌الوجه، خوشرو . بشاش . || تابان روی . ||اللسانَ طلق ، زبان تیز . (منتهی‌الارب) . طلق اللسان ،گشاده زبان . زبان‌آور . فصیح . || سخی ،گشاده دست . || بی‌بند . رها . آزاد . || روشن . بی‌ابر .

طلق . [طَ لَ] (ع اِ) بند ازپوست خام یا عامٌ است . ومنه الحدیث‌الحیاء والایمان مقرونان فی طلق ای هما مجتمعان فی حبل شدید الفتل . (منتهی‌الارب) . رسن تافته .

---

(۱) Thalk Amiante Talc Mica.
(۲) عمع . فتح . (ن . ل)
(۳) gyps لکارك

(مهذب‌الاسماء) . || بند چوبین . (مهذب‌الاسماء) (۱) .
|| بهره . (منتهی‌الارب) . نصیب . حصه . (منتخب‌اللغات) . || شبرم . (منتهی‌الارب).
|| گیاهی است که در رنگها بکار آید . (منتهی‌الارب) . || تك اسب . (مهذب‌الاسماء . منتهی‌الارب) . گویند عدالفرس طلقاً اوطلقین ؛ یعنی دوید اسب یك تك و گویند فلانٌ حبس طلقا (طلقاً یا طَلَقاً) ، یعنی بندی بلاقید گردید . (منتهی‌الارب).
|| روده . (منتهی‌الارب) . || کوه . (مهذب‌الاسماء) (۲) .
|| غلاف‌نره . ج ، اطلاق .(منتهی‌الارب).
|| سیر شب برای وارد شدن بر آب و هو ان یکون بین‌الابل و بین‌الماء ثلثان فالليلة الاولی الطلق لان الراعی یجلیها الی الماء ویتر کها مع ذلك ترعی فی سیرها والابل بعد التجویز طوالق و فی اللیلة الثانیة قوارب. (منتهی‌الارب) ؛ بهر دوشب بکنار آب بردن شتر . (منتخب‌اللغات) . آن شب که پیش از قرب بود . (مهذب‌الاسماء) .

طلق . [طَ لَ] (ع مص) دور گردیدن و رفتن . (منتهی الارب) .

طلقاء . [طُ لَ] (ع ص) از بند رها کردگان . (ربنجنی) . ج ، طلیق (مهذب‌الاسماء) ؛ ثم ولی مروان‌بن الحکم طرید لعین رسول‌الله و ابن لعینه فاسق فی بطنه وفرجه . . . ثم تداولها بنومروان بعدهاهل بیت‌اللعنة طرداء رسول‌الله وقوم من‌الطلقاء لیسو من المهاجرین و الانصار ولاالتابعین باحسان . . . (حاشیهٔ ص ۱۰۱ ج ۲ البیان و التبیین) . آمن العدل یا ابن‌الطلقاء .

طلقان . [طَ‌ل] (اِخ) دهی است بزهراء و در آن گور جماعتی از صالحین است . محمدبن نجارحافظ آنجا سماع حدیث کرده است . (معجم‌البلدان) .

طلقة . [طَ قَ] (ع اِ) نام اسبی است . (منتهی الارب) .

طلقة . [طَ قَ] (ع ص) لیلة طلقة ، شب نه‌گرم ونه‌سرد . (منتهی‌الارب) .

طلقة . [طُ لَ قَ] (ع‌ص) مردبسیارطلاق دهنده . طلیق . (منتهی‌الارب) . مردی طلاق . (مهذب الاسماء) کثیر التطلیق . (اقرب‌الموارد) .

طلقی . [طَ ی] (ع ص نسبی) ابومحمد عبدالله بن ابراهیم بن احمد طلقی استرابادی از مردم استراباد و جرجان او دراستراباد ازابوالحسن احمد بن عبدالله الاسترابادی سماع کرده است . سمعانی برگ ۳۷۱ .

طل گرفتن . [طَ گِ رِ تَ] [illegible] [illegible]
[illegible]

طل گیره . [illegible] که علاج [illegible]

طلل . [illegible] (منتهی الارب) .

طلل . [طَ لَ] [illegible] (منتهی الارب) .

طلل . [طُ لُ] (ع [illegible]) طلیل . (منتهی الارب) .

طلل . [طَ لَ] (ع اِ) اثر سرای . جای خراب. (منتهی‌الارب) . نشان‌سرای‌ویران شده . نشان‌سرای که پیدا بود . (دهار) . نشان سرای که ازپس ویرانی مانده بود . (مهذب‌الاسماء) . نشانی خانه وسرای‌ویران شده که بجا مانده باشد . (منتخب‌اللغات) . اثرخانهٔ ویران . آوار خانهٔ ویران . نشان سرا وعمارت‌خراب (برهان) :
رسم داروقفت فی طلله .
کدت اقضی‌الحیوة من جلله .
(ای‌اجله) . (منتهی‌الارب) .
ج ، اطلال . || کالبد هر چیزی . (منتهی‌الارب) . شخص‌هرچیزی. (منتخب‌اللغات). حیاالله طللك ، ای شخصك . کالبد تن . (مهذب الاسماء) . ج ، اطلال و طلول . (منتهی‌الارب) . || دکان مانندی از سرای که بر آن نشینند . (منتهی الارب) . || طلل‌السفینه ، بادبان کشتی.(منتهی‌الارب).
|| تروتازه از هرچیزی . (منتهی‌الارب) . || روی آب ، گویند مشی‌علی‌طلل‌الماء ، ای علی ظهره . (منتهی‌الارب) .

طلم . [طَ] (ع مص) خوان نان نهادن. (منتهی‌الارب) .

طلم . [طَ] (ع مص) الضرب ببسط‌الکف . طلم‌الخبزة ، برابرودرست ساخت نان را . (منتهی‌الارب) .

طلم . [طَ لَ] (ع اِ) چرك دندان که از ناکردن مسواك گردآید . (منتهی‌الارب). چرك دندان راگویند . (فهرست مخزن‌الادویه) .

طلمة . [طُ مَ] (ع اِ) نان کوماج . (منتهی‌الارب).||شکار(۳) (مهذب‌الاسماء). صفیحة من‌حجارة‌اطابق‌یخبز علیهاوفی‌الحدیث انه علیه‌السلام مر برجل یعالج طلمة لاصحابه فی‌سفرقد عرق فقال‌لایصیبه حرجهنم ابداً . (منتهی‌الارب) .

طلمة . [طَ لَ مَ] (ع) ج، طالم . (منتهی‌الارب).

طلمساء . [illegible] (منتهی الارب) . [illegible] (منتهی الارب) . [illegible] (منتهی الارب).

طلمسان . [illegible] (۴) [illegible]
[illegible] (۵)

طلمسة . [illegible] (منتهی الارب) . [illegible]
[illegible]

طلمسة . [illegible]
[illegible]

طلمسکو . (۵) [illegible] (اِخ) از ولایت مشهور خطاست . نزهة القلوب چاپ اروپا ص ۲۵۸) .

طلمنکه . [طَ لَ مَ كَ] (۶) (اِخ) شهریست باسپانیا . مساحت آن ۱۲۳۲۱ کیلومتروجمعیت آن ۳۳۵ هزارتن‌است(۷) وخود شهر ٦٤ هزار جمعیت دارد ومردم آنجا آنرا سالامانکا(۸) نامند وآنرا امیر محمدبن عبدالرحمن اموی‌پی‌افکنده‌است. یاقوت گوید: شهریست باندلس‌ازاعمال‌افرنج که محمدبن عبدالرحمن بن الحکم‌بن هشام بن عبدالرحمن‌بن معاویة بن هشام بن‌عبدالملك آنرا پی‌افکنده وازآنجا گروهی‌از دانشمندان بیرون آمده‌اند . وصاحب‌الحلل السندسیه در بارهٔ این‌شهر چنین آرد : عرب آنرا به (طا) تلفظ کنند و مردم اسپانیا بجای (ط) (س) آرند وگویند سالامانکا(۹) و آن شهر متوسطی است که ۲۵ هزار تن سکنه دارد و مرکز ناحیه و اسقف نشین است .

این شهراز روزگارقدیم بسبب دانشگاهی که در آن وجود داشته شهرت یافته است شهر طلمنکه در سرزمین جلگه وهمواری بنیان نهاده‌شده وهوای‌آن دارای اختلاف شدیدی است و بیشترشبیه به‌هوای برغش است چنانکه در زمستان مانند شهرهـای برغش وآبله هوای‌آن بسیارسرد است و درتابستان گرمای تحمل‌ناپذیری دارد . نام این شهردرقدیم سالامانتیکا بوده است در سال ۲۱۷ پیش از مسیح آنیبال کارتاژی برآن استیلا یافت سپس درروزگارقدرت رومیان درشمارتوابع ولایت لوزیطانی‌بود وهنگامیکه عرب آن شهر را متصرف شد میان مردم اسپانیا واعراب نبردهای‌شدیدی روی داد زیرا این شهردرسرراه‌شهرهائی بود که درتحت نفوذ و قدرت رومیان قرار داشتند ، راهی که ازماردة به‌استرقه منتهی میشد مردم اسپانیا این شهر را نیز مانند دیگر شهرهای شمال اسپانیا از عرب باز ستدند وآنرا مرکز کشورلیون قراردادند والفونس ششم که بر طلیطله استیلا یافته

(۱) کذا دریك نسخهٔ خطی موجود، نسخ دیگر آنرا ندارند . (۲) کذا در دونسخهٔ خطی‌موجود ونسخهٔ خطی سوم موجود ندارد .
(۳) کذا در دو نسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء و در یك نسخه ، سکار . (٤) Tlemcen.
(۵) طلمنکو . ظلمنکو . طلمنك و طلمبکو (ن . ل) . (۶) Thalamanca. (۷) الحلل السندسیه ص ۳۲۰
(۸) Salamanquea. (۹) Salamanqua.

بود آنرا همچون دژ مستحکمی قرارداد چه اوگروه انبوهی ازسپاهیان و نگهبانان بیگانه‌را که بیشتر آنان‌ازمردم‌فرانک‌بودند درآن شهرمستقر ساخت .

اما عظمت و شهرت حقیقی طلمنکه از هنگامی آغازمیشود که الفونس نهم بسال ۱۲۳۰ دانشگاه(۱) آنشهررا بنیان‌نهاد، وپس ازچندی‌دانشگاه مزبور بمنتهای‌ترقی وشهرت رسید وازبزرگترین دانشگاههای اروپا نظیردانشگاه‌پاریس واکسفوردبشمار میآمد چنانکه‌دردانشگاه مزبوردرقرن ۱۶ هفت‌هزاردانشجو تحصیل میکرده‌اند که از کشورهای مختلف بدان شهرهجوم آورده بودند .

در راهنمای (بدیکر) آمده‌است که این دانشگاه معارف عرب را در بقیهٔ شهرهای اروپا منتشر میکرد(۲) .

انحطاط طلمنکه از روزگار فیلیپ دوم آغاز گردید که پایتخت خودرا از طلیطله تغییر داد ومرکز اسقف ها راکه تا آن دوران طلمنکه بود بشهر ولید نقل کرد . عامل مهمتری که در انحطاط آن تأثیری بسزا بخشید این بود که درین شهر گروه بسیاری از موریسك یا بقایای عرب بسر میبردند وچون در سال ۱۶۱۰ این گروه را باجبار بیرون راندند خواهی نخواهی عمران شهر بی اندازه نقصان پذیرفت و در روزگار بوناپارت هنگامیکه فرنسیس بر اسپانیا استیلا یافت طلمنکه را مرکز نظامی قرار دادند و در نتیجه بسیاری از بناهای آن منهدم گردید درین شهرمیدان عمومی مربع شکلی وجود دارد که از زیباترین میدانهای اسپانیا بشمار میرود و هم درین شهر پلی قدیمی یافت میشود که از بناهای روزگار فرمانروائی رومیان‌است همچنین کلیسا های مستحکم وزیبائی مانند سایر کلیسا های اسپانیا در طلمنکه دیده دیده میشود این شهر دارای کتابخانه‌ایست که ۸۰ هزار مجلد کتاب دارد و در میان کتب مزبورنسخ خطی‌نفیسی یافت میشود، کتابخانهٔ مزبور متعلق بدانشگاه میباشد ولی این دانشگاه اهمیتی‌را که در گذشته داشته‌ازدست داده است وشمارهٔ‌دانشجویان آن بیش از ۳۰۰ تن نیست . در طلمنکه آثار باستانی فراوان و بناهای با شکوه و سنگهای مرمر گوناگون دیده میشود . (از حلل‌السندسیه ج۳ ص ۵۰ تاص ۵۴)

طلمنکی . [طَ لَ مَ ن ی] (اِخ) ابوبکر عبدالله‌بن ابی‌عمربن محمدبن‌عبدالله بن لب معافری طلمنکی فرزند ابو عمرو طلمنکی که مانند پدر در دانش و حدیث شهرتی بسزا داشته‌است .(ازحلل‌السندسیه ج ۲ ص ۵۴ و رجوع به ابوعمروطلمنکی شود .

طلمنکی. [طَ م َ ن ی] (اِخ) ابوعمرو یاابوجعفر احمدبن محمدبن عبدالله‌بن‌لب‌بن یحیی‌بن محمد معافری طلمنکی که‌درقرائت مهارت داشته ودرآن تصانیفی کرده است وی حدیث روایت کرده و نود سال زیسته است‌ومحمدبن عبدالله خولانی ازوی‌روایت دارد (ازمعجم‌البلدان) .

صاحب حلل‌السندسیه‌آرد : ابوعمرطلمنکی ازعالمان‌نامورآندلس بشمار میرود و کسانی که ازوی حدیث ودانش فراگرفته اندخود را در زمرهٔ دانشمندان متبحر میشمرده اند ونام وی در تراجم علما بسیار آمده است ورجوع به ابوبکر طلمنکی شود .

طلمون . [ ] (اِخ) (...مظلوم) شخصی‌لادی که رئیس دربانان هیکل‌بوده (قاموس کتاب مقدس) .

طلمویه . [طُ لَ] (اِخ) شهرکی است بین برقه واسکندریه . (معجم‌البلدان) .

طلمیثه . [طُ مَ ثَ] (اِخ) (۳) شهری‌نزدیك برقه در افریقا . (ازفهرست نخبةالدهر دمشقی) .

طلنفا . [طَ لَ فَ] (ع ص) مرد بسیار گوی ، بسیار دشمن (منتهی الارب) . طلنفی . (منتهی‌الارب) .

طلنفح . [طَ لَ فَ] (ع ص) گرسنه . (منتهی الارب) . تهی شکم . (منتهی - الارب) . خالی‌الجوف . (مهذب‌الاسماء) . || مانده .(منتهی‌الارب) . کوفته . (منتهی- الارب) .

طلنفی. [طَ لَ فا](ع ص)مردبسیارگوی بسیار سخن (منتهی الارب) . طلنفا . (منتهی‌الارب) .

طلو . [طَ] (ع اِ) ریزهٔ هر چیزی (منتهی الارب) . || آهوبره که نوزاده باشد (منتخب‌اللغات) .

طلو . [طَ] (ع مص) پای‌بچهٔ‌چهارپایان بستن . (منتهی الارب) . بستن پای بچه چهارپای که زنگله دارد . (تاج‌المصادر - بیهقی) .

طلو . [طُ] (ع ص) قابض باریك اندام (منتهی‌الارب) . (اِ) گرگ . (منتهی- الارب) . بکسر بعربی اسم ذئب است و بفارسی مس را نامند . (فهرست مخزن - الادویه).

طلواء . [طَ ک] (ع مص) چشم داشتن (منتهی‌الارب). || درنگ کردن . (منتهی- الارب) .

طلوان . [طَ لَ] (ع اِ) طلاء آب دهن که جهت بیماری وجز آن بسته باشد . (منتهی‌الارب) .

طلوب . [طَ] (ع ص) طالب . بسیار خواهنده . ج . طُلب . (منتهی‌الارب) .

اینچنین پیچیده مطلوب‌و طلوب
اندر این لمبند مغلوب و غلوب . مولوی .

طلوب . [طَ] (اِخ) چاهیست نزدیك سمیراء در راه حاج ، آبی پاکیزه ونزدیك بسطح زمین دارد . (معجم‌البلدان) .

طلوبة . [طَ بَ] (اِخ) نام کوهی است (منتهی‌الارب) . نام کوهکی است در شعر ابن‌مقبل . (معجم‌البلدان) .

طلوت . [طُ] (اِخ) نام یکی‌ازدیههای بارفروش (بابل) مازندران . (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو . ص ۱۱۹) . ودر فرهنگ جغرافیائی ایران‌آمده‌است ، دهی از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل ۱۲ هزار گزی جنوب بابل یکهزار گزی خاورجادهٔ فرعی بابل به بابل کنار - دشت - معتدل‌مرطوب مالاریائی سکنه ۴۶۰ تن‌آب از رودخانهٔ بابل محصول برنج پنبه غلات نیشکر صیفی شغل زراعت - راه‌مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۳) .

(۱) میگویند دانشگاه مزبور بعدی اهمیت داشته که دارای ۵۰ تن بایگان و ۸۰ تن کتابدار بوده است و هجده هزار تاجر و صنعتگر با آن سروکار داشته‌اند .

(۲) برای ترقی این دانشگاه در سراسر دانشگاه‌های مشهور اروپا جستجو میکردند وبهترین و نامورترین استادان را برای تدریس در دانشگاه طلمنکه برمیگزیدند . روش دانشگاه قلعه رباح نیز چنین بود و بهترین استادان را از اروپا دعوت میکرد دانشگاه اخیر دارای ۴۲ کرسی برای تدریس علوم دینی وقانون وچهار کرسی برای طب و دو کرسی برای تشریح وجراحی و ۱۴ کرسی برای لغات ونحو وبیان داشت . دانشجویان تورات را بزبانهای لاتینی وعبری و یونانی وکلدانی فرا میگرفتند و از دانشمندان یهود نیز کسانی را برمیگزیدند که تورات را تدریس کنند دانشجویان دانشگاه مزبور هشت هزارتن بودند . درین هنگام نجبا واشراف اسپانیا در تأسیس و ترقی دادن دانشگاهها بایکدیگر رقابت میکردند ودر نتیجه این رقابت بیش از ۲۰ دانشگاه در شهرهای . سرقسطه وآبله و بلنسیه و شنت یاکوب ولوسنه و طلیطله و غرناطه و اشبیلیه و بسطه و اوریوله و طرکونه و غیره تأسیس گردید ولی این روش پس از چندی متروك شد ومردم علاقه بدانش را از دست دادند و رفته رفته رو بانحطاط میرفتند تا درین عصر ملت اسپانیا باقتدای از ملتهای زندهٔ جهان بار دیگر بتوسعه وترقی فرهنگ همت گماشته است .

(۳) tolmeitah.

طلوث . [طُ] (ع . مص) روان گشتن آب . (منتهی‌الارب) .

طلوح . [طُ] (اِخ) ذوطلوح نام موضعی است . (معجم‌البلدان) . . . . وطلح ایضاً موضع ، بین الیمامة والمکة . . . و یقال ذو طلوح .

طلور . [طَ] (اِخ) نام یکی از کوههای سرن رستاق مازندران . (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲٦) .

طلورد . [طَ لُ] (اِخ) دهی از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهر کرد . ٦۰ هزار گزی شمال باختری اردل متصل براه عمومی مالرو . کوهستانی - جنگل بلوط - معتدل سکنه ۱۲۳ تن - آب از چشمه - محصول غلات پشم و روغن - شغل زراعت و گله‌داری راه مالرو - سکنه‌عشایر قشلاق در اطراف دزفول ومالامیر . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱۰) .

طلوزة . [طُ ذَ] (اِخ) (۱) نام شهری بفرانسه . طلوشة . صاحب‌الحلل‌السندسیه گوید ، طولوزة (۲) شهر کوچکی است که سکان آن شش هزار تن است وموقع سرسبزو خرمی دارد و دارای کارخانه‌های کاغذ سازیست این شهر برساحل نهراوریة است . (الحلل‌السندسیه ج ۱ ص ۳۳۸) .

طلوشه . [طَ شَ] (اِخ) طلوزة، شهری بفرانسه . رجوع به‌طلوزه شود .

طلوع . [طُ] (ع مص) (۳) برآمدن آفتاب و مانند آن . (زوزنی . منتخب‌اللغات . تاج‌المصادر). دمیدن . سربرزدن . طالع شدن . برآمدن . برآمدن آفتات و ماه و ستاره . مقابل افول و غروب . مقابل سقوط. برآمدن آفتاب‌وجز آن‌ازستارگان. بزدغ . طلع الکوکب طلوعاً ومطلعاً و مطلِعاً ، برآمدستاره و کذلك‌طلعت‌الشمس. (منتهی‌الارب) :

تا نبود صبح را ازسوی مغرب طلوع
روز بقای تو باد هفتهٔ یوم الحساب .
خاقانی .

هنوزصبح نخستین روزدولت تست
در انتظار طلوع جمال خورشیدیم .
همام .

|| ببالا برشدن . (زوزنی) . برآمدن بر سر کوه وجز آن . (منتخب‌اللغات . منتهی‌الارب) . || آشکارشدن . (منتخب‌اللغات). || پنهان‌شدن. (منتخب‌اللغات) . غایب‌شدن درکسی . (تاج‌المصادر) . (ازلغات اضداد است) . [illegible]

ازافق که این امرا هر روزی بود یکبار ولکن مر کواکب منازل را پیداشدن‌است همچون تشریق مرسه علوی که بیشتر یاد کردیم زیرا کچون آفتاب بکوکبی از ثابتات نزدیک آید اورا بشعاع خویش بپوشاند وبرآمدن او بروز کردد و فرو شدن او بشب پیش‌از فروشدن شفق. واین حالت اورا غیبت خوانند و ناپدید شدن بمغرب وهمچنین باشد تاآفتاب ازاو بگذرد چندانک چون پیش از آفتاب بر آید روشنایی سپیده اورا غلبه نکند . پس اول این پدید آمدن طلوع او بود واو را نوء خوانند و هرگاه که منزلی بدین کردار پدیدآید نظیراو چهاردهم است ، فروشود واین راتازیان رقیب خوانند وفروشدن او وقت بامدادان سقوط گویند ومیان طلوع منزلی وطلوع منزلی دیگر که بپهلوی اوست سیزده روز بود بتقریب نه بحقیقت زیراك ستارگان منازل‌همه ازیك‌عظم‌نی‌اندوعرض ایشان یکی نیست وبیکی از دوناحیت‌شمال و جنوب و نام انواء بربارانها افتد و بوقت خویش بسقوط منازل بامدادان بمغرب منسوب دارند ونام بوارح بر بادها افتد و منسوب کرده‌آید نه بوقتهای باران ، به طلوع منازل بامدادان از زیرشعاع آفتاب (٤) واینهمه که تقدیر کردند مرزمین عرب راست ، زیراك اندر بقعتهای یك بدیگر نزدیک اوقات باد وباران و سرما و گرما وهرچ اندر هوا پدیدآید مختلف است‌پس بدان بقعتهای که یک ازدیگر دورباشند بسیار مختلف‌تر وخاصه‌که یکی ببالا بودو یکی فرو یانهاد ایشان از کوهها و ریگها وشوره ها ودریاها ومانندهٔ این مختلف‌باشد (التفهیم ص ۱۱٤و۱۱٥) .

[illegible]

در فلان وقت فلان جزء از بروج است و غروب عبارت ازانفصال ستاره ازمحیط افق است درحالیکه متوجه بسوی پائین است و بدین معنی بستارهٔ که ظهور آن ابدیست طالع نمیگویند همچنین ستارهٔ را که خفای آن ابدیست غارب نخوانند . وباید دانست که منجمان طلوع وغروب را نسبت به‌افق حقیقی درنظرمیگیرند و ازینرو هرطلوعی راکه بالای افق حقیقی باشد طالع وآنرا که درزیرافق یاد کرده‌باشد غارب نامند . ولی عامه آنها را نسبت بافق حسی بمعنی دوم تعبیر میکنند .

آنگاه بایددانست که منجمان خروج منزل را از ضیاء فجرطلوع آن مینامند وهرگاه منزلی طلوع کند رقیب آن غایب شود و آن پانزدهمین است و علت نامیدن آن به رقیب اینست که‌آنرا برقیبی تشبیه کرده‌اند که مترصد است تا هرگاه درمشرق ظاهر شود در مغرب سقوط کند .

و غروب رقیب را در وقت صبح سقوطآن مینامند ومنازلی راکه طلوع آنها درهنگام بارانست انواء میخوانند . و رقبای آنها را هنگامیکه در غیر موسم باران طلوع کنند بوارح نامند . ومنجمان باران‌هارا به انواء و بادهارابه‌بوارح نسبت دهندواصل‌نوء سقوط یاطلوع وبارح بادگرم‌است وجایزشمرده‌اند منزل را باین دوبنامند وبرخی گفته‌اند نوء طلوع منزل و غروب رقیب‌آن با هم است ولی صحیح‌تر نظرنخستین است و برخی بارانها را به طلوع منازل و بادها را به سقوط آنها نسبت داده‌اند و هرگاه مدت سقوط یا طلوع بگذرد و بادی نوزد یا باران نبارد گویند فلان‌ستاره ثابت است . و بایددانست که‌طالع جزئی ازمنطقة‌البروج است که در وقت مخصوصی بر افق شرقی

(۱) Toulouse. (۲) Tolosa. (۳) Lever. le lever de.

(٤) یعنی چون سقوط منازل بوقت بامداد در ایام باران اتفاق افتد انواء را بدان منسوب کنند و چون طلوع منزل یعنی بیرون شدنش ازز‌یر شعاع آفتاب بوقت صبح درغیرموسم باران اتفاق افتد بوارح را بدان نسبت کنند وایام بوارح بنوشتهٔ بعضی از وقت طلوع ثریاست تاطلوع صرفه . این گفتار استاد فن است ودربارهٔ انواء و بوارح سخنان دیگر نیزهست که در کتب نجوم وانواء مفصل بنظر رسیده است . بعضی نوشته‌اند که انواء بسقوط منازل وغروب رقبای آن‌ها وبوارح بطلوع منزلها منسوب است . مثلا درطلوع ثریا ودبران گویند بارح الثریا وبارح الدبران اما در وقت طلوع عوا گویند نوء الدلو . وبوقت طلوع سماك گویند نوءالرشا بواسطهٔ نسبت برقیب .

باشد و اگر این وقت زمان ولادت شخصی باشد آنرا طالع آن شخص میگویند و اگر آن وقت اول سال شمسی حقیقی باشد آنرا طالع سال وطالع عالم خوانند و اگروقت مزبور چیز دیگری باشد آنرا بهمان چیز نسبت دهند و جزء مقابل طالع را غارب یا سابع نامند ومنصف مابین طالع وغارب راکه در بالای زمین بر نصف‌النهار است عاشر خوانند و آنچه را در زیر زمین در مقابل آن باشد رابع نامند.

و این چهار را اوتاد چهارگانه در احوال مولود گویند. عبدالعلی بیرجندی گوید: شایسته است آنچه راکه بر منطقة البروج منطبق میشود ازین‌قسمت استثنا کرد زیرا طالع برهیچ جزئی از آن اطلاق نمیشود و همچنین قسمت مزبور جزئی از منطقة-البروج بر نصف النهار در بالا یا در زیر زمین نمیباشد و سبب نامیدن آن به عاشر اینست که غالباً ازبرج دهم بروج طالع‌است و گاهی هم از برج نهم یا یازدهم بروج مزبور است.

(از کشاف اصطلاحات الفنون).

طلوعات. [طُ] (ع اِ) طلوعات برهر نوع ریش اطلاق شود خواه دارای خشك ریشه باشد یا نه و از جملهٔ طلوعات میتوان دیلهٔ و حمره و نمله را نام برد.

(از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۵٦).

طلوع کردن. [طُ کَ دَ] (مص مرکب) بر آمدن آفتاب وماه وستاره. سر برزدن. بر آمدن آفتاب‌ومانندآن. طلوع. رجوع بـه طلوع شود؛ و صبح ملت حق بر آن نواحی طلوع کرد. (کلیله). در اقاصی آن‌ولایت بجائی رسید که هر گز رایت‌اسلام بر آن حدود طلوع نکرده بود.

(ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۸).

طلوعین. [طُ عَ] (ع اِ) تثنیهٔ طلوع که بر طلوع کاذب و طلوع صادق اطلاق شود.

|| بین‌الطلوعین، میان صبح کاذب وصادق.

طلوقة. [طُ قَ] (ع مص) باعتدال شدن شب و روز یعنی نه گرم و نه سرد. (منتهی‌الارب).

طلوکنگو. [طَ كَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ١٠).

طلول. [طُ] (ع اِ) جِ طلل. (منتهی‌الارب).

طلول. [طُ] (ع مص) رایگان کردن خون کسی را. (منتهی‌الارب).

طلوة. [طِ وَ] (ع اِ) بچهٔ بهائم. (منتهی‌الارب).

طلوة. [طُ وَ] (ع اِ) لغتی است در طُلیة.سپیدی صبح.(منتهی‌الارب).|| گردن. (منتهی‌الارب).

طلویش. [طَ] (اِخ) ابن بیطة یکی‌از پادشاهان‌قدیم‌اسپانیا. صاحب‌حلل‌السندسیه آرد: آنگاه گروهی ازاقوام بیگانهٔ رم که آنهارا‌یشتولکات میخواندند براین‌اشبانیان داخل شدند وپادشاه ایشان را طلویش‌بن بیطه مینامیدند واین واقعه درروز گاربعثت عیسی‌بن مریم (ع) بود قوم مزبورازسوی رم باندلس درآمدند وآنها درعین‌حال بر فرنگ نیز استیلاداشتند وعمال‌خودرا بدان سوی گسیل میکردند آنها شهر مارده(۱) را پایتخت اندلس قرار دادند و بر کشور اندلس استیلا یافتند وتا دیر زمانی بر آن مملکت تسلط داشتند و ۲۷ تن از آنان متوالیاً بپادشاهی‌اندلس رسیدند تاسرانجام دودمان‌یشتولکات راگت‌هامنقرض‌ساختند... ازحلل‌السندسیة ج ۱ ص ۱۷۲.

طله. [طَ] (ع‌مص) رفتن.(منتهی‌الارب). || آهسته ونرم رفتن. (منتهی الارب).

طله. [طُ لَ] (ع اِ) ابر تنك. گویند مافی‌السماء طلة‌ای‌مارق من‌السحاب.(منتهی-الارب).

طله. [طُ](ع اِ) جِ اطله .(منتهی‌الارب).

طلهة. [طُ هَ] (ع اِ) طلهة من المال، باقی‌ماندهٔ ازشتران.(منتهی‌الارب).

طلهس. [طِ هِ] (ع اِ) لشکر گران (فرهنگ نفیسی).

طلهیر. [طَ] (ع اِ) طرخشفوق است که هندبای بری باشد (فهرست‌مخزن‌الادویه).

طلهیس. [طِ] (ع اِ) لشکر بسیار. (منتهی‌الارب).

طلهیس. [طَ لَ یَ] (ع) ( ) تاریکی شب؛ (منتهی الارب). لشکر بسیار. (منتهی‌الارب).

طلی. [طِلا] (ع اِ) کالبد. (منتهی-الارب). شخص. (منتخب‌اللغات). ||قطران مالیده. (منتهی‌الارب). || مردنیك بیمار جِ اطلاء. (منتهی‌الارب). مردسخت‌بیمار (منتخب‌اللغات). || خواهش نفس. گویند قضاطلاه. ای هواه. (منتهی الارب)

طلی. [طِلا] (ع اِ) لذت.(منتهی‌الارب-منتخب اللغات). || طلا، زر (دراصطلاح فارسی). رجوع بطلا شود؛ و بروصفت کین افراسیاب از اول تاباآخر بطلی نقش کرده. (تاریخ طبرستان).

وجود مردم دانا مثال زر طلیست
که هر کجاکه رود قدر و قیمتش‌دانند.
گلستان.

|| طلاء. رجوع بطلاءشود؛ وطلیهاءخنك وتر برسینه می‌باید نهاد چون لعاب‌اسپنون وآب برگ خرفه...(ذخیرهٔ خوارزمشاهی)

طلی کردن. [طِلاکَ دَ] (مص‌مرکب) اندودن (۲). (زمخشری). مالیدن. (زمخشری). بیالودن. (دستوراللغة).

نارنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو
هردو ز زرسرخ طلی کرده برونسو.
منوچهری.

ماهی از دریاآید بسوی شست بطمع
گر طلی کرده بود برسر آن‌شست فقاع.
سوزنی.

بگیرند برگ غارده در مسنگ،عاقرقرحا پنجدرمسنگ .... وباده ستیرزفت‌رومی بسرشند وبر کاغذ طلی کنندوبرآن‌موضع دوسانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چون بزد آب قدح کردند مژ گانرا طلی
میخ نعل‌مرکبان‌شاه‌کشورساختند. خاقانی.

طلی. [طُلا] (ع‌ا) یك نوشیدنی‌ازشیر (منتهی الارب).

طلی. [طَ ی] (ع اِ) بچگان ریزهٔ گوسفند. جِ طلیان. (منتهی الارب). بزغاله. (مهذب الاسماء). بچهٔ‌کوچك غنم که بفارسی بزغاله گویند. (فهرست‌مخزن-الادویه). || بچهٔ پای بسته. (منتهی-الارب). || چرك دندان. گویند باسنانه طلی ای‌قلح، (منتهی‌الارب). زردی‌دندان (مهذب الاسماء). (۳)

---

(۱) معروف اینست که مارده را رومیان ۲۵ سال قبل از مسیح بنیان نهاده اند و آنها شهر مزبور را بنام اوگوستا امریتا « Augusta Emérita » خواندند و این شهر پایتخت ولایت « لوذیتانیا » بود آنگاه که بمرحلهٔ عظمت و پهناوری رسید آنرا « رم اسپانیا » میخواندند و هنگامیکه گت ها وارد آن شهر شدند بر همین کیفیت بود اما در بارهٔ « اشتولکات » سندی از مورخان بدست نیاوردیم.. و شاید منظور آنان از اشتولکات، ویزیگوت ها « Visigots » باشد. در بارهٔ این اشبانیان نیز مدرکی بدست نیاوردیم... آنچه تاریخ نشان میدهد اینست که پیش از هجوم گتها باسپانیا قوم سوئو (Suèves) که از نژادژرمن بوده‌اند مانندگتها ازشمال بجنوب لشکر کشیده‌اند و میگویند قوم مزبور ازآن تیره ژرمنها بوده اند که اکنون آنانرا سواب Swab مینامند وگتها ناحیهٔ شمال غربی اسپانیا را درسال ۵۸۰ قبل ازمسیح از چنگ‌آنان بدرآوردند و ازآن روزگار دولت گتها را ویزیگوت میخواندند و شاید اعراب درمیان قوم مزبور تیرهٔ دیگری بجز تیرهٔ گت‌ها را مشاهده کرده است که همان گت های غرب بوده‌اند چنانکه استروگتها گت‌های شرق محسوب میشده‌اند و درهرحال هردو گروه مزبور بر ایتالیا استیلا یافته و تا جنوب فرانسه پیش رفته‌اندآنگاه گتهای غربی اسپانیا را فتح کرده‌اند و نخستین پادشاه ایشان درآن کشور بسال ۵۳۱ بعدازمسیح فرمانروائی یافته ونام وی طودیش Theudis بوده است.

(۲) embrocation. (۳) Pyorrhée.

طلی. [طَ] (ع مص) قطران مالیدن شتر. (منتهی الارب). اندودن. (دهار) (تاج المصادر). و ماءالشعیر بیست وچهار گونه بیماری معروف را سود دارد واز آن ... طلی خایه وطلی سرو طلی سینه وطلی پهلو وطلی جگر وطلی شکستگی وطلی ضلع و طلی سوختگی وطلی نقرس... را (نوروزنامه). فیقلعونه (یقلعون الانیون) و یطلونه علی ازجة النشاب. (ابن البیطار). بازداشتن. (دهار). || پای بچهٔ چهارپایان بستن. (دهار). گویند طلیت الطلاء اذا ربطته و حبسته. (منتهی الارب). || چرکین شدن دندان. (منتهی الارب). زردشدن دندان. (زوزنی).

طلیاء. [طَ] (ع اِ) زخمی است مانند ادرفن. (منتهی الارب). || گر. (منتهی الارب). ناقة طلیاء، شترمادهٔ قطران مالیده وگرگین. (منتهی الارب). || لثهٔ پارهٔ که بدان شتران را مالند. (منتهی الارب). طلاة. (منتهی الارب).

طلیاط. [طَ] (اِ) ترنجبین بلغت سودان. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

طلیاطة. [طَ طَ] (اِخ) ناحیتی است باندلس ازاعمال استجة نزدیك قرطبة... وحمادبن شقران بن حماد الاستجی الطیالسی مکنی به ابومحمد متوفی بسال ۳۵۴ ومدفون به طلیطلة منسوب بدانجاست اسمعیل وابن شمر از وی روایت حدیث کنند. (معجم البلدان).

طلیان. [طُ] (ع اِ) جِ، طَلی. (منتهی الارب).

طلیان. [طُ] و [طِ] (ع) جِ، طَلا. (منتهی الارب).

طلیب. [طَ] (ع ص) بسیارجوینده. ج، طُلباء. (منتهی الارب).

طلیب. [طُ لَ] (اِخ) ابن عمیربن وهب. ازبنی قصی بن کلاب. صحابی قدیم الاسلام و از مردان بسیار شجاع و سخت و از مهاجرین بحبشه وسپس مدینه بود وبسیاری ازوقایع را دریافت ودریوم اجنادین کشته شد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۱).

طلیح. [طَ] (ع اِ) شترمانده. (منتهی الارب. مهذب الاسماء) شتر مانده از بار. ناقة طلیح المفار، یعنی مانده کردهٔ سفرها. (منتهی الارب). || کنه. (منتهی الارب. مهذب الاسماء).

طلیح. [طُ لَ] (اِخ) موضعی است بحجاز. (منتهی الارب).

طلیحا. [ ] ( ) بسریانی عدس بری است که عدس تلخ باشد. (فهرست مخزن الادویه).

طلیحان. [illegible]

طلیحتان. [illegible]

طلیحة. [illegible] (منتهی [illegible]

طلیحة. [illegible] الاسدی [illegible] بود وخالد [illegible] کرد (۱) صاحب مجمل التواریخ گوید: پیغامبر صم بیماربود که ازحج [illegible] اندر محرم وچون ازکار اسود بیمن ومسلیمه بیمامه خبر رسیدش از دلتنگی بیماری زیادت گشت وسوی ملوك یمن نامه فرستاد که اسود دروغ زنست بکشیدش و طلیحة بن خویلدالاسدی همچنین دعوی نبوت همی کرد و کس سوی پیغامبر فرستاده بود که صلح کنیم یاحرب؛ وپیغامبر اورا لعنت کرده بود و گفته، قتلك الله وحرمك الشهادة؛ واندر ماه صفر خبر رسیدازیمن که اسود را بکشتند پس پیغامبر شاد گشت وسوی مسجد آمد وشکر کرد حق تعالی را درخطبه ومؤمنان را بشارت داد که اسود الکذاب را بکشتند ومسلیمه وطلیحه را نیز تانه بس مدت کار سپری شد(۲) بگفتهٔ صاحب امتاع الاسماع (۳) طلیحة قائد بنی اسد بود هنگام خروج احزاب برای جنگ باپیغمبر ازغزوهٔ خندق. صاحب حبیب السیر آرد (۴) ارباب جمهور احبار اخبار نموده‌اند که چون واقعهٔ انتقال سید اخیار صم دراطراف بلاد ودیاراشتهار یافت اکثر قبایل عرب قدم دروادی ارتداد نهاده فرقهٔ ادای زکوة را مکروه داشتند وطایفهٔ تن آسانی اختیار کرده صوم وصلوة را بگذاشتند ومهم طلیحة بن خویلد اسدی ومسیلمهٔ کذاب که دعوی نبوت میکردند قوت یافته جمع کثیردرظل رایت نکبت آیت ایشان مجتمع گشتند وطلیحه درزمان حیات سید کاینات... بمدینهٔ طیبه شتافته شرف صحبت آن حضرت را دریافت وایمان آورده به قبیلهٔ خود باز گشت آنگاه مرتد شده آغازدعوی نبوت کرد ومردم را از نماز و روزه معاف داشته ربا را مباح انگاشت بنابرتسویلات شیطانی مجموع بنی اسدوترك مسلمانی کردند وبرسالت وی اقرارنمودند وعیینة بن حصین فزاری و عمرو بن معدی کرب زبیدی با اقوام خویش بدوپیوستند. ابوبکر دراوایل سال دوازدهم هجرت خالد بن ولید را با سه هزارمرد شمشیر زن بقتال ارباب ردت نامزد کرد. خالدنخست متوجه [illegible] است عیینة بن حصین فزاری در اثنای جنگ چند نوبت نزد طلیحه رفت پرسید که جبرئیل نازل شده یانی هر کرت جواب شنید که هنوز نیامده، مگردرنوبت آخر که طلیحه گفت که جبرئیل نزول نمود که ان لك رحاء لا کرحاه وحدیثاً لاتنساه. صاحب مقصد این سخن را اینچنین ترجمه نوشته که ترا آسیائی همچو آسیای اوست و ترا حدیثی است که فراموش نخواهد شد اما درترجمهٔ تاریخ احمدبن اعثم کوفی مذکور است که سخن طلیحه این بود که ان لك رجاء کرجاه وحدیثاً لاتنساه یعنی امید تو بامید خالدهم دوش نشود ومیان شماحالتی است که ترا آن فراموش گردد علی کلاالتقدیر بن عیینه بعداز شنیدن این سخن آواز برآورد که ای بنی فزاره قرار برفرار نمائید که این بدبخت درغگوی است آنگاه با قوم گریخته خالدبن ولید بر سایر سپاهیان که بنی اسد و غطفان بودند حمله کرد و ایشان از میدان ستیز روی بوادی گریز آورده طلیحه نیزبجانب شام شتافت و سرانجام باسلام معاودت کرده در حرب نهاوند شربت شهادت چشید و نیز صاحب حبیب السیر در ذکر فتوحات عراق وممالك عجم گوید (۵) : «... سعد در قادسیه رحل اقامت انداخته تمامی سپاه بدو ملحق گشتند وعمر طلیحة بن خویلداسدی وعمرو بن معد یکرب الزبیدی و عاصم بن عمرو التمیمی وشرحبیل بن الکندی وفرات بن جنانرا متعاقب یکدیگر با سپاهیان جلادت اثر بمدد سعدروان ساخت... سعد بنابر اشارهٔ عمر جمعی از اصحاب را که نعمان بن مقرن مزنی وجریر بن عبدالله البجلی وطلحة (کذا) بن خویلد اسدی از آنجمله بودند نزد یزدجردبن شهریار فرستاد تااورا باسلام دعوت نمایند ...» وآنگاه درجنگ نهاوند آرد (۶) : «... واز جملهٔ شهدای نهاوند یکی طلیحة بن خویلداسدی است وبروایت احمد بن اعثم عمرو بن معدیکرب نیزدراین معرکهٔ نهاوند بعالم عدم شتافت.» زرکلی درالاعلام گوید (۷) : طلیحة بن خویلد الاسدی ازاسدخزیمة، مدعی پیامبری ومردی

---

(۱) مجمل التواریخ ص ۲۶۵. (۲) این جمله ازقول مؤلف است زیرا در روایات متعدد طبری و غیره تنها خبر قتل اسود است و ذکری ازمسیلمه وطلیحه نیست و این جمله اینجا معترضه است. (۳) ص ۲۱۸. (۴) ج ۱ ص ۱۵۴ و ۱۵۵. (۵) ج ۱ ص ۱۶۳. (۶) ج ۱ ص ۱۶۶. (۷) ج ۲ ص ۴۵۱.

شجاع بود وبروزگار پیغمبر اکرم ظاهر شد . قراربن الازور باوی مواجه گشت و بشمشیری ویرا بزد تابکشد ، شمشیر کندی کرد و بدینواسطه میان مردم شایع گشت که شمشیر برطلیحة کارگر نباشد . چون پیغمبر ص در گذشت اتباع طلیحه از اسدو غطفان وطی روی بفزونی نهادند و طلیحه خود گفتی که جبریل برمن فرود همی آید وبرمردم سجعهائی خواندی و ایشان را به ترک سجوددرنمازواداشتی . طلیحه آرزوی تصرف مدینه داشت وبرخی از یاران اونیز بدانجا هجوم بردند ولی مردم شهر بازپس راندندشان . ابوبکر خالدبن‌ولید رابغزای وی فرستاد وطلیحة از برابر وی بگریخت وبه بزاخة (بارض‌نجد) افتاد . مسکن وی در سمیراء (میان‌توزد الحاجر . درراه‌مکه) بود . خالد بمقاتلهٔ وی برخاست.طلیحه به شام گریخت آنگاه اسلام آورد ، پس‌از آنکه مردم اسد و غطفان بتمامی باسلام گرویدند و بنزد عمر آمد بمدینه و با وی بیعت کرد و بعراق بیرون شد و در جنگ نهاوندبشهادت رسید . وی‌مردی بودشجاع وفصیح و رجوع بعیون‌الاخبار ج ۳ ص۹ شود.

طلیحة . [طَ لَ حَ] (اِخ) الازدی از مردان عرب ومعاصر عمربن خطاب بوده است . (رجوع به عقدالفرید ج ۱ ص۹۳ وج ۳ ص ۳۲٤ شود) .

طلیحیون . [طَ یِ یُ] بطنی از رزیق است . (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۲۳) .

طلیس. [طِ ل ل] (ع ص) نابینا.(منتهی‌الارب) .

طلیسا . [طَ] (اِ) بلغت اهل شام‌نوعی‌از صدف کوچک است که‌ازآن‌نمک‌میسازند وبانان میخورند و بقول صاحب تحفه اسم حلزون است . اسم صنفی ازصدف کوچك است . (فهرست مخزن الادویه) . نوعی از صدف کوچك است واهل شام‌وبراطلیس خوانند واهل مصر دلینس نمک‌ـودبانان خورند . (اختیارات بدیعی) . نوعی‌ازصدف باشد وآن کوچک‌می‌شودنمک‌سود کرده بانان خورند . (برهان) . (۱) می‌خورند (تحفه حکیم مؤمن) .

طلیطلاء. [طُ لَ طَ] (اِخ) نام‌شهریست وبگمان‌شهر مزبورحتماًطلیطله‌است . یاقوت بنقل ازابن‌درید . رجوع بطلیطله شود.

طلیطلة.(۲) [طُ لَ طُ لَ] و[طُ لَ طَ لَ] (اِخ) شهریست (در اندلس) بربر کوه و رودتاجه از گرد وی برآید (حدودالعالم). وازآن تاقرطبه هفت روزراه بوده است . این شهر را مسلمانان به سال نود و یك از هجرت (مطابق ۹ ، ۷۱) میلادی متصرف شدند . (لین پول) و آن دارای ۲٦ هزارتن‌سکنه‌است . حمدالله مستوفی گوید : طلیطله‌خوش‌شهری‌است برسر کوهی بلند واکثر عماراتش ازسنگ کرده‌اند بنزدیك نهر تاجه است وآن رود دربزرگی بدجله نزدیك بود از اقلیم پنجم است و در بعض کتب آنرا از بلاد اندلس نهاده اند و در چندین مملکت علی‌حده گفته اند مواقع و نواحی فراوان از توابع اوست و درصور-الاقالیم گویددر آن‌ملك سمور بسیاراست . (نزهة القلوب) (۳) . ثغرادنی . مدینة الاملاك : مقابل‌ثغراعلی (سرقسطه وجهات آن) . صاحب مجمل التواریخ گوید : (٤) چنین‌روایتست که‌بمدینةالملوك(٥) .(کذا) دوخانه بیافتند [یکی] بربالا و یکی بزیر. درخانهٔ بالائین در ، بیست وچهارتاج نهاده بود که‌قیمت آن‌خدای دانست‌ونام‌خداوندش بر هر یکی نبشته و در دیگر خانه مایدت سلیمان‌بن داود علیهماالسلم نهاده و خانهٔ زیرین را بیست وچهارجایگاه قفل برنهاده بود وبودریق دراینوقت پادشاه بود،بفرمود تا باز گشایند ، بسیاری اسقفان و راهبان بیامدند و چیزها پذیرفتند وشفاعت کردند و گفتند هیچ پادشاهرا اینرا قصدگشادن نکرد ، قبول ننمود وبازفرمود گشادن هیچ چیزی نیافتند مگرصورتهائی با عمامه‌ها و نیزه بر اسبان نگاشته و هیأت ایشان مانند عرب‌بود وهمان سال‌عرب‌بقدرت خدایتعالی بدان‌زمین درآمدندومسلمانی ظاهر گشت . یاقوت در معجم البلدان آرد : حمیدی آنرا بضم هردوطا و فتح لام ضبط کرده ولی‌آنچه ازمغربیان شنیده‌ایم اکثر آنرا بضم‌طای نخست وفتح طای‌دوم تلفظ میکنند . شهربزرگی‌است ودارای‌خصایص پسندیده‌ای که‌دراندلس یافت‌میشود حدود آن پیوسته به نواحی وادی الحجاره است ولی طلیطله در جانب غربی مرزوروم ومیان شمال وخاور قرطبه است . این شهرپایتخت ملوك قرطبه بود .

طلیطله برساحل نهر تاجه واقع است و بر روی این نهرپلی بنیان نهاده شده است که بوصف در نیاید گروهی گفته‌اند طلیطله شهر دقیانوس پادشاه معاصر اهل کهف بوده است و متذکرشده‌اند که نزدیك آن موضعی‌است بنام «جنان الورد» که اجساد اصحاب‌کهف بی آنکه بپوسد همچنان تا امروزدرآن باقی‌است . وخدا داناتراست . و برخی سخنانی جزین دربارهٔ آن گفته‌اند چنانکه دربارهٔ رقیم یاد کرده‌اند واین‌شهر را ازلحاظ قدر ومنزلت از مهمترین بلدان آورده‌اند و گویند یکی از خصوصیتهای آن اینست که مواد خواربار و حبوب در انبارهای‌آن هفتاد سال باقی‌میماند بی‌آنکه تغییر پذیرد وزعفران آن در نهایت خوبی است .

ومیان طلیطله و قرطبه هفت روز راه است که سواره‌آنراپیمایند. این‌شهرازآغازفتح اندلس‌بدست عرب درتصرف مسلمانان بود تاآنکه درسال ٤٧٧ فرنگان‌آنرا متصرف شدند پادشاهی که این‌شهررا تسلیم‌فرنگان کرد یحیی بن یحیی بن ذی‌النون ملقب به القادر بالله بود وشهرمزبورهم اکنون نیز در تصرف فرنگان است .

طلیطله را مدینهٔ شاهان مینامیدند و چنانکه گفته‌اند ۷۲ زبان درآن رایج بود و سلیمان بن داود و عیسی بن مریم و ذوالقرنین و خضر(ع) برحسب‌گمان مردم آن به طلیطله درآمده اند . و خدا داناتر است . (از معجم‌البلدان) ..

و صاحب حلل السندسیه آرد :

شهر طلیطله چه درگذشته و چه دردوران جدید ازبزرگترین شهرهای اسپانیا بشمار میرفته واین‌شهر دروسط اسپانیا واقع شده است هر چند بجنوب آن کشور نزدیکتر است . و اصل بنای‌آن بسیار کهن است . چنانکه گویندبن‌شهرپایتخت کاربتنیان(٦) بوده است و نام آن در کتاب مورخ رومی «تیتلف» آمده ووی آنرا «طلیطم»(۷) خوانده و متذکرشده است که طلیطم شهر کوچکی است لیکن دارای موقع طبیعی بسیارمناسبی‌است. رومیان بسال ۱۹۲ قبل از میلاد برآن استیلا یافتند و درروزگار گت ها (۸) «اتانجلد» پادشاه آن طایفه درسال ٥٦٧ میلادی شهرمزبوررا پایتخت خویش قرارداد وازآن پس‌تادوران تسلط عرب طلیطله پایتخت اسپانیا بود .

وهنگامیکه دردین مسیح اختلاف روی‌داد و میان گروهی از کاتولیکها که قائل به الوهیت عیسی بودند و دستهٔ از اریوسیان که بااین عقیده مخالفت داشتند کشمکش وجدال‌رخ داد ، درطلیطله نیزاین‌اختلافات بمنتهای شدت رسید و مجامع و انجمنهای گوناگونی برای رفع‌اختلاف درآن شهر برپا شد و هر دو گروه از لحاظ نیرو و قدرت باهم برابربودند لیکن چون پادشاه گت‌موسوم به‌ریکارید درسال ٥٨٧ میلادی مذهب اریوسی را انکارکرد از آن سبب کاتولیکهای مزبور دراسپانیا قدرت کامل یافتند وعقیدهٔ خودرا درسراسرآن کشور رواج دادند .

(۱) مصحف « طلینا » در سوریه « طلینس » در مصر « دلینس » = Telline (فر) نوعی صدف « لک ۲ ص ٤١٧ » و دزی ج ۲ ص ٥٨ ، ۲ » ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین . (۲) Tolède. (۳) چاپ لیدن ص ۲٦۹ . (٤) ص ٤٩٧ .
(٥) اینشهر رامورخان شهر طلیطله دانند . (٦) Carpetani. (۷) Toleteum. (۸) Visigoths.

دیری نگذشت که عرب اسپانیا را فتح کرد و بر طلیطله پایتخت آن استیلا یافت وغنائم بسیاری بچنگ آورد . . . لیکن تازیان بر خلاف گتها طلیطله را پایتخت خویش قرار ندادند و هر چند آن شهر را نسبت بدیگر بلاد اسپانیا در مرکز آن کشور یافتند لیکن شهر مزبور نسبت بمقر فرمانروائی اعراب مرکزیت نداشت و آنها نمیتوانستند از افریقیه مسافتهای بسیاری دور شوند از اینرو مرکز امارت را نخست اشبیلیه و آنگاه قرطبه قرار دادند و شهر اخیر چندین قرن پایتخت اندلس بود . اما باهمهٔ این طلیطله در روزگار فرمانروائی عرب دارای اهمیت فراوانی بود و یکی از دژهای بزرگ اسپانیا بشمار میرفت و آنرا « تغرادنی » مینامیدند .

و یکی از امرا از جانب خلیفه بسوی آن گسیل میشد و چه بسا که مدتها طلیطله از فرمانبری قرطبه سرپیچی میکرد و بنی امیه روزگاردرازی لشکریان انبوهی بدان شهر میفرستادند و با همهٔ این قادر بتصرف آن نمیشدند وغالباً خلفا بحیله و نیرنگ بر آن استیلا می یافتند . . .

در اواخر فرمانروائی عرب که قرطبه دستخوش انقلاب وطغیان گردید وسررشتهٔ خلافت ازهم گسیخت امرای بنی ذی‌النون برطلیطله استیلا یافتند ودرسال (۱۰۳۵) میلادی در آن شهر دولت مستقلی تشکیل دادند .

باری شهرطلیطله درهمهٔ ادوارمرکز دانش وهنر بوده ودر آن بهترین کارخانه‌های اسلحه سازی وکارگاههای حریر بافی و پشم‌بافی وجود داشته است . همچنین صنعت استخراج معادن در آن شهر رواج یافته بود که هم‌اکنون نیز باقی است و اشیاء نفیسی که از راه این صنعت ساخته میشود در سراسر اروپا بفروش میرسد واکنون در آن شهر نه کارخانه برای تهیهٔ صنایع مزبور دایر است و مردم توانگر با دلبستگی فراوان مصنوعات یدی مزبوررا ازقبیل : ساعت و کیف وجام وعصا وقلم وکارد و جز اینها میخرندوهمهٔ این صنایع ازدوران فرمانروائی عرب برای مردم طلیطله بیادگار مانده‌است طلیطله ازسال ۷۱۲ تاسال ۱۰۸۵ میلادی یعنی قریب ٤ قرن در تصرف عرب بوده است وشهرمزبور درتمام مدت فرمانروائی آنان همچون مشعل فروزانی انوار دانش وهنررا بجهان میپرا کنده است .

با اینکه تمدن عربی برطلیطله استیلا یافته بودگروهی از مسیحیان آن شهر همچنان آئین خویش را حفظ میکرد [illegible]
عرب وفرهنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
معاملات وکلیهٔ قباله‌ها و مدارك خود را تا سال ۱۰۸۰ میلادی بزبان عربی مینوشتند بعبارت دیگر آثارتمدن عرب تا سیصد سال پیش درآنشهروجود داشته است و ازبین رفتن آنهم درنتیجهٔ فرمانهای مکرری بوده است که ازطرف حکومت صادر میشده و کسانی را که بعربی سخن میگفته یا کتابت میکرده‌اند مورد بازخواست قرارمیداده‌اند واگراین سختگیری‌ها نمی‌بود چه بسا که زبان عرب تا امروزهم در آن شهر همچنان پایدار بود .

« آنجل گونزالزبالانسیه »(۲) یکی از استادان ادبیات مادرید تحت‌عنوان « نصف عرب یا موزاراب طلیطله در قرن ۱۲ و ۱۳ » مقدار بسیاری اسناد و چکها گردآوری کرده که تا آن روزگار درطلیطله نوشته میشده است اسناد عربی مزبور با ترجمهٔ اسپانیولی آن بالغ برسه‌مجلد وقریب هزارصفحه بهقطع بزرگ است . . . مسیو ژوسه(۳) صاحب جغرافیای مصوراسپانیا و پرتقال مینویسد :

رسوبات تمدن بشری که در طلیطله پایدار مانده است این شهررا بمنزلهٔ یک موزهٔ حقیقی قرار داده است وبهیچروباموزه‌های عادی که صاحبان آنها آثار نادر را گرد میآورند تا مردم آنها را تماشاکنند ،قابل مقایسه نیست بلکه این موزهٔ حقیقی عصر های تاریخی بشررا که بالغ بربیست‌قرن‌است نمودار میکند ومردم هرعصری آثاری از خود در آن بیادگار گذاشته‌اند از اینرو کسیکه باسپانیابرود وطلیطله رانبیند مانند آنست که اسپانیا را نشناخته است ، چه طلیطله شهری اصیل وپایدار و بارز است ودر آن از اشیاء معمولی که مایهٔ افسردگی انسان‌میشود نمونه‌هائی‌نیست بلکه همه‌آثار آن ازنمونه‌های اصیل وعالی است که‌نظر باستان شناس واهل فن‌را بخود جلب‌میکند این شهر بتنهائی شایستگی آنرا دارد که جهانگردان بخاطر آن باسپانیا سفر کنند در مدخل شهر پلی برنهر تاجه است که‌دارای [illegible] این پل [illegible]
است [illegible] نوشته شده است [illegible]
[illegible] الفونس
[illegible] ۱۲۵۲ [illegible]
[illegible]
[illegible] ۱۳ [illegible]
[illegible]

این [illegible] عرب [illegible]
[illegible] وجود داشته است سالازار دومندوزه (٤) نوشتهٔ عربی راکه برسنگی در این پل منقور بوده مدینسان نقل کرده‌است : الله اکبر والصلاة والسلام علی جمیع من آمن بالله ورسوله محمد . و کنت دوموره (٥) نوشتهٔ دیگری راکه‌در درون پل مدفون‌بوده چنین نقل کرده‌است « بنی‌هذاالجسر بامر ملك طلیطله‌المظیم‌محمد سوید المجاشعی بطلیطله حرسهاالله‌وانتهی سنهٔ ۲۰٤ للهجرة (۷) » ازحلل‌السندسیة ج ۱ ص ۳٦۳ وص۳٦٤ وص ۳٦٥ وص ۳٦٦ وص۲۱ ؛ جمعیت طلیطله(۲٦۰۰۰) تن است این‌شهر نزدیک مادرید است و طارق بن‌زیاد بسال ۷۱٤ آنرا فتح کرد آنگاه الفونس پادشاه قشتاله شهرمزبوررا درسال ۱۰۸۵ ازعرب‌باز گرفت . ورجوع بفهرست ج ۱ و ج ۳ حلل‌السندسیه شود.

طلیطلی . [ ] طین قیمولیاست . (فهرست مخزن الادویه).

طلیطلی . [طُ لَ طَ یی] (اِخ)منسوب بطلیطله . او راست مستوجبة المجاهد فی شرح خاتم ابی‌حامد (رجوع بشرف الدین ابوعبدالله فخرالدین شود) .

طلیطلی . [طُ لَ طَ یی](اِخ)ابوعبدالله طلیطلی‌وی کتاب مسلم بن حجاج‌رادروایت کرده وروز چهارشنبه ۱۲ صفر سال٤٥۸ درگذشته است . (ازمعجم‌البلدان) .

طلیطلی . [طُ لَ طُ ی ی] (اِخ) صاعد اندلسی (۱۰۲۹ - ۱۰۷۰) درالمریة (اندلس) تولد یافته و در قرطبه بتحصیل پرداخته ودرطلیطله عهده‌دار امرقضا بوده است درفقه وتاریخ‌وحساب وهیئت ازمشاهیر بوده است . اوراست : کتاب طبقات الامم و غیره و رجوع به صاعد اندلسی شود .

طلیطلی . [طُ لَ طَ ی ی] (اِخ) عیسی‌ابن دیناروافد غافقی طلیطلی . در قرطبه سکونت گزید و از آنجا بسفر رفت و از ابوالقاسم سماع کرد ومصاحب وی گردید وبوی اعتماد کرد آنگاه باندلس رفت ودر آن کشورصاحب فتوی گردید بدانسان که درآن هیچکس بروی مقدم نبود . . . این فرضی گوید : یحیی بن مالك عائذ گفت از

(۱) Mozarabes. (۲) Angel Gonzalez palncia. (۳) Jausset.
(٤) Tenorio. (٥) Salalzar de Mendoza. (٦) de Mora.

(۷) براصل این نوشته دست نیافتیم بعقیدهٔ ما چنین نوشتهٔ بدین صورت ممکن نیست ولی ما آنرا از جغرافیای اسپانیا و پرتقال تألیف ژوسه نقل کردیم . حاشیهٔ حلل‌السندسیة .

محمدبن عبدالملک بن ایمن شنیدم که میگفت عیسی بن دینارعالمی متقن بود او کسی است که مسائل را بمردم عصر ما آموخت . او از یحیی بن یحیی با همهٔ جلالت قدری که داشت فقیه‌تر بود و محمد بن عمر بن لبابه میگفت : فقیه اندلس عیسی بن دینار و عالم آن عبدالملک بن حبیب وعاقل آن یحیی بن یحیی است . . . طلیطلی بسال ۲۱۲ در طلیطله‌در گذشت وقبروی در آنجامعروفست (ازمعجم‌البلدان) .

طلیطلی . [طُ لَ طَ ی ی] (اِخ) محمد بن عبدالله‌بن عیشون طلیطلی مکنی به ابو عبدالله ازفقیهان بود. اوراست: مختصری در فقه و کتابی در توجیه‌حدیث‌الموطأوی‌احادیث بسیار سماع کرده وآنها را روایت نموده است . ابوعبدالله سفری بمشرق رفته و در آنجا ازجماعتی سماع کرده است . وی در طلیطله شب‌دهم صفرسال ۳٤۱ در گذشته است . (ازمعجم‌البلدان) .

طلیطلم . [طُ لَ طَ](اِخ)(۱) نامی‌است است که تیتلبو (تیتلیف) مورخ رومی در تاریخ خویش بشهرطلیطله داده است . (الحلل‌السندسیه ج ۱ ص ۳٦۳) .

طلیع . [طَ] (ع اِ) آنکه از طرف محارب دیده‌بان است . (اصطلاح فقهی) .

طلیعة . [طَ ع َ] (ع اِ) پارهٔ ازجیش که برای آوردن خبردشمن و نگاهداری لشکر گماشته شوند . پیش‌قراول . مقدمة الجیش . طلایه . (مهذب‌الاسماء . السامی). قومی که پیش مقدمه باشد . (دهار) . جاسوس . گروهی که پیش فرستند تا از دشمن واقف شود و آنرا طلایه گویند . (منتخب‌اللغات) . پیشرو لشکر . جاسوس . فوجی که بشب حفاظت لشکر وشهر کند و مقدمهٔ لشکر رانیز گویندو آن‌فوجیکه‌پیشرو لشکر باشد تا ازدشمن‌واقف‌شود . (غیاث. آنندراج). طلیعة‌الجیش، طلایهٔ لشکروهو من‌یبعث‌لیطلع‌العدو (واحد و جمع در وی یکسان‌است). ج ، طلائع .(منتهی‌الارب). طلیعهٔ سپاه ، رقیب جیش ؛ طلیعهٔ خصمان . آنجا پدید آمدند وجنگی نکردند اماروی بنمودند وباز گشتند . (ابوالفضل بیهقی ـ ص۵۸۹). طلیعهٔ فرستند واحوال‌تر کمانان مطالعه کنند . (ابوالفضل بیهقی ص۳۷۹). سواری چند ازطلیعهٔ ما دررسیدند و گفتند مولازاده دروغ میگوید . (ابوالفضل‌ـ بیهقی ص ٦۱۸) . طلیعه از چهار جانب بگماشتند . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۵٦) . باید که میمنه و میسره وطلیعه و ساقه تعبیه ساخته‌بروید . (ابوالفضل بیهقی‌ص۳۵۷). نامهای‌علی‌تکین بودبر آن‌جمله که‌آلتونتاش چون به دبوسی‌رسید طلیعهٔ علی‌تکین پیدا آمد . (ابوالفضل بیهقی ص۳۵۰). رسول تانماز خفتن بطلیعهٔ ما رسید .(ابوالفضل‌ـ بیهقی ص ۳۵۷) . طلیعه ها نامزد کرد مردم‌آسوده ومن باز گشتم . (ابوالفضل‌ـ بیهقی ص۳۵۳) .

هردولشکر را که طلیعه بودند مدد رسید (ابوالفضل بیهقی‌ص۳۵۰) . سواری چند از طلیعه بتاختند که علی تکین از آب بگذشت . (ابوالفضل بیهقی ص ٤۵۱) . طلیعهٔ‌لشکر دمادم کنید. (ابوالفضل بیهقی‌ـ ص۳۵٤) . احتیاط در کیسه کردن وطلیعه داشتن‌وجنگ بجای‌آورده‌ام .(ابوالفضل‌ـ بیهقی ص ۳۵۰) . برابر طلیعهٔ سواران گزیده ترفرستادن گرفت . (ابوالفضل ـ بیهقی ص ۳۵۱) . بدین خیمه‌های تهی و چهارپای وشبانی چند منگرید که خصمان در پرهٔ بیابانند و کمینهاساخته تاخللی‌نیفتد چندانکه طلیعهٔ ما برودوحالها نیکوبداند . (ابوالفضل بیهقی ص ٤۹۳) . پس‌مثال‌داد تاچهار جانب طلیعه برفت.(ابوالفضل‌بیهقی ص ۳۵۱) . تامیان‌دونماز لشکر فرودآمد وطلایع باز گفتند . (ابوالفضل بیهقی ص ـ ۳۵۰) . احمد آهسته پیش رفت باسواری چهارصد وپیادهٔ دوهزار . . . باطلیعه‌ایشان جنگی قوی پیش گرفتند پس هردولشکر جنگ‌پیوستند .(ابوالفضل‌بیهقی‌ص٤۳٦). آلتونتاش چون بدبوسی رسید طلیعهٔ علی تکین پیدا آمد فرمود تا کوس‌فرو کوفتند. (ابوالفضل بیهقی) . امیرک رانزدیک‌لشکر برد ایشانرا گفت که امروزجنگ نخواهد بود میگویند علی‌تکین کوفته شده‌است و رسول خواهد فرستاد طلیعهٔ لشکر دمادم کنند تا لشکرگاه مخالفان اگر جنگ پیش آرد برنشینیم. (ابوالفضل‌بیهقی)امیر مودود نبشته بود که‌بنده برچهارجانب طلیعه فرستاده سواری انبوه .(ابوالفضل بیهقی‌ـ ص ٤۷۱) .

هم مطلع جمال خداوندی
هم مشرق طلیعهٔ انوارش .
ناصرخسرو .

سپاه حق‌را چون دولت توتعبیه کرد
کمین گشاد ز هر جانبی طلیعهٔ او .
مسعود سعد .

اگر نه‌ترسان میباشد ازطلیعهٔ هجر
چرا حشر بشب تیره بیشتر دارد .
مسعود سعد .

طلیعه آمد وآنک سپاه‌براثراست
پدید خواهد گشتن حقیقت از موهوم .
سوزنی .

و مقدمات عهود وسوالف مواثیق راضیمهٔ آن کرده . (کلیله) . ابوعبدالله طائی با جمعی که طلیعه بودند با ایشان بمحاربت ایستادند . (ترجمهٔ یمینی ص٤۰۵) .رسول ناصرالدین چون باز میگشت بر فوجی که طلیعهٔ ابوعلی بودند بگذشت.(ترجمهٔ‌یمینی‌ـ ص ۱۳۳). ||طلیعهٔ صبح ، اول آفتاب.|| طلیعه گاه ، محل‌وجایگاه‌طلیعه ؛ آنگاه کس بتازیم که ازراه مخالفان درآید ازطلیعه‌گاه تا گویندخصمان بجنگ پیش‌نخواهند آمد. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۳) .

طلیف . [طَ] (ع ص) چیز گرفته . (منتهی‌الارب) . || ناچیز . (منتهی‌الارب). || هدر .(منتهی‌الارب) .

طلیفیون . [طَ] (معرب) از یونانی تلفیون(۲) . گیاهی است (دزی ج ۲ص ـ ۵۸) . ممکنست طیلافیون محرف این کلمه باشد ورجوع به‌طلافیون شود .

طلیق . [طَ] (ع‌ص) خنده‌روی.(منتهی‌ـ الارب) . گشاده‌روی . (منتهی الارب) . (دهار) . || ازقید رسته . (منتهی‌الارب). رها شدهٔ ازبند . (منتخب‌اللغات) . رها کرده . (منتهی‌الارب) . آزاد کرده (پس ازبردگی) . ازبندرها کرده . ج ، طلقاء . (مهذب‌الاسماء) . || طلیق‌الاله ، باد است. (منتهی‌الارب). || طلیق‌اللسان ، تیززبان. گشاده زبان . لسان طلیق ، زبان فصیح . (منتهی‌الارب) . || طلیق‌الوجه ، خندان‌و گشاده‌روی . (منتخب‌اللغات) . || رجل ، طلیق‌الیدین . اذا کان سخیاً . (مهذب ـ الاسماء) .

طلیق . [طَ] (اِخ) رجوع به مروان بن عبدالرحمن شود . (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ٤۵۱) .

طلیق . [طُ لَ](اِخ) ابن‌سفیان. صحابی است . (منتهی‌الارب) .

طلیق . [طِ ل ل] (ع ص) مرد بسیار طلاق دهنده . (منتهی‌الارب) .

طلیقان . [طَ] (اِخ) نام یکی از اقطاعات بصره بوده است والف و نون‌آن علامت نسبت است . اقطاع مزبور به فرزندان خالدبن طلیق‌بن محمدبن عمران‌ـ ابن حصین خزاعی منسوب بوده است و خالد امور قضای بصره را بر عهده داشته است . (ازمعجم‌البلدان ج ۲ ص ۲۰۰) .

طلیقون . (ع اِ) (۳) گیاهی است مانند

(۱) Toletaum. (۲) Teléphion.

(۳) درتذکرهٔ داود ضریرانطاکی چنین‌است‌ولی‌نام این گیاه درتحفه‌طیلافیون‌است‌وطیلافیون‌تحریف‌طلیفیون‌است که‌ازیونانی گرفته‌شده‌است.

خرنه دارای گل سپید و برگهائی که ازمیان آنها شاخه‌هائی منشعب میشود واین شاخه‌ها بیش ازیکسال دوام نمی یابد هر گاه آنرا بمالند رطوبت لزجی از آن پدید میآید در دوم گرم ودرسوم خشك است . طلای آن بهق وبرص ونشانه‌های زخم را سودمند بود وآنرا درداخل بکارنبرند زیرا سبب قرحه میشود وبیش ازنیم روز معتدل آنرا طلا نمیکنند آنگاه ضماد آرد جو بکارمیبرند . (ازتذکرهٔ داود ضریر انطاکی) . ورجوع به‌طلیفیون وطیلافیون شود .

طلیل . [طَ] (ع اِ) خون رایگان رفته . (منتهی‌الارب) . || شیرین. (منتهی‌الارب). || بوریا ، یاازبرگ درخت بوی جهودان یا ازشاخ نخل یا ازپوست آن بافته . ج ، اطله[اَ طِ لْ لَ] وطلة [طِ لْ لَ] وطلل[طُ لُ] (منتهی‌الارب) . حصیر . (مهذب‌الاسماء) . حصیری که از برگ خرما و جز آن بافته باشند . (منتخب‌اللغات) .

طلیل . [ ] (اِخ) منزلی درراه کرك که دارای گیاه دفلی فراوان بوده است . رجوع به‌عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۳ شود .

طلیلیس . [طِ ب] (اِ) بیونانی خراطین است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

طلینا . [طَ] (ع اِ) نوعی ازصدف‌خرد است که مردم شام آنرا طلینس واهل مصر دلینس‌میخوانند نمکسود آنرا بانان بعنوان نانخورش میخورند . ابن‌البیطارذیل‌صدف نیزدربارهٔ آن گفتگو کرده‌است.(ازمفردات ابن‌البیطار). ورجوع به طلیسا شود.(۱)

طلینس . [طِ ل ل نَ] طلینا . دلینس.

طلیة . [طُ یَ] (ع اِ) گردن . (منتهی‌الارب) . || بیخ گردن . ج ، طلاء . و منه قول بعضهم اللحیه‌لحلیة‌مالم تطل عن‌الطلیه. (منتهی‌الارب) . پیش گردن . ج ، طلیُ . (مهذب‌الاسماء) .

طلیة . [طَ یَ] (ع اِ) رکوی حیض . (مهذب‌الاسماء) .

طم . [طِ م م] (ع اِ) آب . (منتهی - الارب . منتخب‌اللغات) . || آنچه برآب گرد آید . یاآب‌آورد . (منتهی‌الارب) . گیاهی که برآب باشد و آب اورا بیرون اندازد . (منتخب اللغات) .|| دریا . (دهار. منتخب اللغات . مهذب الاسماء) (منتهی - الارب) . || کثیر . (منتهی الارب) . عدد بسیار . (منتخب اللغات) . || مال بسیار . و منه جاء فلان ، بالطم والرم . ای بالمال الکثیر . (منتهی الارب) . || مرد رسا . (منتهی‌الارب) . زیرك . (منتخب‌اللغات) . || شگفت . (منتهی‌الارب . منتخب اللغات) || آنچه ازو شگفت آید . (منتخب‌اللغات). درشگفت آورنده . (منتهی الارب) . ||

شتر مرغ نر . (منتهی الارب [illegible]) فهرست مخزن الادویه [illegible] (منتهی الارب) [illegible] اللغات) . [illegible] (منتهی الارب) .

طم . [طَ م م] (ع [illegible]) [illegible] آب . (منتهی [illegible]) (منتهی الارب [illegible]) الارب) . [illegible] (منتخب اللغات) [illegible] آمدن [illegible] ([illegible]) . [illegible] کردیدن . (منتهی الارب) . [illegible] شدن چیزی . (زوزنی) [illegible] || موی بریدن . (تاج‌المصادر) . [illegible] موی (منتخب‌اللغات). بریدن موی‌را یا کره زدن. (منتهی الارب) . گره زدن و بافتن مو . (منتخب اللغات) . بردرخت بر آمدن مرغ . (منتخب‌اللغات . منتهی الارب) . || سبك شدن . (منتخب اللغات . منتهی الارب) . طمیم . (منتهی الارب) . || نرم نرم رفتن (منتهی‌الارب) . نرم‌نرم دویدن . (منتهی - الارب) . طمیم . (منتهی‌الارب) . || بروی زمین رفتن . (منتخب‌اللغات) . || انباشتن . (تاج المصادر) . بسنگ گرفتن چاه . (منتخب‌اللغات) . چاه انباشتن . (زوزنی) . در انباشتن چاه و برابر کردن . (منتهی - الارب) . || گزیدن بعضی از چیز را . (منتهی الارب) . || پیراستن . (زوزنی) . || بروز چیزی درآمدن . (زوزنی) .

طما . [طَ] (اِخ) کوهی یارود باریست نزدیکی اجاء . (معجم‌البلدان) .

طماثاوس . (اِخ) یکی‌ازناقلین‌نصاری بزبان عربی . (ابن‌الندیم) .

طماچه . [طَ چَ] (اِ) سیلی . طپانچه، سمال ، بدر قبیلهٔ بدان جهت که شخصی را به‌طماچه کور کرد . (منتهی‌الارب) سالقه زنی که در مصیبت بسیار بانگ کند وروی خود را طماچه زند . (منتهی‌الارب) .

طماح .[طِ] (ع حامص) سر کشی، یقال، فرس فیه طماح . (منتهی الارب) . || نافرمانی زن از شوی . (منتهی‌الارب) .

طماح . [طَ م م] ( ) آزمند . (منتهی-الارب) . حریص . (منتهی‌الارب) . شره . (منتخب‌اللغات) .

طماح . [طَ م م] (اِخ) نام مردی از بنی‌اسد بعثوه الی قیصر فمحل بامرء‌القیس حتی سم . (منتهی‌الارب) .

طماح . [طِ] (ع مص) بلند نگریستن بچیزی . (زوزنی). طمح . (منتهی‌الارب). || سر کشی کردن . (منتخب‌اللغات) .طمح (منتهی‌الارب) . آرمیدن بازن . (منتخب-اللغات) .

طماحة . [طَ م م حَ] (ع اِ) تأنیث [illegible]

[illegible]

طماخر . [illegible]

[illegible]

طماخس . [illegible]

[illegible]

طماخر . [illegible]

[illegible]

طماخس . [ ] [illegible] (ازقر غانه بماوراءالنهر) [illegible] . (حدودالعالم) .

طمار . [طَ] (ع مص) برجستن سوی هوا . (منتهی‌الارب) . برجستن . (منتخب-اللغات) .

طمار. [طَ رِ] و [طَ رِ] (ع ا) (کلمهٔ غیرمنصرف است) جای بلند . گویند انصب علیه‌من طمار(بالفتح عن‌الکسائی وبالکسر عن‌الاصمعی) و فی الحدیث فلیزم نفسه من طمار ای الموضع‌المرتفع وقیل اسم جبیل. ای لاینبغی ان یعرض نفسه للمها لك قائلاً قد توکلت . (منتهی‌الارب) . || بنات طمار، سختی‌وداهیه (منتهی‌الارب) . || ابنتاطمار، دو کوه پشته است بلند . (منتهی‌الارب) .

طمار . [طَ] (اِخ) کوهی‌است . (معجم-البلدان) . || و نیز گویند نام سور دمشق . (معجم‌البلدان) . || قصری است در کوفه . (معجم‌البلدان) .

طماس : [طُ] (اِخ) ایلدوچی(۲) . حامل نامهٔ ایلخان (الجایتو سلطان) نزد سلاطین عالیمقدار فرنگستان (فیلیپ لُ‌بل (۳) ادوارد دوم و پاپ کلمان (٤) پنجم و بطوریکه دهسن در تاریخ خود (ج ٤ ص ۵۹۰) اشاره میکند این شخص در دربارهای اروپا بکلی این نکته را که ایلخان قبول دیانت اسلام نموده است‌مخفی ساخت زیرا مراسلاتی که از جانبین تبادل شده فعلا موجود و در آنجا هم ادوارد دوم در مراسلهٔ مورخهٔ ۳۰ نوامبر ۱۳۰۷ م و هم کلمان پنجم پاپ روم در مکتوب مورخ اول مارس ۱۳۰۸ م بطور وضوح تقاضا نموده اند که الجایتو باآنها یاری‌ومساعدت نموده پیروان محمد ص رایکسره محوونابود نمایند ... (ازسعدی تاجامی ص۵۳)

طماس . [طُ] (اِخ) لاو (۵) شاعر انگلیسی (۱۷۸۵ میلادی) . (ازسعدی تا جامی ص۳۲۹) .

طماس. [طُ] (اِخ) هاید(٦) ازمترجین غزلیات حافظ بلاتینی . (ازسعدی تا جامی ص۳۳۱) .

---

(۱) درمتن عربی مفردات طلیسا است‌ولی لکلرك آنرا بدین صورت تصحیح کرده است ، Telline

(۲) Thomas Tldouchi (۳) Philip le Bel. (٤) Pope Clement. (۵) Law. (٦) Hyde.

طماسة . [طَ سَ] (ع مص) حرز کردن. (منتهی‌الارب) . اندازه نمودن . (منتهی‌الارب). || نگاهداشتن چیزی را . (منتهی‌الارب) .

طماسة . [طَ سَ] (ع ا) تخمین . دید . حرز .

طماسلة . [طَ سِ لَ] (ع ا) ج ِ طمسل. (منتهی‌الارب) .

طماطم . [طَ طِ] (ع ا) تمات . گوجه فرنگی . (دزی ج ۲ ص ۵۹) .

طماطم . [طَ طِ] (ع ا) ج ِ طمطم . رجوع به طمطم شود .

طماطیس . [طَ] (ع ا) طماطم . گوجه فرنگی . (دزی ج ۲ ص ۵۹) .

طماع . [طَ] (ع مص) طماعیة. (منتهی‌الارب) . آزمند گردیدن وحریص گشتن . (منتهی‌الارب) . || امید داشتن . (منتهی‌الارب) .

طماع . [طَمْ ما] (ع ن ف) بسیارحرص. (منتخب‌اللغات).طمع کننده.(مهذب‌الاسماء). پرطمع.طمع‌کار: اورا یعقوب‌جندی گفتندی شریری طماعی نادرستی . . . . (ابوالفضل بیهقی ص ۶۸۵) .

طماعة . [طَ عَ] (ع مص) طمع کردن. (تاج‌المصادر) . طماعیة . (منتخب‌اللغات) . طمع داشتن . (منتخب‌اللغات) .

طماعی . [طَ عا] (ع ا) ج ِ طمع . (منتهی‌الارب) .

طماعیة . [طَ یَ] (ع مص) طماع . طمع داشتن . (منتهی‌الارب . منتخب‌اللغات) . طمع کردن . (تاج‌المصادر) .

طماغه . [طَ غَ] (ترکی) رجوع به‌طماقه شود .

طماقطر . [ ] (اِ) ساذج‌است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

طماقه . [طُ قَ] (ترکی) ( ) طماغه و طماقة هردو یکی‌است با بدال قاف و غین معجمه بمعنی کلاه بازوجره وغیره‌واین لفظ ترکی‌است . (غیاث .آنندراج).

طمالیخ . [طَ] (ع ا) ابر تنک سپید پراکنده . (منتهی‌الارب) .

طمام . [طَ م] (اِخ) شهریست‌بنزدیکی حضرموت و آنجا کوهی‌است بلند و گویند برچکاد آن‌شمشیری نهاده شده است چون آدمی بسوی آن نگرد یادست بدان یازد باکی نبود اما چون آهنگ بردن آن کند ازهمه جانب سنگسار شود تا آنگاه که‌شمشیر از دست فرو گذارد . یاقوت پس از نقل این داستان گوید که این حکایت ازاکاذیب است و من آنرا محض یادآوری مسائل شگفت انگیزی که آورند یاد کردم .
(معجم‌البلدان) .

طمان . [طُ] (اِخ) ابن احمدالعاملی ممدوح محقق ازشیخ شمس‌الدین محمد بن صالح وازسید فخاربن معدالموسوی ودیگر مشایخ خویش روایت کردی و نیز گویند ازسیدفخار وشیخ نجیب‌الدین بن‌نما وگروهی دیگرروایت کرد وبرسید رضی‌الدین علی ابن طاوس قرائت کردی واین مرد بسال ۶۳۴ اورا اجازت عطا فرمود و هم بدین سال ازجهان درگذشت . گویند شهید در برخی‌ازاجازات خویش آورده که پدرجمال‌الدین ابا محمدالمکی رحمةالله‌ازشاگردان شیخ علامهٔ فاضل نجم‌الدین طومان و از مترددین نزد وی در سفر خویش بحجاز بوده است. وفات طمان بزمین‌طیبهٔ مطهره (مدینه) درحدود سال ۷۲۸ هجری اتفاق افتاده است .
(روضات‌الجنات ص ۳۳۷) .

طمانین . [طَ] (اِ) آرام و آرامش . (غیاث . آنندراج) .

طمانة . [طَ مَا نَ](ع‌مص) فروداشتن. (زوزنی) طمأن ظهره . پست وبرابر نمود پشت را . (منتهی‌الارب) . || طمأن من الامر . آرامید ازکار . (منتهی‌الارب) .

طمأنینة . [طُ مَ نِ] (ع مص) آرامش (مهذب الاسماء) . آرامیدن . (مجمل‌اللغه . دهار . منتهی الارب) . قرار گرفتن . (منتهی الارب) . آرام گرفتن . بیارامیدن قراریافتن . سکون‌قلب . (غیاث .آنندراج) رفاه . سکون . اطمینان . آرامیدگی : سلطان در اوقات حاجات باسکینتی تمام و طمأنینتی کامل از بهر ادای فرایض بدان راه بمسجد رفتی . (ترجمهٔ یمینی‌ص۴۲۳). ایشان از سابقهٔ زلت خویش طمأنینة نمی‌یافتند . (ترجمهٔ یمینی ص۳۷۳) .

چون طمأنینه است صدق‌و بافروغ
دل نیارامد بگفتار دروغ .
مولوی .

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : طمأنینه عبارت از فزونی آرامی وتسکینی است که برای نفس برحسب دریافت آن حاصل آید چنانکه هر گاه دریافت شده آن یقینی باشد نفس برفزونی یقین‌و کمال آن مطمئن میشود مانند اطمینانی که‌برای متیقن بوجود مکه و بغداد پس از دیدن آنها حاصل آید وقول خدای تعالی‌دربارهٔ حکایت از ابراهیم (ع) اشاره بهمین نوع طمانینه است که میفرماید : لیطمئن قلبی . چه مراتب یقین از لحاظ قوت و ضعف و بی‌احتمال نقیض‌متفاوت است‌چنانکه برخی از علما بدین تفاوت معتقدند و هر گاه اطمینان‌نفس ظنی‌باشد درینصورت‌اطمینان آن رجحان‌جانب‌ظن‌است بدانسان که‌تقریباً داخل حد یقین میشود و حاصل مطلب اینست که طمأنینه عبارتست ازسکون نفس بسبب شبهه . ومنظور از گفتار اصولیان‌نیز همین است که میگویند : خبر مشهور علم طمأنینه را افاده میکند . اینست آنچه در التلویح و چلپی درین باره آمده است . وابوالبقا درکلیات آرد : طمأنینه اسم‌است از اطمینان ودر لغت بمعنی سکون‌وشرعاً عبارتست از : قرار وسکون گرفتن مقدار ذکر تسبیح‌در ارکان‌نماز واین قرارواجب است وازینرو ترک‌آن سهواً ایجاب سجدهٔ میکند و ترک آن عمداً کراهت شدید دارد واگر وقت باقی باشد اعادهٔ آن‌لازم است وگرنه پس از وقت توبه واجب‌است . انتهی .

طمة . [طُمْ مَ] (ع ا) پلیدی . (منتهی‌الارب) . || پارهٔ از گیاه خشك . (منتهی الارب) .

طمث . [طَ] (ع مص و ا) برداشتن دوشیزگی . بکارت بردن . (منتخب‌اللغات) . آرمیدن‌بازن . (زوزنی . منتهی‌الارب . دهار . تاج‌المصادر) . || ریمناکی (منتهی‌الارب) . خلاف طُهر . ریمناک شدن . (منتهی الارب) . چرکین شدن . (منتخب اللغات) . || حائض شدن زن . (منتهی الارب . زوزنی . تاج المصادر . منتخب اللغات) . حیض . (مهذب الاسماء). خون حیض زنان به عادت قاعده .

نه کمی در شهوت و طمث‌و بمال
که زنانرا آید از ضعفت ملال .
مولوی .

|| احتباس طمث خون حیض ، و آنجا که سبب (دوار) مشارکت رحم ومثانه باشد احتباس طمث یااختناق رحم پیش آرد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

طفل ماهیت نداند طمث‌را
جز که گوئی هست چون حلوا ترا .
مولوی .

|| بسودن هر چیز که باشد و منه ماطمث ذالمرتع قبلنا احدٌ وما طمث هذه‌الناقةحبل قط" ای مامسها عقالٌ . (منتهی الارب) . مساس . دست بچیزی رسانیدن (منتخب اللغات) . || فاسد شدن . (منتخب‌اللغات) . || فساد . (منتهی الارب) .

طمچی . [طَ] (اِخ) دهی ازدهستان‌در جزین بخش رزن شهرستان همدان . ۵۷ هزار گزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن ۹ هزار گزی‌جنوب‌رودخانهٔ‌قره‌چای کوهستانی سردسیر . سکنه ۲۰۶ تن آب از قنات . محصول غلات حبوبات لبنیات . شغل‌زراعت و گله‌داری . راه‌مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵)

طمح . [طِ مَ] (ع ا) درختی است (گویند هو بالظاء والخاء المعجمتین وغلط ابن عباد) . (منتهی الارب) . درختی است که بدان دباغی کنند پوست را وچرم بدان سرخ برآید و آنرا عرنه نیز گویند . || یکی از دوگونه تمر جوذر .

طمح . [طَ مَ] (اِخ) بنوالطمح قبیلهٔ است . (منتهی الارب)

طمح . [ط] (ع مص) بلند نگریستن بچیزی و بلند شدن نظر کسی . (منتهی الارب) . طماح . (زوزنی) . || برآمدن زن از خانهٔ شوی و رفتن نزد اهل خود بی اجازت شوی.(منتهی الارب). || نگریستن زن سوی مردان جز شوی. (منتهی الارب). || رفتن وبردن چیزی را . (منتهی الارب). || دور رفتن . (منتهی الارب) .

طمحات . [طَ م] و [طَ] (ع ا) سختی های زمانه . (منتهی الارب) .

طمحان . [طَ م] (اِخ) نام مردی . صاحب عیون الاخبار دربارهٔ وی آرد :

طمحان نزد قومی رفت که نزد آنان رنجوری باز میگشت . طمحان آن قوم را بدین امر تسلیت گفت .

گفتند : وی نمرده است ، طمحان باز گشت و چند بار تکرار کرد : انشاءالله میمیرد .

(از عیون الاخبار ج ۲ ص ۵۲) .

طمحریر . [طَ ح] (ع ص) کلان شکم . (منتهی الارب) .

طمخ . [طَ] (عمص) تکبر وبزرگمنشی کردن ، گویند طمخ بانفه ، ای تکبر . (منتهی الارب) .

طمخریر . [طَ خ] (ع ص) کلان شکم. (منتهی الارب) .

طمر . [طِ] (ع ا) جامهٔ کهنه . (منتهی الارب . منتخب اللغات . مهذب الاسماء) . گلیم کهنه غیر صوف . (منتخب اللغات) . چادر کهنهٔ غیر پشمین . ج ، اطمار. (منتهی الارب) .

طمر . [طَ] (ع مص) پوشیدن در زمین (منتهی الارب) . پوشیدن . (منتخب اللغات). در زیر خاک کردن . (منتخب اللغات) . پنهان کردن . (منتهی الارب . دهار . تاج المصادر). || برجستن. (زوزنی). برجستن بسوی نشیب یا بسوی هوا . (منتهی الارب). طمار. طمور. (منتهی الارب) . جستن ببالا یا بپائین . (منتخب اللغات) . || آماس کردن زخم . (منتخب اللغات) . آماسیدن زخم . (منتهی الارب) . || پر کردن مطموره یعنی ته خانه ازطعام وجز آن . (منتخب اللغات) . پر کردن مطموره ازطعام وجز آن . (منتهی الارب). || طمرفی ضریبه (مجهولاً) ، درد کرد دندان او . (منتهی الارب) .

طمر . [طَ م] (ع مص) آماسیدن دست. (منتهی الارب . منتخب اللغات) .

طمر . [طِ م مِ] (ع ص) اسب نجیب نیکورو. (منتهی الارب). اسب جهنده بلند. (دهار) . اسب خیده(۱). (مهذب الاسماء) . اسب درچیده و گرد اندام . (منتهی الارب). اسب تازی و آمادهٔ جستن و دویدن و گرد اندام و دراز پا . (منتخب اللغات) . طمرة . (منتهی الارب) . || ابناطمر، دو کوه است. (منتهی الارب) . دو کوه معروف . در بطن نخلة . (معجم البلدان) .

طمر . [طَ م م] (ع ا) [illegible] (منتهی الارب) . [illegible] (منتهی الارب) . اصل . (منتهی الارب) . [illegible] (منتهی الارب) . [illegible] گویند [illegible] (منتهی الارب) .

طمرا . [طَ] [illegible] آن [illegible] خروج [illegible] (برهان . آنندراج) . خروع [illegible] (۲). طمرا [illegible] خروع است . (فهرست مخزن الادویه) . خروع است و گفته شد . ([illegible]) . و رجوع به (دزی ج ۲ ص ٦) شود .

طمراخ . [طِ] (اِخ) لقب والد علی بن ابی هاشم . (منتهی الارب) .

طمرة . [طِ م م رَ] (ع ا) تأنیث طمر. (منتهی الارب) .

طمرة . [طُ م م رَ] (ع ا) طمرة الشباب ، اول جوانی .(منتهی الارب) .

طمرر . [طِ ر ر] (ع ص) اسپ نیکورو درچیده گرد اندام . (منتهی الارب) .

طمرس . [طِ ر] (ع ص) دروغگوی . (منتهی الارب . منتخب اللغات) . دروغزن . (مهذب الاسماء). || ناکس. (منتهی الارب). فرومایه . (منتهی الارب) .

طمرساء . [طِ ر] (ع ا) غبار تنک که هوای روز را متغیر گرداند. (منتهی الارب) .

طمرسة. [طَ ر سَ] (ع مص) ترنجیدن. (منتهی الارب) . سپسایکی رفتن . (منتهی الارب) .

طمرور. [طُ] (ع ا) شقراق . (فهرست مخزن الادویه) . || مرغیست مختلف الالوان که اخیل نامند . (منتهی الارب) . || چادر کهنه که از پشم گوسپند نباشد . (منتهی الارب) . آنکه چیزی ندارد . (منتهی الارب) . || اسپ نجیب نیکورو. (منتهی الارب) . اسپ دراز پای سبک اندام . (منتهی الارب) . اسپ آمادهٔ دویدن و بر جستن . (منتهی الارب) .

طمروس . [طُ] (ع ا) نان کوماج . (منتهی الارب) . || بره . (منتهی الارب) . || اسب کرهٔ ششماهه . (منتهی الارب) . || (ص) مرد دروغگوی . (منتهی الارب) . سخت دروغزن. (مهذب الاسماء).دروغگوی. (منتخب اللغات) . || ناکس . (منتهی الارب) .

طمریر . [طِ] (ع ا) اسپ نیکورو . (منتهی الارب) . اسپ آمادهٔ جستن . (منتهی الارب) .

طمس . [طَ] (ع مص) ناپدید کردن . (زوزنی . دهار . تاج المصادر) . ناپیدا کردن. ناپدید کردن وناپیدا شدن (لازم و متعدی) . (منتهی الارب) : [illegible] طمس شدند و طمس آن باشد که چشم و دهان و بینی [illegible] شود [illegible] ([illegible]) .

[illegible] (منتهی الارب) [illegible] زدودن .

[illegible] شمس

وان [illegible] طمس .

[illegible]

از [illegible] چیزی را و ناپدید کردن نشان آن را ، ومنه اذا النجوم طمست و ربنا اطمس علی اموالهم ، ای اهلکها و استأصلها . (منتهی الارب) . محو کردن . (زوزنی . تاج المصادر) . || هلاک کردن . (منتخب اللغات) . || نظر دور کردن . (منتخب اللغات) . دور نگریستن . (منتهی الارب) . || دوری گزیدن . (منتهی الارب) . || روشنی بردن . (منتهی الارب). || کور کردن و برابر و بی نشان کردن . (منتهی الارب) . || دراصطلاح صوفیه ذهاب رسوم و عادات است بالکلیه در صفات حق تعالی و این انتهای مرتبه است . (غیاث . آنندراج) . صاحب کشاف اصلاحات الفنون گوید : نزد صوفیه عبارتست ازرفتن سایر صفات بشریت در صفات انوار ربوبیت . کذا نقل عن شیخ عبدالرزاق الکاشی وهکذا فی کشف اللغات . || در اصطلاح عروض آنست که از فاع لاتن مفروق الوتد پس از اسقاط هردوسبب عین نیزساقط گردانی فاباماند . (المعجم) .

طمستان . [طَ م] (اِخ) بلفظ تثنیه شاید از طم وستان مانند دهستان و مانند آن شهری است درفارس، و گروهی ازرواة بدانجا منسوبند . (معجم البلدان) .

طمسل . [طُ سُ] (ع ا) دزد . ج ، طماسلة (منتهی الارب) .

طمسلة. [طَ سَ لَ] (ع مص) عاجز گردیدن اززن . (منتهی الارب) .

طمسلی . [طِ س لا] (ع ا) بلا .(منتهی الارب).سختی گویند. هو یمشی الاالطمسلی ای الضراء . (منتهی الارب) ، نقصان . (منتهی الارب) .

طمش . [طَ] (ع ا) مردم . گویند ما ادری ای الطمش هو . ای ای الناس . یعنی ندانم که چه مرد است او . ج ، طموش . گویند. وحش ولاطمش من الطموش. (منتهی الارب) .

طمطام . [طَ] (ع ا) میانهٔ دریا. (منتهی الارب . مهذب الاسماء) . || معظم دریا . (منتهی الارب) . || معظم از هر چیز . (منتهی الارب) .

(۱) کذا و ظاهراً جهنده .

(۲) Ricin.

طمطراق . [طُ طُ] (ع ا) بمعنی طاق و ترنب است که کر و فر و خود نمائی باشد . (برهان) . کروفروشان وتجمل. صاحب مؤید نوشته که طم بمعنی علو و طراق بمعنی آوازهٔ خوش و طمطراق ازاین مرکبست .(غیاث. آنندراج) . این کلمه صورةً عربیست . در قاموس نیافتم کلمهٔ طمطراك در بیت ذیل بندار رازی آمده است :

مرا گویند زن کن زانکه اندردل هلاك آئی
عروسك برجهیزك برزجامه طمطراك آیی .

گویی ازبهر حرمت علم است
اینهمه طمطراق و جنگ و سمند .
سنائی .

خود کسی کاین سعادتش باشد
هست شاهی و طمطراقش نیست .
ابن یمین .

مرا بمنزل الاالذین فرود آورد
فرو گشای زمن طمطراق الشعرا .
خاقانی .

گفتمی ازلطف تو جزوی زصد
گر نبودی طمطراق چشم بد . مولوی .

زین لسان الطیر علم آموختند
طمطراق سروری اندوختند . مولوی .

وزغلو خلق ومکث و طمطراق
تافت بر آن مار خورشید عراق. مولوی.

مثل: ای خداوندان طاق وطمطراق نمی آزرد طلاق .

طمطم . [طِ طِ] (ع ص) رجل طِمطِم، مرد سخن ناسره گوی خلاف فصیح . (منتهی الارب) . رجل طمطمی . (منتهی الارب) . مرد غیر فصیح که زبانش درست نباشد . (منتخب اللغات) . بسته زبان . ج ، طماطم (مهذب الاسماء) .

طمطم . [طَ طَ] (۱) تمتم که سماق باشد (فهرست مخزن الادویه) سماق (۱) . (اختیارات بدیعی . تحفهٔ حکیم مؤمن) .

طمطمانی . [طُ طُ نی ی] (ع ص) رجل طمطمانی، مرد کنکلاج . (منتهی الارب) .

طمطمانیة . [طُ طُ نی یَ] (ع ا) سخنان زشت که درالفت حمیراست. (منتهی الارب)

طمطمة . [طَ طَ مَ] (ع مص) شنا کردن (منتهی الارب) . || سخن بزبان عجم گفتن. (منتهی الارب) .

طمطمی . [طِ طِ می ی] (ع ص) مرد سخن ناسره گوی خلاف فصیح . (منتهی الارب) . رجل طمطم . (منتهی الارب) .

طمع . [طَ مِ] و [طَ مَ] (ع ص) آزمند. (منتهی الارب) . حریص . (منتهی الارب). (منتخب اللغات) . مرد طامع . (منتخب اللغات). || امید دارنده . ج ، طمعون [طَ مِ] و طمعاء [طَ مَ] و طماعی [طَ عا] . (منتهی الارب) . امیدوار. مرد بسیار آرزو. (دهار).

طمع . [طَ مَ] (ع مص) طماع . (منتهی الارب) . طماعیة . (منتهی الارب .(تاج المصادر) . آزمند گردیدن . (منتهی الارب) . حریص گشتن .(منتهی الارب) . || امید داشتن . (منتهی الارب . منتخب اللغات) . زعم . (دهار . تاج المصادر) . ازعام . (تاج المصادر) .

طمع . [طَ مَ] (ع ا) بیوس . (مهذب الاسماء) . انتظار . || روزی لشکر . (مهذب الاسماء) . مرسوم سپاه . (منتخب اللغات). مرسوم لشکر(آنندراج) . گویند امرهم الامیر باطماعهم . (منتهی الارب). علوفهٔ لشکر . (منتهی الارب) . || اوقات گرفتن مرسوم لشکر . (منتهی الارب) . || امید . (منتهی الارب) . امید داشتن (آنندراج) . || حرص . (منتخب اللغات) . الچخت .آز .(منتهی الارب) .(آنندراج) . آزمند گردیدن وحریص گشتن.(آنندراج). اشتها ومیل بیحدی را گویند که درشخص یافت شود اگر چه آن میل نسبت باشیاء جایز بوده باشد . (قاموس کتاب مقدس) . ودر فارسی باالفاظ بستن و کردن وداشتن و گسستن وبریدن مستعمل . (آنندراج) . چشمداشت وتوقع . این کلمه دراشعارفارسی گاه بفتح ط وسکون میم بکاررود.

طمع بزرگیم بدهی بباد
بدان اژدها پیکر دیوزاد . فردوسی.

بطمع بزرگی نگه داردم
بضحاك ناپاك بسپاردم . فردوسی .

مکن دزدی وچیز دزدان مخواه
تن از طمع مفکن بزندان و چاه .
اسدی .

اگر بدرگاه عالی پس از این هزارمهم افتد وطمع آن باشد که من بتن خویش بیایم نباید خواند که البته نیایم . (ابوالفضل بیهقی) .پس از وفات پدر برآنجمله رفته است تاباد پادشاهی برسروی شدو طمع فرمان دادن . (ابوالفضل بیهقی ص۲۱۶) . اما بیرون از خواجهٔ بزرگ احمد حسن وزراء نهانی بودند که صلاح کار نیکو نگاه نتوانستندی داشت وازبهر طمع خودرا کارها بپیوستند . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۵۷) . طمع پیرو جوان باز چو شیطان رجیم . (ابوحنیفهٔ اسکافی) . اگر خواهی ازشمار آزادمردان باشی طمع را در دل خویش جای مده . (قابوسنامه) .

آزاد شوی چون الف اگر چند
امروز بزیر طمع چو دالی .ناصرخسرو.

آزادگی وطمع بهم ناید
من کردهام آزمون بصد مره .
ناصر خسرو .

کان مردسوی اهل خردسست بودسخت
کزبهر طمع سست بود سخت کمربش .
ناصرخسرو .

مربازجهان را بتن تذروی
مربوز طمع را بدل غزالی .ناصرخسرو.

باعقل مکن یارمرطمع را
شاید که نخواهی زمار یاری؛ ناصرخسرو .

گر بلنداست در میر تو سر پست مکن
بطمع گردن آزاد چنین سخت مند .
ناصرخسرو.

گردن از بارطمع لاغر وباریك شود
این نوشتست زرادشت سخندان درزند.
ناصرخسرو .

مرد غواص بدریای بزرگ اندر
جان شیرین بدهد برطمع جان .
ناصرخسرو .

چند گردی گردآین وآن بطمع جاه ومال
کزطمع هرگز نیابی چیزجز دردو بلا .
ناصر خسرو .

بطمع سود درطبع است نادانرا زیان کردن.
قطران .

طمع آسان ولی طلب صعب است
صعبی یافت از طلب بتراست . خاقانی .

درآرد طمع مرغ وماهی ببند . سعدی .

بی طمع نشنیده ام از خاص وعام
من سلامی ای برادر و السلام . مولوی .

گر ترازو را طمع بودی بمال
راست چون گفتی ترا از وصف حال .
مولوی .

هر کرا باشد طمع الکن شود
باطمع کی چشم دل روشن شود .مولوی .

هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست .
صائب .

طمع آرد بمردان رنگ زردی .

اگر شوخ بر جامهٔ من بود
چه باشد دلم ازطمع هست پاك . خسروی.

طمع را سه حرفست هرسه تهی.(ازآنندراج).
لفظ طمع پساوند مانند بآخر برخی ازکلمات ملحق شود وافادهٔ معانی خاص کند چون بی طمع ، پرطمع ، خام طمع و ...

طمعاء . [طُ مَ] (ع) ج ، طمع .(منتهی الارب) .

طمع آمدن . [طَ مَ مَ دَ] (مص مرکب) طمع کردن . طمع بستن . آزمند گردیدن: امیررا بروی طمع آمد . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۶۴) .

طمع افتادن . [طَ مَ اُ دَ] (مص مرکب). طمع کردن . طمع آمدن . آزمند گردیدن . امید بستن . و ما را (مسعود) چنان ماند از بیمدتی و لشکر که هر کسی را درما طمع افتاد . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۱۶) .

(1) Sunac.

امیر گفت علی تکین دشمن بزرگست و طمع وی که افتاده است محالست صواب آن باشد که وی را ازماوراءالنهر بر کنده آید. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۴۳).

طمع افکندن. [طَ مَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) اطماع. (تاج المصادر) تطمیع. (تاج المصادر).

طمعان. [طَ] (اِخ) (۱) بنی ... نام محلی بهفت فرسنگی موصل وهفت فرسنگی حدیثه وحدیثه درسی وشش فرسنگی بغداد واقعست. (نزهةالقلوب چاپ اروپا ص ۱۷۳)

طمع برداشتن. [طَ مَ بَ تَ] (مص مرکب) طمع بریدن. ترک آز.

آنکه اوانعام ازمن بازگیرد تو نهٔ
وآنکه اوازتوطمع بردارد آنهم من نیم.
مجیرالدین بیلقانی.

طمع بردن. [طَ مَ بُ دَ] (مص مرکب) آزمند گردیدن. صاحب آنندراج آرد: دراین بیت طمع بردن بمعنی حاجت بردن آمده:

طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان درمیان حاصلی.

طمع بریدن. [طَ مَ بُ دَ] (مص مرکب) امید برداشتن. ترک آز کردن. قطع امید کردن. ترک چشم داشت. طمع گسستن. ورجوع به طمع گسستن شود:

ازدانه طمع ببر که رستی ازدام.
(منسوب به بایزید بسطامی).

اگرمیخواهد که ازین قال و قیل برهد و طمع جهانیان از ولایت وی بریده گردد چرا بنام سلطان خطبه نکند. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۶۸۵).

طمع چون بریدم من ازمال خواجه
زنش غرکه خودراکم ازخواجه داند.
ابن یمین.

چون توطمع ازجهان بریدی
دانی که همه جهان کریمند. (؟)

طمع بستن. [طَ مَ بَ تَ] (مص مرکب) و طمع دربستن، طمع کردن. آزمند گردیدن. طمع افتادن. طمع آمدن. حریص گردیدن:

بردرمیرتوای بیهده بستی طمعی
ازطمع صعب تر آنراکه نه‌قیداست ونه‌بند.
ناصر خسرو.

روباه ... طمع دربست که گوشت و پوست اوفراخور آوازباشد. (کلیله). طمع بند و دفترحکمت بشوی. سعدی.

طمع خام. [طَ مَ عِ] (ترکیب اضافی). تمنای امری که ممکن نباشد. (غیاث). کنایه ازتوقع داشتن بچیزی‌است که ممکن‌الحصول نباشد. (برهان). هوس بی‌حاصل. تمنای امری که ممکن نباشد. (آنندراج):

[illegible] ارف ازخندهٔ می [illegible] طمع [illegible] افتاد.
حافظ.

طمع خام [illegible]
ازرقیب [illegible] هوس [illegible].

من [illegible] آرزوی وصل دلارام کجا
[illegible] این طمع خام کجا.
محمدعلی [illegible].

خاک دارد فلک ازکاسه [illegible]
طمع [illegible] میخواهد.
طالب کلیم.

ما دل بحبل زلف دلارام بسته‌ایم
دزبانهٔ ابش بطمع خام بسته‌ایم.
(شاهی سبزواری بنقل آنندراج).

طمع داشتن. [طَ مَ تَ] (مص مرکب) آزمند بودن. چشم داشتن. حریص بودن. عسم. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی):

توطمع زو مدار میوه و گل
یار بد هست بابت سریل. سنایی.

بتبع سلف رستگاری طمع میدارد. (کلیله).

بد میکنی و نیک طمع میداری
خود بد باشد جزای بدکرداری.

مدار ازمنزل آرایان طمع معماری دلها
که وسعت رفت ازدست ودل مردل (کذا) بمنزلها
(صائب بنقل آنندراج).

ازنخشبی مدار طمع درجهان کرم
نخ نام دیو باشدو شب تیرگی و غم.
(ازصحاح الفرس).

طمع دارم که کر ناگه شکرفی
بخواند زین محبت نامه حرفی. جامی.

طمع دربستن. [طَ مَ دَ بَ تَ] (مص مرکب) رجوع به طمع بستن شود.

طمع کار. [طَ مَ] (ص مرکب) طامع. طماع. حریص:

بیشتر راه حرص پیری چوب نتواند گذاشت
بیشتر دست طمعکار ازعصا گردد بلند.
صائب.

مثل:
طمعکار رنگش زرد است

طمع کردن. [طَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) حرص ورزیدن. آزمند گردیدن. چشم داشتن. امید بستن. طمع آمدن. طمع بستن. طمع افتادن: جمم. (تاج المصادر) (منتهی الارب). عسم. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

بخارپشت نگه کن که ازدرشتی موی
بپوست او نکند طمع پوستین پیرای.
کسائی.

شام کنی طمع چو گیری عراق
مصرت پیش است چورفتی بشام.
ناصر خسرو.

[illegible]
زیرا [illegible] نشود [illegible].
[illegible] خسرو.

[illegible]
[illegible] از [illegible].
[illegible]

طمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible].
سعدی.

طمع گسستن. [[illegible] تَ] (مص مرکب) طمع بریدن. طمع [illegible] کردن. دل برداشتن. صرف نظر کردن. ترک آز:

سزد که بگسلم از پیرسیم دندان طمع
سزد که او نکند طمع پیردندان کرد.
کسائی.

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان خویش
گوشه گیران را از آسایش طمع باید گسیخت.
حافظ.

طمع بند و دفتر زحکمت بشوی
طمع بگسل وهرچه خواهی بگوی.
سعدی.

طمعون. [طَ] (ع) ج طمع. (منتهی الارب).

طمغ. [طَ مَ] (ع مص) بسیار روان شدن خیم چشم. گویند طمغت عینه اذا اکثر غمصها. (منتهی الارب).

طمغا. [طَ] (مغولی) (اِ) رجوع به آل تمغا و آل طمغی و تمغا شود: ملطفها را نزدیک امیر بردهمه نشان طمغاداشت وبطغرل و داود و ینغو و ینالیان بود.
(ابوالفضل بیهقی ص ۵۳۸).

طمغاج. [طَ] (اِخ) حقیقت مسمای این کلمه بتحقیق معین نشد ولی بطورتقریب معلوم است که طمغاج نام ناحیه یا شهری بوده در اقصی ترکستان شرقی در حدود چین یادر داخلی چین شمالی:

خوددل وطبع او زسیم وشکر
کان طمغاج و باغ شوشتر است.
خاقانی.

صاحب کتاب طبقات ناصری اطلاعات ذیلرا شفاهاً از سید اجل بهاء الدین رازی (سفیر خوارزمشاه بدربار چنگیز) گرفته‌و گوید: چون بحدود طمغاج و نزدیک دارالملک آلتون خان رسیدیم از مسافت دور پشتهٔ بلندی سپید در نظر آمد ... » (۲) وجای دیگر کلمهٔ طمغاج و تنگت را باهم آورده و گوید: «جماعتی ازثقات چنین روایت کرده اند که درتواریخ ماتقدم وایام سالفه وقرون ماضیه دربلاد ترکستان وممالک چین وتنگت وطمغاج هرگز پادشاهی کریم ونیکواخلاق تر ازاکتای پای در رکاب نکرده است. (۳)

(۱) طنان، طیان، تمام، طهال (ن. ل).
(۲) تاریخ مغول اقبال ص ۲۱.
(۳) تاریخ مغول ص ۱۵۰.

محمدبن احمد النسوی در سیرة جلال الدین منکبرنی (طبع پاریس ص ٤ - ٥) گوید: «حدثنی غیرواحد ممن یعتبر بقولهم ان ملك الصین ملك متسع دوره مسیرة ستة اشهر وقد قیل انه یحویه سور واحد ولم ینقطع الا عندالجبال المنیعة والانهار الوسیعة وقدانقسم من قدیم الزمان الی ستة اجزاء منها مسیرة شهر یتولی امره خان ای ملك بلغتهم نیابة عن خانهم الاعظم وکان خانهم الکبیرالذی عاصرالسلطان محمد [بن تکش] التون خان توارثها کابراً عن کابر بل کافراً عن کافر ومن عادتهم الاقامة بطمغاج وهی واسطة الصین ونواحیها ...» و کمی پس از آن گوید: «فلما عاد آلتون خان الی مدینة المعروفة بطمغاج اخذالحجاب علی عادتهم یعرضون کل یوم عدة قضایاماحدث مدة غیبته...». درتقویم البلدان لابی الفداء(۱) . درجدول بلادچین نقلا عن تاریخ النسوی المذکور می‌نویسد: ومن تاریخ النسوی الذکری ذکر فیه اخبارخوارزم شاه و النهر (ظ : التتر) ان قاعدة ملك التتر بالصین اسمها طومحاج (طومحاج - ظ).» زکریابن محمد قزوینی در آثارالبلاد(طبع ووستنفیلدص ۲۷۵) گوید: طمغاج مدینة مشهورة کبیرة من بلادالترك ذات قری کثیرة وفراها بین جبلین فی مضیق لاسبیل الیها الامن ذلك المضیق ولایمکن دخولها لومنع مانع فلایتعرض لها احد من ملوك الترك لعلمهم بان قصدها غیر مفید و سلطانها ذوقدر ومکانة عند ملوك الترك و بها معدن الذهب فلذلك کثر الذهب عندهم حتی اتخذوا منها الظروف والاوانی واهلها زعرلاشعرعلی جسدهم ونساؤهم علی السواء فی ذلك . . . وحکی الامیر ابوالمؤید ابن النعمان ان بهاعینین احدیهماعذب والاخری ملح وهما تنصبان الی حوض وتمتزجان فیه و تمتد من الحوض ساقیتان احداهما عذب لاملوحة فیه والاخری ملح و ذکر انه من کرامات رجل صالح اسمه ملیح الملاح وصل الی ملك الدیار و دعا اهلها الی الاسلام وظهرمن کراماته امرهذاالحوض والسواقی فاسلم بعض اهلها وهم علی الاسلام الی الآن». و خلاصه این کلمه دریکی ازقصاید مختاری غزنوی در مدح علاءالدوله محمد ملقب به ارسلان خان از ملوك خانیهٔ ماوراء النهر مذکور است ، مطلع قصیده اینست :

خرگه خاقان ترکستان شده(۲) مالك رقاب
آسمان است و جمال ارسلان شه آفتاب

و دروصف مجلس بزم خاقان گوید: ازجمله ابیاتی :

ساقیان نادره گویندهٔ شیرین ادا
مطربان چابك طمغاجی حاضرجواب(۳).

(حواشی چهار مقالهٔ عروضی ص ۹٤ چاپ لیدن) .

طمغاج . [طَ] (اِخ) نام ولیعهد تکش به ری . بگفتهٔ صاحب حبیب السیر . پس از آنکه میان سلطان تکش خوارزمشاه وطغرل سلجوقی صلح افتاد بنواحی ری و طغرل ولایت ری را بدیوان خوارزمشاه باز گذارد بدان شرط که تکش متعرض دیگرولایات نگردد ، خوارزمشاه این طمغاج را بری ولیعهدخویش گردانیدوروی بصوب خوارزم آورد. طغرل بسال ۵۸۹هجری بری رفت و قلعهٔ طبرك را از طمغاج بستاند و ویرا بقتل رسانید .
(حبیب السیر ج ۱ ص ۳۸۸) .

طمغاج خان . [طَ] (اِخ) بیشترملوك ترك معروف بخانیه که پیش از مغول در نواحی ناحیت یاشهر طمغاج سلطنت داشته‌اند ملقب به طمغاج خان باشند . شاید طمغاج خان بمعنی خان طمغاج باشد مانند بخاراخداه وامثال آن در فارسی . بگفتهٔ صاحب برهان و آنندراج و اسدی در فرهنگ : طمغاج خان نام پادشاه سمرقند بود وبرخی گویند نام پادشاه تبت و یغماست :

تاج بربود از سر مهراج زنگ
بارهٔ طمغاج خان کرد آفتاب . خاقانی .
کیخسرو هدی که غلامانش را خراج
طمغاج خان به تبت و یغما برافکند .
خاقانی .

طمغاج خان . [طَ] (اِخ) ابن بغراخان خان ترکستان از معاصرین مسعود ومحمود غزنوی و پدر ترکان خاتون زوجهٔ ملکشاه سلجوقی که سلطان سلجوقی بسال ٤۷۱ هجری پس ازفتح سمرقندویرا بحبالهٔ نکاح خویش آورد .
(حبیب السیر ج ۱ ص ۳۷۳) .

طمغاج خان . [طَ] (اِخ) رجوع به جلال الدین ابراهیم بن الحسین شود .

طمغاج خان . [طَ] (اِخ) (قلج . . .) مسعود ابن حسن ممدوح سوزنی سمرقندی شاعر :

شاهنشه ملوك و سلاطین شرق و غرب
صاحبقران روی زمین خسرو زمان
طمغاج خان عادل سلطان گوهری
ازنفس خویش تاملك افراسیاب خان
خورشید ملك داران مسعودبن حسن
کز کاخ اوست مطلع خورشید آسمان .
سوزنی .
آفرین گویان چو گویند آفرین درهردیار
برقلج طمغاج خان آن شاه اعدا مال باد .
سوزنی .

طمغاج خان . [طَ] (اِخ) از ملوك ترك ماوراءالنهر معروف به افراسیابیه و خانیه . رجوع به جهانگشای جوینی ج ۲ ص ٤ شود .

طمغاجی . [طَ] (ص) این کلمه صورتی از تمغاچی است که زنندهٔ تمغابر فرمانها یا بارهاوعدلها باشد وظاهراً وقتی معنی مجازی نیز گرفته است بمعنی شوخ وعیار وفریبنده درصفت معشوقه :

ساقیان نادره گویندهٔ شیرین ادا
مطربان چابك طمغاجی حاضرجواب

مختاری غزنوی و مرکب از دو کلمهٔ طمغا (تمغا) وچی حرف نسبت ترکی و این نوع نقل در تداول ترکی و فارسی معمولست چنانکه گویند فلان قاطرچی است یعنی سخت بی‌ادب وخشن است وشاید طمغاجیان بصفت تقلب واختلاس ومانند آن موصوف بوده‌اند چنانکه گمرکچیان وشاید تأیید میکند این حدس را بیتی که در آنندراج برای تمغاچی شاهد آمده است :

زتمغاچی پسر داغ غلامی برجبین دارم
تلف شد نقدجان وحاصل وباقی همین دارم.
سیفی .

و رجوع به تمغا و تمغاچی شود .

طمغاچ . [طَ] (اِخ) نام ولایتی از ترکستان . (برهان . آنندراج . غیاث) :

چگل را زلف برطمغاچ بندم
طراز شوشتر برچاچ بندم . نظامی .

این کلمه ظاهراً همان طمغاج است . بدین کلمه رجوع شود .

طمغان خان . [طَ] (اِخ) پادشاه سمرقند بود .

طمل . [طِ](ع ص) مرد پلید زبان شوخ چشم بیباك . ج ، طمول . (منتهی الارب) . مرد بد کار که از بد کردن باك ندارد . (منتخب اللغات) . (اِ) آب تیره . (منتهی الارب . منتخب اللغات) . ||جامهٔ سبز رنگ. (منتهی الارب . منتخب اللغات) . || گلیم سیاه . (منتهی الارب . منتخب اللغات) . || سیاه هرچه باشد . (منتهی الارب . منتخب اللغات) . || گردن بند . (منتهی الارب . منتخب اللغات) .||ناکس، فرومایه . (منتهی الارب) . لئیم . (منتخب اللغات . || کون . (منتهی الارب) . نادان . (منتخب اللغات) . || دزد . (منتهی الارب) . دزد بد کار . (منتخب اللغات) . بترین دزدان . (مهذب الاسماء) . || نافرمان . (منتهی الارب) . || جامهٔ کهنه . (منتهی الارب . منتخب اللغات). || گرگ تیره‌رنگ خفی الشخص . (منتهی الارب) . گرگ تیره رنگ که رنگش بسیاهی مایل بود . (منتخب اللغات) . || گرگ سخت حیله . (منتهی الارب) . || درویش بد خوی و بحال زشت و تنگ زندگانی و چرکن . (منتهی الارب) . مرد برهنه . (منتهی الارب) .

(۱) Bibliothéque Nationale (Paris), arabe 2239f89a.
(۲) ظاهراً شه . (۳) دیوان مختاری British Museum Or. 4574 f. 1509.

طمل. [طَ] (ع مص) آفرینش. (منتهی الارب). خلق عالم وآفریدگان. (منتخب اللغات). || سخت راندن ستور. (منتخب اللغات). سخت راندن شتر. (منتهی الارب). نیك راندن شتر. (تاج المصادر). || باریك بافتن بوریا ورشته ها در آن داخل کردن. (منتهی الارب). بافتن حصیر ورشته ها در آن کردن. (منتخب اللغات). || سبز رنگ کردن جامه (منتهی الارب. منتخب اللغات). || بساز و بهن کردن نان بمطلمه. (منتهی الارب. منتخب اللغات). گردهٔ بزرگ وابردن. (تاج المصادر). || پهن وبرابر کردن چیزی. (منتهی الارب). || آلودن خون تیررا. (منتهی الارب). آلوده شدن تیر بخون. (منتخب اللغات). آلوده شدن هرچیز بروغن یابقیر. (منتخب اللغات). آلوده‌شدن هرچیز بروغن وخون وغیرونظائر آن. (منتهی الارب). || در کاربد افتادن وآلوده شدن بدان. (منتهی الارب).

طملال. [طِ] (ع ص) درویش بدخوی زشت حال وتنگ زیست. (منتهی الارب). درویش برهنه. (منتهی الارب). || گرگ تیره رنگ نهان ذات. (منتهی الارب). || اسبی مربنی حارث بن ثعلبه را. (منتهی الارب).

طملان. [طُ مْ مَ] (اِ) دنبلان. خایهٔ چارپایان. خصی المواشی. (۱) || کماة. (۲) بنات الرعد. دنبلان.

طملة. [طَ لَ] (ع ص) زنان ناتوان و سست. (منتهی الارب). زن ضعیف. (مهذب الاسماء). (۳) || لای. (منتهی الارب). || کارزشت. (منتهی الارب).

طمله. [طُ لَ] و [طَ لَ] و [طَ مَ لَ] (ع اِ) لای تك حوض گویند صارالماء طملة. (منتهی الارب). || آب تیره که در تك حوض مانده باشد. (منتهی الارب). باقی آب که بماند دربن حوض. (مهذب الاسماء). ماء کدر. (فهرست مخزن الادویه).

طملة. [طُ لَ] (ع اِ) کارزشت وناملایم. گویند وقع فلان فی طملة، ای امر قبیح. (منتهی الارب).

طملس. [طَ مَ لَ لَ] (ع اِ) رغیف... گردهٔ خشك. (منتهی الارب). گردهٔ سبك تنك. (منتهی الارب). نان خشك. (مهذب الاسماء).

طملسة. [طَ لَ سَ] (ع مص) رنجیدن درسعی. (منتهی الارب). || نرمی کردن. (منتهی الارب). || پنهان شدن درچیزی. (منتهی الارب). || کینه داشتن. (منتهی الارب).

طملول. [طُ] (ع ص) برهنه. (منتهی الارب). || درویش سخت عیش. طملیل. (منتهی الارب).

طمليل. [طِ] (ع ص) فاسد. (منتهی الارب). || درویش سخت عیش. طملول. (منتهی الارب).

طمن. [illegible]

[illegible] (منتهی الارب). [illegible]

(منتخب اللغات).

طمو. [illegible] بر شدن [illegible] (منتهی الارب. منتخب اللغات). || بر آمدن آب [illegible] بر آمدن آب [illegible] (تاج المصادر). [illegible] (منتخب اللغات). || بر آمدن [illegible] (منتهی الارب). || [illegible] (منتهی الارب). || بلند کردیدن همت. (منتهی الارب).

طموح. [طَ] (ع اِ) اسب لگدزن. (مهذب الاسماء). اسب سرکش. (آنندراج).

طمور. [طُ] (ع مص). بلندنگریستن. بلند نگریستن بچیزی. (زوزنی). || بلند شدن. (منتخب اللغات).

طمور. [طَ] (ع مص) وثوب. طمر. (منتهی الارب). برجستن. (تاج المصادر. زوزنی). جستن. (منتخب اللغات). بسر جستن بسوی نشیب یابسوی هوا. (منتهی الارب). از بالا بزیر جستن. (تاج المصادر). || رفتن. (منتهی الارب. منتخب اللغات). سیر کردن درزمین. (منتخب اللغات). || در گذشتن. (منتهی الارب).

طمور. [طِ مْ مَ] (ع اِ) بیخ و بن. (منتهی الارب). طمر. (منتهی الارب).

طم ورم. [طِ م م و رِ م م] (ع اِ) آب وخاك. || خشك وتر. || کثیروقلیل. مال بسیار. (غیاث). جاء فلان، بالطم والرم ای بالمال الکثیروالظاهران ههنا یقصدبتمامه: پس نبیند جمله را با طم ورم

حبك الاشیاء یعمی یصم. مولوی.

عقل تو قسمت شده برصد مهم

برهزاران آرزو وطم ورم. مولوی.

طموس. [طُ] (ع مص) ناپدید شدن راه وجز آن. (منتهی الارب). ناپدید شدن. (تاج المصادر. دهار. زوزنی. منتخب اللغات). || محو وپاك گردیدن. (منتهی الارب). محو کردن. (منتخب اللغات). امحاء. دروس. کهنه شدن. (منتخب اللغات). کهنه شدن جامه. (زوزنی). انمحاء. زوال اثر. طموس کواکب، بشدن نور آنان.

طموش. [طُ] (ع اِ) ج، طمش. (منتهی الارب).

طمول. [طُ] (ع) ج، طمل. (منتهی الارب).

طمول. [طَ] (ع اِ) مرد بدزبان بیباك. (منتهی الارب).

طمولة. [طَ لَ] (ع حامص) پلید زبانی. [illegible] (منتهی الارب).

[illegible]

طموم. [illegible]

[illegible]

[illegible] (منتهی الارب).

طمه. [illegible]

طمی. [illegible] (منتهی الارب).

طمویه. [illegible] (منتهی الارب).

طمی. [طَ] (ع مص) طمو. (منتهی الارب). بسیار شدن آب. (منتهی الارب). فزودن آب. || کوالیدن ودراز گردیدن گیاه. (منتهی الارب). || بلند گشتن قصد وهمت. (منتهی الارب). || پرشدن دریا. (منتهی الارب). برآمدن آب. (منتهی الارب). || شتافتن. (تاج المصادر بیهقی).

طمیدر. [طَ] (اِخ) نام کوهی حصین. ابن البلخی در فارسنامه گوید: (۴) چون این خبر (خبر فرتوت گشتن لهراسب) بار جاسف رسید شادشد وفرصت نگاهداشت و قصد بلخ کرد وجوهرمز را بمقدمه فرستاد وبلخ بگرفت ولهراسب را بکشت وآتشکده هارا خراب کرد وآتش پرستانرا بکشت ودو دختر از آن وشتاسف بیرد وشتاسف را طلب کرد او در کوه طمیدر پنهان شد و کوهی حصین است نتوانست او را بدست آوردن.

طمیدیوس. [طَ] (اِخ) طیطوس طمیدیوس (۵) نام یکی از سلاطین روم است وبلیناس حکیم صاحب طلسمات بزمان وی بوده است. (عیون الانباء ج ۱ ص ۷۳).

طمیرخان. [طَ] (اِخ) (۶) نام دهی بزرگ بحوالی مرغزار آورد معروف به کوشك زرد از مرغزارهای فارس. (نزهة القلوب چاپ اروپا ص ۱۳۴).

طمیس. [طَ] (ع اِ) کور و نابینا. (منتهی الارب).

طمیس. [طَ] یا [طَ] (اِخ) تمیسه شهریست بطبرستان یاآن طمیسه [طَ] است ویاطمیسه [طَ]. (منتهی الارب). شهریست از نقاط جلگهٔ طبرستان بشانزده فرسنگی ساری در آخر حدود طبرستان از جانب خراسان وجرجان وبر آن دروازهٔ عظیم است و کسی نتواند ازطمیس بجرجان بیرون شود مگر آنکه ازاین دروازه بگذرد چه از کوهسار بدریا کشیده وبگچ وآجر برآورده‌اند و

(۱) Testicule. (۲) Truppe.

(۳) درمهذب الاسماء بفتح اول ضبط شده. (۴) چاپ اروپا ص ۵۱ و ۵۲.

(۵) Titus fils de Vespasien.

(۶) طمرجان، طمهرجان؛ طحوان طیم جان (ن.ل).

کسری انوشروان بساخته تا طبرستان از آسیب وغارت ترکان مصون ماند . سعید بن العاص بسال سی هجری بروزگار عثمان بن عفان آنرا بگشود . طمیس را مردم بسیار ومسجد جامع وسرداری است که دو هزار سپاهی بزیر فرمان اوست وعجم تمیسه نامندش . وسمعانی آرد : طمیسة بضم ط و فتح میم قریه‌ایست بمازندران ومن یکشب در آن بسر بردم . این کلمه باید معرب تمیسه باشد .

طمیسی . [طَ می] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم بن محمد طمیسی منسوب به طمیس یا طمیسه از ابوعبدالله محمدبن محمدسکسکی روایت کرده است . و ابواسحاق ابراهیم بن محمد جنادی و دیگران از او روایت دارند . (از معجم البلدان) و (انساب سمعانی) .

طمیسه . [طَ مَ سَ] (اِخ) تمیسه. رجوع به طمیس شود . تمیشه ؟

طمیل . [طَ] (ع ص) پنهان حال. (منتهی الارب) . || (اِ) بزغالهٔ نرماده . (منتهی الارب . منتخب اللغات) . جدی و عناق . (فهرست مخزن الادویه) . || بوریا . (منتهی الارب) . حصیر . (منتخب اللغات) . || آب ولای آمیخته . (منتهی الارب) . لای تك حوض . (منتخب اللغات) . || خارخرمابن. (منتهی الارب) . || پیکان پهن . (منتهی الارب . منتخب اللغات) . || گردن بند بدانجهت که ببوی خوش بیالایند آنرا . (منتهی الارب) . || نان فراخ وپهن . (منتهی الارب) . ||تیر خون آلود.(منتهی الارب) .

طمیل. [طُ مَ] (ع ص) برهنهٔ ازجامه‌ها. (منتخب اللغات) .

طمیلة . [طُ مَ لَ] (ع اِ) بزغاله .(منتهی الارب) .

طمیم . [طَ] (ع اِ) اسپ نیکورو وسریع وشتاب . (منتهی الارب) . اسب نیك تیزرو (منتخب اللغات) . || نوعی جامه وپارچه فاخر : هزار قباء اطلس معدنی و ملکی وطمیم ونسیج ومزج ومقراضی واکسون . (ص ۲۰ چهار مقالهٔ عروضی) ، اطلس و نسیج واکسون انواع جامه‌های گرانبهااند و معانی آنها در کتب لغت مذکور است و ممزج بصیغهٔ اسم مفعول بروزن معظم گویا جامهٔ بوده که از زر ممزوج یا چیز دیگرمی بافته‌اند . ابن الاثیر درذیل حوادث سنهٔ ۵۱۲ گوید : « و فی هذه السنة اسقط المسترشد بالله من الاقطاع المختص به کل جور وامران لایوخذ الاماجرت به العادة القدیمة و اطلق ضمان غزل الذهب وکان صناع السقلاطون والممزج و غیر هم ممن یعمل منه (ای من الذهب) یلقون شدة من العمال علیها واذی عظیماً ...» ؛ ومقراضی نیز چنانکه از سیاق عبارت آتیه استفاده میشود ازجامهای گرانبهای فاخربوده است ولی جنس آن معلوم نیست دررسالهٔ محاسن اصفهان للما فروخی (۱) در عرض کلامی گوید : «فقال فی وصایاه اتخذ اکفانی من ثوب مقراضی رومی وعمامة قصب مذهبة و ثوب دبیقی مصری فقبل له مه فانه لایصلح للاکفان غیر الثیاب البیض القطنیة فقال العیاذ بالله عاشرت خلقه ستین سنة و کنت احضرهم فی الدیباج والحریر والقصب وانا الآن مواف خالقی ورازقی ادثرفی اکفان من هذا الضرب الردیٔ» . اما معدنی وملکی اگرچه جائی یافت نشد ولی درضبط آنها اشکالی نیست اشکالی که هست در کلمهٔ طمیم است که نه ضبط آن معین است ونه معلوم است از چه لغتی است و هیأة بکلمهٔ عربی مینماید ولی در هیچیك از کتب لغت یافت نشد (۲) . (حواشی چهار مقالهٔ عروضی ص ۱۱۰ چاپ اروپا) .

طمیم . [طَ] (ع مص) سبك گردیدن . (منتهی الارب . منتخب اللغات) . || نرم نرم رفتن . (منتهی الارب) . نرم دویدن . (منتخب اللغات . تاج المصادر) . نرم نرم دویدن . (منتهی الارب) .

طمین . [طَ م] (اِخ) شهریست بروم . (منتهی الارب . منتخب اللغات) . جائیست ببلاد روم و آن بنام بانی آنجا طمین بن الروم بن الیفزبن بن سام بن نوح موسوم گشته است . ابو تمام ذکر آن در شعر خویش آرد در قصیدتی بمدح خالدبن یزید بن مزید :

ولمارای توفیل آیاتك التی
اذا ماتلابت لایقاومها الصلب
تولی ولم یأل الردی فی اتباعه
کان الردی فی قصده هائم صب
کان بلاد الروم غمت بصیحة
فضمت حشاها اورغاوسطها السقب
بصاغرة القصوی وطمین واقتری
بلاد قرنطاؤوس وابلك السکب .

(معجم البلدان) .

طمیة . [طَ ی] (اِخ) کوهی است در راه مکه برابر فاید . (معجم البلدان) .

طمیة . [طَ ی] (اِخ) تپهٔ است بین سمیراء وتوز . (معجم البلدان) .

طمیة . [طَ ی](اِخ) کوهی است بنی فزاره را وآن ازنواحی نجداست . (معجم البلدان) .

طمیة . [طَ ی] (اِخ) در کتاب اصمعی آمده که طمیة کوهی است سخت وبلند و بر آن جز ازیك جا نتوان برشدن و آنرا چکاوی تیز و سیاه رنك است عرفوة نام . (معجم البلدان) .

طمیة . [طَ ی](اِخ)ونیز اصمعی آورده که طمیه کوهی است ببادیه دربلاد مرة بن عوف . شاعر گوید :

اتین علی طمیة و المطایا
اذا استحثثن اتعبن الجرورا

(معجم البلدان) .

طمیة . [طَ ی] (اِخ) اصمعی گوید از بلاد فزاره است . (معجم البلدان) .

طمیة . [طَ ی] (اِخ) در کتاب نصر آمده که طمیه پشتهٔ است . (معجم البلدان)

طمیة . [طَ ی] (اِخ) زمین غربی نیل برابر فسطاط . ازمتنزهات مردم مصر است درایام نیل . (معجم البلدان) .

طن . [طِ نن](ع اِ) خرمای‌تر سرخ نیك شیرین . (منتهی الارب) . رطب سرخ بسیار شیرین . (منتخب اللغات . فهرست مخزن الادویه) .

طن . [طُ نن] (ع اِ) اندام . ج ، اطنان ، طنان . (منتهی الارب). بدن انسان وغیر آن (منتخب اللغات) . || سربار که بالای دوعدل نهند . (منتهی الارب) . سربارمیان دولنگ بار . (منتخب اللغات) . || پشتوارهٔ نی وهیزم ومانند آن . (منتهی الارب) . دستهٔ نی . (منتخب اللغات) .

طن . [طَ نن] (ع مص) بیانگ آوردن تشت وجز آن . (منتهی الارب) . بیانگ آمدن تشت .(لازم است ومتعدی) . (منتهی الارب) . آواز کردن مگس وطشت وگوش وجز آن . (منتخب اللغات) . گوش بانگ کردن . (زوزنی) .

طناب . [طَ] (ع اِ) رشتهٔ خیمه . (مهذب الاسماء) . بند. حبل . رسن . رسن کلفت . رزه . رشتهٔ کلفت . ریسمان خیمه . (غیاث). طنب . (منتهی الارب) :

درختی که دارد سر اندر سحاب
ستاره زده بر کشیده طناب .
فرخی .

هر که اوست شد وبیفتاد نه خیمه ما ندونه طناب . (بیهقی ص ۳۸۶) . چون خیمه محکم بیك ستون است برداشته و طنابهای آن باز کشیده . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۸۶). خیمه ملك است و ستون پادشاه و طناب و میخها رعیت است . (ابوالفضل بیهقی ص . ۳۸۶) :

- (1) British Museum;or 3007,f.386.

(۲) در چهارمقاله طبع تهران بجای طمیم تمم نوشته است و در حاشیه از قاموس نقل کرده که التمم کصرد الجزز من الشعر والوبر والصوف واین تصحیح که از تصرفات خود ناشر کتابست بغایت باطل است چه تمم جمع تمه است یعنی دستهٔ از پشم و موی که از گوسفند و غیرآن بریده باشند و این معنی چه مناسبتی دارد با جامهای منسوج گران بهای ملوکانه که در خزانهٔ مأمون بوده است .

گر ندیدی طنابهاش ببین
جلگی خاک و باد و آتش و آب.
ناصر خسرو.

بیر طناب هوی پیش از آنکه ایامت
چهار میخ کند زیر خیمهٔ خضرا.
خاقانی.

وی مشتری ردا نبداز سر که طیلسان
در گردن محمد یحیی طناب شد.
خاقانی.

چون خیمهٔ ابیات چهل پنج شد از نظم
بگسست طناب سخن از غایت اطناب.
خاقانی.

وز طناب خیمه‌ها بر گرد لشکرگاه حاج
صدهزار اشکال اقلیدس ببرهان آمده.
خاقانی.

گردن من بطنابست که چون گاو خراس
سوی روغنکده مهمان شدنم نگذارند.
خاقانی.

گرنه بکار آمدی خیمهٔ حاجی ترا
صبح نکردی عمود خور نتنیدی طناب.
خاقانی.

سخن که خیمه زند درضمیر خاقانی
طناب اوهمه حبل‌الله آید از اطناب.
خاقانی.

واندر گلوی دشمن دولت کند چومیخ
فراش اوطناب‌در بار گاه را. سعدی.

نهٔ برساختستی ازحباب
آخر آن خیمه است بس واهی طناب.
مولوی.

گدائیم زتو یك دیدن وتورخ ننمائی
بیا زخیمه بیرون ببر طناب گدائی.
کاتبی.

مثل: با طناب پوسیده درچاه چهل ذرعی رفتن وبعشق عمرمار گرفتن.

طناب‌باز. [طَ] (ن ف مرکب) آنکه با طناب بازی کند.

طناب‌بازی. [طَ] (حامص مرکب). عمل طناب‌باز.

طناب‌پیچ. [طَ] (ص مرکب) کالا و متاعی که با طناب پیچیده شده باشد.

طناب‌خور. [طَ خُ] گودی. عمق. (درچاه):
طناب‌خوراین چاه ده گز است.

طناب‌خوردن. [طَ خُ] کنایه‌ازپیموده شدن. نورالدین ظهوری راست:

بمباحث چوتخم کارد دماغ ؟
سینه ازآه غم طناب خورد. (آنندراج).

طنابرس.(۱). [طَ رِ] (اِخ) (رود...) (ابوالفدا). دنیپر. رودی در روسیه. رجوع به دنیپر شود.

طنابردن. [طَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازپیمودن. (آنندراج). || طناب نهادن.

[illegible]

سودار است آمده. (آنندراج).

طناب صبح. [طَ بِ صُ] (ترکیب اضافی)، کنایه ازخطوط شعاعی. اوحد الدین انوری راست:

باش تا صبح دولتت بس ازاین
تیغ خورشید بر کشد زنیام
تا کنی ازطناب صبح طناب
تا کنی ازخیام چرخ خیام (آنندراج).

طناب قورق. [طَ بِ قُ رُ] (ترکیب اضافی) طنابی که گرد خیمهٔ سلاطین کشندودر سواری سلاطین وحکام بنددازجهت‌امتناع مردم عوام از آمد ورفت ازعالم باره که در هندوستان مرسوم است ودر آن زبان جالی گویند. شفیع اثر راست:

زچین جبه فرومایگان دنیادار
کشیده‌اند طناب‌قورق برای فقیر.

وله:

برسرراه اوطناب قورق
بسته ازجلهٔ کمان باشد. (آنندراج).

طنابی. [طَ] (اِ) ایوان کوتوی ایوان کلان باشد. ملاطغرا راست:

ازموج رطوبت گل نوخیزچمن را
گرخانه بود تنگ شود قصرطنابی.

سنجر کاشی راست:

فتاد برف بخاری سبك بر افروزیم
که وقت صحبت شبها و گوشهٔ طنبی است.

(آنندراج). ورجوع به‌طنبی شود.

طنابیب. [طَ] (ع اِ) جِ طنبوب. (دهار).

طنابیر. [طَ] (معرب) جِ طنبور. (مهذب‌الاسماء. اقرب‌الموارد).

طناة. [طُ] (عص) زناکاران. جِ طانی (منتهی‌الارب). طناة.

طناجیر. [طَ](ع) جِ طنجیر(دهار).

طناجیری. [طَ ی] (ص نسبی) نسبت به‌طناجیر. جِ طنجیراست. (انساب‌سمعانی- برگ ۳۷۱).

طناجیری. [طَ ی] (اِخ) ابوالفتح حسن بن علی بن عبدالله بن محمدبن ثابت بن جعفربن‌عبدالکریم طناجیری بغدادی. شاید یکی ازاجدادوی بکارساختن طنجیر(پاتیل) مشغول بوده است. وی ازمردم نیکوکارو

[illegible]

(ازانساب‌سمعانی برگ ۳۷۱ ...).

طناح. [طَ] (اِخ) دهی بمصر. (منتهی‌الارب).

طناز. [طَ نْ نا] (ع ص) بسیار فسوس کننده. (منتهی الارب). فسوس دارنده.(دهار). افسونگر.(مهذب‌الاسماء). که سخریه کند. دست اندازد (صحاح‌الفرس). بسیارسخن برموز گوینده. (غیاث. آنندراج):

بجنگ‌بازگیتی در، چوبازت گشت سرپیسه
کنونت بازباید گشت ازین بازی وطنازی.
ناصرخسرو.

شده ازمن‌موافقان رنجور
شده بر من مخالفان طناز. مسعود سعد.

از جوانمردی بر جود و سخای تو کند
دوکف راد تو بر حاتم طی طنازی.
سوزنی.

سپر نیفکنم از خصم طاعن طناز
کهخصم نبود بی‌طاعنی وطنازی.
سوزنی.

سر متاب از طریق تا نشوی
هدف تیر طعنهٔ طناز. سنائی.

|| ناز کننده ورفتار بناز کننده و شوخ. (غیاث. آنندراج). بناز خرامنده، کش خرام.

طناف. [طَ] (اِ) طناب درتداول عامیانه

طنافس. [طَ فِ] (ع) جِ طنفسة. (منتهی‌الارب. دهار).

طنافسی. [طَ فِ ی] (اِخ) محدث است ابوسهل ویزداذ(۲) از وی و وی از منکدربن محمد روایت کند. (رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۴۴ و ج ۲ ص ۲۳۱ و ۳۰۴ شود).

طنافسی. [طَ فِ ی] (اِخ) سمعانی آرد: این کلمه نسبت به طنفسه‌است و سه برادر بدان منسوبند:

۱- ابوحفص عمر بن‌عبیدبن ابی‌امیةطنافسی حنفی کوفی. وی از ابواسحاق سبیعی و سماك‌بن حرب روایت دارد و اسحاق بن ابراهیم واهل‌عراق‌ازوی روایت کرده‌اند. عمر بسال ۱۸۷ درگذشته است.

---

(۱) Dnieper.

(۲) مخفف ایزدداد.

۲ - ابوعبدالله محمدبن ابی‌عبیدبن ابی‌امیه موسوم به عبدالرحمن ایادی طنافسی کوفی احدب مولی ابوحنیفه برادر عمرو و یعلی . وی از هشام‌بن عروة و محمدبن اسحاق بن یسارو سلیمان اعمش وعبدالله‌بن عمرو مسعر بن کدام (کذا) و اسماعیل بن ابی خالد و دیگران سماع کرده است .

۳ - ابویوسف یعلی بن عبید بن ابی امیه طنافسی ایادی حنفی کوفی از ثقات بوده است . وی ازاعمش و اسماعیل‌بن ابی‌خالد وعبدالملک‌بن ابی‌سلیمان روایت کرده‌است و محمدبن عبدالله‌بن نمیر و ابوبکر و عثمان بن ابی شیبه از او روایت دارند .

رجوع به (انساب سمعانی برگ ۳۷۱ ب و برگ ۳۷۲ الف) شود .

طنافة . [طَ فَ] (ع مص) طنوفة . (منتهی‌الارب) . طنف . (منتهی‌الارب) . بد باطن گردیدن . (منتهی‌الارب) .

طناك بالا . [طَ ـِ] (اِخ) دهی از دهستان‌مومن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند . ۳۸ هزار گزی باختر درمیان ۱۷ هزار گزی‌جنوب باختری‌شوسه بیرجند به درح - جلگه - گرمسیر - سکنه ۱۵ تن قنات - غلات تریاك شلغم شغل زراعت مالداری - راه مالرو .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

طناك پائین . [طَ ـِ] (اِخ) دهی ازدهستان‌مؤمن‌آبادبخش‌درمیان شهرستان بیرجند . ۳۸هزار گزی باختردرمیان ۱۶- هزار گزی جنوب‌باختری شوسهٔ بیرجند به درح جلگه - معتدل - سکنه ۱۱٤تن قنات غلات - شغل زراعت مالداری - راه مالرو.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

طنان . [طَ] (ع) ج ، طُنّ . (منتهی‌الارب) .

طنان . [طَ] (اِخ) از اعیان قراء مصر نزدیك فسطاط ، دارای بستانهای بسیار و محصول آن ده هزار دینار است . بهر سالی . (معجم‌البلدان) .

طنان . [طَ ن] (ع ص) بلند آوازه . لفلان ذکرها طنان ، ای مشهور (ذیل اقرب‌الموارد) .

بروزگار تو شادم اگرچه محرومم
ازآن بزرگی طنان و طلعت وضاح .
مسعودسعد .

طنانة . [طَ ن ن نَ] (ع) تأنیث طنان .

طنأ . [طَ نَ] (ع مص) چفسیدن سپرز بریهلوی‌وی . (منتهی‌الارب) . واگرفتگی سپرز بپهلو . (مهذب‌الاسماء) . || آشکار نکردن جهت شرم آنچه در دل دارد . (منتهی‌الارب) . || شرم داشتن . (منتهی‌الارب) .

طنء . (۱) [طِ] (ع اِ) باقی جان گویند ترکته بطنئه ای بقیة روحه (یهمز ولا اصله الهمز) . (منتهی‌الارب) . ||جای باش . (منتهی‌الارب) . منزل . (منتخب اللغات) . منزلها . (مهذب‌الاسماء) . || گستردن. (منتهی‌الارب). بساط. (منتخب اللغات) . خواهش نفس . (منتهی‌الارب). || زمین سپید (منتهی‌الارب) . زمین‌روشن و سفید . (منتخب اللغات) . || مرغزار . (منتهی‌الارب . منتخب اللغات) . || پشتهٔ بلندکه آب برآن نرود . (منتهی‌الارب) . || بیماری . (منتهی‌الارب) . || آب ماندهٔ در حوض . (منتهی الارب) . بقیه آب در حوض . (منتخب‌اللغات) . || آنچه جهت شکار شیرودده سازند مانند زبیه که مغاکی است . (منتهی‌الارب) . || خاکستر آتش فشانده . (منتهی‌الارب) . || نافرمانی . (منتهی‌الارب) . || فجور . (منتهی‌الارب). ||جای خشك کردن خرما ازسنگ ساخته . (منتهی‌الارب) . || همت و قصد . (منتهی‌الارب) .

طناة . [طَ نَ ءَ] (ع ص) زناکاران . طناة . ج ، طانی . (منتهی‌الارب) .

طنب . [طُ نُ] (ع‌اِ) طناب که سراپرده های خیمه‌بسته شود . (منتهی‌الارب) . رسن خیمه . (دهار). رشته‌های‌خیمه . حبل‌طوال. (فهرست‌مخزن‌الادویه) . || میخ . ج، اطناب وطنبة . (منتهی‌الارب) . || دوال که به زه کمان بپوندند سپس‌آن برچوبك بپیچند . (منتهی‌الارب) . دوال که بر قبضهٔ کمان بندند . (منتهی‌الارب) . دوال که بچلهٔ کمان وصل کنند . (منتخب‌اللغات) . || پی اعلای‌سینه . (منتهی‌الارب). || بیخ وعروق درخت . (منتهی‌الارب) . عـرق شجر . (فهرست مخزن‌الادویه) . || عصب بدن . (فهرست مخزن‌الادویه) . پی‌اندام . (منتهی‌الارب). ||طرف وناحیه ومنه‌الحدیث مابین طنبی المدینة احوج منی الیهااى طرفیها . (منتهی‌الارب) .

طنب . [طُ نُ] (اِخ) منزلی است از منازل حاج بصرة بین ماویه وذات‌العشر و آن آبیست بنی‌العنبررا . (معجم‌البلدان) .

طنب . [طَ نَ] (ع‌اِ) کجی نیزه.(منتهی‌الارب . مهذب‌الاسماء . منتخب‌اللغات) . || درازی یاباسستی ونرمی . (منتهی‌الارب). درازی هر دو یا با سستی و استرخاء . (منتخب‌اللغات) . ||درازی پشت وآن‌عیب است . (منتهی‌الارب . منتخب اللغات) . || صفه مشبك . (غیاث) .

طنبار . [طِ] (معرب) طنبور . (منتهی‌الارب . مهذب الاسماء . المعرب) . سازیست معروف معرب دنبره یعنی دنب‌بره جهت شباهت‌آن بدم‌بره . (منتخب‌اللغات) . دریج . (السامی) .

طنباط . [ ] (اِ) بلغت‌سودان‌ترنجبین است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

طنبذ . [طُ بُ] (اِخ) دهی بمصر. یاقوت در مشترك آورده که طنبذة ذوموضع اند یکی از آن شهریست در صعید و دیگری موضعی است در اقلیم محمدیه بتونس . (منتهی‌الارب) ورجوع به طنبذة شود .

طنبذة . [طَ بَ ذَ] (اِخ) دهی ازاعمال بهنسا از صعید مصر . (معجم‌البلدان) .

طنبذة . [طَ بَ ذَ] (اِخ) از نواحی افریقیه . معجم‌البلدان .

طنبذی . [طُ بُ ی ی] (اِخ) ابوعثمان مسلم‌بن یسار طنبذی منسوب به طنبذ است که یکی از قرای مصر دربهسنه میباشد... وی از ابوهریره سماع کرده است .

رجوع به (انساب سمعانی برگ ۳۷۲- الف) شود .

طنبرانی . [طَ بَ] (ع ص) طنبورزن. (السامی) .

طنبریز . [طَ بَ] (ع اِ) شرم زن . (از منتهی‌الارب) .

طنبسة . [طَ بَ سَ] (ع‌اِ) ، گستردنی است وجامه وبوریا مانندی ازشاخ خرما بر بهن یك گز بعربی طنفسه خوانند . (آنندراج) . طنفسه .

طنبك . [طَ بَ] (اِ) دهلی باشد دم دراز که آنرا ازچوب وگاهی از سفال نیزسازند و بازیگران و سرآوازه خوانان درزیربغل گرفته‌نوازندوخوانند. (برهان). نوعی ازدهل کوچك‌معرب‌تنبك . (غیاث). (آنندراج) . رجوع به‌تنبك شود .

طنبل . [طَ بَ] (اِخ) دهی بمصر . (منتخب‌اللغات) .

طنبل . [طَ بَ] (اِ) . کند. احق. وخم. ثقیل . بلید . (تاج) . || نام نوعی از ماهی است . (فهرست مخزن‌الادویه) . || طبلك ودهل . (فرهنگ نفیسی) .

طنبلة . [طَ بَ لَ] (ع مص) کولی‌نمودن بعد عاقلی . (منتهی‌الارب) .

طنبوب . [طُ] (ع اِ) استخوان ساق . ج ، طنابیب . (دهار) .

طنبوره . [طَ] و [طُ] (اِ معرب) یکی ازآلات مهتزاست ازذوات‌الاوتاروصاحب نفایس الفنون گوید : طنبور همان است که اکنون به کمانچه مشهور است . قسمی ماندولینا ازذوات‌الاوتار و آن درایران و

(۱) این لغت در مهذب‌الاسماء و منتخب . بهیئت «طنوء» ضبط شده است .

بلغارستان ومیان عرب متداول است . (۱) ازآلات موسیقی و از ذوات الاوتار است قسمی ازآنرا شش‌تا گویند که شش تار دارد وقسمی دیگررا سه تا که سه‌تاردارد. درقدیم دوتر برآن بوده وامروز تا شش وتر نیزبر آن کنند . نوعی از رود جامها . معربست اصله دنبهٔ بره شبه بالیة الحمل . (منتهی الارب) . سازیست معروف معرب دنبره یعنی دنب بره جهت شباهت آن بدم بره .(منتخب اللغات). الطنبور ، الذی یلعب به معرب وقداستعمل فی لفظ العربیة وروی ابوحاتم عن الاصمعی الطنبور دخیلٌ و انما شبهٔ بالیة الحمل وهی بالفارسیة دنب برهٌ فقیل طنبور و الطنباراغة فیه . (المعرب-جوالیقی) . طنبار. (منتهی الارب) . دوتای. (زمخشری) . عرطبة . (منتهی الارب) . ابواللهو. کنارة . (منتهی الارب) . طبن . (منتهی الارب) . قنین . (منتهی الارب) . دریج. (منتهی الارب. السامی). ج ، طنابیر. (مهذب الاسماء) . صاحب آنندراج گوید : سازمعروف واین‌معرب تونبره که لغت هندی است بمعنی کدوی تلخ و چون این ساز در اصل از کدو ساخته‌اند بمجاز نام شهرت گرفته ازعالم تسمیة الشیئی باسم مادته ورشیدی گوید : معرب دمبره زیرا که شبیه است بدم بره والاول هو الحق بهر تقدیرینا . انگشت از تشبیهات اوست . کریتنس در کتاب ایران‌درزمان ساسانیان گوید،(۲) : «...مسعودی نام آلات‌موسیقی ایرانیان را چنین‌آورده است ، عود : نای؛ طنبور؛مزمار؛چنگ و گوید مردم‌خراسان بیشترآلتی را درموسیقی بکار میبردند که هفت تارداشت وآنرازنگ (زنج Zang) میخواندند اما مردم ری وطبرستان و دیلم طنبوررا دوست‌تر داشتند و این آلت نزد همهٔ فرس مقدم بر سایرآلات بوده است . شکارگاه خسرودرطاق بستان‌ظاهرآحاکی ازاینست که درآن عصرچنگ آلت درجهٔ اول موسیقی ساسانی بوده است اما آلت دیگر که مطابق آثارآن‌عصر‌مسلماً درعهد پرویزوجود داشته عبارتنداز‌شیپوروطنبور ونای ... نام عدهٔ کثیری از آلات موسیقی دررسالهٔ خسرووغلامش مسطوراست‌ازجله عود هندی موسوم به‌ون(۳) وعود متداول موسوم به‌داروبربط(٤) وچنگ طنبور و سنطورموسوم به‌کنار (٥) و نای و قره‌نی موسوم به مار و طبل کوچکی موسوم به دمبلک (٦) وآلتی بنام رنگ که دارای هفت تاربوده است :

بوی برانگیخت(۷) گل چوعنبراشهب
بانگ برانگیخت مرغ با زخ طنبور.

منجیک .

[illegible]

درآن گند شیشم و طاوس همی
بی‌پردهٔ طنبور و بی‌رشتهٔ چنگ .

منوچهری .

طنبوری هشت رود ساخته بودند همی زدند وسرود همی گفتند ونشاط همی کردند . (مجمل التواریخ) .

عدو چوتونشود هیچوقت و خود نسزد
که با براق برابر شود خر طنبور .

اخسیکتی .

شاخ امرود گوئی وامرود
دسته و گردنای‌طنبوراست. رونی.

بشد زخاطرم اندیشهٔ می ومعشوق
برفت از سرم آواز بربط وطنبور .

ظهیر .

خورد سیلی زند بسیارطنبور
دهد تیز او بتازی همچو تندور .

طیان .

بخنده گفت که سعدی سخن درازمکن
میان تهی وفراوان سخن چوطنبوری .

سعدی .

دگرفاسقی چنگ بردی بدوش
بمالیدی او را چو طنبور گوش .

مولوی .

مثل : درچهل سالگی طنبورمی آموزد در گوراستاد خواهد شد .

طنبورانی . [طَ ی ی] و [طُ ی ی] (   ) کسی که طنبورنوازد . (آنندراج). طنبورزن . (دهار) .

طنبورالسودانی . [طَ رُس س ی ی] و [طُ رُ س‌س ی‌ی] (   ) ننفا (یا) نانغا . (۸)

طنبور زن . [طَ زَ] (ص مرکب) طنبوری. طنبرانی . (السامی). طنبورانی . (دهار) نوازندهٔ طنبور :

کبك ناقوس زن وشارك سنتوراست
فاخته نای‌زن وبط شده طنبورزنا .

منوچهری .

طنبور زدن . [طَ زَ دَ] مص مرکب . زدن طنبور . نواختن طنبور :

سخت خوش سخن مردی بود که امیر وهمهٔ

[illegible]

طنبوره . [illegible] (ا)

طنبور .

درآن گند شیشم و طاوس همی
بی‌پرده طنبوره و بی‌رشتهٔ چنگ.

منوچهری .

خول طنبوره تو گوئی زند ولاسکوی
از درختی بدرختی شود وگوید آه .

منوچهری .

آن بلبل کاتوره بر جسته ز مطموره
چون دستهٔ‌طنبوره گیرد شجر ازچنگل.

منوچهری .

|| طنبوره از غلاف بیرون آوردن وبیرون کردن و از جوال بیرون کردن ، کنایه از فاش کردن رازاست. انوری گوید :

آمدم با سخن که نتوان کرد
از جوال شره برون طنبور .

و در بعضی نسخ است :

آمدم با سخن که طیره شوند
ازغلاف اربرون کنم طنبور. آنندراج .

طنبورهٔ بربریه .[طَ رَ بَ بَ ی یَ] و [طُ رَ بَ بَ ی ی] قسمی لورای بدوی(۹) یعنی معزف (۱۰) در فلسطین و مصر .

طنبوری . [طَ ی ی] و [طُ ی ی] طنبورزن . طنبور نواز .

طنبول. [طَ] (اِخ) دو دهایست بمصر . (منتهی الارب). ||دهی‌است بمصر. (منتخب-اللغات) .

طنبی . [طَ] و [طِ] (اِ) طنابی . ایوانی که‌توی‌ایوان کلان‌باشد.(آنندراج). باد غر(صحاح الفرس) . باد غرد . (صحاح-الفرس) :

ز اطلس فلکم پردهٔ در طنبیست
زبان‌خوش ولیکن دهان پرازعربیست

نظام قاری .

برختخانهٔ قاری خرام و زینت بین
که متکای‌مهش کرد بالش‌طنبیست.

نظام قاری .

و گلشن سرای ترکان را دو طبقه کرد و و طنبی عالی بر دست صفهٔ بزرگ ساز

(۱) Tambour, بفرانسه Pandore گفته میشود . (دائرة المعارف اسلامی) ج ۳ ص ٥٩٩ سطر ٦٨ .
(۲) ص ۳٤۱ و۳٤۲ و ۳٤۳ .
(۳) Vin. (٤) Barbûdh. (٥) Kannâr. (٦) Dumbalagh.
(۷) آمیخت . (۸) Harpe sumé rienne. (۹) Lyre. (۱۰) معزف همان چغانهٔ فارسی است .

داد . (تاریخ جدید یزد) . ودر باغچه طنبی و بادگیری بساخت و حوض وسبع راست کرد . (تاریخ جدید یزد) وچاه خانه وزیر زمین که آب در آن جاریست و طنبی عالی منقش ودورشاه‌نشین مقابل‌او کاشی تراشیده و جامهای الوان و بر کنار طنبی توحیدی عربی از گفتهٔ مولانامشارالیه‌نوشته . (تاریخ جدیدیزد). وهم متقارب‌این‌خانه خانهٔ دیگر ساخته و سرابستان وحیاضی و طنبی وآب نرسو باد در آن جاریست .(تاریخ جدید-یزد) .

طنبی . [طُ نُ ی ی] (ص نسبی) منسوب به طنب که موضعی است در راه مکه . (سمعانی) .

طنبی . [طُ نُ ی ی] (اِخ) زینب بن‌ثعلبة عنبری‌تمیمی‌طنبی.ابن‌ابوحاتم گوید : زینب بصری‌است ولی‌نزیل‌طنب‌درطریق مکه بود وی‌ازپیامبر(ص)روایت کرده‌است‌وپسرانش رد حین بن زینب و عدوربن رد حین از وی روایت دارند . .

(از انساب سمعانی برگ ٣٧٢ الف) .

طنت . [طَ] (اِخ) از دیههای مصر . (معجم‌البلدان) .

طن تارس . [ ] (اِخ) از اعمال غرناطه باسپانیا .

طنتنا . [طَ تَ] (اِخ) ازدیههای مصر بکنار نیل . (معجم‌البلدان) .

طنثرة . [طَ ثَ رَ] (ع مص) نیك‌خوردن پیه را چندانکه گران گردد جسم از آن . (منتهی‌الارب) .

طنثره . [طَ ثَ رَ] (اِخ) نام مردی است . (منتهی‌است) .

طنج . [طَ] (اِخ) رستاقی‌است بخراسان نزدیك مروالروذ . (معجم‌البلدان) .

طنجة . [طَ جَ] (اِخ) (١) شهریست بکرانهٔ دریای مغرب . (منتهی‌الارب) . شهریست‌درجانب مغرب‌نزدیك بکوه قاف. (برهان) . شهریست در بُن کوه قاف . (معرب‌تنگه) نام شهری ، بندرمراکش کنار جبل‌الطارق. نام شهری‌است بر کناردریای مغرب‌نزدیك تطاون. نام شهری‌ازبلادمغرب که تامهدیه شش فرسنگ‌میان دارد واصل آن‌تنگهٔ فارسی‌است . ناحیتی‌است[بمغرب] و قصبهٔ آن فاس است . (حدودالعالم) . نام شهر معروف ، و کلمهٔ غیر عربی است (متن المعرب ص ٢٢٣) یاقوت و فیروزآبادی هر کدام بنوبهٔ خود این لفظ را در معجم‌البلدان و قاموس بصورت بالا آورده اند . ابن منظور افریقی در لسان العرب بصورت طجنة ایراد کرده ، و در ضمن کلمهٔ « طاجن » گوید : قال‌اللیث : اهملت الجیم و الطاء فی الثلاثی الصحیح ووجدنامستعملة بعضهاعربیة و بعضهامعربة فمن المعرب قولهم «طجنة» بلد معروف . و ظاهراً تقدیم جیم برنون ، ناشی از خطأ تصحیح کنندگان لسان العرب در مطبعهٔ بولاق باشد که گمان برده‌اند طنجة شاهد است برای الفاظ مختوم بنون !! وتأیید این قول آن است که ابن‌درید نیز پیروی لیث راکرده (٢ : ١٠٠) (٢) و گفته است « ج ط م » اهملت . و البته «ط ج ن» هم غیرمستعمل‌است . اماطنجه‌اسم شهرمعروف عربی نیست (ترجه از حاشیهٔ صفحهٔ ٢٢٣ المعرب) .

شهریست دراقلیم‌چهارم ، طول آن ازجهت مغرب هشتاد درجه و عرض وی از جانب جنوب سی و پنج درجه و نیم باشد . این شهر بر کناربحرمغرب مقابل‌جزیرةالخضراء واقع واز بلاد بربوبرّاعظم بشمار رود . ابن حوقل گوید : طنجه شهریست باستانی چاههای آب‌آن روی پوشیده نیست ، بنای این شهر تمامی از سنگ است و قائم بر دریا ، و در این تاریخ شهر معمور طنجة بمسافت میلی بر کناردریا واقع است وبارو ندارد ، و موقع شهر در پشت کوه و آب آن ازکاریزی روان است که اهالی آنجا ازسرچشمهٔ‌آن بیخبرند . شهریست پرنعمت و بین طنجه و سبتة یك روز مسافت‌است ، ولی عمل‌طنجه وحومه واطراف‌آن مسافت یکماه راه است . شهر طنجه پایان حدود افریقیه است و فاصلهٔ بین طنجه و قیروان دو هزار میل باشد . (معجم‌البلدان ج ٦- ص ٦١) .

مملکتی بزرگ است از اقلیم دوم و سیم و دارالملکش شهر طنجه که نواحی و مواضع و قصبات بسیار و توابع دارد . (نزهةالقلوب چاپ اروپا ص ٢٦٩) :

اندہ دهساله را بطنجه رماند

شادی نورا زری بیارد وعمان . رودکی.

اندر شده چشم ما بخواب خوش

چشم حدثان بوادی طنجه . منوچهری .

پس ازگنج طنجه سخن کرد یاد

هرآنچ از ره‌آورد شه را بداد .

(گرشاسب‌نامه ص ٣٣١) .

گرشاسف و نریمان را بترکستان فرستاد (فریدون) . . . و گرشاسف بعد از این بمغرب رفت بطنجه . چون باز آمد بمرد . (مجمل‌التواریخ ص ٤١) .

اما دراین خلاف نیست که پادشاه روم را قیصر گویندوپادشاه طنجه وافریقیه‌واندلس را افریقس گویند . (مجمل‌التواریخ ص - ٤٢٤) . ورجوع بفهرست حلل السندسیة وفهرست التفهیم شود .

طنجه . [طَ جَ] (اِخ) نام محلی خوش آب وهواست برأس غین بکنار چشمهٔ که الملك الاشرف بدانجا خانه وقصری عظیم ساخته است . (معجم البلدان) .

طنجی. [طَ ی ی] (ص نسبی) منسوب بشهر طنجه . (سمعانی) .

طنجران . (اِخ) ده جزء دهستان‌رستاق بخش خمین شهرستان محلات (٤٠٠٠ . گزی) خاور خمین . جلگه - معتدل . سکنه ٤٣٠ - شیعه . فارسی قنات - غلات‌تریاك چغندر پنبه انگور بادام‌شغل زراعت قالیچه بافی راه فرعی به خمین دارد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ١) .

طنجور . [طَ] (اِخ) دهی از دهستان چالان چولان شهرستان بروجرد١٢هزار گزی جنوب‌باختری بروجرد٢هزار گزی خاورشوسهٔ بروجرد. جلگه .گرمسیر.سکنه ٣٥٤ تن آب ازرردخانه وقنوات.محصول غلات تریاك . شغل زراعت . راه شوسه .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد٦) :

طنجیر. [طِ] (اِمعرب) دیگ فراخ دهن حلوا پزی (معربست بفارسی پاتیله) . (منتهی‌الارب). پاتله .(نصاب) پاتیله .پاتیل. دیگ (٣) . (منتهی‌الارب) پاتله که‌آوند معروفست .(آنندراج . غیاث) . هلکاره . (ملخص‌اللغات‌حسن‌خطیب).هرکاره.(دهار). ج ، طناجیر . (مهذب الاسماء) پاتیله واین دراصل فارسی‌ومعرب تنجیراست .(منتخب-اللغات) .

طنجیره . [طِ رَ] (اِمعرب) پاتیله . (لغت فرس‌اسدی‌ص٥٠٣) .

طنح . [طَ نَ] (ع‌مص) ناگوارد گردیدن شتران . (منتهی الارب) . || فربه شدن شتران . (منتهی الارب) .

طنخ . [طَ نَ] (ع‌مص) ناگوارد گردیدن. (منتهی الارب) . ناگوارشدن . (منتخب-اللغات) . ناگورد گرفتن .(تاج‌المصادر). || دل گرفته شدن از چربش . (منتهی-الارب) . دل گرفتن از چربی و خورش . (منتخب اللغات) .|| فربه وپر گوشت‌شدن. (منتهی الارب) .

طنخ . [طِ] (ع‌اِ) پارهٔ از شب . گویند، مرطنخ من‌اللیل ای طائفة منها . (منتهی-الارب) .

طنخة . [طَ نَ خَ] (ع اِ ، ص) گول و نادان (منتهی الارب) .

(٢) ظاهراً منظور اشاره بصفحهٔ کتاب « الجمهرة » باشد .

(١) Tanges. (٣) Marmite.

طندتائی . [ط] [اِخ] (الشیخ) علی بن محمد ابن‌سالم‌الازهری‌الطندتائی .(معجم‌المطبوعات ج ۲ س ۱۲۴۲) .

طندتائی .[ط] [اِخ] ابوالنجا .(معجم‌المطبوعات ج ۲س۱۲۴۲) .

طنز . [طَ] [اِخ](شارع ...) بغداداست بنهر طابق . (معجم البلدان) .

طنز . [طَ] (ع مص) فسوس کردن . (منتهی الارب . منتخب اللغات) . فسوس داشتن . (دهار) .افسوس‌داشتن.(زوزنی). افسوس کردن . (تاج المصادر) .|| طعنه . (غیاث . آنندراج) . سخریه ، آنچه‌دیده و شنیده‌ازاحوال‌نوخاستگان‌وحرکات‌ایشان و سخنان‌باطنز کمیگفتند‌بازراند.(ابوالفضل‌بیهقی ص۵۹۹) . بزرگان‌طنز فرانستانند. (ابوالفضل بیهقی ص۳۹۲) .

زبون تراز مه‌سی روزه‌ام مهی سی‌روز
مرا بطنز چوخورشید خواندآن جوزا .
خاقانی .

سالها جستم ندیدم زونشان
جز که طنز و تسخر این سرخوشان .
مولوی .

قهقهه زد آن جهود سنگدل
از سر افسوس و طنز و غش و غل .
مولوی .

عقلم بطنز گفت که‌انظرالی الابل
کاندر ابل عجایب صنع‌خدابسی‌است.
سلمان ساوجی .

||بر کسی‌خندیدن.||عیب کردن .(زوزنی). || لقب کردن . (زوزنی) . || سخن‌برموز گفتن . (غیاث . آنندراج) . ||ناز.(غیاث. آنندراج) .

طنز کردن . [طَ کَ دَ] (مص‌مرکب) طعنه زدن . عیبجوئی . تمسخر کردن .

طنز کنان . [طَ کُ](ص‌مرکب) ناز کنان، درحال نازو کرشمه :

که‌گه آید برمن طنزکنان آن‌رعنا
همچو خورشید که باسایه درآید بطرب.
سنائی .

طنزة . [طَ زَ] [اِخ) نام شهرکی است بجزیرهٔ ابن عمرواِبراهیم طنزی شاعر از آنجاست . نام‌شهری است بجزیرهٔ ابن‌عمر ازدیاربکر. (معجم‌البلدان). نام قریهٔ بدیار بکر. نام دهی است . (منتهی الارب) .

طنزی . [طَ ی] (ص نسبی) منسوب بطنزه که قریهٔ است بجزیرهٔ در نواحی میا فارقین . (سمعانی) .

طنس . [طَ نَ] (ع اِ) تاریکی سخت. تاریک . (منتهی‌الارب) .

طنطاری . [طَ] [اِخ] ابوالنقیب . (معجم‌المطبوعات ج ۲ س ۱۲۴۳) .

طنطان .[طَ] (ع ص) رجل ذوطنطان، مرد با فریاد وفغان . (منتهی‌الارب) .

طنطاوی . [طَ ی] [اِخ] (الشیخ...) جوهری ازنویسندگان وشعرای نیکوسخن این‌عصرواز‌استادان مدرسهٔ دارالعلم قاهره و متولد بسال ۱۲۸۷ هجری و صاحب تصانیف بسیاراست .(معجم‌المطبوعات ج۲ـ س ۱۲۴۳) .

طنطاوی . [طَ ی] (اِخ) مرسی شاکر. (معجم‌المطبوعات ج۲ ص۱۲۴۵).

طنطرانی . [ط طَ ی] [اِخ) معین‌الدین‌ابونصر احمدبن‌عبدالرزاق‌الطنطرانی، استاد مدرسهٔ نظامیه بغداد . اورا قصیدتی است در مدح نظام الملک وزیر معروف بقصیدهٔ طنطرانیة بدین مطلع :

یا خلی‌البال قد بلبلت بالبلبال بال
بالندی زلزلتنی‌والعقل فی‌الزلزال زال .

رجوع به احمد بن عبدالرزاق شود . (الاعلام‌زرکلی‌ج۱ س٤٤ ومعجم‌المطبوعات ج ۲ س ۱۲٤۵) .

طنطانی . [طَ طَ] (حلوای . . .) نوعی حلوا .

طنطنة . [طَ طَ نَ] (ع مص) بآواز آوردن تشت وجز آن . (منتهی‌الارب) . بانگ‌رود وبربط .(مهذب‌الاسماء) . بانگ رود . (دهار) . حکایت‌آواز طنبور و مانند آن . (منتخب‌اللغات . منتهی‌الارب) .
آواز رباب و بربط ورود و امثال آنها را گویند . (برهان) . آواز طنبوره ورود و بربط... وبمعنی آوازنقاره و کوس‌نیز مستعمل شده زیراکه ازهردونقاره یکی زیر باشد و دیگر بم پس آواز زیر را طنطنه نامند و آوازبم را دمدمه . (غیاث .آنندراج) . || آوازه . (منتهی‌الارب). کروفر. (غیاث). (آنندراج) :

گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است
متهم باشد که او در طنطنه است .
مولوی .

طنطنهٔ ادراک وبینائی نداشت
دمدمهٔ روبه بر او سکته گماشت .
مولوی .

آنجاکه عشق طنطنهٔ الرحیل زد
خودرا سپاه مست بدریای نیل زد .
ملاقاسم مشهدی .

طنف . [طَ نِ] (ع ص) کم‌خوار. (منتهی‌الارب . منتخب‌اللغات). || متهم . (منتهی‌الارب.منتخب‌اللغات) . || بدنیت . (منتهی‌الارب) .

طنف .[طَ نَ]طنف[طَ](رجوع به طنف شود) . (اِ) دوال . (منتهی الارب) . دوالها. (منتخب‌اللغات). پوستها . (منتخب‌اللغات) . پوست پارهٔ سرخ که برجامه‌دانها باشد. (منتهی‌الارب) . || تهمت . (منتهی‌الارب . منتخب اللغات . مهذب الاسماء) . بهتان . (منتخب‌اللغات) .

طنف . [طُ] و [طُ] و[طُ نُ] و [طَ نَ] (ع اِ) تندی‌از کوه‌بیرون برآمده. (منتهی‌الارب) . ||آنچه برآیدازکوه . (منتهی‌الارب) . | گردن . (منتخب اللغات) . آنچه ازگردن بلندی و برآمدگی داشته باشد . (منتخب‌اللغات) .
سرکوه . ج ، اطناف و طنوف . (منتهی‌الارب . منتخب‌اللغات) . || هرچه بلند وبیرون آمده باشد از بنا . (منتهی‌الارب). || کرانهای‌دیوار بخشت‌فروگرفته. (منتهی‌الارب . منتخب‌اللغات) . || پوشش درسرا . (منتهی‌الارب) . پوشش درسرای که ازبنا پیش آمده‌باشد وازبالا درگذشته باشد . (منتخب‌اللغات) .

طنف . [طَ] (ع اِ) رجوع به‌طنف[طَ] شود .

طنف . [طَ نَ] (ع اِ) رجوع به طنف [طَ] شود .

طنفة.[طَ نَ فَ](ع) تأنیث‌طنف[طَ نِ]. (منتهی‌الارب) . || بددل . (منتهی‌الارب). || تباه رأی . (منتهی‌الارب) .

طنفس . [طِ فِ] (ع ص) هیچکاره . (منتهی‌الارب) . زبون . (منتخب‌اللغات). || بد . (منتخب‌اللغات) . ناخوش منظر . (منتهی الارب) . زشت روی . (منتهی‌الارب) .

طنفسة . [طَ فَ سَ] (ع مص) زشت خوی گردیدن بعد نیکخوئی . (منتهی‌الارب) .
|| پوشیدن‌جامهای بسیار . (منتهی‌الارب).

طنفسة . [طَ فَ سَ] و [طِ فِ سَ] و [طُ فُ سَ] و [طَ فِ سَ](اِمعرب) گستردنی . (منتهی‌الارب). زیلو . فرش ؛ پیشگاه ، طنفسهٔ‌بود که پیش‌خانه بازافکنند ازفرش . (لغت‌نامهٔ اسدی) . بوریامانندی از شاخ خرما بربهن یک گز . ج ، طنافس (منتهی الارب) . از فارسی تبسه ، حصیری از سعف که عرض آن ذراعی است (۱) . مصلای مانند حصیر که ازبرگ خرمابافند. (منتخب اللغات) . نهالی . (دهار) . نهالی از ابریشم . (مهذب الاسماء) . توشک . بساط . (تفلیسی) . ||جامه .(منتهی‌الارب)، واز وی (از ناحیت روم) جامهٔ دیباوسندس ومیسانی وطنفسه وجورب وشلوار بندهای با قیمت بسیار خیزد . (حدود العالم) . طنفسه ، (۲) رویجامه ازابریشم .(مهذب‌الاسماء) .

طنفش . [طَ فَ] (ع ص) مردسست و ناتوان. (منتهی‌الارب) . طنفشی. (منتهی‌الارب) .

طنفشاء. [طِ فِ] (ع‌ص) سست . بد دل. (منتهی‌الارب) .

---

(۱) این‌کلمه شاید ازکلمهٔ tapes لاتین باشد . ازیونانی tapétion

(۲) دریک نسخهٔ خطی طفسه ؟

طنفشة . [طَ فَ شَ] (ع مص) چشم‌را کوچک کردن و نگریستن در چیزی . (منتهی‌الارب) . تیز نگریستن . (منتهی - الارب) .

طنفشی . [طَ فَ ی ی] (ع ص) طنفش (منتهی‌الارب). مرد سست و ناتوان .(منتهی - الارب) .

طنک . [طَ] (اِ) صدا و آواز . (غیاث . آنندراج) .

طنو . [طَ] (ع اِ) گستردنی . (منتهی - الارب) .

طنو . [طُ] (ع اِ) نافرمانی . (منتهی - الارب) .

طنوبرة . [طَ ن بَ رَ] (اِخ) شهری است از اعمال قرمونه باندلس . (معجم - البلدان) .

طنوج . [طُ] (ع اِ) نوعهای کتاب . (منتهی‌الارب) . || اجزاء کتاب . (منتهی - الارب) .

طنوس الشدیاق . [طَ ن نُ س ش ش] ابن یوسف الشدیاق . الحدثی المارونی مورخ (متوفی بسال ۱۲۷۶ هجری) . در حدث لبنان بدنیا آمد و خدمت امرای شهابیین کرد و سپس قاضی نصارای لبنان شد . او راست «اخبارالاعیان فی جبل لبنان ط» و «مختصر تاریخ البطریرك اسطفان الدویهی الاهدنی - خ » . (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۲) .

طنوف . [طُ] (ع اِ) ج ، طنف . (منتهی‌الارب) .

طنی . [طَ] (ع اِ) تهمت . (منتهی - الارب). || خاکستر سرد .(منتهی‌الارب). || بیماری . (منتهی‌الارب) . || چغزلاوه . (منتهی الارب) . || خریدن درخت خرما بابار آن . (منتهی‌الارب) . || فروختن باردرخت خاصة . (منتهی الارب) . || زنا کردن . (منتهی الارب) . || در گذشتن در فجور و تمادی کردن درآن . (منتهی - الارب) . || در چفسیدن سپرز در پهلوی چپ کسی از تشنگی . (منتهی الارب) . سپرز پهلو دوسیدن از تشنگی . (زوزنی) || به شدن از گزیدگی کژدم . (منتهی - الارب) .

طنی . [طِ] (ع اِ) نافرمانی اسم است طنی را . (منتهی‌الارب) . || نام آبی است. (منتهی‌الارب) .

طنی . [طَ ی ی] (ع اِ) مرد تندار پر گوشت . (منتهی‌الارب) .

طنین . [طَ] (ع را) آواز مگس . (منتهی الارب) . بانگ مگس . (منتخب - اللغات . مهذب الاسماء) . آواز کردن مگس . (تاج المصادر) . وزوز . بانگ پشه . (مهذب‌الاسماء) . بانگ گوش . (مهذب الاسماء . دهار) . آواز گوش (منتخب اللغات) . بانگ تشت . (مهذب - الاسماء . منتهی الارب) . آواز طشت و طاس . (منتخب اللغات) . بانگ طنبور . (مهذب الاسماء) بانگ بط و جز آن . (منتهی الارب) . آواز کردن بط . (تاج - المصادر). بانگ پنگان . (منتهی الارب). بانگ کردن روینه ومس . (زوزنی) و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد ، در لغت صدای مگس باشد . و در عرف پزشکی . آوازیست که بگوش آدمی رسد ولی نه از خارج . وفرق بین طنین ودوی آنست که آهنگ طنین تیزتر و لطیفتر و صدای دوی . نرمتر وستبر تراست . کذا فی بحرالجواهر .

و اندر دماغ آواز ها افتد همچون آواز حرکت درختان یا آواز جلاجل یا آواز آسیا و مانند آن واین آواز ها را بتازی طنین‌ودوی گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و علاج طنین و دوی و آواز هاء دروغین شنیدن . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بیخ حنظل را اندر روغن بجوشانند و بگوش اندر چکانند آواز ها که اندر گوش افتاده باشد برود و آن آوازها را بتازی طنین گویند ودوی نیز گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو
در سلیمان جوئی بصدرخواجه شتاب .
خاقانی .

مرا ز هاتف همت رسد بگوش خطاب
کزین رواق طنینی که میرود دریاب .
خاقانی .

اشکمش گفتی جواب بی‌طنین
که آبادالله کید الکافرین . مولوی .

کیمیا سازان گردون را ببین
بشنو ازمیناگران هردم طنین . مولوی .

کی از طنین ذبابی پلنگ راست زیان
کی ازحنین حبابی نهنگ راست خطر
قاآنی .

طنین‌الاذن (۱) ، الریح فی‌الاذن . طنین صوت ، در اصطلاح فیزیک عبارتست از طرز ترکیب اصوات اصلیه بااصوات فرعیه . || طنین ، ذوالاربع در سامعه سه قسمت میشود دو قسمت در نسبت $\frac{۸}{۹}$ که آنها را طنینی گویند و ط علامت آنست و یک قسمت را که کوچکتر است در نسبت $\frac{۲۰}{۲۱}$ بقیه نامند .

طنیاط . [طَ] (ع اِ) بلغت اهل سودان ترنجبین است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

طو . [طَ وْ] (ع ص) گرسنه . (منتهی - الارب) . طاو . (منتهی الارب) .

طو . [طُ] (ترکی اِ) ضیافت . عروسی ،

دائماً خاقان ما کرده است طو
گوش مارا می کشد لاتقنطوا . مولوی.

طوا . [طَ] (اِخ) نام دیهی ازاسترآباد رستاق . (مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۲۷) .

طواء . [طَ] (اِخ) نام وادئی میان مکه وطائف - رجوع به طوی شود . (معجم - البلدان) .

طوائح . [طَ ءِ] (ع اِ) شدائد . (منتهی - الارب). مهلکات . (منتهی‌الارب). هلاکی (غیاث . آنندراج) . آفات . (غیاث) . (آنندراج) .

طوائف . [طَ ءِ] (ع اِ) ج ، طائفه ، سلطان بدفع جمعی از طوائف افغانیان ... مشغول شد . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۲۳) . طوائف (ملوك) . عرب از ملوك طوائف اشکانیان خواهد . || ونیز دورهٔ از تاریخ اندلس را دورهٔ ملوك طوایف خوانند . رجوع بملوك الطوائف شود .

طوائق . [طَ ءِ] (ع اِ) ج ، طوق . (آنندراج) .

طواب . [طَ وْ و] (ع ص) خشت پز . (آنندراج) .

طوابق . [طَ بِ] (ع اِ) ج ، طابق . (منتهی‌الارب) .

طوابیق . [طَ] (ع) ج ، طابق . (منتهی‌الارب) .

طواحن . [طَ حِ] (ع) ج ، طاحنه یا ج ، طاحونه (منتهی‌الارب) دندانهای بزرگ . (منتهی‌الارب). دندانهای بزرگ پهن که طعام بدان سائیده شود و بفارسی آسیا دندان گویند . (منتخب اللغات) . دندانهای آسیا . اضراس . دوازده دندان که ازپس ضواحك بود ، (مهذب‌الاسماء). از پس‌انیاب شانزده دندانست‌دیگر ، هشت زیر وهشت زبر. ازهرسوچهارهمه گرد وسرهاء آنها پهن‌است ودرشت است آنرا دندانهاء آسیا گویند وبتازی طواحن‌و اضراس نیز گویند و طواحن را آنچه زیرین است بیخها به سه شاخ است وآنچه زبرین است بدوشاخ . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طواحی . [طَ] (ع اِ) کرکسان برهوا گرد مردار گردنده . (منتهی‌الارب) .

طواحین . [طَ] (ع اِ) ج ، طاحونه . (دهار) .

طواحین . [طَ] (اِخ) موضعی است بسرزمین‌فلسطین‌نزدیک‌رمله . ووقعهٔ مشهور بین خمارویه‌بن طولون والمعتضد بالله بسال ۲۷۱ هجری نزدیك این‌مکان بوده است . (معجم‌البلدان) .

طواخ . [طَ وْ وا] تهمت زننده بکسی در قول یا فعل . (از اقرب‌الموارد) .

(1) Bourdonnement.

طوار . [طَ] (ع اِ) حد هرچیزی . (منتهی الارب). || مقدار . (منتهی الارب).

طوار . [طَ] (ع اِ) حد ونهایت چیزی. (منتهی الارب) . مساوی آن چیز . (منتهی الارب) . || طوار [طَ] الدار وطوار [طِ] الدار، درازی وفراخی سرای. (منتهی الارب). فراخی ودرازی خانه . (منتخب اللغات) . گرداگرد سرای . (مهذب الاسماء) . || مادینه ازجوارح طیور .(۱) (در بازیاری) .

طوار . (ع اِ) طوار [طَ] الدار وطوار [طِ] الدار درازی و فراخی خانه . (منتهی الارب . منتخب اللغات) .

طواران . [طُ](اِخ)شهرستانیست بزرگ بسند وقصبهٔ آن قزدار واز شهرهای آن قندبیل وغیره است . (معجم البلدان).

طوارف . [طَ رِ] (ع) ج ، طارف . ||چشمها، گویند لاتراه الطوارف . (منتهی الارب). چشمان . (منتخب اللغات). ||دد که برباید شکار را . (منتهی الارب) . خیمه و خرگاه دامنها در واکرده جهت نگریستن ماوراء آن . (منتهی الارب) . خیمه که دامن اوبرداشته شود تا بیرون نظر کرده شود . (منتخب اللغات) .

طوارق . [طَ رِ] (ع اِ) ج ، طارقه . (منتهی الارب). حادثه های سوء بشب . بلاها که بشب رسد : ازطوارق ایام و حوادث روزگار مصون ومحروس مانده . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۱۰) . حواشی ممالک ازسوابق خلل وطوارق زیغ وزلل پاك کرد .(ترجمهٔ یمینی ص ۳۶۵) . ازدست تصاریف زمان وطوارق حدثان درامان بودند . (جوینی).

طوارم . [طَ رِ] (اِ) ج ، طارم .

طواره . [طَ رَ](اِ)(اِ)بیش . بیخی باشد مانند ماه پروین گویند با ماه پروین یکجا رویدلیکن سم قاتل است.(برهان . آنندراج). نام گیاهی که سم الساعة است و تریاق آن انتله است که با وی دریکجا روید . (ابن البیطاردرکلمهٔ انطلهٔ سوداء) . بلغت اندلس گیاهی است که نزدیك انتله میروید مانند بیش که باجدوار میروید وآن بیش اندلسی است وسم است وانتله تریاق .(تحفهٔ حکیم مؤمن) .

طواری . [طَ] (ع اِ) ج ، طارئة . داهیة . حادثه . مصیبت . ||طواری شهادت؛ اصناف والوان آن . رجوع بهشرایع کتاب الشهادات شود .

طواز . [طَ وِ] (ع ص) نرم . (منتهی الارب) . ||کلانسال از مردم و جز آن . (منتهی الارب) .

طوازج . [طَ زِ] (امعرب) ج ، طازجة. (منتهی الارب) .

طواس . [طَ] (اِخ) نام جایگاهی است . (معجم البلدان) .

طواس . [طَ] (ع اِ) شبی از شبهای محاق . (منتهی الارب) . || تشت که بدان آب خورند . (منتهی الارب) .

طواسیم . [طَ](ع اِ) بعضی ازسورتهای قرآن (جمع علی غیرالقیاس والصواب ان یجمع هو و الطواسین و الحوامیم بذوات و تضاف الی واحد فیقال ذوات طسم و ذوات حم) . (منتهی الارب) .

طواسین . [طَ] (ع) ج ، طس . (جمع طس صواب ذوات طواسین است .(منتهی الارب) . سورتهای مسمی به طس یعنی الطاء اشارت است بطهارت قدس الهی والسین عبارت است از سنائی لایتناهی وقیل الطاء طلب روندگان راه و السین سلامت قلوب از ماسوی الله و بقول ایزد سبحانه و تعالی سوگند یاد کرده به طوبی ، درخت بهشت و سدرةالمنتهی . (آنندراج) .

طواش . [طَ وو] (اِ) اصطلاحی است در بندر لنگه و نواحی بمعنی آنکه معامله و تجارت مروارید کند .

طواشی . [طَ] (اِخ) والی کرك ازقبل ملك ناصرداود ازامرای ایوبی. (حبیب السیر ج ۱ ص ۴۰۹) .

طواشی . [طَ] (ع ص) خصی . خایه برکنده . مخنث . (آنندراج) .

طواط . [طُ] (ع ص) مرد شجاع . (منتهی الارب) . || (اِ) بعربی باشق است و خفاش را نیز نامند . (فهرست مخزن الادویه) .

طواعیة . [طَ یَ] (ع اِ)طاعت وبندگی. گویند فلانٌ حسن الطواعیة لك ، ای حسن الطاعة . (منتهی الارب) . فرمانبرداری . (دهار) ؛ و دیارآنرا از جور وظلم ظلمهٔ ختائی مصفی چه ازطواعیت طواغیت پرستان ملول گشته بودند . (جوینی) . در اظهار ایلی وطواعیت و استظهار بمتابعت ومبایعت بندگی حضرت . (جوینی) . و فرّ دولت روز افزون جباران و متکبران طواغیت را درقبضهٔ طواعیت وفرمان منقاد ... (جوینی). تا مگر بمدارا و مجاملت پیش آید و انقیاد و طواعیت را از تصاریف زمان سایه بان سازد . (جوینی) . این دلیلی تمام است برقهر و تنفیذ احکام و طواعیت لشکر و انقیاد عسکر . (جوینی) . و در امثلهٔ که باطراف میفرستاد است وایشان را بطواعیت میخوانده چنانکه رسم جبابره بوده است . (جوینی) .

طواعین . [طَ] (ع) ج ، طاعون . (منتهی الارب) .

طواغ . [طَ غ] (ع) ج ، طاغوت . (منتهی الارب) .

طواغون . [ ] (اِ) بروسی لحیة التیس است . (فهرست مخزن الادویه) .

طواغی . [طَ] (ع) ج ، طاغیة . (منته الارب) .

طواغیت . [طَ] (ع) ج ، طاغو . (منتهی الارب) : چه از طواعیت طواغیت پرستان ملول گشته بودند . (جوینی) . و فرّ دولت روز افزون جباران و متکبران طواغیت را درقبضهٔ طواعیت وفرمان منقاد (جوینی) . || بتخانه ها .

طواف . [طَ] (ع) (مص) طوف . (منتهی الارب) . طوفان . (منتهی الارب) . تطواف . (منتهی الارب) . گرد و پیرامون کعبه گشتن . (منتهی الارب) . گرد گشتن . گرد چیزی گشتن . (منتخب اللغات) . گرد برآمدن . (تاج المصادر) . گرد بر چیزی برآمدن . دورزدن . گرد گردی . گشت . گرد در آمدن .(زوزنی). شوط . تعلس :

نوروز روز خرمی بیعدد بود
روز طواف ساقی خورشید خدّ بود .
منوچهری .

گفت نی گفتمش بوقت طواف
که دویدی به هروله چوظلیم .
ناصرخسرو .

عاشقان اول طواف کعبهٔ جان کرده‌اند
پس طواف کعبهٔ تن فرض فرمان دیده‌اند .
خاقانی .

در طواف کعبه جان ساکنان عرش را
چون علی دلبران دررقص وافغان دیده‌اند.
خاقانی .

طوافی زد بر آن فیروزه گلشن
میان گلشن آبی دید روشن . نظامی .

طواف ، گردچیزی گشتن و گردیدن چنانکه گرد مزارات و مقابر اکابر میگردند و با لفظ زدن و داشتن مستعمل . (آنندراج) . طواف ، بطرز خاص گرد خانهٔ کعبه گشتن است . طواف ، از اعمال حجّ است و در آن رعایت این امور : از حجراسود آغاز کردن و خانهٔ کعبه را در طرف چپ قرار دادن و هفت مرتبه دور زدن لازم است . و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : طواف درلغت گردش دراطراف چیزیست وشرعاً گردش دراطراف خانه کعبه است . وصاحب النهایه آرد : وچون طوف خواهد کردن (حجگزار) ابتدااز حجرالاسود کند وچون نزدیك رسد هر دو دست بردارد و حمد کند خدایتعالی را وثنا گوید و صلوات فرستد بر پیغمبر(ص)واز خدایتعالی درخواهد تا ازوی قبول کند وسنگ را در برگیرد وبوسه بروی دهد پس اگر نتواند دست درمالد پس اگرنتواند بدست اشارت کند وبگوید امانتی ادیتها ومیثاقی تعاهدته لتشهد لی بالموافاة اللهم تصدیقا بکتابك تا بآخر دعا و پس طواف خانه کند هفت بار و در

(1) Faucon hoberean. (۲) Les fléaux.

طواف بگوید ، اللهم انی اسئلك باسمك الذی یمشی به‌علی طلل الماء کما یمشی به‌علی جدد‌الارض ، تا آخردعا وهروقت که بدور کعبه میرسی صلوات‌میفرستی به‌پیغمبر(ص) ودعا همیگوئی و چون به پس کعبه رسی و آن مستجارست به پیش رکن یمانی در گردش هفتم دستها بر(دیوار) بگستری و روبت و شکمت بخانه باز نهی و بگوئی اللهم هذاالبیت بیتك والعبد عبدك تاآخر دعا. پس اگر نتواند کردن بروی چیزی نبود اگر از آنجا بگذشته باشد وپس یادش آید که بدان جایگاه التزام نکرد بروی نباشد بازپس گشتن وباید که ختم طواف بسنگ سیاه بکند همچنانکه ابتدا از آنجا کرد و مستحب است ویراکه همه رکنها را در بر گیرد ومستحب‌تر در آنکه مؤکداست دربر گرفتن آن رکن است که حجردروی است وازپس آن رکن یمانیست که باحال‌اختیار دربر گرفتن هردورکن ترك نکند و اگر کسی را دست بریده باشند سنگ در بر گیرد بدان جایگاه که بریده‌باشند پس اگر از ارشنه (۱) بریده باشد بدست چپ استلام کند وباید که طواف‌خانه در میان مقام و خانه بود و از آنجا تجاوز نکند که اگر از مقام تجاوز کند یا دور شود از وی آن طواف چیزی نبود و باید که طواف برساکنی بود نه تیز رود ونه کند واگر کسی شش بار کرده باشد وفراموش کرده باشد وبازگشته باشد بایدکه یکبار دیگر با آن مضاف کند وبروی چیزی نبود واگر یادش نیاید تاآنگاه که بازخانه آید بفرماید کسی را تا از بهروی یك طواف بکندواگریادش آیدکه وی‌طواف کمتر از هفت‌بار کرده است ودر حال‌سعی یادش آید بایدکه بازگردد و طواف تمام بکند اگر طواف چهار شوط(۲) یابیشتر بوده باشدکه اگر کمتر از آن بوده باشد طواف باسر بایدگرفتن وپس باسر سعی آید وتمام کند و اگر کسی را در طواف شك اوفتد ونداندکه چندکرده است شش یاهفت ووی درحال طواف بوداگرطواف وی فریضه بود باسر گیر و اگر نافله بود بر آن کمتر بناکند وبتمامی هفت کندواگر شك وی پس از آن بود بازوی ننگردد و برطواف بگذرد و حکم در آنکه کمتر ازشش شوط‌بود چون شك افتد همان‌حکم است که‌گفتیم راست در آنکه چون طواف فریضه بود بازسر گیر وگرطواف نافله‌بود بر کمتر بناکند چنانکه گفتیم واگر هشت بار طواف کند متعمداً بروی باشد طواف باسر گرفتن و اگر بنسیان کرده شش‌بار دیگر باآن مضاف‌بکند وباوی چهارر کعت نماز کند دور کعت چون ازطواف فریضه بپردازد واز آنجا بصفا شود وسعی‌ازمیان صفا ومروه‌بکند واگر کسی را در گردش هشتم یاد آید پیش از آنکه بر کن برسد که وی هفت بار طواف کرده است طواف ببرد پس اگر یادش نیاید تاآنکه برکن برسدکه وی هفت بار طواف کرده است طواف ببرد پس‌اگر یادش نیاید تاآنکه بررکن بگذرد بتمامی چهارده گردش کند چنانکه در پیش گفتیم و اگر کسی بشك افتد ونداندکه هفت بارطواف کرده است یاهشت طواف ببرد ودورکعت نماز بگزارد وبروی چیزی نبود و اگر بشك افتد ونداندکه شش کرده است یا هفت یاهشت طواف باسر گیرد تابیقین داندکه هفت‌کرده است و روا نبود که دو طواف فریضه درهم پیوندد . واما در نوافل‌باکی نبود اگر چه فاضلتر آنست که فصل کند از میان دو طواف بنمازی وگر در حال تقیه بودباکی نبودکه در طواف چندانکه خواهد بپیوندد واگر کسی بیشتر از هفت بار در طواف نافله بگردد فاضلتر آن‌بود ویراکه برطاق بگردد وبرجفت نگرددمثلا که بردوهفت بگردد بایدکه بسرهفت کند وگر کسی بی‌وضو طواف کند یاجنب‌باشد اگر طواف فریضه باشد وضو باز کند یا غسل کند وطواف بازسر گیرد واگر نافله بود غسل کند یاوضوونماز کند وبروی‌نبود طواف بازسر گرفتن واگر کسی‌درطواف فریضه حدثی کند که وضو را بشکافد واز طواف‌بعضی کرده‌باشداگراز نیمه‌درگذشته باشد وضو باز کند وباقی طواف تمام کند پس اگر حدث وی پیش از آن بود به‌نیمه رسد بروی بود طواف باسر گرفتن واگر کسی طواف فریضه کرد ونماز کرد وپس پیداشود ویراکه‌نه بروضو بوده است‌وضو باز کند وطواف باسر گیرد و اگر طواف نافله باشد وضو باز کند ونماز بازسر گیرد واگر کسی طواف دربرد بدانکه درخانه شود یابحاجتی آن خویش باآن کسی‌بشود اگر از نیمه بگذشته باشد بر آن بناکندو اگر از نیمه نگذشته باشد وطواف فریضه بود طواف‌باسر گیردواگر نافله بودبرآن بنا کند برهمه حالی و اگر کسی در طواف بود و وقت نماز در آید که طواف برد و نماز کند و پس طواف تمام کند از آنجا که بوی رسیده‌بود وهمچنین اگر کسی را درحال طواف وقت وتربروی تنگ شود ونزدیك فجر باشد یا فجربرآمده باشد وتر کند ونمازفجر کندو پس بناکند برطواف و هرآن بیماری که طهارت بتواند داشتن بوی طواف بکنند وازوی طواف نکنند پس اگربیماری وی از آن بودکه طهارت نتواند داشتن منتظر میباشند اگر به‌شود طواف کند وی بنفس خویش‌واگر به‌نشودازبهروی طواف کنند ووی دورکعت نماز کند و روا بود ویرا و اگر کسی چهار شوط طواف کرده باشد وپس بیمارشود منتظر میباشند یك‌روزیا دو روزاگربه‌شود طواف خویش تمام کند و اگر به‌نشود بفرماید تا کسی ازبهروی‌هفت بارطواف کند وازبهرخویش‌نیزنیت‌طواف کند روا بود ازوی آن طواف وروا نبود مرد راکه طواف کند ودرجامهٔ وی‌نجاستی بود پس اگرندانسته باشد ودرحال طواف بیند باز گردد و جامه بشوید و پس باسر طواف شود وتمام کند وگرپس از آن‌که ازطواف بپرداخته باشد بداند آن طواف ازوی جایز باشد ونمازبا جامه پاکیزه کند ومکروه است سخن گفتن‌درحال طواف‌الا ذکر خدای‌تعالی و قرآن خواندن و اگر کسی طواف الزیاره‌فراموش کند تاآنکه بازخانه آید واهلش را مواقعه کند واجب آید بروی اشتری و بازمکه شدن و قضاء طواف‌الزیاره کردن و اگر طواف النساء باشد و پس از آنکه باز خانه آمده باشد یادش آید روا بود که کسی را به نیابت خویش فرود آرد تا ازبهروی طواف کند وگر مرگ وی را دریابد ولی وی از بهر وی‌قضاء آن‌طواف کندواگر کسی‌طواف‌خانه کند روا بود ویرا که سعی را تأخیر کند تا پس یکساعت وروا نبود که با فردا روزافکند وروا نبود ازنخست سعی کردن وپس طواف که اگر کسی چنین کندبروی بودکه طواف کند وپس سعی میان مروه و صفا کند واگرطواف‌خانه کند باری چندو پس فراموش کند ودربرد وسعی میان صفا ومروه بکند بروی بودکه طواف‌تمام‌بکند وبروی نبود باسر گرفتنش پس‌اگریادش آیدکه وی طواف تمام نکرده بودوبعضی سعی نکرده باشد سعی در برد وباز آیدو طواف تمام کندوپس‌سعی تمام کندوآنکس که حج متمتع کند چون لبیك بحج بزددروا نبودکه طواف کند وسعی کند الا ازپس آنکه به مناشود وبهردو موقف بایستدالا که پیری پیر بودکه باز مکه نتواندآمدن یا بیماری بود یازنی بودکه ازحیض نرسد ومنع کند حیض وی را از طواف کردن آنکه باکی نبود ایشان راکه طواف حج وسعی ازپیش کند اما مفرد وقارن راباکی نبودکه هردو طواف ازپیش آنکه‌بعرفات آیند بکنند واما روا نبود طواف زنان کردنش الا پس‌از آنکه ازمناباز گردند با اختیار پس‌اگر آنجا ضرورتی بودکه‌با مکه نتواند آمدن یازنی بود که از حیض ترسد روا بود ایشانرا طواف زنان‌ازپیش

---

(۱) گونه آرنج . (۲) یکبار بدور خانه‌گردیدن یك شوط و هفت شوط یك طواف است .

کردن ویس بمعنا آیند و به موقفها بایستند وهمه مناسکها بگذارند آنجا وهرجاکه خواهند روند وروا نبود طواف زنان پیش سعی کردن که اگر کسی طواف زنان پیس از سعی کند بروی بود با سرگرفتن طواف زنان واگر فراموش کرده باشد یا سهو افتاده باشد بروی چیزی نبود و روا بود وباکی نبود که مرد معول خویش بر صاحب خویش بکند بر شمردن طواف و اگر بنفس خویش تولی آن کند فاضلتر بود واگر هردوبشک افتند در عددطواف هردو باسر گیرند و روا نبود مرد را که طواف کند و کلاهی برطله (۱) برسروی بود ومستحب است که مردم سیصد و شصت طواف کرده باشد بخانه و اگر نتوانند سیصد وشصت شوط بکند پس اگرنتواند چندانکه تواند وخوار آید بروی طواف کند واگر کسی نذر کند که وی بهر دو دست وهر دوپای طواف بکند بروی طواف لازم آید هفت باراز بهردو دست وهفت بار ازهر دوپای وچون مردم ازطواف بپردازد بمقام ابراهیم (ع) آیدودور کعت نماز کند و دور کعت اول الحمد و قل هوالله بخواند ودردوم الحمدوقل یاایهاالکافرون. واین هردو رکعت فریضه است همچنانکه طواف راست وجایگاه مقام هم آنجاست که اکنون هست واگر کسی دور کعت فراموش کند یا به بمقام دربکند ویس یادش آید باید که با مقام شود ودور کعت کند وروا نبود این دو رکعت کردن بجزدرمقام واگر ازمکه بیرون شده باشد و دور کعت طواف را فراموش کرده باشد وممکن باشد ویرا بازمکه شدن بامکه شود و دور کعت در مقام کند پس اگرممکنش نبود بامکه شدن هر کجا که یادش آید نماز کند و بروی چیزی نبود و اگر بجایگاه مقام زحام بود باکی نبود که دریس مقام نماز کند پس اگرنتواند باکی نبود که دربرابرمقام نماز کند ووقت دور کعت طواف آن وقت است که ازطواف بپرداخت هروقت که بود اگرشب بود و اگر روز و اگر ازپس نمازدیگر بود وچه ازپس نماز بامداد الاکه طواف نافله باشد اگر چنین باشد وازپس نمازبامداد طواف کرده باشد یا ازپس نماز دیگرنماز و طواف بسا آنکه انکند که آفتاب بر آمده باشد وازنماز دیگر با آنکه افکند که ازنمازشام بپرداخته باشد واگر کسی دو رکعت طواف را فراموش کرده باشد و مرگ ویرا دریابد پیش از آنکه طواف کرده باشد بر وی باشد قضا کردن ازوی . (ازالنهایه شیخ طوسی از ص ۱۵۷ تا ص ۱۶۲).

طواف . [طَ وو] (ع ص) خادم که بنرمی وعنایت خدمت کند. (منتهی الارب) . خادم که بمهربانی خدمت کند . (منتخب اللغات) . || بسیارطوف کننده . (منتخب اللغات) . طوف زن :

زهی هوا را طواف وچرخ را مساح
که جسم تو ز خرد راست زین و زوبان .
[illegible] درصفت ابر .
|| دوره گرد . آنکه مورد [illegible]
کوی و برزن گرداند فروختنی را ،
مرد سخن ویست بتحقیق وما همه
طواف ریش وسبلت وحال خایگان .
سوزنی .

طواف سرکش ، شخصی را گویند که میوه وامثال آنرابرسر گرفته گرد کوچه وبازار بگرداند وبفروشد وعسس وشب و روز را نیز گویند و بمعنی دزد و راهزن هم آمده است . (آنندراج . برهان) . || آب غالب وبسیار . (منتهی الارب) .

طواف . [طَ و] ذوالطواف ، وائل حضرمی است . (منتهی الارب) .

طواف . [طَ وو] (اِخ) ابن غلاق (متوفی بسال ۵۸ هجری) از زعماء خوارج ببصره ومردی شجاع و پاکیزه و پرهیزکار بود . وی باهفتاد کس از بنی عبدالقیس برعبیدالله ابن زیاد خروج کرد ، عبیدالله کسان بمقاتله وی گماشت و طواف ظفر یافت و ببصره درآمد وبا مردم آنجا و لشکریان بجنگ برخاست وسپس آنکه بیشتریارانش کشته شدند ، مقتول ومصلوب گشت . (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۳۵۲) .

طواف آخرالعهد . [طَ فُ ءَ خِ رُ ل عَ] (ع ترکیب اضافی) رجوع به طواف صدر شود .

طواف التحیة . [طَ فُ تْ تَ حی یَ] (ع ترکیب اضافی) رجوع به طواف القدوم شود .

طواف الرکن . [طَ فُ ر رُ] (ع - ترکیب اضافی) رجوع به طواف رکن شود .

طواف الزیاره . [طَ فُ ز زِ رَ] (ع ترکیب اضافی) رجوع به طواف زیارت وطواف فرض وطواف فریضه شود .

طواف القدوم . [طَ فُ لْ قُ] (ع - ترکیب اضافی) که آنرا طواف التحیة و طواف اللقاء وطواف اول عهد نیزخوانند. طوافیست کـه موقع دخول بمکه معمول میدارند (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

طواف اللقاء . [طَ فُ لْ لِ] (ع - ترکیب اضافی) رجوع بـه طواف القدوم شود .

طواف النساء . [طَ فُ نْ نِ] (ع ترکیب اضافی) رجوع به طواف نساء شود.

طواف اول عهد . [طَ فِ اَ وْ وَ لِ عَ] (ع ترکیب اضافی) رجوع به طواف القدوم شود .

طواف رکن . [طَ فِ رُ] (ع ترکیب اضافی) عبارت از گردش در اطراف خانهٔ کعبه است در یکی ازایام ماه قربان هفت نوبت . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

طواف زنان . [طَ فِ زَ] (ع ترکیب اضافی) رجوع به طواف نساء شود

طواف زیارت . [طَ فِ زِ رَ] (ع - ترکیب اضافی) که آنرا طواف فرض نیز گویند عبارت از گردش اطراف خانهٔ کعبه است در یکی ازایام ماه قربان هفت نوبت این طواف یکی ازارکان حج بشمارمیرود (از کشاف اصطلاحات الفنون) . ورجوع به طواف شود .

طواف صدر . [طَ فِ صَ] (ع ترکیب اضافی) طواف بازگشتن ازحج . مهذب الاسماء . و آنراطواف وداع وطواف آخر العهد نیز گویند ، عبارت از طواف خانهٔ کعبه است در موقع بازگشت از آنجا و این طواف سنت باشد . ورجوع به حج و طواف شود.(از کشاف اصطلاحات الفنون).

طواف عمره . [طَ فِ عُ رَ] (ع ترکیب اضافی) گردخانهٔ کعبه گشتن هفت باراست بشرایط مخصوص وآن یکی از اعمال عمره است. رجوع به حج وعمره وطواف شود.

طواف فرض . [طَ فِ فَ] (ع ترکیب اضافی) رجوع به طواف زیارت وحج شود

طواف فریضه . [طَ فِ فَ ضَ] (ع ترکیب اضافی) رجوع به طواف و طواف زیارت شود .

طواف قدوم . [طَ فِ قُ] (ع ترکیب اضافی) رجوع به طواف القدوم وحج شود.

طواف لقا . [طَ فِ لِ] (ع ترکیب اضافی) رجوع به طواف القدوم شود .

طواف نساء . [طَ فِ نِ] (ترکیب اضافی) طواف نسا یکی ازهیجده فعل حج تمتع است که پس از سعی درمابین صفا و مروه وپیش از دو رکعت نماز طواف نسا انجام می یابد و زن وقتی حلال میشود که طواف نسا بادور کعت آن بجا آورند.در طواف نساء نیت چنین کنند که طواف نساء میکنم درحج اسلام حج تمتع ازبرای آنکه واجب است تقرب بخدا . ورجوع به حج و طواف شود .

طواف وداع . [طَ فِ وَ] (ع ترکیب اضافی) رجوع به طواف صدرشود .

طوافه . [طَ وَ فَ] (ع اِ) گربه . ج ، طوافات . (مهذب الاسماء) .

---

(۱) کلاهی است دراز کـه در ایام پیشین موقع طواف برسر داشته اند برخی در بیان علت حرمت گـویند زی یهودان است و چتر تابستانی رانیز باین نام خوانند .

طواف یوم النحر. [طَ فِ يَ مِنْ نَ] (ع ترکیب اضافی) مانند طواف زیارت عبارت از گردش در اطراف خانهٔ کعبه است دریکی از ایام ماه قربان هفت نوبت. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

طواق. [ ] (اِ) اطواق است که بهندی سبندهی و تاری نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طواقیطوس. [ ] (اِ) قرطم بری است. (فهرست مخزن الادویه).

طوال. [طُ] (ع ص) (۱) دراز. (منتهی الارب). || طوال الدهر، رجوع به طوال شود.

طوال. [طِ] (ع ص) ج، طویل. (منتهی الارب).

||سبع طوال، هفت سورهٔ دراز تر قرآن از اول و آن: بقره؛ آل عمران؛ نساء؛ مائده؛ انعام؛ اعراف؛ انفال؛ توبه باشد چنانکه رسول ص گفت اعطیت مکان التوریة السبع الطوال.

طوال. [طَ] (ع اِ) غایت زمانه. گویند لاآتیك طوال الدهر (ویضم) ویقال طوال طوالك وطيالك (بالكسر) ایضاًای عمرك اومکثك اوغیبتك. (منتهی الارب). عمر (منتخب اللغات). ||درنگ. (منتخب اللغات). طوال الدهر، هرگز، هیچوقت طوال الدار، صحن دراز. (منتهی الارب).

طوال. [طُ وْ وا] (ع ص) نیك دراز. (منتهی الارب). سخت دراز. بسیار دراز. (منتخب اللغات).

طوالب. [طَ لِ] (ع ص) ج، طالب.

طوالش. [طَ لِ] (اِخ) جمع عربی طالش فارسی. رجوع بطالش شود.

طوالش. [طَ] (اِخ) نام یکی از شهرستانهای استان یکم کشور ومشخصات آن بطور خلاصه بشرح زیر است: حدود - ازطرف شمال به بخش آستارا از شهرستان اردبیل - از جنوب بدهستان ماسوله از شهرستان فومن. از خاور دریای خزر از جنوب خاوری بدهستان کسگرات شهر فومن از باختر بخط الرأس سلسلهٔ جبال البرز که مقسم المیاه آن حد طبیعی این شهرستان با شهرستان خلخال محسوب است عرض وطول جغرافیائی. طول ۴۸ درجه و ۳۰ دقیقه الی ۴۹ درجه و ۱۴ دقیقه عرض ۳۷ درجه و ۱۸ دقیقه الی ۳۸ درجه و ۱۶ دقیقه. مساحت شهرستان درحدود چهارهزار گز مربع است آب وهوای شهرستان طوالش مانند سایر نقاط گیلان مرطوب معتدل و بارندگی آن بسیار ولی بواسطهٔ مجاورت با کوهستان و وجود استخر ومزارع برنج هوای آن ناسالم است وباین مناسبت اکثر سکنه تابستان به ییلاقات کوچ مینمایند. وضعیت کلی طبیعی شهرستان طوالش از نظر طبیعی بدو قسمت مشخص تقسیم میگردد: ۱ - جلگه - این قسمت در کناردریا واقع عرض آن درجنوب شهرستان درحدود ۱۵ ودرقسمت شمال ۳ هزار گز است یعنی هرقدر که ازجنوب بهشمال نزدیك میشود جلگه کم عرض تر میگردد. این منطقه جنگل زار بمرور زمان تبدیل بهمزارع برنجکاری شده فعلا بطور تقریب نصف اراضی جنگل و نصف دیگر مزرعه است قسمت دوم کوهستانی - سلسلهٔ جبال البرز دراین قسمت موازی باکرانهٔ دریا و تقریباً شمالی جنوبی است فاصله تقریبی خط الرأس اصلی سلسله بادریا درجنوب شهرستان تقریباً ۵۰ ودرقسمت شمال ۲۰ هزار گز مربع است. کوهستان مزبور تا ارتفاع ۱۲۰۰ متر بطور تقریب پوشیده از اشجار و جنگل و انبوه است که جز از راههای محدود در خط القعر درهها عبور ازنقاط دیگر غیر ممکن و از ارتفاع ۱۲۰۰ گز به بعد از فشردگی اشجار کم شده بتدریج جنگل تمام میشود بنابراین قسمتهای مرتفع سلسلهٔ جبال عاری ازجنگل وعلت اصلی آن برودت زیاد است ارتفاع متوسط قلل این کوهستان از ۲ هزار وپانصد تا ۳ هزار گز است. رودخانه - رودخانههای شهرستان ازجنوب بشمال بشرح زیر وعموماً ازارتفاعات مذکور سرچشمه گرفته درقسمت جلگه پس از مشروب نمودن قراء شهرستان بدریای خزر منتهی می گردند وعبارتند از: رودخانه های ماسال - شاندرمن - چاف رود - شفارود دنیا چال - دیکاسرا - کیلاسرا - ناورود - کرگانرود - هرهدشت - خطبهسرا - شیرآباد حویق - جوبر - لمر - طویل ترین و پر آبترین رودخانه شهرستان شفارود و کرگان رود است.

سازمان اداری شهرستان - در زمانهای قدیم شهرستان طوالش به خمسهٔ طوالش معروف بود منظور از خمسه همان بلوك پنجگانهٔ کرگانرود - آسالم - طالشدولاب - شاندرمن ماسال میباشد ولی فعلا طبق سازمان وزارت کشور شهرستان طوالش از ۳ بخش بنام ۱ - بخش مرکزی (دهستانهای کرگانرود شمالی وجنوبی یسار هرهدشت و آسالم) ۲ - بخش ماسال شاندرمن (دهستانهای شاندرمن ماسال) تشکیل گردیده است. جمع قراء شهرستان ۱۵۵ آبادی بزرگ و کوچك و جمعیت آن در حدود ۷۸ هزار تن است. زبان و مذهب - زبان مادری سکنه شهرستان به استثنای دهستان گیل دولاب که گیلکی است طالشی (زبان طالشی یکی از شعب فارسی است) ولی چون ازطرفی بخلخال و ازطرف دیگر به گیلان متصل است وباسکنهٔ آن حدود معاشرت دارند بزبان ترکی و گیلکی آشنا هستند مذهب سه پنجم سکنه سنی شافعی ودو پنجم شیعهٔ اثنی عشری است. مرکز شهرستان - طبق سازمان شفارود مرکز شهرستان بوده ولی چون خارج ازراه شوسه وکناردریا واقع شده چندی مرکز شهرستان به آبادی بونل واخیراً به هشتپر منتقل شده است راه شوسهٔ اسفالته - بندر پهلوی به آستارا تقریباً ازوسط بخشهای رضوانده و مرکزی عبور مینماید فقط بخش ماسال شاندرمن فاقد راه شوسه است.

محصولات - اراضی جلگهٔ شهرستان طوالش مانند سایر نقاط گیلان است ولی از حیث برداشت محصولات بعلت ناسالم بودن هوا و در نتیجه ییلاق رفتن سکنه جز برنج و مختصر ابریشم محصولات دیگری ندارد. ولی نگاهداری اغنام واحشام قابل ملاحظه است و همه سال درفصل تابستان گلهداران به ییلاق کوچ مینمایند - دراغلب آبادیهای شهرستان فقط چندتن برای آبیاری برنج و نگهبانی اماکن باقی میمانند.

ییلاق سکنه تقریباً سرچشمهٔ رودخانه های مذکور بوده و تقریباً از ارتفاع ۱۲۰۰ متر بالا است چشمه سار های کوهستانی ییلاقات بهمان نام قراء قشلاقی نامیده میشود و برخی از قراء ییلاقی مانند آق اولر در کرگانرود و آق مسجد در طالشدولاب و غیره درزمستان چندخانوار سکنه دارند.

درآبادیهای ساحلی زیرشعبات سیلاب دائر است؛

و درفصول مقتضی بصید ماهی میپردازند. شفارود - دنیاچال - سیاهچال - کرگانرود هرهدشت - خطبهسرا - حویق - چلمهسرا.

مراکز بازرگانی - در شهرستان طوالش مانند سایر نواحی گیلان همه هفته در روز های معین در نقطهای بازار عمومی دایر میگردد وزارعین محصولات خود را در آن بازار بفروش رسانیده واحتیاجات خودشان را از پیلهوران سیار خریداری مینمایند. روزهای شنبه بازار ماسال و سهشنبه بازار پرهسر - چهارشنبه چهارشنبه بازار (بین رضوانده وارده جان) پنجشنبه بازار (بین سید شرفشاه ورضوانده) جمعه بازار شاندرمن و بعلاوه درهشت پر، ناورود ولیسار - خطبهسرا وحویق بازاردائمی وجود دارد.

بخش مرکزی شهرستان طوالش ازدهستانهای کرگانرود، اسالم - لیسار - هرهدشت تشکیل گردیده است. این بخش درقسمت شمالی شهرستان واقع شده جمع قراء بخش ۴۸ آبادی بزرگ وکوچك وجمعیت آن درحدود ۴۰ هزار تن است خلاصه اطلاعات دربارهٔ بخشها و دهستانهای این شهرستان درجای خود شرح داده شده است.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

(1) Oblong

طوالع . [طَ لِ] (ع) جِ . طالع . جِ . طالعة . (آنندراج . غیاث) . || صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید ، طوالع عبارت از درجهٔ برابری است که بازاء مطالع است چنانکه یاد کردیم .
|| طوالع دراصطلاح صوفیه اول چیزی که پیدا شود از تجلیات اسماء الهیه بر باطن بنده و آراسته گرداند اخلاق اورا بنور باطن . کذا فی کشف اللغات .

طوالق . [طَ لِ] جِ . طالقة . زن هـای وارسته ازقید نکاح . رجوع به‌طالقه شود .

طوالة . [طُ ا َ] (اِخ) موضعی است . (منتهی الارب) . || چاهی است . (منتهی الارب) . موضعی است ببرقان و در آن چاهی است . قال ثعلب فی قول الحطیئة :

وفی کل ممسی لیلة ومعرس
خیال یوافی الرکب من ام معبد
فحیاك ود ماهداك الفتیة
وخوص باعلی ذی طوالة هجد .

نصر گوید، طواله چاهی است‌در دیار فزارة ازآن بنی مرة وغطفان . شماخ گوید :

کلا یومی طوالة وصل اروی
ظنونٌ آن مطرَّح الظنون .

(معجم البلدان) .
|| یوم طوالة ، ازایام عرب است .
(معجم البلدان) .

طوالة . [طُ و ا] (ع) تأنیث طوال .
(معجم البلدان) .

طواله . [طَ ا َ] (اِخ) دهی از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان . ۲۷ هزارگزی جنوب قصبه رزن - ۱۱ هزارگزی خاور شوسهٔ رزن به همدان . جلگه - سردسیر - مالاریائی - سکنه ۲۲۷ تن‌آب از قنات - محصول غلات - حبوبات صیفی - لبنیات - شغل زراعت و گله‌داری - راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

طوالیش . [طَ] (اِخ) طوالش. رجوع بطوالش وطالش شود .

طوامس . [طَ مِ] (ع ص) جِ . طامس . (منتهی الارب) .

طوامیر . [طَ] (ع اِ) جِ . طومار . (منتهی الارب) ؛ وتقریرعشرعشیر آن بتحریر طوامیر تیسیر نپذیرد . (جوینی) .

طوان . [ط] (اِخ) ظاهراً نام محلی بوده بحوالی بغداد . (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۷۸) .

طوانة . [طُ نَ] (اِخ) شهری است بمرز مصیصة . یزید بن معاویه گوید ،

وما ابالی بمالاقت جموعهم
یوم الطوانة من حمی ومن موم
اذا اتکأت علی الانماط مرتفقاً
بدیر مران عندی ام کلثوم .

(معجم البلدان) .
ازبلاد روم است . (۱) .

طواویس . [طَ] (ع) جِ . طاووس . (منتهی الارب) .

طواویس . [ط] (اِخ) نام دهی است ببخارا . (منتهی الارب) . شهر کیست از ماوراءالنهر به‌بخارا برسرحد سغد واندروی هرسالی یك روز بازاراست که خلق بسیار اندروی گرد آیند . (حدود العالم) . نام ناحیتی ازاعمال بخارا میان آن وسمرقند و آن شهری است بسیار بستان و آبهای جاری و نعمت فراوان ؛ آنرا قندزوجامعی است و داخل حائط بخاراست . (معجم البلدان) . قریه‌ایست در هشت فرسنگی بخارا (۲) . (سمعانی) . و رجوع به طوایس شود .

طواویسی . [طَ ی ی] (ص نسبی) منسوبست بطواویس که‌قریه‌ایست درهشت فرسنگی بخارا . (سمعانی) .

طوایح . [طَ یِ] (ع) رجوع به طوائح شود .

طوایس . [طَ یِ] (اِخ) نام اوارقود است و در وی مردمانی بوده‌اند با نعمت و تجمل وازتجمل هر کسی درخانه یکی ودو طاوس می‌داشته‌اند و عرب پیش از این طاوس‌ها ندیده بوده‌اند چون در بخارا طـاوس بسیار دیدند آن دیـه را ذات - الطواویس نام کردند ونام اصلی اوبرخاست و بعد از آن ذات را نیز رها کردنـد و طوایس گفتند و دروی مسجد جامع است وشارستانی عظیم دارد ودر ایام قدیم آنجا بازار بوده است وبفصل تیرماه ده‌روزرسم آن بازارچنان‌بوده است که هرچه‌آخریان (۳) معیوب بودی از برده وستور ودیگر آخریان(۳) باعیب‌همه بدین‌بازار فروختندی وبازار رد کـردن امکان وسامان نبودی و هیچ‌شرط نپذیرفتی نه فروشنده ونه‌خرنده را وهرسالی‌بدین بازارده هزار کس‌بیشتر حاضر آمدی ازبازرگانان واصحاب حوائج چنانکه از فرغانه وچاچ و جایهای دیگر بیامدندی و با منفعت بسیار بازگشتندی و بدین سبب اهل این دیه توانگر بوده اند و سبب توانگری ایشان کشاورزی نبوده است. وبرشاهراه سمرقند است و تا بخارا هفت‌فرسنگ‌است . (تاریخ بخارا ص ۱۳ - و ۱۴) . و رجوع به طواویس شود .

طوایف . [طَ یِ](ع) طوائف . جِ طایفه رجوع بطایفه شود . || طوایف‌پشتکوه ، ازایلات کردایران وازطوایف متعددتر کیب یافته‌است‌جمعیت آن‌چهل‌هزارخانوار که محل [illegible] شود .

طو . [طَ وْ] (ع مص) [illegible] . (منتهی الارب) . || [illegible] . (منتهی الارب) .

طوئی . (ع اِ) گویند مابها طوئی ، یعنی [illegible] . (منتهی الارب) .

طوب . (ع اِ) خشت پخته . (منتخب اللغات) . (مهذب الاسماء) . خشت پخته بلغت اهل مصر . (منتهی الارب) . بلغت اهل مصر آجر است . (فهرست مخزن الادویه) .

طوب . (اِخ) موضعی است در گذرگاه اردن که‌یفتاح بدانجا گریخت ... ودور نیست که همان طیبه‌حوران‌حالیه باشد . (قاموس کتاب مقدس) .

طوب . (اِخ) (قصرا ...) موضعی است بافریقیه . (معجم البلدان) .

طوب . (معرب) توپ . گوی . رجوع به دزی ج ۲ ص ۶۳ وکلمهٔ طوبه شود .

طوبار . [طَ] (اِخ) (٤) از شاگردان موریو(٥) اسپانیائی که‌درقرن ۱۷ میزیسته ودر نقاشی ازطبیعت تقلید میکرده است . رجوع به ص ۳۱۳ (حلل السندسیة ج ۱) شود || نوعی ازماهی . رجوع به طوبان ودزی ج ۲ ص ٦٦ شود .

طوبال . (ع اِ) میش نر را طوبال نامند (فهرست مخزن الادویه) . ولایقال للکبش طوبال . (منتهی الارب . مهذب الاسماء) .

طوبال . (اِخ) ابن یافث ابن نوح کسی که بسرزمین‌اسپانیا در آمد وبدین مناسبت آنجا اندلس نام یافت . (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۳ بنقل‌ازنفح الطیب) .

طوبالات . (ع اِ) جِ . طوبالة (منتهی الارب) .

طوبالة . [لَ](ع اِ) میش.جِ ، طوبالات (ولا یقال للکبش طوبال) . (منتهی الارب) .

طوبالیس . (ع اِ) اشترخار ، شترخار خارشتر مغیلان ، خارمغیلان ، طرثوث (از دزی ج ۲ ص ٦٦) .

طوبان . (اِخ) حصنی است از اعمال حمص باحماة . (معجم البلدان) . || نوعی‌از ماهی وقزوینی طوبار آورده است. (دزی ج ۲ ص ٦٦) .

طوبانیة . [یَ ی] (اِخ) شهری است از نواحی فلسطین . (معجم البلدان) .

---

(1) Tyana . گوستاوفلوگل .

(۲) بضبط یاقوت و سمعانی در معجم‌البلدان وانساب بر حسب قاعده و تصریح لغویین جمع طاوس است ولی نام دیهی که در بخارا است بگفتهٔ صاحب تاریخ بخارا طوایس است .

(۳) اجربان وآجریان (ن . ل)

(٤) Tobar . (٥) Murulle.

طوبجی . (اِ معرب) (ترکی طبجی) توبچی . (دزی ج ۲ ص ۶۶) .

طوبرطوق . | (اِ) جعدهٔ بری است. (فهرست مخزن الادویه) .

طوبة . [بَ] (اِ) تأنیث طوب ، اجر لغتی است شامی و گمان میکنم رومی باشد(۱) (المعرب جوالیقی ص۲۲۹). || کلوخه کنده شده از زمین که سخت و خشك باشد ؛ جاء لعندی وهو مقطع الجوائح منتوف اللحیة وهو یدق علی صدره بطوبتین ازیادداشتی که درین باره آمده است معلوم میشود که طبقهٔ عامی عرب هنگامیکه دچار اندوه و مصیبتی میشوند دوکلوخ سخت وخشك را که از زمین برمیگیرند برسینه خودمیزنند (مخصوصاً آجر). || انجیرهای خشك‌تراکم وتوده شده که بشکل مربع آنهارا تهیه کنند این توده‌هاشبیه‌به‌آجرمیباشند وآنها را خشك میکنند وبقدری سفت میشوند که برای شکستن آنها باید تبر بکار برد. || نانی که از انجیر خشك سازند. || این کلمه معنی اصلی خود را از دست داده و آنرا بمعنی انجیر سبز وتازه نیز بکار میبرند. || توپ بازی(درترکی)طابه هواء، لعب الطابة. ج ، طابة . گوی« بازی» گلوله « بازی» گوی چوگان . توپ بزرگ چوگان ، بازی چوگان . || گلولهٔ نخ ، کلاف . (همچنین طابة خیط) کلمهٔ طوبة در معنی گوی و توپ گمان میکنم از کلمهٔ ترکی طوب« توپ» گرفته‌شده که‌بمعنی‌هر گلولهٔ گردی است که بدان بازی کنند (ازدزی ج ۲ ص ۶۵) .

طوبة . [طَ بَ] (اِ معرب) کلمه ایست ماخوذ ازلغت توپو(۲) اسپانیولی که‌در آن زبان تنها بمعنی‌موش کور(۳) است امادر عربی که آنرا با(پ) نوشته‌اند بمعنی‌مطلق موش است . رجوع به‌دزی ج ۲ ص ۶۵ شود .

طوبة . [بَ] (ع اِ) نام ماهیست‌درتاریخ قبط‌قدیم . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

طوبی . [طُ وَ با] (ع ص) ج ، طیبة (منتهی‌الارب) .

طوبی . [با] (ع اِ) نام درختی است در بهشت . (منتهی‌الارب . مهذب الاسماء) نام درختی است دربهشت که بهرخانه ازاهل جنت شاخی از آن باشد ومیوه‌های گوناگون وخوشبوئی از آن حاصل آید ... و هندیان آنرا اکلپ برچهه خوانند.(غیاث. آنندراج).

بباغی درو سایهٔ شاخ طوبی
بباغی درو چشمهٔ آب کوثر . فرخی .

درختی ساختم مانندطوبی‌خرم و زیبا
که هرلفظیش دیناربست‌هرمعنیش‌خرمائی.
ناصرخسرو .

بشت این مشت مقلد کی‌شدی خم‌ازرکوع
گرنه در جنت امید سایهٔ طوباستی .
ناصرخسرو .

سایه‌و مایه که دولت راو نعمت‌راازاوست
از درخت طوبی‌و ازچشمهٔ کوثر گرفت .
مسعود سعد .

نهاد گوئی رضوان بشاهراهش بر
میان‌هر دوسه گامی نهالی ازطوبی.
(ابوالفرج رونی) .

چو طعنه‌هاست که اطفال باغ می‌نزنند
بگونه‌گونه بلاغت بلوغ طوبی‌را. انوری.

تحفهٔ بزم اوست مریم‌وار
هرچه طوبی بتوبر افشاند . خاقانی .

فیض هزار کوثرو زین ابریك سرشك
برگ هزار طوبی‌و زین باغ‌یك گیا .
خاقانی .

آنکس که یافت‌طوبی و طرف ریاض‌خلد
طرفه‌بود که چشم بطرفا برافکند. خاقانی.

برآتش هر که مدح تو خواند
جز طوبی، ضیمران ندید است . خاقانی .

هرجا که عدل سایه کند رخت دین بنه
کاین‌سایبان‌زطوبی‌اخضر نکوتراست .
خاقانی .

بی منت نامیه درختت
افراخته‌ترزشاخ طوبی . سیف‌اسفرنگی.

صاحب آنندراج گوید ، طوبی قامت و طوبی قدازاسمای محبوبست. خواجه‌آصفی راست ؛

ز طوبی قامتان بس باشدم سرو خرامانم
چراقمری‌صفت‌هر لحظه‌برشاخی‌دگرباشم.

و نیز آصفی راست ؛

آصفی طوبی قدانرا نشئهٔ میشد بلند
التماس جرعهٔ زان مجلس عالی کنم .

|| بهشت بلغت هندیه . (منتهی الارب . المعرب) . نامی‌است بهشت را .(مهذب - الاسماء) . || تأنیث اطیب . (منتهی‌الارب). پاك . (منتهی‌الارب) . پاکیزه . (منتهی- الارب) . || رام . (منتهی‌الارب) . || حسنی . [حُ نا] (منتهی‌الارب) . نیکو. (منتهی‌الارب) . || برگزیده . (منتهی - الارب). || سُخ . خوش. (منتخب‌اللغات) ؛ طوبی لی ، خنك مرا . خوش بحال من . خوشابحال من . || طوبی لنا ، خنك مارا . خوش بحال ما . خوشا بحال ما . || طوبی لكَ و طوبی لكِ ، سُخ تو. خنك ترا . خوش بحال تو . خوشا بحال تو . || طوبی لکم وطوبی لکن، سُخ ایشان ، خنك شما را . خوش بحال شما . خوشا بحال شما . || طوبی لهم و طوبی لهن ، خنك آنانرا . خوش بحال آنان . خوشا بحال آنان :

بخوان توآیه طوبی لهم ز حسن مآب .
نبید پیش من آمد بشاطی برکه
بخنده گفتم طوبی لمن یری‌عکه .
منوچهری .

طوبی برآن قلم که بعنوان نامه بر
بوحرب بختیار محمد کند همی .
منوچهری .

طوبی . [ی ی] (ص نسبی) منسوب به قصرالطوب . (سمعانی) .

طوبیا . (اِخ) غلام عمونی که پیشوای مخالفان بنای هیکل ثانی بود. . چون وی ازدختران اعیان واشراف درسلك ازدواج خود میداشت بدان‌لحاظ همواره بابزرگان یهود مراسله و مکاتبه همی نمود و نحمیا را تهدید میکرد و در غیاب نحمیا منزل ومقام خود را در یکی از غرفات هیکل قرارداد و چون نحمیا مراجعت کرد ویرا از آنجا رانده منزل ویرا تطهیر فرمود .
(قاموس کتاب مقدس) .

طوبیا . (اِخ) لاوی که یهوشافاط برای تعلیم به یهودا بیلاد یهودا فرستاد .
(قاموس کتاب مقدس) .

طوبیا . (اِخ) شخصی کداولاده‌اش‌ازبابل بازروبابل مراجعت نمود اما نتوانست نسب خود را معین نمایند که اسرائیلی میباشند زیرا که نسب نامهٔ خانوادهٔ آبای خود را گم کرده بودند .
(قاموس کتاب مقدس) .

طوبیقا . (اِ معرب) جدل . حاجی خلیفه در کشف‌الظنون آرد ، کتاب جدل که در لغت یونان به طوبیقا موسوم است دارای هشت‌مقاله‌است‌این کتاب‌تألیف‌ارسطاطالیس است که اسحاق‌بن حنین‌آنرا بسریانی نقل کرده و آنگاه یحیی‌بن عدی کتاب مزبور را از سریانی بعربی برگردانده است ... رجوع به کتاب الجدل در کشف الظنون شود . ابن ابی‌اصیبعة آرد ، جدل عبارت از قوانینی است که بدان گفتار ها و کیفیت سؤال وجواب جدلی‌را بیازمایند وخلاصه، قوانین اموری است که بدان صناعت جدل راتنظیم کنند وبسبب‌آن قوانین‌افعال‌مناظر کاملتر و بهتر و نافذتر شود وآن درعربی عبارت از کتاب‌مواضع جدلی‌است ویونانی آنرا طوبیقا خوانند (۴) (از عیون‌الانباء ج۱ص۵۹) طوبیقا از«یونانی‌توپیکو(۵) موضع» گرفته شده ومبحث ششم ازمنطق ارسطودرجدل‌است. ورجوع به جدل‌شود.

طوبین . [طَ] (اِ معرب) (از کلمهٔ اسپانیائی‌توپو(۶) موش کور. ج ، طواپین. (دزی ج ۲ ص ۶۶) .

طوپ . [طَ] (اِ) بترکی توپ را گویند . (آنندراج) .

(۱) وفی‌اللسان ؛ الطوب ، الاجر بلغةاهل مصر والطوبة الاجرة .

(۲) Topo. (۳) Taupe (۴) les topiques (۵) topikos (۶) topo.

طوبنار . [طَ بَ] موش کور . ج ، طوبنارات.رجوع بهدزی ج ۲ ص ٦٦ شود .

طوتو . [ ] و [طَ] (اِ) درترکی بمعنی آنست که کسی بخانهها کم برای‌مال گذاری وغیره پسروغیره را بگذارد وآنرا یوغمال نیز گویند و در هندی « بفتح » اول‌خوانند. بواو مجهول . (بهار عجم) .

طوثرس . [ ] (اِخ) . نام کسی‌است که جالینوس کتاب نبض صغیررا بروی ودیگ. متعلمان عنوان کرده و منظور جالینوس از رسالهٔ مزبورو. ف اموری است که متعلمان درنبض بدان نیازمندند ابن ابی‌اصیبعه این کلمه را بصورت طوثرس آورده ولی‌قفطی درذیل کتب شش‌گانهٔ که قبطیان متوالیاً آنها را قرائت‌میکنند آرد : کتاب [الی] طوثرن فی‌النبض نقل حنین .

رجوع بهعیون‌الانباء ج ۱ ص ۹۱ وتاریخ الحکماء قفطی ص ۱۲۹ شود .

طوثرن . [ ] (اِخ) رجوع به طوثرس شود .

طوج . [ ] (اِخ) لغتی درتور : حمزهٔ اصفهانی یکی از فرزندان فریدون را که در کتب‌ماتورمینویسند طوج آورده‌است : وقسم فریدون مملکته بین ثلثة اولاده وهم سلم و طوج و ایرج .

(سنی ملوك‌الارض حمزهٔ اصفهانی) .

طوجان جیرفت . [دُ] (اِخ) دهی از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت . ٦ هزار گزی جنوب باختری سبزواران یك هزار گزی راه سبزواران ـ بم‌جلگه ـ گرمسیر ـ مالاریائی سکنه ۳۸۲ تن . آب از رودخانهٔ هلیل محصول غلات شغل زراعت ـ راه مالرو .

(فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۸) .

طوجه . [طَ جَ] (ع اِ) نام اقسام مختلف غلات که بابرگ آن حصیرمی بافند . رجوع به دزی ج ۲ ص ٦٦ شود .

طوجول . [طَ] (ع اِ) تیر ، ناوك ، خدنگ ، بیلك ، سهم ، چیزی که بشکل تیر باشد . ج ، طواجل .

(از دزی ج ۲ ص ٦٦) .

طوة . [طُ وَ] (اِخ) شهری از شهر هـای بطن الریف در جنوب مصر و آنرا طوّة منسوف گویند . (معجم‌البلدان) .

طوح . [طَ وَ] (ع ص) نیهٔ طوح، قصد دور و دراز . (منتهی‌الارب) .

طوح . [طَ] (ع مص) هلاك گردیدن یاقریب بهلاك شدن . (منتهی‌الارب).هلاك شدن یامشرف بر هلاك‌شدن.(منتخب‌اللغات) هلاك شدن وهلاك کردن . (زوزنی) . || رفتن . (منتهی‌الارب . منتخب اللغات) . || ساقط گردیدن‌درجهان . (منتهی‌الارب). در زمین افتادن . (منتخب اللغات) . ||

سرگشته‌شدن . (منتهی الارب) . سرگردان وحیران شدن . منتخب‌اللغات)

طوخ . (اِخ) [ ] چهارده موصع است [illegible]

طوخ . [ ] (اِخ) [illegible]

طوخ . [ ] (اِخ) [illegible]

طوخ . [ ] (ع مص) [illegible] یا بفص . (منتهی الارب) . [illegible] کردن بچیزی بداز گفتار و کردار.(منتخب ـ اللغات) .

طوخیطس . [ ] (اِ) اذخر بابلی . رجوع به اذخر شود .

طود . [ط] (ع اِ) کوه.(منتهی‌الارب). کوه بزرگ . (منتهی الارب . دهار . منتخب‌اللغات . مهذب‌الاسماء) . کوه کلان (غیاث) . ج ، اطواد وطودة : اگرچه در رزانت وقار طود اسم‌بود لطمهٔ موج خشم او از بحرخضم‌حکایت‌میکرد . (ترجمهٔ‌یمینی ص ۳٦۹) . || ریگ تودهٔ بلند برآمده . (منتهی‌الارب). تودهٔ‌بلندازریگ. (منتخب‌اللغات) . || ابن‌الطود خرسنگ که‌از کوه برافتد . (منتهی‌الارب) .

طود . [طَ] (ع‌مص) پاییدن. (منتهی ـ الارب) . قرار گرفتن . (منتهی‌الارب) .

طود . [طَ] (اِخ) نام کوهی که مشرف است برعرفه و بجانب صنعاء کشیده شود و بدان بسبب بلندی سراة نیزنام دهندوسراة هرچیز پشت آن‌چیزباشد . (معجم‌البلدان).

طود . [طَ] (اِخ) شهرکی بصعیداعلی فراز قوص وفرود اسوان دارای مناظر دبستانها آنرا امیردرباس الکردی‌معروف باحول بروزگار الملك الناصرصلاح‌الدین یوسف بن‌ایوب بساخته است . (معجم ـ البلدان) .

طودة. [طَ وَ دَ] (ع اِ) ج، طود.(منتهی‌ـ الارب) .

طودربین . [دَ] (اِ) تودربین است . (فهرست مخزن الادویه) .

طود ماج . ( ) تتماج . توتماج . لاکچه . لاخشه . لخشک . جون‌عمه .

طودی . [ ] (اِخ) ده کوچکیست‌از دهستان سنگان بخش میر جاوه شهرستان زاهدان ۵۵ هزار گزی جنوب میرجاوه ـ کنارراه فرعی میر جاوه به خاش ـ سکنه ٤۵ تن (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

طودیش . (اِخ) (۱) نخستین پادشاه گتهای غربی در اسپانیا که بسال ۵۳۱ بعد ازمیلاد در آن کشور بسلطنت رسیده‌است . (ازحلل‌السندسیه ج ۱ ص ۱۷۳) .

طاور . [ ] (اِ) [illegible] (۲) [illegible] طوره‌ها [illegible] (منتهی الارب) [illegible] سورهٔ [illegible]

طاور . [illegible] از [illegible] (ابن البیطار ج [illegible] اوروبا ص ۱۲۹ و ۱٦۱) .

طور . [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان‌اراك ۲٤ هزار گزی جنوب باختری فرمهین ـ ٦ هزار گزی راه مالروعمومی کوهستانی سردسیر ـ سکنه ۳۲۳ تن قنات و چشمه ـ غلات انگور میو جات شغل زراعت و گله داری ـ گلیم جاجیم بافی راه مالرو .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲)

طور . (اِخ) کوهی که موسی برآن بمناجات شد . نام کوهی که موسی علیه السلام برآن بمناجات شدی طورسیناء وبر شبه جزیرهٔ سیناء(۳)رجوع بطورسیناشود. براسب چون بدیدش بارمح گفت‌گردون

دیدم پس‌محمد موسی وطور وثعبان.

(الملك المعظم بیغو . نقل‌از لباب ج ۱ص ۵٤) .

چه دهر پرتو رایت بدید بیش نکرد

حدیث آتش موسی که تافت‌از کهطور

(رضی‌الدین نیشابوری . نقل ازلباب ج۱ ص ۲۲٦) .

هرکه درمصر شود یوسف چاهی نشود

هرکه برطور شود موسی عمران نشود .

سنائی .

آب پیراهن‌سنگ اربشودنیست‌عجب

که دم آتش طور از ید بیضا شنوند .

خاقانی .

نشگفت اگرزهوش شود موسی‌آنزمان

کایـزد بطور نور تجلی بر افکند .

خاقانی .

مهرومه گوئی بباغ ازطودنور آورده‌اند

بر سر شروانشه موسی بنان افشانده‌اند .

خاقانی .

آنچه بخشند چه بسیار وچه‌کم

نیست برگشتن ازآن طور کرم . جامی.

چورسی بطور سینا ارنی نگفته بگذر

که نیرزد این تمنا بجواب لن‌ترانی .

کوهی است نزدیك ابله (صحیح ایلة) منسوب بسوی سینا وسینین و کوهی است

---

(۱) Theudis (۲) Tilet de pêche. (۳) Tor. mont Sinaï.

بشام منسوب به‌سینا بقولی . (منتهی‌الارب). ودیگر کوه طور است که ایزد تعالی با موسی علیه‌السلام مناجات کرد و آنجا آتش ونور دید که براثر آن برقت و پیغامبری یافت وتابرسر قله شدن ششهزار وششصد و شش پایه برباید شدن‌مانند نردبان ازسنگ خارا وبر آنجا درختی است و کنیسها یکی از آن ابلیای پیغمبر علیه‌السلام ودیگر ازآن موسی پیغامبر علیه‌السلام ازر خام ساخته وسقف صنوبر و درها ، آهنین و روی بصحیفهای رصاص کرده و این کنیسها بدان جایگاه است که حق تعالی باموسی پیغامبر علیه‌السلام سخن گفت و ششهزار صومعه و دویست از آن رهبان و مقیمان بر آنجا بوده است و بوقتی خراج ملك مصر بنام ورسم ایشان بکرده بود و اکنون هفتاد صومعه از آن زهاد و عباد مانده است و مقیمان مانده‌اند وهمه کوه درخت بادام ومیوه‌هاوسروستانست و بردامن کوه دیری هست از آن ترسایان سخت بتکلف و درخت علیق آنك موسی پیغامبر علیه‌السلام از آن نوردید هنوز آنجا بجایست.(مجمل التواریخ والقصص ص ۴۶۸).
یاقوت گوید:طور، در کلام‌عربی بمعنی کوه است وبرخی ازاهل لغت گویند، جبل را طور گویند مگر آنکه بر آن درخت رسته باشد و گویند بسبب نام بطور بن اسمعیل مالك آن طورنامیده شده وباء ازاول کلمه بعلت سنگینی افتاده است و جمیع بلاد شام را طور خوانند وشواهد آن درکلمهٔ طرآن گذشت و برخی از دانشمندان گویند که طور ، آن کوه مشرف بر نابلس است و بدین‌سبب سامریان‌حج آن کنند ویهودیان را در وی اعتقادی عظیم است و پندارند کهابراهیم پیغامبر آنجا بذکر اسمعیل فرمان یافت و ایشان از توراة ذبیح را اسحاق علیه‌السلام دانند . . . و آن نزدیك مصر بجایگاهی‌است‌بنام‌مدین. (ازمعجم‌البلدان).
|| و نیز طور ، کوهی است که از صالحین خالی نبود و سنگریزهٔ آن چون شکسته شود صورت درخت علیق بر آید و بر آن بود دومین خطاب بموسی علیه‌السلام هنگام برون آمدن وی از مصر بجانب بنی اسرائیل و بزبان نبط هر کوهی را طور گویند و چون بر آن درخت یا گیاه بود طور سینا خوانند . (معجم‌البلدان) . کوهی‌است بقدس بطرف راست مسجد و کوهی دیگر است جانب قبلهٔ مسجد ودر آنست قبرهارون(ع). (منتهی‌الارب). رجوع به‌طورزیتا شود.||و نیز طور کوهی است مشرف بر طبریهٔ اردن و میان آندو چهارفرسنگ است وبرفراز آن کنشتی است بزرگ و استوار . . . و الملك المعظم عیسی بن ملك العادل ابی بکر بن ایوب قلعهٔ محکمی آنجا بساخت و مال بسیار برآن خرج کرد و بغایت استوار گردانید . چون فرنگیان بسال ۶۱۵ عزم تسخیر بیت‌المقدس کردند آن کنیسه نیز ویران گشت و تا بدین روزگارویرانست . (معجم‌البلدان) . || و نیز طور کوهی‌است نزدیك شهری‌مشتمل برقرای بسیار بهمین‌نام بمصر جنوبی و کوه فاران نزدیك آن واقع است . (معجم‌البلدان) .

طور. (اِخ) شهریست بنواحی نصیبین . (منتهی‌الارب) . رجوع به‌طورعبدین شود.

طور. [طَ] (ع مص) طوران . (منتهی‌الارب) . نزدیك شدن بچیزی . (منتهی‌الارب) . لاأطوربه ، ای لااقربه . (تاج‌المصادر) . || پیرامون چیزی گردیدن . (منتهی‌الارب) . گرد چیزی گردیدن . (منتخب‌اللغات) .

طور . [طَ] (ع اِ) یکبار . ج ، اطوار . قال‌الله تعالی خلقکم اطواراً قال الاخفش ای طَوراً نطفةً و طَوراً علقةً و طوراً مُضغةً . (منتهی‌الارب) . کرت . بار . || مساوی چیزی . مقابل چیزی . (منتهی‌الارب) . آنچه بر طرف چیزی یا مقابل چیزی باشد . (منتخب‌اللغات) . || حد وقدر و نهایت چیز . گویند فلانٌ عداطوره ای حدّه . (منتهی‌الارب) . عدّا طوره ، از حدّ بگذشت . (مهذب‌الاسماء) . مقدار . (منتهی‌الارب) . حد فاصل میان دو چیز . (منتهی‌الارب). فاصلهٔ میان‌دوچیز. (منتخب‌اللغات) . || نوع و صنف ، گویند الناس اطواراً،ای اصناف‌مختلفون . (منتهی‌الارب). حال. گونه. حالت . چگونگی. سان . طرز. (برهان) . روش .(برهان) . قاعده وقانون . (برهان) . بطوری . بطوریکه . بدینطور.

طوران . [طَ وَ] (ع مص) طور . (منتهی‌الارب) پیرامون چیزی گردیدن . (منتهی‌الارب) . گرد بر گرد چیزی گشتن. (زوزنی). || نزدیك‌شدن آب . (زوزنی) .

طوران . (اِخ) از دیههای هرات . (معجم‌البلدان) .

طوران . (اِخ) ناحیهٔ مداین را گویند . زهرة‌بن حویه گوید در ایام فتوح :

الا بلغاعنی اباحفص آیةً
وقولاله‌قول‌الکمی‌المغاور
بانا اثرنا انّ طوران کلهم
لدی‌مظلم یهفو بحمر العراعر
قریناهم عنداللقاء بواتراً
تلالا ویسبوعند تلك‌الجرائر.

(معجم‌البلدان) .

طوران . (اِخ) ناحیتی از سند که قصبهٔ آن قصدار است و آن شهری باشد کوچك و آن ناحیه‌را روستاها ودیهها وشهرهاست. (معجم‌البلدان) . ناحیتی است بسند بانعمت و چهار پای بسیار و اندر وی مسلمانند و گبرکان بسیار و مستقر پادشاه طوران کیجکانان است‌ومحالی ومندان و شوره از شهر های ناحیت طوران است . (حدود العالم) .
. . . آن قسمت‌بین مکران وسیستان وغزنه از مملکت سند که در نقشه های قدیم آنرا طوران نویسند و اکنون جزء بلوچستان انگلیس وایالت غزنین افغانستان‌واقع شده است . (حاشیهٔ ص ۲۰۶ تاریخ سیستان) .

طورانی . [یی] (ع اِ) مرغ و کبوتر وحشی . (منتهی‌الارب) . || مردم . یقال مابها طورانی ، ای احدٌ. (منتهی‌الارب).

طوربد . [ ] (اِ) بسریانی‌تربد است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

طورة . [طَ وَ] (ع) (اِ) فال بد (لغة فی‌الطیرة) . (منتهی‌الارب) .

طورثابور . (اِخ) رجوع به‌تابورشود.

طورخوانان. (اِ) جامه‌هابکاغذپیچیده. (نظام قاری ص۱۴۵) .

طوردان .(اِ) اسب واستروشتر بزرگ که بارکش ورونده راگویند . (برهان .آنندراج) .

طوردزلاس . [طُ رْ زِ ل لا] (اِخ) شهری باسپانیا . (۱)

طورزن . [زَ] (اِخ) دهی ازدهستان پائین بخش حومهٔ شهرستان اردستان . ۴۵ هزار گزی خاوراردستان . ۲۵ هزار گزی شمال خاوری راه شهراب به نائین . جلگه . معتدل . سکنه ۱۵۰ تن . آب از قنات . محصول غلات خشکبار وپشم و روغن. شغل : زراعت . راه فرعی . دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰)

طورزیتا . [رِ ز] (اِخ) کوهی است نزدیك رأس عین نزدیك‌پل‌خابور وبرفراز آن درخت زیتونی است که از باران آب خورد و بدینجهت آن کوهرا طور زیتا نامیده‌اند . . . وازفضایل بیت‌المقدس آنست که طورزیتا بدانجاست و آنجا هفتاد هزار پیغمبراز گرسنگی وبرهنگی وشپش‌بمرده‌اند وآن مشرف برمسجد اقصی‌است ومیان‌آن دووادی جهنم واقع‌است وازآنجا عیسی‌بن مریم بر آسمان شده و صراط نیز بر آن استوار است و عمربن خطاب بدانجا نماز گذارده وقبورانبیا هم آنجاست . بشاری گوید : جبل زیتا مشرف بر مسجد اقصی وشرقی وادی شلوان است که وادی جهنم باشد . (معجم‌البلدان) .

طورس . [ ] (اِ) یونانی جین‌است. (فهرست مخزن‌الادویه) .

طورسرا . [ ] (اِ)یونانی‌سکراست. (فهرست مخزن‌الادویه) .

(1) Tordsillas.

طورسیقوس. (اِخ) طرسیقوس است که نام زاهدی وحکیمی و پادشاهی بوده. ازنصاری. (برهان. آنندراج) :

کنم دربیش طور-سیقوس اعظم
زروح القدس و ابن و اب مدارا.
خاقانی.

طورسون. (اِخ) ابن مراد. بر شرح وقایهٔ صدرالشریعهٔ ثانی تعلیقهٔ دارد.

طورسون‌زاده. [دَ] (اِخ) رجوع به عبدالباقی ونیزرجوع به فیضی شود.

طورسینا. [رِ] (اِخ) کوهی که موسی علیه‌السلام بدان بمناجات شد. نام کوهی که موسی بر آن با خدای تعالی بمناجات شدی. رجوع به‌طورشود :

بازآمدند و گفتند آن امتان موسی(موشا)
کایزد بُدآن‌نه‌موسی(موشا)بر کوه‌طورسینا.
دقیقی.

کوه‌طورسینا ازمشاهیر جبال جهان است و ذکرش‌درقرآن‌بسیار آمده‌وموسی‌پیغمبر ع درآنجانورالهی‌را برسردرخت دید وشرف تکلیم یافت. (نزهةالقلوب چاپ اروپا ص ۱۹۸).

سیناء، بکسرسین وبفتح آن نیز آمده ودر هردوصورت ممدود. کوهی است. ابو اسحاق گوید : سیناء حجارهٔ است... آن کوهی‌است نزدیك ایله‌ونزدیك آنشهر کی است که بروز گار پیغمبر اکرم وبسال نهم ازهجرت‌فتح شد... جوهری گوید: طور سیناء کوهی‌است‌بشام وکلمهٔ طوردراینمورد بکلمهٔ سیناء بمعنی درخت اضافه گردیده و بهمین گونه‌است‌طورسینین. واخفش گوید : سینین درختی است ومفرد آن سینینه‌باشد. (معجم‌البلدان).

طورسینین. [رِ] (اِخ) رجوع به‌طور وطورسینا شود.

طورعبدین. [رِعَ] (اِخ) شهر کی است ازاعمال نصیبین بکمرهٔ کوهی مشرف بر آن و متصل بکوه جودی و آن قصبهٔ (مرکز) شهریست بدانجای. شاعر گوید :

ملك‌الحضروالفرات الی وجه
ملة طرّاً والطور من عبدین.
(معجم‌البلدان).

طورعبدین‌را امروزه طورعابدین خوانند. (فرهنگ ایران باستان پورداود ج ۱ ص ۱۶۳). آب هرماس چشمه‌ایست بحدود نصیبین ازطورعبدین برمیخیزد ومقدار دو آسیا آب میدهد. (نزهةالقلوب ص۲۲۶).

طورغای. (اِخ) نام ایالتی بشمال ایالت «سیردریا» بساحل شرقی سیحون در حوالی بحیرهٔ خوارزم. (دریاچهٔ آرال حالیه). (جهانگشای جوینی چاپ اروپا. ص ۱۰۲ و ۱۰۱ ج ۲).

طورغوزیان. (اِخ) ازحکمرانان‌مج... [illegible] واثی دولت عثمانی [illegible] سلطان شاه [illegible] اول پادشاه [illegible] (ا[illegible] ۴۴۰ [illegible]

طورغو[illegible] [illegible] (۱۱) [illegible]
[illegible] (ا[illegible]

طورق. [رَ] (اِخ) نام دیهی ازنواحی ابیورد. (معجم‌البلدان).

طورقوزآباد. [illegible] (اِخ) دهی جزء دهستان [illegible] بخش ری شهرستان تهران. ۲۰۰۰ گزی جنوب باخترشهرری. ۵۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ تهران قم جلگه - معتدل - سکنه ۷۷۹ - شیعه - فارسی - قنات - رودخانهٔ کن - غلات صیفی یونجه - چغندر قند. شغل زراعت راه از طریق شریف‌آباد ماشین رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۱)

طورك. [رُ] (اِخ) نام کوچهٔ ببلخ. (معجم البلدان).

طورك. [رَ] (اِخ)بگفتهٔ صاحب‌برهان و آنندراج نام یکی از سرداران ضحاك ولی پیداست که آنرا باشتباه بروزن‌خوبك ضبط کرده‌اند. رجوع بطورك شود.

طورك. [طُ وُ](اِخ)نام‌میراسفهسالاری بود ازآن ضحاك. اسدی گوید :

شد آن‌لشکر گشن پیش‌طورگ
رمان چون رمهٔ میش درپیش گرگ.
(لغت نامهٔ اسدی).

این تعریف اشتباهست، چه اسدی در گرشاسبنامه طورك‌را پسر شیداسپ ونوادهٔ جم دانسته و بشرح زندگانی وی پرداخته و شعر فوق نیز ازآنجاست و ممکن نیست که یکتن‌را در کتابی نوادهٔ جم بداند وهم آن کس را درلغت‌نامهٔ خویش اسفهسالار ضحاك معرفی کند و پیداست که این قسمت بعد ها بمتن لغت نامه اضافه گشته وازاینکه مؤلف نیز در استشهاد بشعر خویش بلفظ «اسدی گوید» افادهٔ مقصود کند، الحاقی بودن‌آن آشکار گردد چه قدما دراین گونه موارد باعبارت : من گویم، ازگفتهٔ خویش شاهد آوردندی. نکتهٔ دیگر اینکه ضبط شعر گرشاسب‌نامه بعنوان شاهد درلغت‌نامه هرگونه تصور تعددشخصین‌را مرتفع‌میسازد باری‌چنانکه گفتیم‌طورك‌جد سوم گرشاسپ ونوادهٔ جمشیداست وشرح سلسلهٔ نسب بنقل از مجمل‌التواریخ(۱) چنین است ... فرزند جمشید تور(۲) بود از پریچهره دخترزابل شاه... و از تور شیداسب بزاد وطورك پسر شیداسب بود وشم پسرطورگ‌واثرط پسر شم ... پس گرشاسف از اثرط بزاد...

طورگ. [رُ وُ] (اِخ) نام یکی ز [illegible] آنگه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پذیروشدش نامداری بزرگ
کجانام اوبود جنگی‌طورگ
چوشد زنگهٔ شاوران نزد شاه
سپهدار برخاست از پیشگاه.
(شاهنامه ج ۳ چاپ بروخیم ص ۵۸۶).

در گرشاسبنامه داستان طورك باختصارچنین آمده است :

بر اورنگ بنشست شیداسب شاد
بشاهی در داد و بخشش گشاد
یکی پورش‌آمد زتخمی بزرگ
برسم نیا کرد نامش تورك(۳).
چوشه‌سرکش‌وگرد وده‌ساله گشت
بزور از نیاوز پدر در گذشت
یلی شد که در خم خام کمند
گسستی سرزنده پیلان زبند
کس آهنگ پرتاب او در نیافت
زگردان کسی گر زاو بر نتافت
ز بالای مه نیزه بفراشتی
زپهنای که خشت بگذاشتی...
پدرش از پی کینه روزی پگاه
همی خواست بردن بکابل سپاه
چودیداو گرفت آرزوساختن
که من با توآیم بکین تاختن
پدر گفت کاین رای پدرام نیست
تو خردی ترا رزم هنگام نیست
هنوزت نگشته است گهواره تنگ
چگونه کشی از برباره تنگ...
پر آژنگ رخ داد پاسخ تورگ
که گر کوچکم‌هست‌کارم‌بزرگ..
اگر کوچکم کار مردان کنم
ببینی چو آهنگ میدان کنم
مر آن گرگ را مرگ به از رمه
که بی خورد ماند میان رمه...
پدر شادمان‌شد گرفتش ببر
زره خواست باترك و روبین سپر...
درفشی زشیر سیه پیکرش
همائی ز یاقوت و زر برسرش
بدو دادو کردش سپهدارنو
بخواهید گفت اسب‌سالار نو
غو کوس برچرخ مه بر کشید
بپیکار دشمن سپه بر کشید
وزان روی کابل شه ازمرغو مای
جهان کرد پر گرد رزم آزمای

(۱) ص ۲۵. (۲) گرشاسبنامه، تور. (۳) کذا بتاء منقوط.

بُد اورا یکی پور نامش سرند
که زخمش ز پولاد کردی پرند
درفش و سپه دادش و پیل و ساز
فرستادش از بهر کین پیش باز
دولشکر چودرهم رسیدند تنگ
رده بر کشیدند و برخاست جنگ...
چوشد سخت برمرد بیکار کار
روان گشت از تیغ چون ناردار
به پیش پدر شد تورگ دلیر
بپرسیدکای برهنر گشته چیر
سرند ازمیان سران سپاه
کجا جای دارد بدین رزمگاه
کدامست ازین جنگیان چپ‌وراست
سلیحش چه چیز و درفشش کجاست
که گر هست برزین ٌ که کینه کش
هم اکنون کشان آرمش زیر کش
بدو گفت آنك بقلب اندرون
ستادست وبر کتف رومی ستون...
دلاور ز گفت پدر چون هزبر
بر آهیخت گلرنگ تازنده ببر
چنان تاخت ارغون پولادسم
که در گنبد از گرد شه ماه گم...
بهر جله خیلی فکندی نگون
بهر زخم جوئی براندی ز خون...
شد آن لشکر گشن پیش تورگ
رمان چون رمهٔ میش در پیش گرگ...
سرنداز کران دیدیدیوی‌بجوش
بزیر اژدهائی پلنگینه پوش
زآسیبش افتاده برپیل پیل
سواران رمان گشته‌برمیل‌میل
برانگیخت که پیکر باد پای
بگرزگران اندر آمدزجای
چنان زدش برترك گرزای شگفت
که گرزش‌زترك آتش‌اندر گرفت
تورگ دلاور نشد هیچ کند
عقاب نبردی برانگیخت تند
بیاویخت از باروش گرز جنگ
بزد بر کمربندش‌ازبادچنگ
ززین بربرود وهمی‌تاختش
به‌پیش پدر برد وبنداختش
چنین گفت کاین هدیه کابلی
نگهدار ازین کودك‌زابلی...
سپه چون سپهبد نگون یافتند
هزیمت سوی راه‌بشتافتند...
تورگ ودلیران‌زابل بدم
برفتندچندانکه‌سوداسب‌سم...
چو پیروز گشتند از آن رزمگاه
سوی زابل اندر گرفتند راه...
چوبگذشت ازین کار یکچند گاه
به شبداسب برتیره‌شد هور وماه
گرفت از پس پادشاهی تورگ
سرافرازشد برشهان بزرگ
یکی پورش آمد بخوبی چوجم
نهاد آن دلارای رانام شم
زشم زان‌سپس اسرت (۱) آمدبدید
وزین هردوشاهی به‌اسرت رسید...
چوبخشش بهرکار منشور داد
سپهرش یکی نامور پور داد
بدان پورش آرام بفزودکاه
گرانمایه راکرد گرشاسب‌نام.

طورك. [طُ وُ] (اِخ) نام سپهسالار خاقان معاصر خسرو پرویز ساسانی، آنکه بدست گردیه خواهر بهرام چوبینه کشته گشت. فردوسی پس‌از فرار گردیه ازمرو وفرستادن خاقان‌طورگ‌را ازپس‌وی‌شرح کشته شدن او چنین آرد :

بیامد سپهدار با ششهزار
گزیده زترکان جنگی سوار
بروز چهارم بدیشان (گردیه‌وسپاه‌او)رسید
زن شیردل چون سپه‌را بدید...
سلیح برادربپوشید زن
نشست از بر بارهٔ گامزن...
به‌پیش سپاه اندر آمد طورگ
که خاقان ورا خواندی پیر گرگ
بایرانیان گفت‌کان پاك زن
مگرنیست با این بزرگ انجمن
چوبدگردیه با سلیح گران
میان بسته برسان جنگ‌آوران
دلاورطورگش ندانست باز
بزد پاشنه رفت پیشش فراز...
بدو گردیه گفت کاینك منم
که برشیردرنده اسپ افکنم
چوبشنید آوازاورا طورگ
بر آن اسپ جنگی چوشیرسترگ
شگفت آمدش گفت خاقان چین
ترا کرد ازین پادشاهی گزین...
بدو گردیه گفت کزرزمگاه
یك‌سوشویم ازمیان سپاه
سخن هرچه گفتی توپاسخ دهم
ترا اندرین رأی فرخ نهم
زپیش سپاه اندرآمد طورگ
بیامد برنامدار سترگ
چوتنها بدیدش زن چاره‌جوی
ازان مغفرتیره بگشادروی
بدوگفت بهرام را دیده‌ای
سواری ورزمش پسندیده‌ای...
مرا بود هم مادر وهم‌پدر
کنون روز کاروی آمد بسر
کنون من ترا آزمایش کنم
یکی سوی رزمت گرایش کنم
گرم ازدرشوی یابی بگوی
همانا مرا خودپسندی توشوی
بگفت این وزان پس برانگیخت اسب
پس اوهمی تاخت ایزدگشسب
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
که بگذاشت خفتان وپیوند اوی
چوازپشت باره درآمد نگون
همه ریگ شد زیراوجوی خون...
(شاهنامه ج ۹ ص ۲۸۳۷ و ۲۸۳۸- چاپ بروخیم).

طورمان بالا. [ ] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. ۴۰ هزار گزی شمال بیرجند کوهستانی - معتدل- سکنه ۲۳۴ تن.قنات غلات میوجات - شغل زراعت راه مالرو. مزرعهٔ طورمان پائین جزء این‌ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طورمس. [ ](اِخ)نهریست باسپانیاواقع درشهر طلمنکه که پلی عظیم بسبك رومی برروی آن بنیان نهاده شده است .رجوع به حلل‌السندسیه ج۲ص ۵۰۱و۵۰۳شود .

طورناشولی. (اِ) رجوع به‌طرنشولی وطرنشول شود ؛ ویسمی باللطینی العامی عندنا طورناشولی (بنقل دزی ج۲ ص۴۲ ازابن‌بیطار وابن‌جلجل) .

طورنشولی. [ ] (اِ) رقیب الشمس . صامر توما .

طورزلاس. [ ] (اِخ) نام شهری باسپانیا . (الحلل السندسیه ص۳۴۰)

طوروس. [طَ] (اِخ) (۲) (جبل ...) (ابن‌البیطار درکلمهٔ افسنتین) .

طوروس. (اِ) بیونانی جبن است . (فهرست مخزن الادویه) .

طورنةشولی. [نَ](اِ) (۳) اکرار. آفتاب گردان . صامر توما .

طوره. [رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کزاز پائین بخش سربند شهرستان اراك. ۳۰ هزارگزی شمال باختری آستانه سر راه شوسهٔ اراك به ملایر کوهستانی - سردسیر - سکنه ۱۳۶۶ تن رودخانه‌نهر میان - غلات بن‌شن چغندرقند انگور میوه قلمستان شغل زراعت - قالیچه بافی - راه اتومبیل‌رو ؛
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۲) .

طورهارون. [رِ] (اِخ) کوهی که هارون برادر موسی بدانجا مدفونست . (برهان) . کوهیست بلند درجنوب بیت المقدس وقبر هارون‌بدانجاست وی‌بابرادر خود موسی برفراز آن شد و باز نگشت از اینروی بنی‌اسرائیل موسی را بقتل وی

(۱) کذا اسرت . در کتب دیگر اثرط و اترط .

(۲) Taurus. (۳) Tournsol Héliotrope

متهم ساختند ووی خدارا بخواند تا تابوت اورا مردم در آسمان برفراز قلهٔ آن کوه بدیدند وسپس ازدیدهٔ ایشان نهان گشت... طورهارون بدین‌سبب خوانندش . (معجم‌البلدان) .

طؤری . [طُ ئِی] (ع اِ) گویند مابالدار طؤری ، نیست درخانه کسی.(منتهی‌الارب).

طوری . [یِ ی] (ع اِ) وحشی ازمردم و مرغ و کبوتر . (منتهی الارب) . وحشی . (مهذب الاسماء) . اسم طیور وحشی است وحمام رانیز گویند .(فهرست‌مخزن‌الادویه). رمیدگی ووحشت . (برهان، آنندراج) . ||مابها طوری ، در آن نیست کسی.(منتهی‌الارب) . یقال مابالدارطؤری‌وطوری‌احد. (مهذب الاسماء) .

طوری . (فارسی) قسمی پارچه. ||لیف (۱) || کیسه مانندی کوچك شبیه طور که در برخی از چراغها که بانفت سوزد بکار رود .||طوری باف ، آنکه طور بافد . و رجوع بتوری شود .

طوریس . ( ) (جبل...) (۲) سلسلهٔ جبال آسیای صغربین کیلیکیه و کاپادو کیه .

طورین . (اِخ) دهی‌است بری.(منتهی الارب) . دیهی‌است ازدیهای ری.(معجم‌البلدان).

طورینوس. (اِخ)فرزند منی‌سارخوس برادر فیثاغورس . (عیون الانباء ج ۱ - ص ۳۸) .

طورینی . [یِ ی] منسوب به طورین که از دیهای ری است . (سمعانی) .

طوریوس . (اِخ) از فلاسفهٔ طبیعین . کتاب الرؤیا ازاوست . (ابن‌الندیم .تاریخ الحکماء قفطی ص۲۱۸) .

طوز آغاج . (اِخ) شهری وسط است (از اعمال روم) حقوق دیوانیش شانزده هزار و پانصد دینار است . (نزهة القلوب چاپ اروپا ص۹۹)

طوزلق . [ ] (اِخ) ناحیهٔ درمغرب - ارمنیه .

طوس. [طَ](ع‌اِ) ماه . (منتهی‌الارب). (منتخب‌اللغات) .|| خوبی و تازگی چهره بعد بیماری . (منتهی الارب) . خوبی رو و تازگی آن بعد از رستن از بیماری . (منتخب اللغات) . || (مص) خوبرو شدن . (منتهی‌الارب) . ||پاسپر کردن . (منتهی‌الارب) . زیرپای مالیدن .(منتخب‌اللغات).

طوس . (ع اِ) دوام وهمیشگی‌چیزی . (منتهی الارب) . || دوائی که جهت حفظ صحت خورند . (منتهی الارب) . داروئی که برای حفظ آشامیده شود . (منتخب - اللغات). ||بیوشانیدن . (تاج‌المصادر)(۳)

طوس . (اِخ) ازدیههای بخارا . (معجم‌البلدان) .

طوس . (اِخ) ناحیتی ا... (بخراسان) واندر وی ... [illegible] ... در اران ، سفاهان در عراق در خراسان مرو وطوس درروم باشداقسرا . (ازنزهة - القلوب ص ۹۱ و ۹۲) . طوس از اقلیم چهارم طولش از جزایر خالدات صب لب و عرض از خط استوالز جمشید پیشدادی ساخت بعد از خرابیش طوس نوذر تجدید عمارتش کرده بنام خود منسوب گردانید واز مزار عظما قبر امام معصوم علی‌بن موسی‌الرضا رضی‌الله عنهماابن‌جعفر در دیه سناباد (۲) بچهار فرسنگی طوس است وقبر هارون الرشید خلیفهٔ عباسی در مشهد مقدس آن‌حضرت است ومشهدطوس ازمشاهیر مزارات متبر که است وآن‌موضع اکنون‌شهرچه شده‌وازمشهد تازاوهٔ سنجان پانزده فرسنگ است . . . ودر جانب قبلی طوس دروازه‌ایست که سه‌هزاروليابو بکر نام در مزارات این دروازهٔ رودبار آسوده اند ودرجانب شرقی‌او قبر امام‌حجةالاسلام محمد غزالی واحمد غزالی ومزار فردوسی ومعشوق طوسی هم آنجااست مردم طوس نیکو سیرت و پاك اعتقاد و غریب دوست باشند واز میوه‌های آنجا انگور وانجیر و بسیارشیرین باشد ودرحوالی‌طوس‌مرغزاری است آنرا مرغزار رایکان گویند . (نزهة‌القلوب چاپ اروپا ص۱۰۰-۱۰۱) . گروهی ازبزرگان چون جابر بن حیان پدر شیمی، فردوسی . خواجه نظام الملك ، محمد بن اسلم . امام‌محمدغزالی ، خواجه‌نصیرالدین ازآنجاباشند. یاقوت درمعجم‌البلدان گوید: شهریست بخراسان میان آن و نیشابور قریب ده فرسنگ است وآن مشتمل بردو بلده باشد یکی را طابران گویند ودیگری را نوقان و آن دورافزون از ده‌هزار دیه باشد فتح طوس بروزگار عثمان بود وقبر علی بن موسی الرضا وهارون بدانجاست . مسعربن‌مهلهل گوید : طوس‌چهارشهراست که دوشهر آن بزرگ ودو کوچکندودر آن آثار بناهای اسلامی مهمی وجود دارد همچنین خانهٔ حمیدبن قحطبه در آن شهر است که مساحت آن یك میل در یك میل است ... [illegible] ... رده است وچون بدین جایگاه‌رسیده‌است بر آن شده است که حرمسرا و گنجینه ها وذخایر خود را در محلی بگذارد و خود سیلك...سیر خود ادامه دهد بدین منظور این کاخ را بنیان‌نهاده ونهر بزرگی‌درآن جاری ساخته‌است که‌آثار آن نموداراست آنگاه گنجها وذخایروحرمسرای‌خودرا در آنجا گذارده‌وخودبچین‌رهسپارشده‌وپس از رسیدن بمقصود خود بدین جایگاه‌بازگشته است . وآنگاه برخی‌ازذخایرى‌را که در کاخ بودیعت سپرده است با خود به یمن برده وبسیاری ازآنها را هم درهمان کاخ باقی گذارده است ولی جایگاه گنجها وذخایر مزبور را از نظر ها نهان ساخته و صفات مواضع آنها را با آنها نوشته است و در زیر خاك مدفون ساخته است و این وضع برین کیفیت همچنان باقی‌بوده است‌کاروان ها ومسافران بدان کاخ فرود می‌آمده‌اند و ازذخایروگنجینه‌های نهفته درآن بهیچرو آگاه نبوده‌اند تا سرانجام این رازآشکار میشود واسعدبن ابی‌یعفر صاحب کحلان در روزگارما این گنجینه ها را بیرون میاورد چه وی از صفات گنجینه ها آگاه میشود و بیدرنگ گروهی را برای بیرون‌آوردن آنهابدان سوی گسیل‌میدارد وآنها گنجینه ها را به یمن نزد وی میبرند .

یاقوت گوید اهل خراسان مردم طوس را گاو خوانند و سبب آن ندانستم چیست . و بدین دو بیت مردی نظام‌الملك را هجا گوید :

لقد خرّب الطوسی بلدة غزنة
فصب علیه الله مقلوب بلدته
هوالثور قرن‌الثور فی حرامه
ومقلوب‌اسم‌الثورفی‌جوف لحیته .

و دعبل بن علی را قصیدتی است در مدح آل علی که درآن ذکر قبر علی‌بن موسی و رشید را بطوس کند :

اربع بطوس علی قبر الزکی به
ان کنت‌تربع من‌دین علی وطری

(۱) Luffa acutangula
(۲) la chaîne du Taururs
(۳) ظ : بنوشانیدن .
(٤) ترجه : آزاج ج ، ازج است که منتهی‌الارب آنرا به کلمهٔ سغ ترجه کرده وسغ بمعنی عمارت طولانی ودرازاست . رجوع به‌برهان شود.

قبران فی طوس خیر الناس کلهم
و قبر شرّهم هذا من العبر
ماینفع الرجس من قرب الزکی ولا
علی الزکی بقرب الرجس من ضرر
هیهات کل امری رهن بما کسبت
یداه حقا فخذ ماشئت اوفذر .
(معجم البلدان) :

هر وزیر ومفتی وشاعر که او طوسی بود
چون نظام الملك وغزالی وفردوسی بود .
(از المعجم) .

بار تولد در کتاب نفیس جغرافیای تاریخی ایران آرد :
« . . کلمهٔ طوس در قرن دهم بیك ولایت تمام اطلاق میشد که شهر نوقان و شهر طابران وقریهٔ سناباد که سال ۸۰۹ هارون الرشید و سال ۸۱۸ علی بن موسی الرضا از ائمهٔ آل علی در آن مدفون گردیدند در ولایت طوس بودند مأمون برای خوش آیند شیعیان امام رضارا وارث تاج وتخت اعلام کرد ولی بعد بطوریکه میگفتند امر داد مسمومش ساختند . شرح و توصیف طوس قرون وسطی را مادر دست نداریم در زمان جغرافیا نویسان عرب شهر طوس بواسطهٔ رونق وترقی نیشابور اهمیت بزرگی نداشت . طوس هم مانند نیشابور بدست تولوی پسر چنگیز خان خراب و در زمان اوغدی جانشین چنگیز بتجدید عمارتش پرداختند و از آن ببعد چند مرتبه مقر فرمانروایان مغول شد . بعداز سقوط مغولهای ایران طوس با قوچان و کلات و ابیورد و نسا وواحه مرودر جزو قلمرو دولت کوچکی که امیر ارغونشاه رئیس طائفهٔ جون غربانی تشکیل داده بود درآمد بعد از ارغونشاه پسرانش محمد بیگ و علی بیگ جانشین پدرشدند (حافظ ابرو. 276 a) علی بیگ در سال ۱۳۸۲ (میلادی) مجبور باطاعت از تیمور شده بعد وی را بفرغانه اعزام و درسال بعد مقتول ساختند . درسال ۱۳۸۹ بعد از شورشی که پیشرفت نداشت طوس را قتل عام کردند و قریب بده هزار نفر کشته شد . پای دروازه های شهر برحسب معمول برجهائی از کلهٔ کشتگان ساخته بودند (شرف الدین ج ۱ ص ۴۶۹) . تجدید عمارت قلعهٔ طوس بعد از فوت تیمور و در سال ۱۴۰۵ انجام گرفت . در دوره های بعد اسم طوس را بانام مشهد یکجا میبردند مشهد تدریجاً بواسطه اهمیت مذهبی خود شهر مجاور را تحت الشعاع قرار داده و پایتخت خراسان گردید . سیاح هندی که معاصر نادرشاه بوده از مهاجرت تدریجی سکنهٔ طوس بمشهد سخن میراند و صنیع الدوله وزیر ایران (که بعدها ملقب به اعتماد السلطنه گردید) قول سیاح هندی را در کتاب خود مسمی به مطلع الشمس نقل کرده و وضع کنونی خرابه های طوس را مفصلا دراین کتاب شرح داده است . در بین خرابه ها هیچگونه آثاری که دارای تاریخ باشد دیده نمی‌شود صنیع الدوله دیوارهای شهر را که یك فرسخ دور آن است وارگی را که در قسمت شمال شرقی بوده وعمارت بزرگی را که شاید مسجد وداخل شهر بوده تعریف میکند . در همه جا طول و عرض و ارتفاع دیوارها وبرجها و خرابه‌های سایر عمارات ذکرشده درداخل ارگ قلعهٔ کوچکی بوده که برروی تپهٔ مصنوعی ساخته بودند در کتاب مزبور تصویر مسجد نیز ترسیم یافته این عمارت در نزد ایرانیان به نقاره خانه معروفست . فرزر درضمن تعریف طوس از منارهٔ کوچکی (درنزدیکی مسجد) وگنبد کوچکی دربالای قبر فردوسی که دربیرون شهر نزدیکی دروازهٔ جنوب شرقی واقع بوده سخن میراند بطوریکه نقل میکنند ساختمان این گنبد را به عبیدالله خان بخارائی که در قرن شانزدهم زمامدار بوده نسبت میدهند . در سال ۱۸۵۸ که خانیك اف به این سرزمین بسیاحت آمده بود دیگر آن گنبد نبود و محل روی قبر گندم کاشته بودند . پرفسور ژوکوسکی بسال ۱۸۹۰ بمحل مزبور رفته و فقط تپهٔ دیده بود که در آن کاوشهائی شده و این تپه از آجر ونیمه وقطعات کاشی که بلاشك ازبنای خراب‌شده وباقی‌مانده بودند تشکیل یافته وشاید این همان بنائی باشد که فرزر مشاهده کرده‌بود. بطوریکه دهاقین تعریف کرده بودند تپهٔ مزبور را آصف الدوله حاکم سابق خراسان کنده و دور محوطهٔ که تشکیل یافته بود آجر گرفته ودیواری دراطراف تپه کشیده میخواست بنائی روی آن بسازد لیکن قبل از اتمام کار بدرود زندگانی گفت . زمانی بود که قبور امامین یعنی امام احمد وامام محمد غزالی که دومی مؤلف کتاب شهیر احیاء العلوم است نزدیکی قبر فردوسی بود قبر محمد غزالی در قرن چهاردهم درضمن شرح سیاحت ابن بطوطه (۳ - ۷۷) مذکور گردیده لیکن دراین زمان ازبین رفته واثری از آن نمانده‌است، طوس درسمت شمالی کشف رود واقع است. در نزدیکی دروازهٔ جنوب شرقی طوس در سر راه مشهد پل هشت چشمهٔ از روی رودخانه ساخته بودند پل مزبور در این زمان بحال نیمه خراب باقی است . فرزر و صنیع الدوله هریك شرحی درتوصیف این پل نگاشته‌اند بخصوصاً صنیع الدوله فاصله هریك ازچشمه هارا هم ذکر کرده پلی که برروی کشف رود قدری پائین‌تر برسرراه کلات ومشهد (بفاصلهٔ پنج میل از مشهد) ساخته‌اند ودارای یازده چشمه است بوضع بهتر باقی مانده ولی نه بطوریکه کاملا بی عیب باشد . پل مزبور به « پل شاه » معروفست (جغرافیای تاریخی ایران تألیف بارتولد ترجمهٔ آقای سردادور ص ۱۶۰ تا ص ۱۶۲) .

طوس . (اِخ) نام پسر نوذر بوده که در دربار شاهنشاه ایران کاوس و کیقباد و کیخسرو مقام اسپهبدی داشته است . رجوع به توس درهمین لغت‌نامه وآنندراج وفارس نامهٔ ابن البلخی ص ۴۴ و شاهنامهٔ فردوسی شود .

طوس . (اِخ) نام یکی ازشاهان مصر که پس از شورش آنجا درزمان داریوش دوم بسلطنت رسیده‌اند . ابوریحان در آثار الباقیه (صفحهٔ ۹۱ چاپ لیپزیك ۱۹۲۳) نام ایشانرا چنین نوشته است : آمرطیوس . نافرطاس . اوخرس . فساموث . موناطوس . ناقاطانباس . طوس . ناقاطانباس . این کلمه ظاهراً مصحف تاخس باشد چنانکه اسامی دیگر شاهان که تصحیف شده بترتیب چنین است : آمیرته . نفریت . آخریس . فسمتیخ نکتانب . (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۴۱) .

طوسان . (اِخ) قریتی است بدوفرسنگی مرو شاهجان . (معجم البلدان) .

طوسان . (اِخ) نام محلی که برحسب روایت طوس نوذر سردار کیخسرو ساخت درمحلی که کوسان نام داشت وآن درناحیهٔ پنجاه هزار مازندران است . (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۰ بخش انگلیسی) .

طوسانی . [یِ] منسوب به طوسان که دیهی است بمرو . (سمعانی) .

طوس‌خیمه . [خَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان . ۱۲ هزار گزی جنوب باختری لنده مرکز دهستان ۵۴ هزار گزی شمال بهبهان به آغاجاری سکنه ۳۰ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

طوسطس . [ ] (اِ) برومی اذخر است . (فهرست مخزن الادویه) .

طوسقرون . [ ] (اِ) قنطوریون صغیر است . (فهرست مخزن الادویه) .

طوسك . [سَ] (اِ) نوعی از خار است که آنرا بعربی شوکة الدراجین و خس الکلب ومشط الراعی خوانند . گویند اگر قدری از گل آن بکوبند ودرشیر مالند شیر بسته گردد و اگر بجوشانند و برموضعی که خواهند قطع کردن ضماد کنند بی‌حس گرداند . (برهان) . (آنندراج) مشط الراعی . (فهرست مخزن الادویه) .

طوسکاچال . [ ] (اِخ) دهی از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان ۱۹ هزار گزی جنوب خاوری مینودشت کوهستانی ـ معتدل ـ سکنه ۱۹۰ تن آب ازچشمه‌سار ـ محصول غلات ارزن لبنیات ابریشم . شغل زراعت و گله‌داری .

صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی ، شال ـ راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

طوسکلا . [کَ] (اِخ) نام موضعی در حوالی ساری مازندران . (مازندران و استراباد رابینوص ۹۰ بخش انگلیسی) دهی از دهستان قره طغان بخش بهشهر شهرستان ساری ـ ۵ هزار گزی شمال نکا دشت ـ معتدل مرطوب مالاریائی سکنه ۳۰۰ تن ـ آب از رودخانهٔ نکا محصول برنج غلات پنبه مختصر مرکبات صیفی شغل زراعت . راه مالرو ـ (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

طوسن . [سَ] (اِخ) دیهی است از دیههای بخارا . (معجم البلدان) .

طوس نوذر . [نَ ذَ] (اِخ) رجوع به طوس و توس شود .

طوسول . (اِخ) ناحیتی است بزرگ [از هندوستان] بچین پیوسته و میانشان کوهی است وایشان مردمانی اسمرند وجامهٔ ایشان ازپنبه است واین ناحیت راباچینیان حرب است وچینیان مهتر آیند . (حدود ـ العالم) .

طوسی . (اِ) رنگ میان سبز و سرخ . رنگی مقابل سوسنی . رنگ سبز که بسپیدی زند .

طوسی . (ص نسبی) منسوب به طوس شهری بخراسان . || منسوب به طوس از قرای بخارا ابو جعفر رضوان بن عمران ـ الطوسی از آنجاست . (معجم البلدان) .

طوسی . [اِ] نوعی از شال . پتووبرك غلاف کمان هم گویند صلیب همهٔ کافران سوختم. نظام قاری ص ۱۹٤ . ||غلاف کمان ؛
باسم مسمای او کمان طوسی پوش وزرهٔ داودی بعشق زیور حلقه در گوش ؟ نظام قاری ص ۱۳٦ .

طوسی . [اِخ] نام شاعری که در اوان کودکی امیر علیشیر نوائی در گذشته واین امیرذ کروی درمجلس اول از تذکرهٔ مجالس ـ النفائس(۱) آورده و گوید ؛ مولانا طوسی مثل گوی(۲) وشعرش عام فریب بود، سال عمرش بصد رسید و این مطلعش مشهور است . مطلع ؛

زهی نوش لب لعلت حیات جاودان من
بدندان میگزی لب راچه میخواهی زجان من

این مطلع هم ازاوست ؛

بمن باشید ای خوبان خدارا
خدارا دارم و باقی شمارا(۳)

طوسی . (اِخ) ابوجعفر . محمد بن الحسن ابن علی الطوسی . ملقب به شیخ الطائفه . رجوع به ابوجعفر ... شود .

طوسی . (اِخ) ابوالحسن [illegible] الله ابن سنان التیـ[illegible] . عالم روایهٔ [illegible] [illegible] او ازا[illegible] [illegible] وقتها [illegible] و [illegible] را [illegible] و از [illegible] اسا[illegible] و [illegible] و [illegible] .

طوسی . (اِخ) ابو[illegible] رجوع به محمد ... [illegible] طوسی شود .

طوسی . (اِخ) رضی الدین . رجوع به رضی الدین ... شود .

طوسی . (اِخ) شرف الدین . رجوع به شرف الدین شود .

طوسی . (اِخ) رجوع به فردوسی و ابوالقاسم شود .

طوسی . (اِخ) عبدالعزیز بن محمد . رجوع به عبدالعزیز... شود .

طوسی . (اِخ) علاءالدین علی . رجوع به علاءالدین ... شود .

طوسی . (اِخ) محمد بن علی . رجوع به محمد ... شود .

طوسی . (اِخ) محمد بن محمد . رجوع به محمد ... شود .

طوسی . (اِخ) محمد بن الحسن . رجوع به محمد ... شود .

طوسی . (اِخ) نصیرالدین . رجوع به نصیرالدین شود .

طوسیس . (اِ) بقول مؤلف حاوی فقاح اذخر است . فقاح اذخر است . (فهرست ـ مخزن الادویه) .

طوسیطیس . (اِ) قسم متوسط اذخر . اذخر بابلی .

طوش . [طَ] (عِ اِ) سبکی عقل . (منتهی الارب . منتخب اللغات) .

طوط . (عِ اِ) مار . (منتهی الارب. منتخب ـ اللغات) . || پنبه . (منتهی الارب . منتخب ـ اللغات . مهذب الاسماء) . قطن . (٤) (فهرست مخزن الادویه) . || قطن بردی . لوئی . (۵) || (ص) مرد بلند بالا . (منتهی ـ الارب) . مرد دراز . (مهذب الاسماء) . دراز . (منتخب اللغات) . || (اِ) باشه . (منتهی الارب) . (منتخب اللغات) . ||شب پره . (منتهی الارب) . (منتخب اللغات) . خفاش . || خرد . (منتهی ـ الارب. منتخب اللغات) . ریزه . (منتهی الارب) . || مرد سخت پیکار . (منتهی الارب) . شدیدالخصومة . (منتخب اللغات) . || دلیر . (منتهی الارب . منتخب اللغات) . || گشن تیز شهوت . (منتهی الارب) . شتر مست و بیقرار برای گشنی . (منتخب اللغات) . ج ، اطواط .

طوطط . [ـ] [illegible] [illegible]

طوطاغالیس اغروس . [illegible] [illegible]

طوطاغالیس اغرویوس . [illegible] [illegible] [illegible] مخزن الادویه) . حماض جبلی است و آن نوعی از سلق ؛ ی بود . (اختیارات بدیعی) . حماض جبلی است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . و رجوع به طاق اغریوس شود .

طوطالقة . [قَ] (اِخ) شهریست باندلس ازاقلیم باجه و بدانجا کان سیم یافته شود . (معجم البلدان) .

طوطاوس . [و] (اِ) کلمهٔ مصحف است . رجوع به ایمیطریطاوس شود .

طوطر . [ط] (اِ) حبةالخضر است .(تحفهٔ حکیم مؤمن . فهرست مخزن الادویه) . (٦)

طوطرة . [طَ طَ رَ] (عِ مص) افکندن پی یکدیگر . گویند ؛ طوطرنی طوطرةً . یعنی افکند مرا مرةً بعد اخری (منتهی ـ الارب) .

طوطرفع . [طَ ف] (اِ) بسریانی تودری است . (فهرست مخزن الادویه) .

طوطك . [طَ] (اِ) طوطی. ببغاء . اسم عامی طوطی است که بعربی ببغا نامند . (فهرست مخزن الادویه) ؛

و اندر دشتها و بیابانهای وی (هندوستان) جانوران گوناگون اند چون پیل و گرگ و طاووس و کرکوی وطوطك و شارك و آنچه بدین ماند . (حدودالعالم) .

برالواح ایوان کیوان مثالش
سپید آب قمری وزنگار طوطك .
(از جنگی خطی مورخ به ٦۵۱) .

|| نام سازی است ودرعرف الفوزه خوانند. میرنجات راست ؛

ارغنون ونی و قانون برد از دل شك را
کوك کن توتك وطنبور ودف وتنبك را .
(آنندراج) .

ودر تداول محلی گناباد برسازی دهنی که از گل پخته سازند اطلاق شود ودر شمار بازیچه های کودکان است .

و رجوع به مقالهٔ آلات موسیقی ایران قدیم درمجلهٔ موسیقی شمارهٔ ٦ دورهٔ سوم ص ٦۷ شود .

---

(۱) ص ۱۸ . (۲) غزل گوی (نسخهٔ ترکی) . (۳) در عراق ازدنیا رفته است (دونسخهٔ ترکی) .
(٤) Coton. (۵) Cotn de papyrus. (٦) درفهرست مخزن الادویه طوطرا آمده است .

طوطاث [طَ] (اِخ) دهی از دهستان بوانات بخش بوانات وسرچهان شهرستان آباده. ٤٨ هزار گزی جنوب خاوری سوریان. کوهستانی - معتدل - سکنه ۱۲۵۰ تن. آب از قنات - محصول غلات تریاک - شغل زراعت - راه فرعی. پاسگاه ژاندارمری دارد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

طوطکان. [طَ] (اِخ) قریه‌ایست هشت فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق سوریان. (فارسنامه).

طوطک‌بلا. [طَ ئِ بَ] (اِخ) از معاصرین سلطان‌الجایتو و از خاصان امیر دانشمند بهادر. چون الجایتو قصد تصرف هرات کرد وامیر دانشمند بهادر را برای تصرف آن‌شهر و بدرگاه آوردن‌امیرفخرالدین فرستاد این طوطک بلا چند کرت به پیام و سفارت از جانب مخدوم خود امیر دانشمند بهادر نزد امیر فخرالدین و محمد سام رفته‌است. (رجوع به‌ذیل جامع‌التواریخ رشیدی صفحات ۲۰ - ۲۱ - ۲۶ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۶ شود).

طوطاون. (یُ) یونانی سلق‌است. (فهرست مخزن الادویه).

طوطلة. [طَ لَ] (اِخ) (۱) تطیله. شهری به اسپانیا (نخبة‌الدهر دمشقی ص - ۲۴۵).

طوطی. [ ] (اِخ) طایفهٔ از ایلات ممسنی فارس.

طوطی. (اِ) (۲) پرنده‌ایست سبزرنگ از طایفهٔ پسیتاسیده (۳) وبمناسبت سهولت تقلید آوای آدمی قابل ملاحظه است طوطیان عموماً درنواحی گرم و رطوبی افریقا وهند زیست‌میکنند. ببغاء. طوطک. معرب توتهٔ هندی است. (فهرست مخزن‌الادویه). معرب‌توتی و آن طائریست‌سبز که بعرف آنرا طوطا نامند وشکرشکن، شکرفشان؛ شکرمقال؛ شکرین مقال؛ شیرین زبان؛ شیرین سخن؛ شیرین تکلم؛ شیرین گفتار؛ خوش‌نوا وخوش حرف از صفات اوست. آنندراج)؛

الاتا درآیند طوطی وسارک (شارک)
الاتا سرایند قمری وساری.(زینتی).

درکف‌لالهٔ خود روی‌نهد سرخ‌قدح
زاغ همچون پرطوطی شوداز سبز گیاه.
فرخی.

بلی نعامه وطوطی‌دوطایرندولیک
غذای آن شکر آمد غذای این اخگر.
ازرقی.

طوطی‌آمد با دهانی پرشکر
درلباس فستقی باطوق‌زر. عطار.

مرحبا ای طوطی طوبی نشین
پوشش حیله است و طوقت آتشین.
عطار.

طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو
بوی زعنبر گرفت رنگ زکافور ناب.
خاقانی.

ای عندلیب گلشن‌جان زارنال زار
کزشاخ شرع طوطی حاضر جواب شد.
خاقانی.

اگرطوطی زبان می‌بست درکام
نه‌خودرا درقفس میدید ونه دام. وحشی.
طوطی ززبان خویش دردام افتاد.



|| طوطی واری آموختن یا از بر کردن مطالبی(٤)بی‌تعقل‌واندیشهٔ درفهم مقصود و مفهوم بآموختن یا از بر کردن لفظ بسنده کردن.ازبر کردن‌الفاظ بی‌درک معانی آنها. چون طوطی سخنی را از بر کرده گفتن بی‌دانستن معنی آن. || طوطی پس‌آینه، شخصی که درپس آئینه نشسته حرفها زند برای تعلیم دادن طوطی کذائی بنوعی که منظوراست واین طوطی کذائی که مقابل ومواجه آئینه است عکس خود را در آن آئینه مشاهده کرده گمان برد که این‌حرف حریف اوست غافل از آن طوطی که پس‌آئینه است وهمین مقصود است درین بیت خواجه شیرازی؛

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگومیگویم

و هم او راست؛

در لباس بشرٌ منکلم ارشاد رسول
فضل‌من بهر توطوطی پس‌آینه‌است.
(آنندراج).

|| طوطی خط، کنایه از جوان سبزخط. ملاسالك قزوینی راست؛

طوطی خطی که طعنه زند برشکرلبش
دارم سری چو فاخته بر دور غبغبش.
(آنندراج).

|| طوطی زرین نفس، کنایه ازقلم است. (آنندراج). || طوطی‌صاحب سلامت گو، طوطی که آنرا صاحب سلامت تعلیم کرده باشند واکثر اوقات اینچنین میگفته‌باشد. ملاقاسم مهدی راست؛

در میان نو خطان باقی همه نیرنگ تست
طوطی‌صاحب‌سلامت گوخط‌شبرنگ‌تست.
آنندراج.

|| طوطی صحرا، کنایه از سبزه است. (آنندراج. برهان). || طوطیك، مصغر طوطی؛

ماه نومنخسف در گلوی فاخته است
طوطیکان با حدیث قمریکان باانین.
منوچهری.
هرطوطیکی سبزقبائی دارد. منوچهری.

|| طوطی مقال، کنایه از فصیح است. (آنندراج).
|| طوطی نوائی، بمعنی طوطی که کنایه از فصیح است. (آنندراج).

طوطی. [ ] (اِخ) دهی‌ازبخش شیب آب شهرستان زابل. ۱۰هزارگزی باخترسکوهه - ۷هزار گزی‌شوسهٔ‌زاهدان بزابل جلگه - گرممعتدل - سکنه ۲۴۰۰ تن آب ازرودخانهٔ هیرمند. محصول غلات لبنیات پنبه صیفی - شغل زراعت و گله - داری - قالیچه‌گلیم کرباس‌بافی - راه‌فرعی
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طوطی. (اِخ) آذربایجانی. نام شریفش ابوالفتح خان وخلف‌الصدق ابراهیم خلیل خان‌بن پناه خان حکمران شوشی است. همیشه در ایل جوانشیر ریاست و بزرگی داشته‌اند معزی‌الیه بفضل‌وکمال ومناعت و جلال معروف و محمد صادق خان دنبلی مخاطب سلام‌عام‌حضرت خاقان مغفورهمشیره زادهٔ ایشان بوده این بیت ازوست؛

دارم اندرهوس وصل‌خیال عجبی
چه خیال عجبی فکرمحال عجبی.
(مجمع‌الفصحا ج ۲ ص ۳۴۴).

طوطی‌سمرقندی. [سَ مَ قَ] (اِخ) یا ملاطوطی سمرقندی نام وی در تذکرهٔ نصرآبادی آمده که باسم سلطان بابرمعمای ذیل را سروده است؛

مهر رویش را چو لطف بیحد و پایان بود
درمه رخساراوبینه دل‌وحیران‌بود. ازمهر سین مراد است ولطف که پایان اوان باشد سلطانست و در مصرع ثانی ازدر، باب، خواسته وازماه رخساررا.
(تذکرهٔ نصرآبادی صفحهٔ ٥٢٤).

طوطی. (اِخ) (ملك ...) مخدوم‌انوری شاعر. عوفی در لباب الالباب (۱) گوید؛ ... بسمع سلطان علاءالدین ملك الجبال رسانیدند که انوری تراهجا گفته است و پای ازحد خود فراترنهاده و زبان بمثالب تو برگشاده بنزدیك ملك طوطی‌نبشت تا آن‌بلبل بستان فصاحت‌را بخدمت اوفرستد ولطف مجاملت درمیان‌آورد وچنان مینمود که اورا بجهت تعهد وتلطف استدعامیکند ودرضمیرداشت که چون بروی دست یابد اورا نکال‌گرداند وامیرعمید فخرالدین از (ازدوستان‌انوری) را از آن‌حال‌علم بود و صورت حال بنزدیك اونمیتوانست‌نبشت‌چه ازسطوت قهرسلطان‌علاءالدین‌می‌اندیشید... بنزدیك اونامهٔ نبشت مطلع آن‌نامه این که، هی‌الدنیا تقول بملءفیها
حذارحذارمن بطشی وفتکی...
انوری ازین بیت‌استدلال نمود که درضمن آن ملاطفت‌ناکامی هست... شفیعان انگیخت

(۵) ج ۲ ص.

(1) Tudèle. (2) Perroquet. (3) Psittacidés. (4) Psittacidisme.

تا ملك طوطی را ازسر آن دور کردند و چون ملك علاءالدین را از آن حال معلوم شد رسولی دیگرفرستاد و گفت هزار سر گوسپند میدهم اگر او را بنزدیك من فرستی ، ملك طوطی انوری‌را موکل کرد که ناکام ساخته باید شد و بفور رفت چه هزار گوسپند بمقابلهٔ تومیدهد انوری گفت ای ملك اسلام چون من مردی را بهزار سر گوسپند می ارزد پادشاهرا برایگان نمی‌ارزد ، بگذارتا باقی عمر درسلك خدم تومنخرط باشم وبدست بیان درمدایح در پای تو پاشم ملك طوطی را خوش آمد و اورا نگاهداشت ...

طوطی . (اِخ) (مولانا . . .) درسلك شعراء مشهورقرن نهم انتظام داشت . وی ترشیزی‌الاصل بود ومیرزا ابوالقاسم بابر نسبت باوالتفات و عنایات بسیار می‌نمود و این مطلع ازنتایج طبع نقاد اوست که بیت:

جهان که حجرهٔ شش‌طاق و خانهٔ دودراست
زچارر کن بساطش فغان الحذراست .

مولانا طوطی در اوان جوانی بجهان جاودانی نقل فرمود (سنهٔ ست و ستین و ثمانمائه ۸۶۶ هجری) و مقرب حضرت سلطانی امیرعلیشیر جهت ضبط تاریخ، فاتش این قطعه نظم نمود . قطعه :

فصیح زمان طوطی آن شاعری
که بودش زبکرمعانی عروس
چوطوطی برفت این عجب طرفه بود
که تاریخ شد فوت اورا خروس .

(حبیب‌السیر ج ۲ ص ۲۲۸) .

طوطیا .( ) معرب توتیا . (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به‌توتیا شود :

خس طبع را چه مال دهی وچه معرفت
بی دیده را چه میل کشی وچه طوطیا .
خاقانی .

طوطیانوش . (اِخ) نام دبیر اسکندر بود و او را در لشکر پادشاه زنگ بقتل وخون اورا خوردند . (برهان) .

کشنده دمش طوطیان را بدام
سخن پروری طوطیانوش نام .

نظامی بنقل از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین .

طوطیانوش. (اِخ) همان طوطیانوش که دبیرومنشی سکندرباشد . (برهان) .

طوطیه.[ط ی َ] (اِخ) دهی ازدهستان جبل‌آباد بخش بافت شهرستان سیرجان . ۸ هزار گزی‌شمال‌راه فرعی بافت‌سیرجان. کوهستانی - سردسیر - سکنه ۹۳ تن . آب ازقنات - محصول غلات‌حبوبات‌تریاك شغل زراعت‌ راه مالرو - ساکنین ازطایفهٔ افشارهستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

طوع . [طَ وْ وَ] (ع) ج . طائع . (منتهی‌الارب) . رجوع به‌طائع شود .

طوع . [طَ] (ع مص) فرمان [illegible] داری. فرمان‌برداری کردن. (زوز [illegible] مصادر) (منتهی‌الارب). فرمان‌بردن. (منتخب‌اللغا[illegible]) فرمان کردن . (دهار) منقاد شدن. (منتهی الارب) . اطاع [illegible] فرمانبری اختیار. بالطوع والرغبة . مقابل کره داخواه :

هنوزبیشرورو‌سپان بطوع [illegible]
رکاب اورا نیکوبدست [illegible] بشار [illegible]

خطی داده‌اند بطوع و رغبت [illegible] هزاردینار بخزانهٔ معمورخدمت کنند .
(ابوالفضل بیهقی) .

فلك چودید قرارجهانیان بر تو
قرار کرد وجهانت بطوع کرد اقرار .
(ازتاریخ بیهقی ص ۲۷۹) .

یك‌یك ضیاع را نام برو(حسنك) خواندند اقرار کرد بفروختن آن بطوع و رغبت . (ابوالفضل‌بیهقی‌ص ۱۸۲) . خطی‌داده‌اند (حصیری وپسرش) بطوع ورغبت . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۶۷) . گفت آنچه نسخت کرده شده است خواستنی است از آمل تنها اگربطوع بپذیرفتند فبها و نعم . (ابوالفضل بیهقی ص ۴۶۹) .
اندیشم که اگربطوع خطبه نکنم‌الزام کنند. (ابوالفضل‌بیهقی‌ص۶۸۵) . یاچنان بطوع و رغبت که نهاده بودند خطبه‌باید وپاناثاری وهدیهٔ بتمام باید فرستاد چنانکه فراخورما باشد . (ابوالفضل بیهقی ص ۶۸۹) .

چرا و راکت او کرد این بلند ایوان
بطوع و رغبت ای هوشیار نیرستی .
ناصر خسرو .

گیتی او را بجان رهین گشتی
دولت او را بطوع رام شدی .
مسعود سعد .

بطوع و طبع کند ناصر ترا یاری
بجان و تن ندهد حاسد ترا زنهار.
مسعود سعد .

وآنکس که راه خدمت وطوع تونسپرد
جان و تنش به تیر بلا پی سپر شود .
مسعود سعد .

زهی جهان هنر کزجهان هنرمندان
همی کنند بطوع آستان تو بالین .
سوزنی .

بعضی ازفیلان ایشان بدست آوردند وبعضی بطوع با رابط سلطان می‌آمدند وایشانرا خدای آور نام نهادند . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۱۸) .

این چهل روزش بده مهلت بطوع
تا سگالد مکرها او نوع نوع . مولوی .

[illegible] الاسماء) . [illegible] عنان . (منتخب اللغات) . [illegible] نرم‌ورام (منتهی‌الارب) : و جمعی را بخلع وعزل او دعوت [illegible] دید وهمه را سمح القیاد وطوع العنان یافتند . (ترجمهٔ یمینی ص۲۰۴) . || فراخ علف شدن چراگاه . (منتهی الارب) . فراخ شدن علف درچراگاه . (منتخب اللغات) .

طوعة . [طَ وَ عَ] (ع اِ) مرد فرمانبر هرکس . (منتهی الارب) . || طاعت و بندگی . (منتهی‌الارب) .|| ازاعلام زنان. (منتهی‌الارب) .

طوعة.[طَ عَ] (اِخ) نام زنی که مسلم بن عقیل بخانهٔ او پناه برد. رجوع به حبیب‌السیر چاپ خیام ج۲ ص۴۴ شود .

طوغ . [ ] لفظ ترکی است بمعنی نشان فوج وطاء مبدل ازتای فوقانی است. (غیاث . آنندراج) .

طوغاب .(اِخ) شهریست به ارزن روم. (منتهی‌الارب) . (۱) و رجوع به طوغان شود .

طوغاجار . (اِخ) ازسران مغول‌معاصر کیخاتو خان . رجوع به‌طغاجار وطغا جار‌نویان شود. (ادوارد برون ج۳ ص۳۸) .

طوغان . (اِ) قسمی از بازشکاری . شاهباز .

طوغان . ( ) نامی که‌چون عمروزید (درعربی) وپیر وُپل (در فرانسه) استعمال شود چنانکه درین شعر باتکین یکجا یاد شده :

پند ازهر کس که گوید گوشدار
گر مثل طوغانش گوید یاتکین.
ناصر خسرو .

طوغان . (اِخ)ازسران‌لشکری‌اولجایتو سلطان و ظاهراً پسر امیر دانشمند بهادر سردار اولجایتوست . وی در فتح گیلان (۷۰۶) همراه سلطان بود ونیز پس از کشته شدن امیر دانشمند بهادر به نیرنگ غوریان درپای قلعهٔ اختیار الدین بدست جلال الدین محمد سام از نوکران خاصهٔ ملك‌فخرالدین (صفر ۷۰۶) وبهنگام گسیل داشتن اولجایتو امیر یساول و بوجای پسر دانشمند بهادر را بهرات برای سرکوبی

(۱) در معجم البلدان طوغان آمده و همین باید صحیح باشد .

ملك‌فخرالدین این طوغان بابقیهٔ سپاه امیر دانشمند در طوس ببرادر پیوسته است و بشرحی که در حبیب السیر (۱) آمده ملك فخرالدین در اثنای جنگ در گذشته ومحمد سام‌نیز سرانجام‌بدستور امیر یساول وبدست بوجای کشته شده‌است . (رجوع به تاریخ مغول ص۲۷۶ و ۳۱۱ شود) .

طوغان . (اِخ) شحنهٔ قهستان وازامرای سخن سنج وزیرك مغول وازمقربین‌درگاه ارغون وهمان کسی است که خواجه وجیه‌الدین هنگام حساب خواستن ارغون از او بصوابدید ناصحان ابیات ذیل را بوی‌نوشت :

چون زنو بردم‌جوانی گردش گردون پیر
مشك من‌کافور گشت و ارغوانم‌شد زریر
آدمی‌سرداست چون بادخزان نبود عجب
چون بهار عمر مارا درستد ایام پیر
ماه و مهرو تیر بامن سخت بد مهر اوفتاد
ای مسلمانان فغان ازجور ماه‌ومهروتیر
قامت چون تیرمن چاچی کمان شدزان‌سبب
یار دور انداز و ازنزدیك خود ماراچوتیر
گوشمال حادثاتم داد گردون چون رباب
همچو چنگم لاجرم می آید از رگها نفیر
آنچه بامن کرد گردون کرد بابسیار کس
بامدادی میر بودم در شبانگاهی اسیر
صاحب اعظم وجیه‌الدین بُدم دیروزمن
ملك را فرمانده و شاه ممالك‌را وزیر
زر نهاده گنجها ازبهر دفع روز رنج
رنج من از زر میفزود و زر نبودم دستگیر
تکیه‌برمال کسان هرگز کسی‌چون‌من‌نکرد
مال من چون باز گشت و من بسان‌مار گیر
چون عزیز مصر بودم‌خوار گشتم‌همچوخاك
ازمن‌و دور فلك گر عقل داری پند گیر
سر برآوردی بدولت پایمردی کن بلطف
دسترس دادت خدای افتادگان‌رادستگیر
کاین‌همان‌دهراست کز شاه‌اردوان‌بر بودتاج
وین‌همان چرخ است کزنوشیروان‌بستدسریر .

طوغان درجواب اونوشت :

سالها جام جم بدست‌توبود
چون تونشناختی کسی چکند
گوهر شبچراغ بودت لیك
چون خود انداختی کسی چکند
اسب رهوار بودو میدان خوش
چون توبد تاختی کسی چکند
برده بودی و نقشت آمده بود
چون تو کژ باختی کسی‌چکند(۲)

طوغان سر حلقهٔ مخالفان جدی بوقا وزیر ارغون بود ودشمنان این وزیر دائماپیش ایلخان از وی سعایت میکردند و طوغان وقتی حکایت خیانت بوقا را نسبت بسلطان احمد بگوش ارغون کشید واورا ازاستبداد چنین وزیری که همه قسم قدرت وقوت‌دارد ترساند . . . چون سرانجام بسامر ارغون جوشکاب نوادهٔ هلاکو بوقارا گردن زدو پس از قتل وی کوکب سعادت سعدالدولهٔ یهودی اوج گرفت وبوزارت ارغون رسید طوغان شحنهٔ قهستان باوی نیز ازدرمخالفت درآمد چه وی درفتنهٔ امیرنوروز ازطرف ایلخان مأمور حدود خراسان شد تا امیر نوروز را سرکوبی کند ولی وصول وی بخراسان بافرار امیرنوروز مصادف گردید وطوغان‌مراجعت کرد سعدالدوله بدستیاری بعضی ازدشمنان طوغان برو اعتراض کرد که چرا زیادتر از آنچه حکم داشته‌اولاغ در اختیار خود گرفته است وبرحسب‌یاسای چنگیزی امر داد تااو را هفده چوب زدند واین توهین که از جانب سعدالدوله در حضور جمعی از امرا بطوغان وارد آمد اورا برسعد الدوله خشمناك کرد وبیش از پیش دربرانداختن او ساعی شد ولی چون ایلخان بوزیر خود کمال اعتماد داشت و هیچکس نمیتوانست ازو پیش ارغون‌سخن بگوید چارهٔ نبود جز آنکه مخالفین وزیر در انتظار فرصت بنشینند و جفاهای اورا بخفت تمام تحمل کنند .

پس از فوت ارغون وبتخت نشستن گیخاتو (رجب۶۹۰ هجری) وکشته شدن‌سعدالدولهٔ یهودی . این‌سلطان‌امرائی راکه دراواخر عهد ارغون وقبل از جلوس او راه خلاف رفته بودند سیاست کرد ومشاغل محولهٔ بایشانرا بامرای دیگرسپرد واز میان‌ایشان فقط طوغان را باولاد یکی از امرا که بسعی او بقتل رسیده بود سپرد تا بقصاص پدر کشتندش . (رجوع به تاریخ مغول ص۲۳۶ و۲۴۱ و۲۴۶ شود) .

طوغان . [طَ] (اِخ) دهی از دهستان اسفند آباد بخش قروه شهرستان سنندج . ۲۰ هزار گزی شمال خاوری قروه - ٤ هزارگزی شمال باختر دلبران . تپه ماهور سردسیر - سکنه ۳۰۲ تن آب از چشمه محصول غلات‌لبنیات حبوبات - شغل زراعت وگله‌داری راه مالرو - تابستان از طریق دلبران اتومبیل میتوان برد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

طوغان . (اِخ) شهر و قلعتی ازنواحی ارمنستان از اعمال ارزن روم . (معجم - البلدان) .

طوغان پلوسرکان . [طَ پَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اسفند آبادبخش قروه شهرستان سنندج . نزدیك پلوسرکان - سکنه ۳۰ تن (فرهنگ - جغرافیائی ایران جلد ۵)

طوغرائی .(اِخ)ده کوچکیست‌ازدهستان نوق شهرستان رفسنجان . ۵۲ هزار گزی شمال باختری رفسنجان - کنار راه مالرو رفسنجان به باقق سکنه ۳۷ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

طوغلا . نام روودخانه‌ایست . رجوع به حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۱۲ شود .

طوغون .(اِخ) پسرایلکای نویان‌سردار مغولی اباقا که در جنگ ابلستین (ناحیتی بمشرق‌قیساریه)میان‌لشکرمغول‌ومعین‌الدین پروانه از یکسو و بیبرس از سوی دیگر روز جمعهٔ دهم ذی‌القعدهٔ سال ۶۷۵ اتفاق افتاد کشته شد . (تاریخ مغول ص۲۱۳) .

طوف . (۳) [طَ] (عِ اِ) شناخ (٤) و آن‌مشکهای دم کرده باهم‌بسته مانند سطح ساخته که بوی ازآب گذرند و اسباب خود را برند . (منتهی‌الارب) . مشکی چند که باد درآن دمند وبا یکدیگر استواربندند چنانکه بصورت سطح هموار شود وبرآن سوار شوند و از آب بگذرند . (منتخب‌اللغات) . || عسس . اقرب‌الموارد . گاو نری که برگرد گاو دیگر در خرمن کوبی حرکت کند . از اقرب . || بلیدی . و منه الحدیث‌لایصلین‌احدکم وهو یدافع‌الطوف والبول . (منتهی‌الارب). غایط . (منتخب‌اللغات) . حدث مردم . (مهذب‌الاسماء) . || قلد (ق) اقرب‌الموارد .

طوف . [طَ] (ع‌مص) طواف . (منتهی‌الارب) . طوفان (منتهی‌الارب) . تطواف . (منتهی‌الارب) . مطاف . تجلس . گشت . شوط . دور . گردیدن . گرد گردیدن . گرد بر آمدن . (تاج‌المصادر) . گرد ورآمدن . (زوزنی) . گرداگرد چیزی گردیدن . (غیاث .آنندراج) . مطلق سیر و گشت . (غیاث . آنندراج) . گرد و پیرامون کعبه گشتن . (منتهی‌الارب) .گرد چیزی گشتن . (منتخب‌اللغات) :

طوف کردم گرد کوی او برای روی او
ناگهان‌ازچشمه‌های‌چشم‌من‌طوفان گرفت .
سوزنی .

وتاش بدان عزم است که حالی طوفی کند تا حشمتی افتد و هزاهزی در عراق افتاده است . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۶۷) . بوقت حاجت پیرامن آن طواف کرده و تضرع و زاری نموده . . . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۱۵) .

عید ایشان کعبه وزترتیب پنج ارکان حج
رکن پنجم هفت‌طوف‌چارارکان دیده‌اند.
خاقانی .

پس از میقات حجّ و طوف کعبه
حجار سعی و لبیك و مصلی . خاقانی .

هست به پیرامنش طوف کنان آسمان
آری برگرد قطب چرخ زند آسیاب .
خاقانی .

---

(۱) ج۳ ص ۲۴۷ (۲) تاریخ وصاف ص ۱۲۲) .

(۳) Surnayer.

(٤) در منتهی‌الارب وآنندراج و فرهنگ نفیسی چنین است ولی ظاهرا شناه باشد .

|| اقتضا حاجت شدن . (تاج المصادر .زوزنی) . رفتن بیرون برای قضای حاجت . (منتخب اللغات). غائط کردن . ریستن . بحاجت گاه شدن . (منتهی الارب) . پلیدی انداختن . (منتهی الارب). || دور کردن برزنان و آن کنایه از آرمیدن باشد . (منتهی الارب) . || آمدن خیال درخواب . (منتهی الارب).

طوف . [ع اِ] آخذه بطرف رقبته و بطاف رقبته وقدمرفی الصادفی لغةالصوف. (منتهی الارب). || زن گندهٔ پیر. (اوبهی). زنی را گویند که بغایت پیر و کهنه شده باشد . (آنندراج) .

طوفان . (ع اِ) انقلاب سخت هوا . || باران سخت. (منتهی الارب . منتخب اللغات). باران که همه جا رسد . (مهذب الاسماء) . || آب بسیار که همه را بپوشد . (منتهی الارب) . آب که همه چیز را فرا گیرد . آب که ازرمین بر آید وهمه را غرق کند . (منتخب اللغات). سیل غرق کننده . (منتخب اللغات) . سیل یا آب که ازرمین بر آید و همه را غرق کند. ومنه فاخذهم الطوفان و قیل الغرق و قیل کثرةالماء و قیل العذاب . (منتهی الارب) .
|| هرچیز بسیار که احاطه کند تمام جماعت را . (منتهی الارب) . هرچیزی که بسیار و غالب باشد و همه را فرو گیرد . (منتخب اللغات). هرچیز بسیار وغالب باشد وهمه را فروگیرد چون طوفان باد و طوفان آتش وغیرآن . (آنندراج) . شدت باد تند . (غیاث). طوفان دریا ، آشوب آن :

علی بر جان جباران عالم
ببارید از سرصمصام طوفان .
ناصرخسرو .

هر دلی کز قبل شادی او شاد بود
گرش طوفان‌غمان بارد غمگین‌نکند .
سوزنی .

روز و شب بر خشک کشتی رانده‌ام
گرچه دایم غرق طوفان می‌زیم .
عطار .

حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم
خود بعهدنوح هم آدینه‌طوفان‌دیده‌اند.
خاقانی .

درتنور آن جای طوفان دیده‌واندرچشم‌دل
هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده‌اند .
خاقانی .

طوفال . (اِخ) دهی‌ازدهستان احمدآباد بخش‌فریمان‌شهرستان‌مشهد ۲۴ هزار گزی شمال‌باختری‌فریمان . دامنه . معتدل. سکنه ۴۴۱ تن‌قنات . غلات تریاك شغل‌زراعت راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

طوفان . [طَ وَ] (ع مص) طوف . (منتهی الارب). گرد وپیرامون کعبه گشتن. (منتهی الارب) . گرد ور آمدن . (زوزنی). گرد بر آمدن . (تاج المصادر) . گرد چیزی گشتن . (منتخب اللغات) .

معصوم گر شوند ز طوفان لفظ من
کز نوح عصمت الا فرزند وزن نرسند .
خاقانی .

بسا شیران که دیدی کش بسالان گردون وش
همه جوشنده چون آتش همه جوشنده چون طوفان .
عبدالواسع جبلی .

هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش .
سعدی .

غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را .
سعدی .

بود قطرهٔ آب طوفان مور . امیرخسرو .

ما که دادیم دل ودیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر .
حافظ .

طوفان بچشم من‌نگرازاین وآن‌مپرس
با دیده اعتبار نباشد شنفته را . قاآنی .

|| مرگ شتاب‌وسریع . (منتهی‌الارب). مردن . (منتخب‌اللغات) . مرگی سخت . (مهذب الاسماء) . قتل زود .(منتهی الارب). کشتن . (منتخب‌اللغات) . ||سختی وتاریکی شب . (مهذب الاسماء) . شب . (منتهی‌الارب).شب بسیار تاریک.(منتهی‌الارب) . || طوفان خروش، طوفان‌خیزو طوفان دیده وطوفان رسیده وطوفان زای وطوفان زده وطوفان طراز وطوفان کده از ترکیبات اوست . (آنندراج) :

دیده را سامان یك شبنم کلیم اول‌نبود
این زمانش‌موج‌حسن‌یارطوفان‌خیزکرد.
کلیم .

زابراهیم ادهم پرس قدرملك درویشی
که طوفان‌دیده‌ازآسایش‌ساحل‌خبردارد.
صائب .

ازما حدیث زلف ورخ دلستان‌مپرس
طوفان رسیده راز کنار و میان مپرس .
صائب .

طاقت کجاست روی عرقناك دیده‌را
آرام نیست کشتی طوفان رسیده را .
صائب .

داغ ناسور است نقش ماهی دریای‌عشق
تیغ سیراب‌است‌موج بحرطوفان‌زای‌عشق.
صائب .

منم آن سیل که دریا نکند خاموشم
گوهرا کشتی طوفان زده سازد جوشم.
صائب .

چون کشتی طوفان زده آرام ندارم
هر چند که عاشق بشکیبائی من نیست .
صائب .

یك لحظه نیست کاین‌مژه طوفان‌طراز نیست
دین دل‌چوشمع طعمهٔ سوزو گداز نیست.
طالب آملی .

کیفیت طوفان کدهٔ گریه مپرسید
از هرغم اشکم بنظرعالم آب است .
میرزا بیدل .

|| طوفان کردن کنایه از کار بزرگ کردن. (آنندراج) :

وقت مردان در زمان بیخودی افزونتر است
نوح چون گردید عریان پیشه طوفان کند.
صائب .

میتوان دیدن ز کشتی اضطراب بحر را
حسن طوفان پیشه در خانهٔ زین میکند .
صائب .

مطلب آن غنچه کز تنگی خود در بغل دارد
که طوفان‌میکند در مغز مابوی کباب امشب.
صائب .

طوفان مازندرانی . [نِ زَ دَ] (اِخ) اسمش میرزا طیب واصلش ازملك هزار جریب من توابع دارالمرز مازندران بوده پس‌از تحصیل کمالات وکسب مقالات مهاجرتی ومسافرتی بعراق عجم پذیرفته‌در صفاهان اهاجی رکیکه گفته و شنفته از معاصرین حاج لطفعلی بیگ آذر وسایر شعرای آن عهد بمزید ظرافت و لطافت طبع با امتیاز آمده سرانجام از اهاجی نادم شده ودرعراق عرب ونجف‌مسودهٔ هزلیات را بآب انابت شسته و در نعت ومنقبت ائمهٔ هدی‌خاصه حضرت‌ولی‌خدا طریق‌رستکاری جسته . درسنهٔ ۱۱۹۰ ازتن رسته وبعالم ارواح پیوسته هفت هزار بیت دیوان‌دارد وغالب آن غزلیاتست بعضی ازخیالاتش که فصاحتی دارد منظور میشود . از غزلیات اوست :

درخلوتی وسوزم ازین غم که برویت
چشم است همه رخنهٔ دیوار درآنجا.

نبودنکوئیی که درآب و گل تونیست
درحیرتم که رحم چرادردل تونیست .

زرحم نیست گرازخاکم آسمان‌برداشت
مرا براه توافتاده دیدازان‌برداشت .

زین غم چکنم کزسخن بوالهوسی‌چند
تومیروی ومانده زعمرم نفسی‌چند

رحم‌آر بمرغان گرفتار و بیندیش
زین‌پیش که خالی بتوماندقفسی‌چند .

دل گرفت ازمن وبشکست‌خدایابرسان
دل دیگر که زمن گیرد ودیگرشکند.

نمیدانم بمحشر حال‌آن عاشق‌چه‌خواهدشد
که نتوانست‌اینجادست کس‌دردامنت‌بیند.

چنین کز کین‌به‌تیغم‌زدچنین کزشوق‌جان‌دادم
نه‌من‌خواهم‌شدازیادش‌نه‌اوخواهدشدازیادم.

عقدهٔ مشکل من نیست بغیراز دل من
تا دلم خون‌نشود حل‌نشودمشکل‌من

میل یاری داشت یارمن به من
کرد خصمی روزگارمن‌بمن .

تیغ نازد درکنار او باو
زخم گرید در کنارمن بمن .

ای زاتش عشقت بدلم سوز امروز
وی سوزتو درجان‌غم‌اندوز امروز

گفتی که کدام روز خونت ریزم
قربان سرتو گردم امروزامروز .

درمدح حضرت شاه ولایت :

گر ز بحرفیض تو برداشتی یکقطره آب
تا قیامت کوکب رخشنده باریدی سحاب.
درنقابت خلق دیدند وخدایت خواندند
خودخدادانندچه‌خوانندت چوبگشائی نقاب.
بسکه شورانگیز بداشکم جدااز درگهت
یافتم از ساکنان هربلد طوفان خطاب
تا نشستم با سگ کوی تورفت ازیاد من
چهره های نیمرنگ‌ودیده های نیمخواب
آن، یکی‌زایر یکی‌خادم یکی مداح‌تست
من سگ کوی‌توام والله اعلم بالصواب.

درتتبع قصیدهٔ خاقانی ومدح شاه‌اولیا گوید:

جرمم آنجاکه لنگر اندازد
گردش ازچرخ‌اخضر اندازد
روزگار از گناه من هردم
طرح سد سکندر اندازد
بحر عصیانم ار بجوش آید
شور در هفت کشور اندازد
با همه جرم خوشدلم که خدا
کار محشر بحیدر اندازد
بیشتر زانکه باب دشمن او
نطفه در بطن مادر اندازد
آسمان طالعش کند جوزا
تا زتیغش دو پیکر اندازد
این نه‌مدح توشد که میگویند
بدو انگشت خیبر اندازد
میرسد قدرت ترا که ز نو
طرح گردون دیگر اندازد

وهم اوراست :

بخلق اگر نشوم رام عذرمن بپذیر
زخود رمیده نگیرد بدیگری آرام
جهانیان همه‌را صبح‌وشام‌روزوشب‌است
چه از سفیدو سیاه و چه ناتمام و تمام
نه‌من هم اهل جهانم کجاتوانم گفت
که‌روزمن‌همه‌شب گشت‌وصبح‌من‌همه‌شام
ز چرخ کام ندارم طمع که میدانم
چومن بکام رسم عالمی شود ناکام

در مدح بتول عذرا :

مدح کسی کنم که بسوزد مرا زبان
اول بهفت آب بشویم اگر دهان
ازشب هزار پرده برخسار روز بست
تا نام او ز دل بزبان برد آسمان
خیرالنساء بهار نبی گلشن ولی
ام‌الائمه فخر جهان و جهانیان .

(مجمع الفصحا ج ۲ ص ۳۴۱ و ۳۴۲)

طوفان نوح. [نِ] (ترکیب اضافی) مصیبت وبلیهٔ که بربنی‌نوع بشر آمده وهیچ یك از بنی‌نوع بشرجز هشت‌نفرخانوادهٔ نوح رهائی نیافتند .(قاموس کتاب مقدس). فرو گرفتن قسمتی بزرگ یا همهٔ زمین درزمان نوح . صاحب مرآت جهان نما آورده که : اهل تاریخ ازسه‌طوفان نشان‌داده‌اند اول‌طوفانی که پیش‌ازآدم علیه‌السلام سانح شد چنانکه صاحب تاریخ حکما گفته که ، ظهور آدم علیه‌السلام در دورهٔ اول اتفاق افتاده بود بعد ازخرابی عالم بطوفان وطوفان دوم‌در زمان نوح علیه‌السلام‌بود که از کوفه‌شروع شدوجهانرا درگرفت وطوفان‌سوم‌درزمانی که خاص باهل‌مصر بوده‌وجم غفیرازمفسران وجمعی کثیرازمورخان‌طوفان نوح‌علیه‌السلام را بهمهٔ عالم نسبت میدهند وهمین قول بر حق است وظاهراً آیات قرآنی باینمعنی ناطق است لیکن مغان انکار طوفان کنند وسکان خطا وسکنهٔ چین‌بوقوع وشمول‌آن همهٔ جهان را غلط‌انگارند ودانایان هنود از براهمه وسیوره وکهتری وسو در از حادثهٔ طوفان انکاردارند وازوقوع آن‌منکرند . (آنندراج) .

بلعمی درترجمهٔ تاریخ طبری آرد :

«زندگانی نوح پیغمبر هزار سال بود کم پنجاه سال وچون پنجاه سال برآمد خدای عزوجل نوح را پیغمبری داد نهصد وپنجاه سال خلق را بخدای عز و جل همی خواند چنانکه فرمود و لقد ارسلنا نوحاً الی قومه فلبث فیهم الف سنةالاخمسین عاماً و بدین سالها اندرهیچ کس برونگروید تاآن روز که وقت طوفان بود پس از هنگام نوح با آنکه بوی بگرویده بودند بکشتی اندر نشستند همه زن ومرد هشتاد تن بودند ومر نوح را پیغمبری بود برهمهٔ اهل زمین و او پیغمبری مرسل بود وبدین نهصد وپنجاه سال اندر سه قرن مردم بجهان اندر فراز رسیدندوبروزگار نوح کودك‌ازمادر بیامدی وبزرگ شدی پدر او را دست بگرفتی و پیش نوح بردی و نوح را بوی نمودی و گفتی این مرد دیوانه است و جادوگر چون بالغ گردی بدونگروی و اگر ترا فرزند باشد همچنین وصیت کن نوح مرآن هنگامی که خلق‌را بخدای عزوجل‌خواندی مراورا بزدندی وخوار کردندی وصبرهمی کردی ونوح را زنی بودکافر چنانکه‌خدای تبارك و تعالی فرمود ضرب الله مثلا للذین کفروا امراة نوح وامراة لوط . ازآن‌زن چهارپسرداشت یکی سام ودوم حام و سیوم یافث چهارم کنعان و مادرشان کافر بود و بنوح بنگرویده بود و چون سالیان ازین برآمد ونوح را صبرنماند وطاقتش برسید دعاکرد بهلاك قومش وایدون گفت‌چنانکه خدای عزوجل فرمود به قرآن اندرچنین ، وقال نوح رب‌لاتذرعلی‌الارض من‌الکافرین دیارا .

تاآخر سوره پس خویشتن را دعاکرد و گفت : رب‌اغفرلی ولوالدی ولمن‌دخل‌بیتی مؤمناً و للمؤمنین والمؤمنات تاآخر آیه . و گفت یارب ازین کافران‌هیچ خلق‌ازبرپشت زمین دست باز مدار وهمه را هلاك گردان واین فرزندانشان نیز که از ایشان همی آیند و وکافرهمی گردند . پس‌بسرخویش راومادر وپدرخویش‌راباآنکه مؤمن باشند آمرزش خواست وگفت مغزای برین کافران مگر هلاك . خدای تعالی دعایش مستجاب گرداند ومر اورا بفرمود که ساج بنشان تامن این خلق را هلاك گردانم ودرخت ساج بچهل سال فراز رسید ونوح دانست که ایشان را تا چهل سال عذاب نیاید نوح درخت ساج بنشاند وخلق را بخدای عزوجل خواند و صبر همی کرد باایشان چون درخت فراز رسید و چهل سال سپری شد ایزد تعالی وحی فرستاد سوی نوح و گفت من این خلق را بآب هلاك خواهم کردن از زمین آب عذاب برخواهم کشیدن و از آسمان آب عذاب فرود آورم ونوح بزمین کوفه نشستی ودر خانهٔ وی یك تنور بود آهنی که از آن آدم بوده بود و گفته بود که علامت عذاب این قوم آنست که آب‌ازپره تنور بیرون آید خدای عزوجل فرمودفاذا جاء امرنا و فارالتنور. چون آب از تنور برجوشیدنوح ترسید که او نیز هلاك‌شود گفت رب نجنی‌ومن معی‌من‌المؤمنین. گفت یارب من بااین‌مؤمنان برهان. وخدای‌تعالی اورا وعده کرد که ترا واهل ترا برهانم و پس‌خدای‌عزوجل بفرمودش که درخت‌ساج بیفکن واز وی تختها کن و جبرئیل فرمان داد تابیامد و کشتی کردن مرنوح پیغمبررا علیه‌السلام بیاموخت. خدای عزوجل فرمود واصنع الفلك باعیننا و وحینا ولا تخاطبنی فی الذین ظلموا انهم مغرقون. نوح کشتی بساخت وخلق بروی همی گذشتند وکافران همی رسیدند که‌همی چه کنی نوح گفتی که کشتی کنم که خدای عزوجل این خلق را بآب هلاك خواهد کردن وایشان را بروی سخره‌وافسوس کردندی وسنگ‌انداختندی ونوح ایشانرا پاسخ کردی و گفتی‌چنانکه برمن سخریه همی کنید من با این مؤمنان فردا باشما افسوس همی کنیم خدای تبارك وتعالی‌فرمود: ویصنع‌الفلك‌وکلمامر علیه‌ملا من‌قومه‌سخروامنه‌تاآخر آیه . پس (آنگاه) نوح آن کشتی بچهل روز چوب کرد و درازی آن هزار ودویست ارش بودوبالای دیوار کشتی سیصد ارش بود وآنرسه‌طبقه کرده بود زیرین چهار پایان را ومیانگی آدمیان وزیرین مرغان را چنانکه خدای عزوجل فرمود ، قلنا احمل فیها من کل‌زوج. اثنین تاآخر آیه . چون هنگام طوفان بود خدای تبارك وتعالی بفرمود تابیت‌المعمور را از جای‌برداشتندوبآسمان بردندوبجای خانه کوهی‌بنهاد تاآب عذاب برآن‌جایگاه برنیاید ونیزفرمودمر نوح را تااستخوانهای آدم وحوا برداشت وبکشتی‌اندر آورد پس نوح بامؤمنان که‌باوی بودندوبگرویده‌بودند بکشتی‌اندر آمدند وهمه‌چهل مرد بودند و

چهل زن چنانکه خدای عزوجل فرمود: و جعلنا ذرّیته هم الباقین تا آخر آیه. پس چهل شبان روز آب از زمین همی برآمد و از آسمان همی فروبارید تا آب غلبه گرفت و کشتی از جای برداشت پس نوح مر پسر را گفت: یا بنی ارکب معنا. واین پسر نوح شبان بود گفت ساوی الی جبل یعصمنی من الماء. نوح گفت لاعاصم الیوم من امرالله الا من رحم. بدین مناظره اندر بود که آب در آمد و او را غرقه کرد چنانکه خدای عزّ وجل فرمود: وحال بینهما الموج و کان من المغرقین. نوح او را آواز داد چنانکه خدای تبارك و تعالی فرمود: ونادی نوح ربه فقال رب ان ابنی من اهلی فان وعدك و انت احکم الحاکمین. قال الله تعالی یا نوح انه لیس من اهلك انه عمل غیر صالح تا آخر آیه. پس نوح گفت: رب انی اعوذ بك ان اسئلك ما لیس لی به علم تا آخر آیه. پس آنگاه خدای تبارك وتعالی بادرا بفرمود تاهمه پرندگان را سوی نوح حشر کرد تا نوح ازهریکی جفتی بگرفت ودر کشتی باخویشتن بداشت و چون خر خواست که بکشتی اندر آید ابلیس بجست ودم خر را بگرفت وبازهمی کشید هرچند اورا همی‌زدند وبراندند همی در نتوانست شدن ازآنکه ابلیس اورا باز عقب همی کشید تانوح گفت اندررویا ملعون پس خر بکشتی اندرشد وابلیس باوی اندر شد چون نوح مر ابلیس را بدید گفت یا ملعون تو بگفتار که اندر آمدی ابلیس گفت بفرمان تو که من دم خر گرفته بودم وهمی نگذاشتم تا وی اندر رفتی چون تو گفتی که یا ملعون اندر شو آن ملعون من بودم اندر آمدم پس آبها از آسمان بگشاد چنانکه خدای تعالی فرمود: ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر و فجرنا الارض عیونا تا آخر آیه. چون نوح دانست که کشتی برسر آب آمد و برفتن ایستاد و گفت: بسم الله مجریها ومرسیها. چندانی آب از روی زمین برآمد و از آسمان بگشاد که هرچه اندر جهان کوهی بود که از آن بلندتر نبود آب از سر آن کوه چهل ارش بر گذشت از جهت آنکه کنعان بن نوح گفته بود وپنداشته که آن سیلی است چون دیگر بارانها از آنکه شبانی کردی وهر گاه که باران آمدی وی بکوه برشدی آب اورا گزند نتوانستی کردن و بدو رسیدن. این بارنیز پنداشت که همچنان است چون نوح گفت: یا بنی ارکب معنا. کنعان گفت: ساوی الی جبل یعصمنی من الماء . و نوح ششماه بکشتی اندر بود وبدین ششماه اندر آب از آسمان وزمین بگسیخت و کشتی بدین ششماه بجهان اندر همی گشت و بدانکه نوح از کوفه بکشتی اندر نشست و کشتی بمکه اندرشد وگرد حرم برگشت و طواف بکرد و باز بسوی مشرق شد وباز بزمین شام آمد چون

تمامی ششماه بود [illegible] کوه جودی و خدای عزوجل [illegible] ماند [illegible] بود [illegible] پس خدای [illegible] شد، کشتی برسر [illegible] ایستاد چنانکه خدای عزوجل فرمود: [illegible] واستوت علی الجودی وقیل بعداللقوم الظالمین یعنی القوم بدین فرمان خدای تعالی برفت بهلاك ایشان چون نوح از کشتی بیرون آمد نگاه کرد جهان همه آب دید وان همه مردم از کشتی بیرون آمده بودند و خلق افزونی و نوح خدایرا سپاس داری کرد و گفت: الحمدلله الذی نجانا من القوم الظالمین. و دیگر گفت رب انزلنی منزلاً مبارکاً وانت خیرالمنزلین. وآن روز عاشورا بود وروز دهم بود ازماه محرم که بیرون آمدند وروز دهم بود ازماه رجب که بکشتی نشسته بودند پس نوح بفرمود تاآنکس که باوی بکشتی اندر بودند آن روز روزه داشتند و این دو خلق زیادت که از کشتی بیرون آمده بودند یکی خوك بود و یکی گربه اینان بزمین بر نبودند پیش از طوفان و خدای تعالی ایشانرا بکشتی اندر آفرید زیراکه درکشتی سرگین یا پلیدی مردم بسیارشد وگندخواست ومردمان بیطاقت شدندنزدیك نوح رفتند و گفتند که ما را اندرین گند طاقت نماند دست به پشت پیل فرو مالید خوك از کون بیرون جست و آن پلیدیها همه بخورد وآن گند بشد پس یکچند ببود موش در کشتی بسیار گردید و طعامهاشان بخوردن گرفت و پلیدی همی کردند پس مردمان بازسوی نوح شدند و گفتند از برکت تواز آن یك محنت برستیم اکنون موش ما را رنجه میدارد و جامه‌هامان همی برند و طعام ها همی پلید کنند وبخورند وبسیار گله کردند از موش نوح دست به پشت شیرفرومالیدشیریك عطسه بداد گربه از بینی اوبیرون آمد وآن موشان را بخوردن گرفت و چون نوح از کشتی بیرون آمد و برسر کوه جودی چهل شبان روز آنجا ببود تا آن آب عذاب بدریا افتاد اکنون این آب تلخ وشور که بدریا اندرست ازآن آب عذاب است که بروزگار طوفان آنجا افتاد است و نوح مرزاغ را گفت که بروو برزمین پای درنه و بنگر که آب چند مانده است این زاغ بیامد و بره اندر مرداری یافت بدان مشغول شد و بنزدیك نوح نشد نوح را ازآن اندوه آمد دعای بدکردش گفت خدای عزوجل ترا بچشم

مردمان خوار [illegible] وطعامت [illegible] مردار [illegible] کبوتر [illegible] وی را بشود [illegible] آنجا مانده است پس نوح بروی دعا کرد وگفت خدای تعالی ترا بدل مردم شیرین گرداناد اکنون ازآنست که کبوتر بدل خلق اندرشیرین است پس نوح برزمین با آن کسان که باوی بودند «فرود آمد» واندرهمهٔ جهان ازمشرق تا مغرب هیچ بنا نمانده بود که نه همه خراب شده بود پس نوح دیهی بنا کرد آن هشتادتن که باوی بیرون آمدند برسر کوه جودی بودندهریکی راخانهٔ بنا کردند تاهشتاد خانه در آنجا بر آورده آمد وهریکی بدان خانه اندر شدند چنانکه یاد کردیم خدای تبارك وتعالی فرمود ومن آمن و ما آمن معه الاقلیل و این قلیل آن هشتاد تن را خواست وآن دیهی شد بزرگ و امروز آن ده آبادان است واین کوه جودی است وگروهی آن ده نوح خوانند وگروهی نیز سوق الثمانین خوانند نوح از پس طوفان سیصد سال بزیست و بدانکه ازگاه آدم علیه السلام تاگاه طوفان نوح دوهزارودویست سال بود پس خدای عزوجل این خلق را ازآن هشتاد بیرون آورد وهمهٔ خلق جهان جهود وترسا ومسلمان مقرند بطوفان نوح علیه السلام مگر مغان که ایشان نوح را نشناسد ونه طوفان دانند و این مغان خود گویند که این جهان تاهمه بوده است همیشه بوده است وازگاه آدم تاگاه یزدجردبن شهریار که پادشاهی عجم بردست وی بشد بایام عمربن الخطاب و جز ایشان پیداست درهر صحفی که ازآسمان آمده است چون صحف ابراهیم وتوریة موسی وانجیل عیسی وفرمان محمد ص اندرین همه خبر طوفان و هلاك شدن قوم نوح و بودن نوح بزمین بابل پیداست ونیز بعضی گویند که این طوفان خودآنجا بوده است وبقرآن اندر چنانست که این طوفان بهمه جهان بوده است چنانکه خدای تبارك وتعالی فرمود و فجرنا الارض عیونا گفت از همه زمین آب بیرون آوردم ونگفت وفجرنا بعض الارض تا بدانی که این طوفان بهمه جهان بوده است ...

ودر مجمل التواریخ والقصص چنین آمده است: نوح النبی، خداوند سبحانه وتعالی اورا بقوم فرستاد ونهصد و پنجاه سال دعوت کرد روایتست که سوی بیور اسب آمد بدعوت واو پادشاهی قاهر بود واندر آن مدت هنوز هشتاد مرد وزن بدو ایمان آورده بودند تا ستوه گشت عظیم و بخدای تعالی دعا کرد و گفت: رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیاراً. خدای تعالی دعوت اورا مستجاب کرد وبفرمود تا درخت ساج بکشت وبعد چهل سال که برسید. سفینه بساخت و نوح را پسران بودند چون سام وحام ویافث و کنعان واو کافر بود پس چون وقت طوفان فراز رسید ایزد تعالی بیت المعمور را بآسمان چهارم برد وبجای آن کوهی بلند بیافرید آنجا که اکنون کعبهٔ معظمه است تا آب عذاب آنرا نرنجاند وبدانجا نرسد، نخستین آب بکوفه برآمد از آن تنور که علامت آن بود تا نوح در کشتی نشیند وداند که طوفان خواهد رسید واثر آن تنور اندر جامع کوفه بجایست وقوله تعالی: و فارالتنور، پس طوفان برآمدن گرفت از بالا وزیر پسر نوح کنعان وبدیگر روایتی نام او یام گوید در کشتی ننشست باخود گفت چون آب غلبه گیرد بر کوه گریزم نوح گفت: لاعاصم الیوم من امرالله الا من رحم. اندرین سخن بود که موج آب طوفان او را در گردانید وهمه جانوران هلاک شدند، مگر آنک بانوح علیه السلام درسفینه بودند از هر جنسی چنانک حق تعالی فرمود: من کل زوجین اثنین وآب چهل گز بالای کوه ها ایستاده بود وعوج عناقه را تاساق بود والله اعلم وبیرون تاریخ خوانده ام که از بخار آب وتاریکی روز از شب پیدا نبود و خداوند تعالی دوجوهر یکی سفید ودیگر سیاه نوح را داد که نور سفید بروز بر سیاه غلبه کردی وشب سیاه بر آن غالب شدی و از آن تأثیر روز از شب بازشناختی ودوجانور زیادت آمد گربه وخوک درسفینه که ازموش وپلیدیها سرگین ستوه شدند ونوح دست برروی شیر فرود آورد گربه از بینی وی اندر افتاد واز موش برستند ودست بروی فیل فرود آورد خوک همچنان از بینی وی بیفتاد واین هردو جانور عظیم مانند بشیر وفیل اند وپیش از طوفان نبودند و گویند ابلیس علیه اللعنه دم خر بگرفت و در سفینه رفت نمی گذاشتندش تا نوح پیغامبر ضجر گشت و گفت ای ملعون ایذر چه کنی؟ ابلیس گفت بفرمان تو آمدم که گفتی در آی ملعون وآن منم پس ایزد تعالی تقدیر کرد که طوفان بنشیند چنانک گفت قوله تعالی: وقیل یا ارض ابلعی ماءک و یاسماء اقلعی وغیض الماء وقضی الامر واستوت علی الجودی. واندر کتاب سیر چنین خواندم که از سخونت آب عذاب، قیر کشتی همی گداخت پس خدایتعالی نامی از نامهای بزرگ بیاموختش وآن نام، یاهیا وهم این نام ابراهیم علیه السلام همی خواند تاآتش برو سرد گشت پس نوح این نام میگفت وقیر می فسرد واز آن است که اکنون در نفط باشد و گویندیاهیا چون نوح از کشتی بیرون آمد نخستین عمارتی که برزمین کردند دیهی بود که آن را سوق الثمانین خوانند نزدیک کوه جودی وهمه هشتاد تن بودند وهمه عمارت . . . ». (مجمل التواریخ ص ۱۸۴ و ۱۸۵ و ۱۸۶).

صاحب تاریخ سیستان ذیل فصل «درفضیلت سیستان بر دیگر شهرها گوید:... فصل دیگر آنست که بگاه غرق نوح علیه السلام که اندر کشتی گرد آفاق همی گشت کشتی آنجا (سیستان) بایستاد و کبوتر را بفرستاد تا خبر آورد نزدیک وی که عذاب برخاست و آب کمتر شد وآنجا دو رکعت نماز کرد اندر کشتی و کبوتر را دعا کرد که یارب این راعزیز گردان وآن بقعه را دعا کرد ببرکت واکنون تا رستاخیز همیشه آن برکت بر آن مردمان باشد و بر آن ولایت. (تاریخ سیستان ص ۹ و ۱۰).

طوفریوس. [فَ] (اِ) (۱) نوعی از کمادریوس است. طوفوریوس. (فهرست مخزن الادویه). نوعی از کمادریون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی از کمادریوس است وآن گیاهی باشد سبزرنگ بسیار تلخ وبشیرازی زبان داروی تلخ گویند. (برهان).

طوف شیرین. [ ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان حومه بخش هفتگل شهرستان اهواز ۳ هزار گزی جنوب هفتگل. کنار شوسهٔ هفتگل به طوف شیرین. جلگه. گرمسیر سکنه ۲۰۰۰ تن آب از لوله. محصول غلات شغل کارگر شرکت نفت زراعت و گله داری. دبستان دارد. ساکنین ازطایفهٔ ۷ لنگ بختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طوفی. [طَ] (اِخ) صادقی گوید: مولانا طوفی از اهل تبریز است، چون شاعری نداشت بسراجی اشتغال میورزید. گویند اکنون در آن ولایت ارباب نظم مسلمش دارند. در واقع شخصی صاحب سلیقه وافتاده است. در شهر لاهیجان بوی برخوردم، اوقاتش را بکیمیاگری میگذرانید و در آن فن رسالهٔ هم نوشته بود ولی نمیفهمید. بعنوان آزمایش ازمن پرسید: «حجری چند کاس دارد؟». گفتم تو حجر را بیان کن تا بگویم چند کاس دارد ومعلوم شد که معنی حجر را نمیداند. شخصی بسیار ساده لوح است. بهرحال اشعار خوبی دارد واین ابیات از آن جمله است:

محبت یادگیرای بیمروت ازخیال خود
که نگذارد مرا دور از تو یکساعت بحال خود
بدست عجز حرات کرده میکوبم درصلحی
که درشرم ابد دارد مرا فکر محال خود
جوان باید که عاشق دوست درددل شنو باشد
نه بدخوئی که با اوعرض نتوان کرد حال خود
تیرتغافل تو بجان خورده میروم
دانسته باش کز تو دل آزرده میروم
بدخوی التفاتم وعادت پذیر لطف
تاب تغافل تونیاورده میروم.
ببین چه بیکنهم کز پی تلافی جور
باشتی است هوس خوی تیزجنگ ترا.
درتب غم ازعرق شبنم داغ خویش را
آب دادیم آتشین گلهای باغ خویش را.
بمحشر مایهٔ رشک دگر باشد رقیبان را
که خواهند از تو ایشان دادومن خاموش بنشینم.
ازحرف تهمتی که تو آزرده خاطری
طوفی خبرندارد از آنها بجان تو.
بازم شکاف سینه زتیغ نگاه کیست
روز دلم سیاه زچشم سیاه کیست.
دل درو فا وعهد توبستن گناه من
بیگانگی وعهدشکستن گناه کیست
ازراه عهدهای وفاچون کشیدیار
چشم امیدواری طوفی براه کیست.
گریه بیش ازهمه بر کشته عشق تو کنند
گر بدانند که بسمل شدهٔ خنجر کیست.
ترا محبت من گرم کرده میدانم
که اختلاط تو بامن باختیار تونیست
تواز کجا ومحبت کجا و مهر کجا
بمن گذار که کازمن است کار تو نیست.
شود هر گلبنی رشک نهال وادی ایمن
گر ازخاکسترم گردی صبابر گلشن افشاند.
(مجمع الخواص تألیف صادقی کتابدار ص ۱۷۰ و ۱۷۱).

طوق. [طَ] (ع اِ) گردن بند. (منتهی الارب. منتخب اللغات). هرچه در گردن افکنند. (مهذب الاسماء). زیوری که گرد گردن بر آرند. حلقهٔ زر وغیره که بدان گردن را زینت دهند. قلاده که زنان به گردن کنند وبر آن جواهر وسکه‌ای زر آویزند. حلقه. (منتخب اللغات). گردن بند که برشته باشد بلکه ازیک پارهٔ فلز و امثال آن بود. (درتداول فارسی طوق متصل واحد است و گردن بند برشته کرده است) پرگر، طوق مرصعی که ملوک پیشین در گردن میکرده اندو گاه بگردن اسب می انداخته اند (برهان). درسابق ازززر میساختند و مردم بزرگ گردن خودرا بدان می آراستند. هرچه گرد گیرد چیزی را. (منتهی الارب). هرچه مدوربوده و گردچیزی بر آمده باشد. (منتخب اللغات):

(۱) مصحف طوفریوس = Teucrium Flavum «ل ۲ ص ۴۱۸» حاشیه برهان مصحح دکتر معین.

یک گردش بشاهنشاهی آرد
دهد دیهیم وطوق و گوشوارا . رودکی .
بدو گفت بیتو نخواهم جهان
نه او رنگ و نه تاج وطوق شهان .
فردوسی .
ابا طوق زرین پرستنده شست
یکی جام زر هریکی را بدست. فردوسی.
شهنشه برستم قبائی بزر
اباطوق زرین وتاج و کمر . فردوسی .
همان یاره وتاج وانگشتری
همان طوق و هم تخت کند آوری .
فردوسی .
غلام وپرستار رومی هزار
یکی طوق پر گوهر شاهوار. فردوسی.
بیاراسته طوق یوز از گهر
بدو اندرافکنده زنجیر زر . فردوسی .
فرنگیس راگلشن زرنگار
بیاراست با طوق و با گوشوار .
فردوسی .
ابایاره وطوق وباگوشوار
بدست اندرون گرزهٔ گاو سار . فردوسی.
یکی خلعت آراست پرمایه شاه
ززرین وسیمین واسب و کلاه
چه زرین کمرهای گوهرنگار
هم ازیاره وطوق واز گوشوار...
بنزدیك خاقان فرستاد شاه
دو منزل همی بود با او براه .
فردوسی .
غلامان رومی وچینی هزار
همه پاك با طوق و با گوشوار .
فردوسی .
ابریشت پیلانش برتخت زر
ز گوهر همه طوق شیران نر .
فردوسی .
بزرگان که با طوق وافسر بدند
جهانجوی و از تخم نوذر بدند .
فردوسی .
غلامان همه باکلاه و کمر
پرستنده با یاره و طوق زر .
فردوسی .
ابا تاج وبا طوق وباگوشوار
چنان چون بود در خور شهریار.
فردوسی .
رخ دختران را بیاراستند
سر زلف بر گل بپیراستند
مگر(۱) مادرت برسرافسر نداشت
همان یاره و طوق و زیور نداشت .
فردوسی .
بیاراست زرین یکی زیرگاه
یکی طوق فرمود و زرین کلاه .
فردوسی .
همی راند با تاج وباگوشوار
بزربافته جامهٔ شهریار .

ابا یاره و طوق زرین کمر
بهرمهرهٔ درنشانده گهر . فردوسی .
پرستار باشد ده و دوهزار
[illegible]

... چون خدمتها بپوشید (مسعود) [illegible] وانجا رسم بود از آنجای آوردن اولیا و حشم نثارها پیش تخت بنهاد . (ابوالفضل بیهقی) . این بیعت که طوق گردن من است. عهد خداست . (ابوالفضل بیهقی ص۳۱۷) تلك را بنواخت وخلعت بپوشانید از زر و طوق زرین مرصع بجواهر بگردن وی افکند . (ابوالفضل بیهقی ص ٤١٤) تاج مرصع بجواهر وطوق و یارهٔ مرصع همه پیش بردند . (ابوالفضل بیهقی ص۳۷۸). سلطان خزینه‌دار راگفت طوق بیار مرصع بجواهر ... بستد وتلك را پیش خواندو آن طوق بدست عالی خویش در گردن وی افکند ونیکوئیها گفت بخدمتها که کرده بود (ابوالفضل بیهقی ص۵۰۵) .
تاغل و طوق و بند که برمن نهاد
در دست و پاو گردن شیطان کنم .
ناصر خسرو .
عهدو بیان بس است ترا طوق گوشوار
این هردو یافتی چو شدی گوشدارمن .
ناصرخسرو .
دل درویش راگو هوشیاری
ز دانش طوق ساز از هوش یاره .
ناصرخسرو .
درگردن (خود) طوقش ارنداری
برخشك بحیره مران سماری .
ناصر خسرو .
عدل و احسان توطوقست درین گردن
غرقهٔ عدل تو و بندهٔ احسانم .
ناصر خسرو.
وتخت وتاج ویاره و طوق و انگشتری او (جمشید) کرد . (نوروزنامه) .
جاه تو طوق فاختگانرا اگر کند
کر مدحت تو فاختگانرا زبر شود .
مسعود سعد .
میسرایم ثناو مدحت تو
طوق مهرت فکنده بر گردن .
مسعود سعد .
نه مرا باد حشمت و میری
نه مرا اسب و طوق سلطانی . سوزنی .

[illegible]
... همی زنم .
معزی .
تیغ سیم از دهن طوطی گویا بخنید
طوق مشك از گلوی قمری زر بگشائید.
خاقانی .
همتش کاجری مسیح دهد
طوق در حلق قیصر اندازد . خاقانی .
جان بدستار چه دهیم آنرا
کز غبب طوق در براندازد . خاقانی .
از آن نهاد تو چون پاك شد بپوتهٔ خاك
نه طوق وتاج شود چون زبوته گشت جدا.
خاقانی .
لیك من درطوق خدمت چون کبوتر بددلم
پیش شهبازی چنان زنهارچون باشد مرا.
خاقانی .
دستار چه بین زبرگ ششماد
طوق غبب سمنبران را . خاقانی .
ای که مردان عجم پیشت چو طفلان عرب
طوق درحلقند ونامت تاج مفخرساختند .
خاقانی .
کف در آن ساغرمعلق زن چوطفل غازیان
کز بلور لوربانش طوق و چنبر ساختند .
خاقانی .
نیمهٔ قندیل عیسی بود یا محراب روح
تا مثال طوق اسب شاه صفدرساختند .
خاقانی .
پس بفرمودش که بر سازد ز زر
از سوار وطوق وخلخال و کمر. مولوی .
اگر ازخدمتت دورم بجان شرمندگی دارم
چوقمری طوق بر گردن نشان بندگی دارم.
معروف چنانکه درپیدایش (سفر) مذکور است که فرعون محض احترام طوقی ازطلا درگردن یوسف نهاد.(قاموس کتاب مقدس). اطباق ، طوق برافکندن . (تاج المصادر). تطوق،طوق درگردن خویش کردن . (تاج المصادر) . کبرعن الطوق ، در حق شخصی گویند که ملابس چیزی گردد که کمتراز مرتبهٔ اوباشد وهوعمرو بن عدی نصر ملك من ملوك حیره وکان خاله جذیمة الابرش جمع غلماناً من ابناء الملوك . یخدمونه منهم عدی و کان جمیلا فعشقته رقاش اخت جذیمة فقالت له اذا سقیت الملك فسکر فاخطبنی الیه فسقی

(۱) یعنی تنها .

عدی جذیمه و الطف له فلما سکر قال له سلنی ما احببت قال زوجنی رقاش اختك قال قد فعلت فعلمت رقاش انه سینکر اذا افاق فقالت للغلام ادخل علی اهلك ففعل فاصبح فی ثیاب جدد وطیب فلما رآه جذیمة قال ما هذا قال انکحتنی اختك البارحة قال ما فعلت وجعل یضرب وجهه ورأسهٔ واقبل علی رقاش وقال حدثینی وانت غیر کذوب

ابحر زنیت ام بهجیز

ام بعبد وانت اهل لعبد

ام بدون وانت اهل لدون .

قال بل زوجتنی کفواً کریما من ابناء الملوك فاطرق جذیمة فلما علم عدی ، بذلك خاف فهرب ولحق بقومه وقام هنالك و علقت منه رقاش واتت بابن سماه جذیمة عمراً و تبناه واحبه حباً شدیداً وکان لا یولد له فلما ترعرع کان یخرج مع الخدم یجتنبون للملك الکماة فکانوا اذا و جدوا کماة خیاراً اکلوها واتوا بالباقی الی الملك وکان عمروٌ لا یاکل منه و یاتی کماهو یقول :

هذا جنای وخیاره فیه

اذ کل جان یده الی فیه

ثم انه خرج یوماً وعلیه حُلی وثیاب فاستطیر ففقد زماناً فضرب فی الافاق فلم یُوجد ثم وجده مالكٌ وعقیلٌ ابنا فارج رجلان من بُلقین کانا متوجهین الی جذیمة بهدایا فبینماهما بواد فی السماوة انتهی الیهما عمرو بن عدی فسئلاه من انت فقال ابن التنوخیه فقالا للجاریة معهما اطعمینا فاطعمتهما فاشار عمرو الیها ان اطعمینی فاطعمته ثم سقتهما فقال عمرو اسقینی فقالت الجاریة لا ُنطعم العبد للراع فیطمع فی الدراع ثم انهما حملاه الی جذیمة فعرفه وضمه و قبله وقال لهما حکمکما فسالاه منادمته فلم یزالا ندیمیه وبعث عمرو الی امه فادخلته الحمام والبسة وطوقته طوقاً کان له من ذهب فلما راه جذیمة قال کبر عمرو عن الطوق ، فذهبت مثلا - (منتهی الارب) .

|| خطی چون حلقهٔ بر گرد گردن کبوتر وامثال آن . دایرهٔ از پر برنگی جز رنگ سایر پرها . گرد گردن پارهٔ از مرغان :

طوق کبوتر است سرزلف آن نگار

من همچو باز درطلبش پرهمی‌زنم .

چوقمری طوق بر گردن امیدبند گی دارم.

|| رسنی که بدان بر بالای درخت خرما بر آیند . (منتخب اللغات) . || طاقت . (منتخب اللغات . تاج المصادر) . توان . توانائی . (منتهی الارب . دهار . منتخب - اللغات) . توانستن .(منتهی الارب). وسع . کشادگی . (منتهی الارب) . تاب . ذرع. || نامی است که در رشت ورودبار به ابو- طیلون دهند . رجوع به ابوطیلون شود . || زه گریبان . (مهب الاسماء) . طوقه .

|| چیزی از عالم علم که شکل پنجه بر آن نصب کنند . (غیاث) . از عالم علم که شکل پنجه بر آن نصب کنند و در آئین کری نوشته که آن بر دو گونه است یکی چتر طوق از عالم علم است کوتاه تر ازو قطاسی چند برافزایند دوم تومان طوق هم از آن عالم لیکن ازو دراز تر در علمها این را پایه برتر نهند وآخرین بیرزك نوئینان اختصاص یابد اگر چه طوق بدین معنی بطای دسته‌دار مرسوم شده لیکن بعد تحقیق ثابت گشت . (آنندراج) . || طوق کسی بر گردن داشتن، کنایه ازمطیع وی بودن بندگی ویرا برعهده داشتن .

طوق . [طَ] (اِخ) پدرمالك. دعبل در حق مالك بن طوق گوید :

الناس کلهم یسعی لحاجته

مابین ذی فرح منهم ومهموم

ومالك ظلّ مشغولا بنسبته

یرُم منها خراباً غیر مرموم

یبنی بیوتاً خراباً لاانیس بها

مابین طوق الی عمرو بن کلثوم

(عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۹۷) .

مالك بن طوق صاحب رحبهٔ فرات که در زمان هارون الرشید بود . (منتهی الارب) .

طوقات . [طَ] (اِ) رجوع به دوقاب شود .

طوقاتی . [ ] (اِخ) عمر صالح الفیضی التوقاتی . (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۵۲). ورجوع بتوقاتی شود .

طوق . [طَ] (اِخ) ابن المغلس سردار علی بن الحسین بن قریش عامل کرمان بعهد یعقوب بن لیث صفار . چون یعقوب از بم بکرمان شد عامل کرمان این مرد را بحرب یعقوب فرستاد ، چون لشکر برابر گشت حربی صعب کردند ، ازهر طوق را اندر میان معر که بکمند بگرفت واسیر کرد وسپاه او هزیمت شدند . پس از جنگ پارس واسیر گشتن علی بن الحسین بن قریش این هر دو را با بنه ومال بسیستان اندر آوردند (تاریخ سیستان ص ۲۱۳ و ۲۱٤) .

طوق انداختن . [طَ اَ تَ] (مص- مرکب) ، سرخ یا سیاه شدن اطراف و پیرامون ریش وقرحه . سرخ یا سیاه شدن پیرامون چشم از لاغری یا بیماری .

طوق باز . [طَ] (ص مرکب) ظاهر آنست که از عالم شمشیر باز باشد یعنی بازی کنندهٔ بطوق . خواجهٔ نظامی راست :

سرزلف معشوق را طوق ساز

درافکن باین گردن طوق باز .

ای گردنی که بقید عشق خو کرده است و بطوق بازی عمر صرف نموده .(آنندراج) .

طوق بردن . [طَ بُ دَ] (مص مرکب) آنست که مبارزان هنرمند برسرنیزه یا مناره حلقه نصب میکنند واز دورتیر می اندازند بقصد آنکه از درون حلقه بگذرد پس هر که تیرش از حلقه گذر کرد این حلقه از آن وی باشد واز جملهٔ اهل فن حلقه را او برده باشد و گاهی این عمل به نیزه نیز کنند واینرا حلقهٔ ربائی نیز گویند. نظامی- راست :

زسیمین زنخ گوی انگیخته

برو طوقی از غبغب آویخته

بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی

زمه طوق برده ز خورشید گوی .

(آنندراج) .

طوق بهار . [طَ قِ بَ] (ترکیب- اضافی) قوس قزح بود . (فرهنگ اوبهی). آزفنداك .(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). آفنداك .(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). تیراژه (حاشیهٔ فرهنگ ...) کمر رستم . (حاشیهٔ فرهنگ ...) کمردون . (حاشیهٔ فرهنگ ..) . کمان رستم . نوشه (حاشیهٔ فرهنگ ...) . سریر . (حاشیهٔ فرهنگ ..) رخش . انطلیسون . نوشه . (برهان) . رنگین کمان . (لغت مصوب فرهنگستان) .

طوقدار . [طَ] (ص مرکب) اسم عامی فارسی قمری است . (فهرست مخزن الادویه). کنایه از قمری وفاخته و کبوتر ومانند آن (آنندراج) . قمری را نیز گویند .(برهان). قمر یك طوقدار گویی سردرزده است

در شبه گون خاتمی حلقهٔ او بی نگین .

منوچهری .

|| دارندهٔ طوق . دارندهٔ گردن بند :

همه طوقداران اباگوشوار

سرا پرده آراسته شاهوار . فردوسی .

|| کنایه از پسر امرد مخطط باشد.(برهان). کنایه ازجوان مخطط است . (آنندراج) . || بنده . (برهان . آنندراج) . اسیر . (برهان . آنندراج) . گرفتار . (برهان) .

طوقریوس . (۱) [ ] حشیشة- الطحال . رجوع به حشیشة الطحال شود . بنتریقة . پربهٔ اسبلبنی. (۲) .

طوق سبز . [طَ قِ سَ](ترکیب توصیفی) کنایه از خط نودمیدن .

طوق عنبر . [طَ قِ عَ بَ] (ترکیب- اضافی) کنایه ازنودمیدگی خط خوبان . (برهان) . (آنندراج) .

طوق عنبرینه . [طَ قِ عَ بَ نَ] طوق عنبر ، کنایه از نو دمیدگی خط خوبان . (آنندراج) .

طوقلس . [ ] (اِ) یونانی اذخر است. (فهرست مخزن الادویه) .

طوقلی داغ . [ ] (اِخ) عین- الفرات بدانجاست .

طوق ماه . [قِ] (ترکیب اضافی) . هاله وخرمن ماه است وآن دائرهٔ باشد که

(۱) Toukrios. Teucrium plawum.

(۲) در فهرست مخزن الادویه و اختیارات بدیعی طوفریوس (بفاء) آمده است .

در برخی از شبها از بخار بردور ماه بهم میرسد. (برهان. آنندراج).
طوقو. [ ] (اِ) بسریانی اسم دوقو است که تخم جزربری باشد. (فهرست مخزن‌الادویه).
طوقوریوس. [ ] (اِ) نوعی از کماذریوس است. (فهرست مخزن‌الادویه). طوفریوس. طوفریوس.
طوقة. [طَ قَ] (ع اِ) زمینی است گرد نرم میان زمین سخت درشت. (منتهی‌الارب).
طوقه. [طَ قَ] (اِ) دراصطلاح علم نباتات(گیاه‌شناسی) منطقهٔ فاصله‌میان ریشه و گونه یا ساقهٔ گیاه. || چرخه. فواره. ||طوقهٔ یقه. زه گریبان. ||طوقهٔ چاه. حلقهٔ آن.
طوقی. [طَ] (ص نسبی) منسوب بطوق. || (اِ) قسمی انار.
طوکثیر. [ ] (اِ) طباشیر. (فهرست مخزن‌الادویه).
طول. [طَ وَ] (ع اِ) درازی لفح برین شتر یا عام است. (منتهی الارب). درازی درلب بالائین شتر. (منتخب‌اللغات).
طول. [طِ وَ] (ع اِ) (۱) طیل(۱). (منتهی‌الارب). پای بند ستور. (منتهی‌الارب). رسن درازکه بدان ستورا بعلف بندند. گویند: ارخ للفرس طوله یعنی‌دراز کن رسن آنرا ||وطال‌طولك‌وطیلك. یعنی دراز شد عمر تو یا درنگی یا غیبت تو. (منتهی‌الارب). ||رسن که بدان پای چارپا بندند. (منتخب‌اللغات). رسن دراز که ستوررا بدان بندند و سردهند که بچرد. (منتخب‌اللغات). رسن که‌برپای ستور کنند وفرو گذارند تا میچرد. (مهذب‌الاسماء).
طول. [طُ وَ] (ع اِ) مرغی است. (مهذب‌الاسماء). مرغیست آبی دراز پا. (منتهی‌الارب. منتخب‌اللغات). اسم طائری است پاهای آن طولانی. (فهرست مخزن‌الادویه). درازپا (ازمرغان). (۲)
طول. [طُ وَ] (ع اِ) عمر. (منتهی‌الارب). || دیری. (منتهی‌الارب). || غیبت. (منتهی‌الارب). || ج طولی. (منتهی‌الارب). ||سبع طول (درقرآن)، هفت سورهٔ طویل قرآن و آن: بقره؛ آل عمران؛ نساء؛ مائده؛ انعام و اعراف باشد ودرهفتمی‌خلاف کرده‌اند بعضی‌سورهٔ یونس گفته‌اند وبعضی سورهٔ انفال و براءة رامعاً یك سوره شمرده و جزء سبع طول نهاده‌اند. رجوع به‌سبع ... شود. سبع‌طول [طُ وَ] (درشعر)، معلقهٔ امرؤالقیس؛ زهیر؛ عمرو؛ لبید؛ طرفه؛ حارث وعنترة.
طول. [طَ] (ع اِ) زیادت. فزونی. (منتهی الارب). افزونی. (مهذب الاسماء). فضل. ||علو. [illegible]

[illegible]

... الارب). گویند طال طولك وطیلك ای مکثك اوعمرك اوغیبتك ویقال لا آتیك طول الدهر ای‌مدته. (مهذب الاسماء). طال طولك ای‌مدتك. (مهذب الاسماء).
طول. [طَ] (ع مص) منت‌نهادن بر کسی. (منتهی‌الارب. منتخب‌اللغات). || فزونی کردن بر کسی. (منتهی‌الارب).فخرنمودن (منتهی الارب). باکسی فضل کردن. (زوزنی). درفضل‌غلبه کردن.(تاج‌المصادر) غالب آمدن‌درفضل. (منتخب‌اللغات).||غالب آمدن در درازی، ومنه فی‌حدیث استسقاء عمر فطال العباس‌عمر ای‌غلبه فی‌طول‌القامة وکان عمر طویلا وکان العباس اطول منه. (منتهی الارب). بدرازی غلبه کردن. (تاج المصادر). || احسان کردن.(منتهی‌الارب).
طول. (ع‌مص) دراز‌شدن .(منتهی‌الارب. منتخب‌اللغات. زوزنی. تاج المصادر).
طول. (ع اِ) عمر. (منتهی‌الارب). || غیبت. (منتهی‌الارب). ||درنگی. (منتهی‌الارب)، طول. (منتهی الارب). رجوع بطول شود، طیل. (منتهی‌الارب). || پهلوی مربع. (التفهیم ص۲۰). ||درازی. (مهذب الاسماء). درازنا. بالا. بلندی. امتداد. استطاله. خلاف عرض. خلاف قصر. نقیض قصر. یکی ازسه بعدجسم که ازدوی دیگر درازتر است. درازا؛ وعادت مردمان چنان‌رفته‌است که درازا ترین‌بعدی را طول نام کنند ای درازا. (التفهیم). اسکندر مردی بوده است باطول وعرض و بانگ و برق و صاعقه چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد. (ابوالفضل بیهقی‌ص۹۱)

گرطول وعرض همت اوداروی سپهر
خورشید کی رسیدی هر گز بباختر.
مسعود سعد.

مگر ازطول ایام و امتداد مقام بستوه‌آیند وازآن مقاتلت ومنازلت‌روی بتابند(ترجمهٔ یمینی ص ۳۵۰). || و صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون گوید:

[illegible] ... سطح چیز است که دارای طول و عرض باشد.
چهارم. امتدادی که از سر انسان به قدم اومنتهی شود وامتدادی که از رأس چهار پایان به مؤخر آنها برسد چنانکه عرض را بامتدادی گویند که از یمین انسان یا چهارپایان به‌شمال آنها برسد وعمق‌را برامتدادی اطلاق کنند که از سینهٔ انسان به پشت اوو ازسینهٔ چهارپایان به‌زمین برسد. درشرح مواقف‌درمباحث(کم) چنین‌است ودرشرح طوالع آمده‌است که: بعدی که ازسر انسان بقدم او برسد طول انسان‌است وبعدی که‌از پشت چهارپایان به اسفل آنها برسد طول آنها باشد و بعدی را که از سمت راست انسان به سمت چپ او برسد عرض انسان خوانند و بعدی راکه از سر حیوان به دم او منتهی گردد عرض آن خوانند.
طولا. [لَن] (ع قید) || طولاً. بطول. بدرازا(۳). مقابل عرضاً. بدرازی: ... آن دیار تا روم و از جانب دیگر تا مصر طولاً و عرضاً بضبط ما آراسته گردد. (ابوالفضل بیهقی‌ص۷۳). || عمودی(٤).
طول آرام. (اِخ) دهی از دهستان کوهسارات‌بخش‌مینودشت‌شهرستان گرگان ۶ هزار گزی جنوب خاوری مینودشت. دامنه ـ معتدل مالاریائی ـ سکنه ۱۲۰ تن آب از چشمه‌سار ـ محصول غلات ابریشم شغل زراعت و گله‌داری ـ صنایع دستی زنان بافتن‌پارچهٔ ابریشمی وچادرشب ـ راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
طولابی. (اِخ) دهی از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. جنوب خاوری شاه آباد ـ ٤ هزار گزی باختر‌هرسم. دشت. سردسیر. سکنه ٤٠٠ تن آب از سراب هرسم ـ غلات حبوبات چغندر قند توتون لبنیات ـ شغل زراعت و گله داری ـ راه مالرو تابستان از طریق چشمه سنگی وبلنگ گرد اتومبیل میتوان برد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ـ جلد ٥).

(۱) وقد تشدد لامهما فی‌الشعر. (منتهی‌الارب).
(۲) échassier. (۳) Longitudinalement. (٤) Perpendiculaire.

طولادای نویان. (اِخ) از سران لشکر گیخاتو خان مغول. وی در فتنهٔ افراسیاب ابن یوسفشاه لر از جانب گیخاتو با ده هزار سوار بدفع این اتابك لر رفت و پس از محاربه ویرا دستگیر کرد و نزد گیخاتو آورد. طولادای را هنگام قتل گیخاتو و سلطنت رساندن بایدو بزندان افکندند.
(حبیب‌السیر ج ۲ ص ۴۷ و ۱۰۳).

طولارود. (اِخ) دهی جزء دهستان گرگانرود جنوبی بخش مرکزی شهرستان طوالش. ۳ هزار گزی جنوب طوالش - کنار راه شوسهٔ هشت پر به پهلوی جلگه معتدل مرطوب - مالاریائی سکنه ۲۰۹۴ تن. رودخانهٔ گرگانرود وطولارود. غلات برنج عسل به، شغل زراعت شال بافی- دو قهوه‌خانه سر راه شوسه دارد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۲).

طولازده. [دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان. یکهزار گزی جنوب باختری لنگرود کنار راه‌فرعی لیلا کوه. جلگه - معتدل مرطوب مالاریائی سکنه ۱۶۹ تن گیلکی فارسی استخر- برنج ابریشم‌صیفی - شغل‌زراعت.
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۲).

طولاس. (اِخ) نام ناحیتی‌است بخزران و مردمان آن جنگی و با سلاح بسیار. (حدودالعالم).

طول امل. [لِ اَ مَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازحرص‌دنیاست. (غیاث. آنندراج).
با چنین کوتهی عمر بیان نتوان کرد
قصهٔ طول امل را که سخن طولانی‌است.
محمدقلی سلیم.

طولان. (اِخ) (طولن). رجوع به تولان جربی شود. (جهانگشای ج ۲ ص ۲۱۱).

طولانی. (ص) دیر.|| دراز. بسیار دراز. طویل. بطول. کثیرالطول:
قلم بختم سخن لب گزید یعنی بس
که دلنشین نبود گفتگوی طولانی.
درویش واله هروی.

طول اوسط. [لِ اَ سَ] (ترکیب توصیفی) و معدل؛ دوری مرکز تدویر را از اوج طول اوسط خوانند و مقدار او آن زاویه است بر مرکز معدل‌المسیر که یکی خطّ را بساوج همی رسد و دیگر بمرکز تدویروچون این زاویه برمرکزعالم باشد مقدار طول معدل بود و فضلهٔ میان هر دو طول تعدیل طول باشد. و اندازهٔ او آن زاویه است که برمرکز تدویر بود، ازدو خطی که از مرکز معدل‌المسیر وزمرکز عالم آیند و همچند تعدیل خاصهٔ نخستین باشد و بود که گاهگاه طول را مرکز نام کنند تادانی. (التفهیم ص ۱۲۵).

طول بلد. [لِ بَ لَ] (ترکیب اضافی) بعد آن باشد از مشرق یا مغرب. بعدش است ازنهایت آبادانی. خواهی این بعدرا بمعدل‌النهاریا خطّ استوا گیروخواهی بدان مدار که ایشانرا موازی است زیرا که پاره‌های متشابه یك از دیگر نیابت دارند وزقبل آنکه منجمان زمین ما اصلهای یونانیان بکارهمی دارند وسپس رأی ایشان همی روند و یونانیان بنهایت مغربی از آبادانی نزدیکتر بودند و طول جایها از آنجا گرفتند، طول شهر بعدش‌گشت از نهایت آبادانی بمغرب ولکن اندرین‌نهایت میان ایشان خلاف است زیرا که گروهی‌از ایشان آغاز طول از لب دریای اوقیانوس همی کنند وگروهی آغاز او ازجزیره‌های سعادت کنندو آنرا نیزجزائر خالدات‌خوانند و این شش جزیره است برابر شهرهای مغرب ازلب دریای اوقیانوس اندرون‌برفته بمقدار دویست فرسنگ و این هیچ زیان ندارد، هرگه که‌همه‌طولهاازیکجای گرفته بود، ولکن اندر کتابها، طول‌پارهٔ ازشهرها ازلب دریا‌گرفته بود وپارهٔ ازجزائرسعد و تا مردم را فطنتی تیز نبود و بدین صناعت درست دانش آنرا یك ازدیگرجدا نتواند کردن. (التفهیم ص ۱۷۲ و ۱۷۳). و صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون گوید: درنزد اهل هیئت عبارت از قوسی است از معدل‌النهاربك شهرونصف نهاربکی از دو طرف آبادانی شرقایا غربا و توضیح آن اینست که دائرهٔ نصف‌النهاردرمبدأآبادانی بسمت راس اهلة میگذرد و معدل‌النهار را برنقطهٔ قطع میکند ودائرهٔ نصف‌النهار در بلد مفروض بسمت راس اهله میگذرد و معدل را برنقطهٔ دیگری قطع میکند و بنابرین قوس محصورشده ازمعدل میان دو نصف‌النهارواقع میشود که آنرا طول آن بلد نامند. ومقصود از «یکی از دو طرف آبادانی «طرفی‌است که‌مبدأآبادانی‌است» ومنظوررا «شرقا وغربا» اشاره به‌اختلاف در مبدأ آبادانی است زیرا حکمای هند مبدأ آبادانی راآخر آبادانی درجهت‌شرق درنظر گرفته‌اند ازینرو که بآنان نزدیك است ویونانیان آخر آبادانی را در جهت مغرب در نظر گرفته‌اند بعلت آنکه بآنها نزدیك است و بنابراین از نظر اول طول بلاد ازمبدأ بجهت شرق است وازنظر دوم به جهت غرب. و عبدالعلی بیرجندی در شرح تذکره آورده‌است که تعریف مذکور غیرمانع است زیرا هر دایره نصف‌النهار نخستین را بردوموضع متقابل قطع میکند وازینرومیان دودایرهٔ مذکورچهارقوس از معدل بوجود میآید وطول بلدهم بجز یکی ازچهار قوس مزبور نیست همچنین تعریف یاد شده غیر جامع است زیرا طول نهایت آبادانی از آن خارج میشود چه‌نصف‌نهار آن با نصف‌نهار مبدأ اتحاد دارد مگر اینکه تغایر اعتباری را در نظر گیرند و صواب اینست که بگویند، طول بلد عبارت ازقوسی است از معدل‌النهار که از تقاطع آن با نصف ظاهر نصف نهار مبدأ آبادانی آغازمیگردد وبه‌تقاطع آن با نصف ظاهر ازنصف‌نهار آن بلدمنتهی‌میشودبشرط آنکه اگر مبدأ جانب غرب باشد ازابتدابرتوالی شروع شود واگر مبدأ جانب شرق باشد برخلاف توالی آغاز گردد سپس بایددانست بلدی راکه زیر نصف نهار مبدأواقع‌است طولی نیست همچنین اعتبار آن‌ممکن‌نیست چون عرض آن نوداست و از ینروکه در اینجا نصف النهار تعیین نشده است.انتهی.

طول دادن. [دَ] (مص مرکب) امرار وقت کردن. بتاخیر انداختن.

طولدای. (اِخ) ازسران لشکر ارغون سلطان مغولی. پس‌از قتل گیخاتوازجانب بایدوتومانات‌عراق‌عجم بوی سپرده گشت. (حبیب‌السیر ج۲ص۴۴و۴۸).

طولس‌الاسکندرانی. [ ] (اِخ) ازحکمای‌زمان‌فترت بین‌البقراط وجالینوس. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۳۶).

طولع. [لَ] (ع ا) قی. (منتهی‌الارب).

طول‌عمر. [لِ عُ] (ترکیب اضافی) درازی عمر، عمردراز.

طولقة. [طُ لَ قَ] (اِخ) شهرست بمغرب از ناحیت زاب کبیر ازصقع الجرید (معجم‌البلدان).

طول کشیدن. [كَ دَ] (مص مرکب). ادامه یافتن. بدرازا کشیدن.

طول کلام. [لِ كَ] (ترکیب اضافی) اطناب. درازی سخن...

طول کوکب. [لِ كَ كَ] (ترکیب اضافی) در نزد اهل هیئت عبارت ازقوسی است ازفلك البروج که ازاول حمل شروع میشود وبمکان کوکب میرسد وآنراتقویم کوکب نیزنامندچنانکه اگر مکان کوکب حقیقی باشد طول حقیقی خواهد بودواگر مرئی باشد طول هم مرئی خواهدبود. واگر مکان کوکب برنفس اول حمل باشد دراین‌هنگام آنرا تقویمی نخواهد بود و حرکتی راکه بدان کوکب قوس موسوم بطول را قطع میکند، حرکت تقویمی و حرکت طولی نامند وگاهی طول برای حرکت‌نیزاطلاق‌شودومعنی‌مکان کوکب‌در ذیل کلمهٔ‌مکان یادخواهدشد(انشاءالله)آنچه ازتصانیف‌فاضل عبدالعلی بیرجندی مستفاد میشودچنین‌است‌ودر توضیح‌التقویم مسطور است که طول کوکب را چنانچه مسمی به تقویم کوکب کنند مسمی بهیئت کوکب نیز کنند. انتهی.

طولگیلان. [ ] (اِخ) نام اراضیی که طایفهٔ طولگیلان در آن ساکن هستند جزء دهستان گرگانرود بخش مرکزی شهرستان طوالش ۲ تا ۶ کیلومتری شمال هشت پر. جلگه معتدل مرطوب - مالاریائی. سکنه ۱۱۷۹ تن. چشمه. غلات برنج لبنیات عسل گیلاس سیب به - شغل زراعت شال بافی. تابستان ییلاق میروند و محل ییلاقی نیز همان نام نامیده میشود.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طول لات. (اِخ) دهی جزء دهستان رحیم آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ۸ هزار گزی جنوب باختری رحیم آباد کنار رودخانهٔ پلرود. سکنه ۹۵ تن. آب ازپلرود محصول برنج و لبنیات - شغل زراعت سرراه عمومی مالرو واشکور.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طولمبه. [لُ بَ] (اِ) نوعی از دهل و سازمعروف. (آنندراج).

طول معدل. [لِ مُ عَ دَ دَ] (ترکیب توصیفی) رجوع به طول اوسط شود.

طولنبی. [ ] (اِخ) العثمانی الطولنبی. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۵۲).

طولندره پی. [لَ دَ رَ پَ] (اِخ) نام دهی در بخش بالا تجن از بار فروش. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۱۷).

طولواغریون. [ ] (اِ) خربق ابیض است. (فهرست مخزن الادویه)، یونانی خربق سفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طول و تفصیل. [لُ تَ] (ترکیب عطفی) ازاتباع است.

طول وعرض قراردادن. [لُ عَ قَ دَ] (مص مرکب) چیز بی رتبه را عظیم القدر قراردادن ومقرر کردن. (آنندراج).

طولون. [ ] (اِ) یونانی عرطنیثا است. (فهرست مخزن الادویه).

طولون. [ ] (اِ) وزنی معادل نه اوقیه و آنرا قوطول و اسکرجهٔ کبیره نیز گویند. (مفاتیح).

طولون. (اِخ) ازغلامان امرای سامانی که حکمران سامانی بخارا ویرا بعنوان هدیه نزد مأمون ببغداد فرستاد واو آنجا بمناصب عالیه رسید وپسرش احمد که در ۲۴۰ حائز مقام پدر شد و در ۲۵۴ بنیابت حکومت مصرمأمور گشت مؤسس دولت بنی طولون گشت. (طبقات سلاطین اسلام ص ۵۸).

طولونی. [یی] (اِخ) حسن بن حسین بن احمدالطولونی الحنفی متولد بسال ۸۳۲ هجری. صاحب النزهة السنیة فی اخبار الخلفاء والملوک المصریة. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۵۲).

طولونیه. [یَ] (اِخ) دولت ط[illegible] یا بنی طولون) در مصر از ۲۵۴ [illegible] مؤسس ان ا[illegible] ولون [illegible] حکام [illegible]

طوله [illegible] (۱) [illegible]

[illegible]

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طوله کلا. [لِ کَ] (اِخ) نام دیهی از توابع آمل مازندران. (مازندران واسترآباد تألیف رابینو ص ۱۱۴). دهی از دهستان دشت سر بخش مرکزی شهرستان آمل - ٤ هزار گزی خاور آمل. دشت - معتدل مرطوب مالاریائی سکنه ۱۶ تن. آب ازرودخانهٔ هراز - محصول برنج حبوبات صیفی - شغل زراعت راه مالرو. این ده ازدومحل بالا و پائین تشکیل شده است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طولی. [لا] (ع ص) تأنیث اطول. زن درازتر. (منتهی الارب). || حالت ومرتبهٔ بلند. ج، طول. (منتهی الارب).

طولی. (ع ص) عمودی (۲). مقابل عرضی. افقی. (۳)

طولی یاب. (اِ) (٤) نوعی ازطراز که درتعیین بلندی وپستی وهمواری وناهمواری زمین ودیوار بکاررود.

طولیدون. (اِ) عنب الثعلب است. (اختیارات بدیعی. تحفه). بیونانی دوائیست که بفارسی روباه تربك وبعربی عنب الثعلب خوانند. (برهان. آنندراج)

طولیطون. (اِ) قنطوریون صغیراست. (فهرست مخزن الادویه. تحفهٔ حکیم مؤمن).

طومار. (ع اِ) قسمی خط عربی ازنوع ثقال. (ابن الندیم). || نامه. (منتهی الارب). (منتخب اللغات). نامهٔ دراز. (تفلیسی). ج، طوامیر. || دفتر. (منتهی الارب). صحیفه. (منتخب اللغات). || کاغذ نوشته. وامروز نوشته‌های لوله کرده را گویند. لولهٔ کاغذ. لولهٔ کاغذی و امثال آن که در نوردیده باشند. این کلمهٔ یونانی است و آنرا در مصر از پاپیروس می کرده اند و عرض آن بیش از بدستی و درازا گاه تا سی ذراع بوده است:
ثم صاحت فی الدار یاجواری دواة وقرطاساً. و شمرت عن ساعدین کانهما طومارا فضة.

[illegible]

که خرد چون سابد طومار است.
ناصرخسرو.

طو[illegible] ندامت است علم من
[illegible] فی است هر آتشی ز طومارم.
مسعودسعد.

گرچه صد بار باز گردد یار
سوی او باز گرد چون طومار. سنائی.
هریکی را تیغ وطوماری بدست
درهم افتادند چون پیلان مست. مولوی.

آسمانها مثل طوماری پیچیده خواهندشد. (کتاب اشعیا ۳٤ : ٤). باصطلاح ارباب دفاترازعالم برات ومانند آن بود که درازی داشته باشد، طوامیرجمع واطلاق آن برنامه و کتاب ودفتر مجازاست. (آنندراج). و رجوع به طامورشود. || مثل طومار درهم پیچیدن، منهزم کردن. || یك طومار، سخت دراز. || یك طومار گفتن، بسیار گفتن. || طومارتصرف، کاغذیکه رعایا و عمله وفعله محال جاگیر تصرف عمال را در آن نوشته میدهند تا بدست آویز آن از متصرف را ازآنها فهمیده بگیرند وازهمین عالم است طوماروا صلات. (آنندراج).

طومارمصری. [رِ مِ] (ترکیب اضافی) ||رجوع به پیزرشود. وظاهراً همان قرطاس مصری است که ازبردی یعنی لوخ وپاپیروس کردندی. والروم تکتب فی الحریر الابیض والرق وغیره وفی الطومار المصری والفلجان. (ابن الندیم).

طومارنویس. [نِ] (ص مرکب). حساب نویس. (آنندراج).

طوماری. (ص نسبی) منسوب به طومار. خط وقلم جلی. مقابل غباری.

طوماری. [یی] (اِخ) عیسی بن محمد ابن احمدبن عمر بن عبدالملك بن عبدالعزیز ابن جریج، مکنی به ابوعلی (متولد بسال ۲۶۲ ومتوفی بسال ۳۶۰) اهل بغداداست وچون صحبت ابوالفضل بن طومار هاشمی دریافت بطوماری مشهور گشت. وی از ثعلب و مبرد روایت کند. (حاشیهٔ ص ۳۶ المعرب جوالیقی).

(۱) Spondyliun. (۲) Vertical. (۳) Transversal horisontal. (٤) Théodolith.

طوماس. (۱) [اِخ] از حواریون عیسی ع (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۳۳).

طوماس. [اِخ] آرتسرونی (۲) مورخ قرن دهم میلادی. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۴۶).

طوماس. [اِخ] مرگائی. (۳) مؤلف کتاب حکام که در ۸۴۰ میلادی نگاشته است وازروابط فرقهٔ نسطوری باپادشاهان ایران بحث میکند وتاریخ عهد هرقل وخسرو دوم را شرح میدهد. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۴۷).

طوماطالن. [ ] [اِ] یونانی عرطنیثاست. (فهرست مخزن الادویه).

طوماطیاقوس. [ ] [اِخ] الملك. آنکه منالاوس کتاب معرفة کمیة الاجرام المختلطه را برای او نوشته است. (ابن الندیم - تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۲۱).

طوماغا. [اِ] قنطوریون کبیر است. (فهرست مخزن الادویه. تحفهٔ حکیم مؤمن).

طومخاج. [اِخ] کرسی ملك تاتار در چین. رجوع به طمغاج شود.

طومرا. [مَ] [اِخ] دهی از دهستان فارغان بخش سعادت آباد شهرستان بندر عباس. ۴۰ هزار گزی خاور حاجی آباد - ۵ هزار گزی باختر راه سیاهو. کوهستانی. گرمسیر. سکنه ۶۰ تن آب از چشمه - محصول خرما غلات - شغل زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طومقرون. [ ] [اِ] قنطوریون صغیر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طومة. [مَ] [ع اِ] مرگ. (منتهی الارب). || سختی. (منتهی الارب). || سنگپشت ماده. (منتهی الارب). سلحفاة. (فهرست مخزن الادویه).

طونسلس. [لَ] [اِ] یونانی گیاهی است خوشبوی که آنرا بفارسی کاه مکه و بعربی اذخر خوانند. (برهان. آنندراج).

طونیان. [اِن] [اِخ] دهی جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان. ۷۵ هزار گزی خاور سیردان - ۹ هزار گزی راه مالرو عمومی. کوهستانی - سردسیر. سکنه ۳۴۷ تن چشمه ورودمحلی غلات گردو - شغل زراعت و گله داری قالیچه گلیم جاجیم بافی - راه مالرو وصعب العبور. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طووی. [یِ ی] [ع] طُوَوی. طاوی طُوَوی. گویند: ما بالدار طووی، نیست در خانه کسی. (منتهی الارب).

طوی. [طَ وا] [ع] [اِ] خیك. (منتهی الارب). || گرسنگی. (منتهی الارب). گرسنه شدن. (زوزنی). || باریك میان شدن. (زوزنی). || مرد لاغر شکم. شاعر گوید:

فقام فادنی من وسادی وساده
طوی البطن ممشوق الذراعین شرجب
(منتهی الارب).

رجلٌ طوی البطن، مرد باریك میان. (مهذب الاسماء).

طوی. [طُ وا] و [طِ وا] [اِخ] نام وادیی که موسی علیه السلام بدان وادی کلام حق تعالی بیواسطه شنید (مهذب الاسماء) و ادبی است که آنرا وادی ایمن ووادی مقدس گویند. (منتخب اللغات). موضعی است بشام نزدیك طور. (معجم البلدان). یاقوت گوید: نامی عجمی است برای وادیی که در قرآن کریم مذکور است ودرتلفظ آن چهار وجه جایز است: طوی بضم اول هم بی تنوین و هم باتنوین واگر باتنوین خوانده شود نام وادیی است ومذکر باشد بروزن فعل [فُ عَ] مانند: عظم [عُ ظَ] وصرد [صُ رَ] واگر باتنوین خوانده نشود غیرمنصرف خواهد بودچون دوسبب منع صرف در آن وجود دارد: یکی عدل یعنی از (طاو) معدول است و آنوقت مانند عمراست که معدول از عامر باشد. و دیگر اینکه نام علم برای بقعه باشد... و بکسر خوانده شود مانند معی [مِ عا] وطلیً [طِ لاً] و آنکه بتنوین نخواند آنرا اسم مبالغه داند. رجوع به معجم البلدان شود.

طوی. [طُ وا] و [طَ وا] [اِخ] ذوطوی، موضعی است نزدیك مکه. شاعر گوید:

اذا جئت اعلی ذی طوی قف ونادها
علیك سلام الله یاربة الخدر
هل العین ربا منك امانا راجع
بهم مقبم یریم عی الصدر.
(معجم البلدان).

و رجوع به ذوطوی شود.

طوی. [طَ وا] [اِخ] وادیی است بمکه. داودی گوید: آن ابطح است وچنین نیست که گفته. (معجم البلدان).

طوی. [طَ ی] [اِخ] کوهی وچاههائی است بدیار محارب وآن کوه رافرن الطوی خوانند و عنتره و زُهیر ذکر آن در شعر خویش بکرده. زُبیربن ابی بکر گوید: طوی، چاهیست که عبدشمس ابن عبدمناف بکند بالای مکه... و سبیعة دختر وی بسرود:

ان الطوی اذا ذکرتم ماءها
صوبُ السحاب عذوبة وصفاء.
(معجم البلدان).

طوی. [طَ ی ی] [ع اِ] چاه ازسنگ وجزآن برآورده. (منتهی الارب). چاه پیراسته. (مهذب الاسماء). || پشتواره از سلاح ومتاع. (منتهی الارب). || ساعتی ازشب. (منتهی الارب).

طوی. [طَ] [ع مص] بی اراده نخوردن چیزی را. (منتهی الارب).

طوی. [طُی] [ترکی] عروسی، برادر زادگان باتو جمیتی بزرگ ساختند وروزها طوی کردند. جوینی. چون بحدود آلمالیغ رسیدنداورغنه خاتون باستقبال آمد وطویهای متواتر کرد. رشیدی.

و دیگر شهزادگان باتفاق موافقت نموده بهارگاه درقراقوروم همچنین طویها کردند. رشیدی.

طویت. [طَ ی یَ] [ع] راز. (منتهی الارب). اندیشه. (دهار. دستور اللغة). نیت. (منتخب اللغات). ضمیر. (منتخب اللغات). دل. (مهذب الاسماء). درون، وجوه لشکر و اعیان و حشم را بخواند و گفت شما عادت من درخلوص عبودیت و صفای عقیدت وطویت ویکدلی ومناصحت و عرفان حق نعمت این پادشاه شناخته اید (ترجمهٔ یمینی ص ۸۱). || قصد. (منتهی الارب). || چاه. (منتخب اللغات). چاه برآورده از سنگ. (منتهی الارب). || پیچیدگی. (غیاث. آنندراج).

طویجات. [طَ وَ] [اِخ] دهی ازدهستان روبس بخش مرکزی شهرستان خرمشهر ۳ هزار گزی جنوب خرمشهر - یکهزار گزی باختر اتومبیل رو خرمشهر بآبادان دشت گرمسیر - مالاریائی ساکنین ازطایفهٔ فیصلی هستند - سکنه ۱۵۰ تن آب از شط العرب - محصول خرما - شغل تربیت نخل وماهیگیری راه درتابستان اتومبیل رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طویجیه. [طَ وَیْ یَ] [اِخ] دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر ۳۴هزار گزی شمال خاوری شادگان وکنار رودخانهٔ جراحی - کنار راه فرعی شادگان بخلف آباددشت. گرمسیر-مالاریائی سکنه ۷۰ تن آب ازرودخانهٔ جراحی محصول غلات شغل زراعت وحشم داری. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طوی دراز. [ ] [اِخ] دهی است به فرهنگی مغرب کاکی وطوی بمعنی چاه است. (فارس نامه). ورجوع به طویل دراز شود.

طویدره. [طَ دَ رَ] [اِخ] دهی از دهستان مرکزی بخش کلار دشت شهرستان نوشهر - ۳ هزار گزی شمال باختری حسن کیف. کوهستانی سردسیر - سکنه ۴۶۰ تن ازایل خواجوند میباشند. آب ازچشمه محصول غلات لبنیات شغل گله داری زراعت تهیه ذغال و چوب. صنایع دستی زنان قالیچه و شال و جاجیم بافی راه مالرو - دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

(۱) Thomas. (۲) Artsuni. (۳) Le thomas de marga.

طویر. [ ] (اِخ) عبدالله بیك. (۱۸۶۶ - ۱۹۱۵) صاحب روایة واقعة البرامكة. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۵۳)

طویرانی. [ ] (اِخ) حسن حسنی باشا (۱۲۶۶ - ۱۳۱۵) منشی جریدة النیل ومجلات الشمس والزراعة والمعارف بقاهره و صاحب تصانیف عدیده است. (معجم - المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۵۴).

طویری. [طُ وَ] (اِخ) دهی از دهستان عمادی بخش لنگه شهرستان لار ۱۲۲ هزار گزی شمال باختری لنگه و دامنهٔ شمالی کوهچبر و . معتدل مرطوب و مالاریائی سکنه ۵۶ تن آب از چاه و باران . محصول غلات خرما . شغل زراعت . راه فرعی . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

طویس. [طُ وَ] (ع) مصغر طاووس. (منتهی الارب). طاووس خرد.

طویس. [طُ وَ] (اِخ) عیسی بن عبدالله مکنی به ابو عبدالنعیم. مردی ظریف و عالم بتاریخ مدینه وانساب مردم آن بوده ودف نیکو می نواخت وازمشهورترین علماء فن غنا در صدر اسلام بود. مخنثی ازعرب واو بشآمت مشهور بوده چه بشب وفات رسول ص ولادت او (۱۱ هجری) و بروز مرگ ابوبکر از شیر بازگرفتن او و بروز قتل عمر بحد مردان رسیدن او وبروز قتل عثمان زن کردن او و بروز قتل علی ع فرزند آوردن اوست و مثل «اشام من طویس» از اینجاست. ابوالفتح بستی گوید: (۱)

الم ما اتاه ابوعلی
و کنت راه ذارأی و کیس
تعصی السلطان فابتدرت الیه
رجال یقلعون ابا قبیس
وصیر طوس معقله فصارت
علیه الطوس اشام من طویس.

طویس تا روز گار مروان بن حکم بزیست و پس به سویداء (مکانی بفاصلهٔ دو شب راه بشمال مدینه) نقل کرد و آنجا ببود تا درگذشت (۹۲).

رجوع به عقد الفرید ج ۲ ص ۲۵۱ و ج ۷ ص ۲۹ و ۳۰ و ۳۱ و ۶۱ و عیون - الاخبار ج ۱ ص ۳۲۱ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۲ و مجمع الامثال میدانی ذیل مثل «اخنث من طویس» اغانی و وفیات الاعیان و فهرست اعلام مقدمه ابن خلدون ترجمه پروین گنابادی شود.

طویشه. [طُ وَ شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهمن شیر بخش مرکزی شهرستان خرمشهر ۶ هزار گزی جنوب خاوری خرمشهر ۲ هزار گزی باختری راه اتومبیل رو شادگان به آبادان . سکنه ۱۰ تن.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷)

طویع. [طُ وَ] (اِخ) ابوزیاد گوید: طوعة وطویع از آبهای بنی العجلان است. شاعر گوید:

[illegible] طویع
[illegible] المغار [illegible]

([illegible] م البلدان).

طویل. [طَ] (ع ص) دراز [illegible] طوال [طُ] وطِوال [طِ] (منتهی [illegible]) [illegible] خلاف قصیر [illegible] (شـ) [illegible] قسمی [illegible] آن [illegible] خانهٔ پنجم [illegible] از هفت [illegible] بحری [illegible] . صاحب تاج العروس گوید: وزن آن هشت بار فعولن مفاعیلن [illegible] وزن این بیت امرء القیس است:

الاانعم صباحاً ایها الطلل البالی
وهل ینعمن من کان فی العصر الخالی

از بحور پانزده گانه و خاص عربست وشعر فارسی کمیاب است درین بحر چرا که مطبوع نیست شمس قیس در المعجم گوید(۲): بدان که عجم را بر پنج بحر از بحور پانزده گانه شعر عذب نیست و آن طویل است و مدید و بسیط و وافر و کامل و ما بیتی چند از اشعار قدما که در نظم آن تقیل(۳) بشعراء عرب کرده اند و برای اظهار مهارت خویش در علم عروض گفته بیاریم تا ثقل آن معلوم گردد و دوری آن از طبع سلیم روشن شود:

ابیات طویل بیت مقبوض عروض سالم ضرب که درین بحر تمامترین اشعار عربست:

بکاری چرا کوشی کزان کار مرترا
فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن
همی عاقبت خواهد رسیدن پشیمانی
فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن.

بیت مقبوض ضرب و عروض:

بدین عاشقی هر کو دهد پند مر مرا
فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن
همی گو ز بر گنبد فشاند بابلهی
فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن

بیت مقبوض محذوف:

نگاری کجا همتا بخوبی ندانمش
فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن
چگویی کرا باشد بعشقش صبوری
فعولن مفاعیلن فعولن فعولن.

و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: نزد عروضیان نام بحریست از بحور مختصهٔ بتازیان و آن عبارتست از چهار بار. فعولن مفاعیلن . وعروض این بحر پیوسته مقبوض استعمال شود. کذا فی عنوان الشرف و وجه تسمیهٔ آن بطویل آنست که یك بیت آن چهل وهشت حرف میآید و هیچ بحر دیگر بچهل وهشت حرف مستعمل نمیشود و بعضی گویند طویل از آنجهت گویند که بجزوء نمیآید و هرگز ازهشت رکن کمتر نیست بر خلاف بحور دیگر [illegible] معنی عکس طویل [illegible] این چهار [illegible] عریض مقلوب طویل [illegible] مثال طویل (شعر)

[illegible] کز [illegible] وتا [illegible]
[illegible] ما بودی.

[illegible] وشرسیفی [illegible] قدری معانی [illegible] نبود [illegible] بحر مستعمل درمحاورت اهل فارس [illegible] است و بعض معانی طویل در لفظ طول مذکور شد.

طویل. [ ] (اِخ) دهی از دهستان مزرن بخش حومهٔ شهرستان قوچان ۲۰۵ هزار گزی شمال خاوری قوچان ۲۲ هزار گزی خاور شوسهٔ عمومی قوچان [illegible] کوهستانی . معتدل . سکنه ۱۶۲ تن رود اترك . غلات تریاك شغل زراعت مالداری قالیچه بافی راه مالرو.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طویل. [طَ وَ ی] (اِخ) دهی ازدهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. ۲۲ هزار گزی جنوب اهواز . ۶ هزار گزی باختر راه آهن بندر شاهپور باهواز دشت. گرمسیر . سکنه ۶۰ تن آب ازچاه . محصول غلات . شغل زراعت و گله داری . راه در تابستان اتومبیل رو.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طویل الباع. [طَ لُ] (ترکیب اضافی) درازدست. (مفاتیح خوارزمی) ورجوع به باع شود.

طویل البنات. [طَ لُ بَ] (اِخ) کوهی میان یمامه و حجاز. (طویل النبات بتقدیم نون بر باء نیز آمده است. (معجم البلدان).

طویل الزندین. [طَ لُ زَ دَ] (ع . ترکیب اضافی) آنکه استخوانهای هر دو ذراع آن بلند وبزرگ باشد. (منتهی - الارب).

طویل العمر. [طَ لُ عُ] (ع ترکیب . اضافی) دراز زندگانی . بسیار زیست.

طویل العولق. [طَ لُ عَ لَ] (ع ترکیب . اضافی) دراز دم و منه : هذاالکلام طویل العولق ای طویل الذنب. (منتهی الارب).

طویل القامة. [طَ لُ مَ] (ع ترکیب اضافی) بلندبالا . دراز بالا.

طویل النبات. [طَ لُ نَ] (ع ترکیب اضافی) رجوع بطویل البنات شود.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طویلان. [طَ] (اِخ) دهی از دهستان کلیائی بخش اسدآباد شهرستان همدان. ۲۷ هزار گزی باختر قصبهٔ اسد آباد . ۶ هزار گزی میوله . کوهستانی - سردسیر سکنه ۹۶۰ تن آب ازقنات . محصول غلات لبنیات توتون صیفی قلمستان . شغل زراعت

(۱) از تاریخ بیهقی ص ۲۰۳ (۲) (ص) ۵۷ و ۵۸ چاپ تهران. (۳) تقلید (ن . ل)

و گله‌داری . صنایع دستی زنان گلیم وقالی بافی‌راه مالرو ودردومحل بفاصلهٔ ٤هزار گز واقع طویلان بالا وپائین نامیده می‌شوند. سکنهٔ بالا ٥٠٠ تن است .

طویل دراز . [دِ] (اِخ) دهی از دهستان چغاپور بخش خورموج شهرستان بوشهر . ٣٠ هزار گزی جنوب خورموج ودامنهٔ خاوری کوه‌مند . جلگه - معتدل مالاریائی - سکنه ٤٧٢ تن آب‌ازچاه - محصول غلات خرما شغل زراعت - راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٧) .

طویلع . [طُ وَ لِ] (اِخ) نام آبی بنی تمیم وپس‌از ایشان از آن بنی یربوع را . (معجم‌البلدان) .

طویلع . [طُ وَ لِ] (اِخ) پشته ایست بمکه وبر آن‌خانه‌ها ومساکن‌اهل‌مکه‌است. (معجم البلدان) .

طویلع . [طُ وَ لِ] (اِخ) چاهی است کهنه درسواد شواجن که آب نزدیک و شیرین دارد . (منتهی الارب) . ورجوع‌به معجم البلدان شود .

طویلع . [طُ وَ لِ] (اِخ) آبشخوریست به صمان . ودر کتاب نصر آمده که طویلع وادیی است درراه بصره بیمامه میان دوّ و صمان ودر جامع‌الغوری آن‌موضعی‌است به نجد . اعرابی دررثاء کسی گفته :
وای‌ّ فتیّ ودعت‌یوم طویلع
عشیة سلمنا علیه وسلما
رمی بصدور العیس منحرف الفلا
فلم یدرخلق بعدها این‌یمما
فیاجازی الفتیان بالنعم اجزه
بنعماه نعمی واعف ان‌کان‌ظالما .
(معجم البلدان) .

طویله . [طَ لَ] (ع اِ) تأنیث طویل . زن دراز بالا . (منتهی الارب) . قصیرهٔ از طویله ، مختصری از مطول . خرمائی از خرما بنی . || رشته . سمط :
شده کیسه‌دار دلها لبش از طویلهٔ در
زده‌کاروان جانهامهش ازمیان‌عقرب .
اثیراخسیکتی .
ز رنگ و بوی همه خیره گشته دیدهٔ عقل
زبس‌طویلهٔ یاقوت‌و بیضهٔ عنبر . عنصری.
دوات را غرضی بود و همچنین غرض است
در آن طویلهٔ گوهر که یافتی ز پدر .
فرخی .
بر یاسمین عصابهٔ دُرّ مرصع است
بر ارغوان طویلهٔ یاقوت معدنی .
منوچهری .
ز صد طویله در یتیم یك شبه به
که‌ریزد ازسر کلك توبره جیفهٔ سیم .
سوزنی .
ازآل برهان ابیات من بقیمت عدل
اگر نه بیش کم از رشته درر نبود
طویله کردم و در گردن ملیح افکند
ملیح‌را به‌ازاین جنس زیب وفرنبود .
سوزنی .
کردهٔ تو صحیفهٔ خیر است
گفتهٔ تو طویلهٔ درراست . ظهیر .
مدار امید زد هر دو رنگ یکرنگی
که درطویلهٔ اوبا شبه است مروارید .
سنائی .
مرکب آخرآن طویلهٔ گوهر فروگسست
کز وی ستاره دید همی آسمان تر .
سنائی .
طویلهٔ سخنش سی و یك جواهر داشت
نهادمش بهای هزار و یك اسما .
خاقانی .
ز درّ مدح تو صدرا طویله ها دارم
که عشرقیمت آن نیست دریسار کرم .
رضی‌الدین نیشابوری .
و زمرهٔ را بر طویلهٔ اشقیا بسته . جوینی .
|| دراستعمال فارسی بمعنی، اصطبل. آخور. پایگاه و پایگه . پاگاه . مجازاً بمعنی مکان و عمارتی که در آن اسپان را نگاهدارند وآن عمارت اکثرجا طویل باشد که درآن چند اسب‌را مقام باشد و کسانیکه طویله را بیاء مجهول خوانند خطاست مگرآنکه این از تصرف فارسیان دانند چنانکه مدهوش و غوطه که هر دو لفظ بواو معروف است فارسیان بواو مجهول خوانند . (غیاث . آنندراج) :
همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت .
سعدی .
آن شنبدی که لاغری دانا
گفت باری بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویلهٔ خر به . سعدی .
هست هر اسبی طویلهٔ او جدا . مولوی .
گردید چون طویله حدیث رهی‌دراز
از بس که بستمش ببمین ویسار اسب .
کاتبی .
دوفدائی‌را بطویلهٔ معین‌الدین فرستادند ... تا هر کدام مناسب داند بطویلهٔ سلطان فرستند . (دستور الوزراء ص ١٩٨) .
اسب تازی در طویله گربیندی پیش خر
رنگشان‌همگون نگرددطبعشان‌همگون‌شود.
در ورود باردوخود را بطویله رسانید در سر کمند نشست . میرآخور باشی حقیقت را بعرص رسانید . (تاریخ گلستانه) .
|| رسنی که‌پای‌چارپای‌بدان‌بندند . (منتخب‌اللغات). رسنی که‌بدان پای‌ستوران بندند . (منتهی‌الارب) . رسن دراز که بر پای اسبان‌بندند . (دستوراللغة) . رسنی که پای چارپا بیکطرف آن بندند وسرش دهند تا بجرد (منتخب‌اللغات) رسن دراز که ستور را درعلف بندند . (منتهی‌الارب) . || سر طویله ، جایگاه چارپایان در خانه . || میخ طویله ، میخ بزرگ :
شاخ کرگا نشان بود میخ طویله در سفر
چنگ شیرانشان‌بودتعوید اسبان درشکار.
فرخی .
|| هم طویله ، همپایه :
ز اشك خاك رهم شد پر از طویله دُر
که هم طویلهٔ باد آمده است بیمانت .
عمادالدین شهریاری.

طویله . [طَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان جاوید بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون. ٦٤ هزارگزی خاور فهلیان - دامنهٔ خاوری کوه طویله . معتدل مالاریائی - سکنه ٢٨٠ تن . آب از چشمه - محصول غلات حبوبات شغل‌زراعت - قالی‌بافی- راه‌مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٧) .

طویله . [طَ لَ] (اِخ) ده کوچکی‌است ازدهستان بهمئی‌ها گرمسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان ١٣ هزار گزی شمال باختری لك‌لك مرکزدهستان - ٤٢ هزار گزی‌شمال‌خاوری شوسهٔ جایزان بآغاجاری سکنه ٤٠ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

طویله بستن . [طَ لَ بَ تَ] (مص مرکب) خیمه زدن . (آنندراج) .

طویله درق . [طَ لَ دَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان . ٢١ هزار گزی زنجان کنار راه مالروقیدار کوهستانی - سردسیر سکنه ٢٢٢ تن . چشمه - غلات انگور - شغل زراعت قالی گلیم جاجیم بافی - راه مالرو و در فصل خشکی اتومبیل میرود .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٢) .

طویله‌گاه . [طَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان . ٥هزار گزی باختر کنگاور ٣هزار گزی‌شمال‌شوسهٔ کنگاوربه کرمانشاه دره - سردسیر- سکنه ٧٢ تن‌آب ازچشمه و نهر کبوترلانه - محصول غلات دیمی و آبی قلستان - شغل زراعت - راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥) .

طویله‌گاه . [طَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد . ٣٢ هزار گزی خاورهرسم - ٥ هزارگزی تالاندشت. دشت‌دامنه - سردسیر سکنه ٢٥٠ تن . آب از چاه - محصول غلات دیمی لبنیات شغل زراعت و گله‌داری راه مالرو . از انجیرك تابستان ممکن است اتومبیل‌برد چادرنشین‌هستند ساختمان‌ندارند زمستان بحدود بخش ارکواز شهرستان ایلام میروند از طایفهٔ چوبین هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥) .

طویله‌ها. [طَ لَ] (اِخ) از چهار آبادی کوچك بنام طویلهٔ بزرگ طویلهٔ کوچك. کواکب سادات تشکیل شده که درنزدیکی هم‌واقع وتابع بخش‌مرکزی‌شهرستان‌اهواز میباشد ۸۰ ۴ هزار گزی‌شمال‌خاوری اهواز ۵ ۱ هزار گزی جنوب‌راویس به‌هفتکل. دشت گرمسیر. سکنه ۲۵۰ تن. آب از چاه. محصول غلات. شغل زراعت و گله‌داری. راه درتابستان اتومبیل‌رو. دراراضی طو... کوچك آثارابنیهٔ قدیمی وجود دارد که معروف بقصر است. ساکنین از طایفهٔ جهود هستند.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طویة. [طُ یَ] (اِخ) حصنی‌است‌باسپانیا. (۱)

طه. [طاها] (ع اِ) نام سورهٔ از قرآن که بیستمین سوره‌است وشمارهٔ آیات آن یکصد وسی وپنج ونزول وی در مکهٔ معظمه است وقبل از سورهٔ انبیاء و پس از سورهٔ مریم واقع است. وتلفظ آن طاهـا است. || (اسم فعل) آمده است. یعنی آرام کن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) || یا بمعنی یا رجل‌است، بلغت‌حبشیه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ومن قرأطه باشباع الفتحتین، فحرفان عنده من‌الهجاء. (منتهی‌الارب). کوفیان طه را آیتی شمرند. و دیگران‌نشمردند. ابوعمرو بفتح طا وامالهٔ‌ها خواند، وحمزه وکسائی و خلف وابوبکر الاعشی و عبدالرحمن، بامالهٔ هردو طه [طِهِ] خواندند. واهل شام ومدینه بین‌بین خواندند هردو، وباقی قراء بتفخیم هردو. و عیسی ابن عمر در شاذ بر عکس قرائت ابوعمروخواند وحسن بصری‌درشاذ خواند طه [طَ]، باسکان الهاء، وگفت تفسیرش آن باشد که: ایمرد مفسران در معنیش خلاف کرده‌اند؛ عبدالله عباس گفت‌قسم‌است‌بنامی از نامهای خدایتعالی که باو قسم کرد و مجاهد وحسن بصری وعطا وضحاك گفتند: معنی این کلمه آن است که: یارجل، ای مرد. عکرمه گفت هو بلسان‌الحبشه یارجل، سعید جبیر گفت بنبطی هم این معنی‌دارد. سدی وابا مالك گفتند: یا فلان. کلبی گفت بلغت عك یارجل باشد. قال:

ان السفاهة طه فی خلایقکم
لاقدس الله‌ارواح الملاعین

وقال‌آخر:

هتفت بطه فی‌القتال فلم یجب
فخفت لعمری ان یکون موائلا

مقاتل گفت معنی طه آن‌است که طأ الارض بقدمیك. وگفت سبب آن بود که رسول علیه‌السلام درنماز یك پای بر گرفتی وبریك پای بایستادی تاورنج بیش بودی و ثواب بیشتر خدایتعالی این آیت فرستاد وگفت، هر دوپای برزمین‌نه. محمدابن کعب‌القرظی گفت: خدایتعالی قسم [illegible] بطول وحسنش ومقسم علیه که جواب قسم است [illegible] ما انزلنا علیك القرآن لتشقی [illegible] ابن [illegible] گفت [illegible] آنکه [illegible] عنکم [illegible] شود:

[illegible] صلوات الله وسلامه علیه:

پیشوای دوجهان قافله سالاروجود
کوست مقصودز یاسین ومراداز طه.
هندوشاه نخجوانی.

کیدحسود بدنسب باچون توشاه‌دین‌طلب
خاریست جفت بولهب در راه طه‌ریخته.
مولوی.

طه. [طاها] (اِخ) ابن‌ابراهیم‌الاربلی. صاحب فوات‌الوفیات در ذیل نام وی بایراد دو بیت از اشعار او بسنده کرده و گوید (من شعره).

دع‌النجوم لطرقی یعیش بها
وانهض بعزم‌صحیح ایهاالملك
ان النبی واصحاب النبی نهوا
عن‌النجوم وقد عاینت ماملکوا.

فوات‌الوفیات ج۲ ص۱۹۵.

طه. [طاها] (اِخ) ابن محمدالبیقونی. رجوع به «عمر» (الشیخ ... البیقونی) شود. (معجم‌المطبوعات ج۲ ص۱۲۲۳)

طه. [طاها] (اِخ) ابن محمدالدمیاطی. وی درسابق‌مصحح چاپخانهٔ بولاق بوده و بسال ۱۳۲۵ وفات یافته است اوراست کتابی بنام «کفایة المستکفی من‌الفن الصرفی» واین کتاب منظوم وبسال ۱۳۱۱ در بولاق بطبع رسیده است. (معجم‌المطبوعات ج۲ص۱۲۲۴).

طه. [طاها] (اِخ) ابن مهنا الجبرینی الشافعی المحتد الحلبی المولد، العالم الفاضل المتقن العلامة المحقق‌واحد الدهرفی‌الفضائل. وی مفسر ومحدث وبعلوم عقلی‌ونقلی محیط ومردی‌تیز خاطر وصاحب هوشی سرشار بود. در غور بمطالب بسی عمیق و مدقق بود بازهد و عفافی مفرط. درسال ۱۰۸۴ قدم بعرصهٔ وجود نهاد و بالفطره درعالم آفرینش خواهان دانش به دنیاآمد از دانشمندان عصرخویش بفرا گرفتن علوم مشغول گردید وتا سن بلوغ دست ازطلب‌علم بازنداشت وتاسال ۱۱۳۱ سعی و کوشش او درتحصیل‌ادامه پیدا کرد ودر آن سال مسافرتی بحجاز کرد. صحیح بخاری را نزد شارح آن المتقن‌الضابط‌ابو محمد عبدالله‌ابن سالم البصری استماع کرد [illegible] روایت صحیح بخاری [illegible] عربیت را نزد شیخ [illegible] شیخ تاج‌الدین [illegible] و [illegible] الاحفاد بالاجداد وزآن پس بحجاز [illegible] ۱۱۶۱ ودرمکه [illegible] اقامت گزید وپس‌ازان بوطن خویش [illegible] در صحیح بخاری تاباب [illegible] تعلیقاتی نوشته وتراجم احوال کسانیرا که درغزوهٔ بدربا حضرت پیغمبر صلواة الله علیه وآله همراه‌بوده کتابی فراهم آورده وجز آنچه که نام برده شد نیز تحریراتی دارد. خلقی بیشمار ازدانش وی استفاده‌ها کردند. بادوستان خویش همواره مزاح و مداعبه داشت. و کان یعانی حرفةالالاجة ینسج وتباع. (ظ. منظورالیجه بافی‌است که میبافته و بفروش میرسانده وبعداز این جمله هم جملهٔ دیگری آورده که ترجمه اش این است) برای وی غیر ازین راه طریق دیگری جهت زندگانی نبود. وی شعرنیز میگفت واین‌قصیده دروصف شمائل حضرت ختمی مرتبت صلی‌الله علیه وآله‌ازاوست:

یااهیل النقاالقدهمت وجداً
فی‌هوا کم وقدجفاالجفن‌سهداً
ماتناسیت للربوع لسلمی
سل من الرکب من تناسیت‌عهداً
کیف انسی وفیکم من تسامی
فی سماء السماء فخراً ومجداً
خاتم‌الرسل سیدالکون طه
من غدا فی شمائل‌الحسن فردا
ذوجبین سماالهلال و وجه
اخجل البدربالبها اذتبدی
فی اساریره‌سناالشمس تجری
من سناه اهتدی‌الذی ضل‌رشدا
اهدب الجفن فوق خد اسیل
اکحل‌العین بالنفوس مفدی
افرق‌السن ان تبسم تلقی
مثل حب‌الغمام والدرنضدا
ازهراللون انه‌کان اقنی
باالقنا للعدی ابادواردی
شثن‌الکف للکرادیس ضخم
راحتاه جوداً من‌البحراندی
ربعة‌کان ان مشی یتکفأ
رجل‌الشعرلیس سبطاً وجعدا
کان فخماً مفخماً یتلالا
خافض الطرف اکثرالخلق حمدا
بین کتفیه مثل بیض حمام
خاتم‌الانبیاء للخلق مبدا

(۱) Toya

و مغيث لمن اتى مستجيراً
من ذنوب فاضت على البحر مداً
و صريحٌ لمستريح خطوب
قد توالت عليه عكساً وطردا
و رؤفٌ بنا و ايضا رحيمٌ
كم حباني فضلا وللخير اسدى
يا رسول الورى سميك طه
قد سعى في الهوى مكباً مجداً
كلما كان يستعد لرشد
اخرته القيود عما استعدا
و هو قد حلّ في حماك وحاشا
ان ينال المنيخ بالباب رداً
و صلوة الاله في كل آن
مع سلام الى ضريحك يهدى
والى الآل والاصحاب جميعاً
ماسنا كوكب بافق تبدى

وفات ابن‌مهنا هنگام چاشتگاه روز پنجشنبه بيست و چهارم ربيع‌الاول بسال ۱۱۷۸ بوقوع پيوست. در اواخر ماه صفر مريض و بستری شد و قريب ده روز در منزل متوقف بود، و درايام بيماری اختلالی در مشاعرش رخ داد، پسری و دختری ازوی باقی ماند. دربيرون باب‌المقام بطرف مغرب او را بخاك سپردند و مدفن او در شمالی قبةالمواميد واقع شده‌است. ازمرگ وی مردم همگی قرين غم واندوه ومصيبت‌زده بودند. يكی ازنويسندگان كه ترجمهٔ احوالی ازوی نوشته، ضمناً گويد: بامداد روزوفات وی در حالی كه جماعتی از خويشان واقارب نزد وی نشسته واز آن جمله خواهر زادگان و گروهی از زنان صالحهٔ سالخوردهٔ خانوادهٔ وی نيز حاضر بودند، مرغی سبزرنگ از هوا فرود آمده دوری چند بر گرد وی بگشت و سپس برروی سينهٔ وی بنشست و بسوی آسمان برپريد. سيد عبدالله يوسفی حلبی درمادهٔ تاريخ وفات وی اين ابيات را سروده است:

بشری لطه حيث حا ـ
ز فضائلاً عقلاً و نقلاً
لقد ارتضاه و قد حبا ـ
ه الله مغفرة و فضلاً
لما غدا الفردوس في
دار البقاء له محلاً
ارخته بعلى الجنا ـ
ن محدث الشهباء حلا

(سلك الدرر ج ۱ ص۲۱۹)

وی راست شرحی بر ترجمهٔ احوال اهل بدر (كسانيكه درغزوهٔ بدر در راه اسلام جهاد ميكرده اند) كه بسال ۱۱۶۴ از تأليف آن فراغت يافت. متن اين كتاب از شيخ عبد اللطيف البقاعی است و شرح مزبور بسال ۱۲۹۴ در بولاق بطبع رسيده‌است. (معجم‌المطبوعات ج۱ ص۲۵۹)

و نيز رجوع به ج ۲ الاعلام زركلی ص ۴۵۲ شود.

محمد راغب طباخ، در تاريخ حلب بنقل از تاريخ ابن ميرو، اشعار ذيل را به طه ابن مهنا نسبت داده است:

قم الى روضة الحبيب وباكر
و اغتنم فرصة الزمان فبادر
ان مرعى الشباب يعشو سريعاً
و ربيع السرور كالطيف زائر
والثم الثغر وارتشف ريق حب
ان لثم الثغور يجلو الخواطر
في زمان الربيع والنهر جار
في حياض الرياض والزهر زاهر
باختلاف الالوان يزهو ويزكو
باصفرار منه تسر النواظر
واحمرار كحمرة من عقيق
مع بياض كالدر للعقل باهر
وطيور على الغصون تغني
كل الف منها لالف تناظر.

قال وهي قصيدة طويلة. (اعلام النبلاء ج۷ـ ص۳۴).

طه. [طاها] (اِخ) الاسكندری
وی آموزگارعلوم عربی درمدرسهٔ خليل آغا درقاهرهٔ مصر، واز خدام مقام حضرت ابراهيم عليه السلام واقع در مصر بوده است. اوراست المقاصد الوفية في قواعد علم العربية. اين كتاب بجملهٔ: صرف اللهم ظ. صرف الهم نحو حمدالله من اعظم النعم آغاز شده و در مصر بطبع رسيده است. (معجم المطبوعات ج۲ ص۱۲۲۳)

طه. [طاها] (اِخ) (افندی) انور.
وی صراف محكمهٔ ملی اسكندريه بود. اوراست مختصری لطيف و تأليفی عالی در قواعد چهار عمل اصلی علم حساب برای دبستانهای ملی و بصورت پرسش و پاسخ است وبسال ۱۳۰۷ درمصر چاپ گرديده است. (معجم المطبوعات ج۲ ص۱۲۲۳)

طه‌حسين. [طاها حُ سَ] (اِخ)(دكتر)
در ۱۴ نوامبر ۱۸۸۹ در ماقاقا (مصرعليا) متولد شده است در سن سه سالگی به بيماری تورم چشم مبتلا گرديده و نابينا شده‌است.

تحصيلات وی: تحصيلات ابتدائی او درمدرسهٔ دهكده برای فراگرفتن قرآن آغاز گرديد در سال ۱۹۰۲ پدرش اورا بدانشگاه الازهر فرستاد در آنجا به تحصيل زبان عربی وادبيات وتمدن اسلامی وحكمت الهی پرداخت و در سال ۱۹۱۲ ناگزير شد الازهر را بدون گرفتن هيچ گونه ديپلمی ترك كند. استادان او چنين قضاوت كردند كه اعطای ديپلم به كسيكه طبعی چنان سر كش و خودرای دارد كار خطرناكی است وی باروزنامه نگاری اولين فعاليت خودرا آغاز كرد سپس بدانشگاه مصر وارد گرديد وپايان‌نامهٔ مشهورو ممتاز خود را دربارهٔ شاعرفيلسوف بنام (ذكری ابوالعلاء) نوشت.

در سال ۱۹۱۴ دانشگاه او را مأمور مطالعات علمی نمود و بفرانسه فرستاد. سالهای اول جنگ را ابتدا در شهر مونپوليه (۱) و بعد در پاريس گذراند. درآنجا به تحصيل زبانهای لاتن و يونانی پرداخت و ليسانسيهٔ در ادبيات شد وسپس باخذ ديپلم در تحصيلات عالی نائل آمد و پايان‌نامهٔ تحصيلی خود را كه دربارهٔ اصول عقايداجتماعی ابن‌خلدون بنام «فلسفهٔ اجتماعی ابن‌خلدون» نوشته بود درسوربن گذرانيد. درسال ۱۹۱۷ با دختر محصلی كه با اودر سوربن تحصيل ميكرد ازدواج نمود ودارای يك پسر و يك دختر شد.

مشاغل: درسال ۱۹۱۹ طه حسين به‌مصر بر گشت و به‌سمت استادی دانشكدهٔ ادبيات منصوب گرديد وفعاليت‌های روزنامه نگاری خود را تعقيب كرد.

درسال ۱۹۳۲ بریاست دانشكده ادبيات (دانشگاه قاهره) انتخاب شد ولی چون در اوامر ديكتاتوری ملك فواد اول مقاومت ميكرد وبا دستور های او مخالفت ميورزيد از خدمت بر كنار شد.

در سال ۱۹۳۶ به‌مقام سابق دوباره منصوب گشت.

در سال ۱۹۴۲ به مقام معاونت وزارت فرهنگ برگزيده‌شد وسپس رياست دانشگاه اسكندريه باو محول گرديد و آنرا تأسيس كرد.

درسال ۱۹۵۰ وزيرفرهنگ شد وتعليمات مجانی دورهٔ مقدماتی و ابتدائی و متوسطه را برقرار كرد و سپس به تأسيس دانشگاه آسيوط (ناحيه‌ای درمصرعليا) پرداخت علاوه بر اين تأسيس انستيتوی تحصيلات اسلامی درمادريد وايجاد كرسی درشهر نيس و تأسيس مدرسهٔ زبان هـای مختلف درقاهره ازاموری‌است كه درتحت توجهات او انجام گرفت.

در ۱۹۵۵ به رياست انجمن رجال ادب مصر انتخاب گرديد و در سال ۱۹۵۶ به عضويت شورای‌عالی ادب وهنرهای زيبای مصر منصوب شد.

وبه عضويت فرهنگستان مصر وفرهنگستان ادبی پاريس و فرهنگستان تاريخی مادريد پذيرفته شد.

طه حسين عضو فرهنگستان های ماينس (آلمان) و دمشق و طهران و بغداد و رم نيز ميباشد و باخذ ديپلم دكترای افتخاری دانشگاه‌های مونپوليه ـ وليون ـ و آتن و رم و اكسفورد و مادريد نائل آمده است.

(1) Montpollier.

امتیازات و مدالها و نشانها: دارنده مدالهای متعدد ازدولت مصر ولبنان و سوریه وعراق و فرانسه، واسپانی وبلژیك و یونان است.

مسافرتها: بصورت رسمی ویا خصوصی بممالك فرانسه، انگلستان، هلند، بلژیك، سویس، اتریش، ایتالی، اسپانی، یونان، لبنان، سوریه، فلسطین، عربستان مسافرت کرده است. در تمام کنگره های مستشرقین شرکت کرده و نماینده کشور مصر در کنفرانس های یونسکو بوده است.

آثارش: کتاب مشهورش که «روزها» نام دارد به بیشتر ازدوازده زبان ازجمله فرانسه، انگلیسی، آلمانی، ایتالیائی، اسپانیولی، روسی، فارسی و چینی و غیره ترجمه شده است.

آثار متعددش متجاوز از چهل جلد میشود ازجمله «نوول ها»ی بسیارومطالعات اجتماعی وادبی مختلف را میتوان نام برد وانتقادهای تاریخی و نیز اورا ترجمه های متعدد است از جمله ازیونانی قدیم (سوفکل) واززبان فرانسه ترجمهٔ بعضی آثارراسین و(آندره ژید) که دوست عزیز او بود آثاری دارد.

کتاب «آیندهٔ تعلیم و پرورش در مصر» اوبزبان انگلیسی ترجمه و درامریکا انتشار یافته است.

نام طه حسین مکرر برای جایزه نوبل پیشنهاد شده است طه‌حسین ٦٦ سال دارد وهرهفته درالجمهوریه که مهمترین‌روزنامهٔ مصراست مقالاتی مینگارد و دردانشگاه به تدریس خود ادامه میدهد.

ودراین روزها مشغول تهیه وتدوین کتابی دربارهٔ دموکراسی میباشد و رجوع به معجم‌المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۳ و ترجمهٔ ادبیات ایران تألیف برون ص۵۲۳ شود.

طهاء. [طَ] (ع‌ص) ابر برآمده (منتهی‌الارب). (آنندراج). || ابر تنك برآمده. (منتهی الارب). (آنندراج). ابر بلند. (مهذب الاسماء).

طهاءة. [طَ ءَ] (ع ا) طهاءة اخس من‌الطهاء. یقال: مافی‌السماء طهاءةٌ. یعنی نیست درآسمان یك‌پارهٔ ابر (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طهات. [طُ] ج طاهی، بمعنی گوشت پز، بریان ساز، نان پز، پزندهٔ هر نوع خوردنی. (آنندراج).

طهارت. [طَ رَ] (ع‌مص) پاك گردیدن. یقال طهر طهراً وطهارةً. (منتهی‌الارب). پاك شدن. (آنندراج). (دهار) پاکی. (آنندراج):

تقوای نفس ما بطواف پیاله است

جائی که باده‌نیست طهارت نمیکنم.

عبقلی بیك‌ترکمان بنقل(آنندراج). نمازی بودن. || منقطع شدن حیض زن. یقال: طهرت المراةُ.(منتهی‌الارب).(آنندراج).

[illegible]

(قصص‌الانبیاء ص ۱۲۴).

موسی را عادت بود که چون طهارت کردی از خلق دور شدی.

(قصص‌الانبیاء ص ۱۲۴).

[illegible]

هرکس جنب نگذارند درجناب‌خدا.

خاقانی.

|| طهارت‌در لغت بمعنی نظافت ویاکیزگی است وضد آن‌دنس باشد وشرعاً نظافت مخصوصی راگویند که‌انواع آن عبارتست از وضوء، غسل، تیمم، غسل بدن، وشست وشوی جامه ومانند آن. کما فی‌الدُرر. (کشاف اصطلاحات‌الفنون) طهارت: در لغت بمعنی پاکیزگی است و در شرع عبارتست از شست‌و شوی اعضای مخصوص بصفتی مخصوص (تعریفات جرجانی ص۹۵) استعمال‌چیزی که وسیلهٔ تطهیر است‌وتحقق این معنی در خارج متوقف برنیت باشد. واقسام طهارت عبارتست از: وضوء، غسل تیمم که اولی و دومی را طهارت مائیه، و سومی‌را طهارت ترابیه مینامند. (رجوع بطهارت ترابیة و طهارت مائیة شود).

و صاحب نفایس الفنون آرد: بدانکه طهارت بدن وجامه وجای نماز، از نجاست بآب واجب است ونجاست دو قسم است: یکی عینی و دوم حکمی و نجاست عینی بمذهب ابوحنیفه دونوع است: یکی غلیظ همچوخمر و خون وریم و بول و غایط هر چیزی که گوشت او را نشاید خورد شرعاً. وازاینجا تا بمقداربع درمی بیش درنماز معفواست، اما زیاده زا زایل باید کرد تا نمازدرست باشد. دوم نجاست خفیفه همچو بول آنچه گوشت اورا شرعاً توان‌خورد و ازاینجا تا بمقدارربع جامه رسیدن بیش او معفواست. اما بمذهب شافعی و احمد حنبل ومالك اندك و بسیار هرنجاستی مانع نماز است و ازالهٔ آن واجب و مذهب صادق ع نیزهمین‌است. الا درپیش او دربول وروث مایؤ کل‌لحمه‌دوروایتست.وفقاع ومنی‌مطلقا نجسند. پس مکلف باید که بدن و جامه و جای نمازخودرا ازهرچه بیش مجتهدی‌نجس است پاك گرداند تا نماز او باتفاق درست باشد و نجاست حکمی دونوع است: یکی مغلظه که بموجب غسلست و دوم غیر مغلظه که موجب‌وضوء است. اما آنچه موجب‌غسل

[illegible]

است ... مضمضه ... استنشاق ... همه اعضا و دست مالیدن براندامها هنگام غسل. و مذهب صادق ع چهارچیزاست: نیت با استدامه ... و رساند آب ... جمیع بدن وبن مویها وتخلیل مواضعی که آب بدون تخلیل بدانجا نرسد و ترتیب یعنی اول سر بشوید، وبعد از ان جانب راست، و بعد از ان جانب چپ ... پس غسل صحیح بهمه مذهب آن باشد که مستجمع نیت بود برسبیل استدامت، و مضمضه و استنشاق و شستن جمیع ظاهربدن با مویها و منابت آن ومالیدن‌دست برجمیع اندام‌اگر آب بدشواری آنجا رسد واگر بآسانی، با ترتیب و نیت برین وجه کند که: نویت‌الغسل، یا اغتسل من‌الجنابة ارفع‌الحدث‌واستباحةالصلوة قربة الی‌الله. واگر اینمعنی دردل بگذرانندجایز بود. اما بهتر آن بود که با عقد قلبی‌تلفظ نیز کنند. وبحث در غسلهای دیگر همین است که در غسل جنابت گفته شد الاآنکه پیش احمد در غسل حیض موی گشادن واجبست ودرجنابت نیست. اما نجاست غیر مغلظه که موجب وضوءاست بمذهب‌ابوحنیفه هرچه ازمیلین ؟ بیرون‌آید و ازغیرنیزاگر نجس باشد چون خون وریم وقی‌ملاألفم و اغما وجنون وخواب اگربمضطجع باشد یا متکی یا مستند، نه آنکه ایستاده باشد یا دررکوع باشد یا درسجده، وقهقهه اگر نماز بود بمذهب شافعی خروج غیرمنی از موضع معتاد یا ثقبه که زیرمعده باشد اگر موضع معتادبسته شود. ودرزوال عقل‌باغما یا جنون یا مستی یا خواب که غیر ممکن‌ـ المقعد باشد برزمین وتلاقی بشره مرد وزن که بیکدگر محرم نباشند، وشوهرهم درین صورت غیرمحرم است و مس فرج اگر قبل باشد یا برمرد یا برزن، صغیره یا کبیره، مرده یا زنده، ومحل جنب همان حکم‌دارد. وبمذهب احمد همین‌است، مگر آنکه‌خواب اگرچه ممکن المقعد نباشد ناقض است و بمذهب صادق ع بول است وغائط و باد از موضع معتاد وهرآنچه ازآنجا بیرون آید متلطخ بنجاست همچو کرم واستحاضهٔ قلیله بخلاف وذی و مذی، و کرمی که متلطخ نباشد، وخوابیکه مبطل سمع وبصرباشد، خواه‌ایستاده وخواه نشسته ممکن‌المقعدباشد یا غیرآن وهرچه‌عقلرا زایل کند. ومذهب

مالك نیز همین است پس احتیاط آن باشد که چون یکی ازاینها که بمذهبی ازمذاهب ناقض است حاصل‌شود بی آنکه وضوسازد و نماز بگذارد . و فرایض وضوء بمذهب ابوحنیفه چهارچیزاست ، غسل وجه وبدین تا مرفقین ومسح مقدارربعی از سر و غسل رجلین تا کعبین . ومذهب شافعی شش چیز است ، نیت که مقارن اول غسل وجه باشد وبدین تا مرفقین ومسح بعضی از سر اگر چه یك موی باشد ، وبقولی دیگرسه موی وغسل رجلین تا کعبین وترتیب نگاهداشتن و بمذهب مالك این شش است با زیادتی موالاة و بمذهب احمد این هفت با زیادتی مضمضه واستنشاق ، الا باید که نیت مقارن اول مضمضه باشد وپیش مالك واحمد مسح جمیع سر فرض است ، و بمذهب صادق ع هفت چیز است . اول نیت با استدامت آن حکماً تاآخر وضوء . دوم غسل وجه . سوم غسل یدین . چهارم مسح سر.بمایسمی‌مسحاً پنجم مسح هردوپای به‌بقیهٔ نداوت بی‌آنکه آب نوبردارد ، وغسل پیش از مسح مبطل وضوباشد . ومسح بر موزه بدون ضرورت جایزنباشد . ششم ترتیب . هفتم موالات . پس وضوی صحیح بجمیع مذاهب آن باشد که مشتمل بود برمضمضه واستنشاق و نیتی مقارن با اول مضمضه با استدامت آن تا آخر وضوء وغسل یدین تا مرفقین و مسح جمیع بربقیهٔ نداوت بی آنکه‌آب نو بردارد زیرا که چون درغسل یدین تثنیه یا تثلیث واقع شده باشد آب نوبرداشتن از برای مسح بهیچ مذهب فرض نیست ومسح‌رجلین همچنین و بعد از آن غسل آن با رعایت ترتیب وموالات دراین افعال و ترك مسح بر موزه الا علی‌الضرورة . اگر گویند زیادتی مسح برمقدارمعین وغسل رجلین به مذهب صادق ع بدعت است ، وبدعت‌موجب خلل درطاعت . گوئیم اتیان بدان مظنه خلل است درثواب وترك آن مظنه بطلان عمل ، پس اتیان بدان اولی بود از ترك اگر گویند جمع میان مسح وغسل بفرضیت هردوبا باحدی بر سبیل فرضیت با دیگری بر سبیل ندبیت خلاف اجماع است ، گوئیم جمع میان هردو بنابرتحصیل واجبست‌بیقین چنانکه بوقت اشتباه تقدم احدی الجمعتین میان جمعه وظهرجمع کند ، وبوقت اشتباه قبله یکنمازرا بدوجهت یازیاده گذارندبنابر عدم غلبهٔ ظن بجهتی معین ودروقت اشتباه منکوحه یا جنبیه ازهردواجتناب نمایند بر سبیل وجوب . پس اگر بعداز مسح غسل بجای‌آرند بوجهیکه یاد کرده شد تحصیلا للما موربه‌یقیناً وجوب هردویا وجوب‌احدی وندبیت دیگری لازم نیاید .
(قسم اول نفایس‌الفنون ص ۱۴۵)
ورجوع به‌شرایع ص ۱ والنهایه فی مجرد الفقه والفتاوی ص ۱ شود .

طهارت پاکی ، این حکم رسماً وشرعاً در شریعت موسوی ازبرای اوقات‌مختلف‌وارد گشته بتوسط پاشیدن آب وشست وشو و یا غسل معمولی میگشت ، و در ناپاکی و نجاسات مهم ، طهارت باگذرانیدن ذبایح وقربانیها دربیت‌الله بعمل‌میامد . سفر لاویان ۱۲ : - ۱۵ ؛ سفراعداد ۱۹ ؛ لوقا ۲ : ۲۲ - ۲۴ ونتیجهٔ حقیقی وروحانی که از این مطلب بدست میآمد آن است که انسان ازبرای پاکی ازعصیان وطهارت ازناپاکی گناه قربانی رفع گناهی لازم دارد . اشعیا سفر خروج ۳۶ : ۲۵ ذکریا ۱۳ : ۱ ؛ عبرانیان ۹ : - ۱ و۱۳ و۱۴ و ۱۹ - ۲۳ و ۱۰ : ۲۲ امابعدازمراجعت بنی‌اسرائیل از اسیری رسوم طهارت علاوه بر آنچه شریعت امر فرموده بود فزون گردید . بخصوص فریسیان که آن رسوم نجاتبخش معمول میداشتند وابداً درفکرمعانی‌روحانی آنها نبودند . مرقس ۷ : ۱ - ۱۰ ؛ ۱۸و۲۳ . (قاموس کتاب‌مقدس).

طهارت ترابیه . [طَ رَ تِ تُ یَ] (ترکیب اضافی) رکن‌سوم از کتاب‌طهارت است وآنرا چهارمبحث است :
۱ - درآنچه تیمم با آن‌صحیح است وآن برچهار گونه است : الف - نبودن آب(ب) نرسیدن بآب . ج - خوف .
۲ - درآنچه‌رواست بدان‌تیمم کنند(رجوع به‌تیمم شود) .
۳ - در کیفیت تیمم .
۴ - دراحکام تیمم .
رجوع به‌شرایع ص ۱۲ شود .

طهارت جای . [طَ رَ] (اِمرکب) میرز . بربخ . مبال . کنیف . آبریز مرحاض . آبخانه . بیت الخلاء . آبشتنگاه . متوضیاء کنایه از متوضاء . وپسین مستعمل بعضی ازمتأخرین است : (آنندراج) ، نقل است که شیخ چهل‌سال درمسجد مجاور بود ، جامهٔ مسجد جداداشتی و جامهٔ خانه جدا ، و جامهٔ طهارت جای جدا . (تذکرةالاولیاء عطار) وبسیارنشستن برسرچاه طهارت‌جای زیان دارد (بیماری بواسیررا) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) :
عقل دردست یك رمه خودرای
چون چراغ است در طهارت جای .
سنائی .

طهارت‌خانه . [طَ رَ نَ] (اِمرکب) رجوع به طهارت جای‌وآبخانه شود .

طهارت شکن . [طَ رَ شِ کَ] (ص‌مرکب) آنچه غسل و وضووتیمم را باطل کند .

طهارت‌کردن . [طَ رَ کَ دَ] (مص‌مرکب) پاك ساختن آدمی کالبد یا عضوی ازاعضاء خویشتن را . یا چیزهای دیگری را ازپلیدیهای آشکارا وظاهری . طهور ، طهارت کردن . (منتهی‌الارب) ،
نمازدرخم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد .
حافظ .

طهارت‌گاه . [طَ رَ] (اِمرکب) میرز. و رجوع بطهارت جای شود ؛ موسی را عادت بود که چون طهارت کردی از خلق دورشدی وآن سنت شدی چون طهارت‌گاه رفت . (قصص‌الانبیاء ص ۱۲۴) .

طهارت‌مائیه . [طَ رَ تِ ءِ یَ] (ترکیب اضافی) طهارت مائیه دومین رکن کتاب طهارت درفقه است وعبارتست از وضوء و غسل . ازشرایع ص ۴ و رجوع به وضو و غسل شود .

طهارة . [طُ رَ] (ع اِ) اسم لما یتطهر به من‌الماء . (کلیات ابی‌البقاء) .

طهاری . [طَ را] (ع اِ) ج طاهر. ثیاب طهاری ؛ جمع برغیرقیاس . || ج طهیر.

طهاطه . [طَ طِ] (ع) طهاطه الخیل ؛ آوازاسبان. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طهاف . [طَ] (ع ص) ابربلند برآمده. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طهافة . [طُ فَ] (ع ص) پوست تنك مانند سرشیر. (منتهی‌الار) . (آنندراج).

طهامل. [طَ مِ] (ع) ج طهمل[طَ مَ] .

طهاوة . [طُ وَ] (ع اِ) سرشیر که مانند پوست تنك بالای آن جمع آید . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) || سرخون (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طهب . [طَ هَ] (ع اِ) از اسماء اشجار صفاراست . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).

طهبلة . [طَ بَ لَ] (ع مص) رفتن در شهرها . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).

طهثة . [طَ هَ ثَ] (ع ص) مرد سست خردگو که‌تناوروفربه‌باشد .(منتهی‌الارب.) (آنندراج) .

طهر. [طَ] (ع‌مص) دور کردن چیزیرا. منتهی‌الارب) . (آنندراج). یقال ، طهره طهراً . (منتهی‌الارب).

طهر . [طَ هِ] (ع‌ص) پاك . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . پاکیزه طاهر. ج ، طهرون [طَ هِ] .

طهر . [طُ] (ع مص) پاك گردیدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .||منقطع شدن حیض زن . (منتهی‌الارب) .(آنندراج) . غسل آوردن بانقطاع خون و جزآن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || پاکی از حیض و جزآن . ج ، اطهار . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . قره خلاف طمث . بی‌نمازی . حیض . پاکی . ازاضداد است . || سرشستگی ؛
آب بهر عام اصل و فرع را
از برای طهر و بهر کرع را . مثنوی .
پاك کو از حوض مهجور اوفتاد
او زطهرخویش هم دوراوفتاد . مثنوی .

طهر . [ ] (ع اِ) طرخشقوق است . (فهرست مخزن‌الادویه)

طهرالله رمسه . [طَ هَ هَ رَ لْ لا هُ رَ مْ سَ هو] (ع جمله) پاکیزه گرداند خاک گور وی را . (دعائیست که هنگام یاد کردن مردی مرده بر زبان آرند و اگر مرده زن باشد ، رمسها گویند).

طهران . [طُ] (ع ص) جِ طهیر .

طهران . [طِ] (اِخ) دهیست باصفهان (منتهی الارب)، (آنندراج) ازقراء اصفهانست و جاعتی از محدثان از آنجا برخاسته‌اند . (معجم البلدان) درمشرق فریدن واقع است وحمدالله مستوفی نیزدرنزهةالقلوب ، طهران را یکی از قراء ناحیت جی اصفهان شمرده است . (نزهةالقلوب طبع لیدن ص ۵۰) .

طهران . [طِ] (اِخ) دهیست بری . (منتهی الارب)، (آنندراج) . یاقوت در معجم البلدان آورده که : ازمردی اهل ری که محل وثوق و اعتماد بود ، شنیدم که ، طهران دیهی است بزرگ وبنای این دیه تمامی در زیرزمین واقع است و احدی را یارای آن نیست که بدان‌دیه‌راه یابد ، مگر آنکه‌اهالی آنجا اجازت‌ورود دهند . مکرر مردم‌آنجا برپادشاه وقت‌شوریدند ، وچارهٔ ندیدند جز آنکه با ساکنین آنجا بمدارات رفتار کنند. طهران‌رادوازده محلت‌است که پیوسته اهالی‌هرمحلت با اهالی‌محلت دیگر درجنگ‌وجدال‌میباشندومردم محلتی بامردم دیگر محلت معاشرت ورفت وآمد نکنند . طهران باغ وبوستان پردرخت‌وجنگل‌مانند بسیار دارد که همان نیزسبب محفوظ ماندن اهالی از شر اشرار میباشد . راوی میگفت برزیگران طهران با وصف مناعت وحصانت مسکن ومأوای خویش مانندسایر برزیگران، اراضی‌را بوسیله گاوهای کاری وآلات وادوات برزیگری شیار و زراعت نکنند ، بلکه بمرور تخمی افشانند و محصولی بردارند چه از دشمنان خویش بیمناکند وترسند که گاوهای کاری وادوات برزیگری دستخوش یغما و تاراج اشرار گردد . (معجم البلدان ج۶ ص ۷۴) . طهران : قصبهٔ معتبراست وآب و هوایش خوشتر از ری است ، و در حاصل مانند آن ودرماقبل اهل آنجا کثرتی عظیم داشته‌اند . واز معظم ناحیت غاراست . (نزهةالقلوب طبع لیدن ص ۵۵ وص۵۳) طهران لقب آن دار الخلافه ودار الخلافهٔ ناصری‌ودارالسلطنه‌بوده‌در ۷۱۰۰۰متری ایوانکی‌و۲۲۶۵۰۰متری‌سمنان‌و۴۲۶۰۰ متری ورامین و ۴۲۴۰۰ متری کرج و۱۴۷۰۰۰متری قزوین‌و۵۹۰۰۰متری شمشک و۲۱۰۴۰۰ متری چالوس واقع شده است . صاحب مرآة البلدان ناصری بنقل از زینة المجالس گوید : شهری از زمان قتل عام مغول تاکنون خراب مانده، والحال طهران وورامین شهر آنجاست آب وهوای طهران از سایر ولایات ری نیکو

[illegible]راست . ودرقدیم‌قصبهٔ بود ، [illegible] [illegible] ازان ، و قوا[illegible] ، [illegible] میوجات آنجا خاصه [illegible] وانجیرممتازاست . ودر قدیم این شهر قصبه بوده بتدریج روبعمارت نهاد ، شاه‌طهماسب ابن شاه اسمعیل صفوی در وسعت وعظمت آن کوشید ، وبرآن حصاری حصین کشید کریمخان‌زندنیز بعمارت آن افزود ، ودر اتساع آن سعی‌نمود ، شهر درزمین‌هموار اتفاق افتاده و سمت شمالش فی الجمله گرفته وسایر اطرافش گشاده‌است (انتهی) ونیز از جامجم تألیف مرحوم معتمدالدوله فرهاد میرزا نقل کرده که درضمن احوال ری مرقوم فرموده اند که درشمالی رَی ، طهران آباد شده وقدیماً قریهٔ بود ، وشاه طهماسب بزرگ سوری بردور او کشید ودر دولت قاجاریه آبادتر گشت ، واکنون پای تخت دولت ابد مدت است ، و جمعیت آن اکنون تخمیناً صدو پنجاه هزار تن میشود و روز بروز بحلیهٔ آبادی درمیآید وعمارات رفیعه و مساجد و مدارس عالیه و باغات بهجت انگیز دردولت قاجاریه طرح افکنده اند . (انتهی) ونیز مؤلف مزبور بعداز نقل‌اقوال‌مذکور گوید : درنگارش احوال طهران دو چیز نگارنده را موجب تردید بود که‌آیا این لفظ را بتاء مؤلف ودر ضمن آن حرف نگارد ، یابتاءمنقوطه و درین موضع ثبت نماید . یکی نگارش علمای جغرافی قدیم عرب و عجم و ارباب لغت‌که اغلب صریح بتاء منقوطه نوشته و آنهائی که بطاء مؤلف نگاشته باز اشعار کرده اند که بتاء منقوطه نیز صحیح و وجه رجحانی‌هم برای تاء منقوطه ایراد کرده‌اند دیگر فارسی بودن لفظ و کثرت تداول‌تاء منقوطه در لغت عجم و دیری درین تردید بود تاوجود واستدراک مرجع را از نواب والا وزیر علوم اعتضاد السلطنة العلیه‌ العالیة ، که اقوال حقیقت مآل ایشان سندی صحیح ومعتمدٌ علیه جمیع فضلای عصراست تحریر آمشورت نمودم، جوابی‌مرقوم‌فرمودند که همان موجب رجحان تاء منقوطه گردیده آنرا اختیار کرد ، و برای مزید اعتماد و استبصار مطالعه کنندگان ، عین‌آن‌رقیمه‌را ثبت کرد :

[illegible] زیر زمین [illegible] اند . چون کتابی‌ازمعجم‌البلدان وآثارالبلاد معتبرتر نمیباشد ، دیگر لازم نیست‌بخود زحمت بدهید وبسایر کتب رجوع کنید ، بخصوص کتاب شما فارسی است و تاء منقوطه هم درفارسی استعمال شده است ، زحمت‌شمارا دوستدار کم کرد (انتهی) مؤلف گوید پس از تمسک واستناد بچنین سندی متین اظهار میدارد که این شهر که اکنون‌دارالخلافه وپای‌تخت‌ایران، ومحل سریر مهر مسیر اعلیحضرت مالک الرقاب وولی نعمتِ کل‌ممالک محروسه‌است واقع در عراق‌عجم وسابق براین‌قریه بوده از قراءری که‌فاصلهٔ مابین‌هردو زیاده‌ازیك فرسخ نبوده . هوای طهران باتفاق جمیع علمای جغرافی سالم تراست ازری ، وهمان میوجات کهدرری‌یافت‌میشد دراین‌شهر بعمل میآمده . اینکه‌ابتدااین آبادی‌رابانی کیست وچند قریه بوده مجهول است . ازمسافرین عرب ابن حوقل ومسعودی که نهصد سال قبل بسمت ایران مسافرت نموده وری را مفصلا دیده وسیاحت کرده ووضع وهیئت شهروحومه رانوشته‌ازطهران‌اسمی‌نبرده‌اند کتب جغرافی عرب که ذکری از طهران در آن شده منحصر است بآثارالبلادومعجم البلدان وچنانکه ذکر کرده‌اند درزمان این دونفر بیوتات این‌شهر در زیر زمین بوده چندی‌بعدازاین‌دونفر قاضی‌عمادالدین ابو یحیی زکریا ابن محمد ابن محمود الانصاری که در ششصد و هشتادودوهجری وفات کرده کتابی موسوم بعجائب‌البلدان تصنیف نموده درآن کتاب همینقدر ذکر مینماید که : طهران قریه‌ایست معظم جزو ایالت ری دارای‌باغات زیاد ودرآن‌باغات اشجار میوه‌دارغرس‌شده وسکنه‌درخانه‌های سرداب مانندمتوطنندهمینکه دشمنی‌بایشان حمله‌آرد بدان خانه‌های تحتانی پناه جسته‌و هرقدر محصور بودن آنها امتداد یابدبسبب کثرت آذوقه که از فرط احتیاط ذخیره کرده‌اند آسوده‌اند وبیرون آوردن‌ایشان ازآن اماکن غیر مقدوراست وچون دشمن مأیوس‌شد ومعاودت کرد اززیرزمین بیرون

آمده اطراف وجوانب شهر بلکه شوارع وطرق عام را که محل عبور و مرور قوافل ومترددین است فرو گرفته براهزنی وقتل و غارت مشغول میشوند. ودائماً بسلطان عصر یاغی وباعساکراو درزدو خوردندومالیات خودرا بزر مسکوك نمیپردازند، بلکه در عوض نقود و وجوه رایج خروس و مرغ میپردازندوباآنها باید برفق ومداراحرکت کرد نه تسلط وحکم. زراعت آنها باییل است باگاو زمین را شخم نمیکنند بلکه مطلقا دواب و اغنام و احشام نگه نمیدارند که مبادا وقت محصور شدن بغارت برند.

حاجی خلیفه موسوم بمصطفی ابن عبدالله چلبی ملقب بکاتب درجهان نامهٔخودشرحی ازطهران نوشتهواهالی آنرا وحشیوبیرحم خواندهاست.

یاقوت حموی و عبدالرشید ابن صالح ابن نوری معروف بباکوئی وحمدالله مستوفی و احمد رازی صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم کهاز مصنفات سنهٔهزارودوهجری استازمیوجات طهران توصیف کردهاند. احمد رازی در همین کتاب یعنیدرتذکرهٔ هفتاقلیم گوید طهران بواسطهٔ انهارجاریه و کثرتاشجار مثمره وباغاتمنزهه نظیر بهشت استخاصه بلوك شمیران که در شمال این قریه واقع است واز کمال خضرت وصفا ونضرت وبها ازحیزتوصیف بیرون است. بلوك شمیران که بشمع ایران معروف بوده بهترین ییلاقات دنیاست و نیز احمد رازی گوید: در دوفرسخی طهران قریهایست معروف بکن سولقان که از زیادتی آبهای جاری وقوا که لطیفه و لطافت هوا ببستان پریان بیشتر شبیه است. بهترین میوجات کن و سولقان گلابی وهلواستواحمد رازیمبالغه در توصیف این دومیوه کردهبلکهمیگوید بقدری که زبان برای دهان لازم خوردن گلابی وهلوی کنوسولقانهمبهماناندازه لزوم دارد. خلاصه اغلب مسافرین مسطور اراضی طهران را حاصلخیز ودارایباغات میوه خوب نوشتهاند.

این شهر که الآن مقرخلافت عظمی است در زمان شاهطهماسبصفوی ابنشاهاسمعیل بواسطهٔ کثرت میاهواشجارومکانتی کهداشت محل توجه شده شاه طهماسب درسنهٔ نهصد وشصت ویك حکم کرد باروئی دوراوبنا کردند که ششهزار گام دورهٔ اوبود وبعدد سور مبارکهٔقرآنی صدوچهارده برجبرای باروقراردادند ودرهر برجی یك سوره از سور قرآن مجیددفن کردند. چهاردروازه برای شهر ساختند وخندق دورباورواتصال یافت باراضی رملزار وچون خاك خندق کفایت ساختن قلعه وبروج رانکرد از دو چال خاك برداشتندچال میدان وچالحصار واز همان وقت این دو محل باین دو اسم موسوم شد. ودروازهٔ دولت دروازهٔارگ است که از بناهای افاغنه میباشد باینمعنی که هرجا در ممالك محروسه ارگ بنا شده افغان بنا کرده ویکطرف آنرا بصحراوصل کرده که راه گریز باشد. اما در زمان سلطنت صفویه عمارت سلطنتی درین شهر ساخته نشد بلکه شاه عباس بزرگ سفری که بخراسان میرفت درطهران مریضشدو ولعنت کرد کسیراکهازخارجشهرطهران داخل این شهرشود وشب را درآن بیتوته کند.

بعضی مورخین براینند که این لعن شاه عباس نهبرای مریض شدن درطهران بوده بلکه بعلت وحشیگری ویذیرائی بد مردم این سرزمین ازشاه عباس بوده. بهر حال اول پادشاهی که بیگلربیگی برای طهران وبلوکات او تا فیروز کوه معین کرد شاه عباس بود. پیرودلاوال که در سال هزار و ششصد وهجده مسیحی مطابق هزاروبیست وهشت هجری بایران سفرکرد واولمسافر فرنگیاست کهازطهرانعبور کردهمینویسد طهران از کاشان بزرگتر ولی تعداد سکنهٔآن کمتر ازسکنهٔ کاشان است. یك ثلث از زمین داخل حصار بیوتات ودوثلث دیگر باغاتست. در قسمت بیوتات نیز در جمیع کوچهها خیابان مانند درخت چنار غرس کردهاند و دور دائرهٔ تنهٔ چنار بقدری است که چهار نفر که دست بهم بدهند به اشکال میتوانند یکدرخت را بغل کنند این مسافر مینویسد: چنانکه اسلامبول بواسطهٔ زیادتی درختهای سرو نزد بعضی مسافرین بسروستان معروفست طهران نیز باید بچنارستان موسوم باشد. این مسافر در طهران ابنیهٔ عالیه ندیده که در سیاحتنامهٔ خود ثبت کند... مرحوم رضا قلیخان صاحب روضة الصفای ناصری، روحالله روحه، مختصریازتاریخ طهرانرا در کتاب مسطور نگاشته، ما همانرا بعینه بیرعایت سجع وقافیه مینگاریم:

طهران و مهران دو قریه بودند، بعد از خرابی ری بازماندگان آن ناحیه بطهران جمع شده سکنی گرفتند، شاه طهماسب ابن شاه اسمعیل صفوی که قزوینرا پای تخت خود قرارداده بود، چون جد اعلایصفویه سیدحمزه درجوارحضرت عبدالعظیم حسنی نوراللهمرقده، مدفون بود گاه گاه بزیارت آن مراقد شریفه تشرف میجست، و حین عبور ومروردرحوالی طهران شکارمیکرد، وکم کم بآبادی طهران رغبت کرده، بارو محکمی دور طهران کشید، پس از انقراض صفویه و افشاریه کریمخان زند بواسطهٔ منازعهٔ با سلطان محمد حسن شاه ونزدیكبودناین شهربطبرستان ومازندران و استراباد که مقرسلطنت آن پادشاه بود صلاح خود را درتوقف بطهران ندید ولی درآبادی آن کوشیده...

توضیح: قنات مهرگرد که درارگجاری و دهنهٔ آن در عمارت معروف بسرچشمه است متعلق بقلعهٔ مهران وخیلی آباد بوده، گرد درلغت قدیمبمعنی آباد ومعرب میشود بجرد. مثل: داراب گرد و دارا بجرد.

روز یکشنبهٔ یازدهم جمادیالاولی هزار و دویست هجری که روزنوروز بود، حضرت آقامحمدشاه قاجار، درطهران جلوس کرد، سکهزدند وخطبه خواندند... وازآنوقت اینشهررا دارالخلافه خواندند، و پایتخت سلسلهٔ ابد پیوند قاجاریه گردید.

در سال یکهزار و دویست و بیست و دو ژاك موریه نایب بسفارت انگلیس بایران آمد. این مسافردرسفرنامهٔ خود مینویسد: پایتخت حالیهٔ ایران طهرانست. دورباروی این شهر از چهار میل و نیم الی پنج میل است. این شهر را شش دروازه است که سردرو جوانب آنها را کاشی کاری کرده صورت ببر و حیوانات دیگر را در کاشیها نقش کردهاند، درسمت شمال غربیطهران بعضی یکه برجها درحوالی باروست که در یکی ازآنها یك لولهٔ توپ و یك زنبورك دیدم. شهر طهران ببزرگی شیراز ولی بیوتات و ابنیهٔ آن کمتر از شیراز است. عمارات طهران چندان خوب نیست، زیرا که غالباً با خشت خام بنا شده و شباهت آنهاباینیهٔ عالیه کمتراست.

تنها بنائی که قابل ملاحظه و تعریف است مسجد شاه میباشد که ناتمام است و غیر از این مسجد شش مسجد کوچك در طهران هست که قابل ذکر نیست، این شهر سه چهارمدرسهٔ بزرگ بیشترندارد. افواهاً میگویندصدوپنجاه کاروانسرا وبهمین شماره حمام درطهران هست. دو میدان بزرگ یکی درشهرویکی درارگ طهراناست. دوعمارت ییلاقی سلطنتی این شهرراست، یکی قصر قاجار یکی نگارستان که تازه بنا مینمایند. هوای طهران بجهت نزدیکی آن بکوه البرز ودریایخزر که پشت کوه البرز است مختلف میباشد و در تابستان نهایت ناسازگاریرا دارد. زمینشهرپست وبا رطوبت وشورهزار است فصل گرما جزعجایزوعجزهدرشهر نمیمانند. آبطهران نیز تعریفی ندارد. (ج ۱ مرآت البلدان ازص ۵۰۸ تاص ۵۳۲ که آنچه درطی ۲٤ صفحه بود راجع به جغرافیا و آبادی طهران ثبت گردید)...

آقای میرزا عبداللهخان مستوفی در کتاب «شرح زندگانی من آورده»: برای انتخاب این شهر ده بیست هزارنفریجهت پای تخت جز نزدیکی این شهر ببلوکات نسبةً حاصلخیز وقرب جوار آن بمسکنایل افشار ساوجبلاغ و عرب ورامین که هواخواهاناو (شاهطهماسب) بودهاندوهمچنین نزدیکی باستراباد ومازندران که درحقیقت

ستاد نیروی او بوده است راهی نمیتوان فکر کرد . . . خندق ودیوار دور عمارت سلطنتی که حدشمالی آن میدان سپه‌وشرقی آن خیابان ناصرخسرو وجنوبی آن‌خیابان بوذرجهری وغربی آن خیابان جلیل آباد (خیام) بوده وپشت خندق دیوار قطور بلندی از گل داشته است شاید از کارهای آقا محمدخان باشد . دورهٔ شهر طهران دیواری اززمان شاه طهماسب دوم صفوی داشته است کندن خندق و بزرك کردن طهران از کارهای آقا محمدخان است .در هرحال حدود آن از سمت شمال خیابان برق وسپه واز سمت غرب خیابان شاهپور واز جنوب خیابان اسمعیل بزاز (مولوی)و ازمشرق خیابان ری بوده است .

در اواسط‌سلطنت ناصرالدین شاه ،احتیاج ببزرگ کردن شهر پیدا شد وخندق از سمت شمال بخیابان شاهرضا و از سمت مغرب بخیابان سی متری تغییر یافته است ، چون در سمت‌مشرق وجنوب بجای خندق ناصری خیابانی هنوز کشیده نشده، تحدید آن باسم و رسم ممکن نیست ، ولی اجمالا انبار غله‌ازطرف‌جنوب نزدیك بخندق بوده وحدمشرقی شهرباکبرآباد امروز منتهی میشده است که در دورهٔ پهلوی خندقها بر وشهر طهران بعظمت امروزهٔ خود رسیده است . (تاریخ زندگانی من ج ۱ ص۲۶-۲۵). ونیز ازآثارحاج میرزاآقاسی گوید ، یکی ازکارهای مهم فلاحتی حاج میرزاآقاسی کشیدن نهری ازرودخانهٔ کرج برای یافت آباد ووسفنارد است که بعدها موجب آبادی کلاك . وگرم دره . ومیان جوب‌وعدهٔ زیادی ازدهات که امروزه‌ازین نهر مشروب‌میشوند شده‌است . این نهررا حاج میرزا آقاسی بوسیلهٔ سربازی فوج خلج گم کنده است . آبی هم که امروز از کرج بطهران میآید ، تاسه چهار کیلومتر ازهمین نهراست وبعد بنهر علیحده میافتد وبالاخره‌از مجرای‌زیر زمینی بشهرطهران میرسد .آوردن‌این آب بطهران هم یکی‌از کارهای بسیار بسزای‌دورهٔ اعلیحضرت‌فقید است که‌طهران رابابن عظمت رسانده‌است از رودخانهٔ جاجرود هم نهری برای امین‌آباد نزدیك شهر ری کنده که در دامنهٔ کوههای شمالی بهنام یازکی ورامین‌آثار آن باقی است ولی این نهر بواسطهٔ گود بودن کف دهنهٔ رود خانهٔ جاجرود آبی نشده ، (ظ ؟ آفتابی نشده) ومعلوم میشود حاجی خیال داشته سدی جلو دهنه ببندد که آب‌بالا بیایدو بشهر بشتند [illegible] کار مجالش نداده وکار [illegible] . (شرح زندگانی [illegible] ۶۹) . [illegible] مزبوردرموضعی [illegible] [illegible] در داخله شهر ها قراولخانه‌ها [illegible] سربازدرسرچهارراهها [illegible] ده است که هریك گنجایش بیست نفر سرباز داشته [illegible] افسر خود همیشه مواظب حفظ نظم درمحله باشند . (شرح زندگانی من ج ۱ ص ۱۰۰) .

ونیزدرجلد سوم همان کتاب در شرح آثار شاهنشاه فقید پهلوی‌آورده که :

اول کاراساسی که‌برای آبادی شهر(تهران) کردند ، آوردن آب کرج بطهران بود. من در ضمن کارهای فلاحتی حاج میرزا آقاسی درجلد اول صفحهٔ ۶۹ اشارهٔ باین کارشایان تحسین دورهٔ شاه فقید کرده ام وخوانندهٔ عزیز میداند که مقداری بر آب یافت آباد احدائی حاج میرزا آقاسی افزودند وبعد ازسه چهار کیلومتر این نهر را دوشاخ کرده ، شاخهٔ جدیدرا برای‌شهر طهران تخصیص دادند وبعد از طی دوسه کیلومتر آب این نهررا بمجرای زیرزمینی انداختند و از شمال شهر وارد طهران کردند .

طهران قنواتی که اکثر آنها مثل سرچشمه وحاج محمد علی ونظامیه و سنگلج و قنات شاه وقف برمحلات شهربود ازقدیم‌داشت، ولی اززمان ناصرالدین شاه ، بشرحی که درجلد اول صفحهٔ ۲۶ و۳۵۰ نوشته‌ام که شهررا بزرگ کرده بودند ، قنات تازهٔ ایجاد نشده بود . درست است که باغاتی مانندلاله‌زارونگارستان وسردار که ازخود قنات داشتند نیز متروك شده بود ولی‌آب این قنوات همینقدربود که خانه‌هائیرا که‌در اراضی همان باغات ساخته بودند مشروب کنند و مابقی شهر جدید بی آب بود . بعضی مانند امین‌الدوله و قنات معینیه قنات خرابه‌هائی درشمیران پیدا کرده و آنها را دائرنموده وبشهر آوردند ولی بازهم کفایت شهررا نمیداد ، وحتی محله‌های‌داخل شهر قدیم هم بواسطهٔ مزاحمتهای ساختمانهای جدید که گاهی از قنوات قدیم استفاده و شلتاق میکردند گرفتار تنگ آبی شده بودند . این نهروزیر سو که شصت هفتاد [illegible] [illegible] کرج طهران [illegible] [illegible] آبادی [illegible] خارج شهر قدیم [illegible] [illegible] [illegible] طهران بعظمت امروز [illegible] [illegible] این [illegible] [illegible] [illegible] را بشهر بیاورند .

بعدازاین اقدام اساسی نوبت بتوسیع کردن خیابانهای سابق و ایجاد خیابانهای جدید رسید . جز قدرت و اراده پهلوی با هیچ زوروزری ممکن نبود این توسیع و ایجاد صورت بگیرد . خانهٔ اعیان بود یا خانهٔ بیوه‌زن ، مسجد بود یا مدرسه ، متعلق بداخله بود یا خارجه ، باغ سفارت بود یا عمارت دولتی ، همینکه داخل خط فرضی خیابان واقع میشد بخرابی مبتلا میگردید وبهر کیفیتی که بود مقصود که گشایش خیابان تازه یا وسعت دادن خیابان سابق باشد حاصل میگشت .

بعدازاینها باسفالت‌ریزی‌وسنگفرش خیابان‌ها پرداختند ، وازمیدان توپخانه که تغییر اسم داد . وبمیدان سپه معروف گشته بود کار را شروع کردند و خیابانها یکی بعد از دیگری اسفالت شد ، اسفالت ریزی بخیابانهای فرعی وبعضی ازمعابر و کوچه‌ها هم رسید ، حتی ازشهرهم گذشت وازجانب جنوب تا کهریزك و از جانب مغرب تا نزدیکی کرج واز سمت شمال دردوخط تا تجریش راههای خارج شهررا هم اسفالت‌ریزی کردند .

برای ساختمانهای طرفین خیابانها هم مقرراتی وضع شد که تخلف از آنها برای احدی امکان‌پذیرنبود . ابتداتصورمیکردند این ساختمانها اگر متحدالشکل باشد بهتر است ، ساختمانهای دو طبقه خیابان برق با ایوانهای فوقانی که نزدیك میدان سپه وروبروی بانگ انگلیس ساخته شد نتیجهٔ این تصور خطای آقای بوذرجهری رئیس شهرداری وقت بود ، بعد که بزشتی یك نواختی بر خوردند ، صاحب ملکها را در انتخاب اسلوب آزاد گذاشتند ، و همین آزادی ورقابت جبلی بشری موجب شد که هرچه تاریخ ساختمان جلوتر میآید بناهـا زیباترمیشود . بناهای خیابان شاهرضا که‌از همه جدیدالاحداث تر است دلیل این گفته

میباشد . عمارات زیاد سلطنتی در خیابان کاخ و حول و حوش ساختمانهای دولتی مانند کاخ دادگستری و کاخ مالیه و عمارات وزارت داخله و صحیه و ادارهٔ ارزاق ، ثبت اسناد و شهربانی و ابنیهٔ وزارت جنگ و باشگاه افسران و بانگ ملی و وزارت کشاورزی و اپرا وعمارت وزارت خارجه و ساختمان بیمهٔ ایران و دهها بنای عالی دیگر که همه بامر این پادشاه ساخته شده است برای سایرین سرمشق شد .

امروزاگردربس کوچه‌های پائین شهر هم بخواهند عمارت کهنهٔ را خراب و بجای آن ساختمانی کنند اسلوب جدید را حکماً رعایت مینمایند و بسا دیده میشود که در میان خانه های خشتی یك طبقهٔ قدیمی عمارات دوسه طبقهٔ آجری و حتی سیمانی ساخته و افراخته شده است ، بطوریکه میتوان بضرس قاطع گفت ولو در محلهای پائین شهرهم دیگر هیچکس خانهٔ جدیدبا خشت وگل نمیسازد و حدّ اقل مصالح ساختمانهای امروزه آجر و گچ شده و کمتر بنای تازه ایست که بام آن کاهگلی باشد . در داخل ابنیه هم لوله کشی آب وبرق از لوازم زندگی وتمام این بهبودیها در زندگانی شخصی مرهون همین اقدام شاه سابق است . (شرح زندگانی من از ج۳ ص۳۲۴ تاص۳۲۶) .

ونیزدرجلد سوم همین کتاب از آثارشاهنشاه فقید پهلوی آورده که : دیگر از کارهای خوب وشهرداریهای دورهٔ رضاشاه،درختکاری خیابانهاست . خیابانهای قدیم عرض وطول وپیاده وسواره روی نداشت که در آنها درختی کاشته شود ، برفرض اگر خیابانی مثل خیابان‌دروازهٔ‌دوشان تپه (ژالهٔ امروز) و امیریه نسبةً عریض هم بود آبی نبود که منظماً بدرختی بدهند برفرض آنکه پارهٔ از صاحبخانه ها عنایتی مبذول میداشتند و درختی میکاشتند شاگرد خرکدار ها که برای‌راندن‌خرهای خود حاجت بچوبدستی داشتند یابچه های ولگرد که میخواستند بااسب چوبی سوار شوند نهالهای کاشتهٔ صاحبخانه را نمیگذاشتند بزرگ شود ، برفرض اینکه از صدتا صاحبخانه یکی بدرختکاری‌در حریم خانهٔ خوداقدام‌میکرد واز صدتا درخت‌کاشتهٔ اویکی سایه افکن میشد ، تازه گرفتار تطاول وتعدی‌سپورهای دورهٔ مشروطه میگردید که تسمه از گردهٔ آنها‌کشیده ، درختهای سایه‌افکن‌رابهیزم تبدیل میکردند . رضاشاه‌پهلوی ، عنایت خاصی بدرختکاری داشت . هرسال در فصل بهار بلدیه مکلف بود آنچه از درختهای کاشتهٔ سال قبل بواسطهٔ‌بی توجهی رُفته گرها خشك شده بود وسالی نبود که در یکی دو سه تا از خیابانهای عقب‌مانده یا جدید الاحداث درختکاری‌اولیه‌صورت‌نگیرد‌این‌درختکاری بخیابانهای خارجی شهرهم رسید وخیابان از طهران بشمیران که یکی بسعد آباد و دیگری‌بتجریش میرود ودرسرپل بهم می پیوندد . و در طرفین دو نهر تنگ درز درختکاری شد مخصوصا خیابان پهلوی که بفاصلهٔ هر دومتر یك درخت چنار و بعلاوه درهرسی‌چهل ذرع فاصله ، یك بوته گُل سرخ کاشتندمواظبت این پادشاه دراین‌امر بقدری بود که در زمستان ۱۳۱۹ امرداد بلدیه پای درختهای خیابان پهلوی را از سمت بیرون نهر بعمق یك مترونیم کود برداری ، وباکامیون از طهران کود حمل وکنده ها را پر کردند . (قسمت (۱) از ج۳شرح زندگانی من ص۳۲۷-۳۲۸) .

آقای کیهان در جلد دوم جغرافیای‌خویش که بخصوص قسمت جغرافیای سیاسی است مینویسد ، این ایالت (ایالت طهران) از شمال محدود است بمازندران ، واز مشرق بسمنان واز جنوب بقم وکویر و از مغرب بقزوین وساوه ، طول آن ازمشرق بمغرب (غرق آباد تافیروزه کوه) ۲۶۰ . وعرض آن از شمال بجنوب (از گردنهٔ کُندوان تادریاچهٔ‌قم) ۱۲۰ کیلومتر ، ومساحت‌آن در حدود ۳۱ر۰۰۰ کیلو مترمربع‌است .

خلاصهٔ اوضاع طبیعی . - در شمال طهران کوه البرز ازمغرب بمشرق امتداد یافته و از شمال غربی شعبهٔ از کوههای مرکزی تاشمال دریاچهٔ قم ممتد شده و از مشرق از فیروز کوه رشتهٔ دیگری تا کویرامتداد یافته وبین‌این سه رشته جلگهٔ وسیعی است کوولایات‌طهران‌راتشکیل داده وآبادیهای آن درزاویه‌های شمال غربی وشمال شرقی ودامنه های شمالی واقع شده است بطور کلی طهران را از نظر طبیعی میتوان بدو قسمت‌تقسیم کرد ، اول - قسمت کوهستانی دوم - قسمت جلگهٔ که دنبالهٔ آن بزمینهای بیحاصل و کویر محدود میشود .

۱ - قسمت کوهستانی ، از سرچشمهٔ رود- های حبله رود وجاجرود و کرج شروع‌شده وبجلگهٔ طهران ختم میشود ولی‌آب بعضی قسمتهای کوهستانی که فعلا جزء ایالت طهرانست وارد بحر خزر میشود مانند طالقان ودرهٔ لار .

۲ - جلگهٔ طهران - که از رسوبات رودهای فوق تشکیل یافته ودر آن شعبی از جبال شمالی بجنوب‌پیش رفته مانند کوه های قره‌گچ و کوه نمك و کوه سه‌کوه‌در مشرق سه‌پایه وبی‌بی شهربانو در مرکز کوههای بقادرو کوه نمك نزدیك رباط کریم و کوه حسن‌آباد که بعضی قسمتهای آنها تاکویر پیش میرود درقسمت غربی این جلگه درهٔ طویلی است که از حوالی قزوین شروع شده و رودهائی مانند ابهر رود کردان کرج وغیره از شمال غربی‌به جنوب شرقی‌در‌آن‌جاری وبواسطهٔ‌رسوبات خود نواحی زراعتی ساوجبلاغ وشهریارو غار وقسمتی از ورامین را تشکیل داده‌اند در ورامین وخوار‌رسوبات‌رودهای مذکور ضمیمهٔ جاجرود میگردد .

آب وهوای ناحیهٔ کوهستانی سردو دارای بارندگی بیشتر وبهمین واسطه هوای آن در‌تابستان لطیف‌است‌ناحیهٔ‌جلگه رامیتوان بدو قسمت کرد ، قسمت شمالی آن که‌در دامنهٔ کوهها واقع است دارای آب‌وهوای معتدل و تا حدی از بارانهای کوهستانی بهره‌مند میشود . قسمت جنوبی که بکلی خشك وباران آن کم وفقط‌ازآب رود ها استفاده میکند‌بنابراین ازقسمت کوهستانی شمالی رودها و جویبارهای متعدد تشکیل شده بسمت جنوب میروند ومهم ترین‌آنها ازمشرق بمغرب عبارتند از : حبله رود که از فیروز کوه سرچشمه گرفته خوار را مشروب میکند .

جاجرود که ازکلون بسته سرچشمه گرفته وپس‌از ضمیمه شدن برود دماوند جلگهٔ ورامین را مشروب میکند . رود کرج که سرچشمهٔ آن‌نیز ازکلون‌بسته است‌وقسمتی ازآب آن بطرف شهرطهران رسیده‌ولی بستر طبیعی آن بطرف شهریار وبشاپویه متوجه است . ابهر رود از جنوب قزوین شروع شده و باسم رود شور وارد مسیله میشود .

تقسیمات حکومتی طهران ازقرارذیل‌است.

۱ - طهران‌وحومه ۲ - فیروز کوه ۳ دماوند ۴ - لواسان‌ورودبار ولوراو شهرستانک ۵ - طالقان ۶ - خوار ۷ - ورامین ۸ - غاروبشاپویه ۹ - شمیران ۱۰ - کن‌وسولقان وارنگه ۱۱ - ساوجبلاغ ۱۲ - شهریار.

۱ - طهران وحومه - ازشمال محدود است بشمیران وازمشرق وجنوب بغار و ازمغرب بکن . طول آن ازشمال‌بجنوب ۱۲وعرض آن ازمغرب بمشرق ۱۸ کیلومترومرکز آن شهر طهران پای تخت ایران است.

جغرافیای تاریخی طهران - وجه تسمیهٔ آن معلوم نیست و نویسندگانی هم که راجع بکلمهٔ طهران تحقیقاتی نموده‌اند اغلب بعقیدهٔ خود اظهاراتی کرده که هیچکدام مأخذ صحیحی ندارد همینقدر معلوم است که طهران یکی از قرای کوچک ری بوده اصطخری وابن حوقل ومسعودی اسم طهران را در کتب خود ذکر کرده‌اند . درسنهٔ ۵۶۱ هجری مادر ارسلان سلجوقی در موقع حرکت ازری به نخجوان در دولاب که نزدیک دولابست توقف کرده است.

نویسندگان مذکور طهران را دارای باغ های میوه وخانه‌های پست وزیر زمینهای متعدد دانسته‌اند اهمیت تهران ازوقتی شروع شده که شهرهای مهم مجاور آن مانندری (که درسال ۶۱۷ بدست مغول ویران شد) خراب گردیده درموقع کشمکش تیموریان وغیره تهران چندان اهمیتی نداشت و فقط اززمان صفویه یعنی در دورهٔ شاه طهماسب اول دیواری بر اطراف که دارای چهار دروازه و چهارده برج بود کشیده شد و بازاری ساخته شد برای بنای ارگ اولیه ازدو نقطهٔ شهر که اسم خود را بدو محلهٔ شهر داده‌اند خاک برداشته شد یکی چال میدان ودیگری چال حصار در ۹۹۸ شاه عباس کبیر درموقعیکه بسر کوبی عبدالمؤمن خان ازبک میرفت درتهران مریض شدومرض او مانع حرکتش گردیده ازبکها مشهد را مسخر کردند وشاه عباس بهمین جهت از طهران متنفر گردید معهذا باغی در آن بنا کرد موسوم بچهارباغ ارگ فعلی تهران قبل از هجوم افغانها شاه سلطان حسین مدتی در تهران توقف کرد ولی همین که افغانها نزدیک شدند بمازندران گریخت و تهران مقاومت شدیدی کرد وعدهٔ از افغانها کشته شدند .

پس از شکست اشرف در مهماندوست افغانهائی که در تهران بودند شهر راغارت وعدهٔ کثیری راکشتندو باصفهان فرار کردند وشاه طهماسب بطهران آمد .

در ۱۱۵٤ نادر شاه تهران را بپسر خود رضاقلی میرزا بهتیول داد در ۱۱۷۱ محمد حسنخان قاجار پس از شکست از کریمخان زند بطهران آمد وقشون او بکلی متفرق شد و کریمخان یکی از سردارهای خود موسوم بشیخعلیخان را با کمك محمدحسن خان دولو بتعقیب او فرستاد و محمدحسن خان قاجار مغلوب ومقتول شده کریمخان باقشونش در ۱۱۷۲ وارد تهران شدوبا احترامات کافی محمد حسنخان را درحضرت عبدالعظیم بخاک سپرد . سال بعد امر داده شد که عمارتی برای دارالحکومه بسبک ساسانیان و دیوانخانه و قراولخانه ساخته شود وبنای باغ جنت را بکریمخان نسبت میدهند . ظاهراً کریمخان در صدد آن بوده است که تهران راپای تخت خود قرار دهد ودر همین محل آغا محمد خان قاجار را از مازندران بحضور کریمخان آوردند وبا کمال رافت ومهربانی بااو رفتار کرد ولی آغا محمدخان بعدها بجای این بلند همتی ازشدت قساوت جسد کریمخان را ازشیراز به طهران منتقل کرده در پای یکی ازپله‌های عمارت خوددفن کرد که هرروز آنرا لگد کوب کند . ولی در عهد پهلوی بپاس احترام خدمات کریمخان استخوانهای اورا با احترام بیرون آورده ودر حضرت عبد - العظیم دفن کردند . در ۱۱۷٦ کریمخان از پای‌تخت نمودن طهران منصرف شده، حکومت آنرا بغفورخان داده و شیراز را پای‌تخت‌قرارداد . از کتب قدیم جغرافیائی چنین استنباط میشود که شهر طهران ابتدا در قسمت جنوبی بنا شده وخانه های پستی داشته کهشبیه بغار بوده است وبعدها کم کم از طرف شمال توسعه یافته و منازل را بیشتر به سرچشمهٔ قناتها نزدیک کرده اند، از بناهای قدیم قبل از زندیه ومتعلق بآن چیزی باقی نمانده وبنای این شهر بیشتر از زمان قاجاریه باقی مانده در ۱۱۷۵ شمسی شهر تقریبا از نو ساخته شده و ابتدابصورت مربعی‌بوده ، مساحتش قریب به پنج کیلو متر مربع ، ولی نصف آن بیشتر دارای ساختمان نبوده ، و جمعیت آن با نظامیان فقط ۱۵۰۰۰ تن بوده ، در زمان آغامحمدخان قصوری در ارگ ساخته شد وتخت مرمر که بیشتر اثاثه و مصالح آنرا ازقصر کریمخانی شیرازآورده بودند در آن موقع ساخته شد ، پانزده سال بعد از آن تاریخ ، طهران توسعه یافته وجمعیت آن به پنجاه هزار نفر رسید ومحیط شهر هفت‌الی هشت کیلو متر شد ، ولی بواسطهٔ گرمای فوق العادهٔ تابستانی جمعیت آن در موقع تابستان فقط ۱۰۰۰۰ تن وبقیه به کوهستانات شمالی میرفتند ، در اینوقت شهردارای حصار وخندقی بوده ، ولی این حصارازنظردفاع بااسلحهٔ جدیدنمیتوانسته است مقاومت نماید ، همچنین شش دروازه وسی‌مسجد ومدرسه وسیصدحمام داشته. در ۱۱۹۵ سه دروازه بآن اضافه شدوجمعیت آن به ۲۰۰۰۰۰ تن بالغ گردید . در زمان فتحعلیشاه ابنیه درباری ساخته شد ودر ۱۲۲۳ هجری ، قطر شهر ازمشرق بمغرب ۳۰۰۰ متر ، و از شمال بجنوب ۹۰۰ تا ۴۵۰۰ متر ، ومساحت آن قدری بیش از هشت کیلومتر مربع میشد ، دیوار ارگ در قسمت شمالی بدیوار شهر متصل میشد ، وبنا خارج دیوار باغهای وسیع بوده ، و قدیمترین محلات در جنوب شرقی ارگ در محلی که امروز موسوم بدروازهٔ شاه - عبدالعظیم میباشد بوده است . دروازه‌های شهر درین دوره ، شش باب و یك میدان موسوم بمیدان شاه در جنوب ارگ داشته وبناهای مهم آن ، مسجد شاه ، وامامزاده زید ، و امامزاده یحیی بوده . تاریخ اتمام مسجد شاه . در۱۲۲٤ هجری قمری ، و کتیبه های آن بخط محمد مهدی است ، بنای آن قریب ۳۱ سال طول کشید . در ۱۲۲٦ هجری‌شمسی جمعیت در تابستان هشتاد و درزمستان ۱۲۰۰۰۰ تن بوده است . از۱۲٤۸ تا ۱۲۵۳ شهر تغییرات کلی یافت وازهمه‌طرف وسعت پیدا کرد، خندق قدیمی و دیوارها را برداشتند و خندق جدیدی بشکل هشت ضلعی حفر شد واین‌خندق ازروی خندق شهر پاریس‌ایجاد گردید ولی استفادهٔ نظامی بهیچوجه از آن نشد ، فقط دروازهای آن برای تفتیش ورود وخروج مسافرین وحیوانات و خندق آن برای جلو گیری سیلهای ناگهانی البرز بسیارمفید بوده‌است . دروازه‌های‌اصلی‌شهر دوازده باب و دروازه های قدیمی تا مدتی درداخل شهرباقی بوده . ولی اسامی آنها را بدروازه‌های‌جدید اطلاق کردند . محیط خندق شهر ۱۹۵۹٦ متر ومساحت داخلی خندق ۱۹۵ کیلومترمربع است . درنزدیك دروازه دولت قدیم میدان توپخانه (میدان سپه فعلی) بطول ۲٤۷ وعرض ۱۱۰ متر ساخته شدکه سابقاً درقسمت تحتانی دارای انبارهای توپ درقسمت فوقانی محل توپ- چیها بوده ولی فعلا در شمال آن عمارت بلدیه ، درمشرق عمارت بانک شاهنشاهی، در جنوب عمارت پست و تلگراف ، و در مغرب آن عمارت نظمیه است . درمرکز میدان مزبور سابقاً باغچه وحوضی بوده و دراطراف آن توپهائی که از پرتغالیها در زمان‌صفویه گرفته‌شده بود قرارداده بودند ولی فعلا بجای آن باغچهٔ مصفائی‌یا گلخانهٔ بلدی وفواره‌ها ایجاد شده، وراطراف این میدان سابقاً شش دروازه بوده که بشش

خیابان مربوط میشده ولی آن دروازه ها را برداشته و خیابانهای شرقی وغربی و جنوبی آنرا عریض نموده‌اند .

تفرجگاههائی که سابقاً از دروازهٔ بیرون بوده ، پس‌ازحفرخندق جدیدجزء شهرشده مانند باغ لاله‌زار وباغ وحش وباغ سردار ونگارستان و پس‌از توسعهٔ سفارتخانه های خارجی که سابقاً درمرکزشهر بوده بقسمت شمالی منتقل شدند ولی بازار همان‌درمحل اصلی یعنی‌درجنوب ارگ باقی‌ماند.

ازبناهای قابل ذکر تهران‌مسجدسپهسالار از بناهای حاج میرزا حسینخان سپهسالار است که مجلس‌شورای ملی‌بآن متصل‌واصلا از بناهای سپهسالار بوده وتغییراتی جزئی در آن داده شده مسجدشاه ومسجد جامع‌و مسجد شیخ عبدالحسین ومدارس قدیمه از قبیل مسجد مروی ومدرسهٔ صدر و مدرسهٔ مادرشاه وغیره هم از بناهای بالنسبه معتبر است . ازبناهای جدید که اخیراً ساخته‌شده بنای بانك شاهنشاهی است که سردر آنرا باکمال زیبائی کاشی کاری کرده‌اندترقیات اخیر تهران‌ازحیث‌مؤسسات جدیدعبارتست از مؤسسات بلدی مانند : صحیه و معاونت عمومی مریضخانه‌ها دارالمجانین پستهای امدادی‌پرورشگاههای کودکان‌مدرسهٔ‌صنعتی آسایشگاه ناتوانان دارالرضاعه ساختمانها و گردشگاههای عمومی مانند : باغ ملی (در محل میدان مشق) وباغ فردوس (در محل قبرستان سرقبرآقا) ومخصوصا تهیه‌و تأمین آب شهر که شرح آن مفصلا بقرار ذیل است ، آب مشروبی طهران [1] .

قبل‌از تشکیلات‌بلدیهٔ فعلی (سال ۱۳۰۰) مسؤلیت شرب شهر را اشخاص غیرمسئول عهده‌دار بودند . وهیچ قاعده وقانونی در امور شرب‌منظور نمیشد ، ودر واقع‌منازل وباغات اقویاء وصاحبان نفوذ اغلب سیراب، و ضعفاء و طبقهٔ متوسطه همیشه در زحمت بودند ، حق‌الشربی که‌از مردم گرفته‌میشد مطابق هیچ روش عادلانهٔ‌نبود بعدازآنکه بلدیه مسئولیت شرب شهررا تقبل کرد با اعتراضات حق وباطلی مواجه شد وهمیشه درصدد بود که از روی اصول صحیحی آب مشروب شهرووضع‌تقسیم واخذ حق‌الشرب را تصحیح کندتاآنکه‌دربرج‌عقرب۱۳۰۳ کمیسیونی مرکب از نمایندگان‌فنی‌وزارت فوائدعامه‌وقشون‌وبلدیه‌انعقاد یافت‌وبهترین طریقهٔ علمی وعملی‌راکه برای اخذ حق ـ الشرب تشخیص دادند مساحی محلهای مشروبی شهربوددرنتیجهٔ‌این تصمیم‌دوازده دسته مساح ومعمار از ۱٤ قوس ۱۳۰۳ تا اواسط فروردین ۱۳۰٤ کلیه نقاط‌شهررا مساحت نمودند .

آب شهر درقرن‌اخیر: مجرای کرج ، قریب نودسال‌است که‌موضوع آب‌تهران‌نظراولیا اموررا‌جلب‌ودر هرتاریخ‌در صدد تهیهٔ آن بوده‌اند دراواسط سلطنت‌محمدشاه . تقریباً (۱۲۵۵) حاج میرزا آقاسی دونهر بزرگ ازرود خانهٔ‌کرج جدا کرده بطهران آورد، یکی نهری که همه جا ازدامنهٔ البرزعبور و از شمال قریهٔ طرشت گذشته بعباس آباد منتهی میشد وهنوزآثار کرت ومرزدرآنجا باقی است وبازهم ممکن است قابل استفاده شود ولی پس از فوت حاج میرزا آقاسی بکلی بی استفاده گردید . دیگری نهری است که همه‌جا از زیر جادهٔ کنونی قزوین گذشته وبقریهٔ یافت‌آباد میرسد و تا حال دائراست .

بعدها آب مشروب شهر منحصر شد بچند رشتهٔ قنات وقفی وفاضل قنات شاه ، ووضع آب طهران بحالت بسیار خرابی درآمد ، تا آنکه مرحوم میرزا عیسی وزیر ، خطر تشنگی پایتخت را بخوبی احساس کرد و با آنکه وضع مالی او اجازه نمیداد با زحمت قنوات بسیاری حفر کرد که هنوزهم باقی ودرتصرف اشخاص است وبرای هر رشته اسمی گذارده‌اند .

دراواخردورهٔ ناصرالدینشاه چندنفرخارجی امتیاز حفر چاههای آرتزین را گرفته در شمال طهران مشغول حفاری شدند اما در حین کارمتهٔ چاه کنی شکست و بواسطهٔ نبودن طرق شوسه واشکالات دیگر پس‌از تحمل خسارت از تعقیب مقصود مأیوس و منصرف گردیدند .

پس از سلطنت ناصرالدین شاه و زمان شاهان‌دیگر قاجاریه‌هم اقدامی برای‌آوردن آب بعمل نیامد .

پس از تشکیل‌دولت فعلی که پایتخت‌ایران بمفهوم‌حقیقی‌دارای‌بلدیهٔ شد سال(۱۳۰۰) این مؤسسه در ضمن اصلاحات دیگر تهیه وتنظیم آب شهر را منظور خودقرارداد از طرفی قنوات موجوده را از چنگال میرابهاخارج وباکمی آب امر شرب شهر را سروصورتی داد و از طرفی در صدد تهیهٔ آب بمقدار کافی از خارج برآمده ، یکنفر مستشار مهندس را مأمور تحقیق و انجام این امر کرد ، واو پس از مطالعات زیاد پیشنهاد بنای سد و ایجاد منبع آب در جاجرود را تهیه وتقدیم کرد ، در این پیشنهاد پیش بینی مخارج آن بالغ بر ۱۷۰۰۰۰۰ تومان میشد و بعلت فقدان سرمایهٔ و علل دیگر این پیشنهاد موقوف ماند ، بعدهادوباره بلدیه درصددتهیهٔ آب و قوهٔ برق بر آمده ، ودر سال ۱۳۰٦ هیئتی مأمور مطالعات دربستن سدجاجرود کرد و هیئت مزبور هم نتیجهٔ مطالعات خودرا تقدیم کرد عملی شدن این پیشنهاد تقریباً چهارصد هزار تومان خرج داشت ولی ممکن بود تا حدود صدو پنجاه هزار چراغ‌شانزده شمعی بشهر بدهد ، ازطرفی عایدات سالیانهٔ این امرهم بطریقی که پیش‌بینی شده بود تقریباً درحدود پانصدو شصت هزار تومان بود وازهمه حیث تکافو مخارج ضروری . بلدیه را می کرد متأسفانه این فکر هم عملی نشد .

سرانجام متعاقب خشکسالی۱۳۰٦ وخطر تشنگی‌بلدیه تصمیم گرفت‌بهرزحمت وقیمتی هست آب برای طهران تهیه نماید و چند تن را مأمور تحقیقات و تفتیشات جدید نمود وآنها پیشنهاد دیگری راجع بحفر مجرای کرج تهیه و تقدیم کردند که موقع قبول واقع وفوراً بموقع اجرا گذارده شد .

بند مجرای کرج بالای قریهٔ سرجوب تقریباً مقابل بیلقان و مظهر آن در طهران ، نزدیکی جشید‌آبادواقع‌است . طول مجرای مزبور ٥۲ کیلومتر است که ۲۰ کیلومتر آن زیرزمینی و ۳۲ کیلومتر دیگر آن روباز است . ازاول بندالی انتهای اراضی کلاك که تقریباً ۱۰ کیلومتر است تمام آب کرج ازیك نهرروباز بطرف طهران جریان دارد ، در انتهای کلاك تمام آب وارد دومجری‌میشود که‌بطورمتوازی بفاصلهٔ ۲٥ الی ٤۰ گز ازیکدیگر تا مظهرمجری ممتد است . از کلاك تا مظهر فقط بین وردآورد و کرم دره و در دامنهٔ کوههای شمالی قریب ٥ کیلومتر از نهر روبازی که بعرض ۳ الی ٤ گز است جریان دارد و بواسطهٔ ساختمان چهار دستگاه پل که در مقابل چهاردره روی نهر ساخته شده جلو-گیری از ورود سیل در نهر شده وسیلاب کوه از روی این چهار پل بطرف جلگه جاری است .

عمق چاههای هر دو مجری از ٤ الی ٤۰ گز میباشد . نشیب مجری در هر گز دو میلیمتر است ، مقدار آبی که در هر ثانیه بشهر جاری است بالغ بر یك گز مکعب میشود ، در صورتیکه لوله کشی شود این مقدار ازهرحیث آب شهررا تأمین خواهد نمود .

تا آخرسال ۱۳۰۸ متجاوزازپنجهزار گز از طول این دو مجری بشکل لوله بعرض یك‌گز بارتفاع یك متر و نیم ساخته وطاق زده شده ، مخارج این دو مجری و احداث نهر های روباز و سایر عملیاتی که مستلزم محافظت مجری بوده تا آخرآبانماه ۱۳۰۹ بالغ بر ۲۳۱٤٦٥۹۲۰ تومان گردیده

---

(۱) اقتباس‌ازاطلاعات بلدیهٔ طهران .

است . اسامی و احصائیهٔ قنوات شهرطهران ، بقرار جدول ذیل است :

احصائیه قنوات طهران

شماره ترتیب	اسامی قنوات	مقدار [illegible]	مسافت [illegible]	از چه طرف وارد شهر میشود
۱	وزیری	۶	۳/۴	[illegible]
۲	کوتریه	۶	-	
۳	بریانك	[illegible]	۱/۲	در شهر [illegible] مصرف [illegible]
۴	سرداری	[illegible]	۱ ۱/۲	[illegible]
۵	اکبرآباد	[illegible]	۱/۲	در شهر و مصرف میشود
۶	ناصرالملك	۱	۱ ۱/۲	شمال
۷	بهجت آباد	۲	۱	«
۸	باغ صبا	۱	۱	«
۹	حبیب آباد رحمت آباد	۲ ۱/۲	۲	خارج شهر
۱۰	دار آباد	۱	۲	شمال
۱۱	کریم آباد	۳ ۱/۲	۱ ۱/۲	مغرب
۱۲	یونک	۳	۱ ۱/۲	«
۱۳	کرج	۲	۴	«
۱۴	صدقه	۲ ۱/۲	۱ ۱/۲	شمال غربی
۱۵	صاحب الزمان	۱	۲	شمال شرقی
۱۶	نجف آباد	۳	۱/۲	شمال غربی
۱۷	باغشاه	۵	۱	خارج شهر
۱۸	امیرآباد	۴	۱	شمال غربی
۱۹	شمیران	۳	۲	شمال
۲۰	یوسف آباد	۴۰	۱	«
۲۱	صفرآباد	۱ ۱/۴	۱ ۳/۴	«
۲۲	صارم الدوله	۱ ۱/۴	۱ ۱/۲	«
۲۳	شاهك	۱/۲	۱/۲	شمال غربی
۲۴	سفارت انگلیس	۱/۴	۱	شمال
۲۵	سفارت روس	۱ ۱/۲	۱	«
	قنوات وقفی			
۲۶	حاج علیرضا	۳	۳/۴	شمال
۲۷	حاج محمدعلی	۳/۴	۳/۴	«
۲۸	شهاب الملك	۱ ۱/۲	۱	شمال غربی
۲۹	سنگلج	۳	۱	شمال
۳۰	مهرجرد	۲	۱/۲	«
۳۱	ناصری	۵	۱	مغرب
۳۲	نظامیه	۱ ۱/۲	۱ ۱/۲	شمال
۳۳	بهارستان	۲	۱ ۱/۲	«

[illegible] جلو [illegible] در آبهای مشروبی طهران [illegible] قنا[illegible] طهران [illegible]

قنا[illegible] فرمانفرما در [illegible] اول و[illegible] [illegible]

[illegible] خانهٔ فرمانفرما با [illegible] [illegible] است [illegible] صدقهٔ السلطنه [illegible] است . [illegible] [illegible] باغشاه متوسط است . [illegible] شاه متوسط است .

موقع و اوضاع طبیعی طهران

طول شرقی طهران ۸ و ۲ ۲۵ و ۵۱ ؛ عرض شمالی آن ۸۳ و ۴۱۶ و ۳۵ و در دامنهٔ البرز و در ۲۱ کیلومتری قلهٔ موسوم به سر توچال واقع شده و درمحل فعلی آن سابقاً فرورفتگی بوده که بتدریج بواسطهٔ رسوبات کوههای شمالی پر شده ، وبصورت جلگهٔ سراشیبی درآمده وهرچه بطرف جنوب نزدیکتر میشویم مسطح تر میشود .

ارتفاع قلهٔ توچال را ۳۸۴۰ مترنوشته اند ولی این ارتفاع گردنه‌ایست که جادهٔ کاروانی از آن میگذرد در صورتیکه در مشرق نقطهٔ مرتفع‌تری بارتفاع ۴۱۰۰ متر ودر فصل تابستان قسمت جنوبی آن برف ندارد و با وجود این ارتفاع ، خط مقسم المیاه بحر خزر و فلات ایران محسوب نمیشود زیرا که رود های کرج و جاجرود ازشمال آن سرچشمه گرفته وداخل فلات میشوند . شعبهٔ از آن کوه در ساحل یمین جاجرود بطرف جنوب پیش آمده تشکیل کوه سه پایه را میدهد که در جنوب شرقی طهران رشتهٔ موسوم به بی‌بی شهربانو دارد .

ارتفاع طهران ازسطح دریا ۱۱۶۲ مترولی قسمتهای جنوبی پست تر ودرشمال‌شهرنشیب بسیار زیاد وبسرعت ارتفاع پیدامیکند .

آب و هوای آن در تابستان نسبةً گرم بواسطهٔ خاك زیاد تاحدی‌ناسالم ولی‌فصول دیگر آن خوبست .

بعد ازشهریور ۱۳۲۰ شهر طهران بیش از حد توسعه یافته و از همه جهات برعدهٔ منازل وخیابانهای آن افزوده شده بدانسان که شهر طهران از یکسو به تجریش واز سوی دیگر بشهر ری متصل شده است و جمعیت آن برحسب آمارگیری اخیردرحدود یك میلیون وششصد و اندی بوده است اما بیشك ازین اندازه بیشتر است . و رجوع به تهران شود .

طهرانی . [طِ یِ] (ص نسبی) منسوب بطهران . خواه طهران اصفهان و خواه طهران ری . و شهرت باین نسبت درمورد طهران ری بیشتر از طهران اصفهانست . (سمعانی) و رجوع به ج ۳ ایران باستان ص ۲۱۹۴ شود .

طهرانی . [طِ ی] (اِخ) رجوع به محمدتقی ابن‌عبدالرحیم الطهرانی الرازی شود . (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۷۴) .

طهرانی . [طِ ی] (اِخ) رجوع به محمدحسین ابن‌عبدالرحیم الطهرانی الرازی شود . (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۹۱) .

طهرانی رازی . [طِ ی ِ ی] (اِخ) قفطی دراخبارالحکما گوید : «کتاب المسائل قصرانی منجم‌را بخط طهرانی رازی خود دیده‌ام .» (قفطی ص ۲۶۵) .

طهرتن . [ ] (اِخ) یکی از فرمانروایان ارزنجان در عصر تیموری . حبیب‌السیر ج ۳ چاپ خیام ص ۴۴۰ و رجوع به فهرست همان جلد ذیل کلمات ارزنجان وطهرتن شود .

طهرجان . [ ] (اِخ) صورتی‌از طمرجان ، یا طحوان ، یا طیم جان ، یا طمیرخان که دیهی است از حوالی مرغزار آورد (معروف بکوشك زرد) ازمرغزار های فارس (ج ۳ نزهةالقلوب چاپ لیدن ص ۱۳٤) .

طهرس . [طِ رِ] (ع اِ) بعربی‌اسم لبن است(فهرست‌مخزن‌الادویه).(بحرالجواهر).

طهرمشواه . [طَ هَ رَ مَ] جمله‌ایست که هنگام درود فرستادن بسوی مردگان ادا کنند . یعنی پاکیزه باد جایگاه وی .

طهرمس . [طَ هَ مَ] (اِخ) دهیست‌بمصر. (مراصدالاطلاع).(منتهی‌الارب) . (معجم‌البلدان) .

طهرمسی . [طَ هَ مَ ی] منسوب به طهرمس ازقراء مصر . (انساب سمعانی) .

طهرون . [طَ هِ] ج ، طهر [طَ هِ] .

طهرة . [طُ رَ] (ع حامص) پاکی ، پاکیزگی . اسم است مرطهارت را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . طهارت . مرده را چون بسوزانند خاکستر اورا در آن آب‌پاشند ، وآنرا زبدهٔ حسنات وطهرهٔ آثام وسیئات او دانند (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ٤١٤) .

طهس . [طَ] (ع مص) درآمدن‌درزمین باستواری یا سستی . یقال: طهس‌فی‌الارض (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . ما ادری‌این طهس ؛ نمیدانم بکجا رفت . وکذاماادری این طهس به . مجهولا . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طهش . [طَ] (ع مص) تباه کردن کار . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . تباه کردن مردکارشروع کردهٔ خود را ازدست خودیا بدست غیر.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طهطا . [طَ] (اِخ) شهریست درمصر (جرجا) (۳۰۰۰۰) نزدیك آن در کنار نیل لنگرگاهی برای کشتیهاست . (ازاعلام‌المنجد) .

طهطاء . [طَ] (ع ص) اسب‌خوش‌منظر بشگفت آورنده ازخوبی وجمال . (منتهی‌الارب). || جوان‌فربهٔ پر گوشت . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طهطاوی . [طَ ی] (اِخ) رجوع به «رفاعةابن بدوی» شود . (ج ۲ الاعلام زرکلی‌ص ٤٠٢ و ج ۲ معجم‌المطبوعات - ص ۱۲٤۷) .

طهطاوی.[طَ ی] (اِخ) احمد ابن عبدالرحیم الطهطاوی ، اوراست منظومهٔ کتاب «المقصود» که درعلم صرف است و منظومهٔ مزبور بدین بیت آغاز شده :

یقول بعد حمد ذی‌الجلال

مصلیاً علی‌النبی والآل .

محمد علیش این منظومه را شرح کرده است . (ج ۱ معجم‌المطبوعات ص۳۷۳).

طهطاوی . [طَ ی] (اِخ) شیخ احمد ابن محمد ابن اسمعیل الطهطاوی - الحنفی . اوراست کتب ذیل :

۱ـ حاشیةالطهطاوی بر کتاب‌الدرالمختار ، شرح تنویرالابصار، که در فقه حنفی و در چهارمجلد دربولاق مصربطبع رسیده‌است.

۲ ـ حاشیة الطهطاوی بر مراقی‌الفلاح ، شرح نورالایضاح که متن و شرح هردو ازحسن شرنبلالی و در فقه حنفی تألیف و دربولاق مصر بسال۱۲۹۰چاپ شده‌است .

(ج۲ معجم‌المطبوعات ص ۱۲٤٦) .

طهطاوی . [طَ ی] (اِخ) احمدافندی عبید . اوراست : الروض الازهر فی تاریخ بطرس‌الاکبر . (امیراطورمسکو) منظور بطر کبیرامپراطورسابق روسیه است . این کتاب‌را که بیکی اززبانهای اروپائی تألیف شده تعریب کرده وبسال ۱۲۶۶ دربولاق مصربطبع رسانده است .

(ج۲ معجم‌المطبوعات ص ۱۲٤۷)

طهطاوی . [طَ ی] (اِخ) احمدرافع ابن محمد ابن عبدالعزیز رافع الحسینی- القاسمی‌الحنفی‌الطهطاوی. وی‌بسال ۱۲۷۵ بشهرطهطا از بخش جرجا (مصر) تولد و درهمان شهرنشوونمایافت . وسپس درجامع ازهراز سال ۱۲۸۷ تا مدت دوازده سال نزد دانشمندان بزرگ واساتیدمانند؛ محمد علیش ومحمد حضری و شمس‌الدین انبابی و دیگران بکسب دانش اشتغال ورزید و تا سال ۱۳٤٤ درقید حیات بود .

وبراست :

۱ـ بلوغ‌السئول ، بتفسیرلقد جاء کم‌رسول. یا حمدالاوبة ، بخاتمةالتوبة و این کتاب مختصریست درتفسیر آیهٔ مزبور و بدین‌جمله آغازشده‌است ؛ الحمدلله‌الذی‌ارسل رسوله من نفس بیوت العرب . الخ وبسال ۱۳۰۵ ازتألیف کتاب مزبورفراغت یافت وبهمان سال هم تألیف وی درمصربطبع رسید .

۲ ـ الثغرالباسم فی‌مناقب‌سیدی ابی‌القاسم . موضوع این کتاب ذکر مناقب نیای مؤلف جلال‌الدین ابی‌القاسم‌الطهطاوی‌است . این کتاب در مطبعةالرغائب (۱) بچاپ رسیده است .

۳ ـ رفع الغواشی ، عن معضلات المطول الحواشی ، جلد اول این کتاب درمصر بسال ۱۳۳۳ چاپ شده است .

٤ ـ القول‌الایجابی ، فی‌ترجمةالعلامةشمس‌الدین‌محمدالانبابی که درمطبعهٔ شرف‌بسال ۱۳۱٤ بطبع رسیده است .

٥ ـ کمال‌العنایة ، بتوجیه ما فی لیس کمثله شیئ‌ من‌الکنایة . این کتاب در فن بلاغت وحاوی مسائل بسیاری ازفن بیان و مباحث فلسفه وعلم کلام (راجع بتوحید) میباشد ، ودرمطبعهٔ محمد مصطفی بسال۱۳۱۳بطبع رسیده است. (معجم‌المطبوعات) . ورجوع بهاعلام‌المنجد شود .

طهطاوی . [طَ ی] (اِخ) شیخ سعید عبدالله . وی‌یکی‌از دانشمندان جامع ازهر ومدرس ورزش و جغرافیای آنجاست اوراست ؛ الخلاصة السنیة فی الجغرافیة الازهریة (این کتاب جزء برنامهٔ سال سوم جامع ازهر میباشد) و در مطبعهٔ شرکت رغائب بسال ۱۳۲۹ هجری برابر ۱۹۱۱ مسیحی بطبع رسیده است .

(ج۲ معجم المطبوعات ص۱۲٤۷) .

طهطاوی . [طَ ی](اِخ) عبدالرحیم عنبر. اوراست ؛ هدیة الباری ، الی ترتیب احادیث البخاری ، این کتاب عبارتست از ترتیب «التجریدالصریح‌لاحادیث‌الجامع الصحیح» که به « مختصر الزبیدی لصحیح البخاری» نیزمعروف میباشد . کتاب هدایة الباری بااعراب و شکل کامل در دو مجلد بسال ۱۳۴۰ در مصر چاپ شده است .

(ج ۲ معجم‌المطبوعات ص۱۲٤۷) .

طهطاوی.[طَ ی] (اِخ) شیخ محمد ابن رفاعة ابن عنبرالطهطاوی . اوراست ، جامع البحار و روضة المقول والانظار . این کتاب در علم عروض وعلم قوافی‌است ودو رسالهٔ دیگر هم بدان افزوده که یکی موسوم به«مفتاح المنطق »ودرعلم منطق است و دیگری نامش « نهایة الایجاز - فی‌التشبیه والکنایة والایجاز » و در علم بیان میباشد و این دو رسالهٔ اخیر نیز از تألیفات محمدابن رفاعه است . و این مجموعه درمطبعهٔ علمیه بسال ۱۳۱۸ بطبع رسیده است . (ج ۲ معجم‌المطبوعات ص۱۲٤۷)

طهطاوی . [طَ ی] (اِخ) رجوع‌به «محمد اسمعیل الانصاری الطهطاوی‌شود (ج ۲ معجم‌المطبوعات ص۱۲٤۷) .

طهف . [طَ](ع اِ) گیاهیست نرم‌وسست که دربمن کارند ودانهٔ آنرا که در رنگ

(۱) ظ : الجوائب

و کوچکی بخردل سرخ ماند بوقت تنگدستی و سختی بخورند . گرم و یابس است . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || در عربی بمعنی ذرة باشد ، وآن نوعی ازغله است. (فارسی آن ارزن) .(آنندراج) . (برهان) فراء گوید، طهف(۱) ؛ نانی باشد که از ذرة است و گویند طعامیست که ازذرة سازند . (اختیارات بدیعی) بعضی گویند طعامیست که از ذرة پزند . (برهان) ُذرة است و گویند طعامیست که از ذرة ترتیب دهند . (تحفهٔ حکیم مؤمن) بعربی اسم نان دخن است ، و گفته‌اند ُذرة است ، و گفته اند طعام متخذ از آنست.(فهرست مخزن الادویه). نان ارزنین . (مهذب الاسماء) نان ارزن .

طهفلة . [طَ فَ لَ] (ع مص) خوردن نان ارزن را و مداومت کردن بر آن . (منتهی الارب) .

طهفه . [طَ فَ] (ع اِ) صلیان بلند و دراز . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || سر آن . و آن گیاهی است که در تابستان روید وبفارسی آنرا زبوده نامند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || (ص) زبدهٔ طهفهٔ مسکهٔ تنك . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طهفة . [طَ فَ] (ع اِ) پارهٔ ازهر چیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طهفة . [طَ فَ] (اِخ) ابن ابی زهیر النهدی . صحابی است . (منتهی الارب) . این اسم در کتاب الاصابه ، بدین صورت آمده ؛ طهیة ابن زهیر النهدی . ودر عقد الفرید بدین صورت ؛ طهیة ابن ابی زهیر النهدی . (رجوع به طهیة ابن ابی زهیر ؛ النهدی شود) .

طهفة. [طَ فَ] (اِخ) ابن قیس الغفاری رجوع به طقفهٔ ابن قیس الغفاری شود .

طهق . [طَ](ع مص) شتافتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طهل . [طَ] (ع مص) برگشتن رنگ و مزهٔ آب ؛ یقال ، طهل الماءُ طهلاً . برگردیده رنگ ومزه شد آب . (منتهی الارب) . (آنندراج) . بدبو شدن آب . (منتخب اللغات) .

طهل . [طَ] (ع ص) آب برگردیده رنگ ومزه (منتهی الارب) . (آنندراج). آب بدبو . (منتخب اللغات) .

طهلا . [طَ] (ع اِ) اسم یونانی ماهو دانه است . (فهرست مخزن الادویه) .

طهلئة . [طِ لِ ءَ] (ع ص) رجوع به طثلهة شود .

طهلهة . [طَ ه لَ هَ] (ع ص) طهلهة . [illegible]

طهلیة . [illegible]

طهلس . [طَ ل] (ع ص) [illegible] (منتهی الارب) . (آنندراج) . [illegible] مثله . (منتهی الارب) . (آنندراج) . [illegible] بزرگ . (مهذب الاسماء) .

طهلیلج . [طَ لَ] (معرب) نام گیاهی است ،کلمهٔ مزبور ماخوذ ازفارسی است و بمعنی یکنوع کاسنی یاهندباست ، (ازدزی ج ۲ ص ۶۵) .

طهلیزج . [طَ لَ] (ع اِ) گیاه تلخی است که یهودیان هنگام عید فصح (۲) میخورند (از دزی ج۲ ص۶۵) .

طهله . [طُ لَ] (ع ص) گیاه اندك . (منتهی الارب) . (آنندراج) || تره ایست نازك . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طهم . [طَ] و [طُ] (ع اِ) مادری ای الطهم هو ؛ یعنی نمیدانم که کیست ان . (منتهی الارب) .

طهماس آباد . [طَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان . ۶۰ هزارگزی زنجان ۸ هزار گزی راه نیمه شوسهٔ سلطانیه به قیدار کوهستانی - سردسیر - سکنه ۲۰۲ تن چشمه غلات بن‌شن - شغل زراعت قالیچه گلیم جاجیم بافی - راه مالرو . عده‌ای از سکنه زمستان جهت تأمین معاش برشت و تهران میروند .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

طهماسب. [طَ] (اِخ) (۳) نام یکی از پادشاهان ایران بوده گویند هفت سال خراج تمام ایرانرا ببخشید وپنجاه سال پادشاهی کرد (برهان قاطع) در مآخذ تاریخی که در دست هست از پادشاهی وی سخنی نرفته است .

بلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری آورده است که منوچهر را پسری بود نام وی طهماسب و منوچهر بروی خشم گرفت ازبهر گناهی را وخواست که مردی را بکشد پس مهتران گرد آمدند واورا ازپدرش بخواستند پدر ویرا بدیشان بخشید وباز بفرمود تا آن [illegible]

[illegible] ... وچون [illegible] بر آمد دشمنان افتاد وعجم اندر آن قحط وستم ترکان دوازده سال بماندند پس این زو بزرگ شد وخروش آمد وسپاه بر سوی عرضه کرد سپاه پدر وآن جدش منوچهر بدو گرد آمدند و با افراسیاب حرب کردوافراسیاب راازمین عجم بیرون کرد تا بهزیمت ترکستان بازشد و آنروز روز آبان بود وعجم این روزرا روز عید دارند . (ترجمهٔ طبری ازبلعمی خطی ورق ۱۰۸) .

وفرزندش (منوچهر) طهماسب بود که پدر بوده است زابر اوپارسیان اورازوخوانند وزه نیز گفته‌اند و بعضی گویند پسر نودر بود وحقیقت آن است که پسر طهماسب‌ابن منوچهر بود (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۷-۲۸) .

ابن البلخی نام پدرطهماسب‌را « کنجهوبرز » ثبت کرده‌است .(فارسنامه چاپ تهران ص- ۱۳) ؛

ندیدند جزپور طهماسب زو

که زور کیان‌داشت‌فرهنگ گو. فردوسی.

ورجوع بصفحهٔ ۱۴ فارسنامهٔ ابن البلخی‌و صفحهٔ ۷ تاریخ سیستان شود .

طهماسب . [طَ](شاه . . . . اول)(اِخ) ابن‌شاه اسمعیل‌صفوی. وی‌ازسلسلهٔ صفویه دومین پادشاه است که ازسال ۹۳۰ هجری قمری الی ۹۸۴ سلطنت کرد .



شاه طهماسب اول

---

(۱) Lorgho. (۲) Pâques

(۳) تهماسب در اوستا Tumaspa (یکبار دراوستا فروردین یشت بند ۱۳۱ یاد شده) مرکب از Tuma (زورمند)+اسپ (اسب) جمعا دارندهٔ اسب زورمند یا اسب فربه تاء یاطاء درین نام باید بضم تلفظ شود وعلت آنکه آنرا بفتح خوانند نظر بتاء درنامهای تهمتن ورستهم (= رستم) وگستهم است . اما درین سه نام از Taxma آمده که بمعنی دلیر و پهلوان است «قاب ۱ ص ۲۲۸» (از حاشیهٔ برهان مصحح آقای دکتر معین) .

تولد وی بنابرروایت اسکندر بیك منشی در تاریخ عالم آرای عباسی بسال ۹۱۹ درقریهٔ شاه آباد ازاعمال اصفهان بوده ودرسن یازده سالگی بعداز فوت پدرش شاه اسمعیل اول بسال ۹۳۰ برتخت پادشاهی بنشست ودر روز پانزدهم صفر سال ۹۸۴ داردنیارا وداع گفت. مدت سلطنتش ۵۳ سال وکسری بود وعمر وی بشصت وچهار سال رسید. ادوارد برون درجلد چهارم تاریخ ادبیات ایران گوید: طهماسب ارشد اولاد شاه اسمعیل روزی که جانشین پدرشد بیش از ده سال نداشت مدت پنجاه ودوسال و شش ماه برایران حکمرانی کرد ودر ۱۴ می ۱۵۷۶ جهان را بدرود گفت. مورخین آنزمان اورا شاه دین پناه میخوانند. تاریخ جلوسش دراین قطعه ثبت است:

طهماسب شاه عالم کزنصرت الهی
جابعد شاه غازی برتخت زر گرفتی
جای پدر گرفتی کردی جهان مسخر
تاریخ سلطنت شدجای پدر گرفتی

اخلاق طهماسب. سرجان ملکم نظر خوبی نسبت باخلاق اواظهارداشته گوید: «مهربان وجوانمرد بود» و درجای دیگر مینویسد: «بنظرمیرسد که صاحب حزم و هوش بوده، و اگرچه در خصال حسنه و همت عالی خیلی امتیاز نداشته در عوض از رذائل وذمایم بزرگ مبری ومنزه بوده است». آنتونی جنکین(۱) که حامل سفارشنامه از طرف ملکهٔ الیزابت بود درماه نوامبر ۱۵۶۲ در قزوین بخدمت رسید. ولی خیلی خوب پذیرائی نشد. سفیرونیس موسوم به وین سن-تیو دالساندری(۲) که در ۱۵۷۱ مقیم دربار بود شاه را «درسال شصت وچهارم عمر، وپنجاه ویکم سلطنت» چنین وصف میکند: «قدش میانه وخوش ترکیب است، چهره اش پسندیده وقدری مایل به تیرگی است لبانی ضخیم و ریشی خاکستری رنگ دارد.» ونیز گوید: «بیش ازهرچیزاز اخلاق اوحزن ومالیخولیا قابل ملاحظه است، علامات این حالت بسیار است، مثلا یازده سال ازقصر سلطنتی بیرون نیامد و برخلاف انتظار مردم بشکاروسایر اعمال خود را سرگرم نکرد.» در جای دیگر مینویسد: «متکبر ومتنفر از جنگ و بسیار کم دل است، توجه او بیشتر نگاهداشت خاطر زنان ونگاهداری زروسیم است، تا وضع واجرای قوانین و بسط و نشر عدالت.» لئیم و خسیس است ودر بیع وشری مانند تاجری حقیر زیرکی دارد.» ودر خاتمه گوید: «باوجودمطالبی که فوقاً نوشته شد، ودر حقیقت هم میبایستی اسباب تنفر میشد، احترام ملت نسبت بپادشاه بحدی است که باور نمیتوان کرد بمناسبت نسب او که بعلی(ع) معبودخاص ایرانیان منتهی میشود مردم اورا نه مثل شاه بلکه مانند خدا پرستش میکنند.» و مثلی چند از اقسام این تعظیم وتبجیل، یاعبادت وپرستش را که بعوام الناس انحصار نداشته ودر میان اعضای خانوادهٔ سلطنتی ودرباریان وسکنهٔ دورترین نقطهٔ مملکت نیز متداول و مرسوم بوده است ذکر مینماید. یکی از کارهای زمان سلطنت این پادشاه تخفیف مالیات سنگینی است که بررعایا تحمیل گشته و سفیر ونیس سبب آنرا اعتقاد به خواب میداند ومیگوید:

اعتقاد شاه طهماسب بخواب «شبی ملائکه حلقوم اورا فشرده وبوی خطاب کردند: آیا از پادشاهی که عاقل لقب دارد و از دودمان علی(ع) است سزاوار است که خانهٔ ملت را خراب کند تاخزانهٔ خودرا آباد سازد؟ بعدشاه امرداد ندکه مردم رااز این مالیاتها معاف نمایند»

این قضیه برای معرفی شاه طهماسب کافی است، زیرا که خودش نیزدرتذکرهٔ احوال خویش چندین رؤیا ذکرمیکند وبطوریکه معلوم است بآنها اهمیت بسیارمیداده است. مثلاً دریك خواب (درحدودسال ۱۵۲۸) علی(ع) اورا بغلبهٔ براز بکیه امیدوارمیسازد، ویکسال و دو سال بعد در هرات باو امر میدهد که باردیگر بجنگ برود ودر این باب خود گوید: «اعتقاد این بندهٔ ضعیف، طهماسب الصفوی الموسوی الحسینی این است که هر کس که حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه را در خواب بیند، آنچه ایشان فرمایند همان میشود.» دفعهٔ دیگر در بیست سالگی دو خواب پی درپی در رؤیای دوم امام علی الرضا(ع) تصدیق و تأیید رؤیای اول را طلب کرد و بمقصود رسید وازشراب و دیگرمناهی تائب شد و شرابخانه‌ها وبوزخانه‌ها و بیت اللطف خانه‌ها را در تمام قلمرو خود بست، و این رباعی را بمناسبت آن واقعه انشاکرد:

یکچند بی زمرد سوده شدیم
یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگئی بود بهررنگ که بود
شستیم بآب توبه آسوده شدیم

توبهٔ شاه طهماسب، این توبه واستغفارشاه طهماسب دراحسن التواریخ درضمن وقایع سال ۹۳۹ر۳-۵۳۲ مذکوراست.

تباهی لشکر عثمانی از برف بی هنگام درهمین ایام لشکر سلطان سلیمان عثمانی که حسب المعمول سرگرمی ایران را بجنگ ازبکیه ودفع حملات مکررهٔ آنهااز ولایات شمال شرقی مغتنم شمرده بود به آذربایجان وارد ودراین ایالت گرفتار برفی سخت وبیموقع شد وجمعی کثیرازسپاه عثمانی تلف گردید. (این واقعه در ماه اکتبر اتفاق افتاد) شاه طهماسب این تباهی لشکر خصم قدیم خودرا از «مرحمت الهی وشفقت حضرات ائمهٔ معصومین صلوات الله علیهم میداند.» این واقعه در رباعی متکلفانهٔ ذیل ثبت شده ودراحسن التواریخ وعالم آرای عباسی مسطور است:

رفتم سوی سلطانیه آنطرف چمن
دیدم دوهزار مرده بی گوروکفن
گفتم که بکشت این همه عثمانی را
بادسحر ازمیانه برخاست که من

مشاهدات دیگر چند رؤیای دیگر را هم شاه طهماسب بدقت تمام در تذکرهٔ خود ثبت نموده است. در اردبیل شیخ صفی الدین جدش بروی ظاهرشده وباوی صحبت داشته است. درموقع دیگر روح شیخ شهاب الدین اورا نوید داده تقویت میکندچندین خواب دیگر بطریق ابهام در ذیل وقایع سنهٔ ۹۵۷ر۱۵۵۰ و سنهٔ ۹۶۱ر۱۵۵۴ ذکر شده است.

روابط ناگوار زندگی شاه طهماسب ازحیث روابط خانوادگی چندان خوشبخت نبود هرچند پادشاهان آسیائی آنعصر خاصه سلاطین عثمانی را از او خوش اقبالتر نمیتوان دانست، طهماسب سه برادر کوچکتر ازخود داشت: سام (که درشعر مهارتی داشته، وتذکرةالشعرائی نوشته است) بهرام والقاس. ازاین سه برادراولی وسومی بروی شوریدند. سام میرزا در سنهٔ ۹۶۹ر۲ـ۱۵۶۱ بزندان افکنده شد، و در سنهٔ ۹۸۴ر۷ـ۱۵۷۶ بدست جانشین شاه طهماسب بقتل رسید. قضیهٔ القاس میرزا خیلی بدترازین شد، زیرا که مشارالیه هم یاغی بود وهم خائن، ونه تنها بسلطان سلیمان پناه برد و بقسطنطنیه رفت، بلکه اورا واداشت که بایران حمله کند و خود با جد وسعی تمام درجنگ باملکت خویش شرکت کرد. درهمدان خانهٔ زن برادرخود، بهرام میرزا را در سال ۹۵۵ر۱۵۴۸ غارت کرد، بعد بطرف یزدخواست رهسپارشده سکنهٔ آنجا را قتل عام نمود، اما در سال بعد برادرش بهرام اورا شکست داد وبشاه طهماسب تسلیم کرد. شاه او را در قلعهٔ الموت محبوس ساخت.

(۱) Anthony genkinson　(۲) Tincentio dé Alessandri

این روایت بنابر روایت تذکرهٔ شاه طهماسب است اما صاحب احسن التواریخ محبس او را قلعهٔ قهقهه دانسته است.» و گوید: پس از یك هفته در آنجا هلاك شد. شاه طهماسب در ذکر اینواقعه گوید: «بعد از چند روز دیدم که ازمن ایمن نیست ودائم بتفکراست. اورا همراه ابراهیم خان و حسن بیك یوز باشی کرده بقلعه فرستادم ایشان اورا بقلعهٔ الموت برده حبس کرده آمدند. بعدازشش روزجمعی که در قلعه او را نگاه میداشتند، غافل گردیده دوسه نفردرآنجا بودند که القاس پدر ایشانرا کشته بود، ایشانهم بقصاص پدرخوداورا ازقلعه بزیرانداختند، بعد ازمردن اوعالم امن شد.» اگر فرض کنیم که شاه طهماسب خودش مقدمهٔ وقوع این امررا فراهم نکرده، بزحمت میتوان تصور کرد که بیرضای اوانجام گرفته باشد. درهمین سال بهرامشاه در سن ۳۳ سالگی وفات یافت.

بیوفائی نسبت به بایزید پسرشاه عثمانی: از این بدتر قضیهٔ شاهزاده بایزید بدبخت پسرسلطان سلیمان عثمانی است. این جوان از حکومت ولایت کوتاهیه معزول شد و بواسطهٔ سعایت زن پدرش که زنی روسی موسوم بخرم بود (ومقصودش فقط ولیعهد ساختن پسرخود سلیم بود که بعدها به احمق ملقب گشت) از وطن رانده شد و در سال (۹۶۷ ه - ۶۰ ، ۱۵۵۹ - ۲) بدرگاه شاه طهماسب پناه برد.

هیئتی ازجانب سلطان عثمانی بقزوین رفت وتقاضای تسلیم بایزید و اطفال اورا کرد. بنا بر قول آنتونی جن کین‌سن این هیئت چهارروزقبل ازورود اویعنی چهارم اکتبر (۱۵۶۲ م)واردشدطهماسب قدری ازترس دولت عثمانی وقدری بواسطهٔ رشوه‌عهدیرا که‌بسته بود شکسته و امرداد یا راضی شد که شاهزادهٔ بدبخت ترك با چهار پسر کوچکش کشته شوند. وبنابرقول آنتونی جن کین‌سن «سر او را مانند ارمغان بسیار مطلوبی بپدر قسی‌القلب بد طینتش ارسال داشت.» شاه طهماسب دغدغهٔ خاطر و احساس ندامتی راکه ازقصد خیانت بمهمان و تسلیم اوبدشمن درقلبش ظهوریافته بود خفه کرد وعهد وپیمان‌را شکسته وشاهزاده را حتی مستقیماً به پدرش نسپرد بلکه بفرستادگان برادرش‌سلیم تسلیم کرد. از روی تذکره خود شاه طهماسب هم معلوم معلوم میشود که این رفتار چقدر بد بوده است. شرح کامل اینواقعه درپایان تذکرهٔ مزبور بقرار ذیل دیده میشود:

شرحی که خودشاه طهماسب‌ازین بدرفتاری نوشته است: «در این تاریخ علی آقا نزد حضرت خواندگارآمد و امرا وجماعت هر کس ارمغانی که فرستاده‌بودند دربرابر تحفهٔ هر کس (تحفهٔ آمد) نیز از پیشکش وارمغان [illegible] قبول نیافته بود [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] را [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] علی آقا و حسن آقا شما خوش آمدید و صفاآوردید آنچه فرمودهٔ حضرت خواندگار است چنان میکنم و ازاشارت ایشان تجاوز نمیکنم وبهرخدمت که‌میفرمایند ایستاده گی دارم اما در برابر این نوع خدمت کلی از حضرت خواندگار و سلیم خان جائزه و جلدوئی که لایق ایشان باشد میخواهم ودر عالم دوستی از خواندگار توقع دارم که اذیت‌سلطان بایزید وفرزندان اونرسد.» حاجت بذکر نیست که این نیت نیکو ابداً مجاری اینواقعهٔ خونین را تغییری نداد لکن موافقت و تسلیم پادشاه شیعه با تقاضای آمرانهٔ سلطان سبب شد که بطور موقت روابط عثمانی استحکام یافته دوستانه شود. انعکاس این صلح و سلام هم درنوشته های جن کین‌سن وهم‌درمراسلات سیاسیه که‌جلد اول‌منشآت‌فریدون بیك‌را خانمه میدهد بنظر میرسد. دربن‌مکاتیب سلطان برای‌اولین‌بار باادب‌واحترام‌بشاه‌طهماسب چیزنوشته‌است، ولی‌اشارهٔ‌صریحه‌بواقعهٔ مزبوردیده‌نمیشود.

همایون امپراطور هند در ایران: واقعهٔ که بیشترمعلوم‌وقابل اعتماداست ورود همایون پسربابرامپراطوردهلی است که از مملکت خود رانده‌شدودرسال ۱۵٤٤ بدربار شاه طهماسب پناه‌آورد. سرجان‌ملکم شرح پذیرائی‌اورا باوجد وشعف تمام نقل میکند اماارسکین(۱) مدارك‌واسناد رسمی‌رابقدر «افسانهٔ‌ساده وبی‌زینت» جوهرملازم همایون اهمیت‌نداده‌وبا ذکرامثال چنداینطوراظهار عقیده میکند که «همایون دراین سفرخیلی اهانت دید ومشقت کشید.» وحقیقةً خیلی فشار بر او وارد شد که بقبول مذهب شیعه مجبور گشت واگربواسطهٔ شفاعت سلطانوم خانم خواهر پادشاه و قاضی جهان وزیر و نورالدین طبیب نبود خیلی بیشتر زحمت میدید. وامروز یکی ازتصاویرقصرمعروف بچهل ستون‌اصفهان مجلس‌ملاقات طهماسب و همایون را نشان میدهد.

روابط خارجی ایران درعهد شاه طهماسب: شاه طهماسب مثل پدرش باسه دولت‌خارجی رابطه داشت: عثمانی و ازبکیه‌ماوراءالنهر و [illegible] سلاطین [illegible] مغول کبیر. [illegible] از [illegible] او (یعنی [illegible] ۹۷٤/۱۵۶۶) سلطان سلیمان [illegible] عثمانی قرار داشت. از این [illegible] سلیم خان تا دو سال قبل از او [illegible] حکمرانی [illegible] [illegible] او ([illegible]) [illegible] مراد [illegible] [illegible] بود. اما حکمرانان ازبکیه‌عبیدالله‌خان تا [illegible] ۹٤۶ (۱۵۳۹-٤۰) که [illegible] اوست، از دشمنی شاه طهماسب کوتاهی نکرد وپس از [illegible]، دین محمدخان خودراازبزرگترین دشمنان او معرفی کرد این‌شخص از مغشوش کردن ولایات‌شرقی وترکان‌عثمانی از غارت حدود غربی ایران هیچ فروگذار نکردند.

از سلاطین «مغول کبیر» بابر (متوفی در ۹۲۷ر۱-۱۵۳۰) و همایون (متوفی در ۹۶۲ر۱۵۵۵) واکبر معاصرشاه‌طهماسب بوده اند. چنانکه‌دیدیم، آنتونی‌جن کین سن درسال ۱۵۶۱ م باورقهٔ اعتبارازطرف الیزابت ملکهٔ انگلستان بدربار اوآمد، و سیزده سال تقریباً بعداز جن کین‌سن یعنی در اواخر ایام سلطنت شاه طهماسب بنا برقول صاحب احسن التواریخ که در ضمن وقایع سال ۹۸۲ه - ۱۵۷٤ قید کرده است‌هیئتی ازجانب دن‌سباستیان(۲) بایران وارد شد، اما بدپذیرائی گشت.

جنگ‌باعثمانی: در این عهد که ایران مابین دودشمن واقع بود. یعنی ترکان از جانب غرب. وازبکیه از سوی شرق چندان‌روی صلح‌وآسایش ندید وجنگهائی‌درسرحدات شمال‌شرق وشمال‌غرب پی‌درپی پیش‌میآمد که هرچند ازحیث نتیجه بایکدیگر مختلف بودند اما از لحاظ وضع وتربیت بهیچوجه تغییری در آنها ملاحظه نمیشد. مهمترین جنگهای سلطان سلیمان در سنوات ذیل اتفاق‌افتاد: در ۹٤۲-۹٤۰ (۱۵۳٤-۶) محض گرفتن بغداد از دست ایرانیان وفتح آذربایجان. در (۹۵۰ر٤-۱۵٤۳) و۹۵۳-۹۵۵ (۱۵٤۶-۸ م) هنگام پناه‌بردن‌القاس برادر شاه طهماسب‌بعثمانیان (در۹۵۹ر۱۵۵۲)وقتیکه‌ایرانیان ارجیش را دوباره تصرف کردند. ودر (۹۶۱ر ۱۵۵٤) در موقعیکه سلیمان نخجوان را آتش زد ودر چهارمین کرت بآذربایجان هجوم‌آورد. قوای نظامی عثمانیان دراین وقت در دورهٔ ترقی قرار داشت و نه تنها برای ایران بلکه برای دول معظمهٔ اروپا نیز خطرناك بود. ودول اروپا از ایران

(۱) Ereskin (۲) Don Sebastian

منشکر بودند که گاه گاه قوای دولت عثمانی را تجزیه کرده ویراکنده ومشغول میسازد بوسبك(۱) سفیر فردیناند در دربار سلیمان اظهار میکرد که: «میان ما وورطهٔ هلاك فقط ایرانیان فاصله‌اند» کریزی(۲) شرحی از «کثرت عده لشکر و کمال ومهیائی توبخانهٔ عثمانیان در اینزمان.» وصف میکند ومیگوید: «همین ملاحظات و اوصاف راجع میشود بمهارت وچابکی آنها در سنگر سازی و سایر شعب هندسی ونظامی.» با اینکه ایرانیان از حیث نظم قشون و آراستگی صلاح خیلی از عثمانیها پست‌تر بودند باید بر آنها تحسین کرد که باین خوبی درمقابل قوای ترك مقابل ورزیدند خاصه پس از ملاحظهٔ این نکته که سیاست عثمانی در آنزمان چنان بود که همواره ازبکیه وتر کمانان و سایر طوائف سنی را دعوت میکرد که در موقع حرکت قشون ترك برقزلباش اوباش حمله‌ور شوند. از مکاتیب سیاسیه که در عهد سلیمان و پدرش سلطان سلیم مانده است بخوبی روش مزبور معلوم و استنباط میگردد. مثلا نامهٔ که در اواخر سال ۹۶۰ر۱۵۵۳ بیکی از رؤسای تر کمانان خطاب شده ودر صفحهٔ ۶۱۲ - ۶۱۳ منشأت فریدون بیك مندرج است چهار نفر ایلچی موسوم بمحمد میرابوتراب - میرطوطی - و سندوك حامل این مکتوب بودند ودر مراجعت پس از طواف کعبه بدربار سلطان رفته او را از اقداماتی که برضد ایران کرده بودند مسرور ساختند.

جنگ باازبکیه: جنگهائی که باازبکیه میشد همچنین تسلسل داشت خاصه تا وفات عبیدخان که قائدی خطرناك وهراس‌انگیز و پسر سیبك خان و یکی از اعقاب چنگیز بود. این شخص درسال ۹۴۶ر ۴۰-۱۵۳۹ بسن پنجاه و سه سالگی پس از سی سال حکمرانی وفات یافت. بنا برقول صاحب احسن التواریخ درهفت جنگی که باایرانیان کرد فقط دریکی از آنها شکست خورد.

کشتاردرراه مذهب: طوس و مشهد خاصه هرات دراین لشکر کشیها بسیار خسارت دیدند زیرا که تقریباً در هرمورد قتل عام مذهبی نیز باآنها همراه بود. هلالی شاعر در سال ۹۳۵ر۹-۱۵۲۸ در هرات قتیل تعصب ازبکان سنی شد چنانکه بنائی شاعر درفارس درسال ۹۱۸ر۱۳-۱۵۱۲ فدای سختگیری وتعصب شیعیان گردید دراحسن التواریخ درضمن وقایع سال ۹۴۲ر۶-۱۵۳۵ بشرح وصورت ذیل از قتل عام شیعیان که در ۲۰ رجب ۹۴۲ مطابق ۱۴ جانوری ۱۵۳۶ هنگام غلبهٔ عبیدخان برهرات اتفاق افتاد مسطور است: «هرروز بحکم آن خان بی‌ایمان پنج شش کس بواسطهٔ تشیع باقوال جهال در چهارسوق هرات کشته میشدند وروستائیان بی دیانت و شهریان با خیانت باهر کس که عداوتی داشتند اورا گرفته نزد قاضی میبردند که اینمرد درزمان قزلباش لعن ابوبکر وعثمان کرده است بسخن آن دو گواه جاهل قاضی بقتل آن مظلوم حکم میکرد و او را کشان کشان بچهار سوق هرات میبردند وبقتلش میآوردند وازشومی ایشان امواج محن وافواج فتن بدرجهٔ اعلی رسید: و سلب و نهب دراطراف خراسان واقع گردید.

حرب باگرجیان: ایرانیان درین عهد لاینقطع باگرجیان نیز جنگ داشتند خاصه درسنوات (۹۴۷/۱-۱۵۴۰) (۹۵۰/۴-۱۵۴۳) (۹۵۸/۱۵۵۱) (۹۶۱/۱۵۵۴) (۹۶۳/۱۵۵۶) (۹۶۸/۱-۱۵۶۰) و (۹۷۶/۹-۱۵۶۸) این جنگها هم در کمال خشونت وقساوت انجام میگرفت. و این نکته قابل نوشتن است که نویسندگان ایرانی آنعصر گرجیان عیسوی را گبر (که نام پیروان زردشت است) میخواندند. چنانکه در بیت ذیل که درشرح نخستین جنگ از حربهای سابق الذکر سروده شده مذکور است:

در آن سنگلاخ آن دوان کرده جای
وطنگان گبران مردم ربای

بنا بر قول صاحب احسن التواریخ در این سفر گرجیانی که قبول دین اسلام کردند عفو شدند وآنانکه خودداری کردند عرضهٔ شمشیر گشتند و همچنین در ذکر جنگ ۹۵۸/۱۵۵۱ مورخ مزبور میگوید: «غازیان ظفرشعار پست و بلند دیار کفار فجاررا احاطه فرمودند وهر کوه و کمر که گریزگاه آن گمراه بود از لگدکوب دلاوران باهامون یکسان شد، ویك متنفس ازآن مشرکین از دائرهٔ قهر و کین و الله محیط بالکافرین جان بسلامت بیرون نبرد و اهل و عیال و اموال به ارث شرعی از مقتولان بقاتلان انتقال کرد.

جنگهای کوچك و اغتشاشات داخلی: ازاین جنگهای بزرگ گذشته جدالهای دیگر نیز دولت ایران را مشغول میداشت از قبیل لشکر کشی که برای قلع وقمع حکام مستقل گیلان و آخرین شخص خاندان قدیم شروانشاهیان که مدعی بودند نسبشان بانوشروان میرسد، ولی دراین عهد روبانحطاط و زوال گذارده بود. هرچند آخرین عضو این دودمان موسوم بشاهرخ ابن سلطان ابن سلطان فرح ابن شیخشاه ابن فرخ یسار درسال ۹۴۶/۴۰-۱۵۳۹ بفرمان شاه طهماسب بقتل رسید. نه سال بعد برهان نام شخصی ازبازماندگان این سلسله با اسمعیل میرزا بنای ضدیت گذاشت. در گیلان خان احمد نام که یازدهمین شخص خاندانی بود که دویست وپنجاه سال سمت حکمرانی داشت شکست خورد. ودرسال (۹۷۵/۸-۱۵۶۷) در قلعهٔ قهقهه محبوس گردید. در سال ۹۸۱/۲-۱۵۷۳ جماعتی ازاوباش برتبریز دست یافتند و تا صد و پنجاه نفر از آنان بقتل نرسیدسر باطاعت فرودنیاوردند سیاستها وتنبیه های وحشیانه بسیار دیده میشد.

سیاستهای وحشیانه: مظفر سلطان حاکم رشت متهم بخیانت شد شهر تبریز را آئین بستند مشار الیه را درمیان خنده واستهزاء عوام الناس در کوچه وبازار گردش دادند وبالاخره در قفس آهنین اورا آتش زدند وامیر سعدالدین عنایت‌الله خوزانی نیز زیر قفس آهنی آویخته شد وبطرزی خاص ووحشیانه طعمهٔ حریق گردید. خواجه کلان غوربانی که در تسنن بسیار متعصب بود وازعبیدخان ازبك استقبال کرده ومتهم شده بود که شاه را بخفت و اهانت نام برده‌است درمیدان هرات پوست کنده و برداری آویخته شد. رکن‌الدین مسعود کازرونی که از اجلهٔ علما و اطبا بود مورد سخط سلطان شده وبآتش افکنده گشت. محمد صالح که ممدوح شعرا وحافظ ادبا بود وحیرتی که قصیدهٔ در مدح او ساخته است بجرم توهین بپادشاه متهم گردید دهان او را دوخته ودرخمی جای داده ازمناری عظیم فروافکندند.

ضعف وعیب شاه طهماسب:

بنابرقول صاحب احسن التواریخ شاه طهماسب درایام جوانی خیلی بخط ونقاشی وسواری خران مصری میل داشت در نتیجه خرسواری مرسوم شد و هر کس در تزئین مرکوب وتهیه افسار وپالان زرین بردیگران سبقت میجست. راجع باین مزاج مخصوص یکی از شعراء پست و گمنام که تخلص عجیب داشت «بوق العشق» اورا در شعر ذیل هجو کرده است:

بی‌تکلف خوش ترقی کرده‌اند
کاتب ونقاش وقزوینی خر.

شاه خیلی اظهار تقدس میکرد او بیشتر چیزهارا نجس میدانست وغالباً لقمهٔ نمیخورده را ازدهان بیرون کرده درآب یا درآتش میافکند» و بهمین ملاحظه جای خرسندی است که «میل نداشت درمیان مردم صرف غذا کند» در گرفتن ناخن و یك روز استراحت پس ازحمام اهتمام و دقت کامل مبذول میداشت.

طهماسب در سه شنبهٔ ۱۵ صفر ۹۸۴ (۱۴ می ۱۵۷۶) بسن ۶۴ سالگی بعدازپنجاه وسه‌سال وششماه سلطنت وفات یافت بنا بر قول صاحب احسن التواریخ. مدت پادشاهی اوازتمام سلاطین اسلام درازتر بوده است باستثنای المنتصر بالله خلیفهٔ عباسی.

(۱) Bosbecp. (۲) Creasy

(ترجمه تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ٤ از صفحه ٦٧ تا صفحهٔ ٧٨)
نظر باینکه شاه طهماسب دارای قریحهٔ شعری بودند تذکره نویسانی که بعدازوی بترجمهٔ احوال شعرا پرداخته‌اند هریك بنوبهٔ خویش نامی از وی برده وبیتی چند ازاو ثبت کرده اند :
من‌جمله صادقی افشار در مجمع‌الخواص که تذکره ایست‌بزبان‌ترکی، وبه‌تتبع مجالس‌النفائس امیر علیشیر نوائی نوشته و اخیراً آقای دکتر عبدالرسول خیام پور معلم دانشگاه تبریز کتاب مزبور را بفارسی ترجمه‌ودرتبریز طبع‌ونشر کرده آورده‌است که : این پادشاه مرحوم مانند نیاکان‌خود دلیربود وهمت بلند داشت . پنجاه وسه‌سال سلطنت کرد در نیمهٔ اول آن بهر کشوری که سوی میآورد دشمن در برابر وی تاب مقاومت در خود نمیدید و اگر ایستادگی میکرد شکست میخورد . و در نیمهٔ دوم معارضان هند وروم با پای خودبدر کاهش میشتافتند وبدانجا پناهنده‌میشدند وبزرگان ترکستان و فرنگستان برای وی تحف و هدایا میفرستادند .
چنان استعداد ذاتی داشت که سخنانش از سرتاپالطایف وظرائف‌بود واگرمیخواست میتوانست در تمام عمر بکلام موزون سخن گوید . منظومهٔ ذیل را در مدح امیر بیك مهر بالبدیهه گفته است :

ای بنده اختر سپهر شرف
وی گرامی‌درخجسته صدف
رانده درقلزم وزارت فلك
کار فرمای صد نظام الملك
نیست در زیر چرخ چون تو وزیر
شرف روزگار بنده امیر

از اینگونه ابیات که‌بالبدیهه گفته است‌زیاد دارد . استاد مااستاد مظفرعلی نقاش‌شاهی که نوهٔ خواهر استاد بهزاد است فضل و کمال خوددرابعد از استاد مزبور بآموزش وپرورش این پادشاه مدیون بود .
مرحوم بعلما و صلحا و فضلا خیلی التفات داشت‌وچنان‌پرهیز کاربود که‌درمدتی‌متجاوز ازچهل سال گناه کبیره یاصغیرهٔ قولا یافعلا ازاوسرنزد .
بذل و کرمش چنان بود که باز گانان را ازپرداخت عوارض که درآمد آن هرساله برهشت هزارتومان بالغ‌میشد معاف‌داشت وبا برداشتن تحصیلداران که در راهها راهزنی میکردندو‌مانع عبورومرورمیشدند گرد کدورت را ازرهگذردلها بزدود .
گرچه همیشه شعرنمیگفت ولی گوهرهائیکه گاه‌گاه ازدریای طبعش‌بیرون میافتادافکار جهانیان را آویزهٔ گوش وگردن میگشت رباعی ذیل ازاوست . (چون ادوارد براون در ضمن اعتقاد طهماسب بخواب رباعی مزبوررا نقل کرده ازتکرار آن صرفنظر شد) (مجمع‌الخواص ، صفحات ۹-۸) .
آذربیکدلی در آتشکده گوید : صیت عدالتش لرزه بزنجیر نوشیروان افکنده سیادت نسب با سعادت حسب جمع کرده مفصل احوال ایشان در کتاب تواریخ مضبوط وبمراتب سخنوری و سخن‌شناسی مربوط ونظر باستحضار سلطنت چند بیتی درشرح حال اهل چند ولایت گفته قلمی و ثبت گردید .

زتبریزی بجز [illegible]
همان [illegible]
اصفهان جنتیست پر نعمت
اصفهانی در آن نمیباید
[illegible] کاشی بهازا [illegible]
با وجودی [illegible] بهاز کاشی است

این رباعی نیزباسم ایشان نوشته شده که‌در حال‌توبه‌ازبنگ‌وشراب فرموده (ازتکرار آن صرف‌نظر شد) . (آتشکدهٔ آذر ص ١٧) . مرحوم هدایت درمجمع‌الفصحا‌تخلص شاه طهماسب را عادل ثبت کرده وگوید : نام شریفش شاه طهماسب و فرزند ارشد اکبرشاه اسمعیل ماضی صفوی رحمةالله‌بوده ازصغرسن مبارك بسلطنت ایران‌رسیده‌در یازده سالگی بجای پدر برنشست بعدازرفع اختلاف امرا قصد استیصال عبیدالله خان ابن‌محمود برادرزادهٔ شاهی بیکخان شیبانی کرد در زور آباد جام شکستی فاحش بازبکیه‌داد وایشان‌راازجیحون بازگردانید وبا پادشاهان روم و گرجستان مصافها داد و شیروانات بگرفت و سلطان سلیمانخان عثمانی‌مصالحه کرد . سلاطین‌هندوترکستان وروم با وی موالات ورزیدند . یکصد و چهارده هزار سپاه جرار داشت و بیست و چهارهزاراسب‌واستربجهت اسفار دربیست سالگی ازجمیع معاصی توبه‌کرد و ازعدل وانصاف اواصناف خلایق آسوده بودند وایران معمور گردید . مدت عمرش شصت وچهارسال وششماه مدت سلطنتش پنجاه و پنج سال وکسری بوده رحلتش در شهر صفر ۹۸٤ در اغلب کمالات وحید بود و گاهی شعری میفرمود . از آن جمله است :
درمجمع‌الفصحا عین‌اشعاری‌راکه درآتشکده ثبت است آورده فقط یك بیت در وصف اصفهان افزوده است وآن این است که :
اصفهان جنتی است پرنعمت
هرچه دروی گمان بری شاید
وبیتی را هم که در آتشکده در وصف اصفهان و اصفهانی آورده بطریق ذیل نقل کرده است :
همه چیزش نکوست الا آنك
اصفهانی درآن نمیباید .
(مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۳۹)
شاه طهماسب اول‌روی سکه‌هانامهای‌مبارك ائمهٔ اطهارسلام‌الله‌علیهم را با القاب هریك فرمان میداد نقش میکردند بدینصورت :
علی‌المرتضی . حسن‌الرضا . حسین‌الشهید . علی زین‌العابدین . محمدالباقر . جعفرالصادق . الخ .
القاب این سلطان گاهی بر روی سکه‌ها بدین سیاق نقش بود :
السلطان‌العادل الکامل [الهادی] [الوالی] ابوالمظفر شاه‌طهماسب‌بهادرخان[الصفوی] خلدالله [تعالی] ملکه و[سلطانه] .
وگاهی بروش ذیل :
السلطان العادل الکامل الهادی الوالی ابوالمظفر [شاه] طهماسب بهادر خان [الصفوی] الحسینی خلدالله [تعالی] ملکه و [سلطانه] .
وگاهی بدین صورت :
السلطان العادل الکامل الهادی الوالی ابوالمظفر سلطان طهماسب . الخ .
وگاهی بدین طریق :
السلطان الهادی شاه طهماسب بهادر خان [الصفوی] الحسینی خلدالله‌ملکه وسلطانه .
وگاه احساسات مذهبی این‌پادشاه برروی سکه ها بصورت زیرین نمودار بود :
غلام امام مهدی علیه‌السلام السلطان العادل ابوالمظفرپادشاه طهماسب الصفوی خلدالله ملکه .
غلام علی‌ابن‌ابیطالب علیه‌السلام . السلطان العادل الهادی [الوالی] ابوالمظفر پادشاه طهماسب‌الصفوی- یا [شاه‌طهماسب‌الحسینی الصفوی] خلدالله ملکه سجع مهرش‌گاه : سلطان کشوردین طهماسب‌شاه عادل و گاه درمتن این مصرع :
بندهٔ شاه‌ولایت‌طهماسب . ودرحاشیهٔ اسامی و القاب‌ائمه اطهار سلام‌الله علیهم بشرحی که درپیش ذکرشد نقش بود .
(مسکوکات رابینوصفحات ۳-۲۹)

طهماسب . [طَ] (شاه ..... دوم)
(اِخ) ابن شاه سلطان حسین صفوی وی دهمین‌پادشاه ازپادشاهان‌سلسلهٔ صفویه بوده و ازسال ١١٣٥ تا سال ١١٤٤ پادشاهی کرد . مدت‌ده‌سال سلطنت وی شش‌سالش در زمان غلبه افغان و چهار سال دیگرش هم در بحبوحهٔ اقتدار طهماسبقلیخان افشار (نادر شاه) گذشت در واقع رشته امور سلطنت را طهماسبقلیخان در دست داشت و برای شاه طهماسب دوم جز نام پادشاهی چیزی باقی نمانده بود .
مرحوم محمدحسنخان صنیع‌الدوله در کتاب تاریخ سلاطین ایران آورده‌که :
چون خبر قتل شاه سلطان حسین (١١٣٤ هجری) درقزوین بشاه‌طهماسب رسید خود راپادشاه خواند بآذربایجان رفت ورسولی نزد پادشاه روس فرستاد و امداد خواست و لشکر روس بگیلان وآذربایجان آمدند وسپاه عثمانی نیز که بااشرف مصالحه کرده بودندبآذربایجان روان‌شدند وشاه‌طهماسب وکسانش بری آمدند ولشکری که داشتند

در قم برای جلوگیری افغان گذاشتند و بهر طرف نامهٔ نوشته کمك خواستند و فتحعلیخان قاجار بارنجشی که از شاه سلطان حسین داشت بالشکر خود بری آمد واشرف که این شنید با لشکر زیادی بری شتافت وچون دانست که لشکر آمادهٔ شاه طهماسب همین است که در قم است جمعی را بجنگ آنها گذاشته و خود با اغلب ازلشکریانش رو بشاه طهماسب نهاد و چون بری رسید شاه طهماسب بلارجان رفته بود فتحعلیخان با سپاه ترکمانان و قاجار بمحاربهٔ اشرف مشغول شده و چند بارجنگ سختی فرمود ولی چون از شاه طهماسب خبر نداشت که کجاست بمازندران شتافت ودراشرف بشاه طهماسب پیوست و اورا ازرسیدن اشرف خبر داد او جز توسل بآن شهریار چاره ندیده بدو متوسل گردیده از او استمداد کرد فتحعلیخان شاه طهماسب را بگرگان آورده بجمع آوری لشکرپرداخت . در آن حال ندرقلی افشار که نادر شاه شد و نسب و حالت اورا مورخین ضبط کرده‌اند بسبب دامادی باباعلی بیك افشار قوتی پیدا کرده و خروج نموده با ملك محمود سیستانی که درخراسان بود زد وخورد ها نموده کارش بالا گرفته کلات را متصرف شد . همینکه آمدن شاه طهماسب را بگرگان شنید از روی حزم پیشکشی نزد او و فتحعلیخان فرستاده اظهار بندگی کرد و ایشان نسبت باو تلطف کرده حکمرانی متصرفات او را بدوواگذاشتند تاآنکه فتحعلیخان بالشکر قاجاروترکمان که درولایات مازندران داشت وآماده کرده بود با شاه طهماسب بگرفتن مشهد مقدس روانه شدند ودرنزدیکی مشهد نادر قلیخان باجمعی نزد شاه طهماسب آمده شاه طهماسب را از وی خوش آمد واورا ملقب بطهماسقلیخان وامیر کبیر کردو گاهگاه بدور مشهد بتاخت وتاز میرفت وچون قصد پادشاهی وانجام کار شاه طهماسب داشت و بابودن فتحعلیخان این کار ممکن نبودبغدر اسباب قتل آن شهریار را فراهم آورده و آن بزرگوار بدست یکی از قجر های دولو شهادت یافت و بزرگانرا که ملازم حضرت اوبودند محبوس کرد ولشکر قاجار وترکمان باسترآباد بازگشتند وبامحمدحسن شاه بتعزیت آن شهریار مشغول شدند و چون ملك محمود از فتحعلیخان نهایت بیم را داشت شاد وآسوده شده درخواجه‌ربیع بجنگ شاه طهماسب شتافت، نادر نیز با لشکریان اورا استقبال کرد وجنگ سختی کردند وملك محمود بشهر مشهد گریخت ودروازه ها را بست و حصاری شد ونادر شهر را محاصره کرد و پس از چند روز کسان محمود بانادر سازش کرده شهر را دست دادند و نادر شاه طهماسب را بشهر مشهد آورده بود وبولایات خراسان لشکر فرستاده آن نواحی را مسلم کرد . واگر چه در آن اوقات میان شاه طهماسب ونادر رنجشی پیداشده چون نادر تسلط تام داشت حکام وغیره ازاو خائف بودندشاه طهماسب کاری نمیتوانست کرد ودست نشاندهٔاوبود ونادر هر کار که میخواست میکرد ونیز رضا قلیخان پسر خود را با زنان بمشهد فرستاده آن شهر را برای مسکن خود اختیار کرد وسان لشکر را دیده شصت هزار بودند . بیست هزار را بمحارست شهرمشهد گذاشت و چهل هزار را برداشته بهرات رفت وآن بلده‌را گرفته بهرات باز گشت اشرف افغان که‌استیلاء نادر بشنید بالشکر خود روبخراسان نهاد ودور شهرسمنان را بگرفت ونادرباشاه طهماسب وسپاه روبجانب او نهادهٔ درمحل معروف بمهماندوست بدو رسید وآنروزلشکر نادر شصت هزارسوار و پیاده بود . توپخانه را دربلندی جا داده که مشرف بمحل جنگ باشد و لشکر را سه قسمت کرده قسمتی را بدست راست و قسمتی رابدست چپ وخودنادر باشاه طهماسب در میان قسمت سوم بایستاد وپیادگانرا در جلووسواران راازعقب وا داشت وسرداران فرمان داد که تالشکر دشمن نزدیك نشود دست بتفنگ و شمشیر نبرند و توپچیانرا گفت همینکه لشکر دشمن در میان میدان آمد بنای توپ اندازی گذارند . اشرف وافغانان که‌سپاه‌ایران‌را بیکاره فرض کرده بودند ازاین لشکر آرائی نترسیده‌بیباکانه رو بجنگ آوردند و همینکه بمیان میدان رسیدند توپچیان شلیك کردند و زنبورکخانه که بدست آنها و در جلو لشکرشان بود با جمعی از سواران از پای درآمدند وبقیه پس نشستند اشرف چون چنین‌دید باغضب زیاده دست بشمشیر کرده بطرف مقابل تاخت . باز توپچیان شلیك کردند وجمعی از لشکر اشرف تلف شدند و طایفهٔ نزدیك لشکر نادر رسیدند آنوقت‌تفنگیان بفرمان سرکردگان شلیك کردند بسیاری از افغانان نیز آنجا ازپای درآمدند واشرف وبازماندگان بگریختند و لشکر نادرایشانرا دنبال کرده وخود نیز تا نزدیك اصفهان نگذاشت ساعتی اشرف بیاساید وهمه جا اورا دنبال کرده تابمورچه خورت‌رسید . چون اشرف ازسردارلشکر عثمانی که درهمدان‌بود کمك خواسته جمعی از لشکر عثمانی در مورچه خورت باشرف پیوستند . وی بیاری آنها مستظهر شده سرراه برنادر بگرفت و درآنجا نیزجنگ سختی کردند و بسیاری از لشکر عثمانی مقتول و اشرف باصفهان گریخت وازآنجا بشیراز رفت . نادر نیز شاه طهماسب را باصفهان آورده خود بدنبال اشرف روان شد و در زرقون نیز جنگی کرده نادرظفر یافت و تا شیراز او را تعاقب کرد و درفسا طایفهٔ از بزرگان افغان بچنگ لشکریان اوافتاده وهرچه‌جستجو کرد ازاشرف‌نشانی نیافت و باصفهان باز گردید و اشرف از راه سیستان بقندهار رفت . و پسر محمود بخونخواهی‌پدراورابکشت . وچون بسیاری از اصقاع ایرانرا یا روس متصرف شده بود یاعثمانی نادرعربستان‌ولرستان‌وبروجرد وهمدان و کردستان و گیلان و بیشتر بلاد آذربایجان‌را مستخلص کرد وشاه‌طهماسب وبزرگان ازاو خائف شدند وتاج و کمر شاهی‌برای‌اوفرستادند ونوشتند که‌خراسان اغتشاش داردوافغانان دست اندازی‌میکنند بهتر آن است که بدانجانب شتابی وآنجا را منظم نمائی نادر را اگر چه این فقره مطبوع نیفتاده ولی لابد روبخراسان نهاد وآنجا را منظم کرد و هرات و قندهار را بگرفت‌وبخراسان‌باز گشت . ودر آن‌اوقات شاه طهماسب وبزرگان ساده لوح اوعزم جنگ عثمانی کردند و لشکر عثمانی از بغداد بصوب همدان رسید و شاه طهماسب با لشکر نیز بدان ساحت رسیده محاربه اتفاق افتاد و شکست فاحشی بلشکر شاه طهماسب‌وارد آمدوبسیاری‌مقتول گردیدندو بازماندگان باصفهان‌رسیده‌ناچار باآندولت صلح کردند و مملکتهائی که نادر از ایشان گرفته بود باز بدیشان واگذار کردند . نادر که از این معنی آگاه شد زیاد متغیر گردیده نامهٔ بشاه طهماسب نوشته پس از ملامت دستورالعمل داد که لشکر فارس و عمان را جمع آوری نمائید تامن نیز باسپاه خراسان‌ومازندران و گرگان باصفهان آییم وتلافی کارعثمانی کنم. شاه‌طهماسب‌پذیرفته ولی چون نادر بقم رسید باز نزدیکان‌شاه طهماسب او را از آمدن نادر باصفهان ترسانیده لهذا لشکر جمع آورده را شاه طهماسب بقم فرستاد وحکم داد که نادراز همانجا بجنگ عثمانی شتابد نادر با عجز بسیار التماس شرفیابی کرده معروض‌داشت کهلازم استلشکر خراسان را در حضور شاه سان دهم شاه طهماسب ناچار او را طلبیده‌نادر باصفهان آمد ودر حضور شاه طهماسب تملقات فوق‌العاده اظهارداشت و بدرخواست شاه طهماسب را بهزار جریب که معسکر او بود بیازدید لشکر برد و شب را نیز شاه طهماسب را در آن محل برسم مهمانی نگاهداشت وهرگونه اسباب طرب برای او حاضر و او مشغول عیش و حرکات ناپسند شد . نادر بزرگان و

...ر کردگان ایران و افغانستان را پشت سرا بده برده حرکات شاه طهماسب را مشهود ایشان نمود و ایشان از او تبرا کرده وبنادر گرویدند وبانادر هم‌عهدشدند وصبح شاه طهماسب را خلع کردند ونادر او را از راه یزد بخراسان نزد پسر خود رضا قلیخان فرستاد واورا چندی درمشهد نگاهداشته بعد بسبزوار فرستادند و در آنحدود مقتول گردید . پادشاهیش ده‌سا بود و در این ده سال شش سال مخذول افغانان وچهار سال دست نشاندهٔ نادر بود (خلاصهٔ تاریخ ایران ازاقدم زمان تا عصر ناصرالدینشاه) .

سکه‌های عصر شاه طهماسب دوم : گاه برروی سکه ها خودرا بدین مصراع معرفی کرده که :

غلام شاه دین طهماسب ثانی

وگاه برروی‌سکه‌ها این بیت منقوش‌است :

بگیتی سکهٔ صاحبقرانی
زد از توفیق حق طهماسب ثانی

وگاه این بیت :

سکه‌زد طهماسب ثانی برزر کامل‌عیار
لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار

وسکهٔ هم دو سال قبل از خلع خویش از پادشاهی زده است که بیت ذیل روی آن نقش است .

ازخراسان سکه برزرشد بتوفیق خدا
نُصرت و امداد شاه‌دین علی‌موسی‌رضا

سجع مُهر وی‌نیزمصراع ذیل بوده است: بنده‌شاه‌ولایت‌طهماسب ۱۱۳۹ (مسکوکات رابینو ص ۴۴) .

طهماسب قلی . [طَ قُ] (... افشار) لقب نادر شاه افشار بوده . رجوع بکلمهٔ نادر شود .

طهماسبقلی . [طَ قُ] (اِخ) دهی از دهستان‌ییلاق بخش قروه شهرستان‌سنندج ۳۰ هزار گزی باختر قروه - کنار سوسه قروه به سنندج جلگه - سردسیر . سکنه ۲۵۵ تن آب از چشمه - محصول غلات توتون لبنیات - شغل زراعت و گله داری دبستان ویک قهوه‌خانه در کنارشوسه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

طهماسب‌قلیخان . [طَ قُ] (...جلایر) سردار کابل که در قیام مردم سیستان برضد نادر با علی قلی خان برادر زاده نادر شاه همدست شد و سر از فرمان نادر باز زد . رجوع به صفحه ۱۰ مجمل‌التواریخ گلستانه شود .

طهماسب میرزا . [طَ] از خوانین افشاریه فرزند نادر میرزا . رجوع بصفحه ۳۴۴ مجمل‌التواریخ گلستانه شود .

طهماسب‌میرزا . [طَ] (اِخ) ابوالفتح طهماسب‌میرزا یکی‌ازفرزندان‌شاه اسماعیل صفوی بوده است . رجوع به حبیب السیر

[illegible] خیام ص ۵۳۱ ج [illegible] آن [illegible] شود .

طهمان . [illegible]

[illegible] خیام ص ۴۳۹ [illegible]

طهمار . [illegible] (اِخ) رجوع [illegible] طهمان شود .

طهمان . [illegible] صحابی است [illegible] طهمان [illegible] و ابراهیم ابن طهمان که هر دو از ائمهٔ اسلامند بر اختلاف‌اقوال. (منتهی‌الارب) . درالاصابه ذیل ترجمهٔ طهمان آورده است که : مولی آل سعید ابن العاص . سپس گوید : در ذکر ذکوان گذشت . آنگاه در ترجمهٔ ذکوان گوید : ذکوان : مولی بنی‌امیة . عبدالرزاق گوید : عمرو ابن حوشب از اسمعیل ابن امیه ازپدرش ازجدش بما خبر دادو گفت‌ما را غلامی‌است که‌اوراذکوان‌یا طهمان گویند . و رجوع به (الاصابة ج ۲ ص ۱۷۳) شود .

طهمان . [طَ] (اِخ) ابن‌عمروالکلابی؛ او راست دیوان شعری که بسال ۱۸۵۹ میلادی جزو مجموعهٔ بنام دو حرزةالحاطب تحفة‌الطالب در شهر لیدن بطبع رسیده است . (معجم‌المطبوعات ج۲ص۱۲۴۷) .

طهمانی . [طَ یْ] (ص‌نسبی) منسوب به ابراهیم ابن‌طهمان . (انساب سمعانی) .

طهمانیة . [طَ یَ] (اِخ) قریه‌ایست منسوب بمردی‌طهمان نام (ازمعجم‌البلدان) و (مراصد) .

طهمل . [طَ مَ] (ع اِ) چیزی که از لمس آن حجم او بزودی محسوس نشود . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || زن باریک تن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || مرد فربه‌زشت‌خلقت.(منتهی‌الارب)(آنندراج). ||مردبدسرشت. (منتهی‌الارب)(آنندراج). || طهمله ؛ مؤنث ج ؛ طهامل .

طهملة . [طَ مَ لَ] (ع اِ) تأنیث طهمل .

طهملی . [طَ مَ ی] (ع ص) کوتاه بالا . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . سیاه‌فام (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

طهمورث . [طَ رَ] (اِخ) نام پادشاهی بود از نبیره‌های هوشنگ گویند ابلیس را مرکوب ساخته بود و سوار میشد و مدت پادشاهی اورا بعضی سی سال وبعضی‌هزار سال نوشته‌اند . (برهان) قهندزمرو را او

[illegible] ۵۸) وی [illegible] ولی‌عهد هوشهنگ [illegible] پادشاهی همه جهان کرد . و طهمورث پیش از آنکه‌شاه شده، درجنگ [illegible] بود . و او را دیو بند گفتندی . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰) وی پادشاهی بود با علم وعدل ودرروز کار او هیچکس بقوت اونبود وطاعت ایزدی عزّ [illegible] نیکو داشتی و در دادگستری و مراعات اهل صلاح و قمع مفسدان سیرت جدّش هوشنگ سپردی و آثار او آن است که اول کسی اوبود که خط پارسی نهاد و زینت پادشاهان ساخت ازاسبان بر نشستن وبارها برچهار پایان نهادن و اشکر ها از بهرنخجیر بدست آوردن و از پشم و موی جامه و فرش ساختن و کهندز مرو او بنا کرده است و دراصفهان همچنین دو بناء قدیم است که ازآثار اوست : یکی ازین که امروز ناحیتی را بدان باز میخوانند دویم سارویه و اکنون اصفهانیان‌آنرا‌هفت ملکه گویند که بناء آن در میان شهرسیان اصفهان مانده است ودرمیان‌آن‌آبیست شیرین و خوش که هیچکس ندانده که منبع آن از کجاست ور کن‌الدوله خارتکین سر آن بنا را بکند وبر آن کوشکی ساخت . و در روزگار طهمورث بت پرستی آغازشد و سبب آن بود که وبائی عظیم پدید آمد پس هر که را عزیزی کناره میشد صورتی میساخت‌مانند‌او‌تابدیدار او خرسند میگشت پس این‌معنی عادت‌ومستمر شد وفرزندان که آنرا از مادر وپدر میدیدند بروزگار آنراهمچون سُنتی داشتندی وچنان شد که بُتان را پرستش کردند و گفتند که ایشان شفیعان مانند بخدای عز وجل و این معنی ببلاد هند بیشتر بود وهمچنین پارسیان گفته اند که ، آغاز روزه داشتن‌هم از روزگار اوبود وسبب‌آن بود که در آن ایام‌قحطی سخت عظیم بود . پس کسانی که مُنعم تر بودند در ویشان را میداشتند و از دوبار طعام وغذا خوردن بایکبار کردند ویکبار بدرویشان دادند . واین مانند عبادتی بود پس چون پیغمبران مرسل علیهم السلام بیامدند آنرا فرض کردند بفرمان ایزدی عزذکره واز بهر تخفیف بندگانرا سال

بسال بفرمودند وبروزی چند شمرد درهر ملتی تعین‌افتاد وسی‌سال‌پادشاهی همه‌جهان کرد و درپادشاهی کناره‌شد ونسل نداشت و پادشاهی ببرادرش رسید .
(فارسنامه ابن‌البلخی ص ۲۹-۲۸) . و نیز رجوع بصفحات ۵۰-۱۴۵-۱۲۵-۶۳فارسنامهٔ ابن‌البلخی شود . ودرحبیب‌السیر آورده که طهمورث بروایت بعضی از مورخان پسر صلبی هوشنگ‌است وزمرهٔ را اعتقاد آنکه پسرزاده اوست ... واز گفتار صاحب‌متون‌-الاخبار نقل کرده که : طهمورث در اقالیم سبعه‌رایت سلطنت برافراخت .... و ازقول صاحب‌تاریخ معجم گوید که : طهمورث‌از کرم ابریشمی استخراج کرد وبالهام‌الهی معلوم اوشد که خورش اوبرگ توت‌است وهم از تاریخ‌جعفری آورده که مدت‌حیات طهمورث هشتصدسال و مدت پادشاهی وی بقول طبری چهار صد سال بوده است . حبیب‌السیر ج ۱ س۱۷۷چاپ خیام. وآقای پور داود در مجلد دوم یشتها از ادبیات مزدیسنا راجع بطهمورث چنین آورده‌اند :
طهمورث (در فقره || رام یشت) در کتب تواریخ‌راجع بتهمورث روایات مختلف‌ذکر شده بطوری که نمیتوان میان آنها الفتی داد مثلاطبری‌وپس‌از اوتقریباً همهٔ‌مورخین نوشته اند که ، در عهد طهمورث بوداسف ظهور کرد که‌مذهب صابئین آوردوهمچنین غالباًنوشته‌اند که : درعهد طهمورث‌طوفان بوقوع بیوست و این پادشاه کتب را در اصفهان بزیرخاک پنهان کرد تا از آسیب طوفان محفوظ ماند .
چنانکه میدانیم بوداسف یا بودای هندی (رجوع بمقالهٔ گئوتم) محققاً در اواسط‌قرن ششم قبل از مسیح تولد یافت وطوفان‌نوح بنا به مندرجات تورات دودوهزارو پانصد سال‌پیش ازمسیح‌بوقوع‌پیوست‌ومذهب‌صابئین که‌درقرآن‌هم‌از آنان اسم‌برده‌شده وهنوز یک‌جمعیت تقریباً پنجهزارنفری از آنان در عراق وچندخانواده درجنوب ایران‌موجود ونگارنده درسال ۱۳۰۶ شمسی مفصلا با آنان صحبت داشتم ابداً مربوط بآئین‌بودا نیست . همچنین آنچه مسعودی مینویسد که: ایرانیان پیش از زرتشت مذهب صابئین داشته‌اند بکلی بی اساس است . از این روایات نقیض ودرهم برهم چنین برمیآید که درهردوره وعهدی‌داستان نوی‌بداستان طهمورث افزوده شده امروزه از برای ما ممکن نیست که بمآخذ اصلی پی برده وجه مناسبت آنها را بیان کنیم . چون ازذکر مناسبات منطقی عاجزیم درینمقاله لزومی بذکر آن روایات‌هم نمی‌بینیم چه درتاریخ کبیرطبری ومروج‌الذهب‌مسعودی وتاریخ سنی ملوک‌الارض والانبیاء حمزهٔ اصفهانی و آثارالباقیهٔ بیرونی ومجمل‌التواریخ وغیره مفصلا این روایات مندرج است . در کتب برخی از مستشرقین کلیهٔ داستان طهمورث جمع گردیده و کمابیش شرح و توضیحاتی هم برای آنها نوشته شده است . درآخر این مقاله صورت آن کتب را خواهیم نگاشت . دراین‌مقاله آنچه دراوستا وکتب پهلوی در خصوص طهمورث آمده و آن مقداری ازمندرجات مورخین و فردوسی که ازبرای‌فهم مطلب لازم باشد، ذکرخواهد شد . همچنین دراین داستان بمسائلی‌خواهیم پرداخت که درآنها فائدهٔ لغوی باشد .
اینک گوئیم : طهمورث در اوستا تخمو اوروپ (۱) آمده جزء اول این‌اسم مرکب که تخم باشد درفرس هخامنشی و گاتها و سایرقسمتهای اوستا بمعنی‌دلیروپهلوانست. این کلمه بااین‌معنی‌جداگانه مکرراً دراوستا استعمال شده است . درپهلوی وفارسی‌تهم شده چنانکه فردوسی گفته است :

تهم هست درپهلوانی زبان
بمردی فزون زاژدهای دمان

درشاهنامه تهمتن لقبی است که برستم‌داده شده یعنی‌بزرگ‌پیکروقوی اندام درواقع معنی کلمهٔ رستم است . چه رستم نیزمرکب است ازدوجزء نخست از کلمهٔ رئوذ(۲) که بمعنی بالش و نمواست از همین کلمه است روی در فارسی که بمعنی چهره و صورت ظاهراست .کلمهٔ‌مذکورازریشهٔ‌فعل‌رئود(۳) که بمعنی بالیدن است میباشد از همین‌کلمه است رستن و روئیدن . دوم از کلمهٔ تهم بنابراین رستم درست بمعنی تهمتن است . یعنی کشیده بالا وبزرگ تن وقوی پیکر. بسا درفرسنگها رستهم‌ضبط شده که‌بخوبی جزء دوم اسم محفوظ‌است . دراسم گستهم نیز کلمهٔ تهم بهیئت اصلی خود باقیست یکی از سرداران داریوش بزرگ که در کتیبهٔ بیستون از اواسم برده شده موسوم بوده به تخم سپاد یعنی دارندهٔ سپاه دلیر. درتفسیرپهلوی اوستا تخم به« تگک» ترجمه شده است .
معنی جزء دوم که اوروپ‌باشد بطورتحقیق معلوم نیست برخی از مستشرقین معنیی از برای آن حدس زده‌اند که چندان قابـل توجه نیست . کلمهٔ اوروپی (۴) جداگانه دراوستا استعمال‌شده وبمعنی یک‌قسم سگی است چنانکه درفرگرد ۱۳ وندیداد فقرهٔ ۱۶ وفرگرده فقرهٔ ۳۳ درکتب تواریخ دوصفت ازبرای طهمورث ذکرکرده‌انـد اولی دیوبند که معنی آن معلوم است و بمناسبت دربندکردن وی دیوها را بچنین صفتی متصف شده است .
دومی زیباوند یادیباوند این کلمه که بشکل دیگر هم ضبط شده خواه بواسطهٔ خود مؤلفین که پی بترکیب اصلی کلمه نبرده‌اند و خواه بدست نساخ بواسطهٔ کم و بیش گذاشتن نقاط از تلفظ وهیئت اصلی خود منحرف شده است اما معنی آنرا درست نوشته اند درمجمل التواریخ که در عهد سلطان سنجر درسال ۵۲۰ هجری تألیف شده ریباوند چنین معنی شده است «آنکه سلاح تمام دارد» در روضة‌الصفا اینطور معنی شده «یعنی‌تمام‌سلاح» حمزهٔ‌اصفهانی مینویسد«طهمورث زیباوند : معنی‌زیباونده انه شاکی‌السلاح » این صفت باید در فارسی زیناوند نوشته شود دراوستا مکرراً بصفت زئنتگهونت(۵) یا ازینونت(۶) بر میخوریم بسا این‌صفت برای‌خودطهمورث آمده چنانکه در آفرین زرتشت فقرهٔ ۲ زئنتگهونت صفت اوست ومعنی آن دارندهٔ زین یا مسلح میباشد چه این صفت از کلمهٔ زئن(۷) که بمعنی سلاح است ساخته شده است زین فارسی که بمعنی‌براق وزین‌اسب است با لغت اوستائی زئن یکی است لغت مذکوردرقدیم درهیچ‌جا بمعنی براق‌اسب نیامده بلکه همیشه بمعنی اسلحه وآلات جنگ است . متقدمین از شعرا کلمهٔ زین افزار را بمعنی ادوات جنگ گرفته‌اند چنانکه فرخی گفته است :

ازان کرانه کمان برگرفت واندر شد
میان آب روان با سلیح وزین‌افزار

زین درزبان ارمنی که از فارسی بعاریت گرفته شده بهمان معنی اصلی خود باقی و بمعنی سلاح است . در کتاب‌اوگمدئچا بنابرصواب زیناوند صفت طهمورث ضبط شده است . درآفرین‌پیغمبرزرتشت‌حضرت زرتشت بکی گشتاسب دعاکرده گوید : بشود که تومانند طهمورث مسلح(زیناوند) شوی درشاهنامه این‌صفت‌ازبرای‌طهمورث نیامده است . در اوستاد وباراز طهمورث یاد شده . نخست در فقرات ۱۱-۱۳ رام‌یشت . دوم درفقرات ۲۸-۲۹ زامیاد-یشت درفقرات مذکوررام‌یشت آمده است: « طهمورث زیناوند از فرشتهٔ هوا چنین درخواست کرد که‌ویرابهمهٔ دیوها ومردمان وجادوان وپریها چیرسازد که وی اهریمن را به‌پیکراسبی درآورده بر اوسوار گشته تا بدوانتهای زمین‌براند» درفقرات‌مذکور زامیادیشت آمده است : «فرکیانی مدت زمانی بطهمورث زیناوند تعلق داشت از پرتو آن اودرروی هفت کشور شهریاری کرد بدیوها ومردمان و جادوان وپریها و وکاویها و کرپانها دست یافت واهریمن را به‌پیکراسبی درآورده درمدت سی‌سال بدو

(۱) Taxmo urupa. (۲) Raodha. (۳) Raodha. (۴) urupi.
(۵) Zaenainh oant. (۶) Azinaoant. (۷) Zaena.

کرانهٔ زمین همی تاخت . متأسفانه دراوستا مختصراً ازطهمورث یاد شده .

اما آنچه در کتاب مقدس مندرج است مطابق مندرجات کتب متأخرین است مورخین‌طهمورث‌رادومین پادشاه پیشدادی ذکر کرده اند . از رام یشت هم اینطور برمیآید که طهمورث دومین شهریار این خاندان باشد چه اسم او پس از هوشنگ نخستین پادشاه پیشدادی وپیش از جمشید سومین شهریار این سلسله ذکر شده‌است دیگر اینکه در اکثر کتب تواریخ سلطنت وی سی‌سال مندرج است و دررامیادیشت همین مدت را برای او قائل شده اند چه‌او در مدت سی سال اهریمن را مطیع خود داشته براومستولی بود . دراوستا اسم‌پدر طهمورث‌معین نشده اما حمزهٔ اصفهانی‌اورا پسر نو بجهان (ویونجهان) پسر ایونکهند پسر هونکهند پسر او شهنج ذکر کرده . وجمشید را برادرش دانسته است ودرمجمل التواریخ هم اینطور مسطور است مگر اینکه‌ابور کهندوهور کهندبجای ایونکهند وهونکهندنقل شده‌است. مسعودی‌طهمورث راپسر نوبجهان(ویونجهان) پسرارفخشدش پسر هوشنگ نوشته است . درآثارالباقیة طهمورث پسر ویجهان پسر اینکهد پسر اوشهنگ ولقبش زیباوند ضبط شده است بندهش در فصل ۳۱ فقرات ۲و۳ مطابق ابوریحان نقل میکند « طهمورث پسر ویونگهان پسر یکهد پسر هوشنگ بوده است . جم وطهمورث و نرس برادر بوده اند . بنا باتفاق روایات صواب این است که‌طهمورث را پسر ویونگهان و برادر جمشید بدانیم وبنا بسلسلهٔ نسبی که ازبرای او نوشته اند او را نوه یانبیرهٔ هوشنگ بشماریم نه اینکه چنانکه بخطا در شاهنامه آمده او را پسر هوشنگ و پدر جمشید بخوانیم . در کتب تواریخ نیز مانند اوستا داستان‌رام کردن‌طهمورث اهریمن‌رامفصلا نقل شده است . در سنت شکست اهریمن بدست طهمورث در روز خرداد در ماه فروردین‌روی‌داد . درتاریخ نسبی مسطور است «خدای عز و جل» او را چنان نیرو داده بود که‌ابلیس راودیوان رافرمانبردار خودکرده بود وایشانرا فرموده بود که از میان خلق بیرون‌شوند وهمهٔ راازآبادانی بیرون کرد به بیابانها و دریا ها فرستاد و شأن و زینت ملوك و اسب نشستن و زین برنهادن او آورد واشتر بجهان او آورد وخر براسب او افکند تااستر آمد واستر را بار برنهاد و یوز را شکار او آموخت وپارسی را او افکند وخط اونوشت» در شاهنامه آمده است :

برفت اهرمن را بافسون ببست
چو بر تیز رو بارگی برنشست
زمان تازمان زینش برساختی
همی گرد گیتیش برتاختی

در یك روایت منظومه [illegible] مستشرق مرحوم اشپیگل(۱) در کتاب خود [illegible] [illegible] زن طهمورث واقعهٔ اسب بی‌خواب‌وخوراك‌را ازشوهرش باز پرسید طهمورث در پاسخ گفت [illegible] خود نیز از [illegible] اهریمن [illegible] بوده راز کار از او جویا شده بمن چنین گفت که : خوراك من‌از گناه مردم‌است . هرآن روزی که از مردمان گناه بیشتر سرزند من بیشتر‌خورش یافته شاد و خرم شوم هرآن روزی که کمتر بدی کنند من در رنج گرسنگی‌دچار گردم . اهریمن‌سالها دربند بود تا اینکه از برای رهائی خود چارهٔ اندیشید و بزن طهمورث وعدهٔ بخشیدن انگبین وابریشم داد تحفه هائی که درجهان کسی ندیده‌بود درصورتیکه اوازشوهرش بپرسید که در هنگام تاخت و تاز در فراز و نشیب البرز درکجا ازسرعت سیر من او راهراس‌فرا گیرد . زن‌طهمورث بنابدستور اهریمن قضیه را از شوهرش درخواست کرد طهمورث درجواب گفت : هنگامی که او از البرز بتندی سرسوی نشیب نهد مرا بیم فرا گیرد و گرز پیاپی بسرش میکوبم تا از گزند جان بدر برم . زن طهمورث آنچه از شوهرش شنیده بود بـاهریمن باز گفت و عسل و ابریشم دریافت . روز دیگر دربامداد بنابعادت طهمورث برپشت اهریمن اسب پیکر برآمده گرد گیتی همی تاخت تا فراز البرز برآمد وازآنجا روی به‌نشیب نهاد .آنگاه اهریمن سرکشی کرد و خیرگی آغاز کرد هرچند طهمورث گرز نواخت وخروش برآورد و برمرکب نهیب زدسودی نبخشیداهریمن اورا اززین‌بزمین بیفکند ودم در کشیده اورا فروبرد وروی بگریز نهاد . آنگاه سروش شاه جمشید را از مرگ طهمورث آگاه ساخت و بدو تدبیری آموخت که چگونه لاشهٔ طهمورث را از شکم اهریمن بیرون تواند کشید . جمشید آنچنان که سروش گفته بود بجای آورد واهریمن را بجرم غلامبارگی فریفته لاشهٔ طهمورث از شکمش بیرون کشیده و شست و شو داده بـا ستودان نهاده بنای استودان ازآنروز است .»

[illegible] اعمار مشهور طهمورث راه [illegible] که در اوستا هم اشاره بآن شده است . میرخواند در روضة‌الصفا از تاریخ [illegible] ده مینویسد که طهمورث [illegible] از وچهارسد وهشتاد دیو [illegible] عمراوبود وسی‌سال سلطنت [illegible] مدفون گشت دیگر از اعمال مشهور طهمورث بوجود آوردن خط است که دراوستا ذکری از آن نیست اما در یکی از قطعات اوستائی معروف بـه « اثو گمدئچا » فقرهٔ ۹۱ آمده است «طهمورث زیناوندویونگهان که‌دیودیوان اهریمن را به بارداشت هفت قسم دبیری (خط) ازاو آورد» همچنین در مینو خرد فصل ۳۷ فقرهٔ ۲۱ آمده «برتری‌طهمورث نیك آئین دراین بود اواهریمن‌را درمدت سی سال بیارداشت و هفت قسم دبیری را (خط را) که اهریمن پنهان کرده بود آشکار ساخت» در شاهنامه مندرج است : دیوها در جنگ طهمورث شکست یافته گرفتاربند وی شدند ازاودرخواستند که آنانرا نکشد تا در عوض هنر نوشتن باو بیاموزند :

نوشتن بخسرو بیاموختند
دلش را بدانش برافروختند
نوشتن یکی نه که نزدیك سی
چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه هندی وچینی وچه پهلوی
نگاریدن آن کجا بشنوی

چنانکه ملاحظه میشود فردوسی میگوید : تقریباً سی قسم خط بیاموختند اما فقط از شش قسم خط اسم میبرد . دیگر اینکه ازشاهنامه برمیآید که خط صنعت اهریمنی است بی‌شك سهویست چنانکه ازمندرجات اثو گمدئچا ومینوخرد صراحة مفهوم‌میشود باید خط‌را هنرایزدی وآفریدهٔ سپنت‌مینو یا خرد مقدس دانست . لکن‌چندی اهریمن آنرا پنهان کرده بشررا ازآن‌محروم‌داشت در انجام متذکر میشویم که طهمورث در آئین مزدیسنا ازپارسایان و ازخداپرستان بشماراست وبرخلاف آنچه حمزهٔ اصفهانی نوشته که درعهد طهمورث بت‌پرستی‌رواج گرفت درکتاب هفتم دینکرد فصل۱فقرهٔ ۱۹ مندرج است که : طهمورث بت‌پرستی را برانداخت ومردم را بستایش‌پروردگار امر کرد . (ج۲ ادبیات مزدیسنا از صفحهٔ ۱۳۸ تاصفحهٔ ۱۴۴ تألیف‌آقای پورداود) مؤلف مجمل‌التواریخ و القصص مرگ

(۱) Sacred Book of the East Palavi Eexte 11 by vivest P.314

طهمورث‌را مرگ طبیعی دانسته و گوید: بمرگ خوداز جهان برفت (رجوع به‌صفحهٔ ۳۹ کتاب مزبور شود) ونیز راجع بآرامگاه طهمورث ازحمزهٔ اصفهانی نقل کرده گوید حمزه در کتاب اصفهان چنین آرد که : این کوه را که اکنون آتشگاه خوانند ازجمله بیوت عبادات بوده است در عهد طهمورث و آنرا مینودز خوانده اند و بتان نهاده بودندی بسیار چنانکه ازجملهٔ شهرها مشرق آنجا آمدندی بحج کردن تا روزگار گشتاسب اسفندیار بفرمان پدر آنرا از بتان خالی کرد و آتشگاه کرد وهم بر آن بماند تاشاه اسکندر آنرا خراب کردوچنان آورده‌اند که : طهمورث آنجا نهاده‌است. (رجوع بصفحه ۴۶۱ و ۴۶۲ کتاب مزبور شود :

پسر بد مراورا یکی هوشمند

گرانمایه طهمورث دیو بند. فردوسی.

جهاندار شاه اختسان کز طبیعت

کیومرث‌طهمورث امکان نماید. خاقانی.

ورجوع بصفحات ۱۳ - ۲۴-۲۶-۴۷-۸۹-۱۸۹-۴۱۶-۴۱۷ کتاب مجمل التواریخ و القصص وصفحات - ۲۳۱ ج ۱ ادبیات مزدیسنا وج۲از کتاب مزبورصفحات۲۳۵ ۳۱۶وصفحات - ۳ - ۲-۲۰ تاریخ‌سیستان وصفحه ۱۱۵ ج ۲ لباب الالباب وصفحات ۳۷-۴۴-۴۸-۵۰-۶۷-۶۹-۱۲۵-۱۲۶-۱۴۸-۱۵۵-۱۵۶-۱۶۰-۱۶۱نزهةالقلوب چاپ اروپا وصفحه ۱۶۲ از ج۲ شعوری وفهرست نخبةالدهر دمشقی شود.

طهمورث. [طَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار، ۲۴ هزار گزی جنوب بیجار - نزدیك کوه سنگ‌پا،تپه‌ماهور - سردسیر - سکنه ۴۷۰ تن آب از چشمه - محصول غلات انگور لبنیات - شغل زراعت و گله داری قالیچه گلیم جاجیم بافی - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

طهمورث آباد. [طَ رِ] (اِخ) دهی جزء دهستان رردبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین (۵۰۰۰۰ گزی) معلم کلایه(۳۳۰۰۰ گزی)راه‌عمومی کوهستان معتدل - سکنه ۸۰ - شیعه - کردی‌فارسی چشمه - غلات‌لبنیات - شغل زراعت‌راه‌مالرو وصعب‌العبور - چنار کهن‌سال داردمعروف به‌هفت خانه است. ساکنین ازتیره کماسی طایفه غیاثوند بوده اکثر آنان درتابستان بحدود یشام (۱۰۰۰۰ گزی) جنوب ده میروند. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۱).

طهمورثات. [طَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان رودشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان. ۲۵ هزار گزی جنوب خاوری کوهپایه ۲۰هزار گزی شوسهٔ اصفهان به یزد جلگه - معتدل - سکنه ۱۲۸ تن آب ازرودخانه - محصول‌غلات‌پنبه - شغل‌زراعت صنایع‌دستی زنان کرباس بافی وپنبه‌ریسی راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱۰).

طهمورثی. [طَ رِ ی ی] (ص نسبی) منسوب بطهمورث :

زبس هایءو هوی‌و جرنگ درای

بکردار طهمورثی کرنای. فردوسی.

طهمة. [طَ هِ مَ] (ع ص) امرأهٌ طهمةٌ زنی که رخسار او کم گوشت باشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طهمة. [طُ مَ] (ع ص) سیاه زردی مایل‌یاتیره باندك سیاهی یاسرخ که بسپیدی زند. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

طهمة. [ ] (اِ) غذای مطبوع لذت‌بخش که‌مردم خوش خوراك‌درخوردن آن افراط کنند. (ازدزی ج۲ ص ۶۵).

طهنبی. [طَ نَ ا] (ع ص) سخت استوار. (منتهی‌الارب). بعیرٌ طهنبی ؛ شدیدٌ قویٌ. (قطرالمحیط).

طهنه. [طَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه ۲۲ هزار گزی جنوب کرمانشاه ۶ هزار گزی سروناو. دشت - سردسیر - سکنه ۶۵۰ تن‌آب ازرودخانه مرك‌محصول غلات حبوبات تریاك صیفی چغندر قند لبنیات شغل زراعت و گله داری مکاری - در سه محل بفاصله یك هزار گز واقع در به‌علیا - وسطی مشهور سکنه بترتیب ۲۸۴ ۲۴۵ - ۱۲۳نفر است طهنه سفلی دارای خرابهٔ ایست که فعلا بارانداز مکاری های عثمانونر میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

طهنه. [طَ نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قزقان چای بخش فیروز کوه شهرستان دماوند. (۲۹۰۰۰ گزی)خاورفیروز کوه (۱۲۰۰۰ گزی) شمال راه شوسه فیروز کوه تهران. کوهستان - سردسیر - سکنه ۳۵۰ - شیعه فارسی تاتی. قنات - چشمه - غلات بن‌شن عسل - شغل زراعت - مکاری - زمستان جهت خیاطی‌سفید گری بمازندران میروند. راه‌مالرو. مزرعه دریابیگ‌جزء این‌ده‌است - ایل اصانلودرتابستان به حدود این ده می آیند.

(فرهنگ جغرفیائی ایران ج۱).

طهنة. [طِ نَ] (اِخ) قریه‌ایست در صعید مصرشرقی نیل. (مراصد).

طهنهور. [طَ هَ] (اِخ) قریه‌ایست بر ساحل غربی‌نیل درصعید که آنرا طهنهور السدر گویند. (ازمعجم‌البلدان).

طهو. [طَ] (ع اِ) کار. ومنه حدیث‌ابی هریرة حین روی حدیثاً. فقیل‌له : اسمعت من رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله و سلم. فقال : فماطهوی اذاً. ای فما عملی ان لم احکم ذلك. (منتهی‌الارب) (آنندراج). ابوعبیدة و هذا مثل ضربهُ فی احکامه محدیث واتقانه ایاه کالطاهی المجید والمنضج اضمه بقول : فماکان عملی‌ان کنت لم احکم هذه الروایة‌التی‌رویتها. کاحکام الطاهی‌للطعام. (تاج‌العروس) ||(مص) کار کردن (منتهی‌الارب). || رفتن در زمین سفر کردن. (منتهی‌الارب) درزمین بشدن (تاج‌المصادر بیهقی).

طهو. [طُ هُ وو] (مص) گوشت پختن. (منتهی‌الارب)بریان کردن. (منتهی‌الارب) (تاج‌المصادر بیهقی).

طهور. [طَ] (ع مص) طهارت کردن. (منتهی‌الارب)پاك کردن. پاکیزه‌ساختن. || (اِ) آب دستی آنچه‌بدان طهارت کنند. (منتهی‌الارب) || (ن ف) پاك کننده. (منتهی‌الارب) (آنندراج) آب‌پاك کننده. (مهذب‌الاسماء) و انزلنا من السماء ماءً طهوراً. وازآسمان فرستادیم آبی پاك و پاك کننده یعنی آب باران وآن آبی بود هم پاك و هم پاك کننده و طهور گفتند بمعنی مطهر است و این حکم آب باران است مادام تا چیزی باونرسد که اورا پلید کند و باو رفع حدث توان کردن و ازالهٔ نجاست (قرآن کریم سوره ۲۵ آیهٔ ۵۰ از تفسیر ابوالفتوح رازی) و سقیهم ربهم شراباً طهورا ؛ شرابی پاکیزه یعنی آلوده نشود آبش بآنچه آلوده شود آبهای دنیا از چیزهائیکه آنرا از حکم پاکی ببرد. گفتند خمرش پاکیزه باشد ازآنکه مستی کند و خمارآورد وداعی بقبایح. و گفتند : معنی آنست که پاك‌بودبوقت دویم‌مستحیل نشود ببول بل از اندام ایشان جدا شود بمانند عرق که بوی مشك دارد. ابوقلابة گفت : خدایتعالی هرمردی‌را ازاهل‌بهشت چندانی شهوت ونهمت وقوت بدهد که صد مرد راازاهل‌دنیا. چون طعامی که خواهند بخورندایشانرا شرابی‌دهند که شکم ایشان مطیب شود و بوقت هضم طعام و شراب و رشحی شود و از اندام ایشان بیاید بمانند مشك اذفر باز دیگر باره شکم ایشان تهی شود وبشهوت‌طعام بازآید. وگفتند شراب طهوریعنی شرابی مطهرپاك کننده ایشانرا از ادناس وانجاس پاك کند وایشانرا چنان کند که صلاحیت‌مقام بهشت‌دارند. (قرآن کریم سورهٔ ۷۶ آیهٔ ۲۱ تفسیرابوالفتوح).

بساقی گری گر کند جلوه حور

نگیرم ز دستش شراب طهور

(ظهوری نقل از ج ۲ شعوری ص ۱۶۳)

طهور. [طَ] (اِخ) ملك‌جزیرهٔماسلاماجین (کذا؟)

(مجمل‌التواریخ و القصص ص ۲۷)

طهوش. [طَ وَ] (اِخ) نام مردی. (منتهی‌الارب).

طهوی. [طُ هَ وی ی] (ع اِ) منسوب به طهیة که قبیله‌ایست. (منتهی‌الارب).

طهی . [طَ هْ ا] (ع اِ) کاه ریزه . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

طهی . [طَ] (ع مص) گوشت پختن بریان کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طهی . [طُ ی] (ع‌مص) گوشت پختن بریان کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طهی . [طُ هْ ا] (ع اِ) کرک . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . پخته هر چه باشد . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

طهیاء . [طَ] (ع‌اِ) مادری ای الطهیاء هو . ای ای الناس . (منتهی‌الارب) .

طهیان . [طَ] (ع‌اِ) سر کوه . (منتهی‌الارب) . تراشهٔ چوب . (منتهی‌الارب) .

طهیان . [طَ] و [طَ هَ] (اِخ) کوهی است . (منتهی‌الارب) . نام قله کوهی است در یمن . (ازمعجم‌البلدان) || کوزه آویز . (مهذب الاسماء درسه نسخهٔ‌خطی) .

طهیایة . [طَ ی] (ع مص) گوشت‌پختن‌ بریان کردن . (منتهی‌الارب).(آنندراج) .

طهیر . [طَ] (ع ص) پاك(منتهی‌الارب) (آنندراج) . ج ، طُهران وطهاری || پاك کننده . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) .

طهیلة. [طَ یَ لَ] (ع مص) ترهٔ‌طهله خوردن (منتهی‌الارب) .

طهیلة . [طَ] (ع اِ) گل ولای که در حوض فرو ریزد بعداز آنکه‌اندوده باشند آنرا (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . گل که دربن حوض بماند . (مهذب الاسماء) . || احق‌بی‌خیر . (منتهی‌الارب) .(آنندراج).

طهیوفیع . [ ] (ع اِ) اسم ترنجبین است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

طهیة . [طُ هَ یَ] قبیله ایست . (منتهی‌الارب) . و رجوع به ج ۳ صفحهٔ ۲۹۸ وج۶ صفحات۸-۶۶-۶۹عقدالفرید شود .

طهیة . [طُ هَ یَ] (اِخ) ابن‌ابی‌زهیر الهندی . رجوع به‌عقدالفرید ج۱ ص۲۸۸ و الاصابه ج ۳ ص ۸-۲۹۷ شود .

طهیة . [طُ هَ یَ] (اِخ) دختر عبد شمس ابن‌سعد از طائفهٔ تمیم عدنانیه یا جاهلیه است از ابناء عدنانیه که به«بنوطهیة» معروفند و نسبت بوی طهوی بسکون هاء میباشد . (ج ۲ الاعلام زرکلی ص۴۵۲) .

طی. [طَ ی] (ع مص) (۱) درنوردیدن، در نوشتن نامه را . یقال : طوی الصحیفة طیاً (منتهی‌الارب). پیچیدن. (آنندراج). درپیچیدن ، لوله کردن، نوردیدن، نوشتن، طومار کردن . طی کتاب یا طومار کردن آن ، یعنی در نوردیدن آن خلاف نشر که بمعنی گستردن است . طیّ لسان : بمعنی نوردیدن‌زبان . مراد از آن خاموشی است وگاهی کنایه ازاستعداد گفتن باشد . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) :

اگر چه اندر وقتی زمانه را [illegible]
[illegible]
(ابو [illegible]
[illegible] (۲۹۱) .
[illegible]
[illegible]
حافظ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سخن طی [illegible]
بیار باده بشادی بیاد [illegible]
خسرو آفاق بخششی [illegible]
نام حاتم در زمانش گشت طی . حافظ .

|| پنهان کردن کاررا . یقال : طوی کشحه علی امر . (منتهی‌الارب) قال‌الله تبارک و تعالی : یوم نطوی السماء کطی السجل . ابوالفتوح رازی در تفسیر خویش هر دو معنی مذکور را در تفسیر این آیت ایراد کرده و گوید :

این طی را بردو وجه تفسیر کردند : یکی طی که خلاف نشر باشد . یعنی ما آسمان را درنوردیدیم پس‌از آنکه‌افراخته باشیم . ووجه دیگر آنکه ، طی‌عبارت باشد از کتم واخفاء ومراداعدام ؛ یقال طویت هذاالامر عن فلان . ای کتمته عنه . یعنی ما آسمانرا بعدم‌بریم ازوجود، کمابدأنا اول‌خلق‌نعیده . (قرآن شریف سورهٔ ۲۱ الانبیا آیهٔ ٤ تفسیرابوالفتوح) . || لا، نورد، شکن، چین، غر، لفّ، مطوی. درطی،درلای، درنورد، درشکن، درچین، درلف . کلمهٔ درطیّ ، با تمام کلمات مذکوره مترادف و مستعمل است و گاه معنی در ضمن و در اثناء از آن منظور باشد که این دولفظ نیز باالفاظ مسطور ومتقارب‌المعنی میباشند . چنانچه ؛ در طیّ صحبت ، معنی درضمن صحبت دهد . و درطیّ راه ، معنی دراثناء راه از آن مفهوم است : در طیّ آن مرتبه نامه تقریر جملهٔ خصال آن‌زبدهٔ‌رجال مندرج ومندمج است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۲) .

|| روی گردانیدن ومفارقت گزیدن‌ازکسی یقال ؛ طوی کشحه عنی . (منتهی الارب) . اعراض کردن . || پوشیدن سخن را یقال ؛ طوی الحدیث . (منتهی‌الارب) . || نشستن با کسی . یقال : طوی القوم ، یعنی نشست با آنها ، یا آمد نزد ایشان . ویاتجاوز کرد ازایشان . (منتهی‌الارب) . || طی کردن زمین را . یقال : طوی‌البلاد . (منتهی‌الارب) . راه پیمودن ؛ درطی‌آن منازل ومراحل بمضیقی رسیدند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۴) .

بیابانی [illegible] در طی آن منازل [illegible] باز پس [illegible] در هوای آن [illegible] ریزد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۴) .

[illegible] د . منتهی‌الارب) || [illegible] مام [illegible] . (منتهی‌الارب) [illegible] سنه‌داشتن . [illegible] (منتهی‌الارب) [illegible] ن سا [illegible] (منتهی‌الارب) . [illegible] اسقاط [illegible] باشد وچون [illegible] ندای مستعلن ماند مفتعلن بجای او نهند . ومفتعلن چون ازمستفعلن [illegible] آنرا مطوی‌خوانند، یعنی درنوردیده [illegible] ی ازمیان آن کم کرده‌اند [illegible] از میان جامه ، مارهٔ در نوردند . (المعجم چاپ تهران ص ۴۰) .

و صاحب کشاف آرد ، طی ؛ نزد عروضیان حذف حرف چهارم ازجزء است . کذا فی عنوان الشرف . و در رسالهٔ قطب‌الدین سرخسی آمده که، هواسقاط‌الرابع‌الساکن. وهکذافی‌عروض‌سیفی.وجزئی‌راکه‌عمل‌طیّ در آن بکار برده شده مطوی نامند و در پارهٔ از رسائل عروض عربی آورده که : الطی اسقاط الرابع الساکن اذاکان ثانی سببه. و قیدآخر برای احتراز ازچهارمین ساکن در مُس تف علن در بحر خفیف ومجتث باشدچه درین دو بحر عمل طی غیر جائز است وازینرو در دو بحر مذکور تفع راوتد مفروق معتبر دانسته وآنراجدا نوشته‌اند . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

|| صاحب‌غیاث‌اللغات‌وآنندراج‌یکی‌ازمعانی طی‌را گرسنگی نوشته اند در صورتیکه صاحب منتهی‌الارب این معنی را برای « طوی » آورده است . چنانکه در محل خود ثبت گردید . || نام علتی است که از آن موی حلقه‌دار میشود . (غیاث اللغات). (آنندراج) . (بنقل ازمنتخب‌اللغات ومؤید الفضلاء ولطائف‌اللغات وشمس‌اللغات) . || بریدن چاه . (تاج المصادر بیهقی) . || خواندن . (مصادرزوزنی). || طی‌بساط؛ کنایه است از خروج . || طی حدیث ؛ پوشانیدن خبر و کلام : این حدیث طی باید کرد کـه بی حشمت وی علی تکین را برنتوان انداخت . (بیهقی چاپ مرحوم - ادیب ص ۳۴۲) . || طی کشح ؛ کنایه از اعراض است . || طی‌مسافت ؛ بریدن آن.

طی . [طَ] (اِخ) نامش جلهم‌بن اددبن زیدبن یشجب صالح بن افخشد بن سام بن نوح . نیای قبیلهٔ طی‌ونسبت بدان‌طائی‌است و گویند ازین‌قبیله سه‌تن پدید آمده‌اند که هریك‌درشیوهٔ‌خود بی‌نظیر بوده‌اند . حاتم‌در جود وداود درفقه وزهد و ابوتمام درشعر. (از انساب سمعانی برگ ۳۶٤ « ب»).

(۱) ظاهراً این کلمه ازریشهٔ فارسی تاوتاه باشد .

طیء. [طَ یْ ءْ] (اِخ) (ع ص نسبی) تیره (حی) دوم از قبیله کهلانست . کلمهٔ مزبور مأخوذ ازریشهٔ «طاءَة» بروزن طاعة باشد که بمعنی دوردرشدن درچراگاه است واین تیره عبارتند از : بنوطیئی بن ادبن زیدبن یشجب بن عریب بن زیدبن کهلان و نسبت بایشان طائی است و حاتم طائی معروف بکرم وابو تمام طائی شاعرمشهور بآنان منسوبند و شمارهٔ تیرهٔ مزبور بسیار است ؛ ابن خلدون در کتاب العبر آرد : منازل ایشان دریمن بود اما پس از بیرون رفتن قبیله ازد هنگام سیل عرم وپراکنده شدن آنان تیرهٔ طئی نیزازیمن خارج شدند وبنجد وحجاز نزدیک بنی‌اسد فرود آمدند آنگاه بربنی اسد غالب آمدند ودو ناحیه کوهستانی اجا و سلمی را از آنان بازستدند ودرآن کوه سکونت گزیدند و تاکنون آن دو کوه را بنام طئی خوانند سپس در آغاز اسلام و هنگام فتوحات در اقطار دیگر پراکنده شدند وایشان‌را تیره های (بطون) بسیاریست .(ازصبح‌الاعشی ج۱ ص۳۲۰ ورجوع بهطائی شود .

طیيء. [طَ ی ی] (اِخ) ابن اُدَد : از طایفهٔ کهلان واز نیاکان عصرجاهلیت و منسوب بسوی آنرا طائی گویند فرزندان وی دریمن مُقیم‌بودند واز آنجا به دو کوه اجأوسلمی نقل‌وتحویل کردند ومنازل آنان از پائین فید تاپایان اجا و تاقریات (واقع در بادیهٔ عراق از ناحیهٔ شام) کشیده بود . و در عصر حاضر نیز بطنهای بسیاری از فرزندان آن جد جاهلی در بادیهٔ عراق و شام‌متفرق وپراکنده‌میباشند . (ج۲الاعلام زرکلی ص۴۵۳) .

نام قبیله ایست از قبائل عرب (سمعانی ص۱۲) حاتم، جوانمرد معروف از آن‌قبیله بوده وباآنکه منسوب بآن قبیله را طائی نامند درانثاء سخن منثورومنظوم درپارسی اغلب «حاتم‌طی» هم نام میبرند (رجوع به «طاءة» شود) ونیز رجوع بصفحهٔ ۳۳۶ وصفحهٔ ۳۰ و۵۸ ج۳ وصفحهٔ ۱۳۰ ج٤ عیون الاخبار وصفحهٔ ۱٦۵ ج ۱ وصفحهٔ ۲٦٤ و۳۰٦ ج۲ وصفحهٔ ۵۹ و۲٤۲ و ۳۰۳ ج٤ وصفحهٔ ۱۵۹ ج۵ وصفحهٔ۱٤ و۹۱ و۹۹و۱۱۳ ج٦ وصفحهٔ ۱۵٤ ج۷ عقدالفرید و صفحهٔ ٦۱ و ۱۰۵ و۲۲۱ و ۲۹۹ کتاب المعرب و صفحات ۲۹ - ۳۰ - ۳۱-۳۱۷ الموشح و صفحه ۱۵٦ عیون الانباء ج ۱ و صفحهٔ ۱۵ نزهة‌القلوب چاپ لیدن وصفحات ۱۰۸و۱۷۰و٤٤٤و٤۵۵ و۵۰۸و۵۰۹ ج۱ امتاع الاسماع وصفحهٔ ۱٦٦ ج ۲ شعوری شود .

طیئة. [طَ یْ ءَ] موضعی است درشعر . معجم‌البلدان .

طیا. [طَ] (اِ) بلغت یونانی نشادر بیکاهیزا گویند وآن چیزیست شبیه‌بنمک . (برهان). (اختیارات). (تحفهٔ‌حکیم مؤمن). (فهرست مخزن‌الادویه) (آنندراج) .

طیاء. [طَ ی یا] (ع ص) زن گرسنه . (منتهی‌الارب) .

طیاب. [طَ](ع اِ)صافی . صفا . صفوت . رجوع به دزی ج ۲ ص ۷۸ شود .

طیاب. [طَ ی ی] (ع ص) بوی خوش . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || شیٔ طُیاب ، نیک‌خوش، نیک پاک،نیک‌پاکیزه . (منتهی‌الارب). (آنندراج). وشاید ماخوذ ازطیبت که‌فارسیان آنرا درموردخوشگوئی و خوش سخنی استعمال میکنند باشد . چه یاقوت در جلد دوم ازمعجم‌الادباء در ترجمهٔ احمد ابن محمد ملقب بجراب‌الدوله که از بذله گویان معروف عصرالمقتدربالله‌عباسی بوده گوید : «وکان طنبوریاً احدالظرفاء الطیاب . . . . وله کتاب ترویح‌الارواح و مفتاح‌السروروالافراح . لم یصنف فی فنه مثله اشتمالا علی فنون‌الهزل‌والمضاحك» . (ج ۲ معجم‌الادباء ص ٦٣) .

طیاب. [طِ] (اِخ) خرما بنی است در بصره . (منتهی‌الارب) .

طیاب. [طَ ی] (ع اِ) پیشخدمت حمام. دلاک . رجوع به دزی ج۲ ص۷۸ شود .

طیاب. [طَ ی ی] (اِخ) ابن ابراهیم ابن ماهان ابن بهمن ابن نسك المعروف بالموصلی . اصل این خانواده از ارجان فارس‌بوده‌اندو بعداً معروف‌بموصلی‌شدند . ابن‌الندیم گوید : از فرزندان ابراهیم جز اسحق و طیاب دیگران پیرامون فن غناء نگشتند .
(الفهرست چاپ مصر ص۲۰۱) .

طیات. [طَ] (ع اِ) جنسی ازنخل که در مصرمیشود . (فهرست مخزن‌الادویه) نفیسی درفرهنگ خود آورده : طیاب قسمی از خرمابن دربصره .

طیاطر. [طِ] (اِ معرب) تاتر(۱).نمایش . (ازدزی ج ۲ ص ۷٦) ورجوع به تآتر شود .

طیاتیرا. [طِ] (اِخ) شهری از مقاطعات لیدیا آسیای صغیر میباشد که فعلا آنرا آق حصار گویند و بر دشت وسیعی که بر یکی از فروع رود لیکوس است بطرف جنوب شرقی ازمیر درمیانهٔ ساردس و پرغاموس واقع میباشد و یکی از هفت کلیسا که در مکا ۱ : ۱۱ مذکور میباشد در آنجا بود . ولیدیهٔ جدیدالایمان که پولس رسول او را تعمید داد از اهل همین شهر بود و فعلا دارای هزار خانوار است لکن بجز قلعهٔ حاکم نشین خانهٔ که لایق ذکر باشد ندارد و معبد سمیث نیز از قدیم‌الایام درانجا بوده ودربیرون شهر واقع است و دور نیست که ه سمیث همان نبلیه باشد که درمکا ۲ : ۲۰ - ۲۲ مسطور است .
(قاموس کتاب مقدس ص ۵۸٤) .

طیاجن. [طَ جِ] جِ طیجن. (دهار) .

طیاح. [ ] (ع اِ) آثار. خرابه‌ها . بقایا . (دزی ج ۲ ص ۷۸) .

طیادی. [طَ] جِ طادیة . بمعنی دیرینه . (منتهی‌الارب) .

طیار. [طَ] (ع اِ) نظم وترتیب . (دزی ج ۲ ص ۷۹) . || زینت . (دزی ج ۲ ص ۷۹) . || زیور . (بجواهر آراسته) (دزی ج ۲ ص ۷۹) .

طیار. [طَ ی ی] (ع ص) فرس طیار ، اسب‌تیزخاطر .(منتهی‌الارب) .(آنندراج). اسب چست و چالاك . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || پرنده . (مهذب الاسماء) . والنوع الطیارات منها [من‌الذرایح] یسمی «ازغلال» (ابن‌البیطار) :

آراستهٔ ازشرف وجود همیشه
چون شاخ زطیار وچوافلاك زسیار .
سنائی .
چومر کبیست بزیرتوآن مبارك خنگ
که نگذرد بگه تاختن از او طیار .
فرخی .

|| زبانهٔ ترازو. ترازوی راست (دریک نسخهٔ ازمهذب‌الاسماء خطی)ترازوئی‌است. (دردونسخهٔ خطی دیگرازهمان کتاب) قپان وباین معنی فارسی است (منتخب‌اللغات) : اگراساس جهانداری برقاعدهٔ‌انصاف نهید وبطیارراستی ستانید ودهید کارشما هرروز طراوت تزاید پذیرد . (بدایع الازمان - تاریخ سلاجقهٔ کرمان) .

عطای اواز آن بگذشت کانرا
توان سختن بشاهین وبطیار . فرخی .
طراربریده سرچوطیار
آویخته بیزبان ببینم . خاقانی .
دین‌ودولت هردوچون در کفهٔ‌عدلش نشست
کارعالم راست ازعدلش چوطیارایستد.
سید حسن غزنوی .

|| نوعیست از کشتی . (مهذب الاسماء) . غوغا بدیوان رفتند ودوات از پیش و زیر برگرفتند وسرویای برهنه و زیر بجست و خود را در طیار افکند . (مجمل‌التواریخ والقصص) .

جورودهائی هریك چنان کجا افتد
که گذشتن از اوهردوبازوی طیار .
فرخی .
ازلیس فی‌الباب بواب لدولتکم
ولاحمار ولا فی‌الشط طیار .
از یتیمة‌الدهر ثعالبی .

(1) Théâtre.

|| فراهم آورده . آماده . مهیا . تمایل . میل کردن یکی بجانب قومی و دیگری بجانب قومی دیگر . و این وقتی باشد که هردو قوم برای هریکی از آن دو طعامی طیار کرده باشند . (منتهی الارب) در غیاث اللغات و آنندراج آمده که : فارسیان لفظ طیار را مجازاً بمعنی مهیا و آماده و مستعد استعمال کنند و تحقیق آنست که این لفظ در اصل اصطلاح قوشچیان یعنی میرشکاران است که چون جانوران شکاری از گریز بر آمده مستعد و آمادهٔ پرواز و شکاراندازی میشوند گویند این جانور طیار شد چون باین معنی شهرت گرفته مجازاً هر شیئی مهیا را طیار گویند و بتاء فوقانی نوشتن فارسی بودن این لفظ محل تأمل است . از بهار عجم و چراغ هدایت و سراج . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . || فقیر مؤلف (صاحب غیاث اللغات) گوید : بیاء مشدد بمعنی جلد رفتار . || و جهنده . || و مواج است . چنانکه در منتخب و صراح . پس بمعنی درست و مهیا مجاز باشد از معنی لغوی و تفصیلش در باب تای فوقانی نوشته‌ام . (غیاث اللغات) . ملا طغرا خطاب بمحبوب :

چو طیار کردی خدنگ نگاه
باستادیت تیر گر شد گواه

محمد سعید اشرف :

میبرد باز ازهوای عشق او رنگ رخم
گرچه بازنجیر موج باده طیارش کنم .
(آنندراج) .

تیار . || بزرگترین نوعی ازانجیر . (دزی) || مشهور و معروف درهمه جا (دزی) و این اصطلاحی است مترادف سیار ولی درمعنی اشد از سیر . عبدالواحد مراکشی در تاریخ خود که بهمت دزی در لیدن طبع و نشر گردیده گوید : ومن شعره السیار مل الطیار قوله الخ . (دزی) || سیر در نهر یا در دریا برضد جریان آب . (دزی ج ۲ ص ۷۹) .

طیار . [طَ ی ی] (اِخ) لقب جعفر ابن ابیطالب ابن عبدالمطلب عم حضرت پیغمبر صلواة الله و سلامه علیه و علت این لقب آن است که چون درغزوهٔ موته هردودست مبارک وی را کفار قطع کردند و وی درفش لشکر اسلام راهمچنان بادو بازوی خویش بر افراشته داشت پیمبر اکرم فرمود : لقد ابداله الله بیدیه جناحان یطیر بهما فی الجنة فسمی الطیار . (سمعانی) وی را ذوالجناحین نیز خوانده اند . رجوع بجعفر ابن ابیطالب شود .

طیارات . [طَ ی ی] ج طیارة : وطیارات دیوان و توفیرات خزانه الابرخصتی شرعی ازوجهی مرضی بخود راه نمیدهد . (المعجم چاپ طهران ص ۱۱) . و آنچه از مملکت بادشاهان قدیم یابد . مال پادشاهی بود . واما آنچه از رعیت ستاند از چهار قوم باشد : ازاهل زراعت وازاهل تجارت واز چهارپای داران وازطیارات :

واما طیارات از چهار گونه بود : اول مالی که اورا هیچ میراث خوار نبود . دوم کسی که مال پادشاه خورده باشد یا رشوت ستده واز او بسبب آن چیزی بستانند . سوم بلارغو وچیزهای [illegible] . چهارم [illegible] [illegible] باشد وایشان را [illegible] [illegible] دهند واین مال [illegible] باشد . (نقل از رسالهٔ خواجه [illegible]) . [illegible] طیاره [illegible] هواپیما .

طیار نوش . [طَ] (اِخ) صاحب حبیب السیر آرد : درسال چهارم ازسلطنت وسطانس ملوك فرس انطاکیه را فتح کردند . واو عزم رزم فارسیان نمود . ودر آن ایام بیمار شده بعداز وجدان صحت یکی ازیونانیان را که طیارنوش نام داشت ولیعهد گردانیده بار دیگرملك روم ازفرنگیان باهالی یونان انتقال یافت . حمزهٔ اصفهانی گوید که : قیاصرهٔ فرنگ سیزده نفربودند ودویست وچهل و دوسال وشش ماه پادشاهی نمودند و بقول خواجه رشید طبیب عدد آن جماعت بهفده رسید واوقات سلطنت ایشان دویست وچهل سال وشش ماه ونه روز ممتد گردید . بعداز آن طیانوس بقولی هفت سال و بروایتی چهار سال پادشاهی نمود و چون رایت دولت تاج فلك رفعت برسر او نهاد میان او وسلاطین عجم محاربات بوقوع انجامید و در بعض اوقات صورت فتح وظفر درنظرش جلوه گر گشت . (ودرتحفة الملکیه مسطور است که طیانوس دروقت جهانبانی درقصر خود گنجی یافت وتمامی آن نقود واجناس را برفرقهٔ انام تقسیم نمود) ودرسال چهارم ازفرمانفرمائی دخترخود درابیطریقی موریقی عقد بست وداماد را ولیعهد ساخت موریقی بسیرت حمیده وصفات پسندیده اتصاف داشت وهمواره ابواب تصدقات برروی روزگار ارباب احتیاج و افتقار میگشود و در سال چهارم از سلطنت او در قسطنطنیه قریب چهارصد هزار کس بعلت طاعون گذران ازجهان شدند و خسرو پرویز در وقتی که از بهرام چوبین بگریخت جهت استمداد نزد موریقی رفته ودختر او مریم رادرحبالهٔ نکاح خود درآورد وچون قواعد مصالحت مؤکد شد وخسرو برتخت سلطنت مدائن متمکن گردید موریقی علوفات متجنده را کم کرد وبطارقه خاطر بمخالفت قرارداده در مدینهٔ هرقلیه مجتمع شدند وموریقی‌خود را ازمقاومت آنجماعت عاجز دیده بگریخت و بطارقه متعاقب او اسب برانگیخته جمعی بدو رسیدند و رشتهٔ حیاتش را بتیغ تیز بریدند . (حبیب السیر ج ۱ ص ۷۶) . و رجوع به طیاریوس شود .

طیارة . [طَ یْ یا رَ] (ع اِ) کشتی سریع سیر رو . (منتهی الارب) (دهار) . (آنندراج) . نوعیست از کشتی . (مهذب الاسماء) . ج ، طیارات . (مهذب الاسماء) . کشتی و جهازتیز رورا گویند . (برهان) || ترازوی راست . (مهذب الاسماء) . قسمی ترازو . || کنایه از اسب تیز رفتار و این مجاز است . (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

نظامی :

در آمد بطیارهٔ کوهکن
فرس پیل بالا و شه پیلتن .
(بنقل از آنندراج) .

|| در این بیت نظامی :

نکیسا چون زد این طیاره برچنگ
ستای باربد برداشت آهنگ

برای طیاره برحسب‌ظاهر معنئی جزمضراب نمیتوان یافت در صورتیکه در هیچیك از کتب لغت برای طیاره معنی مضراب نیاورده‌اند . ولی مرحوم وحید در شرح لغات خمسه فال نیك آورده است . || ودراین بیت اسدی که در گرشاسب‌نامه آورده :

زشاهین وطیاره برهرگروه
همی سنگ بارید چون کوه کوه
گرشاسبنامه اسدی خطی ص ۳۰۹

ازطیاره معنی منجنیق مفهوم میشود و این معنی‌نیز در کتب‌لغت یافت نشد . || هواپیما . از آلات ناقلهٔ هوائی که برفراز هوا پرواز میکند این آلت ناقله دارای ماشینی است که بواسطهٔ حرکت ملخی که درقسمت قدامی آن واقع است درهوا پیش میرود و علت عدم سقوط آن فشاریست که از هوا بر بالهای آن که بطور سطح مورب است وارد میآید دلیل صعود آن این است که درنتیجهٔ فشاریکه بر بالها وارد میشود و عمود بر سطح آن است بدو قوه تجزیه میگردد : یکی درامتداد خط قائم و یکی درخلاف جهت حرکت . آنکه در خلاف جهت حرکت است بواسطهٔ کشش ملخ خنثی میشود و آنکه در امتداد خط قائم ولی بطرف بالاست با قوهٔ ثقل معارضه میکند و همینکه برآن فزونی یافت طیاره بطرف بالا صعود میکند . || سایبان . (دزی ج ۲ ص ۷۹) . || رواق . (دزی ج ۲ ص ۷۹) . || بادبادك . (نوعی از ادوات بازی کودکان که هنگام وزیدن باد بوسیلهٔ ریسمانی آنرا بهوا بر کنند . (دزی ج ۲ ص ۷۹) . || در اصطلاح بافندگان چرخ دوك . (دزی ج ۲ ص ۷۹) . || قافلهٔ طیاره کاروانی که در راه پیمائی در هیچ منزلگاهی اقامت نکند و پیوسته درسیر باشد . (دزی ج ۲ ص ۷۹) . ورجوع بصفحهٔ ۱۶۶ ج ۲ شعوری شود .

طیارة . [طَ رَ] (ع اِ) باکبزگی . (دزی ج ۲ ص ۷۹) . || ظرافت . (دزی .

ج۲ ص۷۹) خوبی. (دزی ج۲ ص۷۹). شدت سختی. (دزی ج۲ ص۷۹). || امانت (دزی ج۲ ص ۷۹). || ارج قدر و قیمت (دزی ج ۲ ص۷۹). || پردلی شجاعت. (دزی ج۲ ص۷۹). || گیج. (دزی ج۲-ص۷۹). || حالت وهیئت گیجی. (دزی ج۲-ص۷۹).

طیاری. [طَ یّ ی] (تریاک مالی).

طیاریة. [طَ یّ یا ی یَ] (اِخ) فرقهٔ از غالیهٔ تناسخیه که قائل بتناسخ و منسوب بجعفرابن ابیطالب عم پیمبر اکرم صلواةالله وسلامه علیه میباشند.
(مفاتیح خوارزمی ص ۱۹).

طیاش. [طَ یّ ی] (ع ص) مرد سبک. (منتهی الارب). (آنندراج). سرسبک. (زمخشری). (مهذب الاسماء). سبک. (منتخب اللغات). || آنکه آهنگ مختلف دارد وبریک اراده نرود. (منتهی الارب). (آنندراج). آنکه قصد یك چیز نداشته باشد وسر گردان وحیران باشد. (منتخب اللغات). آنکه بیك سوی قصد نکند از سبکی).

طیاف. [طِ] (ع اِ) گرانی وسنگینی را گویند که درخواب برمردم افتد و بعربی کابوس گویند. (برهان). (آنندراج). بختك.

طیافیر. [طَ] جِ طیفور: وبین ایدیهن طیافیرالذهب والفضه مملوة بحب الملوك. (رحلهٔ ابن بطوطة). ورجوع به طیفورشود.

طیال. [طِ] (ع اِ) جِ طویل. (منتهی الارب).

طیالسة. [طَ لِ سَ] جِ طیلسان. (منتهی الارب). (آنندراج). رجوع به طیلسان شود.

طیالسی. [طَ لِ ی ی] (ع ص نسبی) سمعانی درانساب آورده است: این نسبت به طیالسه است و آن جامه‌ایست که بالای عمامه باشد. (ازانساب سمعانی).

طیالسی. [طَ لِ ی ی] (اِخ) ابو داود سلیمان ابن داود ابن الجارود الطیالسی اصل وی ازفارس بود ولی دربصره اقامت گزید بدروی ازموالی قریش و مادروی نیز بندهٔ بود بنی نصر ابن معویه را وی از شعبه وثوری وهشام وستوائی وهمام ابن یحیی و زیاد ابن یزید وابوعوانه وغیر آنان ونیزاز اهل عراق روایت کرده اورا مسندی است که از صحابه گرد آورده است. ولادتش بسال ۱۳۳ ووفات وی بسال ۲۰۳ درماه ربیع الاول بوده است. (سمعانی).

طیالیفون. [ ] یونانی بنطافلن است. (مخزن الادویه).

طیان. [طَ] (اِخ) دهی ازدهستان حشمت آباد بخش دورودشهرستان بروجرد. ۴۲ هزار گزی جنوب خاوری دورود - کنار راه مالرو کرجیان بقطعهٔ رستم. کوهستانی - سردسیر - سکنه ۱۰۸ تن. آب ازقنات - محصول غلات تریاك - شغل زراعت - راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طیان. [طَ] (اِخ) دهی از دهستان کشوربخش پاپی شهرستان خرم آباد. ۵۳ هزار گزی جنوب باختری سپید دشت ۲۴ هزار گزی باختر ایستگاه کشور. جلگه - گرمسیرمالاریائی - سکنه ۶۰ تن. آب از چشمه ها - محصول غلات لبنیات - شغل زراعت و گله‌داری. راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طیان. [طَ یّ ی] (ع ص) رجل طیان: مرد گرسنه. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). || کل گر. (مهذب الاسماء). بناء، گلیگر، راز گلکار. کلال. (غیاث اللغات). (آنندراج).

طیان. [طَ یّ ی] (اِخ) از اعلام است که جمعی از آنها چون بنا بوده اند خود را منسوب بدان ساخته‌اند. (سمعانی).

طیان. [طَ] دیگی بزرگ تبان سکاره طبانهای حامها، قدورالحمامات.

طیان. [طَ یّ ی] (اِخ) ابوالعباس احمد ابن محمدابن یوسف ابن اسحق السخی (ظ. الشیخی) الطیان الشاعر بالعجمیة. وی اهل قریهٔ شیخ بوده بیشتر اشعار اودرسحق ومطاینه (ظ. مطایبه) میباشد. دیوان وی در مرو شهرتی دارد. در آخر توبه کرد و دیگر دهان و زبان بگفتار شعر نیالود و چون بصنعت بنائی آشنا بود بدان پیشه اشتغال ورزید و گویند منارهٔ که بردرجامع مدینه وجامع قریهٔ شیخ برپاست از بناهای اوست. ازابورجاء محمدابن حمدویه الشیخی الهور قانی روایت دارد وابوعلی الحسین ابن علی البردعی السمرقندی نیز از وی روایت کرده است. (سمعانی).
مرحوم هدایت درمجمع الفصحاء آورده که: طیان حکیمی دانا وشاعری توانا وبلیغی تیز زبان وفصیحی شیرین بیان بوده ازبم است که قلعهٔ محکم است در حدود کرمان وثغور سجستان. بهرصورت طیان را ژاژخاقب کرده اند و ژاژ طیان مشهور است لکن معلوم نشد که جهت آن چیست همانا اعداء این لقب براوبسته‌اندوخاطرش خستهٔ صاحب دیوان بوده اما بدست نمیآید وازاشعارش نوشته شد:

چونیست روی سعادت گمان برم که مگر
قضا مزاج ز حل داد سعد کبری را
چگویم ازغم گیتی که هرچه میگویم
بسوزد آتش اندوه لفظو معنی را

من قصائده فی الشتائیة

روزی که برزمین و کُه ازسردی هوا
بارد سحاب خُردهٔ کافور بیحساب. انتهی.

زانکه مقبول مصطفی نشود
آنچه طیان ژاژ خای آرد. انوری.

قافیتهای طیانی که مرا حاصل شد
همه بر بستم در مدح و کنون وقت‌دعاست.
مسعود سعد.

رفیق ومونس من هزلهای طیانست
حکایت خوش من خرزه نامهٔ حکاك
سوزنی.

خجسته خواجه نجیبی خطیری وطیان
فریع وعمعق وحکاك وفردیانه درای
اگر بعهد منندی ودرزمانهٔ من
مراستی زمیانشان همه برای ودرای.
سوزنی.

ازنصرت وفتح مطلع ومخلص
طیان وبدیع ومقطع ومبدا. مسعودسعد.

ملك منطق الطیرطیارداند
نه ژاژ مبتر که طیان نماید. خاقانی.

صاحب مجمع الفصحاء اورا بمی و کرمانی می گوید واز لقب ژاژ خای که بدو میدهند تعجب می کند وجهت آنرا نمیداندواشعار بسیاری نیزازاو نقل می کند. لکن درلغت نامهٔ اسدی ولغت‌نامه هـای دیگر فردها و قطعه هائی که ازاو نقل میشود با اشعاری که صاحب مجمع الفصحاء ازاونقل می کند شاید قریب سه چهار قرن فاصله را نشان میدهد یعنی طیان لغت‌نامه ها درطرز اداء با اقدم شعرای فارسی همزبان و همزمان می‌نماید وشعرهای مجمع منتهی باشعاراواخر دورهٔ سلجوقی شبیه است و ژاژخای بودن اوهم ازهمان فردها و قطعه های لغت نامه نیك آشکار است وشاید طیان مجمع الفصحاء طیان دیگریست یااشعار شاعری دیگر بنام طیان ضبط شده است. اینك تك بیت هاو قطعات او کهاز لغت‌نامهٔ اسدی گرد آوری شده است:

اگر ببیند بخواب اندرقرابه
زنی را بشکند میخ کلابه. (ص۴۵۷)

درلغت «کرابه»:

ای عن فلان قال چنان دان که پیش من
آرایش کرابه و تمثال دفتر است.
(ص ۴۸۹)

در لغت «خلاشمه»:

ریشش بس فرخج زگردن برون دمید
گوئی خلاشمه است ز گردن برآمده
(ص ۴۹۶)

درلغت «کوغاده»:

ای بت خیز کیر آخرتا کی از کوغاده کی؟
تا چومن صاحب‌نیابی‌سخت کیر وچابلوس
(ص ۵۰۸)

درلغت «غوشای»:

یکی زراه همی زربرندارد وسیم
یکی ز دشت به‌نیمه همی چند غوشای.
(ص ۵۱۶)

درلغت «سل»:

دلم تنوره وعشق آتش وفراغ تو داغ
جگرمعلق وبریان وسل بوده کباب.
(ص ۳۳۴)

درلغت «آنین» :

سبودوساغروآنین وغواین
حصیر وجاروب وخیم وپالان .

هم طیان گفت :

دوغم‌ای‌دوست درآنین‌تومیخواهم ریخت
تاکنم روغن از آن دوغ همی جنبانم .
(ص ۳۷۲)

درلغت «بینو» :

شعرژاژازدهان من شکراست
شعر نیك ازدهان تو بینو . (ص۴۰۷) .

درلغت «کابیله» :

خایگان توچو کابیله شده است
رنگ اوچون کون پاتیله شده است.
(ص۴۳۰)

درلغت «لکانه» :

من شاعرحلیمم باکودکان سلیمم
زیراکه جمل ایشان دوغست پالکانه

هم طیان گوید :

گرزانکه لکانه است آرزویت
اینك بمیان ران من لکانه . (ص۴۳۲)

درلغت «خرفه» :

کسی را کوتوبینی دردسرفه
بفرمایش تو آب دوغ و خرفه .
(ص ۴۵۲)

درلغت «لوش» :

زن جواین بشنید شه خاموش بود
کفشگر کانا ومردی لوش بود .
(ص۲۱۳) .

درلغت «لاش» :

بلاش عشق من آن نوجوان بسان کلاب
حوال وجبهٔ من لاش کردو کیسه خراب.
(ص ۲۲۵)

درلغت «زوباغ» :

زوباغ وقف کرده برآن مرزت
. . . خرومنارهٔ اسکندر . (ص۲۴۲)

درلغت «غاوشنگ»

مردرانهمار خشم آمد ازاین
غاوشنگی را بکف کردش گزین
(ص ۲۶۸)

درلغت «پوك» :

غله کردی بریزپوك نهان
چون برانند پوك برسرتو(کذا)
(ص ۲۷۱)

درلغت «غساك» :

ازدهان توهمی آید غساك
بیر کشتی ریخت مویت ازهباك
(ص ۲۷۶)

درلغت «کوال» :

بزرگان کنج سیم وزرکوالند
تو از آزادگی مردم کوالی .
(ص ۳۲۷) .

درلغت «سرهال» :

بدان منگر که سرهالم بکارخویش محتالم
شب تاری بدشت اندربی‌جرلاب خرکالم .
(ص ۳۳۱)

درلغت «بازخنده» :

مرده [illegible] ای آن [illegible] میماندووست
چو [illegible] ای لو کـ [illegible] خاند .
(ص ۱۲۰)

[illegible]

شه قاش [illegible]
[illegible]
(ص ۱۳۹)

[illegible]

[illegible] بسیار عنبر:
[illegible] تیزی ببازی همی [illegible] ندور (ص ۱۳۸)

درلغت «[illegible] دوره» :

ورتو دو دانگ [illegible] ی که دهی
رو مداراکن باکاوکلو (ص ۱۶٤)

درلغت «دانشگر» :

چو دانشگر این قولها بشنود
بس آنکه زمانی فرو آرمد (ص۱٦٦)

درلغت «فوز» :

شبان تاری بیمار چاکر ازغم عشق
گهی بگرید وگاهی بریش بر فوزد
(ص ۱۸۷)

در لغت «موز» :

موز مکی اگر چه دارد نام
نکنندش چوشکراندر جام (ص۱۸۸)

درلغت «خراس» :

خراس‌و آخرو خنبه ببردند
نبود از چنگشان بس چیز پنهان .
(ص ۱۹۸)

درلغت «فلخ» :

مرا زندگانی بدینجای طلخ
همه جای دیگر کنندم ز فلخ . (ص ۸۳)

درلغت «فلفند» :

تانکردی خاك را باآب‌تر
چون نهی‌فلفند بردیوار بر . (ص۹۵)

در لغت «ستاوند» :

جهان جای بقانیست بآسانی بگذار
بایوان چه بری رنج و بکاخ وبستاوند .
(ص ۹۹)

در لغت «لاند» :

بادفتر اشعار بر خواجه شدم دی
من شعرهمیخواندم و اوریش‌همی‌لاند
صدکلج پرازکوه عطاکرد برآن ریش
گفتم‌که‌برآن‌ریش که‌دی‌خواجه‌همی‌شاند.
(ص۱۰۲)

درلغت «نهازید» :

لبت‌گوئی که نیم کفته کل است
می‌ونوش اندرو نهفتستی
زلف‌گوئی زلب نهازیده‌است
بگله سوی چشم رفتستی (ص۱۰۵)

درلغت «فلخود» :

موی زیر بغلش کشته دراز
وز قفای موی پاك فلخیده (ص۱۰٦)

درلغت «فخمید» :

جوان بودم و پنبه فخمیدمی
چوفخمیدمی پنبه برچیدمی . (ص۱۱۹)

[illegible] زندگانی [illegible] شود
و [illegible] ی [illegible] (ص [illegible])

[illegible]

[illegible]
[illegible] ـ ص ۳۱

[illegible]

[illegible] داوری
[illegible] .
(ص ۴۱)

[illegible] حبغوت» :

ع[illegible] عیال نبوده غم تیار بود
دلم [illegible] اش بیاکنده بود چون حبغوت .
(ص۵۰)

درلغت «تلاج» :

شب بیامد در برم دربان باج
دربجنبانید بابانگ و تلاج (ص٥٤)

درلغت «کلج» :

صدکلج پراز کوه عطاکرده برآن ریش
گفتم که‌برآن ریش که وی‌خواجه‌همی‌شاند
(ص٦١)

درلغت «لخج» :

بینی آن زلفین اوچون چنبر بالان‌نجم
گربلخج‌اندر زنی ایدون بودچون‌آبنوس
(ص٦١)

درلغت «لنج» :

کسی‌را کوتوبینی درد کولنج
بکافش پشت‌و زو سرگین برون لنج
(ص٦٤)

درلغت «نخج» :

دست‌و کف پای پیران پرکانخج
ریش‌پیران‌زرد ازبس‌دودنخج (ص۷۰).

از غایت احسان تو بر هرذاتی
برجان توصدهزار جان میلرزد

در حالت بیماری ممدوح خود عرض کرده

گر تیغ تویك دم از میان برخیزد
عصمت همه را ز خانمان برخیزد
ازبستر غم که جای بدخواه توباد
برخیز سبك ورنه جهان برخیزد
(مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص۹-۳۳۸)

مرحوم میرزا محمدخان قزوینی طاب ثراه درضمن تعلیقاتی که برجلد اول لباب‌الالباب نوشته گوید :

طیان شاعریست‌ازمتقدمین ودر السنهٔشعراء معروفست به «ژاژخای» خودگوید :

شعر ژاژ ازدهان من شکراست
شعر نیك ازدهان تو پینو

انوری گوید :

طبع حسان مصطفائی کو
تا ثناهای غمزدای آرد.
زانکه مقبول مصطفی نشود
آنچه طیان ژاژخای آرد
(ج الباب‌الالباب ص۳۰۵) .

اینك برخی ازاشعار دیگرطیان که بتفاریق در لغتنامهٔ اسدی درج است در ذیل ثبت میگردد :

درکلمهٔ «کبیتا» :

شمس دنیا توفخر دین منی
فخردنیا توشمس دین منی.

سرورا یك‌سخن اصغا کن و انصاف بده
خود روا نیست کز انصاف کسی درگذرد
هردم از بنده برنجی که هجا میگوئی
ور مدیحی بتو آورد عطائی نبرد
شاعری گرسنه در کنج سرائی خالی
ازتو آزرده اگر گه‌نخورد پس چه خورد.

الاغ خواسته :

صاحبا هرلحظه گردون مینهد
از حوادث بردلم صد گونه داغ
پیش لعب این سپهر نیلگون
کار من بگذشته ازبازی و لاغ
درمیان زمرهٔ رذلم چنانك
باز نشناسند طوطی از کلاغ
خود تودانی تنگ زندانی بود
بلبل خوش نغمه را مأوای زاغ
هم مگر زین قوم برهاند مرا
ذات معطی تواز یك سرالاغ .

دراظهار ارادت و اشتیاق :

نیست درحیز امکان که توان دادن شرح
اشتیاقی که بدیدار همایون دارم
چون بگویم بزبان قلم سرگردان
که دل ازغیبت جانکاه شماچون‌دارم
دردل‌ودیده گواه است خدایم که همه
آرزومندی آن غرهٔ میمون دارم .

بجهت بیماری سلطان :

ازبیم تکسرت جهان میلرزد
ازلفظ ملالتت زبان میلرزد.

جهدآن کن که نمانی زسعادت محروم
کارخودساز که اینجا دوسه روزیست‌مقام.

هستم چوباد سرسبک آری غریب نیست
خاشاك اگربساحل عمان همیبرم
مینا نثارمعدن فیروزه میکنم
بسد بنزدکان بدخشان همیبرم.

بوقت صبح که خورشید چرخ آینه فام
همی زدود ز روی زمانه زنگ ظلام
سپاه زنگ هزیمت گرفت ازعالم
چوشاه روم برافراخت ازافق اعلام
پدید شد زشب تیره روشنائی صبح
چوگل زغنچهٔ تیغ ازنیام ومه زغمام
بهنیم حملهٔ خورشید بررواق سپهر
اثرنماند توگفتی زهستی اجرام
بزیرپردهٔ کحلی که نام اوفلك است
نهان شدند همه لعبتان سیم اندام.

مرصع است درخت ومعطراست چمن
بسعی ابربهاری وباد فروردین
زبس شکوفهٔ لعبت نهاد پنداری
که هست عرصهٔ بستان نگارخانهٔ چین.

بخت برگشت ازمن سرگشته تامحروم ماند
روی من ازساحت آنحضرت گردون پناه
لحظهٔ خالی نبودم هرگزازاندوه وغم
ساعتی فارغ نگشتم هرگزازفریاد وآه.

درعذرممدوحی که بعد ازمدیح گفتن او را هجو گفته واورنجیده :

دمبدم باشد زرنگ وبوی اومیخواره را
لاله وگل درجبین ومشك وعنبردرمشام
فاش گردد سرها ازلوح محفوظ ارفتد
پرتو برق وصفای اودرین فیروزه جام
چون وصال یارجان‌بخش وچورویش دلفریب
چون جواب یارتلخ وچون لبش یاقوت فام
شادی طبع جوان ودافع اندوه پیر
آفت مال کرام ومایهٔ جودلئام

درنصیحت وحکمت وموعظت گوید :

ای بغفلت گذرانیده همه عمرعزیز
تا چه کردی وچه داری عملت کوو کدام
توشهٔ آخرتت چیست درین‌راه دراز
که ترا موی سفید ازاجل آورد پیام
وای اگرپرده برافتد که زبس‌خجلت وشرم
همه برجای عرق خون دل آید زمسام
دل براین گنبد خونخوارهٔ گردنده منه
که بسی همچوتودیده است وببیند ایام
آفرینندهٔ خود را تواگربشناسی
طی شود درنظرهمتت این سبزخیام
کام جان ازشکرمعرفتش شیرین کن
تاترا زهراجل شهد نماید درکام
میتوانی که فرشته شوی ازعلم وعمل
لیکن ازهمت دون ساختهٔ بادودام
چون شوی همدم حوران بهشتی که ترا
همه درآب وگیاهست نظرچون انعام.

ایمن شود زمانه زبدخواه شوربخت
خالی شود زمین زبداندیش خاکسار

فی اللغز

چیست آن اخترخشان رخ روشن دیدار
که بجزدرشب تاریك نباشد بیدار
طرفه مرغیست که‌هم ساکن وهم سیاراست
بازروشن تن وسیمین دم وزرین‌منقار
عاشق آساست ازآنروی که سوزی دارد
لیك جان‌بخش بود بوسهٔ اوچون لب‌یار
همچومرغیست که دردام طپیدن گیرد
قصد بالا کند وبسته دوپایش ناچار
گلی ازباغ خلیل‌است وبیکدم چومسیح
مرده را زنده کند لعل لبش دیگربار
افعیی درگلویش کژدم پیچان پیچان
دردهانش ملخ سرخ وملخ افعی خوار
گرچه ناراست بگلنارهمی مانداست
دیدهٔ میوه که هم نار بود هم گلنار.

چونیم دایره اززر ناب پیداشد
هلال عیدهمایون زگنبد ازرق
بعکس آنکه نماید زجام بادهٔ لعل
نمودساغر ماه نوازمیان‌شفق.

❀❀❀

آنزمان کز دوست پیغام‌آورد بادصبا
خاك‌درچشم غم‌افکن ز آب آتش‌رنگ‌جام
بادهٔ خور کز فروغ اوتوان دیدن‌بشب
خون مرطوب‌ازعروق ومغز محرور ازعظام
آسمانرا ازفروغ قصر مرفوعت‌مدار
اخترانرا درحریم صحن میمونت مسیر
از تماثیل تونقاش طبیعت منفعل
وز تصاویر تو گردون ثوابت یانقیر
دور نبود کز خجالت باعلو سده‌ات
روی چرخ لاژوردی زرد گردد چون‌زریر
پرعجایب‌چون‌سپهری پربدایع‌چون‌بهشت
بلکه باشد این‌وآن با نسبت قصرت‌قصیر
آن هوای معتدل داری که‌هستی جاودان
چون بهشت‌ایمن‌زسردی دی‌وگرمی‌تیر.

❀❀❀

حله‌باف بوستان شد بادنوروزی دگر
باغ ازوجنت صفت گشت‌وجهان‌دوزخ‌ازار
کسوت‌زربفت پوشیده است پنداری چمن
پرنیان سبز گسترده‌است گوئی برشمر
نقشبندی میکند دربوستان ابربهار
عطر سائی میکند درگلستان بادسحر
که نسیم مشکبو از دشت میارد عبیر
که سحاب نیلگون برخاك‌میریزد گهر

❀❀❀

روزی سه‌چار اگر بضرورت‌مشوش است
احوال روز گار نه‌بروفق اختیار
چندان بود ولی که‌ضمیر خدایگان
حاصل کند فراغت کلی زگیرو دار
گردد زدشمنان شکم خاك ممتلی
گیرد زمین زخون عدو رنگ لاله‌زار

حر با صفت زغایت سرما شود بجان
خفاش روز گارطلبکار آفتاب
خواهد که چون سمندرزآتش وطن کند
مرغابی آنزمان که بود درمیان آب.

امید مهرووفا اززمانه عین خطاست
ازآنکه عادت گیتی همیشه جوروجفاست
مباش غره بدین روزگارمرد فریب
چوکاروبارجهان‌آگهی که جمله هباست
کدام گل بشکفت ازچمن که تازه بماند
کدام ماه منورتمام شد که نکاست

اطراف باغ گشت زآثارنامیه
مینای لعل پروروديبای زرنگار
بیجاده گون همیشود ازلاله بوستان
پیروزه رنگ گردد ازسبزه جویبار
شنگرف ریختند توگوئی بگلستان
زنگاربیختند توگوئی بمرغزار
نسرین زسیم خام بپوشید پیرهن
گلبن ز زر پخته برآورد گوشوار
تا باغ برگرفت سرطبلهٔ حلی
بگشاد باد صبح درنافهٔ تتار.

ایچو گردون سقف‌تودرشکل‌وهیات‌مستدیر
چشم گردونت نخواهد دید درعالم نظیر
قبهٔ افلاك نزد طارمت نا مرتفع
روضهٔ فردوس نزد ساحتت نادلپذیر.

طیان . [طَ] (اِ) یاسمن صحرائی را گویند وآن مانندلبلاب بریکدیگرپیچیده وبرشاخهای آن خارمیباشد مانند خارگل وآنرا بعربی عشبةالنارخوانند . (برهان). (آنندراج) . یاسمین بری‌است .(فهرست‌ مخزن‌الادویه) یاسمین دشتی .

طپانچه. [طَ چَ] تپان خرد.

طیانة. [طِ نَ] (ع مص) گلکاری کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). بنائی کردن، پیشهٔ راز، حرفهٔ بنائی. گل کاری. (دهار).

طیانه. [طِ نِ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج. ۱۲ هزار گزی باختر کامیاران. یکهزار گزی شمال سراب کام. دامنه سردسیر. سکنه ۱۰۰ تن آب از چشمه. محصول غلات لبنیات. شغل زراعت و گله‌داری راه مالرو.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طیاهیج. [طَ] ج طیهوج (مهذب الاسماء). (دهار). تیهو.

طی. [طَ ی ی] (اِخ) ابن حسن بن اتش صنعانی انباری محدثی است.

طی‌الارض. [طَ ی یُ لْ اَ] (ترکیب اضافی) نوعی معجزه و کرامت که بجهای رفتن آدمی زمین در زیرپای وی بتندی پیچیده شود واو بمقصد خویش هرچند دور باشد درمدتی بسیار کم رسد؛ و یذکر ان الارض تطوی له (میمون القداح) فیمضی الی این احب فی اقرب مدة. (ابن الندیم).

طیب. [طِ] (ع اِ) بوی خوش (۱). (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). خوشبوی. عطر بوی. || پاک. پاکیزه. || حلال. (منتهی الارب) ج اطیاب. (منتهی الارب). || یقال فعلت ذلک بطیب نفسی و طیبة نفسی یعنی کردم این کار را بخوشی خویش بی اکراه دیگری. (منتهی الارب). بطیب نفس؛ بمیل خود. بی عنف و کره. بی اکراه. بی اجبار. برضا ورغبت. بطیب خاطر. باخواست خویش. || بهترین از چیزی. (منتهی الارب). || (مص) خوش شدن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). || خوشبوی شدن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). || خوشبوی شدن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). پاکیزه شدن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادرزوزنی). || خوش مزه. (آنندراج). || حلال شدن. (آنندراج). || گیاه‌ناک گردیدن زمین. (آنندراج). || پاک و پاکیزه ساختن. (آنندراج). داود ضریر انطاکی گوید: طیب؛ برهرشیء که بوی خوش داشته باشد اطلاق میگردد مانند مشک وعنبر وغالیه ومانند آن (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۲۴۰) طیب؛ ادویهٔ خوشبوی است مانند مشک وعنبر وعود وعطر را نیز نامند وآن غذای روح ومقوی قوا وزیاد کنندهٔ سرور ومعاشرت بادوستان است واز احب اشیاء است مرجناب حضرت رسالتمآب را صلی الله علیه و آله و سلم.

چنانچه [illegible] طیب [illegible] [illegible] اسمعان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کافور. (حدود العالم). وهمه [illegible] آنجا (باهواز) بری ازهوای وی بود. او برود. (حدودالعالم). ومشک وعنبر وکافور وزعفران وعود ودیگرطیبها اوبدست آورد. (نوروزنامه). در ورقی دیدم نبشته بفرمان امیر المؤمنین نزدیک امیر ابوالفضل ... برده آمد از زرچندین .... وطیب ...مبلغش سی بارهزار هزار درم بود. (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۹۱).

الزباد نوعٌ من الطیب. (ابن البیطار).

غرس معالی او بلطف تربیت و طیب آب وتربت شاخها کشیده.

(ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی ص ۲۵۵)

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر درسفر موجب جمعیت خاطر است، وداعیه طیب عیش. (گلستان).

آمد بهار خرم بارنگ و بوی طیب
باصد هزار زینت وآرایش عجیب.
رودکی.

بدرگاه بردند چندی صلیب
نسیم گلان آمدو بوی طیب. فردوسی.

این کعبه ناف عالم و ازطیب ساختش
آفاق وصف نافهٔ مشک تتار کرد.
خاقانی.

شبی درجوانی و طیب نعم. بوستان.

ورجوع به ج ۲ شعوری ص ۱۶۷ شود.

طیب. [طِ] (اِخ) شهریست میان واسط وتستر. (منتهی الارب). یاقوت در معجم البلدان آورده که: طیب شهرکی است بین واسط وخوزستان واهالی آن تا زمان حاضر نبطی بوده وهستند وبزبان قوم نبط سخن گویند. خبرداد مرا داود ابن احمد ابن سعیدالطیبی التاجر که آنچه درمیان ما معروف و متداول است آنست که شهر طیب ازبناهای شیث ابن آدم علیهما السلام است وتا زمان ظهوراسلام نیز مردم آنجا بکیش ملت شیث(مذهب صابئه) باقی بودند چون اسلام ظهوریافت قبول اسلام کردند درین شهر از انواع طلسمات چیز های شگفت بوده که پارهٔ ازآنها باطل گردیده وبرخی دیگر تا حال باقی است. ازآن جمله آنست که زنبوردرآن شهرازنعمت زندگانی بی‌بهره است و بمجردی که زنبوری بدان شهرداخل شود میمیرد و ... نزدیک زمان ما درآن شهرمارو کژدم یافت نمیشد وتا این تاریخ نیز درآن شهر زاغی که پرهای آن سیاه وسپید (پیسه) باشد دیده نشده است همچنین عقعق (عکه - مرغیست ابلق) درین شهر نیایند.

(ج ۶ معجم البلدان ص ۷۶).

شهریست خرم وآبادان (از خوزستان) و ازوی شلواربند خیزد سخت نیکو همچون ارمینی (حدودالعالم) نام مدینهٔ بخوزستان. (اقرب الموارد) و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی صفحهٔ ۳۶۰ شود.

طیب. [طَ یْ یِ] (ع ص) پاک. (منتهی الارب). (غیاث اللغات). پاکیزه، طاهر. قوله‌تعالی: وهدوا الی الطیب من القول. و ایشانرا راه نمائید بگفتار پاک. و هو قول لااله‌الاالله. (قرآن شریف سورهٔ ۲۲ الحج آیهٔ ۱۱ تفسیرابوالفتوح). ایضا قوله‌تعالی: الیه یصعد الکلم الطیب. وصعود کند، یعنی بخدای و مراد آن بجائی شود که آنجا حکم جزخدای را نباشد وآن آسمان است چنانکه؛ رفعت فلاناً الی الحاکم والی السلطان یعنی بجائی که حکم حاکم را باشد یا سلطانرا. مفسران گفتند: آن کلمهٔ پاکیزه، گفتن لااله‌الاالله است و ابوهریره روایت کرد ازرسول صلی الله علیه وآله وسلم که او گفت: هوقول سبحان الله والحمدلله و لا اله الاالله والله اکبر. چون بنده این کلمات بگوید فرشته بیاید و این کلمات برآسمان برد وبآن خدایرا تحیت کنند. وچون عمل صالح با آن یار نباشد ازو قبول نکنند. (سورهٔ ۳۵ الفاطر آیهٔ ۱۱ تفسیرابوالفتوح). حلال، خلاف خبیث. (منتهی الارب). (غیاث اللغات). مباح خوش، مقابل نتن که ناخوش‌باشد، لذیذ. ضدخبیث وچون‌وصف برای حق تعالی واقع شود مراد آن باشد که ذات پاک او تعالی و تقدس از هر عیب و نقصی منزه است. واز هر گونه‌آفات وآلایش آفرینش‌مبری است. وهر گاه‌برای بنده صفت واقع گردد منظور آنست که بنده ازرذائل اخلاق‌عاری وازاعمال زشت‌پاکیزه وبزیور صفات‌حسنه متحلی است و چون برای اموال صفت آورده شود یعنی آن مال حلال وبی شبهه است کذا فی‌شرح المصابیح للقاضی‌فی‌اول کتاب البیع و در ترجمهٔ مشکوة میگوید: طیب ضد خبیث است بمعنی طاهر نظیف. (کشاف اصطلاحات الفنون). || وگاهی ماخوذ از طیب نفس است. (کشاف اصطلاحات الفنون). || وگاهی از طیب رائحه آید (کشاف اصطلاحات الفنون). ||

(۱) Aromate Parfume.

و بمعنی حلال نیز آید. (کشاف اصطلاحات الفنون). || و گاهی اطلاق میکنند بر اخص از حلال که پاك و بی شبههٔ کراهت باشد. انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون) ج ، طیبون درحال رفع وطیبین در حال نصب و جر. || خوش (قاموس). || خوش بوی(۱) بویا. عبق. معطر. طیب الرائحه(۲).

طیب. [طَ ی یِ] (اِخ) لقب مرة ابن شراحیل ابن الطیب مکنی بابی اسمعیل است. چون پیوسته بعبادت مشغول بودی و زهد وزریدی بدین لقب ملقب گردید. (انساب سمعانی برگ ۳۷۶).

طیبات. [طَ ی یِ] (ع) ج ، طیبة که تانیث طیب است یعنی خوشیها و در تمام معانی با طیب متفق میباشد. چیز های پاکیزه. قوله تعالی ورزقکم من الطیبات. روزی کرد (خدایتعالی) شما را از ملاذو مشهیات حلال و پاکیزه. (قرآن شریف سورهٔ ۱۶ النحل آیهٔ ۷۴ تفسیر ابوالفتوح). کلوامن طیبات ما رزقنا کم ؛ بخورید این نعمتهای پاك که شما را روزی کرده‌ایم. (قصص العلما ص۱۲۳) || زنان پاك. زنان پارسا. قوله تعالی : الخبیثات للخبیثین والخبیثون للخبیثات. ابن زید گفت معنی آنست که ؛ زنان ناپارسا مردان ناپارسا را شایند ومردان ناپارسا زنان ناپارسا راشایند ومعنی براین وجه چنان بود ؛ الزانی لاینکح الازانیة او مشرکة فالزانیة لاینکحها الا زان او مشرك ، چه ایشان لایق یکدیگر باشند. و کذلك القول فی الطیبات. (قرآن شریف سورهٔ ۲۴ النور آیهٔ ۲۶ تفسیر ابوالفتوح). || خوش طبعیها. ظرافتها. (غیاث اللغات). (آنندراج). || نام قسمتی ازغزلیات سعدی :

زهرازقبل تونوشد اروست
نحش ازدهن توطیبات است. سعدی.
چند خواهی گفت سعدی طیبات. سعدی.

طیبات. [ی ی] (اِخ) نام مرکز بلوك پائین ولایت باخرز از ولایت باخرز و خواف خراسان واقع درجنوب کاریز. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۹۸).

ودر فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است ، نام یکی ازبخشهای تابعهٔ شهرستان مشهد محدود است از طرف خاور بدشت خدنگ هریرودومرزایران وافغانستان باختر به بخش حومهٔ تربت حیدریه از شمال بکوه بیزك وبخش تربت جام از جنوب بکوههای باخرز. این بخش درجنوب شهرستان مشهد و آخرین حد ایران وافغانستان سرراه هرات واقع شده ازنظر تجارت قابل اهمیت میباشد زیراکلیه واردات وصادرات ومتبادلهٔ جنسی بین ایران وافغانستان در گمرکات این بخش صورت میگیرد دو رشته ارتفاعات معروف بکوه بیزك وباخرز بواسطهٔ مجاورت باخاك افغانستان محل دستبرد دزدان وسارقین است زیرا بواسطهٔ نداشتن آب کافی عبورومرور کمتر وعلاوه بر آن تنگه ها و گدار های خطرناکی وجود دارد که عبور از آنها خالی ازاشکال نیست. هوای بخش بواسطهٔ مجاورت باکویر لوت گرم و دارای وزش بادهای شدید خشك وسوزان است که ازسمت دشت ناامید وسیستان ازاوایل خرداد تامردادماه جریان دارد. آب بخش از قنوات تأمین میشود محصول عمدهٔ غلات تریاك زیرهٔ سبز منداب میوجات است. شغل زراعت وتجارت کسب مالداری وقالیچه بافی است راه شوسهٔ هرات ازاین بخش عبورمیکند ازطریق شهرنو به تربت حیدریه باتومبیل رواست باغلب آبادی ها وقسمتهای مرزی جادهٔ فرعی احداث شده این بخش ازسه دهستان بنام یوسف آباد پائین ولایت باخرز مشهد ریزه میان ولایت باخرز - شهرنو بالاولایت باخرز کهدارای ۱۰۵ آبادی هستند تشکیل یافته وجمع نفوس آن در حدود ۴۷۲۲۷ نفراست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طیبات. [ی ی] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش طیبات شهرستان مشهد ۱۴۴ هزار گزی جنوب مشهد. سرراه هرات جلگه. گرمسیر سکنه ۴۷۰۸ تن. قنات. غلات تریاك زیرهٔ سبز منداب میوجات. شغل زراعت تجارت مالداری. راه اتومبیل رو دبستان و ۷۰ باب مغازهٔ مختلف دارد دارای کارخانهٔ برق است. ادارات دولتی گمرك ژاندارمری پست وتلگراف کلانترمرز. آمار ثبت املاك ودفتر ازدواج وطلاق - دارائی - بخشداری وشهرداری دارد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
ورجوع بهطایباد وتایباد شود.

طیب آباد. [ی یِ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. ۳۸ هزار گزی شمال الیگودرز ۳۲ هزار گزی شوسهٔ از نابه دورود. جلگه. معتدل - سکنه ۷۷۳ تن آب از قنات - محصول غلات لبنیات تریاك چغندر پنبه. شغل زراعت وگله داری - راه اتومبیل رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طیباد. (اِخ) قریه‌ایست ازتوابع آمل. (سفرنامه مازندران رابینوص۱۱۲).

طیباریوس. [طَ رُی] (اِخ) (۱) دومین شاهنشاه و قیصر روم وپسر لیوی و پسر خواندهٔ اگوست بود. مردی با قابلیت و پادشاهی متنور ومحتاط بود لکن بواسطهٔ آنکه وزیروی (سزان) ویرا سخت زیر نفوذ خویش داشت خصلت بدگمانی در طبیعت وی رسوخ یافته بود و در آخر بد ترین ستمگری عمرش بپایان رسید. تولد وی ۴۲ سال پیش از میلاد مسیح علیه السلام ووفاتش ۳۷ سال بعداز میلاد رخ داد. (ترجمهٔ ازیتی لاروس ابلوستره)این اسم تماموکامل وی است که خالی ازحذف میباشد ؛ طیباریوس کلودیوس نیرون بود که بعد از او غـطس قیصر شد. ۱ و ۲ ؛ ۳ و ۱ ؛ وباوجودی کهبعضی ازاخلاق حسنه وصفات حمیده داشت بیحیا وظالم بودواغلب زندگانی وزیست مسیح درایام حکومت وی بود برخی را گمان چنان است کهوی دیوانه بود و ابتدای سلطنتش در سنهٔ ۱۴ بعداز مسیح بوده مدت ۲۳ سال ملك راند.
(قاموس کتاب مقدس). رجوع بهطباریس و صفحات ۷۴ و ۷۵ ج ۱ عیون الانباء شود.

طیب. [طَ ی یِ] (اِخ) ابن اسمعیل ابن ابراهیم الذهلی کنیتش ابو محمد ومعروف بابوحمدون دلال و یکی از مشاهیر قراء و صلحاء زهادبوده. از کسائی قرائت روایت میکرد همچنین از یعقوب حضرمی. و نیز ازمسیب ابن شریك وسفیان ابن عیینة وشعیب ابن حرب حدیث روایت میکرد. ابوالعباس احمدابن مسروق گوید؛ شنیدم ازابوحمدان مقری که میگفت ، شبی در اثناء نماز حرفی را بادغام قرائت کردم در آن شب خواب دیدم که نوری سخت گریبان مرا گرفت و گفت ؛ بینی و بینك الله. من پرسیدم تو کیستی ؟ گفت من آن حرفی هستم کهمرا بادغام قرائت کردی. گفتم ازین پس این عمل ازمن ناشی نشود و از آنگاه دیگر حرفیرا بادغام قرائت نکردم. ازابی محمد الحسن ابن علی ابن صلبح روایت است که گفت ؛ ابو حمدون الطیب ابن اسمعیل چشمش نابینا شد عصاکش اوویرا بمسجد برد چون بمسجد رسیدند عصاکش او را گفت ؛ پای افزار بیرون کن ابو حمدون پرسید برای چه ؟ گفت ؛ لان فیها اذی. ابوحمدون ازین سخن اندوهناك شد دست بدعا بلندساخت ودعائی خواند وسپس دست بروی خویش مالید حقتعالی بینائی بخشید اورا اوبراه افتاد.

ابوعبدالله ابن الخطیب گوید ؛

ابوحمدون را صحیفهٔ بود که نام سیصد تن ازیاران وی در آن ثبت بود وهرشب برای یکایك آنان دعای خیر میکرد شبی بنام یاران نیفتادوخواب ویرا درربود درخواب شنید که اورا میگویند امشب چراغهای تو روشن نیست. ابوحمدون ازخواب برخاست ونشست وچراغ را روشن کرده صحیفه‌را برداشت و یکایك یارانرا از روی صحیفه بدعای خیر یاد کرد تافراغت یافت.

ابوالحسن ابن المنادی گوید ؛ ابوحمدون ازبر گزیدگان زهاد ومشاهیر قراء بود. پیوسته بمحلهائی کهخلوت بود وبجایهائی که

(۱) Odoran Aromatique. (۲) Lui a l'odeur agreable. (۳) Tibère.

کسی در آنجا دیده نمیشد میرفت، مردم را قرائت میآموخت وچندان درطرز آموختن جد میورزید که شاگردان را حافظ کلام‌الله میساخت وسپس بتعلیم و آموزش دستهٔ دیگر ازشاگردان میپرداخت . و کان یلتقط المنبوذ کثیراً . (صفة‌الصفوة ج ۲ ص ۲۰۶) .

طیب . [طَ یْ یِ] (اِخ) ابن عبدالله ابن احمدالمکنی بابی محمد . اوراست : قلائد النحرفی وفیات اعیان‌الدهر که ترجمهٔ احوال را بترتیب سنوات تا سال ۹۲۷ تدوین کرده است . (کشف‌الظنون ج ۲ طبع اسلامبول) .

طیب . [طَ یْ یِ] (اِخ) ابن محمدالخسروانی . کنیت وی ابوطاهراست . عوفی در تذکرهٔ خویش آورده است :
خسروانی نوای ثنای او راه انقطاع اسم زدی ومخدرات خاطراودل مخالف و موافق ربودی ازاماثل شعرای آل سامان بوده در دولت ایشان با عیشی تن‌آسان. در قصیدهٔ میگوید در آخرعمروشدت مرض :

چهار گونه کس ازمن بعجزبنشستند
کزان چهار بمن ذرهٔ شفا نرسید .
طبیب وزاهد واخترشناس وافسونگر
بدارو وبدعا وبطالع وتعویذ .

ودرمعنی قناعت و رفض آز گفته است وبالماس بیان گوهرموعظه سفته :

تا باز کردم ازدل زنگار آزوطمع
زی هردری که روی نهم درفراز نیست
جاه است وقدرومنفعه آنرا که طمع نیست
عزاست وصدرومرتبه آنرا که آزنیست

(لباب‌الالباب ج ۲ ص ۲۰) .

طیب . [طَ یْ یِ] (اِخ) ابن محمد رسول‌الله(ص) . صاحب «الاصابة» درقسم سوم حرف طاء آورده که : الطیب ولد رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله وسلم .. تقدم فی الطاهر . و سیأتی زیادة فی عبدالله . (الاصابة ج ۳ ص ۳۰۱) درذیل ترجمهٔ طاهر گوید : الطاهرابن سیدالخلق محمد ابن عبدالله ابن عبدالمطلب ابن هاشم . ما در طاهرخدیجه بنت خویلد بود . زبیرابن بکار درترجمهٔ خدیجه در کتاب نسب گوید : خبر داد مراپسرعمم مصعب که خدیجه ازحضرت پیغمبرصلوة‌الله وسلامه علیه دوپسر آورد . قاسم وطاهر که ویرا طیب نیزمیخواندند . ولادت طاهر بعد از بعثت پیغمبر ص واقع شدودر کودکی برفت ازدنیا ونام‌وی عبدالله بود مصعب پس از ذکر این خبر بذکر اسامی چهار دختر حضرت پیغمبر پرداخت یزید ابن‌عیاض نیزبروایت اززهری ازذکر اولاد ذکور آنحضرت فقط به‌بیان نام‌قاسم وعبدالله اکتفا کرده است . زبیر ابن بکار نیز ازمحمد، ازمحمدابن حسن ازمحمد ابن فلیح ازیزید ابن‌عیاض همین خبررا بنحوی [illegible] روایت کرده و [illegible] خبرداد مرا ابراهیم‌ابن حمزه و گفت که [illegible] طاهر را آورده [illegible] [illegible] ازخدیجه [illegible] و [illegible] ... [illegible] طاهر [illegible] عبدالله [illegible] [illegible] از [illegible] ابن [illegible]مان روایتست [illegible] خدیجه چهارپسر و چهاردختر آورد واسامی هرهشت مولود را بیان کرد سپس گفت : اما اولاد ذکور خدیجه همگی درمکه بکودکی درگذشتند واما فرزندان اناث خدیجه هرچهارتن بشوی رفتند و هر کدام فرزند آوردند . راوی خبرمذکور گوید : خبرداد مرا محمد ابن فضالة که گفت : خدیجه ازحضرت پیغمبر سه فرزند ذکور آورد قاسم وطاهر و عبدالله . قال وحدثنی علی‌ابن صالح عن جدی عبدالله ابن مصعب ان الزبیر کنیته امه صفیه اباالطاهر باسم ابن اخیها الطاهر و به کان یکنی اخوها ابنها الزبیروکان ابنه من اظرف الفتیان بمکه وبه سمی رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم ابنه و در موفقیات نیز بهمین نحو بیان شده و تصریح گردیده که طاهر پسر زبیر در شعب بدنیا آمد وحضرت پیغمبرهم پسر خویش را بنام پسر زبیر مسمی فرمود . (الاصابة ج ۳ ص ۲۹۹) .
و نیز صاحب‌الاصابة در ذیل ترجمهٔ عبدالله ابن سیدالبشر آورده که :
تقدم ذکره فی ترجمة الطاهر وجزم هشام ابن الکلبی بان عبدالله والطیب والطاهر واحد اسمه عبدالله و الطیب و الطاهر لقبان له . (الاصابة ج ۵ ص ۵۸) و رجوع به صفحهٔ ۷ ج ۵ عقدالفرید وطاهر شود .

طیب . [طَ یْ یِ] (اِخ) ابن محمدالباهلی . مرزبانی در کتاب «الموشح» در چندین مورد نام‌ویرا برده وازمضاوی کتاب مذکور چنین استنباط میشود که وی یکی از روات اشعاروعلمای نقدالشعر بوده است . رجوع بصفحات ۴۲ - ۱۰۵ - ۱۸۲ - ۲۰۸ - ۲۱۵ کتاب الموشح طبع مصر شود .

طیب‌الادا . [طَ یْ یِ بُ اَ] (ع ص) کنایه است از خوش آواز و خوشگو . (غیاث‌اللغات) (آنندراج) . || خوش رفتار . خوشخوی ، خوش ادا :
بحکم آنکه خلقی داشت طیب‌الاداء وخلقی کاید راذابدا . (گلستان) .
نه کودکی بدیع‌الصوت طیب‌الاداء بودم تا اکنون بسبب بلوغ آن هنر بیفروغ ودعویم دروغ گردد . (انجمن دانش و قار . ص ۱۳۹) .

طیب‌الریح . [طَ یْ یِ بُرْ] (ع ص) شته‌هائی که در میان گل فاخوراست .

طیب‌العرب . (۱) [بُ عَ رَ] (ع اِ) اذخر است . (اختیارات بدیعی) (ریاض‌الادویة) . تبن مکی .

طیب‌الله رمسه . [طَ یْ یَ بَلْ لا هُ رَ سَ] (ع) جمله‌ایست که هنگام‌تذکارشخصی متوفی ، زبان آرند . یعنی پاکیزه کناد خدای خاک گوراورا .

طیب‌الله روضته . [طَ یْ یَ بَلْ لا هُ رَ ضَ تَ] (ع) جمله‌ایست که هنگام بیاد آوردن مردی ازجهان رفته گویند . یعنی پاکیزه گرداناد خدای مرغزار (کنایه از مرقد) اورا .

طیب‌الله فاك . [طَ یْ یَ بَلْ لا هُ] (ع) جمله‌ایست که هنگام‌سخن‌سرائی یا خواندن نشیدی مستمعان وشنوندگان برسم آفرین بگویندهٔ آن سخن یا نشید گویند . یعنی ایزدتعالی پاك وپاکیزه گرداناد دهان‌ترا .

طیب‌الله معانه . [طَ یْ یَ بَلْ هُ مَ نَ] (ع) یعنی پاکیزه گرداناد خدایتعالی جایگاه اورا . (رجوع به «طیب‌الله رمسه» شود .

طیب المشاش . [طَ یْ یِ بُ مُ] (ع) کریم‌النفس . یقال فلان طیب المشاش ای کریم‌النفس . (منتهی‌الارب) .

طیب با مخرمة . [طَ بَ مَ رَ مَ] (اِخ) نام وی طیب ابن عبدالله‌ابن احمد . مورخ وفقیهی کنجکاو بود . ولادت وی بسال ۷۷۰ ووفات وی بسال ۹۴۷ و از اهل عدن و مدفن وی نیز همانجا بوده است . وی را تاریخی‌است مطول وبطبقات وسنین ترتیب داده شده . مانند تاریخ ذهبی از آغاز هجرت شروع کرده است . کتاب دیگری تألیف کرده در «مشتبه‌النسبة الی البلدان» و صحیح مسلم‌را نیزشرح کرده است واکثر آن شرح ماخوذ از شرح صحیحی است که نووی تألیف کرده است .
(الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۳)

طیبت . [بَ] (ع اِ) || مزاح . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . خوش طبعی . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . خوش منشی . خوش مزگی ، بازی ، شوخی :

زروی طیبت گفتم بزرگواری کن
جواب گوی وزطیبت مشودل آزرده .
سوزنی .

با توبرروی بساط انبساط
نردطیبت باخت خادم یك ندب . سوزنی .

هیچ شعری نبودواندرشعرخوش من
کاندراوطیبتکی نبود وزیج وبازی
سوزنی .

---

(۱) Jonc odorant.

طیبتی شاعرانه کردم من
تا نبندی دل اندرین زنهار . مسعودسعد .

زن بسی گفتش که آخرای امیر
گر مزاحی کردم از طیبت مگیر .
مولوی .

|| بطیبت نفس، بطیب نفس، بطیب خاطر.

خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس
بقهر از او بستانند وقهر سرهنگی .
گلستان .

|| نام ماهیست درتاریخ یهود وآنراطیبث نیز گویند . رجوع به طیبث شود .

طیبت آمیز . [بَ] سخنی آمیخته باشوخی، کلامی که آمیخته با مزاح و خوش منشی باشد :
غالب گفتار سعدی طرب انگیزاست وطیبت آمیز . گلستان .

طیبث . [بَ] (ع اِ) نام ماهیست در تاریخ یهود . یکی از ماههای معروف قوم یهود است . ملاحظه درماه استر ۲ : ۱۶ - اسم ماه دهم سال مقدس ملی عبرانیان است که با هلال جینوری یا سلخ دیسمبرماه فرنگی شروع میکند . روزهشتم ونهم ودهم اینماه روزهای مخصوص روزه بود . (قاموس کتاب مقدس) .

طیبرس . [ ] (اِخ) ابن عبدالله الجندی النحوی . ملقب بعلاءالدین والکاتب الرئیس. اوراست: منظومهٔ درعلم نحومشتمل بر ۹۰۰ بیت که مطالب الفیهٔ ابن مالك و مقدمهٔ ابن حاجب را در آن گنجانیده وخود نیز بر آن مطالبی افزوده وسپس بشرح آن پرداخته است . (کشف الظنون) .

طیب سای . [ ] (ن فامر کب) سنگی که بدان عطریات ازقبیل مشك وغالیه وغیر آن سایند . قسطناس ؛ سنگ طیب سای . (منتهی الارب) .

طیبشاه . [طَ یِ] (اِخ) لقبش جلال الدین وی نهمین پادشاه از ملوك شبانکاره است که از سال ٦٦٤ تا سال ٦٨١ در فارس فرمانروائی داشته است .

طیب شاه . [طَ یِ] (اِخ) ملقب بامیر. ازامرای عصرامیر پیرحسین چوپانی که با چند تن ازهمراهان دیگروی مانند شمس الدین صاین قاضی سمنانی و امیرزاده علی پیلتن یکباره از امیر پیرحسین گریخت و بملك اشرف که باامیرپیرحسین نبردمیکرد بپیوست . رجوع به حبیب السیر چاپ تهران جزو دوم ازمجلد سوم ص ۹۱ شود .

طیبط . [بَ] (ع اِ) رجوع به «ابوطبط» شود .

طیبغا . [بَ] (اِخ) علاءالدین دوادار بکلیتی . وی مبتکر آلتی است که در علم نجوم بکارمیرود . نام آن آلت «ربعکاری بر مقنطرات خط استواء» است . وی را رساله ایست که در آن آلت بحث میکند .

طیب کسب . [كَ] (ع اِ) زهد. (منتهی الارب) .

طیب نفس . [بِ نَ] دراصطلاح احکام نجوم آن است که کوکب در فرح یا در شرف خود باشد و علاوه کوکب نهاری درروزتحت الارض و کوکب لیلی در شب فوق الارض باشد .

طیبوث . [طَ] (ع اِ) کرم شب تاب . (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی در شرح کلمهٔ حباحب) .

طیب وطاهر . [طَ یِ وَ هِ] ازاتباع است ؛ پاك وپاکیزه .

طیب ومطیب . [طَ یِ وَ مُ طَ یَ] هردوپسران نبی صلی الله علیه وآله وسلم . ودرمردم نام ایشان طیب و طاهر مشهور است . (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

طیبة . [بَ](ع اِ) حلال.(منتهی الارب) . || روا . (منتهی الارب) . || شراب صافی وخالص آن . (منتهی الارب) . || مص . حلال شدن. (غیاث اللغات) . (آنندراج) . || خوش شدن . (تاج المصادر بیهقی) . ||خوش بوی شدن . (تاج المصادربیهقی) . || پاکیزه شدن . (تاج المصادربیهقی) .

طیبة . [بَ] (اِخ) بنت العجاج المجاشعی عیال فرزدق شاعر . رجوع بحاشیهٔ ج ٤ عیون الاخبار ابن قتیبه طبع دارالکتب المصریه شود .

طیبة . [بَ] (اِخ) دهیست نزد زرود . (منتهی الارب) . || نام زمزم . (منتهی الارب).||نام مدینهٔ منوره . یثرب . مدینة السلام .رجوع بطابة شود .(منتهی الارب).

طیبة . [بَ] (اِخ) مدینة الرسول صلی الله علیه وآله وسلم . قیل انما سمیت بطیبة بنت قیدار ابن اسمعیل و کانت تسکنها . (منتهی الارب). مدینه. یثرب. طابة. شهری که پیغمبر صلواة الله علیه وآله بدانجاهجرت کرد .

طیبة . [طَ یِ بَ] (ع ص) کار بی دغا وفریب . یقال سبیٌ طیبة ای بلاغدرونقض عهد . (منتهی الارب) . بردهٔ که درو هیچ شبهت نباشد . (مهذب الاسماء) .

طیبة . [طَ یِ بَ] (ع ص) تأنیث طیب و در تمام معانی با طیب برابر است . ج ، طیبات . || مقابل خبیثة . قوله تعالی ؛ الم تر کیف ضرب الله مثلاکلمة طیبة کشجرة طیبة؛نمی بینی ای محمدیعنی نمیدانی که چگونه مثل زد خدایتعالی که گفت ، کلمتی پاکیزه چون درختی پاك است . مفسران گفتند ؛ مراد بکلمهٔ پاك گفتن لااله الاالله است . (قرآن شریف سورة ١٤ ابراهیم آیهٔ ۲۹ تفسیر ابوالفتوح) و نیز قوله تعالی ؛ وجرین بهم بریح طیبة و کشتیها ببردایشانرا بیادخوش چون باد نرم باشد کشتی خوش رودوراست وآسان رود .(قرآن شریف سورهٔ ۱۰ یونس آیهٔ ۲۳ تفسیرابوالفتوح) ارواح طیبة ؛ روانهای پاك . ارواح خبیثة. روانهای پلید وناپاك . || خمسهٔ طیبة محمد و علی و فاطمه و حسن وحسین صلوة الله و سلامه علیهم اجمعین.|| طیبة الرائحة (۱) ؛ خوشبوی معطر .

طیبة . [طَ یِ بَ] (اِخ) نام مدینهٔ رسول صلی الله علیه وآله وسلم . (منتهی الارب) . دودهایست بمصر . (منتهی الارب) . نام قریهٔ عرض ازتوابع شام که واقع بین تدمروحلب میباشد .

طیبة . [طَ یِ بَ] (اِخ) شهریست میان واسط وعراق وکورهٔ اهواز و دعبل شاعر شیعی خزاعی بدانجا درگذشت . و رجوع بصفحهٔ ۲۷۷ روضات الجنات شود .

طیبی . [ ] ال . . . (اِخ) نامش حسین ابن محمد ابن عبدالله الطیبی . وی از علماء حدیث و تفسیر وبیان بود ثروتی فراوان از ارث پدر وتجارت بدست آورده وتمامی را بمصارف خیریه رساند بحدی که در پایان عُمر فقیر و نیازمند شد . مردی فروتن و با ارباب بدعت سخت مخالف بود پیوسته ملازم تعلیم طلاب بودونسبت به بینوایان آن طبقه انفاق واحسان میکرد .دراستخراج دقائق از کلام حق وسنت پیمبر آیتی بود وبراضعف باصره عارض شده بوداز تألیفات وی یکی « التبیان فی المعانی والبیان » است که بطبع نرسیده . دیگر شرح کشاف در تفسیر وشرح مشکاة المشکاة در حدیث است ـ وفات وی بسال ۷٤۳ بوده است ـ نقل ازالدررالکامنة(الاعلام زرکلی ج۱ ـ ص۲۵۹) .

طیبی . (ع اِ) بهشت بلغت هندی . (منتهی الارب) .

طیبی . ال ... (اِخ)احمدابن احمدالطیبی از فضلاء دمشق بوده . اوراست کتابی در «خطب» و«مناسك الحج» را بنظم آورده دیگر کتابی بنام «المفید» در علم تجوید فراهم آورده است . شغل وی تدریس و وعظ وتذکیر بود واز عوائد اوقاف بنی منجك اعاشه میکرد . وفات وی بسال ۹۸۱ بوده است . نقل از تراجم الاعیان بورینی که مخطوط است . (الاعلام زرکلی ج۱ـ ص۳۰) .

(1) Odoriférante.

طیبی . ا ... (اِخ) محمد بن علی بن عبدالرحمن الطیبی الدمشقی الشافعی مفتی حوران . علم فقه را نزد پدر وجد خویش فراگرفت وسپس هم خویش را درفرائض وحساب مصروف ومشغول ساخت چندی نیز در ربع واسطرلاب واندکی درهندسه کار کردومدت زمانی امور فتوی وتقسیم مواریث وآبها در دمشق بامانت وی محول گردید وبسال ۱۲۸۸ بسمت مفتی حوران منتخب شد . ویرا رساله‌ایست در فن مساحت که بطبع نرسیده . دیگر کتابی بنام خلاصة - الترجیح للدین الصحیح که بمصر در مطبعهٔ سنگی چاپ شده‌است . ولادت وی ۱۲۴۱ ووفاتش بسال ۱۳۱۷ بوده‌است .
(معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۵۴) .

طیبی . [طَ ی ی] (ع ص نسبی) نسبتی است که باولاد ابوطیبة عیسی بن سلیمان یکی از محدثین کبار از امام جعفر صادق علیه السلام واز کرز ابن و برة و سلیمان اعمش روایت دارد داده شده است وخانوادهٔ طیبی عموماً درجرجان مقیم ودر آنجادارای ضیاع وعقار بسیارمیباشند . (انساب سمعانی).

طیبی . (غ ِا ص نسبی) نسبتی است که بمقیمان شهر طیب که بین واسط و کورهٔ اهواز واقع شده میدهند. (انساب سمعانی).

طیبی . [طَ یِ ی] (اِخ) ناحیهٔ ایل طیبی ازایلات لیراوی کوه و درشمارهٔ نزدیك بدو هزارخانوار باشندو برچندین تیره قسمت شده اند : اولادتاج طیب تاحسین شاهی تارضائی تاعین علی تاماولی تامرادی تاویسی چارگاهی خواجه‌دزکی سل‌شهرو سماعیلی عالی‌طیب قنبری گرائی کیوه جرمی ناصرطیب. واین جماعت چندین محل از بلاد شاپور و ناحیهٔ رون راتصرف کرده‌بنام‌ناحیهٔ طیبی‌شهرت داده اند . واین ناحیهٔ طیبی میانهٔ شمال و مشرق بهبهان است . در ازای آن از سه گنبدان تاقلعهٔ رئیسی هشت فرسخ پهنای آن‌ازقریهٔ تروتاالمان شش فرسخ وقشلاق زمستانهٔ ایل طیبی در محال بلادشاپوراست و ییلاق آنها از محال رون است کشت و زرع آنها در بلاد شاپور گندم وجو و پنبه وبرنج و کنجد. آبش‌ازرودخانه ؛ چشمه‌است وقصبهٔ این ناحیه لنده است ده فرسخ‌ازبلدهٔ بهبهان‌وپنج‌فرسخ ازقصبهٔ‌ده‌دشت‌دوراست .
(فارسنامهٔ ناصری) .

طیبی . [طَ ی ی ی] یکی‌ازطوایف ایل‌قشقائی فارس که مرکب از ۲۵۰ خانوار است و در حوالی سمیرم مسکن دارند .
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲) .

طیبی سرحدی . [طَ ی یِ س َ ح َ د دِ] (اِخ) نام یکی‌ازدهستانهای بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان است این دهستان بین دهستانهای بهمئی گرمسیر، بهمئی سردسیرطیبی گرمسیر ، دشمن زیاری ودرجنوب‌رودخانه کارون واقع گردیده است . موقع طبیعی کوهستانی وهوای آن سردسیر ومالاریائی است . از ۶۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده جمعیت آن درحدود پنجهزار [illegible] قراء مهم آن عبارتند از فارتق [illegible] ۱۶۰۰ [illegible] جمعیت است و [illegible] [illegible] محصول [illegible] میباشد - [illegible] زراعت و حشم داری صنایع [illegible] زنان [illegible] و جوال [illegible] است [illegible] دهستان [illegible] [illegible] قراءازتیره های مختلف طیبی هستند اهالی این‌دهستان تابستانها بارتفاعات شمالی زرد کوه عزیمت‌ودر پائیز مراجعت‌مینمایند (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

طیبی شاهی . [طَ یِ ی] (اِخ) دهی‌از دهستان حومه بخش میناب شهرستان بندر عباس . ۸ هزار گزی جنوب میناب ، ۳ هزار گزی خاورراه مالروسیریك ، میناب جلگه گرمسیرمالاریائی ، سکنه ۴۰۰ تن آب ازرودخانه ، محصول خرما مرکبات . شغل زراعت مکاری راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

طیبی گرمسیر . [طَ یِ یِ گَ](اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان است . این دهستان بین دهستانهای بویر احمد سردسیر دشمن زیاری ، طیبی سرحدی ، بهمئی سر دسیر و دهستان حومه بهبهان واقع شده است موقع طبیعی دهستان کوهستانی ، هوای آن اغلب گرم و مالاریائی است از ۷۸ آبادی بزرگ و کوچك‌تشکیل‌شده جمعیت آن درحدود ۱۷ هزار تن میباشد . قراء مهم آن عبارتند ازسوق ، دیل ، برم سبز کتك . مرکزدهستان قصبهٔ لنده است .
آب مصرفی دهستان ازرود ، چشمه و چاه تأمین میشود ، محصول‌عمده غلات دیمی‌پشم ولبنیات است ، شغل مردان‌زراعت وحشم‌داری ، صنایع دستی زنان قالی قالیچه جوال و گلیم‌بافی است . راههای دهستان بطورکلی مالرواست . ساکنین ازطوایف مختلف طیبی هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طیبین . [طَ یِ] (اِخ) نام کوهی‌است درشام . قلقشندی آرد : ودر کوه معروف بطیبین شام فرقهٔ ازقبیله همدانست .
(صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۲۸) .

طیبین . [طَ یِ] ج طیب درحال‌نصب وجر .

طیثار . [طَ] (ع اِ) شیربیشه . (منتهی - الارب) . (مهذب‌الاسماء) . آسد . ||پشه . (منتهی الارب) . (مهذب‌الاسماء) . || ص رجل طیثار؛ مرد بیباك . (منتهی الارب) . طیثار . مثله فیهما . (منتهی‌الارب) .

طیثال . [طَ] (اِخ) ناحیتی است [در هندوستان] بهیتال‌پیوسته‌میانشان کوهیست صعب ... وجائی کم نعمت است .
حدود‌العالم .

طیثره . [طَ ثَ رَ] (اِخ) نام مردی . منتهی‌الارب) .

طیجن . [طَ جَ] (ع اِ) طاجن . معرب توه . تابه که در آن بریان کنند . (منتهی - الارب) . (آنندراج) رجوع بطاجن‌شود. تابه روغن .(دهار) تابهٔ نان‌پزی . (فهرست مخزن‌الادویة) . تابهٔ روغن جوش . ج ، طباجن .
سیوطی درالمزهر بنقل ازجمهرهٔ ابن درید گوید؛ فمما اخذوه (ای العرب) من الفارسیة؛ الطیجن والطاجن . واصله طابق .
والطابق والطاجن الفارسیة . قال ابن درید؛ و«الطیجن » وهوالمقلی بالفارسیة و قد تکلمت به العرب . (المعرب جوالیقی ص ۱۲۲) .
ناشر کتاب المعرب در حاشیهٔ کتاب گوید : نص عبارت ابن درید درالجمهرة ص ۳۵۷ این است : «الطیجن الطابق لغة شامیة واحسبها سریانیة اورومیة»
آنگاه گوید : وعلل‌الجوهری‌التعریب بان الطاء و الجیم لایجتمعان فی کلام العرب و نص فی‌اللسان والمعیارعلی ان‌فارسیة‌الکلمة « تابه » و رجح ادی شیرعلی ان‌الاصل یونانی . (حاشیهٔ ۲ ازص ۱۲۲ المعرب).

طیح . [طَ] (ع اِ) چوب که دربن‌فدان باشد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || مص. بیوفتیدن . (تاج‌المصادر بیهقی) .|| هلاك شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . || سر گشته‌شدن درزمین . (تاج‌المصادر بیهقی). وزعم‌الخلیل ان طاح یطیح من ذوات‌الواو لقولهم : طوحته . (تاج‌المصادر بیهقی) .

طیحة . [طَ حَ] (ع ص) اموردشوار که دوری اندازد میان قوم ؛ یقال : اصابتهم طیحةٌ. ای اموں فرقت‌بینهم.(منتهی‌الارب). (آنندراج) .

طیخ . [طَ] (ع مص ل) آلوده گردیدن بکارزشت . یقال : طاخ طیخاً . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . آلوده شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . آلوده شدن بعیبی . (زوزنی) .|| طاخ فلاناً . آلوده کرد اورا بزشتی . (منتهی‌الارب) . آلوده کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی) || بزرگ منشی کردن. (منتهی‌الارب). تکبر کردن. (تاج‌المصادر بیهقی).||ستیهیدن‌در کار باطل و غرق شدن در آن . (منتهی الأرب) . (آنندراج) .

طیخ . [ط] (ع اِ) حکایت‌خنده.(منتهی‌الارب) .(آنندراج) .|| قالوا ؛ طیخ طیخ مبنی بر کسریعنی قهقهه کردند . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .|| تکبر . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . بزرگ منشی .

(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . وقیل بالحاء . (منتهی‌الارب) .

طلیخ . [طَ] (اِخ) جائیست در پائین ذی‌المروة و ذوالمروة بین خشب و وادی‌القری واقع است . (معجم‌البلدان ج ۶ ص ۷۸) .

طلیخ‌طلیخ . [ ] (ع اِ) حکایت آواز خندنده . (منتهی‌الارب) .

طیخور . [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان کوهپایه بخش آبیک شهرستان قزوین . ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری آبیک ۱۲۰۰۰ گزی راه شوسه . کوهستان معتدل - سکنه ۴۲۴ شیعه - فارسی . چشمه در بهار از رود خانهٔ محلی غلات بن شن انگور میوجات شغل زراعت گلیم بافی - گیوه‌چینی - راه‌مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

طیخة . [طَ خَ] (ع ص) کول بی‌خیر (منتهی‌الارب) . || فتنه . (منتهی‌الارب) . || بلا . (منتهی‌الارب) .

طیخة . [طَ خَ] (اِخ) جایگاهیست در اقاصی ذی‌المروه بین ذی‌خشب و وادی‌القری . واین لفظ باحاء مهمله نیز آمده است . (معجم‌البلدان ج ۶ ص ۷۸) .

طیر . [طَ] (ع مص) پریدن (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . یقال : طار طیراً وطیراناً و طیرورةً پرید (زوزنی) . || و شتافتن . (زوزنی) . || (اِ) مقابل وحش ، پرنده ، مرغ ، طائر ، پرور ج ، طیور . ج ِ ج اطیار . (منتهی‌الارب) . || ج ِ طائر . (منتهی‌الارب) . (زمخشری) مرغان . (غیاث‌اللغات) (آنندراج) این لفظ جمع ومفرد هر دو آمده است و درشکرستان نوشته که ، طیر اسم جمع است احیاناً بر واحد نیز اطلاق کنند . (غیاث‌اللغات) . وفی الحدیث ، وکان علی رؤسهم الطیر ای ساکنون هیبة واصله ان الغراب یقع علی راس البعیر فیلقط منه القراد فلایتحرک البعیر لئلا ینفر عنه الغراب . (منتهی‌الارب) . و رجوع به طائر شود . قوله تعالی : وارسل علیهم طیراً ابابیل ، برایشان فرستاد مرغان ولفظ اوهم جنس است وجمع را بشاید واحدها طائر علی طریقة راکب و رکب و صاحب وصحب . (قرآن شریف سورة الفیل تفسیر ابوالفتوح) طیرٌ ابابیدُ ، مرغان پراکنده . (مهذب‌الاسماء) . اسم جنس حیوان پرنده است وجمع آن طیور واطیار آمده واز آنچه صاحب حوصله وقانصه است وعقب پای آن خار دارد وما بین انگشتان پای آن پرده دار باشد مانند پای مرغابی وبط ودر حین پروازدف آن زیاده ازصف آن باشدیعنی پرها را بسیار حرکت دهند و با هم زنند حلال گوشتست وباقی همه حرام . (فهرست مخزن‌الادویه) :

نماند جانور ازوحش و طیر وماهی و مور
که برفلک نشد از بیمرادی افغانش .
(گلستان) .

|| چتر ، شطر ، والسلطان هنالک یعرف بالشطر [چتر] الذی یرفع فوق رأسه . (رحلة ابن بطوطة) . ادَبَران (۱) . (ستاره) الطیر (۲) ورجوع به شعوری ج۲ ص۱۶۳ شود .

طیر . [طِ] (اِخ) موضعی است . (منتهی‌الارب) . جایگاهی است که عربرا در آن محل وقعهٔ رخ داده وروز واقعهٔ یکی از ایام تاریخی عرب بشمار است . (معجم البلدان ج۶) .

طیر . [طَ] اا .... (اِخ) نام محلی که آنرا رکن هم میگفته اند . رجوع به الجماهیر بیرونی ص۲۷۱ شود .

طیرا . [طَ] (اِخ) قریه ایست از قراء اصفهان . (معجم‌البلدان ج۶ ص۷۸) .

طیر التمساح . [طَ رُ تِ] (ع اِ) قطقاط توره (وآن مرغیست که در دندانهای نهنگ چینه چیند.) (۳) . رجوع به «ابوظفر» و «توره» شود . (اقرب‌الموارد) .

طیر الجنة . [طَ رُ ج ن نَ] (ع اِ) مرغ بهشتی . (۴) فلك . (۵)

طیر العراقیب . [طَ رُ عَ] (ع اِ) شقراق . مقطع‌الظهر . دار کوب .

طیر الماء . [طَ رُ] (ع اِ) ابومنجل (المرصع) ابن الماء (المرصع) بنت الماء . (المرصع) دُرنا بجمع ، حواصل .

طیران . [طَ ی] (ع مص) پریدن . (منتهی‌الارب) . پرواز کردن . || شتافتن ، (زوزنی) پرش ، پرواز ، طیران . وبسکون (یاء) نیز آمده مگر اصل اول است . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . و بالفظ کردن مستعمل . ملاقاسم مشهدی :

ازگلیم خویش نگذارد برون پامرد عشق
دل کند هرچندطیران درفضای خودبود

درویش واله هروی درمدح میرحسن‌او بهی گوید :

با والد ما جدم بسی سال
کردی طیران بیك پر وبال .

(آنندراج) . || ونیز طیران بمعنی دراز گردیدن چیزی . (آنندراج) . چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب ازجریان و مرغ ازطیران بازدارد . (گلستان) .

این کبوتر که نیارد زبر کعبه پرید
طیرانش نه‌بالا که بپهنا بینند . خاقانی .
طیران مرغ دیدی توزپای‌بند غفلت
بدرآی تا ببینی طیران آدمیت . گلستان .

طیرأن . [طَ] (اِخ) مافروخی در کتاب محاسن اصفهان دردومورد این اسم‌راایراد کرده . یکی درمورد ذکر قصور معروف اصفهان که گوید : و قصر صخرابن سدوس بطیران . (ص ۵۶ طبع طهران) دیگر درمورد ذکر جوامع اصفهان که گوید : والجامعان الکبیر العتیق البدیع الانیق بنی اصله القدیم عرب قریة طیران وهم التیم . (محاسن اصفهان ما فروخی چاپ طهران ص ۸۴) .
وشاید طیرا که یاقوت حموی ازقراء اصفهان شمرده با طیران هر دویك موضع باشد و معلوم نیست ضبط کداه یك ازاین دو لفظ اصح است .

طیرانس . [نَ] (اِخ) کتاب اعمال رسولان ۱۹ : ۹ . مدرس فلسفهٔ یونان بود درافسس ، وپولس حواری درمدت دو سال درمدرسهٔ وتعلیم مبداد لکن مدرسهٔ مرقوم مثل سایرمدارس نبود چنانکه بعضی گمان دارند بلکه محلی بود که روز ها در اوقات معین در آنجا فراهم آمده مشغول درس میشدند . - اول‌تاریخ ایام ۱۴:۴ (قاموس کتاب مقدس) .

طیرانه . [طَ نَ] (ع اِ) نوعی از فطر و از آن بزرگتر . وتازهٔ اوسفید وزردوخشك اوسرخ است ودرزیردرخت بلوط وزیتون میروید و ازسموم قتاله است حتی بوئیدن آن . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . نباتیست مانند فطروبزرگتراز آن و در شب مانند چراغ میدرخشد وتروتازهٔ آن‌سفید وزرد وخشك آن سرخ رنگ منقطع میگردد ازظروف مانند اسفنج قطعهای سرخ . ورطوبت آن بد بود منبت آن اکثرزیر درخت بلوط و زیتون‌است‌ودرسالی که‌باران‌بسیارباردبیشتر میروید ، طبیعت آن گرم وخشك درچهارم . افعال و خواص آن نفعی تا حال از آن ظاهرنشده و ازسموم قتالهٔ قوی است حتی بوئیدن وامس نمودن آن واجتناب از آن واجب . (مخزن‌الادویه ص ۳۸۰) . و آنرا طیشر وطشور نیزخوانند . رجوع به تذکرهٔ انطاکی ص ۲۳۹ ج ۱ شود .

طیرانی . [یِ] (ع اِ) کسی که اهل قریهٔ طیرا از قراء اصفهان باشد منسوب بطیرا . (سمعانی) .

طیرطاوس . [وُ] (ع اِ) تب صفرائی .

طیرگی . [رَ] خدوك . (فرهنگ اسدی خطی متعلق بآقای نخجوانی) :

اورابدین هجابدف اندرهمیزنند
از طیرگی وراچو دف‌تر همیکنم .
سوزنی .
سخنهائی که اورا بود دردی
فشاند از طیرگی چون دانه درگل .
نظامی .

طیرمطراق . (اِخ) رجوع به طرمطراق شود .

طیرمینوس . [ ] (ع اِ) بطم است و آنرا حبة‌الخضراء نامند . (فهرست مخزن‌الادویه) .

(۱) Aldebaran. (۲) Atyr. (۳) Trochilus. (۴) Oiseau de Paradis (۵) Apus

طیروب. [طَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی‌الارب).

طیرورة. [طَ رَ] (ع مص) در تمام معانی رجوع به «طیر» شود. سبکی. (منتهی‌الارب).

طیره. [طَ رَ] (اِخ) چندین قریه بدین راه دردمشق هست که هریک بقبیلهٔ علیحده منسوب‌میباشند. (مراصدالاطلاع ص۲۶۹) دهیست بدمشق. (منتهی‌الارب).

طیرة. [طَ رَ] (ع اِ) سبکی. یقال: فیه طیرة ای خفة وطیش. (منتهی‌الارب). در غیاث‌اللغات وآنندراج طیره را باین معنی با کسر طاء ضبط کرده بنقل از: خیابان و برهان ورشیدی وبهارعجم و کشف‌اللغات ومنتخب‌اللغات.

طیرورة. مثله. (منتهی‌الارب):

دو چیز طیرهٔ عقل‌است دم فروبستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی.
سعدی.

|| خشم وغضب. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). قهر. (برهان)؛ [قبادفیروز] سوفرا راباچندین نیکوئی بجای قباداز گفتار بد گویان بکشت تا ایرانیان‌ازطیره‌اورابگرفتند وبازداشتند و برادرش جاماسب را بنشاندند. (مجمل‌التواریخ والقصص). وخالدازطیره چندان بکشت که اندازه نبود. (مجمل‌التواریخ و القصص). القادربالله گفت اندر همهٔ اسلام مرا مطیع‌تراز آنقوم (ماوراء‌النهر) نیست معاذالله که من اینکار کنم واگر تو بفرمان من قصد ایشان کنی همه عالم برتو بشورانم سلطان‌محمود از آن‌سخن طیره شد. رسول محمود ازآن سخن طیره شد. رسول خلیفه راگفت: قاوردرا بگوی من از ابو مسلم نه کمترم. (قابوسنامه ص ۱۸۶) روزی امیر(طغانشاه) با احمد بدیهی نرد میباخت ونرد ده‌هزاری بپائین کشیده بود وامیردو مهره در ششگاه داشت و احمد بدیهی دو مهره دریک‌گاه وضرب امیررا بودواحتیاطها کرد وبینداخت تا دوشش‌زند دویک‌برآمد عظیم طیره شد وازطبع برفت و جای آن بود وآن غضب بدرجهٔ کشید که هرساعت دست بتیغ میکرد وندیمان چون برگ بر درخت همی لرزیدند. (چهارمقالهٔ نظامی ‌عروضی).

شاراز‌سرضجرت‌وتحکم وتأنف ازبیم‌بالائی غلام طیره‌شده قلم‌برگرفت وآن نامه آغاز نهاد. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۴۰). چون این تذکره مطالعت کرد طیره شد.
(ترجمهٔ یمینی ص ۴۱).

چون حبز طیره‌شد زمیان ربوخه گفت
برریش خربطان ریم ای خواجه‌سجدی.
سجدی.

نفویم نوای معجزطبع سخن
بفرست وبوعدهٔ کژم طیره مکن

[illegible]

مولوی.

طیرة. [طِ] [illegible] و [illegible]. (برهان). (غیاث‌اللغات). (آنندراج). شرمسار، خجل.

ای خواجه بورجاکه ز کف منبرتو
طیره است آفتاب سخی و مه دچا.
سوزنی.

آن بت شوخ دیده کزرخ دوست
طیره خورشید و ماه شرمنده است.
سوزنی.

ای رشك مهروماه توگرنیك بنگری
در مهروماه طیره کنی مهر وماه را.
مسعود سعد.

خجل وطیره‌ام ز دشمن ودوست
نیك رنجور و سخت حیرانم.
مسعودسعد.

بلبل بغزل‌طیره کند اعشی را
صلصل بنواخیره کند لیلی‌را. منوچهری.

طیره همیشدم که چنین میهمان مرا
هرگز بعمر خویش نیامد شبی بخواب.
انوری.

طیره ازطرهٔ خوشبوی تو عطارختن
خجل ازعارض نیکوی توصورتگرچین.
انوری.

طیرهٔ جلوهٔ طوبی‌قد چون‌سرو نوشد
غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد.
حافظ.

|| آزردگی. (برهان). دلتنك آزرده. دلتنك: چون بکوفه‌برسیدندبسرای سعیدابن جبیر فرود آمدند ودختری ازآن سعید از خانه بیرون‌نگرید. بندبرپای پدر دید بگریست سعید گفت ای دختر پدر را طیره مده و گریه مکن.
(ترجمهٔ طبری بلعمی).

طیره مکن مرا بسوی دوستان بعید
کز جله دوستان سوی تو کردم ارتجا.
سوزنی.

طره مفشان کزهلالت عیدجان برساختند
طیره منشین کز جمالت عیداشکر ساختند.
خاقانی.

دیدکز جای برنخاستمش
طیره بنشست‌ودلگران برخاست. خاقانی.

کوبقدف زشت من‌طیره‌شود
وازغرض وازسر من غافل بود. مولوی.

طیرة. [طِ یَ رَ] (ع اِ) فال بد. [illegible] مثله. (منتهی‌الارب). (آنندراج). [illegible] نیز آمده. سید شریف درشرح [illegible] که گویند فال اعم است از [illegible] که خوب‌باشد یا بد، ولی طیرة فقط در فال بد استعمال شود. و اصل این لفظ در مورد سانح وبارح‌استعمال گردیده (رجوع بسانح وبارح شود) واعراب زمان جاهلیت را بدین امراعتقادی بوده ووقوع این امر را درجلب‌سود ودفع‌زیان مؤثرمیدانسته‌اند و پیغمبرصلی‌الله علیه وآله وسلم آنرا نهی فرموده. انتهی کلامه. قاضی گفته که: عیافه زجر است وآن تفأل بنام و رنگ وآواز مرغان باشد چنانچه از دیدن عقاب بعقوبت وغراب بغربت وهدهد بهدایت تفأل زنند. و فرق بین عیافة وطیرة آنست که عیافه در فال نیك وبد وطیرة فقط درفال بد استعمال شود. وقد تستعمل بالتشاؤم بغیرها. انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون) شگون بد. تأویل شنوده یا دیده بیدی. ضد فال. فالی بود عرب را بیا پریدن مرغ. زجر. (رجوع بزجرشود) عیافة. ورجوع بصفحهٔ ۱۶۸ ج ۲ شعوری شود.

طیرهانی. [ ] (اِخ) عمر ابن متی یکی از دانشمندان نساطرة در قرن شانزدهم میلادی بوده. اوراست: ترجمهٔ کتاب «الجدل» تألیف ماری ابن سلیمان دانشمند نسطوری قرن دوازدهم میلاد که بزبان کلدانی سریانی نوشته و عمرابن‌متی الطیرهانی بمشارکت‌صلیباابن‌یوحناالموصلی آن کتاب را نقل و ترجمه بزبان عربی کرده اند. کتاب مذکور با ترجمهٔ لاتینی آن باهتمام وعنایت آب‌جسمندی برم ازسال ۱۸۹۶ تاسال۱۸۹۹ بطبع رسیده‌موضوع کتاب تواریخ بطارکه نساطره تاسال۳۱۷ میلادی‌است. رجوع بکتاب‌الآداب‌السریانیه تألیف آب روبنس دووال شود(۱).
(معجم‌المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۵۵).

طیره شدن. [طَ رَ شُ دَ] (مص مرکب) خشم آوردن: حجام طیره شد و استره در تاریکی شب براو انداخت.
(کلیله و دمنه).

طیره کردن. [طَ رَ کَ دَ] (مص‌مرکب) آغالیدن‌چنان باشد که کسی‌را برکسی‌طیره کنند تا تند شود.

طیره‌گر. [طَ رَ گَ] (ص مرکب) خشم‌آلود، خشمگر:

گفتا چومنی را چه دهی دیدهٔ طیره
نفرین بچنین طیره‌گر خیره نگر بر.
سوزنی.

(۱) La littératur Lyrcaque par Roubens duval, 3me ed. Paris 1907. pp. 200.

طیره گرفتن. [طَ رَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خشم گرفتن: وآنکه دو عرب بدان کنیسه حدث کردند و در محراب مالیدند وابرهه طیره گرفت. (مجمل التواریخ).

طیره گری. [طَ رَ گَ] (حامص) خشمگنی:

چند من از بی تویی زارگری وگری
طیره گری را توزان کربهٔ من خندخند
سوزنی.

طیری. [طَ رِ ی ی] (اِخ) منسوب بطیر، که لقب ابوالفرج محمد ابن محمد ابن احمد ابن الطیر القصری الطیری المقریٔ البغدادی المتولد فی سنة ٤٦٦ والمتوفی فی سنة ٥٤٠ بوده که پس ازوی اخلاف او خود را بوی منسوب داشته و خویشتن را طیری خواندند. (سمعانی).

طیری. [ی ی] (اِخ) منسوب بطیرة که از ضیاع دمشق است. (سمعانی).

طیری. [طِ ر ا] (اِخ) دهیست باصفهان. (منتهی الارب). طیرانی؛ منسوب بوی. (منتهی الارب). یاقوت درمعجم البلدان الف آخر این کلمه را بصورت الف ضبط کرده نه بصورت یاء آخر حروف تهجی چنانچه گذشت.

طیریز ناهید. [ ] (اِخ) از دهات ساوه است.
(نزهة القلوب چاپ اروپا ص ٦٢).

طیزن آباد. [زَ] (اِخ) موضعیست بین کوفه وقادسیه برمسیر جادهٔ حاج وبین آن وقادسیه یک میل مسافت است وقُبول اشعث ابن قیس ابن عُمر ابن الخطاب بوده مصفی ترین مواضع بوده ورزستان بسیار معمور وخانات عالی ومحلهائی جهت فشردن انگور داشته است ویکی از اماکن عمومی لهو وبطالت بوده است والان (عصر یاقوت حموی) خراب است ونشانهٔ از آنجا باقی نیست مگر قبه‌هائی چند، که معروفند بقبه‌های ابو نواس. ومردمان بیسامان واگرد رادر آن محل افسانه‌هائیست که ذکر آن باعث طول کلام گردد.
(معجم البلدان ج٦ ص٧٩).
وچنانکه از این گفتهٔ ابن ابی اصیبعه برمیآید شراب آن معروف بوده است: وصب علیه خمرا من خمر طیزناد باد. عیون الانباء ج ١ ص ١٢٩.

طیزناباد. [زَ] (اِخ) رجوع به طیزن آباد شود.

طیز نرود. [طَ زَ نَ] (اِخ) ازدهات میان دورود توابع مازندران است.
(سفرنامهٔ استرآباد و مازندران رابینو ص ١٤٦).

طیس. [طَ] (ع مص) بسیار گردیدن. (منتهی الارب). فراوان شدن. زیاد گردیدن. || (اِ) عدد بسیار. (منتهی الارب). (آنندراج). هرچه برزمین باشد از خس وخاشاک. (منتهی الارب). (آنندراج). || هرمخلوق کثیرالنسل. مانند مور ومگس وهوام. (منتهی الارب). (آنندراج). || خاکریزها. (منتهی الارب). (آنندراج). || دریاها. (منتهی الارب). (آنندراج). طیسل مثله فی الکل. || بسیاری هرچیزی از ریگ وآب وجز آن. (منتهی الارب). (آنندارج).

طیس. [ ] (اِخ) جائی نزدیک چاه بهار. ودرفرهنگ جغرافیائی ایران آمده است: دهی ازدهستان کنارک شهرستان چاه بهار ۸ هزار گزی شمال چاه بهار کنار شوسهٔ چاه بهار بایرانشهر کوهستانی گرمسیر مالاریائی سکنه ۳۵۰ تن. آب ازچاه و باران. محصول غلات خرما لبنیات. شغل زراعت گله‌داری. راه شوسه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طیسانیة. [طَ یِ یَ] (اِخ) شهریست باشبیلیه. (منتهی الارب). ازشهرهای اندلس واز اعمال اشبیلیه محسوبست. (معجم البلدان ج٦ ص٧٩). ورجوع بصفحهٔ ٦٥ روضات الجنات شود.

طیسبون. [طَ سَ] صورتیست از طیسفون بنا بر قاعدهٔ جواز تبدیل باء بفاء وبالعکس رجوع بطیسفون وصفحات ٧١-٧٢-٧٥-١٠٨-١٠٩ فارسنامهٔ ابن البلخی شود.

طیسر. [طَ سَ] (ع اِ) آب بسیار. (منتهی الارب). طیسل مثله (منتهی الارب).

طیسطوس. [ ] (اِخ) یکی از پادشاهان روم که مدت دوسال جهانبانی کرد.
حبیب السیر چاپ تهران ج ١ ص٧٦.

طیسع. [طَ سَ] (ع ص) جای فراخ. (منتهی الارب). (آنندراج). || مرد آزمند. (منتهی الارب). (آنندراج).

طیسفون. [طَ سَ] (اِخ)(١) پای تخت کسری ومحلی بوده که ایوان معروف در آنجا ساخته شده تابغداد سه فرسنگ بُعد مسافت دارد. حمزه (اصفهانی) گوید: اصل این کلمه طوسفون وهنگام تعریب او نخستین را بیاء تبدیل کرده اند. (معجم البلدان ج٦ ص٨٠) این نام مرکب ازدو قسمت بوده یک قسمت آنرا طیسفون و قسمت دیگر راسلوکیا مینامیدند. طیسفون درسال ١٤ هجرت تسخیر وبتصرف مسلمانان درآمد شهری ازایران زمین که اقامتگاه پادشاهان کشور ایران بوده. بعضی گفته اند نام مداین است واین اصح است وبعضی بجای فاقاف گفته‌اند وبرخی گفته اند این کلمه تیسون بتاء قرشت و باء فارسی بوده و طیسفون معرب آن است. (فرهنگ رشیدی). نام شهرقدیم درمغرب ایران و ساحل شرقی دجله که پای تخت ساسانیان بوده وعرب آنجارا مداین نامداد (تلفظ نام این شهر به پهلوی تیسبون بوده وخارجیها کتسیفون گفته‌اند. قصرساسانی که محل وویرانه‌های طاق کسری ازبقایای آنست دراین شهربوده است.
(لغات شاهنامه):

نشسته شبی شاه درطیسفون
خردمندموبد به پیش اندرون. فردوسی.
زمستان بدی جای اوطیسفون
(جای هرمز ابن انوشیروان)
ابالشکرو مؤبد رهنمون. فردوسی.
همه یادکرد این بنامه درون
فرستاده آمد سوی طیسفون. فردوسی.
وزآنجایگه شد سوی طیسفون
سربخت بدخواه کرده نگون. فردوسی.

ورجوع بصفحهٔ ٧١ الجماهر وصفحات ٤٠-٥٥-٦٧-٦٨-٤٦٤ مجمل التواریخ والقصص وصفحهٔ ٤٤ نزهة القلوب ج ٣ طبع اروپا و فهرست ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان صفحهٔ ٤١٣ ج١ شتهاشود.

طیسفون. [طَ سَ] (اِخ) نیز نام دیهیست درمرو (معجم البلدان ج٦ ص٨٠).

طیسفونی. [طَ سَ ی ی] (ع ص نسبی) منسوب بطیسفون ازتوابع مرو. (سمعانی).

طیسقون. [طَ سَ] (اِخ) صورتیست از طیسفون. نام شهریست درایران زمین وآن پای تخت پادشاهان ایران بوده.
(برهان) (ج٢ شعوری ص ١٦٦).

طیس کیان. [ ] (اِخ) جنوب مُکران.

طیسل. [طَ سَ] (ع اِ) سراب. (منتهی الارب). (آنندراج). || باد. (منتهی الارب). (آنندراج). || یاباد سخت. (منتهی الارب). (آنندراج). || غبار. (منتهی الارب). (آنندراج). گرد، گرد بسیار. (مهذب الاسماء) || جماعت. (منتهی الارب). || (ص) شب تاریک. (منتهی الارب). (آنندراج). || بسیار از هر چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). ماء طیسل؛ آب بسیار؛ نعم طیسل، ای کثیر. || عدد بسیار. (منتهی الارب). || هرچه برزمین باشد از خس وخاشاک. (منتهی الارب). || هرمخلوق کثیر النسل مانند مور ومگس وهوام. (منتهی الارب). || خاکریزها. (منتهی الارب). || دریا. (منتهی الارب). || تشت. (منتهی الارب). سیطل بتقدیم سین مهمله؛ مثله

طیسلة. [طَ سَ لَ] (ع مص) سفر نزدیک کردن و زیاد گردیدن شتران مسافر. (منتهی الارب). سافر قریباً وکثرماله. (قطر المحیط).

طیسمانیة. [طَ سَ یَ] (اِخ) شهریست باندلس. (منتهی الارب).

(۱) Ctésiphon.

طیسه. [طَ سَ] (اِ) بستر و بالین را گویند. (برهان). (آنندراج). و رجوع بصفحهٔ ۱۶۶ ج ۲ شموری شود.

طیش. [طَ] (ع اِ) سبکی. (منتهی الارب). (آنندراج). سبك سری، سبك مغزی، سبکساری، خفت‌عقل، سبك طبعی. (زمخشری)؛ و چون امیرمحمود بشرب وعیش واتلاف وطیش چنانکه شیوهٔ میرانیان باشد (جوینی). || تند مزاجی، خشم وغضب. || شتابزدگی. || مجازاً بمعنی غصه وبیدماغی. (غیاث‌اللغات). (آنندراج)؛ و گردش زمان عیش ربیع اورا بطیش خریف مبدل نکند. (گلستان). || (مص) سبك گردیدن. (منتهی الارب). (غیاث‌اللغات). سبکسار گردیدن. (تاج‌المصادر). (زوزنی). || رفتن عقل. (منتهی الارب). (غیاث‌اللغات). || خطا کردن تیر ازنشانه. (منتهی الارب). (غیاث اللغات) بگشتن تیرازنشانه. (زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی) کاه کردن تیر، یعنی جوار تیرازهدف. || اضطراب. || غضب کردن.

طیشان. [طَ] (ع اِ) الخفة والحرکة. (قطرالمحیط) سبکی. (مص) اضطراب || غضب کردن. طیش.

طیشی. [طَ ی] (اِخ) نسبتی است که بفرزندان یزداد ابن موسی ابن‌حمید ابن السبال ابن‌الطبشة الطیشی که از محدثین بغداد بوده داده شده است. (سمعانی).

طیط. [ط] (ع ص) مرد دراز بالا. (منتهی الارب). (آنندراج). || احمق. (منتهی الارب). (آنندراج). نادان. (منتهی الارب). (آنندراج). || گشن تیزشهوت. (منتهی الارب). (آنندراج). || بعربی باشق است و خفاش را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طیطا. [ ] (ع اِ) بیونانی نوره است که بفارسی آهك گویند. (فهرست مخزن الادویه).

طیطاق. [ ] (اِخ) دهی از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج ۲۵ هزارگزی جنوب باختری دیواندره ۶ هزار گزی کانی کبود. کوهستانی - سردسیر - سکنه ۹۵ تن آب از چشمه - محصول غلات توتون شغل زراعت و گله داری - راه مالرو.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طیطالوس. [ ] (ع اِ) بیونانی نوره است که بفارسی آهك گویند. (فهرست مخزن الادویه).

طیطان. [ط] (ع اِ) گندنای بری است. (منتهی الارب). (آنندراج). نباتیست. (مهذب الاسماء). طیطانة یکی. (منتهی الارب). (آنندراج). کرات بری است. (فهرست مخزن الادویه) ترهٔ صحرائی. بلغت سریانی کندنای صحرائی را گویند. (برهان). (آنندراج). [illegible] (۱)

طیطان‌سر. [illegible] ده از دهستان [illegible] بخش [illegible] شهرستان [illegible] آباد، ۳۴ هزار گزی [illegible] ۲۵ هزار گزی [illegible] قشلاق معروفند.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طیطانة. [نَ] (ع اِ) کراث بری است. (فهرست مخزن الادویه).

طیطر. [طَ] (ع اِ) برفاقه. لوره غار اسکندرانی. رجوع بغار اسکندرانی شود.

طیطس. [طِ ط] (ع اِ) شادنج بری است. (فهرست مخزن الادویه).

طی طریق. [طَیِ طَ] راه نوردی، راه سپری، رهنوردی، رهسپری.

طیطو. [طَ] نوعی از مرغابی باشد وطیتو نیز گفته‌اند. (برهان). (آنندراج). مرغ آبی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی متعلق بآقای نخجوانی)

پادشا سیمرغ دریارا ببرد
خانه وبچه بدان طیطو سپرد.
رودکی.

و در حاشیهٔ برهان بقلم آقای دکتر معین چنین است:

طیطوی=تیتو ازسانسکریت (تیتیبها)(۲) (مرغی است) «ویلیامز ۴۲۹ : ۱۳» این کلمه توسط برزویه مترجم کلیله و دمنه بپهلوی وارد زبان مزبور شد و در فارسی بصورت تیتو درآمد: «مرغ آبی است» رودکی (سمرقندی) گوید: پادشا سیمرغ دریا را ببرد خانه (ظ. خایه) وبچه بدان تیتو سپرد. «لغت فرس ۴۱۸» در کلیله و دمنه ابن‌المقفع (چاپ چهارم قریب ص ۹۷) طیطوی آمده و رك: حیاة‌الحیوان دمیری: طیطوی. انتهی.

طیطوئیه. [ ] (اِخ) دهی از بخش بافت شهرستان سیرجان ۹ هزار گزی جنوب باختری بافت ۲ هزار گزی شمال راه فرعی گوغر بافت کوهستانی - سردسیر سکنه ۱۲۵ تن آب از چشمه - محصول غلات حبوبات تریاك - شغل زراعت راه مالرو - ساکنین از طایفهٔ افشار هستند.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طیطوانه. [طِ نَ] (اِخ) شهریست از اعمال ارمینیه. (ارمنستان). (معجم‌البلدان).

طیطوس. (۳) [ط] (اِخ) از قیاصرهٔ روم که بعد از مسیح بسلطنت رسیدند. وی پسر وسپاسین میباشد که او نیز از قیاصره بود. طیطوس مدت سلطنتش دوسال بود. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۷۳). وی چهل سال پس از ارتفاع مسیح با یهودیها جنگید و زیاد کشت و اسیر کرد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۶۶). ورجوع بصفحات ۵۹ و ۱۴۰ مجمل‌التواریخ والقصص وصفحات ص ۲۵۶۹ وص ۲۴۷۰ ایران باستان شود.

طیطوی. [طِ طَ وا] (ع اِ) نوعی از مرغ سنگخوار یا غیرآن است. (منتهی الارب). قسمی از قطا بلندپای یا مرغی دیگر. (قاموس) ضرب من القطا اوغیره وقیل هو طائر لایفارق الآجام و کثرة المیاه. (قطر المحیط).

ارسطاطالیس گفته است در کتاب «النعوت» که آن مرغیست که هیچگاه در غیربیشه و آب فراوان زیست نکند چه این پرنده گیاه و گوشت نخورد و قوت آن از کرمهای متولد از کثافات کنار بیشه ها میباشد باز شکاری ازآنجا که در نتیجهٔ تولید حرارت در کبدغالباً بیمار گردد درجستجوی طیطوی افتد چون آنرا شکار کند کبد ویرا بخورد و بهبود یابد هنگام آواز کردن آرام باشد و هیچگاه از موضع خود دور نشود مگر هنگامی که باز در جستجوی وی بود که در آنوقت از جای خود فرار کند و محل خویش‌را تغییردهد چون شب درآید فریاد و فرار کند اما در روز هنگام فرار آواز نکند و خود را میان گیاهها پنهان سازد. (حیوة‌الحیوان).

زعموا انّ طائراً من طیورالبحر یقال له الطیطوی کان وطنه ساحل البحر. (کلیله ودمنهٔ ابن المقفع).

آورده‌اند که نوعیست ازمرغان آب طیطوی گویند. (ترجمهٔ کلیلهٔ بهرامشاهی).

واوراست: (مریخ را) شب پر و طیطوی و هر مرغی که سرخ باشد. (التفهیم). رجوع به طیطو و تیتو شود.

طیع. [طَ یِ] (ع ص) طائع. فرمانبردار. (منتهی الارب). || خواهان. (منتهی الارب).

طیع. [طَ] (ع مص) فرمانبرداری کردن، لغة فی طاع یطوع طوعاً. (منتهی الارب). (آنندراج).

طیف. [طَ] (ع اِ) خشم. (منتهی الارب). (آنندراج). غضب. || جنون. (منتهی الارب). (آنندراج). دیوانگی. || خیال، خیالة (منتهی الارب). (آنندراج). بیکر خیالی محسوس غیرقابل لمس(۴) شبح. صورت که بخواب بینند. (السامی). (مهذب الاسماء). || وسوسه. (منتهی الارب). (آنندراج).

(1) Porreau sauvage. (۲) tittibha. (۳) Titus fils de vespasien. (٤) spectre. Fântom.

ومنه؛ اذامسهم طیف من الشیطان.(منتهی‌الارب). (آنندراج). بداندیشی .|| مص . آمدن خیال درخواب . (منتهی الارب). (آنندراج) .|| نموده شدن خیال درخواب (زوزنی) || گرد چیزی گردیدن .(منتهی‌الارب). (آنندراج). لغةفی الطوف.مطاف مثله‌فیما . (منتهی الارب) . (آنندراج).

طیف . [طَ یِ] (ع اِ) خیال .(منتهی‌الارب) . (آنندراج). || وسوسه.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

طیفا. [طِ] (ع اِ) (۱) سلت، طراغوس (۲)

طیفسون . [طَ سَ] (اِخ) صورتیست از طبسفون رجوع به « طیسفون» شود و نیز رجوع به صفحهٔ ۱۶۶ ج ۲ شعوری شود .

طیف‌شمس . [طَ فِ شَ] نوار رنگینی است که از تجزیهٔ نور خورشید بوسیلهٔ منشوربلوری بدست میآید.علت‌این امر آن است که زاویهٔ انکسارالوان مختلف متفاوت‌است لذانور خورشید بالوان‌مشکلهٔ آن که عبارتست‌از،قرمز،نارنجی، زرد، سبز، آبی، نیلی وبنفش تجزیه‌میشود تمیز سرحدات رنگها مشکل است .

طیفکان . (اِخ) دهی از دهستان سیاهو بخش مرکزی شهرستان بندر عباس . ۱۰۴ هزار گزی شمال خاوری بندرعباس ۷ هزار گزی شمال راه مالرو گهره سیاهو کوهستانی . گرمسیر سکنه ۳۰۹تن آب ازچشمه . محصول خرما مرکبات شغل زراعت راه مالرو . مزرعهٔ اتاسین جزءاین دهاست (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸) .

طیف مغناطیسی . [طَ یِ فِ مِ ی ی] شکل مخصوصی است که براده‌های آهن که در روی صفحه ریخته شده است براثر قرار دادن آهن‌ربائی در زیرصفحه بخود میگیرند ازجریان الکتریک نیز آن شکل پیدا میشود .

طیفور . [طَ] (ع اِ) نام جانور کی‌است. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || مطلق پرنده راگویند اعم ازمرغ وملخ و امثال آن . (برهان) . || مرغی است . (مهذب‌الاسماء) .|| مرغیست خرد. طائرٌ صغیرٌ. (قطرالمحیط) :

همچوپروانهٔ چراغ شود
در شبستان وفت او طیفور .
سیف اسفرنگ .

همیشه تا سیه صبح نقش خسروروز
دهند عرض بدین نخل سبزچون طیفور.
کاتبی .

بوستانها زبرگها اکنون
برطبقهای زر طیفوراست .

|| یکی ازثوانی نجوم است وبعقیدهٔ قدماء آن بخاریست که اززمین متصاعد شده در کرهٔ نارمحترق گشته و تاکرهٔ زمین چون دیواری اتصال داشته باشد و شاید مراد قدماء اوروربرآل (۳) باشد . || ظرفی که اندرون آن گود باشد . (دزی ج۲) :

ثم جاء بعد صلاة المغرب و معه طیفوران کبیران احدهما بالطعام و الآخربالفاکهة و خریطة فیها دراهم .(ابن بطوطة) .

وامر باحضارصینیة من‌ذهب وهی‌مثل‌الطیفور الصغیر و امران یأتی فیها الف دینار من‌الذهب واخذهاالسلطان بیده فصبها علیه و قال : هی الک مع‌الصینیة . (ابن‌بطوطة) .

ثم اتوا بطیفورذهب فیه الفاکهةالیابسة و بطیفورمثله فیه‌الجلاب و طیفور ثالث فیه‌التنبول ومن عادتهم ان الذی یخرج له ذلک یا خذالطیفوربیده ویجعله علی کاهله ثم یخدم‌بیده‌الاخری‌الی‌الارض‌فاخذالوزیر الطیفوربیده قصداً ان یعلمنی کیف افعل ابتاساً منه و تواضعاً و مبرة جزاه‌الله خیراً ففعلت کفعله . (ابن بطوطة ج ۲ ص۷۵).

طیفور . [طَ] (اِخ) رجوع به « ابو‌منصورطیفور» شود .

طیفور . [طَ](اِخ) پسر سلطان‌اولجایتو که درخردی نماند. (ذیل‌جامع‌التواریخ رشیدی صفحات ۷۱-۷۰) .

طیفور . [طَ] (اِخ)(... قلعه)قلعه‌یست ازقلاع ارجان از کورهٔ قباد خرهٔ فارس . (نزهةالقلوب طبع اروپا ص ۱۳۰) .

طیفور . [طَ] (اِخ) نام ابی طاهر والد ابوالفضل احمد ابن‌ابی‌طاهر مروزودی . از مصنفین نامی ومشهورعرب‌ست .

رجوع باحمد ابن ابی‌طاهر طیفور و ج ۲ معجم المطبوعات ستون ۱۲۵۵وص۲۰۹ الفهرست ابن‌الندیم صفحات ۸۰ - ۱۵۰ ۱۵۲ (درحاشیه)و۱۶۶ - ۱۷۰ - ۲۳۶ کتاب ضحی‌الاسلام ج ۲ شود .

طیفور . [طَ] (ملك ... انجدانی) (اِخ) برادرمهترملاداعی‌انجدانی است وازتلامذهٔ شیخ عبدالعال و مولانا فتح‌الله معزاست و اول حال کسری تخلص میکرده بعد ازآن مدتی درقزوین‌مانده وملك تخلص میکرده بهرحال این یك بیت ممتازازاوملاحظه شد. گویند بعدازآنکه‌میرزاملك‌قمی بهندوستان رفته بود جمعی این شعررا باواسنادمیدادند ملك طیفور قاصدی باین خصوص بهند فرستاده از میرزا ملك قمی حجتی صادر کرده مدعیان را ساکت ساخته و شعر را مالك شد . این‌است :

خون چکان است ملك تیغ ستم میترسم
که پی آخر بدرخانهٔ قاتل برود .
(آتشکدهٔ آذر) .

ونیزرجوع بصفحات ۸۸-۱۶۹ - ۱۷۰ - ۱۷۷ ترجمهٔ جلد ٤ ادبیات ایران از آقای رشید یاسمی شود .

طیفور . [طَ] (اِخ) نام بایزید بسطامی شیخ صوفیه است . (منتهی الارب) . (آنندراج) وهو : طیفور ابن عیسی ابن سروشان‌البسطامی الملقب بسلطان‌العارفین. رجوع به«ابویزید طیفورابن عیسی»وصفحهٔ ۲۹۲ حبیب‌السیرج ۱ وصفحهٔ ۶۱ ج ۲نامهٔ دانشوران و صفحهٔ ۳۳۸ روضات‌الجنات شود .

طیفور . [طَ] (اِخ) ابن عیسی‌ابن‌آدم ابن عیسی ابن علی الزاهدالبسطامی‌الاصغر المکنی بابی یزید . (وظاهرا بایزیداصغر برادرزادهٔ بایزید اکبراست) رجوع شود بصفحهٔ ۹۳ ازجلد ٤ صفةالصفوةلابن‌الجوزی. ونیزرجوع بصفحهٔ ۱۸۰ ج ۲ معجم‌البلدان وصفحهٔ ۳۳۸ روضات‌الجنات شود .

طیفور . [طَ] (اِخ) نام موضعی است . (مراصدالاطلاع) .

طیفورآباد . [طَ] (اِخ) دیهی است ازدهات‌اصفهان ومحله‌ایست ازمحلات همدان . (معجم‌البلدان ج ٦) .

طیفوری. [طَ ی] (اِخ)جدّ ابوجعفر محمدابن یزید ابن‌طیفور البغدادی‌المعروف بالطیفوری است و وی منسوب به طیفور از محدثان بغداد باشد . (سمعانی) .

طیفوری .[طَ ی] (اِخ) اسرائیل‌ابن زکریا الطیفوری . وی طبیب فتح ابن خاقان ودر صناعت پزشکی پیشوا و جلیل القدر ونزد خلفاء وملوك سخت‌ارجمند بود ودرخدمت‌فتح ابن‌خاقان بکارهای‌پزشکی اختصاص داشت واز جانب وی مقرری و نعمتهای بسیارباسرائیل عاید میشد.متوکل عباسی برای وی ارزش بسیاری قائل بود ونسبت بوی اعتماد فراوان داشت وویرا نزد متوکل منزلتی بلندبود . از آن جمله اسحق‌ابن‌علی الرهاوی‌در کتاب‌ادب‌الطبیب حکایت کند که : نوبتی متوکل بدون‌اجازهٔ اسرائیل حجامت کرد چون اسرائیل آگاه شد خشم گرفت متوکل سه‌هزاردینار با یك قطعه زمینی که درسال محصولش پنجاه هزار درهم بود بوی بخشید و خشمش را باز خرید .

عیسی ابن ماسة حکایت کند و گوید : دیدم متوکل راروزی که‌بعیادت‌اسرائیل‌طیفوری که بفشی مبتلابودرفته دست خویش‌رابجای مخده‌زیرسراسرائیل‌نهاده بودوبوزیر گفت یا عبدالله زندگانی من بزندگانی اسرائیل وابسته است اگر وی از دنیا برود حیات من‌نیز بممات‌مبدل‌خواهدشد ودرمدت بیماری وی متوکل دربان خویش سعید ابن‌صالح وکاتب خود موسی ابن‌عبدالملك را بعیادت وی می‌فرستاد .

از تاریخی نقل کرده‌ام که فتح ابن خاقانرا عنایتی خاص دربارهٔ اسرائیل بود .

(۱) Tipha. (۲) Tragus. (۳) Aurore boréale

وی رانزد متوکل برد وملازم دربار خلیفه گردانید و روز بروز خلیفه نسبت باسرائیل انس والفت یافت ووی را بابختیشوع همرتبه ساخت ومردی عظیم القدر گردید تابحدی که هرگاه سوارشدی مانند موکب امراء و سرگردگان عظیم الشان پیشاپیش وی چند تن چماقدار حرکت میکردند ومتوکل در سرمن رای قطعهٔ زمینی به تیول با سرائیل بخشید وفرمان داد که صقلاب وابن الخبیری باوی سوار شوند وبمعیت وی تمامی شهر سرمن رای را بگردند تامکانی را کهاسرائیل برای اقامتگاه خویش به پسندد برگزینند آنان نیز خلیفه را فرمان بردند و چندان بگردیدند تا باراضی حیز (۱) رسیدند و اسرائیل راآن محل خوش آمد وپنجاه هزار گزاز اراضی آنجابرگزید وبرآن اراضی نشانهٔ نهادند واز جانب متوکل نیز مبلغ سیصد هزار درهم برای هزینهٔ ساختن عمارت درآنجا باسرائیل تسلیم کردند .
(عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۷)

طیفوری . [طَ یْ] (اِخ) زکریا ابن الطیفوری . یوسف ابن ابراهیم گوید : خبرداد مرا زکریاابن الطیفوری کههنگام محاربهٔ بابك خرمی باافشین درلشکرگاه بودم که فرمان داد تعداد همگی تجار و دکاکین وپیشهٔ هر یك از آنان را که در لشکرگاه میباشند تعیین وصورتی ازآنان تنظیم کرده از نظر افشین بگذرانند و مامورین فرمانبرده صورت را حاضر کرده بحضور افشین آوردند چون شروع به خواندن اسامی آنان شد همینکه بنام صیادله (دوافروشان) رسیدند افشین گفت : یازکریا ثبت و ضبط اسامی دوافروشان برای ما نیکوتر وسودمندتر از اسامی سایر پیشوران است هریك ازآنان رابایدبمعرض آزمایش گذاری تابین آن ها خیرخواهان ازبدخواهان ودیانت پیشگان از بی دینان متمایز شوند . من گفتم حقتعالی امیر را گرامی داراد یوسف لقوهٔ کیمیائی اغلب در مجلس مامون حضور می یافت ودر همان مجلس هم بامور فنی خویش میپرداخت . روزی مامون بوی گفت : یا یوسف در صناعت کیمیاچیزی نیست یوسف گفت آری یا امیرالمؤمنین اما آفت آن دوافروشانند مامون گفت ویحك چگونه دوافروشان را آفت کیمیا شناختی . گفت : صیادله راعادت برآن جاری است که هرکس از ایشان داروئی طلبد خواه در دکان وی آن دارو موجود باشد یا نباشد گوید آن دارودارم واز متاعی کهدر مخزن خویش دارد اندکی بوی دهد . وگوید این همان داروی منظور تست . اینك اگر امیرالمؤمنین صواب بیند نامی غیر معروف برگزیند وبچند تن فرمان

دهد نزد داروفروشان رفته [illegible] را بپرسد از داروفروشان [illegible]

[illegible]

گویا دون ازقبیل آنکه یکی دانهٔ حند از تخم گیاهی، دیگری پارهٔ ازجنس سنگ سه در [illegible] نزد مامون نهادند . خلیفه برپیشنهاد یوسف لقوهٔ آفرین خواند وقطعهٔ زمینی را کهدرجوارنهر کلیه بودبرسم تیول بوی بخشید وتاکنون آن قطعهزمین در دست ورثهٔ یوسف لقوهٔ باقی است واز محصول آنجا اعاشه میکنند . اگرامیر نیز مانند مامون داروفروشانرا آزمایش فرماید مقرون بصواب است . افشین دفتری از دفاتر اسروشنه طلب کرد و قریب بیست اسم از اسامی ادویه از آن بیرون ساخت وهرنامی را به یك تن سپرد که نزد دارو فروشان رفته خریداری کند مامورین بنا بردستور نزد دارو فروشان رفته و اسامی باآنان عرضهداشته بعضی بکلی منکر شناختن دارو شدند وپارهٔ دیگر گفتند مااین دارو را داریم ووجهی از حامل آن اسم گرفته و از دکان خویش چیزی بوی میدادند . چون مامورین نزد افشین باز گشتند و هر یك گزارش خویش را تقدیم داشت افشین جمیع دارو فروشانرا احضار کرد وآنانرا کهمنکرشناسائی داروهاشده بودند بوسیلهٔ منشوری اجازت داد که در لشکرگاه مقیم ومشغول کارخود باشند ومابقی داروفروشان را از لشکرگاهبیرون ساخت واجازهٔ اقامت درمعسکر بدیشان ندادومنادی درلشکرروانه داشت که بنفی وتبعید آنان از لشکر ندا دردهدواعلام دارد که هریك ازتبعیدشدگان احیاناً در لشکرگاه دیده شوند خونشان مباح باشد ونامهٔ بمعتصم خلیفه بنوشت که چندتن دارو فروش متدین وبا امانت جهت لشکر اعزام وهمچنین پزشکی چند حاذق روانه دارد . معتصم نیز پس از تحسین و آفرین افشین آنچه راکه استدعا کرده بود مقرون به اجابت داشت .(عیون الانباء ج ۱- ص ۱۵۷) .

طیفوری . [طَ یْ] (اِخ) مردی طبیب بود حنین ابن اسحق چندین کتاب ازوی در فن پزشکی یاد ونقل کرده . از پیشوایان پزشکان و فاضلی در فن خویش حاذق بود و عبدالله نام داشت . وی جدّ اسرائیل ابن زکریا الطیفوری است که طبیب فتح ابن خاقان بود و چون عبدالله پزشك مخصوص طیفور غلام خیزران مادر هادی و رشید بود ملقب بطیفوری شد . وی بدربار هادی خلیفه نیز منزلتی بسزا داشت وازهمسران خویش پیش بود . یوسف ابن ابراهیم مولی ابراهیم ابن المهدی حکایت کرده گوید : ازطیفوری پرسیدم آیااینکه در افواه عوام شایع است که هادی خلیفه چون دهان گشاید تاکسی کهموکل باوست نگوید دهان ببند دار دهان خویش نبندد مقرون بصحت است ؟ طیفوری در جواب سخت منکر گردید وسوگند یاد کرد که احدیرا درخوشروئی و گفتار وخاموشی و تبسم باهادی مانندوهمطراز ندیدم .فحدثت بهذالحدیث مولی ابراهیم ابن المهدی فقال صدق الطیفوری . (تاریخ الحکماء قفطی- ص ۲۱۸) خردی نیکو و گفتاری سخت پاکیزه داشت ولی ازلکنت اهل سوادآنهم بشدت بی بهره نبود زیرا مولدوی دردیهی از دیهات کسکر (شهری از خوزستان) بوده ودردربارهادی خلیفه برهمگی اقران خویش برتر و دارای مقامی بالا تر بود . یوسف ابن ابراهیم گوید : خبرداد مرا طیفوری وگفت : که وی طبیب طیفور نامی بوده که بقولی برادر خیزران وبقولی دیگر که اکثریت باآن است غلامخیزران بودهاست . هنگامی که منصور خلیفه مهدی رابرایمحاربهٔ سنقار بری روانه داشتمهدی خیزران را باخود همراه بردودرآن هنگام خیزران موسی رادرشکم داشت بودوطیفور نیز باخیزران از خانهٔ خویش بیرون آمد ومراهم با خود همراه ساخت . خیزران از اینکه باروی از جنس ذکور است یااناث بیخبر بود عیسی صیدلانی معروف بابی قریش درلشکر مهدی بود همینکه خیزران عادت زنانه را در مدت مقرر ازخودمرتفع دید قارورهٔ خویش را به پیرزنی بسپرد و بدو دستورداد کهقاروره رابهمگی پزشکان اردو نشان دهد . در آن هنگام مهدی و لشکریان بهمدان رحل اقامت افکنده بودند پیرزن دستور خیزران را اجرا و در اثناء اجرای دستور بخیمهٔ عیسی صیدلانی رسید دیدگروهی از غلامان لشکری برای ارائهٔ قاروره بردرآن خیمهمنتظر ندپیرزن نخواست بدون ارائهٔ قاروره از خیمهٔ عیسی بگذرد قاروره بوی نیز نشان داد چون عیسی بدان قاروره نظر افکند گفت این قاروره از زنیست که بپسری حامل است . پیر زن بازگشت وآنچه ازعیسی شنیده بود برای

(۱) درمعجم البلدان این کلمه را باراءمهمله ضبط کرده گوید: نام قصریست بسامراء که متوکل مبلغ چهار هزار هزار درهم هزینه ساختن آن قصر کرده سپس مستعین خلیفه آنرا درضمن سایرچیزها که بوزیرخویش احمدابن الخصیب هبه کرد بخشید. (معجم البلدان ج ۳ ص ۳۷۶).

خیزران نقل کرد خیزران خدابرا سجده کرد وشکر گفت وچندین غلام آزاد ساخت ونزد مهدی شد و مژده این خبر بدو داد مهدی نیز بیش از خیزران از شنیدن این خبر مسرور گردید وفرمان داد تا عیسی را حاضر ساختند واز وی صدق یا کذب قول پیرزن را استعلام کرد عیسی گفتار پیرزن را تصدیق کرد آنگاه مهدی و خیزران هردو عیسی راصلتی گرانبها ومالی فراوان بخشیدند ودر پایان امر او را به برچیدن بساط صیدلانی والتزام خدمت دربار توصیه وسفارش کردند. طیفوری گوید: دراین موقع طیفور خواست مرا نیز از جانب مهدی وخیزران سودی رساند برای خیزران پیغام فرستاد که طبیب من نیز در صناعت پزشکی ماهر است قارورهٔ خویش را نزد وی بفرستاد تاوی نیزمعاینه کند ونظر خویش اعلام دارد. دیگر روز خیزران گفتهٔ طیفور راکاربست وقارورهٔ خویش را نزدطیفوری فرستاد وهرچند طیفور تأکید کرد که تو نیز آنچه را که عیسی صیدلانی در بارهٔ قارورهٔ خیزران گفت بگوی من نپذیرفتم و بطیفور فهماندم که قارورهٔ خیزران را بمن نشان داده‌اند اما تمیز ذکور یااناث بودن حمل از من ساخته نیست. طیفور کرت دیگر کوشش کرد که مرا راضی سازد تا باعیسی صیدلانی موافقت نظر حاصل کنم ونتیجهٔ معاینهٔ قاروره را چنانچه عیسی گفته من نیز بهمان وتیره پاسخ فرستم سرباز زدم و گفتم برای آنکه دامان خویش را از دروغ ومخرقه پاك نگاهدارم چنین گفتاری از خوداظهارنکنم. طیفورنظریهٔ‌مرابخیزران رسانید خیزران هزار درهم بمن بخشید. و فرمان داد تا ملازم وی باشم چون بری رسید. هادی در آنجا از بطن خیزران قدم بعرصهٔ وجود نهاد. چون بر اثر آزمایشهای دقیقی برمهدی ثابت گردیده بود که عیسی صیدلانی عنین است باعث خوشحالی وی شد واورا بر سایر همکاران وی ازخواجگان وغلامان مقدم‌داشت وهمین امرموجب رونق کارمن گردیده ازبستگان خاص موسی خلیفه‌شدم ومراپزشك‌مخصوص وی‌خواندند وموسی‌در آن هنگام کودکی شیرخوار بود که بتازگی ویرا ازشیر گرفته بودند سپس هارون الرشید نیز بری متولد شد وگوئی مولد اوبرهادی‌شوم‌آمد زیرا اقبال و نصیب بتمامی یا بیشتر آن بهارون روی آوردند و از هادی روی برتافتند و این امر موجب شد که جاه و منزلت مرا زیان رسید و کثرت دخل مرا نکسی عاید شد و روزگار بدین منوال بگذشت تا آنکه مهدی بالیدن گرفت و از قضیه آگاه‌شد وهمان‌سبب گردید که‌برجاه و مرتبت من افزود ونسبت بمن خوشبین‌شده بیش از آنچه ازجانب خیزران بمن میرسید میرساند این بود که قضیهٔ محاربهٔ باستنقار پیش‌آمد وفتح نصیب مهدی شد وستنقار را بکشت . . . سپس هادی بحد بلوغ رسید وخلافت بمهدی محول شد و کار از نو بمن پیوستگی یافت ومنزلت ورتبتم رفیع گردید چه در آن هنگام طبیب ولیعهد خلیفه بشمار میرفتم در همان اوقات هادی امةالعزیز را مالك شد و ویرا از دو دیدهٔ خویش گرامی‌تر میداشت. امةالعزیز مادر جعفروعبدالله و اسمعیل و اسحق و عیسی معروف بجرجانی و موسی اعمی وام عیسی عیال مأمون و ام محمد و عبیدالله دختران هادی بوده‌است. ازآن‌پس هادی‌فرزندان خویش را پسرخواندهٔ من ساخت و به امة‌العزیزاعلام داشت که من بطیفوری تبرك میجویم و ازینرو آرزوهای من در سایهٔ مهربانیهای امةالعزیز بیشتر مقرون بنجاح گردید تا اوقاتیکه تفقدات هادی بر من سایه‌افکن بود آنگاه هادی‌درصدد برآمد که تدبیری کند تا برای پسرش جعفر جهت ولایت‌عهد خلافت ازمردم بیعت گیرد یك روزپیش‌ازاخذبیعت مرا بخواند درآن‌روز مراخلعتی‌بخشید ومرابرچارپائی‌ازچارپایان خاصه سوار کرد باهمان‌زین‌ولگام مخصوص سواری خویش و یکصد هزار (دینار یا درهم) درآنروز بمن عطافرمود که تمامی را بخانه خویش حمل کردم سپس مرا گفت که چون بخانه رسی بقیهٔ ساعات امروزو همگی شب وبیشتر از ساعات فردا را هم ملازم خانه باش وبیرون‌میا تامن‌از کاراخذ بیعت جهت جعفر پسرت فارغ گردم اینك بسرای خویش بازگرد درحالی که شریف ترین مردم بشمار میروی چه توئی که در پرورش پسر خلیفه چندان کوشیدی‌تاویرا شایستهٔ ولایت عهد وجلوس برمسندخلافت ساختی واینك هم فرزند اورا براثر تربیت وپرورشی که در بارهٔ وی کردهٔ بمقامی رسانیدهٔ که نامزد ولایت عهد شده است. این خبر به امةالعزیز رسید وی نیز مانند هادی مرا بصلات و خلعتهای فاخر مفتخر وآنها را بسرای من فرستاد و من همچنان آنروز را ازسرای خویش که واقع‌درمحلهٔ عیسی‌آباد بود تا طلوع آفتاب روز بعد بیرون نشدم آنگاه هادی در دارالخلافه بنشست درحالی که تمام افراد بنی هاشم را احضار کرده ودر محضر آنان برای جعفر پسرش‌ازهمگی بیعت گرفت‌ودرهمان محضر تمامی هم سوگند شدند که‌رشید را از خلافت خلع کرده وبیعت جعفررا نقض نکنند پس‌از بنی‌هاشم آل زائده‌باجعفربیعت ورشید را ازخلافت خلع کردند و نخستین کسی که از آل‌زائده‌بدین امر اقدام‌ورزید یزید ابن‌مزید بود سپس شراحیل ابن‌معن ابن زائدةالشیبانی‌وخانوادهٔ او آنگاه سعید ابن سلم ابن‌قتیبة ابن‌مسلم وبعداز وی آل مالك واولین کس ازایشان عبدالله ویاران وی وسایرمشایخ و در پایان همه فرماندهان لشکری اقدام باخذ بیعت باجعفر و خلع رشید کردند وهنوز نیمروز نشده بود که بیشتر فرماندهان ازاخذبیعت فارغ گردیده بودند. دربین‌فرماندهان هرثمة ابن‌اعین که به مشئوم ملقب بود و فرماندهی پانصد تن لشکری را داشت ودر مدت فرماندهی وی براثر سستی اکثر یاران او از لشکریان مرده بودند و بجای نفرات متوفی اخذ نفر نکرده بود بوی نیز امر کردند که باجعفر بیعت‌ورشید را خلع کند‌هرثمة روی بهادی کرده گفت: یا امیرالمؤمنین با که بیعت‌کنم دست راست من به بیعت باامیر-المؤمنین مشغول است و دست چپم به‌بیعت هرون الرشید دربنصورت باچه وباکه بیعت توانم کرد. هادی گفت: رشید را خلع و باجعفر بیعت کن هرثمة گفت من گروگان پند تو و پیشوایان از خانوادهٔ تو میباشم بخدا سوگند که اگر برای گفتن حرف راست مرا بترسانی وبآتشم بسوزانی جز گفتار راست از من کلمتی نخواهی شنید یا امیرالمؤمنین‌بیعت‌جزسوگند چیزدیگری نیست من برای هرون سوگند یاد کرده‌ام بهمان نحوی که‌میخواهی‌برای جعفرسوگند یاد کنم دربنصورت اگر امروز هرون را خلع کنم باشد که فردا هم جعفررا خلع سازم وهر کس هم که برای هرون سوگند یاد کرده در حکم من باشد و این خود خیانت وغدریست روشن. هادی از خشم برافروخت وفرمان داد تا هرثمة را گردن زنند. بمجرد آنکه این گفتارازدهان خلیفه بیرون آمد گروهی ازغلامان و فرماندهان بشتابی تمام باگرزهای آهنین وعمودها از جای بجستند هادی آنانرا ازاقدام‌بازداشت و کرتی دیگربهرثمة تکلیف و امر به‌بیعت کرد هرثمة گفت یا امیرالمؤمنین سخن همانست که‌گفتم هادی هرثمة را از دربار براند و گفت بیرون شوبنفرین خدای‌دچار شوی تا هزارسال نخواهم تویارانت بیعت کنی سپس فرمان داد تا وی را از دربار بمحلهٔ عیسی‌آباد اخراج و فرماندهی را از وی منتزع ساختند و گفت بهلید تا بهر جائی که خواهد رود حق اورا یار وهمراه نباشد، آنگاه هادی‌قریب نیم‌ساعت‌خاموش گشت وامرونهیی نراند ولی‌سپس‌خاموشی سربرداشت وبه‌بندون خادم گفت در حال خودرا بدان نابکار برسان بندون پرسید وقتی بدو رسیدم چکنم گفت، ویرا نزد من آر. بندون فرمان برد ودرپی او شد و ویرا مابین دروازهٔ خراسان ودروازهٔ‌بردان نزدیك موضع معروف بباب النقب دریافت درحالیکه عازم خانهٔ خویش که بر نهر مهدی اشراف داشت بود واز همانجا ویرا بازگرداند چون دیدهٔ هادی بروی افتاد

گفت : ای حائك! تو با خانوادهٔ امیرالمؤمنین ازقبیل عم جد وعم پدروبرادران و سایر خویشاوندان وی وبا وجوه واعیان عرب و موالی وسرداران بیعت‌میکنی. وازبیعت ، جعفر خودداری میکنی ؟ هرثمة گفت یا امیرالمؤمنین با آنچه ازبیعت با اشراف و وجوه واعیان عرب یاد کردی ترا به بیعت باحائك نیازی نخواهد بود قضیه هم همان است که گفتم امروزهیچکس حاضر نخواهد بودکه هرون را خلع کند وفردابرای بیعت باجعفر حاضر گردد . طیفوری گوید ، چون این سخن ازدهان هرثمة بیرون آمد هادی روی بحضار مجلس کرده گفت: شاهت الوجوه بخدای سوگند که هرثمة راست گفت وشما فریبنده هستید آنگاه در ازاء سخن هرثمة مبلغ پنجاه هزار دینار بوی بخشید وهمان موضع نزدیك بباب‌النقب را که‌بدون آنجا بهرثمة برخورد کرده بود بهرثمة بعنوان تیول اعطا کردواز آن‌تاریخ تاکنون آنموضع‌را به‌عسکرهرثمة مینامند آنگاه مجلس بر هم خورد و مردم همگی باحالت پریشانی بازگشتند . . . آنگاه هادی نزد امةُ‌العزیز شد وی بهادی گفت : یا امیرالمؤمنین گمان نمیبرم احدی آنچه را که ما دیدیم و شنیدیم دیده یاشنیده باشد چه مادربامداد تصورمیکردیم که‌دربارهٔ این جوان(جعفر) بمنتهی‌آرزوی‌خویش خواهیم رسید وحال آنکه در شامگاه نسبت بهمان جوان‌بیمناك میباشیم . هادی گفت‌چنان است که‌میگوئی ومن ترابرآنچه دانی معلومتی علاوه کنم امةُ العزیز پرسید آن چیست هادی گفت من‌هرثمةابن اعین‌رافرمان دادم‌بازگردانند تاویراگردن زنند اما همینکه در مقابل من بایستادگوئی چیزی‌بین من واو حائل‌واقع شد تاحدی که ناگزیر شدم او را صلتی بخشم وتیولی بوی اعطا کنم و هنوز هم درصددهستم که نسبت بوی احسان بیشتری روا دارم وپایه اش را بلندگردانم ونامش را معروف و مشهور سازم . امةُالعزیز از سخن هادی بگریه درافتاد هادی گفت : از خداوند تعالی امیدوارم که همواره ترا قرین شادی دارد امةالعزیز وتمامی کسانی که‌گردا گرد وی بودند تصور کردند که منظور هادی از این سخن آنست که‌نسبت برشید سوء قصدی اندیشیده وباشد که‌ویرا مسموم گرداند اتفاقاً روزگار مهلتی نداد وشبی چند بیش نگذشت که هادی از دنیا رفت وخلافت بهرون الرشید انتقال یافت وخدای داناست که‌تاچه‌اندازه نسبت بجعفر احسان ونیکی مبذول میداشت وتاچه حد برنعمت وثروت وی بیفزود ودختر خویش امّ محمد را نیز بکابین جعفر درآورد .

یوسف ابن ابراهیم ازابومسلم از حمید طائی معروف بطوسی نقل کرده گوید که : [illegible] طیفوری [illegible] عنّ الله اکذبنا بکذا ... [illegible] بخود گفتم والله طیفوری در فنای خود کوشید ، ابوغانم بسخن خود ادامه داد و گفت یا ابن الکافرة دلیری و تهور بخرج دادی چگونه جرأت کردی بامن چنین گفتگو کنی طیفوری گفت بخدای سوگند هیچ گاه باآقا ومولای‌خودهادی روبرو متحمل سخن درشت‌نشده‌ام اگر مرا دشنامی‌میداد عیناً بوی باز پس میدادم با اینحال از تو سگی بدزبان‌وفحاش چگونه تحمل خواهم کرد . ابو مسلم اینجا میگوید و قسم یاد میکندکه پدرم را در اینموقع هم خندان وهم گریان دیدم بدین معنی که در پارهٔ از خطوط چهرهٔ پدرم آثار خنده و در بعضی دیگر آثار گریه هویدا بود سپس پدرم بطیفوری گفت که تو دشنام خلیفه‌را باز پس میدادی ؟ گفت ای‌والله . پدرم گفت اینك‌ازتو میپرسم‌ترا بخدای‌بازگوی که هنگامی که من ترا دشنام دادم تو چرا دهان بعرض حمید گشودی سپس ابوغانم برهادی بسیار گریست . یوسف‌ابن‌ابراهیم گوید ، از طیفوری چگونگی جریان‌خبر ابومسلم را پرسیدم اونیز چندان گریست‌و جزع کرد که مراوحشت‌دست‌دادوبیم‌مرگ وی میرفت وقتی که نام حمید راشنید آنگاه ابومسلم گفت ، بخدای سوگند که بعداز هادی احدی را در معاشرت خون گرم‌ترو بزرگنهادتر وخوش برخوردتر ومنصف‌تر ازحمید ندیدم یگانه نقصی که ممکن بوددر وجود او بیابند آن‌بودکه وی ازلشکریان بود وچنانکه لشکریان با یکدیگر گرم هستند وی نیز با آنان گرم حسن سلوك بود اما وقتی که‌بادوستان و برادران‌خویش مصاحبت می کرد گوئی بامردمی که‌از آنان بریده و ترك مصاحبت کرده رفتار میکند نه بارفقا وهمنشینان خود .

یوسف ابن ابراهیم از طیفوری نقل کرده گوید ، مرا خبرداد طیفوری که گفت به حمید طوسی در قصر ابن هبیرة بودیم در آن هنگام که ابن هبیره بر بغداد چیرگی یافته بود . دراین اثنا جماعتی ازجبل‌طی‌بر حمید وارد شدند ایشانرا رئیسی بود کوویرا سخت ارجمند وبرخویش مقدم میداشتند و برتقدم وی درفضل وبزرگواری برخودشان معترف بودند حمید در آن مجلس که حکم درباری داشت بدانها اذن دخول داد تابر آن جماعت کثرت جمعیت واتباع خویش را باز نماید سپس رئیس آنانرا مخاطب‌ساخته [illegible] سبب آمدن شما چیست ر[illegible] گفت آمده‌ام [illegible] یاری کنم . . . [illegible] من‌از احدی توقع یاری ومدد نکنم [illegible] که بدلیری وچالاکی وی وثوق‌یابم ویردلی وبردباری اورا بیازمایم و میزان استقامت اورا در سختیها بسنجم‌وناگزیرم که ترا نیز بمعرض آزمایش درآورم.اگر ازامتحان‌نیك‌درآمدی‌ترا بپذیرفتارم وگرنه ازهمان‌ره که‌آمده‌بازگرد رئیس قوم گفت اینك بهر نحو که خواهی مرا بیازمای . حمید از زیر مصلای خویش عمودی بیرون آورد ورئیس قوم را گفت بازوی خویش گشاده‌دار رئیس‌قوم بازوبگشاد حمیدعمود را بروی شانهٔ خود بلند ساخته و بیازوی رئیس خواست فرود آورد همینکه بیازوی وی نزدیك شد رئیس بازوی‌خویش‌بر کنار برد حمید خشمگین شد و گفت دست مرا بازپس زدی رئیس قوم ترضیه خواست و خواهان تجدید‌آزمایش گردید حمید کرت دیگر گفت بازو گشاده‌دار فرمان برد حمید عمود بلندساخت که بربازوی‌وی‌فرود‌آورد همینکه عمود نزدیك ذراع رئیس شد . مانند نوبت اول بازوی خویش بازپس برد چون حمید چنین دید فرمان داد که ویرا بزندان‌برندفراشان‌ویرا کشان کشان‌ازمجلس بیرون بردند سپس‌حمید فرمان‌داد تاهمگی چارپایان رئیس طایفهٔ همراهان اورا ضبط کردند وویرا با اتباعش‌ازلشکر گاه بیرون ساختند وجملگی ناگزیر گردیده پیاده راه قبیلهٔ خویش پیش گرفتند طیفوری گوید : من‌حمید را براین اقدامی که‌کردسرزنش کردم وی‌خندید‌سپس گفتم‌سخنی برخلاف ذوق وسلیقهٔ تو درحضورتو گفتم که مورد انکار تو واقع گردید . اما امور فرماندهی کارهائیست که ترا در آن بهره ونصیبی نیست در اینصورت اگر رای مرا با رأی خویش مختلف بینی البته نباید درشگفتی‌و انکار اصرار ورزی . آنگاه مرا گفت‌که : من مردی هستم از اهل‌یمن وپیمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم مُضری بود و اینك هم خلافت در چنگ مضریهاست چنانکه من‌ اقرباء خویشتن را دوست دارم خلفاء نیز نزدیکان خود را دوست دارند اگر من بعضی‌اوقات نسبت‌بخویشاوندان خود تمایلی ابراز ویا از کسی که‌ازحیث قرابت بخلافت بیش‌ازمن علاقه‌وبستگی داشته باشد‌اعراض کنم برای من‌شك وتردیدی نیست که‌اگر بحقیقت‌امر غوری شود تمایل خلافت‌بسوی ایشان خواهد بود . خلق بسیاری ازمردم قبیلهٔ نزار بامن متحد میباشند وقتی تنی از

خویشان نزد من میآمدند من بیم داشتم و پنهان میکردم بواسطهٔ آنکه مبادا مراودهٔ آنان تولیدمفسدهٔ درقلوب آنان که آنهارا آزموده‌ام کند واین نظریه رامن در قبیلهٔ نزاریه آزمودم ونمیدانم شاید هرکس از عشیرهٔ من که نزد من میآیند مساوی بایك مرد از قبیلهٔ نزاریه نباشند ازبنروخواستم دل همراهان وکسانیرا که بامن‌دم‌ازیگانگی واتحادمیزنند بسوی خود جلب کرده باشم وبالعکس هریك از عشیرهٔ خود راکه نزد من میآمدند از خود دور کنم وبیمناك بلز گردانم‌نه‌امیدوار. چه‌اگر بیمناك‌باز گردند مادهٔ فساد آنان ازما بریده وقطع خواهد شد وچنانچه امیدوار ازخانهٔ من باز گردند کسانی از آنان نزد من خواهند آمد که آنچه ازثروت سواد عراق در تحت‌اختیار من است چارهٔ مرض آز وولع ایشانرا نتواند کرد . طیفوری در پایان این خبر گوید : پس از بیانات حمید طوسی برمن روشن‌شدکه حمید درسیاست وتدبیراصابت رای دارد و امور خویش را برپایهٔ که بنا نهاده بخطا نرفته است .
(عیون الانباء ج۱ص۱۴۹).

طیفوری . [طَ ی ی] نام دیگرازرود- خانهٔ گرگان است که مقدسی نیز ذکری ازآن میکند .(سفرنامهٔ مازندران رابینو ص۹۱) .

طیفوریان . [طَ] (اِخ) فرقه‌از صوفیه برطریقت ابی یزید طیفور ابن عیسی ابن سروشان بسطامی . (کشف المحجوب - هجویری) .

طیفوریهٔ . [طَ ی‌ری یَ] (اِخ) نام سلسله ازصوفیه منسوب به‌بایزیدبسطامی . رجوع به‌طیفوریان شود.

طیفوریه . [طَ ر ی یَ] (ع ا) ظرف تو کود . (دزی) رجوع به طیفور شود : فاتی علی الزله ، و رفع الطیفوریة فازعةً. (معجم‌الادباء مارگلیوث ج ۱ ص۴۰۰) .

طیفوس . (۱) [طِ] . معرب تیفوس رجوع به تیفوس شود .

طیفوس‌الشکل . (۲) [ُس ش ِ کْ]. شبه طیفوس .

طیفی . [طِ فا] (ع ا) دادی. انثیلی . صاحب اختیارات بدیعی وابن البیطار این لفظ را باقاف وباء ضبط کرده اند .وظاهراً اگر هم کتابت آن بایاء صحیح و درست باشد یاء آن در تلفظ بالف تبدیل میشود زیرا در فرانسه نیز این نام را طیفا (۳) تلفظ کنند . گفته اند حب بلسان است و گفته اندنباتیست برگ آن شبیه‌برگ‌سعد وساق آن املس و گل آن سفید بپیچیده مانند موی و منبت آن نیزارها و آبهای ایستاده است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

طیقان . [ ] ج، طاق .(دهار) رفها .

طیقی . [ ] (ع ا) وطیفی‌نیز گویند. وآن دادی است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . (اختیارات‌بدیعی) . حبی باشد سرخ رنگ مانند سماغ بغدادی و بعضی گویند حب بلسان است . (برهان) . (آنندراج) . رجوع به طیفی شود .

طی کردن .[طَیْ یْ کَ دَ](مص مرکب) سپردن . بسپردن . بگذاشتن . پیمودن ، قطع کردن، طی کردن، بریدن راهی را ، شبح‌المفازة : طی کرد بیابان‌را . (منتهی-الارب) . طوی‌البلاد طیاً ، طی کرد زمین را . (منتهی‌الارب) .
|| نوردیدن، درنوردیدن. نوشتن‌درنوشتن، درپیچیدن ، لوله کردن .

سزد که چون کف اونشر کرده نشرهٔ جود
روان حاتم طی طی کند بساط سخا .
خاقانی .

مصادرفوق مجازاً در مورد راه نیز مستعمل است . || طی کردن قیمت چیزی . بریدن بها . || طی کردن نامه درپیچیدن‌آن . || در تداول فارسی ؛ مردن ، نفس آخر در- کشیدن .

طی کش .[طَیْ یْ کَ](ص‌مرکب) روزه دارندهٔ‌طی،وروزهٔ طی‌چنان‌باشد که‌بعدسه روزطعام خورندا گرچه‌بوقت‌شام بسه‌چهار قطره آب افطارمیکنند . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) .

طیل . [طِ] (ع ا) درنگی . یقال طال طیلك ، ای مکثك . (منتهی الارب) . (آنندراج) .|| اوعمرك .(منتهی‌الارب) . زندگانی . (آنندراج) . || اوغیبتك . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . طول .

طیل . [طِ یَ] (ع ا) پای بندستور یا رسن دراز که بدان ستوررا بعلف بندند . یقال : ارخ للفرس طیله، یعنی‌درازکن‌رسن آن را . (منتهی‌الارب) . || عمر. (منتهی-الارب) . || درنگی . (منتهی‌الارب) . || غیبت ؛ یقال : طال‌طیلك. (منتهی‌الارب) . || درازی . یقال ؛ طال طیلك ای مدتك . (مهذب‌الاسماء)

طیلا . [طَ] (ع ا) عقید العنب . رب انگور(۴) خلیل‌ابن‌احمد فراهیدی گوید : طیلا ، نوعی قطران‌است که شراب منصف‌را بدومانندهٔ کرده وشراب منصف را نیزطیلا نامیده‌اند . واحمد ابن داود گوید : بعضی عرب رب انگورراطیلا نامند . مطبوخ .

طیلادن . [ط د] (ع ا) بیونانی آذربون است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

طیلافیون . [طَ فَ] (ع ا) نوعی از حی‌العالم است که بستان‌افروزباشد وبعضی تخم بستان افروز را گفته‌اند . (برهان) . (آنندراج) جالینوس گوید : طبیعت آن گرم بود دراول وخشك بود دردوم تاسوء جراحتهای عفن را نافع‌بود وبربهق وبرص طلا کردن مفید بود . دیسقوریدس گوید : ورق وی چون ضماد کنند و بربرص شش ساعت رها کنند برص را بغایت نافع بود وباید که بعداز آن آردجو ضماد کنند و چون بکوبند وباسرکه بیامیزند ودرآفتاب بربهق مالند ورها کنند تاخشك شود بهق را زایل گرداند . (اختیارات بدیعی) بیونانی اسم گیاهی است شبیه بگیاه خرفه ومابین برگها شاخه‌های ریزهٔ زیاده برشش عدد نمیروید وبرگ شاخه‌ها انبوه وسطبر چون‌بدست بمالندرطوبت‌لزجی‌ازآن‌ظاهر می‌شود وگلش سفید ومنبتش مزارع وزیر تاك انگور است . دراول گرم و در دوم خشك ومخرج جنین ومشیمه . وطلای اورا بجهت برص‌وبهق‌سفیدمجرب یافته‌اندموزت جراحت جلد ومصلحش طلا کردن آردجو است بعداز شستن‌آن .(تحفهٔ حکیم‌مؤمن). تاج خروس(۵)خرفهٔ بری، بقلة‌الحمقاء‌بریة. ایلیقبرا (۶) حشیشة البرص (۷) اندرخنی اغریا (۸) ایزوون ، میشیار ، میشهار . و رجوع بطلیفیون شود .

طیلافیون . معرب طیلافیونست رجوع بطیلافیون شود .

طیلان . [ ] (اِخ) ده کوچکی‌است از بخش رامیان شهرستان گرگان سکنه ۵۰ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

طیلس . [طَ لَ] (ع ا) چادر . (منتهی-الارب) . (آنندراج) طیلسان .ابوالاشبال احمد محمد شاکر ناشر کتاب « المعرب جوالیقی » ذیل کلمهٔ طیلسان گوید ، ودر طیلسان دو لغت دیگر نیز هست یکی « الطیلس » ودیگری « الطالسان » و در معیار این لغت را بدین نحومعنی‌وتفسیر کرده که: «جامه‌ایست که بردوش‌افکنند» ونیز گفته که : «جامه‌ایست که بدن‌رااحاطه میکند وبرای‌بوشیدن میافندعاری‌ازتفصیل (۹) و دوزندگی »وادی‌شیر گفته که،«آن بوششی‌است مدور وسبز بدون دامان که‌تار یابود آن‌ازپشم‌است‌وخواص ازعلما ومشایخ آنراپوشند و آن‌پوشش پارسیان بوده‌است (المعرب‌طبع مصر‌مطبعة‌دار الکتب‌المصریه سال ۱۳۶۱) .

طیلس . [طَ لَ] (ع ا) طالس است که حلبه نامند . (فهرست مخزن‌الادویه)

---

(۱) Typhus. (۲) Typhoïde. (۳) Typha; ou: Typha latifolia. (۴) Rob de raisin, (۵) Amaranthe.
(۶) Tilafion . Sliebra. (۷) Thiléfion . Cerinthe. (۸) Telephium. andrachné agria.
(۹) دزی درضمن مادهٔ «تفصیل» کلمهٔ دیگر آورده بصورت « تفصلة» وبشرح زیرآنرا معنی کرده ، Taille, couped' unhabit.

طیلسان . [طَ لَ] (ع اِ) بفتح طاء وتثلیث لام ازتول عیاش وغیراو چادر . معرب است تالشان . (منتهی الارب). (المغرب اصمعی ... مطرزی) اعجمی معرب والجمع طیالسه ... وقدتکلمت به العرب.(المعرب للجوالیقی) ودر تهذیب ونیزارموی معرب تالشان باشین ضبط کرده‌اند ولی اصمعی معرب از تالسان باسین مهمله دانسته وممکن است منسوب بتالش باشد.|| ویقال فی الشتم یاابن الطیلسان یعنی توعجمی هستی . ج ، طیالسة. (منتهی‌الارب) . والهاء فی الطیالسة للعجمه فلو حذفت هذا فی الندآلم یجز لانه لیس فی کلامهم فیعل الامعتلا کسید ومیت .|| نوعی ازرداء فوطه که عربان و خطیبان وقاضیان بردوش اندازند . (برهان) . (آنندراج). چادر قاضی . (دهار) فرجی بی آستین‌چادر بارانی که مردم تالش پوشندازپشم درشت : ... طیلسان خزوصوف ومانند آن .(منتهی‌الارب). سدوس طیلسان .(منتهی الارب). ... طیلسان . (دهار) . واز نواحی ری طیلسانهای پشمین نیکو خیزد.(حدودالعالم) .
بجان من که برخیزی واین جامهٔ من بپوشی
وطیلسان من‌اندر سر کشی
(ترجمه تاریخ طبری ازبلعمی) .
من (احمد ابن ابی‌دؤاد) اسب تاختن‌گرفتم چنانکه ندانستم که برزمینم یا درآسمان طیلسان ازمن‌جداشده‌ومن آگاه نه (بیهقی- چاپ مرحوم ادیب ص ۱۷۱)
ابر آمد برشاخ وبردرخت
گستردرداهای طیلسان (۱)
(ابوالعباس عباسی)
طیلسان وردا کمال بود
کیسه وصره اصل مال بود .
(سنائی درتعبیر رؤیا) .
طیلسان موسی‌و نعلین هارونت چه‌سود
چون بزیر یك ردافرعون‌داری صدهزار.
سنائی .
کند بساط سخن طی‌بسان اهل‌هنر
چنو بگسترد از فضل طیلسان سخن .
سوزنی .
درخت سبررا گوئی زدیبا طیلسانستی
جهان‌گوئی‌همه پروشی و پرپرنیانستی.
فرخی .
نشان مدبریت این بس که هرگز
چو عباسی نشوئی طیلسانت . ناصرخسرو.
زآنکه نجوئی همی زعلم وزدین بل
درطلب اسب وطیلسان وردائی .
ناصرخسرو .
براین بلند منبر بابانگ قال وقیل
ازبهرطیلسان وعمامه‌ورداشده‌است .
ناصرخسرو .
باسب وجامهٔ نیکوچرا شدی مشغول
سخنت نیکوباید نه‌طیلسان وردی .
ناصرخسرو .

واکنون چو ... [illegible]
[illegible] ... شب ... طیلسان ...
... مسعود سعد .
... خضر ... [illegible] ... را
[illegible]
[illegible] ... رود ... را
[illegible]
[illegible] ... اروس ...
[illegible]
وی مشتری [illegible]
در گردن [illegible]
[illegible]
... که ... [illegible] ... عراق
... طیلسان ... [illegible] ... خاقانی .
... های آسمان ...
مشتری طیلسان دراندازد . خاقانی .
گر شیر دلتر از تو شناسیم هیچ مرد
مندیل‌حیض سگ صفتان طیلسان ماست .
خاقانی .
سبحه داران ازپس سبوح گفتن درصبوح
برسر زنار ساغر طیلسان افشانده اند .
خاقانی .
مستان صبح چهره مطرا همی کنند
کاین پیرطیلسان مطرا برافکند.
خاقانی .
ازو خلعت تربیت تا نبودش
نشد طیلسان‌دار برجیس خاطب .
نظام قاری .
قضا را سجاده مگر باردا
دگرخرقه وطیلسان وعصا . نظام قاری .
بطیلسان چه کند فخر مشتری کاو را
سپهر کرده بسجاده داریش مأمور .
نظام قاری .
که ردای دعای استقامت
میکنندش بطیلسان احبار . نظام قاری .
ورجوع بصفحهٔ ۱۶۶ ج۲فرهنگ‌شعوری- شود .

طیلسان . [طَ لَ] (اِخ) اقلیمی است وسیع در نواحی دیلم . (منتهی‌الارب). (آنندراج). رجوع به «طالش» شود . اقلیمی است پهناور دارای شهرستان بسیار از نواحی دیلم یا خزر که ولید ابن عقبهٔ آنرا بسال ۳۵ بگشود .(معجم‌البلدان ج- ۶) . ولایت طاش در دیلمستان . معرب طالشان و نام طایفهٔ از دیلم .
و رجوع بصفحهٔ ۱۲۸ ج ۱ « البیان و التبیین طبع مطبعهٔ‌الرحمانیه بمصر وتصحیح «حسن سندوبی» شود .

طلیسان داد . [طَ لَ] کنایه از پیرو مرشد .
طیلسان داران دین بودند آنجا نعره‌زن
خانقه داران جان بودند آنجا جامه در .
سنائی .

طیلسان مزعفر . [طَ لَ نِ مُ زَ فَ] (ترکیب توصیفی) کنایه از شعاع آفتاب است . (برهان) . (آنندراج).
... رمیی بر کتف زخلعت روز
طیلسان مزعفرا ندارد . خاقانی .

طیلسان مطرا . [طَ لَ نِ مُ طَ رْ را] کنایه ازشب است که بعربی لیل خوانند . (برهان). (آنندراج) .

طیلقان . (۲) [طَ لَ] (ع اِ) معد ... نیز . لبد . لبده . پلاس . کلاه نمد . کلاه‌نمدی . رجوع به‌طالقانی‌شود . (دزی ج ۲ ص ۸۱) .

طیلون . [طَ] غوك . قورباغه . وزغ . ج طوالین . (دزی ج ۲ ص ۸۱) .

طیلة . [لَ] (ع اِ) عمر ، زندگانی. (منتهی‌الارب) || غیبت .(منتهی‌الارب). || درنگی . (منتهی‌الارب) .

طیلة . [ضَ یِ لَ] (ع ص) طیلةُ الریح . بادنتیجه ، مقابل بادنسیجه . رجوع به « نتیجة» و «نسیجة» شود .

طیلیلس . [لِ] (ع اِ) بیونانی خراطین است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

طیلیلیس. [ ](ع اِ) رجوع به‌طیلیلس شود .

طیم . [ ] (ع مص) سرشتن خدای کسی را برنیکوئی. یقال : طامه‌الله علی- الخیر . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . مصدر طامه‌الله علی‌الخیر. ای جبله .(تاج- المصادر بیهقی) .|| نیکو کارشدن : یقال : طام فلان . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

طیماثاوس . (۳) [طِ] (اِخ) از نقله ومفسرین علوم قدیم‌است .

طیماثیوس . [ثِ] (اِخ) جاثلیقی‌ازملت نصاری درعصر هارون الرشیدخلیفهٔ‌عباسی. (تاریخ‌الحکماءقفطی ص ۳،۸ چاپ‌لیپسیك) واین نام در عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۴ طیماثیوس الجاثلیق آمده‌است .

طیماذ . [ ] (اِخ)یوسف ابن‌ابراهیم گوید : چون ابوسهل ابن نوبخت بر اثر ضعف مزاج ازدربار منصور کناره جست منصور باحضار پسروی فرمان داد تابجای پدر خدمتگذارد . چون پسر وی حضور یافت منصور نام وی پرسید گفت نام من خرخشاذماه طیماذاه ماذرباد خسروا بهمشاذ است‌منصور گفت آیااراست وحقیقت‌میگوئی که نام توبدین تفصیل است ؟ گفت آری. منصور گفت‌باید نام خود تغییر دهی یافقط طیماذ تنها را اختیار کن ویا بجای آن ابو سهل را کنیت خویش قرارده . وی ابوسهل رابر گزید و نام پیشین ترك گفت (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۲) .

(۱) ن . ل . بشك آمد وبرشاخ درختان گستردرداهای طیلسان (فلوگل)
(۲) Taülekān. (۳) Timotheus.

طیمارخس. [خ] (اِخ) یکتن از اوصیاء ارسطاطالیس. (عیون الانباء ج ۱ ص ۶۰). (تاریخ الحکماء قفطی طبع لیپسیک ص ۳۸).

طیمالاؤس. (۱) [طَ] (اِخ) یکی از شاگردان افلاطون حکیم است که بعد از مرگ استاد خویش دراقسام حکمت شهرت یافتند. وی ازاهالی قوریقوس بود. (تاریخ الحکماء قفطی طبع لیپسیک ص ۲۴).

طیماناوس. [ ] (اِخ) استاد آموزگار سقراط حکیم بود. روزی سقراط در کودکی که نزد وی دانش میجست ویرا گفت از چه روی مرا از ثبت و تدوین آنچه از تو فرا میگیرم مانع میشوی؟ طیماناوس بوی گفت تاچند ترا بپوست چارپایان مردار وثوق واعتماد است واز دلهای زنده کناره جوی میباشی چنین بیندیش که وقتی کسی ترا در اثناء راه و گذر در معبری ملاقات کرد و چیزی از دانشی ازتو پرسید آیا در آن هنگام سزاوار است که ویرا گوئی درنگ کن تا بخانه باز گردم و به کتابهای خویش نظر افکنم؟ پس اگر چنین عملی را ناسزا میشماری بر تو باد که آنچه را از دانش فرا میگیری در سینه و خاطر خویش محفوظ بداری و پیوسته ملازم حفظ کردن باشی. سقراط از آن تاریخ مادام العمر پند استاد خویش را کار بست تا رسید بدانچه رسید. (عیون الانباء ج ۱ ص ۴۳).

طیماناناوس. (۲) [و] (اِخ) نام فیلسوفی ازیونان (بنقل از اسحق ابن حنین) که درایام فترت بین افلاطون واسقلبیوس میزیسته. (فهرست ابن الندیم ص ۳۱۹).

طیماناوس. [و] (اِخ) یکی از فیلسوفان و شاگردان افلاطون و معاصر بادیسقوریدس (بنقل از اسحق ابن حنین) (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶) در تتمهٔ کتاب صوان الحکمه از ابونصر فارابی کتابی بنام «کتاب طیماناوس» یاد کرده ومولی محمد شفیع پنجابی ناشر کتاب تتمهٔ صوان الحکمه در تعلیقی که بر کتاب مذکور نوشته مینویسد نام صحیح کتاب فارابی طیماؤس است (انتهی) ونخستین کسی که بنام طیماؤس کتابی تألیف کرده افلاطون فیلسوف معروف است که داب وی آن بود که کتب مصنفهٔ خود را درهر موضوعی که فراهم آورده نام کتاب را بشخصی که در آن موضوع نظریهٔ مخصوصی داشته نسبت میداده است چنانچه طیماوس نام یکی از فلاسفه است که در علوم طبیعی تخصص داشته و افلاطون طیماؤس را بنام آن فیلسوف تصنیف کرده است. (ابن الندیم ص ۳۴۴) ورجوع بصفحات ۴۹-۵۰-۵۳-۱۰۰-۱۰۱-۳۱۹ ج ۱ عیون الانباء و صفحات ۱۳۱ - ۲۷۵ تاریخ الحکماء قفطی طبع لیپسیک شود.

طیماؤس الفلسطینی. [ُس ِ ف ِ لِ ی] (اِخ) وی مفسر کتب ابقراط بوده است. (ابن الندیم) (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۴). (تاریخ الحکماء قفطی چاپ لیپسیک).

طیماؤس الطرطوسی. (۳) [ِس ِ ط َ طُ ی] (اِخ) از پزشکان معروف پس از مرگ جالینوس و قریب العهد بوی است. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۰۳).

طیمرجان. [م] (اِخ) دهیست ازدهات مرغزار اورد که از مرغزار های معروف پارس است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۴).

طیمرخس. (۴) [مَ خ] (اِخ) یکی از اوصیاء ارسطو بوده است. (فهرست ابن الندیم). (تاریخ الحکماء قفطی چاپ لیپسیک ص ۳۲).

طیموخارس. (اِخ) وی اهل یونان و از دانشمندان ریاضی ودانا بهیئت افلاک و در صناعت رصدبندی ستارگان بصیر و ماهر بود در عصروی رصد ستارگان بسته شد ومواضع هر ستارهٔ محقق گشت. بطلمیوس در کتاب مجسطی رصد های ویرا نام برده وضمناً یاد آورشده است که عصر طیموخارس ۴۲۰ سال پیش از زمان خود بطلمیوس بوده است.

(تاریخ الحکماء قفطی چاپ لیپسیک ص ۲۱۸).

تاریخ رصد بستن وی بنابرقول حاج خلیفه مؤلف کشف الظنون ۵۵۴ سال گذشته از سلطنت بخت نصر بوده که برابر است با ۱۹۱ سال قبل از هجرت.

(کشف الظنون ج ۱ ص ۵۷۴).

طیمورث. [طَ رَ] (اِخ) صورتیست از طهمورث.

نشستم بر تخت فرخ پدر
بر آئین طیمورث دادگر. فردوسی.

و رجوع بطهمورث شود.

طیموس. (۵) [طَ] (عَ اِ) غدهٔ زائده. طیموس گوساله (۶).

طین. [طِ] (عَ اِ) گِل. (منتهی الارب). (آنندراج). طینة؛ اخص است از آن. (منتهی الارب). (آنندراج). خاک؛ واذقلنا للملئکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس قال أاسجد لمن خلقت طیناً. یاد کن ای محمد چون ما گفتیم فرشتگانرا که سجده کنید آدم‌را سجده کردند مگر ابلیس که او گفت: من سجده کنم کسی را که تو او را از گل آفریدی.

(سورهٔ اسری. آیهٔ ۶۴ از تفسیر ابوالفتوح رازی).

کلوخ. خاک نمناک. (غیاث اللغات). || قدر من طین؛ دیگ سفالین.

گر تو خواهی ظاهر و باطنت گردد همچو نور
در سحر که دیدهات بر روی طین باید نهاد.
سنائی.

ابا جدّ تو بوده بر انبیاشه
بدیدار تا آمده آدم از طین. سوزنی.

چون مخمر کرد طین خلقت او کردگار
بخل را زان گل برون آورد چون موی از خمیر.
سوزنی.

بنگر که چیست بسته درین زندان
زنده وروان بچیست چنین این طین
ناصرخسرو.

آن چنان که جان بپرد سوی طین
نامه پرّد از یسار و از یمین. مثنوی.

دید طین آدم و دینش ندید
این جهان دید آن جهان بینش ندید.
مثنوی.

|| مجموع گلها مبرد و مجفف بود. (اختیارات بدیعی) طین بلغت عرب ست و بپارسی گل گویند وبهندی ماتی گویند. ارجانی گوید: جمله گلها سرد و خشک است بهترین خاکها خاک خالص از ریگ و شوره کوکرد است و طین الحر نامند از جهت پاکی او وبفارسی خاک رست گویند و اقسام خاکها بعد از احراق وشستن سردتر ولطیفتر ودرافعال ثابت‌تر میباشد. جمیع خاکهای خالص سرد و خشک‌اند سوای طین بلغه المصطکی ولطیف‌ترین خاکها آنست که درآبهای شیرین جاری ته نشین شده باشد وطین مصری که از آب نیل حاصل میشود بهتر ازاقسام آن و مجموع او رادع اوراَم حاره ومقوی اعضاء سست ورافع حرارات مقعد واعیاء که از سواری بسیار و حرکات حادث شده باشد. و چون خاک خالص را درآبهای مغشوش وشور ریخته بگذارند تا ته‌نشین شود اصلاح آن میکند و چون با آب تلخ وشورمخلوط کرده عرق بکشند شیرین میشود و مجربست. و خاکهای غیر خالص درافعال شبیه بجزو مخلوط اوست و خاک که همیشه آفتاب براوتابیده باشد طلای اوبا سرکه جهت گزیدن هوام بی عدیل است و آنچه آتش بسیار دیده باشد بغایت مجفف و منقی بشره و جالی بهق و رافع خشونت بدن وحکه وباسرکه جهت گزیدن زنبوروخاک شوریا ملک وسرکه جهت کچلی سراطفال مجرب وجمیع خاکها مسدد ورافع آن انیسون است وبوی کاه‌گل کهنه که آب و گلاب بروی بپاشند، مقوی دل و روح نفسانی ورافع غشی و التهاب و ضماد اوباسرکه جهت گزیدن هوام وردع اورام حاره وعرق اوکه باگلاب وعرق گاوزبان وامثال آن بکشند. جهت خفقان و تقویت دل و ضعف معدهٔ حاره بسیار مفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

وظاهراً در تعریب این کلمه دومین نون تاء بوده که بنون تصحیف شده است. (فلو گل)

(۱) Timolaüs (۲) Tioaenetus.
(۳) Le timée. Timée de Locre. (۴) Timarque. (۵) Thymus. (۶) Riz de vaeu.

درقانون و شریعت اسلام هیچ نوع خاکی خوردن آن جائز نیست مگر خاک گرد آمده بر ضریح مقدس امام حسین علیه‌السلام که از اندرون ضریح بدست آورند آنهم مشروط بانکه مقدار تربت زیاده از وزن دانهٔ ازباقلاء مصریه نباشد. بروایتی استعمال وخوردن گل ارمنی نیز مجاز است و این تساهل برای آن است که ممکن است این نوع ازخاک یك نوع تسکینی در پارهٔ از مواقع دربیماریها ایجاد کند.
(دکری. ج ۲ ص ۲۳۶).
ورجوع به تذکرهٔ انطاکی ج ۱ ص ۲۳۹ وگل وانواع آن شود.

طین. [طَ] (ع مص) نیك کردن کار گل را، یقال، طان طیناً. (منتهی الارب). (آنندراج). بگل کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). || مهر کردن کتاب را بگل. (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). || اندود کردن بام را. یقال، طان السطح. (منتهی الارب). || سرشتن خدای کسی را برنیکی؛ یقال، طانه‌الله علی الخیر. (منتهی‌الارب).

طین. [طِ] (عقبة الط...) (اِخ) اسم موضعی است بفارس.
(معجم البلدان ج ۶ ص ۱۹۱).

طین احمر. [نِ اَ مَ] (ترکیب توصیفی). گل سرخ. اسم مغره است. (اختیارات بدیعی). (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طین ارضی. [طی نِ اَ ی] (ترکیب توصیفی) نام سنگی است. حمدالله مستوفی درنزهةالقلوب درضمن احجارمعدنی این نام آورده گوید: سرد است بدرجهٔ اول و خشك بدوم. ریش امعا ورفتن خون ازخم وخون برآمدن ازریش دهن ومرض سبل را مفید است. (نزهةالقلوب خطی).

طین ارمنی. (۱) (ترکیب توصیفی) [طی نِ اَ مَ نی] گل ارمنی. سرد است دردرجهٔ اول وخشك است در دو درجه و ریشهاء امعاء را نیکو گرداند وراندن شکم را دفع کند و دمش خونرا و سیلان منع کند وریشهاء عفن راکه دردهان پدید آید چون سرکه بهم آمیخته شود و بکار برده آید منفعت کند و بآن سبب که در آن خاصیتی که ریشهاء شش را نیکو گرداند. ورطوبتی نا شایسته راکه درآن بودخشك گرداند ونزله را سود دارد وشربت وطلا آن طاعون‌نهارادفع گرداند. (ترجمهٔ صیدنه). گلی است سرخ رنگ که به تیرگی زند اسحق ابن عمران گوید که: سرخی‌است بسیاهی زند و خوشبوی ومذاق‌وی ترابی بود و بزبان بچفسدوطبیعت وی سرداست در اول و خشك است در دوم. و گویند سردوخشك است [illegible] دردی است که دروی [illegible] و خون [illegible] طاعون [illegible] بود و [illegible] هیچ دوائی [illegible] استعم[illegible] که ریش [illegible] وبائی عظیم [illegible] در زمین ارمن [illegible] ازآن بماندند [illegible] گردند همیشه [illegible] واین خاصیت را [illegible] بهر آنست که اطبا [illegible] واگر تب بود بگلاب و آب سردوشکستگی استخوانرا بغایت‌مفیدبود بااقاقیاطلاکردن ویوست بواسیر ازمقعد بیرون آورد و گویند مضر بود بسپرز ومصلح وی گلاب بود. و اسحق ابن عمران گوید: بدل وی طین حجازی بود که در اندلس معروف بانجبار است. و گویند بدل آن مغراست و بعضی گویندطین‌لاکی‌است. (اختیارات بدیعی). گلی‌است که ازبلاد ایروان آرندسرخ‌تیره جگری و بانرمی واندك چربی میباشد در دوم سردو درآخر او خشك و در رفع‌وبا و طاعون وردع اورام وقطع سیلان خون اعضا واسهال مثل گل مختوم وجهت ضیق النفس وسل بغایت‌مفیدومضر سپرز ومصلحش مصطکی و گلاب بدلش طین حجازی تادو درهم است. (تحفهٔ حکیم مومن) بپارسی گل ارمنی گویند طبیعتش سر دو خشك است دراول چون بشربت انجبار میل کشد خون ببندد وطاعون را نفع دهد و نزله و ضیق النفس را سودمند آید و ریش شش را سودمند آید و خشك گرداند و تبهای وبائی را نافع بود وشربتی‌ازآن نیم مثقال است.

طین اصفر. [نِ اَ فَ] (ترکیب توصیفی) طین الصنم‌خوانند وآن در موضعی‌نزدیك قسطنطنیه است ازمیان دو کوه آرندولون آن زرد تیره رنگ و در آنجا رهبانانند که‌براین گل مهرمینهند وآن‌طلسم کسی نتواند خواندن و نداند که چیست بغیر از ایشان واگر کسی دیگر بسازد وآن‌طلسم بشناسد آن عزیز بود. و طبیعت آن سرد و خشك بود وبرورمهای گرم طلا کردن سودمند بود وخون رفتن بازداردوخوردن وی در بستن خون از همهٔ طینها بقوت‌تر بود وفاضلتر. (اختیارات بدیعی).
از میان دو کوه حوالی قسطنطنیه به بهم میرسد زرد مایل به‌تیرگی وبرآن صورت [illegible]ت نقش است. سرد و خشك و در رفع نزف‌الدم، نفث‌الدم و اسهال دموی و [illegible] از اکثر خاکها بهتر است.
(تحفهٔ حکیم مؤمن).

طین اصفهانی. ([illegible] توصیفی) [illegible]
(فهرست مخزن‌الادویه). [illegible] (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طین [illegible]. (ترکیب اضافی) [illegible] است.
(فهرست مخزن‌الادویه).

طین [illegible]. [illegible] (ترکیب [illegible]) [illegible] آنرا از خزینهٔ اقریطس [illegible] وآنموضع را [illegible] مصطکی نیز گویندشوینده هر جراحتهاست وگوشت تازه رویاند.(ترجمهٔ صیدنه) وآنرا اقرقرطون وقریطون نیز نامند، خاکیست خاکستری رنگ باخشونت وبانگشت شکسته گردد و درقوت شبیه به‌شب‌است وازآن بسیارضعیفتر وفرق میان هردو بچشیدن معلوم میگردد و تجفیف این بآن حد نیست وغالب برآن اجزای هوائیه است طبیعت آن گرم وخشك است. حالی بی‌لذع وجهت قروح چشم نافع و تعلیق آن جهت حفظ جنین و منع از اسقاط مؤثر و گفته‌اند مسهل ولادت است و نقاشان جهت ثبات رنگ آن در نقاشی مستعمل دارند. (مخزن الادویه). مضعفترین طینها بود که یاد کرده شد و مضعف حواس بود وریشهای چشم را نافع بود. چون زن آبستن ازخود بیاویزد بچه نگاهدارد. و وی جلا دهد بغیر لذع.
(اختیارات بدیعی).

طین اکل. [نِ اَ] (ترکیب اضافی) طین‌خراسانی‌است. طین نیشابوری. طین حُر. گل خوراکی. وآنرا طین مأکول نیز نامند.

طین اندلسی. [نِ اَ دَ لُ ی] (ترکیب توصیفی) سیاه و کثیف میباشد ودرضمادات استعمال‌اوجائز است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). طین سیاه کثیف‌است که ازسموم قتاله است و از داخل غیرمستعمل و داخل ضمادات و اطلیه کرده میشود.
(فهرست مخزن‌الادویه).

طین بحری. [نِ بَ ی] (ترکیب توصیفی) طین مختوم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). (فهرست مخزن‌الادویه).

طین بحیرة. [نِ بُ حَ رَ] (ترکیب اضافی) ظاهراً گلی‌است که ازبعض‌دریاچه‌ها آرند. صاحب‌املاحی که پارهٔ امراض‌را سود دارد چون گل دریاچهٔ ارومیه که طلای آن اوجاع مفاصل و عرق‌النسا را نافع است.

(1) Terre de Arménie.

طین بلدمصطکی . [ِ ن بَ لَ دِ مَ طَ ی ی] (ترکیب اضافی) و آنرا طین جزیرهٔ مصطکی نیزنامند ونیز طین‌خیا(۱) وخیوس هم خوانند . دیسقوریدس گوید : نیکوترین آن بود که رنگش سفید بود وبلون‌رقیق بود وصفائح داشته باشد وپاره های مختلف و چون در حمام خود را بدان شویند روی و مجموع بدنرا جلا دهد و فاضلترین ادویه بود که جهت ریشها که از سوختگی آتش بود استعمال کنند .
(اختیارات بدیعی) .
خاکیست خاکستری رنگ و با صفائح و ثقیل‌الوزن و درآب زود حل میشود و از جزیرهٔ خیوس که مصطکی حاصل میشود میآرند و در دویم گرم و خشك و جالی و مفتح وجاذب خون بظاهر جلد ونیکو کنندهٔ رخسار است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

طین جزیرهٔ مصطکی . [ِ ن جَ زِ یَ مَ طَ ی ی]رجوع به « طین‌بلدمصطکی » شود .

طینت . [ِ نَ] رجوع به طینه شود .

طین جلود . [ِ ن جُ] (ترکیب اضافی) خاکی است که پوست را بدان رنگ‌میکنند وسرخ مایل بزردی میشود باقوت قابضه و محلله وضماد او جهت اسهال و اورام نافع است . (تحفهٔ حکیم مومن) .

طین حجازی . [ِ ن ِ حِ ی ی] انجبار. (ابن‌البیطار) .

طین‌حر .(۲) [ِ ن حُ رر](ترکیب‌اضافی) محمد ابن عبدون گوید : طین‌حر طین‌علك خالص از رمل بود . مؤلف گوید : گلی است نزدیك‌در شیرازوبشیرازی گل کوفی (کرنی؟) (کربی ؟) خوانند و در طبیعت نزدیك بوی‌بود وآنرانیزبدین‌اسم خوانند وآن گل بغایت سبز رنگ است و چون بپوست بادام دخان کنند از بهر خوردن لونرا سرخ کند وطعم آن خوش بود و کمتر بریان ناکرده خورند .وعلی‌ابن‌ربن گوید : طین‌حر سردو خشك بود باعتدال نیکو بودجهت‌همه جراحتها . واگر باسر که برگزندگی زنبور طلا کنند درد ساکن گرداند . (اختیارات بدیعی) .
طین نیشابوری (۳) . طین‌اکل (٤) گل خالص بی‌ریگ .(بحرالجواهر) شامل‌طین اندلسی و فارسی دانسته‌اند و مراد ازآن خاك خالص است .
طین‌قیمولیا. (٥)

طین حکمت . [ِ ن ِ حِ مَ] بپارسی گل حکمت خوانندوصفت آن بسیاراست. مؤلف گوید : بهترین این نوع است که، گل‌زرد پاك چهار من بکوبد وبیزد ویکمن کاغذو نیم من نمك‌درآب کندو بدست بمالدتاحل شود بعدازآن گل برسر آن کند وچهار یکی موی سر آدمی بمقراض چیده چهار یکی سرگین اسب بکژدمی بیخته برسر آن کند ونیك بمالد وچندانکه بیشتر مالد نیکوتر بود آنگاه غنده غنده بنهدتاخشك گردد وهر زمان که خواهد بکوبد و بآب صافی خمیر کندواستعمال کند بهترین‌انواع گل حکمت این بود که گفته شد . نوعی دیگر صاحب منهاج گوید : یکجزو گل‌و ویك جزونمك ویك‌جزو خطمی وموی‌چیدهٔ بسرشند ونیك نیك بمالند تا مستعمل‌شود . (اختیارات بدیعی) .
از مرکبات است واقسام او در دستورات مرقوم وبجهت شد و وصل ونگاهداشتن ظروف‌وشیشه‌ها ازضرر آتش‌ترتیب‌داده‌اند و ضماد او جهت شکستگی اعضا و تقویت استخوان وعصب مؤثراست .(تحفهٔ حکیم ـ مؤمن) .
صفتش آن است که یك‌من کاغذ ونیم من نمك شب درآب گذاشته صباح دست‌بمالند تاحل شود وصاف کنند وچهارمن گل‌زرد پاك کوفته و بیخته و چهار یکی موی سر آدمی کهمقراض کرده باشندوثلث سرگین اسب بیخته اضافه کنند وبدست بمالندتانیك بهم سرشته‌شود پس گلوله‌ها کرده‌بگذارند تاخشك شود هرگاه که خواهند بکوبند و بیزند و بآب صافی خمیر کرده بکار برند . (فهرست مخزن الادویة) و امارمادالعقارب فیدبربان تطین قارورة سخینة بطین‌الحکمة ثم یجعل فیهاالعقارب فی‌تنور حارة (٦)!... (ابن‌البیطار) ویوضمان [الکبریت‌والزئبق فی‌عمل الزنجفر] فی‌قدر ویستوثق من فمه لئلا یطیرالزئبق بغطاء ویطین بطین‌الحکمة و یدفن فی‌نارالسرجین . (ابن البیطار) لکلرك این قسمت‌را ازترجمه حذف کرده یادر نسخهٔ وی ازاصل عربی نبوده‌است.

طین‌حیا . [ِ نِ حَ] صورتیست از طین خیا . رجوع بطین‌بلد مصطکی‌شود.

طین حیوس . [طِ ِ ن خَ] صورتی است ازطین خیوس . رجوع به طین بلد مصطکی شود .

طین‌ختم . [ِ ن ِ خَ] (ع‌ترکیب‌اضافی) گل‌مهر. گل‌سرخ . و رجوع به غیاث ذیل ختام وختامه وهمین لغت‌نامه ذیل لك ولاك وطین مختوم و مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ج۱ ص ٤٨٦ شود .

طین خراسانی . [ِ ن خُ ی ی] طین نشابوری است که گفته شد . (اختیارات بدیعی) . گلی است بسیارسفید وخوشبو و خوش طعم وبا اندك شوری وضررخوردن او کمترازسایرخاکهاست وبعضی که عادت بخوردن گل داشته‌باشند بجهت کمی‌مضرت ازآن میخورند وشرب آن بعد از خوردن چربیها وچیزهای رطوبتدار که قی آرند مانع قی‌میگردد وجهت سیلان‌آب دهن و جوع کلبی وهیضهٔ مهلکه که با قی و اسهال باشد ومنع نزلات مفید است خصوصاً که مخلوط باشد باشنه وگلاب وسعد واذخرو کبابه وقاقله وقدرشربتش تا سه مثقال است ودردفع هیضه دووقیه برشته کردهٔ اورامه بارها آب‌سیب ترش‌باید بنوشند و بدستور با آب سرد و طبیخ سعد همین اثر دارد . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

طین‌خیا . [ِ ن ِ خَ] رجوع به‌طین بلد مصطکی شود .

طین خیوس . [ِ ن خَ] رجوع به طین خیا شود .

طین داغستانی . [ِ ن غِ ی ی] قسمی ازاوزرد کاهی کم رنگ وقسمی مغسول و سفید ومصنوع بشکل قرصی و قسمی مایل بکبودی است ومجموع آن‌خوشبوخصوصاً مغسول سفید او وازداغستان‌حوالی‌شیروان آرند . درجمیع افعال بهترو قویتر از گل مختوم ومفرح قوی ودافع سمیت اخلاط و تب غشی وخفقان است . حقیرمکرر تجربه نموده است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

طین‌دقوقی . [طِ ِ ن دَ ی ی] (ترکیب ـ توصیفی) ازناحیهٔ دقوقای بلاد حلب آرند کبود رنگ وبسیاربا ملس و با ملاست و سرد وخشك ورافع‌اسهال وطلای اوبجهت بردن چرك بدن وموی ورفع اورام حاره مؤثراست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

طین راهب . [ِ ن ِ هِ] (ترکیب اضافی) طین مختوم است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .
طین‌اصفراست که‌آنرا طین صنم نیزنامند وکسانی که آنرا طین مختوم دانسته اند توهم کرده‌اند . (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به‌طین مختوم شود .

طین رومی . (۷) [ِ ن ی ی] (ترکیب توصیفی) مجفف ومقبض بود منع ورمی که درجفون پیدا شود کند با آب کاسنی طلا کنند وخون که ازچشم آید بازدارد .
(اختیارات بدیعی) .
سرخ نیم رنگ و سفید مایل بکبودی و خوشبومیباشد ویکنوع طین قبرسی اوست ودرافعال مثل گل ارمنی است .
(تحفهٔ حکیم مؤمن) .

طین‌سجلات. [ِ ن ِ سِ جِ ِ لْلا] (ترکیب اضافی) رجوع به طین مختوم شود .

---

(۱) Terre de chios. (۲) Argile pure. (۳) Terre de nisabour. (٤) Terre comeotible. (٥) Terre cimolée.
(٦) Les cendres de scorpionS' obtienntenle mettant dansun vaseluté quel' on fait passer dans un fonr...
(۷) Terre de chio.

طین شاموس. [نِ] (ترکیب اضافی) استاد احمد فرج اندر کتاب خویش میگوید: طین شاموس طلق است و خواجه ابوعلی سینا رحمةالله میگوید، همانا که او طلق نیست و بزبان یونان طین شاموس را نامیست که ترجمهٔ آن کوکب الارض است و بیشتری اهل روزگار خاصه اهل صنعت کوکب الارض طلق را شناسند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آنرا طین شامس و کوکب ساموس نیز خوانند. بهترین آن بود که سفید و سبک بود و بغایت بزبان چسبد مانند دلق وچون درآب نهند زود حل شود. از بلاد یونان وجزیرهٔ قبرس خیزد ووی خشک تر از طین مختوم بود. ویرا غسل حاجت نیست و در بستن خون قائم مقام طین مختوم بود وبر ورم ثدیین طلا کردن نافع بود وساکن گرداند در ابتداء نقرس طلا کردن سود دهد و در نفث دم و در مداوای قرحهٔ امعا پیش از آنکه متعفن شود حقنه کنند بماء العسل بعد از آنکه بنمك آب بس بآب لسان الحمل حقنه کردن سودمند بود واگر باسرکه ممزوج بآب بیاشامند نافع بود جهت ورمهای گرم خاصه چون بر آن عضو رطوبت زیاده بود وسست باشد مانند ثدیین و خصیتین ومجموع گوشتها که معروف بغدد بود وقطع نزف دم وطمث دائم بکند چون با گلنار بری بخورند چون به آب و روغن گل بمالند خصیتین وثدیین که در آن ورمی گرم بود ورم آن ساکن گرداند و قطع عرق بکند وچون باشراب بیاشامند گزندگی جانوران وادویهٔ کشنده را مفید بود. (اختیارات بدیعی). بواو و بی واو و کوکب الارض نیز گویند. قسمی از آن سفید و ناصاف وبا صفایح وشبیه بحجر المسن وبا اندك براقی میباشد. وقسمی بسیار سفیدو رقیق وسبك وبرزبان می چسبد وهردو قسم درآب زودحل میشوند. واز بلاد قبرس و صقالبه آرند. درطبع وفعل قریب بگل مختوم ویك مثقال مغسول اوبا مثل آن گلنار قاطع حیض دائم و عرق وباشراب بجهت سموم حاره وباادویهٔ مناسبه جهت نفث الدم وسیلان خون جمیع اعضاء وحقنهٔ اوباآب و روغن گل جهت اورام حاره ونقرس حار مفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). طین شاموس (۱) وتحذف الواو و یقال کوکب الارض. صفائح تحکی المسن ومنه دقیق ابیض وکله سریع الانحلال فی الماء. وهذاالطین یجلب من اواخر قبرس ویقال انه یوجد بصقلیه وهو بارد یابس فی الثانیة یقاوم السموم کلها وینفع من الاستطلاق والزحیر وقروح المعاء حرارة الکبد والدم حیث کان شرباً والاورام والنزه [illegible] الحاد. ([illegible] ۲۲۶) [illegible]

طین شفا. [illegible]

طین صعیدی. [illegible] (ترکیب توصیفی) رجوع بطین صغدی شود.

طین صغدی. [نِ صُ] (ترکیب توصیفی) ابوریحان درالجماهر درضمن بحث استخراج یاقوت آرد: وچه بسا که یاقوت را از آتش استخراج کنند وآن هنگامی است که کاملا خالص نباشد... ازینرو یاقوت را میان دوبوته از طین صغدی(۲) داغ میکنند و طین صغدی گل سفیدی است که طاقت آتش را دارد. رجوع به الجماهر ص ۴۲ شود.

طین صنم. [نِ صَ نَ] (ترکیب اضافی) طین راهب است که طین اصفر باشد. (اختیارات بدیعی).(فهرست مخزن الادویة).

طین صوفی حمید. [نِ حَ] (ترکیب اضافی) خاکیست سفید وخوشبو که ازبلاد شیروان ازبقعهٔ صوفی حمید آرند. نگاهداشتن او مانع گزیدن مار وهوام وازمجربات است. و بدستور طلای اوبرموضع گزیده وشرب او همین اثردارد. ودر سایر افعال مثل گل قبرسی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طین علك. (۳) [نِ عَ لَ] ترکیب اضافی). رجوع بطین حر شود.

طین فارسی. [نِ یِ] بهترین وی سرخ بود و بشیرازی ویرا گل سرشوی گویند وطبیعت وی سرد وخشك بود ودرد شش را ساکن گرداند. چون دومثقال از وی استعمال کنند گویند مضر بود بمثانه و مصلح وی سرطانات بود. (اختیارات بدیعی). گل شیرازی است وگل سر شوی گویند مایل بزردی وخوشبو جالی جلد و رافع چرك ودرافعال قریب بگل ارمنی است و بعضی طین حررا مخصوص اومیدانند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به هروی گل سرشوی گویند بهترینش آن بود که سرخ رنگ باشد. طبیعتش سرد و خشك است دراول. چون به آب گشنیز تریا لعاب اسپغول طلا کنند ورمهای دموی را سودمند آید. گل سرشوی. (بحرالجواهر).

طین قبرسی. [نِ قِ رِ سی] گل قبرسی درقوت به گل ارمنی مشابهت تمام دارد جز آنکه قبرسی را قوت قبض و خشك کردن جراحتها زیاد است. (ترجمهٔ صیدنه) گلی است سرخ و گلگون وچون دردست بمالند سرخی آن دردست بماند و چون بشکنند در اندرون وی رگهای زرد بود و چون بزبان نهند بچسبد بغایت چنانکه بحیله باز توان زد اززبان. وطبیعت وی سرد وخشك بود ودروی قبضی معتدل بود سودمندجهت مجموع جراحتها و ورمها را طلا کردن بغایت سودمند بود و مقدار مأخوذ از وی پنجدرم بود وسحج معائی و کبدی را سودمند بود ونفث دم وقرحهٔ امعاء آشامیدن وحقنه کردن نافع بود. جهت دفع ادویهٔ قتاله چون یك درم ازوی بیاشامند به آب سرد ومطبوخ سودمند بود وبدل آن طین مختوم بود. (اختیارات بدیعی). سرخ درخشنده و خوشبو است و بر زبان بسیار میچسبد و درجمیع افعال قائم مقام گل مختوم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گلیست که چون بدست بمالند سرخی او دردست بماند و چون بشکنند در درونش رگهای زرد باشد طبیعتش سرد و خشك است در اول چون به گلاب و روغن گل طلا کنند شکستگی اعضا را نفع دهد و چون ده درم از او تا سه درم رغبت کنند سحج ونفث الدم را دفع کند وذوسنطاریای کبدی ومعوی را سودمند آید. گلی است برنگ گل سرخ که از جزیرهٔ قبرس آرند.

طینقروس البابلی. [قَ رِ سُ ل بِ ری ی] (ترکیب اضافی). یکی ازسدنهٔ سبعهٔ بیوت کواکب سبعه ببابل. ابن الندیم گوید گمان میکنم اوسادن خانهٔ مریخ بوده. اوراست: کتاب الموالید علی الوجود والحدود. (الفهرست ابن الندیم). (تاریخ الحکماء قفطی چاپ لیپسک ص ۲۱۸). رجوع به تینکلوس شود.

طین قریطس. [نِ قِ طِ] طین اقریطس است.

طین قیملس. [نِ مِ لِ] طین مختوم بخواتیم بحیره است. (فهرست مخزن الادویه).

طین قیمولیا. [نِ لِ] (ترکیب اضافی) حجر الرخام هم خوانند وآن مانند صفایح رخام بود سفیدوبراق وخشبوی وگویند ازوی بوی کافور آید چون تازه بود وآن نازك بود مانند جبسین وآن نوعی از رخام است. دیسقوریدس گوید آن دونوع باشد یکی سفید ودیگر فرفیری... و جالینوس گوید، قوهٔ وی مرکب بود و در وی تحلیلی وتدبیری بود از بهر آنکه چون مغسول کنند جزو

(۱) Terre de Samus.
(۲) طین صعیدی. (ن ل)
(۳) Terre grasse.

محلل ازوی دور شود و طبیعت وی سرد و خشك است . وچون با قدری سرکه وآب طلا کنند سوختگی آتش را نافع بود و آنچه خالص بود بسیار منفعت دارد . وچون با سرکه طلا کنند برمجموع ورمهای گرم و ورم شیب معده نافع بود وریشهای بسیار رحم چون بسوزانند و شسته و استعمال کنند زودبحال صحت آورد . مؤلف گوید : در کوهستان یزد میباشد وزنان جهت جلاء روی استعمال میکنند . ابن سمحون گوید : بدل وی طین مصری است . و ابن حسان گوید اهل بصره طین قیمولیارا طین الحر خوانند و اصناف وی بسیاراست : ارمنی، سجلماسی و وی فاضل تر ازاندلسی بود در معالجه و آن بغایت سفید بود و جرم وی صلب بود و زود شکسته نگردد و در آب حل نشود تا دیرزمان وچون حل شود در وی لزوجت بیشتر بود که در غیروی . و اندلسی دونوع بود یکی سفید ویکی سیاه آنچه بغایت سفید بود در معالجه مستعمل کنند وآنچه سیاه بد بود تصرف درآن نشاید کردن . (اختیارات بدیعی) .

قسمتی از آن سفید وقسمتی مایل به بنفشی و چرب و بالزوجت و دیرشکن و در آب دیر حل میشوند و از بلاد اندلس و ارمن خیزد و قسم سیاه اندلسی زبون است . و سرد و خشك و با قوت محلله و در افعال ضعیفتر ازطین شاموس است . وبدلش طین مصری است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

الواحی باشد چون الواح رخام خوشبوی که از آن بوی کافور آید و آن برنگ سفید ونیز برنگ سرخ باشد وآن اندلسی و ارمنی باشد .

طین قیمولیا(۱) را طین الحر نیز گفته‌اند .

طین کاهن . [نِ هِ] طین مختوم است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

گفته‌اند طین مختوم است وتحقیق آن است که طین اصفر است که طین صنم باشد و رجوع به‌طین ختم وطین مختوم وفقرهٔ ذیل شود .

طین کاهنی . [نِ] (ترکیب اضافی) طین مختوم را طین کاهنی هم گویند وآن بجزطین ارمنی است . ازحاشیهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ص ۳۵۱ بنقل ازقانون ابن‌سینا ص ۱۸۴ چاپ اروپا و رجوع به طین کاهن و طین ختم وطین مختوم شود .

طین کبوش . [اِ] مصطکی است .

طین کرمی . [نِ کَ ی] انابلیطس(۲) فرماقیطس . بیونانی اساطیس خوانند و معنی این اسم کرمی بود وبعضی فونافیطس خوانند و این اسم مشتق از فرمان بود و معنی آن دوا بود واین گل ازمدینهٔ سلوقیا ازبلاد سوریا بود ونیکوترین وی آن بود که سیاه بود مانند فحم که ازچوب صنوبر گیرند وآنچه خاکسترین‌رنگ بود بدبود . جالینوس گوید : بدان سبب طین کرمی خوانند که درفصل بهاردراول آنکه درخت کرم ورق بیرون کند این طین بر درخت وی بمالند کرمی که ورق انگور میخورد و چشمهای آن درخت سیاه میشود بکشد. دیسقوریدس گوید : وی قابض وملین وسرد ودر کحلها مستعمل کنند موی مژه برویاند و جالینوس گوید که : جوهر وی نزدیك بحجر بود . (اختیارات بدیعی) .

خاکی است که ازبلاد سوریا آرند سیاه و کریه‌الرائحة و مبرد ومحلل است چون در ابتداء نمو تاك‌انگوربر آن بمالند تاك‌را از آفات نگاه دارد و باین جهت طین کرمی نامیده اند . جالی بدن و جهت حکه بسیار نافع و در اکتحال مستعمل است .
(تحفهٔ حکیم مؤمن) .

طین کواکب . [نِ کَ کِ] (ترکیب اضافی) طین شاموس است .
(فهرست مخزن‌الادویة) .

طین لانی.(۳)[نِ ی](ترکیب‌اضافی). طین ارمنی است .
(فهرست مخزن‌الادویة) .

طین مأکول . [نِ مَ] وگلی که بعضی ازآدمیان او را بخورند او را بتازی طین مأکول گویند . خاصیت او آنست که مزاج را تباه کند درقصبات جگرسده ها پدیدآید و دهانهٔ معده‌را تسکین کند . وقوت وفساد طعام غلیظ را دفع کند و غثیان معده را تسکین دهد و وقت آدمی مطیب گرداند جزآنکه بافراط خورده شود مزاج‌را تباه کند و علت استسقا پدید کند .
(ترجمهٔ صیدنه) .

طین خراسانی است که طین نیشابوری نیز نامند . (فهرست مخزن‌الادویة) .

طین مختوم.[نِ مَ](۴) بازهرمقاومت و مقابله کند ومضرت او را دفع کند و زخم دندان‌ونیش گزندگان‌را دفع کندو آماسها راکه مادهٔ اوازگرمی باشد سود دارد در وقتی که ابتدای او باشد وبادهای غلیظ‌را که بپاها فرودآید وجلهٔ علتهارا کدراعضا پدیدآید نیکو گرداند وبرریشی که بواسطهٔ سوختن شدن آتش پدید آیدنیکوگرداند چون‌باآب‌نباتی که اورا لسان‌الحمل گویند باهم آمیخته شود . واگر با طرائیث که صفت کردیم آمیخته شود زهری را که در میرئت وغیرآن بکسی داده باشند بطریق قی دفع کند و نیکو تر از همهٔ انواع آن است که بوی او بیوی زاك یمانی مشابهت دارد . واگردردها داشته باشد رفتن‌خون را باز دارد ودروغنی میآمیزند و هیچ‌طریق آن غشی را معلوم نمیتوان کرد . وهیئت اوآن است که قرصها باشد و لون اوسرخ بود واجزای او بریکدیگرمتشابهت دارد وبرآن قرصها باشد . (ترجمهٔ صیدنه) بپارسی گل مختوم گویند بهترینش آن است که از اوبوی شبت‌آید وچون نزدیك دهان برند بلب بچسبد طبیعتش نزدیك است به اعتدال چون به شیر تازه‌میل کنند دفع ضررجمیع‌زهرهای کشنده کند وچون به شیرهٔ خرفه یاشربت انجبار خورند نفث‌الدم وسحج وذوسنطاریای کبدی ومعوی را سودمند آید . ودل ودماغ را قوت‌دهد وشربتی از اویك درم تادودرم است .

گلی‌سرخ رنگست بغایت نرم وازتل بحیره آرند و گویند در آن زمین قطعاً نبات و حشیش نیست وسنگ نیز در آنجا نبود و قبری‌درآنجا هست وآن گل را مغرهٔ‌لمنیه ومغرهٔ لمانی وطین الکاهن خوانند ازبهر آنکه زنی ساحر آن گل یافته است و خوانیم لمنیه‌نیز گویند . وصورت‌ارطامس بران ایستاده . دیسقوریدس گوید : گلی است ازجزیرهٔ لمنیوس که بخون بز کوهی میسرشندوآنصورت برآن مینهندوخواتیم الملك وختم الملك ازبهرآن گویند که صورت ارطامس برآن بود واقوال بسیار آورده اند درین گل . جالینوس گوید : نیکوترین آن بود که ازوی بوی شبت‌آید خونرا ببندد وچون دردهان گیرند برزبان بچسبد. مؤلف گوید: امتحان آن‌چنان کنند که اول برلب نهند اگر نچسبد دیگر بار برلب نهند تا بیقین معلوم گردد و بغایت املس بود وبراق‌وگویند آن‌زمین که‌گل مختوم ازوی آورند از زمین یونان بود و این‌زمان آنجاراآب گرفته است . وشیخ‌الرئیس گوید:طبیعت‌وی معتدل‌بودو گرمی وسردی مانند مزاج آدمی‌لکن خشکی وی زیادت ازتری بود ودروی رطوبت فضلی هست که‌ممتزج باشد بیبوست‌ودروی‌خاصیتی عجب بود درتقویت دل وتفریح آن وتریاق مطلق بودومقاومت با مجموع زهرها بکند. مؤلف گوید: کودکی‌قریب‌دومثقال‌دیکبر دیك که از سموم قتاله است خورده‌بود و در زمان قدری ازطین مختوم با شیر مادر بوی دادند آغازقی کردن گرفت ومجموع برآمد بعدازآن قدری هم باشیر مادربوی دادند دیگرقی کردویك‌دو مجلس‌نیزطبیعت مدد کرد ازآن زهر کشنده خلاص یافت بفرمان خدای عزوجل وبر مجموع ریشها که خون ازوی روانه بود چون بر آن پاشند بسته گردد . وحقنه کردن‌بدان‌ذوسنطاریا

(۱) Terre Cimolée. Terre de l'île Cimole Ile argentière (۲) Ampelîtis. Terre de vignes.
(۳) Terre des Alains. (٤) Tira sigillata. Terre sigilleé.

را نافع بود ومقدار مأخوذ ازوی تادودرم بود وجهت گزندگی جانوران کشنده وافعی وسگ دیوانه باشراب بیاشامندیاباسر که طلا کنند نافع بود. کسی را که ذراریح خورده باشد یا ارنب بحری و گل مختوم بیاشامد درحال قی کند ودفع همان بکند و حب‌الفار نیز همین عمل کند در دفع سموم ومسیح گوید: سحق کرده بیاشامند و وی درنان دفع وبا کند. واسحق گوید: مضر به شش ومصلح وی گلاب بود وبدل آن‌در قبض خون گل رومی بود یا گل ارمنی که بخون بز کوهی سرشته باشند و گویند: بدل وی مفره است درقبض لکن در تریاق بدل وی نیست. (اختیارات بدیعی).
ازجزیرهٔ لیمون بحرمغرب خیزد ودر قدیم زنی از تل خاك آنجا نقل به‌بقعهٔ راهبی مینموده و بعد از شستن قرصها میساخته و صورت راهب را درآن نقش میکرده واز این جهت طین الراهب نیز گویند. و دیسقوریدس و جالینوس را اعتقاد آنکه خاکیست‌بخون بزنرسرشته وبالفعل‌ازجهت احاطهٔ دریا بجزیرهٔ مذکورموجود نیست‌و بجای آن سایر خاکها را استعمال میکنند وبهترین او در غایت سرخی میباشد و در بوی شبیه به‌شبت و گویا بچربی آلوده‌شده وبرزبان چسبد وپاشیدن او درساعت قطع خون زخم تازه کند در دوم سردوخشك و تریاق جمیع سموم‌ومقوی دل ومفرح‌ورافع مضرت هوای وبائی واسهال دموی وچرك وقرحهٔ امعاءوتبهای حاره ونزف‌الدم اعضای ظاهر وباطن. وباشراب وآب گرم‌وشبت مقیئی سموم وطلای او جهت تسکین‌التهاب وتحلیل صلابات و التیام جراحات تازه و کهنه‌وقروح‌خبیثه‌وزخم سگ‌دیوانه‌گزیده وشکستگی اعضا وضربه وسقطه نافع‌ومضر ریه ومصلحش عسل ومضر سپرز و مصلح آن کتیراوشربتش تایك مثقال‌است وبدلش نزد حقیر گل داغستانی است. و در امور مذکوره قویتر از آن است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) مفرة امنیة (۱) خواتیم لمنیة (۲). گلی باشد سخت چسبنده سرخ که از جیره آرند. (بحرالجواهر).
در جزیره کیوش باشد. خاك وگلی است سرخ رنك و از ادویه طبی قدیم.

طین مختوم وتخم ریحان بس
مارومرغم که خاك و دانه خورم.
خاقانی.

وآنرا طین سجلات نیز نامند.
ورجوع بمقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ج ۱ ص۳۵۱ شود.
طین مصری. [ی‌ ن ِ م ِ] (ترکیب توصیفی) ابلیز خوانند. جالینوس گوید: مطحولان‌ومستقیان‌بسیاردیدم‌دراسکندریه طلا کردند [illegible] آمد [illegible] ورمهای کهن‌و در دهای مزمن [illegible] مفید بود. (ا[illegible]ات بدیعی).
طین مصطکی. [illegible] (ترکیب توصیفی) گلی [illegible] صر [illegible] را [illegible] المصطکی [illegible]
و [illegible] وحاشیه [illegible] ا[illegible]).
طین مغره. [illegible] مغره است که بهندی [illegible] مخزن الادویه).
طین مقلو. [ن ِ م َ] (ترکیب توصیفی) گل بریان است که طین مأکول و طین نیشابوری نامند. (فهرست مخزن‌الادویه).
گل بریان.
طین منتقل. [ن ِ م ُ ت َ ق] (ترکیب توصیفی) طین نیشابوری است. (فهرست مخزن الادویه).
طین نیشابوری. [ن ِ ی] (ترکیب توصیفی) طین مأکول خوانند و آن گلی است که خام و بریان کرده خورند و بدان تنقل کنند و وی نوعی از طین‌الحر بود و لون وی بغایت سفید بود مانند اسفیداج و بشیرازی گل سفیدخوانند طبیعت وی سرد وخشك بود و گویند گرم بود بسبب شوری که دارد قوت فم معده بدهد وغشی‌را نافع بود و منع قی بکند وتری معده زایل کند و مقدار ماخوذ از وی یك درم بود تا یك مثقال و زیاده ازین مفسد مزاج بود وسده آورد و سنگ در گرده پیدا کند و ضرر آن انیسون و تخم کرفس کم گرداند وناخوردن وی اولی بود از بهر آنکه فساد وی زیادت از صلاح وی بود. وآب رفتن ازدهان‌دروقت خواب شهوت کلیه‌را بغایت مفید بود وغثیان و کرب وهیضه‌را سودمند بود. (اختیارات بدیعی).
طین خراسانیست. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن). (فهرست مخزن‌الادویه).
طین حر. طین مأکول. طین اکل. گل خوراکی.
طینوث. حیوانی‌باشد مانندذراریح لکن کوچکتر از اوست و فعل ذراریح از او میآیدوذراریح جانوریست‌ازمگس بزرگتر وعروسك همان‌است. (برهان).(آنندراج).
طینوث؛ حباحب‌است.(تحفهٔ حکیم مؤمن).
حیوانیست مانند ذراریح لکن کوچکتر و گردتر بودوهمان‌فعل ذراریح کند. مؤلف [illegible] ازقی [illegible] ودرخا [illegible] ودان و آن [illegible]های سیاه بود [illegible] ودرون انگور [illegible] بذراریح
[illegible] گناباد).
[illegible]
[illegible] دهی‌جزء دهستان [illegible] شهرستان [illegible] ری)خاوردستجرد. کوهستان [illegible] سکنه ۹۶۷ - [illegible] قنات - رودخانه - غلات‌بنشن انگور گردو زردآلو بادام. شغل‌زراعت دبستان دارد. پل آجری روی رودجهرود و کاروانسرای شاه‌عباسی قدیمی است. راه قدیمی کاروان رو قم به همدان از این ده میگذشته است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
طینوری. [ی‌] ظاهراً نوعی‌ازظروف چوبین است. وازوی [ازآمل بطبرستان] آلاتهای چوبین خیزد چون کفچه وشانه‌و شانه نیام. و ترازو خانه و کاسه و طبق و طینوری وآنچ بدین ماند. (حدودالعالم).
طینوس. [ ] حباحب‌است. (فهرست. مخزن الادویه).
طینوش. [ ] نام پسر قیدافه (پادشاه اندلس) کدامادفورهندی ومعاصراسکندر بود. فردوسی از زبان قیدافه باسکندر خطاباً گوید:

چنان دان که طینوش فرزند من
کم اندیشه ازدانش و پندمن
یکی بادسار است ودامادفور
نباید که داند زنزدیك ودور.
فردوسی.

و نام سفیری رومی نزد یزدگرد (لغات شاهنامهٔ دکتر شفق)
طینه. [طِ ن َ] (ع ا) سرشت.(منتهی‌الارب). (آنندراج). عنبرسرشت‌ازصفات اوست. (آنندراج). فطرت. جبلت.خلقت طبع. طبیعت. خمیره. آب وگل.گل آدمی غریزه. نهاد. بد طینت؛ بدنهاد. خبث طینت؛ ناپاکی‌سرشت: همگنان گفتندطینت آل سامان بآب کرم ولطف‌سرشت‌وعفوو اغتفار واغماض‌ملوك ایشان.... متعارف بوده است.
(ترجمهٔ یمینی ص۱۰۰)
سلطان از سرگرمی که در طینت پاك او مجبول بود اورا امان داد.
(ترجمهٔ یمینی ص۲۰۵)

(۱) Rubrique de Lemnos.
(۲) Eachets de Lemnos.

عدل را درطینت آدم مخمر کردحق
تا بر آری خلق را ازظلم چون موی ازخمیر.
سوزنی .
مرکب عزمش بگذشت واثر کرد و گذاشت
طینت هفت زمین زان اثر آمیخته اند .
خاقانی .
آن روی نمایدش که درطینت اوست
آئینه کج جمال ننماید راست . سعدی .
عرشی برطینت خود می تند. مولوی .
ورجوع بصفحهٔ ۱۶۸ ج ۲ شعوری شود.
|| خوی . (منتهی الارب) . (آنندراج).
|| شیمه . || اندکی از گل . (غیاث اللغات).
(آنندراج) یکی از گل .||سفالیست بی آب
(آنندراج) .
|| دراصطلاح فلسفه، هیولی. ماده . عنصر.
یکی از نامهای علت مادیه است .
(کشاف اصطلاحات الفنون) .
|| اسطقس . مایه . || مقیاسی است ازنقدینهٔ
طلا . بیرونی در کتاب الجماهر گوید :
یك طینهٔ طلا مساوی است با ۱۶ ماشجة
که هرماشجهٔ عبارتست از چهار دانگ طلا
(اربع دوانیق ذهب) (الجماهر چاپ -
حیدر آباد ص۳۶) .

طینة . (۱)[نَ] (اِخ) شهریست نزدیك دمیاط (از توابع مصر) . (منتهی الارب) . (آنندراج) ، شهر کوچکی است بین فرما وتنیس بخاك مصر . (معجم البلدان ج۶) .

طینی . [یِ ی] (ع ص نسبی) منسوب بفروشندهٔ گل شور که مردم آنرا میخورند . (انساب سمعانی) .

طیوب . [طُ یُ] (ع اِ) جِ طیب . عطرها . عطریات : وهو [ای ساداوران] یدخل فی الطیوب والغوالی .(ابن البیطار - ج۲ ص۴) .

طیودیجیزل .(اِخ) (۲) دومین پادشاه گتهای غربی دراسپانیا که بسال ۵۴۸ بعداز میلاد در آن کشور بسلطنت رسیده است . ازحلل السندسیة ج۱ ص۱۷۳ .

طیور . [طُ یُ] (ع اِ) جِ طیر . پرندگان . مرغان . جج طائر : الا آنك او را بادودیو وپری ووحوش وطیوردرفرمان بود ومرا نیست . (ترجمهٔ بلعمی) .

طیور . [طَ یْ یو] (ع ص) تیزرو . (منتهی الارب). || چالاك. (منتهی الارب). یقال هو طیورٌ فیورٌ . ای حدیدٌ سریع . الفیئة . (منتهی الارب) . ای سریع التحول من امر الی آخر . (قطر المحیط) .

طیوران . [طُ] جِ فارسی طیور است . حکیم حاذق گوید :
بدام زلف تو گه آدمی وگاه ملك
گهی وحوش گرفتار و گه طیورانند .
(آنندراج).

طیور سدره . [طُ یُ رِ سِ دَ رَ] کنایه ازفرشتگان آسمان باشد . (برهان). (آنندراج) .

طیوری . [طُ یُ ی ی] (ع اِ) مرغ فروش (مهذب الاسماء) بائع الطیر . (قطر المحیط) .

طیوسا . [ط] (ع اِ) خربق است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

طیوط . [طُ] (ع اِ) سختی . (منتهی - الارب). (آنندراج) . || مص . تیز شهوت گردیدن گشن وبانگ کردن یقال طاطَ الفحل طیوطاً . (منتهی الارب) . (تاج - المصادر بیهقی) .

طیوقون . [طِ یُ قُ] (ع اِ) تاج خروس(۳) .

طیولا . [طِ] (اِخ) دهی جزء دهستان اشکوریائین بخش رودسر شهرستان لاهیجان ۴۲هزار گزی جنوب رودسر ۶هزار گزی باختر سی پل . کوهستانی - سردسیر سکنه ۹۵ تن چشمه - غلات بن شن ارزن فندق گردو لبنیات شغل زراعت و گله داری کرباس شال بافی . راه مالرو وصعب العبور . این ده ازدومحله بالا و پائین که فاصلهٔ آن دوآبادی یك کیلومتر است تشکیل شده است اکثر سکنه زمستان برای تأمین معاش به گیلان میروند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲)

طیومالس . [ط ل] (ع اِ) بیونانی برشیان داروست (فهرست مخزن الادویه) .

طیون . [ط] (ع اِ) برنوف .

طیة . [طَ یَ] وطیة [طِ یَ] (ع - اِ) نورد دراز . (منتهی الارب) . || هیئت نورد . (منتهی الارب) . یقال انه لحسن الطیة . (منتهی الارب) . || نیت . (منتهی - الارب) . قصد . (منتهی الارب) . یقال : مضی لطیته ای لنیته التی انتواها .(منتهی الارب) . || جائی که قصد بدان دارد . یقال : و بَعُدَت عنا طیته ای مقصده ومنزله الذی انتواه . (منتهی الارب). منزل. مقصد. آنجا که قصد کرده باشند . (مهذب الاسماء) موضعی که قصد آن داشته باشند . (منتخب اللغات) .

طیهاوجیوس . [طِ ج] یونانی قاتل الکلب است وخانق الکلب نیز نامند. (فهرست مخزن الادویة) .

طیهوج . (۴) [طَ] (ع اِ) معرب تیهو است . وآن مرغی باشد شبیه بکبك لکن ازکبك کوچکتر است . (برهان) . (غیاث اللغات) بعضی گویند که بهندی آنرا لوا نامند . (غیاث اللغات) .(آنندراج) تیهو نر. (منتهی الارب) . ج : طیاهیج . (مهذب - الاسماء). بپارسی تیهو گویند وبزبان اندلسی دریس بهترین وی نرفربه بود که در زمان خریف گیرند وطبیعت وی معتدل بود شکم بندد وناقهان را بغایت مفید بود و نشاید که اصحاء ازمان اکل وی کنند خصوصاً اصحاب ریاضت و اولی آن بود که در هریسه بیزند ازبهر آنکه غذاء وی غلیظ بود . (اختیارات بدیعی) .
بفارسی تیهو نامند.ازکبك کوچکتر ودررنگ مثل اوست ودرجمیع افعال مانند آن وجهت ناقهین وضعیف الاحشاء بغایت نافع است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .
درطبیعت باکبك برابرومنافع آن نیز با منافع کبك مساوی است اما رنگ تیهو بزردی مایل وزیر بالهای وی سیاه رنگ میباشد . (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی) .
معرب تیهوفارسی است وجمع آن طیاهیج است وبفارسی فرفور نیزنامند و به اندلسی ضریس بضاد و ذریس بذال نیز گویند . مرغیست کوهی کوچکتر ازکبك ودررنگ شبیه بدان وزیر بال آن سیاه با سفیدی . بهترین آن فربه جوان قریب بمعموره است. رازی گفته آن مرغیست بقدر کبك گردن ومنقار آن سرخ ، طبیعت و افعال و خواص آن مانند کبك است وجهت ناقهین وضعیف. الاحشاء بغایت نافع . (مخزن الادویه) .
و طعام او (خداوند معدهٔ گرم) گوشت بزغاله ومرغ خانگی وتذرو وطیهوج .... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
رجوع به تیهو شود .

پایان حرف ط

(۱) Thina. (۲) Théodigisèle. (۳) Amaranthe.
(۴) Perdreau. لکلرك درذیل کلمهٔ (دج).

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا.

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف از	حروف تا	تعداد صفحه	سال چاپ		بها
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲ صفحه	۱۳۲۵	—	۱۷۰ ریال
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰ «	۱۳۲۵	—	۱۷۰ «
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰ «	۱۳۲۶	—	۱۷۰ «
٤	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷ «	۱۳۲۶	—	۵۰ «
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳٤ «	۱۳۲۶	—	۳۰ «
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	۵۰۰ «	۱۳۲۸	—	۱۷۰ «
۷	پ	۱	پ	پلاته	٤۰۲ «	۱۳۲۸		۱٤۰ «
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۲۰٦ «	۱۳۲۹	—	۱۱۰ «
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳ «	۱۳۲۹	—	۷۰ «
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲ «	۱۳۳۰	—	۱۲۰ «
۱۱	الف	٦	اسحاق	اسکدار	۹٦ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱٤	ل	۱	ل	لب	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵ «	۱۳۳۱	—	۱۲۰ «
۱٦	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹ «	۱۳۳۲	—	۵۰ «
۱۷	ل	۲	لب	لشه‌لزور	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن اصر	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۱	ل	۳	اشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰ «	۱۳۳٤	—	۸۰ «
۲۲	ل	٤	لنگ‌بند	لیبده (کامل)	۱۱۳ «	۱۳۳٤	—	۹۰ «
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲٤	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲٦	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۳۰	ک	۱	ک	کبریاس	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰ «	۱۳۳٦	—	۸۰ «
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰ «	۱۳۳٦	—	۸۰ «
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰ «	۱۳۳٦	—	۸۰ «
۳٤	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰ «	۱۳۳٦	—	۸۰ «
۳۵	ط	٤	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰٤ «	۱۳۳٦	—	۸۰ «
				جمع	۵۵۷۳ «		—	۳۲۲۰ «

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا.

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف		تعداد صفحه	سال چاپ		بها
			از	تا				
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲ صفحه	۱۳۲۵	—	۱۷۰ ریال
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰ «	۱۳۲۵	—	۱۷۰ «
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰ «	۱۳۲۶	—	۱۷۰ «
٤	ث	۱	ث	ثیه (کامل)	۵۷ «	۱۳۲۶	—	۵۰ «
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳٤ «	۱۳۲۶	—	۳۰ «
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	۵۰۰ «	۱۳۲۸	—	۱۷۰ «
۷	پ	۱	پ	پلاته	٤۰۲ «	۱۳۲۸	—	۱٤۰ «
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰٦ «	۱۳۲۹	—	۱۱۰ «
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳ «	۱۳۲۹	—	۷۰ «
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲ «	۱۳۳۰	—	۱۲۰ «
۱۱	الف	٦	اسحاق	اسکدار	۹٦ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱٤	ل	۱	ل	لب	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵ «	۱۳۳۱	—	۱۲۰ «
۱٦	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹ «	۱۳۳۲	—	۵۰ «
۱۷	ل	۲	لب	لشه لزور	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۸	ح	۲	حاصل	حب النیل	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۱	ل	۳	شه لزور	لنگ بستن	۱۰۰ «	۱۳۳٤	—	۸ «
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳ «	۱۳۳٤	—	۹۰ «
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲٤	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲٦	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۳۰	گ	۱	گ	گبرپاس	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۳۱	ب	۱	ب	بابك	۱۰۰ «	۱۳۳٦	—	۸۰ «
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰ «	۱۳۳٦	—	۸۰ «
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰ «	۱۳۳٦	—	۸۰ «
				جمع	۵۳٦۹ «		—	۳۰٦۰ «

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حـــــروف		تعداد صفحه	سال چاپ	بها	
			از	تا				
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲ صفحه	۱۳۲۵	—	۱۷۰ ریال
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰ «	۱۳۲۵	—	۱۷۰ «
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰ «	۱۳۲۶	—	۱۷۰ «
٤	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷ «	۱۳۲۶	—	۵۰ «
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳٤ «	۱۳۲۶	—	۳۰ «
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	۵۰۰ «	۱۳۲۸	—	۱۷۰ «
۷	پ	۱	پ	پلاته	٤۰۲ «	۱۳۲۸	—	۱٤۰ «
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۲۰٦ «	۱۳۲۹	—	۱۱۰ «
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳ «	۱۳۲۹	—	۷۰ «
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲ «	۱۳۳۰	—	۱۲۰ «
۱۱	الف	٦	اسحاق	اسکدار	۹٦ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱٤	ل	۱	ل	لب	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵ «	۱۳۳۱	—	۱۲۰ «
۱٦	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹ «	۱۳۳۲	—	۵۰ «
۱۷	ل	۲	لب	لشه لزور	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰ «	۱۳۳٤	—	۸۰ «
۲۲	ل	۴	لنگ‌بند	لییده (کامل)	۱۱۳ «	۱۳۳٤	—	۹۰ «
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲٤	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲٦	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
				جمع	٤۹٦۹ «		—	۲۷٤۰ «

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف: از	حروف: تا	سال چاپ		بها
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۱۳۲۵	—	۱۷۰ ریال
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۱۳۲۵	—	۱۷۰ «
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۱۳۲۶	—	۱۷۰ «
٤	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۱۳۲۶	—	۵۰ «
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۱۳۲۶	—	۳۰ «
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	۱۳۲۸	—	۱۷۰ «
۷	پ	۱	پ	پلاته	۱۳۲۸	—	۱٤۰ «
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱۳۲۹	—	۱۱۰ «
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۱۳۲۹	—	۷۰ «
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۱۳۳۰	—	۱۲۰ «
۱۱	الف	٦	اسحاق	اسکدار	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱٤	ل	۱	ل	لب	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۳۳۱	—	۱۲۰ «
۱٦	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱۳۳۲	—	۵۰ «
۱۷	ل	۲	لب	لشه‌لزور	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۳۳٤	—	۸۰ «
۲۲	ل	٤	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۳۳٤	—	۹۰ «
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۳۳۵	—	۸۰ «
					جمع	—	۲۲٦۰ «